مجلد اول

بینوایان

Les Misérables

اثر ویکتور هوگو

ترجمهٔ

حسینقلی مستعان

چاپ سیزدهم



موسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



هوگو ، ویکتور
بینوایان
ترجمهٔ حسینقلی مستعان
چاپ دهم ۱۳۴۵
چاپ سیزدهم ، ۱۳۶۲
چاپ و صحافی، چاپخانهٔ سپهر ، تهران

تعداد : ۶۶۰۰ نسخه

بینوایان

فهرست

مقدمهٔ کتاب

بینوایان
قسمت اول ـ فانتین

قسمت دوم ـ کوزت

مجلد دوم

قسمت سوم ـ ماریوس

قسمت چهارم - ترانهٔ کوچهٔ پلومه و حماسهٔ کوچهٔ سن‌دنی

عنوان صفحه

قسمت پنجم - ژان والژان

بینوایان

مقدمهٔ کتاب

بنام خدا

مقدمهٔ چاپ دهم

در سالهای اخیر، انقلاب و تلاطمی گریبانگیر هنر و ادبیات‌شد. دو جنگ بزرگ خانمانسوز درفاصلهٔکوتاه، ویران شدن هزاران‌هزار کانون خوشبختی، تاریك شدن دلها از خشم‌ها، از غیظ ها، از دشمنی‌ها، از نومیدی ها، از شکست‌های پیاپی، گم شدن یا دگرگون شدن بسی چیزهای خوب و زیبا، دنیارا بهم ریخت، و گروهی سرخورده و خود از کف داده، که با نابینی یا کم‌بینی و کوتاه‌بینی همه‌چیزرا تباه و نفرت‌انگیز و همه‌زیبایی‌ها را پیرایه‌های دروغینی برای پنهان‌داشتن نقص‌ها وزشتی‌ها میانگاشتند پوچی وبیحاصلی حیات‌را اعلام وهمهٔ فضائل‌را وهمهٔ حقایق‌را انکارکردند. شعر، نثر، موسیقی، نقاشی، داستان‌نویسی وتئاتر هم درکشاکش این سیلاب آلوده و تیره افتاد وپرچمداران این‌آشوب کوشیدند تاچیزهایی گنندا ومهوع را بنام هنر بر دماغ مردم تحمیل‌کنند، به‌نیروی چماق تکفیر و تحقیر... وچه بسیار افراد ناتوان و عاجزکه از ترس همین چماقها مهملاتی‌را که هیچ معنی‌نداشت وهیچ ازآنها نفهمیدند بنام شاهکار پذیرفتند وبرای آنها کف‌زدند ومقاله نوشتند وسخن راندند!...

اما اکنون، درسالهای اخیر، بلکه میتوان گفت درماههای اخیر یك برگشت پردامنه ومعجز اثر احساس می‌شود. دماغهای روشن در نقاط مختلف دنیا درپی آن برآمده‌اندکه ادب وهنررا درخدمت انسانیت قراردهند وآنرا باردیگر برای بالابردن سطح‌ها، برای بیدارکردن وجدان‌ها، برای درمان کردندردهای بزرگ اجتماعی، و برای سرکوب‌کردن ظلم وفقر وبیسوادی وکوری بکاربرند. دیده می‌شودکه مکتب ـ های ادب وهنر درتطورشان ودربازگشت وفرارشان ازمراحل تاریك و کثیف افراطی رو به‌رمانتیسم آورده‌اند، یك‌نوع رمانتیسم مؤثرو انسانی، هنری که عواطف آدمی‌را برای پایمال‌کردن بدی‌ها و زنده داشتن خوبی‌ها برانگیزد، چیزی ازقبیل رومانتیسم هوگو، که یك جلوهٔ عالی و بسیار مؤثرآن در بینوایان است، دراین کتاب عالمگیر، دراین‌کتاب که‌هرگز نخواهد مرد وهمیشه برای انسان‌وانسانیت درردیف اول‌کتابهای خوب قرار خواهد داشت.

شادمانم که باز چاپ تازه‌یی از ترجمهٔ این شاهکار انسانی تقدیم میدارم.

حسینقلی مستعان   اردیبهشت ماه ۱۳۴۸

ازمقدمهٔ چاپ نهم

خوشوقتم‌که باردیگر، اکنونکه صدسال تمام ازتصنیف بینوایان وازتاریخ نشر نخستین چاپ آن بزبان فرانسه میگذرد این‌کتاب‌را برای تجدید چاپ آماده میکنم، و این تصویر هوگو را هم که یکی از زبان دارترین تصاویر قلمی او است ضمن این مقدمه به‌خوانندگان عزیزم تقدیم میدارم.



آخرین‌تصویر قلمی‌هوگو

صدسال پیش بینوایان هوگو دریك روز بعزبان فرانسه وهشت‌زبان دیگر در سراسر جهان انتشاریافت ونزدیك به‌چهل سال پیش بودکه من همت وحوصلهٔ روزگار جوانیم‌را ضمن همهٔ‌کارهای مطبوعاتی وادبیم صرف‌ترجمهٔ این‌کتاب نیزکردم وبزودی اولین‌چاپ آنرا بزبان فارسی تقدیم داشتم.

یك امردیگرمایهٔ خوشوقتی وافتخار من‌است وآن اینستکه اصولا «بینوایان» گذشته ازآنکه ترجمهٔ یك‌اثر بزرگ جهانی شمرده میشود مدتهاست که بصورت یك کتاب نخبهٔ فارسی مورد توجه قرارگرفته است ومثل‌اینستکه‌کتاب دوست‌های ایرانی این‌را بصورت یك‌اثر ایرانی پذیرفته‌اند. وکمیاب‌نیستند افراد هنردوست ودانشمند و باانصافی که‌بینوایان رایك‌نمونهٔ ممتاز وقابل‌پیروی نثرفارسی‌کنونی محسوب‌میدارند.

حسینقلی مستعان آذرماه ۱۳۴۲

دربارهٔ چاپ‌های ششم وهفتم وهشتم

پیش‌ازنشرششمین چاپ کتاب بینوایان، ناگزیر از آن شدیم که یك نوبت هم این‌کتاب را بصورت جزوه در ده‌ها هزارنسخه چاپ ومنتشرکنیم ویك چاپ، با حذف قسمتی از حواشی وپیرایه‌ها با تیراژ زیاد انتشاردهیم زیرا که دست‌اندازی وتجاوز در کشورما به‌کتاب وادبیات نیز سرایت‌کرده است، ونارسایی قوانین وبی‌اعتنایی مراجع قضایی، وادارمان‌میکردکه عمل‌ناروای متجاوزان‌را باین وسیله خنثی سازیم. یك‌فرد عاجز وزبون وپست‌نهاد بکمك یکی دومدعی بیمایه وفاقداخلاق، با استفاده ازترجمهٔ من و دزدیدن یا تحریف قسمت عمدهٔ آن، کتابی بهمین‌نام فراهم آورد وخودرا رسوا کرد. اکنون‌که باردیگرترجمهٔ من‌چاپ میشود فرصت‌را مغتنم میشمارم وازخوانندگان عزیزی‌که ترجمهٔ مزور وقلابی بینوایان را نپذیرفتند ونفرت وبیزاری خودرا از این کار ناروا عملا ابراز داشتند صمیمانه تشکر میکنم.

مستعان فروردین ۱۳۳۹

از مقدمهٔ چاپ پنجم

بینوایان هوگو مسلماً هرگزکهنه نخواهد شد وهرگز اهمیت و ارزشش تقلیل نخواهد یافت. این یکی ازکتب انگشت‌شماری است که اگرهزاران طوفان سهمگین و سیل بنیان‌کن ازمکتب‌ها و سبک‌ها از سرشان بگذرد همچنان استوارخواهند ماند و چیزی از عظمت اندیشان کاسته نخـواهد شد. پیروان مجنون صفت ادبیات مخرب و دوستداران مالیخولیایی سبک‌های مهوع و تهوع‌پـرست. و شیفتگان فاسد آزادگی و دریدگی وبی‌عفتی قلم ممکن‌است ازبینوایان‌که درس صلاح و انسانیت واخلاق میدهد روبگردانند، ولی کسانی‌که روح ادب وخاصیت وهدف آنرا میشناسند و کسانی‌که از رسالت نویسندهٔ هنرمند ووظیفهٔ واقعی اوآگاهند همیشه این‌کتاب را دررأس کتابهای خوب قرارمیدهند. فرق بسیار است بین نوشته‌یی ازقبیل نوشته‌های نو که‌دل‌را به‌تهوع وامیدارند وتن‌را بهوس وشهوت میانگیزانند وآثاری ازقبیل بینوایان‌که درجان می‌نشینند ودل را تکان میدهند. ازاین‌جهات‌است که بینوایان هرگزنخواهد مرد وتوجه بی‌نظیر ایرانیان روشن روان وبا ذوق باین کتاب در بحبوحهٔ هرزگی و بی بندوباری مدعیان بی‌مایهٔ نو نویسی ونوپردازی دلیل بارزی‌است براینکه این‌خرابکاران وفساد‌طلبان‌درکارخود توفیق نیافته‌اند ومردم ایران ادبیاتی‌را که مبلغ فساد ومشوق هرزگی ومخرب صلاح وتقوی ومؤید بیچارگی ودیوانگی باشد دوست نمیدارند.

اینجا اجازه میخواهم یک‌تأسف بزرگم‌را بعرض خوانندگان برسانم وآن‌مربوط به‌چند ترجمه است که این‌اواخر ازبعض آثار هوگو شده وبطبع ونشر نیز رسیده‌است. کاری به‌آن ندارم که بعض اینهارا ازقبیل کارگران دریا ومردی که میخندد و نتردام دوپاری،خود من ترجمه‌کرده‌ام ودرپایان مقدمهٔ چاپ دوم بینوایان باین‌موضوع اشاره شده است واگر ده ترجمهٔ دیگر نیز ازاین آثار نشرشده باشد زیانی بکار من نخواهد رساند، اماحیرتم ازجسارتی است که مترجمان بی‌مایه وفاقد صلاحیت را بترجمهٔ‌آثار بزرگ وا میدارد وتأسفم از تضییع این‌آثار بدست این افراد، واهانتی است که ازاین راه برمصنفان عالیقدر جهان وارد میآید. ای‌کاش که ناشران و بنگاههای مطبوعـاتی ما نیز مانند همکاران خارجی‌شان هیئت صالحی برای تشخیص ترجمهٔ خوب و صحیح ازترجمهٔ غلط وناقص میداشتند زیرا که درکشور ما شاید فقط باین‌وسیله بتوان جلو هرج ومرج وخودسری امروز را درترجمهٔ آثار معروف ادبی وهنری جهان گرفت.

حسینقلی مستعان   آذر۱۳۳۶

از مقدمهٔ چاپ چهارم

امسال که صدوپنجاهمین سال ولادت هوگو بود، این شاعر گرانمایه ونویسنده وفیلسوف بزرگ اجتماعی، درسراسر جهان قدرومنزلت بیشتری پیدا کرد.

من طی ماههای گذشته دربعض جشن‌های با شکوه که باین‌مناسبت درفرانسه،



درجشنهای صدوپنجاهمین‌سال ولادت هوگو در پاریس این عکس زمان‌کودکی استادچاپ و بهدانش‌آموزان و دانش‌پژوهان اهدا شد

انگلستان، سویس، بلژیك، ایتالیا وآلمان بیاد هوگو برپاشد حضور یافتم؛ مثل‌این بود که هوگو زنده است، یا امروز هفتاد سال پس از مرگش زنده شده و اثر تازه‌یی بزرگتر ودرخشانترازهمه آثارش منتشرکرده‌است. یکی‌از نویسندگان بزرگ معاصر فرانسه درمقاله‌یی‌که بمناسبت صدوپنجاهمین سال ولادت هوگونوشته بود شعری‌آورده بودکه، با اندك تفاوت، مضمون این شعر معروف سخن‌سرای بزرگ خودمان را بیاد میآورد :

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌آید   خلیل من‌همه بت‌های آذری بشکست

این نویسنده نوشته بود:

« صدها شاعر و نویسنده که در زمان خود درقرن نوزدهم بزرگ بودند یا خودرا بزرگ میشمردند مردند ورفتند وآثارشان درکنج فراموشی افتاد؛ ده‌ها تن از صاحبان قریحهٔ عالی که‌کمرعناد ومخالفت باهوگووآثار اوبسته‌بودند وبوی میتاختند، هم خود سر در دامن خاك کشیدند و هم نامشان کمابیش از یاد رفت؛ بزرگانی مثل « فرانس » نیز باهمه خودستایی وجلوه‌گری وبا همه تاخت‌وتاز به‌هوگو از « مد » افتادند اما هوگو هر روز زنده‌تر وبزرگتر ودرخشان‌تر میشود؛ امروز هم مثل پنجاه سال وصدسال پیش کسانی‌که آثار واشعارش‌را میخوانند، دیگر رغبت نمی‌کنند چشم

و دل از آنها برگیرند وبچیز دیگر پردازند.»

همه جرائد ومجلات واکثر نویسندگان بزرگ در بارهٔ هوگو مقالات مبسوط نگاشتند و روزنامهٔ « هنر » چاپ پاریس‌نوشت، « ای هوگو، درحق توجه گوییم که هرچه‌بگوییم تواز‌آن بالاتری!» ویك‌مجلهٔ معروف‌دیگر، اورا که همیشه استاد نامیده میشد « خدا » نامید. کلمات کوچك و عبارات کوتاهی که هوگو در مقدمهٔ بینوایانش نوشته‌بود امسال یکبار دیگر در سراسر جهان محروم ورنجدیده که هنوز دستخوش **« ظلم واستعمار واستثمار »**، هنوزگرفتار **« قوانین‌ورسوم غلط »**، هنوزمحکوم بسوختن در **« دوزخ‌های ساختگی اجتماع »** است درخشیدن‌گرفت، به‌چشمها‌خورد وچون **« زبونی مرد بدلیل رنجبری » و « انحطاط زن درنتیجهٔ گرسنگی» و « درماندگی کودك بعلت جهل وظلمت »** هنوز حل نشده است وهنوز در سراسر جهان **« اختناق اجتماعی »** باکمال شدت وجود دارد همه اعتراف کردند که بازهم آثار هوگو را باید خواند وبیش‌از همیشه باید خواند.

درسراسر جهان جشن‌ها و نمایشهایی به‌افتخار او برپا شد. در نیویورك بنام هوگو یك نمایشگاه بزرگ تشکیل یافت. درچین نیز امسال به ترجمه و نشر همه آثار هوگو به زبان خالص چینی پرداختند. جهان کمونیسم نیز تجلیلی عظیم و کم نظیر از این شاعر ونویسندهٔ آزادمنش کرد و آثار اورا در ردیف اول آثار خواندنی جهانی بشمار آورد.

من‌درخانهٔ هوگو در پاریس وبین یادگارهای دوران حیات اوآرزوکردم که‌اگر فرصتی دست‌دهد یکبار دیگربینوایان‌را با تجدیدنظر درترجمهٔ آن بجاپ‌رسانم ودیگر آثاری‌راهم‌که ازهوگو ترجمه‌کرده‌ام هرچند ترجمه‌های دیگری ازآنهاباشدطبع‌کنم.

چون بتهران بازگشتم باشوق‌فراوان به‌تجدیدنظر درترجمهٔ بینوایان پرداختم وشادمانم که اینك می‌توانم ترجمهٔ نسبتاً دقیقی از این‌کتاب بی‌نظیر تقدیم خوانندگان عزیزم کنم.

حسینقلی مستعان بهمن ۱۳۳۱

مقدمهٔ چاپ سوم

هر چند که زوال شور و نشاط جوانی و پیدایش دلسردیهایی که یگانه محصول سی سال متوالی فعالیت ادبی من است شوق ورغبتی برایم نگذاشته است تا بار دیگر عهده‌دار کاری دشوار شوم، بازهم درخواستهای بیشمار کسانیکه دورهٔ بینوایان هوگو را میجویند و نمی‌یابند بر آنم میدارد که این کتاب بزرگ را برای چاپ سوم آماده سازم.

البته کار بیست‌سال قبل امروز نیازمند تجدید نظر و اصلاح است. امیدوارم با این تجدید نظر بتوانم نقائص کتاب را تا حدی برطرف سازم و باصلاح اشتباهات و اغلاط چاپ اول و دوم موفق شوم. ضمناً خواهم‌کوشید تامتن ترجمه دراین‌کتاب بیشتر منطبق با اصل کتاب وهم در آن حال ساده‌تر و روانتر باشد تا چیزی از آن برای خوانندگانی که چندان دقیق نیستند نامفهوم نماند.

ح ـ مستعان   اردیبهشت ۱۳۲۶

از مقدمهٔ چاپ اول ودوم

تهران ۱۵ دیماه ۱۳۰۹

شش سال پیش بهدایت یکی از دوستان، یك‌دورهٔ کامل آثار ویکتور هوگو[۱] را با شوق و شادی خریدم و خوب بیاد دارم که شب اول تا سپیده دم بی‌آنکه دیده بر هم گذارم بـا این‌گنجینهٔ گرانبها بسر بردم و برهمه مجلداتش یك نظر اجمالی افکندم .

ازآن‌پس هرکتاب دیگر را که داشتم بکنجی نهادم وبه‌مطالعهٔ نتایج افکاربلند و رشحات احساسات وعواطف عالی این‌نویسندهٔ عالیمقام پرداختم.

درمدت دو سال بسیاری از اشعار مؤثرش را که چون ازقلب نویسنده تراوش کرده است درقلب خواننده نفوذ میکند ویا بهتر بگویم دل ودماغ خواننده‌را یکباره بتصرف دربیآورد خواندم.

روزی‌که اولین دفعه بمطالعهٔ کتاب بینوایان پرداختم دانستم که چگونه هوگو توانسته است پا برفراز دنیای فضل و ادب گذارد ونام بلندپایه‌اش را تا ابد در تاریخ ادبیات وفضائل انسانی ثبت‌کند.

مطالعهٔ « بینوایان » ویکتورهوگو همه شب خواب از چشمم میربود و افکار و عواطفم را ازدنیای مادی منحرف وبه‌عالم معنی وحقیقت متوجه میساخت.

تأثیر این شاهکار بزرگ ادب واخلاق، دروجود من‌چندان شدید ونافذ بودکه بیکدفعه مطالعه‌اش اکتفا نکردم وپس‌ازمدتی کوتاه که طی آن هیچگاه دل و جانم را ازیادش خالی نمی‌یافتم مطالعه‌اش را ازسرگرفتم، ونه‌فقط ایندفعه، بلکه بارسوم هم که « بینوایان » را خواندم حرص و ولعی‌که بمطالعهٔ این‌کتاب درخود احساس میکـردم تسکین نیافت تا سرانجام بترجمه‌اش مصمم‌شدم، ازدوسال‌ونیم پیش، ازتابستان۱۳۰۷ باین‌کار همت‌گماشتم واکنون نتیجهٔ زحمتم را، بعنوان «خدمت ناقابلی بعالم معرفت و ادب، بهخوانندگان محترم وهموطنان‌عزیز تقدیم میدارم.»

۱ـ Hugo درزبان فرانسه « اوگو » خوانده میشود، اما چون درزبان فارسی از دهها سال پیش، این‌کلمه « هوگو » خوانده ونوشته شده است ما نیز بهمین‌صورت می‌نویسیم .

شرح زندگی ویکتورهو گو

هرفرد باسواد دربارهٔ ویکتورهوگو که بی‌شك ازبزرگترین‌شعرای همه قرون خصوصاً درسرودن اغانی وقصاید است، و ازنظربلندی فکر وقوت‌تصور، واهمیت ادبی وفلسفی واخلاقی وتاریخی آثار،کمتر نویسنده وشاعر بپایش میرسد، کمابیش اطلاعی دارد، اما چون شرح زندگانی و آثار این نابغهٔ قرن نوزدهم بتفصیل در زبان فارسی کمتر نوشته شده‌است نگارنده بامراجعه بکتب ورسائل مختلفی‌که در زبان فرانسه در خصوص ویکتور هوگو تألیف شده‌است و با مطالعهٔ غالب آثار او خلاصهٔ مفیدی تهیه کرده‌ام که اینك درمعرض استفادهٔ عموم میگذارم:

تولد ویکتورهوگو:

ویکتورهوگو درعصر منقلب ومتلاطمی قدم بعرصهٔ وجود نهاد. خود دراولین قطعهٔ کتاب « برگهای خزان » تاریخ ولادتش‌را با اشاره بحوادث‌آن عصر چنین ذکر کرده است:



نمای خانه‌یی‌که ویکتورهوگو درآن بدنیاآمد، واقع در بزانسون . این خانه هنوز بهمین وضع باقی است: شمارهٔ ۱۴۸ خیابان گراندرو

« این قرن دوسال داشت[۱]، رم جای اسپارت‌را میگرفت.
« از زیر جلد بناپارت ناپلئون پدیدار میشد.
« قنسول اول بود، اما پیشانی‌امپراطوریش، این نقاب تنگ را درهم میشکست.
« درچنین موقع، در بزانسون شهر قدیم اسپانیایی،
« مانند حبه‌یی درمعرض یك تندباد،
« از نژادی، درعین حال، « برتون » و«لورن» طفلی، بوجودآمد...»

ویکتور ماری هوگودرشهر بزانسون[۲] که پایتخت « فرانش‌کونته[۳] و حاکم‌نشین فعلی « دو »[۴] واقع در مشرق فرانسه است و روی رودخانه‌یی بهمین اسم قرار دارد روز ۲۶ فوریهٔ ۱۸۰۲ متولد شد.

اصل و نسب ویکتورهوگو

ویکتورهوگو سومین فرزند ژوزف لئوپولد سیژیسبرهوگو[۵] فرمانده گردان چهارم‌بیستمین نیم‌تیپ لشکری، و « سوفی فرانسواتره بوشه»[۶] دختر یك کاپیتن قدیم کشتی بازرگانی مقیم « نانت » بود.

ویکتورهوگو خود در نامه‌یی که در ۱۸۲۹ به «بوردونه» وزیر داخلهٔ شارل دهم پادشاه فرانسه برای امتناع از دریافت مستمری از این پادشاه نگاشته است مینویسد:

«خانوادهٔ من‌که از ۱۵۳۱ عنوان نجابت داشته‌است »

همچنین مصنف‌کتاب « ویکتور هوگو بحکایت یك شاهد زندگانیش » (مادام ویکتورهوگو که‌قسمت عمدهٔ این‌کتاب را ظاهراً به‌تقریر شوهرش نوشته است) مدعی است‌که ویکتورهوگو از اعقاب یك‌خانوادهٔ کهنسال « لورن » است‌که درقرن شانزدهم در ردیف نجباء قرار گرفته است.

و نیز خود ویکتورهوگو ضمن بسیاری از آثارش به‌قدمت و اصالت خاندانش اشاره‌کرده، مثلا درجلد اول همین « بینوایان » از اسقف «پتولماییس» نام برده ، و اورا عم بزرگ خود نامیده‌است. بعد درقسمت « واترلو » درهمین‌کتاب بمناسبت‌قلعهٔ اوگومون[۷] نزدیك میدان جنگ واترلو، گفته‌است که این‌اسم اوگومون در زبان لاتن «هوگومون»[۸] است و این‌ناحیه به‌اسم یکی ازاجداد او نامگذاری شده‌است.

اما قرائن قطعی، خلاف‌این مدعی را اثبات میکنند. میتوانگفت‌که هوگو،گاه بقصد تفریح،گاه درحال‌خشم وگاه بسائقهٔ غرورش برای‌آنکه‌بزرگواری خودرابرساند بر نجابت و بزرگی خاندانش افزوده و به‌آن‌مباهات کرده است . و آنچه بدرستی

---

۱ ــ یعنی دوسال ازاین‌قرن (قرن نوزدهم) گذشته‌بود (۱۸۰۲)
۲ ــ Besançon ۳ ــ Franche - Conté
۴ ــ Doubs ۵ ــ Joseph_Léopold Sigisbert Hugo
۶ ــ Sophi Françoise Trébuchet ۷ ــ Hougomon
۸ ــ Hugomons

میتوان گفت اینست که اصل او ازخاندان کوچک یا متوسطی بوده است. این مسلم است که اسقف « پتولمایس » نسبتی با خاندان هوگو نداشته و «ژوزف هوگو» پدر بزرگ



عمارتی که هوگو در آن بدنیا آمد بوضعی که در ۱۸۰۲ داشت

شاعرکه درنانسی استاد درودگری بوده هرگز داعیهٔ اصالت وشهرت خاندان نداشته و همچنین جدش که در « بودیکون » ازنواحی « وژ » دهقانی میکرده هرگز دم ازاصالت وبزرگی خاندان خود نزده است.

پدر هوگو

پدر بزرگ ویکتور هوگو موسوم به« ژوزف هوگو » دو دفعه زن گرفت وازاین دو زن دوازده فرزند، هفت دختر وپنج پسر، آورد که یکی ازآنان « سیژیسبر » پدر ویکتور هوگو بودکه درنانسی بسال ۱۷۷۳ ولادت یافت.

این پسر از آغازجوانی حرفه وپیشهٔ پدر را نپسندید وپانزده سال تمام داشت که در ارتش سلطنتی بسربازی وارد شد و بسرعت ترقی یافت تا آنکه دنوزده سالگی

بسال ۱۷۹۲ در سپاه « رن » در ستاد فرماندهی کل درجهٔ کاپیتنی گرفت . سپس معاون ژنرال « آلکساندر دوبوهارنه » شد، بعد بهسپاه « وانده » وازآن پس بهسپاه نانت انتقال یافت و آنجا بین دو شکار در شکارگاه « شوان » ، با « تره بوشه » که کاپیتن سابق یك کشتی بازرگانی نانت و از مردم « وانده » بود، و با دختر زیبای او مادموازل «سوفی فرانسوازتره بوشه»[1] (همسرآیندهاش) آشنا شد ودل باوبست.

بسال ۱۷۹۶ بهپاریس باز گشت و مخبر نخستین شورای جنگ شد و در۱۵ نوامبر ۱۷۹۷ با «سوفی» عروسیکرد. درآن اثناء در « شرشمیدی » یکیازدوستان خانوادهٔ تره بوشه موسوم به «پیرفوشه» را کهرئیس دفتر دیوان حرب وباخود اودوست بود باز یافت. پیرفوشه نیزبزودی زنگرفت. کاپیتنهوگوکه ازشهود عقد اینمزاوجت بود سر میز ولیمهٔ عروسی، گیلاسش را بلند کرد وبه «فوشه»گفت: « تو یك دختر قشنگ پس بینداز، من هم یك پسر خواهم داشت و آنهارا بهم خواهیم داد؛ بسلامت آنها ! »



ژنرال هوگو ، پدر شاعر
تابلو در موزهٔ ویکتورهوگو

پنداشتیکه قلمزن تقدیرگوش براه داشت وهماندم این پیشگویی مسرتآمیز را شنید وپذیرفت !

بزودی کاپیتن هوگو در سایهٔ عنایت ژنرال لاهوریکه از دیرباز با او آشنا بود به ستاد ژنرال «مورو» خوانده شد. در «بال» به سپاه «رن» پیوست، در «انژن» و «بیبراك » وممینژنجنگید، باوجود گلوله باران شدید،پیشاپیش، دیگران بوسیلهٔ یك تیر کـه بر آب افکنده شده بود از آب گذشت، و در میدان نبرد به فرماندهی گردان منصوب شد . بسال ۱۸۰۱ هنگام انعقاد کنفرانس صلح، وی فرمانده میدان

1- Trèbuchet

نبرد در «لونه ویل» بود که مورد علاقهٔ «ژوزف بناپارت» وزیر مختار فرانسه شد و آیندهٔ درخشانی را بخود نوید داد، اما روابط او بـا اطرافیان ژنرال « مورو » کـه مورد سوءِ ظن قنسول اول یعنی ناپلئون بود و وی او را بچشم یك رقیب مینگریست کاپیتن را از چشم‌ناپلئون بناپـارت انداخت . از ایـن رو سیژیسبر بی‌آنکه درجـهٔ جدیدی بگیرد ناگزیر از آن شد که به «بزانسون» رود و فرماندهی یك گـردان را عهده‌دار شود .

درآن موقع ودرآن محل بود که ویکتور بدنیاآمد.

پیش ازویکتور، پدرش دوپسر دیگر نیزداشت، اول آبل‌هوگو که بسال ۱۷۹۸ بدنیاآمد ودر ۱۸۵۵ بدرودحیات گفت، دوم «اوژن هوگو» که در ۱۸۰۰ تولد یافت ودرسی‌وهفت سالگی‌درگذشت. پس‌ازآن ویکتور ماری هوگو متولد شد که بنام‌ویکتور هوگو صیت شهرتش عالمرا فرا گرفت.

هوگو، نوزادمردنی!

ویکتور هوگو چون بدنیا آمد طفلی بی‌اندازه ضعیف و نزار بود وکمتر امید میرفت که زنده بماند، چنانکه او خود بعدها دردیوان «برگهای خزان» گفته‌است:

«طفلی بیرنگ، بی‌نگاه وبی‌صدا،
«چنان ضعیف که گفتی‌یك صورت خیالی‌است،
«همه کس دورش انداخته جزمادرش،



سوفی‌تره بوشه مادر هوگو : یك‌زن فعال محبوب ، مادری مـراقب و مهـربان بـرای فرزندانش.

«وگردنش‌چون نای ضعیفی‌خم شده،
«گور وگاهواره‌اش را کنارهم قرارداده بود،
«این بچه که زندگی‌نامش را ازکتاب خود حذف کرده بود،
«وامید نمیرفت که تاروزبعد زنده بماند،
«من هستم...»

این طفل مفلوك دوماه اول حیاتش را باهمین ضعف و نزاری درشهر برانسون گذراند.

شش هفته پس‌ازولادت ویکتور، کماندان هوگو فرمان مؤکدی دریافت کرد که بیدرنگ شهربزانسون راترك گوید وبه‌جزیرهٔ کورس، ازمتعلقات فرانسه دردریای مدیترانه، که گردانش بآنجافرستاده شده بود عزیمت‌کند. سیژیسبربزودی باخانواده‌اش بکشتی نشست وبه کورس رفت. پس‌ازچندی فرمان جدیدی از ناپلئون بوی رسید که بجزیرهٔ‌الب رود. دراین مسافرت‌ها البته زن وفرزندانش را نیز همراه برد، وتاسال ۱۸۰۵ در«باستیا» (حاکم نشین کورس) ویا در «پورتو فراژو» حاکم‌نشین الب اقامت داشت. دراین سال سیژیسبر هوگو باردیگر به‌قاره احضار وعازم «ژن» شد تا به‌قشون ژنرال «ماسنا» ملحق شود.

مادام‌هوگو دراین سفرباشوهرش نرفت وبافرزندانش رهسپارپاریس شد.درآن موقع بود که ویکتور هوگو اولین دفعه پاریس‌را دید. مادام هوگو که نهایت مراقبت را دربارهٔ فرزندانش مبذول میداشت وازمادران خوب بشمار میرفت خانه‌یی درکوچهٔ «کلیشی» تهیه کرد، با فرزندانش در آن سکونت گزید و مدت دوسال در همان خانه بسر برد.

مسافرتهای فراموش نشدنی

اما کاپیتن هوگو در «کالدی‌یرو» و«کاستل‌فلانو» جنگید ودرتصرف ناپل برای آنکه قلمرو سلطنت ژوزف بناپارت شود سهم بزرگی یافت. ژوزف بناپارت پس‌ازآنکه پادشاه ناپل شد اورا پاداش نیکو داد واز نزدیکان خویشش ساخت. سیژیسبر پس از آنکه «فرادیاولو» سردستهٔ معروف راهزنان را دستگیر کرد و رتبه گرفت وحکمران



لوی هوگو عم شاعر (۱۷۷۷ ـ ۱۸۵۴) قهرمان قطعهٔ معروف « نبرد ایلو » که هوگو سروده

«آولینو» شد، بگمان آنکه مدت مدیدی درایتالیا خواهد ماند افراد خانواده‌اش رانزد خود خواند.

پس درپائیز ۱۸۰۷ ویکتورکوچك راه‌ایتالیا راپیش گرفت. درآن سفربود که کودك هوشیار ازآلپ عبورکرد، ازفرازقلهٔ برف‌پوش «سنی» گذشت، شهر طغیان رسیدهٔ «پارم» را باچشم عبرت دید و«پولك‌های نقره‌یی»دریـای آدریاتیك راستایش‌کنان‌نگریست، سپس روم‌عظیم راباپل «سنت‌آنژ»،وکلیسای‌معظم «سن‌پیر»، پس ازآن ناپل‌و آتشفشان «وزوو» را دید ، تا به «آولینو» رفت.آنجا چند ماه «دریك‌کاخ عظیم مرمری که گفتی‌همه‌جایش ازپنجه‌های‌یك سوسمار بزرگ‌زخم‌برداشته است» سکونت گزید.ازهمهٔ اینها یادگارهایی در روح کودکانه‌اش انباشت که بعدها با لطفی دلپذیردر اشعارش جـای گرفتند.

اما آرامشی که سرهنگ هوگو را به آوردن عزیزانش به ایتالیا تشویق کرده بود دوام نیافت. درژوئن۱۸۰۸ فرمانی‌ازطرف ناپلئون صادرشد که طی‌آن به ژوزف بناپارت سلطنت اسپانی وسلطنت هندوستان را وعده میداد. ژوزف ناگزیر ازآن بود که به‌اسپانی‌رود، وبمحض‌آنکه به مادرید رسید ازدوستش کلنل هوگو دعوت‌کرد که در آنجا بوی ملحق شود. چون در اسپانی احتمال وقوع حوادث ناگوار میرفت سرهنگ هوگو زن وفرزندانش را همراه نبرد. مادام‌هوگو بابچه‌ها بپاریس بازگشت وبهترآن دانست که خانهٔ زیباتری بافضای وسیع‌تر ووضع پسندیده‌ترتهیه کند. پس درنزدیکی «وال‌دوگراس» درطبقهٔ‌هم کف یك عمارت بزرگ‌که پیش‌ازانقلاب، صومعهٔ«فویانتین‌ها» بود سکونت گزید.[۱]

این خانه باغی وسیع و بسیار مصفا و نیمه وحشی داشت. درهمین باغ بود که درختان سبز و گلهای رنگا رنگ ونزهت وصفای طبیعی بتدریج تخیلات واحساسات شاعرانه درویکتوربوجود آوردند. وسعت وصفای این‌باغ به‌ویکتور و برادرانش‌مجال میداد که‌آزادانه وشادمان، باهم بازی‌کنند.

آغاز تحصیلات

اینجـا مادام هوگو برای فرزندانش که وقت درس خواندنشان بود یك مربی انتخاب کـرد . این مربی مسیولاریویر[۲] بود کـه سابقاً یك مرد روحانی و از فرقهٔ «اوراتوار» بوداما قبل‌ازانقلاب ترك طریقت گفته، ازهمان موقع زن‌گرفته ومدرسه‌یی درکوچهٔ «سن‌ژاك» دایرکرده بود. لاریویربخواهش مادام هوگو بخانهٔ او میآمد وسه برادررا بامقدمات واصول زبان «گرك» و لاتن‌آشنا میکرد. دروسی‌که اومیداد بوسیلهٔ دروس «ژنرال لاهوری» پدرتعمیدی ویکتورهوگو تکمیل میشد. این‌مرد که‌دوست و فرمانده قدیم سرهنگ هوگو بود بشرکت درتوطئهٔ «ژنرال مورو» برای برانداختن

---

۱ ـ Les Feuillantines طریقه‌یی بود که ابتدا یك مرد روحانی موسوم به «روبرمولسم» مؤسس آن بود. سپس بسال ۱۵۷۷ « ژان دولاباریه» پیشوای روحانی «فویان» اصلاحاتی درآن بعمل آورد وطرفداران این طریقه را «فویانتین» نامیدند.

۲ـ M. Larivière

ناپلئون متهم شده ومورد تعقیب پلیس ناپلئون قرار گرفته، ازاینرو گریخته ودرفویانتین درخانهٔ مادام هوگو پنهان شده بود. وی از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۱ درآن‌خانه دور ازانظار میزیست وبالاریوبر درتعلیم هوگووبرادرانش همکاری میکرد. لاریوبر هوگورا هوشیارتر ازدوبرادرش میدید، بیش‌ازآنان دوستش میداشت ودرپیشرفت اوبیشتر مراقبت میورزید. ضمن دروسی که به‌ویکتور میداد عشق دیانت وتقوی را نیزدراو بوجود میآورد ودر قلب اوعلاقه ومحبتی‌نسبت به«ویرژیل» شاعرآسمانی‌لاتن میآفرید. ژنرال لاهوری نیز هوگو را بخواندن ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب«پولیت» مورخ یونانی‌ومتن‌لاتینی‌غلیظ ودشوار کتاب «تاسیت» مورخ لاتن وامیداشت. اما این ژنرال نجیب ودانشمند مورد خیانت قرار گرفت. بدخواهان، محل‌پنهان شدنش‌را خبردادند، پلیس دستگیرش کرد و در سیاه چالش انداخت وژنرال ازآن نجات نیافت مگرروزی که برای تیرباران کردنش باتفاق «ژنرال ماله» که شریك توطئه بود بیرونش بردند.

بهرحال ویکتور ازشش سالگی‌تحصیلاتی کرد، خواندن و نوشتن زبان مادری وزبان‌های‌لاتن وگرك را بخوبی‌آموخت، کتابهای سودمند ومؤثری خواند وازمقدمات بعض دروس دیگرنیزبهره‌میبرد.

درفویانتین مادام هوگو غالباً «مادام فوشه»زن رئیس دفتردیوان حرب ودوست دیرین‌کلنل هوگو را میپذیرفت واو البته بابچه‌هایش بآنجا میآمد. درآن موقع بود که درآن «باغ بزرگ، عمیق واسرارآمیز» ویکتوروبچه‌های فوشه یعنی«پل» و«آدل» بازی میکردند وهیاهو وجنجالی مسرت‌انگیزراه میانداختند.

مسافرت عبرت‌انگیز اسپانی

در بهار سال ۱۸۱۱ اسپانیا قدری آرام شد . سیژیسبر هوگو که مارشال اردوی ارتش سلطنتی و بازرس کل و همه‌کارهٔ دربار پادشاه وصاحب نشان درجهٔ اول پادشاهی و ملقب به «کنت دوسیزوآنت» و فرماندار سه‌ایالت «آویلا» و «سه‌گووی» و «سوریا» و سرپرست یك جمعیت مرکب از سی هزار تن طرفداران سلطنت شده بود در سراسر اسپانیا مرد معتبر و شخصیت بزرگی بشمار میرفت . وی برای آنکه افراد خانواده‌اش را نیزدر افتخارات خود سهیم کند مادام هوگو و فرزندانش را به مادرید طلبید.

این سفراسپانی، بسیار طولانی و دشوار بود وآثارعمیقی دردماغ شاعربزرگ آینده برجای گذاشت. خاك فرانسه را تا «بایون» پیمودند و چون قرار بود که با اسکورت نظامی بروندآنجا مدت یك ماه منتظر رسیدن این اسکورت ماندند وچون نرسید حرکت کردند و در «ایرن» به آن ملحق شدند . سپس از «ارنانی» که هوگو آنرا هرگز فراموش نکرد گذشتند، «تورکه مادا» را که در آتش جنگ سوخته بود، «تولوزا» را که مثل یك باغ پراز گل و سبزه بود، «بورگوس» را که در آن کلیسای بزرگ را، وآرامگاه«سید» را زیارت کردند، ونیز«والادولید» را، و«سه‌گووی» رابا آثارگوتیك واسلامی‌که درتصورویکتورهوگو «مثل یك رؤیا» ماند پیمودند، شهرتیرهٔ «اسکوریال» رادیدند وسرانجام‌پس‌ازسه ماه به مادرید رسیدند ودرکاخ باشکوه ماسمرانو سکونت گزیدند.

تصمیم پدر

سرهنگ هوگو بین سه پسرش‌تصمیم گرفت‌که «آبل» شانزده ساله‌رابکارگمارد، واورا درردیف پیشخدمتهای مخصوص شاه قرارداد اما «اوژن» و«ویکتور»را بصورت مستمع‌آزاد به«کالج نجبا» که یك مدرسهٔ روحانی‌بود فرستاد.

درآن موقع ویکتورهوگو ده یازده ساله بود. دراین سن‌معمولا شخص کودکی بیش نیست وجز بازی‌ها و اطوار کودکانه‌کاری نباید داشته باشد ، اما ویکتورکوچك روحی‌وافکاری داشت که چند سال‌بزرگتر ازآنکه بود جلوه‌اش میداد چنانکه درهمان اوقات مثل‌مرد باتجربه ودقیقی‌شرح مسافرت ازفرانسه باسپانی‌وتوقف درمادرید را با قلمی‌شیوا نوشت. بسیاری ازاسامی وحوادث که هیچگاه ازذهن هوگوخارج نشدند از یادگارها ومشهودات این سفربزرگ بودند.

وی با نگاشتن این یادداشت‌هانشان دادکه بزودی‌حائزمقام بلندی درعالم ادب خواهد شد. با این سن کم مشهوداتش را با احساسات نیکو و تصورات عالی و مهیج آمیخته بودبطوریکه با مطالعهٔ‌قسمت‌های مختلف این‌یادداشت‌های کودکانه اثبات میشود که روح‌بزرگی‌دراین قالب کوچك جای داشته است.

این یادداشت‌ها جزو آثارفنا ناپذیرویکتور هوگو جمع‌آوری وطبع نشده‌است اما مجلهٔ دائرةالمعارف فرانسه چند سال پس‌ازمرگ نویسندهٔ عالیمقام، درمقالاتی که بعنوان «ویکتورهوگوبروایت‌ازآلکساندردوما» منتشرکرد چند قسمت‌ازاین‌یادداشت‌ها را نیز گنجاند.

پس‌ازآنکه مدتی‌دراسپانی‌توقف کردند وضع آنکشورخصوصاً برای‌فرانسویان چندان وخیم شد که ژنرال هوگو در بهار سال ۱۸۱۲ زن و دو پسرش را به‌فرانسه فرستاد،و«آبل» را نزدخود نگاهداشت.آبل بزودی به‌خدمت نظام رفت ویك سال‌بعد بادرجهٔ سرگردی معاون پدرش شد.

دوران کشت وکار

یك قسمت جالب زندگانی ویکتور هوگو، دوران پیش ازبلوغ اواست. این‌را میتوان سعادت‌آمیزترین دورهٔ زندگی‌اونامید. دوران کودکی‌ویکتور هوگو، برای‌این شاعربزرگ بمنزلهٔ موسم کشت یك کشتزار حاصلخیزبود.

ویکتورهوگو سرگذشت این سالهای عمرش را هم مانند تاریخ تولدش روشن ساخته، غالباً در اشعارش باین دوره وبیادگارهای شیرین‌آن اشاره‌کرده‌است . ازآن جمله قصیده‌یی‌است که در مجموعهٔ «اغانی جدید» بعنوان «طفولیت من» دیده میشود و نقل ترجمهٔ قسمتی از آن برای پی‌بردن به‌تخیلات کودکانهٔ شاعر بزرگ بی‌مناسب نیست:

«بچه بودم،گاهواره‌ام روی طبلی‌مهیا شد،
«دریك کلاهخود نظامی،آب مقدس برایم‌آوردند،
«یك سرباز، سایبانی‌ازچاتمهٔ تفنگ‌ها برایم ساخت،
«وچند پاره از فرسوده پرچمی‌که برآن گسترد،

«پوشش گاهواره‌ام شد.
« ازمیان گردونه‌های غبارآلود، وسلاح‌های درخشان،
«روح شاعرانهٔ اردوی جنگ، مرا بدرون چادرها میکشاند؛
«بر قنداقهٔ توپ‌های قتال میخوابیدم؛
« اسبان سرکش را با یالهای مواجشان
«ومهمیزهای بزرگشان ورکاب‌های درشتشان دوست می‌داشتم.

«سپاهیان زورمند و شجاع را، شمشیرهای برهنهٔ فرماندهان را که صفوف مطیع سربازان را هدایت می‌کردند، نگهبانان را که درهرگوشه مراقب آنان بودند، جنگجویان کهنه‌کار دلاور را که با پرچم‌های گسترده از شهرها عبور می‌کردند، دوست میداشتم.

«من خودراحقیرمیشمردم وباخود میگفتم،چگونه من زنده وسالم باشم وببینم این‌خون‌های جوان وپاکیزه،درجنگ تیره وسهمگینی،ازنیش‌پولادین یك سلاح،امواج سرخشان را برزمین جاری میسازند!

«من پیش‌ازآنکه قدم در زندگانی نهم، با لشکریان پیروز فرانسه، سرگردان بودم وزمین را سیرمیکردم؛ باآنکه طفل کوچکی بودم، پیران باتجربه ازدهان‌کوچکم قصهٔ زندگانی‌کوتاه ولی‌پرحادثه‌ام را می‌شنیدند.

« ازپیش روی جماعات مغلوب بی‌پروا میگذشتم.
« احترامات ترس‌آلودشان متحیرم میساخت.
«هنگامی‌که نام عزیز«فرانسه» را برزبان میآوردم،
«رنگ ازچهرهٔ سپاهیان میپرید.
«جزیرهٔ «الب» را که بعد ها اولین پلهٔ یك سقوط عظیم شد تماشا میکردم [1]
«سنی» [2] مرتفع راکه نشیمنگاه عقاب است میدیدم،

«بهمن‌های عظیمی‌را که ازقلل‌آن پایین می‌غلتیدند وتکه‌های بزرگشان پیش پاهای بچگانهٔ من میرسید دوست می‌داشتم.

« ازسواحل رون[3] به آدیژ[4] وآرنو[5] رفتم؛

«سمت غرب، بابل‌عظیم، روم باشکوه رادیدم‌که‌همیشه درقعرگورش زنده است وهنوزهم برفرازتختی‌نیمه ویران، ملکهٔ عالم بشمار میرود.

« آنگاه تورن را، وفلورانس را باشادیهای دائمش،

«وناپل‌را باسواحل عطرآگینش تماشاکردم‌که همیشه جایگاه بهاراست، وکوه وزوو چون‌آتش‌فشان شود برسرش سیل‌آتش میبارد ، مانند جنگجوی حسودی که‌بزم طربی را بنگرد وکلاه‌خون‌آلودش را میان گل‌های محفل اندازد.

«اسپانی‌که پیروزی درآن راه یافته بود استقبالم کرد.
«از«برگار» که طوفان درآن میغرید گذشتم،

---

۱ ـ اشاره به سقوط ناپلئون
۲ ـ Cenis قسمتی از کوه آلپ
۳ ـ رودبزرگی است در فرانسه
۴ ـ Adige رودی است در ایتالیا
۵ ـ Arno رودی است درایتالیا .

«اسکوریال» را ازدورشبیه بمقبره‌یی‌دیدم،
«ویل سه طبقهٔ‌آن مرا دید که سرپیش جبههٔ باشکوهش خم‌کرده‌ام.
«هم‌آنجا دیدم که آتش‌های جنگجویان دیوارها را سیاه کرده،
« ومیخ‌های چادرهای نظامیان آستانهٔ‌کلیسا را ویران ساخته است.
« خندهٔ سربازان ، در آن مکان مقدس ، چون ضجه‌های سوگـواری منعکس میشد ،
« خاطرات من درجان آتشینم سیرمیکردند؛
« با صدایی آهسته شعر میخواندم،
« ومادرم که درخفا، مواظب حرکاتم بود،
« میگریست ولبخند میزد و در آن حال میگفت:ـ یکی از پریان با بچه‌ام حرف میزند اما کسی نمی‌بیندش! »

***

چون اوضاع اسپانی بوخامت گرایید مادام هوگو با دوپسرش اوژن و ویکتور بپاریس بازگشت وباز درباغ فویانتین سکونت گزید.

آنجا افراد خانوادهٔ « فوشه » را زود بزود می‌پذیرفت. فوشه دختری زیبا و خوش‌رفتار داشت موسوم به « آدل فوشه » که چند سالی از ویکتور کوچکتر بـود . ویکتور بزودی با این دختر مأنوس شد، شاد وسرخوش بااودر باغ مصفای«فویانتین» بازی میکرد. چندی نگذشت که محبت کودکانهٔ این دوبچه بعشقی سوزان مبدل‌شد. اما این شادمانی‌ها، این بازیهای شیرین، زیر درخت‌های انبوه وکنارگلهای رنگارنگ نیمه وحشی «فویانتین » دوامی نیافت. بسال ۱۸۱۲ مالك باغ عوض شد ومادام‌هوگو ناچار آنرا تخلیه کرد و در کوچهٔ شرش میدی، خانه گرفت، نزدیك عمارت شورای جنگ وديوان‌حرب که مسیوپیرفوشه پدر«آدل» رئیس دفتر آن‌بود.ـ این خانه هوض کردن، دوخانواده را بهم نزدیکتر ورفت‌وآمدشان را بیشترکرد وفرصت بیشتری‌برای دیدن « آدل » وبازی بااوبرای ویکتور فراهم آورد.

درهمان اوقات ویکتور دروسش را در مـدرسهٔ « لاریویر » باز گرفت. مادام هوگو که روحی آزاده داشت باآنکه تا حدی پیروسبك « ولتر »بود دربارهٔ آموزش وپرورش معتقد به‌آزاد گذاشتن کودکان بود، اگر هوگو مرتب درس نمیخواندودستور آموزگار را تمکین نمیکرد ملامتش نمیکفت . او که خود از مشتریان و خوانندگان پا برجای رمان بود عقیده داشت که « هرگز کتاب‌ضرر ندارد» وضمناً برای‌آنکه‌خودـ راگرفتار مطالعهٔ کتاب‌های خسته‌کننده‌وکسالت‌آور نکند هرکتاب‌را که بدست‌می‌آورد قبلا بوسیلهٔ فرزندانش‌آزمایش میکرد. ازاین راه ویکتور واوژن توانستند بمیل‌خود دردکان يك کتاب کهنه فروش همسایه، درهم وبرهم کتبی ازآثار روسو،دیدرو،ولتر، کتاب‌فوبلاس، مسافرتهای‌کاپیتن کوك ونیز صدها کتاب بی‌نام ونشان و بی‌ارزش بدست آورند وبخوانند. ـ ویکتور همه این کتاب‌ها را وهرکتاب را که در کتابخانهٔ کوچك مادرش مییافت مانند گرسنه‌یی که برطعام لذیذی دست یابد با حرص وولع میخواند معلوماتی‌البته سطحی ودرهم اما بسیار متنوع ازآنها کسب میکرد.

با اینهمه، طولی نکشید که اوبجای‌آنکه شاگرد کتاب‌های بی‌ارزش بـاشد در

مکتب حوادث خارق‌العاده به‌تعلم پرداخت ، واین در روح کودکانه‌اش یك بلوغ و پختگی زودرس نقش کرد.

سوانح بزرگ پیاپی روی مینمودند. پس از شکست واضمحلال نیروهای‌فرانسه در روسیه ، شکست « ویتوریا » در ژوئن ۱۸۱۳ منتهی بتخلیهٔ کشور اسپانی از فرانسویان و سقوط « ژوزف بناپارت » شد . بزودی فرانسه نیز مورد هجوم قرار گرفت .

ژنرال هوگو که پس ازاین وقایع مانند دیگر فرانسویان بپاریس بازگشته‌ودر ارتش فرانسه بادرجهٔ ماژور ژنرالی وارد شده بود، در ژانویهٔ ۱۸۱۴ مأمور دفاع از « تیونویل »[1] شد. در۲۹ مارس همان سال مادام هوگو وپسرانش که از چند ماه‌پیش در «شرش‌میدی» منزل داشتند صدای توپ‌های روسها وپروسیها را شنیدند . پاریس اشغال شد وویکتور میتوانست از پنجرهٔ اتاقش اسبان قزاقها را درحال چریدن علف در حیاط شورای جنگ تماشا کند. ناپلئون استعفاء کرد ودر « تیونویل » که‌ژنرال هوگو مأمور دفاع آن بود ودرآن با کمال شجاعت جنگیده بود، جنگ بپایان رسید.

سال بعد چون ناپلئون از «الب» باز گشت سپزیسبر هوگو به «تیونویل» فرا خوانده‌شد وپست فرماندهی را بازگرفت.

پس از حکومت صد روزهٔ ناپلئون، درخلال دومین دوران بازگشت سلطنت، پدر هوگو ناگزیر از فرماندهیش کناره‌گرفت وباز نشسته شد، اما چندی بعد در صف موافقان لوئی هیجدهم درآمد وبه‌گارد مخصوص فرمانده کل قوا پیوست.

ژنرال هوگو از اوائل امر با همسرش تا حدی اختلاف سلیقه ومغایرت‌اخلاقی وفکری داشت. این زن وشوهر کمتر بامحبت ووداد با هم سلوك میکردند ودرهمین سال۱۸۱۴ ژنرال درنتیجهٔ مشاجرات بی دلیلی زنش را یکباره ترك گفت، ازپاریس بیرون رفت ودر بلوا[2] که شهری است در ۱۸۷ کیلو متری جنوب غربی پاریس اقامت گزید.

کودك فقیر

ژنرال هوگو در۱۸۱۴ هنگامی که اولین دفعه بپاریس بازگشت چون‌مشاهده کرد که پسرانش اوژن وویکتور تقریباً ول میگردند و تحصیل مرتبی نمیکنند آن دورا به‌یك آموزشگاه شبانه روزی درکوچهٔ « سنت مارگریت » که بدست دو شریك موسوم به«کوردیه» و« ده‌گوت » اداره میشد سپرد تا برای ورود به‌دارالفنون آماده شوند.

ویکتور هوگو یکبار دیگر جداً بتحصیل پرداخت، درهمه رشته‌ها استعدادو قابلیت کامل نشان داد بطوریکه در۱۸۱۵ در ریاضیات هم‌که طبعاً چندان علاقه‌به‌آن نداشت کما بیش پیشرفت کرده بود. اما دراین میان رغبت عجیبی به‌ادبیات داشت ــ در همین‌آموزشگاه بود که قریحهٔ شعر گفتن بصورت یك مرض یا یك جنون در او بیدارشد. طی سه سال تا ۱۸۱۸ که دراین آموزشگاه بود در عین درس خواندن‌همه

۱ـ Thionville ۲ـ Blois

نوع شعر از قبیل اغانی ، قصائد، منظومه های هجایی، حماسه‌ها، افسانه، لغز ومعما، تغزل، اشعار آهنگ‌دار، منظومه‌های موشح، شعرهای انتقادی، قطعات وطنی و ملی ساخت، منظومه‌یی ظریف وبا مغز بنام «طوفان نوح» ، یك اوپرا کمیك، موسوم به «تصادف هم فوائدی دارد»، یك تراژدی بنام «ایرتامن» یك تراژدی دیگر باسم «آتلی، یا اسکاندیناوی‌ها»، یك ملودرام در سه پرده بنام «اینیس دوکاسترو» حاوی مصائب حزن‌آور زندگانی این زن زیبای‌معروف پرتقالی ، قطعاتی بتقلید «اوسیان» شاعرافسانه‌یی اکسی، ترجمه‌هایی ازویرژیل‌و«اوراس» و«لوکن»و «مارسیال»نوشت.- نیروی تصورش که با مطالعات و کتاب خواندنها و دیدن حوادث گوناگون و گشت و گذارهای کودکی وآغاز جوانی سیراب شده بود به‌موج زدن وخلاقیت پرداخته بود. قسمتی از این آثار دوران چهارده‌سالگی تا شانزده هفده سالگی را هوگو شخصاً تحت عنوان «**حماقتهایی که قبل‌ازتولد میکردم**» جمع‌آورده است، که‌درکتاب«**ویکتور هوگو بروایت یك شاهد زندگانیش**» چاپ شده است.

پدرش هنوز برای او، ورود به «دارالفنون» را در خواب میدید و وادارش میکرد که به لیسهٔ لوی کبیر رود، ودورهٔ علوم تجربی و ریاضی را تحصیل‌کند ، اما مثل این بودکه دماغ ویکتور برای تحصیلات کلاسی ساخته نشده بود، یك‌کلمه ازاین دروس را بگوش نمیگرفت و زیربار هیچ اصل و قاعده نمیرفت. هیچگاه یك مسئلهٔ ریاضی را ازراه آن حل نمیکرد وغالباً راه حل‌هایی غیر متداول میـیافت؛ همه چیز را ازذهن خود استخراج میکرد وبه‌معلم اعتنائی نداشت؛ همه چیز را عوض‌میکرد، تغییر شکل میداد، تجدید میکرد، میآفرید؛ مثل پاسکال این استعداد را داشت‌که حساب وهندسه را دوباره اختراع کند.

علاقه از مطالعهٔ آثار بزرگان نیز برنمیگرفت، بین شاعران ونویسندگان‌آن عصر، مصنف کتاب نبوغ مسیحیت، «شاتوبریان»، را سخت دوست میداشت و اورا با چشم اعجاب وستایش‌مینگریست. درنتیجهٔ مطالعهٔ‌آثار شاتوبریان بودکه افکارکاتولیکی وشاه پرستی در دماغش راه یافت. همه آثار این مردرا بارها با شوق میخواند وبعض قطعاتش را از برمیکرد. یکی ازعاداتش ازچندین سال پیش این بود که هرشب در یك دفتر همه چیزهایی را که طی روزگذشته دروی اثربخشیده بود یادداشت میکرد. درآن دفتر . زیر تاریخ ۱۰ژوئیهٔ ۱۸۱۶ این عبارت دیده میشود؛

«**من میخواهم شاتوبریان باشم یا هیچ**» .

درآن‌موقع چهارده سال داشت.

در۱۸۱۷ درجواب یك اقتراح با عنوان «سعادتی که از مطالعه درهمه‌احوال زندگی حاصل میشود» منظومه‌یی مرکب از سیصد بیت به آکادمی فرانسه فرستاد . هوگو چون ضمن فرستادن این اشعار اعلام داشته بود که فقط پانزده سال داردموجب حیرت و اعجاب هیئت قضات مسابقه شد و با آنکه منظومه‌اش شاهکار نبود بملاحظهٔ خردسالیش در فهرست برندگان نامی ازاو بردند وتحسینش کردند.

این توفیق واین تمجید، ویکتور جوان را تشویق کرد تا شعر وادب رابیشتر با تحصیلات ریاضیش ممزوج کند

درهمان اوقات طرح «**بوگژارگال**» راریخت، ونیز درکنکور عمومی۱۸۱۸

در فیزیك شرکت کرد وشاگرد پنجم‌شد اما برای‌شرکت در مسابقهٔ ورودی‌دارالفنون اسم ننوشت. «اوژن» و او پانسیون شبانه روزی کوردیه را که هنوز درآن میزیستند ترك گفتند ونزد مادرشان بازگشتند. ویکتور دریافت که هزینهٔ خانواده بسیار و در آمدش کم است وتصمیم گرفت تا با قلمش براین درآمد بیفزاید. دیگر اونویسنده و شاعر بود، میخواست آزاد ومستقل باشد وبا محصول فکر و قریحه‌اش زندگی کند. بیش از شانزده سال نداشت اما خود را شاعری زبردست ونویسنده‌یی با تجربه می‌شمرد و نمی‌خواست زیربار منت کسی باشد. پس همینکه تحصیل را ترك گفت‌نامه‌یی به‌پدرش نوشت حاکی از آنکه مایل است با شغل شاعری ونویسندگی امرار حیات‌کند ودیگر خود را بماهانهٔ ناچیزی که اومیفرستدمحتاج نمی‌بیند.



کودك خارق‌العاده ـ تصویر مینیاتورهوگو در هفده سالگی. ـ «تابلو در موزهٔ ویکتورهوگو»

ازآن پس ویکتور بکار پرداخت وسعی وعمل را پیشهٔ‌خود ساخت. پشت‌کار بی‌نظیرش که تاپایان عمرش دوام داشت ازآن سال‌آغاز یافت.

در۱۸۱۹ منظومه‌یی دربارهٔ «مزایای‌آموزش‌متبادل» ویك قطعهٔ دیگر دربارهٔ «برقراری هیئت منصفه درفرانسه» به‌فرهنگستان فرانسه ونیزچند قطعه ازآثارتازه‌اش ازجمله« دوشیزگان‌وردن » وآخرین حماسه سرایان و «تعمیر مجسمهٔ‌هانری چهارم »

را به‌آکادمی «ژوفلورو» در « تولوز »که هر سال جوائزی برای بهترین آثار هنری میداد فرستاد. ـ ظرافت واستحکام این سه‌منظومه باعث‌شد که‌آکادمی هرسه راپذیرفت، « دوشیزگان وردن » را بدریافت یك نشان طلا مفتخر ومتوج ساخت. قطعهٔ« آخرین حماسه سرایان » را تقدیر کرد و به قطعهٔ « تعمیر مجسمهٔ هانری چهـارم » جائزهٔ خارق‌العادهٔ « زنبق طلایی» را اعطاء کرد.

درآنموقع بود که رفته‌رفته طبع‌آتشین هوگو به‌نورافشانی پرداخت ودرمحافل ذوق وادب پرتوافکند. نام ویکتورهوگو، این‌جوان عجیب هفده ساله کم‌کم درمحافل پاریس راه یافت وبرسرزبانها افتاد. یك‌قصیدهٔ هجائی وهم درآن حال بسیارجدی و تند وطرفدارسلطنت‌که درآن‌اوقات‌انتشارداد ودرهمان‌موقع‌آنرا بصورت قطعهٔ معروف « تلگراف » درآورد شهرتش‌را تأمین‌کرد. شاتوبریان نیزکه شاعر خردسال با آنهمه سادگی وصفا نام اورا باآن‌عبارت مؤثر دردفترخاطراتش نوشته‌بود با علاقه‌مندی بوی تبریك گفت و اورا « کودك خارق‌العاده » نامید. اگر اوهم این لقب‌را بهوگو نداده بود مردم باین‌لقبش مینامیدند؛ این‌کلام برای تعبیر احساسات عمومی‌نسبت باین‌شاعر جوان درهوای پاریس موج میزد.

در ۱۸۲۰ ویکتورهوگو سه‌قطعهٔ دیگر به‌فرهنگستان « ژوفلورو » فرستاد، «مطرود جوان » و «دوعصر» و « موسی روی‌نیل ». ـ قطعهٔ سوم مورد کمال توجه قرارگرفت، ویك‌نشان درجهٔ اول « خروس طلا » دریافتکرد وگویندهٔ جوانش عضو آن‌آکادمی ودارای عنوان « استادژوفلورو »شد.ـ درسال ۱۸۲۱ قطعهٔ « کیبرون » را ودر۱۸۲۲ « منظومهٔاخلاص » را به‌آنجا فرستاد البته‌فقط برای ملاحظه ونه‌برای شرکت در مسابقه.

آغاز روزنامه‌نویسی هوگو

درپایان سال ۱۸۱۹ برادرش « آبل » بتأسیس یك‌مجلهٔ ماهانه همت‌گماشت موسوم به « کنسرواتور ادبی» تا بگمان خودش مکمل مجلهٔ « کنسرواتور سیاسی » شاتوبریان باشد. این مجله تا ماه مارس ۱۸۲۱ منتشر شد و ویکتورهوگــو درآن بفراوانی و با امضاهای ساختگی بیشمار قصائد و منظومه‌ها وقطعات تاریخی و مقالات انتقادی و نیز حکایت «بوگژارگال» را منتشرکردکه این حکایت‌بعدها بدست اوتکمیل شد و بصورت رمانی انتشار یافت.

ازجمله اشعار مؤثر اوکه دراین مجله چاپ شد منظومهٔ «مرگ دوك دوبری» بود که بزودی بنظرشاه فرانسه لویی‌هیجدهم رسید ومورد تحسین‌قرارگرفت. همچنین قصیده‌یی راجع به‌تولد « دوك‌دوبردو » انتشارداد که‌آنرا نیز شاه فرانسه دید و پانصد فرانك به‌وی جایزه داد. دربارهٔ دیگر بزرگان نیز در این روزنامه بحث میکرد. در همان‌حال ترانه‌های عاشقانه و شیرین لامارتین خصوصاً « تفکرات » او، ومقدمه‌های تربیتی وخشك « دلیل »را صمیمانه تحلیل میکرد. باسادگی وخوش‌باوری، تراژدی‌ـ های «کورنی» و « راسین » را بردرام های « شکسپیر » و« شیللر » ترجیح‌میداد !

بطورکلی‌دوران روزنامه‌نویسی هوگو درحیات او یك‌مرحلهٔ قاطع وحساس‌بود، نیروها واستعدادهای خودرا درمعرض آزمایش‌گذاشت، اندازهٔ توانایی خودرا شناخت

وتوانست آنرا بشناساند. گذشته‌ازآنکه شهرتش بین‌مردم افزون گشت درهای آشنایی با بزرگان واهل ذوق وادب نیز برویش‌گشوده‌شد. چندی نگذشت‌که بزرگترین‌ادیبان و شاعران هم‌عصرش، « لامارتین » ، «آلفره دووینیی»، «سومه» ، « امیل دوشان »، « ژیرو » ، « ژول دورس‌گیه » و « آبه دولامنه»که بعدها رفیق شفیق وهادی وجدان ومدیرعقائدش گردید روبه‌اوآوردند و از اینجا « انجمن ادبیات عالی » به‌وجودآمد. هوگو درآن انجمن اشعارش‌را میخواند و باکف‌زدنها وتحسین‌های حرارت‌آمیز مواجه میشد.



ویکتورهوگو در ۱۸۲۰ - در این سال شاعر جوان وارد روزنامه نویسی و مدیر مجلهٔ کنسرواتور ادبی شد.

« موزهٔ هوگو »

در نوزده سالگی، اشعار هجائی انتقادیش‌که افکار شاه‌پرستیش را درآن‌آشکار ساخته‌بود ازقبیل « **تلگراف** » و « **زمامدار سیاسی** » واغانی « **مقدرات وانده** » و « **کیبرون** » و « **نبوغ** » و «**رؤیا**» و « **شاعر در انقلابات** » و قطعات شیرین و اشعارجذاب دیگر که‌همه درکتابهای «**ویکتورهوگو بروایت یك شاهدزندگانیش**» بعنوان «**آثار ابتدای جوانی**» اوگردآوری‌وچاپ شده‌است ویکتورهوگورا دردنیای ادب ودرعالم طرفداری ازسلطنت مشهور ساخت.

اولین عشق هوگو :

فراموش نشود که ویکتورهوگو دراین اوان فقط غوطه‌ور درشعر وادب وفقط

در پی‌کسب شهرت نبود بلکه سوداهای دیگر، بسی شیرین‌تر، درسر می‌پخت دوست کوچك زیبای ایام کودکیش، « آدل فوشه » در آن هنگام دخترکی نمکین و دوست داشتنی‌شده وانس والفت‌روزگارکودکی هوگو با این دختر رنگ وگرمای عشق‌گرفته بود.ـهوگومیخواست‌که‌ایام‌هجران‌را بپایان‌رساند وبا دلدارش‌عروسی کند ولی مادرش مخالفت میکرد. این‌زن مانند همه مادران که آرزوهای عالی و درخشان خصوصاً در موضوع زن‌گرفتن‌برای فرزندانشان دارند باهمه علاقه‌مندیش به‌خانوادهٔ فوشه، « آدل» را ازحیث شأن ومقام، لایق‌هوگو نمیدانست ومیخواست دختریکی اررجال عالیمقام مملکت‌را برای اوبگیرد.

هوگوچون نمیخواست خلاف‌میل مادر رفتارکند یك‌چند ساکت ماند وظاهراً چیزی نگفت اما درباطن آتش عشقش همچنان‌شعله‌ور بود وهرگاه که فرصتی بدست می‌آورد نامه‌های عاشقانه‌یی برای آدل می‌نگاشت و پنهانی به وی میداد.

این‌عشق سرشار علاوه برآنکه ویکتور را مشغول میداشت آثار ادبی زیبایی نیز به‌وجود می‌آورد؛ نامه‌های دورهٔ نامزدی ویکتورهوگو بجای خود دارای ارزش واهمیت ادبی‌بسیاراست واحساسات پرشورعاشقانهٔشاعررابا‌سادگی والطف مجسم میسازد. ازاین‌گذشته بعدها نیز ویکتورهوگواشعاری بیاداین معاشقه سروده‌است ، همه‌شیوا و



آدل هوگو زن‌هوگو درماههای‌اول‌عروسی (از تابلوی لوی بولانژه) موزهٔویکتور هوگو

لطیف ، مثلا درمجموعهٔ « اغانی جدید » میگوید:

« تویی که نگاهت روشنم میسازد،

« تویی‌که تصویر زیبایت رؤیاهایم را درخشان میکند،

« تویی‌که چون درتاریکی راه میروم دستم‌را میگیری، واشعهٔ‌آسمان‌ازچشمانت بر من میتابند.

« دعایت نگهبان سرنوشت من‌است وهرگاه که فرشتهٔ پاسبان من بخواب رود اوبمواظبت ازمن میپردازد.

« قلبم هنگامی که صدای محبوب ومغرور ترا میشنود و درمیـدان کشمکش زندگی حمیتم را برمیانگیزد.

« من ترا مانند وجودی‌که فوق‌زندگانی‌است، مانند جنهٔ پیری‌که آتیهٔ‌درخشان نواده‌اش را پیش‌بینی‌کند، مانند فرزندی‌که درموسم پیری نصیب شود دوست میدارم».

ویکتورهوگو تا زنده بود نامه‌هـایی را که به‌آدل نگاشته بود منتشر نکرد. شانزده سال پس‌ازمرگش یعنی بسال ۱۹۰۱ این‌نامه‌ها انتشار یافتند.

تنهایی ویکتورهوگو:

در۲۸ژوئن ۱۸۲۱ مادر ویکتورهوگو درکوچهٔ « مزی‌یر » از بیماری سینه بدرود زندگی‌گفت. ویکتور ازمرگ مادر به‌اندوهی‌گران‌دچارشد. مادرش‌را بی‌نهایت دوست میداشت واین زنکه بی‌شبهه آتیهٔ درخشان پسرش را پیش‌بینی میکرد همیشه برای او، مادری مهربان وعالی بود.

پدر ویکتورهوگو پس‌ازمرگ زنش بفاصلهٔ کمترازیکماه (۱۰ ژوییه) دریکی ازنواحی مرکزی فرانسه، بفکر زنگرفتن‌افتاد وبزودی با « کنتس دوسالگانو » زن بیوهٔ شخصی موسوم به«آلمه» عروسی‌کرد. عروسی ژنرال که پنداشتی منتظر مرگ زن اولش بوده‌است تا زن دیگرگیرد، ویکتور را متأثرکرد اما ظاهراً چیزی نگفت ودرنامه‌یی که چندی بعد برای پدرش فرستاد نوشت ، « من در بارهٔ زناشویی جدید تو، با آنکه افتخارشناسایی خانم تازه‌ات نصیبم‌نشده‌است حرفی‌ندارم؛ فقط اورا مانند زنی که نام نجیب‌ترا داشته باشد محترم میشمارم.»

ویکتورهوگو پس از مرگ مادر، خانهٔ‌کوی « مزی‌یر » را ترك گفت، خانهٔ کوچکی درکوچهٔ « دراگون » شمارهٔ ۳۰ تهیه‌کرد ودرآن دچار همان‌فقر و پریشانی شد که خود در« بینوایان » برای « ماریوس » شرح میدهد. درآن‌خانه هوگو با یك پسرعمش‌که بتازگی برای تحصیل حقوق از «نانت» بپاریس آمده‌بود منزل‌کرد. این خانه فقط دو اتاق کوچك‌بود داشت‌که یکی اتاق پذیرایی و دیگری اتاق خواب هردو بشمار میرفت. سقوط امپراتوری فرانسه و حوادث گوناگون باعث پراکندگی خاندان هوگو شده بود و ویکتور جوان سال پس از مرگ مادام هوگو از یك سو ازتنهایی و بی‌کسی رنج میبرد وازسوی دیگرباتنگدستی دست بگریبان بود. پس‌ازمردن‌مادرش فقط هفتصد فرانك داشت وبا این‌پول ناچیز یکسال زندگی‌کرد. غذایش درآن مدت بسی ساده ولباسش منحصر به‌یك‌دست بود.

اما بتدریج درسایهٔ جدیت وپشتکار، هم توانست سروصورتی بزندگیش دهد و

هم از غم مرگ مادر تاحدی تسلیت یابد. کم‌کم ویکتور بفکر آیندهٔ خود و آدل عزیزش که مانند او تهیدست‌بود افتاد. پس از یکسال چون دوام این‌وضع را ناشایسته دید درصدد برآمدکه منبع درآمدی برای خود تهیه‌کند. ضمناً مکاتبات‌عاشقانه‌اش را با آدل ازسرگرفت.

هوگو خودرا میشناساند:

در ژوئن ۱۸۲۲ نخستین مجموعهٔ شعرهای هوگو بنام « اغانی و اشعار گوناگون » نشر یافت. این مجموعه حاوی منتخباتی بود از منظومه‌ها وقطعات منهبی وشاهپرستانه که ازهوگو طی یکسال در « کنسرواتور ادبی » چاپ شده بود. در این اشعار هوگو مثل یك همکار و همسلك « شاتوبریان » و « لامنه » ظاهر شده، تاج و تخت سلطنت ومحراب ومنبرکلیسارا سروده است. ازجمله درقطعات «لویی هفدهم» و«مرگ‌دوك‌دوبری» و « ولادت دوك دوبردو» ـ اسلوب‌ولحن‌این اشعار کاملا کلاسیك و ازلحاظ موضوع درخور انتقادهایی است که‌آنهارا پس‌از نشر فرا گرفت. با اینهمه این‌کتاب گذشته از تأثیری‌که در دربار و در کلیسا بخشید (تا آنجا که لویی هیجدهم شخصاً وبدقت آنرا خواند ودرسپتامبر همان‌سال بپاداش آن یك‌مستمری هزارفرانکی برای هوگو برقرارساخت) درمردم نیز مؤثر افتاد وکاملا مورد توجه شد زیرا که از یك‌طرف اسلوب واستیل این‌مجموعه درعین کلاسیك بودن سرکشی‌هایی برای طغیان ودرخشندگی‌های هیجان‌آلودی برای‌دگرگونی داشت، تازگی‌هایی درآن‌بچشم میخورد ونویدهایی برای آینده میداد. ازطرف دیگرگذشته ازقطعات مربوط به‌دربار وکلیسا که بقول بعض منقدین « فرمایشی » و « ساختگی » بنظر میرسید منظومه‌هایی دراین منظومه گرد آمده‌بودکه عواطف واحساسات عالی هوگورا با جلوه‌گری‌وگیرایی بسیار نشان میداد و بخوبی‌حکایت میکردکه وی‌چقدردراحساسات‌وخواسته‌های خود ودرعشق خود درشوروشوق درونی‌خود صادق وخالص است.. اشعاری که به نامزدش اهداکرده مثل، «تأسف»، « درهٔ شریزی » و « به‌تو » اورا یك شاعر غزلسرا بادلی‌نازك وذوقی لطیف نشان داده است.

از این‌جهات مجموعهٔ اغانی‌که بعدها تغییراتی یافت ودر ردیف اول آثارممتاز هوگو قرارگرفت درخور توجه خاص است. این‌کتاب که قسمت عمده‌اش پیش از نشر دیوان « تفکرات لامارتین » سروده ونوشته‌شده بقول یکی‌از منقدان «نخستین فصل تاریخ یك‌روح ویك‌قرن» است. قرنی تشنه ، متلاطم، در تلاش برای کسب‌آزادی و عظمت، پویا وجویا، نگهبان ایمان خود و افتخارات‌گذشتهٔ خود آمیخته با شوق‌خود برای آفریدن زیبایی وجلال آینده، ومعتقد به‌آنکه این‌آینده‌رابچنگ‌آورد بی‌آنکه اندك چیزی ازآن‌گذشته‌را فداکند، فرانسه بزرگ وزیبا وبا افتخار بماند ودر آزادی وصلح وعدالت نیز زندگی کند.

میتوان گفت که مجموعهٔ اغانی با تحولات و تغییرات تکاملی خود یك نمودار روشن‌این دماغ پرآشوب ویك مظهر روشن این‌عصراست، تاریکی‌ها وابهام‌هایی‌دارد، اما سرشار ازخلوص وصمیمیت‌است. نه‌گزاف درآن‌است، نه‌ریا وتظاهر ، نه‌خودستایی وسودجویی. هوگو خودرا با این کتاب نشان داد، خودرا باآن شناساند.

عروسی هوگو

دیگر مانعی برای عروسی هوگو و آدل وجود نداشت. مادر «آدل» همیشه هوگو رادوست میداشت اما پدراو مردی خشك وطماع بود پیش از اینها چندان خوش نداشت که ویکتورهوگو دامادش باشد. از رفت وآمد او با آدل ناراحتی مینمود وتا میتوانست اجازه نمیداد که این « پسرك » بهخانهاش آید زیرا کهجوانی بیکار وفقیر وولگردش میشمرد ونمیخواست که دخترش در زندگی زناشویی دستخوش فلاکت وبدبختی شود. اما اینها همه گذشت. هوگو جرأت ورزید و رسماً آدل‌را ازپدرومادر او خواستگاری کرد. مادرکه موافق بود، پدرهم ایندفعه روی موافقت نشان‌داد زیراکه هوگو مشهور شده‌بود و درآمدی هم داشت . سپس هوگو موافقت پدرش‌که روابط خوبی بافرزندان خود نداشت ودوراز آنها میزیست جلب‌کرد و ژنرال‌هم این‌فرصت را برای معذور داشتن تجدید فراش‌خود وآشتی بافرزندانش مغتنم شمرد!

ویکتور روز ۱۴ اکتبر ۱۸۲۲ معشوقه‌اش « آدل ژولی‌فوشه » را که درآن موقع هیجده سال داشت وزیبایش بحدکمال رسیده‌بود عقدکرد. شهود مجلس عقد، بانتخاب ویکتورهوگو، شاعرمعروف « **آلفره دووینیی** » ویکی‌از دبیران قدیمش‌در آموزشگاه «کوردیه» موسوم به « ژان باپتیست بیسکارا » بودند. مراسم عقد در همان کلیسای « سن سولپیس » برپاشدکه سال پیش‌برای اجرای مراسم سوگواری مادرشاعر جوان، سیاه‌پوش شده بود.

پس‌ازعقد ازطرف غالب ادباء ونویسندگان بزرگ‌نامهٔ تبریك باو رسیدو آنکه ازهمه مهمتر و بسیار گرانبها بود شرحی بود که کشیش و رفیقش « لامنه » برایش نگاشته بود.

ویکتور خرم وخوشوقت‌بود، احساس میکردکه سعادتی کم‌نظیر به‌او روی‌آور شده‌است خودرا ازهمه افراد بشر خوشبخت‌تر میشمرد. اما دریغا کـه این خوشی و شادکامی بسی زودتراز آنچه درتصورگنجد بهغم واندوه مبدل شد.

درجریان عروسی ویکتور، ژنرال‌هوگو که پس‌ازآشتی‌کردن با پسرانش هنوز بپاریس نیامده‌بود، حاضرنبود اما دوبرادر عزیز وفاضل‌وخوش‌قریحهٔ ویکتور «اوژن» و « آبل » درپاریس بودند.

شبی‌که بساط عشرت وجشن عروسی درخانهٔ ویکتور مهیا بود و شادی وطرب از درودیوار میبارید، بیسکارا، معلم پیرمدرسه‌که ازشهود عقدبود واردشد وبه‌ویکتور شکایت‌کرد که ظهرهمانروز « اوژن » برخورد بسیاربد وخشونت‌آمیزی با اوکرده و به‌وی دشنام گفته‌است.

هماندم اوژن وآبل به‌محفل عروسی آمدند. اندکی‌بعد، هنگامی‌که سرمیزشام بودند اوژن درحضور عروس وداماد کلمات‌زشت وناهنجار برزبان‌آورد. بیسکارا وآبل چون دیدندکه حال اوژن مساعدنیست اورا باخود بیرون بردند. بزودی به‌ویکتورخبر رسید که برادرش اوژن بسختی بحملهٔ جنون دچار شده است ووضعی خطرناك دارد. چون نگاهداری‌بیمار با آن‌وضع دشوار بود و بلکه محـال مینمود اورا به‌تیمارستان بردند. پس‌ازمدتی معالجه، چندروزی حالش‌بهتربود اما همینکه از خـانهٔ دیوانگان



اوژن هوگو ، برادر هوگو که درشب عروسی شاعر بدلیل عشق پنهانش بعروس دیوانه شد

بیرون آمد وباهوگو وآدل مواجه شد باردیگر جنونش شدت یافت وسرانجام پس از پانزده سال زیستن درزیر کنده وزنجیر بسال ۱۸۳۷ بدرود زندگی گفت.

« اوژن » جوانی زیرك وخوش قریحه ومونس دوران جوانی ویکتور و شریك تفریحات وتحصیلات اوبود واز اشعارومقالاتی که منتشرمیساخت مسلم بنظرمیرسیدکه در آینده شاعرونویسندهٔ بزرگی خواهدشد. بعلاوه اخلاق ورفتاری پسندیده داشت، هرگز کار ناشایسته یی از او دیده نشده بود؛ پس جز یك دلیل برای جنون ناگهانی او نمیشد فرض کرد، وآن «عشق» بود، عشق!...

اوژن و ویکتور همیشه باهم زیسته بودند ومیتوان یقین داشت که اونیز مانند ویکتور ازطفولیت آدل زیبارا دوست داشته واین دوستی بعدها بعشقی پنهان مبدل شده، ووی درجریان عروسی برادرش با آدل نومیدی وحرمان خودرا با وضعی هراس آمیز وطاقت شکن احساس کرده، دوران بردباریش ناگهان بپایان رسیده وعقلش زائل شده است. واقعاً آدل، زیبا و دوست داشتنی بود واوژن طاقت بسیار داشت که توانسته بود مدتها بارعشق اورا بردوش دل نا امیدش کشد وخاموش وشکیبا بماند.

« آمده پومیه »[۱] که ازشعراء معروف است وآدل را چندروز پس ازعروسی اودیده بود این تصویر زیبارا ازوی ساخته است:

« صبح بود، ومن زیرکلاهی ساده، وجاهتی ذاتی ومؤثردیدم ـ آدل چهره یی متناسب وظریف داشت، بینیش کوتاه وکمی منحنی بود. باوقار ومغرور بنظر میرسید. برپیشانی بلندی سفیدی عاج چند حلقهٔ سیاه سایه انداخته بود. لبانش نازك وسرخ بود، ابروانی باریك ودلربا بالای چشمان آبیش دوقوس ظریف ساخته بودند، وسایهٔ مژگانش

۱) Amédé Pommier شاعر فرانسه (۱۸۰۴ ـ ۱۸۷۷)

براین چشمان آبی، رنگک سیاه میزد».
آدل هوگو دختری ساده ودلپاك ومهربان‌بود. بجبران هوش عالی وفکربلند



مدالی‌ازچهرهٔ ساده وزیبای آدل.- بعدها باهمین قالب صورتهای دیگری با سفال و غیره از او ساخته شد.

که در او کمتر دیده میشد احساسات رقیقی داشت، شوهرش را با همه قلبش دوست میداشت وستایش میکرد، واورا نابغهٔواقعی‌میشمرد. درهرمورد اگرچه موضوعی پیش میآمدکه‌خلاف میلش میبود وباعث اندوهش‌میشد سرتسلیم درپیشگاه‌میل‌و ارادهٔ شوهر دانا ومحبوبش فرود میآورد.

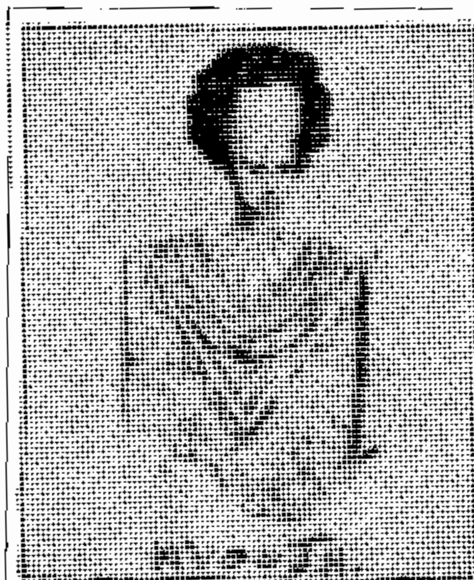
ویکتورهوگو و زنش دراولین‌سال عروسی بسی‌خوشبخت وشادمان بودند ودر کمال اتحاد وصمیمیت بسرمیبردند. هوگو درآن‌اوقات هم ازفعالیت بازننشسته بود و درآشیان سعادتش کنار زن مهربانش کار میکرد. چندماهی درمنزل پدرزنش سکونت گزید. سپس‌درکوچهٔ « ووژیرار » عمارتی‌کرایه‌کرد واین‌بسال ۱۸۲۳ بودکه درآمدش بیشترشده وشاه فرانسه یکصدمتری دوهزارفرانکی‌برایش مقرر داشته‌بود. درآن‌سال پسری ازویکتورهوگو به‌وجود آمدکه بیش‌از دوماه درقید حیات نبود.

محفل ادبی

درهمان‌سال هوگوکه پیش‌ازآن آثارش‌را درجرائد ومجلات مختلف پاریس به

1- Vaugirard

چاپ میرساند بکمك سومه[1] و دشان[2] مجله‌یی بنام «لاموز فرانسز»[3] تأسیس کرد واین مجله که یکسال دوام یافت ارگان نخستین دستهٔ رومانتیسم بشمار رفت.



کاریکاتورهوگو اثردومیه در «گالری دیوانگان معاصر» تحت‌عنوان «هوگوسقف را با جمجمهٔ عظیمش میترکاند»

بسال ۱۸۲۴ ویکتورهوگو درسلك دوستان صمیمی شارل‌نودیه ادیب ومتتبع فرانسه (۱۸۴۴ - ۱۷۸۰) قرارگرفت. شارل نودیه‌که کتابدار قورخانه میناميدندش درهمان اوقات محفل ادبیش‌را دائرکرد. این‌محفل بزودی محل اجتماع ارباب ذوق‌و هنر شد وازاینجا هستهٔ مرکزی انجمن نودیه که بعدها شهرت بسیاریافت فراهم‌آمد.

چندی‌نگذشت‌که بزرگترین ادیبان آن‌روز فرانسه یعنی‌ویکتور **هوگو، آلفره دووینیی، سومه، ژیرو[4] دورسه‌گیه[5] دشان، شه‌نه‌دوله[6] دلفین‌گه[7]** در ابتدای

---

۱ - Soumet شاعر ودرام‌نویس فرانسوی (۱۸۴۵ - ۱۷۸۸)

۲ - Deschamps (امیل) شاعرفرانسوی ویکی‌از نخستین همکاران هوگودر ابداع رومانتیسم (۱۸۷۱ - ۱۷۹۱)

۳ - La Muse Francaise

۴ - Giraud ادیب فرانسوی (۱۸۴۷ - ۱۷۸۸)

۵ - de Rességuier ادیب‌فرانسوی،همکارمطبوعاتی هوگو(۱۸۶۲-۱۷۸۹)

۶ - Chénédollé شاعر فرانسوی (۱۸۳۳-۱۷۶۹) که آثارش برزخی‌بین کلاسیك ورومانتیك بشمار میروند.

۷ - Delphine Gay زن زیبای ادیب وشاعرفرانسوی‌که بنام مادام ژیراردن شهرت یافت (۱۸۵۵ - ۱۸۰۴)

جوانیش، ویکعده دیگر ازنویسندگان وشاعران واهل ذوق وهنر دراین اولین‌انجمن رومانتیسم جمع آمدند.

درهمان‌سال ویکتورهوگو جلد دوم اغانی‌را منتشرکرد. پس‌ازچندی دختری ازوی بوجود آمدکه لئوپولدین (Léopoidine) نامیده شد و هوگو بسیار دوستش میداشت.

بسال ۱۸۲۵ ویکتورهوگو یکی‌ازآثارخویش: « قصیده‌یی درخصوص مراسم تدهین » را منتشرساخت وبهمین‌مناسبت درتشریفات تدهین وتقدیس شاه جدید، شارل دهم، دعوت شد و همان‌روز، او ولامارتین معروفرا شاه فرانسه دریك موقع بمقام « شوالیهٔ لژیون دونور » مفتخر ساخت وپدرش نیز ازطرف شارل دهم بدرجهٔ نایب ژنرالی ترفیع یافت.



مادام ویکتورهوگو در۱۸۲۵
ازروی تابلوی سلین‌نانتوی
(تابلو درموزهٔ هوگو)

روزیکه نامهٔ دعوت رسمی برای‌حضور دراین‌مراسم بدست هوگو رسید تشویش واضطراب شدیدی اورا فراگرفت زیراکه خود کلاه ولباس مخصوص شرفیابی نداشت و بی‌پول‌تر ازآن بودکه بتواند یك‌لباس رسمی برای‌خود تهیه‌کند. پس‌ازتفکرطولانی تصمیم‌گرفت که نزد دوستش « بریفو »[1] که یکی‌از شعراء خوب‌پاریس بود برود. این شاعر با نهایت امتنان مسئولش را اجابت‌کرد و هوگو با کلاه ولباس رسمی‌او بحضور شارل‌دهم رفت. چندی بعد باتفاق « شارل‌نودیه » مسافرتی به‌سویس‌کردکه یادگارهایی

1 ـ Brifaut شاعر فرانسوی (۱۷۸۱ ـ ۱۸۵۷)

ازآن مانده‌است. ضمن این‌مسافرت چندساعت برای دیدن « **لامارتین** » شاعرمعروف فرانسه در « سن‌پوان » توقف کرد ومیهمان اوشد.

سال بعد(۱۸۲۶) رمان «بوگژارگال»را که تجدید نظر کامل درآن‌کرده بود، ونیز، بفاصلهٔ مدت کمی، یك‌جلد ازاغانی وقصایدش را انتشارداد. ودرهمین سال بود که پسراولش موسوم به«شارل ویکتورهوگو» بدنیاآمد.

اعلان رومانتیسم

درجلد سوم کتاب اغانی وقصاید، ویکتورهوگو اشعاری داشت که بدان وسیله رغبتش را به‌ترك گفتن سرایندگی‌بسبك قدیم یعنی مکتب «**کلاسیك**» آشکارمیساخت وعقیده‌اش را که نوسازی و نوپروری درشعر و ادب و هنرو زیرپا گذاشتن شیوه‌های خسته کنندهٔ کهن بود فاش می‌کرد. «**سنت‌بوو**» نویسنده ومنقد معروف پس‌ازمطالعهٔ



تصویر ویکتورهوگو در بیست وپنج سالگی از روی تابلوی لوی بولانژه .
(موزهٔ ویکتورهوگو)

این اشعار درمجلهٔ «کره» (گلوب) بتاریخ ۲ ژوئیهٔ ۱۸۲۷ یك مقالهٔ انتقادی نگاشت. پس‌ازنشرهمین مقاله بود که ویکتورهوگو باسنت‌بووآشنایی یافت ودیری نگذشت که رفاقتی‌کامل ولی بدفرجام بین‌آن‌دو برقرارشد.

سال۱۸۲۷، درزندگانی ویکتورهوگو تاریخ مهمی بشمارمیرود زیرا که برای انتقام‌جویی‌ازدشنامی‌که سفیرکبیراتریش بمارشال‌های امپراتوری گفته‌بود قطعهٔ شیوایی باسم«قصیده برای ستون»[1] سرود . این قصیده هوگو را مورد حملات شدیدی‌ازطرف

1 ـ L'ode à la colonne

سلطنت‌طلبان محافظه‌کار که معتقد بابقاء سلطنت بوضع سابق بودند قرار داد.

هوگو که درآن موقع جوانی بیست و پنج ساله بود و بقول خودش بسن مردی رسیده بود بنظرمیرسید که‌بتدریج تغییراتی‌درعقیده‌اش روی داده‌است ودیگربسلطنت مالك‌الرقابی ومسلك مونارشی معتقد نیست و مانند بسیاری از معاصرانش عقیده دارد که باستودن فتوحات‌امپراتوری یك‌جنبهٔ لیبرالیسم‌بخود گرفته است وسلطنت مشروطه را ترجیح میدهد.

درهمان سال درام منظوم «کرومول» را منتشر ساخت . در مقدمهٔ مفصل این درام افکار و نظریاتش را دربارهٔ **مکتب رومانتیسم** علناً ابرازداشت. بانهایت بلاغت تشریح کرد که ادبیــات نیز بایــد به نسبت ترقی و پیشرفت زمــان و تغییر روش‌های زندگی تحول یابد ودر هرعصر از همه جهت متناسب با اصول و احوال و نحوهٔ تفکر و تعقل و هم‌آهنگ با تغییرات زندگی مردم آن عصرباشد. بدین ترتیب او قدم اول را درانقلاب وتجدد ادبی‌برداشت وچیزی نگذشت که خود یگــانه رئیس و آموزگار این مکتب شد وبا آنکه درام‌کرومول قابل نمایش دادن نبود وتوفیقی‌نیافت وی‌ضمن آثار دیگرنظریاتی‌را که در مقدمهٔ کرومول ابرازداشته وهیاهویی برپا کرده بودجامهٔ عمل پوشاند .

محفل رومانتیك

در بهــار آن سال ویکتور هوگو، بکوچهٔ **«نتردام‌دشان»** شمارهٔ ۱۱ تغییر منزل داد وبه سنت‌بوو نویسنده و منقد معروف فرانسوی (۱۸۶۹ـ ۱۸۰۴) که در خانهٔ شمارهٔ ۱۹ همین کوچه سکونت داشت نزدیك شد. ازآن پس‌غالباً روزی دونوبت این دو یکدیگررا میدیدند.

چندی بعد ویکتورهوگو یك‌محفل‌ادبی ازطرفداران مکتب رومانتیسم‌تشکیل داد که مهمترین اعضایش عبارت بودند از:

آلفره دووینیی ـ سنت‌بوو ـ آلفره دوموسه ـ آلکساندر دوما پدر ــ (۱۸۷۰ ــ ۱۸۰۳)امیل‌دشان ـ آنتونی‌دشان[1]ـ دوبوشین[2]ـژراردنروال[3]ـ مادام تاستو[4] ازشعرا ـ **دولاکروا**(۱۸۶۳ــ۱۷۹۹)ـ**بولانژه**(۱۸۰۶ـ۱۷۶۷)ـ **دەوریا** (۱۸۵۷ــ۱۸۰۰) ازنقاشان ـ **داوید دانژه** (۱۸۵۶ــ۱۷۸۳) ازحجاران‌و مجسمه سازان.

هوگو و رفقایش غالباً در سالون «نودیه» که محل اجتماع اولین محفل ادبی

---

۱ ـ Antony Deschamps شاعرفرانسوی (۱۸۶۹ ــ ۱۸۰۰) برادرامیل دشان، ازعمال نهضت رومانتیسم.

۲ ـ Debuchine ازشعرای رومانتیك فرانسه.

۳ ـ Gerard de Nerval نویسندهٔفرانسوی (۱۸۵۵ ـ ۱۸۰۸)که سرانجام مبتلا به‌جنون شد.

۴ ـ Tastuزن شاعرفرانسه (۱۸۸۵ ـ ۱۷۹۸) که ازده سالگی‌شعرمیگفت وآثار قابل ملاحظه‌یی دارد.

بود مجتمع میشدند.

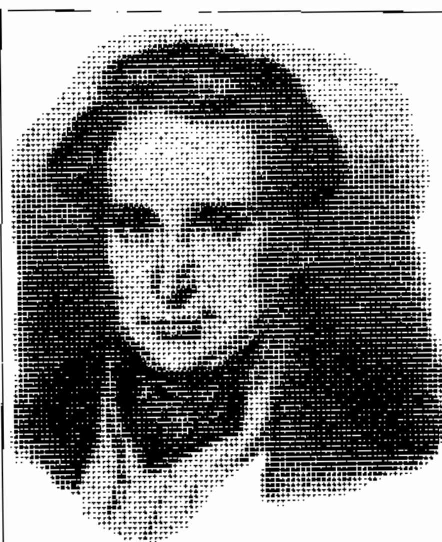
دراین محفل هوگو اشعارجدیدش را برای دیگرشاعران میخواند، نظریاتش‌را شرح میداد و مورد تحسین قرار میگرفت.

دراین خصوص مادام آنسلو[1] در کتابش موسوم به «کانونهای خاموش» شرح ذیل را که جنبهٔ شوخی‌نیزدارد نگاشته‌است:

« وقتی که هوگو با نگاه تیره و تفکرآمیزش سر پایین انداخته است و با صدای محکم وتوانایش قصیده یا غزل شیوایی را که بتازگی ازدریای فکرش تراوش کرده است میخواند مگر ممکن است کسی کلمات متعارف «قابل تحسین» ، «عالی» یا «خارق‌العاده» را که درهرمورد استعمال میشود، برای تمجید اوبرزبان آورد؛ ابداً! محال است .

«همینکه هوگوشعرش را بپایان میرساند،چند لحظه سکوتی‌حکمفرما میشود، سپس یکنفر برمی‌خیزد، با اضطرابی مشهود پیش میآید، چشم به آسمان برمیدارد، همهٔ حاضران گوش فرا میدهند : فقط‌یك‌کلمه از زبان این شخص بصدای بلند بگوش حاضران‌میرسد ودرهمه جای سالون پخش میشود. این کلمه‌عبارت است‌از: «کلیسا!»

« سپس‌این ناطق بجای خود برمیگردد یك سخنران دیگربرمیخیزد وفریاد میزند : **گنبد!**



تصویرهوگو در بیست وهفت سالگی. ترسیم‌دوورنادر۱۸۲۹ (موزهٔ هوگو)

«ناطق سومین پس ازآنکه باطرافش مینگرد میگوید: **اهرام مصر!**

«آنگاه همهٔ حاضران‌کف میزنند وبیك صدا همداین کلمات را که برای‌تجسم

1 ـ Ancelot مارگریت‌شاردون نویسندهٔ فرانسوی. همسر«آرسن آنسلو»نمایشنامه‌نویس معروف .

بزرگی شعر ویکتورهوگو گفته شده‌است تکرارمیکنند.»

این محفل که درآغاز فقط اشعار رومانتیك درآن خوانده میشد، رفته رفته بصورت مدرسه‌یی برای تعلیم سبك « رومانتیسم » درآمد که رئیس مقتدرش ویکتور هوگو بود.

محافظه‌کاران ادبی (یعنی کسانیکه پیرو مکتب کلاسیك بودند) و همچنین محافظه‌کاران طرفدارسلطنت که با افکارآزادیخواهانهٔ هوگو مخالفت داشتند اورا مورد حملات شدید قـرار دادند و جنگ ادبی سختی بین ویکتور هوگو و ادبای کلاسیك در گرفت .

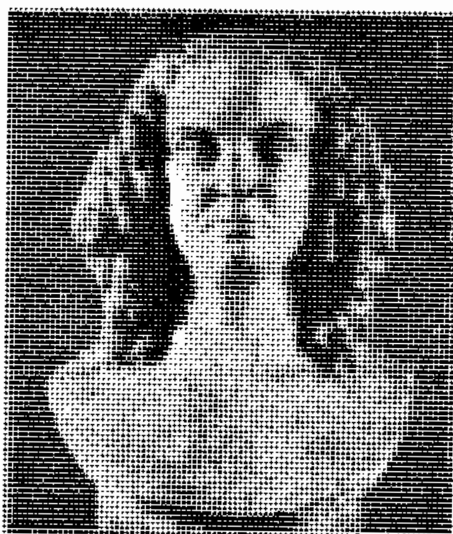
مصیبت تازه

دراین سال (۱۸۲۸) ویکتور هوگو بمصیبت جدیدی دچـارشد وآن مرگ ناگهانی پدرش بود.

ژنرال یك چند باپسرانش روابط نیکویی نداشت. درآن اوقات «آبل هوگو» برادر ویکتورهوگو تصمیم به‌عروسی با دخترزیبایی گرفت‌که درمجلس عروسی برادرش دیده و عشق اورا دردل گرفته بود. ژنرال که رفته رفته دوری ازفرزندانش دلتنگش کرده بود، بپاریس آمد ودرجشن عروسی«آبل» شرکت‌جست. ازآن‌پس مهروودادی بین او وپسرانش برقرارشد.

ژنرال درپاریس نزدیك‌خانهٔ ویکتورهوگو منزل گرفت. ویکتور جوان غالب شبها ساعتی‌چند درخانهٔ اوبا اوبسر میبرد.

شبی‌ویکتورهوگو تا پاسی‌ازشب درخانهٔ پدرش بود . ژنرال درنهایت سلامت و



مجسمهٔ نیم تنهٔ مادام ویکتور هوگو اثر«ویلن»
«موزهٔهوگو»

نشاط با اوصحبت میداشت و میخندید . اما چند دقیقه پس ازبازگشتن هوگو بخانه‌اش درخانه رابسختی‌کوفتند. هوگو چون درباز کرد ناشناسی‌خبرمرگ پدرش‌راکه ناگهان سکته کرده وجان داده بود بوی اعلام داشت.

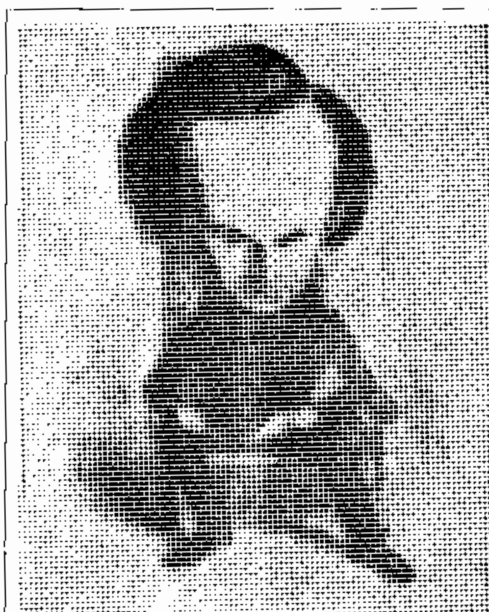
پس‌ازمرگ‌مادر، این‌واقعه، برای ویکتوربزرگترین‌مصیبت بشماررفت ومدت درازی رنجش داد .

درهمان سال دومین پسرهوگو، «فرانسوا ویکتورهوگو» بدنیاآمد.

بسال ۱۸۲۸ چاپ‌تازه‌یی از«اغانی‌وقصاید» انتشار یافت، ودرهمان سال‌کتاب **شرقی‌ها** و «**آخرین روز یك محکوم**» منتشر شد واین اولین کتاب نثرهوگو است که بحد پختگی‌وبلوغ رسیده است وبایدآنرا ازشاهکارهای او محسوب‌داشت.

تصنیف تئاتر

در**۱۸۲۹** هوگو باردیگرتصمیم گرفت تا نمایشنامه بنویسد. اولین درامی که بشعرنوشت «ماریون درلورم» بود که در**۲۴** روز یعنی ازاول تا**۲۴** ژوئن **۱۸۲۹** آنرا برشتهٔ نگارش درآورد وتماشاخانهٔ «کمدی فرانسز» نمایش دادن‌آنرا برعهده گرفت. اما این‌درام سانسور وتوقیف شد. ویکتور هوگو برای آزاد کردنش شخصاً و سرراست



قویترین کلهٔ رومانتیك.
کاریکاتوری از هوگو

نزدشارل دهم‌شاه فرانسه‌رفت. شاه بامهربانی‌واحترام تماهش‌پذیرفت وبوی گفت: «من ذوق قریحهٔ شما را دوست میدارم وفقط دو شاعررا مخصوص خود میدانم، یکی‌شما و

دیگری «دزوژیه»[1]. و برای آنکه دل‌هوگو را بدست‌آورد و توقیف درامش‌را جبران کند یك وظیفهٔ چهارهزارفرانکی برای او مقرر داشت. هوگو چون ازدربار بازگشت نامه‌یی‌به «مسیولابوردونه» وزیرکشور نوشت واز دریافت این مستمری امتناع ورزید. هوگو دراین نامه که با این‌عبارت‌آغاز میبابد، «خاندان من که ازسال ۱۵۳۱ درردیف خاندانهای اصیل وشریف درآمده است...» خود را بی‌نیاز و بلند همت معرفی میکند ودریافت پولی‌را بازای توقیف نمایشنامه‌اش دورازشأن ومقام‌میشمارد. ونیزدراین‌نامه باصراحت وباحرارت اعتراف میکند که طرفدار سلطنت است.

پس ازچند هفته وطی چندهفته درام معروف « ارنانی » را نوشت و روز اول ماه اکتبر ۱۸۲۹ آنرا برای رفقایش خواند. این‌درام اولین دفعه در۲۵ فوریهٔ ۱۸۳۰ روی صحنه آمد. اولین‌نمایش‌این تئاتر بصورت یك حادثهٔ بزرگ ادبی و یك جنگ پرهمهمه در آمد که درآن شعرای « رومانتیك » وشعرای « کلاسیك » تقریباً دست بگریبان شدند. (شرح این واقعه درجای خود خواهد آمد).

توفیق این درام در نوبت اول بی نهایت بود و پیروزی هوگـو و طرفداران رومانتیست اورا مسلم ساخت. « بودوئن » صاحب چاپخانه بزودی این نمایشنامه را ازهوگو که در آنموقع همهٔ دارائیش منحصر به‌پنجاه فرانك بود به ششهزار فـرانك خرید. دفعات دیگری هم که این‌درام نمایش داده شد جنگ بین رومانتیسم وکلاسیك سخت‌تر از اول درگرفت، واین ماجرا هر دفعه تکرارشد.

هوگو در ۲۸ سالگی

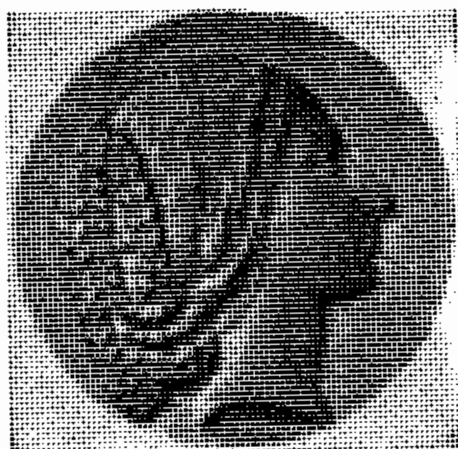
برای آنکه دانسته شود که این پیشوای مکتب « رومانتیسم » در۲۸ سالگی چه بوده، چه قدر وقیمت داشته وچگونه بریك عده از ادیبان وهنرمندان پیروجوان ریاست میکرده است قطعهٔ ذیل را از «**تئوفیل گوتیه**». (۱۸۷۲ـ ۱۸۱۱) که از هواخواهان بزرگ هوگو بود نقل میکنیم:

« اولین چیزی که در ویکتور هوگو بیننده را مجذوب میکرد، پیشانی‌بلندش بود که مانند جبههٔ مرمرین یك عمارت ، بالای چهرهٔ با وقارش قرار داشت.

« این پیشانی واین سیما، خارق‌العاده وبالاتر از آن بود که در مردم عـادی دیده شود. آثار بزرگی وقدرت برآن نمایان‌بود. موهای بلوطی روشنش این‌پیشانی‌را احاطه کرده وقدری از طرفین آن بپایین آویخته بود . نه ریش داشت و نه سبیل. گونه وزنخش پاك تراش شده بود. همیشه پریده رنگ بـود. دو چشم تند ودرخشان مانند چشمان عقاب، ودولب برجسته در وسط وفرودآمده در طرفین داشت‌که همیشه برای لبخند زدن نیمه‌باز بود و دندانهای سفید و درخشانش را نشان میداد . لباسش یك ردنکوت سیاه، یك شلوار خاکستری ، یك یقهٔ کوچك ازسر پیراهن بود. هرگز کسی گمان نمی‌بردکه این جوان با این‌چهرهٔ ساده واین وضع بی‌آلایش‌رئیس‌گروهی از مردان سرشناس پرمو وپرریش و موجب وحشت جماعتی از آقایـان زنخ‌تراشیده وعالی مقام باشد!»

۱ـ Desaujiers شاعر فرانسوی (۱۸۲۷ـ۱۷۷۲)

در ۱۸۳۰ هوگو کوچهٔ « نتردام دشان » را ترك گفت ودر خانهٔ دورافتاده‌یی درکوچهٔ « **ژان گوژون** » نزدیك « شانزه لیزه » سکونت گزیـد ، زیرا که بـرای تصنیف رمان بزرگ معروفش « **نتردام دوپاری** » که بموجب قرارداد قبلی می -



نیمرخ مادام هوگو از سفال اثرداوید دانژه.

بایست به‌چاپخانهٔ «گوسه‌لن »دهد محتاج به‌تنهایی بود. درمدتی‌کمتر از شش ماه این رمان را که بزودی باوج شهرت رسید تصنیف وچاپ کرد وتوفیق کم‌نظیری عایدش‌شد، بطوریکه صاحب چاپخانه با اصرار تمام ازوی خواستار شد که کتب دیگری راپیش‌از تألیف باوبفروشد. وچون ویکتور هوگو بعلت مشغلهٔ بسیار حاضر باین معـامله نشد صاحب چاپخانه فقط چند عنوان جدید کتاب از وی خواست تا اعلان کند. ویکتور- هوگو امتناع نورزید وچند «اسم کتاب» باوداد. اعلان این کتب که « پسرگوژپشت» و« کین‌کن گرونی » بودوهرگز بصورت کتاب در نیامد مدتی در کاتالوگ‌هـای ایـن چاپخانه دیده میشد.

هوگو آزادیخواه :

آتش انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ درگرفت وبساط سلطنت مالك‌الرقابی را برچید. هوگو سابقاً ازطرفداران افراطی سلطنت بود اما رفته رفته عقایدش را تعدیل کـردو بیشتر متمایل باین‌اصل شد که سلطنت باآزادی قرین باشد وتقریباً دولت مشروطه‌یی برمملکت حکمفرمایی کند. پس حوادث انقلاب ژوئیه وسقوط شارل دهم تأثیری در وی بخشید. درنامه‌یی‌که درتاریخ ۴ اوت همان سال به « شارل نودیه » نوشته است‌این سطور دیده میشود:

« تا کنون کارها خوب پیشرفت کرده است وپس از این هم امیدوارم که‌بهتر پیشرفت کند . ملت فرانسه بوضع قابل تحسینی سوی خیر و صلاحش پیش میرود ، اما لازم است که هرچه زودتر بعض امور نظم وترتیبی بخود گیرند.»

با اینهمه،اگر با نظر واقع بین بنگریم در این عصر، امور سیاسی کمتر هوگو را مشغول میداشت. او، بیش ازهمه چیز شاعرونویسنده بود واگر در سیاست‌چیزی مینوشت ویا شعری میسرود جنبهٔ روانی واخلاقی وفایده اجتماعیش را بیشتر درنظر داشت . چون سلطنت مطلق‌العنان بسلطنت مشول وحکومت ملی مبدل شد هوگوبا کمال شعف آنرا پذیرفت‌و مخالفتی اظهار نداشت. ولی با روشن ضمیری ودوراندیشی کامل، اوضاع دیگروحکومت‌های‌بهتری را پیش‌بینی میکرد، چنانکه در یکی‌ازنامه‌هایش به « سنت بوو » نوشت، « روزی ما حکومت جمهوری خواهیم داشت و آن حکومت برای‌آن‌روزخوب‌ومناسب‌خواهدبود. حقیقةً شایسته نیست‌که‌میوهٔ‌شیرینی‌راکه در ماه اوت‌میرسد ، درماه مه،نارس بچینیم. انتظار، بهترازهرچیزاست . جمهوریت که‌بین‌کشورهای‌اروپا، فرانسه در اتخاذآن‌پیشقدم‌خواهد بود، تاج‌موهای سفید ماخواهد شد، وما، در روزگار پیری، بدیدارش نائل خواهیم‌آمد!» هوگو در انتظار آن ایام، خودرا بسرودن اشعار وتصنیف نمایشنامه‌ها سرگرم میداشت. در۱۸۳۱ « **برگهای خزان** » را نگاشت و « ماریون دو لورم » را که سابقاً توقیف شده بود نمایش داد . در۱۸۳۲ درام‌معروف«شاه‌تفریح میکند» را ساخت وبمعرض نمایش گذاشت اما‌این درام پس از نمایش اول ازطرف شاه فرانسه لویی فیلیپ توقیف شد. هوگو برای‌آزاد کردن این درام بسیار کوشید اما سعیش بیحاصل ماند . فقط پنجاه سال بعد در همان روز ملت فرانسه توانست به تماشای این نمایشنامه موفق شود. درآن موقع هوگوخود حیات داشت ورستاخیز این شاهکار بزرگ ایام جوانیش را که بهترین نمودار برای تجسم رحم ووحشت است بچشم دید.

دراکتبر۱۸۳۲ هوگو در عمارت میدان شاهی (پلاس روایال) سکونت‌گزید و این عمارت ، مشهور خاص وعام شد. در همان سال دختر دیگرش «آدل هوگو » بدنیا آمدکه بسال۱۸۷۲ دریك صومعه منزوی شد و تا پایان عمر همانجا ماند.

سال بعد بین هوگو و الکساندر دوما نقار و کدورتی پیش آمد و مدت چهار سال یعنی تا ۱۸۳۶ دوام یافت .

درهمان سال هوگو دودرام‌تاریخی معروفش « **لوکرس‌بورژیا** » (۲۱فوریهٔ ۱۸۳۳) را که بهترین درام منثور است و« **ماری‌تودور** » را که ازدرام‌های‌خوبش بشمار میرود نمایش داد.

عشق جدید هوگو

در نمایش **لوکرس‌بورژیا**بود که‌ویکتورهوگو اولین‌دفعه دردومین رل **نگرونی** زنی رادید که در زندگانی این شاعر توانا نقش‌بزرگی بازی کرد. این زن«**مادموازل ژولیت ژوزفین‌گوون**»بود که نام عم خود« ژنرال‌دروئه» را گرفته بود و «**ژولیت دروئه** » ویا در تئاترها بسادگی «ژولیت» نامیده میشد .

این زن بسال ۱۸۰۵ در «فوژر» متولد شده بود. ابتدا در تماشاخانهٔ«**اودئون**» بازی کرد وچون بتماشاخانهٔ « **پورت‌سن مارتن** » آمد هوش وقریحهٔ بسیار نشان داد؛ زیبا ودلفریب هم بود. « تئوفیل گوتیه » در یك کتابش موسوم به «**زنان زیبای پاریس** » ژولیت را اینطور توصیف میکند،

« مادموازل ژولیت » زیبایی وجمالی چنان متعادل ودل‌انگیز دارد که برای خندیدن درکمدی بمراتب مناسبتر است تا برای تغییر وضع وتشنج در درام. بینیش ظریف وباریك، چشمانش صاف وچون الماس درخشان وشاید قدری پیش‌آمده است‌و این نقص ازظرافت ونازکی بی‌اندازهٔ بینی اواست لبش سرخی مرطوب وتروتازه‌یی دارد، ودر خنده‌های دیوانه‌وار نیز ظرافتش را ازدست‌نمیدهد. یك‌پیشانی سفیدبلند



مادام ژولیت درولــه معشوقهٔ باوفای هوگو

مانند جبههٔ مرمرین عمارات یونانی تاج جلالی براین چهرهٔ ملیح نهاده، موهای‌سیاه فراوان با درخشندگی تمام، پیشانیش را احاطه کرده ، ازگیـسویش شقه‌یی ساخته واز سر یك دوشش‌برسینه آویخته‌است؛گردن وشانه‌ها وبازوان مادموازل «ژولیت»امتیازاتی دارد وبه هیکلهای خیالی قدیم شبیه است. اگر مجسمه‌یی ازاو ساخته شود میتواندبا دخترهای جوان آتن که پیش « پراگزیتل »[1] عریان شوند مسابقه دهد وگوی‌سبقت را برباید.

۱ ـ Praxitèle حجار ومجسمه‌ساز مشهور یونان که در حدود ۳۵۰ سال‌پیش از میلاد مسیح درآتن متولد شد. وی مجسمه‌های زیبای گوناگون ومخصوصاًمجسمه‌هایی از «ونوس» ربةالنوع جمال ساخته‌است که دردنیا معروف وزینت‌بخش موزه‌های بزرگ است. پراگزیتل چون برای مجسمهٔ ونوس میخواست زیبا ترین نمونهٔ خلقت بشری را سرمشق قرار دهد، عده‌یی ازخوش‌اندام‌ترین زنان یونان را گرد آورد تادر هریك عضوی بمنتها درجه زیبا دیده نظیرش را درمجسمهٔ خود بسازد. این زنان‌بی‌مضایقه درحضور او سراپا لخت میشدند واعضای دلفریبشان را در معرض امتحان این مجسمه‌ساز خوش سلیقه قرار میدادند!

هوگو محو تماشای ژولیت شد مقاومت وخویشتن داری بیفایده بود. ژولیت هم در تماشای هوگو غوطه‌ور شده بود، همدیگر را یافته بودند! بی‌شبهه درآن موقع نمیدانستند که برای هم آفریده شده‌اند وتا پایان عمر با هم خواهند ماند ، با عشق روزافزون، با وفایی پایدار وخلل ناپذیر.

دل‌بهم باختند. عشقی بود برای هوگوسرشارازپرشورترین هیجانات، هیجاناتی که جان‌آدمی وزندگی اورا دگرگون‌میکند، وبرای‌ژولیت، محودر معشوق،همه‌چیزرا ازکف‌نهادن. تسلیم‌مطلق. فداکاری‌خالص.ـدست‌دردست‌هم نهادند، پیمان عشق‌بستند... وچه دشوار بود دلدار هوگو بودن، این عاشق آتشین طبع، این دلباختهٔ دقیق وحسود ومتعصب، این شاعرنازك خیال که نمی‌خواست هیچکس گلش را نگاه کند!... این مرد، بادماغی‌چنان‌بزرگ ،که‌درعشق مثل یك شرقی‌بود!... جوش وخروش داشت. جان میگذاشت، وهمه دیوانگی‌ها!.

ژولیت بخاطراوازهمه چیزگذشت، ازثروت، ازمقام، ازجاه وجلال، ازکالسکهٔ زرنشان، از هدایا و جواهرات وکاخها و وعده‌های سعادت و عظمتی‌که دلباختگان پولدارش زیرپایش میریختند یا باوپیشنهاد میکردند... ازپول...ازپول... وبالاتراز همه، ازتئاتر...آری.. اوبخاطرهوگوبزودی‌ازهنرپیشگی، ازبازی کردن درتئاتر، از آمدن روی صحنه هم‌خویشتن‌داری کرد ..ازهمه جهت مال شاعرشد... برای‌اوماند. همیشه... تاآخرعمرش. باوفا وصمیمیتی کم‌نظیر.

نامه‌های عاشقانهٔ هوگو به‌ژولیت مخصوصاً نامه‌یی‌که هر سال بمناسبت یادبود اولین روزآشنایی‌شان برای ژولیت مینوشت ازشاهکارهای اوواز پرشورترین جلوه‌های عواطف انسانی‌است... هرگزعشق ووفا وعطوفت بین‌یك زن ومرد باین زیبایی وباین صفا جلوه نکرده واینقدردوام نیافته است... وقتی‌که هوگوی هشتاد ساله برای‌ژولیت هفتاد وهفت ساله نامهٔ سالیانه عشق و یاد بود عشقش‌را مینویسد دیده میشود که این عشق هنوز باقی‌است، هنوز زنده است، هنوز باصفا است. هنوز گرم و زیباست

دربارهٔ عشق ژولیت هیچکس حتی دوستان و نزدیکان ، فرزندان هوگو نیز او را ملامت نکرده‌اند. بلکه همه از این عشق خلل ناپذیر تند ومصفا با ستایش یاد کرده‌اند .

«آدل‌هوگو» همسر وفادارشاعرنیز بزودی ازاین عشق‌آتشین خبریافت. البته این زن زیبای وفادار وپاکدل که خود نخستین عشق هوگو بود وعشق اورا دردل نگاه داشته بود بی‌اندازه متأثر و غمزده شد، اماچون این‌زن بتمام معنی ملایم و خوشخوی بود وویکتور هوگو نیزهرگز رفتاری دور ازملایمت ومحبت وصمیمیت با او نکرده بود ، وازاین‌گذشته چون بیش ازهرچیز دیگرخواستارسعادت و شادکامی شوهرش‌بود بر سر دردهای خود سرپوش نهاد ، چیزی را که قادر بجلوگیری از آن نبود بی‌مانع گذاشت‌وشوهرش‌را ازاین‌حیث معذورداشت. ویکتورهوگو درنمایشنامهٔ ۱۶ اکتبر ۱۸۳۴ خود موسوم به **«دات لیلیا»** [۱] اشاره بزن‌خود میکند ومیگوید:

«...کسی‌که هرگـاه من قدم درراه خطا گذارم وخودرا تسلیم ببدی کنم فقط

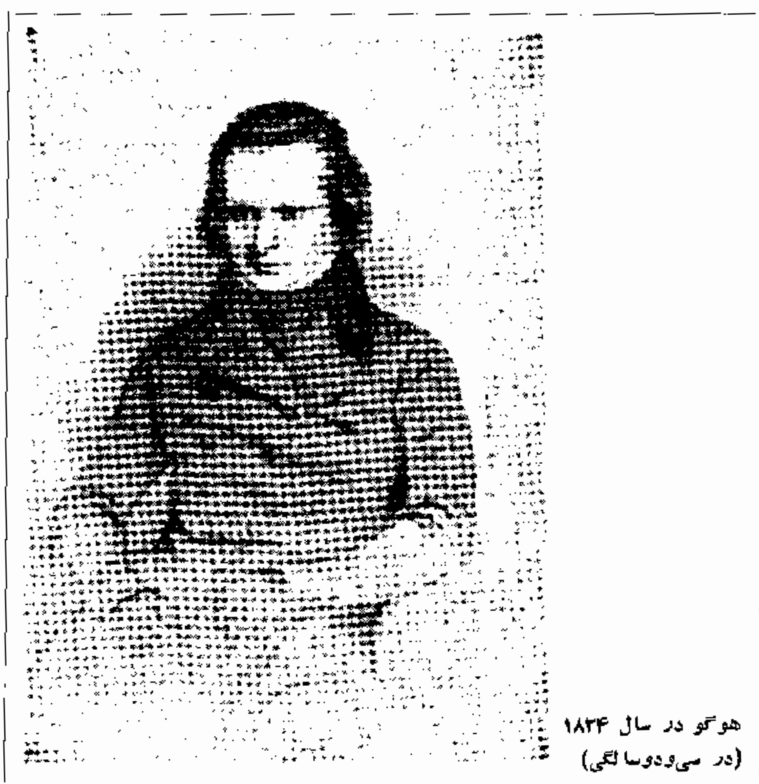
---

۱ ـ Datlilia

اوحق دارد که تنبیهم کند وفقط او میبخشایدم...»

هوگو و سنت‌بوو

سال۱۸۳۴ ازلحاظ قطع روابط ویکتورهوگو و سنت‌بوو، درتاریخ زندگی او قابل ملاحظه است. این‌دو نویسندهٔ معروف ازآغازسال ۱۸۲۷ باهم‌آشنا شده بودند وبزودی دوستی‌ووداد کامل‌بینشان برقرارشده بود. ویکتورهوگو غالباً اورا باخصوصیت ومحرمیتی خانوادگی‌درخانه‌اش می‌پذیرفت وروزوشبی‌را با او بسرمیرساند. نتیجهٔ این انس ومحرومیت این شد که پس‌ازیك‌چند «سنت‌بوو» دل‌بهمسر ویکتورهوگو(آدل)



هوگو در سال ۱۸۳۴
(در سی‌ودوسالگی)

باخت واین عشق رفته رفته همهٔقلبش را تسخیرکرد. همین موضوع بعدها بهانه بدست عده‌یی‌ازبدخواهان هوگوداد تاحکایات وافسانه‌هایی‌ازاین عشق‌بسازند که بعض‌آنها آدل هوگو را تامرحلهٔ خیانت و سقوط و همخوابگی‌با «سنت‌بوو» متهم میسازد. سرانجام سنت بوو در۱۸۳۰ باراستگویی وصراحتی‌که بیشك مولود ناکامی و شکستش دراین عشق‌بود رازدرونش را برویکتور هوگوفاش ساخت،حقیقت مطلب‌را با او درمیان نهاد

وباو گفت که آدل را بی‌آنکه قدم در مرحلهٔ خیانت نهاده باشد دوست میدارد. خبر یافتن ازاین ماجرا باهمهٔ اطمینانی‌که سنت‌بوو داده بود وبا آنکه نمیشد در بیگناهی آدل شك کرد، افکارهوگورا تیره و مشوش ساخت. ـ تصمیم گرفته شد که «سنت‌بوو» مدتی‌رفت وآمدش راباخانهٔ هوگو قطع کند وچندی نیزازپاریس بیرون‌رود.

اما سنت بوو از پاریس نرفت ، فقط این‌دو دوست یك چند از دیدن یکدیگر احترازجستند. سپس ازنو نیمه‌دوستی ومراوده‌یی پیش گرفتند. در۱۸۳۱ هوگو این نامه را که حالت‌روحیش را نشان میدهد برای «سنت‌بوو» نگاشت:

«این آزمایش سه ماههٔ یك نیمه دوستی که چندان درست ورووبراه‌نبودمقصود مارابرنیاورد. ـ دوستی‌این بدوستی‌کهن‌وجبران ناپذیرگذشته‌مان هیچ‌شباهت ندارد. وقتی‌که شمااینجا نیستید من احساس میکنم‌که باهمه‌قلبم مانندسابق دوستتان میدارم، اماوقتی‌که اینجایید، حضورتان برای من شکنجه و عذابی‌طاقت فرساست. می‌بینید که مادیگرباهم ونزدیك‌بهم‌آزادنیستیم. دیگر آن دوبرادر جدایی‌ناپذیرکه تاکنون بودیم نمیتوانیم‌باشیم. من دیگرشمارا ندارم و شما نیزپس ازاین مرا ندارید؛ معناً ازهم دور افتاده‌ییم؛ چیزی بین‌ما فاصله شده است. تفکردراین امرواحساس این موضوع، سهمناك ودلگدازاست بویژه هنگامی‌که همه با هم‌دریك اتاقوروی یك نیمکت باشیم وبتوانیم دست یکدیگر را لمس کنیم! اگر هریك با دیگری دویست فرسخ فاصله داشته باشیم چنین‌تصورمیرود که فقط این دویست فرسخ شما را ازمن جدا میکند وچیزهای دیگر درمیان نیست، بدین‌جهت بود که‌بشما میگفتم: «مسافرت کنید». سنت‌بوو عزیز، آیا

[illegible]



لئوپولدین و فرانسوا دختر و پسرهوگو .
نقاشی بقلم زن هوگو

«کجاست اعتماد ما، نزدیکی‌ومعاشرت دائم‌ما، آزادی رفت و آمد ما، معاشرت وصحبت تمامی‌ناپذیرما، مبرا ازآلودگی با اندیشه‌های دیگر!! اکنون هیچیك ازاینها برای ما نمانده است. هرچه هست برای من رنج وشکنجه است. اجباری که برمن وارد است وبمن‌اجازه نمی‌دهد موقعی‌که شما اینجا هستید، آن شخص‌را بگذارم وارد شود پیوسته وباکمال بیرحمی‌بمن میگوید، «من وشما دیگرآندو دوست قدیم‌نیستیم» دوست بیچارهٔ من. هنگام حضور شما چیزی غایب است که بمراتب بیش از غیبت شما برای من تحمل‌ناپذیراست. اکنون‌که درهرحال غیبتی‌محسوس است بهتراست که غیبت کامل‌باشد. پس‌حرف مرا بپذیرید ومدتی‌ازملاقات یکدیگرچشم بپوشیم. آیا جراحت قلب شما التیام یافته و جز اثری از خود بر جای نگذاشته است؟! نمیدانم ! چیزی که میدانم اینست که جراحت قلب من هنوز باکمال شدت باقی است! دوست وبرادر شما ، هوگو.»

ازآن پس دو دوست فقط باهم مکاتبه میکردند و گاهی درفواصل بسیار بسیار دور بدیدارهم نائل میشدند. سال باین ترتیب سپری شد. ناگهان چنین بنظررسید که عشق دیرین سنت بوو ازنوجان گرفته است. هنگامی‌که ویکتورهوگو بعشق «ژولیت» دچارشد «آدل هوگو» درد دلش را با«سنت‌بوو» در میان نهاد. «سنت بوو» بی‌اندازه زشت روی بود اما چنانکه «آدل‌هوگو» درکتابش موسوم به «ویکتور هوگو بروایت یك شاهد زندگانیش» نوشته است، مردی شیرین زبان وخوش‌گفتاروخلیق بود. زنها عموماً به‌سنت‌بوو زود میگرویدند، باو اعتماد میکردند امامعروف چنین‌بود که ازاین مرحله دورترنمیرفتند. براستی«سنت‌بوو» سحربیان داشت وبا لطف ودلربایی ومحبت سخن میگفت. زن ویکتور هوگو هم او را محرم اسرارخود قرارداد وهمین اعتماد که شایدواقعاً بسیارساده‌وبی‌آلایش‌بود بعدهابهانه‌یی‌بدست «سنت‌بوو» داد تااتهاماتی بر آن زن واردآورد. چندی بعد ویکتورهوگو باسنت‌بوو یکباره قطع رابطه کرد و در اول آوریل۱۸۳۴ نامه‌یی‌باو نگاشت که باین‌جمله ختم‌میشد، «امروزکه فهمیده‌ام بهترین دوستی‌ها، ودوستی‌ها ورفاقت‌هایی‌هم که بیش از همه امتحان خلوص و خوبی داده‌اند، ممکن است دگرگون شوند وبا غدر وخیانت درآمیزند، چه کینهٔ شدید دردل احساس میکنم! چقدرآزرده‌خاطر ومعذبم! پس‌دوست من خداحافظ! هریك بسهم‌خود چیزی را که مدتهاست در وجود شما مرده است و چیزی را که نامهٔ اخیرتان در من کشت بخاك بسپاریم.»

در ۱۸۳۴ فکر ناشایسته و شیطنت‌آمیزی سنت بوو را واداشت که مجموعهٔ اشعاری بنام«کتاب‌عشق» بطبع رساند. سنت‌بوو دراین‌کتاب خلاف شرط ادب ومروت، وباحتمال قوی، خلاف حقیقت ادعا کرده بود که روابطی با «آدل هوگو» داشته است وآن روابط را بتفصیل شرح‌داده بود. یکی‌ازدوستان ویکتورهوگو وخانوادهٔ او یعنی «آلفونس‌کار»[1] معروف از اقدام سنت‌بوو خبر یافت ، بملاقات او رفت و با جدیت و کوششی‌غضب‌آلود ازاو قول گرفت که همه نسخه‌هایی‌را که ازآن‌کتاب چاپ ونشرشده

۱ ـ Alphonse Karr ادیب و نویسندهٔ فرانسه (۱۸۹۰ ـ ۱۸۰۸) که مقالات وآثارادبی‌وانتقادی بسیارداردء

بود جمع‌آوری ونابود کند. سنت‌بوو باصراراو کتابش‌را پیش ازانتشار جمع آورد و سوزاند اما قبلا چند نسخه ازآنرا ببعض‌آشنایانش داده بود. باین مناسبت هوگو قطعهٔ مؤثری‌برضد این نویسندهٔ نقاد ساخت که مطلعش بدین گونه‌است:

«چه میشنوم؟! بمن اعلام میشود که همچو نامه‌یی ازطرف توانتشاریافته‌است! بسیارخوب! عاقبت خبث‌طینت‌تو، نیش‌خود را زد! ای‌خائن معوج! هیچ چیزازجانب



ویکتورهوگو با پسرش فرانوا ویکتور. از تابلوی اوگوست شاتیون ۱۸۳۶

تو مرا متعجب نمیسازد ای رذل یاوه‌سرا! هرگزنگاه عجیب وحیران ترا،آنروز که ازخانه‌ام بیرونت افکندم فراموش نمیکنم.»

هوگو عضو آکادمی

اما تصور نشود که «ویکتور هوگو چند سال اخیر را فقط باین امور مصروف

میداشت، بلکه درسالون عمارتش درمیدان شاهی، دوستانش‌را که همه یك دل و یك زبان نبوغش‌را میستودند جمع‌میآورد. اگرچندتن ازدوستان قدیم ترکش گفته بودند در عوض بتازگی دوستان دیگری از قبیل «کوتور»[1] - «**تئوفیل گوتیه**» و «**اسکیروس**»[2] بمعاشرت با او مباهات میکردند.

درسال **۱۸۳۴ ویکتورهوگو** قصهٔ «کلود گدا» را که مخالفت محکم و مؤثری بامجازات اعدام است انتشار داد وبزودی آنرا بمعرض نمایش گذارد. وهم درآن سال مجموعهٔ مقالاتی‌باسم «**مخلوط ادبیات وفلسفه**» بطبع رساند. تئاتر«**آنژلو**» که توفیق



مجسمهٔ نیم‌تنه‌هوگو اثرداوید- دانژه در ۱۸۳۷

کامل حاصل‌نداشت نیز در آن سال نمایش داده شد. در **۱۸۳۵** «**نغمات شفق**» را که درآن اشعاردرخشانی‌بنام دلدارش ژولیت دیده میشود انتشار داد. در**۱۸۳۷** مجموعهٔ اشعاری بنام «**صداهای درونی**» منتشرساخت ودرهمان سال‌بود که لوی فیلیپ‌پادشاه فرانسه صاحبمنصب لژیون دونورش کرد. در**۱۸۳۸** «**روی بلاس**» را نمایش داد که مورد تمجید قرارگرفت. درسال **۱۸۴۰** «**پرتوها وسایه‌ها**» را بیرون داد. چنانکه «سنت‌بوو» میگوید دراین‌آثار «مخلوطی‌غالباً متناقض، از ملاحظات مختلف سلطنت-

---

۱ - Couture نقاش وادیب فرانسوای (۱۸۷۹ - ۱۸۱۵)

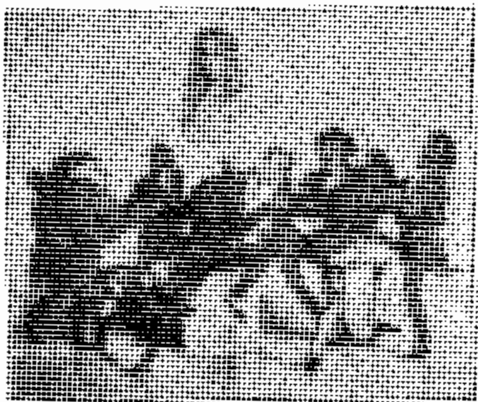
۲ - Esquirus ادیب و نویسندهٔ فرانسوی که کتب نفیسی راجع بانگلستان تألیف کرده است (۱۸۷۶ - ۱۸۱۴)

خواهی و عبارت پردازی‌های مسیحی و آمال سن سیمونی[1] دیده میشود. در آن اوان ویکتورهوگو بادوك ودوشس دورلئان[2] متحد شد . و درهمان سال لوی فیلیپ بتقاضای



این کاریکاتور را مخالفان هوگو پس از نمایش پس لوکرس اثر پونسار بشرکت داشل منتشر کردند وحاکی از راندن هوگو و آلکساندر دوما پیشوایان رومانتیسم از محراب ادب بدست داشل است

او با عفو «باربس» [3] موافقت نمود و یك تابلوی زیبا هم به هوگو اعطا کرد. درهفتم ژانویهٔ ۱۸۴۱ سرانجام آکادمی فرانسه روی موافقت باونشان داد وبجای «نه پوموسن لو-



اما رومانتیك‌ها پس از تحسین پیروزی چنانکه نقاش این کاریکاتور نشان میدهد برای تمسخر کلاسیك‌ها یك رقص دایرهٔ مسخره آمیز پیرامون تصویر راسین استاد کلاسیکهای فرانسه انجام دادند

۱ ـ سن‌سیمون فیلسوف معروف فرانسوی که دارای عقاید خاصی بود وروبهٔ او وطرفدارانش «سن‌سیمونی» نامیده میشود (۱۸۲۵ ـ ۱۷۶۰)

۲ ـ فردینان فیلیپ دوك دورلئان پسرلوی فیلیپ (۱۸۴۲-۱۸۱۰)

۳ ـ Barbès مرد سیاسی فرانسه که درآن اوان توطئه‌یی کرد وجمعی را بر حکومت وقت شوراند ومحکوم باعدام شد (۱۸۷۰ ـ ۱۸۰۹)

مرسیه »[۱] باکثریت ۱۷ رأی در مقابل ۱۵ رأی که به «آنسلو» داده شد بعضویتش برگزید و ویکتور هوگو با زحمت ولی با سرفرازی توانست واردکاخ مازارن یعنی آکادمی فرانسه شود. تاآنموقع هوگو سه‌بار دیگر برای ورود به آکادمی تلاش کرده بود ولی‌هردفعه با دشمنان ومخالفان سرسختی‌مواجه شده بودکه در۱۸۳۶ «**دوپاتی**»[۲] را و در همان سال «**مینیه**»[۳] را ودر۱۸۴۰ «فلورانس»[۴] را براو ترجیح‌داده بودند.

بسال ۱۸۳۹ ویکتور هوگو مسافرتی بکوه‌های آلپ کرد و متعاقب آن در ۱۸۴۲ سواحل رود «رن» را مدتی‌سیاحت کرد و یادداشت‌ها و قطعات ادبی لطیف و سودمندی دراین مسافرت‌نگاشت که‌بزودی همه را دریك کتاب گردآورد وباسم«رن» بطبع رساند. سپس‌پیس معروف «**بورگراوها**» را تصنیف‌کرد. این‌نمایشنامه‌راتماشا-خانهٔکمدی فرانسز درنوامبر۱۸۴۲ ازهوگو گرفت ودرمارس ۱۸۴۳ نمایش داد اما بدلیل پیدایش مکتب «کلاسیك جدید» که ذیلا شرح داده شده است مردم‌روی‌خوشی باین نمایش‌نامه که‌حاوی قطعات بسیارزیبا بود نشان ندادند وفرصت انتقاد و تمسخر شدید بدست مخالفان افتاد. ویکتورهوگو ازشکست این اثرچنان رنج وتأثری‌احساس کرد که تصمیم گرفت ازآن پس دیگرتئاتری ننویسد . ازاینرو نمایشنامهٔ «**توأمان**» را که شروع به‌نگاشتن کرده بود ونیمه‌کاره بود بکناری نهاد.

مکتب کلاسیك جدید

در آن موقع تقریباً بیفاصله پس از نمایش بورگراوها اسلوب « رومانتیسم » باردیگرموضوع بحث وانتقاد شدید قرارگرفت ومخالفان بسیار برای آن پیدا شدند، زیرا که راشل[۵] درآن ایام با بازی کردن تراژدیهای معروف قدیم در منتهای مهارت وحرارت، به کلاسیك‌های بزرگ‌گذشته جانی‌داده ودر۱۸۴۳ که تراژدی «**لوکرس**» اثر «پونسار» پیس نویس معاصر (۱۸۷۱ - ۱۸۱۴) را باکمال استادی و موفقیت بازی کرد مکتب نوینی باسم « مکتب کلاسیك جدید» تشکیل یافت که « مکتب احساسات‌خوب» نیزنامیده میشد ومردم یك چند روباین مکتب‌آوردند و بازار هوگو کمابیش ازرونق افتاد.

بزرگترین‌حادثهٔ زندگی‌هوگو:

هوگو که رفته‌رفته خسته و شاید کم جرأت شده بود پاریس را ترك گفت و

---

۱ - Népomucène Lemercier شاعر دراماتیك و غزل سرای فرانسه (۱۷۷۱ - ۱۸۴۰)

۲ - Dupaty شاعر فرانسوی (۱۷۷۵ - ۱۸۵۱)

۳ - Migner مورخ معروف فرانسوی (۱۷۹۶ - ۱۸۸۴)

۴ - Flourens دانشمند فیزیولوژیست فرانسوی (۱۷۹۴ - ۱۸۶۷)

۵ - الیزافلیکس راشل Rachel هنرپیشهٔ تراژدی مشهور فرانسه که باذوق وقریحهٔ سرشارخود دربازی،به تئاترتراژدی کلاسیك جان‌تازه داد وطرفداران‌کلاسیك را نیروی تازه‌یی بخشید (۱۸۲۰ - ۱۸۵۸)

به‌پیرنه اسپانی رفت . طی این مسافرت مصیبتی بزرگ بی اندازه رقت انگیز، بـراو روی‌آور شد.

دختربزرگ و عزیزش «لئوپولدین» که درآن موقع نوزده سال داشت‌وچند ماه پیش با«شارل واکری» [1] برادر شاعر معروف «اوگوست واکری» عروسی‌کرده بود



لئوپولدین دختر ناکام هوگو درسیزده سالگی

روز۴ سپتامبر ۱۸۴۳ باشوی‌گرامیش درویللکیه[2] بعزم گردش وتفریح ، به‌قایق‌رانی دررودخانهٔ «سن» پرداختند. دروسط رودخانه امواج خروشان‌آب، قایق را سرنگون ساخت وهردو غرق شدند وصیادان جسد آن دو را ازآب گرفتند ونزد پدر داغدیده بردند. این حادثه را میتوان حزن‌انگیزترین‌وفجیعترین حادثهٔ زندگی‌هوگو دانست، زیـرا که هوگو لئوپولدین را بی‌انـدازه دوست میداشت و مرگ ایـن دختر چندان ناگهانی ودور ازانتظار بود که جان شاعررا بسختی‌درفشاررنج‌وشکنجه نهاد . مدت‌ها اشکش بیاد این مصیبت بزرگ جاری‌بود، ازتأثیراین غم‌جانکاه انقلابات و تغییراتی‌در افکارش راه یافت؛ اشعاری که دراین‌باره سروده است وقسمت عمده‌اش درکتاب «سیرو سیاحت» دیده میشود غالباًخواننده را سخت متأثرمیکند. این‌حادثه مدت‌ها هوگو را از نگاشتن و تصنیف وسرودن اشعار بازداشت. اولین اشعارکه وی بعد ازاین مصیبت سرود همه بیاد لئوپولدین بود. قطعهٔ ذیل‌که درجلد دوم «**سیروسیاحت**» زیر عنوان «**امروز**» دیده میشود شدت‌علاقه‌اش‌را بدخترش‌بخوبی می‌رساند:

Vacquerie ـ ۱

Villequier ـ ۲

«وقتی‌که بچه بود عادت داشت که هربامداد ساعتی به‌اتاق من آید. من‌همه‌روز مانند شخصی‌که بانتظارطلوع آفتاب باشد منتظرش بودم. وارد اتاق میشد و می‌گفت: بونژور، پدر کوچولویم! قلمم را میگرفت، کتابهایم را میگشود، روی تخت‌خوابم می‌نشست، کاغذهایم را برهم میزد، میخندید، آنگاه ناگهان مانند پرنده‌یی که بیاید و بگذرد بیرون‌میرفت!.. من‌باز بکار میپرداختم وبین کاغذهایم‌بخطهای مهملی‌که اوکشیده یا به اوراقی‌که دردست کوچکش فشرده بود برمیخوردم. اوه! اشعاری که روی آن کاغذها مینوشتم چه زیبا و لطیف میشدند!.. چون زن شد، بجای آنکه زن‌باشد جان شد. هر دم و برای هرکاربامن مشورت میکرد. اوه! چه شبهای زیبا ودرخشانی‌بود، که چهارفرزند من برسرزانوهایم نشسته بودندوبودرس‌زبان، تاریخ وگرامریاد میگرفتند. مادرشان کنارم جای‌داشت وچندتن ازدوستانم نزدیك بخاری صحبت میداشتند! چگونه میتوانستم فکرکنم که دخترم میمیرد؟ دریغا! خدا این‌روز سیاه را بمن‌نشان داد! اگر روزی غمگین میدیدمش در همهٔ آن روز ازهیچ چیز دیگر شادمان نمیشدم ! اگر به فرح‌بخش‌ترین مجالس‌رقص میرفتم وهنگام خروج‌ازخانه اندك‌حزن وملال‌درچشمان‌او دیده بودم، تابخانه بازگردم محزون ومکدر بودم!»

جسد این زیبا دخترعزیزرا ناگهان جلو پدر بیچاره آوردند. برای آنکه بدانیم‌که درآن موقع چه حال به هوگو دست داد واین مشاهدهٔ مخوف بچه وضع رقت‌بار دچارش ساخت، قطعهٔ ذیل‌را که در۴ سپتامبر ۱۸۵۲، در«ژرسه» ساخته‌است نقل میکنیم:

«اوه! اولین لحظه، مانند دیوانگان شدم. سه روزپیاپی‌بامرارت تمام میگریستم! ای کسانی‌که خداوند امید شیرینتان را پایمال کرده است، ای پدران و مادرانی که



شارل هوگو پسرهوگو متولد سال ۱۸۲۶



فرانسوا ویکتور پسر هوگو
متولد سال۱۸۲۸

به‌درد من‌مبتلا هستید، آیا آنچه‌برمن میگذرد، برشمانیزگذشته است‌وآیا آنچه من‌حس میکنم، شما نیزاحساس کرده‌اید؛ میخواستم پیشانیم را برسرسنگی‌پریشان‌کنم؛ آنگاه



آدل هوگو دخترهوگومتولد سال۱۸۳۰ بیمارشبیه به‌مادرش بود. این‌دخترروحی‌سوداوی ورؤیائی داشت . پس‌ازآنکه یکدفعه فریب‌خورد دیگرشوهر اختیار نکرد.مدتی‌درآسایشگاه بیماران روحی وپس‌ازآن تا پایان عمرش تارک دنیا و ساکن دیر بود.

به‌خودآمدم، مشتعل‌شدم؛ در آن لحظهٔ مخوف نگاهم را بر آن شیئی‌هراس‌انگیز خیره ساختم! آنچه‌راکه میدیدم‌باورنکردم وباوحشت‌فریاد زدم؛نه! آیاخداوندا‌ین‌بدبختی‌های بی‌اسم و بی‌دلیل را کـه یأسی‌چنین مهیب در دل جایگـزین میسازند، روا میدارد؟! بنظرم میرسید که اینها همه جزخواب وخیالی‌هولناك نیست، ودخترعزیزم مرا ترك نگفته‌است!خیال می‌کردم که صدای قهقهه‌اش را ازاتاق مجاورمیشنوم، باخود میگفتم: محال است که اومرده باشد. هم‌اکنون ازاین‌در وارد اتاق من‌خواهد شد وچشمم‌رابنور جمالش روشن‌خواهد کرد! اوه!خوشبختم؛ ساکت! دخترم حرف میزند!.. این‌صدای دست اوست که روی‌کلید نهاده است! آمد. ساکت باشید! بگذارید گوش کنم!..دیدید که نمرده است!..الان وارد میشود. یقین‌دارم‌که درهمین‌خانه‌است!...»

این مصیبت علاوه بر داغ بزرگی که بردل او نهاد ، نسبت به طبیعت و خدا خشمناکش ساخت؛غمش به‌نومیدی ونومیدیش به‌خشم تبدیل یافت؛خشم نسبت‌بدستگاه آفرینش. طبیعت را ظالم وخدا را دوستدار رنج و تیره روزی بشر شمرد. ـ سه سال پس ازاین واقعه، قطعه‌یی در جواب جمعی ازدوستان‌که بترك سوكواری و بازگرفتن سعی‌وعمل ترغیبش میکردند سرود که درکتاب «سیروسیاحت» چاپ شده‌است ترجمهٔ قسمتی‌ازآن، تحولات بزرگی‌را که درافکارش راه یافته بود نشان میدهد:

«وقت آنست که استراحت کنم، دست تقدیر،برخاکم افکنده است. بامن سخن مگویید مگر ازظلماتی‌که خوابگاه آدمی‌است!

«چرا بازصدایم میکنید؟ من سعیم‌را کرده ووظیفه‌ام را انجام داده‌ام، کسی‌که پیش ازسپیده‌دم‌کار میکرده است میتواند قبل‌ازشامگاه دست ازکارکوتاه کند.

« دربیست سالگی‌مصیبت وتنهایی بمن روی‌آورشد؛ چشمان فروهشته‌ام عادت



لئوپولدین، مادام شارل‌واکری‌که در ۴ سپتامبر ۱۸۴۳ باشوهرش در رود سن غرق شد

دلپذیری را که بدیدن مادرم درخانه داشت ازدست داد! اومرا ترك گفت ورهسپارگور شد، وشما بخوبی‌میدانید که من، امروز،دراین موقع‌که شب نزدیك بآمدن‌است،فرشتهٔ دیگری را که روی ازمن نهفته است جستجو میکنم!

«میدانید که مأیوس شده‌ام وقوایم بیهوده برای دفاع میکوشند. من امروز پدری هستم‌که ازمرگ فرزند رنج میبرد! میگویید که سعیم بپایان نرسیده است،اما من‌چون بسرنوشتم مینگرم میبینم که تمام شده‌ام.

«طفلی‌که خداوندازمن ربود دوستم میداشت‌وبمن کمك میکرد. سعادت‌زندگیم این بود که میدیدم چشمانش مرا مینگرند!

« اگرخداوند نمیخواست‌که من‌کارم را نیمه‌تمام‌گذارم ومایل‌بود که دراین‌راه پایدارباشم دخترم‌را برایم میگذاشت، بمن‌اجازه میداد تا با اوزنده‌باشم واز فروغی‌که بقلبم میبخشید شادمان بسربرم.



شال واگری داماد هوگو که بازنش لئوپولدین باقایق بگردش رفت وهر دو دررویله‌کیه غرق شدند

« ای خدای‌حسود! توخود این روشنایی دلپذیررا بمن‌فروخته‌بودی! پس‌چرا این‌یگانه نور را که من درمیان زندگان داشتم ازمن باز ستاندی؟

« ای‌صاحب شوم! آیا تصور میکردی‌که توجه بتو ازدخترم بازم میدارد وتو میتوانی اورا بیسروصدا بدنیای دیگربری؟! آیا بخود میگفتی‌که آدمی اگر براین عظمت وجلال تیره که حقیقت نامیده میشود بنگرد، وجود انسانیش را از دست می‌دهد؟... خیال میکردی‌که‌این‌موجود به‌هرجا که فرستیش میرود، وچون دراین‌جهان نصیبی ازشادی ندارد، غمی هم نخواهد داشت؟

« ای صاحب دنیای تاریك! اگر من‌قوانین شوم ترا میدانستم، واگر جان با نشاط مرا بحال‌خود میگذاردی، هرچندکه سعادت وحقیقت‌را هم ازآن‌دریغ میداشتی

باز بی‌آنکه با قلب پاك ومحزون بجستجوی توبرآیم وددروجود تو اندیشم، هزاران‌بار خوشتر میبودم که راه باریکی پیش‌گیرم و چیزی نباشم ، جزمردی که دست فرزندش را در دست داشته باشد !

« اکنون میخواهم که همه دست ازمن‌بشویند! من تمام شده‌ام وتقدیر برمن فایق‌آمده است، برای چه پیوسته آتشی‌را که‌درقلبم خفته‌است شعله‌ور میسازید؟.»

سالهای متمادی این‌غم از هوگو دورنشد واگر درقطعهٔ « درویله‌کیه » که‌چهار سال پس ازمرگ دخترش یعنی در۴سپتامبر ۱۸۴۷ دربارهٔ همان حادثه ساخته‌است میگوید: « اکنون که ازمصیبتی که جان مرا تاریك ساخته بود پریده‌رنگ و پیروز بیرون‌آمده‌ام واحساس میکنم که صلح‌وصفای‌طبیعت بزرگ درقلبم راه یافته‌است...» نمیتوان باورکرد که‌واقعاً تأثیراین‌مصیبت درآنموقع ازقلبش زدوده شده‌است. حقیقت این معنی ازهمان قطعه ظاهر میشود ، منتها هوگو حال تسلیم‌ورضایی‌بخود میدهد و میگوید: « اعتراف میکنم‌که اگر قلبم‌خونین ومجروح شده چون‌خدا چنین خواسته است خوب وعادلانه‌است. خداوندا ، ازاین پس درقبال‌آنچه مشیت‌تو برمن واردآورد مقاومت نخواهم ورزید وتسلیم خواهم شد.»

در این‌شعر، ویکتورهوگو ازحملاتی‌که پیش ازآن بخالق وطبیعت کرده واز افکارکفرآمیز گذشته‌اش عذرخواهی وپشیمانی اظهارکرده وبعبارت بهتر باخالق خود از درآشتی درآمده و گفته‌است:

« خداوندا ! ای پدرمهربان که همه‌کس باید بتو معتقد باشد، اکنون سوی توباز میگردم و پاره‌های دل‌خونینم‌را، همان‌دل راکه تواش شکسته‌یی‌و اکنون سرشار ازعشق و افتخار تست، برای تو میآورم! خداوندا ! سوی تو میآیم و اعتراف میکنم که: ای خالق فناناپذیر، تو، خوب، کریم، بردبار، و مهربانی! اعتراف میکنم‌که فقط تومیدانی که چه میکنی ووجود انسانی‌چیزی نیست جز نای ضعیفی‌که باندك وزش نسیم میلرزد.

« میگویم خانهٔ‌گورکه ازاین‌سو بروی مردگان‌بسته‌میشود ازسوی دیگر بآسمان گشوده میگردد، و آنچه ما در این‌جهان فانی « انجام » میشماریم،در حقیقت آغاز است.

« بزانو درآمده‌ام و اعتراف میکنم‌که توای‌پدر بزرگوار، مالك‌مقتدر لایتناهی وحقیقت، ووجود مطلقی.

« ما هرگزجز یکطرف اشیاء را نمی‌بینیم؛ طرف دیگر درظلمت اسرار مخوفی فرو رفته است!.. بشر، یوغ سنگینی بر دوش میکشد بی‌آنکه به علت پی برد. آنچه آدمی، می‌بیند سراسر بیدوام، بی‌فایده وگریزان است.»

پس ازاین حادثه روح هوگو دستخوش تحولاتی‌شد. مدتی مبهوت بود و دست بکاری نمیزد، وشعروشاعری را بکناری‌نهاده ومشاغل ادبیش‌را ترك گفته‌بود، درعقاید سلطنت طلبیش مدتی محافظه‌کار ماند، عقیدهٔ مذهبیش از دست رفت، افکار و عقاید اجتماعی دراو قوت گرفت.

هوگو در صحنهٔ سیاست

ویکتور هوگو پس‌ازآن‌که شهرت فراوان بدست آورد و استاد مسلم و مسلط در ادبیات زبانی شدکه‌خود با زحمت وفعالیت خستگی‌ناپذیرش تجدید وتجددی درآن راه‌داده وآنرا زیربار منت‌خود گرفته بود دلش خواست‌تاچهرهٔ دیگری از چهره‌های



کاریکاتورهوگوی سیاستمدار.
اثر بنیامین

نبوغش‌را آشکارسازد وبرفتوحات ادبیش فتوحات سیاسی‌را نیز بیفزاید. دوهمکار وهم پالکی اوشاتوبریان ولامارتین نیز قدم درهمین‌راه نهاده وتوانسته‌بودند صدای خودرا ازپشت تریبون‌های سیاسی بگوش مردم برسانند.

چنانکه درشرح زندگی هوگوتا اینجا دیده‌ییم اونسبت بسیاست بیگانه وازآن بیخبر نبود. در آغاز طرفدار سلطنت بود وبوسیلهٔ قصاید و منظومه‌هایش مدافعات و مبارزاتی بمراتب قویتراز نطق‌هایی‌که درمجلس ایراد شود انجام میداد. ازآن جمله است‌قطعات « بازگشت بوربن‌ها»، «قهرمانان وانده »، «قربانیان جمهوری» وغیرآن. پس‌ازآن چون درزمان شارل دهم ولوی‌فیلیپ، لیبرال شد جوشش خون وطنپرستیش را درمنظومه‌های « قصیده‌یی‌برای ستون »، و « ناپلئون دوم» وغیرآن نشان داد. سپس با دوشس دورلئان مأنوس‌شد ومورد توجه وشایدهم طرف‌اعتماد لوی‌فیلیپ قرارگرفت که‌در ۱۸۳۷ با اعطاء مقـام صاحبمنصبی « لژیون دونور» بوی موافقت کرد. هوگو متعاقب انتخاب شدن به‌عضویت آکادمی فرانسه عضو شاغل انستیتو نیز شده بود. این یکی ازمقاماتی‌بودکه‌پادشاه فرانسه میتوانست ازمیان‌دارندگان آنها اعضاء مجلس‌اعیان یا بهتر بگوییم اعضاء شورای‌عالی سلطنتی‌را انتخاب‌کند. درسوم آوریل۱۸۴۵ هوگو این‌مقام را بدست آورد وشش‌دفعه درعمارت مجلس‌پاریس نطقهای مؤثر وپر سروصدا بطرفداری ازنسخ‌قانون تبعید ایرادکرد، با نهایت‌شدت فراخواندن ناپلئون‌را خواستار

شد و این‌نتیجهٔ منطقی قصایدی‌بودکه درمدح ناپلئون‌سروده‌بود. نطق‌های اوکه‌باکمال دقت تهیه شده بود وبا منتهای حرارت ایراد میشد شنوندگان را اگر هم متقاعد نمی‌ساخت مجذوب میکرد.

بهرصورت باید گفت که راه ورود درعرصهٔ سیاست‌را لوی فیلیپ با انتخاب او بعضویت مجلس اعیان برویش گشود. ضمناً این را نیزبگوییم که لوی فیلیپ خدمت بزرگی هم دراین موقع بویکتورهوگو کرد وآن مداخله درماجرایی بودکه بین‌هوگو ویك‌نقاش ودریانورد بسیارمعروف اتفاق افتاده‌بود وآن مرد بمناسبت یك انحراف زن زیبایش که میگفت هوگو درآن دخالت داشته‌است دیوانه ازخشم وخروش میخواست مرافعه‌یی خونین بپاکند. وساطت شاه این‌مرد را آرام‌ساخت.



شارل هوگو پسر روزنامه‌نویس وادیب ویکتورهوگو. شارل بینوایان پدرش را بصورت تآتر درآورد وخودش نیز کتابهایی‌ازجمله یك رمان خوب نوشت

درمجلس اعیان، هوگو در ردیف اکثریت طرفدار دولت‌قرار گرفت. نطقهای او دربارهٔ مارکهای صنعتی و «لهستان» وتمجید ازپاپ آزادیخواه نیزمعروف شد.

انقلاب ۱۸۴۸ که دست لوی‌فیلیپ‌را ازسلطنت فرانسه کوتاه‌کرد و «لامارتین» شاعر معروف را که درآن‌موقع مردی مردم پسند بود باعدهٔ دیگر در رأس حکومت موقت قرارداد ویکتور هوگو عضومجلس اعیان‌را مرد سودپرست وخودخواه و بی‌حقیقتی نمایش داد تا آنجاکه ممکن‌بود ازاین راه صدماتی براو واردآید. هوگودر آغازکمی ترسید وحساب کارخودراکرد. درآن اوان حوادث جدیدی درفرانسه روی نمود و چیزهـای تازه‌یی بنظر شاعر رسید ، اما او بی آنکه اقدامی کند محافظه کار ماند وتا ژوئن ۱۸۴۸ خودرا دور از انظار نگاه داشت. درآن‌موقع ازناحیهٔ « سن » پس‌از یکدفعه شکست خوردن‌درانتخابات ضمن‌انتخابات تکمیلی بنمایندگی درمجلس ملی انتخاب شد. درمجلس ملی هوگو جنبه‌های متناقضی بخود گرفت گاه با وکلای دست‌راست برضد قوانین «حقوق‌کار» و « مالیات تصاعدی » و « منع‌مأموریت‌نظامی » و « پیشنهاد راجع بکم‌کردن‌مدت ریاست جمهور » وگاه با احزاب دست چپ به‌الغاء

مجازات اعدام وبرضد تعقیب «**لدرو ـ رولن**»[1] و«**لوی بلان**»[2] ونیز برضد دستور جلسه که اعلام میداشت «**کاوینیاک**»[3] مرد لایق و وطن‌پرستی‌است رأی داد. روز اول ماه اوت **۱۸۴۸** پسرش شارل‌هوگو ودوستانش « اوگوست واکه‌ری » و «پل موریس» روزنامهٔ « له‌ونمان » (حادثه) را برای‌دفاع ازسیاست او ونامزدکردن او برای‌ریاست جمهور منتشر کردند که درسرلوحهٔ مرام‌آن نوشته شده بود: « کینهٔ شدید نسبت به



فرانسوا ویکتور هوگو پسر هوگو که ترجمهٔ ممتازی از آثار کامل‌شکسپیر کرده‌وکتابـ هایی دربارهٔ جـزیرهٔ ژرسه نوشته است.

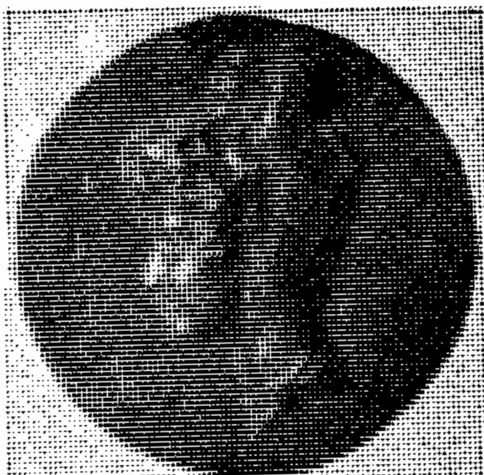
حکومت مطلق‌العنان، عشق‌شدید بملت »، هوگو خود در معنی، مدیر و سردبیر این روزنامه شد. نویسندگان مهم آن گذشته از پسران او « شارل و فرانسوا ویکتور » دوستانش « پل‌موریس » و«اگوست واکه‌ری» و«تئوفیل‌گوتیه» و« تئودور دوبانویل »

۱ـ Ledru _ Rollin وکیل مدافع فرانسه که در **۱۸۴۸** عضو حکومت موقت بود (۱۸۰۷ ـ ۱۸۷۴)

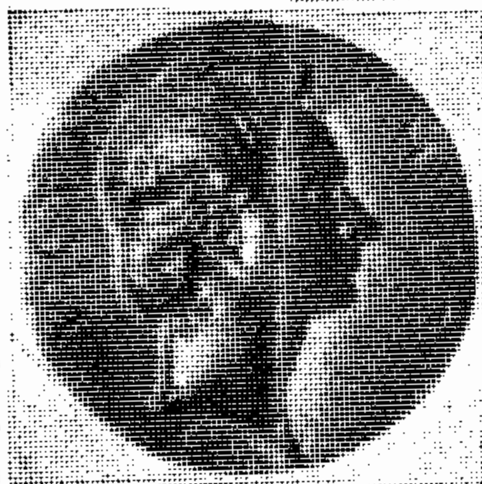
۲ـ Louis _ Blanc مورخ وسیاسی‌دان فرانسوی‌که اونیز از اعضاء حکومت موقت بود و درهمین‌سال تبعید شد (۱۸۱۱ ـ ۱۸۸۲)

۳ـ Caveignac از مردان سیاسی فرانسه که برتبهٔ ژنرالی نائل شد، ابتدا حکمران الجزایر و در **۱۸۴۸** رئیس قوهٔ مجریه شد، آتش‌شورش و آشوب «ژوئن» را فرونشاند، چند دفعه مورد اعتراض‌قرارگرفت ومخالفانی پیداکرد وسرانجام خودرا نامزد ریاست جمهورکرد وبرضدلوی ناپلئون بسیارکوشید اما سعیش بیحاصل ماند. (۱۸۰۲ ـ ۱۸۵۷)

و « ژرارد دونروال » و « ویتو » نیز بودند.



آدل هوگو



ویکتور هوگو

مدال‌های تصویر ویکتورهوگو وزنش اثر داوید دانژه. این نخستین شاهد علاقهٔ تحسین‌آمیز داوید نسبت به هوگو بشمار میرود

این روزنامه ضمن مقاله‌یی که مردم را دعوت بانتخاب ویکتورهوگو بریاست جمهور میکرد نوشت: « یك شاعر را باین مقام انتخاب کنید زیرا که شاعر دنیا را بصورت ملکوتیش باز می‌گرداند. برفراز همه مردان وهمه‌جوامع، شاعر مقام داردکه هم بازو است وهم مغز، هم تیغ است وهم مشعل، هم ملایم‌است وهم قوی، ملایم است برای آنکه قوی است، قوی است برای آنکه ملایم‌است، هم فاتح است و هم مقنن، هم شاه است وهم خدا، هم جنگ‌است وهم شمشیر، هم حواری‌است وهم مسیح. »

این اقدامات واین مقالات وتبلیغات کمتر نتیجه بخشید. ویکتور هوگو بیش از چند هزار رأی نداشت ودر ده دسامبر ۱۸۴۸ ناپلئون بناپارت (ناپلئون سوم) انتخاب شد. درپایان‌کار، هوگوبنفع ناپلئون وبرضد «کاوینیاک» جداً بمبارزه‌پرداخت. هوگو در دورهٔ جدید مجلس‌که بین بیست‌وهشت نمایندهٔ پاریس‌نمایندهٔ دهم بود وضع جدی‌تر بخود گرفت و رفته‌رفته جبههٔ راست مجلس‌را ترك گفت و تقریباً لیدر چپ دمکراتیك و اشتراکی شد باین معنی‌که پیش‌آمد موضوع ادارهٔ خیریه وتعاون‌عمومی در ۹ ژویه ۱۸۴۹ فرصتی به‌وی داد تا به‌سوسیالیستها نزدیك‌شود. یکبار دیگر در ماه اوت ۱۸۴۹ درکنگرهٔ صلح جداً طرف اشتراکیون‌را گرفت و باتفاق تمام جناح چپ مجلس بمبارزهٔ شدید برضد مداخلهٔ فرانسه در رم پرداخت و بین سوسیالیستها نفوذ و احترامی پیداکرد ومسائل تعلیمات عمومی (۱۵ژانویه ۱۸۵۰) وتقلیل آلام عمومی واصلاح قانون انتخابات (۱۸۵۰) وموضوع تضمین‌تمبرپست ومطالب‌دیگر بارها برای ایراد نطق‌های شیرین وباحرارت و پرطنطنه پشت تریبونش کشاند. مدت سه‌سال با همکاران سابقش در مجلس اعیان و جناح راست مجلس خصوصاً با « کنت دومونتالنبر» یك سلسله مبارزات ومنازعات‌بیانی‌وتریبونی داشت که پایان‌نیافت مگر با کودتای سال ۱۸۵۱ ـ این نطق‌ها که‌بطرفداری از سوسیالیسم و نیز به‌حمایت از جمهوری ایراد میشدالبته زبان‌اعتراض‌وانتقادهم بروی‌اومیگشود ومعاندان‌وحریفانش را وا میداشت که‌نوشته‌ها وقصاید واشعار ونطق‌های سلطنت‌طلبانهٔ اورا برخش‌بکشند. روزی‌که اودرخصوص اموردرم»نطقی برضد پاپ ایرادکرد مونتالنبرMontalembert مدافع قوی کاتولیکهای آزادیخواه، یکی‌ازآثار سابق اوراکه مبنی بر ستایش پاپ بود به‌وی‌خاطرنشان‌کرد. ویکتورهوگوگفت: «من ازایتالیادفاع میکنم همچنانکه‌مونتالنبر سابقاً ازلهستان دفاع میکرد، در آن موقع من با اوبودم واکنون اوضدمن است: این یك‌دلیل بسیار ساده دارد وآن اینست که او از طرفداری ستمکاران گذشته و من در طرفداری ازستمدیدگان مانده‌ام.

نطقهای‌هوگو درموضوع تجدیدنظر دراصول حکومت در۱۸۵۱ مخالفت‌اورا با ناپلئون سوم با نهایت شدت آشکارساخت. یك‌دفعه پنج‌ساعت متوالی دراین‌موضوع باحرارت بسیار نطق‌کرد بطوری‌که سرانجام مدهوش برزمین افتاد. ونیز هنگامی‌که بمبارزه ومجاهده برضد انتخاب مجدد ناپلئون‌سوم بریاست جمهور پرداخت مدت‌چند جلسه تریبون‌را اشغال‌کرد وپایهٔ نطقهایش‌را ازحیث حرارت و هیجان وقوت تأثیر بر جایی نهادکه هرگز به‌آن‌پایه نرسیده بود. ـ ضمن‌این نطقها وضمن‌نوشته‌هایش مردم را باحتراز ازسلطنت واستبدادی‌که ناپلئون سوم بعقیدهٔ او زیرماسك جمهوری پنهان کرده بود ودنبال‌فرصت برای برداشتن این‌ماسك میگشت دعوت میکرد ودرخطابات ومقالاتش ازنیش‌زدن و دشنام‌گفتن به‌ناپلئون ودادن لقب‌هایی ازقبیل «ناپلئون‌صغیر» و « اگوستال » باو خویشتن‌داری نمیکرد.

مخالفانش مسخره‌اش میکردند که: « این همان ناپلئون است که بنفع او، « کاوینیاك» را میکوبیدی وبخاطر او سرودست‌میشکستی و نوادهٔ همان ناپلئون کبیر است که‌آنقدر درقصاید ونوشته‌هایت ستوده‌یش، اکنون‌چه شده است‌که اینقدر دشمنش میشماری واینقدر مسخره‌اش میکنی؟.» حقیقت آن بود که هوگو درآغاز به‌این نوادهٔ

ناپلئون نیز علاقه‌مند بود اما همینکه از روی دلائل و قرائن بسیار دریافت که این امپراتورزاده میخواهدبشت‌پا به‌جمهوریت‌زندوامپراتورشود ازمخالفان قوی وسرسخت اوشد و روزنامهٔ حادثه که درآن موقع بنام «حادثهٔملت» منتشر میشد پیوسته‌بسیاست لوی ناپلئون حمله میکرد ، و در انتشار اینگونه مقالات چندان زیاده‌روی کرد که اداره کنندگان عمده‌اش که دو پسر هوگو نیز بین آنان بودند دستگیر و محاکمه و محکوم به‌حبس وزندانی شدند.

کودتا ـ جلای وطن

سر انجام ساعت کودتا در رسید. روز دوم دسامبر ۱۸۵۱ بود که ناپلئون جمهوری را زیرپا گذاشت وخودرا امپراتور نامید واینجا وآنجا نمایش‌ها وشورش ـ هایی برپاشد. ویکتورهوگو بنمایش‌دهندگان جمهوری خواه، واز آن جمله به«شلشر» و« بودن » که درهمان سال کشته شد پیوست وبکمك آنان جد وجهد بسیار کرد تا ملت را برانگیزاند و جهادی برای درهم شکستن کودتای ناپلئون سوم برپا کند هوگو ضمن این‌مبارزه علاوه‌برنطق‌های پارلمانیش مکرر درشهر راه افتاد وبین‌مردم



ویکتورهوگودر۱۸۵۳ـ عکسی که در «گرنزه» از وی گرفته شده است.

مبارز نطق‌های مهیج وآتشینی کرد ومردم را برانگیخت اما کارگران ودست چپی‌ها کمتر به‌ندایش جواب گفتند . ازاینرو این مقاومت دوامی نیافت و درهم شکست، و نام ویکتورهوگو درصدرفهرست اسامی کسانی که‌میبایست دستگیر ومجازات می‌شدند قرار گرفت. ـ هوگو عضویت فراکسیونی راکه در مجلس برای مخالفت تشکیل‌شده بود پذیرفت واین فراکسیون چون ازکاخ بوربون یعنی عمارت مجلس رانده شددرتالار

شهرداری ناحیهٔ دهم پاریس تشکیل‌جلسه داد. سپس‌هوگو عضوکمیته‌یی موسوم‌به‌کمیتهٔ مقاومت شد واین کمیته برای‌تشکیل وتقویت خود تلاش بسیارکرد و بنوشتن‌عبارات‌و شعارها ونصب تابلوها واعلان‌هایی بر درودیوار برضد تجاوز ناپلئون که خیانت‌کرده وعهد وسوگندش را شکسته بود پرداخت. ازروزکودتا دیگر ویکتورهوگو درخانه‌اش امنیت نداشت. برای سرش قیمت معین شده بود. ناگزیر از آن بود که پنهان شود و برای هر شب پناهگاه تازه‌یی بیابد. درآن اوقات‌سنگرهای محلهٔ بازار و کوچه های مونتورگوی و« موکونسی » و« تیکتون » را باز دید کرد ، ودر همهٔ این نقاط بایراد مهیج‌ترین نطق‌ها پرداخت. سرانجام چون‌هرنوع تلاش ومقاومت‌را بیفایده دید‌پاریس ویس ازآن بکمك محبوبش ژولیت درونه با لباس کارگری وبا اسم مبدل فرانسه را ترك گفت وبه‌بلژیك رفت. روزچهارده دسامبر به‌بروکسل رسید وبی‌آنکه نفس تازه کند باانرژی وحرارت وصف ناپذیری‌تألیف کتاب « تاریخ یك جنایت » راکه‌شرحی تند وآتشین برضد کودتا بود شروع کرد. این‌کتاب‌راهوگومدت‌ها درکیفش نگاهداشت وپیش‌از۱۸۷۷ بدست‌ناشرینش نداد اما درعوض چنانکه خواهیم‌دید به‌نشرجزوه‌هایی پرداخت که عنوان «ناپلئون صغیر» داشت.

هوگو رانده شده از وطن

چون هوگو ازپاریس خارج شد ، مادام هوگو درکوچهٔ «لاتور دوورنی » ماند با دخترش «آدل» ودوپسرش که از زندان خلاص شده بودند. هوگو ازبروکسل‌برای اونوشت: « باصرفه‌جویی کامل زندگی کن وکاری کن که پولی که برای توگذارده‌ام



«عمارت مارین‌تراس». ویکتورهوگو سه سال اول‌جلای وطنش را درجزیرهٔ ژرسه در این عمارت بسر برد، وکتاب «کیفرها» وبعض قطعات افسانهٔ قرون را درآن سرود.

برای مدت مدیدی کافی باشد؛ من نیز مقداری پول دارم و بـاآن میتوانم ماهی چند زندگی کنم.»

پس آنگاه بکار پرداخت. درسال ۱۸۵۲ کتاب « **ناپلئون صغیر** » رانگاشت این کتاب حرارت‌آمیز که درهجو ناپلئون نوشته شده بود ودرجزوه‌های مرتب‌منتشر میشد شوری درفرانسه ونقاطدیگر انداخت. کابینهٔ بلژیك که از اقدامات جدیدفرانسه متوحش شده بود موضوع را درپارلمان مطرح وحکم تبعید شاعر راصادرکرد،وبراین مهمان مزاحم سخت گرفت. هوگو ازآن کشور همخارج شد واین در اواخرمه ۱۸۵۱ بود. هوگو یك چند به‌کشور لوکزامبورك رفت و در « ویاندن » اقامت کرد، سپس بجزیرهٔ «ژرسه»[1] پناه برد وآنجا در «سنت‌هلیه» درخانه‌یی دور افتاده بنام «مارین-تراس» سکونت گزید. درهمین خانه بود که ویکتورهوگو این قطعهٔ معروف «دیوان کیفرها» را سرود :



یك [illegible]
درآن سکونت دارم. درگوشهٔ پل ۲۸ ژانویه ۱۸۷۱

« منفای پرمشقت را میپذیرم، هرچند که پایانی نداشته باشد.

« نمیخواهم بدانم وفکر نمیکنم که آیا تا کنون قویترین مردان زیر این‌بار خم شده ، ویا جمعی نیز توانسته‌اند با مشقات جلای وطن مقاومت ورزند !؟ . اگر اینان بیش از هزار تن نیستند، بسیار خوب ، من یکی ازآنانم؛ واگر ازصد تن تجاوز

---

۱ ـ Jersey جزیرهٔ ژرسه از جزایر نرماندی دریای « مانش » واز متعلقات انگلیس است.

نمیکنند، باز هم شجاعت وحمیت سیلا[1] را برخود میبندم! اگر ده‌مرد درمنفامتحمل مشقات شوند من دهمین آنان خواهم شد! .. واگرکسی جزیك تن‌تاب مقاومت‌نیاورد، من آن یك تن‌خواهم بود!»

دوری ازوطن واقامت در منفا نیز تأثیرات عمیقی در ویکتور هوگو بخشید . اشعاری که درجزیرهٔ ژرسه سروده است‌دلگرفتگی وتأسفش را از اوضاع فرانسه‌بخوبی میرساند ازآن جمله قطعهٔ ذیل است که در دهم دسامبر آن سال در ژرسه از افکارش تراوش کرده ودرکتاب «کیفرها» بطبع رسیده است:

« اکنون که درستکار را جای درغرقاب ذلت است، اکنون که به‌خیانت عصای پادشاهی میدهند،

اکنون که حقوق حقه پایمال شده است،
اکنون که هرکه صالح‌تر است ذلیل‌تر است،
اکنون که ذلت وزوال شرف کشور درهمه جا اعلان شده است،



ویکتور هوگو در۱۸۵۵

« ای جمهوری پدران ما، ای «پانتئون» عظیم مالامال از روشنایی‌ها، ای‌گنبد زرین که سربرگنبد لاجوردی آسمان سوده‌یی، ای جایگاه ارواح فنا ناپذیر، اکنون که بانردبان‌های بلند، ظلم واستبداد را، بر دیوارهای رفیع تو چسبانده‌اند، اکنون

۱ ـ Sylla دیکتاتور رومی (متولد ۱۳۶ قبل از میلاد مسیح) که رقیب « ماریوس » معروف بود، در سال ۸۸ بمقام قنسولی رسید و «میتریدات » را مغلوب ساخت وبا وجود مبارزات ماریوس بریاست وفرمانروایی نایل آمد. سیلا مخصوصاً بمناسبت ارادهٔ قوی وعزم راسخ وشجاعت بی‌نهایتش معروف است.

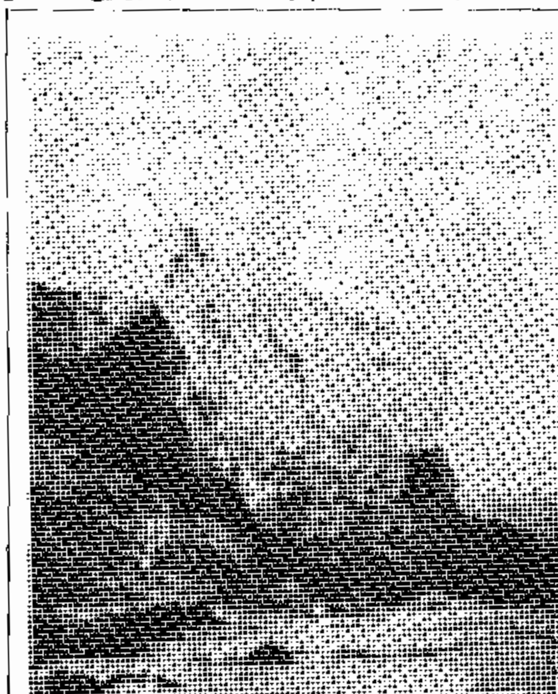
که روح قوی، ضعیف‌شده است؛ اکنون که حقیقت وعظمت وزیبایی را از یادبرده‌اند؛ اکنون‌که چشمان خائن ونالایق،شرف را، قانون را،حق‌را، افتخار را، سوابق‌درخشان را، وهمه بزرگانی راکه درگور خفته‌اند بخواری مینگرند؛ اکنون‌که وضع چنین‌است ای جلای وطن، ای درد، ای غم، دوستت میدارم! ای نومیدی، توتاج‌افتخار منی، ای فقر، دوستت میدارم! در خانه‌ام را که در معرض باد است، دوست میدارم! مصیبت را، همین مجسمهٔ خشن را که میآید وکنار من می‌نشیند دوست میدارم.

« بدبختی وتیره روزی را که مورد امتحانم قرارداده است دوست‌میدارم!

« ظلمت مخوفی شما را فرا گرفته است، ای یاران عزیز، ای دوستانی که قلب من بشما تبسم میکند، ای صداقت وایمان وتقوای من، ای‌آزادی من که بجلای وطن دچار شده‌یی، ای اخلاص و حقیقت‌جویی من که بزندان بلا مبتلا هستی؛ من این ظلمات را که شما همه را درسینهٔ آن میبابم، دوست میدارم.

« این جزیرهٔ خلوت را که انگلیس آزاد، پرچم کهن سالش را برآن‌افراشته وآب سیاه متزاید، درمیانش‌گرفته است وکشتی‌ها مانندگردونه‌های سرگردان‌پیرامون آن سیرمیکنند ودست امواج شکافهای اسرارآمیزی برآن وارد میسازد دوست‌میدارم.

« ای دریای عمیق، من مرغابی زیبایی را که رعشه برآبهای تومیاندازد، پرهای خوش رنگش را درسینهٔ تو فرو میبرد، سپس مانند جان پاکیزه‌یی که ازرنج



درجزیرهٔ ژرسه‌هوگو برتخته سنگی‌می‌نشست دریارا زیر پای‌خود می نگریست و شعر میگفت.

نجات‌یابد ازدهان‌عظیم‌توبیرون می‌آید دوست میدارم! دوست میدارم صخرهٔ باشکوه‌را که ازآن بی‌هیچ گسستگی، مثل‌آوای پشیمانی‌با تزاید‌دائم درتاریکی، پیوسته‌بگوشم میرسد ، نالهٔ امواج برپیکرسنگهای تیره وزاری مادران برگور کودکان مرده‌شان.»

اندك اندك بارنجها سازش کرد وبظاهر آرام گرفت. اما جانش شوریده بود و پیوسته شوریده‌تر میشد. جزیره، دریا، موج‌ها، مناظر، بامدادهاوشب‌هـا، صحنه‌های خیال ، موجودات تصور ، جولانگاههای تفکر، شاعر بزرگ را در بر گرفته بودند، نوازشش میکردند، پرورشش میدادند. عشقش‌هم‌آنجابود، عشق ژولیت، ودرهمه چیز جلوه‌میکرد وپرتو میافشاند . هم آنجا و در همان اوقات بود که هوگو لطیف‌ترین و عمیق‌ترین اشعارجـاودانش را سرود وزیباترین تصاویر تابلوهای نقاشیش را با الهام گرفتن از درون‌خود وازمناظر بیرون واز سوداهای‌عشق‌وازنوشته‌ها واندیشه‌های خود ترسیم‌کرد تاآنجاکه‌این‌شاعربزرگ توانست خودرا بپایهٔ یك‌نقاش بزرگ نیزبرساند.

پسرش «شارل » بهژرسه آمد. مادام هوگونیز آمد با دخترش « آدل» وپسرش فرانسواز ویکتور. وآنکه‌آمده بودوهمیشه‌آنجابود وبهتراز همه بود « ژولیت‌دروئه» بود این معشوق مهربان ودلدار وفادار که با لطف و مهربانی جاویدانش بر جرأت و مقاومت او میافزود و ویکتور هوگو هرگز نمیخواست ترکش گوید. ژولیت برای او کمك بزرگی بود، تسلیتش میداد وبکار ترغیبش میکرد بطوریکه هوگوپس از چند سال به «الکساندر هرتسن» ادیب روسی میگفت، «مادام ژولیت‌دروئه را بشما معرفی میکنم که مصنف واقعی « افسانهٔ قرون » و« کارگران دریا »، و هرکتاب که من‌پس ازکودتای دوم دسامبر نوشته‌ام اوست که درآن موقع حمایتم کرد ونجاتم داد.»

آنجا ویکتورهوگو برای تأمین هزینهٔ زندگی‌خود وکسانش بیش ازسالی‌هشت هزار فرانك درآمد نداشت . پس از کودتـای ناپلئون سوم نمایش پیسهایش یکسره موقوف شد ودرهمان موقع درفرانسه تقریباً همه کس ازخریدن کتابهایش‌خویشتن - داری کرد. پس دیگردرآمدی برای هوگو نماند وروی بی‌پول وناچـارشد اثاثهٔ قیمتی واشیاء ظریف هنریش را که درخانهٔ کوچهٔ «لاتوردوورنی» داشت بفروشد. در۱۸۵۳ کتاب «کیفرها»را در بروکسـل وبعض نقاط دیگرمنتشرساخت . از این کتاب باوجود جلوگیری‌های شدید ناپلئون سوم، هزاران نسخه بفرانسه رفت و بین عموم منتشر شد وباردیگرنام شاعربزرگ را برسرزبانها انداخت. اگرصاحبان مطابع بلژیك مقدارکلی ازکتاب کیفرها را باختیارخود طبع‌نکرده وبنفع خویش نفروخته بودند، درآمد این کتاب مدت‌ها هوگو را بی‌نیازمیکرد.

اما هوگو این تبعیدگاه، رابرای‌خود یك‌بهشت میساخت. غمها و رنجیدگی‌ها را دورباش میگفت، وبرای‌آنکه بهترموفق شود خود روزوشب کارمیکرد واطرافیانش رابه‌کارکردن وامیداشت. درحبوحهٔ تاریکی‌ودورافتادگی، بی‌آنکه بداند فردا چه‌پیش خواهدآمد زندگی‌باشکوهی‌برای‌خود ساخته بود که مخلوطی‌بود ازقناعت وبردباری و شکیبایی، وعشق، وفعالیت، وپروازهای دور وبلنددرآسمانهای رؤیایی ادب وهنر و میهن‌پرستی. امیدش دردلش بود، عشقش،ژولیت‌وفادارش، پیش رویش میخرامید وبا لبخندهای خودزنده‌اش میداشت وبرای بردباری، وبرای بالاترجستن تقویتش‌میکرد. زنش، وفرزندانش ودوستانش نگهبانی‌وستایشش میکردند، واودرهمه این احوال یك

هدف بزرگ داشت:

روی گرداندن از گذشته که همه کینه و نفرت بود ، و روآوردن به‌آینده که میخواست همه عشق‌باشد وصلح وصفا... وچه خوش‌خیال وامیدواربودکه این آرزوها را درافق میدید،درافق آینده، وبا چشم‌دل میدید!. افسوس!..

اما انگلیس‌ها بیشترازپیش اذیتش میکردند. فرماندار انگلیسی‌جزیره‌که در چشم هوگو مثل سگ جلوه میکرد ازآغاز ازاقامت هوگو درجزیره و ازوضع خاص او نگران بود. پیوسته باو نق‌میزد و میخواست بترك گفتن جزیره وادارش کند. اتفاقاً درآن اوقات، هنگامی‌که هوگو خاطرات روزگارجوانیش‌را تقریرمیکرد ومادام هوگو مینوشت که همین‌بعدهابصورت کتاب «هوگوبروایت یك شاهد زندگیش»درآمد، سه تن دیگرازآزادیخواهان تبعید شده را به‌جزیره فرستادند وهوگواعتراضی بسیار سخت به‌این‌کارکرد و درنتیجه فرماندارانگلیسی جزیره بترك گفتن جزیره وادارش کرد . و این تبعیدی دیگر بود از یك تبعید گاه که هوگو و کسانش با آن انس گرفته بودند .

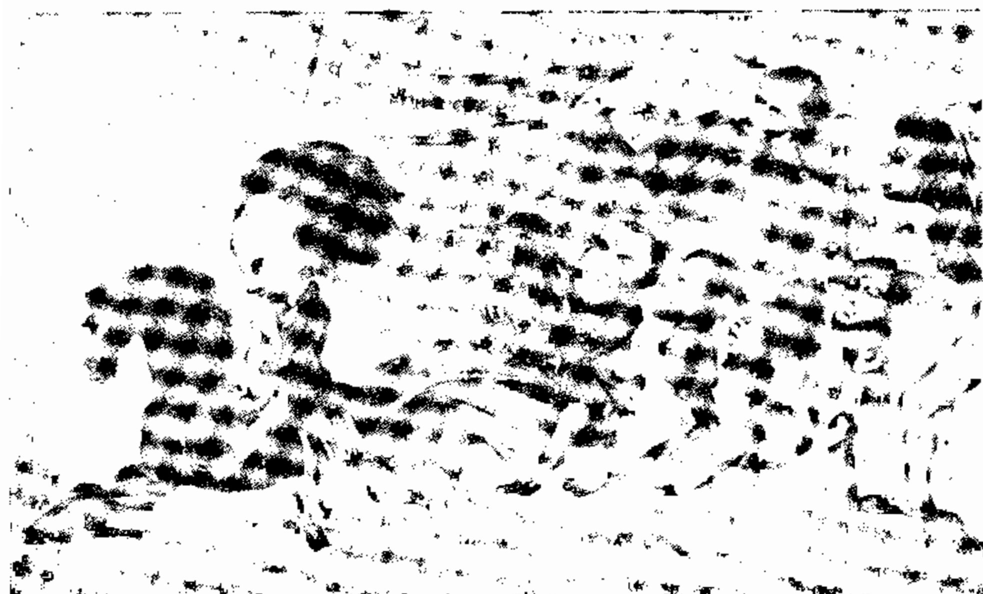
هوگو در اوج شهرت

تبعید شدهٔ بزرگ ازجزیرهٔ ژرسه به‌جزیرهٔ «**گرنزه**» Guernesey که یکی دیگر ازجزایر «آنگلونرماند» دربحرمانش است رفت و برفراز «سن‌پیرپورت» خانهٔ



هوتویل‌هاوس عمارت مسکونی هوگو درجزیرهٔ گرنزه

متروکی‌راکه برمرتفع‌ترین نقطهٔ ساحل بناشده بود وبه **هوتویل‌هاوس** (Hauteville House) موسوم بود خریداری کرد. سپس این‌خانه رابمیل وسلیقهٔ خود وبا دقت و



راه بزرگ پیروزی

هوگو مثل پادشاه افسانه‌یی «هوگولاتر»ها ، سوار براسب افسانه‌یی «پگاز» مسلح به تیغ وحامل پرچم‌تردام دوپاری‌پیشاپیش میرود؛ دنبال‌او تئوفیل‌گوتیه، کاسانیاك، فرانسیس‌وی وپول‌فوشه روی دم اسب نشسته‌اند . اوژن سوئه سعی میکند تا خودرا به‌سطح‌آنان برساند؛ آلکساندردوما دوان دوان‌نزدیك میشود وآن بالا لامارتین عیان‌ابرها کتاب تفکرات سیاسی و دینی خود را میخوانند. (گراور هجایی گرانویل در کتابخانهٔ ملی فرانسه)

اهتمام‌تمام تغییرشکل‌داد،اثاثهٔ‌آنراعوض‌کرد بافراهم‌آوردن‌چیزهایی‌که خودمی‌پسندید یا خودمیساخت. تابلوها،مجسمه‌ها، تصویرهای گوناگون،اشیاء جالب‌یانفیس،مبل‌های کم‌نظیر. اتاق‌کوچکی را که درطبقهٔ‌بالای خانه ساخته شده بود واثاثی‌جزیك‌تختخواب محقرنداشت دفترکارخود ساخت. این اتاق‌یك پنجرهٔ بزرگ داشت و از این پنجره دریای بیکران نمایان بود. درهمین اتاق، شاعرعالیمقام، متفکرو سرشاراز احساسات وخیالات عجیب و گوناگون ساعات متمادی میایستاد،کار میکرد واگر اندکی‌ازآستانهٔ پنجره خم میشد میتوانست زیرپایش باغ سراشیبی را که مملو از گلهای رنگا رنگ بود تماشا کند. همینجا بودکه ننمه سرای بزرگ احساس‌کردکه افکاریا الهامات تازهٔ عجیبی‌دردماغش راه یافته‌است. ناگفته نماند که ویکتور هوگو دراین خانه هم تنها کار نمیکرد، «فرانسواز ویکتور» روزی برای یکی ازدوستانش نوشته بود: «مااینجا همه کارمیکنیم، پدرم کتاب «منظومه‌های کوچك» را بپایان میرساند، برادرم شارل، رمان

می‌نویسد ومن «شکسپیر»را تقدیم فرانسه میدارم ومنتهای امید وآرزویم این‌است که مترجم احوال وآثاراین نابغهٔ بزرگ باشم.» باید گفت که زن ویکتور هوگو نیزبیکار نمانده بود ودرمواقع فرصت دنبالهٔ کتاب «ویکتور هوگوبروایت یك شاهد زندگیش» را بکمك‌خود او وغالباً بتقریراو مینوشت.



ویکتور هوگو در ۱۸۶۰

درجزیرهٔ «گرنزه» بود که ویکتورهوگو قسمتی‌ازاشعارش را گرد آورد وباسم «**سیرو سیاحت**» منتشر کرد(۱۸۵۶). سپس‌دیوان معروف افسانهٔ قرون (۱۸۵۹) وپس ازآن مهمترین رمان ادبی واخلاقی‌خود «**بینوایان**» (۱۸۶۲) را انتشار دادکه دریك روز به نه‌زبان منتشرشد.

سپس «ویلیام شکسپیر» را در۱۸۶۴ ، «**غزلیات کوچه‌ها وبیشه‌ها**» را در ۱۸۶۵ ، «**کارگران دریا**» را در ۱۸۶۶ و «**مردی که میخندد**» را در۱۸۶۹ و کتاب‌های دیگری را که پس‌از مرگش منتشرشد، برشتهٔ تحریر در آورد. **اوگوست واکری** وفاداربرادرشوهر لئوپلدین ناکام.مدتی‌درجزیره، مهمان خانواده بود.اشخاص برجسته‌یی ازنقاط مختلف برای ملاقات هوگو به «گرنزه» می‌آمدند وساعتی‌چند در آن حدود میماندند تا از دور یا نزدیك این شاعردور از وطن را که باوج شهرت و سربلندی رسیده وخودرا مانند یك نابغهٔبزرگ دراقطار عالم معرفی‌کرده بودببینند. هوگو درآن موقع «معلم درجهٔ اول دنیا» شمرده میشد. از سراسر دنیا برای اونامه میرسید. در مقام خود یك قسم سلطنت معنوی و اخلاقی داشت چه خوب گفته است «تئودور دوبانویل» شاعرمعروف فرانسوی (۱۸۹۱ ـ ۱۸۲۳) **شاعری است‌که زنده زنده وارد مرحلهٔ بقا وابدیت شده‌است!**

اسمش‌چنان دراقطارجهان‌معروف شده بود که هرکس‌ازهرنقطهٔ دنیامی‌خواست

مکتوبی‌برای او کسیل داردکافی‌بود که بجای نشانی روی پاکت بنویسد:
«ویکتورهوگو اقیانوس»

چنانکه روزی تنی‌چند ازجوانان‌کاغذی باین نشانی‌بوی نوشتند وبزودی‌جواب دریافت کردند



آدل هوگو دختر هوگو (که خلاف میل پدرش بایك افسر انگلیسی‌مزاوجت‌کرد) هنگامی که به آسایشگاه سپرده‌شد.

واو همچنان درجلای وطن، دراین جزیرهٔ‌خیال‌انگیز‌الهام بخش میزیست، با همه شورهایی‌که درسرداشت بادنبال‌کردن همه مبارزاتش درراه آزادی، با بزرگ داشتن زندگیش وباستایش عشق جاویدانش که هرروز بانغمهٔ تازه‌یی سروده می‌شد.

این یك زندگی بود، زندگی برگزیدهٔ یك شاعر، یك زندگی‌خوش. ـ هوگودر سالهای دوری ازوطن، به‌اوج عظمت وافتخار رسید. اواز«گرنزه» براروپا وبلکه‌برهمه جهان حکومت میکرد، یك حکومت سیاسی‌واخلاقی‌وادبی‌ونجات‌بخش، مردم اورایك رهبربزرگ وجوانان اورا یك‌پدر میشمردند وهمین بود که بدخواهان وحسودانش را را به‌آتش میکشید!

مصیبت‌های تـازه :

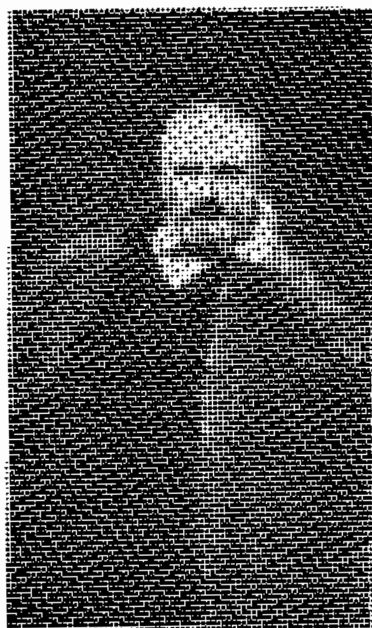
اما اینجا یعنی‌درمدت توقف در «هوتویل هوس» نیزهوگو از مصیبت‌ها وغم‌ها ودردها معاف نشد. آخرین دخترش«آدل هوگو» فریفتهٔ یك‌صاحبمنصب نیروی‌دریایی انگلیسی.فرمانده ایستگاه «گرنزه» شد وخلاف میل‌پدرش بهمسری اودرآمد، وپس ازاندك مدت باوی بهندوستان عزیمت کرد، آنجـا شوهرش را ازدست داد ودر۱۸۷۲ بپاریس بازگشت اما عقلش را نیزچنان گم کرده بود که ناچار شدند در آسایشگاهی جایش دهند واو تاپایان عمرتارك دنیا بود. عروسی‌آدل باصاحبمنصب مزبور و رفتن

اوبهندوستان برای ویکتور هوگو رنج بزرگی بود و هنوز داغی‌ازآن بردل داشت که شریك زندگانیش مادام‌هوگو بسختی‌بیمارشد وبرای معالجه ببروکسل رفت،درآن شهر تقریباً کور شد وروز ۲۸اوت ۱۸۶۸ زندگانی‌را بدرود گفت وهوگو را بفراق ابدی خود مبتلاساخت.سال‌بعد پسرانش شارل وفرانسوا ویکتوربه‌پاریس‌رفتند تابا«واکری» و«پول موریس» روزنامه‌یی مخالف‌حکومت حاضرباسم «دعوت» منتشرسازند.وویکتور هوگو باتحمل مصائب گذشته، دوری فرزندان را نیز متحمل شد و با دوست باوفایش «ژولیت دروئه» تنها ماند. پس ازچندی به «لوزان» رفت و در کنگرهٔ آنجا خطابهٔ جالبی‌ایراد کرد.

در ۱۸۷۰که جمعیت ملی‌فرانسه رأی به‌عزل ناپلئون‌سوم ازمقام امپراتوری داد، یك دفعه دیگر مصنف «کیفرها» بسختی بحکومت فرانسه اعتراض وحمله‌کرد و دراین خصوص رساله‌یی بنام «نه» منتشرساخت .

بازگشت‌بوطن:

چندماه بعد (۴ سپتامبر ۱۸۷۰) امپراتوری فرانسه سرنگون وکشورمنشوش ودرهم‌شد. شهرها وآبادی‌ها مورد نهب وغارت قرارگرفتند. فرانسه در معرض خطر وفلاکت بزرگی افتاد. درآن موقع ویکتور هوگو پس‌از متجاوز ازهیجده سال جلای وطن بپاریس بازگشت وآنجا دوستان قدیمش‌وعموم ملت بااستقبالی باشکوه وکم‌نظیر



هوگو در ۱۸۷۰ بدینگونه بود که از جلای وطن باز گشت

پذیرفتندش. هوگو چون درپاریس مستقرشد شرح مؤثروآتشینی برای آلمانهاکه در فرانسه پیشرفت میکردند فرستاد وآنان را دعوت‌کرد تاترك جنگ‌گویند وبا فرانسه برادروار رفتار کنند.

پس‌ازمدت کمی پیشرفت قوای‌آلمان در خـاك فرانسه تاپشت دروازهٔ پاریس رسید ومحاصره شروع شد. در ایام محاصره هوگـوپاسبان ملی و همدرد عموم بشمار میرفت. کتاب «کیفرها» در آن اوان بوسیلهٔ «هتزل»بار دیگر چاپ شد و صد هزار نسخه ازآن بفروش رسید.

هوگو دربیان نامه‌یی‌که بتاریخ ۱۰ اکتبربرای پاریسیان نوشت پرهیزازافراط را ازآنان خواستار شد. پس‌ازتسلیم‌وتخلیهٔ پاریس‌که قرارشد مجلس‌عمومی در«بردو» تشکیل شود ویکتورهوگو درانتخابات (۸فوریه ۱۸۷۱) بعنوان دومین نمایندهٔ ناحیهٔ «سن» بعضویت مجلس ملی‌انتخاب شد. در۸ مارس نطق غرایی در مجلس ایرادکرد واحزاب دست راست نطقش‌را قطع‌کردند. ویکتورهوگو برئیس مجلس نوشت: « سه هفته است‌که مجلس ایتالیا ازاستماع بیانات **گاریبالدی** امتناع ورزیده است. امروز مجلس فرانسه ازاستماع بیانات من امتناع می‌ورزد! استعفایم را تقدیم میدارم.»

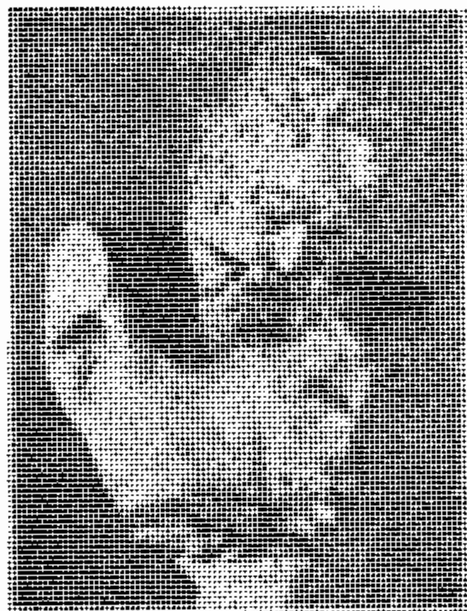
بازهم مصائب ناگهانی دست از گریبان هوگو برنداشتند. در ۳۱ مارس همان سال پسرش « شارل ویکتور » ناگهـان در «بردو» مبتلا به خونریزی دمـاغی شد و بدرود حیات گفت. «ویکتور هوگو» این مصیبت طاقت فرسا را برآلام خود افزود. جنـازهٔ فـرزند دلبندش را به پاریس آورد و روز ۱۸ مـارس یعنی همـان روز کـه طغیان اشتراکیون «کمون» شروع شد، مراسم تشییع جنازهٔ شارل باشکوه وجلال‌تمام انجام یافت.

همانروز حکومت «کمون» ازاشتراکیونی‌که طغیان کرده بودند تشکیل شد. هوگو خودرا ازاین ماجرا برکنار گرفت. سپس، هم‌به‌بعض فرمانهای کمون از قبیل فرمان‌غارت‌وفرمان ویران‌کردن ستون واندوم،وهم بحکومت ورسای‌که‌بنای‌طاق‌نصرت را بمباران میکرد بشدت اعتراض کرد. هنگامیکه کمون‌ازمیان رفت واعضایش‌متفرق ومتواری شدند هوگو دربروکسل بود ودر خانه‌اش فراریان کمون را پناه داد. برضد این اقدام هوگو تحریکاتی‌شد وطبقهٔ عوام خانه‌اش رامحاصره وویران‌کردند. هوگو از بلژیك رانده شد، بلندن رفت وازآنجا بپاریس بازگشت.

بسال ۱۸۷۲ رادیکالها هوگو را نامزد نمایندگی درمجلس ملی‌کردند، اما او درمقابل **ووترن** (Veutrin) شکست‌خورد واین مرد بجای او انتخاب شد. درهمان سال هوگو با پسرش فرانسوا ویکتور و رفقـای وفادارش «موریس» و «واکری» یك روزنامهٔ دمکرات، باسم «ملت‌حاکم» تأسیس کرد. در ۱۸۷۳ بمصیبت جدیدی دچار شد ویگانه پسری که برایش مانده بود، یعنی«فرانسوا ویکتور» ناگهان به‌تب شدیدی مبتلا شد وجان داد. هوگو که بادیدن ضربات سخت و مصائب بزرگ، قوی ومحکم مانده بود وآلامش را باکار وفعالیت تسکین میداد ازتأثیرمصیبت جدید مدتی کسل و ملول بود وازسیاست کناره کرد. دوسال بعد یعنی در۱۸۷۵ دریافت که زوال‌عمرش نزدیك است پس برای آنکه ترتیبی‌درکارآثار منتشر نشده‌اش دهد این وصیت‌نامه را تنظیم واعلان کرد:

وصیت‌نامهٔ هوگو:

« میخواهم‌پس ازمرگ‌من همه یادداشتهایم، وهمه‌چیزهایی‌که بدست من‌نوشته شده وتاآن موقع انتشارنیافته است هرچه وازهر قبیل باشد، بی‌استثناء در هر جای دنیا وجود دارد جمع‌آوری شود و بدست سه دوست عزیزم **پل موریس** و **اوگوست واکری** و **ارنست لوفور** رسد.



مجسمهٔ هوگو شاهکار رودن- این مجسمه در موزهٔ ویکتور هوگو قرار دارد

«من باین سه مرد اختیارکامل برای اجراءآمال و مقاصدم میدهم؛ این سه‌را مأمور میکنم که یادداشتها و آثارم را بترتیب ذیل منتشرکنند:

«این یادداشتها وآثار،سه‌حال ممکنست داشته باشند. اول‌کارهای تمام وکامل. دوم کارهایی‌که شروع شده وبپایان نرسیده‌است. سوم یادداشتها، طرح‌ها، اندیشه‌هایی به شعریا به‌نثر، هرجا که نوشته شده باشند، خواه دردفاتر ویادداشتهای من‌یابراوراق دیگر،خواه در منزل من، یادردست اشخاص.

«ازاین سه دوستم‌خواهش میکنم‌که هرسه یایکی‌ازآنان که‌ازبین‌خود انتخابش کنند، این مأموریت را انجام دهند بامنتهای دقتی‌که خود من میتوانم معمول دارم و موافق روح وفکرمن که خودشان‌بخوبی‌می‌شناسندش وبا همه‌دوستی‌وصمیمیتی‌که‌بارها امتحان آنرا بمن داده‌اند.

«ازآنان‌خواهش میکنم که‌آثار مرا بافواصلی‌که مقتضی میدانند، منتشرکنند

باین ترتیب:

«نخست کارهای تمام‌شده، پس‌از آن کارهای ناتمام وسرانجام یادداشتهای پراکنده واندیشه‌های گوناگون.

قسمت اخیر شامل همه افکار و تصورات من میشود . البته اینها ربطی بهم ندارند، اما خیال میکنم که چند جلد کتاب از آنها فراهم آید . میل دارم این مجلدات بنام «**اقیانوس**» منتشرشوند. تقریباً همه این یادداشتها و اوراق پریشان‌در جلای وطن‌نوشته شده‌اند ؛ چه بهترکه آنچه را که از دریا گرفته‌ام بدریا بازپس دهم.



هوگو بادوستان عزیزومجریان وصیت‌نامه‌اش پل‌موریس (طرف راست) و اوگوست واکه‌ری (طرف چپ)

«برای تأمین هزینهٔ چاپ ونشراین آثاربابد از ماترك من مبلغ صدهزارفرانك به سه دوست من تسلیم شود،وآقایان «پل‌موریس» و«اگوست واکری» و«ارنست‌لوفور» پس ازپرداخت مخارج درقبال‌زحماتی‌که متحمل میشوند مقداری ازسود ویژه را باین ترتیب بین‌خود تقسیم‌خواهند کرد:

«۱ ـ «ازکارهای‌کامل پانزده درصد.

«۲ ـ ازکاهای نیمه تمام بیست و پنج درصد.

«۳ ـ ازکارهای گوناگون وپراکنده که زحمت بیشتری دارد پنجاه درصد.

«علاوه براین سه‌قسمت، اگراین دوستان عزیز مناسب دیدند که پس ازمرگ من نامه‌های‌مراهم انتشاردهند بهرترتیب که صلاح دانستند به‌نشرآنها اقدام کنند واز منافع‌خالص‌آن صدی پنجاه برای‌خود بردارند.



ویکتورهوگوو نواده‌هایش ژرژ و ژان در ۱۸۸۱

« باهمه قلبم‌ازاین سه دوست عزیزشکرگزاری میکنم وازسعی‌ودقتی‌که مبذول خواهند داشت ازهم‌اکنون ممنونم.

«اگراتفاقاً یکی‌ازآنان به‌حادثه‌یی دچارشد واز میـان رفت، دو دوست دیگرم شخص دیگری را که طرف اعتمادشان باشد بجای او انتخاب‌خواهند کرد.

«این است میل واراده‌ٔ من درخصوص چاپ ونشرآن قسمت ازآثارم که‌تاموقع

مرگم منتشرنشده باشند.

«حکم میکنم که‌این یادداشتها و آثار،هرجاو بدست هرکه هست‌فوراً بدوستان من: «موریس» و«واکری» و «لوفور» داده شود تاآنان بتوانند بخوبی، بوصایای من عمل‌کنند. ازاین دوستانم متوقعم که همچنانکه پسران ناکام من (که بزودی‌باآنان ملحق خواهم شد) اگرحیات میداشتند،آمالم را بانجام میرساندند، اینان نیز با نهایت صمیمیت وخلوص اقدام کنند.

« این‌شرح‌را، امروز که روز۲۳سپتامبر ۱۸۷۵ است درپاریس‌بدست‌خود در نهایت تندرستی وبافکر صحیح وسالم نگاشته‌ام. **(ویکتورهوگو)**

دوستان هوگو اجرای‌این وصیت‌نامه‌را با کمال میل پذیرفتند اما ازپذیرفتن مبلغی‌که هوگو از سود ویژه برای‌آنان تخصیص داده‌بود بوسیلهٔ اعلان درجراید جداً امتناع ورزیدند.

ایام پیری هوگو

در ۱۸۷۶ هوگو پس ازچندی کناره‌گیری، باردیگر وارد سیاست شد. مردم «ناحیهٔ سن» اورا برای سناتوری نامزدکردند. هوگو بیانیهٔ بلیغی بین انتخاب‌کنندگان منتشرکرد و همه‌را سوگند داد که جمهوریت را تقویت کنند.

سرانجام روز ۳۰ ژانویهٔ این سال بعضویت مجلس سنا انتخاب شد. هوگو در سنا دست چپ را گرفت، اما بسیارکم حرف میزد. در نطقی‌که روز ۲۲ ماه مه همین سال ایرادکرد عفو اعضاء حکومت «کمون» را که محکوم شده بودند درخواست‌کرد.

نمایندگیش در ۱۸۸۲ تجدید شد اما اوبازهم سکوت‌را برگزید. جزیك‌نقش‌در مجلس‌سنا بازی نمی‌کرد، همیشه با جمهوری‌طلبان رأی میداد. درعوض فعالیت‌هنری وادبیش دراین‌اوقات بحدخارق‌العاده‌یی رسیده بود وبرکتابهای اخیرش یعنی **کردارها وگفتارها** (۱۸۷۲) **سال‌مخوف**(۱۸۷۲) **پسران من**(۱۸۷۳) **نودوسه**(۱۸۷۳) که بتدریج منتشر میکرد متوالیاً کتابهای **افسانهٔ قرون** (سری دوم) و « **فن پدر بزرگی**» و « **تاریخ یك‌جنایت** » را در(۱۸۷۷) و « **خطابهٔ‌هوگو سرقبر ولتر**» و « **ملك عموم مالیات میپردازد** » و «**پاپ**» را در(۱۸۷۸)، **شفقت عالی**‌را در (۱۸۷۹)، **خر**(۱۸۸۰) **دین‌وادیان** (۱۸۸۰)، **ریاح‌چهارگانهٔ روح** (۱۷۸۱) **تورکه مادا** (۱۸۸۲) **افسانهٔ قرون** (سری‌سوم) را در(۱۸۸۳) ومجمع‌الجزایر مانش را نیز در (۱۸۸۳) افزود.

درقسمت‌اخیر زندگانیش‌که **امیل‌لوژیه** نویسندهٔ معروف فرانسوی (۱۸۲۰-۱۸۸۸) اورا پدرنامیده است، ویکتورهوگو جنبهٔ عمومیتی بی‌حدوحصریافت وعموم مردم، ادیب وجوان وعالی ودانی اورا باچشم احترام وستایش مینگریستند.

جشن هشتادمین سال

بسال ۱۸۸۱ پاریسی‌هاخواستند روز۲۶فوریه که‌سالروزهشتادمین‌سال ولادت هوگو بود جشن باشکوهی بافتخار اوبرپا دارند. پس قسمت عمدهٔ شهر را آذین‌بستند وبساط جشن بی‌نظیری فراهم‌آوردند. گروهی بچهٔ‌کوچك بنمایندگی از طرف کودکان

پاریس ونمایندگانی نیز از طرف انجمن شهرداری بنام عموم مردم پاریس برگزیده شدند تا حضوراً باستاد تبریک گویند.



منظره‌یی از جشن هشتاد سالگی شاعر

روز ۲۶ فوریهٔ ۱۸۸۱ نزدیک به ششصدهزار نفر در میدان « ایلو » جلو خانهٔ شاعر بزرگ فرانسوی آن جمع آمدند و باو درود و آفرین گفتند

ویکتور هوگو صبح این روز در خانه‌اش بود و دو نوادهٔ عزیزش، بازماندگان فرزند ناکامش « شارل ویکتور » را که یکی پسرو موسوم به « ژرژ » ودیگری دختر وموسوم به « ژان » بود بزرگ ترانوانش داشت.

نمایندگان کودکان ونمایندگان انجمن شهر بحضورش آمدند و از طرف همه کودکان وهمه مردم پاریس باو تبریک گفتند . در آن موقع ویکتورهوگو در خیابان « ایلو » منزل داشت. جمعیت معتنابهی متجاوز از ششصدهزارتن که مرکب از اهالی پاریس ونمایندگان طبقات مختلف بودند درمیدان جلو منزل او و خیابانهای اطراف جمع شده بودند، هلهله میکردند، گل میریختند ،کف میزدند، شادمانی وقدردانی ابراز میداشتند.

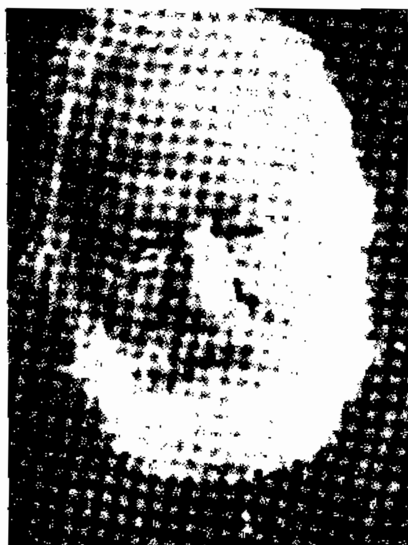
سرانجام ویکتور هوگو، با قد نیم خمیده، قیافهٔ ملکوتی وموهای سفید و در حالیکه دست نوادگان دلبندش ، ژان وژرژ را دردست داشت در مهتابی عمارتش که مشرف برمیدان بود نمایان شد.

جمعیت بمحض دیدن او بکف زدن پرداخت و هزاران تن همصدا فریاد برآوردند :

ـ « زنده‌باد هوگو »

پیر بلند پایه ، یک‌لحظه در حالیکه دو نوه‌اش را برسینه فشرده بود، مردم قدرشناس پاریس وهموطنان مهربانش را نگریست، از سپاسگزاری وقدرشناسی وشور

وشادمانی آنان، بی‌اندازه متأثرشد، در همان موقع که مردم دمادم فریاد میکشیدند « **زنده‌باد هوگو** » دوجوی اشك ازچشمان نیم‌خفتهٔ او برریش سفیدش جاری شد. هوگو مدتی با دیدگان اشك‌آلود بسلامها و زنده بادها و کف‌زدنها و تبریکات اهالی جواب گفت.



آخرین عکس هوگو

آخرین ایام هوگو

درآن‌موقع هیچکس، چه درفرانسه وچه دردیگرکشورها منکر مقام فضلی و سلطنت ادبی هوگونبود. دشمنان قدیمش خلع سلاح وساکت وقانع شده‌بودند.

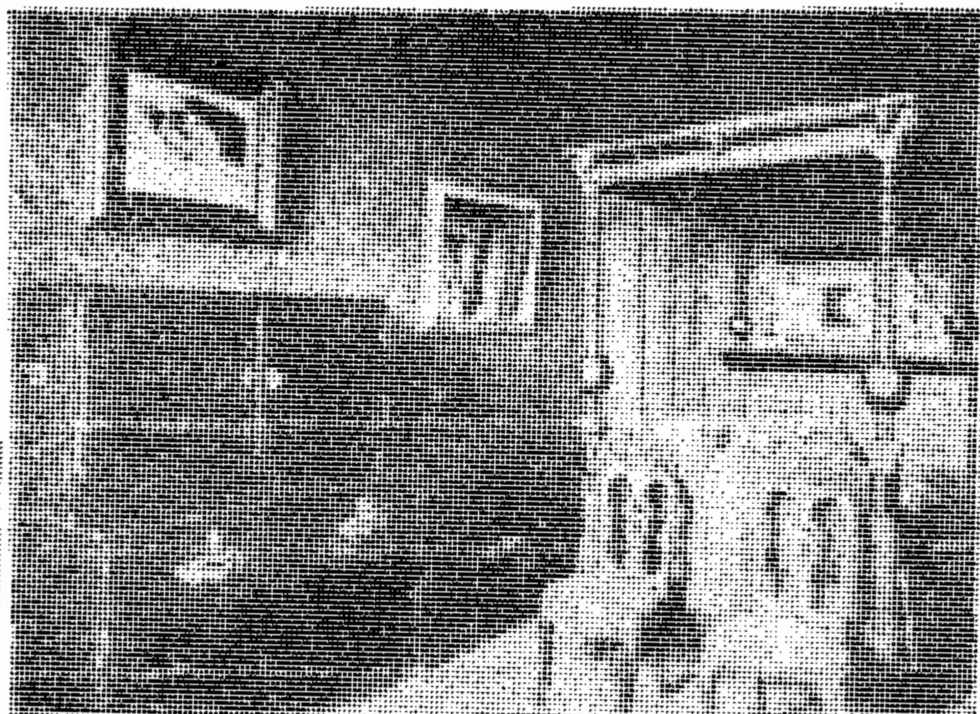
همهٔ مردم، اهالی پاریس‌وفرانسه، خارجی‌ها،دانشمندان ونویسندگان‌معروف، بزرگان و شهزادگان، حتی سرهای تاجدار ، مانندامپراتور برزیل، ادباء ، شعراء ، جهانگردان از قبیل، «نوردنسکیولد » Nordenskiold طبیعی‌دان و سیاح معروف سوئدی (۱۹۰۱ - ۱۸۳۲) با نهایت افتخار ومباهات بملاقات شاعرمیشتافتند.

ویکتورهوگو خود درعین‌حال ازادباء وسیاستمداران وهنرمندان بزرگ‌جهان بشمار میرفت. درخانهٔ اخیرش واقع درخیابان « ایلو » که چندروز پس از مرگش به « خیابان ویکتورهوگو » موسوم شد عزیزترین دوستانش را، « مادام دروئه » راکه همیشه جدی ووفادار ومهربان بود، ژان وژرژ دوطفل شیرین زبان و ملیح شارل را، مادر این بچه‌را که به‌ادوارد لوکروا Locroy جوان سیاسی دان فرانسه (۱۹۱۳ - ۱۸۳۸) شوهرکرده‌بود وشخص مزبورنیزمانندفرزند هوگو بشمارمیرفت، دو دوست مهربان وبی‌اندازه وفادارش « اوگوست واکری » و«پول‌موریس» را، واز اینانگذشته



تصویر سیاه قلم از روزهای آخر هوگو بقلم باستین لوپاژ
(موزهٔ ویکتور هوگو)

ادبا ونویسندگان و هنرمندان معروف را ازقبیل « تئودور دوبانویل » و « ادمون ـ دوگونکور » (۱۸۲۲ ـ ۱۸۹۶) و « هانری دولاکره‌تل » و « امیـل ده شانل »



ویکتورهوگو درخانهٔ شمارهٔ ۱۳۰ خیابان «ایلو» که از۱۸۷۸ درآن سکونت داشت و (امروز خانهٔ شمارهٔ ۵۰ خیابان ویکتورهوگواست) دراین اتاق بدرود حیات گفت واین اتاق بهمین صورت و باهمین اثاثه بعدها در موزهٔ ویکتور هوگو واقع درمیدان «وژ» ترتیب داده شد

(۱۸۱۹ ـ ۱۹۰۴) و «آنتونی مـدرا » و « پیروردون » و « شیفلار » و « بونا » (۱۸۳۳ ـ ۱۹۲۲) و «رگامه» و « لئون‌گلـز » و « مادام آدام » (۱۷۳۶) و « تولادوریان » دورخود جمع کرده‌بود.

درماه مارس ۱۸۸۳ ویکتورهوگو دریافت‌که آفتاب زندگانی مادام دروئه‌که ازآغاز دوستی با هوگو هرگزترکش‌نگفته وسرمیزهرغذای او ودرهمه پذیرایی‌هایش نیـز حاضر بود رو بهافول است.) همان دختر زیبا بودکه « پرادیه » (Pradier) پیکرتراش معروف، (۱۷۹۴-۱۸۵۲) برای ساختن‌مجسمهٔ « استراسبورگ » اورا درموقعیکه آفتاب زیباییش در اوج تابندگی بود سرمشق خود قرارداده‌بود و پس از مرگش « باستین لوپاژ » تصویر یك محتضر واقعی را بوضع وحشت آوری ازروی او

ساخت. ژولیت بسرطان معده مبتلا شده‌بود ودررنج ومشقت بی‌نظیری جان داد.

این‌زن تا آخرین‌لحظهٔ زندگیش نسبت بهوگووفادار‌بود، بطوریکه دوسه‌روز پیش‌از مردنش که میتوان‌گفت خود درحال جان‌دادن بود چون سرفهٔ ویکتورهوگورا که مبتلا بزکام شده‌بود شنید، با آن‌حال ازجای برخاست تا بدست‌خود برای او جوشانده‌یی تهیه کند.

مرگ هوگو

از آن پس مدت دوسال هوگو مایهٔ دلبستگی و امیدی جز فرزندان دلبندش



منظرهٔ ساختمان باشکوه طاق نصرت پاریس هنگامی که جنازهٔ هوگو زیر آن گذاشته شده بود

ژرژ وژان نداشت. ـ رفته‌رفته مزاجش‌ازسلامت منحرف میشد. سرانجام پای‌بند بستر مرگ شد وپس‌ازهشت روز احتضاری سخت ودردناك که‌درخلال‌آن تعلقی باین‌جهان نداشت ، روز۲۲مه ۱۸۸۵ جان داد . درآن‌لحظه قیافه‌یی چنان ملکوتی وآرام‌بخود گرفته‌بود که هربیننده را مجذوب ومبهوت می‌ساخت.

پیش‌ازمرگ چنانکه خواهیم دید وصیت کرده بود تا جنازه‌اش را با ادب به خاك سپارند وجسدش را با جنازه‌کش فقیران حمل کنند.

تشییع جنازهٔ هوگو

مرگ ویکتورهوگودرسراسرجهان اثربخشید. همانروزمرگ هوگو، شورای شهرداری پاریس مقرر داشت‌که جسد او در پانتئون که آرامگاه بزرگان است دفن شود. روزبعد حکومت و مجلس فرمان اکید صادر کردند که سوکواری ملی وتشییع جنازهٔ رسمی ازاوبشود وجنازه‌اش پیش‌ازحمل به‌آرامگاه ابدیش زیربنای طاق نصرت گذاشته شود تا مردم بزیارت‌آن آیند.

مراسم تشییع جنازهٔ هوگو صورت خارق‌العاده وبی‌نظیری داشت‌که تاکنون هم مانندش در سراسرجهان دیده نشده است.

زیر طاق نصرت (آرك دوتریومف) واقع در میدان اتوال پاریس ضریح بـا شکوه ومجللی برپاشد. ازبالای جبههٔ این‌بنای عظیم یك‌پارچه کرپ‌سیاه بسیاروسیع بصورت مورب بپایین آویخته شد . پارچه‌های سیاه طویل با شرابه‌های سفید آراسته به‌پولك که نام مصنفات شاعر برآنها نوشته شده بود سه دهانهٔ پیرامون طاق نصرت را میپوشاندند. زیر طاق بزرگ دهانه‌یی‌که، رو به‌خیابان شانزه‌لیزه دارد عماری حاوی جسد قرار داشت که بالای‌آن تقریباً به‌سقف میرسید.

ازهرطرف طاق نصرت دودرفش مخصوص افتخار، باریك وبلند، برنگ‌سیاه، منقش به ستاره‌های نقره‌یی آویخته بود و دنبالهٔ دو شقهٔ آنها با وزش نسیم باهتزاز درمیآمد. اطراف طاق نصرت در همه‌جا و درفلکه‌های میدان، دویست پایـه چراغ و مشعل‌های بسیارنصب شده‌بود. چراغهای گاز که دروسط روز، روشن شده بودند زیر چادرهای کرپ روشنایی حـزن آوری میافکندند. یك گردان ازدانشجویـان افسری، گارد احترام را تشکیل میداد، دو ردیف زره‌پوش مسلح نگهبان مدخل طاق نصرت بودند. بامداد ۳۱ ماه مه جنازه‌که تابوت میخکوب شدهٔ آن درعماری بزرگ ومزینی گذارده شده بود برفرازضریح جا داده شد. ازهمان هنگام زیارت مردم‌آغاز یافت و جمعیتی بیشمار جلو جنازه رژه رفت. درهمهٔ ساعات روز ونیز شب همه تاصبح هجوم متزاید مردم که‌مراسم احترام و ابراز تأسف در پیشگاه جسد شاعر بزرگ بجا می‌آوردند دوام داشت.

خیابان شانزه‌لیزه وهمه خیابانهایی‌که مثل‌پره‌های یك ستاره به‌اطراف میدان اتوال منتهی میشوند همچون اقیانوس متلاطمی مملوازامواج جمعیت بودند. صبح‌روز بعد هنوز میدان مالامال ازمردم پاریس بود که نوبت به اهالی شهرستانهای فرانسه و خارجیان، نمایندگان رسمی وسیاسی ممالك خارجه رسیدکه‌مأمور شده‌بودند تاآخرین احترامات را به «معلم بزرگ» تقدیم دارند.

ساعت یازده صبح دوشنبهٔ اول ژوئن توپهای « مون والرین » ناگهان و باهم بیست‌ویك‌تیر شلیك کردند و باین‌وسیله شروع تشریفات تشییع اعلام شد.ـ نطقهای مؤثر وخطابات‌عالی به‌وسیلهٔ‌رجال بزرگ ازجمله موسیولوروایه (Le Royer) رئیس مجلس‌سنا ومسیو فلوکه (Floquet) رئیس‌مجلس‌ملی وهمچنین به‌وسیلهٔ رئیس‌انجمن شهرداری پاریس ورئیس شورای عمومی « سن » و مسیورنه‌گوبله (Goblet) وزیر تعلیمات عمومی ومسیو « امیل اوژیه » نمایندهٔ آکادمی‌فرانسه وعدهٔ دیگر ایراد شد. ساعت یازده ونیم تابوت‌را با احترامات بسیار بین‌صدای گریهٔ هزاران تن وشعارهـای شورانگیزی که داده میشد از روی ضریح برداشتند وبرجنازه کش محقر مستمندان نهادند زیرا که ویکتورهوگو دراین‌خصوص وصیت ذیل راکرده بود که‌صبح روز بعد ازمرگش در روزنامهٔ « رابل » چاپ شد.

من پنجاه هزار فرانك به‌مستمندان تقدیم میکنم.
میل دارم که با جنازه‌کش آنان به‌گورستان برده شوم.
اجرای مراسم سوکواری درهر کلیسا را برای خود جداً منع میکنم.
ازهمه تقاضای یك‌طلب آمرزش دارم.
به‌خدای بزرگ معتقدم.

ویکتور هوگو

باین‌ترتیب عجیب‌ترین و با شکوهترین تشییع‌جنازه آغاز یافت . پشت سر حکمران پاریس و ستاد او، پشت‌سر یك اسکادرون‌گارد بلدی ویك‌هنگ زره‌پوش ، پشت سر یازده گردونهٔ مجلل هر یك بسته شده به‌شش اسب وحامل تاج‌ها و دسته‌های گل، یك‌جنازه‌کش کوچك و مفلوك، جنازه کش فقیران و مردگان بی‌صاحب حرکت میکرد. هردوسمت خیابان افراد پلیس‌وسپاهیان صف‌کشیده‌بودند. چند دسته‌موزیك سوار و پیاده پیرامون جنازه نوای حزن‌انگیزی می‌نواختند که اشك مردم را جاری میساخت. همه بزرگان ومعاریف و اولیاء امور با سربرهنه پیاده دنبال جنازه بودند و تقریباً همه میگریستند. میتوان گفت‌که همه مردم پاریس درپی جنازه ویا دراطراف خیابانها بودند. هیچ سیما خالی ازتأثر وهیچ چشم‌عاری از اشك دیده نمیشد. موکب غم‌انگیز و با شکوه ازخیابان شانزه‌لیزه ، میدان کنکورد، بولوارسن ژرمن‌ده‌پره، بولوارسن میشل، کوچهٔ « سوفلو » عبورکرد، همه‌جا، روی شاخه‌های درختان، روی پله‌های نردبان‌ها، روی ساباط‌ها و طاقها، روی چهارپایه‌هایی‌که باکمال عجله ساخته شده‌بود، پیرامون ستونهای چراغ‌های خیـابانها، روی فونتن‌ها وآب‌نماها، درپیاده ـ روها، جلو پنجره‌ها، روی بالکون‌ها، برسر بام‌ها و تـراس‌ها و شیروانی‌ها ، امواج جمعیت دیده میشد. مسیر جنازه مثل دریایی از تماشاچیان بود. بی‌شبهه متجاوز از یك‌میلیون نفر عبور این موکب‌را که همراه آن بیش‌از صدهزار تن و از جمله عدهٔ بیشماری ازنمایندگان و افراد بیگانه درحرکت بودند مینگریستند. دوساعت ازظهر میگذشت که جنازه جلو در آهنین عمارت پانتئون رسید. تابوت آنجا ماند تا موکب سوکواری، رژه‌اش را بپایان رساند. در عمارت پانتئون جنازه را بـر زمین نهـادند و آنجا نیز نطق‌هایی ایراد شد و حاضران به‌روان شاعر فقید درود فرستادند وآخرین وداع‌را با استاد بزرگ بعمل‌آوردند. ساعت شش‌ونیم بعدازظهر بودکه جسد ویکتور



هوگو به‌سرداب عمارت‌که حجره‌های خاموش واسرارآمیزش آرامگاه ابدی بزرگترین رجال علم و ادب و اجتماع فرانسه است پایین برده شد و کالبدی که هشتاد و سه‌سال جایگاه روحی عالی و درخشان و قلبی‌حساس ومهربان بود تسلیم آغوش‌خاك شد .

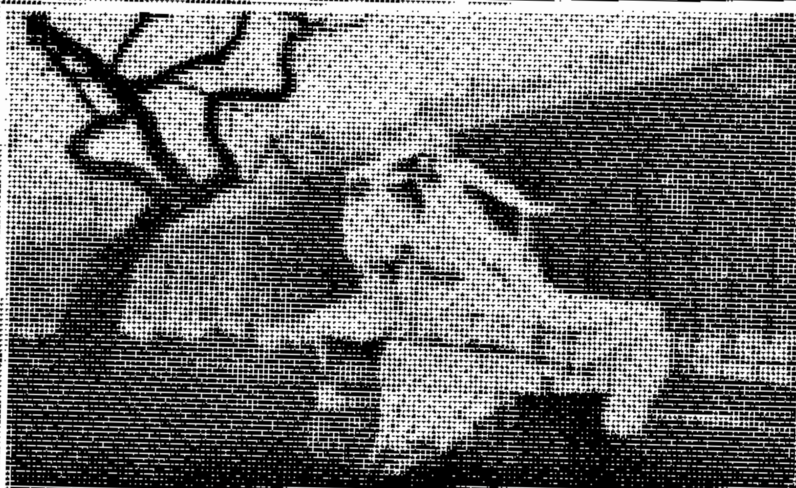


ویکتور هوگــو در بستر مرگ

پس از مرگ :

ویکتورهوگو از دنیای فانی رخت بر بست اما نام بلندش را درتاریخ بشری پایدار وجاویدان گذاشت. زندگانی ابدی ومعنوی هوگو هرگز بپایان نخواهد رسید ولی مدتها پس‌ازمرگ جسمانی، این نویسنده وشاعر بی‌نظیر درانظار عالمیان ظاهراً نیز زنده و پایدار بود پنداشتی که‌مرگ نیز، نتوانسته است براین مرد توانا فائق آید وتندباد اجل را یارای آن نبوده است که‌چراغ فعالیت وجدیت این‌نابغهٔ بزرگ را خاموش کند، چه‌آنکه دوستان وفادارش پل موریس و اوگوست واکری بموجب وصیتنامهٔ وی بانتشار آثار منتشر نشده‌اش پرداختند، هر سال گل جدیدی از گلشن

افکار و آثار او برگلستان ادب افزودند و کتاب تازه‌یی از او چاپ ونشرکردند. تا پایان قرن نوزدهم وچندسالی از قرن جدید نیز پیاپی از این کتب منتشرمیشد. در سال ۱۸۸۶ **تئاتر درهوای آزاد** و همان سال « **عاقبت شیطان** » ودرسال ۱۸۸۷ سری اول « **مشهودات** » و در سال ۱۸۸۸ « **مکنونات چنگ** » و در سال ۱۸۹۰ « **آلپ وپیرنه** » ودر ۱۸۹۱ « **خدا** » ودر ۱۸۹۲ « **فرانسه و بلژیك** » ودرسال ۱۸۹۸ « **سالهای شوم** » ودرسال ۱۸۹۹ سری دوم کتاب « **مشهودات** » و درسال ۱۹۰۰ « **نامه‌های نامزدی** » ودر ۱۹۰۱ « **هامش زندگانی‌من** » ودرسال ۱۹۰۳ **دسته‌گل‌آخرین** انتشار یافت وسالهای بعد نیز قطعات مختلفی از او نشر شد.



پس‌ازمرگ « پول موریس » که یکی‌ازمجریان‌وصیت‌نامهٔ هوگو بود «گوستاو سیمون » باین سمت تعیین شد. ظاهراً هنوزهم از آثار هوگو مقداری مانده‌است که بموجب‌وصیت او بعدها انتشارخواهدیافت. سری‌آخر « **اعمال واقوال** » و«**مجموعهٔ مکاتبات** » نیز از۱۹۰۲ ببعد انتشار یافته است.

در ۲۶فوریهٔ ۱۹۰۲ که روز صدمین‌سال‌تولد هوگو بود، جشن‌های با شکوه وبی‌نظیری درپاریس وبعض نقاط فرانسه منعقد ودرمحافل‌مختلف نطق‌های مهمی‌راجع بویکتور هوگو ایرادشد وهمه مجلات وجرایدآن‌روز، شمارهٔ خودرا بویکتورهوگو اختصاص دادند.



تصویر دوقالب ازدست راست ویکتورهوگو یکی مربوط به روزگار جوانی و دیگری که در ۱۸۸۳ قالب‌گیری شده

خصوصیات زندگی هوگو:

هوگو را میتوان گفت کـه مرد عجیبی بود. دوست بی‌اندازه و دشمن بیشمار داشت. مردی بود که گروهی بزرگترین نابغهٔ جهان وگروهی دیگر بزرگترین مرد خودخواه وخودستا ولافـزن وگزافه‌گو و پرمدعایش میشمردند .. وهم در آنحال همه از دوست و دشمن به‌بزرگیش اعتراف میکردند خصوصاً وقتی کـه با او مواجـه میشدند.

ویکتورهوگو در صحبت و محاوره، درمواقع انس وخصوصیت، بسیار ساده و خودمانی بود. نسبت به‌زنان همیشه مراعات ادب و احترام میکرد همه جامقـاصد و عقاید عالیش‌را بی‌غرور، با خلوص نیت وخیرخواهی وبا لحن پدرانه بیان میکرد. تا آخرعمر سلامت ونیروی معنوی وجسمانی تعجب‌آوری داشت. پیریش احترام همه‌را جلب میکرد. با آنکه در کودکی نحیف و کوچك اندام و بطوریکه زنش میگوید کوچکتر از یك‌قلمتراش وباریکتر از نای بود وبرادرانش پس‌از تولد، اوراعروسك پنداشتند، درجوانی وپیری قوی‌بنیه‌وسالم بود، مردی متوسط‌القامه، تقریباًکوتاه، در جوانی ظریف وخوش‌هیکل وچهارشانه بود، اما درکمال سن کمابیش فربه شده‌بود و کوتاهتر بنظر میرسید. سری بزرگ وپیشانی وچهره‌یی بزرگتر داشت وقیافه‌اش هر بیننده‌را جلب میکرد. در ایـام کودکی و ناتوانی، غمزده و عزلتگزین بود غالباً میدیدندش که‌درگوشه‌یی خلوت یازیر درخت دورافتاده‌یی، ساکت نشسته، سربرزانوی غم نهاده است و اشك میریزد. اما چون بزرگ شد روحی بـا نشاط داشت و همیشه نقش تبسم شیرینی بر لبانش دیـده میشد. ـ کمتر بیمار میشد زیـرا که کاملا اصول بهداشت رامراعات میکرد وهمیشه این مثل معروف‌را بکار می‌بست: «ساعت‌شش‌بیدار شدن، ساعت ده چاشت‌خوردن، ساعت شش شام‌خوردن، ساعت ده خفتن، عمر مرد‌را



quelle nuit profonde,
ô Vous Seigneur !
qu'ils cherchent un monde,
et ne trouvent rien !

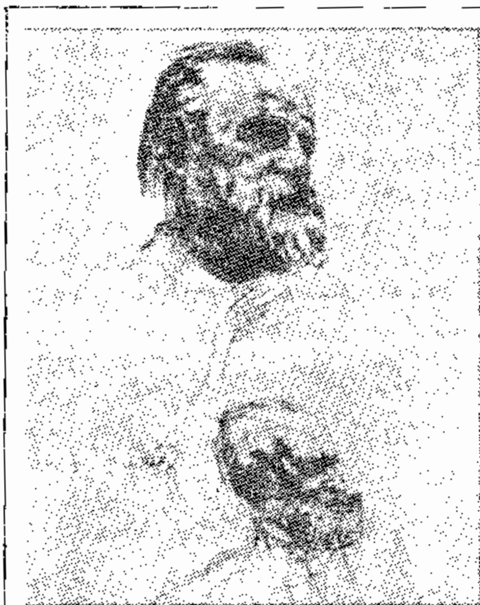
2 février 1870

« Toute la lyre », fin du manuscrit autographe

نمونه‌یی از خط ویکتور هوگو
یک صفحه از نسخهٔ خطی کتاب «مکنونات جنگ»

بصد سال میرساند.» بااینهمه بسیار اتفاق میافتادکه برای مطالعه یا نگاشتن یاسرودن اشعار، روزها تا شام وشب‌ها تا صبح کار میکرد چنانکه پردهٔ چهارم پیس « ماریون دولورم » را، روز ۲۰ ژوئن ۱۸۲۹ هنگام طلوع آفتاب شروع بنوشتن‌کرد بی‌آنکه یك‌لحظه استراحت‌کند، وروز ۲۱ ژوئن هنگامی‌که آفتاب میدمید آخرین شعرآنرا روی کاغذ آورد.

هوگو خلاف عقیدهٔ بعض مخالفینش که شاید گاه‌اورا درضیافتها باافرادپرخور وشکم پرست درخوردن ونوشیدن دیده بودند در زندگی عادیش درغذا وشراب افراط



رودن حجار معروف دراین‌دو تصویر برجسته موفق بنشان دادن قیافهٔ واقعی هوگو شده است

نمیکرد. خودمیگفت: « من‌هرگز باندازهٔ ارزش‌یك لیتر مشروب مکیف ننوشیده‌ام» در۲۷ ژانویهٔ ۱۸۵۲ از بروکسل برای زنش نوشته بود: « من باصد فرانك در ماه زندگی میکنم. صورت خرج روزانهٔ من اینست: کرایهٔ منزل یك فرانك. ناهار (یك فنجان شوکولا) نیم فرانك، شام یك فرانك و۲۵سانتیم، سوخت ۲۵ سانتیم- جمع مخارج روزانه۳فرانك،که میشودماهی ۹۰فرانك. ده فرانك باقی‌هم برای رخت‌شویی و انعام وغیره است. پس من و«شارل» در ماه ۲۰۰فرانك خرج میکنیم...»

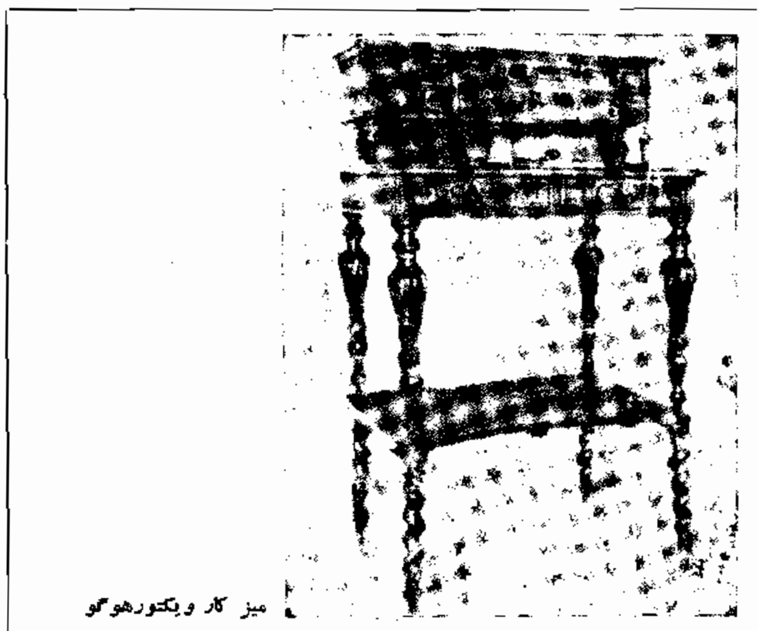
عده‌یی معتقدند که درآن موقع هوگو پول فراوان داشت ولی امساك میکرد. درکارهایش معتقد بنظم و ترتیب بود ومخارج خانه‌اش‌راباکمال دقت رسیدگی میکرد.

شاید بهمین جهت بعض افرادکه بانظرخرده‌گیری وبدبینی شرح زندگی او را نوشته‌اند ممسك وخسیس وپول پرستش شمرده‌اند!

هوگو مرد کار بود؛ پرکار بود؛ مرتب ودر ساعات معین کار میکرد وهرگـز خسته نمیشد. هروقت کهمیخواست چیزی بنویسدیا شعری‌بسراید جلو پنجره‌میرفت. در سرماهای سخت نیز پنجرهٔ اتاقش را میگشود . از سرما کمتر متأثـر میشد و در سردترین ایام زمستان با لباس سبك از خانه بیرون میرفت.

صبحها زود از خواب برمیخاست وبزودی بکار می پرداخت. هنگامی کـه در جلای وطن بسر می‌برد بیش از همیشه فعالیت ادبی داشت. قطعهٔ ذیل که ازآسلین[۱] نویسندهٔ فرانسوی نقل میشود مؤید این معنی است:

« وقتی که در « گرنزه » بود بامدادان در هر فصل پیش از همه کس بیدار میشد. راهگذران‌انگشت شماری که از طلوع فجر بیدار میشدند واز کوچهٔ « هوتویل هاوس» عبور میکردند در اولین روشنایی روز میتوانستند اورا دراتاقش بیدار وگرم کار ببینند. هوگودرآن ایام بی‌الهامات قلبیش حکومت میکرد، دلش را بغلامی‌قریحه ونبوغش درآورده بود. صبح زود،خود را با نهایت آرامی بکار میانداخت وبه‌کارکردن روی یکی از شاهکار هایش میپرداخت ، کارش بمنزلهٔ عادت بزرگش بشمار میرفت. چون ظهر میشد صدشعر، یا بیست صفحه نثر بی‌قلم خوردگی نوشته بود . غالباً برهر صفحه، بیش از گنجایش‌آن مینگاشت . گاه چون عادت داشت که ایستاده بنویسد و قدم زنان شعر بسراید پاهایش خسته‌میشد .آهسته ازپله‌ها پایین میرفت وباقی روز را



میز کار ویکتورهوگو

۱ـ Asseline (۱۸۲۹ ـ۱۸۷۸)

بافکارش راحت باش میداد.»

اما هوگو هیچگاه نقشهٔ کارش را ازپیش ترتیب نمیداد. میگفت: « من صبح ازخواب برمیخیزم بی‌آنکه بدانم چه خواهم کرد. برحسب احساس و الهام قلبم‌شعر یا نثر مینویسم. روحم درمعرض ریاح مختلفی است، گاه هنگام ظهر، بعداز ناهار نفحهٔ روحم جهتش را تغییرمیدهد ومن بکاری غیر ازکار بامدادیم میپردازم».

گاه، خستگی ازیك‌کار را باکاردیگردفع میکرد؛ وقتی‌که نمیتوانست بنویسد میلمید وکتاب میخواند وبطورکلی کمتر اتفاق میافتاد که روزی کتاب نخواند.

بعلاوه در یك موقع چند کتاب‌سخت ومهم را مینوشت، ازتألیف رمان‌بسرودن شعر وازتصنیف تئاتر بتدوین تاریخ می‌پرداخت . همه روزه ده‌ها نامهٔ خصوصی از اقطار عالم خصوصاً از نویسندگان ومصنفان جوان دریافت میکرد، همیشه جواب این



خانه و موزهٔ ویکتور هوگو

ویکتورهوگو از۱۸۳۲ تا ۱۸۴۸ در خانه‌یی واقع درگوشهٔ میدان «وژ» پاریس،زندگی میکرد. بعدها این‌خانه بموزهٔ ویکتور هوگو تبدیل یافت که قسمت عمدهٔ آثار و تابلوها و یادگارهای دیدنی مربوط بشاعر بزرگ در طبقات و اتاقهای متعدد آن جمع آمده است وچنداتاق آنرا عیناً بەشکل اتاقهایی که شاعردرهمان خانه یا درعمارتها وخانه‌های دیگرش درآنها میزیسته است نگاه داشته یاترتیب‌داده‌اند واین یکی‌ازدیدنی‌ترین‌موزه‌های پاریس بشمار میرود . این تصویر نمای‌این‌عمارت‌است .

نامه‌ها را درچندسطر محبت‌آمیز وباانشائی محکم ومغلق ودرخشان. وپر ازاستعارات وتعبیرات مینوشت.

اما هنگامیکه به‌افراد خانواده‌اش،به‌دوستان صمیمیش، به‌ژولیت دلبندش،بزن عزیزش، به‌لئوپولدین‌ناکامش چیزی مینوشت، میکوشید تا ساده‌وروان بنویسد. نامه‌های عاشقانه‌اش که شانزده سال پس ازمرگش منتشر شد مردی ساده، مهربان، ملایم ومحبوبش نشان داد در صورتیکه پیش ازآن اینگونه شناخته نشده بود.

هوگو کودکان را بی‌اندازه دوست میداشت برای دونوهٔ عـزیزش ژرژ وژان اشعار بسیار ساخته است که میتوان گفت از همه اشعارش ظریفتر و فرح بخش‌ترند. درجزیرهٔ «گرنزه» عادت داشت که هرسال روزعید میـلاد مسیح چهل‌تن از کـودکان بینوا را دور میزش جمع آورد وبه‌آنان علاوه برغذا، لباس واسباب‌بازی هم بدهد. در کتاب معروفش موسوم به « فن پدر بزرگی » هرچه شعر دارد راجع به‌کودکان‌خصوصاً مربوط به‌دو نوادهٔ دلبندش است. درایام پیری بسیار خوشوقت بود از اینکه لااقل‌این دوکودك دلبند را نزد خود داشت. غالباً ببازیهای مختلف ویا با نقل قصه‌ها و حکایات تاریخی جالب سرگرمشان میساخت و«فن پدر بزرگی» را دربارهٔ آنان بموقع‌آزمایش



یک سربخاری که بوسیلهٔ خودهوگودر عمارت‌هوتویل‌هاوس درگرنزه ساخته شده

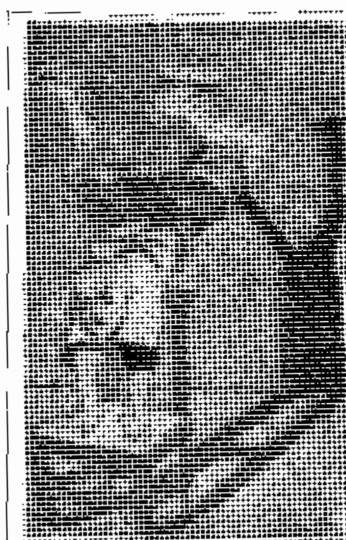
وعمل می‌گذارد.

هوگو روح عجیبی داشت که هم در یك حال بزرگ وظریف، عظیم و رقیق بود. همیشه، و در سخت‌ترین مواقع نیز می‌توانست أشعار شوخ و لطیفه‌های نمکین و نکته های نغز وبدیع گوید، در صحبت‌های دوستانه‌کلمات دلپذیری برزبان‌می‌آوردو هروقت که دل ودماغی داشت خنده‌های دلربایی میکرد وقهقهه‌اش بر خندهٔ دیگران فزونی میجست.

مسافرت با امنیبوس را دوست میداشت اما بیشتر مایل بود که بالای‌امنیبوس بنشیند تا بتواند آسمان ومناظرگوناگون را بی‌مانع تماشا کند. برای گردش غالباً و زود زود بنقاط بیرون شهر، بمزارع و گردشگاهها، بباغهای بزرگ و به جنگلهای انبوه و عمیق‌میرفت، یا میان مردم میگشت و در فرح و شادمانی همگان شرکت میجست. همیشه ودربارهٔ همه‌چیز کنجکاو بود. دراثنای‌گردش هر کوچکترین واقعه جلبش می‌کرد وتا کاملا ازچگونگی آن آگاه نمیشد دست برنمیداشت. پس ازچند ساعت که‌اینگونه گردش میکرد هنگام شام خوردن بمنزل بازمیگشت، پیش ازشام و پس ازآن نیز ساعتی چند بمطالعه وبه‌نگاشتن میپرداخت، درکارهایش قائل به‌تنوع بود وکمتر اتفاق میافتاد که خودرا در یك‌کار خسته کند.

هوگو نقاش بزرگ :

چنانکه گفته شد خستگی یك‌کار را با کار دیگر دفع میکرد و نیز شوق و علاقهٔ مفرطی به‌همه رشته‌های هنر خصوصاً به‌نقاشی داشت وپس ازشاعری ونویسندگی بیش از هرکار دیگربه‌آن اشتغال میورزید



یك نمونه ازنقاشیهای هوگو

این عکس یکی از تابلوهایی است که هوگو در ۱۸۳۹ ترسیم و آنرا به دختر جوانمرگش لئوپولدین اهدا کرده است

درطرح‌ها وتابلوها و تصاویر بیشمارکه درآغاز سطحی بوده ولی بعدها بسیار استادانه وعمیق وجالب شده از او بیادگار مانده است. هوگو غالباً پهلوانان آثارش‌را همچنانکه خود تصور کرده بود ترسیم میکرد و نیز مناظری را که میدید و یا در



چنانکه معروف است این آخرین اثر نقاشی ویکتور هوگو است

نوشته‌هایش‌مجسم میساخت به‌اسلوب‌های مختلف‌میکشید. بیشتراین تابلوها وتصاویردر موزهٔ ویکتورهوگو درمیدان «وژ» درپاریس،در«هوتویل‌هاوس» ودر موزه‌های بزرگ موجوداست و بسیاری ازآنهاآثـار باارزشی‌است وتوانایی نیروی‌تصوراورا برای مجسم ساختن‌آنچه دیده وآنچه درخیالش‌راه‌یافته‌است مسلم میسازد. در این‌اواخرصدهاتابلو واثر نقاشی هوگو ازموزه‌های شخصی بدست آمد که اورا دراین فن استادمسلم معرفی کرد ودرسال ۱۹۵۲ که صدو پنجاهمین سال تولد هوگو بود نمایشگاه مجللی ازاین آثار درپاریس تشکیل یافت. بعضی ازاین آثار خصوصاً تصاویری‌که برای روی جلد بسیاری ازکتابهای‌خودکشیده‌وتصاویر خیالی قهرمانان‌رمان‌ها وتئاترهایش وصحنه‌هایی که دیده یا اندیشیده در اوج خوبی و کمال است وامروز هم ارزش هنری بسیار دارد وبا تماشای آنها هراهل ذوق وسلیقه با تئوفیل‌گوتیه همزبان میشود که گفت:

«هوگو اگر شاعر ونویسندهٔ بزرگی شمرده نمیشد نقاش بزرگی بشمارمیرفت»

گاه برای دفع خستگی وکسالت وشاید بعلت رجوع باصل و نسب خود به نجاری‌می‌پرداخت. درجزیرهٔ « گرنزه » مبل واثاثهٔ‌بسیار از ساخته‌های وی بجای مانده‌است، که چون هریك بشکل واسلوب خاصی ساخته شده است نمایش عجیبی دارد.

افکار وعقاید هوگو:

بطوریکه دیدیم زندگی هوگو سرشارازحوادث گوناگون بوده است ودرحقیقت شرح زندگانی اومجموعه‌یی است ازتاریخ فرانسه درقرن نوزدهم . مخصوصاً در مدت

حیاتش سنوات ۱۸۲۷ و۱۸۴۳ و۱۸۵۲ و۱۸۷۰ تاریخ بزرگترین حوادث سیاسی وادبی فرانسه بشمار می‌روند.

ویکتورهوگو دراین دورهٔ پرآشوب باتحمل مشقات ومصائب بیشمار درسایهٔ روح بزرگ واحساسات عالیش موفق به‌پیشرفت بسیار شد وصفحهٔ جدیدی درادبیات عالم گشود. اما چیزی که بیشتر ازهمه درهوگو موجب حیرت است اینست که هرگز نویسنده یی مانند اونتوانسته است با حفظ احساسات وافکار خاصش موافق رویهٔ عصر و زمان خود زندگی کند.

ویکتورهوگو درمقابل حوادث ومصائب بزرگی که بر نوع بشر عموماً واردمی‌شود ازقبیل مصیبت مرگ فرزند برای پدر، قوت واستقامتی خارق العاده داشت، تا آنجا که میتوان گفت حالاتی مثل حزن فطری لامارتین که رنگ خاص اشعار این شاعر است ویا مثل سوداهای تند «آلفره دوموسه» دراودیده نمیشد. همیشه بدردهای دردمندان میرسید. درنتیجهٔ عشق وعلاقهٔ کم‌نظیری که به‌هموطنانش وبه‌عالم انسانیت داشت روحش را غالباً بروح عموم نزدیك میکرد و چنانکه خود میگوید : صدایش انعکاسی ازصدای خلق بود. چنانکه دراین شعرگفته است:

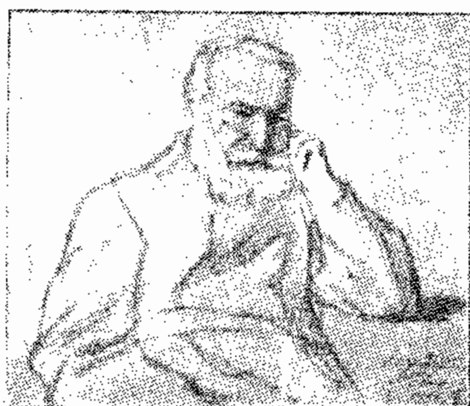


عکس مردی که میخندد رمان معروف (هوگو) ترسیم‌خود هوگو

«عشق، قبر، افتخار، وزندگانی،
«آبی‌که آب دیگری درپی دارد و پیوسته میگریزد،
«هرنسیم وهرشعاع،خواه مساعد، خواه شوم،
«جان بلورین مرا،همان‌جان پرصدا را که خداوند معبود من،
مانند انعکاس اصوات در مرکزهمه جانها جای داده است، بتشعشع و اهتزازدر می‌آورد...[۱]

۱ ـ کتاب «برگهای‌خزان» قطعهٔ «دوسال ازاین قرن گذشته بود»

نیروی تصورش باهمه عالم مربوطش میساخت واین نیرو چندان دراو فراوان وتوانا بود که بوسیلهٔ آن میتوانست هرگـونه احساس درخود بوجود آورد. بطوریکه خود میگوید چلو پنجره می‌نشست، سپس دربارهٔ دوستانش، دربارهٔ دشمنانش، دربارهٔ زندگان ومردگان ودربارهٔ جامعهٔ بشری فکرمیکرد، لرزشی‌اسرارآمیزش‌فرامیگرفت. درآن حال **«دریای مضاعف قرون وفضارا»** در دیدگاه خود میکشید وازاین‌وضع، **«خیره، نفس‌زنان، حیران ووحشت‌زده»** بیرون می‌آمد زیرا که در اعماق تفکرات وتصوراتش به‌ابدیت رسیده بود[1]. ـهم از این راه برهمه‌خوبیها و بدی‌ها و مسرات و آلام، واقف بود . پنداشتی‌که دل و جانش خلاصهٔ دلها وجانهای جمعیت بشری است. دراعماق هرجان ودرزوایای هردل نفوذ میکرد. هیجانات‌جان یکی واضطرابات قلب



یك تصویرقلمی ازهوگو اثر فلمینك در ۱۸۷۲

دیگری را بخوبی میدانست. اماهرچندکه جانش‌مرکب‌ازجان همگان بود، میخواست بااقتداروإعتلاء نبوغش برعالم بشریت مشرف و مسلط باشد. خود را درپایداری بکوه تشبیه می‌کرد. دوست می‌داشت که مورد توجه همه باشد. ازمقام ارجمند خود مغرور بود. تهور وبی‌باکیش را غالباً باصورتی‌اغراق‌آمیز جلوه‌گر میساخت چنانکه در این شعر معروفش دیده میشود میگفت :

«اگر درجلای وطن هزاران تن بمیرند وفقط یك تن زنده بماند،آن یکی من خواهم بود» این غرور ساده که شاید برای یك پیشوای مکتب یایك رهبرحزب مانند هوگو، قدرتی‌بشمار رود شدت خشم وفراوانی‌تحقیراورا نسبت به دشمنان‌ادبی‌وسیاسیش میرساند. با اینهمه ویکتور هوگو باآنکه به غرور وخودپسندی متهمش‌میکردند ، و خلاف روش بسیاری ازشعرای مغرور، نوع بشررا حقیر وغیرقابل اعتناء نمیشمرد. خود، را موظفمی‌دانست‌که ازافکار وعواطفش‌بدیگران‌فایده‌یی رساند وآفتاب درخشان فکرش را چراغ راه همه کس سازد. خودرا قوی میدانست ودفاع ازناتوانان رابرخود

---

۱ ـ کتاب «برگهای‌خزان» قطعهٔ «سراشیب‌تصورات».

لازم می‌شمرد. ومی‌گفت:
« من عنکبوت و گزنه را دوست میدارم، زیراکه همه‌کس آنهارادشمن میشمارد» [1] پست‌ترین موجودات را با نظررأفت و مهربـانی مینگریست . با نهایت صمیمیت ازبینوایی‌ها وسیه روزی‌های‌ناتوانان‌وبیچارگان‌متأثرمیشد وافکاربلندش را در پست‌ترین‌کلبه‌ها نفوذ میداد. هرگـاه تیره روزی را میدید و برتیره روزی او وقـوف مییافت آتش میگرفت وعلت‌این امرناروا را جویا می‌شد. سپس‌خدا را مخاطب‌میساخت وازاین بی‌اعتدالی بوی شکایت می‌کرد. درکلبه‌یی را میگشود، زنی‌را میدید که پس‌از


هوگو خود درکتاب مشهوداتش شرح داده است کـه آنچه ژان والـژان دربارهٔ «کوزت»کرد اقتباس از کاری است که او خود انجام داده است یعنی دختـر فقیری موسوم به«مالرمان» را بهمان ترتیب درتاریکی شب‌ازسرچشمه بخانه‌اش رسانده است.

۱ ــ کتاب « سیروسیاحت»قطعهٔ «منازعات وتصورات».

مردن شوهرش وپس‌از مدت‌ها تحمل انواع رنج و مشقت برای سیر کردن چهار بچهٔ یتیمش ازگرسنگی‌جان‌داده ومیان آن‌کودکان‌کوچك وپریده رنگ‌که‌سربرسینه آویخته بودند و از وحشت وگرسنگی می‌لرزیدند به‌خواب ابدی فرو رفته است. مشاهدهٔ این منظرهٔ دلخراش همه قلبش راآتش میزد و ازسوز دل ضمن قطعهٔ دلگدازی‌می‌گفت:

«خداوندا،سراسرزمین پرازگیاه ،کشتزارها انباشته ازگندم‌و بوستانها مالامال ازمیوه‌اند، همینکه محصول‌درختان تمام‌شود شخم‌زدن زمین‌ها شروع میشود.

«خداوندا، درصورتیکه خوان نعمت‌توهمه‌جا گسترده‌است، مگس‌روزیش رااز برگ درختان بدست می‌آورد، آب برکه‌ها گنجشك را سیراب میسازد، لاشهٔ متعفن، کرکس را سیر میکند، وحوش به‌نصیب خود میرسند و ازنعمتهای تو متنعم میگردند بازهم‌آدمی از گرسنگی میمیرد!

«اوه! گرسنگی یك جرم عمومی است! جنایت‌عظیمی‌است که تیرگی ما موجب‌آنست!

«ــ خداوندا!.. چرا کودك شیرخوار یتیم درقنداقنا پاره‌اش ناله از جگر برمیکشد وبزبان‌حال‌میگوید :گرسنه‌ام!»؟

«خداوندا مگراین کودك ضعیف، پرندهٔ ظریفی‌نیست؟ پس‌چرا آنچه در لانهٔ یك پرنده وجود دارد درگاهوارهٔ این‌کودك یافته نمیشود؟» [1]



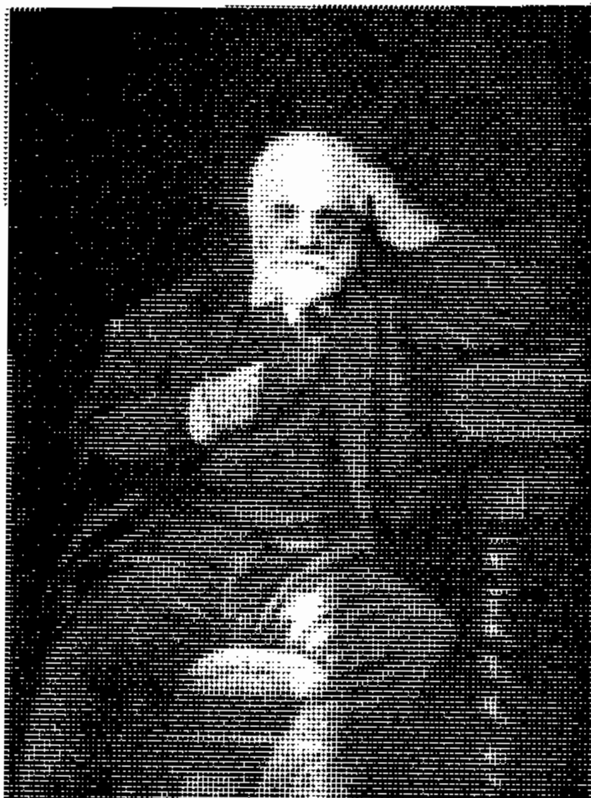
هوگو مسلط بر افکار عصر.
یکی ازکاریکاتورهای‌معروف که ازهوگو ترسیم شده

ویکتورهوگو شعروشاعری را یکنوع تسلای شخصی‌یا وسیلهٔ تفریح وسرگرمی نمیدانست بلکه مأموریت ورسالت ووظیفه‌یی برای شاعرمعتقد بود چنانکه خود گفته

۱ ــ کتاب «سیروسیاحت»: قطعهٔ «چیزی که یك روزبهاردیدم».

است . «**بعقیدهٔ من هرشاعرواقعی باید بوسیلهٔ افکاری‌که ازحقایق ابدی در او بوجود میآیدبرهمه افکار عصرش مشرف ومسلط باشد.** [۱] افکارخودرا همیشه عین افکارعموم میشمرد ومی‌گفت: «**هنگامیکه من ازخود با شما سخن میگویم، چنان است که ازشما با شما حرف میزنم. چگونه شما این نکته را درنمییابید؟آه، چه بی‌حسی‌تو که مرا ازخود نمیدانی!**» [۲]

در بیشتر آثارش، صدای انسانی‌آمیخته‌باصدای طبیعت وصدای حوادث شنیده میشود، چنانکه میگوید: «**اگرانسان وطبیعت دارای صدایی هستند حوادث نیز**



عکسی از تابلوی‌ویکتور هوگو اثر «بونا» که کوشیده‌است برپیشانی‌شاعر اثر نبوغ را آشکار سازد

برای خود صدایی دارند. من همیشه شاعر را مأمور وموظف میدانم‌که این سه صدای مختلف را یکباره و یکجا در اشعارش بکار برد». [۳]

۱ـ مقدمهٔ مجموعهٔ اشعار «پرتوها وسایه‌ها».
۲ـ مقدمهٔ مجموعهٔ اشعار«سیر وسیاحت».
۳ـ مقدمهٔ کتاب «صداهای درونی».

هوگو شاعر را نور هدایت و چراغ ظلمت و مبشر امید و سعادت نوع بشر می‌دانست.

ویکتورهوگو مردی خانواده دوست ومخصوصاً بچه‌دوست‌بود، هیچ شادمانی و تفریح‌را لذیذتر ازنشستن بازن وفرزندانش‌نمی‌شمرد. عشقش را نسبت به‌پدر ومادرش نیز دراشعارمختلف آشکارساخته است. فرزندانش را بویژه دختر بزرگش«لئوپولدین» را بی‌اندازه دوست می‌داشت و ایـن دختر را مـایهٔ مسرت خود می‌شمرد. بعقیدهٔ او **خانهٔ بی‌بچه به‌هیچ نمی‌ارزد وظلمت درسراسرش حکمفرمااست.**» وقتی‌که پدریا پدربزرگ بود فرزندان یا نوادگانش را می‌پرستید. در بسیاری از اشعـارش اشاراتی بکودکان وسادگی وشیرینی‌حرکات مسرت بخش آنان دیده میشود. فرزندانش را مایهٔ مسرت وسپیدهٔ سعادت می‌نامید ومی‌گفت،

«**خدایا،مرا حفظ‌کن،کسانی‌را که من‌دوست میدارم، برادرانم‌را،اقوامم را، دوستانم‌را ، دشمنانم‌را نیزهرچند که بامن بدکنند و پیروزگردند حفظ کن ثاهرگز، تابستان را بی‌گلهای رنگارنگ، قفس را بی‌پرندهٔ زیبا،کندو را بی‌زنبور، وخانه را بی‌بچه نبینم.**» ۱

این محبت، عشق خانوادهٔ بزرگ، یعنی‌وطن را نیز دروجود اوجایگیرساخته بود. ازبیشترآثارش وطن‌پرستیش مشهود و مسلم است. کسانی‌را که درراه وطن شهید میشدند محترم می‌شمرد ومی‌گفت، «**کسانی‌که در راه وطن‌جان میدهند، جا دارد که عموم ملت برجنازه شان نماز گذارند.**»۲

هوگوپس‌ازشاتوبریان و مقارن زمان«لامارتین» بطبیعت معتقدبود،رابطه‌یی بین طبیعت‌وانسان احساس می‌کرد. همچنانکه‌لامارتین درمنظومهٔ «دریاچه» ازطبیعت‌شکایت میکند او نیز بنام «المپیو» Olympio با افسوس و دریغ می‌گفت، «**چرا طبیعت خاطرات‌ایام سعادت وکامروایی‌راحفظ نمیکند وچرا رشته‌هایی‌را که خطربط دلها هستند با پنجهٔ قهار مرگ ازهم میگسلد؟**» ۳

هوگوهمه مظاهرطبیعت‌را دوست میداشت وبهترین‌اشعاررا هنگامی میسرودکه صحراها، بیابانهای پهناور، چشم‌اندازهای زیبا ، دریاهای بیکران وجنگل‌های عظیم‌را پیش‌چشم‌داشت. هراندك‌چیزموضوع‌نثرش‌قرارمیگرفت وازمشاهدهٔ هرموضوع‌بی‌اهمیت افکار بزرگی در او ایجاد میشد و درآن زمینه به نوشتن یا سرودن شعرمی‌پرداخت.

هوگو بهمه انقلابـات درونی جواب میگفت. برای هرمعما مفتاحی بدست می‌آورد. اسرارلاینحل آنسوی طبیعت را در بسیاری ازآثارش مطرح می‌ساخت، بقضا وقدر معتقد بود ـ دایرهٔ خلقت را چرخ بزرگی میدانست که حرکتش بی‌خرد کردن کسی‌امکان‌پذیر نباشد ۴. مرگ را یك واقعیت قاطع میدانست و بمعاد و زندگی ابدی عقیدهٔ‌کامل داشت ومیگفت، « **بلی، مرگ واقعیت هولناکی‌است، امااقول زندگی**

---

۱ ـ کتاب «برگهای خزان» قطعهٔ «وقتی‌که بچه ظاهر میشود..»

۲ ـ کتاب «نغمات‌شفق» قطعهٔ «سرود».

۳ ـ کتاب پرتوها وسایه‌ها قطعهٔ «حزن‌المپیو».

۴ ـ کتاب « سیروسیاحت» قطعهٔ «درویله‌کیه».

این جهان طلوع زندگانی دیگری است. پس نگویید: مردن، بگویید رسیدن به زندگی نوین[۱]».

یقین داشت‌که میزان‌عدل‌الهی،اعمال بشررا خواهد سنجید وانسانی هرچندکه دراین جهان‌آزاد است‌درقبال اعمالش مسئولیتی‌دارد، روزبازپرسی برای اوخواهدبود وشریران وبدکاران وستمگران بی‌شك پس ازمرگ بمجازات اعمالشان خواهندرسید.

هوگو ازدوستداران وبقولی ازپیروان آیین مهرپرستی بود و ازبعض اشعار و نوشته‌هایش خصوصاً از دیوان‌های افسانهٔ قرون و «پرتوها و سایه‌ها» و از اکثر آثار فلسفیش‌استنباط میتوان کرد که مطالعات عمیق دراین فلسفهٔ قدیم ایرانی‌داشته‌است؛ بعض محققین بزرگ، ویکتورهوگو را ازاین لحاظ یك «مغ» شمرده ودربعض‌تصاویر اورا بصورت یك مغ مجسم کرده‌اند.

درافکار وعقایدش خصوصاً در بشردوستی و نوع پرستی و مهربانی و دلسوزی بی‌پایانش نسبت بدردمندان وفروماندگان ونادانان آثار کمال توجه و ایمانش به‌آیین مهرپرستی آشکاراست.

ترقی‌وعظمت واقعی‌یك ملت ومملکت را دربهبودحال طبقهٔ پست آنمیدانست ومیگفت : «**باید به‌آنان کمك کرد ، دست ازتحقیر آنان و نفرت داشتن ازآنان شست ومخصوصاً باید بتعلیم وتربیت‌این جماعت کوشید**».

مجرمان وجنایتکاران را عموماً ازنادانان میشمرد و تقصیر را متوجه دانایانی میساخت که درتربیت آنان کوتاهی‌کرده‌اند.

بامجازات اعدام جداً مخالف بود و دو کتاب «آخرین روز یك محکوم» و«کلود گدا» را در همین موضوع و برای مبارزه با مجازات اعدام نگاشته است. هیچ منظره برای اوفجیع‌تر ووحشتناکترازمنظرهٔ اعدام نبود[۲]. برای جلوگیری از اعدام چندتن از افراد محکوم اقدامات و جدیت‌هایی کرد و در چند مورد هم شخصاً بشاه مملکت مراجعه‌کرد و عفو محکوم به‌اعدام را خواستارشد؛ یکی ازاین تقاضاها، در مورد «باربس» (مرد سیاسی وانقلابی فرانسه که توطئه‌یی برضد حکومت چیده بود) بقدری مؤثر افتادکه لوی فیلیپ شاه فرانسه آن را پذیرفت و آن مرد انقلابی را بخشود[۳]. ـ در مورد اعدام جنایتکاران ، میگفت ، « **این سرهای بیچاره را زراعت کنید، حاصلخیزکنید، آبیاری کنید، روشن کنید، تعلیم‌دهید و تربیت کنید، بااخلاق‌حسنه‌آشناشان‌سازید، مورداستفاده‌شان قراردهید، هرگز ناگزیر ازبریدنشان نخواهید شد[۴]**».

اخوت ومواسات را درمان دردهای اجتماع و چارهٔ بلایای عمومی یعنی، فقر وبینوایی، چوبه‌دار،استبداد، جنگ، ظلم، حق‌کشی، میدانست ومعتقد بودکه: «**روزی عالمیان همه دست برادری ومساوات بهم‌خواهند داد وآنروز است که‌بدبختی**

---

۱ ـ کتاب «سیروسیاحت» قطعهٔ «مرگ چیست؟»

۲ ـ کتاب بینوایان جلد اول.

۳ ـ کتاب «ویکتور هوگوبروایت یك شاهد زندگانیش».

۴ ـ خاتمهٔ کتاب «کلود گدا».

ولیره روزی برعرصهٔ جهان‌یافته نخواهد شد.»

بطورکلی ویکتورهوگو دارای عقاید صحیح وپاك و احساسات عالی و نجیبانه و اخلاق پسندیده، بود وتقریباً مسلم بنظرمیرسد که فضائل برجسته‌یی‌که دربعض پهلوانان داستانهایش مورد تمجید وستایش قرارداده است، مربوط بشخص اوبوده وقسمت‌عمدهٔ بدبختی‌ها وبینوایی‌هایی که شرح میدهد، یابرخود او وارد آمده و یا خود شاهد آنها بوده است .

نظریات بزرگان دربارهٔ هوگو:

ادبا ونویسندگان ورجال معروف وکسانی که بزرگی‌روح و بلندی افکار وعلو همتشان اجازه نمیداده است پاروی حق گذارند واز تمجید مرد بزرگی‌زبان فروبندند ویکتورهوگو رابمنتها درجه ستوده ومیتوان گفت‌که دربعض موارد براه اغراق‌رفته‌اند تاآنجاکه بعض‌آنان رامیتوان «هوگوپرست» نامید ، زیرا که هوگو را ازهرچه‌بزرگ است بزرگتر شمرده‌اند. بعقیدهٔ‌این‌جماعت، وشاید به‌حقیقت‌نیز، دربارهٔ این مردبزرگ هرچه گفته شود کم است و شخص هراندازه در تمجید اوبراه مبالغه رود حق عظمت اورا بجای نیاورده است. همین‌مبالغهٔ بعض‌دوستان ازیك‌طرف وتوجه روز افزون مردم به‌هوگو خصوصاً پس‌از۱۸۵۲، عده‌یی‌ازاهل‌ادب وروزنامه‌نویسان را به‌مخالفت با او و بدگویی‌ازاو برانگیخت. بهرحال برای‌آنکه چیزی ناگفته نماند اینجاقسمتی‌ازنظریات بزرگان را دربارهٔ هوگو ترجمه میکنیم:

ویکتورهوگو بعقیدهٔ رنان فیلسوف و مورخ‌معروف‌فرانسوی(۱۸۹۲-۱۸۲۴)

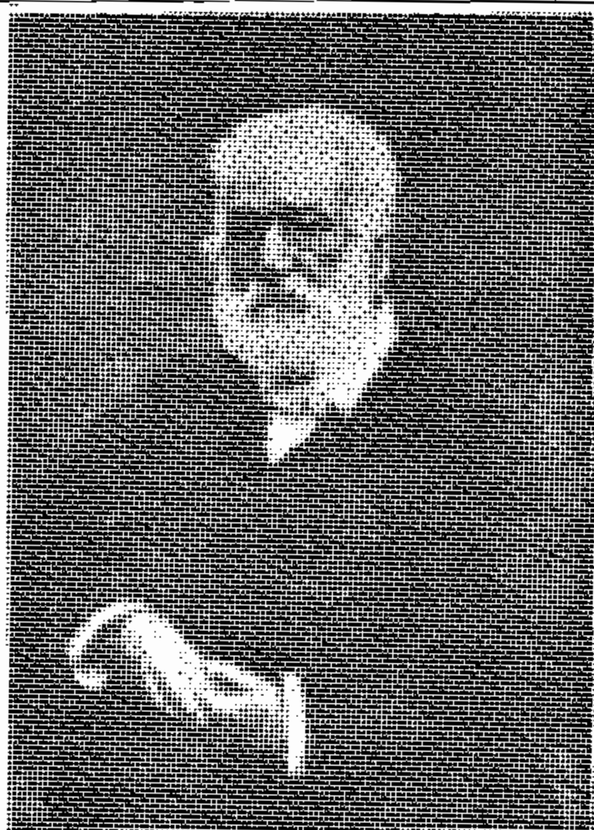
«ویکتورهوگو مردی بسیار بزرگ یابهتربگویم مردی خارق‌العاده ومنحصر بفرد است. پنداری که با یك فرمان مخصوص وممتاز ابدیت یا دردایرهٔ خلقت نهاده است . انواع واسرارمهم‌تاریخ نزد او مکشوف وبی‌پرده است.آیا بتنهایی فرانسوی، آلمانی یا اسپانیایی است؟ نه! او مرکب ازاینها همه وبلکه بیشتراز اینها همه است. نبوغش برقرازهمه امتیازات‌وخصایص‌نژادهای مختلف‌قرار دارد. هیچیك ازخانواده‌هایی که او را از خود می‌دانند نمی توانند از حیث مزایای طبیعی و اخلاقی ، خودرا باو منتسب و مربوط سازند.ـ آیا هوگو یك‌مرد معنوی است؟ آیا یك مرد مادی است؟

« نمیدانم ... مذهب عمده‌اش و شاید بتوانم جسارت ورزم و بگویم : یگانه مذهبش دویا سه حقیقت‌بزرگ بود که عبارت بودند از: **پاریس، ناپلئون ، ملت**. ـ در مورد ارواح بشری پیرو افکار « ترتولی‌ین » [1] بود، مثل او ارواح را میدید و قادر به لمس آنها بود . ـ بقا و ابدیتش چیزی جز ابدیت سر ، و فکر نبود ـ بتمام معنی «ایده‌آلیست» وطرفدار فلسفهٔ فکری وتصوری بود . ـ زندگیش از همه طرف

---

۱ ـ Tertullien یکی از روحانیان بزرگ عیسوی (۲۴۰ ـ ۱۶۰) که در کارتاژ متولد شد وعقاید خاصی‌داشت.

محصور بعدم تناهی بود . ـ دنیا درنظرش شباهت به‌الماسی تراشیده وهزارپهلوداشت که ازآتش‌های درونی‌بدرخشد ودرمیان ظلمتی بیکران آویخته باشد. میخواست آنچه را که می‌بیند یا آنچه را که احساس میکند برزبان‌آورد و چون ازلحاظ مادی نمی‌ـ



این نیز یکی‌از آخرین‌عکسهای هوگواست

توانست، اصرار وعناد میورزید، تمجمج میکرد، بغیرممکن ومحال اعتراض مینمود، راضی‌نمیشد سکوت اختیار کند. نیروی بی‌نظیرو بی‌پایان تصورش آنچه را که عقل و فکرش از ادراك آن بازمیماند تکمیل می‌کرد. باآنکه غالباً برفرازعالم بشریت بود گاه از آن مقام‌رفیع پایین می‌آمد وبا دنیای کوچکتری سروکار پیدا میکرد و مانند سیکلوپی‌که تازه ازعالم روحانیش به عالم‌جسمانی‌بازگشته باشدگاه اسرارو رموزعالمی‌را که ازدست‌داده بود بیاد میآورد.[1] هوگویك نشانه ومظهرآزادگی بود. به‌آیین ومذهبش

۱ـ طبق‌اساطیر قدیم یونان بعض سیکلوپ‌ها اولاد آسمان و زمین و جمعی دیگر ازاولاد « نپتون » و « آمفیتریت » بودند. سیکلوپ‌ها هیکلی وحشتناك، قدی←



این کاریکاتور ویکتور هوگو نشان میدهد که این مرد دردماغ هوشمندان‌وهنرمندان معاصر خود چه اثر عمیق بخشیده و از روزن چشم آنان چه قیافه‌یی داشته است

←بلند و زلف درهم و ریش انبوه داشتند، و بدنشان باموهای سرخ پوشیده بود. میان پیشانی‌شان فقط یك چشم‌بود با مژگان بلند خشن و درشت. ابروانشان به‌موی سر و←

علاقهٔ بی‌پایان داشت.مانندخداوندی بودکه کشیش مرشد خود نیز باشد . ـ طبع بلند وتوانائیش خاصیت‌وروش خاصی‌داشت‌که برای‌دیگران تحمل‌ناپذیراست. کمتر ازمردم عادی‌آزاد بوداما اینرا بارسنگینی‌برای‌خود نمی‌انگاشت ... فرصت آنرا نداشت که سلیقهٔ خاصی‌برای‌خود داشته باشد . سیاستش میبایستی عبارت از راهی بوده باشد که بهتر بمیدان‌جنگ منتهی شود، اما در حقیقت سیاستش تابع افکار ادبیش بود . هوگو وولتر که ازدو قطب مخالف عزیمت‌کرده‌اند ، درعشق و عدالت وانسانیت با یکدیگر تلاقی می‌کنند .

هوگو بعقیدهٔ بودلر Baudlaire شاعر معروف فرانسوی (۱۸۶۷- ۱۸۲۱)

ویکتور هوگو از بدوخلقت بشر تاکنون بهترین وبزرگترین مردی است که برای تشریح اسرارزندگی بوسیلهٔ شعر آفریده و انتخاب شده‌است. هیچ صنعتگررا بیش‌از او جنبهٔ همگانی جهانی‌نیست وهیچکس مانننداونمیتواند خودرا همیشه باقوای مختلف زندگانی عمومی درتماس گذارد وپیوسته سروکاری با طبیعت داشته باشد. این مرد نابغه‌یی‌است که سرحدی برای او متصور نیست. ما ازعظمت او خیره ومسرور و متحیریم. « خارق‌العاده » و «بی‌پایان» دوکلمه‌اند که ازمتعلقات طبیعی هوگو شمرده میشوند. نبوغ او همیشه با اوست ودائم باهمه عظمتش اورا می‌پوشاند. براستی هوگو ازهمه حیث بحد اسراف و افراط رسیده‌است.

هوگو بعقیدهٔ لوکنت دولیل Leconte de Lisle شاعرفرانسوی (۱۸۹۴- ۱۸۱۸)

ویکتورهوگوبا نهایت‌حرارت وارد منازعات‌سیاسی وانتقام جویی‌های‌اجتماعی شده است. با اینهمه پیش‌ازهمه‌چیز وبالاتر ازهمه‌کس یك‌شاعر عالی و بی‌نظیراست. سراسر زندگانیش عبارت ازنغمات خوش آهنگی بوده‌است‌که درهمه عشق‌ها وحسیات، همه‌الطاف ومهربانی‌ها، همه احساسات نیکو، همه‌خشم‌هاودلگیری‌های عالی ونجیبانه که از حوادث قرون واوضاع عصور دراشخاص‌بزرگ ایجاد میشوند جریان یافته‌است. هوگو از ریشه‌یی‌است که بی‌شك پس از او خشکیده است یعنی از ریشهٔ نوابغ بزرگ وآنهایی‌که حد و پایانی برای عظمت و مقامشان نیست. این قبیل رجال به آنسوی

← ریششان پیوسته بود. اینان موجوداتی صنعتگر ومخترع بودند، در کارخانهٔ آهنگری عظیمی که « وولکن » پسر « ژوپیتر » درکوه « اتنا » تأسیس‌کرده‌بود کار میکردند وهرچیز وازجمله « صاعقه » وتیرهای‌آتشین میساختند.

« رنان» هیکل و سیمای وحشت‌آور ظاهری سیکلوپ‌ها را بعالم جسمانی، و روح صنعتگری وخلاقیتشانرا بعالم روحانی تعبیرکرده وظاهراً با این تشبیه خواسته است هوگورا باعظمتی هراس‌انگیز مجسم کند.

طبیعت مینگرند ودر اسرار عظیم نفوذ میکنند. ـهوگو ازکسانی است که با مبارزات قوی وجستهای بزرگ ازقیود وپابندهای عمومی رهاییيافتهاند و هر روز با عالمی وسیعتر سروکار دارند، ازمردانیاست که بآسانی نمیتوان بمقصدشان پی برد زیرا که با پروبال تصورات وافکارشان بجایی میرسند که غالباً دور ازفهم وشناسایی ما است. ـ هوگو نهفقط آنچهرا که میبیند ومیشنود جان میدهد وبا مهارت تشریح میکند بلکه ازعهدهٔ تشریح چیزهاییکه درروح، تاریك ودرطبیعتمبهمند، نیز بخوبیبرمیآید.ـ درنظر او گیاهان، درختها، چشمهها ، بادها ودریاها میخوانند، حرف میزنند ، رنج میبرند، میگریند، و فکر میکنند. هوگو از معانی سری و مفاهیم رمزی صدا های دنیوی با ما سخن میگوید.

هوگو بعقیدهٔ موریسبارس Maurice Barrès
ادیب بزرگ فرانسوی (۱۹۲۳ - ۱۸۶۲)

هوگو استادکلمات فرانسهاست، وتجمعاینکلمات،فراهمآورندهٔ هرگنجگرانبها وسازندهٔ هر روح بزرگ است .ـ این سیاح ومحقق بزرگ بما میآموزد که در دنیا چیزی جز **روشن، مسلم و مشخص** وجود ندارد و برای اثبات این مدعا ، اسرار و پیچیدگیها وتغییرات و اشتراك همه موجودات و اشیاء را برای ما بصورت واقعیشان باز میگرداند .

باید صدای اورا مانند صداهای ازلی استماع کرد. ـ کلمات با آنهمه زیبایی و آنهمه مهارت که او بکارشان بردهاست رشتههای مخفی و شمارش ناپذیریرا که هریك ازمارا کاملابهطبیعت میپیوندندروشنومحسوس میسازند. ـبابیان شیرین وقلم توانایش بما اجازه میدهد که بر اسرار گذشته واقف شویم ومعماهای آینده را حلکنیم. هوگو برظلمتهایی که برگذشته گسترده شدهاند و بر راه مجهولی که بآینده ممتد میشود روشنایی افکندهاست. ـ بعض گفتههایش مارا بکنار لجهٔ مضاعف وعظیمی که خود با صفای خاطر از آن سخن میگوید، میکشانند وآن عبارتاست از یك لجهٔ تاریك زیر پا، ویك لجهٔ روشن، بالای سر.

اوگوست واکری شاعر فرانسوی
(۱۸۱۹ - ۱۸۹۵)

چه سرعظیمی است! نخستین حروف دو اسم با افتخار او، « ویکتور » مانند « **ویرژیل** » است و « هوگو » مانند « **هومر** ».

ژول لومتر ادیب ونقاد معروف فرانسوی
۱۸۵۳ - ۱۹۱۴ Jules Lemaitre

درآثار او بقدری افکار بلند و احساسات عالی وجود دارد و او خود چنان در

مشاهدهٔ عالم و تاریخ پیش رفته است که من هیچ نمیتوانم به‌آن پی‌برم و بلکه عادات روحم‌را نیز مغایرآن می‌بینم. هزاران شعر که درآن میگوید، « من متفکرم » یا خودرا بهشیرها وعقابها تشبیه میکند، وبانظلمت و جهل‌را مورد تهدید قرار می‌دهد، برای مردم عادی‌که سعی میکنند تا خودرا متفکربشمارآورند تحمل ناپذیر است.ـ با اینهمه ویکتورهوگو ، منحصر بفرد و بعبارت اخری « خدا » است . بعقیدهٔ من میتوان بـا یقین‌کامل اظهار داشت‌که هیچ شاعر، چه درازمنهٔ قدیم وچه درزمان حاضر نتوانسته است قوهٔ تصوری چنین محکم وسرشار و بی‌پایان و درخشان داشته باشد . ـ « لوی وی یو » میگوید، هوگوروحی خشن وسرسخت است. چنین‌باشد! اما به‌عقیدهٔ من دارای یك دهان خدایی‌است.

کاتول‌ماندس C . Mendès شاعرفرانسوی
(۱۸۴۱ - ۱۹۰۹)

ویکتورهوگو قطعاً بایدمعلم قرن خود باشد زیرا که این‌قرن، شخص اوبود ـ چیزی را نمی‌توانید بیابیدکه ازلحاظ ادبی، زیبا، خوب و واقعی‌باشد وانعکاسی ازافکار جاودانی او بشمار نرود. ای شاعر تواین منظومه‌را ازکجا می‌سرایی؟.. قطعاً یکی از اشعهٔ فکر اواست. ای نمایشنامه‌نویس، ای درام‌نویس، این درام زیبارا ازکه داری؟.. البته ازاو.. ای مصنف رمان، همه چیز را به‌آزادی و بی‌باکـی نوشتن، چه کس بتو آموخته‌است؟ یقیناً ویکتورهوگو !... عقیدهٔ قطعی ما اینست: « هوگو پدرما است و ما همه‌چیز را ازاو آموخته‌ییم».



علاوه براین درآثار عریك‌ازنویسندگان وشعرای بزرگ یك‌قرن اخیرتفحص کنیم شرحی راجع بههوگو خواهیم یافت وخواهیم دیدکه‌چگونه بزرگترین مقام ادبی را بـرای او قائل شده‌اند؛ ولی ما برای احتـراز از طول کـلام بهمین اندازه اکتفا میکنیم .

مخالفان هوگو

هوگو بین‌شعرا ونویسندگان ومنقدان مخالفانی نیز داشته‌است. مخالفان هوگو یا حسودانی بودند که شهرت وعظمت کم‌نظیر او کورشان کرده و دیگ غرضشان را بجوش‌آورده بود، یا مانند « سنت بوو » درنتیجهٔ اغراض شخصی‌اورا مورد حمله قرار داده‌اند، یا ازطرفداران مکتب کلاسیك‌بوده وسبك جدید رومانتیسم‌راکه او درادبیات آورده بود بباد اعتراض و انتقاد گرفته‌اند ویابعد از اوکسانی بودندکه فریفتهٔ مادیات وپیرو مکتبهای مادی شدند وباو ازلحاظ افکار وعقایدش و دین‌داری‌وخداشناسیش، با نظر بغض و عداوت نگریستند. هوگو یك عده مخالفان دیگر نیز داشت که رویهٔ سیاسیش را نمی‌پسندیدند. وبه‌بدگویی وتحقیر او می‌پرداختند. اما بر رویهم، تقریباً هیچیك ازمخالفان هوگو از رجال معروف ومردان بزرگ نبوده وغالباً نویسندگان و شعرای متوسط یا کوچك و یا منقدان عادی و نویسندگان جراید بوده‌اند و این عده

نیز شاید میخواسته‌اند به‌وسیلهٔ حمله و اعتراض به‌هوگو خودرا مورد توجه سازند و کسب شهرتی کنند. اگر یکی دو تن ازمعاریف‌را هم ازقبیل آناتول فرانس مخالف او



هوگو با نیروی تصورخود و با نبوغ حیرت ـ انگیزش همه ادبیات قرن خودرا تحت تسلط و نفوذ خود در آورد.

یابیم، یا اغراض شخصی را محرك آنان خواهیم دید ویا اختلاف مسلك و عقیده را موجب آن خواهیم یافت.

بطور خلاصه حملاتی که به‌هوگو شده و اعتراضاتی که بر وی وارد آورده‌اند از اینگونه است، ملامتش کرده‌اندکه متلون و رنگ‌پذیر، دارای افکار متناقض، در مقابل زنان بی‌اختیار، در امور مادی خشن و نفع پرست، نسبت به دوستانش کمتر اخلاصمند، درقبال دشمنانش بی‌رحم وبی‌عاطفه‌بوده است؛ غرور وخودستایی او بسیار وجاه طلبی وحرصش فراوان، تظاهر ومیل باشتهارش بی‌اندازه بوده، آنقدرها صادق وخالص نبوده‌است تادرقبال تاریخ، وضع وصورت‌خوبی داشته‌باشد؛ مغزش ازمغزهای متوسط بزرگتر نبوده (اظهار نظری خیالی و احتمالی فقط از روی عکس و مجسمه

بی‌آنکه یك آزمایش علمی صحیح روی سر و مغز هوگو بعمل آمده باشد) هیکلش وساختمان صورتش دلالت نمیکرده است که مرد بزرگی باشد (بازهم روی فرض وبی‌هیچ دلیل علمی) از ریاضیات وطبیعیات خلاف ادعایش سررشته نداشته (بدلیل چند عبارت غلط یا نارسا که بزحمت در آثارش یافته‌اند) دارای فلسفهٔ خاصی نبوده و از علوم ماوراءالطبیعه بی‌بهره به‌نظر میرسیده است ؛ آثارش جنبهٔ مادی بیشتری داشته؛ جز یك حافظهٔ قوی چیزی باعث عظمت واهمیت آثارش، نبوده است.

البته بعید نیست‌که اندکی ازاین ایرادات متکی برواقعیاتی‌باشد، اما بطور کلی درمورد ویکتورهوگو با آثار برجسته ویادگارهای بی‌نظیری که ازاو برجای مانده و مزایای ادبی و اخلاقی واجتماعیشان عالم را بهره مند ساخته‌است، باینگونه حرف ها نباید اعتنایی نمود و این قبیل اظهارات را درقبال مقام ارجمند استاد بچیزی نباید شمرد. براستی فرضاً هوگو عیوب ونواقصی بمراتب بیش ازآنچه گفته شد داشته باشد اگر آن‌عیوب‌را باآثار ویادگارهایش درترازوی خرد بسنجیم خواهیم دیدکه بدگویانش چقدر بی‌انصاف بوده‌اند.

پیروزی هوگو

بهترین جواب دندان‌شکن را بمخالفان هوگوچه در زمان خود او، در دوران سالخوردگیش وچه پس‌ازمرگ او مردم کشورش و مردم جهان، بویژه بزرگان دانش وهنر با تأیید و تثبیت پیروزی قاطع ومسلم‌هوگو دادند. دنیا اورا پذیرفت . خواه و ناخواه برهمه دماغها و درهمه دلها نشست. چه به‌دست و پا افتاده بودند مخالفان و حسودان جگرسوختهٔ او برای اینکه دستاویزی و بهانه‌یی برای کوبیدنش بیابند! او ازهفتادسالگی گذشته‌و قلمرو ذوق و ادب واخلاق‌وفلسفه و انسانیت را نه‌فقط درفرانسه بلکه درسراسرجهان تسخیرکرده بود. پیروزی پیش‌ازمرگش ، درحیاتش، بمرحله‌یی رسید که برای هیچ فرد زندهٔ دیگر دردنیا پیش‌ازاو نرسیده‌بود. همهٔ اروپا اورامثل یکی ازنوابغ جهانی میشناخت که اوخود نام همهرا درکتاب « ویلیام شکسپیر » خود آورده بود جزنام شخص خودرا که درآن کتاب دیده نمیشد ولی بخوبی بین دیگر نامها احساس میشد. هرجا که شخصیت ممتازی، یا نابغهٔ‌ادب وهنری، یاکانون فضیلتی بود هوگو نزد آن ارزش وعنوانی داشت؛ رئیس شورای بلدی « ونیز » مدال یادبود دانته (۱۸۶۵) را باو اهداء میکرد. صدراعظم پرتغال خبر الغاء مجازات اعدام را درآن‌کشور بهوگو اعلام میداشت مثل اینکه بیك مقام ومرجع عالی جهانی اعلام میدارد، تقریباً بهمهٔ کنگره‌ها وضیافت‌ها، ومجامع بزرگ فکر آزادکه درفرانسه و دیگر نقاط جهان برپا میشد دعوتش میکردند و همیشه محترم‌تر از همه حاضران شمرده میشد وغالباً باتفاق آراء به ریاست مجمع یا کنگره برگزیده میشد.

اوهنگامی‌که فرانسه را برای رفتن به‌تبعیدگاه‌ترك میگفت بصدای بلند اعلام داشته‌بود، « وقتی بفرانسه باز خواهم‌گشت که حق به‌این‌کشور باز گشته‌باشد » وهمین قول شرف را دراشعار معروفش در دیوان‌کیفرها تجدید و تأیید کرد آنجا که‌سرود ؛

«اگر اینان بیش‌از هزار تن‌نیستند.

«بسیار خوب، من یکی از آنانم، و اگر.

«از صد تن تجاوزنمیکنند،
« بازهم شجاعت « سیلا » را بر خود می‌بندم .
«اگر ده مرد ازآنان در تبعیدگاه بماند
من دهمین آنها خواهم بود
« و اگر جز یکی نماند، آن یکی منم»

پیشنهادهای ترك خصومت راکه ازطرف « امپراتوری‌دوم » به‌او تسلیم شد رد کرد. هنگام مراجعه به‌آراء همگان در ۱۸۷۰ برضداین مانوور بزرگ بناپارتی یك اعتراض پرخاش‌آلود نوشت، با عنوانی بسیار کوچك ولی بی‌نهایت قوی وپرخروش، این عنوان عبارت بود از: « نه! » این یك نفی شجاعت‌آمیز ویك‌جواب دندان شکن ویك مشت محکم کوفته، » بردهان خصم بودکه سخت خشمگینش ساخت.

این بود هوگویی‌که دنیا دوستش میداشت وشعر ونثرش را میخواند و ازجان ودل زیر تأثیر آثارش قرارمیکرفت وتقدیس وتجلیلش میکرد.

پس چه اهمیت میتوانست داشته‌باشد دهان‌کجی حسودانهٔ یك‌شاگرد فرومانده او، یا یك منقد کتك‌خورده از او، یا مشتی جویای شهرت‌که پس ازمرگش بنویسند:

« ـ نه، چیزی نبود، مهم نبود. هزار عیب داشت. هیچ هنـر نداشت. هیچ نبوغ نداشت! »

هنوز هوگو هست وآثارش هم پایدار است وبعدها هم خود و آثارش خواهند بود، اما مغرضان وحسودان راکسی‌بیاد ندارد. نه‌خودشان ماندند ونه‌اثرشان. همانوقت هم که بودند وتکانی میخوردند درواقع نبودند.

هنوز در آثار هوگو چیزهایی هست که پس‌از صد سال تازه باشد وسخت‌ترین دلهارا بلرزاند و قویترین انکارها و مخالفت‌هارا به‌شرمندگی وفروتنی مبدل سازد.

این‌عقیدهٔ من است که باز امسال درفرصتی‌که بمناسبتی دست داد باچندیوان شعر هوگو تجدید عهدی کردم.

ح ۰ م۰ بهمن ۱۳۴۷

آثار هوگو

ویکتور هوگو از حیث عظمت آثار نیز در ردیف اول نویسندگان عالم قرار گرفته است وآثارش گنجینهٔ گرانبهایی است که کمترکسی میتواند بر اهمیت و ارزش واقعی آنها واقف شود.ـ گلستانی است بانواع گلها و ریاحین آراسته کـه عالم علم و ادب را از رایحهٔ فرح‌بخش خود معطرمیسازد ؛ کتابخانهٔ معظمی است که عمر بی‌دوام انسانی کمتر برای مطالعه و فهم دقایق لطیف آنکفایت میکند. شعرش صمیمانه روح خواننده را مینوازد ونثرش شمشیر برنده‌یی است که مستقیماً نیش به دل میزند.

بطور کلی شخصیت ادبی ویکتورهوگو همه عالم‌ادب قرن نوزدهم و همه شعب ادبیات آن‌عصر را زیر نفوذ گرفته‌بود. او در شعر، نثر، تئاتر، رمان، تاریخ، فلسفه، مباحث و محاضرات ادبی‌وسیاسی وهرچیزدیگرکه زیر عنوان ادبیات‌وعلوم اجتماعی و انسانی قرارگیرد وارد شد و درهر رشته احاطه ومقام استادی خودرا مسلم ساخت. اندیشهٔ توانای او در همه شئون زندگی و اجتماع وادب و سیاست راه یافت و بدایعی بوجود آورد. او یك مبارز زورمند عرصهٔ تفکر بود و خـود نیز موضوع مبارزات و مشاجرات قرارگرفت چنانکه نام او نه‌فقط در زمان حیاتش بلکه پس از مرگش نیـز موضوع مباحثات ومشاجرات شدید بین‌طبایع مختلف‌بود وامروز هم‌که‌نزدیك بهشتاد سال از مرگش میگذرد هنوز یك وحدت رأی ونظر دربارهٔ او بوجود نیامده است. هوگو ازهمه لحاظ مظهر عصرپرآشوب ومتناقض ومنقلب خود بود. این‌شاعر تواناکه درمقابل همه تصادمات و ضربات و حوادث اجتماع بطور عجیبی حساس بود از تـأثیر تکان هایی که ارواح و افکاروافراد و اشیاء را دگرگون میساختند درامان نماند. او در دوران زندگیش پیروزی وشکست، صلح وجنگ، آزادی واستبداد ، انقلاب وسلطنت‌ـ طلبی، امپراتوری و جمهوریت را شناخت. پرچم سفید افـراطیون، بیرق سه رنگ بناپارتیست‌ها ولیبرال‌ها، وپرچم سرخ سوسیالیست‌ها نیز پیاپی برسراشعار وآثارش سایه افکندند. آثارش انعکاس همه روشناییهای درخشان و همه تاریکیهای مهیب قرن اواست. بهمین دلیل‌است که درآثار هوگو تنوع وزیروبالا وتناقض بسیار احساس می‌ـ شود ودرخلال آواهای تحسینی که بیش‌ازیك قرن است پیرامون او ونام او وآثار او شنیده میشود، صداهای اعتراضی نیز بگوش می‌رسد واین صداها ازکسانی است کـه نخواهند هوگو را بشناسند بی‌آنکه عصر او را شناخته باشند یا مورد توجه قرارش دهند.

آثار هوگو را بطورکلی می‌توان به‌پنج قسمت تقسیم‌کرد:

۱ـ **آثار ابتدای جوانی** که عبارتند از چند قطعه ترجمه ازآثار گذشتگان وچندین قطعه اشعار لطیف وسادهٔ کودکانه.

۲ـ **اشعار هوگو** که چندین مجموعه و دیوان بزرگ تشکیل داده است و بترتیب عبارتند از: اغانی و اشعارمختلف ـ اغانی‌جدید ـ اغانی وقصاید ـ شرقی‌ها ـ برگهای خزان ـ نغمات شفق ـ صداهای درونی ـ پرتوها وسایه‌ها ـ کیفرها ـ سیر و

سیاحت ـ افسانهٔ قرون ـ غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها ـ سال مخوف ـ فن‌پدر بزرگی ـ پاپ ـ شفقت عالی ـ ادیـان و دین ـ خر ـ ریاح چهـارگانهٔ روح ـ عاقبت شیطان ـ مکنونات چنگ ـ خدا ـ سالهای شوم ـ دسته‌گل آخرین.

۳ـ رمانهای هوگو کـه بترتیب عبارتند از : بوگژارگال ـ هان دیسلند ـ آخرین روز یك محکوم ـ نتردام دوپاری ـ کلودگدا ـ بینوایان ـ کارگران دریا ـ مردیکه میخندد ـ نود وسه.

۴ـ تئاترهای هوگو که بترتیب عبارتند از : کـرمول ـ آمی روبسار ـ ارنانی ـ ماریون دولورم ـشاه تفریح میکند ـ لوکرس بورژیا ـ ماری تودور ـ آنژلو ـ اسمرالدا ـ روی بلاس ـ توأمان ـ بورگراوها ـ تورکه مادا ـ تئاتر درهوای آزاد.

۵ـ تواریخ ـ مسافرتها ـ آثار مختلف که عبارتند از : مخلوط فلسفه و ادبیات ـ رن ـ ناپلئون صغیر ـ ویلیام شکسپیر ـ کردارها و گفتار ها ـ تاریخ یك جنایتـ کوه‌های آلپ و پیرنه ـ فرانسه و بلژیك ـ مکاتبه ـ مشهودات ـ نـامه‌های نامزدی‌هامش زندگانی من.

اینك برای آنکه اطلاعات‌کلی ومختصری ازآثار منتشرهٔ هوگو دردست باشد تاحدیکه میسراست خلاصه‌یی ازهمهٔ این‌آثار را اینجا می‌آوریم.

۱ـ آثار ابتدای جوانی

چنانکه درآغازاین مقدمه‌آمد ، اولین نوشتهٔ هوگو شرح مسافرت او ازفرانسه به‌ایتالیا واسپانی بود . پس ویکتورهوگو ازده دوازده سالگی بنگارش وبه‌سرودن‌اشعار پرداخته است. اولین نوشته‌هایی که از وی در دست است ترجمه‌های منظومی از آثار گذشتگان است باین شرح :

۱ ـ « **هخامنشی** » ترجمه از « **انه‌ئید** » « **ویرژیل** »

۲ـ « **پیرمرد گالز** » ترجمه از « **کارهای‌زمین** » تصنیف « **ویرژیل** »

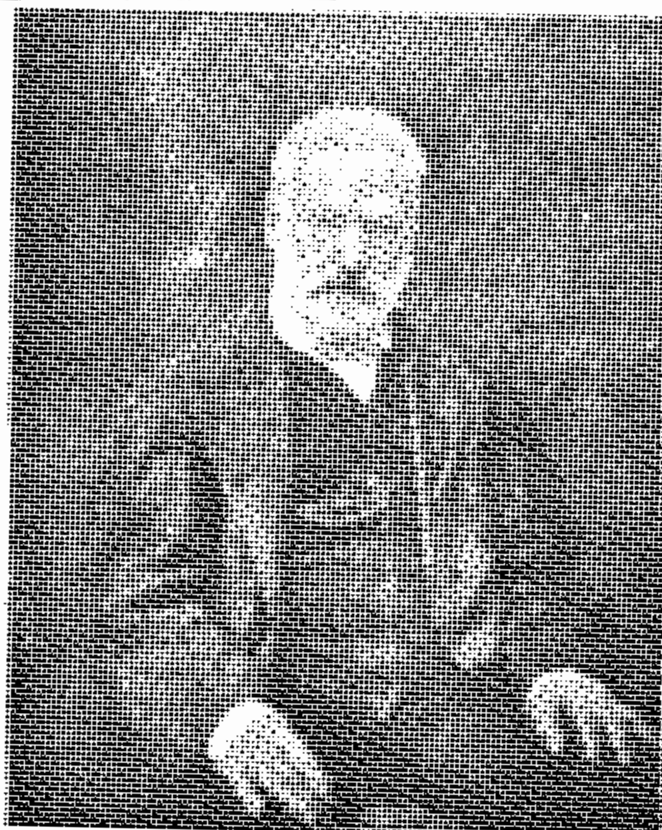
۳ـ **غارسیکلوپها** ترجمه از « **انه‌ئید** » تصنیف « ویرژیل »

۴ـ « **کاکوس** »[1] ترجمه از « انه‌ئید » تصنیف « ویرژیل »

---

۱ ـ **کاکوس** Cacus بموجب افسانه‌های قدیم، دزد وراهزن مشهوری بود که غاری در کوه « آوانتن » روم داشت. کاکـوس دارای هیکلی عظیم بود و از دهانش شعله های‌آتش و دود بیرون میریخت، سرهای خون‌آلودی بردرغارش آویخته بود. هرکول پهلوان معروف روزیکه گله‌هایش کنار « تیبر » چرا میکردند بخواب رفته بود. درآنموقع کاکوس‌چهارجفت‌گاونر او را دزدید و برای‌آنکه ردپایش را نتوانند بگیرندگاوهارا بقهقرا بغارش برد. هرکول چون بیدارشد از گم شدن گاوها غضبناك شد، غار کاکوس را یافت وخود اوراگرفت ومیان بازوهای پولادین خود خفه‌اش کرد. شرح این جنگ یك‌قسمت مهم کتاب هفتم « انه‌ئید » ویرژیل است.

۵ــ « سزاراز، از روبیکون[۱] می‌گذرد » ترجمه از فارسال تصنیف «لوکن»[۲]
۶ــ « **درلیدی** » ترجمه از اغانی « اوراس »[۳]



ویکتور هوگو [illegible] بندگان
حق وغلامان وظیفه باشیم . »

۱ــ روبیکون Rubicon ـ رود کوچکی است که ایتالیارا از جایگاه قدیم گل‌ها جدا میکرد.

۲ــ Lucain ـ شاعر لاتن فرزند « سه‌نك فیلسوف » واز درباریان و ندمـای « نرون » امپراتور روم‌بود ومنظومهٔ « فارسال » اوکه راجع بمنازعات بین «قیصر» و « پومپه »است معروف‌است.

۳ــ Horace ـ شاعرمعروف لاتن (۸ ـ ۶۵ قبل‌ازمیلاد مسیح) که‌اشعارش سرمشق بسیاری از ادباء قرار گرفته‌است.

دیگر آثار ابتدای جوانی هوگو بچند قسمت تقسیم میشود:

۱ـ اشعاری‌که اورا از اوان طفولیت دارای فکری بلند وروحی حساس وپاك معرفی میکند ومهمترین قطعاتش عبارتند از: « جوانی وپیری » و « زن کانادایی که جسد بچهٔ خودرا به‌درخت آویخته‌بود » و « پشیمانی‌ها » و « دنائت‌حسد » و«آخرین حماسه سرایان»[1].

۲ـ اشعاری که درخلال‌آنها، اوضاع زمان خودرا هجو وقدح کرده واحساسات شاه پرستیش‌را ظاهرساخته‌است‌که مهمترین‌آنها عبارتند از: « تلگراف » و«زمامدار سیاسی » **وشما** ها و **توها** ».

۳ـ « **اینه دوکاسترو** » درامی‌است به‌نثر درسه پرده که بسیار مؤثر وشیرین نوشته‌شده وهوگوی ۱۵ ساله مانند نمایشنامه نویسان بزرگ وبا تجربه ازعهدهٔ تصنیف آن بر آمده است. خلاصهٔ این درام چنین‌است:

ــ آلفونس پادشاه پرتغال پسری به‌اسم « پدرو » دارد وملکهٔ پرتغال نامادری « پدرو » است.

«پدرو» عاشق نادختری ملکه موسوم به «اینه‌دوکاسترو» می‌شودومخفیانه بااو



تصویرقطعهٔ «دوگل‌زنبق» از « اغانی و قصاید » قایق‌ران بینوا پیوسته بنظرش میرسد که‌کاپیتن سیاه را بیحرکت و دست بکمرزده می‌بیند

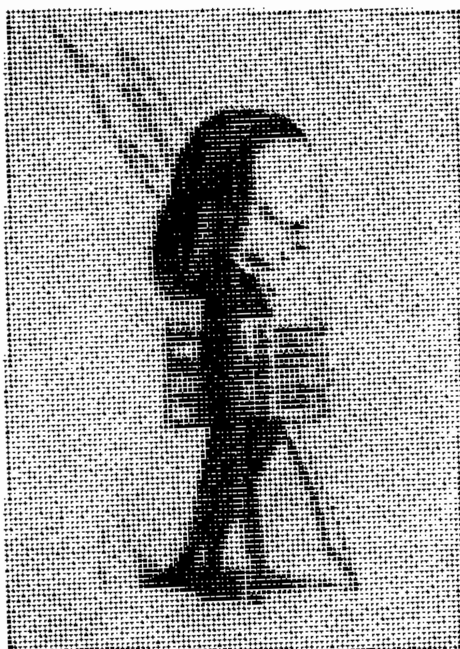
[1] ـ باردها Bardes ـ شاعران قدیم از نژاد اولیهٔ «گل‌ها» وبعض‌طوایف‌دیگر بودند که اشعاری دربارهٔ ارباب انواع وسرگذشت پهلوانان و اعیاد مذهبی میسرودند ودر چنگ‌های خود می‌نواختند.

مزاوجت میکند ودوفرزند، یك پسر ویك دختر ازآن دوبوجود میآیند.ـ «پدرو» رئیس قشون ودرمیدان‌جنگ‌است. ملکه‌ازعشق وعروسی پنهانی‌اینه باپدرو، آگاه‌شده است وازبیم آنکه روزی‌آن دختر ملکه‌شود درصدد نابودکردن «اینه» یاآزاررساندن به‌اوست. اینه ازترس‌ملکه دوبچهٔ‌خودرا بدهقانی‌موسوم به«رومرو» میسپارد. «آلپونار» افسر ارشد و رئیس نیروی قضائی کشور که با ملکه روابطی دارد با کمك یکی از درباریان وافسران بزرگ ،کلبهٔ « رومرو» دهقان وجایگاه کودکان «اینه» و ولیعهد مملکت را کشف میکند وبه ملکه اطلاع می‌دهد.

ملکه شاه‌را ببهانه‌یی بدرون‌کلبهٔ دهقان می‌آورد.«اینه» و عده‌یی ازدرباریان نیز همراه آنان هستند. درآن موقع مرد دهقان با دختر خود وعاشق اوگرم‌صحبت است واز دادن دختر بجوان عاشق که فرزند یك‌ماهیگیر است امتناع‌می‌ورزد.

شاه بدهقان نصیحت می‌کندکه بااین خرافات دودلباخته را از یکدیگرمحروم نباید کرد ، دهقان امر شاه را اطاعت می‌کند ودخترش را به پسر ماهیگیر می‌دهد. آنگاه ملکه‌که قبلا خبرعروسی‌پنهانی ولیعهد رابگوش شاه‌رسانده است بشاه‌می‌گوید که دو فرزند «اینه» و ولیعهد در این محل هستند . شاه که این حکایت را افسانه میپنداشته است اعتنایی نمیکند، اما درهمان‌لحظه دوبچه وارد کلبه میشوند،مادرشان رابین حاضران می‌شناسند و«اینه» ناچار اعتراف می‌کند که با ولیعهد پنهانی‌عروسی کرده است واین دوبچه ازوی بوجود آمده‌اند . اینه دستگیر می‌شود وچون‌عروسیش با ولیعهد خلاف قانون بوده وخود لیاقت همسری ولیعهد را نداشته است در محکمهٔ عالی محاکمه وبامرشاه جرمش محرز ومحکوم به‌اعدام میشود. ولیعهد از قضیه آگاه میشود، میدان جنگ را ترك میگوید وبرای نجات دادن زنش اقدام میکند ، باتفاق رومروی دهقان با اجازه نامه‌یی که بوسیلهٔ یکی ازدوستانش‌تحصیل میکند دوفرزندش را بر میدارد و ناشناس بزندان میرود و همانوقت باکمك رومرو مصمم بنجات دادن «اینه» اززندان میشود . «اینه» ازترس آنکه ولیعهد درخطر افتد ازفرار امتناع‌می‌ورزد. درآن لحظه شاه وقراولان قضائی‌که درنتیجهٔ اقدامات ولیعهد صدورحکم اعدام را به‌تعویق انداخته‌اند وارد زندان میشوند .احتیاج وافر بوجودولیعهدو شجاعت او ، نجابت وعلو همت ووطن دوستی وشاه‌پرستی«اینه» وگریه وزاری‌بچه‌ها ونیز یادآوری « رومرو » دهقان اندرزی را که شاه بوی داده وگفته بود عاشق و معشوق را نباید باین عنوان که درخور هم نیستند ازیکدیگر محروم ساخت شاه را برسر رأفت می‌آورد، بطوری که همانجا ولیعهد و«اینه» وبچه‌ها رامی‌بوسد ویك لحظه شعاع‌سعادتی براین صحنه میتابد، اما این شعاع بزودی خاموش میشود زیرا که ملکه اندکی پیش بوسیلهٔ «آلپونار» بدست یکی ازمحارم خود «اینه» را مسموم کرده است. پس ازچند لحظه «اینه» میمیرد وچندی نمیگذرد که شاه هم دنیا را وداع میگوید. «پدرو» یك روز بعدازمرگ شاه جلو تابوت«اینه» وسایل تاجگذاری خودرا آماده می‌سازدوپیش ازتاجگذاری « آلپونار » رئیس قوهٔ قضائی را اعدام وملکه را تبعید میکند و مقام «آلپونار» را به «رومرو» دهقان وفادار میدهد، سپس تاج را میگیرد و روی تابوت «اینه» مینهدو شمشیر سلطنتی را بقصد خودکشی بالا میبرد اما در همان لحظه شبح «اینه» درمیان یك‌دسته ازفرشتگان درنظر اووهمه حاضران مجسم می‌شود وقسم یاد

میکند که اگر «پدرو» خود را بکشد وفرزندانش را بی‌کس گذارد اززندگانی ابدی‌با اومحروم خواهد شد. «پدرو» ازخودکشی منصرف میشود، برتخت‌سلطنت می‌نشیند و بسرکوبی بدکاران وحقشناسی از نیکوکاران میپردازد.



کاریکاتور هوگو ـ شاعریکی ازآثارش رازیر یك بغل گرفته وزیر بغل‌دیگرش قلم اوست که باآن آثارگرانبهایش‌را نگاشته است

۴ـ **مقالات انتقادی** که برکتب وتئاترهای مختلف نگاشته است.

۵ـ اشعاری که برای شرکت در اقتراحات و مسابقه‌های آکادمی ها سروده و موفق شده است.

همه این آثار را زن ویکتورهوگو جمع‌آوری کرده وهمه درکتاب اوموسوم به «ویکتورهوگو بروایت یك شاهد زندگانیش» بطبع رسیده است.

۲ـ اشعار هوگو

اغانی و قصاید

Odes et Ballades ـ اولین مجموعهٔ اشعارهوگو موسوم به « اغانی واشعار مختلف» در ژوئن ۱۸۲۲ منتشر شد ودر دسامبر همان سال مجموعهٔ جدیدی باسم «اغانی» نشریافت . در۱۸۲۶ این مجموعه اسم « اغانی وقصاید » بخود گرفت و در

۱۸۲۸ همه این اشعار یك‌جا جمع شد واسم اخیر روی آن نهاده شد. درسه قسمت اول این‌کتاب‌ویکتورهوگو اشعار سیاسی سروده. دراشعار «کیبرون»و«دوشیزهٔوردون» و « به لویی هفدهم » و« نصب مجسمهٔ هانری چهارم » و « مرگ دوك دوبری »و « مادموازل دوسونبروی» و« تشییع جنازهٔ لویی‌هیجدهم » و« تدهین شارل دهم »خود را شاه‌پرست مطلق نشان داده است . دوقطعهٔ « دو جزیره » و « برای ستون میدان واندوم » راجع به‌ناپلئون وقسمت چهارم کتاب، مخصوص موضوعات روحانی و غیره است ازقبیل: « موسی روی نیل» و « دختر دوتاییتی » و « سرود جشن نرون » . در قسمت پنجم . اغانی شیرین ذوقی را جمع آوری کرده است. بطور کلی این‌اشعار تقریباً « بطرز کلاسیك »سروده شده اما هوگو را یك شاعر مقتدر « لیریك» معرفی کرده است. در این اشعار نفوذ « شاتوبریان » وآثار او درفکرهوگومحسوس است و پیدا است که افکار دینی وسلطنت خواهی خود را از او اقتباس کرده است. بهترین اشعار این مجموعه عبارتند از : « طفولیت من » راجع بگزارش ایام کودکی او، و « بازهم بتو » راجع بمعشوقه و همسرش آدل فوشه و « گردش » و « نامزد طبال » و« دوگل زنبق » وبسیاری‌قطعات دیگر.

شرقی‌هاـ Les Orientales این‌کتاب‌در۱۸۲۹ انتشار یافت. هوگودر«کتاب شرقی‌ها » قطعاتی از انجیل ، مربوط بشرق ، و بسیاری منظومه گوناگون مربوط به‌احساسات حاصل‌ازجنگ استقلال یونان، وهوا وهوس‌ها وتجملات شرقیان وبعض چیزهای‌دیگرکه راجع بممالك شرقی است سروده است. با این اشعار محکم‌وشیرین قدرت تصور، ومهارت وزبردستی شاعر درتجسم یك شرق خیالی و زیبا مسلم میشود زیرا که‌هوگو این‌کتاب را بی‌دیدن مشرق زمین‌سروده است. بهرصورت دیوان‌شرقی‌ها ازهرحیث شاهکار بشمار میرود.

قطعات معروف این کتاب عبارتند از: « روشنایی‌ماه » و«جذبه» و «کودك» و« نوامبر »، و«شبح» و «مازپا»، و«قناری» و « آتش آسمان »، و «سرای‌سلطان» ، و«درویش» و «انار» و« جن‌ها » وغیره.

برگهای خزانـ Les Feuilles d'automne (۱۸۳۱)

برگهای خزان کتابی‌است که بطورکلی اهل ادب وعنرمندان بزرگ معاصررا وادار به اعتراف ببزرگی و نبوغ هوگو کرد. میتوان گفت که این کتاب خلاصه‌یی از خصوصیات زندگانی‌شاعرخصوصاً ایام کودکی وجوانی اواست. در این کتاب هوگو با احساسات وعواطف قوی وظریفش، مسرات وآلام‌گوناگونش‌را شرح می‌دهدوسرگذشتها و خاطرات طفولیت و احساسات کودکانه‌اش را در اشعارشیرینی مجسم میسازد. دراین مجموعه، اشعارلطیفی‌درخصوص اطفال وتصویرهای‌زیبایی‌ازمناظربدیع وتماشایی‌فرانسه ساخته واثبات کرده است که بخوبی میتواند آنچه را که بچشم دیده است با نهایت توانایی‌مجسم کند. دراین مجموعه دیده میشود که روح شاعر در سایهٔ حوادث سالهای اخیردستخوش چه تحولات‌شده. دراین مجموعه شعرها دیگرطغیان وجنجال وسروصدا نیستند، آرامش وصفاوملائمتند، شعرهای‌خانوادگی،برای‌کانون انس‌ومحبت، وشعرهای درون روحند. نگاهی‌عمیق وحزن‌آلود وسرشارازتسلیم ورضااست که براشیاء افکنده

میشود، برچیزهایی که بود وبویژه بر چیزهاییکه خواهد بود. هوگو در این اشعار پشیمانیهایش را، دریغهایش را، وامیدهایش را شرح میدهد غالب اشعاراین مجموعه، مؤثرولطیفند ودرقلب خواننده رسوخ میکنند. زیباترین قطعاتش عبارتند از: «دوسال ازاین قرن گذشته بود» (راجع بولادت خودش) و «به مسیواوی.ب.» و «تفکرات یك راهگذردرباره یك شاه» و «صلائیکه برفرازکوه شنیده میشود» و «بیك مسافر» و «هنگامیکه بچه ظاهر میشود...» و «به مسیولامارتین» و «در خوابگاه تاریك» و «ای نامههای عاشقانهٔ من»، و «بدوستان ل.ب.و.س.ب» و «یادگارهای کودکی» و «سراشیب تصورات» و «برای بیچارگان» و «غروب آفتاب»، و «دعا برای همه» و «پان» و «جد» و «سعادت» و «دوستان» و «یك کلمهٔ دیگر» که زیبایی ولطف هریك ازاین اشعار را ازعناوین آنها میتوان حدس زد.



پشتجلد اولینچاپ برگهای خزان ترسیم «ژوهانو» که یك شعراینکتاب را مجسم ساخته است باین مضمون: «اگر تو موافق باشی، در ساعتی که ماه فرومیرود، برفرازتپهیی میرویم که نیاگانمان زیرخاك آن خفتهاند»

نغمات شفق ـ Chants du crepuscule (۱۸۳۵) یك قسمت از اشعار این کتاب جنبهٔ سیاسیدارد و مربوط به انقلاب ژوییهٔ ۱۸۳۰ فرانسه است

دربعض اشعاراین مجموعه ازقبیل «بعدازژوییهٔ ۱۸۳۰» و «بمردی که زنیتسلیم کرده است» هوگو افکارشاه پرستیش را بکار برده ودر قسمتی دیگرازقبیل «به ستون» و «ناپلئون» داستانهای امپراتوریرا سروده است، وباقی اشعارش مربوط بآزادیخواهی اواست. اشعارقسمت دوم اینکتاب مجموعهییازاحساسات لطیف وافکاربلند استوقسمتی ازاین اشعارتحت تأثیرعشق معشوقهاش «ژولیت دروئه» ویا درمواقع شادکامی ومسرت ساخته شده وغالباً حاکیازشادمانی ونشاط وکامروایی است.

زیباترین اشعاراین مجموعه عبارتند از «سرود» ساخته شده بافتخار اشخاصی که در راه آزادی جان میدهند و «ناپلئون دوم» و«شب تابستان» و «مجلس رقص کاخ شهرداری» و« آه! هرگز بزنی‌که سقوط میکند بدنگویید!»و«اکنون که من لبانم‌را ..» (راجع بزن) و«گل بینوامیکفت» و«اکنون که ماه مه وموسم گل‌است» و«همیشه سالم باشی» و«دات لیلیا» (درتمجید زن‌خود) و«درکلیسای ..» و غیرآن..

صداهای درونی ـ Les voix interieures ژوئن۱۸۳۷)

دراین مجموعه، اشعارهوگو بیشترجنبهٔ شخصی‌دارد. صدای اشیاء، صدای امید وصدای رحم وشفقت ازاین اشعار لطیف بگوش دل می‌رسد. همه قطعات این مجموعه زیبا ومفرحند وغالباً حقایقی‌دربردارند. دراین دیوان نیزاشعاری راجع‌به‌کودکان‌دیده میشود. هوگو قسمتی‌ازعقاید وعواطفش را دراین مجموعه شرح داده است . اشعاری بیاد برادرناکامش اوژن که درهمین سال‌دنیا را بدرود گفته بود در این کتاب سروده است و این اشعار بقدری مؤثر است که هرخواننده را محزون میسازد. هوگو در این کتاب چنانکه خود درمقدمهٔ آن گفته است صدای انسان وصدای طبیعت وصدای‌حوادث را یکجا بکاربرده است.



مجسمهٔ نیمتنهٔ دیگری‌که داوید دانژه‌در۱۸۳۸ ازهوگوساخت وپس‌ازآن‌در۱۸۴۰ یك مجسمهٔ دیگر با تاج‌افتخار از او تراشید

بهترین اشعار این مجموعهٔ نفیس عبارتند از : «راجع بمرگ شارل دهم» ـ «به‌ویرژیل» «بیایید باشما حرف بزنم» (راجع بعشق وادب) ـ «به آلبردورر» ـ «به طاق نصرت» ـ «گاو ماده» ـ « گذشته» ـ « بیك متمول» ـ نگاه کنید بچه‌ها دورهم نشسته‌اند ـ « قبریکل سرخ می‌گوید»ـ «در خیال‌چه هستم» ـ «به پرندگان»ـ (راجع بفرزندانش) ـ «به‌اوژن» (راجع بمرگ برادرش) «هنگامی کـه پنجره باز بود » و «به‌اولمپیو» .

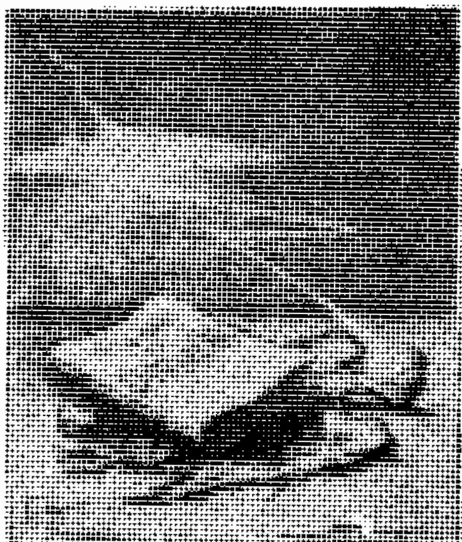
پرتوها و سایه‌ها Les Rayons et les Ombres (مه ۱۸۴۰) این یك کتاب انسانی‌است. کتابی‌سودمند برای هرعصر وهراجتماع.

دراین کتاب ویکتورهوگو خودرا حامی‌ودوستداروهادی نوع بشرنشان داده و این رویه را که ازاین کتاب شروع شده، بعدها ودر آثار دیگرش تکمیل کرده است. بطورکلی‌وازبعض جهات این کتاب شباهتی‌به «صداهای درونی» دارد. درقطعهٔ «۷اوت ۱۸۲۹» ملاقات ومصاحبهٔ خود را باشارل دهم، پس از توقیف نمایشنامهٔ « ماریون ـ دولرم» شرح می‌دهد. در«پیشهٔ شاعر» وظایفی‌را که برعهدهٔ شاعر محول است بیان می‌کند. درقطعهٔ«درفویانتین در۱۸۱۳ چه میگذشت» خاطرات ایام طفولیت و تربیت خود را نزد مادرش بیادمیآورد . در «حزن اولمپیو» طبیعت را مورد اعتراض قرار می‌دهد وبرایام شادمانی‌افسوس می‌خورد. ـ درقصیدهٔ اقیانوس، قربانی‌های شب و دریا را نقاشی‌میکند. قطعات، «نگاهی‌بدرون یك‌کلبه» ـ «درقبرستان» ـ «من همیشه‌اشیاء پردار رادوست میدارم»ـ «شب‌ژوئن»ـ «چرا پیوسته پیش‌چشم من می‌آیید»ـ «موزیك ازعهد لویی‌چهاردهم است» (راجع بزیبایی فن موسیقی ومربوط بودن‌آن بطبیعت) و «مجسمه» ازاشعارزیبای این کتابند اما بهترین قطعهٔ این کتاب «حزن اولمپیو» است که آنرا به «دریاچهٔ» لامارتین، یا «یادگار» آلفره دوموسه شبیه میدانند ـ برروی‌هم درهمه قسمت‌های این کتاب، ویکتورهوگو ازحقیقت، ظلم،عشق، عدل و بشردوستی سخن می‌گوید.

کیفرها Les Chatiments (۱۸۵۲)

کتاب کیفرها از شاهکارهای بزرگ هوگو بشمار میرود. این کتاب را هوگو درجلای وطن وزیرتأثیر کودتای ناپلئون سوم و درحال خشم نسبت باوضاع ناگوارآن زمان نگاشته است. اشعاراین کتاب از اغانی، قصاید، سرگذشت‌ها و غیر آن مملو از انتقادات وخرده گیریها وحملاتی‌غضب‌آلوده وباحرارتند وهم درآن حال اززیباترین اشعارهوگو بشمار می‌روند. بهترین قطعهٔ این مجموعه « مکافات» است. هوگو بوسیلهٔ ایــن قطعه شبح ناپلئون اول‌را مجسم میسازد و مکافات واقعهٔ «۱۸ برومرو اضمحلال دیرکتوار» را باو نشان می‌دهد. هوگو این مکافات را حادثهٔ «بازگشت از مسکو» یا «جنگ واترلو» و یا « جزیرهٔ سنت‌هلن» نمی‌داند، بلکه وجود « ناپلئون سوم» را مکافات اعمال «ناپلئون کبیر» بشمارمی‌آورد. درقسمتی‌ازاشعار این‌کتاب پای‌همه‌افرادی راکه درقضیهٔ نفی‌بلد دوم دسامبردست داشتند پیش میکشد و به‌آنان حمله‌ور میشود. درقصیدهٔ «nox» **(شب)** کودتای ناپلئون سوم و عواقب آن را شرح می‌دهد . در دو قطعهٔ «عقب نشینی‌ازروسیه» و«واترلو» این دو شکست معروف را باهمه جزئیاتشان تشریح میکند، دراشعار «تولون» و«آن شب» و«لوکس» امیدواری‌های خودرا بآزادی وسعادت آتیهٔ ملت اظهارمیدارد. ـ درقطعهٔ «اکنون که درستکاررا جای درغرقاب‌ذلت است» به‌استبداد وپایمال شدن افتخارات ملت‌حمله‌ور میشود وترجیح جلای وطن را برداخل‌بودن دراین اوضاع شرح میدهد، ونیز منظومه‌های «هنگام مراجعت بفرانسه» «خاطرهٔ شب چهارم» و«ای سربازان سال دوم» و«آنان که زنده میمانند کسانی‌هستند

که میکوشند» و «شنل شاهانه» و «وطن» از قطعات مهیج وبدیع این کتابند.



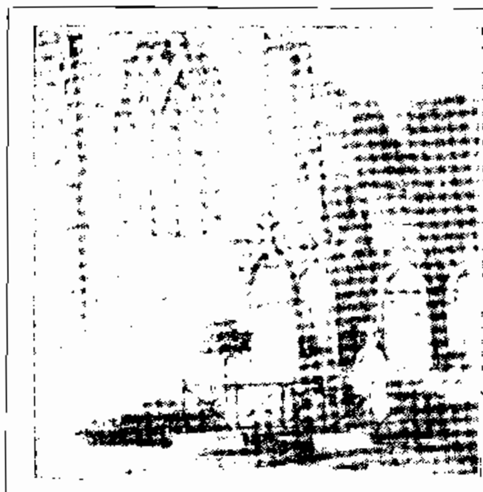
گراوری که دومیه (۱۸۷۲) برای کتاب «کیفرها» ساخته است ـ عقاب ناپلئون صغیر با کتاب انتقامجوی ویکتورهوگو صاعقه‌خورده و در زیرآن له شده است. « اصل‌درکتابخانهٔ ملی پاریس»

سیروسیاحت ـ Les Contemplations (آوریل ۱۸۵۵)

سیروسیاحت شاهکاربزرگی‌است که بادل وجان سروکاردارد. ـ اشعاراین‌کتاب در دو جلد جمع‌آوری شده‌اند، جلد اول عنوان « پیش از این» وجلد دوم عنوان «امروز» دارد. اشعار این دوقسمت بطوری که از عنوان آنها پیدا است مربوط به دو زمان مختلف است. کتاب اول اشعاری را که بین سنوات ۱۸۳۰ و۱۸۴۳ سروده شده متضمن است وبه سه قسمت تقسیم میشود که عبارتند از: «فجرصادق» و«بهارروح» و «مبارزات و تصورات» ـ جلد دوم که به «امروز» موسوم است از۱۸۴۳ تا ۱۸۵۵ سروده شده وسه کتاب‌آن عبارتند از«پوکامائه» (Psuca meae) و«درحرکت» و«در کنارلایتناهی» ـ جلد اول این مجموعه شباهتی‌به «برگهای خزان» و«نغمات شفق» و صداهای درونی‌دارد، چه‌آنکه حاوی خاطرات واحساسات شاعراست و حوادث ووقایع ویادگارهای گوناگون زندگانی‌شاعررا تشریح میکند. درقسمت «بهار روح» اشعاری بی‌نهایت شیوا واغانی وغزلیات فرح بخشی مربوط بمعاشقات وشادکامی‌ها ولذایذدارد. بعض قسمتهای این کتاب‌کاملا ادبی‌است و هوگو رویهٔ «رومانتیك» خود را در آن بکار برده است.

درجلد دوم، قسمت اول‌آن (Pauca meae) حاوی مؤثرترین ودلگدازترین اشعاری است که تاکنون دیده شده ودرآنها شاعرعالی‌مقام با نهایت رنج و تعب وباهمه قلب خود تأثرات حاصله از مرگ دختر ناکامش « لئوپولدین» را شرح داده است و

قطعات «چند سال بعد» و «اوه! اول دفعه مثل دیوانگان شدم» وچون بچه بود عادت داشت و «هنگامی‌که همه با هم بودیم» و«ای یادگاری‌های خوش، ای بهار، ای فجر صادق» و «دوسوار درجنگل چه فکرمی‌کردند» و«اندوهگین» که دراین قسمت دیده میشوند اشك بچشم هرخواننده میآورند.



قبرستان ویله‌کیه که آرامگاه لئوپولدین دختر ناکام هوگو وشوهر جوانش که هردو در رود سن‌غرق‌وجوانمرگ‌شدند و نیزقبرمادام‌هوگوواوگوست واکه ری درآنست

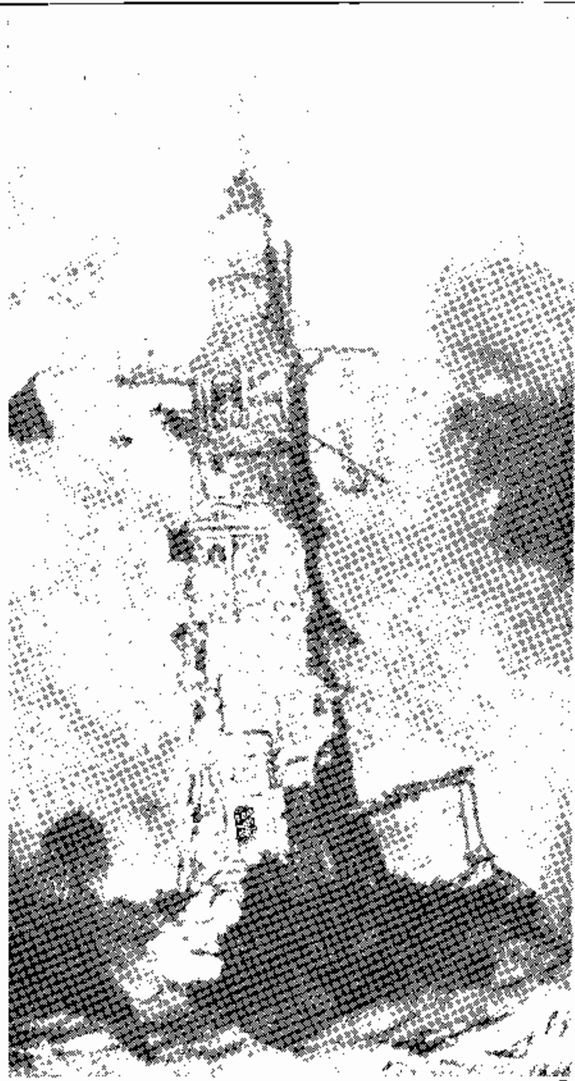
درکتاب سیروسیاحت به‌اندیشه‌های فلسفی‌بسیار برمیخوریم و می‌بینیم‌که فکر شاعرازتماشای دریای بیکران به‌لایتناهی‌متوجه شده است واز کیفیت ظلمت و اسرار مرگ سخن میگوید. مختصر آنکه ازحیث افکار و تصورات وعواطف، کتاب سیر و سیاحت بهترین مجموعهٔ اشعار هوگو است وقطعات: «بدخترم» ـ و «شاعر در صحرا میرود» ـ «زندگانی‌درصحرا» ـ «پابرهنه بود» ـ و «باید که شاعر» ـ و«اسب قربانی» و«بدرختان» و«کودك چه خودرا می‌بیند» و « شبان گله‌ها» و «این گل را چیدم» و « ریگ روان» و «بدبختها» و « گریه‌های شب» و «چیزی که از دهان شبح بیرون آمد» و«بکسی‌که درفرانسه مانده‌است» و «چند کلمه بیکنفردیگر» وبه«آندره شنیه» و «جواب بیك ادعانامه » که سه قطعهٔ‌اخیرمربوط بتجددخواهی او درادبیات است از اشعار بدیع ونیکوی این کتاب بشمار میروند.

افسانهٔ قرون (La Legende des siècles)

اولین شاهکارشعری فناناپذیرویکتورهوگو دیوان افسانهٔ قرون است بطوری که ویکتور هوگو را غالباً (بنام مصنف افسانهٔ قرون) مینامند. این کتاب درسه مجموعه ودرسه زمان مختلف (۱۸۵۹ و۱۸۷۷ و۱۸۸۳) از افکار وعواطف شاعرتراوش‌کرده وگردآوری وچاپ شده است. کتاب‌افسانهٔ قرون ازحیث بلندی اشعار وظرافت‌فکری ازکتاب فردوس مفقود میلتون عالیتر واطیف‌تراست[1]

1 ـ دایرةالمعارف بریتانیکا درقسمت شرح حال ویکتورهوگو.

ویکتورهوگو دراین شاهکارعظیم‌خود داستان بشریت راسروده ونکات برجستهٔ حوادث تاریخی ومهم، ظلم ورأفت بشر، رفتار واخلاق پادشاهان، پیشرفت‌های بشراز ظلمت‌جهل وعبودیت سوی‌نورمعرفت و آزادی طی‌قرون واعصار مختلف، تیره روزی‌ها وبینوایی‌ها، مقایسهٔ عالی‌بادانی وزبردست بازیردست وقوی باضعیف ونقیض‌های دیگر را شرح داده و هم درآن حال جنبهٔ غزل‌سرایی و ذوقی و انتقادی خود را درآن



فانوس دریایی ادیستون‌فانوسی که در۱۶۹۶ در جنوب خلیج پلیموت ساخته شده وچند دفعه ویران و ازنو برپا شده است. (نقاشی‌هوگو)

بکار برده است.
هوگو فلسفهٔ نوع پرستیش را دراین کتاب مطرح ساخته از آن دفاع کرده. بر روحانیون دروغین وبه پادشاهان ستمگر حمله ورشده وآنان را مسبب ومسئول رنج و تیره روزی ملل شمرده است.

مجموعهٔ اول - این قسمت افسانهٔ قرون از دومجموعهٔ دیگرش مهمتر ونفیس تر است ومیتوان آنرا ازبزرگترین آثار هوگوبشمارآورد . هوگو دراین مجموعه که در جلای وطن سروده ومنتشرکرده است بصیرتش را دربارهٔ حوادث گذشته وعلل آن، وقوهٔ عظیم تصورش را آمیخته با ذوق شاعرانه مجسم ساخته است.
این مجموعه دارای قطعات ممتازی است که خلاصهٔ بعض آنهارا نقل میکنیم:

قورباغهٔ سیاه - آفتاب بسرمنزل غروب نزدیك میشد. قورباغهٔ زشت نزاری کنار لجن زارکوچکی نشسته خیره وحیران مانده بود،فکرمیکرد، سیروسیاحت میکرد، آسمان آبی را، چمن های زیبارا، گلهای فرحبخش را، درختان سبزوخرم را، پرندگان خوش آوازرا، گل وگیاهی را که کنار لجن زار روییده بود وآبی راکه میان آن میدرخشید وهرآنچه راکه پیرامونش دیده میشد بی ترس ، بی شرم وبی خشم تماشا میکرد. حیوان بدمنظر وضعیفی بود، ولی مانند هرمخلوق، خودرا صاحب جان و حیات میدانست، و شکوه وجلال طبیعت درچشمانش منعکس میشد. ناگاه کشیشی نزدیك شد وچون قورباغهٔ سیاه زشت رادید پاشنه اش را بر سر او نهاد؛ سپس زن زیبایی بانوك چترش چشم اورا ترکاند .

« پس آنگاه چهار کودك دبستانی،که هریك را چهره یی چون آسمان شفاف و چون ماه درخشان بود رسیدند، چون قورباغه زشت را دیدند شادی کنان بسوی هجوم آور شدند وبشکنجه وآزارش پرداختند. قورباغه خودرا باسرشکافته وچشم ترکیده بمیان لجن زار کشاند. کودکان باچوبهای نوك تیز چشم ترکیده اش را شکافتند و این حیوان ضعیف راکه ناله یی ازاوشنیده نمیشد ویگانه جرمش زشتی وکراهت منظرش بود بسختی مجروح کردند خون از هرعضوش جاری شد. کودکان دست ازکارشان برنداشتند وبا ضربات چوب وسنگ یك پای قورباغه را هم قطع کردند. حیوان مجروح با نیمه جانی خودرا بدورترین نقطهٔ لجن زارکشاند ودرپناه مشتی گیاه، دور از دسترس کودکان قرار گرفت. اطفال هریك سنگ بزرگی برسردست آوردند تاکارقورباغه را بسازند وقورباغه هم زیر علف بحال ضعف افتاد ومنتظر شکنجهٔ آخرین ماند . درآن اثنا گاری بزرگی نزدیك شد، الاغ لاغر ناتوانی که هرقدم که برمیداشت پنداشتی قدم ماقبل آخرش است این گاری سنگین را میکشید وپیاپی ضربات چوب وزنجیرگاریچی پشتش را شیارمیکرد. راه عبور این گاری ازوسط لجن زاربود. چون الاغ باین محل رسید ویا درلجن زار نهاد کودکان ازسنگ انداختن برسر قورباغه خویشتن داری کردند و تماشای لهشدن حیوان مظلوم وبیصدا را زیرچرخهای گاری فرحبخش تر انگاشتند . الاغ باگاری سنگین در لجن زار پیش رفت. اتفاقاً کنارتهٔ علفی قورباغهٔ مجروح را دید وظاهراً دانست که همان دم زیر چرخ گاری له خواهدشد. خود بی اندازه بیچاره وناتوان بود اما ازمشاهدهٔ این حیوان زشترو که ظلم وشقاوت بشری بچنین روز سیاهش انداخته بود متأثر شد و بروی رحمت آورد. با آنکه پیاپی ضربات چوب وزنجیر برگرده اش میرسید وصاحب

گاری بافریاد گوش‌خراش خود براه رفتن فرمانش میداد، ایستاد وتکان نخورد، لحظه‌یی حیوان مجروح‌را بویید - سپس باحرکتی سخت‌وقوتی فوق‌طاقتش گاری را بسمت‌دیگر گرداند وچرخهای آن‌را طوری‌قرار دادکه هنگام عبورآسیبی برحیوان مجروح‌وارد نیاید. آنگاه بزحمت از لجن‌زار خارج شد، بی‌آنکه بگذاردکمترین صدمه ازچرخ-



یك تابلو از « بیچارگان» هوگو. اثر اشتاین لن

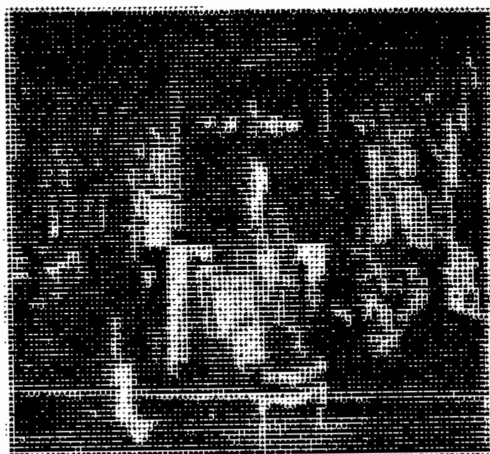
های گاری برقورباغه واردآید. بچه‌ها ازحیرت برجای خشك شدند ویکی ازآنان ندایی شنید که میگفت: **«نیکوکار ورحیم باش.»**

هوگو دربارهٔ این‌قصهٔ مؤثرکه یکی ازبهترین قطعات مجموعهٔ اول « افسانه قرون » است میگوید: « این الاغ ضعیف ومجروح ومضروب از سقراط مقدس‌تر واز افلاطون بزرگتراست؛ **درنیکوکاری وراضی نشدن به آزارموجودات، خر، بر آدمی ترجیح دارد**، چنانکه سعدی گفته است:

سگ بر آن آدمی شرف دارد - که‌دل مردمان بیازارد.

بیچارگان - شبی تاریك و طوفانی‌بود. دریك کلبهٔ محقر ماهیگیری زنی در انتظار شوهرش نشسته‌بود ودعا میکرد. نگران‌بود زیرا که هوا طوفانی ودریا متلاطم بود. نزدیك اوبرخوابگاهی پنج‌بچهٔ‌کوچك درخواب بودند. زن‌ماهیگیر دعا میخواند وسلامت‌شوی عزیزش‌را ازدرگاه الهی تمنامیکرد. - رفته‌رفته طوفان برشدتش‌افزود.

مناظر هولناکی درنظرزن ماهیگیرمجسم‌شدکه متوحشش ساخت. برای جستجوی‌شوهر ازجا برخاست، فانوسش‌را بدست‌گرفت وازدرکلبه بیرون‌رفت. کلبهٔ دیگری‌که درآن نزدیکی‌بود نظرش را جلب‌کرد: بخاطرآورد که‌صاحب آن‌کلبه یعنی همسایهٔ شوهر ـ مرده‌اش که دوبچهٔ یتیم خردسال دارد سخت بیمار است وخبری از وی نرسیده است. خودرا بآن‌کلبه رساند، دست‌بر در زد، اما جوابی‌نشنید؛ صاحب‌کلبه‌را بهاسم نامید، بازصدایی از درون کلبه‌بگوش نیامد. دررا گشود و واردشد. ته کلبه هیکل وحشت‌ـ آوری نظرش‌را جلب‌کرد؛ این مادر دوبچهٔ بی‌پدر بودکه زندگی پرمشقت‌را وداع‌گفته باچهرهٔ بیرنگ وپای‌برهنه افتاده، یك‌بازویش‌را میان کاه‌های خوابگاه فرزندانش‌فرو برده بود، از دهان بازمانده‌اش که جان ازآن خارج شده وفریاد هولناك مرگ ازآن بیرون آمده‌بود، وحشت وهراس‌نمایان‌بود. کنار این‌خوابگاه‌دوکودك ضعیف کوچك،



اتاق‌کار ویکتورهوگو در جزیرهٔ گرنزه در عمارت‌هوتویل هوس که هوگو آنرا شخصاً باکمال‌زیبایی بهترین اثاثه آراسته بود در این اتاق بودکه‌هوگو بتکمیل افسانهٔ قرون پرداخت.

یك‌پسرویك‌دختر بخواب‌رفته‌بودند، ومادرشان پیش‌ازمردن برای‌آنکه آنان ازسرما آسیبی‌نبینند بالاپوشش‌را روی پاهاشان انداخته‌بود.ـ زن ماهیگیر چه کرد؟... چرا هنگامی‌که ازکلبه خارج‌میشد دلش‌می‌تپید؟ وقتی‌که سوی‌کلبه‌اش میرفت چرا میدوید وچرا دمادم بپشت‌سرش مینگریست؟ چه‌چیز زیردامنش پنهان‌کرده‌بود؟ وقتی‌که‌وارد کلبه‌اش‌شد آن‌چه‌بود که اززیر دامن‌بیرون‌آورد وپشت‌پردهٔ خوابگاه کودکانش پنهان کرد؟ آیا درظلمت‌شب، از روی خوابگاه آن جسد بیجان چه دزدیده‌بود؟..

زن بیچاره متحیر وپریشان‌خاطربود، پشیمانی اضطراب‌آوری درخود احساس میکرد، باخود میاندیشیدکه، « خدایا، شوهرم چه‌خواهدگفت؟ و با اینهمه تنگدستی وفلاکت‌که گریبانگیرماست این‌چه‌کار بودکه ازمن سرزد؟

چیزی‌نگذشت‌که‌مرد ماهیگیر واردکلبه‌شد. زنش باآغوش گشوده باستقبالش رفت. پس‌از ساعتی ازمرگ تأثرآور زن همسایه و بیکس‌شدن دوبچهٔ بی‌پدر آگاهش ساخت. ماهیگیر غضبناك شد، کلاهش‌را بکنجی‌انداخت وسرش‌را با تأثروخشم چنگ

زد. سرانجام‌گفت، ما پنج بچه داریم ، چه میشود اگرهفت تا داشته‌باشیم؟ مگرندیدی که مادر این‌دوکودك ناتوان مرده وآنهارا بی‌سرپرست گذاشته‌است؟ مگر نمیدانی که این بچه‌های کوچك نمی‌توانند کارکنند وبزودی ازگرسنگی خواهند مرد؟ پس چرا بفکرت‌نرسید که آن طفلك‌هارا باینجا آوری؟ خواهروبرادر بچه‌های خودمان خواهند شد... ما، باین دوطفل یتیم رحم می‌کنیم، خدا هم ماهی بیشتری درتورما می‌اندازد.- من‌کمتر غذا خواهم خورد وبیشتر کارخواهم‌کرد تا بخوبی بتوانیم ازعهدهٔ نگاهداری آنان برآییم. زودباش... بلند شو، برو، و بچه‌ها را بیاور. اگر بیدار شوند و نعش مادرشان‌را ببینند می‌ترسند! خدارا خوش‌نمیآید . چرامعطلی؟...چرا آهسته حرکت میکنی؟ .



پس ازجنگ

تصویر ازفلمینگ برای قطعهٔ پس ازجنگ ..

پدر ویکتور هوگو « ژنرال هوگو» میگوید : «با وجود این سیرآبش کنید...»

« زن ماهیگیر قدمی پیش‌نهاد، پردهٔ خوابگاه را کنار زد و دوکودك مادر - مرده را که آنجا پنهان‌کرده‌بود بهوی نشان داد. »

گل شهزاده خانم - دختر پنج‌ساله‌یی ازخاندان سلطنت اسپانی، گل سرخی بدست‌گرفته، وهنگام غروب آفتاب درمرغزاری مصفا وفرحبخش، کنار برکهٔ پرآبی ایستاده بود. شهزاده خانم‌کوچك این گل‌را بی‌اندازه دوست میداشت؛ با تماشای این گل اندیشه‌های دلپسند درسرش راه می‌یافت. تصورمیکرد که این سرخ‌گل وهمه‌چیز دنیا متعلق به‌او است؛ یقین‌داشت‌که هیچ قدرت نمی‌تواند گلش‌را برباید وتزلزلی در قدر ومنزلتش افکند. ناگهان بادی‌وزید. گل‌شهزاده خانم‌را ربود ودردریاچه انداخت.

دختر مغرور متعجب شدکه این‌نسیم، چگونه جرأت ورزید تا گلش‌را برباید ودربرکه اندازد؛ وامواج آب باکدام جسارت، گل‌زیبایش‌را درکام‌کشیدند؟ ـ درآن‌موقع‌گیس



چشم وجدان

ترسیم شیفلار از روی قطعهٔ وجدان ازافسانهٔقرون: چشمی دید که با همه درشتیش در تاریکی بازمانده بود و این چشم وجدان بود کـه قابیل برادرکش‌را دنبال میکرد

سفید پیرش پیش‌آمد وباکمال ادب گفت:

« خانم، همه‌چیز در اختیار پادشاهان و شهزادگان است، جز باد! »

پس ازجنگ ـ « پدر رشید ومهربان من‌هنگام شب، پس‌ازپایان یافتن جنگ میان کشتگان می‌گشت. یکی‌از زخمی‌های دشمن فریاد می‌زد:

« رحم‌کنید، تشنه‌ام.

« پدرم قمقمهٔ شرابش را سوی او پیش بـرد، اما همینکه خواست خم شود ، مجروح شناختش و اسلحهٔ آتشین خودرا بطرف او خالی کرد، بطوری‌که گلوله کلاه اورا بر زمین افکند و اسب او رم‌کرد. پدرم بسمت مجروح باز گشت و به همراهانش گفت :

ـ عیب ندارد، شراب را بدهید بنوشد، سیرابش کنید.»

* * *

بعض قطعات این‌مجموعه ازقبیل « تقدیس‌زن »که درآن ازشادمانیهای بهشت سخن‌گفته، و « وجدان » که عذاب « قابیل»را درآن‌شرح داده‌است، و« یوز خفته » که‌اززیباترین‌قطعات‌کتاب است و « اولین ملاقات مسیح با قبر » حاوی مطالبی‌هستند که ازکتاب مقدس اقتباس شده‌اند. افسانه‌های شمال را در « پدرکش »، ادوار دیرین

فرانسه‌را در « عروسی رولان » و « آی مریلوت » شرح داده و از سلاطین شرق در « زیم زیزیم » و « سلطان مراد » گفتگوکرده ، ستمگری‌های فئودالیته را درقطعهٔ « راتبر » تشریح کرده، در « ساتیر» افسانهٔ خدایان‌را، ودر«پادشاه کوچك گالیس» و در « اءوی رادنوس » احوال شوالیه‌ها وحوادث زندگانی‌و سرگردانی آنان‌را سروده است، و قطعهٔ « زیرآسمان » نیز ازاشعار خوب این‌قسمت بشمار می‌آید.

مجموعهٔ دوم وسوم ـ دراین دو مجموعه نیز ویکتورهوگو افکار فلسفی و احساسات وعواطف‌نیکو وعقاید عالی خودرا سروده، تاریخ قرون‌گذشته خصوصاً قرون وسطی را تشریح کرده، رفتار جابرانهٔ پادشاهان‌آن عصررا، بد ومهمل شمرده، مردم عادی وساده ونزدیك بهطبیعت را براین‌گونه سلاطین وبزرگان، وآزادی و آزادگی‌را برهرچیز دیگر ترجیح داده است.

مهمترین اشعار این دو مجموعه عبارتنداز، سید « شوالیهٔ معروف اسپانیایی » درجلای وطن و « شاه ایران » و « سواران‌آلمانی » و « عقاب کلاهخود» ـ « اقوال درآزمایش » ـ « شیپور عدل‌وقضا » ـ « ژان شوان » ـ « قبرستان ایلو » ـ « پل کوچك » ـ « حکمرانی » ـ « روشنایی روح » ـ «آن‌بالا » ـ «ورطه » ـ «ولف»ـ « چهار روز السیئیس» ـ «تصور دانته» ـ« داستان‌کرم خاکی» ـ « سرودهای‌چوپانی»ـ « روستاییان کنار دریا » ـ « روح بزرگ درحرکت » ـ« مردی با چشمان عمیق »ـ « مرحوم » ـ « دریونان » ـ « کودك وقفس » ـ « آزادی » ـ « بشاهان » ـ « خدا سؤال می‌کند»... « رؤیایی‌که این کتاب ازآن بیرون آمد» و « بازگشت امپراتور »

اینك ترجمهٔ یك قطعه دیگر ازافسانهٔ قرون، از دومین مجموعه،

شاه ایران :

شاه ایران، نگران، وهراس‌آلود، سکونت دارد،
زمستان دراصفهان، تابستان درتفلیس
درباغ، یك بهشت واقعی غرق گل سرخ،
بین‌گروهی مردان مسلح، ازترس بستگانش.
وهمین باعث میشود که گاه برای تخیل بیرون رود.
او یك بامداد، در دشت، یك چوپان‌دید؛
چوپان پیری که پسرش‌را همراه داشت، پسر زیبایی جوان.
از اوپرسید، « اسمت چیست پیرمرد؟ »
پیرمرد که میان بزغاله‌هایش میرفت ومیخواند آوازش‌را قطع‌کرد وگفت:
« ـاسمم، کرم، است،
« خانه‌ام پای یك‌تخته سنگ معلق زیر یك‌بام است‌که از نی ساخته‌ام.
« وآنجابا‌پسرم‌زندگی‌میکنم که‌دوستم‌میدارد،وبهمین‌دلیل‌است‌که‌آوازمیخوانم،
همانطور که سابقاً حافظ میخواند، وحالا سعدی میخواند[1].

۱ـ ظاهراً هوگو حافظ و سعدی را کم میشناخته یا در تاریخشان دستخوش اشتباه شده است.

و همانطورکه زنجره درساعت ظهر جیرجیر میکند. »
درآن هنگام جوانك، با چهرهٔ حجب‌آلود و دلنشین،
دست پدر نغمه‌سرایش‌را بوسید. و او باز به‌خواندن پرداخت،
همانطور که حالا سعدی میخواند، همانطور که سابقاً حافظ میخواند.
شاه گفت: « آیا این‌دوستت دارد، با آنکه پسرت است؟ ...»

غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها ـ Chansons des rus et des bois

غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها در ۱۸۶۵ انتشاریافت. هوگوی ۶۳ ساله در این مجموعه بیاد ایام جوانیش افتاده واشعاری با الهام‌گرفتن ازعشق ونشاط وشور و شوق جوانی وهوس سروده است ... کسی چه میداند، شاید درآن اوقات اخگرتازه‌یی دلش را گرم میکرده است

این‌کتاب به دوقسمت « جوانی » و « کمال سن » تقسیم میشود. قطعاتش‌همه کوتاه وبصورت رباعی هستند. بیشتر این اشعار با عنوان کتاب مطابقت کامل‌دارند و چنانند که شاعرجوان وعاشق دیوانه سری درکوچه‌ها وبیشه‌ها گشته واشعاری سروده باشد. دراین‌کتاب هم حقایق بزرگ واندرزهای سودمند وعواطف انسانی واحساسات‌و عقاید نیکو بسیاراست و مهمترین اشعارش عبارتند از: « اسب » ـ «فقط برای ژان»ـ



تصویری که خودویکتورهوگو برای اولین چاپ‌کتاب‌غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها ترسیم‌کرده است

« برای دیگران » ـ « خودرا بزحمت نمیاندازم » ـ « جنگ شروع شد » ـ « موسم کشت » ـ « مدت شش‌هزارسال جنگ » وغیره.

سال مخوف LAnnée terrible (آوریل ۱۸۷۲)

دراین‌کتاب، هوگو غرورملی‌ووطنخواهیش را نمایان ساخته، تأثراتش را از بدبختی‌ها ومشقات وطنش هنگام جنگ با آلمان ومحاصرهٔ پاریس شرح‌داده، مضرات وخسارات جنگ وخونریزیءرا مجسم ساختــه ، ضمناً خودرا نسبت بهمه عالم شفیق ومهربان معرفی کرده است. اشعار این مجموعه بی‌استثناء شیرین وقابل ملاحظه‌اند و مهمترین قطعاتش عبارتند از : « پاریس درمحاصره » ـ « اقویا » ـ « بفرانسه » ـ « کشتگان ما » ـ « نامه‌یی بیك زن » ـ « یك بمب در فویانتین » ـ « کبوتر » ـ « خروج » ـ « تسلیم‌شهر » ـ « عزا » ـ « یك‌شب دربروکسل » ـ « زن زندانی می‌گندد » ـ « آتیه » ـ « دفن » ـ « بهژان کوچك » ـ « طفلی‌که‌هنگام محاصره مریض بود » و غیره :

فن پدربزرگی L'Art d'être grand père (مه ۱۸۷۷)

این‌کتاب را هوگو به دونوادهٔ عزیزش ژان وژرژ اختصاص داده است. حالات مختلف این‌دوکودك که درایام پیری مایهٔ شادمانیش بودند وبار آلام ومشقات اورا در خلال مبارزات وزدوخوردهایش سبکتر میکردند درقطعات‌مختلف‌این‌مجموعه تشریح شده است. اشعار این‌کتاب همه‌زیبا وشیرین وبدیعند، خصوصاً قطعات: « ژرژوژان»ـ « ژان فکر میکرد» ـ « ژان نان خشك داشت » ـ « آزادکردن » ـ «طفلی‌که مرده است» ـ « پنجرهٔ گشوده » ـ « بچه‌ها وقتی‌که بزرگ شوند خواهندخواند ».

پاپ ـ Le pape

این‌کتاب را ویکتورهوگو پیش از ۱۸۴۸ شروع بهسرودن کرد ودر ۱۸۷۸ منتشرساخت. موضوع این‌کتاب بطور خلاصه چنین‌است: « پاپی بخواب میرود و در عالم رؤیا می‌بیندکه قدرت وعظمت، ازوی سلب‌شده وبه‌میان تودهٔ مردم بازگشته‌است. به اسقف‌ها میگوید حشمت وجلالشان ازاموال مردم وازنتایج رنج ومشقت بیچارگان فراهم‌آمده‌است، بجای تنبیه‌کردن بهدوست‌داشتن میپردازد وبجای تندخویی‌مهربانی میورزد. بینوایی را که به‌کفر وعصیان گراییده است و به‌مقدسات توهین میکند براه راست و بهدیانت هدایت میکند، ادعای واهی خودرا که‌مصونیت از عصیان و ایمنی ازارتکاب‌خطاباشد مورد تمسخرقرارمیدهد وآنرا بمنزلهٔ دشنام گفتن‌بآسمان‌میشمارد. همه افراد بی‌بهره وبینوا را سوی خود میخواند، به‌رنج ومشقت میش‌هایی‌که مو از پشتشان چیده میشود دلسوزی‌وترحم میکند؛ طوایفی را که با یکدیگر جنگ‌داخلی دارند ودست درگریبان هم افکنده‌اند از یکدیگر جدا میسازد؛ جنگهای عمومی را موقوف میدارد، طفولیت را تقدیس می‌کند، بدفاع ازمحکوم می‌پرداند، صلح‌وسلامت را برای عموم‌میطلبد، اما همــاندم ناگهان بیدار میشود وچون می‌بیند که هنوزهمان پاپ مسلط عالیمقامی است که بود فریاد میزد، « اوه! چه خواب هولناکی دیدم!»

شفقت عالی ـ La Pitié suprême **(فوریهٔ سال ۱۸۷۹)**

این کتاب مربوط به‌پادشاهان است. شاعر عالیمقام دراین کتاب صدای‌مردمی راکه از ظلم وتجاوز پادشاهان وجباران نالانند و بستمگران لعنت میکنند بگوش ما میرساند . تابلوها و تصاویر واقعی و عجیبی از استبداد و خشونت پادشاهان مجسم میسازد؛ سپس میگوید، «ستمدیدگان و مظلومان البته باید مورد رحم وشفقت قرار گیرند اما مردم متفکر ودانا که چشمشان انوار عدل آسمانی را میبیند خوب‌میدانند که سلاطین ظالم و اقویای ستمگر که خود مورد لعن ونفرین مردم ستمدیده‌اندبیشتر شایان ترحم ودلسوزیند. آیا این ستمگران بخودی خود جبار وجنایتکارند؟ آیاخود، این سرنوشت ستمگری را برای خویشتن برگزیده‌اند؟ اقتدار، مخوف‌ترین بار است وهمیشه پشیمانی بزرگی‌سربارش میشود. نباید پادشاهان را چندان گناهکار شمردبلکه جای آن دارد که دلمان بحال تباه‌آنان بسوزد؛ البته ستمگران ومستبدان بمردمی هستند، اما آیاکسانی که تملق آنان را میگویند بدتر ازآنان وگناهکارتر ازآنان‌نیستند؟ ندیم متملق درباری بیك شاهزادهٔ کوچك ، بیك کودك ساده وبی‌آلایش که قلبی‌پاك وروحی عاری ازآلودگی‌دارد میگوید: « این‌ملت متعلق بشماست!» این تملق بزرگی استکه زنجیر حیات‌خفتهٔ ظلم وستمگری را میگسلد واین حس زشت‌ومخوف را در وجود آن کودك بیدارمیکند. بدین جهت استکه‌کمتر شاهی‌میتواندکاملا خوب باشد. سرگیجه‌یی‌که تخت‌سلطنت به‌نیروی تملق‌چاپلوسان‌برای پادشاه ایجاد میکند، مشئوم ومخوف است. پادشاهان از دیگر افراد مردم بدتر نیستند ، اما یگانه افرادی هستند که حقایق وواقعیات مطلقاً ازآنان پوشیده میماند. اینست که هوگوی بزرگ‌این جمع را مستحق شفقت میداند و این شفقت را « شفقت عالی » مینامد . این کتاب یکی از شاهکارهای خوب هوگو ومملو از افکار وتصورات عالی وشایان تمجید است.

ادیان ودین (Relgions et religion) **آوریل ۱۸۸۰)**

اشعار این کتاب برپنج قسمت است، «تزاع ـ فلسفه ـ هیچ ـ صداها ـ نتیجه» در این کتاب ویکتورهوگو خرافات منتسب به‌ادیان مختلف را مسخره میکند،علماء ادیان وروحانیان را که بمیل خود بدعت‌هایی در دین گذاشته وخدا را بصورت‌های مختلف درآورده‌اندمورد انتقاد قرار میدهد. در یك قسمت آن نفی مطلق را پیش میکشد ومیگوید همه چیز بیهوده است، نه‌خدایی وجود دارد نه جهنمی! همه دروغ است! همه چیز درسایهٔ تصادف در حرکت است ، آنجا هیچ خبر نیست اما دوست داشتن شیطان را بریك چنین کفر والحاد محض ترجیح میدهد.ـ تماشاگاه طبیعت ، واقعی‌تر وروشن‌تر از هر فلسفه، آنچه را که باور باید داشت باو مینماید و به یکتا ـ پرستی رهبریش میکند. آنگاه درپایان کتاب عقیدهٔ صریح وقطعی خودرا اظهارمی‌دارد ومیگوید «**خدا هست! خدا هست! قطعاً خداهست.** »

خر ـ (L'Ane) **(اکتبر ۱۸۸۰)**

در این کتاب دقیق وشیرین ویکتور هوگو میخواهد تفوق طبیعت و غرائز طبیعی‌را برعلوم خصوصاً برعلوم جهال عالم‌نما وکسانی که بفریب ونیرنگ خودراعالم

بشمار میآورندنشان دهد. قهرمان‌این‌کتاب حیوان بینوایی است که بیش ازهرآفریدهٔ دیگر مورد تحقیر وبدرفتاری است. این حیوان « خرصبور » است که همه علوم را خوانده است وخود درمدح خویشتن میگوید، « **من صدها دفعه ازعلوم مادی که بوسیلهٔ آن‌آدمی چنان بدنیا دلبستگی میبابد که خسیس به‌پول، بطرف فلسفه، یعنی کلیسای بزرگی که افلاطون ناقوس‌دار آن است رفته و برگشته‌ام .** » این‌خر، پس ازدست یافتن براین‌علوم سرانجام بجایی میرسد که همه فلاسفه رامحکوم میکند. نزد «کانت» فیلسوف‌معروف‌آلمانی میرود واورا بباد اعتراض میگیرد، باخشم وخروش ازاو میپرسد که درراه «طبیعت» و«نیکوکاری» چه کرده است. با فصاحت وبلاغت کامل بهمه علوم حمله‌ور میشود ومخصوصاً علماء دروغین وعلوم ناشایسته را مورد اعتراض قرارمیدهد. کینه‌وعداوتش‌را نسبت بکسانی‌که نمیگذارند طفل‌آزادانه پرواز کند وسوی‌ترقیات طبیعی خود رود ظاهر میسازد. اما نتیجه یی ازاین‌اظهارات نمیبرد جزآنکه، «**گوش‌های آویخته‌اش کمی درازتر میشوند.**»

ویکتورهوگو دراین کتاب احساسات خوب ونیکوکاری را برهمه چیزترجیح میدهد وبرای خبط واشتباه نیز نتیجهٔ خوبی‌قائل میشود چنانکه میگوید، **قلمهای اسرارآلودی‌که‌درظلمت برداشته می‌شوند ، برادر قلمهایی هستند که در نور گذاشته میشوند** . « اما بطور کلی بخوبی نمیتوان به نتیجه‌یی‌که هوگو از این کتاب منظور داشته است واقف شد.

ریاح چهارگانه‌روح ـ Les Quatre Vents de l'esprit **(ژوئن۱۸۸۱)**

ریاح چهارگانهٔ روح‌هوگو عبارتند از، هجو وقدح، درام، اغانی، داستان‌سرایی. این مجموعه حاوی اشعاری است که درسال‌های ۱۸۳۸، ۱۸۵۳، ۱۸۵۵، ۱۸۷۰، ۱۸۷۵ سروده شده‌اند، وبچهار کتاب منقسم میشود که عبارتند از کتاب «هجو وقدح» موسوم به «**قرن**» ـ کتاب «درامی» موسوم به «**زن**» ـ کتاب «ذوقی وغزلی» موسوم به« **سرنوشت**» وکتاب «داستانی» به «**انقلاب**» ـ درکتاب اول هوگو همه دشمنان‌ادبی وسیاسیش را بسختی نکوهش کرده، آنچه راکه باعث تیره‌روزی ورنج اشخاص می‌شود مخصوصاً قوانین ومقررات ظالمانه‌را، ببدی یاد کرده و تبعیضی را که درهمه چیز تا درقبرستان‌هم وجود دارد نشان داده ویکبار دیگر افکار عالی وعقاید پاکش را دراین کتاب ابراز داشته است. زیباترین قطعات این کتاب عبارتند از، «هنگامی که جوانی پریده رنگ بودم»و«صدهزارتن قربانی‌خمپاره وگلوله» و«پس ازملاقات یك‌محکوم».

کتاب « درامی » که عنوان دوم آن، «دوبازیافتهٔ کالوس» است، حاوی یك‌کمدی ویك درام است.

«دوك‌گالوس بجستجوی دختر زیبایی برمی‌آید تا بوسیلهٔ اوتفریح کند، او را ندیم خود سازد و با وی به‌خوشگذرانی پردازد ، ابتدا «نلا» را که دختر با عصمتی است میبابد وناچار اورا به عقد برادرزادهٔ خود در می‌آورد. این‌قسمت کمدی‌کتاب است. سپس از « لیزون » که یك دخترروستایی است بهتر ازدختر نخستین کامیاب میشود زیراکه بزودی اورا ازراه بدر میکند وکام دل‌از وی میگیرد. بعد به«مارکیز ـ دوزابت » میپردازد وآن‌زن‌باآنکه قلباً دوك‌را دوست می‌دارد ازخیانت هاونیرنگهای

او که زندگانیش را تیره ساخته‌است به‌تنگ میآیدوخودرا مسموم میکند . این قسمت درام کتاب است.



عاقبت شیطان

فرشتهٔ آزادی شیطان را وامیداردکه انسانیت‌راکه‌طعمهٔ خود ساخته‌است بوی واگذارد

ترسیم روشگروس

کتاب سوم‌حاوی غزلیات، رباعی‌ها واشعار زیباست که غالباً‌حزن‌آورولطیفند، ازقبیل، «شب زمستان» و«ژرسه» و«ورود بمنفا» و« شب» و« گردش درسنگلاخها» و«بدخترم‌آدل» و« هم اکنون جمعی نزدیك ساحل ایستاده‌بودند» و«غزل» و غیره

کتاب چهارم حاوی اشعاری است که موضوعشان یك سلسله تصورات انقلابی است: مجسمهٔ هانری چهارم پادشاه فرانسه که در «پل‌جدید» نصب شده است ناگهان صدایی می‌شنود،اسب برنزی خودرا بتاخت‌درمی‌آورد وبجستجوی مجسمهٔ‌لویی‌سیزدهم که در « میدان شاهی » (پلاس روایال) است ومجسمهٔ لویی‌چهاردهم که در «میدان فتوحات» (پلاس ده‌ویکتوار) نصب شده است میرود. این سه‌شاه با هم راه می‌افتند و سوی مجسمهٔ لویی پانزدهم عزیمت میکنند. هنگام عبور از « پـل جدید» سرهـای مسخره‌یی‌که «ژرمن پیلون» ساخته است لعنت و نفرین مردمی را کـه مدتها در قید عبودیت ودر فشار ظلم بودند نثارآنان میکنند . این سه پادشاه چون بمیدان انقلاب

میرسند، سرمجازات دیدهٔ لویی شانزدهم را می‌بینند که روی‌زمین درغلتیده است.

عاقبت شیطان La Fin de Satan

تصنیف این شاهکار در۱۸۵۷ آغاز یافت ونشر آن یکسال پس از مرگ‌هوگو یعنی در۱۸۸۶ صورت گرفت. مقدمه و دوضمیمه وخاتمهٔ کتاب که عنوان آن «خارج از زمین» است. مخصوص شخص شیطان است . ــ سه‌کتاب : «شمشیر» و «چوبهٔدار» و «زندان»کارهای شیطان را روی زمین نشان میدهند . مقدمهٔ کتاب، سقوط شیطان را بیان می‌کند : پس از طوفـان نوح حـوادث و بلایا از هجوم بزمین امتناع میورزند. همینکه آبهـای طوفان خشـك می‌شونـد « لیلیت »،دختر شیطان بزمین میآید وبر تپه‌یی‌که‌کوه شهدا خواهد شد سرگردان میشود. ضمناًآلاتی راکه برای قتل «هابیل» بکار رفته (میخ ، چوب وسنگ) میندزدد . آن میخ شمشیر ،آن چوب چوبهٔدار وآن سنگ زندان میشود. کتاب اول یعنی شمشیر تاریخ «نمرود» است که پس ازفتح دنیا منجنیقی برای خود میسازد، چهار عقاب آن را به بالاترین نقطه میبرند و ازآنجا نمرود تیری سوی خدا می‌افکند و همانـدم خود بصاعقه دچار میشود.

درضمیمهٔ اول کتاب، پری‌از شیطان درآسمان میماند و بفرشتهٔ آزادی مبدل می‌شود .

چوبهٔدار عبارت ازصلیب است‌وکتاب دوم که باین اسم موسوم است، مؤثرترین قسمت مرگ مسیح را شرح میدهد.

ضمیمهٔ دوم کتاب تصوراتی‌است که بدینگونه خلاصه میشوند، «شیطان دردوزخ برمقامات آسمانی خود افسوس میخورد وشکایت وتضرع میکند، اما شکایتش‌باصدای آواز پرندگان وفرشتگان قطع میشود . فرشتهٔ آزادی ازآسمان‌بدوزخ‌فرستاده میشود، شیطان را می‌یابد که بخواب رفته است وسرانجام موفق میشود که روی زمین‌آید.»

کتاب سوم یعنی کتاب «زندان» دارای چند قطعهٔ کوچك وسه قسمت ممتاز : « اسکات‌ها »ــ « کامیل ولوسیل» و«زندان باستیل» است.

درخاتمهٔ کتاب، شیطان، موردعفوقرار میگیرد ومقامات‌آسمانیش‌راباز میبابد.

مکنونات‌چنگ Toute la lyre

مجموعهٔ اول این کتاب بسال ۱۸۸۸ منتشر شد. اشعار این دیوان مربوط به سراسر زندگی هوگو است؛ همه‌گونه شعر درآن دیده میشود، وهرقسمت آن بیکی از دیوان‌های اشعار هوگو شبیه است بطوری که با مطالعه این اشعار می‌توان بهمه عقاید هوگو پی‌برد.

مجموعهٔ اول این دیوان هفت بخش است وبهترین قطعات‌آن‌که شباهت باشعار کتاب غزلیات کوچه‌ها وبیشه‌ها دارند عبارتند از: «زبان بد» و«ارمینا» و «رمان سه زنگوله» و«زن یونانی وزن پاریسی». بعض قطعات آن نیزفانتزی‌های موزونی است. از جمله ، « آمینت» و «شهزادهٔ بیکار» ونیز « چوبهٔدار» و«تالاوی را » و«روی یك کتاب میشل نهٔ کوچك چه نوشته شده بود » و «بهٔزرژ» و « کمدی‌های بازی نشده» و «غزلیات» ازقطعات ممتاز این‌کتابند. هفت‌بخش این‌کتاب بمناسبت هفت سیم چنگ

است وسیم هشتم آن، « سیم هفت جوش »، شباهتی به دیوانهای « کیفرها » و« سال مخوف» دارد.



مکنونات چنگ

زیر این تصویر نیزکه«ژیل» بمناسبت مکنونات چنگ ساخته و در «اکلیپس» نیزچاپ شده است این مصرع با امضاء هوگو خوانده می‌شود: « بندگان حق وغلامان وظیفه باشیم »

مجموعهٔ دوم این کتاب نیزهفت بخش دارد که عبارتند از: « ۱ـ تاریخ انسانیت ۲ـ طبیعت ۳ـ افکار بزرگ یا فلسفه ۴ـ صنعت ۵ـ انقلابات درونی ۶ـ عشق ۷ـ هوس، و قسمت دیگر نیز باسم سیم هفت جوش برآن افزوده شده است و شباهت بـدیوان «سنوات شوم » دارد که ذکر آن بعد خواهد آمد. زیباترین تکه‌های این کتاب عبارتند از: «مشاهدهٔ کوهها» (اشباح کوههای بزرگ یکی پس از دیگری درنظر شاعرمجسم میگردند) و«حواریون» و «قوزی» (یك قوزی بدبخت از زشتی منظر وترکیب بدخود ناله وشکوه میکند. ندایی باو میگوید که پس از مرگش بجای قوز، مانند فرشتگان دوبال خواهد داشت) و« حساب » (جبر وهندسه) هیچ نمی‌توانند ما را برحقیقت و ریشهٔ اشیاء واقف سازند) و«آوازسیلن» و «تکفیر عشق» و«درمجلس رقص» و «اندرز به‌پرگویان» و «گیوتین» و«به‌گرنزه» و«اگر تقدیر ترا متمول کرد» وغیره.

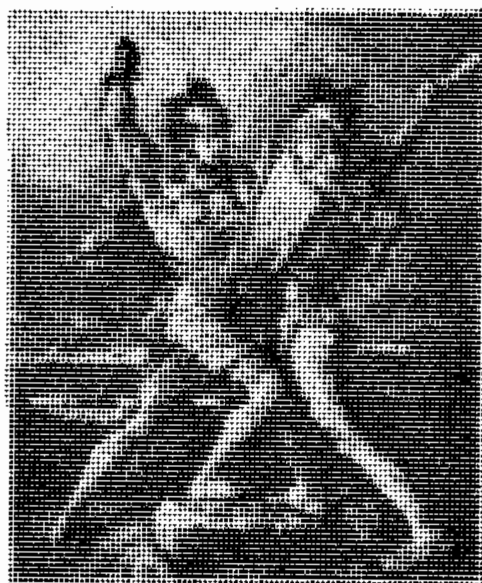
خدا — Dieu

این کتاب بین۱۸۵۳ و۱۸۵۵ تصنیف شد ودر۱۸۹۱ انتشار یافت. در این

کتاب فلسفی ویکتورهوگو الوهیت را مورد بحث قرارداده است. روح شاعرفیلسوف بکمك نیروی تصور او برای پی‌بردن باسرار الوهیت ومعماهای لاینحل کون ومکان پرواز میکند ومناظر گوناگون درنظرش مجسم میشوند. بسیاری از پرده‌های ظلمت را میدرد وبه پشت آنها نفوذ میکند ولی بظلمت‌های جدیدی دچار میشود، سر انجام نمیتواند براین اسرار عظیم دست یابد. این کتاب عظمت قوهٔ تصور شاعر را میرساند واشعار آن شیرین ورنگین ومهیج است.

سالهای شوم ـ L'anées funestes

این کتاب که در ۱۸۹۸ منتشر شد مربوط بحوادث بین سنوات ۱۸۵۲ و ۱۸۷۰ است ومیتوان آن را دنبالهٔ دیوان «عقوبات» بشمار آورد. هوگو دربسیاری از اشعار این کتاب از قبیل «بودن» baudin و « درد مملکت» و قطعات دیگر ، دورهٔ



عروسی رولان
ازافسانهٔ قرون
رولان و اولیویه بسختی نزاع میکنند ولی این نزاع به‌آشتی منتهی میشود و رولان با خواهراولیویه«اود» زیبا عروسی میکند.
نقاشی‌ازشیلاندر (موزهٔهوگو)

امپراتوری را مورد منمت قرار داده است و آخرین قطعهٔ کتاب: « صدای شیپور » عبارت از یکصد وپنجاه رباعی واشعار پنج هجایی است که مهارت شاعر را درسرودن هرنوع شعر میرساند ومربوط بسقوط امپراتوری روم است.

دسته گل آخرین Derniere gerbe

این مجموعه در۱۹۰۲ انتشار یافت . اشعار این کتاب هم مربوط بمواضیع مختلف است وویکتور هوگو را کاملا جمهوری‌خواه ودموکرات معرفی میکند.بعلاوه

اشعاری ذوقی وفرح‌انگیز، اشعـاری مربوط‌به‌کودکان ، اغانی زیبایی راجع بطبیعت ، غزلیات شیرینی مخصوص عشاق، ونیز افکار وعقائد فلسفی و اندرزهای مفید در این مجموعه دیده میشود. پنج قسمت مختلف این کتاب عبارتند از: «پس از جلای‌وطن»



پادشاه کوچك گالیس

رولان چـون در جنگ بـاده نفر توطئه کنندگان که مـی ـ خـواستند پـادشـاه‌گالیس را بکشنـد شمشیرش شکستـه است دشمنان را با پـاره‌سنگهای بزرگ از پا میاندازند.

نقاشی‌ازشیفلار (موزهٔ هوگو)

و «ابتدای جلای وطن» و«توده‌های سنگها» و«مکالمات ویادداشتها». زیباترین اشعار این کتاب عبارتنداز : «چیز دیگر نمیخواهم». و« پیغمبـر وشاعر» و«شما بـرای نثر حساس نیستید» و«شب آوریل» و « افعی» و «من ترا دوست میدارم» و «قصه‌یی میگفتم» وغیره.

۳ـ رمانهای هوگو

۱ـ بوگژارگال Bug Jargal

این رمان در۱۸۱۸ تصنیف و در ۱۸۲۱ بمقدارکم چاپ ومنتشر شد. در ۱۸۲۶ هوگوتغییراتی درآن داد وباردیگربطبعش رساند. خلاصهٔ‌این‌رمان چنین‌است، ـ «پیررو»که بزودی «بوگژارگال» خواهد شد وغلام سیاه کشاورز ثروتمندی ازمردم «سن دومینگ » است جسارت میورزد ودل به « ماری » دختر ارباب خود می‌بازد. دخترحکایت عشق‌غلام سیاه را به‌نامزدش «لئوپول دوورنه» میگوید. «پیررو»

پنهان میشود اما نظر از روی ماری برنمیدارد ویك روز ماری را هنگامی که نزدیك است طعمهٔ تمساحی شود نجات میدهد. درنتیجه، «دوورنه» که رقیب « پیررو » است حامی اومیشود. دراین اثناءشورش‌سیاهان سن‌دومینگ(۱۷۹۱) درمیگیرد وبزودی خـانه وکشتزارهای پدر «ماری» بدست نهب‌وغارت وحریق سپرده میشود. دربحبوحهٔ اغتشاش غلام سیاهی ماری‌را میرباید وبنقطهٔ دوری می‌برد. «دوورنه» بتعاقب‌ربایندهٔ « ماری » می‌پردازد شورشیان اورا نیز دستگیر میکنند اما درهمان لحظه که‌می ـ خواهند اعدامش کنند «پیررو» که درآنموقع«بوگژارگال» نـام دارد و رئیس مقتدر سیاهان شورشی است وساطت میکند ونجاتش میدهد. این غلام قدیم که مقام تخست خود را فراموش نکرده است حق‌شناسیش را باین اندازه محدود نمیـازد ومیخواهد آن‌را بمنتها درجه رساند. پس «دوورنه» را نزد ماری میبرد زیرا که درواقع‌غلامی که دراثناءِ اغتشاش وحریق ماری را ربوده واورا برای رساندن به‌معشوقش در محل



پشت‌جلد بوگ‌ژارگال
کاپیتن‌لئوپول دوورنه‌چسبیده بیك درخت در مقابل سیاه پوست‌خشنی که‌میخواهداورا بدرون‌غارخود بکشاند مقاومت میکند

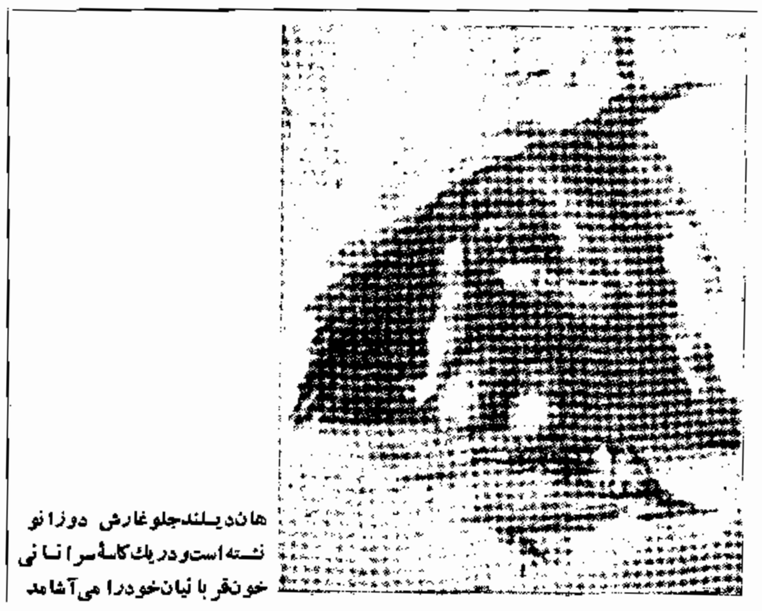
قابل‌اعتمادی جای داده خود «پیررو» بوده است. سپس « بوگژارگال » بدست سفید۔ پوستان میافتد و دوورنه کـه صاحبمنصب سفید پوستان است بین سیاهان میماند. بوگـژارگال بسفید پوستان وعده میدهدکه دوورنه را نجات دهد وده‌تن ازیاران‌خود را بعنوان گروگان بدست آنان میسپارد تا اگر او دوورنه را نجات نداد یا خود باز نگشت سفید پوستان‌آنان را بکشند. اماپیش‌از آنکه بوگژارگال بتواند دوورنه را نجات دهد رئیس یکدسته از سیاهان‌که مردی‌خشن وکریه موسوم به‌بیاسو است اطلاع

میدهد که غروب دوورنه را اعدام خواهند کرد و پس از اعدام او پرچم سیاهی بر-
بلندترین قلهٔ کوه نصب خواهد شد. دوورنه فرارمی‌کند ولی بیاپوکه هنگام غروب
او را مرده میپنداشته است پرچم سیاه را برقلهٔ کوه نصب میکند. بوگژارگال چون
این علامت شوم را می‌بیند برای‌جلوگیری ازمرگ‌ده‌تن یاران خودنزد سفید پوستان
میرود، خودرا بگلوله‌های تفنگهای آنان عرضه میدارد و در راه حق‌شناسی ووفای
بعهد وبرای نجات دادن ده تن ازرفقای خود جان‌میدهد.. ، اما یارانش راهم پس از
اواعدام میکنند.

۴ ـ هان دیسلند ـ Hand d,Islande

وقایع این‌کتاب‌که درفوریهٔ ۱۸۲۳ انتشاریافت مربوط بسال۱۶۹۹ است ودر
نروژ در دوران سلطنت کریستیان پنجم رویداده است. کاپیتن « اوردنر، گولدنلو»

پسروالی نروژ برای یافتن اوراق‌مهمی‌که بایستی‌زندگانی«شومه‌کر» صدراعظم بزرگ سابق، پدرنامزدش « اتل » را نجات دهد اقداماتوکوششهایی میکندودر نتیجه صدر اعظم پیرمورد کینه وعداوت شدیدکنت « دالفلد » که بجای اوصدراعظم شده‌است‌قرار میگیرد وبسختی درمعرض خطر میافتد. کنت برای آنکه « شومه‌کر » را در زحمت اندازد بکمك دوست مطیع و وفادارش « موسدمون » اعتصاب وانقلابی بین کارگران معادن برپا میکند . اوردنر شجاع هم خودرا درخطر می‌بیند و مشاهده میکند که جزو شورشیان بشمارآمده‌است. اما در آنموقع اسناد برائت صدراعظم کشف میشود ومشت مسببین اصلی انقلابات ومتهم‌کنندگان را باز میکند. درسراسر این سرگذشت وجود افسانه‌یی هان‌دیسلند دخالت داردکه یك‌نوع حیوان درنده بصورت آدمی‌است، درکوهها باخرسی زندگی میکند، مسافران‌را وحشیانه میکشد و خونشان‌را درکاسهٔ سر کشته‌شدگان مینوشد.



هان‌دیسلندجلوغارش دوزانو نشسته‌است‌ودریك‌كاسهٔ‌سرانسانی خون‌قربانیان‌خودرا می‌آشامد

« بنیگ‌نوس » جلادکه اونیز موجودی مخوف‌است دراین‌رمان رل بزرگی را عهده‌دار است وبرروی‌هم‌اشخاص مختلف‌این‌رمان، جاذبه ولطف‌بسیاربه‌آن بخشیده‌اند. این‌کتاب که تقلیدی‌ازآثار « والتر اسکات » انگلیسی وازآثار جوانی‌هوگواست نتائج اخلاقی‌نیز دارد و هم‌درآن‌حال عظمت نیروی تصورنویسندهٔ‌جوان‌را بهٔاثبات‌میرساند.

۳ ـ آخرین روز یك محکوم ـ Le Dernier jour d'un condamné

این‌کتاب‌را هوگو در۱۸۲۹ نگاشته است. مردی‌که محکوم باعدام شده‌است

جریان محکومیت خودرا وماجرای مدتی‌را که‌درزندان « بی‌ستر » و بعد در زندان « کنسیرژری »، منتظرمرگ‌بوده وچگونگی تهیهٔ مقدمات اعدام‌را، وآخرین‌آرایش خودرا در زندان وحرکت باگردونهٔ محکومین‌را سوی سیاستگاه، وتأثرات وشکنجه‌های درونی ووحشت‌های جنون‌آورش را درچند لحظه مهلتی‌که داشته و میدانسته‌است که‌بزودی بپایان خواهد رسید، شرح میدهد. منظرهٔعزیمت زندانیان محکوم به‌اعمال



آخرین روز یك محکوم

[illegible]

شاقه، اسامی محکومانی‌که پیش‌ازاو درزندان او بوده‌اند، صـدای تضرعات و ناله‌های زندانیان، صحبتش بازندانبان سفاك، با کشیش، با نگهبانان، با دختر کوچك خود، آخرین‌چیزهایی‌هستند که افکارش‌را مشغول میدارند، وتصور اعدام‌شدن وجان دادن عذابی‌وصف‌ناپذیر باو میدهد. ویکتورهوگو این‌کتاب‌را مخصوصاً برای جلوگیری از مجازات اعدام‌نگاشته ودرچاپ‌چهارم آن مقدمه‌یی به‌اسم « یك کمدی در خصوص یك

ترازدی » برآن افزوده‌است و انتقادات وعیب‌جویی‌هایی را که ازطرف نویسندگان مختلف بر این‌کتاب شد جواب گفته‌است.

۴- نتردام دوپاری ـ Notre-Dame de Paris

این رمان مشهوردر ۱۸۳۱ تألیف شده‌است ووجه تسمیهٔ آن وقوع حوادث مهم دراطراف کلیسای نتردام پاریس است.

در تالار بزرگ کاخ دادگستری یك‌تئاتر علمی واخلاقی اثر «پیرگرینگوار» شاعررا نمایش می‌دهند وجمعیت درآنجا ازدحام‌کرده‌است. دراین‌اجتماع بایك‌جوان



تصویر تابلویی که لوی بولانژه از یك صحنهٔ نتردام دوپاری ساخته است . سرای معجزات (کورده میراکل) مرکزاوباش پاریس هنگامی‌که گرنگوار شاعررا نزد شاه‌گدایان برده‌اند. درقسمتی از میدان آتش افروخته‌اند واوباش وگدایان گرم رقص وباده نوشی وعربده جویی وشرارتند.

محصل‌موسوم به«ژهان فرولو» وبا یك رئیس اوباش موسوم به « ترویوفو » آشنا می‌شویم. بموجب پیشنهاد شخص اخیر قرار میشود بجای تماشای تئاتر ، یك « پاپ دیوانگان» ازمیان زشت‌ترین اشخاص انتخاب‌شود وقرعهٔ این انتخاب‌بنام «کازیمودو» نوازندهٔ ناقوسهای کلیسای نتردام‌که هیکلی‌ناقص وعجیب وچهره‌یی بی‌اندازه زشت و کریه‌داردا‌صابت می‌کند. آنگاه‌دختر بادیه‌نشینی موسوم‌به«اسمرالدا»درحالی‌که‌درمیدان کلیسای نتردام دروسط دائره‌یی‌ازمردم‌مشغول رقصیدن است وارد صحنهٔرمان میشود.

کلود فرولو که ازکشیش‌های بزرگ کلیسا است درکمین دختر رقاص دیده میشود. این‌کشیش‌روزگاری مستغرق درتحصیل‌دانش ودرمطالعهٔ کتب‌بوده، سررشته‌یی از زن وعشق وشهوترانی نداشته‌است، اما همینکه دخترباديه‌نشین را با قامت دلارا و چهرهٔ ظریفش‌واندام موزون وحرکات‌دلنوازش می‌بیند احساساتی‌شهوت‌آمیز ووحشیانه دراو پدیدارمیشود . می‌بیند چاره‌یی‌جز‌کامیابی‌ازآن دخترندارد وناچار باید مقصود خودرا برآورد، پس‌سعی میکند تا اورا بوسیلهٔ «کازیمودو» زیردست مطیع‌خود برباید و کام‌دل ازوی حاصل‌کند. صاحب‌منصب جوان وزیبایی موسوم به «فبوس» که‌ازنجیب زادگان درجهٔاول بشمارمیرود دختر بادیه‌نشین‌را ازچنگال «کازیمودو» عجیب‌الخلقه نجات می‌دهد و «کلودفرولو»کشیش ازاین‌همه‌کوشش نتیجه‌یی‌جز تهیهٔ یك‌رقیب قوی و زیبا برای خود نمیبرد. دراین اوان «گرینگوار» شاعر که از خانهٔ خود بیرونش کرده‌اند ودرکوچه‌ها ودرراه وبیراههٔ شهرپاریس سرگردان‌است به‌سرای معجزات که مرکز اوباش وگدایان‌است میرسد وگدایان تصمیم‌میگیرند اورا بکشند. پس‌شاعر بینوا را نزد پادشاه اوباش میبرند واو، محکوم بمرگش می‌کند، بدینگونه‌که اگر هیچیك از زنان سرای معجزات اورا بشوهری نپذیرفت بی‌درنگ بدارش‌آویزند .

درآخرین‌لحظهٔ مهلت شاعر فیلسوف، «اسمرالدا» بادیه‌نشین برای رهاندن‌او ازمرگ پیش می‌آید وبشوهری میپذیردش؛ اما گرینگوار فقط شوهر ظاهری وفلسفی بادیه‌نشین‌میشود: اسمرالدا اندیشه‌هایی درخصوص این‌شاعر دارد اما دل‌وجانش متوجه افسر زیبای جوانی‌است موسوم به فبوس‌که شبی ازخطرنجاتش داده‌است. این دختر برای خود درجهان، دشمنی سراغ‌ندارد مگرکلودفرولوی کشیش ویك پیرزن منزوی مفلوك که دریکی‌از حجره‌های میدان «گرو» ساکن‌است وچون درروزگارقدیم بادیه نشینان دخترش‌را ربوده‌اند، همه این‌جماعت‌را دشمن میدارد وهرجا بادیه‌نشینی‌ببیند می‌خواهد با چنگ ودندان پاره‌پاره‌اش کند. این‌پیرزن یك‌لنگه کفش دخترگمشده‌اش راهمیشه همراه دارد ویك‌لنگهٔ دیگرهمان‌کفش مانندطلسمی‌بگردن اسمرالدا آویخته است و به‌دخترك گفته شده‌است‌که بوسیلهٔ‌آن میتواند مادرش‌را باز یابد.

صحنهٔرمان وضع مخوفی بخود می‌گیرد، وسرانجام‌اسمرالدا « فبوس»را می‌بیند وبه‌وی میفهماند که دوستش می‌دارد. افسر شهوت‌پرست‌شب‌هنگام اورا برای کام‌گرفتن از او به‌جای دنجی میبرد. کلودفرولو، کشیش، دنبالشان میکند.

افسرجوان همانم که نزدیك است برمقاومت اسمرالدا فائق شود و میخواهد کام‌دل از وی‌گیرد باضربت خنجری‌که‌ناشناسی برپشتش میزندازپای میافتد وبیحرکت می‌ماند. «اسمرالدا » باچشم‌گریان‌باتهام قتل دستگیرمیشود. اورا به‌محاکمه میکشانند وعنوان جادوگری به‌وی میدهند. اسمرالدا زیر شکنجه بطوری‌که میل مستنطق‌است

اعتراف میکند. کشیش درزندان بسراغش میآید و آزاد کردنش را دربهای یك بوسه پیشنهاد میکند، بادیه‌نشین با نفرت تمام اورا ازخود میراند.



نتردام دوپاری: اسمرالدا دخترزیبای بادیه‌نشین از میان جمعیت میگذرد و آب به‌کازیمودو مینوشاند. از تابلوی «مرسون»

بزودی دختررا برای مجازات باپیراهن پاره وپای‌برهنه، زنجیر بگردن جلو درکلیسای‌نتردام می‌آورند. درآن اثناءکلودفرولو فرار میکند وچندی درخارج شهر با سرگردانی وبهت بسرمیبرد و هنگامی بشهر برمیگردد که قربانی شهوت‌پرستی و شقاوتش‌را جزو مردگان میپندارد اما بزودی آگاه میشود که دختر بادیه‌نشین نجات یافته است ودرکلیسا تحت حمایت ومواظبت کازیمودو است. ناگفته‌نماند که کازیمودو که اونیز دیوانهٔ عشق دختر بادیه‌نشین است هنگام اعدام ، بوسیلهٔ طنابی‌که از بالای کلیسا بپایین‌میآویزد دختررا میرباید و بدرون‌کلیسا میبرد وفریاد میزند : « بست ! بست! . .»گدایان و اوباش که ازنبودن دختربادیه‌نشین درسرای معجزات‌کسل شده‌اند ونمی‌دانند که دختر بمحض بیرون‌آمدن ازکلیسا دستگیر واعدام خواهدشد یک‌شب با تمام عدهٔ خود برای بیرون‌آوردن اوازکلیسا هجوم‌آور می‌شوند.

«کازیمودو» ی گوژپشت چیزی نمی‌فهمد جز آنکه می‌بیند عده‌یی از اوباش



کلودفرولو کشیش در تاریکی‌ضربت کاردی به «فبوس»که اسمرالدا را درآغوش گرفته است میزند

میخواهند دخترجوانرا ازوی بربایند وببرند، پس با همه قوایش وبا شدت بمدافعه میپردازد، فبوس افسر شهوت‌پرست‌که اززخم خنجر نمرده ومعالجه شده‌است باعده‌یی از افرادش برای‌جلوگیری‌ازازدحام میآید ولی مغلوب میشود. درآنموقع‌کلودفرولو، کشیش‌از زدوخورد اوباش، و غیبت‌کازیمودو استفاده میکند، بحجرهٔ اسمرالدا میرود وحاضرمیشود که فقط درمقابل یك‌کلمهٔ محبت‌آمیزاونجاتش دهد، اما دختربادیه‌نشین اورا باهمان وحشت ونفرت دیرین ازخود میراند. کشیش غضبناك میشود، اسمرالدا را ازکلیسابیرون میکشد واورا بهپیرزن منزوی‌که‌کینهٔ شدیدش‌را به‌بادیه‌نشین میداند تسلیم میکند.

پیرزن‌ضمن زدوخورد بادختر بادیه‌نشین وآزردن اوبا چنگ ودندان ناگهان لنگه‌کفش کوچکی‌راکه وی بگردن داردکشف میکند ودخترگمشدهٔ خودرا باز می‌شناسد. میخواهد نجاتش دهد ودرحجرهٔ خود پنهانش سازد اما بزودی « تریستان » فرمانده کل میرسد، دختر بادیه‌نشین را می‌بیند وبی‌اعتناء بناله‌ها و فریادهای مادر بیچاره که ازوحشت ویأس بحیوان درنده‌یی شبیه شده‌است دختر بادیه‌نشین را بیرون میکشد وسوی سیاستگاهش میبرد. دراین‌موقع دوتن‌ازبالای منارهٔکلیسا بصحنهٔ اعدام مینگرند، یکی‌ازاین‌دوکلودفرولو ودیگری‌کازیمودو است. هنگامی‌که هیکل سفید ـ پوش اسمرالدا که بدارآویخته‌است آخرین تشنجات خودرا بپایان میرساند وبیحرکت می‌ماند، کشیش تبسم سهمگینی برلب میآورد. کازیمودوکه بخوبی متوجه اواست.این تبسم‌را می‌بیند واورا از بالای برج بپایین‌پرتاب می‌کند. آویختن کلودفرولو به یك ستون وچسبیدن‌آن با چنگ وناخن، بپایان‌رسیدن‌قوا ورها شدن وافتادن او برزمین وجان دادن اوازبهترین‌قسمت‌های این‌رمان بشمار می‌رود.ـ اما کازیمودو بدخمه‌یی‌که جسد اسمرالدارا درآن‌نهاده‌اند میرود، این‌جسدبیجان‌رادرآغوش‌میکشد وجان‌میدهد.

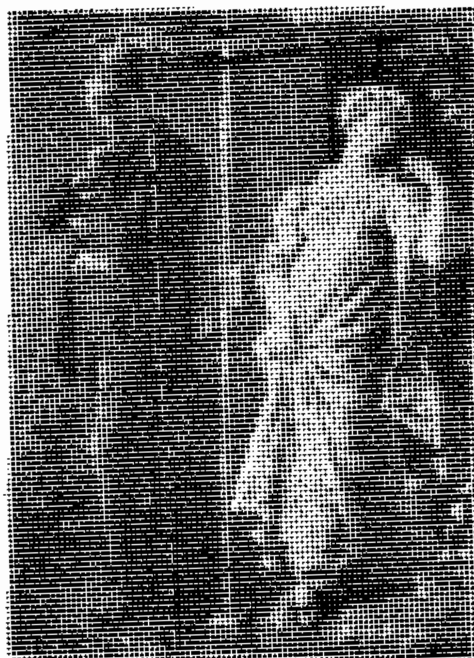
۵ ـ کلودگدا Claude Gueux (ژوئیهٔ ۱۸۳۴)

این‌کتاب نیز برضد مجازات اعدام نگاشته شده‌است. کلودگدا کارگر بیچارهٔ نادانی است اما اخلاق‌عالی وسجایای نیکویی‌دارد وبازن ویك‌فرزندش زندگی میکند. درنتیجهٔ بیچارگی وبیکاری وناخوشی،نانی میدزدد تا بوسیلهٔآن شکم‌خود وخانواده‌اش را سیرکند. هنگام سرقت دستگیر ومحکوم بهزندان میشود، در زندان به‌آرامی بسر میبرد. اما روزی‌که بفرمان رئیس محبس زندانی دیگری‌را که با او دریك‌اتاق است وبا رفاقت ومصاحبت یکدیگر بسرمیبرند ازوی‌جدا میکنند،خشمگین‌میشود ورئیس زندان را بضرب تبری میکشد ومحکوم باعدام میشود. در پیشگاه محکمه و درمقابل مرگ نیز وضع‌آرام ونجیبانه‌یی ظاهر میسازد تا تبرجلاد گردنش‌را قطع میکند. این قصه حقیقتی‌هم دربردارد وکلود گدا با قدری اختلاف وجود داشته وبهمین جرم نیز اعدام شده است.

۶ ـ بینوایان Les Misérables ـ (۱۸۶۲)

کتاب بینوایان بزرگترین شاهکار هوگو و بلکه ازبزرگترین شاهکارهای ادب و رمان‌نویسی دنیاست. این کتاب چنانکه ازعنوانش پیدا است وبطوری‌که در مقدمهٔ

کوچکی‌که هوگو بر آن نوشته‌است دیده میشود، برای‌تجسم تیره‌روزیها وبینوایی‌ها و بدبختی‌های بشر، برای نشان دادن‌تأثیرات سوء مجازاتهای‌بشری‌که بعقیدهٔ او دوزخی است‌که بدست آدمی برای بیچارگان تهیه شده‌است، برای ظاهرساختن دلیل‌بینوایی و پستی مرد، بیچارگی‌وسقوط زن، جهل‌وفلاکت‌کودك، وبرای انسان‌دوستی ونوعپروری



فانتین و ژان والژان

از فریب خوردگی و سقوط فانتین کودکی بوجود آمد موسوم بـه «کوزت». ژان‌ـ والژان پس‌از آنکـه مـرد شرافتمندی شد، متأثـر از سرنوشت دلخراش فانتین حمایت فرزند اوکوزت را برعهده‌گرفت وداستان بینوایان به‌وجـود آمد.

نوشته‌شده‌است. بازیکنان مختلف‌این‌رمان‌هریك وجودتصوری بزرگ وبی‌نظیری‌برای تجسم خوبی حقیقی‌یا بدی واقعی ، طهارت یا خبث، نیکوکاری واحسان، یاجنایتکاری وخشونت، ستمگری یا ستمکشی، علوهمت، یا پستی فطرت بشمار میروند و خصوصاً « آبه میریل »، ژان والژان، «فانتین» تناردیه‌ها، ژاور، پتی‌گاوروش و « ماریوس » پهلوانان آن از « تیپ » های بین‌المللی محسوب شده‌اند. این کتاب بـر پنج بخش تقسیم میشود کـه عبارتند از « ۱ـ فـانتین ۲ـ کوزت ۳ـ ماریوس ۴ـ ترانهٔ کوچهٔ «پلومه» وحماسهٔ کوچهٔ سن‌دنی ۵ـ « ژان‌والژان ». مهمترین پهلوانان این‌سرگذشت عبارتند از: مسیو « میری‌یل » اسقف نیکوکار وعادل ؛ ژان‌والژان محکوم به اعمـال شاقه که سقوط او در دوزخ اجتماعی وتجدید حیات اخلاقی او وعروج او سوی نـور معرفت ونیکوکاری عمده موضوع‌این‌کتاب است، فانتین: زن جوانی‌که دست هوسکاری وشهوترانی‌جوان بی‌وفایی به‌ذلت‌وتیره‌روزیش دچارکرده است،کوزت دختر او، ژاور

پلیس خشن وخشك‌که جز وظیفهٔ خود چیزی نمی‌شناسد، ماریوس که متعاقب حوادثی مجبور میشود ازسعی‌خود نان بخورد، و عشق او به‌کوزت دختـر فانتین، وحوادث و



فانتین رهاشده ـ اثر اوژن کاریر ـ
ـ (موزهٔ هوگو)

ماجراهای گوناگون زندگی‌او، که قسمتی‌ازآنها اززندگی خود هوگواست، «گاوروش» طفل ولگردی‌که دارای روح بزرگ واخلاق عجیبی است. ویکتورهوگو همه نیروی ادبی وعلمی وافکار واحساساتش را درمنتهای قوت وعظمت در این‌کتاب بکار برده و آنرا بصورت شاهکاری بی‌نظیر وگرانبها درآورده است.

البته حکایتی‌که موضوع این داستان‌است یکی از جـذاب‌ترین و شیرین‌ترین داستانهایی استکه دربهترین رمانها میتوان‌خواند ولی بینوایان‌را درحقیقت یك‌کتاب رمان نمی‌توان نامید بلکه یك‌جنگ نفیس‌است حاوی همه‌چیز، کتابی‌است تاریخی، اجتماعی، اخلاقی، جنگی، سیاسی، علمی‌ودینی، ومطالبی چنان دقیق و مؤثر وجامع

درآن فراهم آمده‌است‌که اگر ده دفعه‌هم آنرا بخوانند بازکم است.
یکی‌از قسمت‌های بسیار مهم وممتاز بینوایان که‌آنرا میتوان جداگانه بعنوان



تصویری که «دریو» برای کلود گدا کشیده است این جوان بدبختی است که ازفشار گرسنگی نانی میدزددودرزندان نگهبان خودرامیکشد واعدام میشود



بینوایان

ژانوالژان در زندان اعمال شاقه پس از آنکه درددیوان جنایی «آراس» خود را معرفی کرد واز اوج عزت بار دیگر بزندان اعمال شاقه رفت

یك‌کتاب بسیار مفید اخلاقی واجتماعی چاپ ونشرکرد ومردم را برای سرمشق‌گرفتن بمطالعهٔ دقیق وعمیق آن واداشت بخش‌اول‌کتاب‌است‌که مربوط بزندگی وفضائل یك

مرد روحانی موسوم به «آبه‌میری‌یل» است. این‌قسمت گذشته‌از ارزش وتأثیری که در اصل داستان‌دارد دارای ارزش فوق‌العادهٔ ادبی‌واجتماعی است.

یکی‌دیگر از قسمتهای بینوایان که فقط ربط بسیار کمی با اصل داستان دارد اما ازشاهکارهای بزرگ نویسندگی و ازهنرمندانه‌ترین کارهای هوگو بشمار میرود، قسمت «واترلو» است‌که درآغازجلد دوم‌آمده‌است. این‌نیز میتواند یك‌كتاب مستقل



ژاور، پلیس
تأثیر ناپذیر

شمرده شود وبسیاری ازمنقدان بزرگ اینرا ازشاهکارهای نثرنویسی وحماسه‌سرایی و تاریخ نویسی شمرده‌اند. بعلاوه هوگو خود را در این قسمت درمنتهای وطن‌پرستی جلوه‌گر میسازد وستایشی‌را که برای ناپلئون کبیر دارد بهتراز همه‌جا دراین کتاب نشان میدهد.

سومین قسمت ممتاز بینوایان که بازتماس وبستگی بسیار بامتن داستان ندارد ولی بسیار عالی‌وعمیق وعبرت‌انگیز وسودمند است قسمت مربوط به «دیر ورهبانیت» است .

باز یك‌قسمت دیگر بصورت یك‌بحث بلیغ ادبی و اجتماعی وفلسفی راجع به « آرگو » در این‌کتاب هست‌که جادارد چند دفعه وباکمال دقت مطالعه شود.



تناردیه وزن او

فانتین بینوا کودك خود را به تناردیهٔ میخانه چی وزن او سپرده بودکه ازرذل ترین وشقی‌ترین‌مردم روزگار بودند واین‌کودك را زجرمیدادند، و برای‌تأمین مخارج این کودك و مواجهه با حرص‌و طمع تناردیه‌ها بود که فانتین بینواسقوط کرد

در چند موردکه هوگو دربینوایان فصل‌ها و صفحاتی را اختصاص به بحث‌های سیاسی‌واجتماعی داده است بخوبی دیده میشود که‌این‌مرد درسیاست وفلسفهٔ اجتماع و اقتصاد وبطورکلی درکشورداری بسیار عمیق وصاحبنظر است وخود این‌فصول جواب دندان‌شکنی است به‌کسانی که برای هوگو نبوغ سیاسی قائل نبوده‌اند.

مخصوصاً چیزی‌که به‌نظریات سیاسی واجتماعی هوگو ارزش بی‌اندازه میدهد دفاع با حرارت و هیجان‌انگیز او از آزادی است . آزادی برای همه ملل ، آزادی برای تأمین رضای وجدان وبرای بالابردن سطح انسانیت وبرای نجات‌یافتن بشر از انواع ذلت‌ها و اسارت ها.

یکی دیگر از قسمت های با ارزش بینوأیان که باز جز ربط کوچکی با اصل داستان ندارد قسمت مربوط به‌گنداب ویا مجرای‌فاضل‌آب پاریس‌است‌که بانهایت قدرت نوشته‌شده وخودگذشته از یك‌شرح روشن ودقیق بایك‌دید بسیارقوی، یك انتقاد بسیار مؤثرسیاسی واجتماعی است.



بچه لات پاریس

این پتی گاوروش است که هوگو روح پاریس را در او مجسم کرده است، در چند فصل بینوایان این کودك‌ولگرد بلندهمت نقش مهمی بازی‌میکند

اینها شمه‌یی ازقسمت‌های بینوایان است که آنقدرها با اصل داستان مربوط نیستند ولی ارزش‌کتاب بیشتربخاطرآنهاست وجا داردکه باکمال دقت مطالعه شود.

بطور کلی حیف است که بینوایان را یك‌قصه، یك افسانه، یك مایهٔ سرگرمی محسوب داریم، این‌یك‌کتاب است، یك کتاب واقعی، با منتهای ارزشی که برای یك کتاب خوب قائل میتوان شد.

۷- کارگران دریا Travailleurs de la mer (۱۸۶۶)

کتاب کارگران دریارا گروهی از ادبا شاهکار رمان‌نویسی هوگو میشمارند. ویکتور هوگو مقصود خودرا ازتألیف این‌کتاب‌چنین نگاشته‌است:

« میخواستم کار وکارگری‌را شریف وبا افتخار معرفی‌کنم ، اراده و اخلاص و همه چیزهایی‌را که مایهٔ عظمت مرد است بستایم، میخواستم نشان دهم که سخت‌ترین ورطات ، قلب است ، وکسی‌که از امواج دریا نجات یابد از زن رهایی نخواهد یافت ؛

میخواستم بگویم که‌چون موضوع محبوب واقع‌شدن درمیان باشد، «همه‌کارکردن» در مقابل « هیچ‌کارنکردن » وژیلیا در مقابل « ابونه‌زر » مغلوب میشود ؛ میخواستم به



کوزت

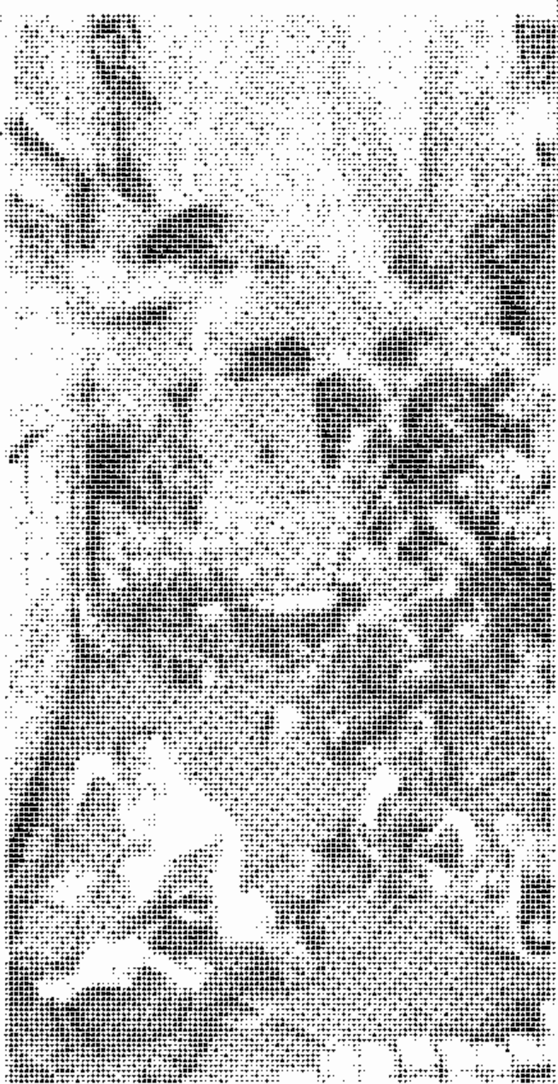
این نازنین کودك لاغر و ضعیف در میخانهٔ تناردیه ها مثل یك زن بزرگ کار میکرد واگر لحظه یی ازکار باز میماند مادام تناردیه بیرحمانه کتکش میزد

اثبات رسانم‌که خواستن وفهمیدن، درمورد یك ذرهٔ حقیر نیز، برای مغلوب‌کردن و ناچیزکردن مخوفترین قوا واقتدارات ودفع بزرگترین موانع کافی است.»

اشخاص این رمان عبارتند از «لوتیرری» ملاح پیر که‌کثرت سن وضعف‌قوا، زندگی تقدس‌آمیزی برای‌او تهیه‌کرده است واوزیرپوستی‌خشن وظاهری زننده، قلبی عالی‌ونجیب دارد. این‌ملاح پیرکشتی‌بخاری خودراکه موسوم است به «دوراند» وبیش ازآن، دخترخود یعنی « دروشت » را دوست میدارد اما قهرمان واقعی رمان، ژیلیا صیاد است که مردیست خوش‌قلب ونجیب منتها درنتیجه بعض پیش آمدها منفورعموم شده‌است. این‌شخص موجودی محروم وبینوا است‌که‌ظاهری خشن ووضعی مکره دارد ولی مانند یك‌کودك بی‌آلایش، ساده وصادق است.

روزعید نوئل، «دروشت» زیبا درنتیجهٔ یك‌هوس‌کودکانه اسم «ژیلیا » را روی برف مینویسد وصیاد بیچاره این‌اسم را میخواند و متفکر برجای می‌ماند. سپس این امیدکه ممکن‌است دروشت دوستش‌بدارد فکرثابت ومسلمش میگردد. دختر ملاح هم یك‌کشتی سبك موسوم به «پانس» دارد. کشتی «دوراند» اولین‌کشتی بخاری است‌که‌در این حدود بآب افکنده شده و ماشین‌آن چنان با مهارت و دقت ساخته شده‌است که

ساختن نظیرش غیر ممکن‌است. این‌کشتی مرتباً کارمیکند وبرای صاحب خود ثروت وافتخار حاصل میدارد اتفاقاً دو دزد خائن کشتی « دوراند » را می‌دزدند و درصدد غرقکردن‌آن برمیآیند. این خبر شوم به « لوتیرری » میرسد و اومخصوصاً از بابت ماشین کشتی‌که تهیهٔ نظیرآن محال‌است مشوش میشود.



...روش فشنگ‌ها
...را جمع میکند
...بلو: اثر « آ. وی یت »
...یزهٔ ویکتورهوگو)

...شورش پاریس
...له از هر طرف
...بارد ، وبا وجود
...گاوروش می‌جنبد
...لاش میکند وآواز
...خواند و فشنگدان
...ی سربازان مقتول
...خالی میکند تا
...ود فشنگ شورشیان
...جبران کند

نجات دادن این ماشین ازغرق، کار مشکلی‌است و حتی اقدام باین‌کار یکنوع دیوانگی بشمار میرود. یکی‌ازملاحان بصاحب کشتی پیشنهاد میکندکه کسی‌را برای نجات ماشین پیدا کند، و « دروشت » زیبا بپدرنگ میگوید: « هرکس باین‌کار اقدام کند من زن او خواهم شد.» باآنکه همه مسحور زیبایی دخترهستند هیچکس جرأت نمی‌ورزد داوطلب شود اما ژیلیای صیاد با رنگ پریده پیش میآید و ازدختر ملاح می‌پرسد : «آیا براستی‌شما زن نجات دهنده‌تان میشوید؟ » پدردختر میگوید: بلی من قول‌شرف میدهم وبخدا قسم یادمیکنم‌که «دروشت »را بکسی که در این‌کار موفق شودبدهم. شب بعدژیلیای صیاد بامیدی‌که این‌حرف‌در وی‌ایجادکرده است جان خود ـ را درمیان امواج غضبناك اقیانوس درمعرض‌خطر می‌نهد وبی‌آنکه جزآسمان شاهدی داشته‌باشد وارد دریا میشود، با رنج وزحمت بی‌پایان ماشین‌کشتی‌را ازدزدان وازغرق



کوزت وژانوالژان پس‌از فرار از دیر

نجات میدهد و سوی ساحل میآید . در سینهٔ امواج مانع جدیدی‌که ثمرهٔ شجاعت او را تهدید میکند درسرراهش ظاهر میگردد وصیاد شجاع ناچارمیشود با یك جانور عظیم ومهیب‌دریایی بجنگد . سرانجام برجانور هم فائق میآید و ماشین را به « لوتیرری » میدهد ومنتظراست که پاداشش را بگیرد. لوتیرری این‌ماشین را روی‌کشتی «پانس» نصب میکند وآنرا دربندر بکار میاندازد . اهالی با حیرت بآن مینگرند. لوتیرری

محبت نجات دهندهٔ خودیعنی « ژیلیا » را دردل میگیرد و با وفاداری بسوگند خود اعلام میداردکه دخترش تعلق بهژیلیا دارد ولی درنهایت حیرت او ودیگران، ژیلیا ازقبول دختر امتناع میورزد، زیرا که چندساعت پیش درتاریکیشب چیزهایی شنیده استکه بر وی معلوم میدارد که « دروشت » چوپان جوانی را موسوم به « ابو نزر » دوست میدارد. ژیلیا چنان ازقبول دختر امتناع میورزد کهاشکالی درعروسی دختر با چوپان جوانباقینمیماند وصیادبینوا، درجشنعروسیاوهمحضور مییابد. آنگاه ساکت وتیره ودلمرده نزدیك صخرهیی که هوسرانی طبیعت گودالی درآنحفر کردهاست که



کارگران دریا

ژیلیا و جانور مهیب دریایی

اثر گوستاو دوره

روزی دوباراز آب دریابراثرجزرومدپروخالی میشود میرود ودرقعرگودال می‌نشیند ـ آب بدرون‌گودال میآید. ژیلیا درانتظار مرگ چشم بکشتی عروس و داماد که روی دریا سوی افق روان است میدوزد . رفته‌رفته‌آب فرا میگیردش و درهمان لحظه‌که کشتی‌ازنظرش ناپدید میگردد آب‌ازسرش میگذرد وموج بقعر دریا میکشاندش.

۸ـ مردی که میخندد ـ L'homme qui rit

بیشتر وقایع این کتاب در انگلستان و در زمان سلطنت ملکه «آن» صورت می‌گیرد. حقه‌باز پیردانایی موسوم به «اورسوس» که مردی خوش قلب و نجیب است بوسیلهٔ یك دوچرخه اسبی وبا یگانه دوست خود یعنی گرگی‌که‌آن را«هومو» مینامند در جنوب انگلستان گردش و سیاحت میکند . یك شب به پسربچه‌یی برمیخورد که وحشیان صحرا نشین بچه دزد، چهرهٔ او را بوسیلهٔ بریدن لب او و بخیه زدن آن بطوری تغییر داده‌اند که همیشه‌خندان بنظر میرسد ؛ وبعد اورا رها کرده و رفته‌اند. طفل سرگردان در صحرا، کنار جسد بیجان یك زن،دختر کوچکی‌را یافته است واو را باخود میبرد.



مردی که میخندد
گوین پلین(نقاشی روشگروس) همیشه خندان بنظر میرسد زیرا که درکودکی دهانش تا بناگوش دریده شده است. او عشق دخترکی نابینا را بدل میگیرد ودخترك‌چون‌اورا نمی‌بیند خیال‌میکند‌که‌اومرد بسیار زیبایی‌است

این دختر کور است و پیر مرد حقه باز این دو کودك را که اولی موسوم به گوین پلین Gwinplaine است و دیگری را «ده‌آ» نام میگذارد ، بفرزندی خود میپذیرد. این دو کودك نزد «اورسوس» بزرگ میشوند ویکدیگررا دوست میدارند. بعد باتفاق‌بلندن میآیند وخندهٔدائم «گوین‌پلین» موجب جلب‌توجه تماشاچیان میشود.

یك روز مرد خندان ناپدید میگردد و رفقایش نمیتوانند بازش‌یابند . پس ازیك‌چند بمرد خندان گفته میشود کـه نامش « لرد کلانشاری » است و بعضویت مجلس اعیان انگلستان برگزیده شده است .

مرد خندان عناوین جدیـد را میپذیرد، به مجلس اعیان وارد میشود، خود را



بمناسبت کتاب نود وسه
ویکتور هوگو پیکر «دانتون» و «روبسپیر» و « مارا » را حجاری میکند!
کاریکاتور « ژیل » چـاپ شده در اکلیپس

نمایندهٔ فقرا ومردم بیچاره وبی‌نصیب بشمار میآورد وبا کمال شدت واقتدار بزرگانی را که دراطرافش هستند مورد اعتراض قرار میدهد، اما یك خندهٔ عمومی کـه شکل ناهنجارش ایجاد میکند یگانه جوابی‌است که باظهاراتش داده میشود. «گوین پلین» بزودی از این مجلس و از این مقام میگریزد و اورسوس و «ده‌آ» را که‌او را مرده انگاشته‌اند وعازم حرکت هستند می‌یابد.

اما دراینموقع «ده‌آ» بسختی‌مریض میشود وبحال احتضار میافتد و در آغوش گوین پلین میمیرد واوازرنج ویأسی‌که مرگ معشوقه‌اش دروی‌ایجاد کرده است‌بآغوش امواج دریا پناهنده میشود وجان میدهد.

این رمان ازآغاز تا پایان طبیعی واخلاقی و اجتماعی وزیبا است و صحنه‌های بدیع وظریف ومهیجی‌دارد که درکمتر رمان نظیرشان دیده میشود بطوریکه یك عده هم این کتاب را بزرگترین شاهکاررمان نویسی‌هوگو میشمارند.

۹ـ نود وسه ـ Quatre _ vingt _ treize (۱۷۸۳)

هوگو بعنوان زمینهٔ تاریخی این رمان مؤثر و مهیج، بزرگترین موقع بحرانی

فرانسه یعنی‌سال۱۷۹۳ ومنازعات وکشمکش‌های « وانده » را که جمعی از طرفداران وضع سابق درآن مجتمع بودند بامجلس « کنوانسیون» ووقایع مهمی را که درآن‌زمان روی داده انتخاب کرده است. یك‌کشتی‌انگلیسی ، موسوم به«کلایمور» که‌حامل‌افسران فرانسوی دریاداری‌سابق سلطنتی‌است‌درصدداست«**مارکی‌دولانتناك**» راکه ازشهزادگان ساکن برتانی‌است درساحل واندوه پیاده کند. «مارکی دولانتناك» را مهاجران بجای شهزادهٔ درجهٔ اولی‌که همیشه باهالی وعدهٔ آمدن میداد ولی‌هرگز جرأت اقدام باین‌کار دراو دیده نمیشد بفرانسه فرستاده‌اند اما ورود اوبسیاردشوار است. یك‌جهازفرانسوی نزدیك می‌شود وهرلحظه عرصه را براین کشتی‌تنگتر میسازد. کشتی‌انگلیسی‌جنگ وزدوخورد شدیدی را متحمل میشود وچاره‌یی جزغرق وفرورفتن درآب نمییابد. در این اثناء لانتناك بکمك‌یك ملاح فداکارو بوسیلهٔ یك قایق‌کوچك ازکشتی‌مغروق جدا می‌شود و بساحل میرسد وهماندم‌کشتی انگلیسی ازضربات‌گلولهٔ توپ کشتی فرانسوی درهم میشکند ودر آب فرو میرود .



تورك. برج مخوف، بازمانده از یك قلعهٔ جنگی واقع در جنگل «فوژر» که در آن صحنه یی از داستان «نود و سه» اتفاق افتاده است
نقاشی ازخودویکتور- هوگو

اولین چیزی که «لانتناك» در ساحل می‌بیند اعلانی است کـه بپایهٔ یك صلیب سرنگون نصب شده است وبوسیلهٔ آن مجلس کنوانسیون قیمت معتنابهی برای سراو تعیین کرده است وامضاء برادرزاده‌اش «**گووِن**» فرمانده قوای «کنوانسیون» نیزذیل آن دیده میشود. درنتیجهٔ اقدامات و جدیت‌های «مارکی دولانتناك» هیجان و شورش اهالی وانده، شدت و اهمیتی بخود میگیرد وعده‌یی ازطرفداران کنوانسیون که آنجا هستند مغلوب می‌شوند. دوزن‌که یکی‌ازآنان سه بچه دارد تیرباران می‌شوند وشودشیان از بچه‌های بی‌مادر پرستاری میکنند. درآن موقع «سیموردن» که یکی ازاعضاء مهم

«کنوانسیون» و معلم وپدر روحانی «گوون» است برای پیوستن بشاگرد خود که در «وانده» است حرکت میکند. غارت قراء، سوزاندن مزارع، شکم دریدن یا سربریدن زنان وبچه‌ها دروانده شروع میشود. هنگام تسخیرمجدد شهر «دول» از طرف قوای کنوانسیون یك تفنگ سینهٔ «گوون» را هدف قرار میدهد اما درآن موقع مردی‌خود را میان سلاح قاتل وهیکل فرمانده میافکند وتیربخطا میرود . این «سیموردن» است که درآن لحظه از پاریس رسیده است. دنبال او دستگاه مخوف آهنینی که یك عده اطراف آن هستند دیده میشود وباعث ترس ووحشت وهیجان عمومی میشود.

این دستگاه «**گیوتین**» است. «**سیموردن**» ایـن ماشین مخوف را مخصوصاً برای اعدام «**لانتناك**» باخودآورده است واولین سفارش او به «گوون» این بوده‌است که «لانتناك» را زنده دستگیرکنند زیرا که گلولهٔ تفنگ برای او کافی‌نیست واین مرد قطعاً باید زیرتیغهٔ گیوتین جان دهد.

چیزی نمیگذرد که شجاعت و قابلیت قوای کنوانسیون عرصه را بر لانتناك تنگ میکندوکوشش‌وتلاششان‌به‌آن‌مرحله نزدیك‌می‌شود که وی‌محصورودستگیرگردد.

اما همانند ملاحی‌که اورابساحل آورده است میرسد وبوسیلهٔ‌یك راه‌زیرزمینی که کسی‌ازآن مطلع نیست نجاتش میدهد. شورشیان هنگام عقب‌نشینی ساختمانی راکه سه کودك یتیم درآن هستندآتش میزنند . درآن موقع مادربچه‌هاکه ازضربت گلوله نمرده و فقط شانهٔ راستش شکسته است پس از معالجهٔ مقدماتی وزخم‌بندی بجستجوی فرزندان خود برمی‌آید و جایگـاه آنان را مشتعل میبیند. بوسیلهٔ روزنه‌یی او وهمهٔ حاضران بچه‌ها را دراتاق می‌بینند وفاصلهٔ این محل‌با آن اتاق گودال عمیقی‌است که عبور از آن غیرممکن است و اگربخواهند دربزرگ آهنین همارت را بشکنند مدتی بطول میانجامد و تـا آن هنگـام آتش به اتاق کودکان سرایت کـرده و هـر سه را سوزانده است .

همه مبهوت میمانند ومادر بینوا با ناله‌ها وفریادهای مؤثر ودلگدازکمك می‌طلبد. مردی که دراین موقع ازپشت‌خارزارها وبوسیلهٔ گودالهای نزدیك برجها فرار میکند بشنیدن این صداهـا می‌ایستد. این مارکی دولانتناك است . مارکـی لحظه‌یی بنالهها و تضرعـات مادر گوش فرا میدارد سپس باکمال بی‌پروایی پیش میرود، سوی عمارت مشتعل می‌دود، باکلیدی که همراه دارد درآن را میگشاید و کودکان را بیرون می‌آورد ، افراد کنوانسیون میشناسندش، متحیرمیمانند ومیخواهند ازفرارش‌جلوگیری نکنند،اما سیموردن پیش میرود، دست برشانه‌اش میگذارد وبحکم قـانون دستگیرش میکند . همانجا دادگاهی ازافسران بریاست «**گوون**»**برادرزادهٔ** «**لانتناك**» تشکیل می‌شود و همانجا اورا محکوم به اعدام میکند. « گیوتین» را نیز جلو عمارت برپا میدارند ومقرر میشود که روز بعد هنگام طلوع آفتاب محکوم را اعدام کنند. هنگام شب «**گوون**» بزندان عم خود میرود ، با شکیبایی بسیار ملامتها و دشنامهای ایـن رئیس پیر شورشیـان را میشنود ، سپـس بـالا پوش وکـلاه سربازیش را بهاو میدهد. «لانتناك» تقدیمی او را میپذیرد و صبح که «سیموردن» برای بردن شکار خود بهپای گیوتین بزندان مـیرود ، بجای او شاگرد عزیز خود گوون را در زنـدان میبیند. بـا اینهمه باید طبق قانون عمل کرد و قطعاً باید «**گوون**» محاکمه و محکوم به اعـدام

شود . همین طور هم میشود و کمیسیونی از رؤساء او را محکوم باعدام میکنند . یك ساعت بعد گوون به بالای سیاستگاهی که برای عمش تهیه شده است میرود . در همان لحظه که تیغهٔ گیوتین ، سر «گوون» را بیك‌اشاره ازبدن جدا میکند. صدای گلوله‌یی بگوش میرسد، این « سیموردن» استاد وپدر روحانی‌گوون است که مغزخودرا باگلوله پریشان میسازد .

۴ـ تئاترهای هوگو :

۱ ـ کرمول- Cromwell

کرمول را میتوان اولین درامی‌نامید که هوگو اصول مکتب جدیدخود یعنی رومانتیسم را در آن بکار برده وآن‌را با پیرایه‌های دلپذیر رومانتیك آراسته وضمن مقدمهٔ معروف‌آن به‌توصیف مکتب‌جدید پرداخته است. مقدمهٔ این کتاب بیش از متن



کرومول
گراور، اثر: پ . لومبارت

آن در عالم ادب اهمیت پیدا کرد وهنوزهم نام آن در مباحث ادیبان شنیده میشود. متن کتاب یعنی‌درام کرمول‌بمعرض نمایش گذاشته نشد زیرا که گردانندگان تئاترها

روی صحنه‌آوردنش را دشوار وبلکه ممتنع یافتند. کرمول درامی‌است منظوم درپنج پرده که دردسامبر۱۸۲۷ اول دفعه انتشاریافت . موضوع این درام را میتوان دراین جمله خلاصه کرد، «آیا کرمول به‌آرزوی خود خواهد رسید؟» سواران و روحانیان متحد میشوند تابرضد کرمول هنگامی‌که حامی‌حکومت جمهوری‌انگلیس است‌اقدامی کنند.ـ لردروشستربلباس‌کشیش مخصوص اوملیس وبعمارت او وارد میشود تا مقداری داروی‌خواب‌آور درغذا، یامشروب او بریزد. اتفاقاً این مرد هوسران بسختی فریفتهٔ فرانسیس کوچکترین دخترکرمول میشود وازحماقت بخیال آنکه وسیله‌یی‌برای جلب آن‌دختربدست آورده است،همانعم‌کاغذی باومینویسد وهمهٔ قضایاواسرارافاش میسازد. کرمول بوسیلهٔ دخترش ازهمه اقدامات این جمع‌آگاه میشود، وداروی‌خواب آوری‌را که‌میخواهند بخورد او دهنداز‌روشستر‌میگیرد. لباس سربازی میپوشد و شخصاً افرادی را که قصد طغیان دارند به‌کاخ سفید دعوت میکند وهمگی دستگیرمی‌شوند.

برای کرمول دیگرکاری باقی‌نمیماند جزقبول سلطنت، که پارلمان بوی‌تقدیم میکند اما اوچون هنوز مخالفانی در اطراف خود می‌بیند ازقبول تاج امتناع میورزد. با اینهمه بخود میگوید، «پس‌کی‌شاه‌خواهم شد؟»

این درام‌که تقلیدی‌ازکلاسیك‌ها بویژه از«سینا» اثر«کورنی»وازآثارشکسپیر است درواقع یك درام نیست بلکه یك تابلو تاریخی‌وسیع ورنگین است ودرآن هوگو بانهایت استادی ترکیبی‌ازتضادهای زندگی‌مخصوصاً زندگی‌خصوصی‌یك پادشاه وزندگی مردم عادی ساخته است.

۲ ــ آمی‌روبسار ــ Amy Robsart

درامی‌است به‌نثردرپنج پرده، که تاکنون فقط یك دفعه در۱۳ فوریهٔ ۱۸۲۸ درنمایشگاه «اودئون» بازی شده است. این پیس که درآن موقع به«پل‌فوشه» برادرزن هوگو نسبت داده شد ازآثار دوران جوانی‌هوگو است. موضوع این نمایشنامه سلطنت ملکه «الیزابت» درانگلستان وعملیات او وکشته شدن « کنتس دولیستر» یا « آمی‌روبسار» بدست‌آن ملکه‌است، میتوان‌گفت که این درام، ازرمان معروف«والتراسکات» نویسندهٔ مشهور انگلیسی‌موسوم به«قصرکنیل ورث» بصورت نمایشنامه وبرای‌روی سن اقتباس شده است.

۳ ــ ارنانی Hernani (۱۸۳۰)

چنانکه درجای‌خود اشاره کردیم ویکتورهوگو پس‌ازآنکه ازتوقیف نمایشنامهٔ «ماریون دولورم» بهیجان‌آمد بزودی یعنی‌در۱۸۲۹ به‌تصنیف «ارنانی» پرداخت.این پیس که چند ماه بعد درتماشاخانهٔ «تئاتر فرانسه» بمعرض نمایش گذاشته شد فرصت زد وخوردی بین‌پیروان کلاسیك و رومانتیك پیش‌آورد که در تاریخ ادبیات جهان شهرتی‌یافت ودرتاریخ رومانتیسم یك‌حادثهٔ فراموش نشدنی وممتاز بشمار رفت. اولین نمایش ارنانی۲۵فوریهٔ ۱۸۳۰ بود. جمعیت کثیری سالن را پرکرده بود. طرفداران ویکتور هوگو بین تماشاچیان بخوبی شناخته میشدند زیرا که با لباسهای شب نشینی عجیب وغریب درسالن حضور یافته بودند. پس‌ازآنکه نمایش جریان یافت ودرموارد

مختلف با کف زدنهای شدید مواجه شد وباتوفیق کامل بپایان رسید هیاهویی برپاشد و پیروان هوگو که ازپیروزی‌خود جرأت‌یافته وبهیجان‌آمده بودند درپایان نمایش‌ضمن کف‌زدن وابرازاحساسات پرشور مردم تماشاچی، ناگهان بجان بورژواها یعنی مخالفان سرسخت خود افتادند وزد وخورد طولانی وعجیبی درگرفت. سرانجام پیروان هوگو دراین جنگ هم که بهنبرد ارنانی موسوم شد فاتح شدند.



یك منظره از زد وخوردی که در پایان اولین نمایش ارنانی بین طرفداران هوگو و پیروان کلاسیك جدیددرگرفت

خلاصهٔ این درام منظوم که درپنج‌پرده تصنیف شده است چنین‌است:

«دوناسول که دختری از بزرگ زادگان اسپانی وبسیارزیباست طرف علاقه و عشق‌آتشین سه‌نفراست که یکی ازآنان‌پادشاه‌اسپانی «دون‌کارلوس»است دیگری عموی پیرواوموسوم به «دوك روی‌گومز» وسومی«ارنانی» جذاب وشجاع که یکی‌از راهزنان بیباك است. دوناسول زیبا پادشاه را دوست نمیدارد، ازدوك پیرباوجود عشق عجیب و سوزانی‌که این مرد کهنسال بوی دارد متنفراست اما «ارنانی» را از جان ودل دوست میدارد وجزاو کسی‌را نمیخواهد. دون‌کارلوس پادشاه وارنانی دودفعه درخانهٔ دوناسول باهم مواجه میشوند. دفعهٔ اول پادشاه از ارنانی در میگذرد وباو میگوید برو بشرط آنکه دیگرسرراه خود نبینمت. دفعهٔ دوم، ارنانی‌که میتواند دون‌کارلوس را از میان بردارد بتلافی‌گذشت دفعهٔ گذشتهٔ پادشاه مردانگی‌میکند واز کشتن شاه چشم میپوشد. اما دون‌کارلوس نیرنگی‌بکارمیبندد و ارنانی راطوری محصور میسازد که وی بزحمت موفق بفرارمیشود. درنتیجه هم ارنانی‌میرود وهم پادشاه ازدوناسول میرنجد. ـ پس‌از چندی دوناسول تصورمیکندکه معشوق دلاورش‌ارنانی وهمچنین پادشاه ترکش‌گفته‌اند، از اینرو درمقابل اصرارهای محبت‌آمیز و اندرزهای عاشقانهٔ دوك پیر مهربان تسلیم می‌شود وقبول میکند که بهمسری او در آید. دوك روی گومز او را به‌کاخ مستحکم

ملوك الطوایفی‌خود میبرد. درانتظارعروسی، وبرای‌آنکه اورا کاملاً رام کند کمال محبت را نسبت به دوناسول ابراز میدارد وبدقت مراقب‌است‌که کسی‌بکاخش راه نیابد. اما ارنانی‌که برای سرش جائزه تعیین شده است برای دیدن دوناسول واردکاخ میشود ودوك پیرروزی‌چون ناگهان وارد عمارت میشود محبوبهٔ زیبایش دوناسول و «ارنانی» را درآغوش یکدیگرغافلگیرمیکند. اندکی‌بعد دون‌کارلوس پادشاه بازهم هوای عشق دوناسول را درسرمییابد وبسراغ اوبه‌کاخ «روی گومز» میآید ازماجراآگاه می‌شود. ازروی‌گومز جداً خواستارمی‌شود که‌ارنانی‌رابوی تسلیم کند. اماپیرمرد درقبال‌جسارت ورذالت پادشاه دردل ازخطای ارنانی‌چشم میپوشد، تصاویراجدادش را که درتالارنصب شده است به‌پادشاه نشان میدهد ومیگوید: «اینان همه مرد بودند و جوانمردی‌داشتند



ارنانی
مونه‌سوللی هنرپیشهٔ معروف فرانسوی در نقش ارنانی‌در ۱۸۷۷

ومن نیز ناجوانمردی نخواهم کرد!» واز تسلیم ارنانی با آنکه او را کنار دوناسول دستگیرکرده‌بود بدلیل آنکه‌درخانهٔ اوبوده وآنجا دستگیرشده وتسلیم اوخلاف اصول مردانگی‌ومیهمان‌نوازی است جداً خویشتن‌داری‌می‌کند ودرخواست‌پادشاه را نمیپذیرد، پادشاه بجای«فراری» دوناسول را باخود میبرد.

ارنانی‌چون ازنهانگاهی‌که روی‌گومزدرآن جایش داده بودبیرون میآید هدفی

جز نجات دادن دوناسول ندارد وبه روی گومز میگوید توکه مراددست‌داری ومیتوانی خونم را بریزی بمن آزادی‌بخش، من‌میروم دوناسول را نجات میدهم و بعد هروقت که توبخواهی‌نزد تو میآیم وجانم را دراختیارتو قرار میدهم.» پیرمرد راضی میشود. ارنانی بوق شکاری خود را باو میدهد و میگوید ، اگر من خود پس از نجات دادن دوناسول فراموش کردم که نزد تو باز گردم تو دراین بوق بدم، من بیدرنگ‌خواهم آمد. سپس سوگند یاد میکند وخانهٔ دوك‌رابرای تلاش‌کردن درراه نجات‌دادن‌دوناسول ترك میگوید؛

ازآن پس صحنهٔ حوادث تئاتر‌به‌کلیسای «اکس‌لاشاپل» منتقل میشود. جریان انتخاب دون«کارلوس» به مقام «امپراتوری» پیش‌آمده است. دون‌کارلوس که میبایست باعنوان«شارلکن» امپراتوراسپانی وکشورهای متصرفی شود دردخمهٔ آرامگاه شارلمانی منتظر رأی انتخاب کنندگان است، همانجاست که اوخطابهٔ منظومی‌را که در ادبیات به «مونولوگ شارلکن» معروف شده وازشاهکارهای شعری هوگو بشمارمیرود خطاب به‌گور امپراتوربزرگ شارلمانی‌ایراد میکند. مخالفان «دون‌کارلوس» که ارنانی‌و«دوك روی‌گومز» دررأس‌آنان قراردارند درهمین سرداب جمع‌آمده‌اند. بین ارنانی ودوك پیرقرارشده است که ارنانی درهمین فرصت دون‌کارلوس رابکشد اما صدای شلیك تیر توپی‌که نشانهٔ انتخاب امپراتوراست درفضا می‌پیچد وانتخاب دون‌کارلوس به امپراتوری بعنوان شارلکن‌اعلام میشود. همه‌درهم میریزند.دوك پیرمیگریزد، شارلکن مخالفان خود یعنی‌دیگرنامزدها وطرفدارانشان را وازجمله ارنانی‌رانیزتوسط سربازان مسلحی که درکلیسانگهبانی‌میکردند دستگیرمیکند . ارنانی‌درآن موقع پرده ازروی اصل و نسب‌خود برمیدارد واثبات می‌کند که ازبزرگ‌زادگان است بنام « ژان دراگون دوك «سه گورب»و«کاردونا» .شارلکن اوراعفو میکندو «دوناسول»را که از شردون‌کارلوس نجات یافته است باو میبخشد و اجازه میدهد که عروسی کنند .

ارنانی‌بساط عروسی‌را درقصرخود میگستراند اما دوك‌پیر که‌دورادور مواظب این‌جریانات بوده، دیوانه از عشق دوناسول، از مشاهدهٔ پیروزی رقیب جان خودرا دستخوش‌کینه وعداوت حسودانه‌یی می‌یابد، نمیتواند کامیابی این دورا تحمل‌کند و در شب عروسی این‌دو دلباخته، هنگامی‌که بحجلهٔ زفاف رفته‌اند خودرا به‌نزدیکی کاخ ارنانی میرساند وبعلامت معهود دربوق شکاری ارنانی میدمد وعاشق ومعشوق را بلرزه درمیآورد .

همان‌وقت مرد نقابداری بر ارنانی ظاهر میشود وبالحن مؤثری عهد وسوگند اورا بیادش میآورد واورا درصورت عهدشکنی به‌نامردی وبفقدان شرف متهم میسازد. ارنانی و دوناسول مأیوس وماتمزده چون چاره‌یی نمی‌یابند وارنانی حاضرنمیشود عهد خودرا بشکند ونامرد وبیشرف شمرده شود هردو زهر مینوشند ویکدیگررا تنگ‌در آغوش‌میگیرند . دوك پیرساده‌دل وکینه‌جو که درانتظار بیرون‌آمدن ارنانی‌است چون خبر مرگ او و دوناسول‌را میشنود ازیأس وعذاب وجدان خودرا مسموم میسازد.

نمایشنامهٔ ارنانی از شاهکارهای هوگو درفن درام شمرده میشود اما ایرادهایی هم برآن وارد میآورندکه از جمله وجود مبالغهٔ بسیاردرآن ونداشتن واقعیت تاریخی وروانشناسی وبطورکلی‌ناجوری وغرابت موضوع است . تیپ «ارنانی» درآن یك تیپ

ممتاز وزنده وتیپ شارلکن خصوصاً بدلیل مونولوگ شاعرانهٔ اویك‌تیپ فانتزی‌است. تیپ روی‌گومز که درآغاز یك تیپ شریف وجوانمردانه‌است درپایان مبدل به‌یك‌تیپ شرور و زشت ونفرت‌انگیز میگردد واینرا منقدان بزرگ ازمـوارد ضعف نمایشنامه میشمارند. در عوض این‌اثر، استیل بسیارعالی‌وفاخری‌دارد با زیبایی وشکوه صورتها وبالاتر ازهمه حالت شاعرانهٔ آنکه خود امتیاز بزرگ ودرخشانی‌است.

۴- ماریون دولورم ـ Marion Delorm

نمایشنامه‌یی است منظوم درپنج‌پرده که در۱۸۲۹ بنام « یك‌جنگ تن به‌تن درزمان ریشلیو » تصنیف وپیش‌ازآمدن روی صحنـه توقیف ودوسال‌بعد (۱۱ اوت ۱۸۳۱) در تئاتر پورت سن مارتن نمایش داده شد. خلاصه اش چنین‌است.

«ماریون» زن زیبای‌هرجایی،دگرگون شده‌بدلیل‌عشق، وتوبه‌کرده ازبدکاری، در « بلوا » پنهان شده است و زندگی نمی‌کند مگر بخاطر مردی موسوم به «دیدیه» که این‌زن را زنی‌زیبا وطاهروباعصمت‌میشمارد. ـ«گاسپار دوساورنی » یك‌جوان‌عیاش ولاقیدکه سابقاً از فاسق‌های ماریون بوده است ماریون را در بلوا مییابد و «دیدیه» از نگاههای‌او میفهمد که با « ماریون » سر وسری دارد. پس روز بعد در شارع عام بـا یکدیگر بجنگ تن بتن میپردازند. چون ریشلیو جنگ تن‌بتن‌را موقوف و بـرای مرتکب مجازات اعدام تعیین‌کرده است پلیـی برای دستگیرکردن آنان میرسد. در آن لحظه گاسپار خودرا ازپشت‌اسب برزمین‌میاندازد، پلیس اورا کشته‌شده می‌پندارد وفقط دیدیه را دستگیر میسازد. درقسمت سوم پردهٔ جلوکاخ « نانژیس » بالامیرود. گاسپار نخواسته‌است همچنان مرده بماند و با لباس دلقکی، کالسکهٔ حامل تابوت خالی خودرا تا خانهٔ عم خود (کاخ نانژیس)مشایعت‌میکند. ـ وسایل‌تشییع جنازه‌ازهرجهت مهیااست . گاسپار نیز همچنان با لباس دلقکی‌دنبال جنازه‌است. درآن‌موقع یك‌دسته کمدین میآید وپناهگاهی میطلبد . گاسپار، دیدیه وماریون را که‌موفق بفرار شده‌اند با لباس مبدل بین آنان میشناسد ومیرود موضوع را بـرای شخص ناشناسی که یکی‌از افسران امور جنائی است حکایت میکند . درنتیجه خوداو و دیدیه هردو بازداشت و محکوم به اعدام میشوند . عمویش « مارکی‌دونانژیس » و «ماریون دولورم» خود را بپای پادشاه فرانسه لویی سیزدهم میاندازند وتقاضای‌بخشایش‌برای‌محکومان میکنند. شاه هیچ موافقت نمیکند وآندورا ازخودمیراند. سپس‌آنژلی دلقك از لویی‌سیزدهم پـادشاه عفو محکوم شدگان را تقاضا میکند و شاه محکومان‌را میبخشاید ، اماریشلیو موافقت نمیکند و سیـاستگاه را برپـا میدارد . هنگام اعدام ، گاسپار شاد و بی‌قید است، و دیدیه محزون بنظرمیرسد . دراینموقع‌همهٔ واقعیات را دربارهٔ سوابق معشوقهٔ خودمیداند اماچون محبت اورا دردل‌دارد وازعشق اونسبت بخود مطمئن‌است و باور میکند که او توبه‌کرده وپاك ومنزه شده است، پیش از مردن تقاضایش را می‌پذیرد و عفوش میکند.

یك‌عشق واقعی وپاکیزه درقلب یك‌زن هرجائی وخوب و روشن‌دل شدن او به دلیل این‌عشق وازطرف دیگر یك‌جوان بیسروپای باحرارت‌وصمیمی‌که ایستادگی در عشق عجیب ماجراجویانهٔ خودرا تا پای‌مرگ میکشاند چزهایی‌است‌که شاعر خواسته

است رو درروی‌هم قراردهد ونتیجه‌گیرده واین نتیجه‌یی‌است دل‌انگیز و رقت‌آور، که ازصحنه‌های باشکوه وجلوه‌های زیبا وصورت‌های بدیع وشعرها وسوزوگدازهای بسیار مؤثرنمایشنامه بدست میآید.

شاه تفریح میکند - Le Roi s'amuse

درامی‌است منظوم درپنج پرده که در۲۲ نوامبر ۱۸۳۲ یك‌دفعه در فرانسه نمایش‌داده شد وهمانوقت توقیف‌گردید وپس‌ازپنجاه سال باردیگر در۱۸۸۲ بمعرض نمایش‌گذارده شد. خلاصهٔ این‌درام چنین‌است:

« تریبوله » دلقك مخصوص فرانسوی اول‌شاه فرانسه که بخاطر شاه بهر کار جنایت‌آمیز وبیشرفانه تن درمیدهد ودلالی محبت‌هم می‌کند مورد عداوت و خصومت درباریان اوست.



شاه‌تفریح میکند.
تریبوله مقلد
پادشاه فرانسه،
فرانسوی اول ،
پدردیاندوپواتیه
را مسخره میکند

این‌عده تصور میکنند که تریبوله مترسی‌دارد بسیار زیبا که نصیبی ازاو به همقطارانش نمیدهد. پس‌دریك شب‌نشینی باشکوه در قصر سلطنتی لوور برای انتقام گرفتن ازاو مصمم وهم عهد میشوند. دراین‌شب « مسیودوسن‌والیه » نیزجزومهمانان است. این‌مرد نادان بتازگی مورد لطف‌وعنایت پادشاه قرارگرفته وبرخود ازاین‌حیث بالیده، ولی بزودی دانسته‌بود که شاه این‌مرحمت‌را بقیمت درآغوش‌گرفتن وآلوده کردن دامن دختراو « دیان دوپواتیه » بهوی مبذول داشته‌است ونیز خبریافته‌بودکه دراین‌دست اندازی بیشرفانه تریبوله دخالت داشته، یعنی او این دختررا با نیرنگ و فریب درآغوش شاه شهوت‌پرست انداخته‌است.

درشب جشن، این‌پدر که‌آبرویش‌را ازکف داده‌بود سخت ناراحت وخشمگین بود. تریبوله اورا مسخره‌کرد ودیگرمهمانان خندیدند. مسیو دوسن‌والیه از سوزدل همه افرادی‌را که مایهٔ بی‌آبروییش شده‌بودند خصوصاً شاه وتریبوله‌را نفرین‌میکند. این‌نفرین‌گریبانگیر تریبوله میشود.زنی‌که تریبوله پنهانی به‌ملاقاتش‌میرفته ودرباریان می‌پنداشتند که معشوقهٔ تریبوله‌است‌دخترزیبا وپاکدامن‌خود تریبوله موسوم به‌بلانش بوده که تریبوله ازترس شاه اورا درخانهٔ دورافتاده‌یی در بن‌بست بوسی پنهان کرده بود، گاه بدیدن او میرفت وبسیار مراقب اوبود.شاه به‌راهنمایی تنی‌چند ازدرباریانش به‌آن‌خانه راه می‌یابد وخودرا بنام « گوشه‌ماهیه » محصل بآن دختر معرفی‌میکند و دل‌از اومیربابد. تریبوله که‌جمعی ازمحارم شاه را درآن حدود می‌بیند خیال می‌کند که میخواهند « مادام‌دوکوسه » را که در آن‌حدود منزل‌داشت برای شاه بربایند، و آمادگیش را برای انجام‌دادن هرگونه خدمت‌که بر عهده‌اش گذارند اظهار میدارد. درباریان شاه موافقت میکنند ولی میگویند که‌او نباید خانهٔ این زن را که آبرومند



پشت‌جلد چاپ اول شاه‌تفریح میکند
تصویر تریبوله وقتی‌که‌می‌بیند دختر خودش کشته شده است

است بشناسد وباید چشمانش‌را ببندند. تریبوله قبول میکند. چشمانش‌را محکم می‌بندند و او وارد خانه‌یی میشود وندانسته بربودن دخترخودکمك میکند. چون تنها می‌شود ودستمال از پیش‌چشم باز می‌کند میفهمد که‌دخترش‌را ربوده‌اند واوخودکمك کرده‌است . دیوانه‌وار دنبال دخترش بقصرلوور میرود وپس‌ازلعن ونفرین درباریان فرانسوا، دخترش‌را می‌بیند که آلوده دامن از اتاق شاه بیرون میآید؛ پس قسم یاد

میکند که انتقام خودرا بازستاند. یک‌وقت دیگر شاه بسمت منزل « سالتابادیل » که یکی ازاوباش است برای خوشگذرانی با خواهر او «ماگلون» میرود. مدتی است که بی‌آنکه خودرا شناسانده‌باشد با این‌دختر سروکار دارد. تریبوله به سالتابادیل پول میدهد وباو میگوید دشمن من‌وتو، الان باینجا وارد خواهدشد. توباید اورا بکشی و جسدش‌را درکیسه‌یی بدوزی وبمن بدهی. سالتابادیل هم بی‌آنکه اسم‌واقعی این دشمن را بداند قبول‌میکند اما خواهرش برای جلوگیری‌ازقتل فرانسواکه بنظر او سواری زیبا وخوش‌اندام است برادر را وادارمیکندکه هرکس‌را که پیش‌ازهمه وارد خانه‌شود بکشد وجسدش را به تریبوله دهد. اتفاقاً «بلانش» دخترتریبوله که در جریان این توطئه‌ها قرار داده شده‌است بمنزل سالتابادیل برای‌گرفتن یک‌دست لباس مردانه ازاو



میرود، ازپشت‌در اتاق صحبت‌خواهر وبرادررا میشنود وبارضای دل آماده برای‌مردن میشود، دست به‌دراتاق میزند؛ بمحض ورودش‌سالتابادیل اورا میکشد وجسدش را در کیسه‌یی‌میدوزد و به‌تریبوله میدهد. تریبوله که خیال‌میکند جسد شاه درکیسه است آنرا سوی «رودسن» می‌برد اما همین‌که قدری دور میشود فرانسوا را می‌بیند که‌خرم وخندان ازخانهٔ سالتابادیل بیرون میآید. کیسه‌را میگشاید و جسد خون‌آلود دختر خودرا درون‌آن‌می‌بیند؛ خودرا برزمین‌می‌اندازد وفریادمیزند: «اوه،بچه‌ام راکشتم!»

«وردی»موزیسین‌بزرگ ایتالیایی اوپرای معروف خود «ریگولتو»را ازروی این اثرهوگو ساخت البته با تغییراتی بدلیل سانسور.

۶- لوکرس بورژیا- Lucrèce Borgia

درامی است در سه‌پرده به‌نثرکه اولین دفعه‌در۲ فوریهٔ ۱۸۳۳ نمایش‌داده‌شد: «پنج جوان نجیب در« ونیز » دریک‌مجلس«بالماسکه» با رفیق‌ماجراجوشان «کاپیتن ژانارو » که‌از اصل‌ونسب خود بی‌اطلاع است و پدرومادرش‌را نمی‌شناسد گرد آمده‌انواقسام‌جنایاتی‌راکه‌بدست افرادخاندان‌بورژیا رخ داده‌است برای‌هم‌نقل‌میکنند.



پس از شکست

این کاریکاتوری است که پس از شکست نمایش بورگراوها در۱۸۴۳ در روزنامهٔ «کاریکاتور»چاپ شد و ذیل‌آن نوشته شد: «لوکرس وقتی‌که پیر، و ازهمه جا مأیوس شد و کاری جز دوک‌دیدن از او برنمیآمد بفکر افتاد که براغ بورگراوها برود.»

«ژانارو» که ضمن‌قصه‌گویی‌خوابش‌برده‌است درنتیجهٔ‌بوسه‌یی که یک‌زن ناشناس از پیشانیش میرباید بیدارمیشود. این زن «لوکرس بورژیا» مادرهمان جوان است که نمیخواهد این رازفاش شود اما اینجا قادربخویشتن داری ازبوسیدن پسرش نشده‌است؛ اتفاقاً شوهر او « دوک‌دفرارو » که ماسک بر چهره دارد ومتوجه اوست این‌حرکت‌را می‌بیند وبعدها یقین میکند که ژانارو عاشق و محبوب زن او است. بعلاوه رفقای ژانارو این‌زن‌را بارها درکمین او می‌بینند وباوگوشزد میکنند که‌ازاین‌زن بپرهیزد.

چندی بعد کاپیتن ژانارو بنشان بورژیاها دشنام میگوید ودوك اورا بازداشت میکند. لوکرس ابتدا ازشوهرش اعدام دشنام دهنده‌را تقاضا میکند اما چون میفهمدکه پسرش مرتکب این‌کار شده‌است عفو وی‌را خواستار میشود. دوك این‌درخواست‌را نمی‌پذیرد ولوکرس را وامیداردکه ژانارو را که رقیب خود می‌پنداشته است مسموم کند. دوك خارج میشود ولوکرس‌که زهری قتال بپسرش خورانده است بیدرنگ تریاقی باو که مادرخودرا نمی‌شناسد میدهد،اورا ازمرگ میرهاند ووسایل فرارش‌را فراهم میسازد. سپس درصدد انتقام‌گرفتن از کسانی‌که در « ونیز » باو بدگفته‌اند برمیآید و هرپنج مردرا بمنزل پرنس‌ناگرونی دعوت میکند. درشیرین‌ترین لحظهٔ عیش ونوش وباده ـ خواری، نوای شوم موزیك اموات بگوش میرسد،هماندم درباز میشود، یك‌عده‌کشیش که پنج تابوت با خود دارند بدرون میآیند زیراکه همهٔ این مهمانان رالوکرس مسموم کرده‌است ـ لوکرس دراین‌لحظه آشکار میشود ومی‌بیندکه پسرش‌ژانارو نیز با رفقای خود باین‌مجلس آمده و او نیز مسموم شده است. اینبدفعه نیز لوکرس میخواهد به ژانارو تریاقدهد. اما وی امتناع می‌ورزد وباخنجرش سینهٔ لوکرس‌را میدرد. لوکرس درآن‌لحظه اعتراف میکند وفریاد میزند، « من مادرتوهستم! »

۷- ماری تودور - Marie Tudor

درامی‌است بهنثر درسه پرده که اولین دفعه در۶ نوامبر ۱۸۳۳ نمایش داده شد وخلاصه‌اش اینست،

ـ ملکهٔ انگلستان ماری تودور معشوق و ندیمی ایتالیایی دارد موسوم به « فابیانوفابیانی » که بزرگان انگلیس میخواهند وسایلی برای نابودکردن او بکمك « سیمون رونار » فرستادهٔ فیلیپ دوم پادشاه اسپانی بدست‌آورند. فابیانو متر‌سی‌دارد موسوم به«ژان» که ازطبقهٔ پست‌ودختر سرراهی ومعشوقهٔ‌کارگری موسوم به «ژیلبر» است واین‌کارگر اورا طاهر وباعصمت می‌پندارد و میخواهد که با وی عروسی کند. فابیانو پس از دانستن اینکه ژان وارث خانوادهٔ متمول « تالبو » است کام دل از وی گرفته‌است. «ژیلبر» از آلوده دامنی «ژان» آگاه میشود ، درصدد انتقام گرفتن از «فابیانو»برمیآید وآلت اجرای مقاصد «سیمون رونار » ومخالفان فابیانو وخود ملکه نیزکه به‌بیوفایی معشوقش پی‌برده است میشود. «ژیلبر» برای انتقام‌گرفتن‌ازفابیانو خودرامتهم‌میسازدکه میخواسته‌است ملکه‌را بکشد وفابیانورا اغواء کننده ومحرك و همدست‌خود معرفی میکندد‌رنتیجه فابیانومحکوم باعدام میشود اما ملکه معشوق خود فابیانورا هنوزدوست میدارد وراضی به‌اعدام اونیست، چون‌مجازات فابیانوازطرف‌عموم درخواست شده است موقوفشدن آن محال است، پس ملکه حیله‌یی میاندیشد و در نتیجه قرارمیشود «ژیلبر» رابگیرند ودرحالی‌که پوشش‌سیاهی‌برسر ورویش‌افکنده‌اند بجای‌فابیانو سوی چوبه‌دارش برند واعدامش‌کنند. ازطرف‌دیگر «ژان تالبو» که‌دیگر جز «ژیلبر» احدی‌را دوست‌نمیداردداقدامات جدی‌ومؤثری برای‌نجات دادن‌اومیکند، ملکه و ژان وهمه‌مردم نیزکه اصراردارند محکوم را بی‌نقاب ببینند وبشناسند متردد می‌مانند ونمی‌دانندژیلبراعدام خواهدشد یا «فابیانو» . این‌تردید، ملکه راکاملامشوش می‌سازد، دهان میگشاید تافرمان موقوف‌ماندن اجرای مجازات‌را صادرکند که ناگهان

شلیک‌توپ، اعدام محکوم‌را اعلام‌میدارد. پس‌ازلحظه‌یی «ژیلبر» آشکارمیگرددومعلوم میشود که فابیانو اعدام شده است. ملکه بامنتهای غضب فریاد میزند: « چه‌کس باین



کارجرأت ورزید؟ » سیمون‌رونار پیش میآید ومیگوید: « من این‌کاررا کردم وملکه ومملکت انگلستان را نجات دادم».

۸- آنژلو- Angelo

درامی‌است به‌نثر در سه‌پرده که اولین دفعه در۲۷آوریل ۱۸۳۵ نمایش‌داده

شد وخلاصه‌اش چنین‌است؛

ـ در« پادو » ی « ایتالیا » بسال ۱۵۴۹ « **تیسبه** »که دختری ازطبقات‌پست وجزو بادیه‌نشینان است رشد میکند وبازی‌کنندهٔ کمدی و معروف میشود. معشوق او جوانی است موسوم به « **رودولفو** » که تیسبه اورا برادر خود معرفی میکند زیرا کەازآن میترسدکه سوء ظنی درخاطر حکمران مقتدر پادو موسوم به « **آنجلومالا ـ پیری** » راه یابد وبروی خشمگین‌شود. حکمران نیزیکی از شیفتگان جمال تیسبه است ودختر باآنکه معشوقهٔ اواست بهیچوجه مسئولش‌را انجام نداده و هم‌آغوش او نشده‌است. اما برای « رودلفو »ی جوان این دخترزیبا یکوسیلهٔ تفریح وصرف‌وقت بشمار میرود.

این‌جوان منسوب بیك خاندان قدیم است که سابقاً در پادو حکومت میکرده است ونام واقعیش «انسلینودا رومانو» است. این جوان دختری‌را که روزی درکلیسا دیده است دوست میدارد. این‌دختر بمردیکه رودلفو اورا نمیشناسد شوهرکرده و ناپدید شده‌است. تیسبه معشوقش‌را نسبت‌بخود خونسرد وبی‌اعتنا می‌بیند. ضمناً یك جاسوس موسوم به «هومودی» نزد او میآید وبی‌وفایی رودلفو را بەوی اثبات میکند. اما رودلفو نزد کاترینا زن‌آنجلو یعنی همان‌زن که درکلیسا ملاقاتش‌کرده و عشقش‌را دردل‌گرفته‌است‌احضارمیشود. هومودی جاسوس‌که‌کاترینا اورا ازخود رانده وتحقیرش کرده است موقع‌را برای انتقام‌گرفتن مناسب می‌بیند. همینکه رودلفو بمنزل کاترین وارد میشود تیسبهٔ زیبابرای انتقام‌گرفتن بدرون میآید اما درهمان‌لحظه که میخواهد انتقامش‌را از رقیبش کاترینا بازستاند صلیبی از مس نزد او می‌بیند ومیفهمد که این زن همانست که چندی‌پیش‌مادرش را ازمرگ نجات داده‌است. پس‌خیال انتقام‌گرفتن را ازخاطر دور میکند؛ اما مرد جاسوس انتقام جویی خودرا دنبال می‌کند؛ به‌آنجلو بوسائلی اطلاع میدهدکه زنش دیگری‌را دوست میدارد. اتفاقاً در آن اوان جاسوس ناگهان میمیرد و آنجلو نمیتواند اسم معشوق زن خودرا بداند. چون هرچه میکوشد نمیتواند چیزی دریابد بجای دوقربانی بیکی قناعت میکند وتصمیم بەکشتن زن‌خود میگیرد. تیسبه برای حق‌شناسی ازخدمتی که‌کاترینا بەمادرش کرده است خودرا مایل بشرکت‌جستن دراین انتقامجویی وانمود میکند اما بجای زهر قتال مقداری داروی خواب‌آور بخورد کاترینا میدهد ووی مانندکسی‌کەبصاعقه دچار شده‌باشد برزمین می‌افتد. ـ آنجلو اختفای جسد کاترینا را برعهدهٔ تیسبه وا میگذارد. تیسبه کاترینای مدهوش‌را بمنزل خود میبرد.

دراین‌لحظه رودلفو معشوق تیسبه که از قضیه آگاه شده است، دیوانه ازغضب درمیرسد، وچون کاترینا را بیحرکت وبیحال می‌بیند وخیال می‌کند مرده است با نهایت بیخودی وغضب با خنجرش سینهٔ تیسبه‌را میدرد واورا میکشد. کاترینا دراین حال بهوش میآید وچون رودولفو را می‌بیند خودرا درآغوش او میافکند.

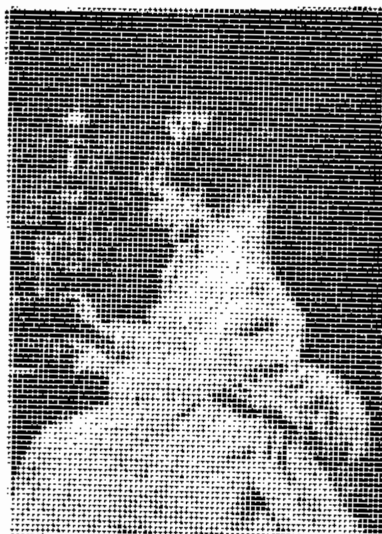
۹ـ اسمرالدا ـ Esmeralda

اسمرالدا اپرایی‌است در چهار پرده که اولین دفعه در۱۴ نوامبر ۱۸۳۶ در آکادمی شاهی موسیقی بمعرض نمایش گذارده‌شد. ویکتور هوگو این‌تئاتر را برای

مادموازل « لوی‌برتن » نگاشته ووی قسمت موسیقی‌آنرا ترکیب کرده است. هوگو این اثررا باتغییرات کمی از رمان معروف خود نتردام دوپاری استخراج کرده وباین وسیله خواسته‌است زیبایی واهمیت رمان بزرگش را درصحنهٔ تئاتر ودر انظار همگان مجسم سازد. دراین‌اپرا بیشتر اشخاص « نوتردام دوپاری » و غالب حوادث مهم آن دیده میشود.

۱۰ - روی‌بلاس - Ruy Blas

درامی‌است منظوم درپنج‌پرده که نخستین‌بار در۸نوامبر **۱۸۳۳** نمایش داده شد وصحنه‌های بدیع و نکته‌های مؤثر وفرم بسیار زیبا وجنبهٔ دراماتیـك آن عنوان « یکی از درخشانترین آثار تئاتر رومانتیسم » را بحق بآن داده است . خلاصهٔ این نمایشنامه چنین است:



سارا برنـــار هنرپیشهٔ معروف در رل ماری دونوبورگ درنمایشنامهٔ روی‌ـ بلاس

« **دون سالوست** » اسپانیایی که از نظر افتاده و مغضوب است خودرا برای ترك گفتن دربار مادرید حاضرمیکند وروی‌بلاس‌که تازه پیشخدمتش شده واولین‌دفعه لباس خدمت پوشیده است باوکمك میکند. « دون سالوست » پسرعموی خود موسوم به « دون سزار دوبازان » را که یك‌ولگرد خشن‌است میطلبد وبرای انتقامجویی از ماری دونوبورگ ملکهٔ اسپانی که‌مسبب اصلی بدبختی‌او است بکارش میگیرد.

دون‌سزار از درافتادن بایك‌زن و اذیت‌کردن او امتناع می‌ورزد. دریك‌لحظه که دون‌سالوست غایب میشود روی‌بلاس اتفاقاً دون‌سزار را می‌شناسد و می‌بیند که از شرکاء دوران بدبختی خودش‌است وبه‌وی حکایت میکندکه خودرا پیشخدمت‌کرده‌است

تا بتواند بدربار راه یابد زیراکه ملکه‌را دوست میدارد . دون سالوست باین‌مطلب پی‌میبرد ودرنظر میگیردکه روی‌بلاس‌را بجای پسرعموی‌خود وبه اسم دون‌سزارمعرفی کند ودون‌سزار واقعی‌را ازسر بازکند . پس‌اورا به‌دربار معرفی میکند وبه‌وی دستور میدهد تاکاری کند که‌مورد پسند ملکه قرار گیرد. آنگاه دو نامه تقریر میکند و



گولاترومبا

« این، مردی است بسیار مطبوع که باکمال ظرافت زندگی میکند. اربابی است که هرگز یك فحش برزبانش نمیآید. این دوست صمیمی من نامش « گولاترومبا » است . از نمایشنامهٔ روی بلاس پردهٔ چهارم صحنهٔ سوم

(تصویر اثر خود ویکتورهوگو)

روی‌بلاس مینویسد، یکی ازاین دوکاغذ برای‌تعیین یك‌میعادگاه برای ملاقات با ملکه وبامضاء دون سزار است ودر دیگری روی‌بلاس اعترافمیکند که پیشخدمت «دون ـ سالوست» است. درآن‌موقع ملکه که ازشوهرخود خسته واز اوضاع کسل است دربارهٔ نامهٔ عاشقانه‌یی‌که در قصرخود یافته است فکرمیکند. بعد پیامی ازشاه باو میرسد که مثل معمول شاه‌آنرا تقریرکرده ومنشی مخصوصش نوشته است. ملکه خط پیام را با خط نامهٔ عاشقانهٔ مزبور مطابق می‌بیند ومی‌فهمد که نویسندهٔ نامهٔ عاشقانهٔ دون سزار است‌که منشی مخصوص‌است، بی‌آنکه بداند او دون‌سزار واقعی نیست، پس باوی گرم میگیرد و اورا که‌همان روی‌بلاس است وزیر اول کشور میکند وپس ازچندی بوی اعتراف می‌کند که دوستش میدارد.

اما «دون سالوست» درآن اوان‌روزی روی‌بلاس را مجبورمیکندکه برود ودر خانهٔ مخفی او منتظرباشد وخاطرنشان می‌کندکه اگراین‌فرمان‌را اطاعت نکندکاغذی را که ازاو دردست دارد وحاکی‌است که دون‌سزار فعلی، نوکر دون سالوست است به

ملکه نشان خواهدداد.

آنگاه نامهٔ دیگر بامضاء دون‌سزار را که روی بلاس نوشته و ازملکه تقاضای میعادگاهی کرده بود برای ملکه می‌فرستد و اورا بهمان‌خانهٔ مخفی دعوت می‌کند. روی‌بلاس ناگهان می‌بیند که ملکه به‌آنجا وارد شده‌است، می‌خواهد بازش گرداند اما دون سالوست آشکار میشود. ملکه تصمیم می‌گیرد بامعشوقش فرارکند ولی روی‌بلاس که از دروغگویی خسته شده است بملکه اعتراف میکندکه مستخدمی بیش‌نیست و بیدرنگ دون سالوست‌را می‌کشد وجلو ملکه بزانو در می‌آید، زهر می‌خورد، و عفو خودرا خواستار می‌شود.

۱۱ ـ توأمان ـ Les Jumeaux

توأمان درامی‌است ناتمام که سه‌پرده از آن نگاشته شده‌است. این‌پیس که نام بدوی آن « کنت ژان » بوده ازافسانهٔ « نقاب‌آهن‌پوش » گرفته شده است. مردی‌که نقاب آهنین بررخسار داشته ومحبوس شده بود برادر لویی‌چهاردهم است: « آلیکس دوپونتیو » اورا دوست می‌دارد ودرصدد است که وسائلی برای آزادکردن او بدست آورد. پدرش‌کنت ژان به‌وی‌کمك می‌کند، وبرضد « مازارن » دست باقداماتی میزند، محبوس‌را نجات می‌دهد واورا بقصر « پلسیزله روا» می‌برد .

«مازارن» درهمین‌لحظه وارد قصر می‌شود. ازاینجاست‌که درام ناتمام مانده و هوگو درنتیجهٔ تصمیمی که برای ننوشتن درام‌گرفته وقبلا به‌آن اشاره‌کرده‌ییم همت به‌اتمام آن نگماشته است.

۱۲ ـ بورگراوها ـ Les Burgraves [1]

درامی‌است منظوم، در سه پرده که نخستین دفعه در۱۷ مارس ۱۸۴۳ نمایش داده شد وخلاف تصور وامید و انتظار هوگو با شکست‌سختی مواجه شد ووسیله‌یی به دست مخالفانش داد تا به‌وی حمله‌ورشوند ودرجراید ومجلات مسخره‌اش‌کنند. خلاصهٔ این نمایشنامه چنین است:

ـ « ایوب » بورگراو شهر « هین هف » یکی‌از بزرگان و گردنکشان زمان ملوك‌الطوایفی است‌که مدت چهارسال امپراتور آلمان « باربروس » را بحدود قلمرو خود راه نداده ویك‌روزهم‌که امپراتور بجایگاه اونزدیك‌شده ازوی‌آسیب دیده‌است. ولی‌اکنون‌آن منازعات وکشمکش‌ها ازمیان‌رفته، «باربروس» مرده‌است ویاتصورمیرود که مرده‌باشد، ایوب هم پیر شده است وصد سال دارد. «باربروس» و «ایوب» بی‌آنکه خودبدانند برادریکدیگرند وهردوپسر « فردریك » امپراتور بوده‌اند. در طفولیت یکی‌ازآن‌دو «**فوسکو**» و دیگری «**دوناتو**» نامیده می‌شد؛ رقابت بیموردی آندورا از یکدیگر جدا کرده بود: موضوع این‌بودکه هردو یك زن، یعنی، « ژی‌نورا » را دوست‌می‌داشتند «فوسکو» تصورکرده‌بود که‌یاوخیانت کرده‌اندپس«دوناتو» وسلاحدار

---

[1] ـ در قرون وسطی حاکم نظامی یك‌شهر یا یك‌قلعه‌را درآلمان «بورگراو» می‌گفتند .

اورا باخنجرکشته جسد هردورا درمجرای سیل انداخته وزن زیبارا هم فروخته بود . اکنون‌که «فوسکو» ایوب پیرشده‌است ، این فکر هولناك سخت‌ناراحتش‌کرده است و حسرت وندامت، رنجش میدهد. چون‌برادرش وزنی‌که برادرش‌را دوست‌میداشت لعنت ونفرینش‌کرده بودند، این نفرین‌اورا گرفته درمورد نواده‌اش «هاتو» ونوادهٔ دیگرش « گارولیس » تنبیه شده‌است وبا پسرش « ماگنوس » درگوشه‌یی زندگی می‌کند ومایهٔ



شکست بورگراوها

تصویر مسخره آمیزی که از هوگو پس‌از شکست نمایش بورگراوها در روزنامهٔ کاریکاتور چاپ شد و ذیل‌آن نوشته شد : « شاعر تنها و غمزده‌درسالن‌خلوت‌تماشاخانه نشسته‌است و یگانه کسی است که نمایش درام‌خود را تماشا میکند»

دلگرمی وتسلیتی جز « رژینا » دخترکوچك پسرش‌نداردکه ازفرط ضعف ورنجوری نزدیك بمردن‌است. اما یك‌کنیز پیرنیمه‌جادوگر موسوم به « گانومارا » بکمك بعض ادویهٔ مجهول مشهی‌ومقوی، اورا بزندگی برگردانده و درعوض ازعاشق دختر یعنی‌از « اوتبر » قول گرفته است که وی هرمرد را که پیرزن نشان دهد بی‌تأمل بکشد . « گانومارا » همان « ری‌نورا » یعنی‌همان زن‌است که دوبرادر، بخاطراو با یکدیگر جنگیده‌اند ووی درصدداست که انتقام‌خودرا از«ایوب»بازستاند. پس تصمیم میگیرد که «ایوب» را به وسیلهٔ «اوتبر» کـه بی‌آنکه خود بداند پسر «بورگراو» پیر است و «گانومورا»سابقاًاورا ازپدرش‌دزدیده است بکشد. اما امپراتور اعظم یعنی «باربروس» بلباس گدا وارد این محل می‌شود ، و خود را به برادرش می‌شناساند و از جرم او درمیگذرد. ورود او «اوتبر» را از قتل ایوب باز میدارد و گانومارا، خود را مسموم میسازد و « اوتبر» با « رژینا » عروسی می‌کند.

۱۳ـ تورکه مادا ـ Torquemada (۱۸۸۲)

درامی‌است در چهارپرده و یك‌مقدمه که خلاصهٔ آن چنین‌است:

ـ در باغ کوچکی واقع در «کاتالونی» اسپانی دوکودك موسوم به « دون‌شانس دوسالیناس و « دوناروزا دورتن » که یکدیگررا دوست‌میدارند بازی میکنند. دراین محل « تورکه مادا » روحانی معروف ومخوف اسپانیایی کـه بعدها مؤسس « تفتیش عقائد » شد زنده‌زنده میان‌غارخود به‌وسیلهٔ دیواری‌که جلوآن کشیده شده‌بود محبوس بود. کودکان سنگی از جلواین‌غار برمی‌دارند و تورکه مادا آزاد میشود وبه‌رم میرود

تا ازپاپ بخشایش طلبد. « سن‌فرانسوا دوپول را ملاقات میکند و هنگامی‌که این دو روحانی، که اولی دیانت را باعشق ومهربانی آمیخته و دیگری آنرا باوحشت وظلم آلوده است بمتقاعدساختن یکدیگر اشتغال دارند، یك شکارچی ظاهرمی‌شود وبآندو میگوید، حرفهای شما بیهوده‌است ودیانت‌چیزی جز یك‌کلمهٔ مهمل وبی‌حاصل‌نیست. این صیاد الکساندر ششم وپاپ است پاپ تورکه مادا را می‌بخشاید ووی به اسپانی باز میگردد و « تفتیش عقاید » (انگیزیسیون) را تأسیس میکند.



عکس مسخرهٔ دیگری که روزنامه کاریکاتور بمناسبت نمایش بورگراوها چاپ کرد با این شرح : «هوگو گنبد کبود آسمان را مینگرد و زیر لب باخدا میگوید : خداوندا چرا بعضی ستارگان دنباله دارند و بورگراوها دنباله یی ندارند؟»

درآن هنگام فردیناند شاه‌اسپانی، فریفتهٔ «روزادورتز» (همان دخترکوچك) میشود وبرای جدا کردن اواز «دون‌سانش» این دوجوان را بدیری میفرستد . اما وزیر او «کنت‌دوفوانتل» که دون‌سانش پسرطبیعی اواست، آن دو را ازدیر نجات‌می‌دهد وبه « تورکه‌مادا » میسپارد. « تورکه‌مادا » نجات دهندگان خودرا میشناسد وبا آنان بامنتهای مهربانی وعطوفت رفتار میکند. برای آنکه بهتر از آندو حقشناسی کند از آنان میپرسد که چگونه سنگ را از دهانهٔ غار او برداشتند ونجاتش دادند.

«دون‌سانش» و«روزا دورتز» شرح میدهند که بهر وسیله خواستند سنگ را بردارند موفق نشدند تا سرانجام صلیبی را زیرآن اهرم کردند وازجلوغار برطرفش‌ساختند. تورکه‌مادا چون باین مطلب واقف میشود بی‌احترامی بصلیب راجرمی عظیم وذنبی لایغفر می‌شمارد وهردو جوان را درتنور انگیزیسیون میافکند تا جسمشان بسوزند و روحشان نجات یابد!

۱۴ ـ تئاتر در هوای آزاد ـ Theatre en libenté

اینکتاب اول دفعه در۱۸۸۶ (پس از مرگ هوگو) انتشار یافت و مرکب است ازیك مقدمه (۱۸۶۹) وچهار پیس که باستثناء اولی، برای نمایش دادن‌مناسب نیستند. اسامی این چهار نمایشنامه عبارتند از: (۱ـ مادر بزرگ ۲ـ شمشیر ۳ـ آیا خواهند خورد؟ ۴ـ « جنگل مرطوب » و خلاصهٔ هر یك بترتیب چنین است:

۱ـ مادر بزرگ ـ کمدی در سه پرده: « دوك شارل » پشت پا بمقامات خود میزند وبایك دختر شهری موسوم به «امازما» که معشوقهٔ اوست عروسی می‌کند.

آنگاه از دربار می‌گریزد وبا زن وسه فرزندش به‌جنگلی می‌رود ودرآنجا رخت زندگی می‌افکند. مادرش که ازبزرگان کشور است با خشم تمام وهمراه یك قاضی‌به‌جستجوی پسر میرود وتصمیم دارد که اورا زندانی وتنبیه کند، اما همین که بجنگل میرسد پیش ازهمه «سه کودك» پسرش را سرگرم بازی میبیند، خشمش همانندم‌فرو می‌نشیند، محبت مادر بزرگیش بجوش میآید واطفالش را نزد خود میبرد.

۲ـ شمشیر ـ درامی است درپنج سن، ومخلوط با سرود وآواز ـ در کوهستان دالماسی نزدیك یك‌غار،روستاییان طاق نصرتی برپا میکنند تا دوك محبوب ومهربان خودرا اززیر آن بگذرانند. «پیر» کشیش ونوادهٔ او موسوم به«آلبوس» به روستاییان نصیحت میکنند که مطیع ومنقاد باشند، ولی «سالژیستری » که پسر کشیش و پدر آلبوس است روستاییان را به‌آزاد بودن اندرز میدهد. کشیش ازتعظیم به‌پرچم دوکی غفلت میورزد وکشته میشود و«آلبوس» طغیان میکند وشمشیری را که پدرش بسمت اوپیش میبرد میگیرد.

۳ـ آیا خواهند خورد؟ ـ کمدی دردوپرده: پادشاه«مان» « لوردسلادا»را که دلباختهٔ «خانم ژانه» شده و اورا ربوده است دنبال میکند . دو عاشق بصومعه‌یی پناهنده می شوند، سربازان‌شاه بمحاصرهٔ صومعه می‌پردازند وعاشق ومعشوق داوطلب مردن ازگرسنگی می‌شوند . یك دزد نیکوکار موسوم به «آیرولو» در صدد برمی‌آید که آذوقه‌یی به‌آنان برساند؛ جادوگر پیری موسوم به«زینب» را که مورد تعاقب تیر‌اندازان شاهی است می‌بیند واورا نجات میدهد ودرعوض ازاو یك پر«حواصیل» می‌میگیرد که عمرش را بصد سال برساند. این شخص دستگیر میشود و موقعیکه می‌خواهند بردارش آویزند شاه عفوش میکند زیرا که پیر زن قبلا طالع شاه را دیده و به‌وی گفته است که عمرش بسته‌بعمر اولین کسی است که سر راهش قرار گیرد و دستهایش بپشت بسته باشد. شاه اولین دفعه «آیرولو» را با دست‌بسته هنگامی‌که اورا سوی‌دار میبرندمی‌بیند ونشانی را درست‌می‌یابد و«آیرولو»را می‌بخشاید. ازآن پس علاقهٔ بسیاربزندگانی«آیرولو»ابراز میدارد وبافتخاراویك‌مجلس‌مهمانی‌تشکیل‌می‌دهد.

آپرولو «سلادا» و«ژانه» را نیز باین‌مهمانی دعوت واز شاه درخواست میکند که با عروسی آن دوموافقت کند وشاه خواهشش را می‌پذیرد.

۴ـ **جنگل مرطوب** تئاتری است در یك پرده که درآن ویکتورهوگو بشاخهٔ درختان، بهگل سرخ، به‌پروانه، به‌گنجشك، به‌جویبار، به سنگریزه وغیر آن روح و زبان داده است تا سرود بهار وعشق را بسرایند.

۵ـ تاریخ مسافرت و مطالب گوناگون

۱ ـ **مخلوط ادبیات و فلسفه**ـ (۱۸۳۴) این‌کتاب مجموعه یی از مقالات هوگو است که درجراید مختلف انتشار یافته ودرآن ازهرگونه مقالات مربوطبانقلاب فرانسه ، مقالات انتقادی و سیاسی ، مقالات فلسفی و ادبی، قطعاتی خطاب بشعرا و نویسندگان معروف ازقبیل آندره شنیه، ولامارتین، وولتر، ووالتر اسکات، ولامنه، و مخصوصاً شرح دلپذیری راجع به «میرابو» ناطق معروف دیده میشود.

۲ـ **رن**ـLe Rhin ـ این‌کتاب برسه قسمت است: قسمت اول «نامه‌ها»مربوط بشرح مسافرت هوگو به«رن» است. قسمت دوم افسانهٔ «پکوپن» و«بولدور» زیباست که خلاصه‌اش چنین است:

« پکوپن که یك شوالیه است بوسیلهٔ شیطان‌بشکارگاهی میرود وبی‌آنکه‌خود بفهمد صدسال درآن میماند. چون ازشکارگاه برمیگردد اوضاع را دگرگون ومعشوقهٔ خود « بلدور» را پیرو منحنی می‌بیند، غمگین میشود ، طلسمی را که او را جوان نگاهداشته است میشکند وخود نیز پیرمردی منحنی میشود».

درقسمت سوم هوگو اوضاع عمومی نواحی «رن» را تشریح میکند و ببحث سیاسی مفصلی دراین خصوص میپردازد وسرانجام‌معتقد می‌شود که باید روس‌وانگلیس را بدوگوشهٔ اروپا راند وآلمان ساحل‌چپ «رن»را بفرانسه واگذارکند وبعبارت دیگر اروپا بین این دو دولت تقسیم شود.

۳ـ **ناپلئون صغیر**ـNapolèon Le petit ـ (۱۸۵۲) دراین کتاب‌کەراجع بناپلئون سوم است هوگو با اقتدار وتهورتمام، به‌این امپراتورحمله وپرخاش واعتراض میکند، اورا بەرودخانهٔ«نوا»ی روسیه،هنگامی‌که منجمد است تشبیه میکند ومیگوید، وقتی‌که درزمستان‌این رود یخمی‌بندد مردم‌روی‌آن می آیند، می‌روند، زندگی‌میکنند، خرید وفروش میکنند،میخورند، می‌آشامند، میخندند، میزنند،می‌رقصند، می‌خوابند، بیدار می‌شوند، بکاروکسب می‌پردازند؛ به‌آنان گفته می‌شودآسوده خاطر باشید،خطری وصدمه‌یی متصورنیست اما ناگهان صدایی عظیم و غرشی مهیب شنیده می‌شود، یخها می‌شکافند، ومردمی‌که روی‌آن‌هستنداگرغافل باشند همگی‌بدریا می‌ریزند،این‌کتاب‌که برضد استبدادپادشاهان وفرمانروایان ستمگرنگاشته شده‌است ازمشهورترین‌ومؤثرترین

کتب هوگو است.

اینجا بی‌مناسبت نیست شرحی را که در یکی از روزنامه‌های آن زمان (اوت ۱۸۵۲) درخصوص کتاب ناپلئون صغیر وچگونگی برخورد لوی نـاپلئون با آن نوشته شده است وپس ازآن قطعهٔ آتشینی‌را که هوگو پس از خواندن این خبر سروده است عیناً ترجمه کنیم:

« مرد خندید:

«آقای ویکتورهوگو اخیراً کتابی‌دربروکسل بنام ناپلئون‌صغیر، حاوی زشت ـ ترین اهانت‌ها و نسبت‌های ناپسند و رسوا کننده برضد شخص اول مملکت، ناپلئون منتشر کرده است.

« گفته میشود که دریکی‌از روزهای هفتهٔ اخیر یکی از مأموران ، این کتاب کوچك‌را به سن‌کلو(مقر‌پادشاه) آورد، لوی ناپلئون آنرا همینکه دیدگرفت، لحظه‌یی باداشتن‌لبخندی تحقیرآمیز‌برلب ورانداز‌ش کرد. سپس کتاب‌را به‌افرادی که احاطه‌اش کرده بودند نشان داد وخطاب به‌آنان گفت :

ـ نگاه کنید‌آقایان، این‌کتاب«ناپلئون صغیر»است بقلم ویکتورهوگوی‌کبیر!»

« نقل از روزنامه »

واینك جواب هوگو:

«آه! توسرانجام زوزه خواهی‌کشید، بینوا !...

« درحالی‌که هنوز ازجنایت نفرت‌انگیزت نفس‌نفس میزنی
« درپیروزی شنیعت که چنین مشئوم بود وچنین تندوتیز بدست‌آمد.
« من ترا گرفته‌ام، اعلان رسوایی برپیشانیت چسبانده‌ام؛
« واکنون مردم میدوند وترا مسخره میکنند،
« ترا ـ درحالی که به‌تیرعقوبت میخکوب شده‌یی
« وغل‌آهنین وادارت میکند که چانه بالا نگاهداری،
« درحالی‌که تاریخ از نیمتنهٔ تو تکمه می‌کند
« وشانهٔ ترا بطرف من عریان میگذارد .
« تو میگویی: ـ من هیچ حس نمیکنم! .. ـ وتو بمامیخندی، بیحیا! ..
« خندهٔ تو روی اسم من با شادی ونشاط کف می‌کند.
« اما من‌آهن سرخ بدست میگیرم و می‌بینم که دود از گوشت تو برمیخیزد!

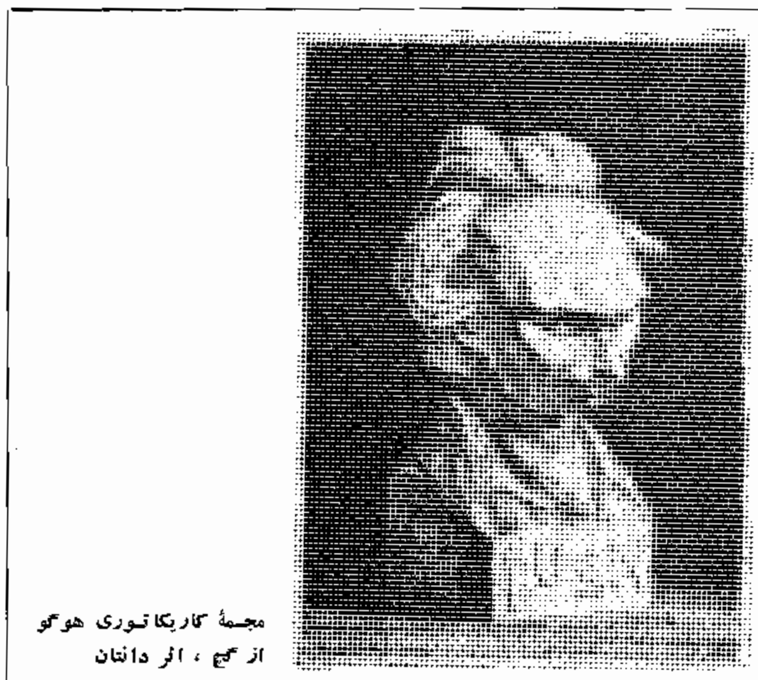
۴ ـ ویلیام شکسپیر ـ William Shakspeare ـ این‌کتاب‌که در ۱۸۶۴ انتشاریافت راجع به‌شکسپیرمعروف است و سه قسمت‌آن « شکسپیر و زندگانی او» و «شکسپیرونبوغ او» و«شکسپیربعد ازمرگ» راتشریح‌کرده واین نابغهٔ بزرگ‌را مورد تعظیم وتجلیل قرارداده است.

۵ ـ کردارهاوگفتارها ـ (۱۸۷۷ ـ ۱۸۷۵) این‌کتاب بسه قسمت موسوم به: ۱ـ پیش از جلای وطن ۲ـ د اثناء جلای وطن ۳ـ ازآغاز جلای وطن، منقسم و مربوط بدوران زندگانی‌شاعرعالیمقام است، وتقریباً همهٔ حوادث سیاسی وادبی‌وتاریخی

زندگی اورا بردارد.

مهمترین قطعات آن عبارتند از: «حق وقانون» ـ « جلای وطن چیست؟» ـ «قبرها»ـ«چوبه‌های‌دار» ـ «جنگهاوملل» ـ «اعیاد پادشاهان» وغیر آن.ـ برروی‌همین کتاب تاریخ‌جامعی ازقرن نوزدهم فرانسه بشمار میرود.

۶ ـ تاریخ یک‌جنایت ـ Histoire d,un crime (۱۸۷۷ ـ ۱۸۷۸) این کتاب خاتمهٔ مجموعهٔ اشعار «کیفرها» بشمارمیآید وهوگو درآن، پای مسببین حوادث ۲ دسامبر و کودتای ناپلئون سوم را بمیان می‌کشد؛ ـ همهٔ رجال و بزرگان آن عهد



مجسمهٔ کاریکاتوری هوگو
از گچ ، اثر دانتان

را ویکتورهوگو دراین کتاب محکوم کرده،وقایع وحوادث مختلف‌آن زمان راموبمو تشریح کرده است . بامطالعهٔ این کتاب میتوان بحالات و عقاید و اعمال خوب و بد بسیاری از رجال و بزرگان و نویسندگان و شعرا و دیگر هنرمندان در آن عصر پی‌برد. این کتاب نیز بطور کلی از کارهای ممتاز هوگو بشمار میآید و بسیار قابل استفاده است .

۷ ـ آلپ وپیرنه ـ Alpes et Pyrénées

(اکتبر۱۸۹۰) ـ این کتاب شرح دو مسافرت هوگو به‌آلپ وپیرنه است ودر آن تصورات زیبا وافکاربدیع بفراوانی‌دیده میشود. این‌کتاب بصورت تصویر زیبایی‌از مشهودات ومحسوسات ویکتورهوگو درآن مسافرتهاست.

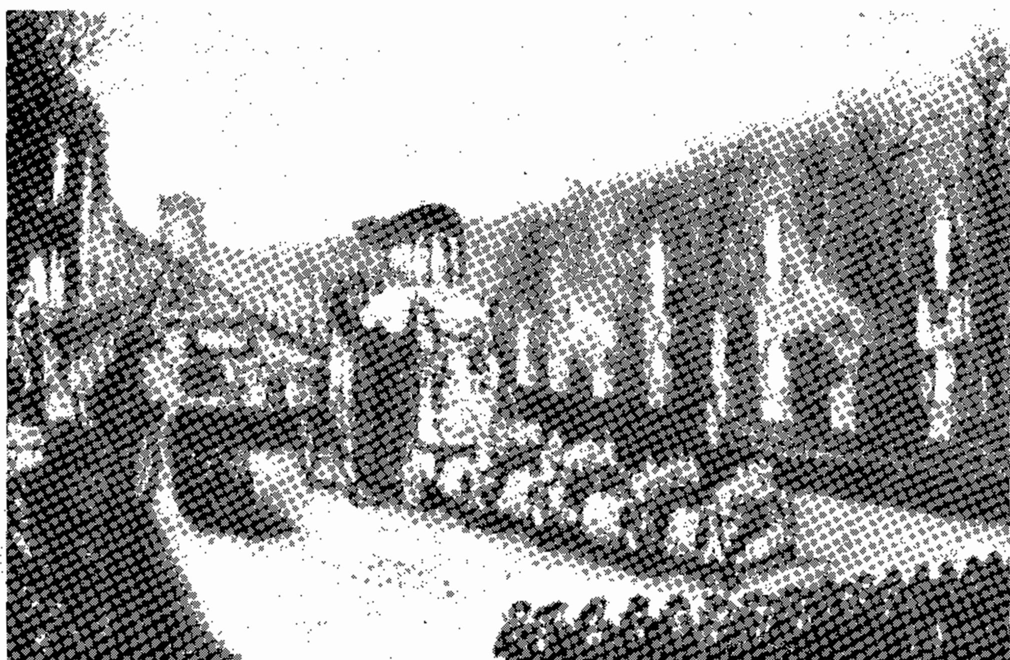
۸ ــ فرانسه و بلژیك (ژوئن ۱۸۹۲) ایـن کتاب شرح مسافرت هوگو بەنواحی مختلف فرانسه وبلژیك وحاوی نامەهایی‌است که هوگو بەزن‌خود یا به «لوی بولانژه» دوست صمیمی‌خود نگاشته است وصفحات زیبایی سرشار ازافکار و احساسات خوب درآن دیده می‌شود.

۹ــ مکاتبه. Correspondance جلد اول این کتاب در ۱۸۹۶ انتشاریافت و حاوی مکاتبات ۱۸۱۵ تـا ۱۸۳۵ هوگـو است . جلد دومش در ۱۸۹۸ منتشر شد و مربوط به نـامەهـای ۱۸۳۶ تـا ۱۸۸۲ است . این نامەهـا عمومـاً ببزرگان و مشاهیر و شعرای معروف نگاشته شده است و در جای خود ازآثارگرانبهـای‌شاعر بشمار میرود .

۱۰ ــ مشهودات این‌نیزیکی‌ازکتاب‌های بسیارخوب‌هوگواست ومیتوان‌گفت که بیش از بسیاری ازآثار او مشغول کننده و عبرت‌انگیز است و گاه بعض تکەهای کوچك آن ساعت‌ها خواننده را درتفکر وتخیل‌غوطه‌ور میسازد.

این کتاب دو جلد است و هر دو جلدش پس ازمرگ هوگو یعنی در۱۸۸۷ و۱۸۹۹ انتشار یافت.

کتاب موضوع واحدی ندارد . حاوی یادداشت‌های هوگو در احـوال و مواقع



تشییع جنازهٔ ناپلئون

مختلف است، ازجمله شرح حال‌ها ونکات جالب وتصویرهای‌عمیق وبدیع وغالباً بسیار زیبا ازبسیاری ازشعراء ونویسندگان وهنرمندان ورجال معروف زمان هوگو ازقبیل، تالیران، لوی فیلیپ ، برانژه، لامنه، پرودون، لوی‌بلان، مادموازل مارس وبسیاری دیگر از معاریف در آن دیده میشود. درخصوص وقایع برجستهٔ قرن از قبیل تشییع جنازهٔ ناپلئون (که خود ازشاهکارهای استاد شمرده می‌شود و قوت احساس وقدرت او را بخوبی‌نشان میدهد)، فرار لوی فیلیپ، دفن مادموازل مارس، مرگ بالزاك،مرگ شاتوبریـان ، هوپرجاسوس ، اعدام لـویی‌شانزدهم، ورود ناپلئون بپاریس و غیر آن قطعات ممتازی دراین کتاب هست ونیز «آنکدوت‌ها» وحکایات‌شیرین ویادداشت‌های ادبی وسیاسی وتئاتری بسیاردرآن جمع‌آوری شده است که بیشترشان درردیف آثار خوب هوگو هستند.

قطعهٔ ذیل نمونهٔ کوچکی است از حکایات زنده وعبرت‌انگیز این‌کتاب:

مادموازل مارس

«درآخرین بیماریش، مادموازل مارس، غالباًهذیان میگفت.

یك شب پزشك ببالینش‌آمد. بیمار طعمهٔ تب‌آتشینی بود و خوابی زبان‌دار و گویا میدید، ازتئاتر، از مادرش، ازدخترش، ازبرادر زاده‌اش ژئورژینا ، از هرکس و هرچیزکه دوست داشته بود سخن میگفت، میخندید، میگریست، فریاد میزد، آه‌های بلند میکشید.

پزشك نزدیك بسترش رفت وگفت،

ـ خانم عزیز، آرام باشید . منم.

بیمارنشناختش وهمچنان هذیان گفت.

پزشك باز گفت، خوب خانم، حالا زبانتان را بمن نشان بدهید . دهانتان را باز کنید .

مادموازل مارس نگاهی باو کرد، دهان گشود وگفت،

ـ آها. نگاه کنید... ببینید، همه دندانهام‌مال‌خودم هستند.

«سلیمن»[1] هنوز زنده بود.



۱۱ ــ نامه‌های نامزدی ـ مراسلات‌نامزدی هوگو در(۱۹۰۱) انتشاریافت. نامه‌های عاشقانهٔ بدیعی‌که هوگو بهزن‌خود قبل‌ازعروسی‌نگاشته است وعشق‌پاك وروح وقلب حساس اورا بخوبی معرفی‌میکند دراین‌کتاب دیده می‌شود.

۱ ـ Climène ازاشخاص «میزانتروپ» تئاترمولیر، یك زن خوشگل،مغرور، خودآرا ـ این مصرع یعنی؛ باآنکه مادموازل مارس داشت میمرد هنوزحس خودستایی وخود نمایی‌اش زنده بود.

۱۲ ــ هامش زندگانی من- Postscriptum de ma vie

این کتاب نیزدر ۱۹۰۱ انتشاریافت وحاوی یادداشتها کوچك وافکار برجسته



تابلویی از مادموازل مارس

هنرپیشهٔ معروف فرانسوی که دربعض نمایشنامه‌های هوگـــو از جمله در «آنژلو» شرکت داشت (۱۸۴۷ ـ ۱۷۷۹)

مربوط بدوران‌حیات شاعراست وخلاصه‌یی‌ازافکاروعقاید واحساسات اورا ازاین‌مجموعه میتوان بدست آورد.

خاتمه

۱ ـــ ترجمهٔ آثارهوگو بزبان فارسیـ تاآنجاییکه باطلاع نگارنده رسیده است ازآثارهوگو این کتابها بزبان فارسی‌ترجمه شده است:

جلداول کتاب بینوایان را مرحوم آقاشیخ ابراهیم زنجانی‌اززبان ترکی‌ترجمه وتلخیص‌کرده وآن بصورت کتاب کوچکی‌بنام ژان والژان بطبع رسیده است.مرحوم اعتلاءالملك نیزازقرار مسموع به‌ترجمهٔ این کتاب اقدام کرده ولی اطلاع ندارم که تاچه‌حد موفق شده است. مرحوم اعتصام‌الملك نیزجلداول‌این‌کتاب را ظاهراً ازعربی یاترکی‌باتصرفاتی‌ترجمه وبنام تیره‌بختان طبع کرده است ونیزقبل‌ازآن هیئتی‌مرکب ازفضلا ازقبیل آقایان ذکاء الملك فروغی‌وحاج سید نصرالله تقوی وحکیم‌الملك وغیره مشترکاً اقدام بترجمهٔ این کتاب کردند ولی این اقدام را بپایان نرساندند و گویا چند فصلی‌بیش ترجمه نکردند.

ترجمهٔ آزادی ازکتاب «نتردام دوپاری» باحذف واضافاتی‌بقلم آقای‌حسن‌ناصر چاپ شده است،واین کتاب رانگارنده عیناً ترجمه کرده که بچاپ نرسیده است ونیز «مردی که میخندد» و «کارگران دریا» و بعض نمایشنامه‌های هوگو را نگارنده در روزگار جوانی ترجمه کرده‌ام که با وجود نشرترجمه‌های دیگر از بعض آنها درصدد طبعشان هستم . پیس «آنژلو»را رضا کمال شهرزاد « بنام عزیز وعزیزه » ترجمه و اقتباس کرد واین نمایشنامه راچند نفربنام‌خود وباسامی‌مختلف نمایش دادند.

کتاب «کلودگدا» را باسم‌کلود ولگرد آقای یحیی ریحان ترجمه کرده وسابقاً درپاورقی روزنامهٔ نوبهار بطبع رسیده است. کتاب «آخرین روزیك محکوم» راآقای محمد سعیدی ترجمه کرده وبطبع رسانده است، ـ «خطابهٔ هوگو سر قبر ولتر» نیز ترجمهٔ آقای محمد سعیدی درروزنامه‌یی چاپ شده است. بعلاوه از آثارنظمی و نثری هوگو قطعاتی بتدریج توسط مترجمان مختلف ترجمه وتلخیص ودرجراید تهران طبع ویا بصورت کتاب چاپ شده است دراین اواخرنیزترجمه‌هایی‌ازبعض‌آثارهوگو انتشار یافته است که متأسفانه غالباً نارسا است

۲ ـــ کتبی‌که برای نگاشتن‌این مقدمه مورد استفاده قرارگرفته

درنگارش این‌مقدمه کتب‌ذیل مورد استفاده و مراجعهٔ‌نگارنده‌قرارگرفته‌است:

۱ ـ اکثرآثار هوگو خصوصاً کتب « برگهای خزان» و « سیرو سیاحت » و «پرتوهاوسایه‌ها» و«صداهای درونی» و«نغمات شفق» و«مشهودات» ۲ـ کتاب«ویکتور هوگو بروایت یك شاهد زندگانی او» تألیف مادام هوگو۳ـ آثار منتخبهٔ هوگو تألیف «لئوپول‌لاکور» ۴ـ شمارهٔ ۴۶مجلهٔ «عمومی» منطبعهٔ پاریس ۵ـ تاریخ‌ادبیات فرانسه تألیف «آبری، و، او،یك،وگروزه» ۶ـدائرة‌المعارف مصور، قسمت ویکتورهوگوبقلم «ف. فلوتر»۷ـ کتاب «معلومات راجع بتاریخ ادبیات» تألیف «پوتیه» ۸ـ شماره‌هایی ازمجلهٔ ایلوستراسیون فرانسه ۹ـ دائرة‌المعارف بریتانیکا ۱۰ ـ لاروس بزرگ‌ولاروس قرن بیستم ۱۱ـ بسیاری از رساله‌ها ویادداشت‌های مختلف ومقالات جرائد و مجلات فرانسه که ذکراسامی‌همه موجب تطویل‌کلام است .

حسینقلی مستعان

کلمهٔ «بینوایان»

چهل‌سال پیش، هنگامیکه من‌ترجمهٔ بینوایان را برای چاپ عرضه داشتم بین اهل‌دانش‌وادب، و زبان‌دانها واهل ذوق وبصیرت بتفصیل بحث شد که آیا «بینوایان» که من برگزیده‌ام برابر کلمهٔ Les misérables هست یا نه ، و آیا «تیره بختان» که اعتصام‌الملك برگزیده بود بهتر نیست؟. من در دفاع از بینوایان گفتم و نوشتم و اثبات کردم‌که «میزرابل» فقط به‌گدا وفقیروبدبخت‌ازلحاظ مادی ومالی‌اطلاق نمیشود بلکه به‌افرادفاقد اخلاق وتقوی ودیگرفضائل انسانی‌هم «میزرابل» میگویند و درزبان فارسی‌کلمه‌یی‌بهتر از «بینوایان» برای آن نمیتوان یافت زیراکه‌این‌کلمه درست مثل «میزرابل»به‌کسانی که برگ‌ونوای اخلاقی وروحی‌ندارند نیزاطلاق‌میشود.ـ هرکس‌با اندك معلومات ادبی و باندك تأمل میتواند شعرهایی ازقبیل این شعرمولانا ازشاعران بزرگ فارسی زبان بیادآورد :

هرکه او از همزبانی شد جدا — بینوا شدگرچه دارد صدنوا

ـ و نیز با اندکی‌دقت میتوان دریافت که هرجا کلمهٔ له«میزرابل» در همین کتاب‌باین معنی‌ها بکاررفته است جزکلمهٔ بینوایان نمیتوان برابر آن‌گذاشت. اما صدها کلمه در زبان فرانسه بمعنی «تیره بخت» هست وهرکس با اندك‌آشنایی با این زبان میتواند بسیاری ازآنها را بیادآورد.

پس اگردراین‌ایام، پس ازچهل سال، بینوای بیمایه‌یی برای حمله‌کردن بمن، بی‌هیچ دقت وسنجش،ازیك کتاب ناقص ترجمه شده ازترجمهٔ نارسای‌عربی دفاع‌میکند ونام «تیره بختان» را ترجیح میدهد باید بگویم که محرکی جزغرض و حسد و جز عقده‌هایی که درونش‌را میخورند ندارد، وچه بینوا مردمی!..

اردیبهشت ۱۳۴۸

بینوایان

LES MISERABLES

قسمت اول

فانتین

FANTINE

تا از تأثیر قوانین و رسوم ، یک عقوبت اجتماعی
برقرار باشد که در بحبوحه تمدن ، دوزخهای ساختگی بوجود
آورد ، و تقدیر ازلی را که ربانی است از یک شئامت
انسانی مشوش سازد ؛
تا سه معمای عصر ، تدنی مرد بدلیل نجبری ، سقوط
زن بدلیل گرسنگی ، نزاری کودک ، بدلیل ظلمت حل نشده باشند ؛
تا در بعض اقطار ، اختناق اجتماعی امکان پذیر
باشد ؛ بعبارت دیگر ، و با نظری باز هم بسیط تر ، تا روی
زمین نادانی و بینوائی وجود داشته باشد کتبی از این قبیل
میتوانند بیفایده نباشند .

هوتویل هوس ـ اول ژانویه ۱۸۶۲

کتاب اول

یك عادل

-۱-

مسیو میری‌یل

در۱۸۱۵، «مسیو شارل‌فرانسوا **بین‌ونومیری‌یل**[1]» اسقف **دینی**[2] بود.

این، پیرمردی بود تقریباً هفتاد وپنجساله؛ از۱۸۰۶ شاغل مسند روحانیت «دینی» بود.

گرچه این تفصیل هیچگونه، با زمینهٔ آنچه میخواهیم حکایت کنیم نیز، تماس ندارد ، شاید اینجا ، هیچ نباشد برای آنکه از همه جهت دقیق باشیم ، نشان دادن زمزمه‌هاوبیهوده‌گویی‌هایی‌که هنگام‌ورود اسقف به مقر روحانی‌بحساب اوجریان یافت بیفایده نباشد.

راست یا دروغ، آنچه ازمردم گفته میشود غالباً درزندگانی‌آنان وخصوصاً در سرنوشت آنان بقدر اعمالشان تأثیر میکند . «مسیومیری یل» پسریکی از مشاوران پارلمان «اِکس»[3] بود ؛ اصالت کسوتی[4] داشت. ازاو نقل میشد که پدرش برای‌آنکه وارث مقام خویش سازد، برسمی که در خانواده‌های پارلمانی‌شیوع کافی داشت، بسیار زود، درهیجده یا بیست سالگی‌برایش زن گرفت. شارل میری‌یل‌باوجود این‌عروسی، چنانکه حکایت میکردند خودرا بسی برسرزبانها انداخت وی شخصاً خوش‌ترکیب و باوجود قدکوتاهش، ظریف، ملیح و باذوق بود؛ نخستین قسمت عمرش یکسره صرف دنیاداری وزن دوستی‌شده بود.

انقلاب درگرفت. حوادث هجوم‌آورشدند، خانواده‌های پارلمانی، در معرض کشتار وطرد وتعقیب، پراکنده شدند. «مسیو شارل میری‌یل» ازنخستین‌روزهای‌انقلاب بایتالیا مهاجرت‌کرد. آنجازنش ازیك بیماری سینه‌که مدتها به‌آن مبتلابود درگذشت. فرزندی نداشتند.

---

۱ ـ M. Charles François Bienvenu Myriel

۲ ـ Digne ۳ ـ Aix بکسرالف بروزن فعل.

۴ ـ Noblesse de robe عنوان نجابت واشرافیتی‌که درفرانسه پیش‌ازانقلاب به‌نمایندگان پارلمان اختصاص داشت.

ازآن پس در سرنوشت «مسیو میری‌یل» چه‌ها بوقوع پیوست؟ ـ آیا اضمحلال اجتماع قدیم فرانسه ، سقوط خانوادهٔ خود او، صحنه‌های فجیع سال۹۳ که شایدبرای مهاجران که ازدور باوحشت متزایدی نگرانش بودند هراس‌انگیزتربود، دروی‌افکار قطع علاقه وعزلت گزینی‌را بجوانه زدن واداشت؟ آیا در خلال یکی از تفریحات و مهرورزی‌هایی‌که زندگانیش را فرا میگرفت، ناگهان بیکی‌ازآن ضربات اسرار آمیز دچارشد که گاه برقلب وارد می‌آیند ومیتوانند مردی را ازپا در اندازند کـه سوانح عمومی‌چون برجان ومالش‌زنند تزلزلی‌در اوایجاد نمیکنند؟ شاید هیچکس‌نمیتوانست چنین گوید ؛ یگانه چیزی کـه همه میدانستند این بـود که چون از ایتالیا بازگشت روحانی بود.

بسال۱۸۰۴ مسیومیری‌یل، خوری[1] «ب» (برین‌یول»[2] بود. ازهمان اوقات‌پیر بود ودر عزلتی‌کامل میزیست.

مقارن زمان تاجگذاری، یك کارکوچك مربوط بمقام روحانیش، کسی‌بدرستی نمیدانست چه‌کار، بپاریس‌آورد. بین دیگراشخاص مقتدر، نزد«کاردینال فش»[3] رفت تا برای اهل‌قلمروش استدعایی کند. یك روز که امپراتوربملاقات عم‌خود آمده بود کشیش صالح‌که درسرسرا انتظار میکشید خود را درممبر اعلیحضرت یافت. ناپلئون چون‌این پیرمردرا دید که بایك نوع‌کنجکاوی‌نگاهش میکندسرگرداند و بتندی‌گفت:

ـ کیست این مردك که مرا نگاه میکند ؟

میری‌یل گفت: اعلیحضرتا، شما یك « مردك» را نگاه میکنید ومن یك مرد بزرگ را. هریك از ما میتواند استفاده کند.

امپراتورهمانشب‌نام کشیش را ازکاردینال پرسید وچندی بعد مسیو«میری‌یل» بسیار متعجب شد ازاینکه دانست که **اسقف «دینی»** شده است .

واقعاً از روایاتی که راجع به‌قسمت‌اول زندگانی مسیو « میری‌یل» گفته میشد کدام‌یك مطابق واقع‌بود؟ هیچکس این‌را نمیدانست. معدودی‌ازخانواده‌ها،« میری‌یل» را پیش ازانقلاب میشناختند .

« مسیو میری‌یل» میبایست سرنوشت هرتازه وارد بشهری کوچك را که‌درآن زبانی‌که سخن گوید فراوان وسری که فکرکند بسیارکم است متحمل شود؛ ناگزیراز آن بود که متحمل شود ، هرچند که اسقف بود وبرای‌آنکه اسقف بود.اما با این‌همه بیهوده‌گویی‌هایی‌که بانامش‌درآمیختند چیزی نبودندجزبیهوده‌گویی؛ سروصدا، کلمات، گفتگوها، ازگفتگوهم‌کمتر؛ بگومگو، بقول زبان باحرارت‌جنوب[4].

بهرحال ، پس ازنه سال اسقفی واقامت در «دینی» همه این قصه گویی‌هـا و دستاویزهای صحبت که در اوائل امر باعث سرگرمی شهرهای کوچك وافرادکوچك

---

۱ ـ ازمقامات روحانی مسیحی. ۲ ـ Brignolles

۳ ـ Fesch مطران لیون وعم ناپلئون بود(۱۸۳۹ ـ ۱۷۶۳).

۴ ـ اهالی جنوب فرانسه «Paroles» را «Palabres» میگویند و نیز مذاکره بارؤسای سیاه پوستان ونطقی که ضمن‌آن ایراد کنند «پالابر» نامیده میشود و ما این کلمه را برای‌آن که مشخص باشد «بگومگو» ترجمه کردیم.

میشوند، در فراموشی مطلق افتادند دیگر کسی جرأت نورزید از آنها سخن‌گوید، کسی جرأت نورزید چیزی هم ازآنها بیاد آورد.

مسیو «میری‌یل» بایك دختر به«دینی» آمده بودموسوم به« **مادموازل باپ تیستین** » که خواهرش بود وده سال کمتر از اوداشت.

بعنوان خدمتگزار از همه جهت‌کلفتی داشتند همسال مادموازل «باپ تیستین» بنام « **مادام ماگلوار** » که پس ازآنکه مدتی کلفت آقای کشیش بود اکنون عنوان مضاعف خدمتکار مادموازل، وپیشخدمت عالیجناب اسقف را بدست می‌آورد.

« مادموازل باپ تیستین » شخصی بلندقد، پریده رنگ، نازك اندام و ملایم بود؛ بتصوری که‌کلمهٔ « محترم » را تشریح میکند صورت حقیقت میداد، زیرا که ظاهراً یك زن برای آنکه قابل ستایش باشد لازم است کـه مادر باشد. وی هـرگز خوشگل نبود؛ همه حیاتش که چیزی جز یك توالی حسنات نبود سر انجام سفیدی و صفوتی براو نهاده بود، واو با پیرشدن، چیزی راکه میتوان «جمال نیکویی»نـامید کسب کرده بود. آنچه درجوانیش لاغری بشمار میرفت در کمال سنش‌به‌شفافی‌مبدل شده بود، و این « حاجب ماوراء نبودن» میگذاشت که «فرشته» دیده شود. بیش از آنکه یك «دوشیزه» باشد یك«جان»بود. پنداشتی که‌وجودش از سایه ساخته شده‌است؛ بزحمت آنقدر جسم داشت که جنسی در آن باشد؛ اندکی ماده حـاوی نور؛ چشمانـی درشت همیشه فروهشته؛ بهانه‌یی برای آنکه یك جان روی‌زمین بماند.

«**مادام ماگلوار** » پیرزنکوچکی بود، سفید، چربیدار، فربه، پرکار،همیشه نفس زنان، نخست بدلیل فعالیتی که داشت، سپس بدلیل تنگ‌نفس.

«مسیو میری‌یل» رابمحض ورودش به «دینی» با افتخارات مقرر شده بموجب فرمان های امپراتوری که مقام اسقفان را پس ازمقام مارشال میدان جنگ تعیین‌می‌کرد، درکاخ اسقفی جای‌دادند. شهردار وحکمران، نخستین کسانی بودند که بدیدنش رفتند، واو نیز بسهم خود اولین بار بدیدن ژنرال و والی رفت.

چون مراسم انتصاب پایان یافت؛ شهربه‌انتظار نشست تااسقفش را درکاربیند.

-۲-

مسیو میری‌یل «عالیجناب‌بین ونو» میشود[۱]

کاخ اسقفی «**دینی**» پیوسته به‌بیمارستان بود.

۱ـ بین‌ونو Bienvenu یعنی « فرخنده‌پی »، « نیك‌پی »، « میهمان عزیز » و«کسی که همه دوستش بدارند ومقبولیت عامه پیدا کند» . چون مصنف کتاب ازاین لقب که به‌میری یل داده است غالباً معنی آن را منظور دارد مـانیز گاه بجـای اسم « بین‌ونو» ترجمه‌اش « نیك‌پی » را بکار میبریم.

کاخ اسقفی ساختمانوسیع وزیبایی بود که دراوایل قرن اخیر توسط عالی‌جناب «هانری پوژه» رئیس روحانی «سیمور» که دکتر الهیات از دانشکدهٔ پاریس و بسال ۱۷۱۲ اسقف «دین‌ی» بود از سنگ ساخته شده بود. این‌کاخ یك خانهٔ اعیانی واقعی بود. همه چیزش وضعی عالی داشت، جایگاههای خاص اسقف، تالارها، اتاقها، حیاط تشریفات بسیار وسیع، باغلام‌گردشی‌های طاقدار بسبك قدیم فلورانس، باغچه‌هایی که درختهای ممتاز درآنها کاشته شده بود.

درسفره‌خانه، گالری طویل‌وفاخری که درقسمت زیرین عمارت بود وپنجره‌اش روبباغ باز میشد ، عالیجناب «هانری پوژه» روز ۲۹ ژوئیهٔ ۱۷۱۴ با تشریفات کامل بمعالی جنابان « شارل برولاردوژانلی» مطران، وپرنس «آمبرون» و«انتوان دومس‌گرینیی » کاپوسن، اسقفگراس، و «فیلیپ دوواندوم » پیش نماز بزرگ فرانسه، و « آبه‌دوسن اونوره دوله رنس» و «فرانسوا دوبرتون دوگری یون» اسقف، بارون دو «وانس»، و «سزاردوسابران دوفورکالکیه » اسقف، سنیور «گلاندو» و «ژان سوانن» کشیش واعظ، خطیب عادی پادشاه ، اسقف وسنیوز «سه‌نز» ضیافت ناهار داده بود.

تصاویر این‌هفت شخص محترم این تالار را زینت داده بودند واین تاریخ‌قابل تذکار، «۲۹ ژوئیهٔ ۱۷۱۴» درآن باحروف زرین‌برمیزی ازمرمر سفیدحك‌شده‌بود.

بیمارستان، خانه‌یی بود تنگ وگود ، فقط یك طبقه، با یك باغ کوچك.

سه‌روز پس از ورودش به «دین‌ی» ، اسقف بیمارستان را بازدید کرد. چون بازدید پایان یافت دستور دادازمدیربیمارستان تقاضا شودکه‌ازراه‌لطف تا خانهٔ اوآید.

بوی گفت، آقای مدیر بیمارستان، هم اکنون چند بیمار دارید؟

ـ بیست وشش، عالی جناب.

اسقف گفت، همان اندازه است که من شمرده بودم.

مدیرگفت، تختخوابها کاملا فشرده بهم گذاشته شده‌اند.

ـ همانطورکه من ملاحظه کرده بودم.

ـ سالن‌ها، اتاقهای کوچکی‌بیش نیستند وهوا درآنها بزحمت تجدیدمی‌شود.

ـ همچنانست که بنظر من میرسد.

ـ بعلاوه باغ بیمارستان وقتی هم که شعاع آفتابی درآن باشد، برای‌بیمارانی که در دوران نقاهتند بسی کوچك است.

ـ همان است که من‌بخود می‌گفتم .

ـ درقسمت بیماریهای واگیر، اصلا تیفوس داشتیم، دو سال پیش یك‌عرقگز داشتیم، گاه صد بیمار داشته‌ییم، نمی‌دانیم چه باید کرد.

ـ همین فکر است که برای من هم آمده بود.

مدیرگفت، چه میشود کرد عالی جناب ؟ باید ساخت.

این صحبت درسفره خانهٔ قسمت هم کف جریان می‌یافت.

اسقف لحظه‌یی ساکت ماند، سپس بتندی روبمدیر بیمارستان کردوگفت ،

ـ آقا، خیال‌می‌کنیدکه‌فقط‌دراین‌سالونه چندتختخواب‌ممکن است‌جای گیرد؟

مدیر باحیرت گفت، درسفره‌خانهٔ عالی‌جناب؟

اسقف طول وعرض سالون را بانگاه ورانداز می‌کرد وبنظر می‌آمد که ازآن

با چشمانش اندازه‌هایی میگیرد وحسابهایی میکند.

مثل‌اینکه با خود حرف بزند گفت، ممکن است اینجا بیست تختخواب بخوبی جای گیرد.

سپس صدا بلند کرد وگفت، گوش کنیدآقای مدیر بیمارستان، الان بشمامی‌گویم ، اینجا مسلماً اشتباهی روی داده است . شما بیست‌و شش نفرید در پنج یاشش اتاق، ماسه تاییم اینجا،وجا برای شصت تن‌داریم. بشما میگویم‌که اشتباه شده است. منزل من در دست شما است. من درمنزل شما هستم. خانهٔ مرا به من باز دهید. خانهٔ شما اینجاست.

روز بعد بیست و شش بیمار مسکین، درکاخ اسقف جای گرفتند و اسقف در بیمارستان سکونت گزید.

«مسیو میری‌یل» چون خانواده‌اش‌بدست انقلاب، تباه شده بود مکنتی‌نداشت. خواهرش یك درآمد مادام الحیات پانصد فرانکی داشت که در خانهٔ کشیش ، مخارج شخصیش را کفایت میکرد. «مسیومیری‌یل» مبلغ پانزده هزار فرانك از دولت‌بعنوان حقوق‌اسقفی میگرفت. عمان روز که درعمارت بیمارستان منزل گزید مصرف این‌پول را یك‌دل و یك جهت بنحو ذیل تعیین‌کرد. ما یادداشتی را که وی بخط خودنگاشته است اینجا نقل می‌کنیم:

یادداشت برای تنظیم مخارج خانهٔ من

برای مدرسهٔ روحانی کوچك	هزار وپانصد لیور
برای مجلس عالی تبلیغ	صد لیور
برای لازاریست‌های « مون دیدیه »	صد لیور
مدرسهٔ روحانی هیئتهای دینی خارجی در پاریس	دویست لیور
مجمع روح القدس	صدو پنجاه‌لیور
مؤسسات منهبی بیت‌المقدس	صد لیور
انجمن انفاق مادرانه	سیصد لیور
ایضاً برای انجمن مزبور در « آرل »	پنجاه لیور
اقدام برای تأمین بهبود زندانهـا	چهارصد لیور
اقدام برای تسلیت وبرای نجات دادن زندانیان	پانصد لیور
برای آزاد کردن پدران خانواده که بدلیل بدهکاری زندانی شده‌اند.	هزار لیور
اضافه حقوق معلمان فقیر مدرسهٔ اسقفیه	دوهزارلیور
انبارذخیرهٔ غلات در«آلپ علیا»	صد لیور
مجمع بانوان «دینی» و«مانوسك » و «سیسترون» برای آموزش رایگان دختران فقیر	هزاروپانصد لیور
برای مستمندان	شش‌هزار لیور
هزینهٔ شخص من	هزار لیور
جمع	پانزده هزار لیور

مسیومیری یل در همه مدتی که مسند روحانیت « دینی » را داشت، تقریباً هیچ تغییر در این ترتیب نداد . چنانکه دیده میشود این را « تنظیم مخارج خانهٔ خود » مینامید.

این قرار ازطرف مادموازل **باپ‌تیستین** با انقیاد مطلق پذیرفته شد. برای این دختر مقدس، عالی‌جناب اسقف « دینی » هم برادر بود وهم اسقف؛ بر حسب طبیعت دوست او و از لحاظ کلیسا پیشوایش بود. با نهایت سادگی دوستش میداشت و ستایشش میکرد. هنگامی که میری‌یل حرف میزد او سرفرود می‌آورد،هنگامی که اسقف عمل میکرد اومی‌پذیرفت. فقط خدمتکارشان، مادام ماگلوار، غرو لندی کرد. آقای اسقف ، چنان که هرکس توانسته است ملاحظه کند، برای خود بیش از هزار لیورنگذاشته بود که با درآمد خواهرش سالی هزاروپانصد فرانك میشد. بااین هزار وپانصد فرانك آن دو پیرزن واین پیرمرد زندگی میکردند.

وهنگامی که‌یك خوری دهکده به«دینی» می‌آمد بازهم اسقف، درسایهٔصرفه‌جویی شدید «مادام ماگلوار» وعقل معاش « مادموازل باپ تیستین» وسیله‌یی برای پذیرایی وی می‌یافت.

یك روز ،.پس از نزدیك سه‌ماه اقامت در «دینی»، اسقف گفت:

ـ با اینهمه، بسیار در زحمتم.

مادام ماگلوار باحرارت گفت، کاملا باور میکنم! عالیجناب مبلغی راکه‌دولت بابت مخارج کالسکه در شهر وایاب و ذهاب در قلمرو روحانیت بایشان مدیون است مطالبه هم نمیکنند. برای اسقفهای سابق، این معمول بود.

اسقف گفت، عجب! حق باشما است، مادام ماگلوار.

واین مقرری را مطالبه کرد.

چندی بعد انجمن ایالتی این تقاضا را مورد توجه قرارداد وسالیانه مبلغ سه هزار لیور باین عنوان برای «مسیو میری‌یل» تصویب کرد،

«اعتبار بمعالی جناب اسقف « دینی » برای مخارج پست، ومخارج رفت و آمدهای‌اسقفی.»

این موضوع بین طبقهٔ بورژوای محلی داد و فریاد بسیار راه انداخت، و در این خصوص یك سناتور که از اعضاء قدیم «شورای پانصد نفری[1]» طرفدار « هیجدهم برومر»[2] ومالك یك تیول سناتوری عالی نزدیك شهر «دینی» بود یادداشت کوچك محرمانهٔ شدیداللحنی بمسیو « بیگودوپره آمنو» وزیر عقاید نگاشت که‌ما این چند سطر مطابق با اصل را از آن استخراج میکنیم.

«مصارف کالسکه؟ برای چه لازم است در شهری کـه‌کمتر از چهار هزار تن

۱ـ Conseil des cinq_cents ـ یك هیئت سیاسی مرکب از پانصد عضو که‌باتفاق جمعی دیگر، هیئت قانونگزاری فرانسه را در انقلاب کبیر فرانسه تشکیل میدادند.

۲ـ «برومر» اسم ماه دوم تقویم جمهوری خواهان فرانسه است ، ۱۸ برومر (۹نوامبر ۱۷۹۹) روزی است‌که ناپلئون ازمصر بازگشت وهیئت مقننه‌را منحل‌کرد.

«سکنه دارد؛ مخارج پست ورفت وآمد؛ اولا این رفت وآمد برای چه خوب است؛
«ثانیاًدراین سرزمین کوهستانی حرکت باکالسکه‌چگونه ممکن است؛... اینجاجاده‌یی
«وجود ندارد. جز با اسب رفت و آمدی نمی‌شود. حتی پل «دورانس» به شاتوآرنو
«بدشواری‌میتواندعبورگاری دوچرخهٔ‌گاوی را تحمل‌کند.این‌کشیشان همه اینگونه‌اند.
«حریص ولئیمند. این یکی هنگام ورود، خودرا یك حواری صالح، نشان داد،اکنون
«مثل دیگران‌می‌کند؛ کالسکهٔ شهری و کالسکهٔ سفری برایش لازم است. مانندااسقف-
«های سابق تجمل لازم‌دارد. آه ازاین بدکشیشان! آقای کنت، هیچ چیز درست‌نخواهد
«شد مگروقتی که امپراتور، مارا از شر عرقچین بسر ها خلاص کند. پست بادپاپ 1
«(مناسبات با روم تیره بود) اما من، فقط طرفدار قیصرم، وغیره وغیره ...»

این امر، در عوض، مادام ماگلوار را بسیار شادمان‌ساخت. بعدادموازل باپ-تیستین گفت:

- عالی جناب درآغاز بدیگران پرداخت، اما کاملا لازم است که سر انجام بفکر خود باشد؛ همه نفقاتش‌را تنظیم‌کرده است، این سه‌هزار لیور برای ماخواهد ماند! بالاخره!

عصر همانروز اسقف «دینی» این شرح را نوشت و به‌خواهرش داد:

مخارج کالسکه وایاب‌وذهاب

برای دادن شوربای‌گوشت به‌بیماران بیمارستان	هزار و پانصد لیور
برای انجمن انفاق مادرانهٔ شهر «اکس»	دویست‌وپنجاه‌لیور
برای بچه‌های سرراهی	پانصد لیور
برای ایتام	پانصد لیور
جمع	سه‌هزار لیور

چنین بود بودجهٔ مسیومیری یل.

اما درآمدهای اتفاقی دایرهٔ اسقفی، باز خریدهای احکام، معافیت‌ها، غسل تعمیدهای موقت، مواعظ، کلیساها یا معابد، عروسی‌ها وغیرآن، اسقف اینها را باهمان شدتکه از اغنیاء دریافت میداشت، به‌فقرا میداد.

پس ازمدتی کوتاه وجوه تقدیمی روبازدیاد گذارد. آنان که داشتند و آنانکه نداشتند درخانهٔ «مسیو میری‌یل» را میکوفتند واینان برای گرفتن صدقاتی میآمدند که آنان می‌پرداختند. درکمتر ازیکسال،اسقف خزانه‌دار همه احسان‌ها، وصندوقدار همه تنگدستی ها شد. مبالغ قابل ملاحظه‌یی از زیر دستش میگذشت؛ اما هیچ چیز نمی‌توانست موجب‌آن شود کهوی تغییری در نوع زندگانی خود دهد وکمترین‌چیز زائد برحوائجش بیفزاید. بالاتر از این، چون همیشه بینوایی درطبقهٔ پست بیشتر است تا اخوت درطبقهٔ بالا میتوان‌گفت که همه چیز پیش از وصول پرداخته شده‌بود؛ این، بمثابهٔ آبی بود برزمینی خشك؛ پول خوب دریافت کرده بود، وهرگز چیزی نداشت. دراینگونه مواقع خود را لخت می‌کرد.

چون مرسوم چنین بود که اسقف‌ها اسم تعمیدی‌شان را بالای احکام و نامه‌های اداری‌شان اشعار دارند، بیچارگان محل بحکم یك غریزهٔ محبت‌آمیز، بین اسامی و

القاب مسیومیریعیل یکی را که برای آنان مفهومی داشت انتخاب کرده بودند واورا جز بنام عالیجناب بین‌ونو (نیکئیی) نمی‌نامیدند. ما نیز بمتابعت ازآنان در مواقع مناسب جهمین اسم خواهیمش نامید بعلاوه این نامگذاری خوش آیند خودش نیزبود. میگفت، این اسم را دوست میدارم. «نیکئیی» «عالیجناب» راتصحیح‌میکند.

ما مدعی نیستیم‌که تصویری که اینجا میسازیم مطابق واقع است، باین‌اکتفا میکنیم‌که بگوییم شباهت باواقع دارد.

-۳-

اسقف خوب و قلمرو دشوار

عالیجناب اسقف برای تبدیل مخارج کالسکه‌اش بصدقات، از ایاب و ذهابش چیزی نکاست. «دینی» قلمرو خسته کننده‌یی است. جلگه بسیار کم، و کوهستان فراوان دارد، و جاده تقریباً هیچ ندارد. چنانکه هم اکنون دیده شد سی ودو ناحیهٔ خوری‌نشین، چهل ویك مرکز نیابت ودویست وهشتاد وپنج شعبه دارد. سرکشی به‌اینها همه کاربزرگی‌است. اما اسقف از عهده برمیآمد. اگردرنقاط مجاور میبودپیاده میرفت، اگردرجلگه میبود باگاری واگردر کوه میبود با پالکی. دوپیرزنباداومیرفتند. هنگامی که راه برای زنان بسیار سخت بود تنها میرفت.

یکروز به «سوفز» که یك شهر قدیم اسقفی است رسید، سوار بر یك خر؛ کیسه پولش که درآنموقع‌جداً تهکشیده بودبوی اجازه نداده بود که تشریفاتدیگری داشته باشد، شهردار تا دروازهٔ اسقفیه باستقبالش آمد وفرود آمدنش را از خرش بچشم بیزاری نگریست. تنی چند ازبورژواها پیرامونش میخندیدند.

اسقف گفت، آقای شهردار، و آقایان بورژوا. [۱] میدانم‌که چه چیز شما را بهبیزاری انگیخته است درمی‌یابید که این کمال تکبر یك‌کشیش فقیر است که برمرکبی سوار شودکه‌مرکوب عیسی مسیح بوده است؛ من این کار را بحکم‌ضرورت کرده‌ام، بشما اطمینان میدهم نه ازراه خود پسندی.

در مسافرتهایش بردبار وملایم بود. کم‌حرف میزد و کمتر موعظه میکرد. هیچ فضیلت‌را دور ازدسترس خلق قرار نمیداد هرگز در جستجوی استدلالات و سرمشق‌هایش براه بسیار دور نمیرفت. برای سکنهٔ یك محل از رفتار مردم ناحیهٔ مجاور مثال می‌آورد. در نقاطی‌که مردمش نسبت به‌نیازمندان دلسخت بودند میگفت،

۱ـ بورژواها ازطبقات متمکن شهرنشین فرانسه بودند ودربعض موارد دیگرنیز درآن کشور «بورژوا» بدسته‌های خاصی اطلاق میشد وچون این کلمه در فارسی‌معادل صحیح ندارد بعض جاها عین این کلمه را درترجمه بکارمیبریم وگاه‌نیز «توانگران» یا«متوسطین» ترجمه میکنیم.

« بریانسونی » هارا بنگرید. آنان بفقیران ، بهبیوهزنان وبهیتیمان حق داده اندکه کشتزارهاشانرا سهروز پیش از دیگران درو کنند. خانههای مستمندانرا هنگامی که ویران شده باشد برایگان ازنو میسازند. پس آنجا، سرزمینی است که مورد رحمت خداوند است. طی یك قرن صدساله یك قاتل در آن دیده نشده است.

در قرایی که مردمش درمورد بهره و درمــورد برداشت محصول حریص بودند میگفت: از مردم « آنبرون » سرمشق گیرید . اگر یك پدر خانواده در ایام درو، پسرانش درخدمت نظام ودخترانش درخدمت شهریان باشند وخود نیز بیمار وممنوع از کار باشد، کشیش محل هنگام مسئلهگویی بمردم سفارشش میکند، و روز یکشنبه پس از آیین قداس، همه اهل قریه، مردان، زنان و کودکان، بمزرعهٔ آن مردبیچاره میروند، محصولش را درو میکنند، وگندم وکاهش را بهانبارش میبرند.

بخانوادههایی که موضوع پول وتقسیم ارث بمتفرقه دچارشان کردهبود میگفت: «کوه نشینان « دوولنی » را ببینید، سرزمینی چنان وحشی که پنجاه سال یکدفعه هم نغمهٔ بلبل در آن شنیده نمیشود. خوب، آنجا هنگامی که پدر یك خانواده بمیرد پسران ازپی تحصیل ثروت میروند و اموال پدر را برای خواهرانشان میگذارند تا آنان بتوانند شوهر بیابند.»

دربخشهایی که سکنهشان ذوق مرافعه دارند ودهقانان با اوراقتمبردار موجب تباهیخود میشوند میگفت: «این روستاییان نیکوکاردرهٔ «کیراس» را ببینید. سه هزار نفوسند. خدایمن! اینمثل یك جمهوری کوچك است. آنجا کسی نهقاضی میشناسد، نهمأمور دادگستری. شهردار همهکارهارا انجام میدهد. مالیات را تقسیم بندی میکند، سهم هرکسرا ازروی وجدان معین میکند، درمرافعات مجاناً دادرسی میکند، میراث را بیدریافت حقالعمل تقسیم میکند، احکامرا بیهزینه اجراء میکند، وهمه فرمانش راگردن مینهند زیرا کهمردیاست عادل، میان مردمی بیآلایش.»

دردهکدههایی که معلم مدرسهنداشتند، بازهم روش مردمدرهٔ «کیراس» راشرح میداد ومیگفت: «میدانید آنهاچه میکنند. چون یك ناحیهٔ کوچك دوازده یا پانزده خانواری نمیتواند پیوسته ازعهدهٔ مخارج یك مکتبدار برآید، آموزگارانی دارندکه برای خدمت درسراسر دره استخدام شدهاند. اینان درهمه قراء گردش میکنند، هشت روز اینجا و ده روز جای دیگر میمانند و بتدریس میپردازند . این آموزگاران ببازارهای هفتگی میروند. من نیز همانجا دیدمشان . از پرهای مخصوص نوشتن که بهقیطانهای کلاهشان میزنند شناخته میشوند. آنان که چیزی جزخواندن تدریس نمی کنند یك پر، آنانکهقرائت وحساب درس میدهند دوپر، آنان که قرائت و حساب و لاتیندرس میدهند سهپردارند. اینان ازدانشمندان بزرگند. راستی چهننگیاست جاهل بودن! شماهم رویهٔ مردم « کیراس» را پیشگیرید.»

اینگونه جدی و پدرانه حرف میزد. هرگاه که امثالی نمییافت، استعاراتی اختراع میکرد؛ باکلمات کم و صور بسیار مستقیماً سوی هدف میرفت، همان رویه که رمزفصاحت عیسی مسیحبود، از روی یقین، ومقنع.

- ٤ -

کردارها مانند گفتارها

صحبتش دلچسب وشوخ بود. خود را در دسترس دو پیرزن که زندگی‌شانرا با اوبسر میبردند قرار می‌داد، هنگامی که میخندید خنده‌اش چون خندهٔ یك کودك دبستان بود.

مادام ماگلوار با رضای دل‌جناب عظمت مآبش[1] میناميد. يك روز اسقف از صندلیش برخاست وبجستجوی کتابی به‌کتابخانه‌اش رفت. این‌کتاب دریکی ازطبقه‌های بالابود. اسقف چون قدی‌بس کوتاه داشت، دستش نرسید وگفت:

ـ مادام ماگلوار، يك صندلی برای من بیاورید. **عظمت جناب ما[2] تا بالای این تخته نمیرسد!**

یکی ازاقوام دورش **«مادام لاکنتس دولو»** برای‌آنکه درحضور او چیزی راکه «امیدهای سه‌پسرش» می‌نامیدبرشمارد بندرت می‌گذاشت فرصتی ازدستش‌بیرون رود. این‌زن چندتن اسلاف بسیار پیر و نزدیك بمرگ‌داشت که‌طبعاً پسرانش وراث ماترك آنان بودند. پسرکوچکترش ازخالهٔ بزرگ‌خود يك‌درآمد صدهزارلیوری‌ارث میبرد؛ پسر دوم عنوان دوکی‌عمویش‌را بدست می‌آورد؛ پسربزرگترمیبایست جانشین مقام عضویت شورای سلطنتی جدش‌شود. اسقف عادتاً باحفظ سکوت‌گوش باین بساط چینی‌های معصومانه وقابل‌عفو مادرانه میداد. با اینهمه ازقرارمعلوم يك‌دفعه هنگامی که «مادام دولو» تفصیل‌همه این جانشینی‌ها وهمه‌این امیدهارا تجدید می‌کرد اسقف بیش‌از معمول غوطه‌ور درتخیل بنظرمیرسید. کنتس کلام خودرا باکمی‌بیصبری قطع کرد وگفت:

ـ خدایا، پسرعمو، راستی درچه فکر هستید؟

اسقف جواب‌داد بفکر موضوع کم‌نظیری افتاده‌ام، که‌گویا درکتاب سنت ـ اوگوستن‌است: **«بکسی امیدوارباشید که هیچکس‌جانشینش نمیشود.»**

یکدفعه دیگر، پس‌از دریافت نامهٔ مفصلی‌که فوت یکی‌ازبزرگان کشوررا اعلام می‌داشت ودرآن علاوه برمناصب و القاب متوفی،همه مشخصات‌اعیانی ومقامات‌اشرافی همه اقوامش نیزذکر شده‌بود با حرارت گفت:

ـ **«چه جهیز فاخــر برای مرگ! چه‌بار شایان تحسین از عناوین، که شادی‌کنان بردوشش نهاده‌اند، ومردم چقدر ذوق باید داشته‌باشند تابتوانند بدین‌گونه قبر را برای خودستایی بکاربرند!»**

درموقع مناسب، شوخی ملایمی‌میکرد که تقریباً همیشه‌مفهومی جدی داشت. طی يك‌دوران پرهیز، يك‌نایب‌جوان به «دینی» آمد ودرکلیسا بموعظه پرداخت.

---

1 ـ Votre Grandeur 2 ـ Ma Grandeur

وی بسیار فصیح سخن گفت. موضوع وعظش « انفاق» بود. اغنیاء را دعوت کرد که به فقرا احسان کنند تا از دوزخ، که وی تا آنجا که می‌توانست وحشت‌آورش جلوه داد نجات یابند وبه‌فردوس برین‌که تصویری دلپذیر وجذاب از آن ساخت نایل آیند. بین شنوندگان تاجر متمولی، منزوی، تاحدی رباخوار، موسوم بمسیو « ژبوران » بودکه نیم‌میلیونی‌ازساختن ماهوت زبر،صوف، فاستونی وقپنه سود برده‌بود. مسیو «ژبوران» درمدت عمرش صدقه‌یی به‌بدبختی نداده بود. ازاین‌موعظه ببعد، مشاهده میشدکه وی هرروز یك‌شنبه، یکشاهی به‌پیرزنان فقیر جلوکلیسا میدهد. این‌گدایان شش‌تن بودند که بایست‌این یك‌شاهی‌را بین‌خود تقسیم‌کنند. یك‌روز اسقف اورا درحالی‌که صدقه‌اش را تقدیم میکرد دید، وبا یك لبخند به‌خواهر خود گفت، «این مسیو ژبوران است‌که یك‌شاهی بهشت میخرد. »

هنگامی‌که موضوع‌انفاق درمیان‌بود، هرگز ودرقبال یك امتناع نیز نمی‌رنجید ودر این‌مواقع کلماتی می‌یافت‌که طرف‌را بتفکر وامیداشت. یکدفعه دریکی ازمحافل شهربرای فقرا صدقه جمع میکرد. آنجا «مارکی دوشانترسیه » نیزحضورداشت‌پیر، متمول، خسیس،که بوسائلی توانسته‌بود طرفدار افراطی سلطنت، وهم درآن‌حال‌پیرو افراطی مسلك ولترباشد. این تلون‌وجود خارجی‌یافته‌بود. اسقف چون‌باو رسید دست بربازویش نهادوگفت،«آقای مارکی، بایدچیزی بمن بدهید. » مارکی سرگرداند وبه خشکی‌جواب‌داد،«عالیجناب،من‌گدایانی‌برای‌خود دارم. »اسقف‌گفت،«بدهیدشان‌بمن. »

یك‌روز درکلیسا اینطور موعظه کرد،

« برادران بسیار عزیزم، دوستان خوبم، درکشور فرانسه یك میلیون وسیصد وبیست‌هزار خانهٔ روستایی‌هست که هریك جز سه دروپنجره بخارج ندارد، یك‌میلیون وهشتصد وهفت‌هزار خانه‌که هریك دومنفذ دارد، در ویك پنجره؛ ونیز سیصدوچهل وشش‌هزار کلبه که جز یك‌روزن ندارند، یك‌در. واین نتیجهٔ وضع قانونی است‌که « قانون‌مالیات دروپنجره » نامیده می‌شود. خانواده‌های‌فقیر، پیرزنان، اطفال‌خردسال را دراین‌خانه‌ها فرض‌کنید وتبها وبیماریهارا ببینید!دریغا، خداوند هوا بمردم اعطاء می‌کند، قانون این عطیهٔ الهی‌را به آنان میفروشد. من از قانون بد نمی‌گویم بلکه خدارا تقدیس می‌کنم. در «ایزر» در « وار » دردو «آلپ»، علیا وسفلی، روستاییان گاری دستی هم ندارند و کود را برپشت مردان حمل می‌کنند؛ شمع ندارند و چوب راتینج و ریسمان های آلوده به صمغ میسوزانند. در سراسر خطهٔ « دوفینهٔ سفلی » همینطور است.مردم برای شش‌ماه یکجا نان تهیه میکنند، نان را با سرگین‌خشك‌گاو میپزند. هنگام زمستان این نان‌را بضرب تبر می‌شکنند وبیست وچهارساعت در آب خیس‌می‌کنند تا قابل‌خوردن شود. برادران من، رحم‌داشته‌باشید! ببینیدکه‌پیرامون شما مردم چگونه رنج میبرند. »

چون‌خود در « پرووانس »[1] متولد شده‌بود به‌آسانی باهمه اصطلاحات عامیانهٔ نواحی جنوبی آشنابود. چنانکه اهالی لانکه دوك سفلی میگویند، میگفت: **«ده‌ها!**

۱ـ Provence پرووانس ـ از نواحی جنوب شرقی فرانسه

آقا، اینم شدعقل؟[۱] ومانند سکنهٔ آلپ سفلی، « **میشه از اینجا ردشین؟** »[۲] وبتقلید مردم دوفینهٔ علیا میگفت، «**گوسفند چاق پروار، دنبهٔلذیذ وپنیرچرب داره**»[۳]

این،مردم‌را خوش می‌آمد ودرتأمین‌نفوذ کلام‌او درهمه اذهان اثرکمی‌نداشت. دژ کلبهٔ دهقان ودرکوهستان نیز همچنان‌بود که درخانهٔ خودبود. می‌توانست‌عالیترین مطالب‌را با ساده‌ترین اصطلاحات عوامانه بیان‌کند. چون بهمه زبان‌ها حرف میزد در همه جانها نفوذ میکرد.

بعلاوه برای دنیاداران وبرای افراد توده یکسان بود.

هیچ‌چیزرا باعجله وبی‌آنکه احوال وجوانبش‌را بحساب‌آورد محکوم نمیکرد میگفت، « ببینیم که جرم ازکدام راه عبورکرده است».

چون‌بطوری‌که خود همیشه تبسم‌کنان دروصف‌خویشتن می‌گفت؛ یك «گناهکار سابق » بود، هیچ اثر ازتندی‌های خشکه مقدسی‌نداشت وباصدای بلند بی‌آنکه مانند متقیان سبع، ابرو درهم کشد اصول‌عقایدی‌را تعلیم میکرد که تقریباً میتوان بدین گونه خلاصه‌اش کرد؛

«آدمی بربدنش گوشتی داردکه هم درآن‌حال بارگران او و وسوسهٔ اواست. این‌بار رامی‌کشد وتسلیمش می‌شود.

« باید مراقبش‌باشد، اختیارش را دردست‌گیرد، مقهورش‌سازد وتن بهاطاعتش ندهد مگر درآخرین‌حد. دراین‌اطاعت نیز ممکن‌است خطایی وجود داشته‌باشد؛ اما خطایی‌که ارتکابش اینگونه‌باشد گناه صغیره است. این‌نیزسقوط است، اما سقوطی بر سر زانو، که ممکن‌است به‌سجود پایان‌یابد.

« مقدس‌بودن امری‌است استثنایی،عادل‌بودن قانون‌است.اشتباه‌کنید، بلغزید، گناه کنید ولی ازعادلان باشید.

« هرچه کمترممکن‌است، مرتکب گناه شدن، قانون آدمی است. هیچ‌گناه - نکردن رؤیای فرشتگان‌است. هرکه خلقتش از خاك است پیروگناه است. گناه یك نیروی جاذبه‌است.»

هرگاه میدیدکه مردم بسیارسخت فریاد میزنند و بسیار زود ابراز نفرت می‌کنند لبخندزنان میگفت، « اوه! اوه! معلوم میشود که‌این‌گناه بزرگی است که مردم همه مرتکبش میشوند. اینان ریاکاران وحشت‌زده‌یی هستند که برای اعتراض کردن وبرای پنهان داشتن خویشتن شتاب می‌کنند. »

نسبت بـه‌زنان و فقراءکه سنگینی جمعیت بشری برآنان وارد میشود. رؤف بود. میگفت، « خطای‌زنان،کودکان، خدمتکاران، ناتوانان، فقیران، ونادانان، تقصیر

۱ـ Eh bé! moussu, sès sagé

۲ـ Onté Anaras Passa

۳ـ Puerte un bouen moutou embe un bouen froumage grase

سه جملهٔ شمارهٔ (۱) و (۲) و (۳) بزبان محلی جنوب فرانسه‌است و معانی تقریبی متن ازآنها استنباط میشود. چنانکه‌دیده میشود درلهجهٔ مردم نواحی جنوب فرانسه تأثیر زبان ولهجهٔ ایتالیایی کاملا محسوس است.

شوهران، پدران، خواجگان، توانایان، اغنیاء و دانایان است.

ونیز می‌گفت، « به‌کسانی‌که نادانند هرچه بیشتر میتوانید بیاموزید، هیئت اجتماع، ازاینکه تعلیم رایگان نمیدهد مقصراست، مسئول ظلمتی است‌که ایجاد می‌کند. این‌جان، مالامال ازتاریکی‌است،گناه درآن‌صورت می‌پذیرد. مقصرکسی‌نیست‌که گناه میکند بلکه‌کسی است‌که ظلمت بوجود می‌آورد.»

چنانکه‌دیده‌میشود روشی عجیب ومخصوص بخود درقضاوت دربارهٔ اموروداشت. گمان دارم که این‌رویه را از انجیل گرفته باشد.

روزی درمحفلی‌شنید که ازجنایتی‌که‌بتازگی کشف شده‌بود وبزودی محاکمه‌اش شروع میشد حکایت می‌کردند، مرد بدبختی درراه‌عشق یك‌زن وبخاطرفرزندی‌که از او داشت، درکمال تنگدستی پول‌قلب سکه زده‌بود. درآن عصر مجازات‌سازندهٔ سکهٔ قلب‌اعدام بود. زن‌هنگامی‌که می‌خواست‌اولین سکهٔ قلب راخرج‌کنددستگیرشده بود.

زن‌را بازداشت‌کردند اما جز دربارهٔ او دلیلی در دست نداشتند، فقط این‌زن می‌توانست بار جرم را بردوش معشوق خود اندازد وبا یك اعتراف معدومش سازد. منکر شد. اصرار ورزیدند، در انکار پا فشرد. دراین‌باره فکری بخاطر دادستان کل رسید. درحضور زن، مدعی‌شد‌که معشوقش نسبت به‌وی بیوفا است وبوسیلهٔ تکه‌هایی ازنامه‌هایی‌که با مهارت اظهارشد، توانست زن بدبخت‌را مطمئن‌سازدکه رقیبی داشته و آن‌مرد فریبش میداده‌است. آنوقت‌زن، بهیجان‌آمده‌ازحسد، راز معشوقش‌را فاش‌کرد، همه‌چیز اعتراف‌شد، قضیه به‌اثبات رسید. کارمرد ساخته شده‌بود. بزودی با زنش‌که همدستش‌بود درمحکمهٔ «اکس» محاکمه میشد. قضیه‌را نقل می‌کردند وازمهارت قاضی بوجد می‌آمدند. با پیش کشیدن پای حسادت، حقیقت را ازخشم بیرون کشیده بود. عدالت را از انتقام استخراج کرده بود.

اسقف همه این‌حکایت را باسکوت گوش می‌داد، چون بپایان رسید، پرسید،

ـ این‌مرد و زن را کجا محاکمه خواهند کرد؟

جواب دادند، در دیوان جنایی.

اسقف گفت، و آقای دادستان‌را کجا محاکمه خواهند کرد؟

حادثهٔ رقت‌آوری در«دینی» بوقوع‌پیوست. مردی بجرم‌قتل‌محکوم باعدام‌شد. این، بدبختی بود نه کاملا با سواد ونه‌یکسره نادان که معرکه‌گیر بازارها و نامه‌نویس عمومی بود. جریان محاکمه، شهررا بسیار سرگرم‌کرد. یك روز پیش از موعدی که برای اجراء حکم اعدام تعیین شده بود، کشیش خاص زندان، دربستر بیماری‌افتاد. کشیش دیگری لازم بود تا برای تسلیت دادن محکوم در آخرین لحظات عمرش حاضرباشد. بجستجوی « خوری » محل رفتند. ظاهراً امتناع ورزید وگفت، « این بمن مربوط نیست. کاری باین بیگاری و با این شعبده باز ندارم، من هم بیمارم. بعلاوه آنجا جای من نیست. »

این‌جواب‌به‌اسقف‌گزارش داده‌شد. وی‌گفت، «آقای « خوری » حق دارد. آنجا جای اونیست، جای من‌است.»

هماندم بزندان رفت، به‌سیاه چال « شعبده باز » نزول کرد، اورا به اسمش نامید، دستش‌را گرفت وبا وی بصحبت نشست. آنروز وآن شب‌را نزد او بسر برد.

با فراموش‌کردن خوراك وخــواب و درحالی‌که از خــداوند برای جان محکوم طلب مغفرت و از محکوم برای جان خود درخواست دعای خیر می‌کرد ، بهترین حقایق را که از همه ساده‌ترند باوگفت، پدرش، برادرش، دوستش، وفقط برای تقدیس وطلب مغفرت، اسقفش گردید. ضمن آنــکه اطمینان و تسلیتش می‌بخشید همه‌چیــز بەوی آموخت. این‌مرد با نومیدی سوی مرگ میرفت، مرگ در نظرش بمــنزلهٔ یك ورطه بود. ایستاده ولرزان‌براین آستانهٔ مشئوم، باوحشت بقهقرا میرفت. آنقدرجاهل‌نبود که بتواند مطلقاً بی‌قید بماند. محکومیتش، این‌تکان عظیم، تا حدودی، اینجا و آنجا، دیواری‌را که حاجب بین ما و اسرار اشیاء است وزندگی نامیده میشود، شکسته بود. پیوسته ازاین‌رخنه‌های شوم به‌بیرون این‌جهان می‌نگریست وجز ظلمات نمی‌دید. اسقف یك روشنایی نشانش داد.

روز بعد چون بجستجوی مرد بدبخت رفتند اسقف آنجابود. با او از زندان خارج شد وخودرا با ردای بنفش، صلیب اسقفی بگردن ، پهلو به‌پهلوی این بینوای بسته شده بطناب، بمــردم نشان داد.

با او بر گردونهٔ محکومان سوار شد ، با او بالای سیاستگاه رفت . محکوم که‌روز پیش‌آنهمه محزون وآنچنان درمانــده بود چهــره‌یی درخشان‌داشت. احــاس می‌کرد که جانش قرین صلح وصفا شده‌است، وبرحمت ایزدی امیدواربود. اسقف او را بوسید وآندم که تیغهٔ گیوتین درحال فرود آمدن بود باوگفت، « کسیراکه انسان می‌کشد خداوند مبعوث می‌کند، آنکس‌که برادران‌ازخودمیرانندش پدر را بازمی‌یابد. دعا کنید، معتقد باشید وقدم درحیات نهید. پدر آنجاست.» چون ازسیاستگاه بزیر آمد در نگاهش اثری‌بود که مردم‌را واداشت‌که عقب روند و راه گشایند. کسی نمی‌دانست که از رنگ پریدگیش و صفوتش کدام‌یك بیشتر شایان تحسین است. چون به آن خانهٔ محقر کــه معمولا آنرا لبخند زنان « کاخ خویشتن » می‌نامید باز گشت به خواهرش گفت:

ـ امروز مانند یك‌پاپ ایفاء وظیفه کردم.

چون عالیترین‌چیزها غالباً همانها هستند که‌کمتر فهمیده می‌شوند، اشخاصی درشهر دیده شدند که درتفسیر این‌رفتاراسقف‌گفتند، « این‌تظاهر است. » درواقع‌این بدگویی‌ها اختصاص به‌بعض محافل داشت. تودهٔ مردم،که هرگز دراعمال مقدس بنظر خبث نمی‌نگرد، متأثرشد وتمجید کرد.

اما شخص اسقف. مشاهدهٔ «گیوتین» برای او بمنزلهٔ تصادم سختی بود و تا از تأثیرآن نجات یابد، مدتها طول‌کشید.

براستی ، بساط اعدام ، هنگامی که آنجاست، افراخته و برپا ، اثراتی دارد که وهم‌انگیز است. شخص تا «گیوتین» را بچشم خود ندیده است می‌تواند تاحدی به مجازات اعدام بی اعتناء باشد، عقیده‌یی اظهارنکند، از « آری ونه » چیزی نگوید. اما همین‌که یکدفعه ببیندش، تکانی‌که براو وارد می‌آید شدیداست، باید تصمیم گیرد، وطرفدار یامخالفش‌شود. بعض اشخاص مانند « دومستر »[1] به‌خوبی می‌ستایندش، بعض

۱ـ Joseph de Maistre ـ فیلسوف‌وروحانی‌معروف‌فرانسوی‌که ازطرفداران—

دیگر چون « بکاریا »[1] زبان بلعن میگشایند. گیوتین تکاثف قانون است؛ این، « قصاص » نامیده میشود؛ بی‌طرف‌نیست وبشما نیز اجازه نمیدهدکه بیطرف بمانید. هرکس‌به‌آن بنگرد، بااسرارآمیزترین‌لرزش‌ها مرتعش می‌شود. همه‌مسائل اجتماعی، علامات استفهامشان را پیرامون این ساطور مهیب نصب کرده‌اند . بساط اعدام، رؤیا است. بساط اعدام یك‌چوب بندی نیست، بساط اعدام‌یك «ماشین» نیست، بساط اعدام یك مکانیك بیجان نیست‌که ازچوب و آهن وطناب ساخته‌شده باشد. بنظرمیرسد که یك قسم موجودباشد که نمیدانم چه ابتکار مجهول دارد؛ میتوان گفت که این چوب بندی‌می‌بیند،که این‌ماشین می‌شنود،که این‌مکانیك، می‌فهمد، که این‌چوب، این‌آهن واین طناب‌ها چیزی می‌طلبند. دستگاه اعدام، در رؤیای هولناکی که حضورش جان را درآن می‌افکند، مخوف و مخلوط با عمل خود جلوه‌گر میشود. دستگاه اعدام همدست جلاد است، میدرد، گوشت میخورد، خون می‌آشامد. « دستگاه اعدام» غولی است که بدست قاضی ونجار ساخته شده‌است، شبحی‌است که پنداری بایکنوع حیات وحشت‌آور، مرکب‌ازهمه مرگهایی‌که داده است، زندگی می‌کند!

ازاینقرار، تأثیر این‌قضیه، مهیب وعمیق‌بود، روزبعدازاعدام جانی، وچندین روز پس‌ازآن نیزاسقف کوفته بنظر میرسید. صفوت مدهش‌آن لحظهٔ شوم، نابود شده بود وشبح هولناك عدل‌اجتماعی رنجش‌میداد. وی که معمولا ازهمه اعمالش با رضایی چنان درخشان بازمی‌گشت، بنظرمیرسید که دراین‌باره خودرا سرزنش میدهد. گاه با خود حرف میزد وبانیمه صدا سخنان حزن‌انگیزی زیرلب می‌گفت. این‌یکی ازآن قبیل‌است که‌شبی‌خواهرش‌شنید ویادداشت کرد؛

« گمان نمی‌کردم که‌این‌کار، چنین وحشیانه‌باشد. خطای بزرگی‌است که‌شخص چنان درقوانین الهی غوطه‌ور افتدکه متوجه قوانین بشری نشود. مرگ‌جز بخداوند متعلق‌نیست. آدمیان بچه حق دراین‌امرمجهول دخالت می‌کنند؟ »

بمرور زمان این‌تأثرات تسکین یافت، وشاید از میان رفت. با اینهمه مشاهده شدکه ازآن‌پس اسقف ازعبورازمیدان اعدام، احتراز می‌جوید.

هرکس، می‌توانست بههرساعت، مسیو « میری‌یل » را بربالین بیماران و محتضران طلبد. وی‌بی‌خبر ازآن نبود که‌این عمل‌عالیترین وظیفه‌اش و بزرگترین کارش‌است. خانواده‌های بی‌سرپرست، یا یتیمان، محتاج به‌آن نبودند که آمدنش را تمنا کنند. اوخود بموقع میرسید. خوب می‌توانست ساعات متمادی‌کنار مردی‌که زن محبوبش‌را یا مادری‌که فرزندش را از کف داده‌بود بنشیند وساکت‌بماند. چون هنگام سکوت‌را میدانست، موقع تکلم‌را می‌شناخت. چه‌تسلی دهندهٔ شایان تمجید! درپی آن

←سلطنت روحانی‌بشمارمیرفت. ــ این‌شخص کتب وتألیفات بسیار دارد ودرغالب آنها مسائل اجتماعی ودینی‌را مورد بحث‌قرار داده است (۱۷۵۳ـ۱۸۲۱).

۱ ــ Cesar de Beccaria ـ فیلسوف ایتالیایی‌که درامور جنایی تخصص‌کامل داشته‌کتاب‌معروفی راجع بجرائم وجنایات‌نگاشته، مخالفت جدی‌خودرا باقوانین‌جنایی آشکارساخته ومعتقد به‌اصلاح وتجدید این‌قوانین وتخفیف‌کلی در مجازاتها بوده است. (۱۷۳۸-۱۷۹۳)

نبودکه درد را بافراموشی محوکند، بلکه می‌کوشید تا بزرگترش سازد وبوسیلهٔ امید صفایی به‌آن بخشد. میگفت:

« ـ مواظب باشید که باید سوی مردگان بنگرید. در فکر آنچه می‌پوسد نباشید. درست نگاه‌کنید، نور زنده‌متوفای محبوبتان‌را دراعماق‌آسمان خواهیددید.»

می‌دانست که ایمان مایهٔ آرامش است. برای پندگفتن و تسلیت بخشیدن‌به یك‌مرد مأیوس، می‌کوشید تا مردی را که درتسلیم و رضامی‌زیست با انگشت به وی نشان دهد و دردی‌را که رو به‌گودال قبری دارد با نشان دادن دردی که به ستاره‌یی می‌نگرد دگرگون سازد.

- ۵ -

دربارهٔ اینکه عالیجناب بین ونو به‌جبه‌های خود مدتی بسیار دراز دوام می‌بخشید

زندگی داخلی مسیو « میری‌یل » سرشار ازهمان افکاربودکه وی در زندگی عمومیش داشت. فقر اختیاری عالی‌جناب اسقف « دین‌ی» برای‌کسی‌که می‌توانست از نزدیك ببیندش صورتی باوقار وجمیل داشت.

مانند همه پیرمردان وبشیوهٔ غالب متفکران، کم می‌خفت. این‌خواب کوتاه، عمیق بود. بامدادان یکساعت بانفس‌خود خلوت می‌کرد، وتفکرات روحانی‌وآسمانی را جانشین افکار دنیوی می‌ساخت، سپس‌درکلیسا، یا در عبادتگاهش، نماز « قداس » می‌گزارد، چون‌نمازش تمام می‌شد صبحانه‌اش را که یك نان چاودار، خیس شده در مقداری ازشیرگاوهایش بود میخورد. سپس بکار می‌پرداخت.

یك «اسقف» مردی استکه کار بسیار دارد، باید همه روز منشی اسقفیه راکه خودمعمولا یکی‌ازکاهنان‌است،وتقریباً همه‌روز، نواب بزرگش‌را بپذیرد؛ مجامعی‌برای سرکشی، امتیازاتی‌برای اعطاء، یك‌کتابخانه ازکتب « کنائسی » ازقبیل ادعیهٔ مختلف وتعالیم‌دین‌مسیح، کتب مراسم وعبادات خاص وغیره،برای مطالعه دارد، احکامی برای تحریر، صدور اجازهٔ ایراد خطب ومواعظ، تسویهٔ اختلافات شهرداران‌وکشیشان‌محل، مراسلات روحانی، مکاتبات اداری، یك‌طرف دولت، طرف دیگر مقام مقدس‌پاپ ، و هزاران کار دیگر.

وقتی‌را که این کارهای هزارگانه وعبادات ومطالعاتش، باقی می‌گذاشت نخست صرف نیازمندان، بیماران، و مصیبت زدگان می‌کرد، فرصتی را که مصیبت زدگان و بیماران ونیازمندان، برایش می‌گذاشتند، بمصرف‌کار میرساند.گاه زمین باغش‌را بیل میزد وگاه میخواند ومی‌نوشت.

باین دونوع‌کار، جزیك نام نمی‌داد؛ هردو را **باغبانی** مینامید. می‌گفت،

« روح یك باغ است ».

هنگام ظهر ناهارمی‌خورد وغذای ظهرش به غذای چاشت بیشترشباهت داشت.

هرگاه که هوا خوب بود، دوساعت بعد ازظهراز خانه خارج می‌شد و پیاده، درصحرا یا در شهر گردش میکرد و غالباً قدم درخرابه‌ها مینهاد . مردم میدیدندش که تنها میرود ، سر پایین انداخته ، در افکارش فرو رفته ، بعصای درازش تکیه زده ، جامهٔ پنبه دار بنفش بسیار گرمش را پوشیده ، جورابهای بنفش و کفشهای بزرگ بپا ، کلاه عریضی که برسه گوشه‌اش سه منگلهٔ طلای شرابه دار به شکل تخم اسفناج داشت برسر.

هرجا که اوپدیدارمیشد مثل یك عید میشد. پنداشتی که در عبورش، چیزی حرارت بخش ودرخشان وجود دارد . کودکان و پیران چنان بخاطر اسقف برآستانهٔ درها می‌آمدند که گفتی‌برای آفتاب‌آمده‌اند . دعای خیرمیکرد ومردم درحقش‌دعای خیرمیکردند. هرکس‌حاجت به‌چیزی داشت خانهٔ او را نشانش میدادند.

اینجا وآنجا مایستاد،باپسران خردسال ودختران کوچك حرف میزد وبروی مادران تبسم میکرد. تاپول داشت، نزد فقرا میشتافت. همین که کیسه‌اش تهی میشد بملاقات اغنیاء میرفت .

چون میخواست جبه‌هایش مدتی بسیاردراز دوام کنند ومایل هم نبود که‌کسی متوجه این امرشود ، هیچگاه جزباجامهٔ پنبه‌دار بنفشش درشهر بگردش نمیرفت. این درتابستان قدری زحمتش میداد .

شب ساعت هشت و نیم باخواهرش شام میخورد . مادام ماگلوار پشت سرشان میایستاد و خدمات سرسفره را انجام میداد . غذا ازاین قناعت‌آمیزترامکان نداشت. با اینهمه اگر اسقف یکی از خوریانش را برای شام نگاه میداشت ، مادام ماگلوار موقع را مغتنم میشمرد وقدری ماهی‌اعلای دریاچه، یا گوشت شکار کوهستان، برغذای عالیجناب میافزود . هر«خوری» بهانه‌یی برای غذای خوب خوردن بود؛ اسقف می ـ گذاشت تا هر چه میخواهند بکنند. خارج از آن اوقات غذای عادیش چیزی جز بقولات پخته شده درآب، وقدری سوپ روغن نباتی‌نبود. ازاینرو درشهر گفته میشد، «اسقف هنگامی‌که غذای کشیشی‌نمیخورد غذای مرتاضی‌میخورد.»

پس ازشام، نیمساعت بامادموازل«باپ‌تیستین»ومادام«ماگلوار»صحبت میداشت، سپس به اتاقش میرفت، وبه نگاشتن براوراق نشان دار، یا برحواشی بعض جزوات می‌پرداخت. باسواد وتاحدی دانشمند بود. پنج یاشش کتاب خطی‌مفید ازخود برجای گذاشته است ؛ بین‌این‌آثارمطالعهٔ عمیقی هست راجع به‌آیهٔ دوم «سفرتکوین» توراة، **در ابتداء روح خداوندروی‌آبها موج میزد**[1]. اسقف با این‌آیه، سه‌نص راتطبیق میکند، آیهٔ عربی‌که میگوید،«نفحات ربانی‌میوزید»؛ «فلاویوس ژوزف»[2] که میگوید، «نفحه‌یی از عالم بالا برزمین میشتافت». و تفسیر کلدانی «اونکلوس» که میگوید ،

۱ ـ این جمله عیناً از ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس نقل شده است.

۲ ـ Flavius·Joseph ـ مورخ معروف یهودی که تصنیفاتی راجع به‌یهودیان دارد (۹۵ ـ ۳۷).

«نفحه‌یی‌که ازجانب خدامیآمد برسطح آبهامیوزید.»درمبحث دیگری، الهیات «هوگو» اسقف « پتوله مائیس »[1] عم بزرگ نگارندهٔ این کتاب را مورد مطالعه قرار داده و باثبات رسانده است که باید تألیفات کوچك مختلفی را کـه درقرن اخیر باسم مستعار «بارله‌کور[2]» منتشرشده است باین شخص منتسب دانست.

گاه ضمن کتاب‌خواندن، هرنوع کتاب که در دست داشت، ناگهان در تفکرات عمیقی‌فرو میرفت، وازاین حال‌خارج نمیشد جزبرای‌آنکه سطری چند برصفحات ویا برجلد همان کتاب بنویسد. این سطورغالباً هیچ ارتباط باکتابی‌که برآن ثبت میشدند نداشتند. هم اکنون یادداشتی‌را پیش‌چشم داریم که بدست او برحواشی‌یك کتاب قطع وزیری نوشته شده است موسوم به « **مکاتبهٔ لرد ژرمن** » **باژنرال « کلینتون » و «کورنوالیس» دریاداران استاسیون آمریکا** . محل فروش در «ورسای» کتابخانهٔ «پوانسو» ودرپاریس کتابخانهٔ «پیسو».

این یادداشت عبارت است از:

« **ای‌آنکه هستی!**»

«**جامعه**» قادر مطلقت مینامد، کتب « **مکابیین**» ، خالقت نام میدهد، رسالهٔ «**بولس** رسول به**افسیان**» به «آزادی» موسومت میکند ، « **باروك ارمیاء نبی** » بی‌پایانت می‌گوید، «**مزامیرداود** » «عقل و حقیقت»، **انجیل یوحنا** «نور» ، **کتاب پادشاهان** «خداوندگار»، **سفرخروج** «قدرت‌کامله»، **سفرلاویان** «قدس»، «**کتاب ـ عزراء** » «عدل»، دائرهٔ خلقت، خدا، وآدمی، «پدر» مینامدت؛ **اما سلیمان**، رحمن ورحیمت،می‌خواند، واین زیباتر ازهمه اسماء تست»[3].

مقارن‌ساعت نه شب، دوپیرزن به اتاقشان، درطبقهٔ اول میرفتند وتاصبح‌اسقف را تنها میگذاشتند.

ـ اینجا لازم‌است که تصویرصحیحی‌ازخانهٔ مسیو «میری‌یل» بدهیم.

ـ ٦ ـ

خانه‌اش‌رابو سیلهٔ چه‌کس‌حفظ میکرد؟

خانه‌یی‌که درآن سکونت داشت، چنانکه‌گفتیم، مشتمل بریك قسمت هم‌کف وفقط یك طبقه بود، سه حجره درپایین وسه اتاق درطبقهٔ اول، و بالای آن یك انبار داشت . عقب خانه باغی بود بمساحت یك ربع جریب. دوزن، اتاقهای بالا را اشغال می‌کردند. اسقف پایین‌می‌نشست. اولین‌حجره‌که روبکوچه باز میشد سفره خانه‌محسوب

---

۱ ـ Ptolémaïs نام چند شهر قدیم از جمله شهرستت ژاندارك .

۲ ـ Barleycourt

۳ ـ اسامی بعض اسفار انجیل عهد عتیق و عهد جدید.

می‌شد، اتاق‌دوم اتاق خواب بود و اتاق سوم نمازخانه. بیرون رفتن از این نمازخانه بی‌گذشتن ازاتاق خواب وبیرون رفتن ازاتاق‌خواب بی‌عبور ازسفره‌خانه امکان نداشت. در نمازخانه، درته اتاق، خوابگاه پوشیده‌یی بود با یکدست رختخواب برای موقع مهمانداری. عالیجناب اسقف، این بستررابه‌خوریان‌ییلاق که‌امور واحتیاجات قلمروشان ایجاب میکرد که به«دینی» آیند تقدیم میکرد.

داروخانهٔ بیمارستان که ساختمان کوچکی‌متصل به‌خانه بود وروبه باغ داشت، تغییرشکل‌یافته، به مطبخ وانبارمبدل شده بود.

بعلاوه درباغ، اصطبلی‌بود که سابقاً مطبخ مهمانخانهٔ روحانی بود واسقف دو گاوش را درآن نگاه می‌داشت مقدارشیری که ازاین دوگاو دوشیده می‌شد هرچه بود، هرصبح‌نصفش‌رابرای‌بیماران بیمارستان میفرستاد. میگفت: **«زکوة مالم‌را میپردازم»** اتاقش تاحدی بزرگ بود و درموسم سرما، بسختی گرم میشد. ـ چون در «دینی» هیزم بسیارگران بود، اسقف دستورداده بود تا ازطویلهٔ گاوها قسمتی را با یك جدار چوبین مجزا کنند. شبهای بسیار سرد زمستان را آنجا بسرمیبرد. این را سالون زمستانی‌خود مینامید.

دراین سالون زمستانی، مانند سفره‌خانه، اثاثه‌یی جزیك میزچوب سفیدمربع وچهارصندلی‌حصیری نبود. فقط سفره‌خانه بیك بوفهٔسرخ رنگ‌نیزمزین بود. یك‌بوفهٔ دیگررا که روپوشی از پارچهٔ سفره‌یی سفید با قیطان دوزی بدل داشت اسقف بمنزلهٔ یك محراب زینت‌بخش نمازخانه‌اش ساخته بود .

مریدان متمولش، و زنان مقدس «دینی» غالباً پولهایی بین خود جمع کرده بودند تامحراب زیبای تازه‌یی‌برای نمازخانهٔ عالی‌جناب بسازند، اوهردفعه پول‌را گرفته وبه‌فقراء داده‌بود. :میگفت «زیباترین محراب، جان یك بدبخت تسلیت یافته‌است که شکرخدارا بجای آورد.»

درنمازخانه‌اش دوصندلی‌حصیری مخصوص دعا، ودر اتاق خواب نیزیك صندلی حصیری دسته‌دارداشت. هرگاه اتفاقاً، یکباره‌هفت یاهشت‌میهمان، حاکم، یا ژنرال، یا ستاد هنگ پادگان،ویا بعض طلاب مدرسهٔ کوچك روحانی‌را پذیرایی‌میکرد ،ناچار صندلی‌های سالون زمستانی‌را از طویله، صندلی‌های مخصوص دعارا ازمعبد ، و صندلی دسته‌دار را ازاتاق خواب میآوردند؛ باین ترتیب، یازده صندلی‌برای ملاقات کنندگان فراهم میآمد. برای هرملاقات جدید یك اتاقرا تخلیه میکردند.

گاه اتفاق میافتاد که میهمانان بدوازده تن بالغ میشدند؛ دراین مواقع اسقف برای‌پنهان داشتن این‌وضع نامناسب، اگرزمستان میبود، خودجلوی بخاری میایستاد، واگرتابستان میبود درباغ قدم میزد.

یك صندلی‌حصیری دیگرهم درخوابگاه پرده‌پوش جای داشت ، اما نیمی از حصیرش پاره شده بود، وفقط روی سه‌پا ایستاده بود. پس‌استفاده ازآن وقتی‌ممکن‌بود که بدیوارتکیه داده شود.مادموازل«باپ‌تیستین» نیزدراتاقش یك صندلی‌پشتی‌دارچوبی بسیاربزرگ داشت که سابقاً اکلیل‌کاری ورویه‌دوزی ازحریرچینی‌گلدار شده بود اما چون پلکان‌طبقهٔ اول‌بسیارباریك بود ناچارصندلی‌را ازپنجره به‌اتاق فوقانی‌داخل‌کرده بودند؛ پس‌این نمیتوانست جزواثاثه‌موجود بشمار رود.

مادموازل «باپ تیستین» آرزو داشت که بتواند یك دست مبل‌سالون، ازمخمل اوترخت[1] زرد بته‌دار، و چوب سیاه، بشکل گردن قو، خریداری کند؛ اما برآمدن این آرزو، دست کم پانصد فرانك تمام میشد، و وی چون دیده بود که طی پنجسال موفق نشده است بیش از چهل و دو فرانك و ده شاهی برای این‌کار پس‌انداز کند، سرانجام از این فکر منصرف شده بود. وانگهی‌کیست که بغایت آمالش نایل‌شود؛

چیزی ساده‌تر ازاتاق خواب اسقف تصور نمیتوان کرد. یك پنجرهٔ درگاهی روبه‌باغ، روبروی تختخواب؛ یك تختخواب آهنی‌بیمارستانی‌با آسمانه‌یی‌از صوف سبز؛ درسایهٔ تختخواب ویشت یك‌پرده، لوازم‌آرایشی که هنوز میتوانست عادات خودآرایی قدیم مرد دنیادار فاش کند؛ دو در، یکی نزدیك بخاری که به نمازخانه باز میشد، دیگری نزدیك کتابخانه که به سفره‌خانه باز میشد؛ کتابخانه، دو لابچهٔ بزرگ شیشه‌داری انباشته ازکتب؛ بخاری‌ازچوب برنگ مرمر، معمولابی‌آتش؛ دربخاری‌یك جفت هیزم‌گیرآهنی، مزین بدوظرف حلقه‌دارمخطط که سابقاً آب داده بانقره بود و یکنوع‌تجمل روحانی‌بشمارمیرفت؛ بالای بخاری درجایی‌که معمولا محل‌نصب‌آینه‌است، یك مجسمهٔ مصلوب مسیح از مس، که آب نقره‌اش رفته بود، نصب شده روی مخمل سیاهی‌نخ‌نما، میان چهار چوبی‌که اکلیلش زایل شده بود؛ نزدیك درگاه پنجره: میز بزرگی با یك دوات، و روی میز، مقداری اوراق درهم و مجلدات بزرگ؛ جلو میز یك صندلی حصیری؛ جلو تختخواب یك صندلی مخصوص دعا، که ازنمازخانه، بعاریت گرفته شده بود.

دوتصویر در قابهای بیضی‌شکل بردیوارهای دو سمت تختخواب آویخته بود، خطوط ریز ومطلا که بر زمینهٔ سادهٔ پارچهٔ تصاویر دیده میشد، معلوم میداشت که صاحب یکی‌ازاین دوتصویر «آبه دوشالیو» اسقف «سن‌کلود»، دیگری «آبه‌تورتو» نایب اسقف «آگد» کشیش «گرانشان»، پیشوای «سیتو» و روحانی «شارتر» است. اسقف هنگامی‌که دراین اتاق جانشین مرضای بیمارستان شد، این دو تصویررا دید و هردو را باقی‌گذارد. این دوتصویرا‌ز روحانیان وشاید از اهل انفاق بود، واین سبب می‌شد که «میری‌یل» هردورا محترم شمارد. یگانه چیزی که اسقف از این دو شخص میدانست این بود که هردو دریك روز، روز۲۷ آوریل ۱۷۸۵، از طرف شاه، یکی باسم محل اسقفیش، و دیگری بنام موقوفاتی که در دست داشت، ملقب شده بودند. یك روزکه مادام ماگلوار برای ستردن غبار از این تابلوها هر دو را پایین آورده بود، اسقف این موضوع را که با مرکبی مایل به سفیدی روی یك پارچه کاغذ چهارگوش نوشته شده وبا چهارتکه لاك مهر، پشت تصویر «آبه دوگرانشان» چسبانده شده بود، دریافته بود.

به‌پنجرهٔ اتاقش پردهٔ عتیقی‌ازپارچهٔ پشمی‌ضخیم داشت که آخرکارچنان کهنه شده بود که مادام ماگلواربرای احتراز ازهزینهٔ تهیهٔ یك‌پردهٔ تازه مجبورشد کەدرست دروسط آن دوخت بزرگی بگیرد. این دوخت صلیبی‌ترسیم میکرد. اسقف غالباً آنرا

---

۱ ـ Utrecht یکی‌ازشهرهای هلاند که مدتها مخمل بافی‌آن در سراسر دنیا معروف بوده است.

مورد توجه قرارمیداد. میگفت: چه‌خوب شده‌است.

همه اتاقهای‌خانه، درقسمت‌پایین نیزمانندطبقهٔ اول، بی‌استثناء، باآب‌آهک‌سفید شده بودند چنانکه رسم سربازخانه وبیمارستان است .

با اینهمه، درسالهای‌اخیر، مادام ماگلوار چنانکه بعد دیده خواهد شد ، زیر کاغذهای‌رنگ شده، نقاشی‌هایی‌یافت که اتاق مادموازل «باپ‌تیستین» رازینت میدادند. این‌خانه پیش از آنکه بیمارستان شود محل پذیرایی بورژواها بود. این تزیینات، از آنجا بود. اتاقهاباآجرهای سرخ فرش شده بود که هرهفته باحصیرهای‌کاهی‌بهم‌بافته‌یی که جلو تختخوابها جای داشت شسته میشدند. وانگهی‌این‌خانه، دردست دوزن، ازبالا تاپایین پاکیزگی‌مطبوعی‌داشت؛ این یگانه تجملی‌بود که اسقف اجازه میداد؛ میگفت: «این،چیزی ازفقراء نمیگیرد »

اما باید اعتراف کرد که برای اوازآنچه سابقاً داشت، شش غذاخوری نقره و یك قاشق بزرگ سوپ‌خوری مانده بود که مادام ماگلوار همه روز برق تابناکشان را برسفرهٔ ضخیم کرباسی‌سفید باخوشوقتی‌تماشا میکرد. وما چون اینجا اسقف «دینی» را همچنانکه بوده است تشریح می‌کنیم باید این را هم بگوییم‌که پیش از یکبار اتفاق افتاد که اسقف گفت: «گمان میکنم که بدشواری بتوانم ازغذاخوردن درظرفهای نقره چشم بپوشم . »

براین‌ظرفهای نقره، دوشمعدان بزرگ نقره‌یی یکپارچه راهم که ازیك خالهٔ بزرگ اسقف بارث بوی رسیده بود باید افزود. این شمعدان‌ها دو شمع مومی داشتند و عادتاً روی بخاری اسقف دیده میشدند. هنگامیکه اسقف میهمانی برای شام داشت، مادام ماگلواردوشمع‌را روشن میکرد ودوشمعدان را روی میزمیگذاشت.

درهمین اتاق اسقف، بالای‌تختخوابش، یك‌گنجهٔ کوچك‌دیواری بود که هرشب مادام ماگلوارظروف نقره وقاشق بزرگ را درآن جای میداد. باید گفت که هرگز کلید ازروی این گنجه برداشته نمیشد.

باغ، قدری ضایع شده ازساختمان‌های بدنمایی‌که پیش ازاین‌گفتیم، مرکب‌از چهارخیابان چلیپایی‌بودکه مثل چهارشعاع پیرامون‌دهانهٔ چاهی‌قرارداشتند؛یك‌خیابان دیگر گردا گرد باغ درطول دیوار سفیدی که حصار بشمارمیرفت امتداد داشت . این خیابانها، درمیان خود، چهارباغچه باحاشیهٔ شمشادکاری تشکیل میدادند. درسه باغچه، مادام ماگلواراقسام بقولات میکاشت. درچهارمین، اسقف گلهایی‌کاشته بود. اینجا وآنجا چند درخت میوه‌داربود.

یك‌دفعه مادام ماگلوار بانیش‌زدنی‌ملایم به‌اسقف گفته بود: « عالیجناب ، شما که ازهرچیزفایده‌یی بیرون می‌آورد چطور این باغچه را بیحاصل گذاشته‌یید؟.. اگر اینجاکاهو عمل می‌آمد بهترمیبود تا دسته‌گل. » اسقف جوابداد: «مادام ماگلوار،شما اشتباه میکنید. زیبا نیزباندازهٔ مفید، فایده‌دارد». وپس ازکمی سکوت برگفتهٔ خود افزود: «شاید هم بیشتر.»

این باغچهٔ گلکاری ، مرکب ازسه یا چهار کرد، عالیجناب اسقف را تقریباً باندازهٔ کتابهایش سرگرم میداشت. برغبت، یك دوساعت کنارآن، وقتش را به‌بریدن، وجین‌کردن، اینجا وآنجا سوراخ کندن ودانه درآن نهادن میگذراند. آنچنان‌که یك

باغبان ممکن است باشد دشمن‌حشرات نبود. بعلاوه هیچ‌ادعای‌گیاه شناسی‌نداشت، از طبقات نباتات و شناسایی خاکها بی‌اطلاع بود ، هیچ در پی‌آن نبود کـه بین اسلوب «**تورنوفور**»[1] واسلوب طبیعی، یکی را برگزیند. نه بطرفداری نباتات یك لپه‌یی با نباتات دولپه‌یی‌مخالفت میورزید ونه بحمایت از«ژوسیو»[2] برضد«لینه»[3] قیام میکرد. دراحوال نباتات به‌تتبع نمیپرداخت اما گلها را دوست میداشت. دانشمندان را بسیار محترم میشمرد، اما بازهم جهال‌را بیشتراحترام میکرد، وبی‌آنکه هرگز در این دو احترام قصور ورزد هرروزعصرگردهایش رابا آبپاشی‌ازآهن سفید که رنگ سبزبرآن زده شده بود آب میداد .

خانه، دری نداشت که باقفل بسته شود. درسفره‌خانه‌که‌گفتیم مستقیماً بمیدان کلیسا باز می‌شد، سابقاً مانند درزندان چفت داشت. اسقف داده بود همه این‌آهن‌آلات را برداشته بودند واین در، شب همه‌مثل‌روز، جزبایك گیره بسته نمی‌شد. هرراهگذر، درهر ساعت که بود، برای ورود به‌این خانه‌کاری جزرد کردن‌آن گیره نداشت. اوایل سکونت دراین خانه مادام«ماگلوار»ومادموازل «باپ تیستین» از این درکه هیچ شب بسته نمی‌شد بسیارمشوش بودند، اما عالیجناب اسقف «دینی» به‌آنان گفته بود، «اگر مایلید بدهید بدراتاقتان چفت بیاندازند.» سرانجام هردو دراطمینان اوسهیم شدند، ویا وانمود کردند که اطمینان یافته‌اند. فقط مادام «ماگلوار» گاه بگاه ترسی ازاین حیث داشت اما دربارهٔخود اسقف، میتوان تفسیرفکرش‌را یالااقل بیان فکرش‌رادر این سه سطریافت که بخط خوداو برهامش‌انجیلی‌نگاشته شده است،

«اختلاف اینست ،

«درخانهٔ پزشك نباید هرگز بسته شود.

«درخانهٔ کشیش‌باید همیشه بازباشد.

برکتاب دیگری موسوم به «**فلسفهٔ علم طب**» سطورذیل‌را نوشته بود،

«آیا من نیز مانندآنان طبیب نیستم؟.. من نیزبرای خود بیمارانی دارم، از یك‌طرف مرضای آنان‌را دارم‌که «ناخوش» می‌نامندشان، ازطرف دیگربیماران خودرا دارم که من خود «بدبخت» نامشان میدهم.»

باز درجای دیگرنوشته‌بود، ازکسی‌که‌ازشما پناهگاهی‌می‌طلبد نامش‌رانپرسید. مخصوصاًآنکس که ازاظهار نام‌خود تشویش دارد به‌پناهگاهی‌محتاج است.

اتفاقاً خوری درستکاری،نمی‌دانم‌خوری «کولوبرو» بود، یاخوری «پوم پیری» روزی، شاید بتحریك «مادام ماگلوار»، فرصتی‌یافت وازاسقف پرسید، «آیا عالیجناب اطمینان‌کامل دارد که با بازگذاشتن در، روزوشب، دراختیارهرکس که بخواهد بدرون

---

۱ ـ Tournefort گیاه‌شناس فرانسوی که درطبقه‌بندی نباتات عقیدهٔ خاصی داشته و«لینه» طبیعی‌دان بزرگ ازاوسرمشق گرفته است. (۱۶۵۶-۱۷۰۸)

۲ ـ Jussieu برنار ژوسیوگیاه شناس معروف فرانسوی که تألیفات مهمی‌دارد. (۱۶۹۹ - ۱۷۵۸)

۳ ـ Linné طبیعی‌دان بزرگ سوئدی که نباتات را به۲۴طبقه تقسیم کرده است . (۱۷۰۷ - ۱۷۷۸)

آید تاحدی مرتکب بی‌احتیاطی نمیشود، وآیا از آن نمی‌ترسد که درخانه‌یی‌که آنقدرکم محفوظ است حادثهٔ بدی روی‌نماید؟» اسقف باوقاری محبت‌آمیز دست برشانهٔ کشیش نهاد وگفت، **«خانه‌یی‌که خدا نخواهد حفظش‌کند،کوشش‌آدمی برای حفاظتش بیهوده‌است.»**[1] سپس ازچیز دیگرحرف زد.

درنهایت شوق میگفت، **«برای روحانی همانقدر شجاعت لازم است که برای سرهنگ سوار.» و براین گفته‌اش می‌افزود : «فقط شجاعت ما ، باید ملایم باشد .»**

-۷-

کراوات

اینجاطبیعةً موضوعی‌جای‌می‌گیردکه نباید ناگفته‌اش‌گذاریم، زیرا که ازمطالبی است‌که بهتربما نشان می‌دهندکه عالیجناب اسقف «دینی» چگونه مردی‌بوده است .

پس از اضمحلال دستهٔ دزدان «گاسپاربس» که در گردنه‌های « اولیول» بقتل وغارت پرداخته بود، یکی‌ازنواب اوموسوم به **«کراوات»** بکوهستان گریخت. مدتی با دسته‌اش که بازماندگان همراهان « گاسپاربس» بودند، در کنت نشین «نیس» پنهان بود، سپس به «پیمون» رفت، و ناگهان درفرانسه از جانب «بارسلونت» ظهور کرد. ابتدا در «ژوزیه» سپس در «تویل» دیده شد. درغارهای «ژوك دولگل» (یوغ عقاب) پنهان شد وازآنجا بوسیلهٔ دره‌های «اوبی» و«اوبه‌یت» بطرف قراء وقصبات فرود آمد. جرأت ورزید و تا «آنبرون» پیش رفت؛ شبی‌وارد کلیسای بزرگ‌آن شد ومخزنش رابه‌یغما برد. راهزنی‌های او . آن ناحیه رابزحمت انداخت. ژاندارمری مأمورتعاقبش شد اما نتیجه بدست نیامد . همیشه میگریخت و گاه با توانایی‌بسیار مقاومت میکرد. بینوای سرسختی‌بود. دربحبوحهٔ همه این ترس‌ها، اسقف در رسید. درجریان بازدیدهای محلی بود.

در « شاستلار» شهردار بملاقاتش‌آمد واصرار ورزید که ازآن راه باز گردد. «کراوات» کوهستان را تا «لارش» وبالاترازآنهم‌استیلاکرده بود. خطروجود داشت، حتی باداشتن یك «اسکورت» ـ حاصلی‌نداشت جزبیهوده در خطرافکندن سه‌یاچهار ژاندارم بدبخت.

اسقف گفت، درنظر دارم که بی‌اسکورت بروم.

شهردارفریاد زنان گفت، دراین‌خصوص هیچ فکرمیکنید، عالیجناب؟

ـ اینطور فکرمیکنم که مطلقاً ازهمراه بردن ژاندارم امتناع میورزم،وتایك ساعت دیگر حرکت میکنم.

---

1 ـ کلام لاتن.

ـ حرکت ؟

ـ حرکت .

ـ تنها ؟

ـ تنها .

ـ عالیجناب، شما چنین‌کاری نخواهید کرد .

اسقف گفت، آنجا، درکوهستان، یك ناحیهٔ ناچیزکوچك هست، ببزرگی یك کف دست، که من در این مدت سه سال موفق بدیدنش نشده‌ام. مردمش دوستان خوب منند. یك عده چوپان‌آرام وباشرف. اینان ازهرسی بزغاله که نگاهداری کنند مالك یکی‌هستند. طنابهای پشمی‌بسیارزیبا برنگهای مختلف میسازند وهوای‌آزاد کوهستان را با فلوت‌های کوچك شش سوراخشان مینوازند . حاجت به‌آن دارند که گاهگاه از خدای مهربان باآنان صحبت شود. اینان‌چه خواهند گفت به کشیشی که بترسد؛ چه خیال‌خواهند کرد اگرمن بآنجا نروم؛

اما عالیجناب، راهزنان! اگربه راهزنان برخوردید!

اسقف گفت، آها! دراین‌خصوص فکرمیکنم. حق باشما است. میتوانم با آنان برخورد کنم. راهزنان هم‌باید حاجت به‌آن داشته باشند که ازخدای مهربان با آنان صحبت شود.

ـ عالیجناب! آخراین، یك دسته راهزن است! این، یك گله گرگهاست.

ـ آقای شهردار، شاید، حضرت مسیح، مرا مخصوصاً به شبانی‌این گله گماشته باشد؛ کیست که مشیات خداوندرا بداند؛

ـ عالیجناب، لختتان خواهند کرد.

ـ من هیچ ندارم.

ـ خواهندتان کشت.

ـ کشتن یك مردك کشیش که زیرلب دعا میخواند و میگذرد ؟.. بـرای چه خوب است ؟

ـ آه! خداوندا!.. اگرباآنان مصادف شوید!

ـ از آنان برای فقیرانم صدقه خواهم خواست.

ـ عالیجناب ، شمارا بخدا باین راه نروید؛جانتانرا درخطر میاندازید.

اسقف گفت، آقای شهردار. آیا محققاً چزاینکه میگویید نیست؛.. من‌دراین دنیا برای‌حفظ‌حیات‌خودم نیستم، بلکه نگهبانی‌جانها برعهدهٔ من است.

ناچاربایست گذاشت تاکارش را بانجام رساند. عزیمت کرد ، فقط با کودکی‌که داوطلب راهنماییش شده بود . شرح لجاجش در همه ناحیه شیوع یافت و ترس بسیار بوجود آورد .

اسقف نخواست که خواهرش ومادام ماگلوار را همراه ببرد. از کوه با قاطر گذشت وکسی‌را درراه ملاقات‌نکرد ، صحیح وسالم نزد «دوستان‌خوب»خود، شبانان، رسید پانزده روزآنجا ماند با اشتغال به موعظه، به‌ادارهٔ امور دینی، به‌تعلیم وتهذیب اخلاق . چون هنگام بازگشتن نزدیك شد، تصمیم گرفت تـا با جـلال روحانی کامل

مراسم « **ترتیل** »[1] بجای آورد . دراین خصوص بـا خوری محل صحبت داشت . ـ اما چطور باید کرد؛ تزیینات اسقفی وجود نداشت. چیزی نمیتوانستند در اختیارش گذارند مگریك مخزن‌کلیسـای قریه که جزچند لبادهٔ مستعمل از حریر دمشق مزین به‌یراق بدل نداشت.

اسقف گفت، به! آقای خوری، ضمن موعظه مرتباً موضوع «ترتیل» را اعلام کنیم. کار درست خواهدشد.

در کلیساهای اطراف‌جستجوشد . همه اشیاء نفیس این قراء محقر با هم کافی برای آن‌نبود که «مرتل»[2] بشایستگی لباس پوشانده شود.

هنگامی‌که گرفتار این سرگـردانی بودند، صندوق‌بزرگـی بعنوان عالیجناب اسقف، توسط دوسوارناشناس، که‌بیدرنگ بازگشتند، بمنزل‌کشیش محل واصـل شد. صندوق‌را گشودند، محتویاتش عبارت‌بود ازجبه‌یی بافته‌شده از الیاف‌طلا، تاجی‌مزین به‌الماس، صلیبی‌مختص رئیـس اساقفه، صولجانی عالی،همه البسهٔ روحانی «حبروی»[3] که یکماه پیش‌ازمخزن کلیـسای نتردام «آنبرون» دزدیده شده‌بود. درصندوق، کاغذی بود که این‌کلمات بر آن نوشته شده بود،

« **تقدیمی کراوات به عالیجناب بین‌ونو** »

اسقف‌گفت، نگفتم‌که درست خواهد شد!

سپس لبخند زنان براین‌گفته افزود، «کسی‌که به‌یك خرقهٔ‌کشیشی قناعت کند خدا یك جبهٔ مطرانی برایش می‌فرستد. »

خوری درحالی‌که لبخند میزد وسرتکان میداد، زیرلب‌گفت، عالیجناب، خدا، یا شیطان؛

اسقف خوری‌را خیره نگریست وآمـرانه گفت، **خدا !**

وقتی‌که به « شاستلار » بازگشت،درسراسرطول جاده مردم ازراه کنجکاوی به تماشایش می‌آمدنـد . در خانهٔ کشیش شاستلار مـادموازل « باپ تیستین » و مـادام « ماگلوار » را به‌انتظار خود دید وبخواهرش گفت،

« ـ خوب. تصدیق می‌کنیدکه حق بامن بود؛ کشیش فقیری بادست تهی،نزد کوهستانیهای بینوارفته وبادست پرباز گشته‌است. **رفتم درحالی‌که جز توکل بخدا چیزی همراه نبرده بودم، اینك گنج کلیسایی‌را بازمی‌آورم** »

شب، پیش ازخفتن، باز گفت، هرگز نه‌از دزدان بترسیم، نه از آدمکشان. اینهـا خطرات بیرونیند ، خطرات‌کوچکند. ازخودمان بترسیم. دزدان واقعی، پیش داوریهای ما هستند، آدم‌کشان‌واقعی نادرستی‌های ما هستند. مهالك بزرگ در درون

۱ـ Te Deum یا مراسم «ترتیل» یکی ازعبادات بزرگ کلیـا است که بـا این جمله شروع می‌شود، Te Deum laudamus (خداوندا ترامی‌ستاییم). برای اجراء این عبادت تزیینات بسیارفراهم می‌شود و روحانی پیشوا باید به‌لباس وکلاه و عصای خاص این تشریفات آراسته باشد.

۲ ـ «مرتل» (بروزن مؤذن) گویندهٔ « ترتیل » است.

۳ ـ Pontifical



تقديمی كراوات بەعالیجناب بین‌ونو

مایند. چه اهمیت دارد آنچه سرهای مارا، یاکیسهٔ پولمان را تهدید می‌کند! نیندیشیم جز درآنچه‌که روحمان‌را تهدید می‌کند.

سپس روبه‌خواهرش گرداند وگفت:

ـ خواهرم، ازطرف یك‌روحانی هرگز احتیاطی دربارهٔ آینده سزاوارنیست. آنچه آینده می‌کند به‌اجازهٔ خداوند است. هرگاه گمان می‌بریم که خطری روی بما می‌نماید، به‌دعاکردن درپیشگاه خدا اکتفا کنیم . اورا بخوانیم نه بـرای خود، بلکه برای آنکه برادران ما به‌دلیل ما درخطا نیفتند.

ازاین گذشته، حوادث درزندگانی اوبندرت پیش میآمدند. ماآنچه‌را می‌دانیم حکایت می‌کنیم؛ ولی معمولا زندگیش را با انجام دادن‌کارهای معین در اوقات معین بسر می‌برد. یك ماه از سالش شباهت به یکساعت از روزش داشت.[1]

اما راجع به‌اینکه «گنج» کلیسای «آنبرون» چه شد، اگـر این ازما پرسیده شود بزحمت دچارخواهیم‌شد. این اشیاء،بسیار زیبا وبی‌نهایت رغبت‌انگیز وبی‌اندازه مناسب برای‌دزدیدن به‌نفع بدبختان بودند. « اشیاء مسروقه؛ » این اشیاء که بهرحال چنین‌بودند. نیمی ازماجرا انجام‌یافته‌بود؛ چیزی‌نمی‌ماند جز آنکه جهت سرقت تغییر یابد وکنار جادهٔ آن‌راه باریکی سوی بیچارگان بازشود. دراین‌خصوص چیزی‌به‌تأیید نمی‌گوییم. فقط در کاغذهای اسقف، یك یادداشت، تا حدی مبهم، یافته شد که شاید مربوط باین‌باشد، وحاوی این‌کلام است:

« مسئله اینست که دانسته شود که آیا این باید بکلیسا باز داده شود یا به‌بیمارستان ؟»

ـ ۸ ـ

فلسفه پس از باده‌نوشی

سناتوری‌که پیش‌ازاین نیزسخنی ازوی بمیان‌آمد، مردی کاردان‌بود که راهش را با استقامتی بی‌اعتناء بهمه برخوردهایی‌که مانع بوجود می‌آورند و وجدان، ایمان مستحکم، عدل، وظیفه‌نام دارند، پیموده ومستقیماً وبی‌آنکه یکدفعه‌هم‌درخط پیشرفت وانتفاعش به‌انحرافی دچار شده باشد، سوی مقصود پیش‌رفته بود. این، یك دادستان قدیم بود، افتاده حال درسایهٔ کامیابی‌هایش، روبهم نه‌چندان شریر، آمـاده برای هر خدمت کوچك‌که از دستش برمی‌آمد درحق پسرانش ، دامادهایش، اقوامش ، و نیز

---

۱ ـ برای‌آنکه ترجمه مطابق اصـل کتاب باشد و ضمناً مطلب نامفهـوم نماند توضیح ذیل‌را براین‌جمله می‌نگاریم: مصنف ـ می‌خواهد بگوید: « میری‌یل » برای کارهایش برنامهٔ معینی‌داشت، درهرساعت از روز بکارخاصی می‌پرداخت، چنانکه در هرماه ازسال نیز وظیفهٔ معینی‌را انجام میداد.

دوستانش، درحالی‌که‌از زندگانی، عاقلانه جنبه‌های خوب، فرصتهای خوب و نعمتهای خوبش را برگزیده‌بود. جزاین هرچه‌بوددرنظرش‌پلید جلوه می‌کرد.باذوق وآنقدرها باسواد بودکه بتواند خود را پیرو «اپیکور»[1] پندارد، درصورتیکه شاید چیزی جز ساختهٔ دست‌پیگولوبرون[2] نبود. از ته دل و با وضعی دلنشین به‌امورلانهایه وابدی، و به‌ترهات «این‌مردك اسقف» می‌خندید.گاه با سلطه‌یی‌دوستانه درحضورشخص مسیو «میری‌یل» نیزباین‌مباحث خنده می‌زد ووی‌گوش می‌داد.

نمی‌دانم ضمن کدام‌یك ازتشریفات نیمه رسمی، چنان پیش آمدکه، کنت... (این سناتور) ومسیو «میری یل» درمنزل‌حاکم ناهارخوردند. هنگام دسر خوردن سناتور که اندکی سرخوش بود بی‌آنکه متانتش را از کف دهد با صدای بلند گفت، خوب، آقای اسقف، صحبت کنیم. یك‌سناتور ویك‌اسقف، به‌اشکال یکدیگررا بی‌چشم برهم‌زدن می‌نگرند. ما از این‌حیث دوفال‌زنیم[3]. می‌خواهم درحضورشما اعترافی‌کنم. من برای خود فلسفه‌یی دارم.

اسقف جواب داد، شماحق‌دارید. انسان هرطور که فلسفه بافی‌کند همانطور میخوابد. شما آقای سناتور، روی بستر ارغوانی جای دارید.

سناتور برسر شوق‌آمد وگفت، بچه‌های خوبی‌باشیم.

اسقف گفت، وهم دراین‌حال شیطان‌های خوبی.

سناتور جواب‌داد، من بشما اعلام میدارم که « **مارکی دارژانس** »[4] و

۱ـ Epicure اپیکور فیلسوف معروف یونانی (۲۷۰ ـ ۳۴۱ پیش‌ازمیلاد مسیح) اپیکور معتقد بود که حظوظ ولذات، بزرگترین مقصود زندگانی و عالیترین حکمفرمای وجود انسانی‌است وهممساعی‌ما بایدبرای‌رسیدن باین‌مقصود صرف شود. اما اپیکور در واقع این حظوظ ولذات را بمراحلی نمی‌رساند که جنبهٔ زشتی وفساد بخود گیرند بلکه حظ ولذتی را می‌ستودکه مقرون به‌تقوی وفضایل نیکو باشد. بهر حال، معمولا هرگاه بخواهند نشان دهندکه شخصی، دنیا دوست، تابع لذات مادی و هواجس نفسانی، شهوت‌پرست وخوشگذران‌است، اورا « اپیکوری » می‌نامند وهرگاه ازفردی که خودرا تسلیم خوشگذرانی و شادمانی کرده است، سخنی بمیان آید اورا « شاگرد » وپیرو« اپیکور » نام می‌دهند.

۲ ـ Pigault Lebrun نویسندهٔ فرانسوی‌که رمان‌های علمی‌می‌نگاشت وبعض مباحث علمی وفلسفی‌را با نگارش ساده وروان، در رمان‌هایش می‌گنجاند. (۱۸۳۵ـ ۱۷۵۳)

۳ ـ Augures فال‌زن یا « متفئل » کشیشانی بودندکه از پرواز پرندگان واز چیزهای دیگر پیشگویی‌هایی می‌کردند. « سیسرون » خطیب معروف، می‌گوید، دو « اوگور » فال‌زن نمی‌توانند یکدیگر را ببینند ونخندند. جمله‌یی که سناتور به «میری یل» گفته‌است کنایه‌یی ازاین موضوع است.

۴ ـ Marquis d'Argens ـ ادیب و نویسندهٔ فرانسوی که در آثار خود از قبیل « مکاتیب یهودی » و غیرآن، افکار فلسفی بسیار بکار برده ومعتقد به عیش و خوشگذرانی بوده‌است. (۱۷۰۴-۱۷۷۱)

«پیرون»[1] و «هوبس»[2] و « نژون »[3] افراد بی‌مغزی نیستند . من در کتابخانه‌ام کتب همه فلاسفه‌ام را دارم، بانبش های مطلا .

اسقف کلام اورا قطع‌کرد وگفت، مثل خودتان.

سناتور دنبالهٔ حرفش را گرفت وگفت،

ـ من از « دیدرو »[4] متنفرم؛ این‌یک‌خیال‌پرست، یک گزافه‌گو، یک‌انقلابی، درباطن معتقد بخداوندوخرمقدس‌تر از « ولتر » است. ـ ولتر «نیدهم»[5] را مسخره کرده وبخطا رفته‌است‌زیراکه مارماهی‌های«نیدهم»اثبات می‌کنندکه خدا بی‌فایده‌است. یك قطره سرکه دریك‌قاشق خمیر آرد، جانشین‌معنای «کن‌فیکون» می‌شود. قطره را درشت‌تر وقاشق را بزرگتر فرض‌کنید عالم‌را خواهید داشت. انسان، مارماهی است. در این‌صورت « پدرابدی » برای چه‌خوب‌است؟ آقای اسقف، « یهوهٔ » مفروض شما خسته‌ام کرد. این برای هیچ‌خوب نیست جزبرای‌ایجاد مردم نزاری‌که با مغزمجوف فکر می‌کنند. پست‌باد این **کل عظیم** که آزارم می‌دهد. زنده باد **هیچ** که آسوده‌ام می‌گذارد. ـ بین من‌وشما بماند، وبرای آنکه چنته‌ام را خالی کنم، و برای‌آنکه نزد کشیش مرشدم آنطور که شایسته است حقایق را بگویم، بشما اقرار می‌کنم که عقل سلیم دارم. من‌دیوانهٔ عیسای شما نیستم‌که بهرمناسبت موعظه می‌کند واندرز واگذاری وفداکاری می‌دهد. اندرزخسیس بمفلسان. واگذاری! برای‌چه؟ فداکاری! بخاطرچه؟ هرگز ندیده‌ام که گرگی خودرا برای‌سعادت گرگ‌دیگر قربان‌کند. پس، در طبیعت بمانیم. ما در ذروهٔ کمالیم؛ پس فلسفهٔ اعلی داشته‌باشیم. در اوج بودن بچه کار آید اگرشخص دورتر ازنوك‌بینی دیگرانرا نبیند؟ شادمان زندگی‌کنیم. زندگی،والسلام. اینکه‌آدمی آیندهٔ دیگری درجاهای دیگر، درعالم‌بالا، درعالم پایین، یا درهرجا که

۱ـ Pyrrhon ـ بزرگترین سوفسطایی یونان در قرن چهارم پیش از میلاد مسیح. این شخص منکر همه‌چیز بود. می‌گفت هیچکس نمی‌تواند بحقیقت پی برد. بعقیدهٔ اوهمه موجودات‌طبیعت تابع ومقید یك‌تجدید دائم هستند؛ بین‌مردم درهر قدم خبط واشتباه و، وهم وتصور باطل موجود است؛ جستجوی‌حقیقت پایهٔ استواری ندارد؛ برای هرموضوع می‌توان موضوعی کاملا مغایر آن بدست‌آورد؛ پس عاقل‌نباید باین سخنان معتقد باشد.

۲ـ Hobbes ـ فیلسوف انگلیسی‌که ازمادیون بشمار می‌آید ودارای عقاید عجیبی است! چنانکه، ازفلسفه، « قسمت مادی » وازاخلاق وسجایا « خودخواهی و غرور » وازسیاست « استبداد » را برگزیده‌است (۱۵۸۸-۱۶۷۹).

۳ـ Naigeon ـ ادیب ونویسندهٔ ذوقی ومادی‌فرانسه که آثار او فکر نفس‌ـ پرستی وخوشگذرانی را تقویت می‌کند.(۱۷۳۸-۱۸۱۰)

۴ـ Diderot ـ فیلسوف بزرگ و متین ومعروف فرانسه و اولین مؤلف دائرةالمعارف فرانسه. (۱۷۱۳-۱۷۸۴)

۵ـ Needham ـ دانشمند انگلیسی (۱۷۱۴ ـ ۱۷۸۱) که وارد روحانیت شد. کارهای او درشناختن موجودات ذره‌بینی که طرفداران موجودات خلق‌الساعه بعدها از آن استفاده کردند معروف‌است.

می‌گویید داشته باشد من یك کلمهٔکوچکش را هم باور نمی‌کنم. آه! بمن‌سفارش می‌شود که فداکاری و واگذاری‌کنم، باید درهمه‌کارم محتاط باشم، باید سرم‌را روی خوب وبد، روی حق‌وناحق، روی « بکن‌ومکن » بشکنم، برای‌چه؟برای‌آنکه باید حساب اعمالم‌را پس‌دهم!چه‌وقت؟پس‌ازمرگم! چه‌رؤیای‌خوش! پس‌ازمرگ من چه‌زرنگ‌است آنکه‌گیرم‌آورد! بیایید، مشت خاکستریکرا بادستی نامرئی‌بردارید! ما که‌ازخبیرانیم و دامن ایزیس[1] را بالازده‌ییم راست بگوییم: ـ نه‌خوب وجود دارد نه‌بد، فقط‌ناموس نشوء است.ـ واقع‌را بجوییم، کاملا حفرکنیم، بعمق برسیم، بجایی‌که شیطان‌هم‌نرسیده باشد! باید حقیقت را استشمام‌کرد، اعماق زمین‌را کاوید، و بچنگش آورد.ـ آنوقت او شادیهای عالی بشما اعطاء می‌کند.آنوقت نیرومند می‌شوید ومی‌خندید. ـ من‌قاعدهٔ مربع[2] دارم. آقای اسقف، حیات جاویدآدمی، یك « گوش‌کن باران می‌بارد»[3] است اوه! چه وعدهٔ دلربا! به‌آن اعتماد کنید! «آدم». چه‌خوش برگی بدست دارد! آدمی جان است، فرشته‌خواهدشد، بالهای‌آبی‌رنگ برشانه‌ها خواهد داشت! آخر بمن‌کمك کنید، مگر ترتولین[4] نیست که می‌گوید، « سعادتمندان از ستاره‌یی بستارهٔ دیگر خواهند رفت» ؛ باشد ! از اینقرار انسان ملخ ستارگان خواهد شد. آنگاه خدا را خواهد دید! وای وای وای! چه لغو است همه این« جنات موعود !» خدا یك جانور موهوم‌است! البته من اینرا در «مونیتور» [5] نخواهم‌گفت! بلکه بین‌دوستانم به‌نحوی می‌گویم. مطلب خودمانی است. دنیا را فدای بهشت موهوم ساختن، رها کردن صید بخاطر سایه‌است. فریفتهٔ لایتناهی‌باشم؟ اینقدر بی‌شعورنیستم! من عدم صرفم! نام من آقای « کنت عدم ، عضو مجلس سنا » است. آیا پیش از تولدم وجود داشته‌ام؟ نه! آیا پس‌از مرگم خواهم بود! نه! من چیستم؟ مشتی غبارکه درسایهٔ یك ترکیب‌عضوی بهم برآمده‌است! کارم روی زمین چیست؟ انتخاب با من است، رنج بردن یاشادمان بودن. رنج کجا خواهدم برد؟ به‌عدم، اما در دنیا با رنج بسر برده‌ام! خوشگذرانی

---

۱ ـ Isis ایزیس الههٔ قدیم مصریان بود واورا ربةالنوع طب، عروسی وزراعت گندم می‌دانستند، ومقصود ازجملهٔ « بالازدن دامان ایزیس» پی‌بردن به‌امور مخفی و کشف اسرار و رموزاست.

۲ـ یعنی من اساس استوار دارم.

۳ـ Ecoute_s'il_pleut ـ درقدیم آسیاب‌هایی‌بود که با‌آب‌باران بکارمی‌افتاد. آسیابان روزوشب منتظربود تا بارانی ببارد ، آب آن وارد آسیاب شود و سنگهارا بحرکت درآورد . گاه بمحض شنیدن اندك صدا امیدوار میشد ، سر از زانوی غم برمیداشت و بشاگردش می‌گفت : «گوش‌کن باران میبارد؟! » این جمله راکه حاکی از خیال واهی وامید بی‌حاصل‌آسیابان است، ویکتورهوگو وبعض دیگرازنویسندگان بمعنای « خیال واهی، وتصورباطل » بکار برده‌اند.

۴ـ یکی از روحانیان بزرگ عیسوی. (۲۴۰ـ ۱۶۰)

۵ـ روزنامهٔ Moniteur Universel (ناصح عمومی) روزنامهٔ رسمی‌حکومت فرانسه‌بود که بسال ۱۷۸۹ تأسیس شد وتا ۱۸۶۸ دوام‌یافت. مقصود سناتور از بیان این‌جمله واضح‌است، خواسته‌است بگوید: «این مطلب را باطلاع عموم نخواهم‌رساند».

کجا رهبریم خواهد کرد ؟ به عدم ، اما خوش زیسته‌ام. ـ یاآکل باید بود یاماکول. من مـی‌خورم ، دندان بودن بـه از علف بـودن است ، عقل من اینگونـه است ، از این پس هرجا می‌برندت برو، گورکن آنجاست، «پانتئون»[1] برای امثال ما، همه‌چیز درحفرهٔ بزرگ فرو می‌افتد. اینست فرجام. اینست عاقبت. تسویه‌حساب کلی. این جایگاه محواست. حرف مرا باورکنید، مرگ، «مرده» است[2] ـ اینکه آنجاکسی‌باشد که چیزی برای‌گفتن بمن داشته‌باشد موضوعی‌است که‌ازتفکر درآن می‌خندم. اختراع دایگان‌است. «لولو» برای کودکان، « یهوه » برای مردان.ـ نه! پس‌فردای ما،ظلمت محض‌است، آنسوی‌قبر، برای همه‌کس، جـزعدم های یکسان چیزی نیست. دردنیـا، « سارداناپال »[3] یا « ونسان دوپول»[4] بوده‌بید، این هردو بهمان‌یك « هیچ » منتهی می‌شوند. ـ حقیقت اینست. پس برتر از همه چیز، زندگی کنید. از انانیت خودتان تا بدستش دارید بهره برگیرید. راستی، آقای اسقف، بشما می‌گویم، من برای خود فلسفه‌یی وفلاسفه‌یی دارم. گول این ترهات را نمیخورم. ازاین مرحله‌که بگذریم البته برای کسانی‌که درطبقات پست جای دارند، برای پابرهنگان، برای تنگ‌روزی‌هـا ، برای بینوایان، چیزهایی لازم‌است. به‌اینان افسانه‌ها، اوهـام، روح، ابدیت، فـردوس برین، ستارگان، برای‌بلعیدن داده می‌شود. اینرا میجوند ، اینرا روی‌نان خشکشان میگذارند. هرکس هیچ ندارد، خدای مهربان‌دارد. پس‌این‌کمترین چیزی‌است‌که می‌توان داشت. من این‌را هیچ مانع نیستم. اما، مسیو « نه ژون » را برای خودم نگاه میدارم. خدای مهربان برای توده خوب‌است.

اسقف دو دست بهم کوفت وباصدای بلند گفت:

ـ اینست معنی حرف‌زدن!چه‌عالی وواقعاً چه‌شگفت‌است این‌مذهب مادی! هر کس بخواهد بسهولت بدستش‌نمی‌آورد. آه! اما کسی کـه بدستش آوره باشد دیگر

---

۱ ـ Panthéon ـ بنای‌معروفی‌است درمیدان « پانتئون » پاریس‌که‌درآغاز به اسم کلیسا ساخته شد، اما انقلاب‌کبیر فرانسه آنرا برای دفن رجال بزرگ فـرانسه تخصیص داد، واکنون نیزهریك ازبزرگان ورجال کشور درگذرد درآن عمارت بخاك سپرده می‌شود.

۲ـ La mort est morte یعنی زندگی‌دیگری دنبال مرگ که‌آنرا به‌وصف « مرده » موصوف ساخته‌است نخواهدآمد.

۳ـ Sardanapale « سارداناپال » یکی‌ازپهلوانان افسانه‌یی است که پادشاه آشوریها محسوبش می‌دارند ومی‌گویند از۸۳۶ تا ۷۱۷ قبل از میلاد مسیح سلطنت می‌کرده وآخرین‌بازماندهٔ « سمیرامیس » بوده‌است. ـ این‌شخص بطوریکه درافسانه‌ها و روایات قدیم مذکوراست یك نمونهٔ کامل عیش وعشرت و خطاکاری و شهوترانی و عصیان بوده‌است.

۴ ـ Vincent de paul ـ روحانی‌معروف فرانسوی‌که درزهد وتقوی ونوع‌پروری وانفاق وخداشناسی نمونهٔ کامل وسرمشق بزرگی بوده‌است! مجامع دینی بسیار از قبیل « انجمن انفاق خواهران » و «انجمن تبلیغ روحانیان» تأسیس کرده‌است و عید ۱۹ ژوئیه بنام او و بافتخار اواست.

هیچ‌فریب نمی‌خوردا خودرا رها نمی‌کند نابیشعورانه مانند «کاتون»[1] تبعید شود، یا چون « اتی‌ین »[2] سنگسارشود ویا مانند « ژاندارك » طعمهٔ آتش سازند. کسانی که توانسته‌اند باین‌مسلك عالی مادی‌معتقد شوند، این‌خوشی‌را دارند که خودرا مسئول نمی‌بینند، وفکر می‌کنند که می‌توانند همه چیز را، مقامات را، مقرریهارا، شئون و امتیازات‌را، اقتداراتی‌را که‌از راه بدیاخوب تحصیل‌شده‌است، دوگویی‌های پرفایده‌را، خیانتهای سودبخش‌را، تسلیم لذت‌بخش وجدان را، بی‌تشویش بلع کنند، وچون وارد قبر میشوند اینهاهمه‌را هضم‌کرده‌باشند. راستی‌که چه مطبوع‌است! آقای سناتور،من این‌را برای شما نمی‌گویم. با اینهمه برای من‌غیرممکن‌است که هیچ‌بشماتهنیت‌نگویم. شما وامثال‌شماآقایان بزرگ به‌قول‌خودتان‌فلسفه‌یی‌درخود وبرای‌خود دارید بی‌نهایت عالی، لطیف، منحصراً دردسترس‌توانگران، مناسب‌برای ساختن هرنوع چاشنی که مزهٔ بدیعی بشهوات زندگی‌بخشد. این‌فلسفه‌را کاوش‌کنندگان خاصی‌دراعمال گودالها یافته وازخاك بیرون‌کشیده‌اند. اما شما شهزادگان بزرگواری‌هستید وبد نمی‌دانید که اعتقاد بخدای مهربان، فلسفهٔ توده‌باشد، تقریباً همچنانکه مغلسانرا شلغم پخته مرغ بریان است![3]

- ۹ -

برادر بروایت خواهرش

برای‌آنکه تصویری اززندگی داخلی اسقف «دینی» بسازیم و نشان دهیم که چگونه این‌دو زن‌مقدس، اعمال‌خود، افکارخود ونیز غرایز زنان زودترس‌را دروجود خود تابع عادات ومقاصد اسقف می‌ساختند بی‌آنکه وی‌محتاج باشد که زحمت تکلم و توضیح‌هم بخود دهد، به ازاین کاری نمی‌توانیم کرد که اینجا یکنامهٔ « مادموازل باپ

۱ـ Caton یکی‌از رجال معروف روم‌قدیم که‌بدلیل زهد وتقوایش وبمناسبت قوانینی‌که وضع کرده است شهرت بسزا دارد. این شخص با سمت بازرسی روحانی مجاهدات بسیاربرای جلوگرفتن ازتجملات وشهوترانی‌هایی‌که در روم شیوع‌یافته‌بود وممکن‌بود بزودی باعث اضمحلال آنکشور شود بکاربست، در نتیجه به‌افریقا تبعید شد، و آنجا مدتی با مشقت بسر برد. کاتون گذشته ازمقام روحانی ناطق، خطیب و نویسندهٔ بزرگی نیز بود واسم او مظهر زهد وتقوی وعقل ودانش‌است (۱۴۷ـ۲۳۲ قبل ازمیلاد مسیح)

۲ـ Saint ـ Étienne ـ اولین شهید راه مسیحیت که در بیت‌المقدس سنگسارش کردند.

۳ـ این ترجمهٔ تقریبی است و ترجمهٔ تحت‌اللفظی آن‌چنین است، تقریباً همچنانکه غاز با بلوط بمنزلهٔ « بوقلمون با دنبلان » فقرا است.

تیستین» را بمادام «لاویکنتس دوبواشورن» دوست ایام‌کودکی او عیناً نقل کنیم.این نامه دردست ماست.



« دینی» ۱۶ دسامبر ۱۸۰۰

« خانم عزیزم. ـ یك‌روزهم نمی‌گذرد بی‌آنکه ازشما حرف‌بزنیم. این عادت « ما است، اما یك‌دلیل دیگر نیزدارد تصور کنیدکه مادام ماگلوار ، هنگام شستن « وگردگیری سقف و دیوار ها، اکتشافاتی کـرده باشد؛ اکنون دو اتاق ما که سقف و « دیوارهاشان با کاغذ کهنهٔ سفید شده یاآب‌آهك روکش شده‌بود، باکاغی از نوع کاغ « شما ناجورنیست. مادام ماگلوار همه‌این‌کاغذهارا پاره کرده است.زیر کاغذها چیز ـ « هایی‌بجا بود. سالون من که اثاثیی ندارد وازآن برای پهن کردن رخت‌های شسته « شده درآن استفاده می‌کنیم پانزده‌پا ارتفاع وهیجده‌پا عرض مربع دارد؛ سقفش از « قدیم‌طلاکاری و مثل سالن‌های شما قاب‌کوبی شده است. وقتی که اینجا بیمارستان « بود روی اینها پارچه‌یی پوشانده شده بود. مقداری هم ازاره سازی چوبی از عهـد « مادربزرگهامان درآن هست. اما مخصوصاً اتاق من دیدنی‌است. مادام ماگلوار دست « کم زیر ده‌طبقه کاغذکه روی‌هم چسبانده شده‌بودند نقاشی‌هایی یافته‌استکه آنقدرها « خوب نیستند، امامی‌توانند قابل‌ملاحظه باشند. این‌نقاشی‌ها عبارتنداز شوالیه شدن « «تلماك» بوسیلهٔ « مینرو »[1]، باز هم تلماك در باغها... اسمش ازخاطرم محو شده « است. بالاخره آنجایی‌که خانم‌های رومی فقط یك‌شب می‌رفتند؛ دیگـر بشما چه « بگویم؟ من‌آقایان رومی، خانم‌های رومی (اینجا یك کلمه از نـامه ناخوانا است) « دارم باخدم وحشم کامل. مادام ماگلوار همه را پاکیزه کرده است. تابستان امسال « هم چندخرابی کوچك را تعمیر خواهدکرد، همه‌جارا روغن جلا خواهد زد و اتاق « من، یك‌موزهٔ واقعی‌خواهدشد. ـ و نیزمادام «ماگلوار» دریك گوشهٔ انبار دو میز « دیواری چوبی‌سبك قدیم یافته‌است. برای رنگ‌کردن این‌دومیز، دوسکهٔ شش‌لیوری « اجرت می‌خواستند؛ امابهترآنستکه این به‌فقرا داده شود. بعلاوه این‌میزها بسیار « زشتند، ومن یك‌میزگرد «آکاژو» را بیشتردوست میدارم.

« من‌همیشه درست وحسابی خوشبختم. برادرم چه خوب است. هرچه‌دارد به « فقرا وبه‌بیماران میدهد. بسیار در زحمتیم. زمستان دراین‌ناحیه سخت‌است و باید « چیزی برای‌آنان که‌فاقد همه‌چیزند تهیه کـرد. ما تقریباً گرمی وروشنایی داریم. « ملاحظه می‌کنیدکه اینها ازعنایات بزرگ الهی‌است.

« برادرم عاداتی مخصوص بخود دارد. وقتی که صحبت می‌کند می‌گـوید یك « اسقف باید چنین‌باشد. مثلا تصـور کنیدکه‌هیچوقت درخانهٔ ما بسته نیست؛ هرکه

۱ـ Télémaque ـ بموجب افسانه‌های قدیم یونان تلماك پسر «اولیس» پادشاه « ایتـاك » است . وقتی‌که وی طفل‌بود پدرش بمحاصرهٔ « تروا » رفت. تلماك چون قدری بزرگترشد باتفاق « مینرو » بجستجوی‌پدرشتافت. « فنلون » نویسندهٔ معروف فرانسوی‌رمان زیبایی باسم «تلماك» نگاشته وافسانه‌های زندگی اورا شرح داده‌است.

« بخواهد می‌آید؛ فوراً هم پیش‌برادرم می‌رود. برادرم از هیچ‌چیز، درموقع شب هم
« نمی‌ترسد. بقول‌خودش این شجاعت او است.

« نمی‌خواهدکه من‌براو بترسم، یا مادام ماگلوار ازاین‌بابت ترسی داشته‌باشد.
« باهمه خطرات مواجه می‌شود، و مایل هم نیست ما کاری کنیم‌که معلوم شود شاهد
« موضوعیم. باید طریق ادراك مقاصدش‌را بدانیم.

« در هوای بارانی بیرون میرود، در آب راه میرود ، درزمستان سفرمیکند،
« ازشب، ازجاده‌های مشکوك وازتصادفات نمی‌ترسد.

« سال‌گذشته تنها بمنطقهٔ دزدان‌رفت. راضی‌نشد که مارا همراه ببرد. پانزده
« روزغایب‌بود. درمراجعت هیچ باکش‌نبود. همه‌تصور می‌کردند که مرده است، در
« صورتی‌که حالش‌خوب بودوگفت، «اینطور مرا دزد زده‌است! » ودرصندوق بزرگی
« راکه انباشته ازهمه جواهرات‌کلیسای «آنبرون» بود ودزدان بوی داده بودندگشود.
« این‌دفعه هنگام مراجعت، چون من باجمعی ازدوستانش تادوفرسخی باستقبالش رفته
« بودم نتوانستم از یك خرده غرزدن باو خویشتن‌داری‌کنم، اما مواظب‌بودم‌که حرف
« نزنم مگر وقتی‌که چرخهای کالسکه صدا می‌کردند، برای آنکه هیچکس دیگر
« نتواند بشنود.

« در اوایل امر بخود می‌گفتم: « خطری در عالم نیست که بتواند جلو او را
« بگیرد؛ مرد عجیبی است » سرانجام حالا دیگر باین چیزها عادت کرده‌ام. همیشه
« بمادام ماگلوار اشاره می‌کنم‌که باوی‌مخالفت نورزد. هرطورکه دلخواهش‌است خطر
« می‌کند. امامن، مادام ماگلوار را همراه میبرم، باتاقم باز می‌گردم، برادرم را دعا
« می‌کنم ومیخوابم. آسوده خاطرم زیراکه میدانم که‌اگر بدبختی به‌او روی آور شود
« زندگی من نیز بپایان خواهدرسید. با برادرم و اسقفم دریك‌لحظه سوی خدا خواهم
« رفت. مادام ماگلوار برای خوگرفتن به‌چیزی‌که‌آنرا « بی‌احتیاطی‌های برادر من»
« می‌نامید بیش‌از من درزحمت بود اما اکنون مشکل برطرف شده است. هردو دعا
« می‌کنیم، باهم می‌ترسیم وباهم بخواب میرویم. شیطان بخانه‌یی ممکن‌است وارد شود
« که بگذارند وارد شود. اما ازاینهاگذشته چه‌جهت دارد که ما دراین‌خانه بترسیم؟
« اینجا همیشه‌کسی با ما است که تواناتر است. شیطان می‌تواند ازآن عبورکند، اما
« خدای‌مهربان همیشه درآن ساکن‌است. »

« همین مرا کافی‌است. اکنون دیگر برادرم محتاج نیست یك کلمه‌هم بمن
« بگوید. بی‌آنکه حرف بزند بمقصودش پی‌میبرم، وخودرا بخدای‌بزرگ می‌سپاریم.
« بامردی‌که عظمتی درروح دارد چنین‌باید بود.

« دربارهٔ اطلاعاتی‌که شما راجع بخانوادهٔ «فو» ازمن‌خواسته‌بودید، ازبرادرم
« سؤال‌کردم. مسبوقیدکه برادرم چگونه همه‌چیزرا می‌داند وچه‌خاطراتی دارد،زیرا
« که همیشه کاملا طرفدارسلطنت است. فامیل «فو» یکی از خانواده‌های قدیم نرمان
« حوزهٔ «کان» است. مدت پانصدسال از تاریخ زندگانی « رائول دوفو » و « توماس
« دوفو » که‌از بزرگان این خانواده بودند، و یکی ازآنان صاحب « روشفور » بود
« می‌گذرد. آخرین‌مرد این‌خاندان « گوی اتی‌ین الکساندر» بود که فرمانده جنگی

« بود ونیز در فوج چابکسواران «برتانی»[1] سمتی داشت. دخترش ماری«لویز»، با
« «آدرین شارل دوگرامون» پسر «دوك دولوی‌گرامون» عضو مجلس اعیان فرانسه،
« سرهنگ گاردهای فرانسه و نایب ژنرال ارتش مزاوجت‌کرد. « فو » را« فوك » و
« «فائوك» نیز می‌نویسند.[2]

« خانم عزیزم، به‌قوم‌وخویش‌مقدستان، آقای کاردینال، توصیه‌کنیدکه دعای
« خیرش‌را ازما دریغ ندارد. اما « سیلوانی » عزیزتان، کار خوبی کرده که لحظات
« کوتاهی‌را که نزد شما بسر میبرد برای نامه‌نوشتن به‌من تلف نکرده‌است. حالش
« خوبست، بدلخواه شما کارمی‌کند، همیشه مرا دوست میدارد، دلخواه من‌نیز همین
« است. یادبودش توسط شما بمن‌رسید. ازاین حیث خوشوقتم. سلامت مزاجم چندان
« بدنیست، اما هم‌روز بیش‌از پیش لاغرمی‌شوم ـ خداحافظ، صفحهٔ کاغذ به‌آخررسید
« ومجبورم کردکه شمارا ترك‌گویم. با هزاران چیزخوب.

« باپ تیستین »

حاشیه ـ « خانم زن برادرتان، باخانوادهٔ جوانش، همچنان اینجاست. برادر-
« زاده‌تان دلربا است. میدانید که بزودی پنجسالش می‌شود! دیروز اسبی را که
« زانوبند به‌آن بسته‌بودندید وپرسید، « پس این‌چیست که بزانویش بسته‌اند؟» چه
« ملوس است این‌بچه! برادر کوچکش جاروب کهنه‌یی را مانندکالسکه در عمارت
« می‌کشاند ومی‌گوید، « هوا »



بطوریکه از این نامه پی میتوان برد، این دوزن خوب می‌توانستند با نبوغ خاص‌زنانی‌که به‌روح مرد بهترازخود او پی‌می‌برند بروش‌زیستن با اسقف تن‌دردهند. اسقف « دین‌ی » باوضع ملایم وصادقانه‌یی‌که هرگز خلافش آشکار نمیشدگاه کارهایی بزرگ ومتهورانه وباشکوه انجام می‌داد بی‌آنکه‌خودرا واقف‌براهمیت آنها نشان‌دهد. این دوزن می‌لرزیدند، اما میگذاشتند تاکارش را بکند. بعض اوقات مادام ماگلوار قبلا ایراد ملامتی‌را آزمایش‌می‌کرد اما نه‌هرگز دراثناء عمل، یاپس‌ازآن.ـ درکاری که انجام یافته‌بود هیچگاه، با یك‌اشاره هم، مصدعش نمی‌شدند. بعض مواقع بی‌آنکه محتاج بگفتن این‌موضوع باشد هنگامی‌که شاید خود نیزازبس سادگیش کامل وعمیق بود توجه نداشت، این‌دوزن مبهماً احساس می‌کردند که وی مانند یك اسقف با آنان رفتار می‌کند؛ آنوقت این‌دو زن درخانه، جز دوسایه‌نبودند. با کمال انقیاد بخدمتش همت می‌گماشتند، واگر ناپیدابودن شرط اطاعت شمرده میشد ناپدید می‌گشتند.ـ با

۱ـ Bretagne ـ ایالت قدیم فرانسه که مدتها دوك‌نشین مستقلی بود و بسال ۱۴۹۱ یعنی زمان شارل‌هشتم پادشاه فرانسه جزو قلمرو سلطنتی بشمار رفت. چون ممکن‌است این «برتانی» با برطانی‌کبیر (انگلستان) مشتبه‌شود توضیح داده شد.

۲ـ Faux و Fauq و Faouq ـ این هر سه کلمهٔ «فو» خوانده می‌شود و ما برای احتراز ازشباهت ظاهری این‌کلمات،در فارسی، کلمهٔ دوم‌را « فوك » و سوم را « فائوك » نگاشتیم.

نازك طبعی غریزی شایان‌ستایشی، می‌دانستند که ممکن‌است بعض مراقبت‌ها موجب تصدیع شود. پس، درمواقعی‌هم که در خطرش می‌انگاشتند نمی‌گویم، بفکر او، بلکه بطبیعت اوتاحدی‌که هیچ مواظبش نباشند پی‌میبردند. به‌خدا میسپردندش.

ازاین گذشته چنانکه گفته‌شد « باپ تیستین » می‌گفت مرگ برادرش مرگ او است. مادام ماگلوار دربارهٔ خود اینرا نمیگفت، اما می‌دانست.

– ۱۰ –

اسقف درحضور یك‌نور مجهول

اندك زمانی پس از تاریخ نامه‌یی‌که درصفحات گذشته نقل شد، اسقف اقدامی کرد که ، اگر گفتهٔ همه مردم شهر را بپذیریم ، از گردش او درکوهستان دزدان خطرناکتر بود.

نزدیك « دینی »، درصحرا، مردی بود که درعزلت می‌زیست. این مرد، – بیدرنگ حملهٔ درشت را بگوییم، – یکی‌ازاعضاء قدیم مجلس «کنوانسیون »فرانسه[1] بود و « ژ » نامیده می‌شد.

در اجتماع کوچك «دینی» از این کنوانسیونل «ژ» بایکنوع وحشت سخن گفته میشد؛ یك‌کنوانسیونل‌! تصورش‌را می‌کنید؛ این‌کلمه وقتی‌گفته می‌شدکه مردم یکدیگررا «تو» میناميدند وبهم می‌گفتند؛ «همشهری».این‌مرد تقریباً یك‌دیو بود، البته باعدام لوی شانزدهم رأی‌نداده،اماتقریباً در ردیف رأی دهندگان بشمار میرفته. یك‌نیمه شاه‌کش محسوب میشده . درآنموقع مرد مهیبی‌بوده. چه شده‌است که‌پس‌از بازگشتن شاهزادگان قانونی، و استقرار سلطنت قدیم، این‌مرد را بـه‌دادگاه فوق‌العادهٔ استیناف‌ناپذیر نظامی احضار ومحاکمه‌نکردند؟ – بهرحال سرش‌بریده‌نشده، البته.اگر اجازه‌دهید اغماض‌هم لازمست، بسیارخوب؛ اما به‌تبعید ابدی دچارشد. سرانجام باید مایهٔ عبرتی‌باشد... وغیره وغیره. ازطرفدیگر این‌مرد مانندهمه آن‌اشخاص یك‌مرتد بود.– چنین‌بود بدگویی غازها دربارهٔ کرکس.

آیا براستی، «ژ» کرکس‌بود؛ آری، اگر توحشی‌که درعزلتش وجود داشت مبنای حکم قرار داده شود.

چون به‌اعدام شاه، رأی نداده‌بود مشمول‌فرمان‌های تبعید ازکشور نشده‌بود و توانسته‌بود دور ازپاریس، درفرانسه بماند.

درمسافت سه‌ربع ساعت‌ازشهر «دینی»، دورازهرقریه وهرجاده، کسی‌نمیداند

---

۱ – Convention – کنوانسیون مجلس انقلابی فرانسه بود که بسال ۱۷۹۲ جانشین مجلس‌مقننه شد. این‌مجلس جمهوریت‌را اعلام‌داشت ولوی شانزدهم رامحکوم باعدام‌کرد. – اعضاء این مجلس‌را «کنوانسیونل» می‌گفتند.

درکدام خم ناپیدای یك درهٔ بسیار وحشی ساکن بود. گفته میشدکه آنجایك نوع مزرعه، یك حفره، یك کنام دارد. همسایه یی نداشت وکسی هم از آن حدود عبور نمی‌کرد. از هنگامی که وی درآن محل سکونت گزیده بود راهی که به آنجا منتهی میشد، زیرعلفها مفقود شده بود. ازآن محل آنگونه حرف میزدندکه گفتی خانهٔ جلاداست.

با اینهمه فکر اسقف متوجه این شخص بود، وگاه بگاه افـق را در محلی که وجود یك دسته درخت، درهٔ « کنوانسیونل » پیررا نشان میداد می‌نگریست ومیگفت: « آنجا روحی است که تنها است.» و در اعماق فکرش براین گفته می‌افزود: « من ملاقاتی باو مدیونم. »

اما، اعتراف کنیم، این فکرکه دربرخورداول طبیعی بود پس از یك لحظه تفکر، درنظرش عجیب، غیرممکن وتقریباً نفرت انگیزجلوه میشد. زیراکه درضمیر خود، با احساسات عمومی سهیم بود، وبی آنکه حساب درستی دراین خصوص کند کلمهٔ«کنوانسیونل» احساسی دراو ایجاد می‌کرد که مانند سرحد کینه است وکلمهٔ «احتراز» را چنین خوب تشریح می‌کند.

درهرحال، آیا میشی که مبتلا به جرب باشد، چوپانش را می‌گریزاند؛ نه! اما چه میش!

اسقف نیکوکار مردد بود. گاهی از آن سمت عبور می‌کرد، اما باز می‌گشت.

سرانجام یك روز درشهرشایع شدکه چوپان جوانی که خدمت کنوانسیونل «ژ» را در لانه‌اش انجام میدهد، به جستجوی طبیبی آمده است؛که جنایتکار پیر در حال مرگ است، که بفلج مبتلا شده‌است و آن شبرا بپایان نخواهد رساند. بعض اشخاص می‌گفتند، الحمدلله.

اسقف عصایش را برداشت، وبالاپوشش را بر دوش انداخت زیرا چنانکه گفتیم ردایش بسیار مستعمل بود، و نیز بدلیل آنکه باد عصر بزودی شروع بوزیدن می‌کرد. آنگاه راه افتاد.

هنگامی که بجایگاه مرد تکفیر شده رسید، آفتاب فرود آمده و تقریباً بافق نزدیك شده‌بود. اسقف با قلبی دل تپیدن دانست که بزودی به کنام کنوانسیونل خواهد رسید. ازگودالی بالارفت، ازچپری گذشت، چفته یی را کنار زد، وارد باغچه یی ویران شد، چند قدم باتهور پیش رفت، ناگهان درپایان قطعه زمینی بایـر ، و عقب خارزاری مرتفع، مغاره را مشاهده کرد.

کلبه یی بسیارپست، فقیرانه، کوچك ونظیف بود که داربستی برنمای آن میخکوب شده بود.

جلودر، روی یك نشیمنگاه کهنهٔ چرخدار، یك صندلی دسته‌دار روستایی، مردی با موهای سفید نشسته‌بود وبه آفتاب لبخند میزد.

نزدیك پیرمرد نشسته، پسری جوان، شبانی کوچك، ایستاده بود ویك لاوك شیر جلو او نگاه داشته بود.

هنگامی که اسقف نگاه می‌کرد، پیرمرد صدا بلندکرد وگفت:

ــ متشکرم؛ دیگر هیچ میل ندارم.

وتبسمش خورشید را ترك گفت تا برچهرهٔ کودك متوقف شود.

اسقف پیش‌رفت. به‌صدایی‌که ازراه‌رفتن او برخاست پیرمرد ساکن سرگرداند وچهره‌اش منتهای حیرتی‌را که پس‌ازیك‌عمر طولانی میتوان‌داشت بازنمود.

گفت: از وقتی‌که اینجا هستم، این‌اولین دفعه‌است‌که کسی‌نزد من می‌آید.شما کیستید آقا؟

اسقف جواب داد:

ـ اسم من « بین‌ونو میریل» است.

ـ بین‌ونو میری‌یل! این اسم‌را شنیده‌ام. شماییدکه مردم «عالیجناب نیك‌پی» می‌نامند ؟

ـ منم .

پیرمرد با نیم لبخندی گفت:

ـ دراینصورت شما اسقف من‌هستید!

ـ تا حدی:

کنوانسیونل دست سوی اسقف پیش‌آورد، اما اسقف دستش‌رانگرفت وبگفتن این‌کلام اکتفا کرد:

ـ خشنودم که می‌بینم باشتباهم انداخته بودند. شما بنظر من بی‌شبهه مریض نیستید .

پیرمرد جواب داد: عنقریب شفا خواهم یافت.

آنگاه تأملی‌کرد وگفت: خواهم‌مرد، تا سه‌ساعت دیگر.

سپس‌گفت: خود اندکی طبیبم؛ میدانم که ساعت آخر چگونه میرسد. دیروز فقط پاهایم سردبود؛ امروز سردی زانوهایم‌را فراگرفت، اکنون احساس می‌کنم که‌تا کمرگاهم بالاآمده‌است؛ همین‌که بقلب‌رسد بازخواهم ایستاد. آفتاب‌زیبا است، نیست؛ گفتم ازکلبه بیرونم‌کشانند تا یك آخرین‌نگاه به‌اشیاء اندازم. می‌توانید با من حرف بزنید؛ این خسته‌ام نخواهدکرد. خوب‌کردید بتماشای مردی‌آمدید که‌درشرف مردن است. خوب‌است‌که این‌لحظه، شهودی داشته‌باشد ـ هرکس هوسی دارد؛ دلم میخواست تا سپیده دم برسم؛ اما میدانم‌که بزحمت تا سه‌ساعت دیگر زنده خواهم‌بود. پس شب خواهدبود. راستی چه اهمیت‌دارد؟ تمام‌کردن کارآسانی است. برای‌این، نیازی‌بصبح نیست. باشد. پیش‌چشم اخترزیبا خواهم مرد.

پیرمرد رو به‌چوپان گرداند وگفت:

ـ برو بخواب. دیشب بیدار بودی. خسته‌یی.

کودك به‌کلبه بازگشت.

پیرمرد با نگاه دنبالش‌کرد وخود بخود گفت:

ـ هنگامی‌که او در خواب است من‌خواهم مرد . ایـن دوخواب، می‌توانند خـوب همجوار شوند.

اسقف آنچنانکه ظاهراً ممکن بود متأثر باشد نبود. باور نمی‌کرد که در این طرز مردن، اثر خدارا بتوان‌دریافت همه‌را بگوییم، زیرا که تناقضات کوچك قلوب بزرگ نیز، مانند چیزهای دیگرشان باید نشان داده شوند. اسقف که در موقع خود آنچنان با رضای دل، به‌عظمت مآبی خویشتن خنده میزد، دراین‌مورد قدری آزرده

خاطربود که‌چرا اینجا **«عالیجناب»** نامیده نشده‌است وتقریباً نفس وسوسه می‌کرد که درجواب او بگوید، همشهری: ـ رغبت به‌ابراز یك خصوصیت ناهنجارکه عادی پزشکان وکشیشان‌است، اما او به‌آن معتاد نبود، دروی ایجادشد. این‌مرد، گذشته از همه‌چیز، این «کنوانسیونل»، این‌نمایندهٔ ملت، یکی‌از اقویاء روی زمین بوده‌است؛ اسقف در این موقع شاید نخستین دفعه در مدت زندگانیش ، احساس می‌کرد که مایل به ابرازخشونت است .

با اینهمه‌کنوانسیونل باصمیمتی‌محجوبانه نگاهش‌کردکه شایدهرکس‌میتوانست فروتنی خاص آن‌لحظه‌را که آدمی بس نزدیك به‌خاك شدن‌است درآن‌آشکار بیند .

اسقف بسهم‌خود گرچه ذاتاً خودرا ازکنجکاوی‌که بعقیدهٔ او بمعصیت پیوسته بود باز میداشت بازهم از مطالعه درکنوانسیونل با دقتی‌که چون ازعلاقه‌اش سرچشمه نمی‌گرفت‌نسبت بهرفرد دیگر میبود شاید مورد ملامت وجدانش قرارمیداد خویشتن داری نمی‌توانست.

یك «کنوانسیونل» دراو تاحدی مانند یك موجود خارج ازقانون، وخارج از قانون نوعپرستی‌هم، اثر می‌بخشید.

«ژ» آرام، بالاتنه تقریباً مستقیم، صدا لرزان، یکی‌ازآن هشتاد سالگان بود که مایهٔ حیرت‌دانشمندان « وظایف‌الاعضاء» میشوند.ـ انقلاب، بسیاری ازاین مردان متناسب باعصر ، داشته‌است. در وجود این‌مرد کهن، مرد بلادیده‌یی احساس میشد. با این‌همه نزدیك شدن بپایان‌کار، همه سکنات تندرستی را حفظ کرده بود. در نظارهٔ درخشانش، درلحن مؤکدش، درحرکت محکم شانه‌هایش، چیزی مغایر مرگ وجود داشت. عزرائیل فرشتهٔ قابض‌الارواح محمدی اگر سوی او می‌آمد، راهش را تغییر میداد ویقین می‌کرد که درراه اشتباه‌کرده‌است. بنظر میرسیدکه میمیرد، زیراکه‌خود چنین میخواست. جان دادنش آزادی واختیاری دربرداشت. فقط پاهایش بی‌حرکت بودند؛ ظلمات ازآنسو ۱وُرا میگرفتش. پاها مرده وسردبودند، وسر باهمه‌قدرت حیات میزیست وسرشار ازروشنایی بنظر میرسید. «ژ» دراین‌لحظهٔ وخیم، به‌آن‌پادشاه قصهٔ شرقی شباهت داشت که ازبالا، گوشت‌بود واز پایین مرمر.

سنگی‌آنجا بود. اسقف برآن نشست. آغازسخن بی‌مقدمه بود. بالحنی از آن قبیل‌که برای توبیخ بکارمیرودگفت، بشماتبریك‌می‌گویم. لااقل باعدام‌شاه‌رأی‌ندادید .

بنظر رسیدکه «کنوانسیونل» کنایه‌یی‌را که درکلمهٔ «لااقل» پنهان‌بود،درنیافته است. تبسم کاملا ازچهره‌اش ناپدید شده‌بود. جواب‌گفت،

ـ بمن‌تبریك بسیار نگویید آقا، من بفنای ستمگر رأی دادم.

این لحن‌تندی بود درقبال یك‌لحن متین.

اسقف پرسید، چه میخواهید بگویید؟

ـ می‌خواهم بگویم که انسان خصم بیدادگری‌دارد وآن‌جهل‌است.ـ من‌به‌فنای این ستمگررأی دادم. این ستمگر، سلطنت را ایجاد کرده است. ـ سلطنت سلطه‌یی است که از باطل بوجود آمده درصورتی‌که «علم» قدرتی است که از حق حاصل شده است.ـ انسان نباید اداره شود جز به‌وسیلهٔ علم.

اسقف بگفتهٔ او افزود، و وجدان!

کنوانسیونل‌گفت، این هردو یک‌چیز است. وجدان عبارت ازیک مقدار علم فطری‌است که ما، درو‌جودمان داریم.

عالیجناب نیک‌پی،اندکی‌متعجب، این‌بیان‌راکه برای‌اوبسی‌تازگی‌داشت‌می‌شنید.

کنوانسیونل گفت، اما دربارهٔ لوی شانزدهم، من‌گفتم، نه! باور نمی‌کنم که حق‌کشتن‌کسی را داشته باشم؛ اما خود را موظف می‌بینم‌که بدی را بپایان رسانم. من بمفنای ستمگر رأی دادم، یعنی فنای فحشاء برای‌زن، فنای بردگی برای مرد، فنای ظلمت برای کودک؛ با تصویب جمهوریت بمفنای این چیزها رأی دادم.ـ به اخوت، بمواسات، وبمطلوع فجرآزادی رأی‌دادم؛ به‌انقراض پیش داوریها و اشتباهات کمک کردم، انهدام اشتباهات واحکام ناحق، ایجاد نور می‌کند. ما وهمدستان‌ما، دنیای پیر را ازبن برافکندیم و دنیای پیرکه کاسهٔ فلاکت‌ها است، چون‌روی نوع بشر سرنگون شد، بمگلدان شادی تبدیل یافت.

اسقف‌گفت، شادی مخلوط.

«ژ» گفت، می‌توانید بگویید، شادی مفشوش، وامروز پس‌ازاین‌بازگشت شوم گذشته که «۱۸۱۴» نامیده می‌شود، بایدگفت، شادی مفقود. دریغا،کار، بسرحدکمال نرسید، اینرا تصدیق می‌کنم؛ ما، اصول حکومت قدیم‌را درحقیقت برانداختیم، اما نتوانستیم آنراکاملا از افکار بزداییم. برافکندن مظالم کفایت نمی‌کند ؛ باید خصائل راتغییر داد.ـ دیگر آسیابی وجود ندارد؛ اما باد هنوز می‌وزد .

اسقف گفت، شما منهدم ساختید، وشاید این‌انهدام مفیدبود، اما من‌ازانهدامی که مشوش ازخشم باشد بیزارم.

کنوانسیونل گفت، آقای اسقف، «حق» همیشه برای خود خشمی‌دارد وخشم حقانیت،یک‌عنصرترقی‌است. اهمیت ندارد، وهرچه درباره‌اش بگویند،انقلاب فرانسه، محکمترین قدم نوع بشر،ازابتداء ظهورمسیح بود. ناقص‌بود؟ چنین باشد اما عالی بود. این، پرده‌ازهمه مجهولات اجتماعی‌برافکند. ارواح را ملایمت‌بخشید؛آرام‌کرد، تسکین‌داد، روشن‌ساخت؛ امواج تمدن‌را برزمین‌جاری‌کرد،بی‌نهایت خوب‌بود. انقلاب فرانسه، تبرک بشریت است.

اسقف نتوانست خویشتن‌داری کند و زیرلب گفت،

ـ بلی؛ نود وسه!

کنوانسیونل با ابهتی تقریباً آلوده بماتم روی‌صندلی راست نشست وتا حدی که‌یک محتضر قادر به‌بلند حرف‌زدن است باصدای بلندگفت،

ـ آه! سرمطلب‌آمدید! نودوسه! منتظر همین‌کلمه‌بودم. مدت هزار و پانصد سال، ابری فراهم آمد. درپایان پانزده قرن این‌ابرمنفجر شد. ـ شما با ضربهٔ صاعقه مرافعه می‌کنید.

اسقف، شاید بی‌آنکه خود معترف‌باشد، احساس کرد که چیزی باوی مصادم شده‌است .

با اینهمه بخوبی خویشتن‌داری‌کرد ودر جواب گفت،

ـ قاضی بنام عدل حرف می‌زند، کشیش بنام «رحم» که‌چیز دیگری جز حد اعلای عدل‌نیست. یک‌ضربهٔ صاعقه نباید اشتباه‌کند.

ونگاه خیره‌یی به‌کنوانسیونل انداخت وگفت،

ـ لوی هفدهم‌را چه می‌گویید[1]؟

کنوانسیونل دست پیش‌آورد، بازوی‌اسقف‌را‌گرفت وگفت،

ـ لوی هفدهم؛ بسیارخوب! برای‌چه‌کس گریه می‌کنید؟ آیا این بخاطر کودك بی‌گناه است؟ چنین‌باشد. من‌هم باشما میگریم. آیا برای‌فرزند سلطان‌است؟ تقاضا می‌کنم قدری فکرکنید. بنظرمن برادر «کارتوش»[2] کودك بی‌گناه، که‌درمیدان«گرو» از زیر بغل‌ها آویختنش تاجان داد فقط باین‌گناه که برادر کارتوش بوده است کمتر محنت‌انگیز نیست از نوادهٔ «لوی پانزدهم»، کودك بی‌گناه، که‌دربرج تامپل شهید شد فقط باین‌جرم که‌نوادهٔ لوی پانزدهم بوده است.

اسقف گفت، آقا، من این‌تقارن اسامی‌را دوست نمیدارم.

کنوانسیونل گفت، کارتوش؛ لوی شانزدهم؛ برای کدام‌یك از این دو شفاعت می‌کنید؟

لحظه‌یی به‌سکوت‌گذشت، اسقف تقریباً ازآمدن پشیمان‌بود وبا اینهمه خودرا مبهماً وبطور غریبی متزلزل‌میدید.

کنوانسیونل باز گفت،

ـ آه! آقای‌کشیش، شما حقیقت‌گویی‌های بی‌پرده‌را دوست نمیدارید، مسیح دوست میداشت. چوب پری بدست می‌گرفت‌وغبارمعبدرا می‌سترد. تازیانهٔ درخشانش، یك‌گویندهٔ بیباك حقایق‌بود.. هنگامی‌که می‌گفت، **بگذارید بچه های کوچك نزد من آیند**[3]، برای‌هیچیك‌ازاطفال‌امتیازی قائل نمی‌شد. برای مقارنهٔ فرزند **«باراباس»**[4]

۱ـ لوی هفدهم پسر دوم لوی شانزدهم بود. هنگامی‌که پدرش بحکم مجلس «کنوانسیون» اعدام شد، هشت‌سال‌داشت. ـ درآن‌موقع درزندان «تامپل» محبوس شد، دوسال درزندان بسربرد وبسال ۱۷۹۵ پس‌ازصدماتی که متحمل‌شد جان‌داد.

۲ـ Cartouche ـ کارتوش مردی شجاع ومتهور، و رئیس یکدسته از دزدان معروف‌بود. عملیات وشجاعتهای او ویارانش معروف‌است.ـ کارتوش‌را بسال ۱۷۲۱ در میدان «گرو» به‌بدترین وضع اعدام‌کردند وچندی بعد برادرکوچك هشت‌ساله‌اش را نیز درهمان میدان بانهایت شقاوت کشتند.

۳ـ Sinite Parvulos ade me این‌جمله، آیهٔ ۱۴ باب ۱۹ «انجیل متی» است. این‌جمله را عیسی مسیح به‌شاگردان خود هنگامی‌که در حدود شهر «یهودیه» می‌خواستندازنزدیك شدن کودکان معصوم خردسال بوی جلوگیری کنند گفته‌است.

۴ـ Barabbas باراباس، یا «برابا» جوانی بود که در عهد عیسی وهنگام حکومت «پنطیوس پیلاطس» دریهودیه (قسمتی ازفلسطین) بجرم آدمکشی‌زندانی بود. ـ درآن‌موقع کاهنان بزرگ ومشایخ قوم برعیسی شوریدند، دستگیرش‌کردند و نزد «پیلاطس» والیش بردند. چون روزعید فصح‌بود، پیلاطس که معمولا در اعیاد، یك‌زندانی‌را موافق میل‌عموم آزاد می‌کرد. اعلام‌داشت که از «باراباس» وعیسی کدام را می‌خواهند تا آزادکند؛ یهودیان آزادی جنایتکاررا برآزادی معصوم ترجیح دادند ومصلوب شدن مسیح‌را خواستار شدند.

با فرزند **هرود**[1] خودرا جزحمت نمیانداخت.ـ آقا ، بی‌گناهی، بخودی خود، تاج خویشتن‌است.ـ بی‌گناهی‌راحاجتی بشهزادگی نیست. **وی، خواه ژنده‌پوش باشد، یا آراسته به‌گلها، محتشم است.**

اسقف با صدای پست گفت، راست است.

کنوانسیونل «ژ» گفت ، من پافشاری میکنم . شما برای من «لوی هفدهم» را نام بردید. باهم موافق باشیم. آیا باید برای همه بیگناهان ، برای همه شهیدان، برای همه‌کودکان، خواه دانی باشند خواه‌عالی گریه‌کنیم؟ ـ موافقم!ـ اما‌آنوقت باید از۹۳ بالاتر رویم، اشك ریختن را از قبل ازلوی هفدهم شروع کنیم . من با شما برای کودکان پادشاهان می‌گریم مشروط برآنکه شماهم با من ، برای کودکان ملت گریه کنید.

اسقف گفت، من‌برای همه می‌گریم.

«ژ» با صدای بلند گفت، بتساوی! و اگر این ترازو بخواهد بسمتی متمایل شود، ، باید تمایلش بسمت توده باشد. مدت بیشتری است که توده رنج میبرد.

بازهم سکوتی حکمفرما شد. سکوت راکنوانسیونل‌درهم شکست . روی‌یك آرنج بلندشد؛ کمی از گونه‌اش را چنانکه بعض اشخاص‌هنگام پرسش‌کردن یا داوری کردن بی‌اراده انجـام میدهند میان شست وسبابهٔ خمیده‌اش گرفت. با نگاهی سرشار از همه نیروی جان کندن، اسقف را به استیضاح کشاند . سخن گفتنش بصورت یك انفجار درآمد،

ـ بله، آقا، مدت درازی است که توده رنج میبرد . ـ از این گذشته، گوش کنید، فقط این نیست؛ شما برای چه اینجا آمده‌اید ومرا استنطاق می‌کنید واز لوی هفدهم با من حرف میزنید؛ من شما را نمی‌شناسم. از موقعی که در این ناحیه‌هستم، در این کنج عزلت تنها زیسته ، قدم از اینجا بیرون ننهاده، و هیچکس‌را جز این کودك چوپان که بمن کمك می‌کند ندیده‌ام . اسم شما راست است که مبهماً بگوشم رسیده، وتصدیق میکنم که تاکنون چندان ببدی یاد نشده است؛ اما این دلالت بهیچ معنی نمیکند. اشخاص ماهر برای اغفال مردم ساده لوح توده شیوه‌های بسیاردارند. راستی صدای کالسکه‌تان را نشنیدم؛ بی‌شك‌آنراپشت درختان سرپیچ‌جاده‌گذارده‌اید. گفتم که نمی‌شناسمتان. بمن گفتید‌که اسقفید؛ اما این اسم هیچ اطلاع از شخصیت شما بمن نمیدهد؛ پس، پرسشم را تکرار می‌کنم، شما کیستید؟ یك اسقف؛ یعنی یك پرنس‌کلیسا، ویکی ازمردان مشعشع، مزین ومتمولید که عواید روحانی کلان‌دارند،ـ حقوق اسقفی « دین ی » پانزده هزار فرانك ثابت ، و ده هزار فرانك اتفاقی، جمعاً ۲۵هزار فرانك. ـ که مطبخ‌هایی دارند، که خدمتگزارانی دارند، که غذاهای خوب می‌خورند، که روزهای جمعه پرندهٔ آبی تناول می‌فرمایند، که در کالسکه‌های رسمی، با تبختر مینشینند، چند فراش ازجلووچندفراش از عقب، وقصور عالیه‌دارند و بنام عیسی مسیح که پابرهنه رفت و آمد میکرد، با کالسکهٔ مجلل عبور و مرور

۱ـ Hérode «هرود» یا «هیرودیس» حکمران «جلیل» (ازنواحی‌فلسطین) بودکه یحیی پیامبرراکشت و مسیح راکه «پیلاطس» نزد او فرستاده بود محاکمه‌کرد.

میفرمایند : شما یك رئیس روحانی هستید ؛ عواید، قصور، مراکب، خدمتگزاران، سفرهٔ عالی، لذات زندگـانی ، همه را مانند دیگران دارید و مانند دیگران متلـذذ میشوید. این‌خوب است، امـا بسیار میگوید نه کافی؛ این مرا روشن نمیکند در بارهٔ ارزش باطنی وذاتی شمـا که باینجا آمده‌یید شاید،با این ادعا که مشتی عقل برای‌من آورده‌یید. باچه کس حرف می‌زنم؟ شما کیستید؟

اسقف سرپایین انداخت وجواب داد : **کرم‌خاکی!**

کنوانسیونل زیر لب گفت، کرم خاکی کالسکه دار!

نوبت سرکشی کنوانسیونل وفروتنی اسقف در رسیده بود.

اسقف باملایمت گفت:

ـ چنین باشدآقا، اما برای من شرح دهید که چگونـه کالسکهٔ مجلل من کـه آنجا در دوقدمی پشت درختان است، چگونه سفرهٔ عالی من، ومرغهای آبی که من روزهای جمعه میخورم، چگونه بیست وپنجهزار فرانك درآمد من، چگونه کاخها و خدمتگزاران من، باثبات میرسانند، که ، رحم‌یکی از فضائل نیست، که عفووظایف آدمی شمرده نمیشود، و،که سال نود وسه،طاقت‌فرسا نبوده است؟

کنوانسیونل مثل اینکه بخواهد غباری رابزداید، دست به پیشانی برد وگفت، پیش از آنکـه بشما جواب گویم، از شما تقاضای عفو دارم؛ مـرتکب خطایـی شدم آقا. شما درخانهٔ منید، میهمـان منید، احـترامتان بر من واجب است . شما درافکار من بحث می‌کنید، حق آن است‌که من به‌نبرد با استدلالات شما اکتفاکنم. ثروت‌شما، شادکامی‌هاتان، برتری هایی است که من در مقام معارضه در قبال شما دارم، اما ذوق سلیم حکم میکند که از این برتری‌ها استفاده نکنم. بشمـا قـول میدهـم که دیگر آنرا بکار نبندم.

اسقف گفت: متشکرم.

« ژ » گفت: برگردیم به توضیحاتی که ازمن خواستید. کجای مطلب‌بودیم؟ شما بمن چه‌گفتید؟ گفتید که سال «نود وسه» تحمل‌ناپذیر بود؟

اسقف گفت: آری، تحمل ناپذیر! چـه فکر میکنید دربارهٔ « مـارا »[1] کـه برای گیوتین کف می‌زد؟

کنوانسیونل‌جواب‌داد، چه فکر میکنید در بارهٔ « **بوسوئه** » [2]که به افتخـار

۱ـ Marat « مارا » (۱۷۴۳ـ۱۷۹۳) مردی آشوب طلب و عوام فریب و مدیر روزنامهٔ « دوست ملت » ووکیل کنوانسیون‌که شوق مفرطی بهخونریزی داشت، هرکس را زیر گیوتین سرمیبریدند « مارا» که البته حاضر بود کف میزد وشادمانی میکرد. قتل‌عام‌معروف سپتامبر۱۷۹۲ که زندانیان سیاسی‌را طی چهار روز (۲تا۵ سپتامبر) کشتند باحتمال قوی بتحریك این شخص وقوع یافت وسال بعد خود اونیز درحمام بدست‌زنی موسوم به«شارلوت کورده ».کشته شد.

۲ ـ Bossuet روحانی و خطیب و نویسندهٔ بزرگ کاتولیك که در شوریدن کاتولیکها برپروتستانها بیطرف نبود (۱۶۲۷ـ۱۷۰۴).

دراگوناد [۱] «ترتیل» بجای می‌آورد؟

این جواب خشن بود، اما بحدت یك تیغهٔ پولادین سوی مقصود میرفت.

اسقف از این جواب بلرزه در آمد؛ پاسخ مناسبی بنظرش نرسید، اما از اینگونه نام بردن « بوسوئه » آزرده خاطر شد. بهترین طبایع نیز برای خود بتی دارند و احیاناً ازقصوری که در احترام منطقشان بعمل آید رنجش مبهمی احساس میکنند.

کنوانسیونل نفس‌زدن‌آغاز کرده بود. تنگ نفس نزع که با دم واپسین‌مخلوط می‌شود، دمادم صدایش را قطع میکرد. با این همه هنوز یك روشن‌روانی کامل در چشمانش داشت. دنبال کلامش گفت:

ـ باز چند کلمه از اینجا وآنجا بگوییم، من چنین میل دارم. خارج از انقلاب فرانسه که با ملاحظهٔ همه چیزش یك‌تأیید عظیم بشریت است، سال «نودوسه» دریغا، که یك رد جواب است. شما اینرا طاقت فرسا مینامید، اما حکومت مطلقه را چه‌نام مینهید؟ «کاریه» [۲] یك مفسده‌جو است، اما چه اسم روی «مون‌ترورول»[۳] می‌گذارید؟ ـ « فوکیه تنویل» [۴] یك بی سروپاست. اما رأی شما در بارهٔ «لاموانیون ــ باویل »[۵] چیست؟ « مایار » [۶] هولناك است، اما « سوتاوان » [۷] را چه میگویید؟

---

۱ ـ Dragonnades«دراگوناد» اسمی است که‌بکشتار وشکنجهٔ وحشت‌انگیز وبیرحمانه پروتستانها(۱۶۸۵) داده شده ووجه تسمیه‌اش اینست‌که بیشتر این‌عملیات بدست سربازان « دراگون » لوی چهاردهم شاه فرانسه انجام میافت.

۲ـ Carier یکی از اعضاء « کنوانسیون » فرانسه، مردی بیرحم‌که قساوتش را هنگامی‌که در «نانت» سمت فرماندهی داشت ظاهر ساخت. بطوری که غالباً مایهٔ بی‌آبرویی انقلاب کبیر فرانسه‌اش میشمارند. (۱۷۹۴ـ ۱۷۵۶).

۳ ــ Montrevel این اسم در کتب موجود دیده نشد، ظاهراً یکی از ماجراجویان دلسخت دوران استبداد واز کشتارکنندگان پروتستانها بوده است.

۴ـ Fouquier Tinville (۱۷۴۶ـ۱۷۹۵) فوکیه تنویل دادستان محکمهٔ انقلابی فرانسه که، با نهایت مهارت اتهامات متهمان را اعلام میداشت و با سهولت باثبات‌میرساند وپیوسته طعمه‌هایی برای « گیوتین » فراهم میکرد، سرانجام خود نیز بسال ۱۷۹۵زیر گیوتین جان داد.

۵ ـ Lamoignon Bavile حاکم فرانسه که بسال۱۶۴۸ متولد شد و در ۱۷۲۴ درگذشت، این شخص بیش از همه کس در پایمال کردن حقوق پروتستانها و شکنجه دادن آنان در زمان لوی چهاردهم پا فشاری کرد ومردی قسی‌القلب بود.

۶ ـ Maillard مرد انقلابی‌فرانسه که بسیار بیرحم و خونخوار بود ودرقضیهٔ قتل عام زندانیان سیاسی در سپتامبر۱۷۹۲ شرکت داشت (۱۷۹۴ـ ۱۷۶۳).

۷ ـ Saulx Tavannes گاسپار دوسوتاوان مارشال‌فرانسه (۱۵۰۹ـ۱۵۷۳) که در بسیاری از جنگهای داخلی آن زمان شجاعت وقساوت بسیار بخرج داد و یکی از محرکان وعاملان کشتار سن بارتلمی بود.

«پردوشن»[1] بسی خونخوار است، اما برای«پرلوتلیه»[2] چه وصف را مناسب میدانید؛ « ژوردان کوپ تت »[3] یك‌دیواست ، اما بمراتب کمتر از (مارکی دولووا [4] ، آقا، آقا، مرا بر«ماری‌آنتوانت»[5] آرشیدوشس ، وملکهٔ فرانسه دل میسوزد،امااز‌سرنوشت آن زن بیچارهٔ پروتستان نیز متأثرم‌که بسال۱۶۸۵ ، عهد «لوی‌کبیر» ، درحالی که طفلش‌را شیر میداد، تاکمر عریان، به‌تیری بستهند، کودکش را دور ازاونگاهداشتند، پستان ازشیر ورم‌کرده بود و قلب‌ازغصه؛ کودك ، گرسنه وپریده رنگ، این پستان را میدید، جان میداد وفریاد می‌زد، وجلاد باین زن، باین مادر شیرده، میگفت : «ترك مذهب کن!» مخیرش میکرد تا بین مرگ فرزندش و مرگ وجدانش، یکی‌را برگزینند.ـ شما دربارهٔ این شکنجهٔ « تانتال »[6] که بر یك مادر وارد آورده‌اند چه

۱ ـ Le Père Duchesne پردوشن یك تیپ مسخرهٔ قبل از انقلاب فرانسه بود که « ژاك رنه‌هبر »روزنامه نویس سیاستمدار فرانسوی (۱۷۹۴ ـ ۱۷۵۷) در ۱۷۹۰ روزنامه‌یی بسیار تند ووقیح باین نام منتشر کرد و در آن با کمال قساوت خواستار کشتار سپتامبر وقتل عام ژیروندن‌ها شد. بعد خود ویارانش نیز مورد بغض روبسپیر قرار گرفتند وبا گیوتین اعدام شدند.

۲ ـ Letellier مـرد سیاسی فرانسه و وزیرلوی چهاردهم که درسانحهٔ‌شکنجه دادن وقتل عام پروتستانها وپایمال کردن حقوقی که هانری چهارم برای آنان‌تعیین کرده بود پـافشاری کرد ومنتهای قساوت را ابراز داشت.

۳ ـ Jourdan . Coupe-Tète از مخوفترین و دلسخت‌ترین تروریست‌های « پرووانس » فرانسه کـه مخصوصاً در ایام انقلاب نهایت قساوت را ابراز داشت و سرانجام در۱۷۹۴ طعمهٔ گیوتین شد.

۴ ـ Marquis de Louvois مردسیاسی و وزیر جنگ زمان لوی‌چهاردهم. «لووا» درسیاست بی‌اندازه دلسخت وبیرحم بود. بانهایت قساوت فرمان داد تا ناحیهٔ «پالاتیا» را به‌قتل وغارت‌کشند و آتش زنند وبسیاری‌ازپروتستان‌ها درزمان«دراگوناد» قربانی ظلم وی شدند.

۵ـ ماری‌آنتوانت دختر پادشاه اتریش (فرانسوای اول)و زن لوی‌شانزدهم وملکهٔ فرانسه بود که در زمان انقلاب فرانسه شوهرش را وادار به‌مقاومت میکرد و گفته میشد که خود روابطی با ممالك بیگانه داشت. پس از اعدام لوی شانز دهم این ملکه مدتی زندانی بود ودرهمان سال اعدام شد.

۶ ـ Tantale بموجب افسانه‌های قدیم یونان « تانتال » پادشاه لیدی بود . روزی خدایان بملاقاتش رفتند واو برای تصدیق الوهیت آنان و ابراز حسن خدمت، پسرخود «پلوپس» را کشت واز گوشت او غذایی برای خدایان ترتیب داد. ژوپیتر چون ازاین فاجعه آگاه شد بر « تانتال » غضب‌آورد، اورا بسرزمین «تاتار» افکند و محکومش‌کردکه تا ابد اسیر عطش سوزان و جوعی قتال باشد. پس او را میان‌شط آبی قرار دادند بطوری که‌آب ازجلو دهانش عبور میکرد وهمینکه تانتال میخواست از آن بیاشامد دور میشد و بالای سرش شاخه‌هایی گرانبار از میوه آویخته بود کـه هرگاه اومیخواست میوه‌یی بچیندوبوسیلهٔ‌آن سدجوع‌کند شاخه بالامیرفت. سخت‌ترین شکنجه‌ها را معمولا بشکنجه «تانتال» تشبیه میکنند.

میگویید؛ آقا ؛ این نکته را خوب بخاطر سپارید، انقلاب فرانسه دلائلش را همراه داشته است؛ آینده خشمش را خواهد بخشود. نتیجه‌اش دنیایی بهتر از این است. از مخوفترین ضرباتش، نوازشی برای نوع بشر بیرون‌می‌آید. مختصرمیکنم. بازمیایستم. حال بسیار خوشی دارم. وانگهی دارم میمیرم.

آنگاه چشم ازاسقف برگرفت وافکارش را بااین چندکلمهٔ آرام پایان داد،

ـ آری خشونت‌های ترقی، انقلاب نامیده میشوند. چون این خشونت‌هاپایان رسند هرکس باین معنی پی میبرد که؛ نوع بشر مشقت دیده ولی‌پیش رفته است.

کنوانسیونل شك نداشت‌که همه سنگرهای درونی اسقف را یکی‌پس ازدیگری نابود ساخته است، اما یك سنگر دیگر باقی بود، واز این سنگر، این سرچشمهٔعالی مقاومت «عالیجناب نیك‌پی» ، این کلام اسقف که تقریباً همه خشونت آغاز سخن در آن محسوس بود حاصل آمد،

ـ ترقی باید به‌خداوند معتقد باشد. خوبی نمی‌تواند خدمتگزار بیدین داشته باشد. آنکس که‌ملحد است راهنمای بدی برای نوع بشر خواهد بود.

نمایندهٔ کهنسال ملت جوابی نداد. دستخوش لرزشی شد . به‌آسمان نگاه‌کرد و قطره اشکی به‌آهستگی در این نگاه نیش زد. چون پلك‌هایش پر شدند، اشك در طول گونهٔ پریده رنگش جریان یافت. چشمانش بگودی افتادند، وتقریباً با لکنت و در حالی که آهسته با خود حرف میزد ، گفت،

ـ تو، ای غایت تصور! فقط توپایداری !

اسقف به‌یك نوع تزلزل وصف ناپذیر دچار شد.

پیر مرد پس از قدری سکوت یك انگشت به‌آسمان برداشت وگفت،

ـ لایتناهی هست ـ آنجاست. اگر لایتناهی انانیتی نمیداشت انانیت پایان آن میبود؛ دیگر لایتناهی نمیشد؛ بعبارت دیگر وجود نمییافت، و حال آنکه لایتناهی موجوداست. ـ پس‌انانیتی‌دارد. این‌انانیت‌لایتناهی، خدااست.

محتضر کلمات اخیر را با صدایی بلند وبا لرزشی مجذوبانه مثل اینکه‌کسی‌را می‌بیند برزبان آورد . چون سخن گفت دیدگانش بسته شد. این تلاش، قوایش را بپایان رسانده بود. محقق بود که چندساعت باقیماندهٔ عمرش را دریك‌دقیقه‌می‌زیست. آنچه گفته بود به‌چیزی که در مرگ وجود دارد ، یعنی به خدا ، نزدیکش کرده بود. لحظهٔ واپسین در میرسید.

اسقف فهمید. وقت میگذشت، او بعنوان یك کشیش آمده بود؛ از سردی بی‌پایان بتدریج به‌هیجان بی‌پایان رسیده بود؛ این چشمان فروبسته را نگریست، این پیرانه دست چین خورده ویخ زده را گرفت، بطرف محتضر خم شد وگفت،

ـ این ساعت ازآن خداوند است. آیا بعقیدهٔ شما موجب تأسف نخواهد بود اگر ملاقات ما بیحاصل بماند؛

کنوانسیونل دیدگان بازگشود. وقاری که نزدیکی مرگ را خبر میداد بر-چهره‌اش نقش بست . با یك‌کندی‌که شاید ازعلو روح بیشترحاصل میشد تا ازفقدان قوا، گفت؛

ـ آقای اسقف، من عمرم را درتفکر، در تتبع ودر سیر وسلوك بسربرده‌ام.

شصت ساله بودم که وطنم احضارم کرد و فرمان داد که درکار هایش دخالت کنم ؛ ـ اطاعت کردم. تعدیاتی درآن بود، با آنها مبارزه کردم؛ ستمگریهایی درآن رواج داشت، منهدمشان ساختم ؛ حقوق واصولی ضرورت داشت، اعلام و ابراز کردم؛خاك وطن استیلا شده بود ، ازآن دفاع کردم ؛ فرانسه در معرض تهدید بود، سینه سپر کردم . ـ آن روز متمول نبودم ، امروز فقیرم . یکی از رؤساء کشور بودم؛ انبار- های خزانه چندان مالامال بود که برای جلو گیری از خراب شدن دیوارهایش در نتیجهٔ سنیگینی طلا ونقره مجبور شدند زیر آنها شمع زنند ودر همان موقع من در کوچهٔ « درخت خشك » با بیست و دو شاهی ناهار میخوردم ! ـ تا توانستم بهستمدیدگان کمك‌کردم و دردمندان را تسلیت‌بخشیدم . پوشش محراب را پاره‌کردم، راست‌است، امابرای بستن‌جراحات‌وطن بکارش بردم. همیشه عهده‌دار پیش‌راندن نوع بشر سوی روشنایی بودم وچندین دفعه برای وصول وطن ، بمدارج ترقی، بیرحمانه مقاومت ورزیدم. در موقع مقتضی دشمنان واقعیم را ، یعنی امثال شما را حمایت کردم، در «پته‌گم» واقع در فلاندر، هماتجا که سلاطین سلالهٔ « مرووه »[1] برای‌خود کاخهای تابستانی ساخته بودند، یك دیر «اوربانیستها»[2] موسوم به صومعهٔ «سن‌کلر- آن بولیو» را بسال ۱۷۹۳ نجات دادم. ـ وظیفه‌ام را باندازهٔ قوایم و ببهترین وجه که توانستم بانجام رساندم. پس ازآن، مطرود، مورد هجوم، معاقب، منکوب،لکه‌دار، تمسخر دیده، موهون، ملعون، و تبعید شدم .ـ سالیان دراز است که با این موهای سفید، احساس میکنم که بسا کسان خود را ذیحق به تحقیر من میدانند، برای بیچاره تودهٔ نادان، چهرهٔ دوزخیان دارم، وبی‌آنکه کسی را دشمن داشته باشم، این‌تنهایی را که مولود کینه است می‌پذیرم. اکنون هشتاد وشش سال دارم، عمرم به‌آخررسیده است؛ بزودی میمیرم. آمده‌یید از من چه بخواهید!

اسقف گفت، ازشما بخواهم که بگذارید شما را دعاکنم.

وبزانو درآمد.

هنگامیکه اسقف سربرداشت، چهرهٔ «کنوانسیونل» حشمتی بخود گرفته بود. همانم جان سپرده بود.

اسقف بخانه‌اش بازگشت و مطلقاً در افکاری که هیچکس نمیداند از چه قبیل بودغوطه‌ورشد. همه‌شب را بانماز بسربرد. روز بعد، چندکنجکاوجسور، میل‌کردندکه با وی صحبتی از کنوانسیونل «ژ» بمیان آورند. اسقف در جوابشان، فقط آسمان رانشان داد. ازآن‌پس‌مهربانی‌و اخوتش را دربارهٔحقیران ودردمندان مضاعف‌ساخت.

هراندك اشاره که باین « ژ، پیر مرد جانی » میشد او را در قلق غریبی‌می- انداخت. کسی‌نمیتواند بگوید که عبور این روح ، ازکنار روحش وانعکاس این‌وجدان

---

۱ ـ پادشاهان « مرووه » Mérovée که بسلسلهٔ Mérovingien موسومند اولین سلسلهٔ پادشاهانی هستند که درفرانسه سلطنت کردند ودر ۷۵۲میلادی سلطنت این سلسله با «شیلدریك سوم» بپایان رسید .

۲ـ دسته‌یی از زنان روحانی مسیحی که قوانین و نظامات « اوربن چهارم » (Urbain) پاپ ۱۲۶۱ تا۱۲۶۴ را پیروی میکنند.



اسقف گفت : که بگذارید شما را دعا کنم

عالی، در وجدانش ،در نزدیك شدنش بحد کمال، اثری نداشت.

این «ملاقات اسقفی» طبعاً فرصتی برای یاوه‌گویی محافل بدست داد. مثلامی‌گفتند، «ـ آیا بالین‌چنین محتضر جای اسقف است؟ ـ مسلماً انتظار توبه‌ازاین‌شخص نمیرفت! همه این انقلابیون مرتدند؛ پس آنجا رفتن چرا؟ ـ اسقف چه‌منظور از این کار داشت؟ ـ شاید بانهایت کنجکاوی میخواسته است ببیند جان‌ستاندن‌به‌وسیلهٔ شیطان چگونه‌است.»

روزی یك بیوه‌زن متمول از نوع زنان گستاخ که خود را زیرك می‌پندارند با لحن تمسخر به اسقف گفت،

ـ عالیجناب ، مردم می‌پرسند که جناب عظمت مآب شما چه وقت عرقچین سرخ برسر خواهند گذاشت؟

اسقف‌جواب‌داد، اوه! اوه! این رنگ تندی است، اما خوشبختانه کسانی‌که‌این رنگ را دریك عرقچین، تحقیر میکنند، دریك کلاه تجلیل میکنند[1] .

-۱۱-

یك تحدید

اگرکسی ازاین مطالب چنین نتیجه گرفته باشد که « عالیجناب بین ونو» یك «اسقف فیلسوف» یا «یك‌خوری وطنپرست» بود، به‌اشتباه‌بزرگی‌دچارشده‌است. ملاقات او یعنی چیزی که تقریباً میتوان، اقتران او نامید ، باکنوانسیونل، یك نوع حیرت در وی برجای گذارد که نرمترش ساخت. همین.

گرچه «عالیجناب بین‌ونو» هرگزیك مرد سیاسی نبود ، اما، شاید اینجا شرح این موضوع باکمال اختصارلازم باشد که وضع او با حوادث عصرچگونه بود، بفرض آنکه وی گاهی بفکرداشتن وضع‌خاصی‌افتاده باشد. پس بچند سال‌قبل برگردیم.

چندی پس‌ازترفیع «مسیومیری‌یل»به‌مقام اسقفی، امپراتور اورا ودرهمان‌موقع عدهٔ دیگری ازاساقفه را رتبهٔ «بارونی» داد. چنانکه همه میدانند، توقیف پاپ درشب بین پنجم وششم ژوئیهٔ ۱۸۰۹ صورت گرفت . باین‌مناسبت مسیو«میری‌یل» از طرف ناپلئون بمجمع‌اساقفهٔ فرانسه وایتالیاکه در پاریس‌گردآمده بودند احضارشد. این‌مجمع درکلیسای «نتردام» منعقد شد و نخستین‌بار در۱۵ ژوئن ۱۸۱۱ بریاست «کاردینال ـ

---

۱ ـ مقصود بیوه زن از «عرقچین سرخ» کلاه مخصوص آزادی و جمهوریت (Bonnet Phrygien) بوده که کلاهی کوچك وبی‌لبه وسرخ رنگ بود، و بیوه زن این حرف را بمناسبت رفتن اسقف ببالین «کنوانسیونل» گفته بود، مقصود اسقف از « عرقچین سرخ » همین کلاه و از «کلاه سرخ» کلاه کاردینالی (Chapeau de Cardinal) بوده است .

فش» تشکیل جلسه داد. مسیو«میری‌یل» یکی‌ازنود وپنج اسقفی‌بود ، که احضارشده بودند. اما اوجز دریك جلسهٔ رسمی وسه یاچهار جلسهٔ محاورهٔ خاص حضور نیافت . اسقف یك قلمرو کوهستانی،که تا این حد نزدیك به‌طبیعت و درسادگی روستایی ودر محرومیت میزیست، ظاهراًبین‌آن‌وجودهای عظمت‌مآب‌افکاری ابرازمیداشت‌که هوای انجمن را دگرگون میکرد .

بزودی به «دینی» بازگشت. دربارهٔ این بازگشتن سریع پرسش‌هایی ازاوشد، جواب داد: **ناراحتشان می‌کردم . هوای خارج بوسیلهٔ من به آنان می رسید . اثر یك درگشاده را برای‌آنان داشتم .**

یك دفعهٔ دیگرگفت، چه میخواهید ؟ ـ آن‌آقایان همگی‌شهزادگان‌عالی‌مقامند ومن جزیك اسقف روستایی نیستم.

راستی‌اینست که وی ناپسند افتاده بود. ضمن‌چیزهـای عجیب دیگریك شب که در خانهٔ یکی از معنون‌ترین همکارانش بود، ایـن جمله از دهانش بیرون جست، ساعتهـای زیبا ! فرشهای زیبا ! خدمتگزاران زیبا ! این چیزها بایـد بسیار مزاحم باشند ! اوه من‌هرگزنمیخواهم هیچیك ازاین‌زوائد را داشته باشم تا لاینقطع درگوشم فریاد کنند،« کسانی‌هستند که گرسنه‌اند!کسانی هستند که سردشان‌است!افرادی‌هستند که فقیرند! خیلی فقیر!»

اینرا نیزضمناً بگوییم. نفرت ازتجمل، یك نفرت ذوق‌پسند نیست، این‌کینه، مستلزم کینه داشتن نسبت به هنراست. با اینهمه، نزد روحانیان واقعی، تجمل،خارج ازآنچه برای نمایش وتشریفات لازم است، خطای محض است. ظاهراً ازعاداتی است که در واقع کمتر جنبهٔ نوعپروری دارند . یك کشیش متمول ، تعبیری مغایرمعنای واقعی است . کشیش باید خود را در مجاورت فقرا نگاهدارد . واقعاً آیا ممکن است که کسی‌پیوسته ، شب و روز، با همه فلاکت‌ها، با همه بدبختی‌ها، باهمه مسکنت‌ها در تماس باشد، بی‌آنکه اندکی از این فقر، مانند غبار کار روی خود داشته باشد؟ آیـا میتوان تصور کرد که مردی به‌کانون مشتعلی نزدیك باشد واحساس حرارت نکند؟آیا درتصور میگنجد که‌کارگری‌که دائم جلوکوره‌کار می‌کند، نه یك‌ناخنش سیاه شود ، نه قطرهٔ عرقی‌فروریزد ونه ذرهٔ‌خاکستری برچهره‌اش نشیند؟ نخستین نشانهٔ‌انفاق دریك کشیش،خصوصاً اسقف، فقر است.

بی شك این چیزی بود که عالیجناب اسقف فکرمیکرد.

ازطرف دیگرنباید باورکرد که او درآنچه ممکن‌است «افکارعصر»ش بنامیم، دربعض‌موارد دقیق، سهیم بود. راستی‌اینست که « میری‌یل» درمناقشات مذهبی زمان خود کمتر دخالت میکرد، و درمسـائلی که مورد اختلاف دولت و کلیسا بودند سکوت برمیگزید؛ اما اگر بیشتر در فشارش مینهادند در موقع عمل ، ظاهراً بوضوح می ـ پیوست کـه طرفداری از روحانیت آنسوی جبال[1] را بر هواخواهی از کلیسـای فرانسه ترجیح میدهد.

---

۱ ـ مقصود، روحانیت آنسوی جبال آلپ (Ultramontain) یعنی‌روحانیت روم و دربار پاپ است .

چون ما تصویری میسازیم ونمی‌خواهیم چیزی رامکتوم داریم ناگزیر ازافزودن این نکته‌ییم که اونسبت به «ناپلئون» هنگامی‌که روبانحطاط میرفت، خونسرد ماند. از ۱۸۱۳ ببعد برای همه تظاهرات خصومت‌آمیز کف زد، یا روی موافقت نشان داد. ـ موقعیکه امپراتور ازجزیرهٔ «الب» بازگشت «میری‌یل» ازحضور در ممبر او امتناع ورزید ودرقلمرو خود ازصدور دستورمبنی‌براقدام همگان بدعاخواندن برای امپراتور درمدت «**حکومت صد روزه**» خویشتن‌داری کرد.

«میری‌یل» علاوه برخواهرش «مادموازل باپ‌تیستین» دوبرادر نیزداشت. یکی ازآندو «ژنرال» بود؛ دیگری « والی». غالباً برای هر دو نامه‌هایی مینگاشت. مدتی به‌نخستین روی خوش نشان نداد ؛ زیرا که او چون در «پرووانس» سمت فرماندهی داشت، موقع پیاده شدن ناپلئون از کشتی، در«کان» دررأس هزار و دویست‌تن قرار گرفته و امپراتور را مثل کسی‌که بگذارند فرار کند دنبال کرده بود .ـ اما مکاتبهٔ محبت‌آمیزش با برادر دیگرش، یکی‌ازحکام قدیم که مردی‌رشید وصالح‌بود ودرکوچهٔ «کاست» درعزلت می‌زیست، برقرار ماند.

پس عالیجناب « بین ونو » نیز، برای‌خود ساعات طرفداری، ساعات مرارت وکدورت داشت. سایهٔ اغراض زمان حاضراز این روح لطیف وبزرگ‌که به‌امور ابدی اشتغال داشت نیز عبورکرد . محققاً یك چنین مرد. درخورآن بود که آراء سیاسی نداشته باشد. اما این فکرمـا باعث اشتباه نشود؛ ماآنچه را که « آراء سیاسی» نامیده میشود، باتمایل عظیم به‌ترقی، باعقیدهٔ عالی‌وطن‌پرستی ودموکراسی‌ونوعپروری که در ایام ما باید اساس همه عقول عالیه باشد هیچ مخلوط نمیکنیم .ـ بی‌تعمق درمسائلی که جزبطورغیرمستقیم تماسی‌باموضوع این کتاب ندارند،این نکته رابسادگی‌میگوییم، خوشتر آنکه « عالیجناب بین ونو » طرفدار سلطنت نمیبود و نگاهش یك لحظه نیز منحرف نمیشد ازسیرمصفایی‌که درآن، باکمال وضوح برفراز رفت وآمد طوفانی‌امور دنیوی، این سه‌نورپاك پرتوافکنند، **حقیقت، عدل و احسان.**

با تصدیق این نکته که عـالیجناب بین ونو را ، خداوند بـرای اعمال سیاسی نیافریده بود، ما مسلماً اعتراض بنام‌حق وآزادی، مخالفت شدید ، مقاومت خطرناك و شایستهٔ او را در قبال ناپلئون کـه در اوج اقتدار میبود بخوبی درمیافتیم و تقدیر می‌کردیم، اما برای ما رفتاری که درقبال اشخاص بزرگ، هنگامی‌که صعود میکنند مورد پسند است، نسبت بکسانی که بسقوط دچار شده‌اند کمترپسندیده است. ما نبرد را دوست نمیداریم مگربه‌آن اندازه‌که خطردر آن وجود دارد؛ودرهمه حال‌فقط‌کسانی که درساعات نخست جنگیده‌اند حق دارندآخرین ساعت نبرد راباپایان رسانند. آنکس که هنگام پیروزی کسی، متهم کنندهٔ سر سختش نبوده است، باید در مرحلهٔ اضمحلال او سکوت اختیارکند.ـ معارض اقبال، یگانه قاضی‌قانونی‌ادباراست. لکن ما، وقتی که خداوند درکاری دخالت کرد و ضربتی وارد آورد ، میگذاریم که دلخواهش را انجام دهد. ۱۸۱۲ خلع سلاح ماراآغازمیکند. در۱۸۱۳ درهم شکستن بی‌شرفانهٔ سکوت آن هیئت مقننهٔ‌صامت که بواسطهٔ مصائب‌جری شده بود، حاصلی‌جز تولید نفرت‌نداشت، واین یکی‌ازخطاهای تجلیل بود. سال۱۸۱۴ مقابل‌آن مارشال‌های خائن، مقابل‌آن مجلس سناکه ازمنجلابی‌بمنجلاب دیگردچارشده بود وپس ازتعظیم چیزی، بتحقیرش

میپرداخت، درقبال آنگونه بت‌پرستی‌که بت‌پرستان، پاپس میکشیدند وبربت خود آب دهان می‌افکندند، روگردان شدن وظیفه‌یی بزرگ بشمارمیرفت. در هنگامیکه بلیات بیکران فضا را مسخرکرد ، وفرانسه از مجاورت وحشت انگیز آن متشنج بود، چون هرکس میتوانست مبهماً عاقبت «واترلو» ونتیجهٔ مقابلهٔ ناپلئون را با این ورطهٔ مهیب تشخیص دهد، دیگرهلهلهٔ دردناك ارتش وملت، برای محکوم قضا، چیزی نداشت که شایان استهزاء باشد ؛ و قلب نجیبی‌مانند اسقف «دینی» هراندازه که نسبت بمستبد محتاط میبود نمیبایست ازاین‌نکته غافل مانده باشدکه ، **چه محتشم وچه‌مؤثر است هنگامی که یك ملت بزرگ و یك مرد بزرگ کنار لجه یکدیگر را تنگ در آغوش گیرند .**

«میری یل» جز این، در همه چیز، عادل، صادق، منصف، هوشیار، متواضع ودرستکاربود وبمقتضای این صفات عمل میکرد، نیکوکار و نیکخواه بود که این خود نیکوکاری دیگری‌است. یك روحانی، یك عاقل ویك انسان بود.

این را هم باید گفت کــه دراین عقیدهٔ سیاسی، کـه مـا به آن مناسبت مورد ملامتش قرارادادیم وتقریباً بسختی برای دادرسی آماده‌ییم، شاید بیش ازما کــه اینجا سخن‌میگوییم بی‌تعصب وملایم بود. دربان عمارت شهرداری شهر، ازطرف امپراتور باین شغل منصوب شده بود. این یك استوار پیردر گارد قدیم امپراتوری، نشانگرفته در «اوسترلیتز»[1] ومانند یك عقاب طرفداربناپارت بود. گاه ازدهان این بدبخت‌بی‌تأمل کلماتی بیرون می‌جست که در قانون آن‌زمان به «سخنان فتنه‌انگیز» تعبیرمیشد.ــ از وقتی‌که نیمرخ امپراتور ازروی نشان «لژیون دونور» محو شد او هرگزلباس رسمیش را نپوشید، تا بطوری که خود میگفت، مجبور نشود نشانش را نصب کند. اوخود با احترامی‌زاهدانه تمثال امپراتوری را ازنشانی‌که ناپلئون بوی داده بود برداشت، ودر نتیجه سوراخی درنشان ایجاد شد؛ نخواست چیزی برجای آن گذارد ومیگفت، مردن به ازآن است که سه وزق[2] روی قلبم نصب کنم. ازته دل وباصدای بلند لوی هیجدهم را مسخره میکرد ومیگفت، «بهتر آنست که‌این نقرسی‌پیرکه «گتر» انگلیسی‌پیا دارد باگیس روبان بسته‌اش به‌آلمان رود».ــ ازجمع کردن دوچیزکه بی‌اندازه طرف نفرتش بودند یعنی «آلمان» و «انگلیس» دراین دشنام خوشحال میشد . ایـن مردآنقدر در بدگویی‌افراط کرد که سرانجام شغلش‌را ازدست داد، گرسنه وبی‌نان، بازن وفرزندانش بکوچه افتاد؛ اسقف اورا نزد خود خواند، بملایمت زبان بملامتش گشود، سپس‌دربانی کلیسا را بوی تفویض کرد.

مسیو «میری یل» درقلمرو روحانیش، شبان واقعی‌ودوست عموم بود.

درمدت نه سال «عالیجناب بین‌ونو» به‌نیروی اعمال مقدس ورفتار ملایم، شهر «دینی» را برای خود از یکنوع ستایش محبت‌آمیز وفرزندانه پرکرده بود. روشش

---

۱ ـ اوسترلیتزمهمترین میدان جنگ ناپلئون اول‌بود بطوریکه غالباً ناپلئون را «فاتح اوسترلیتز» مینامند. ناپلئون دراین‌جنگ اتریش و روس رابسختی شکست داد (۲دسامبر۱۸۰۵).

۲ ـ نقش نشان رسمی سلطنتی فرانسه.

نسبت به ناپلئون نیزضمناً مورد قبول قرار گرفت، و مردم «دینی»، این گلهٔ صالح ضعیف که امپراتورش را میپرستید، امـا اسقفش را دوست میداشت ، از ایـن حیث معذورش داشتند.

-۱۲-

انزوای «عالیجناب بین ونو»

تقریباً همیشه پیرامون یك اسقف جوقه‌یی ازکشیشان کوچك هست همچنانکه پیرامون یك ژنرال گروهی ازافسران جوان. درهمین مورد است که آنمرد جذاب، سن فرانسوادوسال[1] اینجمع را «سفید منقاران»[2] می‌نامد. هرمقام آرزومندانی‌دارد که برای‌کسانی‌که به‌آن‌برسند موکبی‌تشکیل‌میدهند. اقتداری‌نیست‌که‌اطرافیانی‌نداشته باشد. مکنتی نیست کـه درباری برای خودنداشته باشد. جویندگـان آینده پیرامون جلال حاضر دور میزنند. هر پایتخت برای خود ستادی دارد. هر اسقف که نفوذی داشته باشد، فرقه‌یی‌از«کروبیان»[3] مدرسه دیده دارد،که به‌نگهبانی می‌پردازند، انتظام را در قصر اسقفی برقرار میسازند وپیرامون یك تبسم عالیجناب قراولی‌می‌کنند[4]. برای‌یك «شماس»[5] طرف رضای اسقف بودن، بمنزلهٔ پا در رکاب داشتن‌است. راه را باید نیکو پیمود؛ رسالت موجب تحقیرکهونت نمیشود.

همچنانکه جاهای دیگر، عرقچین‌های بزرگ هست درکلیسا نیزتاج‌های بزرگ وجود دارد. اینان اسقف‌هایی هستند بسیارطرف توجه، متمول، صاحب عواید، قابل، مقبول همگان، ماهردرنماز و دعا، البته، اما درهمان حال ماهردراستدعاء، کم‌اعتناء به‌آنکه سراسر قلمرو روحانیت را بانتظارخود پشت درنگاهدارند، خط ربط بین‌جلال روحانی‌ودیپلماسی، بیش‌ازآن که کشیش‌باشند رئیس وبیش‌ازآنکه اسقف باشند پیشوا،

---

۱ ـ Saint François de sales اسقف ژنو که مردی پرهیزکار و پاکدل بوده است وتألیف مهمی بـاسم «دیباچهٔ زندگانی تقدس‌آمیز» دارد وعید ۲۹ ژانویه هم بنام او موسوم است (۱۵۷۷-۱۶۲۲).

۲ ـ «سفید منقاران» Blancs becs درزبان فرانسه بجوانانی اطلاق میشودکه معرفت وتجربهٔ کافی ندارند.

۳ ـ Chérubins (کروبیان) گذشته‌ازفرشتگان‌کوچك به‌اطفال‌روحانی‌زیبایی نیزاطلاق میشود که گیسوان‌آویخته دارند

۴ ـ این جمله را که ترجمهٔ تحت‌اللفظی‌فرانسه‌است، می‌توان بدینگونه تفسیر کرد،«برای‌یك‌تبسم عالیجناب جان‌میدادند ومترصد بودند که وی نظری به‌آنان‌افکند ولبخندی برلب آورد.»

۵ ـ Soudiacre یکی‌از مراتب روحانی مسیحی.

خوشبخت کسانی که به آنان نزدیکند! این رؤسای روحانی چون اعتباری دارند، براطراف خود، برخود نمایان وبرمقربان، برجوانانی‌که میدانند چگونه خودرا مورد پسند قرار دهند ، باران کرم نازل می‌سازند، قلمروهای حاصلخیز، عایدات اوقاف، ریاست شمامسه[1]، مرشدی جماعت، مناصب کلیسایی درانتظار مقامات‌اسقفی‌نصیب آنان میکنند. در حالی که خود پیش میروند، اقمارشان را نیزروبترقی می‌برند؛ ریاست روحانی‌بمثابهٔ یك منظومهٔ شمسی‌است که درحرکت باشد. تشعشع این‌روساء، اطرافیان را نیز ارغوانی رنگ میکنند. سعادتی‌که برای آنان حاصل آید به ترفیعات کوچك شایسته‌یی برای‌زیردستان تقسیم میشود.ــ هرچه قلمرو روحانیت برای اسقف بزرگتر باشد، منافع کشیش مقرب بیشتراست. ازاین گذشته «رم» آنجاست. یك «اسقف» که میداند «مطران» خواهد شد، یك «مطران» که میداند «کاردینال» خواهد شد، شمارا با خود بعنوان مستخدم بمجلس انتخاب‌پاپ میبرد، بمحکمهٔ روحانی[2] داخل میشوید، جبه میپوشید، آنوقت از«سمعاء»[3] میشوید، بمقام «حاجبی‌پاپ»[4] میرسید، ازنزدیکان، «حبراعظم»[5] می‌شوید، آنگاه از«عظمت مآب» تامقام نیافة[6] جزیك قدم فاصله‌نیست، وبین نیافة وقدسی‌مآب[7] عایقی‌جزیك رأی مخفی‌وجود ندارد. هرعرقچین میتواند،تاج سه‌طبقهٔ پاپ را درخواب بیند.درزمان ما، کشیش یگانه مردی است که می‌تواند مرتباً بمقام‌شاهی‌رسد،آنهم چه شاه! شاهی بی‌نهایت توانا. پس مدرسهٔ روحانیان‌چه نهالستانی است برای پرورش تمنیات! چه‌بسیارازکودکان سرودخوان باگونه‌های سرخشده ازشرم وچه بسیاراز«آبه»های جوان، ظرف شیر«پررت»[8] راروی سردارند!ــ چگونه‌جاه‌طلبی به‌آسانی،به‌ارشاد ربانی‌ملقب می‌شود! که میداند؛ شاید هم ازروی ایمان‌کامل است ولی این ایمان ازبس مطمئن‌است‌خویشتن‌را هم فریب میدهد[9].

اما «عالیجناب نیك‌یی»، این مرد متواضع فقیروممتاز،جزو تاجداران‌بزرگ

---

۱ ــ L'archidiaconat از مراتب روحانی مسیحی.

۲ ــ La rote محکمهٔ روحانی‌که در «رم» از دوازده قاضی روحانی تشکیل میابد واموزمهم را قطع وفصل می‌کند.

۳ ــ Auditeurs ۴ ــ Camérier

۵ ــ Monsignor ۶ ــ Eminence

۷ ــ Sainteté

۸ ــ اشاره بیکی‌ازاشعار «لافونتن» «پررت» دخترفقیری‌است که ظرف شیری برسردارد وبرای فروختن‌آن میرود. درراه خیالاتی درسرش میافتد، درخیال،باپول شیرخودکارهایی می‌کند وبمقاماتی‌میرسد. ناگاه ظرف شیرازسرش میافتدوشیربرزمین میریزد و خیالات وامیدهای شیرینش پایمال می‌شود.

۹ــ برای مراتب روحانی مسیحیت لغات خاصی در زبان فارسی نیست، از اینرو برای احتراز از نقل عین فرانسهٔ این لغات بعض لغات و اصطلاحاتی را که عیسویان عرب برای این درجات بر گزیده‌اند، در ترجمه آورده‌ییم و اگر این کلمات هم کمابیش ثقیل و غیرمأنوسند چون چارهٔ دیگری بنظر نمیرسید خود را معذور میشماریم.

بشمارنمی‌آمد. پیرامون اوغیبت کامل‌کشیشان جوان مشهود بود. همه کس‌دید کــه در پاریس‌اطرافیانی‌برای خودنپذیرفت. هیچ آینده‌ٔ درخشان درصدد نبود که با این‌پیرمرد عزلت گزین پیوند کند. هیچ گیاه جاه‌طلبی، به‌جنون روییدن درسایهٔ او دچارنمیشد. کهنهٔ اوونواب بزرگش پیرمردانی نیکوکاروتاحدی مانند خودش، در ردیف افراد مردم بودند، مانند اودراین قلمرو روحانیت بی‌آنکه راهی‌سوی‌کاردینالی‌داشته باشند، پیرشده بودند وبه‌اسقفشان شباهت داشتند، با این اختلاف که آنان به آخر رسیده بودند واو سعیش‌را به‌آخررسانده بود. درجوارعالیجناب «بین‌ونو» امتناع رشد چنان محسوس‌بود که جوانانی‌که زیرفرمان او بودند بمحض بیرون آمدن ازمدرسهٔ روحانی سفارشنامه‌یی بعنوان مطران «اکس» یا «اوش» بدست می‌آوردند وبزودی از«دینی» میرفتند؛زیرا که، بازهمی‌گوییم، این‌جوانانمی‌خواستند ترقی‌کنند. مرد پارسایی‌که بحد افراط در ترک‌ماسوی، زندگی‌می‌کند،همسایهٔ خطرناکی‌است؛ ممکن‌است‌که شماراد‌رنتیجهٔسرایت، بافقری علاج ناپذیر که مفاصل مفید برای پیشرفت را ازکار می‌اندازد مربوط سازد، وبیش ازآنکه خود می‌خواهید به‌پشت‌پا زدن بهمه چیز وادارتان کند. پس‌همه کس‌از این تقوای جرب آلود، میگریزد. این بود دلیل تنهایی «عالیجناب نیک‌پی». ما در جمعیت تاریکی‌زندگی‌میکنیم. کامیابی، درسی‌است که قطره قطره‌ازلبریزی فساداخلاق فرو میریزد.

این‌نیزناگفته نماند که‌کامیابی،چیزی بس‌زشت است. شباهت دروغینش‌بالیاقت، مردم رامیفریبد. برای عوام‌الناس، توفیق. تقریباً‌بصورت تفوق جلوه می‌کند. کامیابی، این مشابه استعداد، یك چیزدیگررا نیزگول میزند،وآن تاریخ است. فقط «ژوونال»[1] و«تاسیت»[2] دراین بــاره اعتراضی کرده‌اند. در زمان ما، یك فلسفهٔ تقریباً رسمی، با خصوصیت به‌خانه‌ٔخود وارد شده، حلقهٔ غلامی‌کامیابی‌را درگوش کشیده است و دراتاق انتظاراوخدمت میکند. موفق شوید، نظریهٔ‌زمان‌حاضراست. شیرین‌کامی، قابلیت‌فرض میشود. در «بخت‌آزمایی» ببرید، مرد قابلی‌هستید. هرکس مظفرشود محترم است؛ سفیدبخت بدنیاآیید همه‌چیزخواهید داشت. شانس‌داشته باشید باقی‌را بدست خواهید آورد؛خوشبخت باشید همه کس بزرگتان خواهد شناخت. خارج ازپنج یاشش استثناء عظیم که فروغ یك قرن را بوجود می‌آورند ستایش معاصران، دلیلی‌جزضعف باصره ندارد. مطلا طلا بشمارمیرود. نورسیده بودن عیب ندارد مشروط برآنکه‌خوب‌رسیده

---

۱ ـ Juvénal شاعر هجائی‌لاتن که در حدود سال ۶۰ میلادی متولد شده وبا عمردراز زیسته‌است. وی درموقعی میزیست‌که رم به‌انحطاط اخلاقی‌شدیدی دچار بود و اراذل و آلوده دامنان، مناصب و مقامات عــالی بدست آورده بودند . او دراشعار هجایی ولی‌عمیق ومؤثرش بااین‌وضع ناگوار وبااین‌کامروایان پست نهاد حمله‌می‌کرد.

۲ ـ Tacite مورخ رومی‌که تألیفات مهمی‌دارد (۱۲۰ ـ ۵۵ یا ۵۴)این‌مرد بزرگ در دوران حکومت چندتن ازامپراتوران رم قدیم عهده‌دار مشاغل مهم بوده و ضمن‌آثارارزنده‌اش‌انتقاداتی‌شدید ازاوضاع‌روم وتسلط اراذل برمردم وشیوع‌فساداخلاق دررم کرده وزندگی بربری را برآن‌ترجیح داده است.

باشد. عامی، «نارسیس» کهن سالی است[1] که خویشتن را میپرستد و عامی را تمجید می‌کند. نیروی معظمی‌را که آدمی‌درسایهٔ آن موسی، اسشیل،دانته، میکل‌آنژ، یاناپلئون می‌شود، مردم فرومایه بیك کرشمه و با یك هلهله بهرکس کــه بمقصود رسیده باشد، این مقصود ازهرقبیل که باشد، اعطاء میکنند. ــ اگریك صاحب دفتر رسمی، شکل عوض‌کند ونمایندهٔ مجلس شود، اگریك کورنی[2] دروغین «تیریدات»[3] بنویسد، اگریك «خواجه» موفق به‌تملك یك حرمسرا شود، اگریك «پرودوم»[4]نظامی بحکم اتفاق از جنگ قاطع یك عصرفاتح بیرون‌آید، اگریك داروساز، تخت کفش مقوایی‌برای‌ارتش «سامبرـ و ـ موز» اختراع کند، وبا فروش این مقوا باسم‌چرم، چهارصد هزار لیور درآمد برای خود ترتیب دهد، اگریك خرده فروش با رباخواری مزاوجت‌کند، واز این زناشویی‌هفت یاهشت میلیون بوجودآیدکه اوپدر و، ربا، مادرآن است، اگریك واعظ باصدا دربینی افکندن اسقف شود، اگرناظرخاندان صالحی‌هنگام ترك گفتن‌آن خانواده چندان متمول باشد که وزیردارایش کنند، مردم‌این چیزهارا نبوغ مینامند، همچنانکه چهــرهٔ «موسکتون»[5] را «وجاهت» و بالاتنهٔ «کلود»[6] را عظمت می‌نامند. اینان‌آثاری را که پنجه‌های اردك برزمین نرم باتلاق برجای میگذارند با صورسماوی اشتباه میکنند.

---

۱ ـ Narcisse بموجب افسانه‌های قدیم یونان، نارسیس یا «نرگس» پسرشط «سفیز» بود. ـ «نارسیس» چهرهٔ خود را درآب زلال چشمه‌یی دید، مفتون آن شد، و برای وصول باین معشوق عجیب، خودرا درقعرآن چشمه انداخت، همانده‌یکل‌زیبایی تبدیل یافت وآن گل به«نارسیس» (نرگس) موسوم شد.

۲ ـ Corneille همچنانکه اسشیل پدر تراژدی یونان است، «کورنی» نیزپدر تراژدی فرانسه نامیده میشود وشاهکارهای اواز جمله «سید» و «اوراس» و «سینا» از بزرگترین شاهکارهای کلاسیك بشمار میروند وبطورکلی‌می‌توان‌اورا درردیف‌بزرگترین شعرا ونویسندگان فرانسه محسوب داشت (۱۶۰۶-۱۶۸۴)

۳ ـ Tiridate مقصود از ایــن کورنی دروغین «فرانسوا پونسار» درام نویس فرانسوی (۱۸۱۴-۱۸۶۸) است که «راشل» هنرپیشهٔ معروف تراژدی، نمایشنامهٔ او موسوم به «لوکرس» را بازی کرد وازاینجا مکتب کلاسیك‌جدید برضد رومانتیسم نیرو گرفت وهوگو داغ دلی‌ازآن داشت. (به‌مقدمهٔ مترجم رجوع شود)

۴ ـ Prudhomme بمناسبت قهرمــان «یادداشتهــای ژوزف پرودوم» تألیف «هانری‌مونیه» نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۰۵-۱۸۷۷) به‌اشخاص مهمل وعاری ازملکات فاضله واز خود راضی «پرودوم» گفته میشود، واینجا مقصود هوگو ولینگتون سردار فاتح انگلیسی‌است درجنگ واترلو که ناپلئون را شکــت داد، و هوگو اینرا پیروزی واقعی نمیشمارد.

۵ ـ Mousqueton هیکل‌مسخره.

۶ ـ Claude امپراتور روم‌قدیم.

- ۱۳ -

معتقداتش

ازلحاظ آیین‌ارتودکس[1] دربارهٔ عالیجناب اسقف «دینی» تدقیقی‌بعمل نخواهیم آورد. درپیشگاه یك چنین‌روح، خود را مهیا برای‌چیزی جزادای احترام نمی‌یابیم. وجدان عادل باید بنابرقول نیزمورد قبول قرار گیرد.- از طرف دیگر ما طبق بعض طبایع‌که شرح داده شد، امکان گسترش همه زیبایی‌های تقوای انسانی را، در اعتقادی متفاوت با اعتقاد خود، میپذیریم.

اسقف «دینی» دربارهٔ این اصل دینی یا آن حکمت الهی، چه فکر میکرد؟ این اسرار وجدان را هیچکس نشناخته است جز قبرکه‌جان‌ها عریان‌وارد آن میشوند. آنچه یقین داریم اینست که هرگز مشکلات ایمان نزد او، مستحیل به ریا نمیگردید. هیچگاه فساد در الماس امکان پذیرنیست. تا آخرین حد که میتوانست باور میکرد. غالباً میگفت، «**بخداوند معتقدم**» [2] ازطرف دیگر، از اعمال خوب‌آن مقدار رضا راکه برای وجدان کفایت‌میکند وآهسته بشما میگوید،«تو با خدایی» حاصل‌میداشت.

آنچه بعقیدهٔ ما باید یادداشت‌شود، اینست‌که «میری‌یل» باصطلاح، درخارج و در وراء ایمانش عشق مفرطی نیز داشت. از این‌جهت، «و برای آنکه بسیار دوست میداشت»[3] «مردان جدی» و «اشخاص موقر» و «رجال عاقل»، (تعبیرات مطبوع دنیای ملامت خیزما، که درآن خود پسندی جواز فضل‌فروشی بدست می‌آورد) اورا قابل جرح تشخیص دادند.

این عشق مفرط چه بود؟ خیرخواهی بی‌آلایش او بود که نوع بشررا چنانکه سابقاً شرح دادیم، فرا می‌گرفت و درموقع خود شامل اشیاء نیز میشد. فارغ ازتحقیر میزیست. نسبت بمخلوق الهی رحیم بود. هرفردآدمی هرچند که بهتر از همه باشد، خشونتی فکر ناکرده نسبت بجانوران دارد. اسقف «دینی» از این خشونت،که از صفات ممتاز بسیاری از روحانیان نیز هست هیچ بهره نداشت . تا آنجا نمیرفت که معتقدات «برهمن»[4] را دربارهٔ حیوانات بپذیرد، اما بنظر می‌رسید که در این کلام «جامعه» اندیشیده است، «آیا کسی می‌داند که روح بهائم کجا میرود!».[5] زشتی‌های مناظر ونقائص فطری، مکدرش نمیکرد و متنفرش نمیساخت. ازآن افسرده خاطر و

---

۱ ـ L'orthodoxe شعبه‌یی از دین مسیح که احکام اساسی آن مطابق اعتقاد وعمل است.

۲ ـ کلام لاتن Credo in patern

۳ ـ جملهٔ لاتن Quia multum amavit

۴ ـ برهمن Brahman اشاره بمقدس دانستن بعض حیوانات نزدهنود.

۵ ـ توراة ـکتاب جامعه ـ باب سیم، آیهٔ بیست و یکم.

تقریبا متأثر بود. بنظر می‌رسید که متفکرانــه علل و تأویلات، یا معانیــآنرا در آنسوی زندگی ظاهری تجسس می‌کند، و پنداشتی‌که هم درآن حال از خداوند برای اینگونه نقائص خواستار تخفیف عقوبت است. بی خشم و با چشم یك زبان شناس کـه بخواهد خط محوشده‌یی را بخواند، آن مقدار از اختلاط عناصر[1] را، که هنوز درطبیعت باقی است مطالعه میکرد. این تخیل گاه کلماتی عجیب از دهانش بیرون میآورد. یك روز صبح در باغش بود ،گمان میبرد کـه تنها است در صورتیکه خواهرش بی‌آنکه دیده شود، پشت سرش قدم میزد؛ ناگهان اسقف ایستاد و چیزی را برزمین نگریست؛ این یك عنکبوت بزرگ‌سیاه مودار ومخوف بود. خواهرش‌شنیدکه‌خودبخود میگوید،

«ـ بیچاره حیوان ! ـ این تقصیر خودش نیست!»

چرا این خوبی‌های کودکانه را که تقریباً جنبهٔ ملکوتی دارند، نباید گفت؛ـ بچگانه است، باشد؛ اما این اعمال عالی بچگانه از خصائص «سن فرانسواداسیز»[2] و «مارك اورل»[3] بود. «میری‌یل» روزی خود را به پیچیدگی مفصل دچار کرد، برای آن که نمی‌خواست موری را لگد کند.

این مرد عاقل اینگونـه میزیست. گاه در باغش میخفت، و در این مواقع، بی‌اندازه درخور ستایش بود.

«عالیجناب بین‌ونو» اگر روایات مربوط بایام جوانی و مربوط به دوران‌کمال سنش را نیز باور کنیم پیش از اینها، مردی سوداوی و شاید بسیار تند بود. پس، رأفتش نسبت به همه عالم، نه یك غریزهٔ طبیعی او بلکه حاصل ایمانی کامل بود که درخلال زندگانی او درقلبش تصفیه شده واندك اندك، فکر به فکر، در وجودش افتاده بود، زیرا که در یك سجیه، همچنان که در یك سنگ، ریزش قطرات‌آب ممکن است حفره‌هـایی احداث‌کند. این حفره‌ها محو ناشدنیند؛ این‌تصویرها انهدام ناپذیرند.

در ۱۸۱۵، گمان داریم‌که‌گفته باشیم، اسقف «دینی» هفتاد وپنج سال داشت، اما بنظر نمی‌رسید که بیش ازشصت سال داشته باشد. درشت هیکل نبود؛ اندکی فربه بود و برای دفع‌آن باشوق و رغبت، پیاده براههای طولانی میرفت. قدم استوار داشت و بسیار کم خمیده بنظر می‌رسید و این تفصیلی است که مدعی حصول نتیجه‌یی از آن نیستیم. گرگوار شانزدهم[4] در هشتادسالگی خود را همیشه کشیده قامت ومستقیم نگاه میداشت و این مانع ازآن نبود که اسقف بدی باشد. عالیجناب بین‌ونو، چیزی را که مردم «سرزیبا» می‌نامند داشت، اما این سرچندان محبوب بودکه فراموش میشد که زیبا است.

---

۱ ـ «Chaos» که ترجمهٔ تقریبی‌آن «آشوب عناصر» و «خاویه» و مقصود از آن درهم بودن‌کلیهٔ عناصر قبل ازآفرینش است.

۲ ـ Saint ـ François d'Assise روحـانی معـروف و مؤسس طـریقهٔ رهبانی (۱۱۸۲ـ۱۲۲۶).

۳ ـ Marc ـ Aurele امپراتور متقی و متدین ودانشمند روم قدیم‌که از ۱۶۱ تا ۱۸۰ مسیحی در رم سلطنت کرد

۴ ـ گرگوار شانزدهم پاپ ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۶ .

هنگامی که با آن شادی کودکانه، که از محسناتش بود، وما سابقاً شمه‌یی از آن گفتیم، سخن می‌گفت، هرکس نزدیك او بود احساس شعف میکرد. بنظرمیرسید که از همه وجودش شادمانی می‌تراود. بشرهٔ رنگین و با طراوتش، دندان های کاملا سفیدش که همه را حفظ کرده بود و خنده‌اش نمایانشان می‌ساخت، آن نوع گشاده‌رویی و سادگی را بوی میبخشیدند که چون در یك مرد دیده شود دربارهٔ او گفته میشود: «بچهٔ خوبی است» وچون در یك پیرمرد باشد، گفته می‌شود: «مردك ساده‌یی است». بخاطرداریم که دیدار «میری‌یل» همین اثررا درناپلئون بخشید، چنانکه گفت: «این مردك‌کیست؟» درنخستین برخورد، و برای‌کسی‌که اولین دفعه می‌دیدش، واقعاً چیزی جز یك «مردك خوب» نبود. اما اگرشخص ساعتی چندباوی بسر میبرد و اندکی در حال تفکرش می‌دید، «مردك» رفته رفته تغییر می‌یافت، و نمیدانم، چه ابهت بخود میگرفت؛ پیشانی وسیع و با وقارش که از موهای سفید، حشمتی داشت هنگام تفکر بیشتر محتشم می‌شد؛ شوکتی شاهانه از این نیکویی حاصل میآمد بی‌آنکه نفس‌نیکویی ازتشعشع بازماند؛ چیزی ازآن نوع‌دل‌انگیختگی شخص‌رافرا می‌گرفت‌که مولود دیدار فرشتهٔ متبسمی استکه آهسته‌آهسته بالهایش را بگشاید بی‌آنکه تبسم از لب دورکند. احترام، احترامی وصف‌ناپذیر متدرجاً درشما نفوذ می‌کرد و درقلبتان راه می‌یافت، وشخص احساس میکردکه پیش رویش یکی ازآن جان‌های قوی، آزمایش دیده ورحیم را دارد که نیروی‌فکردرآنها چندان بزرگ است که نمیتوانند از ملایمت تجاوزکنند.

چنانکه دیدیم، نماز، اجراء تشریفات مذهبی، تصدق، تسلای ستمدیدگان، کشت وکار درگوشه‌یی از زمین، اخوت، قناعت، میهمان‌نوازی، فداکاری، اعتماد، تتبع وکار، همه ایام زندگیش را فرا میگرفت. کلمهٔ «فرا میگرفت» کاملا گویندهٔ مقصود است، و براستی همه روز، اسقف، کاملامالا مال از اندیشهٔ خوب، گفتارخوب وکردار خوب بود. با اینهمه اگر هوای سرد یا بارانی، شامگاهان‌هنگامیکه دوزن به‌اتاقشان رفته بودند، از رفتن بباغ و یکی دوسه ساعت درآن بسر بردن پیش از خفتن بازش میداشت، کار روزانه‌اش‌کامل نمیبود. بنظر میرسیدکه بباغ رفتن، خود را رو برو روی تماشاگاه‌های عظیم‌آسمان شبانه، با تفکرات عالی برای خواب حاضر کردن، نزد او، یك‌آیین مذهبی بشمار میرفت. بعض اوقات، درساعت دیرتری هم ازشب، زنها اگر در خواب نمیبودند میشنیدندکه اسقف درخیابانهای باغ قدم میزند. در این مواقع بانفس خود تنها بود، آسوده خاطر، آرام، گرم پرستش، غوطه‌ور درمقایسهٔ صفوت قلب خود با صفوت«اثیر»، متأثر درظلمات‌ازفروزندگی‌مشهود اجرام سماوی، وفروزندگی نامشهود خداوند، گشاده‌جان در پیشگاه افکاری کــه از عالم مجهول فرو می‌افتند. ــ در این لحظات، با تقدیم قلب خود درآن ساعت که گل‌های شبانه عطرشان را نثار میکنند، افروخته چون چـراغی، در دل شب پرستاره، مجذوبانه جلوه‌گر در بحبوحـهٔ لمعان عمومی‌آفرینش، شاید خود نیز نمی‌توانست بگویدکه در روحش چه میگذرد؛ احساس میکرد که چیزی از وجودش بیرون میبرد وچیزی در وجودش نازل میشود. تبادلات اسرارآمیز ورطات روح با ورطات عالم وجود!

دربارهٔ عظمت خداوند و درباره حضور خداوند فکر میکرد؛ در ابدیت‌آینده، این راز عجیب؛ در ازلیت گذشته، این راز عجیبتر؛ درهمه امور نامتناهی که پیش

چشمش درهمه جهت فرومیشدند، ـ و،اینها همه را بی‌آنکه‌درجستجوی فهم‌نافهمیدنی باشد، نگاه می‌کرد. ـ در ذات الهی تدقیق نمیکرد، ازآن خیره می‌شد. به‌مطالعه در تلاقی شگفت انمها می‌پرداخت کـه صوری بمواد میبخشند، قوارا با تثبیتشان فعلیت می‌دهند،کثرات را دروحدت، تناسبات را درحیز، لایحصی‌را درلایتناهی می‌آفرینند، و بوسیلهٔ نور، زیبایی را بوجود می آورند. این تلاقی‌ها پیوسته بهم می‌پیوندند و از هم میگسلند، حیات وممات ازآنجا ناشی میشود.

برنیمکت چوبینی که به داربست از جا دررفته‌یی تکیه داشت می‌نشست و از خلال هیاکل لاغر و بهم پیچیدهٔ درختان میوه‌دارش ، به‌کواکب مینگریست. ـ این ربع جریب زمین که فقیرانه کشت شده بود و این چنین مملواز ساختمان‌های ویران و انبـارهای محقر بود نزد او عزیز بود وکفایتش میکرد.

بیش از این برای پیرمردی‌که‌بیکاریهای محدود زندگانیش را روزها به‌باغبانی وشب‌ها به سیر وسلوك میگذراند، چه لازم بود؟آیا این محوطه که آسمان سقفش بود به‌آن اندازه نبود کـه اسقف درآن بتواند، نوبه بنوبه بین اعمال جمیلش، بپرستش خداوند پردازد؟آیا واقعاً این‌کافی نیست، وآیـا بیش از این چه بایدآرزوداشت؟ یك باغ کوچك برای گردش، وفضای لایتنـاهی برای مکاشفه. زیرپاهایش چیزی‌که درآن میتوان‌کاشت و چید، بالای سرش چیزی که درآن می‌توان مطالعه وتفکر کرد، چند گل برزمین، وهمه ستارگان درآسمان!

ـ ١٤ ـ

آنچه فکر میکرد

یك کلمهٔ آخرین،

چون اینگونـه تفصیل ممکن است، خصوصـاً در زمان ما، به اسقف دین‌ی، باصطلاح و برای‌آنکه جهت تعبیر گفته‌هامان‌یك عبارت متداول‌کنونی را بکار بریم، «یك قیافهٔ اشراقی»[1] دهد وخواه برای تمجید، یا برای تقبیح او ، اشخاصی را معتقد

---

۱ ـ Panthéisme «پانته ئیسم» یا فلسفهٔ اشراق، مذهب فلسفی خاصی است که پیروان‌آن (پانته‌ئیست‌ها یا اشراقیون) درهمه ادیان ومذاهب بسیارند. اشراقیون برچند دسته تقسیم میشوند. یکدسته خدا را جان جهان وجهان را جسم خدا میدانند ومیگویند، «خدا همه چیز است». دستهٔ دیگر عقیده دارند کـه موجودات طبیعت حقیقت دیگری جزیك وجود خداوندگاری‌ندارند، اینان میگویند که «همه چیز خدا است». بعبارت‌ساده‌تر، اکثر پیروان‌این مسلك عقیده دارند که خدا درهمه‌چیزاشراق کرده است یعنی بوحدت‌وجود و وحدت‌مطلق معتقدند. و نیزگروهی«پانته‌ئیسم» رابا طریقهٔ «حلولی»که‌پیروان‌آن به‌حلول خداوند درهمه‌چیز عقیده‌دارند یکی میشمارند.

سازد که او برای خود یك فلسفهٔ شخصی داشته است که مخصوص عصرماست، وغالباً در دماغهای عزلت گزین ظاهر میشود و در آن ریشه میدواند و بزرگ میگردد تا حدی که جای مذهب را میگیرد، در این خصوص باصرار میگوییم کـه هیـچ یك از کسانی که عالیجناب «بین‌ونو» را میشناختند، هرگز خود را مجاز ندانستندکه درحق وی چنین اندیشند. چیزی که این مرد را نورانی میکرد، قلب بود. عقلش از نوری ساخته شده بود که از قلبش بیرون می‌آمد.

اسلوب هیچ، وعمل بسیار. مباحث نظری غامض حاوی سرگیجه‌اند. هیچ چیز حکایت نمی کندکه او، روحش را در رموز عرفانی بزحمت میانداخت. رسول میتواند جسور باشد اما اسقف باید محبوب باشد. محتملا ازتدقیق کامل در بعض معضلات‌که از جهاتی بعقول بزرگ خارق‌العاده اختصاص دارند، پروا داشت. زیر دهلیز های معما، دهشت مقدسی وجود دارد؛ این حفره‌های تاریك، آنجا دهان گشوده‌اند، اما چیزی، بشما که راهگذر حیاتید می گوید، اینجا داخل نباید شد. وای برکسی کـه قدم درآن گذارد! نوابغ، در ژرفای ناپیدای «تجرید» و «مسائل نظری بحت» کـه به اصطلاح، فـوق اصول عقائد قـرار دارنـد، افکارشان را بخداوند عـرضه میدارند. مناجـاتشان محاجه‌یی جسورانه در بردارد. عبادتشان استفهام است.این همانا دین مستقیم است، وبرای کسی که خطر کند وقدم دراین سراشیب‌گذارد سرشار ازاضطراب ومسئولیت.

تفکر بشری هیچ حد ندارد. این، بارفتن‌درکام خطرها ومهالك،حیرت خود را تحلیل و کاوش میکند. تقریباً میتوان گفت که بوسیلهٔ یك نوع واکنش تابناك، طبیعت را نیز ازحیرت خود خیره میسازد؛ عالم اسرارآمیزی که مارا احاطه میکند هرچه بگیرد پس میدهد، وشاید سیرکنندگـان خود مورد سیرند. ـ بهرحال، روی زمین مردانی هستند (آیـا واقعاً مردند؟) که آشکارا در قعر آفاق تحیر، ارتفاعات وجـود مطلق را میبینند، و بشهود دهشت انگیز کـوهستان لایتناهی نائل میآیند . عالیجناب«بین‌ونو» هیچ‌از این‌مردان‌نبود؛ عالیجناب «بین‌ونو»نابغه نبود. اواز اینگونه ذروه‌های رفیع که از فرازشان، تنی چند از مردان‌بزرگ نیز مانند«سوه‌دنبورگ»[۱]

۱ـ Swedenborg دانشمند معروف سوئدی(۱۷۷۲ ـ ۱۶۸۸). این دانشمند نخست مدتی درادبیات وریاضیات کارکرد. بسال ۱۷۱۰ دکتر درفلسفه شد ومسافرتها وسیاحتهایی در اروپا کرد. بعد در رشته های مختلف علوم‌داخل شد و به‌ابداعات و اختراعاتی نائل آمد. در ۱۷۴۳ هنگامی که درلندن بود ومکاشفات وتخیلات اسرار آمیزش شروع شد اعلام داشت که روابطی باعالم بالا دارد وگفت، عالم معنوی برفراز ما قرار گرفته است وساکنان آن که فرشتگان یاشیاطینند برما مسلطند؛ تثلیث فقط دروجود عیسی مسیح‌است یعنی‌وی ازیك جهت«پدر» ازیك جهت «پسر» وازیك جنبهٔ دیگر « روح‌القدس » است. مرگ مسیح پیروزی روشنایی برظلمت است. مختصر آنکه « سوه دنبورگ » درسایهٔ مکاشفاتش افکار تـازه‌یی ابراز داشت که جمعی آنرا بجنون نسبت دادند.

و «پاسکال»[1] در وادی جنون لغزیده‌اند، بیم میداشت. ـ محققاً این‌رؤیاهای نیرومند نیز فوائد اخلاقی خود را در بردارند، وازاین راههای سخت‌گذر نیز شخص می‌تواند بکمال‌مطلوب نزدیك شود،اما او جاده‌یی راپیش میگرفت که‌بمقصود نزدیکتر باشد، وآن، «کتاب آسمانی» بود.

هرگز باین فکر نمی افتاد که لباده‌اش را مانند ردای «ایلیا»[2] چین دهد. برفراز تلاطمات مظلم حوادث، هیچ پرتو از آینده نمیافشاند، نمی کوشید تاروشنایی ضعیف اشیاء را شدت دهد وبه لهیب، مبدلش سازد؛ خبری ازنبوت، واثری ازموبدی نداشت. این روح متواضع، دوست میداشت، همین وبس.

آیا عبادت را تادرجهٔ فنای در خالق، وفوق طاقت بشر، بسط میداد؛ محتمل است اماکسی نمیتواند افراط درعبادت را ازافراط در دوست داشتن افزون سازد، و اگر عبادت بالاتر ازنص، بدعت بشمار رود، «سن‌ترز»[3] و «سن‌ژروم»[4] از اهل بدعت خواهند بود.

روی هرکس که مینالید وروی هرکس‌که‌کیفر میچشید خم میشد. عالم وجود در نظرش بصورت یك بیماری عظیم، جلوه‌گر میشد. همه‌جا احساس تب میکرد، همه‌جاگوش به‌قلب‌های تعبناك میداد وبی‌آنکه در جستجوی حل معما باشد میکوشید تامرهمی برجراحت نهد. منظرهٔ وحشت انگیز بعض مخلوقات، رقت را در او توسعه میداد؛ بچیزی نمیپرداخت جز برای آنکه بهترین طریق دل سوزاندن و تسلیت

۱ـ Pascal ریاضی‌دان وفیزیك‌دان و فیلسوف مشهور فرانسه که بااختراعات وفرضیات بزرگش خدمات بزرگی‌بعالم بشریت‌کرده است. پاسکال روزی هنگام‌گردش درشهر به حادثه‌یی دچارشد وازآن پس حالش تغییر یافت، شب وروز بتوهمات عجیب وافکار مجهول مبتلا بود، پیش روی خود لجهٔ عظیم و پرتگاه مهیبی میدیدکه دهان باز کرده است تااورا درکام مخوف خود کشد. (۱۶۶۲ ـ ۱۶۲۳)

۲ـ ایلیا Elie درزمان «اخاب» پادشاه بنی اسرائیل (۹۱۷ ـ ۸۹۷ قبل از مسیح) به پیغمبری مبعوث شد. ابتدا وحی خداوند بر وی نازل شد و بوی گفت، «بحدود نهر «کریت» که مقابل «اردن» است برو. آنجا کلاغها ترا پرورش خواهند داد.» دراین محل‌کلاغها هرصبح وشام برای «ایلیا» نان وگوشت می‌آوردند. ازآنجا به «صرفه» رفت وبیوه زنی اورا بپرورد ـ پس‌ازچند سال نزد «اخاب» رفت وخود را معرفی کرد واین درموقعی بودکه «اخاب» همه‌جا درجستجوی او بود تاخونش را بریزد. « ایلیا » حقانیت خود را بر «اخاب» مدلل داشت و مدتها میان بنی‌اسرائیل باشرك وکفر مبارزه کرد. «ایلیا» را ردایی سحرآمیز بود که چون آنرا چین میداد وبخود می‌پیچید می توانست از دریا عبور کند و میان آب دریا برای عبور، خشکی بوجود آورد. سرانجام «ایلیا» بارادای خود بآسمان‌صعود کرد. (کتاب مقدس: عهد عتیق، کتاب اول ودوم پادشاهان)

۳ـ Sainte Therése زن روحانی بزرگ که بواسطهٔ زهدو تقوی و عبادات ومکاشفات معنوی وافکار بلندش معروف عالم مسیحیت است. (۱۵۸۲ ـ ۱۵۱۵)

۴ـ Saint Jérome روحانی بزرگ و پرهیزکار ایتالیایی. (۴۲۰ ـ ۳۳۱)

بخشیدن را بـرای خـود بیابد و بدیگران نیز تلقین کند. آنچه در دنیا وجـود دارد برای این کشیش خوب و نادر ، یك مـایـهٔ ثابت حزن بود که، راهی برای تسلای آن میجست.

در عالم مردانی هستند که برای استخراج معدن طلاکار میکنند، او، بـرای استخراج شفقت کارمیکرد. بینوایی‌همگانی معدنش‌بود. درد همه‌جایی برای اوجزیك فرصت همیشگی احسان بشمار نمیرفت. «یکدیگر را دوست بدارید»[۱]؛ این جمله‌را بامعرفت کامل اظهار میداشت، بیش از آن چیزی آرزو نمیکرد و این، همه مسلکش بود. یك روز همان مرد که خود را «فیلسوف» میپنداشت، آن « سناتور » که سابقاً هم ذکرش بمیان‌آمد، به اسقف‌گفت، «راستی منظرهٔ دنیارا بنگرید، جنگ همه برضد همه است. هرکس قویتر باشد، بیشتر روح دارد. «یکدیگر را دوست بدارید» شما، یك حماقت است ! » عالیجناب بین وقوبی‌آنکه بخواهد مشاجره کند جواب داد : « بسیار خوب، برفرض هم که حماقت باشد باز باید جان آدمی مانند مرواریدی کـه درون صدف است، خود را درآن زندانی‌کند.» پس خویشتن‌را درآن زندانی میکرد، درآن زندگی میکرد، ازآن بابت رضای مطلق بخود می‌بخشید. باکناره‌جویی‌کامل از مباحث خارق‌العاده‌یی که جلب دقت و تـولید وحشت میکنند ، ـ ازمناظرلایدرك تجرید، ازپرتگاههای آنسوی طبیعت، ازهمه مجهولاتی‌که موحد را به «خدا» وملحد را «به‌هیچ» توجه میدهند وعبارتند ازقضا وقدر، خیروشر، جنگ موجود باموجود، وجدان‌آدمی، بیدارخوابی تفکرآمیز حیوان،استحاله بواسطهٔ مرگ، رجعت هستی‌ـ هایی‌که مظروف قبرند، پیوندلایدرك عشق‌های متعاقب برانانیت لایزال، جوهر،ذات، «نیل» و « انس »[۲] روح، طبیعت، اختیار، احتیاج، معضلات صعب‌الوصول، غلظتهای منحوس، که‌ملائك عظیم‌عقل انسانی‌روی آنها خم شده‌اند؛ لجات مدهشی‌که لوکرس[۳]، مانو[۴]، سن پول[۵] ودانته[۶] آنها را تماشا میکنند، باآن‌چشم برق افکنشان‌که چون به نامتناهی مینگرد پنداری که ستارگانی درآن طالع میسازد .

۱ـ کلام انجیل ویکی ازمقدس‌ترین شعارهای دینی واخلاقی مسیحیان.

۲ـ Nil et Ens دوکلمهٔ لاتن بمعنی «عدم محض» و «وجود صرف».

۳ـ Lucrèce شاعر بزرگ لاتن کـه ۹۵ سال پیش از میلاد مسیح در روم متولد شد واثر معروف او منظومهٔ «از طبیعت‌اشیاء» است . لوکرس سرانجام طرفدار وناشر فلسفهٔ مادی اپیکورگردید.

۴ـ Mano مانو، اسم چهارده‌تن ازدانشمندان وبزرگان هندوستان قدیم است که سمت خدایی یانیمه خدایی داشته‌اند.

۵ـ (Saint_Paul) « پابولس » یکی از حواریون بزرگ عیسی که مجاهدات بسیار برای دین مسیح‌کرده وقوانینی مقرر داشته است ورسائل اوباسم «رسائل بولس رسول بروميان» دراسفار عهد جدید کتاب مقدس‌دیده می‌شود. بولس بسال ۶۷میلاد مسیح در روم شهید شد.

۶ـ Dante شاعر عالی مقام ایتالیایی ومصنف کتاب مشهور «کمدی خدایی» (۱۲۶۵ ـ ۱۳۲۱)

«عالیجناب بین‌ونو» ، بسادگی ، مردی بود که مسائل اسرارآمیز را بی‌آنکه مورد تدقیق قرار دهد، و بی‌آنکه روح منزه خود را در این راه مغشوش سازد بحکم ظاهر تصدیق میکرد، ودرجان خود احترام بلیغی نسبت به مجهول داشت.

کتاب دوم

سقوط

-۱-

شب یك روز راه پیمایی

در یکی از نخستین روزهای ماه اکتبر ۱۸۱۵ ، تقریباً یك ساعت پیش از غروب آفتاب، مردی‌که پیاده سفر میکرد، داخل شهرکوچك «دین‌ی» می‌شد. سکنهٔ کمیابی که در آن لحظه جلو پنجره‌شان، یا بر آستانهٔ خانه‌شان بودند ، این مسافر را بایکنوع اضطراب مینگریستند . مشکل بود که راهگذری با ظاهری فلاکت‌بارتر از این دیده شود. این، مردی بود میانه بالا، چهارشانه، تنومند، در کمال سن. ممکن بود چهل‌وشش یا چهل‌وهشت سال داشته باشد. کلاهی باآفتاب گردان چرمی متمایل بپایین، قسمتی ازچهرهٔ سوخته شده ازتابش آفتاب ووزش باد وخیس شده ازعرقش‌را میپوشاند. پیراهنش ازمتقال درشت زرد، بسته شده بگردنش بالنگر کوچکی ازنقره، سینهٔ پشم‌آلودش را نمایان میگذاشت . کراواتی داشت بشکل طناب،بگردن پیچیده؛ شلواری ازکتان آبی مستعمل و از هم گسیخته، یك زانویش سفید، زانوی دیگرش سوراخ؛ نیم تنهٔکهنه‌یی خاکستری رنگ وپاره پاره، وصله خورده بیك‌آرنج باماهوت سبز دوخته شده باریسمان؛ بریشت یك توبرهٔ سربازی، کاملا انباشته،بخوبی مسدود، وبسیار نو؛ بردست یك چوبدستی بزرگ گره‌دار؛ پاها بی‌جوراب درکفشهای نعل‌دار؛ سرچیده شده، وریش ، بلند.

عرق، گرما، مسافرت پیاده، گرد و خاك، نمیدانم چه نکبت براین هیئت خراب میافزود.

موهایش قطع شده، وباوجود این راست ایستاده‌بود، زیراکه شروع به‌روییدن کرده بود وبنظر میرسید که مدتی است اصلاح نشده است.

هیچکس نمیشناختش . بی‌شبهه راهگذری بیش نبود . ازکجا می آمد؛ از جنوب، شاید ازسواحل دریا، زیرا که ورودش به «دین‌ی» ازهمان‌کوچه بود که هفت ماه پیش عبورناپلئون را هنگام عزیمت از«کان»[1] به‌پاریس بخود دیده بود. پیدا بود که این مرد همه روز را به راه‌پیمایی‌گذرانده است. بسیار خسته بنظر میرسید. چند

---

1 _ Cannes

تن از زنان قصبهٔ قدیم « دینی » که پایین شهر است، دیده بودندش که زیر درختان بولوار «گاساندی»[1] ایستاده و از چشمه‌یی که در انتهای گردشگاه است، آب نوشیده است. معلوم میشد کـه عطش فراوان داشته است، زیـرا کـه عده‌یی از کودکان که دنبالش میرفتند، دویست قدم دورتر دیدندش‌که باز ایستاد و ازآب‌نمای میدان بازار آب نوشید.

چون به نبش کوچهٔ «پواشوور»[2] رسید بسمت چپ پیچید و سوی شهرداری رفت. وارد شهرداری شد. یك ربع ساعت بعد بیرون آمد. ژاندارمی نزدیك در، برهمان نیمکت سنگی نشسته بود که ژنرال «دروئه»[3] روز ۴ مارس به قصد خواندن اعلامیهٔ صادر از خلیج « ژوان »[4] بـرای سکنهٔ وحشت زدهٔ «دینی» روی آن رفت. راهگذر کلاه ازسر برداشت وبافروتنی به ژاندارم سلام کرد.

ژاندارم بی‌آنکه بسلامش جوابی‌گوید، بادقت‌نگریستش،مدتی‌باچشمان خود دنبالش کرد، سپس وارد عمارت شهرداری شد.

درآن زمان در «دینی» مسافرخانهٔ زیبایی باتابلوی «صلیب‌کلباس» دائر بود. این مسافرخانه را میزبانی بود موسوم به«ژاکن‌لابار»که درشهر مورد احترام بودزیرا که قرابتی بایك «لابار» دیگرداشت که در«گرونوبل» صاحب مسافرخانهٔ «سه‌شهزاده» بود ودر «قشون راهنما» نیز خدمت کرده بود. هنگام پیاده شدن ناپلئون ازکشتی، درکان، شایعاتی درخصوص این مهمانخانهٔ « سه شهزاده» در محل منتشر شد. حکایت میکردند که «ژنرال» برتران[5] بلباس گاریچی در آمده، مسافرت های بسیار درماه ژانویه باین محل کرده، و نشان‌های افتخار بین سربازان، و مشت مشت سکهٔ ناپلئون بین بورژواهاتقسیم‌کرده، بود. حقیقت آنست که امپراتورچون وارد «گرونوبل» شد از رفتن بعمارت فرمانداری امتناع ورزید. از شهردار نیز تشکر کـرد وبوی گفت، «میروم پیش یك مرحسابی که اینجا میشناسم » آنگاه به مسافر خانهٔ «سه شهزاده» رفت. افتخاری که ازاین راه برای «لابار» صاحب «سه شهزاده»حاصل شده بود، تا بیست‌وپنج فرسنگ امتداد یافته وبه «لابار» صاحب « صلیب کلباس » هم رسیده‌بود. درشهر «دینی» هرگاه که سخنی ازاو بمیان می‌آمد، می گفتند: « این پسر عموی

۱ـ Gassendi ۲ـ Poichevert

۳ـ Drouet ژنرال بزرگ فرانسوی (۱۸۴۷ ـ ۱۷۷۴) که تقریباً درهمه جنگهای ناپلئون همراهش بود وناپلئون همیشه شجاعت وکاردانی اورا میستود.

۴ـ Juan خلیجی است در «پروانس» که ناپلئون هنگام مراجعت از جزیرهٔ الب درآن ازکشتی پیاده شد.

۵ـ Bertrand ژنرال فرانسه کـه از دوستان و صاحبمنصبـان ارشد و شجاع ناپلئون بود ومخصوصاً از این جهت معروف شدکه بانهایت وفاداری باناپلئون‌بجزیرهٔ «الب» و «سنت هلن» رفت و تاموقع مرگ ناپلئون باوی ماند و بعد در ۱۸۴۰ که ملت فرانسه بار دیگر بعظمت امپراتور اعتراف کرد و خواستار باز آوردن جسد او بپاریس شد همین ژنرال برتران حمل‌بقایای جسد اورا بپاریس برعهده گرفت واین مأموریت را نیز صمیمانه انجام داد. (۱۸۴۴-۱۷۷۳).



این ژان والژان بود

لابار گرونوبل است.»

مرد، سوی این مسافرخانه که بهترین مسافرخانهٔ شهر بود رفت. وارد آشپزخانه شد که دری باآستانهٔ هم سطح زمین رو به‌کوچه داشت . همه‌اجاقها روشن بود، آتش فراوانی باوضعی طرب انگیز در بخاری شعله‌ور بود. میزبان که رئیس هم بود، از کوره بطرف تابه‌ها می‌رفت ، سرگرم بود و شام اعلایی را برای گاری‌چی‌ها که خنده وصحبت پر سروصداشان ازسالون مجاور شنیده میشد مراقبت می کرد. هرکس مسافرتی کرده باشد میداند که هیچکس بهتر از کارکنان حمل و نقل غذا نمیخورد. یك موش خرمای فربه وکنار آن چندکبك سفید، وخروس‌کولی برسیخ طویلی جلوی آتش میچرخیدند. روی اجاقها دوماهی سیم بزرگ ازدریاچهٔ «لوزه» ویك قزل‌آلای فربه ازدریاچهٔ «آلوز» درحال پختن بودند.

میزبان چون شنید که درباز شد و نورسیده‌یی بدرون آمد بی‌آنکه چشم از اجاقهایش برگیرد گفت،

ـ چه میخواهد آقا؟

مرد گفت، خوردن وخوابیدن.

میزبان گفت، چیزی ازاین آسانتر نیست.

هماندم سرگرداند، بایك حرکت نگاه، سراپای مسافر را ورانداز کرد وبر گفته‌اش افزود،

ـ . . . بادادن پول.

مرد مسافر کیسهٔ‌چرمین بزرگی از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون کشید و جواب‌داد،

ـ پول دارم.

میزبان گفت، دراین صورت همه چیز دراختیار شماست.

مرد، کیسه پولش را درجیب نهاد، توبره‌اش را از پشت فرود آورد و کنار در جای داد، چوبش را بدست نگاهداشت، پیش رفت وبرصندلی سه پایهٔ کوتاهی کنار آتش نشست. «دینی» یك ناحیهٔ کوهستانی‌است. شبهای اکتبرش سرد است.

اما صاحب مهمانخانه دمادم، هنگام رفت‌وآمد، مسافر را بادقت می‌نگریست.

مسافرگفت، میشود زود شام خورد؟

میزبان گفت، الان!

هنگامی که تازه‌وارد پشت گردانده بود و خود را گرم میکرد مهمانخانه‌چی باشرف «ژاکن‌لابار» مدادی از جیب بیرون کشید، سپس گوشهٔ روزنامهٔ کهنه‌یی را که روی میزکوچکی نزدیك پنجره کشیده بود پاره کرد، برحاشیهٔ سفید این کاغذ، یك یادو سطر نوشت ، آنرا بی‌مهر کردن، تا کرد و به کودکی‌که ظاهراً هم پادو و هم پیشخدمتش بود داد، سرپیش برد ویك کلمه در گوش او گفت، و کودك دوان دوان راه شهرداری را پیش‌گرفت.

مسافر چیزی ازاینها همه ندیده بود.

یك دفعه دیگر پرسید، می‌شود زود شام خورد؟

میزبان گفت، الان!

بچه باز آمد. کاغذی را که برده‌بود بازآورد . میزبان مانند کسی که منتظر

جوابی است کاغذ را بشتاب بازکرد. بنظر میرسید که بدقت میخواند.سپس سری تکان داد. لحظه‌یی متفکر ماند. آنگاه یك قدم روبه مسافر که پنداشتی درافکاری‌مشوش غوطه‌ور است برداشت وبوی‌گفت،

ـ آقا،من نمیتوانم شما را بپذیرم.

مرد مسافر نیم خیزی برصندلی کرد وگفت،

ـ چطور؟ می‌ترسید پول ندهم ؟ می‌خواهید پیشکی بدهم ؟ پول دارم ، بشما که گفتم.

ـ موضوع این نیست.

ـ پس چیست؟

ـ شما پول دارید.

مرد گفت: بله.

میزبان گفت، اما من اتاق ندارم.

مسافر بآرامی گفت، بگذاریدم توی طویله.

ـ نمیتوانم.

ـ چرا؟

ـ اسبها همه جارا می‌گیرند.

مسافر گفت، خوب، گوشه‌یی درانبار، یك بسته کاه، بعد ازشام خواهیم دید.

ـ نمیتوانم بشما شام بدهم.

این اخطار که بالحنی سنجیده اما جدی اظهار شده بود برناشناس‌گران‌آمد. ازجای برخاست وگفت،

ـ بهه! دارم ازگرسنگی میمیرم، من.ـ ازسرآفتاب راه رفته‌ام. دوازده‌فرسخ آمده‌ام. پول میدهم. می‌خواهم غذا بخورم.

میزبان گفت، من هیچ ندارم.

مرد بقهقهه خندید ورو ببخاری واجاقها‌گرداند،

ـ هیچ نداری؟ـ پس اینها چیست؟

ـ همه‌اش پیش خرید شده.

ـ ازطرف که؟

ـ ازطرف این آقایان راننده.

ـ چندتا هستند؟

ـ دوازده‌تا.

ـ این غذا برای بیست نفر کافی است.

ـ همه را گرفته‌اند وپول پیش داده‌اند.

مسافر نشست وبی‌آنکه صدا بلند کند گفت،

ـ من درمسافرخانه هستم، گرسنه‌ام وهمینجا میمانم.

ـ آنوقت میزبان سر تا نزدیك گوش او فرود آورد ، و بالحنی که بلرزه‌اش درآورد گفت،

ـ ازاینجا بروید!

مسافر دراین لحظه خم شده بود وچند پاره آتش را بانوك آهنین‌چوبدستیش بدرون بخاری میراند. به‌تندی سرگرداند،وهمینکه‌دهان بازکرد تاجوابی‌گوید میزبان نگاهی خیره بهوی کرد وباصدای آهسته‌گفت:

ـ گوش کنید . بس است هرچه گفتید. می‌خواهید اسمتان را بگویم ؟ شما «ژان والژان» نامیده میشوید. اکنون می‌خواهید بگویم کیستید؟ همینکه دیدم وارد شدید ازچیزی‌به‌شك افتادم . کسی را بشهرداری فرستادم، و این‌جوابی‌است که بمن داده‌اند ـ بلدید بخوانید؟

وضمن گفتن این کلمات‌کاغذی راکه ازمسافرخانه به شهرداری و ازشهرداری بمسافرخانه مسافرت کرده بود کاملا باز ، سوی مرد غریب پیش برد. مرد نگاهی به‌آن انداخت. میزبان پس ازقدری سکوت‌گفت:

ـ من عادت دارم که باهمه‌کس باادب رفتار کنم. ازاینجا بروید.

مرد سر فرود آورد. توبره‌اش که برزمین نهاده بود برداشت و از مهمانخانه خارج شد.

درکوچهٔ بزرگ راه افتاد . پیش پایش را گرفته بود و ازپای دیوار خانه‌ها مانند مردی ذلیل وغمگین میرفت. یك دفعه هم سر بعقب نگرداند.

اگر به‌پشت‌سر مینگریست میزبان «صلیب‌کلباس»را برآستانهٔ در مسافرخانه میدید که پیرامون او همه مهمانان مسافرخانه‌اش و همه راهگذران کوچه حلقه زده بودند، چیزهایی بهم میگفتند، باانگشت نشانش میدادند، و ازنگاههاشان که حاکی ازعدم اعتماد وترس بود بخوبی حدس میزد که ورودش بزودی درسراسر شهر حادثهٔ بزرگی بشمار خواهد رفت.

از اینها همه چیزی ندید. فروماندگان به‌قفای خود نمینگرند . خوب میدانند که بخت بد همه‌جا دنبالشان میکند.

مدتی اینگونه راه رفت، ازپا نایستاد ، بی‌مقصد از کوچه هایی که نمیشناخت گذشت وچنانکه درغمزدگی، بسیاراتفاق میافتد،خستگی را ازیاد برد. ناگهان بسختی احساس گرسنگی کرد. شب نزدیك میشد. پیرامونش را نگاه کرد تاببیند که آیا منزلی نخواهد یافت.

مسافرخانهٔ عالی شهر بررویش بسته شده بود ؛ در جستجوی میکده‌یی بسیار محقر، زاغه‌یی بسیار فقیرانه بود.

ته کوچه روشنایی چراغی آشکار دیده میشد. یك شاخهٔ صنوبر ، آویخته‌بیك تیرآهن برآسمان سفید شفقی، نقش میبست. به‌آنجا رفت.

این واقعاً یك میکده بود. میکده‌یی که درکوچهٔ «شافو» است.

مسافر لحظه‌یی ایستاد و از شیشه ، درون سالون گودافتادهٔ میکده را که از چراغ کوچکی برمیز، وآتش بزرگی در بخاری، روشن بود، نگریست. چند مرد در آن باده مینوشیدند. صاحب میخانه خود را گرم میکرد، شعلهٔ‌آتش، دیزی آهنینی را که از قلاب‌آویخته بود بصدا درمیآورد.

باین میکده که یك نوع مسافرخانه نیز هست، از دو در می‌توان داخل شد. یکی به‌کوچه باز میشود، دیگری به حیاط کوچکی مملو ازکود.

مسافر جرأت نکرد که از درکوچه وارد شود؛ با احتیاط بدرون حیاط رفت. بازهم قدری ایستاد. سپس بملایمت چفت را بلند کرد و در را بجلو راند.

صاحب میکدهگفت، کیست؟

جواب داد، کسی که میخواهد شام بخورد و بخوابد.

ـ بسیارخوب. اینجا، هم میشود شام خورد وهم میشود خوابید.

داخل شد. ـ همه افرادیکهباده مینوشیدند سرگرداندند. چراغ از یك طرف روشنش میکردآتش از طرف دیگر. هنگامی که او توبره‌اش را از پشت باز میکرد و برزمین مینهاد دیگران قدری وراندازش‌کردند.

میزبان به‌وی گفت، این‌آتش، شام هم در دیزی میپزد. بیاخودت را گرم کن رفیق.

رفت،کنار بخاری‌نشست.پاهایش راکه از خستگی‌کوفته شده بودند،درازکرد. بوی‌مطبوعی از دیزی بیرون میآمد . آن قسمت ازصورتش که زیرکلاه فرودآمده‌اش میشدتشخیص داد ظاهری مبهماً آرام بخود گرفت مخلوط با منظرهٔ دیگری بی‌نهایت دلگدازکه عادت به رنج کشیدن موجد آنست.

از طرف دیگر،این، نیمرخی بود، متین، شهامت‌آمیز وحزن‌آلود. این قیافه طورعجیبی ترکیب یافته بود؛ دربادی نظرمتواضع و پس از آن‌خشن جلوه میکرد. چشمش زیر ابروان، مانندآتشی زیر یك دسته خار برق میزد.

اما، یکی از مردانی‌که پشت میز نشسته بودند، ماهی فروشی بود که پیش از آمدن بمیکدهٔ کوچهٔ «شافو» رفته بود اسبش را در طویلهٔ مسافرخانهٔ لابار بگذارد، چنین اتفاق افتاده بود که وی‌صبح همان روز این غریبهٔ بد سرووضع راهنگام عبور بین «براداس» و ... (اسمش را فراموش کرده‌ام وگمان می‌کنم «اسکوبلون» باشد) دیده بود. بهرحال، مردغریب‌که همان وقت هم بسیارخسته بنظرمیرسید بمحض دیدن او تقاضا کرده بود که برترك خود سوارش کند، ماهی فروش باین تقاضا جوابی جز افزودن برسرعت نداده بود. این ماهی فروش، نیمساعت پیش، از افرادی بود که «ژاکن‌لابار» را احاطه کرده بودند وخود نیز ملاقات نامطبوع بامدادیش را با این شخص برای مسافران «صلیب کلباس» حکایت‌کرده بود ازجای خود اشارهٔ نامشهودی به میکده‌چی کرد. میکده‌چی نزد او رفت؛ کلمه‌یی چندآهسته رد وبدل‌کردند، مرد غریب باز درتفکراتش غوطه‌ور شده بود.

صاحب میکده بطرف بخاری بازگشت، دستش را به تندی برشانهٔ مرد نهاد و به‌وی گفت،

ـ باید از اینجا بروی.

مرد غریب سرگرداند. با ملایمت جوابداد،

ـ آه! شماهم میدانید؟

ـ بله!

ـ ازآن مسافرخانه روانه‌ام کردند

ـ از این یکی هم بیرونت میکنند.

ـ میخواهید کجا بروم؟

ـ جای دیگر.

مرد چوبدستی و توبره‌اش را برداشت و بیرون رفت.

هنگامی که خارج میشد، چند بچه که از «صلیب کلباس» دنبالش‌کرده بودند و ظاهراً منتظرش بودند چند سنگ بر وی انداختند. مسافر، باخشم بـرگشت و با چوب دستیش تهدیدشان‌کرد. کودکان مانند یك دسته پرندگان متفرق شدند.

از جلو زندان گذشت. به در زندان زنجیری آهنین، بسته به یك زنگ آویخته بود. زنگ زد. دریچه‌یی‌بازشد.

مسافر با احترام‌کلاه ازسربرداشت وگفت، آقای دریچه‌بان، ممکن است لطف فرمایید‌در را باز کنید و امشب مرا منزل دهید؟

صدایی جوابداد:

ـ زندان که کاروانسرا نیست. کاری کنید که بازداشت شوید. آنوقت این در بروی شما بازخواهد شد.

دریچه بسته شد.

وارد کوچهٔ باریکی شد که چندین باغ درآنست.

بعض این باغها، دیواری ندارند‌جز چپرهایی‌که‌کوچه را بهجت‌انگیزمیکنند.

بین این باغها، و این چپرها، خانهٔ کوچکی یك طبقه دیدکه پنجره‌اش روشن بود. درون این خانه را نیز مانند درون میکده، از پشت شیشه نگریست.

اینجا اتاق بزرگی بود سفید شده باآهك، با یك تختخواب دارای روپوشی از چیت گلدار و یك گاهواره در یك گوشه، چند صندلی چوبین و یك تفنـگ دولول آویخته بدیوار. وسط اتاق بساط غذا برمیزی آماده بود. چراغی مسین، سفرهٔ‌کرباسی ضخیم را وصُراحیهٔ قلعی درخشان چون نقره ومملو از شراب را وسوپخوری تیره‌رنگی را که بخار ازآن متصاعد بود، روشن میکرد. کنار میز مردی چهل‌ساله، با چهره‌یی بشاش وگشاده نشسته بود و بچهٔ کوچکی را روی زانوانش جست وخیزمیداد. نزدیك او، زنی بسیارجوان طفل دیگری را شیرمیداد. پدر میخندید، بچـه میخندید، مادر لبخند میزد.

غریبه لحظه‌یی جلو این منظرهٔ دلپذیر و راحت بخش، غوطه‌ور در تخیل‌ماند. در وجودش چه میگذشت؟ فقط خودش میتوانست بگوید. شاید فکر میکرد که این خانهٔ شادمان، مهمان نواز نیز خواهد بود، و اینجا کـه وی‌این همه سعادت میدیـد ذره‌یی رحم نیز تواند یافت.

ضربه‌یی بسیار آهسته برشیشهٔ پنجره زد.

کسی نشنید.

یك ضربهٔ دیگرزد.

صدا بگوش زن رسید وبه مرد گفت، شوهرم، به نظرمی‌رسد که درمی‌زنند.

شوهر جواب داد ، نه.

مرد سومین ضربه را زد

شوهربرخاست ، چراغ را برداشت، جلودر رفت وآن را بازکرد.

این، مردی بود بلند قد، نیمه روستایی ونیمه صنعتگر پیش سینه‌یی وسیع از

چرم داشت که تاشانهٔ چپش بالا رفته بود، ودرآن، یك چکش، یك دستمال قرمز، یك دبه باروت و همه گونه اشیاء دیگر که همه را کمربند مانند جیبی فرا می‌گرفت، جـای داده بود. سرش به‌عقب متمایل بود؛ پیراهنش جادار وگریبان آن‌گشاده بود، وگردن گاوی سفید عریانش را نشان میداد. ابروان ضخیم و ریش پرپشت وسیاه، چشمان هم سطح پیشانی، ویایین چهرهٔ پوزه‌دار، داشت، وروی همه این چیزها حالت صاحب خانگی بودکه خود چیزی وصف ناپذیراست.

مسافرگفت: آقا، ببخشید. درصورتی که پول بدهم‌آیا ممکن است یك بشقاب سوپ برای خوردن و یك گوشه از انباری که در این باغ است برای خوابیدن بمن بدهید؟ بگویید، میتوانید؟ درصورتیکه پول بدهم؟...

صاحبخانه پرسید: شماکیستید؟

مسافرجواب داد: من از «پوی مواسون»[1] رسیده‌ام. همه روز را راه رفته‌ام. دوازده فرسخ آمده‌ام. آیا ممکن است بتوانید... درصورتیکه پول بدهم؟...

روستایی‌گفت، امتناعی ندارم‌ازمنزل دادن به یك‌آدم حسابی که پول میدهد. اما چرا بمسافرخانه نرفتید؟

ـ درمسافرخانه جا نبود!

ـ به! ممکن نیست، امروزکه نه جمعه بازاربود نه‌بازارعمومی. به مسافرخانهٔ «لابار» رفتید؟

ـ بله!

ـ خوب؟

مسافربادغدغه گفت: نمیدانم. مرا نپذیرفت.

ـ پیش آن چیز؟ آنکه درکوچهٔ «شافو» میکده دارد چطور؟

تشویش مسافربیشترشد. باتمجمج گفت:

ـ اوهم مرا نپذیرفت.

چهرهٔ روستایی وضعی حاکی از عدم اعتماد بخود گرفت؛ نورسیده‌مرا سرتابه‌پا نگریست وناگهان باا‌ندکی لرزش وباهیجان گفت:

ـ نکند که همان آدم باشید!

و نگاه سریع دیگری بمرد غریب انداخت؛ سه قدم عقب رفت، چراغ را روی میزگذاشت وتفنگش را ازدیوارپرداشت.

هماندم زن روستایی بحرف شوهرش که گفت: «نکند که همان آدم باشید!» ازجا برخاست دو بچه‌اش را درآغوش گرفت. شتابان به پشت سر شوهرش پناه برد. با وحشت بمرد غریب نگریست، باگلوی عریان، وچشمان ترس‌آلود ایستاد وزیرلب، بزبان بومی‌گفت:

ـ دزد بیابانی!

این همه، درکمترین وقت که بتصور گنجد وقوع یافت. صاحب خانه پس از آنکه لحظه‌یی چند، مرد غریب را همچنان کـه افعی قتالی را بنگرند با نظر دقت

---

[1] ـ Puy Moisson

نگریست، بعدنزدیك شد وگفت:

ـ برو!

مرد گفت، رحم کنید! یك گیلاس آب.

روستایی گفت، یك‌گلوله تفنگ.

سپس در را بسختی پیش کشید ومرد مسافرصدای بسته شدن دوکلون بزرگ آنراشنید. یك‌لحظه بعد درتخته‌یی بی‌شیشهٔ جلوپنجره نیزبسته شد وصدای میلهٔ‌آهنی که پشتش انداختند به بیرون رسید.

شب همچنان نزدیك می‌شد. باد سرد از کوههای آلپ می‌وزید. در آخرین روشنایی روز، مرد غریب دریکی ازباغها که کنار کوچه بود، کلبه‌یی دیدکه پنداشت ازکلوخ وخاشاك ساخته شده است. باعزم جزم ازسدی چوبین گذشت وخود را درباغ دید. به‌کلبه نزدیك شد. این کلبه به جای در، دهانهٔ تنگی بسیارپست داشت و به بناهایی که راهداران کنار جاده‌ها برای خود میسازند، شبیه بود. فکر کرد که این واقعاً مسکن یك راهداراست، ازسرما وازگرسنگی رنج می‌برد، تسلیم گرسنگی‌شده بود، اما آنجا لااقل پناهگاهی ضد سرما بود. این‌گونه منزلها معمولا شب‌خالیند. مرد مسافر به شکم برزمین دراز شد وخود را بدرون کلبه کشاند. درون کلبه گرم بود، وبستری ازکاه، بحد کفایت خوب، درآن وجود داشت. یك لحظه روی این‌بستر دراز شد، بی‌آنکه از خستگی بتواند حرکتی بخود دهد. سپس چون توبره برپشتش اذیتش می‌کرد وازطرف دیگراین توبره یك‌بالش بازیافتی بود، به‌بازکردن چفت یکی از تسمه‌های آن پرداخت. ـ هماندم غرش غضب‌آلودی بگوشش رسید. ـ سربرداشت وچشم گشود.ـ سرسگی‌قوی‌هیکل در تاریکی،جلودهانهٔکلبه‌مرتسم‌میشد.

آنجا لانهٔ یك سگ بود.

اوخود مردی قوی ومهیب بود، باچوبدستی مسلح شد، توبره‌اش را بمنزلهٔ سپری به‌کاربرد و هرطوری که ممکن بود، بی‌آنکه بتواند از افزایش پارگی لباس مندرسش جلوگیری‌کند ازکلبه خارج شد.

ازباغ‌نیز بیرون رفت، اما بحال عقب‌نشینی. ضمناً مجبور بود برای آنکه سگ را دور نگاهدارد چوبدستیش را بطرزی که استادان فن در اینگونه شمشیربازی‌ها «روزکوورت» می‌نامند حرکت دهد.

چون بزحمت‌ازحصارباغ عبورکرد وخود رادرکوچه، تنها، بی‌منزل، بی‌سقف، بی‌پناهگاه، رانده شده ازهمه‌جا،حتی ازآن بسترکاهی وازآنکلبهٔ مفلوك، دید، چنان خود را برسرسنگی انداخت که نمی‌توان گفت روی آن نشست، وگویا عابری که از آنجا میگذشت شنید که باخود می‌گوید:

ـ باندازهٔ یك سگ هم نیستم!

به‌زودی ازجا برخاست وبازراه افتاد. ازشهرخارج شد، دراین‌امیدکه درختی یاآسیابی درصحراها یابد وبه‌آن پناهنده شود.

مدتی راه رفت درحالی که همچنان سرفروافتاده داشت. چون خود را دوراز همه مساکن انسانی یافت سربرداشت وپیرامونش راجستجو کرد. دریك‌کشتزار بود. پیش رویش یکی ازآن تپه‌های کوتاه، مستور ازساقه‌های بریده شده داشت که پس‌از



با چوبدستی مسلح شد

دروکردن، به سرهای موچیده شده‌میمانند.

افق، یکسره سیاه بود، این‌فقط ازتاریکی شب نبود، ازابرهای بسیارنزدیکی بود که پنداشتی روی همان تپه تکیه کرده‌اند و بالا می‌روند و همهٔ آسمان را فرا میگیرند. درآن موقع چون ماه میخواست طلوع کند، وهنوز بقایای روشنایی شفق، در سمت‌الرأس موج می‌زد این ابر ها برفراز آسمان یکنوع قبهٔ سفید میساختند که ازآن یك روشنایی برزمین میافتاد.

پس زمین ازآسمان روشن‌تر بود، که این خود اثری است بجای خود ملال‌انگیز، وتپه که کناره‌یی بیحاصل داشت مبهم و بیرنگ، برسطح افق تاریك مرتسم میشد. مجموع این مناظر، زشت، حقیر، غم انگیزومحدود بود. درمزرعه وبرتپه، چیزی جزیك درخت بد هیکل که در فاصلهٔ کمی ازمسافربخود می‌پیچید ومیلرزید، دیده نمیشد.

محققاً این مرد، ازآن عادات ظریف هوش وذوق،که آدمی را برای تماشای مناظراسرارآمیزاشیاء حساس می‌سازند بسیار دوربود؛ درآن موقع دراین‌آسمان ، در این‌تپه، دراین دشت، دراین درخت،کیفیتی‌چنان‌غم انگیز وجود داشت‌که وی پس‌از یك لحظه بی‌حرکت ماندن و تخیل بتندی راهش را گرداند . ـ لحظاتی هست که طبیعت نیزدشمن بنظرمیرسد.

ازراهی که آمده بود بازگشت. دروازه‌های «دین‌ی» بسته شده بودند. «دین‌ی» که درجنگ‌های مذهبی چندین بار در محاصره افتاده و همه را متحمل شده بود ، بسال ۱۸۱۵ هنوزبادیوارهـای‌کهن ومتکی بربرج‌های مربع محصوربود که ازآن پس خرابشان کردند. مسافرازشکاف دیواری گذشت وبازداخل شهرشد.

تقریباً ساعت هشت عصر بود . چون کوچه را نمیشناخت، گردش بی‌مقصدش را بازگرفت.

باین ترتیب بعمارت فرمانداری، سپس به‌دارالعلم روحانی رسید. هنگام عبور ازمیدان کلیسا مشت تهدیدآمیزش را به‌کلیسا نشان داد.

درگوشهٔ این میدان چاپخانه‌یی هست. همانجا بود که نخستین‌بار،اعلامیه‌های امپراتور وگارد امپراتوری، خطاب به ارتش، که ازجزیرهٔ «الب» واصل می‌شد، و تقریرشخص ناپلئون بود چاپ شد.

مرد، بجان آمده از خستگی، نومید از همه چیز، روی یك نیمکت سنگی که کنار دراین چاپخانه قرار دارد افتاد.

درآندم پیرزنی ازکلیسا بیرون می‌آمد. این مرد را درتاریکی افتاده دید. بوی گفت،

ـ دوست من، اینجا چه میکنید؟

مسافربدرشتی وباخشم جوابداد، میبینید زن خوب، میخواهم بخوابم.

«زن خوب» که براستی لیاقت این اسم را داشت ، مادام مارکیزدو «ر.» بود. گفت،

ـ روی این نیمکت؟

مرد گفت، نوزده سال یك تشك چوبین داشتم، امروزیك تشك سنگی دارم.

ـ سربـاز بودید؟
ـ آره، زن خوب، سرباز.
ـ چرا بمسافرخانه نمیروید؟
ـ برای آنکه پول ندارم.
مادام دو«ر» گفت، افسوس! من هم درکیف پولم، بیش‌ازچهارشاهی ندارم.
ـ همانرا بدهید.
مرد چهارشاهی را گرفت. مادام دو«ر»گفت.
ـ بااین پول کم نمی‌توانید دریك مسافرخانه منزل کنید. باوجود این سری زده‌بید؟ محال‌است که شب را اینطوربگذرانید. بی‌شك هم سردتان‌است وهمگرسنه‌بید. ممکنست کسی ازراه احسان منزلتان دهد.
ـ همه درها را کوفتم.
ـ خوب؟
ـ ازهمه جا رانده شدم.
«زن خوب» دست بربازوی مرد نهاد و در سمت دیگر میدان، خانهٔ کـوچك پستی را نزدیك مقراسقف به وی نشان داد وگفت،
ـ گفتید که همه درها را زده‌بید؟
ـ بله.
ـ آن یکی را هم زدید؟
ـ نه!
ـ آنرا هم بزنید.

ـ۲ـ

به «عقل»، اندرز احتیاط داده میشود

آنشب عالیجناب اسقف «دینی» پس از گردش در شهر، تا دیرگاه در اتاقش تنها مانده بود. اشتغال به‌کاری بزرگتر برای تألیف‌کتابی موسوم به «وظائف» داشت که بدبختانه عاقبت ناتمام ماند. بدقت هرآنچه را که پدران کلیسا و دکترها دربارهٔ این موضوع مشکل گفته‌اند زیرو رو میکرد. کتابش بدو قسمت منقسم بود. قسمت اول وظائف‌عمومی، قسمت دوم وظائف هرکس به نسبت طبقه‌یی که وابسته به‌آن‌است. وظائف عمومی، وظائف بزرگ است. چهار وظیفهٔ‌بزرگ وجود دارد. «انجیل متی» این وظائف را چنین بیان میکند، وظائف شخص نسبت بخدا(انجیل متی، باب‌ششم)، وظائف شخص نسبت بنفس خود (انجیل متی باب پنجم آیه‌های ۲۹ و۳۰)، وظائف شخص نسبت به‌آینده (انجیل متی باب هفتم ـ آیهٔ۱۲)، وظائف شخص نسبت‌بمخلوق (انجیل متی باب ششم ـ آیه‌های ۲۰ تا۲۵) ـ اما دیگر وظائف را اسقف در جاهای

دیگرمشخص ومضبوط یافته بود؛ برای پادشاهان ورعایا، از«رسائل بولس به‌رومیان» بـرای قضات، زوجات، مادران وجوانان از«رسالهٔ پطرس»، برای شوهران، پدران، اطفال و خدمتکاران از «رسائل بولس به افسیان» ، برای مؤمنان از «رساله به عبرانیان» ، برای دوشیزگان از«رسائل بولس به قرنتیان»[1] ـ باجدیت بسیار ازاین احکام‌مجموعهٔ هم‌آهنگی فراهم می‌آوردکه میخواست تابهجان‌ها تقدیمش‌کند.

ساعت هشت، هنوز کارمیکرد، گرم نوشتن. کمابیش بدشواری، براوراق خشتی کوچك کاغذ، با کتاب بزرگی گشوده روی زانوانش ، که «مادام ماگلوار» بر حسب عادت خود وبرای برداشتن ظروف نقره ازگنجه‌یی‌که‌کنارتختخواب جای داشت، وارد اتاق شد . یك لحظه بعد، اسقف ، چون حس کرد که سفره آماده شده است و شاید خواهرش منتظرش است،کتابش را بست، ازپشت میزبرخاست و واردسفره‌خانه شد.

سفره‌خانه یك‌اتاق‌مستطیل بخاری داربود بادری روبکوچه(چنانکه قبلاگفتیم) وپنجره‌یی رو به‌باغ.

واقعاً درآن موقع ، مادام گلوار، کارسفره چیدن را بپایان رسانده بود .

در عین آمادگی و کوشش برای سرویس ، بـا مادموازل باپ تیستین صحبت میکرد.

چراغی روی‌میزبود؛ میزنزدیك بخاری بود. آتش خوبی دربخاری میسوخت.

بآسانی میتوان این دوزن را که هردوبیش ازشصت سال داشتند تصویرکرد، مادام ماگلوار کوچك اندام ، فربه، چابك، «مادموازل باپ تیستین» ظریف، باریك، ضعیف، اندکی بلندترازبرادرش، ملبس به پیراهنی ابریشمین برنگ خرمایی سیر که درسال ۱۸۰۶ متداول بود و وی نیز آن را همانوقت در پاریس خریده بود و این هنوز به تنش دوام میکرد . از اصطلاحات عامیانه که با یك کلمه فکری را بیان میکنند که یك صفحه برای تشریح آن‌کافی نیست دوکلمه بعاریت میگیریم ومیگوییم؛ مادام ماگلوار، مانند یك «دهاتی» بود و مادموازل «باپ تیستین» مثل یك «خانم». مادام ماگلوار یك کلاه تنوره‌یی سفید داشت، بگردن صلیب کوچکی از طلا، یگانه جواهرزنانه‌یی که درخانه داشت، یك شال‌گردن بسیار سفید، بیرون آمده ازپیراهنی ازپشمینهٔ سیاه باسردستهای فراخ وکوتاه ، یك پیش‌بندکرباسی با چهارخانه‌های سرخ وسبز، گره خورده به‌کمربند بوسیلهٔ نواری سبز. با دامنی‌که پنداشتی با دو سنجـاق بقسمت بـالا بسته شده است ، کفش‌هـای درشت و جوراب‌هـای زرد بشیوهٔ زنـان «مارسی» بپا. ـ لباس «مادموازل باپ تیستین» از روی الگوی سال ۱۸۰۶ بـریده شده بود، کوتاه،تنگ، باسردست وسردوشی، نواردار وتکمه دار.موهای خاکستریش را زیرکلاه‌گیـس فرخورده‌یی، که به «بچگانه» معروف بود پنهان‌کرده بـود . مادام ماگلوار، هوشیار وچابك وخوب بنظرمیرسید؛ دو گوشهٔ دهانش‌که نامتساوی‌بالا رفته بود ولب فوقانیش که ضخیم‌تراز لب زیرین بود، حالتی شبیه به درشتی و آمریت به‌چهره‌اش می‌بخشید. تاوقتی‌که عالیجناب ساکت میماند ، او باعزم جزم وبا مخلوطی ازاحترام واستقلال باوی حرف میزد اما چون عالیجناب سخن می‌گفت، چنانکه دیده

۱ـ رسائل وکتب مذکور. ازاسفار عهد جدید کتاب مقدس است.

شد اوهم مثل مادموازل ، بانفعال مراطاعت فرود می‌آورد . ـ مادموازل باپ‌تیستین حرف نمیزد . به اطاعت وبه خوشایند بودن اکتفا میکرد. او وقتی هم که جوان‌بود خوشگل نبود ؛ چشمان درشتی، هم سطح پیشانی و بینی دراز وخمیده‌یی داشت ، اما همه چهره وهمه وجودش چنانکه در آغاز گفتیم مظهر لطفی‌وصف ناپذیر بود، نیکونهادیش همه مولود سرنوشتش بود؛ اما ایمان، نوعپرستی، امید،این سه فضیلت بزرگ که جان آدمی را بخوشی گرم می‌کنند رفته رفته این نیکویی را در وی تا مقام قدس بالا برده بودند. دست طبیعت از وی جز یك میش نساخته بود؛ دیانت از وی فرشته ساخته بود. مسکین دخترمقدس! شیرین یادگارناپدید!

مادموازل «باپ تیستین» وقایعی را که آن شب در خانهٔ اسقف روی نمود از آن پس چندان باز گفت که هنوز بعض اشخاص که زنده مانده‌اند همه جزئیاتش را بیاد دارند.

درآن لحظه که اسقف، وارد اتاق شد ، مادام ماگلوارباحدتی حرف میزد . ـ بامادموازل صحبت میداشت درموضوعی‌که اسقف با آن مأنوس بود و شنیدن‌آن جزو عاداتش شده بود. این صحبت راجع به چفت وبست درکوچه بود.

بنظر میرسید که مادام ماگلوار وقتی که رفته بود برای شام چیزی بخرد ، سخنانی درجاهای مختلف شنیده بود. مردم از ولگردی بد سرووضع سخن میگفتند؛ گفته میشد که آواره‌یی مظنون وارد شهر شده است، که حتماً هنوز درنقطه‌یی از شهراست ، واحتمال میرود که تصادفات شرورانه‌یی برای کسانی که شب دیر بخانه برمیگردند دربرداشته باشد؛ که درواقع‌انتظامات پلیسی شهر کاملا بد است،باملاحظهٔ اینکه آقای فرماندار و آقای شهردار ، یکدیگر را دوست نمیدارند و برای ایذاء یکدیگر، بوقوع حوادث ناگواری کمك میکنند. پس براشخاص عاقل لازم است که پلیس خود باشند وخودرا خوب نگهبانی کنند، وواجب است که‌بانهایت دقت بمسدود کردن وچفت کردن ومحصورکردن خانه‌شان بکوشند ومخصوصاً درهارا خوب‌ببندند.

مادام ماگلوار روی این کلام اخیر تکیه‌کرد ؛ اما اسقف، از اتاقش که در آن کمایش سردش شده بود آمده ، جلو بخاری نشسته بود وخود را گرم‌میکرد. بعلاوه در فکر چیزهای دیگر بود. کلام را با اثری که مادام ماگلوار به آن بخشیده بود ملتفت نشد . مادام ماگلوار تکرارش کرد . آنگاه مادموازل «باپ تیستین» که میخواست مادام ماگلوار را راضی کند بی آنکه برادرش را ناپسند افتد محجوبانه گفت:

ـ برادر، میشنوید مادام ماگلوارچه میگوید؟

اسقف گفت: مبهماً چیزهایی ازآن شنیدم.

سپس صندلیش را نیم‌چرخی داد ، دو دست برزانو نهاد، چهرهٔ صمیمانه‌اش را که بسادگی شعف آلود بود وآتش بخاری ازپایین روشنش می‌کرد روبه خدمتکار پیربلندکرد:

ـ ببینم؛ چه خبراست؛ واقعاً درخطربزرگی هستیم؟

مادام ماگلوار باردیگر حکایت را قدری آمیخته با اغراق، اما بی‌آنکه خود گمان بردکه اغراق می‌گوید آغاز کرد و گفت: از قرار معلوم یك بیابان گرد، یك

پا برهنه ، یکنوع گدای خطرناك ، هم اکنون در شهر است . میخواسته است وارد مسافرخانهٔ «ژاکن لابار» شود، اما وی نخواسته است بپذیردش. دیده‌اندش که‌نزدیك غروب ازطرف بولوار «گاساندی» آمده است و درکوچه‌های تاریك ول میگردد . ـ مردی‌است توبره دار وطنابدار[1] باچهره‌یی هولناك.

اسقف گفت، حقیقة؟

موافقتی‌که درسؤال اسقف محسوس بود، جرأتی به‌مـادام ماگلوار داد. این حال ظاهراً نشان میداد که ممکن است اسقف را نیزاضطرابی فراگرفته باشد.بالحنی فاتحانه دنبال کلامش گفت ، بله عالیجناب ، چنین است . امشب بـدبختیهایی در شهر رخ خواهد نمود . همه مردم اینطور میگویند. با وضع فعلی شهرکــه پلیس هم مرتب نیست (تکرار مفیـد) زندگی در یك شهر کوهستانی آنهم شهری که شب در همه کوچه‌هایش یك چراغ نمیسوزد بی‌اندازه دشوار است. آدم مـی‌رود بیرون، همه جا مثل کوره تاریك! عجبا ! این حـرف من است ، عالی جناب ، و مادموازل ، که ملاحظه میکنید... مثل من میگوید که...

خواهر اسقف کلام او را قطع کرد و گفت، من هیچ نمیگویم. آنچه برادرم میکند خوب است.

مادام ماگلوار چنانکه گفتی اعتراضی نشده است دنبال کلامش‌گفت،

ـ ما میگوییم که این خانه هیچ اطمینان بخش نیست. اگر عالیجناب اجازه دهند الان میروم به «پولن موزبوا» قفل ساز میگویم بیاید چفت‌های قدیم در باغ را دوباره بکوبد. چفتها اینجا است . کاریك دقیقه است، و من ، عالیجناب، میگویم که قفل برای در لازم‌است اگرچه فقط برای امشب‌باشد.زیراکه من‌میگویم‌دری که از بیرون با یك چفت باز میشود ، و هرکس بیاید میتواند بازش کند ،هیچ چیزازآن خطرناك‌تر نیست ، آن هم بـا این عادت عجیب عالی جناب که هرکس‌دست بدرزند میگویند بفرمایید اگر چه نصف شب هم باشد ؛ اوه ، خدا ، اصلا کسی برای ورود باینجا محتاج باجازه گرفتن نیست.

همانـدم دربسختی کوفته شد.

اسقف‌گفت، بفرمایید.

-۳-

دلیری دراطاعت محض

درباز شد.

۱ـ عبارت «مرد توبره دار وطنابدار» در زبان فرانسه اصطلاحی است بمعنی مردی فوق‌العاده شریروجنایتکار.

تند بازشد، تمام باز، مثل اینکه کسی باقوت وباعزم جزم فشارش داده است.
مردی داخل شد.

این مرد را ما ازپیش می‌شناسیم. مسافری است که هم‌اکنون درجستجوی‌یك منزل سرگردانش دیدیم.

داخل شد، قدمی پیش‌آمد، ایستاد، ودر را پشت سرش بازگذاشت. توبره‌اش را برپشت، عصایش را بدست، حالتی خشن، گستاخانه، کسالت‌آمیز و خشم‌آگین در چشمان داشت . آتش بخاری روشنش میکرد . نفرت انگیز بود . مثل ظهور یك نحوست بود.

مادام ماگلوار قدرت فریاد کشیدن هم نداشت. لرزید ودهانش بازماند.

مادموازل باپ تیستین سرگرداند . مرد را که وارد میشد دید ، و باوضعی نیمه متوحش راست ایستاد . سپس رفته رفته سرش را سوی بخاری گرداند، چشم به برادرش دوخت ، وچهره‌اش مطلقاً آرام ومصفا شد.

اسقف نگاهی آرام باین مرد دوخته بود

چون دهان گشود، تا بی‌شك ازتازه وارد بپرسد که چه می‌خواهد مرد دو دستش را باهم برچوبدستیش تکیه داد. چشمانش را نوبه بنوبه روی پیرمرد و روی زن‌ها گردش داد، وبی‌آنکه منتظرشود تااسقف سخن گوید باصدایی رسا گفت:

ـ اینست. اسم «ژان والژان» است. یك جبرکارم . نوزده سال در جبرگاه گذرانده‌ام. چهار روزاست که‌آزاد شده‌ام وراه افتاده‌ام به طرف پونتارلیه که مقصدم است. از«تولون» که بیرون آمدم چهار روزاست که در راهم . امروز دوازده فرسخ پیاده آمده‌ام . عصر به‌محض ورود باین شهر، بمسافرخانه‌یی رفتم ، ازآنجا بیرونم کردند بدلیل داشتن گذرنامهٔ زردم که بشهرداری نشان داده بودم . لازم بود . به مسافرخانهٔ دیگری رفتم. بمن گفتند«برو!» خانهٔاین، خانهٔآن. هیچکس، قبولم‌نکرد، جلو زندان رسیدم ، دریچه بان در را باز نکرد. به‌لانهٔ سگی رفتم . این سگ گازم گرفت وبیرونم کرد، مثل اینکه او هم یك آدم بود . شاید او هم می‌دانست که من کیستم. به بیابان رفتم تا در روشنایی ستارهٔ زیبا بخوابم، ستاره‌یی آنجا نبود.خیال کردم که باران خواهد آمد وآنجا خدایی نبود که ازباریدن جلوگیری کند ، وبشهر بازگشتم تا سر پوشیده‌یی جلو دری پیدا کنم . آنجا در میدان، داشتم روی سنگی دراز میشدم ، زن نیکوکاری خانهٔ شما را بمن نشان داد و گفت : « این در را هم بزنید» زدم؛ اینجا کجاست ؟ شما یك مسافرخانه هستید ؟ من پول دارم ، پول نقد. صدونه فرانك وپانزده شاهی که درجبرگاه از کار نوزده ساله‌ام بدست آورده‌ام. پول خواهم داد. برای من چه‌اهمیت دارد؟ پول دارم. بسیارخسته‌ام، دوازده فرسخ‌پیاده. خیلی گرسنه‌ام. می‌خواهید که بمانم؟

اسقف گفت: مادام ماگلوار شما، یك دست غذاخوری دیگرخواهید گذاشت.

مرد سه قدم برداشت وبه‌چراغی‌که روی میزبود نزدیك‌شد، مثل‌اینکه مقصود اسقف را بخوبی نفهمیده است ، گفت، دقت کنید، موضوع این نیست. شنیدید؟ من یك جبرکارم، یك‌محکوم به اعمال شاقه. ازجبرگاه آمده‌ام (ازجیبش برگ بزرگی از کاغذ زرد رنگ بیرون آورد وبازکرد.) این گذرنامهٔ من است . چنانکه میبینید

زرد است. فایده‌اش این است که مرا از هرجا که بروم براند . میخواهید بخوانید؟ من خودم میتوانم بخوانم ، در جبرگاه یاد گرفته‌ام . آنجا مدرسه‌یی هست برای کسانی که بخواهند . دقت کنید، این است آنچه در گذرنامهٔ من نوشته شده: «ژان ـ والژان، محکوم به اعمال شاقه که آزاد شده است. متولد در. . (دانستن این برای شما لازم نیست؛ نوزده سال درجبرگاه مانده، پنج سال برای اقدام بسرقت باشکستن شیشه . چهارده سال برای چهار دفعه اقدم بفرار. این مرد بسیار خطرناك است». همین! همه کس بیرونم انداخت. شما می‌خواهید بپذیریدم ؛ شما ؛ آیا اینجا یك مسافرخانه است ؛ میخواهید چیزی برای خوردن ، و جایی برای خوابیدن بمن بدهید؛ طویله دارید؛

اسقف گفت ، مادام ماگلوار . لحاف‌های سفید را روی تختخواب خوابگاه خواهید گذاشت.

سابقاً گفتیم که اطاعت این دو زن بچه پایه بود.

مادام ماگلواربرای اجرای این فرمان از اتاق بیرون رفت.

اسقف رو به مردکرد وگفت:

ـ آقا، بنشینید وخودتان را گرم کنید. هم‌اکنون شام خواهیم خورد و تاشام بخورید، رختخوابتان حاضرخواهد شد.

اینجا مرد غریب به‌خوبی فهمید. حالت چهره‌اش‌که تاآندم تیره وخشن بود حیرت وتردید و مسرتی نمودار ساخت، و خارق‌العاده شد . مانند یك دیوانه تمجمج کنان گفت:

ـ راستی ؛ چطور ؛ شما مرا نگاه میدارید ؛ بیرونم نمیکنید ؛ یك محکوم باعمال شاقه را؛ مرا«آقا» مینامید؛ بمن تونمیگویید؛ مانند دیگران بمن نمیگویید: «برو، سگ؛»؛ یقین داشتم که شماهم بیرونم خواهیدکرد! این بود که فوراً بشماگفتم که کیستم. اوه ! چه زن نازنینی بود آنکه اینجا را نشانم داد ! الان شام میخورم ! یك تختخواب! یك تختخواب بالحاف و بالش! مثل همهٔ مردم ! نوزده سال است که بریك‌تختخواب نخوابیده‌ام ! واقعاً میخواهید که من ازاینجا نروم ؛ شما آدم حسابی هستید! بعلاوه من پول دارم. خوب‌پول خواهم داد. ببخشید آقای صاحب مسافرخانه، اسم شما چیست ؛ هرچه بخواهید تقدیم می‌کنم . شما مرد نازنینی هستید . صاحب مسافرخانه‌یید؛ نه؟ . . .

اسقف گفت، من یك‌کشیشم که اینجا سکونت دارم.

مرد گفت، کشیش؛ اوه ؛ چه کشیش نازنین! پس شما از من پول نخواهید گرفت؛ خوری هستید، نه؟ خوری این کلیسای بزرگ؟ عجب! راست است ، چقدر من بی‌شعورم! عرقچینتان را ندیده بودم.

همچنانکه حرف میزد، توبره وعصایش را درکنجی نهاد ؛ سپس گذرنامه‌اش را درجیب جای داد ونشست. مادموازل باپ تیستین با ملاطفت ملاحظه‌اش میکرد .

مرد گفت، آقای خوری، شما انسان هستید. حس تحقیر ندارید. یك کشیش خوب، بسیارچیزخوبی است. پس احتیاج ندارید که من پول بدهم؟

اسقف‌گفت، نه، پولتان را نگاه دارید. چقدرپول دارید؛ گفتید صدونه‌فرانك؟

مرد غریب برگفتهٔ اوافزود: وپانزده شاهی.

اسقف گفت: صدونه فرانك وپانزده شاهی!ـ چقدر وقت برای بدست‌آوردنش صرف کرده‌یید؟

ـ نوزده سال.

ـ نوزده سال!

وآهی از ته دل کشید.

مرد گفت: هنوزهمه پولم را دارم. دراین چهار روزبیش ازبیست وپنج شاهی خرج نکرده‌ام که آن‌را هم در«گراس» برای‌کمك به خالی کردن بارهای کالسکه‌ها، اجرت گرفتم. اکنون که پدرمقدس[1] هستید، بشما میگویم: ماهم درزندان یك‌کشیش مرشد داشتیم که مراسم دینی را انجام میداد. بعلاوه یك روز اسقف را دیدم ؛ باو می‌گفتند «عالیجناب» . اسقف «ماژور» در مارسی بود . اسقف یك خوری است که بالاتراز همه خوری هاست. شما که میدانید ، ببخشایید، اینرا بد گفتم ، اما ، برای من چقدراین چیزها دور شده است! ـ می‌فهمید، ما اینطوریم . ـ این اسقف میان جبرگاه قداس خواند، روی یك محراب، چیزی نوك دار از طلا روی سرداشت . این در روشنایی فراوان ظهرمیدرخشید. ما صف کشیده بودیم. از سه طرف . با توپ‌ها، فتیله روشن، رو به روی ما. خوب نمی‌دیدیم. او حرف زد، اما خیلی آن ته‌ها بود، مانمی‌شنیدیم. اسقف یك همچوچیز است.

درخلال حرف زدن اواسقف برخاسته ودررا که ازموقع ورود او تمام باز مانده بود، پیش کرده بود.

مادام ماگلواربازگشت. یك دست غذاخوری بدست داشت که روی میز نهاد.

اسقف گفت: مادام ماگلوار: اینها را هرچه بیشترممکن است نزدیك بخاری بگذارید (و رو به میهمانش گرداند) باد شب در کوههای آلپ سخت است. لابد سردتان است، آقا؛

هردفعه که اسقف کلمهٔ «آقا» را باصدایی که درعین ملاطفت محکم وآنقدر دوستانه بود برزبان می‌آورد ، چهرهٔ مرد درخشان‌تر میشد. بیك جبرکار، آقاگفتن، بمثابهٔ یك جرعهٔ آب‌گوارا بیك غریق«مدوز»[2] دادن است. رسوایی تشنهٔ‌رعایت است.

---

۱ ـ Abbé ازمراتب روحانی مسیحی مأخوذ ازکلمهٔ عربی «اب» بمعنی پدر.

۲ ـ Neufragée de la Méduse کشتی «مدوز» بسال ۱۸۱۶ از طرف دولت فرانسه با یکصد وچهل ونه مسافربرای تصرف مستعمرهٔ «سنگال» که بموجب معاهدهٔ ۱۸۱۵ بهفرانسه واگذار شده بود سوی آفریقا عزیمت کرده، روز ۲ ژوئیهٔ ۱۸۱۶ این کشتی‌که بی‌موقع حرکت کرده بود بامسافرانش درآب‌فرو رفت. مسافران با شتاب تمام تختهٔ نجاتی ساختند و همگی روی‌آن نشستند . مدت دوازده‌روز روی این تخته پاره بودند و پیاپی عده‌یی از آنان به دریا ریختند . باقی ماندگان ازفشار گرسنگی بین خود قرعه میکشیدند وقرعه به‌نام هرکس‌اصابت میکرد میخوردندش. پس از دوازده روز که این عده روی دریا بحال احتضار بودند . یك کشتی نجات، تخته‌پاره را ازدور دید وهنگامی‌به‌آن رسیدکه فقط پانزده محتضر برآن‌باقی بودند.

اسقف گفت، این چراغی است که بد روشن میکند.

مادام ماگلوار فهمید، ورفت از بالای بخاری اتاق اسقف دو شمعدان نقره را کاملا روشن کرده آورد وروی میزنهاد.

مرد غریب گفت، آقای خوری، شما خوبید، مرا تحقیرنمی‌کنید. درخانه‌تان ازمن پذیرایی می‌کنید. شمعهای قدی تان را برای من‌روشن می‌کنید، در صورتی که من ازشما پنهان نداشتم که ازکجا آمده‌ام وگفتم که مرد بدبختی هستم.

اسقف کنارش نشست، دستش را باملایمت لمس کرد وگفت،

ـ شما میتوانستید، خودتان را بمن معرفی نکنید. اینجا، خانهٔ من نیست، خانهٔ عیسی مسیح است. این در، ازکسی که ازآن وارد می‌شود نمی‌پرسد که آیااسمی دارد، اما میپرسد که آیا دردی دارد. شما رنج میبرید، شما گرسنه وتشنه‌یید، پس میهمان عزیز این خانه باشید. وازمن تشکر نکنید، نگویید که من شما رادرخانه‌ام پذیرایی میکنم. اینجا هیچکس درخانهٔ خود نیست مگرکسی که به‌پناهگاهی‌محتاج است. من بشما که یك راهگذرید می‌گویم که اینجا، بیش از آنکه در خانهٔ من باشید، در خانهٔ خودتان هستید. هر چه اینجاست از شما است. چه حاجت‌بدانستن اسم شما دارم؟ بعلاوه، شما پیش ازآنکه خود چیزی بمن بگویید، اسمی‌دارید که من‌میدانستم.

مرد چشمانش را بحیرت گشود وگفت،

ـ راستی میدانستید؟ اسم من‌چیست؟

اسقف جوابداد، بلی، شما «برادرمن» نامیده می‌شوید.

مرد ازته دل گفت، گوش کنید، آقای خوری! من موقع ورود باینجا بسیار گرسنه بودم، اما شما آنقدر خوبید که حالا دیگر نمیدانم چه‌ام است؛ گرسنگیم رفته است.

اسقف بوی نگریست وگفت، شما فراوان رنج برده‌یید.

ـ اوه! نیم تنهٔ سرخ، گلولهٔ توپ بپا، یك تخته پاره برای خفتن، گرما، سرما، کار، اعمال شاقه، ضربات چوب، زنجیر دولا برای هیچ! حبس تاریك برای یك کلمه! حتی مریض بستری زنجیربگردن. سگها، سگها بیش ازاین خوشبختند! نوزده سال! شده‌ام چهل ونه ساله! حالا یك گذرنامهٔ زرد. والسلام.

اسقف گفت، بلی، شما از یك جایگاه غم خارج شده‌یید. گوش کنید. در آسمان برای چهرهٔ اشك‌آلود یك گناهکار پشیمان بیشتر شادمانی وجود خواهد داشت تا برای سپید جامهٔ صد درستکار. اگرازاین جایگاه دردناك باافکارکینه و خشم نسبت به‌آدمیان خارج شده‌یید شایان‌ترحمید؛ اگرباافکارخیرخواهی، ملایمت و صلح ازآن بیرون آمده‌یید، ارزش شما بیش ازهمه است.

دراین موقع مادام ماگلوار غذا را حاضر کرده بود. سوپی ازآب و، روغن نباتی ونان و قدری نمك، اندکی چربی خوك، یك تکه گوشت گوسفند، چند دانه انجیر، یك تکه پنیرتازه ویك نان ضخیم چاودار. ازپیش خود برآنچه رسم عالیجناب اسقف بود، یك بطری شراب کهنهٔ «موو» افزوده بود.

چهرهٔ اسقف ناگهان وضع مسرتی را که مخصوص طبایع مهمان دوست است

بخود گرفت. باحرارت گفت بفرمایید سرمیز!

وطبق عادتش درمواقعی که غریبه‌یی بـا اوشام میخورد، مرد را سمت راستش جای داد. مادموازل باپ تیستین کاملا آرام وطبیعی، سمت چپش جای گرفت.

اسقف دعا خواند ، سپس بعادت همیشگیش شخصاً سوپ را قسمت‌کرد . مرد حریصانه به خوردن پرداخت.

ناگهان اسقف گفت، بنظرم که این سفره چیزی کم دارد.

درواقع مادام ماگلوار ، بیش ازحد لزوم یعنی بیش از سه دست غذا خوری روی میزنگذاشته بود، اما رسم خانه چنین بود که هرگاه که اسقف میهمان داشت، هرشش دست غذاخوری نقره را روی میز میگذارند ، واین، خودنمایی معصومانه‌اش بشمار میرفت . این نمودار ملیح تجمل در این خانهٔ مطبوع و باوقار کـه فقر را تا مقام شرف بالا میبرد، یك نوع رفتارکودکانه‌بود، سرشارازلطف .

مادام ماگلوار مقصود اسقف را دریافت، بی‌آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت، ویك لحظه بعد سه دست غذاخوری‌که اسقف طلب کرده بود روی سفره،هریك به‌ترتیب جلویکی ازحاضران درخشیدن‌گرفت.

-٤-

تفصیلات دربارهٔ پنیرسازیهای پونتارلیه

اکنون برای آنکه بتوانیم تصوری از آنچه سراین میز به‌وقوع پیوست بدهیم، بهترازاین نمیتوانیم کاری کنیم که قسمتی ازمکتوب مادموازل «باپ تیستین» را بـه «مادام دوبواشورون» که درآن، صحبت جبرکار و اسقف، بسادگی و با ذکر جزئیات نوشته شده است، استنساخ کنیم:

« . . . .

« . . . . . این مرد هیچ توجه به‌کسی نمیکرد . با ولـع یك قحطی زده غـذا «میخورد. بااینهمه پس ازخوردن سوپ گفت:

«ـ آقای خوری خدای مهربان !.. اینها برای من خیلی زیاد خوب بود . امـا باید «بگویم که گاری‌چی‌ها که نخواستند بگذارند من باهاشان غذا بخورم غذاشان بهتر «ازمال شماست.

«بین خودمان باشد، این حرف قدری بمن برخورد . ـ برادرم جواب داد:

« ـ برای اینست که‌آنان بیش از من خسته میشوند.

«مرد گفت، نه، آنها بیشتر پول دارند، شما فقیرید. خوب می‌بینم. شاید اصلاخوری «هم نباشید. راستی خوری هستید؟ مثلا اگرخدای مهربان، عادل می‌بود، شمامی‌باید «حتماً خوری باشید

«برادرم گفت، خدای مهربان بالاتر از عادل است!

«یك لحظه بعد گفت:
« ـ آقای ژان والژان، شما به پونتارلیه خواهید رفت؟
« ـ با خط سیر اجباری.
«گمان می‌کنم مرد غریب چنین جوابی داد. بعد گفت:
« ـ باید فردا اول صبح راه افتم. مسافرت سختی است، اگر شبها سرد است روزها
« گرم است.
«برادرم گفت، اینجا که میروید جای خوبی است. در انقلاب فرانسه خانوادهٔ من
«مضمحل شد، من به «فرانش کونته» پناه بردم و آنجا مدتی با کار بازوهای خودم
«زندگی کردم، ارادهٔ قوی داشتم کاری آنجا پیدا کردم و مشغول شدم. فقط انسان باید
«انتخاب کند. آنجا کارخانه‌های کاغذسازی، دباغی، تقطیر، روغن‌کشی، ساعت‌سازی-
«های بزرگ، صنایع فولاد، صنایع مس، دست‌کم بیست کارخانهٔ آهنگری دارد، از
«جمله چهار کارخانه در «لودز، و « شاتیون»، و « اودنکور » و « بور » که از همه
«مهمترند. گمان می‌کنم‌که اشتباه نکرده باشم وبرادرم همین اسامی را برزبان‌آورد.-
«سپس کلامش را قطع کرد. روی سخن را بمن گرداند وگفت،
« ـ خواهرعزیز، ما درآن ناحیه قوم و خویشی نداریم؟
«من جواب دادم: چرا. از جمله مسیو دولوسونه را داریم که در رژیم سابق ،کاپیتن
«دروازه‌های پونتارلیه بود.
«برادرم گفت: بله، اما درسال « نودوسه» کسی دیگر قوم و خویشی نداشت؛ چیزی
«نداشت جز بازوان خودش. من‌کارکردم. درناحیهٔ «پونتارلیه»که شما آقای ژان‌والژان
«می‌خواهید به آنجا بروید، یك صنعت آباء اجدادی و بسیار مطبوع هست، این،
«پنیرسازیهاشان است که خودشان «میوه‌فروشی» می‌نامند.
«آنگاه برادرم درهمان حال که این مرد را به غذا خوردن وامیداشت با تفصیل تمام
«وضع «میوه‌فروشی های پونتارلیه» را شرح داد؛ ـکه اینها دونوع متمایزند ـ، یکی
«انبارهای بزرگ که مخصوص اغنیاء است و درآنها چهل یا پنجاه‌گاو بسته می‌شود،
«واین گاوها هرتابستان هفت یاهشت هزارقالب پنیرمی‌دهند؛ دیگری میوه‌فروشی‌های
«شراکتی که مال فقراء است. اینها روستاییان کوهستان وسطی هستند که گاوهاشان
«را بشراکت جای می‌دهند و محصولات را تقسیم می‌کنند. یك پنیرساز اجیرمی‌کنند
«که «گرورن» می‌نامندش؛ ـ گرورن روزی سه دفعه شیر از شرکاء میگیرد و مقدارش
«را روی چوب خطی ثبت می‌کند.ـ نزدیك آخرماه آوریل، کار پنیرسازی شروع میشود
«وتقریباً اواسط ماه ژوئن پنیرسازها گاوهاشان را بکوه می‌برند.
«مرد همچنانکه می‌خورد جان میگرفت. برادرم ازآن شراب گوارای «موو»که خود
«هرگز نمینوشد زیرا که میگوید شراب گرانی است بوی می‌نوشاند. برادرم همهٔ
«این تفصیلات را باآن شادی سهل وساده که خوب با آن‌آشنا هستید شرح میداد، با
«درهم آمیختن گفته‌هایش با آن لطف خاص که برای من بسیارملیح است ـ خیلی
«زیاد به تشریح وضع خوب «گرورن» برگشت، مثل اینکه میل داردکه این مرد بی-
«آنکه مستقیماً وصریحاً بوی گفته شود، خود بفهمد که این‌کارملجائی برای او تواند
«بود. یك چیزمتأثرم کرد. این مرد همان بودکه بشما گفتم. بسیارخوب! امابرادرم،

«درهمه مدت شام، و تاآخرشب، باستثناء چند کلمه‌که هنگام ورود اوازحضرت مسیح «برزبان آورد، نه یك کلمه باین مرد گفت تا باو بفهماند که خود کیست و چه مقام «دارد، ونه چیزی اظهارکرد . تا این مرد بداند که او برادر من است. ظاهراً این «فرصت خوبی بود برای‌آنکه اندکی موعظه کند و یا جبرکار بزبان اسقفی سخن‌گوید «تا اثری ازاین برخورد در او بگذارد. شاید اگردیگری بجای برادرم میبود بنظرش «میرسید که درآن موقع که چنین فرد بدبختی را زیردست دارد، باید در همان حال «که جسمش را تغذیه میکند روحش را نیزغذا دهد وملامتی باچاشنی اخلاق واندرز «باوگوید. یا اقلا با وی با دلسوزی سخن‌گوید وترغیبش کند که درآینده براه راست «رود. بعکس، برادرم، اینراهم از اونپرسید که ازکدام ولایت است،وتاریخچهٔ زندگیش «چیست. زیرا که درتاریخچهٔ زندگانی او خطایش ثبت شده است. اما برادرم ظاهراً «تا حدی که می‌توانست از چیزهایی که ممکن بود گناه اورا بیادش‌آورد اجتناب می‌ «ورزید. این اجتناب به حدی بود که ضمن صحبت یعنی موقعی‌که ازکوهستانیهای «مونتارلیه» حرف میزد، گفت: آنان کار خوبی دارند که مقبول درگاه الهی است، و «برگفتهٔ خود اضافه کرد: «خوشبختند زیرا که بیگناهند. » تا این جمله از دهانش «بیرون‌آمد، ساکت شد وترسید که مبادا این کلمه که بی اراده از دهانش بیرون جسته «بود، مرد را دل‌آزرده سازد. گمان میکنم که من به نیروی تفکر آنچه را که درقلب «برادرم میگذشت فهمیده باشم. بی‌شك برادرم فکر میکرد که این مرد «که ژان ـ «والژان» نامیده میشود، بینواییش را کاملا در روحش حاضر دارد و بهتر از هرکار «دیگر این بود که منصرفش کنند و یك لحظه هم که باشد معتقدش سازند که او نیز «شخصی است مثل دیگران، و این مقصود را برادرم از این راه برمیآورد که با او «بسیارعادی رفتار میکرد. آیا براستی احسان، کاملا در این رفتار منظور نیست؟ خانم «عزیزم. آیا تصدیق نمیکنید که دراین رفتارملاطفت‌آمیزکه احترازکامل از موعظه، «از دستور اخلاقی، ازتلمیح وکنایه‌درآن محسوس است، آثاری از انجیل وجود دارد؟ «وآیا هنگامی که مردی، یك جراحت دردناك بردل دارد، بهترین شفقت ،آن نیست «که از دست زدن به‌آن جراحت پرهیز شود؟ بنظرم میرسد که اندیشهٔ درونی برادرم «همین بود. بهرحال آنچه من میتوانم بگویم اینست که برادرم اگر هم این افکار را «داشت چیزی از آنها، بمن نیز ابراز نداشت. از همه جهت مثل هرشبش بود، و با «ژان‌والژان» همانطور شام خورد، که معمولا با مسیو «ژده‌اون لوپره‌وو» و یا باآقای «خوری‌کلیسای محل شام میخورد.

«نزدیك پایان شام وهنگامی که انجیرمیخوردیم در کوچه صدا کرد.»این ننه «ژربو» بود که بچه‌اش را در آغوش داشت. برادرم پیشانی بچه را بوسید، و پانزده «شاهی که من درجیب داشتم برای دادن به «ننه ژربو» از من قرض گرفت. درهمه «آن مدت مرد مسافرچندان متوجه نبود، هیچ‌حرف نمی‌زد وبسیارخسته بنظرمیرسید. «بیچاره ژربوی پیر رفت، برادرم دعای شکرانهٔ بعد ازشام را خواند، سپس رو به‌این «مرد کرد وگفت: گمان میکنم که شما احتیاج فراوان به رختخوابتان دارید. مادام «ماگلوار باسرعت اسباب سفره را برداشت. من فهمیدم‌که ما باید از اتاق خارج شویم «تا مسافر بخوابد. هردو رفتیم بالا. آنگاه من «مادام ماگلوار» را فرستادم تا یك

«پوست بز «جنگل سیاه» را کـه در اتـاقم بود برای این مرد ببرد. شبها یخبنـدان «است واین پوست خوب گرم میکند. حیف استکه این پوست کهنهباشد، همه موهایش «میریزند. برادرم آن را وقتی که درآلمان در «توت لینگن» نـزدیك سرچشمـهــای «دانوب» بود، با کارد کوچکیکه دستهٔ عاج دارد، ومعمولا من سرسفره ازآن استفاده «میکنم خریده بود.

«مادام ماگلوار تقریباً همانـدم بـاز گشت. ما در اتاقی که رختهای شسته را «برای خشك شدن در آن پهن میکنیم دعامان را خواندیم، سپس هریك بی آنکه «چیزی بیکدیگر گوییم، بهاتاقمانرفتیم.»

- ۵ -

آرامش

عالیجناب بیینونو پس از شب بهخیر گفتن به خواهرش ، یکی از دو شمعدان نقره را از روی میز برداشت، دیگری را به میهمانش داد وگفت،

ـ آقا، بفرمایید تا شمارا به اتاقتان هدایتکنم.

مرد دنبال او راه افتاد.

چنانکه میتوان درآنچه بالاترگفته شد ملاحظهکرد منزل اسقف طوری تقسیم شده بودکه برای ورود به نمازخانه که خوابگاه درآن بود، یا برای خارج شدن ازآن، عبور از اتاق خواب اسقف لازم بود.

هنگامی که از این اتاق عبور میکردند، مادام ماگلوار ظروف نقره را دریك گنجهٔ دیواری که بالای تختخواب قرارداشت، جای میداد. این آخرین احتیاطی بود که هرشب پیش ازآنکه برای خفتن رود مراعات میکرد.

اسقف میهمانش را درخوابگاه جای داد. رختخوابی سفید ونظیفآنجا گذاشته شده بود. مرد شمعدان را روی میزکوچکی نهاد.

اسقف گفت، خوب، شب خوبی بگذرانید. فردا صبح، پیش از رفتن، فنجانی از شیرگاوهای ما خواهید نوشید، گرمگرم.

مسافر گفت، مرسیآقای «آبه».

تازه این کلمات سرشار از آرامش را برزبانآورده بود که ناگهان و بی هیچ حالت برزخی، جهشی عجیب کردکه دوزن مقدسخانه اگرشاهدآن میبودند ازوحشت یخ میکردند. امروز هم برای ما دشوار استکـه چیزی راکه در آن لحظه محرك او بود شرح دهیم. آیا میخواست اخطاری یا تهدیدی کند؟ آیا بـسادگی یك نوع تحریك غریزی وظلمانی را که برخودش نیزمجهول بود اطاعت میکرد؟ بتندی روبه پیرمرد گشت، بازوها درهم نهاد، نگاهی وحشیانه به میزبانش دوخت و با صدایی درشتگفت،

ـ ببینم؛ آهـای؛ واقعاً!.. مرا درخانهتان و نزدیك بخودتان جا میدهید؟..

اینجور !...

و کلامش را قطع کرد و با خنده‌یی که چیزکی از توحش درآن وجود داشت برگفته‌اش افزود،

ــ خوب فکرهاتان را کرده‌بید؛ که بشما گفته است که من آدم نکشته‌ام؛

اسقف چشمانش را سوی سقف بالا برد وگفت،

ــ این بخدای مهربان مربوط است.

آنگاه با متانت و با جنباندن لبانش مانند کسی کـه دعا میکند یا با خودش حرف میزند، دوانگشت دست راستش را پیش برد، مرد را که سرفرود نیاورد، تقدیس کرد، وبی‌آنکه سربگرداند، و بی‌آنکه به‌عقب بنگردبه‌اتاقش بازگشت.

هروقتکه کسی درخوابگـاه منزل داشت پردهٔ پشمی بزرگی‌که درنمازخانه از سمتی بسمت دیگرکشیده میشد، محراب را پنهان میداشت. اسقف هنگام عبورجلو این پرده بزانو درآمد و دعای‌کوتاهی تلاوت‌کرد.

یك لحظه بعـد در باغش بود، قدم‌زنان، غوطه‌ور درتخیل، سیرکنان، جان و فکرش یکسره متوجه امور اسرارآمیزی که خداوند فقط به دیدگانی‌مینمایدکه شبها باز میمانند.

اما مرد، واقعاً چنان خسته بود که از این زیبا لحاف های سفید هم استفاده نکرده بود. بعادت جبرکاران شمع را با منخرینش خاموش کـرده، خود را با لبـاس بربستر انداخته وهماندم به خواب رفته بود.

هنگامی که اسقف از باغ به اتاقش بازگشت زنگ نصف شب صدا میکرد.

چند دقیقه بعد دراین خانهٔ کوچك همه درخواب بودند.

-٦-

ژان والژان

مقارن نیمه‌های شب، ژان والژان بیدارشد.

ژان والژان از خانوادهٔ فقـیری از روستائیان «بری» بود. درکودکی خواندن نیاموخته بود. چون بسن مردی رسید در «فاورول» «درخت تراش‌کن» بود. مادرش ژان «ماتیو» مینامیدش و پدرش «ژان والژان» یا «والاژان»، شاید یك لقب مسخره، و ادغام « و والاژان»[1].

ژان والژان حالتی تفکرآمیز داشت بی‌آنکه ازحزن که لازمهٔ طبایع مهربان است بهره داشته باشد. با اینهمه بطور کلی، ژان والژان، لااقل بظاهر، موجودی بود بس چرت آلود وبس‌مهمل. درسن بسیار کم پدر ومادرش‌را ازدست داده بود. مادرش

---

۱ ـ Voilà jean یعنی آنست ژان.

ازیك تب شیر بد مواظبت شده، مرده بود. پدرش که مانند او درخت تراش میکرد،از درختی افتاده و جان داده بود. برای ژان والژان کسی نمانده بود جزیك خواهر ، بزرگترازخودش، بیوه، باهفت بچه، پسر ودختر. این خواهر، ژانوالژان را بزرگ کرده بود، وتا موقعی که شوهرش زنده بود برادر جوانش را منزل وغذا داد.شوهر مرد. بزرگترین بچه ازهفت بچه، هشت سال وکوچکتر از همه یك‌سال داشت. ژان۔ والژان به بیست و پنج سالگی رسیده بود. جانشین این پدر شد، و بسهم خود تکفل خواهرش را که بزرگش کرده بود برعهده گرفت. این‌کار بسادگی ومانند یك وظیفهٔ مسلم، باقدری هم خشونت از طرف‌ژان والژان، انجام یافت. ایام جوانیش بدینگونه درکاری سخت وکم اجرت صرف میشد. هرگز کسی برای او «دوست دختری»درآن ناحیه نشناخته بود. فرصت نداشت که عاشق شود.

شب، خسته به خانه‌باز میگشت. وسوپش‌را بی‌آنکه کلمه‌یی بگوید میخورد.۔ خواهرش، ننه «ژان»، هنگامیکه او غذا می‌خورد غالباً ازکاسهٔ او بهترین خوراکیش را، تکهٔ گوشت را، هراشهٔ چربی را، مغز کلم را برمیداشت، تابیکی ازبچه‌های‌خود دهد؛ او در حال خوردن، خم شده روی میز، سرش را میان سوپ آویخته ، موهای بلندش اطراف کاسه افتاده و چشمانش را پنهان کرده، مثل این بود که هیچ نمیبیند ومیگذاشت تاخواهرش هرچه میخواهد بکند. درفاورول نزدیك کلبهٔ والژان، سمت دیگرکوچه، زن دهقانی موسوم به «ماری‌کلود» منزل‌داشت؛ بچه‌های والژان،معمولا گرسنه، گاه باسم مادرشان یك‌کیل شیر ازاوقرض میکردند ، آنرا پشت چپر یاکنار کوچه‌یی‌میخوردند، باربودن‌ظرف شیر ازدست یکدیگر وسرکشیدن آن باچنان‌شتاب که دخترهای کوچك مقداری ازآن را روی پیش‌بندشان ودرگریبانشان می ریختند . مادرشان اگر ازاین دزدی خبر می‌یافت، مقصران‌را بسختی تنبیه می‌کرد. ژان‌والژان با آنکه تند خو و غرغرو بود، پنهان از مادر، قیمت کیل شیر را به « ماری کلود » می‌داد وبچه‌ها تنبیه نمی شدند.

درموسم «تراش»،روزی بیست‌وچهارشاهی‌مزد میگرفت ، سپس بعنوان‌دروگر، بصورت عمله، بصورت دهقان گاوچران وبعنوان‌مرد قوی برای کارهای دشوار،اجیر میشد. هرچه میتوانست میکرد.خواهرش نیزبسهم خود کار میکرد، اما باهفت‌کودك چه میتوان کرد؛ گروه غم‌انگیزی بودکه بینوایی فرو گرفتش واندك اندك درفشارش گذارد . اتفاقاً یك زمستان سخت شد. ژان والژان کاری بدست نیاورد . خانواده نان نداشت. بی‌نان، تهی دست. هفت بچه.

یکشنبه شبی «موبرایزابو»، نانوای میدان کلیسا درفاورول، برای‌خفتن‌مهیا میشدکه ناگهان صدای‌ضربت سختی راکه بردرآهنی شیشه‌دار جلو دکانش وارد آمد، شنید. بموقع پشت در رسید ودیدکه یك دست وبازو ازمیان سوراخی که بردرآهنین وبرشیشه ایجاد شده بود بدرون آمده است. دست نانی برداشت وبرد. ایزابو شتابان بیرون آمد . دزد باهمه قوت پاهایش میگریخت. ایزابو دنبالش دوید و دستگیرش کرد . دزد، نان را دور انداخته بود. اما دستش هنوز خـون آلود بود. این ، ژان۔ والژان بود .

این، در ۱۷۹۵ روی داد. ژان والژان‌باتهام«سرقت شبانه، درمنزل‌مسکون

بوسیلهٔ شکستن» به‌دادگاه های آن عصر احضار شد. تفنگی داشت که آنرا بهتر از هرتیرانداز در جهان بکار میبرد ، کمابیش شکارچی قاچاق درقرق بود؛ همین موجب اذیتش شد. برضد شکار درنقاط ممنوع یك پیش‌داوری قانونی وجود دارد . شکارچی قرق مانند قاچاقچی خود را غالباً درمجاورت «راهزن» قرار میدهد. اما این نکته را نیز بگوییم وبگذریم: هنوز بین این طایفه ازمردم، وجنایتکاران شهری، ورطهٔعمیقی فاصله است. شکارچی قرق درجنگل زندگی میکند، قاچاقچی در کوه یاروی دریاعمر میگذراند؛ شهرها مردمی درنده بار میآورند زیرا که اشخاص فاسد می‌پرورند.کوه، دریا، جنگل، مردمی وحشی تربیت می‌کنند. جنبهٔ توحش را درآنان توسعه میدهند اما غالباً بی‌آنکه جنبهٔ انسانی‌شان را تباه سازند.

حکم مجرمیت ژان والژان اعلام شد . مواد قانون مخوف بود. در تمدن ما، ساعات مهیبی وجود دارد. این همان لحظات است که قانون مجازات ، غرق کسی را اعلام میکند. چه دقیقهٔ شومی است آن موقع که هیئت اجتماع،خود را کنار میکشد ودور افکندن جبران ناپذیر یك موجود متفکر را بانجام میرساند . ژانوالژان به پنجسال زندان بااعمال شاقه محکوم شد.

در ۲۲ آوریل ۱۷۹۶ فتح «مونتونوت»[1] بوسیلهٔ ژنرال‌رئیس قشون‌ایتالی، که پیام مجلس دیرکتوار به هیئت مشاورهٔ پانصد نفری در ۲ «فلورآل» سال چهارم، بوئوناپارته‌اش[2] نامیده‌درپاریس اعلام شد، همین‌روز زنجیر بزرگی‌در«بیستر»[3]میخکوب شد. ژان والژان ازگرفتاران این زنجیربود. یك نگهبان قدیم زندان که امروز نود سال دارد، هنوز هم این بدبخت راکه درانتهای چهارمین بند، درگوشهٔ شمالی محوطه بزنجیرکشیده شده بود درخاطر دارد. مانند دیگران‌برزمین نشسته بود. بنظرمیرسید که هیچ ازوضع خود نمیفهمد جز آنکه وضع هولناکی است. شاید،دراینجا، درخلال اندیشه های مبهم یك مرد فقیر ازهمه جهت نادان، به اکتشاف چیزی خارق‌العاده نیز اشتغال داشت.

هنگامی که میخ غلش را بر‌پشت گردنش ، باضربات سخت چکش پرچین میکردند می‌گریست، اشکها خفه‌اش می‌کردند، از حرف زدن بازش میداشتند و او فقط گاه بگاه موفق میشد بگوید: «من درفاورول‌درخت تراش‌کن بودم». سپس‌هق و هق کنان ، دست راستش را بلند میکرد و متدرجاً هفت دفعه ، مثل آنکه هفت سرنامساوی را پیاپی لمس میکند، فرود میآورد، و از این حرکت حدس زده میشد که‌کاری‌که کرده هرچه بوده برای پوشاندن وغذا دادن هفت بچهٔ کوچك بوده است.

به تولون عزیمت کرد. پس از مسافرتی بیست وهفت روزه، بریك‌گاری، زنجیر بگردن بآنجا رسید. درتولون نیمتنهٔ سرخ بر او پوشاندند. ازآنچه زندگانیش شمرده می‌شد همه چیز محو شد، و نامش‌نیز. ـ دیگر ژان والژان نبود؛ شمارهٔ

۱ـ Montenotte دهکده‌یی است در ایتالیا که بمناسبت فتحی که ناپلئون دراین نقطه کرد واتریشی‌ها را درهم شکست معروف است.

۲ـ Buonaparte

۳ـ Bicêtre دهکده‌یی است نزدیك پاریس که زندان بزرگی داشته است.

۲۴۶۰۱ شد. خواهرش چه شد؛ هفت بچهٔکوچك چه شدند؛ کیست که در فکر این چیزها باشد ؛ چه میشود مشت برگی که از یك تازه نهال اره شده از بن، بر زمین میریزد؛

همیشه همین حکایت است. این موجودات زندهٔکوچك، این مخلوقات خداوند، بی‌پشتیبان ازآن پس، بی‌راهنما، بی‌پناه، در چنگ حوادث افتادند، و راستی که میداند؛ شاید هرکدامشان از طرفی، و اندك اندك در همان مه منجمد فرو رفتند که سرنوشتهای منفرد درآن غوطه میخورند، درظلمات مخوفی‌که اینهمه افراد بخت ـ برگشته در رهگذار تاریك نوع بشرپیاپی‌درآن ناپدید میشوند.ـ محل را ترك‌گفتند. منارهٔ ناقوس ناحیه‌یی که دهکده‌شان بود فراموششان کرد؛ میلهٔ سنگی‌سرزمینی که صحراشان بود فراموششان کرد؛ پس ازچند سال توقف در زندان، ژان‌والژان نیز فراموششان کرد. در این قلب‌که زخمی درآن داشت، جای زخمی ماند، همین وبس. درهمه مدتی که درتولون گذراند فقط یك دفعه چیزهایی دربارهٔ خواهرش شنید.گمان میکنم اواخرسال چهارم اسارتش بود. هیچ نمیدانم این اطلاع از چه راه باو رسید. شخصی‌که سابقاً در آن ناحیه میشناختشان خواهرش را دیده بود. در پاریس بود. در کوچهٔ فقیرانه‌یی نزدیك به «سن‌سولپیس» موسوم بکوچهٔ «ژندر» سکونت داشت. با خود بچه‌یی جز یك پسر کوچك، آخرین پسرش، نداشت. شش بچهٔ دیگرش کجا بودند؛ شاید خودش نیز نمی‌دانست. هربامداد به چاپخانه‌یی درکوچهٔ «سابو» شمارهٔ ۳ که درآن، تاکن وته دوز بود میرفت. بایست ساعت شش صبح، مدتی پیش از طلوع آفتاب روزهای زمستان، به‌آنجا رود. درعمارت چاپخانه یك مدرسه بود؛ پسرش را که هفت سال داشت به این مدرسه میبرد. اما چون اوساعت شش به‌چاپخانه میرفت و درمدرسه پیش از ساعت هفت باز نمیشد، لازم می‌آمد که بچه یك ساعت در حیاط منتظر باز شدن در مدرسه باشد؛ زمستان، یکساعت در تاریکی، در هوای آزاد.ـ نمیگذاشتند بچه وارد چاپخانه شود. زیراکه، میگفتند اسباب زحمت میشود. کارگران چاپخانه، درعبور، این‌کوچولوی بدبخت را میدیدند که روی سنگفرش نشسته، سرش از خواب‌آلودگی زیرافتاده، غالباً در تاریکی بخواب رفته، در گوشه‌یی چمباتمه زده، روی کیفش خم شده است. هنگامی که‌برف یا باران میبارید، پیرزنی‌که دربان عمارت بود باو رحم میکرد، در اتاق خود که جز یك بستر پاره، یك چرخ پنبه‌ریسی و دو صندلی چوبین نداشت، جایش میداد. طفلك در گوشه‌یی میخفت و برای آنکه کمتر سردش باشد گربهٔ پیرزن را درآغوش میگرفت. ساعت هفت مدرسه بازمیشد و او به آنجا میرفت. این بود یگانه چیزی که به ژان والژان گفته شد. فقط یك روز در این خصوص با او صحبت شد، یك لحظه بیش نشد، یك برق بود، مثل پنجره‌یی که ناگهان روبه سرنوشت این موجودات‌که دوستشان میداشت باز وهماندم بسته شده باشد؛ دیگر چیزی نشنید؛ و این، دفعهٔ آخر بود . پس ازآن هیچگونه خبر ازآنان بهوی نرسید؛ هرگز بازشان ندید، هرگز با آنان مصادف نشد. و در دنبالهٔ این حکایت دردناك نیز کسی بازشان نخواهد یافت.

اواخر همین سال چهارم، نوبت فرار ژان‌والژان رسید چنانکه در این نقطهٔ غم‌انگیز اتفاق میافتد، رفقایش به فرارش‌کمك کردند.گریخت. دو روز در صحرا به

آزادی سرگردان بود، اگر مطرود بودن، هرلحظه سربهرسوگرداندن، بهر اندك صدا لرزیدن، ازهمه چیز، از بامی که دود ازآن برمی‌آید، از مردی‌که می‌گذرد، ازسگی که می‌غرد، از اسبی‌که بچهارنعل میرود، از ساعتی‌که زنگ میزند، ازروز برای‌آنکه چشم می‌بیند، از شب، برای‌آنکه چشم نمی‌بیند، از جاده، از راه، از خار وخس، از خواب ترسیدن را بتوان‌آزادی نامید.

شب روز دوم ژان والژان دستگیر شد. از سی و شش ساعت پیش نه چیزی خورده ونه‌خفته بود. دادگاه دریایی بهجرم این فراربه سه‌سال زندن محکومش کرد و این محکومیت، مدت زندانش را به هشت سال رساند. سال ششم باز نوبت فرار شد؛ ژان والژان از این نوبت نیز استفاده کرد ، اما نتوانست فرارش را بپایان رساند. هنگام حاضر غایب حاضرنبود. توپ شلیك شد وشبانه، شبگردان، زیرحمال یك‌کشتی ساختمان پنهانش یافتند. با زندانبانان‌که برای دستگیر کردنش رفته بودند مقاومت ورزید وسرانجام دستگیرشد. فرار وتمرد. این‌کارکه مجازاتش درقانون خاصی تعیین شده است با افزودن پنج سال برمدت زندان‌که دوسالش زندان با کنده و زنجیر باشد، تلافی شد. مدت زندانش به سیزده سال رسید. سال دهم یك دفعه دیگر نوبت فرارش بازآمد و این دفعه هم ازآن استفاده کرد. بازهم توفیق بهتری نیافت. برای این اقدام سه سال دیگر برمدت زندانش افزودند. این شد شانزده سال. ــ سرانجام گمان می‌کنم سال سیزدهم بود که آخرین دفعه کوشید تا بگریزد، اما کاری از پیش نبرد جزآنکه پس ازچهارساعت غیبت بازگرفتار شد. برای این چهارساعت سه سال دیگر زندان برایش نوشتند. شدنوزده‌سال. ــ در اکتبر ۱۸۱۵ آزاد شد؛سال۱۷۹۶ وارد آنجا شده بود بجرم شکستن یك شیشه و برداشتن یك نان.

جا برای یك جملهٔ معترضه. این دومین دفعه است‌که مصنف این‌کتاب، ضمن تتبعاتش دربارهٔ امورجنائی و دربارهٔ عذاب قوانین، با سرقت یك نان بصورت مبدأ نکبت یك سرنوشت مواجه شده است. «کلودگدا» [۱] نانی دزدیده بود. ژان والژان نیز نانی ربوده بود. یك‌آمار انگلیسی نشان میدهدکه درلندن چهارپنجم سرقت‌ها به‌یگانه دلیل‌گرسنگی صورت وقوع مییابد.

ژان‌والژان نالهکنان و لرزان وارد جبرگاه شده‌بود، دلسخت‌ازآن بیرون‌آمد. مایوس واردآن شده بود، مخوف بیرون‌آمد. آیا دراین جان ستمدیده چه‌گذشته بود؟

-۷-

درون نومیدی

برای خود دادگاهی تشکیل داد.

۱ ــ به شرح زندگی «ویکتورهوگو» قسمت «آثار هوگو» رمان‌هـای هوگو، رجوع شود.

سعی کنیم که این نکته نیز گفته شود:

باید جمعیت بشری این نکات را ملاحظه کند زیرا که او خود موجد آنست.

گفتیم کــه این، یك جاهل بود، اما یك احمق نبود. نورطبیعی در وجودش پرتو افکنده بود. بدبختی که آن نیز برای خود فروغی دارد اندك نوری را که در این روح وجود داشت، افزون ساخت. زیرچوب، زیر زنجیر، درحال خستگی، زیر آفتاب سوزان جبرگاه، برتختخواب چوبین جبرکاران، روی وجدان خود خم شد، وفکر کرد.

کار را با محاکمهٔ خویشتن آغاز کرد.

دانست که خود یك بیگناه نبوده که خلاف عدل تنبیه شده باشد. اعتراف کرد، که عملی ناشایسته وشایان توبیخ مرتکب شده است؛ که شاید آن نان را اگر تقاضا کرده بود از دادنش به او امتناع نمیورزیدند؛ که درهمه حال بهتر آن میبود که در انتظار می‌نشست، در انتظار رحم دیگران یا در انتظار کار؛ که این یکباره دلیل غیرقابل ردی نیست اگر گفته شود، «مگر گرسنه هم میتواند منتظر بنشیند؟» که ازیك طرف بسیار نادراست که شخص مطلقاً از گرسنگی بمیرد، و ازطرف دیگر بدبختانه یاخوشبختانه وجود انسانی طوری ساخته شده است کــه میتواند مدتی دراز از نظر روحی وجسمی رنج ببرد بی‌آنکه بمیرد؛ که دراین صورت میبایستی صبرکرده باشد؛ که برای بیچاره بچگان نیز صبر بهتر میبود؛ کــه این یك عمل جنون آمیز بود کــه او، مرد بدبخت بی‌برگ‌وبار، گریبان همهٔ اجتماع را بسختی بگیرد وتصورکند کــه با سرقت میتوان از بینوایی نجات یافت؛ که بهرحال، برای بیرون آمدن از بدبختی در بسیار بدی است آن در، که آدمی از آن، وارد رسوایی میشود. سرانجام اعتراف کرد که خطا کرده است.

آنگاه از خود پرسید:

ـ آیا او یگانه کسی بوده که در این ماجرای شوم تقصیــر داشته است؟ آیا از یك طرف آنچه برایش پیش آمد، طاقت فرسا نبود؟ کارگر بود، کارنمی‌یافت، زحمتکش بود، بی نان میماند؛ آیا ازطرف دیگر درقبال جرم محقق و اعتراف شدهٔ او، عقوبتش سبعانه وگزاف نبود؟ آیا تعدی قانون درمجازات او بالاتر ازتعدی مجرم درارتکاب جرم نبود؟ آیا یکی ازکفه‌های ترازو، کفه‌یی که کیفررا در آن قرارداده بودندبر دیگری فزونی نداشت؟ آیا سربارمجازات بمنزلهٔ محو جرم نبود و باین نتایج نمیرسید که ، وضع را دگرگون کند، خطای عقوبت را جانشین خطای جنایت سازد ، مقصررا بصورت یك قربانی ستم و مدیون را بصورت یك طلبکاردرآورد وسرانجــام حق رابطرف کسی نهد که پشت پا بحق زده است؟ آیا این مجازات، مخلوط با افزون شدنهای متوالی درنتیجهٔ اقدام بفرار، سرانجام به یك نوع تعدی قویترنسبت به ضعیفتر، بیك جنایت جمعیت بشری نسبت بیك فرد، منتهی نمیشد ، جنایتی کــه همــه روزه تجدید میشد، جنایتی که نوزده سال دوام مییافت.

ازخود سؤال کرد، آیا جمعیت بشری میتواند چنین حقی داشته باشد که متساویاً باعضــاء خود دریك مورد، کوتاه‌بینی نامعقولش را ، و دریك مورد دیگــر پیش‌بینی بیرحمانه‌اش را تحمیل کند، و یك مرد فقیررا همیشه میان یك نقص، و یك افراط، نقص درکار وافراط در عقوبت، نگاهدارد؟ ـ آیا رفتاری چنین قاطع از طرف اجتماع نسبت به آندسته از اعضایش که درسهمی که هرفرد از نعمتهای اتفاقی دارد بی‌بــهره‌تر

از همه‌اند و از همین‌رو بیش ازهمه درخور رعایتند رفتاری خارج ازحدود انصاف نبوده است؛

چون این مسائل طرح و حل شدند، هیئت اجتماع را محاکمه ومحکوم‌کرد.

به کینهٔ خود محکومش کرد.

آنرا مسئول سرنوشتی که خود تحمل میکرد شمرد و با خود گفت‌که شاید روزی دربازخواست ازآن تردیدی بخود راه ندهد.ـ بخود اعلام داشت‌که‌بین خسارتی که او واردآورده است وخسارتی‌که‌بر وی واردآمده است، تعادلی وجود نداشته است؛ سرانجام چنین نتیجه گرفت که عقوبت او درحقیقت یك عمل خلاف نبوده بلکه یك ستمگری بیرحمانه بوده است.

خشم، ممکن‌است سفیهانه ونامعقول باشد؛ شخص میتواند بخطا غضبناك‌گردد، اما هیچکس خود را غیرمستوجب نمی‌بیند، مگر وقتی که باطناً از بعض جهات ذیحق باشد. ـ ژان‌والژان احساس میکرد که مستوجب اینهمه عذاب نبوده است.

از این گذشته جمعیت بشری، جز بد باوی نکرده بود. هرگز ازاین اجتماع، رویی ندیده بود جز همان‌چهرهٔ خشم‌آگین‌که «عدل» خود مینامدش و بافرادی نشانش میدهد که میکوبدشان. آدمیان لمسش نکرده بودند مگر برای مجروح کردنش .ـ هرتماس با آنان برایش یك ضربت شده بود؛ هرگز ازآغاز کودکی، در زمان مادر، یادرعهد خواهرش، با کلامی‌دوستانه یا با نگاهی محبت‌آمیز برنخورده بود. از رنجی بهرنج دیگر، اندك اندك، باین مرحلهٔ یقین رسیدکه زندگی یك‌جنگ بوده و دراین جنگ او مغلوب شده است. سلاح دیگری جزکینه‌اش نداشت. تصمیم گرفت که این سلاح را در زندان تیز کند وآنراهنگام بیرون رفتن با خود ببرد.

درتولون مدرسه‌یی برای جبرکاران بودکه جمعی از برادران فروتن[1] متصدیش بودند وضروری‌ترین چیزهارابهریك ازاین بدبختان‌که خود رغبت داشت میآموختند. ژان‌والژان درچهل سالگی بمدرسه رفت وخواندن ونوشتن ومحاسبه‌یادگرفت. احساس کرد که تقویت هوشش‌تقویت کینه‌اش نیز هست. در بعض‌احوال، معرفت ونورمیتوانند برای تمدید بدی‌ها بکار روند.

بیان این نکته، غم‌انگیز است که ژان‌والژان، چون جمعیت بشری را که موجب بدبختیش شده بود محاکمه ومحکوم کرد، پروردگار را نیز که جمعیت بشری را آفریده بود بمحاکمه کشید.

اورا هم محکوم کرد.

پس طی این نوزده‌سال شکنجه وبردگی، این‌جان، هم صعود کرد وهم‌سقوط؛ نور ازیك سو داخل آن‌شد و ظلمات ازسوی دیگر.

ژان والژان چنانکه دیده شد، طبع بدی نداشت . هنگامیکه وارد زندان شد هنوز خوب بود. درآنجا جمعیت بشری را محکوم کرد و دریافت‌که شریر شده است؛ درآنجا، پروردگار را محکوم کرد، ودریافت که کافر شده است.

اینجا یك لحظه فکر نکردن دشوار است.

۱ـ نام فرقه‌یی ازکشیشان.

آیا هیچ ممکن است که طبع انسانی، اینگونه‌ازبن تاس، ویکسره تغییریابد؟ آیا آدمی که خداوندش خوب آفریده است ، ممکن است بدست مردم، شریر شود ؟ آیا جان آدمی ممکن است ناگهان بدست سرنوشت دگرگون گردد، بدشود بدلیل بد بودن سرنوشت ؟ آیا ممکن است که ٔقلب، زیر فشاریك بدبختی نامتناسب ، بدشکل گردد، بازشتی‌ها ونقص‌های درمان ناپذیر بهم پیچیده شود همچون ستون فقراتی‌زیر یك طاق بسیار کوتاه؟ ـ آیا در هرجان بشری یك نخستین شرارهٔ ذاتی، یك عنصر الهی، وجود ندارد ودرجان ژان‌والژان بخصوص وجود نداشته است که دراین جهان، تباه ناشدنی ، و در جهان دیگر فنا ناپذیر است ، که نکویی میتواند وسعتش دهد، بیفروزدش، روشنش کند و بافروزندگی بسیار به نورافشانیش وادارد، و بدی هرگز نمیتواند یکباره خاموشش‌کند؟

اینها مسائل سخت و تاریکی هستند که در جواب آخرین آنها هر دانشمند وظایف‌الاعضاء به‌احتمال قوی‌بی‌تردد می‌گفت، «نه» اگر ژان‌والژان را در زندان‌تولون در ساعات استراحتش که برای او ساعات تخیل بود میدید ، برزمین نشسته ، دستها برمیلهٔ یك چرخ بارکش تکیه داده، سر زنجیرش را بـرای احتراز از کشیده شدن درجیب نهاده، آن جبرکار گرفته خاطر، رزین، ساکت ومتفکر ، آن مطرودقوانین، که نوع بشر را با خشم می‌نگریست، آن محکوم تمدن کـه آسمان را با خشونت نگاه میکرد.

محققاً، مانیز نمیتوانیم کتمان کنیم، که این ناظر «فیزیولوژیست» آنجایك بینوایی درمان ناپذیر میدید، شاید باین بیمار اثرات قانون ، دل نیز میسوزاند ، اما کمترین آزمایش هم برای‌درمان اونمیکرد؛ نگاهش‌را ازغارهایی‌که درخلال این‌جان میدید برمیگرداند و،همچون «دانته» از در دوزخ، او نیزازاین وجود، کلمه‌یی راکه انگشت خداوند درهمه حال برپیشانی هریك از افراد بشرنگاشته است ، میسترد ؛ کلمهٔ «امید» را.[۱]

آیا ژان والژان شخصاً از حالات جان خود که ما به تحلیلش مبادرت جستیم باهمان روشنی کامل که ماکوشیدیم به خوانندگانمان نشان دهیم آگاه بود؟ آیا ژان ـ والژان همه عناصری را که بینوایی اخلاقیش از آنها ترکیب مییافت آشکارا پس از تکوینشان و بهمان تدریج که تکوین میشدند میدید؟ آیا این مرد خشن و بیسواد ، حساب توالی افکارش‌راکه بدان وسیله، درجه بدرجه، ببلندی وپستی‌گراییده تابمناظر شومی رسیده بود که سالها بود افق درونی روحش را میساختند ، بادقت کامل بدست داشت؟ آیابهرآنچه که بروجودش گذشته بودوبهمه چیزی که درآن خلجان می‌کرد، معرفت کامل داشت؟ این چیزی است که ما جرأت گفتنش را نمیتوانیم داشته‌باشیم؛ این چیزی است که باور نیز نمیکنیم. جهل ژان‌والژان‌بسی بیش ازآن بود، که پس ازاین همه بدبختی نیز، ابهام‌بسیاردروجودش نمانده‌باشد. گاه‌اینراهم بدرستی‌نمیدانست که چه احساس میکند. ژان‌والژان درظلمات بود؛ در ظلمات رنج میبرد؛ در ظلمات کینه میورزید؛ ممکن است گفته شودکه رودر رویش را هم دشمن میداشت. عادتاً در

---

۱ ـ اشاره بکتاب معروف «کمدی‌خدایی» تصنیف «دانته»شاعر بزرگ‌ایتالیا.

این تاریکی می‌زیست ومثل یك‌کور، یایك رؤیازده، بکمك دست، پیش میرفت.فقط بفواصلی، ازوجود خود او وازخارج، تکانی ازغضب، سرباری‌ازرنج، برق پریده‌رنگ وسریعی که همه جانش را روشن میکرد، ناگهان باوروی‌آور میشد، وبسختی،همه‌جا، پیرامونش، جلو و عقبش ، درتابش های نوری هولناك، پرتگاههای نفرت انگیز، و مناظر هائل سرنوشتش را آشکار میساخت.

چون این روشنایی میگذشت ، تاریکیش از نوفرا میگرفت ، و آنوقت کجا بود؟ خود نیز نمیدانست.

خاصیت عقوباتی ازاین گونه که درآنها هرآنچه بیرحمانه است یعنی هرآنچه خرف کننده است حکومت دارد ، تبدیل تدریجی یك آدمی بوسیلهٔ یك دگرگونی ابلهانه بیك حیوان وحشی است. گاه‌هم بیك حیوان‌درنده. تلاشهای متوالی وعنودانهٔ ژان والژان در راه فرار، میتواند برای اثبات تأثیر عظیمی که قانون در جان آدمی میبخشد کافی باشد. ژان‌والژان اقدام به‌فرار را که کاملا بی‌فایده و جنون آمیز بود، هردفعه که اندك فرصت بدست می‌آورد، تجدید میکرد، بی‌آنکه یك لحظه درنتیجهٔ آن یالااقل درتجاربی که قبلا دراین راه حاصل کرده بود بیندیشد . خروشان مانند گرگی که درقفس را بازبیند میگریخت. غریزه‌اش بوی میگفت : بگریز ! اگر از عقلش میپرسید بوی میگفت: بمان. منتها عقل در قبال وسوسه‌یی چنان شدیدناپدید شده بود؛ چیزی جز غریزه نمانده بود. فقط حس حیوانی در وجودش کار میکرد . وقتی که باز دستگیر میشدسختگیریهای‌تازه‌یی‌که براو وارد می‌آوردند حاصلی‌نداشت جز آنکه بیشتر متوحشش کند.

تفصیلی که نباید ناگفته بماند، اینست که او ازلحاظ نیروی بدنی چنان بودکه هیچیك از ساکنان زندان اعمال شاقه ازاین حیث بپایش نمیرسید. در موقع خستگی نیز برای کشیدن زنجیرکشتی یابرای چرخاندن‌چرخ جرثقیل ژان والژان بچهارمرد قوی هیکل میارزید. گاه‌بارهای بسیار سنگین را اززمین برمیداشت وبرپشتش‌حمل میکرد، ودرمواقع لازم کارآلتی را انجام میدادکه ماشین‌اهرم (کریك)[1] نامیده میشد و سابقاً «غرور» (اورگوی) نام داشت وایناهم بگوییم‌که کوچهٔ مونتور گوی نزدیك بازارهای (هال) پاریس نیز اسم خود را از آن گرفته است. رفقایش «ژان لوکریك» میناميدندیك دفعه که مهتابی عمارت شهرداری «تولون» در دست تعمیر بود، یکی از ستونهای مجسمه‌یی شایان تحسین اثر «پوژه»[2] که بالکون برسرآن قرار داشت ازجا در رفت ونزدیك بود برزمین افتد. ژان والژان که آنجا بود مجسمهٔ عظیم را باشانه نگهداشت وبکارگران فرصت رسیدن داد

چابکیش ازقوتش هم بیشتر بود. بعض جبرکاران، سودائیان همیشگی فرار، سرانجام ازامتزاج‌قدرت‌وتندرستی، یك علم واقعی بوجود می‌آورندوآن «علم‌عضلات»

۱ـ Le cric (آلت رفع اثقال) اهرمی است که برای بلند کردن چیزهای سنگین بکار میرود وشباهتی به‌آلت «جك» اتومبیل دارد.

۲ـ Pierre Puget مجسمه‌ساز ونقاش ماهر ومعروف فرانسه که آثار مهمی از خود برجای گذارده است. (۱۶۹۴-۱۶۱۲)

است: یك ورزش موازنهٔ کامل، اما پنهانی،همه روزه بوسیلهٔ زندانیان، این آرزومندان ابدی مقام مگس‌ها وپرندگان، انجام میبابد . بالا رفتن ازیك سطح عمودی ، یافتن نقطهٔ اتکاء درجاییکه بفهمی‌تفهمی‌اندکی برآمدگی‌دارد، برای ژانوالژان بازی‌آسانی بشمار میرفت. اگر زاویهٔ دیواری باو داده میشد باکشش پشت وساق پاها وجای‌دادن آرنج‌ها وپاشنه‌های پا درناهمواری‌های سنگ‌ها، باروشی ساحرانه تاطبقهٔ سوم‌عمارتی بالا میرفت. وگاه باین ترتیب تابام زندان صعود میکرد.

کم حرف میزد. هیچ نمیخندید، هیجان فوق‌العاده‌یی لازم بود تاهرسال یکی دودفعه خندهٔ شوم یك محکوم باعمال شاقه که مانند انعکاس خندهٔ شیطان است ازلبش بیرون کشیده شود. هرکس اورا میدید بنظرش میرسیدکه دائم بمشاهدهٔ چیزی‌مخوف مشغول است.

درحقیقت، غوطه‌ور درخویشتن بود.

درخلال ادراکات علیل طبیعتی ناقص وذهنی خسته، مبهماً چیزی‌دیوآسا روی خود احساس میکرد. دراین سایه روشن کدر ورنگ رفته که درآن میخزید،هردفعه که گردن میچرخاند و میکوشید تاچشم بالا کند باوحشتی آمیخته به هاری . میدید که‌تاچشم کار میکند بررویش، باسراشیبی مهیب، یك نوع تودهٔ هراس‌انگیز ازاشیاء، ازقوانین، ازپیش‌داوریها، ازآدمیان و از کردارها، برسرهم‌ریخته و مطبق شده است که شکل آن ازنظرش میگریزد، تراکم آن متوحشش میسازد، وآن، درحقیقت جز همان هرم[1] خارق‌الطبیعه‌که‌ما تمدنش مینامیم‌نبود. غالباً اینجا وآنجا دراین مجموعهٔ متلاطم و بدمنظر که برفراز خود احساس میکرد ، گاه نزدیك بخود ، گاه دورتر و برنقاطی برکنار ازدسترس، گروهی‌را، یاتفصیلی‌را کاملا روشن تشخیص میداد؛ اینجا محتسب زندان را با تازیانه‌اش، آنجا ژاندارم را با شمشیرش ، آنطرف دیگر مطران میتر برسررا [2] درمقامی رفیع میان یك نوع آفتاب، چون‌امپراتوری تاجدار وخیره‌کننده میدید. بنظرش میرسید که این تابندگیهای‌دوردست نه فقط نمیتوانند ظلمت را ازوی دورکنند بلکه شوم‌تر وسیاه‌ترش میسازند.همه اینها؛قوانین، بدگمانی‌ها، پیش‌داوری‌ها،عمل‌ها، افراد، اشیاء برحسب جنبش مغشوش واسرارآمیزی که خداوند در «تمدن» جای داده است، ازرویش رفت‌و آمد میکردندونمیدانم باچه بیرحمی بی‌پایان وبی‌اعتنایی قساوت‌آمیز پای براو مینهادند وپایمالش میکردند . جانهایی که درقعر بزرگ‌ترین‌فلاکت ممکن، فرود افتاده‌اند، بدبختانی‌که درپست‌ترین‌اعماق این‌برزخ‌های ناپیدا ازچشم همه‌کس گم شده‌اند ، بیچارگانی که بعذاب قانون معذبند ، احساس می کنند که اجتماع بشری ، همان اجتماع کــه برای کسانیکه خـارج از آنند چنان اسفـانگیز وبرای افرادی که زیرفشارش قرار گرفته‌اند چنان وحشت‌آور است، باهمه سنگینیش برسرشان خیمه زده وزیر فشار طاقت‌فرسای خود ازپاشان درافکنده‌است.

۱ـ درادبیات، اهرام مصر را برای تجسم منتهای عظمت بکار میبرند.

۲ـ میتر Mitre کلاه دوترك بلند نوك‌دار مخصوص پادشاهان هخامنشی کــه یونانی‌ها ورومی‌ها ازایرانی‌های قدیم تقلید کردند و اکنون کلاه اسقفها و مطران‌ها درتشریفات رسمی مذهبی است.

ژان والژان درچنین وضع به تفکر وتخیل میپرداخت، و آیا چه میتوانست باشد طبیعت تفکرات او؟..

اگر دانهٔ ارزنی زیر آسیاسنگی افکاری داشته باشد، بی‌شك همچنان فکر خواهد کرد که ژان‌والژان فکر میکرد.

همه این‌چیزها، واقعیات مالامال ازاوهام،اشباح سرشاراز واقعیات، سرانجام برای او یك نوع حالت درونی، که تقریباً وصف‌ناپذیر است آفریده بودند.

گاه، درگیرودار اشتغال به‌کارهای دشوار توقف میکرد، بتفکر می پرداخت، عقلش که هم پخته‌تر و هم مغشوش‌تر از پیش بود بهیجان می‌آمد، هرآنچه بروی وارد آمده بود، بی‌دلیل بفکرش میرسید، هرآنچه را که احاطه‌اش کرده بود محال می‌انگاشت. باخود میگفت: این‌یك رؤیااست. محتسب‌زندان را درچند قدمیش‌می‌دید، می‌پنداشت که یك شبح است؛ ناگهان این شبح یك‌ضربت«باتون»براومینواخت.

طبیعت مشهود برایش بزحمت وجود داشت.. تقریباً راست گفته‌ایم اگر بگوییم که برای ژان‌والژان آفتاب درخشان، روزهای زیبای تابستان، آسمان مصفا، سحرگاهان معطر آوریل، وجود نداشت. نمیدانم چه روشنایی بادگیری[1] عادتاً جانش را روشن میساخت.

خلاصه، و درپایان سخن، یگانه نتیجهٔ مثبتی که میتوانیم باختصار از همه گفته‌هامان بگیریم این است که اکتفابه تأیید این نکته‌کنیم: ژان والژان، این‌کارگر بی‌آزار «فاورول» و زندانی ترس‌آور «تولون» درنوزده سال، درسایهٔ کیفیاتی که زندان اعمال شاقه درساختمانش بکاربرده بودبرای دونوع زشتکاری قابلیت یافته بود. اول: کار زشتی سریع، فکر نشده، سرشار ازگیجی، فقط بحکم غریزه، یکنوع‌مقابله بمثل درقبال مشقات ناگوار؛ دوم کار زشتی خشن، جدی‌که پشت‌پا بوجدان می‌زند و مولود همه افکار ناصوابی است که ممکن است از یك چنین بدبختی حاصل آید. تفکرات پیشینش، ازسه مرحلهٔ متعاقب‌که فقططبایع قوی قادر به‌پیمودن آنند،یعنی ازتعقل، ازاراده، ازلجاج گذشته بود. نیروی محرکش نفرت عادی، مرارت جان، احساس تلخی که ازتحمل ظلم حاصل میشود، وضدیت حتی باخوبان وبیگناهان و راستکاران بود،بفرض آنکه‌یافته شوند. مبدأ وهمچنین مقصد همه افکارش‌کینه‌ورزیدن نسبت بقانون بشری بود. این همان‌کینه است که اگردرجریان توسعه‌اش براثرحادثه‌یی معلول مشیت ربانی، باز نایستد، در مدت معینی به‌کینه‌ورزی نسبت باجتماع، سپس به‌کینه‌ورزی نسبت بنوع بشر، سپس به‌کینه داشتن‌نسبت بدائرهٔ خلقت مبدل میکردد و بصورت رغبتی مبهم. پایان‌ناپذیر و وحشیانه به‌ایذاء هرکس که پیش‌آید، به آزار رساندن به یك فرد جاندار، هرکه باشد، ظاهر می‌شود. چنانکه دیده می‌شود بیجهت نبود که گذرنامهٔ ژان‌والژان «مردی بسیار خطرناك» معرفیش میکرد.

سال بسال، این جان، بیش ازپیش، البته، بآهستگی، اما بوضعی شوم،خشك شده بود. وقتی که قلب خشك شود، چشم نیز خشك میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمد نوزده سال بود که یك قطره اشك نریخته بود.

۱ـ آن مقدار روشنایی که ازیك بادگیر وارد سردابی شود.

-۸-

موج و ظلمت

مردی در دریا است!

چه اهمیت دارد! کشتی باز نمی‌ایستد. باد می‌وزد، آنکشتی تیره، راهی‌دارد که ناگزیر از پیمودن است. می‌گذرد.

مرد نـاپدید میگردد، سپس آشکار میشود ، فرو میرود وباز برسطح آب بالا می‌آید، کمك می‌طلبد، بازوهایش را باطراف باز میکند، کسی صدایش را نمیشنود؛ کشتی‌لرزان ازطوفان، براه خودمی‌رود، ملوانان، ومسافران، مردی راکه درحال‌غرق شدن‌است حتی نمـی بینند؛ سربینوایش درعظمت‌امواج جزیك نقطه نیست.

فریادهای یأس‌آمیزی در اعماق امواج میافکند. چه‌شبحی است این بادبانکه دور میشود! نگاهش میکند، هذیان زوه نگاهش میکند. کشتی دور میشود،بیرنگ می‌شود، کوچکتر میگردد.ـ اونیز هم‌اکنون آنجـا بود، ازکارگران کشتی بود، بـا دیگران روی عرشه می‌رفت ومی‌آمد، سهمش را ازتنفس وازآفتاب داشت، یك‌موجود زنده بود. اکنون مگر چه واقع شده است؟ لغزیده است، افتاده است، تمام شده‌است.

درسینهٔ آب غول‌پیکر گرفتار است. زیر پاچیزی جز فرار و انهدام ندارد. امواج دریده وهراش هراش از وزش‌باد، بزشتی احاطه‌اش کرده‌اند، پیچشهای‌گردابی بدرونش‌میکشند، همه پاره‌های‌آب‌پیرامون سرش‌متلاطمند، جماعتی بیسروپاازامواج برویش تف میکنند ، حفره‌هایی درهم و برهم نیمی ازهیکلش را مـی بلعند؛ هردفعه که فرومیرودازخلال آب‌ها پرتگاههایی مالامال‌ازتاریکی‌می‌بیند؛ هراس‌انگیز گیاهانی ناشناس میگیرندش؛ به‌پایش گره میخورند وسوی خود میکشانندش؛ احساس میکند که خود به‌غرقاب مبدل میشود، جزیی ازکف میشود، امواج سوی یکدیگر پرتش‌می‌کنند، تلخی مینوشد، اقیانوس دنی برای غرقکردنش حرص میزند، عظمت بی‌منتهی باجان کندنش بازی می‌کند. بنظر می‌رسد که همه این‌آب ازکینه ساخته شده است.

با اینهمه مبارزه میکند.

میکوشد تا از خود دفاع کند، می‌کوشد تا خودرا نگاهدارد. تلاش می کند. شنامی‌کند . او،این نیروی حقیر که هم اکنون تمام است باتمامی ناپذیر می‌جنگد.

پس کشتی‌کجاست؟ آنجاست. درظلمات بیرنگ بزحمت می‌توانش دید.

تندبادها می‌وزند؛ همه‌کفهای دریا در مانده‌اش می‌کنند. چشمانش رابالامی‌برد وچیزی جزکبودی ابرها نمی‌بیند. با جانکندن، درپیشگاه جنون بی‌منتهای‌دریا حضور یافته‌است . این دیوانگی شکنجه‌اش میدهد . صداهایی غریب بگوش آدمی ، می‌شنود که پنداری ازوراء زمین، وپاکـی نمیداند، ازچه‌بیرون ترسناك فرا می‌آیند.

پرندگانی میان ابرها پر می‌زنند همچنانکه فرشتگانی بر فراز نکبات بشری

در پروازند، امـا برای او چه میتوانند کرد؛ ـ آن میپرد، میخواند، بال می ـ زند، اما اوخروش جانکندن برمیکشد.

احـاس میکند که دریك آن، بااین دو لایتناهی، اقیانوس و آسمان، کفن و دفن میشود؛ یکی گورش است ودیگری کفنش.

پردهٔ شب فرو مـیافتد، ساعتهاست که شنا میکند. قـوایش بپایـان رسیده است؛ آنکشتی، آن شیئی دور دست که در آن، جمعی از آدمیان بودند محو شده است، او در مغاك مدهش شامگاهی تنها است، فرو میرود، خودرا سیخ میکند، بـه خود میپیچد، زیر پایش غولان مبهم نامشهود را احـاس میکند؛ صدامیزند.

دیگر آنجا موجود بشری نیست؛ خدا کجا است؟

صدا میزند؛ یکنفر! ـ یکنفر! ـ همچنان صدا میزند.

هیچ در افق نیست . هیچ درآسمان نیست.

ازفضا، از موج، ازگیاه بحری، ازصخره، یاری میطلبد؛ همه چیزکر است. بطوفان ملتجی میشود، اما طوفان دلسخت، جز فرمان ابدیت را اطاعت نمی کند.

پیرامونش، تاریکی، مه غلیظ، تنهایی، ولولهٔ طوفانی وبیتمیز، چینخوردگی بیمنتهای آبهای وحشی. ـ درونش وحش وخستگی. ـ زیـرش ورطـهٔ سقوط . ـ نقطهٔ اتکاء، هیچ . ـ بخیال ماجراهـای ظلمانی جسد در تاریکی بیکران میافتد. سرمای بیپایان فلجش میکند. دستانش منقبض میشوند وبسته میشوند وعدم را می گیرند. بادها، ابرهـا، گرد بادها، نفحات، ستارگان بیفایده! چهکند؛ کسی که نومید است ، خود را رها میکند، کسی که خسته است تن بمردن میدهد، میگذارد تا هرچهمیـ شود بشود، میگذارد تاهرجا که میرود ، برود، ترك مقاومت میگوید، وهماندماست که تا ابد در لجات شوم نیستی میغلتد.

ای پیشرفت ظالمانهٔ جمعیتهای بشری ! ـ ای فنا کنندهٔ آدمیان و جـانهـا در راه پیش رفتنت! ای اقیانوس که هرآنچه بدست قانون فرو میافتد درتو میافتد! ای نابـودی شوم معاضدتها! ـ ای مرگ اخلاقی!

دریا، آن ظلمت بیدادگر اجتماع است که اصول جزائی، عذاب دیدگانخود را درآن میاندازد. دریا، همان بینوایی بیپـایان است.

جانی که درجریان این مغاك افتد میتواند بهجسدی مبدل شود. چه کس از ازنو، زندهاش خواهدکرد.

-۹-

زبـانهای تـازه

هنگامی که ساعت بیرون آمدن از جبرگاه فرا رسید، هنگامی کهژانوالژان باگوش خود اینکلمهٔ عجیب، « تو آزادی » را شنید، موقع درنظرش دور از حقیقت،

و باور نکردنی جلوه کرد . شعاعی از یك نور تند، شعاعی از نور واقعی زندگان، ناگهان در او نفوذکرد. اما این شعاع طولی نکشید که روبه‌تیرگی‌نهاد. ژان‌والژان از تصور آزادی خیره شده بود . پنداشته بود کـه وارد زندگـی نوینی خواهد شد. بزودی دید که یك آزادی که برای آن یك گذرنامهٔ زردمی‌دهند چگونه‌چیزی‌است .

وپیرامون‌آن، مرارت‌های بسیار احساس کرد. حساب کرده بود که‌پس‌اندازش طی مدت اقامتش در جبرگاه‌بایستی بصد وهفتاد ویك فرانك بالغ شده‌باشد. افزودن این توضیح لازم است که‌ژان‌والژان فراموش کرده بود که استراحت اجباری‌روزهای یکشنبه واعیاد را که برای مدت نوزده سال تقریباً بیست وچهار فرانك از اجرتش میکاست در حسابش وارد کند. بهرحال این‌پس‌انداز درنتیجهٔ بعض عوارض محلی به صد و نه فرانك وپانزده شاهی تقلیل یافته بود که هنگام آزاد شدن از زندان بوی پرداخته شد.

ازتوضیحاتی که در این خصوص، بوی داده شد هیچ نفهمید، ویقین کرد کـه زیان بر او وارد آورده‌اند. اصل‌کلمه را بگوییم؛ یقین کرد که مالش را دزدیده‌اند .

روز بعد ازآزادی، در «گراس»، جلودریك‌کارخانهٔ عطرکشی ازبهار نارنج، مردانی را دید که عدل‌هایی را ازبارکش بزیر می‌آورند. پیش رفت، وآمادگیش را برای خدمت اظهار داشت. کارفوری بود واوهم پذیرفته شد. بکار پرداخت. هوشیارو زورمند وچابك بود؛ به‌بهترین وضع که می توانست کار می کرد؛ رئیس راضی بنظر می‌رسید. هنگامی که کار می‌کرد ژاندارمی ازآنجا گذشت؛ اورا با دقت نگریست و اوراقش‌را مطالبه کرد. ناچار بود گذرنامهٔ زردش‌را نشان دهد. پس ازآن ژان‌والژان کارش را بازگرفت. اندکی پیش، ازیکی از کارگران پرسیده بود که ازاین‌کارروزی چقدر عاید می‌شود. باو جواب‌داده شده‌بود:«سی‌شاهی». عصرکه دررسید اوچون‌مجبور بود صبح روز بعد حرکت کند، نزد رئیس عطرکشی رفت وخواهش‌کردکه کارمزدش را بدهند . رئیس یك کلمه هم بر زبان نیاورد، وپانزده شاهی بوی داد. ژان والژان اعتراض کرد. بوی جواب داده شد: « این برای توبس است!» پافشاری‌کرد؛ رئیس میان دوچشمش نگریست وبزبان محلی گفت؛

ـ هلفدونی! [۱]

اینجا نیز احساس کرد که حقش را دزدیده‌اند.

هیئت اجتماع، دولت، باکم کردن پس‌اندازش دزدی بـزرگـی از او کـرده بودند. اکنون نوبت فرد بود که دزدی کوچکی از اومی‌کرد.

آزادی از زندان، نجات نیست. ازجبرگاه میتوان خارج‌شد اما ازمحکومیت نمی‌توان رست.

این بود آنچه در«گراس» بروی گذشت. در «دینی» هم دیده شدکه چگونه مورد استقبال قرارگرفت .

۱ـ ترجمهٔ تقریبی gare le bloc آرگوی محلی بمعنی زندان.

-۱۰-

مرد بیدارشده

پس، چون ساعت کلیسا، ساعت دوصبح را اعلام داشت ژانوالژان بیدارشد.

چیزی که از خوابش بر انگیخت این بود که تختخوابش بسیار خوب بود. نزدیك به‌بیست سال بود که اصلا در یك بستر نخفته بود، واکنون با آنکه جامه از تن بدر نکرده بود، احساس امر، بسی تازه‌تر از آن بود که نتواند خوابش‌را برهم‌زند.

بیش از چهار ساعت خوابیده بود. خستگی روزانه‌اش برطرف شده بود. عادت کرده بود که ساعات بسیار صرف استراحت نکند.

چشم‌گشود ویك لحظه در تاریکی اطرافش را نگریست، سپس دیده فروبست تا ازنو بخواب رود.

هنگامی که بسی تأثرات گوناگون، روز را آشفته کرده‌اند، هنگامی که‌چین‌هایی خاطر را بخود مشغول می‌دارند، شخص می تواند بخواب رود، اما نمی‌تواند دوباره بخوابد. آمدن خواب ازبازآمدنش آسانتر است. این بودآنچه برای ژان والژان پیش آمد. نتوانست پس از بیدارشدن بخوابد، و بتفکر پرداخت.

در یکی از لحظاتی بود که افکاری که شخص در روح دارد مشوشند. در دماغش یك نوع رفت وآمد تاریك داشت. خاطرات قدیمش وخاطرات تازه‌اش‌درهم وبرهم درآن موج می‌زدند، مبهماً بهم برمی‌خوردند، اشکال خود را ازدست میدادند، بی‌اندازه بزرگ می‌شدند و ناگهان مثل اینکه درآب گل‌آلود و متلاطمی افتاده‌اند معدوم می‌گردیدند. افکار بیشماری بوی روی‌آور می‌شدند، اما یك فکر بود که پیوسته خود را نشان می‌داد ودیگرافکارش را می‌راند. این فکر را ما هم اکنون‌می‌گوییم: شش دست ظرف نقره وقاشق بزرگ را که مادام ماگلوار روی میز گذارده بود دیده بود.

این شش دست غذاخوری نقره، وسوسه‌اش می‌کردند. ـ همه آنجا بودند. ـ در چند قدمی. ـ در لحظه‌یی که از اتاق مجاور، برای آمدن باین اتاق می گذشت خدمتکار پیر ظرفها را درگنجهٔ کوچکی که بالای تختخواب اسقف جای داشت می ـ گذاشت. ـ این گنجه را بخوبی‌دیده بود. ـ از طرف سفره‌خانه که وارد می‌شدی‌طرف دست راست. ـ همه ضخیم بودند. ـنقره‌ها کارقدیم بودند. ـ با قاشق بزرگ ممکن‌بود لااقل دویست فرانك عاید دارند. ـ دوبرابر مبلغی که طی نوزده سال بدست آورده بود. ـراست است که اگر اداره ازپس‌اندازش نمی‌دزدید بیش از اینها می‌شد.

یکساعت تمام، روحش درنوساناتی که کشمکشی تیزباآنها آمیخته بود.زیرو بالا شد. زنگ ساعت سه زده شد. چشمانش را بازگشود، بتندی بربستر نشست، دست پیش برد وتوبره پشتیش را که کنار خوابگاه انداخته بود برگرفت. آنگاه پاهایش

را از تختخواب بپایین آویخت وکف پا برزمین نهاد. خود را روی تختخواب نشسته دید، تقریباً بی‌آنکه خود بداند که چگونه چنین شده است.

مدتی غوطه‌ور درخیال ماند بـاآن وضع که اگر کسی درآن موقع‌میدیدش که در خانه‌یی غرقه در خواب بتنهایی بیدارشده ودر تاریکی نشسته است شئامتی‌احساس میکرد . ناگهان خم شد، کفشهایش را بیرون آورد و بملایمت روی حصیری که نزدیك تختخواب بود گذاشت ، سپس حالت تخیلش را بازگرفت وبازبیحرکت ماند. درخلال این تصورات نفرت انگیز ، اندیشه‌هایی که هم اکنون نشان دادیم بی‌هیچ درنگه مغزش را تکان میدادند، درون میشدند، بیرون می‌رفتند، باز بدرون میآمدند، یك نوع سنگینی وفشاربروی مینهادند؛ ازاین گذشته، بی‌آنکه بداند چرا و باسماجت دور از ارادهیی که خاصهٔ تخیل است بفکر یکی از جبرکاران موسوم به «برووه» میافتاد که درجبرگاه شناخته بودش و شلوار او جز با یك لنگه بند شلوار کشباف پنبه‌یی نگاهداشته نشده بود . نقش‌شطرنجی این‌بندشلوار پیوسته به‌ذهنش بازمیآمد.

در همین حال میماند و شاید تاطلوع آفتاب از این تخیلات بی‌پایان بیرون نمی‌آمد، اگر در این موقع صدای زنگ ساعت به‌گوشش نمی‌رسید . این زنگ ربع ساعت یا نیمساعت بعد از سه را اعلام میداشت . مثل این بود که این زنگ به وی میگوید، برویم!

برخاست وراست ایستاد؛ بازهم لحظه‌یی مردد ماند، وگوش داد؛ همه چیز درخانه ساکت بود؛ آنگاه مستقیماً وباقدمهای کوچك سوی پنجره که‌کمابیش‌میدیدش رفت. شب چندان تاریك نبود؛ ماه تمامی بود که ابرهای پهناوری، رانده شده‌بدست باد، برسرش میدویدند . این در خارج، تاریکی و روشنایی‌متناوبی بوجود میآورد ، ماه را گاه پنهان وگاه آشکار میکرد. و بداخل یك نوع روشنایی شفقی میبخشید . این شفق، کافی برای راهنمایی شخص، نوبت به نوبت قطع شده بدلیل عبورابر،شبیه بهروشنایی بیفروغی بود که ازروزنهٔ بادگیری‌که جلودهانه‌اش راهگذران‌دررفت وآمد باشند بدرون سردابی تابد . ژان والژان چون جلو پنجره رسید آنرا امتحان کرد. میله‌های آهنین نداشت، روبباغ بازمیشد وبهرسم آن ناحیه، فقط باکشوکوچکی بسته میشد. پنجره را باز کرد، اما چون هوایی سرد و زننده به‌تندی بدرون اتاق آمد همانده‌آن را فروبست. باغ را باآن نگاه دقیق که بیش ازآنکه بنگرد مطالعه میکند نگریست. این باغ بادیوار سفید کوتاهی محصور بود که بالا رفتن ازآن آسان بود . ته باغ، سمت دیگر دیوار، سرهای درختانی را دید که فواصل مساوی باهم داشتند و این نشان میداد که این دیوار ، باغ را از یك خیابان یا کوچهٔ درختکاری شده جدا میکند.

چون این نگاه را به بیرون انداخت ، مانند مردی مصمم تکانی بخود داد ، سوی خوابگاهش رفت، توبره پشتیش را برداشت، درآن جستجویی کرد، چیزی از آن بیرون کشید وروی تختخواب نهاد ، کفشهایش را در یکی ازجیبهایش گذاشت ، سرتوبره را فروبست وآنرا برشانه‌های خود بارکرد، کاسکتش را برسرنهاد وآفتاب‌گردان آنرا تا روی چشمانش پایین آورد،بادست مالیدن به‌اطراف چوبدستیش را جست، پیش رفت وآن را کنارپنجره جای داد، آنگاه سوی تختخواب برگشت و با

عزم جزم چیزی را که روی‌آن نهاده بود برگرفت. این شباهت بیك میله‌کوتاه‌آهنی داشت ویکی ازدوسرش مانند نوك نیزه تیزشده بود.

درتاریکی، تشخیص اینکه این‌آلت‌آهنین برای چه‌کارساخته شده است دشوار بود . شاید یك اهرم بود، شاید یك چماق بود. اگر روز میبود بخوبی تشخیص داده میشد که این، چیز دیگری جزیك شمعدان معدنچی نیست. گاه اتفاق میافتاد که محکوم شدگان به اعمال شاقه را بهاستخراج سنگ ازتپه‌های مرتفع اطراف «تولون» وامیداشتند، وبعید نبود که این محکومان چیزی ازافزار کارمعدنچیان باخود داشته باشند. شمعدانهای معدنچیان ازپاره‌آهنی ضخیم وشبیه به میله ساخته شده‌است، بیك سرش که بزرگ و حفره داراست شمع نصب میشود وسر دیگرش به‌نوك تیزی منتهی میشود که برای فروبردن در زمین معدن بکارمیرود.

ژان والژان این شمعدان را بدست راست گرفت، نفس را حبس کرد ، قدم باملایمت برزمین نهاد وسوی دراتاق مجاور، اتاق‌اسقف،چنانکه میدانیم، رفت. چون به‌این در رسید، نیمه بازش یافت، اسقف‌آنرا هیچ نبسته بود.

-۱۱-

چه میکند

ژان والژان گوش فرا داد. هیچ صدا نبود.

در را فشارداد.

آنرا بانوك انگشت، به‌آهستگی، باملایمت دزدانه واضطراب‌آلود گربه‌یی که میخواهد بدرون رود جلو راند.

در اتاق ، تسلیم این فشار شد، و حرکتی نادیدنی و بیصدا کرد که وسعتی بهگشادگیش بخشید.

یك لحظه منتظرماند، سپس فشار دیگری‌باتهوربیشتربه‌در داد. در، همچنان بیصدا بازمیشد. اکنون دیگر گشادگیش کافی برای آن بود که او بتواند عبورکند . اما نزدیك‌در،میزکوچکی بودکه بادر، زاویه‌مزاحمی تشکیل میداد وراه رامیبست.

ژان والژان این اشکال را دریافت. لازم بودکه به‌هرقیمت شده است گشادگی بازهم وسیعترشود.

تصمیمش راگرفت ودر را باردیگر باشهامت، بیش ازدودفعهٔ نخست پیش‌راند. اینبدفعه یك لولای‌روغن نخورده، ناگهان صدایی درشت وممتد دراین تاریکی‌پراکند. ژان والژان لرزید. صدای این لولا، باتابندگی ومخافتی که گفتی از صوراسرافیل است، درگوشش غلغله انداخت.

درتزاید وهمی دقیقهٔ نخست صدا، تقریباً چنین پنداشت که‌این لولا ناگهان به‌حرکت‌آمده وحیاتی هولناك گرفته ومانند سگی برای‌آگاه ساختن همه عالم وبیدار

کردن اشخاص بپارس کردن پرداخته است.

ایستاد، لرزان وبهت زده ماند ، وازنوك پنجه‌ها روی پاشنه‌ها افتاد. میشنید که شرائینش درشقیقه‌ها مانند دوپتك آهنگری میکوبند ، و بگمانش رسید که نفس ازسینه‌ای بصدای بلندی بیرون میآید که‌ازغاری خارج شود. درنظرش محال مینمود که فریووحشتناك این لولای خشمگین همه خانه را مانند تکان شدید یك زلزله نلرزانده باشد؛ در که بضعت اوپیش رانده شده بودآژیرکشیده وهمه را صدا زده بود. هماندم کشیش پیرازجا برمیخاست ، دوپیرزن بیدارمیشدند، فریاد برمیآوردند، مردم بکمك میآمدند. پیش‌ازیك ربع ساعت غلغله درشهرمیپیچید وژاندارمری‌بحرکت درمیآمد. یك لحظه یقین کرد که نابود شده است.

همانجا که ایستاده بود ، متحجر چون مجسمه‌یی از نمك ، جرأت نورزید حرکتی کند.

چند دقیقه گذشت. در اتاق کاملا باز شده بود . جرأتی بخود داد وبدرون نگریست. آنجا هیچ‌چیز تکان نخورده بود. گوش فرا داد. هیچ چیز درخانه حرکت نمیکرد. صدای لولای‌زنگ زده، کسی را بیدارنکرده بود.

این نخستین خطرگذشته بود، اما اوهنوز خلجان سهمگینی در دل داشت . بااینهمه پا پس‌نکشید. هنگامی هم‌که خود را نابود شده انگاشته بود پاپس نکشیده بود. در هیچ فکر نبود جزآنکه کار را زود به‌انجام رساند.قدمی برداشت و داخل اتاق شد.

این اتاق درآرامش کاملی بود. درآن، اشکال درهم ومبهمی اینجا و آنجا تشخیص داده میشدند که در روشنایی عبارت بودند از اوراق پراکنده بریك میز ، جزوات باز ، مجلدات دسته شده بریك چهارپایه ، یك صندلی دسته دار و برآن مقداری لباس ، ویك صندلی مخصوص دعا ، اما درآن ساعت چیزی جز گوشه‌های ظلمانی و نقاط سفید رنگ نبودند. ژان والژان بااحتیاط پیش رفت ، با احتراز از برخوردن به اثاثه.ـ از ته اتاق صدای تنفس منظم و آرام اسقف را که در خواب بود میشنید.

ناگهان ایستاد . نزدیك تختخواب بود ؛ زود تر ازآنکه خود گمان داشت به‌آن رسیده بود.

طبیعت، گاه آثارش را ، و تماشاگاههایش را با یك نوع موقع شناسی مبهم و ماهرانه باکارهای ما مخلوط میکند که گویی میخواهد بتفکر وادارد‌مان. تقریباً از نیمساعت پیش‌ابربزرگی‌آسمان را میپوشاند.ـ درآن لحظه‌که ژان والژان رو در روی تخت ایستاد این ابرمثل آنکه تعمدی دارد پاره شد، ویك شعاع ماه از شیشه‌های پنجره گذشت ، پیش آمد و ناگهان چهرهٔ پریده رنگ اسقف را روشن ساخت . وی آرام میخفت. بدلیل سردی شب‌ها در نواحی مجاور آلپ سفلی ، در بسترش تقریباً ملبس به لباسی از پشم‌خرمایی رنگ بود که بازوهایش را تامچ دست میپوشاند. سرش روی بالش سرنگون شده بود بوضعی که پنداشتی تسلیم استراحت شده است. دستش را که انگشتری خاص ریاست روحانی بریکی از انگشتان آن میدرخشید، همان دست پاك را که چه بسا اعمال خوب وافعال مقدس از آن ناشی شده بود، بیرون

ازبستر آویخته بود . همه چهره‌اش را مخلوطی از رضا وامید ، و سعادت روشن میساخت . این از یك تبسم بیشتر ، وتقریباً به منزلهٔ یك تلالؤ بود . برپیشانیش انعکاس وصف ناپذیرنوری را که دیده نمیشد درخشان داشت . جان راستکاران هنگام خواب، درآسمانی اسرارآمیزسیرمیکند.

شعاعی ازاین آسمان براسقف تابیده بود.

این، در همان حال، یك شفافی نورافشان نور، زیرا که این آسمان درنهادش قرارداشت. این آسمان، وجدان اوبود.

آندم که شعاع ماه وارد اتاق شد وباصطلاح برفرازاین روشنایی درونی قرار گرفت، اسقف خفته مثل این بود که دریك شعشعهٔ جلال جلوه‌گرشد. امـا با اینهمه جلوه‌گری بازهم آرام ماند وپوشیده در حجابی ازیك نیمه روشنایی وصف ناپذیر .ــ این ماه آسمانی، این طبیعت ساکن، این باغ که اندك لرزشی هم نداشت ، این خانه که چنین آرام بود ، این ساعت ، این دم ، این سکوت ، نمیدانم چه حشمت ، و چه رازناگفتنی براستراحت شایان‌ستایش این‌خردمند میافزود واین موهای سپیدرا، این چشمان بسته را ، این چهره را که هرچه داشت امید واعتماد بود، این سر پیرانه واین خواب کودکانه را چه هالهٔ مفخم ومصفا فرا میگرفت.

دراین مرد، که بی‌آنکه خود بداند ، تا این پایه محتشم بود، تقریباً چیزی ازالوهیت وجود داشت.

اما ژان والژان درتاریکی بود ، شمعدان آهنینش بدست ، ایستاده ، بی ـ حرکت ، هراسان از پیر مرد نورانی . هرگز چیزی از اینگونـه ندیـده بود. این اعتماد ، هراسانش میساخت. عالم اخلاق نمایشی از این بزرگتر ندارد: یك وجدان مغشوش ومضطرب ، رسیده به کنارهٔ یك عمل زشت وغوطه‌ور در تماشای خواب یك مرد درست.

این خواب، دراین تنهایی، وبا همسایه‌یی چون او، رفعتی داشت که اومبهماً اما بوضعی مقاومت‌ناپذیر احساس میکرد.

هیچکس نمی‌توانست چیزی را که بـر او میگذشت بازگویـد؛ خودش هـم نمیتوانست ؛ کسی که بخواهد برای پی‌بردن به آن آزمایشی کند باید که تندترین چیزرا در حضور آرامترین چیزتصورکند. برچهره‌اش نیز ممکن نبود کسی بتواند چیزی را بااطمینان تشخیص دهد. یك نوع حیرت سبعانه بود . فقط نگاه میکرد ، همین وبس.ـ اما فکرش‌چه بود. حدس زدن‌آن‌امکان نمی‌داشت.چیزی‌که محقق‌بود این‌است‌که منقلب وپریشان بود . اما این انقلاب از چه قبیل بود؟

چشمش ازپیرمرد بازگرفته نمیشد. یگانه چیزی که آشکارا از وضعش و از قیافه‌اش مشهود بود یك بی‌ارادگی غریب بود . میتوان گفت که میان دو ورطه،متردد بود، ورطه‌یی‌که شخص درآن نابود می‌شود ، و ورطه‌یی که شخص درآن نجات مییابد. بنظرمیرسید که حاضراست یا این جمجمه را بشکند ویااین دست را ببوسد.

پس ازچند لحظه، بازوی چپش به‌آهستگی سوی پیشانیش بالا رفت، وکلاهش را برداشت ، سپس دستش با همان آهستگی پایین افتاد ، و ژان والژان ، تماشایش را بازگرفت ، کلاهش بدست چپش ، چماقش بدست راست ، موهایش راست ایستاده

برسر وحشیانه‌اش.

اسقف همچنان خفته بود، درآرامشی عمیق، زیراین نگاه هولناك.

یك شماع ماه، روی بخاری، مبهماً مجسمهٔ مصلوب مسیح را نمایان میساخت که پنداشتی بازوانش را برآن هردو گشوده است ، بادعای خیری برای یــکی ، و بخشایشی برای دیگری.

ناگهان ژان والژان کلاهش را باز برپیشـانی نهاد ؛ سپس بتندی راه افتاد، درطول تختخواب ، بی‌آنکه دیگر اسقف را نگاه کند، مستقیم سوی گنجهٔ دیواری که بالای تخت‌خواب نمایان بود؛ شمعدان آهنین را بالا برد، مثل اینکه میخواهـد بوسیلهٔ نوك تیز آن، قفل را بشکند؛ کلید روی قفل بود؛ آنرا بازکرد؛ اولین‌چیز کـه در نظرش آشکار شد زنبیل حاوی نقره‌ها بود؛ آنرا برداشت ؛ بـاقدمهای بلند، بی‌احتیاط و بی آنکه بصدا اعتناء کند طول‌اتاق را پیمود ، بهدر رسید. بهنمازخانه برگشت، پنجره را گشود ، چوب دستیش را برداشت، بایك قدم بلند از دیوارهٔ زیر پنجره پایین آمد، ظروف نقره را درتوبره‌اش جای داد ، زنبیل را انداخت ، از باغ عبور کرد، ازبالای دیوار مانند یك ببر جست وگریخت.

-۱۲-

اسقف کار می کند

روز بعد. هنگام طلوع آفتاب ، عالیجناب بین‌ونو در باغش گردش میکرد . مادام ماگلوار که زنبیل ظروف نقره را درگنجه ندیده بود، سراسیمه سوی او دوید و باهیجان گفت:

ـ عالیجناب، عالیجناب! جناب عظمت مآب شما میدانند زنبیل ظروف نقره کجاست ؟

اسقف گفت، آری؛

مادام ماگلوار گفت، الهی شکر! من نمیدانـستم چه بهروزش‌آمده است.

اسقف اندکی پیش زنبیل خالی را دریك حاشیهٔ باغچه یافته بود؛ آنرا به مادام ماگلوار تقدیم کرد وگفت،

ـ اینست.

مادام ماگلوار گفت، خوب؛ هیچ چیز توش نیست! نقره‌ها؟

اسقف گفت، آه! پس دل‌واپسی شما بخاطر نقره‌هاست؟ـ نمیدانم‌کجاست.

مادام ماگلوار صدا بلند کرد وگفت، یاارحم‌الراحمین! دزدیده شده!...همان مرد دیشبی همه را دزدیده!...

دریك چشم برهم زدن، وباهمه سرعتی که چابکی پیرانه‌اش اجازه میداد، به نمازخانه دوید، وارد خوابگاه شد، ازآنجا به اتاق خواب اسقف رفت، یك دفعهٔ دیگر

گنجهٔ دیواری را نگریست ونزد اسقف بازگشت.

اسقف تازه خم شده بود ویك گل قاشقی گیون۱ را کـه زنبیل با افتادن در حاشیه خردش کرده بود وارسی میکرد و باتأثر آه میکشید . بفریاد مادام ماگلوار سربرداشت.ـ پیرزن میگفت ؛

ـ عالیجناب؛ این مرد رفته! نقره‌ها دزدیده شده!

درهمـان حال که این فریادحیرت رابرآورد. نگاهش به‌کنج دیوار باغ افتاد که آثار بالا رفتن، ازآن نمایان بود. شیروانی سردیوار کنده شده بود.

به اسقف گفت، نگاه کنید! ازآنجا رفته. بکوچهٔ « کوشفیله » جسته! آه ! خدا لعنتش کند! نقره‌هامان را دزدید!

اسقف یك لحظه ساکت ماند. سپـس چشمانش را که به نگاهـی جدی آراسته بود تمام گشود وباملایمت بمادام ماگلوارگفت،

ـ اولا مگر این نقرهها مال ما بود؟

مادام ماگلوار مبهوت ماند. بازهم سکوتی برقرار شد ، سپس اسقفگفت؛

ـ مادام ماگلوار، من بخطا مدت درازی این نقره‌هارا نگاهداشتم . اینها مال فقرا بود. مگر این مرد چه بود؟ محققاً یك فقیر.

مادام ماگلوار گفت ؛ چه حیف ای خدا ! ایـن نه برای من است، نـه برای مادموازل . برای ما فرق نمی‌کند . اما برای عالیجناب اهمیت دارد . عالیجناب حالا درچه غذا میخورند؟

اسقف باوضعی تعجب آمیز نگاهش کرد وگفت،

ـ آه، مگر ظروف قلعی نیست؟

مادام ماگلوار شانه بالاانداخت وگفت،

ـ قلع بوی بدی دارد.

اسقف گفت، پس ظروف آهنی.

مادام ماگلوار اخم زبانداری کرد وگفت،

ـ آهن هم مزهٔ بدی دارد.

اسقف گفت، خوب. درظرفـهای چوبین.

چند لحظه بعد، اسقف جلو همان میز کـه شب گـذشته ژان والژان ، کنارش نشسته بود چاشت می‌خورد. درحال غذاخوردن، عالیجناب‌بین‌ونو،بامسرت‌بهخواهرش (کـه قبلا چیزی درخصوص گـم شدن ظروف بـرزبان نیاورده بود واینجا هم چیزی نمیگفت) ونیز بمادام ماگلوار که غرولندی بیصدا داشت خاطرنشان میکردکه‌برای خیسـاندن یك تکه نان درظرف شیر هیچ حاجت به قاشق وچنگال نیست حتی به‌قاشق وچنگال چوبین.

مادام ماگلوار هنگامی که میرفت ومی‌آمد باخود میگفت،

ـ واقعاً چه فکرها ! . پذیرفتن مردی مثل این! و اورا نزدیك بخود منزل

۱ـ Guillon شهرکوچکی است درقسمت «ین» فرانسه؛ وشاید گل مزبور در آن نقطه خوب پرورش‌مییافته است.

دادن! بازهم چقدر جای خوشوقتی‌است که جز دزدی‌کاری نکرده‌است! آه،خداوندا! فکرش هم آدم را میلرزاند.

هنگامی که برادر و خواهـر میخواستند ازسرمیز غذا برخیزند، در کـوچه صدا کرد.

اسقف گفت. بفرمـایید.

در باز شد، گروهی غریب و خشن برآستانهٔ در آشکار شد . سه مرد مـسلح گریبان یك مرد چهارمین را گرفته بودند. آن سه مرد از ژاندارم‌هابودند. دیگری ژان‌والژان بود.

یك سرجوخهٔ ژاندارمری که ظاهراً راهبر این دسته‌بود، نزدیك در ایستاده بود. وی داخل شد وسوی اسقف آمد. باسلام نظامی.

گفت، عالیجناب...

بمحض شنیدن این کلمه، ژان‌والژان‌که محزون بود وسرافکنده بنظرمیرسید باوضعی بهت‌آلود سر برداشت وزیر لب گفت،

ـ عالیجناب؟ـ پس این «خوری» نیست...

یکی از ژاندارمها گفت، ساکت، این عالیجناب اسقف است!

درآن دم عالیجناب بین‌ونو بامنتهاسرعتی‌که سن زیادش اجازه میداد نزدیك شد، ژان‌والژان را نگریستن‌گرفت وگفت،

ـ آه! آمدید؟ ازدیدنتان بسیار خوشحالم. خوب. اما راستی ! من شمعدانها را هم که بشما داده بودم؛ اینها هـم مثل چیزهای دیگر از نقره‌اند و شما میتوانید بافروختنشان دست کـم دویست فرانك بدست آورید. چرا آنها را باظروف نقره‌تان نبردید ؟

ژان والژان چشمانش را گشود واسقف شایان تقدیس را باوضعی که هیچ بیان آدمی قادر به‌تشریح آن نیست نگریست.

سرجوخهٔ ژاندارمری گفت،

ـ عالیجناب ! پس این مرد راست میگفته‌است؟ ما در راه به‌او برخوردیم . راه رفتنش شبیه به کسی بود که درحال فرار باشد. دستگیرش کردیم تاببینیم.دیدیم که این نقره‌ها را باخود دارد...

اسقف کلام اورا قطع کرد وگفت، وبشماگفت که این ظروف را یك پیرمرد کشیش که او شب را درخانه‌اش بیتوته کرده به‌اوبخشیده است؟ ملتفتم که چه شده. وشما آوردیدش اینجا؟ این یك اهانت است.

سرجوخه گفت: پس میتوانیم ولش کنیم برود؟

اسقف جوابداد، بی‌شبهه.

ژاندارمها ژان‌والژان را رها کردند واو بقهقرا رفت.

آنگاه باصدایی تقریباً ادا نشده ومثل اینکه درخواب حرف میزند گفت،

ـ آیا راست است که ولم میکنند؟

ژاندارمی بهوی گفت،آری ولت میکنند؛ مگرنشنیدی عالیجناب‌چه‌فرمودند؟

اسقف گفت ، دوست من ، قبل از آنکه بـروید ؛ شمعدانهاتـان را هم کـه



دوست من اینهم شمعدان‌ها تان، بگیرید

اینجاست، ببرید.

پای بخاری رفت، دو شمعدان نقره را برداشت، برای ژان والژان آورد و به‌وی گفت،

ـ اینهم شمعدانهاتان، بگیرید.

دوپیرزن نگاهش میکردند بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورند و بی‌آنکه اندك حرکتی یانگاهی کنند که مایهٔ آشفتگی خاطر اسقف شود.

ژان والژان باهمه اعضایش میلرزید. بی اراده و با سرگشتگی، شمعدانها را گرفت.

اسقف‌گفت، اکنون دوست عزیزم، بسلامت بروید. راستی‌هروقت که باینجاباز آمدید لازم نیست ازباغ عبورکنید. همیشه میتوانید از درکوچه وارد شوید و بیرون روید. این در روزوشب جزباگیره بسته نیست.

سپس رو به‌ژاندارمها کرد وگفت،

ـ آقایان، شما میتوانید برگردید.

ژاندارمها، دور شدند.

ژان والژان شباهت به‌شخصی‌داشت‌که درحال مدهوش شدن باشد.

اسقف به‌وی نزدیك شد و باصدای آهسته گفت،

ـ فراموش نکنید، هرگز فراموش نکنیدکه بمن وعده داده‌یید این نقره‌ها را درآن راه صرف کنید که مرد باشرفی شوید.

ژان والژان که هیچ بیاد نداشت که وعده‌یی داده باشد، ساکت ماند. اسقف هنگام تلفظ این کلمات، روی هرکلمه تکیه کرده بود. آنگاه باابهت گفت،

ـ ژان والژان، برادر من، شما از این پس دیگر به «بدی» تعلق ندارید، بلکه متعلق به خوبی هستید. این جان‌شماست که من ازشما میخرم، از افکار سیاه و ازجوهر هلاکش می‌رهانم وبه خداتقدیمش میکنم.

-۱۳-

پتی ژروه

ژان والژان ازشهر بیرون رفت مثل اینکه میگریزد. باشتاب بسیار به راه پیمودن درصحراها پرداخت، باپیش‌گرفتن هرجاده یاکوره راه‌که پیش پایش‌میرسید، بی‌آنکه دریابد که هردم، راهی را که رفته است باز میکردد. همه ساعات پیش از ظهر را همچنان سرگردان بود، بی‌آنکه چیزی بخورد یااحساس گرسنگی کند. در فشار ازدحامی ازتأثرات جدید قرار گرفته‌بود. یك‌نوع خشم درخود احساس میکرد؛ نمیدانست نسبت بچه‌کس. نمیتوانست بگویدکه دست رأفت برسرش کشیده یاتحقیرش کرده‌اند. گاه رقت غریبی براو دست میدادکه باآن نبرد میکرد وگران‌جانی بیست

سال اخیرش را مقابل آن مینهاد. این حالت خسته‌اش میکرد. بااضطراب میدید که آن آرامش مخوف که ناسزاواری بدبختیش به‌وی بخشیده بود دردرونش متزلزل میشود. ازخود میپرسید، چه چیزجای آنرا خواهد گرفت؟ گاه واقعاً ترجیح میداد که درزندان باژاندارمها میبود واینگونه حوادث بروی نمیگذشت، اگر چنین میبود کمتر پریشان میشد. هرچند که فصل تاحدی گذشته بود هنوز اینجا و آنجا درچپرها، چند گل دیر رس بودکه عطرشان هنگام‌عبور خاطرات شیرین زمان‌کودکی را بیادش باز میآورد. این خاطرات تقریباً برای او تحمل ناپذیر بودندازبس طولانی بودمدتی که دروی پدیدار نشده بودند.

افکار وصف ناپذیری همه روز، بدینگونه درمغزش انباشته شد.

هنگامی که آفتاب سوی مغرب فرود میآمد، وسایهٔ کوچک‌ترین سنگریزه را روی زمین دراز میکرد، ژان‌والژان پشت بیشه‌یی دریك دشت وسیع مطلقاً بایرنشسته بود. زیر افق چیزی جز کوهستان آلپ دیده نمیشد. منار ناقوس‌کلیسای یك قریه هم که بااین محل دور یانزدیك باشد، بنظر نمیرسید. ژان‌والژان تقریباً درسه‌فرسخی شهر «دینی» بود. راه باریکی که ازوسط این دشت میگذشت درچند قدمی بیشه امتداد داشت.

درخلال این تفکر که درموحش نمایاندن لباس پاره‌اش درنظر هربیننده سهم کمی نداشت صدایی مسرت آمیز بگوشش رسید.

سرگرداند و درجادهٔ باریك، یك ده‌ساله کودك «ساووایی» دید که می‌آمد و می‌خواند، ساز چرخیش[1] آویخته به پهلو، جعبهٔ دست فروشیش برپشت، یکی از آن بچه‌های بی‌آزار و با نشاطکه ازناحیه‌یی بناحیهٔ دیگرمیروند وزانوهاشان از سوراخهای شلوارشان نمایان است.

کودك، همچنانکه میخواند،گاه بگاه از رفتن باز میایستاد و باچندسکه پول که در دست داشت و شاید همه مکنتش بود مهره بازی میکرد. بین این سکه‌ها یك سکهٔ چهل شاهی بود.

بچه بی‌آنکه ژان والژان را ببیند کنار بیشه ایستاد ومشت پولش راکه تا آن دم مکرر همه را بالا ریخته وماهرانه با پشت دستش گرفته بود باردیگر بالاریخت.

این دفعه سکهٔ چهل شاهی از دستش گریخت، روی زمین‌کنار بیشه غلتید و جلو ژان والژان بی‌حرکت ماند.

ژان والژان پایش را روی‌آن نهاد.

اما بچه پولش را با نگاه دنبال کرده، و اورا دیده بود.

هیچ متعجب نشد ومستقیماً سوی اوآمد.

این، محلی کاملا خلوت بود. تا دورترین نقطه که چشم‌کار میکرد در جلگه و درجاده کسی دیده نمیشد. صدایی جز بانگ ضعیف یك دسته پرندگان مسافرکه در ارتفاع بسیار درآسمان پرواز میکردند ومانند لکه ابری بنظر میرسیدند بگوش

۱ـ vielle یك نوع آلت موسیقی سیمی که با یك چرخ و یك دستگیره بحرکت میآید وصدا میکند.

نمی‌آمد. کودک پشت به‌آفتاب داشت که الیاف طلامیان موهای اومیگذاشت وچهرهٔ وحشیانهٔ ژان والژان را با روشنایی خون‌آلودی ارغوانی میساخت.

کودک ساووایی با اعتماد کودکانه‌یی که مرکب از جهل و بی‌گناهی استگفت:

ـ پولم؟

ژان‌والژان گفت، اسمت چیه؟

جوابداد، پتی‌ژروه، آقا[1].

ژان‌والژان گفت، برو!

بچه دوباره گفت، آقا پولمو پس بدین.

ژان‌والژان سر پایین انداخت وجواب نداد،

بچه بازگفت، پولم‌آقا!

چشم ژان‌والژان خیره برزمین دوخته شده بود.

بچه فریاد زنان گفت: پولم! پول سفیدم! نقره‌ام!

بنظرمیرسیدکه ژان‌والژان اصلا نشنیده است. کودک‌گریبان نیم تنهٔ اوراگرفت وتکانش داد. درهمان حال تلاش میکرد تا کفش درشت نعل‌دار اورا از روی‌گنج خود برطرف سازد.

ـ پولمو میخوام! سکهٔ چهل‌شاهیمو.

بچه گریه میکرد. سر ژان‌والژان بلند شد. همچنان نشسته بود. چشمانش مغشوش بود. با یك نوع حیرت زدگی کودك را وارانداز کرد. سپس دست بطرف چوبدستیش دراز کرد و باصدای مخوفی‌گفت، این کیه دیگه؟

کودک‌گفت، منم آقا! پتی‌ژروه! منم! من! بی‌زحمت چهل شاهیمو مرحمت کنین! بیزحمت پاتونو وردارین!

سپس با آنکه بسیار کوچك بود غضبناك شد، تقریباً وضعی تهدیدآمیز بخود گرفت وگفت،

ـ اوه! پاتونو ورمیدارین یانه! یاالله زود باشین، پاتونو وردارین!

ژان‌والژان گفت، ها!.. هنوز تواینجایی؟

وهمچنانکه پا برپول نقره داشت، بتندی برخاست، راست ایستاد وگفت،

ـ فرار میکنی یانه!

طفل، وحشت زده نگاهش‌کرد، سپس سرتاپا بلرزه درآمد، وپس ازچندلحظه حیرت، پا بفرارنهاد، بی‌آنکه جرأت‌کند پشت سرش را بنگرد، یا فریادی برآورد.

با اینهمه پس از پیمودن مسافتی تنگی‌نفس وادارش‌کرد که باز ایستد. ژان ـ والژان درخلال تخیلاتش صدای نالهٔ اورا شنید.

پس ازچند لحظه بچه ناپدید شده بود.

آفتاب غروب کرده بود.

اطراف ژان والژان را ظلمت فراگرفت. درهمه این روزچیزی نخورده بود؛ تب نیزداشت.

۱ـ Petit_Gervais ژروه‌کوچولو.



قرار می‌کنی یا نه!

از هنگامی‌که بچه فرار کرد ژانوالژان سرپا ایستاده وتغییری در وضعش نداده بود. نفس‌کشیدنش، سینه‌اش را بفواصل طویل ونامساوی، بالا میآورد. نگاهش به ده یا دوازده قدمی پیش رویش خیره شده بود و بنظرمیرسیدکه با دقتی بی‌پایان درشکل یك تکه چینی شکستهٔ آبی رنگ که میان علفها افتاده بود مطالعه میکند. ناگهان لرزید ؛ سرمای شامگاه را احساس‌کرده بود.

کلاهش را روی پیشانی محکم کرد، بی‌اراده به پیش‌کشیدن و بستن تکمه‌های نیم‌تنه‌اش کوشید، قدمی پیش رفت، وخم شد تا چوبدستیش را اززمین بردارد.

همانَدم سکهٔ چهل‌شاهی را دید که زیرپایش تانیمه درخاك فرورفته‌بود ومیان سنگریزه‌ها میدرخشید.

این، در وی اثری‌مانند یك لرزش‌کهربایی بخشید. زیرلب‌گفت، این چیست؟ سه قدم بقهقرا رفت، سپس ایستاد، بی‌آنکه بتواند نگاه از نقطه‌یی که یك لحظه پیش پایش‌بر آن فشرده می‌شد بردارد. پنداشتی که‌این شیئی‌که در تاریکی‌میدرخشید، چشم گشوده‌یی است که براو خیره شده است.

پس از چنددقیقه، خودرا با تشنج سوی سکهٔ نقرهٔ انداخت، آنرا برداشت و درحالیکه قد راست می‌کرد درجلگه، نقاط دور را نگریستن گرفت، هم درآن حال نگاهش را بهمه نقاط افق افکند، ایستاده و لرزان، مانند جانور وحشت زده‌یی‌که در جستجوی پناهگاهی باشد.

چیزی ندید. شب شده بود، جلگه سرد وتیره بود، پاره‌های درشت و بنفش مه در روشنایی شفقی صعود میکردند.

ژان والژان بخودگفت، آه!

و بیدرنگ جهتی را پیش‌گرفت، و از سمتی‌که کودك ناپدید شده بود شتابان راه افتاد. پس ازآنکه صد قدمی رفت ایستاد ، نگاه‌کرد، وچیزی ندید.

آنگاه باهمه نیرویش فریاد برآورد، پتی‌ژروه! پتی‌ژروه!

ساکت شد ومنتظرماند،

هیچ صدا به وی جواب نداد.

صحرا، خلوت وحزن‌آلود بود. وی درفضای بیکران محصور بود. پیرامونش هیچ نبود جزظلمتی که نگاهش درآن گم میشد وسکوتی که صدایش درآنگم میشد.

نسیمی یخ زده میوزید و به اشیائی که پیرامون ژانوالژان بودند یك نوع حیات شوم میبخشید. نهال‌های کوچك، بازوان لاغرشان را با خشمی باورنکردنی حرکت میدادند. مثل این بود که کسی را تهدید وتعاقب میکنند.

باز براه رفتن پرداخت، سپس پا بدویدن گذارد، وگاه بگاه میایستاد ودرآن بیابان خلوت با مخوفترین وغم‌آلودترین صدایی که میتوان شنید فریاد میزد،

ـ پتی‌ژروه! پتی‌ژروه!

محققاًکودك، اگر این صدا را میشنید، بوحشت دچار میشد و ازنشان دادن خود احتراز میجست. اما بی‌شك درآن موقع کودك، بسیار دورشده بود.

با کشیشی مصادف شد که بر اسبی سوار بود. سوی او رفت وگفت،

ـ آقای خوری! کودکی در راه ندیدید؟

کشیش گفت، نه!

ـ طفلی که نامش پتی‌ژروه بود؟

ـ من هیچکس را ندیدم.

ژان‌والژان دو سکهٔ پنج فرانکی ازکیسهٔ پولش بیرون کشید، وآنرابه‌کشیش داد و گفت،

ـ آقای خوری، این‌برای فقرای‌شماست. آقای خوری، این یك کوچولو است، تقریباً ده‌ساله که یك جعبهٔ پشتی دارد، گمان میکنم، و یك ساز چرخی؛ از اینجا میگذشت. یکی از این بچه‌های ساووا، میدانید؟

ـ من هیچ ندیدمش.

ـ پتی‌ژروه؛ از بچه‌های آبادی‌هـای اینجا کسی باین اسم نیست؛ ممکن است بمن بگویید؟

ـ دوست من، اگرچنین است که میگویید، این یك بچهٔ غریبه بوده است؛ در محل از این چیزها فراوان است. کسی اینهارا نمیشناسد.

ژان‌والژان بتندی دوسکهٔ پنج فرانکی دیگر از کیسه بیرون‌آورد، بکشیش داد وگفت،

ـ برای فقرای شما!

سپس با سرشکستگی برگفته‌اش افزود،

ـ آقای «آبه»...! بگویید مرا بازداشت کنند. من یك دزدم.

کشیش با هردوپا مهمیز به اسبش زد و با وحشت بسیارگریخت.

ژان‌والژان بدویدن درجهتی که ابتدا پیش گرفته بود پرداخت.

براین منوال راهی بس طولانی پیمود درحالی که اطراف را مینگریست، صدا میکرد، فریاد میزد. اما دیگر با هیچکس مصادف نشد. دویا سه دفعه در بیابان سوی چیزی که شبیه بیك شخص خفته یا چمباتمه زده بنظرش میرسید دوید؛ چیـزی جز بته‌های گون یا پاره سنگ برسطح‌زمین نبود. سرانجام درنقطه‌یی که محل تلاقی سه جاده بود ایستاد. درآن‌موقع ماه بلند شده بود. نگاهش‌را بنقاط دور افکند وآخرین دفعه فریاد برآورد،! «پتی‌ژروه! پتی‌ژروه! پتی‌ژروه!...»

فریادش میان مه خاموش شد بی‌آنکه انعکاسی هم بوجود آورد. باز زیـر لب گفت، پتی‌ژروه! اما باصدای ضعیف و تقریباً برلب نیامده. این دیگرآخرین تلاشش بود ؛ زانوانش بسختی زیـر قامتش خم شدند مثل اینکه قدرتی نادیدنی ناگهـان از سنگینی وجدان زشتش خسته‌اش کرده است. بیحال روی تخته سنگ بزرگی درغلتید و درحالی که مشتها میان موها وچهره میان زانوان نهاده بود ناله‌کنان گفت،

ـ من یك بینوا هستم!

آنگاه قلبش ترکید و به گـریستن پرداخت. این نخستین دفعه بودکه پس از نوزده سال میگریست.

ژان والژان هنگامی که از خانهٔ اسقف بیرون می‌آمد، چنانکه دیدیم ازهرآنچه تا آن موقع افکارش بشمار میرفت خـارج و دور بود. نمیتوانست حساب کـند که در وجودش‌چه میگذرد. درقبال‌کردارملکوتی و درقبال‌کلمات دلنشین پیرمرد، سرسختی

میورزید. «شما بمن قول داده‌یید کـه مرد یا شرفی باشید. ـ شما از این پس ببدی تعلق ندارید ومتعلق بخوبی هستید. ـ من جان شمارا از شما میخرم، آن را ازجوهر فساد میرهانم و بخدای مهربان تسلیمش میکنم.ـ»

این، پیوسته به‌ذهنش بازمیگشت. این رحمت آسمانی را با غرور که در وجود ما بمثابهٔ سنگر بدی‌ها است، رو در روی هم مینهاد. مبهماً احساس میکرد،که عفو و اغماض این کشیش بزرگترین هجوم وشدیدترین حمله‌یی بوده‌که تا آن موقع لرزه در او افکنده است؛ که اگر با این رحمت ستیزه کند، سخت جانیش قطعی خواهد شد، و اگر تسلیم آن شود باید بر بغضی که اعمال دیگر آدمیان جانش را طی سالیان دراز با آن انباشته است، و این مایهٔ خوش‌آیندش است، پشت پازند؛ که ایندفعه یا باید قطعاً غلبه کند و یا یکسره مغلوب شود، واینك مبارزه، مبارزه‌یی عظیم وقاطع بین «شر» وجود او، وخیر وجود آن مرد درگرفته است.

در پیشگاه همه این انوار، مانند یك‌مرد مست میرفت. آیا هنگامی‌که‌باچشمان وحشیانه، بدینگونه راه میپیمود ازنتیجه‌یی‌که ممکن بود ازماجرای خود در «دینی» بدست آورده باشد ادراك مشخصی داشت؟ آیا زمزمه‌های اسرارآمیـزی راکـه در بعض لحظات زندگی روح را آگاه یا خسته میکنند میشنید؟ صدایی درگوشش میگفت‌کـه، هماندم ساعت باشکوه سرنوشتش را پیموده است؛ که دیگر حد وسط برای او وجود ندارد؛که اگر از آن پس بهترین فرد آدمی نباشد بدترین فرد خواهد بود؛که‌باصطلاح بروی لازم است که هم اکنون، یا بیالاتر از یك اسقف عروج‌کند و یا بپایین‌تر از یك محکوم به‌اعمال شاقه فروافتد،که اگرمیخواهد از این پس‌خوب باشد باید فرشته‌گردد، که اگرمیخواهد شریر بماند بـاید دیوشود.

اینجا باز باید پرسشهایی راکه جای دیگر نیز به‌میان‌آوردیم، طرح‌کنیم؛

آیا ژان‌والژان مبهماً‌سایه‌یی از همه این چیزها در فکر خود جمع‌می‌آورد؛ البته! بدبختی ، چنان که گفتیم هوش را تربیت می‌کند؛ با اینهمه مشکوك است که ژان‌والژان بمرحلهٔ‌تمیز‌چیزهایی‌که اینجا نشان دادیم رسیده باشد. اگر این‌اندیشه‌ها به‌وی روی می‌نمودند، وی نمی‌دیدشان بلکه نظرش از روی آنها می گذشت واین‌افکار جز آن کاری نمی‌توانستند کرد که وی را دستخوش خلجانی وصف ناپذیر و تقریباً دردناك سازند. هنگام بیرون آمدن از آن چیز بدشکل وسیاه که جبرگاه نامیده می‌شود، به‌محض رهایی ازظلمت، اسقف مانند یك روشنایی بسیار تند چشمانش راآسیب رسانده بود. زندگی آینده، زندگی‌ممکنی که از آن پس کاملا پاکیزه وسراپادرخشان، خویشتن را بهوی عرضه می‌داشت، وجودش را مملو از ارتعاش واضطراب می‌کرد،و وی بدرستی نمی‌دانست که در این مرحله به‌کجا رسیده است. مانند بومی‌که ناگهان طلوع آفتاب را بنگرد،این‌محکوم به‌اعمال شاقه نیز ازشعاع تقوی خیره وتقریباًکور شده بود.

چیزی که محقق بود ووی شبهه‌یی درآن نداشت اینست که وی دیگر همان مرد نبود؛ اینست که همه چیز در وجودش تغییر یافته بود؛ اینست که نمی‌توانست به خویشتن چنان وانمود کند که‌اسقف باوی سخن نگفته ولمسش نکرده است.

درچنین وضع روحی با«پتی‌ژروه» مصادف شده وپولش را دزدیده بود.چرا؟

محققاً نمی‌توانست دلیلش‌را بازگوید. آیا این کار، یك آخرین‌اثر، وبمنزلهٔ یك‌واپسین تلاش اندیشه‌های پلیدی بود که از جبرگاه همراه آورده بود؛ یك باقیماندهٔ تحریك درونی، یك نتیجهٔ چیزی بود که در مبحث تعادل اجسام « نیروی اکتسابی » نامیده می‌شود ؛ همین بود و شاید از این نیز کمتر بود . به سادگی بگوییم ، این وی نبود که دزدی‌کرده‌بود، این آدمیزاده نبود، جانوری بود که بحکم عادت وبحکم غریزه، هنگامی‌که هوشش دربحبوحهٔ اینهمه وسوسهٔ نادیده وجدید دست وپامیزد ابلهانه پابر آن پول نهاده بود. هنگامی‌که هوش بیدارشد واین عمل حیوانی را دید ژان والژان با محنت بقهقرا رفت وفریادی ازوحشت برکشید.

آری، این پدیدهٔ غریبی است که جز در حالتی از آن گونه که ژان والژان داشت‌نمیتوانست امکان‌پذیر باشد،حقیقت‌آنست‌که ژان‌والژان با دزدیدن پول‌این‌بچه، کاری کرده بود که پیش ازآن نمی‌توانست بکند.

بهرحال، این آخرین‌کار زشت، اثر جازمی در وی بخشید؛ به‌تندی از میان آشوبی که او درذهن داشت گذشت وآنرا محوکرد، غلظت‌های تاریك را به‌یك سوی افکند وروشنایی را سوی دیگرنهادودر جان او با وضعی که‌درآن موقع داشت، مانند بعض مواد محلل شیمیایی اثربخشید که در یك مخلوط کدر، عنصری را ازمیان‌می‌برند ودیگری را مصفا میسازند.

از همان وهلهٔ نخست، پیش ازآن نیز که‌خویشتن را بیازماید و فکر کند ، سرگشته، همچونکسی‌که جویای وسیلهٔ نجاتی‌است، کوشید تاکودك را بازیابد وپولش را بازپس دهد، سپس چون دانست که این بیفایده ومحال‌است مأیوس برجای ایستاد. هنگامی‌که ناله‌کنان می‌گفت: «من‌یك بینواهستم!» خویشتن را همچنانکه بودمشاهده کرده‌بود، وپیش‌ازآن بقدری از خویشتن مجزا شده بود که بنظرش می‌رسیدکه خود چیزی جزیك‌شبح نیست، وقدری دورتر،باگوشت‌واستخوان، چوبدستی‌بدست، نیمتنهٔ کاربرتن، توبره پشتی انباشته ازاشیاء دزدی شده بردوش، با چهره‌یی مصمم وتیره ، با فکری مالامال از طرحهای شنیع، جبر کار منمور، ژان والژان را رو در روی خود داشت .

اثر بدبختی، چنانکه سابقاً ملاحظه کردیم، از بعض جهات اهل‌مکاشفه‌اش ساخته بود. پس این مثل یك مکاشفه بود. در حقیقت آن ژان والژان را، آن چهرهٔ مخوف را، جلوخود دید. تقریباً به‌لحظه‌یی‌رسیدکه ازخود پرسید. «این مردکیست؟» وازدیدن آن متوحش‌شد.

دماغش در یکی ازآن لحظات سخت اما بی نهایت آرام بسر می‌برد که در خلال آنها ، رؤیا چنان عمیق است که حقیقت را درکام خود نابود می‌کند. آدمی دیگر چیزهایی را که پیرامونش است نمی‌بیند وصوری را که در روح دارد تقریباً خارج ازخویشتن مشاهده می‌کند.

پس، به‌اصطلاح، خود را، رو در رو، به‌سیر وسیاحت گرفت وهم درآن‌حال، درخلال این مکاشفات، در ژرفنایی اسرارآمیز، یك نوع روشنایی می‌دید که نخست یك مشعلش پنداشت. چون این نور را که درچشم وجدانش جلوه‌گر می‌شد، با دقت بیشتری نگریست دریافت که هیئت انسانی دارد، و آن مشعل، شخص اسقف‌است.

وجدانش نوبه به‌نوبه این دوهیکل خیالی را کـه اینگونـه پیش رویش قـرار گرفته بودند، اسقف را و ژان‌والژان را، ملاحظه می‌کرد. برای محو هیکل دوم جز هیکل نخست لازم نبود. در نتیجهٔ یکی از اثـرات عجیب‌که مخصوص این‌گونه‌نشئات است هر اندازه که مکاشفه‌اش دوام می یافت اسقف در نظرش بـزرگتـر و تـابناکتر و ژان‌والژان کوچك‌تر ومحوتر می‌شد. لحظه‌یی‌رسید که ازاین یکی سایه‌یی بیش‌نماند. ناگهان این سایه نیز ناپدید شد. فقط اسقف مانده بود.

او همه جان این بینوا را سرشار ازشعشعه‌یی با شکوه می‌ساخت. ژان والژان مدت درازی گریست. با اشکهای آتشین گریست، با ناله‌های زار گریست، با ضعفی بیش از ضعف یك زن. با ترسی بیش ازترس یك کودك.

هنگامی‌که می‌گریست نور بیش‌ازپیش‌درمغزش‌می‌درخشید، نوری‌خارق‌العاده، نوری هم جذاب وهم مخوف. ـ زندگانی گذشته‌اش، نخستین خطایش، کیفرطولانیش، توحش بیرونیش، قساوت درونیش، آزاد شدنش که با آنهمه نقشه‌های انتقامجویی در نظرش مسرت آمیز جلوه کرده بود، آنچه در خانهٔ اسقف براوگذشته بود، آخـرین کاری‌که کرده بود، آن سرقت چهل شاهی از یك بچه، جنایتی که پس از عفو اسقف بیشرمانه‌تروفضیح‌تراز آن درتصور نمی‌گنجید، اینها همه یکایك بفکرش باز آمدند و بروشنی‌بروی نمودار شدند، اما با روشنی عجیبی‌که تاآندم نظیرش‌را ندیده‌بود.حیات خودرا نگریست وآن درنظرش‌مهیب‌جلوگرشد؛ برجان‌خود نظرافکندووحشت آورش یافت. بااینهمه نوری لطیف براین حیات وبر این جان پرتوانداخته بود. چنین می‌انگاشت که شیطان را در روشنایی بهشت مشاهده میکند.

چند ساعت اینگونه گریست؟ پس‌ازاینهمه گریستن چه‌کرد؛ کجارفت؟ هرگز کسی ندانست. فقط تقریباً محقق بنظر میرسد که همان شب، مرد کالسکه داری کـه درآن زمان متصدی‌حمل ونقل«گرنوبل» بود وسه ساعت پس ازنیمه شب‌وارد«دینی» شده بودهنگام عبورازکوچهٔ اسقفیه مردی‌را دیده بود که بحال استرحام، درتاریکی، برسنگ فرش کوچه ، جلودرخانهٔ عالیجناب «بین‌ونو» بزانو افتاده است .

کتاب سوم

بسال ۱۸۱۷

-۱-

سال ۱۸۱۷

سال ۱۸۱۷ سالی است که لوی هیجدهم با یکنوع استقامت شاهانه که خالی ازغرور نبود بهبیست ودومین سال سلطنت خود موصوفش میساخت[1]. سالی استکه «مسیوبروگیپردوسورسون»[2] مشهوربود. همه دکانهای مخصوص فروش زلف مصنوعی در امید استعمال پودر[3] وبازگشت طائر سلطنت، در و دیوارشان را برنگ لاجوردی آراسته و بهگلزنبق مزین کرده بودند. زمان بیغل وغشی بود که «کنتلنش»[4] هر یکشنبهبهعنواننظارت در عواید وموقوفاتکلیسا، با لباسعضویت مجلساعیان فرانسه، وباحمایل سرخ، وبینی طویل و نیمرخ باشکوهی که مخصوص اشخاصی است که‌کار ـ

---

۱ ـ لویشانزدهم پادشاه فرانسه در۲۱ژانویهٔ۱۷۹۳ بهحکم مجلسکنوانسیون اعدام شد، و ولیعهد و پسرش لوی هفدهم که طفلی هشت ساله بود پس از مرگ پدر زندانی شد ودو سال بعد یعنی در«۱۷۹۵» در زندان بدرود حیات گفت . ـ لوی هیجدهم برادر لوی شانزدهم بود و قاعدتاً اگر انقلاب فرانسه پیش نمی آمد و بساط سلطنت برچیده نمیشد ولوی شانزدهم وهفدهم بهاجلطبیعی مرده بودند لویهیجدهم در۱۷۹۵ شاه فرانسه میشد ـ اتفاقاً لوی هیجدهم هم درآن موقع عنوان شاهی بخود بست ودرباری هم برایخودتشکیل داد، وبهاینجهت باآنکه در۱۸۱۴ بمقامسلطنت فرانسه رسید سال۱۸۱۷ را بیستودومین سال سلطنت خود لقبمیداد.

۲ـ Bruguière de Sorsum شناخته نشد.

۳ـ درزمان سلطنت بوربونها درفرانسه سلاطین و درباریان و رجال وقضاة ودیگر بزرگان زلف مصنوعی « Perruque » استعمال میکردند ـ استعمال اینزلف در زمان ناپلئون محدود وباز در ایام رجعت متداول شد ـ معمولا باین زلفهای عاریه درموقع استعمال برای آنکه نظیف وبراق باشد پودر خاصی میزدند.

۴ـ Lynch ـ یکی از رجال متوسط فرانسه که در۱۸۱۴ عضو مجلساعیان فرانسه شد.

های پرسر وصدایی انجام داده‌اند، مسندنشین کلیسای سن‌ژرمن ده پره[1] می‌شد. کار پروصدایی که مسیو «لنش» انجام داده بود، این بود: روز۱۲ مارس چون شهردار «بردو» بود، شهر را قدری زودتر به «دوك دانگولم»[2] تسلیم کرده بود. عضویتش‌در مجلس سنا از آنجا بود. در ۱۸۱۷ بلای«مد» پسران کوچك چهار تا شش ساله رادر کلاهخود چرمی گشادی که قسمت گوش‌هایش به تیماج آراسته بود وشباهت کافی‌به‌کلاه‌های اسکیموها[3] داشت فرو برده بود. ارتش فرانسه بشیوهٔ ارتش اتریش، لباس سفید پوشیده بود؛ «افواج»، لژیون‌ها[4] نامیده می‌شدند، و بجای شماره، اسامی استان‌ها رابخود می‌گرفتند. ناپلئون درجزیرهٔ «سنت‌هلن» بودوچون دولت‌انگلستان ماهوت سبز را ازوی دریغ می‌داشت، لباسهای کهنه‌اش را پشت وروم‌یکرد. ـ در ۱۸۱۷ «پلگرینی»[5] می‌خواند، مادموازل «بیگوتینی»[6] می‌رقصید، «پوتیه»[7] سلطنت می‌کرد، «اودری»[8] هنوز وجود نداشت. «مادام ساکی»[9] جانشین «فوریوزو»[10] می‌شد.ـ هنوز ازآلمانیها درفرانسه دیده می‌شدند.ـ مسیو«دلالو»[11] برای خودشخصی

---

۱ ـ Saint_Germain_des_Prés ازمعروفترین کلیساهای قدیم پاریس.

۲ ـ Le duc d'Angoulême پسربزرگ شارل دهم پادشاه فرانسه (۱۸۴۴ ـ ۱۷۷۵).

۳ـ اسکیموها طوایف وحشی ودور از تمدنی هستند که درجزیرهٔگروئلندودر نواحی منجمد بین‌خلیج «هودسن» آمریکا وتنگهٔ «برنگ» بتوحش زندگی‌می‌کنند.

۴ـ Légion نام دسته‌های شش هزارنفری از ارتش امپراتوری رم‌قدیم.

۵ ـ Pellegrini آوازه خوان ایتالیایی (۱۸۳۲ ـ ۱۷۸۴) که از پس در خوانندگی شهرت یافت بەتئاتر ایتالیایی پاریس احضار شد.

۶ ـ Bigottini مادموازل‌امیلی بیگوتینی رقاصهٔ معروف فرانسه‌کەدر۱۸۰۱ وارد اپرا شد. وی بی‌اندازه زیبا، ودر هنر رقص بسیار ماهر و دلفریب بود و بسال ۱۸۵۸ درگذشت.

۷ـ Potier ـ شارل پوتیه آکتر معروف فرانسوی (۱۸۳۸ ـ ۱۷۷۵) که پسرش شال ژوزف پوتیه هم درام‌نویس و آکتر معروفی شد «۱۸۷۰ـ۱۸۰۶» منظور هوگواز «سلطنت‌پوتیه» رسیدن او بەاوج شهرت وقدرت هنری و سلطنتش بر عالم هنر است.

۸ـ Odry آکترکمدی باز معروف فرانسوی(۱۸۳۵ـ۱۷۷۱)که در ۱۸۰۵ رسماً وارد بازی‌شد و به زودی معروف گردید. اما بعقیدهٔ مؤلف در۱۸۱۷ هنوز در ردیف بازیکنان خوب به‌شمار نیامده بود.

۹ ـ Saqui مادام ساکی رقاصه وبندباز مشهور فرانسه که شهرتش در سراسر فرانسه پیچید واز این راه بسیار متمول شد اما چون با نهایت اسراف زندگی‌می‌کرد مجبور شد تا اواخرعمر یعنی تا ۷۱ سالگی کارکند (۱۸۶۶ ـ ۱۷۸۶).

۱۰ ـ Forioso بندباز ایتالیایی‌که درفرانسه نمایش میداد.

۱۱ ـ این شخص شناخته نشد.

بود. حق‌سلطنت موروثی بوسیلهٔ بریدن دست، سپس قطع سر «پلن‌پیه»[۱] و «کاربونو»[۲] و «تولرون»[۳] وجودخودرا اثبات‌می‌کرد. پرنس «تالیران»[۴] حاجب‌بزرگ و «آبه‌لوی»[۵] وزیر ممتاز دارایی، یکدیگر را می نگریستند ومانند دو فال زن[۶] می‌خندیدند. هردو در۱۴ ژوییهٔ ۱۷۹۰ آیین قداس جشن اتحاد را[۷] در میدان «شان دومارس»[۸] اجرا کرده بودند؛ تالیران این آیین را مانند یك اسقف بجای‌آورده بود، وآبه‌لوی مانند یك شماس[۹]. در۱۸۱۷ درخیابان‌های موازی همین «شان‌دومارس» استوانه‌های چوبین درشتی دیده می‌شدند، که زیرباران افتاده ومیان علفها پوسیده بودند، رنگ آبی داشتند وآثار رنگ پریده‌یی از تصاویر عقاب[۱۰] وزنبور عسل[۱۱] برآنها دیده می شد. این‌ها ستون هایی بودند که دو سال قبل مصطبهٔ امپراتور را در «شان دومه»[۱۲] نگاه می‌داشتند. نقاط مختلف این ستون‌ها ازآتش سپاهیان

---

۱ تا ۳ ـ این اشخاص شناخته‌نشدند.

۴ـ Talleyrand مرد سیاسی معروف فرانسه (۱۸۳۸ـ۱۷۵۴) که مدتی به‌تحصیل علوم روحانی والهیات کوشیدوبه‌مقامات عالی روحانی رسید. سپس‌درانقلاب فرانسه وارد سیاست شد ومأموریت‌های مهمی‌برعهده‌گرفت. چندی نیزحاجب‌بزرگ ناپلئون ونديم اوگرديد وكارهای سیاسی بزرگی انجام داد وپس ازچندی ازنظرناپلئون افتاد. بعدها لوی هیجدهم اورا طلبید و بوزارت امورخارجه منصوبش کرد. تالیران تقریباً در همه مدت عمرش از اخلاق ومکالمات فاضله دور بود.

۵ـ Abbé Louis یا بارون‌لوی مردسیاسی‌فرانسه‌که درامورمالی‌وخزانه‌داری تخصصی داشت ولوی هیجدهم وزیردارایی‌اش کرد (۱۸۳۷ـ ۱۷۵۵).

۶ـ بطوریکه درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۲۲ توضیح شده است فال‌زن‌هاکشیشانی بودند که از پرواز پرندگان وازروی بعضی چیزهای دیگر پیشگوییهایی می‌کردند.

۷ـ Fédération یا جشن اتحاد ، جشنی بود که در«شان دومارس». پاریس، روز ۱۴ ژوییهٔ ۱۷۹۰ به‌مناسبت اولین سال محاصره وفتح زندان باستیل منعقد شد. دراین‌جشن شصت هزارتن نمایندگان همه استانها حاضرشده بودند ولوی شانزدهم نیز شخصاً حضوریافت وقسم به‌حفظ مشروطیت یاد کرد.

۸ـ Champ de Mars میدان‌وگردشگاه معروفی است در پاریس‌کناربرج ایفل که اکنون خیابانهای پیچاپیچ ومشجر، صفای بسیاربآن می‌بخشند.

۹ـ Diacre یا بقول مسیحیان عرب«شماس» یکی از درجات‌روحانی‌مسیحی.

۱۰ ـ عقاب ازنشانهای سلطنتی قدیم فرانسه بود که ناپلئون کبیر هیکل خاصی ازآنرا برای نشانهای سلطنتی برگزید وبعد از ناپلئون این نشانها را از همه جا محو کردند.

۱۱ ـ نشانی که ناپلئون بجای علامت گل زنبق «بوربن‌ها» برگزید.

۱۲ ـ «شان‌دومه» Champ de Mai یك جمعیت سیاسی بودکه ناپلئون‌روز اول ماممه ۱۸۱۵ تشکیل داد– این جمعیت درماه ژوئن‌همان سال در«شان دومارس» مجتمع شد وناپلئون نیزآنجا حضور یافت ودر جایگاه خاصش قرارگرفت و به‌انجیل قسم‌یاد کرد که نسبت بمشروطیت وفادار باشد. سپس نطق مهمی ایراد کرد.

اتریشی که درحدود «گروکایو» اردو زده بودند سیاه شده بود. دویا سه ستون ازاین ستون‌ها درآتش اردوی این سپاهیان سوخته و حرارتشان، دست درشت «کایزرلیک» ها[1] را گرم کرده بود.- «شان دومه» ازاین حیث قابل ملاحظه بود که در ماه ژوئن و در «شان دومارس» تشکیل یافته بود. دراین سال ۱۸۱۷ دو چیزعمومیت داشت: صندلی‌های ولترتوکه[2] وقوطی سیگار بیادگار قانون اساسی. تازه‌ترین مایهٔ هیجان پاریسی‌ها، جنایت «دوتن»[3] بود که سربرادرش را در حوض «مارشه‌اوفلور»[4] انداخته بود. در این سال وزارت دریاداری به تحقیق دربارهٔ حادثهٔ شوم غرق کشتی مدوز[5] پرداخته بود که می‌بایست «شوماره»[6] را غرق خجلت کند و «ژریکو»[7] را غوطه‌ور درافتخار سازد.- کلنل‌سلو[8] بمصر میرفت تا آنجا سلیمان پاشا[9] شود.- کاخ «ترم»[10] کوچهٔ «هارپ»، دکان یك چلیك سازشده بود.- هنوز بربام برج هشت گوشهٔ عمارت کلونی[11] جایگاه چوبین کوچکی‌که بمنزلهٔ رصدخانهٔ «مسیه»[12] منجم دریاداری زمان

---

۱ ـ Les kaiserlicks اسمی‌که درانقلاب کبیرفرانسه به سربازان امپراتوری آلمان داده شد.

۲ ـ ولترتوکه Voltaire ـ Touquet «ولتر»که‌نام نویسندهٔ معروف فرانسوی است بصندلی‌دسته‌داری هم گفته میشود که پایه‌های آن کوتاه وجای نشستنش وسیع وپشتش‌برای تکیه دادن سر، بلنداست. اما«توکه» نام یك ناحیهٔ ساحلی‌زیبای فرانسه درپادوکاله است و پلاژی دارد که مردم برای تفریح به آنجا میروند. شاید مقصود از «ولتر توکه» صندلیهایی‌باشد که بمناسبت‌استعمال‌در آن‌محل‌این‌نام‌را بخود گرفته‌باشند. بهرصورت این ترکیب در کتب موجود دیده نشد.

۳ ـ Dautun درکتب موجود اشاره‌یی باین شخص نیست.

۴ ـ Marché ـ aux ـ fleurs یکی‌از بازارهای پاریس.

۵ ـ قضیهٔ غرق‌کشتی مدوز درحاشیهٔ فصل‌سوم ازکتاب دوم(دلیری در اطاعت محض) بتفصیل شرح داده شده است.

۶ـ Chaumareix کاپیتن‌کشتی«مدوز» بودکه‌پس‌ازمراجعت‌بپاریس‌مسئول‌غرق کشتی‌شناخته شد وبه‌سه سال‌زندان نظامی‌محکوم شد(۱۸۶۶ـ۱۷۳۰).

۷ ـ Géricault نقاش معروف فرانسوی (۱۸۲۴ـ۱۷۹۱) که تابلو زیبا و معروفی‌ازقضیهٔ غرق کشتی‌مدوزبنام «طرادهٔ مدوز» ساخته واین‌حادثه رابانهایت‌مهارت در آن مجسم کرده است.

۸ ـ Selves افسر فرانسوی.

۹ ـ پادشاه عثمانی‌ـوشاید هم مقصود سلیمان‌الحلبی‌قاتل ژنرال‌کلبرباشد.

۱۰ ـ Thermes بقایای قصری است در پاریس‌که «کنستانس کلود» امپراتور روم‌آنرا بنا کرد ویك چند جایگاه سلاطین فرانسه بود.

۱۱ ـ Cluny عمارت معروفی‌است ازآثارقدیم درپاریس که ویران شده‌است وموزه‌یی‌نیز بهمین‌اسم دارد.

۱۲ ـ Messier شارل مسیه منجم فرانسوی (۱۸۱۷ـ۱۷۳۰).

لوی شانزدهم‌بکارمیرفت دیده میشد. «دوشس دودوراس»[1] برای سه‌یاچهارتن‌از دوستان دراتاق‌خاصش که بمبل‌فرم (X)[2] ازاطلس‌آبی‌آسمانی، آراسته بود، کتاب منتشرنشدهٔ «اوریکا»[3] رامیخواندند. ازقصر«لوور»حروف «N»[4] را میتراشیدند. ــ پل‌اوسترلیتز اسم خود را ازدست میداد وبه «پل‌باغ شاهی» موسوم میشد، واین، لغزمضاعفی‌بود که یکباره هم پل«اوسترلیتز» را، وهم باغ نباتات را لباس تازه میپوشاند. لوی‌هیجدهم درحالی‌که بادقت تمام در«اوراس»[5] زیراسامی‌پهلوانانی‌که امپراتور می‌شوند، وکفش‌دوزهایی‌که خودرا بمقام ولایتعهد میرسانند با نوك ناخن خط میکشید دو چیزفکرش را مشغول‌میداشت، «ناپلئون» و«ماتورن برونو»[6].ــ دراین سال‌آکادمی فرانسه موضوع «سعادتی‌که ازتتبع حاصل می‌شود» رابرای اعطاء جایزه بمسابقه می‌گذاشت[7] . مسیو «بلار»[8] رسماً فصیح بود. بخوبی‌دیده میشد که درسایهٔ او «بروئه» وکیل عمومی‌آینده

۱ ـ Duras دوشس دودوراس (۱۸۲۸ ـ ۱۷۷۸) یکی از زنان نویسندهٔ فرانسوی که رمانها وآثاری ازخود بجای گذاشته است وسالون او در پاریس چندی مشهور بود.

۲ ـ مبلهایی‌را گویند که بشکل (X) ساخته میشود.

۳ـ Ourika اسم رمانی‌است‌که دوشس دودوراس در۱۸۱۷ وتألیف در۱۸۲۳ منتشر کرد.

۴ ـ حرف N علامت اسم ناپلئون بوده است.

۵ ـ اوراس ـ تراژدی معروف «پیر کورنی» نویسندهٔ بزرگ و پدر تراژدی فرانسه.

۶ ــ Mathurin Bruneau این شخص در ۱۷۸۴ متولد شد و پسر یك کفش‌دوز بود، اما طبعی‌بلند وفطرتی‌هنگامه‌جو داشت. ابتدا خودرا پسریکی ازرجال که‌کارش به‌پستی‌گراییده است، معرفی‌کرد وزندانی شد، سپس به‌آمریکا رفت‌وبه سال ۱۸۱۵ به فرانسه بازگشت، به یکی ازآشپزهای سابق لوی شانزدهم که مهمانخانه‌یی داشت برخورد واین فکردراو ایجاد شد که خودرا پسرآن پادشاه بنامد. پس شهرت داد که پسر واقعی لوی شانزدهم است وآنکه در زندان مرد طفل دیگری بوده‌است. در نتیجه خود را لوی هفدهم نامید وپس ازچندی در «بیستر» محبوس شد، اما دست ازادعای خود که متمولش ساخته‌بود برنداشت. سرانجام در۱۸۱۸ به‌پنج سال زندان محکوم شد. این شخص بعقیدهٔ بعض مطلعین اندکی‌پس‌از نجات یافتن‌از زندان بدرود زندگی گفت وبعقیدهٔ بعض دیگرتا۱۸۴۴ زنده بود وقایقرانی‌میکرد.

۷ ـ مسابقه‌یی که هوگو چنانکه در شرح زندگانیش در قسمت «کودك فقیر» درمقدمه نوشته شده است درآن شرکت جست و مخصوصاً به‌مناسبت کمی سنش مورد تقدیر قرار گرفت.

۸ ــ Bellart قاضی ووکیل مدافع فرانسوی که ازحیث بلاغت وفصاحت وطرز مدافعه‌کاملا مشهورشد چنانکه به‌لوی شانزدهم پیشنهاد کرده بودند که اورا برای دفاع ازخود برگزینند.

که به‌بساط هجویات «پول‌لوی کوریه»[۱] موعود بود جوانه میزند. یك شاتوبریان‌دروغین موسوم به«مارکانژی»[۲] وجود یافته بود در انتظـار آنکه یك «مارکانژی» دروغین بنام «دارلنکور»[۳] بوجودآید.ـ «کلر دالب» [۴] و«ملك‌آدل»[۵] از شاهکارهای ادبیات بشمار میرفتند، و نویسنده‌شان «مادام کوتن»[۶] اولین نویسندهٔ عصر.ـ انستیتوی فرانسه[۷] از دفتر خود، اسم «ناپلئون بناپارت عضو آکادمی» را حك میکرد. ـ یك فرمان شاهی، مدرسهٔ دریانوردی را در «آنگولم» انشاد میکرد، زیرا کـه چون « دوك دانگولم» دریاسالار بزرگ بود البته، شهرآنگولم قانوناً همه اوصاف یك بندر بحری را داشت، واگرجزاین میشد ارکان سلطنت راخللی‌روی میداد.ـ درجلسهٔ مشاورهٔ هیئت وزیران این موضوع مورد محاجه بود که‌آیا باید انتشارتصاویری را که اقسام بندبازی رانشان میدهند وزینت‌بخش اعلانات «فرانکونی»[۸] شده‌اند و ولگردان خیابانها دورآنها جمع میشوند بسهل انگاری گذراند یا جلوگیری کرد.ـ مسیو «پائر»[۹] مصنف « لان‌یز»[۱۰] همان مردك که چهرهٔ چهارگوش، وروی گونه زگیلی درشت داشت، کنسرت کوچك محرمانهٔ «مارکیزدوساسونی» کـوچهٔ «ویل دەوك» را اداره میکرد.ـ در ۱۸۱۷ همه دختران جوان، « لرمیت دوسنت آول»[۱۱] اثر ادمون ژرو[۱۲]را میخواندند.ـ روزنامهٔ

---

۱ ـ Courier پل‌لوی کوریه نویسندهٔ فرانسوی که‌آثاربا ارزشی‌درامورسیاسی واجتماعی ازخود به‌جای گذاشته‌است (۱۸۲۵ـ ۱۷۷۲)

۲ ـ Marchangy قاضی‌وادیب فرانسوی (۱۸۲۵ـ ۱۷۸۲).

۳ ـ d' Arlincourt رمان‌نویس فرانسوی(۱۸۵۶ـ۱۷۸۹).

۴ ـ Claire d'Albe رمان معروف مادام‌کوتن که در۱۷۹۹ منتشر شد.

۵ ـ Malek Adel رمان دیگر ازمادام کوتن.

۶ ـ Cottin مادام ماری ریستوکوتن نویسنده و ادیب فرانسوی کـه آثـارش پیشرفت‌کامل کرد وبدرجهٔ اشتهاررسید. سنت‌بوو معتقداست‌که مادام‌کوتن‌خودرابضرب گلولهٔ شلولی‌کشت (۱۸۰۷ـ۱۷۷۰).

۷ ـ پنج آکادمی فـرانسه بر رویهم انستیتوی فرانسه را تشکیل می‌دهند و این آکادمی‌ها عبارتند از، ۱ ـ آکادمی فـرانسه ـ۲ـ آکادمی قواعد زبان و ادبیات ـ ۳ ـآکادمی‌علوم اخلاقی وسیاسی ـ۴ـآکادمی‌علوم ـ۵ـآکادمی‌هنرهای زیبا.

۸ ـ افراد طایفهٔ فرانکونی کـه اصلشان از ایتالیا بوده است، در میراخوری وتربیت اسب وجمعی‌ازآنها درسیرك وبندبازی وقمار مهارت وشهرت داشتند. ویکتور فرانکونی‌که ازاعقاب این طایفه بود بپاریس آمد و سیرك معتبری راه انداخت. این شخص مدتی‌میراخورومربی‌اسب‌های ناپلئون‌بود وبه‌سال ۱۸۴۸ اولین میدان‌اسب‌دوانی را تشکیل داد وبه‌سال ۱۸۹۷ در۹۷سالگی‌درگذشت.

۹ ـ Paër موسیقی‌دان ومصنف ایتالیایی‌که قسمت عمدهٔ عمرش را در فرانسه بسربرد وتصنیفات مهمی‌درموسیقی‌دارد (۱۸۳۹ـ۱۷۷۱)

۱۰ ـ L' Agnese یکی‌ازتصنیفات پائرمصنف موسیقی(۱۸۱۱)

۱۱ ـ L' Ermite de Saint_Avelle اسم یك‌قطعهٔ ادمون ژرو.

۱۲ ـ Edmond Géraud ادیب فرانسوی (۱۸۳۱ـ۱۷۷۵)

«کوتاه قدزرد»[۱] به«آینه»[۲] تغییرشکل میبافت ـ کافهٔ «لانبلن» بطرفداری امپراتور مخالف‌کافهٔ «والوا» بود که از«بوربن‌ها» طرفداری میکرد. بین «مسیولودوك دوبری» که پیش‌ازآن ازاعماق ظلمت طرف توجه«لوول»[۳] شده بود بایك شاهزاده خانم‌سیسیل عقد زناشویی‌بسته میشد. یك سال بود که «مادام دوستائل»[۴] درگذشته‌بود. افسران و اعضاء گارد مخصوص هرگاه «مادموازل مارس»[۵] در نمایشنامه‌ها بازی می کـرد سوت میزدند[۶] ـ روزنامه‌های بزرگ کاملا کوچك بودند؛ قطعشان کوچك امـا آزادیشان بزرگ بود.ـ روزنامهٔ «مشروطیت» طرفدارمشروطیت بود. «مینرو» «شاتوبریان» را «شاتوبریانت»[۷] مینامید. این‌حرف «ت»، بورژواها را به‌خرج نویسندهٔ بزرگ بسیار میخنداند. بعض روزنامه‌نویس‌های روسپی‌درجرایدمزدور، مطرودان ۱۸۱۵[۸] رادشنام میگفتند؛ بمقیدهٔ بیشترآنان دیگر«داوید»[۹] هیچ‌هنر نداشت ، «آرنو»[۱۰] دیگر ذوق

۱ و ۲ ـ Nain Jaune یاروزنامهٔ صنایع وعلوم وادبیات‌در۱۵ دسامبر۱۸۱۴ تأسیس شد و نفوذ وشهرت کافی یافت . سپس در۱۵ ژوییهٔ ۱۸۱۵ توقیف ومدیرش تبعید شد وسال بعد این روزنامه باسم‌آینه در فرانسه منتشرشد.

۳ ـ دوك دوبری پسردوم شارل دهم پادشاه فرانسه بود. (۱۸۲۰ ـ ۱۷۷۸) و«لوول» جوان‌کارگری بود که درصدد انتقام‌گرفتن از بدخواهان بود و مدتی‌هم به‌ـ ناپلئون خدمت کرد وسرانجام در۱۸۲۰ «دوك دوبری» را کشت واعدام شد. مقصود ازجملهٔ «طرف‌توجه بودن» متن، تصمیم «لوول» بقتل دوك‌دوبری‌است.

۴ ـ Staël ـ مادام دوستائل‌نویسنده وادیب‌فرانسوی (۱۸۱۷ـ۱۷۶۶) چون مادام دوستائل درهمان سال۱۸۱۷ بدرود حیات گفته‌اینجا ظاهراً مقصود هوگواینست که وی ازیکسال پیش‌که تقریباً از کارافتاده بود مرده محسوب میشد.

۵ ـ مادموازل‌مارس کمدی‌باز معروف فرانسه (۱۸۴۷-۱۷۷۹)

۶ ـ سوت زدن درنمایش نشانهٔ نپسندیدن بازی‌آکتروتقبیح اوست.

۷ ـ «Chataubriand» و «Chateaubriant» هردوشاتوبریان‌خوانده میشود منتها اولی‌اسم نویسندهٔ بزرگ فرانسه ودیگری اسم یکی ازشهرهای فرانسه و نیزنام یکی‌ازخوراك‌های معروف است که نوع‌خاصی از کباب فیلهٔ گاو و سیب زمینی‌است.ـ گفته میشود که این‌غذارا آشپزشاتوبریان درلندن هنگامی‌که وی سفیرکبیرفرانسه در انگلستان بود بنام اواختراع کرد. مطلب متن هم‌اشاره بهمین‌خوراك است. اینجاکلمهٔ دوم‌را برای سهولت ترجمه شاتوبریانت نگاشتیم.

۸ ـ مقصود اشخاصی هستند که پس از شکست ناپلئون در «واترلو» مغضوب ومطرود شدند.

۹ ـ لوی داوید نقاش معروف فرانسه ویکی‌از اعضاء کنوانسیون فرانسه، این شخص نقاش مخصوص ناپلئون شد ومردی‌باکفایت بود. وی سرانجام به‌بروکسل تبعید شد وهمانجا درگذشت (۱۸۲۵ـ۱۷۴۸)

۱۰ ـ Arnault شاعرتراژیك وادیب دانشمند فرانسوی که در نتیجهٔ تصنیف چند تراژدی تبعید شد وبعد به‌فرانسه برگشت، با ناپلئون ، مربوط شد وبا اوبایتالیا رفت و در مراجعت معاون اونیورسیته شد . چون ازطرفداران جدی ناپلئون بود در ـــ

نداشت، «کارنو»[1] دیگر عفت نداشت، «سولت»[2] درهیچ جنگ فاتح نشده بود، راست است که «ناپلئون» دیگر نبوغی نداشت. ـ هیچکس بی‌اطلاع نیست که نامه‌هایی که بعنوان یك تبعید شده صادرمیشود کمتر به‌مقصد میرسد ؛ پلیس‌ها ضبط این نامه‌ها را یك وظیفهٔ دینی خود میدانند. ـ این کارتازه‌یی نیست؛ «دکارت»[3] هنگامی که درجلای وطن بود ازاین امرشکایت داشت. پس چون «داوید» دریك روزنامهٔ بلژیکی به نرسیدن نامه‌هایی که برایش فرستاده میشد، اعتراضاتی کرد، این، بنظر روزنامه‌های شاهپرست مطبوع میافتاد، واین مرد مطرود را بباد استهزاء میگرفتند. اگر گفته میشد «شاه کشها» یا گفته میشد «رأی دهندگان»[4]، اگر گفته میشد، «دشمنان» یاگفته میشد، «متفقین»[5]، اگرگفته میشد، «ناپلئون» یا گفته میشد، «بناپارت»، این، بین دومرد فاصله‌یی بیش ازیك گرداب عمیق بوجود میآورد[6]. ـ همهٔ با شعوران متقاعد بودند که تاریخ انقلاب تا ابد، بنام اعلیحضرت لوی هیجدهم که ملقب به «مؤسس فناپذیرمشروطیت» بود بسته شده است. ـ برسطح داخلی پل جدید روی پایه‌یی که بتازگی ساخته شده بود و منتظر مجسمهٔ هانری چهارم بود کلمهٔ «رودی وی ووس»[7] خوانده میشد. ـ «مسیوپیه[8]» در کوچهٔ «ترز» شمارهٔ ۴ جمعیت سری خود را برای تقویت سلطنت طرحریزی میکرد.

ـ ۱۸۱۶ بوربن‌ها تبعیدش کردند. وپس ازمراجعت به‌وطن در۱۸۲۹ عضو آکادمی و معاون دائم آن شد. آثار عمیق وارزندهٔ این شاعر، معروف است(۱۸۳۴ـ۱۷۶۶)

۱ ـ Carnot «لازارکارنو» ریاضی‌دان و عضو کنوانسیون فرانسه که درآزادی وجمهوریت باصداقت خدماتی کرد وپس از تجدید سلطنت خانوادهٔ بوربون تبعید شد (۱۸۲۳ـ۱۷۵۳).

۲ ـ Soult «سولت» مارشال فرانسه که درمیدان جنگ اوسترلیتزودراسپانی شجاعت بسیاربخرج داده و فتوحات بزرگی‌کرده بود. ـ «سولت» در زمان لوی فیلیپ وزیرجنگ شد(۱۸۵۱ ـ ۱۷۶۹)

۳ ـ Descartes فیلسوف و فیزیك دان و مهندس بزرگ فرانسه (۱۶۵۰ ـ ۱۵۹۶).

۴ ـ مقصود از«رأی دهندگان» و«شاه کشها» اعضاء کنوانسیون فرانسه‌اند که به‌اعدام لوی شانزدهم رأی دادند.

۵ ـ متفقین مرکب بودند از دشمنان فرانسه درزمان انقلاب، یعنی انگلستان وروسیه‌وآلمان واتریش‌وغیره که برضد ناپلئون بفرانسه حمله‌ورشدند وسلطنت‌خانوادهٔ «بوربن» را ازنو درفرانسه برقرارساختند.

۶ ـ یعنی‌مثلا بین دومرد اگر بیکی‌گفته میشد از شاه کش‌هاست و بدیگری گفته میشد ازرأی دهندگان است باآنکه این هردو عبارت یك معنی‌داشت تفاوت بسیار بنظر میرسید .

۷ ـ Redivivus لغت لاتن و بمعنای « بازگشته بزندگی» است و مقصود از نگاشتن‌این‌کلمه برپایهٔ مجسمه این بودکه دورهٔ سلطنت تجدید شده است.

۸ ـ شناخته نشد .

رؤسای احزاب دست راست در مواقع وخیم‌میگفتند، «باید برای «باکوت»[۱] نوشت». آقایان‌کانوئل[۲] و «اوماهونی» و«شاپدلن»[۳] با اندکی‌تأیید از طرف «مسیو»[۴] سرگرم طرح نقشه‌یی بودند، که میبایست کمی بعد باسم دسیسهٔ کنار دریا»[۵] ظاهر شود.- جمعیت «سنجاق سیاه»[۶] ازطرف خود توطئه میچید - «دلاوردری»[۷] با «ترولگوف»[۸] دهان بدهان میداد.- «مسیودکاز»[۹] که ازبعض جهات، روح آزادیخواهی داشت، تسلط می‌یافت.- «شاتوبریان» همه روز صبح، ایستاده جلو پنجرهٔ خانه‌اش، شماره ۲۷ کوچهٔ سن دومی‌نیك، باشلواربلند وپانتوفل، موهای خاکستریش پوشیده شده درشب کلاهی ازپارچهٔ پشم و نخ «مدرس»، چشم دوخته به یك آینه، یك جزدان کامل‌آلات جراحی دندان‌سازی جلوش بازشده، دندانهایش راکه جذاب مانده بود پاك میکرد. ودرهمان حال نسخه‌هایی‌از«سلطنت بموجب‌اصول مشروطیت»[۱۰] را برای منشیش مسیو«پیلورژ» تقریر میکرد. انتقاد که رواجی‌یافته بود، «لافون»[۱۱] را بر«تالما»[۱۲] ترجیح میداد. مسیو «فلتز»[۱۳]«A» امضاء میکرد و مسیو هوفمان[۱۴] «z».- «شارل نودیه»[۱۵] کتاب «ترزاوبر»[۱۶] را مینگاشت. طلاق لغو شده بود. مدارس متوسطه، اسم «کالج» بخود گرفته بودند. - شاگردان کالج که یقه‌شان را بیك گل «زنبق طلا»[۱۷] آراسته بودند،

---

۱ ـ شناخته نشد،

۲ ـ Canuel ژنرال فرانسوی که یك چند ازانقلابیون و آزادیخواهان جدی بود، سپس درزمان امپراتوری ناپلئون از طرفداران اوشد، و بیفاصله پس‌از زوال او جداً طرفداری لوی هیجدهم را برعهده گرفت ودرمحو آزادی‌اقداماتی‌شدید وقساوت‌آمیزکرد (۱۸۴۱ - ۱۷۶۷)

۳ ـ O'Mahony و Chappedelaine ازماجراجویان عصر.

۴ ـ «مسیو» لقبی‌بود که درفرانسه به‌برادربزرگتر پادشاه داده میشد.

۵ ـ La Conspiration de bord de l'eau

۶ ـ سنجاق سیاه L'Epingle Noire

۷و ۸ ـ ظاهراً از نمایندگان مجلس بوده‌اند.

۹ ـ Decazes مرد سیاسی‌فرانسه وزیرلوی هیجدهم(۱۸۶۰ - ۱۷۸۰)

۱۰ ـ La Monarchie selon la Charte

۱۱ ـ Lafon آکترو تئاترنویس فرانسوی (۱۸۴۶ ـ ۱۷۷۳)

۱۲ ـ Talma تراژدی باز و آکترزبردست ومعروف فرانسه‌که‌یادگارهای‌بسیار ازخود برجای گذارده است (۱۸۲۶ ـ ۱۷۶۳)

۱۳ ـ Féletz منقد فرانسوی عضو آکادمی فرانسه (۱۸۵۰- ۱۷۶۷)

۱۴ ـ هوفمان ـ ادیب فرانسوی مصنف چند مجموعهٔ اشعار(۱۸۲۸ـ۱۷۶۰)

۱۵ ـ شارل‌نودیه ـ ادیب وکتابدارفرانسوی که‌چنانکه درمقدمهٔ مترجم منکور افتاد ازدوستان ویکتورهوگو بود ودرسالون وکتابخانهٔ او دومجمع ادبی‌توسط هوگو و دیگرادبای رمانتیك تشکیل یافت (۱۸۴۴- ۱۷۸۰)

۱۶ ـ Thérèse Aubert رمان معروف شارل نودیه (۱۸۱۹)

۱۷ ـ یکی از نشانهای سلطنتی فرانسه.

دربارهٔ پادشاه روم [۱] یکدیگررا بباد مشت میگرفتند ـ پلیس مخفی کاخ، به علیا ـ حضرت «مادام»[۲] تصویرهمه‌جایی «دوک‌دورلئان»[۳]را که درلباس سرهنگی «هوسارها»[۴] زیباتر از«دوك دوبری» درلباس سرهنگی«دراگون‌ها»[۵] بود افشاء میکرد و این امر، عاقبت وخیمی‌پیدا میکرد. ـ شهرپاریس بخرج خود گنبد «انوالید»[۶] را ازنو طلاکاری میکرد. مردان جدی از یکدیگر میپرسیدند که در فلان موقع و فلان مورد «مسیو دوترنکلاگ»[۷] چه خواهد کرد. مسیو«کلوزل‌دومونتال»[۸] درچند مورد خودرا ازمسیو «کلوزل دوکوسرگ»[۹] متمایزمی‌ساخت؛ «مسیو دو سالابری»[۱۰] راضی‌نبود. ـ«پیکار»[۱۱] کمدی بازعضو آکادمی، همان آکادمی که مولیر نتوانسته بود[۱۲] عضوآن باشد، کمدی «دوفیلیبر» را درنمایشگاه «اوده‌اون» که هنوز برجبهٔ آن، بجای حروف کنده شده عبارت : « تئاتر[۱۳] امپراتریس » آشکارا خوانده میشد ، نمایش میداد ـ مردم از مخالفان، یا ازموافقان «کونیه دومونتارلو»[۱۴] بودند ـ «فابویه»[۱۵] فتنه‌انگیز بود و

---

۱ ـ ناپلئون دوم پسرناپلئون کبیرکه درکودکی به‌پادشاه روم ملقب شد.

۲ـ «مادام» عنوانی‌است‌که درزمان سلطنت‌خانوادهٔ بوربن درفرانسه به‌دختران شاه یا دختران ولیعهد، ویا به زن «مسیو» (برادرشاه) داده میشد. واینجا مقصود از «مادام» «دوشس‌دوبری» زن‌دوك «دوبری» است.

۳ ـ دوك دورلئان نوادهٔ فیلیپ اول برادرلوی هیجدهم وموسوم به‌لوی فیلیپ بود که در۱۸۳۰ پادشاه فرانسه شد وهیجده سال‌سلطنت کرد.(۱۸۵۰ ـ ۱۷۷۳)

۴ ـ هوسار ـ یکنوع از سربازان فرانسه که اونیفرمشان از مجارستان تقلید شده بود.

۵ ـ دراگون ـ یکنوع ازسربازان فرانسه که پیاده هم‌جنگ میکردند.

۶ ـ عمارت انوالید عمارت معروفی‌است درپاریس که لوی چهاردهم آنرا بنا کرد وگنبد عظیمی‌دارد. در۱۸۴۸ بقایای جسد ناپلئون را باین عمارت حمل‌کردند.

(۷) و(۱۰) و(۱۴) شناخته نشدند.

۸ ـ Clausel de Montales روحانی‌وخطیب فرانسوی که درامور سیاسی‌هم دخالتی‌داشت وچند کتاب راجع بروحانیت وسیاست دارد (۱۸۵۷ ـ ۱۷۶۹)

۹ ـ Clausel de Coussergues برادر شخص فوق و مرد سیاسی فرانسه (۱۷۵۹ـ۱۸۴۶)

۱۱ ـ پیکار Picard مصنف کمیك فرانسه که درآغاز کارش‌آکتری حقیر بود وبعد نمایشنامه‌های کمدی بسیارتصنیف کرد ونمایش داد(۱۸۲۸ـ۱۷۶۹)

۱۲ـ مولیربزرگترین ومعروفترین مصنف کمیك فرانسه(۱۶۷۳ ـ ۱۶۲۲)

۱۳ ـ Les Deux Philibert یکی‌ازنمایشنامه‌های «پیکار»(۱۸۱۶)

۱۵ ـ Fabvier ژنرال وعضو مجلس اعیان فرانسه ۱۸۵۵ ـ ۱۷۸۲) این شخص بسال۱۸۰۷ باژنرال گاردان یعنی وزیرمختاری که از طرف ناپلئون مأموریت داشت درقشون فتحعلیشاه تشکیلات اروپایی دهد، به‌ایران آمد. «فابویه» دوسال در ایران بود وقورخانهٔ اصفهان را تشکیل داد. پس اززوال ناپلئون باسلطنت همراه شد و بعد به‌آزادی‌خواهان پیوست و در همه دسائس‌که برضد بوربن‌ها صورت میگرفت ـ

«باوو»[1] انقلابی.ـ«یه‌لیسیه»کتابفروش،یك طبع‌جدیدازآثار«ولتر» بعنوان«**آثار ولتر عضو آکادمی فرانسه**» منتشر میکرد وباکمال ساده‌لوحی میگفت، «این عنوان جلب خریدارمیکند».ـ رأی عموم براین‌بود که «مسیو شارل‌لوازون»[2] نابغهٔ عصرخواهدشد، رفته‌رفته حسد ازهرسو نیش‌براومیزد؛ نشانهٔ پیروزی؛ ودربارهٔاواین‌شعررامیسرودند،

«حتی وقتیکه «لوازون» پرواز میکند احساس میشود که وی پنجه دارد.»

چون «کاردینال فش»[3] از استعفاء امتناع میورزید، مسیو «دوپنس»[4] مطران «آمازی»[5] قلمرو روحانیت «لیون» را اداره میکرد. منازعات راجع بدرهٔ «داپ»[6] بین فرانسه وسویس درنتیجهٔ یك یاد داشت «کاپیتن دوفور»[7] که از آن موقع ژنرال شد، آغاز می‌یافت.ـ «سن سیمون»[8] مجهول‌القدر، رؤیای عالیش را[9] در معرض انظار میگذارد . ـ در آکادمی علوم فرانسه یك «فوریهٔ»[10] مشهور بود که اخلاف فراموشش کردند، ودر همان موقع نمی‌دانم در کدام کلبهٔ محقر، «فوریهٔ»[11] گمنامی‌وجود داشت که زمان آینده بیادش خواهد آورد. لرد بایرون[12] ظهور خود را آغاز می‌کرد ؛

ــشرکت میکرد.ـ پس‌از انقلاب ژوییه مارشال اردو شد وسال‌بعد معزولش‌کردند، ولی باز در ۱۸۳۹ وارد خدمت شد.

۱ ـ Bavoux مرد سیاسی و انقلابی فرانسه (۱۷۸۴ ـ ۱۸۴۸)

۲ ـ شارل لوازون Loyson ادیب دانشمند فرانسه که‌آثارعلمی واخلاقی قابل ملاحظه‌یی دارد وخدمات مهمی بفرهنگ کرده است واز لحاظ شاعری او را نزدیك به لامارتین میدانند. لوازون درکارهای سیاسی نیز وارد شد.(۱۸۲۸ ـ ۱۷۹۱)

۳ ـ کاردینال فش عموی ناپلئون ومطران«لیون».

۴ ـ M. du Pins مرد روحانی وسیاسی‌فرانسه‌که بمقام مطرانی‌رسید.

۵ ـ Amasie شهرترکیهٔ آسیا.

۶ ـ Dappes درهٔ کوچکی‌است در«ژورای »فرانسه درسرحد سویس.

۷ ـ Dufour ژنرال سویسی (۱۸۷۵-۱۷۸۷)

۸ ـ فیلسوف فرانسه که مکتب سن سیمونیسم بنام‌اوست (۱۸۲۵ـ۱۷۶۰).

۹ ـ اشاره به‌نشرکتاب معروف سن سیمون درسال ۱۸۱۷.

۱۰ ـ Fourier «بارون فوریه» مهندس فرانسوی عضوآکادمی فرانسه که‌آثار مفیدی ازاو برجای مانده است(۱۸۳۰-۱۷۶۸).

۱۱ ـ فرانسوا ماری شارل فوریه، فیلسوف و دانشمند علوم اجتماعی فرانسه (۱۸۳۷ـ۱۷۷۲) وی پسریك ماهوت فروش بود. قسمت عمدهٔ عمرش رادرشاگردی مغازه بسربرد واز‌آنجا کینهٔ رویهٔ اقتصادی و اجتماعی زمان خودرا دردل گرفت.پس ازمرگ پدرش با سرمایهٔ او در ۱۷۹۳ یك مغازهٔ بقالی‌درلیون دائر کرد وورشکست شد. طی‌این اوقات بمطالعه میپرداخت وپس‌ازچند مقالهٔ بی‌امضاءکه در روزنامهٔ لیون منتشرکرد «فرضیهٔ حرکات چهارگانه وسرنوشت‌های عمده» را که حاوی عقیده ومسلك فلسفی واجتماعی او بود انتشارداد. بمدهاعقیده ونظریهٔ اجتماعی‌اوکه به«فوریه ریسم» یا «فالانستر» موسوم شد شهرت یافت.

۱۲ ـ لرد بایرون یکی از مشهورترین شعرای انگلیس ۱۸۲۴ ـ ۱۷۸۸

تذکاری‌که‌درمنظومهٔ شاعری‌موسوم به«میلوووا»[1] آمده‌بود اورا درفرانسه‌با این‌عبارت معرفی میکرد، «شخصی‌بنام لردبایرون». داوید دانژه[2] سعی میکرد تاسنگ مرمررا خمیرکند. «آبه‌کارون» درکمیتهٔکوچك روحانی کوچهٔ بن‌بست «فویانتین» زبان بمدح کشیش گمنامی موسوم به«فلی‌سیته‌روبر» میگشودکه بعدها «لامنه»[3]شد. چیزی‌که‌روی رودخانهٔ «سن» باصدای سگی‌که شناکند، دود میکرد وموج میزد، زیرپنجره‌های‌کاخ «تویلری» ازپل‌شاهی تاپل‌لوی پانزدهم رفت‌وآمد میکرد؛ این‌یك‌دستگاه مکانیکی‌بود که فوایدقابل ملاحظه‌نداشت، یك‌نوع‌اسباب‌بازی، یك‌تصوراختراعی یك محال‌اندیش، یك‌ساختمان خیالی، یك‌کشتی بخاربود. پاریسیها این‌شیئی بیفایده‌را با بی‌اعتنایی می‌نگریستند. ـ مسیودو «ووبلان»[4] مصلح«انستیتو» به‌وسیلهٔکودتا وفرمان اخراج دسته‌جمعی، وآفریننده‌ٔ ممتاز چندین‌عضو آکادمی، پس‌ازآنکه این‌کاررا برای‌دیگران‌انجام میداد، خود موفق بهاحراز آن‌مقام نمیشد. ـ مردم نواحی حومهٔ «سن‌ژرمن» وکوشك «مارسان» آرزومند بودندکه «مسیودلاوو»[5] رئیس پلیسشان باشد، به‌دلیل تقدس او. ـ «دوپویترن»[6] و «رکامیه»[7] درسالون‌بزرگ مدرسهٔ طب به مشاجره می‌پرداختند و در خصوص الوهیت عیسی مسیح ، یکدیگررا بهمشت تهدید می‌کردند. ـ «کوویه»[8] یك چشم به‌سفرتکوین‌توراة وچشم دیگربه‌طبیعت دوخته بود و می‌کوشید تا مورد پسند خرمقدس‌ها قرارگیرد وبااین‌جهت مستحاثات‌را باآیات ونصوص‌موافقت میداد و موسی‌را بهزبان «ماستودونتها»[9] می‌ستود. «مسیو فرانسوا دونوشاتو»[10]، پرورندهٔ شایان تمجید

۱ـ «میلوووا» یکی‌ازشعرای متوسط فرانسه۱۷۸۲ـ۱۸۱۶

۲ـ داوید دانژه مجسمه‌ساز معروف فرانسه ۱۷۸۳ـ۱۸۵۳

۳ـ لامنه فیلسوف ودانشمند الهیات‌فرانسه ۱۷۸۲ـ۱۸۵۴

۴ـ Vaublanc مرد سیاسی متلون وموقع‌شناس فرانسه (۱۷۵۶ـ۱۸۴۵) که پیش‌از انقلاب فرانسه وپس‌ازآن چندین‌دفعه واردسیاست وشاغل مشاغلی‌شد ولی‌مورد تعقیب‌قرارگرفت وبه‌وسیلهٔ فرار جان بدربرد. پس‌از انقلاب، بوقلمون‌وار لباس‌عوض کرد ولوی‌هیجدهم اورا بهمقامات رفیع رساند اما وی‌نیز ازشدت عمل ونادرستیش به تنگ‌آمد و روانه‌اش‌کرد.

۵ـ Delaveau ازافسران پلیس‌آن زمان.

۶ـ Dupuytren جراح معروف فرانسوی‌که اکتشافات وکارهایش‌موجب ترقی فن جراحی شد (۱۷۷۷ـ۱۸۳۵)

۷ـ رکامیه پزشك‌فرانسوی (۱۷۷۴ـ۱۸۵۲)

۸ـ Cuvier طبیعی‌دان‌فرانسوی‌که‌قوانین‌طبیعی‌اومشهوراست(۱۷۳۲ـ۱۸۶۹)

۹ـ ماستودونت ـ یکنوع ازپستانداران بزرگ قدیم که شباهتی به‌فیل داشته و استخوان‌ها وآثارش بدست آمده است.

۱۰ـ Neufchateau نویسنده و رجل سیاسی فرانسه که ازآغاز سن نبوغی در او احساس میشد. بعدها علاوه بر تصنیف چند کتاب، مکرربه‌وزارت رسید وضمن امور دیگر دربارهٔ کشاورزی هم سررشته داشت وکتابی‌هم دراین خصوص نوشته است (۱۷۵۰ـ۱۸۲۸)

خاطرهٔ «پارمانتیه» [1] ، با هزاران زحمت میکوشید تا «پم دوتر» (سیب زمینی) را « پارمانتیر » بگویند وهیچ موفق نمی‌شد. « آبه‌گرگوار »[2] اسقف قدیم، کنوانسیونل قدیم، سناتور قدیم، در مشاجرات قلمی شاهیرستان بحالت «گرگوار رذل» دگرگون شده‌بود. این عبارت « به‌حالتی دگرگون شدن» عبارتی است که‌آقای « روایه‌کولار»[3] بعنوان « استعمال اصطلاحات جدید» نگاشته‌است. هنوززیر طاق سوم‌پل «ینا» سنگ جدیدی بعلت سفیدیش‌تشخیص داده می‌شد، که دوسال‌قبل بوسیلهٔ آن، دهانهٔ حفرهٔ جای «مین» را که «بلوخر»[4] برای‌خراب‌کردن پل ایجادکرده‌بود، مسدود داشته‌بود. دادگستری مردیرا که بمشاهدهٔ ورود «کنت‌دارتوا»[5] به‌کلیسای نتردام به‌صدای بلند گفته‌بود، « لعنت‌براین روزگار! چقدر افسوس میخوردم برآن موقع که به‌چشم خود دیدم «بناپارت» و «تالما»[6] بازو در بازوی هم به «بال سوواژ»[7] وارد می‌شوند ...» به محاکمه احضار می‌کرد. اظهارات فتنه‌انگیز، شش‌ماه زندان ـ بعض خائنان، خودرا بی‌پرده نشان میدادند؛ مردانی‌که شب یك‌جنگ[8] به‌دشمنان پیوسته بودند، پاداشی را کهگرفته‌بودند هیچ پنهان نمی‌داشتند، وقیحانه، درروز روشن درخیابانها قدم‌میزدند و مکنت و القابشانرا بی‌شرمانه به‌چشم مردم می‌کشاندند؛ فراریان « لینیی »[9] و «کاتربرا»[10] باآنکه خیانت برحاملشان علنی‌شده‌بود، اخلاص خودرا آشکارا به‌سلطنت

---

۱ ـ Parmentier آنتوان اوگوستن زارع دانشمند و عالم اقتصادیات فرانسه که زراعت سیب زمینی را درفرانسه توسعه داد. (۱۷۳۷ـ۱۸۱۳)

۲ـ آبه‌گرگوار روحانی‌ژزوئیت فرانسه و اسقف «بلوا» که به‌عضویت مجلس کنوانسیون ومجلس سنا انتخاب شد و درموقع بازگشت سلطنت خانوادهٔ بوربن وظیفهٔ اوقطع وخود اومطرود وکاملا منموم ومنفورشد، وچون در۱۸۱۹ باردیگر به‌عضویت مجلس‌سنا انتخاب شد ازهمه‌طرف مورد اعتراض‌قرارگرفت. سرانجام هنگامی‌که‌بدرود حیات گفت باآنکه مقام مطرانی‌داشت فقط یك کشیش ساده، مراسم آخرین را در بارهٔ او انجام داد ودرموقع دفن او نیز از طرف مخالفانش تظاهراتی بعمل آمد. (۱۷۵۰ـ۱۸۳۱)

۳ـ Royer - Collard فیلسوف و خطیب سیاسی فرانسه (۱۷۶۳ـ۱۸۴۵)

۴ـ بلو Blücher سردارمعروف آلمانی‌که درمیدان‌جنگ «لینیی» ازناپلئون شکست خورد؛ دو روز بعد در جنگ واترلو بکمك « ولینگتون » رسید و موجب شکست ناپلئون شد.(۱۷۴۲ـ۱۸۱۹) این‌نام «بلوشر» و«بلوکر» نیز خوانده‌میشود.

۵ـComte d'Artois لقب‌کوچکترین‌برادرلوی‌شانزدهم‌که‌بعدهاشارل‌دهم‌شد.

۶ـ «تالما» یکی از بهترین تراژدینهای فرانسه بود که ناپلئون اورا بر همه ترجیح میداد ویا اوبمرافقت رفتارمی‌کرد.

۷ـ ازسالونهای نمایش بوده‌است.

۸ـ مقصود جنگ واترلو است

۹ـ Ligny محلی‌است دربلژیك که در۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ ناپلئون در آن با سپاه آلمانی بلوخر جنگید وفاتح شد.

۱۰ـ Quatre - Bras محلی‌است در بلژیك که درآن «مارشال نه» یکروز پیش‌ازجنگ واترلو (۱۶ژوئن ۱۹۱۵) با انگلیسها جنگید.

ابراز می‌داشتند؛ اینان فراموش کرده بودند کـه در انگلستان بر دیوارهای داخلـی مستراح‌ها نوشته شده است:«متمنی‌است پیش ازبیرون رفتن لباستان را درست‌کنید »

این‌است، درهم وبرهم، آنچه که مبهماً روی امواج حوادث سال ۱۸۱۷ کـه اکنون همه‌کس فراموشش کرده است شنا می‌کند . تاریخ تقریباً همه این خصوصیات را ازنظر دور میدارد و جز این نمی‌تواند کرد، وگرنه بیکرانی حوادث شیرازه‌اش‌را ازهم خواهدگسیخت. بااینهمه، این‌تفصیلات‌که به‌خطا کوچك شمرده می‌شوند، (زیرا که نه دردنیای بشریت حوادث کوچك میتوان یافت ونه‌درعالم نباتات برگهای‌کوچك) فوایدی دارند.ــ از قیافهٔ سالها است که چهرهٔ قرون ترکیب می‌پذیرد.

در این‌سال ۱۸۱۷ چهارجوان پاریسی «مسخرگی جالبی»کردند

-۲-

جفت چهار

این جوانان پاریسی ، یکیشان از «تولوز»[1] ، دیگری از « لیموژ »[2] سومین از«کاهور»[3] وچهارمین از « مونتوبان»[4] بودند؛ اما محصل‌بودندوکسی‌که محصل‌نامیده شود پاریسی‌نامیده می‌شود؛ درس‌خواندن درپاریس بمنزلهٔ متولد شدن درپاریس است.

این‌جوانان، تشخصی نداشتند؛ همه کس از این‌گونه چهره‌ها دیده‌است؛ چهار مسطوره از مردم عادی، نه‌خوب نه بد، نه دانشمند نه‌جاهل، نه از نوابغ نه از حمقا ، زیبا بفراخور بهار جذابی کـه بیست سالگی نامیده میشود.ــ اینان چهار « **اوسکار**»[5] عادی بودند، زیرا که درآن‌زمان‌هنوز «**آرتورها**»[6] وجود نداشتند.ــ تصنیف‌عمومی

۱ـ تولوز یکی ازشهرهای بزرگ جنوبی فرانسه.

۲ـ لیموژ یکی‌از شهرهای مرکزی فرانسه.

۳ـ « کاهور » یکی‌ازشهرهای جنوبی فرانسه .

۴ـ « مونتوبان » یکی ازشهرهای جنوبی فرانسه.

۵ـ Oscars ژوزف فرانسوا اوسکار (۱۸۵۹ـ۱۷۹۹) که در فرانسه متولد شد، دوران کودکی را درفرانسه بسربرد، سپس به‌سوئد رفت ، ترقیات شایانی کرد و پادشاه اسکاندیناو (سوئد و نروژ) شد.ــ اوسکار شوق مفرطی بظرافت وآراستگی‌و به‌هنرهای زیبا داشت ودرکشورخود اصلاحاتی ازهر قبیل بعمل آورد.در فرانسه ودر نقاط دیگر سبك «اوسکار» درلباس پوشیدن ودرآداب معاشرت متداول‌شد.

۶ـ آرتور Arthurs آرتور پادشاه افسانه‌یی ناحیهٔ «گال» انگلستان بوده که بین قرن پنجم وششم میزیسته‌است. دربارهٔ افسانه‌های زندگی وی شاعران اشعار بسیار سرودند ودرنتیجه پهلوانانی به‌سبك « آرتور » بوجود آمدند . درقرون وسطی این افسانه‌ها قوت یافت وگفته‌شد که‌آرتور نمرده است ونه تن‌از پریان در جزیرهٔمقدس‌ــــ

می‌گفت، « برایش عطرهای عربی بسوزانید، اوسکار پیش می‌آید؛ اوسکار، من میروم ببینمش» ـ اوسیان[1]. متروك وآراستگی‌به‌سبك اسکاندیناو[2] و کالدونی[3]. متداول‌شده، برتری نوع انگلیسی خالص[4] برای مدتی پس‌از این زمان مانده ، و نخستین‌آرتور، « ولینگتون »[5]، به‌زحمت توانسته بود درنبرد واترلوفاتح شود.

این «اوسکارها»یکی « **فلیکس تولومیه‌س** » اهل‌تولوز، دیگری «**لیستولیه**» اهل « کاهور » ، دیگری « **فاموی** » اهل « لیموژ » و آخری « **بلاشوول** » اهل « مونتوبان » نامیده میشدند. طبعاً هریك‌ازایشان‌معترسی‌برای خود داشت.ـ بلاشوول « **فاووریت** » را دوست میداشت، و فاووریت ازآن جهت بایناسم موسوم بود که به انگلستان رفته‌بود؛ لیستولیه، «**دالیا**» را میپرستید که‌بعنوان نام مستعار، اسم‌یك‌گل[6] را برگزیده بود؛ فاموی بت‌پرست جمال«**زفین**» بود که اسمش خلاصهٔ «ژوزفین» بود؛ تولومیه‌س «**فانتین**» را داشت که ملقب به «بور» بود زیرا که موهای زیبایی به‌رنگ آفتاب داشت.

فاووریت، دالیا، زفین وفانتین چهار دلربا دختر بودند معطر و درخشان،

ــ«آوالون» نگاهبان اویند. آنگاه شاعران ممالك مختلف این‌حکایات را موضوع اشعار خود قراردادند و «آرتور» را با صفات ومشخصاتی، پهلوان افسانه‌های‌خود ساختند.ـ رفته رفته سبك «آرتور» وتظاهر او به‌شجاعت وظرافت، وغرور بی‌اساس اوچنانکه در افسانه‌ها شرح داده میشد سبك متداولی شد و معمولاً کسانی که دارای این اخلاق و خصائل‌بودند «آرتور» نامیده میشدند، و تیپ آرتور بین‌پیروجوان و زن ومرد متجدد فراوان بود.

۱ ـ Ossian پهلوان وشاعر «اکسی» که‌درقرن سوم میزیسته و زندگانیش با افسانه‌های بسیار آمیخته است. ـ اشعاری که منسوب به « اوسیان » بود مدت‌ها در انگلستان مجهول بود، تا در۱۷۶۰ در «ادینبورو» مجموعه‌یی ازآنها انتشار یافت و بسیار مشهورشد به‌طوری‌که نفوذ کاملی درادبیات رومانتیك خصوصاً در آثار و اشعار لامارتین وشاتوبریان ومادام دوستائل ودیگران بخشید وگفته میشودکه درناپلئون هم بی‌اندازه مؤثر افتاد.ـ به‌مناسبت انتشار این اشعار در آن زمان، و انتشار عین‌آن در ۱۸۰۷ درانگلستان « اوسیان » یك‌شاعر قرن‌هیجدهم شناخته شد. این‌اشعار ومعانی ومفاهیم آنها طرز جدیدی به‌اسم « اوسیانیسم » به‌وجود آورد وکسانی‌که مطابق‌مفهوم این‌اشعار زندگی میکردند «اوسیان» نامیده‌میشدند. این‌سبك تازمان ناپلئون وچندی بعد از سقوط او متداول‌بود، سپس تیپ «اوسکار» جانشین‌آن شد.

۲و۳ ـ مقصود از سبك «اسکاندیناو» روش «اوسکار» ومقصود از «کالدونی» اسلوب « آرتور » است.

۴ـ مقصود ازنوع مخصوص‌ظرافت انگلیسی طرز «آرتور» است.

۵ـ « ولینگتون » ژنرال معروف انگلیسی‌که در میدان جنگ واترلوپیروز شد.ـ هوگو ولینگتون را اولین‌کسی بشمار می‌آوردکه درآن‌زمان طرز «آرتور» را تقلیدکرده و در واقع یك مسخره ، یك‌موجود متظاهر، یك پهلوان پنبه بوده‌است.

۶ـ مقصود، گل «کوکب» است که به‌بعض زبانهای خارجه «دالیا» نام دارد.

هنوز اندکی کارگر، کمونزن را یکباره ترک نگفته بودند. عشقبازیهای کوچك مزاحمشان میشد اما هنوز برچهرهشان بقایایی از نزهت کارگری را و درجانشان گل شرف را که درزنان پس از نخستین سقوط نیز برجای میماند، داشتند. بین این چهار یکی بود که «جوان» نامیده میشد. زیرا که ازدیگران کوچکتر بوده و یکی دیگر که « پیرزن » نامیده میشد ــ این پیرزن بیست وسه سال داشت. برای آنکه چیزی ناگفته نماند، سه دختر نخستین کارآزموده تر، بی قیدتر، ودرهوای منقلب زندگانی بالاپریده تر ازفانتین بور بودند که هنوز درنخستین پندارهای زندگانی بسر میبرد.

« دالیا » و «زفین» وخصوصاً «فاووریت»، ازاین مرحله گذشته بودند. بهمین زودی در داستان زندگیشان که تازه آغاز یافته بود بیش از یك فصل باز شده بود، و «عاشق» که درفصل اول «آدولف» نامیده میشد، درفصل دوم « آلفونس » ودرفصل سوم « گوستاو » نام داشت. فقر و عشوه گری دومشاور مشئومند؛ یکی از آندو، پیوسته مینرد، دیگری چاپلوسی میکند، و زیبادختران توده ، این هردورا دارندکه هریك به سهم خود آهسته درگوششان سخن میگوید. این جانهای بی نگهبان گوش فرامیدارند. ازهمینجاست سقوط اینان و سنگهایی که برسرشان افکنده میشود. مردم اینان را با تابندگی هر آنچه منزه ازعیب و ایمن از دستبرد است، از پای درمی آورند. دریغا! مریم عذرا هم اگر گرسنه میبود؟

« فاووریت » چون یك چند در انگلستان بسر برده بود مورد ستایش «زفین» و« دالیا » بود. او بسیار زود، صاحب خانه یی شده بود. پدرش یك آموزگار پیر ریاضیات و مردی تندخو بودکه به لهجهٔ «گاسکون»[1] سخن میگفت. هرگز زن نگرفته بود، وباوجود کثرت سن معلم سرخانه بود. این آموزگار در روزگارجوانی روزی پیراهن یك زن خدمتکار را کنار یك پیش بخاری آویخته دیده بود؛ در نتیجهٔ این حادثه عاشق شده بود. براثر این عشق «فاووریت» به وجود آمده بود. این دخترگاه بگاه پدرش را درراه میدید و سلامی به او میکرد. یك روز صبح، یك پیرزن باوضعی محبت آمیز به خانه اش داخل شده وبه وی گفته بود، «مادموازل، مرا نمی شناسید؟» ـ نه! «من مادرتم.» آنگاه پیرزن بوفه راگشوده، آشامیده وخورده، تشکی را که داشت بوسیلهٔ باربری به آنجا حمل کرده وهمانجا سکونت گزیده بود. این مادر، غرغرو ومقدس، هرگز با «فاووریت» حرف نمی زد، ساعات متمادی بی آنکه یك کلمه برزبان آورد می نشست ، به اندازهٔ چهار نفر چاشت میخورد، ناهار میخورد، شام میخورد، وپس ازصرف هرغذا به اتاق دربان خانه میرفت و آنجا ازدخترش بدگویی میکرد.

« چیزی که «دالیا» را سوی «لیستولیه» وشاید سوی بعض دیگر، و سرانجام سوی بیکاری کشانده بود، ناخنهای بسیار زیبای گلگونش بود. چگونه میتوان چنین ناخنهارا بکار انداخت؛ کسی که میخواهد عفیف بماند نباید به دستهایش رحم کند. اما «زفین» «فاموی» را بااطوار لجوجانه ودلنوازی که هنگام گفتن «بله آقا» بکار میبرد فتح کرده بود.

جوانها با یکدیگر رفیق، دختران باهم دوست بودند. اینگونه عشقها همیشه

---

[1] ــ اهالی ایالت قدیم «گاسکونی» فرانسه ونیز لهجهٔ آنانرا گاسکون گویند.

با اینگونه دوستی‌ها مضاعف میشوند.

عاقل وفیلسوف دوتاست» وچیزیکه اینرا اثبات میکند، اینستکه، با رعایت همه ملاحظات‌دربارهٔ این‌خانوادههای نامنظم، «فاووریت» و «زفین» و «دالیا»دختران فیلسوفی بودند، و « فانتین» دختری عاقل.

عاقل؛ که اینطور؟.. پس «تولمیه‌س» چه؟ دراین خصوص «سلیمان» ممکن است جواب گوید که عشق حصه‌یی از عقل است.ــ ما به‌بیان این نکته اکتفامی‌کنیم که عشق «فانتین» یك عشق نخستین، یك عشق منحصربه‌فرد، یك‌عشق صمیمانه بود.

«فانتین» بین‌این‌چهاردختر، یگانه دختری بودکه جزبه‌یك مرد«تو»نمی‌گفت.

فانتین یکی‌از موجوداتی بود که به‌اصطلاح، ازقعر تودهٔ ملت سر برمیآورند. چون از مجهولترین ظلمت‌های اجتماع بیرون‌آمده بود، بر پیشانیش علامت بی‌نشانی وناشناسی‌را مرتسم داشت. درشهرمونتروی سورمر» متولد شده بود. ازکدام پدرومادر؟ــ کیست‌که بتواند باین پرسش‌جواب‌گوید؟کسی هرگز پدرومادری‌برای‌او نشناخته‌بود. این دختر فقط «فانتین» نامیده‌میشد؛ چرا فانتین؟ هرگز کسی ، نام دیگری برایش نمیدانست. درزمان تولدش «دیرکتوار»[1] هنوز برقرار بود . نام خانواده‌یی نداشت. زیراکه‌خانواده‌یی‌نداشت؛ اسم‌تعمیدی نداشت زیراکه،آنجا که ملدر، اورا بزادکلیسایی نبود. اسم‌گذاریش‌به‌دلخواه نخستین راهگذری صورت‌گرفت که بسیارکوچولو دیدش‌که در کوچه پابرهنه میرود. این اسمرا پذیرفت همچنان که هنگام نزول باران پیشانیش قطرات آب را ازابرها می‌پذیرفت. «فانتین کوچولو» نامیده‌شد. هیچکس بیش‌از این چیزی نمیدانست.ـ این‌موجود انسانی بدینگونه قدم برعرصهٔ زندگی نهاد. فانتین در ده‌سالگی، شهر راترك‌گفت، و به‌خدمت نزد دهقانان اطراف رفت. درپانزده سالگی به‌پاریس‌آمد تا«تحصیل مکنت» کند . فانتین زیبا بود وتا بیشترین مدت که توانست عفیف ماند.ــ دخترخوشگلی طلایی‌مو بود ودندانهای زیبایی داشت. جهیزش طلا و مروارید بود، اما طلایش روی سرش بود و مرواریدهایش دردهانش.

برای‌زیستن، کارکرد؛ سپس بازهم برای زیستن (زیرا که قلب هم به‌سهم خود گرسنگی‌هایی دارد) عاشق‌شد .

عاشق « تولومیس » شد.

هوسرانی برای جوانك، عشق سودایی برای دخترك. ــ کوچه های کارتیه ــ لاتن که درهم لولیدن دانش‌آموزان و دختـران لوند ، در آن بحد اکمـل است ، آغاز این رؤیـا را دیدند. فانتین در راههـای پرخم وپیچ تـپهٔ «پانتئون» کهجایگاه پیوستن و گسـتن بسیاری از این سرگـذشتها است مـدتی دراز از « تولومیس » گریخته بود اما آنگونه‌که همیشه با اومصادف شود. یك نوع احترازاست‌که به‌جستجو شبیه‌تر است. ــ خلاصه، عقد محبت بین این دوبسته شد.

« بلاشوول » ، « لیستولیه » و «فاموی» هیئتی تشکیل می‌دادندکه «تولومیس» دررأس آن بود. اوبودکه شعوربیشتری داشت.

---

[1] ــ دیرکتوار ــ حکومتی بود که بعداز حکومت « کنوانسیون» در فرانسه برقرارشد (۱۷۹۵ ـ ۱۷۹۹).

« تولومیس » یك طلبهٔ پیرقدیم بود ؛ متمول بود؛ چهار هزار فرانك درآمد داشت؛ چهار هزار فرانك درآمد، روی‌تپهٔ «سنت ژنووی‌یو»[1] جنجال باشکوهی برپا می‌کند. ـ «تولومیس» یك جاندار سی‌ساله بودكه خود را بد نگهداشته بود . صورتی پرچین و دهانی بی‌دندان داشت ؛ مبتلا به ریزش مو شده بود و خود ، در این باره بی‌حزن وملال می‌گفت، « سردرسی سالگی زانو درچهل سالگی » [2] به زحمت غذا را هضم می‌کرد ویك چشمش به‌آبریزش مبتلا بود. اما به‌همان اندازه‌که‌جوانیش خاموش میشد، نشاطش را می‌افروخت؛ بذله‌گویی‌هایش را جانشین دندان‌هایش، شادمانی را جانشین موهایش، مسخرگی را جانشین سلامتش میساخت، و آن چشمش‌که اشکبار بود پیوسته‌می‌خندید. سراپا خراب بود اما پرازگل. ـ جوانیش‌که مدتی پیش ازوقت بساط خود را برچیده بود، با نظم عقب نشینی میکرد؛ به قهقهه می‌خندید و در این خنده جز آتش دیده نمی‌شد. ـ نمایشنامه‌یی داشت که در تماشاخانهٔ « وودویل » رد شده بود. گاه اشعاری میسرود. از این گذشته از هر چیز بمنتها درجه شك داشت که این در چشم ناتوانان نیروی بزرگی است. پس چون متلك‌گو وبیمو بود رئیس شده بود. ـ « ایرون » (Iron) یك‌کلمهٔ انکلیسی است‌که بمعنی آهن است. آیا ممکن است لغت «Ironie» (استهزاء) از این کلمه‌گرفته شده باشد ؟

یك روز «تولومیس» سه‌رفیقش‌را بهگوشه‌یی‌کشاند، اشاره‌یی رندانه‌کرد وگفت:

ـ همین روزهایك‌سال‌تمام‌میشودکه « فانتین» و«دالیا»، «زفین» و«فاووریت » از ماخواهش میکنندکه یك « سورپریز » [3] برایشان فراهم کنیم. با طمطراق فراوان وعدهٔاین‌کار را بهشان داده‌ییم. همیشه دراین باره باما،خصوصاً با من‌حرف میزنند. ـ همان‌طور که در « ناپل » پیرزنان به « سنت ژنوویو » [4] می‌گویند؛ « فاچا جیالوتا، فا او میراکولو»[5]، «ای‌چهرهٔ زرد، معجزه‌ات راآشکارکن!» خوشگل‌های ماهم‌لاینقطع

---

۱ ـ La montagne Sainte ـ Genevieve تپه‌یی است در جنوب پاریس ومشرف بر آنکه ساختمانهای بسیاردارد. ـ « تپهٔ سنت‌ژنوویو » متن،کنایه از شهر پاریس است.

۲ ـ یعنی « سرم در سی سالگی بیمو شده است و زانویم در چهل سالگی از کار خواهد افتاد. »

۳ ـ سورپریز بمعنی « غافلگیرکردن » و «ایجاد یك خوشحالی ناگهانی » و « تولید تعجب حسرت‌آمیز » است وکلمه‌یی در فارسی نداریم‌که‌کاملا برابر آن باشد، پس بهتر آندیده شدکه عیناً نقل شود.

۴ ـ سنت‌ژنووی‌یو ـ دوشیزهٔ مقدس و یکی ازززنان روحانی مسیحی بودکه‌بین سنوات ۴۳۰ و ۵۱۲ میلادی میزیست. این‌زن درموقع هجوم‌آتیلای معروف‌به‌اروپا به پاریسی‌ها اطمینان دادکه ازشر مهاجم یغما گرایمن خواهند بود. اتفاقاً «هون»های وحشی که آتیلا رئیسشان بود بپاریس نرفتند و در نتیجه « سنت‌ژنووی یو » معروف شد. «تپهٔ سنت‌ژنووی‌یو» نیز وجه تسمیه‌اش آنست که جسد آن زن مقدس را پس از مرگش بر فراز آن تپه جای دادند...

۵ ـ Faccia gialluta, fa o miracolo

بمن میگویند، «تولومیه‌س، چه وقت این سوربریزت را خواهی‌زایید؟ » درهمین‌حال کسانما برای ما نامه می‌نویسند. ازدوطرف زیر اره افتاده‌ییم. بنظرمن موقع رسیده است صحبت کنیم.

اینجاتولومیه‌س صدایش را آهسته کرد و محرمانه چیزهایی چنان وجدآور گفت‌که یکباره قهقهه‌یی بلند و مسرت‌آمیز از چهار دهان خارج شد، و « بلاشوول » خنده‌کنان‌گفت.

ـ ها! این خوب فکری است!

یك قهوه‌خانهٔ مملو از دود سر راهشان نمایان شد، داخل آن شدند و دنبالهٔ صحبتشان در تاریکی فرو رفت.

نتیجهٔ این ظلمات، یك‌گردش بزرگ فرح‌بخش بود که روز یکشنبهٔ هفتهٔ بعد بوقوع پیوست ، با دعوت چهار جوان از چهار دخترك.

-۳-

چهار بچهار

نقاطی راکه چهل‌وپنجسال پیش ازین[1] گردشگاه ییلاقی دانشجویان ودختران لوند بود، امروز بدشواری در نظر مجسم میتوان کرد. پاریس امروز دیگر حوالی سابقش را ندارد. چهرهٔ چیزی‌که می‌توان زندگانی تفرجی پاریسیانش نامید، نیم‌قرن است‌که‌یکسره دگرگون شده است. جاهایی‌کەدوچرخه‌های‌کرایه‌یی‌بود اکنون «واگون» است؛ در نقاطی که‌کشتی‌های‌کوچك رفت وآمد می‌کردند،کشتی‌های بخار درحرکتند؛ امروز همانطور « فکان »[2] می‌گویند که آن روزها « سن‌کلو »[3] میگفتند.ـ پاریس ۱۸۶۲ شهری است‌که فرانسه حومهٔ آنست.

چهار جفت، بهدایت ضمیرشان آنچه بیماری صحرایی در آن اوقات امکان داشت انجام دادند. اولین روز ایام تعطیل مدارس و یکی از روزهای گرم و روشن تابستان بود. شب پیش « فاووریت » که بین این چهار دختر فقط او کوره سوادی داشت، این یك سطر را برای « تولومیس » نوشته بود: « ساعت خوبی است برای

---

۱ ـ تاریخ انتشار بینوایان هوگو سال ۱۸۶۲ بوده و مقصود از امروزی که اینجا ذکر میکند سال مزبور و ۴۵ سال قبل سال ۱۸۱۷ است.

۲ و ۳ ـ Fécamp محلی است‌کنار دریای مانش‌که‌گردشگاهی زیبا و دارای پلاژ و حمام دریاست و مقصود از جملهٔ متن اینست کـه امروز راه‌ها نـزدیك و مسافرتها آسان شده و در همان مدت که ۴۵ سال پیش برای رفتن به « سن‌کلو » (محلی است نزدیك پاریس) لازم بود امروز میتوان به شهرفکان که فاصلهٔ بسیار با پاریس دارد رفت .

بیرون رفتن ازسعادت. »[1] ــ از این رو بود که ساعت پنج صبح برخاستند. ــ سپس باگاری به « سن‌کلو » رفتند ، آبشار خشك را نگریستند و خنده‌کنان گفتند، « این وقتی‌که آب داردباید بس زیبا باشد. » در «تت‌نوار»[2]، جایی که هنوز « کاستن »[3] از آن نگذشته بود صبحانه خوردند، درمحوطهٔ درختکاری شده بشکل‌صفحهٔ شطرنج، کنار استخر بزرگ شادی‌کنان در یك دوره‌حلقه‌بازی شرکت جستند، بالای برج « دژیون »[4] رفتند، با دستگاه « رولت »[5] پل « سور » بر سر «نان بادامی» بازی کردند، در « پوتو » گل چیدند و دسته گل ساختند، در« نویلی » نی‌لبك خریدند، همه جانان مربایی سیب خوردند، کاملا خوش‌گذراندند.

دختران جوان مانندگنجشکان پریده ازقفس قیل‌وقال میکردند. حال هذیانی داشتند. دمادم مشتهای‌کوچکی برمعشوقهاشان مینواختند. مستی‌صبحگاهی‌زندگانی! چه سال‌های قابل پرستش ! ــ پروبال پروانه‌های بهاری مرتعش است! ــ اوه! هرکه میخواهید باشید، آیا راستی روزگار جوانی‌تان را بخاطر دارید؟ آیا در مرغزارها راه پیموده و بخاطر سر زیبای دلبری که دنبالتان بوده است، شاخه‌های درختان را پس و پیش‌کرده‌یید؟ آیا خنده‌زنان از خاکریزی خیس از باران، با دلداری‌گذشته‌یید که بازوتان را بچسبد و فریاد بزند: ــ آه! پوتین‌های تازه‌ام! ــ ببین بچه روز افتاده‌اند!

هم‌اکنون بگوییم‌که تصدیع فرح‌بخشی‌که « رگبار » نام دارد، آن دستهٔ‌خندان را فرا نگرفت اگرچه « فاووریت » هنگام عزیمت با لحنی بیصبرانه ومادرانه گفته

---

۱ ــ «فاووریت» میخواسته است بنویسد. «صبح زود برویم زیراکه صبح زود بیرون رفتن سعادت بزرگی است اما چون سوادکافی نداشته، بجای آن «ضرب‌المثل» این جمله برای تولومیس نوشته است:

«C'est un bonne heure de sortir de bonheur» درصورتی‌که باید نوشته شود « C'est un bonheur de sortir de bonne heure » یعنی : « صبح زود بیرون رفتن سعادتی است » . البته ویکتور هوگو از نوشتن این جملهٔ غلط قصد تطیری هم به‌عاقبت وخیم این روز داشته است. »

۲ ــ Tête ــ Noire اسم مهمانخانه‌یی‌که در«سن‌کلو» بوده است.

۳ ـ Castaing « ادام ساموئل‌کاستن » پزشك فرانسوی متولد ۱۷۹۷ که با دو جوان موسوم به « اگوست » و«هیپولیت باله » رفاقت‌کرد و خود را در این رفاقت بسیار صمیمی نشان داد، پدر و مادر این دو جوان را قبل از مرگشان وادار کرد بنام او وصیت کنند. سپس هر دو جوان را مسموم کرد، اما بزودی جنایتش آشکار و محاکمه و اعدام شد و مهمانخانه « تت‌نوار » مناسبتی با این جنایت داشته است.

۴ ــ مقصود، برج « دموستن » واقع درکاخ « سن‌کلو » است‌که بغلط معروف ببرج « دیوژن» شده است. این‌برج ازآجر است ودر ۱۸۰۱ ناپلئون‌آنرا برپاداشت.

۵ ــ دستگاه رولت همان دستگاه معروف قمار است‌که از شماره‌های متعددآن یکی در نتیجهٔ قرارگرفتن عقربهٔ دوار بر روی آن برنده میشود و دارندهٔ آن شماره برنده است و طبق حساب و قرار داد خاصی آنچه را که برده است دریافت میکند.

بود، « حلزونها در جاده‌ها گردش میکنند؛ بچه‌ها ، ملتفت باشید، این علامت باران است! »

هر چهار، دیوانه‌وار خوشگل بودند. یك شاعر پیر كلاسیك که در آن ایام مشهوربود، مردك ظریفی‌که دلداری بنام « الەاونور» داشت، آقای«شوالیه‌دولابویس[1]» آنروزهنگام پرسه زدن زیربلوطهای «سن‌کلو» نزدیك ساعت‌ده‌صبح آنانرا دید، بفکر « گراس‌ها »[2] افتاد وگفت، « فقط یکی پیش ازآنها هستند ». « فاووریت. » دوست « بلاشوول » همان دخترکه بیست‌وسه سال داشت و « پیرزن » نامیده میشد، پیشاپیش دیگران، زیر شاخه‌های بزرگ سبز میدوید، ازگودالها می‌جست، بی‌پروا بیشه‌ها را شلنگ‌زنان می‌پیمود، وبراین شادمانی با هیجانی‌که‌درخور یك الهۀ جوان مرغزارها[3] است ریاست می‌کرد. « زفین » و « دالیا » که تصادفاً آن گونه زیبا بودند کـه چون کنار هم قرار میگرفتند ارزش زیبایی‌شان را نمایان می‌ساختند و مکمل یکدیگـر میشدند، هرگـز، نه بـه دلیل دوستی، بلکـه بحکم غریزۀ عشوه‌گـری، از هـم دور نمیافتادند، بـه هم تکیه مـی‌کردند و « پـز » انگلیسی بـه خود میگرفتند؛ نخستین «کیپ سیکها »[4] در آن ایام انتشار یافته بود، وضع مالیخولیایی درزنان‌کم‌کم متداول میشد، همچنانکه چندی بعد « بایرونیسم » [5] در مردان آغاز یافت، وگیسوی جنس لطیف رو به پریشانی نهاده بود. « زفین » و « دالیا » موهاشان را لوله کرده بودند. لیستولیه و فاموی که در خصوص استادان خود به بحث پرداخته بودند تفاوتی را که بین میسو «دل‌ونکور»[6] و میسو «بلوندو»[7]وجود داشت برای فانتین شرح میدادند. بلاشوول‌گفتی فقط برای‌آن‌آفریده شده‌است‌که روزهای یکشنبه شال‌ترنوی [8] ناجور فاووریت را روی بازوی خود اندازد.

---

۱ ـ Labouisse لابوییس یکی از شعرای متوسط فرانسه در آن عصر.

۲ ـ Graces گراسها ربةالنوعهای روم و یونان و مظهر لطف و زیبایی اندام که بصورت سه دختر عریان‌کەکنار هم ایستاده‌اند مجسم میشوند.

۳ ـ Faunesse ربةالنوع مزارع و مرغزارها در رم قدیم.

۴ ـ Keepsake دفترچۀ خاطرات یا «کیپ‌سیك » کتابچه‌های زیبا و رنگین و مصوری که در ایام عید نوئل منتشر میشد و دوستان آنرا برسم یادگار بیکدیگر میدادند. « کیپ‌سیك » لغت انگلیسی است و تصاویر و مطالب این کتابچه‌ها در آن زمان عادات و رسوم انگلیسیان را بین مردم شایع‌میکرد.

۵ ـ بایرونیسم اسلوبی استکه منشأ آن اشعار حزن‌آور « بایرون » شاعـر معروف انگلیسی است.

۶ ـ Delvincourt دانشمند حقوقدان فرانسه که مأمور تدریس قانون مدنی در فاکولتۀ پاریس و رئیس عالی این فاکولته شد « ۱۷۶۲ـ۱۸۳۱ ».

۷ ـ Blondeau حقوقدان فرانسه که استاد حقوق و وکیل مدافع و قاضی محاکم شد و شهرت یافت. (۱۷۸۴-۱۸۵۴)

۸ ـ Ternaux (ترنو) یك صاحب‌کارخانۀ منسوجات در فرانسه بود که اولین دفعه در آن کشور شال بسبك شال کشمیر ساخت (۱۷۶۳ ـ ۱۸۳۳)

تولومیه‌س به دنبال می‌آمد و مشرف بر دسته بود . بسیارشاد بود اما وضع حکمفرمایی دراواحساس‌می‌شد؛ درشادمانیش آثاری ازدیکتاتوری وجود داشت؛ زینت عمده‌اش یك شلوار پاچه فیلی از پارچهٔ «نانکن» بارکابی از زنجیر مسین بود. عصای دویست فرانکی محکمی از چوب نخل هندی‌بدست داشت، وچون خود را در هر کار مجاز می‌دانست چیز عجیبی موسوم به سیگار بر دهان نهاده بود . ـ چون هیچ چیز برایش مقدس نبود، دود می‌کرد. [۱]

دیگران با ستایش میگفتند: « این‌تولومیه‌س تعجب‌آوراست! چه شلوارهایی! چه غیرتی! »

اما فانتین، مظهرشادی بود. دندانهای درخشانش مسلماً مأموریتی ازخداوند گرفته‌بودند وآن خندیدن بود. کلاه‌کوچك حصیریش‌را، با نوارهای سفید بلند،بیش ازآنکه برسرگذارد خوش‌داشت‌که بدست‌گیرد. گیسوی طلایی فراوانش مستعد موج زدن ، و آسان گریز از بند که پیوسته میبایست از نو بسته میشد مثل این بود که برای فرار «گالاته»[۲] زیر شاخه‌های بید ساخته شده است . لبان گلگونش ساحرانه برگویی میکردند. گوشه‌های دهانش، بالاجسته بوضعی شهوت‌انگیز، همچون دهان آدمك‌های عتیق «اریگون»[۳] حالتی‌داشت که برجرأت گستاخان می‌افزود، امامژگان بلند سایه‌افکنش محرمانه، بر ولولهٔ پایین چهره‌اش‌فرود میآمد بدانگونه‌که پنداشتی نغمه‌سرایی میکند و زبانه می‌کشد. پیراهنی از حریر قفایی، کفش‌های « کوتورن »[۴] طلایی‌سیر که نوارهایش (x) هایی روی جورابهای نازك سفید مشبکش رسم می‌-

---

۱ـ اشاره بسوزاندن مواد معطربرای تبرك درکلیساها.

۲ـ گالاته ـ گالاته‌کشاورز جوانی‌است‌که ویرژیل شاعرمعروف لاتن درسومین « اگلوك » خود ازاوسخن گفته‌است. دو چوپان جوان باهم مشاجره می‌کنند و هریك خودرا درخوانندگی ازدیگری تواناتر وهنرمندتر میشمارد. سرانجام نزد «پاله‌مون» رب‌النوع میروند وازاو انصاف می‌خواهند. یکی‌ازچوپانان موسوم به «داموتاس»برای ابراز لیاقت درخوانندگی اشعاری می‌خواند و حکایت می‌کند که چگونه چوپان دیگر یعنی «گالاته» سیبی سوی اوانداخت، سپس زیر شاخه‌های بید دوید وپنهان شد اما به قسمی‌که ببینندش ودنبالش کنند. شعری‌که قسمت‌گریختن وپنهان‌شدن گالاته‌را شرح میدهد بین اهل طرب معروف شده است و دربارهٔ دلبران عشوه‌گری گفته میشودکه دلباختگان را با اطوارشان بهیجان میآورند و میگریزند بطوری که آنان دنبالشان کنند. مقصود هوگواز اشاره باین موضوع اینست‌که‌اگرگالاته گیسوی پریشان‌فانتین‌را میدید برای‌پنهان شدن‌آنگونه‌که دیده شودآنرا برشاخه‌های بیدمجنون ترجیح‌میداد.

۳ـ Erigone « اریگون » معشوقهٔ « باکوس » رب‌النوع شراب رومی های قدیم و مانند این باکوس وهمه باکوس ها اهل باده‌گساری و شهوترانی بوده است و مقصود ازآدمکهای « اریگون » مجسمه‌هایی‌است کهاز اوساخته شده است ودربسیاری از موزه‌ها هست.

۴ـ Cothurne یك‌نوع کفش مخصوص بازیگران تراژدی در قدیم که تخت ضخیم داشت.

کردند، ویکی‌از‌آن نوع نیم‌تنه‌های موسلین‌اختراع «مارسی» داشت‌که اسمش «کانزو» مخفف کلمهٔ «کنزاوت»[۱]، به‌اصطلاح متداول‌در«کانوبی‌یر»[۲] بمعنی‌هوای‌خوب وگرمای ظهر است. سه‌زن دیگر که‌گفتیم کمتر محجوب‌بودند، سینه وبازوی عریان داشتندکه این در تابستان، زیر کلاههای پوشیده از گل، لطف و دلربایی بسیار دارد. اما کنار این زینت‌های گوناگون، لباس کانزوی « فانتین‌بور» باآن همه تابندگی، با پرده‌دریها ورازپوشی‌هایش‌که هم پنهان میکرد وهم‌نشان می‌داد، بمنزلهٔ یك اکتشاف رغبت‌انگیز درعالم‌آراستگی بود، ودربار مشهورعشق، به‌ریاست ویکنتس«دو ست»[۳] باچشمان‌سبز دریایی، شاید به‌این کانزو که درمسابقهٔ «پارسایی» شرکت میجست، جایزهٔ عشوه‌گری را اعطاء میکرد. ساده‌تر از همه، گاه داناتر از همه است. این‌اتفاق می‌افتد.

تابش‌چهره، ظرافت نیمرخ، چشمانی به‌رنگ آبی تند، پلك های چاق، پاهای کمانی وکوچك، مچ دست ومچ پا به‌وضعی شایان ستایش جا افتاده، پوست بدن سفید که اینجا وآنجا خطوط شاخه مانند لاجوردی رنگ رگهارا نمایان میکذاشت، گونه ـ های بچگانه و ترو تازه، گردن فربه خوش ترکیب مانند گردن ژونون[۴] های ساخت « اژین »[۵]، پشت‌گردن قوی و نرم، شانه‌هایی‌که گفتی به دست کوستو[۶] از قالب در ـ آمده‌اند، و دروسط آنها فرو رفتگی اشتهاآوری نمایان اززیر « موسلین » ؛ نشاطی پرورده شده در رؤیا؛ هیکلی موزون و قـامتی دلارا ، چنـین بود « فانتین »، وهرکه میدیدش،زیراین‌موسلین‌ها واین‌روبانها یك‌مجسمه‌حدس‌میزد، ودراین‌مجسمه‌یك‌جان.

فانتین خوشگل بود بی‌آنکه خود بداند. متفکرانکمیاب، مجتهدان اسرار ـ آمیز جمال که خموشانه همه‌چیز را با «کمال» می‌سنجند، اگر این‌کارگر کوچك را می‌دیدند، در خلال تابندگی پاریسیش خوش آهنگی منزه عهد عتیق را مشاهده می‌ـ کردند. این‌دختر بی‌نشان، ریشه‌یی داشت[۷] ـ زیباییش شامل هردونوع بود که عبارت است‌از، «اسلوب»و«آهنگ». اسلوب، تجسم‌کمال‌مطلوب‌است؛آهنگ، حرکات‌آنست.

گفتیم که فانتین مظهر شادی بود؛ فانتین مظهر آزرم نیز بود.

۱ـ Quinze_Aout پانزدهم ماه اوت که مصادف با گرم ترین ایام خوش تابستان است.

۲ـ کانوبی‌یر Canebière اسم خیابانی است در شهـر « مارسی » کـه محل خوشگذرانی وتفرج ومرکز مغازه‌های گوناگون است.

۳ـ «ست» بندر معتبری درجنوب فرانسه که گردشگاهی زیبا ومرکز تجارت شراب است و «زن» نامبرده شده ظاهراً همسریکی از اعیان آن بندر بوده است.

۴ـ Junon « ژونون » زن « ژوپیتر » رب‌الارباب یونان قدیم ، ربةالنوع عروسی، ـ ژونون را به‌صورت زنی زیبا وبلندبالا وقوی مجسم میسازند.

۵ـ Eginetique منسوب به«اژین» ازجزایریونان قدیم که مجسمه‌های فاخر درآن یافته شد ومکتب «اژین»، قدیمترین مکتب حجاری یونانشمرده میشود.

۶ـ Coustou گیوم‌کوستو مجسمه‌ساز مشهورفرانسه (۱۶۷۷-۱۷۴۶)

۷ـ مقصود آنست که فانتین از حیث زیبایی و جمال و تناسب اندام نسب به ربةالنوع‌های قدیم میرساند است.

برای یك‌مرد دقیق که میخواست فانتین‌را جداً به مطالعه گیرد چیزی که در خلال سرمستی‌های جوانی و بهار زندگی و معاشقات فانتین به دست می‌آمد یك‌حالت خویشتن‌داری وحجب شکست‌ناپذیر بود.ـ گاه اندکی‌حیرت‌زده میماند. این حیرت بی‌ـ شائبه، وجه تمایزی است که « پسیشه »[1] را از « ونوس »[2] جدا می‌سازد. ـ فانتین انگشتان بلند سفید و نازك یك « وستال »[3] را داشت که با سنجاقی از طلا خاکستر آتش‌مقدس را زیر و رو میکند. هرچند چنانکه دیده خواهد شد هیچ چیزش را از تولومیس، دریغ نداشته بود، بازهم چهره‌اش در حال آرامش، با سطوت تمام ، مثل چهرهٔ دوشیزگان بود . یك‌نوع نجابت واقعی وتقریباً نجدی‌دربعض ساعات نـاگهان‌فرا میگرفتش، وچیزی غریب‌تر وشورانگیزتر ازآن نبود که دیده میشدکه در اونشاط با چنین سرعت فرو می‌نشیند، وکف نفس، بی‌حالت برزخی، در وجودش جای انبساط را میگیرد. این‌وقار ناگهانی‌گهگاه بس تند وجدی مشهود میافتاد شباهت به‌مناعت‌یك الهه داشت. پیشانی، بینی وچانه‌اش‌آن توازن خطوط را تشکیل میدادند که از«تعادل نسبت»به‌خوبی متمایز است وهم‌آهنگی چهره ازآن حاصل میشود. در فاصلهٔ مشخصی که قاعدهٔ بینی را از لب بالا جدا میکند آن چین ناپیدا و دلربا را داشت کـه نشانهٔ

---

۱ و۲ ـ بموجب اساطیر یونان قدیم «پسیشه» یکی از شهزادگان و دختری بی‌اندازه زیبا است که «ونوس» ربةالنوع جمال به‌اوحسد میورزد وبرای‌کشتنش نقشه میکشد وبه‌مشیت‌خداوندگاریش اورا به‌طرف تخته‌سنگی میراند تا غولی‌که‌آنجا مسکن داشته‌است ببلعدش. کوپیدون رب‌النوع عشق که درخفا عاشق پسیشه است اورا بکاخ مصفا وفرح بخشی میبرد، عرشب بملاقاتش می‌آید ووعده میدهد که سعادتشان تاابد پایدار خواهد بود بشرط آنکه پسیشه هرگز اصراری به‌دیدن چهرهٔ او نداشته باشد. اما خواهران پسیشه به‌او میگویند عاشقش یك‌غول عجیب‌الخلقه‌است. یك شب‌پسیشه که فریب خواهران را خورده است برای دیدن معشوقش که درخواب است،چراغی می‌افروزد وهنگامیکه با دلباختگی وحیرت تمام‌گرم‌تماشای جمال « کوپیدون» است قطره روغنی برچهرهٔ کوپیدون‌میریزد، وی هراسان بیدار میشود و می‌گریزد وکاخ نیز ناگهان نابود میگردد. از آن پس مصائبی بر پسیشه روی آور میشوند و مورد آزمایشش قرار میدهند اما این‌دخترهمیشه با کمك اسرارآمیز شخصی مجهول وقوی موسوم به«آمور» ازسختی‌ها وخطرات نجات می‌یابد.سرانجام « ژوپیتر » رب‌الارباب وساطت میکند، « ونوس » پسیشه را می‌بخشاید و به‌او حیات جاودان عطا میکند و زناشویی رسمی بین او و «کوپیدون» برقرارمیشود. افسانهٔ « پسیشهٔ » روح خطاکار و آلوده‌یی‌را مجسم میسازد که در نتیجهٔ آزمایشهای سخت پاك و منزه شده و به‌عشق آسمانی و سعادت ابدی پیوسته است . هوگودر جملهٔ متن، فانتین را که قدم در راه خطاکاری نهاده‌بود به پسیشه وپاکدامنی‌را به «ونوس» تشبیه کرده است.

۳ـ « وستا » ربةالنوع‌آتش رومیهای قدیم وراهبه‌های وستال دختران زیبایی بودند ازخانواده‌های بزرگ‌که شب وروز آتش مقدس را برمحراب عبادتگاه «وستا» نگهبانی میکردند.

اسرارآمیز پاکدامنی، وهمان چیز است که «باربروس»[1] را شیفتهٔ دیانی[2] ساخت که‌در کاوشهای «ایکون»[3] به‌دست آمده بود.

عشق گناه است، باشد. «فانتین» بیگناهی‌بود شناور روی گناه.

-٤-

«تولومیه‌س» چنان خوش است که تصنیف اسپانیایی میخواند

آن‌روز صبح تا شام همانند بامدادی فرحبخش بود. پنداشتی که همه طبیعت درمرخصی ودرخنده‌است. گلزار «سن‌کلو» عطرآگین‌بود؛ نسیمی‌که ازجانب رودخانهٔ سن میوزید برگهارا تکان میداد؛ شاخه‌ها ازوزش‌باد می‌جنبیدند آنگونه‌که گفتی باسر ودست اشاره میکنند؛ زنبورهای‌عسل یاسمن‌یغما میکردند؛ یك‌دسته پروانهٔ بیسامان میان بومادران‌ها، شبدرها وعلفهای وحشی پروبال میزدند؛ درپارك باشکوه پادشاه فرانسه یك‌دسته راهزن راه یافته‌بودند، که پرندگان بودند.

چهارجفت شاد، باآفتاب، باکشتزارها، با گلها، با درختان درمی‌آمیختند و می‌درخشیدند.

و، در این قلمرو بهشت، در حالی که میخندیدند، میخواندند، میدویدند، میرقصیدند، پروانه‌هارا دنبال میکردند، نیلوفر میچیدند، جورابهای گلی مشبکشان را میان سبزه های بلند، تر میکردند، با حرارت، دیوانه‌وار و بی‌شرارت، تا حدی اینجا و آنجاهمه‌از همدیگر بوسه میربودند مگر فانتین که زندانی مقاومت مبهم تخیل‌آمیز، و رام نشدنیش‌بود، ودوست میداشت. فاووریت به‌او می‌گفت، «توهمیشه یه‌چیزیت میشه».

اینها هستند شادمانی‌ها. این تکه های شیرین از روزگار جفت‌های خوشوقت دعوت باحرارتی بەزندگی وبەطبیعت است وازهمەچیز نوازش و روشنایی بیرون می‌کشد. یك‌وقت یك «پری» بود که چمن‌ها ودرختان را مخصوص دلباختگان به‌وجود آورد. ازآن پس این‌مکتب مرغزاری جاویدان عشاق پیوسته تشکیل میباید، وتا در جهان گلستانی وکودك دبستانی‌هست دوام خواهد یافت. شهرت بهاربین متفکران از

---

۱ ـ ۲ ـ و۳ فردریك باربروس امپراتورآلمان (۱۱۹۰ـ۱۱۳۲)که برای جنگهای صلیبی‌بەمشرق‌زمین آمد ودر (ایکون) یا «ایکونیوم» که بعدها به«قونیه» معروف شد و ازشهرهای آسیای صغیربود فتح بزرگی‌کرد، اما «دیان» دخترزیبای «ژوپیتر» خدای خدایان‌یونان قدیم‌بود که ظاهراً یکی ازمجسمه‌های او درحفاریهای شهر «ایکون» به‌دست‌آمده ومورد پسند «باربروس» قرارگرفته است.

همینجاست. غنی و فقیر، دوك، سناتـور، راسته قبا[1] درباریان و شهریان ، بهاصطلاح قدما، همه‌کودك دبستان‌این«پری» هستند؛ همه‌میخندند، همه‌درجستجوی یکدیگرند، درهوا یك درخشندگی ملکوتی وجود دارد؛ دوستداشتن چه خوش تغییر شکلی‌است! منشی‌های محاضر به‌صورت خدایان درمیآیند، و فریادهای کوچك برآوردن، میـان سبزه‌ها دنبال هم دویدن، ناگهان دست درکمریکدیگرانداختن، این اصطلاحات خاص که درحکم نغمات موسیقی است، این پرستشها که درطرزخاص ادای یك‌حرف آشکار میشوند، این آلوبالوها که بایك‌دهان ازدهان‌دیگرچیده میشوند، همه اینهادرافتخارات آسمانی درمیگیرند ودرمیگذرند. زیبا دختران، دامن به‌دست اسراف میسپارند. گمان میرودکه این‌هرگز بپایان نخواهد رسید. فلاسفه، شاعران و صورتگران، این نشئات را مینگرند وچنان‌خیره میشوندکه نمیدانندچه‌کنند. «واتو»[2] بانگ میزند: حرکت به « سی‌تر »[3]؛ «لانکره»[4] نقاش فرومایگان، بورژواهای خودرا در آسمان درپرواز می‌بیند؛ «دیدرو»[5] آغوش‌به‌روی همهٔ این‌هوسرانی‌ها میگشاید، و«اورفه»[6] روحانیت را نیز باآن میآمیزد.

پس‌ازصبحانه، چهارجفت به‌جایی‌که درآن‌زمان باغچهٔ شاهی نامیده میشد، برای تماشای یك‌گیاه نورسیده از هند رفته‌بودند که نامش اکنون از ذهنمان گریخته است ودرآن عصر همهٔ پاریسیان را به «سن‌کلو» کشانده بود. ـ این، نهال عجیب ودلپسندی بود با ساقهٔ بلند و شاخه‌هایی به‌نازکی نخ، پریشان، بی‌برگ، و پوشیده شده از یك میلیون گل‌کوچك سفید، از اینرو شباهت‌به‌گیسوی درهمی‌داشت که غرقه درگل‌باشد. همیشه پیرامونش جمعیتی برای ستایش‌بود.

پس‌از تماشای درخت، تولومیه‌س باصدای بلند گفت،

ـ بچه‌ها! الان به‌هریك ازشما یك درازگوش اعطاء می‌کنم.

---

۱ ـ کنایه ازقضاة.

۲ ـ Watteau نقاش بزرگ‌معروف فرانسه‌که بیشتر تابلوها وآثارش راجع‌به عیاشی وشهوت‌پرستی‌است ومعروفترین تابلویش « کشتی‌سوارشدن برای سیتر» است (۱۶۸۴-۱۷۲۱).

۳ ـ Cythère سیتر که امروزمعروف به « سریگو » است جزیره‌یی است از مجمع‌الجزایر یونان‌که میگویند درآن «ونوس» ربةالنوع جمال معبد بی‌نظیری داشته است. درزبان شاعرانه «سیتر» یك‌مرکزعیش وعشرت وموطن موهوم عشق‌است.

۴ ـ Lancret لانکره ـ نقاش معـروف فرانسه کـه درتجسم مناظر عشرت و هوسرانی استادبود ودربسیاری ازتابلوهایش فسق وفجور زمان خودرا جلوه‌گر ساخته است (۱۶۹۰-۱۷۴۳) .

۵ـ « دیدرو » فیلسوف بزرگ و یکی از مصنفان دائرةالمعارف فرانسه . ـ « دیدرو » در بعض‌آثارخود زندگانی قرن هیجدهم‌را با همه مظاهر آن مجسم ساخته است. ـ (۱۷۱۳-۱۷۸۴).

۶ ـ Urfé رمان‌نویس فرانسوی که خوشگذرانی‌ها و زندوستی‌های جامعه را درکتاب معروفش موسوم به«آستره» نشان داده‌است (۱۶۲۶ـ۱۵۶۸).

وبا یك خرچران، مذاکره وقطع قیمت‌کردند، و ازطریق « وانو» و «ایسی» بازگشتند. در «ایسی»واقعهٔ جدیدی رخ‌داد. این‌پارك که ازاموال عمومی ودرآنزمان درتصرف « بورگن» متصدی تجهیزات‌بود، معمولا درش بەروی همه‌کس‌بازبود. ازدر آهنی باغ وارد شدند. مجسمهٔ لباس‌پوشیدهٔ، « تارك‌دنیا » را در غارش تماشا کردند، اثرات کوچك و اسرار آمیز تالار آئینهٔ مشهور را که یك تلهٔ شهوت پرستی است درخور یك هرزه که میلیونی گشته یا یك « تورکاره »[1] که مبدل به «پریاپ»[2] شده باشدآزمایش‌کردند. بشدت تور تاب را که بەدو درخت بلوط بسته شده‌است و یادگار « آبه‌دوبرنیس »[3] است تکان دادند. تولومیه‌س درحالی‌که دختران زیبارا یکی پس‌از دیگری تاب میداد واین، میان خنده‌های همگان موجب بالارفتن چینهای دامن کـه « گروز »[4] حق وحساب خودرا زیرآن یافته‌بود میشد، این‌جوان « تولوزی » که تا حدی اسپانیایی بود، زیرا که «تولوز دخترعموی تولوسا »[5] است، با لحنی حزن‌آور تصنیف‌قدیم«گالیه‌گا» را که شایدروزی دخترزیبایی‌درحال‌پرواز روی طناب میان دو درخت برای اوخوانده بود میخواند:

اهل باداخوزم .
عشق، صدایم میکند.
همه جانم
در چشمانم است
زیرا که نگاهم به ساقهای تو
وجانم زیر پای تواست.

فقط فانتین از تاب‌خوردن امتناع ورزید.

فاووریت باترشرویی گفت، دوست‌ندارم آدم اینقدر بد ادا باشد.

چون خرهارا رهاکردند خوشگذرانی تازه‌یی شروع شد، باکرجی از رودسن عبورکردند واز «پاسی» پیاده به‌خط زنجیر «اتوال» رسیدند. البته درنظرداریم‌که‌این دسته از ساعت پنج صبح سرپا بودند. اما به‌قول «فاووریت»، «چه حرفها! ـ یکشنبه خستگی موقوف! یکشنبه‌ها خستگی‌هم‌کارنمیکند». مقارن سه‌ساعت بعد ازظهر، چهار جفت منقلب ازخوشی، روی‌کوه سرسره، بنای عجیبی‌که درآن زمان بر نقاط مرتفع

---

۱ و ۲ ـ تورکاره ـ تورکاره اسم یك کمدی «لوساژ» رمان‌نویس فرانسه است. قهرمان این کمدی، «تورکاره »، جوانی بی‌بضاعت وپست است‌که درسایهٔ رباخواری و یغماگری صاحب ثروت و جلال میشود، اما « پریاپ » رب النوع باغها و موستانهای یونانیان قدیم است واینجا « تورکاره » از حیث داشتن باغ وپارك به‌او تشبیه شده‌است.

۳ ـ Bernis روحانی وشاعرفرانسوی (۱۷۹۴ ـ ۱۷۱۵)

۴ ـ Greuse نقاش معروف فرانسه که دربعض تابلوهایش زنان نیمه عریان و برچینه دامن را مجسم‌کرده است.

۵ ـ Tolosa شهری‌است در اسپانی.

« بوژون » ساخته شده‌بود وخطوط مارپیچیش برفراز شاخه‌های درختان «شانزه‌لیزه» نمایان بود، سریدند.

گاه بگاه «فاووریت» فریاد میزد ، چه شد این «سورپریز»؟ « من سورپریز میخواهم»!

تولومیه‌س جواب میداد، صبرکن.

- ۵ -

در بمباردا

چون سریدن برکوه سرسره بپایان رسید بفکرغذا خوردن افتادند، واین‌هشت وجود درخشان که سرانجام اندکی‌خسته شده بودند، در میکدهٔ «بمباردا» بارانداختند، درشعبه‌یی که بمباردا، رستورانچی معروف درشانزه لیزه دایر کرده بود ودرآن موقع تابلویش در کوچهٔ «ریوولی» کنار پاساژ «دلورم» دیده میشد.

یك اتاق بزرگ، اما زشت، با خوابگاهی آراسته به رختخواب در ته‌آن، (با ملاحظهٔ پربودن میکده درآن روز، میبایست این اتاق را بی‌چون وچرا پذیرفت)؛دو پنجره که به وسیلهٔ آنها از خلال شاخه‌های نارون تماشای اسکلهٔ رودخانه ممکن بود. شماع فرح‌بخشی‌ازآفتاب ماه اوت تابیده برپنجره‌ها؛ دومیز، روی یکی تپهٔباجلالی‌از دسته گل‌ها مخلوط با کلاه‌های مردانه و زنانه؛ جلو میز دیگر چهار جفت ، پیرامون تودهٔ مسرت‌آمیزی ازدوری‌ها، بشقابها، گیلاسها و بطریها ؛ سبوهای آبجو آمیخته باصراحی‌های می؛ روی‌میزکمتر اثری ازنظم؛ بی‌نظمی‌هایی زیرمیز.

بقول «مولیر»،

سروصدا وترق وتروق وحشت‌آوری درزیر میز باپاهاشان راه انداخته بودند.

تفرجی که ساعت پنج صبح شروع شده بود، چهارساعت ونیم بعد ازظهر باینجا رسید. آفتاب پایین میرفت. اشتها فرو می‌نشست.

شانزه لیزه، مالامال ازآفتاب و جمعیت، چیزی نبود جز روشنایی وغبار، دو چیز که افتخار از آنها ترکیب می‌یابد. اسبهای «مارلی» ، این مرمرهای شیهه زن، میان غباری از طلا، سرپا برخاسته بودند. کالسکه‌ها در رفت وآمد بودند ویك فوج از گارد سلطنتی باطبل وشیپور از خیابان «نویلی» پیش میآمد. پرچم سفید که ازآفتاب عصرانه اندك سرخی یافته بود برفراز گنبد تویلری دراهتزاز بود . میدان کونکورد که درآنزمان باز میدان «لوی پانزدهم» شده بود، مالامال ازگردش کنندگان خرسند بود. بسیاری از اشخاص گل زنبقی ازنقره آویخته به روبانی سفید وموجدار داشتند که بسال۱۸۱۷ هنوزیکباره ازجا تکمه‌ها محو نشده بود. هرسمت میدان میان دسته‌یی ازراهگذران که دایره‌یی تشکیل داده بودند وکف میزدند حلقه‌یی از دختران کوچك دررقص بودند. این یکنوع رقص چوبی بوربون مشهور درآن اوقات بود که برای محو

آثارحکومت صد روزهٔ ناپلئون ساخته شده بود و برگردانش چنین بود:

پدر ما را که در«گاند»[1] است بما بازگردانید،

پدرمان را بما بازگردانید.

توده‌هایی‌ازمردم حومه که لباس یکشنبه پوشیده وبیشترآنان نیزمانند شهریان خود را به‌گل زنبق آراسته بودند، پراکنده درباغچهٔ بزرگ وباغچهٔ «مارینیی» حلقه بازی میکردند و براسب‌های چوبی میچرخیدند؛ عدهٔ دیگر می میزدند؛ جمعی از کارگران‌چاپخانه که بیش از همه بیماری میکردند، کلاه‌های‌کاغذی برسرگذارده بودند، وصدای قهقهه‌شان شنیده میشد. همه‌کس شاد وخندان بود. دوران صلح بی‌چون وچرا و امنیت کامل حکومت پادشاهی بود؛ زمانی بود که یك گزارش محرمانهٔ «آنگلس» رئیس پلیس، به شاه، درخصوص حومهٔ شهرپاریس به‌این سطورپایان مییافت:

«اعلیحضرتا، خوب ملاحظه شده است. هیچ جای ترس ازاین اشخاص‌نیست. «همگی‌مانند گربه، بی‌اعتناء وبی‌دردند. طبقهٔ پست ملت درشهرستانهاجنبشی «دارد امـا درپاریس ندارد. همه، مردمی حقیرند. اعلیحضرتا . دو تـن از «آنان را باید سرهم گذارد تا به پای یك نارنجك انداز شما رسند. از جانب «اهالی‌پایتخت جای ترس نیست. این‌نکته، جالب توجه است که ازپنجاه سال «پیش قد این مردم بسی کوتاه‌تر شده است؛ وسکنه حومهٔ پاریس هم ازپیش «از انقلاب کوچکترند . اینان نیز خطری ندارند. روی هم یك مشته مردم بیمارند . »

اینرا که یك گربه بتواند به‌شیری مبدل شود رؤسای پلیس باور نمیکنند که ممکن باشد؛ با اینهمه این، هست واین معجزهٔ مردم پاریس‌است. وانگهی،گربه، که آقای «کنت آنگلس» چندان ناچیزش می‌شمرد، در جمهوریت‌های قدیم ارزش بسزا داشت؛ آزادی را پیش چشمانشان مجسم میکرد، و بعنوان قرینه مجسمهٔ بی‌بال و پر مینرو[2] در «پیره»[3]، در میدان عمومی«کورنت»[3] هیکل‌مفرغی‌یك گربه دیده می‌شد. پلیس ساده لوح زمان بازگشت سلطنت ، مـردم پاریس را « بشکل مساعد» میدید. پاریسی بآن‌اندازه که تصوررفته است «یك مشته مردم بیمار» نیست. یك پاریسی برای فرانسه به‌مثابهٔ یك‌آتنی برای یونان است؛ هیچکس بهتر از او نمیخوابد، هیچکس بیش ازاو براستی‌جلف وتنبل‌نیست،هیچکس بهترازاو فراموشکاربنظرنمیرسد؛بااینهمه نباید ببدی یادش کرد؛ البته پاریسی برای هرگونه لاقیدی لایق است. اما چون پای تحصیل‌افتخار درمیان باشد، برای هرگونه جوش وخروش شایستگی دارد. یك سرنیزه بدستش دهید دهم «اوت» [4] را بوجود خواهـد آورد؛ یك تفنگ در پنجهٔ اختیارش

---

۱ ـ Gand گاند محلی است دربلژیك که لوی هیجدهم در مدت حکومت صد روزهٔ ناپلئون به‌آنجا پناهنده شده بود.

۲ـ Minèrve دخترژوپیتر وربةالنوع عقل وصنایع یونان قدیم که مجسمه‌های بسیار ازاو درغالب نقاط هست.

۳ـ pirée بندرآتن‌پایتخت قدیم یونان و«کورنت» یکی‌ازبهترین‌شهرهای‌آن.

۴ ـ مقصود انقلاب پاریس دردهم اوت ۱۷۹۲ است که به زندانی شدن لوی شانزدهم، وسقوط سلطنت فرانسه منجرشد.

گذارید، «اوسترلیتز» را صورت حقیقت خواهد داد. پاریس نقطهٔ اتکاء ناپلئون و منبع اقتدار «دانتون»[1] است. پای‌وطن درمیان است؛ همانندم داوطلب خدمت میشود؛ پای‌آزادی در میان است؛ بی‌درنگ سنگفرشها را میکند. آگاه باشید! موهایش از غضب به‌خار مبدل میشوند وصورت حماسی‌به‌خود می‌گیرند؛ پیراهن کارش بشکل بالاپوش نظامی‌یونانی‌درمی‌آید. مواظب‌خود باشید. ازاولین کوچهٔ «گرونتا» که پیش پایش‌آید «فورش کودین» خواهد ساخت[2] ـ اگرساعت جدال دررسد همین اهل‌حومه، بزرگ میشود، این مرد کوچك به بلندی میگراید، ونگاهش وضعی مخوف بخود می‌گیرد، و نفسش بصورت طوفانی در می‌آید، واز این مسکین سینهٔ لاغر، بادی چنان نیرومند خارج می‌شود که برای برچیدن بساط آلپ‌کافی‌است. درسایهٔ همین مردم حومهٔ پاریس است کــه انقلاب فرانسه بدستیاری سپاهیان، قارهٔ اروپا را استیلا کرد. پاریسی آوازه خوانی میکند، این تفریحش است. این تصنیف را باطبیعتش هم‌آهنگ سازید وببینید که چه خواهد کرد. هنگامی‌که برای خواندن، ترجیع‌بندی جز«کارمانیول»[3] ندارد، چیزی جز سلطنت لوی شانزدهم را سرنگون نمیکند، بخواندن «مارسی‌یز»[4] واداریدش، دنیا را نجات خواهد داد.

پس از نگاشتن این یادداشت برحاشیهٔ گــزارش «آنگلس» به چهار جفتمان بازمیگردیم. بطوری که گفتیم ناهاربپایان میرسید.

ـ ٦ ـ

فصلی که طی آن یکدیگر را میپرستند

گفتگوهای سرمیز، وصحبت‌های عشق؛ هریك چون دیگری قابل‌ضبط نیست؛

---

۱ ـ دانتون مرد انقلابی معروف فرانسه (۱۷۹۴ ـ ۱۷۵۹). وی پس از انقلاب دهم اوت وزیر دادگستری وپیش قدم تشکیل دادگاه انقلابی وعضو کمیتهٔ نجات ملی واز عمال بزرگ انقلاب شد. دانتون ترور و کشتار را از وسائل موقت استقرار حکومت میدانست و بهمین جهت بوسیلهٔ « روبسپیر » که پیشرفت او آتش حسد را در سینه‌اش مشتعل ساخته بود متهم ومحکوم ودر ۱۷۹۴ طعمهٔ گیوتین شد.

۲ ـ فورش کودین Fourche Cudine تنگه‌یی درنزدیکی‌کودیوم شهرایتالیا که درآن سپاهیان روم ازطرف ژنرال پونتیوس هرتیوس محصور وناچار شدند از زیر یوغ بگذرند و «گذشتن از زیریوغ» کاری بود که دررم قدیم فاتحان برشکست یافتگان تحمیل میکردند.

۳ ـ کارمانیول نام یکنوع نیمتنهٔ کوتاه در زمان انقلاب فرانسه، و یك قسم رقص حلقه‌یی درآن زمان ونیز نام تصنیفی است که برای‌آن رقص خوانده می‌شود.

۴ ـ یکی‌ازتصنیفهای وطنی‌که‌بسال ۱۷۹۲ ترکیب‌شد وسرود ملی‌فرانسه‌گردید.

صحبت‌های عشق بمثابهٔ ابرند، و گفتگوهای سرمیز چون دود.

فاموی ودالیا زمزمه میکردند. تولومیس باده مینوشید، زفین‌میخندید، فانتین لبخند میزد. لیستولیه درنی‌لبکی‌که در«سن‌کلو» خریده بود میدمید. فاووریت بانگاه محبت‌آمیز، بلاشوول را مینگریست ومیگفت،

ـ بلاشوول، میپرستمت

این، «بلاشوول» را بطرح سؤالی‌واداشت،

ـ چه خواهی‌کرد فاووریت .اگردیگردوستت نداشته باشم؟

فاووریت فریاد زد ،

ـ من! آه! برای خندیدن هم که باشد این را نگو! اگر دوستم نداشته باشی، روی سرت خواهم جست، صورتت را پنجه خواهم زد ، نشگونت خواهم گرفت، آب بصورتت خواهم ریخت؛ خواهم داد بازداشتت کنند.

بلاشوول با خودپسندی شهوت‌آمیز مردی که عزت نفسی‌برای خود قائل باشد لبخند زد .

فاووریت باز گفت.

ـ آره، فریاد خواهم زد، پلیس خبرخواهم کرد! آه، خودم را مثلا زحمت خواهم داد! رذل !

بلاشوول، غوطهور دروجد، روی صندلی دراز شد وبا نخوت دوچشم فروبست.

دالیا درحال خوردن سرپیش برد وبه فاووریت‌که داد وبیداد میکرد. گفت،

ـ پس تو واقعاً بلاشوولت را میپرستی!

فاووریت بی‌آنکه تغییری درلحن خود دهد چنگالش را برداشت وگفت، من؟ ازش بدم می‌آد! این مردکه خسیس است! من آن کوچولوی روبه روی خانه‌مان را دوست دارم! خیلی خوب است آن جوانك؛ میشناسیش؛ مثل اینست که آکتر است. اتفاقاً من هم آکترها را دوست دارم. هرچه زودتربخانه‌آید مادرش میگوید، «آه‌خدا! راحتم از دست رفت.» یك وقت فریاد جوانك در می‌آید، «آه! سرم را شکستی!» برای آنکه در خانه‌اش بانبارهای موشها و سوراخهای تاریك باقد تمام راست وارد میشود . بعلاوه ، خواندنش، « دکلامه » کردنش ، ـ خیال میکنید که فقط من این چیزها را میدانم؛ هرکس میتواند صدایش را ازآن پایین بشنود! باآنکه بسیارجوان است، روزی بیست شاهی از یك وکیل مدافع برای نوشتن مرافعه می‌گیرد. پسر یك آوازخوان قدیم‌کلیسای «سن ژاك دوهوپا» است. آه! خیلی‌خوب است. آنقدر دوستم دارد که یك‌روز که داشتم برای پختن نان‌قندی خمیر میکردم به من گفت : «مامان کوچولو، از دستکشهات برای من‌کلوچه قندی درست‌کن تا بخورم؛» تا کسی‌آرتیست نباشد، نمیتواند چیزهای‌باین خوشگلی بگوید. آه؛ خیلی خوب است. نزدیك است بکلی دیوانهٔ این کوچولو شوم. اهمیت ندارد، به بلاشوول میگویم که میپرستمش! چقدر دروغ میگویم! میفهمی؟ چقدر دروغ میگویم!

فاووریت لحظه‌یی‌تأمل کرد، سپس گفت،

ـ دالیا! می‌بینی؟ من غصه دارم. هوا سرتاسر تابستان‌کاری جز بارندگی ندارد؛ باد اذیتم میکند؛ این باد دست از دیوانگی برنمیدارد. این «بلاشوول» نکبتی‌خیلی

خسیس است، در بازار نخود سبز اگرباشد خیلی سخت پیدا میشود، انسان نمیداند چه بخورد، به‌قول انگلیسها من مالیخولیا دارم. کره آن‌قدر گران‌است! بعلاوه نگاه کن. وحشت‌آور است، ما در جایی نـاهار می‌خوریم کـه یك گوشه‌اش یك تختخواب است. این از زندگی بیزارم میکند.

-۷-

عقل تولومیه‌س

دراین موقع، در حالی که چندتن آواز میخواندند دیگران جنجال کنان باهم صحبت میداشتند. چیزی جز هیاهو نبود. تولومیه‌س میانه را گرفت وگفت:

ـ نه بیربط حرف بزنیم، نه تند. اگر میخواهیم حرفهامان معنی داشته باشد، قدری فکر کنیم. مهمل گویی بسیار، روح راسفیهانه تهی‌میکند. آب‌جو که درجریان باشد کف رویش جمع نمی‌شود[1]. آقایان، دستپاچگی‌موقوف. قدری‌ابهت باتوشخواری مخلوط کنیم. باحواس جمع غذا بخوریم؛ ضیافت را به آهستگی برگذار کنیم. عجله نداشته باشیم. بهار را ببینید ؛ بهار اگر بخواهد تعجیل کند، آتش میگیرد ، یعنی خشك میشود، اثر حرارت آفتاب، درخت هلو وزردآلو را نابود میکند، اثر جوش وخروش هم، لطف و کیف غذاهای خوب را میکشد. آقایان، حرارت بخرج ندهید! «گریمودولاره نیر»[2] باعقیدهٔ «تالیران» موافق است.

گفتار «تولومیه‌س» طغیان بیصدایی بین حاضران ایجاد کرد.

بلاشوول گفت، تولومیه‌س بگذار راحت باشیم.

فاموی گفت، مرده باد ستمگر!

لیستولیه فریاد زد ، بمباردا ! بمبانس! بامبوش![3]

---

۱ ـ مقصود اینست که اگر آبجو در گیلاس ریخته شود و یکجـا جمع شود کف می‌کند. این ضرب‌المثل درفارسی نیز نظایری دارد از قبیل: «آب تا جمع نشود سنگ را نمیغلتاند.»

۲ ـ Grimod de la Reynière فرانسوی متفنن وماهر درفن غذا وآشپزی وخوش خوراکی .

گویا مقصود ازاین جمله این‌باشد که عقیدهٔ «گریمودولاره نیر» در صرف غذا با عقیدهٔ «تالیران» در سیاست موافق است، یعنی هردو باعتدال ومتانت معتقدند.

۳ ـ یعنی در بمباردا باید خوب خورد و خوش بود. بمباردا چنانکه دانستیم اسم مهمانخـانه است. Bombance درلغت بمعنی خوش خوراکی است و Bamboche بمعنی عیاشی وخوشگذرانی. چون درکتاب این هرسه لغت با «ماژوسکول» نوشته شده است عین آنها را درترجمه آوردیم.

فاموی گفت، یکشنبه هنوز هست.

لیستولیه برگفتهٔ او افزود، ما کم خوراکیم.

بلاشوول گفت، تولومیه‌س، آرامش مرا mon calme تماشا کن.

تولومیه‌س جواب‌داد ، تو از این حیث «مارکی» هستی ـ Le Marquis de Montcalm[1]

این بازی ناچیز کلمات اثر سنگی را بخشید کـه در مردابی افکنده باشند . « مارکی دومونکالم » یکی از شاه پرستان ودر آن زمان مشهور بود . همه قورباغه‌ها ساکت شدند .

تولومیه‌س مانند مردی که بخواهد تسلط خود را باز گیرد گفت؛ رفقا، آرام باشید. لازم نیست با اینهمه حیرت اینگونه مضمون‌ها را کـه از آسمـان فرو میافتند استقبال کنید.هرچیز که به‌این شیوه نازل‌شود شایان شگفتی‌واحترام نیست.ـ مضمون، مدفوع فکرانسانی است که فرو میریزد. متلك هرجا که شد میافتد؛ وروح پس‌ازآنکه تخم حماقتی گذاشت، ببارگاه لاجوردیش باز میگردد. لکهٔ سفیدی که برصخرهٔ عظیمی دیده شود عقاب را از پر و بال گشودن باز نمیدارد. وقتی که سر مرا دور دیدید به «مضمون» دشنام گویید! من «مضمون»ها را به نسبت شایستگی‌شان محترم میشمارم؛ همین وبس. هرآنچه درعالم انسانیت وشاید بیرون از عالم انسانیت محتشم‌تر وعالی‌تر وجذاب‌ترازآن وجود نداشته است ببازی کلمات پرداخته است.عیسی مسیح یك کنایهٔ لفظی به‌پطرس مقدس زده‌است[2]، موسی دربارهٔ اسحق، «اشیل» نسبت به «پولینیس»[3] «کله اوپاتر»[4] دربارهٔ «اوکتاو»[5] مضمون‌هایی گفته‌اند. در نظر داشته باشید کـه این

---

۱ ـ Moncalme که بلاشوول برزبان آورد بمعنی «آرامش من» است و بین این‌کلمه وکلمهٔ Montcalme که تولومیه‌س‌اظهار داشت واسم یکی‌از سیاسیون فرانسه است که درآن موقع نامش برسرزبانها بود جناس لفظی موجود است.

۲ ـ پطرس مقدس یاسن پی‌یر Saint ـ pierre رئیس حواریون دوازده گانهٔ مسیح بوده است. یك روز عیسی‌مسیح به‌وی گفت: تو «پی‌یر» هستی وروی این سنگ من کلیسای خـود را خواهـم ساخت . توضیح آنکه در زبـان فرانسه کلمهٔ «پی‌یر» Pierre هم بمعنی سنگ است وهم یك اسم خاص است. کلام عیسی به‌پطرس به زبان فرانسه چنین است:

Tu es pierre esl sur cette pierre je batirai mon Eglise

۳ ـ مربوط به اساطیر یونان قدیم ـ پولینیس «پسرادیپ» پاشاده تب، وبرادر «اته اوکل» بوده است. این دو برادر بسختی نسبت بهـم دشمنی داشتند و در اساطیر آمده است که پس از آنکه هـردو در یك جنگ کشته شدند باز هم آتش عداوتشان خاموش نشد و چون اجسادشان را سوزاندند بخوبی دیده شد که شعلهٔ آتش بـه دو قسمت شد .

۴ـ «کله اوپاتر» ملکهٔ مصرکه درزیبایی وکاردانی ونیرنگ معروف‌بوده‌است.

۵ ـ «سزار اوکتاو اوگوست» امپراتور روم که درجنگ با «کله اوپاتر» ملکهٔ مصر فاتح شد.

مضمون «کلهاوپاتر» پیش ازجنگ «آکسیوم»[1] بود و بی‌اوهیچکس از شهر «تورین» لغت یونانی که بمعنی قاشق دیزی است، چیزی بیاد نمی‌آورد. این مسئله که حل شد به‌ارشاد برمیگردیم، برادران، باز هم تکرار میکنم، حرارت به خرج ندهید، داد و بیداد راه نیندازید، آراء مخالف اظهار نداریه، به راه افراط نرویه. در سرمستی، در خوشی، در شادمانی و در بازی کلمات هم زیاده روی نکنید. من به اندازهٔ «آمفیارائوس»[2] احتیاط دارم و به قدر «سزار»[3] کچلم. برای لغز هم حدی لازم است. به قول «اوراس»[4] «هرکار در دنیا اندازه‌یی دارد»[5] حقیقهٔ اندازه لازم است، حتی برای خوردن. شما خانم‌ها، خوشاب سیب دوست دارید، اما درآن زیاده روی نکنید. در خوشاب هم سلیقهٔ خوب و هنر لازم است. پرخوری، پرخور را کیفر میدهد گولا[6] «گولاکس» را تنبیه می‌کند. سوء هاضمه از طرف خدای مهربان مأمور شده است تا درس اخلاق به معده‌ها دهد ــ واین نکته را بگوش هوش سپارید؛ هریك ازسوداهای ما، وعشق هم، معده‌یی دارد که نباید بسیار پرش کرد. برای هر چیز سرانجام باید کلمهٔ «تمام شد» را نگاشت؛ انسان باید هنگامی که فوریت یافت خویشتن‌داری کند، در براشتهای خود ببندد، هوسش را دربازداشتگاه اندازد وبپای خود به‌پاسگاه رود. عاقل‌کسی‌استکه دریك موقع‌معین بتواند شخصاً به بازداشتکردن خود اقدام کند. قدری اعتماد بمن داشته باشید. برای آنکه من تاآنجاکه امتحاناتم حکایت می‌کنند تا حدی دورهٔ حقوقم را تمام‌کرده‌ام، برای آنکه من اختلاف بین امر جاری وامر معوق رامی‌دانم. برای آنکه شروع بنوشتن یك تزبزبان لاتن درخصوص شکنجه‌های متداول در «روم» درآن هنگام که «موناتیوس دمنس»[7] قاضی پدرکش‌ها بود کرده‌ام. برای‌آنکه بهمین زودی‌آنطور که ظاهر است دکتر خواهم شد وضرورت قطعی ندارد که من با دکتر بودن احمق هم باشم. بشما سفارش می‌کنم که امیالتان را تعدیل کنید. من همچنانکه اسمم «فلیکس تولومیس» است، خوب هم حرف می‌زنم. خوشبخت کسی که چون موقع در رسد، تصمیمی شجاعانه گیرد و مثل «سیلا»[8] یا «اوریژن»[9] استعفاءکند.

فاورویت بادقت کامل گوش می‌داد. گفت:

---

۱ ـ آکسیوم شهری است در یونان که به مناسبت جنگ «اوگوست» با «کله اوپاتر»، وپیروزی اومشهور است.

۲ ـ Amphiaraüs منطیر وغیب‌گوی معروف یونان قدیم.

۳ ـ سزار سردار معروف رم.

۴ ـ اوراس ـ شاعر معروف لاتن ۸ـ۶۴ ـ قبل از میلاد مسیح.

۵ ـ کلام لاتن Est modus in rebus

۶ ـ Gulax , Gula مفهوم این‌جمله‌اینست، لقمهٔ‌بزرگ راه‌گلو را می‌گیرد.

۷ ـ Munatius Demens

۸ ـ سیلا ـ یکی ازپهلوانان مشهور روم که شجاعت وتهورش معروف است.

۹ ـ Origène دانشمند الهیات که دراسکندریه بسال ۱۸۵ متولد شده ودر راه دیانت مجاهداتی کرده است.

ـ فلیکس! چه اسم زیبا! من این اسم را دوست دارم. این لغت لاتن است! فلیکس یعنی نیکبخت.

تولومیس، دنبال کلام خودگفت: کیریت‌ها. جنتلمن‌ها، کابالیروها[1] ، دوستان من، آیا می‌خواهیدهیچ احساس ناملایم نکنید، و بسادگی از بستر زفاف دست‌بشویید وعشق را حقیر شمارید؛ هیچ چیز از این‌ساده‌تر نیست. این دستورالعمل شماست:ـ لیموناد، ورزش افراطی، کاراجباری، خودرا بزحمت اندازید ، سنگهای عظیم حمل کنید ، شب زنده داری کنید، مشروب شور و نیلوفرجوشانده درگلوتان فرو ریزید ، شیرهٔ کوکنار وفلفل بری مزه‌مزه کنید، پرهیزی سخت را چاشنی این‌دستورالعمل سازید،ازگرسنگی بمیرید، وباینها همه استحمام باآب سرد و استعمال کمر بندهای ضخیم‌علفی وبخودبستن صفحه‌های سرب. شستشوبا مایع‌ساتورن[2]وتحریك باآب سر که را بیفزایید.

لیستولیه‌گفت، من یك زن را بهتر ازهمه اینها دوست دارم.

تولومیس گفت، زن! تا می‌توانید از اواحتراز کنید. وای برکسی‌که خود را به‌قلب بلهوس زن تسلیم کند! زن، خیانت‌پیشه وکج‌وکوله است. اومار را از لحاظ حسادت همکاری دشمن می‌دارد. مار برای اوبمنزلهٔ دکان رو برو است.[3]

بلاشوول بانگ برآورد، تولومیس مست کرده‌یی!

تولومیس‌گفت. آره بجان تو!

بلاشوول گفت، پس خوش باش.

تولومیس جوابداد، موافقم .

سپس گیلاسش را پرکرد، ازجا برخاست وگفت،

ـ زنده باد شراب ! نونك ته، باکّه، کانام![4] ببخشایید مادموازل ها، این اسپانیایی بود وگواه من اینست خانمها : هرملت چلیك شرابی مخصوص‌بخود دارد، کوزهٔ «کاستیی» شانزده لیتر گنجایش دارد، سبوی «آلیکانت» دوانده لیتر، خمرهٔ کاناری بیست‌وپنج‌لیتر، خم اهالی«باله‌آر»[5] بیست‌وشش‌لیتر، وخیك پطرکبیرسی‌لیتر. زنده باد این تزارکبیرکه بسیار بزرگ بودوزنده بادخیکش که از خودش هم‌بزرگتر بود! خانمها یك اندرز دوستانه، اگرخوشتان می‌آید بگذارید پسرهمسایه گولتان‌بزند. خاصیت عشق، سرگردانی است. عشقبازی برای چمباتمه زدن وخرف شدن مثل یك

۱ـ «آقا واشراف‌زاده باصطلاح ایتالیایی وانگلیسی واسپانیایی.

۲ـ ساتورن اسمی است که کیمیاگران بسرب می‌داده‌اند.

۳ـ مقصود آنست که زن مار را دشمن می داند زیرا کـه برای او مثل یك همکار است .

۴ـ Nunc te .Bacche canam! این یك جملهٔ لاتن است بمعنی، «اکنون تو زنده باش ای رب النوع شراب » . تولومیس از سرمستی این جمله را اسپانیایی نامیده است .

۵ـ «کاستیی» ـ و«آلیکانت» و« کاناری » و « باله‌آر » از شهرهای‌اسپانی یا مربوط به‌آن هستند.

کلفت انگلیسی که شکستگی در استخوان زانو دارد آفریده نشده است. نـه! برای این ساخته نشده است ، خوش و خندان مرتکب اشتباه مـی‌شود ، این عشقبازی شیرین! .. دیگران گفته‌اند : «اشتباه انسان است» . اما من می‌گویم: «اشتباه‌عاشق است»[1] . ــ خانمها، من شما همه‌را می‌پرستم.ـای «ژفین» ، ای‌ژوزفین. ای‌چهره‌یی که بیش از حد دستمالی شده است، شما اگر کج نشده بودید ، ملیح می‌بودید. شما مثل یك‌چهرهٔ‌زیبایید که‌براثر عدم‌مراقبت، هرچیز‌توانسته باشد روی‌آن بنشیند.اما فاووریت. ای‌پریان‌وموزها![2] روزی‌که«بلاشوول» از کنار جویبارکوچهٔ «گرین بواسو» می‌گذشت،دختر زیبایی‌رادیدکه‌جورابهای‌سفیدکشیده‌اش‌ساقهایش‌راقالب‌گیری‌میکردند. این مقدمه اورا خوش‌آمد وعاشق شد. محبوبش‌فاووریت بود. ای فاووریت، تولبهای یونیانی[3] داری. یك نقاش یونانی بود موسوم به «اوفوریون» که نقاش لبها لقبش‌داده بودند. فقط این مرد یونانی لایق‌آنست که دهان ترا نقاشی کند. گوش‌کن! پیش از تومخلوقی که لیاقت این اسم را داشته باشد وجود نداشت. توبرای‌آن ساخته‌شده‌یی که سیب را مثل «ونوس» بگیری‌یا مثل حوا بخوری[4]. زیبایی از تو شروع شده‌است. من از حوا سخن گفتم: این تویی که اورا‌آفریده‌یی. تولایق آنی که امتیازاختراع زن زیبا را دردست داشته باشی. فاووریت، دیگر بشماتونمی‌گویم، زیرا که رفته‌رفته ازشعرگذشته وبه‌نثر رسیده‌ام. شمااکنون از اسم من سخن گفتید این متأثرم‌کرد؛ اما هرکه باشیم به اسامی اعتماد نکنیم. اینها ممکن است موجب اشتباه شونـد . من فلیکس نام دارم اماخوشبخت نیستم. کلمات مشتی دروغگویند. مفاهیمشان را کورانه نپذیریم. خطای بزرگی است که شخص به«لی‌یژ» برای سفارش دادن چوب‌پنبه[5] وبه‌«پو» برای خریدن دستکش[6] نامه بنویسد. ــ خانم دالیا، من اگر بجای شما می‌بودم.

۱ـ یعنی دیگران گفته‌اند اشتباه طبع انسانی دارد، یا انسان همیشه‌دستخوش اشتباه است اما من‌می‌گویم‌اشتباه عاشق‌است یا درعشق‌همیشه اشتباه وخطا وجوددارد.

۲ـ موزها نه دختر زیبای «ژوپیتر» بودند که بعقیدهٔ یونانیان قدیم‌برهنرهای زیبا حکومت می‌کردند.

۳ـ یونیان قسمتی از قلمرو یونان قدیم.

۴ـ بموجب اساطیر یونان قدیم «ژونون» همسر «ژوپیتر» و«ونوس» ربة‌النوع زیبایی، و «مینرو» ربة‌النوع عقل که، هریك ازآنان خود را از دیگران زیباترمی‌ـ دانست، یك «مسابقهٔ جمال ترتیب دادند تا هر یك ازهمه زیباتر بود سیب طلایی باو داده شود. این سه‌زن نزد پاریس که چوپانی زیبا وجوان بود رفتند واورا حکم قرار دادند. پاریس «ونوس» را از دیگران خوشگلتر دانست و«ونوس» سیب‌طلا را برد.ـ اما موضوع سیب‌خوردن حوا مربوط بمرانده شدن‌آدم وحوا از بهشت بعلت خـوردن میوهٔ شجرهٔ ممنوعه است ومسیحیان این‌شجره را درخت سیب می‌دانند.

۵ـ « لی‌یژ » یکی از شهرهای فرانسه است، ولی معنی لغوی کلمهٔ « لی‌یژ» چوب‌پنبه است .

۶ـ « پو » یکی ازشهرهای فرانسه است، ویو (peau) بمعنی پوست‌است‌که البته ازآن دستکش هم ساخته می‌شود.

خودرا روزا می‌نامیدم. بایدگل بوی خوش داشته باشد وزن روح.ـ از«فانتین» چیزی نمی‌گویم. این یك دخترخیالاتی، اهل رؤیـا، فکورواحساساتی است، شبحی است با صورت یك‌پری وعفت یك راهبه که اززندگی کیفی خوشش می‌آید، اما بدامن‌اوهام پناهنده می‌شود، هم آواز می‌خواند، هم نماز، وبگنبد لاجوردی نگاه می‌کند بی‌آنکه خوب بداند چه می‌بیند وچه می‌کند ، وچشمانش روبه‌آسمان. درباغی سرگردان‌است که درآن پرندگانی بیش ازآنچه در همه عالم هست پرواز می‌کنند! ای فانتین ! این را بدان: من، تولومیه‌س؛ یك‌موجودموهومم؛ امـا این دختر طلایی موی توهمات اصلا صدای مرا نمی‌شنود! بهرصورت همه وجود این دختر، طراوت، ملاحت، جوانی ونور دلپذیرصبحگاهی‌است. ای‌فانتین، ای دخترکه بخوبی می‌توان بنفشه یامرواریدت نامید، شما مثل زیباترین زن‌مشرق زمین هستید.. اکنون خانمها . اندرز دوم مرا گوش‌کنید: هرگز شوهر نکنید؛ عروسی یك پیوند است؛ این یا خوب می‌گیرد یابد؛ ازاین خطر بزرگ بگریزید . ـ اما، به! این چه مزخرفات است کـه من می‌گویم؟ حرفهایم را گم می‌کنم.ـ دختران هرگز ازمرض عروسی نجات نمی‌یابند، وهرآنچه ما عقلا در این‌باره بگوییم ، دختران جلیقه دوز یا شاگرد نقاش را ازخواب دیدن شوهران متمول آراسته به‌الماس باز نمی‌دارد .ـ بالاخره، باشد؛ اما ای‌خوشگلها . حرف مرا بشنوید، شما فراوان قند می‌خورید. شما جزیك عیب ندارید‌ای زنهاوآن اینست که قند می‌جوید. ای جنس قراضه ! دندان‌های کوچولوی زیبای تو قنـد را می‌پرستند. ـ با این‌همه خوب گوش کنید ، قند یکی از املاح است. هر ملح تولید خشکی می‌کند . قند بیش از همه املاح خشك کننده است . قند مایعات خون را از میان رگ‌ها می‌مکد؛ از همینجاست غلظت خون، سپس انجماد خون؛ ازهمینجاست که سل‌وارد‌ریه می‌شود؛ ازهمینجاست مرگ. بهمین دلیل استکـه مرض قند بـه سل منتهی می‌شود.ـ پس قند نخورید، زنده خواهید ماند! حالا دیگر آنچه گفتم خانم‌ها را کافی است! روبه مردها می‌کنم؛ ـ آقایان، دنبال فتوحات روید.ـ بی‌هیچ پشیمانی معشوقه‌های یکدیگر را ازهم برباییدـ هردلبر که بدستتان رسید بقاپیدش. درعشق رفاقت معنی ندارد. هرجاکه یك زن قشنگ هستدرخصومت بازاست . بی‌صف‌آرایی، جنگ مغلوبه! ـ یك زن‌زیبا، یك‌بهانهٔ خونریزی است؛ یك زن زیبا یك‌جرم‌مشهود است. همه مهاجمات تاریخی از زیرجامهٔ زنان ناشی شده است. زن حق مرد است.ـ رومولوس[1] زنان «سابین»[2] را ربوده، «گیوم»[3] زنان ساکسونها را ربوده، «سزار» زنان رومی را بلند کرده است. مردی که محبـوب زنی نیست مانند کـرکسی‌برفراز

۱ـ رومولوس طبق‌داستانهای قدیم اولین بانی روم وپادشاه آن‌بوده است.

۲ـ محلی‌بوده است در ایتالیای قدیم که رومولوس اهالی آنرا برای نمایشی دعوت کرد وزنانشان را ربود تا آنانرا بهزنی به‌اتباع خود دهد.

۳ـ گیوم اول یـاگیوم فاتح، دوك‌نرماندی بود که بسال ۱۶۰۶ انگلستان‌را مسخرکرد. گیوم برای اثبات پیروزی خود دست به‌کارهای زشتی زد از قبیل غارت کردن املاك واموال «ساکسون» ها وبخشیدن‌آنهابه‌نرماندها وتعرض‌به‌زنان «ساکسون» ووضع مالیات‌های سنگین وغیره .

دلبران دیگران در پرواز است؛ امامن‌به‌همه مردان عزب بخت برگشته، چیزی‌را که بناپارت بسپاه‌ایتالی‌گفت می‌گویم،«سربازان، شما هیچ ندارید،دشمن،همه‌چیزدارد.»[۱]

تولومیه‌س خاموش شد.

بلاشوول گفت. تولومیس، آخرنفسی تازه کن!

ودر همین لحظه بلاشوول‌بکمك «لیستولیه» و « فاموی » با لحنی‌حزن‌آلود به‌خواندن یك تصنیف کارگری پرداخت مرکب ازنخستین کلماتی که برزبان آیند، دارای وزنی خوش و دیگر هیچ، خالی از معنی چون حرکت درخت‌و صدای باد، از آنگونه کلمات که از دود چپق بوجود می‌آیند وبا همان دود بهوا متصاعد وپراکنده میشوند. این‌است قطعه‌یی‌که‌این دسته بوسیلهٔ آن به‌چرند وپرندتولومیه‌س جواب‌گفتند،

دادند، گول خورده پدران
پول فراوان، به‌یك آژان.
تا جناب کلرمون تونر
پاپ بشود در سن ژان ؛
اما کلرمون نتوانست
کشیش نشده پاپ بشود.
آنوقت آژانشان، خروشان
پس داد پولشان.

این شعر برای جلوگیری از بدیهه گویی تولومیس ساخته نشده بود ؛ او گیلاسش را سرکشید، باز آنراپراز شراب‌کرد وبازگفت،

ــ پست باد عقل! هرآنچه را که گفتم ازیاد ببرید. ازاین پس نه‌سالوس‌باشیم، نه‌محتاط، نه درستکار. ـ من جامی بسلامت شادی می‌نوشم؛ شاد باشیم. دورهٔ حقوق‌را با دیوانگی وخورد ونوش بپایان رسانیم سوء هاضمه ومجموعهٔ قوانین رومیان.[۲] بمن چه‌که ژوستی نین[۳] نر باشد و «ریپای»[۴] ماده . ـ خوش باید بود تا درجهٔ آخر! ای

۱ـ یعنی، شما که ندارید مال آنها را که دارند بگیرید!

۲ـ اصل فرانسهٔ این کلام دارای جناس وعبارت از،

Indigestion et Digeste

۳ـ ژوستی‌نین، امپراتور روم شرقی که مجموعهٔ فتاوی علمای بزرگ روم‌را تهیه کرد.

۴ـ Ripaille گمان می‌رودکه مقصود یك کاخ قدیمی است درساووای علیای فرانسه که «آمدهٔ هفتم» دوك دوساووا پس از استعفاء به‌آنجا رفت وبساط عشرت در آن گسترد واز پس پیرامون زندگی این دوك، افسانه‌های گوناگون انتشار یافت کلمهٔ «ریپای» در زبان فرانسه به‌معنی ضیافت «شاهانه» مورد استعمال‌عموم قرار گرفت. تولومیس نیز بهمین مناسبت این‌کلمه‌را استعمال‌کرده‌است. البته‌کلمهٔ ریپای در زبان فرانسه یك اسم مؤنث است و ژوستی‌نین مذکر .

مخلوق، زندگی کن! دنیا یك الماس بزرگ است. من خوشبختم. پرندگان،شگفت‌آورند. همه‌جا چه جشنی است! بلبل یك «الهویوی»[1] رایگان است. ای تابستان، بتوسلام می‌کنم! ای لوکزامبورك! ای «ژورژیك»های[2] کوچهٔ « مادام» وخیابان‌رصدخانه! ای‌سربازهای خوش‌خیال! ای‌کلفت‌های دلربا که درهمان حال کـه کودکان را نگاهداری می‌کنید‌سرگرم دلبری هستید! ـمن اگردسترسی بزیرطاقی‌هـای«اوده‌اون» نمی‌داشتم خودم را می‌انداختم توی علفزارهای آمریکا. جان من درجنگل‌های دست‌نخورده ودر مرغزارها در پرواز است. هرچه هست زیباست. مگسها دراشعهٔ آفتاب وزوز می‌کنند. آفتاب، مرغ مگس‌خواررا بعطسه‌آورده است. «فانتین»مرا ببوس!
تولومیس‌اشتباه کرد و«فاووریت» را بوسید.

-۸-

مرگ یك اسب

زفین. گفت: ناهار در «اه‌دون» بهتر است تا در بمباردا.

بلاشوول گفت: من بمباردا را بر«اه‌دون» ترجیح میدهم. اینجاتجمل بیشتر است، آسیایی‌تر است. آن سالون پایین را نگاه کنید. بردیوارهایش آینه‌است.

فاووریت گفت: من بهتر دوست دارم که دربشقاب من باشد.[3]

«بلاشوول» بتأکید گفت:

ـ کاردها را نگاه کنید. در بمباردا دسته‌ها از نقره است، در «اه‌دون» از استخوان ـ البته نقره از استخوان گرانبها تر است.

تولومیس خاطرنشان کرد: مگر برای اشخاصی که یك چانهٔ سیمین دارند.[4]

در این لحظه گنبد « انوالید » را که از پنجره هـای « بمباردا » نمایان بود می‌نگریست.

یکدم سکوت برقرار شد.

فاموی بصدای بلندگفت: تولومیه‌س، هم‌اکنون من ولیستولیه مباحثه داشتیم.

تولومیه‌س جوابداد: مباحثه خوبست، اما منازعه بهتر است.

ـ درفلسفه مباحثه می‌کردیم.

۱ـ Elleviou خوانندهٔ معروف فرانسه (۱۷۶۹ ـ ۱۸۴۲)

۲ـ Géorgique کنایه از زنان زیبا وعشوه‌گر.

۳ـ Glace که بمعنی‌آینه است معنی بستنی نیز دارد و اینکه فاووریت گفته است « دوست دارم در بشقاب من باشد» کنایه‌یی بوده وازشنیدن کلمهٔ (glace)که «بلاشوول» بمعنی آینه بکار برده وی هوس خوردن بستنی کرده است.

۴ـ کنایه ازتناسب دندانهای ظریف با چانه‌های سیمین .

ـ باشد.

ـ تو بین «دکارت» و «اسپینوزا» کدام را ترجیح می‌دهی؛

تولومیس گفت، «دزوژیه»[1] را.

چون این رأی را اظهار داشت می‌نوشید وگفت،

ـ من با زنده بودن موافقم. تا شخص می‌تواند یاوه‌سرایی کند، همه‌چیز دنیا تمام نشده است. من شکرانهٔاین را به‌خدایان فنا ناپذیر تقدیم می‌دارم. مردم دروغ می‌گویند اما می‌خندند، تأکید می‌کنند اما تردید می‌کنند.ـ نتایج غیرمترقب ازقیاس منطقی بیرون می‌جهند. این زیباست. در این‌دنیا هنوز آدمیانی هستند که میتوانند با شادمانی صندوقچهٔ اسرار خارق‌العاده را بگشایند وببندند. خانمها، اینکه شما با خاطری آسوده می‌آشامید، شراب «مادر» است، بدانید ، این محصول «کورال داس فره‌راس» است که درارتفاع سیصدو هفده «تواز»[2] از ساحل دریا واقع است! هنگام نوشیدن توجه داشته‌باشید! ، سیصد وهفده تواز! وآقای بمباردا،این‌طرفدار عالی‌مقام بازگشت سلطنت ، این سیصد و هفده تواز را بـه چهار فرانك و پنجاه سانتیم بشما می‌فروشد .

فاموی باز کلام اورا قطع کرد وگفت،

ـ تولومیس، آراء توحکم قانون را دارند. مصنفی که تو می‌پسندی‌کیست؛

ـ بر...

ـ کن[3] ؛

ـ نه، «شو»[4].

وتولومیس دنبال کلامش‌گفت،

ـ سرفراز باد بمباردا! این مرد اگر بتواند برای من یك «علمه»[5] بلند کند ازحیث قدرمساوی «مونوفیس‌الفانتا»[6] خواهد شد، واگربتواند یك«هتائیر»[7] بیاورد، شأنش بر «تیژه‌لیون»کرونه[8] فزونی خواهد جست! زیرا کهخانمهای عزیز، درمصرو دریونان هم «بمباردا» بوده است. ـ «آپوله»[9] استکه اینرا باطلاع ما میرساند! دریغاً همیشه همین چیزها وهیچ خبر تازه!. در دائرهٔ خلقت خالق، هیچ چیزگفته نشده

۱ـ Désaugier تصنیف ساز فرانسوی (۱۷۸۲ ـ۱۸۲۷).

۲ـ معادل یکمتر و۹۴۹ میلیمتر.

۳ـ Berquin ادیب و نویسندهٔ فرانسوی که آثار با ارزش و زیبایی دارد (۱۷۳۷ ـ۱۷۹۱) .

۴ـ Berchoux شاعر فرانسوی (۱۸۳۹ ـ۱۷۶۵)

۵ـ Almée بمعنی رقاصهٔ مصری است که هم برقصد وهم بخواند.

۶ـ اله فانتا شهری بوده درمصر . و«مونوفیس» سردستهٔ رقاصه‌ها بوده‌است .

۷ـ Hétaïre ـ اسم مخصوص فواحش عالیمقام یونان بوده است.

۸ـ «کرونه» شهری بوده است دریونان، و«تیژه‌لیون» وسیلهٔ ارتباط فواحش با مردان هوسران بوده است.

۹ـ Apulée نویسندهٔ لاتن در قرن دوم.

پیدا نمی‌شود! سلیمان نبی می‌گوید: «هیچ‌چیز تازه زیر آفتاب نیست.»[1] ویرژیل می‌گوید: «عشق برای همه یکیست»[2] و«کارابین» با «کارابن» [3] به قایق « سن‌کلو » سوار می‌شوند ، همچنانکه «آسپازی»[4] بـا پریکلس[5] در جهاز ساموس[6] می‌نشست. یك کلمهٔ آخرین. خانمها، آیا می‌دانید آسپازی که بود؛ اگر چه این زن در زمانـی میزیست که زنان هنوز جان نداشتند، اما اوخود، یك پارچه جان بود؛ جانی بودکه یك‌نوع رنگ بین‌سرخ وارغوانی‌داشت، ازشعلهٔ آتش‌درخشان‌تر، و ازسپیده‌دم‌لطیف‌تر. آسپازی مخلوقی بود که در وجودش هردو سرزن بهم میرسید؛ فحشاء بود در هیئت الهه. «سقراط»باضافهٔ «مانون لسکو»[7] . ـ آسپازی برای موقعی‌آفریده‌شدکه‌فاحشه‌یی برای «پرومته»[8] لازم می‌شد.

تولومیه‌س که تازه چانه‌اش گرم شده بود مشکل بودکه لب‌فرو بندد اگر در همان لحظه اسبی براسکله ازپا درنمی‌افتاد.

بمحض وقوع حادثه، هم‌گاری وهم سخنگو از کار افتادند. این‌حیوان‌مادیانی از نژاد «بوس» [9] و بسیار پیر ولاغر و لایق سلاخ بود که گاری بسیاری سنگینی را می‌کشید. ـ بارسیدن‌گاری به‌نزدیکی بمباردا حیوان ناتوان و فرومانده از پیش‌رفتن امتناع ورزیده بود ـ این‌حادثه مردم‌را پیرامون‌گاری جمع‌کرده بود. رانندهٔ‌گاری‌که ازتنبلی یابو غضبناك بود ودشنام می‌گفت، هنوز فرصت‌نیافته بودتا باهیجان‌شایسته‌یی کلمهٔ مقدس « استغفرالله » را برزبان آورد وهمان لحظه که ضربت سخت تازیانه‌اش را برپشت حیوان میکوفت مادیان‌مفلوك چنان افتاده‌بود که هرگز برنخیزد. به‌صدای قیل‌وقال راهگذران، شنوندگان خندان بیانات«تولومیه‌س»سرگرداندند. «تولومیه‌س» ازاین فرصت استفاده کرد تا نطقش را بااین شعر حزن‌آلود بپایان رساند.

بدنیایی تعلق داشت که درآن گاری وکالسکه،
بیك سرنوشت دچارند!
ویابو، باندازهٔ همه یابوها زندگی کرد،
باندازهٔ یك‌استغفرالله[10]

۱و۲ـ کلام لاتن.

۳ـ «کارابین» و«کارابن» اسم یك زن ومرد دلباخته.

۴ـ آسپازی یکی از زنان زیبا و معروف آتن و زوجهٔ پریکلس که منزلش محل رفت وآمد بزرگترین فلاسفه و نویسندگان یونان خصوصاً سقراط بوده است.

۵ـ مرد خطیب وسیاسی معروف یونان.

۶ـ «ساموس» یکی از جزایر یونان.

۷ـ «مانون‌لسکو» اسم رمان معروف وشاهکار«آبه پره‌وو» نویسندهٔ فرانسوی است وقهرمان این رمان «مانون لسکو» زن زیبایی است که وارد فحشاء می‌شود.

۸ـ پرومته خدای آتش یونان قدیم.

۹ـ Beauce یکی از نواحی قدیم فرانسه .

۱۰ـ این‌شعرتحریفی‌استکه بانهایت مهارت ازیك‌بند قطعهٔ معروف«مالرب»←

فانتین آهی‌کشید وگفت، بیچاره اسب!

دالیا گفت، تماشا کنید، فانتین دارد برای اسبها دلسوزی می‌کند. هیچ ممکن است کسی اینقدر بیشعور باشد؟

دراین لحظه فاووریت بازوهایش را روی سینه‌خم‌کرد، سرش را به‌عقب‌متمایل ساخت. نگاهی جدی به«تولومیه‌س»کرد وگفت،

ـ آره راستی!.. سورپریزت چه شد؟

تولومیه‌س جوابداد، راست است. موقع رسیده است. آقایان، ساعت‌غافلگیر کردن این خانمها در رسید. ـ خانمها یك لحظه منتظر ما باشید.

بلاشوول گفت، این با یك بوسه شروع میشود.

تولومیه‌س برگفتهٔ اوافزود، ازپیشانی!

آنگاه هریك از آنان موقرانه بوسه‌یی ازپیشانی مترسش ربود، سپس‌هرچهار دنبال هم، انگشت بردهان نهاده، ازدر خارج شدند.

هنگام بیرون‌رفتن آنان، «فاووریت» دودست به‌هم‌کوفت وگفت،

ـ ازهم الان اسباب تفریح‌است.

فانتین زیرلب‌گفت، زیاد طول‌ندهید. منتظرتان هستیم.

ـ ۹ ـ

پایان مسرت‌بخش شادمانی

دختران‌جوان چون‌تنها ماندند، دو به‌دو روی لبهٔ پنجره‌ها آرنج زدند، گرم پرگویی، سرها به‌پایین خم کرده، برای صحبت داشتن با یکدیگر از این پنجره به آن پنجره.

مردان جوان‌را دیدندکه بازو دربازوی هم از میخانه خارج شدند، آنگاه سر

→شاعر بزرگ فرانسه بعمل آمده است . ـ «مالرب» بوسیلهٔ این شعر یکی از رفقای خودرا از مرگ دخترجوانش که «رز»نام داشته تسلیت گفته است. ترجمهٔ آن‌رباعی معروف که تولومیه‌س آنرا بشرح فوق تحریف کرده است اینست،

« بدنیایی تعلق داشت که درآن بهترین چیزها،

«ببدترین سرنوشت‌ها دچارند،

«و«رز» باندازهٔ همه گل‌ها زندگی کرد ،

باندازهٔ یك بامداد.»

بامداد بزبان فرانسه ماتن (matin) است و کلمهٔ تعجبی که گاریچی گفته است وماآنرا « استغفر الله» ترجمه کردیم وتولومیه‌س آنرا درپایان شعر خودآورده است «ماتن» (matin)

گردانیدند وخنده‌کنان اشاراتی به‌آنان کردند، سپس در ازدحام غبارآلود یکشنبه که هرهفته «شانزه‌لیزه» را فرا میگیرد، ناپدید شدند.

فانتین به‌صدای بلندگفت، زیاد طول ندهید!

زفین‌گفت، چه میخواهند برامان بیاورند؟

دالیا گفت، یقین‌دارم که‌هرچه باشد خوشگل‌خواهد بود.

فاووریت‌گفت: من‌دلم میخواهد هرچه هست ازطلا باشد.

بزودی حواسشان متوجه رفت‌وآمدکنار رودخانه شدکه‌ازپشت درختان‌بزرگ مشخص‌بود واین‌مایهٔ تفریحشان شد. ساعت‌حرکت گاریهای پست ودلیجانهابود.تقریباً همه چاپارها ومسافران خط جنوب‌وغرب از«شانزه‌لیزه» میگذشتند. بیشترشان‌امتداد اسکله را می‌پیمودند و از کنار زنجیر دروازهٔ «پاسی» بیرون میرفتند. دقیقه به‌دقیقه کالسکهٔ بزرگی‌رنگ‌آمیزی شده با زرد وسیاه، سنگین‌بار شده، بسته‌شده به اسبان بی‌آرام، بدشکل شده ازکثرت صندوقها و خورجین‌ها و چمدانها، مملواز سرهایی که فوراً ناپدید میشدند، درحالی‌که زمین را به‌صدا درمیآورد و سنگفرش خیابان‌را مبدل به چخماق میکرد ازمیان‌جمعیت باشرار افکنی یك‌کورهٔ حدادکه غبار بمنزلهٔ دودش باشدخروشان میرسید ومیگذشت، واین‌جنجال، دختران‌جوان‌را شادمان میکرد.

فاووریت با تعجب گفت،

ـ عجب غوغایی‌است! مثل اینست که توده‌های زنجیر به‌آسمان پروازمیکنند.

یك‌دفعه اتفاق افتادکه یکی‌ازاین کالسکه‌ها که به‌دشواری میان انبوه درختان نارون‌دیده میشد لحظه‌یی ایستاد وباز به‌چهارنعل حرکت‌کرد.

این باعث تعجب فانتین‌شد.

به‌رفقایش گفت، این عجیب است! من همچو میدانستم که دلیجان هیچوقت توقف نمیکند.

فاووریت شانه بالا انداخت وگفت،

ـ این فانتین حالات غریبی دارد! از راه‌کنجکاوی دیده ام. ساده‌ترین چیزها مبهوتش‌میکند. فرض‌کنیم، من‌یك‌مسافرم، به‌رانندهٔ دلیجان میگویم، من‌جلومیروم، شما موقع عبورازروی‌اسکله مراهم سوارکنید. دلیجان‌راه میافتد، بین‌راه مرا می‌بیند، می‌ایستد وسوارم میکند. این،همه‌روزاتفاق می‌افتد. توهنوززندگی‌را نمیشناسی‌عزیزم.

مدتی اینگونه سپری‌شد. ناگهان فاووریت مثل کسی‌که ازخواب جسته باشد تکانی به‌خود داد وگفت،

ـ راستی سورپریز ؟

ـ دالیا گفت، راست‌گفتی، این سورپریز حکایتی!

فانتین گفت، خیلی طول دادند.

همینکه فانتین این‌جمله‌را بایك آه برزبان آورد، همان پیشخدمت که ناهار آورده‌بود وارد شد. چیزی به‌دست داشت‌که به‌یك نامه شبیه بود.

فاووریت پرسید، این چیست؟

پیشخدمت جواب‌داد ،

ـ این کاغذی است‌که آقایان برای خانمها گذاشته‌اند.

فاووریت گفت، چرا همان‌وقت نیاوردیش؟

پیشخدمت جواب‌داد، برای‌آنکه آقایان سفارش کرده بودند که زودتر از یك ساعت بعد ازرفتنشان بشما ندهمش.

فاووریت کاغذ را ازدست پیشخدمت قاپید. این به‌راستی یك‌نامه بود.

گفت، عجب! آدرس ندارد. اما روی پاکتش‌نوشته شده است،

« این سورپریز است »

به‌تندی سرپاکت‌را گشود و به‌خواندن پرداخت (سواد خواندن داشت).

« ای معشوقه‌های ما!

« بدانید که ما ابوین داریم. البته شما نمیدانید که ابوین چیست. در قانون شریف وبا افتخارمدنی، ابوین به‌پدران و مادران اطلاق میشود. اکنون بدانیدکه این ابوین ناله میکنند، این‌سالخوردگان مارا میطلبند، این‌مردان خوب واین‌زنان خوب مارا اولاد خلف مینامند، بازگشتنمان را آرزومندند ووعده میدهند که گوساله پیش پامان قربان کنند. ما امرشانرا اطاعت می‌کنیم زیراکه باتقوی هستیم. در ساعتی که شما اینرا میخوانید پنج اسب سرکش، مارا سوی باباها ومامان هامان میبرند. بقول « بوسوئه »، پشت به‌اردو میکنیم! میرویم، رفته‌ییم.ـ درآغوش «لافیت»[1] وبربالهای «کایار»[2] میگریزیم. ـ دلیجان «تولوز» ازلجه نجاتمان میدهد و این لجه شمایید ای کوچولوهای‌خوشگل! ما باز وارد اجتماع، وارد وظیفه، وارد انتظام میشویم، باکمال سرعت، بمیزان ساعتی سه فرسخ. برای وطن اهمیت دارد کهما، مثل همه عالم، از فرمانداران،ازپدران خانواده، ازنگهبانان وطن، ازمشاوران‌کشورباشیم. ـ تمجیدمان کنید. ما فداکاری میکنیم. به‌سرعت درفراقما بگریید و به‌زودی جانشین‌هایی‌برای ما فراهم آورید. اگراین‌نامه قلبتان‌را پاره‌کرد، کارش‌را به‌خودش بازگردانید[3]. خدا حافظ! تقریباً مدت دوسال ما شمارا خوشبخت کردیم. پس کینه‌یی ازما دردل نگاه ندارید.

« امضاء، بلاشوول

« فاموی.

« لیستولیه.

« فلیکس تولومیه س »

« **حاشیه** ـ پول غذا پرداخته شده‌است »

چون‌خواندن کاغذبه‌پایان رسید چهار دختر یکدیگررا نگریستند. فاووریت

۱ـ Laffitte مرد سیاسی ودانشمنداموrمالی فرانسه‌که درچند موردکه فرانسه گرفتار بحران مالی‌بود خدمات با ارزشی انجام داد ودرامور سیاسی نیز اقدامات و عملیاتی کرد ومقامات مهمی را حائزشد (۱۸۴۴-۱۷۶۷)

۲ـ Caillard دیپلمات فرانسه که درانقلاب فرانسه وموارد دیگر خدماتی به کشورش‌کرد (۱۸۰۷ - ۱۷۳۷) ـ مقصود ازاین‌جمله آنستکه، « بگریزیم وماننده این‌دو شخص به‌کار پردازیم. »

۳ـ یعنی شماهم‌کاغذ را پاره کنید،

پیش‌ازهمه سکوت‌را شکست وگفت:

ـ چه‌خوب! درعین‌حال این‌مسخرهٔ خوشگلی‌است.

زفین گفت، بسیار مضحک‌است،

فاووریت گفت:گمان میکنم‌که این‌فکر « بلاشوول » بوده‌است ، ـ این، مرا عاشقش میکندا رفتنش‌همان وعاشق شدن‌من به‌اوهمان. این‌اصل مطلب‌است.

دالیاگفت، نه، این‌فکر تولومیه‌س است، خوب پیدا است.

فاووریت گفت، دراین‌صورت مرده باد « بلاشوول » و زنده‌باد «تولومیه‌س»!

دالیا و زفین‌نیز بصدای بلند گفتند، زنده‌بادتولومیه‌س.

وبه قهقهه خندیدند.

فانتین هم مانند دیگران خندید.

اما یك‌ساعت‌بعد هنگامیکه‌وارد اتاقش‌شد وخودرا تنهادیدبگریستن پرداخت. گفتیم که این‌نخستین عشقش‌بود؛ به‌این‌تولومیه‌س‌چنان تسلیم شده‌بودکه‌کسی بشوهر خود تسلیم‌شود، ودخترك بیچاره یك‌بچه هم داشت.

کتاب چهارم

سپردن گاهی بمنزلهٔ واگذاردن است

- ۱ -

مادری که مادر دیگر را ملاقات میکند

درنخستین ربع اینقرن، در « مونفرمی » نزدیك‌پاریس، یکنوع مسافرخانهٔ کثیف بود که امروز دیگر وجود ندارد. این‌مسافرخانه را زن و شوهری موسوم به « تناردیه »[1] اداره میکردند. درکوچهٔ «بولانژه» واقع بود وبالای درش لوحی دیده میشد که صاف بر دیوار میخکوبش کرده بودند. براین تخته چیزی ترسیم شده بود شبیه بمردی که بر پشتش مرد دیگری را که سردوشی‌های بزرگ مطلای ژنرالی و ستاره های درشت مفضض دارد حمل‌کرده باشد؛ لکه‌های سرخ رنگی، منظرهٔ خون را دراین تابلومجسم میساخت. باقی تابلودود بود، وشاید میدان‌نبردی را نمایش‌میداد. پایین تابلو این‌جمله خوانده میشد:

« به‌گروهبان واترلو »

هیچ چیز، عادی‌تر از مشاهدهٔ یك‌گاری دوچرخه یا یك‌گردونه، جلو دریك مسافرخانه نیست. با اینهمه این بارکش، یا بهتربگوییم پاره‌یی ازیك‌بارکش که‌عصر یکی از روزهای بهارسال ۱۸۱۸ جلو میکدهٔ کثیف « سرگروهبان واترلو» افتاده و راه عبوررا تنگ‌کرده‌بود، بی‌شك ازلحاظ هیکلش کاملا میتوانست توجه یك‌نقاش راکه گذارش به‌آنجا می‌افتاد جلب‌کند.

این، قسمت جلو یکی‌ازگاریهای بزرگ بارکش مخصوص نواحی جنگلی بود که برای حمل الوارها وتنه‌های درخت به‌کارمی‌روند. این‌تکهٔ جلو بارکش عبارت‌بود ازیك میلهٔ ضخیم آهنین ودارای مدار که مال‌بند سنگینی بر آن قرار گرفته بود ودو چرخ بی‌اندازه بزرگ را نگاه میداشت . همه‌این مجموعه ، کته کلفت وسنگین وبد - شکل بود. ممکن بود که گفته‌شود قنداقهٔ توپ عظیمی‌است. عبور ازدست اندازهای برگل، برچرخ‌ها، برحلقه‌های اطراف پره‌ها، برمیله وبرمال بندش قشری ازگل‌ولای

1- Thénardier

پوشاننده ورنگ زردی نفرت‌آور، شبیه به‌رنگی‌که معمولا دیوارهای کلیساهارا با آن میآلایند به‌آن داده‌بود. چوبش‌زیرگل ناپدید بود وآهنش زیرزنگزدگی. زیرمیله‌اش زنجیر ضخیمی‌حلقه مانند آویخته‌بود، زنجیری ازآنگونه که شایستهٔ دربندکشیدن‌یك جالوت[1] جبرکار است. این زنجیربیننده را به‌فکرمی‌انداخت، نه‌به‌فکر تیرهایی‌که به وسیلهٔ آن حمل میشدند بلکه‌به‌فکر ماستودونت‌ها[2] ومامون[3] هایی‌که ممکن‌بود این زنجیر بتواند دربندشان‌کشد. وضع جبرگاه درآن دیده میشد اماجبرگاهی سیکلوپی[4] وفوق طاقت آدمی، و به‌نظر میرسید که به تازگی از غـولی‌گشوده شده است. هومر « پولیفم »[5] را وشکسپیر «کالیبان»[6] را میتوانستند با این‌زنجیر ببندند.

چرا این نیمه‌بارکش، دراین‌محل، میان‌کوچه جای داشت؟ نخست برای‌بستن راه، سپس‌برای‌آنکه زنگزدگیش‌کامل‌شود. درنظام سابق اجتماعی، تأسیسات وبساطهای بسیاری هست‌که‌انسان همینگونه درراه خود به‌آنها برمیخورد، وجزاین دلائلی برای بودن ندارند.

قسمت‌وسط زنجیر، زیرمیلهٔ چرخ ونزدیك به‌زمین آویخته‌بود وروی انحنای آن، همچنان که برطناب تابی‌میتوان‌نشست، عصرآن‌روز، دودخترکوچك، یکی‌تقریباً دوسال ونیمه، ودیگری هیجده ماهه، نشسته، جمع شده وباوضعی‌دلکش بهم چسبیده بودند ودختر بزرگتر کوچکتر را در آغوش گرفته بود. دستمالی که ماهرانه گـره خورده بود از افتادن دختران جلوگیری میکرد. یك‌مادر، این زنجیرمخوف‌را دیده وگفته بود، « چه‌خوب! اینهم یك اسباب‌بازی برای بچه‌های من.»

دو بچه، که درحقیقت به‌صورتی دلپذیر، منتها با قدری تکلف آراسته‌بودند، میدرخشیدند؛ پنداشتی دو سرخ گلند که میان آهن جای گرفته‌اند؛ چشمانشان آیت ظفربود؛ گونه‌های ترو تازه شان خنده میزد. یکی‌شان سبزه بود دیگری گندمگون. چهـره‌های ساده شان دو شگفتی جذاب بود ــ باغچهٔ پرگلی‌که درآن نـزدیکی بود راهگذران را درعطرلطیفی غوطه‌ور میساخت‌که پنداشتی ازآن دختر کان‌است. دختر هیجده ماهه شکم زیبای عریانش‌را با لاقیدی‌معصوم‌کودکانه نشان میداد. بالای سر و اطراف این‌دو موجودلطیف‌را که سرشته ازسعادت وآغشته دونوربودند ، بارکش‌عظیم

۱ـ Goliath یا «جالوت» غولی‌بود در فلسطین‌که داود پیامبر با او جنگید وباضربت سنگی که برپیشانیش زد اورا کشت.

۲ـ ماستودونت‌ها از پستانداران بسیار درشت قدیم کـه استخوانها وآثارشان هنوز باقی است.

۳ـ « مامون » اسمی‌است که در انجیل به‌شیاطین فقر ومسکنت ویا عموماً به شیطان داده شده.

۴ـ شرح درمقدمهٔ مترجم درحاشیهٔ صفحات ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶

۵ـ یکی ازمعروفترین سیکلوپ‌ها که یگانه‌چشم اورا « اولیس » ترکاند.

۶ـ یك موجود افسانه‌یی که شکسپیر در نمایشنامهٔ « طوفان » به‌صورت دیوی موحش‌مجسم ساخته‌است که مجبوراست تحت تسلط واقتدار نیروی بزرگی باشد، اما همیشه نسبت به‌او طغیان میکند.

که سیاه شده از زنگزدگی، تقریباً وحشت آور، وسراپا خمیدگی‌ها وزوایای نفرت ـ انگیزبود بمثابهٔ حطیزمغاره‌یی فرامی‌گرفت. درچند قدمی، بر آستانهٔ در مهمانخانه، مادر این دوطفل که‌چهره وقامتش درحقیقت خوش آیند نبود اما در آن‌لحظه دلنشین به‌نظر میرسید‌چنباتمه زده بود وکودکانش را با ریسمان بلندی‌که یك‌سرش‌را به‌زنجیر بسته‌بود تاب می‌داد وازترس وقوع حادثه با آن‌حالت خاص که هم جنبهٔ حیوانی وهم جنبهٔ ملکوتی دارد واز خصایص مادری است چشم مراقبت به‌آنان دوخته بود. زنجیر ناهموار هردفعه که رفت‌وآمد می‌کرد صدای‌گوش خراشی برمی‌آورد که به‌فریاد خشم شبیه بود. دختران کوچك وجدی داشتند. آفتاب مغرب با این‌شادمانی درمی‌آمیخت وهیچ‌چیز جذابتر از این هوس تصادف نبود که از زنجیر دیوان‌تابی برای فرشتگان ساخته بود.

مادر درحالی‌که دوکودکش‌را تاب میداد با آهنگی غلط منظومه‌یی‌را که‌درآن زمان مشهوربود میخواند:

« جنگجویی میگفت که باید...»

آوازخواندنش وتماشای کودکانش ازشنیدن ودیدن وقایعی که درکوچه می ـ گذشت بازش می‌داشت. هنگامی‌که خواندن نخستین‌مصرع‌منظومه‌را آغازمیکرد کسی به‌وی نزدیك شده بود، ووی ناگهان صدایی شنید که بسی نزدیك بگوشش میگوید:

ـ شما آنجا دوبچهٔ قشنگ دارید، خانم.

« ـ برای ایموژین خوشگل مهربان »

مادرکودکان این‌مصرع دوم‌را چنان خواندکه پنداشتی به‌کلامی‌که شنیده‌است جواب میگوید، سپس سرگرداند.

رو درریش به‌فاصلهٔ چند قدم، زنی ایستاده‌بود. این‌زن نیز یك‌کودك داشت که‌درآغوشش‌گرفته وبرسینه‌اش چسبانده‌بود. بعلاوه توبره‌یی بزرگ باخود داشت که بسیار سنگین به‌نظر میرسید.

بچهٔ این‌زن یکی از ملکوتی‌ترین مخلوقاتی بود که ممکن است درعالم دیده شوند. این، کودکی‌بود که دویا سه‌سال‌داشت . از حیث خوش‌لباسی میتوانست با دو کودك دیگر مقابله کند؛ کلاهی‌کوچك ازپارچهٔ سفید ظریف، نوارهای رنگارنگی بر پیراهن، و توری « والانسین » به‌کلاه داشت. چین‌دامنش که‌بالارفته‌بود ران سفید و فربه ومحکمش‌را نمایان میساخت. به‌وضعی‌قابل تمجید سرخ وتندرست‌بود. این‌طفل کوچك وظریف بیننده‌را به‌هوس میآوردکه سیب‌گونه‌هایش‌را بگزد. دربارهٔ چشمانش کسی نمیتوانست چیزی‌گوید، جز آنکه بایست بسیاردرست‌باشند، ومژگانی‌عالی‌دارند. بچه خفته بود.

به‌خوابی سرشار از اعتماد و بیخیالی مطلق که مخصوص بچه‌ها است فرو رفته بود. آغوش مادران ازعطوفت ساخته شده‌است؛ کودکان درآن راحت میخوابند.

اما مادر، ظاهری فقیرانه وغمین داشت . وضع کارگری در او دیده میشد که بخواهد بـه زندگانی روستایی بازگردد. جوان بود، آیا خوشگل هم بود؟ شاید، امـا با این وضع ودراین‌لباس زیباییش نمودی نداشت موهایش که یك حلقهٔ بور ازمیان آنها گریخته وبرچهره‌اش آویخته بود تصورمیرفت که پرپشت باشد، اما همه‌را بسختی

زیرسرپوش باشلق مانندی زشت وتنگ جمع کرده وبند این سرپوش را زیرچانه‌اش گره زده بود. خنده، دندانهای زیبا را اگر شخص چنین دندانهایی داشته باشد نشان میدهد؛ اما این زن هیچ نمیخندید. چشمانش بنظر نمیرسید کـه مدت بسیار مدیدی خشك مانده باشند پریده رنگ بود؛ وضعش نشان میداد که بسیارخسته واندکی‌مریض است. دخترش را که درآغوشش بخواب رفته بود با آن‌نگاه خاص مادری می‌نگریست که طفلش را ازپستان خود غذا داده است. دستمال بزرگی آبی‌رنگ مثل دستمالی‌که عجزه برای پاك کـردن بینی استعمال می‌کنند ، تا شده به شکل چارقد،بالاتنه‌اش را ناهموار پوشانده بود، دستها،سوخته ازتابش‌آفتاب وگزیده ازلکه‌های سرخ، سبابه سفت شده وقاچدار از سوزن، یك شنل تیره رنگ پشمی درشت، یك پیراهن بلند وکفشهای بزرگ داشت. این فانتین بود .

«فانتین» بود . بدشواری شناخته میشد. با اینهمه اگر کسی بدقت ملاحظه‌اش میکرد میدید که هنوز زیباییش را دارد . چین حزن‌انگیزی که به‌آغاز یك استهزاء شبیه بود گونهٔ راستش را ناصاف میکرد. اما آرایشش، آن آرایش هوایی مرکب از «موسلین» و «روبان» که گفتی از شادی، از سفاهت و از ذوق موسیقی ترکیب یافته بود، ومملواز زنگوله وآغشته به‌عطریاس بود محو شده بود مانند یخچه‌هایی درخشانی که در آفتاب مثل الماس بنظر میرسند؛اینها آب می‌شوند وشاخه را سراپا سیاه برجای میگذارند .

ده ماه ازتاریخ «مسخرگی جالب» می‌گذشت.

دراین مدت ده ماه چه‌ها بوقوع پیوسته بود؟ هرکس میتواند تصور کند.

پس ازرها شدن، دوران رنج بردن شروع شد. فانتین پس از آن روز، دیگر فاووریت وزفین ودالیارا ندید؛ گسیختن رشتهٔ مواصلت از طرف مردها، روابط زنها را نیزقطع کرده بود؛ پانزده روز بعد اگربه آنان گفته می‌شد که با یکدیگر دوست بوده‌اند، متعجب می‌شدند؛ برای ماندن این دوستی دیگردلیلی وجود نداشت. فانتین تنها مانده بود. پدر کودکش رفت. دریغا ! این گونه مفارقتها ترمیم ناپذیراست.خود را باعادت کمتری بکار، ورغبت بیشتری به‌خوشگذرانی، مطلقاً دور افتاده دید. چون براثر ارتباط با تولومیه‌س حرفهٔ کوچکی را کـه می‌دانست خوار شمرده بود راههـای امرار حیاتش را بدست بیقیدی سپرده بود؛ همه این راهها بسته شده بودند. دیگر هیچ درآمد نداشت. فانتین خواندن را بزحمت میتوانست و از نوشتن بی‌بهره بود. بوسیلهٔ یکی‌از نامه نویسان عمومی‌نامه‌یی‌برای «تولومیه‌س» نویسانده ، نامهٔ دوم وسوم را نیز فرستاده، اما تولومیس به هیچیك جواب نداده بود. یك روز فانتین شنید که چند زن، بچه‌اش را نگاه می‌کنند و میگویند : ـ « مگر مردها اینطور بچه‌ها را بچهٔ خودشان حساب می‌کنند؛ برای اینگونه بچه‌ها شانه بالا میاندازند!»، فانتین چون‌این حرفها را شنید به‌فکر «تولومیه‌س» که برای بچه‌اش شانه بالا میانداخت و این کودك بی‌گناه را بچهٔ خود حساب نمی‌کرد افتاد و قلبش نسبت به این مرد دلسخت، مکدر گردید. با این حال چه تصمیم‌بایدگرفت؛ نمی‌دانست روبه که‌آرد. مرتکب‌گناهی‌شده بود، اما باطن طبعش، بیاد داریم که ، عفت وتقوی بود. مبهماً احساس می کرد که کنارپرتگاه فلاکت وپرتگاهی مخوفتر ازآن قرار گرفته است. اینجا جرأت لازم بود؛

او چنین جرأتی داشت، و برخود فشار آورد . باین فکر افتاد که بهزادگاهش، به ـ «مونتروی سورمر» باز گردد . شاید آنجا کسی بشناسدش و کاری بوی دهد. آری، اما باید گناهش را پنهان دارد. ودرخلال این اندیشه، بطور مبهم ضرورت یافتن فراق دیگری را به مراتب دردناکتر از فراق نخست ممکن میدید. قلبش فشرده شد، اما تصمیمش راگرفت . فانتین چنانکهخواهیم دیدشجاعت‌زندگی‌را تا حد خشونتداشت.

قبلاً شجاعانه به زینت آلات پشت پا زده ولباس نخی پوشیده ، همه لباس‌های ابریشمینش را ، همه شیفون‌هایش را ، همه روبان‌ها و توری هایش را بر دخترش آراسته بود واین یگانه غروری بود که برای خود نگاهداشته بود، چه غرورمقدس ا- داروندارش را بهفروش‌رساند ودویست فرانك ازاین راه بدست‌آورد، پس ازپرداختن بدهی‌های‌کوچکش، از این مبلغ بیش از هشتادفرانك برایش‌نماند .ــ در بیست و دو سالگی،بامداد زیبای یکی‌ازروزهای بهاری، پاریس را ترك می‌گفت درحالی‌که کودکش رابرپشت داشت. هرکس‌که این مادرو دختررا با این وضع میدید ، دلش میسوخت . این زن درهمه دنیا چیزی جزاین بچه واین بچه درعالم کسی‌را جزاین زن نداشت.ـ فانتین بچه‌اش را خود شیرداده بود . این ، سینه‌اش را خسته کرده بود ، وکمی‌سرفه می‌کرد .

ازاین پس دیگر فرصتی نخواهد بود تا از «آقای فلیکس تولومیص » سخنی بمیان آید. اکتفا به گفتن این کنیم کـه بیست سال بعد ، زمان سلطنت لوی فیلیپ، آقای تولومیص، یك وکیل مدافع بزرگ ایالت‌خود، مردی بانفوذ ومتمول، منتخبی عاقل، وقاضی بسیار محکمی بود وهمیشه اهل خوشگذرانی نیزبود.

فانتین، نزدیك اواسط روز، پس ازآنکه یکی‌دودفعه برای دفع‌خستگی‌باتأدیهٔ سه چهار شاهی برای هر فرسخ، سوار یکنوع از وسائل حمل ونقل‌آن زمان موسوم به «کالسکه‌های کوچك حومهٔ پاریس» شده وباقی‌راه را پیاده طی‌کرده بود به «مونـ فرمی» کوچهٔ «بولانژه» رسید.

هنگامی که ، ازکنار مسافرخانهٔ «تناردیه» می‌گذشت مشاهدهٔ دودخترکه‌روی تاب بازی می‌کردند، یکنوع خیرگی دراو ایجاد کرد بطوری کـه جلو این جلوه گاه شادمانی ایستاد .

در عالم، جادوبسیار است . این دو طفل کوچك نیز در این مادر چنین اثر بخشیدند .

با تأثر تمام آندو را مینگریست . حضور فرشتگان وجود بهشت را اعـلام میدارد. تصور کرد که برجبههٔ این مسافرخانه کلمهٔ اسرارآمیز «اینجا» بدست مشیت الهی ترسیم شده‌است . این‌دو کوچولو مسلماً خوشبخت بودند ! نگـاهشان میکرد، تمجیدشان می‌کرد، وازاین‌تماشا چنان دلشادگشته بود که تامادرکودکان بین‌دومصرع تصنیفش نفس تازه کرد وی بی‌آنکه قدرت خویشتن‌داری داشته باشد گفت،

ـ شماآنجا دوبچهٔ قشنگ دارید خانم.

درنده‌ترین حیوانات را نیزمیتوان بانوازش دادن کودکانشان خلع سلاح کرد. مادر،سربرداشت واز فانتین تشکرکرد، و چون خود برآستانهٔ درنشسته بود، اورا بر سکوی‌کنار درنشاند. دوزن به صحبت پرداختند.

مادر دو دختر گفت ، اسم من «مادام تناردیه» است. ما ایـن مسافرخانه را اداره میکنیم.

سپس دنبال تصنیفش را باز گرفت وانمیان دندان‌ها زمزمه کرد:

«باید بشود؛ من شوالیه‌ام،
وبه فلسطین میروم»

این «مادام تناردیه» زنی بود سرخ موی ، فربه ، ناهموار ، از زمرهٔ «زنـان سربازی» باهمه ناهنجاری‌شان، وغریب‌آنکه خمیدگی کمی‌داشت که مولود افراط در مطالعهٔ رمان بود. موجودی بود با اطوار زنان بسبك مردان. بعض رمان‌های کهن که درتصور زنان میکده‌چی‌نقش می‌بندند ازاین گونه اثرات دارند ــ مادام تناردیه هنوز جوان بود؛ بهزحمت سی‌سال داشت.ـ اگراین زن که چنباتمه زده بود راست میایستاد، شاید، قد بلند، و پهنی هیکل پرجنبش او که درخور بازارهای عمومی بود از لحظهٔ نخست زن مسافررا بیمناك میساخت، اعتمادش‌را برهم میزد، وچیزی را که ما درصدد نقل‌آنیم از میان میبرد. یك زن بجای آنکه ایستاده باشد، نشسته است، سرنوشتهایی بهمین نشستن می‌پیوندد.

زن مسافرتاریخچهٔ زندگیش را باقدری تحریف بیان کرد.

گفت که زنی‌کارگر بوده؛ که شوهرش‌مرده؛ که نتوانسته است‌کاری درپاریس بدست‌آورد، واکنون میرود تاشاید درنقاط دیگرکاری پیدا کند، در ولایت خودش؛ که صبح امروز پیاده ازپاریس حرکت کرده؛ که چون بچه‌اش را هم بردوش داشته و احساس خستگی کرده و چون با کالسکهٔ «ویله مومبل» هم مصادف شده قدری سوار شده است؛ که ازویله مومبل تا «مون فرمی» را پیاده پیموده است؛ بچه‌اش هم قدری راه رفته اما نه بی‌اندازه؛ اینقدر کوچك است طفلك، باید بغلش کـرد، و حالا هم، جواهرش خوابیده است.

چون سخن باینجا رسید بوسه‌یی‌چنان پرحرارت ازگونهٔ بچه ربود که ازخوابش برانگیخت. کودك چشم گشود، چشمانی درشت وآبی شبیه چشمان مادرش، ونگاه‌کرد، چه‌چیزرا؟ هیچ‌چیزرا، وهمه چیزرا، باآن نگاه موقر واحیاناً تند اطفال کوچك که رمزی از بی‌گناهی نورانی‌آنان درقبال افول تقوای ماست. پنداری که اینان خود را از فرشتگان میدانند وما را از آدمیان. بچهٔ «فانتین» پس از قـدری نگریستن، لب بهخندیدن گشود وباآنکه مادرش نگاهش‌داشت بانیروی رام نشدنی‌کودکی که می‌خواهد بدود، ازآغوش مادربرزمین لغزید، ناگهان دو دختر دیگررا روی‌تاب دید، یکه‌خورد وایستاد، دهان گشود وزبانش را بنشانهٔ تحسین بیرون‌آورد.

مادام تناردیه دخترانش را بازکرد، هردورا، ازتاب‌پایین‌آورد وگفت،

ـ سه‌تایی باهم بازی کنین.

دراین سنین، کودکان زود باهم مأنوس می‌شوند، ویك دقیقه بعد، تناردیه‌های کوچك با نورسیده ببازی کردن پرداختند ، بازی سوراخ کندن درزمین، ایـن بازی بسیار مطبوع کودکان .

این نورسیده، بسیاربا نشاط بود؛ خوبی مادر ، درخوشرویی بچه مرتسم است؛ این بچه یك تراشهٔ چوب بدست آورده بود که برای او بجای خاك انداز بکار میرفت

وبوسیلهٔ آن بانهایت حرارت گودالی می‌کند که برای دفن یك مگس کافی‌بود. کاری که گورکن می‌کند اگرکودکی‌انجام دهد، خنده‌آورمیشود.

دوزن همچنان صحبت میداشتند.

ـ اسم کوچولوی شما چیه ؟

ـ **کوزت !**

«کوزت» را «اوفرازی» بخوانید. بچهٔ فانتین «اوفرازی» نام داشت اما مادرش به هدایت آن غریزهٔ بدیع وملیح مادران وتودهٔ مردم که «ژوزفا» را «په‌پیتا» می‌کند و«فرانسوازا» را «سی‌یت»، از «اوفرازی»، «کوزت» ساخته بود . اینهم یکنوع از مشتقات است که معلومات همه دانشمندان علم اشتقاق را باطل می‌کند. ما خود مادر بزرگی‌را میشناسیم که توانسته است ازکلمه «تئودور» کلمهٔ «گنون» را بسازد.

ـ چند سال داره؟

ـ رفته توی سه سال.

ـ مثل بزرگهٔ من.

دراین هنگام سه دختر کوچك با وضعی حاکی ازاضطراب و حیرت بسیار در یك نقطه جمع شده بودند ؛ حادثه‌یی روی نموده بود ؛ کرم بزرگی داشت از زمین بیرون می‌آمد؛ کوچولوها می‌ترسیدند وحال مجذوبیتی داشتند.

پیشانی‌های درخشانشان به یکدیگر سابیده میشدند؛ پنداشتی که سه سرند که دریك هاله جای گرفته‌اند .

مادام تناردیه بـا تعجب گفت: بچه‌ها چه زود همدیگرو میشناسن ! میشه قسم خورد که سه‌تا خواهرن!

این‌کلمه، شراره‌یی را که شاید مادر دیگر منتظرش بود بیرون جهاند. فانتین دست مادام «تناردیه» را گرفت! نگاه ثـابتی بوی دوخت وگفت:

ـ میل دارین بچهٔ منو واسم نگهدارین؟

زن حرکتی حیرت‌آلود ازآنگونه به‌خود داد که نه‌قبول درآن احساس میشود، نه امتناع .

مادر کوزت دنبال کلامش گفت:

ـ ملاحظه کنین، من نمیتونم بچمو باخودم بولایت ببرم. کاراجازه نمیده که بچه همرام باشه؛ بایك بچه آدم نمیتونه جا پیدا کنه. چقدر اهل ولایت ما بدمردمی هستن. این دیگه لطف پروردگار بود که از جلو مسافرخانهٔ شما عبورم داد. وقتی کـه دخترهای شمارو دیدم کـه اینقدر قشنگ و اینقدر پاکیزه و اینقدر راضین ، منقلب شدم، بخودم گفتم ، این یك مادر خوبه . ـ چه خوب گفتین . سه تا خواهر خواهند شد . به علاوه برگشتن من چندان طول نخواهد کشید ، موافقین که بچمو برام نگهدارین ؟

مادام تناردیه گفت، آخه باید دید.

فانتین مقصودش را فهمید وگفت، من‌ماهی شش فرانك میدم.

همانندم صدای مردی از قعرمیکدهٔ محقربیرون آمد که گفت:

ـ ماهی‌هفت فرانك کمترنمیشه. ماهونهٔ شش ماه هم باید پیش داده بشه.

مادام تناردیه گفت، شش هفت تا چهل ودوتا !
مادر بچه گفت، میدم!
صدای مرد گفت، پونزده فرانك هم باید برای مخارج اولیه داده بشه.
مادام تناردیه گفت: جمع پنجاه وهفت فرانك!
ودر خلال این ارقام مبهماً زمزمه می‌کرد،
«جنگجویی میگفت که باید...»

مادرگفت، پنجاه وهفت فرانك‌رو میدم، من هشتاد فرانك دارم. برام آنقدر خواهد ماند که بتونم بولایتم برم. پای، پیاده‌آن‌جا پول بدست‌خواهم‌آورد وهمینکه قدری پولدار شدم برمی‌گردم، عشقمو میبرم.

صدای مرد گفت ،
ـ بچه بقچه‌یی چیزی داره؛
مادام تنـاردیه گفت، اینکه حرف میزنه شوهرمه.

فانتین گفت، البته که بقچه داره، این حیوونك جواهرمن.ـ فهمیدم که شوهر شما است.بله، بقچهٔ خوبی‌هم داره، یك‌بقچه بیش ازاندازه، ازهمه چیزدوجین دوجین، لباسهای ابریشمی‌مثل یك خانم. اونجا توی توبرهٔ منه.

صدای مرد گفت: اونها هم باید داده بشه.

مادربچه گفت، البته میدونم که اونهارو باید داد. این مضحك خواهد بود که من دخترمو لخت بگذارم وبرم.

چهرهٔ صاحب مسافرخانه آشکارشد.
ـ گفت، خوبه.

معامله قطع شد. فانتین‌آن شب را درمسافرخانه بسربرد؛ پولش راداد؛بچه‌اش را گذاشت، گره توبره‌اش را که تاآنـدم ازبقچهٔ «کوزت» متورم وازآن پس سبك بود، بست، وصبح روزبعد پیاده راه افتاد درآن امید که بزودی بازگردد. اینگونه رفتن‌ها باآرامش خاطرترتیب داده می‌شود اما سراسریأس است.

زنی از همسایگان «تناردیه» ، این مادر را هنگامی کـه میرفت در راه دیده و برگشت به مادام تناردیه گفت،

ـ زنی‌را دیدم درکوچه میرفت وگریه می‌کرد، مثل این بود کـه قلبش پاره شده است .

همینکه مادرکوزت رفت تناردیه روبه زنش کرد وگفت،

ـ بـا این پول، برات صدوده فرانکی من که فردا مهلتش سرمیرسه پرداخته میشه. پنجاه فرانك کسرداشتم. میدونی‌که اگه این پول نمی‌رسید مأمور دادگستری می‌اومد ومنم مجبور می‌شدم براتو نکول‌کنم. امروز توبا بچه‌هات کار یك تلهٔ موش گیری‌رو کردی .

زن گفت، بی‌اونکه خودم ملتفت باشم.

-۲-

نخستین طرح دو چهرهٔ مشکوك

موشی‌که دراین تله افتاد بسیار نزاربود، اما گربه ازیك موش لاغر هم کیف می‌کند. ببینیم تناردیه‌ها که بودند.

هم اکنون یك کلمه‌ازاین‌اشخاص‌بگوییم.ـاین‌طرح‌را بعدهاتکمیل‌خواهیم‌کرد.

این زن وشوهر، ازطبقهٔ حرامزاده‌یی‌بودند که مرکب ازمردم ناهنجارکامیاب ومردم زیرك تلخکام است و بین طبقهٔ موسوم به اواسط الناس و طبقهٔ موسوم به طبقهٔ پست، قرارگرفته، واجد بعض‌نواقص‌طبقهٔ اخیروهمه مفاسد طبقهٔ نخستین‌است‌بی‌آنکه حمیت جوانمردانهٔ کارگران را، ویا انتظام‌شرافت‌آمیزمردم متوسط را داشته باشند.

اینان ازطبایع رذلی بودند که اگراتفاقاً آتش تیره‌یی گرمشان کند، به‌آسانی غول‌آسامی می‌شوند. درذات این زن ریشهٔ توحش ودر طبیعت این مرد.، یك نسج گدایی وجود داشت. هر دو برای ترقیات زشتی که درجهت بدی امکان پذیر است، عالی‌ترین درجهٔ لیاقت را داشتند. در عالم یکنوع جان‌های خرچنگ صفت وجود دارند، که پیوسته بقهقرا سوی ظلمت میروند و در دوران زندگی بی‌آنکه قدمی پیش گذارند به‌عقب بر می‌گردند، تجربه را برای افزودن برشناعتشان بکار میبرند، پیوسته بدترمی‌شوند وبیش ازپیش خویشتن را به‌سیاهی متزایدی میآلایند. این زن واین مرد از اینگونه نفوس بودند.

«تناردیه»، بویژه ازحیث قیافه، موجب تصدیع هر قیافه شناس می‌شد. برای اجتناب ازبعض اشخاص، یك‌دفعه دیدنشان‌کفایت میکند؛احساس می‌شود که ازهردوسر ظلمانیند. اینان از پشت سرشان مضطرب و از پیش‌رو تهدید آمیزند. مجهولی در نهادشان وجود دارد. کسی نمی‌تواند بگوید چه کرده‌اند، یا بعدها چه خواهند کرد. ظلمتی که در نگاهشان دارند مشتشان را باز می‌کند. شنیدن یك‌کلمه ازاین اشخاص، یا دیدن یك حرکت از آنان،کافی است که شخص بتواند اسرار تیره‌یی در زندگانی گذشته‌شان و معماهای تیره‌یی درآینده‌شان احساس کند.

این تناردیه، اگربتوان حرف خودش را باور کرد، سابقاً سرباز و یا چنانکه خود می‌گفت گروهبان بود؛ محتملا درجنگ ۱۸۱۵ شرکت کرده، وتاحدی،شجاعت هم ابراز داشته بود. بعدها خواهیم دید که موضوع چه بوده است. تابلوی میخانه‌اش یك تصورحقیقت‌نما از یکی‌از عملیات جنگیش بود. این را خودش نقاشی کرده بود، زیرا که ازهرکار اندکی میدانست؛ اما بد.

زمانی بود که رمان کهنهٔ کلاسیك که پس از آنکه مدتی «کله‌لی» [1] بود چیز دیگری نبود جزلودوبسکا، بازهم نجیبانه، منتها بیش ازپیش مبتذل، واز مادموازل «سکودری»[2] بمادام «بارتلمی‌هادو» واز مادام دو«لافایت»[3] بمادام «بورنون مالارم»

۱و۲و۳ـ Clélie رمانی است ازتألیفات «مادموازل دوسکوردی» رمان‌نویس←

رسیده، جان سودایی زنان دربان پاریس را آتش زده وبه نواحی اطراف شهرنیز زبانه کشیده بود . مادام تناردیه برای مطالعهٔ اینگونه کتاب‌ها به‌حد کفایت فهم داشت. با اینها روح خود را غذا میداد. آنچه نخاع داشت دراین کتابها غوطه‌ور میساخت؛ این کار تا زمانی که بسیار جوان بود، و چندی بعد هم، بوی وضعی‌متفکرانه نزد شوهرش می‌بخشید که خود مرد پستی‌بود، دارای قدری عمق، بی‌سر و پایی با سواد بی‌دانستن قواعد زبان، درآن واحد خشن وظریف ، اما از لحاظ روش احساساتی، خوانندهٔ آثار «پیگولوبرون»[1] وباصطلاح خاص خودش در قبال «هرچیز که مربوط به‌سکس است» احمق خالص وبی‌غل وغش. زنش دوازده سال یا پانزده سال کمتراز اوداشت. بعدها، هنگامی‌که موی او که طبق سرمشق رمان‌هاآشفته بود رنگ خاکستری به‌خود گرفت، هنگامی‌که «مه‌ژر»[2] از «پامه‌لا»[3] رهایی‌یافت، مادام تناردیه چیزی جزیك‌زن درشت شریرنبود که لذت رمانهای پلید را هم چشیده بود. با اینهمه کسی‌نیست که مهملات بخواند ونتیجهٔ وخیم نبرد، نتیجه‌یی‌که مادام تناردیه حاصل داشت این بود که دختر بزرگش «اپونین» نامیده شد . اما دختر کوچکتر ، این کوچولوی بیچاره قرار بود «گلنار» نامیده شده باشد؛ نمیدانم کدام انصراف سعادت آمیز حاصل از یك رمان «دوکره دومی‌نی»[4]باعث شد که جز «آزلما» نامیده نشود.

وانگهی، این نیزضمناً گفته شود، دراین عصرقابل ملاحظه که اینجا اشاره‌یی به‌آن می‌کنیم ومیتوان زمان هرج ومرج اسامی‌تعمیدش نامید، همه‌چیزمهمل وسطحی نیست . کنار عنصر رمانی‌که هم اکنون نشان دادیم علائم اجتماعی نیز وجود دارد. امروز نادرست نیست که یك کودك گاوچران «آرتور» و«آلفره» یا «آلفونس» نامیده شود ویك ویکونت، (اگر هنوز ویکونت‌هایی وجود داشته باشند) خود را «تماس»

←وادیب فرانسوی که بسال ۱۶۵۶ منتشرشد و مدتهامتداول بود. « مادام دولایت» هم یك‌بانوی نویسندهٔ معروف فرانسوی‌است که آثارممتازی دارد.این دوزن ازنویسندگان هنرمند وسرشناس فرانسه بشمار میروند. مقصود هوگو آنست که‌پس ازآنکه یك‌چند آثاراین دونویسندهٔ هنرمند متداول بود نوشته‌های دوبانوی دیگر کــه اسم برده است ونویسندگان کوچکی بودند مد شده بود.

۱ ـ «پیگولوبرون» نویسندهٔ فرانسوی‌که رمان های علمی باقلمی‌ساده‌نگاشته است (۱۷۵۳-۱۸۳۵)

۲ و۳ ـ Mégère یکی‌از سه ربةالنوع رومی موسوم به «فوری» ها است کــه مأموریتشان تنبیه گناهکاران بروی زمین بود وهرسه موهای ژولیده داشتند وطره‌های گیسوشان ماربود. دربعض چاپ‌های فرانسهٔ بینوایان دراین قسمت Mégère به‌صورت اسم‌خاص طبع شده ودرچند چاپ دیگرباحروف کوچك وبه‌صورت اسم‌عام نوشته شده وبه‌معنی دیوسیرت است و صورت اخیر صحیح‌تر بنظر میرسد.امـا «پامه‌لا» Pamela اشاره به‌یك رمان انگلیسی بهمین اسم تألیف ریچاردسن نویسندهٔ معروف انگلیسی و قهرمـان این کتاب موسوم به پامه‌لا است که یك دختر خدمتکار جوان است و مفهوم این‌جمله بپایان رسیدن دوران جوانی مادام تناردیه وپیرشدن اوست.

۴ ـ Docray _ Duminil رمان نویس فرانسوی (۱۷۶۱-۱۸۱۹)

و«پیر» یا «ژاك» بنامد. این‌تغییرجا که اسم «ظریف» را بعوام ونام روستایی‌را به‌اشراف میدهد، چیزی جز یك تلاطم مساوات نیست. نفوذ مقاومت ناپذیر نفحهٔ جدید دراین مورد نیزچون موارد دیگراثربخشیده‌است. زیراین عدم تناسب ظاهری، چیزی بزرگ وعمیق دیده می‌شود وآن انقلاب فرانسه است.

- ۳ -

کاکلی

برای خوشبخت بودن، شریر بودن کافی نیست. مهمانخانهٔ تناردیه وضع خوبی نداشت.

درسایهٔ پنجاه وهفت فرانك زن مسافر، «تناردیه» توانست ازنکول یك برات احتراز جوید واحترام امضایش را محفوظ دارد. ماه بعد بازبه‌پول محتاج شدند؛ زن تناردیه بقچهٔ لباس کوزت را به پاریس برد ودر بانك کارگشائی با گرفتن شصت‌فرانك گرو گذاشت. همینکه این پول هم خرج شد، تناردیه‌ها عادت کردند که دخترك را همچون کودکی بنگرند که ازراه نوعپرستی‌درخانهٔ خود نگاه داشته‌اند، ودرنتیجه رفتار دیگری باوی پیش گرفتند. چون دیگر بقچهٔ لباس نداشت دامن‌های کهنه و پیراهن‌های مندرس تناردیه‌های کوچك را بوی پوشاندند، یعنی ژنده پوش شد پس ماندهٔ غذای همه را که قدری ازغذای سگ بهتر و قدری ازغذای گربه بدتر بود بوی میدادند. بعلاوه سگ و گربه همسفره‌های عادیش بودند؛کوزت با سگ وگربه، زیر میز ودرکاسهٔ چوبینی‌شبیه به‌کاسهٔ‌آنها غذا میخورد.

مادر کودك که چنانکه به‌زودی خواهیم دانست، در«مونتری سورمر» اقامت گزیده بود، هرماه برای آنکه ازفرزندش خبر تازه‌یی داشته باشد، نامه‌یی مینوشت و یا بهتربخواهیم، مینویساند تناردیه‌ها بی‌تغییر جواب میدادند: «حال کوزت بسیارخوب است».

چون شش ماه اول بپایان رسید مادر بچه هفت فرانك برای ماه هفتم‌فرستاد، واز آن پس درفرستادن پول مرتباً در سر موعد مداومت کرد. هنوزسال تمام نشده بود که‌تناردیه گفت، «خانم چه‌خوب مرحمت درحق ما میفرماد! با این هفت فرانك می‌خواد چه بکنیم؟» وضمن یك نامه، مطالبهٔ ماهی دوازده فرانك کرد. مادرکه بوی اطمینان میدادند که بچه‌اش خوشبخت است و«حالش‌خوب است» اطاعت کرد ودوازده فرانك فرستاد.

بعض طبایع تا از یك طرف دشمنی نورزند، نمی‌توانند از طرف دیگر دوست بدارند. زن تناردیه دودخترش را عاشقانه دوست میداشت واین باعث می‌شد که‌دختر غریب را دشمن بدارد. تفکر در این موضوع ملال انگیز است که عشق یك مادر مناظر ناپسند داشته باشد. باآنکه کوزت جایی چنین کم در منزلش اشغال می‌کرد

به‌نظراین زن می‌رسید که وی جای بچه‌هایش را گرفته است، واین کوچولو هوایی‌را که بچه‌هایش تنفس می‌کنند تقلیل میدهد. این زن مانند بسیاری از زنـان همنوعش مقداری نوازش ومقداری ضربت ودشنام داشت که باید همه روز به مصرف رساند.اگر کوزت را دردسترس نمیداشت ، مسلم بود که دختران خودش هرچند مورد پرستش بودند همه اینها را دریافت می‌داشتند، اما دختر غریب این‌خدمت را برای‌آنان انجام داد که ضربات را متوجه خود ساخت. برای دختران تناردیه چیزی جزنوازش نماند. کوزت حرکتی نمی‌کرد که تگرگی از عقوبات شدید و ناسزاوار بر سرش نمی‌ریخت. نازنین موجود ناتوان که هنوز نمی‌بایست چیزی از این دنیا و از خدا بفهمد پیوسته تنبیه می‌شد، غرولند می‌شنید، خشونت میدید، کتك می‌خورد، وکنارخود دومخلوق کوچك چون خویشتن میدید که دریك شعاع سپیده‌دم میزیستند!

چون مادام تناردیه نسبت به‌کوزت شریر بود، اپونین وآزلما نیز شریر شدند. کودکان دراین سنین جزنسخه بدل مادرشان نیستند. فقط قطع کوچکتراست . همین.

یك سال گذشت، ویکسال دیگرهم پس ازآن‌سپری شد.

در دهکده گفته می‌شد:

ـ این تناردیه‌ها چه مردم جوانمردی هستند! خود مکنتی‌ندارند ودخترفقیری را که درخانه‌شان جا مانده است، نگاهداری می‌کنند.

گمان میبردند که کوزت را مادرش فراموش کرده است.

با اینهمه تناردیه چون کسی‌نمیداند با چه وسائل مکتوم پی‌برده بود که شاید این بچه حرامزاده باشد وشاید مادرش نمی‌تواند داشتن چنین طفلی را اعتراف کند، ماهی‌پانزده فرانك مطالبه کرد، به‌این عنوان کـه این «مخلوق» بزرگ شده است و پرمی‌خورد، ومادر را به‌پس فرستادن بچه تهدید میـکرد و فریادکنان می‌گفت: «این زنکه خلق منوتنگ نکنه! وگرنه توله‌شو مثل بمب میون‌کارهای زیرجلیش میندازم! باید ماهونه‌رو بیشترکنه.» مادر پانزده فرانك‌را فرستاد . سال به سال‌کوزت بزرگتر وبینواییش بیشتر می‌شد.

کوزت هنگامی که کوچك بود جورکش دو طفل دیگر بود . همینکه اندکی روبه بزرگ شدن نهاد ، یعنی پیش از آنکه پنجسال هم داشته باشد، کلفت‌خانه شد.

پنجساله و خدمتکاری! ممکن است گفته شود که این باور نکردنی است! اما دریغا! کاملا حقیقت دارد. رنج اجتماعی در هرسن شروع می‌شود. مگر ما بچشم‌خود محاکمهٔ متهمی موسوم به «دومولار» را ندیدیم که یتیم بود و دزد شده بود و بموجب اسناد رسمی ازپنجسالگی چون دردنیا تنها بود «برای امرارحیات»کار میـکرد، یعنی دزدی میـکرد .

به «کوزت» مأموریت‌هایی رجوع شده بود؛ بـاید اتاقها را، حیاط را و کوچه را بروبد ، ظرفها را بشوید ، بارهای سنگین را نیز حمل کند . تناردیه‌ها خود را در اینگونه رفتار بـا کوزت ذیحق نیز میدانستند زیرا کـه مادر او کـه همچنان در «مونتروی سورمر» بود، کم کم ماهـانه را بدونامرتب می‌پرداخت . چند ماه ماهانه معوق ماند .

این مادر اگر پس از ایـن سه سال ، به مون فرمی می‌آمد، هیچ نمی‌توانست

بچه‌اش را باز شناسد. کوزت با آنهمه زیبایی و طراوت که هنگام ورود به‌این خـانه داشت، دراین موقع لاغروپریده رنگ بود. طفلك نمیدانم چه حالت اضطراب آلـود داشت! تناردیه‌ها میگفتند: «آب زیر کاه است!»

بی‌انصافی، بدخو، وبینوایی‌زشت رویش ساخته بود. برایش چیزی جزچشمان زیبایش نمانده بود که آنها نیزمحنت انگیز بودند زیرا که این دو چشم با آنهمه که بزرگ بودند بازهم به‌نظرمیرسید که غم بزرگتری درآنها هست.

این‌چیزی دلخراش بود که دیده می‌شد درزمستان، این کودك مسکین که هنوز شش سال تمام نداشت در حالی که زیر یك پلاس کرباسی سوراخ، ازسرما می‌لرزید، پیش ازطلوع آفتاب، کوچه را میروفت با جاروب بزرگی در دستهای کوچك سرخ‌رنگش، واشکی درچشمان درشتش.

در آن ناحیه «کاکلی» میناميدندش. مردم کـه تشبیهات را دوست میدارند، دلشان خواسته بود که این موجود کوچك، نه‌چندان بزرگتر از یك پرنده، لرزان، وحشت‌زده و متشنج را که هر بامداد زودتر از همه اهل خـانه واهل قریه از خواب برمیخاست ، وهمیشه پیش از سپیده دم، درکوچه یا در صحرا بودکاکلی بنامند.

فقط این کاکلی مسکین نمیخواند.

کتاب پنجم

هبوط

-۱-

تاریخ یك ترقی در ساختمان کهربای سیاه[1]

اما این مادرکه بقول مردم «مون فرمی» مثل این بودکه بچه‌اش‌را ترك گفته‌بود، چه شده‌بود؟ کجا بود؟ چه میکرد؟

فانتین پس‌ازآنکه کوزت‌کوچولویش را به «تناردیه‌ها» سپرد راهش را پیش گرفت، وبه «مونتروی سورمر» رسید.

این، بیاد داریم که در۱۸۱۸ بود.

فانتین ولایتش‌را ده سال‌پیش، ترك گفته بود. مونتروی سورمر تغییر شکل یافته‌بود. هنگامی‌که فانتین‌به‌آهستگی ازفلاکتی به‌فلاکت‌دیگر نزول می‌کرد زادبومش سوی سعادت رفته بود.

تقریباً ازدوسال به‌اینطرف یکی ازآنگونه امور صنعتی که از حوادث بزرگه نواحی کوچك بشمار میروند دراین‌شهر انجام یافته بود.

این تفصیل مهم است ، وگمان میبریم که بسط مقال دراین باره مفید باشد، ولی ما قسمت مؤثرش‌را خواهیم گفت؛

اززمان بسیار قدیم، « مونتروی‌سورمر » صنعت خاصی داشت‌که عبارت‌بود از تقلید کهرباسازی انگلستان ومصنوعات شیشه‌های سیاه آلمان. این صنعت همیشه در این‌شهر به‌دلیل گرانی مواد خام‌که تأثیر بدی دردستمزد می‌بخشید پست بود. هنگامی که فانتین به «مونتروی‌سورمر» بازگشت یك‌تحول بی‌سابقه‌درمحصول « مواد شیشه‌یی سیاه » روی داده‌بود. نزدیك اواخر سال ۱۸۱۵ یك مرد، یك‌ناشناس، به‌این شهر آمده ودرآن اقامت گزیده واین‌فکر دروی ایجاد شده‌بودکه دراین‌صنعت، صمغ لاك را به‌جای راتینج استعمال‌کند وخصوصاً برای انواع دست‌بند به‌جای حلقه‌های پولادی که دوسرشان به‌سادگی بهم نزدیك شده باشد حلقهٔ‌فلزی لحیم شده ترتیب‌دهد. این

---

۱ ـ درکتاب، «Verroteries noir»نوشته‌شده‌ومقصود یکی‌ازاقسام شیشه‌گری است‌که محصولش خرمهره،کهرباهای‌سیاه‌یارنگین، شبه وغیره است وبرای بعض‌زینت آلات ازقبیل دست‌بند و بازوبند وگردن‌بند وغیر آن‌به‌کار میرود.

تغییر بسیارکوچك، انقلابی دراین‌صنعت به‌وجودآورده بود.

این تغییرکه براستی بسیارکوچك بود، قیمت‌مواد خام‌را بی‌اندازه پایین‌آورده واجازه داده‌بود که اولا میزان دستمزد بالارود، به‌نفع ناحیه، ثانیاً بهبود درمحصول کارخانه‌حاصل‌آید، به‌نفع مصرف‌کنندگان، ثالثاً اجناس به‌قیمتی ارزانتر فروخته شود وهم درآن حال سودش سه‌برابرشود، به‌نفع صاحب کارخانه.

از اینقرار برای یك‌فکر سه‌نتیجه.

درکمتراز سه‌سال‌مبتکر این‌طریقه متمول‌شده بود، که‌این‌به‌جای خودخوبست، وپیرامون خود همه‌کس را متمول ساخته بود، که این به‌جای خود بسی خوبتر است. درآن‌ناحیه غریب بود. ازاصل ونسبش کسی چیزی نمیدانست؛ از آغاز کارش اطلاع کمی دردست بود.

حکایت میشدکه با مقدار بسیارکمی پول، منتها با چندصد فرانك، وارد شهر شده بود .

با این سرمایهٔ ناچیزکه به‌خدمت‌فکری چاره‌یاب گماشته شده ودرسایهٔ انتظام و تعقل بارور شده بود، این شخص ، هم خودرا و هم سراسر این ناحیه را متمول ساخته بود.

هنگام ورود به «مونتروی سورمر» لباس و سر و‌وضع وطرز تکلم یك کارگر را داشت .

ظاهراً هنگامی که وی بی‌نام و نشان، نزدیك غروب یکی از روزهای ماه دسامبر، توبره برپشت وعصای‌گره‌دار به‌دست، وارد شهرکوچك « مونتروی سورمر» میشد، حریق‌بزرگی درعمارت فرمانداری درگرفته بود. این‌مرد خودرا به‌آتش زده، به‌قیمت‌درخطرانداختن‌جانش‌دوکودك را که فرزندان‌کاپیتن‌ژاندارمری بودند‌نجات‌داده واین باعث شده‌بود که‌کسی به‌فکرمطالبهٔ‌گذرنامه اش نیفتد. ازآن پس همه‌کس اسمش را میدانست. بابا مادلن نامیده میشد.

- ۲ -

مسیو مادلن

این، مردی بود تقریباً پنجاه ساله که ظاهری گرفته داشت وخوب بود . این همه چیزی‌استکه دربارهٔ او میتوانستند بگویند.

در سایهٔ ترقیات سریع این صنعت‌که وی با وضعی چنین شایسته بهبود به‌آن بخشیده بود « مونتروی سورمر » یك مرکز کارهای قابل ملاحظه شده بود. اسپانیا که کهربای سیاه بسیارمصرف می‌کند همه‌سال مقدار فوق‌العاده‌یی به‌اینجا سفارش می‌داد. مونتروی سورمر دراین تجارت تقریباً بالندن وبرلن رقابت میورزید. منافع بابا مادلن بدان پایه‌بود که ازآغاز سال‌دوم توانسته‌بود یك کارخانهٔ بزرگ بسازد که‌درآن

دو کارگاه وسیع بود، یکی برای مردان،دیگری برای زنان. هرکس‌که گرسنه‌بود می‌توانست خودرا به‌آنجا معرفی‌کند، واطمینان داشت‌که آنجا میتواند کار ونان به‌دست آورد. بابا مادلن ازمردان، ارادهٔ نیکو،واززنان اخلاق‌پاکیزه، وازهمه درستکاری می‌خواست. کارگاههارا تقسیم کرده‌بود تا زن ومرد ازهم مجزا باشند و دختران و زنان بتوانند عاقل‌بمانند. دراین‌خصوص سرسخت‌بود. این یگانه چیزی بود که بابا مادلن تا حدودی خودرا درآن بی‌گذشت نشان میداد. به‌این سختگیری بیشتر ازآن جهت پابند بود که مونتروی سورمر مرکز پادگان‌بود وعوامل فساد اخلاق درآن به‌فراوانی وجود داشت. به‌راستی آمدن او یك‌نعمت و حضورش یك عنایت ربانی بود. پیش از ورود بابا مادلن همه چیزدراین‌ناحیه رو به‌ضعف میرفت؛ درزمان او، بعکس همه‌چیز با حیات سازگار سعی و عمل میزیست. جریانی قوی، همه‌را حرارت می‌بخشید و در همه‌جا نفوذ میکرد. ازبیکاری وبینوایی اثری نبود. آنجا نه‌جیبی‌چنان مفلوك بود که اندکی پول درآن نباشد ونه خانه‌یی چنان فقیرانه که کمی شادمانی درآن نباشد.

بابا مادلن همه‌کس‌را استخدام میکرد. جز یك‌چیز نمیطلبید، مرد با شرفی باشید؛ دختر باشرفی باشید!

چنانکه گفتیم باباماداین دربحبوحهٔ این فعالیت که او خود علت ومدارش بود تحصیل ثروت میکرد، اما، موضوعی‌که دریك تاجر ساده بس‌غریب است، به‌نظرنمی‌رسید که اهتمام اصلیش همین‌باشد. مثل این‌بود که بسی بیشتردرفکر دیگران‌است و بسی‌کمتر درفکرخود. بسال ۱۸۲۰ اهالی دریافتند که‌ششصد وسی‌هزار فرانك به‌اسم بابا مادلن دربانك «لافیت» موجود است. اما پیش‌ازآنکه این‌ششصد وسی‌هزار فرانك رابرای خودپس‌انداز کرده‌باشد بیش ازیك میلیون برای شهر وبرای‌بیچارگان خرج کرده بود.

بیمارستان وضع بدی داشت؛ او ده تختخواب درآن دایرکرده‌بود. مونتروی سورمر به‌شهر « علیا » وشهر «سفلی» تقسیم میشد. شهر سفلی‌که مسکن وی در آن بود جز یك‌مدرسه نداشت وآن خرابهٔ کثیفی‌بود که رو به‌نابودی مینهاد؛ او آنجا دو مدرسه ساخته‌بود، یکی برای دختران، دیگری برای پسران. به‌دومعلم این‌مدرسه‌ها دوبرابر حقوق ناچیزی‌که داشتند از جیب خود مددمعاش میداد، و یك‌روز به‌شخصی که ازاین‌کارش اظهار تعجب میکردگفت، « دونخستین عامل‌کشور عبارتند از دایه و معلم مدرسه.» به‌خرج خود یك‌پرورشگاه یتیمان که تا آن‌موقع تقریباً در فرانسه بی سابقه بود و یك‌صندوق تعاون برای کارگران پیر وعاجز به‌وجود آورده بود. چون کارخانه‌اش یك‌مرکزبودکوی جدیدی‌که‌عدهٔ مناسبی ازخانواده‌های‌فقیردرآن میزیستند به‌سرعت پیرامونش برپا شده‌بود. یك داروخانهٔ رایگان نیز آنجا تأسیس کرده‌بود.

در اوائل امر چون دیده شد که شروع به‌کار کرده‌است ساده‌لوحان گفتند : این‌عیاری‌است که میخواهد خودرا متمول‌سازد. چون دیده شدکه وی پیش از متمول ساختن‌خود ناحیه‌را متمول ساخت، همان ساده‌لوحان گفتند، «یك جاه طلب‌است. » این بیشترازاینجا محتمل به‌نظر میرسیدکه این‌مرد متدین بود وتا حدودی‌هم عمل به‌آداب دینی می‌کرد، که این‌خود درآن عصرکاملا موردنظر بود. اوهریکشنبه مرتباً به‌استماع یك « قداس بی‌تلحین » میرفت. وکیل محل که همه‌جا رقابتهایی احساس

میکرد، طولی‌نکشید که ازاین دینداری مضطرب‌شد. این وکیل‌که عضو هیئت قانون‌گذاری امپراتوری بود، درافکار دینی کشیش خطیبی‌موسوم به «فوشه دوك دوترانت» کهوی دست‌پرورده ودوستش‌بود سهیم بود. این شخص درخلوت آرام‌آرام به‌خدامی‌خندید اما چون مادلن صاحب کارخانهٔ متمول را دیدکه هرهفته به « قداس کوچك» ساعت هفت میرود، به‌چشم یك‌نامزد احتمالی‌وکالت در او نگریست وتصمیم‌گرفت که دست بالایش‌را بگیرد، یك‌مرشد ژزویت برگزید وهرهفته به «قداس بزرگ» وبه‌نماز پسین رفت ـ در آن زمان جاه‌طلبی، اگر معنی مستقیم کلمه را بپذیریم، یك مسابقهٔ منارهٔ ناقوس[1] بود.فقرا نیزمانند خدای‌مهربان ازاین‌وحشت وکیل فایده بردند، زیرا که نمایندهٔ باشرف نیز دوتختخواب دربیمارستان دایرکرد، واین‌شد دوازده.

درآن اوقات، در ۱۸۱۹، یك‌روز صبح این‌شایعه درشهر انتشار یافت که بر اثر معرفی‌آقای فرماندار، بابا مادلن بپاس خدماتی‌که بمحل کرده است از طرف شاه به‌مقام شهرداری « مونتروی سورمر» منصوب گشته است. کسانی‌که این تازه وارد را «یك جاه طلب» نامیده‌بودند با شوق بسیار این‌فرصت‌را که مورد آرزوی همه مردان بود مغتنم شمردند و بانگك برآوردند : «آها، ماچه گفته بودیم!» سراسر «مونتروی سورمر» بصدا درآمد. شایعه اساس داشت. چندروز بعدخبر این انتصاب در روزنامهٔ « مونتیور » منتشر شد. روزبعد بابا مادلن امتناع ورزید.

درهمین‌سال ۱۸۱۹ محصول طرزعمل جدیدی‌که مادلن اختراع‌کرده بود در نمایشگاه صنعتی نمایش داده شد ؛ بر اثر گـزارش هیئت داوری، شاه مخترع را به مقام « شوالیهٔ لژیون دو نور » مفتخر ساخت. سر و صـدای تازه‌یی در شهر کوچك درگرفت. «ـ صحیح! پس نشان افتخـار میخواسته است !» بابا مادلن ازدریافت نشان امتناع ورزید.

محققاً معمایی درکار این‌مرد بود. ساده لوحان با گفتن این‌کلام خـودرا از دردسر رهانیدند:« ازهمه‌چیزگذشته این یکنوع ماجراجو است.»

چنانکه دیدیم، ناحیه بسیار مرهون او بود، فقرا همه چیزشان را مدیون او بودند؛ چنان مفیدبودکه هیچکس سرانجام جزتجلیل اوکاری نمیتوانست‌کرد، وچنان مهربان بود که هرکس سرانجام ناگزیر ازآن میشد که دوستش بدارد؛ کارگرانش به ویژه ستایشش‌میکردند واو این ستایش‌را با وقاری حزن‌آمیز تحمل‌میکرد. هنگامی که تمولش به‌تحقیق پیوست « افراد ممتاز جامعه» به‌وی سلام گفتند، و اورا درشهر « مسیو مادلن » نامیدند؛ کارگران‌او، وکودکان همچنان باباماداین مینامیدندش واین چیزی بودکه بهتر متبسمش میساخت. بهمان‌نسبت که او بالاتر میرفت اوراقدعوت چون باران بر اونازل میشد. « جامعه» حضورش‌رادرمجامع خود تقاضا میکرد.محافل کوچك آراسته ظاهر مونتروی سورمر کهمسلماً دراوایل امر، به‌روی صنعتگرمسدود بودند،هردولنگهٔ درشانرا به‌روی میلیونرگشودند. هزاران‌امتیاز برای او قایل شدند. امتناع ورزید.

۱ـ مسابقهٔ منارهٔ ناقوس یك‌نوع مسابقه دو است که‌درصحرا صورت میگیرد و مسابقه دهندگان پای منارهٔ ناقوس کلیسایی‌را مقصد خود قرار میدهند.

این دفعه نیز ساده‌لوحان ساکت ننشستند وگفتند، «مردجاهلی است با تربیت پست. کسی نمیداند ازکجا آمده‌است. بلدنیست چگونه بین‌مردم زندگی‌کند. اصلا معلوم نیست که بتواند بخواند.»

هنگامی‌که دیده بودند پول به دست می‌آورد گفته بودند، این یك تاجر است. هنگامی‌که دیده‌بودند پولش را میافشاند گفته‌بودند، یك جاه طلب است. هنگامی که دیده‌بودند افتخارات‌را رد میکند گفته‌بودند، یك ماجراجواست. وقتی‌که دیدند دنیارا نیز میراند گفتند، وحشی است.

بسال ۱۸۲۰، پنج سال پس‌ازورودش به‌مونتروی سورمر خدماتی که به‌کشور کرده‌بود چنان درخشان جلوه‌گر شد و همه ناحیه دربارهٔ اوچنان هم‌آهنگ شدند که شاه باردیگر به‌ریاست شهرداری منصوبش کرد. اوبازهم امتناع ورزید، اما فرماندار درقبال امتناعش مقاومت‌کرد. همه معاریف شهر به‌استدعا نزدش آمدند، مردم درکوی وبرزن زبان به‌تمنا گشودند، اصرارچنان شدت‌یافت کهوی سرانجام پذیرفت. ملاحظه شدکه چیزی که مخصوصاً اورا مصمم ساخت اعتراض تقریباً غضب آلود پیرزنی از توده بود که ازآستانهٔ درخانه‌اش باکج خلقی بانگ برآورد، «یك‌شهردارخوب مفید است. آیا آدم حسابی هم ازکارخوبی که ازدستش برمیآید کوتاهی میکند!»

این‌سومین مرحلهٔ معراجش بود. بابا مادلن مسیو مادلن شده بود، مسیومادلن آقای شهردار شد.

-۳-

پول سپرده شده به‌لافیت

با اینهمه، بابا مادلن به‌همان سادگی روز اول ماند. موهای خاکستری، چشم سختگیر، سیه‌چردگی یك‌کارگر وچهرهٔ فکوریك فیلسوف را داشت ـ عادتاً کلاهی با لبه‌های پهن برسر مینهاد و ردنگوت بلندی از ماهوت ضخیم تکمه شده تا زیر چانه می‌پوشید. وظایف شهرداریش را به‌خوبی انجام میداد، اما خارج ازآنجا درعزلت می‌زیست. باکمترکس حرف میزد. ازاحترامات احتراز میجست، یك وری سلام میکرد، به‌سرعت خودرا کنار میکشید، برای احتراز ازصحبت لبخند میزد، برای احتراز از لبخند زدن بخشش میکرد. زنان‌درباره‌اش می‌گفتند، چه‌خوب خرسی‌است![1] تفریحش این‌بود که درصحراها گردش‌کند.

غذاهایش‌را همیشه تنها صرف میکرد باکتابی‌که جلوش‌بازبود وآنرا میخواند. کتابخانهٔ کوچکی داشت که خوب فراهم شده بود. کتب را دوست میداشت، کتب، دوستانی سرد وقابل اعتمادند. هراندازه که با افزایش‌مکنت، بیکاری برایش به‌وجود

۱ـ به‌مردم گریزان ازمعاشرت درزبان فرانسه خرس‌گفته میشود.

میآمد به‌نظر میرسید که‌ازآن برای پروردن دماغش استفاده میکند. از وقتی که در مونتروی‌سورمر بود ملاحظه میشد که سال‌بسال بیانش مؤدبانه‌تر، زبده‌تر وشیرین‌تر میشود.

در گردش‌هایش با صفای خاطر تفنگی با خود برمیداشت، اما کمتر به‌کارش میبرد. هنگامی‌که اتفاقاً برای او پیش میآمد که تیری اندازد، نشانه‌زدنی چنان خطا ناپذیرداشت‌که می‌ترساند. هرگز حیوانات بی‌آزاررا نمیکشت. هیچگاه پرندهٔکوچکی را به‌تیر نمیزد.

هرچند دیگر جوان نبود، مردم حکایت میکردندکه زوری خارق‌العاده دارد. قوت بازویش را به‌کمك هرکس‌که نیازمندآن‌بود میگماشت، اسبی‌را که برزمین‌افتاده بود بلند میکرد، چرخی‌را که درگل فرورفته‌بود بیرون میکشید، یك‌گاو نر فراری را باگرفتن شاخهایش متوقف میساخت. همیشه جیب‌هایش هنگام بیرون رفتن مملو از پول و هنگام بازگشتن خالی بود. هرگاه که از دهکده‌یی عبور میکرد کودکان ژنده‌پوش شادی کنان دنبالش میدویدند و مانند ابری از مگس‌های کوچك احاطه‌اش می‌کردند.

گمان‌میرفت‌که در روزگارگذشته زندگانی‌روستایی‌داشته‌است، زیراکه همه‌گونه اسرار مفید برای‌کشاورزی را میدانست وبه‌دهقانان میآموخت. یادشان میداد که سوس گندم‌را بوسیلهٔ نمزدن انبار و خیس کردن شکافهای تخته‌فرش با محلول نمك طعام میتوان نابود کرد، وشپشه‌اش‌را بوسیلهٔ آویختن «اورویو»[1] گلدار درهمه‌جا بدیوار ها، بامها، درمراتع و درخانه‌ها دفع میتوان کرد. برای برافکندن تلخه، سیاه دانه، گرسنه، ماش سیاه، دم‌روباه وهمه‌گونه‌علفهای هرزهٔ طفیلی‌که گندم‌را میخورند دستور های مفیدی داشت. یك‌لانهٔ خرگوش اهلی‌را ازآفت موشهای صحرایی فقط بابوی یك یك بچه خوك بربری که درآن جای میداد حفظ میکرد.

روزی جمعی از اهل محل را دید که سخت مشغول کندن گزنه‌اند. این پشتهٔ گیاه ریشه‌کن‌شده وخشکیده‌را نگریست وگفت: «این‌دیگر مرده‌است. اما چه‌خوب میبود اگر استفاده ازآن را میدانستند. گزنه هنگامی‌که جوان است برگش یك‌سبزی خوردنی عالی است، هنگامیکه پیر شود، مانند شاهدانه و کتان الیافی دارد. پارچه هایی‌که از الیاف گزنه تهیه شود، دست‌کم ازمنسوج کنف ندارد. گزنه خرد شده برای مرغهای خانگی خوب است، ساییده‌اش برای حیوانات شاخدار نافع است. دانهٔ گزنه اگرباعلوفه مخلوط شود جلایی به‌پشم حیوانات میدهد، ریشه‌اش‌را اگر با نمك مخلوط کنند یك رنگ‌زرد زیبا به‌دست میآید. بعلاوه این‌قصیل ممتازی‌است که سالی دوبار میتوان درو کرد. آنوقت برای گزنه چه‌لازم‌است؟کمی زمین، بی‌مواظبت، بی‌کشت و کار. فقط دانه اش هروقت‌که رسید میافتد وبرچیدن حاصلش دشوار است، همین‌وبس گزنه با تحمل اندکی زحمت، سودمند میشود، واگر دربارهٔ آن‌سهل‌انگاری کنند مضر میگردد، آنوقت میکشندش. چه‌بسا از آدمیان‌که شبیه به‌گزنه‌اند!» پس از اندکی

۱ـ L'orviot نه‌فقط معنی فارسی برای این‌گیاه به‌دست نیامد بلکه این‌کلمه درکتب موجود نیزدیده نشد. ممکن‌است اسم عامیانهٔ یکی ازعلفهای وحشی باشد.

سکوت‌گفت ، « دوستان من ، » این را بخاطر سپارید ، نه‌گیاه بد هست نه آدم بد، هرچه هست زارع بد است.

کودکان نیز دوستش میداشتند، زیرا که میتوانست با کاه و نارگیل، چیزهای کوچك قشنگی بسازد. هرگاه‌که میدیدکه درهای کلیسایی به پارچهٔ سیاه آراسته است درون میرفت؛ همچنانکه دیگران غالباً در جستجوی مراسم تعمیدند، او درجستجوی مراسم تدفین بود. چون بسیار رؤف بود، بیوگی و بیچارگی دیگران توجهش را جلب میکرد؛ با دوستان سوگوار، با خانواده‌های سیاه‌پوش، با کشیشان نالان، پیرامون یك تابوت مخلوط میشد. بنظر میرسیدکه با رضای دل آهنگ شوم سرودهای عزا را که سرشارازرؤیای عالم دیگری‌است، متن تفکرانش‌قرارمیدهد. چشم به‌آسمان میدوخت و با یك نوع تمایل باطنی به همه اسرار ابدیت، این‌صداهای حزن‌آوررا که‌کنار لجهٔ تاریك مرگ میخوانند گوش‌میداد.

هزاران کار خوب میکرد در حالیکه خود را پنهان میداشت همچنانکه مردم برای‌کارهای بد خود را پنهان میدارند ـ شب‌ها دور از انظار خلـق بخانه‌هـا داخل میشد، دزدکی از پلـه‌ها بالا میرفت. مرد مستمندی چون بکلبه‌اش بازمیگشت میدید کـه در باز شده،گاه هم بزور باز شده است. مـرد بیچاره سراسیمه با خـود میگفت: « یك بدکار باینجا آمده است! » بـدرون میرفت و نخستین چیزی کـه میدید سکـهٔ طلایـی بود کـه روی مبلی فراموش شده بود. این « بدکار » که به آنجا آمده بود ، باباما‌دلن‌بود.

ملایم و محزون بود. مردم میگفتند، این مرد متمولی است‌که وضع متکبرانه ندارد؛ این سعادتمندی است‌که حالت خرسندی ندارد.

بعض افراد مدعی بودندکه این، شخصی اسرارآمیز است و تأکید میکردندکه هرگزکسی به اتاقش که یك حجرهٔ واقعی تارك دنیایی آراسته به ساعت رملی بالدار»[1] و مزین به‌استخوان پای اموات بصورت صلیب، وجمجمه‌های مردگان است، داخل‌نشده است . این بسیار گفته میشد بطوری کـه روزی ، چند زن جـوان آراسته و بدذات مونتروی سورمر بمنزلش آمدند و از او خواهش‌کردند: « آقای شهردار، آخر این اتاقتان را بما نشان بدهید؛ میگویند این اتاق یك مغاره است». ـ مسیومادلن‌لبخندی زد و همانـدم آنان را داخل این « مغاره » کرد. زنان از کنجکاوی‌شان کامـلا متنبه شدند . این اتاقی بود با کمال سادگی آراسته به‌مبل چوب سیاه تا حدی زشت مانند هرچه از این قبیل مبل است با دیوارهایی‌که‌کاغذ دوازده‌پولی به آنها چسبانده شده بود . زنان در این اتاق چیزی نتوانستند ببینند مگـر دو شمعدان ساخت قدیـم که روی بخاری جای داشت و معلوم می‌شدکه از نقره است. «زیرا که عیارش تعیین شده بود ». این ملاحظه‌یی است‌که دقت هوشمندانهٔ مردم شهرهای‌کوچك را نشان میدهد.

با اینهمه مردم باز هم اینرا میگفتند که هیچکس وارد این اتاق نشده است،

---

۱ ـ قدما مظهری برای « زمان » میساختند و آن پیرمرد خمیده‌یی بود که دوبال‌بزرگ بعلامت شتاب داشت. بیك دست داسی‌بزرگ‌که نشانهٔ اقتداراست وبدست دیگر یك « ساعت رملی »که علامت‌گذشت دایم ایام است گرفته بود.

و این اتاق کلبهٔ یك مرتاض، یك محل چله‌نشینی، یك حفره، یك قبر است.

همچنین به نجوی‌گفته میشدکه او پولی «بی‌اندازه» به بانك «لافیت» سپرده است با این امتیازکه این پول همیشه فوراً در اختیار او است بقسمی‌که اگر یك روز صبح به بانك لافیت رود و رسیدی امضاءکند میتواند بفاصلهٔ ده‌دقیقه دو یا سه‌میلیون پولی راکه آنجا دارد دریافت‌کند. ـ در حقیقت این «دویا سه‌میلیون» چنانکه‌گفتیم، به ششصدوسی یا چهل‌هزار فرانك تقلیل مییافت.

- ٤ -

سوگواری مسیو مادلن

درآغاز ۱۸۲۱ روزنامه‌ها خبر فوت مسیو «میری‌یل اسقف دین‌ی» ملقب به عالیجناب بین ونو را اعلام داشتند و نوشتند که وی درکمال تقدس درهشتادودوسالگی بدرود حیات گفت.

موضوعی که روزنامه‌ها از قلم انداختند این بودکه اسقف دین‌ی وقتی‌که بدرود زندگی‌گفت چند سالی بودکه‌کور وازکوربودن مسروربود، زیراکه‌خواهرش‌کنارش‌بود.

ضمناً بگوییم‌که درواقع نابینا شدن و محبوب بودن در این جهانکه هیچ چیز در آن‌کامل نیست یکی از عجیب‌ترین اشکال سعادت است. پیوسته‌کنار خود یك زن، یك‌دختر، یك خواهر، یك موجود دلربا داشتن که با شما مانده است برای‌آنکه باو احتیاج دارید و برای آنکه نمیتواند از شما بگذرد، خود را لازم دانستن‌برای‌کسی‌که برای ما لازم است، محبت او را پیوسته با مقدار حضورش‌کنار خودمان اندازه گرفتن و بخود گفتن، «درصورتی که همه وقتش را وقف من‌کرده است‌پس، همه قلبش مال من است»؛ فکر را درناپیدایی‌چهره دیدن، وفاداری موجودی‌را درخسوف‌دنیا تصدیق کردن، خشاخش جامه‌یی را مانند صدای پروبال ادراك‌کردن، رفتن وآمدن، بیرون شدن و بازگشتن، تکلم و ترنمش را شنیدن وچنین پنداشتن‌که خود مرکز این قدم، این کلام، این آوازیم، هردقیقه جاذبهٔ شخصی خود را ابراز داشتن، خویشتن را بهمان‌اندازه که عاجزیم نیرومند احساس کردن، درتاریکی بوسیلهٔ‌تاریکی به ستاره‌یی که این فرشته پیرامونش طواف میکند تبدیل یافتن، کمتر سعادت است که بتواند با این برابری‌کند. سعادت‌اعلای زندگی، ایقان بمحبوب بودن‌است؛ محبوب بودن‌بخاطر خود، بهتر‌بگوییم، محبوب بودن برغم خود، این ایقان را نابینا دارد. دراین فلاکت، خدمت دیدن بمنزلهٔ نوازش دیدن است. آیا چیزی‌کم دارد؟ نمی‌توان گفت که نور از دست‌رفته است آنجاکه عشق بدست آید. آنهم چه عشق؛ عشقی که یکسره از تقوی ساخته شده است. آنجاکه اطمینان هست نابینایی وجود ندارد. جان، با حرکت‌کورانه جان را میجوید و میبابد. و این جان یافته شده و مبرهن، «زن» است. . . دستی نگاهتان میدارد، این دست او است؛ دهانی پیشانی‌تان را لمس میکند، دهان اوست؛

صدای نفس‌کشیدنی کاملا نزدیك بخود میشنوید، اوست. همه چیز را از او داشتن از کیش خودگرفته تا رحم خود، هرگز متروك نماندن،آن ناتوانی نازنین راکه‌کمکتان میکند در کنار داشتن، بر این نای پایدار تکیه‌کردن، بدست خود عنایت ربانی را لمس کردن و در آغوش‌گرفتنش را قادر بودن، خدای قابل لمس! چه حظی! قلب، این آسمانی گل تیره گون، در شگفتی اسرار آمیزی داخل میشود. هیچکس حاضر نیست این تیرگی را بهمه روشنایی‌ها بفروشد. جان فرشته سیرت آنجاست، پیوسته آنجاست، اگردورشود برای بازگشتن است؛ ناپدید می‌شود مثل‌رؤیا، وپدیدارمیگردد مثل حقیقت. احساس میکنیم‌که حرارتی نزدیك‌می‌شود،اوست که میآید. از صفوت، از شادمانی، از نشأه لبریز میشویم؛ به شعاعی‌که درشب تاریك بدرخشد تبدیل‌میابیم. و هزاران مراقبت کوچك. مشتی هیچ که در این فقدان، بی اندازه بزرگ است. ــ وصف ناپذیرترین آهنگهای صدای زنانه برای‌گهواره جنبانی شما استخدام شده‌اند و برای شما قایم‌مقام دنیایی هستند که از نظرتان ناپدید است. بدست جان نوازش میشوید. چیزی نمی‌بینید اما احساس میکنیدکه مورد پرستشید. این یك بهشت ظلمات است.

از این بهشت بودکه عالیجناب نیك‌پی برای رفتن به بهشت دیگر عبورکرد.

خبر مرگش در روزنامهٔ محلی مونتروی سورمر نیز منتشر شد. مسیو مادلن صبح روز بعد سراپا سیاه‌پوش بیرون آمد. با نوار سیاهی بکلاه.

این سوکواری در شهرمونتروی سورمر مورد توجه عموم قرارگرفت و هرکس چیزی در آن باره گفت. این، مجهولات اصل و نسب مسیومادلن را در نظر اهالی تا حدی روشن میکرد. مردم از این سوکواری چنین نتیجه‌گرفتند که مسیو مادلن بستگی‌هایی با اسقف بزرگوار دین‌ی داشته است. در محافل شهرگفتند: «برای اسقف دین‌ی سیاه‌پوش است»؛ این، مسیو مادلن را بسیار بزرگ کرد و ناگهان و یکباره احترامی بین مردم نجیب شهر مونتروی سورمربوی بخشید. اهالی حومهٔ کوچك سن‌ژرمن محلی بفکر افتادند تا با اقامهٔ ارسین، سوکواری مسیو مادلن را که وابستهٔ احتمالی یك اسقف بود بپایان رسانند. مسیومادلن پیشرفتی را که ازاین راه حاصل داشته بود دراحترام بیشتری‌که پیرزنان بوی می‌کردند و درلبخند بیشتری‌که جوانان برویش میزدند مشاهده‌کرد. یك روز عصر یك ننه بزرگ از مردم این‌دنیای‌کوچك، که حق قدمت، موجب‌گستاخیش شده بود، بی‌مقدمه از او پرسید:

ــ آقای شهردار، البته شما پسرعموی مرحوم اسقف دین‌ی هستید؟

مسیو مادلن گفت: نه خانم!

پیرزن‌گفت: پس چرا در مرگش لباس عزا پوشیده‌یید؟

مادلن‌گفت: علتش اینست‌که در ایام جوانی، در خانواده‌اش پیشخدمت بوده‌ام

چیز دیگری که توجه مردم را جلب میکرد، این بود که هروقت که، یك جوان ساووایی از آنان که دوره میکردند، و جویای کار لوله پاك کنی هستند بشهر می‌آمد آقای شهردار احضارش میکرد، اسمش را می‌پرسید و پولی باو میداد. کودکان‌ساووایی اینرا بیکدیگر بازمیگفتند، و او بسیار از آنان میپذیرفت.

-۵-

روشناییهای مبهم در افق

رفته‌رفته و به‌مرور زمان همه ضدیت‌ها ازمیان برخاست. در آغاز امر برضد «مسیومادلن» یك نوع قانون عمومی،که همیشه اشخاصی‌که به مقاماتی‌میرسند درمعرض آن واقعند جـریان یافت و اتهامات و بهتانهایی بر وی وارد شد، سپس همـه اینهـا جای خود را به شرارت‌هایـی دادند، سپس چیزی جز شیطنت‌هایی باقی نماند، سپس اینها همه‌نابود شدند؛ احترام مسیومادلن،کامل، همه‌جایی وصمیمانه شد، و موقعی‌رسید که بسال ۱۸۲۱ در شهر مونتروی سورمر کلمهٔ آقای رئیـس بلدیه تقریباً همانطـور گفته میشد که در ۱۸۱۵ کلمهٔ «عالیجناب اسقف» در «دین‌ی» بر زبان می‌آمد. از ده فرسخ‌گرداگـرد مونتروی سورمرمردم‌برای‌استشاره نزداو میشتافتند. مسیو مادلن اختلافات را دفع میـکرد، مرافعات را جلو میگرفت، دشمنان را آشتی میداد. همه ـ کس او را قاضی حقوق حقهٔ خود میدانست. بنظر میرسیدکه وی‌کتاب قانون طبیعت را بجای جان خـود دارد. این، مانند یك سرایت احترام وتقدس بود که در شش یا هفت سال اندك‌اندك همه این ناحیه را فراگرفت.

فقط یك مـرد در شهـر و نواحی اطـرافش، خود را مطلقاً از این سرایت برکنارگرفت، و«مسیومادلن» هرچه‌کرد وی همچنان سرکش‌ماند، مثل‌اینکه یك‌نوع غریزهٔ فـادناپذیر و ثابت بیدارش میکرد و مضطربش میساخت. در حقیقت بـاور میتوان‌کردکه در بعض آدمیان یك غریزهٔ واقعی حیوانی که مانند همه غرائز خالص و راستکار است وجود دارد که موجد تنافر و تجاذب است، طبیعتی‌را بوضعی احتراز ناپذیر از طبیعت دیگر جدا میکند، تـردید بخود راه نمیدهد، به آشفتـگی دچـار نمیشود، ساکت نمیمانـد و بـه تکذیب خـویشتن نمیپردازد، روشن در ظلمت خـود شکست‌ناپذیر و مـسلط است، در قبال همه اندرزهای هوش و چیزهایی که شکنندهٔ برهانند تمرد میورزد، و مقدرات افراد از هر قبیل‌که باشد مخفیانه مردسگ طبیعت را از حضور مرد گربه‌خوی، ومرد « روباه‌صفت » را، از حضور مرد « شیرخصلت » آگاهمیسازد.

غالباً هنگامی‌که‌مسیومادلن، آرام ، رئوف، محاط دردهای‌خیرعموم، ازکوچه‌یی میگذشت اتفاق میافتاد که مردی بلندقد، ملبس بـه ردنگوتـی بـرنگ آهن، مسلح به‌عصایی درشت وآراسته بکلاهی پهن وفرودآمده، به تندی سربه قفای او میـگرداند، با چشمان خود آنقدر دنبالش میگرد تا از نظر ناپدید میشد، و در این حال بازوها بر سینه درهم مینهاد، آهسته سر میجنباند، لب بالایش را با لب زیرین تا بینی‌اش بالا میبرد و با این اخم نکته‌رسان معلوم میداشت‌که در دل میگوید : « راستی این مردکیست ؟ قطعاً من‌او را جایی دیده‌ام! بهرحال من هرگز فریب نمیخورم.»

این شخص‌که وقاری تقریباً تهدیدآمیز داشت ازکسانی بودکه هرچند بسرعت و بین چیزهای دیگر دیده شوند بیننده را بخود مشغول میدارند.

وی «ژاور»[1] نام داشت، واز پلیس بود.

«ژاور» در مونتروی سورمر مأموریت‌های دشوار اما سودمند «بازرس» را انجام میداد. آغازکار «مادلن» را ندیده بود. ژاور این سمت را مدیون کمك مسیو شابویه معاون وزیرکشور، کنت‌آنگلس بود که در آن زمان ریاست پلیس را برعهده داشت. هنگامی که ژاور به مونتروی سورمر رسید مدتی بود که کارخانه‌دار بزرگ، ثروتمند گشته و بابا مادلن مسیومادلن شده بود.

بعض افسران پلیس قیافه‌یی خاص دارندکه از حالت دنائتی آمیخته با حالت آمریت ترکیب یافته است. ژاور این قیافه را داشت، منهای دنائت.

در ایقان ما، اگر همه جانها بچشم دیده میشدند، هرکس بخوبی این امر غریب را میدیدکه هریك از افراد نوع بشر مطابقتی با یکی از انواع مخلوق حیوانی دارد و هرکس میتواند به آسانی این حقیقت را که مرد متفکر نیز بزحمت توانسته است مشاهده‌کند بازشناسدکه از صدف گرفته تا عقاب و از خوك گرفته تا ببر، همه حیوانات در وجود بشر جای دارند، و هریك از آنها در یکی از افراد آدمی است. گاه نیز اتفاق میافتدکه یك فرد چند حیوان را یکباره در وجود خود دارد.

بهائم چیز دیگری نیستند جز صور فضائل وعیوب ما، سرگردان پیش‌چشمان ما، اشباح مشهود جانهای ما. خداوند بما نشانشان میدهد تا بتفکرمان وادارد. فقط چون حیوانات جزسایه نیستند، خدا آنانرا ازهیچ حیث بمعنای‌کامل‌کلمه، تربیت پذیر نیافریده است؛ اگر چنین میشد برای چه خوب میبود؟ بعکس، جانهای ما چون از حقایق آفریده شده‌اند و غایتی‌مخصوص بخود دارند خدا به‌آنها ادراك، یعنی امکان تربیت عطا کرده است. تربیت اجتماعی صحیح میتواند از یك جان، هرچه باشد، فایده‌یی راکه متضمن است، استخراج‌کند.

این نیز گفته شده باشد، البته، از لحاظ محدود زندگی ظاهری دنیوی و بی‌تصدیق بلاتصور در بارهٔ مسئلهٔ شگرف شخصیت سابق یا لاحق موجوداتی‌که از نوع بشر نیستند؛ «من» مشهود، مرد متفکر را از هیچ حیث به انکار «من» مکتوم مجاز نمی‌سازد. پس از این تذکار، دنبالهٔ مطلب را بازگیریم.

اکنون اگر یك لحظه در این عقیده با ما موافق باشیدکه در وجود هریك از افراد بشر یکی از انواع حیوانات متمکن است، خواهیم توانست بآسانی بگوییم که این ژاور افسر پلیس چگونه بود.

روستاییان «آستوری»[2] جداً معتقدندکه در هر نوبت زاییدن ماده‌گرگ، بین گرگ‌بچگان توله‌سگی هم هست که بوسیلهٔ مادرش کشته میشود، وگرنه قدری که بزرگتر شود همه‌گرگ‌بچه‌ها را میدرد.

باین سگ، این زادهٔ مادهٔگرگ، صورت آدمی دهید، ژاور خواهد شد.

---

1 - Javerj

۲ - یکی از نواحی قدیم اسپانی.

ژاور درزندان، از یك زن فالگیر که شوهرش نیز از محکومان به‌اعمال‌شاقه بود تولد یافته بود. چون بزرگ شد با خوداندیشید که بیرون از هیئت اجتماع است وازبازگشتن درآن نومید شد. ملاحظه‌کردکه‌هیئت اجتماع با رفتاری مقاومت‌ناپذیر، دو طبقه از مردم را خارج از خود نگاه میدارد،کسانی راکه به‌وی حمله‌ور میشوند، وکسانی راکه از وی نگهبانی میکنند؛ کاری نداشت جز انتخاب یکی از این دوطبقه؛ هم در آن حال، او در خویشتن نمی‌دانم چه احساس محکم از استقامت، از انتظام و ازدرستکاری داشت، آمیخته باکینهٔ شدیدی نسبت بهمان نژاد بدویان‌که‌خود ازآن بود.

در این‌کار موفق شد. پلیس شد. در چهل سالگی بازرس بود.

در ایام جوانیش در جبرگاه‌های جنوب خدمت‌کرده بود.

قبل از آنکه بیش از این پیش رویم، قدری روی این‌کلمهٔ « صورت آدمی » که هم‌اکنون به «ژاور» چسبانديم توافق کنیم.

صورت آدمی ژاور عبارت بود از یك بینی پهن با منخرین عمیق که نزدیك آنها ریشی انبوه به‌دو طرف گونه بالا میرفت. اولین دفعه‌که شخص این‌دو جنگل و این دو مغاره را میدید خود را ناراحت مییافت. هنگامیکه ژاور میخندید، که این خود امری نادر و مخوف بود، لبان باریکش از هم دور میشدند و نه فقط دندانهایش را بلکه لثه‌هایش را نیز نمایان میساختند، و بر اطراف بینیش چین و شکنی درهم و وحشیانه مانند چین پوزهٔ درندگان ایجاد میشد. ژاور وقتی‌که سیمای جدی داشت یك سگ پاسبان بود و وقتی که میخندید یك ببر میشد. بعلاوه جمجمه‌یی کوچك، فکی‌بزرگ، وموهایی که پیشانی را میپوشاند و روی ابروان میافتاد، میان دو چشم یك‌گرهٔ مرکزی ثابت مانند یك ستارهٔ غضب، نگاهی تیره، دهانی بهم فشرده و مهیب و وضع آمریتی وحشیانه داشت.

این مرد مرکب بود از دو حس بسیار ساده و نسبتاً خوب، اما این هردو را به نیروی‌افراط، صورتی زشت میداد: احترام به‌مقامات عالی و بغض نسبت به‌تمرد؛ — و در نظر اودزدی، آدمکشی، و جنایات دیگر چیزی جز صورگوناگون تمردنبودند. نسبت بهمه‌کسانی‌که مقامی درکشور داشتند از نخست‌وزیرگرفته تا پاسبان‌کشتزارها، ایمانی کورانه وعمیق داشت. هرکس را که یکدفعه قدم از آستانهٔ قانونی جرم فراتر نهاده بود، مورد نفرت و تحقیر و بیزاری قرار میداد. مطلق بود و هیچ استثناء نمی‌پذیرفت. ازیك طرف میگفت: «کارمند نمیتواند اشتباه‌کند؛ صاحب‌منصب ومقام هرگز خطاکار نمیشود.» راجع بطرف دیگر میگفت: «اینان‌بوضع درمان‌ناپذیری نابود شده‌اند. هیچ ممکن نیست خوبی از آنان صادر شود.» کاملا در عقیدهٔعقول افراطی، که‌بقانون بشری‌نمی‌دانم چه قدرت مخوف برای‌ایجاد یا تأیید دوزخیان،نسبت می‌دهند ویك «استیکس»[1] زیر پای اجتماع میگذارند سهیم بود. ثابت‌قدم وجدی وخشن‌بود؛ اندیشناك ومحزون؛ خاضع وهم‌متکبرچون‌متعصبان. نگاهش‌یکّمته بود، سرد وخشك

---

۱ ـ Styx یا نهر جهنم، بموجب اساطیر یونان قدیم نهری است‌که هفت دور میزند و ژوپیتر رب‌الارباب و دیگر خدایان همیشه باین نهر قسم یاد میکردند و این سوگند قطعی بود.

بود و سوراخ میکرد. همه زندگیش در این دوکلمه جای داشت، بیداری و مراقبت. خط مستقیم را در آن چیز که در دنیا از همه پیچاپیچ‌تر است داخل کرده بود [۱]، به مفید بودن خود عقیده داشت، این مذهب مشاغل او بود، و بهمان صورت جاسوس بودکه‌کسی‌کشیش باشد. بدبخت‌کسی‌که بچنگش میافتاد! اگر پدرش از زندان‌گریخته بود دستگیرش میکرد، واگرمادرش ازمنفای خود خارج شده بود، مچش‌را میگرفت. و این کارها را با یك نوع رضای درونی که تقوی موجد آنست بانجام میرساند. با اینحال، حیاتی پرازحرمان، عزلت، واگذاری، پارسایی داشت وهرگزتفریحی‌نداشت. یك وظیفهٔ تسکین‌ناپذیربود. از پلیسی چیزی را میفهمیدکه اسپارتیها از « اسپارت » مـی‌فهمیدند. یك کمین بیرحم، یك شرافت متوحش، یك جاسوس مرمرین و یك «بروتوس» [۲] در قالب «ویدوك» [۳] بود.

همه وجود ژاور مردی را نشان میدادکه مراقب باشد و خود را پنهان دارد. مکتب تصوف « ژوزف دومستر » [۴]، مذهبی که در آن زمان، جراید افراطی را با مقالات عالی راجع بهاصول تکوین رونقی میداد، اگر ژاوررا میدید یك مظهرکاملش میشمرد. کسی پیشانیش را که زیرکلاهش مخفی بود نمیدید،کسی چشمانش را که زیر ابروانش پنهان بود نمیدید، کسی چانه‌اش را که در کراواتش فرو رفته بود نمی‌دید، کسی پنجه‌هایش راکه درآستینهایش جای‌گرفته بودند نمیدید. کسی چوب دستیش را که زیر ردنگوتش مینهاد نمی‌دید . اما همینکه موقع میرسید مشاهده میشدکه از همه این تاریکی، مانند شخصی‌که ازکمینگاهی بیرون جهد، یك پیشانی‌گوشه‌دار و تنگ،

---

۱ ـ مقصود از این تعبیر اینست که جاسوسی را شغلی پست و زشت شمرده آنرا شبیه به‌کجی و پیچیدگی خوانده، اما «ژاور» را معتقد به نیکویی و پاکی این شغل دانسته و این عقیده را به‌خط مستقیمی که در یك راه کج وپیچیده کشیده شود تشبیه‌کرده است.

۲ ـ Brutus موجدانقلاب و جمهوریت‌رم که مظهری از وطن‌پرستی ووظیفه‌شناسی است (قرن ششم قبل از میلاد مسیح).

۳ ـ Vidocq ـ ماجراجوی فرانسوی (۱۷۷۵ـ۱۸۵۸) ویدوك فرزند یك نانوا بود. از خانهٔ پدر پولی دزدید و گریخت. چون به مولد خود آلزاس بازگشت وارد خدمت سربازی شد اما فرارکرد و به‌اتریش رفت. چندی بعد بازگشت وپس از دیدن یك جراحت، ارتش را ترك‌گفت و زن‌گرفت اما با زنش نساخت و ازاو جدا شد. چندی بعد باز وارد ارتش شد و بزودی در دزدی و کلاهبرداری و جعل و تزویر شهرتی بدست آورد، محکوم به‌اعمال شاقه شد و دو دفعه از جبرگاه‌گریخت. هنگامی که از تحت تعقیب بودن خسته شد در ۱۹۰۹ تجارب عملیش را در اقسام جنایات بخدمت بارون‌پاسکیه وزیر کشورگماشت وبه‌ریاست بریگاد امنیت مرکب از جنایتکاران و محکومان اعمال شاقهٔ آزاد شده منصوب شد. در ۱۸۲۷ از پلیسی استعفاءکرد و یك‌کارخانهٔ‌کاغذسازی تأسیس‌کرد اما ورشکست شد و در ۱۸۳۲ بخدمت پلیس بازگشت ولی بدلیل شرکت در یك دزدی بزرگ اخراج شد.

۴ ـ فیلسوف و روحانی فرانسوی (۱۸۲۱ ـ ۱۷۵۳).

نگاهی‌شوم، چانه‌یی تهدیدآمیز، پنجه‌هایی درشت، وچماقی‌وحشت‌آور، بیرون میآید.

درموقع بیکاریش‌که‌کمتر اتفاق میافتاد، با آنکه‌کتب را دشمن میداشت،بمطالعه میپرداخت؛ این اثبات میکرد که کاملا نادان نیست. و نیز این نکته از بعض کلمات مغلق‌که ضمن سخن‌گفتن بر زبان میآورد دانسته میشد.

گفتیم‌که عیبی در او نبود. هرگاه که از خود راضی بود کشیدن اندکی انفیه را برای خود مجاز میشمرد. از این راه ارتباطی با عالم بشریت پیدا میکرد.

مسلم است‌که «ژاور» موجب ترس همه افراد طبقه‌یی بودکه آمارسالانهٔ وزارت دادگستری نامشان را زیر عنوان «اشخاص ولگرد» ثبت میکرد. اسم ژاورچون تلفظ میشد آنانرا به پراکندگی دچار میساخت؛ پیداشدن چهرهٔ « ژاور » بازرس، چون سنگ بر جای خشکشان میکرد.

این مرد مدهش بدینگونه بود.

ژاور شباهت به چشمی داشت که همیشه بر « مسیومادلن » خیره شده باشد. چشمی بود انباشته از شبهه و سوءظن. مسیو مادلن سرانجام متوجه شد ، اما ظاهراً بیمعنی بنظرش رسید . سؤالی‌هم از ژاور نکرد. نه به‌جستجویش میپرداخت، و نه از وی احتراز میجست؛ همیشه بی آنکه توجهی نسبت باو از خود ظاهر سازد، نگاه مزاحم و تقریباً تحمل‌ناپذیرش را متحمل میشد. با ژاور نیز همچنانکه با مردم بود، باخوشرویی و مهربانی رفتار میکرد.

از چند کلمه که روزی از دهان ژاور بیرون جسته بود استنباط میشد که وی مخفیانه و با کنجکاوی ذاتی پلیسی که غریزه و اراده‌اش بیك اندازه در آن دخالت داشتند آثار سابق راکه ممکن بود از بابا مادلن در جاهای دیگر مانده باشد جستجو کرده است. بنظر میرسید که چیزی میداند، و گاه با کلمات مکتوم میگفت، که یك نفر در یکی از نواحی، در بارهٔ خانواده‌یی که معدوم شده به‌کسب اطلاعاتی پرداخته است. یك دفعه اتفاقاً در حالیکه با خود حرف میزد گفت، « گمان میکنم که پیدا کردم ! » پس از آن سه روز در تفکر ماند بی آنکه یك کلمه برزبان آورد. چنین مینمودکه سررشته‌یی‌که‌گمان میبرد یافته است‌گسسته بود.

از اینها گذشته و برای آنکه یك تصحیح لازم در بعض کلمات‌که معنی مطلق دارند بعمل آید، میگوییم‌که براستی در دایرهٔ خلقت مخلوقی نیست‌که مبرا ازعیب باشد، وبزرگترین خاصیت غریزه، مسلماً قابلیت‌آن برای مغشوش شدن وپی‌گم‌کردن و منحرف گشتن است. اگر جز این می‌بود غریزهٔ حیوانی ازادراك بشری فزونی میجست، و در حیوان نور معرفتی بیش از آنچه در انسان هست وجود میداشت.

ژاور محققاً در قبال طبع بلند مسیومادلن و آرامش او تا حدی جامیخورد.

با اینهمه یك روز وضع عجیب « ژاور » هنگامی که خود را نشان داد ظاهراً اثر بزرگی در مسیو «مادلن» بخشید.

اینست شرح آن پیش‌آمد.

- ٦ -

بابافوشلوان[1]

مسیو «مادلن» یك روز صبح از یك کوچهٔ سنگ فروش نشدهٔ «مونتروی - سورمر» می‌گذشت. صدایی شنید وگروهی را درفاصله‌یی‌دید. به‌آنجارفت. پیرمردی موسوم به «بابا فوشلووان» همانند زیر گاری خود افتاده و اسب گاری نیز سرنگون شده بود.

این «فوش لووان» یکی از دشمنان کمیابی بود که مسیو مادلن هنوز در آن زمان داشت. هنگامی‌که مادلن‌وارد این‌ناحیه شد فوشلووان که محرر قدیم، ودهقانی تقریباً دانشمند بود، تجارتی داشت که روبخرابی میرفت. فوشلووان مشاهده کرده بود که این‌کارگر ساده متمول می‌شود، درصورتیکه او خود که «ارباب» است ورشکسته می‌گردد. این اندیشه قلبش را سرشار از حسادت ساخته بود بطوریکه در هر فرصت برای ضرر رساندن به مسیو مادلن آنچه در قوه داشت بفعل آورده بود. چندی بعد ورشکستگیش قطعی شده واین پیرمرد که برای خود هیچ جز یك گاری و یك اسب نداشت وازطرف دیگر بی‌خانواده وبی‌فرزند هم بود، برای زیستن‌گاریچی شده بود.

اسب هر دو رانش شکسته بود و نمی‌توانست برخیزد. پیرمرد میان چرخها مانده بود. سقوط چنان نکبت‌آمیزبود که همه‌گاری برسینه‌اش‌فشرده می‌شد.گاری بس سنگین بار شده بود. بابافوشلووان ناله‌های تضرع‌آمیز برمی‌آورد. مردم برای بیرون آوردنش کوشیده بودند، اما بیهوده. یك تلاش بی‌رویه، یك کمک دور از احتیاط، یک تکان بی‌موقع، میتوانست کارش را تمام کند. رهایی دادنش محال بود جز با بلند کردن گاری ازطرف بالا. ژاور که هنگام وقوع حادثه سررسیده بود کسی را برای آوردن «ماشین اهرم» فرستاده بود.

مسیو مادلن در رسید. مردم به‌احترام کنار رفتند.

فوشلووان پیر فریاد میزد: به دادم برسید؛ کجا است یک بچهٔ خوب برای نجات دادن پیرها ؟

«مسیو مادلن» سرسوی حضار گرداند و پرسید:

- کسی ماشین اهرم دارد؟

یک روستایی‌جوابداد: رفته‌اند یکی‌تهیه کنند.

- چقدرطول میکشد تا به اینجا برسد؟

- رفته‌اند به‌نزدیک‌ترین محل، به‌محلهٔ «فلاشو» که درآن یک نعلبند هست؛ اما فرق نمی‌کند؛ دست کم یکربع ساعت وقت لازم دارد.

---

1 - Fauchelevent



اسب هردورانش شکسته بود و نمیتوانست برخیزد.

مادلن با آشفتگی گفت: یکربع ساعت!

شب پیش باران باریده بود، خاك کوچه خیس بود، گاری هر لحظه در زمین فرو میرفت وبیش ازپیش سینهٔ گاریچی‌پیررا میفشرد. مسلم بود که پیش ازگذشتن پنج دقیقه، پاهایش‌خرد میشدند.

مسیو مادلن به‌روستاییان که تماشا می‌کردند گفت: یک‌ربع ساعت منتظربودن محال است!

جواب‌دادند: جزاین چاره‌یی نیست.

مادلن گفت: آخرفرصتی‌نیست. مگرنمی‌بینید که گاری فرود میرود؟

جمعی‌با وحشت گفتند: پناه برخدا!

مادلن گفت: گوش کنید، هنوززیرگاری‌آنقدر جا هست‌که یك‌مرد به ملایمت خود را درآن بلغزاند و با پشتش گاری را بلند کند. بیش ازنیم دقیقه طول نخواهد کشید، وپیرمرد بیچاره نجات خواهد یافت. آیا بین شما کسی‌هست که هم گرده داشته باشد همدل؟ پنج لیره طلا گیرش میآید!

هیچیک ازحاضران حرکت نکرد.

مادلن گفت: ده لیره!

حضارچشم پایین انداختند. یکی ازآنان زیرلب گفت:

ـ چنین آدمی باید مثل شیطان زور داشته باشد. بعلاوه خودرا در خطر له شدن میاندازد!

مادلن گفت: زود باشید! بیست لیره!

همان سکوت.

صدایی گفت: چیزی که اینها ندارند همت نیست.

مسیو مادلن سرگرداند وژاور را شناخت. هنگام رسیدن به این کوچه او را ندیده بود. ژاور دنبال‌کلامش گفت:

ـ قوت است! شخص باید مرد وحشت انگیزی باشد برای همچو چیزی که یك همچوکالسکهٔ سنگین را روی پشتش بلند کند.

سپس مسیو مادلن را خیره خیره نگریستن گرفت وباتکیه کردن روی هریك از کلماتی‌که تلفظ می‌کرد دنبال کلامش گفت:

ـ مسیو مادلن، من هرگز جز یك مرد را نشناخته‌ام که بتواند اینرا که شما می‌خواهید انجام دهد.

مادلن لرزید.

ژاور با وضعی‌حاکی از بی‌اعتنایی اما بی‌آنکه چشم ازمادلن برگیرد گفت:

ـ این یك جبرکار بود.

مادلن گفت: آه!

ژاور گفت: ازجبرگاه تولون.

چهرهٔ مادلن بی‌رنگ شد.

دراین مدت گاری همچنان به‌آهستگی‌فرو میرفت. بابا فوشلووان ناله می‌کرد وفریاد می‌کشید:



فوشلووان زیر گاری افتاده بود

ـ خفه میشوم! این دنده‌ام را خرد میکند! اهرمی! چیزی! آه!
مادلن اطرافش را نگریست:
ـ پس هیچکس نیست که بیست‌لیره بگیرد وحیات این پیربیچاره رانجات دهد؟
هیچیك ازحضار تکان نخورد. ژاورگفت:
ـ من هرگز جزیك مرد را نشناخته‌ام که بتواند جانشین ماشین اهرم شود. آن یك جبرکار بود.
پیرمرد فریاد زد:آه ! این الآن لهم می‌کند!
مادلن سربلند کرد ، چشم ژاور را که مانند چشم شاهین برویش خیره شده بود نگریست ، روستاییان بی‌حرکت را نگاه کرد، و لبخندی حزن آلود زد . سپس بی‌آنکه سخنی‌گوید بزانو افتاد، وپیش ازآنکه جمعیت بتواند فریادی هم برآورد زیر گاری جا گرفت.
لحظهٔ موحشی به‌انتظار وبه سکوت گذشت.
دیده شد که مادلن که تقریباً برشکم زیر این بار وحشت‌آور دراز شده بود دو دفعه بیهوده کوشید تاآرنج‌هایش را به‌زانوهایش نزدیك کند. عده‌یی فریاد زدند: «بابا مادلن! ازآنجا بیرون آیید!» فوشلووان پیرهم بوی گفت: «مسیومادلن،» ازاینجا بروید! می‌بینید که من باید اینجا بمیرم! به‌حال خود بگذاریدم! شما هم خودتان را له خواهید کرد.» مادلن جواب نگفت .
حضار نفس نفس میزدند . چرخها بیش از پیش فرو میرفتند و بهمین زودی تقریباً ممتنع بود که مادلن بتواند اززیرکالسکه بیرون آید.
ناگهان همه دیدندکه این‌تودهٔ‌عظیم بلرزه درآمد؛گاری به‌آهستگی‌بلندمی‌شد، چرخها بتدریج ازمیان دست‌انداز بیرون می‌آمدند. صدایی‌خفه شنیده میشدکه بانگ میزد: « زود باشید! کمك کنید !» این مادلن بود که آخرین جهد را بکار می‌بست.
همه پیش دویدند. فداکاری یك تن، نیرو وجرأتی بهمه بخشیده بود. گاری به‌وسیلهٔ بیست‌بازو بلند شد. فوشلووان پیرنجات یافته بود.
مادلن برخاست . پریده رنگ بود و عرق تقریباً مثل جوی از او میریخت. لباسش پاره و پوشیده ازگل شده بود. همه می‌گریستند. پیرمرد نجات یافته، زانوان مادلن را می‌بوسید و او را خدای مهربان مینامید . اما او، برچهره‌اش نمی‌دانم چه حالت رنج سعادت‌آمیز و ملکوتی داشت، وچشم آرامش را به‌روی ژاور کـه نگاهش می‌کرد دوخته بود .

- ۷ -

فوشلووان در پاریس باغبان میشود

فوشلووان هنگام سقوط زیر گاری کاسهٔ زانویش ازجا در رفته بود. به دستور

مسیو مادلن، به درمانگاهی‌برده شد که مادلن برای کارگرانش در عمارت کارخانه‌اش تأسیس کرده بود ودو تن ازخواهران تارك دنیا عهده‌دار امور آن بودند. صبح روز بعد، پیرمرد روی میز کنار تختخوابش یك چك هزار فرانکی دید که این چندکلمه نیز بخط بابا مادلن ضمیمهٔ آن بود، « من گاری و اسب شما را می‌خرم.» درصورتی که گاری بکلی شکسته واسب مرده بود. فوشلووان بهبود یافت اما زانویش که بهجمود مفصل مبتلاشده بود درمان نپذیرفت. مسیومادلن با توصیهٔ خواهران‌باکملك«خوری» خود مردك را به عنوان باغبان در یك دیر زنان در کوی « سنت آنتوان » پاریس به‌خدمت گماشت .

چندی پس ازاین حادثه بود که مسیو مادلن شهردار شد. اولین دفعه که ژاور مسیو مادلن را به حمایل مخصوص شهرداری کـه فرمانرواییش را برهمه شهر، نشان میداد، آراسته دید، مانند سگ پاسبانی که گرگی را در لباس صاحب خود دیده باشد مرتعش شد. هم ازآن دم تاحدی که می‌توانست ازمسیو مادلن احترازمیجست. هنگامی که ضروریات‌کارش رجوع به‌آقای شهردار رابی‌چون وچرا ایجاب می‌کرد وچاره‌یی‌جز روبرو شدن با او نمیداشت، با اوبااحترام مطلق سخن میگفت.

سعادتی‌که توسط بابا مادلن درمونتروی سورمر‌برای عموم ایجاد شده بود علاوه بر آثار مشهودی که نشان دادیم پدیدهٔ دیگری نیز داشت که نامشهود بودنش موجب آن نمی‌شد که کمتر آشکار ومشخص باشد. دراین نکته اشتباهی وجود ندارد. وقتی‌که مردم رنج میبرند، وقتی‌که‌کار بدست نمی‌آید، هنگامی که تجارت بمنزلهٔ هیچ است البته مؤدی براثر‌تنگدستی‌از تأدیهٔ مالیات‌خویشتن‌داری می‌کند، کارش ببدی میگراید، مهلت منقضی می‌شود، ودولت برای بازداشت کردن بدهکار ودریافت‌مالیات، پول‌بسیار خرج می‌کند؛ اما هنگامی‌که‌کارفراوان باشد، وقتیکه کشور سعادتمند ومتمول باشد، مالیات به‌آسانی پرداخته می‌شود و هزینهٔ کمی برای دولت دارد . می‌توان گفت که فقروغنای مردم، یك گرماسنج دقیق‌دارد و آن مخارج وصول مالیات است. در مدت هفت سال هزینهٔ وصول مالیات درناحیهٔ مونتروی سورمر سه‌ربع تقلیل یافته بود واین باعث می‌شد که همیشه مسیو «وی‌یل»، وزیر دارایی وقت، نام این ناحیه را بین همه نواحی دیگر، به‌خوبی یاد کند.

چنین بود وضع‌ناحیهٔ «مونتروی سورمر» هنگامی‌که «فانتین» به‌آن بازگشت. هیچکس به‌یادش نمی‌آورد. خوشبختانه درهای کارخانهٔ مسیو مادلن مانند یك چهرهٔ دوستانه به‌روی هرکس می‌خندید. فانتین خود را به‌آنجا معرفی‌کرد ودر کارگاه زنانه پذیرفته شد . این شغل برای فانتین تازگی داشت، وی نمی‌توانست مهارت بسیار از خود بروز دهد، پس درآغاز، ازکار روزانه‌اش جزمقدار کمی‌عاید نمیداشت، اما این هرچه بود کفایت می‌کرد، مشکل آسان شده بود، «فانتین» می‌توانست خرج زندگیش را بدست آورد.

-۸-

مادام ویکتورنین سی و پنج فرانك در راه اخلاق خرج میکند

«فانتین» چون دید که می‌تواند زندگی کند لحظه‌یی احساس شادی کـرد . با شرافت ازدسترنج خود زیستن، چه نعمت آسمانی! شوق‌کارکه چندی روی ازوی نهفته بود باز آمد. یك آیینه خرید واز تماشای طراوت جوانی و موهای زیبا و دندان‌های صدفیش مسرتی به‌خود بخشید، بسی‌چیزها را ازیاد برد؛ به‌فکر هیچ نبود جز به‌فکر کوزتش وبه فکریك آیندهٔ ممکن، وتقریباً خوش‌بخت شد. اتاقکوچکی‌کرایه‌کرد وبه اعتبار دستمزدآینده‌اش اثاثهٔ آن رامرتب ساخت؛ یادگاری ازعادات دوران‌نابسامانیش.

چون نمی‌توانست بگوید که شوهر کرده است، چنانکه قبلا اشاره کردیم از صحبت راجع به‌دخترش کاملا خویشتن‌داری کرده بود.

اوایل امر ، بطوریکه دیدیم مرتباً ماهانهٔ تناردیه‌ها را میفرستاد. چون خود جزامضاء کردن نمی‌توانست ناگزیرازآن بود که به وسیلهٔ یکی‌از نامه‌نویسان عمومی برای تناردیه‌ها کاغذ بنویسد .

غالباً نامه میفرستاد. این جلب توجه کرد. رفته رفته درکارخانه زنانه، کارگران آهسته به‌هم می‌گفتندکه: فانتین «نامه‌هایی مینوشت» و «اطوار خاصی داشت»!

بیشتر، کسانی مترصد اعمال اشخاصند که این‌اعمال مربوط به‌خودشان نیست.ـ این آقا چرا جز درمواقعی که هوا تاریك وروشن است، به‌خانه نمی‌آید؟ـ چرا فلان آقا هرگز روزهـای پنجشنبه کلیدش را به میخ نمی‌آویزد؟ چـرا همیشه از کوچه‌های باریك رفت و آمد می‌کند!ـ چرا فلان خانم همیشه پیش از رسیدن به‌خانه از درشکه پیاده می‌شود؟ـ چرا فلان‌خانم دستور خرید یك بسته‌کاغذ تحریر میدهد درصورتی‌که «جعبهٔ کاغذ وپاکتش پراست؟» وغیره، وغیره. اشخاصی درعالم هستندکه برای کشف این معماها که درحقیقت برای خودشان‌کاملا بی‌تفـاوت است بیش از آن پول خرج می‌کنند وبیش ازآن وقت تلف می‌کنند، وبیش ازآن زحمت به‌خود میدهند که برای دهها‌کارخوب لازم باشد ، واین همه به‌رایگان و برای تفریحشان است، بی‌آنکه ازاین کنجکاوی کوچکترین نتیجه جزهمان کنجکاوی حاصل دارند . این مرد یاآن زن را روز وشب دنبال می‌کنند، ساعات متمادی کنج دیوارها، زیر درهای کوچه‌ها، هنگام شب، درسرما وزیرباران‌میمانند، دلال‌ها را تطمیع می‌کنند،درشکه‌چی‌ها وپیشخدمتها را تحریك می‌کنند، گیس سفیدی را به‌پول میفریبند، زیر پای دربانی را می کشند، برای چه؟ برای هیچ ! ولع محض برای دیدن و دانستن ونفوذ کـردن، حکهٔ خالص برای گفتن. و غالباً این رازها چون دانسته شد، این اسرار چون انتشار یافت، این

معماها چون آشکار گردید، حوادث ناگوار، جنگهای تن به تن، ورشکستگی‌ها، برباد رفتن دودمانها، پایمال شدن زندگی‌ها از آنها حاصل می‌آید؛ و مایهٔ مسرت افرادی می‌شود که بی‌تصور فایده‌یی، فقط به‌حکم غریزه، «همه چیزرا کشف کرده‌اند.» واقعاً اسف‌انگیز است!

بعض اشخاص فقط ازلحاظ‌احتیاج به حرفزدن شریرند. صحبت دوستانه‌شان، گفت و شنودشان درمحافل، پرگوییشان دراتاقهای انتظار، مانند بخاری بزرگی است که به سرعت هیزم را میسوزاند؛ سوخت فراوان لازم دارند؛ و این سوخت، آیندهٔ اشخاص است.

پس فانتین نیزمورد توجه قرار گرفت.

علاوه براین، یکی دوتا نبودند زنانی‌که به موهای بورش وبه دندانهای سفیدش حسد میورزیدند.

مکرر به تحقیق پیوست که در کارخانه، بین دیگر کارگران، فانتین غالباً سرمی‌گرداند تا قطره اشکی‌را پاك کند. این درلحظاتی بود که به‌فکر بچه‌اش میافتاد، وشاید هم به‌فکر مردی که دوستش داشته بود.

گسیختن رشته‌های علائق تاریکی‌که شخص‌را بروزگار گذشته می‌پیوندند کاری دردناك است.

ملاحظه می‌کردند که دست کم ماهی‌دو دفعه وهمیشه به‌یك نشانی‌کاغذ مینویسد وکاغذ را به‌پست میدهد. سرانجام موفق شدند که مقصد نامه‌ها را بدانند: «جناب‌آقای تناردیه مدیر مسافرخانه درمون فرمی.» نامه‌نویس عمومی محل را که پیرمرد ساده ـ لوحی بود ونمی‌توانست شکمش را ازشراب سرخ پرکند بی‌آنکه چنته‌اش را ازاسرار مردم تهی‌سازد بمیخانه بردند وبه پرچانگیش واداشتند. خلاصه، دانستند که فانتین کودکی دارد. «این بچه باید دخترکی باشد». زنك سلیطه‌یی پیدا شد که مسافرتی‌از مونتروی سورمر به مون فرمی‌کرد، با تناردیه‌ها صحبت داشت و چون بازگشت گفت، «باسی‌وپنج فرانك دلم را راحت کردم؛ بچه‌را دیدم.»

پتیاره‌یی‌که این‌کاررا کرده بود، عفریته‌یی بود موسوم به مادام ویکتورنی‌ین، نگهبان و دربان تقوای همه عالمیان. مادام ویکتورنی‌ین پنجاه و شش سال داشت و ماسك زشت‌رویی را بر ماسك پیری میافزود. صدای لرزان. روح هوسناك. ـ این پیرزن یك روز هم جوانی بوده، امرعجیبی است! در روزگار جوانیش که مصادف با حوادث سال ۹۳ بود با کشیشی که از صومعهٔ کشیشان، با شبکلاه سرخ گریخته و از «برناردن»ها به «ژاکوبن‌ها» پیوسته بود مزاوجت کرده بود. خشك،خشن، ناهموار، پرخشم وخروش، نیش‌زن و تقریباً زهردار بود؛ همه این صفات را با یادآوری شوهر راهبش میآمیخت که ازاو بیوه شده بود واو در زمان حیاتش این زن را کاملا مطیع ورام کرده بود. گزنه‌یی بود که بیش ازحد طبیعی نیرو اداشت. در زمان «بازگشت سلطنت» مقدس‌نما شد، و چندان حمیت به خرج داد که کشیشان شوهر راهبش را به‌وی بخشودند. دارایی‌کمی‌داشت که باهیاهوی بسیاربه‌یك جامعهٔ مذهبی‌واگذار کرده بود. دراسقفیهٔ «آراس» مورد توجه بود. همین مادام ویکتورنی‌ین بود که به «مون ـ فرمی» رفت وچون بازگشت گفت، «بچه‌را دیدم.»

این کارمدتی‌طول کشید. یك سال بود که فانتین درکارخانه‌کار میکرد، تاآنکه یك روز صبح‌خانم ناظرقسمت زنانۀ کارخانه ازطرف آقای شهردار پنجاه فرانك به‌او داد وگفت که‌او دیگر ازکارگران کارخانه بشمارنمیرود، وازطرف آقای شهردار ازوی التزام گرفت که ناحیه را نیز ترك گوید.

این پیش‌آمد مصادف باموقعی‌بود که تناردیه پس‌ازمطالبۀ ماهی‌دوازده فرانك به‌جای هفت فرانك، درخواست ماهی‌پانزده فرانك کرده بود.

فانتین درمانده شد. نمی‌توانست ازاین محل برود زیرا که کرایه خانه و باقیماندۀ بهای اثاثه‌اش را مقروض بود. پنجاه فرانك برای تسویۀ این قرض کفایت نمی‌کرد. تمجمج کنان چند کلمۀ تضرع‌آمیز برزبان آورد. ناظر کارخانۀ زنانه به وی فهماند که باید بیدرنگ ازکارخانه بیرون رود. فانتین کارگری متوسط بود. درحالی که خجلت بیش‌از یأس مایۀ فروماندگیش شده بود، کارخانه را ترك گفت وبه اتاقش رفت. در دل گفت که قطعاً خطای گذشته‌اش به‌اطلاع همه کس رسیده‌است.

دیگریارای یك‌کلمه سخن گفتن درخود ندید. بعض اشخاص خیرخواه به وی نصیحت کردند که شخصاً به ملاقات آقای شهردار رود. فانتین جرأت نکرد وباخود اندیشید که شهردارچون مهربان است پنجاه فرانك بهوی داده و چون درستکار است بیرونش کرده است. تسلیم این حکم شد.

- ۹ -

کامیابی مادام ویکتور نی‌ین

پس زن بیوۀ راهب توانست‌کاری انجام دهد.

اما مسیو مادلن ازهمه این وقایع چیزی ندانست. زندگی‌آدمی مالامال ازاین گونه جفت وجور شدن‌های حوادث‌است. مسیومادلن عادت داشت‌که تقریباً هرگزوارد کارگاه زنانه نشود. زن پیری‌را که خوری محل به‌وی معرفی کرده بود در رأس این کارگاه قرارداده‌بود واعتماد کامل به‌این‌ناظر داشت که واقعاً زنی‌بود محترم، محکم، منصف، درستکار، سرشار ازآن مایه انفاق که‌بذل وبخشش‌کند، ولی نه‌واجد آن‌پایه از انفاق که خطایی‌را دریابد وببخشاید. مسیومادلن همه اختیارات را به‌وی تفویض کرده بود. بهترین مردان نیزگاه ناگزیرازآن میشوندکه قسمتی ازاقتدارشان‌را به‌دیگران انتقال‌دهند. خانم ناظر بااین‌اقتدار وبا یقین به‌اینکه کارخوبی میکند فانتین‌را محاکمه ومحکوم کرده، وحکمش‌را دربارۀ او اجراء کرده بود.

اما پنجاه فرانکی‌که ناظرکارخانه ازطرف مسیومادلن به‌فانتین داد، ازاعتباری بودکه مسیو مادلن معمولا برای‌صدقه‌دادن وبرای‌کمك‌کردن به‌کارگران، به‌وی‌میسپرد ووی حساب آنرا پس نمیداد.

فانتین خودرا برای خدمتکاری درشهر عرضه داشت؛ از خانه‌یی به‌خانۀ دیگر

رفت. هیچکس نپذیرفتش. نمی‌توانست ازشهربرود؛ سمساری که بهای اثاثه‌اش‌را به‌او مدیون بود (چه‌اثاثه!) به‌وی گفته‌بود، « اگربروید به‌پلیس شکایت میکنم تا مثل‌دزد توقیفتان‌کنند.» صاحبخانه که اجاره بها طلبکاربود میگفت، «شماجوان وخوشگلید، میتوانید پول بدهید. » پنجاه فرانك را بین صاحبخانه و سمسار تقسیم کرد؛ سه‌ربع اثاثه‌اش را به‌سمسار پس داد، جزبعض لوازم چیزی نگاه نداشت، خودرا بیکار و بی ممر معاش یافت، مشاهده‌کرد که‌چیزی جز یك تختخواب ندارد وهنوز درحدود صد فرانك مقروض است.

به‌دوختن پیراهن‌های ضخیم برای‌سربازان پادگان پرداخت، وازاین‌کار روزی دوازده شاهی عایده میداشت. روزی ده شاهیش برای دخترش‌لازم‌بود. در آن‌موقع‌بود که پول فرستادن برای تناردیه‌ها نامرتب شد.

در خلال این احوال پیرزنی‌که شبها هنگامی که وی به‌خانه باز میگشت شمع اتاقش‌را روشن‌میکرد فن زیستن در فقررا بهوی‌آموخت. پس‌اززیستن باکم، نوبت‌به زیستن باهیچ میرسد. این‌بمنزلهٔ دواتاق است که نخستین تاریك است ودیگری سیاه.

ازآن پس‌فانتین دانست که چگونه میتوان یکسره ازآتش در زمستان چشم پوشید، چگونه میتوان از پرندهٔ کوچکی که هردو روز نیم پول ارزن میخورد دل برگرفت، چگونه میتوان ازپاچین خود رواندار ترتیب‌داد، واز روواندازخود پیراهن ساخت، چگونه میتوان با غذا خوردن در روشنایی پنجرهٔ اتاق رو دررو ، در مصرف شمع صرفه‌جویی کرد. همه‌کس نمیداند که بعض موجودات ضعیف که در فلاکت و شرافت پیر شده اند، از یك شاهی چگونه استفاده میکنند. این ، سرانجام به‌صورت یك هنر در میآید. فانتین این هنر عالی‌را به‌دست آورد واز این‌راه اندك جرأتی پیدا کرد.

در آن اوقات به‌یك‌زن همسایه میگفت؛ ـ به! من به‌خود میگویم، اگر شبانه روز بیش از پنجساعت نخوابم وباقی‌ساعات‌را روی دوختنی‌هایم کارکنم همیشه خواهم توانست تقریباً نانم را در بیاورم . از این گذشته انسان وقتیکه غصه‌دار است کمتر میخورد! خوب! رنج‌ها، دلواپسی‌ها، اضطرابات، یك لقمه نان از یك‌طرف، مشتی غم وغصه ازطرف دیگر، همه‌اینها دست به‌هم میدهند وسیرم میکنند.

دراین‌فلاکت بچه‌اش اگرکنارش میبود سعادت غریبی‌به‌وی میبخشید. به‌خیال افتاد که بیاوردش، اما چه! دربیچارگی‌خود سهیمش کند! بعلاوه به‌تناردیه‌ها مقروض بود؛ چطور تسویهٔ حساب کند؟ آنوقت، مسافرت!... پولش‌را ازکجا بیاورد؟

پیرزنی که به‌وی درسی داده بود که میتوان درس زندگی فقیرانه‌اش نامید زن مقدسی‌بود موسوم به « مارگریت »، زاهد با زهد واقعی، فقیر، و هم در آن حال خیرخواه نسبت به‌فقراء و هم‌نسبت به اغنیاء، دارای سواد فقط بقدری که بتواند کلمهٔ مارگریت را امضاکند، ومعتقد به‌خدا،که این‌خود علم واقعی‌است.

ازاین‌گونه تقواها درعالم پایین فراوان‌است؛ روزی اینها همه‌درعالم بالا جای خواهندگرفت. این‌زندگی، فردایی درپی دارد.

دراوائل امر. فانتین چنان‌خجلت‌زده بودکه‌جرأت نمیکرد ازخانه بیرون‌رود. هنگامی‌که درکوچه‌بود خیال میکردکه مردم سربه‌دنبالش میگردانند و با انگشت به

یکدیگرنشانش میدهند؛ مردم همه‌نگاهش میکردند وهیچکس سلامی به‌او نمیگفت. تحقیر زننده وبرودت‌آمیز راهگذران مثل‌نسیم سردی‌درجسمش نفوذ میکرد.

درشهرهای کوچك، یك‌زن بدبخت مثل‌اینست که‌برهنه درمعرض متلك‌گویی وکنجکاوی مردم قرارگرفته‌باشد. درپاریس لااقل کسی‌شمارا نمیشناسد، واین ظلمت، خود بمنزلهٔ یك لباس است. اوه! فانتین چقدر آرزو داشت که به‌پاریس آید! اما محال بود.

پس ناچاربایست به‌بی‌حرمتی عادت‌کرد، همچنانکه به‌نداری عادت کرده‌بود. کم‌کم در این راه نیـز تصمیمش را گرفت. پس از دویا سه ماه، شرم را از خود فرو ریخت وبه بیرون‌رفتن از خانه پرداخت مثل اینکه اصلا چیزی نبوده‌است. میگفت: «برای‌من‌هیچ تفاوت‌ندارد» رفت، بازگشت، سرراست‌گرفته، بالبخندی تلخ، واحساس کرد که بی‌حیا شده‌است.

مادام ویکتورنی‌ین گاه از پنجرهٔ اتاقش فانتین را میدید که میگذرد، فلاکت «این‌مخلوق» را که برائر اقداماتاو «به‌سزای خود رسیده بود» مینگریست و به خود تبریك میگفت. شریران سعادتی سیاه دارند.

افراط درکار، فانتین را خسته میکرد وسرفه‌های کوچك خشکی که ازچندی پیش داشت افزون میشد. گاه به همسایه‌اش مارگریت میگفت: ببینید دستهایم چقدر گرم است.

با اینهمه هرروزصبح، هنگامی‌که موی‌زیبایش‌را که‌همچون‌ابریشم نتابیده فرو ریخته‌بود با یك‌شانهٔ شکسته شانه میزد، یك‌دم طنازی سعادت‌آمیزی داشت.

- ۱۰ -

دنبالهٔ کامیابی

اواخر زمستان ازکارخانه بیرونش‌کرده‌بودند؛ تابستان‌گذشت، اما زمستان باز آمد. روزها کوتاه، کارکمتر. درزمستان‌گرما نیست، روشنایی نیست، ظهر نیست،شب بصبح پیوسته، همه‌جا مه، هوا تاریك روشن، پنجره خاکستری رنگ، چشم به‌درستی نمی‌بیند. آسمان به‌یك بادگیر شباهت دارد. سراسر روزمثل یك‌سرداب است. آفتاب فقیرانه روی مینماید. چه‌فصل مخوف! زمستان آب آسمانی وقلب انسانی را به‌سنگ مبدل میکند. طلبکاران فانتین به‌ستوهش میآوردند.

فانتین درآمد بسیارکمی داشت. قروضش بیشترشده‌بود. تناردیه‌ها که پولشان مرتب نمیرسید هردم برایش نامه‌هایی مینوشتندکه محتویاتشان غصه‌دارش میساخت و مخارج جواب نوشتن، خانه‌خرابش میکرد. یك‌روزبرایش‌نوشتندکه دراین‌هوای سرد کوزت‌کوچکش لخت‌لخت است، احتیاج به‌یك‌دامن پشمی دارد ودست کم لازم‌است‌که مادرش ده‌فرانك برای این‌بفرستد. نامه‌را گرفت، آنرا تا پایان‌روز دردستهایش‌فشرد.

همان‌شب از خانه خارج شد. نزد دلاکی‌که درنبش‌کوچه دکان داشت رفت، شانه ازسر برگرفت. گیسوی بور شایان تمجیدش موج زنان تاکمرش فروریخت.

دلاك با شوق وحیرت گفت، چه‌موهای خوشگلی!

فانتین گفت، اینرا چند میخرید؟

ــ ده فرانك.

ــ ببرید!

فانتین با این ده فرانك یك‌دامن‌کشباف برای «کوزت» خرید ونزد تناردیه‌ها فرستاد.

این دامن تناردیه‌هارا خشمگین ساخت. پول میخواستند نه دامن. دامن را به « اپونین » دادند وطفلك کاکلی آن‌سال‌هم ازسرما لرزید.

اما فانتین باخود گفت، «بچه‌ام دیگرسردش‌نخواهدشد. با موهایم پوشاندمش» کلاههای‌کوچك گردی میگذاشت‌که سرموکنده‌اش را پنهان میداشتند، و باآن کلاهها بازهم خوشگل بود.

امری ظلمانی در قلب فانتین بوقوع میپیوست . چون دیدکه دیگر نمیتواند مویش‌را بیاراید رفته‌رفته اطرافش را بچشم دشمنی‌نگریست. مدتی درازبا همه مردم درستایش بابا مادلن همزبانی‌کرده‌بود، اما ازبس درفکرش‌تکرارکرد که این‌شخص از کارخانه بیرونش‌کرده وموجب بدبختیش شده‌است اورا نیزچون دیگران وبلکه بیش ازهمه‌کس دشمن شمرد. هرگاه که ازجلوکارخانه درساعاتی که‌کارگران جلو درهستند میگذشت وانمود میکردکه میخندد ومیخواند.

پیرزن کارگری‌که یك دفعه اینگونه درحال خواندن وخندیدنش دید، گفت، این دختری‌است که‌عاقبت بدی خواهد داشت.

ازراه گستاخی، با قلبی آکنده از خروش، عاشقی برای خود گرفت، نخستین کسی‌کـه داوطلب شد، مردی که وی دوستش نمی‌داشت. این، یك بیـنوا، یك نـوع موسیقی‌دان گدامنش، یك‌بیکارهٔ ولگرد بود که کتکش میزد، وترکش‌گفت همانگونه که فانتین اورا پذیرفته‌بود، یعنی بانفرت.

فانتین فقط دخترش را میپرستید.

هرچه بیشتر تنزل میکرد، هرچه بیشترپیرامونش همه‌چیز تاریك میشد،این فرشتهٔ‌کوچك بیشتر دراعماق‌جانش میدرخشید.میگفت، هروقت‌که متمول‌شوم کوزتم را پیش خودم خواهم‌آورد. وچون این کلامرا بر زبان میآورد خنده میکرد. سرفه دست ازاونمیکشید، وپیوسته پشتش عرق داشت.

یکروز از تناردیه‌ها کاغذی به‌این‌مضمون بوی رسید،

« کوزت بناخوشی خطرناکی که دراین‌محل شیوع یافته مبتلاشده است. تبی است به‌اسم‌عرقگز. دواهای‌گران‌قیمت لازم دارد. این، مارا خانه‌خراب میکند ونمی‌توانیم از عهـده برآییم. اگر تا هشت روز دیگر چهل فرانك برای ما نفرستید بچه خواهد مرد. »

فانتین بقهقهه خندید وبه‌همسایهٔ پیرش گفت، آه! اینها چه خوشند!.. چهل فرانك! که میشود چقدر؟ میشود دوناپلئون! میخواهند ازکجا بیاورم؟ چه بیشعورند

این دهاتی‌ها!

آنگاه جلو دریچهٔ بالای پلکان‌رفت وبار دیگر نامه‌را خواند.

سپس ازپلکان به‌زیر آمد و دوان‌دوان، جست وخیزکنان، خندان مثل همیشه بیرون‌رفت. شخصی که اورا درراه دیدگفت، چه‌خبرتان است‌که اینقدر خوشید؟

فانتین جواب داد: حماقت خوشمزه‌یی است‌که این‌مردم صحرانشین برای من نوشته‌اند. ازمن چهل فرانك میخواهند: بد دهاتی‌ها!

هنگامی‌که ازمیدان شهرمیگذشت گروهی ازمردم‌را دیدکه دورکالسکهٔ عجیبی راگرفته‌اند. بالای این‌کالسکه مردی سرخ‌پوست راست ایستاده‌بود وبه‌تفصیل‌نطق می‌کرد. این، يك دندانسازمعرکه‌گیر سیار بود که به‌همگان دندان عاریهٔ کامل، خمیر دندان، گرد دندان وانواع اکسیرعرضه میداشت. فانتین وارد جمعیتی شد که مرد را احاطه‌کرده‌بود، ومانند دیگران به‌خندیدن به‌خطابهٔ آقای دندانسازپرداخت‌که برای اوباش‌با اصطلاحات خاص‌خودشان حرف میزد وبابعض دیگر بازبان رکیکی‌که متناسب باآنان بود. کنندهٔ دندانها این‌دختر زیبارا که دیوانه‌وار میخندید دید، ناگهان‌حرفش را قطع کرد وگفت:

ـ دندانهای قشنگی‌دارید ای‌دختر خانم که‌آنجا میخندید، اگردوتا پاروئکتان را به‌من بفروشید عوض هرکدام يك‌ناپلئون طلا میدهم.

فانتین پرسید: پاروئك‌های من‌چیست؟

پروفسور دندانساز گفت: پاروئك‌های شما دودندان جلوشما،ازردیف بالااست.

فانتین گفت. آه! چه‌وحشت‌آور!

پیرزنی بی‌دندانکه آنجا ایستاده‌بود غرولندکنان گفت،

ـ دوناپلئون! اینو ببین‌که چه خوشبخته!

فانتین گریخت وگوشهایش‌را گرفت تاصدای دندانساز را نشنود، زیرا که وی همچنان باصدای‌گریهش فریادمیزد،«آی قشنگی! خوب‌فکرکنید! دوناپلئون، بدپولی نیست؛ اگر دلتان به‌این معامله راضی‌شد عصر امروز به مسافرخانهٔ « تیاك دارژان » بیایید، مرا آنجا خواهید یافت.»

فانتین به‌خانه برگشت. غضبناك‌بود. موضوع‌را برای‌همسایهٔ خویش «مارگریت» حکایت کرد: «خوب میفهمید؛ آیا این‌مرد خبیثی‌نیست؛ چطور میگذارند این قبیل اشخاص به‌شهر بیایند! دو دندان جلومرا میخواهد بکند؛ اما این وحشت‌آور خواهد شد! موی‌سر، بازهم میروید، اما دندانها! آه! عجب جانوری است این مرد ! به‌جای این‌کار بیشتر دوست میدارم که خودم‌را ازیك طبقهٔ پنجم باکله روی‌سنگ فرش‌کوچه اندازم! به‌من‌گفت که‌عصر امروز در تیاك دارژان خواهد بود.

مارگریت پرسید: چقدر میخواست بدهد؟

ـ دو ناپلئون ،

ـ این میشه چهل فرانك.

فانتین‌گفت: آره، میشه چهل‌فرانك.

متفکرماند و به‌کار خود پرداخت. پس‌از ربع ساعت دست ازدوختن‌برداشت، بالای پلکان رفت ویکبار دیگر کاغذ تناردیه‌هارا خواند.

چون باز گشت به‌مارگریت پیرکه نزدیکش نشسته‌بود وکار میکرد گفت،
ـ راستی این تب عرقگز چطور چیزی است؟ شما میدانید؟
پیرزن گفت، بله ، یك‌نوع ناخوشی.
ـ پس دواهای خیلی‌زیاد لازم داره؟
ـ اوه! دواهای وحشت‌آور.
ـ شما ازکجا میدانید؟
ـ ازآن ناخوشی‌هاست که همه‌میدانند.
ـ پس این به‌بچه‌ها حمله میکند؟
ـ مخصوصاً به‌بچه‌ها .
ـ هرکس مبتلا بشه میمیره؟
مارگریت گفت، درست و حسابی.
فانتین بیرون‌آمد ویکبار دیگرهم کاغذ تناردیه‌هارا روی پلکان خواند.
غروب، پایین رفت، و دیده شد که سوی کوچهٔ «پاریس» که مسافرخانه‌ها در آنجاست میرود.
صبح روزبعد مارگریت چون پیش‌ازطلوع آفتاب وارد اتاق فانتین‌شد (زیرا که‌این دو زن باهم کار میکردند وبه‌این‌ترتیب هردو بیش‌از یك‌شمع نمی‌افروختند) فانتین را دید که پریده‌رنگ ولرزان روی تختخوابش‌نشسته است. شب‌نخوابیده‌بود. کلاهش روی زانویش افتاده بود. شمع که همه شب سوخته‌بود تقریباً همه‌اش مصرف شده بود.
مارگریت برآستانهٔ در ایستاد، ازاین بی‌نظمی بزرگ برجای‌خشك شد، و با حیرت گفت،
ـ خداوندا! تمام شمع سوخته! مگر چیزی اتفاق افتاده؟
سپس فانتین را که سربی مویش را سوی او میگرداند نگاه‌کرد.
فانتین ازغروب روزپیش تاصبح آن‌روز تقریباً ده سال پیر شده بود.
پیرزن گفت، پناه برخدا! چه‌تان است فانتین؟
فانتین جواب‌داد، چیزیم نیست، بعکس! بچه‌ام دیگر ازاین مرض خطرناك به‌دلیل کمك‌نرسیدن نخواهد مرد. راضیم.
وضمن گفتن این کلمات دو سکهٔ ناپلئون طلارا که روی میزمیدرخشید به‌پیرزن نشان میداد.
پیرزن‌گفت، اوه ! الحمدلله! این مکنت بزرگی است! از کجا آوردید این لوی‌های طلارا ؟
فانتین جواب‌داد، به‌هرصورت به‌دست‌آوردم.
ودراین‌حال لبخندی‌زد، شمع چهره‌اش را روشن می‌کرد. این لبخندی خون‌آلود بود. بزاقی سرخ کنارلبش‌را میآلود، وسوراخی‌سیاه دردهان داشت.
دو دندان جلو فانتین کنده شده‌بود.
چهل‌فرانك‌را به مون‌فرمی فرستاد.
این نیرنگی بود که تناردیه‌ها برای تحصیل پول بکار برده بودند . کوزت

مریض‌نبود.

فانتین آیینه‌اش را ازپنجره بیرون انداخت. ازمدت درازی پیش اتاق سابقش را که درطبقهٔ دوم عمارت‌بود ترك‌گفته ودریك اتاقك زیرشیروانی که درش‌فقط با یك گیره بسته میشد جای‌گزیده‌بود. این اتاق حفره‌یی‌بود که سقفش درته اتاق با کف‌آن تشکیل زاویه میداد وهرلحظه سر باسقف آن مصادم میشد. فقیر، به پایان اتاقش نیز مانند پایان سرنوشتش‌نمیتواندبرود مگرآنکه بیش‌ازپیش‌سرخم‌کند. دیگرتختخوابی نداشت، فقط پلاسی برایش مانده‌بود که‌آنرا رواندازخود مینامید وتشکی‌که‌برزمین افتاده‌بود ویك صندلی حصیردررفته. گلدان کوچکی‌که داشت درگوشه‌یی خشکیده و فراموش شده‌بود. درگوشهٔ دیگریك‌کوزه جای‌کره بعنوان‌ظرف آب بود، که درزمستان یخ می‌بست، وسطوح مختلف‌آب نشان‌شده با حلقه‌های یخ، مدتی دراز بردیوارهٔ آن میماند. شرم‌را ازدست داده‌بود، ظرافت‌را هم ازدست داد. آخرین‌نشانه. با کلاههای چرکین ازخانه بیرون‌میرفت. خواه ازکمی وقت یا ازلاقیدی، دیگر زیرپوشهایش را وصله نمیکرد. هرچه پاشنهٔ جورابش پاره‌تر میشد، ساقهٔ‌آنرا بیشتر بدرون‌کفش فرو میبرد. این ازچین‌های عمودی جوراب دانسته میشد. کمربند قدیمی ومستعملش رابا تکه‌های چلواروصله میکردکه با اندك حرکت پاره میشد. کسانی‌که ازوی‌طلبکاربودند «بازیهاسرش درمیآوردند» وهیچ‌راحتش نمیگذاشتند. درکوچه باآنان مصادف میشد، درپلکان با آنان مصادف میشد. چه‌بسا شب‌را که باگریستن ویا با فکر کردن به‌سحر میرساند. چشمانش بسیار درخشان بود و درد شدیدی درشانه‌اش، نزدیك بالای گرده، متمایل‌به‌سمت چپ احساس میکرد. بی‌اندازه سرفه میکرد. بابا مادلن‌را به‌شدت‌دشمن میداشت اما لب به‌شکایت نمیگشود. درشبانه‌روز هفده ساعت دوزندگی میکرد؛ امایك مقاطعه‌کار امور زندان‌که زندانیان را بامناقصه بکارواميداشت ناگهان تقلیلی‌در اجرت کارگران داد و درنتیجه دستمزد روزانهٔ زنان کارگر آزاد از قبیل فانتین‌را به‌روزی نه‌شاهی رساند، هفده ساعت‌کار ونه شاهی اجرت! طلبکارانش درآن‌موقع بیش ازهمیشه بیرحم بودند. سمسار که تقریباً همه اثاثه‌یی را که به‌فانتین فروخته‌بود پس‌گرفته بود وبازهم خودرا طلبکار میدانست‌به‌وی میگفت: «بیشرف، پول‌مرا چه‌وقت خواهی‌داد؟» خداوندا! ازجانش چه میخواستند! ـ خودرا ازهرطرف موردحمله میدید و رفته رفته حالت عجیبی مانندخوی حیوان وحشی درنفسش ایجاد میشد وتوسعه می‌یافت. درآن اوان تناردیه برایش نوشت‌که تاکنون بی‌اندازه نجابت به‌خرج داده است وبیش‌از این نمی‌تواند درانتظار بنشیند؛ باید فوراً صد فرانك برایش فرستاده شود، وگرنه کوزت کوچك‌را که نقاهتش ازآن‌ناخوشی بزرگ‌کاملا باقی است ازخانه‌اش خواهد راند تا از سرما ازپیاده‌روی، هرچه برسرش می‌آید بیاید واگردلش بخواهد بمیرد. فانتین‌فکر کرد: «صدفرانك! اما کجاست آن‌کار که روزی صدشاهی‌اجرت داشته باشد؟»

با خودگفت: برویم، باقی‌را بفروشیم.

بدبخت رفت زن همه‌جایی شد.

- ۱۱ -

عیسی مارا آزاد کرده است

این سرگذشت فانتین چیست؟

این، سرگذشت جمعیت بشری درحال برده خریدن است.

از که؟ از بینوایی.

ازگرسنگی، ازسرما، ازتنهایی، از بیکسی، از استیصال. چه سودای دردناك! يك‌جان به‌يك لقمهٔ نان. بینوایی عرضه میکند، اجتماع میخرد.

قانون مقدس مسیح برمدنیت ماحکومت‌میکند اماهنوز درآن‌نفوذ نکرده‌است. گفته میشودکه برده‌فروشی ازتمدن اروپا نابود شده‌است. این‌يك اشتباه‌است. همچنان هست. اما فقط برزنان تحمیل میشود، وفحشاء نام دارد.

سنگینیش بر زن، یعنی برلطف، بررقت، بر زیبایی، برمادری تحمیل‌میشود. این، برای مردان، ازکمترین موجبات شرمساری نیست.

دراین‌مرحله از این‌ماجرای دردناك که اکنون‌هستیم ، دیگر در «فانتین» از آنچه سابقاً بود اثری نمانده‌است. با لجن‌شدن مرمر شده‌است. هرکس دست به‌او زند سردش میشود. اومیآید، میگذرد، به‌شما تن درمیدهد وشمارا نمیشناسد؛ چهره‌یی‌است عاری ازشرف وسخت. زندگانی ونظام اجتماعی آخرین کلمه‌شان‌را به‌وی‌گفته‌اند. آنچه باید بر سرش‌آید برسرش‌آمده‌است. همه بلیات‌را دیده، ازهمه جهت رنج برده، همه چیز را ازدست داده وبه‌همه‌چیز گریسته است. تسلیم شده‌است‌با تسلیمی‌که شبیه به لاقیدی است همچنانکه مرگ شبیه به‌خواب‌است. دیگر از هیچ‌چیز پرهیز نمیکند. دیگر ازچیزی نمی‌ترسد. هرابرتاریك، براو فروافتد و هراقیانوس از سرش بگذرد! برای او چه اهمیت دارد! این اسفنجی‌است آغشته به‌آب.

لااقل اوخود چنین می‌پنداشت، اما این اشتباه استکه شخص تصورکند که میتواند به‌پایان سرنوشتی پی‌برد وبه‌عمق هرچیز که باشد برسد.

دریغا! این‌مقدراتکه‌چنین‌آشفته‌درجریانند چیستند؟کجامیروند؟چراچنینند؟

کسی‌که این اسرار را میداند ازپشت پرده آگاه است.

اویکانه است. خدا نام دارد.

- ۱۲ -

بیکارگی مسیو باماتابوا

در همه شهرهای کوچك، خصوصاً درمونتروی سورمر، يك طبقه از جوانان هستند که هزار وپانصد لیور درآمدشان‌را درشهرستان به‌همان وضع خرج میکنندکه

جوانانی نظیر آنان درپاریس دویست هزار فرانك درسال میبلعند. اینان موجوداتی هستند ازنوع بزرگ «خنثی»، بی‌سروپا، طفیلی، بی‌مصرف، که اندکی زمین، اندکی حماقت واندکی‌هوش دارند، که‌اگردریك‌سالن‌واردشوند یك روستایی‌بشمار میآیند، اما درمیخانه خودرا از اشراف میشمارند؛ که میگویند ، چمن‌های من، جنگلهای من، رعایای من؛ که برای‌آکتریس‌های تئاتر سوت میزنند برای اثبات آنکه اهل ذوقند، با افسران پادگان زدوخورد میکنند برای نشان دادن آنکه مردان جنگیند؛ به شکار میروند، دود میکشند، خمیازه میکشند، باده مینوشند، بوی توتون میدهند، بیلیارد بازی میکنند؛ پیاده شدن مسافران را ازدلیجان مینگرند، درکافه زندگی میکنند،در مسافرخانه ناهار میخورند. سگی دارندکه زیرمیز استخوان میجود و مترسی‌دارند که روی میز بشقاب میگذارد، هریکشاهی به‌جانشان بسته شده است، درپیروی از «مد» مبالغه میکنند، « ترازدی » را تمجید میکنند، زنان‌را تحقیر میکنند، چکمه های کهنهٔ خودرا بکار می‌بندند، رسوم لندن‌را ازطریق پاریس، و رسوم پاریس‌را از راه « پونت‌آمرسون»[1] تقلید میکنند، دربلاهت‌پیرمیشوند، کارنمیکنند، به‌هیچ‌کار نمی‌آیند وضرر بزرگی‌هم برای چیزی ندارند.

آقای‌فلیکس تولومیه‌س اگر درولایت‌خودمی‌ماند وهرگز پاریس‌را نمیدید یکی ازاین مردان میشد.

اگر متمولتر باشند گفته میشود، از آراستگانند، اگر فقیرترباشندگفته می‌شود، از لاابالیانند. اما به‌سادگی باید گفت کـه بیکاره‌اند. بین این بیکارگان، عده‌یی ملال‌انگیز، جمعی ملول، برخی خیالباف ویك‌عده مسخره‌اند.

در آن زمان، مرد آراسته مرکب بود ازیك یقهٔ بزرگ، یك‌کراوات‌بزرگ، یك ساعت بغلی با زنجیر و آویز، سه جلیقه‌که رویهم پوشیده میشد برنگهای مختلف، آبی و قرمز در زیر، قبایی همرنگ زیتون،کوتاه بشکل دم ماهی با دو ردیف تکمهٔ نقره که چسبیده بهم دوخته میشد و تا روی شانه میرسید، یك شلوار زیتونی اما روشن‌تر، و روی دوخت دوطرفش عدهٔ نامحدودی نوار اما همیشه طاق، بتفاوت از یك تا یازده، حدی‌که هرگز از آن تجاوز نمیکرد. بمجموع اینها یك جفت نیم‌چکمه‌بانعل‌های‌کوچك‌بیاشنه، یك‌کلاه بلندبالبه‌های‌باریك، موهای انبوه، یك تعلیمی درشت، و تکلمی آراسته به مضامین «پوتیه» [2] بیفزایید. مهمیزها وسبیل‌ها را هم روی همه به‌حساب‌آورید. درآن زمان بعض‌سبیل‌ها معنی بورژوا میبخشیدند و بعض مهمیزها معنی پیاده.

آقایان آراستهٔ شهرستانها مهمیزهای بلندتر داشتند و سبلت خشن‌تر.

زمان‌کشمکش جمهوری‌های‌امریکای جنوبی‌با پادشاه اسپانی ونزاع «بولیوار»[3]

---

۱ ـ یکی از زیباترین شهرهای لورن فرانسه.

۲ ـ شارل پوتیه آکتر فرانسوی (۱۸۳۸ ـ ۱۷۷۵)

۳ ـ Bolivar مرد آزادی‌خواه آمریکای اسپانـی کـه پس از مسافرتهایـی بفرانسه و ایتالیا به میهنش بازگشت تا در جنگ استقلال امریکا شرکت جوید وآنجا با ژنرال‌های اسپانیایی جنگید، از«ونزوئلا» و «نوول‌گرونار»عبورکرد، بسال۱۸۱۰←

با «موری‌لیو» [1] بود. کلاههای لبه‌باریك علامت شاه‌پرستی بود و «موری‌لیو» نامیده میشد، آزادی‌طلبان کلاههای لبه پهن موسوم به «بولیوار» برمیگذاشتند.

باری، هشت یا ده ماه پس‌از وقایعی‌که در صفحات قبل نگاشته شد، در یکی از نخستین روزهای ژانویهٔ سال ۱۸۲۸ ، یك عصرکه بامدادش برف باریده بود، یکی از این بیکاره‌ها، یك مرد «روشن‌فکر» بدلیل آنکه کلاه «موری‌لیو» برسر داشت، گرم‌و نرم پیچیده شده در یکی ازمانتوهای بزرگی‌که در هوای سرد «مد» را تکمیل میکردند با اذیت‌کردن زنی تفریح میکردکه با لباس بال وکاملا دکلته و سر آراسته بمقداری‌گل پشت شیشه‌های‌کافهٔ افسران ول میگشت. این‌آقای‌آراسته سیگارمیکشید، زیرا که محققاً این‌کار مد بود.

هردفعه‌که این زن ازجلوش میگذشت وی‌دهان پردودش را باکلامی زهرآگین که خود کنایه‌یی شیرین و مسرت‌آورش میانگاشت بر چهرهٔ او خالی میکرد، مثل، «چقدرکه تو زشتی! ممکنه‌که خودتو قایم‌کنی!.. توکه دندان نداری و غیره غیره..» این آقای آراسته مسیو «باماتابوا» نامیده میشد. زن، شبح مغموم آراسته به گل، که روی برف میرفت و میآمد جوابی باونمیداد، نگاهی هم باو نمیکرد، بی‌اعتناء به این حرفها ازگردش خود دست برنمیداشت، با نظمی تیره، مانند سربازی‌که مجبور باشد دمادم از زیر ضربات تازیانه‌یی بگذرد هر پنج دقیقه یك دفعه از روی برف و از زیر باران یاوه‌گویی میگذشت. این‌کم اثربودن، قطعاً نیشی به مرد بیکاره زد و او با استفاده از لحظه‌یی‌که زن باز میگشت دنبالش با قدم گرگ و با خفه کردن خندهٔ خود پیش رفت، خم شد، از روی سنگفرش مشتی برف برداشت و آنرا بسختی پشت گردن زن میان دو شانهٔ برهنهٔ او فرو برد. زن غرشی برآورد. برگشت ومثل یك ماده‌پلنگ جست، خود را روی مرد انداخت، ناخنهایش را درگونه‌های او فروبرد با موحش‌ترین کلماتی که ممکن است از دهان سربازان گارد در میان جوی فرو ریزد. این فحشها که با صدایی گرفته از عرق نوشیدن، قی میشد بزشتی از دهانی بیرون می‌آمدکه براستی دو دندان از جلو نداشت. این فانتین بود.

ازسروصدایی‌که برپا شد افسران دسته‌جمعی ازکافه بیرون آمدند. راهگذران نیز جمع شدند و دایرهٔ وسیعی خندان، و پرهیاهو، کف‌زنان، پیرامون این طوفان تشکیل یافت‌که مرکب بود ازدوموجودکه بزحمت یك مرد ویك زن درآن بازشناخته میشدند. مردی‌که دست‌وپا میزد،کلاهش برزمین افتاده بود، و زنی در حال لگدزدن و مشت زدن، بی‌کلاه، زوزه‌کنان، بی‌دندان، بی‌مو، مرده رنگ از خشم، مخوف.

ناگهان مردی بلندقد بتندی از میان جمعیت بیرون آمد، زن را از نیم‌تنهٔ

←استقلال «پرو» را اعلام داشت و در جنوب این سرزمین‌کشور جدیدی باسم «بولیوی» تأسیس‌کرد. در چند مورد بریاست جمهوری دعوت شد اما چون متهم بـه تمایـل بهاستبدادبود مکرر از قبول اقتدار امتناع ورزید تا دفع تهمت ازخودکند. این مرد شجاع به‌سال ۱۸۳۰ درگذشت.

1 ـ Morillo کنت قرطاجنه وژنرال اسپانیایی‌که مردی شجاع وپیروزمند بود اماچندنوبت‌که مأمورامریکای‌اسپانیول‌شد ازبولیوار شکست خورد(۱۸۳۲ـ۱۷۷۷).



مشتی برف برداشت و آنرا پشت‌گردن زن میان دوشانهٔ عریان او نهاد

اطلسی گل‌آلودش‌گرفت و به‌اوگفت، با من بیا !

زن سر بلند کرد، صدای خروشانش خاموش شد. فروغ از چشمانش ناپدید شده بود، چهرهٔ مرده رنگش پریده رنگترگشته بود وبا رعشه‌یی ازوحشت میلرزید. ژاور را شناخته بود.

مرد آراسته ، برای گریختن از معرکه ، از پیش آمد استفاده کرده بود.

-۱۳-

حل بعض مسائل مربوط به پلیس شهرداری

« ژاور » جمعیت را کنار زد، دایره را شکست و با قدمهای بلند سوی دفتر پلیس که در انتهای میدان بود راه افتاد در حالی‌که زن بینوا را دنبالش میکشاند. زن تسلیم محض بود و بی اراده با او میرفت. نه زن‌کلمه‌یی میگفت نه ژاور. گروهی ازتماشاگران با منتهای‌مسرت، متلک‌گویان ازدنبال میرفتند. بینوایی بی‌پایان، فرصت مناسبی برای ابراز وقاحت.

بمحض رسیدن بدفتر پلیس‌که سالونی بود پست‌تر از کف زمین، گرم شده با یك بخاری دستی و نگهبانی شده با یك پاسگاه، و درشیشه‌دار و نرده‌دارش بکوچه باز میشد، « ژاور » در را گشود و با فانتین وارد شد، در را پشت سرش خلاف میل کنجکاوانکه‌هجوم‌آورده بودند بست، و اینان پس‌ازبسته شدن در روی پنجه‌های‌پابلند شدند، پشت‌شیشه‌که‌هیکل‌نگهبان‌جلوآنموجب‌زحمت بودگردن درازکردند وکوشیدند تا چیزی ببینند. حس‌کنجکاوی یك نوع شکم‌پرستی‌است. دیدن‌بمنزلهٔ دریدن است.

چون وارد شدند، فانتین پیش رفت، در گوشه‌یی افتاد، بیحرکت و ساکت، چمباتمه زده، مانند سگ‌کتك خورده‌یی‌که میترسد.

گروهبان پاسگاه شمعدانی آورد و روی میزگذارد. ژاور نشست، از جیبش یك برگ‌کاغذ تمبردار بیرون کشید و بنوشتن پرداخت .

این طبقه از زنان بموجب قوانین ما، یکسره بدست اختیار پلیس سپرده شده‌اند. پلیس بدلخواه خود با آنان رفتار میکند، هرطورکه مصلحت دید تنبیهشان میکند، و دو چیز حزن‌انگیز را که این زنان بینوا « پیشهٔ خود» و « آزادی خود » می‌نامند از آنان باز میگیرد. ژاور مردی دل‌سخت بود؛ زیر چهرهٔ خشنش هیچ اثر از تألم دیده نمیشد. با اینهمه مطلقاً مستغرق بنظر میرسید. لحظه‌یی بود که بی‌آنکه کنترولی در کار باشد اما با همه باریك‌بینی‌های یك وجدان سخت‌گیر، قدرت خطیر قانونیش را بکارمی‌برد. در این لحظه‌احساس میکردکه چهارپایهٔ پلیسیش مسند دادگاه است. قاضی‌گری میکرد، حکم میکرد ومحکوم میکرد. هرآن اندیشه را که ممکن بود در روحش داشته باشد به‌کمك‌کار بزرگی که انجام میداد می‌طلبید. هرچه بیشتر در کار این دختر مطالعه می‌کرد ، بیشتر خود را طغیان رسیده می‌یافت. محقق بود

که به‌چشم خود وقوع جرمی را دیده است. به‌خوبی دیده بود کـه آنجا، میان کوچه، هیئت اجتماع درلباس یك ملاك دارای حق‌انتخاب‌کردن، مورد فحاشی‌وحملهٔ مخلوقی خارج از اجتماع قرارگرفته است. یك فاحشه یك آزاده مرد را کتك زده بود . این چیزها را دیده بوده. ساکت نشسته بود و مینوشت.

چون نوشتنش تمام شد زیر نوشته را امضاءکرد، کاغذ را تا کـرد، آنـرا به گروهبان پاسگاه داد وبه‌وی‌گفت، سه مرد برداریدواین‌زنکه را به‌بازداشتگاه ببرید.

سپس روبه فانتین‌کرد وگفت: «شش ماه آنجا خواهی بود.»

زن بیچاره لرزید و با داد و فریادگفت:

ـ شش ماه! شش ماه زندان! شش ماه با روزی هفت‌شاهی درآمد؟ پس کوزت چه خواهد شد؟ دخترم! دخترم! آخر هنوز صد فرانك به تناردیه‌ها مقروضم، آقای بازرس، شما اینرا میدانید؟

خود را روی سنگ‌فرش‌کف سالون‌که از چکمه‌های گل‌آلود همه این مردها خیس بودکشاند، بی‌آنکه ازجا برخیزد، دستها بهم وصل‌کرده، در حالیکه قدمهای بلند با زانوان برمیداشت.

میگفت: مسیو ژاور، ازشما عفومیخواهم . بشما اطمینان میدهم کـه تقصیر ندارم. اگر از اول میبودید خودتان میدیدید! بخدای مهربان قسم میخورم‌که گناهی از من سرنزد. اول‌آن‌آقای بورژوا که اصلا نمی‌شناختمش برف در پشت من‌گذاشت! آخر وقتی‌که ما درکوچه عبور میکنیم، اینطور آرام، بی‌آنکه کسی را اذیت کنیم، کسی حق دارد برف توی تنمان بریزد؟! این از حال طبیعی خارجم‌کرد. یك‌خرده مریضم، می‌بینید که؟ بعلاوه مدتی بود که بمن بدگویی میکرد: تو زشتی، تو دندان نداری!ـ خودم خوب میدانم‌که دیگر دندان ندارم! اما من هیچ‌کار نمیکردم! بخود میگفتم: این یك آقا است‌که تفریح مـی‌کند. نسبت باو با ادب بـودم، باهاش حرف نمیزدم. در این موقع بودکه برف توی تنم گذاشت. آقای ژاور! آقای بازرس خوب من! آیا کسی آنجا نبودکه دیده باشد و حالا بشما بگوید کـه من راست میگویـم؟ شاید من بدکردم‌که اوقاتم تلخ شد . شما میدانید که در لحظهٔ اول انسان نمی‌تواند اختیارخودش‌را داشته باشد، آتشی می‌شود. بعلاوه چیزباین سردی‌درپشتتان بگذارند، موقعی‌که اصلا منتظر همچو چیزی نیستید! من خطا کردم‌که کلاه آن آقا را خراب کردم. اما چرا آن آقا رفت؟ اگر نرفته بود ازش عذرخواهی میکردم. اوه! خدا، بـرای من هیچ اهمیت نداردکه از او عذر بخواهـم. مسیو ژاور، امـروز، این دفعه ببخشیدم. گوش کنید شما اینرا نمیدانید، در زندان بیش‌از روزی هفت‌شاهی به‌آدم نمی‌دهند. این تقصیر دولت نیست، اما روزی هفت‌شاهی‌بیشترنمیدهند و خوب فکـر کنیدکه من باید صد فرانك بدهم‌وگرنه بچه‌ام را پس‌خواهند فرستاد. ای خدای من، نمیتوانم بچه‌ام را پیش‌خودم نگاهدارم. کاری‌که من میکنم‌آنقدر پست است! وای‌وای، کوزت من! این فرشتهٔ کوچولوی حضرت مریم مهربان من، چـه خواهـد شد، ایـن نازنین طفلك من! الان بشما میگویـم: اینها تناردیه‌هـا هستند، مسافرخانـه چیند، دهاتیند ، حرف حساب سرشان نمیشود . پول لازم دارند . مرا بزندان نیندازید ! می‌بینید، این یک بچهٔ کوچولو است که ممکن است بگذارندش سرجادهٔ بزرگ، هر

طور میتوانی برو. سرسیاه زمستان، باید بهمچو چیزی رحم‌کرد، مسیوژاور خوبم!
اگر یک خرده بزرگتر میبود، خرج زندگیش را درمی‌آورد، اما نمیتواند در این سن. من باطناً زن بدی نیستم. لشی و شکم‌پرستی مرا اینطور نکرده. من عرق خورده‌ام، این از بینوایی است. عرق را دوست نمیدارم، اما این،آدم را گیج میکند. وقتی‌که من خوشبخت‌تربودم، ممکن‌بود بیایند دولابچه‌هام را ببینند،آنوقت میدیدند. که من زن عشوه‌یی نامرتبی نیستم. زیرپوش داشتم، یک‌عالم زیرپوش. بمن‌رحم‌کنید مسیوژاور!

فانتین بدین‌گونه حرف میزد، قامت دوتا شده، در تکان از ناله،کور شده از اشک، گلو برهنه، دستها درهم پیچیده، سرفه‌های خشک وکوتاه برلب، تمجمج‌کنان، بسیار ملایم، با صدای احتضار . درد بزرگ بمنزلهٔ شماعی ملکوتی و مخوف است که بینوایان را تغییر شکل می‌دهد. در این لحظه فانتین باز زیبا شده بود.گاه بگاه ساکت میشد و با رقت بسیار پایین ردنگوت جاسوس شهربانی را می‌بوسید. با این وضع می‌توانست قلبی را که از سنگ خارا ساخته شده باشد نرم کند، اما هیچکس نمیتواند یک قلب چوبی را برقت آورد.

ژاورگفت: بس است! هرچه گفتی شنیدم! همه‌حرفهات تمام شد ؛ حالا پیش بیفت! باید ششماه باشی! شخص خدا هم نمیتواند در این خصوص‌کاری‌کند.

بشنیدن این‌کلام پرابهت، « شخص خدا هم نمی‌تواند در این خصوص کاری کند» فانتین دانست‌که حکم صادر شده است.

روی خود افتاد وزیر لب‌گفت:

ـ الامان!

ژاور پشت باوگرداند.

سربازان بازوی زن را گرفتند.

از چند دقیقه پیش یک‌مرد بی‌آنکه‌کسی‌دیده باشدش وارد سالن شده‌بود.وی در را بسته پشت بآن ایستاده و تضرعات یاس‌آمیز فانتین را شنیده بود.

درآندم که سربازان دست بر آن بدبخت که‌نمی‌خواست برخیزد. نهادند،این مرد یك قدم پیش نهاد، ازتاریکی بیرون آمد وگفت:

ـ صبرکنید! بی‌زحمت.

ژاور سربلند کرد ومسیو مادلن را شناخت. کلاه از سر برداشت ، و با یك نوع دستپاچگی خشم‌آلود گفت:

ـ ببخشایید، آقای شهردار...

این‌کلمه، آقای شهردار، اثرغریبی درفانتین بخشید. مانند شبحی که اززمین بیرون جهد، بیك حرکت ازجا جست. با دودستش سربازان را کنارزد، مستقیماً و پیش ازآنکه کسی بتواند جلوش‌را بگیرد روبه‌مسیو مادلن رفت. خیره دراونگریست وبا وضعی منقلب بانگ برآورد:

ـ آه! پس این تویی‌که آقای شهردار هستی!

سپس بقهقهه خندید، وتف به‌روی اوانداخت.

مسیومادلن چهره پاك‌کرد وگفت:

ـ ژاوربازرس، این زن را آزاد کنید.

ژاور خود را در شرف دیوانه شدن یافت. در این لحظه، پیاپی، و تقریباً مخلوط درهم، شدیدترین انقلاباتی را که در همه عمرش چشیده بود احساس‌می‌کرد. مشاهدهٔاینکه یك فاحشه برچهرهٔ یك شهردار تفکند چیزی چنان شنیع بودکه وی درمخوفترین توهماتش، تصور امکان آنرا هم بمنزلهٔ یك‌کفر می‌شمرد. ازطرف‌دیگر در قعر فکرش بطور مبهم تقارن زشتی بین آنچه این زن‌بود و آنچه ایـن شهردار ممکن بود باشد برقرار می‌ساخت، پس آنگاه باهول وهراس درخلال این سوء قصد خارق‌العاده نمی‌دانم چه چیز کاملاطبیعی مشاهـده می‌کـرد. اما وقتی کـه دید ایـن شهردار، این صاحب‌منصب عالی‌رتبهٔ دولت، به‌آرامی چهره پاك کرد وگفت: «این زن‌را آزادکنید» حالتی‌چون‌خیرگی‌ازحیرت براوچیره شد، نیروی تفکر ونیروی تکلـم بیك‌اندازه ازاوسلب‌شد. تعجبش ازمنتهی درجهٔ امکان نیزگذشته بود. ساکت‌ماند.

این‌کلام، ضربتی که‌کمتر‌ازاین غریب باشد بر فـانتین وارد نیاورده بود. وی بازوی عریانش رابلندکردومثل‌کسی که ارتعاش مانع ازایستادنش باشدکلید بخاری را گرفت. دراین‌حال اطرافش را می‌نگریست ومثل‌اینکه با خودحرف می‌زند با صدای پست به‌گفتن پرداخت:

ـ آزادم‌کنند؟ بگذارند بروم؟ شش ماه به‌زندان نروم! که‌بود که این راگفت!؟ ممکن نیست کسی همچوچیزی گفته باشد. من بدشنیدم، امکان نـدارد این شهردار عفریت‌گفته باشد! شما بودید مسیوژاور نازنینم که گفتید مراآزادکنند؟ اوه! ملاحظه می‌کنید! الان بشما می‌گویم،بعد شما اجازه خواهید دادکه بروم. این شهردارعفریت، این شهردار کهنه جنایتکار، اواست‌که علت همه این چیزهاست، تصور بفرمائیدمسیو ژاور، این مرا بیرون کرد! بدلیل‌یکدسته پتیاره که درکارخانه حرف مفت می‌زنند. آیا این فجیع نیست! بیرون کردن دخترفقیری که با شرافت‌کار می‌کند! آنوقت من دیگردرآمدکافی نداشتم وهمه بدبختی‌ها بمن‌روآورد. ـ اولاکه اصلاحاتی لازم بـوده است‌که این‌آقایان پلیس بایستی بعمل‌آورده باشند، واین کار، مقاطعه‌کاران زندانها را ازبدکردن به‌بیچارگان‌منع می‌کرد. الآن برای‌شما شرح می‌دهم، ملاحظه‌بفرمایید: شماروزی دوازده شاهی ازپیراهن‌دوزی به‌دست‌می‌آورید، این، به‌نه‌شاهی‌تنزل می‌کند، دیگروسیلهٔ زندگی کردن نیست. پس باید آدم آنچه که می‌تواند، بشود. من کوزت کوچولوم را داشتم، پس کاملا مجبور بودم که زن بدی بشوم. حالا شما می‌فهمید که همین شهردارگدا است که همه این‌بلا را برسرمن‌آورد. بعد ازآن من‌کلاه آن آقای بورژوارا جلوکافهٔافسران لگدکردم، اما او تمام پیراهن مرا بابرف از بین برد. ما و امثال ما جزیکدست لباس ابریشمی برای شب نداریم. ملاحظه می‌کنید. من‌هـرگز عمداً بدنکرده‌ام، راست می‌گویم مسیو ژاور، ومن درهمه جا زنهایی می‌بینم بمراتب شریرتر ازخودم که بمراتب خوشبخت‌ترازمنند. ای مسیوژاور، شما بودیدکه گفتید مرا ول‌کنند، نیست؟ ازهمه‌جا تحقیق‌کنید، ازصاحب‌خانه‌ام بپرسید؛ حالامن‌سرموعد پولمی‌دهم؛ همه بشماخواهند گفت‌که من‌باادبم. آه! خداوندا مرا ببخشایید، بی‌توجه، ببخاری دست زدم ودود راه افتاد.

مسیومادلن بادقت بی‌پایان گوش به‌فانتین داشت. هنگامی‌که فانتین حرف‌میزد

اودست درجیب جلیقه‌اش برده، کیف پولش را بیرون کشیده وسرآنراگشوده بود. کیف خالی بود. آنرا دوباره درجیب گذاشته بود. بهفانتین گفت:

ـ گفتیدچقدرمقروضید؟

فانتین که جزبهژاور نمی‌گریست سربطرف مادلن‌گرداند وگفت:

ـ مگرمن با تو حرف می‌زنم!

سپس روبه‌سربازان کرد وگفت:

ـ بگویید ببینیم، شما همه، خوب دیدید که چطور بروی تو، شما، او، تف کردم؟ آه کهنه جنایتکاربدشهردار! اینجاآمده‌یی برای آنکه مرا بترسانی؟ امامن‌از تونمی‌ترسم! ازمسیوژاور می‌ترسم! ازمسیوژاورنازنینم می‌ترسم!

ضمن‌گفتن این‌کلمات بطرف بازرس برگشت:

ـ با این ترتیب ملاحظه می‌کنید آقای بازرس، انسان‌باید عادل باشد. من می‌فهمم‌که شما عادل هستید، آقای بازرس. درحقیقت، این بسیار ساده است، یك مرد تفریح می‌کند از اینکه قدری برف در پشت یك زن بگذارد؛ این بخنده‌شان می ـ انداخت، افسرها را، بالاخره باید اینها باچیزی سرشان راگرم کنند؛ وما وامثال ما آنجا هستیم تا اسباب تفریحشان باشیم، چه می‌شود! آنوقت شما، شما سر می‌رسید، مجبورید نظم را برقرارکنید، زن خطاکار را همراهمی‌آورید، اماچون قدری فکرمی‌ـ کنید، چون مردخوبی‌هستید، می‌گویید آزادم‌کنند، این بخاطر بچه‌است، برای‌آنکه شش‌ماه درزندان بودن ازغذادادن بچه‌ام بازم می‌دارد. فقط دیگر از این کارها نکن بی‌شرف! اوه؛ چشم، دیگرازاین‌کارها نخواهم کرد، مسیوژاور! حالاهرکس هرچه می‌خواهد بامن بکند، من‌هیچ حرکت نخواهمکرد. فقط امروزملاحظه می‌کنید،فریاد زدم برای آنکه این خیلی اذیتم کرد، هیچ منتظر این برف‌آن‌آقا نبودم، بعلاوه، بشماگفتم، من‌حالم خیلی خوب‌نیست، سرفه می‌کنم، اینجا درمعده‌ام چیزی‌مثل‌گلوله دارم که آتشم می‌زند، و طبیب بمن گفت: «مواظب خودتان باشید.» ببینید، دست بزنید. دستتان را بدهید، نترسید، همینجاست.

دیگرگریه نمی‌کرد، صدایش نوازش‌آمیزبود، روی‌گلوی سفید ونازکش دست درشت ژاوررا تکیه می‌داد ولبخندزنان باومی‌نگریست.

سپس ناگهان، پریشیدگیهای لباسش‌را مرتب کرد، چین‌های پیراهنش را که چون کشیده شده بود تا محاذات زانوبالاآمده بود پایین انداخت، بطرف درراه‌افتاد، در حالی که بانیمه صدا، همراه باسر فرودآوردنی دوستانه بسربازان می‌گفت:

ـ بچه‌ها! آقای بازرس فرمودند که مرا ول کنند، من هم می‌روم.

ودستش را بردستگیرهٔ در نهاد. اگر یك قدم دیگربرمی‌داشت درکوچه‌بود.

ژاور تاآنهم برپا مانده بود، بی‌حرکت، چشم دوخته بزمین، ناموزون میان این‌صحنه، مثل مجسمه‌یی که ازجای خود برکنارش کرده باشند ومنتظر باشد تا در گوشه‌یی جایش‌دهند.

صدای دستگیرهٔ در اورا بخودآورد. سربرداشت با وضعی‌آمرانه، وضعی که قدرت هرچه درمرحلهٔ پایین تر باشد موحش‌تر جلوه می‌کند، یعنی اگر در حیوان وحشی یافته شود درنده‌اش می‌کند، واگر در مردم دون‌همت باشد سفاکشان می‌سازد.

بانگ برآورد، گروهبان! مگرنمی‌بینید که این لکاته دارد میرود ! که بشما گفت که بگذاریدبرود؟

مادلن گفت:من.

فانتین بصدای ژاور لرزیده، ومانند دزدی که درحال سرقت مچش را گرفته باشند دستگیره را رها کرده بود. چون صدای مادلن را شنید سرگرداند وازآن پس بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورد، وهم بی‌آنکه بگذارد نفسی به‌آزادی ازسینه‌اش خارج شود نگاهش نوبه به‌نوبه از مادلن بطرف ژاور وازژاور سوی مادلن‌میرفت، برحسب آنکه این یکی حرف می‌زد یاآن دیگری.

محققاً ژاور در آن دم بایستی باصطلاح « از پاشنه در رفته باشد » تا بخود اجازه داده‌باشدکه پس ازاظهار شهردار مبنی برآزاد کردن فانتین چنانکه دیدیم به‌گروهبان اعتراض کند. آیا چنان ازخود بدر رفته بود که حضور آقای شهردار را فراموش کرده‌بود؟ آیاسرانجام بخود اعلام‌کرده بود کمحال است یك «مقام رسمی» چنین‌فرمان صادرکرده باشد، وبی‌هیچ شبهه‌آقای شهردار بی‌آنکه خودبخواهدراجع به‌شخص دیگری چیزی گفته است؟ یاآنکه آیادرمقابل نارواییکه از دو ساعت پیش دیده بود بخود می گفت که تصمیم خارق‌العاده‌یی گیرد ودر این مورد لازم است که کوچك بزرگ شود، جاسوس بحاکم تبدیل یابد، یك مأمورپلیس یك قاضی‌گردد، و دراین سرانجام شگفت، نظام اجتماعی، قانون، اخلاق، دولت، وهیئت اجتماع‌بالتمام در شخص او، ژاور، تجسم یافته است؟

بهرحال هنگامی که مسیو مادلن کلمهٔ «من» را برزبان آورد وهمه‌شنیدند، دیده شد که ژاور بازرس، پریده رنگ، سرد، لبها کبود، نگاه یأس‌آمیز، همه بدن بهیجان‌آمده از لرزشی‌ناپدیدار، رو به‌آقای شهردار،گرداند، وامرشگفت آنکه‌چشم پایین انداخت اما باصدای محکم بهوی گفت:

ـ آقای شهردار، این غیرممکن است.

مسیومادلن گفت، چطور؟

ژاورگفت، این بدبخت، بیك بورژوافحش داده است.

مسیومادلن با لحنی مسالمت آمیز، وآرام گفت: ژاوربازرس . گوش کنید،شما مردباشرفی‌هستید، ومن بی‌هیچ اشکال می‌توانم‌مطلب را برای شما تشریح کنم.حقیقت امر اینست ، وقتی که شما این زن را همراه می‌آوردید من از میدان می‌گذشتم . هنوز چند دسته‌آنجا بودند. من تحقیقاتی کردم، همه‌چیز را دانستم، کسی که‌خطاکار بوده همان بورژوا بوده وطبق اصول مسلم‌پلیسی او بایستی بازداشت شده باشد.

ژاور گفت :

ـ این بینوا، هم اکنون به‌آقای شهردار فحش داد.

مسیومادلن گفت، این بمن مربوط است. دشنامی که بمن داده می‌شود شاید مخصوص خودم باشد. دراین باره هرچه بخواهم می‌توانم بکنم.

ژاورگفت. ازآقای شهردار معذرت می‌خواهم. دشنامی‌که به‌شهردار داده‌شود مربوط بخود اونیست، مربوط به‌دادگستری است.

مسیومادلن جواب داد، ژاوربازرس، نخستین دادگستری، وجدان است. من

گفته‌های این زن را شنیدم. خودمی‌دانم چه‌می‌کنم.

ژاورگفت، اما، من آقای شهردار، نمی‌دانم چه می‌بینم.

ـ پس خودرا به اطاعت راضی‌کنید.

ـ من مطیع وظیفه‌ام هستم . وظیفهٔ من حکم می‌کند که این زن ، شش ماه زندانی شود.

مسیومادلن با ملایمت جوابداد،

ـ اینرا خوب‌گوش کنید. این زن یك روزهم زندانی‌نخواهدشد.

ژاورچون این کلام جازم را شنید جرأت کرد سر بردارد وشهردار را خیره بنگرد اما بالحنی که همچنان بی‌نهایت احترام‌آمیز بود به‌وی گفت:

ـ متأسفم که درمقابل آقای شهردار مقاومت می ورزم . در مدت عمرم این اولین دفعه است اما ایشان ازراه لطف اجازه خواهند فرمود متذکرشان سازم‌کمن‌در حدود وظایفم هستم. من اکنون‌که‌آقای شهردار اینطور می‌خواهند، بموضوع مربوط به‌بورژوا اکتفا می‌کنم. من‌آنجا بودم. این زن بود که خود را روی مسیو باماتوبوا انداخت که انتخاب کننده وصاحب عمارت مهتابی‌دار سه‌طبقهٔ زیبایی است که درنبش محوطهٔ میدان، سراپا ازسنگ‌تراش ساخته شده است. بالاخره چیزهایی دراین‌دنیا هست! بهرحال، آقای شهردار، این‌کاری است‌از وظایف پلیس معابر که بمن‌مربوط است ومن این زنکه، فانتین را بازداشت می‌کنم.

دراین موقع مسیو مادلن بازوها برسینه نهاد وباصدایی محکم که تاآندم‌هیچ‌کس در شهر نظیرش را ازوی نشنیده بود گفت ،

ـ موضوعی که راجع به‌آن صحبت می‌کنید مربوط به‌پلیس شهرداری است . مطابق‌مدلول صریح مواد نه، ویازده، وپانزده، وشصت وشش قانون اصول محاکمات جزایی من قاضی این امرم. حکم می‌کنم که‌این زن آزاد شود.

ژاورخواست‌آخرین جهدش را بکاربرد وگفت،

ـ اما، آقای شهردار...

ـ مادهٔ هشتاد ویك قانون ۱۳دسامبر ۱۷۹۹ راجع به‌بازداشت بی‌دادرسی را بشما یادآور می‌شوم..

ـ آقای شهردار، اجازه بدهید ...

ـ بی‌حرف.

ـ با وجود این...

مسیومادلن گفت، بیرون بروید.

ژاور این ضربت را راست و رودررو، ومانند یك سرباز روس[1] بر وسط‌سینه دریافت کرد . تعظیم غرایی به‌شهردارکرد وخارج شد.

فانتین ازجلو در کنار رفت وبا حیرت وی را هنگام عبورنگریست.

---

۱ ـ مقصود این است که سرباز روس بـا استقامت و پا فشاری می‌جنگد و هرگز پشت به‌میدان کارزار نمی‌کند وگلوله‌یی‌که او را هدف قرار دهد یك راست در سینه‌اش جای می‌گیرد.

اونیز دراین موقع دستخوش انقلابی عجیب بود، دوقدرت متضاد را دیده بود که به‌خاطر او با یکدیگر نزاع کرده‌اند. مشاهده کرده بود که پیش‌چشمانش دومرد که آزادیش را ، زندگیش را، جانش را ، و بچه‌اش را ، در دست داشتند مبارزه کرده‌اند ؛ یکی از این دومرد بطرف ظلمتش می‌کشاند، ودیگری سوی روشناییش می‌برد. در این مبارزه که فانتین باوحشتی متزاید تماشاکرده بود این دو مردمانند دوموجود غیربشری‌جلوه‌گرشده بودند. یکی از آن دومانند عفریتش سخن می‌گفت و دیگری چون فرشتهٔ رحمتش[1].سرانجام فرشته برعفریت چیره‌شده بود، وچیزی که فانتین‌راسراپا مرتعش می‌ساخت این بودکه فرشته، این‌نجات‌دهنده، درست همان‌مرد بود که‌او خود بچشم‌دشمنی دروی می‌نگریست، همان شهردار بود که او مدتهامسبب همه بدبختی‌های خویشش می‌دانست ، همان مادلن بود، واین مرد همان موقع که او بهزشتی دشنامش گفته بود اورا نجات می‌داد.- پس آیا یکسره دراشتباه بوده است؟ آیا ازاین پس باید جانش را یکباره عوض کند؟.. نمی‌دانست ، می‌لرزید، بهت‌زده گوش می‌کرد، ووحشت‌زده می‌نگریست، وبا هرکلمه که مسیومادلن می‌گفت احساس می‌کرد که دروجودش ظلمات موحش کینه محومی‌شود ودرقلبش نمی‌دانم چه چیز حرارت‌بخش و وصف ناپذیر بوجود می‌آید که‌شباهت به‌مسرت واعتماد وعشق‌دارد.

چون ژاور بیرون رفت مسیو مادلن رو به‌فانتین گرداند، وبا صدای آهسته، در حالی که مثل یك مرد محکم که نمی‌خواهد گریه کند به‌زحمت می‌توانست حرف بزند گفت :

- حرفهاتان را شنیدم . ازآنچه گفتید چیزی نمی دانستم . باور می‌کنم که همه راست است و احساس می‌کنم که راست است. هیچ نمی‌دانستم‌که شما ازکارگاههای من رفته‌یید. چراشخصاً بمن رجوع نکردید ؟ حالا گوش کنید : من بدهکار یهاتان را خواهم پرداخت. دستور خواهم داد که بچه‌تان را بیاورند یا شما پیش اوخواهید رفت. اینجا یا درپاریس یا هرجا که میل داشته باشید زندگی خواهید کرد . من مخارج بچه‌تان را وخودتان را برعهده می‌گیرم. اگر مایل باشید دیگر دست به‌هیچ کار نخواهید زد . هر اندازه پول که لازم داشته باشید بشما خواهم داد . وقتی که خوشبخت شوید با شرف خواهید شد . اینرا هم گوش کنید : از هم اکنون به‌شما اعلام می‌کنم، اگر همه چیز همانطور است که می‌گویید، و من هیچ شبهه در صحتش ندارم ، شما تاکنون از پاکدامنی دوری نجسته‌یید و در پیشگاه کردگار زنی مقدس هستید. اوه! زن بیچاره!

این سعادت بیش ازآن‌بودکه فانتین قادر به‌تحملش باشد. کوزت را در کنار داشتن! ازاین زندگانی مفتضح رهایی یافتن ! آزاد، متمول، خوشبخت ، و با شرف باکوزت زندگی‌کردن! دربحبوحهٔ بینوایی‌خود، ناگهان‌شکفتگی همه این‌حقایق‌بهشتی را بچشم دیدن! بانگاهی شبیه به نگاه بهت‌زدگان مردی را که اینگونه باوی سخن می‌گفت‌نگریست وفقط دوپاسه ناله ازسینه‌اش بیرون‌آمد،

- اوه! اوه! اوه!

---

۱ ـ اشاره به‌آنکه در وجود هرکس عفریت وفرشته‌یی هست؛

آنگاه زانوهایش خم شدند، جلو مسیو مادلن بزانو در افتـاد، و او پیش از آنکه بتواند ممانعتی بعمل آورد احساس کرد که فانتین دستش را گرفته ولبان‌خود را بر آن نهاده است.

سپس فانتین مدهوش شد.

کتاب ششم

ژاور

- ۱ -

آغاز استراحت

مسیو مادلن دستورداد تا فانتین‌را به درمانگاهی که درخانهٔ شخصی‌خود داشت انتقال‌دهند. آنجا اورا به‌خواهران تارك دنیا سپردکه بستریش‌کردند. تبی‌آتشین‌فانتین را گرفته‌بود. قسمتی‌ازشب‌را به‌هذیان‌گفتن وبلند حرف‌زدن گذراند. آنگاه ساکت شد و به‌خواب رفت.

روزبعد نزدیك‌ظهرفانتین بیدارشد وصدای‌نفس‌کشیدنی، بسی‌نزدیك به‌تختش شنید، پرده‌اش‌را کنارزد، ومسیومادلن را دیدکه ایستاده‌است وچیزی را بالای سراو نگاه میکند.ـ این‌نگاه سرشار ازشفقت وحزن‌بود وحالت تضرع داشت. فانتین جهت نگاه اورا باچشم دنبال‌کرد ودیدکه متوجه یك‌مجسمهٔ مصلوب مسیح‌است که بردیوار میخکوب شده‌است.

دیگرمسیومادلن درچشم او تغییر شکل یافته‌بود. به‌نظرش میرسیدکه این‌مرد پوشیده شده درنوراست. مادلن غوطه‌ور درمناجات بود . فانتین مدت درازی نگاهش کرد وجرأت نورزید ازآن‌حال بیرونش‌آورد. سرانجام محجوبانه به‌وی‌گفت:

ـ آنجا چه میکنید؟

ازیك‌ساعت پیش مسیومادلن دراین اتاق منتظربود تا فانتین‌بیدارشود. دستش راگرفت، نبضش‌را امتحان‌کرد ودرجوابش گفت:

ـ حال شماچطور است؟

فانتین گفت: خوب است، خوابیده بودم. گمان میکنم که بهترم. چیز مهمی نیست .

مادلن چون حال اورا پرسید، مثل‌اینکه چیزی جز نخستین پرسش فانتین نشنیده‌است درجواب آن‌گفت:

ـ درپیشگاه شهیدی‌که آنجاست استغاثه میکردم.

و درفکرش‌گفت: ازاوبرای شهیده‌یی‌که اینجا است یاری می‌طلبیدم.

مسیو مادلن شب وصبح‌را بهکسب اطلاعات گذرانده بود. دراین‌موقع همه‌چیز رامی‌دانست، ازسرگذشت‌فانتین باهمه تفاصیل دلخراشش بخوبی‌آگاه بود. بهوی‌گفت:

ـ مادربیچاره! شما بسیار رنج برده‌یید! اوه! غصه نخورید، اکنون دیگرشما توشهٔ برگزیدگان را به‌دست دارید. اینگونه است رفتاری‌که آدمیان با فرشتگان می‌کنند. تقصیر خودشان نیست؛ نمی‌توانند جز این، راه دیگـر پیش گیرند. اکنـون بدانید، دوزخی که شما ازآن بیرون میآیید نخستین‌صورت‌آسمان است . مقــدر بوده است‌که از آنجا شروع شود.

آهی طولانی از دل‌کشید. اما فانتین به‌روی اولبخند شیرینی میزدکه فقط دو دندان ازآن کم بود.

همان‌شب ژاورنامه‌یی نگاشت . روز بعد شخصاً آن‌را به‌دفتر پست «مونتروی سورمر» داد.. نامه برای پاریس‌بود واین جمله روی پاکتش خوانده میشد: **به‌دست «مسیوشابویه» منشی آقای رئیس کل پلیس برسد.** چون واقعهٔ دفترپلیس درشهر شایع شده‌بود، مدیرهٔ دفترپست وچند تن دیگر که عنوان این نامه‌را پیش از حرکت پست دیدند وخط ژاور را روی‌آدرس شناختند دردل‌گفتند: این استعفاء نامه‌اش است که فرستاده است.

اما مسیو مادلن بی‌تأخیر نامه‌یی به‌تناردیه نگاشت. فانتین صدوبیست فرانک به‌آنان مقروض بود. مادلن سیصدفرانك به‌مون‌فرمی فرستاد وبه تناردیه نوشت‌که بـا مازاد این‌مبلغ بیدرنگ بچه‌را به‌مونتروی سورمرنزد مادرش‌که دربستر بیماری‌افتاده است ومنتظر او است بفرستد.

این‌موضوع باعث خیرگی تناردیه شد وبه‌زنش‌گفت:

ـ بنازم‌خود شیطونو! این‌بچه‌رو ول نکنیم. حالا دیگه کاکلی داره گاو شیرده میشه. چنین حدس میزنم‌که یك‌احمق، خاطرخواه مادرش شده .

آنگاه با مهارت صورت حسابی‌ترتیب داد که حاصل‌جمعش‌پانصد وچند فرانك می‌شد . ضمیمهٔ این صورت حساب دو یادداشت تردید ناپذیر بمبلغ متجاوز از سیصد فرانك بود، یکی به‌امضاء یك‌پزشك ودیگری به‌امضاء یك داروفروش که هنگام‌بروز دوناخوشی بزرگ، اپونین وآزلما، دختران تناردیه‌هارا معالجه ومداوا کرده بودند. کوزت چنانکه گفتیم ناخوش‌نشده‌بود. اینجا فقط یك‌تغییر اسم بسیار کـوچك صورت گرفت، تناردیه زیر یادداشت نوشت:

«ازاین مبلغ سیصد فرانك علی‌الحساب دریافت شده‌است.»

مسیو مادلن بیدرنگ سیصد فرانك دیگر فرستاد و نـوشت: « عجله کنید و کوزت را بیاورید. »

تناردیه به‌زنش‌گفت: به‌عیسی قسم! این بچه‌رو ول نکنیم!

اما فانتین بهبود نمی‌یافت. همچنان در درمانگاه بود.

خواهران مقدس، درآغاز « این دختره » را نپذیرفته ومورد مواظبتش‌قرار نداده‌بودند جزبانفرت. هرکس نقوش برجستهٔ «رنـر»[1] را دیده‌باشد آماس لب‌زیرین دوشیزگان‌عاقل‌رادرحالی‌که به‌دختران دیوانه مینگرند به‌یاد میآورد. این‌تحقیردیرین

1 ـ Reims (رنس) شهری‌است درفرانسه درقسمت‌شرقی پاریس.

« وستال‌ها »[1] نسبت به «آنبوبایی‌ها»[2] یکی‌از بزرگترین غرائز طهارت زن‌را نشان میدهد، خواهران تارك دنیا این‌احساس‌را باچیزهایی‌که دیانت بر آن می‌افزود آمیخته بودند. اما طی‌چندروز فانتین خلع سلاحشان‌کرده بود. وی همه‌گونه سخنان شیرین با لطف وفروتنی میگفت وروح مادری‌که دروی‌وجود داشت دل‌هارا نرم میکرد. یك روز خواهران شنیدند که‌درخلال تب شدیدی میگوید:

« من زنی گناهکار بوده‌ام، اما وقتی‌که بچه‌ام پیشم‌آید معنیش‌این‌است که‌خدا مرا بخشوده است. وقتی‌که بد بودم نمیخواستم کوزتم را با خودم داشته باشم، نمی‌توانستم چشمان حیرت‌زده وحزن‌آورش را تحمل‌کنم. درصورتیکه فقط به‌خاطر اوبود که بد میکردم وهمین‌است‌که باعث میشود خدا ببخشایدم. وقتی که کوزت اینجا باشد من رحمت خداوند مهربان‌را احساس خواهم کرد. نگاهش خواهم کرد ودیدن این بیگناه اثرخوب درمن‌خواهد بخشید. طفلك هیچ نمیداند. این‌یك‌فرشته‌است،ملاحظه میکنید خواهران‌عزیزم. در این سن هنوز بال‌وپرها نریخته است.

مسیو مادلن روزی دوبار به‌دیدنش‌میرفت وهردفعه فانتین ازاو میپرسید:

ـ آیا بزودی‌کوزتم را خواهم دید؟

مادلن جواب میداد:

ـ شاید فرداصبح، حالا یا یکساعت دیگر خواهدرسید. منتظرش هستم.

وچهرهٔ پریده رنگ مادر درخشان میشد.

میگفت: چقدر خوشبخت خواهم شد.

گفتیم‌که حال فانتین رو به‌بهبود نمیرفت. بعکس هفته به‌هفته بدتر میشد. مشت برفی‌که میان دوشانهٔ عریانش روی پوست بدنش چسبانده شده بود باعث انقطاع ناگهانی‌عرق‌ریزی بدن شده‌بود وبراثر آن، بیماری‌هولناکی‌که ازچند سال باینطرف‌در وی مزمن‌گشته بود بحدت آشکار شده‌بود. درآن زمان مطالعه و معالجهٔ ناخوشی‌های سینه طبق تعلیمات نیکوی لائه‌نك[3] تازه شروع شده‌بود. پزشك ، گوش به‌قلب فانتین داد وسر جنباند.

مسیو مادلن ازپزشك پرسید: چطوربود؟

پزشك پرسید: آیا این زن بچه‌یی دارد که‌مشتاق دیدارش‌است؟

مادلن گفت: آری.

ـ بسیار خوب، عجله‌کنید، هرچه زودتر بچه را بیاورید.

مسیو مادلن به‌لرزه درآمد.

فانتین از اوپرسید: طبیب چه گفت؟

---

۱ ـ دختران راهبهٔ معبد «وستا» ربةالنوع آتش‌رومیان قدیم‌را «وستال»گویند و اسم « وستال » درادبیات کنایه ازدختران پاکدامن است.

۲ ـ Ambubaïes آنبوبایی‌ها زنانی بودند در روم قدیم‌که نی مینواختند واز لحاظ اخلاق به‌بدی مشهور بودند.

۳ ـ Laënnec طبیب معروف فرانسوی‌که طریقهٔ گوش کردن حرکات قلب و ریه را کشف‌کرد (۱۸۲۶ ـ ۱۷۸۱).

مادلن گفت، تأکید کرد که هرچه‌زودتر بچه‌را بیاوریم وگفت کـه دیدار او سلامتتان را بازخواهد گرداند.

فانتین گفت: اوه! حق با اوست! اما آخر این‌تناردیه‌ها چه‌شان است‌که‌کوزت مرا نگاه داشته‌اند؟ اوه!کوزتم می‌آید! بالاخره حالااست‌که سعادت‌را این‌همه نزدیك به‌خود می‌بینم.

با اینهمه تناردیه به‌قول خود « بچه‌را ول نمی‌کرد» وصدها بهانهٔ عجیب می‌تراشید، کوزت قدری کسالت دارد ومسافرت در زمستان برایش خوب نیست. بعلاوه بازهم خرده قرضهایی در محل‌هست‌که وی درصدد جمع‌آوری صورت‌حساب‌های آنها است، وغیره وغیره.

باباماداین گفت، کسی‌را خواهم فرستاد تا کوزت‌را بیاورد. اگرلازم شود خودم خواهم رفت.

آنگاه این‌نامه را به‌تقریر فانتین نوشت و به‌امضاء او رساند.

« آقای تناردیه،

« کوزت‌را به‌حامل بسپارید.

« همه‌چیزهای جزیی بشما پرداخته خواهد شد.

« با تقدیم سلام واحترامات « فانتین ».

در این‌اثناء حادثهٔ دشواری روی نمود. ما تا آنجا که توانسته‌ییم تنهٔ اسرارآمیزی‌را که حیاتمان ازآن ساخته شده‌است خوب بریده‌ییم، اما رگهٔ سیاه تقدیر پیوسته درآن آشکار میشود.

- ۲ -

«ژان» چگونه ممکن‌است «شان» گردد

یك‌روزصبح مسیومادلن دراتاق کارش بود، سرگرم پیش‌انداختن بعض‌کارهای فوری شهرداری، تا اگربخواهد بمسافرت «مون‌فرمی» مصمم شود تعویقی درامور رخ ندهد. دراین‌موقع بوی اطلاع‌داده شد که «ژاوربازرس» تقاضای ملاقات دارد. مسیو مادلن همینکه اسم ژاور را شنید نتوانست ازاثر نامطلوبی که این نام دردلش بخشید جلوگیری‌کند. ازموقع حدوث قضیهٔ دفترپلیس،ژاور بیش ازپیش ازمسیومادلن دوری جسته ومادلن یك‌باردیگرهم اورا ندیده بود.

گفت،بگویید بیاید.

ژاور داخل شد.

مسیو مادلن کناربخاری نشسته، قلمی به‌دست‌گرفته، چشم به‌پرونده‌یی دوخته بود، آن‌را ورق میزد، چیزهایی یادداشت میکرد و در این پرونده که حاوی صورت مجلس‌های امور خلافی مربوط به‌پلیس معابر بود مطالعاتی می‌کـرد. بملاحظهٔ ورود

«ژاور» تغییری دروضع خود نداد. نمیتوانست ازتفکر درحال فانتین‌بیچاره خویشتن داری کند، وسردبودن بەوی میبرازید.

ژاور با احترام بەشهردار که پشت بەسمت او داشت سلام‌کرد. مسیو مادلن نگاهش‌نکرد وهمچنان یادداشت برداشتن ازپرونده‌اش را دنبال کرد.

ژاور دو یا سەقدم در اتاق پیش آمد وایستاد بی‌آنکه سکوت را برهم‌زند.

یك‌قیافه شناس‌که‌آشنایی‌باطبیعت ژاورمیداشت، واین‌وحشی خدمتگزار تمدن را، این‌ترکیب یافتهٔ عجیب از رومی و اسپارتی، از راهبی وسرجوخگی[1] را، این جاسوس محترز ازدروغگوئی را، این‌خبرچین بکر را ازمدتی‌پیش بەمطالعگرفته‌بود، یك قیافەشناس که نفرت پنهان و دیرین اورا نسبت بەمسیو مادلن، و مجادلهٔ اورا با شهردار درخصوص فانتین‌میدانست اگر دراین لحظه ژاور را ملاحظه میکرد قطعاً با خود میگفت، «مگرچه واقع شده‌است؟» هرکس‌که با این وجدان مستقیم، روشن، صداقت‌پیشه، درستکار، خشن ودرنده آشنایی میداشت دراین موقع مسلم میدانست که یك حادثهٔ عظیم درونی بر ژاورگذشته‌است. ژاور چیزی درجان خود نداشت‌که همان را عیناً برچهره‌اش‌نداشته‌باشد. مانند افراد ناهنجاری بود که‌درمعرض تغییری ناگهانی قرارگرفته‌باشند. هیچگاه قیافه‌اش ازاین غریب‌تر وغیر مترقب‌ترنبود، هنگام‌ورود، جلو مسیو مادلن با نگاهی تعظیم‌کرده‌بود که هیچ اثر دشمنی وخشم و بدبینی درآن محسوس نبود، بەفاصلهٔ چند قدم عقب‌صندلی شهردار ایستاده‌بود، ودراین‌موقع همانجا خودرا برپا نگاهداشته‌بود، باوضعی تقریباً منطبق با انضباط نظامی، با خشونت ساده و بارد مردی که هرگزنرم‌نبوده وهمیشه بردبار بوده است؛ انتظار می‌کشید، بی‌آنکه کلمه‌یی‌گوید، بی‌آنکه حرکتی‌کند، با خضوعی واقعی وبا تمکینی‌کامل تاآقای شهردار بەدلخواه خود سربگرداند، آرام، موقر، کلاه بدست، چشم پایین انداخته بەوضعی‌که حد وسط حالت یك‌سرباز درحضور افسرش ویك مقصر درپیشگاه قاضیش بود. همه احساسات ونیز همه خاطراتی‌که ممکن‌بود در اوفرض‌کرد محو شده‌بود. دیگر بر چهره اش که چون‌سنگ خارا نفوذناپذیروساده بود جز حزنی‌کدر هیچ دیده نمیشد. از همه وجودش یکنوع زبونی‌آمیخته با متانت، و نمیدانم چه فروماندگی جسورانه نمایان بود.

سرانجام آقای شهردارقلمش‌را بر میز نهاد، ونیمرخش‌را روبه او گرداند،

ـ خوب؛ چیست؛ چەخبر است ژاور؛

ژاورلحظه‌یی چنانکه‌گفتی‌حواسش‌را جمع میکند ساکت ماند، سپس با یکنوع ابهت حزن‌آمیز که بازهم تباینی با سادگی‌نداشت صدا بلندکرد وگفت،

آقای شهردار، عملی ازکسی‌سرزده که جرم است؛

مسیو مادلن پرسید، چەعمل؛

ژاور گفت، یك مأمور زیردست دولت، درمراعات احترام یك صاحب‌منصب عالیمقام، با ناگوارترین وضع، قصور کرده است. چون این‌وظیفهٔ من است، آمده‌ام

---

۱ ـ مقصود خشونت رومی، ووظیفه شناسی اسپارتی وپرهیز وپاکدامنی راهبی و اطاعت سرجوخگی است.

جریان واقعه‌را به‌اطلاع شما برسانم.

مسیومادلن‌گفت، این مأمور کیست؟

ژاور گفت، من.

ـ شما ؟

ـ بلی، من.

ـ صاحبمنصبی که باید ازاین مأمور شاکی باشد کیست؟

ـ شما، آقای شهردار.

مسیو مادلن روی صندلیش راست نشست. ژاور، با وقار بسیار چشم دوخته به زمین، در پی‌کلام خود گفت،

ـ آقای شهردار، آمده‌ام از شما جداً خواهش کنم که برکناری مرا از دولت خواستار شوید.

مسیومادلن‌مبهوت شد. دهان‌گشود تاچیزی‌بگوید، اما ژاورمهلتش‌نداد وگفت،

ـ خواهید گفت که من شخصاً بروم استعفایم را تقدیم دارم؛ امـا این کافی نیست. استعفاء ، کاری شرافت‌آمیز است. من خطا کرده‌ام. باید مجازات شوم. باید اخراجم کنند.

و پس‌از لحظه‌یی سکوت گفت،

ـ آقای شهردار، شما آنروز دردفتر پلیس، خلاف حق بامن به‌خشونت رفتار کردید، امروز به‌حق چنین‌کنید.

مسیو مادلن گفت، آه! برای چه؟ این حرفهای بی سروته چیست؟ چه معنی دارد؟ عمل مجرمـانه‌یی کـه شما نسبت به‌من مـرتکب شده‌یید کدامست؟ به‌من چـه کرده‌یید؟ خودتان را متهم می‌کنید ومیخواهید تغییر مأموریت دهید...

ژاور گفت، اخراج شوم.

مادلن‌گفت، خوب، اخراج شوید. نمیفهمم.

ژاور گفت، الان خواهیدفهمید، آقای شهردار.

پس آنگاه آهی ازته دل برکشید و باصدایی همچنان سرد و غم‌آلود گفت،

ـ آقای شهردار، شش‌هفته پیش، پس‌ازصحنه‌یی که به‌خاطر آن دختـر اتفاق افتاد، من متغیر بودم؛ شمارا لو دادم.

لو دادید ؟

ـ ژاور گفت، به رئیس پلیس پاریس.

مسیو مادلن که معمولا بیش از ژاور نمیخندید به‌خندیدن پرداخت،

ـ لابد به‌عنوان شهرداری که دست‌اندازی درکارهای پلیس میکند؟

ـ نه، به‌عنوان یك‌جبر کار سابق.

رنگ از روی شهردار پرید.

ژاور که چشم از زمین بر نداشته بود گفت،

ـ بلی ، اینطور گمـان میکردم. مدت درازی بـود که تصوراتی داشتم؛ یك شباهت، تحقیقاتی کـه شما برای کسب اطلاع ازحال یك‌خانواده در « فاورول » کرده بودید ، قوت گردهٔ شما، واقعهٔ فوشلووان پیر، مهارت بی‌نظیر شما در تیـراندازی ،

یك پای شما که اندکی برزمین کشیده می‌شود، دیگرچه میدانم ؟ یك مشته سفاهت! بهرصورت من شما را بجای شخصی موسوم بژان والژان میگرفتم.

مادلن گفت، موسوم بچه؟ این اسم را چطور گفتید؟

ژاور گفت، ژان والژان. این یك جبرکار است که من بیست سال پیش، هنگامی‌که در تولون آجودان نگهبان جبرگاه بودم دیده بودمش. این ژان والژن پس از بیرون آمدن از جبرگاه ظاهراً از خانهٔ یك اسقف سرقتی کرده، سپس مرتکب سرقت دیگری بادست مسلح درشارع عام ازیك بچهٔ ساووایی شده بود. هشت سال بود که این شخص، کسی نمیداند چگونه، خود را پنهان میداشت، و درجستجویش بودند. من پیش‌خود تصوراتی کرده بودم. سرانجام مرتکب این‌کار شدم! غضب وادارم کرد؛ شما را به ادارهٔ پلیس معرفی کردم.

مسیو مادلن که از چند لحظه به این طرف پشتی صندلیش را باز گرفته بود بالحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت ،

خوب، چه جواب بشما داده شد؛

ـ که من دیوانه‌ام.

ـ خوب ؟

ـ خوب، حق با آنها بود.

مادلن گفت، اسباب خوشبختی‌است که تصدیق می‌کنید.

ژاور گفت، باید تصدیق کنم، زیرا که ژان والژن واقعی پیدا شده است.

کاغذی که مسیو مادلن بدست داشت‌رهاشدوروی میزافتاد، واوخود سربرداشت، خیره درژاور نگریست وبالحنی وصف ناپذیر گفت،

ـ آه!

ژاوردنبال کلامش راگرفت و گفت،

ـ آقای شهردار، وقایع چنان است که عرض می کنم . همچو پیدا است که درنواحی نزدیك به«آیی‌لوهوکلوشه»[1] مردکی بوده است موسوم به بابا «شان ماتیو»[2]. این مرد بسیار بینوا بود. هیچکس توجهی به او نمیکرد. این گونه اشخاص کسی نمیداند چطور زندگی‌می‌کنند. اخیراً، پاییزامسال، باباشان ماتیو بازداشت شد، بجرم سرقت سیب مخصوص شراب،از منزل... بالاخره مهم نیست!سرقتی‌اتفاق افتاد،بارفتن روی دیوار، باشکستن‌شاخه‌های درخت. شان‌ماتیورا دستگیرکردند. هنوزشاخهٔ درخت سیب را بدست داشت. مردکه را درزندان انداختند. تا اینجا موضوع اهمیتی نداشت ویك قضیهٔ تأدیبی بود. اما مشیت الهی را ملاحظه کنید. چون زندان وضع بدی داشت آقای بازپرس مقتضی‌چنان دید که شان‌ماتیو را به«آراس» که زندان بزرگ ایالتی آنجاست تغییر مکان دهند . در این زندان آراس یکی از قدیمترین محکوم شدگان به اعمال شاقه موسوم به «برووه» هست که، نمیدانم چرا، در زندان مانده و چون رفتار خوبی دارد، دربان قسمت عمومی زندان شده است . آقای شهردار ، همینکه شان ماتیو ازکشتی پیاده میشود «برووه» پیش می‌آید و میگوید: اوه! من این مرد

1 ـ Ailly-le Haut-Clocher

2 ـ Champmathieu

را میشناسم، این یکی‌ازکهنه جبرکارهاست. ـ آهای! مردك ! نگاهم کن ببینم ! شما «ژان والژان هستید! ـ ژان والژان! ژان والژان کیست؟ شان‌ماتیو نقش تعجب بازی می‌کند. ـ خودت را بەکوچهٔ علی‌چپ مزن! تو ژان والژانی! درجبرگاه تولون بودی! بیست سال‌پیش‌بود. باهم بودیم. ـ شان ماتیو انکار میکند. ـ عجب‌حقه‌باز! البته‌متوجه مطلب هستید. تعمق‌می‌کنند، جستجوهای‌کامل به‌عمل‌می‌آید. سرانجام به‌اینجا میرسند: این شان ماتیو سی‌سال پیش کارگری بوده که در نواحی مختلف خصوصاً در«فاورول» درخت تراش میکرده است. اینجا اثرش‌مفقود میشود. مدتها بعد در«اوورنی» دیده میشود، بعد درپاریس،که اومدعی‌است آن‌جا گاری‌ساز بوده ویك دختر رختشوی داشته، اما این اثبات نشده است؛ بالاخره درناحیه‌یی که گفته شد. ـ حالا ژان والژان پیش‌از آنکه برای دزدی توأم باروز به‌جبرگاه رود چه شغل داشته‌است؟ تراش‌کردن درخت! ـ درکجا؟ درفاورول. این یك دلیل دیگر! این ژان والژان اسم تعمیدیش «ژان» بوده ومادرش به‌اسم خانوادگی خودیعنی«ماتیو» نامیده میشده‌است. طبیعی‌تر ازاین چیست که فکر کنند ژان والژان پس ازرهایی یافتن ازجبرگاه برای پنهان داشتن خود اسم مادرش را گرفته وخود را «ژان ماتیو» نامیده باشد. بعد به «اوورنی» میرود، آن‌جا لهجهٔ محلی، «ژان» را «شان» میکند واورا « شان ماتیو» مینامند. مردم همیگذارند هر چه میبود بشود، وبه‌این ترتیب ژان والژان به شان ماتیو مبدل می‌گردد. متوجه عرایضم هستید، نیست ؟ در فاورول تحقیقاتی به‌عمل می‌آورند. خانوادهٔ ژان والژان دیگرآنجا نیست. کسی نمیداند کجاست . ـ میدانید که بین این طبقات غالباً از این نابودی‌های یك خانواده اتفاق می‌افتد . باز هم جستجو می‌کنند اما چیزی نمی‌یابند. این اشخاص وقتی‌که گلشان پیدا نشود غبار شده‌اند . بعلاوه چون آغاز این تاریخچه سی‌سال پیش بوده‌است در فاورول کسی نیست که ژان والژان را به‌یاد آورد. ازتولون تحقیقاتی می‌کنند. آنجا بابرووه بیش از دوجبرکار نیستند که ژان والژان را دیده باشند. اینها دو محکوم به زندان ابدی‌هستندموسوم به«کوشپای» و«شنیلدیو». آنان را ازجبرگاه خارج می‌کنند و می‌آورند. هردو را باشان ماتیوی ادعایی‌مواجهه می‌دهند. آندو نیز مردد نمی‌مانند. در نظرآنان هم مثل «برووه » این « ژان والژان » است، همان سن، پنجاه وچهار سال دارد، همان قد، همان وضع، بالاخره همان آدم،خودش است . درآن موقع بود که من گزارشم را راجع به شما به ادارهٔ کل پلیس پاریس فرستادم. جواب دادند که من عقلم را گم کرده‌ام و «ژان والژن» در « آراس » تحت اختیار دادگستری است. خوب ملتفت میشوید که چقدر متعجب شدم من ، که باور داشتم که اینجا من ژان والژان را گرفته‌ام ! شرحی به‌آقای بازپرس نوشتم. احضارم کرد. «شان ماتیو» راآوردند ودیدم.

مادلن کلام اورا قطع کرد وگفت: خوب ؟

ژاور باچهرهٔ تغییر ناپذیروحزن‌آلودش جواب داد.

ـ آقای شهردار. حقیقت حقیقت‌است . ازاین‌حیث متغیرم، اما همان مرداست که ژان والژان است. من‌هم شناختمش.

مسیو مادلن باصدایی بسیار آهسته گفت: مطمئنید؟

ژاور به‌خندیدن‌پرداخت، خندیدنی دردناك که‌ازیقین کامل‌بیرون میجهد. گفت،

ـ اوه! مطمئن .

یك لحظه متفکرماند، پیش رفت وقدری خاك ارهازپیالهٔ مخصوص‌خشك‌کردن مرکب که روی میز بود برداشت وگفت :

ـ واکنون‌که ژان والژان واقعی‌را دیده‌ام، نمی‌فهمم‌که چطورتوانسته بودم چیز دیگری باورکنم. ازشما معذرت میخواهم، آقای شهردار.

ژاور، این مرد متفرعن، هنگامی‌که بالحنی‌تضرع‌آمیزاین‌کلمهٔ سخت رابرزبان می‌آورد وازکسی‌که شش‌هفته پیش بین‌افراد پلیس تحقیرش کرده و بیرونش رانده بود عذرخواهی میکرد، وضعی مملو ازسادگی و مناعت داشت . ـ اما مسیو مادلن به‌جای پاسخ گفتن بدرخواست ژاور به‌تندی ازوی پرسید:

ـ خود این مرد چه می‌گوید؛

ژاور گفت،آه! واقعاً! آقای شهردار! کاربدطوری است. اگر این ژان والژان باشد، موضوع تکرار جرم به‌میان می‌آید. بالا رفتن ازدیوار، شکستن شاخهٔ درخت، دزدیدن سیب، اگرازیك بچه سربزند شیطنت است، برای یك فرد عادی جنحه است؛ برای یك جبرکار، یك جنایت. بالا رفتن ازدیوار وسرقت؛ همه دراین‌کار هست. اینجا دیگرکاربا دادگاه تأدیبی پلیس نیست، با دادگاه جنایی است. دیگر چند روز زندان نیست، حبس دائم با اعمال شاقه است. بعلاوه موضوع سرقت از کودك « ساووایی » است که امیدوارم مطرح شود . البته با این وضع جا دارد که شخص دست و پا کند، نیست؟ آری، برای دیگری‌جزژان والژان. اما ژان‌والژان مزوراست. من ازهمینجا شناختمش. کس دیگر اگر به‌جای او میبود، احساس می‌کرد که این، آتش میزند؛ دست وپا می‌کرد، فریاد میزد، کتری جلوآتش آوازمی‌خواند،نمی‌خواست ژان والژان باشد وهزارکار دیگر، اما او وانمود می‌کند که اصلا چیزی نفهمیده است، می‌گوید: «من شان ماتیو هستم واز حرفم برنمی‌گردم!» بهت‌زده به‌نظر میرسد،خود را بیشعور جلوه میدهد ، اینطور بسی بهتر است، اوه! پست فطرت زبردست! اما فایده ندارد. دلایل موجود است. چهارنفر او را شناخته‌اند. کهنه حرامزاده محکوم خواهد شد. موضوع در دادگاه جنایی‌آراس مطرح شده است. من هم برای ادای شهادت به آنجا خواهم رفت. رسماً احضار شده‌ام.

مسیو مادلن باز روی میزش خم شده ومطالعهٔ پرونده را باز گرفته بود،آنرا به‌آرامی ورق‌میزد ومثل کسی‌که‌کار بسیار دارد پیاپی می‌خواند ومینوشت. روبه ژاور گرداند وگفت :

ـ بس است ژاور . این تفصیلات بسیار کم مورد علاقه من است. وقتمان را تلف نکنیم،کارهای فوری داریم.ـ ژاور، شما هم‌اکنون به‌دکان «بوزوپیه» که زن‌خوبی است ونبش‌کوچهٔ «سن‌سولو» سبزی فروشی‌می‌کند میروید. به‌اوخواهید گفت‌که شکایتش را برضد «پیرشنولونک» گاریچی تقدیم کند این مرد نمختی است که نزدیك بود این زن، وبچه‌اش را له کند. باید تنبیه شود.ـ بعد به‌خانهٔ مسیو شارسله ساکن کوچهٔ «مونتردوشان پن‌یی» برای تحقیقات خواهید رفت این شخص شکایت دارد که‌ازخانهٔ همسایه ناودانی روبه‌خانهٔ اونصب شده است ،آب باران به وسیلهٔ آن میریزد و پی‌های خانه‌اش را خراب می‌کند. پس ازآن به‌چند فقره امور خلاف مربوط به‌پلیس که در

کوچهٔ «گیبورگ» منزل زن بیوهٔ «دوریس» و کوچهٔ «گاروبلان » منزل مادام «رنه ـ لوبوسه» روی داده‌است رسیدگی وصورتمجلس تنظیم‌خواهید کرد. امامن کاربسیار بهشما رجوع کردم. به‌این زودی که غیبت نخواهید کرد؛ گفتید برای این‌کارهشت یاده روز دیگربه‌آراس خواهید رفت؟

ژاور گفت، زودتر از این، آقای شهردار.

مادلن گفت، پس چه روز ؟

ژاور گفت ، گویا عرض کردم که فردا روز رسیدگی است، و من امشب با دلیجان میروم.

مسیو مادلن تکانی نامشهود خورد و گفت،

ـ کار چقدر طول خواهد کشید؟

ژاور گفت، منتها یك‌روز. حکم دادگاه حداکثرفردا، موقع شب صادرخواهد شد، اما من منتظر صدور حکم که ممکن نیست جز محکومیت باشد نخواهم ماند . همینکه شهادت بدهم برخواهم گشت.

مادلن گفت، بسیارخوب.

وبا یك اشارهٔ دست به‌ژاور اجازهٔ رفتن داد.

ژاور نرفت. گفت ،

ـ ببخشایید، آقای شهردار.

مسیو مادلن گفت، دیگرچه می‌گویید؟

ژاور گفت، آقای شهردار. یك چیزمانده است که باید یادآوری کنم.

مادلن پرسید. آن چیست؟

ژاور گفت، اینست که من باید برکنار شوم.

مسیو مـادلن ازجا برخاست وگفت،

ـ ژاور، شما مرد باشرفی‌هستید ومن ازشما قدردانی‌میکنم. شما درتقصیرتان مبالغه می‌کنید. بعلاوه این نیزتوهینی‌است که به‌من مربوط است. ژاور ، شما شایستهٔ ترقی‌هستید نه‌تنزل. من میل‌دارم که درجای خود باشید.

ژاورمسیو مادلن را بانگاه آرام خود که پنداشتی درقعرآن وجدان کم فروغ وخشن ومنزهی نمایان است نگریست و گفت،

ـ آقای شهردار، من نمیتوانم دراین خصوص باشما موافقت کنم.

مادلن گفت، تکرار می‌کنم که این مطلب راجع به من است.

اما ژاور که درفکرخود راسخ بود گفت،

ـ درخصوص مبالغه، من هیچ مبالغه نکردم. استدلال من از این قرار است، من بخطادوستی‌ا دربارهٔ شما بدگمان شدم. این اهمیت ندارد. وظیفهٔ ماپلیس‌ها سوءظن بردن است هرچند که تا مرحلهٔ سوءظن بردن به مافوق تجاوز کند . اما بی‌تحقیق در یك طغیان خشم، به‌قصد انتقامجویی، شما را بهرئیس پلیس به‌نام جبرکارمعرفی کردم، شمارا، یك‌مردمحترم را، یك شهردار را، یك‌صاحب‌منصب عالیرتبهٔ دولت را! این‌سخت است، بسیارسخت. من به‌دولت درقالب‌شما توهین کرده‌ام، من، که خود نمایندهٔ دولتم!ـ اگر یکی‌از زیردستان من این‌کاررا که من کرده‌ام کرده بود ناشایسته برای خدمتش

اعلام میداشتم وبرکنارش می‌کردم. ـ خوب؛ به‌این کلمه هم‌آقای شهردار توجه‌کنید. من درزندگیم غالباً سخت بوده‌ام، برای دیگران. این درست بود، خوب می‌کردم. اکنون اگرنسبت به‌خود نیزسخت نباشم هرکار درست که کرده‌ام نادرست‌خواهد شد. آیا من بایدآنچه بردیگران می‌پسندم برخود روانداردم؟ نه؛ چطور! من حاصلی نداشته‌ام جز آنکه دیگران را مجازات کنم نه‌خودرا! دراین صورت من یك بینوا خواهم بود! و مردمی که بگویند: «این ژوار رذل» کاملا حق خواهند داشت. آقای شهردار، من آرزومند نیستم که شما بامن به‌رأفت رفتارکنید. رأفت شماهروقت که برای دیگران بود خونم را به‌جوش می‌آورد، نسبت به‌خود خواهان آن نیستم. رأفتی‌که به یك زن هرجایی برابر یك بورژوا، به‌یك مأمور پلیس برضد یك شهردار وبه آنکه در مقام پست است برضدآنکه عالی‌مقام است حق بدهد چیزی است که به‌عقیدهٔ من، بایدبرأفت ناشایسته نامیده شود. این قبیل خوبیهاست که نظم را از جامعه سلب میکند. خدای من! رئوف بودن بسیار آسان است، مشکل‌آنست که شخص عادل باشد. ـ بدانید! اگر شما همان میبودید که من گمان برده بودم نسبت به شما رأفت ابراز نمیداشتم، من! میدیدید! ـ آقای شهردار، من باید باخود همان گونه رفتار کنم که درچنین مورد با دیگران می‌کردم. وقتی‌که بدکاران رادستگیر می‌کردم، وقتی‌که مقصران وجنایتکاران را به‌سختی‌بدست مجازات میسپردم غالباً به‌خود می‌گفتم، «تو، توهم اگر کج بروی، اگر روزی اتفاق افتد که درحال خطا کردن مچت‌را بگیرم خاطرجمع باش که ولت نخواهم کرد!» اکنون من کج رفته‌ام، مچ‌خودم را هنگام ارتکاب خطا می‌گیرم، بدا به‌حال من! برویم، روانه شویم، خرد شویم، اخراج شویم، بسیارخوب است. من‌بازو دارم، میتوانم روی خاك زمین‌کار کنم؛ برای من فرق ندارد. آقای شهردار، مصالح خدمت اقتضای یك عبرت دارد. من فقط برکناری ژاوربازرس را خواستارم.

اینها همه بالحنی‌متواضع، بامناعت، یأس‌آلود ومتقاعد ادا شد که نمیدانم چه بزرگی عجیب، به‌این مرد باشرف شگفت‌انگیز میداد.

مسیو مادلن گفت، دراین خصوص فکری خواهیم کرد.

دستش را سوی ژاور پیش برد.

ژاور عقب رفت وبالحنی‌توحش‌آمیز گفت:

ـ ببخشاییدآقای شهردار، اما هرگز نباید چنین امراتفاق افتد. یك شهردار به‌یك جاسوس دست نمیدهد.

وزیرلب گفت، آری، جاسوس! از آن روز که از سمت پلیسیم سوء استفاده کرده‌ام جاسوسی‌بیش نیستم.

سپس سلام غرایی کرد وسوی در رفت.

آنجا به عقب گشت، وهمچنان چشم پایین افتاده، گفت:

ـ آقای شهردار، من درخدمت خواهم بود تا دیگری بجایم معین شود.

بیرون رفت. مسیو مادلن، اندیشناك برجای‌ماند، گوش فرا داده به‌این صدای پای محکم ومطمئن که روی سنگفرش دهلیز دور میشد.

کتاب هفتم

قضیهٔ شان ماتیو

- ۱ -

سورسمپلیس

حوادثی که دراین‌کتاب دیده میشود، همه در مونتروی سورمر، دانسته نشده بود، اما اندکی از آن که آشکار شده خاطراتی دراین شهربه جای گذاشته است که اگر این‌جا شمه‌یی ازآنها را با کمترین تفصیلشان شرح ندهیم این کتاب به نقص بزرگی دچار خواهد شد.

دراین تفصیلات خواننده به‌دو یاسه موضوع غیرمشابه باحقیقت برخواهد خورد که ما به‌احترام حقیقت به‌تأکیدشان می‌کوشیم.

بعد از ظهر همان روز ملاقات باژاور، مسیو مادلن به‌عادت هر روز به عیادت فانتین رفت.

پیش ازآنکه پیش فانتین رود سورسمپلیس را احضارکرد.

دوخواهر روحانی‌که امور درمانگاه را اداره می‌کردند ومانند همه خواهران نوع‌پرست ازلازاریست‌ها[1] بودند یکی«سورپرپه‌تو» نام داشت ودیگری «سورسمپلیس».

سورپرپه‌تویك‌زن‌عادی‌روستایی‌ویك‌نوع‌پرست‌خشن بودوچنان به‌خانهٔ‌خدا وارد شده بود که گفتی شغلی بدست آورده است. وظایف روحانیش راآنگونه انجام میداد که یك طباخ کارهای آشپزیش‌را انجام دهد. این‌قبیل زنان روحانی‌کمیاب نیستند. نظامات رهبانی‌بارضای‌خاطر، این‌سفال‌سنگین‌روستایی‌راکه‌به‌آسانی‌به‌صورت«کاپوسین»[2]یابصورت «اورسولین»[3] ساخته میشود میپذیرد. این‌روستاییان برای انجام دادن‌کارهای بزرگ

---

۱ ـ لازاریست‌ها، راهبان یا مبلغانی از سلك سن لازار هستند. «سن‌ونسن» دوپل در۱۶۲۵ فرقهٔ لازاریست‌ها را تأسیس کرد.

۲ ـ کاپوسن فرقه‌یی از روحانیان و راهبان مسیحی است کـه «سن فرانسوا» مؤسس آنست.

۳ ـ Ursuline فرقه‌یی از زنان تارك دنیاکه مؤسس آن «سنت‌اورسول» بوده است (۱۵۲۷)

دینی مفیدند. تبدیل یك گاوچران به یك « راهب کرمل »[1] هیچ تضاد ندارد؛ این تغییر، بی‌اشکال صورت میگیرد اساس مشترك جهالت در دهستان ودرصومعه، مقدمهٔ آماده‌یی است و فوراً راهب و روستایی را در یك ردیف قرار میدهد. پیراهن کار روستایی‌را قدری فراخ‌کنید، ردای‌رهبانی میشود. «سورپرپه‌تو» یک زن روحانی‌قوی زورمند بود از مردم « مارین » نزدیک «پونتواز » با لهجهٔ غلیظ محلی، علاقمند به ورد خواندن با زمزمه، غرغرو ، پرستاری که به جوشانده‌ها به نسبت خر مقدسی یا ریاکاری‌بستری‌ها شکر میزد، خشونت پیشه با بیماران، کج‌خلق با محتضران که خدا را تقریباً بر چهره‌شان میکوفت، سنگسار کنندهٔ «جانکندن» بوسیلهٔ دعاهایی که با خشم تلاوت میکرد، باشرف، و سرخروی.

سورسمپلیس، زنی سفید بود به سفیدی موم. این‌دختر نسبت به«سورپرپه‌تو» مانند شمعی از موم بودکه‌کنار شمعی از پیه جایش داده باشند. «ونسن دوپول»[2] در گفته‌های شایان تمجیدش‌که آزادی را با عبودیت توأم میکند چهرهٔ خواهرنوعپرست را بوضعی ملکوتی تثبیت کرده است؛ « اینان دیری جز خانهٔ بیماران، حجره‌یی جز یك اتاق کرایه‌یی، معبدی‌جزکلیسای محل خود، صحنی جزکوچه‌های شهریا تالارهای بیمارستانها، حصاری جز اطاعت، ضریحی جز ترس از خدا، نقابی جز حجب نخواهند داشت. » این « ایده‌آل » در سورسمپلیس جان گرفته بود. هیچکس نتوانسته است سن‌سورسمپلیس را بگوید. وی هرگز جوان نبوده است و بنظر میرسیدکه هیچوقت نباید پیر شود. این، شخصی بود، ـ جرأت نمیکنیم که بگوییم زنی بود، ـ آرام، باوقار، مؤدب، خونسردکه هرگزیك‌کلمه دروغ نگفته بود. چنان نرم بودکه زودشکن مینمود؛ اما از جهاتی محکمتر از سنگ‌خارا بود. تیره‌بختان را با دلربا انگشتانی ظریف و طاهر نوازش میکرد، میتوان‌گفت‌که سکوتی‌که‌درکلامش‌داشت؛ درست بقدر دفع احتیاج حرف میزد؛ و آهنگ صدایی داشت‌که دریك حال میتوانست یك جلسهٔ اعتراف‌گناه را آماده سازد و یك محفل را بوجود آورد. این نازکی، با جامهٔ پشمینی که بتن داشت می‌ساخت زیراکه وی در این تماس خشونت‌آمیز ، یك یادآوری دایم آسمان و خدا را می‌یافت. در تشریح یك موضوع قدری پافشاری‌کنیم. هرگزدروغ نگفتن، و هیچگاه برای مصالحی بیش یا کم، از راه سهل انگاری، یك کلمه مغایر حقیقت، حقیقت مقدس، برزبان نیاوردن یك وجه امتیاز «سورسمپلیس» بود؛ رونق تقوایش بشمارمیرفت. درانجمن روحانیان به‌علت‌این راستگویی تزلزل‌ناپذیر، تقریباً مشهوربود.ـ« آبه‌سیکار»[3] درنامه‌یی‌که‌به «ماسیوی‌گنگ» نگاشته است از«سورسمپلیس» یاد میکند.ـ ما، هراندازه‌که راستگو و منزه باشیم صداقتمان را کم یا بیش با دروغ

۱ ـ فرقه‌یی از راهبان و روحانیان مسیحی از سلك جبل‌الکرمل که یکی از چهار طریقهٔ روحانی مسیحی است و افراد آن بوسیله صدقات اعاشه میکردند.

۲ ـ روحانی بزرگ مسیحی‌که به نوعپرستی واتفاق مشهوراست و باین‌منظور فرقه‌هایی از قبیل خواهران تارك دنیا،کشیشان مبلغ یالازاریست‌ها و غیر آن تأسیس کرد واقداماتی‌برای نگاهداری وتربیت اطفال سرراهی بعمل‌آورد(۱۶۶۰-۱۵۷۶)

۳ ـ آبه‌سیکار Sicard معلم و آموزگار اشخاص‌کرولال (۱۸۲۲-۱۷۴۲)

کوچك معصومانه‌یی می‌آمیزیم. اما سورسمپلیس هیچ دروغ نمی‌گفت. دروغ کوچك، دروغ‌معصومانه. مگر چنین‌چیزی وجود دارد؟ دروغ‌گفتن‌بد مطلق‌است؛کم‌دروغ‌گفتن امکان‌پذیرنیست؛کسیکه دروغ‌می‌گوید همهٔ دروغ را می‌گوید. دروغ‌گفتن‌چهرهٔ واقعی عفریت‌است؛ شیطان دو نام دارد، یك نامش‌شیطان است ونام دیگرش«دروغ». این‌بود آنچه فکر میکرد. و چون فکرمیکرد عمل نیز میکرد. از این راستگویی، سفیدی تابناکی راکه ازآن سخن‌گفتیم حاصل می‌داشت . و این سفیدی چنان بودکه تشعشع لبها و چشمان او را نیز می‌پوشاند؛ لبخندش نیز سفید بود، نگاهش نیز سفید بود. بر شیشهٔ این وجدان نه یك تارعنکبوت دیده میشد و نه یك‌ذره غبار. چون درملك «سن‌ونسن‌دوپول» درآمد، بر اثر انتخاب خاصی نام «سمپلیس» بخود گرفت. اسم سمپلیس دوسیسیلا را همه شنیده‌اند، و او زنی مقدس بودکه بریده شدن دو پستانش را بر این ترجیح داد که بگوید در « سژست » بدنیا آمده است در صورتیکه در « سیراکوز » متولد شده بود. و این دروغی بود که از مرگ نجاتش می‌داد. چنین مقتدایی برای این جان پاکیزه شایسته بود.

سورسمپلیس هنگامی‌که وارد طریقت شد دو عیب داشت‌که اندك‌اندك خود را از هردومنزه ساخت؛ رغبت به خوردنی‌های لذیذ داشت، و دوست می‌داشت‌که‌نامه‌هایی دریافت کند. هرگزکتابی جزکتاب ادعیه‌که با حروف درشت و به لاتن نگاشته شده بود نمی‌خواند. لاتن را نمی‌فهمید اماکتاب را می‌فهمید.

این دخترمتدین، محبت فانتین را دردل‌گرفت، زیراکه شاید تقوای مکتومی درآن احساس‌میکرد، وبراثراین‌محبت مواظبت فانتین‌را تقریباً به‌تنهایی‌عهده‌داربود.

مسیومادلن «سورسمپلیس» را با خود به‌کناری برد و سفارش‌هایش را در بارهٔ فانتین با لحنی‌غریب به‌وی‌گفت‌که دختر مقدس بعدها بخاطر آورد.

همینکه از او دور شد نزد فانتین رفت.

فانتین مثل کسی‌که منتظر شعاعی حرارت‌بخش و بهجت‌انگیز باشد همه روز به انتظار ورود مسیو مادلن بود، به‌خواهران‌روحانی میگفت؛ من زنده نیستم مگر وقتی‌که آقای شهردار اینجاست.

آن روز فانتین تب تندی داشت؛ همینکه مسیو مادلن را دید پرسید؛

پس‌کوزت؟

مادلن لبخندی زد وگفت؛ بزودی.

مسیومادلن، آن روز هم مانند همه روز با فانتین رفتارکرد. اما فقط به جای نیمساعت یك ساعت نزد او نشست و این بسیارموجب رضای فانتین شد. مادلن هزار سفارش اکید بهرکس‌کردکه آنی از مواظبت مریض غفلت نورزد. ملاحظه شدکه یکی از این لحظات چهرهٔ مسیو مادلن بسی تیره شد. اما علت آن وقتی تشریح شد که دانسته شد پزشك بطرفگوش او خم شده وگفته است؛

ـ حالش خیلی بدترمیشود.

چون از درمانگاه خارج شد به شهرداری رفت و پیشخدمتش وی را دید که با دقت نقشهٔ طرق فرانسه را که بر دیوار اتاقش آویخته بود مینگرد و ارقامی با مداد بر کاغذی می‌نویسد.

-۲-

«دوراندیشی استاد سکوفلر»

مسیومادلن از شهرداری به ته شهر به دکان یك فلاندری موسوم به استاد «سکوفلائر» که بقرانسه «سکوفلر» گفته می‌شد رفت. - این شخص اسب و درشکهٔ تك‌اسبه‌کرایه می‌داد.

برای رفتن به‌خانهٔ سکوفلر نزدیك‌ترین‌راه،کوچه پررفت‌وآمدی بودکه منزل کشیش محلهٔ مسیومادلن در آن بود. از قراری‌که سکنهٔ محل می‌گفتند، این کشیش مردی درستکار و محترم، وناصحی مشفق بود. هنگامی‌که مسیومادلن جلومنزل‌کشیش رسید در کوچه جز یك راهگذر نبود و آن‌راهگذر این واقعه را بچشم دید. آقای شهردار پس ازگذشتن از خانهٔ کشیش ایستاد، بی‌حرکت ماند، پس آنگاه راهی را که رفته بود تا جلو خانهٔ‌کشیش بازگشت، که دری یك‌لنگه و کوچك بود و کوبه‌یی آهنین داشت. مسیومادلن بتندی دست بر کوبه نهاد و آنرا بلند کرد؛ اما دستش را نگاه داشت و باز بیحرکت و مترددو تقریباً متفکر ماند؛ پس از چند ثانیه بجای آنکه دررا بکوبد کوبه را بملایمت‌برجای نهاد وراهش‌را باشتابی‌بیسابقه پیش‌گرفت.

مسیومادلن استاد سکوفلر را در دکانش درکار تعمیر یك زین و یراق یافت.

از وی پرسید: استاد سکوفلر، یك‌اسب خوب دارید؟

مرد فلامان‌گفت: آقای شهردار، همه اسبهای من خوبند. مقصود شما از اسب خوب چیست؟

- اسبی می‌خواهم‌که بتواند یك‌روزه بیست فرسخ راه برود.

فلاندری‌گفت: اوهو اه! بیست‌فرسخ!

- آری.

- البته باید بدرشکهٔ تك‌اسبه بسته شود ؟

- آری!

- پس از آن چقدر استراحت خواهد کرد؟

- باید در صورت لزوم بتواند روز بعد دوباره حرکت کند.

- برای برگشتن از همین راه؟

- آری .

- عجب! عجب! و این راه بیست‌فرسخ است.

مسیومادلن از جیبش کاغذی را که ارقامی برآن نگاشته بود بیرون آورد و به فلاندری نشان داد؛ روی‌کاغذ این ارقام نوشته شده بود. ۵-۶-۵ر۸.

سپس به‌وی گفت:

- ملاحظه میکنید، مجموع این ارقام نوزده ونیم میشود که تقریباً بیست -

فرسخ است.

فلاندری گفت:

ـ آقای شهردار، این، فقط از من ساخته است، اسب سفیدکوچك من بکار شما میآید. شاید تابحال درکوچه دیده باشیدش. این حیوانکوچکی است از نژاد بولونهٔ سفلی. یك پارچه آتش است. اول میخواستند زین بر پشتش گذارند، به! مگر توانستند! لگد میانداخت؛ هرکس را که میخواست سوارش شود زمین میزد. همه کس گمان کرد که این کهگیر است؛ کسی نمیدانست چه بایدکرد. من خریدمش. به تك اسبه بستمش. آقای شهردار، معلوم شد حیوان همین را میخواسته است. حالا مثل یك دختر رام است و مثل باد میرود. آه! مثلا نباید برپشتش سوارشد. هیچ میل ندارد اسب زیندار باشد. هر موجود برای خود غروری دارد. «کشیدن بله، بردن، نه!» باید باور کرد که خودش اینرا گفته است.

ـ این راه راه خواهد رفت؟

ـ همه بیست فرسختان را. همه‌اش را با یورتمهٔ یكدست، و درکمتر از هشت ساعت. اما بچند شرط.

ـ بگویید!

اولا شما بین راه یك ساعت فرصت نفس کشیدن بهش خواهید داد؛ آنجا باید بخورد و وقتی که میخورد شخص باید همانجا باشد تا پیشخدمت کاروانسرا علفش راکش نرود؛ زیرا که من مکرر تجربه‌کرده‌ام که درکاروانسراهای بین راه، علف بیش از آنکه بمصرف خوردن اسبها رسد، بمصرف نوشیدن شاگرد مهترها میرسد.

ـ مواظبت خواهد شد.

ـ دوم... برای خود آقای شهردار است این درشکه؟

ـ بلی.

آقای شهردار رانندگی بلدند؟

ـ بلی.

ـ بسیارخوب، پس آقای شهردار تنها مسافرت خواهندکرد وبارو بنه هم نخواهند داشت تا بار اسب سنگین شود.

ـ همینطور است.

ـ اما آقای شهردار در صورتی که کسی همراه ندارند مجبور خواهند بود که شخصاً علف را مراقبت کنند.

ـ درست است.

ـ روزی سی فرانك ازتان میگیرم. روزهای استراحت هم کرایه دارد. نیم پول هم از اینکمتر نمیشود، و خوراك حیوان هم بعهدهٔ آقای شهردار است.

مسیومادلن سه لیرهٔ ناپلئون ازکیفش بیرون آورد، و روی میزگذاشت وگفت:

ـ این کرایهٔ پیشکی دوروزه.

ـ چهارم اینکه برای یك همچومسافرت، یك درشکهٔ چهارچرخه، بسیارسنگین خواهد بود و اسب را خسته خواهدکرد. آقای شهردار باید از درشکه چشم بپوشند و به دوچرخهٔ تك اسبهٔ کوچکی که من دارم قناعت کنند.

– این را هم قبول دارم.
ـ این سبك است، اما رویش باز است.
ـ برای من فرق ندارد.
ـ آقای شهردار فکرکرده‌اندکه زمستان است؟
مسیومادلن جواب نداد و فلاندری گفت:
ـ که هوا بسیار سرد است؟
مسیومادلن سکوت را حفظکرد و استادگفت:
ـ که ممکن است باران ببارد؟
مسیومادلن سربرداشت وگفت:
ـ فرداساعت چهار ونیم صبح این‌تك‌اسبه با اسب‌باید جلوخانهٔ من‌حاضرباشد.
سکوفلر جواب داد: اطاعت میکنم آقای شهردار.
سپس با ناخن شستش لکه‌یی را که بر تختهٔ میز بود تراشید، و بی‌اعتنایی خاصی را که فلامان‌ها بخوبی میتوانند با زیرکی و حیله‌گری‌شان مخلوط کنند بخود گرفت وگفت:
ـ راستی، الان چیزی بخاطرم رسید! آقای شهردار بمن نگفتندکه مقصدشان کجاست. آقای شهردارکجا میروند؟
از آغاز مذاکره، سکوفلر جز این فکری نداشت، اما نمیدانست چرا جرأت نمیکند بپرسد.
مسیومادلن‌گفت: دو ساق جلو اسب محکم است؟
– بله آقای شهردار، فقط درجاهای سرازیری قدری جلوش‌را خواهیدگرفت. از اینجا تا آنجا که خواهید رفت سرازیری زیاد است؟
مسیومادلن‌گفت، فراموش نکنیدکه فردا باید درست سر ساعت چهارونیم‌صبح جلو خانه من حاضر باشید.
و از در بیرون رفت.
فلاندری عیار پس ازرفتن مسیومادلن، چنانکه چندی بعد خود اظهارمیداشت «مانند حیوان بیشعوری» برجای ماند.
دویا سه دقیقه پس از بیرون رفتن مسیومادلن در باز شد، فلاندری سرگرداند و مادلن را دیدکه بازگشته است.
مسیو مادلن همان وضع عاری از اضطراب و گرفتهٔ همیشگی را داشت. گفت:
ـ آقای سکوفلر، قیمت اسب وتك‌اسبه‌یی‌که بمن‌کرایه داده‌یید، رویهم‌چیست؟
فلاندری بقهقهه خندید و گفت: بفرمایید با هم آقای شهردار، نه روی هم، برای آنکه این اسب نمیگذارد چیزی رویش بگذارند.
مسیومادلن‌گفت: بسیارخوب، با هم.
سکوفلر پرسید مگر آقای شهردار خیال دارند اینها را بخرند؟
مادلن‌گفت: نه، میخواهم در قبال هر حادثه بیمه‌شان کنم. وقتی که برگشتم شما پول را بمن پس خواهید داد. چه قیمت روی دوچرخه و اسبتان میگذارید؟
فلاندری‌گفت، پانصد فرانك آقای شهردار.

ـ اینهم پانصد فرانك!

مسیومادلن یك اسکناس روی میزگذاشت، سپس ازخانه‌بیرون رفت واین‌دفعه دیگر بازنگشت.

استاد سکوفلر بی‌اندازه پشیمان شدکه چرا بجای پانصد فرانك هزار فرانك نگفته است. اما اسب و درشکهٔ روباز رویهم صد «اکو[1]» ارزش داشت.

فلاندری زنش را صدا کرد و همه چیز را برای‌او شرح داد. سپس به‌مشورت پرداختندکه شهردارکجا می‌خواهد برود. زن‌گفت، به پاریس میرود. شوهرش‌جواب‌داد، گمان نمیکنم به پاریس برود. اتفاقاً مسیومادلن کاغذی را که ارقامی برآن نگاشته بود روی بخاری جاگذاشته بود. فلاندری آنرا برداشت و پس از مطالعه‌گفت، پنج، شش، هشت‌ونیم ـ معنی‌این اعداد چیست؟گمان‌می‌کنم این اعداد فاصلهٔ چاپارخانه‌های بین راه را نشان می‌دهد.

سپس روبه زنش‌کرد وگفت،

پیدا کردم.

زنش پرسید، چطور؟

جواب داد. ــ از اینجا تا«اەدن»[2] پنج‌فرسخ، از اەدن تا سن پول شش‌فرسخ، از سن‌پول تا آراس هشت‌فرسخ‌ونیم است. شهردار به آراس میرود.

دراین موقع مسیومادلن به‌خانه‌اش رسیده بود.

برای بازگشتن از منزل سکوفلر، مسیومادلن دورترین راه را برگزیده بود مثل اینکه مدخل خانه‌کشیش محل، برایش وسوسه‌انگیز بوده و خواسته است از آن احترازجوید. چون‌بخانه رسید وارداتاق‌خود شد و دررا بست. این‌بسیار ساده بودزیرا که مسیومادلن معمولا شبها زودمی‌خوابید، اما دربان‌کارخانه‌که هم در آن حال یگانه مستخدم مسیومادلن بود مشاهده‌کردکه روشنایی اتاق او ساعت هشت‌ونیم خاموش شد و این موضوع را به صندوقدارکه بازمیگشت اطلاع داد و برگفته‌اش افزود،

ـ مگرآقای شهردارمریض‌است؟ بنظرم‌رسیدکه تاحدی وضع غیرعادی‌داشت.

این صندوقدار در اتاقی سکونت داشت که درست زیر اتاق مسیومادلن بود. وی در آغاز اعتنایی به‌گفته‌های دربان نکرد و بر تختخوابش رفت و خفت. نزدیك نیمه شب ناگهان از خواب جست زیرا که در خواب صدایی بالای سرش شنیده بود. چشم‌گشود وگوش فرا داد. صدای قدمی شنیدکه رفت‌وآمد می‌کرد و مثل این بود که شخصی در اتاق بالا راه میرود. با دقت بیشترگوش داد و صدای پای مسیومادلن را شناخت. این بنظرش عجیب آمد زیرا که معمولا در اتاق مسیومادلن، پیش از ساعت معینی‌که وی از خواب برمی‌خاست صدای رفت‌وآمدی شنیده‌نمیشد. یك‌لحظه بعد صندوقدار صدای شدیدتری شنید و این صدا چنان بودکه پنداشتی کسی گنجه‌یی را می‌گشاید و می‌بندد. چیزی نگذشت‌که صدای جابجاکردن یکی از مبل‌های اتاق بگوشش رسید، آنگاه سکوتی برقرارشد وپس‌از لحظه‌یی باز راه‌رفتن آغاز یافت ـ

1 ـ écu یکی از مسکوکات قدیم فرانسه‌که معادل سه‌فرانك بوده است.

۲ ـ Hesdin (اەدن) محلی است نزدیك «مونتروی‌سورمر»

صندوقدار ازبستر بیرون آمد وروی تختخوابش نشست. کاملا خواب ازسرش پرید،نگاه کرد، ازپشت شیشه‌های پنجرهٔ اتاقش بردیوار مقابل ، انعکاس روشنایی قرمز پنجرهٔ روشنی را مشاهده کرد. باملاحظهٔ خط سیراشعه این روشنایی جز ازپنجرهٔ اتاقمسیو مادلن‌نمی‌توانست باشد. عکس روشنایی بردیواری می‌لغزید ومثل این بودکه از آتش مشتعلی می‌تابد، نه از یك روشنایی ساده. سایهٔ قابها و چهارچوبه‌های پنجره بردیوار دیده نمی‌شد واین معلوم می داشت که پنجره تمام باز است. با هوای سردآن‌شب باز بودن پنجره حیرت‌انگیز بنظر می‌رسید. صندوقدار دوباره خوابید. یك یا دوساعت بعد باز هم بیدارشد. همان‌پا، آهسته ومرتب، همچنان دراتاق بالارفت وآمد می‌کرد.

عکس روشنایی پنجره هنوز هم بر دیوار دیده می‌شد ، اما ایندفعه بی‌رنگ وآرام بود، مثل روشنایی یك لامپا یا یك شمع. پنجره هنوز باز بود.

اینست آنچه دراتاق مسیومادلن بوقوع می‌پیوست.

-۳-

یك طوفان زیر یك جمجمه

خواننده بی‌شك بحدس دریافته است که مسیومادلن همان ژان والژان است.

ما پیش ازاین در اعماق این وجدان نگریسته‌ییم؛ اکنون هنگام آن رسیده است که باز درآن بنگریم. این‌کار را بی‌تأثر وبی‌ارتعاش انجام نمی‌دهیم . ازاین‌نوع سیر وسیاحت چیزی وحشت‌آورتر نیست، چشم روح، نمی‌تواند هیچجا ، خیرگی و تیرگی بیش‌ازآنچه درآدمی وجود دارد بیابد؛ نمی‌تواند در چیزی خیره شود که از وجودآدمی مخوفتر، مشوش‌تر، اسرارآمیزتر ولانهایه‌تر باشد. تماشاگهی عظیم‌تر از دریا هست که آسمان است ، وتماشاگهی عظیمتر از آسمان نیز هست که درون جان آدمی است .

سرودن منظومه‌یی دربارهٔ وجدان انسانی ، هر چندکه فقط راجع بیك فرد باشد وگرچه آن یك فرد ازپست‌ترین افرادآدمی بشمار رود، عبارت ازگرد آوردن همه حماسه‌ها در یك حماسهٔ عالی وقاطع است. وجدان ، مرکز اختلاط اوهام،علایق و ابتلائات، کورهٔ احلام‌وکنام افکاری است که شخص ازآنها شرم‌دارد . این‌جولانگاه سفسطه‌هاست. این عرصهٔ جدال سوداهاست. بعض ساعات، از خلال چهرهٔسربی‌رنگ یك موجود انسانی که درحال تفکر است نفوذ کنید وبه‌وراء آن بنگرید، درون‌این جانرا بنگرید،درون‌این‌ظلمت‌را بنگرید؛ آنجا زیر سکوت ظاهری، منازعات غولان را چنانکه در«هومر»[1] است، زدوخورد اژدهایان وماران هفت‌سر را و ازدحام اشباح

۱ ــ هومرشاعر بزرگ معروف یونان قدیم که مهمترین آثار او « ایلیاد » و «اودیسه »است.

مخوف را چنانکه در «میلتون»[1] است، و پیچ وخمهای موهوم را چنانکه «دانته»[2] مجسم‌کرده است‌خواهید دید؛ چه ظلمانی است این شیئی نامتناهی که همه افراد بشر آنرا با خود دارند و با نومیدی بسیار، تمنیات دماغ خود را و اعمال حیاتی خود را با آن می‌سنجند.

آلیگیه‌ری[3] یك روز بادرمشئومی مصادف شد که جلوآن متردد ماند. ـاکنون دری نظیر آن جلوما است که پای برآستانه‌اش نهاده ومتردد برجای مانده‌یم. با اینهمه بدرون رویم.

سرگذشت‌ژان والژان، پس ازداستان «پتی‌ژروه» تقریباً همان‌است که‌خواننده می‌داند وما جزاندکی برآن نمی‌افزاییم. چنانکه دیده شد ژان‌والژان از هم‌آن لحظه مرد دیگری شد. آنچه را که اسقف «دینی» خواسته بود از اوبســازد وی‌درو‌جود خوداجراء کرد. این‌ازیك‌تناسخ باطنی‌فزونی گرفت وبه‌یك‌تغییرهیئت ظاهری رسید. توانست ناپدید گردد. اشیاء نقرهٔ اسقف را فروخت و جز شمعدان ها را برسم یادگار، نگاه نداشت. از شهری بشهری راه یافت ، فرانسه را پیمـود، به‌مونتروی سورمر آمد،‌خیالی که شرح دادیم درسرش افتاد؛ آنچه را که حکایت کردیم انجـام داد، توانست خودرا دستگیر نشدنی ودور ازدسترس سازد وازآن پس، قرار یافته‌در «مونتر وی سورمر»، شادمان ازاحساس اینکه وجدانش بدلیل گذشته‌اش اندوهگین است و قسمت اخیر عمرش قسمت نخستین آنـرا تکذیب مـی‌کنــد ، زندگی آرام ، اطمینان‌بخش وسرشار ازامیدی پیش گرفت وجز دو فکر در سرنداشت: نـام‌خود را پنهان دارد، وبه‌تطهیر حیات خود پردازد؛ ازمخلوق بگریزد وبخالق بپوندد.

این دوفکـر چنان در روحش درهم‌آمیخته بودند که رفته رفته به‌صورت‌یك فکر درآمدند؛ این هردو به‌یك اندازه‌گیرنده وقهار بودند وبرکوچکترین اعمـال‌او تسلط داشتند. غالباً برای تعیین روش زنـدگــی او اتفاق می‌کردند ؛ رو بــه سایه‌اش می‌گرداندند؛ خیرخواه وساده‌اش‌می‌ساختند؛ هردو اندرزهایی همانند به‌وی می‌دادند. با این‌همه بعض اوقات اختلافاتی بین آندوروی می‌داد. دراینگونه موارد چنانکه در خاطر داریم، مردی که درسراسر ناحیهٔ مونتروی سورمر «مسیومادلن» نامیده می ـ شد، بی‌تردد، نخستین را فدای دومین، یعنی امنیت خود را فدای تقوای خود می ـ کرد. این بـود کــه برغم همه ملاحظـاتش ، و خلاف احتیاط، شمعدانهای اسقف را بیادگار نگاهداشته، در مرگ او لباس ماتم پوشیده، همه کــودکان ساووایی را کــه از مونتروی سورمر عبور می‌کردند نزد خود طلبیده و پرسشهایـی از آنان کرده ، تحقیق کامل در احوال خانواده‌های فاورول بعمل‌آورده و با وجود کنایات اضطراب‌ـ آور ژاور بازرس، فوشلوان را نجات داده بود. چنانکه قبلاهم متذکر شده‌یم‌ظاهراً مسیومادلن به‌تبعیت همه کسانی که عاقل، مقدس وعـادل بوده‌اند فکر کرده بودکـه نخستین وظیفه‌اش در قبال خویشتن نیست.

۱ــ میلتون شاعر معروف انگلیسی ومصنف منظومهٔ مشهور«بهشت‌گمشده».
۲ـ اشاره بکتاب «کمدی خدایی» تألیف دانته.
۳ـ الیگیه‌ری یا آلیجیه‌ری اسم خانوادهٔ دانته شاعرمعروف ایتالیا است.



این مادلن بود: طوفانی در نهاد، آرامشی عمیق در ظاهر

با اینهمه، باید گفت که هنوز چیزی از اینگونـه پیش نیامده بود. هرگـز دو فکری که برهمه اعمال این مرد بدبخت که آلامش را حکایت می‌کنیم تسلط‌داشتند جدالی چنین سخت باهم نکرده بودند. او وقتی مبهمـاً اما بشدت بروقوع این جدال وقوف یافت که ژاوریلیس وارداتاق کارش شد، ونخستین کلمات خود را بـرزبان‌آورد. در لحظه‌یی که اسمش ، همان اسم که مدتها درپس پـرده‌هـای ضخیم استتار پنهان ساخته بود ، با وضعی چنان عجیب بر زبان ژاور گذشت ، بهتی او را فراگرفت، از شئامت وحشت‌انگیز سرنوشت خود منقلب‌شد، ودر خلال این حیرت، ارتعاش‌عجیبی که پیش‌آهنگ تزلزلات عظیم است، بلرزه‌اش درآورد؛ مانند بلوطی درمعرض‌تندـ باد یا چون سربازی درقبال یك هجوم، خم شد.ـ احساس کرد که سایه‌هایی سرشاراز صاعقه وازبرق برسرش فرود می‌آیند. هم درآن حال که گوش به سخنان ژاور داشت نخستین فکرش‌این بود که بیدرنگ برخیزد، برود،خودرا معرفی کند، این‌شان‌ماتیو را از زندان بیرون کشد وخود درآن جـای‌گیرشود. این فکر مانند برشی که ناگهان برگوشت زنده‌یی واردآورند دردناك‌ودلگداز بود. سپس‌این‌گذشت، ووی باخودگفت: « بس است! بـس است !» از این نخستین جنبش جوانمردانهٔ خود جلوگیری کـرد و درمقابل شجاعت عقب نشست.

بی‌شك بسیار زیبا می بـود اگـر پس از بیانات عـالی اسقف، پس از سالها پشیمانی وکف نفس، در بحبوحهٔ توبه‌یی که چنان خوب شروع شده بود، این مرد در پیشگاه یك همچوتصادف مخوف نیزیك لحظه‌منحرف نمی‌شد؛ با همان قدم درپیمودن راه خود سوی پرتگاه عمیقی کـه آسمان نجات در قعـر آن بود مداومت مـی‌کـرد؛ البته بسیار زیبا می‌بود، اما چنین نشد. برما لازم است که بحساب چیزهایی که‌دراین جان جریان داشت برسیم، ودر این خصوص جز حقیقت نمی‌توانیم گفت. آنچه در آغاز برافکارش پیشی‌گرفت غریزهٔ صیانت نفس بود؛ با عجله افکارش را جمع‌آورد، انقلابات درونیش را خفه کرد، حضور ژاور، ایـن مهلکهٔ عظیـم را در نظر گرفت، به‌نیروی وحشت، اتخاذ هرتصمیم را به‌تأخیر انداخت، خاطر را از قراری که باید در کار خـود دهـد منـصرف ساخت و آرامش خـود را باز گرفت همچنانکه رزمجویی سپر خود را برگیرد.

باقی آن روز را درهمین حال بسر برد. طوفانی در نهاد وآرامشی عمیـق در ظاهر؛ تـدبیری جز آنها کـه « تدابیر صیانت نفس » نامیده می‌شوند نیندیشید. در دماغش هنوزهمه چیزمبهم بود ومصادممی‌کرد؛ اغتشاش درآن چنان بودکه‌شکل‌هیچ فکررادرآن آشکارنمی‌دید وخود نیز نمی‌توانست چیزی از خویشتن گوید جزآنکه ضربتی سخت خورده است. پس از مدتی تفکر چنانکه عادت کرده بودبه‌بالین‌فانتین رفت. به‌هدایت یك غریزهٔ نیکوکاری، بیش ازمعمول نزد اوماند ودراین حال باخود گفت که باید اینطور رفتار کند، و باحتمال اینکه ناگزیر از سفر کردن شود و چند روزی غائب باشد، لازم است که‌فانتین را به‌خواهران تارك دنیا سپارد. مبهماًاحساس کردکه شاید رفتنش به‌آراس لازم افتد، وبی‌آنکه بهیچ روی مصمم باین مسافرت‌باشد با خودگفت که این‌گونه که اوازهرنوع گمان‌بد درامان است هیچ عیب‌نداردکه شاهد آنچه پیش می‌آیدباشد، ودرشکهٔ سکوفلررا گرفت تا برای هرپیش آمد حاضر باشد.

بااشتهای کافی غذا خورد.

چون به‌اتاقش بازگشت به‌تفکر نشست.

وضع خود را سنجید وبسیار غریبش یافت؛ چنان غریب‌که درخلال‌تفکراتش نمی‌دانم بتحریك چه هیجان وصف ناپذیر، از صندلیش برخاست ودر اناق رابست و چفت کرد. بیم ازآن داشت که مبادا بازهم چیزی بدرون آید. جلو حوادث ممکن سنگر می‌بست.

یك لحظه بعد چراغ را خاموش‌کرد. روشنایی مزاحمش بود.

بنظر میرسید که ممکن است کسی ببیندش.

این «کسی» که بود؛

دریغا! کسی که او می‌خواست بیرونش کند بدرون آمده بود؛ کسی که می - خواست کورش کند نگاه می‌کرد. این وجدانش بود.

وجدانش، یعنی خدا.

با اینهمه‌درلحظهٔ نخست به‌اغفال خویشتن پرداخت. یك‌احساس امنیت‌وتنهایی دروی بوجود آمد؛ چون قفل بسته بود خود را دستگیر ناشدنی انگاشت؛ چون‌شمع خاموش بود خود را نادیدنی پنداشت. آنگاه اختیار خود را بدست گرفت؛ آرنج - هایش را روی میزنهاد، سرش را بدستش تکیه داد، به‌تخیل درظلمت پرداخت.

- بکجای مطلب رسیده‌ام ؟ آیا خواب نمی‌بینم؟ - این چه بود که بمن گفته شد؟ - آیا راست است که من این ژاور را دیدم واو این‌چیزها را بمن گفت؟- آیا ممکن است‌که شان‌ماتیویی وجود داشته‌باشد؟ - آیا بمن‌شبیه است؟ - آیا چنین‌چیزی ممکن‌است؟-راستی که دیروز چه‌آسوده خاطر بودم! از هراندیشهٔ مشقت‌آور چه‌دور بودم ! -دیروز در چنین ساعت چه می‌کردم؟ این حادثه چه بود؟- عاقبت‌کار بکجا خواهد رسید ؟- چه باید کرد؟

این کلمات نشان می‌دهند که گرفتار چه شکنجه بود. دماغش توانایی ضبط تصوراتش را از دست داده بود. اینها ماننداامواج می‌گذشتند، واو پیشانی‌خودرامیان دودستش می‌گرفت شاید بتواند نگاهشان دارد.

از این آشفتگی که اراده و عقلش را ازکار می‌انداخت واو می‌کوشید تایقینی وتصمیمی ازآن بیرون کشد چیزی جزاندوه حاصل نمی‌شد.

سرش‌مشتعل بود. سوی‌پنجره رفت وآنرا تمام‌گشود. برصفحهٔ آسمان‌ستاره‌یی نبود. بازگشت ونزدیك میز نشست.

ساعت نخست اینگونه سپری شد

سپس رفته رفته‌تشکیل وتثبیت طرحهای مبهم در اندیشه‌اش آغاز یافت،واو توانست با صراحت، نه مجموع وضع خود را بلکه بعض اجزاء آن را مشاهده کند . نخست به‌ادراك این نکته نایل‌آمد که این وضع هرچندکه خارق العاده وهرچند که وخیم باشد، باز هم وی کاملا برآن تسلط دارد.

اما این نیز برحیرتش افزود.

قطع نظر از هدفی محکم ودینی، که نقطهٔ توجه اعمالش بود،هرآنچه، تاآن روز کرده بود هیچ نبود جز سوراخی که برای دفن اسم خود حفرمیکرد.چیزی‌که

همیشه، درساعات‌خم شدنش روی‌خویشتن، درشب‌های‌بیخوابیش، بیشترموجب‌وحشتش بود این بودکه روزی این اسم را اززبان کسی بشنود. باخود می‌گفت که این‌برایش پایان همه‌چیزخواهد بود؛ کەروزی که این آسم‌بار دیگر ظاهر شود پیرامون‌اوزندگی جدیدش را،ونیز،که می‌داند، شاید در نهاد اوجان تازه‌اش‌را نابود خواهد کرد. از تفکر درامکان این امر تیزمرتعش شد. ازاین تصور نیز که وقوع این امرممکن باشد، می‌لرزید. محققاً اگرکسی در این لحظات باومی‌گفت: ممکن است ساعتی در رسدکه این اسم درگوشش صدا کند، این کلمهٔ نفرت‌انگیز ژان‌والژان ناگهان ازظلمت‌بیرون جهد وجلو اوراست بایستد، وروشنایی‌موحشی که برای محو اسراری ایجاد شده‌است که وی خویشتن را بدان پوشانده است ناگهان برفراز سرش بدرخشد ، و آن ساعت این اسم تهدیدش نخواهد کرد، واین روشنایی جز ظلمتی غلیظتر بوجود نخواهد آورد، واین‌حجاب دریده، اسرارش را بیشتر درپرده‌خواهد گذارد، واین زمین‌لرزه براستحکام بنایش خواهد افزود، واین‌حادثهٔ خارق‌العاده نتیجهٔ دیگری آنچنان خوب که‌بنظرش می‌رسید، جزآن‌نخواهد داشت‌که‌وجودش را دفعتاً روشن‌تر ونفوذناپذیرتر کند، واز مواجههٔ اوبا شبح ژان‌والژان، این بورژوای نیکوکار وبا شرف یعنی‌مسیو مادلن، باشرف‌تر وآسوده‌حال‌تر ومحترم‌تر ازهمیشه بیرون خواهدآمد، اگرکسی‌این چیزها را بەوی می‌گفت، وی سرمی‌جنباند واین‌گفته‌ها را همچون‌کلمات بیمعنی می‌نگریست. اما خوب! همه اینها مسلماً پیش‌آمده بود، این تودهٔ ممتنعات بحقیقت پیوسته بود، وخدا اجازه داده بود که این چیزهای ابلهانه به‌امور واقعی‌مبدل‌شوند!

تخیلاتش همچنان روشن‌تر میشدند . بهتر از پیش میتوانست بحساب وضع خود برسد .

بنظرش میرسید که نمیدانم از چه خواب بیدار شده است، و خود را لغزان برسراشیبی‌دربحبوحهٔ ظلمت، ایستاده،مرتعش، بیهوده درتلاش‌برای‌عقب‌کشیدن‌خود، برآخرین نقطهٔکنارهٔ یك لجه مشاهده میکرد. درخلال تاریکی، آشکارا، یك ناشناس، یك غریبه میدید که دست تقدیر عوض اویش میگرفت و به جای او در مغاکش میکشاند. برای‌آنکه مغاك دوباره بسته شود، لازم بودکه‌کسی‌درآن‌افتد، اویادیگری.

کاری نداشت جز آنکه بگذارد هرچه میشود بشود.

روشنایی فکرش به حد کمال رسید، و وی پیش خود چنین اعتراف کرد: ــ که‌کارخوبی‌کرده بود،که این جای خالی پیوسته درانتظارش بود،که دزدی از پتی‌ژروه میتوانست به آنجا کشاندش، که این جای خالی آنقدر منتظرش میماند، آنقدر سوی خود میکشاندش تا در کام خویش جایش دهد، که این امری احترازناپذیر و مقدر بود. ــ آنگاه با خودگفت: کــه در این لحظه جانشینی دارد و همچو پیدا است کــه شخصی موسوم به «شان‌ماتیو» به این طالع شوم دچار گشته است؛ و اوکه از این پس در جبرگاه در قالب شان‌ماتیو، و بین مردم به اسم مسیومادلن حضور خواهد داشت دیگر جای ترس ندارد، اما به این شرط که آدمیان را از افکندن این سنگ عظیم رسوایی‌که مانند سنگ قبر یکدفعه میافتد و هرگز بلند نمی‌شود بر سر این شان‌ماتیو ، باز ندارد.

اینها همه چنان شدید و چنان غریب بودکه ناگهان در وجود او آن نوع تکان

وصف ناپذیر را برانگیخت که هیچ فردبشری بیش از دو یا سه‌دفعه در مدت حیاتش به‌آن مبتلا نمی‌شود، و آن یك نوع تشنج وجدان است‌که همه شبهات‌قلب را به‌جنبش می‌آورد، خود از استهزاء، از مسرت و از یأس ترکیب یافته‌است ومی‌توان یك‌قهقههٔ خندهٔ درونیش نامید؛

شمعش را دوباره به تندی روشن‌کرد.

آنگاه با خود گفت، خوب! که چه؟ من از چه میترسم؟ چه آزار دارم که اینگونه خیال میکنم؟ من که نجات یافته‌ام. همه کار تمام شده است. من جز یك در نیمه باز نداشتم که از آن ممکن بود گذشته‌ام با فشار بدرون زندگیم آید؛ این در، اکنون دیواری جلوش‌کشیده شده است! دیواری ابدی! این ژاورکه مدتی چنین دراز است‌که ناراحتم میکند، این‌غریزهٔ خطیر که به نظر میرسید مرا به حدس شناخته، بلکه پناه بر خدا! واقعاً مرا شناخته بود و همه جا دنبالم میکرد، این سگ شکاری مخوف که همیشه سر راه بر من میگرفت، اکنون از راه منحرف شده بجای دیگــر مشغول شده و مطلقاً پی‌گم‌کرده! از این پس راضی است، مرا آسوده خواهدگذارد، ژان‌والژانش را میگیرد، حتی‌که می‌داند، شاید اصلا بخواهد از این شهر هم برود! و اینها همه بی آنکه من باشم، اتفاق افتاده است! و من هیچ دخالت در آنها ندارم! خوب، بله ، اما ! در این ازبدبختی چه‌ها هست؛ اشخاصی‌که بعدها مرا ببینند، قول شرف می‌دهم! یقین خواهند کردکه به حادثه‌یی دچار شده‌ام! به هر حال اگر بدی گریبان‌گیرکسی شده است تقصیر من نیست! کار مشیت الهی است. ظاهراً او است‌که اینطور می‌خواهد. آیا من حق دارم آنچه را که او می‌سازد برهم زنم ؟ اکنون من چه می‌خواهم؟ مداخلهٔ من چه معنی دارد؟ این کار به من مربوط نیست؛ اما چطور؟ راضی نیستم! پس چه میخواهم؟ هدفی‌که‌سالها وصول به‌آنرا آرزومند بودم، خوابهایی که شبها میدیدم، نتیجهٔ تضرعاتم بدرگاه الهی، امنیت است و من به آن رسیده‌ام . خدا اینطور خواسته است. خلاف خواست پروردگار نمی‌توانم‌کاری کنم . و برای چه خدا چنین میخواهد ؟ برای آنکه من آنچه راکه شروع‌کرده‌ام دنبال‌کنم، برای‌آنکه نیکوکاری‌کنم، برای آنکه یك روز سرمشق بزرگ و مشوقی باشم، برای آنکه‌گفته شود که سرانجام به این ریاضت که من متحمل شده‌ام و به این تقوی که من به آن بازگشته‌ام اندکی سعادت بسته شده است. واقعاً نمی‌فهمم که چــرا چند ساعت پیش ترسیدم داخل خانهٔ آن کشیش نیکوکار شوم، و همه چیز را چنانکه به یك مــرشد گفته می‌شود به او بگویم و از او پند بخواهم ؟ اگر نزد او می‌رفتم محققاً جــز این چیزی به من نمی‌گفت. بس است. تصمیم‌گرفته شد، بگذاریم امور جریان خــود را داشته باشند! بگذاریم خدای مهربان هرچه می‌خواهد بکند.

اینگونه در اعماق وجدانش با خود حرف میزد ، خم شده بر سر چیزی که می‌توان‌لجهٔ خویشتنش نامید. از صندلیش بلند شد، در اتاق راه افتاد و با خودگفت، « بس‌است ! دیگر در این‌باره فکر نکنیم. این تصمیمی‌است‌که‌گرفته شده‌است . ـ اما هیچ مسرت احساس نکرد.

بعکس.

ازبازگشتن یك فکربمغز، به‌آن اندازه میتوان جلوگیری‌کردکه از بازگشتن

آب دریا به ساحل بتوان جلو گرفت. برای ملاح، این، «جزرومد» نامیده می‌شود؛ برای‌گناهکار، پشیمانی نام دارد. خدا، جان را مانند اقیانوس می‌شوراند.

در پایان لحظاتی معدود، جهدی کرد، مکالمهٔ تیره‌یی را که هم گوینده و هم شنونده‌اش خود او بود بازگرفت، باگفتن آنچه می‌خواست به سکوت بگذراند وگوش فرا دادن بـه آنچه میخـواست بشنود، تسلیم شده درپیشگاه‌آن قدرت اسرارآمیزکه بهوی می‌گفت:فکرکن، همچنانکه‌هزارسال‌پیش،به‌یك‌محکوم دیگر، می‌گفت:راه برو[1]!

پیش از آنکه دورتر رویم و برای آنکه مطلب کاملا مفهوم افتد، در تـذکار یك نکتهٔ لازم پافشاری‌کنیم.

مسلم است که آدمـی با خود حرف میزند. موجود متفکری نیست که اینرا نیازموده باشد. اینرا هم می‌توان گفت‌که‌کلام، هرگز بیش از آن موقع به صورت یك راز بدیع درنمی‌آید که درنهاد یك موجود بشری ازفکر به وجدان میرود واز وجدان به فکر باز میگردد. کلمات «با خودگفت» و «بانگ بر خود زد» را که غالباً در این فصل به کار برده شده است فقط به این معنی باید گرفت؛ آدمی به خود میگوید، با خود حرف میزند، بانگ بر خویشتن میزند، بی‌آنکه سکوت خارجش درهم‌شکند. آنجا غنگامهٔ بزرگـی است؛ همه چیز در وجودمـان سخن میگوید باستثناء دهـان. حقایق جان آدمی‌را به دلیل‌آنکه مشهود وقابل لمس نیستند انکار نمیتوان‌کرد.

پس، از خود پرسیدکه به‌کجا رسیده بود. از خویشتن دربارهٔ « تصمیم‌گرفته شده» سؤال‌کرد. پیش خود اعتراف‌کردکه هرآنچه در ذهنش ترتیب داده است شنیع است، و اینکه « بگذارد امور جریان خود را داشته باشند ، بگذارد خدای مهربان هرچه میخواهد بکند، باکمال سادگی امرهولناکی‌است. انجام یافتن این خطای تقدیر وخطای‌آدمیان‌را اجازه دادن، مانع‌آن نشدن، باسکوت خود به‌آن‌کمك‌کردن، دراین خصوص هیچ کار نکردن بمنزلهٔ همه کار کردن است! آخرین درجهٔ رذالتی ریاکارانه است! جنایتی است پست، ناجوانمردانه، مکارانه، فجیع، نفرت‌انگیز!

نخستین دفعه ازبیست سال باینطرف مرد بدبخت مزهٔ یك عمل‌بد را میچشید.

اینرا با نفرت تف کرد.

باز به‌استنطاق خود پرداخت. جداً از خود پرسیدکه منظورش ازکلام: « به هدفم رسیده‌ام!» چه بوده‌است. به خوداعلام داشت‌که واقعاً زندگیش‌هدفی داشته‌است،

---

۱ ــ اشاره به افسانهٔ «یهودی سرگردان»که خلاصه‌اش چنین‌است؛

عیسی مسیح را منافقان دنبال کردند و قصد کشتنش داشتند. برای آزردنش صلیب سنگینی بر دوشش نهادند و به رفتن وادارش کردند. عیسی با این حال جلـو خانهٔ یك یهودی موسوم به « آهاس‌ورس» رسید. ازخستگی به جان آمده بود، همانجا ایستاد و از مرد یهودی اجازه خواست تا بـر سکوی خانـه‌اش نشیند. یهودی او را بخشونت راند و گفت: « راه برو! راه برو! » عیسی‌باچشم اشکباربهوی نگریست و گفت: «تو هم تا ابد دردنیا سرگردان خواهی‌بود.» میگویند ازآن روز مرد یهودی، سرگردان شده است وهرجا که بخواهد قرارگیـرد یك دست غیبی‌وعجیب باقوتی فوق قوای بشری میراندش و صدایی می‌گوید: «راه‌برو! راه‌برو! راه‌برو!»

اما کدام هدف؛ نام خودرا پنهان داشتن؛ پلیس‌را فریفتن؛ آیا هرآنچه‌کرده است، برای چیزی چنین‌کوچك‌کرده است؛ آیا هدف دیگری نداشته است‌که‌هدف‌بزرگش، هدف واقعیش باشد؛ نجات دادن، نه شخص خود را بلکه جان خود را، بار دیگر با شرف شدن و خوب شدن، یك مرد عادل بودن! آیا مخصوصاً و منحصراً همین نبود آنچه همیشه خواسته بود ، و آنچه اسقف به او امرکرده بود؟ ـ میخواست در بروی گذشته‌اش ببندد اما این دررا نمیبست، ای خدای بزرگ! بلکه‌گذشته‌اش را با ارتکاب یك عمل قبیح بازمییافت! بلکه بار دیگر دزد میشد و منفورترین دزد میشد! ازیك فرد دیگر وجودش را، حیاتش را ، راحتش را، جایش را زیر آفتاب میدزدید! یك قاتل میشد، آدم میکشت، یك مرد بینوا را اخلاقاً میکشت، باو این مرگ مخوف در عین جان داشتن را، این مرگ در هوای آزاد را که «جبرگاه» نام دارد تحمیل میکرد! بعکس، خود را تسلیم‌کردن، این مرد را که در معرض اشتباهی چنین شوم قرارگرفته است آزادکردن، نام خود را بازگرفتن، بحکم وظیفه ژان‌والژان جبرکار گشتن، این واقعاً تکمیل رستاخیزش و مسدودکردن همیشگی دوزخی‌میبودکه ازآن بیرون آمده بود! بظاهر در آن بازافتادن بمنزلهٔ بیرون آمدن از آن بحقیقت بود! بایستی این‌کار را کرده باشد. اگر این‌کار را نمیکرد هیچ‌کار نکرده بود! همه‌حیاتش بیفایده میبود! همه توبه‌اش بیحاصل میبود و چیزی جز این نمیتوانست با خود بگوید: « برای چه خوب است؟ » احساس میکرد که اسقف آنجا بود، که اسقف به همان دلیل‌که مرده بود بیشتر آنجاحضور داشت،که اسقف خیره دروی مینگریست، که از آن پس مادلن شهردار با همه فضایلش درنظراسقف مکروه میشد و ژان‌والژان جبرکار در پیشگاه او قابل ستایش و طاهر میگردید،که‌آدمیان ماسکش را میدیدند، اما اسقف چهره‌اش را میدید. که آدمیان زندگیش را می‌دیدند، اما اسقف وجدانش را می‌دید. پس باید به «آراس» رفت، ژان‌والژان دروغین را نجات داد و ژان‌والژان واقعی‌را معرفی‌کرد! دریغا! این بزرگترین‌فداکاری بود، مؤثرترین پیروزی، آخرین قدم رهروی؛ اما لازم بود. چه سرنوشت دردناك! ممکن نبود در چشم خداوند وارد تقدس شود مگر در صورتیکه در چشم آدمیان برسوایی باز میگشت!

باخودگفت، خوب، اینطور تصمیم‌گیریم!وظیفه‌مان‌را انجام دهیم! این‌مرد را برهانیم!

این‌گفته‌ها را با صدای بلند ادا کرد بی‌آنکه متوجه‌شودکه بلند حرف میزند.

کتابهایش را برداشت، رسیدگی‌کرد و دید درست است و مرتبشان ساخت. یك دسته اسناد مطالبات راکه‌ازبازرگانان‌کوچك پریشان حال‌داشت، درآتش انداخت. نامه‌یی نگاشت‌که لاك‌ومهرکرد و روی پاکتش اگر کسی در آن لحظه در اتاق میبود میتوانست بخواند: «به مسیو لافیت، بانکدار،کوچهٔ آرتوا در پاریس.»

ازیك جعبهٔ میز یك‌کیف بغلی بیرون‌کشیدکه حاوی چند اسکناس وگذرنامه‌یی بودکه همان سال برای رفتن به‌انتخابات به‌کارش برده‌بود.

اگر کسی هنگام اجرای این اعمال که آمیخته با تفکری چنین سخت بود میدیدش در بارهٔ آنچه در نهاد او میگذشت گمانی نمیبرد . فقط در بعض لحظات لبان او میجنبید؛ در بعض لحظات دیگر سربرمیداشت و نگاهش را بنقطهٔ نامعینی

از دیوار میدوخت، مثل اینکه درست در همان نقطه چیزی هست کـه او میخواست آشکار سازد یا بپرسد.

نامه به مسیو لافیت را چون تمام شد، ونیز کیف را، در جیبش گذاشت وباز به‌راه رفتن پرداخت .

تخیلش هیچ تغییر جهت نداده بود.بازهم میدید که وظیفه‌اش آشکارا باحروفی نورانی نوشته شده است که پیش چشمانش زبانه میکشند وبا گردش نگاهش جاعوض می‌کنند ،

ـ برو! اسمت را بگو! خودت را معرفی‌کن ! .

و نیز دوتصوری را که تاآن زمان آیین مضاعف زندگیش بودند، بصورتی که گفتی خود را جلو او باشکل‌های محسوس میجنبانند میدید ، پنهان کردن نام خود ، تطهیرجان خود. اولین دفعه بود که اینهو مطلقاً متمایز از یکدیگر در نظرش آشکار می‌شدند، واو تفاوتی را که ازیکدیگرجداشان میساخت میدید؛ درمی‌یافت که یکی‌از این دو تصور لزوماً خوب بود، درحالی‌که دیگری می‌توانست بد گردد؛ که‌آن یکی ایثاربنفس بود واین یکی‌نفس پرستی؛ که یکی میگفت: «آینده» و دیگری می‌گفت: «من»؛ که یکی ازنور می‌آمد ودیگری از ظلمت.

اینهو باهم نبرد می‌کردند؛ او در نبردشان میدید. به‌همان نسبت که درخیال غوطه می‌خورد این دو پیش چشم روحش بزرگ شده بودند ؛ اکنون دیگر هیکلهایی کوه‌آسا داشتند ؛ و به نظرش میرسید که در نهـادش، در این لانهایه کـه هم اکنون از آن سخن گفتیم ، میان تاریکی‌ها و روشنایی‌ها ، یك الهه و یك عفریت را در زد و خورد می‌بیند.

سرشار ازوحشت بود، اما به‌نظرش میرسید که اندیشهٔ خوب میبردش.

احساس می‌کرد، که به‌دیگر لحظهٔ جازم وجدان و سرنوشت خود میرسد؛ که اسقف نخستین مرحلهٔ حیات جدیدش را نشان کرده بود، وشان ماتیو مرحلهٔ دومش را نشان می‌کرد. پس‌از بحران بزرگ، آزمایش بزرگ.

درآن موقع،تب که لحظه‌یی آرام شده بود کم‌کم بازش می‌گرفت.هزاران اندیشه ازمغزش می‌گذشتند، اما درتقویت او درتصمیمش مداومت میورزیدند.

لحظه‌یی‌باخود گفته بود، ـ که شاید موضوع را بسیارسخت می‌گیرد، که‌گذشته ازهمه چیز این شان ماتیو قابل ملاحظه نبود، که به‌هرحال دزدی کرده بود.

به‌خود جواب گفت، اگر این مرد به راستی سیبی‌چند دزدیده است مجازاتش یك ماه زندان است. این کجـا و جبرگاه کجا! به‌علاوه که میداند ؟ آیا واقعاً دزدی کرده است؟ آیا اثبات شده؟ اسم ژان والژان‌این مرد را ازپا درمی‌اندازد وبه‌نظرمیرسد که دیگر دلیلی لازم نیست . مگـر دادستانان عادتاً اینگونه عمل نمی‌کنند ؟ دزدش میشمارند زیرا که جبر کارش میدانند.

دریك لحظهٔ دیگر، این اندیشه دراوراه یافت که هنگامی‌که برود ومشت خود را باز کند شاید شجاعت عملش را وحیات شرافت‌آمیزش را طی‌هفت سال وآنچه را که برای کشورانجام داده است درنظرگیرند وعفوش کنند.

اما این فرض به زودی محو شد واو به تلخی لبخند زد زیرا که فکر کرد که

سرقت چهل‌شاهی‌ازپتی‌ژروه مشمول تکرارجرمش میساخت، این مسلماً آشکارمیشد و طبق مواد صریح قانون مستوجب زندان ابدی با اعمال شاقه‌اش میکرد .

ازهرتوهم روگرداند، خود را بیش‌ازپیش ازاین جهان بازگرفت وبه‌جستجوی تسلی و نیرو در جای دیگر پرداخت. به‌خود گفت که بایستی وظیفه‌اش را انجام داده باشد؛ که شاید پس ازانجام دادن وظیفه‌اش ازآن اندازه که پس ازاجتناب ازاین وظیفه بدبخت خواهد شد بدبخت‌تر نشود؛ که اگر بگذارد هر چه می‌شود بشود ، اگــر در مونتروی سورمر بماند ، احترامش ، شهرت نیکویش، اعمال پسندیده‌اش ، تعظیم و تقدیس عموم نسبت به‌او ، نوع پرستیش، مکنتش، محبوبیتش، تقوایش ، یك چاشنی جنایت خواهد داشت؛ وچه‌مزه خواهند داشت همه این چیزهای مقدس که به‌این‌چیز نفرت‌انگیز پیوسته باشند! و حال آنکه اگر فداکاریش را انجام میداد، با جبرگاه ، باکنده وزنجیر، باغل، باکلاهك سبز، باکار دایم، با شرمساری دور ازرحم می‌توانست یك تصور آسمانی مخلوط کند.

سرانجام با خود گفت که ضرورتی درکار بوده ،که سرنوشتش اینگونه ساخته شده ، که او اختیاری برای برهم زدن ساخته‌های عالم بالا نداشته است ، کــه در همه احوال اوبایستی انتخاب کرده باشد، یاتقوای ظاهری وقبح باطنی را، یاتقدس باطنی، ورسوایی ظاهری را .

با زیرورو کردن این‌همه تصورات مشئوم، فتوری در جرأتش راه نمی‌یافت، اما دماغش‌خسته می‌شد. رفته رفته خلاف دلخواه خود به‌تفکر دربارهٔ چیزهای دیگر، چیزهای بی‌اهمیت میپرداخت.

شریانهایش بسختی درشقیقه‌هایش می‌تپیدند. همچنان می‌آمد ومیرفت. ساعت نیمه شب، نخست درکلیسای محل، سپس درعمارت شهرداری زنگ زد. دوازده ضربهٔ هردو ساعت را شمرد وصدای دوزنگ را مقایسه کرد. به‌این مناسبت به‌یاد آورد که چند روزپیش دردکان یك فروشندهٔ آهن‌آلات یك زنگ کهنهٔ فروشی‌دیده بود که این اسم برآن نوشته شده بود، «آنتوان‌آلبن دورومنویل».

سردش بود . قدری‌آتش روشن کرد. به فکربستن پنجره نیفتاد.

در آن هنگــام در حیرتش باز افتاده بود . لازم بود کــه کوشش بسیار کند تا به‌خاطرآورد که پیش ازآنکه زنگ ساعت نیمه شب نواخته شود درچه فکر بوده است. سرانجام موفق‌شد.

باخود گفت آه! آری! تصمیم گرفته بودم که بروم خودم را معرفی‌کنم.

سپس ناگهان به فکرفانتین افتاد.

گفت ، عجب! این زن بیچاره چطور!

اینجا بحران تازه‌یی روی نمود .

فانتین که به‌تندی در رؤیایش آشکار شده بود ، به صورت شعاعی از یك نور غیرمترقب درآن درخشیدن گرفت. به‌نظرش رسید که منظرهٔ همه چیزپیرامونش عوض می‌شود. بانگ برخود زد:

ـ آه ! این یکی چه ؛ تاکنون من جز خودرا در نظر نگرفته‌ام؛ جزبه‌صلاح حال خود توجه نداشته‌ام ! صلاح‌خود من این است که یا ساکت بمانم یامشت خودرا

باز کنم . ـ شخص خودرا پنهان دارم یاجانم رانجات دهم. یك فرمانفرمای قابل‌تحقیر ومحترم یایك جبرکار رسوا و قابل ستایش باشم. این هرچه هست من است، همیشه من است، چیزی جزمن‌نیست! اما، خدایا اینها همه خودپرستی‌است. اینها همه اشکال مختلف خود پرستی است. آری خودپرستی است! آیا قدری هم به‌فکر دیگران بودم؟ نخستین تقدس، فکرکردن دربارهٔ دیگران است. ببینیم. مطالعه کنیم. باستثناء من، با محو شدن‌من، با فراموش شدن من، به همه اینها چه‌خواهد رسید؟ اگر من خود را معرفی کنم؟ مرا می‌گیرند. شان‌ماتیو را رها می‌کنند، مرا درجبرگاه جای میدهند. خوب؟ بعد؟ اینجا چه میگذرد؟ آه! اینجا یك‌ناحیه است، یك شهراست، کارخانه‌هایی هست، صنعتی‌هست، کارگرانی، مردانی، زنانی، پدربزرگان پیری، کودکانی، بیچارگانی هستند ! من اینها همه را آفریده‌ام ، من اسباب زندگی همه اینها را فراهم می‌آورم؛ هرجا که یك بخاری هست که دود می‌کند، منم که هیزم در آتش و گوشت در دیگ نهاده‌ام؛ من‌آسایش، جریان، اعتباربه‌وجود آورده‌ام. پیش ازمن اینجا هیچ‌نبود، من همه این ناحیه را بالا برده، حیات بخشیده، به‌حرکت‌آورده، بارورکرده ، برانگیخته ومتمول ساخته‌ام؛ منهای من یعنی‌منهای جان. من پاپس کشم همه‌چیز اینجا میمیرد.ـ واین زن کـه آن همه رنج برده است، که این همه لیاقت در سقوطش دارد، کـه من بی‌آنکه خود بخواهم علت همه بدبختیش شده‌ام! وآن بچه که می‌خواستم‌به جستجویش روم، که به‌مادرش وعده داده‌ام. آیا من به‌این زن چیزی مدیون نیستم، به تلافی بدی که به‌او کرده‌ام؟ اگرمن ناپدید شوم چه‌پیش می‌آید؟ مادر میمیرد. بچه آنچه بتواند میشود. این است آنچه پیش‌می‌آید اگرمن خودرا معرفی‌کنم. اما اگر خود را معرفی نکنم، ببینم. اگر خود را معرفی نکنم؟

پس ازآنکه این‌را ازخود پرسید، توقف کرد. لحظه‌یی حالتی چون تردید و ارتعاش اورا فرا گرفت؛ اما این لحظه کم پایید، واو باآرامش درجواب‌خود گفت:

ـ خوب،این مرد به جبرگاه میرود، درست است، اما خاك برسر! دزدی کرده است! من ازراه خیرخواهی‌به خود گفتم‌که دزدی نکرده؛ اما کرده! من اینجا میمانم، کارهایم را دنبال می‌کنم، درده سال ده میلیون عاید خواهم داشت، همه را در محل میپراکنم، نمی‌خواهم برای‌خودکاری کنم،این به من‌چه می‌کند؟ آنچه میکنم برای‌خودم نیست ! سعادت همه روبتزاید میرود ، صنایع جـان می‌گیرند و جنب و جوش پیدا می‌کنند، مؤسسات صنعتی وکارخانه‌ها به فراوانی به وجود می‌آیند، خانواده‌ها، هزار خانواده، خوشبخت می‌شوند؛ ناحیه پرجمعیت می‌شود؛ آنجاهاکه چیزی جزکشتزارها نیست دهکده‌ها به‌وجود می‌آید، آنجا که هیچ نیست کشتزارها ایجاد میشود؛ بینوایی نابود میگردد وبانابود شدن بینوایی، فسق، فحشاء، دزدی، آدمکشی، همه‌عیوب، همه جنایات نابود می‌شوند! وآن مادر بچه‌اش را بزرگ می‌کند! و این‌جـا ازهمه جهت ناحیه‌یی میشود ثروتمند وباشرف. آه واقعاً من دیوانه بودم، ابله بودم ، چه می‌گفتم که بروم وخود را معرفی کنم ؟ باید دقت کرد. حقیقتاً، ونباید عجله کرد. که چه !ـ به‌دلیل آنکه من بیشترخوشم می‌آید که‌کار بزرگ وجوانمردانه کنم، وحال آنکه این خود، گذشته ازهمه‌چیز، مبالغه است! به‌دلیل‌آنکه من جزبه‌فکرخود نبوده‌ام، فقط به فکرخود! که چه! برای نجات دادن ازتنبیهی‌که شاید اندکی گزاف باشد، اما اساساً

صحیح است، کسی‌نمیداند چه کس‌را، یك دزد را، مسلماً یك‌آدم پست‌را، باید همه یك ناحیه هلاك شود! باید که یك زن بیچاره دربیمارستان جان دهد، باید که یك طفلك بدبخت وسط کوچه تلف شود! مثل سگها! آه! این واقعاً فجیع است! حتی بی‌آنکه مادربتواند بچه‌اش را بازبیند! بی‌آنکه بچه لااقل مادرش را بشناسد! واینها همه بخاطر آن کهنه رذل سیب دزد،که اگربه‌یقین‌برای این‌کارهم نباشد برای چیز دیگری‌مستحق جبرگاه‌است! واقعاًچه وسوسه‌های زیبا،که‌یك راهزن پیرراکه ازروی حساب چندسالی بیش برای زیستن‌نخواهد داشت ودرجبرگاه بدبخت‌ترنخواهد بود تا درزاغهٔ‌خود،نجات میدهند، ویك جمعیت بزرگ را، مادران را ، کودکان را فدا می‌کنند ! این طفلك کوزت کوچولو که جزمن کسی رانداردد وبی‌شبهه دراین لحظه ازسرما کبود شده‌است، درآلونك‌این تناردیه‌ها. وپیداست که چه مردم رذلی‌هستند اینها! ومن درهمه وظایفم درقبال اینگونه موجودات فقیرقصورخواهم ورزید! ومن میروم مشت‌خود را بازکنم! واین حماقت ناسزاوار را مرتکب شوم! اصلا جنبهٔ بد همه‌چیزرا درنظرگیریم.فرض کنیم که دراین امریك عمل بد برای من وجود دارد و ممکن است وجدان من روزی ازاین بابت ملامتم کند . اما به خاطر دیگران پذیرفتن این ملامت‌ها که جز بردوش خود من‌بار نمیشوند واین عمل که جزجان خود مرا آلوده نمیسازد، اینست که ایثار حقیقی‌است، اینست که تقوای واقعی‌است.

برخاست، بازبه راه رفتن پرداخت. ایندفعه به‌نظرش میرسید که راضی است.

الماسها راجز در ظلمات زمین نمی‌توان یافت؛ حقایق را جز در اعماق فکر نمی‌توان یافت. به‌نظرش میرسید که پس ازفروشدن دراین اعماق، پس ازمدت درازی کورمالی کردن در تاریکترین مراحل این ظلمات ، سرانجام یکی از این الماسها ، یکی از این حقایق را یافته، وآنرابدست‌گرفته است؛ وازنگریستن به‌آن‌خیره میشد.

فکرکرد، آری، همین است. وارد حقیقت شده‌ام. راه‌حل را یافته‌ام! سرانجام باید به‌چیزی پای‌بند شد. تصمیم من گرفته شده است. بگذاریم هرچه میشود بشود! دیگر متزلزل نباشیم. دیگر به‌قهقرا نرویم. این به‌نفع عموم است نه بنفع من. من مادلنم ، مادلن میمانم . وای برآنکس که ژان والژان است. من نیستم ، آن مرد را من نمی‌شناسم، نمیدانم چیست . اگر اینطور اتفاق افتاده است که در این ساعت کسی ژان والژان است ، خود ترتیب کارش را بدهد! به من مربوط نیست . این نامی از شئامت تقدیر است که در ظلمت موج میزند ؛ اگر باز ایستد و بر سری فرود آید، بدابحال آن سر!

خود را درآیینهٔ کوچکی که روی بخاریش بود نگریست وگفت،

ــ عجب ! ایـن تصمیم گرفتن مـرا تسلیت بخشیده است . حـالا اصـلا آدم دیگری شده‌ام .

بازهم چند قدم دیگر راه رفت. آنگاه ناگهان ایستاد وگفت،

ــ بس است ، نباید جلو هیچیك ازنتایج تصمیمی که گرفته شده است مترددد ماند. هنوز رشته‌هایی‌وجود دارند که مرا بهاین ژان والژان می‌پیوندند. باید آنها را درهم شکست. اینجا در همین اتاق اشیایی هستند که ممکن است متهمم سازند، اشیاء بی زبانی که ممکن است گذشته‌ام را گواهی دهند . همین است کـه گفتم ، بایـد همه

نابود شوند .

در جیبش جستجو کرد، کیف پولش را ازآن بیرون آورد واز درون آن یك کلید برداشت .

این کلید را درقفلیفرو برد که سوراخش در پررنگترین نقطهٔ تصاویر روی کاغذدیوارچسب گم شده بود وبه‌زحمت دیده می‌شد. یك جای مخفی، یك نوع دولابچهٔ ساختگی تعبیه شده بین زاویهٔ دیوار وپیش‌آمدگی بخاری باز شد. دراین جای مخفی چیزی نبود جزچند تکه لباس مندرس، نیمتنه‌یی از کرباس آبی، یك شلوار کهنه، یك توبره پشتی‌کهنه ویك چوبدستی درشت گره‌دار با دوسرآهن کوبی‌شده. ـ کسانی که ژان والژان را هنگام عبوراو از«دینی» دراکتبر۱۸۱۵ دیده بودند می‌توانستند به‌آسانی‌همه تکه‌های این کهن جامهٔ بینوا را باز شناسند.

آنها را نگاهداشته بود ، همچنانکه شمعدان‌های نقره را نگاهداشته بود، تا همیشه مبداء خودرابه‌خاطرداشته باشد. فقطاین‌راکه ازجبرگاه‌آمده بودپنهان میداشت وشمعدان‌ها راکه‌از اسقف رسیده بود آشکار میگذاشت.

نگاهی‌سریع سوی درانداخت، چنانکه گفتی میترسید که باآنکه خود چفتش را بسته بود باز شود؛ سپس بـا حرکتی تند و سخت وبا یك بغل زدن، بی‌آنکه به‌این اشیاء که سالیان درازچنان مؤمنانه وچنان خطیرحفظشان کرده بود نگاهی هم اندازد، همه‌را، البسهٔ ژنده را، چوبدستی‌را،توبره پشتی‌را، برداشت وهمه‌را درآتش انداخت.

گنجهٔ ساختگی‌را بست وبا افزون ساختن احتیاط ، احتیاطی کـه از آن پس بیفایده بود،زیرا که گنجه خالی‌بود، درش را پشت یك مبل بزرگ که جلوآن کشاند پنهان کرد .

پس ازچند ثانیه ، اتاق ودیوار رودررو ، از پرتو بزرگی سرخ ولرزان روشن شد . همه چیزمیـسوخت. چوبدستی‌گره‌دار جرق وجرق می‌کرد و جرقه‌هایی تا وسط اتاق میافکند .

توبره پشتی، پس از سوختن با پارچه‌های سهمناکی که در آن بود چیزی را که در آن میدرخشیـد در خاکستر عریان گذاشته بود . اگر کسی خم می‌شد به‌آسانی می‌توانست‌یك‌سکهٔ نقره را بازشناسد. بی‌شك چهل‌شاهی‌دزدیده شده ازکودك ساووایی.

آتش را نگاه نمی‌کرد وقدم میزد. باقدم‌های یکنواخت میرفت ومیآمد.

ناگهان چشمانش به‌دو شمعدان نقره افتاد که پرتو آتش مبهماً بر سر بخاری برقی‌درآنها انداخته بود.

فکر کرد: عجب، همه ژان والژان هنوز درآن میان است . باید این را هم نابود کرد .

دو شمعدان را برداشت.

هنوزآنقدر آتش بود که بتوان‌آنها را به سرعت ازشکل بدرآورد وبه یك نوع شمش غیرقابل تشخیص مبدلشان ساخت. روی کورهٔ آتش خم شد ولحظه‌یی‌خود را گرم کرد. یك راحت واقعی احساس کرد. گفت: ـ چه حرارت خوبی!

آتش را با یکی‌از دو شمعدان برهم زد.

اگر یکدقیقهٔ دیگر میگذشت، هردو درآتش بود.

درآندم به‌نظرش رسید که صدایی میشنود که از درونش فریاد میزند:
ـ ژان والژان! ژان والژان!

موهایش راست ایستادند. مثل فردی شد که چیزی مخوف بشنود.
صدا میگفت: آری، همین‌طور است! تمام کن ! آنچه را که میکنی تکمیل کن؛ این شمعدانها را خراب کن! این یادگار را نابود کن ! اسقف را فراموش کن! همه چیزرا فراموش کن! این شان ماتیو را هلاك کن! آری بکن، خوب است! برای خودت کف بزن! اینطورشایسته است، تصمیم گرفته شده است، قطعی است! یك مرد آنجاست ، پیر مردی که نمیداند ازاو چه میخواهند، کـه شاید هیچکار نکرده است، یك بیگناه که نام تو همه بدبختی‌ها را براو وارد آورده است ، کـه نام تو مثل یك جنایت بر دوشش بار شده است، که به‌جای تو گرفته میشود ، که به جای تو محکوم می‌شود، که میرود تا باقی ایام عمرش را درذلت و در وحشت بسر برد! بسیار خوب است ! تو مرد برازنده‌یی باش، آقای شهردار بمان، محترم و مفتخر بمان، شهر را غنی‌ساز، فقیران را سیرکن، یتیمان را پرورش ده ، خوشوقت و با تقوی ودرمعرض ستایش زندگی‌کن، ودر همان زمان، هنگامی‌که توآنجا درنشاط ودر نورخواهی‌زیست، کسی‌خواهد بود که نیمتنهٔ قرمزترا خواهد پوشید ، که نام ترا با سرشکستگی تحمل خواهد کرد، که زنجیر ترا در جبرگاه خواهد کشید! آری این خوب ترتیبی است! آه! ای بینوا !

عرق از پیشانیش می‌چکید . نگـاه وحشیانه‌یی به شمعدان دوخته بود. هنوز آنکه درنهادش حرف میزد ساکت نشده بود. صدا همچنان میگفت:
ـ ژان والژان! پیرامون توصداهای بسیارخواهند بود،که‌هیاهویی بزرگ برپا خواهند کرد. بسیار بلند حرف خواهند زد ودعای خیردرحق توخواهند گفت. وفقط یك صدا خواهد بود که هیچکس نخواهدش شنید، و آن ترا درظلمات لعنت خواهد کرد.بسیارخوب، گوش کن، بی‌آبرو! همه‌آن دعاهای خیرپیش‌ازآنکه به‌آسمان رسند فروخواهند افتاد وچیزی جزاین نفرین به درگاه خداصعود نخواهد کرد!

این‌صداکه درآغاز چنان ضعیف بود وازتاریکترین نهانخانهٔ وجدانش بیرون می‌آمد، متدرجاً درخشان و مدهش شده بود، و اکنون دیگر آن را کنار گوش‌خود می‌شنید. به‌نظرش میرسید که از درونش خارج شده است واکنون درخارج ازاو سخن می‌گوید . گمان برد که‌کلمات اخیر را چنان آشکار شنیده است‌که اتاق را با یك نوع وحشت نگریست .

با صدای بلند وکاملا هراس‌آلود پرسید:
ـ کسی اینجا هست؟
آنگاه با خنده‌یی که به‌خندهٔ یك سفیه میمانست گفت:
ـ چه احمقم من! ممکن نیست که کسی‌بتواند اینجا باشد.
کسی آنجا بود. اماآنکه بود ازآنان نبود که چشم‌آدمی بتواندشان دید.
شمعدان‌ها را روی بخاری‌نهاد .
سپس آن قدم زدن یکنواخت ومشئوم را باز گرفت که رؤیاهای مرد خفته در اتاق زیرین را برهم میزد و اورا ازخواب میپراند.

این قدم‌زدن تسلیتش می‌داد وهم درآن حال منقلبش می‌کرد. مثل اینست‌که گاه، در مواردخارق‌العاده ،آدمی، بجنب وجوش درمی‌آید تا ازهر چیزکه‌ضمن‌جابجا شدن می‌تواند با آن مواجه شود اندرزی طلبد. پس از چند لحظه هیچ نمی‌دانست که بکجا رسیده بود.

اکنون با وحشتی یکسان ازجلو دوتصمیمی‌که نوبت به‌نوبت اتخاذ کرده بود بقهقرا می‌رفت. دوتصوری که اندرزش گفته بودند هردو بیك اندازه شوم در نظرش جلوه می‌کردند. چه سرنوشت مشئوم! چه تصادف عجیب که این شان ماتیو بجای او گرفته شده است! پرت شدن درست بهمان وسیله که مشیت الهی ظاهراً درآغازبرای استوار داشتنش بکار برده بود.

بازهم لحظه‌یی، آینده را بدقت نگریست. مشت خود را باز کردن، خدای بزرگ! تسلیم شدن! با یأسی بیکران هرآنچه را که می‌بایست ترك می‌گفت و هر - آنچه‌راکه می‌بایست بازمی‌گرفت درنظرمجسم کرد. پس می‌باید بحیاتی چنین‌شایسته، چنین‌طاهر، چنین درخشان، باین محترم‌بودن نزدهمه‌کس، به‌افتخار، به‌آزادی، خدا حافظ گوید ! دیگر نمی‌باید برای گردش به صحراها رود ، و آواز پرندگان را در اردیبهشت‌بشنود، دیگرنخواهد توانست به‌کودکان خرد سال‌صدقه دهد! دیگر نمی‌باید لطف‌نگاههای حقشناسی وعشق راکه براودوخته می‌شد دریابد!بایداین خانه راکه خود ساخته بود، این اتاق کوچك‌را، ترك گوید! در آن ساعت همه در نظرش جذاب جلوه می‌کردند. دیگر نخواهد توانست این کتابها را بخواند، پشت این‌میز کوچك‌چوب سفیدبنشیند وبنویسد . دربان پیرزنش ، یگانه کلفتی که درخانه داشت، دیگر نخواهد توانست صبح قهوه‌اش را به‌اتاقش آورد. خدای بـزرگ ! بجـای اینها همه ، هیئت جبرکاران ، غل ، نیمتنهٔ سرخ، زنجیربپا، خستگی ، سیاه چال، تختخواب باریك،همه آن وحشتهای آشنا! در این سن که او دارد، پس از همه آنها که برسرش آمده‌است؛ ایکاش که هنوز جوان می‌بود ! اما پیر بودن. توشنیدن از هرکه پیش آید، بازرسی شدن توسط نگهبانان جبرکاران، ضربت‌چوب ازدست زندانبانان خوردن، پاهای‌برهنه درکفشهای نعل شده داشتن! هرصبح وشب ساقهای خود را جلوچکش‌کشیکچی کـه سرحلقه را بازدید می‌کند دراز کردن! تحمل کنجکاوی بیگانگان کـه به‌آنان گفته خواهد شد: «آن یکی ژان‌والژان معروف است که شهردار مونتروی سورمر بود!» شامگاهان، عرق‌ریزان، فرومانده از خستگی، کلاهك سبز روی‌چشمان، زیرتازیانهٔ گروهبان دوبدو بالا رفتن از پلکان چوبین مـواج جبرگاه! اوه! چه بینوایی! پس سرنوشت هم می‌توانـد مثل یك موجود ذیشعور شریر باشد ومثل قلب آدمی دیو- کردار گردد !

وهر چه تلاش می‌کرد همیشه روی همین قیاس ذوحدین که در قعر تخیلاتش جای داشت باز می‌گشت دربهشت‌ماندن ودرآن دیوگشتن! به‌دوزخ بازگشتن ودرآن فرشته شدن !

چه باید کرد خدای بزرگ! چه باید کرد؟

شکنجه‌یی که باآنهمه زحمت ازآن بیرون جسته‌بودازنونهادش را برانگیخت. تفکراتش بار دیگر درهم ریختند. نمی‌دانم چه بهت زدگی وبیخودی که خاصهٔ یأس

است بخود گرفتند. نام رومنویل پیوسته به ذهنش باز می‌گشت با دو شعر یك تصنیف که سابقاً شنیده بود. خیال می‌کرد که رومنویل بیشهٔ کوچکی است نزدیك پاریس‌که دلباختگان جوان درماه فروردین برای یاس چیدن به‌آنجا می‌روند .

در ظاهر نیز چون در باطن متزلزل بود. مثل کودك تازه پایی راه میرفت که بگذارند تنها برود.

بعض لحظات ، مبارزه‌کنان با خستگی، می‌کوشید تا هوش خود را بازگیرد . جهد می‌کرد تا بار دیگر، وآخرین دفعه، مسئله‌یی را که ازبعض جهات‌روی‌آن‌از واماندگی از پا در افتاده بود پیش خود طرح کند. ـ آیا باید خود را معرفی کند؛ آیاباید ساکت بماند؛ـ موفق نمی‌شد چیزی راآشکار ببیند. مناظر مبهم همه‌استدلالاتی که بدست تخیلش طرح‌شده بودند می‌لرزیدند ویکی پس ازدیگری میان دود نابود می‌شدند. فقط احساس می‌کرد که روی هرتصمیم‌که بازایستد، بالضروره و بی‌آنکه فرار از آن امکان داشته باشد چیزی از او میمیرد ؛ مثل اینست که چه از راست و چه از چپ وارد گوری می‌شود؛ ناگزیر ازتحمل احتضاری است ، یا احتضارسعادتش یا احتضار تقوایش.

دریغا! همه این بی‌تصمیمی‌ها بازش‌گرفته بودند. ازهمان مرحله که در آغاز بود هیچ پیش نرفته بود.

بدینگونه، این جان بدبخت ، زیربار محنت دست وپا میزد . ـ هزار و هشتصد سال پیش از این مرد تیره‌بخت، نیز، موجود اسرارآمیزی که همه‌تقدسات‌و همه‌آلام بشریت در وجودش خلاصه می‌شوند، هنگامی که درختهای زیتون از باد خروشان ابدیت می لرزیدند ، مدتی دراز، جام وحشت‌آور تقدیر را که در اعماق پرستارهٔ آسمان، مالامال از مجهول ولبریز از ظلمت بر او ظاهر می‌شد با دستش پس می‌زد .

- ٤ -

اشکالی که رنج درخواب بخود میگیرد

زنگ ساعت سه بعد از نیمه شب زده شد و در آن موقع مسیو مادلن پس از پنج ساعت که تقریباً بی‌گسیختگی قدم زده بود روی صندلی افتاد.

همانجا خوابش‌دربود وخوابی دید.

این رؤیا مانند اکثر رؤیاها با وضع او مناسبتی نداشت، جز نمی‌دانم با چه صورت شوم وزننده، اما در وی اثر بخشید. این کابوس در او چندان‌مؤثر افتاده‌بود که بعدها شرحش را نگاشت. یکی از اوراقی که بخط او برجای مانده است‌تفصیل

۱ـ اشاره به‌عیسی مسیح.

همین رؤیا است. بگمان ما درج این صورت مطابق اصل لازم است.

این رؤیا هر چه باشد، اگر از آن چشم بپوشیم تاریخ آن شب ناقص خواهد ماند، این ماجرای تیرهٔ یك جان بیمار است:

روی پاکتی که حاوی شرح این رؤیا است این جمله خوانده میشود:

«خوابی که آن شب دیدم»

«درصحرایی بودم، صحرایی بزرگ وحزن‌انگیز، که گیاهی درآن نبود. نمی-
«توانستم بفهمم که شب است یا روز.

«گردش میکردیم، با برادرم، برادر سالهای کودکیم ، برادری که باید باو
«بگویم که هرگز درفکرش نیستم و تقریباً هیچگاه بیادش نمی‌آورم.

«صحبت میکردیم و با راهگذران مصادف میشدیم. ازیك زن حرف میزدیم که
«در روزگارگذشته همسایه‌مان بود وتا درآن‌کوچه منزل داشت جلوپنجرهٔ اتاقش که
«همیشه تمام بازبود کارمیکرد. درهمان حال که‌صحبت میداشتیم به‌دلیل همان پنجرهٔ
«بازسردمان شده بود.

« درصحرا درختی نبود.

« مردی را دیدیم که از نزدیك ما میگذرد. این مردی‌بود سراپا برهنه،
« همرنگ خاکستر و سوار بر اسبی بود به رنگ خاك. این‌مرد مو بر سر نداشت؛
« جمجمه‌اش نمایان بود وبرجمجمه‌اش رگهای بسیار دیده میشد. چوبی به‌دست‌داشت
« که مانند ساقهٔ مو نرم ومثل آهن سنگین‌بود. این سوار از جلو ما گذشت و چیزی
« بما نگفت:

« برادرم بمن گفت: از راه پایین برویم.

« آنجایك‌جادهٔ گود افتاده بودکه بتهٔ خاری وبرگ علفی درآن نبود؛ همه
« جا، و آسمان نیز به‌رنگ خاك بود. پس‌ازچند قدم، دیگر وقتی که حرف میزدم
« کسی بمن جواب نگفت. متوجه شدم که دیگر برادرم همراهم نیست.

« به‌دهکده‌یی که درآن‌نزدیکی دیدم وارد شدم؛ فکر میکردم که آنجا باید
« رومنویل» باشد، (رومنویل چرا!)[1]

« اولین کوچه که من داخل آن شدم خلوت بود. به کوچهٔ دیگر رفتم. پشت
« زاویه‌یی که از دیوارهای این دوکوچه ساخته میشد مردی‌کنار دیوار ایستاده بود.
« پیش رفتم وازوی پرسیدم: اینجا کجاست؟ من‌کجا هستم؟ جوابی بمن نداد. دیدم
« که در خانه‌یی باز است درون شدم.

« اتاق اول خالی‌بود. به اتاق دوم رفتم. پشت در این اتاق مردی کناردیوار
« ایستاده‌بود. از این‌مرد پرسیدم.ـ این خانه از کیست؟ من‌کجا هستم؟ اوهم جوابی
« بمن نداد.

« خانه یك‌باغ‌داشت. ازخانه بیرون رفتم ووارد باغ شدم. باغ خلوت‌بود. پشت
« اولین درخت مردی ایستاده دیدم. به‌این مرد گفتم: این باغ ازکیست؟ من کجا
« هستم؟ مرد جوابی نداد.

۱ـ این پرانتز را ژان والژان بدست خود گذاشته است (مؤلف).

« در دهکده سرگردان ماندم وناگهان مشاهده کردم که این یك شهر است،
« همه‌کوچه‌ها خلوت وهمه درها باز بود. هیچ موجود جاندار ازکوچه‌ها نمیگذشت،
« هیچکس دراتاقها راه نمیرفت، و کسی درباغها گردش نمیکرد. اما پشت هر زاویهٔ
« دیوار، پشت هر در، پشت هر درخت، مردی ایستاده‌بودکه‌مطلقاً ساکت‌بود.هیچ‌جا
« دونفردیده نمیشدند که‌نزدیك بهم باشند.

« این مردان با نگاه دنبالم میکردند.

« از شهر بیرون رفتم ودرصحرا راه افتادم.

« پس‌از مدت کمی سرگردانم ودیدم که گروهی دنبالم میآیند. همه مردانی
« راکه درشهر دیده‌بودم بین این‌جمعیت شناختم. سرهای عجیبی داشتند. شتابی در
« رفتارشان به‌نظرم نمیرسید اما ازمن تندتر‌راه میرفتند. کمترین صدا ازراه‌رفتنشان
« شنیده نمیشد. دریك لحظه‌این‌جمعیت به‌من رسید واحاطه‌ام کرد. چهرهٔ این‌مردان
« به‌رنگ خاك بود.

« آنگاه اولین مردیکه درشهر دیده و ازوی پرسشهایی کرده بودم به‌من
« گفت،کجا میروید؛ مگر نمیدانید که مدتی‌است‌که مرده‌یید؛

« دهانگشودم تاجوابی‌گویم، ومشاهده کردم که هیچکس پیرامون من‌نیست!»

* * *

مادلن بیدار شد، احساس کرد که ازسرما یخ کرده است. بادی که‌چون باد صبحگاهان سردبود دولنگهٔ پنجره‌راکه باز مانده‌بود تکان میداد. آتش بخاری‌خاموش شده بود وشمع نزدیك به‌خاموش‌شدن بود. هنوز شب تاریك‌بود.

ازجا برخاست، سوی پنجره رفت. بازهم ستاره‌یی برآسمان دیده‌نمیشد.

از پنجرهٔ اتاقش حیاط خانه وکوچه نمایان بود. همانزم صدایی‌خشك و سخت ناگهان از روی زمین برخاست وچشم اورا فرودآورد.

زیر پنجره دوستارهٔ سرخ که روشناییشان به‌وضع غریبی‌درظلمت درازوکوتاه میشد، به‌نظرش رسید. چون‌نیمی ازفکرش هنوز درتاریکی رؤیا غوطه‌ور بود با خود اندیشید، عجب! دیگرچیزی ازآنها درآسمان نیست. حالادیگر روی زمینند.

آنگاه آشفتگی افکارش برطرف شد. صدای تازه‌یی شبیه به‌صدای نخستین بیداریش را کامل‌کرد. با دقت نگریست ودانست‌که این دوستاره دوچراغ یك‌درشکه است. در روشنایی این‌چراغها توانست شکل درشکه‌را تشخیص دهد. این یك تك‌اسبهٔ دوچرخه‌بود که به اسبی سفید بسته شده‌بود.

صدایی که قبلا بگوشش رسیده بود صدای ضربات پای اسب روی سنگفرش کوچه بود.

مادلن با خود گفت، این‌درشکه چیست؛ این کیست که صبح به‌این زودی آمده است؛

همانزم کسی در اتاق را به‌آهستگی کوبید.

مادلن سراپا لرزید و با صدایی مخوف‌گفت، کیست؛

کسی جواب‌داد، منم! آقای شهردار.

صدای پیرزنی را که دربانش‌بود شناخت وگفت، خوب، چکار داری؛

ـ آقای شهردار، الان ساعت پنج صبح است.
ـ بهمن چه مربوط است؟
ـ درشکه است آقای شهردار.
ـ کدام درشکه؟
ـ تك اسبه.
ـ چه تك اسبه؟
ـ مگر آقای شهردار یك درشکهٔ تك اسبه نخواسته بودند؟
ـ نه!
ـ درشکه‌چی میگوید با آقای شهردار کار دارد.
ـ کدام درشکه‌چی؟
ـ استاد « سکوفلر » درشکه‌چی.
استاد سکوفلر ؟
این اسم مانند برقی‌که بسرعت ازپیش چشمش بگذرد به‌لرزه‌اش درآورد.
پس ازلحظه‌یی سکوت‌گفت، آه! یادم آمد! استاد سکوفلر.
پیرزن دربان اگر دراین‌لحظه اورا میدید متوحش میشد!
مادلن سکوتی بس‌طولانی کرد. باوضعی حیرت‌آلود، شعلهٔ شمع را مورد دقت قرار میداد، واز اطراف فتیله موم سوزان را میگرفت ومیان انگشتانش میگرداند. پیرزن پشت در اتاق منتظر بود. سرانجام جرأتی به‌خود داد، صدابلند کرد وگفت!
ـ آقای شهردار، بفرمایید چه جواب باید بدهم؟
ـ بگو بسیار خوب، الان میآیم.

ـ ۵ ـ

چوب لای چرخها

حمل ونقل پست «آراس» به «مونتروی سورمر» هنوز درآن عصر باصندوقـ های کوچك زمان امپراتوری صورت میگرفت. این صندوقها گاریهای دو چرخی تك‌اسبه‌یی‌بودندکه از درون به‌چرم سرخ آراسته شده وازبیرون روی فنرهای برجسته قرارگرفته‌بودند وجزدوجا برای‌نشستن نداشتند، یکی برای‌چاپار و دیگری برای مسافر. چرخها به‌غلتك‌های دفاعی بلندی‌که برای احتراز ازتصادم‌بادیگروسائط نقلیه به‌کالسکه‌ها نصب میشدند وهنوزهم در جاده های آلمان نظیرشان دیده میشود مجهز بودند. صندوق حاوی امانات ومراسلات پستی‌جعبهٔ مستطیلی بود که پشت گردونه جای داشت وبه‌آن متصل‌بود. این‌صندوق رنگ سیاه داشت وگردونه رنگ زرد.
این گردونه‌ها که امروز آثاری از آنها نیست، نمیدانم چگونه بدترکیب و قوز دار بودند که هرگاه در جاده‌یی عبور میکردند و از دور درحال خزیدن برزمین

دیده میشدند به حشراتی شبیه بودند که گمان میکنیم «موریانه» نام دارند، و بـا یك بالاتنهٔ کوچك، پایین تنهٔ بزرگی را با خود میکشانند. با اینهمـه این گاریهـا بسیار سریع حرکت میکردند. پست آراس هر شب یك‌ساعت بعد از نیمه شب پس از عبـور پست پاریس، حرکت میکرد وکمی پیش‌ازساعت پنج، به‌مونتروی‌سورمر میرسید.

آنشب گاری پستی که از جادهٔ « اهدن » می‌آمد هنگام ورود بشهر، سر پیچ به‌درشکهٔ دو چرخی‌کوچکی‌که به‌یك‌اسب سفیدبسته شده‌بود وجز یك‌مرد بالاپوش‌دار کسی درآن دیده نمیشد تنه‌زد.ـ یك‌چرخ درشکه به‌سختی از این تصادم لطمه خورد. چاپار پست فریاد برآورد تا مرد درشکه‌سوار را آگاه سازد. اما وی جوابی نـداد. و به‌سرعت دور شد.

قاصد پست گفت: این‌مرد به‌عجلهٔ شیطان میـرود!

مردی‌که اینگونه شتاب میکرد، همان مرد است که یك‌لحظه پیش دستخوش تشنجی دیدیمش که به‌یقین درخور ترحم بود.

این‌مردکجامیرفت؟ نمیتوانست بگوید.ـ چرا اینقدر شتابان بود؟ نمیدانست. راهی را پیش‌گرفته‌بود ومیرفت. به‌کجا؟ بی‌شك به‌«آراس»، اما شاید هم به‌جای‌دیگر میرفت. گاه بگاه این‌مقصد را احساس میکرد ومیلـرزید ودراین ظلمت فرومیرفت چنانکه درچاهی عمیق درون‌شود. چیزی میراندش، چیزی میکشاندش. چـه بر او میگذشت؟ هیچکس نمیتواندبگوید اما همه‌کس میتواند بفهمد.کدام مرداست‌که دست کم یك‌دفعه درمدت زندگانیش به‌این‌غارظلمانی مجهول داخل نشده باشد؟

وانگهی، وی راه حلی‌نیافته، تصمیمی نگرفته، ترتیبی نداده، کاری نکرده بود. هیچیك از احکام وجدانش سرانجامی نیافته بود. بیش ازپیش همچنان بودکه در لحظهٔ نخست بود.

پیوسته چیزی را که پس از گرفتن درشکه از «سکوفلر» گفته بـود تکرار میکرد،ـ با خود میگفت، که‌نتیجهٔ کار هرچه‌باشد تباینی با این نداردکه وی به‌چشم خود واقعه را ببیند ودرنفس خود داوری‌کند،ـ که این‌خود احتیاط لازمی است وباید دانست که چه پیش می‌آید،ـ کهشخص تا چیزی‌را نبیند وبه‌دقت درآن مطالعه نکند نمیتواند تصمیم صحیحی بگیرد،ـ که‌آدمی از دور، کاهی‌را به‌صورت کوهی به‌نظر می‌آورد،ـ که شاید او اصلا وقتی‌که شان ماتیورا ببیندکه‌مردی بی‌سروپا است، وجدانش تسلیت یابد و راضی‌شود که این‌شخص به‌جای او به‌جبرگاه رود،ـ که‌درحقیقت ممکن است «ژاور» و این «برزووه» و «شنیلدیو» و «کوشپای» جبرکاران قدیم که اورا میشناختند آنجا باشند، اما بطورقطع نتوانند بازش شناسند ـ به! چه خیالی!ـ که ژاور صدها فرسنگ از این‌تصور دور است،ـ که همه احتمالات وهمه فرض‌ها براین « شان‌ماتیو» وارد شده‌است، وهیچ‌چیز مثل‌فروض واحتمالات سرسخت‌نیست!ـ که بنابراین هیچ‌خطر در «آراس» برای اومتصور نخواهدبود.

که‌بی‌شك لحظهٔ سیاهی بروی خواهد گذشت اما به‌سلامت ازآن بیرون خواهد آمد،ـ که ازاین‌گذشته او زمام سرنوشت خودرا هرچندکه بدباشد به‌دست خود دارد؛ که به‌هرصورت اختیار باخود اواست.

خودرا با سماجت روی این فکرنگاه میداشت.

اما برای آنکه چیزی ناگفته نماند باید گفت که باطناً بهتر دوست میداشت‌که هرگز به‌آراس نرود. بااینهمه میرفت.

غوطه‌ور دراین اندیشه‌ها تازیانه به‌اسب میزد و اسب با یورتمهٔ مرتب وسریعی میرفت وهرساعت دوفرسخ ونیم از راه را می‌پیمود.

هرچه درشکه پیش‌تر میرفت مادلن در نهاد خود چیزی احساس میکردکه به‌قهقرا میرفت.

هنگام سپیده دم وسط صحرا بود؛ شهر «مونتروی سورمر» به‌مسافت بسیار در قفایش مانده بود. افق رادر آندم‌که سپید میشدنگریست؛ بی‌آنکه ببیند، همه‌صورت‌های سرد یك‌بامداد زمستانی‌را که ازپیش‌چشمش میگذشتند نگاه‌کرد. صبح‌نیز مانند شب اشباحی مخصوص بخود دارد. نمیدیدشان اما بی‌آنکه خود متوجه شود بر اثر رسوخی تقریباً جسمانی، هیاکل‌سیاه درختها وتپه‌ها نمیدانم چه حزن وچه‌شئامت بر حالت دردناك جانش میافزودند.

هردفعه که ازجلو یکی ازخانه‌های دور افتاده که گاه کنار جاده نیز دیده میشدند، میگذشت بخود میگفت، دراین‌خانه‌ها کسانی هستندکه هنوز درخوابند.

یورتمهٔ اسب، بهم‌خوردن یراقها،گردش چرخها برسنگفرش، صدایی خوش و یکنواخت میکردند. این چیزها وقتی‌که شخص مسرور است دلپسند، و هنگامی که محزون‌است غم انگیزند .

چون به «اه‌دن» رسید هوا خوب روشن بود. جلو کاروانسرایی توقفکرد تا اسب نفسی تازه کند وعلفی بخورد.

این اسب چنانکه سکوفلر گفته بود، ازآن نژاد کوچك اندام «بولونه» بود کمر بزرگتر ازاندازه، شکم بزرگتر ازاندازه وگردن وشانه کمترازاندازه دارد اما دارای سینهٔ فراخ، کفل‌پهن، ساق خشك وباریك و پای محکم است؛ نژادی زشت، اما قوی وسالم است. حیوان نازنین پنج فرسخ را دردوساعت پیموده بود ویك‌قطره عرق هم‌بر گرده‌اش دیده نمیشد.

مادلن هنوز از درشکه پایین نیامده بود که‌پیشخدمت‌کاروانسرا که علف‌برای اسب آورده بود ناگهان خم‌شد، چرخ چپ را امتحان کرد وپرسید،

ـ اینطوری به‌راه دوری میرین؟

مادلن تقریباً بی‌آنکه ازتخیلاتش بیرون‌آید پرسید، چطور مگر؟

ـ از راه دوری میآیین؟

ـ ازپنج فرسخی اینجا.

ـ آه !

ـ چرا میگویید آه؟

پیشخدمت باز خم شد، دمی ساکت ماند وچشم به‌چرخ دوخت، و برخاست و گفت :

ـ مثلا این یه‌چرخه‌که پنج فرسخ راه اومده؛ ممکنه، اما خاطرجمع باشین‌که حالا دیگه یه‌ربع فرسخم نخواهد رفت.

مادلن از دوچرخه به‌زیر جست وگفت: چه میگویی رفیق؟

ـ من میگم این یه معجزه است که‌شما پنج فرسخ اومدین بی‌اونکه خودتون و اسبتون توی یکی‌ازگودالهای جادهٔ بزرگ بغلتین! بفرمایین ببینین.

براستی چرخ چپ درشکه به‌سختی‌آسیب دیده بود. تصادم صندوق پست دو پرهٔ چرخ را شکسته، میلهٔ‌آنرا شکافته وازمحور جدایش‌کرده بود.

مادلن به‌پیشخدمت‌کاروانسرا گفت: رفیق، اینجا درشکه‌سازهست؟

ـ البته که هست‌آقا.

ـ زحمت بکشید وبیاوریدش اینجا.

ـ همینجا نزدیکه!.. آهای اوستا بورگایار!

استادبورگایار درشکه‌ساز بر آستانهٔ در دکانش نشسته‌بود و به‌محض شنیدن صدای پیشخدمت پیش‌آمد. با اخم جراحی‌که ساق شکسته‌یی را معاینه‌کند چرخ را امتحان کرد.

مادلن گفت: میتوانید این‌چرخ را فوراً تعمیر کنید؟

ـ بله آقا.

ـ چه‌وقت میتوانم حرکت کنم؟

ـ فردا .

ـ فردا ؟

ـ یك روز تموم کار داره. مگه آقا عجله داره؟

ـ عجلهٔ بسیار، منتها باید یکساعت دیگر حرکت کنم.

ـ محاله آقا .

ـ هرچه بخواهید میدهم.

ـ محاله .

ـ بسیار خوب تا دوساعت.

ـ برای امروز غیر ممکنه. باید دوتا پرهٔ چرخ ویه میله‌رو ازنو ساخت. آقا پیش از فردا نمیتونه حرکت کنه.

ـ کاری که‌من دارم نمیشود به‌فردا بماند. چطور است که چرخ بجای تعمیر عوض شود؟

ـ چه‌جور آقا ؟

ـ شما درشکه‌سازید ؟

ـ البته آقا.

ـ یك چرخ ندارید که بمن بفروشید؟ آنوقت من خواهم توانست فوراً حرکت کنم.

ـ یه چرخ یدکی؟

ـ بله .

ـ چرخ حاضر برای درشکهٔ شما ندارم. دوتا چرخ باید با هم جفت باشن. دوچرخ ناجور که باهم نمیرن.

ـ پس یك جفت چرخ بمن بفروشید.

ـ آقا هرجفت چرخ به‌هر میله نمیخوره.

ـ باوجود این امتحان کنید.

ـ بیفایده است آقا. من فقط چرخ‌فروشی برای گاری دارم. ما اینجا آبادی کوچکی هستیم.

ـ یك درشکهٔ تك اسبه دارید بمن کرایه بدهید؟

استاد درشکه‌ساز با نگاه اول دانسته‌بودکه این‌درشکه کرایه‌یی است. پس‌شانه بالا انداخت وگفت:

ـ شما که خوب درست میکنین درشکه‌هایی‌رو که بهتون کرایه میدن! من کرایه‌یی داشته باشم به‌شما نمیدم.

ـ خوب! فروشی چطور؟

ـ ندارم.

ـ یعنی چه! اینجا یك تك‌اسبه پیدا نمیشود؟ ملاحظه میکنید، من چندان سخت نیستم.

گاری‌ساز گفت: ما آبادی‌کوچکی هستیم. اینجا توی درشکه‌خونهٔ دکان من، یه کالسکهٔ کهنه هست که مال یکی ازآقاهای شهریه‌که بمن سپرده وخودش روزبیست وششم هرماه لازمش داره. به شما کرایه‌اش میدم، مگه چی میشه؛ اما نبایس ارباب ببیندش. بعلاوه این یك‌کالسکه است، دوتا اسب میخواد.

ـ دو اسب از پست خواهم‌گرفت.

ـ آقا کجا میره؟

ـ به آراس.

ـ و آقا امروزم میخواد برسه؟

ـ بله امروز.

ـ با گرفتن دوتا اسب از پست؟

ـ چرا نه.

ـ برای آقا بی‌تفاوته‌که امشب ساعت چهارصبح به‌آراس برسه؟

ـ نه، مسلماً.

ـ آخه ملاحظه کنین، یه‌چیز هست که بایس گفت... برای گرفتن اسب از پست... آقا گذرنامه‌شو همراه داره؟

ـ آری.

ـ خوب، اما آقا اگه از اسبهای پست بگیره پیش‌از فردا به «آراس» نخواهد رسید. این جادهٔ ما یه‌جادهٔ کنار افتاده است. چاپارخونه‌هاش مرتب نیست؛ اسبها توی صحرا هستن. فصل بکاربردن گاوآهنهای‌بزرگ شروع شده ومال بندهای قوی لازم‌داره‌ومرجاکه‌اسب‌باشه میگیرن حتی اسبهای پست‌رو. آقا مجبورخواهد شدتوی هرچاپارخانه برای‌عوض‌کردن اسب سه‌چهارساعت معطل‌بشه. بعلاوه بایس‌آهسته‌رفت. یك عالم راه کتلره هست‌که باید بالارفت.

ـ بسیار خوب. با اسب خواهم رفت. درشکه را بازکنید. البته اینجا یك‌دست زین بمن میفروشند!

ـ البته. اما این اسب میذاره زین‌رو پشتش‌بذارن؟

ـ راست‌است، خوب به‌یادم آوردید. این‌اسب زین قبول نمیکند.
ـ پس چی؟
ـ ممکن‌است در دهکده اسبی پیداکنم که کرایه بدهند؟
ـ یه اسب برای یه‌سره به‌آراس رفتن؟
ـ آری.
ـ برای این کار اسبی لازمه که تو این‌آبادی پیدا نمیشه. اولش اینکه همچی اسبی‌رو بایس خرید واسه اینکه اینجا کسی شمارو نمیشناسه. بعلاوه اینجا نه برای فروختن اسب پیدا میشه، نه برای کرایه دادن، نه به قیمت صد فرانك. نه به قیمت هزارفرانك.
ـ پس چه باید کرد؟
ـ بهتر ازهمه، و عاقلونه‌تر از همه اینه که من چرختونو تعمیر کنم و شما فردا برین.
ـ فردا دیر خواهد شد.
ـ چه بدا
ـ مگر اینجا گاری پستی که به آراس برود ندارد؟ پست چه وقت ازاینجا عبور میکند؟
ـ شب آینده. ـ هردو تا گاری پستی شب‌هاکار میکنن. چه اونکه میره، چه اونکه بر میگرده.
ـ چطور؟ واقعاً تعمیر این‌چرخ يك‌روز طول میکشد؟
ـ بله، یکروز بلند!
ـ اگرچه دونفر کار کنند؟
ـ اگرچه ده نفر کار کنن!
ـ اگر پره‌های چرخ را با طناب ببندید چطور!
ـ پره‌ها، بله،امامیله نه. بعلاوه دورهٔ چرخ هم وضع بدی داره..
ـ کسی اینجا نیست که کالسکه کرایه بدهد؟
ـ نه.
ـ درشکه‌ساز دیگری هم نیست؟
پیشخدمت اصطبل و استاد درشکه‌ساز با هم سر بالا انداختند و گفتند: نه!
ـ مادلن حسرت بی‌پایان درخود احساس‌کرد.
مسلم بود که مشیت ربانی دراین امر مداخله کرده‌بود. همان بود که چرخ درشکه را شکسته ودر راه متوقفش‌ساخته‌بود. اوخود تسلیم پیش‌آمد نشده و به‌این نخستین اخطار تن در نداده‌بود؛ تا آخرین حد امکان برای مداومت در مسافرتش کوشیده‌بود؛ بادرستکاری وبا دقت به‌همه‌وسایل دست زده ودرقبال بدی فصل وخستگی ونیزدرقبال هزینهٔ گزاف پاپس نکشیده‌بود، موردی برای ملامت‌کردن خود نداشت. اگر نمیتوانست از این محل فراتر رود هیچ مربوط به خودش نبود. گناه از خودش نبود، کار وجدانش نیز نبود، خواست خدا بود.
نفسی‌کشید. پس‌ازملاقات با ژاور این‌نخستین نفس‌بود که به‌آزادی ازسینه‌اش

بیرون میآمد. گمان میبرد که مشت آهنینی که از بیست ساعت پیش قلبش را میفشرد رهایش کرده است.

به‌نظرش میرسیدکه‌اکنون خداطرف‌اوراگرفته‌است‌ومشیت‌خودرا اعلام‌میدارد.

با خود گفت‌که آنچه میتوانسته‌است کرده است، و اکنون دیگر کاری جز آن ندارد که آسوده باز گردد.

این مذاکره با استاد درشکه‌ساز اگر در یك حجرهٔ کاروانسرا صورت گرفته بود شهودی نمی‌داشت،کسی آنرا نمی‌شنید، موضوع صحبت همانجا مکتوم میماند و شاید دیگر موردی نمییافت که ما هم حوادثی را که از این پس خوانده خواهد شد نقل‌کنیم؛ اما این صحبت درکوچه اتفاق افتاده بود. هرگفت‌وشنودکه درکوچه‌صورت گیرد حلقه‌یی تشکیل میدهد. همیشه کسانی هستند که میخواهند تماشاچی باشند. هنگامی که او با درشکه‌ساز صحبت میداشت، جمعی از آیندگان و روندگان کوچه، پیرامون آنان ایستاده بودند. یك پسربچه که‌هیچکس توجهی باو نداشت پس از چند دقیقه‌گوش‌دادن، از میان‌جمعیت بیرون جسته و دواندوان دور شده بود.

هماندم‌که مرد مسافر پس از آن محاکمهٔ وجدانی‌که نشان دادیم قصد بازگشتن داشت این پسربچه با یك پیرزن بازآمد.

پیرزن‌گفت: آقا، پسر من بمن میگه‌که شما میل دارین یه درشکهٔ تك‌اسبه کرایه‌کنین.

این جملهٔ ساده از دهان یك پیرزن که کودکی را با خود میآورد عرق از پهلوهایش سرازیرکرد. پنداشت‌که پنجهٔ آهنینی‌که یك لحظه قبل رهایش‌کرده بود از پشت سر در ظلمت نمایان میشود و مهیای بازگرفتنش است.

جوابداد: بله، زن خوب، در جستجوی یك درشکهٔ‌کرایه‌یی هستم.

و با شتاب برگفتهٔ خود افزود: اما در این آبادی پیدا نمیشود.

پیرزن‌گفت: چرا، آقا، هست.

درشکه‌ساز پرسید:کجا؟

پیرزن جوابداد: توخونهٔ من!

مادلن سراپا متشنج شد. پنجهٔ آهنین تقدیرگریبانش را بازگرفته بود.

براستی، این پیرزن در یك‌کاه انبار، یك نوع‌گاری دوچرخهٔ سرپوشیده داشت که با ترکه بافته شده بود. پیشخدمت مهمانخانه و درشکه‌ساز، ناراحت از اینکه مرد مسافر از دستشان بیرون رود‌گفتند:

ـ این یه گاری بیمصرفه،ـ ناشیونه روی میله بسته شده؛ اینم‌باید بدونین که صندلیهاشوتوش با تسمه‌های چرمی‌آویزون‌کردن، ـ توش بارون میآد، ـ چرخهاش زنگ زده و از رطوبت پوسیده، ـ هرگزنمیتونه بیشتر ازاین درشکهٔ شکسته بره، ـ درشکه‌نیست‌سبده! ــ آقاکاربدی میکنه‌که میخواد تواین‌گاری‌سوار شه وغیره، وغیره.

اینها همه راست بود، اما این‌گاری دوچرخهٔ پوسیده، این سبد مهمل، این چیز بیفایده، هرچه بود میتوانست روی دوچرخ بچرخد و به آراس رود.

مبلغی را که پیرزن بعنوان کرایهٔ این گاری میخواست، پرداخت، تك‌اسبهٔ سکوفلر را نزد درشکه‌ساز گذارد تا تعمیرش کند و در مراجعت او باز پسش دهد،

اسب سفید را به‌گاری سبدی بست و راهی‌راکه ازصبح پیش‌گرفته بود بازگرفت.

چون‌گاری سبدی راه افتاد، مادلن اعتراف کرد که لحظهٔ پیش فکر نرفتن به آراس مسرتی در وی ایجادکرده بود. این مسرت را با یك نوع خشم بررسی‌کرد و بی‌اندازه نامعقولش یافت. ــ چرا باید برگشتن از این راه، شادمانش کرده باشد؟ گذشته از همه چیز او باختیار خود به این مسافرت میرفت. هیچکس به این کار مجبورش نمی‌کرد.

بعلاوه، مسلماً، آنجا ممکن‌نیست چیزی اتفاق‌افتد جزآنکه اوخود بخواهد.

همینکه از «اەدن» بیرون رفت صدایی‌شنیدکه‌میگفت، نگاهدارید! نگاه‌دارید؟ گاری را با یك حرکت سریع نگاهداشت‌که درآن نیز نمیدانم چه اثر از یك تحریك و تشنج درونی وجود داشت‌که به امید میمانست.

کسی‌که صدا میکرد بچهٔ پیرزن بود.

کودك دوان دوان به مادلن نزدیك شد و گفت، آقا، من این دوچرخــه رو واستون پیدا کردم.

ـ خوب!

ـ هیچ‌چی به من ندادین.

مادلن‌که به هرکس هرچه میخواست بی مضایقه میداد این تقاضا را خارج از اندازه و تقریباً زشت یافت و گفت،

ـ آه بدجنس؛ هیچ نخواهم داد!

شلاق باسب زد و به سرعت دور شد.

در «اەدن» وقت بسیار تلف کرده بود و میخواست جبرانش کند. اسب سفید کوچك بسی متهور بود و بقوت دو اسب گاری را میکشید؛ اما ماه فوریه بود، باران باریده بود و راهها خراب بود. بعلاوه این دوچرخه خلاف درشکهٔ سکوفلر سنگین وکند بود. بر اینها همه سختی راه سربالایی نیز افزوده میشد.

برای رفتن از «اەدن» به سن‌لوی چهار ساعت وقت صرف شد. چهار ساعت برای پنج فرسخ راه.

در سن‌پول، جلو اولین کاروانسرا که سر راهش یافت پیاده شد و اسب را به طویله فرستاد. همچنانکه به « سکوفلر » وعده کرده بود موقع علف خوردن حیوان نزدیك آخورش ایستاد. هنگامی که اسب میخورد او در بارهٔ چیزهای حزن‌آور و مبهم فکر میکرد.

زن‌کاروانسرادار وارد اصطبل شد وگفت، آقا غذا میل دارن؟

مادلن‌گفت، آه! راست‌گفتید. اشتهای خوبی هم دارم.

دنبال‌زن‌که‌چهره‌یی تروتازه‌وبشاش داشت ازاصطبل بیرون آمد. زن به‌تالاری گود افتاده‌که روی میزهای‌آن‌کرباس مشمع بجای‌سفره‌گسترده‌بودندراهنمایش‌کرد.

مادلن‌گفت، هرچه زودتر غذایم را بیاورید، میخواهم بروم. عجله دارم

یك کلفت «فلاماند»[1] درشت‌هیکل، با شتاب تمام بشقاب و لوازم غذاخوری را

---

1 ـ اهل سرزمینی در اروپا که سابقاً «فلاندر» نامیده میشد.

بر میز نهاد. ـ «مادلن» این زن را با احساس آسودگی مینگریست.

در دل گفت، همین بودکه لازم داشتم. چیزی نخورده بودم.

غذا حاضر شد. مادلن بهنان حمله برد و به یك تکه از آنگاز زد، سپس آرنج برمیزنهاد و بیحرکت ماند.

یك گاریچی پشت یك میز دیگر نشسته بود و غذا میخورد.

مادلن از او پرسید، نانهای اینجا چرا اینقدر تلخ است؟

مردگاریچی آلمانی بود و جوابی به وی نداد.

مادلن برخاست و برای سرکشی به اسب به اصطبل رفت.

یك ساعت بعد، از سنپل خارج شده بود و سوی «تینك» میراندکه فقط پنج فرسخ با آراس فاصله دارد.

طی این راه چه میکرد؟ در چه فکر بود؟ مانند صبح عبور درختها را، بامهای کلبهها را، کشتزارهای کشته شده را از پیش چشمش تماشا میکرد، و همه مناظر زیبا را که در هر پیچ جاده پنهان یا آشکار میشدند. این سیاحتی استکهگاه جان را کفایت میکند و از فکر کردن تقریباً منصرفش میسازد. آخرین دیدار هزار چیز گوناگون چه حزنآور وچه جذاب است! مسافرت بمنزلهٔ هرلحظه زندهشدن ومردن است. شاید درآشفتهترین ناحیهٔ ذهنش بین این آفاق متغیر، وحیات انسانیمقایسهیی میکرد. همه چیزهای زندگی پیوسته پیش چشم ما در حال فرارند. روشناییها و تاریکیها با یکدیگر مخلوط میشوند. پس از هر تابندگی، خسوفی است؛ آدمی نگاه میکند، میشتابد، دست پیش میبرد تا آنچه را که درگذر است بگیرد. هر حادثه به منزلهٔ یك پیچ راه است، و ناگهان شخص پیر شده است. چیزی مثل یك تکان احساس میشود، همه چیز سیاه است، یك دروازهٔ تاریك تشخیص داده میشود، آن مرکبتیرهٔ زندگیکهگردونهٔ شما را میکشید میایستد، و دیده میشود،که شخصی نقابدار و ناشناس پیش میآید و آنرا در ظلمات ازگردونه میگشاید.

هنگام غروب آفتاب کودکانی که از مدرسه بیرون میآمدند این مسافر را دیدند که وارد «تینك» میشود. راست است که درآن فصل هنوز روزها کوتاه بود. مادلن در «تینك» توقف نکرد. هنگامیکه ازدهکده خارج میشد یك راهدارکه جاده را سنگچین میکرد سربرداشت وگفت،

ـ این هم یك اسبکه خیلی خسته شده!

براستی حیوان زبانبسته دیگر جز با قدم نمیرفت.

راهدار پرسید، به آراس میروید؟

ـ آری!

ـ اگر با این وسیله بخواهید بروید زود نخواهید رسید.

مادلن اسب را نگاهداشت و از راهدار پرسید. ـ تا آراس چقدر راه است؟

ـ تقریباً هفت فرسخ سنگین.

ـ هفت فرسخ چرا؟ نقشهٔ پستی، این راه را پنجفرسخ وربع نشان میدهد.

راهدار گفت، اوه! پس شما نمیدانید که راه در دست تعمیر است؟ قدری که پیش بروید، به فاصلهٔ یكربع ساعت از اینجا، جاده بریده شده است. از آنجا بهآن

طرف نمیشود رفت.

ـ واقعاً؟

ـ جادهٔ سمت چپ را که به « کارانسی » میرود خواهید گرفت و از رودخانه خواهید گذشت؛ وقتی که به « کانبلن » رسیدید به طرف راست خواهید پیچید؛ آن، جادهٔ «مونسنالوا» استکه به آراس میرود.

ـ اما شب است، راه راگم خواهمکرد.

ـ اهل این حدود نیستید؟

ـ نه.

ـ پس نمیتوانید راه را پیدا کنید. ـ گوش کنید. آقا، اجازه میدهید پندی به شما بدهم؛ اسبتان بسیار خسته است. بهتر آنست که به «تینك» برگردید . آنجا یك مسافرخانهٔ خوب هست. آنجا بخوابید. فردا به آراس خواهید رفت.

ـ باید امشب آنجا باشم.

ـ این مطلب دیگری است. پس به همان مسافرخانهکهگفتم بروید و یك اسب یدکیکرایهکنید. شاگرد مهتر هم برای راهنمایی شما در جادهٔ فرعی خواهد آمد.

نصیحت راهدار را پذیرفت. راهی را که رفته بود بازگشت، و نیمساعت بعد، از همین نقطه میگذشت اما با سرعت بسیار و بایك اسب یدکی. یك شاگرد مهترکه به خود عنوان «سورچی» میداد پشت مالبندگاری جای داشت.

با اینهمه مادلن احساس میکردکه وقتش تلف شده است.

شب در رسیده و هوا کاملا تاریك شده بود.

وارد راه فرعی شدند. جاده رفتهرفته هولناك شد.گاری از یك دستانداز در دستانداز دیگر میافتاد. به سورچی گفت:

ـ یکسره یورتمه، و انعام دوبرابر.

گاری به مانعی برخورد و مالبندش شکست.

سورچی گفت: آقا، مالبند شکست. دیگه نمیدونم اسبمو چطور ببندم. این راه شبها خیلی بدراهیه؛ اگهمیلدارینبرگردیم به «تینك»، اونجا بمونیم، فردا صبح زود در آراس خواهیم بود.

مادلن به جای آنکه به سورچی جوابی دهد از وی پرسید: یك تکه طنابو یك چاقو داری؟

ـ بله آقا.

مادلن چاقو را گرفت، شاخهیی از درخت برید و مالبندی از آن ساخت.

اینکار هم بیست دقیقه وقت را تلفکرد. اما به چهارنعلحرکت کردند.

صحرا تاریك بود. مه غلیظ وتیرهیی نزدیك به زمین متراکم شده بودکه روی تپهها میخزید و مانند دودی ازآنجا کنده میشد. در ابرها روشنایی سفید رنگی بود. بادی تندکه از دریا میآمد در همه گوشههای افق سروصدایکسی را راه میانداخت که اثاثهیی را جا به جا کند. هرآنچه در این میان دیده میشد وضعی موحش داشت.چه بسا چیزها که زیر این بادهای پردامنهٔ شبانه میلرزیدند.

سرما در او نفوذ میکرد. ازشب پیش چیزی نخورده بود. یك مسافرت شبانهٔ

دیگر را در بیابانهای اطراف شهر دین‌ی به یاد میآورد. هشت سال پیش بود اما به نظرش میرسید،که دیروز بوده است.

صدای زنگ ساعتی ازیك منارهٔ کلیسای دور دست شنیده شد. مادلن ازسورچی پرسید:

- این ساعت چه بود؟

- ساعت هفت آقا. ساعت هشت به آراس خواهیم رسید. بیش از سه فرسخ نمانده است.

دراین لحظه با تعجب ازآنکه چگونه پیش از آن متوجه نبوده است نخستین دفعه به این فکر افتاد که شاید همه زحماتی که متحمل شده است بی‌حاصل باشد، - که اصلا وقت شروع دادرسی را نمیدانست، - که لااقل بایستی اطلاعی در این باره بدست آورده باشد، - که اینگونه پیش روی خود را گرفتن و رفتن بی‌آنکه بداند این کار حاصلی‌خواهد داشت یانه بسیار بی‌قاعده است. - سپس در ذهنش حسابهایی کرد ودر دل گفت، که معمولا دادرسی‌های جنایی‌ساعت نه‌صبح شروع می‌شود، - که این محاکمه قاعدتاً نباید طولانی باشد، - که رسیدگی به‌سرقت سیب زود به پایان میرسد، - که جز یك سؤال از هویت متهم وچهار یا پنج استماع شهادت ودفاع کوتاهی از طرف وکیل مدافع کار دیگری ندارد، - که قطعاً او وقتی خواهد رسید که کار تمام شده است.

سورچی تازیانه براسبها میزد. از رودخانه عبور کرده و از «مون سن‌الوا» گذشته بودند.

شب بیش از بیش ظلمانی میشد.

-٦-

سورسمپلیس در مقام آزمایش

درآن موقع، ودر همان لحظه، فانتین درشادمانی بود.

شب بسیار بدی گذرانده بود. سرفه‌یی هولناك میکرد و تبش دو برابر شده بود. تخیلاتی داشت. - صبح هنگام عیادت پزشك هذیان می‌گفت. پزشك وضعی ضطراب آلود پیدا کرده و سفارش کرده بود که به محض آمدن مسیو مادلن وی را آگاه سازند.

درهمه ساعات پیش از ظهرآن روز، فانتین محزون بود،کم حرف زد، پتویش را چین داد و زیر لب باصدای آهسته، حساب‌هایی کرد که پیدا بود حسابهای بعیدی است. چشمانش فرورفته وخیره بودند. تقریباًخاموش به‌نظر میرسیدند، اما گاه یگاه فروغ بسیار می‌یافتند و مانند ستارگان میدرخشیدند. مثل این است که هنگام‌نزدیك شدن بعض ساعات تیره، روشنایی آسمانی، کسانی را که از روشنایی زمین چشم

میپوشند فرا می‌گیرد .

هردفعه که سورسمپلیس ازاو میپرسید که حالش‌چگونه است، بی‌تغییرمیگفت:
ـ خوبم. میخواهم مسیو مادلن را ببینم.

چند ماه پیش، فانتین درآن موقع که آخرین طهارت، آخرین‌حیا، وآخرین نشاطش را از دست میداد، سایهٔ خویشتن بود، اکنون‌شبح خود بود. بیماری جسمی، عمل بیماری اخلاقی‌را تکمیل کرده بود. این مخلوق بیست وپنج ساله، پیشانی‌چین‌خورده، گونه‌های گود افتاده، بینی‌تیغ کشیده، دندان‌های بی‌لثه، چهرهٔ سربی، گردن استخوانی، ترقوهٔ برجسته، اعضاء لاغر، پوست خاکی‌رنگ داشت، وموی بورش مخلوط باموهای خاکستری روییده بود. دریغا! بیماری چه ناگهان پیری را میآورد.

مقارن ظهر پزشك بازآمد و داروهایی تجویز کرد. خبر گرفت که آیا مسیو مادلن به‌درمانگاه آمده است، سپس سری تکان داد ورفت.

مسیو مادلن معمولا ساعت سه به‌عیادت مریض میآمد.چون وقت شناسی‌ازفضائل است او همیشه وقت شناس بود.

نزدیك دوساعت ونیم بعد ازظهر رفته‌رفته فانتین مضطرب شد. درمدت بیست دقیقه بیش از‌ده دفعه ازدخترتارك دنیا پرسید: خواهرم، چه ساعت‌است؟

زنگ سه ساعت بعد از ظهر زده شد. به ضربهٔ سوم زنگ، فانتین که معمولا بزحمت می‌توانست درجای‌خود حرکت‌کند روی‌بسترش راست نشست؛ دودست‌بی‌عضله وزردش را بافشاری تشنج‌آمیز به‌هم متصل کرد ودخترروحانی‌شنید که‌آنگونه آههای عمیق کـه پنداری از درماندگی برمیخیزند از سینه‌اش بیرون می‌آیـد. سپس فانتین سرگرداند وددرا نگریست.

هیچکس به‌درون نیامد؛ درهیچ بازنشد.

یکربع ساعت همینگونه ماند، چشم دوخته به‌در و بی‌حرکت ، و مثل اینکه نفسش را حبس کرده است. خواهر تارك دنیا جرأت نمی‌کرد با وی سخن گوید . ـ ساعت کلیسا سه‌ساعت ویك‌ربع بعد ازظهررا اعلام داشت. فانتین بی‌اراده روی بالش باز افتاد .

دیگرچیزی نگفت وبازبه‌چین دادن پتوهایش پرداخت.

نیمساعت گذشت ، شد یك ساعت، هیچکس نیامد. هر دفعه کـه ساعت زنگ میزد، فانتین سربرمیداشت ودر را مینگریست، سپس باز میافتاد.

فکرش‌آشکارا خوانده میشد اما هیچ اسم برزبان نمی‌آورد، شکایتی نمیکرد، اتهامی‌وارد نمیساخت. فقط به‌وضعی مشئوم سرفه میکرد ـ پنداشتی‌که چیزی ظلمانی براو فرود آمده است. رنگی مرده‌آسا، و لبانی کبود داشت. گاه لبخند میزد.

زنگ ساعت پنج زده شد. آنوقت خواهر تارك دنیا شنید که فانتین با صدایی بسیارآهسته و دلپذیر میگوید:

ـ اما درصورتیکه من فردا میروم، امروز بد میکندکه پیش من نمی‌آید!

سورسمپلیس نیز ازتأخیرمسیو مادلن متعجب بود.

فانتین از خوابگاهش آسمان را نگاه میکرد. چنان مینمود که می کوشد تا چیزی را به‌یاد آورد. ناگهان باصدای ضعیفی‌که به‌آه شبیه بود به‌خواندن پرداخت.

خواهر تارك دنیا گوش فراداد ـ اینست آنچه فانتین میخواند،

« یك عالم‌چیزهای خوشگل خواهیم خرید.
« وقتی‌که در خیابانهای حومه گردش کنیم.
گل‌گندم آبی وسرخ گل‌سرخ است؛
« گل‌گندم‌آبی‌است، من عشقهایم را دوست دارم.

« مریم عذرا باشنل قلاب دوزی
« دیروز پای بخاری من‌آمد،
« وبه من گفت، اینجا، زیرچادرم،
« همان‌کوچولویی است‌که ازمن خواستی.
« به‌شهر بدوید، چیت تهیه کنید،
« نخ هم بخرید، انگشتانه هم بخرید.

« یك‌عالم‌چیزهای خوشگل خواهیم خرید.
« وقتی‌که درخیابانهای حومه گردش کنیم.

« ای نازنین عذرای مقدس، من کنار بخاریم،
« گهواره‌یی ازنوارهای رنگارنگ گذاشته‌ام.
« اگرخدا زیباترین ستاره‌اش را بمن دهد،
« من بچه‌یی را که توداده‌یی بیشتردوست دارم.
« خانم، این چیت را چه باید کرد؟
« برای نوزاد من سیسمونی‌بدوزید!

« گل‌گندم آبی وسرخ‌گل سرخ است.
« گل‌گندم آبی است. من عشقهایم را دوست دارم.

« ـ این چیت را بشویید. ـ کجا؟ ـ در رودخانه.
« طوری که نه ضایع شود نه کثیف،
« یك دامن خوشگل درست کنید با پیراهن،
« که خودم میخواهم قلاب‌دوزی وپراز گلش کنم.
« ـ خانم، دیگربچه اینجا نیست. این پارچه را چه کنم،
« ـ شمدی ازآن بسازید وبا آن کفنم کنید.

« یك عالم چیزهای خوشگل خواهیم خرید،
« وقتی‌که درخیابانهای حومه گردش کنیم.
« گل‌گندم آبی و سرخ گل سرخ است.
گل گندم‌آبی است، من عشقهایم را دوست دارم.

این یکی از تصنیفهای لالایی قدیم بود که فانتین سابقاً برای خواباندن کوزت کوچکش می‌خواند و از پنج سال باین طرف که بچه‌اش را نزد خود نداشت هرگز به‌خاطرش خطور نکرده بود. اینها را با صدایی چنان حزن‌انگیز و با آهنگی چنان دلکش می‌خواند که مایهٔ گریستن میشد، برای زن روحانی‌هم . ـ خواهرمقدس با آنکه به‌دیدن چیزهای شوم عادت داشت احساس کرد که اشکی ازدیده‌اش فرو میریزد.

زنگ ساعت شش بعد ازظهر صدا کرد. مثل این بود که فانتین نشنید . پیدا بود که دیگرپیرامون خود به‌هیچ چیزتوجه ندارد.

سورسمپلیس یك دختر خدمتکار را نزد پیرزن دربان فرستاد تا از او بپرسد که آیا مسیو مادلن بازگشته است وبزودی به‌درمانگاه خواهد آمد. پس ازچند دقیقه دخترك باز آمد.

فانتین همچنان بی‌حرکت بود وبه‌نظر میرسید که درتفکراتی که داشت دقیق شده است .

خدمتکار بسیار آهسته برای « سورسمپلیس » حکایت کرد که: آقای شهردار صبح آن‌روز پیش ازساعت شش بایك درشکهٔ دوچرخی بسته شده به‌یك اسب سفید،با آن هوای‌سرد حرکت کرده؛که او تنها رفته، و درشکه‌چی هم نداشته ؛ کـه هیچکس نمیداند که از کدام طرف رفته است؛ که برخی میگویند درجادهٔ «آراس» دیده‌اندش و بعض دیگر اطمینان میدهند که در جادهٔ پاریس باوی مصادف شده‌اند ؛ کـه هنگام رفتن مثل معمول بسیـار آرام و ملایم بوده و فقط به دربـان گفته است کـه امشب منتظرش نباشد .

هنگامی که این دو زن پشت تختخواب فانتین‌آهسته صحبت میداشتند ودختر خدمتکار به سؤالات سورسمپلیس جواب می‌گفت، فانتین باهیجان تب‌آلود بعض امراض عضوی که حرکات آزادانهٔ تندرستی را با نزاری وحشت‌آور مرگ می‌آمیزند ازجای برخاسته، برتختخوابش روی دو زانو نشسته، دودست متشنجش را ببالش تکیه داده، سرازمیان پردهٔ تختخواب‌بیرون‌آورده وگوش بسخنـان آندو فرا داده بود.ـ ناگهان فریاد بر آورد و گفت:

ـ ازمسیو مادلن حرف میزنید! چرا اینقدر یواش حرف میزنید؟ چه میکند؟ چرا نمی‌آید ؟

صدایش چنان درشت بود که دوزن گمان بردند که صدای مردی را میشنوند؛ با ترس سرگرداندند.

فانتین فریاد زد، زود جواب بدهید!

دختر خدمتکار بالکنت گفت،

ـ دربان کارخانه به من گفت که آقای شهردار امروز نمی توانند به درمانگاه بیایند .

سورسمپلیس به‌فانتین گفت ، دخترجان آرام باشید، بخوابید.

فانتین بی‌عوض کردن وضعش باصدایی بلند و بالحنی در عین حـال آمرانه و دلخراش گفت ،

ـ نمی‌تواند بیاید؟ چرانمی‌تواند؟ یقین دارم که شما دلیل نیامدنش‌را میدانید.

باهم دراین خصوص سرگوشی حرف میزدید. منهم میخواهم بدانم.

خدمتکار باعجله درگوش سورسمپلیس گفت: جواب بدهید که در شورای بلدی کار دارد.

سورسمپلیس اندکی سرخ‌شد؛ چیزی که خدمتکار به‌او یاد میداد یك‌دروغ بود. ازطرف دیگر احساس میکرد که اگر حقیقت را بگوید ضربت مخوفی برفانتین وارد خواهد آورد و این با حالی‌که فانتین داشت خطرناك بود. این سرخی، کم دوام یافت. خواهر مقدس سربرداشت، نگاهی آرام و حزن‌آلود به فانتین کرد و گفت:

ـ آقای شهردار ازشهر رفته‌اند.

فانتین تکانی‌به‌خود داد وراست‌نشست. چشمانش درخشید، شعفی بیسابقه براین قیافهٔ دردناك پرتوافکند. آنگاه خروشان‌گفت:

ـ ازشهر رفته‌است؟ پس‌رفته است‌کوزت‌را بیاورد!

سپس دو دست به‌آسمان‌برداشت وچهره‌اش وضعی وصف‌ناپذیر به‌خود گرفت. لبانش تکان میخوردند. باصدای‌آهسته مناجات میکرد.

وقتی‌که مناجاتش تمام‌شد گفت:

ـ خواهرم، میخواهم بخوابم؛ دیگرهرچه بگویید میکنم؛ یك‌لحظه پیش، من شرور شده‌بودم، ازشمامعذرت میخواهم که اینقدر بلند حرف‌زدم، بلندحرف زدن‌بسیار بد است، البته خواهرخوبم اینرا میدانم، اما ملاحظه کنید، حالا کاملا راضیم. خدای مهربان‌خوب‌است، مسیومادلن خوب‌است؛ فکرش‌رابکنید،برای‌آوردن‌کوزت‌کوچولوی من رفته به «مون‌فرمی».

باز روی تختخواب‌درازشد، باخواهر برای مرتب‌کردن بالش خودکمك‌کرد و صلیب‌نقرهٔ کوچکی‌را که به‌گردن داشت وسورسمپلیس‌آنرا بهوی داده‌بود بوسید.

خواهر بهوی‌گفت: فرزندم، اکنون سعی‌کنید تاقدری‌استراحت‌کنید، و دیگر حرف نزنید.

فانتین بادست نمناکش دست‌خواهر را که ازاحساس این‌عرق سرد رنج میبرد گرفت وگفت:

ـ امروز صبح برای رفتن به‌پاریس حرکت کرده است. اما راستی هیچ لازم نیست که‌از پاریس بگذرد. مون‌فرمی از پاریس که بیایند یك خرده سمت‌چپ است. خواهرجان، یادتان میآید دیروز وقتی‌که من‌ازکوزت باهاش صحبت‌کردم چطوربه‌من گفت: بزودی، بزودی؟ حالایقین دارم‌که میخواهد غافلگیرم‌کند. راستی این‌رامیدانید یانه؟ آقای شهردارکاغذی ازقول‌من بعنوان تناردیه‌ها نوشت ومن‌امضاء کردم. با این کاغذ دیگر نخواهندتوانست چیزی بگویند. مگرنه؛ ناچار کوزت را به‌آقای شهردار خواهندداد. درصورتی‌که پولشان داده میشود دیگر چه‌حرف خواهند داشت! هرگز قانون اجازه نمیدهدکه پس‌ازپرداختن‌پول، کسی بچهٔ کسی‌را نگاهدارد. خواهرجان، به‌من اشاره نکنیدکه باید حرف‌نزنم. من‌حالا فوق‌العاده خوشحالم، حالم بسیار خوب است، دیگر هیچ درد ندارم، بزودی‌کوزت جانم را خواهم دید، خیلی هم گرسنه‌ام. نزدیك پنجسال‌است که من‌دخترم‌را ندیده‌ام. شما نمیتوانید تصورکنید که بچه چطور به‌جگر انسان بسته‌است! بعلاوه بچهٔ من‌آنقدر خوش‌آمدنی‌است، خواهید دید! اگر

بدانید چه‌انگشتهای گلی کوچولویی دارد. بیش‌ازهمه‌چیز، دستهاش بسیارقشنگ‌خواهد شد. در یکسالگی دستهای مزخرفی‌داشت. اینطور! ـ حالا دیگر باید بزرگ باشد. الان هفت‌سال دارد. یك‌دخترخانم است. من‌کوزت صداش‌میکنم اما اسمش «اوفرازی» است. گوش‌کنید. صبح امروز غباریرا کهروی بخاری‌نشسته است، نگاه میکردم، و از اینجا دانستم‌که بزودی کوزت‌را خواهم‌دید. خداوندا! چقدر گناه دارد کـه سالها بگذرد و آدم بچه‌هایش‌را نبیند! بایدفکرکرد که زندگی پایدارنیست! اوه! چه خوب است مسیومادلن‌که مسافرت‌کرده‌است! آیا حقیقتاً هواخیلی سرداست! اقلا بالاپوشش را برداشت؟ فردا اینجاخواهدبود، نیست! فرداعید خواهدبود! فرداصبح خواهرم‌یادم بیندازیدکه‌کلاه کوچکم‌را که‌توری‌دارد سرم بگذارم. مون‌فرمی یك ناحیه است. من درآن‌موقع این راه‌را پیاده طی‌کردم. برای من‌خیلی دور بود. اما دلیجانها بسیارتند میروند. فردا آقای شهردار باکوزت‌اینجا خواهدبود. ازاینجا تامون‌فرمی‌چقدرراه‌است؟

خواهرمقدس که هیچ اطلاع از مسافات نداشت جواب داد: البته فردا اینجا خواهند بود.

فانتین‌گفت: فردا! فردا! من‌فردا کوزت‌را خواهم دید! ای‌خواهر نیکوکار خدای مهربان، می‌بینیدکه من‌دیگر مریض‌نیستم، دیوانه‌ام. اگر بخواهند، الان بلند میشوم میرقصم.

کسی‌که یك‌ربع‌ساعت‌پیش‌اورا دیده‌بود دراین‌لحظه اگربازش میدید نمیتوانست بفهمد که چه پیش آمده‌است. فانتین دراین‌موقع سرخ سرخ بود، با صدایی زنده و طبیعی سخن میگفت وهمه چهره‌اش یك لبخند واقعی بود.

گاه به‌گاه درحالی‌که بسیار آهسته با خودحرف میزد، میخندید. شادی مادر تقریباً به‌شادی کودك شبیه‌است.

زن روحانی‌گفت: بسیارخوب، حالادیگر خوشحالید، ازمن اطاعت‌کنید، دیگر حرف نزنید.

فانتین سر بربالش نهاد وباصدایی آهسته‌ترگفت: آری! بخواب وحرف نزن، حالاکه دخترت را خواهی‌دید عاقل‌باش، حق‌دارد این سورسمپلیس. همه‌کسانی‌که‌اینجا هستند حق دارند.

سپس بی‌حرکت، بی‌تکان دادن سر، باچشمان تمام گشوده وبا وضعی مسرت ـ آمیز، اطرافش‌را نگریستن‌گرفت ودیگرچیزی نگفت.

خواهر، دراین امیدکه شاید فانتین قدری به‌خواب رود، پرده های تختخواب را فروبست.

بین‌ساعت هفت وهشت پزشك‌آمد. چون هیچ صدا نشنید گمان بردکه فانتین خفته‌است. آهسته به‌درون‌آمد وبا نوك پا به‌تختخواب‌نزدیك شد. پرده هارا نیمه باز کرد ودرروشنایی شمع چشمان‌درشت وآرام فانتین‌را دید که نگاهش‌میکنند.

فانتین به‌وی گفت: نیست آقا؟.. به‌من اجازه خواهندداد پهلوی‌خودم توی‌یك تختخواب کوچولو بخوابانمش؟

پزشك گمان‌بردکه مریض هذیان میگوید، وفانتین برگفتهٔ خود افزود:

ـ ملاحظه‌کنید، اینجا درست به‌همان اندازه جا هست.

پزشك دراین خصـوص از سورسمپلیس توضیح خواست واوبه‌وی‌اطلاع داد که مسیومادلن برای یك یا دو روز ازشهر بیرون رفته‌است، وباآنکه شبهه در کاراست، بازهم صلاح نبودکه مریض‌را که‌گمان می‌کندآقای شهردار به مون‌فرمی رفته است از اشتباه بیرون اوریم. واقعاً هم ممکن‌است‌حدس این بیچاره صائب باشد.

پزشك‌گفتهٔ اورا تصدیق‌کرد. سپس به‌فانتین نزدیك‌شد ووی‌گفت؛

ـ ملاحظه می‌کنید، راستش اینست‌که صبح وقتی‌که بیدار شود من به‌این‌گربهٔ ملوسم «بن‌ژور» خواهم‌گفت، وشب، من‌که‌خوابم نمیبرد گوش‌به‌اوخواهم‌داد تابخوابد. تنفس کوچولویش که آنقدرشیرین‌است به من‌لذت خواهد داد.

طبیب گفت. دستتان را بمن بدهید.

فانتین خنده‌کنان دست پیش‌برد وگفت؛

ـ آه! عجب! راستی! درست‌است، شما نمیدانید! موضوع اینست‌که‌من خوب شده‌ام.کوزت فردا خواهدآمد.

طبیب متحیرشد.واقعاً حال‌فانتین بهتربود. تنگی‌نفس کمتر شده‌بود. ضربان نبض قوت‌گرفته‌بود. یك‌نوع‌حیات که ناگهان پدیدار شده‌بود این‌بیچاره موجود بیرمق را ازنو حرکت میداد.

فانتین گفت: آقای‌دکتر، آیا خواهر به‌شما گفت‌که آقای شهردار رفته است طفلك مرا بیاورد؛

پزشك سفارش‌کرد که نگذارندحرف‌بزنند وکاملا ازایجاد یك هیجان‌شدید در او احترازجویند. یك جوشاندهٔ پوست‌گنه‌گنه تجویزکرد ودستورداد‌که درصورت‌شدت یافتن تب، شربت مسکن‌هم به‌او بدهند.

وقتی‌که میخواست برود به‌سورسمپلیس‌گفت ـ واقعاً حالش‌بسی‌بهتر است.اگر سعادتش‌یاری کند وحقیقتاً آقای‌شهردار فردا با بچه‌وارد شود ممکن‌است نجات یابد. هیچکس‌نمیتواند بگوید نه! چه‌بسیار اتفاق افتاده‌است‌که بعض‌بحرانهای‌عجیب، مریض را نجات داده‌اند وبارها دیده شده‌است‌که‌خوشبختی‌های ناگهانی به‌سرعت جلوبیماری‌را گرفته‌اند. من خوب میدانم که این زن به‌بیماری عضـوی مبتلاست واین مـرض هم پیشرفت بسیارکرده است، اما درهمه این‌چیزها اسرارعجیبی نهفته‌است! شاید بتوانیم این بیچاره را نجات دهیم.

ـ ۷ ـ

مسافر رسیده دوراندیشی‌هایی برای بازگشتن میکند

تقریباً ساعت هشت شب‌بود که‌گاری دوچرخه‌یی‌که درراه آراس گذاشتیمش از دربزرگ عمارت پست‌آراس داخل‌شد. مرد مسافرکه تاآنجا دنبالش‌کرده بودیم فرود

آمد، باخوشرویی به‌پرسشهای خدمتگزاران مسافرخانه پاسخ‌گفت. اسب یدکی‌را باز گرداند، اسب سفید سکوفلررا شخصاً به‌اصطبل برد؛ سپس دریك‌تالار «بیلیارد» راکه در طبقهٔ همکف بود گشود، آنجا نشست، وآرنج بر میز نهاد. چهارده ساعت درراه مسافرتی‌نهاده‌بودکه‌گمان میبرددرشش‌ساعت‌انجامش بدهد. خودرا محاکمه‌کردوتصدیق کرد که این تأخیر تقصیر او نبوده‌است، اما باطناً ازاین پیش‌آمد وازگذشتن وقت متغیر نبود.

زنی‌که صاحب مهمانخانه بود وارد شد وگفت:

ـ آقا اینجا میخوابه؟ آقا شام میل داره؟

مادلن با سر اشارهٔ منفی‌کرد.

ـ شاگرد مهتر میگه اسب آقا خیلی خسته است.

اینجا دیگرسکوت‌را شکست‌وگفت:

ـ یعنی آنقدر خسته‌است که فردا صبح نمیتواند برگردد؟

ـ خیر آقا، دست‌کم باید دو روز استراحت کنه.

مسافر فکری‌کرد وپرسید:

ـ اینجا دفتر پست نیست؟

ـ چرا آقا.

زن صاحب مسافرخانه به‌دفتر پست راهنماییش‌کرد. مسافر گذرنامه‌اش‌را نشان داد وکسب اطلاع‌کردکه‌آیا وسیله‌یی هست‌که‌بتوان همانشب باگاری‌پستی به‌مونتروی‌ـ سورمر باز گشت. اتفاقاً صندلی پهلوی چاپار خالی‌بود. این‌جارا گرفت وکرایه‌اش‌را پرداخت. متصدی دفتر گفت، آقا درست سرساعت یك‌بعداز نیمه شب برای حرکت اینجا حاضر باشید.

پس‌ازاین‌کار، ازمسافرخانه بیرون‌رفت ودرشهر راه افتاد.

شهر آراس‌را نمیشناخت، کوچه‌ها تاریك بود واو بحکم پیشامد میرفت. با اینهمه مثل این‌بود که اصرار دارد راهش‌را از راهگذران نپرسد. از رودخانهٔ کوچك «کرنشون» گذشت، درکوچه‌های تنگ‌پیچاپیچ سرگردان‌شد. یك‌بورژوا فانوس به‌دست میرفت. مادلن پس‌ازقدری تردد تصمیم‌گرفت که راه را ازاین راهگذر بپرسد. امانه پیش‌ازآنکه جلو وپشت‌سرش را بنگرد مثل‌اینکه میترسد که کسی سؤالش را بشنود.

ازرهگذر پرسید، آقا، ممکن‌است کاخ دادگستری‌را بمن نشان دهید؟

بورژوا که مردی سالخورده بود گفت، اهل‌شهر نیستید آقا؟.. خوب، با من بیایید. اتفاقاً من‌درست ازکنار کاخ دادگستری یعنی ازکنارعمارت فرمانداری عبور میکنم. آخر، روزها کاخ‌را تعمیر میکنند، و دادگاهها موقتاً در فرمانداری تشکیل جلسه میدهند.

پرسید، محاکمات جنایی نیزآنجا جریان مییابد؟

ـ البته آقا. ملاحظه‌کنید؛ عمارتی که امروز فرمانداری است پیش‌از انقلاب فرانسه جایگاه اسقف شهر بود. مسیو «کونزیه» که درسال نود ودو اسقف بود تالار بزرگی دراین‌عمارت ساخت. اکنون درآن تالارمحاکمه میکنند.

بین‌راه، مرد بورژوا به‌وی گفت،

ـ اگرمیخواهید درجلسهٔ محاکمه‌یی حاضرباشید، قدری دیر شده‌است، زیراکه معمولا جلسات دادرسی ساعت شش بعدازظهر ختم میشوند.

با اینهمه‌چون بمیدان‌بزرگ شهررسیدند بورژوا چهارپنجرهٔ روشن‌ازعمارتی بزرگ وتاریك را بهوی نشان دادوگفت:

ـ گمان میکنم آقا، بموقع رسیده‌یید، طالعتان خوبست. این چهار پنجره را می‌بینید؛ دادگاه جنایی همانجاست. چراغها روشن‌است. پس‌جلسه ختم‌نشده‌است. گویا کار محاکمه بطول انجامیده وجلسهٔ شبانه تشکیل‌یافته‌است. شما علاقه‌یی به‌این‌موضوع دارید؛ یك‌محاکمهٔ جنایی‌است؛ ازشهود قضیه هستید؟

ـ برای‌هیچیك ازاین‌کارها نیامده‌ام، فقط باید با یکی‌ازوکلا حرف بزنم.

بورژوا گفت، برای من‌فرق ندارد. ببینید آقا، آن‌در است. دری که نگهبان جلوش ایستاده‌است. فقط باید ازپلکان بزرگ بالا روید.

طبق نشانی‌های بورژوا عمل کرد وپس‌از چنددقیقه خودرا درتالاری دید که جمعیت بسیاردرآن جمع‌آمده‌بود ودرهرگوشه‌اش دسته‌دسته وکلای‌مدافع با لباس‌های رسمی ایستاده‌بودند وصحبت میداشتند.

مشاهدهٔ این‌مردان سیاه‌پوش که‌بر آستانهٔ اتاقهای محاکم آهسته‌صحبت میدارند یکی ازچیزهایی‌است که قلب را میفشارند. بسیار نادر است که‌ازهمه این گفتگوها، خیرخواهی وشفقتی حاصل‌آید. چیزهایی‌که غالباً ازآن حاصل میشود محکوم‌کردن‌های پیش از دادرسی‌است. همه این گروه‌ها درچشم یك‌ناظر دقیق که‌بگذرد ومکاشفه کند همچون کندوهای تیره‌یی‌هستند که‌درآنها ارواح مطنطن، مشترکاً همه‌گونه بناهای ظلمانی میسازند.

این تالار وسیع که‌فقط با یك‌چراغ روشن میشد یك‌تالار قدیم عمارت اسقف بود و اینك تالار انتظار دادگاه‌ها بشمارمیرفت. یك دردولنگه‌یی بزرگ که در آن هنگام بسته بود این تالار را از اتاق بزرگی که محل تشکیل جلسهٔ دادرسی بود جدا میکرد.

تاریکی این تالار چندان بود که مادلن بی‌ترس به‌یکی از وکلا نزدیك شد و پرسید:

ـ آقا، کار محاکمه به‌کجا رسیده است؟

وکیل گفت: محاکمه تمام شد.

ـ تمام شد؟

این‌کلمه با لحنی تکرارشد که وکیل مدافع برگشت وگفت:

ـ ببخشید آقا، گویا شما از اقوام محکوم هستید؟

ـ نه. من اینجا هیچکس‌را نمیشناسم. آیا قضیه به‌محکومیت خاتمه یافت؟

ـ بی‌شك. جز محکومیت راه دیگری نداشت.

ـ اعمال شاقه؟

ـ حبس مؤبد.

مادلن با صدای ضعیفی‌که به‌زحمت شنیده میشد پرسید:

ـ پس هویت متهم مورد تصدیق قرارگرفت؟

وکیل مدافع‌گفت: کدام هویت؟ موضوع تصدیق‌هویت درمیان‌نبود. کاری بود بسیار ساده. این‌زن بچهٔ خودرا کشته‌بود، فرزند کشیش اثبات شده‌بود، هیئت منصفه رأی داد که وی قصد قتل نداشته‌است، به‌حبس مؤبد محکوم شد.

ـ پس این محاکمه راجع به‌یك‌زن بود؟

ـ معلوم‌است‌محکوم زن بود وباجی لیموزن نام داشت. پس‌صحبت شما راجع به چه کس است؟

ـ راجع به‌کسی نیست. اما درصورتی‌که محاکمه تمام شده‌است پس‌چرا تالار هنوز روشن است؟

ـ محاکمهٔ دیگری دارندکه تقریباً دوساعت پیش شروع شده‌است.

ـ محاکمهٔ کیست؟

وکیل مدافع‌گفت: این یکی‌هم روشن است. یك‌نوع گدا، یك مرتکب تکرار جرم، یك جبرکار است که‌اخیراً مرتکب سرقت شده است. اسمش را نمیدانم. کسی است که قیافه‌یی جنایت‌آمیز دارد. من‌اگرقاضی میبودم فقط به‌جرم داشتن این قیافه به‌جبرگاه میفرستادمش.

پرسید: آقا، آیا وسیله‌یی برای‌رفتن‌توی تالار هست؟

جواب داد: گمان نمیکنم واقعاً جمعیت بسیار زیادی‌آنجا هست. حالا جلسهٔ دادگاه بعنوان تنفس تعطیل‌است. عده‌یی خارج شده‌اند، و، دوباره که جلسه تشکیل شود ممکن‌است سعی‌کنید وارد شوید.

ـ از کجا میتوان وارد شد؟

ـ از این در بزرگ.

وکیل مدافع ازوی دورشد. ازچند لحظه‌پیش تقریباً یکباره همه هیجانات ممکن‌را درخود احساس‌میکرد. گفته‌های وکیل بی‌اعتناء، نوبه به‌نوبه مانند سوزنهایی که از یخ ساخته‌شده باشند ویا مانند تیغه‌هایی‌ازآتش، قلبش‌را میدریدند ومیگذشتند. وقتی‌که‌دیدکار به‌پایان نرسیده‌است تفسی‌کشید؛ اما نمیتوانست بگوید که‌آنچه احساس میکند از رضا است یا از درد.

به‌چند دسته ازجمعیت که‌دراتاق انتظارنشسته‌بودند وصحبت میداشتند نزدیك شد وگوش به‌صحبتشان داد. گفته میشد که چون‌کار دادگاه زیاد است، رئیس رسیدگی به‌دو موضوع ساده را دراین‌روزمقرر داشته است. نخست زن فرزندکش را محاکمه و محکوم کردند واکنون به‌موضوع جبرکار، مرتکب جرایم مکرر، «خری که بارها پایش درچاله رفته است» رسیدگی می‌کنند. این‌مرد سیب دزدیده‌است اما این سرقت بخوبی اثبات نشده. چیزی‌که مسلم‌است اینست که سابقاً در جبرگاه «تولون» بوده است؛ اثبات همین موضوع‌کارش‌را خراب‌کرده است. تحقیقات ازمتهم‌وشنیدن شهادت گواهان بپایان رسیده‌است. طرح ادعانامهٔ دادستان ودفاع وکیل مدافع باقی‌است؛ قطعاً پیش‌از نیمه‌شب محاکمه بپایان‌نمیرسد. محتمل‌است‌که متهم محکوم‌شود؛ دادیار بسیار خوب بود، و درمقابل متهمانش هیچ کوتاه نیامد؛ این پسرك، با ذوقی‌است که شعرهم میگفته است.

یك حاجب جلو دری‌که این‌تالاررا به‌تالار دادگاه متصل‌میکرد ایستاده بود،

از این دربان پرسید،

ـ آقا، در دادگاه بزودی بازخواهد شد؟

حاجب گفت، خیر آقا، باز نخواهد شد.

ـ چطور؟ وقتی‌هم که جلسه تشکیل شود باز نخواهد شد ؟ مگر حالا جلسه تعطیل نیست ؟

حاجب جواب داد، جلسه تشکیل شده است اما درباز نخواهد شد.

ـ برای چه ؟

ـ برای‌آنکه تالار پراست .

ـ چطور؟ یعنی یك‌جا هم نیست؟

ـ نه، یکی‌هم نیست.ـ دربسته است. دیگرهیچکس نمی‌تواند داخل شود.

حاجب یك لحظه ساکت ماند. سپس گفت : پشت سر آقای رئیس دادگاه دو صندلی‌خالی هست، اما آقای رئیس، جزکارمندان رسمی کسی را آنجا نمی‌پذیرند.

اینرا گفت وپشت به‌او گرداند.

مرد مسافر سرفرو افکند ودور شد، ازاتاق انتظارگذشت، پلکان را بکندی وچنانکه گفتی‌روی هرپله به‌تردیدی دچارمی‌شود پیمود. شاید باخود مشورت میکرد. جدال شدیدی که ازشب پیش درباطنش درگرفته بود هنوزپایان نیافته بود؛ وهرلحظه وی مراحل تازه‌یی ازآنرا می‌پیمود. چون روی سکوی جلوی پلکان رسید به طارمی تکیه زد وبازوان برسینه خم کرد. ناگهان فکری به‌خاطرش رسید، تکمه‌های‌ردنگوتش را گشود، کیف بغلش را از جیب بیرون آورد ، مدادی از درون آن برداشت، برگ کاغذی از آن پاره کرد ، و روی این برگ در روشنایی‌فانوس این سطر را نگاشت: «مسیو مادلن شهردار مونتروی سورمر» سپس باقدمهای بلند باردیگر پلکانها را بالا رفت، جمعیت را شکافت . راست سوی حاجب رفت، کاغذ را بوی داد وآمرانه گفت، این‌را به‌آقای رئیس بدهید!

حاجب کاغذ را گرفت، نظری به‌آن انداخت واطاعت کرد.

-۸-

ورود محترمانه

شهردار مونتروی سورمربی‌آنکه خود بداند شهرتی‌بسزا داشت. وصف تقوایش درمدت هفت سال که همه نواحی بولونهٔ سفلی‌را فرا گرفته بود بتدریج از آن حدود نیزتجاوز کرده وآوازه درچند ایالت مجاور دیگر نیز انداخته بود. علاوه برخدمت بزرگی که با تأسیس‌کارخانهٔ کهربای سیاه وشبه سازی به حاکم نشین این ولایت کرده بود، هیچیك ازصد وچهل قریهٔ آن نبود که بهره‌یی ازاحسان او نبرده باشد. به‌صنایع نواحی دیگر نیز کمك کرده بود. به دستیاری وبه‌دستور او کارخانه‌هایی درآن نقاط

تأسیس شده بود با اعطاء اعتبارات مالی وبسرمایهٔ خود از بسته شدن کارخانهٔ توربافی « بولونی » و کارخـانهٔ ماشین جولاهی کتان « فره وان » و کارخانهٔ آبی پارچه بافی «بوبرسورکانش» جلوگیری کرده بود. همه‌جا اسم مسیو مادلن را با احترام بر زبان می‌آوردند. شهرهای آراس ودوئه بشهرکوچك وخوشبخت مونتروی سورمر از داشتن این شهردار غبطه می‌خوردند.

مستشار دیوان شاهی«دوئه» که دراین جلسهٔ دادگاه جنایی‌آراس سمت ریاست داشت‌نام مادلن را که درنظرعموم شرافت‌آمیز وبزرگ بود مانند همه کس میشناخت. همینکه حاجب دری را که بین تالار دادگاه واتاق مشاورهٔ قضات بود به‌آرامی گشود، پشت صندلی رئیس رفت ، خم شد ،کاغذ مادلن را به او داد و آهسته گفت، این آقا می‌خواهد وارد دادگاه شود ، رئیس ناگهان حرکتی احترام‌آمیز به‌خود داد، بیدرنگ قلمی برداشت و چند کلمه زیر کاغذ نوشت . آن را به حاجب رد کرد گفت : تشریف بیاورند .

مرد بدبختی که سرگذشتش را نقل کردیم پشت درتالار درهمان جای وبه‌همان وضع که حاجب اورا گذاشته ورفته بود ایستاده بود. ناگهان درخلال تفکراتش شنید که کسی میگوید : «آقا ممکن است لطفاً همراه بنده تشریف بیاورند . »این همان حاجب بود که یك لحظه قبل با بی‌اعتنایی تمام پشت به‌وی گردانده بود . اما اکنون تعظیمی چنان غرا می‌کرد که سرش بزمین میرسید. ضمناً حاجب‌کاغذ را بدست مادلن داد. مادلن کاغذ را گشود وچون به‌چراغ نزدیك بود توانست این سطررا بخواند،

« رئیس دادگاه جنایی احترامات‌خود به مسیو مادلن تقدیم میدارد.»

چنانکه گفتی این سطراحترام‌آمیز اثری ناگوار در وی بخشیده است‌کاغذ را درمشتش بهم پیچید.

آنگاه دنبال حاجب راه افتاد.

چند دقیقه بعدخودرا دریك اتاق گچ‌کاری شده دید که منظره‌یی باوقارداشت وبا دوشمع که بردوطرف میزی سبزپوش جای داشت روشن میشد. هنوزآخرین‌کلمات مرد حاجب را در گوش داشت. حاجب پس‌از وارد کردن او به‌اتاق گفته بود. «این اتاق مشاورهٔ دادگاه است، باید دستگیرهٔ آن دررا بگردانید ووارد شوید. پشت‌سررئیس محکمه صندلی‌خالی‌برای شماهست.» این‌کلمات درذهنش باخاطرات مبهمی‌ازدهلیزهای تنگ وپلکان‌های تاریکی‌که پیموده بود درمیآمیخت.

حاجب دادگاه او را تنها گذاشته بود . موقع مهم فرا میرسید . میکوشید تا جمعیت خاطری برای خود فراهم‌آورد اما موفق نمیشد. رشته‌های فکرآدمی بویژه درمواقعی‌که شخص احتیاج بیشتری به‌پیوستن‌آنها به‌حقایق دردناك زندگانی دارد در دماغ ازهم میگسلند. درهمان محل بود که قضاة درآن به مشاوره میپردازند ومحکوم می‌کنند. باآرامشی حیرت‌آلود این اتاق آرام وخشن راکه درآن چه بسا هستی درهم شکسته شده بود، وهماندم نام وی درآن طنین‌انداز می‌شد وسرنوشتش درخلال آن‌راه می‌پیمود، مینگریست. دیوار را نگاه میکرد، سپس نگاهی به‌خویشتن می‌انداخت و متحیرمیشد که همین اتاق است واین شخص‌خود اوست .

بیش ازبیست وچهار ساعت بود که لقمه غذایی‌نخورده وعلاوه برآن تکانهای

شدید درشکه خردش کرده بود ، اما خود چیزی از اینها احساس نمی‌کرد. به نظرش میرسید که دیگرهیچ حس نمی‌کند.

به قاب سیاهی که بر دیوار آویخته بود نزدیك شد . زیر شیشهٔ این قاب نامهٔ خطی کهنه‌یی به‌خط «ژان نیکولاپاش» شهردار پاریس ووزیر، دیده می‌شد که بی‌شك از روی اشتباه مورخ به تاریخ «۹ژوئن سال دوم» بودو، «پاش» طی آن اسامی وزراء ووکلایی را که در خانه‌شان بازداشت شده بودند به مجلس ملی اطلاع میداد. اگر در این اتاق شاهدی میبود و در این دم چشم دقت بر او میدوخت بی‌شك می‌پنداشت که این نامه برای او بسی‌جالب افتاده است زیرا که وی هیچ چشم از آن برنمیداشت، و دو یا سه دفعه آنرا تمام خواند . بی اراده و بی توجه می‌خواند . در فکـر فانتین و کوزت بود .

در همان حال رؤیایی، سرگرداند و چشمش به دستگیرهٔ مسین درکه از تالار دادگاه جنایت جدایش می‌کرد افتاد. تقریباً این در را فراموش کرده بود . نگاهش که درآغاز آرام بود، همانجا بازایستاد، بهاین تکمهٔ مسین بسته ماند، سپس هراس‌آلود وخیره گردید واندك اندك بهوحشت آغشته شد. قطرات عرق ازمیان موهایش بیرون می‌آمد وبر شقیقه‌هایش جاری میشد.

پس ازلحظه‌یی بایك نوع تحکم آمیخته باآشفتگی‌حرکتی‌وصف ناپذیر به‌خود داد که با بیانی صریح می‌گفت ، « عجب! چه‌چیز مجبورم می‌کند!» سپس به‌تندی سر گرداند ودری را که از آن وارد شده بود رودرروی خود دید، سوی آن‌رفت، بازش کردوبیرون شد. دیگر درآن‌اتاق نبود، بیرون بود ، دریك‌دهلیز بود، دهلیزی دراز وتنگ‌که چند پله ودریچه وزوایای بسیارداشت وفانوسهایی شبیه به‌شمعدان‌های بالین بیماران ازسقفش‌آویخته بود، همان دهلیزکه قبلا ازآن عبور کرده بود. نفسی‌کشید، گوش داد؛ پشت سر و پیش رویش هیچ صدا نبود؛ پا به گریز گذاشت چنانکه گفتی کسی دنبالش میدوید .

پس از آنکه ازچند پیچ این دهلیز گذشت، بـاز گوش داد . پیرامونش همان سکوت وهمان تاریکی بود. نفسش تنگ شده بود، میلغزید. به‌دیوارتکیه کرد. سنگ سرد بود. عرقش روی پیشانیش یخ بسته بود. لرزان قدراست کرد.

آنگاه، همانجا، تنها، ایستاده دراین تاریکی، لرزان ازسرما وشاید ازچیزهای دیگر، به‌تخیل پرداخت.

شب پیش را تاصبح وروز را تاشب درخیال غوطه خورده بود و اکنون نیزدر آن غوطه می‌خورد. ازدرون خود جزیك صدا نمی‌شنید که میگفت، «افسوس!»

یك‌ربع ساعت اینگونه گذشت؛ عاقبت سرپایین انداخت، آهی غم‌آلود کشید، بازوانش را رهاکرد تا به‌پهلویش‌ها آویختند، وراهی‌را که آمده بود بازگشت. آهسته وتقریباً با درماندگی قدم برمیداشت. مثل این بود که درفرارش کسی به او رسیده و بازش گردانده باشد.

به اتاق مشاوره بازگشت. نخستین چیزی کـه مشاهده‌کرد دستگیرهٔ در بود. این دستگیره ، مدور واز مس پرداخت شده، در چشم او چـون ستاره‌یی وحشت‌آور میدرخشید. آنرا مینگریست مثل میشی که چشم ببری رابنگرد.

چشمانش نمیتوانستند خودرا ازآن باز گیرند.

گاه به‌گاه گامی برمیداشت وخودرا بهدر نزدیك می‌کرد.

اگر قدری گوش میداد، صداهای تالارمجاور را مانند زمزمهٔ ضعیفی می‌شنید؛ اما نه گوش میداد ونه‌چیزی بگوشش میرسید.

ناگهان بی‌آنکه خود بداند چگونه چنین شده است خودرا نزدیك در دید. دستگیره را با دستی متشنج گرفت؛ درباز شد.

مادلن در تالار دادگاه بود.

-۹-

جایی که دلایل قطعی درشرف تکوین است

یك قدم پیش رفت، در را بی‌اراده پشت سرش بست، ایستاده ماند، باتوجه‌کامل به‌آنچه میدید. این محوطه‌یی بود به‌اندازه وسیع، اندکی روشن، گاه مملو از همهمه، گاه مملو ازسکوت، که درآن، همه دستگاه دادرسی جنایی‌با مهابت ناچیز ومشئومش میان جمعیت گسترده بود.

یك طرف تالار، همان طرف که او ایستاده بود،قضات، بی‌دقت و سربه‌هوا، با جامهٔ فرسوده نشسته بودند، سرگرم جویدن ناخنهاشان یا فرو بستن پلك‌هاشان. سمت دیگر گروهی ژنده پوش؛ وکلای مدافع ازهمه قبیل وهرطبقه؛ سربازانی باچهره‌های شرافت‌آمیز وخشن؛ قابسازی‌های کهنه و لکه‌دار؛ سقفی چرکین؛ میزهایی پوشیده‌از صوف که از زردی به سبزی گراییده بود؛ درهای سیاه شده ازدست خوردگی؛ برمیخ‌هایی که به قابسازی‌ها کوبیده شده بودند چراغهایی مانند پیه سوز کـه دودشان بیش از روشناییشان بود؛ روی میزها شمع‌هایی در شمعدان‌های مسین؛ همه جا ، تاریکی، زشتی ، و از اینها همه یك تأثیر مدهش و محتشم حاصل میشد ، زیرا کـه آن امـر عظیم انسانی که قانون نامیده می‌شود و آن امر بزرگ یزدانی که عدل نام دارد در آن احساس می‌شد.

هیچکس دراین جمعیت به‌او توجه‌نکرد. همه نگاهها جداً بهیك نقطهٔ واحد، به‌یك نیمکت چوبین دوخته شده بود که پشت یك در کوچك ، در طول دیوار، سمت چپ رئیس جای داشت. براین نیمکت که چند شمع روشنش می‌کرد، مردی میان دو ژاندارم نشسته بود .

این مرد، همان‌مرد بود.

اورا جستجو نکرد، اورا دید . چشمانش طبیعتاً سوی او رفتند ، مثل اینکه ازپیش میدانسته‌اندکه این چهره کجاست.

پنداشت که خویشتن را می‌بیند، پیرشده ، البته نه مطلقاً از لحاظ چهره شبیه به او ، اما کاملا مانند او از لحاظ حالت و منظره، باهمان موهای راست ایستاده ، بـا

همان مردمك وحشیانه و آشفته ، با همان نیم‌تنه ، با همان ریخت که وی روز ورود به «دین ی» داشت، سرشار ازبغض ودرجان خودآن گنجینهٔ زشت افکار هولناك را که نوزده‌سال ازعمرش‌را صرف جمع‌آوردنشان از روی سنگهای جبرگاه‌کرده‌بود نهفته.

با ارتعاش به‌خود گفت:

ـ خداوندا ،آیا من از اینجا اینطور بازخواهم‌گشت؟

این‌موجود،دست‌کم‌شصت‌ساله مینمود نمیدانم‌چه‌خشونت‌وبلاهت وتوحش‌داشت.

به صدای در هر کس آنجا بود خود را آماده ساخته بود تا به او جای دهد؛ رئیس دادگاه سرگـردانده و چـون دانسته بودکـه مرد تازه‌وارد، شهردار مونتروی سورمر است به وی سلام گفته بود. دادیار که یك دفعه برای یك مأموریت اداری به مونتروی سورمر رفته و مادلن را آنجا دیده بود نیز به وی سلام‌گفت. وی بسیارکم متوجه شد. دستخوش یك نوع توهم بود. نگاه میکرد.

چند قاضی، یك رئیس دفتر، چند ژاندارم، یك دسته سر، بیرحمانه‌کنجکاو! همه اینها را یکبار دیگر، پیش از آن، بیست وهفت سال‌پیش، دیده بود و اکنون بازشان مییافت؛ همه‌آنجا بودند، میجنبیدند، حیات داشتند. این دیگرتلاش‌حافظه‌اش و سراب افکارش نبود ، ژاندارمهای واقعی و قضات واقعی و جمعیت واقعی وآدمیان واقعی‌باگوشت واستخوان‌بودند.آنچه نبایستی شده باشدشده بود. میدیدکه گرداگردش باهمه دهشتی‌که درواقعیت وجود دارد، مناظر دیوآسای زندگیش باردیگرآشکارشده و از نو جان‌گرفته‌اند.

اینها همه جلو او دهان‌گشوده بودند.

ازآن ترسید، دیده فروبست، ودرعمیق‌ترین نقطهٔ جانش فریاد زد: «هرگز!»

وبراثریك بازی رقت‌انگیز تقدیرکه همه افکارش را متزلزل میساخت وتقریباً دیوانه‌اش میکرد کسی که آنجا بود یك «خوداوی» دیگر بود. مردی را که دادرسی میشد همه ژان‌والژان مینامیدند.

پیش چشمانش‌یك رؤیای نادیده، یك نوع نمایش ازمخوفترین لحظات‌زندگانی خود داشت‌که بوسیلهٔ شبح خودش بازی میشد.

همه چیزدرآن بود؛ همان دستگاه، همان ساعت شبانه، تقریباً همان‌چهره‌های دادرسان، و ژاندارمها و تماشاگران. فقط بالای سر رئیس یك مجسمهٔ مصلوب مسیح بودکه در زمان محکوم شدن او در دادگاهها وجود نداشت. هنگامی‌که او را دادرسی میکردند خدا غایب بود.

یك صندلی پشت سرش بود؛ خود را روی آن انداخت، متوحش ازاین‌اندیشه که شاید حـاضران بتوانند ببینندش. پس از نشستن، از یك دسته جزدان کـه روی میز قضات بود برای پنهان داشتن چهره‌اش از همه تالار، استفاده‌کرد. آنوقت دیگر میتوانست بی‌آنکه دیده شود ببیند. اندك اندك آرامشش را بازگرفت، و بدرستی به مقام ادراك واقعیات بازگشت؛ به آن مرحله از آرامش رسیدکه بتواندگوش فرادهد.

مسیو «باماتابوا» جزو هیئت منصفه بود.

ژاور را جستجوکرد اما ندیدش. نیمکت شهود را، میز رئیس دفتر دادگاه از نظرش پنهان میداشت. بعلاوه چنانکه گفتیم تالار بسیارکم روشن بود. هنگامی که او

وارد شد وکیل متهم مدافعاتش رابه‌پایان میرساند. دقت‌همه حضاربه منتها درجه‌جلب شده بود؛سه‌ساعت بودکه محاکمه دوام داشت. مدت سه‌ساعت‌این جمعیت‌مشاهده‌میکرد که، یك موجود بشری، بی‌اندازه‌احمق یا بی‌اندازه ماهر، رفته‌رفته زیربار یك‌مشابهت وحشت‌آور خم میشود. این‌مردچنانکه میدانیم یك‌دوره‌گردبود، که دریك‌کشتزار دیده شده بود، درحال‌بردن یك شاخهٔ باردار ازسیب‌های رسیده، شکسته شده ازیك درخت سیب در یك‌بوستان مجاور، موسوم به «بوستان پی‌یرون». این مرد که بود؟ در این خصوص‌تحقیقاتی به عمل آمده وشهادت شهوداستماع‌شده بود. همه یکسان‌گواهی داده بودند؛ موضوع در نتیجهٔ رسیدگی روشن شده بود. ادعانامهٔ دادستان میگفت، ما فقط یك دزد میوه را، یك خوشه‌دزد را نگرفته‌یم؛ ماگریبان یك جنایتکاررا، یك محکوم مخوف را،که مکرر از زندان‌گریخته، یك جبر کار قدیم را، خطرناکترین جانی را، یك تبه‌کار خبیث موسوم به ژان‌والژان را به‌چنگ‌آورده‌ییم‌که مدتها است دادگستری در جستجوی او است و هشت سال پیش پس از رهایی یافتن از جبرگاه تولون در شارع عام با استعمال اسلحه، پول یك‌کودك ساووایی موسوم به «پتی‌ژروه» را دزدیده است،که این‌جرم مشمول مادهٔ ۳۸۳ قانون مجازات جنایی‌است که البته حق رسیدگی به آن، پس از اثبات قانونی هویت متهم، بـرای ما محفوظ خواهد بود. این شخص مرتکب یك دزدی تازه شده است. این مشمول عنوان تکرار جرم است. فعلا برای کار جدید محکومش‌کنید؛ برای عمل قدیم بعدها مورد دادرسی قرار خواهدگرفت.»

متهم در قبال این اتهام و در قبال اتفاق‌کلمهٔ‌گواهان مبهوت بود. گاه چنانکه‌گفتی‌قصد تکذیب این اتهـامات را دارد اشاراتی میکرد وگاه به سقف مینگریست. به‌دشواری حرف میزد، با تشویش جـواب میگفت. اما سراپای وجودش انکار محض بود. مانند احمقی بود در حضور همه این ارباب هوش‌که صف نبرد پیرامونش بسته بودند، ومانند غریبی بود بین اجتماعی‌که دستگیرش میکرد. با اینهمه دمادم آینده‌اش‌بیشترتهدید‌آمیز میشد وهردقیقه شباهتش به مجرم واقعی بیشتر قوت میگرفت، وهمه حاضران با اضطرابی بیش از اضطراب خود او این حکم مملو از فـلاکت را که بیش از پیش بر سرش خم میشد مینگریستند. این‌احتمال هم میرفت، که متهم، به اعدام محکوم شود، و این در صورتی میبودکه هویتش به تحقیق میپیوست و دلایل‌کافی در خصوص سرقت پول «پتی‌ژروه» با استعمال سلاح به دست میآمد و این به محکومیت مرتکب منجر میشد. این مردکه بود؟ وارفتگیش چه‌صورت داشت؟ از حماقت بود یاازحیله؟ بسیار خوب میفهمید یا هیچ نمیفهمید؟ پرسش‌هایی‌که‌جمعیت درآن سهیم بود وبنظر میرسید که هیئت منصفه نیز در آن‌سهمی دارد. ـ در این محاکمه آنچه‌میترساندو آنچه میانگیزاند وجود داشت ؛ درام فقط تیره نبود، ظلمانی بود.

وکیل مدافع بحد کفایت خوب دفاع کرده بود، با آن زبان ایالتی، که مدتها به عنوان فصاحت برکرسی‌های خطابه جای داشت، و سابق بر این عموم وکلای‌مدافع چه در پاریس و چه در رومورانتن[1] یا در «مون‌بریزون»[2] به‌آن زبان سخن میگفتند

۱ ـ Romorantin از شهرهای مرکزی فرانسه.

۲ ـ Montbrison از شهرهای مرکزی فرانسه.

اما امروز از زبانهای کلاسیك شمرده میشود و فقط خطباء رسمی دادسرا به آن تکلم میکنند و حقیقةً از لحاظ ابهت صدا و لحن شاهانه‌اش، با این‌آقایان تناسبی دارد؛ این همان زبان است که شوهررا «زوج» و زن را « زوجه » می‌نامد، پاریس را «مرکز هنرها وتمدن»، شاه را «سلطان»، عالیجناب اسقف را «یك پیشوای قدوسی»، دادیار را «ترجمان فصیح تعقیب و مجازات»، دفاع وکلای طرف را «نغمه‌سرایی‌هایی که هم اکنون شنیده شد» عصرلوی چهاردهم را « عصر بزرگ »، تئاتررا «معبد ملپومن »[1] خاندان سلطنتی را «خون همایون پادشاهان ما» ، یك کنسرت را «تشریفات با شکوه موزیکال» ، آقای ژنرال فرماندار ایالت را « جنگجوی نامداری که ... الخ» ، طلاب دارالعلم روحانی را « این لاویون سلیم »، [2] اشتباهات منتسب بروزنامه‌ها را«افترایی‌که زهر خودرا در ستون این‌ارگان‌ها تقطیر می‌کند» وغیره و غیره.. پس‌وکیل‌مدافع سخن‌را باتوضیح دربارهٔ سرقت سیب‌آغازکرده‌بود، موضوعی‌که با«اسلوب زیبا » ناسازگار بود. اما «بنینی بوسوئه» [3] شخصاً درخلال یك خطبهٔ مرثیه ناگزیر از آن شد که بهما کیانی اشاره کند وبا شکوه و شایستگی نیز ازعهده‌برآید. وکیل مدافع مدلل کرده بود که سرقت سیب اصولا اثبات نشده است . ـ موکلش که وی برحسب وظیفهٔ دفاعی خود اصرار دارد شان‌ماتیوبنامدش شخصاً دیده نشده‌است‌که ازدیواری بالارود یا شاخهٔ درخت سیبی را بشکند. ـ دستگیرش کرده‌اند در حال‌بردن این شاخه (که وکیل مدافع خوشتر داشت که بگوید ؛ غصن) اما موکلش میگوید که این شاخه را روی زمین دیده و برداشته است . دلایلی که خلاف این ادعا را اثبات کند کجاست ؟ بی‌شك این شاخه، شکسته شده و پس از بالا رفتن ازدیوار بوده شده است، سپس بوسیلهٔ میوه دزد وحشت‌زده همانجا انداخته شده است؛ بی‌شبهه آنجا یك دزدبوده‌است، اما بکدام دلیل‌مسلم شده‌است که این‌دزد شان‌ماتیوبوده؛ فقط یك‌چیز ـ موضوع سابقهٔ جبرکاری. ـ وکیل مدافع این سابقه را انکار نمی‌کرد، وعقیده‌داشت‌که بدبختانه این موضوع به تحقیق پیوسته است ؛ متهم در فاورول سکونت داشته و آنجا درخت تراش می‌کرده است ؛ همچنین هیچ اشکال ندارد که اسم شان ماتیو از ژان ـ ماتیو ساخته شده باشد ؛ اینها همه راست بود؛ بعلاوه چهار شاهد ، بی تردید و جداً شان‌ماتیو را می شناختند که او همان ژان والژان جبرکار است؛ با این دلایل وبااین شهود، وکیل مدافع نمی‌توانست چیزی را جز انکار موکل خود مستمسك قرار دهد واین انکار هم البته باقتضای مصلحت بود؛ اما ازطرف دیگر برفرض که این شخص ژان‌والژان جبرکار باشد چگونه می‌توان دزدی سیب را از طرف اومحقق دانست؛این یك حکم ناحق وبی‌دلیل است نه‌دلیل‌قطعی ومثبت جرم. راست است که متهم«سیستم دفاعی بدی» پیش گرفته است و وکیل مدافعش نیز باید «با ایمان کامل خود» این نکته را تصدیق کند. متهم در انکار همه چیز، هم سرقت وهم جبرکار بودن اصرار دارد. محققاً اعتراف درمورد اخیر بسی بهترمی‌بود ورحم ورأفت قضات‌را جلب می‌

۱ـ Mel pomène ربةالنوع تراژدی یونان قدیم.

۲ـ Levites یا لاویون، روحانیون بنی‌اسرائیل ازقبیلهٔ «لوی»

۳ ـ Benigne Bossuet روحانی معروف فرانسوی (۱۷۰۴ـ ۱۶۲۶)

کرد؛ وکیل مدافع این مطلب‌را به‌اوگوشزدکرده واین راه را به‌وی نشان داده بود، امامتهم لجوجانه از اعتراف امتناع‌ورزیده بود بی‌شبهه بگمان آنکه اگر هیچ‌اعتراف نکند نجات خواهد یافت. البته این‌یك‌قصور است، اماآیا نباید کوتاهی فکراین‌مرد را درنظر گرفت؟ این مردآشکارا احمق است. بدبختی‌طولانی‌در جبرگاه، و بینوایی طولانی خارج از جبرگاه فهم را از او سلب کـرده است ، وغیره و غیره ... از خود بدفاع می‌کند،آیا این را باید موجب محکومیتش قرارداد؟ـاما راجع به‌موضوع «پتی ژروه»، وکیل مدافع حاجتی به‌جر وبحث نداشت زیرا کـه این موضوع اصلا مطرح نبود. وکیل مدافع با استرحام ازهیئت منصفه وهیئت‌حاکمه‌دفاعش را به اینجامنتهی می‌کرد که اگر هویت ژان والژان در نظرشان محقق است‌برای او یك مجازات‌تأدیبی که در خور جنحه باشد تعیین کنند نه کیفر وحشت‌آوری که قانون بر سر جبـرکار مرتکب تکرار جرم فرو می‌کوبد.

دادیار باظهارات وکیل مـدافع جواب گفت: به عادت همه دادیـاران جـوابش شدیداللحن امـا ادیبانـه بود. وکیل مدافع را از حیث « صداقت » مورد تمجید قرار داد و ماهرانه از این صداقت استفاده کرد. گریبان متهم را بوسیلهٔ همه‌واگذاریهایی که وکیل مدافع کرده بود گرفت . وکیل مدافع ظاهراً موافقت کرده بود که متهم ژان‌والژان است. دادیار از آن اتخاذ سند کرد . پس این مرد «ژان والژان» است، این مسلم شده است و دیگر مورد اختلاف نیست . اینجا وکیل عمومی صنعت مجاز مرسل بکار برد ودامنهٔ سخن را به‌سرچشمهٔ جرائم کشاند، بقای مکتب رومانتیك را که درآن موقع باسم «مکتب شیطانی» طلوع کرده وآقای دادیار از مطالعهٔ انتقادات ادبی‌جراید «اوریفلام» و «کوتیدین» باین‌موضوع پی‌برده‌بود مورد اعتراض‌قرارداد؛ جـرم شان‌ماتیو یا اگر بهتر بخواهیم ژان‌والژان را البته با وضعی مشابه با حقیقت به‌نفوذ این‌ادبیات فسادانگیز نسبت داد. چون‌این ملاحظات را بپایان رساند، بیاناتش را متوجـه شخص ژان والژان ساخت . ایـن ژان والـژان کـه بـود؟ بـه تـوصیف ژان والژان پـرداخت: یك‌عجیب‌الخلقهٔ قی‌شده[1] وغیره ... سرمشق اینگونه‌توضیحات در حکایت «ترامن»[2] است که برای تراژدی مفید نیست اما همه‌روزه خدمات‌بزرگی به‌فصاحت قضایی میکند . از این بیانات دادیار حضار وهیئت منصفه بلرزه‌درآمدند. چون توصیف تمام شد آقای دادیار برای آنکه روز بعد توجه روزنـامهٔ رسمی را به منتهی درجه‌جلب کرده باشد، باحرکتی‌خطیبانه گفت: ـ این ژان والژان چنین‌آدمی است: وغیره، وغیره،ـ ولگرداست ،گدا است،فاقد وسیلهٔ زندگی‌است، وغیره،وغیره،ـ بعلت پستی زندگانی گذشته‌اش باعمال زشت خـو گرفته و توقف‌در جبرگاه‌بحدکفایت برای تهذیب اخلاقش مفید نیفتاده است و بزرگترین دلیل این مدعا سرقت پول « پتی‌ژروه » ازناحیهٔ اواست،ـاین، چنان‌آدمی است‌که سرراهها‌کمین میکند و اموال

۱ـ Vomi ـ یعنی باز گشته به‌جنایتکاری.

۲ـ Théraméne اشاره به‌تراژدی فدر (Phédre) اثر راسین ـ ترامن در این‌نمایشنامه ، للهٔ هیپولیت‌است وفامش بمناسبت حکایت‌مرگ هیپولیت‌که‌درنمایشنامه گفته است ضرب‌المثل است.

راهگذران را بتاراج می‌برد ، و غیره ، و غیره .ـ این مرد کسی است که در شارع عام و پشت دیواری که برای ارتکاب سرقت از آن بالا رفته است با شیئی مسروق دستگیر شده است، با اینهمه این‌سرقت علنی را منکر شده است؛ از دیوار بالارفتن، و سرقت، و همه چیز را انکار می‌کند، اسم خود را و بالاتر از آن هویت خود را هم‌منکر است!گذشته‌ازصدهادلیل که موجب تطویل کلام‌است چهارشاهد قانونی، چهار مردکه می‌شناختندش، ادای شهادت‌کردند. این شهود، ژاور، همان بازرس زرنگ و درستکار پلیس، وسه‌تن ازشرکاء فضیحت این مرد، یعنی برووه و شنیلدیو وکوشپای بودند.کیست که بتواند به‌اینهمه دلایل‌قطعی اعتراض کند. با اینهمه انکار می‌کند. عجب سر سخت است ! این بود عقاید من در خصوص متهم حاضر، حکم با آقایان قضات است.

هنگامی که دادیار سخن می‌گفت متهم بادهان گشاده و با حیرتی که کما بیش به‌تحسین نیز آمیخته بود بیانات اورا گوش‌می‌داد. مسلماً ازآن جهت متحیر بود که چگونه یك مرد می‌تواند اینطور سخن گوید. گاه بگاه در پر حرارت ترین لحظات بیان ادعا، درلحظاتی که فصاحت قادر بخویشتن‌داری نیست، وبا مد و طغیان ازوصف‌های رسوا کننده لبریز می‌شود ومتهم‌را مانند طوفانی فرا می‌گیرد وی به‌آهستگی سرش را براست وچپ حرکت می‌داد واین حاکی ازیك نوع اعتراض بیصدا وحزن‌آور بود که از آغاز دادرسی به‌آن اکتفا کرده بود . دو یا سه تن از تماشاگران که نزدیك نیمکت متهم جای داشتند مکررشنیدندکه وی‌آهسته میگو ید: ـ «اینها همه برای آنست که ازمسیو بالوپ نپرسیده‌اند! » دادیار توجه هیئت منصفه رابااین‌حرکات متهم وبه‌بهت‌زدگی اوجلب کرد واظهار داشت: « ـاین اطوار از حماقت نیست بلکه از سلامت عقل ومکر وحیله واعتماد بفریفتن قضات است وشرارت این مرد را بخوبی آشکار می‌سازد.» دادیار بیاناتش را باملاحظاتی درخصوص سرقت پول پتی‌ژروه‌خاتمه داد واز این حیث‌متهم را مستحق‌مجازات اشد دانست.

این مجازات چنانکه بخاطر داریم در آن موقع محکومیت بحبس مؤبد با اعمال شاقه بود.

وکیل مدافع ازجای‌برخاست واز حسن نظر ومراحم‌خاص «آقای‌دادیار»تشکر کرد، اما ضعیف شده بود. مسلماً دیگر راه صحیحی برای دفاع نداشت .

- ۱۱ -

طریقهٔ انکار

هنگام اعلام ختم دادرسی‌رسیده بود. رئیس دستور داد کمتهم ازجای‌برخیزد ومطابق معمول ازوی پرسید، آیا برای دفاع از خود حرف دیگری دارید؟

مردك ایستاده، با چرخاندن کلاه وحشت آورش میان دستهایش، به‌نظر رسید

که نشنیده است.

رئیس سؤالش را تکرارکرد.

ایندفعه مردك شنید، مثل این بود که فهمیده است. مانند کسی که ازخواب گران بیدار شده باشد حرکتی بخود داد، نگاهش را پیرامونش گرداند ، تماشاچیان را، ژاندارمها را، وکیل‌مدافعش را، هیئت منصفه را واعضاء دادگاه را نگریست،مشت حیوانیش را روی لبهٔ طارمی چوبینی که جلو نیمکتش جای داشت گذارد ، باز نگاه کرد وناگهان نگاهش را به‌روی دادیار خیره کرد و به سخن گفتن پرداخت. تکلمش به‌فوران آتش شبیه بود. از وضع بیرون جستن وگریختن کلمات‌از دهانش، از مطالب بی‌رابطه، پرخروش ، ضد و نقیض و درهم و برهمش بنظر می رسید که این کلمات همه با هم فشار می‌آورند ومی‌خواهند در یك آن از دهانش بیرون جهند. گفت:

ــ اینو واسهٔ گفتن دارم.که من توپاریس درشکه ساز بودم؛اینم بدونین که کارم پیش مسیو « بالوپ » بود. این کارسختیه. تو کار درشکه سازی آدم همیشه تو هوای آزاد کار می‌کنه، تو حیاطا، تو انبارای رو واز این اربابای مهربون ! و هیچوقت تو کارگاههای سرپوشیده ... واسهٔ اینکه فضا لازمه، خودتون کـه مـی‌دونین. زمستون، آدم اونقدر سردشه که بازوهاشو به‌پهلوهاش می‌کوبه‌تاگرم بشه؛ اما اربابا نمی‌خوان ، میگن این، وقت می‌گیره. ـ دستکاری آهن وقتی که میون سنگفرش‌ها پراز یخ‌شده سخته. این خیلی زودآدمو نفله می‌کنه. با این‌کار آدم توگیرگیر جوونی پیره. در چهل سالگی پیره وکلکش کنده‌س؛ من که پنجاه وسه سال داشتم ـ خیلی‌ام بد حال بودم. بعلاوه کارگرا اونقدر مردم‌آزارن!.. وقتی که یه فقیرآدم، دیگه جوون‌نیست، همه بهتون می‌گن: مردیکه بیشعور، پیرخر! من بیشتر از روزی سی‌شاهی‌گیرم‌نمی‌اومد، بمن تا اونجا که زورشون می‌رسید کمتر می‌دادن، اربابا از پیری من‌استفاده می‌کردن. بااین، من دخترمم داشتم که‌رخت شورپای رودخونه بود. اونم واسه‌خودش یه‌چیزی گیر می‌آورد. برای دوتاییمون جور می‌اومد ، اونم زحمت داشت. همهٔ روزو بایس شست؛ توی یه‌طشت، خم شده تـاکمر، توبارون، تو برف، تواون بادهایی که وقتی میاد مثل‌شمشیر صورتمونو میبره. وقتی که یخ‌بندون میشه، بازهمینطوره؛ بایس شست، آدمایی هستن که خیلی زیرپوش ندارن واونایی‌رو که واسه شستن‌دادن، زود می‌خوان؛ آدم اگـه نمی‌شست ، خب، کارشو از دست می‌داد . تختـه‌ها بد بهم وصل شدن ، از همه‌جا قطره‌های آب رو شما می‌افته . لباستون خیس خیس می‌شه چه رو وچه زیر. این به‌تن آدم نفوذ می‌کنه. ـ دخترم همینطور تورختشور خونهٔ آنفـان روژ کارکرده، همونجا که آبش ازشیرهاش‌می‌آد. دیگه‌آدم توی طشت نیست، آدم جلوش زیر شیر می‌شوره و پشت سرش توی حوضچه آب میکشه . چون‌اینجا سرپوشیده‌س‌سرما کمترتوی تن‌آدم میره. اما عوضش‌یك بخارآب‌داغ داره‌که وحشت آوره وچشماتونو ازبین می‌بره... دخترم ساعت هفت عصر برمی‌گشت وخیلی زود می‌خوابید ، از بسکه‌خسته‌بود . شوهرش کتکش می‌زد ،مرد. اما خوب، ماخوشبخت نبودیم. دخترقرصی‌بودکه به‌رقص نمی‌رفت،که خیلی‌آروم بود. یه‌روزسه‌شنبهٔ پیش از

پرهیز[1] یادم می‌آد کـه ساعت هشت خـوابید. اینه حرف من . راست می‌گم، برین بپرسین. آه! چی می‌گم؟ بپرسین! چقدر خرم من! پاریس یه‌گردابه! کیه که اونجا بابا شان‌ماتیورو بشناسه؟ بـا وجود این من به‌شما می‌گم، مسیو بالوپ از همه اینا که گفتم بـاخبره. برین دکون مسیو بالوپو ببینین . دیگه نمی‌دونم‌از من چی‌می‌خوان.

متهم ساکت شد وبر جایش ایستاده ماند. این سخنان را به‌سرعت،با صدایی بلند، خشن وگوش‌خراش ادا کرد که هم درآن حال، ساده لوحی‌وحشیانه وغضب‌آلودی درآن محسوس بود . یك دفعه کلامش را برای سلام گفتن به کسی بین جمعیت قطع کرد . تأکیداتش که پیاپی بی‌تأمل تکرار میشد مانند سکسکه‌یی بودکه بی‌اراده از گلو بیرون میآیدوجلوگرفتن ازآن دشواراست،وباهریك ازاین تأکیدات‌تکانی‌به خود میداد مانند حرکت هیزم شکنی‌که چوبی‌را میشکافد.همینکه حرفش تمام شد حاضران قهقهۀ خنده را سردادند . متهم چون اطراف را نگریست و دید که همه میخندند ، و هیچ نفهمید ، خود نیز به‌خندیدن پرداخت .

چه خندۀ شومی است این!

رئیس که مردی دقیق وخیرخواه بود صدا بلند کرد؛ به هیئت منصفه خاطر-نشان ساخت که؛ آقای بالوپ استاد درشکه سازی که متهم مدعی کارکردن نزد اواست از طرف دادگاه احضار شد تـا برای ادای شهادت در دادگاه حـاضر شود، اما این‌کار بی‌حاصل بود زیرا که این مرد ورشکست شده است و کسی جایش را نمیداند. سپس رو به متهم گرداند و پس‌ازآنکه به‌وی اخطارکردکه بیاناتش را به‌دقت‌گوش‌کندگفت،

ـ شما دروضعی هستید که باید خوب فکرکنید. سخت‌ترین قراین واحتمالات مانند بارهای سنگین روی شما افتاده است که ممکن است عواقب وخیمی‌برای شمـا داشته باشد. گوش کنید متهم؛ اکنون من یکدفعه دیگربنفع شما دوموضوع را از شما میپرسم: اولاً آیـا شما از دیوار بوستان پیررون بالا رفته، شاخۀ سیب را شکسته و سیب دزدیده و بعبارت دیگر مرتکب سرقت به‌وسیلۀ بالا رفتن از دیوار خانۀ غیر شده‌یید؟ ثانیاً آیا شما جبرکارقدیم موسوم به‌ژان والژان هستید یانه؟

متهم سرش را باوضع شایسته‌یی تکان داد، مثل مردی که مطالب راخوب فهمیده است ومیداند که چه جواب باید دهد . سپس دهان گشود، خود را روبه‌رئیس دادگاه گرداند و گفت :

ـ اولا . . .

آنگاه نگاهی به کلاهش ونگاهی‌به سقف کرد وخاموش شد.

دادیار باصدایی‌محکم گفت: توجه کنید متهم، شما به‌هیچیك از چیزهایی که ازشما پرسیده میشود جواب‌نمیدهید. دغدغۀ خاطرشما محکومتان میکند. مسلم‌است‌که اسم شما شان‌ماتیو نیست، که شماهمان ژان والژان جبرکارهستید، که اول خودتان را با اسم ژان‌ماتیو که نام مادر او بود پنهان کردید، که، به « اوورنی» رفتید ، کـه در «فاورول» متولد شده‌یید وآنجا درخت تراش میکردید.ـ مسلم است که شما از دیوار

1ـ Mardi gras آخرین سه‌شنبۀ قبل از ایـام پرهیز مسیحیان کـه عموماً آنرا صرف خوش گذرانی ورقص وغیره می‌کنند.

بالا رفته وازباغ پیررون مقداری سیب رسیده دزدیده‌بید. ـ آقایان اعضاء هیئت منصفه توجه خواهند فرمود .

متهم‌که نشسته‌بود همین‌که دادیار حرفش را تمام‌کرد به‌تندی برخاست وباصدای بلند گفت :

ـ شما خیلی بدذاتی ، شما ! این بود چیزی که میخواستم بگم ، اول پیدا نمیکردم، فهمیدی؟ من دزدی نکرده‌ام. من مردی هستم که هر روز غذا نمیخورم. من از «آیی»[1] میاومدم. رگبار تندی میبارید و صحرارو زرد میکرد . همه باتلاقها هم پرازآب شدن واز میون شن‌ها کنارجاده چیزی غیر ازساقه‌های کوچك علف بیرون نبود . من اونجا روی زمین یك شاخهٔ شکستهٔ سیب پیدا کردم که چند تا سیب همروش بود؛ شاخه‌رو ورداشتم بی‌اونکه بدونم اسباب زحمتم میشه . حالا سه‌ماه تمومه کـه تو زندونم وهرروز اینطرف واونطرفم میکشونن. بعد ازاین من نمیتونم چیزی بگم. همه برضد من حرف میزنن، اونوقت به‌من میگن جواب بده ! این ژاندارم که بچهٔ خوبیه متصل ازپشت سربازومو فشار میده وآهسته بهم میگه: «زودباش حرف بزن!» من نمیدونم چطور بایس شرح بدم. من که درس نخوندم، یه‌آدم فقیر بیچاره هستم . خیلی‌بد میکنین که این چیزارو نمی‌بینین، من دزدی نکردم؛ چیزی روی زمین افتاده بود ورداشتم. شما میگین ژان والژان، ژان ماتیو ! من این آدمارو نمیشناسم. اینا از دهاتیا هستن. من پیش مسیو بالوپ بولوار مریضخونه‌کار کرده‌ام،اسم من شان ماتیوس. خیلی بدجنسی میکنین که ازمن میپرسین کجا بدنیا اومده‌ام. من اینو نمیدونم. همه عالم که خونه ندارن تا یه جایی بدنیا بیان. البته اگـه اینطور باشه راحت‌تره. خیال میکنم پدر ومادرم از اونایی بودن که سرراهها زندگی میکردن. غیر از این چیزی نمیدونم. وقتیکه بچه بودم به‌من میگفتن: «کوچولو»، حالامیگن: «پیری».، همینان اسمای تعمید من، اسم کوچکم. حالا اینارو هرطورکه دلتون میخواد بگیرین. میگن من تو «اوورنی» بودم، تو «فاورول» بودم، خیلی عجیبه! مگه ممکن نیست یه نفر به «اوورنی» رفته باشه، به فاورول رفته باشه اما به جبرگاه نرفته باشه؟ـ بازم بهشما میگم، که من دزدی نکرده‌ام، وکه اسمم «باباشان ماتیو» است. من پیش مسیو بالوپ بودم، خونه‌وزندگی داشتم، آه! بیشعوری شما آخرکه خسته‌ام کرد! نمی‌فهمم، مگه چی‌شده که همه مردم اینطور دشمن خونی من شدن !

دادیار ایستاده بود. به رئیس گفت :

ـ آقای رئیس دادگاه، در قبال این انکارهای درهم وبرهم ولی بسیار ماهرانهٔ متهم که امیدوار بود به‌این وسیله خود را سفیه معرفی کند اما موفق نشد وبه‌او می‌گویم که هرگز هم موفق نخواهد شد، وکسی فریب مکر وحیلهٔ او را نخواهد خورد، بعقیدهٔ من مقتضی است که اگر دادگاه صلاح بداند بار دیگرسه نفرمحکومان موسوم به «برووه» و«کوشپای» و«شنیلدیو» ونیز ژاور بازرس پلیس درمحضر دادگاه حاضر شوند ویکدفعه دیگردربارهٔ هویت متهم وژان‌والژان جبرکار پرسشهایی ازآنها بشود.

رئیس دادگاه گفت : آقای دادیار را یادآور میشوم کـه ژاور بازرس پلیس

---

[1] Ailly ـ 1

چون کار بسیار در حاکم نشین یکی از ولایات مجاور داشت با اجازهٔ دادگاه و با موافقت آقای دادیار و آقای وکیل مدافع متهم پی کار خود رفت و تاکنون از شهر خارج شده است.

دادیار گفت: آقای رئیس صحیح میفرمایند. دراین صورت بعقیدهٔ من اکنون که «ژاور» حاضر نیست خوب است آنچه وی یك ساعت پیش درمحضردادگاه گفت برای یادآوری آقایان اعضاء هیئت منصفه بار دیگر خوانده شود. ژاور مردی ارجمند است که با صحت عملش که با متانت و جدیت آمیخته است، مایهٔ سر فرازی مأموریتهای کوچك ولی مهم است. شهادتی‌که این مرد داده است اینست که میخوانم:

«برای تکذیب انکارمتهم حاجتی به قرائن اخلاقی یا امارات مادی نیست. «اوراکاملا میشناسم. این مرد، «شان ماتیو» نام ندارد؛این یك‌جبرکار قدیم و مردی «بسیار شرور وبسیارخطرناك است‌که«ژان‌والژان» نام‌دارد. وقتی‌که مدت محکومیتش «سرآمد از زندان آزادش نکردند مگربا نهایت تأسف. به‌جرم سرقت محکوم به‌زندان «شده بود ونوزده سال متحمل اعمال شاقه شد. پنج یاشش بار برای گریختن اززندان «کوشیده اما هردفعه پس از فرار بزودی دستگیرشده. علاوه برسرقت پول پتی‌ژروه «وسرقت «پیررون» بعقیدهٔ من درمنزل جناب عظمت مآب مرحوم اسقف دین ی نیز «سرقتی کرده است . من در هنگامی که در جبرگاه تولون مأموریت داشتم مکرر «این شخص را بین محکومان دیده‌ام، وباز هم تکرار می‌کنم که به‌خوبی میشناسمش.»

ظاهراً این اظهار قاطع تأثیر بسیار در حاضران و درهیئت منصفه بخشید .ــ و دادیار بیاناتش را با این تقاضا به پایان رساند که در غیاب «ژاور» سه شاهد دیگر یعنی برووه و شنیلدیو و کوشپای بار دیگر احضار شوند و تحقیقات بیشتر از آنان به‌عمل آید.

رئیس، حاجبی‌را طلبید ودستوری به‌وی داد ویك لحظه بعد دراتاق شهود باز شد، حاجب دادگاه بایك ژاندارم که حاضربود درموقع لزوم دست مسلحش رابه‌کمك او به‌کار اندازد «برووه» محکوم قدیم را وارد دادگاه کرد. جلسهٔ دادگاه موقتاً از رسمیت افتاده بود . سینه‌ها چنان می‌تپیدند که پنداشتی همه یك جان واحد دارند.

«برووه» جبرکار قدیم، یك نیمتنهٔ سیاه و سفید که مخصوص نواحی مرکزی است به‌تن داشت. برووه مردی بود شصت ساله که چهره‌اش به‌چهرهٔ پیشکاران زرنگ ووضعش به‌وضع اشخاص محیل شباهت داشت. گاهی‌این‌دو وصف باهم جمع می‌شوند.ــ در زندان که جرائم تازه‌یی بار دیگرش به‌آنجا کشانده بودند تقریباً سمت زندانبانی داشت . مردی بود که رؤسا درباره‌اش می‌گفتند: میخواهد کاری‌کندکه وجودش مفید باشد. کشیشهای زندان همیشه تقدمش را به‌عنوان تمثیل برای دیگران نقل میکردند. نباید فراموش کرد که این مربوط به زمان بازگشت سلطنت بود.

رئیس گفت: برووه، شما چون محکومیتی دارید که سلب حیثیت میکند قانوناً نمی‌توانید قسم بخورید.

برووه سر پایین انداخت.

رئیس گفت: با این‌همه، در افرادی هم‌که بموجب قانون از حقوق اجتماعی محروم شده‌اند ممکن است وقتی‌که رحمت خداوندی اجازه دهد حس شرافت وانصافی

باقی باشد. اکنون درصورتی‌که این حس درشما وجود دارد حاضر برای ادای شهادت شوید، وامیدوارم پیش ازآنکه جوابی بمن دهید خوب فکر کنید، ازیك طرف این مرد را که ممکن است بایك‌کلمهٔ شما هلاك شود درنظر گیرید وازطرف دیگرموضوع دادرسی را که ممکن است بایك‌کلمهٔ شما روشن گردد ملاحظه کنید. این لحظه بسیار مهم است، واگرسابقاً اشتباه کرده‌ید اکنون ممکن است اشتباهتان را جبران کنید.ـ متهم، بلند شوید.ـ شما برووه پیش بروید، متهم را خوب نگاه کنید. حواستان را خوب جمع کنید، و به حکم جانتان ووجدانتان بما بگویید: آیا شما روی حرفتان دربارهٔ باز شناختن این مرد ایستاده‌ید و این همان رفیق دیرین جبرگاه شما ژان ـ والژان است.

برووه متهم را نگریست. سپس روبه هیئت حاکمه گشت و گفت:

ـ بله آقای رئیس، من اول کسی بودم که شناختمش و روی حرف خودم وامیایستم.این‌مرد ژان والژانه. سال ۱۷۹۶ وارد تولون شد و سال ۱۸۱۵ از اونجا بیرون رفت. سال بعدشم‌من بیرون اومدم. حالا ریخت یه حیوونو به خودش گرفته. میشه که زیادی سن خرش کرده باشه. تو جبرگاه خیلی کلك بود. من درست وحسابی می‌شناسمش..

رئیس گفت: بروید بنشینید. متهم شما ایستاده بمانید.

شنیلدیو احضارشد. این مرد بطوری که از نیمتنهٔ سرخش و از کلاه سبزش پیدا بود محکوم به‌جبرکاری تاپایان عمربود. مجازاتش را درتولون متحمل میشد واز آنجا برای ادای شهادت به این مجلس آورده بودند. مردی کوچك اندام و تقریباً پنجاه ساله بود، چابك، چین خورده، لاغر، زرد رنگ، چشم دریده، تب‌دار، که در همه اعضایش ودرهمه وجودش یك نوع ضعف مریضانه داشت اما درنگاهش‌قوت بسیار مشهود بود.رفقایش در زندان به‌او لقب «ژنی‌دیو[1]» داده بودند.

رئیس چیزهایی‌که را به برووه گفته بود به‌این شخص نیز گفت. هنگامی که به‌یاد او آوردکه‌رسواییش، ازحقوق‌اجتماعی محرومش کرده است و نمیتواند قسم یاد کند شنیلدیو سربرداشت ونگاهی‌خیره به‌حاضران کرد. رئیس دعوتش کرد تاخوب فکر کند واگر متهم را میشناسد اطلاعات خود را بگوید.

شنیلدیو به‌قهقهه خندید و گفت:

ـخنده‌داره!.. اگه میشناسمش؟ ماپنج سال باهم به یه‌زنجیربسته بودیم.آهای رفیق، مگه با ما قهری؟.

رئیس دادگاه گفت، بسیارخوب، بروید بنشینید.

حاجب محکمه کوشپای را پیش آورد. این یکی نیز مانند شنیلدیو محکوم به زندان تا پایان عمر بود و لباس سرخ و کلاه سبز داشت. از روستاییان « لورد » و یك «نیمه خرس» کوهستان پیرنه بود. مدتها در کوه شبانی کرده و پس از شبانی راهزن شده بود. کوشپای کمتر ازمتهم وحشی نبود وازمتهم بیشعورتر به‌نظرمیرسید. این ازبدبختانی بود که طبیعت وجودشان را به‌صورت حیوان درنده طرح کرده است

---

۱ ـ Je nie Dieu یعنی من منکرخدا هستم.

وجمعیت بشری حیاتشان را باجبرکاری به‌پایان میرساند.

رئیس کوشید تا بابعض کلمات مؤثروسخت، تحریکش کند واز او نیزبرسید که اگر بی‌تردید وبی‌پریشانی حواس متهم را میشناسد ویقین قطعی دارد بگوید.

کوشپای گفت : این ژان والژانه . حتی اونجا بهش میگفتن « ژان اهرم!» ازبس که زور داشت .

هریك ازاظهارات این سه مردکه البته ازروی راستگویی وایمان خالص بود، تأثیرعظیم می‌بخشید و بین حاضران زمزمه‌هایی مبنی برپیشگویی‌های مشئوم برای متهم میانگیخت که پس از گواهی دادن هریك از شهود، افزونتر وپردامنه‌تر میشد. متهم باچهرهٔ حیرت‌آلودی که ادعانامهٔ دادستان آن‌را وسیلهٔ عمدهٔ دفاع اوشمرده بود گفته‌های سه شاهد را می‌شنید. چون شاهد نخست اطلاعاتش را اظهارداشت ژاندارمهایی که نزدیك متهم بودند شنیدند که می‌گوید، «صحیح! این یکیشون!» پس از شنیدن گفته‌های شاهد دوم، متهم با صدای بلندتر و با وضعی تقریباً راضی گفت : «خوب!» پس ازپایان یافتن گواهی شاهدسوم به‌صدای بلند گفت: «عالی!»

رئیس دادگاه خطاب به‌او گفت:

ـ متهم، شهادت شهود را شنیدید. چه می‌گویید؟

متهم جوابداد.

ـ من میگم : عالی!

همهمه‌یی در دادگاه پیچید و هیئت منصفه را تقریباً تحت تأثیر گرفت. مسلم بود که متهم نابود می‌شود.

رئیس‌گفت. حاجب، مردم‌را ساکت‌کنید، می‌خواهم‌ختم محاکمه رااعلام دارم.

در آن لحظه نزدیك رئیس ، حرکتی محسوس شد و همه صدایی شنیدند که فریاد زنان می‌گفت :

ـ برووه، شنیلدیو، کوشپای! اینطرف را نگاه کنید.

این صدا چندان تضرع آمیز و وحشت‌آور بود که هر کس آنرا شنید بلرزه در آمد. همه نگاهها به‌آنسو کشانده شد. یك مرد که در ردیف تماشاگران ممتاز، پشت سرهیئت قضات، جای داشت، برخاسته، درطارمی بین دادگاه و جای تماشاگران را گشوده، ازآنجا پیش‌آمده ، ومیان تالار ایستاده بود

رئیس دادگاه ، دادیار ، مسیو باماتابوا و دهها تن دیگر شناختندش ، ویك صدا گفتند :

ـ مسیو مادلن !

-۱۱-

شان ماتیو بیش از پیش متعجب

براستی این مادلن بود. چراغ رئیس دفتردادگاه چهره‌اش را روشن می‌کرد.

کلاهش را بدست گرفته بود ، هیچ بی‌نظمی درلباسش نداشت ، ردنگوتش بادقت تکمه شده بود ، بسیار پریده رنگ بود و اندکی میلرزید . موهایش کـه هنگام ورود به « آراس » خاکستری بود در این موقع یکسره سفید بود. این تغییررنگ مو دریک ساعت صورت گرفته بود .

سرها همه روبه‌او بلند شد. کلامش اثرعظیمی در حاضران بخشید . لحظه‌یی تماشاگران دستخوش تردید بودند. صدایی‌که شنیده شد، چنان دلگداز بود واین مرد چنان‌آرام بەنظر میرسید، که درآغاز هیچکس چیزی نفهمید. ازیکدیگرمیپرسیدند: فریاد زننده کیست ؟ـ نمی‌توانستند باور کنند که این مرد آرام فریادی چنان مخوف بر آورده باشد .

این تردید بیش ازچند ثانیه دوام نیافت. پیش از آن نیز که رئیس و دادیار بتوانند چیزی گویند وپیش ازآن نیز که ژاندارمهـا وحاجب‌ها مجال جنبیدن یابند شخصی‌که تا آن موقع نیز همه مسیو مادلن مینامیدندش پیش رفت، به سه شاهد یعنی برووه وشنیلدیو و «کوشپای» نزدیك شد وگفت :

ـ شما مرا نمی‌شناسید ؟

هر سه ساکت ماندند و با یك اشارهٔ سرنشان دادند که هیچ نمی‌شناسندش . کوشپای که ترسیده بود سلام نظامی‌داد.مسیو مادلن خود را سوی هیئت حاکمه وهیئت منصفه گرداند وبا صدایی آرام گفت :

ــآقایان اعضاء هیئت منصفه ، متهم را رها کنید. آقای رئیس، بگویید مرا بازداشت کنند . مردی کـه در جستجویش هستید ، ایـن شخص نیست ، منم ــ من ژان والژانم !

یك دهان هم نفس نمی‌کشید. پس از نخستین هیجان که از تعجب در جمعیت ایجاد شده بود سکوتی چون سکوت قبر دادگاه را فرا گرفت . آنگونه ترس مقدس کـه هنگام انجام یافتن کارهای بزرگ مردم را فرا می گیرد ، در همه جـای تالار احساس می‌شد .

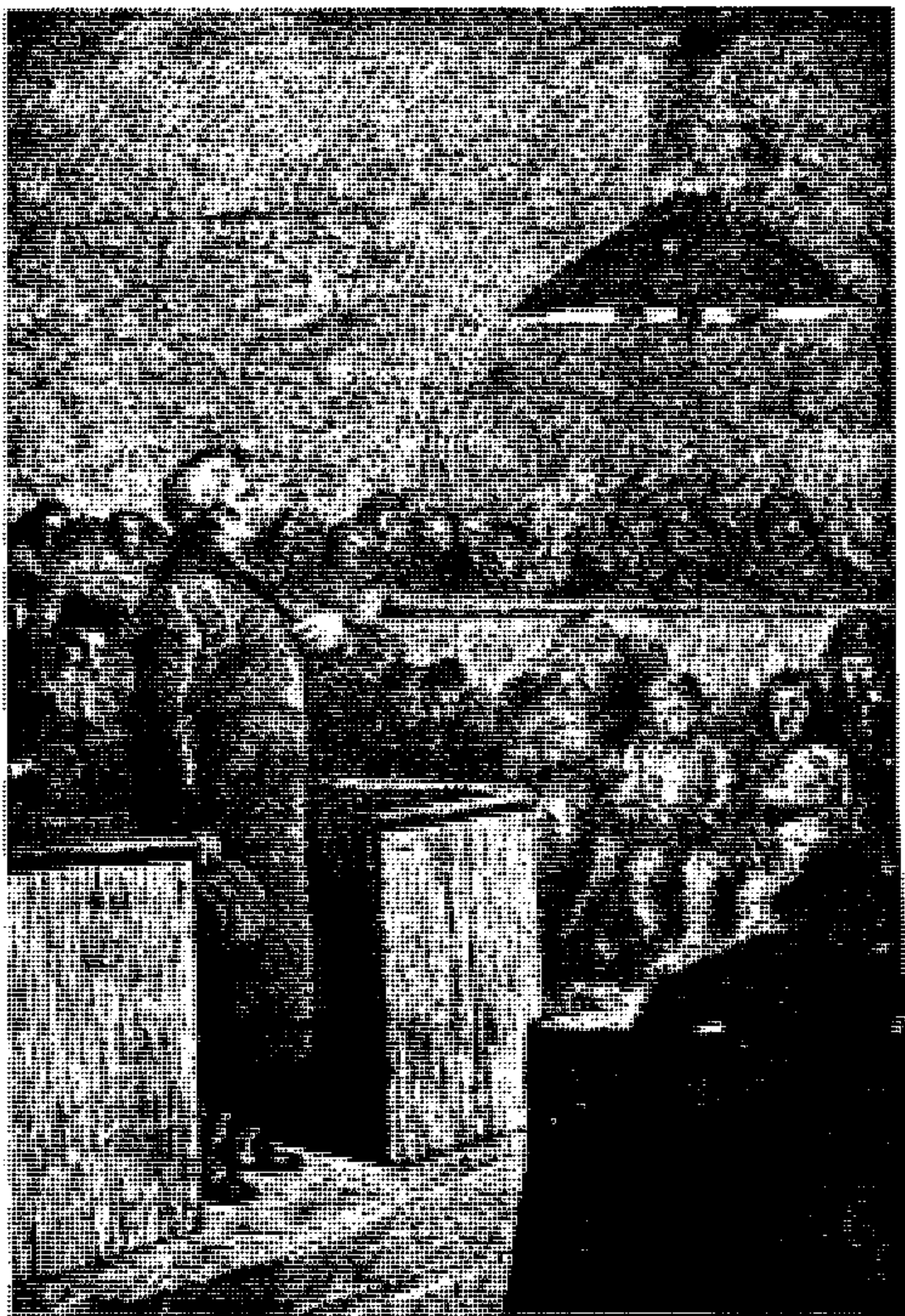
اما برچهرهٔ رئیس آثار علاقه وحزن نقش بست؛ اشارهٔ سریعی با دادیار وچند کلمهٔ آهسته بامشاوران دادگاه مبادله کرد. سپس حاضران را مخاطب ساخت وبالحنی که مقصودش را برهمه معلوم میداشت گفت:

ـ آیا اینجـا یك پزشك هست؟

دادیار ازجای برخاست و گفت:

ـ آقایان اعضاء هیئت حاکمه، حادثه‌یی چنین عجیب‌ودور از انتظار که دراین لحظه روی نمود وجلسهٔ دادگاه را از رسمیت انداخت احساسات و تأثراتی در ما وشما آقایان ایجاد کرده است که محتاج به شرح نیست. همه کمابیش مسیو مادلن شهردار محترم مونتروی سورمررا لااقل بەدلیل شهرتش میشناسند. اگربین حاضران پزشکی هست، ازطرف خود وازطرف آقای رئیس ازوی تقاضا می‌کنم که مسیو مادلن‌را مراقبت کند وایشان را به منزلشان برساند.

مسیو مـادلن نگذاشت دادیار سخنش را تمام کند . بالحنی ملاطفت‌آمیز و محکم کلامش را قطع کرد. اینست کلماتی‌که درآن موقع بر زبـان آورد؛ اینها عین



ژان والژان منم ، من

نوشتهٔ یکی از شهود این واقعه است که بیفاصله پس از جلسهٔ محاکمه مشاهدات خود را یادداشت کرده است وعین کلماتی است‌که هنوز درگوش‌کسانی که چهل سال پیش از امروز درآن جلسهٔ دادرسی حاضر بوده وهمه را بهگوش خود شنیده‌اند باقی است.

ـ متشکرم آقای دادیار، دیوانه نیستم. بزودی تصدیق خواهید کرد که حرفم از روی سلامت عقل است . آقای دادیار ، نزدیك بود بهاشتباه بزرگی دچار شوید! بیدرنگ این مرد را آزاد کنید . من وظیفه‌یی را انجام میدهم . آن محکوم بدبخت منم. دراین مجلس من یگانه کسی هستم که حقیقت را میداند، وآنچه بهشما میگویم عین حقیقت است. کاری را که من دراین لحظه میکنم خدایی‌که آن بالاست میبیند، و همین برای من‌کافی است . شما می توانید به آسانی بازداشتم کنید زیرا که اینجا حاضرم. اما باید بگویم که تاآنجا که توانسته‌ام کوشیده‌ام. خودرا زیر یك اسم پنهان کردم ، متمول شدم ، یك شهردار شدم ! ؛ می‌خواستم خود را بین اشخاص شریف باز گردانم . گویا این امر امکان پذیر نبود. از این گذشته بسا چیز دیگر هست که نمی‌توانم بگویم؛ نمی‌خواهم سرگذشت حیاتم را برای شما نقل کنم ؛ روزی همه کس خواهد دانست . از عالیجناب اسقف دینی سرقت کرده‌ام ، این راست است؛ از «پتی ژروه» سرقت کرده‌ام، اینهم راست است. حق داشتند که به شما گفتندکه ژان ـ والژان مردی بدبخت وفوق‌العاده شریر بوده است . اما شاید همه تقصیر متوجه من نباشد. گوش کنیدآقایان قضات ، مردی که مثل من بهپستی‌گراییده است، حق ندارد مشیت ربانی‌را بهمؤاخذه گیرد و یا بههیئت اجتماع اندرز گوید؛ اما ملاحظه کنید، فضیحتی‌که من می‌کوشیدم تا ازآن وارهم، چیزی زیان‌آور است . جبرگاه‌ها جبرکار بهوجود میآورند. اگرممکن است قدری دراین باره فکرکنید. من پیش ازجبرگاه ، یك روستایی بسیار کم‌هوش وتقریباً یك نوع سفیه بودم؛ جبرگاه عوضم کرد . سفیه بودم، شریر شدم؛ هیزم بودم ، نیمسوز شدم. بعدها همچنان که خشونت بوادی نیستیم افکنده بود، بردباری نجاتم داد. اما، ببخشاییدم، اشتباه کردم . شما چیزی از این حرفها نمی‌فهمید. در خانهٔ من، میان خاکستر بخاری ، همان سکهٔ چهل شاهی را که هفت‌سال پیش‌از «پتی ژروه» دزدیده‌ام خواهید یافت. دیگرچیزی برای‌گفتن ندارم. بازداشتم کنید، خداوندا ! چرا آقای دادیار سرتکان می‌دهد؟ می‌گویید: «مسیو مادلن دیوانه شده است»، حرف مرا باور نمی‌کنید! اینست که باعث تصدیع‌است! پس لااقل این مرد را محکوم نکنید! چطور اینها مرا نمی‌شناسند! دلم می‌خواست‌که ژاور اینجا میبود؛ او اگر میبود قطعاً مرا میشناخت .

شاید هیچ بیان نتواند حزن جوانمردانه و اندوهباری را که در آهنگ این کلمات وجود داشت تشریح کند .

روبه‌سه جبرکار کرد و گفت:

ـ برووه! من شما را میشناسم، من! هیچ‌بهیاد دارید؟

کلامش را قطع کرد ، یك لحظه مردد ماند سپس گفت :

ـ توآن بند شلوارکش‌باف شطرنجیت را که درزندان داشتی بهخاطرداری؟

برووه از حیرت تکانی خورد ، سرتاپای این مرد را با وحشت نگریست، و وی گفت :

ـ شنیلدیو،که درزندان ملقب به «ژنی‌دیو» بودی، برشانهٔ راست تواثرسوختگی بزرگی است ، زیرا که یك روز به‌پشت روی منقلی پر آتش خوابیدی تا سه حرف «ت،ف،پ» که روی شانه‌ات کوبیده شده بود محو شود .

شنیلدیو گفت، راست است.

مادلن روبه کوشپای کرد وگفت:

ـ کوشپای ، تو روی بازوی چپت نزدیك جای خون گرفتن نشانه‌یی داری وآن تاریخی است که با حروف کبود به‌وسیلهٔ باروت نقش شده است . این تاریخ ، روز پیاده شدن امپراتور در «کان» ، روز اول ماه مارس ۱۸۱۵ است؛ آستینت را بالا بزن .

کوشپای آستینش را بالا زد، همه نگاهها روبه بازوی برهنهٔ او فرودآمد. یك ژاندارم چراغی پیش برد وآن تاریخ را روی بازوی او خواند .

مرد بدبخت روبه هیئت حاکمه وروبه تماشاچیان گشت با چنان لبخندی که کسانی‌که دیدندش هنوزهم هرگاه که به‌یادش‌آورند متأثرمیشوند.ـ این لبخند پیروزی بود، لبخند نومیدی نیزبود.

آنگاه باصدای بلند گفت، ملاحظه کردید که من ژان والژانم .

دیگر دراین محوطه نه قاضی و عضو هیئت منصفه وجود داشت، نه دادستان وژاندارم؛ چیزی جزنگاه‌های بهت‌آلود ودلهای غمزده نبود. هیچکس نمیدانست که تکلیفش چیست ؛ دادیار فراموش کرده بود که کارش مدافعه از حقوق عمومی است، رئیس از یاد برده بود که باید ریاست کند وجریان دادرسی را به‌پایان رساند؛ وکیل مدافع فکرنمی‌کرد که وظیفه‌اش دفاع ازمتهم است. ازهمه عجیب‌ترآنکه هیچ پرسش به‌میان نیامد، هیچ مقام مداخله نکرد. خاصیت مناظر عظیم آنست که جان رامسخر می‌کنند و همه گواهان حادثه را به تماشاگر مبدل میسازند . شاید هیچیك از اینان به‌خود نمی‌گفت که آنجا نوری بزرگ را درحال درخشیدن‌می‌بیند؛ همه باطناً خود را خیره احساس می‌کردند .

مسلم بود که ژان والژان رودر روشان ایستاده است. قضیه ازآفتاب روشن‌تر بود. حضور این مرد برای روشن کردن این موضوع که یك لحظه پیش مملو از ابهام بود کفایت می‌کرد . بی‌آنکه حاجتی به توضیح باشد همه حاضران چنانکه گفتی با یك نوع اعلام الکتریکی پی‌به‌قضیه برده‌اند هماندم ودر یك چشم برهم‌زدن سرگذشت ساده و عالی مردی را که خود را معرفی می کرد تادیگری به‌جایش محکومش نشود دریافتند . تفصیلات ، تردیدها ، مخالفتهای کوچك ، همه در این روشنایی بزرگ نابود شدند .

این پیش‌آمد اثری درعموم بخشید که زود زایل‌شد اما درآغاز امر، مقاومت‌ناپذیر بود .

آنگاه مسیو مادلن گفت، نمی‌خواهم بیش ازاین موجب تصدیع شوم وجریان دادرسی را به‌تعویق اندازم. در صورتی که فعلا مرا بازداشت نمی‌کنند میروم. چندکار دارم که باید به‌انجام رسانم. آقای دادیار می‌دانندکه من کیستم ونیز میدانند که اکنون کجا میروم ، وهروقت که مایل باشند می‌توانند بازداشتم کنند.

وسوی در خروج رفت هیچ صدا بلند نشد، وهیچکس دست برای جلو گرفتن از او پیش نبرد. همه عقب رفتند وبه‌وی راه دادند. در آن‌دم نمیدانم مادلن چه اثر ملکوتی داشت که همه از سر راهش کنار میرفتند وراه براو می‌گشودند. با قدمهای آهسته ازمیان جمعیت گذشت. هرگز کسی ندانست که در تالار را چه کس بازکرد. همینقدر مسلم است که هنگام رسیدن او درباز بود . چون به‌آنجا رسید سرگرداند وبه وکیل عمومی گفت:

ـ آقای دادیار، من درهمه حال دراختیار شما هستم.

سپس روبه تماشاچیان کرد و گفت : شما که اینجا هستید، مرا شایان شفقت می‌یابید؛ چنین نیست؟ خداوندا، وقتی‌که فکرمی‌کنم که چه می‌خواستم بکنم خود را سزاوار غبطه می‌بینم. با اینهمه دوست‌تر میداشتم که این قضیه پیش نمیآمد.

از تالار بیرون رفت و در ، همچنانکه برویش باز شده بود پشت سرش بسته شد ، زیرا که کسانی‌که دست به بعض‌کارهای عالی میزنند همیشه یقین دارند که میان جمع خادمی‌دارند.

کمتر از یك ساعت بعد رأی هیئت منصفه و حکم دادگاه ، متهم موسوم به «شان‌ماتیو» را ازهمه اتهامات تبرئه کرد ؛ و شان ماتیو که همانم آزاد شده بود بهت‌زده میرفت وبی‌آنکه چیزی از این وقایع سراب مانند دریافته باشد یقین داشت که مردم همه دیوانه‌اند .

کتاب هشتم

ضربت متقابل

-۱-

مسیو مادلن موهایش را در کدام آینه می‌بیند

دمیدن روز آغاز یافته بود.ـ فانتین شب را باتب و بیخوابی به سحر رسانده بود و درعین رنج بردن تخیلات سعادت‌آمیزی نیز داشت. نزدیك طلوع آفتاب‌خوابش در ربود . سورسمپلیس که مراقبش بود از این خواب استفاده کرد و برای تهیهٔ یك خوراك دیگر شربت پوست گنه گنه از اتاق بیرون رفت. خواهر مقدس ازچند لحظه پیش در آزمایشگاه درمانگاه روی داروها و روی شیشه‌های دارویش خم شده بود و آنها را به دلیل مه غلیظی‌که فلق برهمه اشیاء می‌گسترد از بسیار نزدیك مینگریست. درآن حال ناگهان سرگرداند وفریاد کوچکی ازدل برآورد. مسیو مادلن‌را رودرروی خود دیده بود. وی بی‌صدا وارد شده بود.

باحیرت گفت: شمایید آقای شهردار؟

مادلن باصدای آهسته پرسید:

ـ این زن بیچاره در چه حال است؟

ـ فعلا بدنیست. ولی ما واقعاً بسیار نگران بودیم.

آنچه را که بوقوع پیوسته بود برایش شرح داد: که روز پیش حال فانتین بسیاربد بود واکنون بهتر است زیرا که باور می‌کرد که آقای شهردار برای آوردن بچه‌اش بمون فرمی رفته است. خواهرجرأت نکرد چیزی ازمسیو مادلن بپرسد. اما ازوضعش دانست که ازمون فرمی‌نیامده است.

مادلن گفت: همه اینها خوب است، حق داشتید که نگذاشتید از این اشتباه بیرون آید .

سورسمپلیس گفت: بلی. اما آقای شهردار، اکنون که این زن بیچاره شما را می‌بیند وبچه را با شما نمی‌بیند چه باید به او گفت:

مادلن لحظه‌یی فکرکرد سپس‌گفت:

ـ خدا بما الهام خواهد کرد:

سورسمپلیس زیرلب گفت: با وجود این دروغ نمیتوان گفت.

روز تابان در اتاق پرتو انداخته بود. چهرهٔ مسیو مادلن‌را از روبرو روشن

میکرد. اتفاقاً سورسمپلیس چشم بلندکرد. باحیرت گفت:

ـ آه! خدایا! آقای شهردار. چه حادثه برای شما پیش‌آمده؛ موهاتان بکلی سفید شده.

مادلن گفت: سفید!

سورسمپلیس هیچ آیینه نداشت. درکیفی‌جستجوکرد وازآن یك‌تکه کوچك شیشهٔ آیینه بیرون‌کشیدکه پزشك درمانگاه برای آنکه بداند محتضری مرده است و نفس نمیکشد ازآن استفاده میکرد.

مادلن شیشه‌را گرفت، موی‌خودرا درآن دید وگفت: عجب!

این‌کلمه را بابی‌اعتنایی‌وبالحنی‌برلب‌آوردکه‌گفتی‌درفکر چیزهای دیگراست.

خواهر احساس کرد که نمیدانم بدلیل چه‌امر مجهول که درهمه اینها مشاهده میکرد یخ کرده است.

مسیو مادلن پرسید:

ـ میتوانم ببینمش؟

خواهر که به‌زحمت میتوانست جرأت پرسش‌کردن بهخود دهد گفت:

ـ آیا آقای شهردار بچه‌اش‌را نخواهند آورد؟

ـ البته خواهم‌آورد، اما دست‌کم دو یا سه روز وقت لازم است.

سورسمپلیس با فروتنی گفت، آقای شهردار، اگر او دراین‌دو سه‌روز شمارا نبیند نخواهددانست که بازگشته‌یید؛ وادارکردنش به‌بردبار بودن آسان‌خواهد بود و وقتی‌که بچه به‌اینجا رسدکاملا بطورطبیعی فکرخواهد کرد که آقای شهردارهم با بچه رسیده‌اند. حاجت به‌دروغ‌گفتن نخواهد بود.

مسیومادلن لحظه‌یی چند به‌نظررسید که فکرمی‌کند، سپس باصلابت سرشار از ملایمتش گفت:

ـ نه خواهر، باید ببینمش. شاید هم عجله دارم.

زن روحانی مثل‌این‌بود که کلمهٔ «شاید» را کهمعنی تاریك‌وغریبی به‌گفته‌های مسیو مادلن میداد نشنید، چشم‌زیر انداخت وبا لحنی‌احترام‌آمیز گفت:

ـ دراین‌صورت، استراحت کرده‌است. اما آقای‌شهردار میتوانند وارد شوند.

مادلن دربارهٔ دری‌که بد بسته میشد وممکن بود صدایش بیمار را بیدار کند دستورهایی‌داد. سپس وارد اتاق فانتین‌شد، نزدیك تختخواب‌رفت وپرده‌اش را هم باز کرد. فانتین‌خفته‌بود. نفسش باصدای حزن‌انگیزی ازسینه بیرون میآمد کهمخصوص اینگونه بیماریها است‌ومادران بیچاره‌یی‌را که بربالین بچه‌های‌خفتهٔ محکوم بهمرگشان بیدار مینشینند اندوهگین میسازد. اما این تنفس‌مشقت‌بار به‌زحمت میتوانست صفوت وصف‌ناپذیری راکه برچهره‌اش گسترده شده بود و درخواب تغییر شکلش‌میداد برهم زند. رنگ‌پریدگیش به‌سفیدی مبدل شده‌بود؛گونه‌هایش گلگون‌بود، مژگان بلندبورش، یگانه زیبایی‌که از دوران دوشیزگی وجوانی اوبرایش مانده‌بود، همچنان‌که فروافتاده بود لرزش‌خفیفی داشت. سرتاپایش ارتعاشی نمیدانم ازچه‌گونه پرگشودن داشت‌که‌گفتی آمادهٔ نیمه‌باز شدن وهمراه‌بردن اواست، ولرزشش احساس میشد اماخود دیده نمیشد. کسی‌که میدیدش هرگز نمیتوانست گمان کندکه این‌بیماری است تقریباً ناامید.ـ به

کسی‌که آمادهٔ پریدن باشد بیشترمیمانست تا به‌کسی‌که درشرف مردن‌است.

شاخه، هنگامی‌که دستی‌برای چیدن گلش‌نزدیك میشود میلرزد وبنظرمیرسد که‌هم‌آن‌دم، هم میگریزد وهم‌تسلیم میشود. جسم‌آدمی‌نیز چیزی ازاین ارتعاش‌دارد هنگامی‌که انگشتان اسرارآمیز مرگ بخواهد گل‌جان‌را بچیند.

مسیومادلن مدتی بیحرکت جلو این تختخواب ایستاد در حالی‌که نوبه نوبه بیمار را و مجسمهٔ مصلوب مسیح را مینگریست مانند دو ماه پیش که اولین دفعه به دیدن زن بیچاره باین پناهگاه آمده بود.ـ هردو درهمان محل وبه‌همان وضع دوماه پیش‌بودند؛ فانتین خفته‌ومادلن درمناجات؛ فقط این‌دفعه پس‌ازگذشتن دوماه، آن‌زن موی خاکستری داشت و او موی سفید.

خواهر با او به‌درون نیامده‌بود. مادلن خودرا نزدیك تختخواب احساس می‌کرد،ایستاده،انگشت روی دهان، مثل‌اینکه دراتاق‌کسی هست‌که بایست ساکتش‌کرد.

فانتین دیده گشود، مسیو مادلن‌را دید، به‌آرامی وبا یك‌لبخند گفت؛

ـ کوزت کو؟

-۲-

فانتین خوشبخت

فانتین نه حرکتی حیرت‌آلود کرد، نه‌حرکتی مسرت‌آمیز ؛ وجودش نفس مسرت بود. این سؤال ساده،ـ کوزت‌کو؟ـ با ایمانی چنان‌محکم وچنان با اطمینان، و با وضعی چنان عاری از شبهه وتشویش ادا شدکه مادلن نتوانست جوابی‌گوید. فانتین گفت ؛

ـ میدانستم که شما آنجا بودید، خوابیده بودم، اما میدیدمتان . خیلی وقت است که می‌بینمتان. همه شب باچشمهام دنبالتان‌کردم. شماجلالی‌داشتید و دورسرتان همه شکل ازصورتهای ملکوتی بود.

مادلن سرسوی مجسمهٔ مصلوب مسیح بالا برد.

فانتین گفت؛حالابگویید ببینم کوزتم‌کجاست؟ چرا روی تختخوابم‌نگذاشتیش تا وقتی که بیدارمیشوم کنارخودم ببینمش؟

مادلن بی‌اراده جوابی گفت‌که بعدها هرگزنتوانست به‌یادآوردکه چه‌گفته‌است.

خوشبختانه همانـدم پزشك دررسید وبه‌کمك مسیو مادلن آمد.

پزشك به‌فانتین گفت؛ فرزندم، شما آرام باشید، دخترتان اینجاست.

چشمان فانتین درخشید وتابش‌آن چهره‌اش را روشن‌ساخت. دستهایش را بـا حالتی درهم‌نهادکه حاوی بالاترین حدتها وملایمتهایی‌بودکه درمناجات‌امکان‌پذیراست.

آنگاه باصدایی تأثرآور گفت؛ اوه! پیش من بیاریدش.

مادرچه توهمات رقت‌انگیز دارد!کوزت هنوزهم برای فانتین کودکی بودکه

باید بیاورندش. پزشك گفت: نه‌هنوز؛ نه‌حالا. شما هنوزقدری تب دارید. دیدن بچه، تهییجتان خواهد کرد وبرشدت تبتان خواهد افزود. اول باید به‌معالجهٔ شماپرداخت.

فانتین کلام اورا آمرانه قطع کرد وگفت:

ـ من‌که خوب شده‌ام! به‌شما میگویم‌که معالجه شده‌ام! عجب خری‌است. این طبیب! حرف غریبی‌است! میخواهم بچه‌ام‌را ببینم، من!

پزشك گفت، می‌بینید چطور متغیر میشوید! تا اینطورباشید نخواهم گذاشت بچه‌تان‌را پیش‌خودتان داشته‌باشید. فقط دیدن اوکافی‌نیست، باید برای‌او زنده بمانید. هروقت که معقول شدید، خودم شخصاً دخترتان‌را پیشتان خواهم آورد.

مادر بیچاره سرخم کرد وگفت:

ـ آقای پزشك، ازشما عذر میخواهم، واقعاً از شما عذر میخواهم. اگر وقت دیگر میبود هرگز اینطورحرف نمیزدم. آنقدر بدبختی دیده‌ام که گاه خودم‌هم نمی‌فهمم چه میگویم. حالا مقصودتان‌را فهمیدم، ازهیجان میترسید؛ تاهروقت‌که شمامیل داشته‌باشید منتظرخواهم ماند، اما هزارقسم یاد میکنم‌که دیدن‌دخترم صدمه‌یی به‌من نخواهد زد.من می‌بینمش، دیروز تابه‌حال ازچشم دورش نکرده‌ام. میدانید؛ هم‌اکنون، همینکه حالم طوری‌شود که بتوانم بادخترم آرام‌آرام صحبت‌کنم پیش من خواهندش آورد. همین وبس. راستی‌آیا این طبیعی نیست که من‌اشتیاق برای‌دیدن بچه‌ام داشته باشم‌که مخصوصاً برای همین اورا از مون فرمی آورده‌اند؛ اوقاتم تلخ نیست. خوب میدانم که به‌زودی خوشبخت‌خواهم شد. دیشب تاصبح درخواب چیزهایی‌سفید میدیدم وآدمهایی‌که به‌رویم لبخند میزدند. هروقت که‌آقای پزشك میل داشته باشند کوزت‌مرا برایم خواهند آورد. دیگرتب ندارم، برای آنکه کاملا خوب شده‌ام. خوب احساس میکنم‌که دیگر چیزیم نیست؛ باوجود این برای‌آنکه خانم‌های‌اینجا ازمن راضی‌باشند مثل روزهایی‌که‌ناخوش بودم‌حرکت نمیکنم. وقتی‌که ببینند‌کاملا آرامم،خواهندگفت: حالا باید بچه‌اش‌را بهش بدهیم.

مسیومادلن روی یك‌صندلی‌که کنار تختخواب جای داشت نشسته بود. فانتین خودرا بطرف اوگرداند؛ ازوضعش آشکار بود که میکوشد تا آرام وبقول‌خود «کاملا عاقل» باشد، وچنانکه خود باصدایی ضعیف وبالحنی کودکانه میگفت فکرش این بود که اگر آرام‌باشد سختگیری نخواهندکرد وکوزت را برایش خواهند آورد. با اینهمه درهمان‌حال که خودرا راضی میساخت نمیتوانست جلوخودرا بگیرد وهزارپرسش از مسیو مادلن نکند

ـ مسافرت خوبی‌کردید آقای شهردار؛ اوه! واقعاً شما چقدر خوبیدکه رفتید دنبال‌بچهٔ من! فقط بمن‌بگوییدکه حالش‌چطوراست؛ راه‌را خوب تحمل‌کرد؛ افسوس! مرا نخواهدشناخت، دراین مدت حتماً فراموشم کرده‌است. طفلك گل‌کوچولوی من! بچه‌ها حافظه ندارند. بچه مثل‌پرندگان است، امروزچیزی می‌بیند، فردا یك چیز دیگر؛ وبعد بفکرچیزی نمیافتد. شمارا بخدا بچه‌ام اقلا یك‌پیراهن‌حسابی‌داشت؛ این تناردیه‌ها پاکیزه نگاهش میداشتند؛ چه غذاها بهش میدادند؛ اوه! اگر بدانید چقدر رنج بردم! وقتی‌که تنگدست‌بودم دایم این‌چیزهارا از خودم میپرسیدم! حالا دیگر گذشته‌است. من‌خوشحالم. اوه! چقدردلم میخواهد ببینمش! آقای شهردار، خوشگل

دیدید دخترم‌را! نیست‌که بچه‌ام خوشگل‌است؛گمان میکنم‌که در دلیجان ازسرما بشما بدگذشته باشد. آیا ممکن‌نیست فقط یك لحظهٔ کوتاه کوزت را اینجا بیاورند؟ آنوقت البته فوراً میبرندش. بگویید: شما اینجا صاحب اختیارهستید، اگرممکن است!

مادلن دستش‌را گرفت‌وگفت: کوزت خوشگل‌است، حالش خوب‌است، بزودی خواهیدش دید، اما آرام باشید. بسیارتند حرف میزنید، بعلاوه بازوهاتان را ازلحاف بیرون میآورید واین بصرفه‌تان میاندازد.

بهراستی حملات متوالی سرفه صدای فانتین را تقریباً پس از هرکلمه قطع میکرد.

فانتین زمزمه‌یی هم نکرد، ترسیدکه با بعض شکایات حرارت‌آمیز اعتمادی را کەدرصدد جلب‌آن بود متزلزل سازد، وبه‌گفتن مطالب نامربوط پرداخت:

- مون‌فرمی جای قشنگی است، نیست؟ تابستانها مردم برای خوشگذرانی به آنجا میروند. آیا این‌تناردیه‌ها خوب کارمیکنند؟ معمولا درآن‌ناحیه کسی رفت‌وآمد نمیکند. مسافرخانه‌شان یك‌نوع میکدهٔ کثیف‌است.

مسیو مادلن دست اورا همچنان در دست داشت ، با اندوه فراوان نگاهش میکرد؛ مسلم بود که آمده است تا چیزهایی به فانتین بگوید، اما فکرش اجازه نمیداد ومتردد بود. طبیب پس‌از عیادت بیمار رفته بود؛ فقط «سورسمپلیس» نزد آن دو مانده بود.

بین این سکوت، فانتین با صدای بلند گفت:

- آه! صداش‌را میشنوم! خداجان، صداش‌را میشنوم!

دستهایش‌را پیش‌برد، تا پیرامونش تا همه‌کس‌ساکت بماند، نفسش‌را حبس‌کرد و با شیفتگی به‌گوش‌دادن پرداخت.

کودکی درحیاط بازی میکرد؛ بچهٔ پیرزن دربان یا بچهٔ یکی ازکارگران بود. این‌یکی ازتصادفاتی بودکه نظایرش غالباً در زندگانی فراوانند و چنانست که گویی شرکتی درصحنه‌پردازی اسرارآمیز حوادث شوم دارند. این‌کودك دخترکوچکی بود، میرفت، می‌آمد، برای آنکه گرم شود میدوید ، میخندید وبا صدای بلند میخواند. دریغا! چیست که بازی بچه‌ها با آن مخلوط نشود؟ - این دخترك بودکه فانتین خواندنش‌را می‌شنید. باردیگرگفت: اوه! این‌کوزت من‌است، صدایش‌را میشناسم.

کودك همچنانکه نزدیك آمده‌بوددورشد ودیگرصدایش به‌گوش‌نرسید. فانتین مدتی گوش‌داد وچون دیگرصدارا نشنید چهره‌اش تیره شد ومسیومادلن شنید که زیر لب میگوید:- این‌طبیب چقدربیرحم‌است‌که نمی‌گذارد من‌دخترم‌را ببینم!- چه‌چهرهٔ زشتی دارد، این مردکه!

با اینهمه باطن خندان تصوراتش بازآمد. درحالی‌که سر بر بالش نهاده‌بود به حرف‌زدن پرداخت. باخود گفت:

- راستی ما چقدرخوشبخت خواهیم شد! اولا یك‌باغ کوچك خواهیم داشت؛ مسیو مادلن اینرا بمن‌وعده داده‌است. دخترم درباغ بازی خواهدکرد. حالا دیگرباید حروف‌را بشناسد؛ من هجی کردن را یادش خواهم داد. میان علفها دنبال پروانه‌ها

خواهد دوید. من‌نگاهش‌خواهم‌کرد. پس‌ازآن اولین‌آیین تقرب[۱] اورا اجراء خواهم کرد.ـ آه، راستی! اولین آیین تقربش چه‌وقت خواهد بود؟

با انگشت به‌حساب‌کردن پرداخت وگفت :

ــ یك.. دو.. سه.. چهار.. حالا هفت‌سال دارد ـ پنجسال دیگر.ـ آن‌روز یك روسری سفید و جورابهای توردار خواهد پوشید و مثل یك‌زن کوچولو خواهد شد. خواهرم، نمیدانید من‌چقدراحمقم! ازحالا به‌فکر اولین‌آیین‌تقرب دخترم افتاده‌ام.

و به‌خندیدن پرداخت.

مادلن دست فانتین را رهاکرده‌بود؛ حرفهایش را چنان گوش میداد که کسی گوش به‌صدای‌وزش نسیمی دهد، چشم به‌زمین دوخته وروحش غوطه‌ور در تفکرات بی‌کران.ـ ناگهان فانتین لب از گفتن فرو بست واین باعث شدکه وی بی‌اراده سر بردارد. فانتین وحشت‌آور شده بود.

دیگر حرف نمیزد، نفس نمیکشید، روی تختخوابش نیمخیز شده بود، شانهٔ لاغرش ازپیراهن بیرون افتاده، چهره‌اش که یك‌لحظه پیش درخشان بود پریده رنگ شده‌بود ومثل این بودکه رو در رویش درآن سراتاق، به‌چیز مخوفی خیره شده است، با چشمان درشت شده ازوحشت.

مادلن سراسیمه گفت: خداوندا! چه‌تان است؟ فانتین؟

فانتین جواب نداد، نقطه‌یی‌را که پنداشتی چیزی درآن می‌بیند از نظر باز نگذاشت، با یك‌دست بازوی مادلن‌را چسبید وبا دست دیگر به‌وی اشاره‌کردکه پشت سرش را بنگرد.

مادلن سرگرداند، و ژاور را دید.

-۳-

ژاور خوشنود

وقایعی‌که گذشته‌بود چنین‌است:

وقتی‌که مسیو مادلن ازتالار دیوان‌جنایی آراس بیرون‌آمد نیمساعت بعد از نیمه‌شب بود وهنگامی‌که به‌دفتر پست‌رسید وقت حرکت‌گاری پست‌بود و به‌وی اخطار شد که بیدرنگ برجای‌خود بنشیند. کمی پیش‌ازساعت شش صبح بودکه به مونتروی سورمر رسید. نخستین‌کاری‌که باعجله انجام‌داد انداختن‌نامه‌یی‌که به‌مسیو لافیت نوشته بود درصندوق پست، سپس رفتن به‌درمانگاه برای دیدن فانتین بود.

۱ـ Communion از آیینهای کلیسای کاتولیك که صورتهای مختلف دارد و هرفرد مسیحی باید تن به‌اجراء آن دهد واولین‌دفعه درهفت سالگی، ونزد بعض‌فرق مسیحی در دوازده سالگی، باید این‌آیین را اجراء کند.

اما تازه مادلن ازتالار دادگاه جنایی‌آراس بیرون آمده بود که دادیار، رهایی یافته ازبهت نخستین، رشتهٔ سخن‌را برای اظهارتأسف از عارضهٔ جنون شهردار محترم «مونتروی‌سورمر» به‌دست گرفت و اعلام داشت که‌این حادثهٔ غیر مترقب که بعدها حقیقتش آشکار خواهدشد هیچ فتور در دلایل او ایجاد نکرده‌است وبخاطر این‌واقعه نباید محکومیت‌شان ماتیو را کــه مسلماً ژان والژان واقعی است به‌تعویق انداخت. پافشاری‌دادیار آشکارا مخالف احساسات‌مردم و دادگاه‌وهیئت منصفه بود. وکیل مدافع شان ماتیو بازحمت کمی به‌ابطال این نطق موفق‌شد ومدلل ساخت که پس‌از اظهارات صریح مسیومادلن یعنی ژان‌والژان واقعی وشواهد مسلمی که وی ابراز داشت صورت قضیه از ته تاسر دگرگون شده‌است وهیئت حاکمه وهیئت منصفه یك بیگناه درپیشگاه خود دارند و البته به‌بی‌گناهیش حکم خواهند کرد. وکیل مدافع در خاتمهٔ بیاناتش اشاره به‌بعض اشتباهات قضایی‌کرد که بدبختانه چندان تــازگی نداشت. رئیس دادگاه موافقت خودرا با اظهارات وکیل مدافع اعلام داشت، وهیئت منصفه پس ازچند دقیقه رأی به‌بیگناهی شان‌ماتیو داد.

اما برای دادیار ، ژان والژانی لازم بود. و چون شان‌ماتیو از چنگش نجات یافت گریبان مادلن را گرفت.

بی‌فاصله پس‌از آزاد شدن شان‌ماتیو دادیار با رئیس دادگاه خلوت‌کرد، مدتی « درباب لزوم دستگیری شخص شهردار مونتروی سورمر» مشاوره‌کردند. این جمله را که هرکلمه‌اش مضاف به‌کلمهٔ دیگراست دادیاربه‌دست خود برپیشنویس گزارشی که برای‌دادستان کل‌نوشته‌بود افزود. رئیس‌دادگاه پس‌ازدفع نخستین انقلابات درونیش، کم مخالفت ورزید. البته محکمهٔ عدالت باید کار خودرا به‌انجام رساند. از این‌گذشته برای‌آنکه چیزی نگفته‌نماند این‌نکته‌را نیزمتذکر میشویم که رئیس دادگاه باآنکه مردی بسیار خوب وتا اندازه‌یی هوشیار بود، جداً شاه‌پرست نیز بود و در این مورد تقریباً حرارتی‌داشت، وهنگام سخن‌گفتن مادلن‌آزرده خاطرشده‌بودکه چرا وی ضمن اشاره کردن به‌بازگشت ناپلئون ازجزیرهٔ الب وپیاده شدن‌او درکان، امپراتور گفته و بناپارت نگفته بود.

پس‌حکم بازداشت مادلن صادرشد دادیار این‌حکم‌را با پیك‌تندرو به‌مونتروی سورمر فرستاد وژاور را مأمور اجراءِ آن‌کرد.

میدانیم که ژاور پس از گواهی دادن در دادگاه بی‌درنگ به‌مونتروی سورمر باز گشته بود.

ژاور هنگامی بیدار شد کــه پیك تندرو حکم بازداشت مسیو مادلن ودستور همراه‌آوردن اورا به‌دستش داد.

این پیك خود از افراد پلیس ومردی با هوش‌بود وبا دو کلمه، آنچه‌را که در آراس وقوع یافته بود برای ژاور بیان کرد . حکم بازداشت که امضاء دادیار زیر آن دیده میشد حاوی این جمله بود: « ژاور بازرس مأمــور است مسیو مادلــن شهــردار مونتروی‌سورمر را که در جلسهٔ امروز دادگاه دانسته شد که ژان والژان جبرکاراست بازداشت کند.»

اگرکسی ژاوررا نمی‌شناخت وهنگام ورود به‌اتــاق انتظار درمانگاه میدیدش

نمی‌توانست بحدس‌دریابدکه‌امرتازه‌یی روی‌نموده‌است،ووضع اوراکاملا عادی می‌یافت. وی، مثل‌همیشه، خونسرد، آرام وخشن‌بود، موهای‌خاکستریش روی شقیقه‌ها کاملا صاف‌بود، وخود بامتانت طبیعیش ازپله‌ها بالا آمده‌بود.

اما کسی‌که اورا درست می‌شناخت اگردرآنموقع به‌دقت مورد مطالعه قرارش میداد ازوحشت به‌لرزه در میآمد. قلاب یقهٔ چرمی او بجای آنکه پشت‌گردنش باشد روی‌گوش چپش‌قرارداشت واین‌معلوم میداشت که‌ژاور هیجان بی‌مانندی دارد.

ژاور سجیه‌یی‌کامل و خلل‌ناپذیر بودکه نمی‌گذاشت چینی نه بر وظیفه‌اش افتد و نـه بر اونیفورمش؛ با مجرمان مطابق نظامات رفتار میکرد وبا تکمه‌های قبایش موافق نظم.

پس، ازاینجا که‌قلاب یقه‌اش‌را بد قرار داده‌بود، معلوم میشد که به‌یکی ازآن هیجانات دچاراست که میتوان زمین‌لرزه‌های درونی‌شان نامید.

بسادگی آمده‌بود، یك سرجوخه وچهارسرباز ازپاسگاه مجاورهمراه‌آورده، سربازانرا درحیاط گذارده‌بود، ونشانی اتاق‌فانتین‌را از پیرزن دربان گرفته‌بود، بی ـ آنکه پیرزن بدبین‌شود به‌دلیل عادتش به‌دیدن اشخاص مسلحی‌که سراغ آقای شهردار را می‌گرفتند.

ژاور همینکه به‌اتاق فانتین رسید، کلید را درقفل گرداند، دررا به‌شیوهٔ یك پرستار، یا یك‌جاسوس با ملایمت پیش‌راند و وارد شد.

درست‌تر آنکه واردنشد، میان درنیمه‌باز ایستاده ماند، کلاه برسر، دست‌چپ در ردنگوتش‌که تا زیرچانه تکمه‌شده بود.درچین‌آرنجش‌دستهٔ سربی‌چوبدستی درشتش دیده میشد که باقی‌آن پشت‌سرش پنهان بود.

نزدیك یك‌دقیقه بی‌آنکه کسی ازحضورش آگاه شود همانجا ایستاد. ناگهان فانتین چشم بالابرد، اورا دید ومسیو مادلن‌را واداشت‌که سربگرداند.

درلحظه‌یی که نگاه مادلن بانگاه ژاورمصادف شد ژاور بی‌آنکه جاعوض کند، بی‌آنکه حرکت‌کند، بی‌آنکه نزدیك‌آید، صورتی وحشت‌آور بخودگرفت. هیچ حس انسانی مانند شادی نمی‌تواند صورتی‌چنین ترس‌آور داشته باشد.

این، چهرهٔ مالك دوزخی‌بود که محکوم دوزخیش‌را به‌دست آورده‌باشد.

این‌یقین کامل که سرانجام ژان والژان را گرفته‌است آنچه‌را که درجانش بود برقیافه‌اش ظاهرساخت. باطن‌منقلبش بالاآمد وبرسطح آشکار شد. سرافکندگیش از اینکه اندکی رد راگم‌کرده ودقیقه‌یی چند دربارهٔ شانماتیو اشتباه کرده بود به‌دست غرور و سرفرازیش از اینکه ازآغاز چنان‌خوب حدس‌زده بود و مدتی چنان دراز غریزه‌یی چنان درست داشت محوشد. خرسندی ژاور در وضع آمرانه‌اش نمایان شد. نشانهٔ بدشکل پیروزی برجبههٔ تنگش شکفت. منتهای مخافتی که یك چهرهٔ خشنود می‌تواند نشان‌دهد برچهره‌اش نقش بست.

ژاور درآن‌لحظه درآسمان‌بود. بی‌آنکه‌آشکارا متوجه شده باشد، اما باداشتن ادراك مبهمی ازضرورت وجودخود، وازکامیابی خود، شخص‌خویشتن‌را مظهر«عدالت ونور وحقیقت درعین اجراء وظایف آسمانی‌شان برای‌محو بدی»،بشمارمیآورد. پشت سرش وپیرامونش، درعمقی‌بیکران، قدرت‌وحقانیت، حکم‌قطعی،معرفت قانونی، تعقیب

جرائم عمومی، وهمه ستارگان را داشت، نظام اجتماع‌را حمایت می‌کرد، از قانون، صاعقه بیرون می‌آورد، انتقام جامعهٔ بشری‌را می‌گرفت، دست‌کمك سوی قدرت مطلق پیش می‌برد ؛ با افتخار تمام سرراست می‌گرفت ؛ در پیروزیش باقیمانده‌یی از مبارز طلبی و نبرد احساس میشد ؛ ایستاده ، گردن افراشته و درخشان ، سبعیت فوق‌بشری یك‌ملك وحشتناك عذابرا برصفحهٔ لاجوردی‌آسمان میگسترد؛ سایهٔ خطیر عملی که انجام میداد ، در مشت منقبضش ، تابش مبهم شمشیر اجتماعی را نشان میداد ؛ خوشبخت ونفرت‌زده، پاشنهٔ خودرا برسرجنایت، برسرعیب وعصیان ، برسرحیف و میل، وبرسر دوزخ نهاده‌بود؛ میدرخشید، قلع وقمع میکرد، لبخند میزد، و دراین میکائیل دیوآسا، عظمتی وصف ناپذیر وجود داشت.

ژاور، وحشت‌آور، اثری از دنائت نداشت.

درستکاری، صداقت، صراحت لهجه، پاکدامنی، یقین‌قطعی‌وفکر وظیفه شناسی چیزهایی‌هستند که چون به‌اشتباه دچارشوند ممکن‌است صورت زشتی بخودگیرند، اما این زشتی خالی‌از عظمت‌نیست. حشمت این‌صفات که‌مخصوص وجدان انسان‌است در مخافت نیز پایدارمیماند. اینها فضایلی‌هستند که‌فقط به‌یك نقص دچارمیشوند، و آن، اشتباه است. شادی ستمگرانه وشایستهٔ یك‌متعصب هرچند درنهایت سفاکی‌باشد تابشی داردکه در عین شئامت شایان ستایش‌است. ژاور بی‌آنکه خود متوجه باشد در سعادت مدهشش مانند هرجاهل‌که‌پیروز گردد درخورترحم بود. هیچ‌چیز درزنندگی ومهابت، به‌پای چهره‌یی نمیرسدکه برآن اثری‌که میتوان به «مجموع عیوب خوبی» موسومش ساخت خودنمایی کند.

- ٤ -

دولت حقوق خودرا باز می گیرد

فانتین ژاوررا از روزی‌که مسیومادلن ازچنگال‌او نجاتش داد ندیده‌بود. مغز علیلش دراین‌لحظه چیزی درنمییافت. فقط شبهه نداشت که ژاورآمده است خوداورا دستگیرکند. نتوانست دیدن این صورت وحشت‌آور را متحمل شود؛ احساس کرد که هلاك میشود. چهره‌اش‌را میان دودست پنهان‌کرد وفریاد زد:

ـ مسیومادلن، نجاتم دهید!

ژان والژان،ـ ازاین پس جز این اسمی به‌وی نخواهیم داد.ـ ازجا برخاست، با ملایم‌ترین وآرام‌ترین صدایش گفت:

ـ آسوده باشید، این‌برای شما نیامده است.

سپس رو به‌ژاور کرد وگفت:

ـ میدانم چه میخواهید.

ژاور جواب داد:

ـ برویم، زود!

درتغییر آهنگی‌که همراه این‌دو کلمه بود نمیدانم چه‌توحش و خشونت وجود داشت. ژاورنگفت « برویم، زود! بلکه‌گفت؛ « بریم‌زود! » هیچ املاء نمیتواند این دوکلمه‌را بالحنی‌که ژاور ادا کرد، بنویسد. اینرا نمی‌توان کلام انسانی دانست! این غرش درنده بود.

هیچ به‌شیوهٔ خود رفتار نکرد. درموضوع وارد نشد؛ از حکم بازداشت حرفی نزد، برای او ژان‌والژان، جنگجویی اسرارآمیز و دستگیر ناشدنی بود؛ کشتی‌گیر مخوفی‌بود که او ازپنج سال‌پیش تنگش‌را می‌گرفت بی‌آنکه بتواند پشتش را به خاک رساند. این بازداشت آغازکارش‌نبود بلکه انجام‌بود. پس به‌گفتن همین‌کلام اکتفاکرد .

ـ برویم، زود!

برای‌گفتن این‌کلام، قدمی پیش‌ننهاد؛ به‌ژان والژان‌نگاهی ازآنگونه انداخت که همچون‌قلابی می‌افکند وعادت داشت که به‌وسیلهٔ آن بینوایان‌را بسختی سوی خود کشاند. این‌همان نگاه بودکه دوماه پیش فانتین احساس‌کرده‌بودکه درمغز استخوان ـ هایش نفوذ میکند.

به‌صدای ژاور فانتین چشمانش‌را باز گشوده‌بود، اما آقای شهردار آنجا بود، دیگر ازچه میترسید؟

ژاور تا وسط اتاق پیش‌آمد وبانگ برآورد؛

ـ آهای!.. میآیی یا نه!..

زن بدبخت اطرافش‌را نگریست. دراتاق کسی جز دختر تارك دنیا وآقای شهردارنبود. پس چه‌کس‌ممکن‌است مخاطب این«توگویی» وقیحانه‌باشد؛ فقط خود او. فانتین لرزید.

آنگاه چیزی باورنکردنی دید، آنچنان باورنکردنی‌که در تاریکترین هذیان تبش نیز نظیرآن پیش‌چشمش نیامده بود.

ژاور جاسوس را دید که‌گریبان‌آقای شهرداررا‌گرفته‌است، آقای شهرداررادید که سرپایین انداخته‌است؛ بنظرش رسید که دنیا به‌آخر میرسد.

به‌راستی ژاور گریبان ژان والژان را گرفته‌بود.

فانتین فریاد زد: آقای شهردار !

ژاور به‌قهقهه خندید، خندهٔ مخوفی‌که همه دندانهایش‌را نمایان ساخت .ـ گفت:

ـ دیگر اینجا آقای شهردار نیست.

ژان والژان نکوشید تا دستی‌راکه گریبان ردنگوتش‌را گرفته بود کنار زند، گفت :

ـ ژاور . . .

ژاور کلام اورا قطع‌کرد وگفت. بگو «آقای بازرس! »

ژان والژان گفت: آقا، اجازه بدهید، یك‌حرف محرمانه با شما دارم.

ژاور جواب‌داد: هرچه میگویی‌بلندبگو؛ بامن باید بلندحرف‌زد.

ژان والژان آهسته گفت:

ـ تقاضایی ازشما دارم...

ـ به‌تو میگویم بلند حرف بزن.
ـ آخر این‌را کسی‌جزشما نباید بشنود.
ـ بمن چه‌مربوط است! من‌گوش نمیدهم!
ژان والژان خودرا روبه‌او گرداند، بسرعت وبسیار آهسته گفت:
ـ سه‌روز با من همراهی کنید! سه‌روز بمن مهلت دهید تا بروم بچهٔ این‌زن بدبخت‌را بیاورم. هرچه بخواهید برای این مهلت‌بشمامیدهم. اگرمایل باشید خودتان هم میتوانید با من بیایید.
ژاور فریاد زد:
ـ میخواهی بریش من بخندی؟ آه، من‌خیال نمیکردم که تو اینقدر بی‌شعور باشی! سه‌روز از من مهلت میخواهی که‌بروی، میگویی‌که این مهلت‌را برای آوردن بچهٔ این‌زنکه میخواهی! آه! آه، خوب‌است! حقیقتاً خوب است!
فانتین بسختی به‌لرزه درآمد وفریاد زد:
ـ بچهٔ مرا میگویید! بروند بچهٔ مرا بیاورند! پس بچهٔ من اینجا نیست؟ خواهرم، جواب بدهید، کوزت کجاست؟ ـ من دخترم را میخواهم! مسیو مادلن، آقای شهردار!
ژاور پا برزمین کوفت وگفت:
ـ حالا دیگر باید مهملات این‌یکی‌را شنید! فاحشهٔ بی‌حیا، ساکت میشوی یا نه! عجب شهر مهملی‌است این‌شهر که جبرکاران در آن حکومت میکنند و زنهای هرجایی مانند شهزاده خانمها درآن پذیرایی میشوند! خداراشکر که اینها همه عوض خواهد شد، این پیش‌آمد بموقع بود.
نگاه خیره‌یی به‌فانتین کرد ودرحالی‌که پنجه‌اش را به‌یقهٔ ردنگوت و کراوات و پیراهن ژان والژان محکم میکرد گفت:
ـ به‌تو میگویم‌که دیگر مسیومادلن وجود ندارد و دیگر آقای شهردار درکار نیست. چیزی‌که هست یك دزداست، یك‌راهزن‌است، یك‌جبرکار موسوم به‌ژان‌والژان! همین‌است که دستگیرش میکنم! حالا بفهم که‌چه خبراست!
فانتین شتابان ازجا جست، به‌بازوهای لاغرش وروی دودستش تکیه‌کرد، ژان والژان‌را نگاه‌کرد، ژاور را نگاه‌کرد. دختر تارك دنیارا نگاه کرد، دهان گشود تا سخنی‌گوید، نالهٔ دلخراشی از سینه‌اش بیرون‌آمد، دندانهایش برهم فشرده شد و صدا کرد، بازوانش را با اندوه درازکرد، دستهایش را باتشنج گشود، همچون‌کسی‌که در حال غرق‌شدن باشد پیراهونش‌را با دست جستجو کرد، آنگاه ناگهان بر بالش افتاد؛ سرش به‌بالش تختخواب برخورد وبرگشت و باز بر سینه‌اش آویخت، دهانش باز، چشمانش نیمه‌باز وخاموش.
فانتین مرده بود.
ژان‌والژان دست روی دست ژاورکه‌گریبانش را گرفته بود نهاد، آنرا به همان آسانی‌که دست بچه‌یی را بازکنندگشود، سپس به وی‌گفت:
ـ شما این زن را کشتید.
ژاور با خشم بسیار گفت: بس میکنی یا نه! من اینجا نیامده‌ام که برهان و

دلیل‌گوش کنم. همه این مهملات را دور اندازیم. سربازها در حیاطند. فوراً برویم، وگرنه میگویم دست‌بند بیاورند.

در یک‌گوشهٔ اتاق. تختخواب آهنی‌کهنه‌یی بود باوضع بسیار خراب‌که دختران تارك دنیا شب‌ها که بر بالین بیماران مراقبت میکردند روی آن دراز مـی‌کشیدند. ژان‌والژان خود را به این تخت‌خواب رساند، در یك چشم برهم زدن آنرا شکست ، کاری که باعضلات محکم او بسیار آسان بود ، یك میلهٔ بزرگ تختخواب را به دست گرفت و رو به ژاور آورد. ژاور تا نزدیك در اتاق به قهقرا رفت .

ژان والژان، میلهٔ آهنینش در مشت، آهسته سوی بستر فانتین رفت. چون به آنجا رسید به‌عقب‌گشت و با صدایی‌که به زحمت شنیده میشد به ژاورگفت:

ـ دیگر به شما نمیگویم‌که در این لحظه مزاحم من نشوید.

چیزی‌که مسلم است اینست که ژاور میلرزید.

ژاور به این خیال افتاد که برود سربازان را خبرکند، اما امکان میداشت که ژان‌والژان از این یك دقیقه برای گریختن استفاده کند . پس بر جای ماند ، نوك چوبدستیش را به دست گرفت و بی‌آنکه ژان والژان را از نظر دور دارد به کنار در تکیه‌کرد.

ژان‌والژان‌آرنجش را بر بالش تختخواب نهاد، پیشانیش را برکف دست تکیه داد و به تماشای فانتین‌که بی حرکت دراز شده بود پرداخت. همچنان ماند، غوطه‌ور در تخیل، خاموش بی‌آنکه مسلماً در فکر هیچ چیز این زندگی باشد، و بر سیمایش و در وضعش چیزی جز رحمی وصف‌ناپذیر وجود نداشت. پس از چند لحظه که در این حالت رؤیائی بود رو به فانتین خم شد و آهسته با وی سخن‌گفت.

به او چه گفت؟ این مرد که مبتلی بود به این زن‌که مرده بود چه میتوانست بگوید؟ این حرف‌ها چه بود؟ هیچکس روی زمین اینها را نشنید؛ آیا آن زن بیجان شنید؟ اوهام دلگدازی در جهان وجود دارند که شاید خود از حقایق عالیند. آنچه محل شبهه نیست ، این است که «سورسمپلیس»، یگانه شاهد این واقعه، از آن پس مکرر حکایت‌کرده است‌که همانده‌که «ژان‌والژان» درگوش فانتین سخن‌گفت، به خوبی دیده شد‌که لبخند وصف‌ناپذیری آشکارا بر لبان بیرنگ و چشمان بیفروغ زن بدبخت که سرشار از حیرت قبر بود نقش بسته است.

ژان‌والژان مانند مادری‌که جسد فرزندش را مراقبت‌کند، سر فانتین را میان دو دست گرفت و بر بالش نهاد، بند یقهٔ پیراهنش را دوباره بست، موهـایش را زیر کلاهش جای داد. و چون این کارها را به انجام رساند چشمان او را بست.

چهرهٔ فانتین در آندم به صورت شگفت‌انگیزی درخشان بود.

مرگ، ورود در نور اعظم است.

دست فانتین از تختخواب به پایین آویخته بود. ژان والژان پیش این دست به زانو درآمد با ملایمت بلندش‌کرد و بوسه بر آن داد.

سپس از جا برخاست، سوی ژاور برگشت وگفت :

ـ اکنون در اختیار شما هستم.



-۵-

گورمناسب

ژاور، ژانوالژان را به زندان شهر برد.

بازداشت مسیومادلن تأثیری بزرگ بخشید و یابهتر بگوییم جوش و خروشی خارق‌العاده در سراسر «مونتروی سورمر» ایجاد کرد. از این حیث اندوهگینیم که نمیتوانیم این نکته را ناگفته‌گذاریم‌که فقط بر اثر این‌کلمه: «او جبرکار بوده است» همه کس ترکش گفت. - در مدتی کمتر از دو ساعت همه خوبیهایی که اوکرده بود فراموش شد و همه‌کس جبرکارش شمرد. مسلم است که هنوز کسی وقایع آراس را به تفصیل نمیدانست. طی این روزدرهمه نقاط شهرصحبت‌هایی ازاین قبیل شنیده میشد:

- مگر نمیدانید؟ جبرکاری بود که مدت‌زندانش سرآمده وآزاد شده‌بود.که؟ شهردار.- به! مسیومادلن را میگویی؟ - آری. - حقیقة؟ - اسمش مادلن نبود، اسم مخوفی داشت: گویا «به‌ژان» یا«بژون» یا«بوژان»!- آه! پناه برخدا! بازداشت شد. - عجب! بازداشت شد!- آری در زندان شهر زندانی شده‌است. و به زودی زندانش را تغییر خواهند داد. - به‌کدام زندانش خواهند برد؟ - به جرم سرقتی‌که سابقاً درشارع عام کرده است در دادگاه جنایی محاکمه خواهد شد. - خیلی غریب است! من گمان نمیکردم‌که اینطور باشد. - این مرد، بسیار خوب، بسیار درست، بسیار خوش‌ظاهر بود. - از قبول نشان افتخار امتناع می‌ورزید، بهمه بچه‌های ولگردی که می‌دیدپول می‌داد.- من همیشه فکر میکردم‌که زیر این ظاهرآراسته سرگذشت بدی پنهان‌است. به ویژه در محافل شهر بیش از همه جا در این‌باره‌گفتگو میشد.

یك خانم پیر، مشترك روزنامهٔ پرچم سفید، این اندیشه را ابراز داشت که رسیدن به‌کنه آن تقریباً ممتنع است:

« - من از این پیش‌آمد متأثر نیستم! این، مطلب را به هواخواهان بناپارت خواهد فهماند.»

بدینگونه شبحی که مسیومادلن نام داشت در«مونتروی سورمر» محو شد. در سراسر این شهر فقط سه یا چهار تن بودندکه نسبت به وی وفادار ماندند و فضایلش را از یاد نبردند. پیرزن دربان‌کارخانه یکی از آن جمله بود.

شب همین‌روز ، این پیرزن درستکار ، در اتاق خود نشسته بود ، هنوز کاملا وحشت‌زده، و اندوهگین، غوطه در تفکر. -کارخانه در تمام مدت روز بسته بود ، در بزرگ قفل شده بود وکوچه بکلی خلوت بود. در خانه هیچکس جز دو دخترتارك دنیا، سورپرپه‌تو و سورسمپلیس نبود که نزدیك جسد فانتین بیدارنشسته بودند.

مقارن ساعتی‌که هرشب مسیومادلن به خانه میآمد این پیرزن نیکوکار از جا برخاست،کلید اتاق مسیومادلن را از درون جعبه برداشت و شمعدانی را که هر شب

برای رفتن به‌اتاق او باخود برمیداشت به دست گرفت، آنگاه کلید را به میخی که مادلن عادتاً هر شب کلید را از روی آن برمیداشت آویخت و شمعدان را کنار آن گذاشت مثل اینکه منتظر او است. سپس بر صندلیش نشست و باز به تفکر پرداخت. بیچاره پیرزن نیکوکار، این‌کارها را بی‌آنکه بداند چه میکند انجام داده بود.

پس از دو ساعت از حال بهت و تفکر خارج شد و با خـود گفت: عجب! خداوندا! مرا ببین‌که کلید را مثل هرشب به میخ زده‌ام!

هماندم پنجرهٔ شیشه‌دار اتاق باز شد، دستی از میان آن به درون آمد، کلید و شمعدان را برداشت و شمع را با شمع دیگری که روشن بود افروخت.

زن دربان با تعجب برخاست، چشمانش متسع شد و خواست فریادی برکشد، اما این فریاد را در حلق خود خاموش‌کرد.

این دست، این بازو و این آستین ردنگوت را میشناخت.

این، مسیومادلن بود

پیرزن چنانکه‌خود بعدها، ضمن نقل این ماجرا میگفت مدت چند لحظه‌پیش ازآنکه بتواند سخنی گوید بهت‌زده ماند .

سپس با اضطراب گفت، خدا را شکـر! آقای شهردار؛ من گمان مـی‌کردم که شما...

حرفش را قطع‌کرد، زیرا که دنبالهٔ این جمله ممکن بود نسبت به آغاز آن شامل بی‌احترامی باشد. ژان‌والژان در نظر او همیشه آقای شهردار بود.

اما ژان‌والژان‌کلام او را تمام‌کرد وگفت:

ـ گمان میکردیدکه در زندان هستم؛ آری در زندان بودم. میلهٔ آهنین‌پنجره را شکستم، از بالای یك بام خودم را پایین انداختم واکنون اینجا هستم. حالا به‌اتاقم میروم؛ زود بـروید « سورسمپلیس » را بگوییه نـزد من آید. حتماً پیش آن زن بدبخت است.

پیرزن با شتاب تمام اطاعت‌کرد.

مادلن سفارشی به او نکرد؛ اطمینان کامل داشت که وی این راز را بهتر از خودش حفظ خواهدکرد.

هرگزکسی نتوانست بداندکه ژان‌والژان چگونه توانسته بود بی‌باز کردن در بزرگ عمارت وارد حیاط شود. همیشه کلیدی برای‌گشودن قفلها با خود داشت و با این‌کلید درکوچکی را که میان دربزرگ تعبیه شده بود می‌گشود؛ اما البته در زندان او را بازرسی کرده و کلید را از وی‌گرفته بودند. به هرحال این مطلب بر هیچکس معلوم نشد.

از پلکانـی که به اتاقش منتهی میشد بالا رفت. چون به بالا رسید شمعدان را روی آخرین پله نهاد، دراتاق را باصدای‌کمی‌گشود، پیش رفت، پنجرهٔ اتاق را بست، پشت شیشه‌هـای آنـرا پوشاند، سـپس بازآمـد، شمعدان را برداشت و دوباره داخل اتاق شد.

این احتیاط مفید و لازم بود. به خاطر داریم‌که پنجرهٔ اتاقش ازکوچه دیده میشد.

نگاهی به پیرامونش انداخت، میز و صندلیش را نگریست، تختخوابش را که از سه روز پیش دست‌نخورده مانده بود نگاه کرد. هیچ اثر از بی‌نظمی دو شب پیش در اتاق نمانده بود. پیرزن دربان نظم همیشگی را در اتاق برقرار ساخته و فقط دو سر عصای آهن‌کوب را وسکهٔ چهل‌شاهی را که از تأثیر آتش سیاه‌رنگ شده بود از درون بخاری برداشته و روی میز نهاده بود.

ژان‌والژان کاغذی برگرفت و روی‌آن نوشت. «**این دوسر عصای آهن‌کوب من و سکهٔ چهل‌شاهی است‌که از پتی‌ژوره دزدیده‌ام و به دیوان جنایی تقدیم میدارم.**» سکهٔ نقره را و دو تکه آهن را روی این برگ کاغذ نهاد به وضعی کــه هرکس به محض ورود به اتاق پیش از هر چیز دیگر آنها را میدید. آنگـاه از یك دولابچه پیراهن‌کهنه‌یی برداشت، آنرا پاره کرد و دوشمعدان نقره را درپاره‌های آن بست. با اینهمه نه شتابی داشت نه اضطرابی، و در همـان حال که شمعدانهای اسقف «دینی» را در پارچه می‌پیچید یك تکه نان سیاه در دهان‌گرفته بود ومیجوید. شاید این نان را هنگام فرار از زندان با خود آورده بود.

این از نرمه‌های نانی به اثبات رسیدکه ضمن تحقیق محلی دادگستری برکف این اتاق یافته شد.

دو ضربهٔ‌کوچك به در اتاق کوفته شد.

ژان‌والژان‌گفت: بفرمایید.

این سورسمپلیس بود.

وی پریده رنگ بود، چشمانش سرخ بود، شمعدانی‌که بدست داشت دردستش میلرزید. شداید سرنوشت، این خاصیت بزرگ را دارندکه ما، هراندازه جامد باشیم، از اعماق وجودمان طبیعت انسانی را بیرون می‌کشند و مجبورش میکنند،که درخارج آشکار شود.ــ در نتیجهٔ هیجانات این روز، زن روحانی، بار دیگر به یك زن عادی مبدل شده بود؛گریسته بود، و میلرزید.

ژان‌والژان هماندم چند سطربر کاغذی نوشته‌بود. این کاغذ را سوی‌زن‌روحانی، پیش برد وگفت. خواهرم، اینرا به‌کشیش محل بدهید.

سورسمپلیس کاغذ را که باز بودگرفت و نگاهی به آنکرد.

ژان‌والژان‌گفت: می‌توانید بخوانید.

سورسمپلیس‌خواند:

« از آقای خوری تقاضا میکنم آنچه را که اینجا میگـذارم در اختیار خود گیرد، هزینهٔ دادرسی من و خرج‌کفن و دفن زنی راکه امروز در درمانگاه مرده است بپردازد و آنچه را که باقی ماند به مستمندان دهد.»

دخترتارك دنیا در آن دم خواست سخنی‌گوید اما فقط توانست به زحمت چند صدای ترکیب نیافته تمجمج‌کنان بر لب آورد. با اینهمه موفق شد بگوید:

ــ آقای شهردار میل ندارند یك دفعهٔ دیگر این زن بدبخت را ببینند؟

ژان‌والژان‌گفت: نه، دنبالم‌کرده‌اند و اگر در اتاق او دستگیرم کنند، آرامش او بر هم خواهد خورد.

تازه ژان‌والژان‌کلامش را تمام‌کرده بودکه همهمهٔ بزرگی در پلکان برخاست،

هیاهویی از صدای پاهایی که بالا می‌آمدند شنیده شد و هماندم فریاد پیرزن دربان بگوش رسیدکه با بلندترین وگوشخراش‌ترین صدایش می‌گفت:

ـ آقای عزیزم، به خدای مهربان قسم میخورم‌که هیچکس داخل اینجا نشده، نه در تمام روز، نه در تمام شب، و خود من هم هیچ از در اتاقم دور نشده‌ام.

صدای مرد جواب داد:

ـ با وجود این در این اتاق چراغ میسوزد.

صدای ژاور را شناختند.

این اتاق طوری ساخته شده بود که درش چون باز میشد زاویهٔ دیوار طرف راست را پنهان میداشت. ژان‌والژان شمع را خاموش‌کرد و به آن زاویه پناه برد.

سورسمپلیس جلو میز به زانو درافتاد.

در باز شد. ژاور به درون آمد.

صدای گفت وشنود چند مرد و فریادهای اعتراض پیرزن دربان در دهلیز شنیده میشد.

زن روحانی سر برنداشت، همچنان دعا میخواند.

شمعدان روی بخاری بود و جز روشنایی‌کمی نمیداد.

ژاور خواهر مقدس را دید، متحیر شد. و بر جای ایستاد.

البته به خاطر داریم‌که باطن ژاور و عنصرش، و محیط قابل نفس کشیدنش، همانا تقدیس هرمقام رسمی بود و در این عقیده‌اش نه قائل به تخلفی‌بود نه تحدیدی میپذیرفت. برای او مقامات رسمی کلیسا در مرتبهٔ اول دیگر مقامات قرار داشتند. در این مرحله نیز مانند همه مراحل، متدین و سطحی و درست بود. در نظر او یك کشیش، روحی بودکه هرگزفریب نمیخورد، و یك زن روحانی مخلوقی بودکه مرتکب گناهی نمیشد. به‌گمان او اینان جانهای مقدسی بودند دراین دنیا بازداشته شده درپس دیواری‌که فقط یك در داشت واین در هرگز بازنمیشد جزبرای آنکه حقیقت ازآن بیرون‌آید.

ژاور چون خواهر مقدس را دید نخستین حرکتش برای آن بودکه بازگردد.

اما وظیفه دیگری‌نیزداشت‌که میگرفتش وبا قدرت به جهت مخالفش میراند. دومین حرکتش برای ماندن بود وبرای آنکه جرأت ورزد ودست‌کم یك پرسش‌کند.

این همان «خواهر سمپلیس» بود که درعمرش هرگز دروغ نگفته بود. ژاور این‌نکته را میدانست و مخصوصاً به همین جهت ستایشش میکرد.

از او پرسید: خواهرم؟ در این اتاق تنها هستید؟

لحظهٔ هولناکی‌گذشت‌که طی‌آن بیچاره پیرزن دربان نزدیك بود ازپای‌درافتد.

خواهر چشمانش را بلندکرد وگفت:

ـ آری.

ژاورگفت، ببخشایید اگر پافشاری میکنم، این وظیفهٔ من است وتقاضا میکنم یك سؤال دیگر مرا هم جواب دهید. آیا امشب کسی اینجا نیامده است؟ ـ این، از زندان گریخته است و ما دنبالش کرده‌ایم؛ مردی است موسوم به ژان والژان. شما ندیدیدش؟

خواهرجوابداد: نه؛

سورسمپلیس دروغ گفت، دودفعه پیاپی، بی‌تردید، با شتاب، مانند کسی که فداکاری‌کند.

ژاورگفت: معذرت میخواهم.

و تعظیم‌غرایی‌کرد و از اتاق بیرون رفت.

ای دختر مقدس! سالها است‌که رخت از این جهان بربسته و در عالم نور به خواهرانت که دوشیزگان منزهند و به برادرانت که فرشتگان ملکوتند پیوسته‌یی. خدا این دروغ ترا در فردوس‌برین جزای نیک دهد.

کلام مؤکد خواهرمقدس چنان برای ژاور اطمینان‌بخش بودکه این‌بازرس‌ماهر وضع عجیب شمع را که روی میز خاموش شده بود و هنوز دود از آن برمیخاست مشاهده نکرد.

یك ساعت بعد مردی از میان درختها وتوده‌های مه میگذشت، شتابان ازشهر مونتروی‌سومر دور میشد وسوی پاریس میرفت. این مرد ژان‌والژان بود. به‌گواهی دویا سه مکاری‌که در راه دیده بودنش‌تأیید شدکه ژان‌والژان خورجینی با خود داشت وپیراهن‌کاری پوشیده‌بود. این پیراهن را ازکجا به‌دست‌آورده بود؟ هیچکس این‌را ندانست. اما چند روز پیش یك‌کارگر پیر در درمانگاه کارخانه مرده و چیزی جز یك پیراهن‌کار از خود بر جای نگذاشته بود. شاید ژان‌والژان همین پیراهن را در راه به تن داشت.

آخرین‌کلمه را در حق فانتین بگوییم.

ما همه یك مادر داریم وآن خاك است. فانتین را به‌آغوش این مادر سپردند.

کشیش محل عقیده داشت‌که‌کار خوبی میکند و شاید هم واقعاً کار خوبی‌کرد که از ماترك ژان‌والژان قسمت عمده را برای فقرا نگاهداشت. گذشته از هر چیز این کار به که مربوط بود ؟ به یك جبرکار و به‌یك زن بدکاره. از همین رو مراسم تدفین فانتین را ساده انجام داد و به دفن او در جایی‌که‌گودال عمومی نامیده میشود اکتفا کرد.

پس فانتین در یك‌گوشهٔ رایگان قبرستان به خاك سپرده شدکه مال همه است و مال هیچکس نیست و بیچارگان را در آن‌گم میکنند. خوشبختانه خدا میداند که جایگاه جانها کجاست. فانتین را در ظلمات، بین نخستین استخوانهایی‌که نمایان شد خواباندند.خاکسترش باخاکسترهای دیگران درآمیخت. در گودال عمومی افکنده شد. گورش نیزشبیه به بسترش شد.

پایان جلد اول

بینوایان

اثر: ویکتورهوگو

ترجمه: حسینقلی مستعان

جلد دوم

کوزت

COSETTE

کتاب اول

واترلو

-۱-

آنچه هنگام آمدن از «نی‌ول» دیده میشود

سال گذشته (۱۸۶۱)[1] دریك بامداد زیبای ماه‌مه، یك راهگذر، همانکس که این سرگذشت را حکایت میکند، ازنی‌ول[2] می‌آمد وسوی «هولب» می‌رفت. پیاده راه می‌پیمود. ازمیان دوردیف درخت، جادهٔ سنگفرش‌شدهٔ وسیعی را از زیر پا می‌گذراند که باچین وشکن بسیار برتپه‌هایی امتداد دارد که یکی پس‌از دیگری قرار گرفته، جاده‌را گاه‌بلند وگاه پست کرده‌اند واز دور به امواج عظیم شباهت‌دارند. از «لیلوا» و«بواسنیور ایزاك» گذشته‌بود. سمت مغرب‌منارهٔ سنگی«برن‌لالود»راکه‌بشکل ظرف وازگونی است می‌دید. جنگل کوچکی را برنقطه‌یی‌مرتفع ومیکده‌یی را که بالای آن نوشته شده بود، « مهمانخانهٔ چهار در [3]، اشابو، کافهٔ ممتاز» وکنار جاده، نزدیك تیری کرم خورده شبیه به‌چوبهٔدار و دارای کتیبهٔ «سد قدیم شمارهٔ ۴»جای داشت پشت سرگذاشته بود.

نیم‌ربع فرسخ دورتر ازاین میکده، به‌قعردرهٔ کوچکی رسیدکه درآن، نهر آبی اززیر پلی که درخاکریز جاده تعبیه شده است جریان دارد . یك دسته درخت دور از هم اما بسیار سبز که دره‌را از یك سمت جاده پر می‌کنند، از سمت دیگر در چمن‌ها پراکنده می‌شود وبا لطف وظاهراً بی‌نظم درجهت «برن‌لالود» امتداددارد.

آنجا، طرف راست، کنار جاده، یك مسافرخانه بود، یك‌گاری چهارچرخه جلو در، یك دسته بزرگ از ساقه‌های لبلاب، یك گاو آهن، خرمنی از خاشاك خشك نزدیك چپری تازه، مقداری آهك که در گودال چهار گوشی دود می‌کرد، یك نردبان کنار کاه‌انبار کهنی با صندوقهای کاهگلی. دختری جوان درمزرع‌سبزی

---

۱ ــ تألیف قسمت دوم بینوایان درسال ۱۸۶۲ بود وباین جهت ۱۸۶۱ را‌سال گذشته می‌گویند.

۲ــ Nivelles شهری است دربلژیك.

۳ ــ Au Quatre vents ساختمانی را گویند که از چهار طرف در داشته باشد واز هرسمت باد بدرون آن وزد.

علفهای هرزه را وجین‌می‌کرد، ودر این‌کشتزار یك ورقه‌آگهی بزرگ و زرد، شاید مربوط به نمایش بازیگران سیار دریکی از عیدهای کرمس[1] ، باوزش باد پرواز می‌کرد . از کنج کاروانسرا ، کنار مردابی که یك دستهٔ کوچك اردك بر آن شناور بودند، راه باریك ناهمواری میان خارستانها امتداد داشت . راهگذر قدم در این راه نهاد.

تقریباً بفاصلهٔ صد قدم، وپس ازگذشتن از کنار دیواری از یادگارهای قرن پانزدهم که سر آن باآجرهای درهم، مخروطی شکل ساخته شده بود، خودرا جلویك دروازهٔ سنگی بزرگ هلالی دید، با پاطاق مستقیم، بهاسلوب سنگین عصر لوی‌چهاردهم که دوسمتش دوبدنهٔ مسطح منقوش داشت. جلوخان باشکوهی مشرف بر این دروازه بود؛ دیواری عمود بر جلوخان، تا دروازه امتداد داشت و زاویهٔ قایمه‌یی کنار آن تشکیل‌می‌داد. روی‌چمن‌کوچك جلو دروازه، سه رندهٔ بزرگ باغبانی‌افتاده وازمیان آنهاهمه گونه‌گلهای ماه مه، درهم وبرهم‌روییده بودند. دروازه بسته‌بود. بجای‌حصار دولنگه درخمیدهٔ از جا در رفته داشت ، آراسته بیك چکش کهنهٔزنگ زده.

آفتاب، دلپذیر بود؛ شاخه‌ها، آن لرزش آرام ماه مه را داشتند که گفتی لاتنها موجد آنند نه وزش باد. پرندهٔ کوچکی‌گستاخ، شاید هم‌عاشق، با سرشکستگی میان شاخه‌های درخت بزرگی زمزمه می‌کرد.

راهگذر چون بهاینجا رسید خم شد و روی سنگ سمت چپ، در قسمت‌پایین پاطاق دروازه، حفرهٔمدور بس‌گشاده‌یی را که مانند جایگاه جسمی کروی بود بدقت نگریستن گرفت. همانده دولنگهٔ در باز شد وزنی روستایی بیرون آمد.

راهگذر را دید، چیزی‌را که اومی‌نگریست مشاهده کرد وگفت:

- یك گلولهٔ توپ فرانسوی چنین کرده.

وبرگفته‌اش افزود:

- آنکه قدری بالاتر، روی در، نزدیك آن میخ ملاحظه می‌کنید . جای گلولهٔ یك شمخال بزرگ است. گلولهٔ شمخال ازچوب عبور نکرده است.

راهگذر پرسید: اسم این محل چیست؟

زن روستایی گفت: «اوگومون»[2]

راهگذر سر راست کرد، قدمی چند پیش رفت و از بالای چپرها بهاطراف نگریستن گرفت. نزدیك افق، ازمیان درختان، یك نوع‌کوه کوچك دید، وروی این کوه کوچك، چیزی بنظرش رسید که ازدورشبیه به شیربود.

راهگذر در میدان نبرد واترلو بود.

۱ـKermesse اسم عیدهای مذهبی‌وجشنهای عمومی‌نقاطی که‌بهزبان «فلامان» تکلم می‌کنند.

Houzomont ـ۲

-۲-

اوگومون

« اوگومون »، همانجا که مکانی شوم شد، آغاز موانع، نخستین مقاومت که‌درواترلو، آن هیزم شکن بزرگ‌اروپا که ناپلئون نام داشت جلو خوددید؛نخستین گره زیرضربت تبر.

این یك کوشك بود، و اکنون، قلعه‌یی بیش نیست. ـ اوگومون راباستان‌شناسان بنام هوگومون می‌شناسند. ـ این کاخ به‌دست‌هوگو، صاحب «سومرل» ساخته شد و وی همان کس بود که ششمین مقرری رسمی صومعهٔ«ویلیر»رابرقرار ساخت.

راهگذر در را گشود، از درون دالان بزرگی ازکنار یك چهار چرخهٔ کهنه گذشت ووارد محوطه شد.

نخستین چیزی که دراین صحن نظرش را جلب کرد درگاهی از ساختمانهای قرن شانزدهم بود که‌چون اطرافش فرو ریخته است مانند طاق مقوسی به‌نظر می‌رسد. مناظر یاد بودی غالباً ازویرانی بوجود می‌آیند. نزدیك این طاق، در یك دیوار، درگاه دیگری باسنگ تراش به‌اسلوب زمان هانری چهارم باز شده است و درختان بوستان خرمی را نمایان می‌سازد. کنار این درگاه، گودالی برای کود، چندبیل و کلند، چند گردونهٔ کوچك، یك چاه کهنه با سرپوش وقرقرهٔ آهنین‌آن ، یك کره اسب درحال جست وخیز کردن، یك بوقلمون که چتر زده‌است، یك پرستشگاه که منارهٔ ناقوس کوچکی روی آن است، یك درخت گلابی گلدار که شاخه برسر دیوار پرستشگاه انداخته است، همان حیاط است که استیلایش یك رؤیای ناپلئون شد.این گوشهٔ زمین، اگر ناپلئون برآن دست می‌یافت ، شاید همه دنیا را به‌تصرف اودرمی ـ آورد. ماکیانها دراین محوطه خاك را بامنقارشان برهم می‌زنند. غرشی بگوش‌می‌رسد؛ این سگ بزرگی است که دندان‌هایش را نشان می‌دهد وجانشین انگلیسیان می‌شود.

در این نقطه انگلیسیان شایان‌تحسین‌بودند، چهار گروهان گارد « کوك »[۱] اینجا مدت هفت ساعت در قبال هجوم شدید یك سپاه مقاومت کردند.

اوگومون اگر روی نقشه بـاسطح هندسی، شامل همه ساختمانها، ومحوطه‌ها، دیده‌شود، یك‌نوع سطح قائم‌الزوایای نامرتب است که یك زاویه‌اش شکافته شده باشد. دراین زاویه است که دروازهٔ جنوبی قرارگرفته است ونگهبان آن، دیواری استکه تقریباًچسبیده به‌آنست. اوگومون دودروازه دارد: دروازهٔ جنوبی کمدخل‌کوشك‌است ودروازهٔ شمالی کمدخل قلعه است. ناپلئون برادرخود «ژروم» را به‌اوگومون‌فرستاد.

۱ـCooke فرماندهٔ انگلیسی درنبرد واترلو.

لشکرهای«گیومینو»[1] وفوا[2] «وباشلو» به‌آنجاحمله‌ور شدند.تقریباً همه‌نیروی‌مارشال ری[3] دراین محل به‌کار رفت وشکست خورد.گلوله‌های‌توپ کلرمان[4] روی‌این‌تکه‌دیوار پایدار تمام شدند. تیپ بودوئن نتوانست‌ازسمت شمال به تصرف اوگومون موفق شود و تیپ «سوی» نتوانست جز اندك دستکاری در طرف جنوب‌آن، کاری از پیش برد.

ساختمانهای قلعه ازسمت جنوب کنار حیاط قرار گرفته‌اند . یك تکه از دروازهٔ شمالی‌که به‌دست فرانسویها شکسته شده‌به‌دیوارچسبیده‌ومعلق مانده است.این، عبارت است ازچهارتختهٔ میخکوب شده بردو تیر بزرگ که جای زخمهای حمله بر آن تشخیص داده می‌شود.

دروازهٔشمالی که به‌دست فرانسویان درهم شکسته وبر آن یك‌وصله بجای‌قسمتی که بردیوارآویخته است چسبانده‌اند درته محوطه نیم بازمانده است؛ این مدخل‌بشکل مربع در دیواری بریده‌شده است که پایینش ازسنگ وبالایش ازآجر است وحیاط راازسمت شمال مسدود می‌سازد. این یك در سادهٔ بزرگ کالسکه‌رواست که نظیرش در همه املاك مزروعی دیده می‌شود، ودولنگه‌اش از چوبهای محکم روستایی ساخته شده است؛ پشت این در، چمن‌ها نمایانند. زد و خوردی که جلو این دروازه وقوع یافت بسیار سخت بود. تامدتی مدید درقسمتهای بالایی این مدخل همه گونه آثار دستهای خون‌آلود دیده می‌شد. همین‌جا بود که «بودوئن» کشته شد.

طوفان جنگ هنوز در این حیاط وجود دارد؛ وحشت درآن نمایان است، غوغای زدوخورد درآن‌متحجر شده است؛ آن‌زنده است، آن یکی می‌میرد، پنداری که دیروز بود؛ دیوارهادرحال احتضارند؛ سنگها فرومی‌ریزند، شکافها فریادمیکشند؛ حفره‌ها به‌صورت‌جراحاتند؛ درختهای خم شده ولرزان گویی‌برای‌گریختن‌می‌کوشند.

این حیاط در ۱۸۱۵ آبادتر ازامروز بود. ساختمانهایی که ازآن پس با خاك یکسان شدند سابقاً درآن پستی‌ها و بلندی‌ها، زوایا و پیچهای گونیایی تشکیل می‌دادند.

انگلیسیان آنجا سنگر بستند؛ فرانسویان درآن نفوذ کردند؛ اما نتوانستند بدستش آورند. کنارپرستشگاه ، یك‌جناح‌عمارت، یگانه پاره‌یی‌که ازعمارت‌اوگومون باقی است، نیمه خرابست چنانکه می‌توان گفت شکمش دریده است. کوشك به‌منزلهٔ برج بکار رفت، معبد، سنگر موقت گردید. اینجا گروهی خود را به هلاکت دادند. فرانسویان که از همه طرف، از پشت دیوارها، زیر شیروانی ها، قعر زیرزمین‌ها ، ازهمه پنجره‌ها وبادگیرها واز شکافهای سنگها زیر شلیك افتاده بودند مقداری چوب خشك در آن جمع آوردند وآتش بر در و دیوار و بمردم زدند؛ گلوله را با حریق پاسخ گفتند .

در این جناح ویران عمارت، ازپشت پنجره‌هایی که بمیله‌های آهنین‌آراسته

۱ـ Guilléminot ژنرال ودیپلمات فرانسوی (۱۷۷۴ـ۱۸۴۰)
۲ـ Foy ژنرال معروف فرانسوی (۱۷۷۵ـ۱۸۲۵)
۳ـ Reille مارشال فرانسوی (۱۷۷۵ـ۱۸۶۰)
۴ـ Kellermann ژنرال فرانسه پسر مارشال‌کلرمان (۱۷۷۰ـ۱۸۳۵)

است، اتاقهای نیمه خراب یك‌بدنهٔ آجری عمارت دیده می‌شود؛ گاردهای انگلیسی در این اتاقها کمین کرده بودند؛ پلکان مارپیچی که درهمه طولش از طبقهٔ زیرین عمارت تا طبقهٔ زیرشیروانی شکافته شده است مانند درون صدف درهم شکسته‌یی بنظر می‌رسد. پلکان‌دوطبقه دارد. انگلیسیان که دراین پلکان محصور شده وبرقسمت‌فوقانیش جمع آمده بودند، پله‌های زیرین را قطع‌کرده بودند. این پله‌ها همین تخته‌سنگ‌های پهناور کبودند که تلی میان گزنه‌ها ساخته‌اند. ده پله از پلکان هنوز بدیوار چسبیده است؛ برپلهٔ‌اول صورت چنگال سه‌دندانه‌یی منقوش است. این پله‌های دوراز دسترس در جای خود استوارند. باقی‌پلکان به‌فکی‌بی‌دندان می‌ماند. دو درخت‌کهنسال آنجا دیده می‌شوند، یکی ازآندو خشکیده است ودیگری پایش مجروح است اما در آوریل‌سبز می‌شود. ازسال ۱۸۱۵ این درخت خودبه‌خود میان این پلکان‌روییده‌است.

کشتار در پرستشگاه در گرفت. درونش که آرامش خود را باز یافته است عجیب به‌نظر می‌رسد. پس ازاین خونریزی، دیگر «عشای ربانی» در آن خوانده نشد. بااین‌همه محرابش که ازچوب ناهمواری‌ساخته شده وبر پایه‌یی از سنگ‌نتراشیده نصب شده است هنوز باقی است. چهار دیوار شسته شده با آب آهك، یك در رو در روی محراب، دوپنجرهٔ کوچك هلالی، بالای در یك مجسمهٔ مسیح مصلوب ازچوب، بالای این صلیب یك بادگیر مربع که یك دسته علف سرش را مسدود کرده است؛ در یك گوشه، روی زمین، یك‌قاب عکس شیشه‌دار وبکلی شکسته، این پرستشگاه بدین گونه است. نزدیك محراب یك مجسمهٔ چوبین « سنت آن » قرن پانزدهم میخکوب شده است. سرتمثال «عیسی کودك» را یك گلولهٔ شمخال برده است . این معبد را فرانسویان که لحظه‌یی بر آن تسلط یافتند سپس جا عوض کردند طعمهٔ حریق‌ساختند. شعله‌های آتش سراسر این ویرانه را فراگرفت؛ پرستشگاه به‌تنور بزرگی مالامال از آتش تبدیل یافته بود؛ در سوخت ، تخته فرش سوخت اما مجسمهٔ چوبین مسیح نسوخت. آتش پاهایش را که اکنون چیزی از آنها جزنیم‌سوزهایی سیاه شده دیده نمی‌شود جویده، سپس همانجا متوقف شده است. به‌عقیدهٔ ساکنان این‌ناحیه این اتفاق معجزهٔ بزرگی است . تمثال کودکی مسیح که سرش بریده شده باندازهٔ مجسمهٔ مسیح خوشبخت نبوده است .

دیوارها پوشیده از نوشته‌های یادگاری است. نزدیك پاهای مجسمهٔ مسیح این اسم خوانده‌می‌شود: «هن‌کی‌نس». سپس این‌نامها : «کنده دوریو مایور». مارکس ای مارکه‌سا ده‌آلماگرو (هابانا). مقداری نامهای فرانسوی نیز هست باعلامت‌تعجب، نشانهٔ خشم . به‌سال ۱۸۴۹ این دیوار را ازنو سفید کردند. ملل مختلف، روی این دیوار بیکدیگر دشنام می‌دادند.

ازجلو در همین کلیسای کوچك نعشی را که تبری بدست داشت برداشتند. این نعش استوارلگرو بود .

از دراین معبد که بیرون رویم حلقه چاهی سمت چپ دیده می‌شود. در این حیاط جزاین، یك چاه دیگر هم، هست. کسی‌که اینرا ببیند می‌پرسد: ــ «برای چه این یکی دلووچرخ ندارد؟» برای آنکه دیگر آب ازآن نمی کشند؛ ــ « چراآب ازآن نمی‌کشند؛ »ــ زیرا که این چاه پراز اسکلت‌هاست.

آخرین کس که از این چاه‌آب کشید «گیوم وان کیلسوم» نامیده می‌شد. وی یك روستایی بود که در «اوگومون» سکونت داشت و باغبان آن بود. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ افراد خانواده‌اش گریختند ودر بیشه‌های اطراف پنهان شدند.

جنگل پیرامون صومعهٔ «ویلی‌یر» چند روز و چند شب، همــه سکنهٔ بدبخت پراکنده را پناه داد. امــروز هنوز بعض آثار قابل تشخیص از قبیل تنه های سوختهٔ درختان کهن، جایگاه این اردوهای فلك‌زدهٔ لرزان را در قعر بیشه‌ها نشان می‌دهد.

گیوم‌وان کیلسوم در اوگومون « برای‌نگهبانی کوشك»ماند ودرکنج سردابی پنهان شد. انگلیسـیان آنجا یافتندش. بیرونش کشیدند و جنگجویان با ضربات پهنهٔ شمشیراین‌مرد وحشت‌زده را بخدمت خود واداشتند. تشنه بودند،این‌گیوم برای‌آنان از همین چاه آب می‌آورد. بسا کسان که آخرین جرعه‌شان را از این چاه نوشیدند. این چاه‌که اینهمه مردگان ازآن سیراب‌شدند، خود نیز می‌بایستی بمیرد.

پس ازپایان یافتن کار شتاب داشتند تا اجساد کشته شدگان را بخاك سپارنــد. مرگ برای آنکه مزاحم پیروزی شود روشی مخصوص بخود دارد ، و طاعـون را جانشین افتخار می‌سازد؛ تیفوس نیز ازملحقات پیروزی است. این چاه، عمیق بود. بمنزلهٔدخمه‌یی بکارش‌بردند. سیصد نعش درونش افکندند وشایداین‌کاررا باشتاب‌بسیار انجام‌دادند. آیا همه مرده بودند؟ افسانه می‌گوید: نه. ظاهراً شب بعد ازدفن اجساد، ازقعر چاه ناله‌های ضعیفی شنیده می‌شد که یاری می‌طلبیدند.

این چاه در وسط حیاط، تك افتاده است. سه دیوار ، نیمی از سنگ ونیمی ازآجر، که مانند بدنه‌های یك «پاراوان» تا شده است وبصورت برج کوچك مربعی جلوه می‌کند ازسه طرف این چاه را فرا گرفته اند . طرف دیگرش باز است. ازهمین سمت برای آب کشیدن می‌آمدند. دیوار ته حیاط یك‌نوع روزنهٔ بیضی نامرتب دارد، که شاید سوراخ یك گلولهٔ خمپاره باشد. این برج کوچك سقفی داشت که اکنون جز تیرهایش باقی نیست. دستکهای‌آهنین‌که برای استحکام‌دیوار سمت راست بکار رفته‌اند صورت صلیبی بخود گرفته اند . شخص اگر سرخم کند و به‌پایین این دیوار بنگرد، نگاهش‌در استوانهٔ عمیقی از آجرگم‌می‌شود که‌انباشته‌ازتوده‌های ظلمت است.گرداگرد چاه ، قسمت پایین دیوارها یکسره زیرگزنه ناپدید است.

این چاه کنار خود تخته سنگ عریض کبودی‌را که دربلژیك حایل چاهها بشمار می‌رود ندارد. بجای این تخته سنگ یك «تراورس » آنجا گذاشته شده است‌که پنج یا شش پارچه چوب‌ناهموار گره‌دار، بامفاصل خشکیده، شبیه به‌استخوانهای‌بزرگ بر آن تکیه کرده‌اند. این چاه نه‌دلو دارد، نه‌زنجیر، ونه قرقره. اما طشت سنگی‌بزرگی داردکه سابقاً حوضچه‌اش بشمار می‌رفته‌است. آب باران دراین حوضچه جمع می‌شود و گاه‌بگاه پرنده‌یی‌ازجنگلهای مجاوربه آنجامی‌آید، ازاین‌آب می‌آشامد وپروازمی‌کند.

دراین ویرانه، یك خانه، خانهٔ قلعه، هنوز مسکون است. در این خانه رو به حیاط باز می‌شود. روی این در، کنار صفحهٔ زیبای یك قفل عتیق، قبضه‌یی ازآهن بشکل خال‌گشنیز دیده می‌شود که بطور مورب قرار گــرفته است. هنگامــی کــه «ویلدا» ستوان هانووری، این قبضه را گرفت تابه‌قلعه پناهنده‌شود یك سربازمهندس فرانسوی دست اورا با یك ضربت تبر قطع کرد.

جد خانواده‌یی‌که امروز دراین خانه مسکن‌دارد، همان « وان کیلسوم » باغبان قدیم کوشك بود که‌مدت درازی پیش‌ازاین مرده‌است. زنی‌که موهای خا کستری دارد ودراین خانه ساکن‌است امروز میتواند بما بگوید: «من‌درآنموقع آنجا بودم. سه‌سال داشتم. خواهرم‌که بزرگتراز من بود می‌ترسید وگریه میکرد. مارا به‌جنگل بردند. من درآغوش‌مادرم بودم. همه‌گوشهایشان‌را برای شنیدن به‌زمین میچسباندند. من‌غرش توپ را تقلید میکردم ومیگفتم: بم! بم! »

یك درحیاط ، سمت چپ، چنانکه گفتیم به‌بوستان باز میشود .

بوستان جای مخوفی است.

این، سه‌قسمت است، یا تقریباً میتوان‌گفت‌که به‌سه پرده تقسیم میشود. قسمت اول یك‌باغ است، قسمت دوم بوستان‌است، قسمت‌سوم یك‌جنگل‌کوچك. این‌سه‌قسمت یك حد عمومی‌دارد. سمت مدخل، ساختمان‌های قصروقلعه، سمت چپ یك‌چپر بزرگ، طرف راست یك‌دیوار وسمت دیگر نیز‌یك‌دیوار است. دیوار سمت‌راست ازآجر است ودیوار آخر بوستان ازسنگ. برای‌ورود به‌اینجا نخست باید وارد باغ شد. این‌باغی است پست وسراشیب، تاجریزی‌کاری، مملو ازگیاهان وحشی، محصورمیان صفهٔ وسیع برجسته‌یی ازسنگ تراش، آراسته به‌نرده‌یی از ستون‌های کوچك زیبا که دوطرفشان محدب‌است. سابقاً این یك باغ اربابی طبق‌اولین اسلوب فرانسوی بود که‌پیش از سبك « لونوتر »[1] متداول بود، اما امروز ویرانه وخارزار است. بالای‌جرزها کره‌هایی‌قرار دارند که به‌گلوله‌های سنگی شبیهند. هنوز، آنجا میتوان چهل و سه ستون نرده بر پایه‌هاشان شماره کرد؛ باقی میان علفها افتاده‌اند. تقریباً همه این ستون‌ها خراش گلولهٔ تفنگ دارند. یك‌ستون خرد شده مثل یك ساق پای شکسته، روی کنارهٔ نرده گذارده شده‌است .

درهمین‌باغ، پایین‌تر ازبوستان بود که شش‌سرباز « ولتی‌ژور »[2] از فوج اول سبك سلاح‌که بیرون‌آمده ونتوانسته‌بودند بیرون روند مانندخرسهایی‌که درگودالشان گیر افتاده باشند غافلگیر ومحصورشدند وناچار با دوگروهان از سربازان هانوری که یك‌گروهانش مسلح به قرابینه‌بود مصاف دادند . هانوری‌ها کنار این‌نرده‌های ستونی قرار گرفته بودند واز بالا شلیك میکردند. این ولتی ژورها که‌از پایین جواب می‌دادند، شش تن مقابل دویست‌تن، بی‌باك، بی‌آنکه پناهگاهی جز بته‌های تاجریزی داشته‌باشند یك‌ربع ساعت صرف کشته‌شدن‌کردند.

چون چند پله بالا رویم ازباغ به‌قسمتی میرسیم که باید بوستان نامیده شود. اینجا، دراین چند« تواز » مربع، هزار وپانصد مرد، درمدتی کمتراز یك‌ربع ساعت ازپا درافتادند. دیوار چنانست که‌گویی آماده‌است تا باردیگررزم درگیرد. سی وهشت روزنه برای تیراندازی که انگلیسیان باارتفاعات مختلف در دیوارحفر کرده‌اند هنوز

۱ــ Lenotre باغبان‌معروف فرانسوی که درباغسازی وگلکاری نهایت مهارت را داشته‌است (۱۷۰۰ـ۱۶۱۳)

۲ــ Voltigeur قسمتی ازسربازان فرانسوی پیش‌ازسال ۱۸۷۰ که افرادآن قد کوتاه داشتند ودرجناح چپ حرکت میکردند.

آنجا باقی‌است. جلو روزنهٔ شانزدهم دوگور انگلیسی ازسنگ سماق دیده میشود. از این روزنه‌ها جز بردیوار جنوبی نیست؛ حملهٔ اصلی ازآنجا شروع شد.ـ این دیوار، ازخارج، پشت چپرتازه‌یی‌پنهان‌است. فرانسویان چون به‌آنجا رسیدند پنداشتند کمجز با یك‌چپر سروکارندارند. ازآنگذشتند، دیواری‌را که انگلیسیان پشتش کمین‌کرده بودند سد راه خودیافتند. از سی‌وهشت روزنه دریکدم آتش درخشیدن‌گرفت، طوفانی ازگلوله‌های توپ وچهارپاره برپاشد؛ وتیپ «سوی» اینجا درهم شکست. واترلو بدین گونه آغاز یافت.

با اینهمه، بوستان استیلاشد. نردبانی‌نبود، فرانسویان با ناخنهاشان ازدیوارها بالا رفتند. زیردرختها تن به‌تن بایکدیگر رزم‌میدادند. علفها همه ازخون خیس‌شده بود. یك‌گردان ازهنگ «ناسو»[1] مرکب ازهفتصد مردآنجا دچارصاعقهٔ گلوله شد.در خارج، دیواری‌که دو «باتری» ازتوپخانهٔ «کلرمن» جلوآن بازگردانده شدند، ازگلوله آسیب دیده است.

این بوستان، مانند هربستان دیگر، درماه مه حساس‌است. آن‌نیز به‌گل‌اشرفی و اقحوان آراسته‌است.گیاه درآن بلنداست. اسبهای خیش درآن میچرخند، طناب‌های مویی‌که زیرپوشهای شسته شده را روی‌آنها خشك میکنند، از فواصل درختان میگذرند و راهگذران را بهسر خم کردن وا میدارند. هرکس ازاین علفزار گذرکند پایش درسوراخهای موش‌کور فرو میرود. میان علفها تنهٔ‌درختی ریشه‌کن شده برزمین افتاده‌است وسبز وخرم دیده میشود. سرگرد «بلاکمن» برای جان دادن به‌این درخت تکیه کرده‌بود. زیریك درخت بزرگ مجاور، ژنرال دوپلا آلمانی که اصلا از یك خانوادهٔ پروتستان فرانسوی وازمهاجران زمان نقض قانون نانت[2] بود ازپای درآمد. درخت سیب‌کهنی که بیماربنظر میرسد وبا مرهمی از کاه وخاك ماسه‌دار پانسمان‌شده، درهمین نزدیکی خم شده‌است. تقریباً هرچه درخت‌است بر اثر سالخوردگی از پای درافتاده‌است. یکی‌هم نیست که‌اثر گلولهٔ تفنگ یا شمخال برآن دیده نشود. اسکلت درختهای مرده دراین‌بوستان فراوان است. زاغ وزغن میان شاخه‌ها پر میزنند. ته بوستان بیشه‌یی مملو ازبنفشه است.

بودوئن کشته شده، فوا زخمی، حریق، قتل عام، خونریزی، جویی از خون انگلیسیان وآلمانیها وفرانسویان سخت درهم‌آمیخته، یك‌چاه انباشته ازاجسادکشته‌ـ شدگان،هنگ ناسو وهنگ «برونسویك» منهدم، دوپلا مقتول، بلاکمن مقتول، گاردهای انگلیسی قطعه‌قطعه، بیست‌گردان فرانسوی برسرچهل گردان ازنیروی «ری» از پای درافتاده ومعدوم، سه‌هزار مرد فقط دراین‌ویرانهٔ محقر اوگومون باضربت شمشیر وگلولهٔ توپ پاره پاره شده، خفه شده، تیرخورده، آتش‌گرفته؛ و اینها همه برای این بوده‌است که امروز یك‌مرد دهقان به‌یك مسافر بگوید: **«آقا پنج‌فرانك بمن‌بدهید**

۱ـ Nassau یك‌فرماندهٔ آلمانی.

۲ـ قانون نانت قانونی بود که هانری چهارم پادشاه فرانسه در ۱۵۹۸ بنفع پروتستان‌ها وضع‌کرد. در۱۶۸۵ یعنی زمان سلطنت لوی چهاردهم این‌مقررات نقض وباعث کشتار بسیاری ازپروتستانها ومهاجرت جمعی ازآنان شد.

اگر دلتان بخواهد موضوع واترلو را برای‌شما شرح خواهم داد».

- ۳ -

۱۸ ژوئن ۱۸۱۵

بعقب برگردیم، این‌کار، یکی ازحقوق داستانسرا است، وخودرا درسال۱۸۱۵ واندکی هم پیش‌ازعصری جای‌دهیم که واقعهٔ حکایت شده در قسمت اول این‌کتاب در آن آغاز میـابد.

اگر شب بین ۱۷ و ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ باران نباریده بود آیندهٔ اروپا تغییر میـافت. چند قطره کم یا بیش آب، ناپلئون را خم کرد. برای‌آنکه واتـرلو پایـان اوسترلیتز شود مشیت‌الهی جز فروریختن اندکی باران زحمتی نداشت، ویك ابر که آسمان را درخلاف جهت پیمود برای زیروزبر کردن عالمی‌کفایت کرد .

شروع نبرد واترلو، که‌همین فرصتی به بلوخر[1] داد تابموقع رسد، زودتر از ساعت یازده میسر نشد، چرا؛ زیراکه‌زمین خیس‌بود؛ میبایست صبرکرد تا زمین‌اندکی سفت شود وتوپخانه قادربحرکت باشد.

ناپلئون افسرتوپخانه‌بود وعواقب‌آنرا هم چشید. این سردار خارق‌العاده، ذاتاً همان مرد بودکه درگزارش خود به‌دیرکتـوار[2] راجع به ابوقیر[3] نوشته بود : « فلان گلولهٔ توپ ما شش مردرا کشت!» نقشه های جنگیش همه بـرای افکندن گلولهٔ توپ طرح شده‌بود. متوجه ساختن توپخانه به‌یك‌نقطهٔ معین، کلید پـیروزی او درآن نقطه بشمارمیرفت. با لشکرکشی‌سردار دشمن معامله‌یی میکردکه درخور یك‌دژمحکم‌است، وبا گلولهٔ توپ رخنه درآن میانداخت. نقطه‌یی‌را که ضعیف‌بود باگلوله مضمحل می‌ساخت. نبردهایش‌را با توپ شروع میکرد وبا توپ بپایان میرساند. تیراندازی جزو نبوغش بود. انهدام رسته‌ها، نابود کردن هنگها، درهم شکستن خطوط، خرد کردن و پراکنده ساختن توده‌ها، برای او،اینهاهمه، راهی نداشت، جززدن، زدن، پیاپی‌زدن، و او این‌کاررا برعهدهٔ گلولهٔ توپ می‌گذاشت. این رویهٔ شدید، آمیخته بانبوغ، مدت پانزده سال این‌پهلوان مشت‌زنی میدان کارزار را شکست‌ناپذیر ساخته‌بود.

---

۱ ــ بلوخر Blucher سردارمعروف آلمانی که مکرر باسپاه فرانسه طرف‌شد، یك دفعه درمیدان‌نبرد «لینیی» ازناپلئون شکست‌خورد وبعد در واتـرلوبموقع بکمك ولینگتون رسید وشکست ناپلئون‌را قطعی‌کرد. این کلمه «بلوکر» و « بلوشر » نیز خوانده میشود.

۲ ــ Directoir حکومت فرانسه ازاکتبر ۱۷۹۵ تا نوامبر ۱۷۹۹ .

۳ ــ Aboukir یا ابوقیر ـ محلی در مصرسفلی که ناپلئون درآن فتح بزرگی کرد وسپاه ترك را درهم شکست (۱۷۹۹).

ناپلئون در۱۸ ژوئن۱۸۱۵ نیز بیش از هر چیز به‌توپخانه اهمیت میداد و ازآن اطمینان‌داشت. ولینگتون جز۱۵۹ عراده توپ نداشت، اما توپهای ناپلئون به ۲۴۰ عراده میرسید.

فرض‌کنید که زمین‌خشك میبود وتوپخانه میتوانست پیش‌رود وساعت‌شش‌صبح عملیات آغاز میبافت. در این‌صورت نبرد طی‌دوساعت یعنی سه‌ساعت پیش از فاجعهٔ پروسی[1] به‌پیروزی می‌پیوست وبپایان میرسید.

درشکست این‌نبرد، چه‌مقدار ازخطا به‌ناپلئون نسبت میتوان داد؟- آیا غرق یك‌کشتی ایجاد مسئولیتی برای ناخدا میکند؟

آیا افول جسمانی مسلم ناپلئون درآن عصر با یکنوع کاهش درونی مخلوط میشد؟ آیا بیست‌سال جنگیدن، تیغه‌را چون نیام وجان‌را چون تن فرسوده بود؟ آیا مرد جنگاور درمقام فرماندهی، خویشتن را بد نشان میداد؟ بعبارت دیگر آیا ممکن بودکه این‌نابغهٔ بزرگ آنگونه که بعض تاریخنویسان معتبر پنداشته‌اند رو به‌تاریکی نهاده باشد؟ آیا با التهاب‌بادرمیان مینهاد تا ناتوان‌شدنش‌را درنظر خویشتن پرده‌پوشی کند؟ آیا ازآن سرگشتگی که مولود روح هنگامه‌جوییٍ‌است لرزیدن آغاز کرده‌بود؟ آیا، چنانکه ازیك ژنرال بزرگ بینهایت غریب است، شعور برای احساس مهلکه نداشت؟ آیا دراین طبقه مردان‌بزرگ مادی‌که میتوان غولان سمی و عملشان نامید، سنین‌خاصی‌برای‌کوته‌بینی نبوغ‌وجود دارد؟ پیری درژنی‌هایی‌که بسرحد کمال‌رسیده‌اند اثر ندارد، برای دانته‌ها و میکل‌آنژها سنین پیری هنگام نمواست، آیا برای‌آنیبالها وبناپارتها موسم انحطاط است؟ آیا ناپلئون جهت مستقیم پیروزی‌را گم کرده‌بود؟ آیا چنان شده بود که‌دیگر نمیتوانست صخره‌های عظیم‌را باز شناسد؟ نمیتوانست دامهای خطرناك را کشف‌کند؟ نمی‌توانست‌کنارهٔ فروریزنده لجات‌را تمیز دهد؟ آیا استشمام بلایای عظیم‌را قادرنبود؟ اوکه پیش‌ازاین همه‌راههای پیروزی‌را میشناخت وهمه‌را از فراز گردونهٔ شرار افکنش با انگشتی شاهانه نشان میداد، آیا دراین‌هنگام دستخوش آن‌گیجی مشئوم شده‌بودکه‌مرکوب پرهیاهوی لژیونیش‌را[2] سوی پرتگاهها براند؟ آیا در چهل وشش‌سالگی درمعرض حملهٔ جنون شدیدی قرارگرفته‌بود واین رانندهٔ غول پیکر توسن تقدیر، دراین‌هنگام، یابوسوار تنه‌لشی بیش نبود؟

گمان‌نداریم که چنین باشد.

نقشهٔ نبردش به‌اعتراف‌همه، شاهکاربود.مستقیماً روبه‌خطوط متفقین‌پیش‌رفتن، شکافی درصف دشمن‌انداختن، به‌دو نیمه تقسیم‌کردن، نیمهٔ‌انگلیسی‌را سوی «هال» ونیمهٔ پروسی‌را سوی « تونگر » راندن، از«ولینگتون» و بلوخر دو شقه ساختن، مون سن‌ژان[3] را اشغال کردن، بروکسل را متصرف شدن، آلمانی[4] را به رود « رن »

۱ـ مقصود ازفاجعهٔ پروسی رسیدن « بلوخر » بکمك ولینگتون است.

۲ـ اشاره به «لژیون» های جنگی روم قدیم

۳ـ Mont_Saint_Jean محلی است دربلژیك که میدان نبرد واترلو بود.

۴ـ مقصود بلوخراست.

وانگلیسی[1] را به‌دریا افکندن، اینهاهمه، بعقیدهٔ ناپلئون‌دراین‌نبرد صورت می‌گرفت. سرانجام، معلوم خواهد شد.

این نکته ناگفته نماندکه ما مدعی نگاشتن تاریخ واترلونیستیم. یکی از فصول اصلی داستانی‌که‌دراین‌کتاب حکایت میکنیم ارتباطی با این نبرد دارد؛ اما خود این تاریخ موضوع حکایت ما نیست، ازطرف دیگر این تاریخ نوشته شده، ومخصوصاً با نهایت استادی به یك لحاظ از طرف شخص ناپلئون و به لحاظ دیگر به وسیلهٔ جمع مشهوری از مورخان تدوین شده است[2]. لکن ما کاری به تاریخ نویسان نداریم؛ فقط یك شاهد دوردست، یك بیابان‌گردکنجکاو، یك جویندهٔ خم شده بر این خاك آمیخته با گوشت و خون انسانی هستیم، و شاید ظواهر امور را با حقایقشان اشتباه میکنیم؛ ما حق نداریم به نام دانش با واقعیاتی که بی‌شك سرابهایی نیز در آنها وجود دارند درافتیم . ما نه در روش نظامی تخصصی و نه در فن لشکر کشی سررشته‌یی داریم تا به ما اجازهٔ اظهارنظری در این امور دهد. به عقیدهٔ ما یك تسلسل تصادفات، دو فرمانده بزرگ را در میدان واترلو با یکدیگر روبروکرد. وقتی‌که پای تقدیر، این متهم اسرارآمیز ، در میان باشد ، ما نیزمانند تودهٔ ملت داوری میکنیم که قضاتی بی‌آلایشند .

-٤-

A

کسانیکه میخواهند نبرد واترلورا به درستی درنظرمجسم سازند، باید به‌کمك تصورشان یك حرف A از حروف «ماژوسکول» را روی زمین بخوابانند ضلع چپ A جادهٔ نی‌ول، ضلع راستش جادهٔ «ژناپ» و وتر A راه‌گود «اوهن» به‌برن لالود است. رأس A مون سن‌ژان است. در این نقطه ولینگتون قرار دارد. نوك چپ پایین او گومون‌است؛ آنجا «ری» با«ژرم بناپارت» جای‌دارند. نوك راست پایین، بل‌آلیانس است وناپلئون‌آنجاست. قدری‌پایین‌تر ازنقطهٔ‌تقاطع وترAباضلع راست‌آن، «لاهه‌سنت» است. وسط این وترنقطهٔ مشخصی است‌که آخرین‌کلمهٔ جنگ درآن‌گفته شده است-[3] آنجا است که یك مجسمهٔ شیر، یعنی مظهر غیر ارادی شجاعت خارق‌العادهٔ گارد امپراتوری را قرار داده‌اند.

مثلثی‌که رأسش رأس A واضلاعش دوضلع A ووتر آنست فلات مون‌سن‌ژان است. زدوخوردی‌که در این فلات به وقوع پیوست به منزلهٔ همهٔ نبرد بود.

---

۱ ـ مقصود ولینگتون سردار انگلیسی است .

۲ ـ والترامکات ـ لامارتین ـ وولابل (Vaulabelle) ـ شاراس Charras ـ کینه Quinet ـ تی‌یر Thiers) (این توضیح از مؤلف است).

۳ ـ به فصل ۱۵ همین‌کتاب «واترلو» رجوع شود .

پشت نوك A یعنی عقب فلات مون‌سن‌ژان جنگل «سوانی» است.

اما دشت به‌خودی‌خود زمین وسیع پرفرازونشیبی است؛ هر پیچ و خم مشرف بر پیچ دیگری است. این پستی‌ها و بلندیها تا « مون‌سن‌ژان » امتداد دارند و به جنگل منتهی میشوند.

دوگروه مخاصم، در یك میدان نبرد، دو مبارزکشتی گیرند. این به منزلهٔ یك جدال دست به‌یقه است. هریك از طرفین میکوشد تا دیگری را از پا دراندازد. به هر چیز تمسك میجویند؛ یك بتهٔ خار، یك نقطهٔ اتکاء و یك‌گوشهٔ دیوار یك سنگر جان‌پناه است. بر اثر فقدان یك قصبهٔ کوچك که بتواند پناهگاهی شود یك هنگ از مقاومت دست میشوید؛ یك فرورفتگی دشت، یك خم و پیچ جاده، یك کوره راه قابل عبورکه به موقع پیدا شود، یك پشته، یك مسیل، میتواند پاگیر این هیکل عظیم شودکه نیروی جنگی نام دارد، و از عقب‌نشینیش جلوگیری‌کند. هرکس که از میدان بیرون رود مغلوب است. پس بر رئیس مسئول است‌که کوچکترین دسته درخت را از نظر دور ندارد و بی‌اهمیت‌ترین برجستگی را نادیده نگذارد.

این دو سردار به دقت دشت مون‌سن‌ژان را که امروز دشت واترلو نامیده میشود وارسی‌کرده بودند. از چند سال به اینطرف ولینگتون با پیش‌بینی عاقلانه‌یی این دشت را مانند یك میدان آماده برای نبردی بزرگ، آزمایش کرده بود. روی این قطعه زمین و برای این رزم تن به تن، روز ۱۸ ژوئن ولینگتون سمت خوب را داشت و ناپلئون سمت بد را. نیروی انگلستان بالا بود و نیروی فرانسه پایین.

طراحی منظرهٔ ناپلئون، سوار بر اسب، دوربین به دست، بر تپهٔ «روسوم»، بامداد ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، اینجا تقریباً بیمورد است، زیرا که پیش از آنکه کسی نشانش دهد همه دنیا او را دیده است. این نیم‌رخ آرام، زیر کلاه کوچك مدرسهٔ «بری‌ین»[۱]، این اونیفورم سبز، یقهٔ برگشتهٔ سفیدی‌که‌نشان را مخفی‌میدارد، ردنگوتی که سردوشی‌ها را پنهان میکند، گوشهٔ حمایل سرخ زیرجلیقه، نیم‌شلوار پوستی، اسب سفید، غاشیهٔ مخمل ارغوانی که بر گوشه‌هایش نشان « N » مکلل. و عقاب سلطنتی منقوش است، چکمه‌های سواری روی جورابهای ابریشمین، مهمیزهای سیمین، شمشیر مارنگو[۲]، تصویر آخرین قیصر روزگار است که همیشه در تصورات همگان باقی است، منتهـا، یك دسته تجلیلش میکنند، و دسته دیگر با نگاهی تند به آن مینگرند.

این چهره مدتی دراز سراسر در روشنایی بود، سپس یك چند در حجاب بعض ظلمت‌های افسانه‌یی‌که غالب دلاوران روزگار از خود برجای میگذارند وحقیقت را مدتی‌کمابیش طولانی، در پرده مینهد گرفتار شد. اما امروز، تاریخ و روشنایی،

---

۱ ـ Brienne شهرکوچکی است در فرانسه که دارای یك مدرسهٔ نظامی‌است و ناپلئون در آن مدرسه شاگرد بوده است.

۲ ـ Marengo مارنگو دهکده‌یی در ایتالیا که ۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد. فرانسویها به فرماندهی ناپلئون در این محل فتح بزرگی کردند و اتریشی‌ها را شکست دادند.

این حجاب را میزدایند.

این روشنایی، یعنی تاریخ، بسی بی رحم است. یك خاصیت عجیب ملکوتی که تاریخ دارد اینست که با آنکه روشنایی است، و مسلماً چون روشنایی است باید این خاصیت را داشته باشد، غالب اوقات سایه‌هایی بر نقاطی‌که اشعهٔ بسیار درآن دیده میشود میاندازد؛ از یك مرد دو شبح مختلف میسازد و یکی ازآن دوشبح به دیگری حمله‌ور میشود، و در بارهٔ او اجرای عدالت میکند، وظلمات پادشاه مستبد با اعمال خیره‌کنندهٔ فرمانده می‌جنگد. از اینجا است‌که بایدگفت‌که یك مقیاس واقعی‌تربرای قدردانی نهایی ملل موجود است. تسخیر جابرانهٔ بابل موجب تخفیف اسکندر شد؛ منزلت سزار[1] را به‌زنجیر اسارت‌کشیدن روم، تنزل داد؛ تخریب بیت‌المقدس ازقدر تیتوس[2] کاست. بیدادگری، بیدادگر را دنبال میکند. برای یك مرد، بدبختی‌بزرگی است که در قفای خود ظلمتی باقی‌گذاردکه به شکل خود او باشد.

-۵-

چیزی که موجب تیرگی نبردها میشود

همه عالم نخستین مرحلهٔ این نبرد را میشناسد؛ آغازکار، برای هردو سپاه، برای انگلیسیان بیشتر تا برای فرانسویان، درهم و برهم، مشکوك، اطمینان‌ناپذیر و تهدیدآمیز بود.

همه شب باران باریده بود؛ سطح زمین از رگباری تند، زیرورو شده بود؛ در سراسر صحرا، آب چنان در گودال‌ها جمع آمده بودکه گفتی درطشتهای بزرگ گرد آمده است؛ در بعض نقاط وسائط حمل ونقل تا میلهٔ چرخهاشان درآب فرورفته بودند؛ از تسمه‌های مال‌بندها قطره‌قطره گل مایع فرومیریخت؛ اگر ساقه‌های‌گندم و چاودار بر اثر حرکت وسائط نقلیهٔ نظامی روی‌گل‌ها نخوابیده و شیارهای عمیقی را که چرخهای‌گردونه‌ها بر زمین پرگل به جای میگذارند پر نکرده بود در همه این نقاط خصوصاً در دره‌های‌کنار «پاپلوت» هرگونه حرکت ممتنع میشد.

عملیات دیرشروع شد؛ چنانکه‌گفتیم ناپلئون را عادت چنین بودکه تجهیزات توپخانه را مانند طپانچه‌یی به دست گیرد، گاه این نقطه و گاه آن نقطهٔ دیگر میدان نبرد را هدف قرار دهد، و خواسته بودکه منتظر بماند تا توپخانه بتواند به آسانی حرکت کند و به هر سمت میدان که مقتضی است برود؛ برای تأمین این نظر، لازم بودکه آفتاب ظاهر شود و زمین را خشك کند. اما آفتاب رخ ننمود. آنروز دیگر

---

۱ ـ ژول‌سزار سردار معروف رومی‌که دیکتاتور روم شد.

۲ ـ یکی از امپراتورهای روم که در زمان سلطنت پدر خود «وسپاسین» به بیت‌المقدس حمله‌کرد و آن شهر را ویران ساخت.

میدانگاه «اوسترلیتز»[1] نبود. هنگامیکه نخستین‌گلولهٔ توپ شلیك شد « کلوویل »، ژنرال انگلیسی ساعتش را نگریست و دید یازده‌وسی‌وپنج دقیقه است.

عملیات، با خشم و خروش، شاید خروشانتر از آنچه دلخواه ناپلئون بود، از طرف جناح چپ فرانسویها نسبت به «اوگومون» درگرفت. همانندم، در یك موقع ناپلئون به قلب سپاه حمله‌ور شد و تیپ‌گیوت[2] را سوی لاهه سنت راند، و «نه»[3] با جناح راست فرانسه برجناح چپ انگلیس‌که به «پاپه‌لوت» تکیه داشت فشارآورد.

حمله به « اوگومون » تصنعی با خود داشت؛ نقشهٔ ناپلئون این بودکه نیروی فرانسه « ولینگتن » را به آن نقطه جلب کند و به سمت چپ متوجهش سازد. اگر چهارگروهان ازگارد انگلیسی و بلژیکی‌های شجاع لشکر «پرپونشه» موقع جنگی‌شان را محکم نگاهداشته بودند، این نقشهٔ ناپلئون اجراء میشد، اما بر اثر این پافشاری، ولینگتون به جای آنکه خود به آن سو متوجه شود، توانست به فرستادن‌کمکی برای این عده اکتفا کند و چهار گروهان از گارد انگلیسی و یك گردان از لشکریان «برونسویك»[4] را به آنجا فرستاد.

حملهٔ جناح راست فرانسویان به طرف پاپلوت اساس کار بود. جناح چپ انگلیس را درهم شکستن، جادهٔ بروکسل را بریدن، راه را بر پروسی‌ها سدکردن، مون‌سن‌ژان را متصرف شدن، ولینگتون را به اوگومون و ازآنجا به برن‌لاالود و از آنجا به هال عقب نشاندن؛ نقشه‌یی سر راست بود. اگر از چند حادثه چشم بپوشیم فرانسویان در این حمله موفق شدند. پاپلوت تسخیرشد. لاهه سنت به تصرف درآمد.

یك تفصیل درخود یادآوری است. درپیاده‌نظام انگلیس، خصوصاً درتیپ‌کنت گروهی سرباز تازه کار بودند. اینان مقابل پیادگان مدهش ما شجاعانه جنگیدند. بی

---

۱ ـ Austerlitz شهری است در اتریش‌که درآن ناپلئون روسها و اتریشی‌ها را شکست داد. فتح اوسترلیتز یکی از بزرگترین فتوحات ناپلئون اول است و به همین مناسبت ناپلئون «فاتح اوسترلیتز» هم نامیده میشود. ـ چند سال بعد چندمدقیقه پیش از شروع یکی از جنگهای ناپلئون (مسکوا) آفتاب مثل آفتاب صبح جنگ اوسترلیتز درخشیدن گرفت و ناپلئون میان سپاهیان خود بانگ برآورد و گفت، «ای سربازان ، این آفتاب اوسترلیتز است.» این‌کلمات ازآن‌پس بین سربازان‌فرانسه معروف شد و همیشه موجب تهییج آنان میشد.

۲ ـ Guiot یك فرماندهٔ انگلیسی در نبرد واترلو.

۳ ـ Ney مارشال معروف فرانسه‌که در جنگهای انقلاب فرانسه فتوحاتی کرده و مخصوصاً در اردوی فرانسویان در روسیه نهایت شجاعت را ابراز داشته است ناپلئون مارشال «نه» را«شجاع شجاعان» مینامید. درسلطنت صد روزهٔ ناپلئون«نه» با وی همراهی کرد و پس از تبعید ناپلئون و بازگشت سلطنت بوربن‌ها، محکوم به اعدام و تیرباران شد (۱۷۶۹-۱۸۲۵)

۴ ـ Brunswicke ژنرال آلمانی و رئیس نیروهای متفقین‌که در ۱۷۹۲ در مقابل فرانسه تشکیل‌یافت. این سردار در ۱۸۰۶ کشته شد و پسرش که فرمانده ارتش بود در ۱۸۱۵ درنبردکاتربرا دوروزپیش ازنبرد واترلو در بلژیك ازپا افتاد.

تجربه بودنشان درقبال تهورشان بی‌اثر شد؛ به ویژه درتیراندازی خدمت بزرگی انجام دادند؛ سرباز تیرانداز، اگرقدری به خود واگذار شود به اصطلاح، سردارخود خواهد شد؛ این تازه‌کاران آثاری از ابتکار و از حدت فرانسویان را در جنگ از خود بروز دادند. این پیادگان بی‌تجربه‌حمیت بسیارظاهرساختند. این، بر ولینگتون ناپسندافتاد.

پس از اشغال لاهه سنت تزلزلی در جنگ روی نمود.

دراین روز بین‌ظهر وچهارساعت‌بعدازظهرفاصلهٔ تاریکی‌است؛ وسطاین جنگ تقریباً غیرمشخص، ودرظلمت هنگامه سهیم است. تیرگی شبانگاه همه جا را فراگرفته است. میان این مه. نوساناتی‌عظیم به نظرمیرسد، سرابی دورانگیز، سازوبرگ جنگی آن زمان‌که امروز تقریباً غیرمعمول است،کلاههای سرپهن نواردار،کیسه‌های مواج[۱] خورجین‌های چرمی چلیپایی، فالسقه‌های‌نارنجك، نیمتنه‌های شمسه‌دوزی «هوسارها»، چکمه‌هــای سرخ با هزار چین، کلاههــای لبه‌دار سنگین با حاشیه‌های قیطان‌دوزی‌به پیاده نظام تقریباً سیاه «برونسویك» مخلوط با پیادگان ارغوانی انگلستان، سربازان انگلیسی‌که به جای سردوشی نوارهای سفید درشت به اطراف سرآستین‌هاشان دارند، چابك‌سواران هانووری با کلاه‌خودهای چرمی درازاندام با لفافهٔ مسین و کاکلی از موی سرخ، اکسی‌هـا با زانوهای برهنه و ستره‌های شطرنجـی ، پاتاوه‌هـای بزرگ سفید بمب‌اندازان ما، همه پرده‌های نقاشیندنه خطوط سوق‌الجیشی، وبه‌کار «سالواتورروزا»[۲] می‌آیند، نه به‌کار «گریبووال»[۳].

همیشه‌تندبادی‌بیش‌یاکم با یك نبرد مخلوط‌میشود. این «چیزی‌است ظلمانی»، «چیزی است خدایی»[۴]. هر مورخ به دلخواه خود طرحـی از این هنگامــه میسازد. تدبیر ژنرالها ازهرقبیل‌که باشد، تصادم توده‌های مسلح جزرومدهایی داردکه بمحـلی در نمی‌آیند؛ در مرحلهٔ عمل، دو نقشه جنگی دو فرمانده، داخل یکدیگر میشوند و هریك دیگری را تغییر میدهد. فلان نقطهٔ میدان نبرد بیش از فلان نقطهٔ دیگر، رزمجویان‌را درکام خود میکشاند،مانند زمینی‌که خاك‌نقاط مختلفش‌بیش یاکم‌خاصیت اسفنجی دارد و آبی‌که برآن ریخته شود در یك نقطه زودتر و در نقطهٔ دیگردیرتر فرومیرود. فرمانده ناچار است که بیش از آنچه در نظر داشته است سرباز بــه یك نقطه فرستد. این، مصارف پیش‌بینی نشده است. خط نبرد مانندریسمانی پیاپی‌حرکت مارپیچی میکند، جویهای خون هرطرف بیقاعده جاری میشوند، جبهه‌هــای سپاهیان موج میزنند، وهرلحظه نقطهٔ توجهشان را تغییر میدهند، هنگ‌ها هنگام داخل شدن یاخارج شدن دماغه‌ها یاخلیجهایی میسازند، همه‌این‌تخته سنگها پیوسته جلویکدیگر

---

۱ ـ Sabretache یا جیب شمشیر، چیزی شبیه بکیسه که سابقاً سواران به پشت خود میبستند.

۲ ـ سالواتورروزا ـ Salvator Rosa نقاش بزرگ ایتالیا(۱۶۷۲ـ۱۶۱۵)

۳ ـ Gribeauval مهنـدس و مــارشال و فرمــانده تــوپخــانهٔ فرانــه کــه نظامــات جــدیدی بــرای تــوپخانه ترتیب داد و نیز توپــی بطــرز مخصوص ساخت (۱۷۱۵-۱۷۸۹).

۴ ـ Quid divinum_Quid obscurum دوکلام لاتن.

حرکت‌میکنند، جایی‌که یك‌لحظه پیش‌موضع پیادگان‌بود‌اینك جایگاه‌توپخانه شده‌است؛ آنجا که پیش از این توپخانه در حرکت بود اینك معرض تاخت و تاز سواره نظام است؛گردانها به منزلهٔ دودند. آنجا چیزی بود، جستجو کنید، گم شده است؛ میان تاریکی، تکه‌های روشن به سرعت تغییر مکان میدهند؛ چین‌های تاریك پیاپی پیش می‌آیند و پس میروند؛ یك نوع باد شوم میوزد واین ازدحام هائل را میراند، متراکم و متورم و پس از آن متفرق میکند. رزم دست به یقه چیست؟ یك تلاطم بزرگ. وضع ثابت یك نقشهٔ ریاضی، یك دقیقه را شرح میدهد نه یك روز را. برای نقاشی کردن پرده‌یی از میدان نبرد نقاشی لازم است که آشوبی در قلم مویش داشته باشد؛ برای این کار «رانبران»[1] بهتر از «وان‌درمولن»[2] است. وان‌درمولن، هنگام ظهر را خوب نشان میدهد اما پرده‌اش برای سه‌بعدازظهر ناقص است. مراعات تناسب‌هندسی به اشتباه میاندازد؛ فقط گردباد استکه درست است. همین نکته به فولار[3] حق‌میدهد که برخلاف پولیب[4] سخن‌گوید. اینرا نیز بگوییم‌که همیشه لحظه‌یی هست‌که دراثناء آن، نبرد به‌صورت رزم در می‌آید ، وضع خاصی به خود می‌گیرد ، پراکندگی در آن راه میبابد و حوادث جزیی بیشماری در آن به وقوع میپیوندند که برای تشریحشان می‌توانیم‌کلام شخص ناپلئون را به عاریت‌گیریم وگوییم: «به ترجمهٔ احوال هنگها بیشتر مربوط است تا به تاریخ سپاه». در این حال مورخ حق دارد به اختصار کوشد. نمی‌تواند شکل این ابر مخوف را که نبرد نامیده میشود به طور قطع تعیین‌کند.

این نکته که در بارهٔ همهٔ تصادمات بزرگ مسلح راست می‌آید مخصوصاً با واترلوقابل تطبیق است.

بااینهمه، بعدازظهر، دریکی از لحظات، نبرد، صورت جازمی به خودگرفت.

-٦-

چهار ساعت بعدازظهر

مقارن ساعت چهاربعدازظهر، وضع نیروی‌انگلیس سخت بود. «پرنس‌دورانژ»

---

۱ ـ Rambrandt نقاش مشهور هلاندی‌که شاهکارهای نفیس ومشهوری دارد و قدرت قلم اواز حیث رنگ‌آمیزی و نازك‌کاری وسایه و روشن و غیرآن ضرب‌المثل است (۱۶۰۶-۱۶۶۹).

۲ ـ Van Der Meulen نقاش معروف فلاندری (۱۶۳۴ـ۱۶۹۹) .

۳ ـ Folard دانشمند تعبیةالجیش فرانسوی(۱۶۶۹ـ۱۷۵۲).

۴ ـ Polib مورخ یونانی‌که بین سالهای ۱۲۰ و ۲۵۵ قبل از میلاد مسیح متولدشده بود و تاریخ عمومی بزرگی‌که پنج‌کتاب از آن باقی‌است تألیف‌کرده است.

در قلب، «هیل» در جناح راست، و « پیکتون » در جناح چپ فرماندهی میکردند. پرنس‌دورانژ، سرگشته و متهور، بر «هلاندوبلژها» بانگ میزد: «ناسو! برونسویك! هیچ عقب نروید!»، هیل‌که ناتوان شده بود به ولینگتون تکیه کرده بود. پیکتون کشته شده بود. در همان دقیقه که انگلیسیان پرچم صدوپنجم صف را از فرانسویان ربودند، فرانسویان ژنرال پیکتون انگلیسیان را با گلوله‌یی‌که بر سرش زدندکشتند. نبرد برای ولینگتون دو نقطهٔ اتکاء داشت ، یکی اوگومون و دیگری لاهه سنت؛ اوگومون هنوز مقاومت می‌کرد اما در آتش میسوخت؛ لاهه‌سنت را فرانسویان مسخر کرده بودند. از یك‌گردان آلمانی‌که از این نقطه دفاع می‌کرد فقط چهل‌ودوتن‌زنده بودند؛ همه افسران به استثناء پنج تن‌کشته یا اسیر شده بودند. سه‌هزار مرد جنگی در این انبار یکدیگر را کشته بودند. یك سرجوخهٔگارد انگلیسی.که اولین‌مشت‌زن انگلستان و بین رفقایش به «شکست‌ناپذیر» معروف بود ، در این نقطه به دست یك طبال‌کوچك‌اندام فرانسوی کشته شده بود. «با رینگ» از جای خود رانده شده بود. «آلتن» باقداره پاره‌پاره شده بود.

چند پرچم گم‌شد که از آن جمله یکی از لشکر«آلتن» بود ویکی از گردان «لونبورك» که حامل‌آن شاهزاده‌یی‌ازخانواده «دوپون» بود. اکسی‌های خاکستری پوش دیگر وجود نداشتند؛ سواران قوی هیکل « پونسونبی» قطعه قطعه شده بودند . این سواره نظام شجاع بدست نیزه‌داران «برو» وبدست زره پوشهای «ترا‌اور» ازپا درافتاده بودند؛ از هزار ودویست اسب ششصد اسب باقی مانده بود؛ ازسه سرهنگ دوم دوتن در خاك و خون غلتیده بودند. «هامیلتون» مجروح شده و « ماتر» کشته شده بود . پونسونبی از زین برزمین افتاده وبدنش باهفت‌ضربت نیزه سوراخ شده بود. «گوردون» مرده‌بود، «مارش» نیزمرده بود.ـ دولشکر،لشکرهای پنجم‌وششم، منهدم‌شده‌بودند.

چون به‌او گومون دست اندازی شده ولاهه سنت به تصرف درآمده بود ، فقط یك عایق دیگریعنی مرکز سپاه دشمن باقی بود. این نقطه به‌سختی مقاومت می‌کرد. ولینگتون برقوای آنجا افزود . هیل را که در «مرب برن» بود و «شاسه» را که در برن لالود بود به‌آنجا طلبید .

مرکز نیروی انگلیس که قدری میان تهی اما بسیار محکم وبسیار فشرده بود موضع خوبی‌داشت. مون سن‌ژان را اشغال می‌کرد. دهکده را پشت سر وسراشیبی را که درآن زمان بسی‌تند بود پیش‌روداشت. تکیه گاهش، عمارت سنگی بزرگی‌بود که در آن زمان از املاك خالصهٔ «نی‌ول» به شمار میرفت و محل تقاطع جاده‌ها را نشان میدهد وخود ، ساختمانی عظیم ازآثار قرن شانزدهم است و چندان استحکام دارد که گلوله‌های توپ چون به‌آن میرسیدند بی‌آنکه بتوانند آسیبی‌بر آن واردآورند برمی‌گشتند. گردا گرد فلات، انگلیسیان همه‌جا چپرها را بریده، منافذی برای تیراندازی در درختهای خفجه ایجاد کرده، یك دهانهٔ توپ بین دوشاخهٔ درخت نهاده، دربیشه‌های کوچك مبدأ تیراندازی ترتیب داده بودند. توپخانه‌شان زیرخارستانها درکمین بود. این نیرنگ که درجنگ، بی‌چون وچرا مجازاست، زیرا که درجنگ، دام گستردن ممنوع نیست ، چنان بـا مهارت انجام یافته بود، که «هاکـو»[1] کـه ساعت نه صبح از طرف

1 ـ Haxo ژنرال و مهندس نظامی فرانسه (۱۷۷۴ـ۱۸۳۸).

امپراتور مأمور کشف مواضع توپخانهٔ دشمن شده بود چون بازگشت بهامپراتور گفت هیچ عایق در راه نیست جز دو سنگرکه جادههای نیول وژناپ را مسدود کردهاند. موسمی بود که محصول کشتزارها بلند بود. کناردشت یك گردان ازنیپ کنت، گردان نود وپنجم، مسلح بهقرابینه، میان ساقههای بلند گندم درازکش کرده بود.

پس مرکزنیروی انگلیس وهلاند، با استحکامات وتکیهگاههای اطمینان بخشش موضع خوبی داشت .

خطری که برای این موضع وجود داشت جنگل «سوانی» بود که درآن موقع، بمیدان نبرد پیوسته بود، ودو برکهٔ «گروناندل» و «بوافور» درآن قرار داشت. یك سپاه کامل هم نمیتوانست بیشکست دیدن و پراکنده شدن ازآنجا عقب نشینی کند . هنگها بهمحضعبور ازاین‌نقطه متلاشی‌میشدند. توپخانه اگربهآنسومیرفت درباتلاقها ناپدید میشد. عقب نشینی ازاینسو بهعقیدهٔ بعض اهلفن وتصدیق دیگران بمنزلهٔ یك «هرکه میتواند بگریزد » بود.

ولینگتون یك تیپ ازنیروی شاسه را از جناح راست ، و یك تیپ از نیروی «وینك» را ازجناح چپکاست وبر مرکزسپاهش افزود. سپس لشکر«کلنتون» را نیز بهآنجا روانه کرد. افرادانگلیسیش را، هنگهای «هالکت»، «تیپ میچل» وگاردهای «میتلند» را، با پیاده نظام برونسویك وگروه «ناسو» وهانوورپهای «کیلمانسگژ» و آلمانیهای « انتدا » پشتیبانی و تقویت کرد . این تدبیر بیست و شش گردان را در دسترس اونهاد. جناح راست بطوریکه شاراس[1] میگوید «عقب قلب سپاه قرارگرفت». یك باتری جبزرگ توپخانه در محلی کــه امروز موزهٔ واترلو[2] نامیده میشود پشت کیسههای خاك مستقر شد . علاوه براینها ولینگتون در یك پیچ جاده ، گارد سوار «سومرسه» را که شامل هزاروچهارصد سوار بود جای داده بود. اینیك نیمهٔ دیگراز سواره نظام انگلیسی بود کــه شهرت بسزایی دارد . « پونسونبی» منهدم شده بود ، «سومرسه» میماند .

توپخانه، که تمام شده وتقریباً بهصورت یك سنگردرآمده بود پشت یك دیوار بسیار کوتاه باغ قرار گرفته بود و پیراهنی ازکیسههای مملو از ماسه با شتاب بسیار برآن پوشانده وپشتهٔ خاکی جلو آن ترتیب داده بودند . اینکار بهاتمام نرسیده بود. فرصت کافی نیافته بودند تاحصارمحکمی برایش بسازند.

ولینگتون مضطرب اما بیاعتناء و تأثر ناپذیر، سوار براسب بود ، و از صبح اینروز بههمین وضع مانده درهمان محل قدری جلوتر ازآسیاب کهنهٔ مون سون ژان، که هنوز باقی است، زیر درخت نارونی بزرگ که چندی بعد یك انگلیسی ، دشمن

---

۱ ـ Charrass کلنل فرانسوی که به مقام وزارت جنگ رسید . گویا این شخص تاریخ نبرد واترلو را نگاشته است (۱۸۱۰ــ۱۷۶۵)

۲ ـ این موزه امروز دربلژیك نزدیك بروکسل درهمین دشت مون سن ژان یکی از دیدنیترین نمایشگاههای هنری جهان است و در آن در محوطهٔ سرپوشیدهٔ وسیعیمنظرهٔجنگ واترلو را باصورتیمشابه باحقیقت وحیرتانگیز مجسمساختهاند.

با حرارت یادگارهای تاریخی، آنرا به بهای دویست فرانك خرید واره کـرد وبرد .
ولینگتون دراین محل با خونسردی شجاعت ابراز داشت . گلولههای توپ مثل باران میریختند. گوردون آجودان، همانجا بپهلوی اوبرزمین افتاده بود. لورد هیل خمپارهیی را که منفجر میشد به او نشان داد وگفت: «میلورد، تعلیمات شما چیست؟ اگر اینجا کشته شدید ما چکنیم؟» ولینگتون جوابداد: «همان کار که من کردم.» ـ سپس به ـ اختصار به کلینتون گفت: «پایداری تاآخرین نفر».ـ روز، آشکارا بهبدی سپری میشد. ولینگتون بر همراهان قدیمش در «تالاورا»[1] و «ویتوریا»[2] وسالامانك[3] نهیب میزد و میگفت: «**بویس** ! (پسرها) آیا ممکن است کسی ازشما تصور فرارداشته باشد؟ در فکر انگلستان کهنسال باشید.»

مقارن چهار ساعت بعد ازظهر نیروی انگلیس بهعقب حرکت کرد. غفلة بر ستیغ فلات، کسیجز افراد توپخانه وتیراندازان دیده نشد، باقیناپدید شد . هنگهایی که از باران خمپارهها وگلولهٔ توپهای فرانسوی ، بهعقب رانده شده بودند ، به فرو- رفتگی پشت تپه که هنوز هـم در راه قلعهٔ مونسن ژان وجود دارد میپیچیدند. یك حرکت قهقرایی مشهود افتاد وجبههٔ نبرد انگلیس ناپدید شد. ولینگتون پاپس کشید. ناپلئون با هیجان گفت: آغاز عقب نشینی!

-۷-

خلق خوش ناپلئون

امپراتور با آنکه بیمـار و براثر یك درد موضعی برپشت اسب ناراحت بود، هرگز مثل آنروز خوشخلق دیده نشده بود . ازصبح با احساسات مکتومش لبخند میزد. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵ اینجان شگرف که نقابی از مرمر برخود آراسته بود کورانه میدرخشید. مردیکه در اوسترلیتز مکدر بود در واترلو شادی مینمود. بزرگترین حوادث کـه مقدمهٔ اجرای حکم قضا هستند اینگونه احساسات مخالف را دربرد'رند. شادمانیهای ما از تاریکی بیرون میآیند. تبسم عالی مخصوص خداوند است .

---

۱ ـ Talavera شهراسپانیکه فرانسویها در۱۸۰۸ آنرا متصرف شدند وبهسال ۱۸۰۹ درآن ازنیروی انگلیس واسپانی به فرماندهی ولینگتون شکست خوردند.

۲ ـ Vittoria شهر اسپانی که در آن ولینگتون بر فرانسویهـا ظفر یافت (۱۸۱۳) .

۳ ـ Salamanque شهر اسپانی که بهسال ۱۸۱۲ نیروی انگلیس و اسپانی بهفتح بزرگی درآن نایل شدند و«دوك دوراگوز» (مارشال مارمونیمارشال ناپلئون) را شکست دادند. فرماندهٔ این جنگ ولینگتون بود.

اهالی ناحیهٔ «فولمیناتری» می‌گفتند: **سزار میخندد، پومپه[1] گریه میکند.**[2] این دفعه پومپه نمی‌بایست گریسته باشد، اما مسلم است که سزارمی‌خندید.

ناپلئون ازشب پیش، دراثناء شب، یك ساعت پس ازنیمه شب، سوار براسب، بابرتران[3] دربحبوحهٔ طوفان وزیر باران، برتپه‌های مجاور «روسوم» به گردش وکاوش پرداخته ، از تماشای خطوط آتش اردوی انگلیسیان که همه افق را از «فریشمون» تابرن لالود روشن می‌کرد خشنود شده بود، و در آن حال به نظرش رسیده بود که سرنوشتی که خود اوبرای روز معینی در این میدان واترلو تعیین کرده بود صحیح است ؛ اسبش را نگاهداشته ، مدتی بی‌حرکت برجای مانده، روشنی‌های بی‌دوام برق را نگریسته وبه‌صدای رعد گوش فرا داده بود ، آنگاه شنیده شده بود که این معتقد به‌تقدیر، این کلام اسرارآمیز را درظلمت برزبان می‌آورد: «ماباهم‌موافقیم»،ناپلئون اشتباه می‌کرد. باهم موافق نبودند.

یك دقیقه هم‌نخفته بود. همه لحظات این شب برای او بایك شادی نشان شده بودند. در سراسر اردویش گردش کرده ، به همه نگهبانان سرزده، قدم به قدم برای صحبت داشتن با گشتی‌های سوار ایستاده بود. دوساعت ونیم بعد ازنیمه شب، نزدیك بیشهٔ اوگومون صدای قدمهای صفی را که درحرکت باشد شنیده ویکدم گمانش متوجه عقب نشینی ولینگتون شده بود. به برتران گفته بود : «این صف پس قراول نیروی انگلیس است که برای برچیدن اردو به‌جنبش آمده است. من شش هزار انگلیسی‌را که تازه به‌اوستاند[4] رسیده‌اند اسیرخواهم کرد.» با انبساط سخن می‌گفت: همان هیجان وشعفی را که درروز اول مارس هنگام پیاده شدن از کشتی‌داشت، (وآن درموقعی بود که روستایی وجد زدهٔ خلیج ژوان را به مارشال بزرگ خود نشان میداد و می‌گفت : «برتران، نگاه کن! بهاین زودی کمکی برای ما رسید»[5]) دراین موقع نیزباز گرفته بود. ازشب ۱۷ تا روز۱۸ ژوئن «ولینگتون» را مسخره می‌کرد، و می‌گفت: «این انگلیسی ناچیز محتاج به‌یك گوشمالی‌است.» - باران برشدت خود میافزود. هنگامی که امپراتورحرف میزد رعد میغرید.

ساعت سه ونیم بعد ازنیمه شب به‌بطلان یك تصور خود پی‌برده بود؛ افسرانی که بدستور او برای کسب اطلاع رفته بودند، بازگشته و به وی اعلام داشته بودند که دشمن هیچگونه حرکتی ندارد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد، هیچیك ازآتشهای اردوگاه خاموش نشده بود. نیروی انگلیس خفته بود . سکوت تام بر زمین حکمفرما بود، وجز ازآسمان صدایی‌شنیده نمی‌شد. ساعت چهار بعدازنیمه شب، یساولان، مرد دهقانی را به‌حضورش‌آورده بودند. این دهقان ، یك تیپ سوارانگلیسی، (شاید تیپ ویویان

---

۱ ـ Pompé سردار رومی رقیب توانای سزار که ازوی شکست یافت.

۲ ـ جملهٔ لاتن Ridet Cœsar Pompeius Flebit

۳ ـ Bertrand ژنرال فرانسوی که نسبت به‌ناپلئون بسیار وفادار بود.

۴ ـ Ostende شهر وبندر بلژیك.

۵ ـ اشاره به بازگشت امپراتور از جزیرهٔ الب و پیاده شدن او از کشتی در خلیج «ژوان» .

را که می‌خواست موضع نظامیش رادر دهکدهٔ «اوهن» درمنتهی‌الیه جناح چپ نیروی انگلیس قرار دهد) راهنمایی کرده بود. ساعت پنج دوتن سرباز فراری بلژیکی به‌وی گزارش داده بودند که هماندم ازهنگشان گریخته‌اند ونیروی انگلیس درانتظار نبرد است. ناپلئون با صدای بلند گفته بود: «بهتر! من هم درهم شکستنشان را از عقب نشاند نشان بیشتر دوست میدارم».

صبح بر سراشیبی که کنارهٔ راه «پلانسونوا» بود از اسب به زیر آمده، پای بر زمین پر گل گذارده، یك میز مطبخ ویك صندلی روستایی را که بدستور او از قلعهٔ روسوم آورده بودند آن‌جا نهاده، بستهٔ کاهی به جای فرش بر زمین انداخته، پشت میزنشسته، نقشهٔ میدان جنگ را برمیز گسترده وبه «سولت»[1] گفته بود: «چه صفحهٔ شطرنج زیبا!»

براثر بارندگی‌شب، گاری‌های حامل آذوقه در راه، میان گل مانده ونتوانسته بودند صبح برسند. سرباز شب نخفته، از باران خیس شده بود و به علت نبودن خواربار روزه دار بود؛ این پیش‌آمد ناپلئون را مانع از آن نشده بود که خنده کنان به «نه» بگوید: «در این جنگ نود درصد احتمال پیروزی داریم.» ساعت هشت، صبحانهٔ امپراتور را آورده بودند. چند ژنرال را دعوت کرده بود. هنگامی‌که داشت می‌خورد به‌وی اطلاع داده بودند که ولینگتون پریشب در بروکسل، درمنزل دوشس‌دوریکمون درمجلس رقص بوده است. و «سولت» مرد جنگی‌خشن باچهره‌یی باوقار شبیه به چهرهٔ سطرانها، گفته بود: «رقص امروز است». ناپلئون «مارشال نه» را که گفته بود «ولینگتون آنقدرها ساده نیست که منتظر اعلیحضرت شود» به باد استهزاء گرفته بود. اصلا شوخی کردن شیوهٔ او بود. «فلوری دوشابولون»[2] گوید: «لودگی می‌کرد»؛ گورگو[3] گوید: «طبعاً خلق خوش داشت». بنیامین کونستان[4] گوید: «در شوخی‌افراط می‌کرد وشوخی‌هایش بیش ازآنکه ذوقی‌باشد غریب بود.» این گشاده‌رویی غولان، بەزحمت یادآوری درگفتنش میارزد. او بود که سربازان «گروناديه»[5] خودرا «گرونیار»[6] مینامید، گوششان را میفشرد، سبیلشان را می‌کشید. «امپراتورکاری نداشت جز ریشخند کردن ما.» این کلام، گفتهٔ یکی ازآنانست. هنگامی که ناپلئون مخفیانه از جزیرهٔ الب به فرانسه میرفت، روز ۲۷ فوریه، وسط دریا، کشتی دودکلهٔ جنگی‌فرانسه موسوم به «زفیر» با کشتی «انکونستان» که ناپلئون در آن پنهان بود تلاقی‌کرد واز آن کشتی پرسیدچه اخبار تازه ازناپلئون دارد. امپراتور، که هنوز نوار

۱ ـ Soult مارشال معروف فرانسوی که فتوحات بزرگی درزمان ناپلئون کرد ودر زمان سلطنت لوی فیلیپ وزیر امورخارجه شد (۱۸۵۱ـ۱۷۶۹)

۲ ـ Fleury de Chabeulon ـ کمدی باز فرانسوی که یادداشتهایی‌هم ازخود به یادگار گذارده است (۱۸۲۲ـ۱۷۵۰).

۳ ـ Gourgaud ژنرال فرانسوی که با ناپلئون در سنت‌هلن بود.

۴ ـ Benjamin Constant سیاستمدار ونویسندهٔ فرانسوی (۱۸۳۰ـ۱۷۶۷)

۵ ـ Les Grenadiers سربازان نارنجك انداز.

۶ ـ Grognard درلغت به معنی «غرغرو» است.

سفید چین‌داروجیقهٔ آراسته به‌تصویر زنبورهای عسل را که خود درجزیرهٔ الب اختیار کرده بود به کلاه داشت خنده کنان دستگاه صدابر را گرفت و شخصاً جواب داد: «امپراتور حالش خوب است.» کسی که اینگونه می‌خندد، با حوادث خصوصیت دارد. ناپلئون سرمیز صبحانه‌اش، درمیدان واترلو چندین دفعه قهقههٔ خنده را سرداده بود. پس ازچاشت خوردن یك‌ربع ساعت درخود فرو رفته بود، پس‌ازآن دوتن از ژنرال‌ها روی بستهٔ کاه نشسته قلمی بدست گرفته، کاغذی برزانو نهاده ودستور جنگ را که امپراتور شخصاً تقریر می‌کرد نوشته بودند.

ساعت نه، هنگامی که نیروی فرانسه، پس از تقسیم بندی درپنج ستون، به‌حرکت در می‌آمد، لشکرها در دوخط، توپخانه بین تیپ‌ها، موزیك در رأس همه، افراد پای کوبان، با غریوطبلها وغوغای شیپورها، توانا، گسترده، بانشاط، دریایی ازکلاه خود وشمشیر وسرنیزه بردامان افق، امپراتور متأثر شده، دو دفعه باهیجان گفته بود: عالی! عالی!

ازساعت نه تاساعت ده ونیم همه نیروی فرانسه، چیزی که باور نکردنی به‌نظر میرسد، مواضع خود را باز گرفته، در شش خط برقرار شده، و اگر اصطلاح شخص امپراتور را تکرار کنیم «صورت شش V» ساخته بودند. چند لحظه پس‌ازتشکیل جبههٔ مهیای نبرد، در سکوت مطلقی که مقدمهٔ هرطوفان بزرگ است و بزودی جای‌خود را به بلوا میدهد، ناپلئون با مشاهدهٔ رژهٔ سه باتری دوازده[1] که بدستور او از قسمت «ارلون»[2] و «ری» و «لوبو»[3] جدا شده و مأمور شروع عملیات بوسیلهٔ حمله به«مون سن‌ژان» یعنی‌محل‌تقاطع جاده‌های«نی‌ول» وژناپ بودند، دست‌برشانهٔ «هاکسو» زده وگفته بود: **«ژنرال نگاه کن. این بیست وچهار دختر زیباست»**[4]. چون از نتیجه اطمینان داشت، درراه خودگروهان مهندس قسمت اول را که به فرمان او برای موضع‌گرفتن وسنگربندی در «مون سن‌ژان» به‌محض تسخیر این قریه، معین شده بود بالبخندی تشجیع کرده وگفته بود: «این حیف است.»

سپس سوار براسب شده، جلو «روسوم» رفته ورأس یك تپهٔ کوچك چمنزار را که سمت راست جادهٔ «ژناپ» به «بروکسل» واقع است به‌عنوان محل دیدبانی‌انتخاب کرده بود، که این نقطه در اثناء نبرد، دومین توقفگاهش شد. سومین محل توقفش، جایی‌که ساعت هفت بعد ازظهر درآن قرارداشت یعنی‌نقطهٔ واقع‌بین لابل‌آلیانس ولاهه سنت» نقطهٔ مخوفی‌است؛ این‌تل‌بلندی است‌که هنوزهم‌باقی‌است وپشت‌آن گارد شاهی

---

۱ ـ Batteries de douze باتری عبارت ازچند عرادهٔ توپ است که به‌اتفاق برای حمله کردن به‌نقطه‌یی‌حرکت کنند ومقصود ازباتری دوازده باتری‌هایی‌است که گلوله توپ‌های‌آن بوزن دوازده لیور باشد.

۲ ـ Drouet d' Erlon مارشال فرانسوی (۱۸۴۴ ـ ۱۷۶۵).

۳ ـ Lebau مارشال فرانسوی (۱۸۳۸ ـ ۱۷۷۰).

۴ ـ معمولا در هر باتری هشت عراده توپ حرکت می‌کرده است و ناپلئون دراین جمله بیست وچهار توپ را که درسه باتری بوده است به بیست و چهار دختر زیبا تشبیه کرده است.

در یك نقطهٔ سراشیب جلگه جمع شده بـود . پیرامون ایـن تل، گلولههای توپ روی سنگفرش جاده میجستند وتا نزدیك ناپلئون میرسیدند . مانند میدان نبرد بری‌ین[1] گلولههای تفنگ وشمخال صفیرزنان از بالای سرش میگذشتند. تقریباً از نقطه‌یی که پای اسبش بر آن قرار داشته است گلولههای توپ پوسیده ، تیغه‌های کهنهٔ شمشیر ، گلولههای مختلف ناقص وزنگ‌زده یافته شده است . « **مستور از زنگی کثیف .»** [2]
چندین سال پیش، ازهمین نقطه یك خمپارهٔ شصت لیوری که هنوزپر بود و لوله‌اش را محاذات جای گلوله شکسته بود اززیر زمین بیرون کشیدند. همینجا بود که امپراتور به‌راهنمـای خود «لاکوست»، یك روستایی بدخواه و متوحش که محکم برپشت اسب چسبیده بود وبهر صدای گلوله سرمی‌گرداند و می‌کوشید تا پشت سر او پنهان شود ، می‌گفت، «**احمق! این شرم‌آور است، توخود را ازپشت سر به‌کشتن خواهی داد.**» نگارندهٔ این سطور شخصاً دردامنهٔ سست ونرم این تل، براثرحفر ماسه، بقایای طوقهٔ یك بمب را که از زنگ زدگی‌وپوسیدگی چهل وشش ساله ، صورت نفرت‌آوری به‌خود گرفته بود ، ونیز پاره‌های آهن‌که ازپوسیدگی مانند چوب بیلسان، میان انگشتانش می‌شکستند یافته است.

پست وبلندی‌های جلگه‌هایی باشیبهای متفاوت که درآنها ناپلئون باولینگتون مواجه شد چنـانکه همه میدانند امروز آنگونه که در۱۷ ژوئن ۱۸۱۵ بودند نیستند. برای‌آنکه دراین‌میدان شوم یك‌بنای یادبود ازاین‌نبرد بسازند برجستگی‌های واقعیش را از میان برده‌اند. برای تجلیل‌آن، دگرگونش کرده‌اند. ولینگتون دوسال‌بعد که میدان واترلو را دید باخودگفت، «**عجب! میدان نبرد مرا عوض کرده‌اند.**» جایی که امروز هرم بزرگی دیده میشودکه مجسمهٔ شیری برفرازش نصب شده‌است، ستیغی بود کهازطرف جادهٔ «نی‌ول »بصورت یك‌خاکریز قابل‌عبور سرازیرمیشد اما ازطرف شوسهٔ ژناپ تقریباً یك تندهٔ غیرقابل عبوربود. ارتفاع اصلی این‌محل‌را امروز هم بـا ملاحظهٔ ارتفاع دوتل که روی‌هریك آرامگاه بزرگی ساخته شده ودر دوطرف جـادهٔ ژناپ به‌بروکسل قرارگرفته‌اند میتوان حساب‌کرد؛ یکی‌ازاین دوقبر، انگلیسی‌است و طرف چپ قرار دارد ودیگری‌آلمانی‌است وطرف راست.ــ قبر فرانسوی اینجا نیست. برای‌فرانسه همه این‌جلگه قبراست. درنتیجهٔ هزاران هزارگاری خاك که‌برای‌ساختن پشته‌یی به‌بلندی صدوپنجاه پا وبه‌محیط نیم‌هزار پا بکار رفته‌است، امروزفلات مون‌سن ژان با شیب ملایم قابل‌عبور است. روز نبرد واترلو این فلات خصوصاً از طرف لاهه سنت شیبی تند وشبیه به‌پرتگاه داشت. دامنهٔ‌آن چندان‌تند فرودآمده بودکه توپهای انگلیسی نمیتوانستند زیرپای خود ، قلعه را کـه در قعر دره بود و مرکـز میدان نبرد بشمار میرفت ببینند. روز۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ریزش باران، پست وبلند این‌محل

---

۱ ــ Brienne شهر کوچکی است در نواحی مرکزی فرانسه که ناپلئون در مدرسهٔ نظامی‌آن تحصیل کرده بود وروز۱۰ ژانویهٔ ۱۸۱۴ درآن محل نیروی فرانسه نیروی متفقین را شکست داد.

۲ ــ Scabra rubigine معنی‌تحت‌اللفظی این کلام عبارت است از: «بوسیلهٔ زنگی کثیف» ومفهوم آن «مستور از زنگ کثیف» است .

را ناهموارترکرده، سربالایی راه را ازگل‌انباشته‌بود وکسی‌که میخواست قدم‌براین راه گذارد نه‌فقط بسختی‌میتوانست بالارود بلکه به‌گل نیزآلوده میشد. درطول ستیغ این فلات مرتفع یك‌نوع گودال امتداد داشت‌که پی‌بردن بوجودآن برای یك نگرندهٔ دور محال بود.

این‌گودال‌چه‌بود؟ خود بگوییم. برن‌لالودیك دهکدهٔ بلژیك،واوهن‌یکی‌دیگر از دهکده‌های آنست. این‌دهکده‌ها که هردو درخمیدگیهای زمین پنهانند باجاده‌یی تقریباً بطول یك‌فرسخ ونیم بهم پیوسته‌اندکه از جلگه‌یی ناهموار وپست وبلند می‌گذرد وغالباً به‌صورت شکافی فرومیرود بطوری‌که دربعض نقاط، این‌جاده شباهت به‌یك دره دارد. در۱۸۱۵ مثل امروز این راه، ستیغ فلات مون سن‌ژان را بین دو جادهٔ شوسهٔ ژناپ و نی‌ول قطع می‌کرد؛ فقط امروز این‌راه با جلگه دریك‌سطح قرارگرفته است، ولی درآن‌موقع راه‌گود افتاده‌یی بود. بعدها دونقطهٔ برجسته‌را که درطرفین‌آن بود برای ساختمان تپهٔ بنای یادبود ازمیان‌برداشتند. این‌جاده سابقاًهم مثل امروز در قسمت عمدهٔ طول خود مانند خندقی‌بود که عمقش دربعض قسمتها به‌دوازده پا میرسید و پشته‌های سراشیبش غالباً، به‌ویژه درزمستان، بهمیان جاده ریزش می‌کردند. ازاین فروریختن‌ها حوادثی به‌وقوع می‌پیوست. جاده درمدخل «برن‌لالود» چنان تنگ‌بود که یك راهگذر درآن‌نقطه زیریك بارکش‌رفته و مرده بود واین واقعه را یك صلیب سنگی‌به‌اثبات میرساند که‌آنجا،کنارقبری برپاست‌که‌برآن‌نام متوفی«مسیوبرنارد بری تاجر دربروکسل» وتاریخ وقوع حادثه (فوریهٔ۱۶۳۷) کنده شده‌است.

نقش روی قبر چنین است؛

بنام خدای بزرگ مهربان[۱]
اینجا، بر اثر بدبختی
مسیو برناردوبری
تاجر بروکسل درتاریخ (ناخوانا) فوریه ۱۶۳۷
زیر یك‌گاری له شده است

این‌جاده برفلات مون‌سن‌ژان چندان عمیق‌بود که درآن، یك‌مرد روستایی موسوم به «ماتیونیکز» بسال ۱۷۸۳ براثرفروریختن پشته‌یی برسرش درهم شکسته وجان داده بود، واین‌واقعه‌را نیز صلیب سنگی‌دیگری اثبات می‌کندکه بالایش‌هنگام کشت‌وکار ازمیان رفته اما پایه‌اش که سرنگون شده‌است هنوز برسرازیری چمن‌زار سمت چپ جادهٔ شوسه بین «لاهه‌سنت» وقلعهٔ مون‌سن‌ژان دیده میشود.

دریك‌روز نبرد، این راه گود، که هیچ‌چیز از وجودش خبرنمیداد، این درهٔ کنارهٔ ستیغ «مون‌سن‌ژان»، این خندق واقع دررأس سربالایی، این‌دست‌انداز پنهان

۱ـ ترجمهٔ D. O. M. که معمولا بر بالای بناهای مذهبی و آرامگاههای مسیحیان‌نقش میشود حروف اول کلمات جملهٔ لاتن (Deo, Optimo, Maximo) است بمعنی «به‌خدای بسیارخوب بسیاربزرگ».

شده درزمین، ناپدید بود، یعنی مخوف‌بود.

-۸-

امپراتور از «لاکوست» راهنما پرسشی میکند

پس صبح روز نبرد واترلو، ناپلئون راضی بود.

حق داشت، نقشهٔ جنگیش چنانکه شایدگفتیم واقعاً شایان ستایش‌بود.

شروع نبرد، تحولات ناگهانی گوناگون‌آن، مقاومت « اوگومون »، پافشاری لاهه سنت، کشته‌شدن بودوئن، اخراج فوا ازمیدان، دیوار غیر منتظری‌که جلو‌آن، لشکر «سوی» درهم شکست، گیجی‌شوم «گیبمینو» ازنداشتن‌فشنگ ودبهٔ باروت، در گل‌رفتن باتری‌ها، پانزده عراده توپ بی‌نگهبان‌که به‌دست «اوکس‌بریج» دریك‌راه‌گود سرنگون ومعدوم شدند، کم‌اثربودن بمب‌هایی‌که میان صفوف انگلیسیان افکنده می‌شدند، فرورفتن این‌بمب‌ها درخاك خیس‌شده ازباران وموفق نشدن به‌ازپیش‌بردن‌کاری جزپراکندن گلها چنانکه بمب افکندن به‌پاشیدن گل تبدیل میبافت، بی‌فایده شدن عملیات «پیره» در برن‌لالود، همه سواره‌نظام که‌پانزده‌گردان‌بودند، تقریباً نابودشده، وارد نیامدن صدمهٔ بسیار برجناح راست انگلیس، آسیب ندیدن جناح چپ‌آن، کج ـ فهمی «نه» که‌چهارلشکر سپاه اول، توده‌های متراکمی ازبیست‌وهفت صف وجبهه‌هایی از دویست مردرا، به‌جای‌تقسیم‌کردن به‌نقاط مختلف، دریك‌جا جمع‌آورده واز اینرو همه‌را تقدیم گلولهٔ توپ‌کرده بود، شکافهای وحشت‌آوری که گلوله‌های توپ در این توده‌های فشرده‌ایجادکردند، ازهم‌پاشیدن ستونهای‌حمله، نمایان‌شدن‌ناگهانی‌باتری مورب درجناح آنها، درخطرافتادن «بورژوا» و «دونزلو» و«دوروت»، ناگزیرشدن «کیو» از عقب‌نشینی، مجروح‌شدن ستوان «ویو» این«هرکول» بیرون‌آمده‌ازمدرسهٔ دارالفنون، درهمان لحظه‌که وی درزیرآتش‌فراگیرندهٔ سنگرانگلیسی‌ها که راه «ژناپ» به‌بروکسل را مسدود میساخت دروازهٔ لاهه سنت‌را با ضربات تبر سرنگون میکرد، محصور شدن لشکر « مارکونیه » بین پیاده نظام وسواره نظام، درمیان گندم ها از نزدیك به‌وسیلهٔ «بست» و «پاك»، گلوله‌باران شدن. وبوسیلهٔ پونسونبی درمعرض‌ضربات شمشیر قرار گرفتن، ازکار افتادن باتری اوکه مرکب از هفت توپ بود ، دستگیری و بازداشت «فریشمون»، و «سموهن» به‌دست «پرنس دوساکس ویمار» برغم « کنت درلون »، از دست رفتن پرچم ۱۰۵ وپرچم ۴۵ ، دستگیری آن سوار هوسار سیاهپوست پروسی، به‌دست پیاولان ستون‌متحرك مرکب ازسیصد سرباز سبك سلاح که براه‌بین «واور» و «پلانسونوا» حمله‌کرده‌بودند. چیزهای اضطراب‌آوری‌که این اسیرگفته‌بود، دیرکردن گروشی[1] ، کشته‌شدن هزار وپانصدمرد درمدتی‌کمتراز یکساعت دربوستان اوگومون،

1ـ Grouchi مارشال‌فرانسوی‌که شب نبرد واترلو مأمور بود پروسی‌هارا که‌ـ

برخاک‌افتادن هزاروهشتصد مرد درمدتی‌کمترازاین پیرامون لاهەسنت، همەاین‌حوادث طوفانی کەمانند ابرهای تاریك‌نبرد ازجلوناپلئون می‌گذشتند، بزحمت توانسته بودند اضطرابی درنگاهش ایجادکنند واین چهرهٔ شاهانەرا که سرشار از اطمینان بود هیچ تیره نکرده بودند. ناپلئون‌عادت داشت‌که میدان‌نبرد را بانگاهی ثابت بنگرد؛ هرگز تفصیلات دردناك حادثەرا رقم بەرقم جمع نمیزد. ارقام درنظرش‌اهمیتی نداشتند زیرا که مطمئن‌بودکه‌حاصل جمعشان مساوی خواهدشد با پیروزی؛ هرچند کـه در آغاز، پیچیدگی‌هایی پیش می‌آمد، هرگز متأثر نمیشد، او، که خودرا صاحب اختیار و مالك فرجام میدانست؛ میتوانست منتظربماند زیراکه خودرا خارج ازمعرکه می‌انگاشت، و باتقدیر چنان رفتارمیکرد کەگفتی‌همانند اوست. مثل‌این بودکه بەتقدیر می‌گوید، تو جرأت نخواهی کرد.

ناپلئون کەحد وسط روشنایی وظلمت‌بود خویشتن‌را در «خیر» مورد حمایت ودر «شر» شکیبا احساس‌میکرد. برای‌خود یك «مشارکت» وتقریباً میتوان‌گفت یك همکاری حوادث داشت یاگمان میبرد داردکه معادل رویین‌تنی قدیم بود[1].

بااینهمه، شخص‌وقتی‌که«بره زینا»[2] و«لیپزیك»[3] و«فونتن‌بلو»[4] راپشت‌سرش دارد می‌تواند از «واترلو» ظنین‌باشد. ابرو درهم‌کشیدن اسرارآمیزی در قعر آسمان نمایان بود.

درآن لحظه که ولینگتون عقب رفت، ناپلئون بەلرزه درآمد. ناگهان مشاهده کرد کەآرایش‌جنگی فلات مون‌سن‌ژان جمع میشود وجبههٔ نیروی‌انگلیس‌ناپدید می‌گردد. این‌جبهه باز گرد هم می‌آمد اماخودرا کنار میکشید. ناپلئون بر رکاب اسبش نیم‌خیز شد. برق پیروزی درچشمانش درخشید.

ولینگتون را در جنگل سوانی به تەنشاندن، وکارش را همانجا بسر رساندن

← در «لینیی» شکست خوردەبودند دنبال‌کند، اما او رهاشان‌کرد واین عده فرار کردند وبه سپاه انگلیس پیوستند و خود گروشی که بنا بود بمیدان واترلوآید دور ماند و بموقع نرسید.

۱ ـ ترجمهٔ تحت‌اللفظی عبارتی‌که مفهوم‌آن چنین‌است: « گمان میبردکه همه حوادث همدست اویند وبنفع اوکارمیکنند وبابن‌جهت خودرا رویین‌تن وشکست‌ناپذیر میشمرد .

۲ ـ Bérésina رودخانهٔ روسیه اروپاکەبسال ۱۸۱۲ نیروی‌فرانسەپس‌ازشکست یافتن در روسیه باوضع نکبت‌آمیزی ازآن عبورکرد.

۳ـ شهر آلمان که فرانسوی‌ها از ۱۸ تا ۱۹ اکتبر ۱۸۱۳ درآن با متفقین جنگیدند و بەدلیل کمی‌عده مجبورشدند پس از مقاومت سختی در حال عقب‌نشینی نبرد کنند.

۴ ـ Fontainebleau گردشگاه وکاخ معروف تاریخی فرانسه که ناپلئون روز ۲۰ آوریل ۱۸۱۴ درآن بەنفع پسرش ازسلطنت استعفا کرد وباگارد قدیمش وداع گفت .

شکست قطعی انگلستان بدست فرانسه بود، انتقام کره‌سی[1] و پواتیه[2] و مالپاکه[3] و رامی‌یی[4] بشمار میرفت. مرد میدان مارنگو[5] خط بطلان بر آزنکور[6] میکشید.

آنوقت امپراتور دراین‌اندیشه‌که مبادا این‌تغییر ناگهانی، نتیجهٔ مخوفی داشته باشد یك‌بار دیگر دوربینش را برهمه نقاط میدان جنگ گردش داد. افراد گارد مخصوصش‌که سلاح پایین‌انداخته‌بودند وپشت سرش‌قرار داشتند بایکنوع ایمان‌مذهبی نگاهش‌میکردند. ناپلئون فکر میکرد؛ پستی‌ها و بلندی‌هارا، بیشه‌های کوچك را، مزارع چاودار را وجاده‌هارا با دقت تمام مینگریست؛ بنظرمیرسیدکه هر بته خار را بحساب میآورد. بانگاهی‌خیره سنگرهای‌انگلیسی‌را دردوجادهٔ شوسه، دو دستهٔ‌بزرگ درخت‌را، سنگر شوسهٔ ژناپ را بالای لاهه‌سنت که مسلح به‌دو عرادهٔ توپ‌بود و فقط این دوتوپ ازتوپخانهٔ انگلیسی در قعر میدان جنگ دیده میشد، و سنگر راه شوسهٔ «نی‌ول» را که سرنیزه‌های هلاندی تیپ « شاسه » درآن درخشیدند نگریست نزدیك این‌سنگر پرستشگاه « سن‌نیکولا » راکه به‌رنگ سفید آراسته ودرخم جاده طرف « برن‌لالود » واقع است مشاهده‌کرد. خم شد وباصدای آهسته با «لاکوست» راهنما سخن‌گفت. راهنما یك اشارهٔ منفی وشاید خیانت‌آمیز با سرکرد.

امپراتور سربرداشت ودرخود فرو رفت.

ولینگتون عقب نشسته‌بود. اکنون باید این عقب نشینی‌را به‌یك‌شکست قطعی منتهی ساخت.

ناپلئون به‌تندی بازگشت، یك‌قاصد تندرو به‌پاریس فرستاد، تا پیروزیش را در نبرد اعلام دارد.

ناپلئون یکی‌ازآن ژنی‌ها بودکه رعد بیرون میدهند.

ضربت صاعقهٔ خودرا باز یافته بود.

به زره‌پوش‌های « میلود» فرمان‌داد که فلات مونسن‌ژان را به‌تصرف‌درآورند.

۱ـ Crécy شهر فرانسه که در آن ادوارد سوم پادشاه انگلستان فیلیپ دو ـ والوای فرانسه‌را در ۱۳۴۶ مغلوب‌کرد.

۲ـ Poitiers شهر فرانسه‌که در۱۳۵۶ «پرنس‌نوار» پسر ادوارد سوم پادشاه انگلستان ژان‌لوبون پادشاه فرانسه‌را درآن شکست داد.

۳ـ Malpaquet محلی است در فرانسه که درآن « مارلبورو » و « اوژن » ژنرالهای انگلیسی در یازدهم سپتامبر ۱۷۰۹ مارشال « ویبار » فرانسوی را شکست دادند.

۴ـ Ramillies دهکده‌یی است در بلژیك که در آن ژنرال « مارلبورو » انگلیسی در۱۷۰۶ « مارشال ویلروا » فرانسوی‌را مغلوب ساخت.

۵ـ Marengo دهکده‌یی‌است درایتالیا که درآن نیروی فرانسه بسرکردگی بناپارت روز۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ اتریشی‌هارا شکست داد.

۶ـ Azincourt شکست فرانسه در۱۴۱۵ ازنیروی انگلیس دراین‌محل.

- ۹ -

غیر منتظر

سه‌هزاروپانصدتن بودند. جبهه‌یی به‌طول یك‌ربع فرسخ تشکیل میدادند. مردان قوی‌هیکلی بودند سوار براسبان زورمند. بیست وشش‌گردان‌بودند، پشت سرشان تکیه گاهی‌داشتند مرکب‌از لشکر «لوفبور ده نوئت» صدوشش‌تن ژاندارم ممتاز، سربازان شکاری گارد، هزار وصدونود وهفت مردجنگی، ونیزه‌داران گارد، باهشتصد وهشتاد نیزه. اینان کلاهخودهای بی‌کاکل وزره‌های آهن‌کوفته داشتند، با طپانچه‌های قلطاقی درجیب‌های زین وقدارهٔ بلند. بامدادان همه نیروی فرانسه‌آنان‌را ستوده‌بودند، واین هنگامی‌بودکه، درساعت نه صبح، با فریاد شیپورها و باصدای همهٔ موزیك که سرود «نجات وطن‌را پاسداری‌کنیم» میخواند، اینان آمده‌بودند، درستونی متراکم، یکی از باتری‌هاشان درجناحشان، دیگری درقلبشان، بین‌شوسه‌های ژناپ وفریشمون دردوصف بزرگ گسترده میشدند، ودرخط توانای دوم که چنان عالمانه بدست ناپلئون ترکیب یافته‌بود وزره‌پوش‌های کلرمان را در منتهی‌الیه سمت‌چپ و زره‌پوشهای میلود را در آخرین نقطهٔ سمت راستش‌داشت وباصطلاح درددوسمت خود دوبال‌آهنین تشکیل داده بود موضع می‌گرفتند.

آجودان برنار فرمان امپراتوررا باین دسته ابلاغ کرد. مارشال «نه» شمشیر ازنیام کشید وفرمان حرکت‌داد. گردان‌های عظیم به‌جنبش درآمدند.

آنوقت منظره‌یی عظیم وهول‌انگیز دیده شد.

همه‌این سواره‌نظام، شمشیرها بالا، پرچمها وشیپورها درمعرض باد، هرلشکر دریك‌ستون، با یك حرکت و مثل اینکه یك‌فرد واحد است، با قاطعیت یك « قوچ مفرقی»[1] که شکافی بازکند، ازتپهٔ لابل آلیانس پایین‌رفت، درگودال مخوفی‌که مردان بسیار درآن ازپا افتاده‌بودند فرو شد، آنجا میان‌دود ناپدیدگردید، سپس‌ازاین تاریکی بیرون‌آمد، بر سمت دیگر دره نمایان شد، همچنان غلیظ وبهم‌فشرده با یورتمهٔ سریع از زیر ابری ازگلوله‌های توپ وخمپاره‌که برسرش منفجرمیشد سربالایی وحشت‌آور و پرگل تپهٔ « مونسن‌ژان » را بالارفت. همه‌با وضعی‌خشن، تهدیدآمیز وتزلزل‌ناپذیر صعود میکردند. درفواصل شلیك‌های توپخانه‌صدای سنگین پاهای اسبان شنیده میشد. چون دولشکربودند دوستون تشکیل داده بودند، لشکر «واتیه» سمت راست و لشکر « دلور » سمت چپ را داشت. ازدوربنظرمیرسید که دومار دراز پولادین سوی ستیغ فلات روانند. این، مانند یك‌امر خارق‌العاده ازمیان نبرد عبور کرد.

۱ـ گرزفلزی بسیارسنگین وعظیمی‌شبیه به‌دیلم‌که‌درنبردهای قدیم برای‌سوراخ کردن وسرنگون ساختن دیوارها بکارمیرفت وسرش شبیه کلهٔ قوچهای جنگی بود.

ازهنگام تصرف سنگر بزرگ موسکووا[1] بدست سواره‌نظام عظیم‌فرانسه هرگز نظیر این واقعه دیده نشده‌بود. اینجا دیگر مورا[2] نبود اما «نه» اینجا هم‌بود، به‌نظر میرسیدکه این‌تودهٔ عظیم به‌صورت دیوی درآمده‌است ویك‌جان بیشتر ندارد. هرگردان سواردرحرکت، پیچ‌وخم‌به‌خود میداد ومانند حلقه‌یی ازشاخه‌های‌مرجان متورم‌میشد[3]. ازمیان دود پهناوری که اینجا وآنجا پارگی‌هایی داشت دیده میشدند. درهم پیچیدن کلاهخودها، فریادها، شمشیرها، جهش طوفانی کفل‌های اسبان با غرش‌توپ و غریو کوس، اغتشاشی با انضباط و مخوف؛ روی اینها همه، زره‌ها، همچون فلس‌ها بر پشت اژدهای هفت‌سر[4].

این‌روایات پنداری‌که مربوط به‌عصر دیگری‌است. چیزی نظیراین رؤیا بی‌شك در حماسه‌های کهن اورفیك[5] دیده میشود، در آن حکایت آدمیان اسب پیکر، هیپانتروپهای عتیق[6]، آن دیوان آدمی روی‌اسب سینه که به‌یك تاخت بر«اولمپ» صعودکردند، همه مخوف، رویین‌تن، با جلال؛ خدا وجانور.

مطابقت عددی عجیبی‌بود؛ بیست‌وشش گردان پیاده منتظر این بیست و شش گردان سواربودند. عقب ستیغ‌فلات، درسایهٔ باتری‌مستتر، پیاده‌نظام انگلیس، منقسم

۱ـ Moskova رودخانه‌یی‌است درروسیهٔ اروپا که درساحل‌آن به‌سال ۱۸۱۲ فرانسویها فتح درخشان وخونینی درمقابل روس‌ها کردند.

۲ـ Murat شوهرخواهر ناپلئون وژنرال فرانسه و پادشاه ناپل از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۴.

۳ـ Polipe اسم عامیانهٔ نوعی ازمرجانها که درحفره هایی که مستور از یك غشاء مخاطی‌باشد متسع میشوند.

۴ـ l' hydre طبق افسانه‌های قدیم یونان یك‌نوع اژدهای عظیم افسانه‌یی که هفت‌سر داشت وهرسرش‌را که قطع میکردند سردیگر به‌جای‌آن می‌رویید و سرانجام بدست هرکول‌کشته شد.

۵ـ Orphiqu منسوب به‌اورفه (Orphée) شاعر وخوانندهٔ افسانه‌یی یونان قدیم که بموجب افسانه‌های حیاتش یك‌قرن پیش ازنبرد «تروا» (در حدود ۱۳۳۰ سال‌قبل‌ازمیلاد مسیح) میزیسته‌است. افسانه می‌گوید: این‌شاعرمسافرتی به‌مصرکرد. آنجا ماری پای زنش‌را گزید وزن زیبا از زهر آن بدرود حیات‌گفت. اورفه جرأت ورزید وبه جهنم رفت تا زنش‌را بازستاند. مالك دوزخ زنش‌را باین‌شرط پس‌داد که وی تا ازجهنم بیرون نرفته‌است به‌روی این‌زن ننگرد، اما اوخلاف این شرط رفتار کرد وبه‌زنش نگریست وهمان‌دم زن ناپدید شد. اورفه ازفراق‌زنش به‌رنج بسیار دچار شد، به « تراس » رفت وآنجا بسرودن اشعار ونوحه‌سرایی وگریستن پرداخت. زنان زیبای «تراس»هرچه‌کوشیدند تا ازاین‌عشقش برهانند نتوانستند وعاقبت‌به‌تنگ‌آمدند وپاره پاره‌اش‌کردند. اکنون یك‌مجموعهٔ اشعار بعنوان اشعار «اورفیك» در دست است که‌غالباً از غولان ودیوان ومناظرمهیب دوزخ حکایت میکند.

۶ـ Hippanthropes موجودات افسانه‌یی‌که نیمی ازتنشان انسان و نیم دیگر اسب بوده.

به‌سیزده مربع ، هرمربع مرکب از دوگردان ودر دو ردیف، هفت مربع درردیف اول وشش مربع در ردیف دوم، قنداقهٔ تفنگ برشانه ، نشانه‌گرفته برای زدن آنکه در میرسید، آرام، ساکت، بی‌حرکت منتظربود. اینان زره پوشان فرانسوی را نمیدیدند و زره‌پوشان نیزقادر به‌دیدن‌آنان‌نبودند. نیروی‌انگلیس صدای بالاآمدن‌این‌جزرومد انسانی‌را ازتپه‌میشنید. تزایدصدای پای‌سه‌هزاراسب، ضربات متناوب ومتوازن سم‌های اسبان که با یورتمهٔ سریع‌صعود می‌کردند، خشاخش‌زره‌ها، چکاچاك شمشیرها وصدای یك‌نوع نفس‌کشیدن وحشیانه به‌گوش میرسید. سکوت هراس‌انگیزی حکمفرماشد، سپس‌ناگهان یك ردیف طویل‌از بازوان‌افراشته باشمشیرهای‌کشیده برستیغ تپه‌نمایان شد وهمان‌دم، کلاهخودهاشیپورها، بیرقها، سه‌هزار سر باسبلت‌های خاکستری‌آشکار شدندکه فریاد میزدند؛«زنده‌باد امپراتور!» همه‌این‌سواره‌نظام برفراز دشت سرازیر شد، واین مثل«شروع یك زمین‌لرزه بود» .

ناگهان، امر رقت‌انگیز، درطرف چپ‌انگلیسیان وسمت راستها، مقدمهٔ ستون زره‌پوش بافریاد مخوفی ازجا جست. زره‌پوشان همینکه عنان‌گسیخته، وباهمه جوش وخروش وتاخت سریعشان به‌مرتفع‌ترین نقطه ستیغ رسیدند تابا یك‌حمله کار مربع‌ها وتوپهای دشمن‌را بسازند بین‌خود وانگلیسیان، یك‌گودال، یك گودال عمیق دیدند. این‌راه گود افتادهٔ «اوهن» بود.

لحظه، وحشتناك شد. دره آنجا بود، غیرمنتظر، دهان‌گشوده، تند، زیر پای اسبان، به‌گودی چهارمتر میان دوخاکریز، ردیف دوم ردیف اول‌را به‌درون آنراند، و ردیف‌سوم ردیف دوم‌را ، اسبان سردوپا بلندمیشدند، عقب میزدند، روی کفل می‌افتادند، چهار دست‌وپا برهوا، میلغزیدند، سواران‌را زیر خود می‌کوفتند، همه با هم زیروزبر میشدند، هیچ راه عقب‌نشینی‌نبود، همه‌ستون فقط بمثابهٔ یك‌تیربود، نیرویی که برای خرد کردن سپاه انگلیس فراهم آمده بود فرانسویان را درهم شکست، درهٔ دلسخت نمیتوانست تسلیم شود جز آنکه مالامال شود، سواران واسبان مخلوط درهم درآن غلتیدند واستخوانهای یکدیگررا نرم‌کردند، همه‌دراین‌گودال به‌یك‌تکه‌گوشت مبدل شدند، وهنگامی‌که این‌گودال ازآدمیان جاندارپرشد دیگر سواران ازروی آن راه پیمودند وگذشتند. تقریباً یك‌ثلث تیپ « دوبوا » دراین‌لجه فروریخت.

این، شکست، جنگ‌را آغاز کرد.

یك روایت محلی که مسلماً خالی ازاغراق نیست، حاکی‌است‌که دوهزار اسب وهزار وپانصد مرد زنده‌زنده درجادهٔ گود « اوهن » دفن‌شدند. این رقم حقیقت‌نما، عدهٔ اجسادی‌را که‌روز بعدازجنگ دراین‌گودال افکندند نیزشامل‌است.

ضمناً این‌را هم متذکرشویم‌که تیپ «دوبوا» که به‌سرنوشتی چنین شوم دچار شد، همان تیپ‌بود که یك‌ساعت پیش از این حادثه، پرچم گردان«لونوبورگ» را گرفته بود.

ناپلئون پیش‌ازآنکه این‌مأموریت‌را برعهدهٔ زره‌پوشان «میلود» واگذارد راه را بادقت مورد اکتشاف قرارداده اما موفق به‌دیدن این‌گودال که چین کوچکی هم بر فراز تپه از آن نمودار نبود نشده بود. با اینهمه بامشاهدهٔ پرستشگاه سفیدی که در جادهٔ شوسهٔ « نی‌ول » دیده میشد به‌گمانش رسیده بود که ممکن است عایقی در آن

راه وجود داشته باشد ودراین باره پرسشی از لاکوست کرده بود. راهنما جواب داده بود. «نه!» تقریباً میتوان گفت که مصیبت ناپلئون از این اشارهٔ منفی یك دهقان بیرون آمد.

حوادث شوم دیگری نیزازآن پس بایست ظهور کند.

آیا ممکن بود که ناپلئون دراین‌گیرودار فایق آید؟ در جواب می‌گوییم نه. چرا؟ بسبب ولینگتون؟ بسبب «بلوخر» ؟ نه! بسبب خدا.

بناپارت فاتح واترلو، در قانون قرن نوزدهم پیش‌بینی نشده بود. یك سلسله وقایع دیگر برای این‌عصر آماده میشدکه ناپلئون‌را مقامی درآنهانبود. ارادهٔ شوم حوادث، از دیرباز اعلام شده‌بود.

هنگام آن بود که‌این مرد عظیم ازپای درافتد.

سنگینی بی‌اندازهٔ این‌مرد درکفهٔ مقدرات بشری، تعادل را بر هم میزد. این شخص‌خویشتن را به‌تنهایی بیش‌ازهمه جمعیت بشری بشمار میآورد. این غلظت‌های کلیهٔ حیات بشری‌که دریك‌سر متمرکز میشوند، جمع‌شدن همه‌دنیا در دماغ یك مرد، اگر دوام یابد برای‌مدنیت مهلك خواهدبود. هنگام‌آن رسیده‌بودکه دست‌توانای‌عدل آسمانی ازآستین بیرون‌آید. شاید اصول و عناصر، که جاذبیت‌های منتظم در نظام اخلاقی‌نیز، مانند نظام مادی، وابسته به‌آنست، زبان به‌شکایت‌گشوده‌بودند[1]. خونی‌که بخار از آن متصاعد میشود، مالامال شدن قبرستانها از اجساد کشته شدگان، مادران اشکبار، مدعیان‌مخوفی‌هستند. هنگامی‌که زمین، ازسرباری رنج میبرد ناله‌هایی اسرار-آمیز درظلمات‌هست‌که فقط درعالم بالا شنیده میشود.

ناپلئون در عالم ملکوت به‌بدی معرفی شده‌بود، و تصمیم به‌سقوطش گرفته شده بود.

او مصدع خداوند بود.

واترلو یك‌نبرد نیست: تغییرجبههٔ عالم است.

- ۱۰ -

فلات مون سن‌ژان

همان‌دم که گودال نمایان‌شد، باتری انگلیس نیزازحجاب استتار بیرون‌آمد. شصت‌توپ وسیزده مربع، صاعقه‌یی ازگلوله‌ازنزدیك‌برسرزره پوشان افکندند. ژنرال «دلورد» متهور، به‌توپخانهٔ انگلیس سلام نظامی کرد.

همه توپخانهٔ تندرو انگلیس به‌سرعت وارد مربع‌های جنگی‌شده‌بود. زره‌پوشان اندك فرصت‌هم برای توقف بدست نیاوردند. فلاکتی‌که درراه مقمر بر آنان روی‌آور

۱ـ یعنی نظام آفرینش برضد ناپلئون قیام میکرد.

شده بود بسیاری ازآنان را تلف کرده اما فتوری در جرأتشان راه نداده بود. اینسان ازآنگونه مردان بودندکه هرچه عددشان کوچکترشود قلبشان بزرگتر میگردد.

فقط ستون « واتیر » دستخوش نکبت شده‌بود، ستون «دلور» که مارشال «نه» مثل اینکه دام‌بلا را ازپیش‌احساس میکرده‌است بسمت چپ منحرفش‌کرده‌بود به‌مقصد رسیده بود.

زره پوشان به مربع‌های انگلیسی هجوم آور شدند.

تاخت به‌چهارنعل، دهانه‌ها رها کرده، شمشیرها به‌دندان، طپانچه‌ها درمشت، حمله بدین‌گونه صورت گرفت.

درنبردها لحظاتی هست‌که جان مرد، جسمش‌را چنان سخت میسازد که سرباز را به‌مجسمه مبدل میکند، بطوری‌که‌گوشتش بصورت سنگ‌خارا درمیآید. گردانهای انگلیسی که درمحاصره‌یی پرهیجان قرارگرفته‌بودند ازجا نجنبیدند.

آنگاه نبرد صورت وحشت‌آوری به‌خود گرفت.

همه مربع‌های انگلیسی یکباره از روبرو درمعرض حمله قرار گرفتند. در دورانی سرسام‌آلود پوشانده شدند. این پیاده‌نظام خونسرد، تأثرناپذیر برجای ماند. صف اول زانو برزمین‌زده بود و زره‌پوشان را بانیزه استقبال میکرد، صف دوم گلولهٔ تفنگ برسرشان میریخت، پشت سرصف دوم توپچی‌ها توپهاشان‌را پرمیکردند،جبههٔ مربع بازمیشد. گلولهٔ توپ ازآن عبورمیکرد و باز این شکاف بسته میشد. زره‌پوشان با لگدکوب‌کردن انگلیسی‌ها بهگلوله‌های‌توپ جواب می‌گفتند. اسبان قوی‌هیکلشان سر دوپا بلند میشدند، صفوف انگلیسی‌را زیرپا میمالیدند، از بالای نیزه‌ها می‌جستند و پیکر غول‌آسای خودرا میان این‌چهار دیوار جاندار می‌افکندند.گلوله‌های توپ رخنه هایی بین زره‌پوشان میانداختند، و زره‌پوشان شکاف‌هایی درمربع‌ها می‌گشودند،مردان قطار قطار زیر سم اسبها کوفته میشدند، سر نیزه‌ها به‌شکم این نسناس‌ها فرو میرفت. نتیجهٔ آن، زخمهای بدشکلی بود که مانندش شاید جای دیگر دیده نشده‌باشد. مربع‌ها که زیر سم اسب‌های سواران لگدمال می‌شدند در تنگنا افتاده بودند و ازجای نمی‌جنبیدند. چون‌گلوله‌های‌توپشان تمام‌نشدنی‌بود انفجار میان مهاجمان ایجاد میکردند. چهرهٔ این‌نبرد، دیوآسا شده‌بود. این‌مربعها دیگر گردانهای نظامی‌نبودند، دهانه‌های آتشفشان بودند؛ این زره‌پوشان دیگر سواره نظام نبودند، طوفان بودند. هر مربع انگلیسی آتشفشانی‌بود که درمعرض حملهٔ یك‌ابر قرارگرفته بود؛ سعیر با صاعقه در نبرد بود.

مربعی‌که درآخرین‌نقطه سمت راست قرار داشت و بیش از دیگر مربع‌ها در معرض حمله‌بود تقریباً در تصادم نخستین پایمال‌شد. این‌مربع ازهنگ هفتاد وپنجم، «هایلندرها»[1] تشکیل یافته‌بود. نوازندهٔ نی‌انبان درقلب، هنگامی‌که مردان پیرامونش هلاك میشدند، چشم حزن‌آلودش‌را که، مالامال ازعکس جنگل‌ها ودریاچه‌ها بود، با بی‌اعتنایی عمیقی فرودآورده، روی طبلی نشسته، نایش را زیر بازو نهاده‌بود و یك نوای کوهستانی مینواخت. این اکسی‌ها بشنیدن نوای‌او هنگام جان‌دادن بفکر «بن-

---

1ـ قسمتی از اهالی اسکاتلند انگلستان.

لوتیان»[1] می‌افتادند همچنانکه یونانی‌ها دم مرگ «آرگوس»[2] را درنظر می‌آوردند. شمشیریك زره‌پوش، نای انبانرا با بازویی‌که حامل آن‌بود برزمین انداخت، و نوای نای‌را با عمر نوازنده‌اش بپایان رساند.

زره پوشان که نسبت بمربع‌های انگلیسی عدهٔ کمی بودند وقسمتی‌ازآنان در حادثهٔ گودال ستیغ « مونسن‌ژان » هلاك‌شده‌بودند، تقریباً همه‌نیروی انگلیس رامقابل خود داشتند، اما هریك از این زره‌پوشان به ده سرباز انگلیسی می‌ارزید. از اینرو چند گردان « هانوری » درهم شکسته شدند. ولینگتون این نکته را دریافت وبفکر سواره نظامش افتاد. ناپلئون، اگر درهمان موقع پیاده‌نظامش‌را بیاد می‌آورد درنبرد فایق می‌آمد. این‌فراموشی، خطای بزرگ مقدر او بشمار رفت.

ناگهان زره‌پوشان که مهاجم بودند، خودرا مورد هجوم یافتند. سواره نظام انگلیسی پشت سرشان قرارگرفته‌بود. رو در روشان مربع‌های انگلیسی بودند وپشت سرشان سپاهیان « سومرسه ». نیروی سومرسه مرکب ازهزاروچهارصد تن گارد سوار بود. سومرسه درجناح راستش چابك‌سواران آلمانی‌را ودریسارش «تریپ» راباسربازان قرابینه‌دار بلژیکی‌داشت. زره‌پوشان از رأس و جنبین، از جلو و عقب بین سواران و پیادگان محصور شدند و ناگزیر از آن بودند که رو بهمه‌سو داشته باشند. برای آنان چه اهمیت داشت؛ گردباد بودند. شجاعتشان صورتی خارق‌العاده بخود گرفت.

از این گذشته باتری انگلیس پشت سرشان بود وپیوسته شلیك میکرد. لازم بود چنین باشد تا این‌مردان ازپشت‌سر مجروح شوند. یکی‌اززره‌هاشان که دوش‌چپش با یك‌گلولهٔ شمخال پاره شده‌است درکلکسیون موزهٔ «واترلو» است.

برای چنین فرانسویان شجاع، این انگلیسیان مناسب بودند.

این هنگامه را نباید زدوخورد نامید،این یك ظلمت، یك اشتعال آتش‌غضب، یك هیجان سرسام‌آور جانها وجرأت‌ها، طوفانی ازبرق شمشیربود. در یك لحظه از هزارو چهارصدتن گارد سوار بیش‌ازهشتصد تن‌نماندند، « فولر »، سرهنگ دومشان، کشته شد. ــ مارشال «نه» با نیزه داران وشکاریهای « لوفبوردِه‌نوئت » حمله‌ور شد. فلات « مون سن‌ژان » بتصرف درآمد، پس‌گرفته شد وبار دیگر بتصرف درآمد. زره‌پوشان، سواران انگلیسی‌را رهاکردند و به‌پیادگان پرداختند، یابعبارت بهتر، همه این گروه مدهش، دست بگریبان شده‌بودند بی‌آنکه یکی‌دیگری‌را رها کند. مربعها همچنان پایداری‌میکردند. دوازده حمله صورت گرفت. چهار اسب زیرپای مارشال «نه» کشته شد. نیمی از زره پوشان برفلات «مونسن‌ژان» ماندند. این زدوخورد دو ساعت دوام یافت.

نیروی انگلیسی‌ازآن به سختی متزلزل شد. بی‌هیچ شبهه اگر زره پوشان در نخستین برخورد با نکبت راه مقعربالای تپه، آسیب ندیده بودند، قلب سپاهشان درهم نمی‌شکست و پیروزیشان محقق میبود. این سواره نظام خارق‌العاده ، کلنتون را که

۱ـ Ben Lothian قسمتی از «اکس» انگلستان.

۲ـ Argos شهر یونان قدیم که امروز به «پل نیتزا » موسوم است.

میدان‌های نبرد «تالاورا» و «باداخوز»[1] را دیده بود مبهوت کرد. ولینگتون که سه در چهار مغلوب شده بود این سواران را شجاعانه تمجید می‌کرد. زیر لب می‌گفت: اعلی است!

زره پوشان از سیزده مربع انگلیسی هفت مربع را معدوم کردند، شصت عرادهٔ توپ را به‌تصرف درآوردند ویا ازکارانداختند، شش پرچم ازانگلیسیان گرفتند، وسه سوار زره‌پوش وسه تن شکارچی، این پرچمها را حضور امپراتور که جلو قلعهٔ بل‌آلیانس بود بردند.

وضع ولینگتون دمادم بدتر می‌شد. این نبرد عجیب شبیه به‌رزم تن به‌تنی بود که بین دو مجروح کینه جو در گرفته باشد و هر یك از طرفین در حال رزم و پافشاری خون خود را از دست دهد. از این دو مبارز کدام یك اول دفعه ازپای در خواهد افتاد؟

زد وخورد فلات مونسن‌ژان دوام داشت.

زره پوشان تا کجا پیش رفتند؟ هیچکس نمی‌تواند این پرسش را جواب گوید. آنچه مسلم است این است که روز بعد ازنبرد، یك سرباز زره‌پوش واسبش رانزدیك دستگاه قپان مخصوص وزن کردن کالسکه‌های مون سن‌ژان در محل تقاطع چهارجادهٔ نی‌ول و ژناپ و هولپ و بروکسل مرده یافتند. این سوار شجاع صفوف انگلیسی را شکافته و به آن جا رسیده بود. یکی از کسانی که نعش این سوار را برداشتند هنوز در مون سن‌ژان حیات دارد و «دهاز» نامیده می‌شود. وی درآن موقع هیجده سال داشت.

ولینگتون احساس می کرد که به زودی مغلوب خواهد شد. موقع بحران نزدیك بود.

زره پوشان هنوز توفیق‌کامل نیافته بودند، به‌این معنی‌که قلب نیروی انگلیس هنوز درهم نشکسته بود. فلات مون‌سن ژان را همه تصرف کرده بودند، اما هیچکس متصرف واقعیش نبود، و بطور کلی قسمت عمده‌اش را انگلیسیان در دست داشتند. ولینگتون دهکده و قسمت مرتفع دشت را در تصرف داشت؛ مارشال «نه» جز ستیغ ودامنهٔ سراشیب آنرا متصرف نبود. این دو گروه از دو سمت به‌وضعی دراین زمین شوم قرار داشتند وچنان در جای خود پافشاری‌می‌کردند که پنداشتی در زمین ریشه دوانده‌اند.

اما ضعف انگلیسیان درمان ناپذیر به نظر میرسید. خونروی از این نیرو، مخوف بود. «کنت» که درجناح چپ بود کمك میطلبید. ولینگتون جواب می‌گفت: «دیگرنداریم! بگذار همه کشته شوند.» تقریباً درهمین دقیقه (تقارن عجیبی‌که پایان یافتن نیروی طرفین را دریك موقع معلوم میداشت) مارشال «نه» از ناپلئون پیاده نظام می‌خواست وناپلئون فریاد میزد: - **پیاده نظام! می‌خواهد ازکجا پیاده نظام بیاورم؟ میخواهد پیاده نظام خلق کنم؟**

---

1 - Badajoz شهری است در اسپانی که مارشال سولت فرانسوی در ۱۸۱۱ آنرا به‌تصرف در آورد.

با این همه نیروی انگلیس بیمارتر بود. حملات غضب‌آلود این اسکادرونهای بزرگ که زره‌آهنین وسینهٔ پولادین داشتند پیادگان انگلیسی را درهم شکسته بود. چند مرد که پیرامون یك پرچم دیده می‌شدند جای خالی یك هنگ را نشان میدادند؛ فلان گردان، فرماندهی جز یك سروان یا یك ستوان نداشت؛ لشکر «آلتن» که قبلا در لاهه سنت آنقدر بدیده بود اینجا تقریباً مضمحل شده بود؛ بلژیکی‌های متهور تیپ «وان کلوز» میان مزارع چاودار کنار جادهٔ «نی‌ول» افتاده بودند؛ از سربازان نارنجك انداز هلاندی، همان سربازان که در ۱۸۱۱ در اسپانی به‌صفوف جنگی ما پیوستند وبا ولینگتون مصاف دادند و در ۱۸۱۵ باولینگتون متحدشدند وبا ناپلئون درافتادند، تقریباً هیچ نمانده بود. تلفات افسران قابل ملاحظه بود. «لورد اوکس‌بریج» که روزبعد ازجنگ ساق پای‌خود را دفن کرد، زانویش شکسته بود. اگردر این پیکار زره پوشان، از طرف فرانسویان، «دلورد» و «لرینیه» و «کولبر» و «دنوپ» و «تراور» و «بلانکار» ازکارافتاده بودند از طرف انگلیسیان «آلتن» مجروح شده بود، «بارن» مجروح شده بود، «دلانسی» کشته شده بود، «وان مرلن» کشته شده بود، «اونتدا» کشته شده بود، همه ستاد «ولینگتون» معدوم شده وانگلستان دراین معادلهٔ خونین سهم بدتررا بدست آورده بود. هنگ دوم گاردپیاده، پنج سرهنگ دوم، چهار سروان و چهار افسر پرچمدار از دست داده بود. گردان اول هنگ سی‌ام پیاده، بیست وچهار افسر وصد ودوازده سربازش کشته شده بود. هنگ هفتاد ونهم کوهستانی بیست و چهار افسر مجروح، ده افسر مرده و چهار صد وپنجاه سرباز مقتول داشت. سواران «هوسار» هانووری «کمبرلند» یك هنگ تمام با فرمانده‌اش سرهنگ هاك که بایست بعدها محاکمه و از درجات نظامی مخلوع شود، مقابل حملهٔ فرانسویان عنان گردانده، به جنگل سوانی گریخته و فرارش را تا بروکسل کشانده بود. گردونه‌ها، گاری‌ها، دوچرخه‌ها وچهار چرخه‌های مملو از زخمی‌ها چون فرانسویان را میدیدند که راه را بریده‌اند وبه‌جنگل نزدیك می‌شوند، به‌آنجا میگریختند. هانووری‌ها که درمعرض ضربات شمشیر فرانسویان بودند، فریاد میزدند: الامان! از «ورکوکو» تا «گروتاندل» درمسافتی نزدیك به‌دو فرسخ، درجهت بروکسل، بگفتهٔ گواهانی‌که هنوز زنده‌اند، ازدحامی ازفراریان دیده میشد. کاراین وحشت چنان بالا گرفت که خبرش در«مارلین» به‌کنده[1] ودر«گان» بهلوی هیجدهم رسید. گذشته ازنیروی احتیاط ضعیفی که پشت درمانگاه واقع درقلعهٔ‌مون‌سن ژان قرارداشت، وتیپ‌های «ویویان» و«واندرلو» که نزدیك جناح چپ جای داشتند ولینگتون سوار نظام دیگری نداشت. قسمت عمدهٔ باتری‌ها شکسته و روی زمین افتاده بود. وقوع این حوادث را «سیبورن» معترف است؛و«پرینگل» درشرح‌حادثه چنان‌مبالغه میکندکه میگوید نیروی«مختلط انگلیس وهلاند» به سی‌وچهار هزارتن تقلیل‌یافته بود. دوك آهنین[2] آرام مانده ولی‌رنگ از لبانش پریده بود. «وینسنت» کلانتر اتریشی، و«آلابا» کلانتر اسپانیایی که درستاد

---

۱ ـ Condé لوی ژوزف دوبوربون پرنس دوکنده از شهزادگان بوربون که در ۱۷۹۱ ازفرانسه مهاجرت کرد (۱۸۱۸ـ۱۷۳۶).

۲ ـ لقب ولینگتون.

انگلیس بودند، ودر این نبرد حضور داشتند «دوك» را نابود شده میشمردند. ساعت پنج بعد ازظهر «ولینگتون» ساعتش را بیرون آورد، وشنیده شدکه آهسته این کلام مبهم را برزبان می‌آورد :

« ـ یا «بلوخر» یا شب!»

مقارن همان موقع بود که از دور ، یك ردیف سر نیزه برنقـاط مرتفع سمت «فریشمون» درخشیدن گرفت.

اینجاست که آخرین صحنهٔ این درام شگرف آشکار میشود.

-۱۱-

راهنمای بد برای ناپلئون، راهنمای خوب برای «بولوو»

همه‌کس عوضی‌گرفتن دردناك ناپلئون را میداند؛ امیدواری به‌ورود «گروشی»؛ وارد شدن «بلوخر» به‌جای او؛ مرگ به‌جای حیات .

تقدیر ازاین گونه پیچ وخم‌ها بسیار دارد؛ کسی منتظرتخت وتاج جهان‌است؛ سنت هلن را مشاهده می‌کند.

اگر چوپان کوچکی که راهنمای «بولوو»[1] نایب بلوخر بود به وی نصیحت کرده بود که از سمت جنگل، از بالای فریشمون وارد میدان جنگ شود، نه ازبالای پلانسونوا ، شاید شکل قرن نوزدهم یکسره دگرگون می‌شد. ناپلئون در واترلو فتح می‌کرد. جز از جادهٔ بالای پلانسونوا نیروی پروسی از هر راه که می‌آمد به دره‌ها وگودال‌هایی برمی‌خورد که عبور توپخانه از آنها غیر ممکن بود ، و بولو نمیرسید.

ژنرال موفلینک پروسی می‌گوید: « اگر رسیدن این نیرو یك ساعت دیگر هم به‌تعویق می‌افتاد، بلوخر «ولینگتون» را برپا نمیدید ونبرد واترلو بضررمتفقین تمام می‌شد ».

چنانکه دیده می‌شود، رسیدن «بولوو» به موقع بود . وانگهی او بیش از اندازه دیرکرده‌بود. شب پیش در «دیون‌لومون» اردو زده ونزدیك سپیده دم حرکت کرده بود . اما راه قابل عبور نبود ولشکرهایش در گل فرومانده بودند . دردست ـ اندازها توپ‌ها تاغلتك‌ها درگل‌فرومیرفتند. بعلاوه‌ناچاربودند از رود «دیل» به‌وسیلهٔ پل کم‌عرض «واور» عبورکنند؛ کوچه‌یی‌که به‌پل منتهی می‌شد بدست فرانسویان طعمهٔ حریق شده بود. گاری‌ها وچهار چرخه‌های توپخانه چون نمی‌توانستند ازمیان دوردیف خانه‌های مشتعل‌عبورکنند ناگزیر ازآن بودند که تافرو نشستن حریق منتظربمانند.ـ

1 ـ Bülow ژنرال آلمانی (۱۸۱۶ ـ ۱۷۵۵).

موقع‌ظهر بود که هنوز گارد پیشرو نیروی «بولوو» نتوانسته‌بود به «شاپل سن‌لانبر» برسد.
عملیات اگر دوساعت زودتر شروع شده‌بود ساعت‌چهار بعدازظهر پایان می‌یافت و « بلوخر» وارد نبردی می‌شد که به‌نفع ناپلئون تمام شده بود . بدینگونه‌اند این تصادفات عظیم، متناسب بالانهایه‌یی که به‌چشم‌ما در نمی‌آید.

«از مقارن‌ظهر، امپراتور، اول دفعه باچشمان تیزبینش، درپایان افق، چیزی دیده بود کــه توجهش را جلـب کـرده بـود . گفته بود : ـ « من آن پایین ابـری می‌بینم که‌گمان می‌کنم یك دسته نیرو باشد.» سپس از دوك دالماسی[1] پرسیده بود: ـ «سولت، نزدیك شاپل سن‌لانبر چه می‌بینی؟» مارشال دوربینش را به‌آن سمت گردانده وگفته بود، «اعلیحضرتا، چهار یاپنج هزار مرد جنگی می‌بینم. مسلماً گروشی‌است .» اما این سیاهی‌میان مه بی‌حرکت مانده بود. همه افسران ستاد با دوربین، ابری را که ناپلئون نشان داده بود نگریسته بودند . تنی‌چند گفته بودند : ـ « ستونهای نظامی هستند که ایست کرده‌اند.» بعض دیگر، بیشتر افسران ،گفته بودند :« ـ چیزی جز درخت نیست.» حقیقت این بود که این ابر حرکت نمی‌کرد . امپراتور تیپ سواران چابك سوار ، « دومون » را برای شناسایی سوی لکهٔ سیاهی کـه از دور دیده می‌شد روانه کرد .

براستی «بولوو» حرکت نکرده بود. گارد پیشروش بسیار ضعیف بود ونمی‌توانست کاری از پیش برد. ناچار بود که درانتظار همه نیرو بماند وبه‌وی امرشده بود که نخست خود را متمرکز سازد، سپس وارد خط نبرد شود؛ اما درساعت پنج، بلوخر چون دیدکه ولینگتون درخطر افتاده است به «بولوو» فرمان داد که حمله کند، واین کلام قابل ملاحظه را نیز به‌وی گفت،

«ـباید سروصورتی به‌نیروی انگلیس داد.»

کمی بعد لشکرهای « لوستن» ، « هیلر» ، «هاك » ، «ریسل » مقابل نیروی «لوبوو» گسترده شدند ، سواره نظام پرنس گیوم دوپروس از جنگل کوچك «پاری» بیرون آمد، پلانسونوا مشتعل شد ، باران گلولهٔ توپهای پروسی شروع به باریدن کرد وتا صفوف گارد نیز که پشت سرناپلئون به‌حال ذخیره قرار داشتند رسید.

-۱۲-

گارد

باقی را همه کس میداند؛ هجوم یك نیروی ثالث ، بهم ریختن میدان نبرد ، غرش ناگهانی هشتاد وشش توپ دریك آن، سررسیدن «پیرك» اول بابولوو، حملهٔ سواره نظام «زیتن» به سرکردگی شخص بلوخر، عقب رانده شدن فرانسویان ، جاروب شدن

---

۱ ـ Dalmatie دوك دالماسی لقب مارشال سولت فرانسوی.

«مارکونیه» ازفلات اوهن، انتقال یافتن «دورو» ازپاپلوت، عقب‌نشینی «دونزلو» و«کیو»، تصرف موضع «بولوو» بوسیلهٔ آتش توپخانه، در گرفتن یك نبرد جدید درآغازشب با افواج خسته وازکارافتادهٔ ما ، بازگشتن واز نو حمله‌ور شدن همه نیروی انگلیس، وارد آمدن شکاف‌های عظیم در نیروی فرانسه ، همدستی توپ‌های آلمان و انگلیس، هلاك، فلاکت جبهه، نکبت جناح، داخل شدن گارد مخصوص در صف جنگ درخلال این هنگامهٔ وحشت‌آور.

گارد چون احساس‌کردکه برای مردن میرود فریاد زد: «زنده‌باد امپراتور!» تاریخ عالم، چیزی مهیج‌تر از این جان‌دادن درخشان آمیخته با هلهله، ندارد.

از صبح این روز، آسمان پوشیده از ابر بود. ناگهان، در همانده که ساعت هشت عصر بود، ابرهای افق‌کنار رفتند و از خلال شاخه‌های نارون‌کنار جادهٔ نی‌ول اشعهٔ نامیمون سرخ‌آفتاب که افول میکرد نمایان شدند. طلوعش در اوسترلیتز دیده شده بود[1].

هرگردان از گارد به‌خاطر این پایان کار، بسرکردگی یك ژنرال میجنگید. «فریان»، «میشل»، «روگه» «هارله»، «ماله»، «پوره‌دومروان» آنجابودند. هنگامی‌که کلاههای بلند نارنجك‌اندازان‌گارد بانشانهای عریض عقاب، قرینه‌سازی شده، در یك خط، آرام، فاخر، وارد میدان مه‌آلود کارزار شدند، دشمن، احترام وعظمت فرانسه را احساس‌کرد؛ هرکه دید باورکردکه بیست مظهر پیروزی می‌بینندکه بابالهای‌گشوده وارد میدان نبرد شده‌اند و آنانکه در این میدان فاتح بودند خود را مغلوب شمردند و به قهقهرا رفتند؛ اما ولینگتون فریاد برآورد: «گارد، بپا، نشانهٔ دقیق!» بر اثر این‌فرمان، هنگ سرخ‌پوش‌گارد انگلیسی‌که‌پشت چپرها درازکش‌کرده بود برخاست، گلوله‌بارانی شدید، پرچم سه‌رنگی راکه پیرامون عقابهای ما در اهتزاز بود غربال‌وار سوراخ‌کرد، همه به‌جان هم افتادند وکشتار خارق‌العاده آغاز یافت. گارد امپراتوری‌در ظلمت‌هنگامه‌احساس‌کردکه سپاهیان‌ازپیرامونش به‌فرارپرداخته‌اند وتزلزل‌عقب‌نشینی آغاز یافته است. شنید که فریاد: **هرکس میتواند خود را نجات دهد!** جانشین «زنده‌باد امپراتور!» شده است، و با آنکه پشت سرش همه میگریختند او همچنان جلو رفت، بیش‌ازپیش زیر صاعقه و هرچه بیشتر در حال افتادن و مردن با هرقدم که برمیداشت. آنجا دیگر نه‌کسانی بودند که تردید داشته باشند ونه‌کسانی‌که‌کم‌رو و بزدل باشند. ـ در این‌گروه، هر سرباز به‌همان اندازه شجاع بودکه یك ژنرال بود. یك مرد هم از این خودکشی واقعی پاپس نکشید.

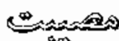
مارشال «نه»، سرگشته، بزرگ با همه عظمتی‌که دل به مرگ نهادن به آدمی می‌بخشد، در این‌هنگامه جلو همه ضربات، سینه سپر میکرد. اسب پنجم اینجا زیر پایش تلف شد. عرق کرده، شعله در چشمان، کف بر لبان، اونیفورم تکمه گسسته، یکی از سردوشیهایش از ضرب شمشیر یك‌گارد سوار انگلیسی دریده، نشان عقابش با یك‌گلوله‌گوژدارشده، خون‌آلود، لجن‌آلود، با جلال، یك شمشیر شکسته بدست، میگفت: **«بیایید ببینید یك مارشال فرانسه‌چگونه درمیدان نبرد جان‌میدهد!»**

---

1 ـ اشاره به آفتاب اوسترلیتزکه در حاشیه صفحهٔ ۵۲۶ شرح داده شد.

اما سعیش بیهوده بود؛ در این میدان نمرد. از این جهت خشمگین و بیزار بود. ازمارشال «دورئه‌درلون» میپرسید، **«آیا توخودرا به‌کشتن نخواهی داد!»** دربحبوحهٔ تیراندازی توپخانهٔ بزرگی که یك مشته از مردان را خرد میکرد او فریاد میزد: **«آیا چیزی از این‌گلوله‌ها نصیب من نیست؟ اوه! دلم میخواست‌که همه این گلوله‌های انگلیسی درشکم من فروروند!»**ـ تو برای گلوله‌های فرانسوی ذخیره شده بودی، بدبخت.[1]

-۱۳-



مصیبت

فرار، پشت سرگارد صورتی مشئوم به خودگرفت. نیروی فرانسه یکباره از همه طرف، از سمت اوگومون و لاهه‌سنت وپاپلوت وپلانسونوا، به‌سختی شکسته شد. فریاد «خیانت!» جانشین «هرکس میتواند خود را نجات دهد!» شد. نیرویی‌که فرار میکند به صورت یخی است‌که ذوب میشود. همه‌کس وهمه چیز خم میشود، میترکد، ترق و تورق میکند، موج میزند، میچرخد، میافتد، مصادم میشود، میشتابد، خود را پرت میکند،گسستگی بی‌مانندی روی مینماید. مارشال «نه» اسبی عاریه میکند، روی آن میجهد، بی‌کلاه، بی کراوات، بی‌شمشیر، در راه شوسهٔ بروکسل به حرکت درمیآید، در آن انگلیسیان را و فرانسویان را متوقف میسازد. میکوشد تا ازفرار نیرو جلوگیرد، صدایش میزند، دشنامش میگوید؛ فراررا با چنگ میچسبد. تحملش به پایان رسیده است. سربازان ازاومیگریزند، و فریاد میزنند: «زنده‌باد مارشال‌نه!» دوهنگ نیروی «دوروت»، میان‌ضربات شمشیر «اوغلان» «ها» وگلوله‌باران تیپ‌های «کنت» و «بست» و «پاك» و «ریلاند» با وحشت میروند و میآیند و تقریباً دست به دست میگردند؛ بدترین صورت‌کارزار، فرار است؛ دوستان برای گریختن یکدیگر را میکشند؛گردانهای سوار و پیاده یکدیگر را درهم میشکنند و بر سرهم میریزند، وکفه‌های عظیم در این دریای متلاطم میشوند. «لوبو» در یك سمت مانند «ری» در سمت دیگر در موج میغلتد. ناپلئون، بیهوده با آنچه از گارد برایش مانده است دیوارهایی میسازد، گردانهای سوارش را با کوشش بی‌حاصلی به عنوان تلاش آخرین به‌کار میبرد. «کی‌یو» از جلو ویویان، کلرمان از جلوو آندلور، لوبوا ازجلو بولو، موران ازجلو پیرك، «دومون» و «سوبرویك» ازجلو پرنس‌گیوم دوپروس عقب‌نشینی می‌کنند، «گویو» که گردانهای سوار امپراتور را به دست دارد، زیر پای سواران

[1] ـ مارشال «نه» چندی پس‌ازجنگ واترلو وسقوط ناپلئون درزمان بازگشت سلطنت بوربونها محکوم‌به اعدام شد واین مارشال وطن‌پرست را درمیدان رصدخانه تیرباران کردند.

انگلیسی میافتد . ناپلئون به چهارنعل درطول خط سیر فراریان میدود، برای آنان نطق میکند، دنبالشان میشتابد، تهدیدشان ، میکند، التماس میکند. همه دهانهایی که صبح این روزفریاد میزدند، «زندهباد امپراتور» دراین موقع باحیرت بازماندهاند. بهزحمت میتوان این افراد را شناخت. سوارهنظام آلمانی کهتازه ازراه رسیده است، حمله میکند، پرواز میکند، شمشیرمیزنند، میدرد، پاره پاره میکند، میکشد، هلاك میکند . وسائط اسبی به حرکت درآمدهاند ، توپها به هر سو میگریزند؛ سربازان فراری، اسبانگاریهارا بازمیکنند وبرایگریختنرویآنها میجهند؛ چهارچرخههای سرنگون شده، چرخهاشان رو به هوا، میان جاده ماندهاند و فرصتی برای کشتار به دست میدهند . فراریان یکدیگر را پایمال و معدوم میکنند ، از روی مرده و زنده میگذرند. بازوها ازکار افتادهاند. جمعیتی دوارانگیز جادهها را، راهها را، پلها را، جلگهها را، تپهها را، درهها را، و بیشهها را پرمیکند و درهمهاین نقاط، براثر فرار چهلهزارمرد، راه را بندمیآورد. فریادهاینومیدی، پراکنده شدن توبرهها و تفنگها در مزارع چاودار ، باز شدن راهها به ضرب شمشیر ، نشناختن دوستان و افسران و ژنرالها، وحشتیوصفناپذیر. شمشیرکشیدن «زیتن»[1]به روی فرانسه به دلخواه خود. بز شدن شیران. این فرار بهاین صورت بود.

در «ژناپ» فراریان کوشیدند تا بازگردند، جبههیی تشکیل دهند و مقاومت کنند. لوبوسیصد مردگردآورد. جلو مدخل قریه سنگری ساختند؛ اما بااولین شلیك گلولهٔ آلمانیها همه پا بهفرار نهادند و لوبو دستگیر شد . هنوزاثر اینگلولهباران بر قسمت بالای دیوار قدیم ویرانهییکه ساختمانش با آجراست وسمت راست جاده به فاصلهٔ چند دقیقه راه از ژناپ واقع شده است دیده میشود . آلمانیها به « ژناپ » حمله بردند و بیشك از اینکه پیروزیشان چنین ناچیز بوده است خشمگین بودند. تعاقب فراریان، وحشیانه صورتگرفت. بلوخرفرمان قلع و قمع داد ـ روگه[2] این سرمشق شوم را داده بود که هر نارنجكانداز فرانسوی که یك اسیرپروسی برای او بیاورد تهدید به مرگ شود. بلوخر از روگه تجاوزکرد. ـ دوئم[3] ژنرال گارد جوان که به در یك کاروانسرای ژناپ پناه برده و ناتوان شده بود شمشیرش را به یك سرباز هوسار آلمانی تسلیم کرد و او شمشیر را گرفت و اسیر را کشت. پیروزی با کشتار مغلوبان انجام یافت. ـ اکنونکه تاریخ مینویسیم، تنبیهکنیم، بلوخر سالخورده شرف خودرا از دست داد. این درندگی، مصیبت را به منتهی درجه رساند . فرار نومیدانه ازژناپگذشت، ازکاتربرا گذشت، از«گوسلی»گذشت، از «فراسن»گذشت، از«شارلروا» گذشت، از «توئن»گذشت، واز پای نایستاد مگر درمرز. دریغا! اینکه بودکه اینگونه فرار میکرد؛ ارتش عظیم فرانسه!

---

۱ ـ Zieten فلد مارشال پروسی.

۲ ـ Roguet ژنرال فرانسویکه در بسیاری از جنگها ابراز شجاعتکرد و در نبرد واترلو پس از مجروح شدن ژنرال فریان، فرماندهٔ گارد امپراتوری شد، (۱۷۷۰ـ۱۸۴۶).

۳ ـ Duhesme ژنرال فرانسوی (۱۷۶۶ـ۱۸۱۵) .

این دوار، این وحشت، این سقوط ازاوج بزرگترین شجاعتی‌که تاکنون تاریخ را متحیر ساخته است، در پرتگاه هلاك، آیا بی‌دلیل است؟ نه؛ سایهٔ یك حق عظیم بر واترلو افکنده میشود. این، روز تقدیر است قدرتی برتراز قوای بشری این روز را آفریده است. از آنجا است که سرها با وحشت خم میشوند. از آنجاست که همه این جانهای بزرگ، شمشیرشان را تسلیم میکنند.کسانی‌که بر سراسر اروپا ظفریافته بودند اینجا بر خاك هلاك افتاده‌اند و در حالی که نه چیزی میتوانند گفت و نه‌کاری می‌توانند کرد، حضور یك وجود مخوف را در ظلمت احساس میکنند. تقدیر چنین بود.[1] در این روز چشم‌انداز نوع بشر تغییر یافته است. واترلو برای قرن نوزدهم به منزلهٔ لولای در است. اضمحلال یك مرد بزرگ برای ظهور قرن بزرگ ضروری بود.کسی‌که هیچکس بالای حرفش حرفی نمیزند این‌کاررا برعهده‌گرفته بود. وحشت بی‌اساسی‌که پهلوان را فراگیرد، مفسر خویش است. در نبرد واترلو چیزی بالاتر از ابروجود داشت، حادثهٔ فلکی بود. انگشت خدا درکار بود.

هنگامی‌که ظلمت شب رفته‌رفته‌همه‌جا را فرا میگرفت، درکشتزارهای‌نزدیك ژناپ، «برنار» و «برتران» مردی را از یك دامن ردنگوتش‌گرفتند ونگاه داشتند؛ این، مردی بود خشمگین، اندیشناك، محنت‌زده، که در جریان فرار به آنجا کشانده شده، تازه پا برزمین نهاده، دهانهٔ اسبش را زیر بغلش گرفته بود، با چشمی بهت‌زده نگاه میکرد و تنها، سوی واترلو بازمیگشت، این ناپلئون بودکه باز هم میکوشید تا پیش رود؛ بیدار خواب عظیم در این رؤیای منهدم شده.

-۱٤-

آخرین رسد

چند رسد ازگاردکه در سیلان فرار مانند تخته‌سنگهایی بر جای مانده بودند که در جریان آب بی‌حرکت مانند تا شب مقاومت ورزیدند. چون شب دررسید و مرگ نیز دررسید، این مربع‌های جنگی منتظر این ظلمت مضاعف ماندند، و بی‌تزلزل آمادهٔ غوطه‌ور شدن در آن شدند. هر هنگ جدا از هنگهای دیگر، و در حالی‌که ارتباطی بانیرویی‌ها،هم‌شکسته ازهمه طرف،نداشت، به‌حساب خود جان‌میداد.. تا این آخرین‌کاررا نیز از عهده برآیند جمعی ازاین‌گروه برزمینهای بلند روسوم‌و جمعی دیگردردشت مون‌سن‌ژان موضع‌گرفتند.آنجا این رسدهای‌ظلمت زده، متروك، مغلوب، هولناك، با وضعی‌مدهش جان میدادند. «اولم»،«واگرام»،«ینا» و«فریدلند»،[2] نیز در قالب آنها میمردند.

---

۱ ـ Hoc erat in fatis کلام لاتن.

۲ ـ نام چند پیروزی بزرگ ناپلئون‌که‌گارد امپراتوری درآنها سهمی‌داشت.

شبانگاه، نزدیك ساعت نه بعدازظهر، پایین فلات مون‌سن‌ژان، ازاین مربع‌ها فقط یکی برجای دیده میشد. دراین درهٔ شوم، پای این سربالایی‌که زره‌پوش‌ها ازآن بالا رفته بودند و در این موقع نیروهای انگلیسی درآن موج میزدند، زیرآتش‌های توپخانهٔ دشمن فاتح‌که همه بهیك نقطه متوجه بودند، و، زیرباران‌گلولهٔ توپ وتفنگ، این رسد میجنگید. فرماندهش افسر بی‌نام ونشانی بود موسوم به کانبرون[1]. هر دفعه که توپها خالی‌میشدند این مربع جنگی‌کاهش مییافت ومقابله بهمثل میکرد.گلوله‌های توپ راباگلوله‌های تفنگ جواب می‌گفت، ودمادم چهار دیوارش را تنگترمیکرد. از دور، فراریان‌نبرد،چون یك‌لحظه برای نفس تازه‌کردن می‌ایستادند صدای این رعد تیره را که دمادم‌خفیف‌تر میشد در ظلمات میشنیدند.

هنگامی که از این لژیون جز یك مشته نماند، هنگامی‌که بجای‌پرچم چیزی جز پلاسی سوراخ سوراخ نداشتند، هنگامی که تفنگهاشان ازنبودن‌فشنگ،چیزی جز چوبدستی نبود، هنگامی که تودهٔ‌کشته‌شدگان از دستهٔ زندگان بزرگتر شد،فاتحان‌را پیرامون این محتضران با شکوه، خوف مقدسی فراگرفت، و توپخانهٔ انگلیسی دست ازکار کشید وبی‌صدا ماند. این سکوت بمنزلهٔ مهلتی بشماررفت. این مردان جنگی. نیمرخ‌های سواران، هیکل سیاه توپها وآسمان سفید رنگ را که از میان چرخها و قنداقه‌های توپ دیده می‌شد مانند لولیدن اشباح پیرامون خود داشتند؛ کلهٔ‌کوه‌آسای مرگ که پهلوانان همیشه میان‌دود درقعر میدان نبردش مشاهده می‌کنند سوی آنان پیش می‌آمد ونگاهشان میکرد. در تاریکی شبانگاه توانستند صدای پرکردن توپها را بشنوند، فتیله‌های مشتعل توپهاکه مانندچشمان ببر درشب می‌درخشیدند،دایره‌یی پیرامون سرهاشان تشکیل دادند، همه فتیله افروزهای باتریهای انگلیسی بهتوپها نزدیك شدند، آنگاه، یك ژنرال انگلیسی که به‌عقیدهٔ برخی‌کولویل[2] وبه‌عقیدهٔ‌بعض دیگر میتلند بود، واختیار آخرین لحظهٔ حیات این مردان را دردست‌داشت،بالحنی تأثرآلود فریادزد: «**ای فرانسویان شجاع تسلیم شوید!**» کانبرون جواب داد «**گه!**»[3]

---

۱ ـ Cambronne ژنرال فرانسوی (۱۷۷۷ـ۱۸۴۲) این شخص درغالب جنگها ابراز شجاعت‌کرد و طرف توجه بود و با ناپلئون به جزیرهٔ الب رفت. پس از مراجعت سرتیپ شد ودر جنگ واترلو شجاعت وشهامتی از خود نمایان ساخت که باعث شهرتش شد. انگلیسی‌ها بدن مجروح ونیمه‌جان او را از میان کشتگان میدان واترلو بیرون آوردند و بهانگلستان بردند. وی آنجا شفا یافت و از لوی هیجدهم تقاضای بازگشتن بوطن کرد اما شاه حکم اعدام اورا درجوابش فرستاد.

کانبرون در ۱۸۱۶ بهپاریس آمد ومحاکمه وتبرئه شد و تا زوال سلطنت خانوادهٔ بوربن کاری نپذیرفت.

۲ـ Colvile ژنرال انگلیسی.

۳ـ این کلمه(Merde) بهمعنی «گه» که «کانبرون» در جواب‌ژنرال‌انگلیسی برزبان آورد بزودی معروف شد تا آنجا که آنرا «کلمهٔ کانبرون » می‌گویند. بعض نویسندگان این‌کلمه‌را که یك فحش سربازی است ولی سرشار از شهامت وحمیت‌است←

-۱۵-

کانبرون

خوانندهٔ فرانسوی چون می خواهد محترم باشد ، زیباترین کلمه‌یی را که یك فرانسوی در مدت عمرش برزبان آورده است نمی‌شود نزد اوتکرار کرد. ثبت چیزهای عالی درتاریخ ممنوع است.

ما بمسئولیت خود این منع را از میان برمی‌داریم. پس بدین این غولان یك «تیتان» هم وجود داشت وآن کانبرون بود. این کلمه را برزبان آوردن‌وجان‌برسرش نهادن، از این بزرگتر چیست؛ زیرا که مرگ را خواستن بمنزلهٔ مردن است،واگر کانبرون پس ازآن گلوله‌باران مهیب زنده ماند تقصیر خودش نیست.

مردی که نبرد واترلو به پیروزیش پایان یافت، ناپلئون نیست که ناگزیراز عقب‌نشینی شد، ولینگتون نیست که‌چهار ساعت بعداز ظهر خم شده بود وساعت پنج ناامید بود، بلوخر نیست که اصلا نبردی نکرده بود؛ مردی که درنبرد واترلو پیروز شد «کانبرون» است.

رعدی را که‌آمادهٔ کشتن شما است باچنین کلمه، به‌صاعقه دچار کردن،پیروز شدن است .

این جواب را به‌مصیبت دادن، این کلمه را به‌تقدیرگفتن. این بنیان را به شیر آینده دادن، این پاسخ را به باران شب، به دیوار خائن اوگومون، به‌راه گود «اوهن» به‌تعویق گروشی ، به‌ورود بلوخر گفتن، در قبر مسخرگی کردن، اقدام به کاری که بوسیلهٔ آن پس از افتادن می‌توان برپا ماند، اتفاق دول اروپا را دردوهجا غرق کردن، این «خلا» را که سابقاً سزارها می‌شناختندش تقدیم پادشاهان کردن،از آخرین کلمات با مخلوط کردن تابش افتخار فرانسه درآن، نخستین کلمه‌راساختن، واترلو را گستاخانه مانند آخرین روز ایام شادمانی بپایان رساندن [۱] ، لئونیداس [۲] را بوسیلهٔ رابله[۳] کامل کردن،تلخیص این پیروزی دریك کلمهٔ عجیب‌که تلفظش‌ممتنع است، زندگی دنیوی را ازدست دادن وتاریخ را حفظ کردن، پس ازاین خونریزی، خنده‌کنندگانی برای خود داشتن، بی‌نهایت عظیم است.

←چنین‌معنی‌کرده‌اند: «گارد می‌میرد وتسلیم نمی‌شود!» اما بی‌شبهه کانبرون اینجافحش داده ، یك‌فحش‌سربازی‌بی‌نهایت تحقیرآمیزوپست‌کننده وهم‌درآن‌حال‌سرشارازشجاعت!

۱ــ Mardi gras آخرین روز جشن‌وشادمانی پیش از ایام پرهیز مسیحیان.

۲ـ Léonidas شاه اسپارت از۴۹ تا۴۰ پیش از میلاد مسیح که در تنگهٔ ترموفیل با ایرانیان جنگید وهمانجا با سیصدتن اسپارتی کشته شد.

۳ـ Rabelais نویسندهٔ هزل‌نویس فرانسوی (۱۴۷۳ـ۱۵۵۳)

این دشنامی است به‌صاعقه. این به‌عظمت اسشیلی[1] می‌رسد.

کلمهٔ کانبرون مانندیك شکستگی استخوان اثر می‌بخشد. بمنزلهٔ شکستن‌یك سینه بر اثر تحقیر است. انباشتگی احتضار است که انفجار تولید می‌کند. در این نبرد چه کس‌فاتح شده‌بود؟ آیا ولینگتون فاتح بود؟ نه. بی‌بلوخر کار اوتمام بود. آیا بلوخر فاتح بود؟ نه. اگر ولینگتون جنگ را شروع نکرده بود بلوخر نمی‌توانست به‌پایانش رساند. این‌کانبرون، این راهگذر آخرین ساعت، این سرباز بی‌نام ونشان، این عضو بی‌اندازه کوچك نبرد، احساس می‌کند که دروغی آنجا وجوددارد، دروغی در یك مصیبت‌بزرگ، چیزی‌که مصیبت‌را مضاعف می‌سازد، و، درآندم‌که ازاینجهت بهیجان آمده است این‌مسخره را، یعنی زندگی دنیوی را بوی تقدیم می‌دارند. ازجا در فرفتن چگونه ممکن است؟

همه پادشاهان اروپا، ژنرال‌های خوشبخت، ژوپیترهای‌صاعقه افکن ، آنجـا هستند، صد هزار سرباز فاتح، و پشت سراین صد هزار، یك میلیون دیگر دارند، توپهای عظیمشان با فتیله‌های مشتعل دهان گشوده‌اند، گارد مخصوص امپراتوری و سپاه عظیم فرانسه را زیرپاشنه‌هاشان نهاده اند، ناپلئون را مضمحل‌کرده‌اند، واکنون دیگر چیزی جز کانبرون نمانده است؛ آنجا دیگر برای اعتراض کردن جز ایـن کرم خاکی نیست. اعتراض خواهد کرد. آنوقت مانند کسی که درجستجوی‌شمشیری باشد کلمه‌یی را جستجو می‌کند. کفی‌بدهانش می‌آید واین کف همان کلمه است.جلو این پیروزی عجیب وناچیز، جلو این فتح بی‌فاتح، این مرد نومید قـدراست‌میکند؛ عظمت ناهنجـار این پیروزی را متحمل می شود اما پـوچ بودنش را تثبیت می‌کند؛ کاری می‌کند که بالاتر ازتف کردن بروی آنست؛ در حالی که از حیث عده وقوه و ماده فرومانده شده است تعبیری درجانش می‌یابد وآن مدفوع انسانی است. باز هـم تکرار می‌کنیم. این را گفتن، اینرا انجام دادن، اینرا یافتن، فاتح بودن است.

روح ایام بزرگ دراین دقیقهٔ شوم دراین مرد ناشناس نفوذ کرد . کانبرون مانند روژه دولیل[2]که «مارسی‌یز» را تصنیف کرد این کلمهٔ واترلو را باادراك‌نفحات عالم بالا پیداکرد. غباری از تندباد ملکوت بیرون می‌جهد و از میان این مردان‌می‌گذرد، و همه به‌لرزه در می‌آیند، ویکی نغمه‌یی عالی می‌سراید، و دیگری فریادی مخوف بر می‌کشد. این کلام دیوآسا را کانبرون فقط بنام امپراتوری‌فرانسه به‌اروپا نمی‌گوید، اگر چنین باشد کم است؛ او این کلمه را بنام انقلاب فـرانسه به گـذشته اعلام می‌دارد. همه کس آنـرا می‌شنود و بـه خوبی در کانبرون روح کهن جبابـره را باز می‌شناسد. به‌نظر می رسد که این دانتون [3] است‌که سخن می‌گوید یا کلـه بر[4] است که می‌غرد.

۱ـ منسوب به «اسشیل» نویسندهٔ بزرگ وپدر تراژدی یونان.

۲ـ Rouget de Lisle افسر فرانسوی مصنف سرود «مارسی‌یز»

۳ـ دانتون Danton عضوکنوانسیون وانقلابی معروف فرانسه.

۴ـ Kléber ـ ژنرال معروف فرانسه‌که پس‌از فتوحات وهنرنمایی‌های بسیار در مصر بدست یکی از غلامان کشته شد(۱۸۰۰-۱۷۵۳)

به‌کلمهٔ کانبرون صدای انگلیسی پاسخ داد «آتش!» توپهای انگلیسی‌مشتعل شدند، تپه بلرزه درآمد. از همه این دهانه‌های رویین یك آخرین قی از گلوله‌بیرون ریخت. منظرهٔ موحشی پدیدارشد؛ ابر پهناوری از دود که ازطلوع ماه، اندکی‌سفید رنگ شده بود درهم پیچید، وهمینکه این دود برطرف شد دیگر آنجا هیچ نبود. این بازمـاندهٔ مدهش، نابود شده بود؛ گارد امپراتوری مرده بـود. چهار دیوار این آخرین سنگرجاندار برزمین افتاده بود، واینجا وآنجا، بزحمت لرزشی‌میان اجساد دیده می‌شد؛ وبدین‌گونه لژیونهای فرانسوی، بزرگتر از لژیونهای رومی، درمون‌سن‌ـ ژان، برزمین خیس شده از باران وخون، میان گندمهای تیره ودر محلی هلاك شدند که اکنون ساعت چهار صبح، یوسف گاریچی، متصدی حمل ونقل پست «نی‌ول»-وت‌ـ زنان ودرحالی‌که شاد وخندان تازیانه براسب خود می‌زند از آن عبور می‌کند.

-۱٦-

ارزش فرمانده چیست؟

نبرد واترلو یك معما است. هم برای کسانی‌که درآن پیروز شدند وهم برای آنان که شکست خوردند مبهم‌است. درنظر ناپلئون بمنزلهٔ یك وحشت‌بی‌اساس‌است[1]. بلوخر درآن جزآتش نمی‌بیند؛ ولینگتون هیچ ازآن درنمی‌یابد. گزارش‌ها را نگاه کنید یادداشتها درهم وبرهم است، تفسیرها مغشوش است. اینان هرچه گفته‌اندبالکنت آمیخته بوده است. ژومینی[2] نبرد واترلو را به‌چهار لحظه تقسیم می‌کند؛ موفلینگ آنرا بسه واقعهٔ مختلف منقسم می‌سازد؛ شاراس گرچه ما درچند مورد با اواختلاف نظرداریم یگانه کسی است که با نظر صائبش خطوط مشخص این مصیبت نبوغ‌انسانی رابا مقدرات‌آسمانی درکشمکش می‌بیند. دیگر مورخان همگی دربارهٔ این نبردبه‌یك نوع خیرگی دچار شده‌اند ودر این خیرگی با تردد پیش می‌روند. این براستی یك روز صاعقه افکن ومایهٔ انهدام سلطنت نظامی بود که، درنهایت تعجب پادشاهان، همه کشورها را دنبال خودکشاند. سقوط اقتدار بود، در هم شکستگی جنگ‌بود.

در این حادثه که نشانهٔ ضرورت فوق بشری است سهم آدمیان ناچیزاست.

اگرواترلو از ولینگتون وبلوخر گرفته شود آیا از انگلیس و آلمان چیزی کاسته می‌شود؟ نه! نه این انگلستان فاخر و نه این آلمان محتشم در مسئلهٔ واترلـو

۱ـ نبردی که تمام شده بود، روزی که به آخـر رسیده بود، اشتباهاتی کـه جبران شده بود، پیشرفت‌های بزرگی که برای روز بعد مسلم بـود همه براثـر یك لحظه وحشت بی‌اساس برباد رفت.

«ناپلئون ــ یادداشت‌های سنت‌هلن بنقل مؤلف»

۲ـ Jomini ژنرال فرانسوی (۱۷۷۹-۱۸۶۹).

مورد بحث نیستند. از لطف آسمان، عظمت ملل، خارج از ماجراهای شوم‌شمشیر است. نه آلمان، نه انگلستان و نه فرانسه مجد و عظمتشان را از غلاف شمشیر بیرون نیاورده‌اند. در عصری که واترلو جز یك چکاچاك شمشیر نیست، آلمان برتر از «بلوخر» گوته[۱] را دارد و انگلستان، بالاتر از ولینگتون بداشتن « بایرون »[۲] مفتخر است. یك طلوع پردامنهٔ افکار، اختصاص به‌عصر ما دارد، ودر این بامداد نورانی،انگلستان و آلمان، روشنایی پرجلالی برای خود دارند. با شکوهند بدلیل آن که فکر می‌کنند. بالا رفتن سطح که اینان نصیب مدنیت می‌سازند ذاتی خودشانست؛ از خودشان حاصل می‌سود نه ازیك حادثه. ـ سرچشمهٔ عظمتی که این ملل در قرن نوزدهم دارند، واترلو نیست. فقط ملل متوحش هستند که پس از یك پیروزی به پیشرفت‌های ناگهانی نایل می‌شوند. این بمنزلهٔ نخوت زودگذر سیلهای عظیمی است‌که ازیك طوفان بوجود می‌آیند. ملل متمدن، بویژه درعصرما، از طالع خوب یابد یك فرمانده میدان نبرد ترقی‌یا تنزل نمی‌کنند. وزن مخصوص اینان در نوع بشرمحصول چیز دیگری است که از یك رزم بالاتر است. سعادتشان، خدا را شکر، شرفشان، روشناییشان، نبوغشان، از شماره‌هایی نیست که فاتحان، که بازیگرانی بیش نیستند می‌توانند در بخت آزمایی نبردها بدست آورند. غالباً دیده شده است که شکست در نبرد موجب ترقی می‌شود، هرچه پیروزی کمتر، آزادی بیشتر. کوس جنگ خاموش می‌شود وزبان حق سخن گفتن آغاز می‌کند. این قماری است که هرکس درآن ببازد برده است. پس دربارهٔ واترلوبسردی ازهردو طرف سخن گوییم. آنچه را که‌مربوط به تصادف، است به‌تصادف، وآنچه را که‌متعلق بخدا است به‌خدا باز گذاریم. واترلو چیست؛ یك پیروزی؛ نه! یك «پنج‌سر»[۳]

پنج سری که اروپا برده وفرانسه باخته است.

تحمل اینهمه زحمت برای نصب یك مجسمهٔ شیرلازم نبود.

ازاینها که بگذریم واترلو عجیبترین تصادمی است که در تاریخ روی نموده است. ناپلئون و ولینگتون. ـ این دو تن، دو دشمن نیستند. دو نقیضند. هرگز خداوند که‌آفریدن اضداد را خوش دارد، تناقضی گیرنده‌تر ومواجههٔ اضدادی خارق‌العاده‌تر ازاین نیافریده است. ازیك طرف، دقت، پیش‌بینی، ملاحظات هندسی،حزم، عقب نشینی با اطمینان، ذخیرهٔ کامل، یك خونسردی لجوجانه، یك اسلوب تزلزل ناپذیر، سوق‌الجیشی‌که از زمین استفاده می‌کند، تاکتیکی‌که تعادل گردان‌ها را حفظ می‌کند، خونریزی از روی حساب صحیح، نبرد منظم از روی ساعت ودقیقه، هیچ‌چیز را با رضای خاطر به پیشامد و انگذاشتن، جرأت کهن کلاسیك، درستی مطلق ؛ از طرف دیگر احساس پیش از وقت، غیبگویی، شگفتی نظامی، غریزهٔ قوی بشری، نگاه شعله افکن، کسی نمیداند چه چیز که چون عقاب مینگرد وچون صاعقه میزند،

---

۱ ـ گوته یکی از بزرگترین شاعران ونویسندگان آلمان.

۲ ـ بایرون از بزرگترین شاعران انگلیس.

۳ ـ quine اصطلاح لاتاری وقمار، ـ پنج شماره ردیف در لوتووپنج رقم برنده درلاتاری و جفت پنج درنرد، وپنج‌سر درآس.

یك هنر خارق‌العاده آمیخته با یك سرکشی تحقیرآمیز، همه اسرار یك روان ژرف، همدستی با تقدیر، بادشت، باجنگل، باتپه، همگی‌جمع آمده واز بعض جهات ناگزیر از اطاعت ، استبداد تاحدی که به تعدی نسبت به میدان نبرد رسد، ایمــان به ستاره آمیخته بـا علم لشکر کشی ، بزرگ کردن ولی مغشوش کــردن آن . ـ ولینگتون « بارم » [1] جنگ بود . ناپلئون میکل‌آنژ [2] آن . ایـن دفعه نبوغ به دست حساب مغلوب شد .

از دو طرف ورود کسی انتظار می‌رفت. آنکس که حسابش درست بود موفق شد. ناپلئون در انتظـار گروشی بود ، او نیامد . ولینگتون ورود بلوخر را انتظـار داشت ، او آمد .

ولینگتون ، جنگ دیرین است کــه انتقامش را باز میستاند . بناپـارت در بامداد اقبالش با ولینگتون در ایتـالیا مصادف شد و اورا سخت کوبید . بوم پیر از پیش کرکس جوانگریخته‌بود. تاکتیك قدیم نه‌فقط معدوم شده‌بود بلکه رسوا نیزشده بود. که بود این «کورس»[3] بیست وشش ساله‌که نمایندهٔ آنهمه تابندگی‌شد ودرحالی که همه عالم ضد او بودند وهیچکس را باخود نداشت، بی‌خواربار، بی‌تجهیزات، بی‌توپ، بی‌کفش وتقریباً بی‌سپاه، با یك مشته مرد، مقابل توده‌های مردان قیام کرد، براروپای متحد تاخت وکورانه به فتوحاتی ناشدنی نائل شد؟ از کجا آمده بود این مردخروشان صاعقه افکن که تقریباً بی‌تازه کردن نفس ، و با همان بازی رزم‌آوران که اول دفعه به‌دست داشت ، پنج سپاه عظیم امپراتورآلمان را یکی پس از دیگری برمی‌انداخت، بولیو[4] را روی آل‌ونزی[5] وورم سر[6] را روی بولیو، ملاس[7] را روی وورم سر، ماك[8] را روی «ملاس» سرنگون می‌کرد؟ که بوداین نورسیدهٔ جنگ که مانند اخترفروزان، بی‌آزرم بود ؟ مکتب آکادمیك نظامی تکفیرش می‌کرد وخود ازمیدان می‌گریخت.ـ ازآن جهت‌کینه شدیدی بین سزاری قدیم وجدید، بین قدارهٔ راست وشمشیرشرارافکن، بین صفحهٔ شطرنج ونبوغ در گرفت. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ این کینهٔ عظیم‌به‌آخرین

---

۱ ـ Barême ریاضی‌دان معروف فرانسه(۱۷۰۳ ـ ۱۶۴۰)

۲ ـ میکل‌آنژ نقاش وحجار ومعمار بزرگ ایتالیا.

۳ ـ کورس ـ اهل جزیرهٔ کورس Corse مقصود ناپلئون است.

۴ ـ Beaulieu ژنرال اتریشی کــه در ایتالیا از بناپـارت شکست خــورد (۱۸۱۹ ـ ۱۷۲۵) .

۵ ـ Alvinzy ژنرال اتریشی که به سال ۱۷۹۶ در«آرکول» وبه سال۱۷۹۷ در «ریوولی» از بناپارت شکست خورد. (۱۸۱۰ ـ ۱۷۳۵).

۶ ـ Wurmser ژنرال اتریشی‌که ازبناپارت شکست‌خورد.(۱۷۹۷ـ۱۷۴۲) ومقصود از وورم سرجوان. ولینگتون است.

۷ ـ Melas ژنرال اتریشی‌که درمارنکو مقابل بناپارت مغلوب شد.

۸ ـ Mock ژنرال اتریشی‌که از ناپلئون شکست خورد. (۱۸۲۸ـ۱۷۵۲).

مرحله‌اش رسید و برفراز **لودی**[1] **ومونتوبلو**[2] **ومونتنوت**[3] و **مانتو**[4] و **مارنگو**[5] **وآرکول**[6] نوشت. **«واترلو»** ـ پیروزی متوسطان، برای اکثریت‌ها گوارا است. تقدیر به‌این استهزاء روی رضا نشان داده است. ناپلئون هنگام افول کوکب بختش، یك «وورم سر» جوان را جلوخود یافت.

برای آنکه براستی « وورم سر» داشته باشد سفید کردن موهای «ولینگتون» کفایت کرد.

واترلو یك‌نبرد درجهٔ‌اول بودکه به‌پیروزی یك سردار درجهٔ دوم پایان‌یافت.

چیزی را که درنبرد واترلو باید مورد تمجید قرارداد، انگلستان، استحکام انگلیسی، پایداری انگلیسی وخون انگلیسی است. چیز بزرگی که انگلستان در این میدان داشت، اگر بدش نیاید، خودش بود، سردارش نبود، ارتشش بود.

ولینگتون با ناسپاسی عجیبی در یك نامه‌اش به « باتورست » نوشته است که نیرویش، یعنی‌نیرویی‌که روز۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ به‌رزم پرداخت «یك نیروی نفرت‌آور» بود. راستی این توده‌های تیرهٔ استخوان که درهم وبرهم زیر شیارهای زمین واترلو دفن شده‌اند به‌این حرف چه می‌گویند؟

انگلستان برابر ولینگتون خودرا بسیار کم‌رو نشان داده است. ولینگتون‌را اینقدر بزرگ کردن، کوچك کردن انگلستان است. ولینگتون جز یك‌پهلوان که نظایرش‌بسیارند نیست. آن اکسی‌های اشهب پوش، آن‌گارد سوار، آن‌هنگهای میتلند و میچل، آن پیاده نظام « پـاك » وکنت، آن سواره نظام پونسونبی وسومرسه، آن هایلندی‌ها که زیر گلوله، نای مینواختند، آنگردانهای ریلاند، آن سربازان تازه‌کار وجوان که به‌زحمت میتوانستند تفنگ را بکار برند وبا اینهمه با سربازان کهنه کار « اسلینگ » وریولی مقاومت‌میکردند، اینست آنکه بزرگ‌است. ولینگتون سرسخت بود، این، در واترلو لیاقت اوبشمار رفت، وماهم در این‌خصوص چانه نمیزنیم، اما کوچکترین‌سرباز پیاده یا سوارش نیزبه‌اندازهٔ خودش محکم‌بود. سربازآهنین ازدوك آهنین دستکم نداشت. ازطرف ما نیز هرتجلیل‌که بعمل‌آید درخور سربازانگلیس، ارتش انگلیس وملت انگلیس‌است. اگر آنجا یك یادبود پیروزی بـرقرار شده است وجود خودرا مدیون انگلستان‌است. ستون‌یادگاری واترلو اگر‌بجای نشان‌دادن چهرهٔ یك‌مرد، مجسمهٔ یك ملت‌را برآسمان میافراشت عادلانه‌تر میبود.

اما این انگلستان بزرگ از آنچه ما اینجا می‌گوییم غضبناك خواهد شد.

---

۱ ـ Lodi شهر ایتالیا که در آن به سال ۱۷۹۶ بناپارت اتریشی‌ها را شکست داد.

۲ ـ Montebello و ۳ ـ Montenotte دو دهکده درایتالیاکه درآن دو به سال ۱۸۰۰ و ۱۸۰۶ بناپارت اتریشی‌ها را شکست داد.

۴ ـ Mantou شهر ایتالیا که در ۱۷۹۷ بناپارت آنرا متصرف شد.

۵ ـ مارنگویکی ازفتوحات بناپارت در ایتالیا.

۶ ـ Arcole محلی است در ایتالیا که ناپلئون در ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶ فتح معروفی درآن کرد.

انگلستان هنوز پس‌از۱۶۸۸ خود و۱۷۸۹ ما، دستخوش اوهام ملوك‌الطوایفی‌است. بوراثت وبه‌سلسله مراتب نظامی معتقداست. این ملت‌که هیچ فردش، دراقتدار ودر افتخار از حد نمی‌گذرد، خودرا یك‌ملت ممتاز میشمارد نه‌یك تودهٔ ملت. هرگاه که بصورت تودهٔ ملت‌باشد با رضای خاطر سرفرمانبرداری فرود میآورد ویك لرد را در رأس خود میپذیرد؛ اگر کارگراست می‌گذاردکه تحقیرش‌کنند، اگر سرباز است حاضر برای تازیانه خوردن میشود. همه کس بخاطر دارد که در نبرد « انکرمان »[۱] یك گروهبان که ظاهراً ارتش‌را نجات داده‌بود، ازطرف لرد راگلان[۲] نام برده نشد، زیرا که اهمیت مراتب نظامی انگلستان اجازه نمیداد کـه دریك گزارش، کسی‌که درجهٔ افسری ندارد، قهرمان شمرده شود.

چیزی‌که ما، برتر ازهمه، درتصادمی از قبیل واترلو تمجید میکنیم قابلیت عجیب پیش‌آمدهاست. باران شبانه، دیوار اوگومون، راه گودافتادهٔ اوهن، کر بودن «گروشی » برای صدای توپ، راهنمای ناپلئون که فریبش میدهد، راهنمای «بولوو» که راه را بر وی روشن میکند؛ همه‌این بلیهٔبزرگ بوضع عجیبی جریان یافته‌است.

روبهم، باید گفت‌که در واترلو کشتار ازنبرد افزون بود.

واترلوبین‌همه نبردهای منظم، نبردی‌است‌که نسبت به‌عدهٔ رزم‌آوران جبهه‌یی کوچك داشته‌است. ناپلئون سه‌ربع فرسخ، ولینگتون نیم فرسخ، هفتاد و دوهزار تن رزمجو از هرطرف. کشتار ازاین‌تراکم بوجود آمد.

دراین‌خصوص حسابی‌شده وتناسبی برقرار گشته‌است که طبیعی است؛ تلفات انسانی: در اوسترلیتز، فرانسوی چهارده درصد، روس سی‌درصد، اتریشی‌چهل‌وچهار درصد. در واگــرام فـرانسوی سیزده درصد، اتریشی چهارده درصـد، در موسکووا فرانسوی سی‌وهفت درصد، روس‌چهل‌وچهار درصد. در بوتزن فرانـوی سیزده درصد، روس وآلمانی چهارده درصد. در واترلو فرانـوی پنجاه وشش درصد، متفقین سی‌و یك‌درصد. ــ جمعاً در واترلو چهل‌ویك درصد از نیروهای طرفین کشته شده‌است. صدوچهل‌وچهار هزار تن مرد رزم‌آور؛ شصت‌هزارتن کشته شد.

میدان واترلو امروز آرامشی‌راکه مخصوص زمین‌است دارد، پایگاه تأثرناپذیر آدمیان است، وبه‌دشتهای دیگر شبیه‌است.

اما شب یکنوع مه خیالی ازآن برمیخیزد ویك مسافر اگردرآن‌گردش کند، اطراف‌را بنگردو، مانند ویرژیل در جلگه‌های شوم فیلیپ[۳]، نیروی تصورش را بکار اندازد، توهمات بسیار راجع بهاین‌مصیبت عظیمش فرا می‌گیرد. روزمخوف ۱۸ ژوئن باز دیده میشود؛ تپهٔ دروغین بنای یادبود محو میشود، شیری‌که‌آنجا نصب‌کرده‌اند از

۱ــ Inkermann شهر کریمه که درآن در۱۸۵۴ روسها از فـرانسویها و انگلیسها شکست‌خوردند.

۲ــ Raglan ــ راگلان ژنرال انگلیسی فرمانده نیـروی انگلیس در کریمه (۱۷۸۸ ــ ۱۸۵۷).

۳ــ Philippes شهر مقدونیه که در آن مارك‌آنتوان و اوکتاو، بـروتوس و کاسیوس را شکست‌دادند و ویرژیل شرح‌آنرا سروده‌است.

نظر ناپدید می‌گردد، میدان‌نبرد صورت‌واقعیش‌را باز می‌گیرد؛ صفوف پیاده درجلگه موج میزنند؛ تاختهای غضب‌آلود از افق‌عبور میکنند؛ این مسافر متفکر با وحشت بسیار، برق شمشیرهارا، تابش‌نیزه‌هارا، شعله‌های بمب‌را، تلاقی غرش‌های رعدآسای توپ‌را مشاهده میکند؛ غریو مبهم شبح جنگ را مانند ناله‌یی که ازقعرگوری شنیده شود میشنود؛ این‌سایه‌ها، سربازان نارنجك‌اندازند؛ این‌روشنایی‌ها، زره‌پوشانند، این اسکلت، ناپلئون است؛ آن اسکلت، ولینگتون‌است، اینان دیگر دراین میدان نیستند با اینهمه هنوز بریکدیگر میتازند، ودره‌ها ازخـون ارغوانی میشوند، و درختها می‌لرزند، وزبانهٔ آتش خشم تابه‌ابر کشانده شده‌است، ودرظلمات، بنظر میرسد که بر فرازهمه‌این‌بلندیهای ناهموار، مون‌سن‌ژان، اوگومون، فریشمون، پاپلوت، پلانسونوا، یك‌عده اشباح درهم می‌پیچند وجان میدهند.

- ۱۷ -

آیا باید «واترلو» راخوب انگاشت

مکتب آزادی‌خواه بسیار محترمی وجود داردکه واترلو را هیچ بد نمیشمارد. ما ازآن مکتب نیستیم. برای ما، واترلو جزتاریخ بهت‌زدگی آزادی نیست. بیرون آمدن یك‌چنین عقاب ازاین‌تخم، حقیقتاً دورازانتظاراست.

واترلو اگر ازلحاظ اهمیت موضوع مورد توجه قرارگیرد یك پیروزی عمدی ضد انقلاب‌است. واترلو قیام اروپا برضد فرانسه، قیام پطرسبورك، برلن ووین برضد پاریس وقیام «وضع حاضر»[۱] برضد ابتکار است، ۱۴ژوییهٔ ۱۷۸۹ [۲] است‌که از راه ۲۰مارس ۱۸۱۵ [۳] حمله‌کرده است، هیاهوی‌کشورهای سلطنتی برضد شورش سرکش فرانسه‌است. خاموش‌کردن این‌ملت بزرگ که ازبیست وشش‌سال پیش به‌فوران آمده بود رؤیای اینان بود. نفع مشترك برنسویك‌ها، ناسوها، رومانوف‌ها[۴]، هوهنزولرنها[۵] و هابسبورگها[۶] بابوربن‌ها[۷] بود. واترلو عدل الهی‌را به‌ترك خود دارد. راست‌است‌که

۱ـ Statuquo کلام لاتن، بمعنی وضعی کـه یك چیـز از پیش داشته‌است و اکنون هم دارد.

۲ـ ۱۴ ژوییهٔ ۱۷۸۹ اولین شورش پاریسی‌ها، درانقلاب‌کبیر که منجر بفتح باستیل شد.

۳ـ ۲۰ مارس ۱۸۱۵ ـ روزی که ناپلئون پس‌از بازگشتن از جـزیرهٔ الب وارد پاریس شد.

۴ـ رومانوف ـ خاندان سلطنتی روسیهٔ تزاری.

۵ـ هوهنزولرن Hohenzollern خاندان سلطنتی آلمان .

۶ـ Habsbourg خاندان سلطنتی اتریش.

۷ـ بوربون ـ خاندان سلطنتی فرانسه.

چون امپراتوری فرانسه مستبدبود، بایست سلطنت براثرواکنش طبیعی امور، اجباراً پیرو آزادی‌باشد ویک‌نظام مشروطه، خواه ناخواه درنهایت تأسف‌فاتحان، از واترلو بیرون‌آید. نکته آنست‌که انقلاب هرگز نمیتواند براستی مغلوب شود وچون وابسته به‌مشیت ربانی وازهمه‌رو محتوم ومقدراست، هرچندکه فرونشانده شود باردیگر آشکار می‌گردد، منتهاپیش از واترلو بصورت بناپارت‌که بساط سلطنت‌های کهن‌را سرنگون میسازد، وبعداز واترلو درلباس لوی هیجدهم که قانون اساسی اعطاء میکند و متحمل آن میشود. بناپارت یک‌چاپار[1] را برتخت پادشاهی ناپل، ویک گروهبان[2] را برسریر سلطنت سوئد مینشاند و نابرابری‌را برای ابراز برابری بکارمیبرد؛ لوی هیجدهم در سنت اوئن [3] اعلامیه حقوق بشری را توشیح میکند. اگرمیخواهید بدانیدکه انقلاب چیست ترقی بنامیدش؛ واگر میخواهید بدانید که ترقی‌چیست «فردا» بنامیدش. فردا باوضع مقاومت‌ناپذیری‌کارخودرا میکند، و ازهم امروز شروع‌کرده‌است. ولینگتون‌را بکار می‌گیرد تا از «فوا»، که سربازی بیش نیست خطیبی بزرگ بسازد. «فوا» در اوگومون ازپای میافتد وپشت‌کرسی خطابه بپا میخیزد[4] . ترقی اینگونه پدیدار می‌شود. برای این کارگر، دست افزار بد وجود ندارد . بی‌آنکه خودرا سرگردان سازد، مرد زورمندی‌را که آلپ را از زیرپا گذرانده است[5] و نازنین پیر بیمار لرزان بابا الیزه[6] را برای‌کار آسمانی خود نشانه می‌گیرد. نقرسی را هم مانند فاتح بکارمیبرد، ازفاتح، درخارج استفاده میکند، ازنقرسی در داخل[7]. واترلو با پایان‌دادن‌کار انهدام تاج و تختهای اروپایی به‌وسیلهٔ شمشیر، اثر دیگری جز مداومت درکار انقلابی خود ازجهت دیگر،نداشت. شمشیرزنان‌کارشان‌را تمام‌کردند، نوبت متفکران‌است. قرنی‌که واترلو میخواست متوقفش‌سازد، ازروی‌آنگذشت وراه خودرا پیش‌گرفت این‌پیروزی مشئوم، مقهور آزادی شد.

رویهم وبی‌چون‌وچرا، چیزی که درمیدان واترلو چیره میشد، چیزی‌که در پی ولینگتون لبخند میزد، چیزی‌که همه عصاهای مارشالی اروپا را که عصای مارشالی فرانسه را نیز ضمن آن بشمار میآورند برای ولینگتون میآورد، چیزی‌که گاریهای دستی خاککشی انباشته از استخوان را برای ساختن تل شیر بشادی میچرخاند، چیزی‌که فاتحانه برپایهٔ این بنای یادبود مینوشت: « ۱۸ژوئن ۱۸۱۵ »، چیزی‌که به بلوخر جرأت میداد تا فراریان را از دم شمشیر بگذراند، چیزی که از فراز فلات

۱ـ مقصود ژنرال « مورا » شوهرخواهر ناپلئون است که پادشاه ناپل شد.

۲ـ مقصود مارشال برنادوت Bernadotte است که پادشاه سوئد شد.

۳ـ Saint_Ouen شهری است درفرانسه واقع بر رود سن.

۴ ـ Foy ژنرال فرانسوی که در جنگ واترلو سخت مجروح شد و بعدها در۱۸۱۹ و۱۸۲۴ وکیل مجلس ملی شد و تأثیر بیانات تند صادقانه‌اش طرف توجه عمومش ساخت.

۵ـ مقصود ناپلئون است که ازایتالیا بفرانسه‌آمد.

۶ـ مقصود لوی هیجدهم است که مبتلا به‌نقرس بود.

۷ـ اشاره به‌ناپلئون ولوی هیجدهم.

مون‌سن‌ژان مانند عقابی‌که روی شکارش‌خم شده‌باشد روی فرانسه خم میشد،یك‌نهضت ضدانقلاب بود. همین نهضت‌ضدانقلاب بودکه‌کلمهٔزشت تجزیه‌را زیرلب زمزمه میکرد. چون به‌پاریس‌رسید دهانهٔ آتشفشان را ازنزدیك دید،احساس‌کردکه این‌خاکسترپایش را میسوزاند، وتغییررأی داد. آنگاه با زبانی الکن‌به‌تقریر یك‌قانون‌اساسی‌پرداخت.

درواترلو جزآنچه را که در واترلو هست نبینیم. آزادی که ازروی عمدباشد درآن، وجود نداشت. نهضت ضد انقلاب، بی‌اراده، طرفدار آزادی بود، همچنانکه‌در اثر خارقه‌یی از همین قبیل، ناپلئون بی‌اراده انقلابی بود. در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ « روبسپیر » سوار براسب، از زین برزمین‌غلتید.

- ۱۸ -

بازگشت حقوق الهی

پایان دیکتاتوری. یك سبك حکومت اروپا منهدم شد.

امپراتوری درظلمتی فرو رفت‌که شبیه به‌ظلمت دنیای روم بهنگام زوال بود. همچون عصرمتوحشان، غرقاب هلاك بازدیده شد. اما توحش ۱۸۱۵ که‌آنرا باید به اسم‌کوچکش ضد انقلاب نامید، نیروی تنفس‌کمی داشت. بزودی به‌تنگ‌نفس دچارشد و ازکار بازماند. باید اعتراف‌کنیم‌که برای امپراتوری اشك‌ریخته‌شد، واین اشك از چشمان شجاعانه‌یی فروریخت. اگر افتخار درشمشیری‌است که به‌عصای سلطنت مبدل شده‌باشد، امپراتوری فرانسه، بخودی‌خود افتخار بوده است. وی‌منتهای نوری‌را که ممکن‌است از استبداد حاصل‌شود برزمین گسترده‌بود. نوری‌کدر. بهتربگوییم: نوری تاریك. اگر با روزهای واقعی مقایسه‌کنیم، این، شب‌است. این نابودی شب، اثر یك خسوف داشت.

لوی هیجدهم به پاریس بازگشت. رقصهای چوبی هشتم ژوییه[1]، شادی عمومی بیستم مارس[2] را از خاطرها سترد . «کورس»[3] تضاد « بئارنه»[4] شد. پرچم گنبد کاخ تویلری سفید شد[5]. جلای وطن اهمیتی به‌خود گرفت . میزصنوبر «هارت‌ول»[6] جلو صندلی آراسته بگل‌زنبق لوی چهاردهم قرار گرفت.ـ اوسترلیتز کهنه شده بود، واز

۱ ـ تاریخ‌بازگشت لوی هیجدهم به تخت سلطنت.

۲ ـ جشن عمومی روز ورود ناپلئون به پاریس هنگام باز گشتن او از جزیرهٔ الب .

۳ ـ اهل جزیرهٔ کورس یعنی ناپلئون.

۴ ـ اهل بئارن، یعنی‌لوی هیجدهم .

۵ ـ پرچم پادشاهان فرانسه.

۶ ـ Hartwell محلی در امریکا.

«بووین»[۱] و«فونتونوا»[۲] مثل آنکه دیروز بوده است سخن می‌گفتند. محراب وتخت سلطنت محتشمانه دست برادری بهم دادند. یکی ازبی‌چون وچراترین اشکال سلامت جامعه، در قرن نوزدهم در فرانسه و سراسر قارهٔ اروپا برقرار شد. اروپا نوار سفید اختیار کرد[۳]. «ترستایون»[۴] شهرت یافت. کلام حکیمانهٔ «دیگر لازم نیست»[۵] باردیگر دراشعهٔ سنگی‌که صورت خورشیدی را نمایان میساخت بالای سربازخانهٔ «که‌دورسه»[۶] نمایان شد. آنجا که سابقاً یك گارد امپراتوری قرار داشت یك خانه سرخ برقرار شد[۷]. طاق نصرت کاروزل که فتوحات بی‌تناسب برآن بار شده بود، دراین پیش‌آمدهای جدید تغییر وضع داد ودر حالی‌که شاید تاحدی ازمارنگو و«آرکول»[۸] شرم داشت، سرانجام با مجسمهٔ دوك دانگولم ازکاربیرون آمد. قبرستان «مادلن»[۹] گودال عمومی وحشت‌آور سال۹۳، چون استخوانهای لوی شانزدهم و ماری آنتوانت را دربرداشت با سنگ مرمرویشم پوشانده شد. ـ درگودال ونسن[۱۰] یك ستون مخصوص قبر از زمین خارج شد، و این ستون بهیاد می‌آوردکه دوك دانگین[۱۱] در همان ماه تاجگذاری ناپلئون مرده است. پاپ پی‌هفتم[۱۲]، کـه مراسم تقدیس این تاجگذاری مقارن با این مرگ را بهجای آورده بود با نهایت آرامش، سقوط را نیز مانند عروج تقدیس کرد. درشونبرون[۱۳] شبح کوچك چهارساله‌یی بود[۱۴] که‌چون پادشاه رم نامیده می‌شد، منشاء فساد به شمار میرفت. این امور بهوقوع پیوست، و این پادشاهان تاج و تختشان را بازیافتند، وخداوندگار اروپا در قفسی محبوس شد، ورژیم قدیم نام رژیم جدید بهخود گرفت، وهر روشنایی وهرظلمت برزمین جای خود را تغییرداد، برای

۱ ـ Bovines محلی‌است در فرانسه که درآن در ۱۲۱۴ امپراتور آلمان و متفقانش ازفرانسوی‌ها شکست خوردند.

۲ ـ Fontenoy دهکده‌یی است که در بلژیك در زمان سلطنت لوی پانزدهم فرانسویها اتریشی‌ها را درآن شکست دادند.

۳ ـ علامت صلح وآرامش.

۴ ـ ؟ Trestaillon

۵ ـ Non Pluribus impar کلام لاتن.

۶ ـ Quai d'Orsey

۷ ـ جایگاه نگهبانان سلطنتی.

۸ ـ دو پیروزی ناپلئون که شرح آن درحواشی گذشته آمده است.

۹ ـ Madeleine از معتبرترین کلیساهای پاریس.

۱۰ ـ Vincennes کوشك معروفی‌است درقسمت «سو» فرانسه.

۱۱ ـ Anghien از شهزادگان فرانسه پسر لوی هانری ژوزف، پرنس دو کنده که‌به حکم ناپلئون ازآلمان بهفرانسه‌اش آوردند و در گودال‌های «ونسن» تیربارانش کردند.

۱۲ ـ پاپ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۳.

۱۳ ـ Schoenbrunn دهکده‌یی‌دراتریش.

۱۴ ـ پسرناپلئون که دراتریش بود.

آنکه بعد ازظهر یك روز تابستان، یك چوپان به‌یك پروسی دریك بیشه گفت: ازاین طرف بروید نه‌ازآن طرف.[۱]

این ۱۸۱۵ یك نوع آوریل شوم گردید[۲] . واقعیات ناسازگـار و زهرآگین کهن به‌ظواهرتـازه‌یی آراسته شدند. دروغ با۱۷۸۹[۳] جفت شد، حقوق الهی نقابی از قانون اساسی‌برچهره آویخت، مجازها به‌صورت مشروطیت درآمدند ، پیش داوری‌ها، عقاید خرافی‌واغراض پنهانی، مادهٔ چهارده قانون رابه‌قلب چسباندند وخودرابه‌آزادی‌ـ خواهی‌آراستند. پوست عوض کردن مارها.

بشر به‌وسیلهٔ ناپلئون یکباره هم بزرگ وهم کوچك شده بود. ایده‌آل دراین سلطنت‌مادی‌تابناك، اسم‌عجیب «ایده‌ئولوژی»[۴] را به‌خودگرفته بود. بی‌احتیاطی عظیم یك‌مرد بزرگ، صورت مسخره بخشیدن به‌آینده است. بااینهمه، ملل،این جسم پاره پاره از توپ و عاشق توپچی، چشم به دنبال او داشتند. او کجاست؟ چه می‌کند؟ یك راهگذر به‌یك سرباز ناقص اندام مارنگو و واترلو می‌گفت: « ناپلئون مرده است! » سرباز سراسیمه گفت: «او بمیرد؟! معلوم میشود واقعاً خوب میشناسیدش!» تصورات مردم، این مرد زمین خورده را به صورت خدا درمی‌آورد. باطن اروپا پس ازواترلو تاریك شد. براثرنابود شدن ناپلئون مدتها جای عظیمی‌خالی ماند.

پادشاهان دراین جای خالی قرارگرفتند . اروپای کهن این فرصت را برای اصلاح خود مغتنم شمرد . یك **اتحاد مقدس**[۵] به‌وجودآمد. میدان مقدر واترلو قبلا گفته بود : **اتحاد زیبا**[۶] .

در حضور و رودرروی این اروپای عتیق،که ازنوجلوهٔ جوانی به خودگرفته بود،گرده‌های یك فرانسهٔ جدید ترسیم شد. آینده‌که مورد تمسخرناپلئون قرارگرفته بود پا در میان نهاد. ستارهٔ درخشانـی را که آزادی نامیده میشود بر پیشانی داشت. چشمان پرحرارت نسل‌های جـوان سوی او معطوف شدند . شگفت‌آنکـه، اینان ، در یك حـال، مفتون این آینده یعنی آزادی و مفتون گذشته یعنی ناپلئون بودند. شکست، مغلوب را بزرگ‌کرده بود. بناپارت از پا افتاده، از ناپلئون پایدار رفیع‌تر به نظر میرسید. کسانی‌که پیروز شده بودند میترسیدند. انگلستان به‌وسیلهٔ «هودسون‌لو»[۷] مراقبتش میکرد، و فرانسه به وسیلهٔ «مونچنو» درکمینش بود. این بازوان خم شده،

۱ ـ اشاره به‌پایان یـافتن دشمنی بین فرانسویان وآلمانیها.

۲ ـ ۱۸۱۵ را به بهاری تشبیه می کند که اوضاع کهنه‌یی در آن تازه شده باشد .

۳ ـ شروع انقلاب کبیر فرانسه.

۴ ـ Idéologie علم تصورات و «اصالت فکر» و «علم مفاهیم » و «مفهوم» و «فکرشناسی» و«روحیات» وغیره هم معنی شده است.

۵ ـ Sainte_Alliance اتحادی که در۱۸۱۵ در اروپا تشکیل یافت.

۶ ـ Belle Alliance قسمتی از میدان نبرد واترلو بوده ومؤلف معنی لغوی این اسم را در این جمله در نظرگرفته است.

۷ ـ Hudson Lowe ژنرال انگلیسی‌که درسنت‌هلن زندانبان ناپلئون بود.

مایهٔ اضطراب تاج وتخت‌ها شدند. آلکساندر[1] «بی‌خوابی من» مینامیدش. این وحشت از مقدار انقلابـی که به وی مربوط بود حاصل میشد. این چیزی است که آزادی‌خواهی بناپارتی را تفسیر میکند و ممنونش میدارد. این شبح، دنیای پیر را به لرزه درمیآورد. با نمایان بودن تخته سنگهای سنت‌هلن در افق، سلاطین اروپا به دلخواه خود آسوده سلطنت نکردند.

در آن مدت که ناپلئون در لانگ‌وود[2] جان میداد، شصت‌هزار مرد کـه در میدان واترلو بر خاك افتاده بودنـد به آرامی پوسیدند، و پاره‌یی از آرامششان در جهان‌گسترده شد کنگرهٔ وین[3] معاهدات ۱۸۱۵ را از آن ترتیب داد، و اروپا بازگشت سلطنتش نامید.

اینست آنچه واترلو نام دارد.

اما برای لایتناهی چه اهمیت دارد؟ همه این طوفان، همه این ابر، این‌جنگ و پس از آن این صلح، همه این ظلمت یك لحظه هم نمیتواند فروغ چشم عظیمـی را مغشوش‌کندکه پیش آن شپشه‌یی‌که از یك ساقهٔ‌گیاه به ساقهٔ دیگر میجهد با عقابی که بر فراز برجهای نتردام از مناره‌یی به منارهٔ دیگر میپرد یکسان است.

-۱۹-

میدان نبرد بهنگام شب

باین میدان شوم نبرد بازگردیم، این بازگشتن برای‌کتاب لازم است.

۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ، ماه بدرتمام بود . این روشنایی ، تعاقب وحشیانهٔ بلوخر را مناسب بود، رد فراریان را نمایان ساخت، این تودهٔ بخت‌برگشته را تسلیم چنگال سواران خونخوارآلمانی‌کرد، و به این‌کشتار فجیع‌کمك‌کرد. غالباً در مصائب بزرگ، شب را گشاده‌رویی غم‌انگیزی از اینگونه است.

پس از آخرین شلیك توپ، دشت مون‌سن‌ژان خلوت شد.

انگلیسیان اردوگاه فرانسویان را اشغال کردند؛ این معمولا لازمـهٔ هـر فتح است؛ خفتن در بستر مغلوب. اردوگاهشان را سمت دیگر روسوم برقـرار ساختند. آلمانیها که عنان‌گسسته دنبال فراریان افکنده شده بودند به جلو راندند. ولینگتون به قریهٔ واترلو رفت و به تنظیم‌گزارش برای لرد باتورست پرداخت .

اگر بتوان گفت که روزی مفاد، **«این که به خود می‌بندید به‌شما مربوط**

---

۱ ـ آلکساندر اول امپراتور روسیه.

۲ ـ Long wood جایگاه ناپلئون درجزیرهٔ سنت‌هلن.

۳ ـکنگرهٔ وین‌کنگره‌یی‌بودکه ازاکتبر۱۸۱۴ تشکیل یافت وبه‌تسویهٔ‌فتوحات فرانسه در زمان انقلاب و دورهٔ امپراتوری پرداخت.

نیست»[۱] به‌حقیقت پیوسته‌است، بطور قطع درمورد قریهٔ واترلو بوده‌است. واترلو کاری نکرده وددرنیم‌فرسخی‌میدان عمل مانده‌بود. مون‌سن‌ژان‌گلوله‌باران‌شده، اوگومون‌آتش گرفته، پاپلوت سوخته، پلانسونوا سوخته، لاهه سنت به‌حمله مسخرشده، لابل‌آلیانس معانقهٔ دوفاتح را به‌چشم دیده‌بود؛مردم این‌اسامی را به‌درستی نمیدانند و واترلوکه در این نبرد مصدر هیچگونه کار نبوده، واجد همه افتخارات شده‌است.

ما ازکسانی نیستیم‌که در بارهٔ جنگ تملق میگویند ؛ هرگاه‌که موقع اقتضاء کند حقایقش را بازمینمائیم. جنگ نیکوییهای هولناکی دارد که هیچیك ازآنها را پنهان نداشتیم؛ اکنون باید اعتراف‌کنیم‌که زشتی‌هایی نیز دارد. یکی از زننده‌ترین زشتی‌هایش لخت‌کردن سریع مردگان پس از پیروزی است. نخستین سپیدهٔ سحری که پس از یك جنگ طلوع میکند بر اجساد برهنه میتابد.

این را چه‌کس انجام میدهد؟ این‌کیست‌که پیروزی‌را اینگونه چرکین میکند؟ این دزدان کیستند ؟ که پس از حصول افتخار ، حملاتشان را آغاز میکنند ؟ بعض فلاسفه‌که ولتر از آن جمله است میگویند اینان بی‌چون‌وچرا همان کسانند که تحصیل افتخارکرده‌اند. میگویند این‌کار از ناحیهٔ همانها است و دیگر کسان دخالت در آن ندارند؛ همینکه جنگ به پایان رسد افرادی که برپا هستند کسانی را که از پای درافتاده‌اند لخت میکنند. پهلوان روز لاشخور شب است[۱]. البته حق دارند از جسدی‌که خود سازنده‌اش بوده‌اند دزدی‌کنند. لکن ما اینرا باور نداریم. بردن‌گوی افتخار وبیرون‌کردن‌کفش از پای‌کشته شدگان میدان‌کارزار، هردو به وسیلهٔ یك دست، به نظر ما ممتنع است.

چیزی‌که مسلم است این است که معمولا پس از فاتحان، دزدان پا در میدان مینهند. اما سربازان، خصوصاً سربازان معاصر را از این حساب خارج‌کنیم.

هر نیرو را دنباله‌یی است، و هم آنست‌که باید متهمش ساخت. موجوداتی خفاش‌وار ، نیمه دزد و نیمه خدمتگزارند، شبکورانی هستندکه از این شامگاه شوم که جنگ‌نام دارد به وجود آمده‌اند، لباس نظامی بدتن دارند اما نمی‌جنگند، بیماران دروغین، ناقص‌اندامهای مخوف، فروشندگان دوره‌گرد متقلب‌که‌گاه با زنشان سوار بر گاری‌های کوچك میآیند، دزدی میکنند، همان اشیاء دزدی شده را بازمیفروشند و هم آنها را بازمیدزدند، گدایانی‌که داوطلب راهنمایی افسران میشوند، عملهٔ ارتش، دزدان باغها وکشتزارها ؛ صفوف نظامی سابق (از امروز سخن نمیگوییم) اینها همه را دنبال خود میکشاندند و آنها را باصطلاح خاص خود « دنباله گیرها » مینامیدند. هیچ ارتش و هیچ ملت مسئول اعمال این موجودات نیست. اینان ایتالیایی حرف میزدند و دنبال آلمانی‌ها میرفتند، فرانسه حرف میزدند و در پی انگلیسیان روان میشدند. به دست یکی از همین افرادبینوا، یك «دنباله‌گیر» اسپانیایی فرانسوی‌زبان،

---

۱ ـ vampire ـ به عقیدهٔ عوام مرده‌یی را گویندکه شب از قبر بیرون‌میآید و خون مردم را میمکد. ما اینجا محض سهولت کلام این کلمه را «لاشخور» ترجمه کردیم.

بودکه «مارکی‌دوفرواك»[1] فریب خورده از لهجهٔ نامفهوم و غلط پیکاردی او و بگمان آنکه یکی از خودمانی‌ها است در میدان نبرد، شبی‌که در پی پیروزی «سریزول»[2] آمد خائنانه کشته شد و همه چیزش به سرقت رفت. از غارت، غارتگر تـولید میشد، اصل نفرت آور « از ماترك دشمن زیستن » این جذام را به وجود می‌آورد، که فقط یك نظم قوی میتوانست آنرا درمان بخشد. شهرتهایی هست که شبهه ایجاد میکند؛ کسی نمیدانـد چه میشود که بعض ژنرالها، هم از آن جمله کـه در حقیقت بزرگند، آنقدر وجههٔ ملی داشته‌اند؛ تورن[3] محبوب سربازانش بود زیرا که چپاول را مانـع نمی‌شد؛ اعمال ناپسند را منع نکردن سهمی از خوبی شمرده میشود؛ «تورن» چندان خوب بود که اجازه داد « پالاتینا »[4] در آتش و خون کشیده شود. ـ در پی صفوف نظامی به نسبت آنکه فرمانده بیش یا کم سخت‌گیر باشد عـدهٔ کمتر یا بیشتری از یغماگران دیده میشدند. ـ هش[5] و مارسو[6] هیچگاه « دنباله‌گیر» به دنبال نداشتند. ولینگتون نیز، از حق نمیگذریم، کمتردزد دنبال خود داشت.

با اینهمه شب بین ۱۸ و ۱۹ ژوئن مردگان را لخت کردند. ولینگتون در این مورد خشونت بسیار به خرج داد؛ فـرمان داد که هر که را در حال ارتکاب این جنایت گرفتند از دم تیر بگذرانند؛ اما این یغماگران جسورند . هنگامی که گروهی از آنان در یك سمت میدان نبرد اعدام میشدند گروهی در سمت دیگر میدان دزدی میکردند.

روشنایی ماه بر این دشت، مخوف بود.

مقـارن نیمه شب، شخصی کنار راه گـود افتادهٔ اوهن در کمین بود و یا بهتر بگوییم در این راه میخزید. این از نظر ظاهر یکـی از کسانی بود که شرح دادیم، نه انگلیسی بود نه فرانسوی، نه روستایی بود نه سرباز، بمقول شبیه‌تربود تا به‌آدمی، بوی مردگان جذبش‌کرده، دزدی را پیروزی خودشمرده وآمده بود تامیدان واترلو را غارت کند. نیمتنه‌یی به تن داشت که به شنلی باشلق‌دارشبیه بود، مضطرب وجسور به نظر میرسید ، رودرروی خـود راه میپیمود و به پشت سرش مـی‌نگریست . این مرد که بود؟ شاید شب به حساب خود از هویت او بیشتراطلاع داشت تا روز. توبره نداشت اما‌مسلماً زیر بالاپوش وسیعش جیب بزرگی داشت.گاه به‌گاه میایستاد، پیرامون خود، دشت را به دقتمی‌نگریست، مثل این‌که میخواهد بداند که‌آیا کسی متوجهش هست، به تندی خم میشد، چیزی را که بی‌صدا و بی‌حرکت بر زمین افتاده بود تکان میداد، سپس قدراست میکرد ودرمیرفت. لغزیدنش درراه، وضع ورفتارش، وحرکات

---

۱ ـ Fervacques ظاهراً ازفرماندهان فرانسه درجنگ‌با اسپانیادر«سریزول».

۲ ـ Serisoles دهکده‌ییست در ایتالیا که در سال ۱۵۴۴ فرانسوی‌ها درآن با اسپانیا جنگیدند.

۳ ـ Turenne مارشال معروف فرانسوی (۱۶۷۵ـ۱۶۱۱)

۴ ـ Palatina اسم دو کشور از ممالك امپراتوری ژرمن قدیم.

۵ ـ Hoche ژنرال فرانسوی (۱۷۹۷ـ۱۷۶۸).

۶ ـ Marceau ژنرال فرانسوی (۱۷۹۶-۱۷۶۹).

تند و اسرار آمیزش، به ارواح شامگاهـی که در ویرانه‌ها رفت و آمـد میکنند و افسانه‌های قدیم نرماندی «آلور»[1] مینامندشان شبیهش میـساخت.

بعض پرندگان بلندپای شبانه، در باتلاقها از اینگونه اشباح میسازند.

اگر چشمی با دقت به این مـه غلیظ مینگریست میتوانست در فاصلهٔ کمی پشت یك خرابه، واقع در شوسهٔ نی‌ول، کنار راه مون‌سن‌ژان به برن‌لالود یك چهار چرخهٔ اردو بازاری را با کروك بافته شده از ترکهٔ قطران اندود، متوقف و تقریباً پنهان شده ببیند، بسته شده به یك یابوی لاغر از قحط گریخته کـه از میان لجامش گزنه میچرید، و درون این چهارچرخه یك نوع زن، نشسته روی صندوقها وبسته‌ها.‌ـ شاید بین این چهارچرخه و آن دزد ارتباطی وجود داشت.

تاریکی شب مصفی بود. ابری در سمت الرأس دیده نمیشد. چه اهمیت دارد اگر زمین سرخ باشد؛ ماه آسمان به سفیدی خود باقی است. این، بی‌اعتنایی آسمان را به حوادث زمین نشان میدهد در مرغزارها بعض شاخه‌های درختان که از ضربت گلولهٔ توپ شکسته اما بر زمین نیفتاده و با پوستشان به درخت آویخته مانده بودند از باد شبانه آرام آرام تاب میخوردند. یك دم نسیم، تقریباً مثل یك نفس، خار و خاشاك را تکان میداد. میان علفها لرزشهای خفیفی محسوس بود که به سفر ارواح شباهت داشت.

اوگومون و لاهه‌سنت همچنان در آتش میسوختند، و یکی در غرب، دیگری در شرق، دو شعلهٔ بزرگ ساخته بودند که خط آتش اردوی انگلیسیان، گسترده بر تپه‌های زیر افق، به شکل نیم دایره‌یی بزرگ، مانندگردنبندگره‌گشوده‌یی از یاقوت که دو یاقوت جمری بزرگ بر دو سرش داشته باشد به آن پیوسته بود.

حادثهٔراه‌مقعراوهن را گفتیم. تصور چگونگی مرگ اینهمه مردان شجاع قلب آدمی را آکنده از وحشت میکند.

اگر چیزی را در عالم بتوان وحشت‌آور نامید، اگـر واقعیتی وجود داشته باشد که از رؤیا نیز بگذرد، همین حادثه است؛ زنده بـودن، آفتاب را دیـدن، همه قوای مردانهٔ خود را دراختیار داشتن، سلامت ونشاط داشتن، شجاعانه خندیدن، سوی افتخاری که آدمی رودرروی خود دارد، دویدن، در سینهٔ خود وجـود ریه‌یی را کـه تنفس میکند، قلبی را که میتپد، اراده‌یی را که استدلال میکند احساس‌کردن، سخن گفتن، فکر کردن، امیدواربودن، دوست داشتن، یك مادر پـرداشتن، یك زن جوان داشتن، چند بچهٔ کوچك داشتن، نور داشتن، و ناگهان، در مدتی که برای یك فریاد زدن هم کافی نیست، در کمتر از یك دقیقه، در یك لجه فرو رفتن، افتادن، سرنگون شدن، پایمال کـردن و پایمـال شدن، خوشه‌های گندم را، بته‌های گل را ، برگها و شاخه‌ها را دیـدن و به هیچ چیز تشبث نتوانستن، شمشیر خـود را بیفایده یافتن، مردان را زیر خود واسبان‌را روی خود احساس کردن، بیهوده دست وپازدن، میان ظلمت صدای خرد شدن استخوانهای خود را زیر لگدها شنیدن ، پاشنهٔ پایی را کـه چشمتان را میترکاند احساس کردن، هار از غضب نعل اسبان را به دندان گـزیدن،

[1] ـ Alleurs

خفه شدن، فریاد زدن، به هم پیچیدن، زیـر همه قرار گـرفتن و به خـود گفتن:
هم‌اکنون زنده بودم !

آنجا که این فلاکت شایان ترحم با ناله‌های دلخراش وقوع یافته بود در این هنگام همه چیز ساکت بود. فرو رفتگی راه گود، انباشته از اسبان ومردان بود کـه روی هم ریخته وبهم‌پیچیده بودند. آمیزش مخوفی بود. دیگر خاکریزی دیده‌نمی‌شد. نعش‌ها جاده را با دشت در یك سطح قرار داده ومانند یك‌کیل که انباشته ازجوباشد گودال را تا لبش مالامال کرده بودند. توده‌یی ازکشتگان درقسمت بالا و جویـی از خون درقسمت پایین: این جاده شب بعد از۱۸ ژوئـن ۱۸۱۵ اینگونه بود خـون تا شوسهٔ نی‌ول جریان داشت و آنجا بصردابی جلو شاخه‌های فرو ریختهٔ درختان می‌ریخت که جاده را در جایی که امروز هم‌مشخص است سدکرده بود. البته بیاد داریم که نابودی سربازان زره‌پوش درنقطهٔ مقابل، نزدیك شوسه ژناپ اتفاق افتاده بود.ـ حجم تودهٔ نعش‌ها با عمق راه گود متناسب بـود. در قسمـت وسط، در محلی کـه راه هموار شده ولشکر دلورد از آن گذشته بود، طبقهٔ مردگان نازك‌تر می‌شد.

دزد شبگردی که به خواننده نشانش دادیم ازاین طرف مـی‌رفت. ایـن گور پهناور راکاوش‌می‌کرد، بهرسومی‌نگریست. کسی نمی‌دانست‌که چه معاینهٔ شوم‌درمیان این مردگان می‌کند. پای در خون داشت ومی‌رفت. نـاگهان از حرکت بازایستاد.

درچند قدمی جلو او، درراه‌گود، درنقطه‌یی که تودهٔ مردگان، پایان‌می‌یافت، اززیر نعش‌های آدمیان واسب‌ها، دستی گشوده بیرون آمده وماه این دست را روشن کرده، بود.

این دست چیزی درخشان به‌انگشت داشت، و آن یك حلقهٔ طلابود .

مرد خم شد. لحظه‌یی سرپا نشست وچون بلند شد دیگر حلقهٔ طلابرانگشت آن دست نبود.

درست قد راست نکرد؛ در یك وضع درندگی ورمیدگی‌از وحشت ماند، پشت گردانده، به‌تودهٔ مردگان، چشم‌دقت به‌افق دوخته، نشسته برسر زانوان، همه بالاتنه‌اش بار شده روی دودستش که برزمین تکیه داده، سرش درحال کمین‌داری از بالای‌کنارهٔ جاده گود.ـ چهارپنجهٔ شغال درخور بعض کارهاست.

سپس چون نصیب خود را برگرفت از جای برخاست.

درآن دم ناگهان یکه خورد. احساس کـرد کـه کسی ازپشت سر دامنش را گرفته است.

سر گرداند. این همان دست گشوده بود کـه بسته شده ، و دامن شنلش را گرفته بود.

اینجایك مرد شریف ممکن است‌بترسد، اما او به‌خنده در آمد و گفت:

ـ آهاآه!! این ، یکـی از مرده‌هاس. من یه مـردهٔ زنده شده‌رو ازیه‌ژاندارم بیشتر دوست دارم.

همانـدم این دست ناتوان شد ودامن را رها کـرد. هرگونـه تلاش درگور زود به‌پایان می‌رسد.

دزد گفت، دهه! مگه این مرده زنده؟ ببینم مطلب ازچه قراره!

بازخم شد، تودهٔ مردگان رابرهم‌زد،آنچه را که مانع بودبرطرف کرد،دست راگرفت، بازورا به‌دست‌آورد، سررا اززیر تودهٔ اجساد نجات داد،جسدرا بیرون‌کشید،و چند لحظه بعد مردی بیحرکت یا بی‌حال را درتاریکی رامقعردنبال خودبرزمین‌می‌کشاند. این مردیك زره‌پوش، یك افسر،وافسری عالیمقام هم بود؛ یك‌سردوشی بزرگ طلایی اززیرزرهش بیرون‌آمده بود. این افسرکلاهخود نداشت. یك ضربت‌خشم‌آگین شمشیر، زخم منکری برچهره‌اش زده بود و از اینرو بر چهـره‌اش چیزی جزخون دیده نمی‌شد. اما ظاهراً هیچیك از اعضایش نشکسته بود وبر اثر اتفاق سعادت‌آمیزی‌ـ اگر ذکر این کلمه دراین مورد ممکن باشد مرده‌ها بوضعی رویش قرارگرفته‌بودند که از خرد شدن وخفه شدن مصونش داشته بودند. چشمانش بسته بود.

روی زرهش یك نشان نقرهٔ لژیون دونور دیده می‌شد.

دزد شبگرد این نشـان را کند ودر یکی ازجیب‌هـای بزرگی کـه زیرشنلش داشت پنهـان کرد.

سپس جیب بغل افسررا جستجو کرد، ساعتی درآن یافت و برداشت. آنگاه جیب‌های جلیقه‌اش را کاوش کرد، کیف پولی را که در یکی از جیب هـا بود بجیب خود انتقال داد.

هنگامی که کمکهایش را به‌این مرحله رسانده بود افسر دیده‌گشود.

با صدای ضعیفی گفت. متشکرم!

تندی حرکات مردی که اورا دنبال خود مـی‌کشاند، خنکی و طراوت هـوای شب، تنفس هوا به‌آزادی، افسـررا ازبیحالی نجات داده بود.

دزد جوابی نداد. سربلند کرد. صدای پایی در بیابان شنیده می‌شد؛ شایدیك دسته نگهبان شبگرد بود که نزدیك می‌شد.

افسرزیر لب با صدایی که هنوز حال جان کندن درآن بودگفت:

ـ جنگ به‌نفع که تمام شد؟

دزد جواب‌داد: انگلیسی‌ها.

صاحب منصب گفت، دست درجیب‌های من کنید ، یك کیسهٔ پول ویك ساعت خواهید یافت. هردورا برای خود بردارید.

این کارقبلا انجام یافته بود.

دزد ظاهراً خواهش اورا انجام داد وگفت، اینجا چیزی نیست.

افسرگفت: پس دزدیده‌اند، متأسفم. آنها قسمت شما بود.

صدای پای شبگردان دمادم نزدیکترمی‌شد.

دزد مانندکسی که قصد رفتن داشته باشد تکانی بخود دادوگفت، دارن می‌آن،

افسر به زحمت دستش را بالا آورد. او را نگاهداشت و گفت،

ـ شما مرا از مرگ نجات دادید. ـ کیستید؟

دزد تند وآهسته گفت: منم مثل شما ازنیروی فرانسه بودم. حالا بایدولتون کنم وبرم . اگه بگیرندم تیر بارونم خواهند کرد. من از مرگ نجاتتون دادم. حالا دیگه خودتونو از مرافعه بیرون بکشین .

ـ درجهٔ شما چیست ؟

ـ گروهبان .
ـ اسم شما چیست؟
ـ تناردیه .
افسر گفت، من این اسم را ازیاد نخواهم برد. شما هم اسم مرا بدانید . اسم من « پونمرسی» .

کتاب دوم

کشتی اوریون

- ۱ -

شماره ۲٤٦۰۱ شماره ۹٤۳۰ میشود

ژان والژان دوباره دستگیر شده بود.

با ماموافقت‌خواهد شد که ازتفصیلات دردناك به سرعت بگذریم. فقط باستنساخ دو مقالهٔ کوچك که در روزنامه‌های آن عصرچند ماه پس از حوادث شگفت انگیز «مونتروی سورمر» انتشاریافته است اکتفا می‌کنیم.

این مقالات تا اندازه‌یی موجز است ـ به خاطر داریم که در آن زمان هنوز «گازت دەتریبونو» وجود نداشت.

مقالهٔ اول را از روزنامهٔ پرچم سفید بعاریت می‌گیریم. تاریخش ۲۵ ژوییهٔ ۱۸۲۳ است.

« یك ناحیه از نواحی پادوکاله صحنهٔ حادثه‌یی شده است که چندان عادی نیست. ـ مرد غریبی‌موسوم به مسیو مادلن ازچند سال به‌اینطرف درسایهٔ تدابیرجدید، یك صنعت دیرین محلی، یعنی ساختن شبه و کهربای سیاه را ترقی داده ، ازاین راه برای خودمال بسیار اندوخته وآن ناحیه را نیز بەاین نعمت متنعم ساخته بود. به‌پاس این خدمات، شهردارش نامیده بودند. پلیس کشف کرد که مسیو مادلن جبرکاری بوده که ازجبرگاه گریخته، به سال ۱۷۹۶ به‌جرم سرقت محکوم شده است، وژان والژان نام دارد. ژان والژان را باز به زندان بردند. همچو پیدا است که پیش از دستگیر شدن توانسته است ازبانك لافیت مبلغی متجاوز ازنیم میلیون که خودآنجا نهاده بود دریافت کند ومشهور چنین است که این مبلغ را باکمال درستکاری ازتجارتش تحصیل کرده است. کسی‌نتوانسته است بداند که ژان والژان این پول را ازموقع بازگشتن به جبرگاه تولون کجا پنهان کرده است.»

مقالهٔ دوم که قدری مفصل‌تر است از ژورنال دوباری به‌همان تاریخ استخراج شده است :

«ـ یك جبرکار قدیم آزاد شده، موسوم به‌ژان والژان، اینك درمحضردادگاه جنایی‌«وار» حضوربهمرسانده است ووضعی‌جالب دارد. این جنایتکار، موفق بمفریفتن مراقبت پلیس شده ، اسم خود را عوض کرده و توانسته بود مقام شهرداری یکی از

شهرهای کوچك شمالی را حائز شود. وی دراین شهر تجارت قابل ملاحظه‌یی برقرار ساخته بود. سرانجام پرده از روی کارش برافتاد و در سایهٔ همت خستگی ناپذیر وزارت دادگستری دستگیرشد؛او رفیقه‌یی داشت که یك‌زن هرجایی‌بود وهنگام دستگیر شدن اومرد. این بینوا که زور بازویی هرکول‌آسا دارد، بوسایلی فرار کرده بود، اما سه یاچهار روز پس از فرار، پلیس در پاریس هنگامی‌که وی می‌خواست سوار یکی از کالسکه‌های کوچك خط مون فرمی(سن ـ اه ـ اواز) شود، باردیگر دست برشانه‌اش نهاد ودستگیرش کرد. ازقراری که شنیده میشود در این چندروز آزادی توانسته است مبلغ معتنابهی را که خود به‌یکی‌از بانکداران عمدهٔ ما سپرده بود بازستاند. این مبلغ را به ششصد یاهفتصد هزارفرانك تخمین زده‌اند. بطوری که ازادعانامه معلوم می‌شود، این پول را درجایی دفن کرده است که جزخودش دیگری را برآن آگاهی نیست ودر این مدت هیچکس نتوانسته است اطلاعی دراین باره بدست آورد. به‌هرحال ژان ـ والژان به‌دادگاه جنایت ولایت «وار» احضار شده وبه‌اتهام سرقت بزرگی درشارع عام، تقریباً هشت‌سال پیش، ازیکی‌از اطفال باشرفی‌که ریش سفید «فرنه»[1] این‌شعرفناناپذیر را به‌تناسب حال‌آنان ساخته است تحت محاکمه قرار گرفته است:

«... از ساووا همه ساله کودکانی می‌آیند،
«که دستهاشان آرام آرام
«لوله‌های مملو از دوده را پاك میکنند.

«این راهزن از مدافعه امتناع ورزیده است. از طرف نمایندهٔ لایق و بلیغ دادستانی‌کل معلوم شده است که دراین سرقت عده‌یی‌همدست بوده‌اند وژان والژان با یك دسته ازراه زنان جنوب شریك بوده است. درنتیجهٔ این دادرسی‌ژان والژان مجرم شناخته شد ومحکوم به‌اعدام گردید. متهم ازفرجام خواستن استنکاف ورزید. شاه با شفقت بیکرانش مجازات اورا یك‌درجه تخفیف داد وآنرا به‌حبس مؤبد با اعمال شاقه مبدل کرد. ژان والژان بی‌درنگ به جبرگاه تولون منتقل شد.»

فراموش نشده است که ژان والژان در مونتروی سورمریك سلسله عادت دینی داشته است. جراید که از آنجمله روزنامهٔ مشروطیت است، این تخفیف مجازات را به رعایت جانب روحانیون منتسب دانستند و به عنوان پیروزی آنان جلوه‌گرش ساختند.

شمارهٔ ژان والژان درجبرگاه تغییر یافت. به‌شمارهٔ ۹۴۳۰ موسوم شد.

برای آنکه دیگر به‌این موضوع باز نگردیم باید بگوییم که سعادت مونتروی سورمر نیزبا مسیو مادلن نابود شد. هرآنچه وی درآن شب تبداری وتردد پیش‌بینی کرده بود به‌حقیقت پیوست. به‌راستی رفتنش از آن ناحیه بمنزلهٔ رفتن جان از بدن شد. پس از سقوط او در مونتروی سورمر، آن تقسیم خود خواهانهٔ میراث وجودهای

۱ ـ مقصود ولتر استکه از۱۷۵۸ تا۱۷۷۸ در«فرنه» از نواحی‌فرانسه اقامت داشته است.

بزرگی که سرنگون میشوند ، آن پاره پاره شدن مشئوم چیزهای عالی صورت گرفت که در اجتماع بشری همه روزه بی‌سروصدا انجام می‌یابد امـا تاریخ بیش از یك دفعه آنرا ملاحظه نکرده است زیرا که پس از مرگ اسکندر این امراتفاق افتاد. ستوانها تاج سلطنت برسر مینهند؛ سرعمله‌ها دعوی ریاست‌کارخانه کردند. رقابتهای‌حسادت‌آمیز آشکار شد. کارخانه‌های وسیع مسیو مادلن بسته شد؛ ساختمانها به تدریج روبه‌ویرانی نهادند، کارگران پراکنده شدند. گروهی ، آن ناحیه را ترك گفتند و برخی دست ازکار شستند. ازآن پس همه‌چیز بجای آنکه بزرگتر شود به کوچکی‌گرایید، وهمه‌کار عوض آنکه خوبیش منظورنظرباشد نفعش مورد توجه قرار گرفت. مرکزیت از میان رفت؛ از همه طرف رقابت در گرفت و از هرسو آتش حرص وکینه شعله‌ور شد. مسیو مادلن برهمه تفوق داشت وکاررا به‌خوبی اداره میکرد. چون او از پای در افتاد، هرکس هرآنچه را که به‌دستش رسید سوی خود کشاند، روح کشمکش جانشین روح انتظام ، قهر جانشین مهر، وبغض هریك نسبت به‌دیگری جانشین خیرخواهی مؤسس‌کارخانه نسبت به‌همه شد؛ رشته‌هایی که به دست مسیو مادلن به‌هم پیوسته بودند مغشوش شدند و از هم گسیختند ؛ معاملات دستخوش تقلب، مصنوعات فاسد و اعتماد نابود شد؛ بازارهای فروش تقلیل یافت و سفارش‌ها کمتر شد؛ اجرت کارگران پایین آمد، کارگاهها یکی‌پس ازدیگری تعطیل شدند، ونوبت ورشکستگی‌در رسید. ـ از این گذشته دیگرچیزی برای فقرا وجود نداشت. هرچه بود نابود شد.

دولت نیز دریافت که کسی درنقطه‌یی‌پایمال شده است. کمتراز چهارسال پس از آنکه دیوان جنایی، هویت مسیو مادلن و ژان والژان را به نفع جبرگاه تصدیق کرد، مخارج وصول مالیات درناحیهٔ مونتروی سورمر دوبرابر شد ومسیو دووی‌یل در ماه فوریهٔ ۱۸۲۷ این موضوع را برکرسی خطابه خاطرنشان کرد.

- ۲ -

جایی که دو شعر خوانده خواهد شد که شاید از شیطان باشد

پیش ازآنکه بیش از این وارد مطلب شویم بموقع است که امرعجیبی را که درهمین زمان درمون‌فرمی وقوع یافت وشاید با بعض فرضیات دادستانی کل ناسازگار نباشد تاحدی به تفصیل شرح دهیم.

در ناحیهٔ مون فرمی یك اعتقاد خرافی بس از قدیم وجود دارد کـه مانند یك اعتقاد باطل عمومی در همسایگی پاریس و مانند یك درخت صبرزرد در سیبری‌بسیار قابل ملاحظه وبسیارنفیس است. ما ازکسانی هستیم که‌آنچه را که به‌منزلهٔ یك گیاه نایاب باشد محترم میشمارند. اعتقاد موهومی که درمون فرمی حکمفرما است‌اینست:

مردم گمان میبرند که شیطان، ازرمان به‌یاد نمانده، جنگل مون فرمی‌را برای پنهان کردن گنج‌هایش برگزیده است . زنـان ساده لوح تأکید می‌کنند کـه هنگام غروب آفتاب، در نقاط دورجنگل میتوان مرد سیاهی را دید، به صورت گاریچی‌ها یا هیزم شکن‌ها، کفش چوبین به‌پا، باشلواری بزرگ و پیراهنی گشاد از کرباس، و بدینوسیله میتوان شناختش که به‌جای کلاه کوچك یا «شاپو» دوشاخ عظیم برسردارد. درحقیقت این نشانه باید قابل شناختنش سازد. این مرد عادتاً به کندن سوراخی مشغول است . بهره‌مند شدن ازدیدار او برسه نوع است، اول نزدیك شدن به‌او وسخن گفتن با او. دراین صورت دیده میشود، که این مرد یك روستایی‌ساده است، که سیاه به‌نظرمیرسد به‌دلیل آنکه هنگام مغرب است، که هیچگونه سوراخ حفر نمیکند اما سرگرم علف چیدن برای گاوهاش است، وآنچه را که گمان کرده‌اند شاخهای اوست جزیك‌چنگال روستایی‌نیست که وی بردوش نهاده است ودرتاریکی شب از دور به نظر میرسد که دندانه‌های‌آن ازسرش بیرون‌آمده‌اند. کسی‌که به‌این‌صورت به‌ملاقاتش نائل شود به‌خانهٔ خود باز میگردد وپس از یك هفته میمیرد . نوع دوم، نگریستن به‌او ومنتظر بودن است تا گودال را بکند، آنرا دوباره ببندد وبرود ، آنگاه بیننده شتابان سوی گودال بدود ، سرآنرا باز گشاید وگنجی‌را که مرد سیاه قطعاً درآن جای داده است تصاحب کند. دراین صورت شخص به‌فاصلهٔ یکماه در خواهد گذشت. اما سومین طریقه‌اینست که‌اصلا بامرد سیاه سخن نگویند، اصلا نگاهش نکنند وتاقوت درزانو دارند بگریزند . دراین صورت شخص پس‌از یکسال میمیرد.

چون هریك از این سه طریقه عیبی دارد ، طریقهٔ دوم کـه لااقل منافعی نیز دارد که ازجمله تصاحب یك گنج است هرچند که این گنج بیش ازیك ماه به‌کارشخص نیاید بیشترطرف توجه است، ومردم به‌آن تن در میدهند. پس مردان بی‌باك که هر فرصت را برای خود مغتنم میشمارند بطوریکه معروف است مکرر به جنگل رفته ، حفره‌های مرد سیاه را باز کرده و کوشیده‌اند تا گنج‌های شیطان را بدزدند. ظاهراً این عمل چندان بی‌حاصل هم نبوده است، درصورتیکه روایات مختلف به‌ویژه دوشعر اسرارآمیزی را باور کنیم که دراین خصوص به‌زبان بدوی لاتن ازیك راهب غیرصالح ونیمه جادوگر اهل نرماندی موسوم به‌تریفون برجای مانده است.ـ این تریفون راهب، درصومعهٔ سن ژورژ «بوشرویل» نزدیك «روان» مدفون است و قورباغه‌ها روی قبرش توالد وتناسل میکنند.

پس کسانی‌که به‌این‌کار میپردازند کوشش‌های بیکران میکنند؛ این گودال‌ها بسیار گودند. آنان عرق میریزند، تجسس می‌کنند، همه شب راکار می‌کنند، زیراکه این‌کار شب هنگام صورت میگیرد، پیراهنشان را از عرق خیس می‌کنند، شمعشان را تا ته میسوزانند، کلنگشان رامیشکنند وسرانجام چون به ته گودال میرسند و دست برگنج میگذارند چه می‌یابند؟ این گنج شیطان چیست؟ یك پول سیاه، گاه یك سکهٔ نقره، یك سنگ ، یك اسکلت، یك نعش خون چکان ، گـاه یك صورت ترس‌آور که مانند کاغذی که در کیف گذارند چهار تا شده است ، وگاه هیچ . ـ این همان چیزی است که ظاهراً این دوشعر تریفون به کنجکاوان غماز اعلام میدارد،

«حفرکنید، در گودال گنج، درظلمت، جای داده شده است،
«گاه پول سیاه،گاه سنگ، گاه نعش، گاه صورت مردگان وگاه هیچ»

ظاهراً در زمان ما نیز ازآنجا گاه یك دبهٔ باروت با گلوله و گـاه یك دست ورق کهنه، چرب وسرخ رنگ که حتماً شیطان‌ها باآن بازی کرده‌اند یافته میشود . تریفون این دو چیزرا که مکشوفات جدیدند درشعرش نیاورده است، وباید گفت که تریفون درقرن دوازدهم میزیست والبته شیاطین آن زمان آنقدر هوش‌نداشتند که باروت را پیش از«روجربیکون» وورق بازی را پیش‌از شارل ششم اختراع کنند.

هرکه با این ورق بازی کند یقین است کـه همه داراییش را از دست میدهد. اما باروتی که در دبه هست ایـن خاصیت بزرگ را دارد کـه تفنگ شما را به روی خودتان خالی میکند .

به هرحال، اندك مدت پس‌ازآنکه ادارهٔ دادستانی‌کل گمان برد که ژان والژان طی‌چند روز فرار در حوالی مون فرمی پرسه میزده است، درهمین دهکده دیده شد که یك راهدار پیر موسوم به بولاتروئل رفتار خاصی درجنگل دارد . ظاهراً دراین ناحیه همه‌کس میدانست‌که این بولاتروئل جبرکار بوده‌است. وی زیر نظر پلیس بود وچون نمیتوانست هیچ‌جاکاری بدست آورد دولت با دستمزد کمی‌به راهداری درجادهٔ بین گانیی ولانیی گماشته بودش .

این بولاتروئل، چنانکه مردم محل دورا دور دیده بودند مردی بود ، بسیار مؤدب ، بسیار متواضع که کلاهش را با احترام بـرای هر کـس برمیداشت ، و جلو ژاندارمها میلرزید ولبخند میزد وبه‌قول مردم ظاهراً احتمال داده میشد که باراهزنان مربوط باشد وگمان‌میرفت که چون شب درمیرسد کنار جنگل به کمین‌داری مینشیند ومردم را لخت میکند . ازاینها گذشته چیز دیگر درباره‌اش گفته نمیشد جز اینکه دائم الخمر است.

چیزهایی‌که مردم به گمان خود ازاو دیده بودند ازاینقرار است :

ازچندی به‌اینطرف بولاتروئل ازکارسنگ چینی‌ونگهبانی‌راه بسیار زود دست می‌کشید وباکلنگش‌به‌جنگل میرفت. مقارن غروب درخلوت‌ترین نقاط‌بی‌درخت جنگل یا در وحشی‌ترین نقاط پر درخت ، میدیدندش کـه ظاهراً چیزی را جستجو میکند وگاه سوراخهایی میکند . زنـان مقدس که از آن حدود می گـذشتند نخست شیطان می پنداشتندش، سپس بولاتروئل را میشناختند و آسوده خاطر میشدند . ظاهراً این برخوردها بولاتروئل را سخت ناخوش‌آیند میافتاد. آشکار بود که برای پنهان داشتن خود میکوشد، ودرکاری که انجام میدهد یك‌رازهست.

در دهکده گفته میشد : ـ «واضح است که بازشیطان اینجاها ظهور کرده‌است. بولاتروئل اورا دیده است وجستجو میکند.درواقع به‌ریخت این‌آدم نمی‌آمد که بتواند دفینهٔ شیطان اعظم را به‌دست‌آورد. خشکه مقدس‌ها می‌گفتند: «آیا بولاتروئل شیطان را خواهد گرفت . یا شیطان او را ؟» پیر زنان با تفکر در این موضوع پیاپی علامت صلیب می‌کشیدند .

با این همه، کارهای اسرارآمیز بولاتروئل در جنگل قطع شد. و او باز مرتباً به‌کار راهداریش پرداخت . پس ازآن مردم ازچیزهای دیگرحرف زدند.

با اینهمه بعض‌اشخاص ازکنجکاوی دست برنداشته‌بودند. فکر میکردند که به احتمال قوی هدف‌این‌کار، بهیچوجه گنجهای گرانبهای افسانه نیست بلکه ثروتی است به‌مراتب قیمتی‌تر وبدست‌آمدنی‌تر ازاسکناسهای شیطان، ومرد راهدار بی‌شبهه‌برنیمی ازاین‌راز واقف شده است. کسانی‌که بیش‌ازهمه تحت‌تأثیر این‌موضوع قرارگرفته‌بودند عبارت‌بودند ازمعلم مدرسه و«تناردیه» صاحب میکده که باهمه‌کس دوست‌بود وارتباط با بولاتروئل را حقیرنشمرده بود.

تناردیه میگفت: این آدم تو جبرگاه بوده! خدای من! هیچکی نمیدونه کی اون‌تو هست وکی اون‌تو خواهد بود.

یك‌شب‌رئیس‌مدرسه تأیید میکرد که اگراوضاع سابق‌برقرارمیبود، دادگستری کاری‌راکه بولاتروئل درجنگل میکند تعقیب میکرد و اوچاره‌یی جزگفتن نمیداشت، ودرصورت لزوم زیرشکنجه‌اش میکشیدند، وبولاتروئل مثلا با شکنجهٔ آب‌تاب مقاومت نمی‌آورد .

« تناردیه » درجواب اوگفت، بکشیمش زیرشکنجهٔ شراب.

همه قوایشان را بکاربردندوتا توانستند به پیرمرد راهدار شراب پیمودند . بولاتروئل بی‌اندازه نوشید وکم حرف‌زد. با مهارتی‌شایان تمجید و باتناسبی حاکمانه، عطش یك‌پرخور را باراز‌داری یك‌قاضی جمع کرد. با اینهمه به‌نیروی تجدید مساعی خود وباجورکردن و بهم فشردن بعض گفته‌های مبهم که‌ازدهان پیرمرد بیرون آمد، تناردیه ورئیس مدرسه گمان‌بردندکه مطلب‌را بدینگونه فهمیده اند:

« ظاهراً بولاتروئل یك‌روز اول طلوع صبح‌که سرکارش رفته، ماتش برده، از دیدن یك‌بیل ویك کلنگ در یك گوشهٔ جنگل، زیر یك‌خارزار، « مثل اینکه آنجا قایمشان کرده‌باشند». با اینهمه باخود گفته است‌که شاید این بیل وکلنگ متعلق به «سی‌فور» آبیارباشد وبیش ازاین فکری دراین باره نکرده‌است. اما غروب همانروز درحالیکه خود پشت‌یك‌درخت بزرگ پنهان‌بوده ودیده نمیشده‌است «یك‌شخص‌معین» را دیده‌که ازمردم این‌ناحیه‌نبوده اما بولاتروئل اورا میشناخته‌است. تناردیه این‌جمله را ترجمه میکند و میگوید: « یکی از رفقای جبرگاه». بولاتروئل باکمال لجاج از گفتن اسم او خویشتن‌داری کرده بود . گویا این شخص معین، یك‌بسته، چیزی چهار گوش، مانند یك جعبهٔ‌بزرگ یاصندوق کوچك باخود داشته است. بولاتروئل متحیر شده، وپس‌ازهفت هشت دقیقه بفکر دنبال‌کردن « شخص معین» افتاده است: اما وقت گذشته وشخص‌معین بهمین زودی تـوی نقاط درهم جنگل رفته، ظلمت شب همه جارا فراگرفته‌وبولاتروئل نتوانسته‌است به‌او برسد. آنگاه تصمیم گرفته‌است‌که‌کنارهٔ جنگل را مراقبت کند. « روشنایی ماه برزمین تابیده بود». دو یاسه ساعت بعد بولاتروئل «شخص‌معین» خودرا دیده‌است‌که ازنقطهٔ بیدرخت جنگل‌بیرون می‌آیداما این‌دفعه‌دیگر صندوق‌کوچکش‌را نداشته ودرعوض یك‌کلنگ ویك‌بیل‌به‌دستش بوده‌است. بولاتروئل شخص‌معین‌را بحال خود گذارده‌است تا بگذرد وبفکردنبال‌کردن او نیفتاده‌است زیرا که به‌خود گفته‌است: «شخص معین» سه‌مرتبه قوی‌تر از اوست. بعلاوه مسلح به‌کلنگی

است وشاید چون اورا بشناسد وبداندکه خـود نیز شناخته شده است، بکشدش. ایـن پیش‌آمد البته بین دورفیق دیرین شایسته‌نیست. اما بولاتروئل ازمشاهدهٔ بیل وکلنگ « شخص‌معین » ذهنش روشن‌شده، بطرف بیل وکلنگی‌که صبح در خارزار دیـده بود، دویده وهیچیك‌را آنجا ندیده‌است. ازاین‌مقدمات چنین‌نتیجه گرفته‌است که « شخص معین» وارد جنگل شده، آنجا گودالی باکلنگ‌کنده، صندوقش‌را در آن گودال جای داده وگودال را با بیل‌بسته‌است. اماصندوق کوچکتر ازآن بوده‌است‌که بتوان نعشی‌در آن جای‌داد، پس حاوی‌پول‌بوده‌است.ـ ازاینجا جستجویش شروع شده‌است.بولاتروئل سراسرجنگل‌را گشته، هر نقطه‌را که خاك آن‌بنظرش دست‌خورده بوده‌است کنده و جستجوکرده، اما بیهوده.

بهرصورت‌او چیزی‌کشف نکرده‌بود. ازآن پس‌دیگر درمون‌فرمی کسی دراین باره فکری نکرد. فقط بعض ننه بزرگهای نازنین می‌گفتند:

ـ یقین داشته باشین که راهدار گانیی واسهٔ هیچ و پوچ این کچلك‌بازیارو در نمیاره؛ یقینه که شیطون بجنگل اومده.

-۳-

باید قبلا با زنجیر جبر کار، کارهایی شده باشد تا شکستن آن با یك ضربت چکش ممکن شود

نزدیك پایان ماه اکتبر همین‌سال ۱۸۲۳ سکنهٔ تولون مشاهده‌کردندکه‌کشتی اوریون که بعدها دربرست[1] بمنزلهٔ کشتی تعلیم بکار رفت ودرآن‌هنگام جزو نیروی دریـایی مدیترانه بود، پس از مُدتی دراز و بـرای تعمیر بعض خرابیها، وارد بندر میشود .

این‌کشتی با آنکه آسیب دیده‌بود، زیرا که دریا با آن بدرفتاری کرده بود، چون به‌اسکله نزدیك‌شد اثری بخشید. نمیدانم چه‌نوع پرچم برآن افراشته بودند که برقدرش میافزود وبه‌آن مناسبت یك‌سلام رسمی باشلیك یازده تیرتوپ باوداده شد و اونیز هرضربت توپرا باضربتی پاسخ‌گفت؛ حاصل‌جمع: بیست ودو. حساب شده‌است که درسلامها ومشقهای جنگی ، دراحترامات سلطنتی ونظامی، درمبادلهٔ تعارفات، در تشریفات درباری، درآداب ورسوم اسکله‌ها وبرج و باروها، در سلام دادن به‌طلوع و غروب آفتاب ازطرف همه استحکامات وکشتی‌های جنگی، درگشودن وبستن دروازه‌ها وغیرآن، دنیای‌متمدن درمدت بیست‌وچهارساعت شبانروزصدوپنجاه هزاردفعه بیهوده شلیك توپ میکند. هرضربت توپ شش‌فرانك خرج دارد وبرروی هم درسال سیصد

۱ـ Brest یکی ازشهرهای نظامی فرانسه .

میلیون‌فرانك برای‌این‌کار دود میشود وبهوا میرود. این‌فقط جزیی ازاین‌گونه مخارج است. درهمان‌موقع بیچارگان ازگرسنگی میمیرند.

سال ۱۸۲۳ سالی بود که باصطلاح مخصوص زمان بازگشت سلطنت بوربن، «عصر جنگ اسپانی» نامیده میشد.

این‌جنگ حاوی حوادث بسیار دریك حادثه‌بود وعجایب بیشمارداشت. یك‌کار خانوادگی بزرگ برای خاندان بوربن پیش‌آمده‌بود. شاه فرانسه، شاه مادرید راکمك میکرد یعنی‌وظیفهٔ بزرگتریش‌را انجام میداد؛ یك برگشت‌آشکار سنن ملی‌ما، آمیخته بابندگی و انقیاد نسبت به‌کابینه‌های شمال صورت‌گرفت؛ مسیو دوك دانگولم‌که جراید آزادیخواه «پهلوان آندوخار»[1] مینامیدندش، باوضعی فاتحانه که ملایمتش اندکی بما آن مباینت داشت تروریسم واقعی سنت‌اوفیس[2] را که باتروریسم موهوم‌آزادی‌خواهی دست‌به‌گریبان شده‌بود درفشار می‌گذاشت؛ بی‌تنکه‌ها[3] ازنو بنام دسکامیسادوس [4] جائی می‌گرفتند وباعث وحشت پیرزنان میشدند؛ سلطنت مانع راه‌ترقی میشد وآنرا هرج ومرج مینامید؛ فرضیات ۸۹ ازبن بر می‌افتادند؛ یك های‌وهوی اروپایی که بافکر فرانسوی سازگار بود در عالم انتشار میبافت؛ کنار فرزند فرانسه ژنرالیسم، پرنس دوکارینیان[5] که از آنهنگام شارل آلبر نامیده شد، خودرا در این جنگ صلیبی پادشاهان با ملل بصورت داوطلب با سردوشی سربازان نارنجك انداز که از پشم سرخ بود جا میکرد؛ سربازان امپراتوری به اردو بازگشته بودند اما پس از هشت سال استراحت، پیرشده، غمزده، و با داشتن نوار چین‌دار سفید به‌کلاه؛ ــ پرچم سه‌رنگ بوسیلهٔ یك‌پنجهٔ پهلوانی فرانسوی در کشور اجنبی بهاهتزاز درآمده بود، همچنانکه سی‌سال‌پیش پرچم سفید درگوبلنتس[6] دراهتزازبود؛ راهبان باسپاهیان ماملخلوط شده بودند؛ روح آزادی وتجدد بفشارسرنیزه معقول شده‌بود؛ اصول باضربات توپ بی‌اثر میشدند؛ فرانسه آنچه را کــه باروحش بدست آورده‌بود با اسلحه‌اش از دست میداد؛ رؤسای دشمن، خودرا میفروختند؛ سربازان دستخوش تردید بودند؛ شهرها بوسیلهٔ میلیون‌ها محاصره شده‌بود،خطرات نظامی‌وجود نداشت ولی‌مانند هرمعدن که‌غافلگیر وغارت شود انفجارهایی‌امکان میداشت؛ـ خونریزی‌کم، وتحصیل افتخار محدود بود؛ سرافکندگی برای معدودی و سربلندی برای هیچکس؛ این‌گونه بود این جنگ کــه

۱ـ آندوخار (Andujar) شهری در اسپانی.

۲ـ Saint Office اسم یك جمعیت تفتیش عقاید که‌دررم تشکیل یافت.

۳ـ بی‌تنکه‌ها یا سان کولوت‌ها Sans Culotte اشراف فرانسه در ۱۷۸۹ یعنی‌آغاز انقلاب‌فرانسه انقلابیون‌را که بجای نیم شلوار نظامی شلوار بلند میپوشیدند « سان کولوت » مینامیدند وبعدها این‌اسم مرادف کلمهٔ « وطنپرست » شد.

۴ـ Descamisados ، دسکامیسادوس ـ کلمه اسپانیایی بمعنی بی‌تنکه‌ها

۵ـ Carignan ــ شارل‌آلبرت، ازخانوادهٔ شارل امانوئل اول‌بود واز ۱۸۳۱ در ساردنی حکومت کرد.

۶ـ Goblentz شهرآلمان که‌در۱۷۹۲ ازمراکز اجتماع مهاجران و محــل تشکیل نیروی کنده بود.

شهزادگانی که نسب بەلوی شانزدهم میرساندند برپا کرده‌بودندش، و ژنرالهایی‌که از ناپلئون بوجودآمده‌بودند راهبریش میکردند. این‌جنگ، این سرنوشت غم‌انگیز را داشت که نه‌جنگ بزرگ را درنظرمجسم میکرد ونه سیاست بزرگ رابخاطرمیآورد.
بعض عملیات مسلح جدی‌بود؛ تسخیر «تروکادرو»[1] بین دیگر کارها، یك‌عمل زیبای نظامی بود؛ اما بطورکلی بازهم می‌گوییم که، شیپورهای جنگی‌این‌جنگ‌صدای ضعیفی دارند، نتیجهٔ کلی‌آن مشکوك‌است وتاریخ، نارضایی فرانسه‌را درپذیرفتن‌این پیروزی دروغین تصدیق‌میکند. واضح‌بودکه بعض افسران اسپانیایی‌که مأمورپایداری بودند به‌آسانی تسلیم شدند، ازپیروزی فکرتطمیع بوجودآمد، مثل این‌بود که‌بیشتر درگمراه‌کردن ژنرال‌ها موفق شده‌اند تا در پیروز شدن در نبردها، وسرباز فاتح، سرافکنده ازمیدان نبرد باز گشت. براستی‌آنجا که هرکس میتوانست کلام « بانك فرانسه» را درجین‌های پرچم بخواند ازقیمت جنگ کاسته میشد[2].
سربازان جنگ ۱۸۰۸ که ساراگوس[3] باآن‌وضع مهیب برسرشان فروریخت بسال ۱۸۲۳ جلودرهایی‌که بسهولت‌گشوده میشد ابرو درهم کشیدند وبرپالافوکس[4] افسوس خوردند.ـ این ازخوی نیکوی فرانسه است که مواجهه با روستوپشین[5] را از مقابله با بالیستروس[6]بیشتر‌دوست میدارد.
ازیك لحاظ جدی‌تر که پافشاری درآن شایسته‌است، این جنگ که درفرانسه روح نظامی‌را مکدر میساخت روح دموکراتیك‌را نیز می‌آزرد. این‌اقدامی‌بودکه‌برای تحمیل انقیاد بعمل‌آمد. در این لشکرکشی، هدف سرباز فرانسوی، این فرزند دموکراسی،تسخیریك‌نبوغ برای دیگران‌بود؛ چه‌کجروی نفرت‌انگیزا.ـ فرانسه‌برای بیدارکردن جان ملل آفریده شده‌است نه برای خفه کردن آن.ـ ازسال ۱۷۹۲ ببعد همه‌انقلابات اروپا ازانقلاب فرانسه ناشی‌شده‌اند. شعاع‌آزادی ازفرانسه براقطار جهان میتابد. این‌بمنزلهٔ یك‌عمل‌شمسی‌است.کورباد چشمی‌که یارای‌دیدنش‌را ندارد! بناپارت چنین گفته است.
جنگ ۱۸۲۳ که سوء نیتی‌نسبت بملت‌شریف اسپانی‌بود، بنابرآنچه گفته‌شد،

۱ـ Trocadero محلی است در آندلس که در ۱۸۲۳ بتصرف فرانسوی‌ها درآمد.
۲ـ یعنی این فتح باپول دادن به‌سران دشمن و وادار کردن آنان به‌خیانت میسر شد.
۳ـ اشاره به‌جنگ فرانسه و اسپانی در ۱۸۰۹ و آسیبی که فرانسویها در ساراگوس دیدند.
۴ـ Palafox جوانمرد اسپانیایی که مدافعهٔ شجاعت آمیزش در «ساراگوس» معروفش کرده‌است (۱۷۸۰-۱۸۳۲)
۵ـ Rostopchine مرد سیاسی روسیه و حاکم مسکو در ۱۸۱۲ که شهر مسکو را هنگام ورود نیروی فرانسه‌آتش زد.
۶ـ Ballesteros ژنرال اسپانیایی‌ویکی ازرؤسای شورش‌ضدسلطنت‌استبدادی فردینان هشتم (۱۷۷۰-۱۸۳۲).

درهمان‌حال سوء نیت به‌انقلاب فرانسه نیز بشمار میرفت. این‌عمل ناهنجاررا فرانسه مرتکب میشد، به‌اجبار، زیرا که جز جنگهـای آزادیخواهی، هـر کار که از ناحیهٔ سپاهیان صادرشود مبنی بر اجبار است؛ کلمهٔ « اطاعت کورانه » این‌نکته را به‌اثبات میرساند. یك‌ارتش، یك‌شاهکار غریب « فن ترکیب » است‌که درآن، قدرت ازناتوانی بسیار حاصل میشود. بدینگونه است جنگی‌که به‌وسیلهٔ انسانیت، با انسانیت و به رغم انسانیت صورت می‌گیرد.

اما برای بوربن‌ها، جنگ ۱۸۲۳ شوم بود. این‌جنگ را برای‌خود کامیابی شمردند ـ هیچ ندیدند که‌کشتن یك‌فکر با یك امر اکید چه‌خطرات دربر دارد. در سادگیشان چندان اشتباه کردندکه به‌گمان تحصیل نیرو، ضعف بی‌پایان یك جنایت را درتشکیلاتشان‌راه دادند. روح‌کمین گشادن، داخل سیاستشان‌شد. ۱۸۳۰ از ۱۸۲۳ بوجودآمد. لشکرکشی به‌اسپانی در شوراهای آنـان بصورت برهانی برای اعمال زور وبرای ماجراهای عدل الهی درآمد. فرانسه‌که یك‌سلطنت استبدادی در اسپانی برقرارساخته‌بود میتوانست سلطان‌مستبدی نیزبرای‌خود برقرارسازد. بوربن‌ها دراین اشتباه هراس‌انگیز افتادندکه اطاعت سپاهیان را رضای ملت‌دانستند ـ همین‌اعتماداست که‌تخت وتاجهارا برباد میدهد. نه‌درسایهٔ درخت مانسنیلا[1] باید خفت نه درسایهٔ‌ارتش.

به‌کشتی اوریون بازگردیم.

درجریان عملیات نیروی زیرفرمان شاهزاده فرمانده[2]، یك‌دسته‌جهاز دریایی ازمدیترانه عبور میکرد. گفتیم‌که‌کشتی اوریون جزو این‌جهازات بود وبعض حوادث دریایی به‌تولون‌ش آورد. ورود یك‌رزمناو به‌یك‌بندر نمیدانم چه‌اثر دارد که مردم را صدا میزند وسرگرمشان میدارد. دلیلش آنست کـه کشتی‌جنگی بزرگ است و مردم چیزهای بزرگ‌را دوست میدارند.

یك‌کشتی جنگی، عجیب‌ترین تلاقی نبوغ انسانی باقدرت طبیعت‌است.

یك‌کشتی جنگی یکباره مرکب‌از سنگین ترین چیز و سبك‌ترین چیز است، زیرا که دریك‌گاه با سه‌شکل ماده، با جامد، با مایع، با سیال، سرو کار دارد، و باید با این‌هرسه بجنگد. یازده چنگال‌آهنین برای‌گرفتن سنگ خارا درقعر دریا، وبیش ازهرحشرهٔ بالدار، بال وبادبان برای گرفتن باد از ابرها دارد. نفسش ازصدوبیست لولهٔ توپش‌که‌شبیه به‌شیپورهای بزرگند بیرون‌می‌آید ومغرورانه بصاعقه پاسخ می‌گوید. اقیانوس میکوشد تا درتجانس مخوف امواج خود گمراهش‌کند، اما کشتی، جان خود یعنی قطب‌نمای خودرا دارد که‌اندرزش می‌گوید وپیوسته راه شمال را نشانش میدهد. در شبهای تاریك فانوسهایش جانشین ستاره‌های آسمان میشوند. برای مقـابله با باد، طناب وپارچه، درمقابل آب، چوب، درمقابل‌سنگ، آهن ومس‌وسرب، برضد ظلمت، روشنایی، ودرقبال‌عظمت بیکران، یك‌عقربه‌دارد.

اگرکسی بخواهد تصور روشنی ازاین نسبتهای بزرگ که همه‌باهم یك کشتی

۱ـ Mancenillier (مانسنیلا) درختی است که در امریکا وعربستان میروید ومیوه‌اش وهمچنین شیره‌یی‌که ازبرگهایش میتراود زهری خطرناك‌است.

۲ـ دوك دانگولم.

جنگی‌را میسازند داشته‌باشد باید به‌یکی‌ازتعمیرگاه های سرپوشیدهٔ شش طبقه دربنادر «برست» یا تولون‌رود. آنجاکشتی‌ها برای ساختمان، باصطلاح، زیر سرپوشند. آن تیرعظیم بازوی دکل‌است، این‌ستون ضخیم چوبین که تاچشم کارمیکند روی‌زمین‌دراز شده دکل بزرگ کشتی‌است. اگر ازبن‌آن که‌درتعمیرگاه‌است تاسرش که میان ابرهـا است حساب‌کنیم درازایش به‌شصت تواز[1] میرسد وقطرقاعده‌اش سه‌پاست. ارتفاع دکل بزرگ کشتی انگلیسی دویست‌وهفده پا از سطح دریاست. دریانوردی زمان پدران ما ریسمان وسیم بکارمیبرد، ما زنجیر استعمال میکنیم. فقط تودهٔ زنجیرهای یك سفینهٔ جنگی صدتوپی، چهارپا ارتفاع، بیست‌پا عرض، هشت‌پا عمق دارد. برای ساختن یك کشتی چقدرچوب‌لازم‌است؛ سه‌هزار«ستر»[2]. این‌جنگلی‌است‌که روی دریا موج‌میزند.

وباز، باید این‌نکته‌را نیز متوجه‌بود که اینجا گفتگوی ما ازکشتی‌های‌نظامی چهل‌سال پیش استکه کشتی‌های بادبانی ساده‌یی‌بودند. کشتی بخار که آن هنگام در مرحلهٔ کودکی‌بود، ازآن پس معجزات جدیدی به‌این اعجوبه که‌کشتی جنگی نامیده میشود افـزوده است. امروز مثلا کشتی مختلط پروانه‌دار، ماشین عجیبی‌است که با بادبانهایی به‌سطح سه هـزار متر مربع وبا دیگ بخـاری بقوهٔ دوهزار و پانصد اسب کشیده میشود.

بی‌سخن گفتن ازاین شگفتیهای تازه، کشتی قدیم‌کریستف‌کلمب و «رویتر»[3] یکی‌از شاهکارهای بزرگ انسانی‌است. همچنانکه هیچگاه وزش باد بپایان نمـیرسد، نیروی این‌کشتی‌نیز تمامی‌ناپذیراست، باد را دربادبانش ذخیره میکند، درتلاطم عظیم امواج پایدار، موج میزند وحکومت میکند.

با اینهمه، ساعتی درمیرسد، که تندباد، این بازوی دکل‌را کـه شصت پا طول آنست مانند پرکاهی درهم میشکند، باد، این دکل را چون ساقهٔ نای خم میـکند،این لنگر که پنجهزارکیلوگرم وزن‌دارد مانند قلاب ماهیگیرکه درفك ماهی‌کوچکی جای کند دردهان موج بخود میپیچد، این‌توپهای عظیم غـرش‌هایی تضرع‌آمیز وبیهوده بر میکشند، وطوفان، این‌نعره‌هارا در خلاء ودرظلمت نابود میکند، و همه این قدرت و همه این‌جلال درقدرت وجلالی عظیم‌تر غوطه‌ور میشود.

هردفعه که یك‌قدرت بیکران به‌ضعفی بیکران منتهی شود، این‌امر تصوراتی درمردم ایجاد میکند. از این جهت است‌که در بنادر، کنجکاوان دور ایـن ماشینهای شگفت آور جنگی و دریانوردی جمع میآیند بی‌آنکه خود بتوانند دلیلش‌را کامـلا بدانند.

پس همه‌روزه از صبح تا شام، اسکله‌ها، پیش‌آمدگی‌ها و کرپیهـای « تولون » مملو ازجمع‌کثیری از افراد بیکار و ساده‌لوح میشد کـه بقول پاریسی‌ها کارشان فقط تماشای اوریون بود.

۱ـ تواز معادل ۱/۹۴۹ متر.

۲ـ «ستر» (Stère) معادل یك‌متر مکعب است و برای وزن کردن هیزم بکار میرود.

۳ـ Ruyter امیرالبحر معروف هلندی (۱۶۷۶-۱۶۰۸) .

اوریون سفینه‌یی بودکه ازدیرباز خراب بود. درمسافرتهای دریایی پیشینش، طبقات ضخیمی از حیوانات صدفی برقسمت زیرینش روی‌هم چسبیده وتیمی ازسرعت سیرش‌را کاسته‌بودند؛ سال پیش بخشکی‌کشیدندش وپس‌از تراشیدن آن‌صدفها باز در آبش انداختند، اما این‌تراشیدن به پیچ ومهرهٔ کفش آسیب رساند. نزدیك بلندی جزایر «بالئار» بعض شکافهای تخته‌ها بازشدند، وچون درآن‌روزگار تخته‌کوبی داخلی کشتی با ورقهٔ آهن ساخته نمیشد، آب وارد کشتی شد، تعادل کشتی بسختی برهم خورد، وسمت‌چپ مقدم کشتی، ومستراح ویکی‌از منافذکشتی‌را خراب کرد و بصفهٔ حامل طنابهای بادبان دکل کشتی آسیب رساند. پس ازاین‌خرابی‌ها، کشتی اوریون سوی تولون باز گشته بود.

نزدیك قورخانه لنگرانداخته‌بود. درحال تجهیز ودر دست تعمیربود. جدارش درسمت راست قسمت مقدم، آسیب ندیده بود اما چنانکه مرسوم بود میخهای بعض لبه‌های این قسمت را کشیده بودند تاهوا درچوب بندی کشتی‌نفوذ کند.

یك روز صبح جمعیتی که این کشتی را تماشا میکرد حادثه‌یی‌را به‌چشم دید.

کارکنان کشتی سرگرم باز کردن بادبانها از روی دکل بودند . یك رانندهٔ کشتی که مأمور نگاه داشتن گوشهٔ بادبان چهارگوش بزرگ سمت راست مقدم کشتی بود تعادل را از دست داد. دیدندش که میلغزد . جمعیت که روی اسکلهٔ قورخانه جمع شده بود فریادی بر آورد؛ سربدن را به‌دنبال کشاند وملوان دستها آویخته روبه لجه، دور بازوی دکل چرخید؛ درجریان پایین‌آمدن، بایك دست، سپس با هردو دست پلهٔ موقت را که ازطناب ساخته شده‌بود، گرفت وآویخته ماند، دریا به‌فاصلهٔ سرسام‌انگیزی زیر پایش قرار داشت . تکان حاصل از سقوطش حرکت تاب مانندی به پلهٔ دروغین داد. ملوان که به سر این طناب‌آویخته بود مانند سنگی که درفلاخن جایش داده باشند رفت وآمد میکرد .

رفتن به کمکش مخاطره‌یی وحشت‌آور بود . هیچیك از ملوانان کشتی و ماهیگیرانی‌که به‌تازگی به‌خدمت پذیرفته شده بودند جرأت نکردند به کمکش روند. ملوان بدبخت خسته شده بود. کسی‌نمیتوانست آثار درد برچهره‌اش مشاهده کند ، اما درماندگی‌ازهمه اعضایش نمایان بود. بازوهایش با انقباض مخوفی به‌هم می‌پیچیدند. هر تلاش که برای بالا رفتن می‌کرد کاری جز افزون ساختن حرکت طناب از پیش نمیبرد. ازترس تمام شدن قوایش فریاد نمیزد. همه منتظرلحظه‌یی بودند که دستش طناب را رها کند، ودمادم سربه سمت دیگرمی‌گرداندند تا سقوطش‌را نبینند. لحظاتی هست که یك سرطناب، یك شاخهٔ درخت، زندگی بشمار میرود، و بسیار مخوف است که انسان ببیند که یك موجود جاندار ازاین دستگیرهٔ بیدوام ، مانند میوهٔ رسیده‌یی که ازشاخه برزمین افتد جدا میشود و سقوط میکند.

ناگهان مردی دیده شدکه به‌چابکی‌یك یوزپلنگ ازدکل وبادبانها بالا میرود. این مرد لباس سرخ پوشیده بود، یکی‌ازجبرکاران بود؛ کلاهی‌سبزبرسرداشت، محکوم به‌حبس مؤبد با اعمال شاقه بود. چون به‌بالای صفهٔ زیرین دکل رسید، باد کلاهش‌را ربود وسری کاملا سفید را نمایان ساخت؛ پس‌این یك جوان نبود.

در واقع یك جبرکار که با یك دسته از جبرکاران در ساحل کار می‌کرد، در

همان لحظهٔ نخست سوی افسر کشیك دویده وبین تشویش وتردیدکارکنان کشتی هنگامی که همه ملوانان می لرزیدند و بقهقرا می رفتند از وی اجـازه خواسته بود که برای نجات دادن رانندهٔ کشتی برود. با یك اشارهٔ مثبت افسر، آن مرد بایك ضربت‌چکش زنجیری راکه به‌پایش بسته بود شکسته، طنابی برداشته، سوی طنابهای بادبان جسته بود. درآندم هیچکس ملاحظه نکردکه زنجیرپای او به‌چه سهولت شکست. بعدها اینرا به‌یاد آوردند.

در یك چشم برهم زدن بالای بازوی دکل رسید. چند ثانیه ایستاد و به نظر آمد که آنرا با نگاه میسنجد. این ثانیه‌ها کـه طی آن، باد، ملوان را به نوك یك ریسمان تاب میداد، برای تماشاچیان طولانی تر از قرنهـا شد. سرانجام جبرکار سر سوی آسمان برداشت و قدمی پیش رفت. جمعیت نفس کشید. دیده می‌شد که دوان دوان طول بازوی دکل را طی می‌کند. چون به انتهای آن رسید یك سرطناب را که با خود آورده بود به‌آنجا بست وسر دیگر را به پایین آویخت، سپس با دست به‌این طناب چسبید وبه فرود آمدن پرداخت، و در آن هنگام اندوهی وصف ناپذیر تماشاچیان را فرا گـرفت، زیرا که به جـای یك مرد دو مرد را دیدند کـه روی غرقاب آویخته‌اند.

پنداشتی که همانندم‌عنکبوتی‌آمده ومگسی را گرفته است؛فقط اینجا عنکبوت، زندگی برای مگس می‌آورد نه مرگ. ده هزار نگـاه به‌این نقطه دوخته شده بود. نه صدایی برمی‌آمد، نه کسی‌حرفی‌میزد. یك لرزش همه ابروها را درهم می‌کشید. همه دهان‌ها نفسشان رانگاه داشته‌بودند وپنداشتی‌که میترسند نفس‌کشیدنشان بر وزش بادی که این‌دو بینوا را تکان میداد اندکی بیفزاید.

با اینهمه جبرکار توانسته بود به‌ملوان نزدیك شود. هنوز فرصت باقی بود. اگر یك دقیقه دیگرمیگذشت ملوان درمانده ونومید میشد، دست ازطناب رها میکرد ودر لجهٔ نیستی‌فرو می‌افتاد. جبرکار باطنابی‌که با خود داشت و یك دستش را به آن گرفته بود و با دست دیگرکار می‌کرد، بر جای نگاهش داشت. سپس دیدندش که سوی دکل بالا میرود وملوان را به‌زحمت دنبال خود میکشاند، آنجا یك لحظه نگاهش داشت تاقوای خودرا باز گیرد، سپس در آغوشش کشید، باز راه افتاد، و طول بازوی دکل را از آنجا تا محل اتصال دودکل،وازآن نقطه تاصفهٔ زیرین دکل طی‌کرد وملوان را به دست رفقایش سپرد.

در آن لحظه همه تماشاچیـان به دست زدن پرداختند؛ جمعی از نگهبانـان زندانیان، اشك شادی از دیده فرو ریختند، زنـان روی اسکله یکدیگر را درآغوش می‌کشیدند، وشنیده می‌شد که همه با هیجانی رأفت‌آمیز فریاد میزنند، عفو این مرد را می‌خواهیم!

مرد محکوم بیدرنگ به‌ایفاء وظیفه‌اش یعنی به فرود آمدن از بالای کشتی و پیوستن به رفقایش پرداخت. برای آنکه زودتر برسد از روی طنابها لغزید و روی یك بازوی زیرین دکل دویدن گرفت. همه چشمها دنبالش می‌کردند. یك لحظه،وحشت همه را فرا گرفت؛ خواه زیاد خسته شده بود یا سرش میچرخید، به‌هرصورت مردم احساس می‌کردند که باتردد پیش می‌آید ومیلغزد. ناگهان فریاد بزرگی‌ازسینه‌ها بر آمد،

جبرکار در دریا افتاده بود.

سقوطش بسیار خطرناك بود . کشتی زره‌پوش الجزیره نزدیك اوریون لنگر انداخته بود ، و جبرکار بیچاره میان دو کشتی افتاده بود . بیم آن میرفت که زیر یکی ازاین دو کشتی فرو رفته باشد. چهارمرد شتابان به‌یك کشتی کوچك جستند. مردم تهییجشان می‌کردند. بار دیگراضطراب درهمه قلوب جای‌کرده بود. مرد پس‌از سقوط دیگربه سطح آب بالا نیامده بود. چنانکه گفتی‌در یك چلیك روغن فرو رفته است درردریا ناپدید شده وچینی‌هم برسطح آب نینداخته بود.. مدتی جستجو کردند، زیرآب فرورفتند، اما همه بیهوده بود. تاغروب‌آنروز جستجو دوام داشت،سرانجام، نتوانستند جسد این محکوم بینوا را هم بیابند.

روز بعدروزنامهٔ «تولون» این چند سطررا چاپ کرد.

«۱۷ نوامبر ۱۸۲۳ . ـ دیروز یك جبرکار، از دسته‌یی که در ساحل اوریون «بیگاری می‌کرد ، هنگامی‌که پس از رهاندن یك ملوان باز می‌گشت به دریا «افتاد وغرق شد. جسدش را نتوانستند بیابند . تصور میرود که زیر پایه‌های «پیش‌آمدگی‌عمارت ساختمان کشتی‌فرورفته باشد. اسم این مرد در دفترزندان «به‌شمارهٔ «۹۴۳۰» ثبت شده ونامش ژان والژان بوده است.»

کتاب سوم

برآوردن وعده‌یی که به مرده داده شده است

- ۱ -

موضوع آب در «مون فرمی»

مون فرمی بین لیوری و «شل» و برکنارهٔ جنوبی فلات مرتفعی قرار دارد که «اورك» را از «مارن» جدا می‌کند. امروز مون فرمی یك قصبهٔ بزرگ است که سراسر سال به‌ویلاهای گچ مالی شده و هر یکشنبه به‌خوشگذرانان با نشاط آراسته است. در ۱۸۲۳ مون‌فرمی نه‌اینهمه خانه‌های سفید داشت و نه‌اینقدر شهریان شکفته. دهکده‌یی بود میان بیشه‌ها. چند «خانهٔ تفریح» از ساختمانهای قرن اخیر درآن دیده میشد که از فضای وسیع و از مهتابی‌های ساخته شده باآهن تابیده، و از پنجره‌های درازی که شیشه‌های کوچکشان برسفیدی دریچه‌های بسته شده رنگ سبز را با همه انواع آن نمایان میسازند، شناخته میشد. اما مون فرمی یك دهکدهٔ واقعی نبود. هنوز پارچه فروشان کنارجو و وکلای کارشناس در مرافعات مربوط به ییلاق، این محل را کشف نکرده بودند. جایی آرام ومطبوع بود که هیچ‌جاده ازآن نمیگذشت؛ هرکس میتوانست درآن به‌قیمت ارزان زندگی روستایی‌راحت وبا برکتی‌داشته باشد. فقط به‌علت ارتفاع فلات، آب درآن کمیاب بود.

برای جستجوی‌آب میبایست به‌راه بسیار دور رفت. یك طرف دهکده‌که کنار «گانیی» است ازآب برکه‌های زیبایی که در جنگل است سیراب میشد؛ طرف دیگر دهکده‌که محیط برکلیسا ومجاور جادهٔ«شل» است‌آب‌آشامیدنی وگوارا نداشت جز آب یك چشمهٔ کوچك نیم ساحلی نزدیك جادهٔ شل، تقریباً به فاصلهٔ یك ربع ساعت راه از مون فرمی.

پس برای هرخانه‌دار، تهیهٔ آب‌کاری دشوار بود. خانه‌های بزرگ، طبقهٔ‌اعیان محل، ومیخانهٔ تناردیه ازاین آب استعمال میکردند وسطلی نیم پول به مردکی می - پرداختند که‌کارش آوردن آب برای مردم بود ودر مون فرمی، روزی هشت شاهی از این کاربدست می‌آورد؛ اما این‌مرد تابستان‌ها جزتا ساعت هفت‌بعد ازظهر وزمستانها جزتا ساعت پنج‌کار نمیکرد، واگرشب درمیرسید ودکانها بسته وکوچه‌ها تاریك می‌شد

کسی‌که آب برای‌آشامیدن نداشت، یاخود مجبور میشد برای آوردن‌آن به‌چشمه رود ویا میبایست ازآب چشم بپوشد.

این،مایهٔ وحشت همان‌موجود مسکین بود که شاید خواننده فراموشش نکرده باشد. همان «کوزت» کوچولو.ــ به‌خاطرهست‌که کوزت ازدوجهت برای تناردیه‌ها مفید بود؛ ازیك طرف ازمادرش پول‌میگرفتند؛ ازطرف دیگر ازاو کارمیکشیدند. پس‌چون مادر به‌دلایلی‌که درفصل‌های پیشین دیدیم پول فرستادن را یکباره قطع کرد تناردیه‌ها کوزت را نگاه داشتند . وی برای‌آنــان جانشین یك کلفت شد. پس درمورد لزوم او بود که برای‌آوردن‌آب به‌چشمه میرفت‌وچون‌ازتصور رفتن به‌چشمه شب هنگام‌متوحش می‌شد، همیشه میکوشید تاآب برای شب کم نیاید.

عید «نوئل» سال ۱۸۲۳ به ویــژه در مون‌فرمی بسیار باشکوه شد . آغـاز زمستان هوا ملایم بود ؛ هنوز نه‌آبها یخ بسته بود، نه‌برف باریده بود. حقه‌بازها که از پاریس‌آمده بودند ازآقای شهردار اجــازه گرفته بودند که در کوچهٔ بزرگ قریه بساط حقه بازیشان را بگستـرانند، واین اجازه و احسان، شامل حال دست فروشان و کسبهٔ دورگرد نیز شد واینان نیز بساط کسبشان را درمیدان‌کلیــا واز آنجا تا کوچهٔ «بولانژه» که شاید به‌یــاد مانده باشد که میخانهٔ تناردیه درآن واقع بود پهن کــرده بودند. این پیش آمد، مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها را مملو از جمعیت میکرد و به این ناحیهٔ بیسروصدا حیاتی‌پرهمهمه ومسرت‌آمیز میــداد. برای آنکه‌مورخ راست گفتاری باشیم این را هــم باید بگوییم که بین اشیاء نادری کــه در میــدان چیده بودند یکنوع باغ وحش نیز بود که درآن هیکل‌های‌گاه انباشته‌یی وحشت‌آور، که کسی نمیدانست ازکجاآورده شده‌اند، ملبس به‌پارچه‌های ژنده، یکی ازآن کرکس‌های موحش برزیل را درسال ۱۸۲۳ به سکنه «مون فرمی» نشان میــدادند که موزهٔ شاهی ما نظیرشان را تا ۱۸۴۵ نداشت ، و به جــای چشمشان یك تکه نوار سه رنگ گــذارده شده‌است. گمان می کنم این پرنده‌را دانشمندان طبیعیات « کاراکارا پولی ـ بوروس» می‌نامند. این حیوان از طیور گوشتخوار و از طایفهٔ کرکس‌هاست . چند پیر سربــاز نیکوکار بناپارتی که در این قریه عزلت گزیده بودند با یکنوع احترام به تماشای این حیوان می‌رفتند . حقه بازان نوار سه رنگی را که به‌جای چشمان این کرکس بود به صورت یك مظهر ممتاز کــه از طرف خداوندگــار برای نمایشگــاهشان فرستاده شده بــاشد جلوه گر میســاختند .

درهمین شب نوئل یك عده گاریچی ودوره گرد، پیرامون چهار یاپنج شمعدان درتالار گود مســافرخانهٔ «تناردیه» پشت میزنشسته بودند وباده گســاری میکردند. این تالار شبیه به تالار هرخرابات بود؛ میزها ، مشربه‌های قلعی، بطری‌ها ، باده‌نوش‌ها، دودکشها، روشنایی کم ، قیل و قال بسیار . با اینهمه تاریخ ۱۸۲۳ بردو چیز کــه تازه بین بورژواها متداول شده بود وروی میز قرار داشت قابل ملاحظه است. این‌دو چیز تــازه عبارت بودند از یك آیینهٔ استوانه‌یی رنگارنگ و یك چراغ آهنی سفید موج دار.ــ زن تناردیه شام میهمانان را که جلوآتش خوبی‌کباب میشد مراقب‌بود، و شوهرش‌بامیهمانان خود می‌مینوشید وصحبت سیاسی‌میکرد.

علاوه برگفتگوهای سیاسی‌که موضوع عمده‌شان جنگ اسپانی و«دوك دانگولم»

بود بین قیل و قال میهمانان، جمله‌های معترضه‌یی که کاملا محلی بود شنیده می‌شد، از این قبیل:

ـ طرفای نانترو «سورسن» شراب خیلی‌زیاد محصول داده. جایی‌که روی ده‌تا چلیك حساب میکردن، دوازده تا چلیك ورداشتن.ـ انگورا زیرچرخشت خیلی‌شیره دادن.ـ اما انگور مگه نباید رسیده باشه؟ ـ تو این آبادی‌ها نبایس انگورو رسیده بچینن. اگه رسیده بچینن از اول بهار شراب برمی‌گرده و جا افتاده میشه ـ پس شرابشون‌خیلی آبکیه؟ـ آره ازشرابهای اینجام سبك‌تره.حتماً انگوروسبزمیچینن... وبسیاری‌دیگر از این‌قبیل حرفها.

یك‌آسیابان باصدای بلند می‌گفت:

ـ مگه هرچی‌توی کیسه‌های گندم هست ما مسؤلشیم؟ ما تو این کیسه‌ها یه کپه دونه‌های ریزپیدا می‌کنیم که نمی‌تونیم وقتمونو صرف پاك کردنشون کنیم وناچارباید ول کرد همینطور بره زیر آسیاب تو اینا قره‌موق هست، تلخه هست، سیاه دونه، گرسنه، شاهدونه، ماش سیاه، دم‌روباه ویك عالم ازدواهای دیگه. حالا بگذریم از سنگریزه که تو خیلی از گندما فراوونه، خصوصاً توگندمای برتانی.من هیچ خوش ندارم که گندمای «برتانی»رو آسیاب کنم همونطور که اره کشا خوش ندارن تیرهای میخ‌دارواره کشی‌کنن.ـ حالا فکر کنین که همه این چیزا چقدر گرد و خاك قاطی آرد میکنه.این میشه‌که مردم ازآردها شکایت دارن. اشتباه میکنن؛ بدی‌آرد تقصیر ما نیست.

کنار یکی از فواصل بین دو پنجره یك دروگر که با یك مالك پشت میز نشسته بود و برای یك کار علف چینی که باید در فصل بهار انجام یابد قطع قیمت می‌کرد، گفت:

ـ هیچ عیب نداره که علف خیس باشه. بهتربریده میشه. شبنم چیزخوبیه‌آقا. برای ما فرق نمیکنه، این علف،علف شما، جوونه وخیلی‌ام سخت.اما خوب،عوضش اینقدرنرمه، عوضش به‌این‌خوبی‌جلو تخته‌آهن خم‌میشه. وغیرآن...

کوزت درجای همیشگیش بود، کنار میزآشپزخانه نزدیك بخاری نشسته بود. لباس پاره به‌تن داشت، پاهایش درکفش چوبین، لخت بود، ودر روشنایی‌آتش،جوراب پشمی برای تناردیه‌های کوچك می‌بافت. یك‌گربهٔ کوچك زیرصندلی‌ها بازی میکرد. صدای لطیف دوبچه‌که دریك اتاق مجاورخنده و پرگویی میکردند شنیده میشد. این بچه‌ها «اپونین» و «آزلما» دختران تناردیه بودند.

کنار بخاری یك شلاق تسمه‌یی‌به میخی‌آویخته بود.

از دور، فریاد بچهٔ کوچکی‌که درطرف دیگرخانه بود، از قیل وقال قهوه‌خانه می‌گذشت وبه‌گوش میرسید. این پسری بود که دریکی از زمستانهای گذشته از مادام تناردیه به وجود آمده بود. مادام تناردیه خود نمیدانست که این بچه از کجاست و میگفت: اثر سرما است. این بچه قدری بیشتر از سه سال داشت. مادرش شیرش داده بود اما دوستش نمیداشت. وقتی‌که فریادگوشخراش این بچهٔ کوچك مصدع میشد تناردیه بازنش‌میگفت:ـ «پسرت‌جیغ‌میزنه، بروببین چی‌میخواد.» مادر جواب‌میداد: «اه! خلقمو تنگ میکنه!» و این‌کوچولوی متروك در تاریکی همچنان‌فریاد میزد.

-۲-

دو تصویر تکمیل شده

تا کنون در این کتاب جز نیمرخ تناردیه‌ها دیده نشده است ؛ اکنون نوبت آن رسیده است که پیرامون این «جفت» بگردیم و همه چهره‌هاشان را نگاه کنیم.

تناردیه تازه پنجاه سالگیش را گذرانده بود؛ مادام تناردیه به چهل سالگی رسیده بود که در واقع پنجاه سالگی زن است؛ به قسمی که تعادلی از لحاظ سن بین زن و شوهر برقرار بود.

شاید خوانندگان ازدیدار نخست، خاطراتی ازاین مادام تناردیهٔ درشت‌هیکل، بور، سرخ، چرب، گوشتی، سروته یکی، قوی و چابك حفظ کرده باشند. گفتیم که این زن از نژاد زنان وحشی غول‌پیکری بود که در بازارهای عمومی با سنگ پاره‌هایی‌که به سر و زلفشان می‌آویزند خم وراست میشوند. ـ در خانه همه‌کارمیکرد، رختخوابها، اتاقها، شست‌وشو، کار آشپزخانه، هوای بارانی، هوای خوب، شیطان، همه بر عهدهٔ او بوده خدمتکاری جز کوزت نداشت، موشی درخدمت فیل. صدایش همه چیز را میلرزاند، شیشه‌ها را، اثاثه را و اشخاص را. چهرهٔ پهنش‌که از لکه‌های سرخ، غربال‌وار بود به‌کفگیری شباهت داشت. ریش بر زنخش روییده بود. صورت تصوری حمالی بود که لباس دخترانه پوشیده باشد. فحش‌های آبدار میداد؛ خودستایی میکرد که میتواند گردو را با یك ضربت مشت بشکند. اگر خواندن رمان‌ها در وی اثر نبخشیده بود و گاه به صورت اطوار ساختگی زنانه‌یی دراین ماده غول ظاهرنمیشد هرگز کسی به دیدن او به فکر نمیافتاد که از زنان بشماردش. به نظر میرسید که این مادام تناردیه نتیجهٔ پیوند یك دختر بی عفت روی یك لکانهٔ دهان دریده بوده است. شخص اگر صدایش را هنگام سخن گفتنش میشنید میگفت: «این یك ژاندارم است.» هرکس‌هنگام‌باده‌نوشی میدیدش می‌گفت: این یك‌گاریچی‌است. هرکس هنگام به کارکشیدن کوزت مشاهده‌اش میکرد میگفت، این یك جلاد است. هنگام استراحت یك دندانش از دهانش بیرون می‌آمد.

تناردیه مردی بود کوچك اندام، لاغر، پریده‌رنگ، پرپیچ وگره، استخوانی و ضعیف که شباهت به بیماران داشت اما سالم بود؛ تزویرش از اینجا شروع میشد. عادتاً به حکم احتیاط لبخند میزد، و تقریباً با همه کس مؤدب بود؛ با گدایان نیز، با آنکه از دادن یك پول سیاه به آنان امتناع میورزید.ـ نگاهش‌چون نگاه دلق[1] و قیافه‌اش چون قیافهٔ ادبا بود. به تصویر «آبه‌دلیل»[2] بسیار شباهت داشت. ظرافتش

---

۱ ـ «دلق» حیوانی است از جنس سمور که معمولا دله نامیده میشود.

۲ ـ Delille شاعر فرانسوی (۱۸۱۳-۱۷۳۸)

باده‌نوشی بـا گاریچی‌هـا بود. هرگـز کسی نتوانسته بود مستش کند. چپق بزرگـی میکشید. نیمتنه‌یی به‌تن داشت و زیر این نیمتنه پیراهن کهنهٔ سیاهـی پوشیده بود. مدعی بود که از ادبیات و فلسفهٔ مادی آگاه است. در این زمینه چند اسم میدانست و غالباً این اسامی را بر زبان میآورد، تا تکیه‌گاهی برای سخنان گوناگـونش باشند. اسم «ولتر» و«ره‌نال»[1] و پارنی[2] واشخاص دیگر، وازهمه عجیب‌تر، اسم سنت‌اگوستن[3] همیشه بر زبانش بود . تأکید میکرد که یك «سیستم» خـاص دارد. در واقـع بسیار کلاش بود. در این کار فیلوسوف[4] بود. اختلافش با فیلسوف به همین اندازه بود. — اگر به خاطر داشته باشیم مدعی بود که خدمت نظام کـرده است؛ با قـدری طنطنه حکایت میکرد کـه در نبرد واترلـو سرگـروهبان دستهٔ ششم یا نهم یك نیروی سبك سلاح بوده، یك تنه مقابل یك‌اسکادرون ازسواران هوسار «مورت» جنگیده، سینه را سپر بلای « یك ژنرال بزرگ که بی‌اندازه مجروح بوده» ساخته و او را از مرگ نجات داده است. از این افسانه، تابلـوی درخشانی بـرای دیـوارش تشکیل یـافته و مسافرخانه‌اش در سراسر این ناحیه بـه اسم «میخانهٔ گـروهبان واترلـو» معروف شده بود. آزادیخواه کلاسیك و طرفدار بناپارت بود. «باشان دازیل»[5] مواققت داشت. در قریه میگفتند تناردیه تحصیل کرده است تا کشیش شود.

به عقیدهٔ ما، در هلاند تحصیل ساده‌یی کرده بود تا کاروانسرادار شود. ایـن جانی مختلط، بر حسب احتمالات، در «فلاندر» فلامان‌لیل، در پاریس فرانسوی و در «بروکسل» بلژیکی بود، ودر دو مرز مختلف به‌آسانی برپشت اسب قرار میگرفت[6]. تهورش را درمیدان نبرد واترلو دانستیم که به چه اندازه بود. چنانکه مشاهده میشود دراین باره تا حدی مبالغه میکرد. جزرومد، پیش رفتن وپس زدن، پیچ‌وخم حوادث و داستانها، عنصر وجودش بودند. چون رشته‌های وجدان بگسلند انتظام حیات بـر هم میخورد؛ و حقیقةً در روزطوفانی ۱۸ ژوئن۱۸۱۵ ، تناردیه از فروشندگان‌دزدی بودکه پیش‌ازاین شرح دادیم،که‌کمین میگشادند، ازآن میدزدیدند. بهاین‌میفروختند، با خانواده‌شان، مرد و زن و بچه، با گاریهای لنگ و کندرو، دنبال سپاهیان حرکت میکردند، و همیشه میکوشیدند تا در پی سپاه فاتح باشند. چون کارش در این اردو به پایان رسید و به قول خود «چند شاهی پول» داشت به مونفرمی‌آمد و مسافرخانه

۱ ـ Raynal مورخ و فیلسوف فرانسوی (۱۷۱۳ـ۱۷۹۶)

۲ ـ Parny شاعر فرانسوی (۱۷۵۳ـ۱۸۱۴) .

۳ ـ سنت‌اگوستن یکی از روحانیان بزرگ مسیحی (۳۷۴-۴۳۰).

۴ ـ Filousophe لغت «فیلو» در زبان فرانسه به معنی دزد و متقلب است.

۵ ـ Champ d'Asile ناحیه‌یی است در «تکزاس» در مشرق مکزیك کـه مهاجران فرانسوی بعد از ناپلئون یعنی در ۱۸۱۷ میخواستند در آن یك مستعمرهٔ فرانسوی به حکمرانی ژنرال «لالمان» تشکیل دهند اما نایب‌السلطنهٔ مکزیك ازآنان جلوگیری کرد.

۶ ـ مقصود آنست که به سهولت از یك طرف کناره میکرد و به طرف دیگر میپیوست.

دایر کرد.

این «چندشاهی پول»، مرکب از کیف‌های پول، و ساعتها، وانگشتریهای طلا و نشان‌های نقره، که هنگام درو در شیارهای پر از نعش زمین کاشته شده بود، حاصل جمع بزرگی نداشت، واین اردوبازارچی سابق و میخانه‌چی لاحق را به‌جایی نرساند.

تناردیه نمیدانم چه استقامت در حرکاتش داشت که با یك فحش، سربازخانه را به یـاد میآورد و با ترسیم یك علامت صلیب دارالتعلیم نصاری را در نظر مجسم میکرد. سخنگوی خوبی بود. خود را دانشمند وانمود میکرد. با اینهمه معلم مدرسهٔ مون‌فرمی مکرر متوجه شده بود که در تلفظ لغات و در ترکیب کلمات به راه خطـا میرود. صورت‌حساب مسافران را بسیار عالی تنظیم میکرد اما چشم دقیق میتوانست غلطهای املایی درآن ببیند. تناردیه، متقلب، شکم‌پرست، بیکاره وماهر بود. کلفت‌هایش را حقیر نمیشمرد و از همینجا بود که زنش کلفت نداشت. این عفریته، حسود نیز بود. به نظرش میرسیدکه این مردك لاغروزرد باید مایهٔ دلبستگی همه عالم باشد.

تناردیه که گذشته از هر چیز مردی مزور و معتدل بود، در رذالت نیز از طبقهٔمعتدل به شمارمیرفت. خباثت این طبقه بیش ازهمه است؛ سالوسی به‌آن‌آمیخته است.

نمیتوان گفت که تناردیه بعض مواقع مقتضی در خشم و خروش دست‌کمی‌از زنش داشت؛ اما این مـواقع بسیار نادر بود؛ و در این لحظـات، مثل اینکـه غضبش برای همه افراد نوع بشر است، مثل اینکه کانونی از کینه در سینه‌اش مشتعل میشود، مثل‌اینکه از اشخاصی است که پیوسته انتقام‌جویی میکنند، و هر کـه را از مقابلشان میگذرد یا هرکس را که به‌چنگشان می‌افتد متهم میسازند، و همیشه حاضرند حاصل جمع همه اشتباهات و ورشکستگی‌ها و نکبات زندگی‌شان را مانند یك خسارت قانونی بر هرکس تحمیل کنند، و مثل اینکه این صفات همه به یکباره در وی آشکارمیشوند و در دهانش و در چشمانش جوش میزنند وضع وحشت آوری به خود میگرفت. وای بر کسی که در این موارد در معرض غضبش قرار میگرفت.

علاوه برهمه این صفات، تناردیه دقیق و نافذ، بموقع ساکت وبه‌موقع پرگوی بود، همیشه باهوش وفراستی‌کامل ـ در نگاهش چیزکی ازنگاه دریانوردان بود، که عادت دارند در دوربینهای دریایی چشم برهم زنند. تناردیه یك رجل سیاسی بود.

هر نورسیده‌که به مسافرخانه داخل‌میشد چون مادام تناردیه را میدید میگفت: «این صاحبخانه است». اشتباه ـ این زن صاحبهٔ خانه هم نبود. صاحب و صاحبهٔ خانه شوهر بود. زنش کار میکرد، او میآفرید. همه چیز را با یك نوع عمل مغناطیسی ناپدیدار مداوم، اداره میکرد. یك‌کلمه وگاه یك اشاره برایش‌کافی بود؛ زن فیل‌پیکر اطاعت میکرد. تناردیه برای مادام تناردیه بی آنکه وی کاملا متوجه باشد یك نوع موجود ممتاز و فرمانروا بود. این زن برای خود تقوایی داشت؛ اگر گاه اتفاق میافتاد که در یك موضوع با مسیو تناردیه مخالف میبود، هرچند این فرض غیر قابل قبول است، هرگز در حضور عموم تقصیر را از هرقبیل که میبود متوجه شوهرش نمیساخت هیچگاه در حضور بیگانگان خطایی را که غالباً از ناحیهٔ زنان صادر میشود و آنرا به زبان پارلمانی «سرپوش برداشتن» مینامند مرتکب نمیشد. هرچند

که موافقت آندو نتیجه‌یی جز بدی نداشت، اطاعت مادام تناردیه از شوهرش تماشایی بود. این کوه هیاهو وگوشت به اشارهٔ انگشت این لاغر مستبد حرکت میکرد. این شخص اگر از جنبهٔ درشتی و کوتاه قدیش مورد توجه قرار میگرفت این امر عظیم عمومی را که پرستش ماده به خاطرروح است، نمایان میساخت؛ زیرا که بعض زشتی‌ها اگرچه در اعماق زیبایی ابدی نیز جای گرفته باشند یك دلیل وجودی برای خود دارند. در تناردیه مجهولـی وجود داشت؛ تسلط مطلق او بر زنش از این راه بود. دربعض لحظات مادام تناردیه او را چون شمعی افروخته میدید؛ در مواقع دیگر او را مانند یك چنگال احساس میکرد.

این زن مخلوق مخوفی بود که کسی را جز بچه‌هایش دوست نمیداشت و از هیچ کس جز شوهرش نمیترسید. مادر بود زیرا که پستاندار بود. علاوه براین، محبتش به دخترانش ختم میشد و بطوریکه خواهیم دید به پسران نمیرسید، اما شوهرش جز یك فکر در سر نداشت؛ متمول شدن.

در این راه هیچ موفق نمیشد. نقص این قریحهٔ بزرگ، یك صحنهٔ شایستهٔ تئاتربود. تناردیه در مون فـرمی به ویرانی دچار میشد، در صورتیکه هیچ را قابل ویران شدن بدانیم. این مفلس اگر درسویس یا در نواحی جبال پیرنه میبود میلیونر میشد. اما در جایی که سرنوشتی جز کاروانسراداری نداشت ناچار بود که به چریدن مشغول باشد.

البته خواننده درمییابدکه کلمهٔ «کاروانسرادار» اینجا درمعنی محدودی‌استعمال شده است نه به معنی اعم، و شامل یك طبقهٔ کلی نمیشود.

در همین سال ۱۸۲۳ تناردیه نزدیك هزاروپانصد فرانك مقروض بود و این بدهکاری چندان پرهیاهو بود که اندیشناکش میکرد.

با همه بی‌انصافی لجوجانهٔ تقدیر نسبت به او، تناردیه یکی از مردانی بود که چیزی راکه برای اقوام متوحش، از فضایل است و برای ملل متمدن یك کالای سودمند، یعنی مهمانداری را، با عمق بیشتر و با مدرن ترین طرزش میفهمید. از آن گذشته صیاد قاچاقچی ماهری بود و مهارتش در تیراندازی شهرت داشت. یك‌نوع خندهٔ سرد و آرام داشت که بویژه خطرناك بود.

نظریاتش راجع به مسافرخانه‌داری، گاهی برزبانش جاری میشد. کلمات‌کوتاه کتابانه‌یی داشت که به وسیلهٔ آنها مطالبش را در مغز زنش فرو میبرد. یك روزآشکار و با صدای‌آهسته به‌زنش میگفت: «وظیفهٔ مسافرخانه‌دار عبارت است از، پول‌گرفتن از مسافران و میهمانان نورسیده برای خوراك و استراحت وروشنایی وآتش، برای لحاف‌های کثیف، و برای زن خدمتکار، برای کیك، و برای لبخند؛ نگاهداشتن راهگذران، خالی کردن کیسه پول‌های کوچك، سبك کردن کیسه پولهـای بزرگ با نهایت درستکاری، پناه دادن خانواده‌هایی که از جـاده عبور میکنند با احتـرام، تراشیدن مردها، لخت کردن زنها، پوست کندن بچه‌ها؛ قیمت گذاشتن روی پنجرهٔ باز، پنجرهٔ بسته، کنار بخاری، نیمکت، صندلی، عسلی، چهارپایه، رختخواب پـر، تشك و بستهٔ کاه، دانستن این که چقدر سایه روی آیینه میافتد، و پول گرفتن برای آن، و به وسیلهٔ پانصدهزارشیطان، برای همه چیز، وبرای مگس‌هایی هم‌که سگ‌های

مسافران میخورند پول‌گرفتن.»

این زن و مــرد عبارت بودند از مزاوجت حیلــه با خشم: یك جفت زشت و مخوف.

هنگامی که شوهر، خودش را میجوید و کارهــا را پیش خــود جفت و جــور میکرد، زن به فکر طلبکاران غایب نمیافتاد؛ تشویشی از دیروز یا فردا به خاطر راه نمیداد، و هیاهوکنان دم را برای زیستن غنیمت میشمرد.

این دو موجود اینگونه بودند. کوزت بین این دوقرارداشت، فشارمضاعفشان را متحمل میشد واز این حیث چون مخلوقی بودکه دریك آن‌از یك سوآسیابی‌نرمش کند و از سوی دیگر گازانبری پاره‌پاره‌اش سازد. این مرد وزن هریك روشی خاص خود داشت؛ کوزت از ضربات سخت به خود می‌پیچید، این از طـرف زن بـود؛ در زمستان پابرهنه راه میرفت، این از طرف شوهر بود.

کوزت بالامیرفت، پایین میآمد، میشست، پاك میکرد، جنگ میزد،میروفت، میدوید، جان‌میکند، نفس‌نفس میزد، چیزهای سنگین را جابجا میکرد، و با آنکه بسیار ضعیف بود، کارهای بزرگ و دشوار انجام میداد. نسبت به او هیچ رحم در کار نبود؛ خانمی بیدادگر و آقایی زهرآگین داشت. شیرکخانهٔ تناردیه به منزلهٔ دامــی بود کهکوزت درآن افتاده بود و میلرزید. حداعلای فشار به وسیلهٔ این خدمتگزاری مخوف صورت حقیقت به خود گرفته بود. طفلك چیزی بود مثل مگس در خــدمت عنکبوت‌ها.

کودك بیچاره درهمه حال فرمان میبرد وساکت بود .

هنگامی که اینان اینگونه، از طلیعهٔ بامداد، سراپا عریان، میان آدمیان به‌سر میبرند، در دلهایی که خدا را ترك گفته‌اند چه میگذرد؟

-۳-

برای مردان شراب لازم است وبرای اسبان آب

چهار مســافر جدید وارد شده بودند.

کوزت با اندوه در تخیل غوطه میخورد زیرا که هــرچند بیش از هشت سال نداشت در این مدت کوتاه چندان رنج برده بودکه پیوسته باوضع محنت‌آلود پیرزنان، دستخوش رؤیا بود.

پلك یك چشمش از یك ضربت مشت که زن تناردیه به او زده بود سیاه شده بود که همین سیاهی گاه‌بگاه زن تناردیه را وامیداشت تا با خود بگوید:

ـ چقدر که زشته با این کفگیرك روی چشمش!

اما کوزت فکر میکرد که شب شده، خیلی هم شب شده، و باید هرچه زودتر کوزه‌ها و تنگه‌های اتاقهای مســافران تازه‌وارد را پرکنند.

چیزی که تا حدی اطمینان به وی می‌بخشید این بودکه درمسافرخانهٔ تناردیه چندان آب آشامیده نمیشد. البته این مسافرخانه ازتشنگان خالی نبود، اما تشنگی‌ها غالباً با صراحی می سرو کار داشتند نه با کوزهٔ آب. هر کس بین اینهمه گیلاسهای شراب یك‌گیلاس‌آب میطلبید به نظر مردان، مرتکب‌کاری وحشیانه میشد. با اینهمه یك لحظه این کودك بینوا به لـرزه درآمد. زن تناردیه سرپوش تابه‌یی را کـه روی آتش در جوشیدن بود بلندکرد، سپس گیلاسی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیك شد، شیر را پیچاند، کودك سر سوی او گردانـده بود و حرکاتش را میپایید. رشتهٔ باریکی آب از شیر جاری شد و نیمی از گیلاس را پر کرد. زن تناردیه گفت:

ـ دهه! این که آب نداره!

سپس یك لحظه ساکت ماند.

بچه نفس نمیکشید.

زن تناردیه پس از آنکه گیلاس نیمه‌پر را به دقت نگـریست گفت : باشه! همینقدر بسه‌شه.

کوزت باز به کار خود پرداخت، اما در مدتی بیش از یك ربع ساعت احساس میکرد که قلبش مثل یك گلولهٔ بزرگ نخ در سینه‌اش بالا و پایین میجهد .

دقایقی را که اینگونه سپری میشدند میشمرد و دلش میخواست که روز بعد میبود.

گاه‌بگاه یکی از باده‌نوشان به‌کوچه نگاه میکرد و با لحن تعجب میگفت : ـ«مثل توی‌کوره تاریکه». یا: «انسان بایدگربه باشه تا در این ساعت بتونه بی‌فانوس بره توی کوچه!» وکوزت به شنیدن این حرفها میلرزید.

ناگهان یکی از کسبهٔ دوره‌گرد که در مسافرخانه منزل داشت داخل میخانه شد و با صدای خشنی گفت:

ـ اسب منو آب ندادن.

زن تناردیه گفت، چرا، حتماً دادن.

دوره‌گرد گفت، من به شما میگم که نه، مادر.

کوزت از زیر میز بیرون آمده بود. گفت:

ـ اوه! چرا آقا! اسب آب خورد، توی‌سطل خورد، سطل‌پر. حتی که خود من‌آب واسش بردم، و باهش حرفم زدم.

این راست نبود. کوزت دروغ میگفت.

دوره‌گرد گفت: اینو ببین که به بزرگی یه مشت آدمیزاده و به بزرگی این عمارت دروغ میگه! به تو میگم که حیوون آب نخورده متقلب فـقلی، این، وقتی که آب نخورده باشد یه جور نفس کشیدن مخصوص داره که من خوب میشناسم.

کوزت پافشاری کرد و با صدایـی که از فشار غم از گلو بیرن نمی‌آمد و به زحمت شنیده میشد گفت:

ـ حتی خیلی‌ام خورد. خیلی.

تاجر دورگرده با غضب گفت:

ـ بسه دیگه! هیچ همچی چیزی نیست. آب به اسب من بدین وتموم بشه.

کوزت زیر میز رفت.

زن تناردیه گفت: در واقع، این درسته. اگه این حیوون آب نخورده بایس آبش داد.

سپس پیرامونش را نگریست و گفت:

ـ خب. ـ پس این وروجك كجاس؟

خم شد و کوزت را که به‌سمت دیگرمیز خزیده و تقریباً زیر پای باده‌نوشان چمباتمه زده بود پیدا کرد و فریادکنان گفت: بیرون میآیی یا نه؟

کوزت از جای سوراخ‌مانندی که در آن پنهان شده بیرون آمد.

زن تناردیه گفت: مادموازل سگ‌توله! برو واسه اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت، خانم، آب نداریم.

زن تناردیه در کوچه را گشود، راه را به وی نشانداد و گفت:

ـ خیله خب. برو آب بیار.

کوزت سرپایین‌انداخت، پیش‌رفت، یك سطل‌خالی را که‌کناربخاری‌بودبرداشت.

این سطل از خودش بزرگتر بود، و کودك بینوا میتوانست در آن بنشیندو به خوبی در آن جای گیرد.

زن تناردیه جلو اجاقش رفت و با یك قاشق چوبین مقداری از آنچه را که در تابه میجوشید چشید در حالی که غرغرکنان میگفت:

ـ اینجا آب نیست ، تو چشمه هست . ازاین بدجنس‌تر تودنیا وجود نداره. خیال میکنم بهتره که پیازامو بریزم .

سپس در یك گنجه که پول سیاه و فلفل و پیاز و موسیر در آن میگذاشت جستجو کرد، چیزی برداشت و به کوزت گفت:

ـ بگیر قورباغه خانم! وقتی که از چشمه برمیگردی یه دونه نون بزرگ از نونوایی بخر. اینم یه‌پونزده«سو».

کوزت جیب کوچکی بر پهلوی پیش‌بندش داشت. بی‌آنکه کلمه‌یی‌گوید پول را گرفت و در این جیب نهاد.

سپس بیحرکت ماند. سطل به دست، در کوچه جلو رویش باز. ــ به نظر میرسید که منتظر است تاکسی به کمکش آید.

زن تناردیه فریاد زد: «برو!

کوزت بیرون رفت. در بسته شد.

ـ ٤ ـ

عروسکی وارد صحنه میشود

رشتۀ دکانهای درهوای آزادکه ازنزدیکی‌کلیسا شروع میشد، چنانکه به‌خاطر

داریم تا مسافرخانهٔ تناردیه امتداد می‌یافت. این دکانها در انتظار عبور شهریان‌برای رفتن به آیین قداس نیمه‌شب با شمع‌هایی که در قیف‌های کاغذی میسوختند روشن بودند؛ و این به قول معلم مدرسهٔ مون‌فرمی، که در این لحظه درمیکدهٔ تناردیه پشت میز نشسته بود «اثرساحرانه‌یی داشت». درعوض یك ستاره هم درآسمان دیده نمیشد.

آخرین‌دکان، درست‌رودرروی درمیخانه تناردیه، یك دکان‌اسباب خرده‌فروشی بود، و اقسام مختلف اشیاء براق، کالاهای شیشه‌یی و چیزهـای عجیب از آهن سفید در آن میدرخشید. در ردیف این اشیاء وجلوتر از همه، صاحب مغازه روی یك‌دسته حوله، عروسك بزرگی به‌بلندی‌دوپای جای داده بودکه پیراهنی از اطلس‌گلی‌پوشیده، و سنبله‌های طلا بر سر آویخته، سرش بـه موهـای واقعی مزین و چشمانش از مینا بود. همه روز این عروسك بدیع مایهٔ حیرت و حسرت راهگذران کوچکتر از ده ساله بود، و درناحیهٔ مون‌فرمی مادری‌چندان متمول یاچندان مسرف وجود نداشت که بتواند این عروسك را برای بچه‌اش بخرد. ایونین وآزلما، دختران تناردیه، ساعات متمادی صرف تماشای این عروسك‌کرده بودند و کوزت نیزچندین بارجرأت ورزیده بود که دزدکی نگاهش کند.

کوزت در آن لحظه کـه سطل به دست بیرون آمـد با آنهمه کـه غمزده و فرومانده بود نتوانست از نگاه کردن به این عروسک با جلالکه خود او را«خانمی» مینامید خویشتن‌داری‌کند.کودك بیچاره ایستاد وبرجای‌خشک شد. تا آندم عروسک را از نزدیک ندیده بود. تمامی این دکان بنظرش مانند قصر زیبایی جلوه گر بود؛ این عروسک برای او عروسک نبود بلکه رؤیا بود. مسرت، تابندگی، تمول وسعادت در این لحظه با تشعشعی موهوم، در نظر این موجود کوچك بدبخت که اینگونـه در فلاکتی شوم وسرد غوطه‌وربود نمایان میشد.کوزت با ذکاوت ساده وغم‌آلود کودکانه‌اش ورطه‌یی را که فاصل بین خودش و این عروسک بود میسنجید. با خود میگفت کـه باید یک ملکه یا دست‌کم یک شاهزاده‌خانم بشود تا بتواند « یک‌همچو چیزی را » داشته باشد. جامهٔ زیبای گلی‌رنگ عروسک و موهای دلربای صافش را تماشا میکرد و در دل میگفت: «این عروسک چقدر باید خوشبخت باشه!» چشمانش نمی‌توانستند خود را از این دکان هوس‌انگیز جدا کنند. هرچه بیشتر نگاه میکرد بیشتر مفتون میشد. گمان میبرد که بهشت را می‌بیند. پشت سر این عروسک، عروسکهای‌دیگری دیده میشدند که در نظرش مانند پریان و فرشتگان جلوه میکردند. فروشنده کـه درته اتاقك چوبیش رفت‌وآمد میکرد تاحدی اثر پدر ابدی را در وی میبخشید.

در این پرستش، همه چیز را، تا مأموریتی را هم که بر عهده داشت از یـاد برده بود. ناگهان صدای خشن زن تناردیه واقعیت را به یادش آورد.

زن فریاد میزد: چطور حرومزاده، هنوز نرفتی! صبرکن! الان میآم! شمارو بخدا این بدذات اونجا چه میکنه! ای بچه‌غول! برو!

زن تناردیه یـک نگاه به کوچه انداخته و کوزت را دیده بود.

کوزت سطلش را برداشت و با بلندترین قدمهایی که می‌توانست، گریخت.

— ۵ —

کودك كاملا تنها

چون مسافرخانهٔ تناردیه، درآن قسمت دهکده قرار داشت که نزدیک کلیسا بود کوزت ناچار بود برای آب آوردن به چشمهٔ جنگل نزدیک «شل» رود.

دیگر به یکی از بساطهای فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در کوچهٔ بولانژه و در حدودکلیسا بود راه از روشنایی دکانها روشن بود، اما بزودی آخرین روشنایی وآخرین دکان ناپدید شد. کودك مسکین خود را درتاریکی دید . درآن فرورفت . فقط مثل اینکه انقلابی او را فراگرفته است تا میتوانست دستهٔ سطل را تکان میداد. این، صدایی‌برمیآورد که برای او جانشین یک رفیق راه میشد.

هرچه بیشترمیرفت، تاریکی‌ها غلیظتر میشدند. هیچکس درکوچه‌ها نبود. با اینهمه با زنی مصادف شد که چون او را دید ایستاد، لحظه‌یی با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا میره؟ آیا این یه بچهٔ بیصاحبه؟ » سپس کوزت را شناخت و گفت : ای وای این کاکلیه !

کوزت اینگونه، کوچه‌های پرپیچ و خم‌خلوتی راکه از طرف «شل» دهکده را بانتها میرساندند پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها و یافقط دیوارهای دو سمت کوچه‌ها وجود داشتند باشجاعت بیشتری میرفت. گاه‌بگاه از شکاف دریچه‌یی‌روشنایی شمعی را میدید. این اثری‌ازنور و از حیات بود. اینجامردمی بودند، این، مطمئنش میکرد. با اینهمه هرچه بیشتر میرفت قدمش بی‌اراده کندتر میشد. همینکه ازکنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. از آخرین دکان گذشتن به اشکال صورت گرفته بود ؛ از آخرین خانهٔ آبادی دورتر رفتن ممتنع بنظر میرسید. سطل را بر زمین نهاد ، دست در موهایش فرو برد و سرش را خاراندن گرفت؛ حرکتی که مخصوص بچه‌های وحشت زده و مشکوك است. اینجا دیگر «مون فرمی» نبود، بیابان بود. فضای‌سیاه خلوتی‌رو در رویش گسترده بود . با نومیدی این ظلمت را که هیچکس درآن نبود، و جانوران‌گوناگون، و شاید ارواح بازگشته باین‌عالم در آن وجود داشتند نگریست. خوب نگاه کرد، و صدای پای جانوران را که روی‌علفها راه میرفتند شنید،وارواح مردگانی راکه پنداشتی میان درختها حرکت میکنند آشکارا دید. آنگاه سطلش را از زمین برداشت، وحشت،جرأت بوی بخشید؛ با خود گفت: «بها! بهش خواهم‌گفت که اونجا آب نبود!ـ» وباعزم جزم رو بهمون فرمی بازگشت .

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد، و بازهم سرش را خاراندن گرفت . زن تناردیه در نظرش مجسم شده بود؛ همان مادام تناردیهٔ نفرت‌انگیز بادهان‌کفتاری و چشمان مشتعل از غضب. ـ کودك نگاهی تضرع‌آمیز به‌پشت سرش وبه‌رو دررویش انداخت. چه بایدبکند؟ چه بر سرش میآید؟ کجابابد برود؟ پیش رویش هیکل‌خیالی

زن تنارديه، پشت سرش همه اشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تنارديه‌عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا بدويدن نهاد. دوان دوان ازدهکده بيرون‌رفت دوان دوان وارد بيشه‌ها شد، بی آنکه ديگر چيزی را نگاه کند، بی آنکه ديگر گوش به چيزی دهد. از دويدن فرو نگذاشت مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت،اما از راه رفتن باز نايستاد. پيش پايش را گرفته بود وسرگشته ميرفت.

همچنانکه ميدويد مايل بود که‌گريه کند.

لرزش شبانهٔ جنگل سراپايش را فرا ميگرفت. ديگر فکر نميکرد، ديگر نميديد. شب بيکران درمقابل اين مخلوق کوچك قدعلم ميکرد. از يك طرف همه ظلمات، ازطرف ديگر يك ذرهٔ حقير.

از انتهای بيشه تا چشمه، بيش از هفت تا هشت دقيقه راه نبود. کوزت اين راه را خوب ميشناخت زيرا که مکرر هنگام روز آنرا پيموده بود. عجب‌آنکه‌راه را گم نکرد. مقدار غريزه‌يی که برايش مانده‌بود مبهماً هدايتش ميکرد. چشم‌به‌چپ و راستش نمیانداخت از ترس آنکه ميان شاخه‌ها و درخارزارها چيزی ببيند. بااين حال به‌چشمه رسيد.

اين چشمه، طشت طبيعی کوچکی بود حفر شده از ريزش آب در يك زمين خاکرسی به‌گودی نزديك به دو پا، محصور با خزه وگياهان بزرگ منقشی که «يقهٔ هانری چهارم» ناميده می‌شوند، فرش شده با چند سنگ درشت. جوی کوچکی با صدای ملايم ازآن جاری می‌شد.

کوزت فرصت نفس کشيدن هم برای‌خود نگذاشت. هوا بسيار تاريك بوداما او عادت به آمدن به‌اين چشمه داشت. با دست چپ در تاريکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولا برای او مثل يك نقطهٔ اتکاء بکار ميرفت جستجو کرد،شاخه‌يی را به دست آورد و به‌آن آويخت، خم شدو سطل را درآب‌فرو برد. درلحظه‌يی‌آنچنان دشوار بودکه قوايش سه برابرشده بود. هنگامی که اينطورخم شده بود متوجه نشد که جيب پيش‌بندش درچشمه خالی می‌شود. سکهٔ «پانزده‌سو»در آب افتاد. کوزت نه آنرا ديد و نه‌صدای افتادنش را شنيد. سطل‌را که تقريباً پرشده بود از آب بيرون کشيد وروی علفها گذاشت.

چون اين کار را بانجام رساند احساس کرد که از خستگی بجان آمده است. بسيار مايل بود که همانذم بازگردد؛ اما تلاشش برای پر کردن سطل طوری بود که يك قدم برداشتن هم برايش‌محال شد. ناچار شد بنشيند. خودرا روی علف‌هاانداخت و چنباتمه زد.

چشمانش را فرو بست وپس ازلحظه‌يی بازگشود، بی آنکه بداند چرا چنين ميکند، اما جزاين چاره‌يی نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دوايری روی‌خود تشکيل ميدادکه به مارهای آتشی سفيد شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سياهی شبيه به دودهای متراکم پوشيده بود. بنظر ميرسيد که نقاب حزن انگيز ظلمت مبهماً برسر اين‌کودك فرود آمده است.

مشتری دراعماق آسمان خفته بود.

کودك با چشمی حیران این‌ستارهٔ درشت را که نمیشناختش، و ازآن میترسید نگاه می‌کرد. راستی کوکب درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیك بود و از میان مه غلیظی که سرخی مخوفی بآن می‌بخشید می‌گذشت. مه که بوضع غم انگیزی ارغوانی رنگ‌بود، ستاره را بزرگتر می‌کرد. پنداشتی‌که این‌یك زخم نورافشان‌است.

بادی سرد ازجلگه میوزید. بیشه ظلمانی بود بی‌هیچ برخورد برگها، بی‌هیچ اثر از آن روشنایی‌های مبهم و خنك تابستان . ـ شاخه‌های عظیم بـه وضعی موحش سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بته‌های خار، ناچیز و بد شکل، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علفهای بلند زیر نسیم مثل مارماهی مور مور مـی‌کردند؛ درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلح به چنگال و مهیای گرفتن شکار باشند بهـم می‌پیچیدند؛ چند خلنك خشك، رانده شده بدست باد، شتابان میـگذشتند ومثل این بود که باوحشت از جلو چیزی که می‌رسد می‌گریختند. از هرطرف فضاهای‌غم‌انگیز امتداد داشت.

تاریکی سرسام انگیز است. برای آدمی روشنایی لازم است. هرکس که‌وارد نقیض روز شود احساس فشردگی در قلبش می‌کند. وقتی‌که چشم، تاریکی‌می‌بیند، روح پریشانی احساس می‌کند. درخسوف، درشب، در ظلمتهای دوده‌یی رنگ، برای هرکس و برای قویترین اشخاص‌نیز، اضطرابی وجود دارد. هیچکس، شب، تنها، در جنگل، بی‌ارتعاش راه نمیرود. ظلمت و درختان انبوه، دو غلظت پرخطرند.دراعماق نامشخص، واقعیت وهم‌انگیزی ظاهر میشود. چیزی غیر قابل ادراك در چند قدمی شما با وضوحی شبح آسا نمایان می‌شود. می‌بینید که در فضا، یا در مغـزتان چیزی موج میزند که مانند رؤیاهای گلهای خفته، مبهم و غیر قابل ضبط است . افق وضـع وحشت‌آوری دارد. بخاری‌را که از دریای ظلمت برمی‌خیزد تنفس می‌کنید. میترسید و هم در آن حال مایلید که پشت سرتان را بنگرید. حفره‌های ظلمت، اشیایـی کـه صورت درندگی بخود میگیرند، نیمرخهای تیره و خاموش که همینکه جلو رویتمحو می‌شوند، درهم‌ریختگی‌هایی تاریك، پشته‌هایی آشفته، گودال‌هایی کبود، اندوهی کـه در شئامت آشکار میشود، عظمت قبرستانی سکوت، موجودات ممکن ناشناس،خم‌شدن اسرارآمیز شاخه‌ها ، تنه‌های ترس‌آور درختان ، ریشه‌های دراز و لرزان گیاهان ، چیزهایی هستند که در اینگونه مواقع، آدمی بی آنکه قادر بدفاع باشدمقابل خـود می‌بیند. تهوری نیست که در این موقع نلرزد و مجاورت غم را احساس نکند.چیزی زشت احساس میشود که پنداری جان از تاریکی، زیبق اندود می‌گردد. این اثـرات ظلمت در یك‌کودك بی‌اندازه هولناك است.

جنگل‌ها وادی اسرارآمیز ظلمتند، و پروبال زدن یك جان کوچك ، صدای احتضاری زیر طاقهای دیوآساشان ایجاد میکنند .

کوزت بی‌آنکه بداند درچه حال است وبی‌آنکه چیزی بفهمد احساس‌میکرد که بوسیلهٔ این‌عظمت تاریك طبیعت ، گرفته شده است . این فقط وحشت نبـود کـه گریبانش را میگرفت ، چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر. تعبیراتی نمیتوان یافت که بتوانند میزان‌غرابت لرزشی را که تاته قلبش‌منجمدش میکرد بیان کنند.چشمش وحشیانه شده بود. خیال می‌کرد که شاید فرداشب نتواند در همین ساعت ازبازگشتن

بااینجا خویشتن‌داری کند.
آنگاه، بحکم یك نوع غریزه، برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما ازآن میترسید با صدای بلند به شمردن پرداخت: یك، دو، سه، چهار، تاده، وچون به «ده» رسید باز از سرگرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیاء پیرامونش را تشخیص دهد. در دستهایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند احساس سرما کرد. ازجا برخاست. ترسش باز آمده بود. یك ترس طبیعی و تفوق ناپذیر. کوزت در آن موقع جز یك فکر نداشت، وآن فرار کردن بود، فرار کردن با همهٔ قوا، از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمعهای روشن. نگاهش بسطل که‌کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تناردیه چندان بود که نمیتوانست بی سطل آب بگریزد. دسته را به دو دست گرفت. بزحمت توانست سطل را بلند کند.

ده دوازده قدمی اینطور برداشت، اما سطل پر بود. سنگین بود؛ مجبور شد که باز برزمینش گذارد. یك لحظه نفس کشید، سپس بازدسته را گرفت و راه افتاد. ایندفعه قدری بیشتر رفت. اما بازهم مجبور شد بایستد. پس ازچند ثانیه استراحت باردیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم‌شده، سر را تا روی سینه‌فرود آورده بود و راه میرفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد؛ دستهٔ سطل دستهای کوچك خیسش را بی‌حس و منجمد میکرد؛ گاه بگاه مجبوربودبایستد و هر دفعه که میایستاد آب سطل لب پر میزد وبر ساقهای عریانش میریخت. این، در شب تاریك، میان یك‌جنگل، در فصل زمستان ودور از هرنگاه بشری وقوع‌مییافت؛ یك کودك هشت‌ساله بود. ـ در این لحظه جز خدا کسی نبودکه این امر حزن انگیز را ببیند.

وبی شك مادرش نیز میدیدش. افسوس!

زیرا که بعض چیزها دیدگان مردگان را درقبرشان می‌گشاید.

بایك نوع خس‌خس‌دردناك نفس میکشید؛ ناله‌هایی گلویش را میفشردند، اما جرأت گریستن نداشت، از بس از زن تناردیه میترسید، از دور هم. ـ عادتش چنین بود که‌همیشه این زن‌را رودرروی خود حاضر بیند.

با اینهمه نمی‌توانست با این وضع راه را بسرعت بپیماید وبسیار کند میرفت. مدت توقفش را دمادم کمتر میکرد، و میکوشید تا چون براه می‌افتد از دفعهٔ‌سابق بیشتر رود. فکر میکرد که اگر اینطور برود بیش ازیك‌ساعت در راه خواهد بود تا به مون‌فرمی رسد. وآنجا زن تناردیه کتکش خواهد زد. این‌غصه با ترسی‌که از تنها بودن درجنگل تاریك داشت میآمیخت. از خستگی بجان آمده وهنوز راه جنگل‌را بپایان نرسانده بود. چون‌نزدیك درخت بلوط کهنی‌که آنرا میشناخت رسید، یکبار دیگر، آخرین دفعه، ایستاد و برای آنکه کاملا دفع خستگی کند مدت توقفش‌را از دفعات دیگر طولانی‌ترکرد. سپس همه قوایش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرأت قدم در راه نهاد. آنوقت‌دیگر این مخلوق کوچك ونا‌امید نتوانست‌خویشتن‌داری کند وفریادکنان گفت: خدایا! خدایا!

هماندم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی‌که‌بنظرش



سر برداشت. هیکل بزرگ سیاهی کنارش راه می‌آمد

دستی بزرگ بوددستهٔ سطل را گرفته و باقوت بلندش کرده بود. کوزت سربرداشت، هیکل بزرگ سیاهی، راست و بلند، در تاریکی کنارش راه میآمد. این، مردی بود که ازپشت سرش رسیده واو صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی آنکه کلمه یی گوید دستهٔ سطل را درمشت گرفته بود وآنرا میآورد.

برای همه برخوردهای زندگی غریزهٔ خاصی وجود دارد. کودك نترسید.

-۶-

چیزی که شاید هوشیاری «بولاترول» را اثبات میکند

بعد از ظهر همین روز نوئل ۱۸۲۳ مردی در خلوت ترین قسمت بولوار هوپتیال پاریس مدتی بس دراز گردش کرد. این مرد همچون کسی بودکه درجستجوی منزلی باشد، وبه نظر میرسید که جلو فقیرانه ترین خانه های این گوشهٔ ویران حومهٔ سن مارسو میایستد.

بزودی دانسته خواهد شدکه براستی این مرد اتاقی در این محل دورافتاده اجاره کرده بود.

این مرد از حیث لباس و از لحاظ همه وجودش آن نوع ممتاز را واقعیت می بخشید که میتوان گدای خوش سرو وضع نامید، و ترکیبی است از نهایت فقر و نهایت پاکیزگی. این، مخلوط کمیابی است که احترام مضاعفی را که برای مردم بسیار فقیر و برای مردم بسیار شریف احساس میشود در قلوب پاکیزه وارد میسازد. کلاه گردی بسیار کهنه و بسیار نظیف، ردنکوتی نخ نما شده از ماهوت درشت زرد خاکی رنگ که در آن عصر چندان غریب نبود، جلیقهٔ بزرگی با جیبهای به سبك صدسال پیش، شلوار سیاهی که سر زانوهایش خاکستری رنگ شده بود، جوراب های پشمی سیاه وکفش های ضخیم چرمی قزنقفلی دار داشت. پنداشتی که یک للهٔ قدیم خاندان خوبی است که بتازگی از مهاجرت باز آمده است. از موهای سفیدش ، از پیشانی پر چینش، از لبان کبودش، از چهره اش که همه آثار رنج ودرماندگی برآن نمایان بود تصور میرفت که بیش از شصت سال داشته باشد اما ازرفتار متین وتقریباً آهسته اش، از قوت عجیبی که از همه حرکاتش هویدا بود گمان نمیرفت کـه بیش از پنجاه سال داشته باشد. چین های پیشانیش وضع نیکویی داشت که هرکس بادقت درویمینگریست محبتش را در دل میگرفت. لبش با چین غریبی منقبض بود کـه هم در آن حال صورتی موقر و متواضع به وی میداد. در قعر نگـاهش کسی نمیداند که چه صفوت غم انگیز داشت. بستهٔ کوچکی را که در دستمالی گره زده بود به دست چپ گرفته و با دست راست به چیزی شبیه به چوبدستی که از شاخه های خشك یك پرچین بریده شده

بود تکیه کرده‌بود. این‌چوب دستی باقدری مواظبت به‌کار رفته بود ووضع‌بدی‌نداشت. از گره‌هایش استفاده کرده و با موم سرخ صورت تکمه‌های مرجانی برای‌آن ترتیب داده بودند، درحقیقت یك چماق بود اما به‌عصا شباهت داشت.

رفت وآمد در این بولوار ، بویژه در زمستان، کم بود، با این همه به نظر میرسید که این مرد، بی‌تصنع، بیش ازآنکه در جستجوی راهگذران باشد از آنان احتراز میجوید.

در آن زمان لوی هیجدهم تقریباً همه‌روز به «شوازی‌لوروا» میرفت. این‌یکی ازگردشهای مطبوعش بود. هرروز تقریباً بی تخلف مقارن ساعت دو موکب شاهی به سرعت از بولوار هوپیتال میگذشت.

این حرکت موکب‌شاهی ساعت فقرای محل‌بشمار میرفت‌وهمینکه‌شاه‌میگذشت میگفتند: «ساعت دو است؛ اونه‌هاش، داره به‌تویلری برمیگرده.»

بعض افراد میدویدند و برخی صف میکشیدند ، زیرا که همیشه عبور شاه ازدحامی تولید میکند. از این گذشته پدیدار شدن و ناپدید گشتن لوی هیجدهم‌اثری درخیابان‌های پاریس میبخشید. بسرعت میگذشت امامحتشم‌بود. این پادشاه‌زمین‌گیر اشتیاقی به چهار نعل رفتن داشت . چون نمیتوانست راه برود ، میخواست بدود ؛ این‌بی‌پای‌بیحرکت مشتاقانه خودرا بابرق حرکت میداد. آرام ومتین،میان‌شمشیرهای برهنه عبور میکرد. کالسکهٔ بزرگ طلاکاریش‌که بربدنه‌های آن شاخه‌های گل زنبق نقش شده بود باهیاهو میگذشت. تماشاچیان بزحمت میتوانستندنظری برآن‌اندازند. درون کالسکه درگوشهٔ سمت راست بربالشهای پنبه‌دار اطلس سفید، چهره‌یی عریض و با وقار وگلگون، جبهه‌یی صاف وپودر زده، چشمی مغرور، خشن و دقیق، تبسمی ادیبانه. دو سردوشی بزرگ از یراق بافته شده، روی لباسی بورژوایی ، نشان « پشم طلایی»، چلیپای «سن‌لوی»، نشان «لژیون‌دونور»، لوح نقرهٔ روح‌القدس، شکمی بزرگ و حمایل آبی رنگی عریض دیده میشد؛ این شاه فرانسه بود. در خارج از شهر پاریس کلاهش راکه به پرهای سفید آراسته بودروی زانوهایش که درپاپوش‌های بزرگ انگلیسی پوشیده شده بود مینهاد؛ چون به شهرباز میگشت کلاهش‌را بر سر می‌گذارد، کم سلام میداد وملت را که به‌وی سلام‌می‌کرد به‌سردی مینگریست. نخستین دفعه که درکوی سن‌مارسو آشکارشد، همهٔ کامیابیش این کلام یکی از سکنهٔ حومه‌بود که به‌رفیق خود می‌گفت: «نگاه‌کن، این شکم گنده، دولت است.»

پس، این‌عبور تخلف ناپذیرشاه درساعت معین، حادثهٔ روزانهٔ بولوارهوپیتال بود.

مرد زردپوشی که در بولوار گردش میکرد، از اهالی این محل و شاید از مردم پاریس نیز نبود زیرا که از این تفصیل خبر نداشت. هنگامی که ساعت دو در رسید وکالسکهٔ شاهی میان یك‌گردان از گارد سوار، آراسته به یراق نقره، پس‌ازعبور از «سالپتریر» در بولوار آشکار شد، این مرد از دیدنش متحیر و تقریباً متوحش شد. در خیابان جزاو کسی نبود. شتابان خودرا در پناه یك زاویهٔ دیوار برج‌کشاند. اما این‌کار «مسیولودوك داوره» را از دیدن او باز نداشت . «مسیو لودوك داوره» که آن روز عنوان کاپیتین گارد مخصوص را داشت درکالسکه، رو درروی شاه نشسته‌بود.

چون این مردرا دید به‌اعلیحضرت گفت: «این مرد قیافهٔ بدی دارد.» مأموران‌پلیس که مراقب گذرگاه اعلیحضرت بودند نیز دیدندش و به‌یکی از آنان امر شدکه‌دنبالش کند. اما این مرد به‌کوچه‌های خلوت حومهٔ شهر فرو رفت وچون روز به آخررسیده بود مأمور پلیس ردش را گم کرد و این مطلب را گزارشی که همان روز به «کنت ـ انگلس» وزیر ورئیس کل پلیس داده شد تأیید میکند.

مرد زردپوش چون برپلیس پی‌گم کرد، بر سرعت قدم افزود، اما البته گاه به گاه به قفا می‌نگریست تا مطمئن شودکه کسی دنبالش نمیکند. ساعت چهار وربع، یعنی نزدیک شب ازجلو تماشاخانهٔ «پورت‌سنت‌مارتن» که آن روز درام «دوجبرکار» را در آن نمایش میدادند می‌گذشت. اعلان این نمایش‌که فانوس‌های تماشاخانه رُوشنش کرده بودندبر وی‌اثربخشید زیرا که هرچند بسرعت میرفت برای خواندن‌آن‌ایستاد. یك لحظه بعد درکوچهٔ بن‌بست پلانشت بود، وبه «پلاده تن» که دفتر کالسکهٔ پستی «لانیی» در آن بود وارد میشد. این کالسکه ساعت چهار ونیم حرکت می‌کرد. اسب‌ها به کالسکه بسته شده بودند و مسافران که رانندهٔ کالسکه احضارشان کرده بود شتابان از نردبان آهنی کالسکه بالا میرفتند.

مرد زردپوش پرسید: یك‌جا دارید؟

رانندهٔ کالسکه گفت: فقط یکی، پهلوی من، روی‌صندلی سورچی.

ـ بسیارخوب است، همان را میگیرم.

ـ سوار شوید.

اما راننده پیش ازحرکت نگاهی به‌لباس فقیرانهٔ این مسافر وبقچهٔ کوچکش کرد وکرایه را مطالبه کرد.

پرسید: به «لانیی» میروید؟

مرد گفت: آری.

وکرایهٔ لانیی را پرداخت.

کالسکه حرکت‌کرد. چون ازشهر بیرون رفتند رانندهٔ کالسکه کوشید تا سر صحبت‌را با این‌مسافر بازکند، اما او جوابی نمی‌گفت وجز بعض‌کلمات کوتاه برزبان نمی‌آورد. کالسکه‌چی چون چنین دید به‌سوت‌زدن وفحش‌دادن به‌اسبهایش پرداخت.

چیزی‌نگذشت که کالسکه‌چی، خودرا دربالاپوش پیچید. هوا سرد بود. بنظر میرسید کمرد مسافر اصلادراین‌فکر نیست. بااین‌ترتیب از «گورنه» و «نویی‌سورمان» گذشتند.

مقارن ساعت شش به «شل» رسیدند. سورچی کالسکه را جلو کاروانسرایی که درساختمانهای قدیم صومعهٔ شاهی واقع‌بود نگاهداشت تا اسب‌ها نفسی تازه کنند.

مرد مسافرگفت: من اینجا پیاده میشوم.

آنگاه بقچه وعصایش‌را برداشت وازکالسکه پایین‌جست.

یك‌لحظه بعد ناپدید شد.

وارد کاروانسرا نشده بود.

کالسکه چون پس‌ازچند دقیقه سوی لانیی حرکت‌کرد درخیابان بزرگ شل با او مصادف نشد.

راننده خودرا بطرف مسافران درون کالسکه گرداند وگفت:

ـ این یه مردیه‌که مال اینجاها نیست، واسه اینکه من نمیشناسمش . ریختش نشون میده که‌پول‌نداره؛ اما به‌پول اهمیت‌نمیده؛ کرایهٔ کالسکه روتالانیی میده اما فقط تاشل میآد. شبه، همه خونه‌ها بسته‌ان، به کاروانسرام نرفت، توی را هم که دیده نمیشه. پس بزمین‌فرو رفته.

مرد مسافر بزمین فرو نرفته بود، بلکه با شتاب در تاریکی به‌کوچهٔ بزرگ «شل» رفته، پس‌ازپیمودن مقداری‌راه، سمت‌چپ، پیش‌از رسیدن به‌کلیسا وارد راه باریکی شده‌بود که به مون‌فرمی منتهی میشود، مثل‌کسی‌که محل‌را ازپیش میشناخته‌و قبلا به‌آنجا آمده بوده است.

دراین‌جاده بسرعت میرفت. درمحلی‌که این‌راه با جادهٔ مشجر قدیم بین‌گانیی و لانیی قطع شده‌است، صدای پای‌جمعی‌راهگذر را شنید. با عجلهٔ تمام درگودالی‌پنهان شد وبه‌انتظار نشست تاراهگذران بگذرند ودور شوند این‌احتیاط تقریباً بی‌مورد بود زیرا بطوریکه گفتیم شبی‌از شب‌های بسیار تاریك ماه دسامبر بود. بزحمت دو یا سه ستاره درآسمان دیده می‌شد.

درهمین نقطه‌است که سربالایی تپه شروع می‌شود. مرد مسافر به‌راه «مون فرمی» نرفت بلکه سمت‌چپ پیچید وازمیان‌کشتزارها، دوان دوان وارد جنگل‌شد.

چون به‌جنگل رسید، ازسرعتش کاست وبا دقت درختهارا نگریستن گرفت. قدم قدم پیش میرفت وبنظرمیرسید که راه مجهولی‌را که فقط خود می‌شناسد میجوید ومی‌پیماید. لحظه‌یی فرارسیدکه ظاهراً راه‌را گم‌کرد، زیراکه ایستاد ومتردد ماند.ـ سرانجام با زحمت وباجستجوی بسیار به‌قسمت بی‌درختی ازجنگل‌رسید که یك توده ازسنگ سفید دریك گوشه‌اش دیده می‌شد. به‌تندی سوی این‌سنگها رفت ومثل اینکه مأمور بازدید است در تاریکی با دقت آنهارا ملاحظه کرد. درخت بزرگی‌پوشیده از برآمدگی‌هایی‌که زگیل درختها به‌شمار میروند درچندقدمی تودهٔ سنگ قرار داشت. مسافرنزدیك این‌درخت رفت، دستش‌را روی‌پوست درخت مالید، مثل‌اینکه میخواهد همه زگیل‌های درخت‌را تشخیص دهد.

رودر روی این‌درخت که درخت زبان‌گنجشك بود، درخت شاه‌بلوطی، بیمار از پوست‌کندگی بود که بعنوان پانسمان، یك‌زخم‌بند ازیك‌تکه روی میخکوب شده بر آن نصب‌کرده‌بودند. مرد روی پنجهٔ پا بلند شدواین‌زخم‌بند رویین‌را دستمالی‌کرد.

سپس مدتی درفاصلهٔ بین‌درخت وسنگها خاك‌را پایمال‌کرد؛ ظاهراً میخواست بفهمد که‌آیا بتازگی این‌زمین را دست زده‌اند.

چون این کاررا نیز به‌انجام رساند، جهت حرکتش را معین کرد و درجنگل راه افتاد.

همین مرد بود که‌درجنگل با کوزت مصادف شد.

هنگامی‌که درجنگل‌سوی«مون‌فرمی» میرفت،این‌سایهٔ کوچك راکه راه‌میرفت وناله میکرد، گاه باری را برزمین مینهاد ومیایستاد وگاه آن بار را برمیداشت و راه می‌افتاد دیده‌بود. سوی او رفته ودانسته‌بودکه بچهٔ‌کوچکی‌است‌که سطل بزرگی‌مملواز آب‌را حمل میکند. آنگاه به‌وی نزدیك شده ودستهٔ سطل رابا‌سکوت تمام‌گرفته‌بود.

-۷-

کوزت پهلو بپهلوی ناشناس در تاریکی

کوزت چنانکه گفتیم، دیگر نمیترسید.
مرد ابتدا بهسخن کرد . باصدایی محکم وتقریباً آهسته حرف میزد.
بهکوزت گفت، بچهجان، اینکه شما میبرید برای شما بسیارسنگیناست.
کوزت سربرداشت وجواب داد، بلهآقا!
مردگفت، بدهید. من برای شما میآرمش.
کوزت سطل را رها کرد وکناراو راه افتاد.
مرد زیرلب گفت، حقیقتاً بسیار سنگیناست.
سپس بهکوزتگفت، کوچولو چند سال داری؟
ـ هشتسال آقا.
ـ واز راه دورمیایی، اینطوره؟
ـ از چشمهیی که تو جنگله.
ـ آنجا که خواهیرفت دوراست؟
ـ درست یکربع ساعت از اینجا.
مرد لحظهیی ساکت ماند، سپس ناگهان گفت:
ـ پس تو مادر نداری؟
ـ بچه جواب داد: نمیدونم.
وپیشازآنکه مرد مجال سخن گفتن یابد گفت:
ـ گمان نمیکنم. دیگرون دارن. من ندارم.
وپساز لحظهیی سکوت باز گفت:
ـ گمان میکنم که هیچوقت نداشتم.
مرد ایستاد، سطلرا برزمین گذارد، خم شد، دو دستش را بر دوشانهٔ کودك نهاد، کوشید تا درتاریکی صورتشرا ببیند.
چهرهٔ لاغر وپژمردهٔ کوزت مبهماً در روشنایی آبیرنگ آسمان آشکار شد.
مرد گفت:
ـ اسمت چیست؟
ـ کوزت!
یك تکان الکتریکی سراپای مرد را فرا گرفت. بازهم نگاهش کرد، سپس دستهای خودرا ازروی شانههای اوبرداشت. دستهٔ سطلرا گرفت، وراه افتاد. پس از یكلحظه پرسید:
ـ کوچولو، منزلت کجاست؟

ـ مون‌فرمی، اگه بشناسین.
ـ پس ما به مون‌فرمی میرویم؟
ـ بله آقا.
مرد یک‌لحظه دیگرساکت ماند، وپس‌ازآن گفت:
ـ کیست که ترا دراین‌ساعت برای‌آوردن‌آب به‌جنگل فرستاده است؟
ـ مادام تناردیه است.
مرد باصدایی‌که با کوشش بسیارمیخواست لحن بی‌اعتنایی به‌آن دهد وبااینهمه لرزش عجیبی درآن محسوس بود گفت:
ـ این مادام تناردیهٔ تو چه میکند!
ـ خانم منه؛ مسافر خونه داره.
مردگفت: مسافرخانه؟ خوب؛ من‌هم امشب‌آنجا منزل میکنم. راهنماییم‌کن.
کودک گفت: داریم میریم.
مرد باقدمهای بلند راه میرفت. کوزت بی‌زحمت با او راه می‌پیمود. دیگر احساس خستگی‌نمیکرد. گاه بگاه چشمانش‌را رو به‌این مرد بلندمیکرد وبا آرامش‌و تسلیم وصف‌ناپذیری به‌وی مینگریست. هرگز رو بخداکردن و دعا خواندن را به‌وی نیاموخته بودند. با اینهمه چیزی درخوداحساس میکردکه به‌امید وشادمانی شبیه بود وسوی آسمان پروبال می‌گشود.
چند دقیقه گذشت. مردگفت: مادام تناردیه کلفت ندارد؟
ـ نه‌آقا.
ـ تنها تو هستی؟
ـ بله آقا.
یک‌لحظه نیز صحبت قطع شد. آنگاه کوزت صدا بلند کرد وگفت:
ـ یعنی دو تا دختر کوچك هم اونجا هستن.
ـ کدام دوتا دختر کوچك؟
ـ «پونین» و «زلما».
کودک اسامی اقتباس شده از رمانها را که نـزد زن تناردیه، عزیز بودند اینطور خلاصه میکرد.
مرد پرسید: این پونین و زلما کیستند؟
ـ مادمازل‌های تناردیه. مثل اینکه دختراشن...
ـ این بچه‌ها آنجا چه میکنند؟
کودک گفت: اوه، عروسکای خوشگل دارن، چیزهایی پراز طلا، خوب سرگرمن. بازی میکنن. تفریح میکنن.
ـ صبح تا شام؟
ـ بله آقا.
ـ تو چطور؟
ـ من کار میکنم.
ـ صبح تا شام؟

دخترك چشمان درشتش را بلند کرد، که اشکی درآنها بود که بعلت تاریکی دیده نمیشد، وبنرمی گفت: بله آقا.

وپس از قدری سکوت گفت:

ـ بعض وقت‌ها که‌کارم تموم شده‌باشه واجازه بدن، منم بازی میکنم.

ـ چطور بازی میکنی؟

ـ هرطور بتونم، کاری بمن ندارن، اما من اسباب‌بازی ندارم وپولین وزلما نمیخوان که من با عروسکاشون بازی کنم. چیزی ندارم غیراز یه شمشیر کوچولوی سربی که از اینقده بزرگتر نیست.

انگشت کوچکش را نشان داد.

مرد گفت: لابد این‌شمشیر چیزیرا نمیبرد؟

کودك‌گفت: چرا آقا، برگ کاهورو میبره، سرمگس‌هارم میبره.

به‌دهکده رسیدند.کوزت مرد غریب را درکوچه‌ها راهنمایی‌کرد. ازجلودکان نانوایی گذشتند اما کوزت بخاطرنیاورد که باید نان بخرد وهمراه ببرد. مرد دیگر چیزی از اونمی‌پرسید. درسکوت حزن انگیزی مانده‌بود. چون ازکلیسا نیزگذشتند و دکه‌های روشن‌را دیدند مرد ازکوزت پرسید:

ـ هفته بازار است؟

ـ نه آقا، نوئله.

چون به‌مسافرخانه نزدیك شدند کوزت محجوبانه دست بر بازوی مرد غریب نهاد وگفت:ـ آقا!

ـ چیه، دخترم؟

ـ به‌خونه نزدیك شدیم.

ـ خوب؟

ـ ممکنه حالادیگه سطلو بمن بدین؟

ـ برای چه؟

ـ برای این که خانم اگه ببینه‌که دیگری اینو واسه من آورده کتکم خواهد زد.

مرد سطل‌را به‌او داد. یك‌لحظه بعد به‌در میخانه رسیدند.

-۸-

اکراه ازپذیرفتن فقیری که شاید متمول‌باشد

کوزت چون به‌در مسافرخانه رسید، نتوانست نگاهی به عروسك بزرگی که‌در دکهٔ خرده فروشی همچنان برپا بود نیندازد. سپس در زد. در بازشد. زن تناردیه‌که شمعدانی بدست داشت آشکار شد و گفت:

ـ آه! تویی حرومزاده ! الحمدلله که بموقع آمدی، والا پوستتو میکندم ، نانجیب !

کوزت، سراپا لرزان، گفت: خانم، این یه‌آقاس‌که اومده منزل‌کنه.

مادام تناردیه همانندم سیمای خشنش را بهشیوهٔ مسافرخانه داران بهریخت مطبوعی مبدل ساخت وبا نگاهی حریصانه میهمان نورسیده را جستجو کرد.

چون اورا دید گفت: اینه‌آقا؟

مرد دست به‌کلاه برد وگفت: بله‌خانم.

مسافران پولدار اینقدرمؤدب نیستند. این‌حرکت، ودقت درلباس و بقچهٔ مرد غریب که مادام تناردیه بایك نگاه انجام داد، چهرهٔ مطبوع اورا متغیر ساخت. با برودت گفت:

ــ داخل شو، عمو.

« عمو » داخل‌شد. مادام تناردیه نگاه دیگری به‌او کرد و بویژه ردنگوتش را که کاملا نخ‌نما شده وکلاهش‌را که قدری‌شکسته‌بود، با دقت نگریست وبا یك تکان دادن سر، ویك بهم‌کشیدن بینی ویك‌چشم برهم‌زدن باشوهرش که با گاریچی‌ها باده مینوشید مشورت کرد.

تناردیه باآن حرکت نامشهود انگشت سبابه اشارهٔ اورا پاسخ‌گفت که چون به لب‌های پف‌کرده تکیه داده شود دراین‌موقع بمعنی: «فلاکت کامل» است. زن تناردیه پس‌از دریافت این اشاره صدا بلندتر کرد وگفت:

ـ آه راستی عموجون، خیلی خلقم تنگ‌شد؛ حقیقتش اینه‌که جا ندارم.

مرد گفت: هرجاکه ممکنتان است جایم دهید، درانبار، درطویله. پول میدهم مثل اینکه یك اتاق بمن داده‌باشید.

ـ چهل سو .

ـ چهل‌سو... باشد.

ـ با کمال خوشوقتی.

یك گاریچی باصدای پست به‌زن تناردیه گفت: چهل «سو» میده؟ اما اینکه بیشتراز بیست سو نمیشه.

زن تناردیه با همان صدا جواب‌داد: برای اون چهل‌سو میشه. من‌آدمای‌فقیرو با کمتر ازاین‌منزل نمیدم.

شوهر باملایمت برگفتهٔ او افزود: خونهٔ آدم خراب میشه باراه دادن اینجور آدما ...

اما مسافر پس‌ازآنکه بقچه وعصایش را روی‌نیمکت نهاد پشت میزی‌نشست و کوزت باعجله یك‌بطری شراب ویك‌گیلاس‌روی میزگذارد. کاسبی که آب برای‌اسبش خواسته‌بود خود سطل آبرا بهطویله برده‌بود. کوزت بهجای خود درزیر میز باز گشته وکار بافندگیش را باز گرفته‌بود.

مرد که با گیلاس شرابی‌که ریخته‌بود فقط اندکی لبش را ترکرده‌بود با دقت غریبی به‌تماشای کوزت پرداخت.

کوزت زشت بود. اگرخوشبخت میبود شاید زیبا میبود . سابقاً طرحی ازاین

چهرهٔ کوچك مکدر ساخته‌بیم. کوزت لاغر و پریده رنگ‌بود؛ نزدیك به‌هشت سال داشت اما شش‌ساله بنظر میرسید. چشمان درشتش که دریك‌نوع سایهٔ عمیق فرو رفته بودند ازبسیارگریستن تقریباً خاموش شده بودند. گوشه‌های دهانش خمیدگی حزن ـ آوری داشت‌که نشانهٔ خوگرفتن به‌رنج است وغالباً درمحکومان به‌اعدام یا دربیماران نومید ازبهبود دیده میشود. دستهایش چنانکه مادرش حدس‌زده‌بود « ازسرمازدگی و خشکی خراب شده‌بودند». آتشی‌که دراین لحظه روشنش میکرد برجستگی استخوان‌ـ هایش‌را نشان‌میداد ولاغریش‌را بصورت مخوفی‌نمایان میساخت.چون پیوسته ازسرما میلرزید عادت داشت‌که زانوانش را برهم فشارد. همه لباسش جز پلاسی نبود که در تابستان تولید شفقت میکرد ودر زمستان موجب وحشت می‌شد. جزیك پیراهن نخی سوراخ سوراخ بتن‌نداشت؛ یك تکه پشمی‌هم نپوشیده‌بود. اینجا وآنجا پوستش دیده می‌شد و برهمه‌جای‌آن لکه‌های‌کبود یاسیاه‌که جای دست زن تناردیه‌بود مشخص‌بود. ساقهای عریانش از سرما سرخ بود. فرورفتگی استخوانهای ترقوه‌اش بیننده را از تأثر به‌گریه میآورد. سرتاپای این کودك ناتوان، وضعش، رفتارش، آهنگ صدایش، فواصل بسیاری که میان کلمات می‌گذاشت، نگاهش، سکوتش، کوچکترین حرکتش، فقط یك فکر را تفسیرمیکرد وآن ترس بود.

ترس برهمه وجودش گسترده شده‌بود؛ باصطلاح در ترس پیچانده شده بود، ترس آرنجهایش‌رابه‌پهلوهایش‌میچسباند، پاشنه‌هایش‌رازیردامنش میکشاند، درکمترین مکان جایش‌میداد، جزدرمواقع لزوم‌اجازهٔ‌نفس‌کشیدن به‌وی نمیداد،وبجایی رسیده بود که میشدگفت‌که تقریباً عادت‌جسمانی اوشده‌است وهرگزجزبرای‌بیشترشدن‌تغییری‌در آن راه‌نمییافت.درقعرمردمك دخترك،نقطهٔ‌متزلزلی وجود داشت‌که‌وحشت درآن‌بود.

این‌ترس چندان بود که کوزت پس‌ازرسیدن، با آنکه سراپا خیس‌بود جرأت نکرده‌بود برای خشك‌کردن‌خودکنار آتش رود، وباسکوت کارش‌را بازگرفته‌بود.

حالت نگاه این‌کودك هشت‌ساله عادتاً چنان حزن‌آلود وگاه چنان رقت‌انگیز بود که دربعض‌مواقع پنداشتی که وی دارد مبدل به‌یك دیوانه یا به‌یك عفریت میشود.

هرگز چنانکه گفتیم به‌وی نیاموخته‌بودند که‌دعاکردن‌چیست، هیچگاه پادر یك‌کلیسا ننهاده‌بود. زن‌تناردیه دراین‌باره می‌گفت: ـ مگرمن وقت‌دارم؟

مرد زردپوش‌کوزت‌را ازنظر دورنمیداشت.

ناگهان زن تناردیه فریاد برآورد. راستی! این‌نون چی‌شد؟

کوزت، طبق عادتش درهرموقع که‌زن تناردیه صدا بلند میکرد، از زیر میز بیرون جست.

نان‌خریدن‌را یکسره ازیاد برده‌بود. مانند بچه‌هایی‌که همیشه متوحشند دست استمداد به‌دامن تدبیر زد. دروغ گفت:

ـ خانم نونوایی بسته بود.

ـ لازم بود که‌در بزنی.

ـ در زدم خانم.

ـ خب ؟

ـ باز نکرد.

زن تناردیه گفت: فردا خواهم دونست که این راسته یا نه، واگـه دروغ گفته باشی به‌رقص عالی خواهی داشت. فعلا پونزده شاهی‌رو بمن پس بده.

کوزت دستش‌را درجیب پیش بندش فروبرد ورنگش کبود شد. سکهٔ پانزده «سو» در جیبش نبود.

مادام تناردیه گفت: آهای! نشنیدی چی گفتم؟

کوزت جیبش‌را گرداند وچیزی درآن نیافت. این‌پول چه شد! کودك بینوا نتوانست جوابی‌گوید. برجای خشك شده‌بود.

زن تناردیه غرش‌کنان گفت: گمش کردی؟ سکهٔ پونزده شاهی‌رو؟ یا اینـکه میخوایی از من بدزدیش؟

وهمان‌دم بازو سوی شلاقی‌که کنار بخاری آویخته‌بود درازکرد.

این حرکت مخوف قوتی به‌کوزت داد که فریادکنان بگوید:

ـ امان! خانم! خانم! دیگه نخواهم کرد.

زن تناردیه شلاق را برداشت.

درآن‌دم مرد زردپوش بی‌آنکه کسی متوجهش شود دست در جیب جلیقه‌اش برد. دیگرمسافران به‌باده‌نوشی وبازی‌گنجفه سرگرم‌بودند وبهیچ‌چیز توجه نداشتند.

کوزت با رنج بسیار، خودرا درگوشهٔ بخاری جمع میـکرد ومیـکوشید تااعضاء لاغر نیمه‌عریانش را ازضربات تازیانه در امان گذارد. زن تناردیه بازویش‌را با شلاق بالا برد.

مرد زره‌پوش گفت: ببخشید خانم. اما هم اکنون من دیدم که چیزی از جیب پیشبند این دخترك روی زمین‌افتاد وغلتید. شاید این‌باشد.

آنگاه خم شد ولحظه‌یی چند وانمود کردکه روی‌زمین‌جستجومیکند.

بزودی بلند شد وگفت: اینست. پیدا کردم.

ویك سکهٔ نقره به‌زن تناردیه داد.

زن گفت: آره. همینه.

این همان پول نبود، زیرا که یك‌سکهٔ بیست شاهی بود، اما زن تناردیه نفع خودرادرآن دید که‌تصدیق‌کند. پول‌را درجیب نهاد، نگاهی غضب‌آلود به‌کوزت‌افکند و زیر لب گفت: حتماً همیشه اینطور واست پیش نمیآد.

کوزت بجایی‌که زن تناردیه آنرا «لانهٔاو» مینامیـد بازگشت و چشم درشتش که بمسافرناشناس خیره شده‌بود وضعی بخودگرفت که‌درروی سابقه نداشت. این هنوز جز یك تعجب ساده‌نبود، اما یك‌نوع اعتماد بهت‌آمیز باآن آمیخته‌بود.

زن تناردیه ازمسافر پرسید: راستی شام میل دارید؟

مرد جواب نداد. بنظرمیرسید که درتخیلات عمیقی فرو رفته‌است.

زن تناردیه از میان دندانهایش گفت: این مرد کیه؟ یه‌گـدای هولناك! حتماً پول برای شام‌خوردن نداره. آیا اقلاکرایهٔ اتاقمو بهم خواهدداد؟ بازجای خوشوقتیه که بفکر دزدیدن‌پولی که روی‌زمین بود نیفتاد.

درآن‌موقع دری بازشد و اپونین وآزلما وارد شدند.

ایناان واقعاً دو دختر زیبا بودند، شبیه‌تر به شهـریان تا به‌روستاییان، بسیار

ملیح، یکی با گیسویی بلوطی رنگ وبسیارشفاف، ودیگری با گیس‌های بافتهٔ بلند و مشکین آویخته ازپشت، هردو با نشاط، پاکیزه، تروتازه وتندرست تا آنجا که نگاه‌را خوش‌آید. لباس گرمی‌به‌تن داشتند، اما باچنان هنر مادرانه که کلفتی پارچه‌هاچیزی از خوش‌نمایی لباس نمیکاست. دراین لباس، زمستان پیش‌بینی شده‌بود، بی‌آنکه‌بهار محو شده باشد. نور سعادت ازاین‌دو کودك ساطع بود. علاوه بـراین. وضع برتـری داشتند. در آرایششان، درنشاطشان، درسروصدایی‌که برپامیکردند آثارتفوق محسوس بود. همینکه وارد شدند زن تناردیه با غر ولندی که سرشار از پرستش بود به‌آنـان گفت، آه! بالاخره اومدین؛ شماها!...

آنگاه یکی‌را پس‌ازدیگری روی‌زانویش جای‌داد، موی سرشان‌را صاف‌کرد، نوارگیسشان را گره زد، سپس‌هردورا باآن‌نوع مطبوع تکان دادنکه مخصوص مادران است رهاکرد ودرآن‌حال باصدای بلندگفت: ـ چه‌بی‌سلیقه لباس پوشیدن!

پیش‌رفتند وکنار آتش‌نشستند. عروسکی داشتندکه دمادم روی زانوانشان می‌چرخاندندش وجهچههٔ مسرت‌آمیزشان شنیده می‌شد. گاه‌بگاه کوزت چشم از جورابی که میبافت برمیداشت وبا نگاهی حزن‌آلود بازی‌کردن آن‌دورا مینگریست.

اپونین و آزلما، کوزت را نگاه نمیکردند.این دختر بـرای آنان بمنزلهٔ یك سگ بود. این سه دختر کوچك روی‌هم بیش‌از بیست وچهار سال نداشتند، و بهمین زودی همه‌اجتماع بشری را نمایش میدادند، ازیك طرف حسد و ازطرف دیگرتحقیر.

عروسك خواهران تناردیه بسیار رنگ‌رفته، بسیار کهنه وتمام شکسته‌بود،اما بنظر نمیرسید که برای کوزت که‌درمدت عمرش بقول‌کودکان ومطابق فهم آنان «یك عروسك حسابی» بخود ندیده‌بود قابل تحسین نباشد.

ناگهان زن تناردیه‌که درسالون رفت‌وآمد میکرد فریادزد: خوب مچتوگرفتم! اینطور کار میکنی؛ الان میآم بضرب شلاق بکار وامیدارمت.

مرد غریب بی‌آنکه از صندلیش جدا شود، بطرف زن گشت وتبسم کنان بـا وضعی تقریباً ترس آلود گفت: خانم، بگذاریدش بازی کند.

از طرف هرمسافر که یك تکه‌زیگو می‌خورد ودوبطری شراب می‌نوشید یك چنین‌آرزو یك فرمان بزرگ به‌شمار می‌رفت.اما مردی که چنین کلاهی برسرداشت‌و می‌خواست میلی داشته باشد، مردی که چنین ردنگوتی پوشیده بود ومایـل بداشتن اراده‌یی بود، بنظرزن تناردیه تحمل ناپذیر بود. پس بالحنی غضب آلودگفت،

ـ بایس کارکنه واسه‌اینکه می‌خوره. من نون مفت بهش نمی‌دم.

مرد بـا صدای آرامی که با لباس گداییش و بـا شانه‌های حمالیش مغایرت عجیبی داشت گفت :

ـ کاری که می‌کند چیست؛

زن تناردیه‌با نخوت جواب‌داد:جوراب‌می‌بافه اگه‌اجازه بدین، واسه‌کوچولوهای من که جوراب ندارن والان پا برهنه راه می‌رن.

مرد پاهای لاغر، برهنه وسرخ کوزت را نگریست وگفت:

ـ این یك جفت جوراب را چه‌وقت تمام خواهدکرد؛

ـ اقلا سه یا چهار روز تموم طول می‌کشه؛ دخترهٔ تنبل.

ـ این یك جفت جوراب وقتی که تمام شود چه قیمت خواهد داشت ؟
زن تناردیه نگاه تحقیرآمیزی براو افکند وگفت:
ـ دست‌کم سی«سو».
مرد گفت: ممکن است شما آنرا بمن بفروشید به‌پنج فرانك؟
یك گاریچی که‌گوش می‌داد قهقههٔ خشنی زد وگفت: یا هـو! پنج‌فرانك! من که شاخ درآوردم! پنج گوله!
تناردیه لازم دیدکه رشتهٔ سخن را بدست گیرد:
ـ بله، آقا، اگه شما چنین هوسی دارید این یك جفت جوراب به پنـج‌فرانك بشما فروخته خواهد شد. مابلد نیستیم‌که چیزی روازمسافرهامون‌دریغ بداریم.
زن تناردیه با بیان کوتاه وقاطعش گفت: پول‌بایس‌هم الان داده بشه.
مرد جواب داد: من این جفت جوراب رامی‌خرم.
ودر حالیکه یك سکهٔ پنج فرانکی ازجیب بیرون می‌آورد وروی میز مـی ـ گذاشت گفت: پولش را هم می‌دهم .
سپس روبه‌کوزت کرد وگفت:
ـ حالاکارتومال من است. بازی کن بچه جان.
گاریچی از دیدن سکهٔ پنج‌فرانکی چنان منقلب شد که‌گیلاس‌شرابش راروی میز نهاد، پیش دوید، به‌آزمـایش سکه پرداخت وگفت:
ـ واقعاً راست راسته! یه‌چرخ عقب حسابیه! نه‌قلابی !
تناردیه نزدیك شد، پول را بی‌صدا درجیب جلیقه‌اش جای داد.
زن تناردیه نتوانست کلمه‌یی برزبان آورد؛ لبانش را گزیدو چهـره‌اش‌وضع عداوت‌آمیزگرفت. درآن موقع کوزت می‌لرزید. دل‌بدریا زد پرسید:
ـ خانم، این راسته؟ من می‌تونم بازی کنم؟
زن تناردیه با صدای مخوفی گفت: بازی کن!
کوزت گفت: متشکرم خانم!
وهنگامی که زبانش اززن تناردیه تشکر می‌کرد همه جان کوچکش ازمـرد مسافر ممنون بود.
تناردیه باز به‌باده نوشی پرداخته بود. زنش پیش رفت ودرگوشش گفت: این مرد زردپوش کی باید باشه!
تناردیه بالحن آمرانه‌یی جواب داد: میلیونرهایی دیده‌ام که چنین ردنکوت ـ هایی داشته‌اند .
کوزت جوراب را برزمین نهاده اما ازجایش بیرون نیامده بود. این دختـر معمولا تا می‌توانست کم تغییر جا می‌داد . از جعبه‌یی که پشت سرش بود چند تکـه پارچه کهنه، وشمشیرکوچك سربیش را برداشته بود .
اپونین وآزلما هیچ توجه باین وقایع نـداشتند. کار بسیار مهمی انجـام داده بودند؛ گربه را به‌تصرف در آورده وعروسکشان را برزمین انداخته بودند واپونین‌که بزرگتر بود، گربهٔ کوچك را با وجود مای‌ومـوی وپیچ و تاب خوردنش با یك عالم پاره‌های زیرپوش وپارچه‌های کهنهٔ سرخ وآبی قنداق می‌کرد. هنگامـی کـه این کار

را انجام می‌داد، با صدای شیرین وقابل پرستش کودکان که لطفش مثل تابندگی پر و بال پروانگان تا توجه کنی می‌رود، به‌خواهرش می‌گفت:

ـ می‌بینی خواهرم؟ این عروسك از اون یکی بامزه تره؛ تکون می‌خوره، جیغ می‌زنه، گرمه، می‌بینی خواهرم؟ بااین بازی کنیم. این دختر من، منم یه‌خانم بزرگ، من‌می‌آم بدیدن تو، اونوقت تودخترمو نگاه می‌کنی.کم‌کم سبیلهای دخترمو می‌بینی وماتت می‌بره! اونوقت گوشاشو می‌بینی، اونوقت دمشو می‌بینی وماتت می‌بره! اونوقت تو بمن می‌گی، وای پناه‌برخدا! منم بتو می‌گم، بله خانم، من‌یه‌همچی دختری دارم! حالا دیگه دخترکوچولوها اینطورن.

آزلما گفته‌های اپونین را با ستایش گوش می‌داد.

درآن هنگام باده نوشان به‌خواندن یك تصنیف مستهجن پرداخته بودند واز خواندنش چنان می‌خندیدند که سقف سالون می‌لرزید. تناردیه‌هم تشجیعشان میکرد وبا آنان هم آواز می‌شد.

همچنانکه پرندگان با هرچیز آشیانه می‌سازند ، کودکان نیز با هر چه به دستشان افتد عروسك می‌سازند. هنگامی‌که اپونین وآزلما گربه را قنداقمی‌کردند، کوزت نیز برای خود شمشیرش را قنداق می‌کرد. چون قنداق کردنش بانجام رسید، آنرا چون کودکی روی بازوان خود دراز کرد برای خوابا ندنش با صدایی شیرین بخواندن پرداخت.

عروسك یکی از عالی‌ترین احتیاجات وهم درآن حال یکی از دلپذیرترین فرایض دختران کوچك‌است مواظبت کردن، پوشاندن، آراستن، لباس تهیه کردن، لخت کردن ودوباره پوشاندن، کمی غر ولند کردن، تعلیم دادن، گهواره جنباندن، بناز پروراندن، خواباندن، چیزی را کسی تصور کردن، کارهای کودکانه‌یی است که همهٔ آیندهٔ زن درآن نهفته است. درعین تخیل،ودرعین‌پرحرفی، درعین‌ساختن بقچه‌ها ورختدانهای کوچك، در عین دوختن پیراهن‌های کوچك، نیمتنه‌های کوچك، زیرپوشهای کوچك، بچه دخترجوانی می‌شود، دختر جوان دختر بزرگی می‌گردد و دختربزرگ زن می شود. اولین بچه، دنبالهٔ آخرین عروسکش می‌شود.

یك دختر بچه که عروسك نداشته باشد تقریباً به‌همان اندازه‌بدبخت‌وبطورکلی همچنان ممتنع است که یك‌زن بچه نداشته باشد. پس کوزت هم ازشمشیر عروسکی ساخته بود.

درآن دم زن تناردیه به‌مرد زردپوش نزدیك شده بود. نگاهش می‌کرد و با خود می‌گفت: شوهرم راست میگه. شاید این مرد مسیولافیت بانك‌داره. پولدار ـ های مضحکم تو دنیا هستن.

سپس پیش رفت. آرنج روی میز نهاد وگفت: آقا...

مرد به‌شنیدن‌کلمهٔ آقا سرگرداند. تا آندم زن تناردیه اورا جز «مردك» یا «عمو» ننامیده بود.

زن‌تناردیه ملایمتی‌که ازوضع وحشیانه‌اش نفرت‌آورتربود بخودگرفت وگفت:

ـ ببینین‌آقا، منم بی‌میل نیستم که این بچه‌بازی کنه، مخالفتی‌ام ندارم، اما این واسه یه‌دفعه خوبه، به‌دلیل اینکه شما بلند همتین . ملاحظه می‌کنین که، این

چیزی نداره. این بایس کارکنه.

مرد پرسید: مگر این بچه مال خود شما نیست؟

ـ آه، نه‌آقا، نه! خدا نکنه، این دختر بیچاره‌ییه کـه ما محض رضـای خدا نیگهداریش می کنیم. یه نوع بچهٔ احمق! باید توکلـه‌اش آب داشته باشه. مـی‌بینین چه کلهٔ بزرگی داره؟ما براش هرچه بتونیم می‌کنیم واسه اینکه‌متمول نیستیم. چند دفعه به‌ولایتش کاغذ نوشته‌ییم. شش‌ماهه که جوابی بما نرسیده، بایس باور کرد کـه مادرش مرده.

مرد گفت: آه!

آنگاه در تخیلاتش باز افتاد.

زن تناردیه گفت: این مادره‌ام چیزمهمی نبود. بچه‌شو ول‌کرد ورفت.

درمدتی که این صحبت جریان داشت، کوزت مثل اینکه غریزه‌یی بوی گفته است که صحبت راجع به‌اواست، زن تناردیه را ازنظر دور نداشته بود. مبهماً گـوش می‌داد. گاه بگاه چند کلمه می‌شنید.

در این موقع باده نوشان که ازچهار قسمت سه قسمت کاملا مست بودندتصنیف رکیکشان را باصدای بلند وباشادمانی مضاعف می‌خواندند. این‌تصنیف مرکب‌ازکلمات زننده‌یی بود که با سلیقهٔ کامل ترکیب شده بود ومریم‌عذراء وکودکی عیسی‌نیز درآن مخلوط بود زن تناردیه از مرد زردپوش دور و به‌باده نوشان نزدیك شده بود تا در خنده‌شان شرکت‌جوید. کوزت‌زیرمیز نشسته‌بود، وآتش را که پرتوآندرچشم‌خیره‌اش منعکس می‌شد می‌نگریست. بازبه‌جنباندن عروسکی که برای خود ترتیب داده بودو به‌لالای گفتن پرداخته بود، وبا صدایی‌آهسته کلام شومی‌را که ازگفته‌های زن تناردیه به‌مرد غریب به‌گوشش رسیده بود تکرار می‌کرد:

ـ مادرم مرده! مادرم مرده!مادرم مرده!

براثر اصرارهای تازهٔ زن میزبان ، مرد زردپوش «میلیونر» حاضر شد کـه شام بخورد.

زن تناردیه پرسید: آقا چی میل دارن؟

جوابداد: نان و پنیر.

زن تناردیه دردل گفت: مسلماً این گدا است .

مستان، عربده‌کنان تصنیفشان رامی‌خواندند، وکودك بینوا نیز زیر میـز تصنیف خودش را می‌خواند .

ناگهان کوزت صدایش را برید ؛ همانندم رو گـردانده و عـروسك دختـران تناردیه را که پس ازگرفتن گربه ترکش گفته ودر چند قدمی میز برزمینش گذاشته بودند دیده بود.

آنوقت شمشیر قنداق‌کرده‌اش را که جز نیمی از رغبتش را کفایت نمیکرد برزمین رها کرد، سپس نگاهش را با تأنی در اطراف سالون گرداند. زن تناردیـه آهسته با شوهرش حرف می‌زد وپول می‌شمرد، اپونین وآزلما باگربه بازی‌میکردند، مسافران می‌خوردند، یامی‌نوشیدند ومی‌خواندند. هیچ نگاه متوجه او نبود. وقت را تلف نکرد. اززیر میز بیرون آمد، روی زانوها و دست‌هایش سوی عروسك‌خزید.

یك دفعهٔ دیگر همه را نگریست تا مطمئن شودکه کسی مراقبش نیست. سپس بتندی خودرا تا عروسك دختران تناردیه لغزاند وبلندش کرد. یك لحظه بعد درجای خود ساکت وبیحرکت نشسته وفقط چنان قرارگرفته بود که سایه برعروسك‌که درآغوشش بود افتد. این سعادت بازی کردن با یك عروسك برای اوچندان نادر بودکه هیجان یك شهوت را داشت.

هیچکس ندیده بودش مگرمرد زردپوش‌که غذای سادهٔ خودرا با تأنی‌میخورد.

شادمانی کودك نزدیك به‌یك ربع ساعت طول کشید.

اما کوزت با وجود احتیاطی که کرده بود ملتفت نبود که یکی از پاهای عروسك «ازحد تجاوز کرده» وآتش بخاری کاملا روشنش کرده است. این پای‌سرخ و درخشان که از تاریکی بیرون آمده بود ناگهان نظر آزلما را جلب کرد و او به اپونین گفت: اوهو! خواهر! اونجارو!

دو دختر کوچك حیران ماندند، کوزت جرأت کرده بودکه عروسکشان را بردارد.

اپونین برخاست و بی‌آنکه گربه را رها کند نزد مادرش رفت و به‌کشیدن دامن اوپرداخت.

مادر گفت: ولم کن. چی می‌خوایی ازمن؟

بچه‌گفت: مادر، آخه نیگاه کن.

وبا انگشت کوزت را نشان داد.

کوزت، کاملا در حال جذبه از تملك عروسك، نه‌کسی را می‌دید ونه چیزی می‌شنید.

چهرهٔ زن تناردیه‌آن وضع‌خاص را به‌خود گرفت که مرکب ازهیبت‌وآمیخته با هیچ وپوچ‌های زندگی است ونام «سلیطه» براینگونه زنان می‌گذارد.

این دفعه نخوت جراحت دیده، غضبش را بیشتر می‌کرد.کوزت جسارت‌رااز حدگذرانده وبه عروسك دختر خانمهایش دست زده بود.

یك ملکهٔ قیصر که ببیند یك غلام بی‌سر وپا، حمایل لاجوردی بزرگ پسر شاهنشاه زاده‌اش را برقامت خودمی‌آزماید چهره‌یی جز این نخواهد داشت.

با صدایی که نفرت دگرگونش ساخته بود فریاد زد: کوزت!

کوزت مثل اینکه زمین زیرپایش لرزیده است مرتعش شد. خودراگرداند.

زن تناردیه تکرار کرد: کوزت!

کوزت عروسك را بملایمت و با احترامی مملو از نومیدی بر زمین نهاد. آنگاه بی‌آنکه چشم از روی آن بردارد دو دست بهم متصل کرد وچنانکه گفتنش هم دربارهٔ کودکی باین‌سن هولناك است بخود پیچید. سپس امری بوقوع پیوست که هیچیك از صدمات آن روز، نه‌رفتن به‌جنگل تاریك، نه‌سنگینی سطل آب، نه‌گم‌شدن پول، نه‌مشاهدهٔ شلاق، ونه هم‌کلام غم‌انگیزی که زن‌تناردیه به مرد غریب گفته و او شنیده‌بود نتوانسته بود موجب آن شود: ــ کوزت گریه کرد. صدای ناله‌اش بلندشد.

همانندم مسافر ازجا برخاست وبه‌زن تناردیه گفت:

ــ باز چه خبر است؟

زن تناردیه آثار جرم را که نزدیك کوزت افتاده بود بهوی نشان دادوگفت:
ـ مگه نمی‌بینین ؟
مرد گفت: خوب. چه چیز را؟
زن تناردیه جواب داد: این بچه گدا اونقده جسور شده که‌به‌عروسك بچه‌ها دست می‌زنه .
مرد گفت: اینهمه قال وقیل برای این‌است! خوب اگر با این عروسك‌بازی کند چه می‌شود ؟
زن‌تناردیه گفت: با دست‌های‌کثیفش‌دستمالیش کرده! بادستهای‌وحشت‌آورش!
اینجا کوزت ناله‌اش را دوچندان کرد.
زن تناردیه فریادزد: خفه میشی!
مرد مستقیماً سوی درکوچه رفت، آنرا گشود وخارج شد.
همینکه او بیرون رفت زن تناردیه غیبتش را مغتنم شمرد، پازیرمیزفروبرد، لگد سختی به‌کوزت زد که فریاد بچه را بلند کرد.
درکوچه دوباره باز شد، مرد غریب باز آمد و عروسك افسانه آمیزی را که وصفش گذشت،وهمه کودکان قریه ازصبح با حیرت تماشایش می‌کردند بەدودست‌داشت. عروسك را ایستاده جلوکوزت گذاشت وگفت:
ـ بگیر، این مال تست.
باید باورکرد که مرد مسافر از یك ساعت باین طرف که آنجا بود در خلال تخیلاتش گاه بگاه آن دکهٔ اسباب‌بازی فروشی رو در روی مسافرخانه را که با چراغ وشمع روشن و با شکوه بود واز پشت شیشه‌های سالن میخانه مانند یك چراغانی بزرگ دیده می‌شد سیاحت کرده بود.
کوزت سربرداشت. این مرد را که با عروسکش سوی اومی‌آمد چنان دیده بود که گفتی آمدن آفتاب را سوی خود دیده است. صدایش رابا این‌کلمات‌ناشنیده: «بگیر این مال‌تست» شنید، مرد را نگاه کرد، عروسك را نگریست ، سپس آهسته بقهقرا رفت و خود را درآخرین نقطهٔ زیر میز، چسبیده به‌کنج دیوار پنهان کرد.
دیگر گریه نمی‌کرد، دیگر فریاد نمیزد ، وضعی داشت که پنداشتی‌جرأت نفس کشیدن هم ندارد.
زن تناردیه، اپونین وآزلما، مانند مجسمه شده بودند. باده نوشان نیز دست ازکارشان کشیده بودند؛ سکوت باشکوهی برهمه میخانه حکمفرما شده بود.
زن تنارديه، خشك شده وساکت، فرضیاتش را بازگرفته‌بود: این پیر مرد کیست؟ فقیر است؟ میلیونر است؟ شاید هردو است، یعنی دزد است !
برچهرهٔ شوهرش، آن چین‌زبان‌دار نمایان شد که برچهرهٔ آدمی در مواقعی نقش می‌بندد که غریزهٔ مسلط بروجود، با همه قدرت حیوانیش ظاهرشود. میخانه‌چی پیاپی عروسك ومسافررا مینگریست. بنظر میرسید که این مردرا چنان بومیکشدکه کیسه پولی را بوکشد. این، بیش از دوام یك برق بطول نینجامید . تناردیه بەزنش نزدیك شدوآهسته بەوی گفت:
ـ این ماشین، دستکم سی‌فرانك میارزه. حماقت موقوف! جلو این‌مرد باید

بخاك افتاد.

طبایع‌خشن این جهت اشتراك را با طبایع‌آرام دارند که حالت برزخی‌ندارند، زن تناردیه‌با صدایی که میخواست ملایم باشد ودر واقع ترکیبی ازهمان‌عسل ترش زنان شریر بود گفت، خوب کوزت، نمی‌خواهی عروسکتو بگیری؟

کوزت جرأت کرد که ازسوراخش بیرون آید.

تناردیه نوازش کنان گفت، کوزت کوچولوی من! این آقا این عروسکو بتو میدن. بگیر، مـال توئه.

کوزت عروسك بدیع را بایك نوع وحشت می‌نگـریست. چهـره‌اش هنوز از اشك خیس بود اما چشمانش مانند آسمان سپیده دم از تشعشعات غریب شادمانی به شکفتن پرداخته بود.

چیزی که کوزت در این دم احساس می‌کرد تقریباً نظیر احساساتی بود کـه اگرناگهان به‌وی می‌گفتند، «بچه، شما ملکهٔ فرانسه هستید» به‌وی روی‌آورمیشد.

به‌نظرش می‌رسیدکه اگر به‌عروسك‌دست‌بزند غرش‌رعد ازآن خارج‌خواهدشد.

واین تا حدی راست بود، زیرا که بخود میگفت‌که ممکن‌است‌زن‌تناردیه‌به‌وی غرولند کند وکتکش بزند.

با اینهمه، نیروی جاذبه تسخیرش کرد. سرانجام نزدیك آمد.روبه‌زن‌تناردیه گرداند ومحجوبانه زیرلب گفت،

ـ می‌تونم به عروسك دست بزنم خانم؟

هیچ تعبیر نمی‌تواند این وضع را که هم حاکی از یأس ووحشت، وهم نمودار شیفتگی بود شرح دهد.

زن تناردیه گفت، البته! مـال خودته! آقا اینو بتو دادن.

کوزت روبه‌مرد غریب کردوگفت، راست میگن؟ این حقیقت داره؟ مال منه خـانم؟

مثل این بود که چشمان مرد غریب ازاشك پرشده بود.ظاهراً انقلابش‌به‌حدی بود که‌آدمی چون به‌آن مرحله رسد سخن نمیگوید تا نگرید. فقط با سر اشاره‌یی به‌کوزت کرد ودست خانمی را دردست کوچك اونهاد.

کوزت مثل اینکه دست عروسك دستش‌را میسوزاند ، دست پس کشید وچشم به زمین دوخت. ناچاریم بگوییم که درآندم کوزت زبانش را بی‌اندازه از دهانش‌بیرون آورده بود . پس از لحظه‌یی ناگهان برگشت. با منتهای مسرت عروسك را درآغوش کشید و گفت ،

ـ من اسمشو میذارم کاترین.

لحظهٔ غریبی‌بودآندم که چل‌پاره‌های کوزت بارو‌بانها وموسلین‌های گلی‌ظریف عروسك تلاقی‌کردند وبهم فشرده شدند.

کوزت به‌زن تناردیه گفت، خانم،اجازه میدین روی یه‌صندلی بگذارمش!

تناردیه برزن خود پیشی‌جست و جوابداد، آره، بچه‌جان!

آنگاه نوبت به‌اپونین و آزلما رسید که کوزت را باحسرت بنگرند.

کوزت‌کاترین را روی یك صندلی‌نهاد وخودجلو آن روی زمین نشست وبی‌آنکه

کلمه‌یی برزبان آورد باحال سیر وسیاحت بی‌حرکت ماند .
مرد غریب گفت، بازی کن دیگر کوزت.
کوزت گفت، چشم! حـالا دیگه بازی میکنم .
این بیگانه، این ناشناس، که پنداشتی ملاقات مشیت ربانی‌با کوزت است، در این لحظه بیش ازهمه موجودات جهان مورد بغض‌زن تناردیه بود. با اینهمه وی‌ناگزیر از خویشتن‌داری بود. هرچند براثر آنکه پیوسته می‌کوشید تا در همه اعمالش نسخهٔ کاملی ازشوهرش باشد به‌کتمان حقیقت، عادت داشت، بازهم در این موقع انقلابش بیش ازآن بود که بتواند تحمل کند. باعجله دخترانش را برای خوابیدن روانه کرد. پس‌آنگاه ازمرد زردپوش «اجازه خواست» که کوزت را هم به‌آنجا فرستد و بالحنی مادرانه گفت: «بچه امروز خیلی‌خسته شده.» پس کوزت برای خوابیدن رفت وکاترین را نیز درآغوشش برد.
زن تناردیه گاه به‌گاه به‌سردیگرسالون که شوهرش آنجا بود میرفت تاچنانکه میگفت: «جان‌خودش را تسلیت دهد». باشوهرش کلماتی‌رد وبدل میکرد که بی‌اندازه غضب‌آلود بود، اما جرأت نمیکرد صدا بلند کند.
مثلا میگفت: پیرخر! توشکم این احمق‌چیه؟ اینطور بیان اینجا موی دماغ آدم بشن! دلشون بخواد که این‌جونورکوچولو بازی‌کنه! بهش عروسك‌بدن! عروسکای چهل فرانکی به‌توله سگی‌بدن که من خودشو به‌چهل غاز میفروشم! یه خورده دیگه که بگذره بهش مثل اینکه به «دوشس دوبری» میگن، خواهن‌گفت علیاحضرت! اینم شد شعور ؟ مگه این پیرمرد تودار دیوونه است؟
شوهرش در جوابش میگفت : برای چه؟ این بسیار ساده است . شاید تفریح میکنه! توتفریحت اینه که کوچولوکار کنه،او تفریحش اینه که بچه‌بازی کنه، پس‌حق داره. مسافری که پول میده هرچی‌دلش‌خواست میکنه اگه‌این پیرمرد یه‌بشر دوست باشه بتوچه ربط داره؟ اگریك احمقم باشه بازبتو مربوط نیست. درصورتیکه این‌مرد پول داره تو بی‌جهت چرا توکارش دخالت میکنی؟
بیان صاحب مهمانخانه و استدلال زنش چنان بود که هیچیك جواب دیگری را نمیپذیرفت .
مرد غریب آرنج بر میز نهاده و وضع رؤیائیش را باز گـرفته بود . دیگر مسافران، کسبه و گاری‌چیها، اندکی‌دور شده بودند و دیگر آواز نمی‌خواندند. اورا از دور بایك نوع ترس احترام آمیز می‌نگریستند . این مرد عجیب با لباسی چنان فقیرانه، که درهمان حال باآنهمه سهولت ازجیبش «چرخهای عقب»[1] بیرون میکشید وبه بچه‌های ناچیز پا برهنه مسرفانه عروسکهای غول پیکر می‌بخشید مسلماً مردکی عالی ومدهش بود.
ساعتی‌چند گذشت. آیین قداس نیمه شب پایان یافته بود. شب زنده‌داری تمام شده بود، باده نوشان رفته بودند، در میخانه بسته شده، سالون پایین، خلوت وآتش خاموش شده بود اما مرد غریب درهمان نقطه وبه‌همان وضع مانده بود . گـاه به گاه

---

۱ ـ چرخ عقب یعنی‌سکهٔ پول، باصطلاح گاریچیها .

آرنجش را که‌بر آن تکیه کرده بود عوض میکرد. همین. اما ازوقتی‌که کوزت دیگر آنجا نبود یك کلمه هم نگفته بود.

فقط تناردیه‌ها برای حفظ ظاهر وازراه کنجکاوی در سالون مانده بودند. زن تناردیه غرغرکنان میگفت: «ـ آیا می‌خواد شبو همینطوری بگذرونه؟»

چون زنگ‌دوساعت بعد ازنیمه شب زده شد‌زن تناردیه مغلوبیتش‌را اعلام داشت وبه شوهرش گفت: «من میرم بخوابم. هرطوردلت میخواد با این مرد رفتارکن.ـ»

شوهر پشت میزی نشست، چراغی روشن کرد و به خواندن روزنامهٔ «قاصد فرانسه» پرداخت.

یك ساعت تمام اینگونه گذشت. مسافرخانه دار درستکار دست کم سه دفعه «قاصد فرانسه» را از تاریخ وشماره گرفته تا امضاء چاپخانه خوانده بود. مرد غریب ازجا نمی‌جنبید.

تناردیه تکان خورد، سرفه کرد، تف کرد، فین کرد، صندلیش را به‌صدا درآورد. مرد هیچ حرکت نکرد. تناردیه با خود گفت: ـ «آیا خوابیده است؟» مرد نخوابیده بود، اما هیچ چیز نمیتوانست بیدارش کند.

عاقبت تناردیه کلاهش را برداشت، آهسته به‌وی نزدیك شد وگفت:

ـ آقا میل ندارند استراحت کنند؟

«میل ندارند بخوابند» به‌نظرش عبارتی‌عادی ودورازاحترام بود. اما«استراحت کردن» کلامی‌با تجمل ومحترمانه به‌نظرمیرسید. اینگونه کلمات، خاصیت‌اسرارآمیز وشایان تمجیدی برای بالا بردن حاصل جمع صورت حساب روز بعد دارند. اتاقی‌که شب مسافر درآن «بخوابد» بیست «سو» قیمت دارد، اما قیمت اتاقی که مسافر درآن «استراحت فرماید» بیست فرانك‌است.

مرد غریب گفت: عجب! راست می‌گویید. طویله‌تان کجاست؟

تناردیه لبخندی زد وگفت: بفرمایین‌آقا. من راهنمایی‌تون میکنم.

تناردیه شمعدان را برداشت و مرد غریب بقچه و عصایش را بدست گرفت. تناردیه او را به‌اتاقی از طبقهٔ اول برد که تجملی بسزا داشت، مبلش از چوب سیاه، تختخوابش بسیارنظیف وبزرگ وپرده‌هایش ازکرکر سرخ بود.

مسافر گفت: این چیست؟

تناردیه گفت: این اتاق مخصوص عروسی ما است. من و زنم تو یك اتاق دیگه نظیر این اتاق منزل داریم. بیش از سالی سه دفعه یا چهار دفعه کسی وارد این اتاق نمیشه.

مسافر به‌تندی گفت: من طویله را بیشتردوست میداشتم.

تناردیه این کلام را که امتنانی درآن احساس نمیشد ناشنیده گرفت.

دو شمع مومی کاملا نو را که روی بخاری بودند افروخت. آتش خوبی در بخاری میسوخت.

روی‌این بخاری زیریك سرپوش شیشه‌یی، یك کلاه زنانه ازالیاف نقره، آراسته به گل‌های نارنج دیده میشد.

مرد غریب پرسید: این چیست؟

تناردیه گفت: آقا، این کلاه عروسی‌زن منه.

مسافرکلاه را بانگاهی نگریست که پنداشتی میگوید: پس این جانور روزی هم یك دوشیزه بوده است!

اما تناردیه دروغ میگفت . هنگامی‌که این ساختمان را اجاره کرده بود تا مسافرخانه تأسیس کند این اتاق را به‌همین وضع، مزین یافته ، این مبل‌ها و این گلهای نارنج را خریده بود تا بدین وسیله مایهٔ مطبوعی بر همسرش افکنده و در نتیجه، برای خانهٔ خود چیزی راکه انگلیسیان « قابلیت احترام » می‌نامند حاصل کرده باشد .

وقتی که مسافر سرگرداند میزبان ناپدید شده بود . تناردیه بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفته وجرأت نکرده بود شب بخیری به‌وی گوید، زیرا که نمی‌خواست با مردی‌که صبح روز بعد باید شاهانه پوستش را بکند با صمیمیتی دوراز احترام رفتار کرده باشد .

مسافرخانه‌دار به اتاقش بازگشت. زنش که درازشده اما نخوابیده بود همینکه صدای پای اورا شنید سرگرداند وگفت:

ـ میدونی‌که من فردا کوزتو ازخونه بیرون خواهم کرد.

تناردیه با برودت جواب‌داد: هرکارکه دلت میخواد بکن!

دیگرچیزی نگفتند وچند دقیقه بعد شمعشان‌خاموش شد.

اما مسافرعصا وبقچه‌اش را در کنجی نهاد. چون میزبان ازاتاق بیرون رفت مسافرروی یك صندلی دسته‌دار نشست ومدتی متفکرماند. سپس کفشهایش را بیرون آورد، یك شمع را برداشت، شمع دیگررا فوت کرد، دررا آهسته گشود، ازاتاق خارج شد، همچون کسی‌که درجستجوی چیزی است اطرافش را نگریست. آنگاه ازدهلیزی عبور کرد وبه پلکان رسید. آنجا صدای بسیار لطیفی شنید کـه به تنفس کودکی شبیه بود. به‌راهنمایی این صدا پیش‌رفت و به‌یك نوع فرورفتگی سه‌گوش که زیر پلکان ، وهم ازخود پلکان ساخته شده بود رسید. این فرورفتگی چیزی جز اتاقك زیر پله‌ها نبود. آنجا میان همه‌گونه زنبیل‌های پاره و تیله شکسته، میان گرد و غبار و تارهای عنکبوت، رختخوابی‌دیده میشد، اگریك تشك‌کاه انباشتهٔ سوراخ سوراخ کاه‌نما ویك شمد پاره پاره راکه تشك ازپشت‌آن نمایان باشد بتوان رختخواب نامید. پتونداشت. روی سنگهای زمین گسترده شده بود. کوزت درآن خفته بود.

نزدیك شد وبه تماشای دختر پرداخت .

کوزت درخواب عمیقی فرورفته بود. لباسش را به‌تن داشت. زمستان لباسش را بیرون نمی‌آورد تا کمترسردش شود.

عروسك راکه چشمان درشتش باز بود ودر تاریکی‌میدرخشید درآغوش گرفته بود. گاه بگاه چنان‌آه طویلی از دل برمی‌کشید که‌گفتی همانندم بیدار خواهد شد، وعروسکش را تقریباً باحرکتی تشنج‌آمیزبرسینه میفشرد. کناربسترش چیزی‌جزیك لنگه از کفش‌های چوبیش نداشت .

نزدیك جایگاه کوزت دری باز بود واتاق بزرگ تاریکی دیده می‌شد . مرد غریب وارد اتاق شد . نه اتاق، پشت یك در شیشه‌دار، دو تختخواب کوچك همانند



نزدیك شد و به تماشای دخترك پرداخت

وسفید دیده می‌شد. این تختخواب‌ها مال آزلما واپونین بود. عقب این تختخواب‌ها گاهوارهٔ حصیری بی پرده‌یی بود که این پسربچهٔ کوچکی که از اول شب فریاد میزد در آن خفته بود. مرد غریب احتمال داد که اتاق به اتاق تناردیه‌ها مربوط باشد. می‌خواست بیرون رود اما همانـدم نظرش به بخاری افتاد. ایـن از بخاری‌های بزرگ مسافرخانه‌ها بود که همیشه اندکی آتش درون آن هست وهمیشه باداشتن آتش سرد است. اما در این بخاری آتش نبود، خاکستر هم نبود. با اینهمه چیزی کـه در این بخاری بود توجهش را جلب کرد. دولنگه کفش ظریف وغیر مساوی در بخاری بود. مسافر عادت مطبوع و دیرین کودکان را که روز عید نوئل کفشهایشان را در بخاری جای میدهند تا همزادشان هدیهٔ درخشانی درآن گذارد بهیاد آورد. اپونین وآزلما این عادت را فراموش نکرده و هر کدام یك لنگه ازکفشهاشان را در بخـاری نهاده بودند.

مرد مسافر خم شد.

پری، یعنی مـادر، به این کفشها سرزده و در هر لنگه یك سکهٔ ده شاهی‌نو گذاشته بود.

مرد می‌خواست برخیزد وبرود که در تاریکترین گوشهٔ بخاری چیز دیگری دید، نگاه‌کرد ودانست‌که یك‌لنگه‌کفش چوبین، بسیارضخیم، کثیف، هولناك، نیمه شکسته وآلوده به‌خاکستر وگل‌خشکیده است. این لنگه کفش‌چوبی کوزت بود. کوزت نیز با اعتماد تأثرانگیزکودکان که همیشه فریب می‌خورد وهیچوقت مأیوس نمیشود یك‌لنگه کفشش را در بخاری گذاشته بود.

امید، در دل کودکی که در همه عمرش جز نومیدی ندیده است بسیار عالی وشیرین است.

در این لنگه کفش هیچ نبود.

مرد غریب دست درجیب جلیقه‌اش کرد، خم شد و یك لیرهٔ طلا دراین کفش چوبین گذاشت. سپس بانوك پا به‌اتاقش بازگشت.

- ۹ -

تناردیه در حال مانوره

روز بعد، دوساعت پیش از طلوع آفتاب، تناردیه در سالون پایین مسافرخانه پشت میز، نزدیك یك شمع نشسته. قلمی به دست گرفته بود و صورت حساب مسافر زردپوش را تنظیم میکرد.

زن تناردیه ایستاده، روی شوهرش نیمه خم شده بود و با نگاه دنبالش میکرد. کلمه‌یی به‌هم نمی‌گفتند. از طرفی یك تفکرعمیق درکاربود و از طرف دیگر ستایش زاهدانه‌یی که بوسیلهٔ آن پیدایش و جلوه‌گری یك اعجاز روح آدمی را مینگرند.

درخانه صدایی‌شنیده میشد. این‌کاکلی‌بود که پلکان را میروفت.
پس ازیکربع ساعت وچند قلم‌خوردگی، تناردیه این شاهکاررا به‌وجود آورد.

صورت حساب آقای شمارهٔ (۱)

شام	۳ فرانك
اتاق	۱۰ «
شمع	۵ «
آتش	۴ «
سرویس	۱ «
جمع	۲۳ فرانك

«سرویس» را «سرویص» نوشته بود.
زن تناردیه باوجدی‌آمیخته باقدری تردید گفت: بیست وسه فرانك !
اما تناردیه مانند همه صنعتگران. راضی‌نبود وگفت: پوه!
لحنش درتلفظ این حرف مثل لحن «کاسلراك» هنگام تنظیم صورت دریافت غرامات ازفرانسه در کنگرهٔ «وین» بود.
زن تناردیه به‌فکرعروسکی‌که درحضور دخترانش به کوزت داده شده بود افتاد وزیر لب گفت ،
ـ مسیوتناردیه، حق باتوئه، بایداینطور باشه، درسته، اما این بی‌اندازه زیاده. گمان نمی‌کنم بده.
تناردیه خندهٔ سردی کرد و گفت: خواهد داد.
این خنده نشانهٔ بزرگ اطمینان وتفوق بود. آنچه می‌گفت باید همـان بشود. زن پافشاری نکرد. به مرتب کردن میزها پرداخت. شوهرش درطول و عرض سالون قدم میزد. یك لحظه بعد گفت:
ـ من هزار وپانصد فرانك مقروضم.
آنگاه پیش رفت ، کنار بخاری نشست وپاهایش را روی خاکسترگرم نهاد.
زنش گفت: راستی‌یادت نرفته که من امروز کوزتو بیرون خواهم کرد ؛ این جونورو! این، قلب منو با عروسکش میخوره ! من زن لوی هیجدهم شدنو بیشتر از این دوست دارم که یه روز دیگه اینو توخونه نیگه دارم.
تناردیه چپقش را چاق کرد، وبین دویك جوابداد.
ـ صورت حسابوتو به مسافرخواهی داد.
سپس بیرون رفت .
همین که تناردیه خارج شد مرد مسافر بدرون آمد .
تناردیه هماندم پشت سراو نمایان شد وبی‌حرکت برآستانهٔ درنیمه باز ایستاد، بطوری که فقط زنش میدیدش .
مرد زردپوش چوبدستی وبقچه‌اش را به دست داشت.

زن تناردیه گفت: به‌این زودی بیدار شدین! مگه‌آقاخیال دارن تشریف‌ببرن؟
وهمچنانکه حرف میزد صورت حساب را با تشویش در دستش میچرخاند وبا ناخن‌هایش چین‌هایی‌به‌آن میداد. چهره خشنش وضعی‌داشت که دراو بی‌سابقه بود، از حجب وپروا حکایت میکرد.
دادن یك همچو صورت حساب به مردی که چنین‌کامل وضع یک فقیررا داشت به‌نظرش دشوار بود.
مسافر،مستغرق وپریشان حواس به‌نظرمیرسید. درجواب زن تناردیه گفت:
ـ بله خانم، میروم.
ـ پس آقا در مون فرمی‌هیچ‌کار ندارن ؟
ـ نه . فقط گذارم به‌اینجا افتاد. راستی‌خانم، چقدر به شما دادنی‌هستم ؟
زن تناردیه بی‌آنکه جوابی گوید صورت حساب تا شده را سوی او پیش‌برد. مرد کاغذ را باز کرد ، نگـاهی به آن انداخت ، اما توجهش آشکارا به‌جای دیگری بود.
پس از لحظه‌یی گفت: خانم،آیا شما دراین مون فرمی خوب‌کار می‌کنید؟
زن تناردیه متحیراز ندیدن هیچگونه انفجار دیگر، جوابداد:
ـ ای، اینطورا.
آنگاه بالحنی تضرع آمیز وشبیه به مرثیه خوانی گفت:
ـ اوه! آقا، بد روزگاریه! به‌علاوه تواین ناحیه‌آدم چیزدار خیلی‌کمه. ملاحظه می‌کنین که همه فقیر آدمن. اگه ما گاه بگاه مسافربلند همت ومتمولی‌مثل شما نداشته باشیم‌کارمون زاره. چقدرم که بارمون سنگینه. مثلا همین بچه برای‌ما به‌قیمت یه‌جفت چشم تموم میشه.
ـ کدام بچه؟
ـ همین دختره، کوزت، یـا بطوری که اهل ده میگن«کاکلی»!
مرد گفت: آه!
زن تناردیه گفت ، چه الاغن این دهاتیها ، با این لقباشون ! . این بیشتر به یه شبکور میمونه تا به یه «کاکلی» . می‌بینین‌آقا ؟ ما از کسی صدقه نمی‌خوایم اما خودمونم نمیتونیم صدقه بدیم. درآمد زیادی نداریم ، یك عالمم بایـد بدیم ، مالیات صنفی ، عوارض ، مالیات در و پنجره ، مالیات صدیك ! آقا میدونن که دولت ازما ظالمانه پول میگیره . از طرف دیگه خودم دوتـا دختر دارم ؛ دیگه نمیتونم دختر مردمم نون بدم .
مرد باصدایی که میکوشید بی‌اعتنا وانمودش کند و با این همه لرزشی درآن محسوس بود گفت :
ـ اگرکسی شما را ازاین بچه خلاص کند چطور؟
ـ از کی؟ از کوزت ؟
ـ بله .
چهرهٔ سرخ و خشن زن مهمانخانه‌چی با شکفتگی نفرت انگیزی روشن شد، گفت :

ـ آه آقا ؛ آقای خوب من ! بگیرینش، نگهدارینش، ورداریتش، ببرینش، شکرروش بریزین، دنبلان کنارش بگذارین، سربکشینش، بخورینش و حضرت مریم عذراء وهمه مقدسای بهشت بهشما برکت بدن !

ـ حرف تمام است .

ـ راستی؟ میبرینش ؟

ـ میبرمش .

ـ الان ؟

ـ الان. صداش کنید.

زن تناردیه فریادزد. کوزت .

مسافر گفت، تابچه بیاید حسابم را بپردازم. چقدر است؟

نگاهی بهصورت انداخت ونتوانست جلو تکانی را که از حیرت براو دست داد بگیرد . گفت ،

ـ بیست وسه فرانك ؟

زن میخانهدار را نگریست وتکرار کرد، بیست و سه فرانك؟

این دو کلمه را با لحنیتکرارکرد که فاصلهٔ بین استفهام وتعجب بود.

زن تناردیه فرصتییافت، خودرا برای مصادمه آماده کرد وگفت،

ـ بلهآقا، بیست و سه فرانك.

مرد غریب پنج سکهٔ پنج فرانکـی روی میز گذاشت و گفت ؛ ـ بروید بچه را بیاورید .

ـ همانـدم تناردیه تا وسط سالون پیشآمد وگفت،

ـ آقا فقط باید بیست وشش شاهی بدهند.

زن باحیرت بسیار گفت، بیست وشش شاهی!

تناردیه به سردی گفت ؛ بیست شاهی برای اتاق وششـشاهی برای شام. اما در خصوص بچه لازمه که قدری باآقا صحبت کنم. تو مارو تنها بگذار.

زن تناردیه بهیکی ازآن خیرگیها دچار شد که از برقهای غیرمترقب قریحه حادث میشوند. احساس کرد که بازیگربزرگ وارد صحنهٔ بازی میشود، پس یك کلمه هم برزبان نیاورد وبیرون رفت.

همین که تنها ماندند ، تناردیه ، یك صندلی به مسافر تقدیم کـرد . مسافر نشست وتناردیه ایستاده ماند ، وچهرهاش یك وضع عجیب نیکمردی و سادگی بهخود گرفت . گفت ؛

ـ آقا، توجه بفرمایید تا عرض کنم، من این بچهرو میپرستم.

مرد غریب خیره در وی نگریست و گفت ؛

ـ کدام بچه را ؟

تناردیه دنبال کلامش گفت ؛

ـ این چه مضحکه! آدم دلبستگی پیدا میکنه! همه این پول بهچهکار میآد.؟ سکههای صد سویی تونو وردارین. این بچهیه که من میپرستمش.

مرد غریب پرسید ؛ کیست این؟

ـ هه، کوزت کوچولومون.ـ مگه شما نمیخواهین اینو واسه‌مون ببرین؟ پس من حقیقت مطلبو بگم؛ بهمون اندازه که حقیقت داره که شما مرد شریفی هستین، حقیقتش اینه که من نمیتونم به‌این‌کار رضا بدم. اگه این بچه بره بمن صدمه خواهد خورد. من اینو از اول بچگیش دیدم. راسته که پول پاش ریختم وواسمون خرج داره، راسته که عیب و نقصایی درش هست، راسته که ما پول‌دار نیستیم ، راسته که من فقط برای یکی‌از ناخوشیهاش بیش از چهارصد فرانك پول دوا داده‌ام! اما آخه آدم باید یه‌کاری هم برای خدای مهربون بکنه. این نه‌پدر داره نه مادر. من بزرگش کرده‌ام. من نون برای اون وخودم دارم. از اینها گذشته به‌این بچه علاقمندم. البته میفهمین که گاهی‌انسان به کسی محبت پیدا میکنه. من‌حیوون بیشعوری هستم؛ واسه‌کارهام‌قایل به‌استدلال نیستم؛ این بچه‌رو دوست دارم ؛ زن من تنده ، امـا اونم دوستش داره ؛ ملاحظه میکنین، این مثل بچه‌مونه. من احتیاج به‌این دارم که صدای جیك جیکشو توخونه بشنوم.

مرد غریب همچنان خیره دروی مینگریست واو میگفت:

ـ ببخشین آقا، من معذرت میخوام، اماهیچکس بچه‌شو اینجوری به یه‌راهگذر نمیده. راستی تصدیق نمیکنین که حق با منه؟ باهمهٔ اینها حرفی‌ندارم؛ شما متمولین، یه مردکاملا نجیب به نظر میرسین، اماآیا بردن این بچه به خاطرخوشبختی‌خودشه؟ باید اینو دونست. مقصودمو ملتفتین؟ فرض می‌کنیم که بگذارم شما این بچه‌روببرین وخودمو فدا کنم. اما باید بدونم کجا میره. نمی‌خوام از نظر دورش بـدارم. میخوام بدونم توخونهٔ کیه تا گاه بگاه بدیدنش برم و اون بدونه که لله‌اش زنده است و چشم روش‌داره. بالاخره چیزهایی‌هست که ممکن نیست. من‌اسم شمارم نمیدونم. شما اونو خواهین برد ومن خواهم گفت: خوب،کاکلی کجا رفت؟ دست کم باید یه‌کاغذ پاره‌رو دید ، یه‌گوشهٔ گذرنامه‌رو دید!

مرد غریب بی‌آنکه چشم ازروی اوبردارد و درحالی‌که بانگاهی‌که به‌اصطلاح تاقعر ضمیر کارگر می‌شود چشم به‌او دوخته بود، بالحنی‌خشن ومحکم درجوابش‌گفت:

ـ آقای تناردیه ، برای یك مسافرت پنج فرسخی هیچکس گذرنامه همراه نمی‌آورد. اگر من کوزت را ببرم بی‌هیچ قید خواهم‌برد. شما اسم مرانخواهید دانست. مسکنم را نخواهید دانست، نخواهید دانست که او کجاخواهد بود، و قصد من اینست که کوزت درمدت عمرش دیگرشما را نبیند. من بندی را که به‌پای او بسته‌اید پاره می‌کنم. با این شرط موافقت دارید؟ آری یانه؟

همچنانکه شیاطین و اجنه با بعض نشانیهـا حضور خدای بزرگـی را احساس می‌کنند تناردیه دانست‌که بامردی بسیار قوی سروکار دارد . این برای او بمنزلهٔ‌یك مکاشفه بود؛ با سرعت انتقال صائب و عاقلانه‌اش این نکته را دریافت. شب پیش در عین باده نوشیدن با گاریچی‌ها، در عین چپق کشیدن و درعین تصنیف خواندن، همه شب را بمراقبت مرد غریب گذرانده، مانندگربه‌یی درکمینش نشسته ومانند ریاضی‌دانی دروی مطالعه کرده بود. یکجا، به حساب خاص خود، و برای تفریح و به‌حکم غریزه، اورا پاییده و چنان دربارهٔ او بجاسوسی پرداخته بود که گفتی برای‌این کار اجرتی گرفته است. هیچ‌کار وهیچ حرکت مرد زردپوش از نظرش پوشیده نمانده‌بود.

پیش از آنکه مرد غریب صریحاً علاقهٔ خودرا به کوزت اظهار دارد ، تناردیه آنرا حدس زده بود. نگاههای عمیق این مردرا که همه متوجه کوزت بود دیده بود. این علاقه‌برای چیست؟ این‌مرد کیست؟ چرا بـا اینهمه پول‌که درکیسه دارد اینقدرفقیرانه لباس‌پوشیده است؟ اینها بودند پرسشهایی که‌ازخود میکرد بی‌آنکه‌بتواندحلشان‌کند، واین‌پرسشها خشمگینش‌میساختند. همه شب‌را با این اندیشه‌ها بسر برده بود. نمیشود که این مرد پدر کوزت باشد، آیا پدر بزرگش است؟ پس چرا باید خـود را معرفی نکند؛ کسی‌که حقی دارد حقش‌را اظهار میدارد.ــ بی‌شبهه این مرد قانوناًحقی‌نسبت باین بچه ندارد. پس کیست؟ تناردیه در فرضیاتی سرگردان میشد. درآن میان همه چیز می‌دید و هیچ نمی‌دید. با اینهمه پس از صحبت با این مرد چون یقین حـاصل کرد که اسراری در او هست و دریافت که او میل دارد درناشناسی بماند خودراقوی پنداشت. اما همینکه جواب صریح و محکم اورا شنیدودید که این مرد اسرارآمیز با نهایت سادگی اسرارآمیز است، خودرا پیش اوناتوان احساس کرد. هرگز منتظر چیزی ازاینگونه نبود. این‌جواب، راه احتمالش را تغییر داد. بـاز افکارش را جمع کرد. در یك ثانیه همه را سنجید. تناردیه از مردانی بود که در یك‌چشم بر هم زدن درخورموقع حکم می‌کنند. دانست که هنگام‌پیش رفتن تند و سر راست سوی‌مقصود است، مانندسرداران‌بزرگ که وقت قاطع عمل‌را میشناسند،فوراً پرده ازروی‌توپخانهٔ خود برانداخت. گفت:

ــ آقا، من‌هزار وپانصد فرانك لازم دارم.

مرد غریب ازجیب بغلش کیف چرمی سیاهی درآورد، سه اسکناس از آن بیرون کشید وروی میزنهاد. سپس‌شستش را روی اسکناس‌ها گذارد و به میخانه‌چی گفت: بگویید کوزت را بیاورند.

هنگامی که این‌امر جریان داشت کوزت چه میکرد؟

کوزت بمحض بیدار شدن، بسراغ لنگه کفشش رفته و سکهٔ طلارا درآن‌یافته بود . این سکه یك لیرهٔ ناپلئون نبود بلکه ازآن سکه‌های طلای بیست فرانکـی و بسیار تازهٔ زمان بازگشت سلطنت بود که در نقش رویشان دم کوچك پروسی‌جانشین شاخهٔ درخت غار شده بود. کوزت از دیدن آن خیره شد . سرنـوشتش رفته رفتـه مدهوشش میکرد. نمیدانسـت سکهٔ طلا چیست؛ هرگز همچو چیزی ندیده بود. بـه زودی آنرا مثل اینکه دزدیده است، درجیبش پنهان کرد . در آن هنگـام احساس میکرد که این مال خودش است؛ حدس میزد که ازکجا رسیده است، اما شعفی‌مملو از ترس در خود میـیافت. راضی بود، مخصوصاً مبهوت بود. چیزهایی چنین عالی و چنین زیبـا واقعی به‌نظرش نمیرسیدند . عروسك میترساندش ، سکـهٔ طلا به‌ترسش میانداخت.درپیشگاه این چیزهای‌عالی مبهماً میلرزید. فقطمرد غریب‌نمیترساندش، به عکس اطمینانی بهوی میداد. ازشب پیش درخلال تحیراتش، دربیداری و خواب، با روح کوچك کودکانه‌اش دربارهٔ این مرد که وضعی پیرانه و فقیرانه وچنان غم‌آلود داشت اما آنقدر متمول و آنقدر نیکوکار بود فکر میکرد. از آندم که این مرد را درجنگل‌دیده بود مثل‌این بودکه همه چیز برایش تغییر صورت یافته است.کوزت‌که از پست‌ترین پرستوی آسمان کمتر خوشبخت بود هرگز ندانسته بود که‌پناهنده‌شدن

درآغوش مادر یا زیر بال‌وپر چیست. ازپنجسال پیش، یعنی از دیرترین وقتی که میتوانست بخاطر آورد کودك بیچاره می‌لرزید واز سرما دیك دیك می‌زد . همیشه زیر نسیم زنندهٔ بدبختی، برهنه بود، اما اکنون بنظرش میرسید که پوشانده شده‌است. پیش ازاین جانش احساس سرما میکرد اما اکنون حرارتی در آن میبافت. دیگر آن قدرها از زن‌تناردیه نمیترسید. دیگر تنها نبود؛کسی‌را آنجا داشت.

آنروز زودتر ازهمه روز به‌کار پرداخته بود. این طلا که درجیب‌پیش‌بندش داشت، در همان جیب که شب پیش سکهٔ پانزده «سو» از آن افتاده و گم شده بود، سرگرمش میساخت. جرأت نداشت که لمسش کند. اما پنجدقیقه‌هایی صرف‌تماشایش میکرد وباید گفت که در آن لحظات زبانش را هم از دهانش بیرون می‌آورد . در حالیکه پلکان را میروفت، دست نگاه می‌داشت، بی حرکت میماند، جاروبش را ، وهمه عالمرا نیز ازیاد می‌برد وبه‌تماشای ستاره‌یی‌می‌پرداخت که‌درته جیبش‌برق‌میزد.

در یکی ازاین تماشاها بود که زن تناردیه بوی نزدیك شد.

به فرمان شوهرش‌به‌جستجوی او آمده بود. امربیسابقه آنکه اینددفعه‌نه‌ضربتی براو وارد آورد و نه دشنامی بهوی‌گفت بلکه بالحنی تقریباً ملایم گفت،

ـ کوزت، فوراً بیا!

یك‌لحظه بعد کوزت وارد سالن پایین شد.

مردغریب بقچه‌یی را که همراه داشت برداشت وگره‌ش‌را گشود. این بقچه حاوی‌یك پیراهن پشمی کوچك،یك‌پیش‌بند،یك پیراهن‌کرکی، یك‌دامن، یك‌روسری، یك جفت جوراب‌پشمی، یك‌جفت کفش، یك‌دست‌لباس کامل‌برای یك‌دختر بچهٔ هشت ساله بود. اینها همه سیاه بود.

مرد به‌کوزت گفت: بچه‌جان، اینهارا بگیر و برو زود بپوش.

هنگام‌طلوع آفتاب سکنهٔ مون فرمی‌که‌تازه درخانهشان را میگشودندمیدیدند که یك پیرمرد بالباس فقیرانه، دست یك‌دختر کوچك‌را که سراپالباس عزا پوشیده است وعروسك‌بزرگ سرخ‌پوشی درآغوش دارد،گرفته است وازکوچهٔپاریس‌می‌گذرد. این مرد واین‌بچه سوی «لیوری» میرفتند.

مرد غریب‌بود باکوزت.

هیچکس مردژنده‌پوش‌را نمیشناخت؛ چونکوزت دیگر لباس‌ژنده به‌تن‌نداشت غالباً اورا هم نشناختند.

کوزت میرفت، باکه؟ خود نمیدانست. کجا؟ نمیدانست. چیزی که میفهمید این بود که میخانهٔ کثیف تناردیه را پشت سر نهاده است. هیچکس به‌این‌فکر نیفتاده بود که خداحافظی بهوی گوید واو نیز به‌هیچکس خدا حافظ نگفته بود. ازاین‌خانه بیرون میرفت درحالی که‌همه با اودشمن بودند واو باهمه.

بیچاره موجود لطیفی که تا این‌ساعت قلبش جزفشار ندیده بود!

کوزت سنگین راه میرفت ، چشمان درشتش را تمام گشوده به تماشای آسمان . ـ پول طلایش را در جیب پیش‌بند تازه‌اش داشت . گاه بهگاه خم میشد وگوشهٔ چشمی به‌آن میانداخت . چیزهایی احساس میکرد ازآنگونه که گفتی بخدا نزدیك است .

-۱۰-

هر که بهتری جوید ممکن است بدتری بیند

زن تناردیه، چنانکه عادتش‌بود، شوهرش را گذاشت تاهرچه میخواهد بکند. منتظر حوادث بزرگی بود. هنگامی که مرد غریب و کوزت رفتند تناردیه صبر کرد تا یك ربع ساعت‌گذشت. بعد زنش را طلبید وهزار وپانصد فرانك را به وی نشان داد.

زنش گفت: همین!

از آغاز زناشویی، این نخستین دفعه بود که زن تناردیه جرأتمیورزید ازیك کار شوهرش خرده‌گیری کند. ضربت مؤثر افتاد.

تناردیه گفت: راستی! حق باتوئه. من‌احمقم. کلاهمو بده.

سه اسکناس پانصد فرانکی را تاکرد و در جیب‌نهاد. سپس باعجله خارج‌شد. اما اشتباه کرد و نخست از سمت راست رفت. چند همسایه که ازآنان سراغ گرفت، به‌راه درست بازش گرداندند. گفتند که کاکلی و مرد غریب را دیده‌اند که در جهت «لیوری» میروند. این نشانی را دنبال کرد، با قدمهای بلند رفت وبا خود به‌حرف زدن پرداخت:

ـ این‌مرد مسلماً میلیونری است‌که لباس زرد پوشیده‌است ومن یك حیوانم! اول بیست شاهی‌داد، بعدپنج فرانك، بعدبیست وپنج فرانك، وبعدهزاروپانصدفرانك، و همه را چنان آسان داد. پنج هزار فرانك هم ممکن بود بدهد. میروم جلوش را میگیرم.

از این گذشته بقچهٔ لباسی که از پیش برای‌بچه تهیه شده بود؛ هم اینهاغریب بود؛ قطعاً اسراری در این‌کار هست. کسی که بوجود اسراری پی میبرد نباید دست بردارد. اسرار ثروتمندان اسفنجهایی هستند انباشته از طلا. باید راه فشردنشان را دانست. همه این اندیشه‌ها درمغزش دور میزدند واو پیاپی میگفت:

ـ من یك حیوانم.

شخص از مون‌فرمی که خارج شود وبه جادهٔ «لیوری» رسد جلوش امتداداین جاده را از دور بر فراز فلات می‌بیند. تناردیه چون به آنجا رسید با خود حساب کرد که باید مرد وبچه‌را در این‌راه ببیند. تا آنجا که دیدش میتوانست گسترده‌شود نگاه کرد وچیزی ندید. بازهم ازراهگذران جویا شد. در این‌مدت وقت‌تلف‌میکرد. راهگذران به‌وی گفتند که مرد وبچه‌یی‌که او درجستجوشان است سوی جنگلی که کنار گانیی است میرفتند. تناردیه شتابان آن‌راه را پیش‌گرفت.

آندو ازوی‌جلوبودند، اما معمولا بچه آهسته‌راه میرود واو تندمیرفت،بعلاوه این نقاط‌را خوب میشناخت.

ناگهان ایستاد و مانندکسی‌که چیزی را فراموش کرده است وآمادهٔ بازگشتن است دست به‌پیشانی زد.

باخود گفت: کاش تفنگم را آورده بودم.

تناردیه یکی از طبایع ذوجنبتین بود که نظایرش غالباً بی‌اطلاع ما، بین ما بسیارند و بی‌آنکه بشناسیمشان ناپدید میشوند زیرا که تقدیر جز یك طرفشان را نشان نداده است. سرنوشت بسیاری از آدمیان چنین است که همیشه نیمه پنهان‌زندگی کنند. در یك موقع آرام و عادی، تناردیه آنچه را که برایش لازم بود تا بتواند خودرایك‌بازرگان باشرف ویك‌بورژوای خوب‌نشان‌دهد (نمیگوییم‌باشد) مهیاداشت.در همان‌حال اگراقتضایی پیش‌میآمد وبعض‌تکانها، طبیعت پنهانش‌را آشکار میساختند، آنچه را که‌برای جنایتکار بودن‌لازم است نیز داشت. دکانداری بودکه‌دیوی‌درروجودش بود. شیطان باید گاه دریك‌گوشهٔ زاغه‌یی که تناردیه درآن میزیست‌سرپا بنشیندوجلو این شاهکار نفرت‌انگیز به تفکر پردازد.

پس ازیك لحظه تردد باخود گفت:

ـ بها اگر برگردم فرصت فرار خواهند داشت.

باز راه افتاد، شتابان، تقریباً با اطمینان خاطر وبا بصیرت روباهی که یك دسته کبك را دنبال کند.

براستی چون ازکنار برکه‌ها عبور کرد واز یك نقطهٔ وسیع‌بی‌درخت جنگل که سمت راست خیابان « بل‌وو » است گذشت و به آن راه چمن زار رسید که تقریباً تپه را دور میزند و طاق ترعهٔ قدیم آبهای صومعهٔ «شل» را میپوشاند، ازدور برفراز یك خارستان ، کلاهی دید که قبلا در بارهٔ آن‌فرضیاتی ترتیب داده بود . این کلاه مرد غریب بود . خارستان در گودی افتاده بود. تناردیه دانست که مردو کوزت‌آنجا نشسته‌اند. بچه به‌دلیل کوچکیش دیده نمی‌شد اما سرعروسك نمایان بود.

تناردیه اشتباه نکرده‌بود. مرد آنجا نشسته بود تا کوزت اندکی از خستگی بیاساید. میخانه‌چی، خارستان‌رادورزد وناگهان رودر روی کسانی‌که‌درجستجوشان‌بود آشکار شد. با نفس‌نفس زدنی سخت وتندگفت:

ـ ببخشین، معذرت، آقا؛ این‌هزار وپانصد فرانك شما.

وضمن گفتن این کلمات سه‌اسکناس را سوی مرد غریب پیش برد.

مرد نگاه کرد وگفت: این‌چه معنی دارد؟

تناردیه بااحترام جواب داد: این معنی‌رو داره که من کوزت‌رو پس میگیرم.

کوزت به‌لرزه درآمد و خودرا بمرد مهربان چسباند.

مرد با نگریستن درقعر چشمان تناردیه وبا فاصله انداختن بین همه هجاهای کلامش گفت:

ـ کو...زت...را...پس...می...گی...رید؟

تناردیه گفت: بله آقا، پس میگیرمش.ـ هرچه فکر کردم دیدم‌که حق‌ندارم این بچه‌رو بشما بدم. ملاحظه‌کنین که من مرد درستکاری هستم. این‌کوچولو مال من نیست، مادر داره. مادرش شخصاً اینو بمن‌سپرده. نمیتونم‌جز بمادرش بدمش. شما ممکنه درجواب من بگین مادرش مرده. خوب! اما بازم نمیتونم این بچه‌رو بدم مگر

به‌کسی‌که نوشته‌یی به‌امضای مادرش بیاره به‌این‌مضمون که من‌باید بچه‌رو به‌اون شخص بدم. این روشنه.

مرد بی‌آنکه جوابی‌گوید دست درجیبش‌کرد و تناردیه بار دیگر ظهور کیف اسکناس را دید.

به‌لرزشی از شعف دچارشد. پیش خود گفت:

ـ خوب! خودمان را سفت بگیریم! میخواهد تطمیعم‌کند!

مسافر پیش‌ازگشودن کیف، نگاهی به‌اطرافش انداخت. محل کاملا خلوت بود. هیچ موجود جاندار نه درجنگل بود ونه در دره. مرد کیف‌را گشود و از درونش، نه یك‌دسته اسکناس چنانکه تناردیه منتظر بود، بلکه کاغذ سادهٔ کوچکی بیرون آورد، بازش‌کرد وجلو مسافرخانه‌چی نگاه داشت وگفت:

ـ حق با شما است. بخوانید.

تناردیه کاغذ را گرفت وچنین خواند:

« مونتروی سورمر ـ ۲۵ مارس ۱۸۲۳

« آقای تناردیه،

« کوزت را به‌حامل بسپارید.

« همه‌چیزهای جزیی به‌شما پرداخته خواهد شد.

« با تقدیم سلام و احترامات «**فانتین**».

مرد پرسید: این امضاء را میشناسید؟

واقعاً این امضاء فانتین بود. تناردیه شناخت.

دیگر جای چون وچرا نبود. در یك‌آن دوبغض شدید احساس‌کرد، بغض‌باطل شدن تطمیعی که امیدوار بود، وبغض مغلوب شدن.

مرد گفت: شما میتوانید این‌ورقه را بعنوان مفاصا نگاهدارید.

تناردیه موافق قاعدهٔ صحیح درهم‌شکست، غرولند کنان، از میان دندانهایش گفت:

ـ این امضاء خیلی خوب تقلید شده... بالاخره، باشه!

سپس جهد یأس‌آمیزی کرد وگفت:

ـ آقا، فرض میکنیم که شما همون شخص هستین. اما باید « همه چیز های جزیی» رو بمن بپردازین. بمن خیلی بدهکارن.

مرد راست ایستاد، ودرحالی‌که با تلنگرهایی غبار از آستین کهنه‌اش می‌سترد گفت:

ـ آقای تناردیه، درماه ژانویه، مادراین‌بچه خودرا صدوبیست فرانك به شما مقروض می‌دانست، شما در ماه فوریه صورت‌حسابی بالغ بر پانصد فرانك برایش فرستادید. مبلغ سیصد فرانك در اواخر فوریه و سیصدفرانك در اوایل مارس برای شما فرستاده شد. ازآن پس نه‌ماه گذشته است و برای این‌مدت ماهی پانزده فرانك طلب شماست‌که جمعاً صدوسی وپنج فرانك میشود. صد فرانکش‌را ضمن ششصدفرانك گرفته بودید وطلب شما سی‌وپنج فرانك‌بود. بجای این مبلغ من هزاروپانصد فرانك بشما دادم.

تناردیه همان چیزیرا احساس کـرد که گرگ احساس میکند، درآندم کـه خودرا گزیده شده و درفك پولادین دام گرفتار مییابد.

در دل‌گفت: این شیطان کیست؟

چون مثل گرگ گرفتار شده بود کار گرگ را نیز تقلیدکرد، تکانی بخود داد. گستاخی، پیش‌ازاین، یك‌دفعه موجب کامیابیش شده بود.

این‌دفعه روش احترام آمیز را کنارنهاد وباعزم جزم گفت:

ـ آقایی که اسمتونو نمیدونم! یا الان‌کوزتو پس میگیرم یاشما هزار « اکو » بمن میدین.

مرد غریب به‌آرامی‌گفت، بیا، کوزت!

آنگاه دست کوزت را به‌دست چپ گرفت، وبادست راست عصایش را که روی زمین بود برداشت.

تناردیه ضخامت چماق وخلوت بودن محل‌را ملاحظه‌کرد.

مرد غریب میخانه‌چی‌را بی‌حرکت وساکت برجای گذارد، و خـود با بچه در جنگل فرو رفت.

هنگامی‌که دور می‌شدند تناردیه شانه‌های عریض اورا که‌اندك خمیدگی داشت درنظر می‌گرفت.

سپس چشمانش رو بمشخص خـودش باز گشت، روی بازوهای نـزارش، روی دستهای لاغرش افتاد؛ در دل‌گفت، واقعاً که من خیلی‌بیشعورم! من‌که به‌شکار میآمدم چرا تفنگم را برنداشتم ؟

با اینهمه میخانه‌چی دست بر نداشت وباخودگفت، میروم تا بدانم که این‌مرد کجا میرود .

و دورا دور دنبال مرد غریب راه افتاد . درآن هنگـام فقط دوچیز به دست داشت . یك مسخره یعنی پاره‌کاغذ به امضاء «فانتین»، و یك تسلای خاطر، یعنی‌هزار و پانصد فرانك.

مرد غریب باکوزت درجهت«لیوری» و«بوندی» میرفت. آهسته راه می‌پیمود، سرفروافکنده باحالت تفکروحزن.ـ برگ‌ریزان خزان جنگل را چنان روشن کرده بود که تناردیه باآنکه دور بود ازنظر گمش نمی‌کرد. گاه بگاه مرد پشت سرخود را مینگریست تا بداند که کسی دنبالش نیست. ناگهان تناردیه را دید، به‌تندی به گوشهٔ تراش شده‌یی ازجنگل که هردو میتوانستند درآن ناپدید شوندپیچید.ـ تناردیه گفت،ـ «لعنت برشیطان!» وسرعت قدمش رادوچندان کرد.

ضخامت وبرهم فشردگی درختان دراین قسمت جنگل ناگزیرازآنش‌کرده بود که به‌آندو نزدیك شود. مرد چون به انبوه‌ترین نقطه رسید به‌عقب برگشت. تناردیه بسیار کوشید تا خودرا میان شاخه‌ها پنهان کند اما نتوانست چنان کندکه مرد غریب نبیندش. مرد نگاه‌اضطراب آلودی به‌او انداخت، سپس سرش را تکانی‌داد وراه افتاد. مسافرخانه‌دار دنبالش رفت. دویست یا سیصد قدم اینگونه رفتند. ناگهان مرد غریب یکباردیگر برگشت. این‌دفعه تناردیه رابا وضعی‌چنان تیره نگاه کرد که‌وی بیش‌ازآن رفتن را به‌قول خود «بیفایده» شمرد وازهمان نقطه بازگشت.

-۱۱-

شمارهٔ ۹۴۳۰ باردیگر آشکارمیشود و کوزت درلاتار برندهٔ آن میشود

ژان والژان نمرده بود.

درآندم که در دریا افتاد ، یا بهتربگوییم، خودرا در دریـا انداخت چنانکه میدانیم زنجیر نداشت، زیرآب شنا کرد وخود را به‌یك کشتی کـه لنگر انداخته بود رساند. یك کشتی کوچك به‌این کشتی‌بسته بودند . ژان والژان توانست خودرا تاشب دراین کشتی‌کوچك پنهان سازد. چون شب شد باز خود را در دریا افکند وشناکنان به ساحلی‌که نزدیك دماغهٔ «برون» است رسید . آنجا چون آنچه کم داشت پول نبود توانست لباسی برای خود فراهم‌آورد. میخانهٔ کوچکی در حدود «بالاکیه» درآنموقع رخت‌کن‌جبر کاران فراری بود که این خودکاراختصاصی‌پرفایده‌یی‌بود. پس ژان‌والژان مانندهمه‌این‌فراریان ماتمزده‌که می‌کوشند تاخودرا ازمراقبت قانون وازشئامت‌اجتماع برهانند، راهی تاریك وپرپیچ وخم را پیش گرفت. اول دفعه در«پرادو» پناه یافت، سپس به « بوسه» پناهنده شد. سرانجام سوی «گران ویلار» نزدیك بریانسون درآلپ علیا رفت، فراری توأم با احتیاط وبا اضطراب، ودر خط سیری مثل راه موش کورکه شعبش شناخته ناشده است.ـ بعدها آثاری ازعبورش در «لن» درناحیهٔ «سیوریو» واقع درجبال پیرنه ودر«آکون»، درجایی‌که به«گرانژ دودوملك» موسوم است، نزدیك‌قریهٔ «شاوای»، ودرحدود «په‌ریگو»، ودربرونی، بلوك «شاپل گوناگه» یافته شد. به‌پاریس رسید وما، درمون‌فرمی دیدیمش.

هنگام ورود به‌پاریس نخستین کارش خریدن یك‌دست لباس سوگواری برای یك‌دختر کوچك هفت هشت ساله، سپس تهیهٔ یك‌خانه بود. چون این‌دوکار را انجام داد بمون‌فرمی رفت.

درخاطر داریم‌که هنگام نخستین فرارش مسافرت اسرار آمیزی دراین حدود کرده‌بود، ودادگستری آثاری از این‌مسافرت بدست آورده بود.

ازطرف دیگر تصور میرفت که مرده است، واین تصور، ظلمتی را که بر او افکنده شده‌بود غلیظتر میکرد. در پاریس روزنامه‌یی به‌دستش‌رسید که‌شرح غرق ـ شدنش را نگاشته بود. مثل اینکه واقعـاً مرده است خود را مطمئن و تقریباً آسوده احساس کرد.

ژان والژان عصر همانروز که کوزت‌را ازچنگ تناردیه‌ها نجات داده بود به پاریس رسید. درآغاز شب از خندق مونسو با بچه وارد شهرشد. بمحض‌ورود بشهر در درشکه‌یی نشست و بمیدان رصدخانه رفت. آنجا از درشکه پیـاده شد ، کرایه‌اش را

پرداخت ودست کوزت‌را گرفت، و هردو در شب سیاه ازکوچه‌های خلوتی که مجـاور «اورسین» و «گلاسیه‌ر» بود، سوی بولوار هوپیتال رفتند.

این‌روز برای کوزت، غریب وسرشار ازآشفتگی‌ها بود. بین راه پشت‌چپرها نشسته، نان و پنیری‌را که از قهوه‌خانه‌های دورافتاده خریده بودند خورده، چندین دفعه کالسکه عوض کرده، مقداری از راه را پیاده پیموده بودند و بـا این‌حال کوزت هیچ شکایت نکرده بود، اما خسته شده بود. ژان والژان خستگی اورا از آنجا که‌در اثناء راه رفتن دستش بیش‌ازپیش کشیده میشد دریافت. برداشتش وبردوشش گرفت. کوزت بی‌رها کردن کاترین سربرشانهٔ ژان والژان نهاد وهمانجا بخواب رفت.

کتاب چهارم

خانه‌خرابهٔ گوربو

-۱-

استاد گوربو

چهل‌سال پیش، گردش‌کنندهٔ تك‌روی که در نواحی دورافتاده « سالپتریهر » خودرا درخطرمیانداخت وازطرف بولوار،سوی زنجیر دروازهٔ ایتالی میرفت، به‌نقاطی میرسید که میتوانست بگوید که پاریس ناپدید شده‌است. این، یك جای خلوت نبود، راهگذرانی داشت؛ این‌یك صحرا نبود، خانه‌ها و کوچه‌هایی داشت؛ این‌یك شهر هم نبود، کوچه‌هایش مثل‌جاده های بزرگ دست‌اندازهایی‌داشتند که‌علف درآنها روییده بود؛ این یك دهکده‌هم نبود، خانه هایش بسیار بلند بودند. پس چه‌بود؟ یك محل مسکونی بودکه هیچکس‌درآن دیده نمیشد، یك‌جای غیرمسکون بود که تنی چند در آن سکونت‌داشتند؛ یك بولوار شهربزرگ، یك‌کوچهٔ پاریس بود که شب وحشیانه‌تر از یك‌جنگل بود وروز غم‌انگیزتر از یك قبرستان.

این، کوی قدیم بازار مال‌فروش‌ها (مارشه اوشووو) بود.

این گردش کننده اگر به‌آنسوی چهار دیوار منحنی این « مارشه اوشووو » میرفت، هم‌اگرچه راضی میشد که ازسرکوچهٔ پتی بانکیه آنسوتر رود، پس ازآنکه باغچه‌یی‌را که چهار دیوار بلند داشت سمت راستش مینهاد، وپس‌از عبور از چمنی پر از خرمن‌های علف شبیه به‌کلبه‌های بیدسترهای عظیم، پس ازعبور از محوطه‌یی مملو از چوب‌های خرپا، کنده های درخت، خاك اره وخرده نجاری که سگ بزرگی بالای آنها عوعو میکرد، پس‌ازعبور ازکنار دیوار طویل و کوتاهی یکسره ویران با در کوچکی سیاه و عزادار، وباردار ازخزه که در بهار پر ازگل میشد، پس ازعبور از خلوت‌ترین‌نقطه، یعنی ازجلو بنای هولناك ازجا دررفته‌یی که رویش باحروف درشت نوشته شده بود ، « الصاق آگهی‌ها ممنوع است» ، این مسافر ماجراجو ، به زاویهٔ کوچهٔ « وینی سن‌مارسل » که محل معروفی نبود میرسید . آنجا نزدیك یك کارخانه و بین دو دیوار باغ ، در آن زمان خانه خرابه‌یی وجود داشت که در نظر اول یك کلبه بنظر میرسید اما درواقع مانند کلیسایی بزرگ بود. ازطرف شارع عام، فقط یك بدنه‌اش با نمای باریك سه‌گوش دیده میشد؛ کوچکی ظاهریش از اینجا بود . تقریباً همهٔ خانه مخفی‌بود. جز در ویك پنجره‌اش نمایان نبود.

این‌خانه خرابه فقط یك طبقه داشت.

درمرحلهٔ وارسی، تفصیلی‌که نخست به‌نظر میخورد، این‌بود که این در ممکن نیست جز در یك خانهٔ محقر باشد، در صورتیکه این پنجره اگر بجای سنگهای عادی از سنگ‌تراش بنا شده بود ممکن بود تصور رود که پنجرهٔ یك عمارت عالی است .

در ، چیزی جز یك دسته چوب کرم خورده نبود که چند قطعه تیر بدتراش شبیه‌به‌کنده‌های بد بریده شده بهم متصلشان میکرد. بی‌فاصله پشت این‌در پلکانی بود سربالا با پله‌های بلند، پرگل، گچ‌آلود، گرد گرفته، به‌پهنای در،که ازکوچه مانند نردبانی دراز وراست‌دیده میشدکه سرش در تاریکی بین دو دیوار پنهان شده باشد. قسمت بالای درگاه بدشکلی‌که این‌در، میان آن بازمیشد بایك‌لایهٔ چوب باریك مسدود شده بودکه در وسطش روزنهٔ سه‌گوشه‌یی بریده بودند و این، چون دربسته میشد، هم دریچه وهم « بازشو » بشمار میرفت. برسمت داخلی در، یك قلممـوی خیس شده در مرکب، با دوحرکت دست رقم ۵۲را نقش‌کرده وبالای لایه چوب، همین قلم مو رقم «۵۰» را نوشته بود. آنگونه‌که شخص به تردید میافتاد که اینجا کجاست! بالای در میگوید ، خانهٔ شمارهٔ ۵۰ است، داخل درجواب میدهد: نه، شمارهٔ ۵۲ است. معلوم نبود چه‌جل پاره به‌رنگ غبار به‌عنوان پرده جلوبازشو سه‌گوش‌آویخته‌بود.

پنجره، عریض، بحد کفایت بلند، آراسته به کرکره وقاب باشیشه‌های بزرگ بود؛ فقط این‌شیشه‌های بزرگ شکستگی‌های گوناگون داشتند هم پنهان و هم آشکار با بندهایی از کاغذکه ماهرانه برآنها بسته‌شده بود، وکرکره‌ها، ازجا در رفته و بهم ریخته، بیش‌ازآنکه ساکنان را محفوظ دارند عابرانرا به‌فروافتادن تهدید میکردند. آلتهای افقی‌کرکره‌ها اینجا و آنجا ازمیان‌رفته‌بود وبجای آنها تخته‌هایی بطورعمودی میخکوب شده بود، بطوریکه میشد گفت که‌اینها درآغاز کرکره بوده و سرانجام در تخته‌یی شده‌اند.

این‌در که وضعی نفرت‌انگیزداشت، واین‌پنجره‌که باهمه شکستگیش آبرومند بنظر میرسد، اینگونه که هردو بر یك خانه دیده میشدند مانند دو گدای ناجور بودندکه باهم بروند، وپهلو بپهلوی هم قدم بردارند، با دو قیافهٔ مختلف، زیر دو لباس ژندهٔ همانند ، ومسلم باشد که یکی همیشه یك‌مرد پست بوده، ودیگری‌همیشه یك‌مرد شریف.

پلکان به‌قسمت بسیار وسیعی ازعمارت منتهی میشد که پنداشتی انبار بزرگی بوده و خانه شده است. راهرو درونی این ساختمان، دهلیز درازی بودکه از چپ و راست، بافواصل متفاوت، درهای اتاق های گوناگون ، همه نامناسب برای سکونت، که به دکه چوبی شبیه‌تر بودند تا به‌اتاق، روبه‌آن باز میشدند. در این اتاقها بزحمت از اطراف، روشنایی وارد میشد. همه تاریك، حزن‌آور، کدر و گورآسا بودند. اگر روزنه‌ها درسقف بودند اشعهٔ بی‌فروغ واگر بردر بودند نسیم یخزده وارد این اتاق ها میشد. یك‌امتیاز جالب وخوش‌نمای این‌گونه مساکن، درشتی عنکبوتهاشان است.

سمت چپ در ورود، رو به‌بولوار، یك دریچهٔ بزرگ به‌بلندی قامت‌آدمی که جلوش دیوار کشیده شده‌بود، یك‌نوع طاقچهٔ مربع میساخت که پراز سنگ بود واین

سنگها را بچه‌ها هنگام عبور درآن میانداختند.

یك‌قسمت این ساختمان بتازگی خراب شده‌بود. آنچه امروز ازاین بنا مانده است معلوم میدارد که درآغاز چه بوده‌است. رویهم بیش‌از صدسال ازعمرش نگذشته است. صدسال برای یك کلیسا جوانی وبرای یك‌خانه پیری‌است. گویی که خانهٔ‌آدمی درعمر کوتاه او وخانهٔ خدا در ابدیت او سهیم است.

نامه‌رسانهای پست، این‌خانه را شمارهٔ « ۵۲ ـ ۵۰ » مینامیدند، اما بطورکلی این‌خانه دراین‌کوی بنام‌خانهٔ گوربو معروف بود.

بگوییم که این اسم ازکجا برای این خانه‌آمده بود.

گردآورندگان حوادث‌کوچك که مجموعه‌هایی از روایات فراهم می‌آورند و تاریخ‌های وقایع محوشدنی‌را بانوك سنجاق درخاطرهٔ خود حك میکنند میدانند که‌در پاریس، درقرن اخیر، مقارن سال ۱۷۷۰ دو دادستان در شاتله بودند، یکی موسوم به کوربو (کلاغ) ودیگری موسوم به رونار (روباه)، دو اسم که «لافونتن» پیش‌بینی کرده است. این گزك که بدست افتاده بود بسی خوبتر ازآن بود که هیئت دادیاران گلویی با آن گرم نکنند. بزودی تقلید یك منظومهٔ ادیبانه[1] بصورت شعری کمابیش نارسا در راهروهای کاخ دادگستری جریان یافت:

« استاد کلاغ، روی یك پرونده نشسته.

« حکم بازداشت لازم‌الاجرایی بمنقار گرفته بود؛

« استاد روباه، از بوی آن جلب شده،

« تقریباً این تاریخچه را برایش بیان کرد:

« سلام علیکم آقا! تا آخر ...

این دو عامل درستکار از این‌شوخی به‌تنگ آمدند و از خنده‌هایی‌که پیوسته دنبالشان میکرد متغیرشدند، اراده کردند تا ازاسم خود بگریزند ومصمم شدند که‌در این‌خصوص به‌شاه مراجعه کنند. درخواست این‌دو،همان روز به‌شاه تقدیم شدکه سفیر کبیر دربار پاپ از یکطرف و «کاردینال دولاروش امون» ازطرف دیگر، هردوباکمال تقدس، زانو بر زمین زده بودند ودرحضور اعلیحضرت هرکدام یك‌لنگه کفش سرپایی بیك پای عریان مادام دوباری معشوقهٔ شاه که ازتختخواب بیرون میآمد میپوشاندند. شاه که میخندید، همچنان خنده زد، بشادی از کار دواسقف به‌کار دووکیل پرداخت ومرحمتی دربارهٔ این‌دو قبادراز مبذول‌داشت. ازطرف شاه به‌آقای کوربو اجازه داده شدکه بر حرف اول اسمش یك سرکش بیفزاید وبجای « کوربو » خودرا « گوربو » بنامد[2] ـ اما آقای «رونار» کمتر از اوخوشبخت بود زیرا که‌فقط اجازه داده شد که یك‌حرف « پ » جلوحرف « ر » اول اسمش‌گذارد وبجای«رونار» « پرونار » نامیده شود. به‌این‌ترتیب اسم دوشان، دیگرشباهت بسیار به‌اسم اولشان نداشت.

بهرحال، بموجب‌روایات محلی، این‌آقای‌گوربو صاحب ساختمان (۵۲ـ۵۰)

۱ـ مقصود منظومهٔ معروف « کلاغ وروباه » اثر لافونتن شاعرفرانسوی‌است.

۲ـ ترجمهٔ تحت‌اللفظی‌این قسمت چنین‌است: « برحرف اول اسمش یك دم بیفزاید. » یعنیC را G

بولوار هوپیتال بود وهم اوموجد پنجرهٔ با شکوه آن بود.

ازاین جهت این خانهٔ ویران بنام خانهٔ « گوربو » موسوم شده بود.

رو در روی خانهٔ شمارهٔ «۵۲-۵۰»، میان نباتات بولوار، درخت نارونی قرار دارد که سه ربعش مرده است. تقریباً جلو آن، کوچهٔ دروازهٔ گوبلن آغاز میبابد، کوچه‌یی که درآن‌زمان خانه‌یی نداشت، وسنگفرش نبود، درختهایی داشت که بد رشد کرده‌بودند، به‌تفاوت فصول، سبز، یا گل‌آلودبود وبه‌دیوار باروی پاریس‌منتهی‌میشد. یك بوی زاج سبز، با دم‌زدن ازبامهای یك کارخانهٔ مجاور، بیرون میآمد.

زنجیر دروازه بسیارنزدیك‌بود. باروی پاریس در۱۸۲۳ هنوز وجودنداشت.

این زنجیر دروازه به تنهـایی صور شومی در افکار مجسم میـکرد. اینجـا راه « بی‌ستر » بود. ازاین راه‌بود که‌درزمان امپراتوری و زمان بازگشت سلطنت محکوم شدگان بمرگ، روز اجراء حکم اعدام عبور میکردند. همین‌جا بود که‌بسال ۱۸۲۱ خونریزی اسرارآمیزی‌که به‌واقعهٔ دروازهٔ فونتن بلو موسوم شد صـورت وقوع یافت وداد‌گستری نتوانست عمالش‌را کشف‌کند، مسئلهٔ مشئومی‌که‌روشن‌نشد، معمای‌وحشت‌آوری که حلش امکان نیافت. چندقدم که بردارید به‌کوچهٔ شوم «کرولبارب» خواهید رسید که در آن « اولباك » ، دختر بزچران « ایوری » را در خلال غرش رعد با خنجرکشت،چنانکه دریك ملودرام دیده شود. چندقدم دیگر که بردارید به‌نارون‌های بیریخت سر بریدهٔ دروازهٔ سن‌ژاك خواهید رسید، این تدبیربشردوستان را که چوبهٔ دار را پنهان میداشت، این « میدان‌گرو » مسکین و شرم‌آور یك «اجتماع دکاندار و بورژوا » را ، خواهید دید که ازجلو مجازات اعدام عقب‌نشینی کرده است زیرا کـه نه‌جرأت داشته‌است که با قدرت نقضش‌کند و نه میتوانسته است باتوانایی تأییدش‌کند.

سی‌وهفت سال پیش ، اگر میدان « سن‌ژاك » را کـه گفتی فـرمـان قضا بر سرش جاری شده‌است تاهمیشه مخوف باشد کنار نهیم، شاید حزن‌آورترین نقطهٔ این بولوار غم‌انگیز، محلی‌بود که خانه خرابهٔ «۵۲-۵۰» درآن قرارداشت؛ وامروزنیز آن نقطه فرحبخش نیست.

خانه‌های بورژوایی در آنجا جوانه‌زدن آغاز نکردند مگر بیست و پنج سال بعد. محل غم‌انگیز بود. هربیننده براثر اندیشه‌های مشئومی‌که آنجا دماغش را فرا میگرفتند خودرا میان «سالپتریه‌ر» که گنبدش نمـایان بود ، و «بی ستر» که زنجیر دروازه‌اش درهمان نزدیکی قرارداشت احساس میـکرد، یعنی میان جنون زن وجنون مرد[1] - تاآنجا که چشم کارمیـکرد چیزی جز سلاخ‌خانه‌ها ودیوار باروی پاریس وچند نمای کارخانه شبیه به‌نمای سربازخانه یا صومعه دیده نمیشد. همه‌طرف کلبه‌های‌چوبی و تل‌های گچ وخاك، دیوارهای کهنهٔ تیره مثل کفن سیاه، دیوارهای سفید تازه مثل کفن‌سفید؛ همه‌جا ردیفهای موازی درخت، بناهای ریسمان‌کشی، ساختمانهای مستوی، خطوط طویل خشك وبیروح، زوایای قائمهٔ حزن‌آور - هیچ پست وبلند زمین، هیچ

---

۱ - (سالپتریه‌ر) Salpêtrière و « بیستر » Bicêtre - نام دو محل در پاریس و حدودآن- که در اولی زن‌های دیوانه ودر دیگری مردان مجنون‌نگاهداری میشدند.

سلیقهٔ معماری، هیچ پیچ وخم وجود نداشت. مجموعه‌یی یخ‌کرده، مرتب وزشت بود. هیچ‌چیز مانند قرینه سازی قلب را نمیفشارد. دلیلش آنست که قرینه سازی کسالت است وکسالت‌حقیقت سوکواری‌است. نومیدی‌خمیازه‌آور است. میتوان چیزی‌را‌تصور کرد که از جهنمی‌که آدمی درآن رنج میبرد مخوفتر باشد، وآن‌جهنمی است‌که‌آدمی درآن کسل میشود. اگر چنین جهنم وجود میداشت این قسمت از بولوار هوپیتال خیابانش بشمار میرفت.

با این همه، هنگام شب، موقعی که روشنایی میرود، خصوصاً در زمستان ، هنگامی که باد شامگاهی آخرین برگهای زرد نارون‌ها را می‌رباید، هنگامی‌که‌ظلمت همه‌جا را میگیرد وستاره‌یی درآسمان دیده نمیشود، یا وقتی که ماه وباد روزنه‌هایی درابراحداث میکنند این‌بولوار ناگهان‌مخوف میگردید. خطوط‌سیاه، درهم‌میشکستند و مانند ابر پاره‌هایی بیکران در ظلمات گم میشدند. راهگذر نمیتوانست از تفکر دربارهٔ روایات بیشمار جنایی محل خویشتن‌داری کند. خلوت بودن این مکان که اینهمه جنایت در آن وقوع یافته بود وضعی وحشت‌آور به‌آن میبخشید. پنداشتی‌که وجود دامهایی در این ظلمت احساس میشود. همه اشکال مبهم تاریکی ، مشکوك به نظر می‌رسیدند ، و فواصل مربع بین درختها مانند گودال در نظر مجسم می‌شدند. این، هنگام روز زشت بود؛ غروب شوم میشد؛ چون شب درمی‌رسید وحشت‌آوربود.

فصل تابستان، وقت غروب، در این حدود چند پیرزن دیده میشدند که پای درختهای نارون روی‌نیمکتی‌پوسیده ازباران نشسته‌بودند. این‌پیرزنان خوب،آسوده‌خاطر گدایی میکردند.

بهر حال این کوی که بیش از آنکه عتیق باشد متروك بود پس از آن زمان رو به دگرگون شدن نهاد. از آن پس کسی که میخواست ببیندش بایستی عجله کند. هر روز چیزی از این مجموعه از میان میرفت. امروز، و از بیست‌سال پیش، محل بارگیری راه آهن اورلئان، آنجا، کنار حومهٔ قدیم برقرار است وآنرا به‌کارمیگیرد. هرجا که کنار پایتختی ایستگاه راه آهنی قرار گیرد مرگ حومه و ولادت یك‌شهر جدید به شمار میرود. بنظر میرسد که پیرامون این مراکز بزرگ حرکت ملل، از چرخیدن این ماشین‌های قوی، از نفس این اسب‌های عجیب‌الخلقهٔ تمدن که زغال میخورند وآتش قی میکنند، زمین پر از جوانه ، می‌لرزد و دهان میگشاید‌تامساکن قدیم‌آدمی‌را فروبرد ومساکن جدید به‌وجودآورد. خانه‌های‌کهنه فرومیریزند.خانه‌های نو بالا میآیند .

از موقعیکه ایستگاه راه آهن اورلئان ، زمین «سالپتریه‌ر» را فرا گرفت کوچه‌های تنگ کهنه‌یی که در مجاورت گودال‌های سن ویکتور و باغ نباتات قرار گرفته‌اند در خطر انهدام افتاده‌اند زیرا که روزی سه یا چهار دفعه به سختی گندگاه این رشته‌های دلیجان‌ها وکالسکه‌ها وامنیبوس‌ها هستندکه، خود، درمدت کمی،خانه‌ها را از راست وچپ به‌عقب مینشانند؛ زیرا که چیزهایی هست که اظهارش ناگوار است اما کاملا صحیح است، وهمچنانکه راست است اگر گفته شود که در شهرهای بزرگ اشعهٔ آفتاب نمای خانه‌ها را رو به جنوب قرار میدهند اگر بگوییم عبور وسایط‌حمل ونقل جدید کوچه‌ها را وسیع میکنند نیز راست گفته‌ییم. پدیده‌های یك زندگانی

جدید آشکارند. دراین کوی قدیم شهرستانی، دروحشی‌ترین نقطه، سنگ فرش‌خود-نمایی می‌کند، پیاده روها درنقاطی هم‌که هنوز راهگذاری ندارند به‌خزیدن وبه درازتر شدن پرداخته‌اند. یك روز بامداد، بامدادی‌که قابل یادداشت است، روزی از روزهای ژوئیهٔ ۱۸۴۵، ناگهان دیده شدکه آنجاهم دیگهای سیاه قیر دود میکنند. آن روزممکن بود گفته شود که تمدن به کوچهٔ «اورسین» رسیده و پاریس داخل حومهٔ«سن‌مارسو» شده است.

-۲-

آشیانه برای بوم و گنجشك

جلو همین ویرانهٔ گوربو که ژان والژان توقف کرد. مانند پرندگان وحشی خلوت‌ترین جارا برای ساختن آشیانه‌اش برگزیده بود.

دست در جیب برد، یك نوع کلید عمومی بیرون آورد، در را گشود، داخل شد، سپس آنرا با دقت بست و از پله‌ها بالا رفت، و در همه این‌احوال کوزت‌را بر دوش داشت.

چون بالای پله رسید کلید دیگری از جیب بیرون آورد که باآن دردیگری را باز کرد. اتاقی که به درونش رفت‌وبی‌درنگ درش‌را بست یك نوع اتاق‌زیرشیروانی به‌اندازه وسیع بود با اثاثه‌یی مرکب ازیك تشك که‌روی زمین افتاده بود و یك میز و چند صندلی. یك بخاری روشن که شراره‌های آتشی دیده میشد در یك گوشه بود. فانوس نور افکن بولوار این اندرون فقیرانه را اندکی روشن میکرد. ته اتاق یك اتاقك بود با یك‌تختخواب تسمه‌یی. ژان والژان کوزت را بی‌آنکه بیدارش کند روی تخت نهاد.

فندك را زد، شمعی را روشن کرد؛ اینهـا همه از پیش روی میز آماده‌بود؛ آنگاه، همچنان که شب پیش کرده بود، با نگاهی سرشار از جذبه که تجلی‌نیکویی و دل افتادگی. در آن به حد پرستندگی رسیده بـود به تماشای کـوزت پـرداخت. دختر کوچك با آن اعتماد آرام که جز به قوت بسیار یا بـه ضعـف بسیار بستگـی ندارد، بی‌آنکه بداند باکیست به خواب رفته بود، و بی‌آنکه بداند کجا است‌درخواب بود.

ژان‌والژان خم شد ودست این‌کودك را بوسید.

نه ماه پیش دست مادر را می‌بوسیدکه اونیز تازه به‌خواب‌رفته بود

همان‌احساس دردناك زاهدانه ودلگداز، اینندفعه نیز قلبش را پر میکرد.

جلو تختخواب کوزت بزانو درآمد.

روز دررسید وهوا کاملا روشن شدوکوزت هنوز درخواب بود. یك‌شعاع‌پریده رنگ‌آفتاب دسامبر ازپنجرهٔ اتاق به‌درون آمده ویك‌رشته سایه روشن برسقف‌انداخته

بود. ناگهان یك‌گاری سنگ‌کش، سنگین‌بار شده، که ازقسمت شوسهٔ بولوار میگذشت مانند حرکت طوفان، عمارت‌را تکان داد وکوزت را سراپالرزاند .

بچه بیدار شد ، هراسان از جا جست و فریاد زد ، چشم خانم ، آمدم ! آمدم!

و درحالی که هنوز پلك‌هایش از سنگینی خواب نیم‌بسته بود خودرا ازتخت خواب بزیر انداخت، دستش‌را به‌طرف زاویهٔ دیوار دراز کرد وگفت:

ـ آخ، خدایا! جاروم چه‌شد!

سپس چشمانش را کاملاگشود، چهرهٔ متبسم ژان‌والژان را دید وگفت:

ـ آه، عجب، راست است! سلام‌آقا.

کودکان شادمانی وسعادت را بزودی و با منتهای خصوصیت میپذیرند، زیرا که خود طبعاً شادمانی وسعادتند.

کوزت کاترین را پای تخت خود دید، در آغوشش کشید، و همچنان بازی‌کنان صدها سؤال از ژان والژان میکرد : ـ حالا کجاس ؟ ـآیا اینجا شهر بزرگ پاریسه؟ ـآیا مادام‌تناردیه ازاینجا خیلی‌دوره؟ ـآیا دیگه به‌اینجا نخواهد اومد؟وغیره وغیره ـ ناگهان گفت: اوه! چقدر قشنگه اینجا!

این‌کلبه‌یی ترس‌آور بود، اماکوزت خودرا آزاد میدید.

سپس پرسید: حالا باید جاروکنم؟

ژان‌والژان گفت: بازی‌کن.

روز اینگونه سپری شد. کوزت بی‌آنکه از هیچ نفهمیدن مضطرب شده باشد میان این‌عروسك واین‌پیرمرد بی‌اندازه خوشبخت بود.

ـ۳ـ

اختلاط دو بدبختی سعادت بوجود می‌آورد

روزبعد، هنگام طلوع آفتاب، ژان‌والژان باز هم کنار تختخواب کوزت بود، آنجا به‌انتظار نشسته بود ونگاهش میکرد تا بیدار شود.

چیز تازه‌یی درجانش راه مییافت.

ژان والژان هرگز چیزی را دوست نداشته بود. از بیست و پنج سال به این طرف در دنیا تنها بود. هرگزپدر، یامعشوق یادوست کسی نبود. در جبرگاه بدرفتار، تیره، پاکدامن، بی‌خبر وخشن بود . قلب این جبرکار پیر انباشته از بکارت بود . خواهرش وبچه‌های خواهرش، جزیك یادگار مبهم ودور که اندك اندك ازمیان رفته وتقریباً نابود شده‌بود برایش‌نگذاشته بودند. تا توانسته بودبرای بازیافتنشان‌کوشیده وچون موفق نشده‌بود ازیادشان برده بود. طبیعت انسانی اینگونه است.دیگرانقلابات دروتی زمان‌جوانیش‌نیز،بفرض‌آنکه‌چیزی‌ازاینگونه‌انقلابات‌دراو وجود داشته‌بوده‌است.

در ورطهٔ فراموشی افتاده بودند .

وقتی که کوزت را دید، وقتی که او را گرفت و همراهش آورد و نجاتش داد احساس کرد که درون خودش شوریده میشود . در وجودش هر آن چیز که از عالم سودا و محبت بود بیدار شد و خود را سوی این کودك پرت کرد . کنار تختی که وی بر آن خفته بودمی‌رفت و آنجا از شادی میلرزید. پیچ و تابهایی درونی‌مثل یك مادر احساس می‌کرد و خود نمیدانست که این چگونه چیزی است، زیرا که چیزی بس پیچیده و بس شیرین است آن جنبش بزرگ وشگفت قلبی که به دوست داشتن میپردازد.

مسکین قلب‌پیری که‌کاملا تازه مانده‌است!

فقط چون او پنجاه وپنج سال داشت و از عمر کوزت بیش‌ازهشت سال‌نمی‌گذشت هراندازه عشق که ممکن بود درهمه حیاتش‌داشته باشد ، درهم گداخته شد و به‌یك‌نوع روشنایی وصف ناپذیر تبدیل یافت .

این دومین تجلی نورانی بود که در مدت عمرش میدید . اسقف در افق زندگانیش فجر تقوی را طالع کرده بود ، و کوزت بامداد عشق را در آن درخشان میساخت.

روزهای نخست دراین خیرگی سپری شد.

به سهم خود، کوزت، این طفلك موجود کوچك، نیز چیز دیگری میشد . وقتی که مادرش ترکش‌گفت چندان‌کوچك بود که اکنون دیگر او را به‌یادنمی‌آورد. به شیوهٔ همه کودکان، مانند ساقه‌های جوان درخت مو که به‌هرچیز می‌پیچندکوشیده بود تا دوست بدارد . موفق نشده بود. تناردیه‌ها، بچه‌های آنان و بچه‌های دیگران، همه از خود رانده بودندش. سگی‌را دوست داشته بود که آنهم مرده بود. پس از آن دیگر هیچ چیز وهیچکس به او علاقه نشان نداده بود. چیزی که گفتنش غم‌انگیز است وپیش ازاین یك بارهم گفته‌ییم اینست که این بچه درهشت سالگی قلبش سرد بود . تقصیر خودش نبود . چیزی که از او کم داشت نیروی دوست داشتن نبود، دریغا ! امکان دوست داشتن بود . از اینرو از نخستین روز که این مردك را دید با همه فکر و احساسی که در وجودش داشت به دوست داشتن او پرداخت . چیزی درمییافت که هرگزنظیرش‌را در خودندیده‌بود؛ این یك احساس شکفتگی بود.

و نیز این مردك در نظرش نه پیرجلوه کرد نه فقیر. ژان‌والژان را زیبا می‌یافت همچنانکه کلبهٔ ناچیز، زیبا به‌نظرش میرسید.

اینها اثرات‌بامداد عمر، کودکی، جوانی و نشاط است. تازگی زمین وزندگی نیز درآن بی‌اثر نیست. هیچ‌چیز به‌لطف شعاع رنگین سعادتی نیست که بر زاغه‌یی تابد. ما همه درزندگی گذشته‌مان یك‌کلبهٔ آسمانی رنگه داشته‌ییم.

طبیعت، پنجاه سال فاصله، جدایی عمیقی بین ژان والژان وکوزت ایجاد کرده بود؛ این جدایی را تقدیر پر کرد. تقدیر این دوموجود ریشه‌کن شده را که اختلاف بسیار در سنین عمر داشتند، اما از حیث مصیبت همانند بودند به تندی متحد کرد و با قدرت مقاومت ناپذیرش دستشان را دردست همنهاد. براستی هر یك از این دو

دیگری را تکمیل می‌کرد. غریزهٔ کوزت یك پدر می‌خواست، همچنانکه غریزهٔ ژان‌والژان جویای یك فرزند بود. ملاقات یکدیگر بمنزلهٔ یافتن یکدیگر شد. در لحظهٔ اسرارآمیزی‌که دست‌های این‌دویکدیگر را لمس‌کردند،هردوبههم جوش‌خوردند.این دوجان چون یکدیگررا دیدند چنانکه‌گفتی‌هریك بهدیگری محتاج‌بوده‌است‌یکدیگر را باز شناختند ویکدیگررا تنگ درآغوش کشیدند.

اگر کلمات در آشکارترین معانی‌شان بـه‌کار برده شوند می‌تـوان گفت کـه، جدا شده ازهمه کـس بهوسیلهٔ دیوارهای گور، ژان والـژان « بی‌زن » بود همچنان که کوزت « یتیم » بود . این وضع باعث شد که ژان‌والژان بـا یك طـرز آسمانی پـدر کوزت شود.

و، براستی، اثر اسرارآمیزی کـه در قعر جنگل شل، در کـوزت ، از دست ژان والژان که دستش را در تاریـکی گـرفته بود ایجاد شد یك خیال واهی نبودبلکه یك‌واقعیت بود. ورود این مرد درسرنوشت این‌کودك بمنزلهٔ ورود خدا بود.

بعلاوه ژان‌والژان پناهگاه خوبی انتخاب کرده بود. آنجا درامنیتی بودکـه می‌توانست کامل به‌نظر رسد.

اتاق گوشواره‌داری که باکوزت در آن منزل گرفته بود همان اتاق بـود که پنجره‌یی رو به‌بولوار داشت. چون این پنجره دراین خانه منحصر بفرد بـود ، بیمی ازهیچ نگاه همسایه نبود، نهاز پهلوو، نه از روبرو.

طبقهٔ هم‌کف عمارت شمارهٔ «۵۰ـ۵۲» که یك نوع ساباط ویران بود بعنوان اصطبل وانبار پالیزبانها به‌کار می‌رفت وارتباطی با طبقهٔ اول نداشت. بایك‌تخته‌بندی که نه‌در داشت ونه پلکان وحاجز بین دو قسمت عمارت بود، ازطبقهٔ بالا جدا میشد. طبقهٔ اول چنانکه گفتیم مشتمل برچندین اتـاق وچند انباربود که فقط در یکی از آنها پیرزنی که خدمات ژان‌والژان را انجام می‌داد سکونت داشت. باقی خالی‌بود.

این‌پیرزن که‌آراسته‌به‌اسم «مستأجراصلی» ودرواقع سرایدار این عمارت‌بود، روزعید نوئل این اتاق را به‌ژان‌والژان کرایه داده بود. ژان‌والژان به‌پیرزن گفته‌بود که یك تنزیل‌خوار است که در نتیجهٔ تنزل بروات اسپانیا خانه خـراب شده است و با نوه‌اش آمده است آنجا بماند. شش ماه اجاره بها را پیشکی داده وپیرزن رامأمور کرده بود تا اتاقها را چنانکه دیدیم مرتب کند. همین پیرزن بود که شب ورودشـان بخاری را روشن کرده وهمه چیز را از پیش فراهم آورد بود.

چندهفته پیاپی‌گذشت. این دوموجود دراین‌کلبه، حیاتی سعادت‌آمیز داشتند.

ازآغاز روز، کوزت میخندید، پرگویی می‌کرد، می‌خواند. کودکان نیزمانند پرندگان نغمات خاصی برای بامداد دارند.

گاه اتفاق می‌افتاد که ژان‌والژان دست کوچك تـرکیده از سـرمـای اورامی‌گرفت ومی‌بوسید. دختر بیچـاره کـه عادت به‌کتك خوردن داشت نمی‌دانست این چه معنی دارد، وشرمنده می‌شد.

گاه خود را می‌گرفت و لباس سیاه کوچکش را تماشا می‌کرد . کوزت دیگر ژنده‌پوش نبود ، لباس سوگـواری پوشیده بـود . از بینوایی بیرون می‌آمـد و وارد زندگی می‌شد.

ژان‌والژان به‌درس دادن بوی پرداخته بود. گاه در همـان حال کـه بچه را به‌هجا کردن کلمات وامی‌داشت فکـر می‌کرد که در جبرگاه فقط بـا اندیشهٔ بدکاری خواندن آموخته است. این فکر به‌تعلیم خواندن به‌یك بچه تغییر یافته بود. آنوقت جبرکار پیر لبخندی چون لبخند اندیشناك فرشتگان می‌زد.

الهاماتی از عالم بالا ، وارادهٔیی از موجودی کـه از آدمیـان نیست احساس می‌کرد. دستخوش‌رؤیا می‌شد. افکار خوب نیز مانند افکار بد برای خود لجاتی‌دارند.

با سواد کردن کوزت و بـه‌بازی واداشتن اوتقریباً همه زندگی ژان والژان به شمارمی‌رفت. بعلاوه‌ازمادرش باوی سخن می‌گفت وبه‌دعا کردن وادارش‌می‌کرد.

کوزت «پدر» می‌نامیدش واسم دیگری برایش نمی‌شناخت.

ژان‌والژان ساعتهای متمادی را بتماشای کوزت هنگامی‌که وی سرگرم لباس پوشاندن ولباس کندن عروسکش بود، وبه‌شنیدن چهچههٔ اومی‌گذراند. زندگی درآن احوال درنظرش سرشار از جذابیت جلوه می‌کرد. مردم، خوب وعادل بنظرش‌می‌رسیدند. دیگردرفکرش هیچکس را ازهیچ‌حیث ملامت نمیکرد. اکنون‌که این بچه دوستش می‌داشت دلیلی‌نمی‌دید که بمنتهی درجهٔ پیری‌نرسد. مشاهده‌میکرد که‌کوزت مانند روشنایی مطبوعی زندگـی آینده‌اش را روشن خواهـد کرد. بهترین افـراد نیز از افکار خودخـواهانه، معاف نیستند. گاه با یك نـوع مسرت فکر می‌کرد کـه کوزت زشت خواهد شد.

این جز یك رأی شخصی نیست، اما برای آنکـه فکرمـان کاملا گفته شود می‌گوییم: ژان‌والژان در مرحله‌یی که هنگام دل بستن به‌کـوزت درآن جـای داشت بر مـا مسلم نیست که برای صیانت خود در خوبـی نیازی بـاین تجدید نیـرو نداشته است. باز هم شرارت آدمیان وبینوایی جامعهٔ انسانی را با مناظر تازه‌یی دیـده بـود و اینها مناظر ناقصی بودند که جزیك طرف را بدرستی نشان نمی‌دادند، یعنی خلاصهٔ سرنوشت زن در «فانتین» وتجسم قدرت عمومی در «ژاور»؛ اینده‌فعه بخاطرنیکوکاری به‌جبرگاه بازگشته بود ؛ مرارتهای تازه‌یـی بوی روی آورده بودند؛ نفرت وخستگی بازش گرفته‌بودند. یاد اسقف نیز شاید گاه‌درتاریکی می‌افتاد، گرچه پس‌ازآن‌درخشان وفاتحانه آشکار می‌شد، اما بهرصورت این‌یادگار مقدس در قلبش رو بضعف می‌رفت. ازکجـا معلوم است که ژان‌والژان به مرحلهٔ دلـرد شدن وفـروافتادن نـزدیك نشده بود؛ دل به‌محبت نهاد وباز نیـرومنـد شد. دریغا! خود کمتر ازکوزت متزلزل‌نبود. اوکـوزت را حمایت کـرد، کوزت او را قـوی ساخت. در سایهٔ او کـوزت تـوانست در زندگـی قدم بردارد؛ در سایهٔ کوزت او توانست بـازهـم در راه تقـوی پیش رود. او تکیه‌گاه این بچه واین بچـه نقطهٔ اتـکاء اوشد. موازنـهٔ تقدیـر چـه راز ملکوتـی و تحقق ناپذیری است!

- ٤ -
ملاحظات مستأجر اصلی

ژان والـژان احتیاط می‌کرد که هرگـز روز روشن خارج نشود. همـه روز عصر، هنگام مغرب، یکی دوساعت، گاه تنها وغالباً باکوزت، گردش می‌کرد وبرای این گردش، خلوت‌ترین پیاده‌روهای بولوار را برمی‌گزید، وچون هوا تاریك می‌شد وارد کلیساها می‌شد. با رغبت به‌کلیسای سن مدار که نزدیکتر از همه بـود میرفت. وقتی که کوزت را همراه نمی‌برد کودك با پیرزن تنها می‌ماند. اما برای بچه‌بیرون رفتن با مردك شادمانی بزرگی بود. یك‌ساعت بااو بسربردن را، برخلوت‌های دلپذیر خود با « کاترین » هم ترجیح مـی‌داد. دست مـردك را مـی‌گـرفت وراه می‌رفت و چیزهای شیرین بوی می‌گفت.

ژان والژان اطمینان یافت که کوزت بسیار شادمان است.

پیرزن، خانه‌داری وآشپزی وخرید نیز می‌کرد.

با قناعت زندگی می‌کردند، همیشه آتش‌کمی داشتند، ولـی مانند مردم تهی‌دست. ژان‌والژان تغییـری در اثاثهٔ اتـاق نـداده بود؛ فقط در شیشه‌دار اتـاق کـوزت را برداشته ویك دربی‌شیشه برجای آن نهاده بود.

همیشه ردنگوت زرد، شلوار سیاه و کهنه‌اش را داشت. درکوچه‌ها فقیرمی‌پنداشتندش. گاه اتفاق می‌افتاد که بعض زنان نیکوکار چون می‌دیدندش برمی‌گشتند ویکشاهی باومی‌دادند. ژان‌والژان پول را می‌گرفت وبا نهایت‌احترام تعظیم می‌کرد. گاه نیز اتفاق می‌افتاد کـه بینوای مستحق انفاقی را می‌دید، آنـوقت پشت سرش را می‌نگریست واگر مطمئن می‌شد که‌کسـی نمی‌بیندش دزدکی بوی نزدیك می‌شد، پولی که غالباً نقره بود در دست اومی‌نهاد وشتابان دور می‌شد. این کار ممکن بود عواقب بدی برایش داشته باشد. رفته رفته در آن محـل بـاسم « فقیـری کـه صدقـه مـی‌دهـد » شناختندش.

پیرزن «مستأجر اصلی» ، آن مخلـوق کـج‌خلق، سراپـا سرشته شده از دقت حسودان نسبت به‌اطرافیان، درکار ژان‌والژان بی‌آنکـه خود او متوجـه باشد مطالعهٔ بسیار می‌کرد. وی قدری کر بود که این پرحرفش می‌ساخت. از روزگار گذشته دو دندان یکـی بالا ویکی پایین برایش مانده بود که همیشه برهم می‌کوفتشان. پرسش‌هایی از کوزت کرده بود واو چون چیزی نمی‌دانست جوابی نداده وفقط گفته بودکه از مون فرمی آمده است. یك‌روز صبح این زن کمین‌دار ، ژان‌والژان را دیدکه بـا وضع خاصی بدرون یکی از اتاق‌های غیرمسکون خانه میرود. به‌آهستگی گربهٔ‌پیری دنبالش کرد وبی‌آنکه دیده شود توانست از شکاف دری‌که بسی نـزدیك بژان‌والـژان بود مراقبش باشد. ژان‌والژان، بی‌شبهه برای آنکه بیشتر احتیـاط کند ، پشت باین

درکرده بود. پیرزن اورا دیدکه جیبش را جستجو کرد، یك محفظه، یك مقراض و مقداری نخ ازآن بیرون کشید، بهشکافتن آستردامن ردنگوتش پرداخت ، وازجای شکافته شده کاغذ زرد رنگی بیرون آورد وتا کرد. پیرزن با وحشت دانست که‌آن‌یك اسکناس هزار فرانکی بود. دفعهٔ دوم یا سوم بود که وی درمدت عمرش اسکناس‌هزار فرانکی دیده بود. وحشت‌زده گریخت.

یك لحظه بعد ژان‌والژان بوی نزدیك شد وخواهش کرد که همان‌اسکناس هزار فرانکی را برایش خرد کند وبوی‌گفت که این قسط شش‌ماههٔ درآمد پولش است که‌شب‌پیش‌دریافت داشته است. پیرزن دردل‌گفت، «ـ کجا؟ » ژان‌والژان‌زودتر ازساعت شش ازخانه بیرون نرفته بود. ودرآن موقع البته صندوق حکومت بازنبود. پیرزن رفت اسکناس را خرد کرد و فرضیاتی برای خود ترتیب داد . این اسکناس هزار فرانکی که بزودی تفسیر وتکثیر شد، موضوع بگومگوی حیرت‌آلود بسیاربین ننه‌جانهای کوچهٔ «وینی‌سن مارسل» شد.

روزهای بعد چنین اتفاق افتاد که روزی ژان‌والژان با آستین‌های بالا زده‌در دهلیز تکه چوبی را اره می‌کرد. پیرزن دراتاق به‌کارهای‌خانه‌داری اشتغال داشت. تنها بود. کوزت سرگرم تحسین چوب‌های‌اره شده بود. پیرزن ردنگوت را به‌میخی‌آویخته دیدو آنرا تفتیش کرد. آستر ردنگوت دوباره دوخته شده بود. زن نیکوکار بادقت دستمالیش کرد . بخیال خود دریافت که میان دامن‌ها و اطراف آستین‌های آن دسته‌های ضخیم کاغذ هست. بی‌شبهه اسکناسهای هزار فرانکی دیگر.

علاوه براین مشاهده کرد که همه چیز در جیب‌های ردنگوت هست. نه فقط سوزن ونخ ومقراض که دیده بود، بلکه یك کیف بغلی بزرگ، یك چاقوی بسیار بزرگ، وشبهه انگیزتر ازهمه، چند زلف ساختگی بهرنگهای مختلف نیزبود. بنظر می‌رسید که هر جیب این ردنگوت، یك تدارك احتیاطی برای حوادث پیش ـ بینی نشده است.

سکنهٔ خانه خرابه بدینگونه به‌آخرین روزهای زمستان رسیدند.

ـ۵ـ

یك سکهٔ پنج فرانکی که برزمین افتدصدا میکند

نزدیک سن‌مدار گدایی بود که روی حلقهٔ یک چاه‌عمومی متروك سر پا می‌نشست، وژان‌والژان با رغبت بوی احسان می‌کرد. هرگز ازکنار این‌مرد نمی ـ گذشت مگرآنکه چند شاهی باو می‌داد. گاه‌هم با اوحرف می‌زد. کسانی‌که باین‌گدا حسد می‌ورزیدند می‌گفتند: «ازمأموران پلیس‌است». این‌یك خادم قدیم‌کلیساوپیرمردی هفتاد وپنجساله بود که پیوسته دعاهایی میخواند.

ژان‌والژان یکشب که از آنجا می‌گذشت وکوزت را همراه نداشت‌پیرمرد

گدا را درجای همیشگیش زیرچراغ کوچه که تازه داشتند روشنش می‌کردند دید. این مرد به‌عادت همیشگیش خم شده‌بودوتصورمیرفت که‌دعا می‌خواند. ژان‌والژان‌بوی نزدیک شد وصدقهٔ همیشگی را دردستش نهاد. گدا بتندی سربرداشت ونگاه‌خیره‌یی در چشمان اوافکند، پس‌ازآن به‌تندی سرپایین انداخت. این حرکت سریع اثر یک برق بخشید. ژان‌والژان به‌لرزه درآمد. بنظرش رسید که در روشنایی چراغ کوچه بجای چهرهٔ آرام وسادهٔ خادم قدیم چهرهٔ وحشت‌آور آشنایی را دیده است. حالتی از آن قبیل احساس کرد که شخص چون درتاریکی با ببری روبرو شود احساس‌میکند. وحشت‌زده بقهقرا رفت؛ نه‌جرأت نفس کشیدن داشت ونه‌یارای حرف زدن، نه‌پای رفتن داشت ونه‌قوت برجای ماندن، گدارا که سرپوشیده شده با یك پلاسش را زیر افکنده بود وپنداشتی که نمیداندکسی نزدیکش‌هست نگریست. دراین لحظهٔ عجیب، یك غریزه، شاید غریزهٔ اسرارآمیز حفظ حیات، لب ژان‌والژان را از سخن‌گفتن‌فرو بست. گدا همان قد وقامت، همان لباسهای ژنده‌وهمان صورت ظاهر همه‌روزدیگرش را داشت.

ژان والژان در دل گفت: ـ به!... من دیوانه‌ام! گرفتار خواب و خیال شده‌ام. محال است!

وبا تشویش تمام به‌خانه بازگشت.

بزحمت جرأت می‌ورزید پیش خود اعتراف کند که چهره‌یی که خیال‌می‌کرد که دیده بودچهرهٔ‌ژاور بود.

شب چون باین فکر افتاد متأسف شد که چرا ازمرد گدا چیزی نپرسید تا وادارش کند که یك بار دیگرسربردارد.

روزبعد چون شب رسید ژان‌والژان به‌همان نقطه‌بازگشت. گدای پیردر جای خودبود. یك‌شاهی بوی داد وباعزم جزم‌گفت: سلام‌علیکم‌عمو! گداسربرداشت وباصدای حزن‌آلود جوابداد: «متشکرم آقاجان.» این همان خادم قدیم کلیسابود.

ژان‌والژان خود راکاملاً آسوده خاطر یافت. بخنده درآمد وبا خودگفت: این ژاور لعنتی کجا بود که بنظر من رسید؟ ـ آیا حالا دیگر چشم من‌خیرگی پیدا کرده است وعوضی می‌بینم؟ ـ دیگر درأین خصوص فکری نکرد.

چند روز بعد، تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر بود و ژان والژان در اتاقش نشسته وکوزت را به‌هجا کردن با صدای بلند واداشته بود. ناگهان شنید که‌درعمارت بازوبسته شد. این بنظرش عجیب آمد. پیرزن که جز اوکسی در این‌خانه نبودهمیشه اول شب می‌خفت تامحتاج بروشن کردن شمع نشود. ژان‌والژان به‌کوزت اشاره‌کرد که ساکت شود. شنید که کسی ازپلکان بالامی‌آید. باز هم‌امکان داشت این پیرزن‌باشدو میشد گفت که احساس کسالت کرده و برای خریدن دارو نزد داروفروش رفته بوده است. ژان‌والژان گوش فرا داد. پایی‌که ازپله بالا می‌آمد سنگین بود و مانند پای مردان صدا می‌کرد؛ اما پیرزن کفش‌های بزرگی به‌پا داشت وهیچ چیز بصدای پای مرد ازصدای پای یك پیرزن شبیه‌تر نیست. با اینهمه ژان‌والژان شمع را فوت‌کرد.

کوزت را به‌تختخواب فرستاده، آهسته بوی گفته بود: توبرو آرام بخواب؛ و، هنگامی که‌پیشانی کوزت را می‌بوسید صدای پا خاموش شده بود. ژان‌والژان‌ساکت

وبی‌حرکت ماند. پشت به‌در اتاق کرد، روی صندلی بی‌آنکه آنرا از جای حرکت دهد نشست ودر تاریکی نفسش را نگاهداشت. پس از مدتی چون دیگر هیچ نشنید بی‌آنکه صدایی برآورد خود را گرداند. چون چشمانش را بطرف دراتاق بالابرد از سوراخ‌کلید یك‌روشنایی دید. این روشنایی، ستارهٔ مشئومی درسیاهی درودیوار می ـ ساخت. مسلماً شخصی آنجا بود که شمعی بدست داشت وگوش می‌داد.

چند دقیقه گذشت و روشنایی ناپدید شد. فقط ژان‌والژان دیگر صدای پایی نشنید و این ظاهراً نشان می‌داد که کسی که پشت در ایستاده بود برای بازگشتن کفش‌هایش را درآورده است.

ژان والژان خود را با لباس روی تختخوابش انداخت و تا صبح نتوانست چشم برهم نهد.

اول روز، هنگامی که هنوز از خستگی بی‌حال بود از صدای خشك در اتاقی که در ته‌دهلیز بازشد ازجاجست، سپس صدای همان پای مرد را که شب پیش‌از پله‌ها بالا آمده بود شنید. صدای پا نزدیك می‌شد. ژان‌والژان از تختخواب به‌زیر آمد و چشم به‌سوراخ کلید که باندازهٔ کافی وسیع بود چسباند و امیدوار بود که به وسیلهٔ آن سوراخ، کسی را که شب پیش وارد خانه شده و پشت در اتاقش به‌گوش دادن ایستاده بود ببیند . در واقع این یك مرد بود که این دفعه بی توقف از جلو اتاقش گذشت . دهلیز هنوز تاریکتر از آن بود که چهرهٔ کسی را بتوان در آن تشخیص داد، اما همین که مرد به‌پلکان رسید، یك شعاع روشنایی ازخارج بر او تابید وژان‌والژان کاملا از پشت سر دیدش. مرد قد بلندی داشت، ردنگوتی دراز پوشیده وچماقی زیر بغل نهاده بود. این هیکل مخوف ژاور بود.

ژان‌والژان می‌توانست برای بازدیدنش در بولوار به‌وسیلهٔ پنجره آزمایشی کند اما برای این کار لازم می‌آمد که پنجره را بگشاید، وجرأت نکرد.

محقق بود که این مرد مثل اینکه اینجا خانهٔ خودش است باکلید وارد شده است. این کلید را چه کس به‌وی داده بود؟ معنی این کار چه‌بود؟

ساعت هفت صبح، وقتی که پیرزن برای انجام دادن کارهایش آمد ژان ـ والژان نگاه نافذی به‌او انداخت، اما چیزی از او نپرسید. این پیر زن خوب مثل همیشه‌اش بود.

ضمن جاروکردن به‌ژان‌والژان گفت:

ــ البته دیشب شنیدین که یه‌نفر وارد شد؟

برای پیرزنی به‌این سن ودر این بولوار، ساعت هشت بعد از ظهر تاریکترین شب است.

ژان‌والژان با لحنی کاملا طبیعی گفت:

ــ راستی یادم آمد. که بود که وارد شد؟

پیرزن گفت: مستأجر تازه‌یی بود که باینجا اومد.

ــ اسمش چیست؟

ــ اینو دیگه خیلی درست نمی‌دونم؛ «دومون» یا «دمون». یه‌همچی‌اسمی.

ــ این مسیو«دومون» چکاره است؟

پیرزن با چشمان کوچك پرتزویرش اورا ورانداز کرد وجوابداد:

ــ اونم مثل شما نزول خوره.

شاید پیر زن هیچ مقصود نداشت، اما ژان‌والژان باور کردکـه توانسته است مقصودی دراین کلامش بیابد.

وقتی که پیرزن از اتاق بیرون رفت ژان‌والـژان در حـدود صد فرانك پـول سـفید را که دریك گنجه گذاشته‌بود لوله کرد ودر جیب نهاد. باآنکه دراین کارکاملا با احتیاط رفتار کرد تاکسی صدای پول را نشنود، یك سکهٔ پنج فرانکـی ازدستش رها شد وبا صدای بسیار برزمین افتاد.

چون هوا تاریك‌شد ازعمارت بیرون‌رفت وبا دقت همه‌جای بولواررانگریست. هیچکس را درآن ندید. بولوار کاملا خلوت بنظر می‌رسید. البته ممکن بودکه‌کسی پشت درختها پنهان شده باشد.

ژان‌والژان بازگشت وبه‌کوزت گفت:

ــ بیا !

دستش را گرفت، وهر دوخارج شدند.

کتاب پنجم

برای شکار سیاه، سگ ساکت

- ۱ -

مارپیچی‌های سوق‌الجیشی

اینجا بخاطر این‌صفحات وبخاطر صفحات دیگری که بعدها خواهیم دید بیان نکته‌یی لازم است.

اکنون سالهای بسیار میگذرد که مصنف این کتاب، کـه با تأسف، ناچارشده است ازخود سخن‌گوید، از پاریس غایب‌است. از وقتی‌که پاریس‌را ترک‌گفته، این‌شهر دگرگون گشته است. شهر جدیدی جـانشین آن شده‌است که ازبعض جهات برای او ناشناس است. محتاج نیست اینرا بگویدکه پاریس را دوست میدارد؛ پاریس زاد بوم روح اواست. براثر خرابی‌ها ودوباره ساختن‌ها، پاریس روزگار جوانیش، پاریسی‌که مؤمنانه درحافظه‌اش نشانده‌بود، « پاریس‌سابق » بشمار میرود. البته به‌او اجازه داده خواهد شد که‌ازآن پاریس چنان سخن گوید که تصور رود هنوز وجود دارد. ممکن است آنجاکه مصنف خواننده را راهنمایی میکند و میگوید: « در فـلان کوچه فلان خانه» امروز نه‌کوچه‌یی باشد ونه خانه‌یی. خوانندگان اگرممکن‌باشد که چنین‌زحمتی بخود دهند اینها را با اصل تطبیق خواهندکرد. اما مصنف از پاریس نو بی‌خبر است، وپاریس کهن‌را که تصوری‌گرانبها ازآن درذهن‌دارد پیش‌چشم نهاده‌است ومینویسد. برای اوبسی مطبوع است که تصورکند ازآنچه درکشورش وقتی‌کـه خود دراین کشور بود میدید چیزهایی درقفایش مانده‌است وهنوز همه‌چیزمحو نشده‌است. هنگامی‌که‌در زادبومتان میروید ومی‌آیید، تصور میکنید که این کوچه‌ها بـرای شما قابل ملاحظه نیستند، که این‌پنجره‌ها واین بام‌ها برای‌شما ارزشی ندارند،که این دیوارها نسبت به شما بیگانه‌اند، که این درختها مبتذلند، که این خانه‌ها که شخص هیچوقت واردشان نمیشود بیفایده‌اند،که این سنگفرش‌ها کهرویشان راه میروید چیزی جزسنگ‌نیستند. بعدها وقتی‌که در وطنتان نیستید مشاهده میکنیدکه این‌کوچه‌ها برای شما عزیزند،که این بام‌ها، این‌پنجره‌ها واین درها گمشدگان شمایند،که این‌دیوارها برای‌شما ضرورت دارند، که این درختها محبوبتان هستند، که این خانه‌ها که‌هرگز داخلشان نمیشدید، همه روزه بدرونشان میروید، ودرآن سنگفرشها چیزی از احشائتان، از خونتان واز قلبتان گذاشته‌یید. همه این‌جاها که دیگردیده نمیشوند، که بعدهاهم شایدهرگزدیده

نخواهند شد، وشخص صورتشان را در خاطر نگاه داشته است، جذابیتی دردناك بخود گرفته‌اند، با وضع حزن‌آلود یك تجلی رؤیایی نزد شما باز میگردند، زمین مقدس را درنظر شما پدیدار میسازند، و به‌اصطلاح شکل صورت خود فرانسه را دارند؛ وانسان این صورتها را دوست میدارد، و پیوسته آنهارا بهمان وضع که‌بوده‌اند و هستند به‌خاطر می‌آورد، وروی‌آنها لجاج میورزد، وهرگز راضی‌نمیشود که‌چیزی ازآنها تغییر یابد، زیرا که آدمی به‌شکل وطنش همچنان علاقه‌مند است که به‌شکل مادرش.

پس بما اجازه داده خواهدشدکه‌درزمان حال اززمان گذشته سخن گوییم.

چون این‌گفته شد ازخواننده خواستاریم‌که متوجه باشد، وخود دنبالهٔ مطلب‌را میگیریم.

ژان والژان بی‌درنگ از بولواربیرون رفته و وارد کوچه ها شده بود ودراین حال تا توانسته‌بود راهش‌را پیچ وخم داده، وگاه بگاه به‌تندی برگشته بود تا مطمئن شود که‌کسی دنبالش نیست.

این، حرکت مخصوص گوزنی‌است که دنبال شده‌باشد، برزمین هایی‌که ممکن است رد پا برآنها نقش شود این مانور، علاوه بر دیگر مزایایش، مزیت فریفتن شکارچیها وسگهای شکاری را نیز بوسیلهٔ کج وراست‌کردن راه دارد. این چیزی‌است که در اصطلاح شکارچیها «از بیراهه برگشتن شکار» نامیده میشود.

شبی بود با ماه تمام. ژان والژان ازاین جهت ناراضی‌نشد. ماه‌که به‌افق‌بسیار نزدیك بود در کوچه‌ها برش‌های بزرگ ازسایه و روشنایی میانداخت. ژان والژان میتوانست درطول خانه‌ها و دیوارها ازکنارهٔ تاریك کوچه پیش رود ومراقب کنارهٔ روشن‌باشد. شاید آنقدرها دراین اندیشه نبود که‌با این‌روش از دیدن کنارهٔ تاریك باز میماند. با اینهمه درکوچه‌های خلوتی‌که مجاورخیابان «پولی‌وو» است مسلم پنداشت که هیچکس دنبالش نیست.

کوزت بی‌آنکه چیزی بپرسد راه میرفت. رنج نخستین شش‌سال عمرش‌حالت اطاعتی در طبیعتش داخل‌کرده بود. از طرف دیگر، واین ملاحظه‌یی است که بعدها بیش‌از یکدفعه برای‌تجدیدش فرصت خواهیم یافت، کوزت بی‌آنکه خود ملتفت‌باشد به‌کارهای خارق‌العادهٔ این مردك وبه‌غرائب تقدیر عادت کرده بود. گذشته از اینها تا با او بود خودرا درامان میدید.

ژان والژان نیز مانند کوزت نمیدانست کجا میرود خودرا به‌خدا میسپرد همچنانکه‌کوزت خودرا به‌اومیسپرد. بنظرش‌میرسیدکه دست‌کسی‌را که بمراتب‌بزرگتر ازخودش است‌گرفته‌است؛ خیال میکرد احساس میکند که موجود ناپیدایی راهنماییش میکند. براستی نه‌فکر خاصی داشت نه‌نقشه‌یی و نه‌طرحی. اطمینان کامل هم نداشت که‌آن شخص «ژاور»بود، وبفرض‌آنکه «ژاور»میبود ازکجا معلوم‌است‌که اورا شناخته ودانسته است که ژان‌والژان است. مگر تغییر لباس نداده است ؟ مگر همه مرده‌اش نمیانگارند؛ اما دراین چند روزچیزهایی اتفاق افتاده‌بودکه عجیب‌بنظرمیرسید. بیش ازاین چه میخواست بشود؟ مصمم بود که دیگر بخانهٔ گوربو بازنگردد، مانند حیوانی که از لانه‌اش رانده شده‌باشد درجستجوی سوراخی بود تاخودرا درآن پنهان سازد در انتظار آنکه سوراخ دیگری یابد که درآن منزل کند.

ژان والژان چند پیچ و خم ناجور درکوی « موفتار » زد . ساکنان این کوی به رسم قرون وسطی در آن ساعت در خواب بودند. با تدبیر سوق‌الجیشی ماهرانه‌یی کوچهٔ « سانسیه » وکوچهٔ «کوپو»، وکوچهٔ «باتوارسن‌ویکتور» وکوچهٔ « پولی‌لرمیت» را بطرق مختلف باهم جور کرد. درآن حدود اجاره دارانی هستند اما او اصلا داخل این خانه‌ها نمیشد بدلیل نیافتن چیزی‌که بکارش آید. مثلا شك نداشت که اگر اتفاقاً ردش‌را گرفته‌باشند تا اینجاگمش نکرده‌اند.

چون ساعت سنت‌اتین دومونت ساعت یازده‌را اعلام‌داشت ژان والژان ازکوچهٔ پونتواز ازجلو دفترکمیسر پلیس‌که در عمارت شمارهٔ ۱۴ است میگذشت. چند لحظه بعد غریزه‌یی که قدری بالاترگفتیم وادارش کرد که سر بگرداند، درآن دم بفاصلهٔ بسیار، ازلطف چراغ کلانتری که غمازی میکرد سه‌مرد را که‌دنبالش میکردند دیدکه پیاپی اززیراین‌چراغ‌گذشتند وبه‌کنارهٔ تاریك‌کوچه رفتند. یکی‌ازسه‌مرد وارد خیابان عمارت کلانتری شد. آنکه پیشاپیش میآمد مسلماً مظنون‌بنظرش رسید.

به کوزت گفت: « بیا بچه!ـ» وباعجله ازکوچهٔ پونتواز بیرون رفت

دوری زد، راه را ازگذر « پاتریارش » که به‌دلیل گذشتن وقت بسته بود کج کرد، ازکوچهٔ « اپه‌دوبوا » وکوچهٔ «آربالت» گذشت ودرکوچهٔ «پست» فرو شد.

آنجا چهارراهی‌است که امروز مدرسهٔ «رولن» درآن واقع‌است وکوچهٔ « نوو-سنت ژنووی یو» ازآن منشعب میشود.

(بایدگفت که کوچهٔ جدید «سنت ژنووی‌یو» کوچهٔ کهنه‌یی است، وهرده سال یکدفعه‌کالسکهٔ پستی ازکوچهٔ «پست» نمی‌گذرد. این‌کوچهٔ پست‌درقرن سیزدهم مسکن کوزه‌گرها بود وکوچهٔ « پوت » نام داشت وبعدها کوچهٔ « پست » شد).

ماه روشنایی تندی براین چهارراه می‌افکند. ژان والژان زیر سردری کمین کرد وپیش‌خود حساب‌کرد که این مردان اگر هنوز دنبالش باشند امکان‌ندارد هنگامی که او ازاین‌روشنایی عبورکند متوجه نشوند وبخوبی نبینندش.

واقعاً سه‌دقیقه نگذشته بود که‌مردان آشکار شدند. این دفعه چهارمرد بودند، همه بلندقد، ردنگوت‌های دراز قهوه‌یی‌تن، کلاههای مدور، باتون‌های درشت‌بدست. رفتار هراس‌انگیزشان در تاریکی کمتراز هیکل عظیم و مشت‌های بزرگشان مایهٔ اضطراب‌نبود. پنداشتی‌که چهار عفریت موحشند که به‌لباس مردم شهری درآمده‌اند.

میان چهارراه ایستادند ومانند اشخاصی که با هم‌مشورت میکنند جرگه‌یی ساختند. بنظرمیرسید که مصمم نیستند. آنکه ظاهراً راهنمای دیگران‌بود برگشت و به‌تندی بادست راست نقطه‌یی‌را که راه عبور ژان والژانش میدانست نشان داد؛ یکی دیگر ظاهراً بایکنوع سماجت جهت مخالف را نشان میداد. لحظه‌یی که مرد اول باین سو گشت، ماه چهره‌اش‌را روشن‌کرد. ژان‌والژان ژاوررا کاملا شناخت.

- ۲ -

جای خوشوقتی است که روی پل اوسترلیتز کالسکه‌هایی هست

دو دلی در ژان والژان بپایان رسیده بود؛ اما خوشبختانه درآن مردان هنوز باقی بود. ژان والژان ازتردیدشان استفاده کرد، آنان وقتی‌را ازدست داده بودند و او بدست‌آورده بود. از زیر دری‌که به‌آن چسبیده بود، بیرون آمد، بسرعت داخل کوچهٔ «پست» شد وسوی ناحیهٔ باغ نباتات رفت. کوزت رفته رفته خسته میشد. ژان والژان درآغوشش‌گرفت وباخود بردش. درکوچه هیچکس نبود، وفانوس‌را هم به‌دلیل روشنایی ماه روشن نکرده بودند. ژان والژان برسرعت قدم افزود. با چند شلنگ ـ انداختن، به کوزه‌گری «گوبله» رسید که بر سردرش روشنایی ماه این کتیبهٔ کهن‌را آشکارا قابل خواندن میساخت:

« کارخانهٔ پسران گوبله اینجاست.
« بیایید انتخاب‌کنید؛ سبو و مشربه،
« کوزه‌های گل، لوله و آجر.
« بهمه اهل « دل »، «خشت» میفروشیم.[1]

کوچهٔ «کله» وپس‌ازآن چشمهٔ سن‌ویکتوررا پشت سرگذاشت، طول باغ نباتات را از کوچه‌های گود پیمود و به‌اسکله رسید. آنجا به‌عقب گشت. اسکله خلوت بود. کوچه‌ها هم خلوت بودند. هیچکس پشت‌سرش نبود. نفس‌راحت کشید.

خودرا به پل اوسترلیتز رساند.

درآن‌زمان راهداری سرپل هنوز معمول بود.

ژان والژان به‌دفتر راهداری رفت و یك « سو » پرداخت.

کارمند ناقص اندام پل‌گفت، باید دو «سو» بدهید. طفلی دربغل دارید که می‌تواند راه برود. برای دونفر پول بدهید.

یك«سو»دیگر نیز پرداخت وازاینکه هنگام عبور ازپل‌مورد توجه‌قرارگرفت متغیر شد. فرار باید شبیه به‌لغزیدن باشد.

---

۱ ـ لطف ایـن شعر در دو کلمهٔ «کور» و «کارو» است که اولی بمعنی قلب‌و دومی بمعنی خشت یا آجراست ونیز این دوکلمه نام دوخال ورق‌گنجفه یعنی « دل » و « خشت » است.

همانندم یك گاری بزرگ مانند او از ساحل راست پل عبور میکرد. این برایش سودمند افتاد. در سایهٔ این گاری توانست همه پل را بپیماید. نزدیك وسط پل ، کوزت چون پایش بی‌حس شده بود خواست راه برود. برزمینش نهاد و دستش را گرفت.

چون پل را گذراند. اندکی سمت راست، چند محوطه جلو خود دید. به‌آن سو رفت. برای رسیدن به‌آنجا. ناچار بود ازیك فضای روشن عبور کند. تردید نکرد. کسانی‌که دنبالش میکردند بی‌شبهه ردش را گم کرده بودند وژان والژان خودرا دور ازخطر میدانست. درجستجویش بودند؟ آری؛ دنبالش می‌آمدند؟ نه.

یك کوچهٔ باریك، کوچهٔ «شمن ورسن‌آنتوان»، بین دومحوطهٔ محصوربه‌دیوار باز میشد. این کوچه، تنگ و تاریك بود ومثل این بود که مخصوصاً برای اوساخته شده است. پیش‌از ورود درآن کوچه پشت سرش را نگاه کرد.

ازنقطه‌یی‌که ایستاده بود همه طول پل اوسترلیتزدیده میشد.

چهار سیاهی، تازه قدم روی‌پل نهاده بودند.

این سیاهی‌ها پشت به‌باغ نباتات داشتند وسوی ساحل راست، میآمدند.

این چهار سیاهی، همان چهارمرد بودند.

ژان والژان مانند شکاری که محصور شده باشد بلرزه درآمد.

یك امید برایش میماند. اینکه این مردان شاید هنگامی که او دست کوزت را گرفته بود و از میدان روشن عبور می کرد هنوز به پل نرسیده بودند و او را ندیده‌اند

در این صورت اگر به کوچه‌یی که پیش رویش بود میرفت و موفق میشد به محوطه‌ها، به زمین‌های صیفی‌کاری، به‌اراضی‌کشاورزی، به‌زمین‌های ساخته نشده برسد، میتوانست فرار کند.

به نظرش رسید که میتوان به این کوچهٔ محقر خاموش اعتماد کرد. وارد آن شد.

-۳-

مشاهدهٔ نقشهٔ پاریس ۱۸۲۷

پس از پیمودن سیصد قدم، به‌منطقه‌یی رسید که همانجا کوچه دوشقه میشد. به‌دو کوچه منقسم میشد، که بصورت مایل، یکی‌بسمت چپ میرفت و دیگری به‌طرف راست. ژان والژان رو در رویش، دو راه مانند دو شاخهٔ یك «Y» داشت. کدام را برگزیند؟

تأمل نکرد. وراه سمت راست را پیش گرفت.

چرا؟

زیرا که شاخهٔ چپ سوی حومه. یعنی سوی‌نقاط مسکون میرفت اماشاخهٔ راست به‌صحرا یعنی‌به‌نقاط خلوت منتهی‌میشد.

دراین هنگام دیگر با سرعت بسیار نمیرفتند . قدم کوزت قدم ژان والژان را کند میکرد.

بازهم اورا برداشت وبرسینه گرفت. کوزت سربرشانهٔ مردك تکیه میداد ویك کلمه هم نمی‌گفت .

گاه بگاه ژان والژان به‌عقب می‌گشت ونگاه می‌کرد. مواظب بود تـا پیوسته در کنارهٔ تاریك کوچه بـاشد. کوچه. پشت سرش راست بود ـ دو یاسه دفعهٔ اول که به‌پشت سرنگریست چیزی ندید. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. راهش را باقدری اطمینان دنبال کرد . ناگهان یك دفعهٔ دیگر که به‌فاصلهٔ چند لحظه برگشت ، به‌نظرش رسید که دریك قسمت کوچه که از آن گذشته ودور شده بود میان تاریکی‌چیزی است که حرکت می‌کند.

رو به جلو جست ودوان دوان پیش‌رفت درآن امید که دراین اثناء به‌کوچه‌یی برخورد ویکبار دیگرپی بردنبال کنندگانش گم‌کند.

به دیواری رسید.

اما این دیوار مانع ازجلو رفتن نمیشد. این، دیوار یك کوچهٔ باریك عرضی بود که کوچه‌یی‌که ژان والژان پیموده‌بود به‌آن منتهی میشد.

اینجا نیزبایدِ تصمیمی‌گرفت؛ یابراست باید رفت ویا به‌چپ.

به‌راست نگریست. کوچهٔ باریك باپیچیدگی، بین ساختمانهایی‌که غالباً کاه‌انبار یاانبارخواربار بودند امتداد داشت، سپس‌به‌یك دیوار منتهی می‌شد. ته‌این بن‌بست از سرکوچه آشکارا دیده می‌شد؛ یك دیوار سفید بزرگ بود.

به‌چپ نگریست. کوچهٔ کوچك ازاینسو باز بود و تقریباً به‌فاصلهٔ دویست قدم به کوچهٔ دیگری که خود شعبهٔ آن بود میرسید. پس سلامت دراین سمت بود.

درآن لحظه که ژان والژان بفکررفتن به سمت چپ بود تـا خود را به کوچهٔ بزرگی‌که در دویست قدمی میدید برساند، درته کوچهٔ باریك، یعنی در زاویهٔ بین‌آن کوچه‌وکوچهٔ بزرگ که می‌خواست سوی‌آن رودیك نوع مجسمهٔ سیاه دیدکه بی‌حرکت ایستاده بود .

قطعاً این یك مرد بود که‌آنجا کمین کرده، راه را بسته بود وانتظارمی‌کشید.

ژان والژان بقهقرا رفت.

این نقطهٔ پاریس که ژان والژان درآن‌قرارداشت، ناحیهٔ بین‌حومهٔ سنت‌آنتوان و«راپه»، یکی‌از نقاطی است‌که‌کارهای جدید ازسرتابنش را دگرگون ساخته، به‌عقیدهٔ برخی زشت ترش کرده وبه عقیدهٔ بعض دیگر تغییرشکلش داده است. کشت وکارها و کارگاهها وکارهای ساختمانی کهن محو شده‌اند. امروز دراین نقطه کوچه‌های بزرگ کاملا تازه،انجمن‌ها، سیرك‌ها ، میدان اسب دوانی، محل‌بارگیری راه‌آهن، ویك‌زندان «مازاس» هست؛ ترقی، چنانکه دیده میشود باوسیله اصلاحیش.

نیم‌قرن پیش‌به‌آن زبان متداول عامیانه که ازسنن دیرین ساخته شده وباکمال پافشاری «انستیتو» را «چهار ملت» و «اپرای مضحك » را «فه دو» مینامد، محلی که

ژان والژان دراین لحظه به‌آن رسیده بود «پتی‌پیکپوس» نامیده می‌شد . دروازهٔ سن ژاك، دروازهٔ پاری، خط زنجیر سرژان، پورشرون، گالیوت، سلستن، کاپوسن، مای، بورب ، لاربردو کراکووی ، پتیت پولونی، پتی‌پیکپوس ، اسامی پاریس قدیمند که بر پاریس جدید شناورند . حافظهٔ ملت روی این خرده ریزهای گذشته موج میزند.

پتی‌پیکپوس که در واقع به‌زحمت وجود خارجی‌یافته بود وهرگز چیزی جز طرح یك کوی نبود تقریباً منظرهٔ رهبانی یك شهر اسپانیایی را داشت . راهها کم سنگفرش شده بودند ودر کوچه‌ها ساختمان‌کم دیده میشد. به‌استثناء دویا سه کوچه که گفته شد، همه‌جایش دیوارهای بلند ونقاط خلوت بود. نه‌یك دکان در‌آن دیده میشد، نه‌یك‌کالسکه، ودربعض نقاطش بندرت پنجره‌یی ازنورشمعی روشن بود. پس‌ازساعت ده هرروشنایی‌خاموش میشد. چند باغ، چند دیر، چند محوطهٔ کار وچند مرداب؛ به‌ندرت چندخانهٔ کوتاه ودیوارهایی به‌بلندی این‌خانه‌ها.

این کوی درقرن اخیربه‌این صورت بود. انقلاب فرانسه باخشونت بسیارباآن رفتار کرده بود. ادارهٔ ساختمان جمهوری، ویران وپرشکاف وسوراخ دارش کرده بود. تل‌های آوار در همه جایش برقرار شده بود. سی‌سال پیش، این کوی، بر اثر طرح ساختمانهای جدید نابود شد . امروز یکسره خط بطلان بر‌آن کشیده شده است . پتی‌پیکپوس که هیچ نقشهٔ کنونی‌قادر به‌نشان دادنش نیست درنقشهٔ ۱۷۲۷ پاریس‌که درپاریس ازطرف «دنیس تیری» ساکن کوچهٔ سن ژاك رو در روی کوچهٔ پلاتر، و در لیون توسط ژان زیرین ساکن کوچهٔ مرسیه درپرووانس انتشار یافت آشکارا نشان‌داده شده است. پتی‌پیکپوس چنانکه گفتیم کوچه‌هایی به‌شکل یك «Y» داشت که ازکوچهٔ «شمن ورسن‌آنتوان» تشکیل یافته بودند وبه‌دو قسمت منقسم میشدند. آنکه سمت‌چپ بود اسم « کوچهٔ کوچك پیکپوس » داشت و آنکه سمت راست میرفت به کوچهٔ «پولونسو» موسوم بود. دوشاخهٔ «Y» مثل این بود که در رأسشان بامیله‌یی بهم متصل شده‌اند . این میله، کوچهٔ « دروامور» بود. کوچهٔ « پولونسو» به آن منتهی می‌شد؛ کوچهٔ کوچك پیکپوس آنسوتر میرفت و به بازار « لونوار » میرسید . کسی که از « سن » می‌آمد و به ته کوچهٔ پولونسو میرسید، سمت چپش کوچهٔ دروامور را داشت که به تندی بسمت زاویهٔ راست می‌پیچید، رو در رویش دیوار این کوچه را ، وسمت راستش امتداد ناقص کوچهٔ « دروامور » را که مخرجی نداشت و بن‌بست « ژانرو » نامیده می‌شد .

ژان والژان دراین نقطه بود .

چنانکه گفتیم چون هیکل سیاهی را که در زاویهٔ کوچهٔ « دروامور » وکوچهٔ کوچك «پیکپوس» پنهان شده بود دید بقهقرا رفت . هیچ شبهه نداشت . این شبح در کمینش بود .

چه باید کرد ؟

موقع‌عقب نشینی‌نبود. چیزی که یك لحظه پیش دیده بود که به‌فاصلهٔ محدودی پشت سرش درتاریکی‌حرکت می‌کند بی‌شك ژاور وهمراهانش بودند . احتمال میرفت که ژاور در آن‌دم سرکوچه‌یی باشد که ژان والژان دریایانش‌بود . به‌حکم همه ظواهر ژاور این کوی را به‌خوبی‌می‌شناخته است وقبلا احتیاط های لازم را با فرستادن یکی

از رفقایش برای نگهبانی‌مخرج کوچه مراقبت کرده است. این احتمالات که شباهت کامل به بدیهیات داشتند ، مانند یك مشته غبار که از یك باد ناگهانی پراکنده شود در مغز دردناك ژان والژان دور میزدند بن‌بست ژانروزا به‌دقت نگریست؛ ازاینسو که راه بسته بود . کوچهٔ کوچك پیکپوس را ملاحظه کرد؛ آنجا هم قراولی ایستاده بود. این هیکل تیره را که سایهٔ تاریکی بر سنگفرش روشن از ماهتاب افکنده بود میدید . پیش رفتن، مواجه شدن با این مرد است وبرگشتن افتادن در چنگ ژاور. ژان والژان احساس کرد که دردامی افتاده است که دمادم تنگ‌تر می‌شود. با نومیدی به‌آسمان نگریست .

- ٤ -

کورمالیهای فرار

برای فهمیدن دنبالهٔ مطلب باید کوچهٔ «دروامور»، خصوصاً زاویه‌یی را که هنگام خروج ازکوچهٔ پولونسو برای وارد شدن به‌این کوچه درسمت چپ‌قرارمیگیرد، باوضع صحیحی‌درنظرمجسم کنیم. کوچهٔ باریك دروامور ازطرف راست تقریباً درهمه طولش تاکوچهٔ کوچك پیکپوس باخانه‌های محقروبنظاهر فرا گرفته شده بود اما کنارهٔ چپش سراسر فقط یك عمارت بود، مرکب از چند بدنهٔ ساختمان که هرچه به کوچهٔ کوچك پیکپوس نزدیکترمی‌شدند متدرجاًیك یادوطبقه بلندتر میگردیدند، بقسمی‌که این ساختمان که ازطرف کوچهٔ کوچك پتی‌پیکپوس بسیار مرتفع بود از طرف کوچه پولونسو بس کوتاه به‌نظر میرسید. آنجا در زاویه‌یی‌که گفتیم، عمارت چندان کوتاه میشد که‌چیزی جزیك دیوار نداشت. این دیواربازاویهٔ مستقیم به کوچه منتهی‌نمیشد؛ به‌جای زاویهٔ بین دو دیوار یك بدنهٔ بسیارعقب نشسته تشکیل میداد که بادوزاویه‌اش ازنظر دوفرد مترصد درصورتیکه یکی‌در کوچهٔ پولونسو قرار می‌گرفت ودیگری در کوچهٔ دروامورپنهان میماند.

ازاین‌دو زاویهٔ بدنهٔبریده شده‌که میگذشتی، دیوار درکوچهٔ پولونسو تاخانه‌یی که شمارهٔ ۴۹ داشت و در کوچهٔ دروامور که آنجا بریدگیش بسی کوتاهتر بود، تا ساختمان تاریکی‌که سابقاً گفتیم ممتد میشد ونمای آنرا قطع میکرد، وبه‌این ترتیب زاویهٔ برجستهٔ جدیدی بر کوچه می‌افزود. این نما منظرهٔ حزن‌آوری داشت؛ براین نماجزیك پنجره دیده نمی‌شد، یابهتربگوییم دولنگه دریچه که بایك تکه‌روی پوشیده شده بود وهمیشه بسته بود.

وضع این محل که اینجا نشان دادیم چنان مطابق واقع‌است که مسلماً میتواند خاطرهٔ مشخصی را درفکرسکنهٔ قدیم‌این محل بیدار کند.

بدنهٔ بین دو دیوار را چیزی شبیه به یك در کوه پیکرفقیرانه کاملا فرا گرفته بود . این در یك دستهٔ بد شکل پهناور از تخته‌های عمودی بود که در بالا

عریض‌تر از پایین بودند و باچند تسمهٔ بلند آهنین به‌هم متصل شده بودند . یك در کالسکه‌رو بافاصلهٔ عادی، کنارآن قرار داشت که تاریخ احداثش مسلماً از پنجاه سال پیش میگذشت .

یك زیزفون شاخه‌هایش را بالای بدنهٔ بین دودیوار نشان میداد ودیوار ازطرف کوچهٔ پولونسو پوشیده ازعشقه بود.

با آنکه ژان والژان درمعرض‌خطر زودرسی بود این بنای تاریك آثاری از مسکون نبودن وخلوت بودن داشت‌که دروی مؤثرافتاد. باچشمانش بسرعت‌آنراپیمود. باخود می‌گفت که اگر بتواند وارد این‌خانه شود ممکن است نجات یابد. هماندم یك اندیشه ویك‌امید دراو راه یافت .

درقسمت وسطای جلواین ساختمان، روبه کوچهٔ «دروامور» برهمه پنجره‌های طبقات مختلف، طشتکهای قیفی‌سربی‌دیده میشد. شاخه‌های متنوع لوله‌هایی‌که‌از یك لولهٔ مرکزی به‌همه طشتکها می‌پیوست بربدنهٔ عمارت یك‌نوع درخت ترسیم میکردند. این، انشعاب لوله‌ها باصدها بازو شبیه به‌شاخه‌ها وتنه‌های پوست کندهٔ موهای کهن‌بود که بردیوارهای قلعه‌های قدیم گسترده است .

این داربست عجیب باشاخه‌های پولاد وآهن، نخستین چیزی بود که نظرژان والژان را جلب کرد. کوزت را کنارسنگی‌نشاند وسفارش کرد تا ساکت باشد وخود به‌طرف محلی‌که لولهٔ اصلی‌به سنگفرش میرسید دوید. شاید آنجا می‌توانست وسیله‌یی برای بالا رفتن وداخل شدن درخانه بدست آورد، اما این لوله، خراب وازکار مانده وبه زحمت به‌کلافش پیوسته بود. از طرف دیگر همه پنجره‌های این خانه ساکت، و پنجره‌های اتاقك‌های زیرشیروانیش هم به‌میله‌های ضخیم‌آهنین آراسته بودند. ازاین گذشته نورماه این بدنهٔ عمارت راکاملا روشن کرده بود ومردی‌که ته‌کوچه کمین کرده بود ممکن‌بود ژان والژان را هنگام بالا رفتنش ازدیوار ببیند. بعلاوه کوزت را چه باید کرد! چگونه میتوان اورا ازیك عمارت سه‌طبقه بالا کشاند؟

از خیال بالا رفتن از دیوار منصرف شد وکنارآن راه افتاد تا به‌درون کوچهٔ پولونسو باز گردد .

چون به‌بدنهٔ بین دودیوار که کوزت را آنجا گذارده بود رسید، ملاحظه کرد که هیچکس نمیتواند ببیندش. چنانکه قبلا شرح دادیم، ازهمه نگاه‌ها، از هرسو که می‌آمدند، ودرامان میماند. بعلاوه، این محل درتاریکی‌بود. ازاین گذشته دودرداشت که شاید میشد بازور بازشان کرد. دیواری که برسرش زیزفون وعشقه میدید مسلماً دیوار باغی بود که البته مخفی‌شدن درآن، هرچند که درخت‌ها هنوز بی‌برگ بودند امکان میداشت ومیتوانست او وکوزت را برای یك شب پناه دهد.

وقت می‌گذشت. لازم بود که بسرعت به‌کارپردازد

به درکالسکه‌رو دست زد وهماندم دانست که ازداخل و خارج میخکوب شده است .

با امیدواری بیشتری به در بزرگ دیگر نزدیك شد. این در بطور هولناکی خراب وازجا دررفته بود، تاآنجا که بزرگی‌وسنگینیش نیزاستحکامش را کمترمیکرد. تخته‌هایش پوسیده بودند، بندهای‌آهنین روی در که بیش ازسه‌تا نبودند زنگ زده

وشکسته بودند، به‌نظرمیرسید که سوراخ کردن این‌حصار کرم‌خورده ممکن‌است.

چون امتحان کرد، دید که این درواقعاً یك‌در نیست. نه لولاداشت، نه‌پاشنه، نه‌قفل ونه شکاف میان دولنگه. بندهای آهنین ازیکطرف تاطرف دیگرش‌بی‌گسیختگی امتداد داشتند. ازرخنه‌های‌تخته‌ها، سنگهای کوچك وبزرگی‌دید به‌هم پیوسته‌باناهمواری به‌وسیلهٔ سیمان که ازده سال پیش هم راهگذران می‌توانستند به‌همان وضعش ببینند. ژان والژان ناچار شد با بهت زدگی‌پیش‌خود اعتراف کند که آنچه اینجا ظاهراً به‌در میماند فقط نمای چوبی یك گوشهٔ ساختمان است که خود بر آن تکیه کـرده است. ازجای کندن یکی ازاین تخته‌هاآسان بوداماشخص خود را با دیواری مواجه‌می‌دید.

- ۵ -

چیزی که با روشن بودن چراغ گاز ممتنع بود

دراین لحظه صدای سنگین وموزونی ازفاصلهٔ معینی آغاز یافت. ژان والژان نگاهش را اندکی برای دیدن قسمت بیرونی زاویهٔ کوچه در خطر انداخت. یك‌دسته سربازمرکب از هفت یاهشت تن وارد کوچهٔ پولونسو میشدند. ژان والژان درخشندگی سرنیزه‌هاشان را میدید. این دسته سوی او میآمدند.

این سربازان کـه در رأسشان قامت بلند ژاور مشخص بود آهسته وبا احتیاط پیش میآمدند. دمادم میایستادند. خوب نمایان بود که گوشهٔ هردیوار و زیر هردر را بادقت‌کاوش میکنند.

این دسته که فرض ژان والژان دربارهٔاش صحیح بود یك دسته شبگرد بود که ژاور در راه دیده وهمراه آورده بود.

دوهمکار ژاور درردیف این سربازان میآمدند.

باآن پا که سربازان میآمدند وبا توقفهایی‌که میکردند تقریباً یکربع ساعت لازم داشتند تا به‌آنجا که ژان والژان بود برسند. لحظهٔ سهمگینی‌شد. فقط چند دقیقه، ژان والژان را ازاین پرتگاه مهیب‌که سومین‌بار دهان روبه‌او گشوده بودجدا میکرد. این دفعه دیگررفتن به‌جبرگاه فقط رفتن به‌جبرگاه نبود، بلکه ازدست دادن همیشگی کوزت بود، یعنی‌حیاتی‌که بدرون قبرشباهت میداشت.

اینجا جزیك چیزامکان نداشت.

ژان والژان دارای خصیصه‌یی‌بود که میشد گفت، دوخورجین بردوش داشت؛ دریکی‌ازآندو افکار یك مقدس‌راداشت ودردیگری قریحهٔ خطیریك جبرکاررا. همیشه به‌اقتضای موقع یکی‌از این‌دو راکاوش میکرد.

بین دستاویزهای دیگر، به‌خاطرداریم که ژان والژان براثر چند دفعه فرار از جبرگاه تولون درفن دور از بـاور بالا رفتن بی‌نردبان، بی‌قلاب و فقط با نیروی عضلات، و بکار بردن گـردن و شانه‌ها و پهلوهـا و زانوها و استفاده از کوچکترین

برجستگی سنگ ، از زوایـای مستقیم دیوار تا ارتفـاع طبقهٔ ششم عمارت استاد شده بود ؛ همان فن عجیب که یك گوشهٔ محوطه زندان گونسیـرزری پاریس را کـه بیست سال پیش « باتومول » محکوم به وسیلهٔ آن گـریخت چنان موحش و چنان معروف ساخته است .

ژان والژان با نگاه، دیواری را که شاخه‌های زیزفون ازسرش آویخته بودند اندازه گرفت. ارتفاع این دیوار تقریباً هیجده پا بود. زاویه‌یی‌که این دیوار با نمای ساختمان بزرگ تشکیل میداد درقسمت پایینش انباشته ازتلی‌به شکل مثلث ازمصالح ساختمانی بود کـه شاید برای حفظ این گوشهٔ راحت، از توقف سوسکهای کثیفی کـه راهگذرنام دارند ساخته شده بود. این پرکردن احتیاطی‌کنج دیوارها درپاریس بسیار متداول است .

این برجستگی تقریباً پنج‌پا ارتفاع داشت. ازبالایش ارتفاعی‌که صعود ازآن برای رسیدن ببالای دیوار لازم بود به‌چهارده پا نمی‌رسید.

دیواریك تخته سنگ‌مسطح بی‌کنگره برسرداشت.

اشکال کار درکوزت بود. کوزت نمیتوانست ازدیوار بالارود. پس باید رهایش کرد؛ ژان‌والژان هرگزچنین فکری نداشت. اما بردن بچه ممتنع بود. همه قوای‌یك مرد برای خودش لازم‌است تابتواند این صعود عجیب‌را انجام دهد.کمترین‌بار، ممکن است مرکز ثقلش را برهم زند وپرتش‌کند.

پس طنابی لازم میشد. ژان‌والژان طناب نداشت. این‌وقت نیمه شب در کوچهٔ پولونسو طناب ازکجا می‌توان یافت؛ مسلماً در آن لحظه ژان‌والژان اگر ملك جهـان را دراختیار می‌داشت ببهای یك طنابش میداد.

مواقع خارق‌العاده همیشه تابشهایی دارند که‌گاه باعث کوری ما میشوند وگاه روشنمان میکنند.

نگاه نومید ژان‌والژان، به‌تیر فانوس بن‌بست «ژانرو» برخورد .

درآن عصر در کوچه‌های پاریس چراغ‌گازوجود نداشت. چون شب درمیرسید فانوسهایی در کوچه‌ها روشن میکردند؛ این فانوسها را درفواصل معین جای میدادند وبوسیلهٔ طنابی‌که ازیك طرف کوچه بطرف دیگرکشیده شده بود واز شکاف تیر فانوس عبور میکردبالا وپایینشان میکشیدند. قرقره‌ایکه این طناب ازآن می‌گذشت، پایین‌پایهٔ فانوس دریك نوع محفظهٔ‌کوچك جای داشت وکلید این‌محفظه نزد روشن‌کنندهٔفانوسها بود، وخود طناب تاارتفاع معین بوسیلهٔ یك‌غلاف فلزی محفوظ بود.

ژان‌والژان باحمیتی‌که درخورد یك مبارزهٔ خارق‌العاده‌است بایك جست‌کوچه‌را پیمود، وارد بن‌بست شد، بانوك چاقویش زبـانهٔ قفل محفظهٔ قرقره را ازجا درکرد ، ویك لحظه بعد نزد کوزت بازگشت. طنابی به دست داشت. این چاره‌جویان مظلم که باتقدیر دست وگریبانند زودکار ازپیش میبرند.

گفتیم کـه آنشب فـانوسها روشن نبودند؛ چراغ کوچهٔ بن‌بست «ژانرو» طبعاً مانند فانوس‌های دیگر خاموش بود. پس ممکن بود کسی ازکنارش بگذرد، بی‌آنکه هیچ توجه‌کند که برجایش نیست.

در آن موقع، دیری وقت، غرابت مکان، تاریکی، اشتغال حواس ژان‌والژان،

حرکات عجیبش، رفت وآمدهایش، رفته رفته کوزت را مشوش میکرد. جزاو هربچهٔ دیگر که میبود تا آندم فریاد های بلند برآورده بود. اما او بکشیدن دامن ردنگوت ژان‌والژان اکتفاکرد. صدای‌پای پاسداران که نزدیك میشدند هرلحظه آشکارترازلحظهٔ پیش شنیده میشد.

کوزت آهسته به ژان‌والژان‌گفت: پدر! من میترسم! کیه‌که ازاون بالا می‌آد؟

مرد بدبخت جوابداد: هیس! مادام تناردیه است!

کوزت سرتاپا لرزید و ژان‌والژان‌گفت:

ـ هیچ‌نگو؛ بگذار کارمرا بکنم. اگرفریاد بزنی، اگرگریه کنی مادام تناردیه درکمینت است. میآیه تادوباره بگیردت!

آنگاه بی‌شتاب، اما بی‌آنکه یك‌کاررا دوباره بیهوده انجام دهد، باعزمی‌جزم و تند که مخصوصاً دراین لحظه که دستهٔ ژاور در کار رسیدن و دستگیر کردنش بود بسیار قابل ملاحظه بود ، دستمال‌گردنش را گشود ، آنرا دور بدن کوزت از زیر بغلهای او بست، با مراقبت کامل که بچه را فشار ندهد و مجروحش نسازد. سپس یك سر طناب را باگرهی که کارگران دریا «گره پرستو» مینامند به دستمال گردن بست. سردیگر طناب را به دندان گرفت، کفشها و جورابهایش را درآورد واز بالای دیوار به آنسو افکند. خود به‌تنهایی روی تلی‌که درکنج دیوار ساخته شده‌بود بالا رفت، و از زاویهٔ دیوار و نمای آن با متانت و با اعتماد بسیار، مثل اینکه نردبانی زیر پاشنه‌هایش ، وزیرآرنجهایش دارد به صعود کردن پرداخت. نیم‌دقیقه نگذشته‌بود که زانو برسر دیوار نهاد .

کوزت درکوچه، ازپای دیوار، باحیرت نگاهش میکرد بی‌آنکه کلمه‌یی‌گوید، سفارش ژان‌والژان واسم مادام‌تناردیه منجمدش کرده بود.

ناگهان صدای ژان والژان را شنید که از بالا آهسته بانگ بر وی میزد و میگفت :

ـ کوزت، پشت بدیوار کن.

دخترك اطاعت‌کرد.

ژان‌والژان گفت، هیچ حرف نزن ونترس.

کوزت احساس‌کردکه اززمین بلند میشود.

پیش ازآنکه بتواند چیزی بفهمد ببالای دیواررسیده بود.

ژان‌والژان گرفتش، بر پشت خود گذاشتش، دودست کوچکش را دردست‌چپ گرفت ، بشکم خوابید و روی دیوار تا بالای بدنهٔ بین دو دیوار خزید. همچنانکه قبلا فرض‌کرده بود، آنجا ساختمانی بود که بامش از بالای حصار چوبین شروع میشد وباسطح فرودآمدهٔ ملایمی تانزدیك زمین پایین میرفت وانتهایش تقریباً چسبیده به ـ تنهٔ زیزفون بود.

وضعی سعادت آمیز بود زیرا که دیوار از این طرف بسیار بلندتر از طرف کوچه بود. ژان‌والژان ازسر دیوار زمین را جز در نقطهٔ بسیار عمیقی نمیدید و اگر بام فرود آمده و سراشیب وجود نمیداشت پایین جستن از این ارتفاع خطرناك میبود.



احساس کرد که از زمین بلند می‌شود

تازه بسطح متمایل بام رسیده و هنوز دست از سر دیوار بر نداشته بود که هیاهوی سختی رسیدن دستهٔ پاسداران را اعلام داشت. صدای رعد آسای ژاور شنیده شد که میگفت:

ـ بن‌بست‌را بگردید! درکوچهٔ «درواهور» نگهبان‌هست، درکوچهٔکوچك‌پیکپوس هم هست. بعهدهٔ من که او دراین بن‌بست باشد!

سربازان دوان‌دوان وارد بن‌بست «ژانرو» شدند.

ژان‌والژان که کوزت‌را برپشت داشت درطول بام بپایین خزید، به زیزفون رسید، وازآنجا برزمین جست.کوزت خواه ازوحشت یاازجرأت تااین‌دم نفس‌نکشیده بود. دستهایش اندکی خراشیده شده بود.

-٦-

آغاز یك معما

ژان‌والژان خودرا دریك نوع باغ بسیاروسیع، بامنظره‌یی عجیب دید؛ یکی‌از آن باغهای حزن انگیز که پنداری برای تماشا در زمستان ودر شب ساخته میشوند. این باغ به شکل مستطیل بود، با خیابانی از سفیدار های بزرگ در ته، درخت های ضخیمی بس بلند در گوشه‌ها، وفضایی عاری ازسایه دروسط، که درآن یك تك‌درخت بسیار بزرگ، سپس چند درخت میوه‌دار بهم پیچیده مانند خارستانهای بزرگ، چند کرد سبزیکاری ویك جالیز خربوزه که سرپوش‌هایش درروشنایی ماه میدرخشیدند و یك چاه کوچك تشخیص داده میشد. اینجا وآنجا، نیمکت هایی ازسنگ بودکه سیاه ازخزه بنظرمیرسید. خیابانها نهالهای‌کوچك تیره وبسیارصاف بردوطرفشان داشتند. تا نیمی از ساقهٔ این درختها را علف پوشانده و کپك سبزرنگی نیم دیگرشانرا فرا گرفته بود.

کنار ژان‌والژان ساختمانی که بامش برای فرود آمدن او بکار رفته بود ونیز یك تل بزرگ از کوله بارهای چوب، وعقب این کوله‌بارها جلو دیوار یك مجسمهٔ سنگی قرار داشت که چهرهٔ مثله شده‌اش جز یك ماسك بد شکل نبود و در تاریکی مبهماً دیده میشد.

این ساختمان یك نوع ویرانه بودکه اتاقهای ازهم در رفته درآن تشخیص‌داده میشد، ویکی ازآن اتاقها که بسیار شلوغ بود صورت انبار داشت.

ساختمان بزرگ‌کوچهٔ «درواهور»که به‌کوچهٔ کوچك پیکپوس نیز می‌پیچید، در این باغ دونمای گونیایی داشت. این نماهای داخلی، حزن آورتر از نمای بیرونی بودند. همه پنجره‌ها بامیله‌های آهن بسته شده بودند. هیچ روشنایی ازپشتشان دیده نمیشد. درطبقات فوقانی‌چنانکه درزندانهاهست لوله‌های‌بخاری سرپوش‌های هرمی‌شکل داشتند. یکی ازاین دو نما سایه‌اش را برنمای دیگر انداخته بود که از آنجا مانند

پوشش سیاه پهناوری برباغ افتاده بود.

خانهٔ دیگری دیده نمیشد. تهباغ درمه ودرتاریکی ناپدید بود. اما بازهم آنجا، درهم وبرهم، دیوارهای متقاطع که‌پنداشتی پشتشان‌کشتکاری‌های دیگری هست و نیز بامهای پشت‌کوچهٔ پولونسو تشخیص داده میشدند.

وحشی‌تر وخلوت‌تر ازاین باغ درتصورنمیگنجد. کسی درآن نبودکه، این‌بدلیل دیروقت بودن بسیار طبیعی‌بود. اما ظاهراً تصورنمیرفت‌که این‌خانه برای‌آن‌ساخته‌شده باشدکه‌کسی وسط روز هم درآن قدم‌گذارد.

اولین کار ژان‌والژان بازیافتن وپوشیدن کفشهایش، سپس داخل‌شدن درانبار باکوزت بود. کسی‌که فرارمیکند هرجا که‌باشد خودرا کاملا پنهان ودرامان نمیداند. بچه‌که پیوسته درفکر زن تناردیه بود، درغریزه‌یی که ژان‌والژان را بــه هرچه بیشتر پنهان بودن وامیداشت سهیم بود.

کوزت میلرزید و خود رابه ژان‌والژان میفشرد. هیاهوی پرجنجال پاسداران که‌کوچهٔ بن‌بست‌را جستجو می‌کردند، وصدای ضربات چماقشان برسنگها، وفریادژاور که به سربازهای گشت فرمان میداد، ودشنامهایش که باکلمات نامفهوم آمیخته بودند بگوش میرسید. پس از یکربع ساعت بنظررسیدکه این‌غرشهای طوفانی روبه دورشدن است. ژان‌والژان نفس نمی‌کشید.

دستش را بملایمت بردهان کوزت نهاده بود.

وانگهی خلوتگاهی که وی خودرا درآن یافته بودآرامشی چنان شگفت‌داشت که این‌قال وقیل مخوف باآنهمه خروش واینهمه نزدیکی، یك‌سایهٔ اغتشاش هم درآن نمیافکند. پنداشتی که این دیوارها باآجرهای کرولالی‌که «اکریتور»[1] ازآنها سخن میگوید ساخته شده‌اند.

ناگهان، درخلال این‌سکوت مطلق، صدای‌تازه‌یی‌بگوش رسید؛ صدایی‌ملکوتی، وصف ناپذیر و بهمان اندازه کــه صــدای نخستین وحشت آور بود، دلربــا. سرودی بود کــه از تاریکی بیرون میآمد؛ مخلوط خیرگی بخشی از مناجات و آهنگ خوش موسیقی درسکوت تاریك ومخوف شب بود؛ صدای زنان بود، اما صدایی ترکیب یافته از آواز پاکیزهٔ دوشیزگان وصدای صاف کودکان، از آنگونه صداها که از عالم خاك نیستند و شبیه به صداهایی هستند که نوزادان هنوز میشنوند و محتضران شنیدن‌آغاز کرده‌اند. این آواز از ساختمان تیره‌یی که مشرف برباغ بود بگوش میرسید. در آن لحظه که هیاهوی شیاطین دور میشد میتوان‌گفت‌که یك آواز دسته‌جمعی فرشتگان در تاریکی نزدیك میآمد.

کوزت وژان‌والژان بزانو درآمدند.

نمیدانستندکه این صدا چیست ، نمیدانستند که کجا هستند، اما هردو ، مرد وکودك، تائب ومعصوم، احساس میکردندکه باید بزانو درآیند.

غرابت این‌صداها ازآن بودکه مانع از آن نمیشد که ساختمان، خلوت بنظر رسد. مانند یك‌آوازفوق‌الطبیعه بود که درخانه‌یی غیرمسکون شنیده شود.

---

۱ ـ کتاب عهد عتیق وعهد جدید انجیل.

هنگامیکه این صداها نغمه‌سرایی میکردند ژان‌والژان در هیچ فکر نبود. دیگر شب‌را نمیدید. آسمانی لاجوردی میدید. بنظرش میرسیدکه بازشدن پروبالی را که ما همه درنهادمان داریم احساس می‌کند.

آواز خاموش شد. شاید مدتی دوام یافته بود. ژان‌والژان نمیتوانست چیزی دراین خصوص بگوید. ساعات وجد هرگز دقیقه‌یی بیش نیستند.

همه چیز در سکوت باز افتاده بود. نه در کوچه صدایی بود، نه درباغ. آنچه تهدید میکرد و هم آنچه اطمینان می‌بخشید محو شده بود. وزش باد برسردیوار چند گیاه خشك را تکان میداد وصدای آرام وغم‌انگیزی ازآنها برمیآورد.

-۷-

دنبالهٔ معما

نسیم شبانگاه وزیدن گرفته بود و این معلوم میداشت که ساعت بین یك و دو بعد از نیمه شب است. طفلك کوزت هیچ نمیگفت. چون کنار ژان‌والژان برزمین نشسته و سرش را خم کرده بود، ژان والژان گمان برد که خوابیده است. خم شد و چهرهٔ او را نگریست. چشمان‌کوزت باز بود ووضع تفکرآمیزی داشت‌که ژان‌والژان را اندوهگین ساخت.

کوزت همچنان میلرزید. ژان‌والژان گفت:

ـ میل داری بخوابی؟

کوزت جوابداد: خیلی‌سردمه.

یك‌لحظه بعدگفت: اون هنوز اونجاست.

ژان‌والژان پرسید: که؟

گفت: مادام تناردیه.

ژان‌والژان وسیله‌یی را که برای ساکت کردن‌کوزت به کار برده بودفراموش کرده بود. گفت:

ـ آه، مدتی است که رفته است. دیگر از هیچ چیز نترس.

بچه نفس کشید، مثل اینکه بار سنگینی از روی سینه‌اش برداشته میشد.

زمین مرطوب بود. انبار از همه طرف باز بود. نسیم هردم خنك‌تر میشد. مرد مهربان ردنگوتش را بیرون آورد، کوزت را با آن پوشاند و گفت:

ـ حالا کمتر سردت است؟

کوزت جوابداد:

ـ اوه! بله پدر!

ـ بسیار خوب. یك دقیقه منتظر من باش، الان برمیگردم.

از ویرانه خارج شد و در طول ساختمان بزرگ در جستجوی پناهگاه بهتری

راه افتاد . چندین در دید اما همه بسته بودند . همه پنجره‌های طبقهٔ هم کف عمارت میله‌های آهنین داشتند .

هنگامی که میخواست از زاویهٔ درونی بنا عبور کند ملاحظه کرد که به چند پنجرهٔ هلالی رسیده است و آنجا روشنایی کمی دید. روی نوك پنجهٔ پا بلند شد و از یکی از این پنجره‌ها بدرون نگریست. اینها همه روبه تالار وسیعی داشتند،فرش‌شده با تخته سنگهای بزرگ ، بریده شده با طاقهای مقوس و ستونها ، که در آن جز یك روشنایی ناچیز و سایه‌های بسیار دیده نمیشد. روشنایی از پیه‌سوز کوچکی بود که در یك گوشه روشن بود. تالار خلوت بود و هیچ چیز درآن حرکت نمیکرد. با اینهمه او به نیروی نگریستن پنداشت که روی زمین چیزی میبیند که پوشیده به کفنی‌است وظاهراً شکل انسانی دارد.این، روی شکم‌برزمین درازشده،چهره‌اش را بر سنگ نهاده، بازوهایش را چلیپاوار خم کرده بود و مانند مرده بی‌حرکت بود به مشاهدهٔ چیزی شبیه به مار که نزدیك او بر زمین کشیده شده بود تصور میرفت که این شکل مشئوم طنابی به گردن دارد.

همه تالار را مه غلیظی که مخصوص جاهای کم نور است و بر خوف بیننده می‌افزاید فراگرفته بود.

ژان‌والژان از آنوقت بارها گفته است که هرچند در دوران زندگیش بسی منظرهٔ شوم دیده است اما هرگز چیزی رعشه‌انگیزتر و مخوفتر ازآن صورت معمایی که کسی نمیدانست چه کار اسرارآمیز در آن مکان تاریك در دل شب انجام میدهد ندیده است. فرض اینکه شاید این یك مرده باشد وحشت‌آور بود، و موحش‌ترآنکه بیننده تصور میکرد که این زنده است.

ژان‌والژان آنقدر جرأت داشت که چهره‌اش را به شیشه بچسباند و به خوبی ببیند که‌آیا این چیزحرکت میکند.مدتی که به‌نظرش بسیار دراز بودهمانجاایستاد. هیکلی که بر زمین پخش شده بودهیچ حرکت نمیکرد. ژان‌والژان ناگهان‌خود را در چنگال وحشتی فوق‌العاده گرفتاردید وپا بفرارنهاد. دوان‌دوان بی‌آنکه‌جرأت‌کند به پشت سرش بنگرد سوی انباررفت. به نظرش میرسید که اگر سربگرداندآن چهرهٔ عجیب راخواهد دیدکه باقدمهای‌بلند دنبالش میدود و بازوهای خود را تکان میدهد.

نفس‌زنان‌به ویرانه رسید.زانوهایش خم‌میشدند؛ عرق‌از پهلوهایش جاری‌بود.

در کجا بود؟ کیست که بتواند چیزی را اینگونه در این نوع قبر، در وسط پاریس تصور کند؟ آن خانهٔ غریب چه بود؟ بنایی مملو از اسرار شبانه، که جانها را در ظلمات با صدای فرشتگان، سوی خود میخواند وچون می‌آیند ناگهان این منظرهٔ وحشت‌آور را نشانشان میدهد، وعده میدهدکه دریچهٔ درخشان‌آسمان را بگشاید، ودر مخوف دوزخ را باز میکند! و این واقعاً یك ساختمان بود! خانه‌یی بود که در کوچه شماره هم داشت! یك رؤیا نبود! ژان‌والژان برای آنکه وجودش را باور کند محتاج به آن بود که سنگهایش را لمس کند.

سرما، اضطراب، بیقراری، انقلابات اول شب، یك تب واقعی در اوایجادکرده بود و همه افکارش در مغزش درهم و برهم دور میزدند .

به کوزت نزدیك شد. دخترك خفته بود

-۸-

معما پیچیده‌تر میشود

کودك بینوا سر بر سنگی نهاده و به خواب رفته بود.

ژان‌والژان کنارش نشست و به تماشایش پرداخت. کم‌کم، همچنانکه بچه را نگاه میکرد آرامتر میشد و آزادی ذهنش را باز میگرفت.

با روشنی، این حقیقت، یعنی اساس زندگی آیندهٔ خود را میدید که، تاکوزت آنجا باشد، و تا خود نزدیك کوزت باشد به هیچ چیز محتاج نخواهد بود مگر برای او و از هیچ چیز نخواهد ترسید مگر به خاطر او. احساس هم نمیکرد که چون ردنگوتش را بر کوزت پوشانده است، بسیار سردش شده است.

در خلال تخیلاتی که در آن غوطه میخورد، از چند دقیقه به‌این طرف‌صدای عجیبی‌میشنید. این مثل زنگوله‌یی بود که تکانش دهند. این صدا درباغ بود. باآنکه ضعیف بودآشکارا شنیده میشد. مانند صدایی بود که‌هنگام‌شب ازحرکت زنگهای‌گردن چهارپایان درچراگاه شنیده میشود.

این صدا، سر ژان‌والژان را به اطراف گرداند. نگاه کرد و دید که کسی‌در باغ است. موجودی که شبیه به‌مردی بود، میان سرپوشهای جالیز خربزه راه میرفت، بلند میشد، خمیشد، توقف میکرد، و مثل اینکه چیزی را روی زمین میکشاند یا میگسترد حرکات مرتبی داشت. به‌نظر میرسید که این‌موجود لنگ است.

ژان‌والژان با لرزش دایم بیچارگان به‌لرزه درآمد. همه چیز در نظر اینان دشمنانه و مشکوك است. روز را دشمن‌میدارند زیرا که کمك به دیده‌شدنشان‌میکند، و شب را خصم خود میشمارند زیرا که کمك به غافلگیر شدنشان میکند. یك لحظه پیش، از آن جهت میلرزید که باغ خلوت بود، اکنون به‌آن دلیل میلرزیدکه‌کسی را در باغ میدید. از ترس موهوم، به ترس واقعی دچار شد. با خود گفت که شاید ژاور و پاسداران ازآنجا دور نشده‌اند، که بی شك اشخاصی را در کوچه به مراقبت گماشته‌اند، و اکنون این‌مرد اگر دراین باغ کشفش کند فریاد خواهد زد که‌دزدآمده است، و تسلیمش خواهد کرد. به ملایمت کوزت را که خفته بود درآغوش گرفت و پشت یك‌توده اثاثهٔ کهنهٔ بی‌مصرف که دردورترین نقطهٔ انبار بود جایش داد. کوزت تکان نخورد.

ژان والژان ازآنجا به تماشای وضع موجودی‌که‌درجالیز خربزه‌بودپرداخت. عجب آنکه صدای زنگوله با همه حرکات این مرد توأم بود. وقتی که مرد نزدیك میشد صدای زنگوله نزدیك می‌شد و چون دور میرفت صدا از دور بگوش میرسید؛ اگر حرکت تندی به خود میداد صدای زنگ به سختی بلند می‌شد و هرگاه که می‌ایستاد صدا فرومی‌نشست. مسلم به‌نظر میرسید که این زنگوله به‌این مرد بسته‌است.

اما آخر این چه معنی داشت؟ این مرد که مانند قوچ یا گاو زنگوله به وی آویخته بودند که بود؟

در همان حال که اینهارا ازخود میپرسید دست به‌دستهای کوزت زد. این‌دستها یخ کرده بودند. باخود گفت: آه! خداوندا!

آهسته صدا کرد: کوزت!

کوزت چشم نگشود.

به‌تندی تکانش داد.

کوزت بیدار نشد.

با خودگفت: «آیا این کودك بینوا مرده است!» و از جا برخاست و راست ایستاد، مرتعش ازسر تا پا.

مخوفترین افکار، درهم و برهم برمغزش هجوم‌آور شدند. بعض مواقع‌فرضیات موحش باحملات شدیدی محاصره‌مان میکنند و پرده‌های دماغمان را به‌سختی‌درفشار میگذارند. وقتی که پای محبوبمان درمیان است حس‌احتیاطمان ایجاد هزاران‌سفاهت می‌کند. ژان‌والژان به نظر آورد که ممکن است خفتن در شب سرد درهوای آزاد منجر به‌هلاکت شود.

کوزت پریده‌رنگ برزمین گسترده شده بود بی‌آنکه حرکتی کند.

ژان والژان سر روی صورت او خم‌کرد و صدای نفسش را شنید، اما این تنفس بسیارضعیف ونزدیك به خاموش شدن بود.

چگونه میشود گرمش کرد؟ چگونه باید بیدارش کرد؟ هرچه‌جزاین اندیشه بود از مغزش بدر رفت. دیوانه‌وار خودرا از ویرانه بیرون انداخت.

قطعاًلازم بود که‌پیش‌ازیك ربع ساعت دیگرکوزت‌جلوآتشی ودر بستری‌باشد.

-۹-

مرد زنگوله‌دار

مستقیماًسوی مردی که در باغ میدید رفت. لولهٔ پولی را که درجیب‌جلیقه‌اش داشت به‌دست گرفته بود.

این مرد سرپایین انداخته بود واورا هنگام آمدن نمیدید. ــ ژان والژان با چند قدم بلند خودرا به‌او رساندوناگهان بــاصدای بلند گفت:

ــ صد فرانك!

مرد تکان سختی درجایش خورد، وچشمانش را بالا کرد. ژان‌والژان‌گفت:

صد فرانك میدهم. اگر امشب مرا پناه دهید.

در این دم شعاع ماه چهرهٔ وحشت‌زدهٔ ژان والژان را روشن میکرد. مرد به محض دیدن او گفت:

ـ عجب! شمایین بابا مادلن؟

این اسم‌که دراین ساعت تاریك، در این جای ناشناس، از طرف این‌مردبیگانه بدینگونه تلفظ شده بود ژان والژان را به قهقرا برد.

ژان‌والژان‌منتظر همه‌چیزبود جز این پیش آمد. کسی که با اوسخن‌میگفت پیر مردی منحنی ولنگ بود، لباس پوشیده تقریباً مثل یك روستایی ، که بر زانوی چپش زانوبندی از چرم داشت که زنگ نسبتاً بزرگی از آن آویخته بود. چهره‌اش که در تاریکی بود تشخیص داده نمیشد. درآن موقع پیر مرد کلاهش را با احترام تمام ازسربرداشته بود و باصدایی لرزان میگفت:

ـ آه خدای من! چطور شما اینجایین بابا مادلن ؟ شمارو به‌خدا ازکجا وارد شدین؟ حتماً از آسمون افتادین! تشویش نداره، شما هروقت که بیایین از آسمون میآیین. اما چطور این ریختی شدین! کراوات ندارین، کلاه ندارین، لباس‌ندارین! هیچ میدونین که هرکس دیگه به‌جای من میبود که نمیشناختتون شما اسباب‌وحشتش میشدین! لباس‌نداره ـ ! خدای بزرگ! آیا حالا دیگه مقدسا دیوونه میشن؟ راستی چطور وارد اینجا شدین؟

یك کلمه هم منتظر کلمهٔ دیگر نمیشد. پیر مرد چنان با خصوصیت و چرب زبانی سخن میگفت که هیچ‌جای نگرانی نداشت. همه اینها را با مخلوطی ازحیرت‌و شعف وساده لوحی گفته بود.

ژان والژان پرسید: شما کیستید؟ این‌خانه چیست؟

پیر مرد با هیجان گفت: آه،پناه برخدا! این دیگه خیلیه! من‌همون کسم‌که شما اینجاجاش دادین، و این خونه‌ام همونجاس که شما منو توش‌گذاشتین. چطور ! . حالا دیگه نمیشناسینم؟

ژان والژان گفت: نه! وچطور است که شما مرا میشناسید؟

پیر مرد گفت: شما زندگی منو نجات دادین.

آنگاه برگشت، یك شعاع ماه نیمرخش را روشن‌کرد و ژان والژان‌فوشلوان پیر را شناخت.

با حیرت گفت:

ـ آه شمایید؟ بله . میشناسمتان.

پیر مرد بالحنی ملامت آمیزگفت: خیلی اسباب خوشوقتیه!

ژان والژان پرسید: شما اینجا چه میکنید؟

پیر مرد گفت: عجب! روی خربزه‌هامو میپوشونم، اهه!

واقعاً فوشلوان در موقعی که ژان والژان خود را به‌او رساند سر حصیری را به دست گرفته بود و مشغول گستردن آن برخربزه‌ها بود . از یك‌ساعت پیش که در باغ بود چندحصیر بر جالیز گسترده بود واین باعث حرکات خاصش‌بودکه‌ژان‌والژان از درون انبار دیده بود.

پیرمرد گفت: من به‌خودم گفتم: ماه روشنه، الانه که یخ ببنده.چه‌عیب‌داره که پالتو خربزه‌هامو تنشون کنم؟

سپس نگاهی به تن‌بی‌بالاپوش ژان والژان کرد و باخنده‌یی درشت گفت:شمام

به‌خاطر خدا اگه همین کارو میکردین کار خوبی بود، اما راستی شما چطور به اینجا اومدین؟

ژان‌والژان که احساس میکرد این مرد لااقل به اسم مادلنش شناخته است با احتیاط‌تمام پیش میرفت. از جواب گفتن احتراز میجست، پیاپی پرسش‌هایی‌میکرد. امر عجیب اینکه، پنداشتی که نقش‌ها تغییر جا داده‌اند. پرسیدن حق پیر مرد بود اما او که بی‌حق وارد شده بود پرسش میکرد.

ــ این زنگ که به زانوتان بسته‌اید چیست ؟

فوشلوان گفت، این؟ برای اینه که از من‌اجتناب کنن.

ــ چطور! برای آنکه اجتناب کنند؟

فوشلوان پیر باوضعی وصف ناپذیر چشم برهم زد وگفت، آره والله ! تو این خونه کسی جز زن نیست؛ یك عالم دختر جوون. مثل اینه که‌ملاقات من واسه‌شون خطرناکه. این زنگ خبرشون میکنه.ــ وقتی که‌من میآم اونامیرن.

ــ این خانه چه‌جور چیزیست؟

ــ دهه! شما که خوب میدونین.

ــ نه، من نمیدانم.

ــ آخه خودتون منو باغبون اینجاکردین!

ــ بمن جواب بدهید مثل‌اینکه من هیچ نمیدانم.

ــ بسیار خوب، اینجا دیرپتی پیکپوسه، آها!

خاطرات ژان والژان باز آمدند. اتفاق، یعنی مشیت ربانی چنین خواسته‌بود که اورا در این دیر کوی سنت آنتوان یعنی در همان دیر وارد کند که فوشلوان پیر پس از ماندن زیر چرخ گاری ونجات یافتن به وسیلهٔ او، به‌سفارش او دو سال‌پیش در آن به باغبانی گماشته شده بود. ژان والژان چون موضوع را به یاد آورد مثل اینکه با خود حرف میزند تکرار کرد :

ــ دیرپتی پیکپوس!

پیرمرد گفت، آره، خودشه. اما راستی، به خاطر شیطون، شماچطورتونستین وارد اینجا بشین بابا مادلن؟ شما درسته که یه مقدسین، اما یه مردین، ومردها وارد اینجا نمیشن.

ــ چطور شما هستید؟

ــ جز من نیست.

ژان‌والژان گفت، باوجود این من باید اینجا بمانم.

فوشلوان با اضطراب گفت، آه، خدایا!

ژان‌والژان بهوی نزدیك شد و آهسته گفت:

ــ بابا فوشلوان، من شمارا ازمرگ نجات داده‌ام!

ــ فوشلوان، جوابداد، من بودم که اول اینو بیاد آوردم.

ژان والژان گفت، بسیار خوب، امروز شما میتوانید برای من‌کاری کنید که من بیش از این برای شما کردم.

فوشلوان دو دست بزرگ و قوی ژان والژان را در دستهای پیر لرزان چنین

خورده‌اش گرفت، و چند لحظه مثل اینکه نمیتواند سخن‌گوید ساکت ماند. سرانجام گفت:

ـ اوه! اگه من بتونم تا اندازه‌یی این کارو واسهٔ شما بکنم یك لطف خدای مهربونه! من ونجات دادن شما! آقای شهردار، این پیرمرد دراختیار شماس.

مسرتی شایان تمجید تقریباً این پیر مرد را تغییر شکل داده بود. به‌نظرمی‌رسید که شعاعی ازچهره‌اش بیرون میآید.

پیر مرد بازگفت: میخواهین من‌چه بکنم؟

ـ بعد برای شما شرح خواهم داد. فعلا یك‌اتاق دارید.

ـ من یك‌خونهٔ چوبی مجزا دارم، اونجا، پشت خرابهٔ دیر قدیم، دریك گوشهٔ دور افتاده که هیچکس نمیبیندش. سه تاهم اتاق داره.

واقعاً این ساختمان چوبی چنان در پس ویرانه پنهان بود وچنان برای دیده نشدن در آنگوشه قرار گرفته بود که ژانوالژان هم آنرا ندیده بود.

ژانوالژان گفت: بسیار خوب، اکنون من‌دوچیز ازشما میخواهم.

فوشلوان گفت: چی‌میخوان آقای شهردار؟

ـ اول آنکه، آنچه را که از من میدانید به هیچکس نگویید. دیگر آنکه‌در صدد نباشید که بیش ازاین چیزی بدانید.

پیر مرد گفت: هرطور میل شماس. من میدونم که شما هرگز نمیتونین‌کاری بکنین جز کار آدمهای باشرف، و میدونم‌که همیشه یه مرد خدا بوده‌یین. به علاوه شما بودین که منو اینجا گذاشتین، پس اختیار باشماس. من مطیع اوامرتون هستم.

ژانوالژان گفت، بسیار خوب، اکنون با من بیایید. برویم بچه‌را بیاوریم.

فوشلوان گفت: آه! بچه‌هم هست؟

دیگر چیزی نگفت و مانند سگی که دنبال صاحبش رود با ژان والژان راه افتاد.

کمتر از نیم ساعت بعدکوزت، کنار آتش خوبی، سرخ‌رنگ شده، و در بستر باغبان پیر خفته بود. ژانوالژان کراواتش را بسته، ردنگوتش را پوشیده وکلاهش‌را که از بالای دیوار در باغ انداخته بود یافته و برسر نهاده بود. فوشلوان زانوبند و زنگوله‌اش را برداشته و به میخی آویخته و دیوارش را به آن آراسته بود. دوپیرمرد آرنج برمیزی نهاده بودند و خودرا کنار آتش گرم میکردند. فوشلوان روی‌این‌میز یك تکه پنیر، قدری نان سیاه، یك بطری شراب و دوگیلاس گذاشته بود. در این حال دست برزانوی ژانوالژان نهاد و گفت:

ـ آه! بابا مادلن! شما اول منو نشناختین! شما مردمو ازمرگ نجات‌میدین بعد فراموششون میکنین. اوه! این بده! درصورتیکه اونا همیشه شمارو به‌یاد دارن! شما مرد حق ناشناسی هستین!

-۱۰-

آنجا که شرح داده شده است که ژاور چگونه شکارش را ازدست داد؟

حوادثی که به‌اصطلاح ازبیراهه مشاهده کردیم با ساده‌ترین صورت انجام‌یافته بودند.

وقتی که‌ژان‌والژان شب همان روز که ژاورکنار بستر مرگ فانتین‌دستگیرش کرد از زندان شهرداری مونتروی سورمر گریخت، پلیس حدس زد که جبرکار باید سوی پاریس رفته باشد. پاریس مغاکی است که همه چیز درآن گم میشود وهمه چیز دراین ناف دنیا که بمثابهٔ ناف دریا است نابود میگردد. هیچ جنگل نمی‌تواند مانند این ازدحام بزرگ مردی را پنهان دارد. فراریان همه این نکته را میدانند. به پاریس چنان می‌روند که پنداری وارد لجه‌یی میشوند؛ آنجا لجه‌هایی وجود دارندکه نجات میدهند. پلیس نیز از این نکته آگاه است وهرکس را که جای دیگرگم‌کرده باشد درپاریس میجوید. پس‌پلیس، شهردار سابق مونتروی سورمر را درپاریس‌جستجو کرد. ژاور برای‌تکمیل‌تحقیقات به‌پاریس احضارشد. ژاور در واقع‌کمك بسیاربه‌دستگیر کردن ژان‌والژان پس از این فرار کرد. حمیت ژاور در این مورد طرف توجه مسیو شابویه معاون کنت انگلس رئیس پلیس شد. مسیو شابویه که سابقاً نیز اززاورحمایت میکرد محل مأموریت او را تغییر داد و بازرس مونتروی سورمر را پـلیس پاریـس کرد. ژاور در موارد مختلف یا بهتر بگوییم ـ گرچه استعمال این‌کلمه در بارهٔ این گونه خدمات، دور از انتظار به‌نظر میرسد ـ خودرا «شرافتمندانه» مفید نشان‌داد.

دیگر بفکر ژان‌والژان نبود، ـ چون، برای این سگها که همیشه در شکارند گرگ‌امروزی گرگ دیروزی‌را ازیاد میبرد، ـ تا آنکه دردسامبر ۱۸۲۳ روزنامه‌یی بدستش افتاد درصورتیکه وی هرگز روزنامه‌نمیخواند؛اما ژاور که طرفدارسلطنت‌بود میخواست شرح ورود فاتحانهٔ شاهزاده سپهسالار را به«بایون» بداند. همینکه مقاله‌یی را که‌مورد علاقه‌اش بود بپایان رساند، یك اسم، اسم ژان‌والژان پایین‌یك‌صفحه‌توجهش را جلب کرد. روزنامه خبر میداد که‌ژان‌والژان جبرکار مرده است و واقعه‌را چنان جدی شرح داده بود که جای شك برای ژاور نماند. فقط به گفتن ایـن جمله اکتفا کرد، «این برگ بازداشت خوبی است» سپس روزنامه را به کناری انداخت و دیگر دراین باره فکری نکرد.

چندی بعد چنین اتفاق افتاد که یك یادداشت پلیس از طـرف رئیس پلیس « سن‌اواواز » در بارهٔ ربوده شدن یك بچه که از قرار مذکور با شرایط خاصی در قریهٔ مون‌فرمی سپرده شده بود به رئیس پلیس پاریس واصل شد. این یادداشت اعلام

میداشت که‌یك‌دختربچهٔ هفت یاهشت ساله که مادرش به‌یك‌مسافرخانه‌دار محل سپرده بودش بوسیلهٔ یك‌مردناشناس دزدیده شده است؛ اسم این‌دختر بچه‌کوزت بوده‌ومادرش که فانتین نام داشته دریك بیمارستان، کسی نمیداند چه‌وقت وکجا، مرده است. این یادداشت به‌نظر ژاور رسید وبه‌خیالش انداخت.

اسم‌فانتین‌برایش کاملا آشنا بود. به یاد می‌آورد که‌ژان‌والژان هنگام‌دستگیر شدن تقاضای سه روز مهلت برای آوردن بچهٔ فانتین کرده و اورا یعنی ژاور را به خندیدن وا داشته‌بود. به یادآورد که ژان‌والژان در پاریس هنگامی دستگیر شد که به‌کالسکهٔ مون فرمی سوار میشد. بعض قرائن این تصور را ایجاد کرده بود که این دومین دفعه بوده است که وی در این کالسکه سوار شده، وپیش ازآن، روز قبل از واقعه ، سیاحتی در حوالی این دهکده کرده بوده است ، زیرا که در داخل دهکده دیده نشده بود. ژان‌والژان در «مون‌فرمی» چکار داشت؟ کسی نتوانسته بود حدس بزند . اکنون‌ژاور مقصود او را میفهمید. دختر فانتین در مون‌فرمی بود؛ ژان‌والژان به جستجوی او می‌رفت. اما این بچه به وسیلهٔ یك ناشناس دزدیده شده است . آیا این ناشناس ژان والژان بوده؟ اما این ژان والژان که مرده است . ــ ژاور بی آنکه چیزی به‌کسی گوید به بن‌بست پلانشت رفت ، کالسکهٔ پلادتن‌را گرفت و مسافرتی به مون‌فرمی کرد .

منتظر بود که‌آنجا قضیه کاملا روشن‌گردد، اما ابهامش بیشتر شد.

تناردیه‌ها در ایام نخست ازراه کینه توزی چیزهایی میگفتند و اعتراضاتی میکردند. قضیهٔ گم شدن کاکلی سرو صدایی در دهکده برپا کرد. بزودی چندین‌قصه روی‌این موضوع ساخته شد که همه به‌دزدیدن بچه منتهی میشد. یادداشت پلیس نیزاز همینها بود. بـا اینهمه چون خلق تنگی نخست سپری شد تناردیه با غریزهٔ شایان تمجیدش بسیار زود دانست‌که تحریك آقای‌دادستان کل هیچ فایده ندارد وشکایت در خصوص ربوده‌شدن‌کوزت اولین نتیجه‌اش این خواهد بود که چشم درخشان دادگستری به‌او، یعنی به‌آقای تناردیه وبه کارهای درهم وبرهمش متوجه شود. نخستین چیز که بوم ازآن بیزاراست اینست که شمعی برایش آورند. بعلاوه چگونه میتوانست‌ازهزار وپانصد فرانك دل برکند. پس دست از اعتراضاتش برداشت و دهان زنش را بست و هرگاه که کسی از دزدیده شدن وربوده شدن بچه با وی سخن می‌گفت خودرامتعجب وانمود می‌کرد . چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمید ؛ بی شك در موقعی که کوزت عزیز را به این زودی از نزدش بردند متألم شده بود؛ از روی عاطفه دلش می‌خواست که دو سه روز دیگر هم بچه را نگاه دارد؛ اما چه میتوانست بکند؟ پدر بزرگ بچه به جستجویش آمده بود و کاملا حق داشت که او را با خود ببرد . مخصوصاً «پدر ــ بزرگ» می‌گفت تا صورت بهتری به قضیه دهد. ژاور هم چون وارد مون فرمی شد همین‌تاریخچه را شنید . «پدربزرگ» نقابی بر چهرهٔ ژان‌والژان می‌آویخت‌وناپدیدش میکرد.

با اینهمه ژاور چند سؤال نیز مانند میلهٔ تحقیق درتاریخچهٔ تناردیه فرو برد. پرسید:

ــ این پدربزرگ که بود وچه نام داشت؟

تناردیه باسادگی تمام جواب داد، یك‌کشاورز متمول‌بود. گذرنامه‌اش‌را دیدم. گمان میکنم که اسمش «مسیوگیوم‌لانبر» است.

«لانبر» اسمی‌است شایستهٔ اشخاص مسن وبسیار اطمینان‌بخش. ـ ژاور به‌پاریس بازگشت وباخود گفت،

ـ مسلماً ژان‌والژان مرده است ومن یك احمقم.

نزدیك بودکه همهٔ این تاریخچه را فراموش کند، تاآنکه درجریان ماه مارس ۱۸۲۴ حرفهایی بگوشش رسید درخصوص شخص عجیبی‌که درکوی سن‌مدار سکونت داشت واورا «فقیری‌که صدقه میدهد» مینامیدند. گفته میشدکه این شخص یك‌تنزیل‌خوار است که هیچکس اسم واقعیش را نمیداند و بتنهایی بایك دختربچه هشت ساله زندگی‌میکند که اوهم‌چیزی ازاین‌مرد نمیداند جزاینکه‌میگوید ازمونفرمی‌آمده‌اند.ـ مونفرمی؛ بازهم‌این‌اسم شنیده‌شد وگوشهای ژاوررا راست‌کرد. یك پیرگدای جاسوس، خادم سابق کلیسا، که این شخص بسوی صدقه میداد تفصیلات دیگری بر این موضوع میافزود.ـ این تنزیل‌خوار اخلاق غریبی داشت، هرگز جزشبانگاه بیرون نمی‌آمد،ـ باهیچکس حرف نمیزد،ـ جزگاهی بافقرا،ـ نمیگذاشت کسی باو نزدیك شود،ـ ردنگوت کهنهٔ زرد مخوفی داشت‌که چند میلیون میارزید زیراکه درهمه‌جایش اسکناس دوخته شده بود . ـ این گفتگوها قطعاً حس کنجکاوی ژاور را تحریك کرد. برای آنکه بتواند این پیرمردرا ازنزدیك ببیند یك‌روز ازگدای پیرلباس او وجایش راکه هرروز این‌پیرجاسوس دوزانو برآن می‌نشست توی‌دماغی خطبه میخواند ودرخلال دعاخواندن جاسوسی میکرد به عاریت‌گرفت.

«شخص مظنون» براستی پیش ژاور که اینگونه تغییر لباس داده بود آمد و صدقه‌یی باو داد. دراین لحظه ژاور سربرداشت، وهمان تکان که ژان‌والژان را به‌خیال شناختن ژاور فراگرفت ژاوررا نیز به شناختن ژان‌والژان عارض شد .

با اینهمه ممکن بود که تاریکی فریبش داده باشد. مرگ ژان والژان رسمی بود؛ شبهه‌هایی‌قوی درژاور میماند؛ ودرموارد شبهه، ژاورمرد باوجدان، هرگزگریبان کسی را نمیگرفت.

مرد مظنون را تا ویرانهٔ گوربو دنبال‌کرد، پیرزن‌را بی‌زحمت بسیار به‌حرف زدن واداشت. پیرزن حکایت ردنگوت میلیون دوزی را برای او تأیید کرد و موضوع اسکناس هزارفرانکی را شرح داد. این یکی‌را باچشم خود دیده وبادست خود لمس کرده بود. ژاور اتاقی کرایه کرد. همانشب درآن اتاق سکونت گزید. آمد پشت در اتاق مستأجر اسرار آمیز بگوش دادن پرداخت، در آن امید که صدایش را بشنود. ژان والژان شمع او را از سوراخ کلیدی دید وبا حفظ سکوت، خلاف آرزوی جاسوس عمل کرد.

روزبعد ژان‌والژان مهیای رفتن ازاین خانه شد. اما صدای سکهٔ پنج‌فرانکی‌او که برزمین افتاده پیرزن را آگاه کرد که جابجا کردن پول، دلیل تغییر منزل است. شتابان ژاوررا آگاه ساخت. هنگام شب وقتی‌که ژان‌والژان ازدر خارج شد ژاور پشت درختهای بولوار بادومرد دیگر منتظرش بود.

ژاور ازادارهٔ پلیس کمك‌خواسته اما نگفته بودکه چه‌کس را میخواهد دستگیر

کند. این رازش‌بود، وبه سه‌دلیل این رازرا فاش نمیکرد؛ اول آنکه ممکن است ژان‌والژان آگاه شود؛ سپس برای آنکه دستگیرکردن یك جبرکار که فرار کرده وخبر مرگش رسماً منتشر شده است، دستگیرکردن محکومی‌که در یادداشتهای دادگستری ملقب به «تبهکاری از خطرناکترین نوع» بود، توفیق بزرگی بود که هرگز پلیس‌های قدیم پاریس نمیگذاشتند بدست ژاور افتد، واو میترسیدکه مبادا شکارش را بنفع خود از چنگش بدر آورند؛ دلیل سوم آنکه ژاور چون در فن خود صنعتگر ماهری بود میخواست که‌کارهای غیر مترقب انجام دهد، واشخاصی راکه، هنوز کاری‌را انجام نداده وازمدتی پیش، بهمه‌کس وهمه جامیگویند دشمن میداشت. میکوشید تاشاهکارهایش را درتاریکی بپایان رساند وناگهان پرده ازروی آنها بردارد.

ژاور، درخت به درخت، سپس ازنبش کوچه به نبش‌کوچه، ژان‌والژان‌را دنبال کرده ویك ثانیه هم ازنظر دورش نداشته بود. درلحظاتی هم‌که ژان‌والژان خودرا در اطمینان‌کامل میدانست چشم ژاور روی اوبود.

چرا ژاور ژان‌والژان را دستگیر نمیکرد؟ زیراکه هنوز شکش باقی‌بود.

باید بیاد آورد که در آن عصر، پلیس کاملا مختار نبود؛ آزادی مطبوعات مزاحمش بود. چند بازداشت بیمورد سرو صدایی در جراید راه انداخته، موضوع را به مجلس ملی‌کشانده ورئیس پلیس را محتاط ساخته‌بود. حمله به‌آزادی افراد یك‌کار ناهنجاربود. مأموران‌پلیس‌ازاشتباه میترسیدند؛رئیس‌پلیس‌مورد مؤاخذه‌شان‌قرارمیداد. یك اشتباه موجب عزل میشد. خوب تصور کنید چه‌اثر ممکن میبود درپاریس ببخشد این شرح کوتاه که یکباره دربیست روزنامه انتشار میبافت:ــ «دیروز یك پدربزرگ پیر موسفید که مردی محترم است و با درآمد پولش زندگی میکند و بـا نـوهٔ هشت ساله‌اش گردش میکرده است ، ازطرف پلیس بعنوان یك جبرکارفراری دستگیر وبه دفترپلیس برده شده است!»

ازاین‌گذشته، تکرارکنیم، که ژاور شخصاً نیز عقاید خاصی داشت؛ سفارشهای وجدانش بر توصیه های رئیسش افزوده میشد. واقعاً شك داشت.

اما ژان‌والژان پشتگردانیده بود ودرتاریکی میرفت.

اندوه، اضطراب، هیجان، خستگی، این‌بدبختی جدیدکه ناچاربود دراین‌ساعت شب فرارکند وپناهگاهی ازهرگونه که‌باشد برای خودو کوزت بدست‌آورد، لزوم هم‌آهنگ ساختن قدمش با قـدم یك بچه، رفتار ژان‌والژان را چندان تغییر داده بود و وضع عادی جسم او را چنان بااثر ناتوانی پیری دگرگون ساخته بود که نفس‌پلیس‌هم که دروجود ژاور مجسم شده بود ممکن بود دراشتباه افتد،ــ ودر اشتباه افتاد. امکان اینکه جلوتررود وزیاد باو نزدیك شود، لباس اوکه شبیه به لباس آموزگاران پیربود، توضیحات تناردیه‌که پدربزرگ کوزت معرفیش‌کرده بود برعدم اطمینانی‌که روح‌ژاور را درفشار نهاده بود میافزود.

یك لحظه خیال‌کردکه نزدیك شود وناگهان اوراق هویت اورا مطالبه‌کند. اما اگر این مرد ژان‌و الژان نمیبود و یك پیر مـرد محترم پولدار نیز نمیبود احتمال میرفت عیاری باشد و جداً و ماهرانه درتوطئه‌های خاصی که درپاریس هست شرکت داشته باشد، یاشاید رئیس خطـرناك یك دسته از دزدان است وصدقه میدهد تـا راه را

برهمه گم کند. پس قطعاً عمال وهمدستانی باخانه‌های پنهان داردکه البته بیکی ازآنها پناهنده خواهدشد. این‌حرکت برپیچ وخم درکوچه‌ها ظاهراً معلوم میداشت که‌مردی بی‌آلایش نیست. دستگیرکردنش بهمان زودی بمنزلهٔ «کشتن مرغ تخم‌طلایی» بود. انتظار بردن در این مورد چه زیان میداشت؟ـ ژاور مطمئن بود که وی از چنگش نخواهد گریخت.

پس با احتیاط پیش میرفت و هزاران پرسش در بارهٔ این مرد معمایی از خود میکرد.

چیزی نگذشت که به‌کوچهٔ پونتواز رسیدند وآنجا براثر روشنایی تندی که‌از چراغ یك میخانه میتابید ژاور ژان‌والژان را قطعاً شناخت.

در عالم دو موجودند که با شدید ترین لرزش میلرزند: مادری که بچه‌اش را باز یابد و ببری که شکار گمشده اش را باز پیدا کند. ژاور را نیز چنین لرزش فرا گرفت.

همینکه ژان‌والژان را شناخت و بیقین دانست که این همان جبرکار پرخطر است، مشاهده‌کردکه اوخود باهمراهانش بیش‌ازسه‌تن نیستند، وهماندم یکی‌رافرستاد وازکلانتری‌کوچهٔ پونتوازکمك‌خواست. پیش ازدست زدن به‌چوب خاردار بایددستکش بدست کرد.

این تعویق وتوقف درچهارراه «رولن» برای مرتب کردن پاسبانهای جدید، نزدیك بود ردفراری را بروی گم‌کند. اما بزودی حدس زد که ژان‌والژان میخواهد رودخانه را بین خود وشکارچیانش قرار دهد. مانند یك سگ شکاری که پوزه برزمین مینهد تا راه را خوب و مستقیم بپیماید و بشکار رسد سرخم کرد به تفکر پرداخت. بااستقامت نیرومند غریزه‌اش یك‌راست به‌پل‌اوسترلیتز رفت. یك‌کلمهٔ راهدارسرپل، راه‌را بوی نشان داد. ازراهدار پرسیده بود: ـ «آیا مردی را دیدیکه دختر کوچکی همراه داشته باشد؟» راهدار جواب داده بود: «آری، من دوسو ازاو گرفتم.» ژاور بموقع روی پل رسید و ژان‌والژان را باکوزت دید که سمت دیگر آن درروشنایی ماه میرود. دید که وارد کوچهٔ «شمن ورسنت آنتوان» میشود ، کوچهٔ بن‌بست «ژانرو» را که مانند تله‌یی در پایان این راه قرار گرفته بود ویگانه راه نجات آنرا که کوچهٔ «دروامور» در «کوچهٔ کوچك پیکپوس» بود بنظر آورد. باصطلاح شکارچی‌ها راه جلورا بست، باعجله یکی ازپاسبانانش را فرستاد تاآن راه را نگاه دارد. در آنموقع یك‌دسته ازپاسداران نظامی را دیدکه به‌پاسگاه قورخانه بازمیگشتند؛ این دسته را نیز با خود آورد. در اینگونه موارد سربازان «آتو» های خوبی هستند. از طرف دیگر قاعده این است، که برای گرفتن گراز باید علم شکارچی و قوت سگ‌های شکاری دفعتاً بکار رود. پس از بکار بستن این تدبیر چون احساس کرد که ژان والژان از طرف راست با بن‌بست ژانرو و از طرف چپ بوسیلهٔ پاسبانش و از پشت سر بوسیلهٔ خود و همراهانش محصور شده است و بی شك دستگیر خواهد شد، قدری انفیه کشید.

سپس به‌بازی کردن پرداخت. برای اولحظه‌یی جذاب ودوزخی بود؛ حریفش راگذاشت تاپیشاپیش برود، آسوده خاطر از اینکه خواهدش گرفت، اما مشتاق اینکه

هرچه بیشتر ممکن است لحظهٔ دستگیر کردنش‌را بتعویق اندازد، خوشوقت ازاینکه دستگیرشده احساسش کند وآزادش بیند، سرگرم وارنداز کردن او باتگاه، با شهوت عنکبوتی که به مگس اجازهٔ پرواز میدهد یا گربه‌یی که موش‌را رها میکند تا جلوش بدود. پنجه وچنگال، شهوت عجیبی دارند، و این، جنبش مرگبار جانور محبوس در چنگ آنهاست. چه لذت بالاتر ازاین خفه شدن.

ژاور تفریح میکرد. گره‌های تاروپود دامش محکم بسته شده بودند. یقین به کامیابی خود داشت؛ حالادیگرکاری جزبستن دستش نداشت.

باهمراهانی‌که اوداشت،تصور مقاومت ژان‌والژان هم، هرچند که وی باشهامت وقوی ونومید میبود محال مینمود .

ژاور به‌آهستگی پیش‌رفت وهمه گوشه های کوچه را مانند جیب‌های یك دزد کاوش کرد.

وقتی‌که میان دام رسید مگس را درآن نیافت.

میتوان تصورکردکه چه غضب اورا فراگرفت.

ازنگهبانش درکوچه‌های دروامور و پیکپوس تحقیق کرد. این پاسبان که از سرپستش تکان نخورده بود، هیچ ندیده بودکه مرد ازآنجا گذشته باشد .

گاه اتفاق میافتدکه گوزنی باآنکه سگان شکاری رویش افتاده‌اند، فرارمیکند، ودراین موقع پیرترین شکارچیان نمیدانند چه بایدگفت: «دوویویه» و «لینی‌ویل» و «دسپرز» در این مورد کوتاه میآیند . « آرتونژ » در یکی از این گونه پیشامدهای نامناسب فریاد زنان گفت، «این‌گوزن نیست، جادوگراست.»

ژاورنیز جاداشت‌که ازته دل همین فریادرا برآورد.

یکه خوردنش یك لحظه بایأس وباخشم آمیخته بود .

مسلم است که ناپلئون درجنگ روسیه اشتباهاتی کرد، که اسکندر درجنگ هند دچار اشتبا هاتی شد، که سزاوار خبط هایی درجنگ افریقا کرد، که سیروس در جنگ«سیتی»خطاهایی مرتکب شد ، و ژاور نیز در این اردوکشی برضد ژان والژان مرتکب خطا شد. شاید تردیدش در شناختن این جبرکار قدیم خطا بود. بایستی نظر اولش برای شناختن این‌شخص کفایت‌کرده باشد. اشتباه کردکه اورا بانهایت سادگی درکلبه‌اش نگرفت. خطاکردکه بمحض شناختن قطعی او در کوچهٔ پونتواز دستگیرش نکرد. خطاکردکه درچهارراه رولن درروشنایی مهتاب همراهانش‌را گردآورد. مسلماً این‌گونه آراء مفیدند، و پرسیدن ودانستن آراء سگهایی که شایان اعتمادند بی‌فایده نیست؛ اما شکارچی وقتی‌که حیوانات مضطرب ازقبیل گرگ وجبر کاررا شکار میکند مشکل است که بتواند شروط احتیاط را کاملا بکار بندد. ژاور با پافشاری بی‌اندازه‌اش بـرای نصب سگ های شکاری در راه، حیوان را متوحش ساخته و با دادن فرصت باو فرارش داده بود. مخصوصاً در آن هنگام بیش از مواقع دیگر خطا کرد که چون رد شکار را درپل «اوسترلیتز» پیدا کرد ، به آن بازی مخوف و مهمل پرداخت، بتصور اینکه میتواند همچو مردی را بانـوك رشتهٔ کوچکی دستگیر کند. خـود را بیش از آنچه بود قوی شمرد و گمان بردکه میتواند بازی باموش را در حق شیری روا دارد. هم درآنحال خودرا بسیار ناتوان دید هنگامیکه کمك گرفتن از یك عـدهٔ دیگر را

برای تقویت خود لازم شمرد. یك احتیاط منحوس، تلف‌کردن یك وقت‌گرانبها، ژاور همهٔ این خبطها را مرتکب شد. اما این باعث نمیشد که یکی از عالم‌ترین و دقیق‌ترین جاسوسان نباشد. اگر جمله را در محکم‌ترین معنیش بکاربریم باید بگوییم که ژاور، باصطلاح شکار چیان، یك «سگ عاقل» بود. اما کیست که از همه حیث کامل باشد.

بزرگترین رزم‌آرایان نیز دوران خسوفی دارند.

سفاهت‌های بزرگ غالباً مانند طناب‌های ضخیم ازرشته‌های‌نازك ساخته‌شده‌اند. این رشته‌ها را جداجدا بگیرید، یکی را پس‌از دیگری پاره خواهید کرد و خواهید گفت، اینکه چیزی نبود؛ این رشته‌ها را بهم به‌پیچید، ضخامتی‌تشکیل خواهدیافت؛ این «آتیلا» است که بین «مارسی‌ین» درروم شرقی و «والانتینین» درروم غربی‌متردد میماند، دانتوان است که در «آرسیس‌سوراوب» میخسبد.

بهرحال ژاور هماندم نیز که دانست ژان والژان فرارکرده است خود را گم نکرد. چون یقین داشت که جبرکار پس ازفرار ازاین بند براه دوری نرفته است دامهایی برقرار ساخت و کمین هایی برگشاد و سراسر این کوی را تا پایان آنشب جستجو کرد. نخستین چیزی که دید بی نظمی چراغ کوچه بود که طنابش بریده شده بود. این نشانهٔ خوبی بود اما بر سر گشتگیش افزود زیرا که راه را گم کرد و همه جستجوهایش را متوجه کوچهٔ بن‌بست ژانرو ساخت. در این کوچه دیوار های کوتاهی بود که باغهای بزرگی را محصور میداشت و در مجاورت این باغها زمینهای علفزار بسیار بود. مسلماً ژان والژان بایستی از آنجاها فرار کرده باشد. واقعاً هم ژان‌والژان اگر قدری زودتر به‌کوچهٔ بن‌بست ژانرو رسیده‌بود از همانجا میگریخت. ژاور مثل اینکه پی یك سوزن گم شده میگردد، با نهایت دقت این باغها وزمین‌هارا کاوش کرد.

چون روزدررسید، دومرد باهوش‌را به مراقبت گماشت وخودبه ادارهٔ‌کل‌پلیس بازگشت، سرافکنده، مانند جاسوسی‌که یك دزد توانسته باشد بگیردش.

*

کتاب ششم

پتی پیکپوس

-۱-

کوچهٔ کوچك پیکپوس شمارهٔ ۶۲

نیم قرن پیش، هیچ چیز به اولین درکالسکه‌رو کــه در دنیا ساخته شده است شبیه‌تر ازدر کالسکه رو شمارهٔ ۶۲ کوچهٔ کوچك پیکپوس نبود. این درکه عادةً به ـ جالب‌ترین طرز نیمه باز بود، دوچیز نشان میداد کـه چندان مشئوم نیستند: حیاطی محصور بادیوار های پوشیده شده ازشاخه‌های مو، و چهرهٔ یك دربان که پیوسته قــدم میزد. ازبالای دیوار ته محوطه، درختان بزرگی دیده میشدند. هنگامی‌که یك شماع آفتاب حیاط را فرح‌انگیز میساخت، وهنگامی‌که یك‌گیلاس شراب دربان را سرخوش میکرد عبورازجلو شمارهٔ ۶۲ کوچهٔ پیکپوس بی‌آنکه شخص تصورمسرت‌بخشی‌همراه برد دشوار بود. بااینهمه این‌مکان تیره‌یی بودکه مشاهده شده بود.

آستانه لبخند میزد؛ درون خانه مناجات میکرد ومیگریست.

شخص اگر موفق میشد (هرچند که این کار هیچ آسان نبود) ازجایگاه‌دربان فراتر رودکه این خود تقریباً برای همه محال بود زیراکه یك «کنجد بازشو»[۱] داشت که دانستنش لازم‌بود، اگر پس‌ازعبور ازجلودربان درسمت راست وارد دهلیزکوچکی میشد که درآن پلکانی میان دودیوار فشرده شده بود وچنان تنگ بودکه جز یك تن نمیتوانست دریك موقع از آن بالارود، اگر اززنگ زرد صاف بادامنهٔ شوکولاتی‌رنگ که این پلکان را میاندود ترسی بخود راه نمیداد، اگر دل بدریا میزد و باز هم بالاتر میرفت، ازیك‌صفه وبعد ازصفهٔ دیگر میگذشت وبه طبقهٔ اول در دهلیزی میرسید که رنگ صاف زرد و ازارهٔ شوکولاتی‌تاآنجا نیز باسماجتی بیصدا امتداد میـافت.

پلکان ودهلیزبا دوپنجرهٔ زیبا روشن‌بودند. دهلیز پیچی‌میخورد وتاریك میشد. شخص اگرازاین پیچ می‌گذشت پس ازچند قدم جلو دری میرسید که بیشتراز آن‌رو اسرارآمیز بود که هیچگاه بسته نبود. دررا فشار میداد، وخود را در اتاق کوچکی میدید تقریباً بهمساحت شش پای مربع، آجر فرش شده، شسته شده، پاکیزه، سرد ،

---

۱ ـ مربوط به قصهٔ علی‌بابا از قصص شرقی قدیم، علی‌بابا گنجی یافته بود که درش باز نمیشد مگروقتی‌که پشت آن گفته میشد: «کنجد بازشو!»

آراسته به‌کاغذ دیوارپوش نخودی رنگ خال سبز، که یك لوله‌اش پانزده «سو»است.ـ یك روشنایی سفید ومات ازپنجرهٔ بزرگی باشیشه‌های کوچك‌که جهت عرض اتاق رادر سمت‌چپ فراگرفته‌بود، بدرون میتافت. شخص نگاه میکرد، هیچکس‌را نمیدید؛ گوش میداد، نه یك صدای پا میشنید ونه یك همهمهٔ انسانی. دیواربرهنه بود؛ اتاق اثاثه نداشت؛ یك صندلی‌هم درآن نبود.

شخص بازنگاه میکرد، وبردیوار، رودرروی در، سوراخی چهار ضلعی‌تقریباً به‌بزرگی‌یك پای مربع میدید، آراسته به‌پنجره‌یی ازمیله‌های آهن‌چپ وراست ،سیاه، گره‌دار ، محکم که قابهای شیشه‌یی یا تقریباً می‌شود گفت چشمه‌های زره به قطر یك «پوس» ونیم[1] تشکیل میداد. گلهای سبز کوچك‌کاغذ دیواری نخودی ، باآرامش وبا نظم تا این سدآهنین میرسیدند بی‌آنکه این تماس مشئوم خشونتی‌به‌آنها بخشد یا اغتشاشی درآنها به‌وجودآورد. بفرض آنکه یك موجود زنده‌آنچنان به شایستگی‌لاغر میبود که بتواند ورود وخروج ازسوراخ مربع راآزمایش کند این پنجرهٔ آهنین راه براو می‌بست. هیچ نمیگذاشت که جسم عبورکند، اما می‌گذاشت که چشم، یعنی‌روح، عبورکند. به‌نظر میرسید که دراین فکر تیز بوده‌اند، زیرا که بفاصلهٔ کمی پشت‌آن، یك تیغهٔ آهن سفید در دیوار کار گذاشته شده بود کـه هـزار سوراخ میکروسکوپی کوچکتر ازسوراخهـای کفگیرداشت. پایین این صفحه، سوراخ دیگری بودکاملا شبیه به‌دهانهٔ یك صندوق نامه‌ها.ـ نواری از نخ،بسته شده به‌یك زنگ، سمت راست سوراخ پنجره‌دار آویخته بود .

اگرشخص این نوار راتکان میداد، زنگی‌صدا میکرد وشخص کاملا نزدیك خود صدایی می‌شنید که به‌لرزه درمیآورد.

این صدا می‌پرسید، کیست؟

این یك صدای زن بود، صدایی‌لطیف که ازلطافت غم‌انگیز بود.

اینجا نیزکلمهٔ سحرآمیزی داشت که دانستنش لازم بود. اگرشخص این‌کلمه‌را نمیدانست صدا خاموش میشد ودیواربـاردیگرساکت می‌گشت مثل‌آنکه سمت دیگرش ظلمت موحش قبرستان است .

اگرشخص آن کلام را میدانست صدا بوی می‌گفت:

ـ ازسمت راست وارد شوید

آنگاه شخص، طرف راستش رودرروی پنجره، یك در شیشه‌دار وبالای‌آن یك قاب شیشهٔ خاکستری رنگ میدید.دستگیره را میچرخانید،دررا می‌گشود، ازآن عبور میکرد ، و آنجا مطلقاً همان حالت را احساس میکرد که شخص دریك تماشاخانه، هنگام ورود به‌لژمسدودی احساس می‌کند که هنوز پنجرهٔ آهنیش‌را روبه سالن‌نگشوده وچراغش را روشن نکرده‌اند. براستی‌آنجا شخص دریکنوع لژتئاتربود، اندکی‌روشن ازنورمبهم یك درشیشه‌دار، بسیار تنگ، وآراسته به‌دو صندلی‌کهنه ویك حصیر ازهم گسیخته، یك لژواقعی‌با دیواره‌یی به‌ارتفاع کافی‌برای تکیه کردن، که لبه‌یی از چوب سیاه داشت. این لژبسته بود اما نه‌بایك طارمی‌نظیرطارمی‌های چوبی‌زرد رنگ اوپراها

---

۱ ـ Pouce مقیاس طول سابق فرانسه معادل ۲۷.ر. متر.

بلکه باشبکهٔ ناهمواری ازمیله‌های آهن ضخیم که باقیدهای درشت شبیه به‌مشتهای بسته به‌دیوار متصل میشد .

چون دقایق نخستین میگذشت، نگاه، پس ازآشنا شدن با این نیمه روشنایی می‌خواست از طارمی عبور کند اما نمیتوانست بیش از شش «پوس» پیش رود. آنجا باسدی از دریچه‌های تخته‌یی سیاه مواجه میشد که قیدهای چوبی ضخیم افقی به رنگ زرد بر استحکامشان می‌افزود. این دریچه‌ها مرکب از بندهایی بودند که شباهت به تیغه‌های دراز باریك داشتند وجلو طارمی را یکسره می‌گرفتند . همیشه این دریچه‌ها بسته بودند .

پس ازچند لحظه، صدایی‌ازپشت این دریچه‌ها شنیده میشد که می‌گفت:

ـ من اینجا هستم. ازمن چه میخواهید ؟

این صدایی دوست داشتنی وگاه صدایی پرستیدنی‌بود. هیچکس دیده نمیشد. به‌زحمت صدای نفسی‌به گوش میرسید. پنداشتی‌که روح احضارشده‌یی است که ازپشت جدارقبر سخن می‌گوید .

اگرشخص واجد شروط خاص وکم‌نظیری میبود، تیغهٔ باریك یکی از دریچه‌ها رو در رویش باز میشد، وروح احضار شده به‌یك تجلی‌تبدیل میافت . پشت طارمی، پشت درچوبی‌تاحدی که طارمی اجازه میداد، یك‌سر، که جز دهان وچانه‌اش پیدا نبود دیده میشد . باقی پوشیده با یك نقاب سیاه بود . یك روسری کوتاه و سیاه و یك هیکل، به‌زحمت قابل تشخیص، پوشیده دریك‌کفن سیاه، نمایان میشد. این سربا شما سخن می‌گفت، امانه نگاهتان میکرد ونه هرگز لبخندی به‌شما میزد.

روشنایی‌که از پشت سرمیآمد طوری بود که شماآن زن را سفید می‌دیدید واو شما را سیاه. این روشنایی، یك رمزبود.

در آن‌دم، نگاه، حریصانه دراین سوراخ که دراین جای بسته شده بروی هر نگاه باز شده بود نفوذ میکرد. ابهامی غلیظ این هیکل را که لباس عزا پوشیده بود فرا میگرفت. نگاه دراین ابهام‌کاوش میکرد وبه‌تشخیص چیزهایی که پیرامون این منظره بود میکوشید. پس‌ازمدت بسیارکمی‌مشاهده میکرد که‌آنجا هیچ نمی‌بیند. چیزی که دیده میشد عبارت‌بود از: شب، خلاء، ظلمات، یك مه زمستانی‌آمیخته بایك بخار گورستانی، یکنوع صلح وحشت‌آور، سکوتی‌که هیچ درآن نمیشد یافت تاصدای نفس کشیدن، سایه‌یی‌که هیچ درآن تشخیص داده نمیشد، تا اشباح.

چیزی که دیده میشد درون یك دیربود.

قسمت داخلی‌همین خانهٔ حزن‌آلود وبا وقاربود که دیر راهبات «برناردین ـ پرستش ابدی» نامیده میشد. لژی که نشان داده شد اتاق پذیرایی‌بود . صدایی‌که اول دفعه به‌گوش میرسید صدای « خواهررابط » بود که همیشه بی‌حرکت و ساکت پشت دیواری که سوراخ چهارگوش، وجلوآن طارمی‌آهنین وصفحهٔ هزار سوراخ مانند یك آفتاب‌گردان دولا داشت نشسته بود .

ظلمتی‌که لژمسدود را فرا گرفته بود ازآنجا بود که اتاق پذیرایی‌که یك‌پنجره ازاین‌سو داشت ازسوی دیگرهیچ پنجره نداشت . چشمان پلید نبایست چیزی ازاین مکان مقدس ببینند .

بااینهمه، پشت این ظلمت یك روشنایی، وآنسوی این قبر، یك زندگانی‌بود. هرچند که این دیرپوشیده‌تر ازهردیربود ما میکوشیم تابه‌درونش نفوذکنیم وخواننده را نیز همراه بریم، وبی‌آنکه اندازه را فراموش کنیم ، چیزهایی‌را که راویان هرگز ندیده ودرنتیجه هرگز نگفته‌اند بازنماییم.

- ۲ -

مؤسسهٔ مذهبی تابع مارتن ورگا

این دیرکه به‌سال ۱۸۲۴ سالیان درازبود که درکوچهٔ کوچك پیکپوس‌جای داشت یك‌جامعهٔ مذهبی‌جمعی‌ازراهبان برناردین تابع مارتن ورگا بود.

درنتیجه، این برناردین‌ها ، مانند برناردن‌ها ، بستگی به « کلروو » نداشتند ، بلکه همچون بنه‌دیکتن‌ها به «سیتو» مربوط بودند. بعبارت دیگر تابع «سن برنار» نه‌بلکه تابع «سن بنوا» بودند.

کسی‌که اندکی کتاب ورقزده باشد میداند که « مارتن ورگا » بسال ۱۴۲۵ یك جمعیت برناردین بنه دیکتین تشکیل داد کـه رئیسش « سالامانك » و شعبه‌اش آلکالا بود .

این جمعیت درهمه کشورهای‌کاتولیک اروپا شاخه دوانده بود.

پیوند یك طریقه باطریقهٔ دیگردرکلیسای لاتن نامتداول نیست . برای آنکه جزاز طریقهٔ سن‌بنوا که اینجا مورد بحث است سخن نگفته باشیم ، میگوییم که این طریقه قطع نظرازمؤسسه تابع مارتن ورگا، باچهارجمعیت مذهبی؛ دوجمعیت درایتالیا یعنی «مون‌کاسن» و «سنت ژوستین دوپا دو» ودو جمعیت در فرانسه یعنی «کلونی» و « سن مور» بستگی‌دارد؛ ونیزشامل نه‌طریقه است که عبارتند از: والومبروزا، گرامون، سلستن‌ها ، کمالدول‌ها، شارتروها ،اومیلیه‌ها، اولیواتر‌ها، سیلوسترن‌ها، وددرجهٔ آخر سیتوها، زیراکه سیتوکه تنهٔ طریقه‌های دیگراست، خود جزشاخهٔ سن‌بنوا نیست. تاریخ سیتوازازمان «سن‌روبرآبه دومولسم» درمقرروحانیت «لانگر» در۱۰۹۸ شروع‌میشود. اما بسال ۵۲۹ بودکه شیطان در خلوتگاه «سوبیاکو» عزلت گزیده بود (پیربود ؛ آیا زاهد شده بود ؟) از معبد قدیم‌آپولون که به‌وسیلهٔ سن بنوای هفده ساله، در آن جای گرفته بود رانده شد.

پس ازنظامات‌کارملیت‌ها که پیروانش پا برهنه راه میروند ویك تکه از ساقهٔ تاك روی گلو می‌گذارند و هرگز نمی‌نشینند، سخت‌ترین نظامات، از آن برناردین بنه‌دیکتین‌های مارتن‌ورگا است. این‌جماعت سیاه پوشند، بایك روسری‌که طبق‌فرمان خاص سن‌بنوا تاچانه‌شان را فرامی‌گیرد. پیراهنی‌ازصوف باآستین‌های فراخ ، نقاب بزرگی از پشم ، سرپوشی کـه تاچانه میرسد و روی سینه بـه شکل چهار گوش قطع میشود، نواری که تا روی‌چشم پایین میآید لباسشان است. همه‌این لباس، سیاه است

جز چشم‌بند که سفیداست. تارك دنیاهای جدید نیزهمین لباس رادارند امابه‌رنگ سفید. «نادره‌ها» علاوه براین لباس، یك‌تسبیح درشت هم به‌پهلو دارند.

برناردین بنه‌دیکتین‌های مارتن ورگا آیین پرستش ابدی را معمول میدارند. مثل بنه‌دیکتین‌های معروف به‌خانمهای سن ساکرمان که درآغاز این قرن در پاریس دوخانه داشتند، یکی‌درتامپل ودیگری درکوچه نووسنت ژنوویو. درواقع برناردین بنه‌دیکتین‌هـای پتی‌پیکپوس، که ازآنـان سخن میگوییم طریقه‌یی بودندکاملا متفاوت با طریقهٔ خانمهای سن ساکرمان کـوچهٔ « نووست ژنوویو » و تامپل. در نظاماتشان تفاوت‌های متعدد بود ، درلباسشان نیزبود . برناردین بنه دیکتین‌های پتی‌پیکپوس روسری سیاه داشتند ، اما این روسری دربنه دیکتین‌های کوچهٔ نووسنت ژنوویو سفید بود، و علاوه برآن یك علامت سن ساکرمان به‌بزرگی‌سه «پوس» از نقرهٔ زراندود یا ازمس مطلا روی سینه داشتند. راهبان دیرپتی‌پیکپوس این طلسم مقدس رانداشتند. پرستش ابدی، معمول در پتی‌پیکپوس وخانهٔ «تامپل»این‌دو طریقه راکاملا ازیکدیگر متمایزمیسازد. فقط بین خانمهای سن ساکرمان وبرناردین‌های «مارتن ورگا» دراجراء این عمل‌شباهتی‌وجود دارد همچنانکه مشابهتی ازنظرتتبع وتجلیل همه اسرار مربوط به‌زمان طفولیت وزندگی ومرگ عیسی‌مسیح ومریم عذراء ، بین‌دو طریقهٔ دیگروجود داشت که، بسیارازهم دور ودربعض موارد دشمن یکدیگربودند: یکی‌طریقهٔ رهبانیت ایتالیا که در فلورانس به وسیلهٔ فیلیپ «دو نری» برقرار شده ، ودیگری رهبانیت فرانسه‌که درپاریس بدست «پیربه‌رول» تأسیس یافته‌بود. رهبانیت پاریس مدعی‌برتری بود، زیرا که فیلیپ دو نری جز یك مقدس نبود و «به‌رول» مقام کاردینالی‌داشت.

به‌نظامات دشوار اسپانیایی مارتن ورگا بازگردیم.

برناردین بنه‌دیکتین‌های این سازمان تابع، درسراسرسال غذای سبك میخورند، ایام پرهیز و بسیاری از روزهای دیگررا کـه به نظرشان روزهـای خاص است روزه می‌گیرند، پس ازاندکی‌خوابیدن ساعت یك بعداز نیمه شب بیدار می‌شوند و تـا ساعت سه برای خواندن دعـا و سرود صبح بیدارند ، در پتوی صوف و همه فصول روی‌کاه می‌خوابند، هرگز به گرمابه نمیروند هیچ‌گاه آتش روشن نمی‌کنند ، هرجمعه خودرا با دیسیپلین هم‌آهنگ میسازند، قانون سکوت را مجری میدارند، جز درموقع تفریح که بسیار کوتاه است سخن نمی‌گویند ، وشش‌ماه ازسال یعنی از ۱۴ سپتامبرکه روز تجلیل « سنت کروا » است تا ایام پاك، پشمینهٔ ضخیم میپوشند. این شش‌ماه یك حد اعتدال است، نظامات می‌گوید درتمام سال ؛ اما این پشمینهٔ ضخیم در روزهـای گرم تابستان تحمل ناپذیر بود و موجب تب وتشنجات عصبی می‌شد. پس تخفیفی‌لازم بود . باوجود این تخفیف، در۱۴ سپتامبر وقتی که زنان روحانی این لباس را میپوشند، سه چهار روز تب می‌کنند. اطاعت، فقر، عصمت، استقرار ابدی دردیرمحصور، آمال این زنـان است که نظامات نیزبرسختیش میافزاید.

رئیسهٔ دیر برای سه سال ازطرف مادرانی‌انتخاب می‌شود که به مادران صاحب رأی موسومند زیرا که حق رأی در شورای راهبات دارند . یك رئیسـهٔ دیر نمی‌تواند بیش ازدو دفعهٔ دیگر انتخاب شود که این، درازترین مدت ریاست یك رئیسه را، در نه سال تثبیت می‌کند .

راهبات دیر هرگز کشیش پیشنماز را نمی‌بینند زیرا که وی همیشه با پردهٔ بلندی بطول هفت پا ازنظرشان پنهان است. در مواقع موعظه هنگامی که خطیب در پرستشگاه است‌راهبات نقابشان را برچهره می‌آویزند. همیشه بایدآهسته سخن‌گویند، وچشم به‌زمین دوخته، وسرفروافکنده، راه بروند. فقط یك مرد می‌تواندآزادانه وارد دیرشود، وآن مطران محل است.

یك مرد دیگر نیزحق ورود دارد وآن باغبان است؛ اما، باغبان دیرهمیشه یك پیرمرد است، وبرای‌آنکه پیوسته درباغ تنها باشد وبرای‌آنکه راهبات از رفت و آمدش‌آگاه باشند وازوی احترازجویند زنگی‌به‌زانو میآویزد.

راهبات اعتقاد مطلق و کورانه نسبت به رئیسه دارند . این، تبعیت از اصول کلیسا است با همه کف نفسی‌که در این اصول وجود دارد . مثل اینکه صدای مسیح را می‌شنوند . چالاك ، با رضا ، با پشت کار ، با یك نوع اطاعت کورانه ، مانند سوهانی که در دست کارگری باشد منقادند، و بی اجازهٔ صریح، نه خواندن می‌توانند ونه نوشتن[1] .

هریك ازراهبات به‌سهم خود عملی راکه «جبیره» نامیده می‌شود انجام میدهد. «جبیره» دعایی‌است برای همه گناهان، برای همه خطاها، برای همه بی‌نظمی‌ها، برای همه خشونت‌ها ، برای همه آشفتگی‌ها و برای همه جنایاتی که روی زمین صورت می‌گیرد. مدت دوازده ساعت پیاپی ازساعت چهار بعد ازظهر تاچهارساعت بعد ازنیمه شب یا ازچهارساعت بعد ازنیمه شب تاچهار ساعت بعد از ظهرخواهر مقدسی که عمل جبیره را انجام میدهد جلو سن ساکرمان روی سنگ‌برزانوانش میماند، دودست به‌هم پیوسته، طناب به‌گردن. هنگامی‌که خستگی تحمل ناپذیر می‌گردد به شکم برزمین میافتد،چهره‌برخاك، دست‌هاچلیپاوار؛این تسلایش به‌شمار میرود. دراین‌حال، خواهر مقدس برای همه گناهکاران عالم دعا می‌کند . این کاری بزرگ ، تاحداعلی است .

چون این عمل، جلو تیری که برفرازش یك شمع میسوزد انجام می‌گیرد آنرا بی‌تفاوت، گاه «جبیره» وگاه «رفتن زیرتیر» می‌نامند.خواهران مقدس ازراه فروتنی این اسم اخیررا که شامل فکرریاضت وخضوع است ترجیح میدهند.

جبیره کردن‌کاری است که جان درآن مستغرق می‌شود.خواهری که زیر تیر نشسته‌است اگرپشت سرش توپ‌صدا کند سرنمی‌گرداند. بعلاوه همیشه یك‌زن روحانی جلو سن ساکرمان به زانو درآمده است. این توقف، یك ساعت طول می‌کشد. سپس راهبات مانند سربازان نگهبان برمی‌خیزند. این، پرستش ابدی‌است.

رئیسهٔ دیر و مادران تقریباً همیشه نامهایی دارند آمیخته باخشونتی خاص‌که نه نام مقدسان وشهداء را بلکه لحظات زندگی عیسی مسیح را به‌یاد می‌آورد، مثل‌مادر ناتیویته (میلاد)، مادر کونسپسیون (آبستن شدن مریم)، مادر پرزانتاسیون(آوردن مریم به معبد)، مادر پاسیون (مصائب مسیح). ـ با این همه باز هم استعمال اسامی مقدسان ممنوع نیست.

---

۱ ـ اینجا مؤلف این دستورهای رهبانیت را راجع به ترك اراده و کف نفس باجمله‌های لاتن نیزعیناً تکرارکرده است که تکرارشان درترجمه ضرورت ندارد.

شخص وقتی‌که این زنان را می‌بیند چیزی‌جز دهانشان‌را نمی‌بیند. همه، دندانهای زرد دارند. هرگز یك مسواك وارد دیر نشده است. مسواك كردن دندان بمثابهٔ «بودن بربالای نردبانی‌است که زیر آن جایگاه هلاك جان باشد.»

هرگز نمی‌گویند «مال من». نه‌چیزی دارند ونه‌باید به چیزی دلبستگی پیدا کنند. بههمه‌چیز «مال ما» می‌گویند؛ مثل: نقاب ما، تسبیح ما؛ اگریك راهبه بخواهد از پیراهن خود سخن گوید می‌گوید ، پیراهن ما. گاه دلبستگی به چیز کوچکی ازقبیل کتاب دعا، اشیاء مقدسان، مدال مقدس وغیر آن پیدا می‌کنند. همینکه‌احساس کنند که نزدیك است این دلبستگی پیدا شود باید آن شیئی را بدهند . همیشه کلام «سنت‌ترز» را به‌یاد می‌آورند که یك خانم بزرگ هنگام وارد شدن به طریقهٔ او بوی گفته بود، مادر مقدس ، اجازه دهید بفرستم یك « کتاب مقدس» را که به‌آن بسیار علاقمندم بیاورند. واوجواب داده بود: «آه! شما به‌چیزی علاقه دارید. ! دراین‌صورت وارد اینجا نشوید.»

دربروی خود بستن وداشتن اتاق مستقل و خانهٔ مستقل برای هر کس ممنوع است. درحجرات درگشوده زندگی‌می‌کنند. وقتی‌که به‌یکدیگرمیرسند یکی‌می‌گوید، «سن‌ساکرمان محراب را میستاییم وعبادت می‌کنیم» دیگری‌جواب میدهد، «الی‌الابد». همین تشریفات وقتی‌که یکی‌دراتاق دیگری را بکوبد معمول میشود. همینکه دست‌بدر می‌خورد ازدرون اتاق شنیده میشود : «الی‌الابد». مانند همه‌اعمال، این‌نیز‌عادی شده است . گاه پیش ازآنکه یکی بگوید : سن ساکرمان را میستاییم و عبادت میکنیم، دیگری می‌گوید: «الی الابد». نزد «ویزیتاندین‌ها» کسی وارد شود می‌گوید : «سلام برمریم » وآنکه به‌اتاقش وارد شده جواب میدهد : «پر از لطف» . این، سلامشان است که حقیقتاً «پرازلطف» نیزهست.

درهرساعت روز، سه‌ضربت‌اضافی‌برزنگ کلیسای دیرزده می‌شود. به‌این‌علامت رئیسهٔ دیر، مادران صاحب رأی، ناذره‌ها ، راهبات خدمتکار، مبتدی‌ها، طلاب، همه، آنچه را که می‌گویند، یاآنچه را که می‌کنند یاآنچه را که می‌اندیشند قطع می‌کنند، مثلا اگرساعت پنج باشد همه بایك صدا می‌گویند: «درساعت پنج ودرهرساعت دیگر سن ساکرمان محراب را میستاییم و عبادت می‌کنیم . » یا اگر ساعت هشت باشد می‌گویند : « در ساعت هشت و در هرساعت دیگر... الخ» و همچنین هرساعت‌دیگر که باشد .

این عادت که برای گسستن هر فکر دیگر و بودن به فکرخداوند است در بسیاری ازمؤسسات مذهبی وجود دارد، فقط دستورش تغییر می‌کند. مثلا در مؤسسهٔ «آنفان ژزو » می‌گویند ، « در این ساعت و در هر ساعت دیگر عشق مسیح قلبم را بر افروزد . »

بنه‌دیکتین برناردینهای «ماتن ورگا» که پنجاه سال است در پتی‌پیکپوس جای دارند ودعاهاشان را بالحنی‌محکم و آهنگی‌پاکیزه وازابتداء تا انتهای دعاباصدای یکنواخت وبلند میخوانند ، هرجا که علامت ستاره‌یی در متن دعا گذاشته شده باشد مکث می‌کنند وباصدای‌آهسته می‌گویند: «ژزو ـ ماری ـ ژوزف» . هنگام دعاخواندن برای مردگان صداشان را چندان آهسته می‌کنند که بزحمت ممکن است صدای زنان

تاآن حد پایین آید. نتیجه‌اش یك اثرگیرا ورقت‌باراست.

راهبات پتی‌پیکپوس، دخمه‌یی‌زیرمحراب بزرگشان برای دفن مردگان‌جمعیت خود ساخته بودند. دولت چنانکه می‌گفتند اجازه نداد که تابوت وارد این‌دخمه شود. پس وقتی‌که میمردند ازدیرخارج می‌شدند این اندوهگینشان میساخت، ومثل یك پیمان شکنی‌موجب بیزاری‌شان می‌شد.

سرانجام ازاین راه خود را اندکی تسلیت دادند که قرار شد در ساعات خاصی در یك گوشهٔ اختصاصی قبرستان «ووژیرار» که زمینش سابقاً متعلق به‌این‌جمعیت بوده است دفن شوند.

روزهای پنجشنبه نیزاین راهبات مانند روزهای یکشنبه آیین «قداس احتفالی» را با همه اوراد خاص آن بجای می‌آورند. همه اعیاد کوچك را که مردم از آنها بی‌اطلاعند ولی‌سابقاًکلیساهای فرانسه وامروزکلیساهای‌اسپانیا وایتالیا مراعات می‌کنند، درنظر دارند وبه‌آداب آنها عمل می‌کنند. توقفشان درمعبد پایان ناپذیراست. برای دانستن تعداد ومدت دعاهاشان به ازاین راهی نیست که جملهٔ سادهٔ ذیل را ازقول یکی ازراهبات نقل کنیم:- «ادعیهٔ طلاب مخوف است، ادعیه مبتدی‌ها بدترواد‌عیهٔ تاذره‌ها از آنهم بدتر.»

هرهفته یکدفعه انجمن عمومی تشکیل می‌شود. رئیسهٔ دیر ریاست میکند. مادران صاحب رأی نیزحاضرند. هرخواهرمقدس نیزبه‌نوبت روی تخته سنگ ممتازی زانو میزند و گناهانی را که در هفته مرتکب شده است با صدای بلند درحضور همه اعتراف می‌کند. مادران صاحب رأی پس از هراعتراف به‌مشورت میپردازند، سپس باصدای بلند کفاره‌های گناهان را اعلام میدارند.

علاوه بر اعترافات صریح هفتگی‌که گناهان نسبتاً مهم را بـرای آن ذخیره می‌کنند برای گناهان کوچك مراسم اعتراف دیگری دارند موسوم به «کیفر». کیفر عبارت است ازبسجده افتادن باهمه سینه وشکم جلو رئیسه درهمه مدتی کـه خواندن دعا بطول می‌انجامد، تا وقتی‌که رئیسه که هرگز اسمی‌جز « مادر ما » باو نمیدهند، ضربتی‌برچوب مسند خود زند وبه این وسیله به راهبه خبردهد که میتواند برخیزد. کوچکترین چیزرا خطا میشمارند وبه مراسم آن عمل می‌کنند. شکستن یك شیشه، پاره کردن یك چادر، چند ثانیه تعویق غیرارادی دریك دعا، غلط‌خواندن یك کلمهٔ دعا درکلیسا و نظایرآن‌کافی است که راهبه مراسم « کیفر » را انجام دهد. عمل به «کیفر» اختیاری است وخود مقصر دربارهٔ خویشتن حکم واستغفار می‌کند. روزهای عید ویکشنبه‌ها چهار مادر آوازه خوان هستند که جلو یك میزچهار جعبه با صدای بلند و هم آهنگ، دعا می‌خوانند. یك‌روز یك مادر آوازه خوان در خواندن دعا اشتباهاً بجای کلمهٔ « اچه » (اینست) که در یکی از مزامیربود، «اوت، سی، سول»[۱] گفت. بـرای این اشتباه متحمل کیفری شد کـه در همه مدت تـلاوت دعا به‌طول انجامید. چیزی که مخصوصاً این تقصیر را بزرگ کرد این بود که همه ازاین اشتباه خندیدند.

---

۱ ـ سه نت از نت‌های موسیقی: دو- سی- سل.

وقتی که یك‌زن روحانی به اتاق پذیرایی احضار شود اگر رئیسهٔ دیرهم باشد نقابش را فرو می‌آویزد ، آنگونه که اگر از یـاد نبرده باشیم ، چیزی جـز دهانش پیدا نباشد .

فقط رئیسهٔ دیر میتواند با خارجی‌ها تماس داشته باشد . دیگـران نمی‌توانند کسی را جز بستگان نزدیکشان ببینند، و این هم بندرت اتفاق میافتد . اگر اتفاقاً شخصی ازخارج بخواهد یك راهبه را که با اوآشنا یا دوست است ببیند اجازه گرفتن لازم است . اگر تقاضا کننده زن است ممکن است گاهی با تقاضایش موافقت شود . راهبه می‌آید وازپشت سد وپنجرهٔ آهنین با اوسخن می‌گوید وفقط درصورتی که تقاضاـ کننده مادر یاخواهرراهبه باشد سد بازمی‌شود. باید گفت که هیچوقت به مردان‌اجازهٔ ملاقات راهبات داده نمی‌شود.

این است نظامات «سن بنوا» که «مارتن ورگا» بردشواریش افزوده است.

این راهبات هرگزمانند دختران طریقه‌های دیگر، بانشاط و سرخ روی وبا طراوت نیستند. از۱۸۲۵ تا ۱۸۳۰ سه نفرشان دیوانه شده‌اند.

- ۳ -

سختگیری‌ها

دست کم دوسال وغالباً چهارسال طلبه ودوسال مبتدی هستند . بندرت اتفاق میافتد که اعلام میثاق‌های آخرین بیش از بیست وسه ویا بیست وچهار سالگی امکان پذیرد . برناردین بنه دیکتین‌های تابع مارتن ورگا هرگز زنـان بیوه را در طریقهٔ خود نمی‌پذیرند.

درحجراتشان متحمل‌بسیاری ریاضت‌های ناشناخته میشوندکه نباید دربارهٔ آنها چیزی بگویند .

روزی که یك مبتدی برای ورود درطریقت، سوگند یاد میکند بهترین لباس وزیورش را برتنش میپوشانند، گلهای «رز» سفید برسرش میزنند، موهایش را براق وحلقه حلقه میکنند ، سپس وی به‌سجده در میآید ، رویش پارچهٔ سیاه بزرگی میـ گسترانند و به‌خواندن دعای اموات میپردازند . آنگاه زنان راهبه به‌دو دسته تقسیم می‌شوند یك دسته از پهلویش می‌گذرد وبا صدای تضرع آمیزی می‌گوید: «خواهرمان مرده است!» و دستهٔ دیگر باصدایی بلند درجواب می‌گوید: « در وجود عیسی مسیح زنده شود!»

در عصری کـه این وقایع روی مینمود یك پرورشگاه به دیر پیوسته بود . پرورشگاه دختران کوچك نجیب و غالباً متمول ، که بین آنان مادموازل دو «سنت اولر» و مادموازل « دو به‌لیسن » ویك دختر انگلیسی موسوم به‌اسم زیبای کاتولیکی «تالبوت» دیده میشدند. این دختران خردسال که زیردست این زنان مقدس بین‌چهار

دیوارتربیت میبافتند، باوحشت ازدنیا وعصر بزرگ میشدند. یکی‌ازآنان روزی بما میگفت: «دیدن سنگفرش کوچه ازپای تا بسر به‌لرزه مان در میآورد.» این دختران لباس آبی میپوشیدند، کلاه سفید برسرمینهادند ویك‌صلیب سنت اسپری ازنقرهٔ مطلا یا ازمس برسینه داشتند. دربعض اعیاد بزرگ خصوصاً روزعید «سنت‌مارت»، بعنوان یك‌لطف عالی ویك‌سعادت عظیم به‌آنان اجازه‌داده میشدکه‌لباس روحانی بپوشند ومدت یك‌روز ادعیه و اعمال سن بنوارا بجای آورند. در اوائل امر، راهبات لباس‌های سیاهشان را به‌آنان به‌عاریت میدادند. این‌کار بزودی کفر شمرده شد ورئیسهٔ دیر از آن ممانعت بعمل‌آورد. قرض‌دادن لباس اجازه داده‌نشد مگر بمبتدی‌ها. این‌موضوع قابل ملاحظه‌است که این نمایش‌ها که‌پیوسته در دیر، به‌هدایت یك روح مخفی جلب پیروان جدید، وبرای ایجاد عشق به‌لباس مقدس در کودکان، بیشتر و جدی‌تر میشد یك سعادت واقعی و یك شادمانی حقیقی برای کودکان بشمار میرفت. از این تماشا بسادگی تفریح میکردند. امر تازه‌یی‌بود ومنقلبشان میکرد. ازطرف دیگر، کودکان با عقل واستدلال ظریفشان نمی‌توانند به ما دنیاداران بفهمانند که بدست گرفتن‌یك عطرپاش و چند ساعت جلو یك میز بلند ایستادن وخواندن، چه‌سعادت بزرگی‌است.

شاگردان، اعمال دیر را باستثناء ریاضات بزودی فرا می‌گرفتند. ــ چه بسیار زن‌جوان سراغ داریم‌که ازاین‌دیر وپرورشگاه وارد زندگانی دنیوی‌شده و پس‌از چند سال زناشویی هنوز نتوانسته‌بود ترك عادت‌کند، وهرکس دست بردر اتاقش مینهاد به رسم راهبات می‌گفت: « الی‌الابد! ». ــ شاگردان پرورشگاه نیز مانند زنان روحانی دیر، اقوام وکسانشان را جز در اتاقهای خاص پذیرایی، ملاقات نمیکردند. مادرانشان نیز موفق به‌بوسیدن آنان نمیشدند. سختگیری این طریقه تا این پایه بود. یك روز یك دختر پرورشگاه را مادرش ملاقات کرد که خواهر کوچك سه سالهٔ اورا هم باخود آورده بود. دختر جوان گریه میکرد زیرا که میخواست خواهرکش را ببوسد. این‌کار غیر ممکن بود. سرانجام التماس کرد که بگذارند خواهر کوچکش یك دست خودرا از میان میله‌های سد اتاق پذیرایی داخل‌کند و او آنرا ببوسد. این تقاضا نیز تقریباً با جنجال رد شد.

ــ ٤ ــ

شادی ها

این دختران کوچك، این خانهٔ خشن‌را ازخاطرات مطبوعی می‌انباشتند.

دربعض ساعات، طفولیت، دراین محوطه به‌نورافشانی میپرداخت، زنگ تفریح زده میشد. دری روی پاشنه میچرخید پرندگان می‌گفتند: خوب! ــ این پرندگان کودکان‌بودند. ازدحامی از بچه‌ها درباغ که مانند کفنی بایك صلیب قطع شده‌بود موج میزد. چهره‌های‌درخشان، پیشانی‌های‌سفید، چشمان معصومانه‌لبریز ازنورمسرت آلود،

همه‌گونه بامدادهای سعادت میان این ظلمت پراکنده میشدند . پس از نغمات مزامیر، و صدای ناقوس‌ها و زنگ‌ها و آوازهای مرگ، و ادعیه، ناگهان همهمهٔ دختران کوچك که لطیف‌تر ازصدای زنبوران‌عسل بود به‌گوش میرسید. کندوی شادی باز میشد وهرکس عسلش را عرضه میداشت. بازی میکردند، یکدیگررا میخواندند، دورهم جمع میشدند، میدویدند، دندانهای سفید کوچك درگوشه و کنار ریزه خوانی میکردند؛ چادرپوشان از دورمراقب این‌خنده‌ها بودند، ظلمت‌ها درکمین نورها می‌نشستند، اما چه اهمیت‌داشت! این‌مراقبت‌ها نه‌چیزی از خنده‌ها میکاست و نه تشعشع انوار را مانع میشد. این چهاردیوار شوم، دقایق خیره کننده‌یی برای خود داشتند. مبهماً سفید از پرتو اینهمه شادمانی، در این ولولهٔ دلنواز پروانگان حضور مییافتند. این، مانند بارانی ازسرخ گل‌بودکه‌براین‌کانون سوکواری‌ببارد. دختران خردسال،زیر نظر راهبات، خل بازی‌میکردند. نگاه طهارت مصدع بی‌گناهی نیست. درسایهٔ این کودکان شیرین‌رفتار، بین ساعات ناهنجار، ساعات بی‌پیرایه‌یی وجود داشت. کوچکها میجستند، بزرگها میرقصیدند. دراین‌محوطه، بازی باصفای ملکوت‌آمیخته‌بود. هیچ چیز فرحبخش‌تر ومحتشم‌تر ازاین‌جانهای باطراوت وبا نشاط وجودنداشت. «هومر» با «پررو»[1] برای خندیدن به‌آنجا آمده‌بود، و آنجا، درآن‌باغ سیاه، چندان جوانی، سلامت، همهمه، فریاد، گیجی، مسرت وسعادت‌بودکه‌برای محو چین از پیشانی نیاکان، چه‌آنان که در اساطیرند وچه‌آنان که‌در داستان‌هایند، چه‌آنانکه برتخت‌سلطنت‌بودند وچه‌آنان که‌اسیر مسکنت، از «هکوب»[2] گرفته تا «مرگران»[3] کفایت میکرد.

دراین‌خانه، شاید بیش‌ازهرجای دیگر، ازآن کلمات کودکانه که همیشه لطف بی‌پایان دربر دارند وهمیشه آدمی‌را باخنده‌های پرازتخیل، به‌قهقهه می‌آورند شنیده میشد. میان همین چهاردیوار شوم بود که روزی یك کودك پنجساله فریادزنان گفت: « مادر! یه بزرگ‌ه الان بمن‌گفت‌که من‌بیش‌ازنه سال‌وده ماه دیگه اینجا نخواهم‌ماند. چه‌سعادت! »

ونیز همینجا بود که این‌صحبت قابل توجه جریان یافت:

یك‌مادر صاحب رأی:ـ بچه‌جان چراگریه میکنی؟

بچه (شش‌ساله) بحال گریه:ـ من به‌آلیکس گفتم که تاریخ فرانسه‌مو خوب بلدم. اون بمن‌گفت که بلد نیستم. اما من بلدم.

آلیکس (ازبزرگ‌ها، نه‌ساله):ـ نه. بلد نیست.

مادر روحانی:ـ چطور بلدنیست بچه‌جان؟

آلیکس:ـ اون بمن‌گفت که همینطوری کتابو واکنم ویه سؤالی‌روکه توهمون صفحهٔ کتاب باشه ازش بپرسم. اونم جواب بده.

۱ـ Perrault نویسندهٔ معروف فرانسوی مصنف معروفترین افسانه‌های‌کودکان (۱۶۲۸ ـ۱۷۰۳).

۲ـ Hecube زن قهرمان افسانه‌یی‌که‌درجنگ تروا نوزده فرزندش را ازدست داد وقطعه‌قطعه شدن شوهرش‌را ودخترش‌را ونوه‌اش را هم بچشم دید.

۳ـ Mère-Grand یا مادربزرگ. مربوط به‌افسانه‌های ننه‌بزرگ‌ها.

ــ خوب، چه شد؟

ــ نتونست جواب بده.

ــ ببینم، شما چه ازاو پرسیدید؟

ــ من همونطورکه‌خودش خواسته‌بود کتابو واکردم. اولین سؤالی‌رو که تواون صفحه دیدم ازش پرسیدم.

ــ آن سؤال چه‌بود؟

ــ سؤال اول صفحه این‌بود: «بعد چه شد؟ »

همینجا بودکه یکی ازکودکان، مطالعه‌یی درحال یك‌طوطی شکم‌پرست متعلق به‌یکی‌از خانه‌های پرورشگاه کرده وگفته بود:

ـ چه نازنین! مثل یه‌آدمیزاد، روی نون مربایی‌شو میخوره.

از روی یکی از تخته سنگهای همین محوطه بود که این اعتراف که از پیش برای فراموش نشدن در موقع اعتراف بدست یك عاصیهٔ هفت‌ساله نوشته بود نسخه برداری شد:

ـ «پدر، گناه من این‌است که خسیسم.

ـ «پدر، گناه من اینست که فاسقم.

ـ «پدر، گناه من اینست‌که چشمم را به‌روی‌آقایان بلند کرده‌ام »

روی یکی ازنیمکت‌های سبزه‌زار این‌باغ بود که یك‌دهان گلی شش ساله این قصه‌را که شنوندگانش چشمهای‌آسمانی چهار یاپنج ساله بودند نقل میکرد.

« یکی بود ویکی نبود، غیراز خدا هیچکس نبود. سه‌خروس کوچولو بودن که یك‌مملکت پرازگل‌داشتن. گلهارو چیدن وگذاشتن توجیباشون. اونوقت برگهارو چیدن وگذاشتن تواسباب‌بازیهاشون. تو این‌مملکت یه‌گرگ بود ویك «عالم» جنگل؛ وگرگه توجنگل بود، وخروس کوچولوهارو خورد.»

این قصهٔ منظوم نیز درهمین باغ گفته میشد:

« ــ یك‌ضربت چوب زده شد.

« این پولی‌شینل بود که گربه‌رو زد

« کار خوبی نکرد. کار بدی کرد.

« اونوقت یه‌خانم پولی شینلو انداخت توحبس! »

درهمین‌باغ بود که‌یك‌بچهٔ متروك که ازطرف دیرازسرراه برداشته شده‌بودواز راه انفاق تربیت میشد این‌کلمهٔ شیرین وغم‌انگیزرا بر زبان آورد. می‌شنید که دیگر کودکان از مادرانشان سخن می‌گویند و او نیز درگوشه‌یی‌که نشسته بود زمزمه کرد:

ــ من، وقتی‌که دنیا میاومدم، مادرم اونجا نبود.

یك «خواهر رابط» در دیربودکه همیشه در دهلیزهای دیر بادسته‌کلیدبزرگش دیده میشد که وظیفهٔ دربانیش را انجام میدهد ونامش «همشیره‌آگات» بود. بچه‌های «بزرگ بزرگ» یعنی آنانکه بیش‌از ده‌سال داشتند اورا «آگاتوکلس»[1] می‌نامیدند.

۱ ـ آگاتوکلس Agathoclès ستمگر بزرگ سیراکوس (۲۸۹ ـ ۳۶۱ پیش از میلاد) .

سفره‌خانه، اتاق مربع مستطیلی‌بود که از محوطهٔ طاق‌داری که سطحش محاذی سطح باغ بود روشنایی روز واردآن میشد وخود، اتاقی تاریك و مرطوب و بطوریکه بچه‌ها می‌گفتند « پرازجانور » بود. همه نواحی مجاور، سهمیه‌شان را از حشرات، از آنجا فراهم میآوردند. هریك از چهار گوشه‌اش به زبان کودکان پرورشگاه یك اسم خاص نکته‌رسان داشت. گوشهٔ عنکبوت‌ها ، گوشهٔ کرم‌ها، گوشهٔ خرخاکی‌ها، و گوشهٔ سوسك‌ها، اسامی چهارگوشهٔ این اتاق بود. گوشهٔ سوسکها مجاور مطبخ و بسیارممتاز ومورد ستایش‌بود. این‌گوشه از جاهای دیگر کمتر سردبود. این اسامی از سفره خانه گذشته و به‌پرورشگاه رسیده بود، وآنجا مانند کالج قدیم « مازارن » بر چهار ملت مختلف اطلاق میشد.ـ هرشاگرد بمناسبت گوشه‌یی که درسفره خانه درآن می‌نشست و غذا میخورد، به‌یکی ازاین چهارملت بستگی‌داشت. یك‌روز عالیجناب مطران، ضمن بازدید مؤسسات مذهبی قلمرو روحانیش به‌آن پرورشگاه رفت، وارد کلاس‌شد ودختر کوچك گلگونی باموهای خرمایی دلپسند دیدکه ازآنجا عبور میکند. ازیکی دیگر از کودکان پرورشگاه، یك دختر گندم‌گون ملیح با گونه‌های تر و تازه که نزدیکش بود، پرسید:

ـ آن دخترکه میرود کیست؟

ـ این یه‌عنکبوته، عالیجناب.

ـ به! آن دیگری‌کیست؟

ـ یه سوسك.

ـ خوب! آن یکی؟

ـ یه کرم!

ـ راستی! خود شما کیستید؟

ـ عالیجناب! من خودم یه‌خرخاکیم.

هرخانه ازاین‌قبیل، اختصاصاتی‌برای‌خود داشت. درآغاز این‌قرن «اکوئن»[1] یکی از نقاط ملیح وخشن‌بود که‌درآن بسیاری ازدختران جوان روزگار کودکیشان‌را بسر‌بردند. در «اکوئن» برای‌آنکه کودکان را درصف‌آورند وبرای اجراء آداب عید سن ساکرمان حرکتشان دهند آنانرا دوقسمت میکردند، یك‌قسمت «باکره‌ها» بودند ویك‌قسمت « گلفروش‌ها»، همچنین دستهٔ«سرادق»ودسته«مجمر» نیز داشتند، یك‌دسته ریسمانهای سرادق را بدست داشتند ودستهٔ دیگر برای « سن‌ساکرمان » عوددر مجمر میسوزاندند. گل‌ها، از سمت راست بطرف «گل‌فروشها» می‌آمدند . چهار «باکره» پیشاپیش‌حرکت میکردند. صبح‌این‌روزبزرگ‌غالباً درخوابگاه این‌پرسش‌شنیده میشد:

ـ کیست که باکره است؟

مادام «کامپان»[2] حکایت میکرد که‌یك «کوچولوی» هفت‌ساله به‌یك «بزرگ»

۱ـ Ecouen محلی است در ناحیهٔ پونتواز فرانسه که یك پرورشگاه معروف کودکان یتیم درآن از قدیم تأسیس شده است.

۲ـ Campan اززنان معروف فرانسه، منشی ماری آنتوانت وپس‌ازآن رئیسهٔ پرورشگاه اکوئن (۱۸۲۲-۱۷۵۲)

شانزده ساله که این، سرمجمر را گرفته وآن، تهش را نگاهداشته بود، میگفت:«تو باکره‌یی؛ من که نیستم!»

-۵-

تفریحات

بالای در سفره خانه این دعا را که «دعای سفید» نام داشت و فضیلتش این بود که اشخاص را مستقیماً به‌بهشت می رساند با حروف درشت سیاه نوشته بودند:

«دعای کوچك سفیدی که‌خدا سرود، که خدا گفت، که خدا دربهشت‌گذاشت. شب که می‌روم بخوابم سه فرشته می‌بینم که بر تختخواب من خفته‌اند، یکی پایین تختخواب ودو تابالای آن و حضرت مریم عذرا وسط آن خوابیده است و به من می‌گوید که بخوابم وازهیچ چیز نترسم . خدای بزرگ پدر من است، مریم عذراء مادرم است، سه‌حواری برادران منند، سه «باکره» خواهران منند. پیراهنی که خداوند جسم مرا درآن بوجود آورده است بدنم را پوشانده است؛ صلیب « سنت مارگریت» برسینه‌ام نوشته شده است؛ خانم عذراء درصحراها راه افتاد، گریه‌کنان‌از فراق خداء آنجاء آقای یحیی مقدس را دید. - آقای یحیی مقدس‌از کجا می‌آیید؟ -از«آوسالوس» می آیم.- خدای‌خوب رانندیدید؟ - اودرخت صلیب‌است،پاهایش آویخته است، دستهایش را میخ کرده‌اند، کلاه کوچکی از خار سفیددارد. کسی‌که این دعارا سه دفعه شب وسه‌دفعه صبح بخواند عاقبت به‌بهشت خواهد رفت.»

بسال ۱۸۲۷ این خطبه زیر سه‌طبقه رنگ از روی دیوار ناپدید شده‌بود؛ در این ساعت از حافظهٔ چند تن که درآن موقع دختران جوان بودند وامروز پیرزنند نیز محو شده است.

یك مجسمهٔ بزرگ، مصلوب مسیح که بردیوار نصب شده بود آرایش این سفره خانه را که در منحصربفردش روبه‌باغ بازمی‌شد تکمیل می‌کرد. دومیزکم‌عَرض هریك کنار دونیمکت چوبین ، دو خط موازی طویل از یك سرسفره خانه‌تا سر دیگرش‌میکشید. دیوارهاسفیدومیزهاسیاه‌بودند. این‌دورنگ سوکواری،یگانه آرایش دیرهاست. غذاها عموماً وغذای کودکان نیز خشن بود. فقط یك‌بشقاب‌گوشت‌مخلوط با سبزی یا ماهی‌شور تجمل سفره بود. این غذای ناچیز هم که فقط برای شاگردان پرورشگاه تهیه می‌شد یك‌استثناء بشمار می‌رفت. بچه‌ها می‌خوردند وساکت‌میماندند زیرنظر مراقبت مادر مقدس مأمور هفتگی غذاخوری که گاه بگاه اگر مگسی‌خلاف مقررات ، آنجا پرواز و وزوز می‌کرد، کتابی چوبین را باسر و صدا می‌گشود و می‌بست. - چاشنی این سکوت شمه‌یی ازشرح زندگانی مقدسان‌بود که روی میز جعبه‌داری که زیر پای مجسمهٔ‌مسیح قرارداشت باصدای بلند خوانده می‌شد. خواننده‌این شرح حال؛ یك شاگرد بزرگ بود. روی میز درفواصل معین تغارهای رنگ وروغن

زده بود که بچه‌ها خود لیوان وبشقابشان را درآن می‌شستند وگاه مقداری از مازاد غذا،گوشت نپخته، یا ماهی فاسد درآنها می‌انداختند وهرکس که این کاررا میکرد تنبیه می‌شد. این تغار را «دایرهٔ آب» می‌نامیدند.

بچه‌یی که سکوت را می‌شکست یك «صلیب بازبانش» رسم می‌کرد. کجا؟ روی زمین.ـ سنگفرش زمین را می‌لیسید. گرد وغبار که پایان همه شادیها است مأمور تنبیه این گلبرگهای کوچك بود که تقصیری جز چهچه‌زدن نداشتند.

در دیر کتابی بود که فقط یك نسخه ازآن چاپ شده بود وخواندنش ممنوع بود. این قانون «سن بنوا» بود. رازمکتومی بود که هیچ چشم پلید نمی‌بایست بر آن افتد.

شاگردان پرورشگاه یك روز موفق به ربودن آن کتاب شدند و با حرص به خواندنش پرداختند. دمادم از ترس آنکه مبادا کسی سررسد و غافلگیرشان کند کتاب را می‌بستند. از این کار خطرناك لذت می‌بردند. چند صفحهٔ غیر مفهوم راجع بهگناهان پسر بچه‌های کوچك، چیزی بود که بیش از همه طرف توجهشان قرار گرفت.

در یك خیابان باغ، نزدیك چند درخت لاغرمیوه‌دار، بازی می‌کردند. با وجود مراقبت فوق‌العاده وبا وجود سختی تنبیه‌ها، وقتی که باد درخت‌ها را تکان‌می‌داد بچه‌ها گاه موفق می‌شدند که یك سیب یا یك‌زردآلوی فاسد ویا یك گلابی کال از زمین بردارند. اکنون رشتهٔ سخن را بدست نامه‌یی می‌دهم که پیش چشمم است نامه‌یی است که بیست وپنج‌سال‌پیش نوشته شده‌است، بدست یك شاگرد قدیم‌پرورشگاه که امروز مادام «لودوشس دو...ـ» ویکی از آراسته‌ترین زنان پاریس است. این را عیناً ازمتن نامه نقل می‌کنم: «هرکس‌گلابی یا سیبش را بهرصورت که‌بتواندپنهان میکند. وقتی که بالا میروند تا در انتظار شام خوردن روپوش را روی تختخواب بگذارند آن گلابی یا سیب را زیر بالش می چپانند، و شب، در رختخوابشان می‌خورندش، و وقتیکه نتوانند، درمستراح می‌خورندش.» این یکی از شدیدترین شهواتشان بود.

یك دفعه هنگامی که عالیجناب مطران، دیر را بازدید می‌کرد، یك دختر تازه سال موسوم به‌مادموازل «بوشار» که قدری خون «مون مورانسی» در عروق‌داشت با رفقایش نذر بست که از عالیجناب مطران یك روز مرخصی که با نظامات سخت‌این دیر محال بود خواهد گرفت. همه در این نذربندی شرکت جستند، اما هیچ یك از رفقایش امکان چنین امر را باور نداشت. هنگامی که عالیجناب مطران از جلو کودکان پرورشگاه می‌گذشت مادموازل بوشار، در وحشت وصف ناپذیررفقایش، از صف بیرون آمد وبا صدای بلند گفت، «عالیجناب، یك روز مرخصی بمن مرحمت کنید.» مادموازل بوشار با طراوت و بزرگ بود و زیباترین چهرهٔ گلگونی راکه دردنیا ممکن است داشت. مسیو «دوکه‌لن» لبخندی زد وگفت، «چطور، بچهٔ عزیزم چرا یك روز مرخصی؛ اگر مایل باشید با سه‌روز مرخصی شما موافقم.» رئیسهٔ دیر نتوانست اعتراضی بهفرمایش عالیجناب مطران‌کند. جنجالی برای دیر، ولی‌مسرتی برای پرورشگاه. اثرش را خود حساب کنید.

با اینهمه این صومعهٔ ناهنجار آنچنان خوب محصور نبود که حیات سوداهای خارج، یا درام یا حتی رمان نتواند درآن نفوذکند. برای اثبات مدعی، اینجابه‌تصویر ونشان دادن یك امر واقعی و بی چون و چرا باختصار اکتفا می‌کنیم کـه در حقیقت هیچ نسبت با تاریخچه‌یی که نقل میکنیم ندارد وبا هیچ رشته به‌آن مربوط نمیشود. این‌واقعه را برای تکمیل قیافهٔ دیر در ذهن‌خواننده ذکر میکنیم.

مقارن این عصر در دیر یك زن اسرارآمیز بودکه از زنان روحانی نبود، اما نسبت به او با احترام بسیار رفتار میکردند و مادام آلبرتین مینامیدندش. چیزی از اونمیدانستند جز آنکه دیوانه بود و در دنیا درانتظارمرگ روز میگذارند. گفته میشد که در لفافهٔ این تاریخچه، موضوع تسویهٔ مکنت مهمی که برای یك عروسی بزرگ لازم بود نهفته است.

این زن، تقریباً سی‌ساله، سبزه، بغایت زیبا، پیوسته به وضع مبهمی با چشمان درشت نگاه میکرد. آیا میدید؟ همه شك داشتند. راه رفتنش بەلغزیدن شبیه‌تر بود؛ هرگز حرف نمیزد؛ یقین قطعی نداشتند که این زن نفس میکشد. منخرینش مثل حالتی که پس از آخرین نفس به خـود گیرد در هم فشرده و سربی‌رنگ بود. لمس دستش به منزلهٔ لمس برف بود. ملاحت شبح‌آسای غریبی داشت. هرجا که او وارد میشد برودت همه را فرا میگرفت. یك روز یك خـواهر مقدس چون دیـدش که میگذرد به یك خواهر دیگر گفت: مثل مرده راه میرود. دیگری جواب داد: شاید اصلا مرده است.

راجع به مادام آلبرتین صدها حکایت نقل میکـردند. وی موضوع کنجکاوی دائم شاگردان پرورشگاه بود. در پرستشگاه یك کرسی‌بود که چشم گاو نام داشت.[1] مادام‌آلبرتین دراین‌کرسی که‌جز یك دهانهٔ دایره‌یی، یك چشم گاو، نداشت می‌نشست و در مجالس موعظه حاضر میشد. عادتاً آنجا تنها بود زیرا که از این کرسی که در طبقهٔ اول بود دیدن خطیب یا خوانندهٔ دعا امکان داشت ، واین‌کار برای زنان‌روحانی ممنوع بود. یك روز منبر خطابه را یك کشیش جوان از طبقات ممتاز، مسیـو دوك دوروهان عضو مجلس سنای فرانسه، افسر تفنگداران سرخ در ۱۸۱۵ هنگامی که پرنس‌لئون نـام داشت، (متوفی پس از سال ۱۸۳۰ با مقام کاردینالی و مطرانـی «بزانسون») اشغال کرده بود. این اولین دفعه بودکه مسیودوروهان دردیرپتی‌پیکپوس موعظه میکرد. مادام آلبرتین معمولا در مجالس خطابه ودعا با سکوتی کامل وسکونی مطلق حضور مییافت. آن روز همینکه مسیو دوروهان را دید در جایش نیم خیزی کرد وبا صدای بلندی‌که درآن فضای ساکت طنین‌اندازشدگفت: «ای‌وای! اوگوست!» همه متحیر شدند و سرگرداندند، واعظ چشمانش را بلند کـرد، اما مـادام آلبرتین سکون خود را بازگرفته‌بود. یك نسیم زندگی خارجی، یك روشنایی حیات، لحظه‌یی بر این چهرهٔ خاموش و یخ‌زده گذشته، سپس همه محو شده و زن دیوانه باز به صورت نعش درآمده بود.

در آن موقع این دو کلمه در دیر همه کسانی را که میتوانستند حرف بزنند

۱ـ روزنه‌ها و دریچه‌های کوچك را فرانسویان « چشم‌گاو » گویند.

به‌پرچانگی واداشت. چه چیزها در این «ای‌وای! اوگوست!» خوابیده است! این‌چه اسرار نهفته را فاش میکند! براستی مسیودوروهان اوگوست نام داشت. در صورتی‌که مادام آلبرتین مسیودوروهان را می‌شناسد مسلماً خود از بزرگترین خانواده‌هاست، اکنون که از یك چنین آقای بزرگوار با اینهمه یگانگی سخن میگوید لابد خود مقام رفیعی دارد، وچون نام کوچك او را میداند پس رابطه‌یی با او دارد، شاید رابطهٔ خویشاوندی، اما حتماً بسیار نزدیك.»

دو دوشس بسیار با وقار، مادام «دوشول ازول» و مادام «سران» غالباً دیر را بازدید میکردند، بی‌شك درسایهٔ امتیازات‌اشرافی درباری درآن راه مییافتند، وموجب وحشت شاگردان پرورشگاه میشدند. وقتی که این دو خانم پیر عبور میکردند همه این دختران کوچك بیچاره می‌لرزیدند و چشم پایین می‌انداختند.

درواقع مسیودوروهان بی‌آنکه‌خود متوجه‌باشد طرف توجه‌شاگردان پرورشگاه بود. در این زمان مسیودوروهان در انتظار ریاست روحانی، معاون بزرگ مطران پاریس شده‌بود. یکی ازعاداتش این بودکه‌غالباً برای اجرای مراسم مذهبی‌به‌پرستشگاه راهبات پتی‌پیکپوس بیاید. هیچیك از دختران جوان نمیتوانست او را به علت پردهٔ ضخیمی که وسط معبد آویخته بود ببیند. اما او صدایی داشت شیرین و تا حدی نازك که دختران توانسته بودند آنرا بشناسند و تشخیص دهند. وی سابقاً تفنگدار بود. به علاوه گفته میشد که بسیار ظریف و خوش اطوار است و موهای بلوطی رنگی دارد که دور سرش حلقه زده است، و یك کمربند برقی عریض اعلی به کمر بسته است، و ردای سیاهش با ظریفترین برش دنیا دوخته‌شده است. وی، همه این تصورات شانزده ساله را به شدت به خود مشغول میداشت.

هیچ صدای خارجی دردیر نفوذ نمیکرد. با اینهمه یك سال اتفاق افتاد که صدای یك فلوت به درون آن رسید، این حادثهٔ بزرگی به شمار رفت و شاگردان آن زمان پرورشگاه هنوز به یادش می‌آورند.

این فلوتی بود که کسی در همسایگی مینواخت ، این فلوت همیشه نوای واحدی را مینواخت، نوایی‌که امروز بسیار متروك است، «زتولبهٔ عزیزم، بیا برجانم حکومت‌کن!» و هرروز دوسه دفعه شنیده میشد. دختران جوان ساعاتی را به شنیدن این نوا مصروف میداشتند. مادران متغیر میشدند و شاگردان را تنبیه میکردند. این، چند ماه به‌طول انجامید. شاگران پرورشگاه، همه، کمابیش عاشق موسیقیدان ناشناس بودند. هریك ازآنان خود را «زتولبه» می‌پنداشت. صدای فلوت ازکوچهٔ «دروامور» به گوش میرسید. همه حاضر بودند هرچه دارند بدهند یا وعده کنند و به هر کار که ممکن شود تن دردهند تا بتوانند دست کم یك دفعه این « موسیقیدان جوان » را که چنان شیرین فلوت مینواخت وهم درآن حال بی‌آنکه‌خود بداند‌این جانها را به‌رقص می‌آورد یك ثانیه هم که شده باشد ببینند. سرانجام یك دفعه به‌وسیلهٔ یك درمخصوص خدمتگزاران گریختند و به طبقهٔ سوم عمارت که مشرف به‌کوچهٔ دروامور بود رفتند تا شاید به‌تلافی‌ایام محنت، جوان فلوت‌زن را ببینند اما موفق نشدند. یکی‌ازدختران، دستش را از عمارت بیرون برد و دستمال سفیدش را تکان داد . دو دختر دیگر گستاخی را از این حد نیز گذراندند. به وسایلی خود را به‌بالای بام رساندند وعاقبت

موفق به‌دیدن «فلوت‌زن‌جوان» شدند. این، آقای محترم‌پیری‌بود، مهاجر، نابینا وخانه خراب که در کلبهٔ زیر شیروانیش برای دفع کسالت فلوت میزد.

-٦-

دیر کوچك

در محوطهٔ پتی‌پیکپوس سه ساختمان بود که کاملا از هم متمایز بودند؛ یکی دیر بزرگ که جایگاه راهبات بود، یکی پرورشگاه که شاگردان در آن جای داشتند و یك ساختمان دیگر نیز بود که دیر کوچك نامیده میشد. این، یك قسمت عمارت بود که در آن همه‌گونه پیرزنان روحانی از طریقه‌های مختلف سکونت داشتند که از بازماندگان صومعه‌های منهدم شده به دست انقلاب بودند. اجتماعی از الوان مختلف، سیاه وخاکستری وسپید، و ازهیئت‌های مختلف، ومجموعه‌یی ازهمه اختلافات ممکنه بود.اگرترکیب‌کلمه بدین‌گونه ممکن باشد میتوان این‌اجتماع را«دیرچهل‌تکه»نامید.

ازآغاز امپراتوری، به همه این بیچاره دختران پراکنده و بی‌پناه اجازه داده شده بودکه بیایند زیر بالهای بنه‌دیکتین‌های برناردین پناهنده شوند. دولت مستمری ناچیزی به آنان میداد؛ خانمهای پتی پیکپوس آنانرا با شوق وشتاب پذیرفته بودند. اختلاط عجیبی بود. هرکس مقررات طریقهٔ خود را معمول میداشت. گاه به کودکان پرورشگاه به‌عنوان تفریح بزرگ اجازه داده میشد تا با این پیرزنان ملاقاتی کنند. این کار باعث شد که درحافظه‌های جوان این دختران‌کوچك خاطراتی از مادرمقدس «سنت‌سکولاستیك» و مادر مقدس «ژاکوب» بماند.

یکی از پناهندگان تقریباً خود را در خانهٔ خویشتن میدید. این، راهبه‌یی از طریقهٔ «سنت‌اور» و یگانه کسی‌بود که ازاین طریقه زنده مانده‌بود. دیرقدیم خانمهای «سنت‌اور» از آغاز قرن هیجدهم همین‌خانهٔ پتی‌پیکپوس را اشغال کرده بود که بعدها به تصرف بنه‌دیکتین‌های مارتن‌ورگا درآمد. این دختر مقدس چون فقیرتر از آن بود که بتواند لباس اعلای طریقه‌اش را (یك جامهٔ سفید با روپوش ارغوانی) بپوشد با نهایت تقدس یك مجسمهٔ کوچك ساخته ولباسی مانند لباس طریقه‌اش به‌آن پوشانده بود که همیشه آنرا با شوق وبا شادمانی نشان میداد، و هنگام مردنش‌آنرا به‌دیر هبه کرد. در۱۸۱۴ از این طریقه جز یك راهبه باقی‌نبود؛ امروز اثری جزیك عروسك از آن نمانده است.

علاوه براین مادران شریف، چندپیرزن دنیادار مانند مادام آلبرتین ازرئیسهٔ دیر اجازه گرفته بودند که در دیر کوچك عزلت گزینند. مادام‌دو «بوفوردوتیول» و مادام لامارکیز دوفرسن از این عده بودند. یك زن دیگر هم بود کـه هرگز دردیر شناخته نشده بود مگر به وسیلهٔ صدای مدهشی که هنگام گرفتن آت بینی میکرد. شاگردان او را مادام «واکارمینی» می‌نامیدند.

به‌سال ۱۸۲۰ یا ۱۸۲۱ مادام دوژانلیس که درآن زمان سرگرم نگاشتن یك مجموعهٔ متناوب موسوم به «متهور» بود کسب اجازه کرد تا وارد دیـرپتی پیکپوس شود. مسیولودوك دورلئان توصیه‌اش کرده بود. هیاهویی در کندو برپا شد. مادران صاحب رأی همه‌لرزان بودند. مادام دوژانلیس رمانهایی نوشته‌بود. اما وی اظهارداشت که بیش از همه‌کس ازآن رمانها بیزار است، به‌علاوه بمرحلهٔ اعلای تقدس‌ناهنجارش رسیده بود. به یاری خدا و نیز به‌کمك پرنس وارد شد. پس از شش یا هشت ماه از دیر خارج شد و دلیلش این بود که باغ سایه نداشت. راهبات از رفتنش شادمان شدند. وی باآنکه بسیار پیر بود هنوز «هارپ» مینواخت وبسیار خوب هم مینواخت.

چون از دیر رفت نشانهٔ خود را در اتاقش باقی گذارد. مادام دوژانلیس زنی خرافاتی بود وزبان لاتن را خوب می‌دانست. این دوکلمه صورتی به‌غایت خوب از او درنظرمجسم می‌کند. تا چند سال پس‌ازرفتن او درگنجه‌یی‌که پول وجواهراتش را در آن جای می‌داد پنج مصرع شعر لاتن دیده می‌شد که با مرکب قرمز برکاغذ زرد نوشته شده بود وبه‌عقیدهٔ اوفضیلت وخاصیتش دفع شر دزد بود.

این اشعار ، بزبان لاتن‌قرن ششم‌است وموضوعش اینست که‌آیا دودزدمعروف «کالوِر» بطوریکه هممیگویند «دیماس» و«ژستاس» نام داشتند یادیسماس[1]وژسماس. این املاء میتوانست در قرن اخیر خلاف مدعای ویکونت دوژستاس را که خود را از اعقاب‌آن دزد بدکارمی‌دانست اثبات کند. درحقیقت فضیلتی که برای این‌شعر تعیین شده‌بود در طریقهٔ مذهبی «مهمان دوستان» مورد قبول واقع شد.

کلیسای این خانه چنان ساخته شده بودکه مانند یك بریدگی واقعی بین‌دیر وپرورشگاه بود وطوری قرار داشت که دیر و پرورشگاه ودیر کوچك هرسه با آن مربوط بودند. در این کلیسا مردم‌نیز بوسیلهٔ دیر کوچکی که روبه‌کوچه داشت وارد می‌شدند. اما ساختمان کلیسا طوری بود که هیچکس از ساکنان دیر نمی‌توانست‌افراد خارجی را ببیند . کلیسایی فرض کنید که محل سرود خواندنش با دست عظیمی گرفته شده وچنان پیچانده شده باشد که نه مانند کلیساهای عادی فضای طویلی پشت محراب تشکیل دهد، بلکه یك نوع تالار یا سرداب تاریك در سمت‌راست محل‌تلاوت دعا ایجاد کند . فرض کنید که این تالار با پرده‌های هفت یا هشت‌پایی که سابقاً شرح دادیم‌بسته شده باشد؛ درسایهٔ این‌پرده‌ها، روی نشیمنهای چوبی، راهبات‌سرود-خوان را سمت چپ، شاگردان پرورشگاه را سمت راست، خادمه‌ها و مبتدیها را در ته تالار تصور کنید، آنگاه تصویری از حضور زنان روحانی پیکپوس در خانهٔ خدا پیش چشم خواهید داشت. این غار که محل سرود خواندنش می‌نامیدند با یك دالان به‌دیر مربوط بود.کلیسا روبه‌باغ داشت. وقتی که زنان روحانی برای اجراء مراسم مذهبی درکلیسا حاضر میشدند وبموجب قانون دیر کاملا ساکت بودند افراد خارجی از حضورشان آگاه نمی‌شدند مگر بوسیلهٔ صدای صندلیهای چوبی دعاکه‌موقع

۱ــ مضمون این اشعار همین است که نوشته شده وبه‌همین جهت از ترجمهٔ متن آن‌که به‌زبان لاتن وتکرار همین مطلب است. یا نقل متن لاتن آن کەفایده‌یی برای خوانندگان ندارد چشم پوشیدیم.

نشستن وبرخاستنشان بگوش میرسید.

-۷-

چند سواد از این سایه

طی‌شش‌سالی‌که سنوات ۱۸۱۹ و۱۸۲۵ را ازهم جدامی‌کنند خانم سرپرست دیر پتی‌پیکپوس مادموازل دو «بلمور» بود که به‌زبان روحانی «مادر بیگناه» نامیده میشد. این‌زن ازخانوادهٔ مارگریت دوبلمور مصنف کتاب «زندگی مقدسان طریقهٔ سن بنوا» بود. انتخابش بمقام ریاست یك‌دفعه تجدیدشده‌بود. این، زنی‌بود تقریباً شصت ساله، کوتاه قد، فربه‌که بقول نـویسندهٔ نامه‌یی که قبلا شرح دادیم «مثل یك کوزهٔ ترك‌دار می‌خواند» ؛ ازاین‌گذشته زنی‌بود عالی، یگانه موجود با نشاط در همه‌دیر، و بهمین‌جهت مورد ستایش‌همه.

«مادربیگناه» مانند سلفش «مارگریت»، داسیهٔ طریقت[1] بشمارمیرفت. ادیبه، علامه، دانشمند، بصیر، مورخ دقیق، استاد زبان لاتن، متبحر در زبان یونانی، سرشار از زبان عبری و ازهمه جهت یك‌بنه دیکتن بود نه بنه دیکتین[2].

معاون رئیسه، یك‌پیرزن روحانی اسپانیایی تقریباً کوربود که «مـادر مقدس سیتر» نام‌داشت. بین‌مادران صاحب‌رأی مهمترازهمه عبارت بودند ازمادرسنت‌اونورین خزانه‌دار ، مادر سنت‌ژرترود اولین معلمهٔ مبتدی‌ها؛ مادر سنت‌آنژ معلمهٔ دوم؛ مادر آنونسیاسیون رئیسهٔ مخزن؛ مادر سنت‌اگوستن پرستار ویگانه زنی‌که‌درهمه دیر شرور بود؛ سپس مادرسنت مشتیلد (مادموازل گوون) بسیارجوان، که صدای شایان‌ستایشی داشت؛ مادر فرشتگان (مادموازل دروئه) که‌پیش ازآن در «دیر دختران خدا» ودر دیر «خزانه» بین‌نواحی «ژیزور» و «مانیی» بود؛ مادر سن‌ژوزف (مادموازل دوکو ـ گولیودو) ؛ مادرسنت آده‌لائید (مادموازل دوورنه)؛ مادر میزریکورد (مادموازل دوـ سیفوانت، کـه نتوانست از عهدهٔ ریاضت‌ها برآید)؛ «مادر کومپاسیون» (مادموازل دولامیلتیه‌ر که خلاف قوانین طریقت درشصت‌سالگی پذیرفته شده‌بود و بسیارمتمول بود)؛ مادر پروویدانس (مادمـوازل دولـودینیر) ؛ مـادر پرزانتـاسیون (مادموازل دوسیگنزا که‌بسال ۱۸۴۷ رئیسهٔ دیرشد)؛ مادر سنت سلینی (خواهرسراکشی مجسمه‌ـ ساز) که دیوانه شد؛ مادرسنت شانتال (مادموازل دوسوزن) که‌وی نیز دیوانه شد.

بین‌زیباترین راهبات، یك‌دختر دلربای بیست وسه‌ساله بود ازجزیرهٔ «بوربن» از بازماندگان شوالیه «رز» کـه در دنیـا مادمـوازل «رز» نـام داشت و دردیر مادر

---

[1] ـ داسیه Dacier یك‌زن دانشمندفرانسوی ازاستادان السنهٔ‌روم ویونان‌قدیم. عبارت «داسیهٔ طریقت» یعنی بزرگترین زن دانشمند طریقت.

[2] ـ یعنی مرد بود، نه زن.

«آسومپسیون» نامیده می‌شد.

مادرسنت مشتیلدکه مأمور آوازدسته‌جمعی‌بود بارضای دل،شاگردان پرورشگاه را برای این امر بکار می‌گرفت. معمولاً از این دختران یك «گام» کامل موسیقی، یعنی هفت‌تن، شامل دختران ده‌ساله تا شانزده ساله، کاملا جور از حیث قدو صدا ، بر می‌گزید و بترتیب سن از کوچکتر ببزرگتر ردیفشان می‌کرد و به‌خواندن وامیداشتشان . این‌دسته یك منظرهٔ نی‌لبك «زن» روستایی مرکب از دختران جوان را درنظر مجسم میساخت، پنداشتی که «پان»[1] زنده شده وفلوتش را باآوازفرشتگان هماهنگ کرده است.

بین‌خواهران خدمتگزار وآنانکه بیش‌ازهمه مورد محبت شاگردان پرورشگاه بودند خواهرسنت «اوفرازی»، راخواهر «سنت مارگریت» را، خواهر«سنت مارت»را که هنوز بچه بود، و خواهر « سنت میشل » را که بینی درازش خنده‌آور بود، نام می‌توان برد.

همه این‌زنان نسبت بههمه این‌کودکان مهربان‌بودند. راهبات خشونت نداشتند جز برای خویشتن.ـ جز درپرورشگاه درجای دیگرآتش‌روشن نمی‌کردند وغذا، در پرورشگاه نسبت بهغذای دیر، ممتازبود.ـ وازاین گذشته هزاران مواظبت مادرانه‌در بارهٔ کودکان مبذول میداشتند. فقط هرگاه‌که یك‌بچه ازکنار یك‌راهبه عبور میکرد و با اوسخن می‌گفت راهبه هرگز جواب نمیداد.

این قانون سکوت، این‌نتیجه‌را بوجود آورده‌بود که‌در دیر اختیارسخن‌گفتن ازموجودات انسانی گرفته‌شده وبه‌اشیاء بیجان داده شده‌بود. گاه ناقوس کلیسا سخن میگفت، گاه زنگولهٔ باغبان.ـ یك زنگ «تنور» بسیارپرصداکه کنارخواهر رابط دیر جا داشت وصدای آن درهمه‌جای خانه شنیده میشد بوسیلهٔ زنگ‌زدن های گوناگون‌که یك‌نوع تلگراف صوتی‌بود همه اعمال زندگی مادی‌را نشان میداد واگرضرورت اقتضا میکرد فلان‌راهبه یافلان دختررا بهاتاق‌پذیرایی می‌طلبید. برای هرشخص وهرچیز بطرزخاصی زنگ‌زده میشد. زنگ رئیسه، یك‌ویك. زنگ معاون یك ودو بود.زنگ « شش- پنج » زنگ‌کلاس بود بطوری‌که شاگردان هرگز نمی‌گفتند زنگ کلاس‌بلکه می‌گفتند زنگ شش- پنج، « زنگ چهار چهار » مخصوص « مادام دوژانلیس » بود. غالباً صدای این زنگ شنیده می‌شد. کسانی که دلپاك نبودند می‌گفتند؛ این، شیطان چهار شاخ است. نوزده ضربهٔ زنگ وقوع حادثه بزرگی را اعلام میداشت. این حادثه عبارت‌بود ازباز شدن دردیرکه‌برای هیچکس گشوده نمی‌شد جزبرای‌عالیجناب مطران .

باستثناء او،و، چنانکه گفتیم،باغبان‌دیر، هیچ مرد وارد دیرنمی‌شد. شاگردان پرورشگاه جزاین دو، دومرد دیگرنیز می‌دیدند؛ یکی‌کشیش مرشد موسوم به « آبه بانه‌س » که پیرمردی زشت روی بود و در محل سرود خواندن ازپشت پنجرهٔ آهنینی میدیدندش؛ دیگری معلم نقاشی، مسیو «آنسیو» که نامه‌یی‌که چند سطرش‌را قبلا نقل کردیم اورا « مسیوآنسیو » نامیده وبه صفت « پیرمرد ترس‌آور گوژپشت » موصوفش

۱ـ یکی از ارباب انواع که‌فلوت مینواخته‌است.

ساخته است.

بخوبی دیده می‌شودکه همه این‌مردان، بادقت انتخاب شده‌بودند.

این‌خانهٔ عجیب، بدینگونه بود.

- ۸ -

هیئت دیر

پس‌ازنمایش دادن‌صورت اخلاقی دیر، بی‌فایده نیست کـه در چند کلمه هیئت مادی دیررا نیز نشان دهیم. خواننده پیش‌از این چیزهایی در این باره بخاطر سپرده است.

دیرپتی پیکپوس سنت‌آنتوان، تقریباً همهٔ ذوزنقهٔ وسیعی را اشغال می‌کرد که از تلاقی کوچه‌های پولونسو و «دروامور» و کوچهٔ کوچکی که ازمیـان رفته‌است و در نقشهٔ قدیم، کوچه «اوماره» نام داشت تشکیل یافته‌بود. این‌چهار کوچه مانند گودالی ازهرطرف این‌ذوزنقه را احاطه‌کرده‌بودند. دیرمرکب بود ازچند ساختمان ویك باغ. ساختمان‌اصلی که‌قسمت عمدهٔ محل‌را فراگرفته‌بود عبارت ازچندقسمت متلاقی ومشترك بود که‌اگر ازبالا دیده میشد، کاملا شباهت به‌چوبه‌داری داشت که‌روی زمینش خوابانده باشند. بازوی بزرگ چوبه‌دار همه قسمت کوچهٔ « دروامور » را بین کـوچهٔ کوچك پیکپوس وکوچهٔ پولونسو اشغال می‌کرد؛ بازوی کوچکش یك‌نمای مرتفع خاکستری محکم وآراسته به‌پنجره‌های آهن روبه‌کوچهٔ کوچك پیکپوس بود. درکالسکه‌روشمارهٔ ۶۲ انتهای این‌بازو رانشان میداد. نزدیك وسط این‌نما غبار وخاکستر بسیار، درکهنهٔ کوتاه طاقداری‌را که عنکبوتها تارشان‌را زیر آن تنیده بودند سفید می‌کرد. این در فقط یکی‌دوساعت روزهای یکشنبه، ودرمواقع نادری، برای‌بیرون‌بردن جنازهٔ راهبات ازدیر باز میشد. این در، مدخل عمومی کلیسا بود. آرنج چوبهٔ دار، تالار مربعی بود که بعنوان آبدارخانه بکارمیرفت وراهبات آنرا «خرج» مینامیدند.ـ در بازوی‌بزرگ حجرات مادران وخواهران‌ونوآموزان قرارداشت. دربازوی‌کوچك مطبخ‌ها، سفره ـ خانه، محوطهٔ مقابل آنها وکلیسا بود. بین درشمارهٔ ۶۲ و نبش کوچهٔ مسدود کوچك «اوماره»، پرورشگاه بود که‌ازخارج دیده نمی‌شد. باقی ذوزنقه، باغ را تشکیل میداد که سطحش‌ازسطح‌کوچهٔ«پولونسو» پایین‌تربود، وبهمین‌جهت دیوارباغ ازطرف داخل بلندتربود تا ازسمت‌خارج. ـ باغ که تا اندازه‌یی محدب‌بود، دروسطش، بالای یك تپهٔ کوچك، یك‌کاج زیبای نوك‌دار مخروطی‌داشت‌که پیرامون‌آن مانند خطوطی که به‌نوك یك سپر منتهی‌شوند چهارخیابان بزرگ‌بود، وهشت‌خیابان‌کوچك دیگر دوبدو ازاین خیابانها منشعب میشدند بقسمی که اگر باغ مدور میبود نقشهٔ هندسی خیابانها شبیه به صلیبی میشدکه روی‌یك چرخ جایش داده‌باشند. خیابان‌ها همه به‌دیوار نامرتب باغ‌که طولش در نقـاط مختلف نـامساوی بـود منتهی میشدنـد. کنـار خیابانهـا بتـه‌هـای

انگور فرنگی روییده‌بود. ته‌باغ یك خیابان محصور به‌سفیدارهای بزرگ بود که از خرابه‌های دیرقدیم‌که درزاویهٔکوچهٔ «درو‌امور» قرارداشت به‌ساختمان دیر کوچك که در زاویهٔکوچهٔ «اوماره» واقع‌بود منتهی‌میشد. جلودیرکوچك جایی‌بودکه‌باغ‌کوچك‌نام داشت. به‌این‌مجموعه، یك‌حیاط، همه‌نوع‌زوایای مختلف‌که ازبدنه‌های ساختمانهای‌داخلی ایجاد میشد، دیوارهایی چون دیوارهای زندان، ازهرطرف ودر هرقسمت خطوط سیاه طویل‌بامهایی‌راکه‌برکنارهٔ طرف دیگرکوچهٔپولونسوواقع بود بیفزایید تاصورت‌کاملی‌از جایگاه چهل‌وپنج سال پیش برناردین‌های پتی‌پیکپوس، پیش چشم داشته‌باشید. این دیر درست دریك محل چوگان بازی معروف قرن چهاردهم تا شانزدهم موسوم به «بازیخانهٔ یازده‌هزار شیطان» ساخته شده‌بود.

این‌کوچه‌ها همه از قدیمترین کوچه های پاریس بودند. این‌اسامی، کوچهٔ «درامور» و «اوماره»، بسیار قدیمند؛ کوچه‌هایی‌که این نام‌هارا دارندخود قدیم‌ترند. کوچهٔ «اوماره»قبلاکوچهٔ «موگو»، وکوچهٔ «درو‌امور» قبلاکوچهٔ نسترن‌نامیده میشد، زیرا پیش‌ازآنکه بشر سنگهارا بشکافد، خداوند گلهارا میرویاند.

- ۹ -

یك قرن، زیر یك روسری

اکنون‌که یك‌نظر تفصیلی برمحلی میاندازیم که سابقاً دیرپتی پیکپوس نامیده میشد وجرأت ورزیده‌ییم‌که‌دریچه‌یی باین‌پناهگاه پنهانی‌بگشاییم خواننده یکباردیگر اجازه دهد تا ازموضوع خارج شویم ونکته‌یی‌را بازگوییم که ربطی باموضوع این‌کتاب ندارد اما وصف دقیقی‌است وازاین‌لحاظ مفیداست که میفهماند که دیرهم بخودی خود صور اصلی مخصوص‌خودرا دارد.

دردیرکوچك، یك‌پیرزن صدساله بودکه ازصومعهٔ «فونتورو» آمده‌بود. این‌زن پیش‌ازانقلاب دراجتماع میزیست. ازمسیودو «میرومنی» وزیر دادگستری درزمان‌لوی شانزدهم، وازیك رئیسه موسوم به «دوپلا» که‌نزد او معروف بود بسیارسخن میگفت. یادآوری این‌دواسم درهرموقع خوش‌آیندش بود وخودستاییش بشمارمیرفت. شگفتی‌های صومعهٔ «فونتورو» را نقل میکرد و میگفت که این صومعه مثل یك شهربود و کوچه‌هایی داشت.

بالحن خاصی به‌لهجهٔ اهل «پیکاردی» سخن میگفت‌که‌موجب تفریح شاگردان پرورشگاه میشد. هرسال‌آمالش‌را با کمال شکوه تجدید میکرد و هنگام اداء سوگند وفاداری‌به‌کشیش‌میگفت: «اینرا عالیجناب سن‌فرانسوا به‌عالیجناب سن‌ژولین قبولانده، عالیجناب سن‌ژولین به‌عالیجناب سن‌اوزب قبولانده ، عالیجناب سن‌اوزب به‌عالیجناب سن پروکوپ قبولانده وغیره، وغیره... از این‌جهات من‌نیز، پدرمقدس، اینرا بشما میقبولانم.» و شاگردان پرورشگاه میخندیدند، نه‌خندهٔ زیر لب بلکه‌خندهٔ آشکار،

ازآن شیرین خنده‌های کوچك ودر گلو گرفته که‌گره بر ابروی مادران صاحب رأی میانداخت .

یك‌بار دیگر زن صدساله تاریخچه‌هایی را حکایت میکرد. میگفت که درایام جوانیش‌برنادرنهاآنرا بەتفنگداران وانمی‌گذاردند[1]. قرنی‌بودکه‌سخن می‌گفت اماقرن هیجدهم بود. عادت‌اهالی شامپانی وبورگونی‌را به‌چهارنوع شراب‌درزمان پیش‌ازانقلاب حکایت می‌کرد. می‌گفت وقتی که‌یك‌شخص‌بزرگ، یك‌مارشال فرانسه، یك شاهزاده، یك دوك، یکی از اعیان، از یك‌شهر بورگونی یا شامپانی عبورمی‌کرد، وجوه طبقات شهر برایش خطبه میخواندند وچهار صراحی بشکل کشتی که‌درآنها چهارنوع شراب مختلف ریخته بودند باو تقدیم میداشتند. روی پیمانهٔ اول، این‌کتیبه خوانده میشد، « شراب میمون »، روی دوم، شراب شیر، روی سوم، شراب گوسفند، روی چهارم، شراب خوك. این چهار افسانه، چهار درجهٔ مستی را نشان میداد، مستی اول آنکه خندان میکند، دوم‌آنکه خشمگین میسازد، سوم‌آنکه منگ می‌کند، چهارم آنکه خر میکند .

دریك گنجهٔ مقفل، یك‌شیئی اسرارآمیز داشت که به‌آن بسیار علاقه‌مند بود. آیین فونتورو[2] تملکش‌را برای اوممنوع نمیساخت.نمیخواست این‌شیئی‌را بکسی‌نشان دهد.هروقت‌که میخواست تماشایش‌کند بطوریکه آیین‌طریقه‌اش اجازه میداد دربروی خود میبست وپنهان میشد.اگردر دهلیزصدای پایی می‌شنیدبامنتهای‌سرعتی که‌دستهای ضعیفش‌اجازه میداد درگنجه را میبست. تا ازاین موضوع باوی سخن میگفتند ساکت میشد وباآنکه همیشه‌پرحرف‌بود دراین‌مورد لب‌فرو میبست. کنجکاوترین افراد، پیش سکوت اووسرسخت‌ترین اشخاص پیش‌لجاجش سپرانداختند.این‌نیزیك‌موضوع تعبیرات برای کسانی‌بود که‌در دیر بیکار یاکسل‌بودند. شیئی چنین اسرارآمیز وچنین‌گرانبها که گنج این‌زن صدساله بود چه می‌توانست باشد؟ بی‌شبهه یك نوع کتاب مقدس؟ یك تسبیح منحصر بفرد؟ نمونهٔ مطابق با اصل‌یك اثربزرگ؟ خودرا در فرضیات مختلف سرگردان میساختند.همینکه پیرزن‌صدساله درگذشت، شتابان به‌اتاقش‌رفتند، گنجه‌اش را گشودند، شیئی‌اسرارآمیز را مانند یك‌ظرف متبرك «پاتن» زیر یك پارچهٔ سه‌لا دیدند. این، یك بشقاب ساخت «فائنتزا»[3] بود، ونقش روی‌آن تصویر فرشتگان‌عشق را نشان میداد که پروانمی‌کردند وکودکان داروفروش مسلح به‌آب دزدکهای بزرگ سر درعقبشان نهاده‌بودند. این‌تعاقب با چهره‌ها وریختهای مضحك صورت می‌گرفت. یکی ازفرشتگان دلربای عشق، گرفتارشده‌بود، دست وپا میزد، بالهای کوچکش را حرکت میداد ومی‌کوشید تاباز بگریزداما داروفروش مسخره‌یی‌که‌گرفته‌بودش خنده‌یی شیطنت‌آمیز میکرد. نتیجهٔ اخلاقی: مغلوب شدن عشق بواسطهٔ قولنج. این‌بشقاب که

۱ــ مقصود از نقل این جملهٔ ناقص نشان دادن طرزصحبت پیرزن از روزگار قدیم است.

۲ـ Fontevrault ـ یکی ازطریقه های معروف رهبانیت زنان.

۳ــ Faenza ـ شهر ایتالیاکه سابقاً بمناسبت چینی‌هایی‌که درآن ساخته میشد و «فایانس» نام داشت معروف‌بود.

واقعاً شیئی نفیسی‌بود و شایستگی‌آنرا داشت که فکری بمولیر دهد، تا ماه سپتامبر ۱۸۴۵ هنوز موجود بود، برای فروش پیش یك‌سمسار بولـوار « بومارشه » گذارده شده بود.

این پیرزن خوب، خوش نداشت که هیچکس ازمردم خارج ازدیر را بپذیرد، ومیگفت دلیلش‌آنست که اتاق پذیرایی حزن‌آور است.

– ۱۰ –

اصل پرستش ابدی

درحقیقت، این اتاق‌پذیرایی، تقریباً شبیه به‌گور، که کوشیدیم تاتصویری‌ازآن بخواننده دهیم یك‌امر کاملا محلی بود که باهمان انـدازه خشونت در دیرهای دیگـر بوجود نیامد.

بویژه دردیر کوچهٔ تامپل که‌درواقع مربوط به‌طریقهٔ دیگری بود، دریچه‌های چوبی سیاه، جای‌خودرا به‌پرده‌های خرمایی‌رنگ داده‌بودند واتاق پذیرایی نیز سالون زیبایی باکف چوبین‌بود که پنجره‌هایش باحسن سلیقهٔ بسیار آراسته به‌حریر سفید بود وبر دیوارهایش همه‌گونه قابهای‌عکس، تصویر یك‌راهبهٔ بنه‌دیکتین با چهرهٔ گشاده ، دسته‌گلهای نقاشی‌شده، ونیزتصویر سریك ترك دیده میشد.

درباغ دیرکوچهٔ تامپل‌بود که‌آن‌درخت بلوط هندی وجود داشت که زیباتر و بزرگترازهمه بلوطهای فرانسه شمرده میشد وبین‌مردم خوب‌قرن هیجدهم شهرت‌داشت که «پدر همه بلوطهای کشور» است.

این دیرتامپل‌را چنانکه گفتیم بنه‌دیکتین‌های پرستش ابدی اشغال‌کرده‌بودند که ازهمه حیث بابنه‌دیکتین‌های «سیتو» تفاوت داشتند. این‌طریقهٔ‌پرستش ابدی، بسیار قدیم‌نیست وتاریخش‌ازدویست سال تجاوزنمی‌کند. در۱۶۴۹ آیین «سن‌ساکرمان» دو دفعه بفاصلهٔ چندروز در دو کلیسای پاریس، در «سن‌سولپیس» ودر «سن‌ژان‌آن‌گرو» مورد اهانت‌قرارگرفت واین، هتك‌حرمت مخوف‌وکم‌نظیری بودکه همه‌شهررا تکان‌داد. آقای رئیس روحانی، نایب اسقف « سن‌ژرمن ده‌پره» فـرمان‌داد کـه‌از همه کشیشان حوزه‌اش دستهٔ باشکوهی تشکیل‌یابد،ومیان این‌دسته، نمایندهٔ پاپ‌اقامهٔ نمازکرد. اما این اجتماع و مصلی‌رفتن، دو زن درستکار یعنی مادام «کورتن» مارکیز دو «بوك» و کنتس دو«شانوویو» راکفایت نکرد. این‌توهین‌که به «زمین‌مقدس بسیار رفیع محراب» وارد آمده بود هرچندکه‌گران بود تأثیرات شدیدش ازاین‌دو جان مقدس بیرون نمیرفت وبنظرشان رسیدکه جبران نخواهدشد مگربوسیلهٔ یك «پرستش‌ابدی» دربعض صومعه‌های دختران ـ هردو، یکی‌بسال ۱۶۵۲ ودیگری بسال۱۶۵۳ پول قابل ملاحظه‌یی بمادر «کاترین‌دوبار» منتسب به «سن‌ساکرمان» که یك‌زن روحانی بنه «دیکتین» بود دادند تا درراه این هدف زاهدانه،یك صومعه طبق‌آیین سن‌بنوا تشکیل دهد. نخستین

اجازه برای‌تأسیس‌این دیر،توسط «مسیودومتز» آبه دوسن‌ژرمن بمادر کاترین‌دوبار، داده شد باین‌شرط که هیچ دختر نتواند وارد دیرشود مگرآنکه سیصد لیور مستمری بپردازد که‌جمعاً ششهزار لیور میشود. پس‌از آبه دوسن‌ژرمن ، شاه‌هم‌این اجازه‌را با نامه‌های رسمی تصدیق‌کرد، سپس همه‌آنها، قوانین اساسی دیر ونامه‌های ملوکانه بسال ۱۶۵۴ دردیوان محاسبات ودرمجلس تأیید شد.

اساس وصورت قانونی‌مؤسسهٔ بنه‌دیکتین‌های‌پرستش ابدی سن‌ساکرمان‌درپاریس اینگونه بود. نخستین دیرشان درکوچهٔ « کازت » از صدقات مادام دوبوك، ومادام دوشاتووی‌یو» تازه ساز شد.

این طریقه چنانکه مشاهده می‌شود، با طریقهٔ بنه‌دیکتین‌های معروف به سیتو هیچ مشتبه نمی‌شد. همچنانکه خانمهای ساکره کور از ژنرال ژزویت‌ها، و خواهران انفاق از ژنرال لازاریستها بوجود آمده‌بود، منشاء این‌طریقه نیز « آبه‌دوسن‌ژرمن - ده پره » بود.

اینان با برناردین های دیر پتی پیکپوس هم که درونش را نشان‌دادیم تفاوت داشتند. بسال ۱۶۷۵ آلکساندر هفتم پاپ، فرمان خاصی‌صادر کرد که برناردین‌های پتی‌پیکپوس مانند بنه‌دیکتینهای سن‌ساکرمان به‌پرستش ابدی پردازند. اما بازهم این دوطریقه کاملا ازیکدیگر متمایز بودند.

- ۱۱ -

پایان پتی پیکپوس

ازآغاز زمان بازگشت سلطنت بوربن در فرانسه دیر پتی‌پیکپوس رو بضعف میرفت‌که این‌خود ازنتایج اضمحلال عمومی‌طریقه‌بود که‌پس‌ازقرن‌هیجدهم همه طریقه‌های مذهبی دستخوش‌آن شدند. سیروسلوك نیزمانند نماز، ازاحتیاجات انسانیت‌است؛ اما این‌نیزمانند همه‌چیزهایی که انقلاب دستکاری‌شان کرده‌است، صورت خصومت با ترقی اجتماعی را ازکف خواهد داد وباآن مساعد خواهد شد.

خانهٔ پتی‌پیکپوس بسرعت خالی‌از سکنه میشد. در۱۸۴۰ دیر کوچك ازمیان رفت وپرورشگاه هم تعطیل‌شد. دیگر نه‌پیرزنان درآن‌بودند، نه‌دختران جوان؛ آنان مردند و اینان پرورشگاه را ترك گفتند.

آیین پرستش ابدی چندان دشوار است که صورتی وحشت‌آور دارد؛ ارشادشدگان پاپس‌می‌کشند وطریقت، داوطلبان‌جدید نمی‌پذیرد. در۱۸۴۵ هنوز چندخواهر خدمتگزار در دیر بودند، اما از راهبات سرودخوانکسی نبود. چهل‌سال پیش زنان روحانی در دیر، نزدیك به‌صدتن بودند. پانزده سال قبل بیش از بیست و هشت‌تن نبودند. امروز چند نفرند؟ در ۱۸۴۷ رئیسه دیرجوان بود واین معلوم میداشت که دایرهٔ انتخاب تنگ شده‌است. این رئیسه کمتر ازچهل داشت. هرچه عده کمترشود

خستگی‌فزونی می‌یابد. ازهمان اوقات احساس میشد که‌هنگام آن‌رسیده‌است که برای تحمل بارسنگین آیین « سن‌بنوا » جز ده دوازده شانهٔ محنت‌کش وخمیده باقی‌نماند. این‌بار تحمل‌ناپذیراست وبرای عدهٔکم نیز بهمان‌سنگینی می‌ماندکه برای عدهٔ بسیار بود. پیش‌ازاین، فشارمی‌آورد، اکنون له می‌کند. پس‌این زنان میمیرند. از زمانی که مصنف این‌کتاب هنوز درپاریس سکونت داشت دوتن دیگر از این راهبات مرده‌اند. یکی‌ازآن دو بیست‌وپنجساله بود و دیگری بیست‌وسه ساله.ـ این یکی‌می‌تواند همچون «ژولیا آلپی‌نولا» بگوید، « اینجا کسی خفته‌است‌که سال‌عمرش ازبیست‌وسه نگذشت»[۱] بعلت این انحطاط بودکه دیرنتوانست ازعهدهٔ تربیت دختران‌برآید و پرورشگاه را تعطیل کرد.

ما نتوانستیم ازکنار این‌خانهٔ خارق‌العاده، مجهول، تاریك‌بگذریم و وارد آن نشویم وکسانی‌راکه‌همراه ماهستند وبعض‌آنان با علاقمندی‌گوش‌بما دارند تاسرگذشت غم‌انگیز ژان والژانرا بشنوند باخود بدرون‌آن نبریم. ما، دراین صومعه‌که مملو از اینهمه اعمال کهنه‌یی‌است که امروز بنظر تازه جلوه می‌کنند نفوذ کردیم. این، «باغ مسدود» است. هورتوس کونکلوزوس[۲]. ما ازاین کانون عجایب بتفصیل اما با احترام سخن‌گفتیم، البته تاحدی‌که‌سازش بین‌تفصیل واحترام ممکن‌باشد. ماهمه‌را نمیفهمیم، اما هیچ‌چیزرا دشنام نمی‌گوییم. ما درفاصلهٔ مساوی بین هوشعنای[۳] ژوزف لومستر که احترام را تا تقدیس جلاد نیزرساند، وتمسخرات ولترکه مجسمهٔ مصلوب مسیح هم را بباد استهزاء گرفت قرارداریم. ضمناً بگوییم‌که ولتر کار دور ازمنطقی کرد، زیراکه او از مسیح همچنان دفاع‌کرد که‌از کالاس[۴] دفاع می‌کرد؛ و، برای‌کسانی‌هم که منکر تجسدخدا درآدمیان هستند،مجسمهٔ مسیح مصلوب‌چه‌معنی دارد؟ـ خردمند کشته‌شده.

درقرن نوزدهم فکرمذهبی به‌بحرانی دچارشد. بعض چیزها فراموش میشوند، و این‌خوب‌است بشرط‌آنکه چون این‌ازیاد میرود آن‌بیاد بازآید[۵]. درقلب‌آدمی جای خالی نمی‌ماند. ویرانی‌هایی روی مینمایند، خوب است که این ویرانیها روی نمایند، مشروط برآنکه تازه سازیهایی دربی داشته باشند.

دراین انتظار، در چیزهایی که دیگر وجود ندارند مطالعه کنیم. باید این چیزهارا لااقل برای احتراز ازآنها دانست. تقلید زمان‌گذشته یك اسم دروغین بخود گرفته‌است و با کمال رغبت «آینده» نامیده میشود. این‌باز گشته یعنی «گذشته» در

۱ـ کلام لاتن.

۲ـ Hortus Conclusus کلام لاتین بمعنی باغ مسدود مجهـول. اشاره بیك افسانهٔ قدیم حاکی‌ازوجود باغی‌که کسی‌را درآن راه نبود.

۳ـ هوشعنا (Hosanna) دعای مخصوص یهود در روز چهارم «عیدمظال» که یادبود هجرت وصحرانشینی بنی‌اسرائیل در زمان موسی است.

۴ـ Calas بازرگان تولوزکه در۱۶۹۸ بغلط متهم به‌کشتن پسرش برای‌منع او ازکناره‌گیری از مذهب پروتستان شد وباین اتهام اعدام شد اما بعدها دفاع مشهور ولتر موجب تبرئه واعادهٔ حیثیت اوشد.

۵ـ یعنی، اگرچیزی فراموش میشود بجای‌آنها چیزی دیگر بیاد آید.

گذرنامهٔ خود تقلب کرده است، ازاین دام برحذر باشیم. احتراز جوییم. گذشته را چهره‌یی‌است موسوم به‌خرافات ونقابی موسوم به‌ریا. آن چهره‌را ازپرده بیرون‌اندازیم وآن نقاب را از جا برکنیم.

اما دیرها، یك مسئلهٔ مرکب از دو مسئله بمیان می‌آورند. یکی‌مسئلهٔ تمدن که محکومشان می‌سازد، دیگری مسئلهٔ آزادی که‌ازآنها حمایت میکند.

کتاب هفتم

جملهٔ معترضه

-۲-

دیر، فکر مجرد

این کتاب، درامی‌است که شخص اولش لایتناهی است.

انسان، شخص دوم آن است.

ازاین لحاظ، چون یك دیر، سر راهمان قرار گرفت برما لازم بود که وارد آن شویم. چرا؟ زیرا که دیرکه‌به‌شرق نیزچون به‌غرب، به‌روزگارکهن‌نیزچون به‌زمان نو، به‌بت‌پرستی وبودویت واسلام نیزچون به مسیحیت اختصاص دارد یکی‌ازدستگاههای بصری است که به‌دست‌آدمی روبه‌لایتناهی‌نصب شده است.

اینجاهیچ جای‌آن نیست‌که بعض افکار رابیش ازاندازه بسط دهیم؛ بااینهمه، هم در آن حال که ملاحظات و قیود و بیزاریهامان را مطلقاً محفوظ می‌داریم، باید بگوییم که هردفعه که لایتناهی‌را درآدمی می‌بینیم، خواه خوب ادراك شده باشد یابد، احساس می‌کنیم که احترام بروجودمان چیره شده است. در کنیسه، در مسجد، در بتخانه، در صومعه، یك جنبهٔ زشت هست که از آن بیزاریم و یك جنبهٔ عالی، که میستاییمش. ـ چه‌خوش سیروسلوکی‌است برای روح، وچه مکاشفهٔ بیکرانی‌است، تشعشع انوارخدایی بردیوار آدمی.

-۲-

دیر، جنبهٔ تاریخی

ازلحاظ تاریخ وعقل وحقیقت، رهبانیت محکوم به‌زوال است.

صومعه‌ها وقتی که بین ملتی‌فراوان شوند گره‌هایی‌هستند برای بستن جریان امور، مؤسساتی‌مزاحم، مراکز تنبلی برای نقاطی‌که مراکزعمل لازم دارند. تشکیلات رهبانی برای سازمان بزرگ اجتماع بمثابهٔ گیاه طفیلی «دبق» برای بلوط و زگیل

برای جسم آدمی است. سعادت و رونقشان نکبت کشور است. طریقهٔ رهبانی که برای آغاز مدنیت‌ها خوب و برای کاستن توحش بشری درسایهٔ معنویت مفید است برای بلوغ ملل ناپسند است. بعلاوه وقتی که سست شود وقدم درمرحلهٔ بی‌نظمی گذارد، چون درسرمشق دادن مداومت کند بهمه دلایلی که دردوران خلوصش عافیت بخشش میساخت بد میشود.

اعتکاف درصومعه، عهد خودرا بپایان رسانده است. دیرها ، که برای نخستین پرورش مدنیت جدید مفید بودند ، براثر رشدشان مزاحم شدند و اکنون در نتیجهٔ توسعه‌شان زیان‌بخش گردیده‌اند. مانند مؤسسات تعلیم وتربیت وطرز تشکیلات جمعیت بشری، دیرنیز که درقرن دهم مفید ودرقرن پانزدهم قابل بحث بود در قرن نوزدهم نفرت‌آور شده است. برص رهبانیت ، جسد دو ملت ارجمند ، ایتالیا واسپانیا را که یکی نور ودیگری فروغ اروپا طی قرون بود تقریباً تا استخوان جویده‌است، ودرعصری که ما هستیم این‌دو ملت نامی نمی‌توانند به‌درمان خود پردازند مگر درسایهٔ بهداشت صحیح ونیرومند سال ۱۷۸۹.

دیر، خصوصاً دیر قدیم زنان، همچنانکه درآغاز این قرن هنوز هم در ایتالیا واتریش وجود داشت، یکی‌از تاریك‌ترین تشکیلات تیرهٔ قرون وسطی است. صومعه، همان صومعه، مرکز تقاطع جنایات ووحشت‌هاست. صومعهٔ کاتولیك، اگرمعنای واقعیش را بخواهیم کانونی است انباشته ازاشعهٔ تاریك مرگ.

دیر اسپانیایی بویژه بسیار مشئوم است. آنجا در بحبوحهٔ ظلمت زیر طاقهای مالامال از مه، زیر گنبدهای مبهم، به نیروی تاریکی، مذبح‌های کوه پیکری شبیه به‌برج بابل، به بلندی کلیساهای عظیم وجود دارند؛ آنجا به درختهای بلوط درظلمات مجسمه‌های بسیار بزرگ سفید از مسیح مصلوب آویخته‌اند؛ بر صفحه‌های آبنوس ، مسیح‌های عریان بزرگ ازعاج نصب کرده‌اند که بیش ازآنکه خون‌آلود باشند خون چکانند؛ زشت وعالی، باآرنج‌هایی‌که استخوانشان نمایان است، با زانوهایی که غشاء داخلی‌شان پیدا است، باجراحاتی‌که گوشتهای بدن را نشان میدهند، تاجی ازخارهای نقره برسر، میخکوب شده با میخ‌هایی از طلا ، با قطرات خون از یاقوت برپیشانی وقطرات اشك ازالماس درچشمان. بنظرمیرسد که این یاقوت‌ها و الماس‌ها مرطوبند، ودرظلمات، بیچارگان‌چادرپوشی را که پهلوهاشان‌ازفشار کمربند ریاضت وازتازیانه‌های آهنین مجروح ، پستانشان از سبدهای چوبین کوفته، زانوهاشان از نماز، پوست کنده است به‌گریستن وامیدارند؛ زنانی‌که خود را عروس می‌پندارند، اشباحی‌که خود را از فرشتگان می‌پندارند. این زنان فکرمی‌کنند؟ نه ــ می‌خواهند؟ نه.ــ دوست میدارند؟ نه.زنده‌اند؟ نه ــ اعصابشان بصورت‌استخوان درآمده است؛ استخوانهاشان بمثابهٔ سنگ شده است. تاروپود چادرشان ازظلمت است. نفسشان زیر چادر خدا میداند که شبیه بچه قسم تنفس رقت آور مردگان است . بزرگ دیر ، این روح عذاب دهنده ، تقدیسشان می‌کند، و میترساندشان . آنجا پاکدامنان سرکشند. دیرهای کهنهٔ اسپانیا اینگونه‌اند . کنام‌های تقدس مخوف ، دخمه‌های دوشیزگان ، جایگاههای درندگان.

اسپانیای‌کاتولیك، بیش‌ازخود روم نیز، «رومن» بود[1] آنجا آدمی‌خود را در

۱ ــ یعنی‌بیش ازخود روم پیرو اصول روحانیت رومن بود.

مشرق زمین احساس میکرد . مطران، یا « قیزلر آقای » دربار آسمان ، درهای این حرمسرای مخصوص سلطان آسمانی را که جایگاه ارواح ذخیره شده برای خدا بود ، محکم می‌بست وپشت آنها بجاسوسی می‌ایستاد. زن تارك دنیا «اودالیك» [1] وکشیش، خواجهٔ حرمسرا بود. زنان پرحرارت درعبادت، از برگزیدگان خیالی‌بشمارمیرفتند و مالك مسیح بودند. شب هنگام جوان زیبای عریان، ازچلیپای‌دارپایین می‌آمد، ومایهٔ وجد درحجرهٔ تاریك راهبه میشد. دیوارهای بلند ازهرطرف این ملکهٔ مستعاررا که مجسمهٔ مصلوب مسیح سلطانش بشمار میرفت از هرگونه تفریح جاندار دور میساخت. یك نگاه بخارج این‌حرمسرای تاریك بمنزلهٔ‌یك بیوفایی‌میبود.زندان صومعه،جانشین کیسهٔ چرمین میشد. زنانی‌را که در مشرق زمین دردریا می‌افکندند درسر زمین غرب به سینهٔ خاك درون می‌کردند. هم آنجا وهم اینجا زنان بازوهاشان را بهم می‌پیچیدند؛ گروهی‌گرفتار امواج بودند وگروه دیگراسیرگودال؛ اینجا غرق شدگان، آنجا درخاك رفتگان ــ موازات وحشتناك.

امروزحامیان روزگار گذشته،چون قادر بانکاراین‌چیزها نیستند،کاررا بلبخند زدن برگذار میکنند. طرزآسان وغریبی‌برای نسخ مکشوفات تاریخ و ابطال تعبیرات فلسفی وحذف همه‌امور مصدع وهمه مسائل تیره متداول شده است. رندان میگویند، اینها همه عبارت‌پردازی است،ساده لوحان نیزتکرارمی‌کنند، «عبارت‌پردازی». ژان‌ـ ژاك ، عبارت پرداز؛ «دیدرو»عبارت پرداز [2]؛ ولتر دربارهٔ‌کالاس [3]، ولابار [4] وسیرون [5] عبارت پرداز . نمیدانم اخیراً که کشف کرده است که تاسیت [6] نیز عبارت پرداز بود، ونرون [7] یك قربانی بی‌تقصیربود، ومسلماً باین بیچاره هولوفرن [8] رحم باید کرد.

با اینهمه، حقایق اموربا بطلان ناسازگار است وعناد میورزد. مصنف این‌کتاب بچشم خویشتن درهشت فرسخی‌بروکسل،آنچه را که مربوط بقرون وسطی‌ودر دسترس همه است، درصومعهٔ ویلر، سوراخ فراموشگاهها را میان چمنی‌که حیاط صومعه بوده، وکنار رود «دیل» بلژیك، چهارسیاه‌چال سنگی‌را که نیمی‌ازآنها زیرخاك ونیم دیگر زیرآب‌است دیده است.ــ اینها سرداب زندان دیربوده است. درهریك ازاین‌حفره‌های تنگ اثری ازیك درآهنین ویك مستراح ویك دریچهٔ مسدود به میله‌های آهنی دیده

۱ ــ Odalisque اودالیك ــ کنیزکان زرخرید خدمتکارحرم‌پادشاهان عثمانی.

۲ ــ اشاره بمضامین عالی«ژان ژاك روسو» ودیدرو دانشمندان بزرگ فرانسه.

۳ ــ بحاشیهٔ صفحهٔ ۷۰۸ رجوع شود.

۴ ــ Labarre اشاره بدفاع ولترازِ «لابار» یك نجیب‌زادهٔ فرانسوی که باتهام مثله کردن یك مجسمهٔ مسیح اعدام وسوزانده شد (۱۷۶۶-۱۷۴۷).

۵ ــ Sirven پروتستان فرانسوی که باتهام کشتن دخترش برای بازداشتن او ازسازش باکاتولیك‌ها در۱۷۶۴ محکوم بمرگ و اعدام شد وبعدها مساعی‌ولترموجب تبرئه واعادهٔ حیثیتش شد.

۶ ــ Tacite مورخ بزرگ لاتن.

۷ ــ نرون ــ امپراتور خونخوار رم.

۸ ــ Holopherne سردارخونریز بخت‌النصر.

می‌شود که ازسمت خارج دوپا بالای رودخانه است و ازطرف داخل شش‌پا بالای خاك. رودخانه ازطرف خارج‌بقدرچهارپا درطول دیوار زندان جریان می‌یابد. زمینش همیشه خیس‌است. ساکن زندان را این زمین خیس بستر بوده است. دریکی از زندانها یك قطعه غل‌آهنین بدیوارآویخته است؛ در یکی دیگر یك نوع جعبهٔ مربع ازچهارپارچه سنگ خارا دیده می‌شودکه درونش برای خفتن بسیار کوتاه‌است وبرای سربلندکردن بسیار پست. دراین جعبه موجود جانداری را جای میدادند ویك سرپوش‌سنگی روی‌آن می‌نهادند. این هنوزوجود دارد. هرکس میتواند ببیندش، قابل لمس‌است. این زندانها، این سیاه‌چالها، این درهای‌آهنین، این غل، این دریچهٔ مرتفع که کنارش آب رودخانه جاری است، این جعبهٔ سنگی که مانند قبر، سرپوشی ازسنگ خارا دارد با این تفاوت که درقبرمرده میگذارند و دراین جعبه زنده، این خاك‌که بمثابهٔ گل‌است، این سوراخ مستراح، این دیوارها که آب ازآنها میتراود چه عبارت پردازهایی هستند!

-۳-

بچه شرط گذشته رامیتوان محترم شمرد

رهبانیت، آنگونه که دراسپانی‌وجود داشت وبصورتی‌که در«تبت» وجود دارد برای تمدن بمنزلهٔ یك نوع سل است. زندگی را یکباره قطع می‌کند . جمعیت را به‌آسانی‌ازمیان‌میبرد. محصورکردن درصومعه بمنزلهٔ خصی‌کردن است. رهبانیت بلای اروپا بود. علاوه براینها همه، خشونتی را که غالباً بروجدان وارد میساختند، ارشاد اجباری را، اصول ملوك الطوایفی را که بصومعه تکیه دارد ، ارشدیتی را کـه زیادت خانواده را در رهبانیت سرنگون می‌کند ، درندگی‌هایی را کـه از آن سخن گفتیم، زندانهای زیرزمینی‌را، دهانهای بسته را، مغزهای محصوررا، اینهمه قریحهٔ بدبخت‌را که درسیاه‌چال آمال ابدی جای میدهند، لباس گرفتن، روحانی‌ساختن و زنده بگور کردن این بیچارگان را در نظر آورید، شکنجه‌های فردی را بر محرومیت‌های ملی بیفزایید، آنگاه، هرکه وهرچه باشید، جلولبادهٔ راهبان وچادر راهبات، این دوکفن اختراعی بشر، احساس لرزش‌خواهید کرد.

با اینهمه، از بعض جهات و دربعض نقاط، برغم فلسفه ، برغم تـرقی ، روح رهبانیت درهمین قرن نوزدهم وجود دارد ویك عود عجیب ریاضت دراین‌لحظه دنیای متمدن را متحیرمیسازد. سرسختی سازمانهای پرورشی‌کهن برای اینکه ابدیت بدست آورند، شبیه به خواهش عطر گندیده‌یی است که طالب آلوده شدن به موی شما باشد، شبیه به ادعای ماهی‌بو گرفته‌یی است که مایل باشد خورده شود، شبیه به اصرار لباس کودکان‌است که بخواهد کسوت مردان گردد، شبیه بمحبت نعشی‌است که‌بخواهدبازآید وزندگان را درآغوش گیرد.

لباس بشما می‌گوید، ای حق‌ناشناس! من‌درمواقع سخت حمایتتان کردم چرا

اکنون نمی‌خواهیدم ؟ ـ ماهی میگوید ، من درسینهٔ دریا بودم . عطر میگوید، من رونق سرخ گل بودم. نعش می‌گوید، من شما را دوست میداشتم. دیر می‌گوید، من متمدنتان ساختم.

برای اینها همه فقط یك جواب : گذشته گذشت.

تمدید نامحدود اشیاء مرده‌را، وحکومت‌اجساد مومیایی‌شده را بر مردم، در خواب دیدن ، گنبدهای مشرف به‌ویران شدن را برپا داشتن ، محفظه‌های یادگاری مقدسین‌را به‌تذهیب‌آراستن، صومعه‌ها را گچ‌کاری کردن،تقدیس صندوق بقایای اجساد اولیاء را ازسرگرفتن،خرافات‌را رونق تازه دادن، تعصبات رامجهزساختن،عطرپاشهای آب مقدس و قداره‌های کهنه را دستهٔ نو انداختن، اصول سلطنت و تسلط نظامی را دوباره روی‌کارآوردن، سلامت جامعه‌را درسایهٔ افزایش طفیلی‌ها امیدوار بودن،گذشته را برحال تحمیل کردن، غریب بنظرمیرسد. اما هنوز هم این نظریات را اهل نظری هست. این اهل‌نظرکه درحقیقت اشخاص بافکری همهستند ، روشی‌بسیارسهل دارند، اندودی روی گذشته میچسبانند که، نظام اجتماعی، موهبت یزدانی، اخلاق، خانواده، احترام نیاکان، تفوق روزگار کهن، سنت مقدس، حق مشروع ، و مذهبش می‌نامند، وپیوسته ندا درمیافکنند:ـ ای مردم شریف، این‌را ببینید، متوجه این باشید .ـ این منطق‌را گذشتگان می‌شناختند؛ غیب‌گویان روم قدیم چنین‌عمل میکردند. ماده گاو سیاهی‌را با گل سفید مالش میدادند ومیگفتند، سفیداست. «گاو سفید کرده»[1]

ولی ما گذشته‌را، اینجا و آنجا، محترم می‌شماریم وچشم ازآن می‌پوشیم بشرط آنکه به‌مرده بودن راضی باشد. اگر بخواهد زنده باشد بوی حمله‌ور می‌شویم و به ـ کشتنش می‌کوشیم .

خرافات ، خرمقدسی‌ها ، سالوسی‌ها، پیش داوریها ، این ارواح بازگشته ، با آنکه ارواح مردگانند، بـا سرسختی بزندگی‌چسبیده‌اند. دروجود دودآساشان دندانها وناخن‌هایی دارند، و باید که آنها را تن بتن در برکشیم، با آنها بجنگیم و در این جنگ متارکه قایل نشویم ، زیرا کـه یکی از سرنوشتهای آدمی محکومیت ابدیش به زد وخورد با اشباح است.گریبان ظلمت را گرفتن و ازپای درافکندنش کاری بس دشوار است.

یك دیرکـه در نصف‌النهار قرن نوزدهم در فرانسه وجود داشته باشد ، بمثابهٔ مدرسه‌یی ازجغدان است که درمعرض اشعهٔ‌آفتاب قـرار گیرد. یك صومعه در موقعی که مشت تقدس بازشده‌است‌درزفاف شهر۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ و۱۸۴۸[2] وشکفته‌شدن روم در پاریس ، یك خطای تاریخی است. در زمان عادی برای حل یك اشتباه تاریخی و محوآن به‌تاریخ مسکوکات مراجعه می‌شود. ولی ماامروز هیچ در زمان عادی نیستیم. پس بجنگیم ...

بجنگیم اما تشخیص دهیم. خاصیت حقیقت‌آنست که هرگز گزاف درآن راه نیابد. این‌کار را چه حاجت به مبالغه است؟ چیزی هست که باید منهدم شود، وچیزی

---

۱ ـ کلام لاتن.

۲ ـ تواریخ انقلابات بزرگی‌که درشهرپاریس روی داده است.

همت که باید بسادگی‌روشن گردد ونگریسته شود.

آزمایش خیرخواهانه وسخت چه زحمت بیهوده است! برای جایی‌که روشنایی کفایت میکند شمله نیاوریم.

پس ما، درقرن نوزدهم، بطورکلی با اعتکاف مرتاضانه، برای همه ملل، خواه درآسیا باشند یادر اروپا، خواه درهندوستان باشند یا درترکستان مخالفیم. کسی که طالب دیراست‌جویای باتلاق است.گندیدگیش حتمی‌است، رکودش منافی سلامت است، تخمیرش ملل را تبدار و ضعیف می‌کند؛ ازدیادش، بلای عمومی « مصر » می‌شود . ما نمی‌توانیم کشورهایی را که قلندران، مرتاضان ، بودوییها، خرقه‌پوشان ، معرضین از دنیا، ناسکان، مرشدها و درویشان از در و دیوارش میبارند بی‌وحشت در نظر مجسم سازیم.

چون این گفته شد مسئلهٔ دیانت باقی‌میماند. این مسئله،چند جنبهٔ اسرارآمیز وتقریباً خطیردارد؛ اجازه دهید که نظردقیقی برآن افکنیم.

- ٤ -

دیر از لحاظ اصول

مردم دورهم جمع می‌شوند وبه اشتراك زندگی میکنند. بموجب کدام حق؟ بموجب حق اشتراك منافع.

درخانهٔ خود، دربروی خویشتن می‌بندند. بموجب کدام حق؟ بموجب‌حقی‌که هرکس برای گشودن یا بستن درخانهٔ خود دارد.

ازاین‌خانهٔ عمومی‌خارج نمی‌شوند. بموجب کدام حق؟بموجب حق‌رفتن وآمدن که شامل‌حق درخانهٔ خود ماندن است.

آنجا درخانهٔ خود چه می‌کنند؟

آهسته حرف میزنند؛ چشمانشان را پایین میاندازند ؛کار می‌کنند . به دنیا، بهشهرها، به‌احساسات، به‌خوشی‌ها، به‌خودستایی‌ها، به غرورها، به‌سودها، پشت‌پامیزنند. پشمینهٔ ضخیم، یا کرباس زبرمیپوشند. هیچیك ازآنان مالك ملك ومالی ازهرقبیل که باشد نیست، کسی‌که غنی‌بوده است چون وارد آن شود فقیر می‌شود. آنچه را کـه دارد بهمه میدهد. کسی‌که اصیل، رادمرد وآقا بوده باآن کس که روستایی‌بوده برابر شده است . حجرهٔ همه یکسان است . همه سرشان را بیك شکل میتراشند . یکنوع لباس میپوشند ، غذای همه همان نان سیاه، خوابگاه همه همان مشته‌کاه، بستر مرگ همه همان خاکستر است، وهمه یك‌نوع خورجین بردوش ویك جورطناب به‌کمردارند. اگرقرارشود که پابرهنه راه روند همه‌پابرهنه میروند.ممکن است که‌آنجا یك شاهزاده باشد ، اما این شاهزاده نیز سایه‌یی است چون دیگران.دیگرعناوینی وجود ندارد. نامهای خانوادگی‌هم ناپدید شده‌است.چیزی جزاسم کوچکشان ندارند. همه‌زیرتساوی

اسامی‌تعمید خم شده‌اند. خانواده‌های جسمانی را دور انداخته و در خانهٔ عمومیشان خانوادهٔ روحانی ترتیب داده‌اند. بستگانی جزهمه مردم ندارند. بیچارگان رادستگیری می‌کنند. به‌تیمار بیماران میپردازند. افرادی ازمیان خود برمیگزینند و اطاعت‌آنان را ازجان و دل میپذیرند. هریك ازآنان بدیگری میگوید، برادرم.

چون سخن باینجا میرسد کلام مرا قطع می‌کنید و برمن بانگ میزنید:ـ چه می‌گویی؟ دیری که بدینگونه باشد یك کمال مطلوب است.

آری ، این دیری است که اگر مانندش یافته شود برمن لازم است که به‌آن علاقمند باشم.

ازاین لحاظ است که در کتاب پیشین بالحن احترام آمیزی از یك دیرسخن گفتم. قطع نظرازقرون وسطی، قطع نظر از آسیا، مسایل تاریخی و مباحث سیاسی بجای خود محفوظ ، ازنظر فلسفی‌محض، خارج ازضروریات سیاست مخاصمت آمیز، مشروط برآنکه رهبانیت مطلقاً اختیاری باشد وهیچکس را بی‌رضای خودش در دیر محصور نسازند، باین صورت من همیشه اجتماع رهبانی‌را با متانتی دقیق، و از بعض جهات ، بانظر احترام مینگرم . جایی کـه اجتماع است جمعیت وجود دارد ؛ جایی که جمعیت است حقی موجود است . رهبانیت ماحصل دستور « مساوات و اخوت » است. اوه! آزادی چه بزرگ است! وچه تغییرشکل تابناك دارد! آزادی برای تبدیل رهبانیت به جمهوری کافی است.

باز هم بگوییم .

اما این مردان، یا این زنان ، که درپس این‌چهار دیوارند، همه پشمینه می ـ پوشند، همه ازهمه جهت مساویند، همدیگر را برادر مینامند؛ این خوب است اما آیا کار دیگری هم میکنند؟

آری .

چه می کنند ؟

بظلمت مینگرند، بزانو درمیافتند، ودستها را بهم متصل میکنند.

این‌کار چه معنی‌دارد ؟

ـ۵ـ

نماز

نماز میگزارند.

برای که ؟

برای خدا.

نماز گزاردن برای خدا؛ معنی این‌کلمه چیست؟

آیا خارج از ما یك لایتناهی وجود دارد؟ آیا این لایتناهی یك امر پایدار،

لایزال، وچون لایتناهی است بالضروره ذاتی‌است، واگرشامل ماده نمیبود، به‌همانجا محدود میشد، و چون لایتناهی است بالضروره ذیشعور است و اگـر فاقد شعور میبود به‌همانجا پایان میبافت؛ درصورتیکه ما نمیتوانیم‌چیزی جزتصور موجودیت به‌خویشتن نسبت دهیم‌آیا این‌لایتناهی‌درما ، تصورجوهروذات رابه‌وجود می‌آورد؛ بعبارت دیگر آیا او همان وجود مطلق نیست که ماوابستهٔ اوییم؛

هم درآن حال که یك لایتناهی،خارج ازمـا وجود داردآیا یك لایتناهی نیز درخود ما نیست؛ـ آیا این لایتناهی‌ها (به‌جمع موحش۱) یکی‌شان فوق دیگری قرار نمی‌گیرد ؛آیا لایتناهی دوم، باصطلاح، زیردست نخستین نیست؛آیا آینهٔ آن، پرتو آن، انعکاس آن، ولجهٔ متحدالمرکز بایك لجهٔ دیگر نیست؛ آیـا این لایتناهی ثانوی نیزذیشعور است؛ فکرمیکند؛دوست میدارد؛ میخواهد؛اگرهردو لایتناهی ذیشعورند، پس هریك ازآن دو، اصلی برای خواستن دارد، و یك « من » درلایتناهی بالا هست همچنانکه یك «من» درلایتناهی‌پایین وجود دارد. « من » پایینی‌جان است؛ « من » بالایی خدا است.

لایتناهی پایین را به نیروی تفکر بالایتناهی بـالا در تماس نهـادن « نماز » نامیده میشود .

چیزی را ازروح انسانی باز نگیریم؛ حذف بد است. باید اصلاح کرد وتغییر شکل داد . بعض عوامل انسانی روبه « مجهول» دارند؛ اینها عبارتند از، فکر، رؤیا، نماز.ـعالم‌مجهول، یك‌اقیانوس‌است.وجدان چیست؛ قطب‌نمای عالم مجهول‌است فکر، رؤیا ونماز، درآن عالم بمثابهٔاشعهٔ بزرگ اسرارآمیزی هستند . محترمشان‌شماریم . ایـن نور افشانی‌های محتشم جان آدمی بکجا میروند ؛ به ظلمت یعنی به‌نور واقعی.

عظمت دمکراسی در آن است که چیزی را از انسانیت انکار نکند، چیزی را ازانسـانیت رد نکند. پهلو بپهلوی حقوق انسـان یا لااقل نزدیك به‌حقوق انسان،حقوق جان است .

محو تعصب، و تجلیل لایتناهی، ایـن است قانون واقعی. آدمی باید بوظیفهٔ آدمیتش عمل کند، به کرنش کردن زیردرخت «خلقت» وبه سیر و سیاحت درشاخ و برگهای پرستارهٔ آن اکتفا نکنیم. ما یك وظیفه داریم، کار کردن درراه جان انسانی، دفاع از راز درقبال اعجاز،لایدرك را پرستیدن ونامعقول را دورانداختن،ازشگفتی‌ها جزآنچه را که ضرور است نپذیرفتن، ایمان را سالم‌کردن، خرافات را از روی دین برداشتن؛ خدا را ازقیود رهاندن .

-۶-

خوبی مطلق عبادت

طرق گوناگون عبادت همه خوبند، مشروط برآنکه ازروی خلوص‌نیت باشند،

کتابتان راوارگون بگردانید ودرلایتناهی باشید.[۱]

امروز، چنانکه میدانیم، فلسفه‌یی در کاراست که منکر لایتناهی است. یك فلسفهٔ دیگر نیز، در طبقه بندی علم‌الامراض هست که آفتاب را انکار میکند؛ این فلسفه «نابینایی» نام دارد.

بدست‌آوردن حسی برای ادراك سرچشمهٔ حقیقت که فاقدآنیم، بمنزلهٔعصایی است که کوری بدست آورد.

عجب آنست که این فلسفهٔ کورانه، درقبال فلسفه‌یی که خدارا می‌بیند، تفرعن وبرتری شفقت آمیزی بخود می‌بندد. مثل این‌است که موش کوری فریاد زنان‌بگوید، دلم بحال آدمی‌زادگان میسوزد بااین آفتابشان!

میدانیم که ملحدان مجلل ومقتدری درعالم‌هستند. آنان نیز باطناً بوسیلهٔ همان قدرتشان سوی حقیقت رهبری شده‌اند وخود یقین ندارند که کافرند. آنچه اینان می‌گویند جزتعریف نیست، ودر همه حال اگرهم‌خود معتقد به‌خدا نیستندچون روح بزرگ وفکربلند دارند خدا را اثبات میکنند.

ما به‌این‌گونه فیلسوفان، هم در آن حال که فلسفه‌شان را بیرحمانه تشریح می‌کنیم درود میفرستیم.

باز هم بگوییم.

یك امرشایان تمجید اینست که‌آسان آسان به‌کلمات دل خوش می‌کنند. یك مکتب علوم فوقطبیعت شمال[۲] که قدری از مه اشباع شده است، خیال میکند که با تبدیل کلمهٔ «نیرو» به‌کلمهٔ «اراده» انقلاب بزرگی درفهم بشری تولید کرده است.

اگر بجای «گیاه میروید» گفته شود: «گیاه میخواهد»، درحقیقت این‌کلام پرحاصلی است، اما بشرط آنکه برآن بیفزاییم: «کون می‌خواهد». چرا؟ زیراکه این نتیجه ازآن حاصل می‌شود: گیاه می‌خواهد، پس «انانیتی دارد» کون میخواهد، پس خدایی دارد.

اما بنظرما، که با اینهمه، خلاف این مکتب، در قبال برهان عناد نمیورزیم تصور اراده‌یی در گیاه، که مورد قبول این مکتب است، دشوارتر از اذعان به‌وجود اراده‌یی در عالم آفرینش است، که مورد انکار این مکتب است.

انکار ارادهٔ لایتناهی، یعنی خدا، صورت‌پذیرنیست مگر بشرط‌انکار لایتناهی.- ما این نکته را اثبات کرده‌ییم.

انکار لایتناهی، «نیهیلیسم»[۳] را بر کرسی می‌نشاند. همه چیز بصورت یك «ادراك ذهنی» در می‌آید.

---

۱ ـ یعنی توجه ازامور ومعلومات دنیوی برگیرید.

۲ـ اشاره به‌نظریات فلاسفهٔ معاصر انگلستان.

۳ـ Nihilisme مسلکی که همه چیزرا منکر است و هدف عمده‌اش محو و اضمحلال همه اصول وشئون اجتماعی است بی‌آنکه چیزقاطعی برجای آن گذارد. نیهیلیست‌ها که طرفدارانی در همه اقطار جهان بویژه در روسیه دارند منکر خدا و مجردات وهمه حقایق وهمه ادیانند.

با «نیهیلیسم» جروبحث ممکن نیست زیرا که نیهیلیست منطقی، در وجود مخاطب خود هم شك دارد وبه‌وجود داشتن شخص خود نیز کاملا اطمینان ندارد.

بنظر اوممکن است که خودش برای‌خودچیزی جزیك «ادراك ذهنش»نباشد.

فقط مشاهده نمیکند که هر آنچه راکه انکارکرده است، یکباره با تلفظ همین یك‌کلمهٔ «ذهن» قبول میکند.

بطورکلی فلسفه‌یی که همه چیز را به‌یك‌کلمهٔ یك هجایی «نه» منتهی‌میکند، هیچ راه برای تفکر باز نمیگذارد.

«نه» بیش از یك جواب ندارد و آن «آری» است.

«نیهیلیسم» فاقد هرگونه ارزش است.

«عدم»، وجود ندارد. «هیچ»، درعالم نیست. همه چیز، چیزی است، «هیچ» هیچ چیز نیست.

زندگی‌آدمی بیش ازآنکه به‌نان بسته‌باشد به‌ایجاب بسته است.

دیدن ونشان‌دادن کافی نیست. فلسفه باید بمنزلهٔ یك‌انرژی باشد؛ بایدعملش واثرش بکار بهبود حال بشر آید. «سقراط» باید در«آدم» وارد شود و«مارك اورل»[1] را بوجودآورد، بعبارت دیگر از «مرد سعادت» «مرد عقل» حاصل دارد. مبدل‌کردن «عدن» به «دانشکده» علم باید یك اکسیر مقوی باشد. لذت بردن، چه هدف ناچیز وچه جاه‌طلبی بی‌مقداری است! لذت‌بردن کار جانوران است. پیروزی واقعی جان آدمی فکرکردن است. فکررا برای دفع عطش آدمیان بکار بردن، معرفت خدا را همچون اکسیر به‌همه دادن، دروجود همه‌کس وجدان وعلم را دست درآغوش کردن، و با این مواجههٔ اسرارآمیز، راستکارشان ساختن، چنین است وظیفهٔ فلسفهٔ واقعی. اخلاق، یك شکفتگی حقایق است، سیرو سلوك به عمل منتهی می‌شود. کمال مطلق باید عملی باشد. ایده‌آل باید برای روح‌آدمی قابل استنشاق، قابل ادراك و قابل خوردن باشد. همین ایده‌آل است‌که حق دارد بگوید، «بگیرید، **این گوشت من‌است، این‌خون‌من‌است.**»[2] عقل‌یك‌آیین مقدس‌است. به‌این‌شرط‌است‌که میتواند بمنزلهٔ‌یك عشق بی حاصل به‌علم نباشد، واسلوب واحد و عالی پیوستگی بشرگردد، و فلسفه را به‌مقام دیانت رساند.

فلسفه نباید مانند یك پیش‌آمدگی ساختمان باشد که روی نمای اسرار، فقط برای تماشا و حظ نظر ساخته شده باشد و حاصلی جز خوش آمدن حس کنجکاوی نداشته باشد.

بهرصورت ما، هم در آن حال که بسط افکارمان را برای موقع دیگر می ــ گذاریم، به‌بیان این نکته اکتفا میکنیم که ما نه‌آدمی را مبدأ حرکت ونه ترقی را

۱ـ Marc ـ Aurèle ـ امپراتور رم از سال ۱۶۱تا۱۸۰ مسیحی عظمت و شهرت این امپراتور بدلیل تقوای بی‌پایان وخردمندی وروشن دلی او، واعتدال و راستکاریش‌درهمه چیز و ذوق سرشارش به‌فلسفه وادبیات است، وبسیاری ازهوشیاران جهان اورا یك «انسان کامل» شمرده‌اند.

۲ـ ازگفته‌های عیسی مسیح.

هدف میشماریم، جز بوسیلهٔ دو نیروکه بمنزلهٔدوموتورند و عبارتند از، معتقد بودن و، دوست داشتن.

ترقی، هدف است، ایده‌آل سرمشق اعلی است.

ایده‌آل چیست؟ خدا است.

ایده‌آل، کمال مطلق، کمال اتم، لانهایه، کلمات متشابه.

-۷-

احتیاطی که درمورد ملامت لازم است

تاریخ وفلسفه وظایفی ابدی دارند که هم در آن حال وظایف ساده‌یی هستند؛ جنگیدن با کاییف اسقف[۱]، دراکون قاضی[۲]، تریمالچیون، قانونگذار[۳] « تیبر » امپراتور[۴] چیزی است آشکار ومستقیم وآسان که ابهامی درآن وجود ندارد، اما حق برکنار زیستن با وجود زشتی‌ها و ناشایستگی‌هایش باید تصدیق و رعایت شود. ترك ماسوی یك معمای بشری است.

وقتی که ازدیرها، این مواضع وحشت ولی بیگناهی، سرگشتگی ولی ارادهٔ نیکو، نادانی ولی اخلاص، شکنجه ولی شهادت، سخن گفته میشود، تقریباً همیشه باید گفت، آری ونه.

یك‌دیر، یك اجتماع نقیضین است. هدفش سلامت ووسیله‌اش فداکاری است. دیر، خودخواهی بزرگی استکه نتیجه‌اش ترك اراده‌یی است عالی.

ترك اراده برای حکمرانی، حکمت رهبانیت بنظر میرسد.

درصومعه‌برای‌لذت بردن‌رنج میبرند. حوالهٔ باموعدی برعهدهٔ مرگ میدهند. ازظلمت زمینی نورآسمانی را دریافت‌میکنند. درصومعه، عذاب دوزخ بعنوان‌مساعدهٔ میراث بهشت پذیرفته میشود.

برداشتن چادر یا سرپوش رهبانی بمثابهٔ قتل نفسی است که به‌بهای ابدیت تمام می‌شود.

بنظرما در یك چنین مورد، تمسخر شایسته نیست. دردیر همه‌چیز، چه‌خوب

---

۱ ـ Caïphe روحانی بزرگ بنی اسرائیل کـه عیسی مسیح را محکوم و حواریون را اعدام کرد.

۲ ـ Dracon مفتی اعظم ومقنن‌سختگیر آتن که میگفتند قوانینش با خون نوشته شده است.

۳ ـ Trimalcion یك شخص افسانه‌یی که مظهرکامل هواوهوس واسراف و نفس‌پرستی رومیان در عصر انحطاط روم قدیم شمرده می‌شود.

۴ـ Tibère دومین‌امپراتور روم‌کهظلم وجور وخونریزی را بحداعلی‌رسانید.

وچه‌بد، صورتی جدی دارد.

مرد عادل ازمشاهدهٔ این وضع ابرودر هم می‌کشد، اما هرگز لبخند بد برلب نمی‌آورد، دراین مورد معنی‌خشم را میفهمیم، نه‌معنی خبث را.

-۸-

ایمان- قانون

چند کلمهٔ دیگر بگوییم.

ما کلیسایی را که از دسیسه اشباع شده است مورد اعتراض قرار میدهیم، معنویتی را که ترشروی و ناپدار است تحقیر می‌کنیم، اما در همه حال مرد متفکر را تجلیل میکنیم.

ما به‌کسی که زانوی عبادت برزمین میزند درود میفرستیم.

یك‌ایمان؛ این برای‌آدمی یك ضرورت است.

بدبخت کسی که به هیچ چیز معتقد نیست!

کسی را که مستغرق است بیکار نمی‌توان شمرد. بعض فعالیتها آشکارندوبعض دیگر ناپیدا.

سیروسلوك، فعالیت است، فکرکردن عمل‌کردن است. بازوهـای‌درهم نهاده برسینه ودست‌های بهم پیوسته، کار میکنند. چشم به‌آسمان دوختن، یك کار است.

«طالس» چهار سال بیحرکت ماند. فلسفه را پایه نهاد.

بنظر ما، تارکان دنیا بیکار نیستند، گوشه‌گیران بیمصرف نیستند.

فکرکردن دربارهٔ عالم غیب، یك کارجدی است.

بی‌آنکه چیزی ازگفته‌هامان را تضعیف کنیم، معتقدیم که یك یادآوری‌دایم قبر برای زندگان لازم‌است. دراین‌باره روحانی وفیلسوف موافقند «آبه‌دو لاتراپ»در جواب «اوراس» گفت: **«باید مرد»**.

فکر زیرخاك رفتن را با زندگی‌آمیختن قانون عقل است، قـانـون زهد نیز هست. زاهد وعاقل هردو به‌این نقطه متوجهند.

دردنیا رشد مادی وجود دارد، ما آنرا میخواهیم. عظمت اخلاقی نیزهست، ما به‌آن علاقه‌مندیم.

ارواح بی‌فکر وعجول میگویند:

- این صورتهای بیحرکت درکناراسرار برای چه خوبند؛ به‌چه کارمی‌آیند؛ چه میکنند؛

دریغا! درحضور ظلمتی که ما را فراگرفته است ودر انتظار ماست، درحالی که نمی‌دانیم تفرقهٔ عظیم با ما چه‌خواهد کرد، درجواب میگوییم : شاید کاری عالـی ترازآنچه این جانهای معصوم می‌کنند نباشد. وبرگفتهٔ خـود میافزاییم؛ شایـد کاری

مفیدتر ازآن هم نیست.

مقابل کسانی که هرگز روبه‌خدا نمی‌کنند وجود اشخاصی که دایم در نمازند لازم است.

بنظر ما، همه مطلب درمقدار فکری است که باعبادت می‌آمیزد.

لایبنیتز[1] در حال عبادت، بزرگ است؛ ولتر در حال پرستش ، زیبا است. «خدا ولتررا بالا می‌برد»[2].

ما موافق دین ومخالف مذاهبیم.

ما ازکسانی هستیم که اوراد را پست میشمارند وعبادات را بزرگ.

از اینها گذشته، در این دقیقه که‌مادر قید حیاتیم، دراین دقیقه که‌خوشبختانه صورت خود رابرقرن نوزدهم تحمیل نخواهد کرد، در این ساعت که بسیاری ازمردم سروکاری با عالم بالا ندارند، بین این همه زندگان کـه اصول اخلاقشان تلـذذ است، وهمه به مادیات بی‌دوام وبدشکل متوجهند کسی که یکباره از مادیات دوری جوید، در نظرمان شایان تقدیس است. رهبانیت یك اعراض‌است. فداکاری اگرچه‌براه خطا رود فداکاری است. یك‌اشتباه جدی را وظیفهٔ خود ساختن خالی از عظمت نیست.

بخودی خود، و از لحاظ ایده‌آل، و برای گشتن پیرامون حقیقت تا آنکـه همه مظاهر و مناظرش، بیطرفانه مورد تعمق‌قرارگیرند، صومعه ، خصوصاً دیر زنان (زیرا که در اجتماع ما زن است‌که بیشتر رنج میبرد، و در این عزلت‌گزینی دربس حصار دیر اعتراضی باین رنج نهفته‌است) دیر زنان بی‌چونو چرا شوکتی دارد.

این حیات رهبانی‌که اینقدر دشوار و حزن‌آور است و ما نمونه‌یی چند ازآن نشان دادیم زندگی نیست، زیرا که آزادی نیـست، قبر نیـست، زیـراکه کلیت ندارد؛ مکان غریبی است که مانند قلهٔ یك کوه بلند، از فراز آن‌یك طرف، لجه‌یی که درآن جای داریم، و طرف دیگر، لجه‌یی که در آن جای خواهیم گرفت دیده میشود؛ این سرحدتنگ ومه‌آلودی است که دوعالم را از هم جدا میکند، ازآن‌هردو دریك حال، هم‌تاریك میشود و هم روشن، و در آن، شعاع ضعیف‌زندگی باشعاع مجهول مرگ در میآمیزد؛ این شبه ظل قبر است.

ما که بهمعتقدات زنان راهبه اعتقاد نداریم ولی مانند آنـان با ایمان زندگـی میکنیم هرگز نتوانسـته‌یم جـز با یك نـوع وحشت زاهدانه و لطیف، جز با یك نوع شفقت سرشار از غبطه، این مخلوقات اخلاص پیشه، لرزان و با اعتماد را، این‌جانهای متواضع و همایون را مشاهده کنیم که جرأت می‌ورزند و کنار اسرار میزیند، چشم در راه بین دنیایی که بسته است و آسمانی که باز نیست، روگردانده سوی نوری که دیده نمیشود، فقط خوشبخت از اینکه بخیال خود می‌دانند آن نورکجا است، طالب وجود نامرئـی ولامکان، بیحرکت، چشم به ظلمت دوخته، بزانـو درآمـده، سرگشته، حیران و لرزان، و نیم‌خیز شده در بعض ساعات بر اثر نفحات بیکران ابدیت.

۱ـ Leibniz دانشمند وفیلسوف بزرگ آلمان (۱۷۱۶ـ ۱۶۴۶)

۲ـ Deo erexit voltaire کلام‌لاتن.

کتاب هشتم

قبرستانها آنچه را که به آنها داده شود میپذیرند

-۱-

ترتیب ورود به دیر

در این خانه بود که ژان‌والژان بقول فوشلوان از آسمان نازل شد.

از دیوار باغ که‌کنار کوچهٔ پولونسو قرار داشت‌گذشته بود. آهنگ‌فرشتگان که نیمه شب‌بگوشش‌رسیده بود، صدای زنان‌روحانی بودکه‌سرودسحرگاه‌را میخواندند؛ تالاری که در تاریکی از دور دیده بود پرستشگاه دیر بود؛ شبحی که دیده‌بودکه بر زمین دراز شده است یکی از خواهران مقدس بودکه عمل « جبیره» راانجام میداد؛ زنگوله‌یی که صدای آن متعجبش‌ساخته بود زنگولهٔ باغبان بود که به‌زانوی فوش‌لوان پیر بسته شده بود.

همینکه کوزت خوابید، چنانکه دیدیم، ژان‌والژان وفوشلوان جلوآتش خوبی شامشان را که یك‌گیلاس شراب و یك تکه پنیربود خوردند. سپس چون یگانه بستری را که در اتاق بود، کوزت اشغال کرده بود هریك روی یك بسته کاه دراز شدنـد. ژان‌والژان پیش از آنکه چشم فروبندد گفته بود: من باید از این پس اینجا بمانم. این گفته همهٔ شب، مغز فوشلون را فشرده بود.

براستی تا صبح آن شب هیچیك از آن‌دو نخفته بود.

ژان‌والژان چون دانسته بود که شناخته شده است وژاور دنبالش است، احساس میکرد که اگر به پاریس بازگردد او و کوزت هردو نابود خواهند شد. اکنون کـه وزش جدید باد تقدیر به این دیرش افکنده بود میخواست همانجا بماند. اما از بخت بدی که همراه داشت این دیر در یك آن هم خطرناکترین و هم اطمینان‌بخش‌ترین مکان بود ؛ خطرناکترین جا بودزیراکه چون هیچ مردنمیتوانست درآن راه یابداگر میفهمیدند که وارد دیر شده است جرمش نابخشودنی بشمار میرفت و ژان‌والژان از دیر تا زندان بیش از یك قدم فاصله نمیداشت؛ اطمینان‌بخش‌تر ازهرجای دیگر بود زیرا که اگر می‌توانست موفق به ماندن در آن شود دیگـر چـه‌کس‌در جستجویش تا آنجا می‌آمد؛ ساکن بودن درخانه‌یی‌که سکونت در آن ممتنع‌است نجات واقعی است.

فوشلوان نیز از طرف خود مغز خود را کند و کاو میکرد. کم‌کم با خود میگفت که هیچ نمیفهمد. چگونه مسیومادلن با وجود دیوارهای دیر به آنجا وارد شده است؛ دیوارهای صومعه قابل بالا رفتن نبود؛ چگونه این شخص با یك بچه بدرون آمده است؛ هیچکس نمی‌تواند با داشتن یك بچه در آغوشش از دیوار بالا رود. این بچه کیست؛ این‌دو از کجا می‌آیند؛ فوشلوان از وقتی که وارد این دیر شده بود چیزی از مونتروسورمر نشنیده و ندانسته بود که چه وقایع در آن روی نموده است. باباماداین وضعی داشت که فوشلوان جرأت نداشت چنین پرسشی از وی کند. از طرف دیگر فوشلوان با خود میگفت، «از یك مقدس چیزی نباید پرسید» مسیومادلن در نظر او همه آبرو و اعتبارش‌را داشت. فقط از چند کلمه که از دهان ژان‌والژان بیرون جسته‌بود «فوشلوان» میتوانست چنین‌نتیجه‌گیردکه شاید «مسیومادلن» براثر ناسازگاری روزگار ورشکست شده و طلبکاران دنبالش کرده‌اند، یا شاید دریك کار سیاسی مداخله کرده است و اکنون میخواهد خود را پنهان سازد. این هم بنظر فوشلوان ناپسند نبود، زیرا که وی مانند بسیاری‌از روستاییان شمال ما یك نهادکهن بناپارت‌دوستی‌داشت. مسیومادلن‌باپنهان‌داشتن خود دیر رابصورت یك‌پناهگاه‌برگزیده است و واضح است‌که میخواهددر آن بماند. اماچیزی‌که «فوشلوان» قادر بفهمیدنش نبود و تفکر در بارهٔ آن‌مغزش را خسته میکردموضوع وارد شدن مسیومادلن با یك بچه به دیر بود. یك‌امر غیرقابل ادراك به کلبهٔ فوشلوان نازل شده بود. میدیدشان، لمسشان میکرد، با آندوسخن میگفت اما نمیتوانست وقوع چنین‌امری‌را باورکند. هزاران‌فرض گوناگونش‌فراگرفته بود اما سرانجام جز این چیزی را بروشنی نمیدید که مسیومادلن ازمرگ‌نجاتش داده است . این یك امر محقق بود که‌کفایتش میکرد. پس پایانی به‌تفکراتش داد و تصمیم گرفت. با خود گفت، «اکنون نوبت من است.» به وجدان خود رجوع‌کرد ودردل گفت، «مسیومادلن وقتی‌که خود را برای رهاندن من از مرگ‌زیر‌گاری در خطر انداخت اینقدر تردید بخود راه نداد.» پس مصمم شد که مسیومادلن را نجات دهد.

با اینهمه، چندین پرسش از خود کرد و چندین پاسخ به خویشتن داد. از خود پرسید، اگراین‌یك دزد میبود آیاپس ازکاری که برای من‌انجام‌داد نجاتش میدادم؟ ـ البته. ـ اگراین یك قاتل میبود پس ازکاری‌که برای من انجام داد نجاتش میدادم؟ ـ البته. ـ اکنون که یك مقدس است آیا نجاتش خواهم داد؟ ـ صدالبته!

اما وسیلهٔ ماندن او را دردیر فراهم آوردن چه معمای لاینحلی بود! فوشلوان در بارهٔ این سعی بزرگ که تقریباً محال مینمود نیز سست عزمی به خود راه نداد. این روستایی فقیر اهل «پیکاردی» بی‌آنکه دستاویز دیگری جزاخلاص و ارادهٔ نیکو و اندك زرنگی روستاییش که این دفعه آنرا برای اجراء یك نیت عالی بکار می‌بست داشته باشد غلبه بر امور ممتنع دیر و مشکلات طریقهٔ «سن‌بنوا» را برعهده گرفت. بابا فوشلوان پیرمردی بودکه درهمه عمرش خودخواه بود اما درآخرین ایام زندگیش در حالی که لنگ و ناتوانو بی‌علاقه به دنیا بود، حق‌شناسی را بس نیکو یافته بود. پس چون دید که کار جوانمردانه‌یی در پیش است که باید انجام یابد بیدرنگ خود را روی این کار خیر انداخت مانند مردی که دم مرگ ناگهان جامی از یك شراب‌اعلی

که هرگز مانندش را ننوشیده‌باشد دردسترس خود بیند وحریصانه بنوشدش.ــ می‌توان گفت که هوایی که از چند سال پیش در این دیر تنفس میکرد شخصیت را در اونابود کـرده بـود، تا آنجـا که اقدام به یك عمل خیر از هـر قبیل را بـرای او واجب ساخته بود.

پس تصمیمش را گرفت، به مسیومادلن مخلصانه خدمت کند.

ما به روستایی فقیراهل «پیکاردی» موصوفش ساختیم. این توصیف صحیح است اما کامل نیست. از لحاظ تاریخچه‌یی که نقل میکنیم تا اندازه‌یی از طبیعت فوشلوان وقـوف یافتن بیفایده نیست. روستایـی بود امایك چند سمت محـرری داشت و این برزرنگیش میافزود و سادگیش را با نفوذ می‌آمیخت. پس از آنکه بعلل مختلف از کار خود بازماند، محرری را ترك گفت و گـاریچی و کارگر شد، اما برغم فحشهای پیاپی و ضربات تازیانه که برای اسبها لازم بود، ظاهراً صفت محرری را برای خود حفظ کرده بود. تا حـدی هـوش طبیعی داشت؛ هرگــز مانند روستاییان نمیگفت: «من هستیم» یا «من داریم». درست حرف میزد، که این در دهکده‌اش امـر نادری بود؛ و دیگر روستاییان دربارهٔ او میگفتند: مثل آقاهای‌کلاهی لفظ قلم حرف میزند؛ براستی فوشلوان از آن نوع مردم بود که مجموعهٔ لغات بی‌ادبانه و جلف قرن اخیر، «نیمه‌شهری، نیمه‌دهاتی» مینامیدشان، و استماراتی که از کاخ بر کلبه میافتاد نامشان‌را در فهرست اسامی فرومایگان بعنوان «کمی روستایی، کمی متمدن، فلفل‌نمکی» ثبت میکرد. فوشلوان با آنکه بسیار بلادیده و بسیار بدست سرنوشت فرسوده شده بود، با آنکه یك نوع پیرمرد فقیر بود که مندرس و نخ‌نما شده بود، باز هـم مردی بـا استعداد و دارای تمالك نفس بود. این صفت گرانبهایی است که آدمی را از بدبودن بازمیدارد. عیوبی‌که داشت همه سطحی بودند. بطورکلی قیافه‌اش از قیافه‌هایی بود که طرف توجه ناظران دقیق قرار میگیرند. این چهرهٔ پیر، هیچیك ازچین‌های زشتی را که بالای پیشانی دیده میشوند و حاکی از شرارت یا بلاهتند نداشت.

چون روز شد، بابا فوشلوان که بسیار فکر کرده بود دیده گشود ومسیومادلن را دید که روی بستهٔ کاهش نشسته است و کوزت را که در خواب است نگاه میکند. فوشلوان روی بستر خود نشست و به ژان‌والژان گفت:

ـ حالا که اینجایین، بگین ببینیم برای واردشدن باینجا چه میخواهین بکنین؟

این جمله، وضع را بطور خلاصه بیان میکرد، و ژان‌والژان را از تخیلاتش بیرون آورد.

دو پیرمرد به صحبت پرداختند.

فوشلوان گفت: اولا شما و این بچه باید کاری کنین که پا از این اتاق بیرون نگذارین. همینکه پاتون به باغ برسه، همه خواهیم سوخت.

ژان‌والژان گفت: صحیح است.

فوشلوان گفت: مسیو مادلن، شما موقع بسیار خوبی وارد اینجا شدین، یعنی میخوام بگم موقع بسیار بدی، زیرا که یکی از خانمهای این دیر سخت مریضه این باعث میشه که اونقدرها بطرف ما نگاه نخواهن کرد. همچو پیداست که این خواهد مرد. دعاهای چهل ساعتی میخونن. همه دیر سربه‌هوا شده. این، مشغولشون میکنه.

کسی که داره میمیره زن مقدسیه. اصلا ما همه اینجا مقدسیم، فقط فرقی که بین من و اونها هست اینه که اونا میگن: «حجرهٔ ما» و من میگم، «کلبهٔ من». اول خطبهٔ مخصوص موقع جون‌کندن خونده میشه، بعد نماز میت . امروز اینجا آسوده خواهیم بود. اما من دیگه مسئول فردا نیستم.

ژان‌والژان گفت، با وجود این، این‌کلبه پشت یك پیچ دیوار است، یك‌نوع خرابه پنهانش میکند، درخت‌هایی هم‌اینجا هست، هیچکس از دیر اینجا را نمی‌بیند.

فوشلوان گفت، بعلاوه زنها هیچوقت نزدیك اینجا نمی‌آن.

ژان‌والژان گفت. پس دیگر چه؟

این‌پرسش معلوم میداشت‌که ژان‌والژان میگوید، پس‌من میتوانم اینجابمانم.

به همین نقطهٔ استفهام بود که فوشلوان جواب داد : آخه بچه‌ها هم هستن.

ژان‌والژان پرسید، کدام بچه‌ها؛

همینکه فوشلوان دهان گشود تا کلمه «بچه‌ها» را تفسیر کند صدای یك‌زنگ بگوش رسید.

فوشلوان گفت، زن مقدس مرد؛ این ناقوس مرگه.

و به‌ژان‌والژان اشاره کرد تاگوش فرا دارد.

ناقوس. یك زنگ دیگر زد.

فوشلوان گفت. مسیومادلن، این‌ناقوس مرگه. این‌زنگ تابیست وچهارساعت، تاوقتی‌که جنازه ازدیرخارج شه دقیقه بدقیقه زده خواهد شد. ملاحظه میکنین، اینجا بازی هم میکنن. درساعتهای تفریح فقط‌کافیه که یه توپ روی زمین بغلته تادخترك‌ها باوجود قدغن اکید بیان وهمه اینجاهارو جستجووسرکشی کنن.این فرشته‌کوچولوها همه شیطونن .

ژان‌والژان پرسید، که؟

فوشلوان جواب داد، بچه‌ها. شما خیلی زودکشف خواهین شد. فریاد خواهن زد، اوه! یك مرد! اما امروز خطری نیست. امروز ساعت تفریح نخواهد بود. همه روز رو عبادت خواهن‌کرد. صدای‌ناقوسومیشنوین؟همونطورکه‌گفتم‌هردقیقه یك زنگ میزنن. این ناقوس مرگه.

ژان‌والژان گفت، فهمیدم بابا فوشلوان. اینجا پرورشگاه هم هست.

و ژان‌والژان، پیش خود فکر کرد،

ـ وسیلهٔ تعلیم و تربیت کوزت هم پیدا شد.

فوشلوان گفت،

ـ پناه بر خدا! این بچه‌ها اگه اینجا بیان و شمارو پیدا کنن کیه که بتونه نجاتمون بده ؟ اینجا مرد بودن مثل طاعون داشتنه. می‌بینین که بپای من مثل‌اینکه یك حیوون وحشی باشم زنگوله بسته‌اند.

ژان‌والژان با غوطه‌وری بیشتری فکرمیکرد، زیرلب‌گفت، ـ این دیرنجاتمان خواهد داد.

سپس صدا بلند کرد و گفت:

ـ بله، اشکال درماندن است.

فوشلوان گفت: نه، در بیرون رفتنه.

ژان‌والژان احساس کرد که خون متوجه قلبش میشود و گفت:

ـ بیرون رفتن!

فوشلوان گفت: بله، مسیو مادلن، شما برای اینکه بتونین دوباره وارد بشین باید برین بیرون.

و پس از آنکه یك ضربت دیگر به ناقوس زده شد گفت:

ـ نمیشه شما باینصورت اینجا باشین. شما ازکجا اومدین؟ بعقیدهٔ من ازآسمون نازل شدین، واسه اینکه من شمارو میشناسم؛ اما زنهای روحانی. . . محتاج باینه که آدم از در وارد بشه.

ناگهان صدای درهم و برهم یك ناقوس دیگر شنیده شد.

فوشلوان گفت: آه، مادران صاحب رأی روخبرکردن. همه میرن‌به‌پرستشگاه. همیشه وقتی که کسی میمیره اینها انجمن میکنن. این زن، اول‌روز مرده. معمولا همین وقت میمیرن. اما راستی شما نمیتونین از همونجا که وارد شدین بیرون برین؟ ملاحظه کنین، مقصود این نیست که از شما سؤالی شده باشه؛ اما از کجا وارد شدین؟

رنگ ازروی ژان‌والژان پرید. فکرپایین رفتن ازآن کوچهٔ مخوف بلرزه‌اش درمی‌آورد. بیرون رفتن از یك جنگل پر از ببر، وپس‌از بیرون رفتن، باز وارد آن شدن، چه‌نصیحت دوستانهٔ نیکویی‌است! ژان‌والژان تصور میکردکه هنوزمأموران پلیس در این کوی هستند، پاسبانها در کمین نشسته‌اند، هرگوشه و کنار پرازنگهبان و بازرس است، پنجه‌های مخوفی برای گرفتن گریبانش مهیا هستند و ژاور هم سر چهارراه منتظرش است.

ژان‌والژان گفت: محال است بابافوشلوان. فرض کنید که من از آسمان افتاده‌ام.

فوشلوان گفت: من باور میکنم، البته که باور میکنم، حاجت به اون نداشتین اینو بمن بگین. خدای مهربان شمارو تودستش گرفته تا از نزدیك نگاهتون کنه، بعد ولتون کرده، منتها میخواسته شمارو تویك صومعهٔ مردها بگذاره اما اشتباه کرده. گوش‌کنین، یك زنگ دیگه زده شد. این برای خبرکردن دربانه که بره به شهرداری اطلاع بده برای اینکه شهرداری پزشك اموات‌رو خبر کنه تااون بیاد و ببینه که کسی تو دیرمرده. اینها همه‌تشریفات مردنه. این خانمهای خوب،این ملاقات‌رو هیچ‌دوست ندارن. یك طبیب بهیچ چیز معتقد نیست. نقاب‌رو بالا میزنه، بعضی‌وقتا چیزهای دیگرم بالا میزنه. چطور این دفعه طبیبو زود خبر کردن! مگه چی شده؟ بچهٔ شما همینطور خوابه. اسمش چیه؟

ـ کوزت.

ـ این دختر شماس؟ یا مثلا پدر بزرگش هستین؟

ـ بله.

ـ برای بچه بیرون رفتن ازاینجا آسونه. من درمخصوصی برای بیرون رفتن ازحیاط دارم. درمیزنم، دربان درو وامیکنه سبدم روی دوشمه، بچهٔ شمام توی سبد. بیرون میریم، میگن بابا فوشلوان با سبدش بیرون رفت؛ این بسیارساده است. شما به

بچه خواهین‌گفت‌که آروم باشه. زیرسرپوش سبد خواهد موند. میبرمش برای هرمدت که لازم باشه به این پیرزن میوه فروش میسپارمش‌که دوست منه، توکوچهٔ «شمن‌ور» منزل داره،گوشش‌کره و یه رختخواب‌کوچولو هم داره. توگوش پیرزن فریاد خواهم زدکه این برادر زادهٔ منه و باید تا فلون وقت واسه من نیگهش داره. بعد بچه با خود شما وارد دیرخواهد شد. زیرا که من شمارو دوباره وارد خواهم‌کرد. این لازمه. اما شما چطور بیرون خواهین رفت؟

ژان والژان سری تکان داد وگفت:

ـ مسیو فوشلوان، حرف در اینجاست‌که هیچکس نباید مرا ببیند. راهی پیدا کنیدکه مرا هم مثل‌کوزت در یك سبد و زیر یك سرپوش بیرون ببرید.

فوشلوان پایین‌گوشش را با انگشت وسط دست چپش ناخن میزد و در این‌کار که نشانهٔ تشویش فراوان است مداومت میکرد.

یك زنگ دیگر نیز زده شد.

فوشلوان‌گفت. این میگه‌که‌طبیب مرده‌ها میره. طبیب نگاه‌کرده وگفته عیبی نداره، مرده. وقتی‌که طبیب‌گذرنامهٔ کسی‌رو واسهٔ بهشت «ویزا»کنه مؤسسهٔ تشییع یك تابوت میفرسته. اگه این، یکی از مادرای مقدس باشه مادرا کفنش میکنن، اگه یکی از خواهرا باشه، کفن‌کردن بعهدهٔ خواهراس. بعد از این کار، من تابوتو میخکوبی میکنم. این جزو وظایف باغبونی منه. یه باغبون، تقریباً گورکنم هست. مرده‌رو تو یکی از سالنهای کلیسا که بکوچه مربوطه میگذارن و هیچ مرد حق ورود به اونجا نداره جز طبیب اموات. اما البته مرده‌خورهاوخودمو مرد حساب نمی‌کنم. تو همین سالنه که من تابوتو میخ کوبی میکنم. مرده‌کشا میان جنازه‌رو ورمیدارن و سورچی شلاق میکشه! مسافرت به‌آسمون اینطوره. صندوقی میآرن‌که توش هیچ نیست، چیزی توش میگذارن و میبرنش. دفن اموات یعنی این. ـ «از اعماق[1]»

یك شعاع افقی‌آفتاب چهرهٔ کوزت را که درخواب بود لمس میکرد. دهانش بطور مبهمی نیمه‌باز بود و خود شباهت به فرشته‌یی داشت درحال آشامیدن نور. ژان‌والژان به تماشای او پرداخته بود. دیگرگوش به فوشلوان نداشت.

شنونده نداشتن دلیل خاموش شدن نیست. پیرمرد باغبان همچنان پرگویی می‌کرد .گفت:

ـ تو قبرستون «ووژیرار» گودالی میکنن. شنیده‌ام که این قبرستونو از بین خواهن برد. میگن این قبرستون خلاف مقرراته واسه اینکه قبرهاش متحدالشکل نیستن و به همین زودی از قبرستون بودن محروم خواهد شد. راستی حیفه. واسه اینکه جای راحتیه. یکی از دوستای من، بابامستین گورکن اونجاس. راهبه‌های اینجا یك امتیاز دارن و اون اینه که موقع غروب‌آفتاب به اونجا حمل میشن. یك حکم

---

1 ـ De Profundis ـ نام یکی ازمزامیر هفتگانهٔ توبه‌که عادتاً برای مردگان خوانده میشود، معنی این کلمه که بصورت اسم استعمال میشود به معنی « از اعماق » است و کلمهٔ اول دعای مزبوراست که چنین شروع میشود: «از اعماق لجه بانگ برآوردم.. »

رسمی این امتیازو بهشون داده. اما چه اتفاقاتی افتاده؛ از دیروز تاحالا! مادر کروسیفیکسون مرده، بابا مادلن...

ژان‌والژان کلام اورا قطع کرد، لبخند حزن‌آلودی برلب‌آورد و دنبال کلام اوگفت:

ـ ... دفن شده.

فوشلوان کلمه را بمعنی دیگرگرفت وگفت:

ـ آره ـ والله! شما اگه درست وحسابی اینجا بمونین، این یه دفن شدن واقعیه.

زنگ چهارم صدا کرد، فوشلوان بتندی زنگوله را از میخ برداشت و به زانویش بست و درآن حال‌گفت:

ـ این‌دفعه زنگ مخصوص منه. مادرمقدس رئیسه‌احضارم میکنه. بسیارخوب، با سیخك قلاب کمرم‌بخودم مهمیزمیزنم.[1] مسیو مادلن، شما از اینجا حرکت نکنین و منتظر من باشین، خبر تازه‌یی‌یه. اگه‌گرسنه‌تونه، نون و پنیر وشراب اونجاس.

و ازکلبه خارج شد درحالی‌که میگفت. آمدم! آمدم!

ژان والژان اورا دیدکه باسنتهای سرعتی که پای لنگش اجازه میداد از باغ میرود وضمن رفتن نگاهش به کردهای خربزه است.

کمتر از ده دقیقه بعد بابافوشلوان‌که صدای زنگوله‌اش راهبات را ازسر راهش دور می‌کرد پشت درکوچکی رسید، انگشتی به در زد. صدای ملایمی از پشت درگفت؛ «الی‌الابد، الی‌الابد.» یعنی «داخل شوید».

این یك در اتاق پذیرایی ومخصوص باغبان بودکه وی دستور خدماتش را از آنجا میگرفت این اتاق پذیرایی به سالون انجمن پیوسته‌بود. خانم رئیس دیر روی یکانه صندلی این اتاق در انتظار بابافوشلوان نشسته بود.

-۶-

فوشلوان مواجه با اشکال

وضع اضطراب‌آلود و خشن داشتن در بعضی مواقع دشوار، خصوصاً برای کشیشان و روحانیان، به بعص امورمهم اختصاص دارد هنگامی که بابافوشلوان وارد اتاق پذیرایی شد، این اثرمضاعف برقیافهٔ رئیسهٔ دیر دیده میشد، واین‌همان مادموازل «دوبلمور» ملیح و دانشمند بودکه «مادر بیگناه» نام‌داشت ومعمولا با نشاط بود.

باغبان سلامی ترس‌آلود کرد و برآستانهٔ در اتاق ایستاد. رئیسهٔ دیرکه دانه‌های تسبیحش را از میان انگشتان بیرون میکرد سربرداشت و گفت؛

ـ شمایید بابا فوران؟

---

۱ ــ یعنی تند میروم.

اسم بابا فوشلوان را در دیرخلاصه می‌کردند وباباقووان مینامیدندش.
فوشلوان تعظیم دیگری کرد.
رئیسه گفت، باباقووان، من احضارتان‌کردم.
ـ مـادرمقدس. حاضرم.
با شما حرف دارم.
فوشلوان با تهوری‌که باطناً ازآن بیمناك بودگفت: منم از طرف خودم چیزی دارم برای گفتن به مادر بسـیارمحترم.
رئیسهٔ دیر بوی نگریست وگفت:
ـ آه، شما برای‌گفتن به من یك مطلب دارید؟
ـ به استدعا.
ـ بسـیارخوب، بگوییـد.
پیرمردی فوشلوان، محرر سابق، از روستاییـانی بودکه به خود اعتمـاد دارند. مقداری‌جهالت ماهرانه، قوتی بشمارمیرود؛ این‌صفت تولید نفرت نمیکند وخوش‌آیند است. درمدت بیش از دوسالی که در دیر بودکامیاب شده وجلب رضا کرده بود. چون همیشه تنها وسرگرم باغبانیش بودکاردیگری نداشت جز آنکه‌کنجکاو باشد. درفاصله‌یی که او با این زنان چادرپوش‌که میآمدند ومیرفتند داشت، پیش‌روی خود جز حرکت اشباح نمیدید. بیارای توجه وتیزهوشی موفق شده بودکه جسمی به این اشباح دهد، و این مردگان درنظرش زنده بودند. مانند کری بودکه نگاهی نافذ داشته باشد. مانند کوری بودکه تیزگوش باشد. براثر دقت همه زنگ‌هارا تشخیص میداد، بطوری‌که این دیرمعمایی وخموش برای او چیزی پنهان نداشت؛ این ابوالهول همـه اسرارش را در گوش اوگفته‌بود. فوشلوان همه چیزرا میدانست وهمه چیز را پوشیده می‌داشت؛ این هنرش بود، همه ساکنان دیر ساده لوحش می‌پنداشتند، این صفتی است‌که در دیانت، قابلیت بشمارمیرود. مادران صاحب رأی قدر فوشلوان را میدانستند. این یك کنجکاو خاموش بود.اعتمـاد همه را جلب می‌کرد. بعلاوه بسیار مرتب بود؛ و هرگز جز در مواقعی که برای باغبانی و صیفی‌کاری لازم بود بیرون نمیرفت . این احتیاط او در رفت‌وآمد موردتوجه بود. هم در این حال ازبه حرف واداشتن دومرد خویشتن‌داری نکرده بود؛ دردیر دربان را بحرف میآورد، و ازاین راه خصوصیات اتاق پذیرایی را میدانست، و درقبرستان‌گورکن را، وبوسیلهٔ او ازعجایب گورآگاه بود، باین ترتیب درخصوص راهبات دوقسم‌آگاهی‌داشت، یکی از زندگیشان ودیگر از مرگشان. اما از اطلاعاتش سوء استفاده نمیکرد.
جمعیت دیر بوی علاقمنـد بود، بنظر این جمعیت، فوشلوان، پیرمرد لنگی بودکه‌آنجا هیچ نمیدید وشاید هم قدری کر بود؛ چه صفات بزرگ‌اکـی را بجای او آوردن برای دیر بسی دشوار بود.
این مردك، با پشت‌گرمی‌کامل به قدردانی و اعتمادی‌که نسبت به خود احساس میکرد، در حضور رئیسـهٔ محترم دیر یك خطابهٔ روستایی بلند بالا وبسیارعمیق ایراد کرد. باطول‌وتفصیل از پیری وشکستگیش، از بالارفتن سن‌که‌خستگیش را دوچندان میکرد، از ضروریات روز افزون‌کار، از بزرگی باغ، از شب‌هـایی‌کـه مثلا مانند شب

اخیر ناچار بود بعلت تابش ماه روی خربزه‌ها را بپوشاند و از چیزهای دیگر سخن گفت وگفته‌هایش را باینجا منتهی کردکه، برادری دارد، (رئیسهٔ دیر حــرکتی بخود داد)ـ برادری‌که جوان نیست، (رئیسهٔ دیر حــرکت دیگری بخود داد، اما حــرکتی اطمینان‌بخش) ـکه اگر بخواهند برادرش میآید و در اتاق اوساکن میشود و بوی‌کمك میکند، که‌اوباغبانی ماهر است‌که دیرازوجودش استفاده بسیار خواهدکرد و بهتر از خود او بکار دیر خواهد آمد؛ خلاصه اگر جز این باشد، اگر برادرش را نپذیرند، او خودکه برادر ارشد است چون احساس می‌کند کـه شکسته شده است و از عهدهٔ کار برنمی‌آید با نهایت تأسف ناگزیر از رفتن از دیر خواهد بود. دیگر آنکه برادرش یك دخترکوچك داردکه‌باخود خواهدش‌آورد. این بچه دربرورشگاه براه خدا تربیت خواهد شد، و ازکجا معلوم است؛ خدا میداند، شاید روزی یکی از مقدسات شود.

وقتی‌که سخن او بپایان رسید رئیسهٔ دیر دست از تسبیح برداست و بوی‌گفت:

ـ آیا می‌توانید از این ساعت تا امشب یك میلهٔ‌آهنی تهیه‌کنید؛

ـ برای چه‌کار؛

ـ برای اینکه بجای اهرم بکار رود.

فوشلوان جوابداد، بله مادرمقدس.

رئیسهٔ دیر بی‌آنــکه چیزی گوید از جای برخاست و به اتاق مجاورکــه اتاق انجمن بود وشاید مادران صاحب‌رأی درآن مجتمع بودند داخل شد. بابا فوشلوان در اتاق پذیرایی تنها ماند

-۳-

مادر بیگناه

تقریباً یك ربع ساعت‌گذشت. رئیسهٔ دیر به اتاق پذیرایی بازگشت وبرصندلی نشست.

طرفین مذاکــره، غوطه‌ور درتفــکر بنظر میرسیدیدند. ما به‌بهترین قسم کــه میتوانیم صحت این دورا تند نویسی می‌کنیم.

ـ بابا فوان

ـ مادرمقدس؛

ـ شما پرستشگاه را میشناسید؛

ـ من اونجا یه قفس‌کوچك برای حضور در «قداس» ومراسم مذهبی دارم.

ـ برای‌کارتان هیچ وارد محل سرودکلیسا شده‌یید؛

ـ دو یا سه دفعه.

ـ آنجــاباید سنگی را بلندکرد.

ـ سنگینه؛

ــ تخته سنگی است که‌کنار محراب است.
ــ سنگی‌که سر دخمه‌رو میپوشونه؟
ــ آری.
ــ این کاریه که دوتامرد لازم داره.
ــ «مادرآسانسیون»که مانند مردی‌قوی است، بشما کمك خواهدکرد.
ــ زن هرگز جای مردو نمی‌گیره.
ــ ما جز یك زن برای‌کمك کردن به شما نداریم. هرکس هرچه میتواند میکند. برای اینکه «دوم مابیون» چهارصد وهفده رساله از «سن‌برنار» دارد، و «مرلونوس هورستیوس» بیش از سیصد وشصت وهفت رساله ندارد، من «مرلونوس هورستیوس» را تحقیر نمیکنم.
ــ منم تحقیرش‌نمیکنم.
ــ لیاقت آنست‌که‌آدمی باندازهٔ قوایش‌کارکند. صومعه‌که‌یك محوطهٔ‌کار نیست.
ــ همینطور زن هم جای مردو نمی‌گیره. این برادرمنه‌که قویه.
ــ بعلاوه شما یك‌اهرم هم خواهید داشت.
ــ این یگانه‌کلیدیه‌که برای اینطور درها بکار میآد.
ــ سنگ، یك حلقه هم دارد.
ــ اهرمو از توش میکندونم.
ــ سنگ را طوری‌گذاشته‌اندکه گرداندنش ممکن است.
ــ خوبه مادرمحترم. من سردخمه‌روبازمیکنم.
ــ چهارمادر سرودخوان آنجا حضور خواهند داشت وبشماکمك خواهندکرد.
ــ وقتی‌که سردخمه باز شد چه بایس‌کرد.
ــ باید دوباره‌آنرا بست.
ــ اونوقت‌کار تمومه؟
ــ نه.
ــ دستوراتونو بمن بدین. مادر بسیارمحترم.
ــ فووان، ما بشما اعتماد داریم.
ــ برای همه‌کارحاضرم.
ــ وبرای ساکت ماندن.
ــ بله مادر مقدس.
ــ وقتی‌که دخمه بازشد.
ــ خواهمش بست.
ــ اما پیش‌ازبستن...
ــ چه بایس‌کرد مادرمقدس؟
ــ باید چیزی توی‌آن‌گذاشت.
سکوتی حکمفرما شد. رئیسهٔ دیر پس ازآنکه لب زیرینش را حرکتی داد و علایم تردید را آشکارساخت، سکوت را شکست وگفت:
ــ بابا فووان؟

ـ مادر مقدس؟
ـ میدانیدکه امروز یکی از مادران دیر مرد؟
ـ نه.
ـ مگرصدای ناقوس را نشنیدید؟
ـ نه. تو باغ هیچ صدا شنیده نمیشه.
ـ راستی؟
ـ من بزور میتونم صدای زنگ مخصوص خودمو تشخیص بدم.
ـ اول روز جان بجان‌آفرین تسلیم‌کرد.
ـ بعلاوه امروز باد از طرف اتاق من نمیوزید تاصدای ناقوسو بشنوم.
ـ مادرکروسیفکسیون بودکه مرد. زن سعادتمندی بود.
رئیسه ساکت شد. لحظه‌یی چنانکه گفتی دعا میخواند لبهایش را حرکت داد. بعدگفت:
ـ سه سال‌پیش فقط بر اثـر مشاهدهٔ نماز مادر «کـروسیفیکسیون» یك زن «ژانسنیست»، مادام «دوبتون»، ارتودوکس شد.
ـ آه! بله! حالا صدای ناقوس مرگو شنیدم. مادرمقدس.
ـ مادران اورا به‌اتاق مردگانکه متصل به‌کلیسا است برده‌اند.
ـ میدونم.
ـ هیچ مرد جزشما نمیتواند ونباید وارد آن اتاق شود. خوب مواظب باشید. بسیار ناهنجار خواهد بودکه یك مرد وارد اتاق مردگان شود.
ـ غالباً !
ـ ها؟
ـ غالباً.
ـ چه میگویید!
ـ میگم غالباً!
ـ غالباً که چه؟
ـ مادرمقدس، من نمیگم غالباً که چه، میگم غالباً.
ـ حرفتان را نمی‌فهمم: برای چه میگویید غالباً.
ـ برای‌آنکه مثل شما گفته باشم، مادرمقدس.
ـ من‌که نگفتم غالباً.
ـ شما نگفتین، اما من میگم‌که مثل شما گفته باشم.
در این لحظه صدای زنگ ساعت نه بگوش رسید.
رئیسه چون صدای زنگـــ را شنید گفت:
ـ درساعت نه صبح و در هرساعت دیگر من ساکرمان بزرگ را میپرستیم و ستایش میکنیم.
فوشلوان‌گفت، آمین!
ساعت بموقع زنگـــ زد. «غالباً» های فوشلوان را پایان داد. اگرساعت زنگ نمیزد احتمال میرفت‌که رئیسهٔ دیر وفوشلوان هرگز ازاین‌کلافهٔ درهم بیرون نیایند.

فوشلوان پیشانی خودرا پاك کرد.

رئیسهٔ دیر باز هم یك زمزمهٔ کوچك درونی کرد، که شاید آنهم دعا بود. سپس صدا بلند کرد وگفت:

ـ مادر کروسیفیکسیون درزندگیش مردم را بهتغییر مذهب وامیداشت، پس‌از مردنش معجزه خواهدکرد.

فوشلوان‌که پای لنگش را تکان میداد ومراقب بود تا دیگر درمکالمه اشتباه نکند گفت، البته خواهدکرد.

ـ بابافووان. مادر کروسیفیکسیون برکت‌دیر بود. البته هیچکس دردنیا مثل « کاردینال دوبرول » نمرد، زیراکه‌ضمن اجرای آیین‌قداس ودرآندم‌که جملهٔ مقدس « باشوق ورغبت جان می‌سپارم » را برلب داشت، مرغ روحش به‌آسمان پرواز کرد. مادر کروسیفیکسیون باین‌مرتبه ازسعادت نرسید اما راستی یك‌مردن بسیار گرانبها داشت. تاآخرین‌نفس هوشش‌را ازدست نداده بود. با ما حرف میزد، سپس بافرشتگان سخن میگفت. آخرین‌سفارشش را بماگفت. اگرشما قدری‌عقیده میداشتید واگر وارد حجرهٔ او میشدید پاتان را بمحض لمس‌کردن‌آن شفا می‌بخشید. تادم آخر تبسم می‌کرد. احساس میشد که دروجود خداوند جان تازه‌گرفته است. چیزی ازبهشت دراین مرگ نمایان بود.

فوشلوان تصورکرد که این‌نیز دعایی‌بود که تمام شد.

گفت، آمین!

ـ بابافووان، باید خواهش مردگان‌را انجام داد.

ـ البته مادر مقدس.

رئیسهٔ دیرچند دانه ازتسبیحش را رها کرد. فوشلوان ساکت بود. رئیسه پس‌از چند لحظه تردد گفت،

ـ من دراین موضوع باچند روحانی بزرگ که به‌اعمال دینی اشتغال دارند و ثمرهٔ نیکو می‌برند، مشورت کرده‌ام.

ـ مادرمقدس، صدای‌ناقوس مرده‌ها اینجا بهترشنیده میشه تا ازتوی باغ.

ـ بعلاوه این‌مادر، مقامش ازیك مرده بالاتربود، یك مقدس بود.

ـ مثل شما مادرمقدس.

ـ از بیست سال پیش در تابوتش می‌خفت با اجازهٔ مخصوص پدر مقدس ما «پی هفتم».

ـ همان‌کسی‌که امپر.. بناپارت رو تاجگذاری کرد؟

برای مرد قابلی‌مانند «فوشلوان» این‌یادآوری دور ازاحتیاط بود. خوشبختانه رئیسهٔ دیرکه کاملا سرگرم فکرخود بود این‌جمله را نشنید وگفت،

ـ بابا فووان.

ـ مادر مقدس؟

ـ « سن دیودور» مطران «کاپادوس» می‌خواست که روی قبرش بنویسند، «خراطین» که‌بمعنی کرم خاکی است. این خواهش‌اورا انجام دادند. راست است یانه؟

ـ بله مادر مقدس.

ـ «متزوکانه» سعادتمند،کشیش «آکیلا» میخواست که زیر صلیب دار دفـن شود. این‌کار انجام داده شد.

ـ صحیح میفرمایین.

ـ سن ته‌رانس، اسقف «پورت» ، واقع برمصب رود تیبر دردریا، تقاضا کرد که روی سنگ‌قبرش علامت پدرکش‌هارا نقش‌کنند دراین امیدکه راهگذران بر قبرش آب‌دهان اندازند. این‌تقاضا نیزبر آورده شد. باید فرمان مردگان‌را اطاعت‌کرد.

ـ باید اینطور باشه.

ـ جسد برنارگیدونیس،که‌درفرانسه نزدیك «روش‌آبی»متولد شده‌بود، چنانکه خودش‌خواسته‌بود، وخلاف میل‌شاه «کاستیل»، به‌کلیسای دومینیك های «لیموژ»برده شد، درصورتی که برنارگیدونیس اسقف «توی» در اسپانی بود. آیا می‌توان چیزی خلاف این‌گفت؛

ـ دراین خصوص، نه، مادر مقدس.

« پلانتـاویت دولافوس» این موضوع‌را تصدیق کرده‌است.

ـ منم تصدیق می‌کنم.

چند دانه دیگرازتسبیح، بیصدا ازمیان انگشتان‌رئیسه عبورکرد وری گفت:

ـ باباقووان، مادر کروسیفیکسیون در تابوتی‌که مدت بیست‌سال درآن خفته بوددفن خواهدشد .

ـ صحیح است.

ـ این یك‌مداومت درخواب است.

ـ پس من‌بایس توی همون تابوت میخکوبش‌کنم؛

ـ بله.

ـ پس تابوت متوفیاتو کنار خواهیم‌گذاشت؛

ـ البته.

ـ مطیع فرمان‌های هیئت بسیارمحترم دیرهستم.

ـ چهار مادر سرودخوان بشما کمك خواهند کرد.

ـ برای میخکوب کردن تابوت؛ احتیاجی بهشون ندارم.

ـ نه، برای پایین بردنش.

ـ کجا؛

ـ رئیسهٔ دیر بالحنی قاطع گفت:

ـ توی دخمه.

ـ کدوم دخمه؛

ـ زیر محراب.

ـ فوشلوان حرکتی بخود داد وگفت:

ـ دخمهٔ زیر محراب.

ـ بله، زیر محراب.

ـ اما . .

ـ شما یك‌میلهٔ آهن‌خواهید داشت.

ـ بله، اما...
ـ سنگ‌را باگذراندن میلهٔ آهنین ازوسط حلقه‌اش بلند خواهیدکرد.
ـ بله، اما...
ـ باید فرمان مردگان‌را اطاعت کرد. دردخمهٔ زیر محراب دفن‌شدن، به‌خاک پلید قبرستان نرفتن، درجایی‌که در زندگی عبادتگاهش بوده‌است پس‌از مردن جای گرفتن، اینها آمال عالیهٔ « مادرکروسیفیکسیون» بوده‌است. او ازما خواهش کرده، یعنی فرمان داده است.
ـ اما این‌کار قدغنه.
ـ مردم قدغن کرده‌اند، خدا فرمان داده‌است.
ـ اگه یمروز این دونسته بشه؟
ـ ما بشما اعتماد داریم.
ـ آه بله، من یه‌سنگ دیوار شما هستم.
ـ انجمن تشکیل‌شده‌است. مادران صاحب‌رأی که هم اکنون با ایشان مشورت کردم مصمم شدندکه مادرکروسیفیکسون طبق آرزوی خودش در تابوتش زیر محراب ما دفن‌شود. فکر کنید بابافووان، که اگر این‌معجزه صورت گیرد، چه افتخار برای جمعیت ما خواهدبود! معجزات ازقبر بیرون می‌آیند.
ـ ولی مادرمقدس. اگه نمایندهٔ کمسیون بهداشت...
ـ سن بنوای دوم، درخصوص قبر با «کنستانتن پوگونات» مقاومت کرد.
ـ با وجود این، کمیسر پلیس...
ـ «کونودمر» یکی از هفت پادشاه آلمان که درزمان امپراتوری‌کنستانس وارد سرزمین‌گل‌شدند حق‌خاص روحانیان را دربارهٔ تدفین‌مذهبی یعنی دفن‌شدن زیرمحراب برسمیت شناخت.
ـ اما بازرس فرمانداری...
ـ دنیا درقبال صلیب اهمیت‌ندارد. مارتن یازدهم ژنرال «شارتروها» این کلمهٔ قصاررا به‌طریقهٔ خود فرمود: « تازمانی‌که زمین در حرکت باشد صلیب قبر برقرار خواهد بود.»

فوشلوان این‌دفعه نیزمانند هردفعه که جملهٔ لاتن میشنید، گفت: آمین!

برای‌کسی‌که مدتها ساکت بوده‌است یك مخاطب، هرکس‌که باشد کافی است. روزی‌که «ژیمناستوراس» خطیب اززندان خارج شد، چون برهان وقیاس‌منطقی‌بسیار داشت ومیخواست حرفش‌را بگوید جلواولین درختی‌که سرراهش‌دید ایستاد، برای‌آن نطق بلیغی‌کرد وبه‌اقناع آن بسیار کوشید. رئیسهٔ دیرکه عادتاً گرفتار سکوت بود، و سخن‌بسیار درخود ذخیره کرده‌بود، اینجافرصتی بدست آورد، از جا برخاست ومانند جاری‌شدن نهرآبی که‌ناگهان سدش‌را بردارند با پرگویی شدیدی گفت:

ـ من سمت‌راستم «بنوا» را وسمت‌چپم « برنار » را دارم. برنارکیست؟ اولین کشیش «کلروو» است. «فونتن» در بورگونی یك ناحیهٔ متبرك است، زیرا که تولد اورا دیده‌است. پدرش « تهسلن» نام داشت و مادرش «آلت». از «سیتو» شروع کرد، تا به «کلروو» منتهی شود؛ فرمان کشیشی او ازطرف اسقف شالون سورسائون « گیوم

دوشامپو» صادرشد، هفتصدشاگرد مبتدی‌داشت، صدوشصت دیر تأسیس کرد، درمجلس روحانی «سنس» در ۱۱۴۰ آبلار را، و «پیردوبرویس»را وشاگردش هانری را ویك نوع دیگر ازگمراهان را که‌موسوم به «آپوستولیك‌ها» بودند مغلوب کرد، «آرنو ـ دوبرس» را رهین منت‌خود ساخت، «رول» راهب، کشندهٔ یهودیها را مضمحل کرد، بسال ۱۱۴۸ رئیس‌مجلس روحانی رنس‌شد، ژیلبردولاپوره اسقف «پواتیه» رامحکوم کرد، « ائون دولتوال » را محکوم‌کرد، اختلافات شاهزادگان را بپایان رساند، رامرا براعلیحضرت‌لوی جوان روشن‌ساخت، اوژن سوم پاپ‌را نصیحت‌کرد، تامپل را انتظام داد، جنگهای‌صلیبی‌را تبلیغ وتوصیه‌کرد. دویست وپنجاه معجزه در دوران زندگیش کرد واین تا سی‌ونه معجزه دریك‌روزهم رسید. بنوا کیست؟ بطریق «مونکاسن»است، دومین مؤسس تقدس رهبانی‌است ، «بازیل» غرب است. طریقه‌اش چهل پاپ، دویست کاردینال، پنجاه بطریق،هزاروششصد مطران، چهارهزاروششصدواسقف، چهارامپراتور، دوازده امپراتریس، چهل‌وشش پادشاه، چهل ویك ملکه، سه‌هزاروششصد مقدس کـه بمقام اولیاء رسیدند بوجودآورد ومدت هزاروچهارصدسال است‌که‌برقراراست. ازیك طرف سن‌برنار؛ ازطرف دیگرنمایندهٔ بهداشت! از یك‌طرف سن بنوا؛ از طرف دیگر بازرس معابر! دولت، معابر، تشییع جنازه، قوانین، نظامات، اداره، مگر، ما این‌چیز هارا می‌شناسیم؟ هرکس رفتاری‌را که اینان با ما می‌کنند ببیند متنفر میشود! ما تـا آن اندازه هم حق‌نداریم‌که خاکسترمان را به‌عیسی‌مسیح دهیم! بهداشت عمومی شمـا یك‌نوع اختراع انقلابی‌است. خدارا محکوم حکم کلانترپلیس می‌شمارند؛ چنین است قرن حاضر. ساکت، «فووان».

فوشلوان، زیر این رگبار، مـستأصل شده بود ـ رئیسه دنبال‌کلامش‌را گرفت وگفت ،

ـ حقوق رهبانی دفن‌اموات برای هیچکس‌جای شبهه‌ندارد. کسی‌جز جاهلان و گمراهان منکر آن نیست. ما در دوران یك اختلاف مخوف زندگی می‌کنیم. هرکس آنچه‌را که باید بداند نمیداند وآنچه‌راکه نباید بداند میداند. همه‌ناهنجار و بی‌دینند. دراین‌عصر اشخاصی‌هستند که بین «سن‌برنار» عظیم‌الشأن و «برنار» معروف به «برنار کاتولیك‌های‌فقیر» که‌روحانی ساده‌یی بوده ودرقرن سیزدهم میزیسته‌است فرق نمی‌گذارند. بعض‌اشخاص، کفرگویی‌را بجایی می‌رسانندکه سیاستگاه لوی شانزدهم را بـا صلیب‌عیسی مسیح یکی‌میشمارند. لوی‌شانزدهم، چیزی‌جزیك‌شاه نبود،چه جای آنست که باخدا همانندش‌سازیم! اصلا حق وباطلی‌برجای نمانده است. همه اسم ولتررا می‌دانند و هیچکس اسم سزاردو «بوس» را نمی‌داند در صورتی‌که سزار دوبوس یکـی از اولیاء سعادتمند بود، و ولتریك بدبخت ـ مطران اخیر ، کاردینال دوپریگور، تا این انـدازه هم نمی‌دانست کـه شارل دو «گـوندرن» جـانشین «بەرولله» و فرانسوا «بورگوان» جانشین «گوندرن» وژان فرانسوا«سنو» جانشین‌بورگوان، وپدرسنت مارت جانشین ژان فرانسواسنوشده‌است. اگرمردم اسم پرکوتون را می‌شناسند نه‌ازآن‌جهت است‌که اویکی ازسه‌نفری بودکه تأسیس«اوراتوار» را از پیش بردند بلکه‌ازآن جهت است‌که خودرا درمعرض‌فحش هانری چهارم پادشاه کج عقیدهٔ فرانسه قرار داد. یعنی

وادارش‌کردکه‌بجای کلام کفرآمیز «ژوروني‌دیو» بگوید: «ژوروني‌کوتون[۱].» چیزی که سن‌فرانسوادوسال را محبوب دنیاداران کرده‌است اینست‌که او دربازی تقلب می‌کرد. ازاینها گذشته به‌دیانت حمله می‌کنند، برای چه؟ برای‌آن که روحانیون بدی وجود دارند، برای آنکه «ساژی تر» اسقف «گاپ» برادر «سالون» اسقف «آنبرون» بود واین‌هردو برادر، «مومول» را پیروی کردند. این‌چه میکند! آیا «مارتن دوتور» را ازمقدس‌بودن وانبدادن نیمی ازشنلش به‌یك فقیر بازمیدارد؟ مقدسان‌را می‌آزارند. چشمان خودرا روبحقایق فرومی‌بندند. همه‌بظلمت‌عادت‌کرده‌اند. درنده‌ترین‌حیوانات، حیوانات نابینا هستند. هیچکس‌بفکر جهنم نیست تاجز نکویی نکند! اوه! چه مردم شریری! امروز « ازطرف شاه » بمعنی«ازطرف انقلاب» است. هیچکس‌وظیفهٔ خودرا نه درقبال زندگان میداند ونه‌در قبال مردگان . مقدس مردن قدغن است. قبرهم یك موضوع‌مدنی شده‌است. حقیقتاً وحشت‌آوراست. سن‌لئون‌دوم دونامهٔ صریح یکی‌برای « پیرنوتر » ویکی‌هم برای شاه «ویزیگوت‌ها» نگاشت تا نگذارد اموردولتی واقتدار امپراتوری‌تماسی باکارمردگان‌داشته‌باشند. «گوتیه» اسقف شالون دراین‌خصوص مقابل « اوتون » دوك دوبورگونی ایستادگی کرد. سرانجام دیوان‌عالی قدیم باآن موافقت کرد. پیش‌ازاینها، ما، درانجمنمان درامورعصری نیزحق رأی داشتیم. آبه‌دوسیتو ـ ژنرال طریقت، در پارلمان بورگونی یك مشاور مادرزاد بود. ما با مردگانمان آنچه دلمان بخواهد می‌کنیم. مگرجسد خود سن‌بنوا درفرانسه درصومعهٔ فلوری معروف به «سن‌بنوا سورلوار» نیست، درصورتی‌که او در «مونکاستن» ایتالیا روزشنبه ۲۱مارس ۵۴۳ مرده‌بود؟ اینها چیزهایی‌است که چون‌وچرا ندارد. من‌از سرودخوانهامتنفرم، رؤسای دیررا دشمن میدارم، ازملحدان بیزارم، بیشتر نفرت من‌ازکسی‌است که با من مخالفت کند. ـ چاره‌یی ندارند جز خواندن «آرنول ویون» و «گابریل بوسلن» و «تریتم» و «مورولیکوس» وحضرت «لوك داشری».

رئیسهٔ دیر نفسی‌کشید، سپس سرسوی فوشلوان گرداند وگفت:

ـ باباقووان، حرف تمام است؟

ـ بله، مادرمقدس، تمام.

ـ آیا میشود روی‌شما حساب کرد؟

ـ اطاعت خواهم کرد.

ـ بسیار خوب.

ـ درست‌وحسابی فدایی دیرم.

ـ پس درست شد. شما تابوت‌را خواهید بست. خواهران به‌محراب خواهندش برد، نمازمیت خواهندخواند وبعد بمدیرمراجعت خواهندکرد. بین‌ساعت یازده ونیمه شب شما بامیلهٔ آهنی‌تان خواهیدآمد. همه این‌کارها درنهایت پوشیدگی جریان‌خواهد یافت. در پرستشگاه کسی جزچهار مادر خواننده ومادر آسانسیون وشما نخواهد بود.

ـ خواهری‌که زیر تیر مشغول عبادته چطور؟

ـ او سرنخواهدگرداند.

۱ـ جملهٔ اول‌یعنی « منکرخدا هستم » وکلام‌دوم یعنی «منکرکوتون هستم.»

ـ اما خواهد شنید.

ـ نخواهد شنید، بعلاوه چیزی‌که دیر میداند عالم از آن بی‌اطلاع است.

بازهم سکوتی حکمفرما شد. سپس رئیسه گفت:

ـ شما زنگوله‌را از پاتان باز می‌کنید؛ لازم نیست خواهری که زیر تیر است متوجه شودکه شما آنجا هستید.

ـ مادر مقدس؛

ـ چه میگویی بابا فووان ؟

ـ طبیب مرده‌ها، میت‌رو دیده؟

ـ امروز، ساعت چهار کارش‌را می‌کند زنگی‌که دستور احضار طبیب اموات است زده شد. پس شما هیچ صدای زنگهارا نمی‌شنوید؟

ـ من بهیچ زنگ جز به‌زنگ خودم توجه نمی‌کنم.

ـ این‌بسیار خوب‌است، بابا فووان.

ـ مادر مقدس، اهرمی لازمه‌که درازیش لااقل شش پا باشه.

ـ ازکجا تهیه خواهیدکرد؟

ـ جایی‌که نرده‌های آهنین هست میلهٔ آهنی‌هم پیدا میشه. من‌یك تل آهن پاره ته باغ دارم.

ـ تقریباً سه‌ربع ساعت پیش ازنیمه شب، فراموش نکنید.

ـ مادر مقدس!

ـ چه می‌گویید؟

ـ اگه شما کارهای دیگری‌ازاین‌قبیل داشته‌باشین ، برادر من خیلی قویه. یك ترك واقعیه.

ـ کارهایی‌را که گفتم هرچه زودتر انجام خواهید داد.

ـ من نمیتونم خیلی چابك وسریع باشم. عاجزم ؛ واسهٔ همینه که کمکی لازم دارم. من می‌لنگم.

ـ لنگیدن عیب‌نیست وشاید هم یك برکت باشد. هانری دوم امپراتور که با گرگوار پاپ دروغین جنگید، وبنوای هشتم را برتخت سلطنت روحانی نشاند دو لقب دارد: مقدس ولنگ .

فوشلوان کمواقعاً گوشش قدری سنگین‌بود زیرلب‌گفت: حقیقتاً این دولاقبای خوبی است.[1]

رئیسه گفت: بابافووان. من‌فکر می‌کنم بهترباشدکه یك ساعت تمام به‌این‌کار اختصاص دهیم. این خیلی زیاد نیست. شما ساعت یازده با میلهٔ آهنی تان نزدیك محراب باشید. نماز، نصف شب شروع می‌شود. باید یك‌ربع ساعت پیش ازآن‌همه کار تمام شده باشد.

۱ـ اینجا باآوردن کلمات « دو لقب » و «دولاقبا» دراین جمله وجملهٔ قبلی کوشیده‌ییم تا چیزی نظیرکلمه‌یی که رئیسه گفته و فوشلوان عوضی شنیده‌است در ترجمه بیاوریم.

ـ من تا بتونم برای اثبات فداکاریم نسبت به‌دیر خواهم کوشید. اینه اونچه‌که دستور دادین، تابوت‌رومیخکوب خواهم‌کرد. درست سرساعت یازده به‌پرستشگاه خواهم اومد. مادرای خواننده ومادر آسانسیون‌آنجا خواهن‌بود. اگر من ویه‌مرد دیگه اونجا میبودیم بهتر میشد، اما اهمیت نداره! من اهرممو همراه خواهم داشت. در دخمه‌رو بازخواهیم کرد، تابوتو پایین‌خواهیم برد، ودر دخمه‌رو دوباره خواهیم بست. پس از این‌کارها دیگه اثری ازچیزی‌نخواهد موند. دولت هیچ نخواهد فهمید. مادر مقدس، آیا بااین‌ترتیب همه‌چیز درست خواهد شد؟

ـ نه.

ـ دیگه چی هست؟

ـ تابوت خالی میماند.

این‌کلام سکوتی‌ایجادکرد. فوشلوان ورئیسه دراین‌خصوص به‌تفکر پرداختند.

ـ بابا فووان، تابوت را چه‌خواهند کرد؟

ـ میچپونندش زیر خاك.

ـ خالی؟

بازهم سکوت. فوشلوان بادست چپش اشاره‌یی ازآن قبیل کردکه یك مسئله اضطراب‌آور را از میان برمیدارد.

ـ مادرمقدس، منم‌که تابوت‌رو، توسالن پایین‌کلیسا میخکوبی می‌کنم وهیچکس جزمن وارد اونجا نمیشه، وباز من تابوتو نمد می‌پیچم.

ـ درست‌است. اما برندگان جنازه وقتی‌که تابوت را به‌جنازه‌کش می‌برند واز آنجا پایینش می‌گذارند می‌فهمند که‌چیزی درآن نیست.

فوشلوان گفت آه، شی...

رئیسه‌کشیدن علامت صلیب‌را برسینه آغازکرد وبانگاهی خیره پیرمرد باغبان را نگریستن‌گرفت. « طان » درحلق پیرمرد ماند.

فوشلوان بیدرنگ برای‌آنکه این دشنام را ازیاد رئیسه بیرون برد چاره‌یی اندیشید وگفت،

ـ مادر مقدس، من توی تابوت خاك خواهم ریخت. مثل این‌خواهدشد که‌کسی توش باشه.

رئیسه‌گفت، راست می‌گویید. خاك وآدمی‌ازیك‌جنسند. پس شما تابوت خالی را درست خواهید کرد.

ـ کارمو انجام خواهم داد.

چهرهٔ رئیسه که‌تاآنوقت منشوش وتیره بود صفایش‌را باز گرفت. زن روحانی مانند رئیسی‌که مرئوسش‌را مرخص‌کند اشاره‌یی‌کرد. فوشلوان‌بطرف‌در رفت. وقتی‌که میخواست بیرون رود رئیسه صدا بلندکرد وبملایمت گفت،

ـ بابافووان، من ازشما راضیم. فردا، پس‌از دفن‌جنازه، برادرتان را پیش‌من آورید، وباو بگویید که دخترش‌را هم بیاورد.

- ٤ -

مثل اینست که ژان والژان کتاب «اوستن کاستی یه‌خو» را خوانده است

قدم‌های لنگ مانندنظر اندازیهای اعور است؛ هیچیك ازاین دو زود بمقصد نمیرسد. بعلاوه فوشلوان مترد بود . یك‌ربع ساعت طول کشید تا بهاتـاقش درته باغ رسید. کوزت بیدارشده‌بود. ژان والژان نزدیك آتش نشانده‌بودش. هنگامی‌که‌فوشلوان وارد شد، ژان والژان سبد باغبانرا به‌کوزت نشان می‌داد و می‌گفت:

ـ خوب گوش‌کن کوزت کوچولوی من. ما باید ازاین خانه برویم، اما بزودی باینجا بازخواهیم‌گشت، واینجا بسیارخوش‌خواهیم بود. این‌مرد خوب‌ترا توی این‌سبد روی دوشش خواهدگذارد وبیرونت خواهدبرد. درخانهٔ یك‌خانم، منتظر من خواهی ماند. من بزودی پیش‌تو خواهم آمد. مخصوصاً اگرمیخواهی زن تناردیه نیاید و ترا نبرد اطاعت‌کن وهیچ مگو.

کوزت باوضعی جدی اشاره‌یی با سرکرد.

چون‌صدای دربکوش رسید وفوشلوان واردشد ژان‌والژان سرگرداند وپرسید:

ـ خوب، چه شد؟

ـ فوشلوان گفت. همه‌کارا مرتب شده اما هیچ کار هم نشده. من اجازه دارم شمارو وارد دیرکنم. اما پیش از وارد شدن باید ازاینجا بیرون برین. همینه‌که راه گاری‌رو بند میآره! برای این‌کوچولو بیرون رفتن‌کاری نداره.

ـ شما خواهیدش برد؟

ـ ساکت خواهد موند؟

ـ این بعهدهٔ من.

ـ اما خودتون چه می‌کنین بابا مادلن؟

ویس‌از یك‌لحظه سکوت که با اضطراب قرین‌بود فوشلوان گفت:

ـ ازهمونجا که اومدین بیرون برین.

ژان والژان مانند دفعهٔ اول‌گفت: محال است؟

فوشلوان که تقریباً باخود حرف میزد نه با ژان‌والژان، غرغرکنان می‌گفت:

ـ یك‌چیز دیگه‌هم هست که عذابم میده. اونجاگفتم که خاك‌توش میریزم. اما آخه من‌فکرمیکنم، خاك که اون توبریزن بجای‌یه‌نعش، این‌مثل نعش‌نمیشه، جور در نمیآد، جابجا میشه، تکون‌میخوره مردم، ملتفت‌میشن. گوش‌میکنین‌بابا مادلن؟ دولت باخبر خواهد شد.

ژان والژان نظری باو افکند ویقین‌کرد که هذیان می‌گوید.

فوشلوان گفت: آخر لعنت بر شیطان. شما چطور بیرون میرین؟ باید تا فردا حتماً بیرون برین. فردا باید وارد دیر بشین. خانم رئیس منتظر تونه.

آنگاه فوشلوان توضیح داد، که این پاداشی است که دیر در قبال خدمتی به او میدهد؛ که یکی از وظایف او شریك شدن در کار عملهٔ موتی، و جنازه بندی و میخکوبی تابوت و رفتن به قبرستان است؛ که راهبه‌یی که صبح امروز مرده وصیت کرده است که او را در تابوتی که در زندگی در آن میخفته است و در دخمهٔ زیر محراب پرستشگاه دفن کنند، که مقررات پلیس این کار را ممنوع داشته است اما این مرده دارای مقامی بوده است که چیزی را نباید از وی دریغ دارند؛ که رئیسهٔ دیر و مادران صاحب رأی تصمیم گرفته‌اند به وصیت راهبهٔ مرحومه عمل کنند، که به ریش دولت هم میخندند؛ که او، یعنی فوشلوان تابوت را درحجره میخکوبی‌خواهد کرد، با اهرم سنگی را که در معبد است برخواهد داشت، وتابوت را به دخمه خواهد برد؛ که رئیسهٔ دیر برای قدردانی از او قبول کرده است که برادرش بعنوان باغبان وارد دیر شود و دختر خود را برای تحصیل در پرورشگاه بیاورد؛ که برادرش، مسیو مادلن و برادرزاده‌اش کوزت است؛ که رئیسه گفته است برادرش را فردا شب پس از دفن جنازهٔ ساختگی در قبرستان نزد او آورد. اما اگر مسیومادلن خارج از دیر نباشد او نمیتواند داخلش کند. این اولین مایهٔ دردسر است. یك مایهٔ دردسر دیگر هم دارد و آن تابوت خالی است.

ژانوالژان پرسید. تابوت خالی چیست؟

فوشلوان جوابداد:

ـ تابوت اداره.

ـ چه تابوت؟ کدام اداره؟

ـ یك راهبه مرده. طبیب شهرداری اومده دیده و گفته که یك راهبه مرده. دولت یك تابوت فرستاده. فردا هم جنازه‌کش میفرسته با کارگرای نعش‌کش تاتابوتو تحویل بگیرن و ببرن به قبرستون. اینها میآن و تابوتو برمیدارن و میفهمن که چیزی توش نیست.

ـ چیزی توش بگذارید.

ـ یك مرده بگذارم؟ من که مرده ندارم.

ـ نه.

ـ پس چی بگذارم؟

ـ یك زنده.

ـ کدوم زنده؟

ـ ژانوالژان گفت: من!

فوشلوان که نشسته بود مثل اینکه ترقه‌یی زیر صندلیش آتش زده شده‌باشد از جا جست و با حیرت گفت:

ـ شما؟

ـ چرا نه؟

ژانوالژان یکی از آن لبخندها زد که گاه بگاه مانند یك روشنایی آسمان

زمستان بر چهره‌اش دیده میشد. در این حال گفت:

ـ فوشلوان، یادتان هست که شما گفتید: مادر کروسیفیکسیون مرده، و من گفتم: بابا مادان دفن شده است؟ حالا نیز همینطور خواهد شد.

فوشلوان گفت: خوب، شما میخندین، پس جدی حرف نمیزنین.

ـ بسیار جدی میگویم. مگر نباید از اینجا بیرون رفت؟

ـ البته باید بیرون برین.

ـ من بشما گفتم که یك سبد و یك سرپوش هم برای من پیدا کنید.

ـ خوب؟

این سبد از چوب کاج خواهد بود و سرپوش هم از نمد سیاه.

ـ اولا بگین نمد سفید، برای اینکه جنازهٔ راهبه‌هارو سفیدپوش میکنن.

ـ بسیارخوب، نمدسفید.

ـ شما هیچ شباهت به مردم دیگه ندارین بابامادان.

اینگونه تصورات را که چیزی جز اختراعات تهور آمیز و وحشیانهٔ جبرگاه نیست دیدن، از چیزهای آرام وبی‌دردسری که احاطه‌اش می کردند بیرون رفتن ودر آنچه‌خود «جنغولك بازیهای دیر» میناميد داخل شدن برای «فوشلوان» تولیدحیرتی می‌کرد، قابل سنجش باحیرت راهگذری که ببیند یك کشتی‌ماهیگیری بزرگ‌درجوی باریك کوچهٔ سن‌دنی‌صید ماهی میکند.

ژان والژان دنبال کلامش گفت:

ـ باید ازاینجا بیرون روم وکسی مرا نبیند . این وسیلهٔ خوبی است اما اول اطلاعات لازم را بمن بدهید. این تابوت کجا است ؟

ـ تابوت خالی ؟

ـ بله .

ـ پایین، درجایی‌که‌اسمش سالن مرده‌هاس،روی دوتا چهارپایه،زیرنمد جنازه.

درازای تابوت چقدر است ؟

ـ شش‌پا.

ـ سالون مرده‌ها چیست؟

ـ اتاقیه در طبقهٔ هم کف کـه پنجرهٔ آهن‌دار روبباغ داره و از بیرون بایك در چوبی بسته میشه . دو تا هم در داره کـه یکیش به دیر باز میشه و یکی دیگرش به کلیسا .

ـ کدام کلیسا ؟

کلیسای خیابان،کلیسای عمومی.

ـ کلید این دو دررا شما دارید ؟

ـ نه، کلید دری که بطرف دیربازمیشه پیش منه.کلید درکلیسا پیش دربانه.

ـ دربان چه وقت آن دررا باز می‌کند ؟

فقط برای ورود مرده‌کش‌ها که میآن تابوتو ببرن. همینکه تابـوت خارج شد در بسته میشه .

ـ کیست که تابوت را میخکوبی میکند ؟

ـ من .
ـ کیست که نمد روی تابوت میپیچد ؟
ـ من .
ـ شما تنها هستید؟
ـ هیچ مرد دیگه جزطبیب پلیس نمیتونه وارد سالون‌مرده‌ها بشه. اینوروی دیوار هم نوشته‌ان .
ـ شما امشب می‌توانید وقتی‌که همه خوابیدند مرا دراین سالون مخفی کنید؟
ـ نه، اما میتونم‌تو گوشهٔ تاریکی قایمتون کنم‌که مربوط به‌سالون مرده‌هاس و من افزارکارمو اونجا میگذارم ، وکلیدشم پیش‌خودمنه .
ـ مرده کش‌ها چه ساعت برای بردن تابوت می‌آیند؟
ـ درحدود ساعت سه بعدازظهر.ـ دفن مرده درقبرستون «ووژیرار» کمی‌پیش ازشب صورت می‌گیره. قبرستون چندون نزدیك نیست .
ـ من دراتاق افزارکارشما همه شب وهمه روز را مخفی‌خواهم ماند؛ اماخوراکی لازم است؛ گرسنه‌ام خواهد شد.
ـ من خوراکی براتون خواهم برد.
ـ ساعت دو بعد ازظهر می‌توانید بیایید ومرا درتابوت میخکوب کنید.
ـ آه! محاله!
ـ به! برداشتن چکش، ومیخ به‌تابوت تخته‌یی کوبیدن چطورمحال است؟
چیزی‌که بنظرفوشلوان پذیرفتنی‌نبود چنانکه گفتیم ازنظرژان والژان بسیار آسان بود. ژان والژان ازتنگناهای بدتری عبور کرده بود. کسی‌که در زندان بوده است فن «کوچك شدن باندازهٔ قطر وسائل فرار» را میداند. زندانی همیشه موضوع فراراست، مثل بیمار که موضوع بحران مرض‌است واین بحران یا نجاتش میدهد ویا معدومش میسازد. یك فرار بمنزلهٔ یك علاج است .آیا بیماربرای شفا یافتن از قبول چیزی امتناع میورزد؟ درتابوت رفتن ومانند بسته‌یی که در صندوق باشد حمل شدن، مدت درازی دریك جعبه زیستن، در جایی که هوا نیست هوایی برای تنفس یافتن، ساعات متمادی در تنفس صرفه‌جویی‌کردن ، خفه شدن بی‌مردن را دانستن،ازهنرهای تاریك وعجیب ژان والژان بود .
بعلاوه تابوتی‌که یك موجود زنده درآن باشد ، این تدبیر یك جبرکار، تدبیر یك امپراتور نیزبوده است. اگر گفتهٔ «اوستن‌کاستی‌یه‌خو» راهب را قبول کنیم. این وسیله‌یی بود که « شارل کن » چون پس از کناره گیریش میخواست یك دفعهٔ دیگر « پلمب » را ببیند . برای وارد شدن به صومعهٔ سن ژوست ، و خارج شدن از آن بکار برد .
فوشلوان چون قدری بخودآمد با نگرانی‌گفت :
ـ برای نفس کشیدن چه خواهین کرد؟
ـ نفس خواهم کشید.
ـ تواین جعبه چطور ممکنه؟ من فکرشو که می‌کنم خفه میشم!
ـ البته شما یك مته دارید ؛ روی تابوت محاذی دهان من چند سوراخ کوچك

بانمی‌کنید وبی‌آنکه فشارآورید تختهٔ تابوت را میکوبید.

ـ خوب ! اگه سرفه یا عطسه‌تون بگیره؛

ـ کسی‌که فرار میکند ، نه سرفه میکند نه عطسه.

وپس ازچند لحظه سکوت گفت :

ـ بابا فوشلوان ، بین این‌دوکار یکی‌را انتخاب باید کرد، یا باید اینجا گرفتار شد ویا باید با تابوت بیرون رفت.

همه کس دیده است که گربه چون جلو یك درنیمه باز میرسد، مترددمیماند وبین دولنگهٔ آن مبایستد. دراین موارد همه کس به‌گربه گفته است، «داخل‌شو،معطل چه هستی!» مردانی‌هستندکه چون مقابل حادثهٔ مشکوکی‌قرار می‌گیرند بین‌دو تصمیم مردد میمانند، زیرا که میترسند تقدیر یکباره بین دو لنگه نیمه‌باز در این حادثه بفشاردشان ونابودشان کند . محتاط‌ترین افراد باآنکه شبیه بگربه‌اند ومخصوصاً برای آنکه گربه‌اند ، غالباً بیش از متهوران به‌خطردچار می‌شوند . فوشلوان از اینگونه طبایع مردد بود . با اینهمه ، خونسردی ژان والژان او را بی‌آنکه او خود بخواهد فراگرفت. زیرلب گفت؛

ـ واقعاً وسیلهٔ دیگری نیست!

ژان والژان گفت، یگانه چیزی که مضطربم میکند اینست که نمیدانم در قبرستان چه خواهد گذشت؛

فوشلوان گفت، این درست همون چیزیه که هیچ اسباب نگرونی من نیست. اگه شما یقین دارین که میتونین خودتونو زنده ازتابوت بیرون بیارین ، من قول میدم که شمارو از قبربیرون بکشم. گورکن، پیرمرد دایم‌الخمری از دوستان منه. اسمش بابا مستینه. پیرمردیه که گلشو باآب انگورخمیرکرده‌ان.گورکن، مرده‌هارو تو گور میگذاره ، ومن گور کنوتو جیبم جا میدم . الان اونچه‌رو که اونجا خواهد گذشت براتون میگم. ـ کمی پیش ازمغرب، یعنی‌سه ربع ساعت پیش ازبسته شدن دربزرگ قبرستون تابوت به‌قبرستون خواهد رسید. جنازه کش تا کنارگودال قبرپیش خواهد رفت. من همراهش خواهم بود. این‌کارمنه. توجیبم یك چکش، یك منقاش ویك گاز انبرخواهد بود، جنازه کش میایسته، مرده کشها طنابی دور تابوت می‌پیچن و شمارو پایین‌میفرستن.کشیش دعاشو می‌خونه،علامت صلیب میکشه، آب‌مقدس‌میریزه،ومیره. من با «بابا مستین» تنها میمونم . گفتم که این دوست منه. اونوقت‌کار ما از دو حال خارج نیست، گورکن یامسته یانیست ، اگه مست نیست من بهش میگم، تاشیرکخونهٔ «به خوب» وازه ، بیا بریم پیاله‌یی برنیم... میبرمش، مستش میکنم؛ اونقدرها طول نمیکشه تا مست شه؛ ازگیلاس‌اول مستیش شروع میشه؛ همونجا زیرمیزمیخوابونمش، کارت مخصوصشو برای برگشتن به‌قبرستون ورمیدارم وخودم تنهایی‌به قبرستون میآم. دراین صورت سروکارشما فقط بامنه. اما اگه مست باشه بهش میگم تو برو، من‌کارتو درست میکنم. اون میره ومن شمارو ازقبربیرون میکشم.

ژان والژان دستش را بطرف او پیش برد و فوشلوان با محبتی روستایی آنرا گرفت .

ژان والژان گفت، کار تمام است، بابا فوشلوان. بخوبی موفق خواهیم شد.

فوشلوان دردل گفت، خدا کنه که کار برعکس نشه. اونوقت چقدر وحشتناک خواهد بود!

-۵-

باده نوشی دلیل نمردن نیست

روز بعد هنگام غروب‌آفتاب، روندگان و آیندگان انگشت‌شمار بولوار «من» کلاهشان را به‌احترام عبور جنازه‌کش کهنه‌یی که پوشش سفید داشت وصلیب سیاهی مانند مردهٔ بزرگی با بازوهای آویخته روی آن نصب شده بود برمیداشتند. این، کالسکهٔ روبسته‌یی‌بود که یك کشیش کرباس پوش، ویك کودك سرود خوان باعرقچین سرخ دنبالش دیده می‌شدند. دوتن از مرده برها با لباس متحد الشکل خاکستری و سرآستین‌سیاه، سمت چپ جنازه‌کش بودند. دنبال همه پیر مردی لنگ با لباس کارگری می‌آمد. این جنازه‌کش سوی قبرستان «ووژیرار» میرفت.

از کنار جیب پیر مرد دستهٔ یك چکش، تیغهٔ یك منقاش، دو دستگیرهٔ یك گازانبر دیده میشد.

قبرستان «ووژیرار» در پاریس، یك قبرستان استثنایی بود. آدابی‌مخصوص بخود داشت. تاآنجا که در کالسکه‌رو ودر کوچك نیز داشت، واشخاص پیرآموخته‌به‌کلمات قدیم،این دو در را «سوارهرو» و«پیاده‌رو» مینامیدند.«برنارد ین‌بنه دیکتین» های دیر «پتی پیکپوس» چنانکه گفتیم اجازه داشتند که مردگانشان را دریك‌گوشهٔ خاص آن، هنگام مغرب دفن کنند زیرا که این زمین سابقاً متعلق به‌دیر بود.گورکن‌ها که باین ترتیب درگورستان،تابستانها یك‌سرویس‌عصرانه و زمستانها یك‌سرویس شبانه داشتند، ملزم به‌پیروی از نظامات خاصی بودند. درهای قبرستانهای پاریس در آن‌زمان‌هنگام غروب‌آفتاب بسته میشد واین‌امر را چون یك دستور عمومی‌شهرداری بود قبرستان «ووژیرار» هممانند دیگرقبرستانها اطاعت‌میکرد. درسواره‌رو، ودر پیاده‌رو این قبرستان دو درآهنین پیوسته بهم بودند که‌کنار یك ساختمان کلاه‌فرنگی قرارداشتند. این کلاه فرنگی را «پرونهٔ» معمار ساخته بود و دربان قبرستان در آن منزل داشت. پس، این درهای آهنین همینکه آفتاب پشت گنبد «انوالید» ناپدیدمی‌شد روی پاشنه‌هاشان می‌چرخیدند وبسته می‌شدند، و اگر گور کنی در قبرستان می‌ماند، برای بیرون رفتن فقط یك‌وسیله می‌توانست داشته باشد وآن «کارت» مخصوص گورکنیش بود که ادارهٔ « متوفیات » به گورکن‌ها می‌داد. کنار پنجرهٔ اتاق دربان، صندوقی شبیه به‌صندوق نامه‌هانصب شده بود. گورکن کارتش را درصندوق میانداخت، دربان صدای آنرا می‌شنید، ریسمانی را که متصل به‌در پیاده‌رو بود می‌کشید، در باز می‌شد و گورکن بیرون می‌رفت. اما گورکن اگر کارتش را همراه نمی‌داشت دربان را صدا می‌کرد، دربان که یا دراز کشیده ویاخفته‌بود برمی‌خاست وبیرون می‌آمد، اگر

گورکن را می‌شناخت در را باکلیدبازمی‌کرد، گورکن‌بیرون می‌رفت،اما ناچار پانزده فرانك جریمه میداد.

این قبرستان با نظامات خاص خلاف قاعده‌اش مصدع اصول اداری بود. کمی پس از سال ۱۸۳۰ از میان برداشتندش. قبرستان «مونبارناس»، معروف به‌قبرستان شرق؛ جانشین آن شد ومیخانهٔ آنرا هم‌به‌ارث برد. این، میخانهٔ مشترك معروفی‌بودکه تصویر یك «به» را روی تخته‌یی کشیده، برفراز آن نصب کرده بودند واین‌جمله‌بر آن تخته نوشته شده بود، «بسلامت به‌خوب!»

قبرستان «ووژیرار» وضعی داشت که ممکن بود قبرستان ویران نامیده‌شود. رفته رفته متروك میافتاد، علف‌های خشك همــه جایش را فرا گرفته ، گـل و گیاه ترکش گفته بودند. بورژواها به‌دفن‌شدن درقبرستان‌ووژیرار بسیار کم راغب بودند ؛ دفن شدن دراین قبرستان نشانهٔ فقر جلوه میکرد. همه وصیت می‌کردندکه‌درقبرستان «پرلاشز» دفن شوند، خفتن در قبرستان پرلاشز بمثابـهٔ داشتن «مبل» آکاژو بود، دفن شدن درآن قبرستان یك نوع تجمل بود. قبرستان ووژیرار محوطهٔ محترمی بود که به‌اسلوب باغهای قدیم پاریس درخت درآن کاشته شده بـود، خیابانهای مستقیم، درختهای شمشاد، سدر، مورد، قبرهای کهنه زیر صنوبرهای کهن ، وعلفـهای‌بسیار بلند داشت. هنگام غروب حزن‌آلود بود. خطوط بسیار شومی در آن دیده‌میشد.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که جنازه‌کش باروپوش سفید آراسته به‌صلیب سیاهش وارد قبرستان «ووژیرار» شد. مرد لنگی‌که همراه آن بود کسی‌جز فوشلوان نبود.

دفن مادر کروسیفیکسیون در دخمهٔ زیر محراب، بیرون بردن کوزت، وارد کردن ژان والژان در سالون مردگان، همه بی‌زحمتی انجام یافته بود و مانعی پیش نیامده بود.

ضمناً این‌نکته را بگوییم که‌دفن مادر کروسیفیکسیون زیر محراب دیربنظر ما کاملا از گناهان صغیره بوده است. این، یکی از خطاهایی است که به وظیفه شبیه است. زنان راهبه باین وصیت نه‌فقط بی‌تشویش بلکه باخرسندی‌کامل وجدانشان عمل کرده بودند. در صومعه آنچه «دولت» نامیده می‌شود چیزی جـز مداخله درکار یك مقام رسمی نیست ، مداخله‌یی که همیشه قابـل بحث است. نخست نظامات داخلـی را مراعات باید کرد؛ مقررات قانون بجای خود. ای آدمیان، هرطور کـه میخواهید قوانین وضع کنید اماآنها را برای خود نگاه دارید. حق عبور «قیصر» هرگز چیزی جزباقی ماندهٔ حق عبور خدانیست. یك پرنس درقبال‌یك‌پرنسیپ هیچ است.

فوشلوان لنگ‌لنگان دنبال جنازه‌کش میرفت وبسیار راضی بود دو رازی‌که در دل داشت، دوتوطئهٔ توأمش یکی با راهبات، و دیگری بامسیو مادلن، یکی‌بنفع دیر، و دیگری ضدآن،گشادگی مسرت آلودی به‌پیشانیش میداد . آرامش‌ژان‌والژان از آنگونه آسوده خاطرهای قوی و نافذ بود که به دیگران هم سرایت می‌کنند.

فوشلوان در کامیابیش شبهه نداشت. مهمترین قسمت کارش را با توفیق کامل انجام داده بود وآنچه باقی بود مهم نبود. ازدو سال باینطرف بیش از ده دفعه گورکن‌را که بابامستین ساده‌لوح، وپیرمردی بالب‌های برجسته بود مست کرده بود. بابامستین

بازیچه‌اش بشمار میرفت. بااو هرچه‌دلش میخواست می‌کرد. موافق ارادهٔ خودوهوس خود کلاه سرش میگذاشت. سربابا مستین با کلاه فوشلوان بخوبی جور میآمد . پس اطمینان فوشلوان کامل بود.

هنگامی که جنازه‌کش وارد خیابان قبرستان شد فوشلوان با مسرت به‌آن نگریست. دستهای درشتش را بهم مالید وزیر لب گفت:

ـ اینم یه‌مسخرهٔ خوب!

ناگهان جنازه کش ایستاد؛ جلو در آهنین قبرستان رسیده بود ؛ می‌بایست جواز دفن‌را نشان دهند. مأمور حمل جنازه بادربان قبرستان به‌سخن گفتن‌پرداخت. درا‌ثناء این مذاکره کـه غالباً موجب یکـی دودقیقه توقف می‌شود، یك مرد، یك ـ ناشناس، نزدیك فوشلوان، پشت جنازه نمایان شد. این مرد یك نوع کارگر بود کـه نیمتنه‌یی با جیب‌های بزرگ بتن وبیلی زیر بغل داشت.

فوشلوان به‌مرد ناشناس نگریست وپرسید:

ـ شما کی باشین؟

مرد جوابداد.

ـ من گورکنم.

کسی کـه پس از اصابت گلولهٔ توپی به سینه‌اش زنده باشد قیافه‌یی خواهـد داشت که فوشلوان در‌آن لحظه داشت.

ـ گورکن !

ـ بله.

ـ شما !

ـ من.

ـ گورکن اینجا بابا مستینه.

ـ بود .

ـ چطور! بود؟

ـ مرده.

فوشلوان منتظر همه‌چیزبود جز این که یك گورکن هم بتواند بمیرد . اما این راست است؛ گورکنها هم میمیرند. به‌نیروی حفرقبر دیگران، گور خویش را نیزباز می‌کنند.

فوشلوان چنان دستخوش حیرت شد کـه دهانش باز ماند. بزحمت توانست با لکنت بگوید:

ـ اما این ممکن نیست!

ـ حالا که هست.

فوشلوان با صدای ضعیفی گفت: اما، آخه، گورکن اینجا... بابا مستینه.

گورکن جدیدجوابداد: بعد ازناپلئون لوی هیجدهم، بعد ازمستین«گریبیه»! دهاتی، اسم من «گریبیه» است.

فوشلوان، کاملا پریده رنگ، «گریبیه» را نگریست این مردی بود دراز، لاغر، سربی رنگ، بتمام معنی شوم . وضع‌طبیبی را داشت که‌کارش نگرفته‌وگورکن

شده باشد.

فوشلوان ناگهان بقهقهه خندید وگفت:

ـ آه! چه‌چیزهای‌مضحك اتفاق میافته! باباماستین مرده، بابا مستین کوچولو مرده! اما زنده‌باد «بابالنوارکوچولو!». میدونین بابالنوار کوچولوچیه؟ سبوی‌شراب سرخ نمرهٔ شش پلمپ شده ! سبوی سورسن! چه شرابی! سورسن واقعی پاریس !آه! پیرمردی مستین مرد! اوقاتم تلخ شد؛ آدم زنـده دلی بود ، اما شمام همونطورین ، خیلی زنده دلین . راست نمیگم، رفیق ؟ الان میریم یه‌پیاله بسلامت هم می‌زنیم.

مرد جوابـداد: من تحصیل کرده‌ام. چهارمـم را تمام کرده‌ام. هرگز شراب نمی‌نوشم.

جنازه‌کش راه افتاده بود. ودرخیابان بزرگ قبرستان پیش‌میرفت. فوشلوان قدم کند کرده بود. اکنون دیگر از اضطراب بیشتر میلنگید تا ازنقص‌پا. گورکن پیشاپیش اوراه میرفت.

فوشلوان یکبار دیگر هم‌ گریبهٔ غیر مترقب را زیرامتحان کشید.

این، یکی از مردانی بودکه درجوانی وضع پیری دارنـد، وبا وجود لاغری، بسیار قوی هستند.

فوشلوان با صدای بلند گفت: رفیق!

مرد روباو گشت.

فوشلوان گفت: من‌گورکن دیرم!

گورکن‌گفت: همکارمن.

فوشلوان، که بیسواد، اما بسیار دقیق بود، فهمید که با موجودی خطرناك، با سخنگویی عیار سروکار دارد.

فرولند کنان گفت: که گفتین «بابا مستین» مرده؟

ــ کاملا. خدای متعال‌نگاهی بسررسید نامه‌اش کرد ودید نوبت «بابامستین» رسیده است. آنوقت «بابا مستین» مرد.

ـ خدای متعال...

گورکن بانخوت گفت: بله، خدای متعال. بقول فلاسفه، پدر ابـدی ؛ بقـول ژاکوبن‌ها، وجود اعلی.

فوشلوان با لکنت گفت: اما آیا نبایس همدیگرو بشناسیم؟

گورکن گفت: شناختیم. شما دهاتی هستین، من پاریسی!

ـ تا باهم‌شراب نزنیم همدیگرو نخواهیم شنـاخت. کسی‌که‌پیالشو خالی‌میکنه قلبشو خالی‌کرده. بیایین بریم چندپیاله باهم بزنیم! این‌چیزی‌نیست که‌بشه رد کرد.

ـ اول کار را باید انجام داد.

فوشلوان دردل گفت: خاك برسرم شد!

چند پیچ کوچك‌دیگر باقی‌بودتا جنازه‌کش بمحل‌مخصوص دفن راهبات‌رسد.

گورکن گفت:

ـ دهاتی! من هفت تا کوچولو دارم‌که باید نان بخورند . تا آنها باید بخورند من نباید بنوشم.

آنگاه با رضای موجودی جدی که کلام بلیغی بگوید گفت:

ـ گرسنگی آنها دشمن تشنگی من است.

جنازه‌کش ازکنار یك دسته سرو پیچید، خیابان بزرگ را ترك گفت، وارد خیابان کوچکی شد، به اراضی قبرستان رسید، درنقطهٔ پر درختی فرورفت. این، نزدیکی محل قبررا نشان میداد. فوشلوان قدم کند میکرد، اما نمیتوانست از تند رفتن جنازه‌کش جلوگیری کند. خوشبختانه زمین از باران زمستان خیس شده بود، چرخهای جنازه‌کش را فرومیبرد وحرکتش را سنگین میکرد.

فوشلوان به گورکن نزدیك شد و آهسته‌گفت:

ـ اونجا یکی از اون شرابای آرژانتوی اعلی هست.

مردگفت: دهاتی، من نبایست‌گورکن شده باشم. پدرمن‌دربان «پریتانه» بود. او میخواست‌که من ادیب شوم، اما بدبختی‌هایی برایش پیش‌آمد. خساراتی بزرگ از بورس دید. من ناچار شدم دست از تصنیف بردارم. باوجود این بازهم نامه نویس عمومی هستم.

فوشلوان دست توسل باین شاخهٔ ضعیف زد وگفت: پس شما گورکن نیستین؟

گورکن‌گفت: این دوشغل، معارضه‌یی باهم ندارند. من جامع‌المناصبم.

فوشلوان کلمهٔ اخیر را نفهمید.

گفت: بریم شراب بزنیم.

اینجا تأمل در یك‌نکته لازم است. فوشلوان باوجود اندوه بسیار، باده‌نوشی را پیشنهاد میکرد، اما در یك موضوع ساکت بود: پول شراب را چه کس خواهد داد؟ معمولا فوشلوان پیشنهاد میکرد و بابامستین پول میداد. پیشنهاد باده نوشی این روز مسلماً نتیجهٔ وضع جدیدی بودکه با پیدایش‌گورکن تازه بوجودآمده بود، و این پیشنهاد هم لازم بود، اما باغبان پیر، نه‌بی‌تعمد، «ربع ساعت» ضرب‌المثل شدهٔ «رابله[1]» را در ابهام میگذاشت، فوشلوان با آنکه بسیارمتأثر بود هیچ در فکر پول دادن نبود.گورکن با لبخندی بزرگ‌منشانه گفت:

ـ باید نان خورد. من‌کار بابامستین را قبول‌کردم. انسان وقتی‌که تقریباً کلاسهای درسش را طی‌کرده است فیلسوف است. من به کاردست،کار بازورا افزودم. دکان نویسندگیم در بازارکوچهٔ «سور» است. میدانیدکجا؟ بازارچترفروش‌ها. همه زنان آشپز مهمانخانهٔ «چلیپای‌سرخ» به من‌مراجعه میکنند. من مطالبشان را قلم‌انداز برای رفقاشان مینویسم. صبح کاغذهای عاشقانه مینویسم، عصرگورمیکنم. زندگی چنین است، پیرمردکوهستانی.

جنازه‌کش پیش میرفت. فوشلوان در اوج اضطراب پیرامونش رامینگریست. قطرات درشت عرق از پیشانیش فرومیچکید.

گورکن گفت، باوجود این انسان نمیتواند دو «مترس» داشته باشد. من باید

۱ــ ربع ساعت «رابله» بمعنی «مهمترین موضوع» و «وخیم‌ترین لحظه» است و این ضرب‌المثل را با نقل حکایتی شیرین به «رابله» نویسندهٔ معروف فرانسه نسبت میدهند.

بین بیل وقلم یکی را انتخابکنم. بیل دستم را اذیت میکند.

جنازه‌کش ایستاد.

کودك سرودخوان ازکالسکهٔ سرپوشیده پایین‌آمد و پس از اوکشیش پا برزمین نهاد. یکی ازچرخهای کوچك جلو جنازه‌کش روی‌کپهٔ خاکی قرارگرفته بودکه سوی دیگرش‌گوری، دهان‌گشاده دیده میشد.

فوشلوان، بهت‌زده، تکرارکرد: اینم یه مسخره خوب!

-٦-

بین چهار تخته

درتابوت‌که بود؛ معلوم است، ژان‌والژان بود.

ژان‌والژان خودرا برای زنده‌ماندن درتابوت‌آماده‌کرده بود، وتقریباً نفس میکشید.

این‌امر عجیبی است‌که اطمینان وجدان تاچه‌اندازه به‌چیزهای دیگر اطمینان میبخشد. آنچه قبلا از طرف ژان‌والژان پیش‌بینی شده بود ازشب قبل تاکنون بخوبی پیش میرفت. اونیز مانند فوشلوان اطمینان خاطری از جهت‌بابامستین داشت. ازپایان کارشبهه نداشت. هرگز وضعی وخیم‌تر از این امکان ندارد، هرگز آرامشی کاملتر از این نمیشود.

چهارتختهٔ تابوت یك نوع آرامش‌مخوف حاصل میدارند. بنظرمیرسیدکه چیزی از استراحت مردگان درآسودگی ژان‌والژان داخل شده است.

کمی پس ازآنکه‌فوشلوان‌کارمیخکوبی تابوت راببایان رسانده بود، ژان‌والژان احساس‌کرده بودکه‌بلندش‌کرده‌اند. آنگاه دریافته‌بودکه‌کالسکه حرکت میکند. باکمتر شدن تکان دانسته بودکه ازسنگفرش وارد زمین نرم شده، یعنی ازکوچه‌ها خارج شده وبه بولوارها رسیده‌اند. به شنیدن یك صدای‌خشك حدس زده بودکه از پل اوسترلیتز عبور میکنند. از اولین دفعه توقف فهمیده بودکه واردقبرستان شده‌اند؛ پس از دومین توقف بخودگفته بود: قبر اینجاست.

بسختی احساس‌کردکه چند دست تابوت را گرفتند، سپس تخته‌ها بهم فشرده شدند؛ حساب‌کردکه طناب دورتابوت‌گره میزنند تا واردگورش‌کنند.

آنگاه به یك نوع سرگیجه دچارشد.

شایدکارگران مرده‌کش وگورکن، تابوت را سرازیرکرده وسررا پیش از پا واردگورکرده بودند. چون احساس‌کردکه بطور افقی‌قرارگرفته و بیحرکت مانده است کاملا بخودآمد. به ته قبر رسیده بود.

یك نوع سرما احساس‌کرد.

بالای سرش صدایی بلند شد، صدایی منجمدکننده و با ابهت. ــ شنیدکه از

بالای سرش، چنان با تأنی‌که میتوان هرکلمه را پس ازدیگری ضبط‌کرد،کلماتی به زبان لاتن‌که معنی‌شان را نمی‌فهمید عبور میکنند:

«ای‌آنکه میان خاك خفته‌یی هوشیارباش، ای‌که قدم درعرصهٔ زندگی نهاده‌یی دیده بگشای، همیشه خدارا درنظر آور.»

یك‌صدای بچه جواب داد:

«از اعماق قبر خدارا میخوانم.

«صدای درشت‌گفت:

«صلح وصفای ابدی از اوست.

«صدای بچه جواب داد:

«ـ نورسعادت، جاویدان است.»

ژان‌والژان روی تخته، صدایی شبیه به ریختن چند قطره باران احساس کرد. شاید این‌آب مقدس بود.

در دل‌گفت، حالا کارها تمام میشود. قدری دیگر باید صبرکنم. الان کشیش میرود. فوشلوان مستین را برای باده‌نوشی خواهد برد. مرا تنها خواهندگذارد. بعد فوشلوان تنها برخواهد گشت ومن بیرون خواهم‌آمد. این‌کار یك ساعت تمام طول خواهدکشید.

صدای درشت‌گفت:

«روحش درصلح وصفا بیارامد.»

صدای بچه‌گفت:

«آمین»

ژان والژان که از درون تابوت بدقت‌گوش میداد صدای چندپا شنیدکه دور می‌شدند.

باخودگفت: حالا دیگر دارند میروند. من تنها هستم.

ناگهان روی سرش صدایی شنیدکه چون سقوط رعد بنظرش رسید.

این یك بیل خاك بودکه روی تابوت ریخته شد.

بزودی یك بیل دیگرخاك ریخته شد.

یکی از سوراخهایی‌که ژان والژان بوسیلهٔ آنها تنفس میکرد بسته شد.

سومین بیل خاك نیز روی تابوت فرودآمد.

سپس بیل‌چهارم ریخته شد.

درعالم‌چیزهایی بمراتب قویتر از قویترین مرد وجود دارند. ژان والژان هوش از دست داد

-۷-

جایی که ریشهٔ این ضرب‌المثل کشف میشود: «کارت را گم نکنید»

اینست آنچه‌که بالای تابوت ژان والژان بوقوع می‌پیوست،

هنگامی‌که جنازه‌کش‌دورشد، وقتی‌که کشیش وکودك سرودخوان سوارکالسکه شدند و رفتند فوشلوان که گورکن جدید را از نظر دور نمیداشت، اورا دید که خم شد و بیلش را برداشت و زیر تل خاك فروبرد.

درآن موقع بودکه فوشلوان یك تصمیم خارق‌العاده‌گرفت.

خودرا بین‌گور وگورکن قرارداد، بازوها روی سینه درهم نهاد وگفت:

ـ من پول خواهم داد.

گورکن باحیرت نگاهش‌کرد وجواب داد:

ـ چه، دهاتی؟

ـ فوشلوان تکرارکرد: من پول خواهم داد:

ـ چه پول؟

ـ پول شراب.

ـکدام شراب؟

ـ آرژانتوی.

ـکجاست این آرژانتوی؟

ـ درمیخانهٔ به خوب.

گورکن‌گفت، برو پی‌کارت!

و یك بیل خاك روی تابوت ریخت.

صدایی چون صدای طبل میان تهی از تابوت بگوش رسید. فوشلوان لغزید و نزدیك بودکه خود درقبر افتد. باصدایی‌که به نالهٔ خفگی شباهت داشت فریاد زد:

ـ رفیق، پیش از اونکه «به خوب» بسته بشه بریم.

گورکن یك بیل دیگر خاك برداشت.

فوشلوان دنبال‌کلامش‌گفت:

ـ من پول میدم!

و بازوی‌گورکن را گرفت وگفت:

ـگوش بمن بده رفیق، من‌گورکن دیرم، بکمك شما اومده‌ام. این‌کاریه که شب میشه کرد. پس اول بریم شراب بزنیم

و درحالی‌که اینگونه سخن میگفت وبا این اصرار یأس‌آمیز میخواست‌گورکن

را مصمم‌کند، این فکرشوم رنجش میداد: «برفرض‌که بیاید وشراب بنوشد آیا مست خواهدشد

گورکن گفت، دهاتی، حالا که شما اینقدر میل دارید با من شراب بنوشید حاضرم، اما بعد از انجام دادن کار، نه پیش ازآن.

و بیلش را حرکت داد. فوشلوان بیل را نگاهداشت وگفت:

ـ این آرژانتوی نمرهٔ شیشه!

گورکن‌گفت، اهه اه! مثل ناقوس زن کلیسایی! دنگ دونگ دنگ دونگ! غیر از این هیچ نمیدانی! برو شرت را از سرمن بکن.

و بیل دوم خاك را ریخت.

فوشلوان به جایی رسیده بود که‌آدمی معمولا چون به‌آن مرحله رسد نمیداند که چه میگوید.

باصدای غیرطبیعی گفت: حالا که من پول میدم پس بیایین شراب بنوشین.

گورکن گفت، وقتی‌که بچه را خوابانديم میرویم!

بیل سوم را درون قبر ریخت.

آنگاه بیل را زیرخاك فرو برد وگفت:

ـ مگر نمی بینید؛ امشب هوا سرد است و اگر ما مرده را بی‌لحاف بگذاریم و برویم پشت سرمان فریاد خواهد زد.

دراین لحظه‌گورکن برای پرکردن بیلش خم شد وجیب نیمتنه‌اش دهان‌گشود.

نگاه مشوش فوشلوان بی‌اراده بدرون جیب افتاد وبه همانجا دوخته شد.

روشنایی‌آفتاب هنوز ازافق دورنشده بود وهواآنقدرها روشن بود که تشخیص چیزسفیدی درقعراین جیب دهان باز ممکن باشد.

همه برقی که ممکن است در چشم یك روستایی پیرباشد درمردمك فوشلوان جمع شد. خیالی درسرش راه یافته بود.

بی‌آنکه گورکن که سرش‌کاملا به‌بیل خاکش گرم بود متوجه شود، ازپشت سر دست درجیب او فرو برد وچیزسفیدی را که ته‌آن دیده میشد آهسته بیرون کشید.

گورکن چهارمین بیل خاك را نیزدر قبرریخت.

درهمان لحظه که برگشت تا بیل پنجم را پرکند، فوشلوان بـا آرامش بسیار نگاهش کرد و گفت:

ـ راستی، تازه‌کار، کارتتونو همراه دارین؟

ـ چه کارت ؟

ـ الان آفتاب غروب میکنه .

ـ بسیارخوب: اوهم شبکلاهش را برسر بگذارد.

ـ الان در قبرستون بسته میشه.

ـ خوب، آنوقت چه می‌شود ؟

ـ کارتتونو همراه دارین ؟

گورکن گفت: آه راستی، کارت من کو؟

ودست درجیبش کرد.

یک جیب را جستجو کرد، دست درجیب دیگر برد، جیبهای جلیقه را دید، جیب اول را دوباره کاوش کرد، جیب دوم را باز زیرورو کرد، وسرانجام گفت:

ـ نه، کارتم نیست. گمان می‌کنم که فراموش کردم بیارمش.

فوشلوان گفت: پونزده فرانك جریمه!

رنگ گورکن سبز شد. رنگ سبز، پریده رنگی مردم سربی‌رنگ است.

باآشفتگی گفت: آه! یاعیسی‌مسیح؛ خدای من فلك زده! چه‌خاك برسر کنم! پانزده فرانك جریمه!

فوشلوان گفت: سه‌تا سکهٔ پنج فرانکی!

گورکن بیلش‌را برزمین انداخت.

نوبت فوشلوان در رسیده بود.

به گورکن گفت. ای بابا. آدم ناشی! بیجهت نا امیدنشین. همچی‌وقتاکه انسان نبایدخودشو بکشه وبره توی گور. پونزده فرانکم پونزده فرانکه، وانگهی‌شما نمیتونین این جور پولارو بدین، من پیرم، شما جوون تازه‌کار، من همه‌حقه‌هارو، همه دوز و کلکهارو، وهمه فوت‌وفن‌هارو، و زیروروی‌هرکارومیدونم. الان یه‌پند دوستانه‌بشما میدم. یك‌چیزواضحه، اون اینه که آفتاب نزدیك بغروبه، به سرگنبد انوالید رسیده، وتاپنج دقیقهٔ دیگه قطعاً در قبرستون بسته میشه.

گورکن جواب داد، راست است.

فوشلوان گفت، خوب، از حالا تا پنج دقیقهٔ دیگه شما نمیتونین این گودالو پرکنین، مثل خونهٔ شیطون گوده. پس قبل‌از بسته شدن درنمیتونین‌بیرون برین.

گورکن گفت: صحیح است.

ـ در این صورت باید پونزده فرانك جریمه بدین.

ـ پانزده فرانك؟

ـ آره، پونزده فرانك. اما شما وقت دارین ... ـ خونه‌تون کجاس؟

ـ در دو قدمی زنجیر دروازه. یك ربع ساعت تا اینجا؛ کوچهٔ «ووژیرار» شمارهٔ ۸۷.

ـ پس الان وقت دارین که دوتا پا همقرض کنین وفوراً برین بیرون.

ـ صحیح است.

ـ همین که ازدرخارج شدین بچهارنعل میرین به‌خونه‌تون، کارتتونو ورمیدارین وبر می‌گردین. دربون قبرستون درو‌بروتون باز میکنه. چون کارتتونو دارین دیگه جریمه‌یی نباید بدین. اونوقت مرده‌تونو چال می‌کنین. من اینجا برای شما نیگهش میدارم تا فرار نکنه.

ـ شما جان مرا خریدید دهاتی.

فوشلوان گفت: زودباش بزن به‌چاك.

گورکن، گیج ازحقشناسی، سلامی‌بادست باو داد ودوان دوان دورشد.

وقتی‌که گورکن ازنظرناپدیدشد فوشلوان گوش فراداد تاصدای پای‌او محوشد. آنگاه روی گورخم شد وباصدای نیمه بلند گفت:

ـ بابا مادلن!

جوابی شنیده نشد .

فوشلوان سراپا بلرزه درآمد. بجای پایین رفتن بحال غلتیدن وارد قبرشد، خودرا روی سرتابوت انداخت وباصدای بلند گفت :

ـ اینجایین؟

سکوت مطلق درتابوت برقرار ماند.

فوشلوان چنان میلرزید که یارای نفس کشیدن نداشت. منقاش وچکش رااز جیب بیرون آورد وتختهٔ سرتابوت را بلند کرد. چهرهٔ ژان والژان درتابوت آشکارشد، چشمان بسته، پریده رنگ.

موهای فوشلوان راست ایستادند ؛ از جا برخاست ، ایستاد. سپس روی طعمهٔ گور خم شد، حاضربرای آنکه همانجم جان دهد وروی تابوت افتد . ژان والژان را نگاه کرد .

ژان والژان، دراز افتاده، سرد، رنگ پریده وبی‌حرکت بود.

فوشلوان باصدای آهسته‌یی‌که شبیه به‌آه بود گفت:

ـ مرده .

وباز ازجای برخاست. بازوهایش را چنان تند وسخت روی سینه درهم‌انداخت که دومشت بسته‌اش بشانه‌هایش‌خورد، وناله کنان گفت:

ـ اینطوری نجاتش دادم من!

آنگاه پیرمرد بیچاره به‌گریستن پرداخت. باخود حرف میزد . زیرا که این یك‌اشتباه است که میگویند باخود حرف زدن درطبیعت نیست. اضطرابات بزرگ غالبا باصدای بلند سخن میگویند !

فوشلوان باخود میگفت :

ـ تقصیر بابا مستینه. چرا این پیرمرد احمق مرد؟ چه‌حاجت داشت که دور از انتظارهمه‌کس گور بگوربشه ؟ اون باعث مرگ مسیو مادلن شد. بابا مادلن، آه! آه! توتابوته . از دنیا رفته . تموم کرده ، اینم شد حرف ؟ اینم معنی داره ؟ آه! خدایا ، بابا مادلن مرد! خدایا بچه‌شو چیکار کنم؟ زن میوه فروش‌چی‌میگه؟ خداوندا! آیا میشه یك همچی مرد اینطور بمیره! هر وقت فکرمی کنم که برای نجات دادن من زیرگاری رفت بدنم میلرزه ! بابا مادلن ! ترو بخدا جواب بده ، خفه شده، گفتم که خفه میشه. نخواست حرف منو باور کنه . واقعا چه اتفاق پرشور و شری! این مرد شجاع، این مرد که بهترین مخلوق خدا بود ، مرد! بچه‌اش چی میشه ! دیگه به‌اونجا نمیرم ! همینجا میمونم! من که چنین‌کاری کرده‌ام کجا برم! وقتی که دو تا پیرمرد دیوونه باهم‌بنشینن، نتیجه‌اش اینطور میشه. راستی چطور وارد دیر شد ! اون کار، مقدمهٔ این نتیجه بود. انسان نبایس ازاین‌کارا بکنه . بابا مادلن! بابا مادلن ! مادلن! مسیو مادلن ! آقای شهردار ـ آه! نمیشنوه. مرده! مسیو مادلن ! آخه از اینجا بیرون بیایین .

وچون جوابی نشنید، دودست بسربرد وموهای خودرا کند.

ازدور، پشت درختان، صدای قرچ وقرچ زننده‌یی شنیده شد. این صدای بسته شدن درقبرستان بود .

فوشلوان روی ژان والژان خم شد و ناگهان از جا برجست وتا آخرین حدی که دریك گور ممکن است، بهقهقهرا رفت. ژان والژان چشمانش را باز کـرده بود ، ونگاه می‌کرد .

دیدن یك مرده وحشت‌آوراست، زنده شدن یك مرده را دیدن وحشت‌آورتر است. فوشلوان مثل سنگ برجای خشك شد، پریده رنگ ، مبهوت ، متشنج با همه هیجاناتی‌که از انقلابات درونی‌حاصل می‌شود. بی‌آنکه بداند سروکار با یك زنده دارد یا بایك مرده، چشم دوخته به ژان والژان که چشم بوی دوخته بود.

ژان والژان گفت، من خوابیده بودم.

سپس حرکتی‌بخود داد ودرتابوت راست نشست.

فوشلوان بزانو درآمد وباوجد گفت،

ـ خدایا صدهزار مرتبه شکر!.. شما که منو ترسوندین!

سپس بلند شد وباهیجان گفت، مرسی مسیو مادلن.

ژان والژان فقط مدهوش شده بود. هوای‌آزاد بهوش‌آورده بود.

مسرت، عقب‌نشینی‌وحشت است. فوشلوان هم برای‌آنکه حالش بجاآید تقریباً باندازهٔ ژان والژان کارداشت.

گفت ، پس شما مرده نیستین،اوه! ماشاءالله روح خوبی‌دارین! اونقدرصداتون کردم تا ازاون دنیا برگشتین وقتی‌که دیدم چشماتون بسته است گفتم ، خوب! خفه شده دیگه ! واقعاً دیوونه میشدم ، یه‌دیوونهٔ آتشی، یه‌دیوونهٔ زنجیری . میبردنم بـه دارالمجانین «بیستر». اگر شما میمردین من‌چه می‌کردم؟ بچه‌تون چمیشد! زن میوه فروش هیچ نمیفهمید ، یه‌بچه‌رو میبرن بدستش میسپارن ، اونـوقت پدر بـزرگ بچه میمیره! چه حکایتی !.. ای مقدسان نازنین بهشت ! چـه حکایت عجیبی! آه! شـما زنده‌یین!.. مثل‌یه دسته گل!

ژان والژان گفت، سردم است.

فوشلوان از شنیدن ایـن کلمه واقعیات را کاملا بیاد آورد . دانست کـه وقت می‌گذرد. این دو مرد پس ازآن هم که بخودآمدند بی‌آنکه خود متوجه باشند روحی مشوش داشتند ودر درونشان چیز غریبی بود که به سرگشتگی مشئوم مکان تعبیرش می‌توان کرد .

فوشلوان سراسیمه گفت، زود ازاینجا بریم.

دست درجیب برد وقمقمه‌یی را که ازراه دوراندیشی باخود برداشته بود،بیرون آورد و گفت ،

ـ اما اول یه غورت!

قمقمه،کار هوای آزاد را تکمیل کرد. ژان والژان یك جرعه عرق نوشید و کاملا برخود تسلط یافت .

ازتابوت بیرون‌آمد، فوشلوان درمیخکوبی دوبارهٔ تابوت کمك کرد.

سه دقیقه بعد، ازگودال بیرون آمده بودند.

درواقع فوشلوان‌آرام بود وسرفرصت‌کارش را انجام میداد . در قبرستان بسته شده بود. نگرانی از بازگشتن گریبهٔ گورکن وجود نداشت. آن «ناشی» در خانه‌اش

بجستجوی کارتش مشغول بود و هرگز نمی‌توانست آن را بیابد زیرا که کارت در جیب فوشلوان بود . بی‌کارت هم نمیتوانست وارد قبرستان شود.

فوشلوان بیل را و ژان والـژان کلند را برداشتند و باتفاق تابوت خـالی را دفن کردند .

چون گور پرشد فوشلوان به‌ژان والژان گفت:

ـ دیگه بسه. من‌بیلو نگه میدارم، شما کلنگو بیارین.

هوا تاریك شده بود .

ژان والژان برای حرکت کردن وراه رفتن اندکی در زحمت بود . در تابوت بدنش فشرده شده بود ، تاحدی شبیه به‌نعش شده بود. جمود مفصل مرگ بین چهار تختهٔ تابوتش فرا گرفته بود . لازم بود که بهرصورت از انجماد قبرآسوده شود.

فوشلوان گفت : شما سست شده‌یین. حیف که پای من کجه و گرنه پا می‌کوبیدیم ومیرفتیم .

ژان والژان گفت: به، چهارقدم که برویم کاملا راه میافتم.

از خیابانهایی کـه جنازه کش عبور کـرده بود گذشتند . چون جلو در بستهٔ قبرستان و جایگاه دربـان رسیدند ، فوشلوان که کارت گور کن را بدست داشت آنرا در صندوق انداخت ، دربان ریسمان را کشید ، در بـاز شد ، ژان والژان و فوشلوان بیرون رفتند .

فوشلوان گفت : کارها چه خوب صورتگرفت ! واقعاً بابا مادلن، فکرشما چه عالی بود !

ازخط زنجیر «ووژیرار» باساده‌ترین وضع عبور کردند.اطراف یك قبرستان، بیل وکلند دوپروانهٔ عبورند.

کوچهٔ «ووژیرار» خلوت بود .

«فوشلوان» درحالی‌که راه میرفت ودرخانه‌ها را نگاه می‌کرد گفت: بابا مادلن، چشمهای شما بهترازچشمهای منه. شمارهٔ ۸۷رو بمن‌نشون بدین.

ژان والژان گفت، درست همین است.

فوشلوان گفت: هیچکس تو کوچه نیست. کلنگو بمن بدین ودودقیقه منتظر من باشین .

فوشلوان وارد خانهٔ شمارهٔ ۸۷ شد. بحکم غریزه‌یی‌که همیشه فقیر را به اتاق زیرشیروانی میکشاند مستقیماً بالا رفت ودریك‌کلبه را کوفت.

صدایی گفت، بفرمایید.

این صدای گریبه بود.

فوشلوان دررا فشار داد و وارد شد . منزل این گور کن مانند همه خانه‌های نکبت‌آلود، کلبه‌یی عاری ازمبل ومغشوش بود؛ یك صندوق چوبین، شاید یك تـابوت جای «کمد» را در آن گـرفته بود، یك کوزهٔ جای کره ، آب انبارش بشمار میرفت یك تشك‌کاهی‌پاره پاره، بمنزلهٔ تختخوابش بود، آجرجای صندلی ومیزش رامیگرفت. دریك گوشهٔ‌کلبه، روی یك‌پلاس پاره‌که یك تکه ازیك فرش مندرس بود یك زن لاغر ویك عالم بچه دیده میشدند که گردهم جمع‌آمده توده‌یی‌تشکیل داده بودند. درون‌این

کلبه فقیرانه آثارتشنج داشت. هرکس میدید گمان میبرد که در اتاق یك زمین‌لرزهٔ «انفرادی» روی داده است، سرپوش‌ها جابجاشده بودند، پلاس پاره‌ها وجل‌وجندره‌ها همه‌جا پخش شده بود، سبوی‌آب شکسته بود، مادر گریه کرده بود وبنظرمیرسید که بچه‌ها کتك خورده‌اند. اینها همه علایم یك کاوش سخت و خشم‌آلود بود. آشکار بود که گورکن، دیوانه‌وار، پی‌کارتش گشته و همه را، ازکوزه‌آب گرفته تازن‌خود، مسئول گم شدن‌آن دانسته است. تا امید بنظر میرسید».

اما فوشلوان برای پایان دادن ماجرا، بس‌بیش ازآن عجله داشت که متوجه این جنبهٔ حزن‌انگیز کامیابیش شود.

وارد شد وگفت:

ـ من بیل وکلنگتونو آوردم.

گریبیه باحیرت نگاهش کرد وگفت:

ـ شما، دهاتی؟

ـ فردا صبح هم، کارتتونو ازدربان قبرستون خواهین‌گرفت.

وبیل وکلنگ را روی زمین نهـاد.

گریبیه پرسید: مقصودتان ازاین حرف چیست؟

فوشلوان گفت: مقصودم اینکه‌کارتتون ازجیبتون روزمین افتاده‌بود؛ که همین که شمارفتین من روی خاك‌پیداش‌کردم؛ که خاك روی مرده ریختم؛ که‌گوروپرکردم، که‌کار شمارو انجام دادم، کـه فردا دربان‌کارتتونو پس‌خواهد داد؛ ودیگه اینکه شما پونزده فرانك جریمه نخواهین داد. فهمیدی، «ناشی»؟

گریبیه، خیره از مسرت گفت: متشکرم دهاتی، دفعهٔ آینده من پول شراب خواهم داد.

-۸-

توفیق در استنطاق

یك ساعت بعد، در شب تاریك، دومرد و یك بچه، جلودرشمارهٔ ۱۲ کوچهٔ «پتی پیکپوس» رسیدند. از این دو مرد، آنکه پیرتر بود بالاپوشش را برداشته بود ودر میزد.

اینان فوشلوان وژان والژان وکوزت بودند.

دومردك برای آوردن کوزت به خانهٔ زن میوه فروش کوچهٔ «شمن‌ور»، که فوشلوان، کودك را شب پیش به‌آنجا سپرده بود رفته بودند. کوزت‌این بیست وچهار ساعت را در هیچ نفهمیدن ودر ساکت بودن ولرزیدن گذرانده بود. بیش از گریستن لرزیده بود. نه‌چیزی خورده ونه‌لحظه‌ای‌خفته بود. پیرزن میوه فـروش درستکار، صد پرسش ازوی کرده بود بی‌آنکه پاسخی‌جزیك نگـاه حزن آلود که همیشه همان بود

حاصل داشته باشد. کوزت نگذاشته بودچیزی ازآنچه این دو روزه دیده وشنیده بود بروز کند. احساس می‌کرد که بحرانی‌درجریان است. خوب میفهمید که باید «عاقل باشد». کیست‌که توانایی‌عظیم‌این دوکلمه را که بالحنی‌خاص درگوش یك‌بچهٔوحشت‌زده گفته شود منکرباشد، «هیچ مگو.» ـ ترس ، موجودی زبان بریده است. از طرف دیگرهیچکس مثل‌یك بچه، توانایی‌حفظ راز رانداردد.

فقط، همینکه پس ازاین بیست وچهار ساعت مشئوم، ژان والژان را باز دیده بود چنان ناله‌یی‌از مسرت از دل برآورده بود که اگر متفکری آنرا می‌شنید ، نجات ازلجهٔ مخوفی‌را درآن احساس می‌کرد.

فوشلوان ازسکنهٔ دیربود و کلمات عبور را میدانست. پس همه درها به آسانی باز شدند.

بدینگونه دو معمـای وحشت‌آور، بیرون رفتن از دیر و وارد شدن در آن حل شد .

دربان که تعلیمات لازم بوی داده شده بود درکوچکی را کـه باغ را به کوچه مربوط می‌کرد بروی آنان گشود، واین همان دربود که بیست سال پیش هم، ته‌حیاط رودر روی دربزرگ دیده میشد . دربان هرسه را ازاین در وارد کـرد ، و از آنجا هر سه به‌اتاق انتظارخاصی‌که شب پیش فوشلوان درآن دستورکارش را ازرئیسه گرفته بود رفتند .

رئیسه که سبحه‌اش را بدست داشت منتظرشان بود. یك مادرصاحب رأی ، با نقاب‌آویخته نزدیکش ایستاده بود. یك شمعدان ناپیدا، این اتاقرا روشن میکرد ویا بهتربگوییم، مثل‌این بود که روشن میکرد.

رئیسه نگاهی به‌ژان والژان کرد. هیچ‌چیز مانند یك‌چشم فرو هشته آزمایش نمی‌کند .

سپس از وی پرسید،

ـ برادر بابافوان شمایید ؟

فوشلوان بجای ژان والژان جواب‌داد، آری مادر مقدس.

ـ اسمتان چیست؟

فوشلوان جواب داد، اولتیم فوشلوان.

براستی برادری موسوم به «اولتیم» داشت که مرده بود.

ـ اهل کدام ولایتید؟

فوشلوان جواب داد،

ـ اهل پیکینی، نزدیك آمی‌ین.

ـ چند سال دارید؟

ـ فوشلوان جواب داد، پنجاه سال.

ـ شغلتان چیست؟

فوشلوان جواب داد، باغبان.

ـ مسیحی‌ومعتقدید؟

فوشلوان جواب داد، همه عالم مسیحی هستند.

ـ این بچه مال شما است؟
فوشلوان جواب داد، آری مادرمقدس.
ـ پدرش[1] هستید؟
فوشلوان جواب داد، پدربزرگش هستم.
مادر صاحب رأی به‌رئیسه گفت: خوب جواب میدهد.
ژان والژان یك‌کلمه هم برزبان نیاورده بود.
رئیسه‌کوزت‌را با دقت تمام‌نگریست وباصدای آهسته به‌مادرصاحب رأی‌گفت:
ـ زشت خواهد شد.
دو مادر مقدس چند دقیقه آهسته درگوشهٔ اتاق پذیرایی صحبت‌کردند، سپس رئیسه بجای خود برگشت وگفت:
ـ باباقوان، شما یك‌زانوبند دیگـر با زنگوله خواهید داشت، حالا دیگر دو زنگوله برای شما لازمست.
براستی روزبعد صدای دو زنگوله درباغ شنیده می‌شد. راهبات بشنیدن صدای زنگولهٔ جدید تاب مقاومت نیاوردند، گوشهٔ نقابشان‌را بالازدند وبآنسو نگریستند، دو مرد دیدند که ته‌باغ زیر درختها، پهلو به‌پهلوی‌هم، باغچه بیل میزنند؛ باباقوان ویك مرد دیگر. حادثهٔ بزرگ! سکوت راهبات تاآنجا درهم شکست‌که، بهم گفتند، این کمك باغبان است.
مادران صاحب‌رأی براین‌گفته می‌افزودند، برادر باباقوان است.
درحقیقت ژان والژان بقاعده دردیر جای گرفته‌بود. زانوبندی از چرم با زنگوله داشت. ازاین‌پس رسمی‌بود. اولیتم فوشلوان نام داشت.
قویترین دلیل پذیرفته شدنش یك‌کلام رئیسه بودکه گفته بود: «کوزت زشت خواهد شد.»
رئیسه همینکه این‌مطلب را برزبان‌آورد، کوزت‌را بامحبت پذیرفت وبعنوان شاگرد « انفاق » در پرورشگاه جایش داد.
این یك موضوع منطقی است. در دیر آینه نیست، اما البته هرزن، معرفتی بحال‌چهرهٔ خود دارد. دخترانی‌که خودرا زیبا احساس می‌کنند بزحمت دین‌دار می‌شوند. وچون تقدس غالباً بخودی‌خود تناسب معکوس بازیبایی دارد، به‌دختران زشت بیشتر امیدواری میرود تا به دختران زیبا. ازاین‌جهت است‌که دردیررغبت بسیار به دختران زشت احساس می‌شود.
همه این ماجـرا، فوشلوان پیررا مقامی ارجمند می‌بخشید ؛ از سه‌جهت‌کامیاب شده بود: نزد ژان‌والژان، زیرا که اورا نجات بخشیده وپناه داده بود، نزد گـریبیهٔ گورکن که بخود می‌گفت: « مرا ازجریمه‌دادن رهانید» نزد دیر، زیراکه تابوت مادر کروسیفیکسیون‌را بی‌آنکه هیچکس بفهمدزیرمحراب دفن‌کرده، ودرنتیجه از«قیصر» با تردستی اجتناب ورزیده ورضای «کردگار» را جلب‌کرده‌بود. یك‌تابوت با نعش‌در «پتی پیکپوس» بود، ویك‌تابوت بی‌نعش درقبرستان ووزیرار. بموجب قوانین‌عمومی، این‌کارممکن‌بود زحمت بسیار برای‌دیرتولیدکند، اماکسی برآن راز واقف نشد. حق شناسی دیر ازفوشلوان به‌کمال رسید.

این فوشلوان بهترین‌مستخدم وقیمتی‌ترین باغبان شمرده شد. دراولین بازدید که مطران از دیر کرد رئیسه این‌قضیه‌را باطلاع جناب عظمت‌مآبش رساند، و از این حیث قدری اعتراف بگناه وقدری‌خودستایی‌کرد. مطران ازدیرکه خارج شد این‌مطلب را تمجیدکنان اماآهسته باطلاع مسیو دولاتیل مرشد «مسیو» که‌بعدها مطران «رنس» وکاردینال شد رساند. تحسین برای فوشلوان راه افتاد بطوری‌که‌بەرم هم‌رسید. کاغذی دردست ما است‌که ازطرف پاپ آن‌زمان «لئون دوازدهم» به‌یکی ازاقوام اویعنی سفیر کبیرش درپاریس موسوم به «دلاجنگا» نوشته شده‌است. این‌سطور در آن نامه خوانده می‌شود:«ظاهراً دریکی‌از دیرهای‌پاریس یك‌باغبان ارجمند هست‌که مردی مقدس‌است و «فوان» نام دارد».

فوشلوان در کنج کلبه‌اش هیچ خبر از این پیروزی نداشت؛ سرگرم پیوند زدن، وجین کردن، و پوشاندن روی خربزه‌ها بود ، بی‌آنکه از عظمت تقدس خود آگاه باشد. اگرگاو « دورهام » یا « سوری » که عکسش را در روزنامهٔ « ایلوستریتد لوندن نیوز» چاپکرده و زیر آن نوشته‌بودند« گاوی که درمسابقهٔ حیوانات شاخدار جایزه را برده‌است» چیزی ازافتخار خود فهمید، فوشلوان‌هم ازعظمت و تقدس خود آگاهی یافت.

- ۹ -

زندگی درصومعه

کوزت در دیر همچنان ساکت‌بود.

کوزت‌باوضعی بسیارطبیعی خودرا فرزند ژان والژان می‌پنداشت. بعلاوه چون چیزی نمی‌دانست چیزی‌نمی‌توانست بگوید، ودرهرحال چیزی نمی‌گفت. ما این‌نکته را ازاین پیش خاطرنشان کرده‌ایم‌که هیچ‌چیز مثل‌بدبختی، کودکان‌را به‌خاموش‌ماندن وانمیدارد. کوزت چندان رنج‌کشیده‌بود که از همه‌چیز می‌ترسید، تا سخن‌گفتن، تا نفس‌کشیدن.ـچه‌بسیار اتفاق‌افتاده‌بود که‌یك حرف بهمنی‌برسرش فرود آورده بود. از وقتی‌که با ژان‌والژان بودکم‌کم‌میخواست‌اطمینان‌حاصل‌کند. بسیارزود به‌دیر عادت‌کرد. فقط ازجهت عروسکش کاترین متأسف‌بود، اما جرأت‌نمی‌کرد چیزی‌بگوید. با اینهمه یك‌دفعه به ژان والژان گفت:

ـ پدر، اگر می‌دانستم می‌آوردمش.

کوزت چون شاگرد پرورشگاه شد مجبور بود لباس مخصوص شاگردان را بپوشد. ژان والژان توانست لباسی‌را که او ازتن بیرون کرده‌بود از دیر بگیرد. این همان لباس عزا بودکه ژان والژان درمسافرخانهٔ تناردیه به‌کوزت پوشانده بود. هنوز چندان مستعمل نشده‌بود. ژان والژان این‌لباس را باجوراب و کفش آن به‌کافور و عطریات دیگر که در دیرها فراوان است آلود و همه را در جامه‌دان کوچکی که

توانسته بود فراهم‌آورد جای‌داد. این جامه‌دان را بر یك صندلی نهاد .کلیدجامـه‌دان همیشه روی‌آن بود. یك‌روز کوزت ازاوپرسید، « پدر دراین جعبه چیست که اینقدر خوشبو است؟»

بابا فوشلوان علاوه بر افتخاری که شرح دادیم و او خود ازآن بی‌خبر بود، پاداش عمل نیکش را دریافت کرد. اول‌آنکه خوشبخت‌شد، دیگر آنکه کارش بسی‌کم شد زیرا که کارهایش را با ژان والژان قسمت کرد. بعلاوه چون توتون بسیار دوست میداشت با بودن بابا مادلن این‌بهره رابرد که‌روزی سه‌بار بیش‌ازسابق توتون استعمال می‌کرد وباانشهای بیشتری هم‌استعمال می‌کرد،زیراکه‌خرج‌توتونش را باباماادلن‌میداد.

راهبات‌دیر « اسم اولتیم فوشلوان » را برای ژان والژان نپذیرفتند و «فوان ثانی » نامیدندش.

اگر این دختران مقدس‌دیر، ذره‌یی از نگاه دقیق ژاور میداشتند متوجه این نکته میشدند که هروقت که‌برای کارهای مربوط به‌باغ لازم می‌آمد که‌از باغ خـارج شوند همیشه فوشلوان بزرگ یعنی آنکه پیر وعاجز وکج‌پا بود بیرون میرفت وهرگز «فوان ثانی» پا ازباغ بیرون نمی‌گذاشت، اما خـواه ازاین جهت‌که دیدگان متوجه بـه خالق، به‌خلق توجهی ندارند ویا ازآنکه زنان دیر درکمین یکدیگـر بودنرا ترجیح میدادند، هیچکس دردیر متوجه این‌موضوع نشد.

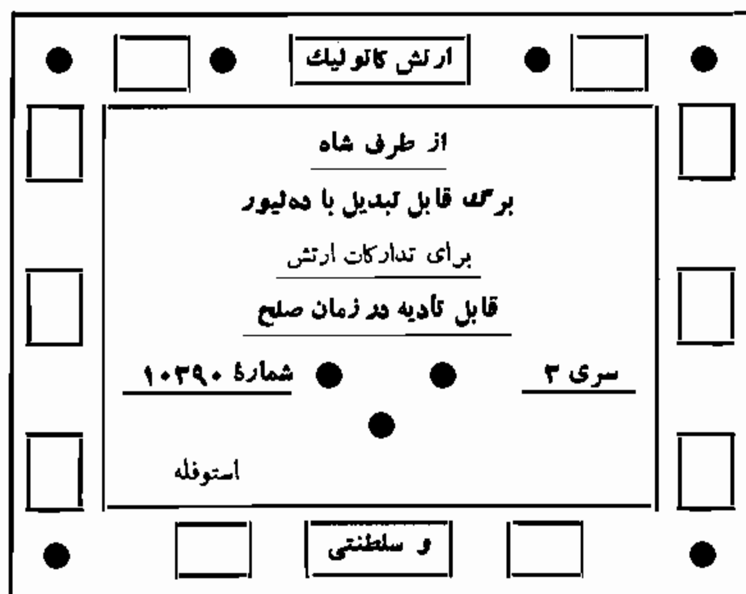
درحقیقت ژان والژان کاری عاقلانه می‌کرد که‌باغ را ترك نمی‌گفت وازآنجا قدم بیرون نمی‌گذاشت. ژاور متجاوز ازیك‌ماه این‌کوی را ازنظر دورنداشت.

این‌دیر برای ژان والژان بمثابهٔ جزیره‌یی بود که محصوربین‌گردابهای بسیار باشد. چهار دیوار این‌دیر ازاین‌پس دنیای او بشمار میرفتند. میان این‌چهـار دیوار، آسمانرا برای‌آنکه‌مصفی‌باشد بحدکفایت میدید وبه‌دیدن‌کوزت برای آنکه خوشبخت باشد بحدکفایت نایل میشد.

یك دوره زندگی بسیارشیرین برای اوشروع شد.

بابافوشلوان پیر دریك‌کلبهٔ ته باغ منزل داشت. این‌کلبه که باسنگ وگچ‌ساخته شده‌بود ودرسال ۱۹۴۵ هنوز باقی بود، بطوری‌که میدانیـم مرکب از سه اتاق‌بود که کاملا عریان بودند وچیزی جز دیوارنداشتند. ازاین سه‌اتاق آنکه بهترازهمه بود به ژان والژان تسلیم شد زیراکه فوشلوان اصرارداشت‌که هنوز اورا مسیومـادلن‌بشمارد.

دیوار این اتاق علاوه بر دومیخ که برای آویختن زانوبند زنگوله‌دار و سبد باغبانی بود یك برگ بهادار طرفداران‌سلطنت سال ۱۷۹۳ داشت که بالای بخـاری چسبیده بود و رونوشت صحیحش اینست،



این اسکناس مربوط به « جنگ وانده »[1] را باغبان سابق دیر که یکی از یاغیان قدیم بود ودر دیر مرده و فوشلوان جانشینش شده بود بردیوار این اتاق چسبانده بود.

ژان والژان همه‌روز درباغ کار می‌کرد و در این کار بسیارمفید بود. سابقاً درخت‌تراش کن بود ودراین موقع با رغبت خودرا باغبان می‌یافت. می‌دانیم که همه گونه تدابیر و اسرار کشت وکاررا میدانست. این اطلاعات را بکار بست. تقریباً همه درختهای بوستان دیر وحشی بودند، ژان والژان همه را پیوند زد و بدرخت‌های میوه‌دار عالی مبدلشان ساخت.

کوزت اجازه داشت‌که هرروزپیش اوآید ویك‌ساعت‌آنجا بماند. چون‌خواهران دیر محزون بودند و او خوب، کوزت بین‌او و آنان مقایسه می‌کرد و اورامی‌پرستید. درساعت معین سوی‌کلبه میدوید. همینکه واردکلبه میشد آنرا به‌بهشت مبدل می‌کرد. ژان والژان بدیدن او مست شادی میشد واحساس می‌کرد که سعادتش از سعادتی که به‌کوزت می‌بخشید افزایش می‌یابد. مسرتی که ما به‌دیگری تلقین میکنیم واجد این لطف است که، دور از آنکه مانند هرپرتو دیگر ضعیف شود با درخشندگی

---

۱ ـ Vendée یك جنگ داخلی که مخالفان انقلاب فرانسه یعنی گروهی از روحانیان دنیادار ودرباریان، بنام حمایت ازاصول سلطنت درمغرب فرانسه در۱۷۹۳ برپا کردند.

بیشتری به خودمان باز می‌گردد. در ساعات تفریح، ژان والژان کوزت را از دور سرگرم بازی ودویدن میدید وخندهٔ اورا ازخندهٔ دیگران تشخیص میداد.

زیرا که اکنون دیگرکوزت میخندید.

هم از این جهت‌چهرهٔ کوزت تاحدی تغییر یافته بود. تیرگی ازآن‌زدوده‌شده بود. خنده بمنزلهٔ آفتاب است؛ زمستان را از چهرهٔ انسانی میراند.

کوزت که بسیارزیبا نبود روزبروز ملیح‌تر میشد. با صدای شیرین‌بچگانه‌اش سخنان لطیف وعاقلانه میگفت.

وقتیکه ساعت تفریح تمام میشد وکوزت برمیگشت، ژان‌والژان پنجره‌های کلاس اورا می‌نگریست و شبها، از خواب برمی‌خاست تا پنجره‌های خوابگاه او را نگاه کند.

واقعاً مشیت خدایی طرقی مخصوص بخود دارد؛ دیر نیز مانند کوزت عهده دار تکمیل کار «اسقف» در ژان والژان شد. مسلم استکه یك‌طرف تقوی به نخوت منتهی میشود. اینجا پلی‌است که بدست شیطان ساخته شده‌است. شاید ژان والژان بی‌آنکه خود متوجه باشدبه این طرف‌وبه‌این پل نزدیك شده‌بود؛ دراین موقع بودکه مشیت ربانی به‌دیرپیکپوس انداخت. تاوقتی که خود را جز با اسقف مقایسه‌نکرده بود خودرا نالایق یافته بود ومتواضع بود، اما ازچندی باین طرف بمقایسه کردن خود بامردم پرداخته بود وغرور بوجود میآمد. ازکجا معلوم است؛ شاید ژان‌والژان‌اندك اندك بهکینه توزی باز میگشت.

دیر، روی این سراشیب لغزنده نگاهش داشت.

این دومین مکان اسارتی بود که میدید. درجوانیش، درآنچه آغاز زندگیش شمرده شده بود، وبعدها نیز، درهمین اواخر، یکی دیگر از این مکانها را دیده‌بود، مکانی هایل، مکانی موحش، مکانی که‌خشونت‌هایش همیشه درنظر او بصورت ظلم دادگستری وجنایت قانون جلوه کرده بود. امروز پس از جبرگاه، دیر را میدید، وچون فکر میکرد که اززندانیان اعمال شاقه بوده واکنون، باصطلاح، تماشاچی دیر شده است، ایندو را بااضطراب‌در فکرش، با هم مواجه میساخت.

گاه بگاه به‌بیلش تکیه‌میکرد وبتدریج در مارپیچ بیکران تخیل‌فرومیرفت.

رفقای سابقش‌را بیاد می‌آورد؛ آنان چه بینوا بودند؛ ازسپیده دم برمیخاستند وتا شب کار میکردند؛ بزحمت اجازهٔ خفتن به‌آنان داده میشد؛ روی تختخواب‌های اردویی که اجازه داده‌نمیشد جز تشکهای بسیار نازك برآنها گذاشته شود، دراتاقهایی که جز درسخت‌ترین ماههای سرد سال گرم نمیشد میخفتند. نیمتنه‌های سرخ‌ولناك میپوشیدند؛ فقط در مواقع بسیار گرم می‌توانستند شلواری ازکرباس بپاکنند؛ وفقط درروزهای بسیار سرد مجاز بودند که نیمتنه‌یی پشمین بردوش اندازند. شراب‌نمی‌نوشیدند وگوشت نمیخوردند مگر وقتی که به کارهای بسیار سخت میرفتند. زندگی میکردند، بی‌آنکه اسمی داشته باشند، فقط مشخص با شماره، و از بعض جهات شبیه به ارقام؛ چشمها فرو افتاده، صداها خاموش، موها بریده، زیر چوب تأدیب، غوطه‌ور در سرافکندگی.

آنگاه ذهنش متوجه موجوداتی میشد که پیش چشم داشت.

این موجودات جاندار نیزبا موهای بریده، باچشمان‌فروهشته‌وبا صدای‌آهسته میزیستند. نه درسرافکندگی‌بلکه‌درمعرض استهزاء عالمیان، نه‌کوفته از ضربات‌چوب تأدیب، بلکه با شانه‌های خسته زیر بار نظامات. اینان نیز نامشان از دفتر اسامی آدمیان محو شده بود؛ جز با اسامی ناهنجار نمیزیستند. هرگز گوشت نمیخوردندو هیچگاه شراب نمی‌نوشیدند؛ غالباً تاشب بی‌غذا میماندند؛ ملبس بجامهٔ سرخ نبودند اما سیاه‌کفنی پشمین داشتند که برای تابستان سنگین بود وبرای زمستان سبك؛ نه می‌توانستند چیزی ازآن بکاهند ونه قادر بودند که چیزی برآن بیفزایند، بی‌آنکه بمقتضای فصل هم، به آنان لباس نخی یا بالاپوش پشمی داده شود؛ و شش ماه سال را باپیراهن‌هایی ازصوف بسر میبردند، که به‌تب مبتلاشان می‌کرد. مسکن داشتند،نه در اتاقهایی که فقط درسرماهای سخت گرم شود، بلکه در حجراتی که هیچگاه‌روی آتش نمی‌دید؛ می‌خفتند، نه بر تشکهای بسیار نازك بلکه روی مشتی کاه. بالاتر ازهمه‌آنکه اجازهٔ خفتن‌نیزبه‌آنان داده‌نمی‌شد؛ پس‌ازیك روزرنج بردن بایدهمه‌شب، درخستگی نخستین لحظات خواب، هنگامی که تنشان تازه میخواست گرم شودوتازه خواب به‌چشمشان راه یافته بود، بیدار شوند، ازجا برخیزند، به پرستشگاه‌تاریك و منجمد روند، زانوهای خسته‌شان را روی سنگهای سرد گذارند، وعبادت کنند.

در بعض ایام هریك از این بیچارگان مجبور بود بنوبت مدت دوازده ساعت متوالی روی‌سنگ برزانوافتد، یا بسجده رود، چهره برخاك نهد وبازوهای صلیب‌وار برزمین گذارد.

آن دستهٔ دیگر مرد بودند، اینان زن بودند.

آن مردان چه کرده بودند ؟ ـ دزدیده بودند، بی ناموسی کرده بودند ، چاپیده بودند، آدم کشته بودند، مرتکب جنایت شده بودند. ـ آنان، راهزن،جاعل، مسموم کننده، حریق‌افروز، آدمکش، وپدرکش‌بودند .این زنان چه‌کرده بودند؟هیچ.

از یك طرف راهزنی، تزویر، نادرستی، شهوت رانی ، عنف، قتل نفس، همه انواع هتك‌ها، همه اقسام سوء قصدها؛ از طرف دیگر فقط یك چیز: بیگناهی.

بیگناهی‌کامل. تقریباً درمرحلهٔ وصول بمعراجی اسرار آمیز ، هنوزوابسته به‌زمین بوسیلهٔ تقوی وبتازگی پیوسته به آسمان درسایهٔ تقدس.

از یك طرف راز جنایات است که با صدای پست محرمانه بیکدیگرگفته میشود، ازطرف دیگر اعتراف به‌گناهان است‌که باصدای بلند صورت میگیرد. اما چه جنایات وچه گناهان!

از یك طرف گندیدگی‌ها، از طرف دیگر عطری وصف ناپذیر. از یك‌طرف یك طاعون اخلاقی تحت مراقبت دقیق ، محصور با توپ ، که‌آهسته‌آهسته طاعون‌ـ زدگان خود را میبلعد، از طرف دیگر آتشی طاهر که همه‌جانها را در یك کورمی‌ـ سوزاند. آنجا ظلمات، اینجا سایه، اما سایه‌یی پرازروشنایی، وروشنایی‌پرازتشعشع.

دوجایگاه بردگی، اما درنخستین، امکان نجات، تحدید اسارت به‌حدود قانونی، امید رهایی بوسیلهٔ فرار، در دومین، اسارت ابدی،ویگانه چشم‌اندازامید درپایان دور دست‌آینده، فقط همان نورآزادی، که آدمیان مرگ مینامندش .

درجایگاه نخستین، اسیران جزبا زنجیربه‌بندکشیده نشده بودند، دراین یکی

به‌زنجیر ایمان پای‌بند بودند.

ازنخستین، چه برمی‌خیزد؟ لعنتی‌بیکران، دندان برهم فشردن، کینه،شرارت یأس‌آمیز، غرشی‌ازهاری برضد اجتماع بشری، دشنامی به‌آسمان.

ازدومین چه حاصل میشود؟ رحمت وعشق.

ودر این دو مکان که اینقدر مشابه و اینقدر مغایر یکدیگرند، این دو نوع موجودات چنین متفاوت، کارواحدی انجام میدادند، وآن کفارهٔ گناهان بود.

ژان والژان کفارهٔ نخستین را میفهمید : کفاره‌یی بود شخصی و منحصر به خویشتن، اما کفارهٔ این‌عدهٔ دیگررا این موجودات ملامت ناپذیرو نیالوده رانمیفهمید، وباارتعاش ازخویشتن می‌پرسید، «کفارهٔ‌چه‌گناه ؟ چه‌کفاره ؟» صدایی درضمیرش‌جواب میگفت : « ملکوتی‌ترین جوانمردی‌بشری، یعنی‌کفاره دادن برای گناه‌دیگران. »

اینجا هرچه هست نظریهٔ شخصی‌است؛ ماکاری جزداستانسرایی‌نمیکنیم؛ خودرا در روزن چشم ژان والژان جای داده‌ییم وتأثرات اورا ترجمه میکنیم.

ژان والژان اینهارا پیش چشم داشت.

دروهٔ منیع ترك اراده که رفیع‌ترین اوج تقوای‌آدمی است، عصمتی‌که‌گناهان دیگران را میبخشاید و بجای آنان کفاره میدهد، تحمل بردگی، قبول شکنجه، اعلام داوطلبی‌برای عذاب‌کشیدن‌ازطرف جانهایی‌که گناهی‌نکرده‌اند، برای رهاندن جانهایی که مستوجب عذابند؛ عشق انسانیت غوطه‌ور در عشق خدا، اما در همانجا نیز ممتاز ومشخص مانده ودرحال‌تضرع؛ نازنین موجودات ناتوانی‌دستخوش بینوایی‌تنبیه شدگان، وآراسته به‌لبخند پاداش یافتگان.

آنگاه به‌خاطرمی‌آورد که جرأت ورزیده وازوضع خود شکایت داشته است.

غالباً، دردل شب،خواب ازسردور میکرد، دیده میگشود ، گوش فرا میداد، تاآواز حقشناسی‌این موجودات بیگناه وفرومانده از مشقات را بشنود. چون این‌آواز ملکوتی به گوشش میرسید ، چون در این حال میاندیشید کـه آنانکه بشایستگی در معرض عقوبت قرار میگرفتند جزبرای دشنام گفتن صدا به آسمان بلند نمیکردند ، و او خود، موجود بینوا ، نیز مشتش را به‌آسمان نشان داده بود. احساس می‌کرد که خون درعروقش یخ بسته است.

يك موضوع جالب که مثل يك الهام ربانی‌کـه آهسته در گوشش سروده شده باشد درتخیلات دور ودرازش غوطه‌ور میساخت این بود که، صعود ازارتفاعات، عبور ازحصارها، پذیرفتن سوانح تاپای مرگ، عروج دشوار وخطرناك، عین همان تلاشهای سخت کـه سابقاً برای بیرون آمدن از آن جایگاه دیگر مکافات انجـام داده بود ، همه رابرای‌وارد شدن دراین‌یکی‌هم بانجام رسانده‌بود. آیااین يك‌رمز سرنوشتش نبود؟

این خانه نیزيك زندان بود و به مسکن دیگری که وی از آن گریخته بود شباهت شومی داشت؛ باآنهمه آنجا که بود هرگز تصوری ازاینگونه نداشت.

باردیگر درهـای آهنین، چفت وبست‌ها، میله‌های آهن میدید ، برای نگاه داشتن که ؟ ـ فرشتگان .

دیوارهای بلندی راکه‌پیرامون‌پلنگان دیده‌بود، امروزگرداگردمیش‌هامی‌دید.

این، جایگاه کفاره بود نه‌جایگاه عقوبت، اما خشن‌تر، حزن‌انگیزتر و بی ـ

رحمانه‌تر از آن دیگری بود. این دوشیزگان نیالوده ، سخت‌تر از جبر کاران زیر بار مشقت خم بودند . بادی سرد و تند، همان باد که جوانیش را خشك کرده بود ، از گودال آهن پوش ومقفل کرکس‌ها عبور می‌کرد؛ بادی زننده‌تر وردناکتر از آن، در قفس کبوتران میوزید .

چرا ؟

چون دراین امورمیاندیشید، هرچه دروجودش داشت درپیشگاه این‌رازبزرگ جلالت، درگرداب فرو میرفت.

دراینگونه تفکرات،فرورمعدوم می‌شود. بارها ازهمه جهت‌سوی‌خود بازگشت، وبه‌نفس خود رجوع کرد، خودرا مفلوك دید واز اینرو چه بسیار گریست. هرآنچه از شش ماه باینطرف در زندگیش وارد شده بود بسار دیگرسوی تلقینات قدوسی اسقف راهبریش می‌کرد، در این راه کوزت بوسیلهٔ عشق دستش را می‌گرفت و دیر بوسیلهٔ فروتنی .

بعض اوقات، شامگاهان، درهوای تاریك وروشن،درساعتی‌که باغ خلوت بود، میدیدندش که وسط خیابان، پشت پرستشگاه، جلو پنجره‌یی که نخستین شب ورودش به دیرازپس آن بدرون نگریسته بود،بزانوافتاده وروبه سمتی کرده است که میدانست خواهرمقدسی که عمل «جبیره» انجام میدهدآنجا به سجده افتاده است. این‌گونه جلو این‌خواهرمقدس بزانو در می‌آمد وعبادت میکرد.

پنداشتی‌که جرأت نمیورزد بی‌واسطه درپیشگاه کردگاری بزانو درآید.

هرآنچه احاطه‌ش میکرد، این باغ‌آرام،این گلهای معطر،این‌کودکان که غریو شادی از دل برمی‌کشیدند، این زنان باوقار وساده، این محوطهٔ ساکت، به آهستگی دروی نفوذ میکردندورفته رفته جانش، مانند این محوطه ازسکوت، مانند این گلها ازعطر، مانند این باغ ازصفا، مانند این زنان از سادگی، مانند این کودکان از شادی ترکیب می‌یافت. از طرف دیگر بنظر می‌آورد که دردولحظهٔ مهم زندگیش، پیاپی، درهای دوخانهٔ خدا برویش گشوده شده ودو مهبط انوارالهی استقبالش کرده‌اند، یکی درآن موقع که‌همهٔدرها برویش بسته‌شده بودوجمعیت بشری‌ازخود میراندش،ودیگری درآن موقع‌که جمعیت بشری سردرپیش نهاده بود ودرهای‌جبرگاه برویش بازمیشدند؛ وبنظرمی‌آورد که بی‌خانهٔ نخستین، باز در ورطه‌جنایت میافتاد وبی‌دومین، بازبه‌عقوبت مبتلا می‌شد .

حقشناسی، همه قلبش را فرا میگرفت، وبیش‌ازپیش دوست میداشت .

چند سال اینگونه گذشت؛ کوزت بزرگ میشد .

پایان قسمت دوم ومجلد اول

مجلد دوم

بینوایان

قسمت سوم

ماریوس

اثر ویکتور هوگو

ترجمه: حسینقلی مستعان

چاپ سیزدهم



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۴



هوگو ، ویکتور
بینوایان
ترجمهٔ حسینقلی مستعان
چاپ دهم ۱۳۴۵
چاپ سیزدهم ، ۱۳۶۳
چاپ‌وصحافی: چاپخانهٔ سپهر ، تهران

تعداد : ۶۶۰۰ نسخه

بسمه تعالی

قسمت سوم

ماریوس

کتاب اول

مطالعه در پاریس بوسیلهٔ مطالعه در آتم آن

- ۱ -

پاروولوس[1]

پاریس‌را کودکی است، وجنگل را پرنده‌یی؛ پرنده گنجشك نام دارد، کودك «لات»[2] نامیده می‌شود.

این دوفکررا، که یکی سراسرآتش سوزان است ودیگری سراسر نور سپیده دم، باهم جفت‌کنید، این دو شراره را، پاریس وکودکی‌رادرهم‌کوبید؛ موجودکوچکی ازآن بیرون می‌جهد.ـ پلوت[3] اگرباشد این موجود را «هومونچیو»[4] می‌نامد.

این موجود کوچك شادمان‌است، همه روزغذا نمیخورد، وهمه شب هرطور که پسندش افتد به‌تماشاخانه میرود. نه‌پیراهنی بتن دارد، نه‌کفشی بپا ونه سقفی بالای‌سر؛ مانند مگسهای آسمان است‌که هیچیك از اینهارا ندارند. ازهفت تا سیزده‌سال دارد،

۱ـ Parvulus لغت لاتن بمعنی « پسربچهٔ کوچك ».

۲ـ این کلمه برابر Gamin اختیارشده‌است زیرا که درفارسی کلمهٔ دیگری که این‌معنی‌رابرساند نداریم وکلماتی‌ازقبیل «ولگرد» و «کوچه گرد» کمتراز«لات» رسانندهٔ مقصودند، باتوجه‌به‌آنکه بچهٔ لات تهران نیز از جنبهٔ خوبی ، کم‌وبیش همین خصوصیات «گامن» پاریس را دارد.

۳ـ Plaute شاعر لاتن که اشعار مضحك داشته (در حدود ۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش‌از میلاد).

۴ـ Homuncio لغت لاتن بمعنی «مرد کوچك».

با جماعت زندگی می‌کند، خیابان ذرع می‌کند، در هوای آزاد منزل می‌کند، شلوار کهنه‌یی بپا دارد که ازپدرش بارث برده است واز پاشنهٔ پایش پایین‌تر می‌آید، کلاهی دارد که یادگار یکی دیگر از پدرانش است وتا زیر گـوشش می‌رسد؛ فقط یك لنگه بند شلوار از نوار زرد دارد، میدود، کمین می‌گشاید، تفتیش می‌کند، وقت تلف می‌کند، چپق‌هارا از زورکشیدن سیاه می‌کند، مثل یك دوزخی فحش میدهد، به‌خرابات میرود، دزدها را می‌شناسد، با دخترها خودمانی حرف میزند، به زبان آرگو[1] سخن می‌گوید، ترانه‌های منافی عفت می‌خواند، وهیچ چیز در قلب ندارد. حقیقت آنست که درجانش یك مروارید دارد و آن بی‌گناهی‌است ، و مرواریدها هرگز در گل حل نمی‌شوند. آدمی تا کودك است، خدا می‌خواهد که بی‌گناه باشد.

اگرکسی ازشهر بزرگ بپرسد، این‌کیست؛ جواب خواهد داد، این‌کوچولوی من است.

- ۲ -

بعض نشانه‌های خاص او

لات پاریس، کودك پست‌قد غول است.[2]

گزاف نگوییم، این «کروبی» جویبار، گاه پیراهنی دارد، اما جز همان یك پیراهن‌نیست؛ گاه کفش‌هایی دارد، اما آن‌کفش‌ها تخت و پاشنه ندارند؛ گاه خانه‌یی دارد وآن خانه‌را دوست میدارد زیرا که مادرش‌را آنجا می‌یابد، اما کوچه را ترجیح می‌دهد زیرا که «آزادی» را آنجا پیدا می‌کند. برای‌خود بازیهای‌خاص وشیطنت‌های گوناگون دارد که اساسشان‌کینه ورزیدن نسبت به‌توانگران است؛ استعاراتش مخصوص بخودش است؛ مردن به‌اصطلاح او «کاهوخوردن از طرف ریشه» است. مشاغل خاصش صداکردن درشکه، پایین‌آوردن پله‌های کالسکه‌ها، دربارانهای سخت برای گذرانـدن مردم ازیك‌طرف خیابان بطرف دیگر حق راهداری‌گرفتن، ویا بقول خودش «پل‌خر بگیری ساختن»، نطقهایی‌را که دولت بنفع ملت‌فرانسه ایراد کرده‌است فریاد کنان بازگفتن، وسط تکه‌های سنگفرش‌را خالی‌کردن؛ پولی مخصوص بخود دارد که مرکب است ازهمه تکه‌های‌کوچك مس ساخته شده‌یی که درشارع عام می‌توان یافت. این‌پول قابل ملاحظه که نام «پاره»[3] بخود می‌گیرد، نزد این‌کودکان کـوچك آواره، نرخـی تغییرناپذیر وبسیار مرتب دارد.

۱ـ آرگو ـ زبان واصطلاحات مخصوص اصناف وطبقات پایین.

۲ـ لات را بموجودی کوتاه قد وپاریس‌را بغولی درشت‌پیکر تشبیه می‌کند.

۳ـ این کلمه برابر واژهٔ Loques بمعنی تکه‌پاره اختیار شده که نام آرگوی همین‌پول مخصوص بچه لات‌های پاریس بوده است.

ازاین‌گذشته یك جانور شناسی مخصوص بخود نیز داردکه درگوشه و کنار با نهایت دقت بکارش می‌بندد: « جانور خدا » شپشه وعنکبوت گیاهان است؛ «شیطان» حشرهٔ سیاهی‌است که با پیچیدن دمش که مسلح به دوشاخ است تهدید می‌کند. برای خود یك‌جانور افسانه‌یی دارد که‌زیرشکمش دارای فلس‌است، اما سوسمار نیست،ــ که روی پشتش دملهایی دارد اما قورباغهٔ سیاه نیست، ــ که درسوراخهای کوره های قدیم آهك و در چاههای خشك شده منزل می‌کند، سیاه است، پشم‌آلود است، لزج است، خزنده‌است، گاه کنداست، گاه تند، فریاد نمی‌کند، اما نگاه می‌کند، وچندان ترس آوراست که هرگزکسی او را ندیده است؛ این عجیب‌الخلقه را «کر» می‌نامد. میان سنگها دنبال «کر» گشتن تفریحی خطیراست. یك تفریح دیگرش، بلند کردن یك تکه ازسنگفرش خیابان و دیدن خرخاکی‌است. هرناحیهٔ پاریس بمناسبت جانورهای جالبی‌که‌درآن می‌توان یافت اسمی‌دارد. درکارگاههای «اورسولین» گوش‌خیزك بسیار است، درپانتئون هزارپا فراوان‌است، درگودالهای «شان دومارس» بچه قورباغه هست.

اما از لحاظ کلمات، این بچه‌هم، مثل «تاله‌ران»، چیزهایی برای خود دارد. کمتر از او وقیح نیست، اما با شرف‌تر از اوست. کسی نمی‌داند مجهز به‌چه شوخ و شنگی بی‌مانند است؛ ازخندهٔ دیوانه‌وارش دکاندار را بتنگ می‌آورد. مقام آهنگش عیارانه از «کمدی» اعلی میگذردوبه‌مسخره می‌رسد.

یك مراسم تدفین مرده صورت می‌گیرد. در ردیف همراهان مرده یك‌پزشك است.ــ یك‌لات فریاد میزند: « ــ اوهو! ازچه‌وقت پزشکا خودشون شاهکارشونوجابجا میکنن ! »

یك لات دیگر میان جمعیت است. یك مرد با وقار، آراسته به‌عینك وبندها و آویزها، با نفرت خودش را روباو می‌گرداند ومی‌گوید، بی‌سروپا، تو الان «کمر» زن منو گرفتی.

ــ من‌آقا!... بگردینم!

-۳-

دلپذیر است

شب، مرد کوچك، از برکت چند شاهی‌که همیشه وبهروسیله که باشد بدست می‌آورد وارد یك تماشاخانه می‌شود. همینکه ازآستانهٔ این درساحرانه می‌گذرد تغییر شکل می‌یابد؛ لات بود؛ ولنگار[1] می‌شود. تماشاخانه‌ها مانند بعض کشتی‌ها هستند که سرازیرشان کنند و اتاق زیرینشان دربالا قرارگیرد. دراین اتاق تنگ و تاریك است که کودکان ولنگار جمع می‌شوند. نسبت ولنگارها به‌لات‌ها مثل نسبت شب‌پره به‌کرم

۱ــ ترجمهٔ تقریبی کلمهٔ Titi که عنوان اختصاصی بچه لات‌های پاریس‌است.

آن‌است؛هردو همان موجود بالدار وپرواز کننده‌اند. تشعشع سعادتش،اقتدار وجد و شادیش، دست‌زدن شدیدش که به‌بال‌زدن شبیه‌است، برای‌آنکه این اتاق تنگ، بدبو، تاریك،چرکین، ناسالم، زشت ومکروه «فردوس»[1] نامیده شود کافی‌است.

به‌یك موجود آنچه‌را که بی‌فایده است بدهید، و آنچه را که‌لازم است از وی بگیرید، یك «لات» خواهید داشت.

«لات» از بعض ادراکات ادبی، بی‌نصیب نیست. با آن مقدار تأسف که شایسته است می‌گوییم‌که ذوق ادبیش هیچ نزدیك به‌ذوق « کلاسیك » نیست. بحکم طبیعتش کمتر « آکادمیك » است. ازاین‌قرار، برای‌آنکه شاهد آورده‌باشیم، باید بگوییم که عمومیت مادموازل‌مارس[2] درایـن دستهٔ کوچك بچه‌های پرهیـاهو، آمیخته با قدری تمسخر بود. لات پاریس، اورا مادموازل «موش»[3] می‌نامید.

این‌موجود قیل‌وقال می‌کند، مسخره می‌کند، به‌ریش همه می‌خندد، میجنگد. مثل یك کودك شیرخوار زیرپوشهای کثیف، ومثل یك‌فیلسوف، جامهٔ ژنده دارد،در گنداب‌روها ماهی میـگیرد ، در منجلابها شکار می‌کند، از زبـاله شادمـانی استخراج می‌کند، چهارراههارا با شور وشرش پرآشوب می‌سازد، شوخی می‌کند ومیگزد، سوت میزند،میخواند، هلهله می‌کند ودشنام می‌گوید،هللویا[4] را بوسیلهٔ «ماتان تورلورت»[5] فرو می‌نشاند ، همه نوا هارا از «ده پروفوندیس»[6] مردگان، تا «شیانلی»[7] می‌خواند، بی‌جستجو کردن می‌یابد، آنچه‌را که نمی‌داند، میداند، تاحد شیادی «اسپارتی» است، تا حد عقل دیوانه است، تا حد کثافت نغمه‌سرا است، اگـر روی « اولمپ » چمباتمه نشیند خودرا در پهن میغلتاند و پس از ستاره بیرون می‌آیـد. لات پاریس «رابلهٔ»[8] کوچك است.

اگر جیب مخصوص ساعت نداشته‌باشد از شلوارش ناراضی است.

کم متعجب می‌شود، کمتر میترسد ، خرافات را مسخره می‌کند. بـاد غلو را می‌خواباند، به‌اسرار پوزخند میزند ، برای ارواح بازگشتهٔ مردگان زبانش را بیرون

۱ـ بالاترین طبقهٔ تماشاخانه هارا که راهرویی تنگ است «پارادیParadis» می‌نامند که بمعنی فردوس یا بهشت است.

۲ـ کمدی باز فرانسوی کـه در آن عصر معـروف بـود و مغلق و آکادمیـك حرف میزد.

۳ـ Muche ـ بزبان عامیانه بمعنی « عالی» و «باشکوه» است.

۴ـ Alleluia یك کلمهٔ عبری که بمعنی «خدای ابدی را بستایید» است و در عبادات و اعیاد مذهبی استعمال می‌شود وبین‌نصاری در ایام عید پاك بابعض عبادتهای کلیـا مخلوط می‌شود تا شادمانی کسانی را که مسیح به آنان گفته است. « ای فقـرای معنوی، ملك آسمان متعلق بشماست» برساند.

۵ـ Matanturlurette یك برگردان تصنیف عوامانهٔ قدیم ، با گیتار.

۶ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۷۲۴ رجوع شود.

۷ـ یك‌تصنیف رکیك تفریحی.

۸ـ Rabelais نویسندهٔ هزل‌نویس فرانسوی.

می‌آورد، برای کلمات مغلق شیشکی می‌بندد، به‌خشونتهای حماسی صورت کاریکاتوری می‌بخشد. نه‌گمان رودکه منکرلطف شعراست ، ازاین‌مرحله دوراست اما شبح تمسخر را جانشین رؤیای پر طمطراق شاعرانه میسازد. اگر «آداماستور»[1] بر وی ظاهر گردد این لات می‌گوید: « اوهو! لولو خور خوره! »

- ٤ -

میتواند مفید باشد

پاریس از ساده‌لوح شروع می‌کند وبه لات منتهی میسازد. دوموجود که هیچ شهردیگر لیاقتشان‌را ندارد؛ خوش‌باوری کامل که بانگاهکردن راضی میشود، وابتکار پایان‌ناپذیر؛ پرودم[2] و فویو[3] ـ فقط پاریس است که این را درتاریخ طبیعیش دارد. همه اساس سلطنت در وجود ساده‌لوح است. همه هرج ومرج طلبی دروجود «لات» است .

این‌کودك پریده‌رنگ حومهٔ پاریس، زندگی میکند و توسعه می‌یابد، بی‌پروا در رنج داخل میشود و ازآن بیرون میآید، در پیشگاه واقعیات اجتماعی و امور بشری، شاهدی‌است متفکر. شخصاً خودرا بی‌قید میشمارد، اما چنین نیست. نگاه می‌کند، آماده برای خندیدن؛ آماده برای چیزدیگر نیز. شما هرکه باشید اگر نامتان پیش‌داوری، تمدی، بیشرفی، فشار، بی‌انصافی، استبداد، نادرستی، تعصب یاستمگری است، از لات بی‌چاك دهن برحذر باشید!

این کوچولو بزرگ خواهد شد.

وجودش از چه‌خاك خمیر شده‌است؛ از نخستین لجنزاری که‌در دسترس بوده است. یك‌مشته گل ویك‌نفخهٔ ربانی «آدم» بوجود آورد. کافی‌است که یك خداخدایی کند. همیشه خدایی برای لات خدایی‌کرده‌است . بخت دراین موجود کوچك کار می‌کند. بوسیلهٔ این کلمهٔ «بخت» تا حدی بماجرا پی میبریم. این کوچولو که از خاك نخالهٔ عمومی خمیر شده ، وجاهل، بی‌فهم، مبهوت، عامی، و پست است، آیا روزی، یك یونانی، یا یك بئوسین[4] خواهدشد؛ اندکی صبرکنید، « کوچه برمیگردد»، روح

۱ـ Adamastor ازاشخاص‌کتاب«لوزیادها » (اثر کاموئنس‌نویسندهٔ پرتقالی) که غولی‌است بزرگ ونگهبان دماغه‌یی است و راه بریکی از اشخاص کتاب‌می‌بندد .

۲ـ Prudhomme قهرمان کتاب « هانری مونیه » ومظهر بلاهت و خود ـ خواهی‌است و اشخاصی‌را که دارای این‌صفاتند به‌وی تشبیه میکنند.

۳ـ Fouillau مظهرولگردی وهرزگی وهرج ومرج.

۴ـ اهالی «بئوسی» Béotie مملکت یونان قدیم که به‌خشونت معروف‌بودند. «بئوسین» در زبان‌فرانسه به‌مردم بی‌اطلاع وبی‌اعتناء بظرافت وزیبایی اطلاق میشود.

پاریس، این شیطان که‌کودکان‌تصادف ومردان تقدیر بوجود میآورد بعکس کوزه‌گر لاتن، از سبو، خم میسازد.

-۵-

مرزهایش

لات شهر را دوست میدارد، تنهایی را نیز دوست میدارد، زیرا که بهره‌یی از عقل دارد . مانند « فوسکوس »[1] « دوستدار شهر » است و مانند «فلاکوس»[2] « دوستدار صحرا ».

در حال تخیل سرگردان بودن، یعنی پرسه زدن، صرف وقت نیکویی برای فیلسوف است ؛ بویژه در آن‌گونه صحرا که قدری متلون، بسیار زشت، اما عجیب و مرکب از دو طبیعت مختلف‌است و پیرامون بعض شهرهای بزرگ ، خصوصاً پاریس وجود دارد. مشاهدهٔ حومهٔ شهر، مشاهدهٔ یك موجود ذوحیاتین است. پایان درختان، آغاز بامها، پایان علف، آغاز سنگفرش، پایان کشتزارها، آغاز دکانها، پایان دست‌اندازها، آغاز سوداها، پایان زمزمهٔ آسمانی، آغاز هیاهوی انسانی؛ از اینجا بهره‌یی خارق‌العاده حاصل میشود.

از اینرو در این نقاط که کمتر دلفریبند و از طرف راهگذران با وصف « حزن‌آور » نشان شده اند گردش های خیالبافان که ظاهراً بی‌مقصد است صورت می‌گیرد .

کسی‌که این سطور را مینگارد مدتها در حدود پاریس ول‌گشته و این برایش سرچشمه‌یی‌است ازخاطراتی عمیق. این چمنهای کوتاه، این راههای سنگلاخ، این‌گل سفیدها، این‌خاکهای آهکی، این‌سنگهای گچ، این یك نواختی ناهنجار علفزارها و زمینهای آیش داده، این‌گیاهان نورس صیفی‌کارها که ناگهان درکنجی دیده میشوند، این‌آمیزش توحش وشهرنشینی، این زمینهای خلوت و پهناور که درآنها صدای طبل پادگان برای تعلیمات نظامی شنیده میشود وشمه‌یی ازغرش‌های نبرد بگوش میرساند، این خلوتگاههای روز و دزدگاههای شب، آسیاب از هم دررفته‌یی که با باد میچرخد، چرخهای استخراج معادن سنگ، میخانه‌های‌کنار قبرستانها، لطف اسرارآمیز دیوار-های بزرگ تیره که زمینهای وسیع بیسر وبن، پوشیده از آفتاب وپر از پروانه را سراسرقطع میکنند، اینها همه اورا جذب میکردند.

تقریباً هیچکس درروی زمین این‌نقاط غریب‌را، «گلاسیه‌ر» را، «کونه‌ت»را،

---

۱ ـ Fuscus دانشمند نحوی و شاعر لاتن که یك رسالهٔ «اوراس» در خصوص عشق صحرا بعنوان اواست

۲ـ Flaccus لقب «اوراس» شاعر معروف لاتن .

دیوار زشت «کرنل» را که ازضربات گلوله چون پوست ببر شده است، مونپارس را ، «فوس اولو» را، «اوبیه» را بر ساحل سراشیب مارن، نمیشناسد از همان قبیل است «مونسوری»، « توهب ایسوار »، پیرپلات دوشاتیون ، که درآن یك معدن سنگ ته کشیدهٔ کهن‌دیده میشودکه مصرفی جز رویاندن قارچها ندارد، وبرسطح زمین دری‌از تخته‌های پوسیده می‌بندد. صحرای روم یك تصور است ، حومهٔ پاریس تصور دیگری است؛ درآنچه یك افق‌جلوچشم ما نمایان میسازد چیزی جز کشتزارها، خانه‌ها، یا درختان تدیدن بمنزلهٔ ماندن برسطح است؛ همه مناظر اشیاء، افکار خداوندند. مکانی که درآن یك‌جلگه به‌یك‌شهر ملحق میشود همیشه از،کسی نمیداند چه‌نوع، حزن‌نافذ نشان دارد. آنجاطبیعت وانسانیت دفعتاً باشما سخن می‌گویند. آنجا بدایع خاص محلی آشکار میشوند.

هرکس‌که، چون‌ما، دراین‌خلوتگاه‌های پیوسته به‌حومه‌های‌شهرمان که می‌توان حواشی پاریسشان نامید پرسه زده باشد، آنجا در گوشه وکنار، در متروك‌ترین نقاط، در غیر مترقب‌ترین مواقع، پشت یك‌چپر کوچك، یا در زاویهٔ یك‌دیوار زشت، کودکانی پرهیاهو، پریده رنگ،گل‌آلود، غبار آلود، ژنده‌پوش و درهم وبرهم دیده است که هریك تاجی ازگل‌گندم برسر نهاده‌اند و سرگرم بازی «تیله‌قلعه» باپولند[1]. اینها همه کودکانی‌هستند که ازخانواده‌های فقیرگریخته‌اند. بولوار خارجی مرکزشان است؛ حومهٔ شهر به‌آنان تعلق‌دارد. آنجا یك‌مدرسهٔ دایم صحرایی تشکیل می‌دهند. آنجا بسادگی، همه ترانه های زشتی را که میدانند میخوانند. آنجا، دوراز هر نگاه هستند، یا بهتر بگوییم زندگی میکنند، در روشنایی زیبای اردیبهشت یا خرداد ، بزانو درآمده پیرامون سوراخی روی زمین، سرگرم قل‌دادن گلوله‌های کوچکی با شستشان، ویا گرم کتك‌کاری برسرپول، بی‌آنکه مسئولیتی احساس کنند، گریخته از هر گرفتاری، رها ازهرقید، خوشوقت؛ و همینکه شمارا ببینند بیاد می‌آورند که حرفه‌یی برای‌خود دارند، و باید پولی برای زندگی بدست‌آورند،وپیش‌میآیند، ویك جوراب پشمی کهنه پر از زنبورهای طلایی یا یك دامن گل یاس برای فروش بشما عرضه میدارند. درحوالی پاریس برخورد با این‌کودکان عجیب، لطفی دلپسند دارد، وهم درآن حال تأثرآور است.

گاه میان این تودهٔ پسربچگان، دختران کوچکی نیز هستند.ــ آیا خواهران آنانند؟ اینان تقریباً دخترانی تازه سالند، لاغر، تب‌دار، خشکیده دست و پا، پر از لکه‌های سرخ، آراسته سر با خوشه‌های چاودار و شقایق، شاد، سرکش و پا برهنه. عده‌یی از آنان دیده میشوند که میان‌گندمها گیلاس میخورند. هنگام غروب صدای خنده‌شان شنیده میشود. این‌دسته دختران که از آفتاب نیمروز گرم وروشنند مدتی دراز مرد متفکر را بخود مشغول‌میدارند،واین‌مشاهدات رؤیایی باتصوراتش‌می‌آمیزد.

---

۱ ــ بازی «پیگوش» Pigoche یك‌نوع قماراست‌که بین‌لاتهای پاریس مرسوم است. بچه ها هرکدام چندپول سیاه در دایره‌یی که روی زمین رسم می‌کنند می‌گذارند ویکی پس‌از دیگری، با مراعات نوبت می‌کوشند تا با یك‌سکهٔ دیگر آنهارا ازخط بیرون‌کنند. هر بازی‌کن پولهایی‌را که بتواند از دایره‌بیرون براند برده‌است.

پاریس مرکز است وحومهٔ پاریس محیط آن ؛ اینجاست که برای این کودکان بمنزلهٔهمهٔ کرهٔ زمین‌است. هرگز ازاین حد فراتر نمیروند. همچنانکه ماهی‌ها نمی‌توانند از آب خارج شوند. اینان نیز نمی‌توانند ازهوای پاریس بیرون روند. برای آنان در دو فرسخی دروازه‌های شهر، هیچ وجود ندارد، ایوری، ژانتی یی، آرکوی، بل‌ویل، اوبرویلیه، منی‌مونتان، شوازی‌لروا ، بیلانکور ، مودون، ایسی، وانو، سور، پوتو، نویی، ژانو ویلیه، کولومب، رومن ویل، شاتو، آس نی‌یر، بوژی وال، نان‌تر، آنگین، نوازی‌لوسك، نوژان، گورنه، درانسی، گونه‌س، آنجاست که همه عالم تمام می‌شود .

- ٦ -

کمی تاریخ

درعصری که تقریباً میتوان عصر معاصرش نامید و درخلال آن، حوادث این کتاب وقوع می‌یابد، مانند امروز درگوشهٔ هرکوچه‌یك سرپاسبان دیده نمیشد (نعمتی که‌اکنون مجال بحث در آن‌نیست) ؛ کودکان سرگردان درپاریس‌فراوان بودند. بموجب آمار، درآن‌زمان بطورمتوسط، هرسال دویست و شصت کودك بی‌مأوا از طرف دوایر پلیس، از زمین‌های نامحصور، ازعماراتی که دردست ساختمان بودند، از زیر پلها، جمع‌آوری میشدند. یکی ازاین لانه‌ها که مشهور ماند « چلچله‌های پل آرکول » را به‌وجود آورد. براستی نکبت‌آلودترین مظهر اجتماع دراین‌مرحله است. همه‌جنایات آدمی ازهرزه‌گردی‌کودکان شروع می‌شود.

با اینهمه، پاریس را مستثنی کنیم. با مراعات یك میزان نسبی و با وجود خاطره‌یی که یادآوری کردیم، این‌استثناء صحیح‌است. درصورتیکه درهرشهربزرگ دیگر، یك بچهٔ هرزه‌گرد یك‌مرد تباه است، در صورتیکه تقریباً همه‌جا کودکی که بخود واگذاشته شده باشد ازبعض جهات به‌یك نوع غوطه‌وری شوم در عیوب عمومی تسلیم میشود که ریشهٔ شرف ومایهٔ وجدانش‌را میخورد، «لات پاریس» باآنکه ظاهری خراب وفرسوده دارد، در باطن تقریباً دست نخورده است. امر بدیعی که باید مورد تصدیق قرار گیرد، و امری است که در سایهٔ درستی تابناك انقلابات عمومی ما، میدرخشد، اینست که یك‌نوع «خاصیت فساد نپذیرفتن» از فکری که درهوای پاریس است حاصل میشود، مانند نمکی که در آب اقیانوس است ـ پاریس‌را تنفس کردن، روح را حفظ می‌کند.

آنچه اینجا میگوییم چیزی‌ازآن دلفشردگی نمیکاهدکه آدمی درهر برخورد بایکی از این کودکانکه گویی‌پیرامونشان ریشه‌های گسیختهٔ خانواده‌های درهم‌شکسته موج میزنند احساس میکند. درمدنیت کنونی که هنوز نواقص بسیار دارد چندان‌غیر طبیعی‌نیست‌که خانواده های متلاشی‌شده، اعضاء خویشتن را درظلمت افکنند، ندانند

که کودکانشان چه میشوند، وجگرگوشگانشانرا درشارع عام رها کنند. سرنوشتهای تاریك از اینجا شروع میشوند. این‌امر غم‌انگیز که خود یك‌جمله برای‌خود تشکیل داده است، « رهاشدن میان کوچه‌های پاریس » نامیده میشود.

ضمناً بگوییم‌که این‌رهاکردن کودکانرا سلطنت قدیم هیچ مانع نمیشد.وجود قدری ازمصر و «بوهم»[1] درنواحی‌پست، موجب آسایش مقامات عالی بود و بکاراقویا میآمد. عداوت نسبت به‌تعلیم و تربیت کودکان توده اعتقاد اساسی بود. « این نیمه روشناییها برای چه خوبند؟» این کلام ورد زبان بود، مثل یك « اسم شب » رسمی بود وحال‌آنکه کودك سرگردان نتیجهٔ مستقیم کودك نادان است.

ازطرف دیگر سلطنت،گاه به‌کودکان حاجت داشت، وآنوقت بود که‌کوچه‌هارا کفگیری میکرد[2].

درعصر لوی چهاردهم، برای‌آنکه ازآن زمان دورتر نرویم، شاه میخواست با دلائلی‌چند، نیروی دریایی کاملی تشکیل‌دهد. فکر خوبی‌بود، اما وسیلهٔ اجرایش را ببینیم. اگر پهلوی کشتی شراعی که بازیچهٔ باد است برای کشیدن آن‌در مواقع ضرورت، کشتی‌هایی که همه‌جا دنبال آن بروند، خواه پارویی، یا بخاری، نباشند جهازات دریایی وجود نخواهند داشت. در آن‌زمان کشتی‌های جبرکار برای نیروی دریایی بمنزلهٔ کشتیهای بخار امروز بودند. پس کشتی‌های جبرکارلازم بود؛ اما این کشتیهای جبرکار حرکت نمیکنند مگر بوسیلهٔ جبرکاران، پس وجود جبرکاران لازم بود. «کولبر»[3] بوسیلهٔ کارگزاران شهرستانها وبوسیلهٔ انجمنهای محلی تا می‌توانست جبرکار فراهم میآورد. هیئت‌قضات دراین مورد حسن خدمت بسیار نشان میداد. اگر مردی‌هنگام عبور یك‌دسته روحانی‌کلاه ازسر برنمیداشت، وباصطلاح وضع پروتستان بخود میگرفت اورا برای جبرکاری میفرستادند ؛ کودکی را در کوچه میدیدند. اگر سنش پانزده بود و نمیدانست که کجا بخوابد به‌جبرکاریش میفرستادند. چه سلطنت بزرگی، چه عصر بزرگی!

در زمان لوی پانزدهم کودکان در پاریس گم میشدند؛ پلیس آنان را، کسی نمیداند برای چه‌کار اسرار آمیز، میربود. مردم با وحشت بسیار سرگوشی چیزهایی میگفتند وفرضیات مخوفی راجع به‌حمام‌های ارغوان شاه اظهار میداشتند[4]. باربیه[5] با سادگی تمام ازاین قضایا سخن میگوید. گاه اتفاق می‌افتاد که افسر پلیس چون کودکان ولگرد نمی‌یافت، کودکان پدر دار را میبرد. پدران نا امید به افسران پلیس اعتراض میکردند ودنبال آنان میرفتند. دراینگونه موارد پارلمان دخالت میکرد و فرمان میداد که بدار آویزند، کهرا؟ افسران پلیس را؟ نه. پدران را.

۱ـ اشاره به‌بدی وضع کودکان بی‌سرپرست وطبقات پست دراین‌کشورها.
۲ـ کودکان را به‌کفی که روی آب جمع شود تشبیه کرده‌است.
۳ـ Collbert وزیر لوی چهاردهم پادشاه فرانسه.
۴ـ (مقصود) آنست که شاه با خون کودکان استحمام میکرد!
۵ـ Barbier شاعرفرانسوی (۱۸۸۲ـ۱۸۰۵).

- ۷ -

لات پاریس میتواند در طبقه‌بندی هنود مقامی داشته باشد

اصول لاتی پاریسی مثل‌اصول طبقاتی هندی‌است. میتوان گفت، برای هرکس که بخواهد میسر نیست.

این کلمهٔ لات، اولین‌دفعه بسال ۱۸۳۴ چاپ شد، واز زبان عوام به‌لسان ادبی رسید، ــ در رساله‌یی موسوم به«کلودگدا» بود که این‌کلمه ظهور کرد. هیاهوی بسیار روی نمود. کلمه پیش برد.

عناصری که موجب احترام لاتها بین خودشان میشوند، تنوع بسیار دارند. ما یکی از آنان‌را شناختیم و مورد مطالعه قرارش دادیم که بسیار محترم وبسیار قابل ستایش بود زیرا که‌سقوط مردی‌را ازفراز برج «نتردام» دیده‌بود؛ دیگری‌راشناختیم که توانسته‌بود وارد حیاط خلوتی شود که موقتاً مجسمه‌های گنبد «انوالید» را درآن گذاشته‌بودند واز سرب آنها بدزد؛ یك‌لات سوم را شناختیم که سرنگون شدن دلیجانی را دیده بود؛ دیگری‌را شناختیم زیرا که اوسربازی را میشناخت‌که در ترکاندن‌چشم یك مرد بورژوا قصور کرده بود.

این چیزی‌است‌که این‌کلام تعجب آمیز یك لات پاریسی،کلام جامع نیکویی که عوام بی‌آنکه معنیش‌را بفهمند به‌آن میخندند شرح میدهد: « ــ خدا خدا! چقدر من بدبختم، کجا میشه‌گفت که من‌هنوز کسی‌رو ندیده‌ام که از یه‌طبقهٔ پنجم بیفته!» (کلمهٔ چقدر «چقذ» تلفظ می‌شود، وپنجم «پنچم»).

مسلماً این‌یکی‌نیز کلام روستایی خوبی است:

ــ بابافلان، زنتون ناخوش‌شد ومرد؛ چرا دنبال طبیب نفرستادین؟

ــ ای‌آقا؛ واسه‌چی! ماها خودمون میمیریم.

اما اگر همه‌تأثر تمسخرآمیز روستایی دراین‌کلام احساس می‌شود، به‌یقین‌همه هرج ومرج‌طلبی‌وآزادفکری بچهٔ حومهٔ شهر دراین‌کلام دیگرنهفته‌است. یك‌محکوم به‌اعدام در گردونه‌یی، گوش به‌کشیش مرشدش داده‌است. بچهٔ‌پاریس فریادکنان می‌گوید: « یارو با عرقچین بسرش حرف میزنه. اوه! بچه ننه!»

یك‌نوع سرکشی دربارهٔ مذهب، قدر «لات» را بالا میبرد. روح قوی داشتن مهم است.

حضور در مراسم اعدام تشکیل وظیفه‌یی میدهد. گیوتین را به‌یکدیگر می‌نمایند و میخندند. همه‌گونه اسم کوچك به‌این‌آلت اعدام می‌دهند، آنرا،ــ «آخر عاقبت آبگوشت»، « بدعنق»،ــ « مادر آبی‌پوش » (آسمانی)، «لقمهٔ آخر»، وغیرآن می‌نامند. برای‌آنکه هیچ چیز از جریان از نظرشان پوشیده نماند از دیوارها بالا

می‌روند، خودرا توی مهتابی‌ها می‌کشانند، بالای درختها میروند، به‌طارمی‌ها آویزان می‌شوند، به‌بخاری‌ها می‌چسبند. «لات» آهن‌کوب مادرزاداست همچنانکه ملوان مادرزاد است نه‌یك شیروانی‌میترساندش نه‌یك دکل. هیچ جشن‌نیست‌که‌برایش ارزش «گرو»[1] را داشته‌باشد. شمشون[2] و «آبه‌مونتس»[3] اسمهایی هستندکه واقعاً عمومیت دارند. ـ لات آدم بردباررا هو میکند تا جرأت به‌وی بخشد. گاه نیزتحسین‌می‌کند، «لاسونر»[4] که یك‌لات بود چون دیدکه «دوتن»[5] مخوف با شجاعت جان میدهد، این کلامرا که آینده‌یی در آن خفته‌است برزبان آورد، «من بهش حسودیم شد.»

دراصول لاتی کسی ولتر را نمیشناسد، اما «پاپاووان»[6] را میشناسد. در یك افسانهٔ واحد، سیاست‌هارا باجنایتکاران‌درهم میآمیزند. میدانندکه‌هرکس‌درهنگام اعدام چه‌لباس بتن‌داشته‌است، میدانندکه «تولرون» یك‌کلاه آتش‌اندازی، «آوویل» یك‌کلاه پوست سمور «لوول»، یك‌کلاه‌گرد برسرداشت، میدانند که «دلاپورت» پیر، سربرهنه و بی‌مو بود، که «کاستن» بی‌اندازه زیبا وسرخ‌رو بود، که «بوری» به‌سبك رومانتیك بر چانه ریش داشت، که ژان «مارتن» بند شلوارش‌را نگاه داشته‌بود، که «لکوفه» و مادرش نزاع میکردند. یك‌لات‌فریادکنان به‌آنان‌گفت، «بیخودی خودتونو واس‌خاطر زنبیلتون سرزنش ندین (یعنی «سرهیچ وپوچ دعوا نکنید») یك لات دیگر برای تماشای عبور «دباکر»[7] که از بس کوچك بود میان جمعیت پیدا نبود ستون چراغ ساحل‌راگرفت و ببالارفتن ازآن پرداخت. یك ژاندارم اورا دید وابرو درهم‌کشید. لات‌گفت، «آق ژاندارم. بذارین برم بالا» وبرای‌آنکه این‌مقام‌رسمی‌را نرم‌کند گفت «نخواهم افتاد». ـ ژاندارم جواب داد، ـ «من به‌افتادنت اهمیت نمیدم.»

در زندگی لاتی یك حادثهٔ قابل‌ثبت کاملا بحساب میآید. شخص به‌اوج احترام

۱ـ میدانی بود در پاریس‌که محکوم شدگان‌را درآن اعدام می‌کردند واکنون میدان «کنکورد» نام دارد.

۲ـ Samson (شمشون) یا «سامسون» قاضی عبری‌که به‌زور بازو مشهوربود. زندگی او مملو از حوادث شجاعت‌آمیز بود. مثلا فك خری را مانند چماق برای سرکوبی هزارتن از اهالی فلسطین‌بکاربرد. موهایش موجب زورمندی طبیعیش بودند ومعشوقهٔ خائنش دلیله باین راز پی برد واورا باقطع موهایش ناتوان ساخت و بدست دشمنانش انداخت وآنان بوضعی فجیع‌کورش‌کردند. پس‌از بلندشدن موی‌سرش و بازـ آمدن قوتش دریك روزجشن‌رسمی‌که امراء وبزرگان فلسطین در پرستشگاه‌گردآمده بودند ستون‌هارا خراب کرد و خودرا با عدهٔ بی‌شماری زیر خرابه‌های پرستشگاه مدفون ساخت.

۳ـ l' abbé Montès اسم کسی‌است که با تهور جان داد.

۴ـ Lacenaire یکی ازهرج ومرج طلبان‌که سرانجام اعدام شد.

۵ـ Dautun یکی از هنگامه‌جویان فرانسوی‌که اعدام شد.

۶ـ Papavoine یك هنگامه‌جو و هرج ومرج طلب.

۷ـ افرادی‌که از شش‌سطر پیش تا اینجا نام برده شده‌اندکسانی بوده‌اندکه به گناه شرارت، آشوب‌طلبی، آدم‌کشی اعدام شده‌اند.

میرسد اگر اتفاق افتد که یك عضوخودش‌را بسختی ببرد، «یعنی تا استخوان.»
مشت، برای جلب احترام عنصرکوچکی‌نیست. یکی‌ازچیزهایی که لات‌غالباً از ته دل میگوید اینست، «ببین که‌چه قشنگ زوردارم!». چپ بودن شمارا جداًمورد غبطه میسازد؛ لوچ‌بودن چیزی‌گرانبهاست.

- ۸ -

آنجا که یك کلام فریبنده ازشاه اخیر خوانده میشود

لات پاریس هنگام تابستان به‌قورباغه تغییرشکل می‌یابد واز عصر تا اول شب جلو پلهای اوسترلیتز و «ینا» از بالای ترن‌های زغالی و زورق‌های‌رختشویی خودرا سرازیر دررودخانهٔ سن میاندازد وتا میتواند آیین حیا ومقررات پلیس‌را نقض می‌کند. با اینهمه‌مأموران پلیس‌شهر مراقبت میکنند وازاین مراقبت وضعی‌چنان‌عجیب ودیدنی حاصل میآیدکه یك‌دفعه موجب‌یك‌فریاد برادرانه وقابل‌ملاحظه شد؛ این‌فریاد درحدود سال ۱۸۳۰ بدرجهٔ شهرت رسید ومثل یك‌اعلان لشکرکشی بین لاتها دهان بدهان‌منتشرشد؛ مثل یك‌شعر هومر باآهنگی‌که تقریباً مانند نواهای‌یونانی«الوزیاك» پاناته[1] نامفهوم بود تقطیع شد و در آن «اووهه»[2] عتیق یافته میشود. آن کلام چنین است، « آهای! ولنگار، آهـای! باد نزله اومد، تك‌خال اومد! پاشنه‌هاتو ورکش و بزن بچاك! یه‌راست ازطرف گنداب‌رو! »

بعض‌اوقات این‌بچه مگس (لقبی‌است‌که لات بخود میدهد) سواد خواندن‌دارد، گاه میتواند بنویسد، اماهمیشه میتواند عکس بکشد. معلوم نیست‌که‌درسایهٔ چه تعلیم وتربیت دوبدو، همه هنرهایی‌را که ممکن‌است برای امر عمومی مفید باشد، بی‌تردید فرا می‌گیرد؛ از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ صدای بوقلمون را تقلید میکرد؛ از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ با نقاشی‌کثیفی یك‌گلابی روی دیوارها می‌کشید. عصریك‌روز تابستان، لوی فیلیپ پادشاه فرانسه هنگامی که پیاده به‌کاخ سلطنتی بـاز می‌گشت یك لات کوچك پاریس را دید بایك وجب قدوبالا که برای کشیدن عکس یك گلابی بسیار بزرگ با زغال بریکی از جرزهای‌طارمی «نویلی» خودرا بالا میکشاند وعرق‌میریخت. شاه با خلق خوشی‌که ازهانری چهارم بارث برده بود، به‌کودك لات کمك کرد تا گلابیش را

---

۱ ـ Panathénées عید بزرگ‌آتنی بافتخار«مینرو» دخترزوپیتر وربةالنوع عقل‌که مراسم‌آن درآغاز، چهارسال یك‌دفعه وبعدها همه‌سال اجرا میشد. دراین‌جشن بزرگ همه‌حاضران‌نواهای بدیع «الوزیاك» (منسوب به‌الوزیس، محلی درشمال غربی آتن) را می‌خواندند.

۲ ـ Evohé فریاد وهلهله.

بپایان رساند، سپس یك لوی طلا بەوی داد و گفت : «گلابی روی این هم هست»[1].
لات، های وهوی‌را دوست‌میدارد. هر وضع وخیم موجب خوش‌آیندش‌است. ازکشیش ها متنفراست. یك‌روز درکوچهٔ « اونیورسیته » یکـی‌از این‌متقلب‌های کوچولو یك علامت « شست به‌بینی »[2] روی درکالسکه‌رو شمارهٔ «۶۹»[3] می‌کشید. یك‌راهگذر از او پرسید، ـ چرا این‌عکس‌را روی این درمیکشی ؟ کودك جواب داد : واسه اینکه اینجا یه «کشیش هست.» براستی درهمان خانه بودکه سفیر پاپ سکونت داشت. بـا وجود این، مسلك ولتری لات هراندازه باشد، اگرموقعی پیش‌آیدکه بخواهند کودك سرودخوان کلیسایش‌کنند ممکن‌است بپذیرد، و دراین‌صورت با نهایت ادب در آیین قداس حاضـر میشود. دو چیـز است کـه لات همیشه «تانـتال» آنهاست[4] و همیشه آرزومندشان است بی‌آنکه هرگز به‌آنها برسد، سرنگون‌کردن دولت ودوختن چاك شلوار خود.

لات پاریـس وقتی‌که بحدکمال‌لاتی‌رسد همه‌افراد پلیس پاریـس‌را دردست‌دارد، وهروقت‌که بایکی‌ازآنان برخوردکند میتواند اسمش‌را برزبان‌آورد. با نوك انگشت سرشماریشان میکند. اخلاقشان را مورد مطالعه قرارمیدهد و برای هرکدام از آنـان یادداشت‌های خاصی دارد. نهاد پلیس‌برای او مانند کتابی‌است که جلورویش بازباشد. با سلامت وبی‌اشتباه بشما میگوید: « این‌یکی خائنه، اون یکـی شر وشوره؛ فلونـی کلفته؛ اون یکی مزخرفه.» (همه این کلمات: خائن، شروشور، کلفت، مزخرف، در دهان او، پذیرش خاصی دارند)ـ « این یکی خیال میکنه‌که «پل‌جدید» ملك پدرشه وهیچکسو نمیگذاره روی کیلویی‌های پشت دیوارهٔ پل گـردش کنه؛ اون یکی کـرم عجیبی داره که گوش مردمو بکشه؛ وغیره وغیره».

۱ـ Poire (گلابی) بمعنی احمق نیزهست. لوی فیلیپ لطیفه‌یی گفته واشاره کرده‌است که روی سکهٔ پول‌هم تصویر یك‌احمق یعنی تصویر شاه هست.

۲ـ علامت تمسخر «Pied de nez» که عبارتست‌ازگذاشتن‌نوك انگشت شست بنوك بینی وبازکردن پنجه.

۳ـ ۶۹ (69) یا « سواسان نف » در فـرانسه یك‌نوع شهوتـرانی بین‌زن و مرد است با دخالت دهان. و « لات » با کشیدن عـلامت « شست بـه بینی» بالای در شمارهٔ ۶۹ و با جوابی که به راهگذر گفته‌است کشیش خوری را باین‌عمل متهم‌کند.

۴ـ تانتال پادشاه لیـدی طبق اساطیر یونان قدیم بفرمان ژوپیتر رب‌الاربـاب میان شط بزرگی سرنگون شد و محکوم به‌تشنگی و گرسنگی ابـدی بود . آب وغذا پیوسته به‌دهانش نزدیك میشدند وتا اومیخواست بیاشامد یابخورد میگریختند.مقصود ازعبارت متن آرزو داشتن چیزی ونرسیدن به‌آنست.

-۹-

روح کهن «گل»[۱]

در«پوکلن»[۲] پسر بازارها، اثری ازاین کودک دیده میشد؛ در بورمارشه[۳] نیز این اثر بود. لاتی، رنگی ازرنگهای روح اهل «گل» است. ـ مانند الکلی که با شراب آمیخته شود گاه چون باعقل سلیم ممزوج شود قوتش را افزون می‌سازد. گاه نقص است. هومرگفتهٔ دیگران را تکرارمی‌کند، چنین باشد؛ می‌توان گفت که«ولتر» لات‌وار سخن می‌گوید. کامی دمولن[۴] بچهٔ حومه بود؛ شامپیونه[۵] که نسبت به معجزات با خشونت رفتار می‌کرد، ازکنار خیابانهای پاریس برخاسته بود. وی هنگامی که بسیار کوچك بود، رواقهای سن‌ژان دوبووه، وسنت اتین دومون[۶] را خیس کرده بود ؛ با محفظهٔ آثار سن ژنوویو[۷] خودمانی رفتار کرده بود تا بتواند بر شیشهٔ سن‌ژانویه[۸] تسلط یابد.[۹]

لات پاریس، محترم، مسخره وگستاخ‌است. دندانهای زشتی دارد زیراکه غذای بد می‌خورد ومعده‌اش رنج می‌برد، وچشمان زیبایی دارد ، زیرا که‌دارای هوش است. اگر درحضور «یهوه» هم باشد لی‌لی‌کنان از پله‌های بهشت می‌جهد . در لگد اندازی

۱ـ «گل» اسم قدیم کشور فرانسه.

۲ـ Poquelin اسم خانوادگی «مولیر» کمدی نویس معروف فرانسوی است زیرا که اوپسر ژان پوکلن استاد فرش‌باف بود.

۳ـ Beaumarchais نویسندهٔ بزرگ فرانسوی که آثار وکتب معروفی از جمله نمایشنامهٔ «ریش‌تراش سویل» دارد (۱۷۹۹ ـ ۱۷۳۲).

۴ـ Desmoulins وکیل مدافع وشب‌نامه‌نویس، وروزنامه نگار فرانسوی که دراوایل انقلاب فرانسه فعالیت بسیار کرد وسرانجام اعدام شد(۱۷۹۴ـ۱۷۶۰)

۵ـ Championnet ژنرال فرانسوی (۱۸۰۰ـ۱۷۶۲).

۶ـ کلیسای بزرگ پاریس که‌محفظهٔ‌معروف یادگارهای مقدس «سنت‌ژنوی‌یو» درآن قرار دارد.

۷ـ زن روحانی معروف، و حامی پاریس که عید ۳ ژانویه بنام او است. (۵۱۲ـ۴۲۰) .

۸ـ «سن‌ژانویه» از اسقف‌های نصاری که درسال ۳۰۵ میلادی شهید شد.اورا سرپرست شهر ناپل می‌دانند ودرآن‌شهریك شیشه ازخون خشك شده‌اش رانگاهداری کرده‌اند وافسانه‌ای‌نیز به آن می‌بندند ومی‌گویند این‌خون خشك شده درروزعید او و همچنین درمواقعی‌که حکم‌ناحق وظالمانه‌یی‌دربارهٔ شهرصادر شود،مبدل بمایع‌می‌شود.

۹ـ اشاره به‌فتوحات «شانپیونه» که‌در ناپل، قلمرو سن ژانویه، یك جمهوری برقرار ساخت.

قوی است. هرگونه رشد برای او ممکن است. در جویباری بازی می‌کند و بوسیلهٔ شورش از جای بر می‌خیزد؛ بی حیاییش تا جلو گلوله دوام دارد؛ یك ولگرد کثیف بوده ، حالا پهلوانی عظیم شده است . مثل آن کوچولوی اهل « تب »[1] پوست شیررا تکان می‌دهد؛ « بارا»ی طبال[2] ، یك لات پاریس بود؛ فریاد می‌زند، به‌پیش! همچنانکه اسب « اکریتور » [3] می گویند : « واه ! » و در یك لحظه از کودکی بمغولی می‌رسد.

این طفل دنائت، طفل «ایده‌آل» نیز هست. این فاصله را که از « مولیر » تا «بارا» امتداد دارد بسنجید.

بطورکلی وبرای آنکه همه را دریك کلمه خلاصه کنیم می‌گوییم، لات‌موجودی است که تفریح می‌کند زیرا که بدبخت است.

-۱۰-

این پاریس، این مرد

باز هم برای آنکه مطلب را خلاصه کنیم می‌گوییم: لات پاریس امروز مثل بچهٔ یونانی «روم» در روزگار گذشته، تودهٔ تازه سالی است که بر پیشانیش چین دنیای پیررا داشته باشد.

لات برای ملت، یك لطف، وهم درآن حال یك مرض است ، مرضی که باید درمانش کرد. چگونه؟ بوسیلهٔ نور.

نور، سالم می‌کند.

نور، روشن می‌کند.

همه نور افشانی‌های عالی اجتماعی ، از دانش، از ادب، ازهنر، از آموزش و پرورش بیرون می‌آیند. مرد بسازید، مرد بسازید. مردم را بنور معرفت روشن‌کنید تاگرمتان کنند.دیریا زودمسئلهٔ عالی تعلیم وتربیت جهانی ، با برتری مقاومت‌ناپذیر، مطلق واقعی جای‌خودرا خواهد گرفت؛ و در آن موقع کسانی که زیر مراقبت فکر فرانسوی ، فرمانفرمایی خواهندکرد، ناچار باید یکی از این دورا برگزینند،کودکان

۱ـ Thebes پایتخت قدیم بئوسی که یك روز با اسپارت جنگید، ومطلب‌متن اشاره به‌شجاعت یکی از سربازان جوان این جنگ است.

۲ـ Bara طفل چهارده سالهٔ فرانسوی که در نیروی جمهوری خواهان اوایل انقلاب فرانسه ابراز شجاعت کرد وکشته شد وبپاس شجاعتش مجسمه‌ها از اوساختند. وی پیش ازکشته شدن فریاد می‌زد: «زنده باد جمهوری فرانسه. » سلطنت طلبان که گرفته بودندش هرچه اصرار ورزیدندکه مرده باد بگوید نگفت تاکشتندش.

۳ـ کتاب عهد عتیق وعهد جدید مسیحیان.

فرانسه را، یا لات‌های پاریس را؛ شعله‌هایی را که در نورند یاآتش‌های بی‌مغزی راکه در ظلماتند.

لات، پاریس را توصیف می‌کند وپاریس دنیا را.

زیرا که پاریس یك حاصل جمع است. پاریس سقف نوع بشر است. همه‌این شهر خارق‌العاده خلاصه‌یی از طبایع قدیم و طبایع جدید است.[۱] کسی که پاریس را می‌بیند گمان می‌کند که زیرهمه تواریخ را دیده و آسمان وبروج را در فواصل آن مشاهده کرده است، پاریس یك کاپیتول[۲] دارد که هوتل‌دوویل[۳] است ، یك‌پارتنون[۴] یعنی نتردام ، یك مون آوانتن[۵] یعنی حومهٔ سنت آنتوان، یك آزیناریوم [۶] یعنی لاسوربون [۷] یك پانتئون یعنی پانتئون[۸] ، یك راه‌مقدس[۹] یعنی بولوار ایتالیاییها، یك برج بادها [۱۰] یعنی‌افکار عمومی دارد، وهجورا جانشین‌ژمونی[۱۱] می‌سازد.ماژوی[۱۲] آن خوش لباس نامیده می‌شود. ترانسن تەوەرن[۱۳] آن بچهٔ حومه تمام دارد، باربر[۱۴] آن به‌گردن کلفت بازار [۱۵] موسوم است، لازارون[۱۶] آن طبقهٔ پست،کوکنی [۱۷] آن ،

۱ــ از اینجا به‌بعد مصنف کوشیده است تا برای هرچیز معروف وممتاز وهر فرد برجسته که درکشورهای عتیق بوده است نظیری در پاریس پیدا کند. البته بعض این اسامی آنقدر جنبهٔتاریخی ندارند که با مراجعه به‌کتب موجود هم توضیحی راجع به‌آنها توان نگاشت.

۲ــ Capitole پرستشگاه وارك «ژوپیتر» ویکی ازهفت تپهٔ روم قدیم.

۳ــ عمارت شهرداری پاریس واگر اسم عام باشد عمارت شهر داری هر شهر.

۴ــ پارتنون معبد مشهورآتن.

۵ــ Mont_Aventin یکی ازهفت تپهٔ رم قدیم.

۶ــ Asinarium آزیناریوم دانشگاه روحانی در روم قدیم.

۷ــ La Sorbonne مرکز چند دانشکده ازدانشگاه پاریس.

۸ــ معبد بزرگ روم وعمارت معروف درپاریس.

۹ــ Voie Sacrée راه «روم» ازطرف «پالاتن» به «کاپیتول»

۱۰ــ Tour des vents برج تعیین جهت بادها.

۱۱ــ Gemonies پلکانی نزدیك «کاپیتول» روم بود که اجساد محکومان‌را روی‌آن می‌گذاشتند تا پس ازمشاهدهٔ مردم به رود تیبر اندازند، ودر لغت « کسی را روی ژمونی » گذاشتن بمعنی رسوا کردن او است . و مقصود مؤلف از ایـن تعبیر این است که در پاریس به‌جای آنکه‌کسی را برای رسوا کردن اوروی «ژمونی»گذارند هجوش می‌کنند.

۱۲ــ Majo آقای آراسته در روم قدیم .

۱۳ــ Transtévérin ساکن شهر «ترانستەوەر» روم قدیم .

۱۴ــ Hammal ــ حمال ــ باربر مشرق زمین.

۱۵ــ لقب باربرهای پاریس .

۱۶ــ Lazzarone «طبقهٔ پست» در ناپل.

۱۷ــ Cockney اسم مرد عیاش وجاهل انگلستان.

جوان پولدار نامیده می‌شود. هرچه‌درجای دیگر هست در پاریس هم هست. زن‌ماهی فروش کتاب، دومارسه[۱] می‌تواند جواب زن گیاه فروش کتاب اوریپید[۲] را بدهد، وژانوس[۳] پهلوان گردافکن درقالب «فوریوزو» بندباز ظاهر شده است، تراپونتی گونوس‌میل[۴] بازو دربازوی «وادبوتکور»[۵] بمب‌انداز می‌اندازد، «دامازیپ»[۶] دست‌فروش اگر خرده فروشهای پاریس را ببیند خوشوقت می‌شود. ونسن[۷]، ممکن است، سقراط را دستگیر کند همچنانکه «آگوارا»[۸] ممکن است دیدرو را دربند کشد، «گریمودولارەنیر»[۹] کباب گوشت گاو باپیه‌را کشف کرده همچنانکه «کورتوس»کباب خارپشت‌را اختراع کرده بود، می‌بینیم‌که زیر بالون طاق اتوال ذوزنقه‌یی‌که در کتاب پلوت است باز پدیدارمی‌شود، خورندهٔ قدارهای پوچیله[۱۰] که‌آپوله[۱۱] اورا دیده بود، بلعندهٔ، شمشیرهای پل جدید است، برادرزادهٔ «رامو»[۱۲] و«کورکولیون»[۱۳] مفتخوار تشکیل‌یك‌جفت‌می‌دهند،«ارگازیل»ممکن‌است درقالب اگرفوی[۱۴]خود رابه‌کانباسرس[۱۵] معرفی کند، چهارخوش گذران روم، «آلسزی‌مارکوس»، «فودروموس» «دیابولوس» و«آرگریپ» ازکورتیل[۱۶] باکالسکهٔ پستی «لاباتو» وارد پاریس می‌شوند، آولوژلله[۱۷]

۱ـ Dumarsais ادیب فرانسوی.

۲ـ Euripide شاعر تراژیك یونان.

۳ـ Vejanus مرد زورمند روم قدیم.

۴ـ Thrapontigonus Miles یك سرباز رومی.

۵ـ Vadeboncoeur یك سرباز فرانسوی

۶ـ Damasippe نام یك آماتور وفروشندهٔ اشیاء هنری در روم‌قدیم.

۷ـ Vincennes محلی در نزدیکی پاریس که کوشك تاریخی آن معروف است ودیدرو مصنف دائرة المعارف درآن زندانی شد.

۸ـ Agora میدان عمومی معروف آتن که زیر دروازه‌های آن، قضات انجمن میکردند وسقراط نیز همانجا محکوم شد.

۹ـ Grimod de la Raynière متفنن وخوش خوراك فرانسوی.

۱۰ـ Poeile رواقهای معروف ونقاشی شدهٔ آتن.

۱۱ـ Apulee نویسندهٔ لاتن درقرن دوم، مؤلف رمان معروف و عجیب «خرطلایی».

۱۲ـ Rameau موسیقی‌دان بزرگ فرانسوی.

۱۳ـ راجع به‌کمدی «کورکولیو» Curculio تصنیف «پلوت».

۱۴ـ Aigrefeuille یك مرد روحانی فرانسوی که در «مون پلیه» میزیست‌و با «کانباسرس» مربوط بود.

۱۵ـ Cambacérés قاضی وسیاستمدار انقلابی فرانسه (۱۸۲۴-۱۷۶۳).

۱۶ـ کورتیل قسمتی از حومهٔ پاریس قدیم و Descente de la Courtille وارد شدن به پاریس پس از انعقاد جشن ماسك داران قبل از ایام پرهیز در محل مزبور است.

۱۷ـ Aulu - gelle منقد وادیب قرن دوم لاتن.

جلو کونگریو [۱] بیش از شارل نودیه[۲] جلو پولی شینل [۳] نایستاد؛ مارتون[۴] یك ماده ببر نیست ، اما پاردالیسکا [۵] هم یك اژدها نبود ؛ پانتولابوس مسخره در قهوه خانهٔ انگلیسی نومانتانوس عیاش، بذله‌گویی میکند، «هرموژن» درشانزه‌لیزه شش دانك خوان است وپیرامون او «ترازیوس» [۶] گدا، لباس « بوبش » [۷] می‌پوشد و اعانه جمع می‌کند؛ سرخری که در حدود تویلری شما را با چسبیدن تکمهٔ لباستان نگاه می‌دارد، بعد از دوهزار سال خطابه « تسپریون» را تکرار می‌کند که گفت ، «کیست که‌عجله کند و گریبان مرا بگیرد؟» شراب سورسن، شراب «آلب» را تقلید می‌کند، پیمانهٔ لبالب شراب سرخ‌دزوژیه[۸] باجام‌بزرگ بالاترون معادل است؛قبرستان پرلاشز زیر باران های شبانه همان روشنایی های اسکیلی [۹] را نمایان می سازد ، و « گودال فقیر » که برای پنج سال خریداری می‌شود[۱۰] به‌قیمت تابوتی است‌که برای غلام کرایه می‌شد.[۱۱]

چیزی بجویید که پاریس نداشته باشد؛ طشت تروفونیوس[۱۲] حاوی چیزی نیست‌که درطشتك مسمر [۱۳] نباشد ؛ «ارگافیلاس» بصورت «کاگلیوسترو»[۱۴] زندگی‌از سرمی‌گیرد ؛ «وازا فانتا » برهمن در قالب کنت دوسن ژرمن [۱۵] ظاهر می‌گردد؛

۱ـ Congrio اسم یك طباخ درکتاب «پلوت».

۲ـ نویسندهٔ فرانسوی درقرن نوزدهم.

۳ـ یك هیکل مسخره.

۴ـ Marton یك زن شجاع فرانسوی.

۵ـ Pardalisca یك زن شجاع یونانی.

۶ـ سه اسم اخیر اسامی یونانی هستند.

۷ـ Bobèche یك مسخرهٔ معروف فرانسوی در قرن نهم.

۸ـ دزوژیه، تصنیف ساز فرانسوی.

۹ـ قبرستانی دررم قدیم.

۱۰ـ درپاریس مردم بی‌بضاعت برای مردگان خود یك قبر را برای مدت پنج سال اجاره میکردند ودرانقضای مدت استخوانهای این مردگان درگودال‌عمومی ریخته میشد.

۱۱ـ درروم قدیم چنین رسم بود.

۱۲ـ Trophonius پهلوان ومعمار یونان قدیم که خاکسترش خواصی داشت وبرادرانش غاری ساخته بودند که اسرارآمیز بود و از آنجا بوضعی که بر همه کس مجهول بود بدزدی‌می‌رفتند.

۱۳ـ Mesmer مسمر پزشك معروف آلمانی (۱۸۱۵ـ ۱۷۳۳) که طریقهٔ مانیتیزم را به‌وجود آورد، وطشتك عجیبی در پاریس ساخت که میگویند بیماران را کنار آن شفا میداد.

۱۴ـ Cagliostro پزشك وحقه باز ایتالیایی در فرانسه.

۱۵ـ کنت دوسن ژرمن ماجراجو وحقه باز معروف در قرن هیجدهم‌که‌همکار کاگلیوسترو بود.

قبرستان «سن‌مدار» همان معجزات نیکویی را دارد که به‌مسجدعمومیهٔ دمشق منتسب است. پاریس یك ازوپ[1] دارد که مایو[2] است و یك کانیدی[3] دارد که مادموازل لنورمان[4] است. مانند دلف[5] ازحقایق درخشان رؤیا مبهوت می‌شود؛ میزها را می‌چرخاند همچنانکه «دودون»[6] سه‌پایه را می‌چرخاند. زن هرزه را برتخت مینشاند همچنانکه روم فاحشه را برسریر سلطنت جای میداد، وبطورکلی اگرلوی پانزدهم پادشاه‌بدتر ازکلودامپراتور[7] است، مادام دوباری[8] برمسالین[9] ترجیح دارد. پاریس در یك مسطورهٔ بی‌نظیرکه بوجودآمده‌وما نیز ازکنار آن گذشته‌ییم، برهنگی‌یونانی، جراحت عبری و لودگی‌گاسکون[10] را باهم جمع وجور کرده‌است. پاریس، دیوژن[11] ایوب[12] وپایاس[13] را مخلوط می‌کند، یك شبح[14] را با لباسهای کهن مشروطیت می‌پوشاند و «کودروك دوکلوس»[15] می‌سازد.

اگرچه پلوتارك[16] می‌گوید، «ستمگر هرگز به‌پیروزی نمی‌رسد»، روم‌درزمان

۱ـ ازوپ Esope افسانه سرای افسانه‌یی یونانی که می‌گویند بسیار زشت و قوزدار والکن بود.

۲ ـ Mayeux مایو ـ هیکل قوزی مسخره یـی کـه از انقلاب ۱۸۳۰ در فرانسه‌ایجاد شد. این هیکل، بورژواهای آن زمان را مجسم می‌ساخت وکلمات قانون و آزادی را برلب داشت.

۳ـ Canidie اسم یك زن زیبای فتان وساحر درکتاب اورانوس.

۴ ـ Lenormand دختر زیبای فرانسوی کـه قصه هـای جـذاب مـی‌گفت (۱۷۷۲ ـ۱۸۴۳)

۵ـ Delpes شهر یونان قدیم.

۶ـ Dodone شهر اپیر یونان قدیم کـه معبدی کنار جنگل بلوطی داشت و زمزمهٔ شاخ وبرگ درختان آن جنگل، نـدای آسمانی شمرده می‌شد.

۷ـ کلود امپراتور روم.

۸ـ معشوقهٔ لوی پانزدهم.

۹ـ Messaline مسالین زن کلود امپراتـور روم کـه فحشاء اومعروف است. مقصود اززن هرزه درجملهٔ پیشین مادام دوباری ومقصود از فاحشه مسالین است.

۱۰ـ اهل‌گاسکونی‌ایالت قدیم فرانسه.جملهٔبعد درمتن، توضیح‌این‌جمله‌است.

۱۱ـ دیوجانس فیلسوف برهنهٔ یونانی‌که‌گویند درخم زندگی می‌کرد.

۱۲ـ ایوب پیامبر که رنج بسیار کشید وجراحات بسیار براووارد‌شد.

۱۳ـ پایاس paillase مظهرمردم لوده وبی‌ایمان درفرانسه.

۱۴ـ مقصود لوی هیجدهم است.

۱۵ـ Chodruc Duclos دیوژن جدید، جوانی خوشگل وشجاع وماجراجـو که ازاین جهات در زمان انقلاب فرانسه نامش برزبانها بود.

۱۶ـ پلوتارك مورخ و نویسندهٔ بزرگ یونـان (۱۲۵ـ۵۰) مـؤلف کتاب «زندگی مردان نامی».

سیلا[1] وهمچنین در زمان دومی‌سین[2] سرتسلیم فرودمی‌آورد وبارضای دل آب درشراب خود میریخت[3] تیبر[4] اگر مدح وثنای واروس ویسبیکوس[5] را که تا حدی جنبهٔ دینی داشت دربارهٔاش باور کنیم یك «لته»[6] بود وی می‌گوید، «تیبر» گراکوس[7] را فرا گرفت، آبش بدهید، مینوشد وطغیانش را فراموش می‌کند.» پاریس همه روزه‌یك میلیون لیتر آب مینوشداما این،درفرصت مناسب‌ازنواختن کوس‌جنگ وبصدا درآوردن زنگ مصیبت بازش نمی‌دارد.

ازاین گذشته پاریس بچه‌خوبی‌است. همه چیزرا شاهانه می‌پذیرد؛ در موضوع «ونوس» مشکل پسند نیست؛ دلبرخوش اندامش زن هوتنوت[8] است؛ در صورتیکه بخندد اغماض میکند؛ زشت رویی مسرورش میسازد؛ عدم تناسب تهییجش می‌کند؛ نقص تفریحش میدهد؛ مسخره باشید خواهید توانست همنشین بزرگان باشید؛ ریا، این وقاحت بزرگ نیز، بخشمش نمی‌آورد؛ چندان ادبی‌است که بینیش راجلو بازیل[9] نمی‌گیرد، و پیش ازآنکه اوراس از سکسکهٔ پریاپ[10] بیم نداشت، او نیز از عبادت تارتوف[11] نمی‌اندیشد. هیچ خط برسیمای عالم نیست که پاریس فاقد آن باشد.مجلس رقص مابیل[12] رقص اسلوب پولیمنی[13] در ژانیکول نیست، اما در آن مجلس، زنی که

---

۱ ـ سیلا ـ دیکتاتوررروم که بسال ۸۸ پیش ازمیلاد قنسول شدو بر «میتریدات» غلبه کرد وچندی نگذشت که باوجودکوششهای رقیب خود ماریوس، مالك رقاب روم ویونان شد.

۲ ـ Domitien امپراتور خونخوار روم از ۸۱ تا ۹۶ میلادی.

۳ ـ یعنی آرام بود، شرارت نمی‌کرد وبا فقر وقناعت می‌ساخت.

۴ ـ Tibre یابقول ایتالیایی‌ها « تـه وه ره » رودی است در ایتالیا که از روم می‌گذرد.

۵ ـ Varus Visbicus یك نویسندهٔ رومی.

۶ ـ Léthé بموجب افسانه‌های یونان قدیم یکی ازنهرهای جهنم است که نهر فراموشی نامیده می‌شود وارواح ازآن آب می‌آشامند و گذشته را ازیاد می‌برند.

۷ ـ Graccus خطیب معروف یونانی.

۸ ـ ازسیاهان افریقا که بی‌اندازه زشت‌رویند. کلمه‌یی که «دلبرخوش اندام» ترجمه شده Callipyge است که از القاب «ونوس» و بمعنی زنی است که سرین زیبا داشته باشد.

۹ ـ بازیل مظهرریا وتزویر وطمع وازاشخاص کمدی معروف «ریش تراش ـ سویل».

۱۰ ـ Priape رب‌النوع بوستانها دریونان قدیم که بی‌اندازه بدشکل‌بود.

۱۱ ـ Tarttufe کمدی معروف و شاهکار مولیر ، تارتوف که شخص مهم این کتاب است مظهرفساد اخلاق وبدکاری وتزویروریا درظاهری آراسته ومحترم است.

۱۲ ـ Mabille یکی ازمجالس رقص پاریس.

۱۳ ـ «پولیمنی» یکی‌از «موز»های نه گانه‌است‌که ربة‌النوعهای هنرهای زیبای یونان شمرده می‌شدند. پولیمنی«موز» اشعار عاشقانه است وباوضعی متفکرانه نمایانش میسازند. «ژانیکول» هم یکی ازهفت تپهٔ روم قدیم کنار رود تیبربوده است.

خریدار و فروشندهٔ زینت آلات است به آن خانم زیبای سبکسر همچنان مینگرد که «استافیلا» دلالهٔ محبت در کمین «پلانزیوم» باکره بود . سرحد رزم، یك کولیزه[۱] نیست، اما آنجا مثل اینکه « سزار » رویا روی شخص است درندگی می‌کنند. خانم مهمانخانه‌دار سوریه‌یی،بیش از«ننه ساگه» ملیح است، اما اگرویرژیل درمیخانهٔ رومی رفت و آمد می‌کرد داوید دانژه[۲] و بالـزاك[۳] و شارله[۴] در میخانـهٔ کثیف پاریسی پشت میز نشسته‌اند. پاریس فرمانروایی‌می‌کند. نوابغ درآن شعله می‌افکنند.سرخدم‌ها[۵] درآن سعادتمند می‌شوند. آدونایی[۶] باگردونه‌اش که دوازده چرخ رعدوصاعقه دارد از آنجا می‌گذرد،سیلن[۷] با ماچه الاغش واردآن می‌شود. سیلن را، رامپونو[۸]بخوانید.

پاریس‌مرادف «کس‌مس»[۹] است.پاریس، آتن وروم وسیباریس[۱۰] وبیت‌المقدس و پانتن[۱۱]است. ـ همه مدنیت‌ها درآن خلاصه شده‌اند، همه توحش‌ها نیز مظهری در آن دارند. پاریس اگر یك گیوتین‌برای اعدام نداشته‌باشدبسیار خشمگین‌خواهدشد.

اندکی از میدان «گرو» خوب است. این‌جشن ابدی، بی‌این چاشنی‌چه خواهد شد؟ قوانین ما، دراین مورد تهیهٔ عاقلانه‌یی دیده‌اند، ودر سایهٔ آنها این ساطور، روی این شادمانی عمومی[۱۲] خشك‌می شود.

---

۱ ـ تماشاخانهٔ بزرگ رم قدیم که در آن نمایش‌های مختلفه از جمله جنگ با درندگـان انجام می‌یافت و معروف است کـه در آن عیسویان را پیش درندگـان می‌انداختند .

۲ ـ David d'Angers داوید دانژه ـ مجسمه‌ساز معروف فرانسه.

۳ ـ بالزاك ـ رمان نویس معروف فرانسه.

۴ ـ شارله. نقاش وطراح فرانسه (۱۸۴۶ ـ ۱۷۹۲).

۵ ـ یك نوع از مقلدها کـه گیـسوی ساختگی داشتند و دنبالهٔ آنـرا با نوار سرخ می‌بستند .

۶ ـ Adonaï اسمی‌که یهودیان بخدا داده‌اند.

۷ ـ Silène یکی‌از خدایان یونان قدیم که‌للهٔ «باکوس» ودر دربار رب‌الارباب مقلد درباری بود. وی همیشه برماچه‌خری سوار میشد وبسیار بدشکل بود.

۸ ـ Ramponneau یك میخانه‌چی‌که در اواخرقرن هیجدهم در فرانسه بین بیماران معروف بود.

۹ ـ Cosmos عالم آفرینش ـ مفهوم عبـارت چنین است : « پاریس یعنی همه عالم » .

۱۰ ـ Sybaris یك شهرقدیم‌ایتالی.

۱۱ Pantin شهرکوچکی‌است‌درفرانسه‌نزدیك‌پاریس‌که‌دارای‌صنایع‌بسیاراست.

۱۲ ـ Mardigras روز سه‌شنبه قبل از ایام پرهیزمسیحیان وروز کارناوال .

-۱۱-

مسخره کردن، فرمانروایی کردن

ازسرحد تا پاریس هیچ است. هیچ شهررا این تسلط نیست که گاهگاه کسانی را که منقاد میسازد مسخره کند. اسکندرفریاد میزد: «آی‌آتنی‌ها، خوش‌آیند شما!». پاریس بالاتر از قانون میسازد، «مد» میسازد؛ پاریس بالاتر از «مد» میسازد، چیره‌دستی بوجود می‌آورد. پاریس، اگرلازم بیند، میتواند هرطور دلش می‌خواهدحیوان باشد؛ گاه تسلیم این هوس می‌شود؛ آنوقت همه عالم نیز با او حیوان است؛ سپس پاریس دوباره بیدار می‌شود، چشمش را میمالد، میگوید: «من بیشعورم!» و بروی نوع بشر بقهقهه می‌خندد. چه شهرعجیبی است این شهر! عجیب آنستکه این وقار واین استهزاء مجاور یکدیگرند، که همه این حشمت را این مضحکه برهم نمیزند، ویك دهان واحد میتواند امروز در صور اسرافیل بدمد و فردا در نی‌لبك. ـ پاریس یك بهجت عالی‌دارد. نشاطش ازصاعقه است ومسخره‌اش عصای‌سلطنت بدست می‌گیرد. طوفانش غالباً ازیك اخم بیرون می‌آید. انفجاراتش، وقایع بزرگش، شاهکارهایش، عجایبش، داستانهایش تاآخر دنیا میروند، وهم در آن حال چرند و پرندهایش نیز این راه را می‌پیمایند ودر عالم پخش می‌شوند. خنده‌اش دهانهٔ آتشفشانی‌است که مواد خود را بر سرزمین میگستراند. هزلیاتش شرارهٔ آتش است. کاریکاتورهایش را نیز مانند ایده‌آلش برملل تحمیل می‌کند؛ رفیعترین آثار مدنیت بشری تمسخراتش را می‌پذیرند و ابدیتشان را درمعرض هرزگی او می‌گذارند. فاخراست؛ چهاردهم ژوییهٔ[۱] خارق‌العاده‌یی دارد که کرهٔ زمین را نجات میدهد؛ همه ملل را، به عقد یك «پیمان توپ بازی»[۲] وادار می‌کند؛ شب چهارم اوتش[۳] درسه ساعت هزار سال ملوك‌الطوایفی را از میان برمیدارد؛ با منطقش عضلهٔ ارادهٔ متحد را تشکیل میدهد؛ خود را بهر صورت جلیل میآراید، واشنگتن[۴] را، کوسیوسکو[۵] را بولیوار[۶] را، بوتزاریس[۷] را

---

۱ ـ ۱۴ ژوییهٔ ۱۷۸۹ اولین شورش پاریسی‌ها درانقلاب کبیر فرانسه.

۲ ـ Serment de jeu de paume وکلای فرانسه در ۲۸ ژوئن ۱۷۸۹ هنگامی که مجلس ملی‌ازطرف شاه فرانسه بسته شده بود درتالار مخصوص توپ بازی جمع شدند وسوگند یاد کردند که ازآنجا خارج نشوند تامشروطیت فرانسه‌را باتدوین قانون اساسی تثبیت کنند.

۳ ـ شب ۱۴ اوت شبی‌بود که مجلس قسمت عمدهٔ امتیازات ملوك الطوایفی واشرافی فرانسه از قبیل حق محاکمهٔ اعیان، حقوق مالیاتی، حقوق صید، حق خرید مالیات عشریه، امتیازات ولایتی، امتیازات فردی، حق خرید و فروش مشاغل وغیره را ملغی کرد.

۴ ـ واشنگتن اولین رئیس‌جمهور اتازونی امریکا از۱۷۸۹ تا ۱۷۹۷. ←

ریوگو[۱] را،بم[۲] را مانن[۳] را،لوپز[۴]را ، ژون‌براون[۵] را ، و گاریبالدی[۶] را از نور خود سرشار می‌کند، هرجا که سعادت نور افشانی کند او آنجاست، در ۱۷۷۹ دربوستون[۷]، در ۱۸۲۰ درجزیرهٔ لئون[۸]، در ۱۸۴۸ درپست[۹] ودر ۱۸۶۰ درپالرم[۱۰] است؛ رمزعالی آزادی رادرگوش‌طرفداران منع بردگی‌امریکا که درکشتی«هارپرس فری» جمع شده‌اند ودرگوش وطن‌پرستان آنکون[۱۱]که درسایهٔ «آرشی» جلوکاروانسرای«کوزی» درساحل دریا گــرد آمده‌اند می گوید؛ کاناریس[۱۲]میآفریند؛ کیروگا[۱۳] خلق می‌کند؛ پیزاکان بوجود می‌آورد؛ سطح زمین‌را ازنور عظمت روشن می‌کند؛ بایرون[۱۴] ازآن جهت‌در میسولونگی[۱۵] میمیرد و «مازت» ازآن‌سبب در بارسلون جان میدهد که بهرجا که دم او براندشان میروند؛ پاریس زیرپای « میرابو» بمنزلهٔ کرسی خطابه است، وزیرپای «روبسپیر» بمنزلهٔ دهانهٔ‌آتش فشان؛ تئاترش، هنرش، ادبیاتش، فلسفه‌اش، دفترمعرفت نوع بشر است؛ پاسکال، «رنییه» « کورنی»، «دکارت»، «ژان ـ ژاك » و «ولتر» برای همه دقایق، و «مولیر» برای همه قرون دارد؛ زبانش را در دهـان عالـم بسخن گفتن وامیدارد واین زبان «ورب»[۱۶] می‌شود؛ درهرروح فکرترقی را ایجـاد می‌کند؛ اصول

→ ۵ ـKosciuszko ژنرال لهستانی‌که‌برروسها شورید ودر۱۷۹۴ دیکتاتور شد.

۶ ـ بولیوار ژنرال امریکایی‌که ونزوئلا و«نوول گرونار» را ازتصرف اسپانی بیرون‌آورد ودر۱۸۱۹ جمهوری‌کلمبی را تأسیس کرد وبرای تأمین‌آزادی در امریکا بسیار کوشید .

۷ ـ Botzaris یکی‌از پهلوانان جنگ استقلال یونان (۱۸۲۴ ـ ۱۷۸۸)

---

۱ ـ Riego ژنرال وطن‌پرست اسپانیایی که در۱۸۲۱ بحکم شاه کشته شد.

۲ ـ Bem ژنرال فرانسـوی (۱۸۵۰ – ۱۷۹۴) واز راهبران بـزرگ نجات لهستان ازفشار روس.

۳ ـ Manin وطن‌پرست ایتالیایی، رئیس جمهور ونیز در ۱۸۴۸ .

۴ ـ Lopez ازوطن پرستان اسپانیایی.

۵ ـ John Brown از وطن‌پرستان امریکا و از مبارزان بزرگ ضد بردگی.

۶ ـ گاریبالدی وطن‌پرست مشهور ایتالیایی (۱۸۸۲ ـ ۱۸۰۷)

۷ ـ شهر اتازونی که نخستین مبارزات استقلال طلبی از آنجا شروع میشود.

۸ ـ جزیره‌یی است دراقیانوس اطلس که انقلاب۱۸۲۰ ازآنجا تولید شد.

۹ ـ Pesth شهرهنگری که در۱۸۴۷ برضد اتریش طغیان کرد.

۱۰ ـ Palerme پایتخت سیسیل که در ۱۸۶۰ پیش از همه، درهای خود را بروی گاریبالدی گشود .

۱۱ ـ Ancone شهرایتالیا، بندر آدریاتیك.

۱۲ ـ Canars ملاح یونانی قهرمان جنگ استقلال یونان درمقابل ترکها.

۱۳ ـ Quiroga ژنرال اسپانی (۱۸۴۰ ـ ۱۷۷۴).

۱۴ ـ بایرون شاعرمعروف انگلیسی.

۱۵ ـ Missolonghie شهریونانکه لرد بایرون معروف درآن درگذشت.

۱۶ ـ Verbeکه دراین‌مورد باماژوسکول‌نوشته می‌شود بمعنی«کلمة‌الله»است.

آزادی ونجاتی‌که او بقالب میریزد، برای اعقاب به‌منزلهٔ شمشیرهای زیر سرند، و باجان متفکران وشعرای اوست کــه ازسال ۱۷۸۹ ببعد همه قهرمــانان جمیع ملــل بوجود آمده‌اند؛ اینها همه از«لاتی» بازش نمی‌دارند؛ واین «ترقی» بزرگ که پاریس نــامیده می‌شود هم درآن حال که دنیایی را بانورش دگرگون میــسازد، بیتی«بوژیشه» راروی دیوارمعبد «تزه» بازغال می‌کشد وروی اهرام مینویسد، « کره دوپل حزد».

پاریس همیشه دندانهایش رانشان میدهد؛ هنگامی‌که نمیترد میخندد.

این است پاریس. دودهای بامهایش افکار عالم است. میتوان تودهٔ گل وسنگش هم نامید، اما برفراز اینها همه، یك موجود اخلاقی است. پاریس ازینترگ بزرگتر است، بیکران است. چرا؟ زیرا که جرأت دارد.

جرأت داشتن؛ ترقی باین قیمت بدست میآید.

همه فتوحات عالی‌کمابیش بقیمت تهور حاصل شده‌اند. برای آنــکه انقلاب فرانسه ایجاد شود،کافی نیــست که « مونتسکیو» از پیش احــساسش کنند، کــه «دیدرو» به تبلیغش بپردازد، که «بومارشه» اعلامش دارد ، که «کوندورسه»[1]، حــسابش کند،که «آروئه»[2] آماده‌اش سازد، که «روسو» از پیش بفکرش باشد باید که «دانتون» قدم جرأت در میان گذارد

فریــاد «شهامت»، یك «کن فیکون»[3] است. نوع بشربــرای آنکه قدم پیش گذارد باید برفراز قلل، بطور ثابت، سرمشقهای عالــی جرأت پیش روی خود داشته باشد. بی‌پروایی‌ها تاریخ را خیره می کنند ویکی از انوار بزرگ بشرند. فجرصــادق وقتی‌که طلوع می‌کند جرأت میورزد. کوشیدن، خطررا حقیرشمردن، پافشاری کردن، اصرار ورزیدن، بخویشتن وفاداربودن، سینه پیش تقدیرسپرکردن، حوادث رابوسیلهٔ نترسیدن از آنها مبهوت ساختن، گاه اقتدار ناشایسته راپست شمردن، گــاه پیروزی مستانه را دشنام گفتن، استوار ماندن ، پایمردی داشتن، اینــست سرمشقی‌که ملل به‌آن محتاجند،ونوری که نیروی الکتریسیته درآنان بوجود می آورد.ـ همان صاعقهٔ مخوف است که ازمشعل پرومته[4] به‌کلمهٔ کانبرون[5] میرسد.

- ۱۲ -

آیندهٔ پنهان در توده

اما تودهٔ پاریسی، اگربصورت یك فرد درآید، همیشه لات است. ترسیم این

۱ـ Condorcet فیلسوف وریاضی‌دان بزرگ فرانسوی (۱۸۴۳ ـ ۱۷۹۴).

۲ـ Arouet اسم‌خانوادهٔ «ولتر» معروف.

۳ـFiat Lux جملهٔلاتن‌بمعنی«روشنایی‌بوجودآی»که‌معنی‌کن‌فیکون‌نیزمی‌دهد.

۴ـ «پرومته» خدای آتش بموجب افــسانه‌های قدیم یونان.

۵ـ بحاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۴ همین کتاب رجوع شود.

کودك بمنزلهٔ ترسیم همه شهراست، وبرای همین است کـه ما نیز این عقاب را دراین گنجشك سبکبال مطالعه کرده‌ییم.

بویژه درحومه (دراین باره اصرار ورزیم) ریشهٔ پاریسی آشکار میشود؛ خون خالص آنجاست؛ قیافهٔ واقعی آنجاست که این ملت‌کار می‌کند و رنج میبرد، ورنج، وکار دوچهرهٔ آدمیند. آنجا مقداربی‌شماری ازموجودات ناشناس هستند و میان آنان عجیب‌ترین طبقات، ازباربر «راپه»[1] گرفته تاپوست کن‌مون فوکون[2] درهم میلولند. سیسرون[3] می‌گوید: «فضولات شهر»، «بورك» بانفرت برگفتهٔ او می‌افزاید، «تودهٔ ـ پست»؛ ازدحام عوام، طبقات پایین. این کلمات را زود گفتیم، اما باشد، چه اهمیت دارد! بـرای من چه فرق می‌کند کـه آنان پا برهنه راه میروند؟ خواندن نمیدانند؛ بدرك! آیاشمابه‌این‌دلیل‌رهاشان‌خواهیدکرد؟ یاازفلاکتشان لعنتی‌برایشان‌خواهیدساخت؟ آیـا نور معرفت نمیتواند دراین توده‌ها نفوذ کند؟ به‌این کلمه باز گردیم وبا صدای بلندگوییم، نورمعرفت! وروی این کلمه پافشاری کنیم: نورمعرفت! نورمعرفت! ازکجا معلوم است که روزی این کثافت شفاف نخواهد شد؟ مگرانقلابـات بمنزلهٔ تغییرشکل نیستند؟ بروید ای‌فلاسفه، تعلیم کنید، درخشان سازید، نورمعرفت در دلها بیفروزید، عالی‌فکر کنید، بلندحرف بزنید، شاد وخندان زیر اشعهٔ آفتاب بدوید، بـا اماکن عمومی الفت گیرید، خبرهای نیکو را اعـلام دارید، «الف با» زیردست و پای مردم بریزید، حقوق حقمرا اعلام کنید، سرودهای انقلابی بخوانید، تخم حمیت دردل مردم بکارید. از درخت‌های بلوط شاخه‌های سبز بکنید. طوفانی از افکار ایجاد کنید. این تودهٔ مردم میتواند دگرگون شود و به‌عظمت گراید. باید بدانیم که این هم آغوشی عظیم اصول وفضایل را که دربعض ساعات میدرخشد ومیلرزد چگونه باید بکارگرفت. این پا برهنه‌ها، این برهنه بـازوها، این ژنده پوشان، این نادانان، این فرومـایگان، این تیره جانان میتوانند برای پیروز شدن و در آغوش کشیدن شاهـد مطلوب مفید باشند. ازطرف تودهٔ ملت نظرکنید حقیقت راخواهید دید. این رمل بی‌مقدار را که زیر پایش میمالید، بردارید و در کوره اندازید، آنجا ذوب می‌شود،میجوشد وسرانجام بلوری تابناك‌خواهد شد، ودرسایهٔ همین بلوراست که «گالیله»[4] و«نیوتون»[5] ستارگان را کشف خواهند کرد.

۱ـ Rapée یکی از قراء فرانسه.
۲ـ Montfaucon یکی از قراء ناحیهٔ «موز» فرانسه.
۳ـ سیسرون (یاچیچرو) ـ بلیغ‌ترین خطیب روم قدیم.
۴ـ گالیله دانشمند ریاضی وفلکی بزرگ ایتالیا که اکتشافات معروف دارد.
۵ـ «نیوتون» ریاضی‌دان وفیزیسین ودانشمند فلکی‌وفیلسوف بزرگ‌انگلیسی وکاشف قانون جاذبیت عمومی.

-۱۳-

گاوروش کوچک[۳]

تقریباً هشت یا نه سال پس ازحوادثی که درقسمت دوم این تاریخچه حکایت کردیم دربولوارتامپل ودرنواحی «شاتودو» پسربچهٔ کوچکی یازده یا دوازده ساله دیده میشد که لاتی تصوری را که درفصول گذشته شرح دادیم بخوبی صورت حقیقت میداد؛ بشرط آنکه باوجود لبان خندان کودکانه‌اش قلبی بکلی تیره وتهی نمیداشت.

این بچه نیز دریك شلوارمردانه فرورفته بود اما این شلوار را از پدرش بارث نبرده بود، ویك بلوززنانه پوشیده بود، اما آن نیز ماترك مادرش نبود. بعض اشخاص این جلها را ازراه احساس بوی پوشانده بودند. با اینهمه یك پدر و یك مادر داشت. اماپدرش بفکراونبود، ومادرش هیچ دوستش نمیداشت. یکی از آن کودکان شایان ترحم بود که هم پدردارند وهم مادر، وهم در آن حال یتیمند.

این بچه هیچگاه خودرا بیش ازموقعی که درکوچه بود خوشوقت نمیدید.
سنگفرش کوچه برای اوازقلب سنگین مادرش نرمتربود.
پدر ومادرش بایك لگد به‌عرصهٔ زندگی پرتش کرده بودند.
بخودی خود بزرگ شده بود.

این، یك بچهٔ پرهیاهو، پریده رنگ، چابك، بیدار، شوخ، متلك گو، تند و ناتندرست بود، میرفت می‌آمد، می‌خواند، بازی میکرد، کف جویها را ناخن میزد، قدری دزدی می‌کرد، اما مثل گربه وگنجشك یعنی باشادمانی. هرگاه که به‌اومیگفتند، «پسرتخس»، میخندید، هروقت که هرزه‌اش مینامیدند متغیر میشد. خانه‌نداشت،نان نداشت، آتش نداشت، عشق هم نداشت، اما شادبود زیرا که آزاد بود.

وقتی که این موجودات مسکین مرد میشوند، تقریباً همیشه آسیاب نظام اجتماعی باآنان مصادف میشودوخردشان می‌کند. اماتا بچه‌اندچون کوچکند میگریزند. کوچکترین سوراخ نجاتشان میدهد.

با اینهمه، این بچه، هرچند که متروك بود. گاه اتفاق میافتاد کـه هردویا سه ماه یك دفعه میگفت، «خب دیگه، میرم ماما نو ببینم!» آنوقت بولوار وکنار رودخانه وپورت سن‌مارتن را ترك میگفت، به‌اسکله‌ها فرود می‌آمد، ازپلها میگذشت، به‌حومه میرفت، وارد سالپتریه‌ر میشد، سرانجام بکجا میرسید؟ درست جلو خانهٔ شمارهٔ «۵۰ ـ ۵۲» که خواننده میشناسدش؛ به خانه خرابهٔ گوربو.

درآن زمان عمارت «۵۰ ـ ۵۲» که معمولا خلوت و پیوسته آراسته به‌صفحهٔ آگهی «اتاقهای کرایه‌یی» بود، اتفاقاً چندتن سکنه داشت، واین چند مستأجرچنانکه نظیرشان همیشه در پاریس فراوان است هیچ ارتباط بـا یکدیگر نداشتند. همه این

Le petit Gavroche ـ ۳



هیچ نداشت ، اما شاد بود زیرا که آزاد بود

مستأجران‌ازطبقهٔ فقیری بودند که ازآخرین طبقات شهرنشینان تنگدست بیرون‌آمده، از فقری به فقردیگر واز رنجی بهرنج دیگردچار شده، در پرتگاه‌های اجتماع غوطه خورده وسرانجام باین دو موجود بدبخت که همه اشیاء مادی تمدن به آنـان منتهی می‌شوند یعنی به مأمور گنداب روی کـه گل‌ها را جاروب میکند و به کهنه چینی‌کـه پارچه‌های ژنده را جمع می‌کند رسیده‌اند.

مستأجراصلی‌زمان ژان‌والژان‌مرده بودوپیرزن دیگری‌کاملانظیر اوجانشینش شده بود. نمیدانم‌کدام فیلسوف است که گفته است، « هرگز دنیا بی‌پیرزن نمی‌شود.»

این پیرزن جدید خانم « بورگون» نامیده میشد و در زندگیش چیزی قابـل ملاحظه نداشت، جزیك خاندان طوطی‌مرکب ازسه طوطی‌که یکی‌پس ازدیگری برجانش حکومت کرده بودند .

بین بینواتر ازهمه کسانی‌که درخانه خرابه ساکن بودند یك‌خانوادهٔ چهارنفری پدر، مادر، ودو دختربزرگ، بودند که هرچهار دریکی از آن « سلول‌ها» که قبلا شرح دادیم سکونت داشتند.

این خانواده در نظر اول چیزی جالب توجه جز فقر بی‌اندازه نداشت، پدر خانواده هنگام اجاره کردن اتاق گفته بود که نامش «ژوندرت»[1] است. چندی پس‌از حمل‌اثاثه‌اش‌که‌مرکب ازاشیایی‌غریب‌بود، چنانکه‌میتوانیم جملهٔقابل‌یادداشت«مستأجر اصلی» را بمرعایت گیریم وگوییم: «اسباب کشی کردند اما هیچ چیز واردخانه نشد» این ژوندرت به‌آن پیرزن که مانند سلفش،هم دربان بود و هم پلکان رامیروفت‌گفت،

ـ ننه فلان، اگرکسی اومد اینجا وسراغ یك لهستانی‌یایك ایتالیایی‌وشاید یك اسپانیایی‌رو گرفت بدونین که منو میخواد.

این خانواده، خـانوادهٔ آن کودك خندان پابرهنه بود. وی باین‌خانه میرسید ودرآن، فلاکت میدید، وغم‌انگیزترآنکه هیچ لبخند نمیدید. بخاری سرد. قلبهای سرد. وقتی‌که وارد می‌شد ازوی می‌پرسیدند، ازکجا میآیی؟ جواب میداد، از کوچه. وقتی‌که میرفت‌ازوی میپرسیدند:کجا میروی؟جواب میداد،ـ به کوچه. مادرش میگفت، باز اینجا اومدی چکنی؟

این کودك، مانند گیاهان پریده رنگی‌که در سردابها میرویند دراین فقدان محبت میزیست. از این گونه زندگی رنج نمیبرد واز هیچکس توقع مهربانی نداشت.

درحقیقت نمیدانست که پدرو مادرچگونه باید باشند.

ولی‌مادرش خواهرانش را دوست میداشت.

فراموش‌کردیم‌بگوییم‌که‌در بولوار«تامپل»این‌کودك‌را«پتی‌گاوروش»می‌نامیدند. چرا اسمش « گاوروش » بود؟ شاید به آن جهت‌که پدرش ژوندرت‌نام داشت.

گویا گسستن رشتهٔ فرزندی، غریزهٔ بعض خانواده‌های بینوا است.

اتاقی‌که درخانه خرابهٔ گوربو مسکن ژوندرت بود،آخرین اتاق ته دهلیزبود. حجرهٔ کناری راجوان بی‌چیزی گرفته بود که مسیو ماریوس نامیده میشد.

بگوییم که مسیو ماریوس که بود.

---

[1] Jondrette

کتاب دوم

بورژوای بزرگ

- ٦ -

نود سال و سی و دو دندان

در کوچهٔ «بوشرا»، و کوچهٔ نورماندی و کوچهٔ «سنتونژ» هنوز تنی چند از ساکنان قدیم هستند که پیرمردی موسوم به مسیو ژیو نورمان[1] را درخاطر دارند واز وی با ملاطفت سخن می‌گویند. هنگامی که اینان جوان بودند آن مرد پیربود. این شبح برای کسانی‌که بانگاهی‌سودایی، درهم لولیدن سایه‌هایی را مینگرند که «گذشته» نام دارند، هنوزکاملا از کوچه‌های پیچاپیچ مجاور تامپل (که در زمان لویی‌چهاردهم اسامی همه شهرستان‌های فرانسه را به آنها بسته بودند، همچنانکه امروز، در زمان ما اسامی همه پایتخت‌های اروپا را روی کوچه‌های کوی جدید « تیوولی» گذارده‌اند، وضمناً بگوییم که این خود پیشرفتی است بدلیل آنکه ترقی در آن نمایان است) نابود نشده است.

مسیو ژیو نورمان که درسال ۱۸۳۱ درقید حیات بود، یکی‌ازمردانی بود که فقط بدلیل‌آنکه مدت درازی زندگی کرده‌اند قابل دیدنند ، وغریبند زیرا که پیش از این به همه دنیا شباهت داشتند و امروز به هیچکس شبیه نیستند. این، پیرمردی ممتاز وواقعاً از مردان قرن دیگربود، یك ارباب‌کامل وتاحدی متفرعن قرن هیجدهم بشمار میرفت؛ وضع بورژوازی زمانی‌را که «مارکی‌ها» مقام مارکیزای خود را ازآن به یادگار داشتند حفظ کرده بود. بیش از نود سال از عمرش می‌گذشت، راست راه میرفت، بلند حرف میزد، خوب میدید، شراب خالص مینوشید، می‌خورد، میخوابید وخرخر می‌کرد. سی‌ودو دندانش را دردهان داشت. جزبرای خواندن عینك نمی - گذاشت. طبعاً عاشق پیشه بود اما میگفت که ازده سال باین طرف بکلی‌اززنان کناره کرده است؛ می‌گفت، دیگر نمی‌تواندکاری کند که زنان ازاو خوششان آید. دراین مورد نمی‌گفت ، من بسیارپیرم؛ میگفت، بسیار فقیرم؛ و برگفته‌اش می‌افزود: «اگر بی‌چیز نشده بودم... هی‌هی!..» براستی جز سالی پانزده هزار لیور درآمد برایش نمانده بود. رؤیایش این بود که میراثی‌بدست آورد و هر سال دست کم صد هزار

Gillenormand - 1

فرانك عایدش شود تابتواند چندین معشوقه داشته‌باشد. چنانکه می‌بینیم وی‌ازآن‌انواع هشتاد سالگان علیل نبود که مثل آقای ولتر در همه مدت حیات در شرف مردنند؛ طول عمرش مثل طول‌عمرکوزهٔ شکاف‌خورده نبود؛این پیرمرد بانشاط همیشه تندرست بود. سبکسر، چالاك، وبه‌خوشی‌تندخو بود. درهرموضوع به‌مشاجره میپرداخت وغالباً این مشاجره، بیموقع وبناحق بود. وقتی کـه خلاف رأیش سخن می‌گفتند عصایش را بالا میبرد؛ مثل قرن بزرگ[1]، مردم را کتك میزد. دختری داشت که سال عمرش از پنجاه‌گذشته‌بود وشوهرنداشت و وی هرگاه‌که خشمگین‌می‌شد بانهایت شدت‌کتکش‌میزد وازصمیم قلب تازیانه پیچش می‌کرد. مثل این‌بود که دخترش کودك هشت ساله‌است. باحمیت تام سیلی به بناگوش خدمتکارش مینواخت ومیگفت: «آه! تنه‌لش.» یکی از فحشهایش این بود: «ای برقوزك پایت لعنت» آسودگی‌های عجیبی داشت؛ همه روز ریشش را بوسیلهٔ دلاکی میتراشید که سابقاً دیوانه بود وازوی نفرت داشت زیـرا که بعلت زنش که یك آرایشگرلوند بود به مسیو ژیـو نورمان حسد میورزید. مسیو ژیو نورمان نیروی ممیزهٔ خاص خودرا درهرمورد تمجید میکرد وخویشتن را بسیاربصیر میدانست. این‌یکی‌از اقوال او است: «حقیقتاً من بی‌اندازه تیزهوشم؛ اگر یك کیك رویم بنشیند وبگزدم فوراً می‌فهمم که ازروی کدام خانم بلند شده وروی من نشسته است». کلماتی‌که غالباً برزبان می‌آورد عبارت‌بودند از: «مرد حساس» و «طبیعت». به‌کلمهٔ اخیرحسن قبول بزرگی‌را که این کلمه درعصرما دارد نمیداد، اما آن رابشیوهٔ خود در هجویات کوچك کنار آتش داخل می‌کرد؛ میگفت: «طبیعت بـرای آنکه تمدن، اندکی ازهمه چیز داشته باشد ، نمونه‌هایی هم از بربریت فرح‌بخش به‌آن عطا می‌کند. اروپا نمونه‌های کوچکی از آسیا و افریقا دارد. گربه یك ببرسالون است ، سوسمار یك اژدهای جیبی‌است. رقاصه‌های نمایشگاه، مثل زنان وحشی سرخ پوست هستند. اینها مردهارا نمیخورنداما بادندان نرمشان می‌کنند. یابهتر بخواهیم‌ساحره‌اند؛ مردان را مبدل بصدف می‌کنند. ومیبلعندشان«کارائیب‌ها»[2] چیزی‌جز استخوان برجای نمی‌گذارند، این زنها فقط فلس‌را باقی‌میگذارند. اخلاق ما اینطوراست. ما نمی‌بلعیم، میجویم، نمی‌کشیم باچنگال پاره می‌کنیم.

-۲-

همچو آقا، همچو خانه

وی در«ماره»، درکوچهٔ دختران «کالور»شمارهٔ ۶ منزل داشت. خانه‌ازخودش

۱ ـ عصرلوی چهاردهم راقرن بزرگ میگویند.

۲ ـ «کارائیب‌ها » بومیهای وحشی جزایر آنتیل در آمریکا که گوشت آدمی میخورند .

بود. این‌خانه یك‌دفعه خراب‌شده وهمانوقت از نوساخته شده‌بود و شماره‌اش شاید در انقلابات شماره‌گذاری که بر کوچه‌های پاریس تحمیل‌شد عـوض شده‌بود، شامل یك آپارتمان وسیع کهنه درطبقهٔاول بین‌کوچه‌ها وباغها بود پوشیده شده تاسقف ازقالیچه‌های دیوارکوب «گوبلن» و «بووه» با تصاویر زندگی چوپانی؛ موضوع های تصاویر سقفها و دیوارها با قطع‌های کـوچك برصندلی‌ها تکرار شده بود. تختش را بوسیلهٔ پاراوانی باپرده‌های تازه ازلاك‌کورومانند می‌پوشاند. پرده‌های بلند پرداهنه‌یی جلو پنجره‌ها آویخته شده‌بودکه باچین‌های شکستهٔ بسیاربدیع درآنجا جلوه‌گری میکرد. باغ که بیفاصله زیرپنجره‌ها واقع بود به‌یکی ازاین پنجره‌ها که‌کنار افتاده‌بود بوسیلهٔ پلکانی با دوازده پله متصل میشدکه صاحب‌خانه بسیار راحت ازآن پایین میرفت وبالا می‌آمد. علاوه بریك‌کتابخانه که پیوسته به‌اتاقش بود، یك‌اتاق پذیرایی خصوصی‌داشت که به‌آن بسیار علاقه‌مند بود، واین، خلوتگاه زن پسندی‌بود با دیوارهایی آراسته به کاغذ کاهی اعلای گل زنبقی گلدار که درکشتی جبرکار زمان لوی چهاردهم وبسفارش مسیو «دوویوون»[1] بوسیلهٔ جبرکاران او برای مترسش ساخته شده بود. مسیو ژیو ــ نورمان اینرا ازیك‌خالهٔ بزرگ‌تندخوی مادری‌که صدساله مرده‌بود بارث برده‌بود. دو زن گرفته‌بود. آدابش حدوسطی بود بین‌مرد درباری‌که وی هرگزنبود ومرد دیوانی، که شاید میتوانست باشد. هر وقت که دلش میخواست، شاد و نـوازشگر میشد. در جوانیش ازمردانی‌بود که همیشه از زنشان فریب میخورند وهرگز ازمترسشان فریب نمیخورند، زیرا که کج‌خلق‌ترین شوهرانند و دلرباترین دلدادگان. نقاشی‌شناس بود، در اتاقش تصویری بدیع ازیك شخص مجهول از کارهای ژوردانس[2] داشت کـه باقـلم موی درشت، با میلیون‌ها تفصیل بهسبك مغشوش و قـلم انداز کشیده شده بود. لباس مسیوژیو نورمان لباس اسلوب‌لوی پانزدهم ولباس دوران‌لوی شانزدهم نیز نبود، بلکه لباس جوانان خودآرای دوران «دیرکتوار» بود. تاآن‌وقت خودرا ازجوانان دانسته‌و « مد » را پیروی‌کرده بود. قبایش‌از ماهوت نازك، دارای لب برگردان‌های بزرگ و پشت دامنی بلند وباریك بود. با این‌قبا یك شلوار کوتاه و یك‌جفت کفش سگك‌دار بپا میکرد. همیشه دستهایش را درجیب‌های جلیقه‌اش میگذاشت. با تفرعن میگفت: « انقلاب فرانسه توده‌یی از بیسرو بی‌پاها است. »

-۳-

«لوك اسپری»

در شانزده سالگی، یك‌شب در اوپرا این‌خوشبختی بهوی روی‌آور شد که در

---

۱ ــ Vivonne مارشال فرانسوی‌که مدتی کاپیتن و ژنرال کشتی جبرکاربود.

۲ ــ Jordaens نقاش فلاندری (۱۶۷۸ ــ ۱۵۹۳)

یکدم دور بین‌دو زن‌خوشگل، «کامارکو» و «ساله»، که درآن‌موقع جاافتاده ومشهور وستوده شده بوسیلهٔ «ولتر» بودند، متوجه اوشد. چون بین‌دو آتش گرفتارشده‌بود، با عقب‌نشینی شجاعانه‌یی رو به‌یك‌دختربچهٔ رقاص خوشگل موسوم به «ناهانری» کرد که مثل‌خودش شانزده سال‌داشت، مانند یك‌گربه بی‌نام ونشان بود ووی عاشقش بود. خاطرات بسیار از روزگار گذشته داشت؛ با شور و شوق میگفت: « چه خوشگل بود آن‌گیمارد ـ گیماردینی ـ گیماردینت، آخرین‌دفعه که در «لونشان» دیدمش، درپیچ وتاب دراحساسات جلوگیری شده، با آن چیزهای فیروزه‌یش که بیا و ببین! با آن پیراهن برنگ لباسهای تازه بدوران رسیده‌ها، وآن دست پوشهای اضطراب آورش.» درزمان بلوغ یك نیمتنهٔ کوتاه «نن‌لوندرن»[1] پوشیده بودکه ازآن برغبت وباهیجانِ احساسات حرف میزد. میگفت، « مثل یك ترك خاوری لباس پوشیده بودم. «مادام دوبلوفر» که اتفاقاً یك‌دفعه دربیست سالگی دیده‌بودش گفته‌بود،«یك دیوانهٔ جذاب!» همهٔ اسم هایی‌را که درسیاست و درمقامات عالی میدید چون درنظرش پست و متعارف بودند با جاروجنجال مسخره میکرد. روزنامه ها یا بقول خودش « خبرنامه‌ها » و « ورق‌پاره‌ها » را میخواند و از قهقههٔ خنده خفه میشد. میگفت: اوه! این جعلق‌ها کیستند! «کوربیی‌یر!»، «هومان!» «کازیمیرپه‌ریه»! اینها برای شما یعنی وزیر! من هم در یك روزنامه مینویسم: «مسیوژیو نورمان، وزیر! » خوشمزه خواهد شد. اما آنقدر این‌مردم خرند که اینرا قبول‌خواهندکرد! با گشاده‌رویی همه‌چیز را بی‌پرده با اسم پاکیزه یا ناپاکیزه‌اش نام میبرد واز زنان هم پروا نمیکرد. کلمات رکیك، حرفهای منافی عفت، وسخنان شرم‌آور را با وضعی چنان‌آرام وعاری ازتعجب برزبان میآورد که‌این‌خود ظرافتی باومیداد. مظهر بی‌شرمی‌ودریدگی عصرش‌بود. این‌موضوع قابل ملاحظه است‌که عصرعفت‌کلام درشعر، عصر بی‌پردگی درنثر بود. پدرتعمیدیش پیشگویی‌کرده بود که‌وی از نوابغ خواهدشد، و دوکلمهٔ ممتاز « لوك، اسپری »[2] را بعنوان اسم کوچك به وی داده بود.

- ٤ -

آرزومند صدسالگی

دربچگی جوائزی درکالج شهر مولدش گرفته بود، و دوك « دونی‌ورنه » که وی «دوك دونو ور» مینامیدش بدست‌خود نشان برسینهٔ او نصب‌کرده بود. نه مجلس کنوانسیون، نه‌مرگ لوی‌شانزدهم، نه‌ناپلئون، نه بازگشت بوربون‌ها، هیچیك نتوانسته بود یاد این نشانگرفتن‌را ازخاطرش بزداید. دوك «دونو ور» برای اوتصویر بزرگ

۱ـ Nain ـ Iondrin ماهوت نازك که‌درلندن ازپشم اسپانیایی ساخته میشد.
۲ـ Luc ـ Esprit روشن روان.

قرن بود. میگفت: «چه‌آقای بزرگ دلپسندی، وچه خوش‌نما بود با حمایل آبیش!» در نظرمسیوژیو نورمان، کاترین دوم جنایت تقسیم لهستان را بوسیلهٔ خریداری راز اکسیر طلایی از «بستوشف» ببهای سه‌میلیون‌منات جبران‌کرده بود. دراین‌موضوع بهیجان می‌آمد و میگفت:

«ـ اکسیر طلایی، تنتور زرد «بستوشف»، قطره‌های ژنرال لاموت، این، در قرن هیجدهم، به‌بهای هریك شیشهٔ نیم اونسی یك لوی‌طلای، داروی بزرگی برای سوانح عشق ویك معجون ضدونوس[1] بود. لوی پانزدهم دویست شیشه‌اش‌را برای پاپ فرستاد. اگرمیدانست‌که این اکسیرطلایی چیزی جز «پرکلورور دوفر» نیست متغیر می‌شد واز جا در می‌رفت.»

مسیوژیو نورمان بوربن هارا می‌پرستید و ۱۷۸۹ را مخوف میشمرد؛ پیوسته حکایت می‌کردکه در زمان «ترور» چگونه خودرا نجات داده‌بود، و چقدر لازم بوده است‌که‌نشاط فراوان وهوش‌فراوان داشته‌باشد برای‌آنکه بتواند سرش‌را به‌بریدن‌ندهد. اگرجوانکی درحضور اوجمهوریت‌را تمجیدمی‌کرد رنگش‌کبود می‌شد وتاحد مدهوش شدن خشمگین می‌گردید. گاه به‌کنایه ازنود سالگیش حرف میزد و می‌گفت: کاملاً امیدوارم که نود وسه را دودفعه نخواهم دید[2]. گاه به‌بعض أشخاص می‌گفت که انتظار دارد صدسال عمرکند.

-۵-

باسك ونیكولت

نظریاتی داشت یکی از نظریاتش این‌بود:

«یك‌مرد وقتی که زنی‌را دوست میدارد، وخود زنی دارد کـه چندان طرف
«توجهش نیست، یعنی‌زشت، ناهموار، قانونی، پرازحقوق، جایگزیده درپناه قوانین
«و در هـر مورد حسود است، جـز یك راه بـرای نجات دادن خود و آسوده شدن
«ندارد وآن اینست که بندهای کیسهٔ پولش‌را دراختیار زنش گـذارد. این واگذاری
«آزادش می‌کند. آنوقت زن مشغول میشود، با پولها عشقبازی می‌کند، دست زیر
«پول فرو می‌برد وآنرا زیرورو می‌کند، به‌کارهای مباشر ودهقان رسیدگی می‌کند،
«وکلای مدافع‌را می‌طلبد، اعضاء دادگستری را ملاقات می‌کند، در مرافعات حاضر
«می‌شود، اجازه‌نامه مینویسد، قرارداد تنظیم می‌کند، خودرا اختیاردار احساس می‌
«کند، میفروشد، میخرد، نظم‌ونسق میدهد، حکم میکند، وعده میدهد وجنجال می‌

۱ـ یعنی مرد را از زن بی‌نیاز می‌کرد.

۲ـ یعنی تا سال ۱۸۹۳ زنده نخواهم ماند که بار دیگر سال ۹۳ را ببینم. سال موحش انقلاب فرانسه وکشتارهایی‌که شد ۱۷۹۳ بود.

« کند، می‌بندد و فسخ می‌کند، وا میدهد، وا میگذارد وپس میدهد، بند و بست می‌
« کند، مرتب میکند، بـر هم میزند، پول جمع میکند، ولخرجی میکند؛ مرتکب
« حماقت‌هایی‌میشود وآنرا « سعادت‌آمرانه وشخصی‌خود » میشمارد، واین، تسلیتش
« میدهد. هنگامی که شوهرش حقیرش میشمارد او از خانه « خراب کردن شوهرش
« راضی است.»

مسیوژیو نورمان شخصا این‌نظریه‌را بمورد عمل گذاشته بود و این، تاریخچهٔ زندگیش بود. زن دومش، دارایش را چنان بدست‌گرفته بود که چون‌روز سعادت در رسید ومسیو ژیو نورمان بی‌زن شد، فقط مقداری‌که برای زندگیش کافی‌بود باقی‌ماند، یعنی بقدری‌که باسپردن همهٔ آن میتوانست تا پایان عمرش سالی پانزده‌هزار فرانك درآمد داشته‌باشد که سه‌ربع‌آن میبایست باخودش تمام شود. چون‌آنقدرها اهمیت به گذاشتن میراث نمیداد دراختیار این‌رویه تردید بخود راه نداد. ازطرف دیگر دیده بودکه ارث‌پدری سرگذشت‌هایی داشته وغالباً جزو اموال‌عمومی شده‌است. ازصورتهای عجیبی که بهرهٔ رسمی دولتی بخود میگرفت آگاه بود ودفترکل دیون دولتی‌را معتبر نمیدانست.میگفت کوچهٔکنکانپوا[1] بهتراز همهٔ اینهاست.گفتیم‌که خانه‌یی‌که درکوچهٔ دختران کالور داشت متعلق به‌خودش بود. دوخدمتکار داشت، « یکی ماده ویکی‌نر» وقتی‌که خدمتکار تازه‌یی وارد خانه‌اش میشد مسیو ژیو نورمان از نو اورا تعمید می‌کرد؛ به‌مردها اسم شهرستانشان را میداد، از قبیل «نیموا»، «کنتوا» ، « پواتون »، «پیکار». پیشخدمت اخیرش، مردی درشت ومتورم وسینه‌گیر که بیش از پنجاه وپنج سال داشت، نمیتوانست بیست قدم بدود، اما چون در «بایون» متولد شده‌بود مسیو ژیو نورمان «باسك» می‌نامیدش. کلفت‌هایش، همه نیکولت نامیده میشدند تا مانیون، که بازهم از اوسخن خواهیم‌گفت. یك‌روز یك‌زن آشپز مغرور بسیار ماهر که نسب عالیش به‌یکی از « بابا قاپوچی‌های قدیم» میرسید خودرا برای خدمت عرضه داشت. مسیوژیو نورمان از وی پرسید: ماهی چقدر میخواهی؟ جواب‌داد: ماهی سی‌فرانك. پرسید: اسمت چیست؟ جواب‌داد: « اولمپی » ـ مسیوژیو نورمان گفت: ماهی پنجاه فرانك بهت خواهم‌داد، واسمت نیکولت خواهدبود.

-٦-

جایی که مانیون ودوبچه‌اش دیده میشوند

دروجود مسیو ژیو نورمان، درد باخشم ابراز میشد ؛ ازمأیوس بودن غضبناك بود؛ همه گونه پیش‌داوری و تصدیق بلاتصور داشت وازهرچیزبهانه میگرفت. یکی‌از چیزهایی‌که مایهٔ رونق بیرونی‌ورضای درونیش بشمار میرفتند چنانکه گفتیم،این بود

۱ ـ مرکزیکی ازبانکهای بزرگ.

که همیشه، باوجود پیری، کاملا زن دوست بماند ودراین باب جداً زبانزدمردم باشد.او خود، اینرا «شهرت شاهانه داشتن» مینامید. این شهرت شاهانه، گاه نعمت‌های غریبی برایش حاصل میداشت. یك روز دریك سبد ، مثل یك ظرف مملو از صدف، یك پسربچهٔ درشت نوزاد ژنده‌پوش که فریاد میزد و شیطان را مینامید برایش آوردند و این بچه راکلفتی‌که شش ماه پیش ازخانه‌اش اخراج شده بود بوی نسبت داده بود. مسیو ژیو نورمان درآن موقع هشتاد وچهارسال تمام داشت. پیرامون خانه مسیو ژیو نورمان اظهارنفرت وداد وفریاد راه افتاد. مردم می‌گفتند: «این زنکهٔ نادرست بیحیا بچهٔ حرامزاده‌اش‌را به چه‌کس میخواهد بچسباند؟ چه بی‌شرم است! چه‌افترای زشتی!» اما مسیو ژیو نورمان غضبناك نشد. مانند نیکمردی که افترایی براو بسته شده باشد تبسم محبت‌آمیزی برلب‌آورد، قنداقهٔ بچه را نگریست وبه اطرافیان گفت: « خوب، مگرچه شده است؟ چیست؟ چه خبر است؟ چه اتفاق افتاده است؟ بی‌اندازه متحیر شده‌یید! واقعاً مثل اینست که هیچ نمیدانید . مسیو لودوك دانگولم پسر حرامزادهٔ اعلیحضرت شارل نهم درهشتاد وپنجسالگی‌با یك دخترپانزده ساله مزاوجت کرد. یك نمونهٔ دیگر: مسیو «ویرژینال مارکی دالوی» برادرکاردینال دوسوردیس مطران‌بوردو، درهشتاد وسه سالگی‌ازیك دختربچهٔ پیشخدمت رئیسهٔ ژاکن، یك‌پسر، یك‌زادهٔ عشق داشت که شوالیه دو «مالت» ووکیل کشور شد. یکی‌از رجال بزرگ این قرن «آبه ـ تابارود » پسریك مرد هشتاد وهفت ساله است. این چیزها بسیار عادی است. کتاب مقدس هم شاهد است[1]. البته من اعلام میدارم که این‌آقا کوچولو ازمن نیست. اما دستورمیدهم که ازش مواظبت شود؛ او تقصیرندارد.» این رفتار بسیار ملایم بود. زن خدمتکار که مانیون نام داشت سال بعد یك بچهٔ دیگر فرستاد . این نیز پسر بود . در نتیجه مسیو نورمان فراری گذاشت . دو بچه را به مادر داد و برعهده گرفت که ماهی هشتاد فرانك برای نگاهداری آن دو بچه بوی دهد باین شرط که آن زن دیگربچه‌یی برایش درست نکند. وبرگفتهٔ خود افزود: « امیدوارم که مادر با این دو بچه ، خوب رفتار کند . من گاه بگاه به‌دیدنشان خواهم رفت.» و به وعده‌اش وفا کرد .

سابقاً یك برادرداشت که کشیش‌بود ومدت سی‌ودو سال رئیس آکادمی«پواتیه» بود ودرهفتاد ونه سالگی بدرود حیات گفته بود. مسیو ژیو نورمان می‌گفت: «برادرم جوان مرگ شد.» این برادر که یادگار بسیار کمی از او مانده است، خسیس سلیم ـ النفسی بود که چون کشیش بود خود را موظف میدانست که به‌فقرایی که در راهش میدید صدقه دهد، اما هرگز جز سکه‌های خراب و پولهای از رواج افتاده به آنان نمیداد وباین ترتیب وسیله‌یی برای رفتن به دوزخ ازراه بهشت فراهم می‌آورد. اما برادر بزرگتریعنی مسیو ژیو نورمان برای صدقه دادن تاجر بازی نمی‌کرد و برغبت ونجیبانه صدقه میداد. خیرخواه، تند ومنفق بود واگر پول میداشت نیتش بسی عالی میبود. می‌خواست‌که هرچه باومربوط می‌شود بزرگ باشد، حقه بازی‌ها نیز. یك‌روز دریك موضوع میراث، یك کارپرداز، آشکارا وبصورتی زننده کیسهٔ او را خالی‌کرد؛

---

۱ ـ اشاره به زکریای نبی‌که درکهولت اززن پیرش صاحب فرزند شد.

مسیوژیو نورمان بالحن مطمئن گفت:«آه! این‌کاربسیارکثیف بود! حقیقتاً من ازاین دله دزدی‌ها خجالت میکشم! همه چیز در این عصرخراب شده است. تقلب هم! خاک برسرتان! ازمردی مثل من نباید اینطوردزدی کرد. مثل این است که دریک‌جنگل خلوت دزد بمن زده باشد، اما بد دزدی کرده باشد. درجنگل هم باید حسابی دزدی کرد[1]»گفتیم که سابقاً دوزن داشت. اززن اولش یك دخترداشت که هنوز دختربود، واز زن دوم یك دختر دیگر داشت که در سی‌سالگی مرده بود. این دختر، بسبب عشق، یا به‌حکم اتفاق، یا بدلیل دیگر، زن یك سرباز خوش طالع شده بود که در سپاه جمهوریت و امپراتوری خدمت کرده، در میدان «اوسترلیتز» نشان افتخار گرفته ودر نبرد «واترلو» سرهنگ شده بود. ارباب پیرمی‌گفت: «این ننگ خانوادهٔ من است.»

مسیو ژیو نورمان توتون فراوان استعمال می‌کرد وبا لطف خاصی پیش سینهٔ توری پیراهنش را باپشت دست مچاله می‌کرد. ـ بسیارکم به‌خدا معتقد بود.

-۷-

قانون: هیچکس را نباید پذیرفت مگرعصر

این‌گونه بود مسیولوك اسپری ژیو نورمان که‌موی سرش را ازدست نداده بود و بیش ازآنکه سفید مویش بتوان نامید خاکستری مو بود و همیشه مویش را بطرز «گوش سگی»[2] میآراست. روی‌هم وبا اینهمه که گفتیم، مردی محترم‌بود.

ازمردان قرن هیجدهم بود: جلف وبزرگ.

در نخستین سالهای بازگشت سلطنت، مسیو ژیو نورمان که هنوز جوان بود (در۱۸۱۴ بیش ازهفتاد و چهار سال نداشت) در حومهٔ سن‌ژرمن کوچهٔ سروانتونی نزدیك سن سولپیس منزل کرده بود. به«ماره» نرفت مگر پس‌از آنکه از دنیا کناره کرد واین درموقعی‌بود که هشتاد سالش کامل شد.

با کناره کردن ازدنیا در عاداتش پخته شده بود. عادت عمده‌اش که تغییر در آن روا نمیداشت این بود که روزها مطلقاً درخانه‌اش را می‌بست وهیچکس را دارای هرمقام ومرتبه که میبود، یاهرگونه کارکه میداشت، جزعصرها نمی‌پذیرفت. ساعت پنج بعد ازظهرشام می‌خورد. سپس درخانه را می‌گشود. این رسم عصرش بود، ونمی‌خواست که خلاف رسم رفتارکند. میگفت: روزمزخرف است وجزیك‌دربسته لیاقت هیچ چیز

---

۱ ـ ضرب‌المثل لاتن که درمتن به لاتن هم نوشته شده و این ترجمهٔ تقریبی آنست.

۲ ـ زلفی‌را گویند که جلوسر دوشقه شده، یکی‌بطرف راست و یکی بطرف چپ افتاده باشد.

را ندارند. وقتی‌که آسمان مشعل ستارگانش را می‌افزود مردم حسابی نیز چراغ روحشان را روشن میکنند. درمقابل همه‌کس، هم اگرچه شخص‌شاه میبود، سنگرمی‌گرفت. اینهم یك ظرافت کهن عصر او بود.

-۸-

دو تا جفت نمیشود

اما دو دختر مسیو ژیو نورمان، هم‌اکنون از آنان سخن گفتیم.

این دو دختر با فاصلهٔ دهسال متولد شده بودند. درجوانی بسیار کم بیکدیگر شباهت داشتند وازحیث اخلاق نیزمانند صورت، کمتر خواهر یکدیگر بشمار میرفتند. خواهرکوچکتر روح بدیعی‌بود متمایل بهرآن چیزکه زیبایی وروشنایی بود، سرگرم گلها، واشعار وموسیقی، پروبال گشوده درفضاهای پرافتخار، مجذوب، دل نازك، نامزد شده از زمان کودکی درعالم ایده‌آل بایك چهرهٔ مبهم قهرمانی. خواهر بزرگتر نیز آرزویی برای خود داشت، یك مقاطعه‌کار، یك مأمور بزرگ ومتمول تجهیزات، یك شوهرکه حیوان مجللی‌باشد، یك میلیون که بصورت مردی درآمده باشد. ویا، بهتر ازهمه، یك استاندار؛ پذیراییهای والی، یك‌حاجب بزرگ که زنجیرمخصوص بگردن داشته باشد، میهمانی‌های رسمی، خطبه‌های شهرداری ؛ خانم والـی بودن، همیشه در تصورش دور میزد. این دو خواهرهنگامی‌که دختران جوان بودند، هریك اینگونه، در رؤیاهـای خاص خود غوطه‌ور بودند. هر دو پر و بال داشتند، یکی مانند فرشته، دیگری مانند غاز.

هیچ جاه‌طلبی‌لااقل دراین دنیاکاملا تحقق نمی‌پذیرد. درعصرما بهشت نصیب اهل‌زمین نمی‌شود. دخترکوچکتربه مردی موافق رؤیایش شوهرکرد، اما خود بزودی مرد. خواهربزرگتراصلا شوهرنکرد. این خواهرهنگامی که وارد داستانی‌که حکایت می‌کنیم شد، یك پرهیزکار پیر، یك ظاهرالصلاح خشك وصاحب یکی‌ازنوك‌دارترین بینی‌ها و یکی از کندترین ذهن‌ها بود. یك موضوع ممتـاز اینکه ، درخـارج از این خـانوادهٔ محدود هیچکس اسمش را نمیدانست . «مادموازل ژیو نورمـان بزرگ» می‌نامیدندش .

مادموازل ژیو نورمان بزرگ ازلحاظ افراط درپاکدامنی ازیك خانم انگلیسی هم تجاوز کرده بود. عفتش ازمبالغه، به‌نفرت گراییده بود. در زندگیش یك خاطرهٔ هولناك داشت؛ یکروز،مردی بند جورابش‌را دیده بود

کثرت سن، این عفت بیرحمانه را افزون ساخته بود.چادرش هیچگاه ضخیم‌تر ازاین موقع نبود و هرگز بلندتر ازاین دیده نشده بود. به جاهایی نیز که هیچکس تصوردیدنش را نمی‌کرد سنجاق وقزنقفلی بسیار میزد . ازخصایص‌ظاهرالصلاحی یکی اینست که هرجا که حصارکمترمورد تهدید است نگهبان بیشترگماشته شود.

با اینهمه، (هر کس که میتواند ، بیاید ایـن اسرار عصمت را تشریح کند) بی‌اکراه اجازه میداد که یك افسرنیزه‌دار که به‌جای فرزندش بود و«تئودول» نامیده میشد ببوسدش.

برغم این افسرمطبوع، عنوان «ظاهرالصلاح» کـه ما باین زن دادیم، کامـلا برایش شایسته‌است. مادموازل ژیونورمان یك‌نوع روح تاریك روشن‌بود ظاهرالصلاحی یك نیمه تقوی ویك نیمه عیب‌است.

بهظاهرالصلاحیش، خرمقدسی‌را میافزود که برای آن مثل یك‌آستر‌جوراست. خودرا ازبستگان مریم عذراء میدانست ؛دربعض اعیاد،روبند سفید برچهره میآویخت . بعض ادعیه واوراد مخصوص را می‌خـواند. سن سان (خون مقدس) را در نظر مجسم می‌کرد. ساکره کور (قلب متبرك) را مقدس میشمرد. ساعات متمادی به تماشای یك محراب سبك‌ژزوئیت، دریك پرستشگاه‌خاص وفاداران، مشغول می‌شد؛ بدنش‌رادرپاره ابرهای کوچك مرمری درخلال اشعهٔ چوب مطلا به‌پرواز درمی‌آورد.

یك دوست معبد داشت کـه مثل خودش باکرهٔ پیری بود موسوم به مادموازل ووبوا، مطلقاً خرف که مادموازل ژیو نورمان پیش‌او خوش داشت که مثل یك عقاب باشد.خارج‌ازدهای «آگنوس دهیی» (برهٔ‌خدا) و«آوه ماریا» (سلام برمریم،) مادموازل «ووبوا» هنردیگری جزساختن چند رقم شیرینی‌نداشت. مادموازل ووبوا که یك فرد کامل نوع‌خود بود یك «قاقم یك دست سفید ابلهی» بود بی‌آنکه یك‌خال کوچك هم‌از هوش وعقل برآن افتاده باشد[1] .

این نکته رانیزبگوییم که مادموازل ژیونورمان چون پیرشد بیش‌ازآنکه ببازد برده بود. این‌خاصیت طبایع مطیع‌است. هرگزازیك شرارت که خود یك خوبی‌نسبی است بهره‌یی نداشت؛ بعلاوه مروردهور زوایارا هموار می‌کند، و ملایمت طـول عمر دروی ظاهرشده بود. بهحزن تیره‌یی مبتلا بود که خود رازش را نمیدانست. حیرتش از این جهت‌بود که پایان زندگیش را میدید درصورتی که‌آغازی برای‌آن ندیده‌بود.

خانهٔ پدرش رانگاهداری میکرد.مسیو ژیو نورمان دخترش رانزدخود داشت، اینگونه خانواده‌های مرکب ازیك پیرمرد ویك پیردختر نادرنیستند وهمیشه بصورت دوضعفند که یکی‌بردیگری تکیه کرده باشد.

بعلاوه دراین خانه، بین این دختر پیرواین پیرمرد، یك بچه، یك پسربچهٔ کوچك بود که همیشه درحضور مسیو ژیو نورمان ساکت ولرزان بود. مسیو ژیونورمان هرگزبا این بچه سخن نمی‌گفت مگرباصدای خشن، وگاه نیز عصایش را روی اوبلند می‌کرد، مثلا میگفت، بفرما اینجا آقا ! ــ گردن کلفت کثیف بدترکیب، پیش بیا! جواب بده متقلب ! پیش بیا تا ببینمت بی‌پدر و مادر ! ــ امـا بحد پرستش دوستش میداشت .

این بچه نوه‌اش بود.ــ بعدها این بچه راخواهیم دید.

---

۱ ــ چیزهای سفیدیك‌دست‌را به‌قاقم سفید تشبیه می‌کنند.

کتاب سوم

پدربزرگ و نوه

- ۱ -

یك محفل دیرین

وقتی که مسیو ژیو نورمان در کوچهٔ «سروانندونی» ساکن بود بـا چند محفل بسیارخوب وبسیارنجیب مراوده داشت. باآنکه بورژوا بود دراین محافل پذیرفته شده بود. چون دوروح داشت، یکی روح خودش ودیگری روحی که برایش قایل بودند، همیشه به‌حضورش اشتیاق داشتند واز وی پذیرایی شایان می‌کردند. هیچ‌جا نمیرفت جزباین شرط که درآن ریاست کند. افرادی هستند که بهرقیمت که باشد طالب نفوذند، وهمه کس نیز به‌آنان علاقه وتوجهی‌دارد؛ اینان آنجا که نتوانند قدرتی داشته باشند بذله‌گو می‌شوند. مسیو ژیو نورمان از اینگونه طبایع نبود. حکمرانیش در محـافل طرفداران‌سلطنت هیچ مناسبت با احترام شخصیش‌نداشت. همه‌جا مقتدر بود. گاه اتفاق میافتاد که با مسیو دوبونال[1] وبامسیو «بنژی پوی‌واله[2]» نیزطرف میشد.

در۱۸۱۷ بی‌تخلف هرهفته دو روز، بعد ازظهربه خانه‌یی‌که در همسایگیش درکوچهٔ «فه‌رو» بود میرفت. این، خانهٔ مادام لابارون دو«ت» بود کـه زنی درستکار و محترم بود وشوهرش درزمان سلطنت لوی شانزدهم وزیرمختار فرانسه دربرلن بود. بارون دو «ت» که درزمان حیاتش اموالش را باشیفتگی درراه کرامات علم «مانیتیزم» میداد درمهاجرت بی‌آنکه چیزی داشته باشد بدرود حیات گفت ویگانه مکنتی‌که از خود برجای گذاشت یادداشت‌های بسیار دقیق دربارهٔ «مسمر» و طشتك سحرآمیزش درده مجلد خطی‌با جلدهای ساغری سرخ و لبه‌های طلایی بود. مادام دو «ت» ایـن یادداشتها را بحکم درستکاریش منتشرنکرده بود و زندگیش با درآمد کوچکی اداره می‌شد که هیچکس نمیداند بچه وسیله باقی‌مانده بود. مادام دو«ت»کاملا دور ازدربار که « دنیـای مغشوش » مینامیدش در عزلتی نجیبانه، با مناعت و فقیرانه میزیست. بعض دوستانش هرهفته دوبار پیرامون این زن بیوه جمع می‌آمدند ویك محفل‌خالص طرفـدار سلطنت تشکیل میدادند. اینان در آن محفل چـای مینوشیدند و برحسب

---

۱ ـ Bonald نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۸۴۰-۱۷۵۴)

۲ ـ Bemgy-Puy-Vallée ازرجال طرفدار سلطنت درفرانسه.

آنکه وزش باد شدید یا خفیف میبود نالهها یا فریادهای وحشت و نفرتی درخصوص اوضاع عصر، در خصوص قانون اساسی، درباره طرفداران بناپارت ، درخصوص فحشاء زنان آشپز با اربابها، راجع به ژاکوبن بودن لوی هیجدهم و غیر آن از دل برمی‌کشیدند؛ ونیز آهسته از امیدواری‌هایی‌که «مسیو» از زمان شارل دهم ببعد میداد سخن می‌گفتند .

با هیجان شعف تصنیفهای عامیانه را که در آنها ناپلئون «نیکلا» نامیده می‌شد استقبال می‌کردند. بعض دوشسها که ظریف‌ترین ودلرباترین زنان روزگاربودند باقطعاتی ازاین قبیل‌که خطاب بسربازان متقعین بود وجد می‌کردند؛

«دامن پیراهنتان را که آویخته است،
«درشلوارهاتان فروبرید،
«تانگویند که وطن پرستان
«پرچم سفید افراشته‌اند!

آنجا با لغزهایی که مخوف بنظر میرسید، با کنایات معصومانه‌یی‌که زهرآلود انگاشته‌می‌شد، با رباعیات وبا تك‌بیت‌ها هم‌تفریح‌می‌کردند؛مثلادربارهٔ وزارت«دسول»، کابینهٔ تعدیل شده‌یی که آقایان «دکاز» و «دسر» نیز جزو آن بودند می‌گفتند ؛

«برای تثبیت تخت متزلزل‌سلطنت، برپایه‌اش
«باید خاك وچنگال وکلبه را عوض کرد[۱]»

یاآنکه آنجا فهرستی‌ازاعضاء مجلس سنای پاریس، «مجلس زشت ژاکوبنی»، تشکیل میدادند ودرآن فهرست، اسامی‌را طوری باهم جمع می‌کردند که مثلا بتوانند چنین جمله‌یی تشکیل دهند : «داماس سابران. گوویون سن سیر»[۲] و همه از این کار شادمان می‌شدند .

دراین محفل، انقلاب فرانسه را بصورت مسخره‌یی‌در می‌آوردند. نمی‌دانم چه هوس داشتند که همان خشمها را با مفهوم مخالف تهییج می‌کـردند . تصنیف کوچك «چه خوب است» خود می‌خواندند ؛

---

۱ ـ مصرع دوم این بیت عبارت است‌از؛
Il faut changer de sol et deserre es de Case واسم‌سه‌وزیرکه درمتن‌آمده‌است عبارت است از ؛ Decazes و ـ Desserre و ـ Dessolles ـ برای مسخره کردن این‌سه وزیردرمصرع فوق de sol (خاك) de serre (چنگال) وde case (کلبه)کنایه ازاسامی وزراء یعنی «دسول» و«دسر» و«دکاز» است.

۲ ـ Damas, Sabran, Gouvion Saint_Cyr اسم سه تن ازاعضاء مجلس سنای فرانسه، اما اگراسم دوم (سابران) را اسم عام بگیریم معنی عبارت چنین میشود؛ «داماس درحال شمشیرزدن به گوویون سن سیر.»

«آه! چه خوب است! چه خوب است! چه خوب است !
«طرفداران بوئوناپارت، برچوبه‌دار!»

تصنیفها بمنزلهٔ گیوتینند؛ بی‌تفاوت، امروز این سررا و فردا آن سردیگر را قطع می‌کنند؛ این جزیك تنوع نیست.
درقضیهٔ «فوآلدس»[1] که مربوط بسال ۱۸۱۶ بوداین انجمن طرفدار«باستید» و«ژوزیون» بود، زیرا که فوآلدس طرفدار بوئوناپارت بود. آزادیخواهان‌را، «برادران و دوستان» می‌نامیدند؛ این آخرین درجهٔ دشنام بود.
محفل مادام دو«ت» مانند بعض زنگوله‌های کلیسا دوخروس داشت؛ یکی‌مسیو ژیونورمان بود ودیگری کنت دولاموت والوا»[2] که دربارهٔ او با یك نوع احترام در گوش یکدیگر می‌گفتند: «میدانید؛ این همان لاموت قضیهٔ گردن‌بند[3] است.» احزاب ازاینگونه اغماض‌های عجیب دارند.
این‌را نیزبگوییم، در زندگی بورژوازی احترامات آبرومندان درنتیجهٔ روابط بسیار ساده تقلیل می‌یابد ، باید از کسی کـه باحسن قبول می‌پذیرندش احتیاط کرد. همچنانکه مجاورت باسرمازدگان ازحرارت‌انسان میکاهد، درمجاورت افراد حقیرنیز احترام‌آدمی درمعرض نقصان‌است. دنیای اشرافی قدیم ازاین قانون مانند همه قوانین دیگرتجاوز می‌کرد. «ماربنیی» برادر «پومپادور» آمدورفت‌هایش را به‌خانهٔ پرنس دو «سوبیز» دارد. باآنکه؟ نه، برای‌آنکه[4].ـ دوباری[5]. پدرتعمیدی «ووبرنیه»، مقدمش درخانهٔ مارشال دوریشلیو بسیار عزیزاست. آن دنیا اولمپ است.[6] مرکور[7]، وپرنس دو«گه‌مه‌نه»[8] آنجا درخانهٔ خویشند. یك دزدآنجا پذیرفته شده‌است،اگرچه خدا باشد.
کنت دولاموت که بسال ۱۸۱۵ پیرمردی هفتاد وپنجساله بـود چیزی قابل

۱ـ Fualdès یك قاضی که در آن زمان کشته شد ، و ظاهـراً « باستید » و «ژوزیون» مذکور درمتن، قاتل او ویا ازکسانی بوده‌اند که او محکومشان کرده‌است.
۲ـ Lamothe-Valois
۳ـ قضیهٔ معروف گردن‌بند ملکهٔ فرانسه ماری‌آنتوانت. دراین قضیه بتفصیلی که در تاریخ آمده است بدست‌کاردینال دوروهان وکنتس دولاموت زن کنت دولاموت دسایس بزرگی انجام یافت.
۴ـ مادام دوپومپادور معشوقهٔ لوی پانزدهم وپرنس دوسوبیز طرف‌محبت مادام دوپومپادور ومحرم اسرار شهوت‌آمیزشاه بود. مفهوم قسمت اخیر ایـن جمله چنین است: «بـا آنکه میدانست پرنس دوسوبیز با خواهرش رابطه دارد بخانه‌اش میرفت، باآنکه‌میدانست؛ نه! برای‌آنکه میدانست.»
۵ـ دوباری‌کسی‌بودکه مادام «دوباری» زیبا رابرای‌لوی پانزدهم آورد وآن زن باربودن دل شاه مدتی‌در امورکشور دسیـسه می‌کـرد.
۶ـ جایگاه خدایان یونان قدیم، واینجا مقصود دربار سلطنت است.
۷ـ پسر ژوپیتر، خدای‌فصاحت‌وتجارت‌وسرقت،و درمتن‌اشاره‌به‌وزیرخائن‌است.
۸ـ پرنس «دوگه مه‌نه» Guéménée اسم‌کاردینال دورهان معروف.

ملاحظه نداشت جزظاهر ساکت وباوقار، چهرهٔ زاویه‌دار و سرد، رفتار کاملا مؤدبانه، لباس تکمه شده تا زیر کراوات، پاهای بزرگ خم شده دریك شلوار بلند آویخته به‌رنگ خاکی‌سوختهٔ «سی‌ین»[۱]؛ چهره‌اش نیزبه‌رنگ شلوارش بود.

این مسیو دولاموت دراین محفل «طرف توجه» بود. چرا؟ بعلت«معروفیتش» وغریب‌ترازهمه بعلت آنکه اسم «والوا» داشت.

اما مسیو ژیونورمان، احترامش مطلقاً تمام عیار بود. تفوق طبیعی داشت. با آنکه بسیار سبك بود و بی‌آنکه ازاین راه خللی در نشاطش راه یابد وجودی نافذ، درست، شریف وپراز غرور اربابی‌داشت؛ وکثرت سنش براین چیزها افزوده می‌شد. آدمی‌آسان‌آسان مظهریك قرن نمی‌شود. سال‌ها سپری می‌شوند تا پیرامون یك سر، یك مشته موی شایان احترام به‌وجود آید.

بعلاوه ازآنگونه کلمات‌داشت که‌کاملا شرارهٔ تخته سنگ کهنند. مثلا وقتی‌که شاه پروس پس ازباز گرداندن لوی هیجدهم به سلطنت فرانسه، بااسم ساختگی کنت «دوروپن» به‌ملاقات این شاه‌آمد از طرف خلف لوی شانزدهم تاحدی مثل مارکی دو «براندبورگ» وباگستاخی‌ظریفانه‌تری پذیرفته شد. مسیو ژیونورمان دراین خصوص گفت: « همه پادشاهان که شاه فرانسه نیستند شاه شهرستانند» . ـ یك‌روز این پاسخ وپرسش مبادله شد: «ـ مدیرروزنامه کوریه فرانسه بچه‌چیز محکوم شده بود؟» جواب دادند: «معلق شد.» مسیوژیونورمان‌گفت: «کاش آویزان می‌شد.»[۲] گفتن اینگونه‌کلمات وضع جالب توجهی‌به شخص میدهد.

در یکی از جشن‌های سالیانهٔ شکرانهٔ بازگشت سلطنت بوربن چون دید مسیو تالیران عبورمی‌کند گفت: جناب‌آقای کوفت‌آمد.[۳]

مسیو ژیو نورمان عادتاً بادخترش، همان مادموازل بلند بالا که چهل‌ساله بود وپنجاه ساله بنظرمیرسید ویك بچهٔ کوچك هفت ساله، سرخ وسفید، تروتازه، باچشمان سعادت‌آمیز وسرشار ازاعتماد به‌این انجمن می‌آمد، واین بچه هروقت که باین محفل وارد می‌شد، پیرامونش این‌کلمات را می‌شنید: «چه خوشگل‌است! چه حیف! بیچاره بچه!».این پسربچه همان کودك است که قبلا چیزی ازاو گفتیم: «بیچاره بچه!»اش می‌نامیدند، زیرا که پدرش یك «راهزن لوار» بود.

این‌راهزن لوار، داماد مسیوژیونورمان بود که ذکرش قبلا بمیان آمد ومسیو ژیو نورمان به‌صفت «ننگ خانواده» موصوفش میساخت.

---

۱ ـ «سی‌ین» Sienne شهرایتالیا.

۲ ـ ترجمهٔ این جمله بفارسی‌باحفظ لطفی‌که درزبان فرانسه دارد ممتنع‌است درزبان فرانسه معلق شدن Suspendre ودارزدن Pendreاست.کسی پرسیده‌است که مدیر روزنامه بچه محکوم شده دیگری جواب داده است à être Suapendu ـ مسیو ژیونورمان گفته است که «Sus» آن زاید است یعنی کاش به être Pendu یعنی به دار زدن محکوم شده بود.

۳ـ اینجا کلمهٔMalبکاررفته‌است بمعنی«بد»که‌به‌مرض‌سیفیلیس‌هم‌اطلاق‌می‌شده‌است.

-۲-

یکی از اشباح سرخ آن زمان

کسی‌که‌دراین‌عصر ازشهرکوچك ورنون گذشته وآنجا برآن پل‌زیبای‌آراسته به‌یادبودهای تاریخی‌که، چنانکه امیدواریم، بزودی یك‌پل عظیم راه آهن جانشینش خواهدشد، گردش‌کرده ونگاهش‌را از دیواره‌های پل بپایین انداخته‌باشد ممکن‌است مردی پنجاه ساله‌را دیده باشد با کاسکتی چرمی، ملبس به‌شلوار و نیم‌تنه‌یی ازماهوت ضخیم خاکستری که به‌آن چیزی زرد دوخته‌شده‌بود که سابقاً نوار سرخی‌بود، کفش چوبین‌بپا، سوخته ازتابش‌آفتاب، چهره تقریباً سیاه وموها تقریباً سفید، اثرجراحتی بزرگ ازپیشانی تا روی‌گونه‌ها رسیده، خم شده، گوژپشت، پیر شده پیش از اقتضای سن، تقریباً همه‌روز یك‌بیل و یك داسکاله بدست، درگردش دریکی‌ازآن قطعه‌زمین های محصور بین دیوارها که درمجاورت پل قرار دارند و مانند یك سلسله صفه‌های بلند، ساحل چپ رودخانهٔ سن‌را فرا می‌گیرند ومحوطه‌های زیبا ومملواز گل تشکیل می‌دهند که اگربزرگ باشند بیننده میگوید باغ‌است واگرکوچك باشند میگوید دسته گل‌است.ـ همه این‌محوطه‌ها ازیك طرف به‌رودخانه منتهی میشوند وازطرف دیگر به یك‌خانه. مرد نیمتنه‌پوش وکفش‌چوبی که‌وضعش‌را شرح دادیم بسال ۱۸۱۷ دریکی ازاین‌محوطه‌ها که کوچکترازهمه‌وودریکی ازاین خانه‌هاکه‌کوچکتر ازهمه‌بود سکونت داشت. آنجا، تنها، دورافتاده، ساکت و فقیرانه، با یك زن، نه‌جوان نه‌پیر، نه‌زیبا نه زشت، نه روستایی نه‌شهری که خدمتکارش‌بود زندگی‌میکرد. زمین مربعی‌که باغ خود می‌نامیدش، درسایهٔ زیبایی گل‌هایی‌که درآن کاشته میشد درشهر شهرت داشت. گلها مایهٔ سرگرمیش بودند.

به‌نیروی‌کار وپافشاری وتوجه، وبوسیلهٔ سطل‌های آب، توانسته بود بعدازخلق خالق چیزی بیافریند، یعنی‌چندنوع‌لاله وکوکب اختراع کرده‌بود که پنداشتی‌طبیعت آفریدنشان‌را ازیاد برده‌است. بسیارکاردان بود، درساختن قطعه‌زمین‌های برجسته از خاك برگ، برای کاشتن نهال‌های گرانبهای امریکا و چین از «سولانژ بودن»[۱] نیز پیشی گرفته‌بود. ازآغاز روز درتابستان، درخیابانهای باغش بود ، سرگرم سوراخ کردن، بریدن، وجین‌کردن، آب پاشیدن، ومیان گلهایش، باوضعی حاکی‌ازخوشخویی وحزن و ملایمت، گاه ساعت‌ها متفکر و بی‌حرکت، گوش فرا داده به‌نغمه سرایی پرنده‌یی دریك درخت، یا به‌ریزه‌خوانی کودکی در یك خانه، یا چشمانش خیره شده به سرساقهٔ علفی، به‌یك‌قطره شبنم که شعاع آفتاب چون گوهر درخشانش میساخت.ـ سفرهٔ فقیرانه‌یی داشت، وشیر بیش‌از شراب مینوشید. یك‌پسربچه میتوانست مغلوبش

---

۱ ـ Saulange Bodin دانشمندکشاورزی‌وباغداری فرانسه(۱۸۶۷ـ۱۸۰۵) درکتب دایرةالمعارف نام این‌شخص «ژان» ثبت شده‌است.

کند، کلفتش باو میغرید، چندان محجوب بود که وحشی بنظر میرسید. بسیار کم از خانه بیرون میرفت وکسی‌را نمیدید جزفقرایی راکه بدر خانه‌اش می‌آمدند و«خوری» خود «آبماابوف» را که پیرمردی صالح بود. با اینهمه‌اگرمردم شهر یا بیگانگان یا اشخاصی که سابقه نداشتند و میخواستند لاله‌ها و سرخ گلهایش را تماشاکنند در خانهٔ کوچکش را میکوفتند،لبخند زنان درخانه‌اش را می‌گشود.این، «راهزن لوار» بود.

اگرکسی درهمان زمان، یادداشت‌های نظامی، شرح حال‌ها، روزنامهٔ مونیتور، وابلاغیه‌های ارتش کبیررا میخواند، به‌اسمی برمیخورد که غالباً تکرارمیشد، واین اسم «ژرژپون مرسی» بود. این ژرژپون مرسی درآغاز جوانی سرباز هنگ سنتونژ بود. آتش انقلاب در گرفت. هنگ سنتونژ جـزو سپاه رن شد. زیرا کـه هنگهای قدیم سلطنتی اسامی‌خودرا که اسامی ایالاتشان‌بود، پس‌از سقوط سلطنت هم حفظ کردند و تیپ‌بنـدی نشدند مگـر بسال ۱۷۹۴. ــ پـون مرسی در «سپیر» ، در «وورم»، در «نوشتاد» در «تورخم» در «آلزه» ، در «مایانس» جنگید و دراین میدان از دویست مردی بود که پسقراولان «هوشار» را تشکیل میدادنـد . او کـه دوازدهمی بود مقابل نیروی پرنس دوهس، درپناه حصارکهنهٔ آندرناك مقاومت ورزید وعقب‌نشینی نکـرد مگر وقتی‌که توپ دشمن از دیوارهٔ پل گرفته تاسراشیب قلعه درهمه‌جا شکاف ایجـاد کرد. در «مارشیه‌ن» و در رزم « مون‌پالیسل » که درآن بازویش با یك‌گلولهٔ شمخال شکست ازافراد «کله‌بر» بود. سپس بهمرز ایتالیا رفت ویکی از سی‌تن بمب‌اندازانی شدکه با «ژوبر» ازگردنهٔ تاند دفاع‌کردند.درنتیجهٔ این‌دفاع، ژوبرآجودان‌ژنرال شد وپون مرسی‌استوار. ــ پون مرسی‌روز نبرد «لودی»کنار «برتیه»،زیرباران گلولهٔ‌توپ بود واین همان‌روز بودکه به‌اطلاع ناپلئون رساندند که «برتیه» ، هم توپچی بوده‌است هم سوار هم بمب‌انداز. ازپا درافتادن ژنرال‌قدیم خود «ژوبر» را در نووی، دید واین درلحظه‌یی بود که این‌ژنرال شمشیرش را بالا برده‌بود وفریاد میزد به‌پیش! هنگامی که با گروهانش برای تهیهٔ احتیاجات اردو به‌یك‌کشتی سبك جنگی سوار شده بود و از «ژن» نمیدانم بکدام بندر ساحل میرفت بین‌هفت یا هشت کشتی شراعی انگلیسی گرفتار شد. فرمانده کشتی‌که اهل ژن بود میخواست توپهارا در دریا ریزد، سربازان را پنهان‌کند وکشتی را در پناه پل کشاند و بسادگی مانند یك کشتی بازرگانی عبور کند. پون‌مرسی دستور داد تاطناب دیرك وبیرق کشتی‌را به‌رنگهای‌پرچم ملی‌آراستند وباسرافرازی از زیرگلوله‌باران کشتیهای جنگی‌انگلیسی عبورکرد. دربیست فرسخی آنجا تهورش‌فزونی یافت وباکشتی‌کوچکش به‌یك‌کشتی نیرورسان انگلیسی‌که نیرو به سیسیل میبرد وچندان مرد واسب‌درآن ریخته‌بودند که تالبه‌های‌عرشه‌هم مملوشده‌بود حمله‌ور شد وتصرفش کرد. در ۱۸۰۵ جزو لشکر «مالر» بودکه گونزبورگ را از آرشیدوك فردینان‌گرفت. در «ولتین‌ژن» هنگامی‌که تگرگی‌ازگلوله میبارید سرهنگ «مویتی»راکه دررأس‌گردان سواره‌نظام بسختی‌مجروح شده‌بود درآغوش‌گرفت‌ونجاتش داد. دراوسترلیتز، درآن‌پیشروی‌شایان تحسین‌زیرآتش دشمن، شجاعت بسیار ابراز داشت وخودرا طرف‌توجه‌کرد. وقتی‌که سواره نظام گارد امپراتوری روس یك‌گردان ازخط چهارم را درهم شکست، پون مرسی در ردیف‌آن عده بودکه باز گشتند و این گارد را سرنگون‌کردند. درآن موقع امپراتور بهوی نشان افتخار داد. ــ پون مرسی

پیاپی اسیر شدن «وورمسر» را درمانتو، «ملاس» را در اسکندریه، و « ماك » را در «اولم» دید. سپس از افراد مهم دستهٔ هشتم ارتش کبیر شد که «مورتیه» فرمانده‌آن بود و«هامبورگ» را متصرف شد. بعد به‌هنگ ۵۵ که هنگ قدیم فلاندر بود‌وارد شد. در«اءلو» درقبرستانی بود که درآن کاپتین لوی هوگوی شجاع، عم مصنف این کتاب، به‌تنهایی با همراهانش که هشتاد وسه مرد بودند مدت دوساعت همه تلاش سپاه دشمن را متحمل شد . پون مرسی یکی ازسه نفری بود که از این قبرستان جان بدر بردند. در نبرد پیروزی « فریدلند » شرکت داشت. سپس «مسکو » و « برزینا» و «لوتزن» و« بوتزن » و«درسد » و«واشو » ولیپزیك وتنگه‌های «گلن هوزن»رادید. پس آنگاه در هنگامه‌های «مون میرای» و«شاتوتیه ری» و«کرون» و سواحل«مارن» وسواحل «اءن»، ودرگیر ودار خطیر «لائون»شرکت جست. در «آرنه لودوك»هنگامی که سروان بود با شمشیر، ده تن قزاق را قطعه قطعه کرد و نه فقط ژنرالش را بلکه سرجوخه‌اش را هم‌نجات داد. درآن هنگامه بسختی مجروح شد بطوریکه فقطازبازوی چپش بیست وهفت شکسته استخوان بیرون کشیدند. هشت روز پیش از تسلیم شهر پاریس با یکی از رفقایش تبدیل مقام کرد ووارد سواره نظام شد. درآن‌هنگام‌چیزی داشت که در رژیم قدیم «دست مضاعف» نامیده میشد یعنی قابلیتی که سرباز بتواند شمشیربه‌کار برد یا تفنگ، وافسر بتواند گردان سواررا اداره کند. یاگردان پیاده‌را. این استعداد که درسایهٔ تربیت نظامی تکمیل شده بود باعث شد که نیروهای خاصی تشکیل‌یافت؛مثلا سواره نظامی بوجودآمدکه هم‌سواربودوهم پیاده. ـ باناپلئون‌بجزیرهٔ آلب رفت. در «واترلو» رئیس یك گردان سوار نیزه‌دار از تیپ « دوبو » بود.هم او بود که پرچم ازگردان «لونبورگ » گرفت. او خود پرچم را آورد و بپای ناپلئون انداخت. سرتا پایش خون‌آلود بود. هنگامی که پرچم را بازور ازدست دشمن‌بیرون می‌آورد یك ضربت شمشیر برچهره‌اش خورده بود. امپراتور، راضی، با صدای بلند گفت: «توسرهنگی، توبارونی، تو افسر لژیون دونوری!» پون‌مرسی جوابداد«بخاطر زن بیوه‌ام ازشما تشکر می‌کنم!» . ـ یك‌ساعت بعد میان تپه ماهور «اوهن» از پای افتاد. اکنون ببینیم این«ژرژپون مرسی» که بود؟ همان راهزن لواربود.

سابقاً از سرگذشتش اندکی دانسته شد. بخاطر هست که‌ازراه مقعر « اوهن » بیرون کشیده شد وتوانست دوباره خودرا به ارتش برساند، وازآنجاآمبولانس به ـ آمبولانس کشانده شد تا بقرارگاه موقت نیرو در«لوار» رسید.

پس از بازگشتن خانوادهٔ بوربن منتظر خدمتش کردند، سپس برای اقامت یعنی تحت‌الحفظ بودن به « ورنون » فرستادندش . لوی هیجدهم چون همه عملیات حکومت صد روزهٔ ناپلئون را باطل می شمرد نه مقام افسری لوژیون دونور او را بمرسمیت شناخت، نه درجهٔ سرهنگیش را ونه‌عنوان بارونیش را. اونیز به‌سهم خوددر هرموقع از امضاء کردن « سرهنگ بارون پون مرسی» خویشتن داری نمیکرد.جز یك دست لباس آبی کهنه نداشت وهرگاه که از خانه بیرون می رفت گل کوچکی را که علامت‌لژیون‌دونوربود براین لباس‌نصب میکرد. دادستان‌کل‌بوی اخطارکردکه‌بعلت «استعمال غیرقانونی نشان لژیون دونور» تعقیبش خواهد کرد. وقتی که‌این اخطار به‌وسیلهٔ یك مأمور رسمی بوی ابلاغ شد پون‌مرسی لبخند تلخی زد وگفت: « راستی

نمی‌دانم که من فرانسه نمی‌شنوم یا شمابزبان فرانسه سخن نمی‌گویید، بهرحال حقیقت آنست که حرف‌شما را نمی‌فهمم.» سپس هشت روز پیاپی با علامت لژیون دونورش‌از خانه بیرون آمد. دیگرکسی جرأت نکرد بوی چیزی گوید. دو یا سه دفعه وزیر جنگ وژنرال فرمانده ایالت برایش نوشتند: «آقای کماندان پون مرسی.» کاغذرا باز نکرده پس فرستاد. درهمان موقع ناپلئون نیزدرجزیرهٔ سنت هلن‌همین‌رویه‌را نسبت بنامه‌های «هودسن‌لوو» که بعنوان ژنرال‌بناپارت میرسید معمول‌می‌داشت. پون‌مرسی، بگذارید این کلام را بکار بریم، سرانجام آب دهان امپراتور را دردهان داشت.

همچنین در رم یك عده سرباز قرطاجنی زندانی بودند که ازسلام کردن به «فلامینیوس» امتناع می‌ورزیدند وتاحدی روح «آنیبال» داشتند.

یك روز صبح پون‌مرسی، دادستان کل را در یکی از کوچه‌های ورنون دید. بوی نزدیك شد وگفت: «آقای دادستان کل، آیا اجازه دارم این اثر جراحت را برچهره داشته باشم؟»

هیچ چیز جز حقوق بسیار ناچیز انتظارخدمت ریاست گردان سوار نداشت. در «ورنون» کوچکترین خانه‌یی راکه یافته بوداجاره کرده بود. چنانکه دیدیم‌آنجا تنها زندگی می‌کرد. درزمان امپراتوری بین دو جنگ فرصتی بدست آورده و با «مادموازل ژیونورمان» عروسی کرده بود. ارباب پیرکه قلباً ناراضی بود ناچارراضی شده، آهی از دل برکشیده وگفته بود: «چه باید کرد! بزرگترین‌خانواده‌ها دراین مورد مجبورند.» بسال ۱۸۱۵ مادام پون مرسی که براستی زنی از هرجهت شایان تمجید وبا تربیت وکم نظیر وکاملا لایق شوهرش بود در گذشت و یك بچه از خود برجای گذارد. این کودك درکنج عزلت مایهٔ شادمانی کلنل بود اما جد بچه باکمال سختی نوه‌اش را خواست واخطار کرد که اگر بچه را بوی ندهند از ارث محرومش خواهد کرد. پدر،نفع‌فرزند را مقدم داشت وتسلیم شد،وچون دیگر نمیتوانست‌بچه‌اش را درکنار داشته باشد به‌دوست داشتن گلها پرداخت.

از این گذشته پشت پا بهمه چیز زد. هیچ فکر نمیکرد وهیچ سودا در سر نداشت. فکرش را بین‌کارهای‌معصومانه‌یی‌که می‌کرد وکارهای بزرگی که‌کرده‌بود تقسیم می‌کرد، روزگارش را با امیدواری به‌روییدن یك گل میخك یا بیاد آوردن « میدان اوسترلیتز» بسر میبرد.

مسیوژیونورمان هیچ ارتباط با دامادش نداشت. سرهنگ برای اویك«راهزن» واو برای سرهنگ یك «بیشعور» بود. مسیو ژیو نورمان هرگز از سرهنگ سخنی نمی‌گفت مگر گاهی که کنایات تمسخرآمیزی راجع به‌لقب بارونی اوبرزبان‌می‌آورد. بخوبی معلوم شده بود که پون‌مرسی هرگز برای دیدن فرزندش وسخن گفتن با او کوششی نمی‌کند مبادا که وی از ارث محروم شود. برای ژیونورمان ها «پون مرسی» یك مبتلا به طاعون بود. می‌کوشیدند تا بچه را بهشیوهٔ خود تربیت کنند. شایدکلنل در پذیرفتن این شروط مرتکب خبط شده بود، اما بهرحال متحمل می‌شد، و گمان می‌بردکه‌کارخوبی‌می‌کند وجزخود، دیگری را فدا نمی‌کند ـ میراث مسیوژیونورمان چندان‌مهم‌نبود اما میراث مادموازل ژیونورمان‌بزرگ‌اهمیت بسیارداشت. این‌خاله که دختر مانده بود از طرف مادر بسیار متمول بود وپسر خواهرش وارثش‌بشمار می‌رفت.

بچه که « ماریوس » نام داشت میدانست که پدری دارد اما جز این چیزی نمیدانست ؛ هیچکس در این باره، کلمه‌یی باوی نمیگفت با اینهمه در محلی که پدربزرگش باخود به‌آنجا می‌بردش ، نجوی‌ها ، کلمات کوتاه ، چشم برهم زدنها ، رفته رفته در ذهن کودك اثر بخشید و وی سرانجام چیزهایی فهمید و چون طبیعتاً افکار وآرایی که باصطلاح ، محیط تنفسش را تشکیل می‌دادند به آهستگی در وی نفوذ می‌کردند، رفته رفته به‌جایی رسید که به فکر پدرش نمی‌افتاد مگر با سرافکندگی وباقلب فشرده.

هنگامیکه ماریوس اینگونه بزرگ میشد ، هر دو ماه یا سه ماه یك دفعه سرهنگ میگریخت، مانند محکومی که ازمنفایش بگریزد، مخفیانه به پاریس میآمد ودر «سن‌سولپیس»، در ساعتی که «خاله ژیونورمان» ماریوس را برای آیین قداس به‌کلیسا می‌برد کمین میکرد. آنجالرزان ازآنکه مبادا خاله سربگرداند ، پنهان شده در پس یك جرز ، بی‌آنکه جرأت نفس کشیدن داشته باشد ، به تماشای فرزندش میپرداخت . این جراحت دیدهٔ جنگ، ازاین پیردخترمیترسید.

اتحاد وصمیمیتش باخوری «ورنون»، «آبه مابوف»، ازهمینجا بود.

این‌کشیش صالح، برادریك وکیل صدقات‌کلیسای «سن‌سولپیس» بودکه چندین دفعه‌این مرد راکه غوطه‌ور درتماشای این‌بچه بود، واثرجراحتی راکه برچهره داشت وقطره اشکی را که درچشمش میدرخشید دیده بود.

این مرد که کاملا وضع مردانه داشت ولی مانند یك زن میگریست وکیل کلیسا را متأثرکرده بود. این صورت، درذهنش مانده بود . یك روز که برای دیدن برادرش به «ورنون» رفته بود، سرهنگ پون مرسی را روی پل دید ومردی‌را که در «سن سولپیس» دیده بود باز شناخت . وکیل کلیسا آنچه را که از وی میدانست به خوری‌گفت وهردو به بهانه‌یی ملاقاتی از سرهنگ کردند. این ملاقات ملاقاتهای دیگر را درپی‌آورد. سرهنگ که در دیدارهای نخست بسیار گرفته بود رفته رفته باز شد وکشیش و وکیل کلیسا موفق به دانستن سرگذشت او شدند ودریافتند که وی چگونه برای سعادت آیندهٔ فرزندش فداکاری کرده است. این باعث شد که کشیش محترمش شمارد و طرف محبتش قرار دهد وسرهنگ نیز محبت کشیش را در دل گیرد. ازطرف دیگرچون این دوصنف هردو ذاتاً صادق وصالحند، هیچ چیزنافذتر و واقعی‌تر ازآمیزش یك کشیش پیر ویك سرباز پیر نیست. این هردو در باطن یك مردند ؛ یکی برای وطن این جهانی جانفشانی میکند ، دیگری برای وطن آسمانی؛ جزاین تفاوتی ندارند.

هرسال دوبار، درآغاز ژانویه ودرعید «سن ژرژ» ماریوس نامه‌هایی از روی وظیفه، به تقریر خاله‌اش برای پدرش مینوشت واین نامه‌ها چنان بود که میشد گفت همه از روی کتاب انشاء نگاشته شده است. این یگانه چیزی بود که میسوژیونورمان جلوش را نمیگرفت. پدر درجواب، نامه‌هایی بسیار شیرین و محبت‌آمیزمیفرستاد، اما مسیوژیونورمان همه را بی‌خواندن درجیبش فرومیبرد.

-۳-

استراحت

محل مادام دو «ت» همه چیزی بود که ماریوس پونمرسی از دنیا میشناخت. این یگانه روزنه‌یی بود که از آن توانست به زندگی بنگرد. این روزنه، تیره بود و از این دریچه سرما بیشتر به او میرسید تا گرمی، و تیرگی شب بیشتر بر او نازل میشد تا روشنایی روز. این بچه که خود جز شادی و روشنایی نبود چون وارد این دنیای عجیب شد چیزی نگذشت که غمگین شد و به صورتی کاملا مغایر سنش در آمد، یعنی خشن شد. چون این افراد تحمل ناپذیر و غریب احاطه‌اش میکردند با حیرتی شدید پیرامونش را مینگریست. همه چیز دست بهم میداد برای افزون ساختن این حیرت در او. در سالون مادام دو «ت» خانمهای پیر ونجیب بسیار محترمی بودند موسوم به «متان» ، «نوح» ، «لهویس» که «له وی» تلفظ میکردند و «کانبیس» که کانبیز میگفتند. این چهره‌های عتیق و این اسامی انجیلی در ذهن این بچه با چیزهایی که از کتاب عهد عتیق از بر کرده بود می‌آمیخت ، وهنگامی که این پیرزنان همه روزه در آن محفل، دایره وار گرد آتش بیفروغی می‌نشستند و چراغی باشیشهٔ سبز، روشنایی کمی بر آنان می‌افکند ، وبانیمرخ‌های خشن، سرهای خاکستری یا سفید، لباسهای بلند مربوط به قرن دیگر که جز رنگهای شوم چیزی از آنها مشخص نبود، گاه بگاه کلماتی، هم باشکوه وهم ناهنجار برزبان می‌آوردند، ماریوس کوچك با چشمی وحشت آلود نگاهشان میکرد ومی‌پنداشت که زن نمی‌بیند بلکه «بطریق» و «مغ» می‌بیند، موجودات واقعی نمیبیند بلکه اشباح می‌بیند.

بااین اشباح، چند کشیش که بااین محفل قدیم انس گرفته بودند، و چند تن از نجیب زادگان مخلوط میشدند؛ مارکی «دوساسونه» منشی سفارش‌های مادام دوبری، ویکونت دو «والوری» که به‌نام مستعار شارل آنتوان قصاید متحدالقافیه منتشرمیکرد، پرنس دو «برفون» که باهمه جوانیش ، سری جو گندمی وزنی زیبا و خوش ذوق داشت که آرایشش باالباس مخمل ارغوانی ویراقهای طلا، و سینه و بازوی عریانش ظلمت این محفل را منقلب میکرد ، مارکی دو «کوریولیس‌سپینوز» رجل فرانسه که از «رعایت تناسب درادب» سررشتهٔ کامل داشت ، کنت «داماندر» مردکی که چانه‌اش صورتی خیرخواهانه بوی می‌بخشید، شوالیه «پوردوکوی» که به کتابخانهٔ لوور موسوم به «کابینهٔ شاه» رفت وآمد بسیار میکرد. مسیو دو «پور دوگوی» که مردی بیمو بود وپیرزنی بیش از پیرمردی در حقش صادق می‌آمد حکایت میکرد که بسال ۱۷۹۳ هنگامی که بیش ازشانزده سال نداشت به عنوان متمرد درجبرگاه جایش داده و با یك پیرمرد هشتاد ساله یعنی‌اسقف «میرپوا» بیك زنجیرش بسته بودند؛ این شخص‌نیز متمرد بود، اما یك کشیش متمرد، درحالی که خود یك سرباز متمرد بود! این‌امر در «تولون» روی نموده بود. کارشان این بود که شبها روی تختهٔ سیاستگاه روند و

سرها واجساد کسانی راکه دراثناء روز باساطور «گیوتین» اعدام شده بودند جمع آوری کنند. این تنه‌های خون چکان رابردوش می‌کشیدند وازاینرو شنل‌های سرخ مخصوص زندانشان همیشه برپشت شانه یك طبقه خون داشت که روزها خشك بـود و شبها تر میشد. اینگونه داستانهای دلخراش درمحفل مادام دو«ت» فراوان بود؛ و درآنجا در سایهٔ لعنت بیشماری که نثار «مارا» میکردند، برای «ترستایون» دست میزدنـد. ـ چند وکیل مجلس ازنوع نایاب، بازی «ویست»[1] خود را انجام میدادند که‌عبارت‌بودند از، مسیو«تیبوردوشالار»، مسیو«لورماشان دوگومیکو». ـمسخرهٔ مشهور دست راست، مسیو «گورنه دنکور» ـ قاضی نظامی «فررت» بانیم شلوار کـوتاه وساقهای لاغـرش گاه وبیگاه ضمن رفت وآمد بخانهٔ مسیو «تاله ران» از این محفل عبور میکرد. وی سابقاً رفیق خوشگذرانی مسیو کنت «دارتوا» بود و برخلاف ارسطوی خم شده بزیر «کامپاسپ»[2]، « گیمار »[3] را واداشته بود تا چهار دست و پا راه برود و بدین وسیله فیلسوفی را که مورد انتقام یك قاضی نظامی قرارگرفته بـاشد بـه روزگاران نشان داده بود.

امـاکشیشها عبارت بودند از آبه «هالما» یعنی همان کسی کـه همکارش مسیو «لاروز» در «صاعقه» بوی میگفت: «به ! آن کیست که پنجاه سال نـدارد؛ شاید یك کشیش ساده لوح ؟». آبه «لتورنور» خطیب شاه ، آبه «فره سینوس» که هنوزنه‌کنت بود ، نه اسقف، نه وزیر، نه عضو سنـا، ویك ردای کهنه داشت که تکمه برآن دیده نمیشد، وآبه «کراوتان» خوری سن ژرمن ده‌پره ؛ بعلاوه سفیرکبیر پاپ عـالیجناب ایتالیایی «ماکی» مطران «نیزیبی» که بعدهاکاردینال شد وبدلیل بینی درازفکورانه‌اش قابل ملاحظه بود، ویك عالیجناب ایتالیایی دیگر موسوم به «پالمیوری» روحـانـی، کشیش وافسردرباری پاپ، یکی ازهفت تن متصدیان مشترك ثبت وارسال احکام مقام سلطنت مقدس روحانی، کاهن قانونی باامتیازات کلیسایی، خـوانندهٔ دعـای آمرزش، وکیل مقدسان، مدافع مقدسان، کسی که خود را به‌کارهای کاهنی نسبت میداد وتقریباً «مخبرکمیسیون» بهشت‌بشمار میرفت؛ ونیزدوکاردینال، مسیو دولا «لوزرن» و«مسیو دوکلرمون تونر». آقای کاردینال دولا «لوزرن» نویسنده‌یی بود که میباید چند سال پس‌ازآن‌افتخار امضاءکردن مقالاتی را، کنارمقالات شاتوبریان درمجلهٔ «کنسرواتور» داشته بـاشد. آقـای کلرمـون تونر مطران تولوز بـود وغـالباً به عنوان تغییر آب وهوا به‌پاریس نزد برادرزاده‌اش مارکی «تونر» که وزیردریاداری وجنگ‌بود می‌آمد. کاردینال دوکلرمون تونر پیرمردی کوچك اندام وبانشاط بود که جورابهای سرخش را از زیر ردای بـالا رفته‌اش نشان میداد؛ تخصصش دشمن داشتن دایرةالمعـارف و بازی‌کردن بیلیارد بانهایت بیقراری بود واشخاصی که درآن عصر، شبهای تابستان از کوچهٔ مادام که عمارت کلرمون تونر درآن بود عبور میـکردند، برای شنیدن صدای بهم خوردن‌گلوله‌های بیلیارد وصدای تیز کاردینال که فریادکنان به‌تابع خود عالیجناب

---

۱ ــ ویست Whist یك نوع بازی ورق شبیه به «بلوت».
۲ ــ Campaspe معشوقهٔ اسکندر.
۳ ــ Guimard رقاصهٔ مشهور اپرای پاریس.

کوترت‌اسقف افتخاری «کاریست» میگفت: «آبه،نگاه‌کن، من‌کاردانیل میزنم» پاسست میکردند. کاردینال دوکلرمون تونر بوسیلهٔ صمیمی‌ترین دوستش مسیو دو«روکولور» اسقف قدیم «سانلیس» ویکی‌از«چهل تن»[1] بایں محفل آمده بودند.مسیودو«روکولور» بمناسبت قد بلندش وبمناسبت حسن نیتش درآکادمی قابل ملاحظه بود. ازخلال در شیشه دار سالون مجاورکتابخانه‌که درآن موقع جلسات آکادمی درآن تشکیل میافت کنجکاوان میتوانستند هر روز پنجشنبه این اسقف قدیم سانلیس را تماشا کنند، که معمولا ایستاده ، با ظرافت پودر زده ، جوراب بنفش پوشیده بود و ظاهراً برای آنکه یقهٔ کوچکش را بهتر نمایان سازد پشت بدرمیکرد. همه این روحانیان گرچه غالباً مرد درباری بودند نه مرد کلیسا ، بروقار محفل «ت» میافزودند وپنج سناتور فرانسه، مارکی دو «ویبرای»، و«مارکی دوتالارو» و مارکی «دربویل» و ویکونت «دانبره»، ودوك دو«والانتینوا» منظرهٔ اعیانی محفل را نمایان‌تر میساختند. این‌دوك دووالانتینوا هرچند که پرنس مناکو یعنی شاهزادهٔ فرمانروای اجنبی بود، فکری چنان بلند دربارهٔ فرانسه وعضویت مجلس سنا داشت، که همه چیزرا ازاین دو راه مینگریست. هم اوبود که میگفت: «کاردینالها، عضو سنای فرانسهٔ انگلستانند».ــ ازاینها گذشته چون لازمست که انقلاب درهر چیز ریشه بدواند ، این محفل ملوك ـ الطوایفی که به خوانندگان نشان دادیم محکوم حکم یك بورژوا بود. مسیوژیونورمان بر آن ریاست میکرد.

این مجمع، چکیدهٔ جامعهٔ پاریسی‌های سفید[2] بود. افرادمشهور و شاه‌پرستان نیزدرآن قرنطینه‌گذاشته‌میشدند. همیشه هرج ومرج بااشتهارمقرون‌است. شاتوبریان به‌آنجا وارد شد واثرپردوشن را درآن بخشید. با اینهمه چند تن از شاه پرستان سابق که باحکومت جمهوری موافق شده بودند برای تجدید عهد باین محفل سلطنت طلبی میآمدند. کنت «بوگنو» برای تأدیب به‌آنجا پذیرفته شده بود.

محافل«نجیب» امروزشباهتی به‌آن محافل ندارند. حومهٔ سن ژرمن درمعرض سوء ظن است. درمدح شاه پرستان امروزبگوییم که عوام فریبانند.

درمحفل مادام دو«ت» چون همه اعضاء عالیمقام بودند سلیقه‌ها نیزاعلی و دلپسند و مقرون به‌کمال ادب بود. آنجا عادات اعضاء بی‌اراده متحمل هرگونه تصفیهٔ غیرارادی میشد، واین‌رویهٔ قدیم بود که هرچند که نابود شده بود بازهم وجودداشت. بعض این عادات خصوصاً دربارهٔ زبان، عجیب به نظرمی‌رسیدند. کسانی که اطلاعات سطحی داشتند بجای اسم شهرستان عناوین پوسیده را روی خود میگذاشتند. یك‌زن مادام «لاژنرال» نامیده میشد. مادام کلنل نیزغیرمستعمل نبود. مادام دو «لئون» ملیح بی‌شك بیاد دوشس‌های «لونگویل» و «شوروز» این اسم را برعنوان پرنسی خود ترجیح میداد. مارکیز«کرکی» نیزمادام‌کلنل نامیده میشد.

همین دنیای کوچك وعالی بود که درتویلری این حسن سلیقه را بکاربرد که در موارد خصوصیت شاه را le roi به صیغهٔ سیم شخص بگویندوهرگزاعلیحضرت بوی

۱ــ اعضاء آکادمی فرانسه.
۲ــ طرفداران سلطنت.

خطاب نکنند، زیرا که میگفتند این کلمات بدست غاصب چرکین شده است.[۱]

در این محفل، اعمال و افراد را زیرنظر میگرفتند و دربارهٔ آنها حکم میکردند. قرن حاضر را مسخره میکردند و این، لازمهٔ ادراك چگونگی آن بود. در موارد تعجب بهمکمك میکردند. مقدار معرفتی را که داشتند روی هم میگذاشتند ماتوسالم[۲] اپیمنید[۳] راتعلیم میکرد؛ کر،کور را راه میبرد. زمانکوبلنتز[۴] بیمد را عصر پوچ میناميدند. همچنانکه لوی هیجدهم درسایهٔ عنایت ربانی، دربیست وپنجمین سال سلطنتش بود، مهاجران نیز حقاً، در بیست وپنجمین سال بلوغشان بودند.

همه چیز هم‌آهنگ بود؛ هیچ چیز بیش از اندازه نمیزیست؛ کلام بزحمت بمنزلهٔیك نفس بشمار میرفت؛ روزنامه‌یی‌که بامحفل موافق بود شباهت به‌یك پاپیروس[۵] داشت. افراد جوان نیز درآن بودند، اما تا حدی مرده بودند. در اتاق انتظار، پیشخدمتها همه پیر یا پیرنما بودند؛ این افراد که کاملا از روزگار گذشته بودند، خدمتکارانی از نوع خود داشتند. اینها همه نشان میداد که اینان مدت مدیدی درقید حیات بوده‌اند و مقابل قبر پا فشاری میکنند. «حفظ کردن»، «حفاظت» و «محافظه کار» تقریباً همه دیکسیونرشان را تشکیل میداد. «بوی خوش داشتن» موضوع بحثشان بود. درحقیقت آراء این جماعات محترم، حنوط شده بود؛ افکارشان بوی داروی ضد حشرات میداد. این محفل یك دنیای «مومیایی» بود، آقایان، اجساد مومیایی شده و نوکران، هیکل‌های کاه انباشته بودند.

یك پیرزن حسابی، مارکیز مهاجر و ورشکسته، با آنکه دیگر جز یك‌کلفت نداشت همیشه صدا میزد. «بچه‌ها!»

درمحفل مادام دو «ت» چه میکردند؟ - «اولترا» بودند.

«اولترا» بودن؛ این کلمه، هرچند چیزی‌که نمایش میدهد شاید هنوز معدوم نشده باشد، بازهم امروز مفهومی ندارد. این‌کلمه را تشریح‌کنیم.

«اولترا» بودن بمعنی افراط کردن است. حمله کردن به عصای سلطنت بنام تخت پادشاهی و به اکلیل خلافت بنام محراب است؛ بد راندن چیزی استکه با خود می‌کشانندش؛ لگدمال‌کردن زیردست و پای اسب است، بدگویی‌کردن به هیزمی است که درجایگاه سوزاندن ملحدان گذارده‌اند؛ ملامت کردن بت بملاحظهٔکم بودن بت

۱ــ Roi درسوم شخص استعمال میشود، واعلیحضرت (Votremajesté) در دوم شخص، مثلاگفته میشود، «شاه میگوید» و«اعلیحضرت میفرمایید».

۲ــ Mathusalem پیشوای یهودی که بموجب کتاب مقدس ۹۶۹ سال زندگی‌کرد.

۳ــ Epiménide فیلسوف‌کرت‌که درقرن هفتم قبل ازمیلاد میزیست وگویند که پنجاه وهفت سال درغاری خفت. مفهوم عبارت چنین است،کوری نگرعصاکش‌کور دگر شده.

۴ــ Coblentz دماغهٔ پروس رنان و یکی از نقاطی‌که مهاجران درآن مجتمع شدند وقشون «کنده» را تشکیل دادند.

۵ــ یعنی مثل یك‌کاغذ نفیس مورد توجه بود.

پرستان او است؛ در پاپ بحدکفایت «پاپی» ندیدن، درشاه بحدکفایت «شاهی» ندیدن و درشب روشنایی بسیار دیدن است؛ ناراضی بودن از مرمر، از برف، از قو، و از یاس بدلیل سفیدی‌آنهاست، طرفداری از هرچیز تاحد دشمن شدن با آن است؛ طرفدارچیزی شدن است باهمان اندازه قوتکه دیگران مخالف‌آنند.

روح «اولترا» بویژه نخستین منظر «بازگشت» را مشخص میسازد.

هیچ چیز درتاریخ، شبیه به ربع ساعتی نبوده استکه در۱۸۱۴ شروع شد و در۱۸۲۰ با ظهورمسیو دو «ویل»[۱] مرد عملی دست راست، بپایان رسید. این شش‌سال مثل یك‌لحظهٔ خارق‌العاده بود؛ لحظه‌یی یکباره درخشان وتیره، پرهمهمه و خاموش، خندان ومکدر، روشن مثل اینکه نورسپیده دم برآن تابیده است، وهم در آن حال سراسر پوشیده شده درظلمات حوادث بزرگ که هنوز افق را پرکرده بودند و به‌آهستگی درگذشته ناپدید میشدند. درآن روشنایی و درآن سایه‌یك دنیای‌کوچك، تازه وکهنه، شاد و اندوهگین، جوان و پیر بودکه چشمانش را میمالید؛ هیچ چیز بیش از بازگشت، به بیدارشدن شبیه نیست؛ دسته‌یی بودکه فرانسه را با خلق تنگی مینگریست وفرانسه با استهزاء نگاهش میکرد. این دسته مرکب از جغدهای پیر، مارکی‌های پوسیده، بازگشتگان و بازآیندگان، سابقین[۲] متحیر از همه‌چیز ، اشراف شجاع ونجیب بودکه از بودن درفرانسه، هم متبسم وهم‌گریان بودند، از دیدن وطنشان شکفته و از نیافتن دستگاه سلطنتشان مأیوس بودند؛ نجابت جنگهای صلیبی بود که نجابت زمان امپراتوری یعنی نجابت شمشیر را به فضیحت دچارمیکرد؛ نژاد تاریخی بودکه معنی تاریخ را از دست داده بود؛ فرزندان یاران شارلمانی بودندکه یاران ناپلئون را تحقیر میکردند. شمشیرها چنانکه گفتیم دشنام را بخود بازمیگرداندند؛ شمشیر «فونتونوا» خنده‌آور بود وچیزی جزآهن‌پاره بشمار نمیرفت؛ شمشیر مارنگو «زشت» بود وقداره‌یی بیش نبود. پریروز دیروز را نمیشناخت. دیگرکسی نه برای آنکس‌که بزرگ بود احساسی داشت، نه برای‌آنکس‌که مهمل بود. آنجا کسی بودکه بناپارت را اسکاپن[۳] نامید. آن دنیا دیگر وجود ندارد. بازهم میگوییم‌که امروزچیزی ازآن برجای نمانده است. وقتی‌که ما تصادفاً صورتی ازآن بیرون میکشیم ومیکوشیم تا درتصورمان جائی به‌آن دهیم، مانند یك دنیای پیش ازطوفان نوح؛ غریب بنظرمان میرسد. علتش‌آنستکه براستی‌آن نیز در طوفان نوحی غوطه‌ور شده است. زیر دو انقلاب نابودگردیده است. افکارچه امواج عجیبی هستند! با چه شتاب هرآنچه را که مأمورتخریب وتدفینشان هستند فرا میگیرند و باچه سرعت ورطات هولناك میسازند.

این بود قیافهٔ محافل‌آن زمانهای بعید وسلیم‌که درآن مسیو مارتن‌ویل[۴] بیش از «ولتر» قریحه داشت.

۱ـ Villèle مرد سیاسی فرانسه رئیس اولترا رویالیستها (شاه‌پرستان افراطی) در زمان بازگشت سلطنت و رئیس دولت فرانسه از ۱۷۸۱ تا ۱۸۲۸.

۲ـ Les ci_devnat کسانی که در زمان انقلاب فرانسه به دولت سابق وابستگی داشتند.

۳ـ Scapin شخص‌مهم یکی‌از تئاترهای مولیرکه شخصی‌متقلب ولی‌قابل‌بود.

۴ـ Martainville روزنامه‌نگار فرانسوی‌مؤسس«پرچم‌سفید» درزمان‌انقلاب.

ایــن محافل، یك ادبیـات و یك سیاست مخصوص بخود داشتند. به فیوره[1] معتقد بودند. مسیو «آژیه» آنجا قانون وضع میکرد. آنجا کتاب مسیو«کولنه»کتاب کهنه‌فروش اسکلهٔ مالاکه را تفسیرمیکردند. آنجا ناپلئون کاملا «غول جزیرهٔ کورس» بود. بعدها نگاشتن دیباچه برتاریخ «مسیومارکی دوبوئوناپارته» نایب لیوتنان، ژنرال نیروهای شاه، یك امتیاز بزرگ برای روح قرن بشمارمیرفت.

این محافل مدت درازی سالم نماندند. از۱۸۱۸ چندتن صاحب مسلك رفته رفته غبار اضطرابی دراین محافل پراکندند. روششان شاه پرست بودن وممنون داشتن خود از این جهت‌بود. آنجا که اولتراها بسیار مغرور بودند، صاحبان مسلك اندکی سرافکنده بودند روحــی داشتند، سکوتی داشتند، اعتقاد سیاسی‌شان بشایستگی پیرایه‌یی ازتفرعن داشت. حقشان بودکه کامیاب شوند. دربستن‌کراوات سفید وپوشیدن لباس تکمه‌دار افراط میکردند و واقعاً این‌کارمفید بود. یك خطا، یا بدبختی بزرگ صاحبان مسلك، ایجاد«جوانی‌کهن» بود. صورت ظاهر عقلا را بخود میگرفتند آرزو داشتندکه روی اصل مطلق ومفرط، قدرتی معتدل پیوند کنند. غالباً باهوشمندی کم نظیری یك نوع‌آزادی خواهی محافظه‌کار را، مقابل‌آزادی خواهی مخرب قرار میدادند. شنیده میشدکه میگویند:

«منت، شاه پرستی راکه بیش ازیك خدمت‌کرده است. شاه‌پرستی برای ما، سنت، آیین، مذهب و احترام‌آورده است. وفادار، شجاع، جوانمرد محبوب وصمیمی است. هرچندکه جای تأسف است، باعظمت‌های جدید ملت، عظمتهای‌کهن استبدادرا میآمیزد. البته این خطای او است که انقلاب را، امپراتوری را، پیروزی را،آزادی را، افکارجوان را، نسلهای جوان را، وقرن را ادراك نمیکند. اما آیا خطاییکه او نسبت بما مرتکب میشود ما غالباً نسبت باومرتکب نمی‌شویم؟ انقلابیکه ما وارث‌آنیم باید نسبت بهمه چیز هوشیارباشد. حمله‌کردن به شاه‌پرستی، سوء تعبیرآزادی‌خواهی است، چه خطا! وچه عدم بصیرت! فرانسهٔ انقلابی ازافتخارفرانسهٔ تاریخی، یعنی‌مادرش یعنی خودش، میکاهد. پس از پنجم سپتامبر، با طبقهٔ اشراف زمان استبداد همچنان رفتارکردندکه با اشراف زمان امپراتوری پس ازهشتم ژویه رفتارشد.ـآنان نسبت به «عقاب» خلاف عدالت رفتارکردند وما نسبت به‌گل زنبق. پس همیشه چیــزی برای طرد لازم است! تذهیب تاج لوی چهاردهم را محوکــردن، صفحهٔ نشان‌هــای هانری چهارم را خراشاندن، آیاکارمفیدی است؟ ما مسیودو «وویلان» راباباد تمسخرمیگیریم که چرا حرف «ن»[2] را ازپل‌ینا محوکرد! مگر اوچه میکرد؟ همان‌کارکه ما میکنیم. «بووین» نیزمانند «مارنگو» متعلق به ما است. گلهای زنبق نیزمثل حرف «ن» بما تعلق دارند. این میراث پدری ماست. کاستن ازآن یامحوآنرا چه حاصل است؟ هیچگاه گذشتهٔ وطن راهم مانند امروزش منکرنباید شد. چرا همه تاریخمان را نخواهیم؟ چرا همهٔ فرانســه را دوست نداشته باشیم؟»

بدینگونه‌بودکه صاحبان مسلك، شاه‌پرستی را که از انتقاد ناراضی وازحمایت

۱ـ Fievée ادیب فرانسوی ۱۸۳۹ـ ۱۷۶۷.

۲ـ حرف N علامت اسم ناپلئون.

غضبناک بود، انتقاد میکردند وحمایت هم میکردند.

اولتراها نخستین عصرشاه پرستی را نشان دادند. اجتماع مذهبی وسیاسی زمان بازگشت سلطنت ، عصر دومش را مشخص ساخت. حدت، جای لیاقت را گرفت. این طرح را بهمینجا محدودکنیم.

درجریان این سرگذشت، مصنفکتاب، این لحظهٔ دقیق تاریخ معاصررا در راه خود یافت، بر وی لازم شدکه یك نظرضمنی بر آن اندازدوطرحی چند از صورعجیب این جمعیتکه امروزناشناس‌است بسازد، امااین‌کار را بلشتاب وبی‌هیچگونه تصورتلخ یا تمسخرآمیز انجام میدهد . یادگارهای محبت‌آمیز و شایان‌احترامی بایسن گذشته علاقمندش میکنند، زیرا که این‌گذشته مربوط به مادرش است. ازطرف دیگرناگفته نگذاریم‌که این دنیای‌کوچك، عظمتی‌نیز برای خود داشت. بر آن لبخند میتوان زد، امانه تحقیرش جایز است ونه دشمن داشتنش. تمسخروکینه‌توزی‌چرا؟ مگرآن‌فرانسهٔ دیروز نبود؟

ماریوس پون مرسی مانند همه‌بچه‌ها تحصیلاتی‌کرد. وقتی‌که از زیردست «خاله ژیونورمان» بیرون‌آمد، پدر بزرگش به‌آموزگار صالحی سپردش‌که از پاکیزه‌ترین طرفداران اصول «کلاسیك» بود. این روح جوان که هنگام شکفتگیش‌بود، ازچنگ یك خشکه مقدس رهایی یافت و بدست یك فضل فروش افتاد. ماریوس سال‌های دبیرستان را بپایان رساند و بمدرسهٔ حقوق رفت. شاه‌پرست، متعصب وسرکش بود. پدر بزرگش را که نشاط وبی‌حیایی اوآزارش میدادکم دوست میداشت و از پدرش مکدر بود.

اما بطورکلی ماریوس پسری بود باحرارت وخونسرد، نجیب، بلند همت، مغرور، متدین و افراطی؛ درست‌تاحد خشونت، پاکدامن تاحد توحش.

-٤-

عاقبت راهزن

پایان تحصیلات‌کلاسی ماریوس با کناره‌جویی مسیوژیونورمان از دنیا مقارن شد. پیرمرد به محوطهٔ سن‌ژرمن و به محفل مادام دو«ت» خداحافظ‌گفت، به ماره‌آمد و درخانهٔ کوچهٔ دختران‌کال ورش سکونت‌گزید. خدمتکارانش علاوه بردربان، عبارت بودند از یك‌کلفت یعنی همان نیکولت‌که جانشین «مانیون» شده بود و یك نوکریعنی همان «باسك»که مبتلا به تنگ نفس بود و پیش ازاین از وی سخن‌گفته شد.

در۱۸۲۷ ماریوس هفده‌سال داشت. یك روز عصرچون وارد خانه شد پدر بزرگش را دیدکه نامه‌یی بدست دارد.

مسیوژیونورمان‌گفت، ماریوس، توفردا به «ورنون» خواهی رفت.

ماریوس‌گفت، برای چه؟

جواب داد، برای دیدن پدرت.

ماریوس را لرزشی فرا گرفت. تا آندم هرخیال در دماغش راه یافته بود جز آنکه روزی رسدکه اوبتواند پدرش‌را ببیند. هیچ‌چیز برایش بیش از این غیرمترقب و تعجب‌آور، و هم میتوانیم بگوییم، نامطبوع نبود. این یك دوری بودكـه ملزم به نزدیکی میشد. این یك‌غصه نبود، نه، یك‌زحمت بیحاصل بود.

ماریوس علاوه برجهات نفرت سیاسی، یقین داشت که پدرش، یا بقول مسیو ژیو نورمان آن قداره‌بند، دوستش نمیدارد؛ این‌مسلم بود، زیرا کهپدرش ترکش گفته وبه‌دیگرانش واگذارده بود. چون خودرا هیچ طرف محبت او احساس نمیکرد هیچ دوستش نمیداشت. در این باره با خود میگفت، هیچ‌چیز ساده‌تر ازاین نیست.

بهرحال چندان متحیرشدکه چیزی ازمسیوژیو نورمان نپرسید.

پدر بزرگش‌گفت، همچو پیداستکه ناخوش‌است. ترا طلبیده‌است.

و پس‌از لحظه‌یی سکوت گفت،

ـ فردا صبح حرکت‌کن. گمان میکنم درسرای « فونتن » یك کالسکه هست که ساعت شش حرکت میکند وعصرمیرسد. باهمان کالسکه برو؛ مینویسد که موضوع بسیار فوری است.

آنگاه نامه‌را در دست فشرد و در جیب نهاد. ماریوس میتوانست همان شب حرکت کند وصبح بورنون رسد. یك‌دلیجان از کوچهٔ «بولوا» شبها حرکت میکرد و از ورنون میگذشت. نه مسیو ژیو نورمان بفکر افتاد تا اطلاعی در این‌باره بدست آورد نه ماریوس.

روز بعد، هنگام غروب آفتاب، ماریوس به ورنون رسید. شمعهای خانه‌ها کم‌کم روشن میشدند. از اولین راهگذرکه‌دید خانهٔ مسیو «پون‌مرسی» را پرسید. زیرا کهدرفکرخود، اونیز طرفدار بازگشت سلطنت بود وعنوان بارونی و کلنلی پدرش را قبول نداشت.

خانه‌را نشانش دادند. زنگ زد. زنی کـه چـراغ کوچکی بدست داشت آمد در را گشود.

ماریوس‌گفت، خانهٔ مسیو پون‌مرسی؟

زن بی‌حرکت ماند.

ماریوس پرسید، اینجاست؟

زن اشارهٔ مثبتی کرد.

ـ میتوانم ملاقاتش کنم؟

زن اشارهٔ منفی کرد.

ماریوس گفت، من پسرش هستم. منتظر من‌است.

زن گفت، اکنون دیگر منتظر شمانیست.

آنگاه ماریوس مشاهده کرد کهزن گریه میکند.

سپس زن با انگشت در یك سالون گـود افتاده را بهوی نشان داد. ماریوس داخل شد.

در این اتاق، روشن شده با یك شمعدان پیهسوز که روی بخاری جای داشت،

سه مرد دیده میشدند، یکی‌که ایستاده‌بود، یکی‌که بزانو درآمده بود، و دیگری که پیراهن خانه بتن‌داشت و باهمه درازای قامتش روی آجرفرش زمین دراز افتاده بود. مردی‌که روی زمین‌دیده میشد کلنل‌بود.

دو مرد دیگر یکی پزشك بود و دیگری کشیش‌که دعا میخواند.

سرهنگ ازسه‌روز پیش مبتلا به‌یك‌تب شدید دماغی شده‌بود. ازآغاز ناخوشی چون احساس شئامتی‌کرده بود نامه‌یی به‌مسیو ژیو نورمان نگاشته وپسرش را طلبیده بود. ناخوشیش شدت یافته و درهمان موقع که ماریوس به «ورنون» وارد میشد کلنل به‌یك بحران هذیانی دچار شده وباوجود جلوگیری خدمتکارش از بستر بیرون جسته وفریاد زده بود:

ـ پسرم نمیآید؟ من میروم به پیشوازش.

آنگاه از اتاقش بیرون آمده و درکفش‌کن، روی آجر فرش برزمین افتاده وهماندم جان داده بود.

پزشك وکشیش‌را آگاه کرده‌بودند. پزشك دیررسیده بود. کشیش دیررسیده بود. پسر نیز دیر رسیده بود.

در روشنایی گورستانی شمع، روی گونهٔ لاغر و پریده‌رنگ کلنل یك قطرهٔ درشت اشك‌دیده میشد که ازچشم بیجانش بیرون غلتیده بود. چشم خاموش بود؛ اما قطره اشك نخشکیده بود. این اشك نشانهٔ تأخیر پسرش بود.

ماریوس این مرد را که نخستین‌بار و آخرین‌بار میدید، این چهرهٔ محترم و پریده‌رنگ را، این چشمان باز را که‌نگاه نمی‌کردند، این موهای سفیدرا، این اعضاء ورزیده راکه بر آنها خطوط خرمایی رنگی که‌جای ضربات شمشیر بود دیده میشد و لکه‌های ستاره آسای سرخ را که جای سوراخ های گلوله بودند، با دقت نگریست. چهرهٔ اورا که خداوند، لطفی به‌آن بخشیده بود، و بر آن جای زخم پهناوری را که وضع شجاعانه‌یی به آن میداد تماشا کرد. فکر کرد که این‌مرد پدرش بوده و مرده است، و خونسرد برجای ماند.

حزنی‌که احساس میکرد مثل حزنی بود که ازمشاهدهٔ هر موجود آدمی کـه میدید مرده افتاده است ممکن‌بود احساس کند.

عزا،عزایی‌جگرخراش، این اتاقرا فرا گرفته‌بود. خدمتکار کلنل دریك‌گوشهٔ اتاق زاری میکرد،کشیش دعا میخواند ودرخلال آن‌صدای ناله‌اش شنیده میشد، پزشك چشمانش را پاك میکرد. نعش نیز میگریست.

این پزشك، این‌کشیش و این‌زن خدمتکار درخلال اندوهشان ماریوس‌را نگاه میکردند بی‌آنکه کلامی گویند؛ اوبود که‌بیگانه‌بود. ماریوس که بسیار کم متأثربود، خودرا از وضع خویشتن شرمنده وناراحت می‌یافت؛ کلاهش را بدست داشت؛ آنرا رها کردکه برزمین‌افتد، تا باین وسیله وانمودکند که درد، نیروی نگاهداشتن کلاه را از وی سلب کرده‌است.

هم درآن‌حال حالتی‌چون پشیمانی درخود می‌یافت، وخویشتن را تحقیر می‌کرد که چـرا چنین رفتاری‌دارد. اما آیا این تقصیر اوبود؛ پدرش‌را دوست نمی‌داشت، چه باید کرد؛

کلنل چیزی از خود برجای نگذاشته بود. فروش اثاثهٔ خانه بدشواری هزینهٔ کفن ودفنش‌راکفایت کرد. خدمتکار کلنل کاغذ پاره‌یی یافت و به ماریوس داد. براین کاغذ این سطور بدست کلنل نوشته بود:

« برای پسرم. امپراتور درمیدان نبرد « واترلو» مرا بارون کرد. چون پس از بازگشت سلطنت عنوان مرا که به‌بهای خونم تحصیل‌کرده‌بودم بهرسمیت نشناختند، پسرم این عنوان را برای خود خواهدگرفت وبکارخواهد برد. جای‌گفتگو نیست که لیاقتش را خواهد داشت. »

پشت صفحه کلنل نوشته بود:

« درهمین نبرد واترلو یك گروهبان مرا نجات داد. اسم این مرد «تناردیه» است. گمان میکنم که در ایام اخیر مهمانخانهٔ کوچکی دریکی از دهکده‌های مجاور پاریس، در «شل» یا درمونفرمی داشته‌است. پسرم‌اگراین شخص‌را، یعنی تناردیه را، ملاقات کند، تا آنجاکه بتواند باو احسان خواهد کرد. »

ماریوس نه بعلت ایمان داشتن به‌پدرش بلکه بر اثر احترام بهمه مردگان که همیشه تأثیر بزرگی درقلوب زندگان دارند، این کاغذ را گرفت ودرجیب نهاد.

هیچ‌چیز از کلنل نماند. مسیو ژیو نورمان شمشیر ولباس نظامی اورا به‌یك سمسار فروشاند. همسایگان باغش‌را برهم زدند و گلهای بی‌نظیرش را بتاراج بردند. دیگرگیاهان، وحشی‌شدند، خاروخاشاك گردیدند ومردند.

ماریوس بیش‌ازچهل وهشت‌ساعت در «ورنون» نماند. پس‌از دفن پدر بپاریس بازگشت وتحصیلش‌را درحقوق باز گرفت، بی‌آنکه هیچ دربارهٔ پدرش فکرکند، مثل این‌که اصلا پدری در دنیا نداشته‌است. سرهنگ پس‌از دوروز دفن شد وپس‌از سه‌روز از یاد رفت.

ماریوس پارچهٔ سیاهی به‌کلاهش‌زد. همین وبس.

—۵—

فایدهٔ رفتن به نماز جماعت برای انقلابی شدن

ماریوس عادات دینی روزگار کودکیش‌را حفظ کرده‌بود. یك‌روز یکشنبه که برای حضور درآیین قداس کلیسای سن «سولپیس» رفته بود، همان پرستشگاه مریم عذرا که وی وقتی‌که کوچك بود با خاله‌اش به‌آنجا میرفت، چون بیش ازهمیشه بهت زده وغوطه‌ور درتخیل بود پشت جرزی نشست‌وبزانودرآمد بی‌آنکه زیرپایش متوجه صندلی مخملی شود که روی‌آن نوشته‌شده‌بود: « مسیو مابوف وکیل صدقات کلیسا».

همینکه آیین‌قداس شروع شد پیرمردی پیش‌آمد وبه‌ماریوس گفت:

ــ آقا، اینجا جای من‌است.

ماریوس خودرا شتابان کنارکشید وپیرمرد روی‌صندلیش نشست.

چون آیین قداس پایان یافت، ماریوس در چند قدمی، متفکر برجای مانده بود. پیرمرد باز به او نزدیک شد و گفت:

ــ آقا، عفو میطلبم که یک لحظه پیش اسباب زحمت شما شدم و اکنون هم شمارا تصدیع میدهم؛ اما گمان می‌کنم که شما مرا آدم نامتعارفی یافته‌اید؛ باید برای شما توضیح دهم.

ماریوس گفت: خیر آقا؛ توضیح لازم نیست.

پیرمرد گفت چرا! من نمیخواهم که شما تصور بدی نسبت بمن داشته‌باشید. ملاحظه‌می‌کنید، من باین‌جا علاقه‌مندم. بنظرم میرسد که «قداس» ازاینجا بهتر است.ــ چرا؟ هم اکنون بشما میگویم. درهمین محل‌بود که من‌مدت ده‌سال، هردو یا سه‌ماه یک دفعه مرتباً، پدر بیچارهٔ شجاعی‌را میدیدم‌که فرصت دیگر و دستاویز دیگر برای دیدن پسرش نداشت، زیرا که بعلت بعض قرار مدارهای خانوادگی، از دیدن پسرش محرومش میداشتند. درساعتی‌که میدانست پسرش‌را بمجلس «قداس» میآورند میآمد. بچه هیچ نمیدانست که پدرش آنجاست، شایدهم نمیدانست که پدری دارد. طفلک بی گناه! اما پدر، پشت این‌جرز پنهان میشد تاکسی نبیندش. بچه‌اش را نگاه میکرد و اشک میریخت. بچه‌اش‌را میپرستید این‌مرد مسکین. من این‌را دیدم. این مکان برای من متبرک شده‌است وعادت کرده‌ام بیایم ازاینجا «قداس» را بشنوم. من اینجارا بر میز مخصوص منصب وکالت و خزانه‌داریم که طرف راست است ترجیح میدهم. تا اندازه‌یی هم آن آقای بدبخت‌را شناختم. یک پدرزن و یک‌خواهرزن متمول، وخوب نمیدانم، شاید بعض اقوام دیگر داشت که تهدیدش می‌کردند که‌اگر پسرش‌را ببیند آن بچه‌را ازارث محروم خواهندکرد. او خودرا فداکرده بود ودرآتش حرمان میسوخت درآن امیدکه روزی پسرش متمول وخوشبخت‌شود. بچه‌اش را بحکم عقاید سیاسی از وی جدا میکردند. البته من منکر آراء سیاسی نیستم اما بعض اشخاص هستند که قدرت خویشتن‌داری ندارند. آه! خدا! یک‌مردرا برای آنکه در میدان نبرد واترلو بوده‌است دیونباید شمرد؛ هیچکس باین‌دلیل‌پسررا ازپدر جدا نمی‌کند. این‌مرد یک سرهنگ بناپارت بود. گمان میکنم‌که مرده است. در«ورنون» که برادر من«خوری» آنجا است سکونت داشت و اسمش چیزی بود شبیه به «پوماری» یا «مون‌پرسی». گمان میکنم که اثریک زخم شمشیر بزرگ برچهره داشت.

ماریوس درحالی که رنگ ازرویش میپریدگفت: «پون مرسی».

ــ درست گفتید. آری! پون‌مرسی! میشناختیدش؟

ماریوس‌گفت: آقا، او پدر من‌بود.

وکیل پیر دستهایش را درهم نهاد وگفت:

ــ آه! شما آن بچه هستید! راست است! بچهٔ آن‌روز حالا باید مردی باشد. خوب! بیچاره بچه! اکنون میتوانید بگویید پدری داشته‌اید که بی‌اندازه دوستتان میداشته است.

ماریوس بازویش‌را به پیرمرد داد. اورا تا خانه‌اش همراهی‌کرد. روز بعد به مسیو ژیلو نورمان گفت:

ــ ما با بعض دوستان قراری شکاری داده‌ییم. ممکن است اجازهٔ سه‌روز غیبت

بمن بدهید؟
پدر بزرگ گفت، چهار روز ــ برو بازی‌کن.
و رو به دخترش چشمکی زد و آهسته گفت،
ــ یك عشق بازی کوچك!

ــ ٦ ــ

ملاقات یك وکیل کلیسا چه نتیجه دارد؟

ماریوس کجا رفت؟ بزودی خواهیم دانست.

ماریوس سه‌روزغایب بود، سپس به‌پاریس بازگشت. مستقیماً به‌کتابخانهٔ مدرسهٔ حقوق رفت و دورهٔ روزنامهٔ مونتیور را طلبید.

مونتیور را خواند. همه تواریخ جمهوری و امپراتوری‌ را، خاطرات سنت هلن را. همه یادداشت‌ها‌را، همه روزنامه‌ها‌را، اوراق رسمی و ابلاغیه‌ها‌را وهرچه‌را که در این‌باره بدستش رسید مطالعه کرد. این‌همه‌را نمی‌خواند بلکه می‌بلعید. اولین دفعه‌که درنشریه‌های رسمی ارتش‌کبیر به‌اسم پدرش برخورد مدت یك‌هفته تمام از اثر آن تب کرد. بملاقات ژنرال‌هایی که ژرژ پون‌مرسی در ردیف‌آنان خدمت کرده بود واز آن جمله بملاقات کنت «ه» رفت.ــ مابوف وکیل صدقات کلیسا که باز هم ملاقاتش کرد شرح زندگی ورنون‌را، عزلت کلنل‌را، تنهاییش‌را برای اونقل کرد. ماریوس بخوبی این مرد نادر، عالی و ملایم را، این نوع خاص « شیر ـ بره » را که پدرش بود شناخت.

درآن مواقع، سرگرم این مطالعات که همهٔ اوقاتش‌را مانند همهٔ افکارش می‌گرفت، تقریباً ژیو نورمان‌هارا هیچ نمیدید. در ساعات غذا خوردن پدیدار می‌شد. چون غذابپایان میرسید اگرمیجستندش نشانی ازاو بدست نمی‌آوردند. خاله‌اش غرولند می‌کرد.مسیوژیونورمان لبخند میزد ومیگفت، «ـبه!به!حالادیگه‌نوبت دخترکهاست!» گاه بر گفته‌اش میافزود ـ شیطان!.. من گمان می‌کردم که یك « زن‌بازی » است اما مثل اینست‌که یك عشق تند و تیز است.

واقعاً یك عشق سوداوی بود.

ماریوس در راه پرستیدن پدرش بود.

هم درآن‌حال تبدل خارق‌العاده‌یی در افکارش روی مینمود. مراحل این‌تحول متعدد ومتوالی‌بود. چون این، تاریخچهٔ بسیاری از ارواح عصرما است، مفید میدانیم که این‌مراحل را قدم بقدم دنبال‌کنیم وهمه‌را باز نماییم.

تاریخی‌که چشمانش‌را درسر آن مینهاد منقلبش میکرد.

نخستین اثرآن خیرگی بود.

جمهوریت و امپراتوری تا آنوقت برای اوچیزی جزاسامی دیوآسا نبودند.ــ

جمهوریت گیوتینی در روشنایی فلق بود، امپراتوری قداره‌یی در ظلمت شب بود، به‌آنها نگریستن‌گرفت وجایی‌که منتظربود جزظلمت‌های درهم نبیندباحیرتی بی‌سابقه آمیخته باترس‌وشادی، ستاره‌های درخشانی‌ازقبیل میرابو، ورنیو، سن‌ژوست، روبسپیر کامی‌دمولون، دانتون، و آفتابی عالمتاب چون ناپلئون دید. نمی‌دانست کجاست. ـ روشنایی، چشمش را خیره می‌کرد و بقهقرا میرفت. رفته‌رفته همینکه حیرتش زدوده شد، چشمش به‌روشنایی‌خوگرفت، اعمال‌را بی‌سرگیجه واشخاص رابی‌وحشت‌نگریست. انقلاب وامپراتوری باصورتی درخشان پیش‌نظر رؤیا بینش آشکارشدند. هریك ازاین دو دسته مردان و دو سلسله حوادث را مشاهده کرد که در دوامر عظیم خلاصه شده است، جمهوریت در عظمت حقوق مدنی که بمملل بازگردانده شده‌بود، و امپراتوری درعظمت افکار فرانسوی‌که براروپا تحمیل شده‌بود.ـ دیدکه ازانقلاب، چهرهٔ بزرگ تودهٔ ملت نمایان می‌شود واز امپراتوری چهرهٔ بزرگ فرانسه . در وجدانش بخود اعلام داشت که اینها همه خوب بوده اند.

آنچه‌را که خیرگیش، دراین‌نخستین تخمین بی‌اندازه پیچیده، به‌سهل‌انگاری می‌گذراند لازم نمی‌بینیم‌که اینجا نشان دهیم. این حالت هرروح است که رو به‌تکامل رود. ترقیات هرگز یکباره حاصل نمی‌شوند. اکنون‌که این نکته‌را یکباره‌چه برای آنچه گذشت وچه برای آنچه‌خواهدآمد، گفتیم، دنبالهٔ مطلب را بازمیگیریم.

آنگاه مشاهده کردکه تاآن لحظه همچنان که ازپدرش، چیزی ندانسته بود، از وطنش نیز اطلاعی نداشت. نه این‌را شناخته بود و نه آنرا، و یك نوع ظلمت ارادی پیش چشم داشت. اکنون میدید؛ و،از یك‌طرف تمجید میکرد، ازطرف دیگر می‌پرستید.

سرشار از تأسف وپر از پشیمانی‌بود، وفکر می‌کردکه آنچه‌را که در دل‌دارد جز باقبر نتواندگفت . اوه! اگر پدرش وجود میداشت، اگر هنوز دارای پدرمیبود، اگر خداوند بالطف وکرم بی‌پایانش اجازه میدادکه این پدر هنوز زنده‌باشد، چگونه سویش میدوید، چگونه خودرا در آغوشش می‌انداخت، چگونه فریادکنان به‌آن مرد می‌گفت، «پدر! آمدم! این منم! قلب من نیز چون قلب تست، من پسر توام» باچه اشتیاق سرسپید اورا می‌بوسید، موهایش‌را از اشك ترمیکرد، جای زخمش‌را تماشا میکرد، دستهایش‌را می‌فشرد، لباسهایش‌را می‌پرستید، پاهایش‌را میبوسید اوه! چرا این پدر، باین‌زودی، پیش‌از رسیدن به‌پیری، پیش از رسیدن به‌حقش، پیش از دیدن پسرش‌درگذشت؛ ماریوس یك‌نالهٔ دایم دردل داشت‌که هردم به‌وی می‌گفت، «دریغا!» هم درآن حال بیش‌ازپیش، واقعاً جدی‌تر، واقعاً سخت‌تر، وحقیقتاً ازعقیدهٔ خود و فکرخود مطمئن‌ترمیشد. هردم انوار حقیقت برعقلش می‌تابیدند ونیروی استدلالش را قویتر می‌کردند. چیزی چون یك‌نمو باطنی دراوصورت می‌گرفت. یك‌نوع توسعهٔ طبیعی احساس میکردکه دوچیز را که برایش تازگی داشتند به‌وی میداد، پدرش را و وطنش را.

گاه می‌شود که‌آدمی‌چون یك‌کلید بدست آورد هر دربسته‌را می‌گشاید؛ آنچه را که سابقاً دشمن‌میداشت امروز تشریح میکرد، در آنچه دیروز مورد نفرتش بود امروز نفوذ می‌کرد؛ ازآن‌پس‌آشکارا، مفاهیم ربانی، ملکوتی وبشری‌چیزهای‌عظیمی

را که‌نفرت داشتن ازآنهارابه‌وی آموخته‌بودند، ومردان بزرگی را که لعنت‌کردنشان رابه‌وی تعلیم‌کرده بودند، میدید.ـ وقتی‌که دربارهٔ آراء پیشین‌که مربوط به‌دیروز بودند و با اینهمه مانند آراء قرون قدیم بنظرش میرسیدند، می‌اندیشید متنفر میشد ولبخند میزد.

از بازگرداندن‌حیثیت پدرش طبعاً به‌اعادهٔ حیثیت ناپلئون رسید.

اما ناگفته نگذاریم، این، بی‌زحمتی حاصل نشد.

از روزگار کودکی، خاطرش را در خصوص بناپارت با افکار جمعیت ۱۸۱۴ انباشته بودند.ـ حقیقت آنکه بازگشت سلطنت باهمه پیشداوری‌هایش‌باهمه‌اغراضش وبا همه غرایزش به تغییر صورت ناپلئون کمك کرده بود. در انظار مردم بیش از روبسپیر منفور جلوه‌اش میداد. بـا نهایت مهارت ، خستگی ملت و کینهٔ مـادران را برانگیخته‌بود. بناپارت یك‌نوع دیو افسانه‌یی شده‌بود و برای ترسیم‌آن در تصور ملت که چنان که گفتیم شبیه به‌تصور کـودکان است، حزب ۱۸۱۴ پیاپی همه ماسکهـای وحشت‌آور را، ازآنچه مخوف است ودرمخیلتش میماند گرفته، تا آنچه موحش است و برهیبتش می‌افزاید، از «تیبر» خونریزگرفته تا لولوی‌آدمخوار، آشکار می‌ساخت. ازاینرو هنگام سخن‌گفتن از بناپارت هرکس آزاد بود بنالد ویا ازخنده خفه‌شود تـا آنکه بتواند از حدت آتش کینه‌اش بکاهد. مـاریوس هرگز دربارهٔ این‌مرد (بقول دشمنان) جزاین تصوراتی‌نداشت. این اندیشه‌ها با عنادی‌که درطبیعتش بود، آمیخته بود. دروجودش مردکوچك لجوجی‌داشت که ناپلئون را دشمن میداشت.

چون تواریخ را خواند، خصوصاً وقتی‌که اسناد و اوراق رسمی‌را مطالعه کرد، پردهٔ ظلمتی‌که ناپلئون‌را ازچشمانش پوشیده میداشت رفته‌رفته پاره شد.چیزی عظیم وباشکوه دید ونخستین‌دفعه گمانی درخاطرش راه یافت‌که‌شاید تا آندم دربارهٔ ناپلئون نیز همچنانکه دربارهٔ همه‌کس وهمه‌چیز دیگربود، در اشتباه بوده‌است؛ هرروز بهتر از روز پیش میدید. آرام آرام به صعود پرداخت، روزهای نخست تقریباًبا تأسف، و سرانجام با اشتیاق، چنانکه گفتی جادوگر مقاومت ناپذیری ببالا میکشاندش، درآغاز از پله‌های تاریك، سپس‌ازمدارجی‌که روشنایی مبهمی‌داشت، آنگاه از پله‌های نورانی وتابناك شیفتگی.

یك‌شب دراتاق‌کوچکش‌که زیر شیروانی‌بود، تنها نشسته‌بود. شمعش روشن‌بود. آرنج روی میز زده‌بود، وکنار پنجرهٔ بازش کتاب میخواند. هرگونه تصورات از هر طرف بوی روی‌آور میشدند وبا افکارش می‌آمیختند. شب چه تماشاگاه عجیبی است! آدمی صداهای مبهمی می‌شنود که نمیداند ازکجاست. مشتری که هزار ودویست دفعه بزرگتر از زمین است مانند اخگر کوچکی میدرخشد ، گنبد لاجوردی سیاه است، ستارگان درخشانند، منظرهٔ مدهشی‌است.

نشریه‌های رسمی ارتش‌کبیررا، این‌قطعات‌حماسی هومری‌را که درمیدان نبرد نگاشته شده‌بودند میخواند؛ در آنها گاه بگاه اسم پدرش‌را، وهمیشه اسم امپراتور را میدید؛ امپراتوری بزرگ باهمه عظمت خود درنظرش آشکارمیشد؛ احساس میکردکه قلبش مانند دریای متلاطمی جوش میزند وبالامی‌آید؛ گاه بنظرش میرسید که پدرش مانند وزش‌نسیمی‌ازکنارش میگذرد ودرگوشش سخن‌میگوید؛ کم‌کم وضع عجیبی‌بخود

میگرفت، میپنداشت که صدای طبل وشیپور، غرش توپ، قدمهای موزون پیادگان، صدای تاخت وتاز دوردست سوارانرا میشنود؛ گاه بگاه چشم به‌آسمان برمیداشت و دراعماق بی‌پایان آن، بروج عظیم‌را درخشان میدید، سپس باز چشم به‌کتاب میدوخت وآنجا نیز چیزهای کوه پیکر دیگری میدیدکه مبهما متلاطم بودند. قلبش فشرده میشد. اختیار ازکف داده‌بود، لرزان بود، نفس‌نفس میزد. ناگهان بی‌آنکه بداند در درونش چه‌هنگامه برپاست وچه چیزرا اطاعت میکند، ازجا برخاست، دودستش‌را از پنجره بیرون کرد، نگاهش را به تاریکی ، به سکوت، به نامتناهی ظلمانی، به‌عظمت ابدی‌دوخت وفریاد زد: زنده‌باد امپراتور.

ازاین دم بیعد هرچه داشت دگرگون شد. غول کورس، ـ غاصب، ـ ظالم، ـ جانوری‌که عاشق‌خواهرانش بود،ـ بازیگری‌که ازتالما درس میگرفت، ـ مسموم‌کنندهٔ ژافا، ـ ببر،ـ بوئوناپارته، ـ همه‌ناپدید شدند، ودرروح ماریوس‌جای خودرا به‌تشعشعی مبهم ودرخشان دادند که‌درآن، در ارتفاعی دور ازدسترس، شبح مرمری پریده‌رنگ «سزار» تابندگی میکرد. امپراتور برای‌پدرش جز سرداری محبوب‌که تمجیدش می‌کردند ونسبت باو وفادار وفداکاربودند نبود، امانزد ماریوس مقامی بالاترازاین‌بدست آورد. بنظر او صانع مقدرملت فرانسه شد که در تصرف عالم جانشین ملت روم‌بود. معمار خارق‌العادهٔ یك انهدام، خلف شارلمانی، لوی یازدهم، هانری چهارم، ریشلیو، لوی چهاردهم، و کمیتهٔ نجات ملی‌بود؛ بی‌شك آلودگی‌هایش را ، خطاهایش را ، و جنایتش‌را نیز داشت، یعنی آدمیزاد بود؛ اما در خطا هایش همایون در آلودگی‌هایش درخشان‌و درجنایتش توانابود. مردی شدکه‌بحکم قضاکارمیکرد؛ وهمه ملل‌را واداشته بودتا بگویند «ملت بزرگ». صورتی بهتر ازاین بخود گرفت؛ خدای مجسم فرانسه شد؛ فاتح اروپا شد باشمشیری‌که بدست‌میگرفت‌وفاتح عالم با نوری‌که اشراق میکرد. ماریوس ناپلئون‌را بصورت‌شبح خیره‌کننده‌یی دیدکه همیشه درمرزکشور پایدارخواهد بود و آینده‌را نگهبانی خواهد کرد.ـ مستبد، مستبد، اما دیکتاتور، مستبدی که ازیك جمهوریت حاصل شده‌بود وخلاصهٔ یك انقلاب بود. ناپلئون برای او«مرد ملت» شد، همچنانکه عیسی «مرد خدا» است.

چنانکه دیده میشود مانند همه کسانی که تازه به‌دینی گرویده باشند تغییر مذهبش مست شعفش میکرد، درپذیرفتن این مذهب شتاب‌داشت وزیاده روی میکرد. طبیعتش چنین بود؛ همینکه بسراشیبی‌میرسید باز ایستادن برایش ممتنع‌بود تعصب برای شمشیر فرا میگرفتش ودرروحش مجذوبیتی نسبت باین اندیشه بوجود میآمد. خودرا نمیدید مگربا نبوغ، ودرهم وبرهم وقدرت‌را ستایش میکرد، یعنی در دوجنبهٔ بت پرستیش، ازطرفی آنچه‌را که ملکوتی‌است و ازطرف دیگر آنچه‌را که وحشیانه است قرارمیداد. درچندین مرحله خویشتن‌را به‌اشتباهاتی ازنوع دیگر دچارکرد.همه چیز را می‌پذیرفت.کسی‌که سوی‌حقیقت میرود گاه در اشتباه نیز می‌افتد. یك‌نوع اعتقاد نیکو دروی ایجاد شده‌بودکه همه‌را فرا میگرفت. درراه جدیدی که وارد شده بود، درحالی‌که خطایای رژیم سابق را درنظر می‌آورد و افتخار ناپلئون را میسنجید موارد ضعف‌را بسهل‌انگاری میگذراند.

بهر حال قدم خارق‌العاده‌یی برداشته شده بود. درجایی که پیش‌ازآن سقوط

سلطنت‌را دیده بود. اکنون‌ظهور فرانسه را مشاهده میکرد. جهاتش تغییر یافته‌بود. جایی‌که برای او بمنزلهٔ مغرب‌بود صورت مشرق بخود گرفته‌بود. خودرا بسمت دیگر گردانده بود.

این انقلابات درونی به‌کمال میرسید بی‌آنکه خانواده‌اش چیزی از آن دریابد.

وقتی‌که در این‌کار اسرارآمیز، پوست سابق «بوربونی» و« اولترایی» خودرا از دست داد، وقتی که جنبهٔ اشرافی وکهنه‌پرستی و شاه دوستیش را دور انداخت، وقتی که کاملا انقلابی، کاملادموکرات، و تقریباً جمهوری خواه شد ، پیش یك حکاك ساکن اسکلهٔ زرگرها رفت وسفارش کرد که صدکارت برایش باسم « بارون ماریوس - پون مرسی » بسازد.

این نبود جز یك‌نتیجهٔ بسیار منطقی تغییراتی که در اوراه یافته بودوقسمت عمدهٔ آن متوجه پدرش بود. فقط چون هیچکس را نمی‌شناخت ونمی‌توانست هیچیك از کارت‌ها را به‌دربان خانه‌یی بسپارد ناچار همه را درجیب خود جای داد.

بر اثر یك نتیجه طبیعی دیگر، هر اندازه که به‌پدرش و بیاد او به اموری که پدرش بیست‌وپنج سال در راهشان جانفشانی کرده بود نزدیك می‌شد،ازپدربزرگش دوری می‌جست. گفتیم که ازمدتها پیش باینطرف خلق مسیوژیو نورمان خوش‌آیندش نبود؛ ازپیش، تناقض بین جوانان جدی وپیرمردان سبکسر، بین آن‌دو وجود داشت. نشاط «ژرونت» موجب تصدیع ومایهٔ افزایش حزن «ورتر» میشد.هنگامی که‌یك رأی سیاسی‌واحدویك‌فکر‌واحدآندورابهم‌می‌پیوست ماریوس مسیو ژیو نورمان‌رامثل‌ملاقاتی که روی پلی صورت گیرد ملاقات می‌کرد . وقتی‌که این پل سقوط کرد، لجه‌یی بین آن‌دو به‌وجود آمد. ازطرف دیگر ماریوس چون فکر می‌کرد که همین مسیو ژیو نورمان به بعضی‌دلایل ابلهانه و بیرحمانه ، از دست سرهنگ بیرونش آورده و به‌این‌ترتیب پدر را از پسر،وپسر را ازپدر محروم کرده است به جنبش‌های طغیانی وصف‌ناپذیری دچار می‌شد.

به‌همان اندازه که شفقتش نسبت به‌کلنل بیشتر می‌شد کناره‌گیریش از پدر بزرگش افزون می‌گشت.

اما هیچیك از اینها که گفتیم از ظاهر حالش نمایان نبود. فقط بیش ازپیش خونسرد بنظر می‌رسید؛ بسیار کم برای غذا خوردن می‌آمد ، بندرت در خانه دیده می‌شد. وقتی که خاله‌اش در این باره غرو لندی‌باو می‌کرد ، او با ملایمت تمام پاسخ می‌گفت، و تحصیل، مطالعه، مسابقه ، امتحانات ، کنفرانس ها و غیر آن رابهانه قرار می‌داد. پدر بزرگش از تشخیص تغییر نا پذیر خود دست برنمی‌داشت ومی‌گفت، عاشق شده! خوب می‌فهمم.

ماریوس گاه بگاه چند روزی غیبت می‌کرد.

خاله‌اش می‌پرسید، آخرکجا می‌رودکه چند شب می‌ماند؟

دریکی از این مسافرتها که همیشه بسیارکوتاه بود به «مون فرمی» رفته‌بود تا دستوری را که پدرش به‌وی داده بود اطاعت کند؛ گروهبان قدیم واترلو ، تناردیهٔ مسافرخانه‌چی را جستجو کرده‌بود. تناردیه‌ورشکست‌شده ومهمانخانه‌اش بسته شده بود وهیچکس نمی دانست چه شده است. برای این جستجو ماریوس چهار شبانه روز در

خانه نبود.

پدربزرگ گفت، مسلماً خودش را اذیت می‌کند.

ظاهراً ملاحظه شده بود که روی سینه و زیر پیراهنش چیزی دارد که بایك نولر سیاه به‌گردنش آویخته است.

-۷-

یك پاچین

پیش از این ازیك نیزه‌دار سخن گفتیم.

این یك نوه برادر مسیو ژیونورمان بود که، خارج از خانواده، دور از هر مرکز مأنوس، زندگی پادگانی می‌کرد. ستوان تئودول ژیو نورمان همه شروطی راکه برای یك افسر زیبا لازم است فراهم‌داشت. اندامی مادموازلی ، شمشیربستنی ظریف و ظفر آمیز، و سبیلی باریك و برگشته داشت . بسیار کم به پاریس می‌آمد چنانکه ماریوس هرگز اورا ندیده بود. این دو پسر عم یکدیگر را جز به اسم‌نمی‌شناختند .گمان می کنیم گفته باشیم که تئودول طرف محبت خاله‌ژیو نورمان بود واین دختر پیر اورا برهمه کس ترجیح می‌داد ، زیرا که کمتر می‌دیدش . ندیدن اشخاص گاه موجب می‌شود که هرگونه امتیاز برای آنان فرض شود.

یك‌روز صبح مادموازل ژیونورمان‌بزرگ هنگامی‌که به اتاق خود بازمی‌گشت، تاآنجاکه‌آرامش‌اجازه می‌داد متأثر بود.ماریوس بازهم ازپدربزرگش‌اجازهٔ‌یك مسافرت کوچك خواسته وگفته بود که همان روز عصر خواهد رفت. پدر بزرگ جواب داده بود، - برو! وروی ازوی گردانده. ابروهایش را ببالای پیشانی کشانده وآهسته‌گفته بود: «د در رفتن برای هرزگی!» مادموازل‌ژیو نورمان‌بهیجان آمده، سوی اتاق خود رفته وهنگام بالا رفتن از پلکان گفته‌بود. «عجیب است!» وبعد با حیرت تمام‌ازخود پرسیده بود:«حقیقةً کجا میرود!» دراین‌قضیه‌یك ماجرای‌دل، کم یا بیش‌غیرمشروع، احساس می‌کرد؛ زنی در سایه، میعاد گاهی ، اسراری ، فرض می‌کرد ؛ بدش‌نمی‌آمد که سر از این‌کار درآورد؛ چشیدن یك راز و وقوف بر آن بمنزلهٔ نوبر یك هرزگی است؛ روح‌های مقدس ازاین‌کار اکراه ندارند. خر مقدسی را جنبه‌های‌اسرار آمیزی است که کنجکاوی‌هایی نسبت بهفسق وفجوردارد. پس خاله ژیو نورمان‌اشتهای مفرطی داشت که این حکایت را بداند.

برای رهایی یافتن ازاین کنجکاوی که تا حدی بیش ازعاداتش مضطربش‌می‌کرد، پناهنده به‌هنرهایش شد وبه‌دوختن یك پارچهٔ پنبه‌دوزی وبرودری دوزی بشیوهٔ زمان امپراتوری وبازگشت سلطنت‌که دارای دایره‌های بسیارشبیه به‌چرخهای‌دوچرخه بود پرداخت. کاری سخت و پیچاپیچ وکارگری عبوس. ساعتی چند بود که در اتاقش نشسته بود واین پارچه را می‌دوخت‌که ناگاه درباز شد. مادموازل ژیونورمان بینیش

را بلند کرد؛ ستوان «تئودول» رو در رویش بود وبه‌وی سلام نظامی میکرد. دختر فریادی ازدل‌برآورد و سوی اوجست پیراست، ظاهرالصلاح است، خشکه‌مقدس‌است، عمه است، هرچه می‌خواهد باشد، با وجود این برای یك زن، وارد شدن‌یك نیزه‌دار جوان به‌اتاق خلوتش همیشه دلپذیر است

گفت: تو اینجا ، تئودول!

ـ گذارم از اینجا افتاد؛ عمه جان.

ـ آخربیا ماچم‌کن!

تئودول گفت، چشم عمه جان.

ودخترپیررا درآغوش‌گرفت وبوسیدش. عمه جان‌پای میزخود رفت، یك‌کشو آن را گشود، وبه تئودول گفت: تاآخراین هفته پیش ما خواهی ماند؟

ـ نه عمه جان، امشب میروم.

ـ ممکن نیست.

ـ جدی!

ـ تئودول کوچولوی من، پیش‌من بمان، خواهش میکنم.

ـ دلم میگوید بمان، اما فرمان نظامی میگوید، نه. مطلب بسیار ساده است، پادگان ما را عوض کرده‌اند؛ در«مالون» بودیم حالا میفرستندمان به «کایون» برای رفتن ازپادگان قدیم به پادگان جدید باید ازپاریس گذشت. همین است که گفتم. امشب میروم عمه جان.

ـ پس این حق‌الزحمه‌ات.

وده لیرهٔ طلا دردست اوگذاشت.

ـ میخواهید بگویید حق خوشی من عمه جان.

تئودول یکبار دیگر درآغوشش کشید وگونه‌اش را بوسید، وعمه جان بسیار خوشش آمدکه گردنش ازیراقهای لباس نظامی اندکی خراشیده شد. از وی پرسید:

ـ آیا باهنگت، سواره مسافرت میکنی؟

ـ نه عمه جان. دلم میخواست شما را ببینم. یك اجازهٔ مخصوص دارم. گماشته‌ام اسبم را میآورد. بادلیجان میروم. و در این خصوص لازم است چیزی از شما بپرسم.

ـ بپرس جانم.

ـ پسرعمه‌ام ماریوس پون مرسی هم مسافرت میکند؟

عمه جان که ناگهان کنجکاوی تندی قلقلکش داده‌بود گفت: توازکجا میدانی؟

ـ وقتی که وارد شدم رفتم جایم را در درجهٔ اول دلیجان بگیرم.

ـ خوب؟

ـ پیش ازمن یك مسافرآمده و بالای دلیجان‌جا گرفته بود. من اسمش را روی ورقه دیدم.

ـ چه اسم؟

ـ ماریوس پون مرسی.

عمه خانم، باحرارت گفت:

ـ آه! بد جنس! میدانی تئودول؛ این پسرعمه‌ات مثل تو پسرمرتبی نیست، آخرکجا میشود گفت که شب را دردلیجان میگذراند!

ـ مثل من؛

ـ نه، توبحکم وظیفه این کاررا میکنی، اوازروی بی‌نظمی.

تئودول‌گفت: آی متقلب!

اینجا حادثه‌یی درقلب مادموازل ژیونورمان روی نمود؛ فکرجدیدی درسرش افتاد. اگرمرد میبود دراین موقع دست به پیشانیش میزد. ناگهان بالحن یك اخطار به تئودول‌گفت:

ـ میدانی که پسرعمه‌ات نمیشناسدت؟

ـ نه، من دیده‌امش. اما اوهرگزوانمود نکرده که مرا دیده است.

ـ گفتی که دراین دلیجان باهم مسافرت میکنید؟

ـ اوبالای دلیجان است، من دردرجهٔ اول.

ـ این دلیجان کجا میرود؟

ـ به آندلیس.

ـ پس ماریوس هم آنجا می‌رود؟

ـ اگرمثل من در راه پیاده نشود. ـ من در «ورنون» پیاده خواهم شد تا نامه‌های «گایون» را بگیرم. ازمقصد ماریوس هیچ نمیدانم.

ـ ماریوس! واقعاً چه اسم زشتی! چه فکر داشتند که این بچه را ماریوس نامیدند؛ اقلا چه خوب است که اسم تو «تئودول» است!

افسرگفت: من بیشتر دوست میداشتم که اسمم آلفرد میبود.

ـ گوش‌کن تئودول.

ـ گوش‌میکنم عمه جان.

ـ دقت‌کن.

ـ دقت میکنم.

ـ حواست اینجاست؟

ـ بله.

ـ خوب. ماریوس ازخانه غیبت میکند.

ـ اه، اه!

ـ مسافرت میکند.

ـ آه! آه!

ـ جاهای دیگر میخوابد.

ـ اوه! اوه!

ـ ما میخواهیم بدانیم که چه زیرسردارد.

تئودول باآرامی یك مرد سنگین جواب داد: یك پاچین.

وباخندهٔ میان پوست وگوشت[1] که حکایت ازیقین میکند گفت:

۱ــ خندهٔ زیرلبی ونسمه پنهان.

ــ یك دخترك!

عمه خانم که خیال کرد این حرف را از دهان مسیو ژیـونورمان میشنود، و احساس کرد که این کلمه که عموی بزرگ ونوهٔ برادرکوچك هردو بیك طرز و با یك لحن‌ادا کرده بودند یقینش را خواه‌ناخواه کامل میکند گفت، اینکه‌مسلم‌است.ـ سپس گفت:

ــ یك کاربرای خوش‌آیند ما بکن. ماریوس را یك خرده دنبال کن. او ترا نمیشناسد واین، کارت را آسان میکند. درصورتی که دخترکی هست سعی کن تاآن دخترك را ببینی. قضیه را مفصل‌برای ما خواهی‌نوشت. این اسباب تفریح‌بابابزرگ خواهد شد.

تئودول رغبتی به‌اینگونـه جاسوسیها نداشت، اما ده لیرهٔ طلا در وی کارگر شده بود ودنباله‌یی برای آن میدید. پس مأموریت را پذیرفت وگفت، هرطورمیل‌شما باشد عمه جان.

وپس ازلحظه‌یی خنده کنان گفت، «بپای اومیشوم»،

مادموازل ژیونورمان دربغلش گرفت، دهانش را بوسید وگفت:

ــ تئودول! تو ازاین قبیل هرزگی‌هـا نمیکنی. تـوانضباط نظامی را اطاعت میکنی، تو بندهٔ فرمان مافوقی تو یك مرد دقت و وظیفه‌یی وهرگزخانواده را برای رفتن پیش یکی‌ازمابهتران ترك نمی‌گویی.

نیزه‌دار چهرهٔ راضی یك کارتوش[1] را که بدلیل پاکـدامنیش ستایش شده‌باشد بخود گرفت.

ماریوس شب این روز بی‌آنکه بگمانش رسد که کسی میپایدش سوار دلیجان شد. امـا این «بپا» نخستین کاری که کرد خفتن بود . خـوابش کامل و حسابی شد. آرگوس[2] همه شب را خرخرکرد.

اول صبح،رانندهٔ دلیجان فریاد زد:

ــ ورنون! ایستگاه ورنون! مسافران ورنون!

وستوان تئودول بیدار شد درحالی که هنوزنیمه خفته بود غرولند کنان گفت: من باید اینجا پیاده شوم.

آنگاه رفته رفته اثرخواب‌ازحافظه‌اش دورشد؛ به فکر عمه‌اش، بفکر ده‌لیره، وبه فکرمأموریتی که دربارهٔ ماریوس داشت افتاد واز این تفکر بخنده درآمد.

به بستن تکمه‌های نیمتنهٔ کوچك نظامیش پرداخت ودر دل گفت: شاید اصلا سردلیجان نباشد؛ ممکن است در «پواسی» یا در«تریل» پیاده شده باشد؛ ممکن‌است در«مولان» توقف کرده باشد؛ شاید به «مانت» رفته؛ یادر«رول بوازو» یا در «پاسی» پایین آمده باشد؛ شاید هم به سمت چپ پیچیده به «اورو» وشاید سمت راست رااختیار کرده و به «لاروش‌گویون» رفته باشد ؛ بیجهت‌بخود زحمت دادی‌عمه خانم. راستی

۱ــ کارتوش. دزد معروف‌وبی‌اندازه جسورپاریس.

۲ــ شاهزادهٔ صد چشم افسانه‌یی یونان قدیم که همیشه موقع خـواب پنجاه چشمش بازبود.

باین پیرزن خوب چه بنویسم؟

هماندم یك شلوار سیاه‌که ازبالای دلیجان پایین میآمد جلوشیشهٔ اتاق دلیجان نمایان شد.

ستوان تئودول باخود گفت، ممکن است این ماریوس باشد.

ماریوس بود.

یك بچه دهاتی، کنار دلیجان، میان اسبها رفت و آمدمیکرد، دسته‌های گل برای فروش بمسافران عرضه میداشت ومیگفت، خانم‌هاتان را گل ریزان کنید.

ماریوس بوی نزدیك شد وبهترین گل هایش را خرید.

تئودول از دلیجان برزمین جست وباخودگفت، این موضوع است که تحریکم میکند. این‌گلهارابرای که می‌برد؟ برای یك همچو دسته‌گل زیبا یك خانم بی‌اندازه خوشگل لازم است، میخواهم این خانم را ببینم.

آنگاه نه فقط برای انجام دادن تقاضای عمه خانم، بلکه‌بخاطرکنجکاوی‌شخصی، مانند سگی که برای خود شکار می‌کند دنبال ماریوس راه افتاد.

ماریوس هیچ توجه به تئودول نداشت. چندزن آراستهٔ زیبا از دلیجان پایین میآمدند، نگاهشان نکرد. بنظرمیرسید که پیرامونش چیزی نمی‌بیند.

تئودول در دل گفت، آیا عاشق است؟

ماریوس سوی کلیسا رفت.

تئودول گفت ، عجب! کلیسا! آنجاست! رانده‌ووهایی که یك خرده چاشنی ازنماز داشته باشند بهترازهمه‌اند! هیچ چیزعالیترازچشم چرانی از بالای سر خدای مهربان نیست!

ماریوس چون به کلیسا رسید واردآن‌نشد، بلکه به پشت کلیسا پیچید وکنار یکی ازجرزهای بزرگ پشت دیوارپرستشگاه ناپدیدشد.

تئودول گفت، میعادگاه درخارج کلیسا است. برویم دخترك را ببینیم.

بانوك پنجه سوی زاویه‌یی که ماریوس پشت آن ناپدید شده بود پیش رفت.

چون به آنجا رسید، مبهوت برجای ماند.

ماریوس پیشانی در دو دستش نهاده، میان علفها روی‌گوری بزانو در آمده بود. دسته گلش را بازکرده وگلها را روی قبر ریخته بود. بالای قبر یك برجستگی که جای سرمیت را نشان میداد صلیبی از چوب سیاه برپا بود که این اسم باحروف سیاه رویش‌خوانده‌میشد: «کلنل بارون پون‌مرسی».ـ صدای‌نالهٔ ماریوس‌شنیده میشد.

- ۸ -

مرمر برضد سنگ خارا

دخترك، یك قبربود.

همینجا بود که ماریوس درنخستین دفعهٔ غیبت ازپاریس ببهانهٔ رفتن بـه شکار، آمده بود، و همینجا بود که هر دفعه کـه از پاریس غیبت میکـرد، میآمـد، و مسیو ژیونورمان میگفت: «ددرمیرود».ستوان تئودول ازاین‌واقعهٔ دور ازانتظارسخت مکدر شد؛ چیزی نامطبوع وغریب احساس‌کرد که تحلیلش برای او امکان نداشت وازاحترام نسبت به یك قبر و احترام نسبت به یك سرهنگ ترکیب مییافت. به عقب برگشت وماریوس را درقبرستان تنها گذاشت. در این عقب نشینی نظم کامل حکمفرما بـود. مرگ باسردوشیهای بزرگ درنظرش آشکار شد و تقریباً بـوی سلام نظامـی کـرد. چون نمیدانست که به عمه‌اش چه بنویسد مصمم شد که ازنامه نوشتن باو چشم بپوشد. اگر یکی از پیشامدهای اسرارآمیز که تقدیر نظایر بسیار ازآن نشان میدهد باعث نشده بود که این واقعهٔ «ورنون» تقریباً بیفاصله یك نوع‌اثروانعکاس در پاریس ایجاد کند، شاید این کشف تئودول دربارهٔ عشقبازی ماریوس هیچ نتیجه نمیبخشید.

ماریوس سه روز بعد بپاریس بازگشت. بمنزل پـدر بـزرگش رفت و چـون بدلیل دوشب دردلیجان‌گذراندن خسته شده‌بود، وخودرا محتاج مـیدیدکه بی‌خوابیش را با یکساعت بسربردن در آموزشگاه شنا جبـران کند شتابان به‌اتاقش رفت، فقـط باندازهٔ بیرون‌آوردن ردنگوت سفری ونوارسیاهی‌که بگردن داشت درآن ماند و بی‌درنگ به‌حمام رفت.

مسیو «ژیو نورمان» که، مانند همه پیـران سالم ، صبح زود بیـدار میشد، با منتهای سرعتی که پاهای پیرش اجازه میدادند از پله‌هـایی‌که به‌اتـاق ماریوس منتهی میشد، بالا رفت تااورا ببوسد وضمن دیده‌بوسی چیزهایی ازوی بپرسد، وتاحدی‌بداند که وی‌کجا رفته‌بود وازکجا آمده‌است.

اما جوان چابك، زودتر از آن پایین رفته بود که پیرمـرد هشتاد ساله به‌بـالا تواند آمد، وهنگامی‌که بابا ژیونورمـان‌وارد اتـاق ماریوس‌شد، ماریوس آنجـانبود.

تخت‌خواب دست نخورده بود و روی تختخواب ردنگوت و نوارسیاه، بی‌هیچ عدم اعتماد افتاده بود.

ژیو نورمان باخود گفت: من اینرا بیشتر دوست مـیدارم.

ویك‌لحظه بعد وارد سالن‌شد که مادموازل ژیو نورمان بزرگ هنوزآنجانشسته بود وتصویرچرخهای دوچرخه‌را برپارچه، برودری دوزی میکـرد.

این ورود، ظفرآلود بود.

مسیوژیو نورمان به‌یك دست ردنگوت وبه‌دست دیگر نوارگردن‌را گـرفته بود وبا صدای بلند می‌گفت:

ــ فاتح شدیم؛ الان برراز واقف میشویم! ته وتویش‌را می‌بینیم! هرزگی‌های این متقلب‌را می‌فهمیم! اصل‌حکایت‌را بدست‌داریم! عکس پیش من‌است!

براستی یك‌جعبهٔ ساغری سیاه بسی‌شبیه به‌یك‌جای مدال، به‌نوار آویخته‌بود.

پیرمرد این‌جعبه را بدست‌گرفت ومدتی بی‌بازکردن آن باشهوت وشیفتگی و خشم پیرشیطان گرسنه‌یی‌که غذای مطبوعی‌را ازجلو بینیش‌بگذرانندکه مال او نباشد بآن نگریستن‌گرفت وگفت:

ــ مسلماً اینجا یك‌عکس هست. من‌اینهارا میشناسم. جای این‌روی قلب‌است.

چه بیشعورند! عکس یك جندهٔ زشت که شاید چندش‌آور باشد! جوانان امروزی چه کج سلیقه‌اند.

دختر پیر گفت: ببینم پدرجان.

ژیو نورمان فشاری بـه‌فنری وارد آورد و درجعبه بازشد. درون جعبه چیزی ندیدند مگر یك‌کاغذ با دقت تا شده.

ژیو نـورمان بقهقهه خندید وگفت، یك‌چیز دیگر ازهمان چیزها!ـ میدانـم چیست! یك یادداشت عاشقانه!

دختر‌پیر گفت آه! پس بخوانیم!

وعینکش را گذاشت. کاغذ را بازکردند و اینرا خواندند:

« ــ برای‌پسرم ــ امپراتور درمیدان‌نبرد واترلو مرا بارون‌کرد.ــ چون پس ازبازگشت سلطنت عنوان مرا که بقیمت خونم تحصیل کرده‌بودم به‌رسمیت‌نشناختند پسرم این عنوان‌را خواهد گرفت وبکار خواهد برد. جای شبهه نیست که لیاقتش را خواهد داشت. »

چیزی که پدر ودختر از خواندن این شرح احساس‌کردند به‌گفتن‌نمی‌آید. مثل اینکه دم مرگ بر آندو رسیده‌باشد منجمدشدند. چیزی بهم نگفتند. فقط مسیو ژیو نورمان آهسته و مثل اینکه باخود حرف میزند گفت:

ــ این خط آن قداره بند است.

خاله ژیو نورمان کاغذ را زیرورو‌کرد وهمه طرفش‌را نگریست؛ سپس باز در جعبه جایش داد. هماندم یك‌بسته کوچك چهار گوش پیچیده شده در کاغذ آبـی ازیك جیب ردنکوت‌افتاد. مادموازل ژیو نورمان آنرا برداشت و کاغذآبی را از روی‌آن باز کرد این، صدکارت اسم ماریوس بود. یکی‌از‌آنهارا بمسیو ژیونورمان داد، و اواین اسم‌را روی کارت خواند «بارون ماریوس پون‌مرسی.»

پیرمرد زنگ زد. نیکولت آمد. مسیو ژیونورمان نوار، و جعبه‌وردنکوت را برداشت و وسط سالون انداخت وبه‌نیکولت گفت:

این کثافت‌هارا ببر سرجاش.

مدت یك‌ساعت در سکوت مطلق سپری شد. پیرمرد ودختر پیر، هریك در گوشه‌یی ازسالون، پشت بهم‌کرده، روی صندلی نشسته‌بودند وبرای خـود شاید دریك موضوع واحد فکرمیکردند. درهمه این‌مدت خاله‌ژیو نورمان، فقط یك‌دفعه گفت:

ــ چه قشنگ!

چندلحظه‌بعد ماریوس‌آشکارشد. بخانه برگشته‌بود. پیش‌ازآنکه قدم بر آستانهٔ سالن گذارد پدر بزرگش‌را دیدکه یکی ازکارتهای اسم او را بـدست دارد. مسیوژیو نورمان بمحض دیدن او با لحن اربابی تحکم‌آمیزش و با خندهٔ تمسخرآلودش‌که‌طرف را مضمحل میکرد گفت:

ــ عجب! عجب! عجب! عجب! حالادیگرتوبارون هستی! تبریك‌عرض‌میکنم آقا! معنی این چیست؟

ماریوس اندکی سرخ شد و جواب داد:

ــ معنیش اینست که‌من پسر پدرم‌هستم.

مسیو ژیو نورمان لب ازخنده فرو بست وباخشونت گفت،

ــ پدرت منم.

ماریوس، با چشم فرو هشته وچهرهٔ جدی، گفت: پدرمن مردی افتاده حال و شجاع بود که باسرفرازی به‌جمهوریت وبه‌فرانسه خدمت‌کرد ،که دربزرگترین‌تواریخی که بنی‌نوع بشرازآغاز خلقت‌داشته‌است بزرگ‌بود،که یك‌ربع قرن را دراردوی‌جنگ بسربرد، که روزها زیر گلولهٔ توپ و تفنگ وشب‌ها دربرف، درگل و زیرباران بود، که‌دوپرچم‌ازدشمن‌گرفت، که بیست‌جراحت‌بربدنش واردشد، که‌در فراموشی وبیکسی جان داد، وهرگز خطایی جزاین نداشت‌که دوحق ناشناس را بسیار دوست میداشت. وطنش را ومرا.

این شدیدتر ازآن بود که مسیوژیو نورمان را طاقت شنیدنش باشد. به‌شنیدن کلمهٔ جمهوریت ازجا برخاسته، یا بهتر بگوییم قدراست ایستاده‌بود. هریك‌ازکلماتی که ماریوس برزبان می‌آورد، برچهرهٔ شاه‌پرست پیراثردمیدن‌های یك‌دم آهنگری‌برا بریك‌پاره‌آتش ملتهب‌می‌بخشید. رنگ تیره‌اش به‌سرخی و سرخیش به‌ارغوانی مبدل شد.ورنگ ارغوانی جای خودرا به‌اشتعال‌داد. فریادکنان گفت،

ــ ماریوس! بچهٔ زشت بیشعور! من نمی‌دانم پدرتوچه بود! ونمی‌خواهم بدانم! چیزی از او نمیدانم ، نمی‌دانم که نمی‌دانم! آنچه می‌دانم اینست که هرگز بین این اشخاص، جز یك مشته مـردم پست نبوده‌اند! همه ولگرد وگدا ، وآدمکش، و کلاه قرمز، و دزد بوده‌اند! همه‌را می‌گویم! همه‌را می‌گویم! هیچکس‌را نمی‌شناسم! همه‌را می‌گویم! میشنوی ماریوس! می‌بینی یانه! بارونی تو ازکفش پای من پست‌تـر است! اینها دزد هایی بودند که‌آلت دست روبسپیر شدند! راهزن‌هایی بـودند که خدمت به «بوئو ـ نا ـ پارته» کردند. خائنانی‌بودندکه‌به‌شاه‌قانونی‌شان خیانت کردند! بی‌غیرت‌هایی بودند که در واترلو ازجلوآلمانی‌ها و انگلیسی‌ها گریختند! این‌چیزی است‌که من می‌دانم. اگر آقای والد شما ازهمینها بود من‌که نمی‌دانم، بسیار متأسفم، چه بد! چاکر شماهم هستم.

این‌دفعه‌نوبت ماریوس بودکه‌آتش سوزان‌باشد، ومسیو ژیو نورمان کورهٔ حداد شده‌بود. ماریوس سرتاپا می‌لرزید، نمی‌دانست چه میشنود وچه‌حالت درخود احساس می‌کند. مغزش مشتعل بود. مثل‌کشیشی‌بود کـه پیش رویش اشیاء متبرك را زیر پـا افکنند، مثل مرتاضی بود که روی صنمش آب دهان اندازند. نمی‌توانست بشنود که درحضورش این سخنان گفته‌شود و بی‌تنبیه بگذرد. اما چه کند؟ پدرش در حضورش زیرپا افتاده ولگدمال شده‌بود اما بوسیلهٔ چه‌کس؟ بوسیلهٔ پدربزرگش! چگونه انتقام یکی‌را بی‌آزردن دیگری می‌توانست بستاند؟ ممتنع بودکه به‌پدربزرگش دشنام‌گوید ونیز ممتنع بود که انتقام پدرش‌را باز نستاند! از طرفی یك‌قبر مقدس بود و ازطرف دیگر یك‌مشته موی سفید! لحظه‌بی چند چون این‌اغتشاش عظیم‌را درمغزداشت،گیج ولرزان بود؛ آنگاه سربرداشت، بانگاهی خیره به‌جدش نگریست وباصدایی رعدـ آسا گفت،

ــ پست‌باد بوربون‌ها! مرده‌باد این خوك بزرگ، لوی هیجدهم.

چهارسال پیش لوی هیجدهم مرده‌بود، امـا برای ماریوس فرق نمیکرد.

پیرمرد که سرخ‌رنگ بود ناگهان از موهایش سفیدتر شد. خودرا رو به یک مجسمه نیم‌تنهٔ مسیو «دوبری» که روی‌بخاری‌بود گرداند، باشکوه‌عجیبی‌تعظیم بزرگی به‌آن‌کرد. سپس‌دونوبت، آهسته وساکت ازبخاری بطرف پنجره وازپنجره سوی‌بخاری رفت، با پیمودن همه درازای تالار وبصدا درآوردن تخته‌فرش، مثل یک‌پیکرهٔ سنگی که راه برود.ــ درنوبت دوم سوی دخترش‌که با حیرت‌یک‌میش‌پیر دراین هنگامه حضور داشت خم شد ولبخندزنان باآرامشی‌کمابیش،گفت،

ــ یک بارون مثل‌آقا ویک بورژوا مثل‌من نمی‌توانند دریک‌خانه زندگی‌کنند.

وناگهان قدراست کرد. پریده رنگ، لرزان، هراس‌انگیز، با پیشانی متسع از تشعشع ترس‌آور خشم، دست سوی ماریوس درازکرد و فریاد زد،

ــ برو گمشو!

ماریوس از خانه بیرون رفت.

روزبعد مسیوژیو نورمان به‌دخترش گفت،

ــ هر شش ماه یک دفعه شصت اشرفی برای این‌خون آشام خواهید فرستاد و هرگز راجع باو بامن حرف نخواهید زد.

چون باقیماندهٔ عظیمی از غضب داشت و نمیدانست چگونه بمصــرفش رساند مدت سه‌ماه به‌دخترش «شما» میگفت.

ماریوس‌نیز بانفرت تمام ازخانه خارج شده‌بود. واقعهٔ دیگری‌بروی نموده‌بود که میتوان‌گفت هیجانش را بیشتر کرده‌بود. همیشه ازاینگونه پیش‌آمدهای مقدر با وقایع خانوادگی میآمیزند. اگرهم در اساس واقعه افزایشی‌روی‌ندهد این‌پیش‌آمدها برشدتش می‌افزایند. نیکولت هنگامی‌که به‌فرمان مسیوژیو نورمان«کثافات» ماریوس را به‌اتاقش میبرد، بی‌آنکه خود متوجه شده‌باشد جعبهٔ ساغری‌سیاه را که حاوی کاغذ کلنل بود، شاید درقسمت تاریک پلکان، انداخته بود. این‌کاغذ واین جعبه ازآن پس دیگر پیداشدنی نبودند. ماریوس یقین‌کرد که مسیوژیو نورمان (ازآن‌روز ببعد جز این اسمی بوی نمیداد) از راه خشم ودشمنی «وصیتنامهٔ پدرش» را درآتش انداخته است. چندسطری را که کلنل نگاشته‌بود از برداشت و درنتیجه، چیزی ازاوگم نشده بود، اما کاغذ وخط پدرش یادگاری مقدس‌بود وبمنزلهٔ همه قلبش بشمار میرفت. این اشیاء چه شده بودند؟

ماریوس بی‌آنکه بگوید کجامیرود یاخود بداندکه کجا میرود راه افتاده‌بود، با سی‌فرانک، وساعتش وچندپارچه لباس دریک خورجین.ــ درایستگاه میدان در یک درشکه نشسته، آنرا ساعتی کرایه کــرده و کامــلا بحکم پیش‌آمد سوی کوی لاتن رفته بود.

ماریوس میرفت که چه‌بشود؟

کتاب چهارم

دوستان «آ.ب.ث.»

-۱-

یك جمعیت که بایستی شهرت تاریخی بدست آورده باشد

درآن عصر یکنوع ارتعاش انقلابی بی‌آنکه ظاهراً چیزی ازآن پدیدار باشد، بطور مبهم جریان داشت. نسیم‌هایی که از اعماق ۸۹ و ۹۲ بازگشته بودند در هوا حرکت میکردند . جوانی، باصطلاح معروف ، در حال تولك شدن بود. هر کس بی‌آنکه خود متوجه باشد، براثر همین حرکت عصر، تغییر شکل‌می‌داد. عقربه‌یی که برصفحهٔ ساعت می‌گردد در جان‌ها نیزگردش می‌کند . هرکس قدمی را که‌درخور بود به‌جلو مینهاد. شاه‌پرستان آزادیخواه می‌شدند، آزادیخواهان دموکرات می‌شدند.

مانند مدی بود که از هزار جزر ترکیب یافته باشد؛ خاصیت جزر این است که اختلاط‌هایی‌بسازد؛ ازاینجا است که پیوستگی‌های بسیار عجیب افکارحاصل میشود؛ هم دریك حال ناپلئون وآزادی را میپرستیدند. اینکه اینجامیگوییم، تاریخ است. اینهاسرابهای‌آن زمان بودند . آراء سیاسی مراحل مختلفی را می‌پیمایند شاه پرستی ولتری که یك‌گوناگونی عجیب است مانندی دارد که کمتراز آن شگفت نیست وآن آزادیخواهی بناپارتی است.

بعض دیگرازاین گروه‌های عقول، بسی جدی‌تر بودند. آنجا در اصول تدقیق میکردند؛ به حقوق دلبستگی داشتند به اطلاق محض عشق میورزیدند ، از آنجا حقایق نامتناهی را مشاهده میکردند؛ اطلاق محض، درسایهٔ همان صلابتش،ارواح را سوی گنبد لاجوردی میراند ودرنامحدود غوطه‌ورشان میسازد. برای بارورکردن آرزو هیچ‌چیز به‌پایهٔ اعتقاد مطلق نمیرسد. وبرای تولید آینده، هیچ چیز مقام آرزو را ندارد. امروز «اوتوپی» است، فردا گوشت واستخوان.

عقاید مترقی، پایه‌های مضاعف داشتند. یك‌نوع ظهور اسرار، چیزی را که «نظام مستقر» نامیده میشد ومظنون وریاکار بود تهدید میکرد. این بزرگترین نشانهٔ انقلابی بود. فکرمکتوم اقتدار، در زرفنای نیستی، بافکرمکتوم ملت متلاقی‌میشود. تدارکات شورش به‌تصمیمات پیشین کودتاها پاسخ میگویند.

درآن هنگام هنوز درفرانسه سازمانهای وسیع پنهانی مانند «توگندبوند» آلمان وجمعیت «کاربو ناریسم» ایتالی بوجود نیامده بود، اما در گوشه و کنار حفرههای تاریکی وجود داشتند که رفته رفته شاخه میدواندند. «کوگورد» در ناحیهٔ «اه کس» طرح ریزی میشد؛ درپاریس بین جمعیتهای دیگری از این قبیل، جمعیت «دوستان آ.ب.ث.» بود.

دوستان«آ.ب.ث» چه بود؟ جمعیتی که قصدش ظاهراً پرورش کودکان، و در حقیقت برپا داشتن مردان بود.

خود را دوستان آ.ب.ث میتامیدند ـ آ به سه (Abaissé یعنی فرو افتاده) ملت بود، میخواستند دوباره برپایش دارند. این یك جناس لفظی است که هرکس به آن بخندد خطاکار است. اینگونه جناسها گاه درمورد سیاست خطرناکند؛ شاهد ما کلام لاتن «کاستراتوس آدکاسترا[1]» است که «نارسس[2]» را بیك سردار بزرگ سپاه مبدل کرد؛ شاهد دیگر: ـ « بربریت وبربرینی»[3]؛ شاهد دیگر: کلام اسپانیایی «فوئروس ایفوئگوس»[4] شاهد دیگر: «توئه پتروس اه سوپرهانك پترام»[5] وغیره وغیره.

عدهٔ دوستان آ.ب.ث. کم بود. یك جمعیت پنهان بود که حالت جنینی داشت میتوانیم بگوییم که تقریباً محفل انسی داشتند، درصورتیکه سرانجام ازمحافل انس، قهرمانان بوجود آیند. درپاریس دردونقطه گرد میآمدند، یکی نزدیك هال درمیکدهیی موسوم به «کورنت» کـه بعدها موضوع بحث خواهد شد، و دیگری نزدیك عمارت پانتئون درکافهٔ کوچکی درمیدان سن میشل موسوم به کافهٔ «موزن» که امروز ازمیان رفته است. یکی از این دومحل اجتماع، در مجاورت کارگران بود و دیگری نزدیك دانشجویان .

انجمنهای عادی دوستان آ.ب.ث. در یك سالـون دور افتادهٔ «کافهٔ موزن » تشکیل میافتند. این سالون که ازکافه بسیدور بود وبوسیلهٔ دهلیز درازی به آن راه داشت دوپنجره و یك مخرج بایك پلکان پنهان از طرف کوچهٔ «گرس» داشت. آنجا دود میکشیدند، شراب مینوشیدند. قمار میکردند، میخندیدند. آنجا دربارهٔ همه چیز باصدای بلند و دربارهٔ بعض چیزهای دیگر باصدای پست صحبت میداشتند. بردیوار چیزی نصب کرده بودند که برای جلب شامهٔ یك آژان پلیس کافی بود، وآن یك نقشهٔ کهنهٔ فرانسهٔ زمان جمهوریت بود.

بیشتر دوستان آ.ب.ث. از دانشجویان بودند کـه اتفاق صمیمانهیی باچندتن

---

۱ ـ Castratus ad castra کلام لاتن کـه یك جناس لفظی و بمعنی «اخته برای اردو » است .

۲ ـ یك مرد اخته شده که ازسرداران ژوستینین امپراتور روم شد.

۳ ـ Barbarini اسم اوربن هشتم پاپ مسیحیان.

۴ ـ Fueros y Fuegos وجدان و آتش.

۵ ـ Tu es petrus et super hanc petram پتروس اسم شخص و پترام بمعنی سنگ. یعنی تو «پیر» (اسم شخص) هستی ومن روی این «پیر» (یعنی سنگ» ساختمان میکنم .

از کارگران داشتند . اسامی اعضاء عمدهٔ جمعیت چنین است ــ این اشخاص از بعض جهات متعلق به تاریخند ، « انژولراس »، «کونبوفر »، « ژان پروور»، ـ «فویی»، ـ «کورفراك»، ـ «باهورل»، ـ «له گل» یا «لگل»، ـ «ژولی»، ـ «گران‌تر»ـ این‌جوانان به نیروی دوستی، یك نوع خانواده بین خود تشکیل میدادند. همه جز«لگل» ازمردم جنوب بودند .

این جمعیت قابل ملاحظه بود. در اعماق ناپیدایی که در قفای ما است نابود شد. چون در این مرحله وارد شده‌ییم بی‌فایده نمیدانم که یك شعاع روشن براین جوانان‌افکنیم بیش‌از آنکه خوانندهٔفروشدنشان را درظلمت ماجرای رقت‌باری‌ببیند.

آنژولراس که پیش ازهمه اورا اسم بردیم و بعدها دلیلش دانسته خواهد شد یگانه پسر یك خاندان متمول بود.

آنژولراس جوانی‌بود جذاب، ولایق برای‌آنکه مخوف باشد .وجاهتی فرشته‌ـ آسا داشت. یك آنتینوئوس[1] خشن بود. هر کس تابش تفکرآلود نگاهش را میدید میپنداشت که این جوان، سابقاً، درحیات دیگری، ازپیچیدگی‌های انقلابی عبورکرده است.مانند یك شاهد از انقلاب روایت میکرد.همه تفصیلات‌کوچك‌آن حادثهٔ بزرگ رامیدانست. طبعی کشیشی وجنگجوکه دریك جوان نورسیده‌عجیب است؛ دارای‌خوی افسری و نظامی؛ دراولین نظر سرباز دمکراسی؛ برفراز جنبش زمان معاصر، کشیش مبلغ «کمال مطلوب». ـ مردمك عمیق، پلك اندکی سرخ، لب زیرین ضخیم وبه‌آسانی تحقیرآمیز وپیشانی بلند داشت. پیشانی بسیار دریك چهره، مثل آسمان بسیار دریك افق است. مانند بعض جوانان آغاز این قرن و انجام قرن اخیرکه بسی زود شهرت بدست آوردند، یك جوانی بی‌اندازه، وبا آنکه گاه پریده رنگ میشد طراوتی چون طراوت دختران جوان داشت. مشتی‌بود که مرد شده بود اما هنوزبچه بنظر میرسید. بیست ودو سال داشت اما ازاین‌لحاظ هفده ساله جلوه میکرد. سخت‌بود، مثل‌این بود که نمیداند روی زمین موجودی هست بنام «زن». جزیك عشق نداشت وآن‌حق‌بود، و جز یك فکر نداشت وآن برافکندن مانع بود. اگر برفرازکوه «آوانتن» میبود «گراکوس» میشد، اگر در مجلس «کوانسیون» میبود «سن ژوست» میشد. کمترنگاه توجه به سرخ گل میکرد، نمیدانست بهارچیست،صدای چهچه پرندگان را نمی‌شنید؛ اگر گلوی عریان «اوادنه» را میدید بیش از آریستوژیتون[2] منقلب نمیشد. اونیز مانند «هارمودیوس» برای گلها فایده‌یی جز پنهان داشتن شمشیر نمیشناخت. در شادمانی‌هایش باوقار بود. جلو هر چیز که جز جمهوریت بود عفیفانه چشم پایین میانداخت. عاشق مرمرآزادی بود. کلامش بتندی ادامیشد واهتزازیك سرود راداشت. پروبال گشودن‌هایی دور ازانتظار داشت. وای برعشق هوس‌آلودی که خودرا برای رفتن سوی او در خطرمیانداخت! اگر دخترکی از ماهرویان میدان کانبره یاکوچهٔ

---

۱ ـ Antinoüs غلام«آدرین» امپراتور روم که درزیبایی ضرب‌المثل‌است.

۲ ـ Aristogiton جوان شجاع‌آتنی‌که باتفاق یك مرد دیگرهیپارك حکمران ستمگرآتن را بسال ۵۱۴ پیش ازمیلاد مسیح کشت وزیبایی شورانگیز «اوادنه» او را ازعزمش باز نداشت.

«سن ژان دوبووه» بدیدن این چهرهٔ بیرون آمده از مدرسه، این سرو گردن ظریف، این مژگان بلند خرمایی، این چشمان آسمانی، این زلف آشفته بدست باد، این گونه‌های گلگون، این لبان تروتازه، این‌دندانهای صدف‌آسا، آتشی درکانون سینه‌اش درمیگرفت و اشتهایی نسبت باین مظهر سپیده‌دم درخود میافت، وپاپیش مینهاد تا جمالش را درآنژولراس آزمایش کند ناگهان نگاهی‌غافلگیر کننده وخطیر، لجه‌یی‌را بوی نشان میداد وبوی میفهماند که کروبی زن دوست «بومارشه»[1] را باکروبی‌مدهش حزقیال[2] اشتباه نباید کرد.

کنارآنژولراس که منطق انقلاب را[1] نمایان میساخت، «کونبوفر» بود که حکمت آنرا نشان میداد. بین منطق انقلاب و حکمتش این اختلاف وجود دارد که منطقش ممکن است بجنگ انجامد، اماحکمتش جزبصلح منتهی‌نخواهد شد. کونبوفر، آنژولراس را تکمیل واصلاح میکرد. از او کوتاه‌تر وازاو پهن‌تر بود. میخواست‌که برعقول مردم، اصول پردامنهٔ افکار بزرگ گسترده شود؛ میگفت: انقلاب، اماتمدن؛ وپیرامون کوهستان سربلند،دامن وسیع افق لاجوردی را میگشود.[3] ازاینرو در همه نظریات کونبوفر، چیزی‌بدست آمدنی‌وشدنی‌وجودداشت. انقلاب باکونبوفرگوارنده‌تر ازانقلاب باآنژولراس بود، آنژولراس‌انقلاب‌را تعبیرحقوق خدایی‌میدانست،وکونبوفر، حقوق‌طبیعی. آن یکی‌به «روبسپیر» دلبستگی‌داشت واین یکی‌به «کوندورسه». کونبوفر بیش‌ازآنژولراس بازندگی‌همه عالم میزیست. اگراین دوجوان فرصتی‌بدست میآوردند که خود را بتاریخ رسانند، یکی‌عادل میشد و دیگری عاقل. آنژولراس مردتر بود وکونبوفر انسان‌تر. «انسان ونر»[4] . ـ فقط همین تفاوت را باهم‌داشتند. کونبوفر ملایم بود همچنانکه آنژولراس تند بود، بدلیل سفیدی طبیعی. ـ کونبوفر کلمهٔ همشهری را دوست میداشت اما کلمهٔ انسان را ترجیح میداد. مانند اسپانیایی‌ها در موقع خود کلمهٔ اومبره[5] را بارضای خاطربرزبان میآورد. همه‌چیز را میخواند، به‌تئاتر میرفت، در مسابقه‌های عمومی شرکت میجست، ازآراگو[6] خواص انعکاس نوررا فرا میگرفت، عشق بسیار به‌یك درس «ژوفروا سن هیلر»[7] داشت، زیرا که او در این درس، عمل مضاعف شریان کاروتید[8] خارجی و شریان کاروتید داخلی را که از یك طرف خون به

---

۱ ـ بومارشه نویسنده فرانسوی مصنف نمایشنامه های « باربیه دوسویل » و «عروسی‌فیگارو». اشاره به‌ظهوریك فرشته دریکی ازآثاراو.

۲ ـ حزقیال‌یاپزقیل Ezéchiel یکی‌از چهار پیامبربزرگ بنی‌اسرایل که‌در رؤیاهاومکاشفاتش فرستادهٔ خداوندبصورت عجیب وهولناکی درنظرش مجسم‌شده است.

۳ ـ یعنی‌آن محنت را باین نعمت میآراست.

۴ ـ « Homo et Vir »

۵ ـ Hombre کلمهٔ اسپانیایی بمعنی مرد و آدمی.

۶ ـ Arago یکی از بزرگترین دانشمندان قرن نوزدهم (۱۷۸۶-۱۸۴۴)

۷ ـ Geoffroy Saint Hilaire طبیعیدان فرانسوی (۱۷۷۲-۱۸۴۴)

۸ ـ Carotide (یا ابهرالدماغ) دو شریان بزرگ که خون را ازقلب به سر میرسانند.

چهره میرساند وازطرف دیگر بمغز، شرح میداد، درجریان بود، علم را قدم بقدم دنبال میکرد، سن سیمون را بافوریه میسنجید، خطوط هیروگلیف را میخواند، هر سنگ ریزه را که بدستش میرسید میشکست واستدلال طبقات الارضی میکرد، از روی حافظه‌اش تصویر یك پروانهٔ کرم ابریشم را میکشید، غلطهای فرانسهٔ دیکسیونر آکادمی را نشان میکرد، «پوی زگو»[1] و «دلوز»[2] را میخواند، هیچ چیز را تأیید نمیکرد، معجزات را هم، هیچ چیز را منکرنمیشد، ارواح بازگشته بدنیارا هم، مجموعهٔ روزنامهٔ «مونیتور» را ورق میزد، بهتخیل میپرداخت. اعلام میداشت که آینده دردست معلم مدرسه است وخود رابه موضوع تعلیم وتربیت، مشغول میداشت. میخواست که جامعه بیدرنگ به اعتلاء سطح روحی واخلاقی، بهترویج علم، بهنشر افکار، به تأمین رشد دماغ در جوانی، بکوشد، وازآن میترسید که سرانجام، نارسایی کنونی اسلوب‌های آموزش وپرورش، فقر ازلحاظ ادبی که محدود به دو یا سه قرن موسوم به «کلاسیك» شده است، استدلال مستبدانهٔ فضل فروشان رسمی، عقاید سخیف متکلمین، واباطیل قدیم، مدارس ما را بهکارخانه‌های صدف ساختگی مبدل سازند. دانشمند، مغلق‌گو، صریح، ذوالفنون،غیور، وهم درآن‌حال متفکربود «تاحد توهم» بقول دوستانش ـ بهمه رؤیاهای خود معتقد بود که عبارت بودند از: راه‌های آهن، حذف درد دراعمال جراحی، ثابت شدن عکس‌های جعبه‌های عکاسی[3]، تلگراف الکتریك، بالابردن بالونها وغیرآن. علاوه براین ازحصارهای محکمی که بوسیلهٔ خرافات، واستبدادها وپیش داوریها ازهر طرف برای نوع بشر ساخته شده بودند میترسید. ازکسانی بود که یقین داشتند که علم سرانجام وضع را عوض خواهد کرد. آنژولراس یك رئیس‌بود وکونبوفر یك راهنما. هرکس که این دوراميديد میخواست دوشادوش یکی بجنگد وبادیگری راه برود. اما باید گفت که کونبوفر هم، برای جنگیدن ناقابل نبود وامتناعی نداشت که باعایقی دست درگریبان‌افکند وباتیرومندی بسیار وباالتهاب به‌آن حمله ور شود؛ اما نوع بشررا اندك اندك بوسیلهٔ تعلیم حقایق وتوسعهٔ قوانین مثبت بامقدراتش موافق ساختن برای او خوشایندتر بود؛ وبین دو نور، تمایل او به روشن کردن بیشتر بود تا به سوزاندن. البته حریق میتواند نوری چون نور بامداد روشن ایجاد کند، اما چرا نباید بانتظار دمیدن صبح نشست؟ فوران آتش فشان نیز روشنی میبخشد، اما بامداد باز هم بهتر روشن میکند. کونبوفر شاید سفیدی «زیبا» را برسرخ رویی «عالی» ترجیح میداد. نوری که آغشته بدودی باشد وتکاملی که بازور بدست آید، رضای کامل باین روح مهربان و جدی نمیبخشید. سرنگون کردن ملت ازیك قلهٔ مرتفع بمیان حقیقت وایجاد یك سال۹۳، مضطربش میساخت؛ بااینهمه، بیحسی بیشترموجب نفرتش میشد؛عفونت مرگ ازآن به مشامش میرسید؛ بطورکلی‌کف رابیش‌ازبخارعفن‌دوست میداشت، سیل‌رابرگنداب‌ترجیح میداد

۱ـ Puységur مارشال فرانسوی که یادداشتهایی هم دارد.

۲ـ Deleuze طبیعی‌دان فرانسوی (۱۸۳۵ـ۱۷۵۲)

۳ـ Chambre noire جعبه‌ای که با چند شیشهٔ ذره بین صورت اشیاء را میگرفت وبرلوحه‌یی که جلوآن قرارداشت، منعکس میکرد.

و آبشار «نیاگارا» را ازدریاچه «مون فوکون»[1] بهترمیشمرد. بعبارت‌دیگربه تندرفتن معتقد بود نه به سکون. هنگامیکه دوستان خروشانش که مردانه بـه اطلاق محض دلبستگی داشتند، حوادث تـابناك انقلابـی را میستودند و یـادآوری میکـردند، کونبوفرازجوش وخروش خود میکاست وبهترآن میدید که ترقی حاصل شود، ترقی خوب، شاید سرد اما خالص، منظم اما ملامت‌ناپذیر، بی‌حرارت‌امـا تزلزل نـیافتنی. کونبوفر حاضربود که بزانو درآید ودو دست بهم پیوندد تا مگرآینده باهمه سلامتش در رسد وهیچ چیز، تحول عظیم و فضیلت آمیز ملل را مغشوش نسازد. پیوستـه میگفت، «خوب باید بیگناه باشد.» براستی اگرعظمت انقلاب، درخیره نـگریستن به مناظر بهت آور ایده‌آل وپرواز کردن از آن در میان صاعقه‌ها بـا چنگالهـای خون آلود وآتشین است، زیبایی ترقی دراین است که شائبه‌ای نداشته بـاشد؛ و بین «واشنگتن» که مظهر یکی از این دو بود و «دانتون» که دیگری را بظهور آورد تفاوتی است که بین فرشتگان آراسته به بال وپرقو، وفرشتگان آراسته به بال‌عقاب وجود دارد.

«ژان‌پروور» از کونبوفرهم نرم‌تربود. خود را «ژهان» مینامید در سایهٔ آن هوس کوچك آنی‌که خودرابا نهضت‌توانا وعمیقی‌که این مطالعهٔ ضروری دربارهٔ قرون وسطی[2] ازآن بیرون‌آمده‌است مخلوط میکرد. ژان پرو‌ور عاشق بود، دریك گلدان گلکاری‌میکرد، فلوت‌مینواخت، شعرمیساخت. ملت‌را دوست‌میداشت، به زنان رحم میکرد، برای کودکان میگریست، آینده و خدا را در یك اعتقاد و اعتماد بـا هـم مخلوط میکرد، وانقلاب را سرزنش می‌کرد ازآنروکه یك سرشاهانه را، سرآندره‌شنیه[3] را از گردن جداکرده بود. صدایش عادتاً ظریف بوداما ناگهان مردانه میشد. درعلوم ادبی متبحر وتقریباً مستشرق بود. خوبیش برهرچیز دیگرش فزونی داشت. وساده‌تر ازهمه آنکه چون میدانست که خوبی در جوار عظمت قرار دارد درسرودن اشعار آنچه را که بینهایت عظیم است ترجیح میداد. زبان ایتالیایی، لاتن گرگ و عبری را میدانست، واستفاده‌اش از این دانستن این بود که جز آثار چهار شاعر را نمیخواند: دانته، ژوونال، اشیل وایزایی. در فرانسه «کـورنی» را بر «راسین» و «آکریپا دوبینیه»[4] را بر «کورنی» ترجیح میداد. بـارغبت تـام در صحراهـا میان علفهای وحشی وگل گندم پرسه میزد وخود را باابرهای آسمان تقریباً بهمان‌اندازه سرگرم میداشت که باحوادث زمین. روحش دو وضع داشت. یکی نسبت به انسان و دیگری نسبت به خدا؛ مطالعه میکرد یا بهتربگوییم سیر و سیاحت میکـرد. همه‌روز را در مسائل اجتماعی تعمق میکرد،دربارهٔ اجرت، سرمایه، اعتبار، زناشویی، مذهب، آزادی افکار، آزادی عشق، تعلیم وتربیت، بینوایی، اشتراك، تملك، تولید و

۱ـ monfaucon دریاچهٔ آرامی درناحیهٔ مون فوکون فرانسه.

۲ـ مقصود کتاب رمان Jehan یاسرگذشت «ژهـان دوسانتره» اثـر انتوان دوسال نویسندهٔ فرانسوی است که قهرمان آن سرمشق شجاعت وپاکدامنی است.

۳ـ آندره شنیه شاعرمعروف فرانسوی که درانقلاب فرانسه اعدام شد.

۴ـ Agrippa d'Aubigné شاعرهجائی فرانسه (۱۵۳۰ـ۱۶۶۲)

توزیع،این معمای دنیاکه جمعیت بشری‌را درظلمت می‌پوشاند، به‌مطالعه میپرداخت، وشب ستارگان را، این موجودات جسیم را مینگریست. مانند آنژولراس، متمول و یگانه پسرخانواده بود. ملایم سخن میگفت، سرفرود میآورد، چشم پایین میانداخت، باتأثر لبخند میزد، بدلباس میپوشید، وارفته به نظرمیرسید،ازهراندك چیزسرخ‌میشد، بسیار محجوب بود، بااینهمه بیباك بود.

«فویی» یك کارگربادبیزن ساز ویتیم ازپدر ومادر بود که بسختی روزی سه فرانك عایدش میشد وجزیك فکرنداشت، نجات دادن عالم . یك سرگرمی دیگرنیز داشت، دانش اندوختن؛این را نیزنجات مینامید. پیش خود خواندن ونوشتن‌آموخته بود؛ هرچه را که میدانست بخودی خود یاد گرفته بود. فویی قلبی بلند همت بود. آغوشی بسیارگشاده داشت. این یتیم، ملل را به فرزندی پذیرفته بود. چون مادر نداشت فکرش را متوجه وطن ساخته بود. نمیخواست روی زمین مردی باشد که میهنی نداشته باشد. باجنبهٔ ملکوتی کامل مرد ملت، چیزی را که ما امروز «فکر ملیت» مینامیم درخود مکتوم میداشت. تاریخ فراگرفته بود بویژه برای آنکه با شناختن علل در خویشتن تولید بیزاری کند. در این جمعیت جوان خیالباف که مخصوصاً هم خود را مصروف فرانسه میداشت، فویی مظهر خارج بود. تخصصش در تاریخ یونان، لهستان، مجارستان، رومانی وایتالیا بود. پیوسته این اسامی را بمورد وبیمورد برای پافشاری دربارهٔ حقوق ملل برزبان میآورد. تسلط ترك برکرت و تسالی، تسلط روس برورشو، تسلط اتریش برونیز، چیزهایی بودند که به هیجانش میآوردند. بالاترازهمه، اعمال زورسال ۱۷۷۲[1] تهییجش میکرد. وقتی که پای‌نفرت درمیان باشد بلاغت بحدکمال میرسد؛ «فویی» ازاینگونه بلاغت‌ها داشت. دربارهٔاین تاریخ مفتضح ، سال ۱۷۷۲، دربارهٔ این ملت نجیب وشجاع که در نتیجهٔ خیانت از میان رفته بود ، دربارهٔ این جنایت سه جانبی، دربارهٔ این دام شنیع، مسطوره و الگوی همه آن نسخ هویت‌های هولناك که ازآن پس گریبانگیرچند ملت نجیب شد وباصطلاح، خط بطلان‌براظهارنامهٔ ولادت‌آنان کشید، سخنش‌هیچگاه بپایان‌نمیرسید. همه سوانح اجتماعی معاصر ازتقسیم لهستان مشتق میشوند. تقسیم لهستان مسئله‌یی است که همهٔ جنایات سیاسی نتیجهٔ مستقیم آنند. هیچ مستبد، هیچ خاین وهیچ ظالم نیست که طی این مدت که نزدیك بیك قرن است تقسیم لهستان را با نظر موافق ننگریسته وآنرا بی‌کم وبیش تصدیق وتأیید وامضاء نکرده باشد. اگرکسی پروندهٔ خیانت‌های جدید را ورق زند این یکی بیش از همه آشکار میشود. کنگرهٔ «وین»[2]، پیش ازآنکه کارخود را بانجام رساند دربارهٔ این جنایت شورکرد . ۱۷۷۲ فریادی است که درخون غلتیدن شکاررا اعلام میدارد، ۱۸۱۵ تقسیم احشاء آن بین سگان شکاری است. ــ متن عادی عقیدهٔ «فویی» چنین بود. این کارگر فقیر، خود را قیم عدالت کرده بود، وعدالت پاداش اورا بابزرگ‌کردنش میداد. حقیقةً درحقوق ملل

۱ــ تقسیم لهستان در۱۷۷۲ بین روسیه وآلمان واتریش.

۲ــ کنگرهٔ وین در ۱۸۱۵ برای تقسیم متصرفات فرانسه تشکیل یافت.

و افراد ابدیتی وجود دارد . ورشو ممکن نیست بتواند تار تار[1] باشد همچنانکه «ونیز» دیگر نمیتواند «تودسك»[2] باشد. پادشاهان دراین نقاط، زحمت وافتخارشان را از دست میدهند. دیریا زود وطنی که در دریای ظلم غوطه ور شده است برسطح میآید وآشکار میگردد. یونان باز هم یونان میشود، ایتالیا باز هم ایتالیا میشود. اعتراض حقوق ملی برضداعمال جابران تاابد پایدار میماند. دزدیدن يك ملت‌هرگز دوام نمییابد. این کلاهبرداریهای فجیع، آیندهٔ خوشی نخواهند داشت . نشانهٔ يك ملت را مانند نشانهٔ يك دستمال محو نمیتوان کرد.

کورفراك پدری داشت که مسیو دوکورفراك نامیده میشد. یکی از افکار بورژوازی زمان بازگشت سلطنت دربارهٔ اشرافیت ونجابت، گذاشتن حرف‌اضافهٔ«دو» جلو نامها بود. همه میدانند که این حرف هیچ معنی ندارد ، اما بورژواهای زمان مینرو[3] به این حرف «دو» بیچاره چندان اهمیت میدادند که خود را ناگزیرازحذف آن میانگاشتند. مسیودوشوولن‌میخواست‌که‌مسیوشوولن بنامندش. مسیو دوکومارتن، مسیوکومارتن، مسیو دوکونستانت دو روبك «بنیامین کونستانت» ، ومسیو دولافایت مسیو لافایت‌نامیده میشدند .کورفراك هم نمیخواست از دیگران عقب باشد وخودرا فقط کورفراك مینامید.

دربارهٔ کورفراك تقریباً میتوانیم جلوخود را بگیریم وبگفتن این‌کلام اکتفا کنیم: کورفراك را میخواهید «تولومیه‌س» را ببینید.

کورفراك براستی‌آن حمیت جوانی را داشت‌که میتوان زیبایی شیطان هوشش نامید. بعدها این صفت مانند نجابت گربهٔ کوچك بپایان میرسد، وهمه این لطف در موجود دوپا، به بورژوایی ودرموجود چهارپا، به «گربه نری» منتهی میشود.

این نوع هوش را نسل‌هایی که مدارس را میگذرانند، رهنوردان پی اندرپی مراحل جوانی، تقریباً به يك صورت، دست بدست، بیکدیگرمنتقل میکنند، بقسمی که، چنانکه پیش از این نشان دادیم هرکس در۱۸۲۸ گوش به «کورفراك» میداد میتوانست باورکند که صدای تولومیه‌س را در ۱۸۱۷ شنیده است. فقط کورفراك پسری شجاع بود. زیر همه شباهت‌های نمایان روح بیرونی ، اختلاف بین تولومیه‌س واو بزرگ بود. موجود مکتومی که درنهاد آن دو وجود داشت، درهريك غیر از از دیگری‌بود؛ درتولومیه‌س يك‌دادستان‌بوم، و درکورفراك يك هنگامه جوی شجاع.

آنژولراس رئیس بود، کونبوفررهنما، و کورفراك مرکز. دیگران روشنایی بیشتر داشتند وکورفراك حرارت بیشتر، حقیقت آنست که همه صفات يك مرکز را داشت، هم ازحیث مدور بودن وهم‌ازحیث تشعشع.

باهورل دراغتشاش خونین ژوئن۱۸۲۲ بمناسبت دفن «لالمان» پدیدار شده‌بود.

۱ـ Tartare تارتار یاتاتار قومی که قشون چنگیزرا تشکیل میداد ومیگویند نژاد روس ازآنست.

۲ـ Tudesque نام قدیم طوایف ژرمن

۳ـ روزنامهٔ لامینرو فرانسز La Minerve Française که در ۱۸۱۸ انتشارمییافت.

باهورل موجودی بود باخلق خوب وآمیزش بد، شجاع، ولخرج، مسرف اما جوانمردانه، پرگواما بافصاحت، بی‌باك اما بابی‌حیایی؛ بهترین خمیرهٔ شیطان که امکان داشته باشد؛ دارای جلیقه‌های گستاخانه وآراء خونین؛ هنگامه جو بحد اعلی، یعنی بیزارازهرچیزجزازنزاع، درصورتیکه دستش بـه طغیانـی نمیرسید، وبیزار از هرچیزجزازطغیان درصورتیکه امید انقلابی نمیداشت؛ همیشه حاضر بـرای شکستن یك آجر، سپس برای جمع کردن سنگفرش یك‌کوچه، سپس برای سرنگون کردن‌یك دولت، بخاطرتماشای اثرآن؛ محصل سال یازدهم. بحقوق رغبت داشت اما به تحصیل آن تن درنمیداد . شعارش « هرگز وکیل مدافع نبودن » و مجموعهٔ نشان‌هایش یك میزپاتختی بود که درآن یك کلاه چهارگوش[۱] دیده میشد. هردفعه که ازجلومدرسهٔ حقوق میگذشت، که این برایش بندرت اتفاق میافتاد، ردنگوتش را تکمه میکرد، (پالتو هنوز اختراع‌نشده بود) و احتیاط های بهداشتی بکارمیبست. دربارهٔ دربزرگ مدرسه میگفت، «چه پیرمرد خوبی! » ودربارهٔ رئیس مدرسه، مسیو دل ونکورمی‌گفت: «چه بنای یادبودی!» در دروس آن ، موضوع‌های ترانه و در استادانش‌موضوع کاریکاتور بسیار میدید. به‌بهای‌هیچ کار نکردن، از یك مستمری نسبةً چاقسالیانه ، چیزی ازقبیل سه‌هزار فرانك، استفاده‌میکرد. پدرومادرش روستایی‌بودند واوتوانسته بود به‌محترم داشتن پسرشان وادارشان کند.

دربارهٔ آنان میگفت، رعیتند، نه‌ارباب، برای همین است که‌هوش دارند.

باهورل، مرد هوسران، درچند قهوه‌خانه ولو بود، دیگران عاداتی داشتند، اوهیچ عادت نداشت . ولگردی میکرد. سرگردان بودن‌برای همه بشر است‌ولگردی مخصوص پاریسی است. باطناً دارای روح نافذ، وبیش ازآنکه از ظاهرش آشکار افتد صاحب فکر بود.

مانند وسیلهٔ‌ارتباط بین دوستان‌آ.ب.ث. وجمعیت‌های سری دیگری بکارمی‌رفت که هنوز سر وصورتی نداشتند اما درکار تشکیل بودند.

در این انجمن سرهای جوان، یك عضوبیمو وجود داشت.

«مارکی داواره» که لوی هیجدهم بمقام دوکی مفتخرش ساخت زیـرا که روز مهاجرت اوکمك کرده بود تا سوار یك درشکهٔ کرایه‌یی شود حکایت میکرد که‌بسال ۱۸۱۴ ، هنگام مراجعت شاه به فرانسه، وقتی کـه وی در «کاله» ازکشتی پیاده میشد مردی پیش آمد ویك عریضه بوی تقدیم داشت.ـ شاه پرسید، چه میخواهید؟ جواب داد:ـ تصدی یك‌دفتر پست. پرسید‌اسم شما چیست؟ جواب داد: لگل (L'Aigle).[۲]

شاه ابرو درهم کشید؛ نه‌نامه را نگریست و دید امضاء آن، یعنی « لگل » ، باین صورت نوشته شده است: Lèsgle. شاه این امضاء را کـه خلاف تصـورش جنبهٔ بناپارتی نداشت پسندید ولبخند زد. مرد صاحب عریضه گفت، اعلیحضرتا ، جد من یك سگبان، وملقب به « له گول » بود. اسم من از این لقب بیرون آمده است. اسم اصلیم له‌گول است که ادغام شده و« لگل » شده است ، و اگر رنگ فساد بخود گیرد

۱ـ کلاهی که سابقاً کسانی که به مقام دکتری میرسیدند برسر میگذاشتند.
۲ـ بمعنی عقاب ـــ عقاب نشان ناپلئون هم بوده.

«لگل» (بمعنی عقاب) میشود ـ این کلام باعث شد که شاه لبخندش را کامل کند. چندی بعد دفتر پست «مو» را عمداً یا سهواً بوی داد.

عضو بیموی جمعیت دوستان آب. ث. پسر این «لگل» (Lesgle) یا (Lèsgle) بود و امضاء میکرد « لگل دو مو » Lègle de Meaux . رفقایش ، برای تلخیص، «بوسوئه» صدایش میکردند.

«بوسوئه» پسر با نشاطی بود که بدبختیهایی داشت. تخصصش کامیاب نشدن در همه چیز بود اما بعکس بهمه چیز میخندید. در بیست و پنج سالگی مویش ریخته بود. پدرش با زحمات بسیار توانسته بود خانه وکشتزاری تحصیل کند؛ اما او ، یعنی پسر، کاری فوری‌تر از آن نداشت که خانه و کشتزار را در معاملهٔ غلطی از دست بدهد. هیچ‌چیز برای او نمانده بود. دانش وهوش داشت، اما نتیجه‌اش را سقط میکرد . همه چیز از دستش میرفت و همه‌کس گولش میزد ؛ هرچه بنا میکرد وبالا میبرد برسرش خراب میشد، اگر میخواست چوبی را بشکافد دست خودش را میبرید. اگر معشوقه یی پیدا میکرد بزودی کشف میکرد که یك دوست مرد تازه نیز پیداکرده است. هردم بینوایی تازه‌یی روی باو مینمود؛ مخصوصاً همین‌مایهٔ شادمانیش بود. میگفت: من زیر یك سقف سفالی نشسته‌ام که سفالهایش میریزند. چون حادثه برای او همیشه امری پیش‌بینی شده بود بی‌آنکه چندان متعجب شود با صفای کامل، طالع بد را میپذیرفت و از خیره سری تقدیر، چنان میخندید که پنداشتی شوخی خنده آوری شنیده است، فقیر بود اما انبان خلق خوشش هرگز تهی نمیشد . زود بزود به‌آخرین شاهی پولش میرسید، اما هرگز به‌آخرین قهقهه‌اش نمیرسید. وقتی که نکبتی پای درخانه‌اش می‌نهاد باین دوست دیرین خود صمیمانه سلام میگفت، وهمینکه درمعرض مصائبی قرار میگرفت روی شکمش میزد، ـ با «شئامت» چندان مأنوس بود که آنرا باسم‌کوچکش مینامید و میگفت: سلام علیکم بدنفشی!

این ستمکاری‌های سرنوشت صاحب فکر مخترعش کرده بودند. پراز تدبیر بود. هیچ پول نداشت اما هرگاه که‌لازم بنظرش میرسیدوسیله‌یی مییافت‌که«ولخرجی» کند . یك‌شب کارش بجایی رسیدکه سریك میز شام با یك دخترك هرزه صد فرانك خرج کرد ودر حال بدمستی این جملهٔ فراموش نشدنی را بوی گفت، «آهای دختر صدفرانکی! کفشای منواز پام درآر!»

بوسوئه آهسته‌آهسته سوی شغل وکالت میرفت؛ بهسبك باهورل تحصیل‌حقوق میکرد. کمتر اتفاق میافتاد که بوسوئه مسکنی داشته باشد، گاه خانهٔ این. گاه خانهٔ آن وغالباً درخانهٔ ژولی منزل داشت. ژولی تحصیل پزشکی‌میکرد. دو سال از بوسوئهٔ کوچکتر بود.

ژولی یك جوان ناخوش خیالی بود . بهره‌اش از تحصیل پزشکی این بود که بیش ازآنکه پزشك باشد بیماربود. دربیست وسه سالگی خود را ناتندرست‌میپنداشت ووقتش را به‌نگاه کردن زبان خود در آیینه میگذراند. اثبات میکرد که‌آدمی‌دارای خاصیت عقربهٔ قطب‌نماست، ودراتاقش سرتختخوابش‌را بطرف شمال وپای آنرابطرف جنوب مینهاد، تا شب هنگام جریان خونش خلاف جهت‌جریان عظیم مغناطیسی‌قطب نباشد. هروقت هوا طوفانی میشد نبض خود را میگرفت. اما ازهمه رفقاخندان‌تر بود.

همه این حالات غیرمرتبط، جوانی، مالیخولیا، ضعف مزاج، مسرت، دست‌بهم‌میدادند وازآنها همه موجودی خارق العاده و مطبوع حاصل میشد کـه رفقایش با اسراف در حروف صامت بالدار، «ژوللی» (Jollly) مینامیدندش و «ژان پروور» بوی میگفت تومیتوانی با چهار «بال» پروازکنی [۱].

«ژولی» عادت داشت‌که نوك تعلیمیش را به‌بینیش‌زند، واین نشانهٔ روحی دور اندیش است.

همه این جوانان که‌اینقدر متفاوت بودند وبطورکلی ازآنان جز با لحن‌جدی سخن نبایدگفت فقط یك مذهب داشتند وآن «ترقی» بود.

همه، فرزندان مستقیم انقلاب فرانسه بودند .آنکه سبکتر ازهمه بود بمحض تلفظ تاریخ «۸۹» ابهتی پیدا میکرد. پدران جسمانی‌شان، در همانموقع ویا پیش از آن، آخوند مسلك، شاه پرست، وسیاست پیشه بودند اما اهمیت نداشت؛ این وضع درهم وبرهم پیشینیان به‌آنان که جوان بودند هیچ مربوط نبود؛ خون پاکیزهٔ اصول درعروقشان جریان داشت. بی آنکه غباراختلافی‌بین‌آنان وجود داشته باشندلبستگی کامل به‌حق فساد ناپذیر ووظیفهٔ مطلق داشتند.

با اتفاق وبصیرت‌تام مخفیانه برای رسیدن به‌کمال مطلوبشان نقشه‌میکشیدند.

بین همه این قلوب سودایی و همه این عقول متقاعد، یك سوفسطایی بود ؛ ـ چگونه دراین جمعیت راه یافته بود؟ بوسیلهٔ نمو تدریجی. این سوفسطایی « گرانتر» نام داشت ومعمولا «ر.گرانتر» امضاء میکرد. گرانترمردی بود که‌ازمعتقد شدن به‌ـ هرچیز، بخوبی خویشتن‌داری میکرد. یکی از دانشجویانی بود که درمدت اقامتش‌در پاریس بیش‌ازهمه مطلب‌آموخته بود؛ میدانست که بهترین قهوه در کافهٔ لانبلن‌است، وبهترین بیلیارد درکافهٔ ولتر، کهنان شیرینی‌های خوب ودختران زیبا در«ارمیتاژ» واقع در بولوار «من» بدست میآیند ، جوجه مرغهای خوب با «علف قورباغه » در مهمانخانه «ننه ساگه »، خوراك اعلای مارماهی آغشته با شراب نزدیك زنجیر دروازهٔ «کونت»، وشراب‌سفید مرغوب‌نزدیك‌زنجیردروازهٔ «کومبا».ـ عوض همه‌چیز،جاهای خوب را میشناخت، بعلاوه،ازفنون لگدپرانی. جنگ‌باپا، چندقسم‌رقص، بی‌اطلاع نبود ودرچوب زنی‌مهارت‌بسزاداشت علاوه براینهاباده‌نوشی بی‌نظیربود. بی‌اندازه زشت‌رو بـود؛ زیباتـریـن زن کفش‌دوزآن عصر«ایرمابواسی» ، متنفر اززشترویی او، گفته بود ، «گرانتر ممتنع » است. اما این‌حرفها چیزی ازخود پسندی‌گرانتر نمیکاست. همه زنان را خیره‌خیره وبا محبت‌نگاه میکرد ومثل این‌بودکه میخواهد بهمه‌بگوید، «اگر میخواستم میتوانستم ! » وهمیشه میخواست به‌رفقایش اثبات کند که بخوبی‌مورد قبول خانمها است.

همه این‌کلمات، حقوق ملت، حقوق‌انسانی، قرارداد اجتماعی، انقلاب‌فرانسه، جمهوریت، دموکراسی، انسانیت، تمدن، دین، ترقی ، بـرای گرانتـر بسی نـزدیك بـه کلمات بی‌معنی بودند. بهمه این کلمات میخندید . سفسطه ، این آفت هـوش،

۱ـ بال بزبان فرانسه «ال» (Aile) است و«ژان‌پروور» اینجا حرف‌لام(ال) را که دراسم ساختگی ژولی چهار دفعه تکرار شده بشوخی بمعنی بال گرفته است.

یك فکر کامل در مغزش برجای ننهاده بود. بااستهزاء زندگی میکرد. فقطیك‌چیز را بدیهی میدانست ومیگفت: « جزیك حقیقت در عالم وجود ندارد و آن گیلاس لبالب من‌است.» همه فداکاریها را درهمه جماعات، خواه ازطرف برادرش یا ازطرف پدرش، خواه«روبسپیر» جوان میبود یا « لوازرول» ، مسخره میکرد . خنده کنان میگفت: « بیخود مرگشان را پیش انداختند!» دربارهٔ صلیب میگفت: « این‌تیری است که اقبالش آورده است» هرزه گرد، قمار باز، فاسق، و شب و روز مست بود. رفقای جوان وبا فکرش را پیوسته باخواندن این جمله‌ها به‌هوای ترانه میآزرد: «ما دخترها رادوست داریم؛ من شراب رادوست داریم» این ترانه‌ها را به‌آهنگ زنده‌باد هانری چهارم میخواند .

ازاینهاگذشته، این سوفسطایی، تعصبی هم داشت. این تعصب نه‌یك فکر بود، نه یك عقیده، نه یك فن، نه یك علم، بلکه یك مرد بود . آنژولراس بود . گرانتر آنژولراس را ستایش میکرد، دوست میداشت، محترم میشمرد. این شکاك منشوش در این خیل عقول مطلق، با کدامین متحد بود؟ با مطلق‌تر از همه. آنژولراس بچه وسیله این شخص را فرمانبردار خود ساخته بود ؟ بوسیلهٔ افکار ؟ نه. بوسیلهٔ سجایا. این امربدیعی است که غالباً باآن مواجه میشویم. یك سوفسطایی که بایك اهل یقین مرتبط شود مانند قانون الوان مکمل، بسیار ساده است. چیزی که فاقد آنیم سوی خود میکشاندمان . هیچکس بیش از کور، روز را دوست نمیدارد . مرد پست‌قد، سرکردهٔ بلندقد طبالان را میپرستد. قورباغه همیشه چشم به آسمانها دارد ، چرا ؟ برای آنکه پرواز پرندگان را ببیند . گرانتر که در مرداب شك میخزید ، تماشای پرکشیدن ایمان را درآنژولراس دوست میداشت . نیازمند آنژولراس بود . بی‌آنکه خود آشکارا متوجه باشد و بی‌آنکه بفکر تشریح آن برای خویشتن افتد ، این طبع طاهر، سالم، محکم، مستقیم ، خشن، صادق ، مسحورش میکرد . بحکم غریزه، ضد خودرا میستود. افکار سست،قابل انحناء،ازهم گسیخته، بیمار، وبد شکلش به‌آنژولراس بسته میشدند چنانکه‌گفتی‌به‌یك ستون‌فقرات بسته میشوند، محور اخلاقش‌باین‌استحکام وثبات صرف، تکیه میکرد. گرانتر نزدیك آنژولراس چیزکی‌میشد. ازطرف دیگر، خود از دو عنصر که ظاهراً ناسازگارند مرکب بود ؛ مسخره بود ، صمیمی هم بود. بیقیدیش مرکز دوست داشتنش بود. روحش ازایمان میگذشت، اما قلبش نمیتوانست ازمحبت بگذرد. تناقض عجیبی است، زیرا که محبت نیز یك‌نوع ایمان است.طبیعتش اینگونه بود. افرادی هستند که پنداری برای پشت بودن، دنباله بودن و عقب بودن آفریده شده‌اند. اینان عبارتند از، پولوکس. ـ پاتروکل ، ـ تیزوس، ـ اودامیداس، ـ افستیون، ـ پك مزا[1] ؛ زندگی‌نمیکنند مگرآنکه پشت به کسی داشته باشند؛ نامشان یك دنباله است ونوشته نمیشود مگر باحرف ربط «و». وجودشان مخصوص خودشان

۱ ـ اسامی چندتن ازنیمه خدایان اساطیر یا پهلوانان قدیم که شهرت خودرا ازتبعیت‌پهلوانان دیگری بدست آورده‌اند. مثلا پولوکس پیوسته همراه برادرش کاستور، وپاتروکل دوست جدایی‌ناپذیر آشیل پهلوان معروف یونانی‌بود. وازهمین قبیل‌بوده‌اند افراد دیگری که نامشان اینجا آمده‌است.

نیست، جنبهٔ دیگر تقدیری است که مال‌خودشان نیست. گرانتر یکی ازاین افرادبود. دنبالهٔ آنژولراس بود.

تقریباً میتوان گفت که قرابتها از حروف الفباء شروع میشوند. در توالی حروف «O» و «P» ازهم جدا نمیشوند. شما میتوانید بمیل خود بگویید «O» و«P» یا بگویید «اوست» و«پیلاد»[1].

گرانتر که قمر واقعی آنژولراس بود در کانون جوانان سکونت داشت، در آن زندگی میکرد؛ از هیچ جا خوشش نمیآمد جز از آنجا؛ همه‌جا دنبال آنان میرفت. شادمانیش دراین بود که هنگامی که نشأهٔ شراب مانند غباری پیش چشمش را گرفته بود، رفت وآمد اشباح رفقایش را ببیند. چون خلق‌خوش داشت متحملش می‌شدند.

آنژولراس چون صاحب ایمان قاطع بود این سوفسطایی‌را، وچون کم خوراک بود این دایم‌الخمرراحقیرمیشمرد. باشفقتی تفرعن‌آمیز اندکی‌روی موافق باومینمود. گرانتر مانند «پیلاد» بود اما کمتر ازاو طرف قبول قرار میگرفت. همیشه باآنکه ازآنژولراس خشونت میدید، باآنکه بسختی رانده میشد، بیرون‌انداخته میشد وباز میآمد، بازهم دربارهٔ آنژولراس میگفت، چه مرمرزیبایی!

-۲-

خطابهٔ مرگ «بلوندو» بوسیلهٔ بوسوئه

یك روز بعد ازظهرکه چنانکه خواهیم دید تقارنی با حوادث پیش گفته شده داشت لگل دومو درکافهٔ «موزن» بحال تفکرنشسته وبکنار درتکیه کرده بود. حالت یك مجسمهٔ زیربنا را داشت که بمرخصی‌آمده باشد؛ هیچبار جزبارتخیلات‌خود برسر نداشت. میدان سن‌میشل را نگاه میکرد. تکیه کردن یك قسم دراز کشیدن ایستاده است که اهل تخیل ازآن بدشان نمیآید. لگل دومو دربارهٔ پیش‌آمد بدی فکرمیکرد که شب پیش درمدرسهٔ حقوق روی نموده بود ونقشه‌های شخصی‌آینده‌اش راکه درواقع نقشه‌هایی بغایت نامرتب بودند تغییرمیداد.

تخیل مانع گذشتن یك درشکه ومانع شخص خیالباف ازدیدن درشکه نیست. لگل دومو که نگاهش دررفت وآمدآشفتهٔ میدان، سرگردان بود، میان این‌اغتشاش، یك درشکهٔ دوچرخی‌دید که درمیدان درحرکت است اما آهسته‌آهسته میرود، ومثل

---

1 ـ Oreste که بموجب افسانه‌های قدیم یونان پسر «آگاممنون» بود باتفاق خواهرش «الکترا» مادرش را به انتقام خون پدر کشت و پس از زدوخوردهایی به‌پادشاهی رسید. ـ دوستی او نسبت به «پیلاد» که خواهرخود «الکترا» را بوی داد ضرب‌المثل شده است.

اینست که نامصمم است. باخود گفت: این درشکه که را میخواهد؟ چرا اینقدرآهسته میرود؟ لگل بادقت بدرشکه نگریست. درون درشکه، پهلوی درشکه‌چی، مردجوانی بود وجلو این جوان یك خورجین دستی بزرگ. خورجین این اسم را که با حروف درشت سیاه روی یك‌کارت دوخته شده به پارچه. نوشته شده بود به راهگذران نشان میداد: «ماریوس پون‌مرسی».

این نام،وضع لگل راتغییرداد. بلند شد واین‌خطاب را سوی مرد درشکه‌نشین پرتاب کرد:

ـ آقای ماریوس پون مرسی!

درشکه اخطار شنیده ایستاد.

مرد جوان که گویا او نیز درتخیل عمیقی غوطه میخورد، چشمانش را تمام گشود وگفت:

ـ ها؟..

لگل پیش‌آمد وگفت: شماآقای ماریوس پون مرسی‌هستید؟

ـ البته.

لگل دومو گفت: من پی‌شما میگشتم.

ماریوس پرسید: یعنی چطور؟

حقیقة این ماریوس بود که خانهٔ پدر بزرگش را ترك گفته بود و اکنون پیش روی خود چهره‌یی میدید که تا آندم ندیده بود؛ دنبال کلامش گفت: من شما را نمی‌شناسم.

لگل گفت: اتفاقاً من‌هم شما را نمیشناسم.

ماریوس گمان برد که با یك مسخرهٔ پرگو مواجه شده است، واین مقدمه یك نیرنگ وفریب درشارع عام است. درآن موقع خلق‌خوشی نداشت، ابرو درهم کشید. لگل دومو بی‌تزلزل گفت.

ـ شما پریروز در مدرسه نبودید.

ـ ممکن است.

ـ نه، مسلم است.

ماریوس پرسید: شما دانشجو هستید؟

ـ بله آقا، مثل شما. پرویروز من اتفاقاً رفتم توی مدرسه. میدانید که انسان گاهی بفکرسرزدن بهمدرسه میافتد. پروفسوردرآن موقع داشت حاضروغایب میکرد. البته بی‌اطلاع نیستند که این حضرات دراین لحظات چقدر مزخرف تشریف دارند! همینکه سه دفعه یکنفررا صداکردند، وجواب نشنیدند اسمش‌را ازدفترحذف میکنند. شصت فرانك در گرداب فرو میرود.

ماریوس گوش دادن آغاز کرده بود. لگل گفت:

ـ کسی‌که حاضروغایب میکرد بلوندو بود. بلوندورا میشناسید، این آقایك بینی‌بسیار نوك‌تیز و بسیار خیانت‌آمیز دارد، و با لذت بسیار فراوان غایب‌ها را بو میکشد. بمیل خود ازحرف «پ» شروع کرد. من گوش نمی‌کردم زیرا که اسم من دراین حرف نبود. احضار، صوت بدی نداشت؛ هیچ صدا بی‌جواب نمیماند. همه عالم

حاضر بودند. بیچاره «بلوندو» ازاین حیث غمگین بود. من خود بخود میگفتم، «آقای بلوندو! عشق من؟.. امروز نخواهی توانست یك ریزه هم شرارت کنی.» ناگهان بلوندو صدا زد، «ماریوس پون مرسی» هیچکس جواب نداد، بلوندو با امیدواری کامل یك دفعه دیگر بلندتر صدا کرد، «ماریوس پون مرسی» و بی درنگ قلم بدست گرفت. آقا، من آدم نازك دلی هستم. بتندی با خودم گفتم، «حتماً این پسر خوبی است که میخواهند اسمش را خط بزنند! مواظب باید بود. این یك زندهٔ واقعی است که در کارش مرتب نیست. هیچ شاگرد خوبی نیست، تهش یك جا قرار نمیگیرد، محصلی نیست که تحصیل کند، یك کله خشك فضل فروش، قوی درعلوم وادبیات والهیات و حکمت نیست؛ یکی از آن حیوانك های بیشعور خوش سر ولباس صاف وصوف شده باچهار سنجاق نیست؛ یك سنجاقش از طرف فاکولته.[۱] یك تنبل با افتخار است که درخیابانها پرسه میزند، که درییلاق خوشگذرانی میکند، که دخترك ها را تربیت میکنند که باخوشگلها میلاسد، وشاید دراین لحظه در خانهٔ «مترس» من است. نجاتش دهیم. «مرگ بر بلوندو!» همانوقت بلوندو قلم سیاهش را کـه برای خط زدن اساسی است در مرکب فرو برد، مردمك وحشیانه اش راروی جمعیت گرداند وسومین دفعه تکرار کرد، «ماریوس پون مرسی.» من جواب دادم، «حاضر!» این باعث شد که اسم شما را خط نزدند.

ماریوس گفت، آقا!..

لگل دومو گفت، اما که، خودم، بله، این نصیب خودم شد

ماریوس گفت، نمیفهمم چه میگویید.

لگل گفت، ازاین ساده تر نمیشود. من بـرای جواب دادن نزدیك پروفسور و برای فرار کردن نزدیك در بودم. پروفسور با خیرگی خاصی نگاهم میکرد. ناگهان بسختی، «بلوندو» که دارای همان بینی خبیث وشرارت آمیزی است که «بوالو» وصف میکند ازحرف «پ» بهحرف «ل» جست. «ل» حرف من است. من ازاهل «مو» هستم واسمم «لگل» است.

ماریوس حرف اورا قطع کرد وگفت، لگل! چه اسم زیبایی[۲].

ـ بله آقا، بلوندو بهاین اسم زیبا رسید وفریاد زد، «لگل»! من جواب دادم، حاضر! بلوندو با ملایمت ببر نگاهم کرد، لبخندی زد وگفت، «شما اگر پون مرسی هستید دیگر «لگل» نیستید!» این جمله یی بود که برای شما صورت خوبی نداشت اما شئامتش فقط گریبان گیر من شد. تا اینرا گفت اسم مرا خط زد.

ماریوس با آشفتگی گفت،

---

۱ ـ بهچهار سنجاق کشیده شده (Tiré a quatre épingles) تعبیری است درزبان فرانسه بمعنی کسی که لباسش مرتب واتوکشیده وصاف و آراسته ظاهر باشد. اینجا ناگزیر ازآن شدیم که مطلب را بصورتی که در متن ملاحظه میشود بهفارسی برگردانیم و مقصود ازسنجاق فاکولته، سنجاقی است کـه نشان دانشکده را به لباس نصب میکنند.

۲ ـ تصور کرده بود که «لگل» بمعنی عقاب است و بدلیل شیفتگیش نسبت بناپلئون ازاین اسم خوشش آمده بود.

ـ آه، آقا، سخت ناراحت شدم ...

لگل کلام اورا قطع کرد وگفت، من پیش ازهرچیز میل دارم این «بلوندو» را درچند جمله مدیحهٔ سنجیده و حساس، مومیایی کنم. مرده فرضش میکنم. این، لاغریش را، رنگ پریدگیش‌را، سردیش‌را، خشکیش‌را، وگندیدگیش را چندان زیاد تغییر نمیدهد. پس میگویم: « معلمی‌که حاضر و غایب میکند زیرگل رفت؟ اینجا بلوندو خفته است! بلوندو دماغ ! بلوندو نازیکا، گاو اصول، الاغ دیسیپلین، سگ پاسبان. شیطان حاضرغایب، کسی‌که حقوق درس میدهد، چهارگوش، مرتب، سخت، باشرف وزشت . ـ همچنانکه اسم مرا از دفترمدرسه حذف کرد خداوند هم اسمش‌را از دفتر زندگی محو کرد.

ماریوس باز گفت :

ـ من متأسفم...

لگل دومو گفت، جوانک. امیدوارم که این برای شما درس عبرتی‌باشد. در آینده مرتب باشید .

ـ واقعاً هزاربار ازشما عفو میطلبم.

ـ دیگرخود را درخطرخط زدن اسمتان نیندازید.

ـ من متأثرم ....

لگل به قهقهه خندید و گفت،

ـ اما من بسیارخوشحالم. من روی سرازیری تند وکالت بودم. این‌حذف اسم، نجاتم داد. من بهپیروزی در دادگستری پشت‌پا میزنم. دیگراززن بیوه دفاع نخواهم کرد، بهبچهٔ یتیم حمله‌ور نخواهمشد، دیگر، بی‌جبهٔ وکالت،بی‌استاژ! این‌خط خوردگی، خوش‌آیند من‌است. آقای ماریوس پون‌مرسی، من‌ازاین حیث رهین‌منت شما هستم. منتظرفرصتی هستم تابرای تشکربه ملاقاتتان آیم. منزلتان کجاست؟

ماریوس گفت، دراین درشکه .

لگل باآرامش گفت، این علامت ثروتمندی‌است . من بشما تبریك میگویم. درشکه منزلی‌است که کرایه‌اش سالی‌نه هزار فرانك میشود.

درآن دم «کورفراك » ازقهوه‌خانه بیرون‌آمد.

ماریوس لبخندی حزن‌آلود زد وگفت،

ـ من‌دو ساعت است که دراین خانهٔ کرایه‌یی‌هستم وحالا میخواهم از آن بیرون آیم؛اما این‌خودش حکایتی‌دارد،اینجوری که، نمیدانم کجا بروم.

کورفراك گفت، آقا، بیایید بخانهٔ من.

لگل گفت: من مقدمم، اماخودم خانه ندارم .

کورفراك گفت: ساکت شو بوسوئه!

ماریوس گفت: بوسوئه؟ ـ گمان میکنم که گفتید اسمتان «لگل» است.

لگل‌گفت بله «دومو»یش را فراموش نکنید، اسم مجازی من«بوسوئه» است.

کورفراك سوار درشکه شد.

همان شب ماریوس دریك اتاق واقع درمهمانخانهٔ دروازهٔ سن‌ژاك پهلو بپهلوی کورفراك سکونت گزید.

-۳-

حیرت‌های ماریوس

بفاصلهٔ چند روز ماریوس دوست کورفراك شد. جوانی، هوسم‌جوش خوردن‌های آنی‌وسر بهم‌آوردن‌های سریع‌است. ماریوس‌نزدیك‌کورفراك آزادانه تنفس میکرد و این برایش تازگی داشت. کورفراك چیزی ازوی نپرسید. در این باره فکری هم نکرد. دراین سن، رخساره از سر ضمیر حکایت میکند. سخن بیفایده است. چه‌بسا مردجوانکه میتوان گفت قیافه‌اش پرگویی میکند. یکدیگررا مینگرند یکدیگررا میشناسند.

ــ با اینهمه یك‌روز صبح کورفراك بی‌مقدمه ازاو پرسید،

ــ راستی شما عقیدهٔ سیاسی دارید؟

ماریوس تقریباً ازجواب گفتن خویشتن‌داری کرد وزیرلب گفت، البته!

ــ چه مسلك دارید ؟

ــ دموکرات بناپارتی.

کورفراك گفت: رنگك خاکستری روشن اطمینان بخش.

روز بعد کورفراك ماریوس را به‌کافهٔ «موزن» داخل کرد، سپس لبخند زنان در گوش او گفت، «باید من شما را در انقلاب وارد کنم.» واو را به‌محفل دوستان آ.ب.ث. برد، به‌رفقای دیگرخود معرفی کرد اینگونه که باصدای آهسته این‌کلمهٔ ساده را که ماریوس چیزی ازآن نفهمید به‌آنان گفت: «یك مبتدی».

ماریوس دریك لانهٔ عقول افتاده بود؛ اما باآنکه ساکت وباوقاربود ازدیگران نه‌کم بال وپرتربود ونه بی‌سلاح‌تر.

ماریوس که تاآن هنگام عزلت گزین وبرحسب عادت وسلیقه، قانع بحرف زدن باخود وفکرکردن پیش‌خودبود،چون این‌گروه‌پراهتزاز ازافرادجوان‌رابیرامونش دید ، اندکی رمیدگی پیدا کرد. همه این رهبری‌های گوناگون یکباره بخود می‌خواندندش و باین‌سو وآن‌سویش میکشاندند. رفت و آمد درهم و برهم این ارواح آزاد وفعال، افکارش را آشفته‌میکرد. گاه درخلال این آشفتگی، افکارش چندان از او دور میافتادند که بزحمت میتوانست بازشان یابد. می‌شنید که‌از فلسفه، ازادبیات، از شعر، ازتاریخ، از دین، بشیوهٔ دوراز‌انتظاری سخن می‌گویند. درخلال این سخنان مناظرغریبی بنظرش میرسید وچون نمیتوانست این مناظررا مرتباً در دیدگاه خود قرار دهد یقین نداشت که یك آشوب نمی‌بیند. هنگامی‌که عقاید پدر بزرگش را ترك گفته و عقاید پدرش را گرفته بود یقین دانسته بود کـه دراین اعتقاد استوار است. اکنون با اضطراب و بی‌آنکه جرأت اعتراف بخویشتن داشته باشد گمان میبرد کـه استوارنیست. زاویه‌یی که همه چیزرا زیرآن میدید بازهم بهجا عوض کردن پرداخته بود. نوسانی‌همه آفاق مغزش را متزلزل میساخت. چه‌خانه تکانی درونی‌عجیب! ازاین

حال‌خود تقریباً رنج میبرد.

بنظر میرسید که این جوانان اصلا چیزی را از «اشیاء متبرك» نمیشمارند. ماریوس راجع بهر موضوع گفتههای غریبی می‌شنید وروحش که هنوز محجوب بود آزرده میشد.

یك آگهی تئاتر منتشرمیشد. وعنوانش معلوم میداشت که یکی‌از تراژدی‌های «کلاسیك» است. باهورل فریاد میزد، مرده باد تراژدی که خوش‌آیند بورژواها است. وماریوس می‌شنید که کونبوفر میگوید:

ـ اشتباه میکنی باهورل . ـ بورژوازی، تراژدی را دوست میدارد و باید «بورژوازی» را روی این نقطه آرام گذاشت. تراژدی کلاه گیس‌دار برای خود علت موجودیتی دارد ومن انکسانی نیستم که بنام «اشیل» حق حیات‌آنرا منکر میشوند. درطبیعت طرحهایی هست؛ درآفرینش بدل سازی‌های سراپا مضحکی هست؛ منقاری می‌بینید که یك منقار نیست، بال وپرهایی که بال و پر نیستند، پره‌های شنایی که پره‌های شنانیستند، پنجه‌هایی‌که پنجه نیستند،فریاد دردناکی‌که هوس خندیدن بوجود میآورد، این، رویهم، اردك است. پس‌درصورتی‌که مرغ خانگی درردیف پرنده وجود دارد نمیفهمم چرا باید تراژدی کلاسیك مقابل تراژدی عتیق وجود نداشته باشد.

یاآنکه مثلا روزی اتفاق میافتادکه ماریوس «بین‌آنژولراس» و«کورفراك» از کوچهٔ ژان ژاك روسو میگذشتند.

کورفراك بازوی اورا میگرفت ومیگفت:

ـ خوب ملتفت‌باش، این کوچهٔ «پلاتریه‌ر» است که امروز کوچهٔ «ژان ژاك ـ روسو» نامیده میشود، زیرا کـه تقریباً شصت سال پیش یك خانـوادهٔ عجیب در آن سکونت داشت. این خانواده مرکب بود ازژان ژاك و «ترز» ـ گاه بگـاه موجودات کوچکی در این خانه بوجود میآمدند . ـ ترز آنها را میزایید . ژان ژاك آنهـا را سرراه میگذاشت .

آنژولراس بوی تغیر میکرد و میگفت:

ـ ساکت درپیشگاه ژان ژاك! من این مرد راشایان تمجید میدانم؛ اوبچههای خودرا ترك گفت، باشد، اما ملت را به فرزندی پذیرفت.

هیچیك ازاین جوانان‌کلمهٔ امپراتور را برزبان نمیآورد وفقط «ژان پروور» گاهی میگفت ناپلئون؛ دیگـران همه بناپـارت می گفتند . آنژولـراس بوئوناپارت تلفظ میکرد .

ماریوس مبهماً متعجب میشد. «آغاز معرفت».

-٤-

سالون پنهان کافهٔ موزن

یکی‌از صحبت‌های بین این جوانان که ماریوس درهمه حضور داشت وگاهی‌هم درآنها دخالت میجست یك تکان واقعی بمغزش داد.

این مذاکره درسالون پنهان کافهٔ موزون صورت میگرفت. تقریباً همه‌دوستان آ.ب.ث. آن شب‌جمع آمده‌بودند، چراغ‌محفل با ابهت بسیار روشن بود. بی‌شوروشر وبا قیل وقال از اینجا وازآن سخن میگفتند. جزماریوس وآنژولراس که ساکت‌بودند دیگران، هریك هرطورکه پیش‌میآمد، نطقی میکردند؛ صحبت بین دوستان‌گاه‌از این شلوغی‌های آرام دارد. یك بازی، یك شلوغ بازی، وهم درآن حال یك‌مذاکره‌بود. ـ کلماتی ازیکدیگرمی‌گرفتند وبیکدیگر بازپس میدادند. ازچهارگوشه‌حرف میزدند.

هیچ زن به‌این سالن مخفی‌راه نداشت مگر«لویزون» ظرفشوی‌کافه که گاه گاه ازسالن عبور میکرد وازظرفشویخانه به«لابراتور» میرفت.

گرانترکه‌کاملامست بود، گوش اطرافیانش را ازقیل‌وقال‌کرمیکرد وفریاد کنان هم استدلال میکرد وهم یاوه سرایی؛ باداد و فریاد میگفت:

ـ من تشنه‌ام. آهای آدمکشها! من دارم یك رؤیا میسازم، رؤیایم اینست که چلیك شراب «هایدلبرگ» مبتلا به سکتهٔ مغزی‌شود و دوازده زالـوی بزرگ به آن بچسبانند کـه من یکی از آنهـا باشم. دلـم میخواست بنوشم. میل دارم کـه زندگی را فراموش کنم، زندگی اختراعی زشت است کـه نمیدانم مخترعش کـه بوده است. ایـن هیچ طول نمیکشد و بمفت نمی‌ارزد. مردم گـردن یکدیگر را بـرای زنده مـاندن میشکنند. زندگی یك « دکور» است کـه هیچ چیز عملی درآن وجود ندارد. سعادت، یك قاب کهن است که فقط یك رویش نقاشی شده‌است. جامعهٔ تورات میگوید. « چیزی جز خودستایی نیست» ـ من نیز بـا این مردك کـه شاید اصلا وجود نداشته است همفکرم. صفر، چون نمیخواست یکسره عریان باشد لباسی از خودستایی پوشید. ای خود ستایی، ای که از کلمـات بزرگ،لباس برهمه میپوشانی! یك مطبخ است، یك آزمایشگاه است، یك رقاص، یك پرفسور، یك حقه‌باز یك ژیمناست است، یك مشت زن، یك قهرمان است، یکی زلف فـروش یك آرتیست است. یك شاگرد بنای گل‌آلود یك معماراست، یك بچه مـهتر یك اسپورتـمن است، یك خرخاکی‌یك حشرهٔ زیباست، خودستایی یك پشت دارد و یك‌رو؛ رویش حیوان است، سیاه پوستی است که خرمهره بخود آویخته باشد؛ پشتش‌احمق است، فیلـوفی است که ژنده پوشیده باشد. من‌بیکی ازاین دوگریه میکنم وبدیگری میخندم. چیزی که مردم افتخارات وشرافتها وحتی افتخار وشرف مینامند عموماً از طـلای بدل‌است. پادشاهان باغرورانسانی اسباب بازی برای خود ترتیب میدهند. کالیگولا یك اسب را قنسول میکرد. شادل دوم یك پارچه گوشت گاورا شوالیه میـکرد. پس اکنون بین

اینچیتاتوس قنسول[1] و «روست بیف»[2] لقب دار ، خودی نشان دهید . اما در بارهٔ ارزش ذاتی اشخاص، آن نیزهیچ ازاینها محترم ترنیست. مدیحه سرایی همسایه را نسبت به همسایه بشنوید. سفید نسبت به سفید درندگی دارد ؛ گل زنبق اگر حرف میزد، چه خوب حال کبوتررا جا میآورد! زن خرمقدسی که ازیك زن مقدس نما غیبت میکند ازافعی سیاه، پرزهرتر وازمارکبود کشنده‌تراست. حیف است که من نادان باشم زیرا که اگرنادان نباشم میتوانم بسی چیزها را برای شما شرح بدهم؛ اما من هیچ نمیدانم. مثلا من همیشه هوش داشته‌ام. وقتی که من پیش «گرو» شاگرد بودم بجای آنکه سیب بکشم سیب‌کش می‌رفتم؛ کشیدن برادرکش رفتن است[3]، این راجع بخودم؛ اما شما همه برای من ارزش دارید؛ من به‌امتیازات شما ، به عظمتتان وبصفاتتان میخندم. هرصفت خوب سر انجام دریك نقص سرازیر میشود؛ میانه رو کنارخسیس جای دارد، بلند همت به‌مسرف نزدیك است، شجاع، همسایهٔ پهلوان پنبه است؛ کسی که میگوید بسیارمتدین، قدری‌هم میگوید سالوس؛ درتقوی درست بهمان اندازه عیب هست که در ردای «دیوجانس» سوراخ. شما که را تمجید میکنید؛ کشته شده را یاکشنده را ؟ «سزار» رایا «بروتوس» را؟ عموماً مردم طرفدار کشنده‌اند. زنده باد بروتوس! اوکشته است. این است که تقوی بشمارمیرود . تقوی است؛ بسیار خوب ، اما جنون نیزهست. این مردان بزرگ لکه‌های عجیبی هم دارند . بروتوس که سزار را کشت عاشق مجسمهٔ یك پسربچهٔ کوچك بود. این مجسمه از هنرهای «استرونژیلیون» بود که هم او تمثال زیبای آن زن مرد نما موسوم به «زیبا ساق اوکنموس» را ساخته بود که نرون امپراتورروم هرجا بمسافرت میرفت،آن را همراه میبرد. این «استرونژیلیون» جزدومجسمه ازخود بیادگار نگذاشته است که توافقی بین «بروتوس» ونرون بوجود آورده اند، زیرا که بروتوس عاشق یکی از آن دو بود ونرون عاشق دیگری. سراسر تاریخ جزمکررات بیهوده نیست. تاریخ یك‌قرن، اعادهٔ کلام قرن دیگراست. نبرد «مارنگو» تصویری ازنبرد «پیدنا» است میدان نبرد «تولبیاك» کلوویس شاه فرانسه ومیدان نبرد اوسترلیتزناپلئون امپراتورفرانسه

۱ـ Incitatus اسم اسب کالیگولا.ـ کالیگولا از سال ۳۷ تا ۴۱ میلادی امپراتور روم بود وی ظلم وبیرحمی را بمنتها درجه رساند چنانکه آرزومند بود که ملت روم مبدل بیك سرشود واوآن سررا بادست خود ببرد . جنونش بجایی رسیدکه اسبش را بمقام قنسولی داد. قصر رفیعی برای او بنا نهاد وخدم‌وحشمی براو گماشت. هرکس عزم دیدار این اسب داشت باید به حاجب خاص اسب مراجعه کند تا اوبرای تقاضا کننده باربطلبد . غالباً امپراتور این اسب را سرمیز خود برای غذا خوردن میآورد وبدست خود بوی غذا میداد کالیگولا دربارهٔ ملت میگفت: «مرا دشمن میدارندامااز من میترسند.»

۲ـ روستبیف. خوراك معروف انگلیسی که ازگوشت‌گاوتهیه میشود.

۳ـ ترجمهٔ تحت‌اللفظی‌این قسمت چنین‌است: «بجای آنکه به نقاشی مشغول شوم، وقتم را به‌کش رفتن سیب‌ها میگذراندم . Rapin (شاگرد نقاش) و Rapine (دستبرد) است.

مانند دو قطره خون بهم شبیهند. پیروزی کمتر خوش‌آیند من است؛ چیزی ابلهانه‌تر ازغالب شدن نیست. پیروزی واقعی قانع کردن است؛ آخـر بکوشید مـگر بتوانید چیزی را اثبات کنید ! شما ازکامیابی راضی میشوید، چه بی‌عرضگی! ودل‌به‌پیروزی خوش می‌کنید، چه بینوایی! دریغا! همه جا خودستایی و بیغیرتـی است، همه چیـز پیروکامیابی است، تابرسد بدستور زبان. اوراس می‌گوید: «هرطور میخواهد استعمال کنند.» پس من نوع بشر را پست میشمارم. آیا ما ازکل به جزء فرود خواهیم آمد؟ آیا میخواهید من بتمجید ملل بپردازم ؟ آخربفرمایید ببینم کدام ملت؟ آیا ملت یونان را می‌گویید؟ آتنی‌ها، این پاریسی‌های زمـان قدیم، چنانکه «کولینی» می‌گوید «فوسیون» را می‌کشتند، ودربارهٔ جباران چندان مداهنه می‌کردندکه «آناسه‌فور» در خصوص پیزیستران مـی‌گفت ، «شاش او زنبورهای عسل را جذب مـی‌کـرد.» قابل ملاحظه‌ترین مرد یونان درمدت پنجاه‌سال همان فیلتاس نحوی بود، که ازکوچکی و سبکی مجبور بود بکفشهایش سرب بزنـد تاباد نبردش. درمیدان بزرگ کورنت یك مجسمه بود که «سیلانیون» حجاریش کرده و«پلین» صورت از آن برداشته بود. این مجسمه مظهر «اپیستارت» بود. اپیـستارت چه کرده است ؟ پشت پا زدن را اختـراع کرده‌است. این خلاصهٔ یونان وافتخارات آن‌است. برویم سروقت دیگران. می‌گویید انگلستان را تمجید کنم؟ یا میخواهید زبان به‌تحسین فرانسه گشایم؟- فرانسه؟-چرا؟- بدلیل پاریس؛ من که هم اکنون رأیم را دربارهٔ «آتن» گـفتم. انگلستان؟- چرا؟- بجهت‌لندن؛ من دشمن کارتاژم. بعلاوه لندن، این پایتخت تجمل، حاکم نشین‌بینوایی است. فقط درناحیهٔ «چارینگ کراوس» هرسال صدتن‌ازگرسنگی می‌میرند. آلبیون[1] اینگونه است. اینرا هم، روی همه می‌گویم، که یك وقت یك زن انگلیـسی را دیـدم که باتاجی ازگل سرخ وبایك عینك آبی رنگ می‌رقصید. پس انگلستان هم چیزی نیست. حالا در صورتی که من «جونبول» را تمجید نمی‌کنم آیا ممکن است «داداش ژوناتال» را تمجید کنم؟ من ازاین برادر امریکایی غلام دار هم بسیار کم خوشم می‌آید. «وقت، پول است»[2] را ازمیان بردارید، برای‌انگلستان‌چه میماند؟ «پنبه شاه است»[3] را محوکنید، ازامریکا چه می‌ماند؟ اما آلمان بلغم است، اماایتالیا صفرا است. می‌گویید به روسیه دلشاد باشم؟ ولتر‌روس را تمجید می‌کرد. تصدیق می‌کنم که‌روسیه برای خود زیبایی‌هایی دارد که یکی ازآنها استبدادی محکم است، اما دلـم بحـال مستبدها میسوزد. اینها سلامت بسیار رقیقی دارند. سربریدن یك الکزیس، خنجر زدن بیك «پیهر»، خفه‌کردن یك «پل»، نرم کردن‌یك «پل» دیگرزیرپاشنهٔ چکمه، خفه‌کردن چند «ایوان» گوناگون، مسموم کردن چندین نیکلا وچندین بازیل‌نشان میدهد که کاخ سلطنتی امپراتورهای روس آشکارا یك وضع دورازسلامت دارد. همه ملل متمدن کسی را که فکرجنگ دردماغش راه یابد تمجید می‌کنند، در صورتیکه جنگ، جنگ متمدنان، ماحصل همه صور تبهکاری‌است، از راهزنی دزدان اسپانیایی

۱ـ آلبیون Albion اسمی که قدما بریتانی کبیرمی‌دانند.
۲ـ Time ia money کلام انگلیسی.
۳ـ Coton is King کلام آمریکایی.

درگردنه‌های کـوه «ژاکـا» گرفته، تاغارت هندویان امریکای شمالی در تنگـه‌های «پاس‌دونوز» (گذرگاه مشکوك).ـ به؛ بمن خواهید گفت که اروپا بهتراز آسیاست؛ تصدیق میکنم که آسیا هم مزخرف است؛ اما نمیدانم شما ملت نجیب غرب کـه همه فضولات درهم وبرهم سلطنتی را ازپیراهن پذیرایی ملکه «ایزابل» گرفته تا صندلی سوراخ دار پسربزرگ شاه، به مدهاتان وبه‌آراستگی‌هاتان آمیخته‌اید چه حق دارید به لامای بزرگ[1] بخندید! آقایان بنی‌نوع بشر، من بشما میهات می‌گویم! گوش‌کنید: دربروکسل است که بیش ازهمه‌جا آبجو مصرف میکنند، در استکهلم است که بیش ازهمه‌جا عرق‌مینوشند، مادرید است‌که بیشترین مصرف شکلات‌را دارد، درآمستردام است که بیش از هرشهر ژنی‌یور[2] می‌آشامند، در لندن است که شراب بیش از همه‌جا مینوشند، درقسطنطنیه است که قهوه بیش ازهمه‌جا مصرف می‌شود، درپاریس است‌که بیش ازهرنقطه عرق افسنتین مینوشند؛ اینست مفیدترین اطلاعات. پاریس همه اینها را یکجا دارد. درپاریس کهنه‌چین‌ها هم عیاشند. «دیوجانس» اگردراین شهر میبود، کهنه چین میدان «موبر» بودن را برفیلسوف «پیره» بودن ترجیح میداد. این‌نکته را نیزیاد بگیرید؛ میخانه‌های‌کهنه‌چین‌ها شیرکخانه نامیده می‌شوند؛ مشهورتر ازهمه‌شان شیرکخانهٔ «روغن داغکن» و«سلاخ خانه» است. پس ای میخانه‌های بیرون شهر، ای عشرتکاهها، ای بطری فروشی‌ها، ای پستوهای کافه‌ها، ای مطرب‌خانه‌ها، ای‌پیاله فروشی‌ها، ای رقاص‌خانه‌ها، ای شراب فروشی‌ها، ای شیرکخانه‌های کهنه چین‌ها، ای کاروانسراهای خلفا، شما را بشهادت میطلبم، من یك شهوترانم ، من در میهمانخانهٔ ریشار، یك تنه چهل شاهی میخورم ، برای من قالیهای ایران لازم است تـا ملـکهٔ کلئوپاترا را عریان کنم وروی آنها بغلتانم. کلئوپاترا کجاست؛ آه؛ تویی لویزون، سلام علیکم.

گرانتر، مست‌ترازمست، درحالی‌که درسالون پنهـان کافهٔ موزون در گوشه‌یی که نشسته بوداینگونه سخن پراکنی می‌کرد «لویزیون» ظرف شوی قهوه‌خانه راهنگام عبوراوقلاب وارگرفت.

بوسوئه دست سوی او دراز کرده بود ومی‌کوشید تا ساکتش کند و گرانتر با صدای رساترمی‌گفت:

ـ ای اگل دومو، ای عقاب، پست باد پنجه‌های تو! توبااین ژست‌هاکه حرکات «ابقراط» رادر موقع امتناع ازقبول خرد و ریز «آرتاکزرسس»[3] بیاد می‌آورد، هیچ اثردرمن نمی‌بخشی. من در ساکت بودن باتو موافقم. حقیقت آن است که محزونم. چه می‌خواهید بشما بگویم؟ آدمیزاد بداست، آدمیزاد بدترکیب است. پروانه‌کامیاب

۱ـ پیشوای بزرگ بودایی‌ها.

۲ـ Genievre یکنوع عرق مخصوص هلندی که اکنون هم هست و سابقاً از تخم عرعرگرفته می‌شد.

۳ـ آرتاکزرسس (اردشیر) طبق یك روایت تأیید نشده هدایای نفیسی برای هیپوکرات به یونان فرستاد اما او چون ایرانیان را دشمن یونان میشمرد این هدایا را نپذیرفت.

است، آدمیزاد ناکام است، خدا باین حیوان موسوم به‌آدمیزاد ظلم کرده است . یك جمعیت بمنزلهٔ انتخابی است از زشتی‌ها. هرکس را ببینید بینوا است. کلمهٔ زن با کلمهٔ رسوایی مرادف است. بله، من کسالت دارم، مخلوط باغم، باانده دوری از وطن، با مالیخولیا؛ بعلاوه کینه دارم، غضب دارم، هارم، دهان دره میکنم، خمیازه می‌کشم، خودم را خسته می‌کنم، خودم را بستوه می‌آورم، خودم را می‌آزارم! این خدا هم برود لای دست شیطان!

بوسوئه گفت، آخر ساکت شو، ای R ماژوسکول![1]

بوسوئه در آندم بارفیق‌بغل‌دستیش دریك موضوع حقوقی بحث می‌کرد وبیش از نصف‌بدنش را برای بیان یك کلام آرگوی قضایی بکار می‌برد که قسمت آخر آن چنین بود؛

ــ اما من هرچند که بزحمت آگاه ازقوانین باشم، باعلاقه‌یی‌که به وکالت دارم اینطورعقیده دارم، که بموجب نص صریح رسوم مدونهٔ نورماندی، هرسال علاوه بر حقوق دیگر، باید مقداری ازهمه درآمدها، خواه درآمدهای ملکی، خواه میراث،در راه خدا به «سن میشل» پرداخته شود، این حق بهمه چیزتعلق می‌گیرد خصوصاً به بیع مشروط، اجاره، مصالحهٔ ملك، املاك موروثی، خریداری ملك، فروش ملك،رهن گذاشتن، رهن گرفتن، «هیپوته‌کو»...[2]

گرانترزمزمه کنان دنبالهٔ حرف اورا گرفت و گفت،

ـ اکو، پریان نالان[3]

نزدیك گرانتر روی یك میزتقریباً ساکت، یك صفحه‌کاغذ، یك دوات‌مرکب ویك قلم‌که بین دوفنجان کوچك قرارداشت معلوم می‌داشت‌که یك نمایش طرح‌ریزی می‌شود. این‌کاربزرگ باصدای پست وحرکات آهسته انجام می‌گرفت، ودوسر که در این کار وارد بودند بسی بهم نزدیك شده بودند وچیزهایی می‌گفتند.

یکی ازآن دو می‌گفت،

ـ اول ازیافتن اسامی شروع کنیم، وقتی که اسامی را بدانیم، موضوع زود پیدا می‌شود.

ـ درست است ، دیکته کن من می‌نویسم.

ـ مسیو دوریمون.

۱ـ کلمهٔ گرانتر در تلفظ گراند «ار» یعنی R بزرگ یا ماژوسکول شنیده می‌شود ودراینجا بوسوئه بجای گراند «ار» «ارماژوسکول» گفته است.

۲ـ Hypothécaux معاملات رهنی که بمناسبت مذکور در شمارهٔ (۳)حاشیهٔ همین صفحه عین لغت فرانسهٔ آن نوشته شده است.

۳ـ Echo (اکو) اسم یکی از پریان یانیمه خدایان روم قدیم‌است‌که موجب نارضایی «ژونون» همسر رب‌الارباب شد ووی بسنگی مبدلش کرد و محکومش ساخت که تاابد ناله کنان کلمهٔ آخرچیزی را که از وی می‌پرسند تکرار کند ـ «گرانتر» نیز در حال مستی بخیال خود کلمهٔ آخربیانات بوسوئه یعنی «اکو» (قسمت‌اخیرکلمهٔ هیپوتکو) را تکرارومناسبت آنرا نیزبیان کرده است.

ـ تنزیل خوار.
ـ بی‌شك .
ـ دخترش سلستین.
ـ .. تین ـ بعد؟
ـ کلنل سن‌وال.
ـ سن وال مستعمل است؛ اگر من می‌بودم وال‌سن می‌گفتم.

نزدیك این دوطراح نمایش ، یك دستهٔ دیگرکه‌آن نیزازقیل و قال دیگران برای‌آهسته حرف‌زدن استفاده کرده بود، دربارهٔ یك جنگ تن بتن بحث می‌کرد. یك پیرمرد، یعنی سی‌ساله، یك جوان،یعنی هیجده ساله را اندرز میگفت و برای او تشریح میکردکه باچه حریفی‌سروکاردارد:

ـ الحذر! احتیاط کنید ، این شمشیرباز عجیبی است . هدف گیریش بخطا نمیرود. همیشه حمله می‌کند ، هرگز وقتش را به ضربات ساختگی تلف نمی‌کند، به مچ دست نمی‌زند، چکاچاك راه نمی‌اندازد، برق شمشیر به‌چشم نمیکشاند، دفاعش درست و دقیق، حملات متقابلش حساب شده، ناقلا!.. و چپ دست هم هست.

در گوشهٔ مقابل گرانتر ، ژولی وباهورل دومینو بازی می‌کردند و از عشق سخن می‌گفتند.

ژولی می‌گفت: توخوشبختی، تومعشوقه‌یی داری که همیشه می‌خندد.

باهورل جواب میداد ، کاربدی می‌کند. معشوقهٔ انسان نباید بخندد . این ، انسان را بفریب دادنش وامیدارد. اگردیده شود که بانشاط است پشیمانی درآدم پیدا نمی‌شود؛ اما اگر غمگین دیده شود وجدان آدم ناراحت می‌شود.

ـ ای نمك بحرام! زنی که می‌خندد چقدر قشنگ است ! همین باعث می‌شود که شما هیچوقت نزاع نکنید .

ـ این مربوط به عهدنامه‌یی است که باهم بسته‌ییم. می‌گویند جنگ اول بهاز صلح آخراست. ما وقتی که «اتحاد مقدس» کوچکمان را تشکیل دادیم برای خودمان مرزی معین کردیم که هرگز از آن تجاوز نکنیم. آنچه در جهة نسیم واقع‌است متعلق است به «وود»[1] و آنچه درجهة باد است متعلق است به «ژکس»[2].ـ صلح ما ازآنجاست.

ـ صلح، سعادت گوارایی است.

ـ توچطور «ژوللللی» ؛ کشمکشت با مامزل ... بکجا رسید؟ میدانی که را می‌گویم؟

ـ بامن قهراست و بیرحمانه صبر می‌کند.
ـ باوجود این توعاشقی هستی که ازلاغر شدن غصه میخوری.
ـ افسوس!
ـ اگرمن بجای تومیبودم ولش می‌کردم.

۱ـ Vaud یکی ازنواحی سوس.
۲ـ Gex یکی ازنواحی فرانسه.

ـ این به گفتن آسان است.

ـ به‌کردن هم آسان است. همان نیست که اسمش «موزیشتا» است؟

ـ آره ـ آه! باهورل نازنینم؛ این دختری است عالی، بسیار ادیب، با پاهای کوچولو، دست‌های کوچولو، خوش لباس، سفید، تپل، با چشمانی مثل چشمان ورقکشها[1]. دیوانه‌اش هستم.

ـ عزیزم، دراین صورت کاری باید کرد که ازتو خوشش بیاید، یعنی خوش لباس باشی وکندهای زانو را جلوش بکاراندازی[2]. حرف مرا بشنو. از «استوپ» یك شلوار چرمی پشمدار بخر. این‌کش می‌آید.

ـ گرانتر فریاد زد، تاچقدر[3].

در گوشه سوم سالون یك بحث تند شاعرانه جریان داشت. الهیات بت‌پرستی باالهیات مسیحیت در زد وخورد بود. صحبت از «اولمپ» بود که «ژان پروور»، با داشتن فکررومانتیسم نیزازآن طرفداری می‌کرد. ژان پروور جزدرمواقع‌استراحت محجوب‌نبود. همینکه بهیجان می‌آمد، هنگامه می‌کرد. یك نوع نشاط حالت‌شیفتگیش را شدت میداد، و یکباره، هم خندان می‌شد هم شاعرانه. ـ میگفت:

ـ بخدایان بدگویی نکنیم. ـ شاید. این خدایان هنوزازاین دنیانرفته باشند، ژوپیتر بنظرمن مرده نیست. شما می‌گویید خدایان جز خیال نبودند. بسیارخوب، درطبیعت نیز، همانطورکه امروز هم هست، پس‌ازفراراین خیالات، همه اساطیر بت‌پرستی قدیم پیدا می‌شوند. هرکوه که صورت برج وبارو دارد، مثل کوه «ویگنهال» هنوزبنظرمن سروزلف «سبیل»[4] است، برمن ثابت نیست که «پان» هرشب نمی‌آید و درتنه‌های مجوف درخت‌های بید نمی‌دمد، باگرفتن وولکردن سوراخهای آن بنوبت با انگشت‌های خود؛ ومن همیشه معتقد بودم‌که «ای‌یو»[6] برای بعض کارها در آبشار پیسواش[7] بوده است.

درگوشهٔ آخرسالون صحبت سیاسی میکردند. بدگویی به قانون اساسی که اعطاء شده بود جریان داشت. کونبوفر بنرمی ازآن دفاع می‌کرد، کورفراك باحمیت

۱ـ کسانی که برای فال گرفتن، ورق می‌کشند و نگاهی جذاب به صاحب فال می‌کنند.

۲ـ یعنی جلو او زانو بزنی والتماس می‌کنی.

۳ـ Prêter که درجملهٔ قبل بمعنی کش آمدن و بازشدن بکار رفته بمعنی قرض دادن نیزهست وگرانترمعنی اخیرآنرا گرفته واین جواب را گفته است.

۴ـ Cybele ربةالنوع زمین، مادر رب‌الارباب یونان قدیم.

۵ـ Pan رب‌النوع یونان قدیم ومظهرطبیعت.

۶ـ Io دختریکی ازسلاطین‌که ژوپیتر رب‌الارباب به ماده گاو مبدلش‌کرد.

۷ـ Pisse ـ Vache اسم یك آبشار ـ ولی معنی لغوی این اسم «شاش گاو» است، وازاینجا مقصود ژان پروور ازگفتن این کلام معلوم می‌شود.

تمام باآن طرف بود. روی میز یك نمونهٔ بیموقع از «شارت توکهٔ» معروف[1] بود. کورفراك آن را بدست گرفته بود وتکانش می‌داد و استدلالاتش‌را بالرزش این برگ کاغذ میآمیخت.

می‌گفت، اولا من شاه نمی‌خواهم. ازهمه چیزچشم می‌پوشم. اگر فقط ازلحاظ اقتصادی هم باشد با شاه داشتن مخالفم؛ شاه یك جانور طفیلی است. مگرشاه داشتن مفت ومجانی می‌شود؛ خوب‌این نکته را گوش کنید: گران تمام شدن پادشاهان، هنگام مرگ فرانسوای اول قروض عمومی در فرانسه سی هزارلیور ازدرآمد سالانه بود، پس از مرگ لوی چهاردهم میزان این قروض به دو میلیارد و ششصد میلیون بحساب هرهیجده لیور، یك مارك رسید. این مبلغ بقول «دماره» در ۱۷۶۰ معادل پانصد میلیون بود و امروز معادل دوازده میلیارد است. ثانیاً اگر آقای کونبوفر بدش نیاید، اعطاء اینگونه قانون اساسی تدبیر ناشایسته‌یی برای تمدن است. حالت برزخی را ازمیان برداشتن، گذرگاه را ملائم ساختن، تکان را خفیف کردن، ملت را بیشعورانه بوسیلهٔ اوهام مشروطه خواهی، از استبداد سوی دمکراسی سوق دادن، اینها همه براهین نفرت‌آوری‌است نه! نه! هرگزملت را باانوار دروغین روشن‌نکنیم. دراین سرداب مشروطه خواهی شما،اصول ومبادی، پژمرده وپریده رنگ میگردند. خرابکاری موقوف. اینگونه سازشها مهمل است. عطیهٔ شاه به ملت حرف مفت‌است. درهمه این عطیه‌های شاهانه یك «ماده چهاردهم» هست. کنار دستی که می‌دهد چنگالی است که بازمیستاند. من زیربارقانون اساسی شما نمیروم. یك قانون اساسی بمنزلهٔ یك‌نقاب است، دروغ زیراین نقاب جای دارد. ملتی که اینگونه قانون اساسی را می‌پذیرد ازحقوق خویشتن چشم پوشیده است. حق ملت وقتی حق ملت است که کامل باشد. نه، نه! قانون اساسی بکارنمی‌آید.

زمستان بود. دوپاره هیزم در بخاری میسوخت. این آتش کششی داشت و کورفراك مقابل این کشش مقاومت نورزید، پیش رفت، ورقهٔ «شارت توکهٔ» بیچاره را که بدست داشت درمشت فشرد و در آتش انداخت. کونبوفر با نگاهی فیلسوفانه سوختن شاهکارلوی هیجدهم را نگریست وخویشتن را به‌گفتن این جمله راضی‌کرد.

ـ قانون اساسی، به‌آتش مبدل شد.

وهمانندم شوخی وخنده، جست وخیز، بذله گویی، آن قسم شادمانی و قهقهه زدن که بفرانسه «آنترن»، «Antrain»[2] می‌گویند، آنگونه بیماری که بانگلیسی «هیومور Humour» مینامند، سلیقهٔ خوب و سلیقهٔ بد، کلام زشت و زیبا، دلائل پسندیده و ناپسند، همه‌گونه محاورات جنون آمیز، یکباره از همه نقاط سالون متصاعد شد ودرهم افتاد و بالای سرها، صدایی مانند یك نوع بمباران شعف‌آمیز ایجاد کرد.

۱ـ اعلامیهٔ حاوی قانون اساسی.

۲ـ شادمانی باحرارت وهیجان.

-۵-

توسعهٔ افق

تصادم ارواح جوان بایکدیگر، این‌جنبهٔ شایان تمجید را دارد که هیچکس نه می‌تواند شراره‌اش را پیش‌بینی‌کند و نه میتواند برقش را حدس بزند. هم اکنون چه نورتابیدن‌گرفت؟ هیچکس نمی‌داند. قهقهٔ خنده ازتسائر بیرون می‌آید. در آن موقع که شوخی درکار است جدی نیز پای درمیان می‌گذارد . تحرك ازنخستین‌کلماتی که گفته شودبوجود می‌آید. جوش وخروش هریك اوج می‌گیرد. یك شوخی مضحك برای افتتاح یك عرصهٔ غیرمترقب کافی است. این گفت وشنودها را برگشت‌شدیدی است که ناگهان منظرهٔ خود را دگرگون میسازد. اتفاق، عنان اینگونه صحبت‌ها را بدست دارد وبهرطرف که بخواهد میکشاندش.

یك فکرجدی که بصورت عجیبی از زیرورو شدن کلمات بیرون جست‌ناگهان از میان غوغای سخنانی که درهم و برهم بین گرانتر ، باهورل ، پروور ، بوسوئه ، کونبوفر وکورفراك مبادله می‌شد عبورکرد. چگونه یك‌جمله بین‌یك مکالمه خودنمایی می‌کند؟ چه می‌شود که این جمله ناگهان بخودی خود توجه شنوندگان را جلب می‌کند؟ چنانکه گفتیم هیچکس نمیداند. درخلال این‌قیل وقال، بوسوئه ناگهان کونبوفر را بسختی مورد عتاب قرار داد واین تاریخ را برزبان آورد.

-۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، واترلوا

ماریوس که تاآندم پشت میزی نشسته و آرنجش را نزدیك گیلاس آبی روی میزنهاده بود، مشتش را اززیرچانه برداشت وبادقت تمام بگوینده نگریستن‌گرفت.

کورفراك فریاد زد : پاردیو![1] (کلمهٔ تعجب «پاربلو» در آن عصر از رواج افتاده بود) این رقم ۱۸ عجیب است ، ومرا میکوبد. این، شمارهٔشوم بناپارت‌است. لوی را جلو این رقم و «برومر» را دنبالش گذارید سرنوشت این مرد را خواهید دانست، واین خصوصیت عجیب را نیز خواهید دیدکه آغازآن بوسیلهٔ انجامش دنبال شده است.[2]

آنژولراس که تاآندم ساکت بود، سکوت را درهم شکست ، رو به کورفراك

۱- «پاردیو»و«پاربلو» ونظایرآن ازکلماتی‌استکه درزبان‌فرانسه برای ابراز تعجب وخشم ومسرت وغیره درآغازیادراثنای تکلم گفته می‌شود وبمعنی عجبا!وپناه برخدا وغیره است.

۲- اگر «لوی» قبل از ۱۸ گذاشته شود لوی هیجدهم می‌شود که جانشین ناپلئون وانجام کاراو شد، واگر۱۸ قبل از «برومر» باشد «۱۸ برومر» (از ماههای جمهوری خواهان فرانسه) میشود که تاریخ باز گشتن ناپلئون ازمصر و انحلال «دیرکتوار» وآغازعظمتش بود.

کرد وگفت،

ـ میخواهی بگویی جنـایت بوسیلهٔ مجازات .

ماریوس که از یادآوری بی‌موقع «واترلو» تأثری داشت این کلمه جنایت را بالاترازآن دید که بتواند خویشتن داری کند وساکت بماند.

از جا برخاست، به نقشهٔ فرانسه که بر دیوار نصب شده بود و پایین آن یك جزیره در یك قسمت مجزا دیده می‌شد نزدیك شد. انگشت روی این قسمت نهاد و گفت،

ـ جزیرهٔ کورس[1] جزیرهٔ کوچکی است که فرانسه را بزرگ کرد.

این، مانند وزیدن یك هوای یخ بسته اثر کرد . همه صدا بسریدند. احساس میکردند که همانیم چیزی شروع می‌شود.

باهورل، بااعتراض به بوسوئه، می‌خواست به عادت همیشگی مانند یك‌مجسمهٔ بی‌سرودست بنشیند، اما ازاین‌کارچشم پوشید وگوش فرا داد.

آنژولراس که چشمـان آسمانیش هیچکس‌را نگاه نمیکرد وبنظرمی‌رسیدکه نقطهٔ مجهولی را مینگرد، بی‌نگاه کردن به ماریوس گفت،

ـ فرانسه برای بزرگ بودن هیچ احتیاج به کورس ندارد. فرانسه بـزرگ است برای‌آنکه فرانسه است. «برای آنکه شیرم»[2].

ماریوس هیچ رغبت عقب‌نشینی درخود احساس نکرد؛ خودرا روبه‌آنژولراس گرداند وباصدایی بلند که ازارتعاشات درونی لرزان بود گفت،

ـ خدا نخواهد که من چیزی مبنی برتحقیرفرانسه بگویم ! اگرمن فرانسه‌را باناپلئون می‌آمیزم نه برای تحقیرآن‌است. این‌که معلوم شد، مطلبم را میگویم. من بتازگی درجمعیت شما وارد شده‌ام، اما اعتراف می‌کنم که شما متحیرم میسازید ! ما کجاییم؟ ماکیستیم؟ شماکیستید؟ من کیستم؟ فکرخود را درخصوص امپرانوربگوییم. میشنوم که شما اورا تحقیر می‌کنید؛ وبوئوناپارتش می‌نامید ومانند شاه پرستان روی حرف «u» تکیه می‌کنید؛ بشما اطلاع میدهم که پدربزرگ من ازاین حیث‌ازشما هم بهتراست زیرا که‌او بوئوناپارته[3] می‌گوید، من شماراامردان جوان وصاحب‌فکرجوان میپنداشتم. واقعاًشیفتگی شمادرچه مورد است وچگونه بکارش می‌بندید؛اگرامپراتور را ستایش نمی‌کنید پس کیست که مورد ستایش شماست؟ بالاترازاو وبهتر از او چه می‌خواهید؟ اگرمرد بزرگی چون اورا نمی‌پسندید،کدام مرد بزرگ را می‌پسندید؟ او واجد همه چیزبود، اوکامل بود.اوجمیع جهات نوع بشررا در مغزخود داشت.او مانند ژوستی‌نین‌کلیات‌قانون وضع می‌کرد، مانند سزار تقریرمی‌کرد، بیانش برق‌پاسکال را با ضربت صاعقـهٔ تاسیت می‌آمیخت ، خود تاریخ بوجود می‌آورد و خـود آنـرا

۱ـ مولد ومسقط‌الرأس ناپلئون.

۲ـ مصرع وضرب‌المثل معروف لاتن.

۳ـ بناپارت را برای تخفیف او «بوئوناپارت» یـا «بوئوناپارته» مـی‌گفتند و چون‌این‌یکی به‌لهجهٔ ایتالیایی است باین وسیله می‌خواستند بگویند وی‌اصلاًفرانسوی نبوده وایتالیایی بوده است.

مینوشت؛ یادداشتهایش بمنزلهٔ ایلیاد است ؛ رقم نیوتون را بـا حکمت محمد ترکیب میکرد؛ درسرزمین شرق، اقوال بزرگی به بزرگی اهرام از خود برجای میگذاشت؛ درتیلسیت[1] درس شوکت به پادشاهان میآموخت ، درآکادمی علوم بـه لاپلاس[2] پاسخ میگفت، درشورای دولتی با«مرلن» سروکله میزد، به هندسهٔ گروهی وبه سفسطهٔگروه دیگر روح میبخشید؛ با دادستانان، حقوق دان، و با دانشمندان فلکی ، ستارهشناس بود؛ مانند کرومول که اندوشمع یکی را خاموش میکرد، برای چانه زدن در قیمت شرابهٔ پرده، به تامپل میرفت[3]؛ همه چیزرا میدید، همه چیزرا میدانست، بااینهمه جلوگاهوارهٔ کودکش مانند نیکمردان میخندید، وناگهان فرانسهٔ وحشت زده، گوش فرا میداد، سپاهیان قدم در راه مینهادند، تجهیزات توپخانه به حرکت در میآمدند، عرشههای کشتیها روی شطها دراز میشدند، دستههای سواره نظام در طوفان، بچهار نعل پیش میرفتند،فریادها، غرش شیپورها، تزلزل تاج وتختها، همهجا درمیگرفت، مرزهای کشورها روینقشهجابجا میشدند، صدای بیرون کشیدن شمشیرخارقالعادهیی ازغلاف بگوش میرسید، همه میدیدندش، قد برافراشته، ایستاده برفراز افق بادستی شعله افکن وباچشمانی فروزنده، درحالی که میان صاعقه، دوبال خود را، ارتشکبیر را وگارد کهنسال را، میگسترد، واین، فرشتهٔجنگ بود.

همه ساکت بودند، وآنژولراس سرپایین انداخته بود. سکوت همیشه تا حدی نشانهٔ رضـا یانشانهٔ بسته بودن راه گریزاست. ماریوس تقریباً بیآنکهنفسی تـازه کند باهیجان بیشتری گفت:

ــ دوستان عزیزم. عادل باشیم. جزو امپراتوری یك همچو امپراتور بودن چه سرنوشت تابناك برای یك ملت است، خصوصاً وقتی کـه آن ملت، ملت فرانسه باشد ونبوغش را بانبوغ این مرد بیامیزد! ظاهرشدن وحکمرانیکردن، پیشرفتن وپیروزشدن، همهٔ پایتختهارا مراحلپیشروی خودساختن، از نارنجكاندازان خود پادشاهانی برای دیگران نصب کردن[4]،دستخطسقوط سلسلهٔ سلطنت را صادرکردن، اروپارا باقدم حمله دگرگون ساختن، ایننکتهٔ بدیع که تاشما زبان بهتهدیدگشایید همه عالم احساس کنند که دست برقبضهٔ شمشیرکردگاری خواهید نهاد ، آنیبال و سزار وشارلمانی را دروجود یك مرد واحد پیروی کردن، ملتآنکس بودن کهبا هربامدادتان، اعلامیهٔ درخشان پیروزی دریك نبرد را میآمیزد ، بامدادان برای بیدارشدن، غرش توپ انوالید را داشتن، درورطات نور کلمات خارقالعادهییکه تا ابد شعلهور خواهند بود، ازقبیل مارنگو، آرگول، اوسترلیتز، ینا، واگرام[5]افکندن،

۱ ــ Tilsitt ــ شهر آلمان که در آن ناپلئون با امپراتور روس عهدنـامهیی منعقد کرد.

۲ــ لاپلاس دانشمند ریاضی وفلکی بزرگ فرانسه کـه فرضیات و اکتشافات مهم اومعروف است.

۳ــ اشاره به صرفه جویی ناپلئون.

۴ــ اشاره به مارشال برنادوت که ناپلئون اورا پادشاه سوئد کرد.

۵ــ اسامی چند پیروزی بزرگ ناپلئون.

هرلحظه درسمت‌الرأس قرون، بروج درخشانی ازپیروزی آشکارکردن، امپراتوری فرانسه را قرینهٔ امپراتوری روم ساختن، ملت‌کبیربودن وارتش‌کبیربوجودآوردن، همچنانکه کوه عقابهایش را بهرسو میفرستد، لژیون‌های جنگی خود را بهمه‌جای زمین فرستادن، فاتح شدن، استیلاکردن، صاعقه ریختن، به نیروی ظفر، دراروپا، یك ملت طلایی بودن، از خلال تاریخ غرشی چون تنورهٔ دیوان در عالم‌افکندن، دونوبت دنیا را فتح‌کردن، یك دفعه باغلبه ویك دفعه باخیره ساختن، این‌بی‌اندازه جلیل است، ازاین بزرگترچه می‌شود؟

کونبوفرگفت، آزاد بودن!

تااین کلام گفته شد نوبت سرفروافکندن بماریوس رسید. این کلمهٔ ساده و سرد مانند یك‌تیغهٔ پولادین هیجانات حماسیش را درید، وری احساس کرد که یك‌باره مغلوب شده است وهماندم از پای می‌افتد. همینکه سربرداشت کونبوفر آنجا نبود؛ شاید با خرسندی از جواب خود باین گفته‌ها، بیرون رفته بود؛ همه جز آنژولراس دنبال او رفته بودند. سالن خالی بود. آنژولراس که با ماریوس تنها مانده بود با خشونت نگاهش می‌کرد. بااینهمه، ماریوس که افکارش را قدری جمع کرده بود خویشتن را مغلوب نشان نمی‌داد؛ هنوز جوش و خروشی داشت که بی‌شك بزودی به مشاجرهٔ شدیدی باآنژولراس منتهی می‌شد، اما درآندم ناگهان صدای خواندن کسی که از پلکان عبور می‌کرد بگوش رسید. این کونبوفربود، و این، چیزی است که او می‌خواند:

«اگرسزاربمن افتخار وجنگ داده بود،
اما ناگزیر ازترك عشق مادرم میبودم،
به سزار بزرگ می‌گفتم؛
«عصای پادشاهیت را وگردونه‌ات را برگیر،
من مادرم را بیشتردوست میدارم،ای‌مدعی،
من مادرم را بیشتردوست میدارم.»

صدای شیرین ویرهیجان کونبوفرعظمت عجیبی باین‌قطعه می‌بخشید. ماریوس که چشم به سقف دوخته بود وفکرمی‌کرد تقریباً بی‌اراده تکرارکرد، مادرم!

هماندم دست آنژولراس را روی شانهٔ خود احساس کرد.

سرگرداند وآنژولراس بوی گفت، ــ رفیق، «مادرم» جمهوریت است.

-٦-

درآمد ناچیز[1]

این شب ، تزلزلی شدید در ماریوس ایجاد کرد و تاریکی غمانگیزی در جانش گذاشت. شاید آنچه، ازاین شب احساس کرد مانند چیزی بودکه زمین‌هنگامی که سینه‌اش را باگاوآهن شیارمی‌کنند تاتخم درآن پاشند احساس میکند؛ زمین در آندم چیزی جزجراحت احساس نمی‌کند؛ لرزش ریشهٔ گیاه وشادی بارور شدن ، از آن پس خواهد آمد.

ماریوس مکدرشد. تازه بزحمت برای خود ایمانی ساخته بود . آیا باز هم باید آنرا دوراندازد؛ برخود حتم می‌کردکه نه. بخود اعلام داشت که نمیخواست در عقیدهٔ خویشتن شك داشته باشد ، اما شك بی‌اراده در وی آغاز یافت. بین دو مذهب بودن ، که هنوز شخص از یکی از آندو بیرون نرفته و هنوز بدیگری درون نشده است تحمل ناپذیر است، واینگونه تاریکی و روشنایی ، خوش آیند هیچکس نیست مگر وجودی که طبیعت خفاشی داشته باشد. ولی ماریوس مردمکی صادق داشت و نیازمند نور واقعی بود؛ نیمه روشنایی‌های شك. رنجش می‌دادند هرچندکه مایل بود همانجا که بود بماند وخود را نگاهدارد ، بازهم‌بی‌اراده خودرا ناگزیر ازآن می‌دید که مداومت کند، قدم پیشتر گذارد، مطالعه بیشتر کند و مراحل دورتری را بپیماید. این، بکجا رهبریش می‌کرد؛ میترسیدکه پس‌ازبرداشتن‌آنهمه‌قدم‌که به‌پدرش نزدیکش کرده بودند، اکنون قدمهای دیگری بردارد که از پدرش دورش سازند. هرفکرکه دردماغش راه میبافت، انقلاب احوالش رابیشترمی‌کرد. ازهرطرف‌سراشیب خطرناکی جلوش‌نمایان می‌شد. نه باپدربزرگش موافق بود نه‌ظاهراً به رفقایش روی موافقت مینمود. نسبت به‌یکی گستاخ‌ونسبت به دیگران‌عقب مانده بود؛ ودراین‌حال خود را بسختی،هم ازپیری جدا دید وهم ازجوانی.ـرفتن به‌کافهٔ موزون راترك‌گفت.

این اغتشاش احوال چنان وجدانش را بخود مشغول میداشت، که دربارهٔ بعض جنبه‌های جدی زندگی هیچ فکر نمی‌کرد. اما واقعیات زندگی ، هرگز خود را در پردهٔ فراموشی نگاه نمیدارند ناگهان بیرون جستند و ضربت آرنجشان را به پهلویش زدند.

یك روزصبح رئیس مهمانخانه داخل اتاق ماریوس شد وبوی گفت،

ـ مسیو کورفراك ضامن شماست؛

ـ بله.

ـ اما من پول لازم دارم.

ـ ازکورفراك خواهش کنید به اتاق من‌آید تا دراین خصوص صحبت کنیم.

---

۱ ـ Res angusta کلام لاتن.

چون کورفراك وارد شد رئیس مهمانخانه آن دورا تنها گذارد. ماریوس چیزی را که تا آندم درفکر گفتنش نبود برای اونقل کرد وشرح داد که در دنیا بکلی بیکس است وپدر ومادری ندارد.

«کورفراك» گفت، پس وضع شما چه خواهد بود؟

ماریوس جواب داد، نمیدانم

ـ چه خواهید کرد؟

ـ نمیدانم.

ـ پول دارید؟

ـ پانزده فرانك؟

ـ میل دارید بشما قرض بدهم؟

ـ هرگز.

ـ لباس دارید؟

ـ همینها.

ـ جواهرداريد؟

ـ يك ساعت.

ـ نقره است؟

ـ طلا است. اینست.

ـ من يك جامه فروش میشناسم که ممکن است ردنکوت و يك شلوار شما را بخرد.

ـخوب است.

ـ آنوقت دیگر چیزی نخواهید داشت جز يك شلوار، يك جليقه، يك كلاه و يك قبا.

ـ و چکمه‌هایم.

ـ چه! پابرهنه نخواهید ماند؟ چه ثروتی؟

ـ کافی خواهد بود.

ـ يك ساعت سازهم میشناسم که ساعتتان راخواهد خرید.

ـ بسیار خوب.

ـ نه. بسیار خوب نیست. بعد چه خواهید کرد؟

ـ هرچه پیش آید. هر کار که مناسب باشد.

ـ انگلیسی میدانید؟

ـ نه.

ـ آلمانی میدانید؟

ـ نه.

ـ چه بد!

ـ چطور؟

ـ یکی ازرفقای من، يك كتاب فروش، در کار تألیف يك‌نوع دائرة المعارف است. اگر انگلیسی یا آلمانی میدانستید، مقالاتی برای او ترجمه میکردید. بدپول

میدهد اما می‌شود زندگی کرد.

ـ انگلیسی وآلمانی یاد خواهم گرفت.

ـ تاآنوقت چه‌خواهید کرد ؟

ـ لباسهایم را وساعتم را خواهم خورد.

لباس فروش راخبرکردند . اولباس‌ها را به‌بیست فرانك‌خرید، به‌دکان ساعت‌فروش‌رفتند. ساعت را چهل وپنج فرانك خرید.

چون به مهمانخانه بازگشتند ماریوس به‌کورفراك میگفت: بدنیست، با پانزده فرانکم هشتاد فرانك پول دارم .

کورفراك گفت، حساب مهمانخانه را چه میکنید ؟

ماریوس گفت ، عجب! فراموش کرده بودم.

کورفراك‌گفت، برشیطان لعنت! هفتادفرانك مقروضید، باقی‌میماند ده‌فرانك. باید تا انگلیسی‌یاد بگیرید پنج فرانك بخورید وتا آلمانی‌یاد بگیرید هم پنج فرانك بخورید. اینجا از دوکار یك‌کار باید کرد، یا دو زبان را بسیار زود بلع باید کرد یا ده فرانك را بسیار آهسته باید خورد.

درآن اوقات خاله ژیونورمان که درموارد رقت بار، باطنی‌خوب داشت، خانهٔ ماریوس را کشف کرد. یك روز ماریوس چون از مدرسه بازگشت نامه‌یی از خاله‌اش باششصد فرانك طلا دریك جعبهٔ مهر وموم شده دراتاقش دید.

ماریوس پول راپس فرستاد ونامه‌یی بسیارمحترمانه برای خاله‌اش نگاشت باین مضمون که راه اعاشه‌یی‌دارد وبعدهاخواهد توانست احتیاجاتش را ازهرجهت کفایت کند. درآن موقع فقط سه فرانك داشت.

خاله در این‌باره باپدر بزرگ چیزی نگفت زیرا که میترسید وی بی‌اندازه غضبناك شود. ازطرف دیگرمگر پدر بزرگ بوی نگفته بود، «هیچکس راجع به‌این خون‌آشام با من حرف نزند! »

ماریوس از مهمانخانهٔ «پورت سن ژاك » بیرون‌آمد، زیرا که نمیخواست به‌آن مقروض شود .

کتاب پنجم

فضیلت بدبختی

-۱-

ماریوس، تنگدست

زندگی برماریوس سخت شد.ـ لباس‌های خود و ساعت خودرا خوردن چیزی نبود. ازآن چیز وصف ناپذیر خورد که «از گاو هار»[1] نامیده می‌شود، ـ چیزی مخوف که شامل روزهای بی‌نان، شب‌های بی‌خواب، شبانگاهان بی‌چراغ، بخاری بی‌آتش، هفته‌های بی‌کار، آیندهٔ بی‌امید، آستین قبا سوراخ شده برآرنج‌ها، کلاه کهنه‌یی که دختران جوان را بخنده میآورد، درخانه که شب بسته‌اش می‌بینند زیراکه کرایهٔ اتاق راتمپیرداژد، بدگویی دربان وصاحب میهمانخانهٔ محقر،استهزاء همسایگان، سرافکندگی‌ها، زوال آبرو، پذیرفتن هرکار که پیش آید، تحمل خواری‌ها، مرارت وخستگی است. ماریوس دانست که این همه راچگونه بلع میتوان کرد وچطور غالباً اینها یگانه چیزهایی هستند که برای بلعیدن بدست می‌آیند. در این موسم زندگی، که آدمی نیازمند غرور است، زیرا که محتاج عشق است، او، خود را مایهٔ تمسخر دید زیراکه لباس پاره بتن داشت، وحقیر یافت‌زیراکه فقیربود.ـ درسنینی‌که جوانی، قلب شما را با نخوتی شاهانه متورم میسازد، او بارها چشمانش را روی کفش‌های پاره‌اش فرودآورد وخجلت‌های ناروا وسرخ شدن‌های دلگداز بینوایی را شناخت.چه آزمایش بدیع و مخوف، که ناتوانان از آن رسوا بیرون می‌آیند و توانایان سربلند. بوته‌یی که تقدیرازلی هردفعه‌که بخواهد یك جانی یایك نیمه خدا بسازد مردی را در آن میافکند.

زیرا که بسیاری ازاعمال بزرگ درمبارزات کوچك وقوع میابند.ـ شجاعت‌های خود سرانه و ندانسته‌یی وجود دارند که در ظلمات قدم بقدم در قبال استیلای شوم حوائج وقبائح، به دفاع ازخویشتن میپردازند. اینها پیروزی‌های‌شریف واسرارآمیزی هستند که هیچ‌چشم نمی‌بیندشان. هیچ شهرت بدست نمی‌آورند وهیچ موزیك نظامی سلامشان نمی‌گوید. زندگی، بدبختی، دور افتادگی، رهاشدگی، تهیدستی،

---

۱ ـ Manger de la vache enragée یا «شیرخوردن از پستان گاو هار» یك ضرب‌المثل فرانسوی‌است بمعنی‌زیستن درمنتهای محرومیت، ومردارخواری برای نمردن.

میدان‌های نبردی هستند که برای خود قهرمانانی دارند، پهلوانانی بی‌نام و نشان که گاه از پهلوانان نامی بزرگترند.

بعض طبایع محکم وکمیاب، اینگونه آفریده شده‌اند ـ بینوایی‌که تقریباً همیشه نامادری است، گاه مادرمیشود؛ محرومیت، نیرومندی‌جان وروان رامیزاید؛ تنگدستی، دایهٔ غرور است؛ بدبختی، شیر پاکیزه‌یی برای بزرگواریها است.

در زندگی ماریوس لحظه‌یی‌رسیدکه‌اتاقش راخودمیروفت،که شخصاً‌به‌دکان بقال میرفت ویك شاهی پنیر «بری» میخرید، که بانتظارمی‌نشست تاهوا تاریك شود برای آن‌که به‌دکان نانوایی رود، تکه نانی‌بخرد وبحال فرار مثل اینکه نان را دزدیده است به‌اتاق زیرشیروانیش بازگردد. گـاه یك جوان وارفته دیده میشد با چند کتاب زیر بغلش که آهسته وارد قصابی تبش کوچه میشد ، میان زنان آشپز بذله‌گو کـه آرنج به‌پهلویش میزدند مایستاد، وضعی محجوب وغضب‌آلود داشت. هنگام ورود کلاه از سر برمیداشت و قطرات عرق برپیشانیش مرواریدآسا میغلتید، سلامی احترام‌آمیز به‌زن‌گوشت فروش حیرتزده، وسلامی دیگربه شاگرد قصاب میکرد،یك‌کتلت‌گوسفند می‌خرید، شش‌یا هفت شاهی‌در بهای آن میپرداخت، آن‌را درکاغذ می‌پیچید، بین دو کتاب زیربغلش می‌گذارد ومیرفت.ـ این ماریوس بود.ـ با این کتلت کـه خود آن‌را می‌پخت سه روز زندگی می‌کرد.

روز اول‌گوشت را میخورد، روز دوم چربیش رامیخورد، روزسوم استخوانش را میجوید.

چند دفعه، «خاله ژیو نورمان»، بانیت خیر، ششصد فـرانك را بوسیلهٔ پست برای او فرستاد . ماریوس هر دفعه پول را پس فرستاد ، ونوشت که بهیچ چیزمحتاج نیست .

درآن موقع انقلابی‌کـه حکایت کردیم در او بوجود آمـده بـود هنوز لباس سوگواری پدرش را بتن داشت. از آن وقت لباس سیاه را ترك نگفته بود. سرانجام این لباس ترکش گفت .ـ روزی رسید که دیگر قبا نداشت . شلوارش هنوز چندان بد نبود . چه باید کرد؟ کورفراك کـه ماریوس بـسهم خود خدمات شایسته‌یی در چند مورد بوی کرده بود یك قبای کهنه بوی داد . ماریوس سی شاهی به‌یك دربـان داد تاآن لباس را پشتو رو کرد، واین یك قبای تازه شد. اما رنگ این قباسبز بود .ـ از این‌رو ماریوس دیگر ازخانه بیرون نرفت مگر پس از پایـان روز ؛ باین ترتیب لباسش سیاه مینمود . چون می‌خواست که همیشه در لباس سوگواری باشد لباسی از شب می‌پوشید .

درخلال اینهـا همه ، ماریوس پروانه وکالت دعاوی گرفت. ظاهرآن بود که دراتاق «کورفراك » مسکن دارد، که اتاقی آراسته بود، و درآن مقداری کتاب کهنهٔ حقوق، بدقت نگـاه داشته شده و تکمیـل شده بـا چندین جلد رمان ناجور، نمودار کتابخـانه‌یی بود کـه طبق مقـررات بایستی داشته باشد . نشانی نامه‌هـایش را منزل «کورفراك » قرار داده بود.

ماریوس وقتی‌که وکیل مدافع شد، موضوع را ضمن نامه‌یی‌سرد ولی سرشاراز انقیاد و احترام به پدر بزرگش اطلاع داد. مسیو « ژیو نورمان » کاغذ را با لرزشی

گرفت وخواند، سپس آنرا چهار پاره کرد ودرسبدانداخت. دوپاسه روزبعد مادموازل ژیو نورمان شنید که پدرش‌که در اتاق خود تنها بود باخویشتن حرف میزند. این‌امر برای پیرمرد هروقت که بسیار مضطرب میبوداتفاق میافتاد. دختر پیش رفت وگوش فرا داد، پیرمرد میگفت، «تو اگراحمق نمیبودی میدانستی که شخص نمیتواند هم «بارون» باشد وهم وکیل مدافع.»

-۲-

ماریوس فقیر

این شیوهٔ بینوایی است مثل هرچیز دیگر. ـ درمیرسد و صورت امکان بخود می‌گیرد. سرانجام شکلی پیدا می‌کند وخودرا میسازد. شخص نمو می‌کند یعنی بایك نوع بی‌برگ و باری اما تاحدودی که کافی برای زیستن باشد وسعت مییابد. زندگی «ماریوس پون مرسی» این‌گونه ترتیب یافته بود.

از تنگترین قسمت تنگنا خارج شده بود ؛ تنگه ، پیش رویش اندکی بازتر می‌شد؛ به‌نیروی زحمت، وجرأت، وپشت‌کار واراده توانسته بود ازکارش سالی هفتصد فرانك عاید دارد. زبان انگلیسی وآلمانی را فرا گرفته بود. از لطف « کورفراك » که با دوست کتاب فروش خود مربوطش کرده بود در کارهای ادبی کتابخانه، نقش کوچك درجهٔ دومی داشت، فهرست کتاب ترتیب میداد، روزنامه‌ها را ترجمه می‌کرد، برای کتاب‌هایی که چاپ می‌شد حاشیه مینوشت ، شرح زندگی بزرگان را از کتب استخراج میکرد و غیر آن ... درآمد خالص با ملاحظهٔ سالهای خوب و سالهای بد، سالی هفتصد فرانك . ـ با این پول زندگی می‌کرد. ـ بد نبود. چطور؟ هم اکنون می‌گوییم .

ماریوس درخانهٔ‌خرابهٔ «گوربو» با اجاره بهای سالی سی‌فرانك اتاقکی‌بی‌بخاری موصوف به دفترکارگرفته بود که ازلحاظ اثاثه جز آنچه ضرور است، نداشت. این اثاثه متعلق بخودش بود. ماهی سه‌فرانك به پیرزن مستأجر اصلی‌خانه میداد تا اتاقش را جاروب کند و هر روز صبح قدری آب گرم، یك تخم‌مرغ تازه و یك «سو» نان برایش بیاورد. با این نان واین تخم‌مرغ صبحانه میخورد. بهای صبحانه‌اش به نسبت گرانی وارزانی تخم‌مرغ ازدو تاچهار«سو» می‌شد. ساعت شش شب به کوچهٔ «سن‌ژاك» میرفت و در دکان «روسو» رو در روی «باسه»، تمبر فروش نبش کوچهٔ « ماتورن » شام میخورد. سوپ نمیخورد؛ یك خوراك سبزی به بهای شش «سو» ، یك نیم خوراك سبزی به‌بهای سه سو ویك «دسر» به‌بهای سه «سو» می‌گرفت. سه «سو» هم برای نان باندازهٔ دلخواه . اما بجای شراب آب مینوشید. ـ وقتی که برای پول دادن به ـ صندوق که « مادام روسو » با کمال عظمت پشت آن نشسته بود میرفت یك «سو» به پیشخدمت میداد و مادام روسو که همچنان فربه و هنوز با طراوت بود یك لبخند

بوی عطامی‌کرد ، سپس‌ماریوس‌میرفت .ـ باشانزده«سو» یك‌لبخند گرفته بودویك‌شام.

این رستوران «روسو»، کــه درآن بطری آن قدر کم و تنگ آن قدر زیـاد خالی‌میشد، درحقیقت «کالمان» بود نه «رستوران»[1]. این‌رستوران امروز وجودندارد. صاحبش‌لقب خوبی داشت؛ «**روسوی دریایی**» میناميدندش.

باین ترتیب غذای روزش چهارسو وغذای شبش شانزده سو می‌شد؛ پس‌هرروز بیست سو برای غذایش خرج می‌کرد، که این می‌شود سیصد وشصت وپنج فرانك در سال. باین مبلغ سی‌فرانك کرایه‌خانه وسی‌وشش فرانك اجرت پیرزن وبعض مخارج گوناگون را بیفزایید؛ ماریوس با سالی چهارصد و پنجاه فرانك غذا میخورد، خـانه وخدمتکار داشت. لباسش درسال صد فرانك، زیرپوششِ پنجاه فرانك و رخت شوییش نیزپنجاه فرانك می‌شد که رویهم ازششصد و پنجاه فرانك، تجاوز نمیکرد. سالی‌پنجاه فرانك برایش میماند . پس متمول بود. اتفاق میـافتاد که بیك دوستش ده فرانك وام میداد؛ «کورفراك» یك دفعه توانسته بود شصت فرانك ازوی قرض‌کند . ـ اما مسئلهٔ سوخت زمستان را ماریوس بانداشتن بخاری‌آسان کرده بود.

ماریوس همیشه دودست لباس‌کامل داشت، یکی‌کهنه «برای هرروز» ودیگری کاملا تازه، برای مواقع مناسب. هردو سیاه بود . بیش از سه پیراهن نداشت، یکی بتن، دیگری در جامه‌دان، سومی نزد رخت شوی. هروقت کـه فرسوده و بی‌مصرف می‌شدند تجدیدشان میکرد. این پیراهن‌ها معمولا پاره بودند، واین مجبورش میکرد که قبایش را تازیرچانه تکمه کند.

برای‌آنکه زندگی‌ماریوس به‌این وضع مترقی‌درآیدصرف‌چند سال‌وقت ضرورت یافته بود. سالهای ناهنجار؛ طاقت فرسا عبور ازبعض‌آنهـا و صعود از بعض دیگر . . . ماریوس یك‌روز هم درنمانده بود، درمرحلهٔ حرمان همه‌چیزرا تحمل کرده بود؛همه کارکرده بود جز قرض کردن. دربارهٔ خود این شهادت را میداد کـه هرگز یکشاهی بکسی‌مقروض نبوده است. درنظراو وام ستاندن مقدمهٔ بردگی‌بود ونیز دردل میگفت که یك طلبکار ازیك صاحب بدتراست،زیرا که‌صاحب جزشخص‌انسان را مالك نیست، اما طلبکار اختیار شرف شمارا دردست دارد وممکن است برآن لطمه زند. برای‌آنکه محتاج به وام خواستن نشود غذا نمیخورد. چه بسیار روز کـه روزه بود و چه بسیار شب که سر گرسنه برزمین مینهاد. چون احساس میکرد که همه پایان‌ها با هـم تماس مییابند واگر آدمی احتیاط را پیشه نسازد ممکن است فقرمالی به پستی روح منتهی شود مناعتش راحسودانه میپایید. فلان اسلوب یافلان روش که درهرموقع دیگرممکن بود در نظرش محترم جلوه کند، مبتذل بنظرش میرسید، واز آن، روگردان می‌شد. خودرا درمعرض هیچ تصادف قرار نمیداد تا ناگزیر ازعقب‌نشینی نشود. برچهره‌اش یك‌نوع سرخی وقارآمیزداشت. حجبش بحدخشونت میرسید.

در همه مساعیش خویشتن را فریفتهٔ میدید، تاآنجا که گاه احساس می‌کرد با نیرویی پنهانی که در خود دارد هدایت می‌شود. جان‌آدمی، تن را کمك میکندوگاه بلندش میکند.این یگانه پرنده‌یی است که نگهبان قفس خویشتن است.

---

۱ ـ یعنی مسکن بود نه مقوی.

درقلب ماریوس، کنار اسم پدرش، یك اسم دیگر منقوش بود: «اسم‌تناردیه».
ماریوس در طبع حساس و رزینش برای این مردکه در فکـر خـود حیات پدرش را مدیون او می‌دانست، برای این سرباز شجاع که‌کلنل را از میان گلوله‌های توپ‌وتفنگ در «واترلو» نجات داده بود هاله‌یی ازنور تصور میکرد. هرگز یاد این مرد را ازیاد پدرش جدا نمی‌ساخت وهردو را با هم تقدیس میکرد. این برای اویك نوع پرستش دودرجه‌یی بود: محراب بزرگ برای پدرش ومحراب کوچك برای این مرد. چیزی که جنبهٔ رقت‌انگیز حقشناسیش را دو چندان میساخت اندیشهٔ مسکنتی بود که می ـ دانست «تناردیه» درآن افتاده وغوطه خورده است. « ماریوس » در « مون فرمی » خرابی کار و ورشکسته شدن مسافرخانه‌دار بدبخت را دانسته بود. از آن پس‌مساعی خارق‌العاده بکار بسته‌بود تا ردش را بدست آورد وبرای رسیدن باو در ورطات‌مخوف مذلتی که در آن ناپدید شده بود بکوشد. ماریوس همه نقاط آن ناحیه را اززیر پا گذرانده بود، مکرر به «شل» به«پوندی»، به«گورنه» ، به «نوژان » به «لانیی»رفته بود . مدت سه سال در این راه پافشاری کرده وطی جستجوهایش اندك پولی را کـه پس‌انداز می‌کرد خرج کرده‌بود. هیچکس نتوانسته بود خبری از تناردیه بهوی‌بدهد؛ همـه خیال می کردند که وی به کشورهای بیگانه رفته است . طلبکاران او نیز، با عشقی کمتر از عشق ماریوس امـا باسماجتی بیشتر مدتها اورا جسته ونتوانسته‌بودند بر او دست یابند . ماریوس از اینکه در کاوشهایش مـوفق نشده بـود، خود را متهم میکـرد و تقریباً از خودش بدش می‌آمد. ایـن یگانه‌قرضـی بود کـه کلـنل بـرایش گـذارده بود وماریوس شرف خود را ضامن تأدیـهٔ آن می‌دانست. با خـود میگفت: « چطور، وقتی که پدرم در میـدان نبرد نـالهٔ احتضار از دل بر می کشید تناردیـه تـوانست میان دود باروت و باران گلوله بازش یابد، بردوش خویش‌کشد و نجـاتش دهد در صورتی کـه احسانی از کلنل ندیده و چیزی ، بهوی مـدیون نبوده است ، و من کـه اینقدر بـه « تناردیـه » مـدیونـم نمـی توانم او را در ظلمتی کـه درآن جان می‌کند بازیـابم و بسهم خود، از مرگ بـه حیات بازش گـردانـم ؛ اوه ! من باز خواهمش یافت! ـ حقیقةً ماریـوس حاضر بود برای باز یافتن تناردیه یك‌بازوی خـود را قربان کند وبـرای رهانـدن او از مسکنت همهٔ خونش را بدهد . بازدیدن تناردیه ، خـدمتی از هر قبیل بوی کردن و بـوی گفتن: « شمـا مرا نمی شناسید ، بسیارخوب: اما من شما را می شناسم ! در خدمت شما حاضرم ! فـرمان بدهید تـا اطاعت کنم ! » عالی‌ترین آرزوی ماریوس بود.

-۳-

مـاریوس بزرگ میشود

در این زمان ماریوس بیست سال داشت. سه سال بود که پدر بزرگش راترك

گفته بود. هر دوطرف، در همان حد سابق مانده بودند بی‌آنکه در راه نزدیك شدن با هم بکوشند یا در جستجوی ملاقات یکدیگر برآیند. از طرف دیگر این ملاقات برای چه خوب بود؟ آیا میخواستند با هم مصادم شوند؟ کدام یك از این دوبردیگری غالب میشد؟ ماریوس گلدان‌چینی بود، اما «باباژیونورمان» هم‌کوزهٔ آهنین بود.

این راهم بگوییم: ماریوس نسبت به‌قلب پدر بزرگش اشتباه کرده‌بود. تصور می‌کردکه مسیو «ژیونورمان» هرگز بوی علاقمند نبوده و این پیرمرد تند، خشن و خندان که پیاپی دشنام می‌گفت فریاد میزد، کولاك می‌کرد وعصایش را برای زدن این وآن بالا میبرد، در حد اعلای محبتش علاقه‌یی جز ازقبیل محبت جلف وخشن پیرمردان مقلد کمدی نداشته است. ماریوس اشتباه می‌کرد. پدرانی هستند که فرزندانشان را دوست نمی‌دارند اما هرگز پدر بزرگی نیست که نوه‌اش را نپرستد. چنانکه سابقاً گفتیم مسیو ژیونورمان باطناً بت پرست ماریوس بود. بت‌پرستیش، به شیوهٔ خودش وتوأم با خشونت بود تاآنجا که سیلی هم به‌او میزد؛ اما همینکه این بچه ازنظرش ناپدید شد خلاء تاریکی درقلب خوداحساس کرد. خواهش‌کردکه‌هرگز از ماریوس باوی سخن نگویند، با داشتن این تأسف پنهانی که فرمانش را چنین‌خوب اطاعت می‌کنند. دراوائل‌امر امیدواربودکه این «بوئوناپارت» دوست، این«ژاکوبن»، این «آدم‌کش»، این شریك کشتار «سپتامبر» باز گردد. اما هفته‌ها گذشت، ماهها گذشت،سالها گذشت، و،درکمال نومیدی مسیو «ژیونورمان»، «خون‌آشام» بازنگشت. پدربزرگ باخودمیگفت: حقیقةً من‌نمیتوانستم جزبیرون‌کردنش کاری‌کنم! سپس از خودمیپرسید: «آیا اگرباردیگرهم ناگزیرازچنین کارشوم باز خواهم کرد؟» غرورش بیدرنگ پاسخ میگفت: «آری!» اما سرپیراوکه باسکوت تکانش‌میداد باحزن‌میگفت: «نه».گاه‌ساعتها دستخوش درماندگی میشد.چیزی‌درزندگی کم داشت وآن«ماریوس» بود. پیران‌به‌محبت نیازمندندهمچنانکه‌به‌آفتاب محتاجند. این‌نیزازنوع حرارت‌است. طبیعت محکمش هرچه بود، غیبت ماریوس چیزهایی دراوعوض کرده‌بود. بهیچ‌قیمت نمیخواست قدمی سوی این «پسرهٔ مضحك» بردارد؛ اما رنج میبرد. هرگز دربارهٔ اوچیزی ازکسی نمی‌پرسید اما همیشه در این فکر بود. بیش ازپیش در عزلت‌می‌زیست. همچنان‌در«ماره» بود. هنوز مثل سابق شاد وپرجوش بود اما شادیش‌خشونتی تشنج‌آمیز داشت که گفتی مشتمل بردرد وخشم است، وجوش وخروش‌هایش همیشه به‌یك نوع فروماندگی مطبوع وحزن‌آلود منتهی میشد.گاه باخود میگفت: «اوه! اگر بازگردد، چه‌سیلی قشنگی بهش خواهم‌زد!»

اما «خاله ژیونورمان» کمتر درفکر آن بود که بسیاردوست داشته باشد؛ ماریوس برای اوجز یك شبح سیاه ومبهم نبود؛ رفته‌رفته به‌آنجا رسیده‌بود که اگر طوطی یا گربهٔ گمشده‌یی میداشت بیشتر ازماریوس بفکرآن می‌افتاد.

چیزی که بر رنج پنهان «باباژیونورمان» می‌افزود آن بودکه از همه جهت دربروی این رنج بسته بود و نمی‌گذاشت که چیزی ازآن بحدس دانسته شود. غمش شبیه به‌این کوره‌های تازه اختراع شده بود که دود خود را می‌سوزانند. گاه اتفاق می‌افتاد که‌بعض خیراندیشان موقع ناشناس ازوی می پرسیدند، نوه‌تان چه می‌کند یا چه شده است؟ - ارباب پیر اگربسیار غمگین می‌بود آهی ازدل برمی‌کشید و اگر

می‌خواست شاد جلوه‌کند تلنگری برسرآستینش میزد ودر جواب میگفت، آقای‌بارون پون مرسی دارد درگوشه‌یی مرافعه راه می‌اندازد!

دراین مدت که پیرمرد، متأسف بود، ماریوس مسرتی بسزا داشت . بدبختی همچنانکه باهمه قلوب سلیم میکند، مرارت را از وجودش زدوده بود. به فکرمسیو «ژیونورمان» نمیافتاد مگربا مهربانی. اما تصمیم گرفته بود که هرگز چیزی نپذیرد ازمردی که با پدرش بدرفتاری کرده‌بود. این ترجمهٔ معتدلی ازنفرت‌های نخستینش بود، بعلاوه خشنود بود ازآنکه رنج برده بود وازآنکه بازهم رنج ببرد. این‌بخاطر پدرش بود. سختی زندگیش، راضیش میکرد و خوش‌آیندش بود. بایك نوع شادمانی باخود میگفت، ـ که واقعاً این کمترین حد سختی بود،ـکه این کفاره‌یی بیش‌نبود،ـ که اگرجز این می‌بود ، بعدها طور دیگر و با شدت بیشتر، بگناه بی‌اعتنایی نسبت بپدرش آنهم یك چنین پدر، عقوبت میدید ،ـ که از انصاف دوراست که پدرش در مدت‌حیات‌هررنج و زحمت را متحمل‌شده باشد واو هیچ ،ـ که آیا کارش وتهیدستیش هیچ قابل مقایسه با زندگی شجاعت آمیز کلنل هست ،ـ که عاقبت یگانه وسیله‌یی که بتواند او را به پدرش نزدیك وبوی شبیه کند اینست که در قبال تهیدستی دلیر باشد، همچنانکه پدرش مقابل دشمن، شجاع بود،ـ که کلنل نیزهمین رامیخواسته‌است بگوید وقتی که برای اونوشته است، **«والبته لایق آن خواهد بود»** ـ این‌کلامی بود که ماریوس همیشه باخودداشت، نه روی سینه‌اش زیرا که نامهٔ کلنل گم شده‌بود، بلکه در قلبش .

گذشته ازاینها روزی که پدربزرگش بیرونش کرد بچه‌یی بیش نبود و امروز یك مرد بود. خود این را احساس می‌کرد. بازهم میگوییم‌که فقرفائده بوی بخشیده بود. فقردرجوانی، درصورتی که به توفیق منتهی شود دارای این خصیصهٔ عالی است که همه ارادهٔ آدمی را به جدوجهد معطوف میدارد وهمهٔ جانش را به اعتلامیکشاند. فقربزودی زندگی مادی را عریان، وزشتی آنرا آشکارمیسازد؛ جهش مشتاقانه‌سوی زندگی ایده‌آل ازآنجاست. جوان‌متمول صدها خوشگذرانی درخشان وناهنجاردارد؛ اسب دوانی، شکار، سگ‌بازی، توتون، قمار، غذای خوب، چیزهای دیگر، اشتغالات جنبه های پست جان‌آدمی ببهای جنبه های عالی و لطیف آن. اما جوان فقیر بخود رنج میدهد تا نانی بدست آورد؛ میخورد؛ همینکه خورد کاری جز غوطه خوردن در رؤیا ندارد ؛ به تماشاخانه های رایگانی که خدا برایش آفریده است میرود ، تماشا میکند، آسمان را، ستارگان را، گلها را، کودکان را، جامعهٔ بشریت را که خود در آن رنج میبرد، دائرهٔ خلقت را کهخود درآن نورافشانی میکند.ـ انسانیت‌راچندان نگاه می‌کند تا جان می‌بیند ، آفرینش را چندان مینگرد تا خدا می‌بیند . غوطه‌ور در رؤیا میشود وخود را بزرگ احساس می‌کند ، بازهم به رؤیا میپردازد وخود را مهربان میبابد. ازخودخواهی مردی که رنج میبرد میگذرد و به مردم دوستی مردی میرسد که فکرمیکند .ـ یك احساس شایان ستایش درروی‌میدرخشدکه فراموش‌کردن خویشتن وشفقت داشتن برای دیگران است .ـ با تفکر در نعمت های بیشماری که طبیعت به‌جان‌های گشاده تقدیم میکند، میدهد وفراوان هم میدهد و ازجانهای بسته دریغ میدارد، بجایی میرسد که خود که میلیونر معرفت است ، به میلیونرهای پول

دل میسوزاند. بهمان اندازه که هرنور درروحش وارد میشود، هرکینه قلبش را ترك میگوید. واقعاً آیا این بدبخت است؟ نه! ناداری یك جوان، هرگز یك بینوایی نیست. ـ یك پسرجوان هرکه باشد، هراندازه فقیر باشد، با سلامتش، باقوتش، با حرکت تندش، با چشمان درخشانش، با خون گرمی که در بدنش جاری است، با موی سیاهش، باگونه های تروتازه‌اش، با لبان گلگونش، با دندانهای سفیدش، با تنفس سالمش، همیشه میتواند مورد حسرت یك امپراتور پیر باشد. بعلاوه اوهرروز صبح بار دیگربه تحصیل نانش میپردازد، ودر همان حال که دستش تحصیل نان میکند، ستون فقراتش تحصیل غرور میکند و مغزش تحصیل افکار. چون کارش تمام شود به جذبات وصف ناپذیر، به سیروسیاحت‌ها، به شادمانی‌ها بازمی‌گردد؛ زندگی می‌کند، پاها در محنت‌ها، میان موانع، روی سنگ، در خار و خاشاك وگاه در گل ولای، سردرمیان نور. محکم است، پاکدل است، مهربان است، سلیم‌النفس است، دقیق است، جدی است، راضی به کم و خیرخواه است، و پیوسته خدا را میستاید از آن جهت که دو توانگری بزرگ‌که بسا کسان ازآن محرومند بهوی عطاکرده‌است،کار که آزادی بوی میبخشد، وفکرکه راستکارش‌میسازد.

این بود تحولی که درماریوس راه یافته بود. برای آنکه چیزی ناگفته نماند باید گفت که تمایل بیشتری هم به سیروسلوك نشان داده بود. روزی که موفق به تأمین معاش تقریباً بوضعی اطمینان‌بخش شد همانجا باز ایستاد، زیرا که فقیر بودن را سودمند یافته بود و از ساعات کارش میکاست تا وقت بیشتری را صرف‌تفکر کند. باین معنی که گاه همه روزرا به تخیل میگذراند ومانند کسی که قلبش مهبط الهام‌باشد ورشتهٔ بستگی‌های‌بیرونی رابرای اشتغال به جذبات باطنی وتشعشعات درونی بگلسد دررؤیای خود غوطه‌ور میشد. مسئله زندگیش را بدینگونه طرح کرده بود، هرچه کمترممکن است به‌کارهای مادی مشغول باشد تا هرچه بیشترممکن است‌وقتش را به‌کارهای معنوی مصروف دارد، بعبارت دیگر ساعتی چند را برای زندگی واقعی گذارد وباقی را برای اشتغال به ابدیت. چون یقین داشت که چیزی از مادیات کم ندارد وهرگزگمان نمیبرد که اینگونه سیر درحقایق معقول سرانجام یکی ازاشکال تنبلی را بخود گیرد، خود را به تأمین نخستین ضروریات زندگی راضی کرده بود و بسیارزود آرام می‌گرفت.

مسلم بودکه برای این طبع باحمیت وبلندهمت امکان نداشت که این وضع‌جز یك وضع‌موقت باشد، ودراولین تصادم با پیچیدگی های احتراز ناپذیرتقدیر، ماریوس بیدار میشد.

دراین انتظار، هرچند که بمقام وکالت رسید، خلاف تصور «باباژیونورمان» وکالتی نمیپذیرفت و مرافعه‌یی هم طرح نمیکرد. افکارش از اقامه دعوی بیزارش میکرد. محشور بودن با وکلای مدافع، رفت و آمد در کاخ دادگستری، تهیهٔ دلائل، مایهٔ دردسر؛ برای چه بکند؟ هیچ دلیل برای عوض کردن وسیلهٔ اعاشه‌اش نمیدید. آن کتاب فروشی سوداگر وبی نام ونشان سرانجام برای اوبصورت یك کار اطمینان‌بخش درآمده بود، کاری با زحمت کم،که چنانکه شرح دادیم‌کفایتش میکرد.

یکی‌ازکتاب‌فروشهاکه‌ماریوس‌برای اوکارمیکرد،گمان میکنم‌مسیو«ماژی مل»،

به‌وی پیشنهاد کرده‌بود که نزد خود نگاهش دارد ، منزل خوبی بوی دهد، کار مرتبی بهوی واگذارد وسالی هزار وپانصد فرانك بوی بپردازد . منزل خوب ! هزار وپانصد فرانك درآمد ! این البته بسیار خوب است، اما به آزادی خود پشت‌پا زدن! مزدور بودن! یك نوع نوکری درلباس نویسندگی وادب ! - در فکر ماریوس، با قبول این پیشنهاد، وضعش هم بهترمیشدوهم بدتر، زندگی راحت‌بدست می‌آورد، اماعزت‌نفسش را ازدست‌میداد؛ این بدبختی کامل وزیبایی بود که به زحمتی زشت و بیهوده تغییر صورت می‌یافت. چیزی ازآن قبیل که کوری‌اعورشود .-این‌پیشنهاد را ردکرد.

ماریوس تنهـا زندگی می‌کرد .- ازلحاظ سلیقهٔ خاصی‌که برای دوراز‌همه‌کس زیستن داشت ، ونیز بدلیل رمیدگی بی اندازه اش ، جداً وارد جمعیتی که بـه ریاست «آنژولراس» تشکیل یافته بود نشده بود. با هم صمیمانه رفیق بودند؛ حاضر بودند که درمواقع ضرورت درحدود امکان بهم کمك کنند ؛ بیش از این ارتباطی با آنان نداشت . ماریوس دو دوست داشت ، یك دوست جوان ، « کورفراك » و یك دوست پیر، مسیو « مابوف » . - به پیرمرد بیشتر متمایل‌بود؛ زیراکه این پیر مرد نخستین دفعه انقلابی در افکارش ایجادکرده بود، ونیز بوسیلهٔ اوپدرش را شناخته ودوست داشته‌بود. دربارهٔ این پیرمردمیگفت ،«آب مرواریدم راعمل کرد.»

مسلماً این وکیل صدقات کلیسا مردی قاطع بود.

با اینهمه نمیتوان گفت که مسیو مابوف دراین مورد ممکن بود چیزی جز یك نمایندهٔ آرام وتأثرناپذیر خداوندگار باشد. فکرماریوس را اتفاقاً وبی‌آنکه خود بداند روشن کرده بود، مثل شمعی که کسی بیاورد ؛ مسیو «مابوف» شمع بود اما « کسی » نبود.

اما درخصوص انقلاب سیاسی درونی، ماریوس، مسیو «مابوف» مطلقاًازادراك آن وازخواستن واداره کردن آن بدور بود.

چون بعدهامسیو «مابوف» را بازخواهیم دید، بی‌فایده نیست‌که اندکی هم از اوسخن گوییم .

- ٤ -

مسیو مابوف

روزی که مسیو«مابوف» به‌ماریوس میگفت ، «البته من همه عقاید سیاسی را تصدیق میکنم» حالت واقعی روح خود را شرح میداد . همه آراء سیاسی برای او بی‌تفاوت‌بودند وهمه را بی‌آنکه از یکدیگرتمیز شان دهد تصدیق میکرد تا آسوده‌اش گذارند همچنانکه یونانیان ، فوری ها،[1] زیبایان ، نیکوان ، و دلربـایان را ،

۱ - الهه‌های یونان وروم قدیم‌ومأمورتنبیه گنهکاران‌که بصورت‌دخترانی‌مشعل←

«اومه‌نید» مینامیدند. عقیدهٔ سیاسی مسیو «مابوف» عاشقانه دوست‌داشتن گیاهان، خصوصاً کتب بود. مانند همه کس دنبالهٔ «ایست» را که در آن زمان هیچکس بی‌آن قادر به زیستن نبود داشت. امانه روایالیست بود، نه بوناپارتیست، نه شارتیست[1] نه «اورلئانیست»[2] نه آنارشیست[3]، بوکینیست[4] بود.

نمیفهمید که چگونه مردم ممکن است سرگرم کینه ورزیدن بیکدیگر در بارهٔ چیزهای پوچی از قبیل قانون اساسی، دموکراسی، قانون شناسی، سلطنت، جمهوریت وغیر آن باشند وحال آنکه دراین دنیا همه گونه خزه، چمن، گیاه‌ونهال هست که همه‌کس میتواند نگاهشان کند وچه بسیارکتاب فرم چهارصفحه‌یی تا سی دو صفحه‌یی که همه کس میتواند ورقشان بزند. کتاب داشتن، ازمطالعه بازش نمیداشت وگیاه شناس بودن مانع باغبان بودنش نمیشد. وقتی که «پون مرسی» را شناخت این جهت علاقمندی بین آندو وجود داشت که آنچه کلنل دربارهٔ‌گل‌ها میکرد او نسبت بمیوه‌هامبذول میداشت. مسیومابوف‌توانسته‌بود ازگلابی‌های خودروگلابی‌هایی‌بشیرینی گلابی های «سن‌ژرمن» بعمل‌آورد؛ ظاهراً نتیجه یك سلسله از پیوند کاریها و جفت وجورکردنهای اوهمین آلوزرد ماه اکتبراست که امروز مشهوراست وعطرش کمتراز عطرآلوزرد های تابستان نیست. به مجلس نمازجماعت بیشترازلحاظ عطوفت میرفت تا ازجهت تقدس، ونیزازآن لحاظ میرفت‌که چون‌روی مردم را دوست میداشت اما از صداشان بیزاربود، درکلیسا می‌توانست آنان را مجتمع وساکت ببیند.ــ چون‌احساس کرده بودکه بایدکه درکشورشغلی داشته باشد سمت وکالت صدقات کلیسا را پذیرفته‌بود. براستی درمدت عمرش هرگز اتفاق نیفتاده بودکه هیچ زن را باندازهٔ یك پیازگل‌لاله یا هیچ مرد را باندازهٔ یك‌کتاب چاپ «الزه‌ویر»[5] دوست داشته باشد. مدتها بودکه سال عمرش ازشصت گذشته بود که روزی کسی از وی پرسید:ــ آیا شما هرگز زن نگرفته‌اید؟» در جواب گفت، «فراموش کرده ام» ــ گاه وبیگاه اگربرایش چنین پیش‌میآمد (کیست که این برایش پیش نیاید؟) که بخود بگوید، «اوه! اگر متمول میبودم!» مثل «مسیوژیلنورمان» درمواقعی نبودکه چشم رغبت‌به یك‌دخترزیبادوخته باشد بلکه درمواقعی بودکه‌یك کتاب‌کهنه‌را تماشا می‌کرد تنهامیزیست، با یك‌پیر زن پرستار ــ تاحدی مبتلا به «نقرس دست» بود وهرگاه که می‌خوابید انگشت‌های پیرش که ازرماتیسم به‌جمود مفاصل دچاربودند میان چین‌های لحاف بهم می‌پیچیدند. کتابی باسم «مجموعهٔ نباتات حوالی کوت رتز» نوشته و منتشر کرده بود با تصاویر بزرگ رنگین، تألیفی بس جالب ونفیس‌که صفحه‌های فلزی تصاویرآن نزدخودش بودوشخصاً این کتاب‌را می‌فروخت. روزی دوسه بار درخانه‌اش واقع در کوچهٔ «مه‌زیر» برای

←بدست باموهای مارمانند مجسم می‌شدند. این‌دختران را رومیها «فوریها» (Furies) ویونانیها اومه‌نیدها (Eumenides) مینامیدند.

۱ــ طرفدار قانون اساسی. ۲ــ طرفدار سلطنت خاندان اورلئان.

۳ــ آشوب طلب. ۴ــ طرفدار کتاب کهنه.

۵ــ «الزه‌ویر» نام یك خانوادهٔ معروف درهلاند است که درطبع ونشر کتاب شهرت دارد.

این مقصود کوفته می‌شد. سالی دوهزار فرانك ازاین راه عاید میداشت ؛ تقریباً این همه مکنتش بود . ــ با آنکه فقیربود این شایستگی وهنررا داشت که برای خود ، درسایهٔ شکیبایی وتحمل محرومیت وصرف وقت مجموعهٔ نفیسی ازنسخه های کمیاب ازهمه نوع فراهم آورد. هرگز ازخانه بیرون نمی‌رفت مگر آنکه کتابی زیر بغل داشت وغالباً بادوکتاب به خانه باز می‌گشت. یگانه آرایش چهار اتاقش واقع در طبقهٔ همکف عمارت که با یك باغ کوچك ، خانه‌اش را تشکیل می‌داد، نمونه‌های گیاهان مختلف درقابها، وتصاویراستادان پیربود. مشاهدهٔ یك قداره یایك تفنگ، خون درعروقش منجمد می‌کرد. درمدت زندگیش هرگز به یك توپ در «انوالید»[1] هم نزدیك نشده بود. یك معدهٔ سازگار، یك برادرکشیش، موهایی یك دست سفید داشت. نه در دهانش دندان داشت نه در روانش[2]، لرزشی در همه بدن ، خنده‌یی کودکانه، ترسیدنی تندوآسان، وحالت یك گوسفند پیرداشت. ازاینها گذشته دوستی دیگری یا عادت دیگری بین زندگان نداشت جزیك کتاب فروش کهن سال دروازهٔ «سن ژاك» موسوم به «روایول». ــ آرزوی بزرگش بومی‌کردن زراعت «نیل» در فرانسه بود.

خدمتکارش نیز نوعی ازعصمت بود. پیرزن نیکوکار هنوز باکره بود . ــ «سلطان» یعنی گربه نرش که شاید می‌توانست با میومیو خود آواز «آلگری» را درمعبد «سیکستین»[3] تقلید کند قلبش را پرکرده بود وبرای مقدار عشقی که در این پیر زن وجود داشت کفایت می‌کرد. ــ هیچ یك از رؤیاهایش به مرد منتهی نشده بود. هرگزنتوانسته بود ازگربه‌اش تجاوز کند. مانندگربه‌اش سبیل داشت. افتخارش درکلاه‌هایش بودکه همیشه سفیدبودند. یکشنبه‌ها پس‌از نمازقداس وقتش‌را به شمردن زیرپوشهایی که درصندوق داشت وبه چیدن طاقه‌های لباسی که می‌خرید وهرگزنمی‌دوخت،برتخت خوابش می‌گذراند. خواندن میتوانست. مسیو «مابوف» لقب «ننه پلوتارك» به‌وی داده‌بود.

مسیو «مابوف» دوستی ماریوس را به رغبت پذیرفته بود زیرا که ماریوس باجوانی ومهربانیش حرارتی به پیری اومی‌بخشید بی‌آنکه حجب اورا به رمیدگی وادارد.ـ جوانی بامهربانی، درپیران اثرآفتاب بی‌باد می‌بخشد. هنگامی که ماریوس ازافتخارات نظامی پدرش، از رفتن او به زیرگلولهٔ توپ، از پیشروی‌ها و فتوحات او، ازآنهمه نبردهای بزرگ وعجیب که پدرش درآنها مردانه جنگیده وآن همه زخم شمشیر برداشته بود اشباع می‌شد بدیدن مسیو مابوف می‌رفت و مسیو مابوف از آن پهلوان بزرگ از لحاظ گل‌ها سخن می‌گفت.

مقارن سال ۱۸۳۰ برادرش که «خوری» بود بدرود زندگی گفته و تقریباً مانند هنگامی که شب در رسد، سراسر افق زندگی مسیو «مابوف» تیره شده بود.

۱ــ عمارت معروفی درپاریس که موزه‌های معتبرنظامی درآن واقع است.

۲ــ مقصود ازدندان نداشتن در روان، خوی درندگی وسبعیت نداشتن است.

۳ــ معبد معروف واقع درعمارت موزهٔ واتیکان رم که نقوش سقف ودیوارهای آن ازبزرگترین شاهکارهای هنری جهان است.

ورشکسته شدن یك صراف، ده‌هزارفرانکی را که همه دارایی اش ازسهم خود وبرادرش بود برباد داد. انقلاب «ژوییه» بحرانی درکتابفروشی ایجاد کـرد . در زمان هرج و مرج نخستین چیز که هیچ خریدار ندارد یك مجموعهٔ نباتات است. کتاب «مجموعهٔ نباتات کوت رتز» بی خریدارماند. هفته‌ها میگذشت ویك جلدکتاب بفروش‌نمیرفت. گاه مسیو مابوف صدای دری‌می‌شنید و می‌لرزید، اما ننه پلوتـارك با اندوه به وی می‌گفت: آقا، آب آوردند. ـ خلاصه یك روز مسیو مابوف کوچهٔ «مه زیر» را تـرك گفت، ازکاروکالت صدقات کلیسا استعفا کرد ؛ به کلیسای « سن سولپیس » پشت پا زد، یك قسمت، نه از کتابهایش را بلکه از کلیشه‌های فلزی تصاویر کتابش را که به آنها کمتر دلبستگی داشت تا به کتابهایش فروخت ودر بولوار «مونپارناس» درخانهٔ کوچکی سکونت گزید، اما بیش از سه ماه درآن نماند بدو دلیل: اول آنـکه اجاره بهای طبقهٔ هم کف عمارت وباغچه‌اش سیصد فرانك بود واو جرأت نمی‌کـرد بیش از دویست فرانك برای اجاره‌بهای خانه منظور کند؛ دوم آنـکه همـایهٔ تیراندازی «فاتو» بود وهمیشه صدای تپانچه می‌شنید، واین برایش تحمل ناپذیربود.

کتاب‌های مجموعهٔ نباتات، صفحه‌های فلزی تصاویر، وقاب‌هـای نمونهٔگیاهان وپورتفویها و کتابهایش را برداشت، به «سالپتریه‌ر» رفت ، در جایی شبیه به کلبه، نزدیك دهکدهٔ «اوسترلیتز» سکونت گزید که در آن باادادن سالی پنجاه «اکـو» سه اتاق ویك باغ محصور باپرچین وچاه داشت. ازاین اسباب کشی بـرای فروختن تقریباً همه اثاثهٔ خانه‌اش استفاده کرد .ـ روز ورودش بخـانهٔ جدید بسیار شاد بود وشخصاً برای آویختن «گراورها وقاب های نمونهٔ گیاه» میخ بدیوارها کوبید و باقـی روز را به بیل زدن باغ پرداخت ، وشب، چون دید که «ننه پلوتارك» وضع حزن‌آلودی دارد و فکر می‌کند به وی نزدیك شد، دست بر شانه‌اش زد وتبسم کنان گـفت:

ـ به! ما «نیل» داریم!

فقط دوملاقات کننده، کتاب فروش دروازهٔ «سن ژاك» و «مـاریوس» ، مجاز بودند که برای دیدن او به کلبه‌اش در «اوسترلیتز» روندکه اسمی پرسروصدا، وباید گفت که برای اوبس نامطبوع بود.

حقیقةً چنانکه ازپیش نشان دادیم دماغ‌هایی‌که دریك عقل یا در یك جنون وچنانچه غالباً اتفاق می‌افتد، در هردو غوطه‌ورند در امور زندگی، بسیار دیر قـابل نفوذند . سرنوشت واقعیشان از خودشـان دور است. ازاین حالت ، انفعالـی حاصل می‌شود که اگر معقول باشد ممکن است به فلسفه شبیه شود. رو به انحطاط مـی‌روند، فرو می‌افتند ، عقب نشینی می‌کنند ، تا آنجا که نابود هم می‌شوند بـی آنکه خود متوجه گردند. راست است که این حالت همیشه به یك بیداری پایان می‌پذیرد، اما بسیار دیر.ـ در انتظار این بیداری بنظر می‌رسد که در قماری کـه بین سعادت و شقاوت آدمی جریان دارد بی‌طرفند ؛ بازیچهٔ این قمارند اما بی‌اعتناء ، بـه دست حریفان مینگرند.

اینگونه بود که بین تیرگیهایی که ازهمه طرف‌احاطه‌اش کرده بود، امیدهایش یکی پس ازدیگری‌خاموش شدند واوخود مصفا ماند ، البته کمی بچگانه اما بسیار عمیق ـ عادات روحش رفت وآمد یك لنگرساعت را داشتند. همین کـه یك پندار

تحریکش می‌کرد، مدتی بسیاردراز دنبال آن می‌رفت هم اگرچه‌آن پندار نابود شده بود. ساعت درهمان لحظه که کلیدش گم شود، ازکار بازنمی‌ایستد.

مسیو مابوف خوشی‌های معصومانه‌یی داشت. این خوشیها کمترگرانبها ودور ازانتظار بودند، کوچکترین پیش‌آمد، این خوشیها را برایش فراهم می‌آورد.ـ یك روزننه پلوتارك دریك گوشهٔ اتاق رمان می‌خواند. باصدای بلندخواندن، بمنزلهٔتأکید قرائت برای خویشتن است . اشخاصی هستندکه بصدای بلند کتاب می‌خوانند ومثل اینست که حاضرند راجع به صحت آنچه می‌خوانند بخود قول شرف دهند.

ننه پلوتارك بااین نوع حمیت، رمانی را که بدست داشت می‌خواند. مسیو مابوف بی‌آنکه گوش فرا داده باشد می‌شنید.

ننه پلوتارك ضمن خواندن به این جمله رسید. صحبت از یك افسر سوار «دراگون» ویك دخترزیبا بود.

«... **لابل بودا، اه لودراگون** . . . »[1] یعنی دختر زیبا قهرکرد و افسر دراگون...

چون باینجا رسید صدایش را برید و عینکش را برای پاك کردن از چشم برداشت.

مسیو مابوف بانیمه صدا گفت:

ـ «بودا» و «دراگون» ..بله، راست‌است، اژدهایی بودکه ازقعرغارش شعله‌ها می‌افکند وآسمان را می‌سوزاند.ـ چندین ستاره بوسیلهٔ این جانورعجیب‌که پنجه‌های ببرداشت محترق شدند. بودا به غار رفت وتوانست اژدها را بصورت دیگر در آورد. واقعاً ننه پلوتارك کتاب خوبی می‌خوانید. بهترازاین افسانه‌یی نیست.

سپس مسیو مابوف در تخیل لذیذی فرو افتاد.

-۵-

فقر، همسایهٔ مهربان بینوایی

ماریوس باین پیرصاف صادق که بتدریج ، خود را گرفتار فلاکت می‌دید و رفته رفته بی‌آنکه اندوهی برخود وارد سازد متعجب می‌شد، علاقه داشت. ماریوس با کورفراك گاه مصادف می‌شد ، اما خود بجستجوی مسیو مابوف میرفت. بااینهمه این ملاقات کم اتفاق می‌افتاد ، هرماه منتها یکی دو دفعه.

خوش‌آیند ماریوس این بود که تنها، در بولوارهای بیرون شهر یا در میدان

۱ـ La belle bouda et le dragon ننه پلوتارك اینطور خوانده بود،

۲ـ Bouddha et le Dragon مسیو مابوف اینطور شنیده بود ـ «بودا» پیشوای بوداییان وکلمهٔ «دراگون» یعنی اژدهاست.

مشق ویا درکم رفت وآمدترین خیابانهای پارك «لوکزامبورك» گردش‌های طولانی کنند. بعض اوقات یك نیمه روز را به تماشای یك باغ صیفی کاری، وکردهای کاهو، وماکیان‌ها روی تخته پهن، واسبی که چرخ آبکشی را میگرداند می‌گذراند. راهگذران باحیرت نگاهش می‌کردند وبعض افراد دراووضعی مشکوك وسیمایی مشئوم احساس میکردند. جزجوان فقیری نبود که بی موضوع غوطه‌ور درتخیل بود.

دریکی ازاین گردش‌ها بود که خانه خرابهٔ «گوربو» را کشف کرد ، شیفتهٔ دورافتادگی وارزانیش شد ودرآن سکونت گزید. آنجاکسی جز باسم «مسیوماریوس» نمی‌شناختش.

چند تن از ژنرالهای قدیم یا از دوستان دیرین پدرش پس از شناختن‌خانهٔ خود دعوتش کرده بودند. ماریوس امتناع نورزیده بود . این ملاقات‌ها فرصت‌هایی برای صحبت از پدرش بود. گاه‌بگاه نزد «کنت پاژول»، نزد ژنرال «بلاوسن» ، نزد ژنرال «فریریون»، به «انوالید» می‌رفت.

آنجا موسیقی مینواختند ومیرقصیدند. دراین شب‌ها «ماریوس» لباس نوش را می‌پوشید. اما باین شب نشینی‌ها وباین مجالس رقص نمیرفت مگر وقتی که یخبندانی سنگ شکاف بود، زیرا که نمی‌توانست پول درشکه بدهد ونمیخواست به محل موعود برسد مگربــاکفشهایی مثل آیینه.

گاه بی‌مرارت می‌گفت، طبیعت مردم طوری است کــه شما می‌توانید در یك سالن وارد شوید درحالی که همه جاتان گل‌آلود باشد مگر کفشهاتان . آنجا برای آنکه شما را حسن استقبال کنند جزیك چیزملامت ناپذیر نمی‌خواهند. وجدان؟ــ نه، کفش.

همه شوروشرها، مگرآنها که مخصوص قلب است درتخیل نابود می‌شوند . ــ تب سیاسی ماریوس نیز درتخیلاتش محو شده بود . انقلاب ۱۸۳۰ که راضی وآرامش ساخت دراین راه به‌وی‌کمك کرده بود. همچنانکه بود مانده بود، فقط دیگر خشم و خروشی نداشت. همیشه همان آراء وعقاید سیاسی را داشت، منتهـا ملایمتی در وی راه یافته بود. بعبارت بهتر، مسلك سیاسی نداشت بلکه علاقه داشت. از کدام حزب بود؟ ازحزب انسانیت. درانسانیت، فرانسه‌را برمی‌گزید، بین جماعات، تودهٔ ملت را ترجیح می‌داد، درتوده، زنان را انتخاب می‌کرد. مخصوصاً شفقتش به‌این مرحله‌اش می‌کشاند. دراین مواقع یك «فکر» را بریك «عمل» و یك شاعر را بریك قهرمان ترجیح می‌داد ، و یك کتاب مثل کتاب «ایوب» را ، از یك حادثهٔ بزرگ مثل نبرد «مارنگو» بیشتر می‌ستود. شبها، چون پس ازیك روزسیرو تخیل، ازطرف بولوارها باز می‌گشت وازمیان شاخه‌های درختان، فضای بیکران را، روشناییهای بی‌نام ونشان را، ورطات ابدیت را، تاریکی‌ها و اسرار را می‌دید ، هرآنچه که جز به عوالم بشری مربوط نیست در نظرش بسیار کوچك جلوه می‌کرد.

به حقیقت زندگی وبه فلسفهٔ انسانی، گمان می‌برد که رسیده است وشاید هم براستی رسیده بود تاآنجا که به چیزدیگر، به هیچ چیزننگرد، جزبآسمان، به این یگانه چیزی که حقیقت ممکن‌است بتواند ازقعرچاه عمیق خود ببیند.

این تخیلات، ازاهتمام کامل در نقشه‌کشی‌ها، جمع‌وجورکردن‌ها، بساط‌چینی‌ها،

وازطرح ریزی برای آینده بازش نمی‌داشت، در این حال رؤیایی اگر کسی بدرون ماریوس مینگریست ازپاکیزگی این جان خیره می‌شد. براستی اگر بچشم ما بصیرتی عطا شده بود که می‌توانستیم دروجدان دیگران بنگریم، حکم کردن دربارهٔ هرکس از روی تخیلاتش آسانترمی‌بود تا از روی‌افکارش. درفکر آدمی اراده راه دارد ، اما درتخیلش جای‌اراده‌نیست. تخیل که همیشه بخودی خود درمی‌رسد درمرحلهٔکبریائی وایده‌آل نیز صورت ذهن ما را می‌گیرد ومحفوظ می‌دارد. از اعماق جانمان چیزی مستقیم‌تر وخالص‌تر ازمعنویات نیندیشیده وبیکرانمان ، سوی فروزندگیهای تقدیر روان نمی‌شود. در این معنویات بسی بیش ازآنکه درافکار مرکب و استدلالی و منظم آدمی بتوان دید ، سجیهٔ واقعی هرکس را مشاهده می‌توان کرد. توهمات ما آن چیزهایی هستند که بیش ازهرچیز دیگر بما شبیهند . هرکس دربارهٔ مجهول و ممتنع، تخیلی‌هم‌آهنگ باطبیعت خود دارد.

دراواسط این سال ۱۸۳۱ پیرزنی که خدمات ماریوس را انجام می‌داد برایش حکایت کرد که همسایگانش را، خانوادهٔ بینوای «ژوندرت» را، ازخانه‌بیرون‌خواهند کرد. ماریوس که تقریباً همه روزش را درخارج ازخانه بسرمی‌برد بزحمت میدانست که همسایگانی نیزدارد.

پرسید: برای چه بیرونشان می‌کنند؟

ــ برای آنکه اجاره بهای اتاقشان را نمی‌پردازند؛ دوقسط بدهکارند.

ــ یعنی چقدرمی‌شود؟

پیرزن گفت: بیست فرانك.

ماریوس دریك کشو کمد، سی فرانك پس اندازکرده بود. به پیرزن گفت:

ــ بگیرید؛ این بیست وپنج فرانك است؛ قرض این بیچارگان را بپردازید، پنج فرانك باقی را بخودشان بدهید، ونگوییدکه من داده‌ام.

-٦-

جانشین

همچو اتفاق افتاد که هنگی که ستوان تئودول جزو آن بود آمد در پاریس پادگان گرفت. این سبب شد که یك دومین فکر در سر خالهٔ ژیونورمان افتد . دفعهٔ اول خیال کرده بود که ماریوس را بوسیلهٔ تئودول بپاید؛ این دفعه اسباب‌چینی کرد تاتئودول را جانشین ماریوس سازد.

بهرصورت، وبرای آنکه در پدربزرگ احتیاج مبهمی به یك چهرهٔ جوان درخانه احساس می‌شد، زیرا که این اشعهٔ بامدادی گاه برای ویرانه‌ها دلپذیرند، شایسته بود که ماریوس دیگری پیدا شود ـ دختر پیرباخود گفت: چه اهمیت دارد، این یك غلط ساده‌است مثل آنهایی‌که درکتابها می‌بینم؛ ماریوس را تئودول بخوانید.

یك نوه برادرکوچك، یك‌نوهٔ تقریبی است؛ درنبودن یك وکیل جوان، یك نیزه دار بکارگرفته می‌شود.

یك روزصبح که مسیو ژیونورمان در صدد خواندن چیزی از قبیل روزنامهٔ کوتیدین بود دخترش وارد شد، وچون می‌خواست از مطلوب خود چیزی گوید با دلپذیرترین صدایش گفت،

ــ پدرجان ، تئودول امروز صبح می‌خواهد بیاید احترامـاتش را بـه شما تقدیم دارد!

ــ تئودول کیست؟

ــ نوهٔ برادر شماست.

پدربزرگ گفت، آه!

سپس بخواندن پرداخت ودیگربفکرنوهٔ برادرش که چیزی موسوم به تئودول بود نیفتاد. بزودی چنانکه غالباً درمواقع مطالعه اتفاق می‌افتاد خلقش تغییر یافت ودل و دماغی پیدا کرد . روزنامه یا بقول خـودش ورق پاره‌یی کـه بدست داشت و مطابق میلش از جراید شاه پرستان بود بالحنی ناملایم وخالی از ملاطفت یکی از حوادث کوچك روزانهٔ پاریس آن عصر را اعلام داشته و نوشته بود.ـ دانشجویـان دانشکده‌های حقوق وپزشکی فردا هنگام ظهربایدبرای مشورت در میدان پانتئون جمع آیند.ـ موضوع مربوط به یکی ازمسائل روزیعنی توپخانهٔ گارد ملی وکشمکش بین وزیرجنگ وچریك شهری دربارهٔ توپهای محوطهٔ قصر لوور بود . دانشجویـان می‌بایست درآن موضوع «مشاوره» می‌کردند.ـ برای آنکه «مسیوژیونورمان» باد در گونه‌ها اندازد بهترازاین بهانه‌یی پیدا نمی‌شد.

به فکرماریوس افتاد که نیز دانشجو بود و شاید مثل دیگران بـرای مشاوره به میدان پانتئون می‌رفت.

هنگامی که غوطه ور دراین تخیل مشقت‌آور بـود ستوان تئودول کـه بشیوهٔ توانگران وبابرازندگی‌لباس غیرنظامی پوشیده ومادموازل ژیونورمان محرمانه‌به‌آنجا راهنماییش کرده بود داخل شد. ـ نیزه‌دار پیش خود اینطور استدلال کرده بـود؛ این‌پیرقلندر همیشه که نمی‌خواهد زنده بماند؛ پس‌ارزش دارد که انسان گاهی بخاطر اوقلمکار«پکن» بپوشد.

مادمازل ژیونورمان باصدای بلند به پدرش گفت؛

ــ تئودول، نوهٔ برادر شما.

وباصدای آهسته به تئودول گفت ،

ــ هرچه می‌گوید تصدیق کن.

وازاتاق بیرون رفت.

ستوان که کمتر بملاقاتهایی چنین محترمانه عـادت داشت تمجمج کنان، بـا قدری کم رویی گفت،

ــ روزبخیرعموجان!

وسلام مختلطی کرد مرکب از یك زمینهٔ غیرارادی وماشینی سلام نظامی که به سلام بورژوایی ختم شود.

پیرمرد گفت: آه! شمایید، خوب است، بنشینید.

وچون این را گفت جوان نیزه دار را بکلی فراموش کرد.

تئودول نشست وژیونورمان ازجای برخاست.

مسیو ژیونورمان، درطول‌وعرض اتاق قدم زدن گرفت، دست‌ها در جیبهایش، گرم حرف زدن باصدای بسیار بلند، ومشغول وررفتن بادوساعتی که درجیب جلیقه‌اش داشت باانگشتان پیرخشم گرفته‌اش.

می‌گفت: ـ این یك مشت بچهٔ جملق میخواهند درمیدان پانتئون جروبحث‌کنند! خاك برسر این زندگی! این بی‌سروپاهاکه دیروز زیرپستان دایه بودند! واقعاً اگر بینی‌شان را بفشارند شیر ازنوکش می‌چکد؛ آنوقت اینها فرداظهرمشاوره می‌کنند! ماداریم‌کجا میرویم؟ کجامیرویم؟ پرواضح است‌که‌به‌پرتگاه! اینجاست که این دسکامیسادوس‌ها[۱]، این جلنبورها، مارا‌کشانده‌اند! توپخانهٔ شهری! مشاوره دربارهٔ‌توپخانه‌شهری! چانه زدن‌در هوای آزاد درخصوص‌تیزهای اسباب سپامملی! وبا چه کس میخواهند آنجا جمع‌شوند؟ یك خرده تماشا کنید که کار «ژاکوبینیسم» بکجا رسیده است. من حاضرم سرهر چه بخواهند، سریك میلیون در مقابل یك ای والله! شرط ببندم که‌آنجا هیچکس نباشد جزمحکومان سابق وجیرکاران‌آزاد شده. ـ جمهوری‌خواهان ومحکومان به اعمال شاقه چیزی‌نیستند جز یك بینی ویك دستمال. کارنو[۲] میگفت، «می‌خواهی کجا بروم، خائن؟ » فوشه[۳] جواب می‌داد، «هرجا خودت بخواهی احمق!» جمهوری‌خواهان همینند وبس!

تئودول گفت: صحیح می‌فرمایید.

مسیوژیونورمان اندکی سرگرداند، تئودول را دید ودنبال کلامش گفت:

ـ کلهٔ آدم داغ میشود وقتی که فکرمیکند که این پسرهٔ مسخره آنقدررذالت پیدا کرده که کاربونارو[۴] شده! ـ خانهٔ مرا چرا ترك گفتی پسر؟ برای آنکه بروی خودت‌را جمهوریخواه‌کنی! ای لعنت برتو! اولا ملت جمهوریت ترا نمیخواهد، البته که نمیخواهد! شعورو‌ادراك دارد؛ خوب میداند که همیشه دردنیا پادشاهان بوده‌اند وهمیشه هم خواهند بود. خوب میداند که ملت گذشته ازهمه چیزباز هم ملت است، آتش میگیرد ازاین جمهوری تو، می‌فهمی احمق؟ فهمیدی که‌این هوس بس مخوف است؟ به‌پردوشن[۵] مهرورزیدن، به‌گیوتین نگاه محبت آمیزکردن، درزیرمهتابی سال ۹۳ تصنیف خواندن و گیتارزدن! واقعاً بصورت این جوان‌ها تف باید کرد از بس حیوانند! همه‌شان همینطورند! یکی‌شان هم مستثنی نیست. فقط تنفس هوایی که

---

۱ ـ Descamisados کلمهٔ اسپانیایی بمعنی لخت‌وعور وجلنبور. ـ این یك لقب مسخره است که بهجوانان لیبرالی‌که در ۱۸۲۰ دراسپانی شورش‌کردند‌داده‌شده بود.

۲ ـ Carnot یکی از بزرگترین اعضاء انقلابی مجلس‌کنوانسیون‌فرانسه.

۳ ـ Fouché ـ یکی ازاعضاء کنوانسیون که سرانجام بناپلئون خیانت کرد.

۴ ـ Carbonaro ـ عضویك جمعیت سری سیاسی درایتالیا. در اینجا مقصود همان عضویت درحزب است.

۵ ـ pere Duchène اسم یك روزنامهٔ معروف آن زمانکه تند وافراطی‌بود.

درکوچه میگذرد برای بیشعور شدن کافی است. قرن نوزدهم از زهرساخته شده‌است. هر بیسروپا که سر ازجاش بلند کند، ریشی مثل ریش بزمیگذارد، خیال‌میکندکه واقعاً آدم شده است، وشما را ازکس وکارتان جدا می‌کند. این‌جمهوری‌خواهی است! این رومانتیك است! اصلا این رومانتیك چیست؟ خواهش می‌کنم لطفاً بفرمایید ببینم چیست! مجموعهٔ همه دیوانگی‌های ممکن! یك‌سال پیش بودکه ارنانی ۱ پیدا شد! ـ ازشما می‌پرسم! ارنانی چیست؟ یك مشته ضد ونقیض ، مزخرفات نفرت‌آوری که لااقل بزبان فرانسه هم نوشته نشده است. بعلاوه اینهادر محوطهٔ لوور توپ دارند! این است پدرسوختگی‌های این عصر!

تئودول گفت، حق با شماست عموجان.

مسیوژیونورمان گفت،

ـ چند عرادهٔ توپ درحیاط موزه! ـ برای چیست این کار؟ توپ، برای چه میخواهیدش؟ مگر میخواهید «آپولون دوبلوه در» را گلوله‌باران کنید؟ کیسه‌های باروت با مجسمهٔ ونوس دومدیسی چکار دارند؟ اوه! جوانهای این‌عصر همه بدکاره‌اند! مثلا این بنیامن کنستانشان چه مزخرفی است! هرکدامشان هم که جنایتکار نباشند احمقند! هرچه بتوانند میکنند برای آنکه زشت باشند، بد لباس می‌پوشند، از زنها میترسند، دور و ورپاچین بپاها چنان ریخت گدایی بخود می‌گیرند که اسباب خندهٔ کلفت‌ها می‌شود! قول‌شرف میدهم که هرکس این‌خاك‌برسرها را ببیند میگوید بیچارگانی هستند که ازعشق خجالت میکشند! بدتر کیبند، وزشتی‌شان را با بی‌حیایی تکمیل می‌کنند ؛ لطیفه های تیرسلن ۲ و پوتیه ۳ را تکرار می‌کنند ، کت‌های شبیه به‌خورجین،جلیقه‌های مهتری، پیراهن‌های کرباسی، شلوارهای‌پاریم‌جانی‌خانی، کفش‌های تخت گاومیشی ضخیم می‌پوشند، و آوازشان مانند پروبالشان است.۴ نگین انگشتری‌شان را می‌توان برای عوض کردن تخت کفششان بکار برد! ـ آنوقت همه این بچه‌های نالایق بدبخت برای‌شما آراء سیاسی دارند. حالا دیگر جداً جای آنست که داشتن عقاید سیاسی قدغن شود . ـ اسلوب می‌سازند، اجتماع‌نو تشکیل می‌دهند، سلطنت را نقض می‌کنند، همه قوانین را بر خاك می‌ریزند ، انبار زیر شیروانی را جای سرداب می‌گذارند ودربان مراجای پادشاه! اروپا را ازسر تاته واژگون‌می‌کنند، دنیایی ازنو می‌سازند، و با این همه، منتهای خوشبختی‌شان این است که از روی نادرستی، لنگ وپاچهٔ زنان رخت‌شوی را هنگامی که سوارگاری هاشان می‌شوندتماشا کنند! آه! ماریوس، آه! رذل بیدین! رفتن وداد و فریاد کردن در میدان عمومی!

۱ـ ارنانی یکی ازنمایشنامه‌های معروف ویکتورهوگو است که بسبك‌رمانتیك تصنیف شده است. (بمقدمهٔ مترجم قسمت‌آثار هوگو درمجلد اول صفحهٔ ۶۴ رجوع شود).

۲ـ Tiercelin و ۳ـ Potier دونفر بازیگر کمدی که در تئاترها اشعار مضحك انتقادی می‌خواندند.

۴ ـ اشاره به منظومهٔ کلاغ و روباه لافونتن که در آن روباه برای فریفتن کلاغ وربودن پنیر اودروصفش می‌گوید، اگرآواز شما هم به‌قشنگی پر و بالتان‌بود.

جر و بحث ! مشاجره ! اتخاذ تدابیر ! خداوندا، اینها را تدابیر می‌نامند ! اغتشاش آنقدر پست‌تر می‌شود که صورت حماقت بخود می‌گیرد. هرج ومرج دیده بودم حالا شلم‌شوربا می‌بینم ! مشاورهٔ بچه‌ها درخصوص ارتش ملی! این کاری است که بین اوژیبواس‌ها [1] و کادوداش‌ها [2] هم ممکن‌نیست دیده شود، همان وحشیان که سرأپا برهنه راه می‌روند وکلهٔ گندهشان را مثل توپ پرذار راکت می‌آرایند و یك‌چماق هم بدست دارند و کمتر از این آقایان دیپلم گرفته وحشی هستند! این آدمك های چهارتا پولی ، امروز بصیر وصاحب رأی شده‌اند! کنکاش وعقل آزمایی می‌کنند ! اینها علامت آخرالزمان است ! مسلماً پایان کار این کرهٔ بینوای خاك برسر، رسیده است. برای دنیا یك نفس‌آخرلازم است؛ این نفس رافرانسه بر می‌کشد! کنکاش‌کنید، ای مسخره‌ها! این چیزها تا وقتی که مردم زیر طاقهای « اودئون » روزنامه می - خوانند پیش خواهد آمد. این روزنامه برایشان ببهای یکشاهی و به‌بهای احساسات خودشان، وبه‌بهای هوششان وقلبشان وجانشان وروحشان تمام می‌شود. ازآنجابیرون می‌آیند واز منزل خانوادهشان به‌چاك می‌زنند.- همه روزنامه‌هاطاعونند، همه، تابرسد به « پرچم سفید». «مارتن ویل»[3] هم‌در باطن «ژاکوبن»[4]بود. آه! خدای کریم!... توای پسر میتوانی بخود ببالی ازاینکه پدر بزرگت را ناامید کرده‌یی!

تئودول گفت: مسلم است.

واز یك لحظه که مسیو ژیونورمان برای نفس تازه کردن ساکت ماند استفاده کرد وگفت:

- حقیقةً روزنامه‌یی جز«مونیتور» وکتابی جز «سالنامهٔ نظامی» نبایدخواند.

مسیو ژیونورمان دنبال کلامش گفت:

- اینهم مثل «سیه‌یس»[5] آنها است! یك جانی شاه‌کش، که عاقبت یك‌سناتور ازآب در آمد! آری . همیشه اینطور آدمها به اینجاها میرسند . آنقدر بی آبرویی «تو» شنیدن از رفقا را مثل جای زخمی که بر چهره افتد بخود می‌بندند تا به‌آنجا رسند که اسم «آقای کنت» روی خود گذارند . این آقای‌کنت ببزرگی یك بازو، از خونخواران قتل عام سپتامبر! - آقای «سیه‌یس» فیلسوف ! من این حکم را در حق خود می‌کنم که هرگز به فلسفهٔ اینگونه فلاسفه باندازه ارزشی که برای عینك‌های مسخرهٔ مقلدین «تیوولی» قائلم اهمیت نداده‌ام . یك روز این آقایان سناتور را دیدم که از اسکلهٔ «مالاکه» عبور می‌کردند ، با شنل های مخمل بنفش آراسته به

۱ـ Ogibewas ازطوایف وحشی. ۲ـ Cadodaches ازطوایف‌وحشی.

۳ ـ Martainville درام نویس و روزنامه نویس فرانسوی مدیر روزنامهٔ پرچم سفید (۱۷۷۶ -۱۸۳۰).

۴ـ انجمن ژاکوبن‌ها ـ یك دسته از انقلابیون فرانسه از اکتبر۱۷۸۹ انجمنی درمحل‌صومعهٔ قدیم «ژاکوبن»ها تشکیل دادند که به‌نام آن صومعه مشهور شد . در اصطلاح مستبدان وکهنه‌پرستان «ژاکوبن» بمعنی انقلابی وخائن بود.

۵ـ Sieyès «سی‌یس» یا « سیه‌یس » مرد سیاسی فرانسه ، یکی از مؤسسان کلوپ‌ژاکوبن‌ها وعضو کنوانسیون.

تصاویر زنبور عسل وکلاههای سبك هانری چهارم. نفرت‌آور بودند. خیال‌میکردی که بوزینگان دربار ببر بودند. آقایان «رفقا» من بشما اعلام می‌دارم که ترقی شما یك جنون، و انسانیتتان یك خواب و خیال، و انقلابتان یك جنایت بزرگ، و جمهوریتتان یك حیوانیت است، و فرانسهٔ جوان باکرهٔ شما از جنده خانه بیرون می‌آید، ومن دربارهٔ همه اینها با شما شرط می‌بندم، هرکس که باشید وهرچه بشوید، خواه روزنامه‌نویس شوید، خواه اقتصادی، خواه قانون‌دان، وخواه در آزادیخواهی، در مساوات ودراخوت بس بصیرتر از ساطور «گیوتین» ! این را بشما خاطر نشان می‌کنم، ای ساده‌لوح‌ها!

ستوان تئودول با صدای بلند گفت: «پاربلو!» این کاملا حقیقت دارد!

مسیو «ژیونورمان» ژست تازه‌یی را که شروع کرده بود قطع کرد، برگشت، خیره‌خیره میان دوچشم «تئودول» نیزه‌دار نگریست وبه‌وی گفت:

ـ شما یك احمق هستید!

کتاب ششم

قران دو ستاره

- ۱ -

لقب مسخره : اسلوب ساختن نامهای خانواده

ماریوس در آن زمان، زیبا جوانی میانه بالا بود با موی بسیار سیاه فراوان ، یك پیشانی بلند حاکی ازهوش سرشار، پره‌های بینی بازوطربناك، وضعی صداقت آمیز و آرام، وبرهمه چهره‌اش نمی‌دانم چه‌چیز که، باتبختر، فکور ومعصوم بود. ـ نیمرخش که همه خطوط آن مدور وهم درآن حال محکم بود، آن لطف وصفای قیافهٔ آلمانی را که از «آلزاس ولورن» به‌قیافهٔ فرانسه نفوذ کرده ، وآن فقدان کامل زوایا را در نیمرخ داشت که «سیکانبر»ها را بین رومیان ممتاز میساخت و نژاد « لئونین » رااز نژاد «آکیلین» مشخص می‌سازد. درآن موسم زندگی بود که مردانی کصاحب‌فکرند چون به آن رسند روحشان تقریباً به نسبت مساوی از ژرفی و از سادگی، ترکیب می‌یابد.ـ اگر موقع دشواری پیش می‌آمد، آنچه راکه برای بلاهت لازم بود داشت؛ اما با یك اندك تهییج ممکن بود به منتهای عظمت رسد. اطوارش لفافه دار ، سرد، مؤدبانه وکمتر آمیخته با گشاده‌رویی بود. چون دهانش جذاب بودولبانش گلگونترین لبها و دندانهایش سفید ترین دندانهای جهان بودند ، لبخندش هر خشونت راکه‌بر چهره‌اش بود اصلاح میکرد. دربعض مواقع تناقض غریبی بین این پیشانی منزه‌واین تبسم شهوت‌انگیز احساس میشد. چشم کوچك ونگاه بزرگ داشت. [1]

در سخت‌ترین مرحلهٔ بینواییش ملاحظه می‌کرد که دختران جوان چون او می‌گذشتند سرمیگردانند، و اوخود میگریخت یاخود را پنهان میداشت باداشتن مرگ درجان. فکرمی‌کرد که بدلیل لباس کهنه‌اش نگاهش می‌کنند وبهمان‌جهت میخندند؛ حقیقت آن بود که برای جذابیتش چشم باومیدوختند وآرزو به‌آن می‌بستند.

این سوء تعبیربیصدا بین‌او وراهگذران زیبا، خشونتی‌به‌وی‌بخشیده بود.چون

۱ـ ویکتورهوگو شرح حال خود را درلباس ماریوس بیان میکند و تقریباً هرآنچه دربارهٔ وضع زندگی وافکار وعقاید وانقلاب روحی وفقر و فلاکت در زندگی، ومبارزه‌ها ومعاشقات ماریوس گفته است درخود اووجود داشته است و این صورت و قیافه نیز که برای «ماریوس» ساخته است کمابیش شکل جوانی خود اوست.

ازجلو همه میگریخت، بهمین دلیل عالی،هیچیك ازآنان را برنگزید. ـ با اینابهام، وبقول «کورفراك»، با این بیشعوری زندگی می‌کرد.

کورفراك بهوی میگفت، تو در این خط مباش‌کـه روزی محترم شوی (باید دانست که این‌دو بهم‌توخطاب می‌کردند ورسیدن باین مرحله بمنزلهٔ نشیب دوستی‌های جوانی است) عزیزم، نصیحتی‌ازمن بپذیر، اینقدرکتاب مخوان و قدری بیشتر «ازما بهتران» را نگاه کن . این لوندها، لطف دارند، ای ماریوس! تو با این فرارکردن و سرخ شدن، آخرخودت راخرف خواهی‌کرد.

دفعات دیگری «کورفراك» درراه باوی مصادف می‌شد و میگفت،

ـ سلام علیکم آقای کشیش !

هنگامی‌که «کورفراك» چند دفعه با این‌گونه بیهوده گویی‌ها سربسرش‌گذاشت، ماریوس بمراتب بیش ازهمیشه اززنان، خواه جوان یاپیر، احتراز میجست، وعلاوه برآن ازملاقات «کورفراك» نیز اجتناب می‌کرد.

با اینهمه در دایرهٔ عظیم خلقت دوزن بودند که ماریوس از آنان نمیگریخت وهیچ احتیاط نمی‌کرد. حقیقت آنست که اگربه‌وی گفته می‌شد اینان نیز زنند بسیار متعجب میشد. یکی ازاین‌دو، پیرزن ریش‌داری بود که اتاقش را میروفت وکورفراك را وادار می کـرد که بگوید ، « ماریوس چون می‌بیند کلفتش ریش دارد خـود نیز ریش میگذارد ! » دیگری یك نوع دختر بچه بود کـه ماریوس غـالباً میدیدش امـا نگاهش نمیکرد .

ازبیش‌ازیك‌سال‌پیش‌باین‌طرف،ماریوس‌دریك‌خیابان‌خلوت باغ«لوکزامبورك»، خیابانی‌که درطول دیوارهٔ «قلمستان» است، یك مرد ویك دختربسیارجوان میدید که تقریباً همیشه کنار هم روی یك نیمکت در خلوت‌ترین گوشهٔ خیابان ، از طرف کوچهٔ «غرب» می‌نشستند.

ماریوس، هرگاه آن تصادف که با گردش افرادی مخلوط می‌شود که چشمشان متوجه درون خودشان است به این خیابانش میکشاند، و این تقریبـاً هر روز اتفاق می‌افتاد، این جفت را میدید. مرد تقریباً شصت سالی‌میتوانست داشته باشد؛ غمگین وسخت بنظرمیرسید؛ همه وجودش منظرهٔ قوی وخستهٔ مردان جنگی کنار گرفته از خدمت را نشان میداد، اگر نشانی میداشت ماریوس میگفت «یك افسرقدیم است» . وضعی‌شایسته اما تقرب ناپذیرداشت وهرگزنگاهش رادرنگاه هیچکس نگاه نمیداشت. شلواری آبی وردنگوتی آبی وکلاهی لبه‌پهن داشت که همیشه تازه بنظر میرسیدند. کراواتی سیاه بسته ویك پیراهن کواکر[1] یعنی درخشان ازسفیدی اما ازجیت درشت بافت پوشیده بود. دخترلوندی که روزی ازپهلویش عبور کرد گفت: «این یك بیوه مرد بسیار پاکـیزه است.» مویش بسیار سفید بود.

دختر جوانی‌که همراهش بود نخستین دفعه که باوی‌آمد وروی این نیمکت‌که پنداشتی مخصوص خودشانست نشست، دختری سیزده یا چهارده ساله ولاغر بودتاحدی که تقریباً زشت، وارفته وناچیزبنظرمیرسید وشاید فقط نوید میداد که روزی‌چشمان

---

۱ ـ از لباس کواکرها Quaker که یك فرقهٔ مذهبی انگلیسی است .

بسیار زیبایی داشته باشد. ـ اما این چشمها نیزهمیشه با یك نوع آرامش و اعتماد ناخوش‌آیند نگاه می‌کردند. سرووضعی دریك‌حال، پیرانه وکودکانه داشت که مخصوص شاگردان پرورشگاه دیراست. پیراهنی بدبرش ازمرینوس درشت سیاه پوشیده بود. ـ بنظرمیرسید که پدر ودخترند.

ماریوس دویا سه روز این مرد پیررا که هنوز پیرنبود واین دخترکوچك‌را که هنوزآدم نبود تحت مطالعه قرارداد وازآن پس دیگر به‌آنان توجهی نکرد. آنان نیزمثل‌این بود که وی را نمی‌بینند. بین‌خود باوضعی‌آرام وبی‌اعتناء صحبت میداشتند. دختر پیوسته پرگویی می‌کرد. پیرمرد کم‌حرف میزد وگاه نگاهی سرشار ازمحبت بی‌پایان پدرانه به‌دختر میدوخت.

ماریوس عادت دور از اراده‌یی به گردش دراین خیابان گرفته بود. همه روز آندو را همانجا میدید.

جریان امر اینگونه بود:

ماریوس باوضع بسیارعادی ازانتهای خیابان مقابل نیمکت‌آنان نمایان میشد. همه طول خیابان را می‌پیمود، ازجلوآنان میگذشت، سپس بازمیگشت، وتا تهخیابان میرفت وباز از سر می‌گرفت؛ پنج یا شش دفعه این رفت و آمد را در روز ، وپنج یا شش دفعه این گردش را در هفته تکرار می‌کرد بی‌آنکه اتفاق افتاده باشد که یك دفعه او واین اشخاص سلامی رد وبدل کنند. این مرد واین دخترجوان باآنکه، و شاید ، برای‌آنکه ظاهراً از هرنگاه احتراز میجستند طبعاً توجه پنج شش دانشجو را که گاه بگاه در طول دیوارهٔ «قلمستان» گردش می کردند جلب کرده بودند. دانشجویاتی که ساعی بودند پس از مطالعه، و دیگران پس ازبازی بیلیاردشان متوجه این‌دو میشدند. «کورفراك» که ازدستهٔ اخیربود، چند دفعه آندو را دید زده، اما چون دخترك را زشت‌یافته بود زود وبااحتیاط توجه ازآنان برگرفته بود. ـ مانند یك «پارت» ازآنان گریخته و یك اسم مسخره نیز به‌آنان داده بود. ـ چون فقط پیراهن سیاه دخترك وموی سفید پیرمرد درنظرش جالب‌آمده بود دختر را مادموازل لانوار (یعنی سیاه) و پدر را مسیو لوبلان (یعنی سفید) نامیده بود بطوری که چون هیچکس این دو را نمی‌شناخت در غیاب اسم واقعی‌شان این لقب‌ها رسمیت یافت . دانشجویان هرگاه که از این محل میگذشتند می‌گفتند: آه! مسیو «لوبلان» روی نیمکتش است! وماریوس نیزمانند دیگران اشکالی ندیده بود که این‌آقای ناشناس را مسیو لوبلان بنامد.

ما نیزمثل آنان وبرای آسان شدن حکایت، پیرمرد رامسیو لوبلان میناهیم.

درسال نخست ماریوس تقریباً همه روزاین‌دو را درهمان محل‌میدید. پیرمرد را باب طبع‌خود اما دخترك را ترش‌روی مییافت.

-۲-

روشنایی ظاهر میشود

در سال دوم، درست از همین لحظهٔ حکایت که خواننده به آن رسیده است، چنین اتفاق افتاد که این عادت «لوکزامبورک» قطع شد بی‌آنکه ماریوس خود بخوبی بداند که چرا، وشش ماه گذشت بی‌آنکه اویك قدم درخیابان خود گذارد. سرانجام یك روز به‌آنجا بازگشت. یك بامداد مصفای تابستانی بود.ـ بنظرش میرسید که همه نغمات پرندگان راکه می‌شنید وهمه‌تکه‌های آسمان راکه ازخلال برگهای‌درختان میدید درقلب خود دارد.

مستقیماً به «خیابان خود» رفت وچون به ته آن رسید آن جفت آشنا رامثل همیشه روی همان نیمکت یافت. فقط، وقتی‌که نزدیك شد، مرد را همان مرد دید، اما بنظرش رسید که دخترهمان دختر نیست. شخصی‌که اکنون میدید موجودی بزرگ وخوشگل بود دارای همه دلرباترین زیباییهای زنانه درآن لحظهٔ ممتاز که زن هنوز درترکیب خود ساده‌ترین الطاف بچگانه را بحد کمال دارد؛ همان لحظهٔ گریزان وناب که فقط دراین دوکلمه میتوان ترجمه‌اش کرد: پانزده سالگی، ـ این زیبایی‌ها عبارت بودند از موهای بلوطی شایان ستایشی‌که تارهای طلایی در میانشان برق میزد، پیشانی گشاده‌یی که پنداشتی ازمرمراست، گونه‌هایی که گفتی ازیك برگ سرخ گل ساخته شده، یك سرخی‌کمرنگ، یك سفیدی سودایی، دهانی دلپسند که ازآن، لبخند مثل یك نور وکلام مثل یك موزیك بیرون میآمد، سری که «رفائل» اگرمیدید به مریمش میداد، برگردنی که «ژان گوژون» اگرمیدید به ونوسش عطا میکرد، و،برای آنکه این چهرهٔ دلربا چیزی کم نداشته باشد بینیش زیبا، نه، بلکه قشنگ بود، نه راست بود نه خمیده، نه ایتالیایی بود نه یونانی؛ بینی پاریسی بود؛ یعنی‌چیزی بود مرکب از معنویت، از ظرافت، از بی‌ترتیبی واز طهارت، که نقاشان را مأیوس وشاعران را مسحور می‌کند.

ماریوس چون از کنار او گذشت نتوانست چشمان او را که با ابرام پایین انداخته بود ببیند. چیزی جز مژگان بلند بلوطی او که آغشته در سایه و در آزرم بود ندید.

این، کودك زیبا را که مرد سفید موی با او حرف میزد و او گوش میداد از لبخند زدن بازنمیداشت وچیزی دلفریب‌تر ازاین لبخند باطراوت، باچشمان فروهشته در تصور نمیگنجید.

درنخستین لحظه،ماریوس پنداشت که این یك‌دختردیگرپیرمرد وخواهردختر اول است. ـ اما چون عادت تغییر ناپذیرگردش، دومین بار نزدیك نیمکتش کشاند ودخترراً بادقت مشاهده‌کرد دانست که همان دختراست. طی‌شش ماه، آن دختربچه، دختری بزرگ شده بود، همین وبس.ـ چیزی بدیع‌تر ازاین پدیدهٔ عجیب نیست. در

طبیعت لحظاتی هست که چون دررسد دختران جوان دریك چشم برهم زدن شکفته میشوند و ناگهان سرخ گل میکردند. دیروز دختری را دیدید که بچه‌یی بیش نبود، امروز اضطراب آورش می‌بینید.

این دختر نه فقط بزرگ شده بلکه بیك صورت ایده‌آل در آمده بود. همچنانکه سه روز بهار کافی است تا بعض درختان سراپاشان را در گل پیچند، شش ماه برای این دختر کفایت کرده بود تا جامه‌یی از جمال پوشد. ـ اردیبهشت عمرش در رسیده بود.

گاه اشخاصی دیده میشوند که هر چند فقیر و مسکینند مثل اینست که از خواب برمیخیزند، ناگهان ازتنگدستی به جلال میرسند، همه گونه ولخرجی میکنند ودر یك چشم برهم‌زدن درخشان ومسرف وخارق‌العاده میشوند.ـ این بسته به دریافت یك درآمد هنگفت است. دیروز یك «سر رسید» بود ـ دخترجوان قسط شش ماهه‌اش را دریافت کرده بود.

از این گذشته این دیگرهمان شاگرد پرورشگاه با کلاه کرکدار، پیراهن مرینوس، کفش‌های بچه مکتبی ودست‌های سرخ نبود ؛ سلیقه نیز با زیبایی برایش آمده بود؛ شخصی‌خوش لباس بود بایك نوع آراستگی ساده، توانگرانه و بی‌پیرایه.ـ پیراهنی ازسندس سیاه،شنلی ازهمین پارچه، کلاهی ازکرپ سفید داشت. دستکش‌های سفیدش ظرافت دستش را که با دستهٔ چتری از عاج چینی بازی میکرد نشان میداد. ونیم چکمهٔ ابریشمینی، کوچکی‌پایش را ترسیم می‌کرد. چون از کنارش میگذشتی‌از همه آرایشش عطری جوان ونافذ بمشام میرسید.

اما پیرمرد همان بود که بود.

دومین دفعه که ماریوس نزدیك نیمکت رسید دخترك سایهٔ مژگان را از سر چشمان برگرفت. چشمانش برنگ‌آبی آسمانی وعمیقی بود، اما در این لاجورد نقاب پوش، هنوز چیزی جزنگاه کودکانه نبود. ماریوس را با بی‌اعتنایی نگریست،چنانکه گفتی موش خرمایی را که زیردرختان افرا میدوید، یاگلدان مرمری را که برنیمکت سایه انداخته بود نگریسته‌است. ـ ماریوس نیزگردشش را غوطه‌ور درتفکردرچیزهای دیگر، دنبال کرد.

چهار یا پنج دفعهٔ دیگر از نزدیك نیمکتی‌که دختر برآن نشسته بود گذشت مابی‌آنکه چشم نیز سوی او بگرداند.

روزهای بعد، مثل معمول به«لوکزامبورك» آمد،مثل معمول « پدرودختر» را آنجا یافت، اما بازهم توجهی نکرد.ـ اکنون هم که این دختر، خوشگل شده بود باز فکرش را به‌وی مشغول نداشت همچنانکه دیروز که زشت بود فکری دربارهٔ او نکرده بود.ـ بسیار نزدیك به نیمکتی‌که دختر برآن نشسته بود عبور میکرد، زیرا که این عادتش بود.

-۳-

اثر بهار

یك روز هوا نیم گرم بود ، لوکزامبورك پراز سایه و آفتاب بـود ، آسمان چنان پاکیزه بود که پنداشتی بامدادانش فرشتگـان شستهاند. گنجشکان در اعمـاق درختان شاه بلوط فریادهای کوچك برمیکشیدند. ماریوس همه جانش را در پیشگاه طبیعت گشوده بود ، دربارهٔ هیچ چیز فکر نمیکرد ، میزیست و نفس میکشید . از نزدیکیاین نیمکت گذشت. دخترجوان چشمانش را روی او بلند کــرد . نگاهشان باهم مصادف شد.

این دفعه درنگاه دختر جوان چه بود ؟ ماریوس نمیتوانست بگوید؛ چیزی درآن نبود وهمهچیز درآن بود. برق غریبی بود.

دختر چشم پایین انداخت وپسربراه خود رفت.

آنچه دیده بود، چشم معصوم وسادهٔ یك کودك نبود، ورطهیی اسرارآمیز بود که ناگهان نیم باز شده سپس بتندی بسته شده بود.

روزی هستکه هردخترجوانایننگونه نگاهمیکند. وای برکسیکه آنجاباشد.

این نخستین نگـاه یك جان ، کـه هنوز خویشتن را نمیشناسد مانند طلوع سپیده دم درآسمان است.ـ این، بیدار شدن یك چیز درخشان و مجهول است. ـ هیچ چیز نمیتواند جاذبهٔ خطرناك ایـن نور غیرمترقب را که نـاگهان بعض تاریکیهای پرستیدنیرا مبهماً روشن میسازد وازکمال بیگناهی وکمال شور وشوق آینده ترکیب مییابد آشکار سازد. این یك نوع لطف نامشخص است کـه اتفاقاً هویـدا میشود و در انتظار مینشیند. این دامی است که عصمت برغم اراده میگسترد وبـا آن دلهایی را شکار میکند بیآنکه خود بخواهد وبیآنکه خود بداند. باکرهیی است که مانند یك زن نگاه میکند .

نادر است که این نخستین نگاه، بهرجا که افتد، رؤیای عمیقیبوجود نیاورد.ـ در این شعـاع آسمانی و مقدر که بیش از ماهرانهترین چشمکهای زنـان عشوه گر میتواند باقدرتی ساحرانه درقعر یك جان، ناگهان آن گل تیرهٔ مملو ازانواع عطرها و زهرها را کـه عشق نامیده میشود برویاند همه پاکیزگیها ودلپاکیها بـا یکدیگر مصادف میشوند.

شب، هنگامیکه بهکلبهاش بازمیگشت نگاهی بهلباس خود انـداخت و نخستین دفعه دریافت که مرتکب ناپاکی وبیادبی و سفاهت شگفتیشده است که برای گردش در «لوکزامبورگ» بالباس «همه روزهاش» رفته، با کلاهیکه تابالای نوارش خرد شده، باکفشهای بزرگ مخصوص گاریچیها، باشلوارسیاهیکه سرزانوهایش سفید شده، وقبای سیاهی باآرنجهای رنگ رفته.

-٤-

آغاز یك ناخوشی بزرگ

روز بعد. درساعت معمول، ماریوس از گنجه‌اش قبای نوش‌را ، شلوارنوش را، کلاه نوش را، و کفش های نوش را بیرون کشید ؛ با این مجموعهٔ کامل آقا مآب تغییر لباس داد ، دستکش هم بدست کرد یعنی تجمل را بمنتها درجه رساند ، و به لوکزامبورك رفت.

بین راه با «کورفراك» مصادف شد و وانمودکرد که او را ندیده است . «کورفراك» چون به‌خانه بازگشت به دوستانش گفت: امروز من کلاه نو و کفش‌های نو ماریوس را دیدم وخود ماریوس راهم توی‌آنها دیدم.حتماً میرفت تا امتحانی‌بدهد. درست مثل حیوان بود .

ماریوس چون به لوکزامبورك رسید گشتی دور استخرزد، قوها را که در آن شناور بودند بدقت نگریست، سپس مدتی‌دراز جلو یك مجسمه که سرش ازخزه سیاه شده بود ویك کفل کم داشت به‌تماشا ایستاد. نزدیك استخر، یك مرد توانگر چهل ساله و شکم گنده بود که دست پسربچهٔ پنج ساله‌یی را بدست داشت وبه‌وی می‌گفت : «پسرجان، از زیاده روی احتراز کن. خود را درفاصلهٔ مساوی استبداد وهرج ومرج نگاه‌دار.» ـ ماریوس به‌حرف این بورژوا گوش فراداد، سپس یك‌بار دیگر دوراستخر قدم زد سرانجام سوی « خیابان خود » راه افتاد، بسیار آهسته و چنانکه گفتی با پشیمانی قدم برمیدارد؛ مثل‌این بود که درهمان حال ناگزیر ازرفتن به‌آنجا وممنوع ازرفتن به‌آنجاست. اما اوخود متوجه این چیزها نبود وگمان میکردکه مانند هرروز به‌آنجا میرود .

چون بسرخیابان رسید درسردیگرآن، «روی نیمکت» مسیو لوبلان ودختر جوان را دید. لباسش را تابالا تکمه کرد، دامنش را کشید تاچینی‌نداشته باشد،بایك نوع خشنودی، خطوط براق شلوارش را نگریست، و سوی نیمکت پیش رفت. دراین پیش رفتن یك نوع حمله و البته یك شوق پیروزی وجود داشت . پس میگویم: « ماریوس سوی نیمکت پیش رفت » مثل اینکه گفته باشم: « آنیبال سوی روم پیش رفت» .

اما ازطرف دیگر،این‌حرکات‌کاملا غیرارادی بودواو بهیچ‌روی رشتهٔ اشتغالات عادی روحش را وکارهایش را قطع نکرده بود. درهمان لحظه فکرمیکرد که «رسالهٔ باکالوره‌آ» کتاب مهمل وابلهانه‌یی‌است ومیبایست بدست یك عده احمق بی‌مانند انشاء شده باشدتاآنکه بعنوان شاهکارفکرانسانی‌سه‌تراژدی «راسین» وفقط یك‌کمدی «مولیر» درآن تحلیل شده باشد.ـ در گوشش سوت تندی صدا میکرد؛ همچنانکه به نیمکت نزدیك میشد چین‌های لباسش را میکشید وچشمانش بروی دخترجوان دوخته میشد. بنظرش میرسید که وی ته‌خیابان را سراسر ازنورآبی‌مبهمی پرکرده‌است.

هرچه نزدیکتر میرفت قدمش سست‌تر میشد. هنوز تاحدی بانیمکت فاصله داشت وبه‌ته خیابان نرسیده بود که ایستاد وخودش هم نتوانست بداند چه شد که‌راهش راگرداند. اینرا هم باخود نگفت که تاته‌خیابان نرفته است. بزحمت امکان داشت که دخترجوان توانسته باشد اورا ازدور مشاهده کند ووضع خوشی‌را که درلباس تازه‌اش داشت‌ببیند. دراین موقع ماریوس خودراکاملا راست نگاهداشته بود تا اگرکسی پشت سرش باشد ونگاهش کند آراسته وخوش قامتش بیند.

به سر دیگرخیابان رسید، آنگاه بازگشت واین دفعه قدری بیشتر به نیمکت نزدیك شد، تا آنجا که بیش ازسه درخت با نیمکت فاصله نداشت، اما آنجا نمیدانم چه امتناع برای پیش‌تر رفتن احساس کرد که متردد ماند. خیال کرده بود که چهرهٔ دخترجوان را متوجه خود دیده‌است ـ با اینهمه کوششی‌مردانه وشدید کرد، بردودلیش غالب آمد وبازبه پیش رفتن پرداخت. چند ثانیه بعد ازجلو نیمکت گذشت، مستقیم ومحکم، سرخ شده تاگوش‌ها، بی‌آنکه جرأت نگریستن بهچپ یاراست راداشته باشد، دست درقبایش مثل یك مرد سیاسی.ـ هنگامی‌که از زیر توپ میدان عبور میکرد، دل تپیدنی هراس‌آور احساس کرد.

دختر مانند روز پیش پیراهن سندس و کلاه کرپ داشت. ماریوس صدایی وصف ناپذیر شنید که میبایستی صدای او بوده باشد. دختر آهسته صحبت میکرد. واقعاً خوشگل بود. ماریوس این را احساس میکرد هرچند که کوششی برای دیدنش بکار نمی‌برد.ـ دردل میگفت که البته درمن بچشم قدردانی خواهد نگریست اگربداند که من مصنف واقعی « تحقیق دقیقی دربارهٔ مارکوس اوبرگون دولاروندا » هستم که فرانسوادو «نوشاتو» آنرا چنان که گویی از خودش است دردیباچهٔ چاپ «ژیل‌بلاس» خود نهاده است.

ازنیمکت گذشت، تا ته خیابان که بسیار نزدیك بود رفت. سپس بازگشت، وباز ازجلو دخترزیبا عبورکرد. این‌دفعه بسیار پریده‌رنگ‌بود. حقیقت آنست‌که بنظرش میرسید که‌کار ناشایسته‌یی میکند.ـ از نیمکت و از دختر جوان دور شد، و درحالی که پشت به‌او داشت ومیرفت تصور میکرد که او نگاهش میکند، و این تصور باعث میشد که تعادلش را درراه رفتن ازدست بدهد.

دیگرنکوشید تا به‌نیمکت نزدیك شود. اواسط خیابان ایستاد و آنجا کاری کرد که هرگز نکرده بود یعنی نشست وبه چشم چرانی پرداخت، ودر آن حال در مبهم‌ترین اعماق ذهنش می‌اندیشید که بهر صورت، مشکل بنظرمیرسد که اشخاصی که او کلاه سفید ولباس سیاهشان را تحسین میکرد نسبت به شلواربراق و قبای نواو بی‌اعتناء بمانند.

پس از یك ربع ساعت از جای برخاست، مثل‌اینکه میخواهد باز سوی آن نیمکت که هاله‌یی ازنورش فرا گرفته بود رود. اما ایستاده وبیحرکت ماند. اولین‌دفعه در مدت پانزده ماه باخود گفت که این آقا همه روزه با دخترش آنجا مینشیند، بی‌شبهه بسهم خود او را مشاهده کرده و شاید هم حضور همیشگیش را اینجا عجیب یافته است.

و نیز نخستین دفعه از اینکه این مرد ناشناس را در نهانخانهٔ فکرش هم که

میبودبنام مسخرهٔ « مسیو لوبلان » مینامید احساس یك نوع بی احترامی‌نسبت‌به وی کرد.

چند دقیقه اینگونه برجای ماند، سرفرو افکنده، ودرحال خط کشیدن برزمین باعصایی که بدست داشت.

آنگاه بتندی درجهت مقابل‌نیمکت «مسیو لوبلان» ودخترش پیچید وبخانهٔ خود باز گشت.

آنروز ، غذاخوردن را فراموش کرد . ساعت هشت شب متوجه این موضوع شد وچون وقت برای رفتن به‌کوچهٔ « سن ژاك » بسیار دیربود باخود گفت: «عجب!» ویك تکه نان‌خورد. به‌بسترنرفت مگرپس ازآنکه لباسش را ماهوت‌پاکن زد وبادقت تمام تا کرد

-۵-

ضربات مختلف صاعقه روی «مام بوگن» می‌افتد

روزبعد مادام بوگن - یعنی‌غرغرو. (این اسمی‌بود که «کورفراك» روی‌پیرزنی که «دربان - مستأجر اصلی - خدمتکار - خانه‌دار» خانه خرابهٔ «گوربو» بود گذاشته بود. این زن درواقع مادام‌بورگون نام داشت، ما نیز تصدیق میکنیم‌اما این کورفراك آتشپاره احترام هیچ‌چیز را نگاه نمیداشت) مشاهده کرد که باز هم مسیو ماریوس با لباس نو بیرون میرود.

ماریوس به‌پارك «لوکزامبورك» بازگشت،امـا از نیمکت همیشگیش که وسط خیابان بود آنسوتر نرفت. مثل روزپیش آنجا نشست واز دور کلاه سفید و پیراهن سیاه وخصوصاً نورآبی‌را نگریستن گرفت.ازآنجا حرکت نکرد وبه‌خانه‌اش بازنگشت مگر پس ازآنکه درهای «لوکزامبورك» بسته شد. بیرون رفتن مسیو لوبلان و دختر را ندید. نتیجه آن شد که ازباغ بوسیلهٔ درآهنین کوچهٔ «غرب» بیرون رفت.- بعدها،- چند هفته بعد، هنگامی‌که بفکر این شب‌افتاد نتوانست بیاد آورد که چه وقت وکجا غذا خورده است .

روز بعد، که سومین روز بود ، «مام بوگن» مثل صاعقه زدگان شد.- ماریوس با لباس نوش بیرون رفت.

زن باحیرت زدگی‌بخود گفت:

- سه روز پشت سرهم!

کوشید تا اورا دنبال کند، ولی‌ماریوس بچابکی وباقدمهای بلند راه میرفت؛ مثل این بود که یك اسب‌آبی سردرعقب یك بزکوهی نهاده باشد. زن بفاصلهٔ دودقیقه اورا ازنظرگم کرد وبه‌خانه بازگشت، نفس‌زنان، سه چهارم خفه شده در نتیجهٔ ضیق‌النفس،وبی‌نهایت خشمگین.- غرغرکنان گفت: این چه معنی دارد که هرروزلباسهای

نوش را بپوشد و مردم را اینطور بخواند!

ماریوس به لوکزامبورك رفت.

دخترجوان بامسیو لوبلان آنجا بود. ماریوس تا نزدیکترین جاییکه توانست پیش رفت ووانمود کرد که سرگرم خواندن کتابی است، اما باز ازنیمکت بسیار دور ماند؛ جرأت نکرد نزدیکتر شود. سپس بازگشت وبرنیمکتش نشست وازآنجا چهار ساعت تمام پیرامون خود درخیابان به‌تماشای جست وخیزگنجشك‌های زیبا پرداخت که پنداشتی مسخره‌اش می‌کنند.

پانزده روزی این‌گونه سپری شد. ماریوس همه روزه به‌لوکزامبورك میرفت، نه دیگربرای گردش بلکه برای‌آنکه‌آنجا بنشیند، درهمان جای هرروزی، بی‌آنکه بداند چرا. چون به‌آنجا میرسیدیگرازجا نمی‌جنبید. هرروز صبح لباس تازه‌اش را می‌پوشید، برای‌آنکه خودرا نشان ندهد وروزبعد ازسر میگرفت.

دختر قطعاً زیبایی شگفتی داشت. یگانه تبصره‌یی که براین می‌شود افزود وممکن است به یك انتقاد شباهت داشته باشد اینست که تناقض بین نگاهش که آلوده به غم، و لبخندش که مسرت آمیز بود به چهره‌اش چیزی شبیه به اندکی حیرت می‌بخشید واین باعث میشدکه گاه این چهرهٔ دلپذیر بی‌آنکه لطفش را ازدست بدهد غریب بنظر رسد.

-٦-

ماجرای زندانی

یکی ازآخرین روزهای دومین هفته، «ماریوس» مانند معمولش برنیمکتی نشسته، کتابی جلوخود گشوده، ودرمدت دوساعت یك صفحهٔ آن را نیز نگردانده بود. ناگهان بلرزه درآمد. حادثه‌یی در ته خیابان بوقوع می‌پیوست. مسیولوبلان ودخترش ازروی صندلی برخاسته بودند. دختربازوی پدرش را گرفته بود وهردو آهسته آهسته بسمت وسط خیابان که ماریوس درآن بود می‌آمدند. ـ ماریوس کتابش را فروبست، سپس بازش گشود وخود را به خواندن وادارکرد.ـ می‌لرزید. هالهٔ نورمستقیماً بسویش‌می‌آمد. دردل می‌گفت «ـآه!خداوندا، هرگزآنقدرفرصت نخواهم داشت که وضع مناسبی بخود گیرم!» بحرحال، مرد سفید موی و دختر جوان پیش می‌آمدند. بنظر«ماریوس» میرسید که این، یك قرن بطول میانجامد درصورتی که بیش ازیك ثانیه نبود. از خویشتن می‌پرسید: «از اینطرف می‌آیند چه‌کنند؟ چطور؟ می‌آید ازاینجا بگذرد؟ پاهایش الان روی این ماسه، در این خیابان، دردوقدمی من راه می‌روند!» مشوش بود، دلش‌می‌خواست‌که بسیارخوشگل میبود، آرزومی‌کرد که نشان برسینه میداشت.ـ صدای دلپذیروموزون قدمشان را که رفته رفته نزدیکترمی‌شد می‌شنید. می‌پنداشت که مسیو «لوبلان» نگاههای

خشم‌آلود باومی‌افکند، دردل می‌گفت، آیا این‌آقا می‌آید تابامن حرف بزند؟ سر پایین انداخت. چون سربرداشت آندوکاملا نزدیکش بودند. دخترجوان گذشت ودر اثناء گذشتن نگاهش کرد، خیره و نافذ وچنان باملاحتی متفکرانه نگاه کرد که ماریوس ازسرتاپا بلرزه درآمد. بنظرش رسید که دخترملامتش می‌کند که چرا مدتی چنین مدید سوی اونرفته‌است، وبه‌وی می‌گوید، «دیدی‌کمن آمدم». ماریوس درپیشگاه این مردمک‌های سرشارازاشعه و ورطات، حیران‌شد.

اخگرسوزانی در دماغش احساس کرد دخترسوی اوآمده بود، چه‌مسرتی! بعلاوه چه نگاهی باوکرد! دختردرنظر ماریوس بسیار زیباتر از آنکه دیده بودش جلوه کرد. زیبا بود باآن نوع زیبایی که می‌توانست «پترارک»[1] را بنغمه سرایی وادارد و«دانته» را بـه‌زانو درآورد. بنظرماریوس می‌رسید کـه در میان آسمـان لاجوردی شناوراست. هم درآن حال بی‌نهایت خلق تنگ بود زیراکه هنگام عبور اوکفشش غبارآلود بود.

یقین داشت که دخترزیبا کفشش را نیزنگاه‌کرده‌است.

با نگاه دنبالش کرد تا ناپدید شد. سپس برخاست و مانند یك دیوانه در «لوکزامبورك» راه افتاد. محتمل است که درآن موقع. تنها وبرای خود می‌خندید وباصدای بلند حرف می‌زد. وقتی که ازجلو پرستارهای کودکان مـی‌گذشت چنان سودا زده بود که هریك ازآنان اورا عاشق می‌پنداشتند.

از لوکزامبورك بیرون رفت، در آن امید که او را در یکـی از کـوچه‌ها خواهد یافت.

زیرطاقهای«اودئون»با«کورفراك» مصادف شد وبه‌وی‌گفت، بیابرویم باهم‌شام بخوریم. باتفاق به مهمانخانهٔ «روسو»رفتندوشش فرانك برای شام‌خرج‌کردند. ماریوس مثل یك غول غذاخورد.ـ شش‌شاهی به‌پیشخدمت‌داد، هنگام «دسر»خوردن به‌کورفراك گفت:ـ روزنامه را خواندی؟ «اودری دو پویراوو» چه نطق خوبـی‌کرده‌است!

باکمال سرگشتگی عاشق بود.

پس ازشام به «کورفراك» گفت، برویم به تئاتر، میهمان منی. به‌تماشاخانهٔ «پورت سن مارتن» برای تماشای بازی «فردریك» در نمایش «کاروانسرای آدرها» رفتند. ماریوس بی‌اندازه تفریح کرد.

هم درآن حال توحش مضاعفی داشت. وقتی که ازتماشاخانه بیرون آمدنداز نگریستن به بند جوراب یك زن زیبای مدبوش که از جویی می‌جست خویشتن‌داری کرد، وچون کورفراك گفت، «من باکمال میل حاضرم این زن را در کلکسیونم وارد کنم!» تقریباً متوحش گردید.

روزبعد «کورفراك» برای ناهاربه‌کافهٔ «ولتر» دعوتش کرد. ماریوس به آنجا رفت وبیش ازشب پیش غذا خورد. درآن حال هم بسیار متفکروهم بی‌اندازمسرور

۱ـ Petrarque شاعربزرگ ایتالیایی (۱۳۷۴ـ۱۳۰۴) مورخ وباستان‌شناس و محقق بزرگی نیز بود ولی شهرت و محبوبیتش نزد مردم بیشتر بدلیل منظومه‌ها وتصنیف‌های دلپذیرش بزبان عامیانه دروصف دلبری زیبا بود.

بود. می‌توان‌گفت که درهرمورد وبرای هرکوچکترین چیزبقهقهه می‌خندید. باکمال محبت یك شهرستانی را که بهوی معرفی کردند بوسید . یك دسته از دانشجویان پیرامون میزحلقه زده بودند ودربارهٔ ابلهانی حرف می‌زدندکه ازدولت پول‌می‌گرفتند وبرکرسی تدریس دانشگاه «سوربون» فضل فروشی میکردند، سپس دنبالهٔ سخن بـه اغلاط واشتباهـات «دیکسیونرها» و کتب تلفظ واصطلاحات «کیشه را»[۱] کشانده‌شد. ماریوس بحث رفقا را قطع کرد وباصدای بلند گفت، باوجود این چه دلپذیراست که انسان یك نشان افتخارداشته باشد.

«کورفراك» آهسته به «ژان پروور» گفت، حرف مضحکی است!

ژان پروورگفت: نه، بعکس، بسیارجدی‌است.

واقعاً این جدی بود.ـ ماریوس در آن نخستین ساعت پرآشوب و سحرانگیز بسرمی‌بردکه آغازشیفتگی‌های بزرگ است.

یك نگاه، همه این‌کاررا کرده بود.

وقتی‌که محل‌انفجار آماده‌وشعلهٔ‌آتش حاضرباشد چیزی سهل تراز آن نیست.ـ یك نگاه بمنزلهٔ یك شراره است.

نگاه زنان شبیه به‌بعض چرخهای ماشین است کـه بظاهر آرامند اما بسیـار مخوفند. همه روزه آدمی از کنارشان آسوده خاطر میگذرد بی‌آنکه آسیبی بیند و بی‌آنکه ازچیزی اندیشناك باشد. گاه می‌شود که آدمی فراموش می‌کند که‌هیچ‌چیزی آنجاست. می‌رود، میآید، بهتخیل می‌پردازد، حرف می‌زند، می‌خندد؛ ناگهان احساس می‌کند کـه گرفته شده است. کار تمام است چرخ ماشین شمـا را می‌گیرد، نگـاه، شما را گرفته و نگاه داشته‌است؛ اهمیت ندارد ازکجا وچگونه، بوسیلهٔ یك قسمت از افکارتان که‌شمـا رادنبال خود برده‌اند، بوسیلهٔ یك سرگرمی که دستخوش آن‌بوده‌یید؛ بهرصورت نابود شده‌یید. یکسره درکام آن فرو خواهید رفت. نیروهایی‌اسرارآمیز دست بهم داده ودست تسلط برسرتان نهاده‌اند. هرچند کـه دست ویا زنید بی‌حاصل است . هیچ کمك انسانی برای شما امکان ندارد، بزودی خودتان ، روحتان، بختتان، آینده‌تان، جانتان، از یك دندهٔ چرخ به‌دندهٔ دیگر، ازغمی بهغم دیگر وازشکنجه‌یی بهشکنجهٔ دیگر دچار می‌شوید وبر حسب آنکه درپنجهٔ اقتدار مخلوقی شرور، یاقلبی نجیب باشید، از این‌ماشین مخوف بیرون نخواهید آمد جزآنکه از شرم یاازسودای عشق دگرگون شده باشید.

-۷-

سرگذشت حرف «U» درگیرودار فرضیات

جدایی، گسیختگی از همه چیز، غرور، استقلال، ذوق طبیعت، فقدان فعالیت

---

۱ ــ کیشه‌را Quicherat زبان شناس معروف فرانسوی (۱۸۸۲-۱۸۱۴) .

روزانه ومادی، زندگی خود بخود، مجادلات پنهانی عصمت، جذبه، خوش‌بینی نسبت بهمه آفرینش، ماریوس را برای این تملك که‌شیفتگی نامیده میشود مهیاکرده بود. عقیده‌اش نسبت به‌پدرش تقریباً بپایهٔ دیانت رسیده ومانند هردین ، پا پس کشیده و درقعر جانش جای گزیده بود. چیزی لازم بود تا در قسمت جلو آن جا گیرد. عشق در رسید.

یك ماه گذشت. ودراین مدت،«ماریوس»یك روز هم ازرفتن به«لوکزامبورك» چشم نپوشید. چون ساعت حرکت می‌رسید هیچ چیزقادر بهجلوگیری از او نبود. کورفراك میگفت، ساعت خدمت دررسید. «ماریوس» در جذبات میزیست.مسلماست که دختر زیبا نگاهش می‌کرد.

سرانجام تهوری بدست آورده بود وبه‌نیمکت نزدیك میشد. با اینهمه بیش‌از حد پیش نمیرفت، ویکباره، هم غریزهٔ حجب، وهم غریزهٔ احتیاط عاشقان را اطاعت میکرد. بهتر آن می‌دانست که «توجه پدر» را جلب نکند . با نیرنگ «ماکیاولی» کاملی جای توقفش را پشت درخت‌ها ومجسمه‌ها، طوری ترتیب میداد که دختر جوان هرچه بیشترممکن است ببیندش وآقای پیر هرچه کمتر. گاه مدت نیم ساعت درسایهٔ یك « لئونیداس » یا یك اسپارتاکوس [۱] بی‌حرکت میایستاد. کتابی بدست داشت ، و چشمانش از فراز صفحات آن‌آهسته بجستجوی دختر زیبا بر می‌آمدودخترنیزازآن طرف نیمرخ زیبایش را با شیرین تبسمی مبهم سوی او میگرداند. در همان‌حال که با وضعی کاملا طبیعی وبسیار آرام با پیرمرد سفید موی صحبت میکردچشم دخترانه ونگاه عاشقانهاش راکه سرشار ازرؤیاهای گوناگون عشق بود بروی‌ماریوس‌میدوخت. این یك شیوهٔ کهن‌آغاز ناپدید است که «حوا» از نخستین روز دنیا می‌دانست‌وهرزن نیز از نخستین روززندگیش میداند. ـ دهانش به‌یکی‌پاسخ میگفت ونگاهش‌بدیگری.

با اینهمه، باید باور کرد که مسیو «لوبلان» سرانجام چیزهایی دریافته بود، زیرا کهغالباً چون «ماریوس» میرسید، وی ازجا برمیخاست وبه‌قدم‌زدن میپرداخت.ـ جای همیشگی را ترك گفته، سمت‌دیگرخیابان نیمکتی‌را پای «گلادیاتور»[۲]برگزیده بود ومثل این بود که میخواهد بداند که‌آیا ماریوس تاآنجا هم دنبالشان خواهدرفت یا نه. ماریوس چیزی ازاین کار نفهمید ومرتکب این خطا شد. ـ «پدر» از آن پس رفته رفته نامرتب شد وهرروز دخترش را همراه نیاورد. ـ گاه تنها می‌آمد. در این مواقع ماریوس آنجا نمیماند؛ اینهم یك خطای دیگر.

ماریوس هیچ متوجه این نشانیها نبود. از مرحلهٔ حجب با یك نوع تکامل طبیعی ومقدر بمرحلهٔ کوری رسیده بود. عشقش رشد میکرد. ـ هرشب جز این چیزی در خواب نمی‌دید. از این گذشته سعادتی دور از انتظار بوی روی‌آور شده، روغنی برآتش قلبش ریخته و پردهٔ ظلمتی بر حجاب بیناییش افزوده شده بود . ـ یك شب، در تاریکی ، از روی نیمکتی که همانندم « مسیولوبلان ودخترش » از آن برخاسته و رفته بودند دستمالی یافت ، دستمالی بسیار ساده وبی‌لبه‌دوزی، اما سفید

۱ـ ازمجسمه‌های باغ لوکزامبورك‌پاریس.
۲ـ یکی دیگر از مجسمه‌های باغ لوکزامبورك.

و ظریف که بتصور او عطری وصف ناپذیر از آن بمشام میرسید. ـ ماریوس با وجد بسیار دستمال را برداشت . بر یك گوشهٔ آن دو حرف « او . ف. » منقوش بود ، ماریوس چیزی از این کودك زیبا وخانواده‌اش و اسمش وخانه‌اش نمیدانست. این دو حرف، نخستین نشانه‌یی بود که ازوی بدست می آورد؛ دو حرف اول یك اسم قابل پرستش که وی بیدرنگ پایهٔ تصوراتش را بر آن بنا نهاد. ـ حرف « او » قطعاً حرف اول اسم اواست. باخود گفت که «اورسول» نام دارد. چه اسم زیبا ! ـ دستمال را بوسید، بوکرد، هنگام روز آن را روی قلبش، روی گوشت بدنش گذاشت و شب، برلبان خود جایش داد تا به‌خواب رود.

با خود میگفت، اوه! همه جانش را در این دستمال احساس میکنم!

این دستمال متعلق به‌آقای پیر بود که با کمال سادگی گذاشته بود از جیبش بیفتد. روزهای بعد از این واقعه ماریوس هر وقت در « لوکزامبورك » دیده میشد این دستمال را بدست داشت؛ گاه می‌بوسیدش وگاه روی قلبش مینهاد. دختربچهٔزیبا چیزی از اینها نمیفهمید و حیرتش رابا اشارات نامرئی بوی خاطر نشان می‌ساخت.

ماریوس با خود میگفت، اوه! چه با حیا است!

- ۸ -

عاجزان نیز ممکن است خوشبخت باشند

چون کلمهٔ « حیا » را تلفظ کردیم. و چون چیزی را پوشیده نمیداریم،باید بگوییم که با اینهمه، یك دفعه «اورسولش» در خلال شور وشوق اوغم واندوهی بسیار سخت به‌او بخشید. یکی از روزهایی بود که دختر جوان «مسیولوبلان» را وادار به‌ترك گفتن نیمکت وگردش در خیابان‌کرده بود. نسیم مرغزاری تندتمیوزید که شاخهای سپیدارهای‌کهن را تکان میداد. پدرودختربازو دربازوی هم انداخته وهماندم ازجلو نیمکت ماریوس گذشته بودند. ماریوس پشت سرشان برخاسته بود و چنانکه در این‌گونه مواقع شایستهٔ هرجان شوریده است بانگاه دنبالشان میکرد.

ناگهان یك دم باد، که ازوزش‌های دیگر شوخ‌تر بود و شاید مأموریت داشت که کار بهار را انجام دهد، از قلمستان بر سطح خیابان وزید، دختر جوان را در لرزشی دلربا ، شایستهٔ پریان « ویرژیل »[1] و ربةالنوعهای « تئوکریت »[2] فرو پیچید و دامن پیراهن او را که مقدس‌تر از دامن « ایزیس » بود تقریباً تا محاذات بند جوراب بالا زد . ساق پایی با ترکیب بسیار عالی نمایان شد . ماریوس آن را دید، به‌هیجان آمد وغضبناك شد.

دختر جوان شتابان وبا حرکتی حاکی از هراسی مقدس ، دامن پیراهنش

۱ ـ بزرگترین شاعر لاتن، ۲ـ شاعر بزرگ یونان.

را فرودآورد، اما این حرکت نیز از خشم‌ماریوس نکاست. ــ راست است که در این خیابان تنها بود. اما شاید دیگری نیز در این خیابان وجود میداشت! اگر کسی آنجا میبود چطور؛ مگر میشود همچو چیزی را توجیه کرد ! این کارکه او کرد هولناك است؛ دریغا ! طفلك کاری نکرده بود؛ اینجا فقط یك‌مقصر وجود داشت وآن باد بود؛ ولی ماریوس که یك « بارتولو» [1] که در « شه روبن » [2] راه یافته باشد، مبهماً در دلش خلجان می‌کرد ، به‌نارضایی انگیخته شده بود و به سایهٔ خود هم حسد می‌ورزید. ــ در حقیقت، اینگونه است که حسادت تلخ وشگرف جسمانی در قلب آدمی بوجود می‌آید وخود را تحمیل میکند، آنهم بناحق . ــ به‌علاوه قطع نظر از این حسادت نیز ، دیدن این ساق دل انگیز برای او چیزی نداشت که مطبوع باشد؛ جوراب سفید هر زن ولگردممکن بود بیش ازاین خوش‌آیندش شود.

وقتی که «اورسولش» پس از رسیدن به‌ته خیابان، با مسیو «لوبلان» بازگشت وازجلو نیمکتی که ماریوس باز برآن نشسته بود گذشت، ماریوس نگاهی خشمگین ووحشیانه به‌وی افکند؛ دختر جوان را عقب جستن کوچکی فرا گرفت‌که همراه با بلند کردن‌پلك‌ها ازسرچشمان‌است واینطور معنی میدهد: یعنی‌چه!.. چه‌اش‌شده‌است؟ این«نخستین نزاعشان» بود.

ماریوس هنوز صحنه‌یی را که با چشمانش برای او میساخت تمام نکرده بود که کسی از خیابان گذشت. این یك عاجز ناقص اندام وخمیده قامت وچین خورده و سفیدموی بود با اونیفورم نظامی لوی پانزدهم، و روی نیمتنه‌اش علامت بیضی‌شکل ماهوت سرخ‌با شمشیرهای سردرهم که نشان‌سربازی «سن‌لوی» بود . ــ وازاین‌گذشته بیك آستین که دست وبازویی میان آن دیده نمیشد وبیك چانهٔ نقره‌یی و یك پای چوبین ، آراسته بود. ــ ماریوس پنداشت که وضعی بی‌نهایت راضی در این شخص تشخیص می‌دهد. ونیز بنظرش رسید که این پیرمرد وقیح درحالی که لنگ لنگان از نزدیك او می‌گذرد، چنانکه گفتی اتفاق باعث شده است که محرمیتی بین‌آن دو باشد وهردو در یك موقع لذت وافری از یك نعمت غیر مترقب برده باشند با چشم برهم زدنی بسیار برادرانه وبسیار مسرت‌آمیز نگاهش می‌کند.چه‌شده است که این پس مانده‌رب‌النوع‌جنگ اینگونه خوشحال‌است؛ بین این پای چوبین وآن‌پای‌دیگر چه گذشته است؛ ماریوس بمنتها درجهٔ حسادت رسید. با خود گفت: شاید آنجابوده است وشاید دیده است! ــ ودر این موقع‌آرزومند بود که اورا خفه کند.

بکمك زمان، هر تیزکند میشود. این خشم ماریوس نسبت به«اورسول» نیز هرچند که صحیح وهرچند که بجا بود ازمیان‌رفت. سرانجام عفوش کرد؛ اما این، زحمت بسیار براو وارد ساخت. ــ سه روز بادختر قهر بود.

با اینهمه، درخلال همه اینها وبدلیل همه‌اینها، سودای عشق‌شدت می‌یافت‌و جنون‌آمیز می‌شد.

۱ـ Bartholo یکی از اشخاص نمایشنامهٔ ریش تراش سویل اثر معروف بومارشه که مظهر حسادت وسوء ظن است.

۲ـ Cherubin یکی دیگر از اشخاص همان نمایشنامه : جوان نورسی که به تازگی گل عشق درجانش شکفته است.

-۹-

کسوف

دیدیم که ماریوس اسم دختر را چگونه کشف کرد یاخیال کرد که کشف کرده ودانسته است که وی «اورسول» نامیده می‌شود.

هرچند محبت بیشتر شود، اشتها فزونی می‌یابد. دانستن اینکه او «اورسول» نام دارد، بهمین زودی ، بسیار مهم بود؛ اما کم بود. ماریوس در سه چهار هفته این سعادت را بلعید . آنگاه شائق سعادت دیگری شد . ـ می‌خواست بداند که خانه‌اش کجا است.

مرتکب یك نخستین خطا شده بود، افتادن در دام نیمکت گلادیاتور. خطای دیگری نیز مرتکب شده بود، نماندن در لوکزامبورك وقتی که مسیو لوبلان تنها به‌آنجا می‌آمد. سومین خطا را نیز مرتکب شد؛ خطایی عظیم؛ اورسول را دنبال کرد.

«اورسول» در کوچهٔ «غربی» در یك محل کم رفت‌وآمدکوچه، درخانهٔ سه طبقهٔ تازه‌سازی که ظاهری ساده داشت ساکن بود.

از آندم ماریوس بر سعادت دیدن او در لوکزامبورك سعادت دنبال کردن او تا منزلش را نیز افزود.

گرسنگیش افزون میشد. اسم اورا، یا لااقل اسم کوچکش را که اسمی دلربا و اسم واقعی یك زن بود می‌دانست؛ میدانست که کجاخانه دارد؛ اکنون میخواست بداند که کیست.

یك شب، پس از آنکه دنبالشان کرد ودید که زیر درکالسکه رو عمارت ناپدید شدند، پشت سرشان بدرون رفت وشجاعانه بدربان گفت:

ـ این آقای طبقهٔ اول است که الان وارد شد؟

دربان جواب داد، نه، آقای طبقهٔ سوم.

بازهم یك قدم دیگر بهپیش. این کامیابی جرأتی بهوی بخشید. پرسید:

ـ قسمت جلو؟

دربان گفت: عجب! طبقهٔ سوم فقط روبکوچه ساخته شده.

ماریوس گفت: شغل این آقا چیست؟

دربان جواب داد، با درآمد پولش زندگی میکنه آقا. مرد بسیار خوبیه؛ همیشه وباآنکه متمول نیست بهفقرا احسان می‌کنه.

ماریوس پرسید اسمش چیست؟

دربان سربرداشت، خیره دروی نگریست وگفت: مگه آقاجاسوسن؟

ماریوس با سرافکندگی بیرون آمد، اما بی‌اندازه مسرور بود؛ کارش پیشرفت کرده بود.

با خود گفت: خوب، می‌دانم که « اورسول » نام دارد، می‌دانم که دختر

مردی است که با درآمد پولش زندگی می‌کند ، میدانم که درکوچهٔ « غرب » طبقهٔ سوم منزل دارد.

روز بعد مسیو لوبلان ودخترش جزمدتکوتاهی درلوکزامبورك دیده‌نشدند و هنوز روز روشن بود که بازگشتند. ـ ماریوس چنانکه عادت کرده بود، تا کوچهٔ «غرب» دنبالشان رفت. مسیو لوبلان همینکه به‌درعمارت رسید دخترش را پیشاپیش بدرون خانه فرستاد . سپس خود پیش ازآنکه پا برآستانهٔ درنهد ایستاد، برگشت، وخیره درماریوس نگریست.

روزبعد به‌لوکزامبورك نیامدند. ماریوس بیهوده تا پایان‌روز درانتظارنشست.

چون شب در رسید به کوچهٔ « غرب » رفت و در اتاق طبقهٔ سوم عمارت روشنایی دید. آنقدر زیرپنجره‌ها رفت وآمد کرد تاچراغ خاموش شد.

روز بعد هیچکس در لوکزامبورك نبود. ماریوس همه روز را منتظر ماند و شب برای کشیك کشیدن زیر پنجره رفت. این قراولی تا ساعت ده شب بطول می‌انجامید. دیگربفکرغذا خوردن‌هم‌نبود. تب‌غذای‌مریض است،وعشق، غذای‌عاشق.

هشت روز اینگونه سپری شد. مسیو لوبلان ودخترش دیگر در«لوکزامبورك» دیده نمی‌شدند. ماریوس فرضیات غم‌انگیزی پیش خود می‌کرد؛ جرأت نداشت که هنگام روز جلودر عمارت کمین کند. به این قناعت می‌کرد که شب به آنجا رود وبه‌تماشای روشنایی سرخ رنگ شیشه‌ها پردازد. گاه بهگاه سایه‌هایی می‌دید که از پشت شیشه عبورمیکنند، وقلبش می‌تپید.

شب هشتم وقتی که زیر پنجره ها رسید هیچ روشنایی از شیشه‌ها دیده نمی‌شد. با خود گفت ،«عجب! هنوز چراغ روشن نکرده‌اند. آیا بیرون رفته‌اند؟» مدتی منتظر ماند. ساعت ده شد ، نیمه شب در رسید ، ساعت یك صبح زنگ زد. هیچ چراغ در اتاقهای طبقهٔ سوم روشن نشد وهیچ کس بدرون خانه نرفت.

روز بعد، ـ زیرا که زندگی اوازاین روز به‌آن روز بود، ـ بیش‌از روز پیش بهره یی نبرد؛ روز سوم نیزکسی به لوکزامبورك نیامد. روز باانتظار نشست ، شب بسراغ خانهٔ دلدار رفت. هیچ روشنایی ازپنجره‌ها دیده نمی‌شد، کرکره‌هابسته‌بود؛ طبقهٔ سوم کاملا تاریك بود.

ماریوس درعمارت را کوفت. در بازشد. بدرون رفت. ازدربان پرسید،

ـ آقای طبقهٔ سوم نیستند؟

دربان جواب داد، تغییر منزل داده.

ـ ازکی تا بحال؟

ـ ازدیروز.

ـ اکنون کجا منزل دارند؟

ـ هیچ نمیدونم.

ـ آدرس جدیدشان را پیش شما نگذاشته‌اند؟

ـ نه.

ودربان سربلند کرد، ماریوس را شناخت وگفت،

ـعجب! شمایین! پس شما راستی داروغهٔ محلین؟

کتاب هفتم

پاترون مینت

-۱-

معادن و معدنچیان

جوامع بشری همه، آنچه‌را که در تئاترها « سومین طبقهٔ زیرین » نامیده می‌شود دارند. خاك اجتماع، همه‌جا مثل معادن نقب زده شده است، گاه برای خوبی و گاه برای بدی. این عملیات بر سر هم قرار می‌گیرند. بعض این معدنها، فوقانی و بعض دیگر تحتانیند. دراین زیر خاك تاریك که گاه در زیر تمدن فرو میریزد، و بی‌اعتنایی ما، لاقیدی ما، زیر پایش میمالد بالایی و پایینی هست. دائرةالمعارف، در قرن اخیر معدنی بود تقریباً باآسمان باز. ـ ظلمتها ، این جایگاههای تیرهٔ رشد مسیحیت ابتدائی[1] در انتظار چیزی نبودند جز فرصتی، تا زیرپای قیاصره منفجر شوند ونوع بشر را درنور غوطه‌ور سازند. ـ زیرا که درظلمت‌های مقدس ، انواری نهان وجود دارد. کوههای آتش‌فشان انباشته از سایه‌یی قابل اشتعالند. هر مادهٔ مذاب آتشفشانی در آغاز چیزی جز تاریکی نیست. دخمه‌ها [2] که درآنها نخستین آیین قداس روحانیان اجرا شد ، فقط سرداب «روم» نبودند، بلکه، زیر زمین دنیا بشمار میرفتند.

زیرساختمان اجتماع، این اعجوبه ویرانهٔ درهم، حفره‌هایی ازهمه‌قبیل‌هست. آنجا معدن دینی، معدن فلسفی، معدن سیاسی، معدن اقتصادی، معدن انقلابی وجود دارد؛ یکی با فکر حفر میکنند، یکی بارقم کلند میزنند، و آن دیگری کلندی جز خشم ندارد. ازیك دخمه کسانی را که در دخمهٔ دیگر هستند صدا میزنند و جواب میشنوند . ـ فرضیات باطل دراین مجاری تاریك جریان دارند. از همه طرف شاخه

۱ـ کلمه‌یی‌که «جایگاههای رشد» ترجمه شده Cuveuse است‌که بمعنی‌ماشین جوجه‌گیری وتیز اسم دستگاهی‌است که نوزادانی را که زودتر ازوقت بدنیا میآیند و نارسند درآن پرورش میدهند.

۲ـ Cataeombe یا دخمه، گورستانهای عظیم زیر زمینی روم قدیم که مسیحیان ازظلم قیاصرهٔ روم به‌آن پناه میبردند. هم‌اکنون کاتاکومب معروف نزدیك رم از دیدنی‌ترین نقاط ایتالیا است.

میدوانند . گاه با یکدیگر مصادف میشوند و دست برادری بهــم میدهند. ژان ژاك کلندش را به «دیوجانس» قرض میدهد وفانوس اورا بوام میستاند[1] ـ گاه با یکدیگر میجنگند.ـ «کالون»[2] «سوچین»[3] را از موهایش میگیرد، اما هیچ‌چیز وهیچ پیش‌آمد، کشش وکوشش این حمیت‌هارا سوی مقصود، وفعالیت بزرگ وهم‌آهنگی‌را که دراین‌ظلمت‌ها رفت‌وآمد میکند، بالا وپایین میشود، صعود ونزول دارد وبه‌آهستگی بالا را به‌زیر وبیرون‌را به‌درون تغییر میدهد، نه‌بپایان میرساند و نه متوقف میسازد؛ چه در هم لولیدن عظیم‌و مجهول! ـ اجتماع از این حفره‌ها که سطحش را بحال‌خود وا میگذارد ودرونش را هردم دگرگون میکند بزحمت آگاه است. بهمان اندازه که طبقات زیرزمینی‌هست کارهای گوناگون واستخراجهای مختلف نیزهست. ازهمه این کاوشهای عمیق چه بیرون میآید؟ آینده.

هرچه‌بیشتر فرو روید، کارگران را بدبخت‌ترمی‌بینید. تا درجه‌یی‌که فیلسوف اجتماعی می‌تواند تشخیص دهد کارخوب است؛ چون از این درجه بگذرد مشکوك و مختلط میشود؛ قدری پایین‌تر مخوف‌است؛ درنقاط عمیق‌تر، این گودال‌ها دیگر قابل نفوذ در ذهن تمدن نیستند زیرا کهازآن‌حد کــه بشررا یارای زیستن وتنفس در آن باشد گذشته‌اند؛ این قسمت‌را آغاز بهیمیت میتوان شمرد.

نردبان نزول از این مرحله، بس عجیب است؛ هریك از پله‌هایش با طبقه‌یی مربوط است‌که فقط فلسفه میتواند پا درآن بندکند. وشخص‌درآن بایکی ازکارگران مصادف میشود که گاه ملکوتیند گاه بدشکل. پایین‌تر از «ژان‌هوس»[4] «لوتر»[5] قرار دارد؛ پایین‌تر از «لوتر» «دکارت»[6] است؛ زیر «دکارت» «ولتر» است؛ زیر «ولتر» «کوندورسه»[7] و پایین تر از «کوندورسه» «روبسپیر»؛ پایین‌تر از روبسپیر «مارا»[8]؛ پایین‌تر از «مارا» «بابوف»[9] است وهمینگونه‌امتداد دارد[10] ـ قدری پایین‌تر، درهم

۱ ـ کاوش ژان ژاك روسو درراه کشف حقایق و، جستجوی دیوجانس باچراغ برای یافتن آدمی.

۲ـ Calvin یکی ازمصلحین بزرگ دینی فرانسه (۱۵۶۴ - ۱۵۰۹).

۳ـ Socin پروتستان ومصلح‌ایتالیایی (۱۵۶۲-۱۵۲۵).

۴ـ ژان هوس Huss مصلح چك که پس‌از قتل او، پیروانش (هوسیت‌ها) در حدود صدسال با جور واستبداد جنگیدند (۱۴۱۵-۱۳۶۹).

۵ـ Luther مصلح دینی بزرگ آلمانی و پیشوای پروتستانها.

۶ـ دکارت ـ فیلسوف بزرگ فرانسوی.

۷ـ Condorcet فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی.

۸ـ Marat مــرد انقلابی وآشوب‌طلب فرانسوی و عضو مجلس کنوانسیون.

۹ـ Babeuf آشوب‌طلب فرانسوی در زمان انقلاب کبیر که تقریباً مسلکی نظیر مسلك کمونیسم داشت (۱۷۹۷-۱۷۶۰).

۱۰ ـ این اشخاص کسانی‌هستندکه هریك بسهم‌خودبرای پرورش روحی و بالا بردن سطح فکربشر و ایجاد انقلاب درافکار وعقول کوششهایی کردند وهوگو اینجا آنانرا برحسب اهمیت‌ومقامشان بطبقات مختلف اختصاص داده‌است.

وبرهم ، درسرحدی که‌نامشخص‌را از نامشهود جدا میکند، مردان تیرهٔ دیگری دیده میشوند که شاید اصلا زنده نیستند. دیروزی‌ها شبحند. فردایی‌ها صورت خیالی مردگان؛ فقط چشم بصیرت میتواند درتاریکی تشخیص‌دهد.ـ کاری‌که مربوط به‌تکوین نطفه‌های آینده است. یکی از چشم‌اندازهای فیلسوف است.

یك‌دنیا درمراحل برزخی ودرحال جنینی، چه شبح عجیبی‌است.

« سن‌سیمون»، «اوون» و «فوریه»[1] نیز آنجاهستند؛ در گودال‌های پهلویی.

بی‌شك هرچند که یك زنجیر ملکوتی ناپیدا، این حفاران زیرزمینی را (که تقریباً همیشه خودرا دورافتاده می‌پندارند در صورتیکه چنین نیستند) خلاف میلشان بیکدیگر می‌پیوندد، کارهاشان کاملا متفاوت‌است و روشنایی جمعی ازآنان با اشتعال عدهٔ دیگر تناقض دارد. جمعی بهشتی هستند وبرخی رقت‌آور. با اینهمه این تضاد هر چه بیشتر باشد، همه این‌کارگران، از بالاتر ازهمه گرفته، تاآنکه پست‌تر وتاریکتر از همه‌است، ازعاقلتر از همه گرفته تا دیوانه‌تر ازهمه، یك وجه مشابهت دارند وآن بی‌غرضی است.ـ «مارا» نیز مانند «مسیح»، خودرا از یاد میبرد.ـ اینان خودراکنار مینهند، خودرا بحساب نمی‌آورند، بفکرخود نیستند. چیزدیگری‌جزخودرا می‌بینند. فقط یك‌نگاه دارند واین نگاه درجستجوی «مطلق» است.ـ نخستین، همه‌آسمان را درچشمان دارد؛ دیگری، هرچند معمایی باشد، بازهم روشنایی پریده‌رنگ ابدیت‌را زیر ابرو نهفته‌است. آنکس‌راکه مردمکش ستاره‌است، هرچه میکند و هرکه هست، همینکه این‌نشانه را دراو دیدید، تقدیس کنید.

مردمك تاریك، نشانهٔ دیگری‌است.

بدی ازوی شروع میشود.ـ جلو کسی که نگاه ندارد، فکرکنید و بلرزید. نظام اجتماع برای خود معدنچیان تاریك دارد.

نقطه‌یی‌هست که درآن، گودکردن بمنزلهٔ درگور کردن‌است،ودرآن، روشنایی خاموش میشود.

پایین‌تر ازهمه این معادن‌که نشان دادیم، پایین‌ترازهمه این‌دهلیزها، پایین‌تر ازهمه این سلسله عروق زیرزمینی ترقی و نظم دروغین، در پایین‌ترین نقطهٔ زمین، بسی پایین‌تر از «مارا»، بسی پایین‌تر از «بابوف»، بازهم پایین‌تر، بسی پایین‌تراز این، در نقطه‌یی که هیچ ارتباط با طبقات بالا ندارد ، آخرین گودال است. جای وحشت‌آور. این نقطه‌است که به «سومین طبقهٔ زیرین» موسومش ساختیم. این مغاك ظلمات است. این سرداب کوران است. اسفل‌السافلین‌است.

این نقطه، باورطات آخرین پیوستگی دارد.

[1]ـ سه‌تن از فلاسفهٔ بزرگ جهان.

-۲-

عمیق‌ترین گودال

آنجا بیغرضی نابود میشود. شیطان، خودرا بطورمبهم نمایان میسازد؛هرکس برای خویشتن.ــ انانیت بی‌چشم، ناله بر میکشد، جستجو میکند ، بکمك دست و پا میرود، ومیجود. «اوگولن» اجتماعی در این گودال‌است.[1]

صورتهای هراس‌آوری که دراین گودال پرسه میزنند، اینان کـه تقریباً از جانورانند، اینان که تقریباً از اشباحند التفاتی به‌ترقی جهانی نمیکنند ، از «فکر» واز «کلمه» بی‌خبرند، اهتمامی جز اشباع شخص خود ندارند. تقریباً بی‌مشعرند، ودر نهادشان یك‌نوع نابودی مخوف وجود دارد. دومادر دارند، کههردو نامادرینند، جهل‌و بینوایی. یك‌راهنما دارند وآن احتیاج است، و رضای خاطرشان صورت دیگری جز اشتها ندارد. وحشیانه بسیار خوار، یعنی درنده‌اند، و این درندگـی نه بشیوهٔ ستمگر بلکه بشیوهٔ ببر است ـ این مردگان متحرك از رنج به‌جنایت میرسند؛ تسلسل شوم، تولد دوارانگیز، منطق ظلمت.ــ آنکه درسومین طبقهٔ زیرین اجتماع میخزد، ادعای خاموش اطلاق نیست؛ اعتراض ماده‌است.ــ آنجا آدمی اژدها میشود. گرسنه بودن و تشنه بـودن نقطهٔ حرکت است ؛ شیطان بـودن، نقطهٔ وصول. ازآن سرداب تـاریك «لاسونر»[2] بیرون میآید.

اندکی پیش، در کتـاب چهارم، یکی از ساختمانهای معدن فوقانی، یکی از ساختمانهای گودال سیاسی و انقـلابی و فلسفی‌را دیدیم . آنجا چنانکه گفتیم، هـرچه هست، نجیب، طاهر، صادق وشریف‌است.ــ مسلماً آنجا آدمی میتواند در اشتباه افتد و در اشتباه هم میافتد. اما اشتباه درآنجا شایان تعظیم است از بس که شامل شجاعت است.ــ مجموع کارهایی‌که آنجا صورت میگیرد یك‌اسم دارد وآن«ترقی» است.

هنگام آن رسیده‌است که دراین میان گودالهای دیگر را، گودالهای خوفناك را، بنگریم. زیر اجتماع ، دراین نکته پافشاری کنیم، مغارهٔ شرور وجود دارد، و تا روزی که جهل ازمیان نرفته است وجود خواهد داشت.

این سرداب، پایین‌ترازهمه ودشمن‌همه‌است. این‌کینه‌یی‌است استثناء ناپذیر. این‌گودال، فیلسوفی نمیشناسد. خنجرش هـرگز «قلم» نتراشیده است[3].ــ سیاهیش

۱ـ Ugolin ستمگر بزرگ‌و درندهٔ «پیز» از نواحی یونان قدیم که عاقبت دشمنانش اورا با فرزندانش در برجی افکندند تا ازگرسنگی بمیرند. شرح حال این موجود عجیب قسمتی ازمهمترین مطالب«کمدی خدایی» اثر جاویدان «دانته» است. دانته اینجا اوگولن را درحـال جویدن جمجمهٔ جلاد خود «اوبالدینی» نشان میدهد.

۲ـ Lacenaire یکی از جنایتکاران بزرگ.

۳ـ این جمله وجملهٔ بعد یعنی‌آنجا سواد ودانش راه نیافته است.

هیچ نسبت با سیاهی عالی «دوات» ندارد. هرگز انگشتان ظلمتی کـه زیر ایـن سقف اختناق‌آور، منقبض میشوند، کتابی را ورق نـزده و روزنامه‌هایی را باز نکرده‌اند. «بابوف» برای «کارتوش»[1] یك استثمارگر است ؛ «مارا» در نظر «شندرهان»[2] یك آریستوکرات است. هدف این سرداب انهدام همه است.

همه. ازجمله همان گودال‌های فوقانی‌که مورد نفرتش است.ــ نه‌فقط با ازدحام زشتش زیرپایهٔ نظام اجتماع کنونی نقب میزند. بلکه پایهٔ فلسفه، علم، حقوق، فکر بشری، تمدن، انقلاب و ترقی وهمه چیزرا با این نقب زدن متزلزل میسازد. باکمال سادگی‌خویشتن‌را دزدی، فحشاء، آدم‌کشی، وجنایت مینامد.ــ ظلمت است وهنگامه میجوید.ــ سقفش ازجهل ساخته شده است.

دیگران، آنان که درطبقات بالاترجای گزیده‌اند، جزیك هدف ندارند وآن محو این یکی‌است. اینجا است که فلسفه وترقی دفعةً باهمه عواملشان، بوسیلهٔ اصلاح نفس‌الامر، بوسیلهٔ سیردر «مطلق»، دست کمك پیش می‌آورند. مغارهٔ جهل‌را ویران کنید، جانور جنایت را نابود کرده‌بید.

یك قسمت ازآنچه را که گفتیم درچندکلمه خلاصه کنیم؛ یگانه خطراجتماع ظلمت است.

انسانیت بمنزلهٔ یك هویت واحد است. همه ازیك خاك ساخته شده‌اند. لااقل دراین عالم هیچ اختلاف درسرنوشت‌آدمی نیست؛ همه را پشت سر، همان ظلمت، در حال‌حاضر همان گوشت وپوست، ودر آینده همان یك مشت خاکستر است. اماجهل چون باخمیرهٔ انسانی‌درآمیزد سیاهش می‌کند. این سیاهی‌درمان ناپذیر، باطن آدمی را فرا می‌گیرد ودرآن بصورت «شر» درمیآید.

-۳-

«بابه»، «گولمر»، «کلاکزوس»، «مونپارناس»

چهار دزد مسلح، «کلاکزوس»، «گولمر»، «بابه» و «مونپارناس» از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۵ برسومین طبقهٔ زیرین پاریس حکومت میکردند.

« گولمر » هرکولی بـود محروم از حقوق اجتمـاعی . ـ کنامش گنداب رو «آرش ماریون» بود.ــ شش پا بلندی قامت، سینه‌یی بصلابت مرمر، عضلاتی بسختی روی، نفس کشیدنی چون صدای وزیدن باد درغار، بالاتنه‌یی مانند مجسمه‌های عظیم سنگی، جمجمه‌یی چون سر پرندگان داشت. پنداشتی کـه «هرکول فارنز» است که

۱ ـ Cartouche رئیس معروف یك دسته ازدزدان پاریس که درآن عصر تهور او زبان زد عموم بوده است (۱۷۲۱ ـ ۱۶۹۴).

۲ ـ Schinderhannes یك آشوب طلب جنایتکار.

شلواری ازکتان ونیمتنه‌یی ازمخمل پنبه‌یی پوشیده‌است. گولمر، ساخته شده باوضعی چنین مجسمه‌آسا، ممکن بود بتواند جانوران را به‌خود رام کند اما راه را نزدیکتر کرده وخود یکی ازآنان شده بود. پیشانی پست، شقیقه‌های پهن، سن‌کمتر از چهل، چین وچروکهای پنجه غازی[1]، موی خشن وکوتاه، گونه‌مانند ماهوت پاك کن، یك‌ریش گرازی؛ ازهمینجا میتوان این مرد را دید. ـ عضلات زورمندش تقاضای کارداشتند. بلاهتش کارنمی‌خواست. ـ یك‌نیروی عظیم تنبل بود. ـ ازکاهلی جنایتکار بود. تصور می‌رفت که ازسفید پوستان مستعمرات باشد. باحتمال قوی هنگامی که در «آوینیون» در ۱۸۱۵ باربر بود دست به «مارشال برون»[2] رسانده بود. ـ پس از این خدمات مقدماتی، راهزن شده بود.

نازکی «بابه» باگوشت «گولمر» مغایرت داشت. «بابه» لاغر ودانا بود. شفاف ولی‌نفوذ ناپذیر بود. ـ ازخلال استخوانهایش روشنایی‌دیده میشد و درخلال مردمکش هیچ. ـ مدعی‌بود که شیمی میداند. نزد «بوبس» مقلد، ونزد «بوبینو» مسخره بود، در «سن میهیل» نمایش داده بود. مردی صاحب مرام، وسخنگویی ماهر بود که با لبخندها و «ژست»هایش هنگام سخن گفتن جلب توجه می‌کرد. ـ حرفه‌اش فروش مجسمه‌های نیم‌تنهٔ گچی‌وتصاویر «رئیس کشور» بود. علاوه برآن دندان هم می‌کشید. دربازارهای هفتگی پدیده‌هایی نشان داده بود، ویك غرفهٔ چوبین داشت با یك شیپور و این آگهی: «بابه، صنعتگر دندانساز؛ عضوآکادمی‌ها؛ آزمایشهای طبیعی درفلزات و مستخرجات معادن میکند؛ دندان‌ها را از ریشه می‌کند؛ ریشه‌های دندان را که همکارانش در دهان باقی گذارند بیرون می‌کشد. قیمت: یك دندان یك فرانك ونیم؛ دو دندان دوفرانك؛ سه دندان سه فرانك ونیم، ازموقع استفاده کنید.» (این جملهٔ «ازموقع استفاده کنید» چنین معنی می‌بخشید: هرچه زودتر دندانهاتان را بکشید.) زن گرفته بود و چند بچه داشت نمیدانست زن و کودکانش چه شده‌اند. مثل آنکه دستمالش را گم کند آنان‌را گم کرده بود. «بابه» کاری می‌کرد که درعالم تاریکی‌که درآن میزیست استثناء بزرگی بود: روزنامه‌ها را میخواند. یك‌روز در آن زمان که خانواده‌اش را درکلبهٔ چوبین متحرکش باخود داشت، درروزنامهٔ «مساژه» خوانده بود که یك زن بچه‌یی‌آورده است که‌کاملا سالم وماندنی‌است، ویك پوزه مانند پوزهٔ گوساله دارد، وفریاد زنان گفته بود: «ـ اینو میگن بخت! اونوقت زن من نبایس عرضهٔ زاییدن به‌همچی بچه‌یی واسهٔ من داشته باشه!..»

ازآن پس زن وفرزندانش را ترك گفت تابقول‌خود «پاریس را مقاطعه کند.»

«کلاکزوس» که بود؟ مظهر تاریکی بود. برای خود نشان دادن در انتظار مینشست تا آسمان روی خودرا بسیاهی‌آلاید. شب از سوراخی بیرون میآمد وپیش‌از دیدن روز، باز در آن فرو میرفت. این سوراخ کجا بود؟ هیچکس نمیدانست. در

---

۱ ـ چین‌های درهمی‌که چهرهٔ پیران خصوصاً کنار چشم‌هاشان را فرامیگیرد.

۲ ـ Brune مارشال فرانسه که درجنگ‌های هلند وایتالیا شجاعت ابرازداشت ومشهور شد و سرانجام درجریان ترور سفید «آوینیون» کشته شد. مطلب متن نشان میدهد که احتمالا «گولمر» دراین «ترور» شرکت داشته است.

کاملترین تاریکی‌ها بارفقایش‌حرف نمیزد مگر آنکه پشت به‌آنان بکرداند. آیا اسمش «کلاکزوس» بود؟ نه.ـ خود میگفت، «اسمم هیچ است!» اگرشمعی بمیان میآمد یك ماسك برچهره مینهاد. صدایش از شکم بیرون میآمد. بابه میگفت، «کلاکزوس یك موجود شبانه است که دوصدا دارد». کلاکزوس مبهم، آواره و مخوف بود. هیچکس اطمینان نداشت که اورا اسمی‌هست زیرا که «کلاکزوس» یك اسم مسخره بود؛ کسی یقین نداشت که صدایی‌دارد، زیرا که شکمش بیش ازدهانش سخن میگفت؛ هیچکس باور نمیکرد که اورا چهره‌یی‌است، زیرا که‌کسی جزماسکش چیزی ندیده بود. وقتی که ناپدید میشد مثل این بود که همانمدم محو میشود؛ هرگاه که‌آشکار میگردید مثل این بود که اززمین بیرون‌آمده است.

اما «مونپارناس» موجودی مصیبت‌انگیزبود. «مونپارناس» کودکی‌بیش نبود؛ کمتر ازبیست سال، چهره‌یی بسیارزیبا، لبانی‌چون گیلاس سرخ، موهای سیاه دلفریب، روشنایی بهار درچشمان؛ همه عیوب را داشت ودر خط همه جنایات بود. هضم «بد» اشتها به «بدتر» دراو تولید میکرد. لاتی بود که پست شده بود، پستی‌بود که به‌مقام آدم کشی رسیده بود. ظریف، شهوانی، ملیح، فربه، نرم و درنده بود. لبهٔ کلاهش‌را ازسمت چپ بالا زده بود. تا به‌اسلوب سال ۱۸۲۹ جایی برای یك دسته زلف باز گذارد. در سایهٔ دزدی‌های خطیرزندگی میکرد. ردنکوتش به بهترین شکل دوخته شده بود اما مستعمل بود. مونپارناس یك تصویر «مد» بود که بینوایی اخلاقی‌داشت و مرتکب قتل میشد. یگانه دلیل همه بدکاری‌های این جوان نورسیده هوس پوشیدن لباس خوب بود. نخستین دخترهرزه که به وی گفته بود «تو قشنگی!» داغ ظلمت بردلش نهاده واین «هابیل» را به‌یك «قابیل» مبدل ساخته بود. چون خود را زیبا میدید میخواست خوش پوش هم باشد، اما نخستین مرحلهٔ خوش‌پوشی بیکارگی‌است؛ بیکارگی یك فقیر، جنایت است کمترکس از ولگردان به‌مخافت «مونپارناس» بود. حتی در هیجده سالگی‌چندین نعش درقفای خویشتن نهاده بود. چه بسیار راهگذران که درظلمت این موجود بینوا برزمین افتاده بازوان را باطراف گسترده وچهره در باتلاقی ازخون فروبرده بودند. فرزده، پماد مالیده، معطر، کمر باریك، کفل‌زنانه، بالاتنه‌یی چون بالاتنهٔ افسرپروسی، محصور در زمزمهٔ ستایش‌دختران بولوار، کراوات باگره ماهرانه، چماقی درجیب، گلی به جای تکمه؛ اینگونه بوداین‌هزلفگورستان!

-٤-

تشکیل دسته

این‌جنایتکاران، چهارنفری بین خود، یك‌نوع «پروته»[1] تشکیل میدادند، از

۱ ـ پروته protée رب‌النوع دریاپیمایی اساطیرکه ازپدر خود نپتون موهبت←

زیر دست وپای پلیس مثل مار میخزیدند، میکوشیدند تا از نظر موشکاف «ویدوك»[1] بصورتهای مختلف، بصورت درخت، شعله، چشمه، بگریزند، واسامی وتدابیرشان را بیکدیگر قرض میدادند؛ هریك ازآنان پا دردامن سایه‌یی‌که مخصوص‌خودش بود میکشید، هریك از آنان برای دیگری بمنزلهٔ صندوقچهٔ اسرار وپناهگاه بود. بهمان سهولت که کسی دربالماسکه بینی دروغینش را بردارد شخصیتشان را عوض میکردند، گاه چنان بسادگی میگراییدند کـه گفتی یکی بیش نیستند وگاه خود را چنان چند برابر جلوه میدادند که شخص «کوکو ـ لاکور»[2] هم ، آنان را یك جمعیت بزرگ می‌انگاشت .

این چهارمرد، چهار مرد نبودند؛ این یکنوع دزد اسرارآمیز چهارسر بود که درپاریس به‌کارهای گزاف میپرداخت؛ این، سرطان غول‌آسای بدکاری بود که در دخمهٔ اجتماع منزل داشت.

در سایهٔ انشعاباتشان و در سایهٔ شبکهٔ پنهانی زیرزمینی روابطشان، « بابه » و «گولمر» وکلاکزوس» و «مونپارناس» عامل عمدهٔ حوادث هولناك ناحیهٔ «سن» بودند. ازدرون حفره‌هاشان برای راهگذر « کودتا » میکردند. کـسانی کـه فکرشان دراین مراحل دور میزد و افرادی که تصورات شبانه داشتند، برای اجراء به‌آنان مراجعه میکردند، نقشهٔ‌کارشان را با این چهـار نابکار در میان مینهادند واینان عهده‌دار روی صحنه آوردن موضوع میشدند . ـ همیشه‌آماده بودند تا برای هرسوء قصد که نیازمند کمك یك بازوی توانا بـود وسودکافی داشت شخصی را کـه از همه جهت مناسب باشد قرض دهند. اگر جنایتکاری درجستجوی دستیارانی میبود چند همدست به وی کرایه میدادند .ـ یك دسته بازیگرظلمات داشتند که همیشه برای نمایش دادن تراژدیهای زیرزمینی آماده بودند.

عادتاً چون شب، یعنی ساعت بیداریشان در میرسید در علف زارهای مجـاور « سالپتریه» جمع میآمدند. آنجا به مذاکره میپرداختند. دوازده ساعت تاریك جلو خود داشتند. چگونگی استفاده ازاین ساعات را ترتیب میدادند.

اجتماع این‌چهار مرد درجریان زیرزمینی، «پاترون مینه‌ت» نامیده میشد.ـ درزبان عامیانهٔ عجیب قدیم که روزبروز آثارش بیشترمحو میشود، «پاترون مینه‌ت» بمعنی «صبح» بود، همچنانکه «بین سگ و گرگ» بمعنی شب است. شاید این اسم‌ـ گذاری «پاترون مینت» ، بمناسبت ساعت تمام شدن‌کارشان صورت گـرفته بود، زیرا که سپیده دم، هنگام ناپدید شدن اشباح و متفرق شدن جنایتکاران است ایـن چهار مرد بهاین لقب شناخته میشدند. وقتی‌که رئیس دادگاه جنایی، «لاسونر» را درزندان

←رسالت یافت‌اما غالباً ازسخن گفتن امتناع میورزید وبرای فرارازکسانی‌که به‌باد سؤالش میگرفتند خودرابه‌صورتهای گوناگون درمیآورد. مصنف، عمل‌این‌چهار دزد رابه‌همین خاصیت «پروته» تشبیه کرده است.

۱ ـ ویدوك Vidocq ماجراجوی نابکاری کـه در پاریس به ریاست آگـاهی رسید وچون خود سابقهٔ جنایتکاری داشت بسیار زرنگ وآشنا به‌احوال تبه‌کاران بود.

۲ ـ کوکولاکور Coco ـ Lacour یك پلیس زبردست.



این یکنوع دزد اسرارآمیز چهارسر بود که به‌کارهای گزاف میپرداخت

ملاقات کرد دربارهٔ جنایتی‌که وی ارتکابش را منکربود ازوی پرسید، این‌کار را که کرده است؟ «لاسونر» جوابی داد که برای قضات‌محمایی‌وبرای افراد پلیس روشن‌بود؛ گفت: «شاید پترون مینت کرده باشد».

گاه با اعلام اسامی بازی‌کنان ، میتوان موضوع نمایشنامه‌یی را حدس زد ؛ همچنین تقریباً میتوان کیفیت جنایت را با مراجعه بصورت اسامی جنایتکاران دریافت.ـ اکنون اسم‌هایی را که هنوز هم در حافظه‌های دقیق بر فراز اسامی دیگر مانده‌اند مینگاریم تادانسته شود که اعضاء عمدهٔ جمعیت « پاترون ـ مینه‌ت» به‌چه‌اسم جواب میدادند :

«پانشود» معروف به « پرنتانیه معروف به‌بیگره‌نای».

« بروژون » (یك سلسله سلطنت باسم « بروژون » بود ولی‌ما را با آن کاری نیست) .

«بولاتروئل» مأمور راه که سابقاً نیز ازاو سخن گفته‌ییم.

«لاووو» (بیوه زن) .

«فینیستر» (پنجره).

«هومرهگو» سیاه .

«ماردی زوار» (سه شنبه شب).

«دوپه‌ش» (فلفلی).

«فونت لروا» (شاه افکن) معروف به «بوکه تیر» (دسته‌بند).

«گلوریو» (فاتح) ازجبرکاران سابق.

«باره‌کاروس» (گاری گیر) معروف به مسیو«دوپون».

«اسپلاناد دوسود» (میدانگاه جنوبی).

«پوساگریو» (طرقه گیر).

«کارمانیوله». (یك‌نوع رقص).

«کرویی دنیه‌ر» (پول‌خور) معروف به «بیزارو».

«مانژه دانتل» (توری خور).

«له‌پیه‌آنلر» (پا در هوا).

«دومی لیار» (نیم ریالی) معروف به‌دو میلیارد.

وغیره و غیره[1]

بهمین‌ها اکتفا می‌کنیم و بدتر ازاینها را نمیگوییم. این اسامی صورت‌هایی دارند . ـ فقط دلالت برافراد، نمی‌کنند ، بلکه معرف انواعند. هریك از این اسامی مظهریکی ازانواع پهلوانان بد شکلی‌است که زیرتمدن قراردارند.

این موجودات که درنمایاندن چهرهٔ خود هیچ اسراف روا نمیداشتند ازکسانی نبودندکه درکوچه‌ها دیده شوند. روزها چون از شب‌های موحشی که بسربرده بودند خسته بودند برای خفتن ، گاه به کوره‌های گچ پزی ، گاه به‌معادن متروك سنگ

1 ـ اسامی والقاب این دندان ازکلمات مختلف ساخته شده و ترجمهٔ تقریبی این اسامی درپرانتز نوشته شده است

«مونمارتر» یا « مون روشه » ، و گاه به گنداب روها میرفتند . خود را زیر زمین فرو میکردند !

این افراد چه‌شدند؟ همیشه وجود دارند، همیشه‌هم وجودداشته‌اند. ـ «اوراس» دربارهٔ آنان سخن میگوید: «دختر نوازنده، دوا فروش، گدا، مقلد[1]» . و تا اجتماع اینگونه است‌که هست، اینان نیز اینگونه‌که‌هستند خواهند بود . ـ زیر سقف تاریك مغاره‌شان تا ابد از ترشح اجتماع متولد میشوند. ـ باز میگردند، به صورت اشباح، همیشه متشابه ؛ فقط دیگر همان نام‌هـای پیشین را ندارند ، و دارای همان پوست‌ها نیستند .

افراد نابود میشوند، قبیله باقی‌میماند.

همیشه همان خصائص دیرین را دارند . ـ ازولگرد تـا راهزن ، نژاد خالص میماند. ـ اینان‌کیسه‌پولهارا درجیب‌ها حدس میزنند، ساعت‌هارا دربغل‌ها بومیکشند، طلا ونقره برای آنان بوی خاصی‌دارد . ـ بعض مردم شهرنشین چنان ساده لوحند که میتوان گفت کـه یك ریخت دزدیدنی دارند . این مردان، این گونه توانگران را با شکیبایی‌دنبال میکنند. هنگام عبوریك فرد غریب یایکی از اهالی شهرستانها اینان را لرزشی چون لرزش عنکبوت فرا میگیرد.

این مردان ، وقتی‌که هنگـام نیمه شب، دریك بولوار خلوت، کسی با آنان مصادف شود یا نظرش به‌آنان افتد وحشت‌آورند. به‌آدمیان شبیه نیستند بلکه اشکالی هستند که پنداری ازمه جاندار ساخته شده‌اند. میتوان گفت که عادتاً باظلمات درهم آمیخته‌اند، که مشخص نیستند، که جان دیگری جز تاریکی ندارند و هماندم برای آنکه چند دقیقه باحیاتی هولناك زنده باشند از ظلمت جدا شده‌اند.

برای محو این مزدگان مردم‌آزار چه لازم است؟ روشنایی. امواج روشنایی.ـ موش کور را یارای مقاومت بـا نور آفتاب نیست . ـ طبقات زیـرین اجتماع را روشن کنید .

---

۱ ـ کلام لاتن از آثار اوراس.

کتاب هشتم

فقیر نابکار

- ۱ -

ماریوس درجستجوی یك دختر کلاه‌دار بایك مرد «کاسکت»دار برخورد میکند

تابستان سپری شد، پاییز نیز گذشت ، زمستان دررسید. ـ نه مسیو لوبلان پای به‌لوکزامبورك گذاشته بود، نه دخترك. ماریوس جز یك فکر نداشت و آن باز دیدن چهرهٔ دلپذیروپرستیدنی دختر بود . همیشه درجستجو بود. همه‌جا رامیجست. هیچ نمییافت . ـ این، دیگر ماریوس خیالباف ، پرهیجان، مرد مصمم ، با حرارت، محکم، برانگیزندهٔ بی‌پروای تقدیر ، مغزی کـه آینده روی آینده میساخت ، روح جوان مالامال از نقشه‌ها، ازطرح‌ها، ازغرورها، ازافکار واز اراده‌ها نبود، یك سگ گم شده بود . در اندوهی تاریك افتاد. تمام شده بود. ـ کاربیزارش میکرد، گردش بی‌خستگیش میافزود، تنهایی ملولش میساخت، طبیعت بیکران که از آن پیش‌برایش سرشار از شکل‌ها ، از روشناییها ، از نغمه‌ها، از اندرزها ، از مناظر و مرایا ، از آفاق و از تعالیم بود ، اکنون پیش چشمش تهی بود میپنداشت که همه چیزناپدید شده است .

همیشه فکر میکرد، زیرا کـه‌کاری جز این نمی‌توانست کرد ، امـا دیگراز اندیشه‌هایش خشنود نمیشد. به‌هرآنچه‌که پیوسته افکارش آهسته آهسته، به‌وی عرضه میداشتند دردل جواب میگفت، برای چه خوب است؟

خود را صد گونه سرزنش میکرد. میگفت، چرا دنبالش کردم؟ من که فقط با همان دیدن همه روزیش خوشبخت بودم ! ـ نگاهم میکرد ؛ آیا همین، یك نعمت عظیم نبود؟ ـ مثل این بود که دوستم میداشت، آیا همین‌کافی نبود؟ دیگر میخواستم چه داشته باشم ؟ ازاین بالاتر چیزی نیست! واقعاً چه بیشعور بودم ! حقیقةً تقصیر از من است ، و غیره غیره.ـ « کور فراك » که مـاریوس اسرارش را با وی درمیان نمینهاد زیرا که طبیعتش اینگونه بود، امـا خود اندکی از بسیار حدس می‌زد زیرا کـه طبیعت وی نیز اینگونه بود رفته رفته به‌ماریوس از جهت عاشق‌شدن او تبریك میگفت وخود ازاین موضوع متحیربود؛ سپس چون ماریوس را دستخوش‌این مالیخولیا

دهد به‌وی گفت ، می‌بینم که سهل و ساده یك پارچه حیوان شده‌یی! دیگربس است. بیا به «کلبه».

یك دفعه، ماریوس ، با دلگرمی به یك آفتاب زیبـای سپتامبر ، خود را در اختیار «کورفراك» و «بوسوئه» و «گرانتر» نهاد وباتفاق آنان به مجلس رقص «سو» رفت، درآن امید که ، واقعاً چه رؤیایی! درآن امید که ، شاید آنجا «او» را بازیابد. البته آنرا که میجست آن‌جا نیافت . گرانتر خود به خود میگفت، « در صورتی‌که اینجا هرزنگمشده را میتوان یافت». ماریوس دوستانش را در مجلس رقص گذاشت وخود بازگشت، پیاده، تنها، خسته، تب‌دار، چشم‌ها مغشوش وحزن‌آلود، درتاریکی، گیج ازصدا واز غبارکالسکه‌های شعفناك مملو از موجودات نغمه زنی کـه از مجلس جشن بازمیگشتند و از کنارش میگذشتند، بی‌جرأت ودر حالی‌که برای خنك کردن سرش بوی زننده درخت‌های گردوی کنار جاده را استشمام میکرد.

تنهاتر از همیشه، به‌زیستن پرداخت ، سرگشته ، فرومانده، غوطه‌ور درغصهٔ درونیش، سرگرم‌آمد ورفت درآلامش، همچون گرگی دردامش، همه‌جا در جستجوی یارغایب، منگ ازعشق.

یك دفعهٔ دیگر ملاقاتی برای او روی داد کـه اثرعجیبی در وی بخشید . ـ دریکی از کوچه‌هـای مجاور بولوار «انوالید» با مردی مصادف شد که جامهٔ کارگران پوشیده بود و کاسکتی باآفتاب‌گردان بلند داشت که از کنارش دسته‌های موی سفید نمایان بود. ماریوس از زیبایی آن موهای سپید متحیر شد ومرد را کـه با قدم‌هـای آهسته راه میرفت ومثل این بود که درتفکری دردناك غوطه‌ور است نگریستن گرفت. عجب‌تر آنکه آن‌مرد را مسیو لوبلان پنداشت. مویش همان موی سپید ، نیمرخش تاحدی که از زیرکاسکت نمایان بود همان نیمرخ، ورفتارش نیزهمان بود؛ فقط قدری محزون‌تر بنظرمیرسید. اما چرا لباس کارگران پوشیده است؟ معنی این‌کار چیست؟ این تغییر لباس برای چه بوده است؟ ـ ماریوس بسیار متحیر شد. ـ وقتی‌که از این حال بخود آمد نخستین حرکتش برای دنبال کردن مرد کاسکت دار بود . ـ از کجا معلوم است ، شاید عاقبت به این وسیله بتواند گمگشته‌اش را بازیابد . به هرحال باید این مرد را ازنزدیك ببیند ومعما را روشن سازد . ولی ماریوس بسیار دیربه‌این فکر افتاده بود ؛ دیگر آن مرد آنجا نبود؛ وارد یکی‌از کوچه‌های فرعی شده بود؛ ماریوس نتوانست بازش یابد . این برخورد چند روز فکرش را به خود مشغول‌داشت وپس از آن‌ازخاطرش محوشد. بعلاوه با خودگفت: این‌احتمالاًجز یك‌شباهت‌نیست .

-۲-

کشف

ماریوس اتاقی را که درخانه خرابهٔ «گوربو» داشت ترك نگفته بود ـ آنجا به

هیچکس توجه نمیکرد.

در آنزمان براستی کسی در این ویرانه منزل نداشت، جز او و خانوادهٔ «ژوندرت» که وی یکدفعه اجاره بهای اتاقشان‌را پرداخته اما هرگز با آنان صحبت نداشته‌بود، نه باپدر، نه با مادر، نه با دختران. دیگرمستأجران یا تغییر منزل داده ویا مرده ویا بدلیل عقب‌انداختن اجاره بها ازخانه رانده شده‌بودند.

یکروز از روزهای آن زمستان، بعدازظهر، آفتاب اندکی خودرا نشان داد؛ اما این‌روز دوم فوریه، همان روزعید قدیم «شاندلور»[1] بود که‌آفتاب خیانت‌پیشه‌اش، پیش‌آهنگ شش‌هفته سرما ویخبندان، این دو شعررا که جنبهٔ «کلاسیک» خودرا از دست نداده است به «ماتیولینسبرگ» الهام کرده بود:

« خواه بدرخشد یا فریبندگی‌کند »
« خرس به غارش باز میگردد »

ولی ماریوس ازغارش بیرون میآمد.ـ شب دررسیده بود.ـ ساعت‌شام خوردنش بود، زیرا که خودرا بسیار محتاج بشام خوردن و بسرگرم شدن میدید. دریغا! چه عاجزند کسانی‌که درآتش عشق‌های تصوری میسوزند.

از درگاه اتاقش‌عبور میکرد واین هنگامی بودکه مام بوگون همانجارا جارو میکرد و غرولندکنان این‌کلام فراموش‌نشدنی را برزبان می‌آورد:

ـ امروز چیه که ارزون باشه؟ همه‌چی گرونه. چیزی جز زحمت دنیا ارزون نیست؛ زحمت دنیارو به‌هیچ میفروشن.

ماریوس با قدم آهسته از بولوار سوی خندق میرفت تا وارد کوچهٔ «سن‌ژاك» شود. سرپایین انداخته‌بود وغوطه‌ور درتفکر قدم برمیداشت.

ناگهان درتاریکی احساس کردکه کسی به‌وی تنه زد. سرگرداند و دو دختر جوان ژنده‌پوش دید، یکی باریك‌وبلند ودیگری کوچکتر ازاو ،که‌شتابان، نفس‌زنان وهراسان میرفتند ومثل این‌بودکه فرار میکردند؛ در راه با او مصادف شده، اورا ندیده وباو تنه زده بودند. ماریوس درهوای نیمه‌روشن، چهره‌های سربی‌رنگ آنان و سرهای بی‌ترتیب، موهای پریشان،کلاههای کوچك فقیرانه، دامن‌های پاره وپاهای لختشان را میدید. همچنانکه میدویدند حرف میزدند.ـ دختربزرگتر باصدای بسیار آهسته میگفت:

ـ تك‌خالا اومدن.ـ نتونستن وسط دایره دم منو بچسبن!

دیگری جواب داد: من دیدمشون؛ تاختم، تاختم، تاختم.

ماریوس درخلال این‌آرگوی مخوف فهمید که ژاندارمها ، یا پاسبانهای شهر قصد دستگیرکردن این دورا داشته‌اند واین دوبچه‌گریخته‌اند.

پس‌از لحظه‌یی هر دو زیر درخت‌های بولوار که پشت سراو قرار داشت فرو رفتند، چندثانیه یك‌نوع سفیدی مبهم ازآندو نمایان بود که ناپدید شد.

---

۱ ـ Chandeleur عید ۲ فوریه کاتولیکها بمناسبت معرفی مسیح نوزاد به معبد وتطهیرمریم عذرا. ـ معروفست که ازاین‌روز هوا سرد میشود. یك ضرب‌المثل هم میگوید که از روز شاندلور زمستان یا تمام میشود یا ازسر میگیرد.

ماریوس یك لحظه ایستاده بود.

میخواست راهش‌را پیش‌گیرد، اما همانندم زیر پایش بستهٔ کوچکی خاکستری رنگ برزمین‌دید. خم شد وآنرا برداشت. این یك‌نوع پاکت‌بودکه ظاهراً چندکاغذ درمیان داشت.

باخود گفت، خوب، این‌پاکت ازجیب این بدبخت‌ها برزمین افتاده‌است.

چندقدم برگشت، دختران‌را صدا زد؛ اما بازشان نیافت؛خیال‌کرد که بهمین زودی‌دور شده‌اند. پس پاکت را درجیب گذاشت وبرای شام‌خوردن سوی مهمانخانه رفت.

بین‌راه، درمعبری از کوچهٔ «موفتار» یك تابوت بچه، پیچیده شده درپارچهٔ سیاه، دید که‌روی سه‌صندلی‌گذاشته شده‌بود وشمعی روشنایی برآن میافکند، دودختر را که اول شب دیده بود بیادآورد و باخودگفت،

ـ بیچاره مادرها! یك‌چیز از دیدن مرگ اینگونه بچه‌ها، تأثرآور تراست و آن دیدن زندگی بدشان است.

سپس این اشباح که حزنش را دگرگون میساختند ازفکرش بیرون رفتند و ماریوس باردیگر در اشتغالات ذهنی عادیش غوطه‌ور شد. عشق وسعادت شش‌ماهه اش را در هوای آزاد و در روشنایی کامل، زیر درختان زیبای لوکزامبورك بیاد آورد ودراین اندیشه باخود گفت،

ـ چقدر زندگیم تیره شده‌است! همیشه دختران جوان برمن ظاهر میشوند، منتها سابقاً فرشتگان بودند و اینك ماده غولان.

-۳-

موجود چهار رو

شب، وقتی که برای خفتن، لباس ازتن بدر میکرد، دستش در جیب قبایش به‌بسته‌یی برخورد که در بولوار یافته‌بود. فراموش کرده بود. فکرکرد که شاید بـاز-کردن وخواندن آن مفید باشد و درصورتیکه این بسته ازهمان دودختر باشد ممکن استکه آدرس منزلشان‌نیز درآن باشد، وبهرصورت ممکن‌است که نشانه‌هایی ازکسی که آنرا گم کرده‌است درآن بتوان‌یافت.

پاکت را گشود.

این پاکت لاك ومهر نشده‌بود و چهارنامه درآن جای داشت که آنهانیز مهر نشده بودند.

روی هریك ازاین نامه‌ها آدرسی نوشته شده بود.

ازهرچهار پاکت بوی تند توتون بمشام میرسید.

آدرس پاکت اول چنین بود،

« خدمت خانم محترم .ـ خانم مارکیز دوگروشره ، میدان روبروی مجلس نمایندگان، شمارهٔ... »

ماریوس باخود گفت که شاید دراین پاکت نشانیهایی را که میجوید بیابد. بعلاوه چون سر پاکت باز است میشود گفت که خواندنش عیبی ندارد.

دراین‌نامه چنین نوشته بود:

« خانم مارکیز،

« فضیلت شفقت ورحم آن است که افراد جامعه را تنگتر بایکدیگر مربوط
« میسازد. احساس مسیحیت خودرا جولان دهید و گوشهٔ چشم رحمتی باین
« اسپانیولی بدبخت بیفکنیدکه قربانی درستکاری ودلبستگی به‌دلیل مقدس
« قانون‌است، واین را بقیمت خون‌خود تحصیل‌کرده‌ومکنت‌خودرا دراین‌راه
« فداکرده‌است،همه، برای‌دفاع ازاین‌اصل، واو امروز، خودرا دربزرگترین
« بدبختی مشاهده می‌کند.ـ او شکی نداردکه شخص محترم وشرافتمند شما
« کمکی باو خواهدکرد که بتواند حیاط پرمحنت خودرا که برای یك نفر
« نظامی تربیت‌شده وشرافتمند وپرازجراحات، سخت وطاقت‌فرسا است حفظ
« کند.ـ من ازپیش،روی انسانیتی که شمارا به‌حیجان میآورد حساب میکنم
« و روی علاقه‌یی که آن‌خانم مارکیزمحترم بیك‌ملت چنین بدبخت دارد.ـ
« دعای این‌ملت هرگز بیهوده و بی‌اثر نخواهدبود وحقشناسی آنها یادگار
« بزرگ وعالی ایشان‌را حفظ خواهدکرد. »
« احساسات احترام‌آمیزی را که‌نسبت بشما دارم بپذیرید خانم محترم»

« دون آلوارس، کاپیتن اسپانیولی سواره نظام، شاه‌پرست فراری به‌فرانسه که میخواهد به‌وطن‌خود برگردد ووسایل لازم را ندارد که مسافرت خودرا ادامه دهد.

هیچ نشانی باین امضاء دور و دراز پیوسته‌نبود. ماریوس درآن امید که‌نشانهٔ مطلوب‌را دریك‌نامهٔ دیگر بدست خواهد آورد کاغذ دوم را برداشت و این‌آدرس را روی‌آن خواند:

« خدمت خانم‌کنتس دومون ورنه کوچهٔ کاست شمارهٔ ۹»

این شرحی‌است که ماریوس در آن‌نامه خواند.

« خانم کنتس،

« نویسندهٔ این یك مادر بدبخت فامیل است که شش بچه دارد وبچهٔ آخرش بیشتر از هشت ماه ندارد.

«من از زایمان‌آخریم مریضم و شوهرم ازپنج ماه به این ترف ترکم کرده، هیچ ممرعایداتی در این دنیا ندارم و گرفتار حولناکترین فلاکط هستم.

« بامید خانم کنتس ومرحمت او افتخار دارم که با نهایت احترام کنیز شما باشم. »

«زن بالیزار»

ماریوس نامهٔ سوم را که مانند دو نامهٔ دیگر تقاضای کمک بود گشود. ـ درآن نامه اینشرح خوانده میشد:

« جناب آقای پابورژه او، انتخاب‌کننده، تاجر کلاه‌فروش، کوچهٔ سن دنی،
« نبش‌کوچهٔ «فر».
« بخود اجازه میدهم که این مکتوب را بشما نگاشته واز شما تقاضاکنم که
« کمك وهمراهی نفیس علاقمندی ومهبت خودرا نسبت بیك‌مرد دانشمند و
« ادیب که یك درام به‌تئاتر فرانسه فرستاده‌است دریق ندارید. موضوع آن
« درام تاریخی است وقضیه در «اوورنی» درزمان امپراطوری واقع میشود ـ
« اسلوب‌آن بعقیدهٔ من خیلی طبیعی وموجز است؛ وشاید مهم وقابل توجه
« باشد. ـ درچهار نقطهٔ آن چهارغزل برای خواندن دارد ـ قسمتهای‌کمیك ،
« جدی، پیش‌بینی نشده، در حالات مختلف آن مخلوت شده ویك‌رنگ
« رومانتیسم داردکه تاحدی‌باهمه انتریك‌های آن‌که‌بطور اسرارآمیزجریان
« مییابد مخلوت‌شده و این انتریك‌ها با حوادث خیلی‌تند پیشرفت‌کرده وبا
« چند تغییر صحنهٔ باشکوه روشن میشود.
« مقصود اصلی‌من این‌است که میل ترقیخواهی مرد عصر خودمان را یعنی
« «مد» را که هوس عجیب وقریبی است وتقریباً هرروز عوض میشود وهر
« باد جدید آن‌را تغییرمیدهد راضی کنم.
« با وجود این صفات جا دارد که من بترسم از اینکه حسادت و خودخواهی
« بعظی مصنفین صاحب امتیاض تحییج شود واین‌باعث طردمن ازعالم تئاتر
« گردد، زیرا من‌بیخبر نیستم‌که چه نومیدی هایی درکام آدمهای نورسیده
« ریخته میشود.
« آقای پابورژه‌او ». شهرت‌صحیح شماکه‌حامی روشنفکرهمه اهل‌ادب هستید
« مراتحییج میکنندکه دخترم‌را بنزد شمافرستاده وبوسیلهٔاو وضعیت فقیرانهٔ
« خودمان‌را که دراین فسل زمستان نه‌نان داریم ونه‌آتش برشما معلوم دارم.
« بشما بگویم که من ازشما خواهش میکنم که تمجیدهایی‌راکه من در درام
« خود ازشما خواهم‌کرد وهمه کارهای دیگری‌را که انجام خواهم داد قبول
« کنید و دلم میخواهد برشما ثابت‌شود که چقدر آرزو ومیل‌دارم‌که درپناه
« مرحمت شما باشم وتصنیفات‌خودرا باسم شریف شما زینت دهم.
« اگر شما این تقدیمی ناقابل مرا قبول‌کنید و مرحمت کوچکی بمن کنید
« خودم را مشغول خواهم کرد که بزودی یك «پیس» منضوم نوشته وبوسیلهٔ
« آن حق‌شناسی خودرا نسبت بشما ثابت کنم . این «پیس» که سعی خواهم
« کرد هرچه ممکن‌است کامل‌باشد قبل‌ازآنکه طبع‌شود و در «سن» نمایش
« داده شود بخدمت شما فرستاده خواهد شد.»
« احترامات وتعارفات عالی خودرا به‌آقا و خانم «پابورژه‌او» تقدیم میدارم»

ژانفلو، ادیب

حاشیه:

«اگر دوریال هم لطف‌کنید ممنونم. معذرت
«میخواهم‌که دخترم‌را بخدمت شما فرستادم
« و خـودم شرفیاب نشدم . چکنـم. بعظی
« گرفتاریها از قبیل نداشتن لباس مرا از
« بیرون آمدن باز میدارد .»

ماریوس نامهٔ چهارم را گشود. عنوان این نامه چنین بود:
« خدمت آقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاك دوهوپا ».
نامه حاوی این‌سطور بود.
« ای مرد محترم نیکوکار.
« اگرشما مرحمت فرموده وبا دخترمن بیایید یك مشته بیچاره وبینوا ویك
« بدبختی بینظیری خواهید دید. و من تصدیق نامه‌های خـودرا بشما نشان
« خواهم داد.
« بمشاهدهٔ این خطوط، روح بلند همت‌شما ازیك احساس نیکوکاری حساس
« نرم ومتأثر خواهدشد؛ زیرا فلاسفه‌های واقعی همیشه اضطرابات شدیدی
« احساس میکنند.
« ای‌مرد باشفقت، تصدیق‌کنید که آدم باید بی‌رحم‌ترین احتیاجات‌را احساس
« کند،وکه دردش خیلی‌دردناك‌است،هنگامیکه‌درجستجوی‌قدری تسلای‌خاطر
« مجبور باشدکه دردش‌را با قدرت تأییدکند مثل اینکه‌آدم دررنج بردن و
« در مردن ازبینۀدایی آزاد نباشد درآن انتظارکه کسی‌بیاید بینوایی مارا
« تسلیت‌دهد.ـ سرنوشت‌ها برای اشخاصی‌خیلی شوم‌هستند وخیلی پراسراف
« وحمایت کننده برای‌دیگران میباشند.
« من حضور شما و مرحمت شمارا منتظرم درصورتیکه شمـا لطف کنید و
« بیایید، و من ازشما خواهش میکنم که لطفاً احساسات احترام آمیز مرا
« قبول کنید.
« ای‌مرد واقعاً بلندهمت؛ من‌نوکر وغلام وحقیر ومطیع شما هستم.

«پ . فابانتو ـ آرتیست درام»

ماریوس چون این‌چهار نامه‌را خواند هیچ‌چیز برآنچه میدانست افزوده نشد.
اول‌آنکه هیچیك ازامضاهای این‌نامه‌ها آدرسی همـراه نداشت.
دیگرآنکه ظاهراً این‌نامه‌ها ازچهارشخص مختلف‌بنام «دون آلوارس» و «زن بالیزار» و «ژانفلوی شاعر» و «فابانتو آرتیست‌درام» بود؛ اما عجب این‌بود که‌همه با یك خط نگاشته شده‌بود.
ازهمه اینها چه‌نتیجه‌میشدگرفت‌جزآنکه‌همه این‌نامه‌هاازیك‌شخص‌واحد است؟
بعلاوه نکات دیگری‌بود که این‌احتمال را قوت میداد. کاغذ هرچهارنامه زبر وزرد بود، بوی توتون ازهرچهار بمشام میرسید؛ باآنکه نویسنده کوشیده‌بود تا سبك چهارنامه مختلف‌باشد باز غلطهای املایی وانشایی یکسانی باآرامش وروانی کامل در آنها راه یافته‌بود و مردیکه نامهٔ «ژانفلو» را نوشته‌بود بیش از نویسندهٔ نامه «کاپیتن

اسپانیولی ازاین اغلاط مصون نمانده‌بود.

برای وقوف‌یافتن براین‌رازکوچك اصرار ورزیدن زحمت بیحاصلی بود. اگر این‌بسته‌را تصادفاً بدست‌نیاورده‌بود آنرا خدعه‌یی میشمرد. ماریوس بیش‌از آن غمزده بود که بتواند یك شوخی تصادف را هــم برخود هموارکند، وباین نکته کــه‌پنداشتی سنگفرش‌خیابان با اوسرشوخی وبازی داشته‌است تن‌دردهد. بنظرش میرسیدکه‌همچون بازی‌چشم‌بندی کودکان، چشمانش‌را بسته ومیان این چهارنامه که مسخره‌اش می‌کنند جایش داده‌اند.

ازطرف دیگر هیچ‌چیز معلوم نمیداشت که این‌نامه‌ها متعلق بدخترانی باشد که شب پیش در بولوار دیده بود. بعلاوه قطعاً این‌نامه‌هــا چیزی جز چند کاغذ پارهٔ بی‌ارزش نبود.

ماریوس کاغذها را درپاکت جای داد، آنگا بگوشه‌یی از اتاق انداخت وروی تختخوابش دراز شد.

نزدیك ساعت هفت صبح، تازه بیدارشده وچاشت خورده‌بود ومیکوشید تابکار پردازد که ناگهان‌کسی آهسته دراتاقش‌را کوفت.

چون چیزی نداشت، هرگز کلید از روی در بر نمیداشت، مگر بندرت ودر مواقعی‌که کاری بسیار فوری‌داشت. اما غالباً دره‌واقع غیبت‌نیز کلیدش روی قفل بود. «مام بوگون» باو میگفت: - آخر دزد به‌اتاقتان خواهدزد. ماریوس میگفت: «خوب، چه خواهد دزدید؟» - حقیقت آنست‌که روزی یك جفت کفش‌کهنه از وی دزدیدند، و حرف مام بوگون برکرسی نشست.

ضربت دیگری بسیار آهسته مثل ضربت اول زده شد.

ماریوس گفت: بیایید تو.

در باز شد.

ماریوس بی‌آنکه چشم از روی کتابها و رساله‌هایی‌که روی میز داشت بردارد گفت‌چه میخواهید، مام بوگون؟

صدایی که صدای مام بوگون‌نبود جواب داد: ببخشید، آقا...

این‌صدایی‌بود آهسته، شکسته، نیمه‌خاموش، رگه‌دار،مانند صدای پیرمردی‌که سینه‌اش ازعرق والکل زنگ زده باشد.

ماریوس بتندی خودرا رو به در گرداند، ویك‌دختر جوان دید.

-٤-

گلی در بینوایی

یك‌دختر بسیارجوان میان دولنگهٔ در نیم‌باز ایستاده بود. دریچهٔ این اتاق فقیرانه که روشنایی روز ازآن بدرون میآمد درست رو درروی دربود و این چهره‌را

با نوری پریده‌رنگ روشن میکرد. این دختر مخلوقی بود؛ ضعیف، رنگ باخته، لاغر؛ هیچ جز یك‌پیراهن ویك دامن بر یك برهنگی لرزان ویخ‌زده . ـ کمربندش یك ریسمان، گیسو بندش یك ریسمان. شانه‌های نوکدارش بیرون جسته از پیراهن، پوست بدنش سفید اما رنگ پریده وهم رنگ لمف، استخوان‌های ترقوه‌اش خاك آلود، دست‌هایش سرخ، ودهانش نیمه‌باز واز شکل دررفته. دندانهایش‌کمتر‌ازمعمول، چشمش بی‌فروغ، بی‌حیا وبمت، شکل دختر جوانی که بچه انداخته و نگاه زن‌پیری که بی‌عفتی کرده باشد؛ پنجاه سالگی آمیخته با پانزده سالگی؛ یکی از موجوداتی که هم ناتوانند وهم خطرناك ودیدنشان کسانی را که نگریاند می‌لرزاند.

ماریوس برخاسته بود و با یك نوع حیرت این موجود را که تقریباً مانند صور تاریکی بود که درعالم خواب از پیش چشم بگذرند ورانداز میکرد.

چیزی که بویژه بیشتر اثر بخش بود این بود که دختر بیچاره برای زشت بودن بدنیا نیامده بود. به‌نظر میرسید که درآغاز کودکی بسیار زیبا بوده است. لطف جوانی هنوز با پیری نفرت انگیزی که هرزگی وفقر، پیش‌از وقت به‌وی‌بخشیده بودند می‌جنگید. بر چهرهٔ شانزده ساله‌اش‌بازمانده های زیبایی درحال مردن بودند، مانند آفتاب پریده‌رنگی که بامدادان ایام زمستان، زیر ابرهای مخوف خاموش‌میشود.

این چهره بنظر ماریوس کاملا ناشناس نبود. خیال میکرد که سابقاً نیز یکی دوبار آن را دیده است.

ازوی پرسید: چه میخواهید مادموازل؟

دخترجوان با صدایی که پنداشتی صدای جبر کاری است که مست باشدگفت، نامه‌یی برای شما دارم مسیو ماریوس.

ماریوس را به‌اسمش می‌نامید؛ ماریوس تردیدی نداست که این دختر با او کاردارد و کاغذ برایش‌آورده است؛ اما این دخترکه بود؟ چگونه نامش را میدانست؟

دختر بی‌آنکه منتظر شود تا اوبه‌وی اجازهٔ پیش‌آمدن دهد بدرون آمد. با عزم جزم بدرون‌آمد و دراین‌حال بایك نوع اطمینان‌که قلب را می‌فشرد، همه طرف اتاق را و تختخواب مشوش ماریوس را مینگریست . پایش برهنه بود، سوراخها و پارگیهای بزرگ دامنش ساقها و زانوان لاغرش را نشان می‌داد. ازسرما میلرزید .

براستی نامه‌یی بدست داشت که بماریوس داد.

ماریوس هنگامی که پاکت را می‌گشود دریافت که لاك ومهر بزرگش هنوز خیس است. دانست که این نامه از راه دور نیامده است. به‌خواندن پرداخت.

«همسایهٔ مهربان من، ای جوان نیکوکار.

« دانسته‌ام که شما بمن لطف و محبت دارید ، زیرا که می‌دانم
« شش ماه پیش‌از این مال الاجارهٔ اتاق مرا داده‌یید. ای جوانمرد ؛ من
« شما را تقدیس می‌کنم، دختر بزرگ من بشما خواهد گفت که دو روز
« است ما یك لقمه نان هم نداریم. چهارنفر هستیم و زوجهٔ من هم مریض
« است . اگر فکر من براه خطا نرفته باشد خیال می‌کنم باید امیدوار
« باشم‌که قلب بلند همت شما دراین موضوع‌انسانیت خواهدکردواین میل
« بزرگ که نسبت به‌من مساعد بوده و لطف خود را به‌صورت یك احسان

« کوچك برسرمن ریزد برشما غالب خواهد شد. احتراماتی را که هرکس
« باید به‌نیکوکاران انسانیت دوست مقروض باشد تقدیم می‌دارم.
«ژوندرت»

« حاشیه، آقای عزیزم، مسیو ماریوس عزیزم، دختر من
به انتضار فرمان شما خواهد بود ».

این نامه در خلال ماجرا هـای تاریکی که ازشب پیش ذهن ماریوس را فرا- گرفته بود بمنزلهٔ شمعی بود در سردابـی. همه چیز به‌تندی روشن شد.

این‌نامه ازطرف همان کس بود که‌آن چهارنامه را نگاشته‌بود، همان خط بود، همان سبك نگارش، همان غلطهای املایی وانشایی، همان کاغذ زبر، همان بوی توتون.

پنج نامه بود، پنج تاریخ، پنج اسم، پنج امضاء، و فقط یك امضاء کننده. «دون آلوارس» کاپیتن اسپانیایی، ننه‌بالیزاربدبخت، ژانفلو، شاعر درام نویس، «فابانتو» آرتیست، هر چهاریك اسم داشتند وآن «ژوندرت» بود ؛ وحال آنکه از کجا می‌ توان دانست که این شخص واقعاً « ژوندرت» نام داشت.

ماریوس در این مدت نسبتاً دراز که درخانه خرابهٔ « گوربو» سکونت داشت چنانکه گفتیم جز درمواقع نادر نزدیك‌ترین همسـایه‌اش را نیز ندیده بود. روحش در جاهای دیگر بود. و نگاه آدمی نیز بجایی میرود کـه روحش آنجاست. پیش از یك دفعه در دهلیز خانه یا درپلکان با «ژوندرت» ها مصادف شده بود ؛ اما آنان برای او جز اشباح نبودند؛ آنقدر کم متوجهشان شده بود که شب پیش باآنکـه در بـولوار بـه دو دختر بـرخـورده بود، نشناخته بـودشـان که دختران « ژوندرتند » زیرا که مسلماً دختران شب پیش همین‌دختران «ژوندرت» بودند ودختری‌که‌هم‌اکنون وارد اتاقش شده بود بزحمت ودر خلال اکراه وشفقت، توانسته بود مبهماً به خاطـر ماریوس آورد که اورا درجای دیگر دیده است.

اکنون ماریوس‌آشکارا همه چیز را می‌دید. می‌فهمید که«ژوندرت» همسـایه‌اش در تنگدستی خود یك صنعت دارد وآن استخراج احسان از اشخاص نیکوکار است‌که نشانـی‌شان‌را به دست می‌آورد؛ نامه‌هایی با امضاهای مجعول برای کسانی که گمان می‌برد پولدار وبا شفقتند می‌نگارد ودخترانش را بـرای بردن آن نامه‌ها درهرخطر می‌افکند. زیرا که کار این پدر در فلاکت بجایی رسـیده است که دخترانش را به‌کار می‌انـدازد ؛ با سرنوشت به بازی مـی پردازد و دخترانش را نیز به‌بازی می‌گیرد.- ماریوس باتوجه بفرار شب پیش دختران‌ونفس‌زدنشان ووحشتشان، بایاد آوردن‌کلمات عامیانه‌یی که بیکدیگر گفته بودند چنین می‌فهمید که شاید این بدبخت‌هامشاغل‌سیاه دیگری نیز دارند، و از این همه درمیان اجتماع بشری که ساختمانش اینگونه است دو موجود بینوا حاصل‌شده‌است که نه‌بچه‌اند، نه‌دختر، نه‌زن بلکه انواعی از جانوران ناپاك وبیگناهندکه ازبینوایی بوجود آمده‌اند.

مخلوقات غم‌گرفته‌یی بی‌نام ونشان، بی‌سن، بی‌جنس، که نسبت بآنان، نه‌خوبی ممکن‌است نه‌بدی، وچون ازمرحلهٔ کودکی بیرون‌آیند، دراین دنیا هیچ ندارند. نـه آزادی، نه تقوی، نه مسئولیت. جان‌هایی‌که دیروز ناشکفته بوده‌اند وامروزپژمرده‌ اند، مانند گلهایی‌که درکوچه‌ها میافتند وبهر گل‌ولای آلوده میشوند، درآن انتظار

که چرخی دررسد ولهشان‌کند.

در آن هنگام دخترجوان که ماریوس‌نگاهی حیرت‌آلود ودردناك برویش‌بسته بود باگستاخی اشباح، دراتاق رفت‌وآمد میکرد بی‌توجه به‌برهنگی خود دست وپا میگشود وقدم برهرطرف مینهاد. گاه بگاه پیراهنش‌که مندرس وپاره‌بود، ازکمربند جدا میشد وپایین میافتاد. صندلیهارا تکان میداد، اسباب توالت ماریوس‌را روی‌کمد او زیرورو میکرد،به‌لباسهای‌اودست‌میزد،هرچه‌را که‌درهرگوشه بود دستمالی میکرد.

ناگهان گفت، آه! شمایه آینه دارین!

ومثل اینکه دراتاق تنهااست، زمزمه کنان بخواندن تکه‌هایی از «وودویل» و برگردان‌هایی ازبعض ترانه‌های شوخ پرداخت‌که صدای خشن وبیمارش مخافتی بآنها میبخشید . ازبیشرمیش، نمیدانم چه‌قید وپروا، چه‌اضطراب وسرافکندگی سربیرون میکشید. بیحیایی یك‌نوع شرم است.

چیزی حزن‌آلودتر از دست‌وپا زدن، یا باصطلاح، پروبال گشودن او دراین اتاق با حرکات پرنده‌یی که‌از روشنایی بترسد یا بال وپرش شکسته باشد نبود.هرکس دراین حالش میدید احساس میکرد که اگراین دختر به‌تربیت دیگری آراسته میبود وسرنوشتی‌جزاین‌میداشت، رفتار مسرت‌آلود وآزادانه‌اش شاید شیرینی ولطف خاصی میداشت. هرگز بین‌حیوانات، مخلوقی‌که برای کبوتربودن ساخته شده است، کرکس نمیشود.ـ این، درهیچیك ازموجودات دیده نمیشود جز درآدمیان.

ماریوس فکرمیکرد، و اورا آزاد گذارده‌بود تاهرچه میخواهد بکند.

دختر بهمین نزدیك شد وگفت، آه! کتاب‌هم دارید!

نوری درچشمان بیفروغش درخشید. باز حرف زد. آهنگ صدایش سعادت خودستایی‌را که هیچ مخلوق انسانی نسبت بآن بی‌حس‌نیست نمایان میساخت .ـ گفت «: ـ من میتونم‌کتاب بخونم. »

با چالاکی کتابی‌را که روی میز باز بود برداشت وبه‌آسانی این‌چندسطر را خواند :

«... ژنرال‌بودن فرمانی دریافت‌کرد که باپنج گروهان ازتیپش «اوگومون» «را که وسط دشت واترلو است متصرف شود.»

چون باسم «واترلو» رسید چشم ازکتاب برداشت.وگفت،

ـ اوه! واترلو! من اینو میشناسم. این یه جنگه که مال همین وقتاس؛ پدرم اون تو بود.ـ پدرم تو ارتش خدمت‌کرده. ما تو خونه‌مون قشنگ، بناپارتی هستیم. آره!.. این واترلو ضد انگلیساس.

کتاب را روی میزنهاد، قلمی برداشت وگفت: من نوشتنم بلدم.

قلم‌را درمرکب فرو برد، رو بماریوس‌کرد وگفت،

ـ می‌خواهین ببینین؟ نگاه کنین، الان یه کلمه مینویسم، واسه اینکه ببینین. وپیش‌ازآنکه ماریوس فرصت جواب‌گفتن یابد بر برگ کاغذ سفیدی‌که روی میز بود این‌جمله را باحروفی درشت و خوانا نوشت،

«تلك‌خا لها آنجاهستند»

سپس قلم را روی میز انداخت وگفت:

ـ تو این هیچ غلط املایی‌نیست. میتونین نیگاه کنین. من وخواهرم، هردو درس خونده‌ییم. ماهمیشه مثل حالامون نبودیم. ماهنوز توکارای...

اینجاکلامش‌را برید وساکت‌شد. مردمك‌خاموش‌را برچهرهٔ ماریوس‌دوخت؛ سپس بقهقهه خندید وبا آهنگی حاوی همه غصه‌های خفه‌شده بدست انواع بیحیایی‌ها گفت:

ـ به!

وبا لحنی مسرت‌آمیز اینکلمات را با آهنگ موزون خواندن گرفت.

باباجون گشنمه، خورش ندارم،
ننه جون سردمه، پوشش نـدارم،
بوزینه، میلرزه!
طوطی، میناله!

همینکه خواندن این ترانه‌را تمام‌کرد باصدای بلند گفت:

ـ آیا گاهی به تماشاخونه میرین مسیو ماریوس؟ من میرم. یه‌برادر کوچك دارم که با آرتیستا دوسته وگاهی بلیت بهم میده. مثلا من نیمکت‌های گالری هارو دوست ندارم. اسباب زحمته، آدم ناراحت میشه. خیلی وقتـا آدمای کله‌گنده اونجا هستن. بعضی وقتام آدمایی هستن که‌بوی بد میدن.

سپس ماریوس‌را نگریست، وضع عجیبی بخود گرفت وگفت:

ـ هیچ میدونین مسیو ماریوس که شما خیلی پسر خوشگلی هستین؟

و هماندم یك فکر درخاطر هردو راه یافت، که‌براثرآن، دختر لبخند زد و ماریوس سرخ شد.

دختربه ماریوس نزدیك شد، دست برشانه‌اش نهاد وگفت:

ـ شمابمن اعتناء نمیکنین،اما من شمارو میشناسم «مسیوماریوس». ـگاهی‌تو پله‌ها باشمامصادف میشم؛ گاهیم، می‌بینمتون‌کهمیرین‌به‌خونهٔ یه نفر به‌اسم «پرمابوف» که طرفای اوسترلیتز میشینه، بعضی وقتا، که من اونطرفا گردش میکنم...راستی موهای پریشون شما خیلی بصورتتون میاد.

صدایش، چون سعی میکرد تا بسیارشیرین باشد، بسیار آهسته شده بود. یك قسمت از کلماتش هنگام پیمودن راه بین حنجره‌اش ولبانش محو میشد مثل‌روی یك کلاویهٔ پیانو که «نت» نداشته باشد

ماریوس بملایمت خودرا عقب کشیده بود.

آنگاه با وقار برودت آمیزش گفت:

ـ مادموازل، اینجا یك بسته هست که خیال میکنم مال شما باشد. اجازه بدهید بدهمش بشما.

وپاکتی را که حاوی چهارنامه بود بطرف او پیش برد

دختر دو دست بهم کوفت وگفت:

ـ همه‌جارو گشتیم!

سپس‌بتندی بسته‌را گرفت، پاکت را گشود، درحالیکه میگفت:

ـ خدا خدا! چقدر من و خواهرم گشتیم! بالاخره شما پیداش کرده بودین.

تو بولوار پیدا کردین، نیست؟ گمون میکنم تو بولوار افتاده بود. ببینین، وقتی که ما میدویدیم این‌پاکت افتاد؛ خواهر بی‌عرضه‌ام این بیشعوری‌رو کرد. وقتی‌که به‌خونه برگشتیم، هرچی‌گشتیم، پیداش نکردیم. چون نمی‌خواستیم کتك بخوریم، و کتك ـ خوردن‌کار بی‌فایده‌یه، حقیقة بیفایده، مسلماً بیفایده، تو خونه‌مون گفتیم‌که کاغذارو به‌آدما رسوندیم اما همه‌شون در جواب مـاگفتن، «خیر!» حـالا حیوونك این کاغذا اینجان! راستی‌شما ازکجا دونستین که این‌کاغذا مال منه؟ آه! فهمیدم، از روی‌خط! پس‌شما بودین که دیشب وقتی‌که میدویدیم ازما تنه خوردین. ازبس تاریك بود جلو پامونو ندیدیم. من ازخواهرم پرسیدم، ـ این یه آقاس؟ خواهرم جـواب داد، ـ آره؛ خیال میکنم یه آقاس.

آنگاه نامه‌یی‌را که بعنوان « آقای نیـکوکار کلیـسای سن ژاك دوهوپا » بود گشود وگفت،

ـ عجب! این کاغذ اون پیرمرده که واسهٔ «قداس» به‌کلیـا میره. راستی الان وقت دیدنشه. برم پاکتشو بدم. شاید چیزی بما بده که اقلا امروزناهاربخوریم.

سپس باز به‌خندیدن پرداخت وگفت،

ـ میدونین‌که اگه ما امروز ناهار بخوریم چی‌میشه؛ این‌میشه که ناهار امروز ما هم ناهار پریروزمونه هم شام پریشبمون، هم ناهار دیروزمون ، هم شام دیشبمون، همه اینارو یه‌دفه امروز میخوریم. واللاهه! اگه تو نمی‌پسندی مثـل سگ جون بکن.

این صحبت بخاطر ماریوس آورد که‌دختر بدبخت ازاو چه میخواهد.

جیب جلیقه‌اش را جستجو کرد وچیزی درآن نیافت.

دختر جوان ساکت نمیماند و چنان حرف میزدکه پنداشتی اصلاخیال‌نمیکند ماریوسی آنجا وجود دارد.

میگفت، بعضی وقتامن شب از خونه میرم. بعضی وقتا برنمیگردم. زمستون گذشته، پیش‌از اونکه بیاییم باین‌خونه، زیر طاق پلها منزل داشتیم. بهم می‌چسبیدیم تا ازسرما یخ نبندیم. خواهرکوچکم گریه میکرد. ـ آب چه مصیبتیه! وقتی‌که فکر میکردم‌که خودمو غرق کنم بخودم میگفتم، نه، خیلی سرده! من هروقت دلم بخواد تنها بیرون‌میرم. بعضی‌وقتا توی‌گودال میخوابم. میدونین، شب، وقتی که‌من توبولوار راه میرم درخت‌هارو بشکل‌چنگالها می‌بینم وخونه‌هارو خیلی‌سیاه ونخاله مثل برج‌های نتردام. تصور میکنم که دیوارهای سفید، رودخونه هستن، بخودم میگم، عجب! اونجا آب‌هست! ستاره‌ها مثل چراغموشیهای آتش‌بازین، خیال میکنی‌که دود میکنن وباد خاموششان میکنه. من گیج میشم، مثل‌اینکه چندتا اسب‌دارم که توگوشهام نفس میزنن؛ با اونکه شبه، صدای ارغنـون بربری‌ها بگـوشم میرسه . صدای ماشینهای ریسمون بافی رو میشنوم، آیا خودم میدونم کـه چیه؟ خیال میکنم کـه بمن سنگ میپرونن.بی‌اونکه بدونم چه‌خبره فرارمیکنم؛ همه‌چی میچرخه،همه‌چی‌میچرخه. آدم وقتی‌که چیزی نخورده باشه خیلی خنده داره.

وبا وضعی سرگشته ماریوس را نگاه کرد.

ماریوس به‌نیروی‌کاوش وتجسس درقعر جیب‌هایش پنج‌فرانك وشانزده سوجمع آورد. درآنموقع، این‌همه مکنتش دردنیا بود. ـ باخود گفت، پول ناهار امروزم را

بردارم، تافردا چه‌پیش‌آید!

شانزده شاهی‌را برداشت وپنج فرانك‌را به‌دختر داد.

دختر سکه‌را گرفت وگفت:

ـ خوب؛ آفتابم داره!

وچنانکه‌گفتی این‌آفتاب‌روی پنج‌فرانکی خاصیتی داردکه بهمن‌هایی از کلمات عامیانه در دماغ او میریزد گفت،

ـ پنج فرانك! خورشیدخانم! یه پادشاه! تو این‌پول! چه خوشمزه! شمایکی ازاون لوطیای نابین!.. از ته جیگرم چاکرتونم !.. براو و بهمه پسرای خوب! دو روز سورسات راه افتاد! قرمهٔ فرد اعلی، دیزی چاقوچله؛ صابون‌مالی روی شکم! کیف درست و حسابی!

آنگاه پیراهنش‌را که پایین افتاده‌بود روی شانه‌هایش بازگرداند، سلام بزرگی بماریوس کرد، اشارهٔ دوستانه‌یی نیز بادست بوی کرد، وبطرف دررفت، در حالی‌که میگفت ،

ـ روزشما بخیر آقا، عیبی‌نداره. برم پیرمردمو پیداکنم.

هنگام عبور، روی‌کمد ماریوس یك‌لقمه نان‌خشك‌دید که زیر گرد وغبارکپك زده بود. آنرا قاپید ودندان بر آن نهاد وغرولندکنان گفت،

ـ خوبه ! سفته! دندونامو میشکنه.

سپس بیرون رفت .

– ۵ –

روزنهٔ رحمانی

ماریوس از پنج سال باینطرف، درفقر، درحرمان ودرفلاکت نیز زیسته بود، اما مشاهده کرد که‌هنوز به‌بینوایی واقعی پی نبرده است. بینوایی واقعی‌را امروز دیده بود. این، همان مردهٔ متحرك بود که ازپیش چشمانش گذشته‌بود. حقیقة کسی که فقط بینوایی مرد را دیده است، هیچ ندیده است، باید بینوایی زن‌را ببیند؛ کسی که فقط بینوایی زن را دیده‌است او هم هیچ ندیده است، باید بینوایی کودك را مشاهده کند.

مرد وقتی‌که‌به‌آخرین مرحلهٔ بدبختی رسید، به‌آخرین وسیلهٔ معاش نیزدست میزند. دراین‌صورت وای بحال‌کسانی‌که پیرامونش هستند! کار، اجرت، نان، آتش، جرأت، ارادهٔ نیکو، همه‌یکباره ترکش میگویند. بنظر میرسد که روشنایی روز در بیرون خاموش شده است، ودرآن‌حال روشنایی اخلاقی نیز در درون خاموش میشود، دراین ظلمت‌ها مرد با ضعف زن وبا ناتوانی بچه مصادف میشود، وآنان‌را بسختی در راه بیشرفی بکار میاندازد.

آنوقت است که ارتکاب هرکار مخوف آسان است. نومیدی باحصار شکننده‌یی فرا گرفته شده است که از همه سو روبه فحشاء یارو به‌جنایت دارد.

سلامت،جوانی، شرف، نازکی‌های مقدس و رام نشدهٔ گوشت کـه هنوز تـازه مانده است، قلب، بکارت، حیا، این پوشش‌جـان، همه بوسیلهٔ آن حرکت کورانه کـه به تحصیل رزق میکوشد و بارسوایی مصادف و با آن مأنوس میشود باکمال نحوست دستمالی شده‌اند. پدران، مادران ، فرزندان، برادران ، خواهران ، مردان ، زنان ، دختران ، در این اختلاط مه‌آلـود جنس‌ها ، خویشاوندیهـا ، سنین ، افتضاحـات و بیگناهی‌ها تقریباً بصورت یك تکوین معدنی، صمیمانه جا میگیرند و به آن ملحق میشوند ، دو زانو وپشت به‌پشت هم در یك نوع‌کلبهٔ تقدیر به وضعی رقت‌انگیز می ـ نشینند و یکدیگر را مینگرند . وه کـه چه بدبختند ! چه پریـده رنگند ! چقدر سردشان‌است! در سیارهٔ دیگری هستند که بسی بیش‌ازما ازخورشید دوراست.

این دخترجوان برای «ماریوس» بصورت یك فرستادهٔ ظلمت جلوه کرد.

یك روی زشت ظلمت را کاملا بروی آشکار ساخت.

ماریوس خود را از اشتغال به رؤیا و به شوریدگی که تا این روز نـگذاشته بود نگاهی به همسایگانش اندازد تقریباً مـلامت کرد. پرداختن اجاره بهای اتـاق آنان حرکتی غیر ارادی بود و هرکس را ممکن است از اینگونه حرکات دست‌دهد، اما او که ماریوس است بایستی‌کاری بهتر وبالاتر ازاین کـرده باشد . ـ عجب! فقط یك دیوارازاین موجودات متروك‌که کورانه درظلمت وخارج ازدیگرزندگان میزیستند جدایش میکرد، همیشه باآنان آرنج به آرنج مصادف میشد، از بعض جهات آخرین حلقه ازسلسلهٔ نوع‌بشر بود که دردسترس‌آنان قرار داشت، میشنید که کنارش زندگی میکنند یابهتربگوییم کنارش نالهٔجان‌کندن برمیکشند، وهیچ توجه به‌آنان نمیکرد، هرروز، هرلحظه ازپشت دیوار ، صدای قدم زدنشان را، رفتن و آمدنشان را، حرف زدنشان را میشنید اما گوش فرا نمیداد و در این حرف‌زدن‌ها ناله‌هایی وجود داشت واو این ناله‌ها را نمیشنید ! فکرش درجاهای دیگر، در رؤیاها، در تشعشعاتی‌امکان ـ ناپذیر، در عشق‌هایی پـا در هوا، دردیوانگی‌هایی سیرمیکرد و حـال آنکه چندتن موجود انسانی، برادران دینیش، برادران ملیش کنارش جان میکندند ! وهم اویکی ازموجبات بدبختی‌شان بود وبرفلاکتشان می‌افزود. زیرا که اگرهمسایهٔ دیگری بجای او میداشتند، همسایه‌یی میداشتند که کمتر ازاو پای‌بند وهم وخیال، بیش ازاودقیق، ویك مرد مرتب ونیکوکار میبود مسلماً متوجه فلاکت‌آنان میشد،آثار تنگدستی‌شان را مشاهده میکرد، وشاید اکنون مدتها میگذشت که‌آنان دستگیری شده ونجات یافته بودند. بی‌شك‌آنان بسیار فاسد، بسیار ننگین ، تا بسیارنفرت‌انگیز بنظر میرسیدند ، اما کمیابند کسانی که افتاده باشند بی‌آنکه تنزل کـرده باشند . از طرف دیگر یك مرحله هست که تیره بختان و رسوایـان چون به‌آن رسند در یـك کلمه، در کلمه‌یی شوم با هم مخلوط میشوند. این کلمه « بینوایان » است ؛ تقصیر از کیست؟ بعلاوه مگر نه چنین است کـه ، هرچه سقوط در بدبختی سخت‌تر باشد ، احسان نیز باید بیشتر شود ؟

هم در آن حال که این مسئلهٔ اخلاقی را در فکرش طـرح کرده بود (زیرا



روی کمد رفت و نگریست

که ماریوس مانند هرقلب واقعاً شریف باخود سخن میگفت وبیش ازحدی که درخور بود بخویشتن میغرید) به دیواری که اتاقش‌را ازاتاق «ژوندرت» جدا میکرد مینگریست واین نگریستن چنان بود که پنداشتی به‌آن وسیله می‌تواند نگاه مملو ازشفقتش را تاپشت این دیوار نفوذ دهد و بدبختانی را که آنجا سکونت دارند گرم کند . دیوار یك تیغهٔ نازك گچی‌بود که چند تکه الوار ودستك برسر یا نگاهش میداشت، وچنانکه پیش ازاین هم گفته شد صدای حرف زدن و هر صدای دیگر را از آن اتاق بخوبی به‌این اتاق میرساند. کسی‌که دراین اتاق سکونت میگزید اگر میخواست متوجه‌آن اتاق نشود میبایست مانند ماریوس غوطه‌ور در خیال باشد. براین دیوار نه ازطرف ماریوس ونه ازسمت «ژوندرت» کاغذی چسبانده نشده بود؛ ساختمان ناهموارش عریان دیده میشد. ماریوس‌بی‌آنکه اصلا دراین‌صدد باشد این‌جدارنازك را بادقت مینگریست. گاه اتفاق میافتد که خیال نیزمانند فکر به‌آزمایش و مراقبت و تفتیش می‌پردازد. ناگهان ازجا برخاست. زیرا که درقسمت بالای دیوار، نزدیك سقف، سوراخ سه‌گوشی را بین سه تکه الوار بهم پیوسته که یك جای خالی‌بین خود گذاشته بودند دیده بود، گچی که میبایست جلو این سوراخ را بسته باشد فروریخته بود واگر کسی روی کمد میرفت می توانست از این سوراخ درون کلبهٔ ژوندرت را ببیند . شفقت برای خود کنجکاوی خاصی دارد ولازم است که داشته باشد. این سوراخ یك قسم روزن تشکیل میداد- تماشای خانهٔ یك بخت برگشته بقصد دستگیری ازاو جایزاست. ماریوس باخود گفت: قدری ببینیم که این اشخاص کیستند وچه وضع دارند.

از کمد بالا رفت، مردمکش را به روزن نزدیك کرد ونگریست.

-٦-

انسان وحشی در لانه‌اش

شهرها نیز مانند جنگل‌ها کنام هایی دارند که شرور ترین و خشن ترین افرادشان در آنها پنهان میشوند. منتها در شهرها کسی که خود را اینگونه مخفی میکند ، درنده، نفرت‌انگیز وکوچك یعنی‌زشت است، درجنگل‌ها موجودی که خود را پنهان میسازد درنده، وحشی و بزرگ، یعنی زیبا است . اگر این دو کنام را باهم بسنجیم آنکه از حیوانات است برآنکه ازآدمیان است ترجیح دارد. غارها از زاغه‌ها بهترند .

آنچه ماریوس میدید یك زاغه بود.

ماریوس خود فقیر واتاقش مفلسانه بود، اماهمچنانکه فقرش شریف بود اتاق محقرش نظیف بود. ـ اتاقی که نگاهش در این لحظه بدرون آن میرفت نفرت‌انگیز کثیف، بدبو ، گندیده ، ظلمانی و چرکین بود . همه اثاثه‌اش یك صندلی حصیری ، یك میز شکسته بود . مقداری ظروف و شیشه‌های کهنهٔ بیمصرف ، و در دو گوشه،

دو تخت خواب فقیرانهٔ وصف ناپذیر، برای روشنایی فقط یك پنجـرهٔ کوچك چهار شیشه‌یی پوشیده شده از تار عنکبوت . از این دریچه فقط به آن اندازه روشنایی میآمد کـه در پرتو آن چهرهٔ یك مرد مثل چهرهٔ یك شبح آشکار شود . دیوارها منظره‌یی جذام‌آلود داشتند ، و همه جاشان مانند چهره‌یی که براثر ناخوشی مخوفی دگرگون شده باشد پوشیده از شکافها و لکه‌ها و ریختگی‌های بسیار بـود . رطوبتی آشکارا از همه‌جا می‌تراوید. براین دیوارها ، با زغال ، تصاویر درشت وقبیح کشیده شده بود .

اتاقی‌که مسکن ماریوس بود با پاره‌آجر فرش شده بود، اما این اتاق نه‌آجر فرش شده بود و نه تخته فرش. درآن، برزمین لخت ، روی گچ خاك خراب کهنه‌یی که زیرپا سیاه شده بود راه میرفتند . براین زمین ناهموار که تقریباً مفروش ازغبار بود وفقط از یك حیث یعنی ازجهت جاروب، بکارتش را ازدست نداده بود، بلهوسانه مجموعه‌هایی‌ازکفش‌های کهنه، دمپایی‌های چوبی شکسته وجل وپلاس‌های وحشت‌آور فراهم‌آمده‌بود. بعلاوه این اتاق یك بخاری دیواری نیز داشت؛ از این جهت بود که درسال چهل فرانك اجاره داده میشد. دراین بخاری همه‌چیزوجود داشت؛ یك کوره، یك دیزی،تخته‌های شکسته ، پارچه هـای کهنه آویخته به‌میخها، یك قفس پرنده، مقداری‌خاکستر،واندکی‌هم‌آتش. دوتکه هیزم درآن‌باوضعی حزن‌انگیز دودمی‌کرد.

یك چیز که باز هم برمخافت این آلونه میافزود این بود کـه بزرگ بود برجستگیها،زوایا، سوراخ‌های تاریك ، شکافـهای زیر سقف، خلیجها ودماغها داشت. گوشه‌های مخوف ونفوذ ناپذیری درآن دیده میشد که پنداشتی عنکبوت‌هایی‌به بزرگی یك مشت وخرخاکی‌هایی‌به‌درشتی یك‌پا، وشاید هم بعض موجودات‌انسانی‌جانورصورت درآن کز کرده‌اند.

یکی ازتخت‌خوابهای کوچك، نزدیك در، ودیگری کنارپنجره بود. یك سر هریك ازآن دوبه‌بخاری میسایید وهردو رودرروی ماریوس قرارداشتند.

دریك زاویهٔ مجاور سوراخی‌که ماریوس از آن بیرون مینگریست، دریك قاب چوبین سیاه، تصویری رنگین بدیوار چسبیده بود که زیرش با حروف درشت نوشته شده بود، «رؤیا». این یك‌زن خفته را نشان میداد که کودکی روی زانوانش بخواب رفته. عقابی‌میان ابر، تاجی به منقار گرفته بود وزن بی‌آنکه ازخواب برخیزد تاج را ازسرطفل دور میکرد. درزمینهٔ تابلو، ناپلئون باسرفرازی بریك ستون بزرگ آبی باسرستون زرد، تکیه زده بود که‌آراسته به‌این کتیبه بود:

مارنگو

اوسترلیتز

ینا

واگرام

الوت[1]

زیراین قاب یك نوع لوحهٔ‌چوبین که درازایش به‌نسبت پهنایش بیشترازاندازه

---

۱ ـ اسامی بعض فتوحات بزرگ ناپلئون.

بود برزمین گذاشته شده‌وبطور مایل به‌دیوار تکیه کرده بود. این لوحه صورت یك تابلو معکوس داشت و شاید قابی بود که روی دیگرش رنگ‌کاری شده بود و بنظر میرسید که سابقاً برسینهٔ دیوار جا داشته وپس ازجدا شدن ازجایش پای دیوار گذاشته شده است تاباز نصب شود.

نزدیك میزی که ماریوس روی آن‌یك‌قلم، یك دوات ، ومقداری کاغذ میدید مردی‌تقریباً شصت ساله،کوچك‌اندام، لاغر،سربی رنگ، غضب‌آلود، دقیق، بیرحم و مضطرب نشسته بود. مانند یك جانی‌زشت.

«لاواتر»[1] اگر این چهره را مشاهده کرده بود، کرکسی آمیخته با دادستان یافته بود؛ پرندهٔ گوشت‌خوار و مرد قضایی صورت زشت‌تری بیکدیگر میبخشیدند و یکدیگر را تکمیل میکردند، مرد قضایی پرندهٔ گوشت‌خوار را نانجیب نشان میداد وپرندهٔ گوشت‌خوار مرد قضایی‌را بصورتی‌وحشت‌آور نمایان میساخت.

این مرد، ریش بلندی خاکستری داشت. یك پیراهن زنانه به تن کرده بود؛ سینهٔ پرپشمش ازگریبان‌آن دیده میشد وبازوهای عریانش که موی خاکستری برآنها روییده بودازشانه به‌پایین نمایان بودند.زیراین پیراهن، شلواری گل‌آلود وچکمه‌هایی کثیف داشت که ازسرپنجه‌هاشان انگشتهای پایش بیرون بود.

چپقی‌به‌دهان گرفته بود ودود میکرد. درکلبه‌نان نبود اما توتون بود.

این مرد به نوشتن نامه‌یی شاید نظیر نامه‌هایی که ماریوس دیده بود اشتغال داشت .

بریك گوشهٔ میز، کتاب کهنهٔ جلد قرمزی ناجور دیده میشد که از قطعش‌که فرم دوازده صفحه‌یی قدیم مخصوص قرائتخانه‌ها بود معلوم بود که یك رمان‌است.روی کتاب، این‌جمله باحروف درشت «ماژوسکول» نگاشته شده بود:

«خدا، شاه، شرف، وخانمها، اثردوکره دومینیل ۱۸۱۴»

مرد درحال نگاشتن باصدای بلند حرف میزد وماریوس این گفته را میشنید:

ـ باید گفت که مساوات درکار نیست حتی‌وقتی‌که‌آدم میمیره ! یك کمی به قبرستون «پرلاشز» توجه کنین! بزرگون، کسونی که پول دارن اون بالاهستن، توی خیابون‌اقاقیاکه سنگ فرش شده. میتونن باکالسکه به‌اونجابرسن؛ کوچك‌ها، فقیرها، بدبختها، چی‌میشن ؟ میگذارندشون پایین، جایی‌که پا، تازانو توی گل فرو میره، توی سوراخها، توی رطوبت. اینجا چالشون میکنن تازودتر بپوسن. کسی‌نمیتونه بره ببیندشون بی‌اونکه توی زمین فروبره.

اینجا کلامش را قطع کرد، بامشت روی میز زد و درحالی که دندانهایش را روبهم میفشرد گفت:

ـ اوه! من دنیارو خواهم خورد!

زنی درشت هیکل، که در یك حال ممکن بود چهل سال یا صد سال داشته باشد کنار بخاری روی پاشنه‌های لختش چنباتمه زده بود .

---

۱ ـ Lavater «ژان گاسپارلاواتر» فیلسوف وشاعر وحکیم الهی که مبتکر طریقهٔ پی‌بردن به سجایا و نفسانیات از روی خطوط چهره بود (۱۸۰۱ ـ ۱۷۴۸)



ـ اوه! من دنیارو خواهم خورد

این زن نیز لباسی جز یك پیراهن ویك دامن کش‌باف وصله شده با تکه‌های ماهوت نخ‌نما به‌تن نداشت، یك پیش‌بند ازمتقال، نیمی از دامنش را می‌پوشاند. هر چند که این زن خم گشته وروی خود جمع شده بود، بازهم بخوبی دیده میشد که قدی بلند دارد. ـ نسبت به‌شوهرش یك نوع غول عظیم بود. موی وحشت‌آوری برنگ سرخ تیرهٔ خاکستری داشت که گاه بگاه آن را بادست‌های بسیار درشت براقش که ناخن‌های پهن داشت زیرورو میکرد.

پهلویش یك جلد کتاب بقطع کتاب دیگر، و شاید، یك جلد دیگر از همان رمان، برزمین باز بود.

روی یکی ازتختخواب‌ها، ماریوس، دختری کوچك، بلند بالا، ضعیف لاغر، پریده رنگ وتقریباً برهنه دید که پاهایش را به‌پایین‌آویخته بود، و بنظر میرسید که نه‌گوش میدهد، نه می‌بیند ونه زنده است.

بی‌شك، این، خواهرکوچك دختری بود که به‌اتاق ماریوس‌آمده بود.

یازده یادوازده ساله بنظر میرسید. هرکس که بادقت نگاهش میکرد بخوبی در مییافت که پانزده سال دارد. همان دختربود که شب پیش دربولوار میگفت، من تاختم، تاختم! تاختم!

از آن نوع لاغران بود که مدتی عقب میمانند سپس ناگهان رشد میکنند. فقراست که با نهال‌های غم‌انگیز بشریت چنین میکند. این مخلوقات بخت برگشته نه طفولیت دارند ونه بلوغ. در پانزده سالگی‌گمان میرود که دوازده ساله‌اند و چون شانزده ساله شدند بیست ساله بنظرمیرسند. ـ امروز دخترکوچکند فردا زن. مثل اینست که راه زندگی‌را باقدم‌های بلند می‌پیمایند تا زودتر بپایانش رسند.

دراین لحظه این موجود، وضع یك کودك داشت.

ازاینها گذشته، دراین اتاق، چیزی که به‌وجودکاری دلالت کند دیده نمی‌شد. نه‌افزاری درآن بود، نه دوکی ونه اسباب‌کار دیگری. دریك گوشه مقداری آهن پاره وآلات آهنین بامنظره‌یی شبهه‌آور روی هم ریخته بود. این همان تنبلی‌شوم بود که به‌یأس می‌پیوندد وبه‌جان کندن منجر میشود.

ماریوس، لحظه‌یی چند، این درون مشئوم را که موحش‌تر از درون یك قبر بود زیرا که حرکت جان انسانی وخفقان زندگی در آن محسوس بود با نظر دقت نگریست.

آلونه، غار، گودال پستی‌که در آن بعض فقرا به‌پست‌ترین ساختمان اجتماع میخزند، کاملا قبرنیست، اتاق انتظار آنست، اما مثل ثروتمندانی‌که بزرگترین اشیاء فاخرشان رادرمدخل قصرشان قرارمیدهند، بنظرمیرسد که مرگ نیزکه خود درهمان نزدیکی است بزرگترین بینوایی‌هایش را دراین دهلیز میگذارد.

مرد ساکت شده بود،زن دیگرحرف نمیزد، تصورنمیرفت که دخترجوان نفس میکشد. صدای حرکت قلم روی کاغذ شنیده میشد.

مرد بی‌آنکه دست ازنوشتن بردارد غرغرکنان گفت:

ـ پست! پست! هرچی هست پسته!

این حرف که شباهت به خلاصهٔ کلام سلیمان داشت آهی سرد از دل زن

بیرون آورد.

زن پس از آه کشیدن گفت،

ـ دوست کوچولوی من، آروم باش، بخودت صدمه نزن جونم. توجه خوبی که واسه اینطور آدما کاغذ مینویسی! مرد من.

در بینوایی، همچنانکه درسرما، اجساد بیکدیگر فشرده میشوند ، اما قلوب ازهم جدامیافتند. این زن بحکم‌ظاهربامنتهای‌محبتی‌که دراو وجود داشت شوهرش‌را دوست میداشت ؛ اما شاید در ملامت‌های روزانه ومتبادل کـه لازمهٔ فقر هولناك است و فشارش را برهمه افراد یك عائله وارد میسازد این آتش محبت خاموش شده بود . دیگردر دل‌این زن نسبت به شوهرش‌چیزی جزخاکسترمحبت وجود نداشت. با اینهمه، نامیدن‌های نوازش‌آمیز، که غالباً در اینگونه موارد دیده میشود، برجای مانده بود. زن به‌او میگفت، عزیزم، دوست کوچولوم، جونم، مرد من، وغیره.. بازبان میگفت، قلبش خاموش بود .

مرد بازهم به نوشتن پرداخته بود.

-۷-

لشکر کشی و رزم آرایی

ماریوس، سینه فشرده شده، میخواست ازجایگاه رصدخانه مانندی کـه برای خود تهیه کرده بود فرودآید که صدایی توجهش‌را جلب کرد وبرجایش نگاه داشت.

این صدای درکلبه بود که بسختی بازشد.

دختر بزرگتر برآستانهٔ درنمایان شد.

این دختر، کفشهای بزرگ مردانه غرقه درگل بپا داشت وتاپشت پایش گل‌آلود شده بود وبالاپوش پاره و مندرسی بخود پیچیده بود کـه ماریوس یکساعت پیش آنرا ندیده بود و شاید دخترهنگام ورود به‌اتاق اوبرای‌آنکه بیشترجلب شفقت کند بالاپوش را پشت درنهاده، وپس‌از بیرون رفتن برداشته بود. داخل شد، در را پشت سرش بست، اندکی‌ایستاد تانفسی‌تازه کند زیراکه‌بسختی نفس‌نفس میزد. سپس باصدای بلندی حاکی ازپیروزی وازشادی گفت،

ـ میآد !

پدر چشمانش را سوی او گـرداند ، مادر رو به او کـرد . خواهـر کوچك تکان نخورد .

پدر پرسید، کی ؟

ـ آقاهه !

ـ نیکوکار ؟

ـ آره .

ـ ازکلیسای سن ژاك !
ـ آره . .
ـ همون پیرمرده .
ـ آره !
ـ حالا می‌آد ؟
ـ دنبال من اومد .
ـ یقین داری ؟
ـ یقین دارم .
ـ راست میگی ؟ حتماً می‌آد ؟
ـ بادرشکه می‌آد .
ـ بادرشکه! پس این روچیلده[1] !

آنگاه پدر ازجا برخاست و گفت:

ـ ازکجا یقین داری ؟ اگه بادرشکه می‌آد چطورشده که توپیش ازاون رسیدی؟ اقلا آدرس صحیح بهش دادی؛ درست بهش گفتی‌که آخرین در ، ته‌دهلیز دست‌راست؛ خوبه که اشتباه نکنه.توکلیسا دیدیش؛ همه‌کاغذ منوخوند؛ بتوچی‌گفت؛

دختر گفت: اوهووه! چه خبرته مرد حسابی! چه چار نعل میری! اینجوری شد: من رفتم توکلیسا،اون، جای همیشگیش نشسته بود. تعظیم کردم و کاغذو بهش دادم. خوند، وبمن گفت، بچه‌جون،خونه‌تون کجاس؟ گفتم، آقا من همراتون می‌آم. گفت ، نه . آدرس خونه‌رو بمن بدین ؛ دخترم خریدهایی داره که باید بکنه ، من یه درشکه می‌گیرم ، وتا شما بخونه‌تون برین منم به اونجا میرسم. آدرس خونه‌رو بهش دادم. وقتی‌که من نشونهٔ خونه‌رو بهش گفتم، متعجب بنظررسید ومثل این بود که یه‌خورده دو دل موند. بعد گفت ، اهمیت نداره، می‌آم! وقتی که قداس تموم شد دیدمش که بادخترش ازکلیسا بیرون اومد، ودیدم که هردوشون تو درشکه نشستن. ـ مخصوصاً بهش گفتم که درآخر، ته دهلیزدست راست.

از کجا فهمیدی که باینجا می‌آد؟
ـ دیدم که درشکه به‌کوچهٔ «پتی بانکیه» رسید. این بود که منم دویدم.
ـ از کجا دونستی که همون درشکه بود!
ـ از اینجا دونستم که نمره‌شو میدونستم.
ـ نمره‌اش چی بود؟
ـ ۴۴۰ .
ـ خیله خوب، تودختر باهوشی هستی.

دختر با جسارت تمام پدرش را نگریست،کفشهایی راکه به‌پا داشت‌بوی نشان داد و گفت :

ـ دختر باهوش ؛ ممکنه! اما میگم که دیگه این کفشهارو نخواهم پوشید و دیگه اینهارو نمیخوام؛ اولش برای اینکه تندرست بمونم، و دومش واسه اینکه

---

۱ ـ روچیلد ثروتمند معروف جهان.

پاکیزه باشم . نمیفهمین چقدر اذیت میکشم از این کفشا که به پـای آدم شیره پس میدن‌وراه که میری،هلف،هلف،هلف! ـ پابرهنه‌رفتنواز پوشیدن‌این کفش‌بهترمیدونم.

پدر بالحنی ملایم که بادرشتی دخترجوان منافات داشت گفت:

ـ حق داری اما اگه پابرهنه باشی نمیگذارن واردکلیسا بشی.ـ باید فقرا هم کفشایی داشته باشن (وبا مرارت برگفته‌اش افزود،) ـ کسی پا برهنه بخونهٔ خدای مهربون نمیره.ـ (سپس بموضوعی‌که فکرش را مشغول میداشت بازگشت وگفت،) ـ گفتی‌که خاطرجمعی؛ خاطرجمع ازاینکه میآد .

دخترگفت، پشت سرمن.

مرد قد راست ایستاد. برچهره‌اش یك‌نوع روشنایی نمایان بود.

به‌زنش گفت، میشنوی زن؛ الان پیرمرد نوعپرست می‌آد، آتیشو خاموش‌کن.

مادر که مبهوت بود حرکتی بخود نداد.

پدر با چابکی یك شعبده باز ماهر، کوزهٔ سرشکسته‌یی‌را که روی بخاری بود برداشت وقدری آب برهیزمی که دود میکرد افشاند.

آنگاه روبه دختربزرگش کرد وگفت؛ توهم حصیرصندلی‌رو پاره کن!

دختر هیچ نفهمید.

خودش صندلی‌را میان دو دست گرفت وبایك لگد آنرا بیك صندلی حصیر دررفته مبدل کرد. پایش اززیرصندلی بیرون‌آمد.

وقتی‌که پایش را بیرون میکشید ازدخترش پرسید، هوا سرده؟

ـ خیلی سرد؛ برف میباره.

پدررو به دختر کوچکترکه روی تختخواب نزدیك پنجره نشسته بود کرد و باصدای رعدآسا بوی فرمان داد:

ـ زودباش ! از تخت پایین! زودبـاش تنبل، هیچوقت نمیخوایی‌کار بکنی ؟ یه شیشه‌رو بشکن !

دختر درحالی‌که میلرزید خودرا ازتختخواب بزیر انداخت.

پدرباز گفت، زودیه شیشه‌رو بشکن.

دختر کوچك ساکت وبیحرکت بجای ماند.

پدر فرمانش را تکرارکرد، مگه نمیشنوی؛ بتو میگم یه شیشه بشکن!

دختربایك نوع اطاعت ترس‌آلود روی نوك پنجه‌پا ایستاده ومشتی بیك شیشه زد. شیشه شکست وبا صدای بلند برزمین ریخت.

پدر گفت، خب .

درآن هنگام، خشن و مخوف بود. نگاهش با سرعت تمام همه زوایـای اتاق را سیر میکرد. پنداشتی که سردار بزرگی است که در لحظهٔ شروع نبرد به آخرین تدارکاتش پرداخته است.

مادر که هنوزکلمه‌یی برزبان نیاورده بود برخاست وباصدایی‌کند و گرفته که که گفتی منجمد شده است وبزحمت از گلو بیرون میآید. گفت:

ـ چیکار میخواهی بکنی جونم؟

مرد جواب داد : برو روی تختخواب درازشو.

این فرمان بالحنی داده نشده بود که توضیح لازم داشته باشد. مادراطاعت کرد وخودرا با سنگینی‌روی یکی‌از تخت‌خوابها انداخت.

درآن هنگام صدای ناله‌یی دریك گوشهٔ اتاق شنیده میشد.

پدر باصدای بلند گفت ، این چیه؛

دختر کوچك‌تر بی‌بیرون آمدن ازگوشه‌یی که درآن چمباتمه زده بود دست خون‌آلودش رانشان داد. هنگام شکستن شیشه دستش مجروح شده بود؛ کنار تختخواب مادرش رفته بود وآهسته گریه میکرد.

نوبت مادر رسیدکه ازجا برخیزد وبا غضب بگوید:

خوب!..می‌بینی!.. حماقت‌هایی‌که میکنی !.. دستور دادی شیشه‌رو بشکنه، دستشو برید!

پدرگفت، چه بهتر! اینو پیش‌بینی کرده بودم.

زن گفت، چطور؟ چرا بهتر؟

پدرگفت، ساکت! من‌آزادی مطبوعاتو غدغن میکنم!

سپس پیراهنی‌راکه خود به‌تن داشت پاره‌کرد وتکه‌یی ازآنرا بدست‌خون‌آلود دخترش پیچاند.

چون‌این‌کار را انجام‌داد خم‌شد، پیراهن پاره‌اش راباخشنودی‌نگریست‌وگفت:

ـ اینم ازپیرهن؛ همه اینها صورت خوشی پیداکرد.

نسیمی یخ‌زده سوت‌زنان از شیشه شکسته وارد اتاق میشد. مه غلیظ خارج به درون نفوذ میکرد ودرآن مانند زخم‌بند سفیدی‌که بطور مبهم با انگشت‌های نامریی مخلوط شده باشد منبسط میشد. از شیشه شکسته دیده میشد که برف بشدت میبارد. سرمایی که روز پیش باملاحظهٔ آفتاب «شاندلور»[1] پیش‌بینی میشد واقعاً دررسیده‌بود.

پدر نگاهی به‌پیرامون خویش انداخت، چنانکه گفتی میخواهد خاطر جمع شود که چیزی را ازیاد نبرده است. یك خاك انداز کهنه برداشت‌ومقداری خاکستر روی هیزم‌های نیم‌سوختهٔ خیس شده ریخت تاکاملا پنهانشان سازد.

سپس برخاست، پشت به‌بخاری داد وگفت:

ـ حالا میتونیم پیرمرد نوعیرستو پذیرایی کنیم.

ـ۸ـ

نور در کلبه

دختر بزرگ نزدیك شد، دست روی دست پدرنهاد و گفت: دست بزن ببین چه سردمه!

---

۱ ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۹۲۶ رجوع شود.

پدر گفت:
ـ به! من خیلی بیشتر از این سردمه.
مادر با لحنی تحکم‌آمیز گفت: توهمیشه در همه‌چیز از همه‌کس بالاتری! حتی دربدی.
مرد گفت: ساکت!
زن که شوهر نگاهی غریبی بوی افکنده بود لب فرو بست.
یك‌لحظه سکوت در زاغه حکمفرما شد. دختر بزرگ با وضعی بی اعتناء لکه‌های گل را از پایین بالاپوشش می‌تراشید، دختر کوچك همچنان مینالید. مادرس اورا میان دودست گرفته‌بود، بوسه بر آن میداد وآهسته بوی میگفت:
ـ جواهر خودم، خواهش میکنم، دیگه گریه نکن. چیزی نیست... آسوده باش. آره جونم، گریه‌نکن، اوقات پدرت تلخ میشه.
پدر شتابان گفت: نه! برعکس! گریه‌کن! ناله کن! فایده داره...
سپس رو به‌دختر بزرگتر کردوگفت:
ـ پس چی شد؟ نیومد! اگه نیاد چطور؟ آتیشمونو خاموش کردم! صندلی‌رو خرابکردم! پیرهنمو پاره کردم وشیشه‌مو شکستم! واسه هیچ.
مادر زیر لب گفت: دخترم مجروح‌کردی.
پدرگفت میدونین که: تواین لونهٔ شیطون سرمایی‌هست‌که سگو میکشه!ـ اگه این مردیکه نیاد چطور! اوه!همین! منتظرمون‌میگذاره! بخودش میگه: «ـ اهمیت نداره! منتظرم خواهن‌موند! اینها واسه انتظار کشیدن خلق شده‌ان!ـ» اوه! چقدراز این آدما بدم میاد! اگه بدستم بیفتن باچه ذوق وشوق وهیجان وخشنودی خفه‌شون میکنم، این پولدارارو، همه پولدارارو، اینهارا که ادعا میکنن که‌مردای نوع‌پرستی هستن‌وخودشیرینی میکنن! خفه‌شون میکنم همه این‌پولدارارو! همه این آدمارو که مدعی نیکوکاری‌هستن! اینهاکه به‌نمازجماعت میرن، توخونهٔ آخوندا، واعظا،خطیبا، سخاوت بخرج میدن، توکلیساها خودنمایی میکنن، خودشونو ازما بالاتر میدونن، و همیشه برای تحقیرما می‌آن وبرای ما بقول‌خودشون لباس می‌آرن! درصورتی‌که این لباس‌ها،کهنه پلاسیه‌که‌چهار شه‌یی‌نمیارزه! نون بمامیدن، نونی‌که با سه شه‌یی‌میشه‌تهیه کرد. اینها همه برای خفه‌شدن خوبن! ای‌خاك برسرها! ای توده‌های اراذل! من‌این چیزهارو نمیخوام! لباس و نون بکار من نمی‌آد! من پول میخوام! آه! پول! هرگز پول‌بما نمیدن، برای اینکه میگن‌ما پولارو میبریم شراب میخوریم، وما دائم‌الخمر و بیکاره هستیم! اما اونا خودشون چی‌هستن، وپیش‌از اونکه باین‌مقام برسن چی بودن؟ همه‌دزد! اگه این‌طور نمیبودن هرگزمتمول‌نمیشدن! وه! این‌جمعیت بشریدو میون یه‌سفره جمع بایدکرد، بعد چهارگوشهٔ سفره‌رو گرفت وانداختش بهوا! همه خواهد شکست! ممکنه، اما لااقل این‌فایده‌رو خواهد داشت‌که واسهٔ هیچکس‌چیزی نخواهد موند! آهای دختر! پس‌این آقای نوع‌پرست خاك برسر توچی‌شد؟ آیا خواهد اومد؟ شاید این جونور آدرسوفراموش کرده! شرط ببندیم که این‌جونور پیر...
درهمان موقع ضربت آهسته‌یی بر در زده‌شد. مرد سوی درجست، ودرحالی‌که باصدای بلندسلام میکرد، کلمات احترام‌آمیز برزبان وتبسم ستایش‌برلب می‌آورد،

دررا گشود وگفت،

ـ بفرمایین، آقا، ولینعمت‌محترم من، مرحمت بفرمایین وداخل بشین. شمام بفرمایین خانم محترم، مادموازل‌مهربون!

مردی با سن‌کامل و دخترجوانی نورسیده، برآستانهٔ زاغه آشکارشدند.

ماریوس جای خودرا ترك نگفته‌بود.ـ آنچه دراین لحظه احساس‌کرد چیزی نیست که زبان بشری را یارای توصیفش باشد.

او بود .

آنکس‌که شورعشقی درسردارد همه معانی مشعشعی‌را که این‌دوحرف «او» در بر دارد خوب میداند.

درست خود او بود ماریوس در میان بخار درخشانی‌که ناگهان مانند پرده‌یی پیش چشمانش گسترده شده بود، بزحمت تشخیص میداد. این همان موجود دلنواز غایب از نظر بود، همان ستارهٔ درخشان که مدت شش‌ماه زندگیش را روشن کرده بود،همان مردمك دلفریب، همان پیشانی، همان دهان، همان‌زیباچهرهٔ ناپدیدشده‌بود که رفتنش روز اورا شام کرده بود. ـ منظرهٔ خیالی، در محاق افتاده بود، و او آشکار میشد.

در این ظلمت، در این آلونك سیاه دراین زاغهٔ بدشکل، دراین جایگاه موحش آشکار میشد!

ماریوس‌بهت‌زده وبی‌قرار، می‌لرزید! چطور! این اواست؟ تپش‌دل وارزش‌تن چشمش‌را خیره ونگاهش‌را مغشوش میکرد. خودرا آمادهٔ اشك ریختن میدید. چه سعادت! پس‌ازمدتی چنان دراز جستجوکردن بازش میدید! بنظرش می‌رسید که جان خود را گم کرده بود واینك بازش می‌یافت .

دختر مثل همیشه‌اش بود ، فقط قدری پریده رنگ بنظر میرسید . چهرهٔ ظریفش درکلاه زیبایی ازمخمل بنفش محصوربود، قامت دلربایش‌را مانتویی از اطلس سیاه فرا گرفته‌بود، ازپایین پیراهن بلندش پای کوچکش دریك نیم چکمهٔ ابریشمین دیده می‌شد.

این‌دفعه‌نیز همراه مسیو « لوبلان » بود.

قدمی‌چند دراتاق پیش‌آمده وبسته‌یی‌را که بدست داشت روی‌میزگذاشته بود.

دختر بزرگ «ژوندرت» خودرا پشت در کشانده‌بود وبانگاهی تیره‌این کلاه مخملی‌را، این بالاپوش ابریشمین را و این‌چهرهٔ زیبای سعادت آمیزرا مینگریست .

ـ۹ـ

ژوندرت تقریباً گریه میکند

خانهٔ مفلوك چنان تاریك بودکه اشخاصی‌که از بیرون می‌آمدند باورود درآن

اثر ورود دریك غار را احساس می‌کردند. دو تازه وارد با قدری تردید پیش آمدند. بزحمت اشکال مبهمی‌را پیرامون خود تمیز می‌دادند، درصورتیکه ساکنان زاغه که چشمشان باین تاریکی عادت داشت آن‌دو را بخوبی میدیدند.

مسیو لوبلان بانگاه محبت آمیزوحزن‌آلودش نزدیك‌شد وبه باباژوندرت‌گفت:

ـ آقا، دراین بسته چند تکه لباس تازه، چند جفت جوراب، و چند پتوی پشمی هست.

ژوندرت چنان تعظیم‌کرد که‌سرش به‌زمین رسید، ودراین‌حال گفت:

ـ نیکوکار آسمونی‌ما، مارا درنعمت غوطه‌ور میکنن!

آنگاه درموقعی‌که پدرودختر، این‌درون رقت‌انگیز را مینگریستند، بطرف دختر بزرگش خم شد، سردرگوش اونهاد وباصدای آهسته وبسرعت گفت:

ـ آها! دیدی الان چی‌گفتم؟ پلاس پاره آورده! نه‌پول! همه مثل هم میمونن. راستی کاغذی‌که برای این‌احمق پیر نوشته‌بودم چه امضاء داشت؟

دختر جواب داد: فابانتو!

ـ آرتیست درام، خوب.

این سؤال بسیاربموقع بود زیرا که همانده مسیولوبلان روباوگشت ومثل‌کسی که درجستجوی اسم یکنفراست، بوی گفت:

ـ می‌بینم که کاملا مستحق هستید آقای...

ژوندرت به‌چالاکی جواب داد: فابانتو.

ـ مسیو فابانتو، بله، همین‌است، یادم‌آمد.

ـ بله آقا، آرتیست درام که سابقاً سوکسه‌یی داشته.

اینجا ژوندرت یقین‌کرد که هنگام کار دررسیده، وموقع آن شده‌است که‌مرد نوعپرست‌را تحت تأثیر قراردهد. پس باصدایی‌که دریك‌حال آمیخته با چرب زبانی حقه‌بازان وتضرع‌گدایان کوچه گرد بودگفت:

ـ شاگرد «تالما».ـ بله‌آقا، من شاگرد «تالما» هستم؛ سابق براین‌بخت‌خوش برویم میخندید؛ دریغا! امروز نوبت تیره بختیم رسیده. نه‌نون دارم!ولینعمت من! خوب‌ملاحظه‌بفرمایین:نه‌آتش زمستون! افراد عایلهٔ بیچاره‌ام توی سرماجون‌می‌کنن! صندلی منحصر بفردم پاره شده! شیشهٔ اتاقم شکسته ! اونم دراین هوای سرد! زنم گرفتار بستر! مریض!

مسیولوبلان گفت: بیچاره زن!

ژوندرت برگفته‌اش افزود: بچه‌ام زخمی!

دختر کوچك که از موقع آمدن دو بیگانه حواسش پرت شده و بتماشای «مادموازل» پرداخته‌بود ناله‌کردن را ازیاد برده بود.

ژوندرت آهسته درگوشش‌گفت: گریه‌کن آخر! ناله کن!

وهماندم مخفیانه دست مجروح اورا بسختی فشرد. همه این‌کارهارا با قریحهٔ ممتاز حقه‌بازان انجام میداد.

دخترکوچك فریادهای بلند برآورد.

دختر جوان قابل پرستشی که ماریوس در قلب خویشتن «او رسول خود»

مینامیدش بتندی نزدیک آمد.

چون بدختر کوچک ژوندرت رسیدگفت، بیچاره بچهٔ عزیز؛

ژوندرت گفت ببینین مادموازل زیبای من! پنجهٔ خون آلودشو ببینین! این یك حادثه‌بود. وقتی اتفاق افتادکه طفلك بچه داشت زیر بماشین کار میکرد؛ برای گرفتن روزی شش سو .. ممکنه مجبور بشن این بازوشو ببرن.

آقای پیر که سخت متأثر شده‌بود گفت، واقعاً.

دخترکوچك که‌این‌حرفرا جدی پنداشته بود سخت‌تراز پیش‌نالیدن گرفت.

پدرش درجواب پیرمردگفت ،

ـ افسوس ولینعمت‌من... بله ...

ازچندلحظه پیش «ژوندرت» مرد بشردوست را باوضعی عجیب مینگریست. درهمان‌حال‌که حرف میزد بنظر میرسیدکه اورا بادقت وراندازمیکند، مثل اینکه‌در جستجوی چیزی‌است ومیکوشد تا خاطراتی‌را بذهن باز آورد.

ناگهان هنگامی‌که پدر ودختر از دخترك مجروح راجع‌بزخم دستش‌پرسش‌هایی میکردند ژوندرت نزد زنش‌که وضعی‌خسته وحیرت‌آلود بخود گرفته‌بود رفت و باصدای آهسته بوی گفت،

ـ این مردو خوب نگاه کن!

سپس‌نزد مسیو «لوبلان» بازگشت، زاریش را ازسرگرفت وگفت،

ـ ببینین، آقا!همه لباس من‌چیزی جز یك پیرهن زنم نیست، اونم بکلی پاره! سرسیاه زمستون! چون لباس ندارم نمیتونم ازخونه بیرون برم. اگه لباس میداشتم پیش مادموازل «مارس» میرفتم که میشناسدم وخیلی‌هم دوستم داره. آیاهنوزتوکوچهٔ «تورده‌دام» منزل نداره؛ شما میدونین آقا؛ ما باهم درشهرستان بازی کرده‌ییم! من‌در افتخاراتش‌شریك بـودم. ممکنه که «سلیمن»[1] بکمك من‌بیاد آقا! ممکنه «المیر»[2] به «بلیزر»[3] صدقه بده! اما نه، هیچ! یه‌پول سیاهم تـو خونه‌ام ندارم! زنم ناخوش، برای یك شه‌یی! دخترم باین سختی مجروح برای‌یك شه‌یی! زنم حالت خفقان داره! تقاضای سنش اینه، بعلاوه سلسلهٔ اعصاب هم با این‌مرض مخلوط‌شده! باید بهش کمك کرد دخترمم معالجهٔ کامل لازم داره! اما باطبیب چکنم؛ ازعهدهٔ داروفروش‌چطور بربیام؛ ازکجا پول بیارم؛ یك‌غاز ندارم! درمقابل یك‌نیم غاز هزارتا سجده میکنم. ببینین‌کارهنر دراین‌عصربکجا رسیده! شما ای‌مادموازل ملیح وشما ای‌حامی‌بزرگوار من، آیا میدونین؛ آیا خبردارین از حال‌من شماکه مظهر فضیلت و نمونهٔ نیکوکاری هستین، شما که هرروزه کلیسارو از حضورتون معطر میسازین و دختر من همه‌روزه

۱ـ سلیمن Célimène زن طناز درکمدی میزانتروپ (مردم‌گریز) اثرمولیر که مادموازل مارس هنرپیشهٔ فرانسوی نیز رل اورا بازی کرده است.

۲ـ المیر Elmir زن اورگون درکمدی تارتوف اثر مولیر.

۳ـ Belisaire سردار ژوستی نین امپراتور روم که میگویند در پایان کارش بگدایی افتاد. مقصود ژوندرت ازبیان این‌جمله اینست که بگوید در نمایشنامه های مختلف همکارمادموازل مارس بوده‌است واکنون او باید دستش‌را بگیرد.

اونجا می‌بیندتون وقتی‌که خودش‌برای نمازخوندن بکلیسا میره؛ آخه‌آقا، من‌دخترامو تربیت‌دینی میکنم. دلم نمیخواد دخترام راه تئاتررو پیش‌بگیرن آه! چه دخترهای بی‌پروایی تواین‌شهر هستن! من بچشم خودم می‌بینم که‌چقدر کج وبیراه میرن! شوخی نمیکنم آقا، من محض خاطر اخلاق، محض خاطر تقوی، اینهارو سیلی میزنم، از خودشون بپرسین؛ باید راست و درست بار بیان. اینها پدردارن از اون دخترهای سیاهروزنیستن‌که‌زندگی‌رو با نداشتن فامیل‌شروع میکنن وباعروسی‌کردن باهمه کس بآخر میرسونن! اونا «مادموازل هیچکس» هستن، و « مادام همه عالم » میشن. اما حقیقتاً تو خونوادهٔ «فابانتو» ازاین‌چیزا نیست! همیشه میل من‌اینه که دخترامو با تقوی تربیت کنم. میخوام که بخدا معتقد باشن! خدای معظم و منزه!ـ خوب آقا! آقای عزیزم، آقای بزرگوارم، میدونین‌که فردا، همین‌فردا، چه خواهدشد؛ فردا روز چهارم فوریه‌اس، روز شومیه، روزیه که مهلتی که صاحب‌خونه بمن داده سر میرسه؛ اگه امشب بهش‌پول‌ندم، فردا دختربزرگم، خودم، زنم با اینهمه تب، بچه‌ام باز‌خمش هر چهارتامون از این‌خونه رونده خواهیم شد ، بیرونمون خواهن کرد، تو کوچه خواهندمون انداخت، در بدر و آواره و سرگردون خواهیم شد، نه خونه‌یی خواهیم داشت، نه‌پناهگاهی، زیربارون، زیر برف. این‌زندگی منه‌آقا چهار قسط مال‌الاجاره یعنی مال‌الاجارهٔ یك سالو مقروضم، شصت فرانك باید بدم .

«ژوندرت» دروغ میگفت چهارقسط‌بیش‌ازچهل‌فرانك‌نمیشدوبعلاوه‌ظاهراً‌چهار قسط بدهکارنبود زیراکه شش‌ماه‌نمیگذشت‌که ماریوس‌دوقسط‌بدهکاریش راپرداخته‌بود.

مسیو «لوبلان» پنج فرانك ازجیبش بیرون‌آورد وروی میزانداخت.

ژوندرت فرصتی یافت، غرولندکنان، وآهسته درگوش دخترش‌گفت،

ـ پست‌فطرت میخواد من با این‌پنج فرانك چیکارکنم ؟ این پول صندلی و شیشه‌ام نمیشه! آقا چه ولخرجی میکنن!

ـ همانوقت «مسیوبلان» بالاپوش قهوه‌یی بزرگی را که روی ردنگوت نازك آبیش پوشیده‌بود بیرون‌آورده وروی پشتی صندلی انداخته بود.

چون «ژوندرت» بطرف اوبرگشت گفت، آقای فابانتو، من بیش ازاین پنج فرانك پول همراه ندارم. اما الان دخترم‌را بخانه‌میرسانم، و شب باینجا برمیگردم. مگر امشب نباید مال‌الاجاره را بدهید؛

چهرهٔ ژوندرت باوضع عجیبی درخشید. تند جواب داد،

ـ بله آقای محترم عزیزم! باید ساعت هشت درمنزل صاحبخونه‌ام باشم.

ـ من ساعت شش اینجا خواهم‌بود. شصت فرانك‌را خواهم آورد.

ژوندرت گیج از مسرت گفت: ای‌ولینعمت من !

وآهسته‌بەزنش‌گفت، ای‌زن، این‌مردو خوب نیگاه کن!

مسیو لوبلان بازوی دختر جوان‌را گرفت، سوی در رفت وگفت، تا امشب دوستان عزیزم.

ژوندرت پرسید، ساعت شش؛

ـ سر ساعت شش.

دراین‌لحظه بالاپوش که روی صندلی مانده‌بود نظر دختر بزرگ ژوندرت را

جلب‌کرد. گفت: آقا، بالاپوشتونو فراموش کردین.

ژوندرت نگاهی آتشین به دخترش کرد و شانهٔ خودرا با وضعی وحشت‌آور بالا برد.

مسیو لوبلان سرگرداند و لبخند زنان گفت: فراموش نکردم، خودم آنجا گذاشتمش.

ژوندرت‌گفت: ای ولینعمت عزیز! ای‌ولینعمت بزرگوار! احسان شما بقدری درمن اثر کرد که همین‌الان‌اشکم میریزه! اجازه بدین تا پای درشکه‌همراهتون‌باشم.

مسیو لوبلان‌گفت: اگرمیخواهید از اتاق بیرون بیایید این بالاپوش‌رابپوشید؛ واقعاً بسیارسرد است.

ژوندرت معطل نشد تا باردیگراین‌کلام را بشنود. باچالاکی بالاپوش قهوه‌یی را بردوش انداخت. آنگاه هرسه بیرون‌رفتند. پدرودختر ازجلو وژوندرت ازدنبال.

- ۱۰ -

کرایهٔ درشکه‌های عمومی: ساعتی دوفرانك

ماریوس کوچکترین نکته ازاین‌صحنه‌را ازنظر دورنداشته‌بود وبا اینهمه می‌توان گفت‌که هیچ ازآن ندیده بود. چشمانش فقط بروی دختر جوان خیره مانده و قلبش اورا ازهمان لحظه که نخستین قدم را در آلونك ژوندرت نهاده بود، باصطلاح گرفته‌وسراپای اورا درخود پوشانده‌بود. درهمه مدتی‌که‌آنجا بود، ماریوس باآن‌حیات سرشار ازکیف زیسته‌بود، که ادراکات مادی‌را معلق‌میدارد وهمه جان آدمی‌را برنقطهٔ واحدی میافکند. سیروسیاحت میکرد، نه‌این دختررا، بلکه این‌نوررا که مانتویی‌از اطلس وکلاهی ازمخمل داشت. اگر ستارهٔ «سیریوس» داخل‌آن اتاق شده‌بود ماریوس از دیدنش ازاین‌بیش خیره نمیشد.

هنگامی که دخترجوان بسته‌را میگشود، لباس‌ها وپتوهارا باز میکرد، حال مادر مریض را با رأفت وحال کودك مجروح را با رقت می‌پرسید، ماریوس همه این حرکات را در نظر داشت ومی‌کوشید تا هرچه را که او میگوید بشنود. چشمانش‌را، پیشانیش را، زیباییش را، قدوبالایش را، حرکاتش‌را میشناخت، اما لحن صدایش‌را نمی‌شناخت؛ تصور میکرد که در لوکزامبورك یك‌دفعه کلمه‌یی چند از وی بگوشش رسیده است، اما یقین کامل نداشت. آماده بود تا ده سال ازعمرش را دربهای شنیدن این‌صدا و وارد کردن شمه‌یی از این‌موسیقی ملکوتی درجان خویشتن، نثار کند. اما همه‌چیز درکلبهٔ درهم وبرهم ژوندرت و درهیاهوی صدای بوق‌آسای خود او نابود میشد. این، خشمی واقعی، برشیفتگی ماریوس می‌افزود. چشم به دختر دوخته بود. نمی‌توانست تصورکند که او واقعاً همان مخلوق ملکوتی است که بین این موجودات چرکین ودراین‌کلبهٔ حیوانی‌می‌بیند. بنظرش‌میرسیدکه پرندهٔ زیبایی میان‌قورباغگان

مشاهده می‌کند.

وقتی‌که دختراز زاغه بیرون رفت، ماریوس جزیک‌فکر نداشت: دنبالش‌کند، ردش را ازدست ندهد، چشم ازاو برندارد تا آنکه خانه‌اش‌را بشناسد؛ وپس‌ازآنکه با این وضع معجـزه‌آسا بازش یافته است باز گمش نکند. از روی کمد پایین جست و کلاهش را برداشت. هنگامی‌که دست بر دستگیرهٔ در نهاد وخـواست بیرون رود یك فکر نگاهش داشت. دالان، دراز وپلکان،تنگ و«ژوندرت» پرحرف بود. بی‌شك هنوز مسیو لوبلان به‌کالسکه نـرسیده و سوار نشده است؛ اگر در دهلیز یـا در پلکان، یـا روی‌آستانهٔ در، سـر بگرداند واو یعنی ماریوس را دراین خانه ببیند، بی‌شبهه ناراحت خواهدشد و خواهد کوشید تا دوباره از وی بگریزد . اگر چنین شود یك‌بار دیگر همه‌چیز تمام خواهدشد! پس‌چه‌کند؟ اندکی صبرکند؟ اما درخلال‌این انتظارممکن‌است کالسکه‌برود. ماریودس ستخوش‌تردیدبود. سرانجام دل به‌دریا زد وازاتاق‌بیرون‌رفت.

در کوریدور کسی نبود؛ سوی پلکان دوید؛ هیچکس درپلـکان دیـده نمیشد؛ شتابان فرودآمد وهنگامی به‌بولوار رسیدکه درشکه‌یی از سرپیچ کوچهٔ «پتی‌بانکیه» می‌پیچید وبه پاریس باز میگشت.

مـاریوس دوان دوان در آن جهت راه افتاد. چون به‌کنج بولوار رسید، بـاز درشکه را دید که با سرعت از کوچهٔ «موفتـار» پـایین میرود؛ درشکه بهمین زودی بسیار دور شده‌بود، هیچ وسیله بـرای رسیدن به آن‌نبود پس چه‌کند؟ دنبالش بدود؟ محال است! بعلاوه ممکن‌است از درون‌کالسکه کسی‌را که باهمه نیروی پاهایش دنبال آن میدوید ببینند وپدر دختر باز شناسدش. در آن‌دم بحکم اتفاقی بی‌نظیر و عالـی ماریوس یك درشکهٔ تك‌اسبه کرایه‌یی‌خالی دیدکه در «بولوار» میرفت. جزیك تصمیم نمی‌توانست بگیرد: سوارتك اسبه شود وکالسکه‌را دنبال‌کند. این، کاری اطمینان‌بخش قطعی وبی‌خطر بود.

ماریوس اشاره‌یی به‌راننده‌کرد که بایستد وبه‌او گفت: ساعتی !

ماریوس بی‌کراوات بود، لباس کهنهٔ کارش‌را که تکمه‌های آن نیز ریخته بود بتن داشت ، پیراهنش روی یکی از چین‌های پیش‌سینه پاره شده بود .

ــ تك‌اسبه‌ایستاد . راننده‌چشمکی زد،دست چپش‌را سوی ماریوس پیش‌آورد و شستش رابه‌انگشت سبابه‌مالید .

ماریوس گفت: چه!

درشکه‌چی گفت: پول پیشکی.

ماریوس بیادآوردکه بیش‌از شانزده شاهی ندارد.

پرسید: چند؟

ـ چهل سو.

ـ وقت برگشتن میدهم.

درشکه‌چی بجای‌جواب‌گفتن به‌آهنگ«پالیس»[1] سوت‌زد وتازیانه برپشت‌اسب.

---

۱ ـ LA Palisse ــ یاآقای پالیس یك ترانهٔ عمومی قدیم فرانسه که درقرن هیجدهم دوباره باصورتی نوین متداول شد .

نواخت.

ماریوس با بهت‌زدگی دور شدن درشکه را نگریست. برای بیست وچهار شاهی که‌کم داشت مسرتش را، سعادتش را وعشقش را ازدست میداد! باز درظلمت‌فرو می‌افتاد! یك‌لحظه چشم گشوده و روشنایی دیده بود، و باز کور میشد! با مرارت و مخصوصاً باید گفت با تأسفی بی‌پایان، بفکر پنج فرانکی افتاد که همان روز بەدختر بینوا داده‌بود. اگر آن پنج‌فرانك را میداشت، نجات یافته بود، دوباره وارد زندگی میشد، ازبرزخ واز ظلمت بیرون میآمد، ازجدایی، ازغصه، از بیوگی‌رهایی می‌یافت، رشتهٔ سیاه سرنوشتش‌را بەاین رشتهٔ زیبای طلایی که یك‌لحظه، پیش چشمانش موج زده، وباز یك‌دفعه دیگر پاره شده بود گره میزد.ــ با نومیدی تمام بەخانهٔ ویران باز گشت.

ممکن‌بود باخود بگوید‌که مسیو لوبلان وعدهٔ مراجعت داده‌است، شب باینجا خواهدآمد ووی این‌دفعه کاری جز دنبال‌کردن او بانهایت دقت نخواهد داشت، اما او درسیر وسیاحتش بزحمت این وعده‌را شنیده بود.

هنگامی‌که میخواست ازپلکان بالارود، سمت‌دیگر «بولوار» کنار دیوارکوچهٔ خلوت‌خندق «گوبلن» ژوندرت را پیچیده شده در بالاپوش «نوعبرست»، گرم صحبت با یکی ازآن‌مردان دیدکه سیمای اضطراب‌آور دارند وشایسته است‌که « ولگردان خندق» نامیده شوند، اشخاصی با چهرهٔ مبهم و با گفتگوهای مشکوك، که‌وضعشان از افکاربدی حکایت می‌کند، ومعمولا روزها میخوابند تا شبها بکار پردازند.

این دو مرد زیربرف که کولاکی میبارید بی‌حرکت ایستاده بودند، صحبت می‌کردند، یك «گروه» تشکیل میدادند که یك سرپاسبان شهر اگرآنجا میبود قطعاً متوجه‌آن‌میشد، ولی ماریوس بزحمت آنرا مشاهده کرد.

با اینهمه هرچند که اضطرابی دردناك در دل داشت بمحض دیدن این دومرد نتوانست خودرا ازگفتن‌این‌نکته بخود باز داردکه این ولگرد خندقها که با ژوندرت صحبت میدارد شبیه بەشخصی«پانشو» نام معروف به«پرنتانیه» معروف به «بیگروناي» است که «کورفراك» روزی بوی نشانش‌داده وگفته بود این شخص شبها درمحل مانند یك‌شبگرد خطرناك عبورمیکند. درکتاب‌پیش، اسم این شخص‌را دیدیم. این «پانشو» معروف به «پرنتانیه» معروف به «بیگروناي» بعدها درچند محاکمهٔ جنایی وارد شد وازآن پس ازجانی‌های معروف‌گردید. دراین اوقات نیز درجنایتکاری شهرتی داشت. امروزهم بین‌دزدها وجنایتکاران مثل یك سنت بشمار میرود. دراواخر سلطنت‌اخیر، روش او یك مکتب جنایتکاری بود، و شب‌ها، هنگامی که تاریکی همەجارا فرا می‌گرفت، درآن‌ساعت‌که‌گروه‌ها تشکیل می‌یابند وآهسته باهم‌حرف میزنند در زندان «فورس»، درچال شیران از وی صحبت میداشتند. دراین زندان (درست درمحلی که درآن از زیر راه حصار، نقب‌های مستراحی حفر شده بود که درسال ۱۸۴۳ وسیلهٔ فرار بی‌سابقهٔ سی‌نفر زندانی شد). بالای سرپوش این‌نقب‌ها، اسم او یعنی «پانشو» را که یکدفعه هنگام فرار بانهایت جرأت بردیوار حصار نگاشته بود می‌توان دید ــ در ۱۸۳۲ نیز پلیس مراقبش بود، اما وی هنوز جداً اینکاره نشده بود.

-۱۱-

خدمتگزاری بینوایی به درد

ماریوس با قدمهای آهسته ازپلکان خانه بالارفت. هنگامی که میخواست وارد اتاقش شود پشت سرش، در دالان، دختر بزرگ ژوندرت را دید که دنبالش می‌آید. دیدن این‌دختر برایش نفرت‌آور بود. هم اوبود که پنج فرانکش‌راگرفته‌بود واکنون دیگر برای بازستاندن آن‌پول بسیار دیربود زیرا که تك‌اسبه ازآنجا رفته و درشکهٔ حامل مسیو لوبلان نیز بسیار دور شده‌بود. ازطرف دیگر برفرض‌هم که‌پول‌را مطالبه میکرد دختر آنرا باز پس نمی‌داد. اما اگرمیخواست نشانهٔ خانهٔ اشخاصی‌را که یك لحظه پیش‌دراتاق پدرش بودند ازوی‌بپرسد، این‌نیز کاری بی‌فایده‌بود، محقق‌میدانست که آن دختر خانه‌شان‌را نمی‌شناسد، زیرا که‌کاغذی که به‌امضاء «فابانتو» بود جزاین آدرسی نداشت :

« آقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاك دوهوپا»

ماریوس وارد اتاقش‌شد ودر را ازپشت سر فشارداد.

در بسته نشد ؛ ماریوس به‌عقب گشت و دستی‌را دید که از میان در نیم بـاز بدرون آمده‌است.

پرسید، این‌چیست؟ پشت در کیست؟

دختر ژوندرت بود.

ماریوس تقریباً بدرشتی‌گفت، شمایید؟ بازهم شما؟ از من چه میخواهید؟

دختر متفکر بنظرمیرسید وجوابی‌نمیداد. اطمینانی‌را که صبح‌داشت نداشت. داخل‌نشده ودرتاریکی‌دالان ایستاده‌بود و ماریوس از در نیم‌بازمیدیدش.

ماریوس گفت، آه! چرا جواب نمی‌دهید؟ ازمن چه میخواهید؟

دختر نگاه حزن‌آلودی که پنداشتی یك‌نوع روشنایی بطور مبهم درآن می‌درخشد بروی ماریوس بلندکرد وبوی گفت،

ـ مسیو ماریوس، شما مثل اینه که غصه دارین. چه‌تونه؟

ماریوس گفت، من؟

ـ بله شما.

ـ چیزیم نیست.

ـ چرا !

ـ نـه !

ـ بشما میگم که چرا!

ـ آسوده‌ام بگذارید!

ماریوس یکبار دیگر در را فشار داد. اما دختر بازهم دست ازآن برنداشت وگفت :

ـ صبر کنین. دارین اشتباه میکنین شما با اونکه پولدار نیستین امروز صبح خوب بودین. حالام باشین. صبح بمن چیزی برای خوردن دادین، حالا بمن بگین که چه دردتونه. شما غم دارین، از حالتون پیداس دلم نمیخواد شما که باین خوبی هستین غم داشته باشین. واسهٔ این چی‌میشه کرد؟ آیا میتونم‌کاری، چیزی واستون بکنم؟ منو بکار بگیرین، هر چی بگین میکنم. نمیخوام اسرارتونو بدونم؛ لازم نیست بهم بگین. اما بهر حال ممکنه بتونم فایده‌یی بشما برسونم. خوب می‌تونم کمکتون کنم همونطور که به پدرم کمك میکنم. وقتی که بردن یه‌نامه به‌یه‌جا لازم بشه، وقتی که رفتن به خونه‌ها، پرسیدن در بدر، یا پیدا کردن آدرس یه خونه، یا دنبال‌کردن یه‌نفر لازم بشه خوب از عهده برمی‌آم. آره، باکمال اطمینان میتونین دردتونو بمن بگین؛ میرم با این واون صحبت میکنم. گاهی ممکنه صحبت کردن با مردم واسهٔ دونستن بعضی چیزا کافی باشه و کارا سر و صورتی بگیره. آقای ماریوس. از من استفاده کنین.

فکری از مغز ماریوس عبورکرد؛ کسی که خود را در حال سقوط می‌بیند از کدام شاخه ممکن است دست بردارد؟

به‌دختر «ژوندرت» نزدیك شد و بوی گفت، گوش کن...

دختر در حالی که برق مسرتی در چشمانش میدرخشید کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ اوه! آره، با من خودمونی حرف بزنین، بمن تو بگین! من اینو بیشتر دوست دارم.

ماریوس گفت، بسیارخوب؛ توامروز این پیرمرد ودخترش را باینجاآوردی؟

ـ آره.

ـ آدرس خانه‌شان را میدانی؟

ـ نه!

ـ برای من پیدا کن.

چشم دختر ژوندرت، که حزن‌آلود بود، یك لحظه مسرت‌آمیز شد. سپس حال مسرت را ازدست داد و تیره گردید.

پرسید، چیزی که میخواهین همینه؟

ـ بله.

میشناسینشون؟

ـ نه!

دختر به‌تندی گفت، یعنی نمیشناسینشون، اما میخواهین بشناسینش؟

این شون که به «شن» مبدل شد. نمیدانم چه‌چیزنکته‌رسان وتلخ دربرداشت.

ماریوس گفت، بالاخره تو میتوانی؟

ـ آدرس مادموازل خوشگله‌رو خواهین داشت.

دراین‌کلمات «مادموازل خوشگله» نیز وضع شبهه ناکی بود که ماریوس را ناراحت کرد. درجواب گفت، فرق نمیکند! آدرس‌پدرودختر، آدرسشان، هرچه باشد.

دختر درچشمان او نگریست وگفت، درعوض بمن چه خواهید داد؟

ــ هرچه تو بخواهی .

ــ هرچی خودم بخوام ؟

ــ بله ،

ــ آدرسو خواهین داشت .

سرپایین انداخت، سپس با حرکتی شدید دررا کشید. دربسته شد.

ماریوس تنها ماند.

خودرا بریك صندلی‌انداخت، سر و دو آرنجش را روی تختخوابش نهاد، در افکاری که نمیتوانست نظمی‌به‌آنها دهد غوطه خوردن گرفت. مثل این بود که‌گرفتار سرگیجه‌یی‌شد. هرآنچه ازصبح تاآن موقع بوقوع پیوسته بود: ظهور فرشته،غیبتش، آنچه دختر بدبخت چند لحظه پیش بوی گفته بود، شعاع امیدی که در یأس بی‌پایان میدرخشید، چیزهایی‌بودند که درهم وبرهم مغزش را پرمیکردند.

ناگهان بسختی ازتخیلاتش بیرون جست.

صدای بلند و خشن ژوندرت را شنید، با این کلمات کـه برایش سرشار از غریبترین اهمیت و فایده بود.

ـ بتو میگم که یقین دارم، واین مردو شناخته‌ام.

ژوندرت از که حرف میزند؟ چه کس را شناخته است؟ مسیو لوبلان را؟ پدر «اورسول او» را ؟ چطور ؟ آیـا براستی ژندرت میشناسدش؟ آیا ماریوس هم اکنون چنین ناگهـانی و غیر منتظرهمه اطلاعـاتی‌را که بی‌آنهـا زندگیش تاریك بود بدست می‌آورد؟ آیـا بزودی خواهد دانست کـه چه‌کس را دوست میدارد. دختر جوان کیست، پدرش کیست؟ آیاظلمت متراکمی‌که‌آنان راپوشانده است موقع روشن شدنش رسیده است! آیا این حجاب بزودی دیده خواهد شد؟ ای خدا! بجای بالا رفتن از کمد روی‌آن جست، جایش را نزدیك روزنهٔ تیغه بازگرفت.

یکبار دیگرچشمش به‌درون لانهٔ ژوندرت افتاد.

- ۱۲ -

استفاده از پنج فرانک مسیو لوبلان

تغییری درظاهرحال خانوادهٔ ژوندرت راه نیافته بود، جزآنکه زن ودخترانش آنچه را که مسیو لوبلان ودخترش‌آورده بودند مصرف کرده، وجورابها ونیم‌تنه‌های پشمی‌را پوشیده بودند. دوپتوی تازه روی تختخواب‌ها گسترده شده بود.

ژوندرت مسلماً بتازگی ازبیرون بازگشته بود زیرا که هنوز نفسش که ازراه رفتن تنگ شده بود بجا نیامده بود . دخترانش نزدیك بخـاری روی زمین نشسته بودند. دختر بزرگتر دست مجروح دختر کوچکتر را «پانسمان» میکـرد . زن با چهره‌یی حیرت‌آلود روی تختخواب نزدیك بخاری تقریباً خم شده بود. ژوندرت در

طول وعرض زاغه باقدمهای بلند راه میرفت . چشمانش حالت خارق‌العاده‌یی داشت.
زن که محجوب وبهت‌زده بنظرمیرسید سربرداشت وبه شوهرش گفت،
ـ چی! راست میگی؟ یقین داری؟
ـ البته که یقین دارم! هشت سال گذشته اما من میشناسمش! آه!. میشناسمش؟ فوراً شناختمش، چطور! این توی چشمهای تونپرید؟
ـ نه .
ـ بااونکه بتو گفتم، دقت کن! اما همون قدوهیکله، همون صورته، بفهمی نفهمی پیرتر شده،آدمایی هستن که اصلن پیرنمیشن ؛ نمیدونم چه میکنن! آهنگ صداشم همونه.فقط لباسش بهتر شده، همین! آه! ای پیرمرد معمایی شیطون! آخرش مچتو میگیرم !
آنگاه ایستاد وبه دخترانش گفت،
ـ شماها برین بیرون (وباز بزنش گفت ،) خیلی مضحکه که این توی چشم تو نپرید[1].
دختران برای اطاعت امر پدر ازجا برخاستند.
مادر تمجمج کنان گفت، این یکی با این دست زخمی‌کجا بره؟
ژوندرت گفت، هوا میخوره خوب میشه.ـ برین.
واضح بود که این مرد ازکسانی‌است که نمیشود جواب رد به‌آنان داد.دودختر ازاتاق بیرون رفتند.
درلحظه‌یی‌که میخواستند ازدر بیرون روند پدر بازوی دختربزرگتررا گرفت وبالحن خاصی گفت ،
ـ سرساعت پنج اینجا باشین.ـ هردوتون بیایین. بهتون احتیاج دارم.
ماریوس دقتش را بیشتر کرد.
ژوندرت چون بازنش تنها ماند، بازدراتاق‌بقدم زدن پرداخت ودوپاسه دفعه باسکوت‌کامل اطراف اتاق را پیمود.آنگاه چند دقیقه را بفرو بردن دامن پیراهن زنانه‌یی‌که بتن داشت بزیرکمر شلوارش گذراند.
سپس ناگهان روبه زنش‌گشت . بازوها برسینه نهاد و گفت،
ـ میخوایی به‌چیزی برات بگم؟ این دموازل . . .
زن گفت، خوب، چی؟ دموازل چی؟
ماریوس شبهه نداشت که دربارهٔ دلدارش سخن میگوید. با اضطراب وهیجانی حرارت‌آمیزگوش میداد. همه حیاتش درگوشهایش بود .
«ژوندرت» خم شد وآهسته بازنش حرف زد، سپس قدراست کرد وبا صدای بلند گفت ،
ـ بله! این اونه.
زن گفت، اون ؟
شوهرگفت، بله ، خودش.

---

[1] ـ یعنی‌بچشم تو آشنا نیامد؟

هیچ تعبیر ممکن نیست بتواند آنچه را که دراین‌کلمهٔ «خودش» مادر وجود داشت مجسم سازد. این، حیرت ناگهانی، هاری، کینه و خشم بود کــه در یك لحن غولانه درهم آمیخته وجفت وجور شده بود. چند کلمه که بی‌شك اسم کسی بود وشوهر در گوش زنش گفته بود کافی برای‌آن بود کــه این زن درشت چرت‌آلود بیدار شود وریخت نفرت‌انگیزش جای خودرا بهریختی وحشتناك دهد.

زن باصدای خروشان گفت، ممکن نیست! وقتی‌که فکرمیکنم دخترای من پا برهنه راه میرن ویه پیرهن ندارن که بپوشن!.. چطور! مانتوی اطلس،کلاه مخمل، نیم‌چکمهٔ ابریشمی! و همه‌چی! بیشتراز دویست فرانك لباس! هرکس ببیندش خیال میکنه یه‌خانمه. نه... اشتباه میکنی! اولا که اون خیلی‌زشت بود! اما این بدك نیست! حقیقة بدنیست! ممکن نیست که اون باشه.

ـ بتو میگم که خودشه. خواهی دید.

با این تأییدکامل ، زن ژوندرت چهرهٔ پهن سرخ و گندم گونش را بالا برد وبا حالتی‌غیرطبیعی سقفرا نگریست. درآن لحظه وی بنظرماریوس بیش ازشوهرش وحشت‌آور بود. ماده خوکی بود که همچون ماده ببرنگاه میکرد.

زن باصدایی مخوف گفت،چطور! این دموازل خوشگل وحشتناك که دخترای منو با دلسوزی نگـاه میکرد همون بیسر و پاس ! دلم میخواد شکمشو بضرب لگد پاره کنم !

از تختخواب پایین جست ویك لحظه برپا ماند، کلاه از سرافتاده، موپریشان شده، پره‌های بینی ورم کرده، دهان نیم باز، پنجه‌ها متشنج و کشیده شده به عقب. آنگاه باز خودرا روی تختخواب‌انداخت. مرد بی‌آنکه توجهی به ماده‌اش داشته باشد در اتاق قدم میزد.

پس ازچند لحظه سکوت، ژوندرت، بهزنش نزدیك شد، جلو او ایستاد، مانند لحظهٔ پیش بازوها را چلیپاوار برهم نهاد و گفت،

ـ بازمیخوایی یه‌چیز دیگه بهت بگم ؟

زن پرسید ، چی؟

شوهر باصدایی کوتاه وآهسته جواب داد،

ـ میخوام بگم که بختم بیدار شده.

زن ژوندرت شوهرش را چنان نگریست که پنداشتی میخواهد بگوید ، ـ «آیا اینکس که بامن حرف میزند دیوانه شده‌است؟»

مرد گفت، بلای‌آسمونی!.من مدتهاست که معتکف صومعهٔ «اگه ـ نون‌ـ داری‌ـ از سرما ـ بمیر، اگه ـ آتش ـ داری ـ از گرسنگی‌ـ جون بکن» هستم. مدتها گرفتار بینوایی بودم! بارخودمو وبار دیگرونم بدوش گرفتم. شوخی‌نمیکنم، دیگه این یکی بنظرم مسخره نیست، مضمون گویی بسه! ای‌خدای ابـدی ! مسخرگی بسه! ای پـدر ابدی! دیگه میخوام تاگرسنه شدم بخورم، تا تشنه شدم بنوشم، پرخوری کنم! خوب بخوابم! دنبال‌کار نرم! میخوام منم نوبت خودمو داشته باشم! منم حق دارم! پیش از مردن، پیش ازخفه شدن، میخوام یه‌خورده‌ام میلیونرباشم!

یك‌بار دیگردور زاغه گشت وگفت، مثل دیگرون!

زن گفت: چی میخوایی بگی؟

مرد سرتکان داد. چشم برهم زد، ومانند یك فیزیك‌دان که در شارع عام قصد بیان مطلبی داشته باشد صدا بلند کرد وگفت: میپرسی‌که چی میخوام بگم؟ گوش کن!

زن غرش‌کنان گفت: هیس؛ اینقدر بلند حرف نزن! اگه چیزیه که بایس محرمانه باشه یواش بگو.

ـ به! کی اینجاس؟ همسایه رومیگی؟ با چشمای خودم دیدم که رفت بیرون. وانگهی این مگه میشنوه؛ این حیوون بی‌شاخ ودم ! بعلاوه، بهت‌گفتم که خودم‌دیدم رفت بیرون.

با این‌همه بحکم‌یك‌نوع غریزه، ژوندرت‌صدایش را آهسته کرد، اما نه‌چندان آهسته که ماریوس قادر به شنیدنش نباشد. یك پیش آمد مناسب‌که به‌ماریوس اجازه می‌داد چیزی از این مذاکرات را ناشنیده نگذارد این‌بود که برف بسیار برزمین بولوارنشسته بود وصدای چرخ کالسکه‌ها راآرام می‌کرد. ماریوس این سخنان‌راشنید:

ـ خوب گوش کن. کارش تمومه. همه چیز مرتب‌شده! باین زودی ترتیب‌همه کارووداده‌ام ! چیزی کم نداریم. بچه مچه‌هارو دیدم. مردك امشب ساعت شش خواهد اومد وشصت فرانکو خواهد آورد ! ای رذل بیشرف! راستی دیدی چه خوب قضیهٔ شصت فرانك و صاحبخونه وچهارم فوریه‌رو جور کردم؟ درصورتیکه یك قسط بیشتر بدهکار نیستم! چه احمقه! ساعت شش خواهد اومد؛ همین ساعته که‌همسایه برای شام خوردن میره بیرون. ننه بورگونم برای ظرف شویی بشهر میره . هیچکس در اون ساعت تو خونه نخواهد بود . همسایه هیچوقت زودتر از ساعت یازده بر نمی‌گرده. بچه‌ها کشیك خواهن کشید؛ توهم بما کمك خواهی کرد. کاربخوبی درست‌خواهدشد.

زن پرسید، اگه نشه چطور؟

مرد گفت: کاری می‌کنم که بشه.

وبا صدای بلند خندید.

این نخستین دفعه بود که ماریوس او را در حال خندیدن می‌دید. این‌خنده ، سرد وآرام بود وبلرزه درمی‌آورد.

ژوندرت گنجه‌یی را که نزدیك بخاری بود گشود، کلاه کاسکتی بیرون کشید، آنرا پس ازآنکه با آستین پیراهن ، غبارش را سترد، برسر نهاد وگفت:

ـ حالا من میرم بیرون. بازم باید چند نفرو ببینم . تدارك کافی باید دید . خواهی دید که کار چه خوب ازپیش خواهد رفت. هرچه ممکن بشه‌کمتربیرون‌می‌مونم. بازی خوبی درپیش داریم. توخونه رومحافظت کن.

ودوپنجه‌اش را در جیب‌های شلوارش فرو برد. اندکی متفکر برجای ماند. سپس گفت:

ـ هیچ می‌دونی چقدرجای خوشوقتیه که اون منو نشناخت ! اگه می‌شناخت هرگز به‌اینجا بر نمی‌گشت وازما می‌گریخت. ریش من نجاتم داد، این‌ریش چونه‌یی رومانتیك من! این ریش بزی خوشگل رومانتیك من!

وباز خندید.

آنگاه سوی پنجره رفت. برف بشدت می‌بارید وخطوط درهم سفیدی‌برصفحهٔ

خاکستری آسمان نقش می‌کرد،

ژوندرت گفت: چه‌هوای سگی‌یی!

سپس بالاپوش تازه را بردوش کشید وگفت:

ــ پالتوئه خیلی گشاده! اما عیب نداره. این‌شیطون‌پیرخبیث چه‌کارخوبی‌کرد که اینو واسهٔ من گذاشت، وگرنه نمی‌تونستم از خونه بیرون برم، و هیچ کار ازدستم بر نمی‌اومد! کارا چه خوب جوراومد.

کاسکتش را تا بالای ابروپایین کشید وبیرون رفت.

چند قدم بیش دور نشده بود که در اتاق دوباره باز و چهرهٔ وحشیانه و ذکاوت آمیز اوباز نمایان شد. بهزنش گفت، یادم رفت، باندازهٔ یه‌منقل زغال بخر. وسکهٔ پنج فرانکی راکه‌مردنیکوکاربوی‌داده بود درپیش بند زنش‌انداخت.

زن پرسید، باندازهٔ یه‌منقل زغال!

ــ آره،

ــ چقدر باشه؟

ــ دو چارك.

ــ این سی‌شه‌یی میشه. باقیشم یه‌چیزی واسه شام می‌خرم.

ــ نه، نه!

ــ چرا؟

ــ این پولو خرج نکن.

ــ برای چی؟

ــ برای اینکه خودم میخوام یه‌چیزی بخرم.

ــ چی‌چی؟

ــ چیزی که لازم دارم.

ــ چقدر برای خریدنش لازمه؟

ــ اینجا چلینگر کجا سراغ داری؟

ــ کوچهٔ «موفتار».

ــ ها، فهمیدم، نبش یه‌کوچه، فهمیدم دکونش کجاست.

ــ حالا بگو ببینم چقدر پول لازم‌داری؟

ــ دوفرانك ونیم یاسه فرانك.

ــ پس چیزی واسهٔ شام خوردن نمیمونه.

ــ امروز وقت خوردن نیست. کارای مهمتری درپیش داریم.

ــ کافیه. جواهر من!

همینکه زن این کلمه را برزبان آورد، ژوندرت بیرون رفت و در بسته شد، واین دفعه ماریوس صدای پای او را شنید که دردهلیز دور شدو از پلکان بسرعت پایین رفت.

درآن موقع، زنگ ساعت کلیسای «سن‌مدار» یك ساعت بعدازظهر را اعلام داشت.

-۱۳-

هردور افتادهٔ خیالباف همیشه سر بهوا نیست

سابقاً گفتیم که ماریوس باآنکه مردی متخیل بود، طبیعتی محکم و با حمیت داشت. عادات درخود فرورفتن درتنهایی، درحالی که محبت‌وشفقت را دروی‌توسعه داده بود،شاید خاصیت خشمگین شدن‌را در وی‌کمتر کرده ولی خاصیت‌متنفرشدنش را دست نخورده گذاشته بود؛خیرخواهی یك برهمن وخشونت یك قاضی دروی‌وجود داشت، نسبت به‌قورباغه شفقت داشت اما سرافعی را باپا می‌مالید. دراین‌موقع‌نگاهش در یك سوراخ افعی نفوذ کرده بود. این یك‌لانهٔ جانوران بود که زیر چشم‌داشت.

با خود گفت، باید پا برسر این بینوایان نهاد.

هیچیك از معماهایی که امیدوار بود حل شوند روشن‌نشده‌بود. بعکس، همه چیز شاید تیره‌تر هم شده بود؛ دربارهٔ کودك زیبای لوگزامبورك ودربارهٔ پیر مردی که مسیو لوبلانش می‌نامید چیزی بیش از آنچه می‌دانست بدست نیاورده بود جز آنکه «ژوندرت» آنان را می‌شناخت. رویهم ازمطالب وحشت‌آوری‌که گفته شده‌بود آشکارا جز یك چیز نمی‌دید وآن‌این بودکه‌دامی‌آماده‌می‌شود، دامی مبهم‌ولی‌مخوف. احساس می‌کرد که هردودرخطر بزرگی خواهند بود، دختر احتمالا وپدربطورقطع؛ پس حتماً باید برای نجات دادنشان بکوشد؛ باید اقدام این‌ژوندرت‌ها را بی‌اثرکندو دامی را که این عنکبوت‌ها گسترده‌اند در هم شکند.

یك لحظه زن «ژوندرت» را با نظر دقت نگریست. این زن‌از گوشه‌یی یك کورهٔ پولادین کهنه بیرون کشیده بود وبازمیان آهن پاره‌ها جستجو میکرد.

ماریوس تا آنجا که امکان داشت‌آهسته ازکمد پایین آمد وکوشید تا هیچگونه صدا برنیاورد.

در وحشتش ازآنچه درشرف آماده شدن بود،ودر هول وهراسی‌که‌ژوندرت‌ها دروی ایجادکرده‌بودند ، از این اندیشه که شاید بتواند چنان خدمتی برای‌محبوبش انجام دهد شادمان بود.

اما چگونه اقدام کند؟ آیا باید اشخاصی را که در معرض تهدید قرارگرفته‌اند آگاه سازد؟ نشانی‌شان را نمی‌دانست . یك‌لحظه، پیش چشمش آشکار شده وبار دیگر در اعماق پهناور پاریس فرو رفته بودند. آیا بهتر نیست که سر ساعت شش جلو در خانه در انتظار مسیو لوبلان باشد وهمینکه اورسید از دامی که برایش گسترده‌شده است آگاهش سازد؛اما ممکن است ژوندرت و یارانش اورا در حال‌کمین‌داری‌ببینند؛ بولوارجای خلوتی است‌آنان ازاوقویترند، می‌توانند باوسایلی بگیرندش‌ودورش‌کنند وآن کس که وی قصد رهاندنش را دارد هلاك شود. ساعت یك زنگ‌زده بود . دام جنایت کاران ساعت شش به‌کار می‌افتاد. ماریوس پنج‌ساعت‌وقت‌داشت.

جز یك کار نمی‌توانست بکند.

قبای نیمدارش‌را پوشید؛ دستمال‌گردنی به‌گردن بست. کلاهش را برسرنهاد وبی‌آنکه‌صدایی کند مانند کسی که پا برهنه برعلف راه رود بیرون رفت.

از این گذشته زن ژوندرت، همچنان آهن‌پاره‌ها را زیرورو میکرد.

ماریوس همین که ازخانه بیرون رفت واردکوچهٔ «پتی بانکیه» شد.

به‌اواسط این کوچه، نزدیك دیوار کوتاهی که بعض نقاطش قابل بالا رفتن و مشرف بر یك قطعه زمین مشکوك بود رسیده بود، آهسته می‌رفت زیرا که فرو رفته در افکار بود. برف صدای پایش را خاموش می‌کرد. ناگهان صداهایی شنید که‌نزدیك باو حرف می‌زدند. سرگرداند. کوچه خلوت بود. هیچکس در آن نبود. روز روشن بود. در همان‌حال آشکارا صداهایی‌می‌شنید.

بفکر افتاد که از بالای دیواری که کنارش قرار داشت سمت دیگررا بنگرد .

آنجا واقعاً دو مرد بودند. پشت بدیوار داده ، روی برف نشسته، که آهسته صحبت می‌داشتند.

این دوچهره، در نظرش ناشناس بودند. یکی ازآن دومردی ریش‌دار بود با پیراهن کار، ودیگری یك مرد زلف دار ژنده پوش. مرد ریش‌دار عرقچینی یونانی داشت، دیگری سربرهنه بود، وبرف میان موهایش.

ماریوس چون سربه‌بالاسر آنهوپیش برد توانست بشنود.

زلفی باآرنج بهدیگری می‌زد ومی‌گفت ،

ـ با وجود «پاترون ـ مینت» ممکن نیست که ناجوردربیاد.

ریشوگفت، «یقین داری؟ » وزلفی گفت،

ـ این واسه هرکدوم دست کم پهاسکن پانصد خطی داره، وبدترین چیزی که ممکنه پیش بیاد پنجسال. شش سال، یا منتها ده ساله!

دیگری با قدری تردید وبا دیك دیك‌زدن زیرکلاهك یونانیش گفت:

ـ این یکیش مسلمه؛ جلو اینطور چیزاشو نمیشه گرفت.

زلفی گفت، گفتم که‌کارممکن نیست ناجور دربیاد. به‌چهار چرخهٔ «باباشوز» اسب بسته خواهندشد.

سپس بهصحبت دربارهٔ نمایشنامهٔ ملودرامی که شب پیش در تماشاخانهٔ«گه‌ته» دیده بودند پرداختند.

ماریوس راهش را پیش‌گرفت.

بنظرش می‌رسید که گفته‌های مبهم این دومرد که بااین وضع عجیب،زیربرف پشت دیوار پنهان شده بودند، با نقشه‌های هولناك «ژوندرت» بی‌ارتباط نیست. خیال می‌کرد که این «کار» همان کار باشد.

سوی حومهٔ «سن مارسو» رفت، واز نخستین دکان که‌آنجا دید پرسیدکه‌درآن نزدیکی کمیسر پلیس کجاست.

کوچهٔ «پونتواز» شمارهٔ۱۴ را نشانش دادند.

ماریوس به آنجا رفت.

چون ازجلو یك‌دکان نانوایی عبور می‌کرد، گرسنگیش را بیادآورد، دوشاهی نان خرید‌وخورد، زیرا که پیش‌بینی می‌کرد که موفق به‌ناهار خوردن نخواهد شد.

بین راه دربارهٔ مشیت الهی وپیش آمد حوادث فکر می‌کرد. باخـودمیگفت که‌اگرصبح پنج فرانگک را به‌دختر «ژوندرت» نداده بود خود درشکهٔ مسیو«لوبلان» را دنبال می‌کرد، ودرنتیجه ازهمه چیز غافل مـی‌ماند وهیچ چیزمـانعی بـرای دام ژورندت بوجودنمی‌آورد، مسیو لوبلان نابود میشد، وبی‌شك دخترش هم بااو.

-١٤-

جایی که آژان پلیس دو تپانچه به‌یك وکیل میدهد

ماریوس چون به‌شمارهٔ ۱۴ کوچهٔ «پونتواز» رسید به‌طبقهٔ اول رفت وکمیسر پلیس را خواست.

یك پیشخدمت دفتر گفت: آقای کمیسر پلیس نیستند. اما یك بازپرس بجای ایشان هست. می‌خواهید باهاش حرف بزنید؟ کار فوری است؟

ماریوس گفت: آری.

مستخدم دفتر، او را به اتاق کمیسر وارد کرد. یك مرد قد بلندآنجا بـودکه پشت یك نردهٔ آهنین ایستاده ، به‌یك بخاری تکیه کرده، وبا دودستش دامن‌های بالاپوش بلندگشادش را که سه‌شنل داشت بالا برده بود . این مرد چهره‌یی چهارگوش ، دهانی باریك ومحکم، ریش‌ضخیمی خاکستری وخشن‌ونگاهی عجیب‌داشت که پنداشتی جیب‌های طرف را زیرورو می‌کند. می‌توان‌گفت که با این نگاه‌نفوذ نمی‌کرد ، بلکه کاوش می‌کرد.

حالت سبعـانه وتندوتیز این مرد کمتر از«ژوندرت» نبود؛ سگ نیزگاه‌مانند گرگ وحشت‌آور است.

مرد بی‌آنکه تعارفی کند یا لفظ آقا برزبان آورد گفت، چه می‌خواهید؟

ــ آقای کمیسر پلیس.

ــ غایب است. من به‌جایش هستم.

ــ این یك‌کار بسیار سری است.

ــ بگویید.

ــ بسیار فوری هم هست.

ــ زود بگویید.

این مرد، آرام وخشن، یکباره، هم وحشت‌آور بود وهم اطمینان‌بخش، هـم ترس بوجود می‌آورد وهم جلب اعتمادمی‌کرد.ـ ماریوس واقعه را برایش نقل کرد. گفت ـ که شخصی که‌اوجزبه‌صورت ظاهر نمی‌شناسدش قرار است‌دردامی افتد؛ ـکه او، ماریوس پون مرسی، وکیل مدافع،چون ساکن اتاق مجاور کنام است، ازپشت‌یك‌تیغه، شرح‌این توطئه را شنیده است؛ ـکه‌جنایتکاری که نقشهٔ دام را طرح کرده است‌مردی است موسوم به «ژوندرت» ؛ ـ که این آدم همدستانی دارد، شاید ازولگران‌خندق‌ها

وبین آنان شخصی هستموسوم به«پانشو» معروف به‌پرنتانیه،معروف به«بیگرونای»؛ـ که دختران‌ژوندرت کشیك خواهند کشید؛ ـ که هیچ‌وسیله برای خبر کردن‌مردمورد تهدیدکه اسمش را هم کسی‌نمی‌داند وجود ندارد؛ ـ که سرانجام همه اینها قراراست سرساعت شش،درخلوت‌ترین نقطهٔ‌بولوار«اوپیتال»،درخانهٔ‌شماره«۵۲ ـ ۵۰»وقوع‌یابد.

بازرس چون این شماره را شنید سربلند کرد وبسردی گفت:

ـ پس این‌دراتاق ته‌کوریدوراست.

ماریوس گفت: درست همان اتاق.

ودنبال کلامش پرسید:

ـ شما خانه را می‌شناسید ؟

بازرس یك دم ساکت ماند، سپس درحالی که پاشنهٔ چکمه‌اش را جلو دهانهٔ بخاری گرم میکرد گفت: ظاهراً!

وازمیان دندانهایش،کمتر باماریوس‌وبیشتر باکراواتش،به‌حرف زدن‌پرداخت:

ـ باید یك چیزهایی از «پاترون‌مینت» این تو باشه.

ماریوس ازشنیدن این کلمه تکانی خورد وگفت:

ـ پاترون مینت. من‌واقعاً این کلمه را شنیده‌ام.

ومکالمهٔ مرد زلفی ومرد ریشورا، در پس‌دیوار کوچهٔ «پتی بانکیه» در میان برف، برای اونقل کرد.

بازرس پلیس زیرلب گفت:

ـ زلفی باید «بروژن» باشد، وریشو « دومی لیار» معـروف به« دومیلیارد»

باز پلك‌هایش را پایین انداخته بود. در این حال گفت:

ـ اما«باباشوز»؟دارم می‌فهمم که‌کیست. ببین که بالاپوشم را سوزاندم! همیشه توی این بخاری‌های لعنتی زیادآتش می‌کنند.ـ شماره«۵۲ـ۵۰». ملك‌قدیم «گوربو»

سپس ماریوس‌را نگریست وگفت:شما جزاین ریشواین زلفی کسی‌راندیدید؟

ـ «پانشو» را هم دیدم.

ـ یکی ازاین پسر مزلف‌های تخم شیطان را ندیدید که آنجا ها ول بگردد ؟

ـ نه.

ـ یك گندهٔ درشت چاق خیکی شبیه به‌فیل باغ نباتات چطور ؟

ـ نه .

ـ یك مردکهٔ طرار مثل مطربهای دوره گرد قدیم چطور؟

ـ نه .

ـ اما چهارمی؛ هیچکس نمی‌بیندش ، حتی معـاون‌هـا وپادوهـا و نوکرهاش. کم اسباب تعجب است اگرشما ندیده باشیدش.

ماریوس گفت: نه ، ندیده‌ام. اما این آدمها کیستند؟

بازرس بجای جواب‌دادن گفت:

ـ بعلاوه حالا ساعت اینها نیست.

در سکوتش باز افتاد؛ سپس پیش خود گفت:

ـ ۵۲ـ۵۰ ـمن آن خانهٔ چوبی را می‌شناسم. محال است که بتوانیم‌توی آن

مخفی‌شویم بی‌آنکه آرتیست‌ها ببینندمان. آنوقت شستشان خبردار خواهند شد و نمایش را پس خواهند خواند . آنقدر که کم‌روهستند ! جمعیت ناراحتشان می کند ! نه، اینطور نمی‌شود ! اینطور نمی شود! من می‌خواهم آواز خواندنشان را بشنوم ، وبرقصانمشان.

چون این تکلم حود بخود، تمام شد، روبه ماریوس گرداند، ودرحالی‌که خیره خیره نگاهش می‌کرد پرسید،

ــ شما میترسید؟

ماریوس گفت ، ازچه؟

ــ از این آدمها !

ماریوس که رفته رفته متوجه شده بود که‌این بازرس پلیس هنوزبوی‌آقا نگفته است باخشونت گفت، پیش ازشما نمی‌ترسم،

بازرس خیره‌ترنگاهش کرد وبا یك نوع وقارساختگی وبالحنی ناصحانه گفت،

ــ شما مثل یك مرد شجاع وباشرف حرف میزنید. جرأت ازجنایت‌نمی‌ترسه. شرافت هم ازمقام پروا ندارد.

ماریوس کلام اورا قطع کرد و گفت،

ــ بسیار خوب؛ اما شما برای این‌کارچه درنظر دارید؟

بازرس اکتفا به گفتن این جواب کرد،

ــ مستأجرهای آن خانه، همه، یك‌کلید ازقفل دربزرگ دارند تاشب، هرساعت که بخواهند ، بتوانند وارد منزل خود شوند . شما نیزدارید ؟

ــ ماریوس گفت، بله .

بازرس گفت، بدهیدش به من.

ماریوس کلید را ازجیب جلیقه‌اش بیرون‌آورد وبه بازرس داد، وگفت،

ــ اگر حرف مرا قبول می‌کنید، بهتراست که با نیرو بیایید.

بازرس نگاهی خیره مانند نگاه ولتر به‌یك عضوآکادمی شهرستان که قافیه‌یی بوی پیشنهاد کند، به ماریوس افکند، بایك حرکت، دودست بزرگش را در دو جیب پهناور بالاپوشش فرو کرد، دو تپانچهٔ پولادین از آنها بیرون کشید هردو را سوی ماریوس پیش برد وبتندی وبا صدایی کوتاه گفت،

ــ اینها را بگیرید. بخانه‌تان برگردید. دراتاقتان پنهان شوید. طوری کنید که یقین کنند بیرون ازخانه هستید. این تپانچه‌ها پراست. هریك‌دوگلوله دارد.خوب نگاه خواهید کرد . یك سوراخ بالای دیوار اتاق شما هست، خودتان اینرا گفتید . بچه مچه‌ها میآیند. می‌گذارید قدری دست بکارشوند. وقتی‌که دیدید که‌کار شروع شده وموقع دستگیرکردن رسیده است یك تیرتپانچه خالی‌می‌کنید. پیش‌ازآن لازم نیست. باقی‌کارها مربوط بمن است. یك تیرتپانچه به هوا، بسقف، یا بهر جای دیگر، فرق ندارد اما مخصوصاً پیش از موقع نباشد. صبرکنید تاکار را شروع کنند؛ شما وکیل هستید ومی‌دانید که موضوع چیست.

ماریوس تپانچه‌ها را گرفت ودرجیبهای روی قبایش گذاشت.

بازرس گفت، اینطورخوب نیست؛ یك برآمدگی‌پیدا می‌شود. خودش رانشان

میدهد. بهتراست که درجیب‌های بغلتان بگذارید.
ماریوس تپانچه‌ها درجیبهای بغلش پنهان کرد.
بازرس گفت، حالا یك‌دقیقه هم وقت را تلف نباید کرد. ساعت چیست؟ دو ونیم است ساعت‌هفت شروع می‌شود؟
ماریوس گفت : ساعت شش.
بازرس گفت، وقت دارم، اما جزوقت هیچ ندارم؛ چیزی از آنها که گفتم فراموش نکنید. هنگام شروع به‌کار، یك تیرتپانچه.
ماریوس گفت، خاطر جمع باشید.
و هنگامی که ماریوس برای بیرون رفتن دست بر دستگیرهٔ در نهاد بازرس باصدای بلند گفت :
ــ راستی اگر دراین بین به‌من احتیاج پیدا کردید یاخود بیایید، یا کسی‌را بفرستید. اسم من «ژاور بازرس» است.

-۱۵-

ژوندرت خریدش را انجام میدهد

چند لحظه بعد، نزدیك ساعت سه، « کورفراك » اتفاقاً از کوچهٔ موفتار با «بوسوئه» می‌گذشت. برف برشدتش افزوده وفضا را پرکرده بود. بوسوئه در جریان گفتن این‌کلمات به «کورفراك» بود؛
ــ انسان وقتی کــه افتادن این‌تکه‌های برفرو می‌بینه، خیال میکنه که در آسمون یك طاعون توی پروانه‌های سفید افتاده.
ناگهان «بوسوئه» ماریوس را دید که ازکوچه سوی خندق بالا میرود ووضع خاصی دارد.
با تعجب گفت . اهه! نگاه کن! ماریوس!
کورفراك گفت، دیدمش.ــ باهاش حرف نزنیم.
ــ چرا؟
ــ سرش بنده .
ــ به‌چه ؟
ــ مگه نمی‌بینی چه ریخت داره ؟
ــ چه ریخت ؟
ــ ریخت کسی‌که یك نفرو دنبال میکنه.
«بوسوئه» گفت ، راسته.
کورفراك گفت، ببین چشمهاش چطور دو دو میزنه. باچه نگاهی!..
ــ اما کی‌رو دنبال کرده، شیطان!

ـ قطعاً یك دختردهاتی کلاه گلدارروا ـ مگه نمیدونی‌که عاشق شده؟

بوسوئه گفت: من که اینجا نه دختر می‌بینم، نه‌دهاتی، نه کلاه گلدار! . اینجا اصلا زن نیست.

کورفراك بادقت نگاه کرد وباتعجب گفت، دنبال یك مرد میره!

براستی یك‌مرد، که کاسکتی برسر داشت وبا آنکه فقط پشتش دیده می‌شد معلوم بود ریش خاکستری دارد بیست قدم پیشاپیش ماریوس میرفت.

این مرد، یك بالاپوش‌کاملا نو که برایش بسیارگشاد بود ویك شلوارپارهٔ کثیف وحشت‌آور سیاه شده از گل پوشیده بود.

بوسوئه بقهقهه خندید وگفت: این مرد دیگه چه‌جور چیزیه!

کورفراك گفت ، این ؟ بنظرمن شاعره . غالباً شعرا اینطور بی پروا شلوار دوره گردهای پوست خرگوش فروش و لبادهٔ اعضای مجلس سنای فرانسه روبتن می‌کنند .

بوسوئه گفت: بیاببینیم ماریوس کجا میره ؛ ببینیم‌این مرد کجا میره ؛مصلحت میدونی‌که ما هم دنبالشون کنیم؟

کورفراك گفت ، ای بوسوئه، ای «عقاب!» تو واقعاً بیشعور عجیبی هستی! مردی‌رو دنبال کنیم که او هم دنبال مردی است!

وراهشان را گرداندند.

واقعاً ماریوس «ژوندرت» را درکوچهٔ «موفتار» دیده بود واورا میپایید.

«ژوندرت» سرپایین انداخته بود ومیرفت،بی آنکه متوجه شود که نگاه دیگری هست که اورا گرفته است وول نمی‌کند .

از کوچهٔ «موفتار» بیرون رفت وماریوس دیدش که به یکی از کثیف ترین و پست‌ترین خانه‌های کوچهٔ «گراسیوز» وارد شد، نزدیك به‌یك ربع ساعت آنجا ماند، سپس به‌کوچهٔ «موفتار» بازگشت، به‌یك دکان چلینگری رفت که درآن عصر درنبش کوچهٔ «پیرلنبار» بود. پس‌از چند دقیقه ماریوس اورا دید که ازدکان بیرون می‌آید وزیر دامن‌بالاپوش یك قلم بزرگ پولادین سنگ تراشی با دستهٔ چوبی‌سفید پنهان کرده است. بالای کوچهٔ «پتی ژانتلی» سمت چپ پیچید وشتابان وارد کوچهٔ «پتی ـ بانکیه» شد. روز روبه‌آخر میرفت، وبرف که یك لحظه قطع شده بود باز می‌بارید. ماریوس سرپیچ کوچهٔ «پتی‌بانکیه» که مثل همیشه خلوت بود، خودرا درپناه زاویهٔ دیوار کشاند و دیگر ژوندرت را دنبال نکرد. این کار بسیار بموقع بود زیرا که «ژوندرت» چون پای دیواری که چند ساعت پیش «ماریوس» بالای آن رفته وازپشت آن صحبت مرد ریشو ومرد زلفی‌را شنیده بود، رسید، به‌عقب گشت،بادقت نگریست، خاطرجمع شد که هیچکس دنبالش نیست وکسی‌نمی‌بیندش، سپس از دیوار بالا رفت وناپدید شد .

راه مبهمی که این دیوار کنارش بود ، پیوسته به حیاط خلوت یك کالسکه کرایه‌ده‌قدیم‌وبدنام‌بود که هنوز در انبارهایش چندکالسکهٔ«برلنکوی»کهنه‌دیده‌می‌شد .

ماریوس فکرکردکار عاقلانه آنست که از غیبت « ژوندرت » استفاده کند و وارد خانه شود. ازطرف دیگررفته رفته وقت می‌گذشت. هرشب « مام بوگون» وقتی

که برای ظرف شویی به‌شهر میرفت عادت داشت که درخانه راقفل کند. پس همیشه هنگام مغرب درخانهٔ خرابهٔ «گوربو» بسته بود. ماریوس هم‌کلیدش را به‌بازرس پلیس داده بود، پس‌لازم بود که عجله کند وپیش ازبسته شدن دربه‌خانه رسد.

شامگاه رسیده بود؛ شب تقریباً دربروی روز بسته بود. درافق ودرفضا جزیك نقطه دیده نمی‌شد که ازآفتاب روشن باشد وآن ماه بود.

ماه باچهره‌یی سرخ ازپشت گنبد کوتاه «سالپتریه‌ر» بیرون می‌آمد.

ماریوس باقدمهای بلند به‌شمارهٔ «۵۰-۵۲» بازگشت. وقتی که رسید، هنوز درباز بود. بانوك پا ازپلکان بالا رفت ودر دالان از کنار دیوار تا اتاق خود آهسته قدم برداشت. به‌یاد داریم که دوطرف این دهلیز اتاقهای ویرانی بود که درآن زمان هیچیك مستأجری نداشت. مام بوگون معمولا دراین اتاقها را باز می‌گذاشت.ماریوس هنگامی که ازجلو یکی از این درهای باز می‌گذشت بنظرش رسید کـه در آن اتاقك غیرمسکون چهار سرآدمی بی‌حرکت می‌بیند، بطور مبهم روشن شده از باقیماندهٔ روشنایی روز کـه از دریچه‌یی بدرون آمده بود . ماریوس اصراری به دیدن آنـان نداشت زیـرا که می‌خواست خود دیـده نشود . سرانجـام بی آنکه کسی ببیندش بی‌صدا وارد اتاقش شد . بسیار بموقع بود ، زیرا که یك لحظه بعد صدای پای مام ـ بوگون را شنید که به سوی در میرفت . وچیزی نگذشت که صدای بسته شدن درنیز بگوشش رسید .

-۱۶-

آنجا که یك ترانه بازیافته میشود با یك آهنگ انگلیسی که در ۱۸۳۲ مد بود

ماریوس روی تختخوابش نشست. ساعت نزدیك پنج ونیم بود. فقط درحدود نیم‌ساعت بین او وحادثه‌یی‌که می‌بایست روی نماید فاصله بود. صدای ضربان شرایینش را مانند صدای ضربات ساعتی کـه در تاریکی بگوش رسد می‌شنید . ـ دربارهٔ ایـن حرکت مضاعف که در تاریکی جریان داشت، جنایت که ازیك طرف پیش میرفت و عدالت که ازطرف دیگر درمیرسید فکرمی‌کرد.ـ ترسی‌نداشت، اما نمی‌توانست فارغ ازیك نوع لرزش بفکروقایعی‌که درشرف وقوع بود افتد. مانند همه کسانی‌که ناگهان حادثه‌یی شگفت مورد هجومشان قرارمیدهد، سراسراین روزاثرخواب وخیالی دروی می‌بخشید، وبرای آنکه خویشتن را گرفتار کابوسی نپندارد احتیـاج کامل داشت که سردی دوتپانچهٔ فولادین‌را درجیب‌های بغلش احساس کند.

دیگر برف نمی‌بارید؛ ماه که بیش از پیش روشن می‌شد، خود را ازدست مه نجات‌میداد وروشناییش‌آمیخته بابرف سفید برفها منظره‌یی فلق‌آسا به‌اتاقمی‌بخشید.

در کلبهٔ «ژوندرت» روشنایی بود. ماریوس روزن دیوار را میدید درخشان با نوری سرخ که در نظرش خونین می‌نمود.

مسلم بود که این روشنایی ممکن نبود از یك شمع حاصل شده باشد. ازطرف دیگرهیچ حرکت دراتاق ژوندرت‌ها نبود؛ هیچکس درآن راه نمیرفت، هیچکس در آن سخن نمی‌گفت، صدای نفس کشیدنی‌هم نبود؛ سکوت درآن سرد وعمیق بود وبا این روشنایی هر کس می‌توانست تصور کند که کنار گوری است.

ماریوس کفشهایش را آرام آرام بیرون‌آورد وزیر تختخوابش راند.

چند دقیقه گذشت. ماریوس صدای درپایین راشنید که روی پاشنه حرکت کرد. کسی‌با قدمی سنگین وتندازپلکان بالاآمد، طول دالان را پیمود، چفت درزاغه باصدای بسیار، بالا رفت. این ژوندرت بود که به‌خانه بازگشته بود.

همانندم چند صدابلند شد. همه افرادخانواده درمغاره بودند، اما مانندگرگ بچگان درغیبت گرگ، اینان نیزهنگام غیبت آقای خود دم نمیزدند.

چون وارد شد گفت، آمدم.

دختران باصدای زننده گفتند، سلام! باباجون!

زن گفت، خوب چی‌شد؟

ژوندرت جواب داد، همه‌چی روبراه شد. امـا یه سرمای سگی پاهامو از کار انداخته خوب، این شد حسابی . اوه! خوب! توام لباس پوشیدی. البته توام بایـد بتونی جلب اعتماد کنی .

ـ حاضروآماده برای بیرون رفتن .

ـ ازونایی‌که گفتم چیزی‌رو که فراموش نخواهی‌کرد؟ همه‌کارارو خوب‌انجام خواهی داد؟

ـ آسوده باش.

ژوندرت گفت: مقصود اینه که...

وجمله‌اش را تمام نکرد.

ماریوس صدای گذاشتن‌چیزی سنگین راکه‌شاید قلم پولادینی‌بود که «ژوندرت» خریده بود روی میز شنید.

ژوندرت گفت، اوهو! اینجا کسی‌غذا خورده؟

مادر گفت، آره . من سه تا سیب زمینی بزرگ و یه‌خورده نمك داشتم. ـ از این آتش برای پختن اونا استفاده کردم.

ژوندرت گفت، خوب،فردا همه‌تونو برای ناهارخوردن باخودم میبرم؛ یه‌اردك خواهیم خورد با همه مخلفاتش! فـردا مثل شارل دهم ناهـار خواهید خورد ، همه‌چی روبراهه!

سپس باصدای آهسته‌ترگفت،ـ تلمبوش وازه. گربه‌ها اونجا حاضرن.

بازصدایش را فرودآورد وگفت ،

ـ اینو بگذار توآتش.

ماریوس یك صدای خشاخش زغال را کـه باانبریا بایك آلت آهنین برهمش زننده شنید، وژوندرت گفت،

ــ پاشنه‌های دروخوب چرب کردی تاصدا نکنه؟
مادرجواب داد، آره.
ــ ساعت چنده؟
ــ الان شش میشه ، «سن مدار» زنگ پنج و نیمو زده.
ژوندرت گفت، ای وای! باید بچه‌ها برن کمین‌کنن. بیایین بچه‌ها گوش‌کنین.
قدری پچ پچ کرد .
بازهم صدای ژوندرت بلند شد که میگفت. ننه بورگون رفته؟
مادر گفت، آره .
ــ یقین داری که تو اتاق همسایه هیچکی نیست ؟
ــ روز که برنگشت، حالام که ساعت شام خوردنشه.
ــ خاطر جمعی ؟
ــ خاطر جمع.
ژوندرت گفت ، با وجود این بدنیست که برین تو اتاقش ببینین هست یا نه.
بیا دخترم، شمعو وردار وبرو اونجا .
ماریوس خود را روی دست‌ها و زانوهایش بر زمین انداخت ، و بی‌صدا زیر تختخواب خزید .
همینکه خودرا درآنجا جمع کرد ازشکافهای دراتاقش روشنایی شمعی دید.
صدایی فریاد کرد، بابا، رفته بیرون .
ماریوس صدای دختر بزرگ ژوندرت را شناخت.
پدر پرسید ، رفتی توی اتاق؟
دختر گفت ، نه ، اما هر وقت کـه کلید روی در اتاقش باشه معلوم میشه که بیرون رفته .
پدر فریاد زد، باوجود این بروتو.
درباز شد. ماریوس دختربزرگ ژوندرت را دید که شمعی بدست دارد. مثل صبحش بود فقط دراین روشنایی‌قدری مخوف‌تربنظر میرسید.
راست بطرف تختخواب آمد . ماریوس در لحظهٔ وصف ناپذیری از اضطراب بسربرد. اما نزدیك تختخواب آیینه‌یی به‌دیوار میخ شده بود ودختر سوی‌آن میرفت. روی سرپنجه‌های پابلند شد وخودرا درآیینه نگریست. دراتـاق مجاورصدای زیرورو شدن آهن پاره شنیده میشد .
دختر با کف دستش موهایش را صاف کرد، لبخندهایی به‌آینه زد، درحالی‌که باصدای شکسته و گورستانیش زمزمه می‌کرد،

«عشق‌هامان یك هفته تمام دوام کردند.
«آه! دردوران خوشبختی ، لحظات چه کوتاهند!
«هشت روز یکدیگر را پرستیدن، چه زحمت بی‌حاصلی!
«دوران عشق‌ها باید تا ابد دوام کند .
«باید تا ابد دوام کند ، باید تا ابد دوام کند.»

در ایـن مدت ماریوس می‌لـرزید و محال بنظر میرسید که دختر صدای نفس کشیدنش را نشنود .
دختر جلو پنجره رفت، بیرون را نگریست ودر همه این احوال باوضع نیمه مجنونانه‌یی‌که داشت باخود حرف میزد. میگفت:
ـ آه! پاریس چه زشته وقتی که پیرهن سفید پوشیده .
سوی آیینه بازگشت، جلوآن ایستاد وبازهیئتهای گوناگون بخود داد وپیایی خودرا از روبرو وازسه ربعی تماشا کرد.
پدر صدا زد: خوب! دیگه اونجا چی می‌کنی؟
دخترکه به مرتب کردن موهایش پرداخته بود گفت: زیـر تختخواب وزیر مبلارو می‌بینم. هیچکس اینجا نیست .
پدر باصدای زوزه مانند گفت: کله‌خر! فوراً برگرد. وقتو تلف نکنیم!
دخترگفت: اومدم! اومدم!... تو خراب شدهٔ اینا آدم فرصت هیچ کار نداره وزمزمه کنان گفت:

«مرا ترك می‌کنید تاسوی افتخار روید،
دل غمزدهٔ من همه‌جا دنبالتان خواهد بود.»

یك نگاه دیگربه‌آیینه کرد، بیرون رفت ودررابروی خود بست.
یك لحظه بعد ماریوس صدای پاهای برهنهٔ دو دخترجوان را درداالان شنید، وصدای پدرشان هم به‌گوشش رسید که به‌آندو می‌گفت:
ــ خوب‌دقت‌کنین! یکی‌تون ازطرف خندق،اون یکی‌نبش کوچهٔ«پتی‌بانکیه». یه‌دقیقه‌ام درخونه‌رو ازنظر دورندارین. همینکه چیزی دیدین فوراً باینجا برگردین! چهار، به‌،چهار!.. برای برگشتن‌کلید دارین.
دختربزرگ غرغرکنان گفت :
ـ توی برف، پابرهنه قراولی کردن !
پدر گفت: فردا پوتین‌های ساقه بلند ابریشمی سوسکی‌رنگ خواهین داشت .
دختران ازپلکان پایین رفتند وپس ازچند ثانیه صدای دربزرگ معلوم داشت که ازخانه خارج شده‌اند .
درخانه کسی‌نبود جز ماریوس وژوندرت وزنش وشاید موجودات اسرارآمیزی که ماریوس هنگام غروب پشت در اتاق مجاور زاغه دیده بود.

-۱۷-

استفاده از پنج فرانکی ماریوس

ماریوس حساب کرد که هنگام رفتن‌روی کمد وباز گرفتن جایش ودیدگاهش

در رسیده است . دریك چشم برهم زدن ، و با چابکی سنش، نزدیك سوراخ دیـوار قرار گرفت .

نگاه کرد .

درون زاغهٔ ژوندرت منظره‌یی عجیب داشت و ماریـوس بر حقیقت روشنایی موحشی که دیده بود واقف شد. شمعی در یك شمعدان زنگ زده میسوخت اما روشنایی اتاق از آن نبود . همه جای اتاق ازتابش شعله‌های یك کورهٔ بزرگ پولادین انباشته از زغال افروخته که در بخاری جای داشت روشن شده بود. این همان کوره بود که صبح «ژوندرت» مهیا کرده‌بود. آتش، مشتعل، و کوره، سرخ بود؛ شعلهٔ آبیش‌روی کوره رقص می‌کرد، وشکل قلمی را که ژوندرت همانروز در کوچه «پیرلنبار» خریده وچند دقیقه پیش درآتش نهاده بود نمـایان میساخت . در یك گوشه ، نزدیك در ، دوتل دیده می‌شد، که یکی تل آهن پاره بنظر میرسیدودیگری تل طناب، و همچو پیدا بود که اینها همه ازپیش برای منظور پیش‌بینی شده‌یی فراهم‌آمده‌اند. همه اینها برای کسی که هیچ ازآنچه اینجا آماده می‌شد نمیدانست، این اثررا می‌بخشید کـه ذهنش را بین دو فکر مختلف مترددد می‌گذاشت ، از یك طرف فکری بسیار مخوف و از طرف دیگر فکری بسیار ساده. زاغه در روشنایی ایـن آتش به دکان آهنگری شبیه‌تر بود تا به دوزخ ، امـا « ژوندرت » به مالك دوزخ بیشتر شباهت داشت تـا به آهنگر !

حرارت آتش‌چندان بود که شمع که روی میز جای داشت ازطرفی‌که باکوره مواجه بود ذوب می‌شد وقطره قطره پایین میریخت. یك فانوس پرده‌دارمسین[1]که بکار «دیوجانسی»[2] می‌آمد که مبدل به«کارتوش»[3] شده باشد روی بخاری دیده می‌شد.

کوره که دربخاری، کنار هیزم‌های نیم سوخته گذاشته شده بود بخارش‌را، و دودش را ازلولهٔ بخـاری بیرون می‌فرستاد وبویی دراتاق پخش نمی‌کرد.

ماه از چهار شیشهٔ پنجره بدرون آمده ، سفیدیش را درزاغهٔ‌دارغوانی وشعله افـروز افکنده و بـرای روح شاعرانهٔ ماریوس کـه در موقع عمل نیز تخیل را از دست نمیداد، بصورت یك فکر آسمانی درآمده بود که با رؤیاهای بدهیئت زمینی آمیخته باشد .

یك وزش هوا ازشیشهٔ شکسته بدرون‌می‌آمد وبـرای محو بوی زغـال و دفع حرارت کوره در اتاق کفایت می‌کرد.

کنام ژوندرت اگرآنچه‌دربارهٔخانه خرابهٔ «گوربو »گفته‌ییم درخاطرها باشد، برای نمایش دادن یك عمل شدید و ترسناك وپنهان داشتن یك جنایت، بسیار خوب

---

۱ ـ Lanterne sourde فانوسی که می‌توان روشنایی آنـرا بدلخواه پنهان داشت .

۲ ـ Diogène فیلسوف معروف یونانی در قرن سوم و چهارم قبل از میلاد مسیح ــ همان حکیم که بقول مولوی با چراغ دنبال انسان می‌گشت.

۳ ـ Cartouche سردسته مخوف یك عده دزد درفرانسه (۱۷۲۱ـ۱۶۹۳) که شرح جنایات عجیبش صورت افسانه‌یی بخود گرفته است.

انتخاب شده بود. این، دور افتاده‌ترین اتاق، درمتروك‌ترین خانه، در خلوت‌ترین «بولوار» پاریس بود. اگر کمین کردن برای جنایت تاآن تاریخ به‌وجود نیامده بود اینجا اختراع می‌شد.

همه ضخامت يك‌خانه وچندین اتاق غیرمسکون، این زاغه را از بولوار جدا می‌کرد. یگانه پنجره‌یی که داشت رو به‌زمین‌های بایروسیمی‌بازمی‌شد که بین دیوارها وطارمی‌ها محصور بود.

ژوندرت‌چپقش‌را روشن‌کرده،روی‌صندلی‌حصیر دررفته نشسته بوددود میکرد. زنش آهسته باوی صحبت میداشت.

ماریوس اگر بجای «کورفراك» یعنی ازکسانی میبود که درهمه پیش‌آمدهای زندگی می‌خندند همینکه نگاهش بزن «ژوندرت» می‌افتاد قهقهۀ خنده را سرمیداد. کلاهی سیاه با پرهای بلند شبیه به‌کلاههای فراشباشی‌های نیروی تشریفات شارل دهم، و يك شال بزرگ خشتی رنگارنگ روی دامنی از پارچۀ کشباف داشت، وکفش‌های مردانه‌یی‌را که صبح آنروز دخترش دور انداخته‌بود بپاکرده‌بود. این آرایش عجیب بود، که ژوندرت بمشاهدۀ آن بالحن تعجب‌آمیزگفته‌بود، «خوب! این‌شد حسابی، تو هم لباس پوشیده‌یی! البته توهم باید بتونی جلب اعتمادکنی!»

اما خود «ژوندرت» بالاپوش تازۀ جاداری راکه مسیو «لوبلان» بوی داده بود ترك نگفته‌بود ولباسش هنوز همان تناقض بالاپوش وشلوار را داشت‌که در نظر کور-فراك بصورت يك‌شاعر جلوه‌اش میداد.

ناگهان ژوندرت صدا بلندکرد وگفت:

ـ راستی!ـ الان چیزی بفکرم رسید. تو این هواگمان میکنم یارو با درشکه بیاد. پاشو فانوسو روشن‌کن وبدست بگیر، ازپله‌ها برو پایین؛ وقتی که بپایین رسیدی پشت درخواهی ایستاد. همینکه صدای توقف درشکه‌رو شنیدی فوراً درو باز خواهی کرد، اون‌از پله‌ها بالاخواهد آمد و توراهشو توپلکون و تودهلیز روشن‌خواهی‌کرد، وهمینکه اون وارد اتاق‌شد تو فوراً بپایین برخواهی‌گشت، پول درشکه‌چی‌رو خواهی داد و راهیش خواهی کرد.

زن گفت، پول ازکجا بیارم؟

ژوندرت درجیبش جستجوکرد، پنج فرانك بیرون آورد وبوی داد.

زن گفت، این چیه؟

ژوندرت باصداقت گفت،ـ پولی که‌امروز صبح همسایه‌مون داده.

سپس گفت، هیچ میدونی؟ اینجا دوتا صندلی لازمه.

ـ برای چی؟

ـ برای نشستن.

ماریوس احساس‌کرد که لرزشی درپهلوهایش دویدن‌گرفت، زیرا که شنید که زن ژوندرت درجواب شوهرش میگوید،

ـ اهمیت نداره! میرم صندلی‌های همسایه‌رو میآرم.

وبایك حرکت سریع درکلبه‌را گشود و وارد دهلیز شد.

ماریوس آنقدرفرصت نداشت‌که ازبالای کمد پایین‌آید وبرای پنهان شدن‌زیر

تختخواب رود. ژوندرت زنش‌را صدا کرد وگفت، شمعو ببر.

زن گفت، نه، شمع لازم نیست. اسباب زحمتم میشه، دو تا صندلی‌رو بایس با دودست بیارم. روشنایی مهتاب هست.

ماریوس شنیدکه دست سنگین زن ژوندرت درجستجوی کلید قفل در تاریکی در را کورمالی میکند. پس‌ازلحظه‌یی در باز شد. ماریوس برجای خود از دلفشردگی واز بهت‌زدگی خشك شد.

زن ژوندرت وارد اتاق شد.

از دریچهٔ کوچك، شعاع ماه بدرون‌آمده‌بودوبین دوتکه‌تاریکی عبورمیکرد؛ یکی ازاین‌دو تاریکی دیواری را که ماریوس، پشت به‌آن داده‌بود یکسره میپوشاند، بقسمی‌که ماریوس درآن ناپدید میشد.

زن ژوندرت نگاهی به‌اطراف‌کرد، ماریوس‌را ندید. دوصندلی یعنی‌همه‌صندلی‌های ماریوس‌را برداشت، از اتاق بیرون رفت وددرا رهاکرد تا پشت سرش با صدای بلند بسته‌شود.

وارد زاغه شد وگفت، اینم دوتا صندلی.

شوهرگفت، اینم فانوس. بگیر و زود بروپایین.

زن با عجله اطاعت‌کرد وشوهر دراتاق تنها ماند.

ازجا برخاست ودوصندلی‌را بردوطرف میزنهاد. قلم سنگتراشی‌را میان‌آتش گرداند. پاراوان کهنه‌یی جلو بخاری گذاشت و باین‌وسیله کورهٔ آتش‌را پنهان کرد. آنگاه به‌گوشه‌یی که تل طنابها بود رفت ومثل‌اینکه میخواهد چیزی را آزمایش کند خم شد. ماریوس درآن‌موقع دانست که‌چیزی‌که تا آنَم گمان میبرد تودهٔ درهمی از طناب‌است یك‌نردبان طنابی خوش‌ساخت ومحکم با پله‌های چوبین، ودو قلاب بزرگ برای آویختن است.

این نردبان وچند قطعه افزار بزرگ، چماقهای واقعی‌آهنین که باآهن‌پاره‌های توده شده درپشت‌درمخلوط بودند صبح این‌روز درکلبهٔ ژوندرت وجود نداشتند، ومسلماً بعدازظهر آنروز، موقع غیبت ماریوس به‌آنجا حمل‌شده‌بودند.

ماریوس در دل‌گفت، این اسباب گاری سازی است.

اگر ماریوس دراین‌قسمت اطلاع بیشتری میداشت درمی‌یافت که بین اشیایی‌که او افزار گاری‌سازی پنداشته‌بود، چیزهایی هست که میتواند قفلی‌را ازجا برکند یادر بسته‌یی‌را بگشاید، اشیاء دیگری هست‌که برای بریدن وقطع‌کردن بکارمیرود؛ دودسته از افزار کار مخوف‌است‌که دزدان یکی‌را «افزار کوچك» و دیگری‌را افزار « درو » مینامند.

بخاری ومیز با دوصندلی درست رودرروی ماریوس قرار داشتند. چون کوره را ژوندرت پنهان کرده بود ، اتاق روشنایی دیگری جز روشنایی شمع نداشت؛ کوچکترین چیزی که روی میز یا روی بخاری جای داشت سایهٔ درازی می‌افکند. سایهٔ یك کوزه آب سرشکسته نیمی از یك دیوار اتاق را میپوشاند. در این اتاق نمیدانم چه‌آرامش زشت و تهدیدانگیز وجود داشت. وقوع امری وحشت‌آور درآن احساس میشد.

چپق ژوندرت روی میز مانده و خاموش شده بود، و ایـن بزرگترین نشانهٔ اشتغال حواس او بود. کارش را انجام داده و نشسته بود. نور شمع همه زوایای خشن یا رقیق صورتش را برجسته کرده بود. بسختی ابرو درهم کشیده بود. دست راستش باز وبسته میشد و مثل این‌بود که به‌آخرین اندرزهای یك تکلم مجهول درونی جواب میگفت. در خلال یکی ازاین گفت وشنود های تیره که باخویشتن میکرد، بتندی جعبهٔ میزرا سوی خود کشید، یك‌کارد بزرگ مطبخ راکه‌درآن پنهان بود برداشت، تیزیش را روی ناخن خود آزمایش‌کرد، سپس کارد را باز درکشو میزنهاد وکشورا بدرون راند.

ماریوس نیز بسهم خود تپانچه‌یی‌را که درجیب بغل‌راستش بود بیرون آورد، آنرا بازکرد و آماده ساخت.

تپانچه تاآماده شود اندك صدایی آشکار وخشك کرد.

ژوندرت لرزید، روی صندلیش نیم‌خیزشد وگفت:

ـ کیه اونجا؟

ماریوس نفسش را فروکشید و بی‌حرکت ایستاد. ژوندرت لحظه‌یی‌گوش فـرا داد، سپس خندید وگفت:

ـ چه بیشعورم من! این‌چوب تیغه بود که صداکرد.

ماریوس تپانچه‌را دردستش نگهداشت.

-۱۸-

دو صندلی ماریوس‌رو درروی هم‌قرار میگیرند

ناگهان طنین دوردست و حـزن‌انگیز یك زنگ بزرگ، شیشه‌هارا لرزانـد. زنگ ساعت شش در « سن‌مدار » زده شد.

ژوندرت با هر ضربت زنگ یك‌دفعه سرش‌را پـایین‌آورد. چون زنگ ششم زده‌شد فتیلهٔ شمع‌را با انگشتانش پاك‌کرد.

سپس بقدم زدن در اتاق پرداخت، به‌دهلیز گوش‌فرا داد، باز راه رفت، بـاز گوش داد.

غرغرکنان گفت:ـ بشرط اونکه بیاد. ـ سپس بطرف صندلیش بازگشت.

همینکه خواست برصندلی بنشیند در باز شد.

زن ژوندرت در را باز کرده، در دالان مانده، سیمای هولناکی محبت‌آمیز بخـود داده بـود کـه یکـی از سوراخهای فـانوس مـسین از پایین روشنایـی بـر آن انداخته بود.

همینکه در را گشود گفت: بفرمایین آقا.

ژوندرت با شتاب ازجا جست وگفت: بفرمایین ولینعمت من!

مسیو «لوبلان» نمایان شد.

حالت صفا وخلوصی داشتکه بطور عجیبی شایان احترامش مینمود.

بمحض‌ورود، چهارلویی طلا روی میز نهاد وگفت:

ـ آقای فابانتو، این‌برای‌کرایه اتاق شماوحوایج اولیه‌تان است؛ تا بعدببینیم.

ژوندرت گفت، خدا بشما عوض بده! ای ولینعمت بلند همت من!

آنگاه بسرعت بزنش نزدیك‌شد وآهسته بوی گفت:

ـ درشکه‌رو راه بنداز.

هنگامی‌که شوهر باتعظیم وتکریم تمام صندلی به‌مسیو اوبلان تقدیم میداشت زن از اتاق بیرون رفت.ـ اندکی‌بعد بازگشت وآهسته درگوش شوهرگفت:

ـ راش انداختم.

برف که‌از صبح آنروز تا شب پیوسته‌باریده بود چندان روی زمین‌جمع شده بود که‌صدای‌چرخ درشکه هنگام آمدن‌شنیده نشده بود و هنگام رفتن هم‌شنیده‌نشد.

درآن هنگام مسیو لوبلان برصندلی نشسته بود.

ژوندرت صندلی دیگررا که رو در روی صندلی مسیو لوبلان بود در اختیار گرفته بود.

اکنون‌برای آنکه بتوان تصورجامعی از حوادث بعدی‌این‌صحنه‌داشت خواننده باید این‌چیزهارا در ذهن تصویرکند؛ شب‌یخبندان، خلوت بودن «سالپتریه‌ر» مملو از برف، و سفید ازنور ضعیفماه، شبیه به‌کفنی پردامنه، روشنایی چراغ موشی‌های نورافکن‌ها که در فواصل معین، این بولوار حزن‌انگیزرا سرخ جلوه میداد، صفوف طویل درختهای‌زبان‌گنجشك. نبودن یك راهگذرشاید تایکربع فرسخ حوالی‌این‌محل، خانه‌خرابهٔ گوربو درعظیمترین سکوت ودورافتادگی، وحشت و ظلمت‌شب، در این ویرانه، دراین‌خلوت وسکوت، میان این‌تاریکی، ذاغهٔ وسیع ژوندرت روشن‌شده با یك‌شمع، ودراین‌کنام دومرد روی دوصندلی پشت‌یك‌میز، رو درروی یکدیگر نشسته، مسیو «لوبلان» آرام و آسوده خاطر، «ژوندرت» متبسم و وحشتناك، زن ژوندرت، ماده گرگ در یك گوشه، و در پس دیوار، ماریوس، ناپیدا، ایستاده در حالی که نه‌چیزی را نادیده میگذارد نه‌حرفی را ناشنیده ، چشمش در کمین‌داری ، تپانچه در مشت .

ماریوس درواقع چیزی جز یك انقلاب هولناك احساس نمی‌کرد، اما رویهم هیچ نمیترسید قبضهٔ تپانچه‌را درمشت میفشرد وخودرا مطمئن مییافت.

احساس میکرد که پلیس درچندقدمی خانه، در کمین‌است، علامت معهود را انتظار میبرد، کاملا آماده برای‌آنکه دست‌کمك پیش‌آورد.

امیدوار بودکه ازاین تلاقی ناهنجار ژوندرت ومسیولوبلان، نوری بیرون‌جهد وبرآنچه خود مایل بدانستنش بود افتد.

-۱۹-

توجه اعماق تاریک

مسیولوبلان همینکه نشست چشم به‌تختخوابها که خالی بودنددوخت وپرسید:

ـ طفلك دخترکوچکتان که مجروح بود چطور است؟

ژوندرت لبخندی حزن‌آور وحاکی از حقشناسی زد وگفت:

ـ بده؛ بسیار بد، آقا! خواهر بـزرگترش بـردش به «بورب» تامرهمی روی زخمش بگذارن. بزودی خواهیدشان دید، الان برمیگردن.

مسیو لوبلان نگاهی بصرووضع نفرت‌انگیز زن ژوندرت‌کردکه درآن موقع مثل‌اینکه بهمین‌زودی راه خروج را مسدودکرده‌است بین او ودراتاق ایستاده‌بود وبا وضعی تهدیدآمیز ازآنگونه‌که پنداشتی سرجنگ دارد باو مینگریست. گفت، بنظر میرسدکه حال مادام «فابانتو» بهتر است.

ژوندرت گفت: درحال مردنه. اما چه میفرمایین آقـا؛ اونقدر با غیرته این زن!.. زن نیست، گاو نره!..

زن ژوندرت، متأثر از خوش‌آمدگویی شوهـرش، با اطوار خاص جانوری که تملقی شنیده‌باشد گفت:

ـ تو همیشه نسبت بمن مهربونی! مسیو ژوندرت.

مسیو لوبلان گفت: چطور؛ ژوندرت؛ من خیـال میکردم کـه اسم شما مسیو «فابانتو» است.

شوهر بتندی گفت: فابانتو، معروف به ژوندرت! یك اسم مسخرهٔ آرتیستی.

سپس با شانه‌بالا افکندنی غضب‌آلود، بی‌آنکه مسیو لوبلان متوجه شود، بـه زنش اعتراض کرد ودرهمان حال باصدایی آهسته وبا بیانی مغلق و نوازش‌آمیزبه‌مسیو « لوبلان » گفت:

ـ آه! موضوع اینه‌که همیشه من و این حیوونك زن عزیزباهم‌خوب بوده‌ییم. اگه اینوهم نمیداشتیم برای ما چی میموند! آقای محترم من، اونقـدر ما بدبختیم! انسان بازو داشته‌باشه کارنداشته‌باشه، قلب‌داشته‌باشه پیشه‌نداشته‌باشه! نمیدونم‌دولت‌این چیزاروچطوردرست میکنه! اما قول شرف میدم، من ژاکوبن نیستم آقا، من هرج و مرج طلب نیستم، بد دولتو نمیخـوام. اما اگه بجای هیئت وزیرا میبودم از ته دل قول میدم که کارها طور دیگه میشد. توجه بفرمایین: من میخواستم دخترامو وادارم که‌صنعت مقواکاری یاد بگیرن تا شغلی داشته‌باشن. شما بمن خواهین‌گفت: چطور؛ مقواکاریم شد شغل؛ بله، شغله؛ یه‌شغل ساده، چیزیه که نـون ازتوش درمیاد. واقعاً ولینعمت من، چه‌سقوط خطرناکیه! چه انحطاطیه برای‌کسی‌که مثل ما باشه! افـوس! از روزگار سعادت ما چیزی واسه‌مون نموند! هیچ نموند مگه یه‌چیز، و اون یه‌تابلو است‌که من‌بهش‌علاقه‌مندم، اما میخوام ازسر بازش‌کنم، واسه اینکه بایس زندگی‌کرد،

بهرصورت بایس زندگی‌کرد.

هنگامی‌که ژوندرت با یك‌نوع بی‌نظمی آشکارکه چیزی از وضع تفکرآمیز عاقلانهٔ قیافه‌اش نمیکاست حرف میزد، ماریوس چشم برداشت وته اتاقکسی را دیدکه تاآنهم ندیده‌بود. مردی چنان بآهستگی وارد اتاقشده‌بود که هیچکس‌هنگام ورودش صدای گردش پاشنه‌های دررا نشنیده بود. این مرد جلیقه‌یی از کرباس بنفش، کهنه، مستعمل، لکه‌دار، دریده، دهان گشاده درهمه چین‌ها، شلوارگشادی ازمخمل پنبه‌یی، کفشهای چوبین بپا، بی‌پیراهن،گردن عریان، بازوهای برهنه و خالکوبی‌شده، چهرهٔ آلوده بهسیاهی داشت. ساکت‌نشسته، بازویش‌را روی‌نزدیکترین تختخواب درهم‌نهاده بود و چون خوردرا پشت سر « ژوندرت » نگاهداشته بود جز به ابهام تشخیص داده نمیشد.

آن‌نوع غریزهٔ مغناطیسی‌که گاه بی‌اراده نگاه‌آدمی‌را به‌چیزی متوجه میکند درهمان موقع‌که ماریوس‌را متوجه این‌شخص تازه وارد کرد، نگاه‌مسیو لوبلان‌را هم به‌آن‌سو متوجه ساخت. وی نتوانست‌خودرا ازیك‌حرکت حیرت که ازچشم ژوندرت پنهان نماند باز دارد.

ژوندرت درحالی‌که بالاپوشش‌را تکمه میکرد بالحنی مسرت‌آمیز گفت:

ـ می‌بینم‌که به‌بالاپوشتون نگاه‌میکنین. خوب‌بمن میآد؛ واقعاً خوب‌بمن‌میآد.

مسیو لوبلان گفت: این‌مرد کیست؟

ژوندرت گفت: این؟ یکی از همسایه‌هاس، اعتناء نکنین.

همسایه منظرهٔ ناهنجاری داشت. درآن زمان کارخانه‌های محصولات شیمیایی درحومهٔ « سن‌مارسو » فراوان بودند. بسیاری از کارگران این‌کارخانه‌ها ممکن بود صورت سیاه داشته‌باشند. بعلاوه‌همه وجود مسیو «لوبلان» از اعتمادی صمیمانه وتهور آمیزحکایت میکرد. گفت:

ـ ببخشید. چه می‌گفتید مسیو فابانتو؟

ژوندرت آرنج روی‌میز زد ودرحالی‌که مسیولوبلان را بانگاهی‌خیره ومحبت آمیزبغایت شبیه به‌نگاه مار «بوا» سیاحت میکرد گفت:

ـ بشما عرض میکردم‌که یك تابلو برای فروش دارم.

صدای آهسته‌یی از درشنیده شد. مرد دیگری بدرون آمد و روی تختخواب پشت‌سر «ژوندرت» نشست. این‌یکی نیزمانندمرد نخست بازوهای عریان، ویك‌ماسك از مرکب یا دوده داشت.

با آنکه این‌مرد نیز، باصطلاح، بدرون اتاق لغزید و صدایی نکرد. مسیو لوبلان اورا دید وابرو درهم‌کشید.

ژوندرت گفت: اعتناء نکنین. اینا از مستأجرای همین خونه هستن، عرض میکردم‌که‌برای من‌یه‌تابلو مونده. اما تابلوی خیلی‌نفیسیه... بفرمایین‌آقا، ببینینش!

از جا برخاست، بطرف دیواری‌که تابلوبی‌پای‌آن نهاده بود وقبلا ازآن سخن گفتیم رفت. تابلورا ازجا برداشت وگرداند و باز بدیوارش تکیه‌داد. این چیزی بود که براستی به‌یك‌تابلو شباهت داشت. وشمع، روشنایی‌کمی برآن می‌انداخت. ماریوس نمی‌توانست چیزی از آن ببیند زیرا که ژوندرت بین او و تابلو نشسته‌بود. فقط‌یك

رنگ‌کاری درهم خشن بنظرش میرسید بایك‌نوع شخص اصلی[1] که باکمال خامی وبا رنگهای بد مثل تابلوهای دوره‌گردها ساخته شده بود.

مسیو لوبلان پرسید: این‌چیست؟

ژوندورت قیافهٔ تعجب‌آمیزی بخود داد وگفت،

ـ یك‌کار استاد، یك‌تابلوی بسیار نفیس، ولینعمت عزیزم! باین همونقدرعلاقه دارم که به‌دوتا دخترم. این، خاطـراتی‌رو بیاد من میـآره! اما بشما گفتم و خلافشو نمیگم. بقدری بدبخت شده‌ام که ازش دل می‌کنم.

مسیولوبلان‌خواه بحکم اتفاق، یا ازآن‌جهت که پیدایش اضطرابی دروی آغاز یافته‌بود، نگاهش درآن حال‌که تابلورا می‌نگریست باردیگرمتوجه تەاتاق شد. درآن موقع بجای دو مـرد چهار بیگانه دراتاق بودندکه سه‌نفرشان روی تخت‌خواب نشسته بودند ویکی‌نزدیك درگاه در اتاق ایستاده بود؛ هر چهار بازوها عریان، بی‌حرکت، چهره آلوده بسیاهی. یکی‌از آنان که روی تخت‌خواب بودند به‌دیوار تکیه‌زده، دیده برهم نهاده‌بود وچنان‌بود که پنداشتی خفته‌است. این‌یکی پیر بود؛ موهای سفیدش بر چهرهٔ سیاهش وحشت‌آوربود. دوتای دیگر جوان بنظر می‌رسیدند؛ یکی‌ریش‌داربود ودیگـری زلفی. هیچیك از آنان کفش نداشت؛ آنانکه پاپوش پـارچه‌یی نداشتند؛ پابرهنه بودند.

ژوندرت مشاهده کرد که چشم مسیو لوبلان بر این مردان دوخته شده است، و گفت:

ـ اینها از دوستهای ماهستن، همسایه‌ان؛ صورتشون رنگ شده، واسه اینکه توزغال‌کارمیکنن. شغلشون دودکش پاك کنیه. کاری به‌کارشون نداشته‌باشین ولینعمت من. اما تابلوی منو، ازم بخرین. به‌تنگدستی و بینوایی من رحم کنین. بشما گرون نخواهم‌فروخت. بنظر شما چقدر قیمت داره؟

مسیو لوبلان که میان دوچشم ژوندرت وهمچون مردی می‌نگریست که‌مواظب خود و آمادهٔ دفاع باشد گفت:

ـ این‌مثل یك تابلوی در میخانه‌است. منتها سه‌فرانك می‌ارزد.

ژوندرت با ملایمت گفت:

ـ کیف پولتون اینجاست؟ من به‌هزار «اکو»[2] راضی میشم.

مسیولوبلان بپا خاست، بدیوارتکیه‌کرد وراست ایستاد. نگاهش را با سرعت دراتاق گردش‌داد. طرف‌چپش، سمت‌پنجره، ژوندرت قرارداشت وطرف راستش‌سمت در، زن ژوندرت وچهارمرد غریب.این‌چهارمرد حرکت نمی‌کردند، وحتی مثل این بود که اصلا اورا نمی‌بینند.ژوندرت باز بالحنی تضرع‌آمیز بحرف‌زدن پرداخته‌بود؛ با مردمکی چنان بی‌فروغ نگاه میکرد وباآهنگی‌چنان شفقت‌انگیز سخن میگفت‌که مسیولوبلان می‌توانست بانهایت سادگی‌اورا مردی‌بشمار آوردکه ازبینوایی دیوانه شده

۱ـ دریك تابلوی نقاشی بەشخصی اطلاق می‌شود که در تابلو نمایان‌تر از همه اشخاص تابلو وروشن وآشکار ترسیم شده باشد.

۲ـ Ecu «اکو» سه یا شش فرانك.

است. ژوندرت میگفت:

ـ اگه تابلوی منونخرین ولینعمت عزیزم، دیگه‌راه بجایی ندارم وچاره‌ام جز این‌نیست‌که خودمو تو رودخونه بندازم. وقتی‌که فکرمی‌کنم که میخواستم دودخترمو بفرستم مقواکاری مخلوط با فلزیاد بگیرن، قاب بسازن، جعبه‌های سوغات بسازن حالم بهمیشه. آره! برای این‌کار یه‌میز لازمه؛ باید زیرش‌هم تخته داشته‌باشه تاشیشه‌ها زمین نیفتن؛ یه اجاق میخواد باکورهٔ مخصوص، یه‌کوزهٔ چسب لازم داره باسه قسمت‌جداگانه برای چندرقم چسب با قوه‌های مختلف برحسب اونکه بخوان چوب بچسبونن یاکاغذ یا پارچه؛ یك‌گزن‌برای بریدن مقوا، یه‌قالب برای‌صاف‌کردنش، یه‌چکش برای میخ کردن فولادها؛ چندنوع قلم‌مو، درد بیندمون، دیگه چه میدونم! و همه اینها واسه روزی چهارسو! وبایدروزی چهارده ساعت کارکرد! وهرجعبه سیزده دفعه اززیردست کارگر بیرون میره! و کاغذو باید خیس‌کرد! لکه‌روی‌هیچ‌چی نیفته! چسب گرم گرم استعمال بشه! خدا بدور! عرض‌کردم‌که! برای روزی‌چهارسو، بفرمایین با این‌چطور میشه زندگی کرد!

ژوندرت درحال حرف زدن مسیو لوبلان را نگاه نمیکرد که بانهایت دقت میپاییدش. چشم مسیولوبلان بروی ژوندرت خیره شده‌بود، وچشم ژوندرت به‌دراتاق. توجه اضطراب‌آلود ماریوس ازیکی بدیگری معطوف میشد. مسیو لوبلان مثل این بودکه ازخویشتن می‌پرسید: آیا این‌احمق‌است؟ ـ ژوندرت دویا سه‌دفعه باهمه انواع مختلف‌فرودآوردن صدا که لازمهٔ التماس و تضرع است این‌جمله را تکرار کرد: «چاره‌یی‌ندارم جز اونکه خودمو بندازم توی رودخونه! اونروز ازطرف پل‌اوسترلیتز سه‌پله برای این‌کار پایین رفتم!»

ناگهان مردمك خاموش چشمش با اشتعالی‌نفرت‌آور درخشید. این‌مردکوچك ازجا برجست، هولناك شد، یك‌قدم بطرف مسیولوبلان رفت وباصدایی رعدآسا بروی بانگ زد:

ـ اینها همه حرفه! منو میشناسین؟

ـ۲۰ـ

دام

در تاغه دراین‌موقع بسختی بازشد، وسه‌مرد که نیم‌تنهٔ آبی پوشیده وماسك کاغذی سیاه برچهره زده‌بودند نمایان شدند. مرد اول لاغر ومسلح به‌یك‌چماق آهن کوبی شده‌بود، دیگری‌که شبیه به‌یك مجسمهٔ سنگی‌جسیم بود یك‌تبر تیشهٔ گاوکشی‌را از وسط دسته‌اش بدست گرفته، تبرش‌را رو بپایین نگاه داشته‌بود. مرد سوم‌که شانه‌های پهن‌وفرورفته‌داشت وفربه‌تر از مرد اول ولاغرتر ازدومین بود، کلید بزرگی‌بدست داشت که از دریك زندان دزدیده بود.

بنظر میرسید که ژوندرت تا آندم منتظر ورود این اشخاص بود، صحبتی محرمانه وسریع بین او ومرد چماقدار جریان یافت.

ژوندرت گفت، همه‌چیز حاضره؟

مرد لاغر جواب داد، آره.

ـ پس مونپارناس کجاس.

ـ جوون اول وایستاده برای گپ زدن بادخترت.

ـ با کدوم؟

ـ با بزرگتره.

ـ پایین یه درشکه هست؟

ـ آره.

ـ چهارچرخه اسب بسته شده؟

ـ بسته شده.

ـ دو اسب خوب؟

ـ عالی.

ـ همونجا که‌گفته بودم منتظره؟

ـ آره.

ژوندرت گفت، خب!

مسیولوبلان بسیار پریده رنگ بود. دراین زاغه مانند مردی که میداند کجا افتاده‌است، اطرافش‌را مینگریست وسرش که نوبه به‌نوبه بطرف سرهایی که احاطه‌اش کرده‌بودند میگشت برگردنش با تأنی و ملایمتی سرشار ازدقت وحیرت حرکت می‌کرد، اما دروضعش چیزی‌نبود که شباهت به‌ترس داشته باشد. برای‌خود ازمیز، یك سنگر موقت ساخته بود؛ واین‌مرد که لحظهٔ پیش پیرمردی افتاده حال بنظر میرسید، ناگهان به‌یك‌نوع کشتی‌گیر زورمند مبدل شده‌بود ومشت درشتش‌را با حرکتی رعب‌انگیز وفراگیرنده برپشتی صندلی مینهاد.

این پیرمردکه درقبال خطری چنین‌بزرگ، اینهمه محکم واینهمه شجاع بود، از طبایعی بنظر میرسید که به‌آسانی وبا سادگی همچنانکه مهربانند صاحب جرأتند. پدر یك زن که دوستش میداریم هرگز برای‌ما بیگانه نیست. ماریوس ازاین ناشناس، غروری درخویشتن احساس کرد.

سه تن از مردان سیاهروی برهنه بازو که ژوندرت گفته بود دوده پاك کنند، میان‌تودهٔ آهن پاره بجستجو پرداخته، یکی‌ازآنان یك قیچی‌بزرگ باغبانی، دیگری یك گیرهٔ بزرگ قپان وسومین یك‌چکش بدست‌آورده وهرسه بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورند جلودر قرارگرفته‌بودند. آنکه پیربود روی تختخواب مانده وفقط چشمانش را گشوده بود. ژوندرت ماده‌هم پهلوی او نشسته بود.

ماریوس در دل گفت که پیش‌از چند ثانیه دیگر موقع مداخله خواهد رسید.

ودست راستش‌را سوی سقف درجهت دالان بالابرد وبرای رهاکردن‌تیرتپانچه آماده شد. ژوندرت چون صحبتش با مرد چماقدار تمام شد باز خودرا بطرف مسیو لوبلان گرداند و پرسشش را آمیخته با خندهٔ آهسته و ممتد و مخوف همیشگیش

تکرار کرد،

ـ پس منو نمیشناسین؟

مسیو لوبلان خیره در وی نگریست وگفت، نه!

آنگاه ژوندرت تا کنار میز آمد. در حالی که دودست برسینه درهم نهاده بود برفرازشمعدان خم شد، فك درشت استخوان، ووحشیانه‌اش‌را بچهرهٔ آرام مسیولوبلان نزدیك‌کرد، تا آنجا که مسیولوبلان ناگزیر ازسر پس کشیدن نباشد پیش آمد، وبا این هیئت حیوان درنده‌یی که درصدد گزیدن‌است بانگ برآورد،

ـ اسم من «فابانتو» نیست، اسم‌من «ژوندرت» نیست، اسم من «تناردیه»است. من مسافرخانه‌دار «مون فرمی» هستم! خوب میشنوین؟ تناردیه! مون فرمی! حالا می‌شناسینم ؟

سرخی ناپیدایی از پیشانی مسیو لوبلان گذشت، ووی بی‌آنکه صدایش‌بلرزد یا بلندتر شود باآرامش عادیش گفت، بازهم نشناختم.

ماریوس این جواب را نشنید. اگر در آندم کسی در این تاریکی میدیدش درمی‌یافت که چقدر ازجا در رفته، وپریشان وبهت‌زده‌است. درآن لحظه که ژوندرت گفته‌بود، من «تناردیه» نام دارم ماریوس باهمه اعضایش لرزیده و مثل اینکه سردی تیغهٔ شمشیری‌را درقلبش احساس‌کرده‌است بدیوار تکیه‌کرده‌بود. سپس‌بازوی‌راستش که مهیای رهاکردن‌گلولهٔ معهود بود آهسته پایین‌افتاده، وهنگامی‌که «ژوندرت»گفته بود «خوب میشنوید؟ تناردیه! مون‌فرمی!» انگشتهایش چنان سست شده بودند که نزدیك بود تپانچه ازدستش رها شود. ژوندرت دراین حال‌که نقاب ناشناسی از چهره برافکنده‌بود مسیو «لوبلان» را متأثر نکرده ولی ماریوس‌را به‌تشنج دچار کرده‌بود. این اسم «تناردیه» را که ظاهراً مسیو «لوبلان» نمی‌شناخت، ماریوس میشناخت. بخاطر بایدآورد که این اسم برای اوچقدر اهمیت‌داشت. این اسم‌را اوروی قلبش‌جا داده بود ازآن‌جهت که دروصیتنامهٔ پدرش‌نوشته شده‌بود! آنرا درقعر فکرش، درقعر حافظه‌اش داشت، با این‌سفارش مقدس، «مردی موسوم به‌تناردیه از مرگ نجاتم داده است. پسرم اگراورا ملاقات‌کند، هرچه ازدستش برآید درحق‌او نیکی خواهدکرد.» این اسم، اگر فراموش نکرده‌باشیم، یکی‌از مراتب عالی شفقت‌جانش بود. در مذهب خود این‌اسم را با اسم پدرش می‌آمیخت.ـ چطور! تناردیه این‌است؟ این همان مسافرخانه‌دار مون‌فرمی است‌که وی مدتها بیهوده در جستجویش بوده‌است! عاقبت موفق به یافتنش شده‌است اما چگونه؟ این‌نجات‌دهندهٔ‌پدرش یك‌دزد جنایت‌کار است! این مرد که ماریوس‌دراخلاص نسبت باومیسوخت، یك دیو است! این آزادکنندهٔ کلنل «پون ـ مرسی» هم اکنون درصدد اقدام بسوء قصد خطرناکی‌است‌که ماریوس هنوز شکلش را بخوبی تمیزنداده است اما ازظاهرش پیدا است‌که جنایتی‌است!ـ این جنایت را نسبت بچه‌کس مرتکب‌می‌شود؟ خدای‌کریم، چه شئامتی! سرنوشت چه مسخرگی‌ها میکند! پدرش از قعرگور خود بروی بانگ‌میزد، فرمان میداد که‌تا می‌تواند درحق تناردیه خوبی‌کند! چهارسال بود که ماریوس فکری جزادای این دین‌پدر نداشت، آنگاه در لحظه‌یی که میخواست یك جانی‌را هنگام ارتکاب جنایت بدست عدالت سپارد، تقدیر درگوشش فریاد میزد، این تناردیه است!ـ دین حیات پدرش‌را که زیر تگرگ‌گلوله

درمیدان قهرمانی واترلو نجات یافته بود اکنون میخواست باین مرد بپرداند وبوسیلهٔ دستگاه اعدام بپردازد! بارها بخود وعده داده‌بود که اگرروزی تناردیه را بیابد با او مواجه نشود مگر بوسیلهٔ افتادن بپای او، و امروز اورا یافته بود اما برای تسلیم او بدست جلاد. پدرش بوی میگفت تناردیه را کمک‌کن! واو با لگدکوب کردن تناردیه باین صدای مقدس قابل پرستش جواب میگفت. بپدرش نمایشی درقعر قبر او دادن، یعنی مردی‌را کـه جان خودرا در خطر انداخته واورا از کام مرگ رهانده‌بود بـه دستیاری پسر او درمیدان «سن‌ژاك» بدست اعدام سپردن درصورتیکه این‌پدر خدمت باین مرد را بوی سفارش کرده است! این‌چه مسخرهٔ عجیبی است که مدتها آخرین آرزوی پدرش را کـه بدست شخص او نوشته شده‌بود درسینهٔ خـود جای داده بـاشد، برای آنکه بسختی خلاف‌آن رفتارکند! اما ازطرف دیگراین دام خطرناك را ناظر بودن وازآن‌جلو نگرفتن! چطور؟ ساکت بنشیند ، شخص گرفتار را محکوم بمرگ سازد و جنایتکار را درامان گذارد؟ آیا نسبت بیك همچو مـرد پست نیز حقشناسی شایستگی دارد؟ همه افکاری‌که ماریوس ازچهار سال باینطرف داشت نـوبه بنوبه براثر این ضربت غیرمترقب بازآمدند وازپیش نظرش گذشتند.ـ می‌لرزید همه باومربوط بود. در این لحظه اختیار این موجودات را که پیش چشمش در کار بـودند بی‌اطلاع خودشان دردست داشت. اگر تیر تپانچه را رها میکرد مسیو لوبلان نجات می‌یافت و «تناردیه» هلاك میشد، اگرشلیك نمی‌کرد «مسیولوبلان» فدا میشد، اما، که میداند؟ «تناردیه» می‌گریخت.ـ یکی‌را پرت‌کند یاساکت نشیند تادیگری‌ساقط شود! ازهردو طرف پشیمانی است! پس چه بایدکرد؟ کدامیك‌را انتخاب باید کرد؟ به‌یادگارهـای بزرگ پشت پازدن، تعهداتی را که با خویشتن کرده است زیر پا نهادن، مقدس‌ترین وظیفه را که محترمترین نص برآن دلالت میکند از یاد بردن، وصیت پدر را پشت گوش افکندن یا ازوقوع جنایت جلوگیری نکردن!ـ بنظرش‌میرسید که، ازیکطرف صدای «اورسول» خودرا میشنودکه برای نجات پدرش التماس میکند وازطرف دیگر صدای کلنل بگوشش میرسدکه نجات تناردیه را بوی توصیه می‌کند. احساس میکرد که دیوانه شده‌است؛ زانوهایش اززیر تنهاش کشیده میشدند، و صحنهٔ جنایت‌آمیزی که زیرچشم داشت چنان باحدت پیشرفت میکردکه فرصت مشورت با خویشتن برای او باقی نمی‌گذاشت. این، مانند گردبادی بودکه او اختیارش‌را بدست‌خود پنداشته‌بود و اکنون‌خود بدست‌همان ازجا کنده میشد. موقعی‌دررسیدکه نزدیك‌بود هوش ازسرش بدر رود وازپای در افتد.

درآنموقع تناردیه، کـه از این‌پس بهمین نـامش خواهیم نـامید، با یك‌نوع سرگشتگی وباوضعی فاتحانه وخروشان جلومیز درطول‌وعرض اتاق قدم میزد.

شمعدان را ازروی میزبرداشت وباچنان شدت روی بخاری‌نهاد که نزدیك‌بود فتیله‌اش خاموش‌شود، و پیه گداخته بردیوارترشح کرد.

سپس‌بطرف مسیو لوبلان باز گشت وباوضعی وحشت‌آور این‌کلمات‌را مثل‌آب دهان بیرون انداخت.

ـ آتش‌گرفته! دود گرفته! قورمه شده! بریان شده!

و در بحبوحهٔ این‌انفجار دراتاق راه افتاد.

دراین‌حال می‌گفت:

آه! بالاخره پیداتون کردم آقای نیکوکار! آقای نوعپرور! آقای‌میلیونر پاره‌پوش! آقای عروسك بخش! ژوکریس[1] پیر؟ آه! منو نمی‌شناسین؟ نه؟ شمانبودین که به «مون فرمی»، بمسافرخونهٔ من آمدین؟ هشت‌سال پیش، شب نوئل۱۸۲۳؟ شما نبودین‌که بچهٔ فانتین‌رو، کاکلی‌رو، ازخونهٔ من بردین؟شمانبودین‌که یه پالتو شنل‌دار زرد پوشیده بودین؟ شما نبودین که یه بسته پلاس پاره مثل امروز صبح که باینجا اومدین بدست داشتین ؟ حرف بزن، زن من، توبهتر بیاد داری! معلوم میشه عادت آقا اینه که‌به‌خونه‌های مردم بسته‌های پرازجوراب پشمی ببره! ای نیکوکارپیر!خوب! مگه شما خرده‌فروشین آقای‌میلیونر؟ ته بساط مغازه‌تونو به‌فقرا میدین، مرد مقدس؟ چه چاچول باز عجیبی! آه! منو نمی‌شناسین؟ بسیار خوب، من شمارو میشناسم! من شمارو فوراً شناختم! همینکه پوزه‌تونو ازمیون این‌در آوردین تو شناختمتون! آه! الان معلوم خواهدشد که کاملا ساده و بی‌دردسر نیست‌که آدم به‌خونه‌های مردم ببهانهٔ اینکه کاروونسراس بره، لباس کهنه بتن داشته باشه، خودشو بصورت فقرا درآورده باشه ، بطوری‌که هرکس محض رضای‌خدا یك‌سو توی دستش بگذاره، با این صورت مردموگول بزنه، سخاوت بخرج‌بده، وسیلهٔ حیاتشونو ازدستشون بگیره، توجنگل‌ها تهدیدشون‌کنه! بله اینم خواهین‌فهمیدکه حسابا باین‌وسیله تسویه نخواهدشد که بعدها وقتی‌که می‌بینه اون‌آدما بدبخت شدن یه بالاپوش گشاد مزخرف، ودونا پتوی کثیف مریضخونه بهشون بده! ای ولگرد پیر! ای بچه دزد!

یك‌لحظه ایستاد ومثل‌این‌بود که باخود حرف میزد. پنداشتی‌که غضبش‌مانند رود «رون» درحفره‌یی افتاده است؛ سپس مثل اینکه میخواهد آنچه‌را که با صدای آهسته با خود گفته است با صدای بلند بپایان رساند ، مشتی روی میز کوفت و فریاد زد:

ـ با ریخت حق بجانبش!

وچشم درچشم مسیو لوبلان دوخت وگفت:

ـ بحق‌آسمون! شما سابق براین منومسخره کرده‌یین! شما علت همه بدبختی های منین! شما باهزاروپانصد فرانك دختری‌رو بدست‌آوردین‌که در اختیارمن بود و مسلماً از ثروتمندها بود وپیش‌از اون خیلی پول ازناحیهٔ اون بمن رسیده بود، ولازم بود که من‌همه زندگانیمو تا زنده‌ام بوسیلهٔ اون تأمین‌کنم؛ دختری کـه ممکن بـود وسیلهٔ جبران همه خسارتای من‌تو اون شیرکخونهٔ منفوربشه‌که مردم اونجا شنبه‌های طلایی برپا میکردن[2] و من اونجا مثل یك احمق همه دارونـدارمو خوردم ! اوه ! دلم میخواست‌که همه شرابی‌که مردم اونجا نوشیده‌ان برای اونایی که نوشیده‌ان زهر قتال بشه! بالاخره این چیزها اهمیت نداره ! بگین ببینم! پس‌شما وقتی‌که « کاکلی » رو ورداشتین و رفتین، بهریش من خندیدین؟ توجنگل چماقتونوبمن نشون دادین! از من قویتر بودین! حالا وقت انتقام‌گرفتنه . امروز دیگه « آتو» در دست منه! آقا

۱ـ Jocrisse یك تیپ مسخره قدیم فرانسوی.

۲ـ یعنی روزهای تعطیل‌را درآن باخوشی ونوشخواری می‌گذراندند.

جان، امروز شما هیچهستین! اوه؛ من میخندم راستی میخندم ، چه‌خوب‌گول‌خوردا من بهتی‌گفتم که «آکتور» بودم ، که اسمم «فاباتو» است، که تو کمدی فرانسه با «مامزل مارس» و «مامزل موش» بازی‌کردم ، که فردا چهارم فوریه است وبایدچهار قسط مال‌الاجاره بصاحبخونه بدم، وهیچ‌ملتفت نشد که وعدهٔ مال‌الاجاره هشتم ژانویه است نه چهارم فوریه، یك قسط مونده نه چهارقسط! چه احمق بیشعوریه! برای من چهار «فیلیپ»[1] مزخرف آورده! پست لئیم! دلش نیومد اقلا صدفرانك برام بیاره! منو چقدر پست میدونست‌که اینطور بایستی بمن احسان میکرد! این اسباب تفریح من بود. میگرفتم وبخودم می‌گفتم، ای رذل پست‌فطرت، صبرکن‌آخرش میگیرمت! امروز صبح پنجه‌تو ول‌کردم! امشب قلبتو خواهم جوید!

تناردیه ساکت شد. نفسش‌تنگی‌گرفته‌بود. سینهٔ کوچکش مانند دم حداد نفس نفس میزد ـ چشمش مالامال ازسعادت نانجیبانهٔ مخلوق ضعیف وبیرحم وبی‌غیرتی‌بود که سرانجام توانسته‌باشد آنکس را که روزی از وی ترسیده‌بود برزمین‌زند وآنکس را که روزی ستوده‌بود دشنام گوید. شادیش مانند شادی موجود کوچك‌اندامی بودکه پا برسر «جالوت» گذاشته‌باشد، یاشادی شغالی‌که بدریدن گاومیش بیماری پرداخته باشد وآن گاومیش آنقدرمرده باشدکه ازخود دفاع نکند وآنقدر زنده‌باشد که هنوز احساس درد کند.

مسیو لوبلان کلام اورا قطع نکرد. اماچون او ساکت شدگفت:

ـ نمیدانم چه‌میخواهید بگویید. عوضی‌گرفته‌یید. من یك‌مرد فقیرم، وهرگز میلیونر نبوده‌ام، ونیستم. شمارانمیشناسم، مرا بادیگری اشتباه کرده‌یید.

تناردیه غرش‌کنان گفت: آه! چه‌جرت میکه این الله کلنگ! از این شوخی خیلی خوشتون میاد! خودتونو تو سنگ وکلوخ نندازین رفیق جون. آه! آه! واقعاً بیاد نمیارین؛ واقعاً نمیدونین من‌کیم؟

مسیو لوبلان بالحنی مؤدبانه که دراینگونه مواقع کیفیتی عجیب دارد وحکایت از توانایی بسیار می‌کند گفت:

ـ ببخشید آقا . می‌بینم که شما یك جنایتکار هستید.

همه می‌دانند که‌این قبیل موجودات کریه نیزنازك دلند؛ دیوهانیززودرنجند. زن تناردیه همینکه کلمهٔ «جنایتکار» را شنید، خودرا ازتخت خواب بزیر انداخت . تناردیه صندلی خود را چنان محکم گرفت که پنداشتی هم آندم میان دو دست خود درهم خواهدش شکست. روبهزنش کرد وفریادکنان بوی گفت: ـ تکان نخور!

آنگاه بطرف مسیو لوبلان برگشت وگفت:

ـ جنایتکار! آره، میدونم‌کەشما آقایون پول دار، این‌اسمورومامیذارین! عجب ؟ راسته! من ورشکست شده‌ام،خودمو پنهون می‌کنم، نون ندارم، یك دینار پول‌ندارم، بازم جنایتکارم ! سه روزه یه لقمه غذا نخورده‌ام، بازم جنایتکارم ! آه ! شما پا هاتونو گرم می‌کنین ، شما وامثال شما آقایون کفش راحت «ساکوسکی» دارین، ردنکوتهای کلفت خزدار می‌پوشین، مثل مطرانها هستین، توخونه‌های بزرگ‌دربون

---

[1] ـ سکهٔ لوی فیلیپ پادشاه فرانسه.

دار درطبقهٔ اول منزل می‌کنین، دنبالان کوهی‌اعلی وپوست وجوونهٔ مارچوبهٔ ژانـویه که چهل فرانك قیمت‌داره و نخود فرنگی تازه می‌خوریـن، اونقدر می‌خورین که از حلقومتون بیرون میاد،واگه بخواهین بدونین هوا سرده یـاگرم، به‌روزنومه نگاه می‌کنین کـه ترمومتر «مهندس شوالیه» چی نشون‌داده. اما ما خودمون ترمومترهستیم. لازم نداریم‌که به‌اسکلهٔ کنار برج ساعت بریم تا ببینیم درجهٔ سرما چقدره ، مااحساس می‌کنیم که خون تورگهامون یخ می‌بنده ویخ تا قلبمون نفوذ می‌کنه، اونوقت‌می‌گیم خدایی نیست! اماشما توغارهای ما، آره، توغارهای ما می‌آیین، زندگی مـارو می‌بینین،بازم بما میگین،جانی! اما،ماشمارو خواهیم خورد ای‌خاك برسرهای‌بیچاره، ما شمـارو خواهیم بلعید! آقای‌میلیونر، اینو بـدونین، من یك مرد مرتب بـودم،من گواهـی‌نامهٔ صنفی داشتم، من انتخاب‌کـننده بودم، من یه «بـورژوا» هستم! اما شمـا شاید نباشین! شمارو میگم!

اینجا تنـاردیه یك قدم بطرف مردانـی که نزدیك دربودند پیش رفت وبایك نوع ارتعاش گفت:

ــ وقتی کـه فکر می‌کنم که این مرد جرأت کرد بیاد بامن مثل اینکه یـه ـ پینه‌دوز هستم حرف بزنه!...

سپس‌رو بمسیو لوبلان آورد وبا هیجانی شبیه بحال هذیان گفت:

ــ اینم بدونین، آقای نیکوکار ! من مرد بی‌سروپایی نیستم! من مـردی‌نیستم که اسم ورسمی نداشته باشم، وبـرای دزدیدن بچه‌های این و اون به این خونه‌و اون خونه برم! من یـه‌سرباز قدیمی فرانسه بـوده‌ام وبایـد نشان افتخار هـم بسینه داشته باشم! من تومیدون نبرد واترلو بودم واونجا وقتی که آتش جنگ مشتعل بـود، یـه ژنرال بزرگو کـه کنت... نمی‌دونم چی نام داشت نجات دادم؛ اسمشو بمن گفت، اما صدای سگه صـاحبش اونقدر ضعیف بود کـه من چیزی نشنیدم، چیزی جز «مرسی» نشنیدم. ـ شنیدن اسمشو از شنیدن مـرسیش بیشتـر دوست مـی‌داشتم . اگـه اسمشو می‌دونستم بجستجوش می‌رفتم و پیداش می‌کردم. این تابلوکه ملاحظه میکنین‌ازآثار برجستهٔ داوید‌ه که در «بروکسل» ساخته! میدونین چه‌چیز رو نشون میده؛ موضوع این تابلو من هستم. ـ « داوید خواسته این شجاعت نظامی‌رو در دنیا جاویدان‌بکنه. این منم که اون ژنرالو روی دوشم گرفته‌ام واز میون گلوله‌های توپ بیرون‌میبرم.ـ این تاریخه . اون ژنرال هرگز هیچ کار هم برای من نکرد ، اونم بیش از دیگرون ارزش نداشت. فقط این یکی‌نبود که من جونمو برای نجات دادنش توخطرانداختم؛ جیبیم پراز تصدیق نامه‌های این قبیل اشخاصه! ـ من یك‌سرباز واترلوهستم،که‌اسمش برابر هزار اسمه! ـ پس حالا که بازمن از درخوبی بدرون میآم. واین چیزهارو‌بشما میگم بهتراونکه کاروتموم کنیم؛ من‌پول میخوام آقا، پول فراوون میخوام، پول‌کلون میخوام، اگه میدین بسیار خوب، وگرنه همینجا نابودتون می‌کنـم. بـه‌آسمون غرنبهٔ خدای بزرگ!

ماریوس تسلطی برغمهایش یافته بود وگوش میداد. آخرین اثر شك‌که‌ممکن بود در خاطرش باشد نابود شده بود . این جداً همـان تناردیهٔ وصیت‌نامه است . ـ ماریوس ازآن ملامت حق ناشناسی که تناردیه متوجه پدرش ساخته بود و او خود در

آندم نزدیك بود با وضعی چنان شوم و زشت این حق ناشناسی را تأیید کند بەلرزه درآمد. ــ حیرت‌وپریشانیش مضاعف شد. ــ بعلاوه درهمه‌گفته‌های‌تناردیه، در لحن صدایش، در حرکاتش، در نگاهی که با هرکلمه‌اش شعله‌ها بیرون می‌ریخت، در این انفجار یك طبیعت زشت که همه چیز خود را نمایان می‌ساخت،دراین‌مخلوط‌لاف زنی وفرومایگی، نخوت وپستی، هاری وحماقت، در این آشوب گله‌های واقعی و احساسات دروغین، در این وقاحت یك مرد شریر که ازشهوت خشونت لذت میبرد، در این برهنگی بیشرمانهٔ یك جان پلید، در این اغتشاش جمیع آلام که با همه دشمنی‌ها آمیخته بود، چیزی نفرت انگیز چون بدی، وچیزی جالب چون حقیقت مشاهده می‌کرد.

تابلوی کار استاد، نقاشی «داوید»، که خریدنش را بەمسیو لوبلان پیشنهاد می‌کرد، البته خواننده دانسته است که‌چیزی جز همان تابلوی در میخانه‌اش نبود. ونیزبخاطرداریم که‌این تابلورا خودنقاشی کرده بود، و این یگانه تخته پاره‌یی‌بودکه وی‌توانسته بود پس از غرق شدنش در «مون‌فرمی» حفظ کند.

چون تناردیه از جلو تابلو رفته و بجلوگیری ازشعاع بصری ماریوس پایان داده بود ماریوس در این موقع می‌توانست این شیئی را ملاحظه کند، ودراین رنگ آمیزی درهم وناشیانه، میدان نبردی‌را مسلم می‌دید، دودبسیار درزمینهٔ تابلوومردی که‌مرددیگری را بردوش کشیده بود درمیان دودوگلوله بنظرش میرسید. این‌گروه تناردیه و«پونمرسی» بود، «گروهبان» نجات دهنده و «سرهنگ» نجات یافته‌بود. ماریوس را حالت مستی فرا گرفت. این تابلو پدرش‌را ازبعض جهات زنده نشان می‌داد. این به‌نظر ماریوس تابلو میخانهٔ «مون فرمی» نبود، یك رستاخیزبود. قبری درآن دهان می‌گشود وشبحی ازآن قبر سربدر میکرد. ماریوس صدای تپیدن قلب خود را از راه شقیقه‌هایش می‌شنید، توپ «واترلو» را در گوش‌هایش داشت، پدر خون‌آلودش که به‌صورت مبهمی براین صفحهٔ مخوف ترسیم شده بود منقلبش می‌کرد وبنظرش میرسید که این شبح بی‌شکل، خیره دروی می‌نگرد.

اما تناردیه، پس از آنکه نفسی تازه کرد، مردمکهای خون‌آلودش‌رابەمسیو لوبلان دوخت وبا صدایی پست وکوتاه بوی گفت:

ــ پیش ازآنکه سرکیفت بیاریم، چی‌داری که‌بگی؟

مسیو لوبلان ساکت بود. در خلال این سکوت صدایی خراش‌دار از دالان، این کنایهٔ مخوف را بگوش رساند:

ــ اگه‌کار هیزم شکنی دارین، من اینجام حاضرم، خودم!

این مرد تبرتیشه‌دار بود که خندان خندان حرف میزد.

همانم چهرهٔ بسیار درشتی خاردار و خاك‌آلود با خندهٔ هولناکی که نه دندان‌های آدمی را بلکه دورشته ازدندانهای درندگان رانمایان‌می‌ساخت آشکار شد.

این، چهرهٔ مرد تبرتیشه‌دار بود.

تناردیه باخشم بانگ بروی زد: چرا ماسکتو ورداشتی؟

مرد درجواب گفت: واسه خندیدن.

از چند لحظه به‌اینطرف مثل این بود که مسیولوبلان همه حرکات‌تناردیه را

دنبال میکرد، ومواظب بود که وی ، کور وخیره شده از هاری خاصش، درکنام،می‌ـ آید ومیرود، بـا اطمینان ازاینکه مدخل اتاق محفوظ است ویك مرد بی‌سلاح بوسیلهٔ افراد مسلح دستگیرشده است‌واینان نه‌تن‌هستند مقابل یك تن، بفرض‌آنکه‌زن‌تناردیه فقط بجای یك مرد بحساب‌آید. ـ تناردیه هنگامی که به‌مرد تبر و تیشه‌دار اعتراض می‌کرد پشت بمسیو لوبلان گردانده بود.

مسیو لوبلان این لحظه را مغتنم شمرد ، با یك لگد صندلی‌را، وبا یك‌مشت میزرا دور افکند، باچالاکی خارق‌العاده جستی زد ، پیش ازآنکه تناردیه را فرصت برگشتن باشد خود را به‌پنجره رساند. ـ باز کردن پنجره ،تکیه‌گاه‌ساختن،بالارفتن، همه در یك ثانیه انجام یافت . نیمی از هیکلش را از پنجره بیرون کـرده بود کـه ناگاه شش پنجهٔ قوی گرفتندش، بسختی از پنجره پایینش کشیدند وبه میـان اتـاقش آوردند. این شش پنجه از سه « دوده پاك‌کن » بود که بی درنگ سوی پنجره جسته بودند. اینان همینکه «مسیولوبلان» را بازگرداندند، هرسه روی اوریختند. ـ همان‌دم زن تناردیه جستی زد، خود را به «مسیو لوبلان » رساند وموهای او را به‌سختی در چنگ گرفت.

به صدای این‌جنبش‌هاوجهش‌ها،دیگر دزدان، ازدهلیز بدرون اتاق دویدند . پیرمردی که روی بستر لمیده بود، وبه‌نظر می‌رسید که مست شراب است، از تخت مفلوك پایین آمد، ولنگ لنگان، با حرکات نامرتب مستانه، نزدیك شد، یك چکش راهداری بدست.

یکی ازدوده پاك کن‌هاکه‌شمع، چهرهٔ رنگ‌شده‌اش را روشن میکرد،وماریوس بمحض دیدن او باآنکه همه‌چهره‌اش آلوده به سیاهی‌بود «پانشو» معروف به«پرنتانیه» معروف به«بیگرونای» را شناخت بالای سر مسیو لوبلان یك نوع چماق عجیب نگاه داشته بود، ساخته شده ازدو گلولهٔ بزرگ سربی که بردو سر یك میله آهنین نصب شده بود .

ماریوس نمی‌توانست این منظره را تحمل‌کند.ـ دردل گفت :ـ «پدرجان مرا ببخش»!ـ و انگشتش درجستجوی پاشنهٔ تپانچه برآمد:ـ نزدیك بود گلوله صدا کند که ناگاه تناردیه باصدای بلند بهرفقایش گفت:

ـ صدمه‌یی بهش نزنین.

این جد وجهد یأس‌آمیز مرد گرفتار، تناردیه را بجای آنکه بههیجان‌آورد، قدری‌آرام کرده بود. در وجود تناردیه دومرد حکومت داشت، یك مرد درنده ویك مرد تردست، تا این‌دم در مجاورت پیروزی، مقابل شکار سرکوفته و بی‌حرکت، مرد درنده بروی حکومت کرده بود؛ همینکه شکار به دست و پا زدن پرداخت و به نظر رسید که می‌تواند زد وخورد کند مرد تردست آشکارشد ودست بالا را گرفت. تناردیه تکرار کرد:

ـ صدمه‌یی‌بهش نزنین.

نخستین فایدهٔ این حرف بی‌آنکه خود او بداند متوقف ساختن تپانچه آمادهٔ شلیك «ماریوس» بود، زیرا که ماریوس تا این کلام را شنید دانست که فوریتی درکار نیست ودرقبال این پیش‌آمد جدید ناشایسته ندید که بازهم صبرکند و منتظر موقع

وخیم‌تری باشد . از کجا پیدا است که بخت خوشی ازاین میان روی نخواهد نمود و کار را بصورتی در نخواهد آورد که ماریوس را از این وضع وخیم برهاند بطوری که نه‌ناچار باشد بی‌حرکت ایستد و پیش چشمش جنایتی مخوف نسبت به‌پدر «اورسول» اجــرا شود و او اقدامی بــرای رهاندنش از ایــن بند نکند ، و نه رهانندهٔ کلنل را گرفتار سازد ؟

زد وخوردی پهلوانی شروع شد. مسیو لوبلان بایك مشت که برسینهٔ پیرمرد زد او را غلتان بوسط زاغه فرستاد؛ دوتن دیگررا بـا دو ضربت پشت دست برزمین انداخت وهریك ازآن دورا زیر یك زانویش جای داد . این بینوایان زیر یك فشار شدید مثل اینکه زیرآسیا سنگی قرارگرفته باشند می‌نالیدند . اما چهـار تن دیگر دوبازوی‌پیرزورمند وشانه وگردن او را گرفتند ودرحالی‌که وی روی دو دوده پاك‌کن دو زانو نشسته بود دستگیرش کردند . ـ اینگونه ، مسیو لوبلان، مسلط بریك دسته وزیر تسلط یك دستهٔ دیگر، درحال له کردن افراد زیرین وخفه شدن درزیر افراد زبرین، سرگرم تلاشی بی‌حاصل برای تکان دادن آنهمه زور وفشار که برسرش ریخته بود،زیرگروه هولناك دزدان ناپدید می‌شد مثل یك گراز،زیرتودهٔ خروشانی‌ازسگهای صحرایی وشکاری .

سرانجام توانستند برتختخوابی‌که به‌پنجره نزدیك بود سرنگونش سازندو آنجا محترمانه نگاهش داشتند.ـ زن تناردیه هنوز موی اورا رها نکرده بود.

شوهرش گفت؛ توخودتو قاطی‌نکن. شالت پاره میشه.

زن‌تناردیه مانند ماده‌گرگی که مطیع گرگ نر باشدغرولندکنان‌اطاعت‌کرد.

تناردیه به‌دیگران گفت، اما شما فوراً جیبای اینو بگردین!

مثل این بود که مسیو لوبلان دست از مقاومت برداشته بود. لباسش راکاوش کردند؛ هیچ نداشت جزیك کیسهٔ چرمی که حاوی شش‌فرانك بود، ویك دستمال.

تناردیه دستمال را درجیب خود گذاشت وگفت:

ـ عجب! کیف پول نداره ؟

یکی‌از دو دوده پاك کن‌ها گفت ، ساعتم نداره.

مرد نقاب‌داری که کلیدی بزرگ بدست داشت باصدایی که ازشکمش بیرون می‌آمد گفت، فرق نمی‌کنه؛ درهرحال پیرخر گردنیه.

تناردیه کنار دراتاق رفت، یك‌بسته طناب را که آنجا بود برداشت، آنراپیش رفقایش انداخت وگفت،

ـ به‌پایهٔ تختخواب ببندینش.

وچون پیرمردرا دیدکه ازضربت مشت مسیو لوبلان میان اتاق دراز افتـاده است گفت،

ـ « بولاتروئل » مرده ؟

« بیگروناي » جواب‌داد. نه. مسته.

تناردیه‌گفت: پس جاروش کنین بندازینش کنار.

دوتن ازدوده‌پاك‌کن‌ها ، پیرمردمست‌را بانوك پا نـزدیك تل‌آهن پاره‌راندند.

تناردیه‌آهسته بمرد چماقدارگفت، «بابه»، اینو بااین‌حالش‌برای‌چی‌آوردی؟

کار بی‌فایده‌یی بود.

مرد چماقدار جواب‌داد، می‌خواستی چکنم؟ همه میخواستن بیان. فصل‌بده، همه بیکارن.

تختی که مسیو لوبلان بر آن سرنگون شده بود یك‌نوع تختخواب بیمارستان بودکه روی چهارپایهٔ چوبین‌ضخیم چهارگوش قرارداشت، مسیو لوبلان گذاشت تاهر چه می‌خواهند بکنند. دزدها محکم بستندش، ایستاده،کف‌پاها برزمین، به‌قسمت‌بالای تختخوابی‌که ازپنجره دورتر بود وبه‌بخاری نزدیکتر.

وقتی‌که آخرین‌گره بسته‌شد، تناردیه یك صندلی برداشت؛ پیش‌آمد وتقریباً رو درروی مسیو لوبلان‌نشست. تناردیه درآنموقع بخود شباهت نداشت. طی‌چندلحظه قیافه‌اش ازخشونت لگام‌گسیخته به‌یك نرمی‌آرام و مزورانه رسیده بود. ماریوس به زحمت می‌توانست دراین‌لبخند مؤدبانهٔ یك‌مرد اداری‌که برلبان تناردیه آمده‌بود آن دهان تقریباً حیوانی‌را که‌لحظهٔ پیش کف می‌کرد بازشناسد. باحیرت این‌مسخ خارق‌العاده واضطراب‌آور را می‌نگریست وهمان‌را احساس می‌کرد که مردی‌که تبدیل یك ببر را به‌یك‌وکیل مدافع ببیند احساس میکند.

تناردیه گفت، آقا!

وبا اشاره‌یی دزدان را که هنوز دست روی مسیو لوبلان داشتند کنار زد و به آنان گفت،

ـ کمی دور بشین، وبگذارین من باآقا صحبت کنم.

همه به‌سمت در اتاق رفتند.

تناردیه به‌مسیو لوبلان گفت، آقا، شما بدکردین که خواستین ازپنجره بجین بیرون. ممکن بود که یه‌پاتون بشکنه. حالا اگه اجازه میدین آروم صحبت می‌کنیم. قبلا باید یك‌چیزی رو که درشما مشاهده‌کرده‌ام بگم واون اینه‌که، شما تا حالا هیچ صداتون در نیومده.

تناردیه راست می‌گفت واین‌تفصیل باآنکه ماریوس دراغتشاش احوالش متوجه آن نشده‌بود حقیقت داشت. مسیو لوبلان دراین‌مدت فقط چندکلمه باصدای آهسته‌بر زبان آورده‌بود. و در اثناء زدوخورد کنار پنجره، باشش دزد نیز سکوت بی‌اندازه عمیق وعجیبش را حفظ کرده بود.

تناردیه گفت،

ـ خدای من! ممکن بود یه‌خورده فریاد بزنین که ای دزد! اگه این کارو می‌کردین درنظرمن نامناسب جلوه نمی‌کرد. اینطور وقتا فریاد میزنن، آی‌دزد! آی آدم‌کش! منم اونقدرا ازاین‌فریاد بدم نمی‌اومد.ـ این‌خیلی طبیعیه‌که، آدم وقتی که خودشو بین اشخاصی می‌بینه که اونقدرا طرف اعتمادش نیستن یه‌خورده داد و بیداد می‌کنه.ـ اگه فریاد میکردین هیچکی مانعتون نمیشد، هیچکی دهنتونونمی‌بست. الان بشما می‌گم چرا. این‌اتاق گوش‌نداره. جزاین هیچ‌حسن‌دیگه نداره، اما این یه‌حسنو داره. این یه‌سردابه. اینجا اگه یه‌بمب بترکه برای نزدیکترین پاسگاه پلیس باندازهٔ صدای خروپف یه مست، صدا میکنه. اینجا توپ «بوم» می‌کنه و رعد «پوف»! منزل راحتیه. اما بالاخره شما فریاد نکردین، البته این خیلی بهتره، من بشما تبریك

میگم، ونتیجه‌یی‌روکه خودم ازاین‌مقدمات گرفته‌ام عرض می‌کنم. آقای عزیزم؛وقتی که انسان فریاد می‌کنه، کی‌می‌آد؟ پلیس! بعدازپلیس‌چی میشه؟ محاکمه! خیله‌خوب، شما فریاد نکردین، پس معلوم میشه که شمام مثل مـا از دیـدن دادگستری وپلیس خوشتون نمیاد. خلاصه‌اینکه من مدتهاس این‌نکته‌رو دونسته‌ام، شما نفعی در پنهون داشتن بعض چیزها دارین.ــ ماهم همین نفعو داریم؛ پس‌میتونیم باهم کنار بیاییم.

تناردیه همچنانکه اینگونه حرف میزد وچشم بمسیو لوبلان دوخته بود مثل این بود که میخواهد تیرهای‌آتشینی‌را که ازچشمانش بیرون می‌جستند دروجدان‌مرد گرفتار فرو برد. ازطرف دیگر بیانش‌که آمیخته بایك‌نوع گستاخی معتدل ومزورانه بود، وضعی ممتاز داشت، و دراین بینوا که یك‌لحظه پیش راهزنی بیش نبـود اکنون «مردی‌که برای کشیش‌شدن زحمت کشیده‌است» دیده میشد.

سکوتی‌که‌زندانی‌حفظکرده‌بود، این‌احتیاط که تاآنجا می‌رسیدکه وی مواظبت از حیات خودرا نیزفراموش میکرد. این‌خویشتن‌داری مغایر نخستین حرکت طبیعی که فریاد زدن‌است، ازهنگامی‌که خاطرنشان شد، برماریوس ناگوارآمد واورا بوضعی مشقت‌بار متحیر ساخت.

تذکار اساسی تناردیه، غلظت اسرارآمیزی را که این چهرهٔ با وقار و عجیب، خودرا زیرآن‌پنهان میداشت و «کورفراك» باملاحظهٔ‌آن، اسم مسخرهٔ «مسیولوبلان» را بمرد ناشناس داده‌بود تاریکترمی‌کرد. اما درهمه‌حال، بسته‌شده به‌طناب، محصور بین آدم‌کشها، نیمه فرورفته درگودالی که زیر پایش کنده شده‌بود وهـردم یك‌درجـه پایین‌ترمی‌رفت، این‌مرد، درقبال خروش تناردیه ودرقبال آرامش او بیك‌اندازه تأثر ناپذیر میماند؛ وماریوس نمی‌توانست درچنان موقع وخیم خودرا ازتحسین این‌چهره که بوضع باشکوهی حزن‌آلود بود باز دارد.

مسلماً این، جان نیرومندی بود که دست‌ترس بدامانش نمیرسید، ونمی‌دانست دست وپای خودرا گم‌کردن چه معنی دارد. یکی‌از مردانی بودکه درمراحل نومیدی اختیار بهت‌زدگی را بدست‌خود دارند. هرچند که بحران بی‌اندازه وخیم بود، هرچند که مصیبت احترازناپذیر بنظر میرسید، بازهم این مرد هیچ‌حالت احتضار غریقی‌را نداشت که زیرآب، چشمان وحشت‌بارش را بگشاید.

تناردیه بی‌تصنع برخاست، سوی بخاری رفت ، جـای پاراوان را عوض کـرد وآنرا به‌تختخواب مجاور تکیه داد وباین ترتیب کورهٔ مملو از اخگرسوزان راآشکار ساخت که مرد گرفتار می‌توانست درآن قلم سرخ شده تاحد سفیدی را که ازاطرافش ستاره‌های ارغوانی رنگك بیرون می‌تراوید ببیند.

سپس تنـاردیه بازگشت، ونزدیك مسیو «لوبلان» نشست. گفت:

ــ بازم میگم. می‌تونیم باهم کناربیاییم. کارو دوستانه ترتیب بدیم. من بدکردم که اونوقتی، ازجا در رفتم؛ نمیدونم عقلم کجا رفته بود؛ خیلی زیـاده روی کردم، پرت و پلاهایی گفتم. مثلا چون شما میلیونرین، بشما گفتم کـه تقاضای پول دارم، پول فراوون می‌خوام، پول بی‌اندازه میخوام. این‌معقول نیست. شما خیلی‌پولدارین، عوضش مخارجش‌روهم دارین؛ کیه که باندازهٔ پولش خرج نداشته باشه. من نمیخوام شمارو مفلس بکنم، واقعاً آدمخور که نیستم. ازون آدما نیستم که تا ببینن دستشون

میرسه از این پیشدستی بـرای کارهای ناشایسته استفاده میکنن . گوش کنین، من از حق خودم چشم می‌پوشم وازطرف خودم یك فداکاری می‌کنم. فقط دویست‌هزارفرانك لازم دارم .

مسیو لوبلان یك‌کلمه هم‌جواب نگفت. تناردیه دنبال کلامش را گرفت.

ـ می‌بینین که من بد آب تو شرابم نمیریزم[1]ـ اندازهٔ ثروت شمارو نمیدونم، اما میدونم که اعتنایی به‌پول ندارین. اینم میدونم که یه‌مرد نیکوکار مثل شما خوب میتونه دویست هزارفرانك به‌یه‌پدر خونواده که خوشبخت نیست بده. البته شمام مرد عاقلی‌هستین، هرگزتصور نمی‌کنین که ممکنه من، یه‌دفعه دیگه، مثل امروزبه‌خودم زحمت بدم وکار امشبمو تجدید کنم که‌کار بسیارخوبی بعقیدهٔ این‌آقایونه تا سرانجام بتونن‌چیزی‌ازشما بستونن وشراب سرخ «پانزده»یی‌وکباب گوساله‌یی تو دکهٔ «دهنوایه» بزنن. دویست هزار فرانك‌کافیه. یه‌دفعه کـه این پول از جیب شما بیرون بیاد بشما خواهم گفت کـه همه گفتنی‌ها گفته شده و کارتمومه. بعد ازاین به‌اندازهٔ یه تلنگرم جای ترس از هیچ جهت برای شما نخواهد بود ـ حالا شما به‌من میگین: «دویست هزار فرانك حاضرندارم». اوه، من سخت گیر نیستم. فقط یه‌تقاضا از شما می‌کنم . مرحمت بفرمایین واونچه‌روکه من «دیکته» می‌کنم بنویسین.

اینجا تناردیه کلامش را قطع کرد، سپس نگاهی‌اشاره مانند به کورهٔ پرآتش انداخت و لبخندی زد ودرحالی‌که روی هرکلمه تکیه می‌کرد گفت:

ـ قبلا بشما بگم که اگه بفرمایین سواد نوشتن‌ندارین زیربارنخواهم رفت.

یك قاضی بزرگ تفتیش عقاید نیزممکن‌است به‌این لبخند غبطه بخورد.

تناردیه میزرا به مسیو لوبلان نزدیك کرد از کشو آن کـه نیمه بازبود و تیغهٔ کاردی درآن میدرخشیددوات ویك قلم ویك برگ‌کاغذ بیرون‌آورد، همه را روی میز گذاشت و گفت :

ـ بنویسین .

محبوس سرانجام حرفـزد :

ـ چطور میخواهید بنویسم‌آقا؟ دستهایم بسته است.

تناردیه گفت، راسته. ببخشین! کاملا حق بجانب شماس.

ورو به «بیگروناى» کرد و گفت:

ـ دست راست آقارو واکنین .

«پانشو» معروف به «پرنتانیه» معروف به «بیگروناى» فرمـان «تناردیه» را اجرا کرد. چون دست راست محبوس آزاد شد، تناردیه قلم را در مرکب فرو برد. آن‌را جلو او نگاه داشت وگفت:

ـ این نکته‌رو خوب متوجه باشین آقا، که شما درپنجهٔ قدرت ما، در اختیارما هستین، وهیچ قدرت انسانی نمی‌تونه از اینجا بیرونتون ببره، وحقیقة اگه مارومجبور کنین که کارو بجای بی‌اندازه سخت و نامطبوعی برسونیم، کاملا متأسف خواهیم شد . من نه‌اسم شمارو میدونم ونه‌آدرستونو؛ اما خبرتون می‌کنم که همینجا بسته خواهین

---

[1] ـ ضرب‌المثل فرانسوی، یعنی می‌بینید که من‌آدم قانعی‌هستم.

موند تاکسی‌که نامهٔ شمارو می‌بره بره و برگرده. حالا بنویسین.
محبوس پرسید: چه بنویسم؟
تناردیه گفت: من دیکته می‌کنم.
مسیو لوبلان قلم بدست گرفت.
تناردیه تقریر کردن آغاز کرد:
ـ «دخترم ...».
مرد گرفتار لرزید و چشم بروی تناردیه بلند کرد.
تناردیه گفت: بسیار خوب، بنویسید: «دخترعزیزم».
مسیو لوبلان اطاعت کرد.
تناردیه گفت:
ـ «فوراً بیا...»
آنگاه کلامش را قطع کرد وگفت: ـ شما بهش«تو» خطاب میکنین،نیست؟
مسیو لوبلان پرسید: به که؟
تناردیه گفت: دکی! کوچولورو میگم، «کاکلی»رو میگم.
مسیو لوبلان بی آنکه اضطرابی نشان دهد گفت: نمیدانم چه می‌خواهد بگویید؟
تناردیه گفت: بنویسین!
آنگاه باز به‌تقریر پرداخت:
ـ «فوراً بیا. کاملا بتو احتیاج دارم. خانمی که این ورقه‌را بتو میدهد مأمور است که ترا نزد من‌آورد. با اطمینان بیا».
مسیو لوبلان همه را نوشت.ـ تناردیه گفت:
ـآه! جملهٔ «با اطمینان بیا»رو محو کنین. این جمله ممکنه نشون بده که‌کار ساده‌یی نیست وعدم اطمینانم امکان داره.
مسیو لوبلان این سه‌کلمه را خط زد.
تناردیه گفت: امضاءکنین. اسم شما چیه؟
محبوس قلم را روی میزنهاد وگفت: این نامه برای کیست؟
تناردیه جواب‌داد: خودتون بهترمیدونین که برای کیه؛ برای «کوچولو»س. الآن میام بهتون میگم.
مسلم بود که تناردیه از نام بردن دختری که موضوع این مذاکرات بود احتراز میکرد، «کاکلی» میگفت، «کوچولو» میگفت، اما اسم واقعیش را برزبان نمی‌آورد. اینگونه احتیاط مخصوص مرد پخته‌یی است که راز خود را درحضور همکارانش فاش نمیکند. گفتن «اسم» بمنزلهٔ دادن «همه‌کار» بدست آنان است، وسبب میشود که‌آنان بیش از آنچه لازم است ازقضیه‌آگاه شوند.
تناردیه بازگفت:
ـ امضاء کنین، اسم شما چیه؟
محبوس گفت: «اوربن فابر».
تناردیه باحرکت یك گربه، دستش رادرون جیبش برد، دستمالی‌را که ازجیب

«مسیو لوبلان» بیرون آورده بودند بیرون کشید. نشانه‌اش را جستجو کرد وچون یافت بشمع نزدیکش کرد وگفت:

ــ اینجانوشته: «او.ف.». ــ درسته: «اوربن فابر». خیله خب. امضاء کنین، آقای «او. ف.».

مرد گرفتار امضاء کرد.

تناردیه گفت: چون برای تا کردن کاغذ دودست لازمه وشما فعلا بیش‌از یه‌دست ندارین کاغذو بمن بدین تا تاش کنم.

چون این کار نیز انجام یافت تناردیه گفت:

ــ آدرسو بنویسین: «مادموازل فابر» درخونهٔ شما. میدونم که خونه‌تون اونقدرا از اینجا دور نیست، نزدیکیهای سن ژاک دوهوپا»س، بدلیل اونکه هرروز برای نماز قداس میرین به‌اونکلیسا، امانمیدونم توکدوم کوچه منزل دارین.می‌بینم که وضع فعلی‌تونو خوب میفهمین. پس همونطور کـه اسمتونو عوضی نگفتین آدرس خونه‌تونم دروغ نخواهین گفت؛ بگیرین خودتون آدرسو بنویسین.

محبوس یك لحظه متفکرماند، سپس قلم‌را برگرفت و نوشت:

«مادموازل فابر»،خانهٔ«اوربن فابر»، کوچهٔ «سن دومینیك دانفر» شمارهٔ ۱۷.

تناردیه نامه را بایك‌نوع تشنج تب‌آلود گرفت وباصدای بلند گفت:

ــ آی زن.

زن تناردیه دوان دوان پیش‌آمد.

تناردیه گفت: این کاغذه. خودت میدونی که چکارش بایس کـرد. پایین یه درشکه هست. فوراً برو وزود برگرد.

وروبه‌مردی که تبرگاوکشی بدست داشت کرد و گفت:

ــ توهم حالا که ماسکتو برداشته‌یی همراه خانم برو. عقب درشکه سوارشو. راستی میدونی‌که چهار چرخه‌رو کجا گذاشته‌یی؟

مرد گفت: آره.

آنگاه تبر تیشه‌اش را درکنجی‌نهاد ودنبال زن تناردیه بیرون رفت.

وقتی‌که این‌دو میرفتند، تناردیه سراز در نیمه‌باز بیرون کرد و در دالان با صدای بلندگفت:

ــ مخصوصاً نامه‌رو مواظبت کن که گم نشه. اینوبدون که دویست هزارفرانك بدست تست.

صدای خشن زن تناردیه جوابداد: آسوده باش. توی معده‌ام گذاشتمش.

یك دقیقه نگذشته بود که صدای یك تازیانه بگوش رسید کـه، بسرعت، کم وخاموش شد.

تناردیه زیرلب گفت: خوبه! تند میرن! با این چهارنعل رفتن، خانم تاسه‌ربع ساعت دیگه اینجا خواهد بود.

یك صندلی بمبخاری نزدیك کرد، روی‌آن نشست، دستهایش را برسینه نهاد، کفشهای گل‌آلودش را کنار کوره جای داد وگفت:

ــ پاهام یخ کرد.

درکلبه، گذشته از تنـاردیه ومرد محبوس کسی جز پنج دزد نبود. اینان از زیر ماسك‌هاشان ، یااز زیر رنگ سیاهی که برچهره مالیده بودند و به اندازهٔ ترس بینندگان، آنانرا بصورت زغال فروش، یا سیاه حبشی ویا شیطان درمی‌آورد، وضعی خشن وملال‌انگیز داشتند واگرکسی میدیدشان احساس میکرد که هرجنایت‌را مانند کاری‌آسان، با آسودگی، بی‌خشم وبی‌رحم، وبایك نوع کسالت مرتکب میشوند. مانند جانوران دریك گوشه گردآمده وساکت مانده بودند. تناردیه پاهایش را گرم میکرد. محبوس درخاموشیش بازافتاده بود . ـ آرامشی‌تیره جانشین هنگامهٔ وحشت‌آوری شده بود که یك لحظه پیش، این زاغه را پرکرده بود.

شمع که قارچ پهنی‌بر آن تشکیل یافته بود اتاق وسیع رابزحمت روشن میکرد، شعلهٔ آتش نیز تخفیف یافته بـود و همه سرهای دیوآسا، سایه‌های بدشکلی بردیوارها وبرسقف انداخته بودند .

جزصدای نفس‌کشیدن پیرمرد مست که خفته بود صدایی شنیده نمیشد.

ماریوس بااهیجانی‌که هردم افزون میگشت انتظار میبرد. معما بیشتر ازپیش لاینحل میشد. این « کوچولو» که تناردیه «کاکلی» نیز مینامدش که بوده است؟ آیا این «اورسول» اواست ؟ ـ مرد ناشناس ظاهراً ازشنیدن کاکلی متأثر نشده وبا طبیعی‌ترین حالت در جواب گفته بود : «نمیدانم شمـا چه میگویید» . ـ ازطرف دیگر دو حرف «او. ف.» تشریح شده ومعلوم شده بودکه «اوربن فابر» است، پس «اورسول» دیگر اورسول نام نداشت. فقط این‌یك‌نکته را « ماریوس»آشکارا درمی‌یافت یك نوع اثرساحرانهٔ هولناك‌بر نقطه‌یی‌که وی‌ازآنجامشرف برهمه صحنه‌بود وآنرامی‌پاییدنگاهش میداشت.ـ ایستاده بود، تقریباً فاقد قابلیت برای تفکر وبرای حرکت کردن. مثل اینکه اینهمه چیز منفور که ازنزدیك دیده بود، نابودش‌کرده‌است. چون نمی‌توانست افکارش را جمع کند وچون قادر نبود که تصمیمی گیرد منتظرایستاده بود وامیدوار بود که حادثهٔ تازه‌یی از هرقبیل که باشد روی نماید.

باخود میگفت درهمه حال، اگر «کاکلی» هم اوست بزودی خواهم دانست‌زیرا که عنقریب‌زن تناردیه به‌اینجا می‌آوردش. وقتی‌که کار باینجا رسد حرف تمام است، ومن اگر لازم شود، زندگیم را وخونم را درراه او نثارخواهم‌کرد ونجاتش‌خواهم داد. هیچ‌چیز از این‌کار بازم نخواهد داشت.

نزدیك به‌نیمساعت اینگـونه سپری شد. تناردیه مثل این بود که در تفکرات تاریکی غوطه ور است. مرد گرفتار تکان نمی‌خورد، با اینهمه ماریوس گمان میبردکه گاه بگاه و هر دفعه بفاصلهٔ چند ثانیه صدای خفیف خشکی ازآنجا که او نشسته است میشنود .

ناگهان تناردیه سر برداشت، رو به‌محبوس کرد وگفت:

ـ مسیو فابر، چیزهایی‌رو که ازحالا ببعد میگم بادقت گوش کنین.

بنظر میرسید که این‌چند کلمه، مقدمهٔ روشن‌شدن مطلب است. ماریوس بدقت گوش فرا داد. و تناردیه گفت:

ـ زن من، الان برمیگرده، بیصبری نکنین. فکر میکنم که « کاکلی » واقعاً دخترشماس ونگاهداریش بوسیلهٔ شما بنظرمن خیلی طبیعیه.ـ فقط کمی گوش کنین:

با نامهٔ شما زن من پیدا خواهدش کرد.ــ من بهزنم دستور دادم همونطور که ملاحظه کردین طوری لباس بپوشه که دخترخانم شما بی‌اشکال همراش بیاد .ــ هردو سوار درشکه خواهن شد با رفیق من اون عقب.ــ در یه نقطهٔ بیرون شهر، پشت خندق، یه چهارچرخه هست که به دواسب قوی بسته شده؛ دخترخانم شمارو پای اون‌چهارچرخه خواهن‌برد. ایشون ازدرشکه پایین‌خواهد اومد. رفیق من با ایشون سوار چهارچرخه خواهد شد. وزن من باینجا برخواهدگشت تا بما بگه «کارمو کردم».ــ اما دخترخانم شما آسوده خواهد بود، کاری باهاش نخواهندکرد؛ چهارچرخه بجایی خواهدش برد که اونجا راحت خواهدبود و همینکه شما دویست هزارفرانك کوچولورو بمن دادین بشما پسش خواهن‌داد. اما اگه شما اسباب گرفتاری من بشین رفیق من ضرب شستشو به «کاکلی» نشون خواهد داد. همین.

مرد گرفتار یك کلمه‌هم برزبان نیاورد. تناردیه پس‌ازقدری مکث گفت:

ـ این خیلی ساده است، همینطور که می‌بینین. اگه شما نخواهین که بدی تو این‌کار باشه هیچ بدبختی نخواهداومد. من اصل‌مطلبو برای شما حکایت میکنم. قبلا بشما اطلاع میدم تا بدونین.

ساکت شد. محبوس مهر سکوت ازلب بر نداشت وتناردیه گفت:

ــ همینکه زن من برگرده وبمن بگه کاکلی در راهه، ماشمارو ول میکنیم و شما آزاد خواهین بود که برین خونه‌تون بخوابین. ملاحظه میکنین که ما قصد بدی نداریم.

صور وحشت‌آوری از جلو فکر ماریوس گذشتند! عجب. این دختر جوان‌را ازخانه‌اش میربایند وباینجا نمیآورندش؛ یکی‌ازاین جانوران بجای مجهولی میبردش! کجا؟ واگر واقعاً این‌دختر که میگویند هم او باشد! و واضح است که خود اوست!ــ ماریوس احساس میکردکه ضربان قلبش باز ایستاده‌است. چه‌بایدبکند؟ آیا باید گلولهٔ تپانچه‌را رها کند؟ آیا همه این‌بینوایان را بدست عدالت سپارد؟ آیا مرد مخوف تبر تیشه‌دار مسلماً ازآسیب رساندن بهدختر جوان بازنخواهد ماند. ماریوس باوحشت تمام در این کلمات تناردیه می‌اندیشید که گفته بود: « اگه اسباب گرفتاری من بشین رفیق من ضرب شستشو به «کاکلی» نشون خواهد داد».

در این لحظه فقط وصیت‌نامهٔ کلنل جلوش‌را نمیگرفت، بلکه عشقش و خطر بزرگی‌که بهمعشوقش روی آورده‌بود ازهر اقدام بازش میداشت.

این وضع وحشت‌انگیز که رفته‌رفته دوامش به یك‌ساعت کشیده بود هرلحظه منظره‌اش‌را تغییر میداد.ــ ماریوس قوتی بخود داد وتوانست بانهایت دقت همه طرف قضیه‌را بسنجد وصدها فرض‌کند. قصدش این بود که شاید روزنهٔ امیدی بدست‌آورد. هیجان افکارش با سکوت شوم این‌کنام تناقض داشت.

درخلال این سکوت، ناگهان صدای در پلکان بگوش رسید که باز و بسته شد.

مرد گرفتار در بندهایش حرکتی‌کرد.

تناردیه گفت: خانم تشریف آوردن.

همینکه این حرف ازدهان تناردیه بیرون آمد، زن تناردیه خودرا میان اتاق پرت‌کرد، سرخ، ازنفس افتاده، نفس زنان، آتش‌غضب درچشمان، وبا کوفتن دستهای

درشتش بردو رانش فریاد زد:

ـ آدرس قلابی!

دزدی که با او رفته‌بود پشت سراو وارد شد؛ تبر تیشهٔ گاوکشش را برداشت و برجای خود ایستاد.

تناردیه تکرارکرد: آدرس قلابی؟..

زنش گفت:

ـ همچی چیزی‌نیست! کوچهٔ سن دومینیك شمارهٔ ۲۷ مسیو « اوربن فابر » نداره؛کسی نمیدونه این‌چیه.

نفسش قطع شد. لحظه‌یی ساکت ماند، بعد گفت:

ـ آقای تناردیه! این‌پیرمرد سرت‌کلاه گذاشته؛ توخیلی‌خیلی زیاد بیعرضه‌یی، فهمیدی! من اگه بجای تو بودم. روده‌شو چهارتیکه میکردم تاصداش درآد، و اگه میخواست شروشور کنه زنده زنده می‌پختمش. ـ اونوقت میدید که چاره‌یی نداره غیر از اونکه حرف‌بزنه، بگه‌که دختره کجاس، و بگه که پول پلهشو کجا قایم‌کرده. من اگه بودم اینجوری‌کارو انجام میدادم! واقعاً هرکی بگه‌که مردا اززنا حیوون‌ترن حق داره! تو شمارهٔ ۱۷ هیچکی نیست . این یه در بزرگ کالسکه روئه! تو کوچهٔ سن‌دومینیك مسیوفابر نیست! هی‌گذاشتیم پشتش ورفتیم، هی‌وعده انعام بدرشکه‌چی دادیم، بیفایده! با دربون و با زن دربون که یه‌زن گردن کلفت خوشگل‌بود حرف زدم؛ همچی کسی‌رو نمیشناختن.

ماریوس راحت نفس کشید. او، «اورسول» یا « کاکلی»، که ماریوس‌نمیدانست چه نام بهوی بدهد، نجات یافته بود.

تناردیه هنگامی‌که زن خشمگینش‌جیغ وداد میکرد روی میزنشسته بود.چند لحظه بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورد برجای ماند، پای راستش را که آویخته‌بود تکان داد وباوضعی چون‌حالت تخیل وحشیان چشم به‌کورهٔ آتش دوخت.

سرانجام با لحنی آرام که بطورغریبی سبعانه‌بود بمحبوس گفت:

ـ آدرس قلابی میدی؟ مگه چه امید داشتی؟

مرد گرفتار با صدایی صاف و آشکار گفت: استفاده از وقت!

وهماندم تکانی به‌بندهایش داد؛ همه بریده وپاره بود. زندانی جز ازیك‌پا به تختخواب بسته نبود.

پیش ازآنکه هفت‌مرد فرصت یابند که یکدیگر را باز شناسند وخودرا جلو اندازند مسیولوبلان بەزیربخاری خم‌شده، دست‌سوی کوره درازکرده، سپس قدراست کرده‌بود، ودر اینده تناردیه، زن تناردیه ودزدانکه وحشت‌زده تا ته‌کلبه بقهقرا رفته بودند با ترس وحیرت تمام میدیدندش کـه قلم سرخ شده راکه شراره‌های آتش بـا روشنایی مخوفی ازآن فرومیریخت بالای سرگرفته‌است وخود تقریباً آزاد ووحشت‌آور است.

تحقیق قضایی‌که در پایان این‌واقعه در کلبهٔ تناردیه بوقوع پیوست تأیید کرد که یك پول سیاه بزرگ که بوضع عجیبی بریده شده ومورد استعمال‌قرارگرفته‌بود، درجریان بازرسی درکلبه کشف شده‌بود. این پول‌سیاه درشت ازآنگونه بصنایع صنعت

است که درسایهٔ صبر جبرکاران در ظلمات وبرای ظلمات بوجود می‌آید، بدایعی که چیز دیگر جزآلات فرار نیستند. این محصولات زشت و دقیق یك فن عجیب، در جواهر سازی همان مقام را دارندکه استعارات زبان عامیانه، درشعر. در زندان اعمال شاقه، «بن‌ونو تـوچللینی»ها[1] هستند، همچنان که در لغت وزبان «ویلون»[2]ها وجود دارند.ـ بدبختی که آرزومند نجات‌است وسیله‌اش را می‌یابد، غالباً بی‌آنکه آلات و افزاری داشته‌باشد، با یك‌کارد، بایك چاقوی کهنه، با اره‌کردن یك‌پول سیاه بصورت دو تیغهٔ باریك، با مقعر کردن وسط این دوتیغه طوری که آثار پولیش محو نشود، با ساختن دندانه وپیچ براطراف این دوتیغه تا بتواند باز این‌دوتیغه‌را هم بچسباند. ـ این بدلخواه باز وبسته میشود؛ درحقیقت یك‌جعبه است. دراین‌جعبه یك فنر ساعت پنهان‌میکنند، واین‌فنرساعت که خوب ازامتحان درآمده‌است حلقه‌های زنجیرمخصوص زندانیان ومیله‌های ضخیم آهن‌را میبرد.کسی‌که این جبرکار بدبخت را بازرسی کند باور میکند که وی هیچ ندارد مگر یك شاهی سیاه؛ اینطور نیست، او آزادی را در اختیار دارد.ـ در بازرسی‌های بعدی پلیس دراین کلبه، یك‌پول سیاه بزرگ که بدو قسمت شده‌بود زیر تختخواب نزدیك‌پنجره یافته شد، ونیز یك ارهٔ کوچك پولادین بدست‌آوردند که پنهان‌کردنش درآن پول سیاه ممکن‌بود.ـ احتمال میرود که درآن موقع که دزدان‌مرد گرفتاررا جستجو میکردند، او این پول سیاه‌را با خود داشته و توانسته‌است آنرا دردستش پنهان کند، وسرانجام هنگامی‌که دست راستش آزاد شده است، پول‌سیاه را بازکرده، ارهٔ پولادین‌رابیرون‌آورده وطناب‌هایی‌راکه بهوی پیچیده بودند بریده‌است‌که همین‌میتواند توضیحی‌باشد برای صدای خفیف وحرکات نامشهودی که ماریوس ملاحظه کرده بود.

چون ازترس آگاه شدن دشمنان جرأت خم شدن نداشت طنابی‌را که بپای چپش بسته شده‌بود نبریده بود.

بزودی دزدان ازحیرت نخست رستند.

بیگرونای به تناردیه گفت، آسوده باش! هنوز پاش بسته؛ نمیتونه ازجاش بجنبه. بعهدهٔ من. خودم این پاشو بستم.

هماندم مرد گرفتار صدا بلند کرد وگفت:

ـ شما افراد بدبختی‌هستید، اما بدانیدکه زندگی من‌آنقدرها قیمت ندارد که زحمت دفاع برای‌آن لازم باشد. شما پیش‌خود تصور میکنید که می‌توانید مرا بسخن گفتن وادارید، یا به‌نوشتن چیزی که نمیخواهم بنویسم و گفتن چیزی که نمیخواهم بگویم مجبورم کنید...

آستین بازوی چپش را بالازد وگفت:

---

۱ ـ Benvenuto Cellini حکاك ومجسمه‌ساز وزرگر ایتالیایی که آثار بسیار ظریفی دارد وفرانسوای اول پادشاه فرانسه اورا بدربارخود خواند ونگاهداریش کرد (۱۵۰۰ ـ۱۵۷۱)

۲ـ Villon شاعرفرانسوی که دراشعارخود اصطلاحات وتعبیرات زبان عامیانه (آرگو) را فراوان بکار برده‌است. (۱۴۳۱ـ۱۴۸۹).

ـ نگاه کنید.

وهماندم بازویش را دراز کرد وقلم سوزانرا که دستهٔ چوبینش‌را بدست‌راست گرفته بود روی‌گوشت برهنهٔ آن نهاد.

صدای جز و جز گوشت سوخته شده بگوش رسید، بوی مخصوص اتاقهای شکنجه درکلبه پراکنده شد. ماریوس‌که ازوحشت مبهوت بود لرزید، دزدان نیزبلرزه درآمدند، چهرهٔ پیرمرد عجیب‌فقط اندکی منقبض شد، وهنگامی‌که آهن سرخ‌شده در جراحت فرومیرفت‌ودودمیکرد، وی با وضعی تأثرناپذیر وبی‌اعتناء وتقریباً محتشمانه نگاه زیبایش‌را که عاری ازکینه بود وشکوه وابهتی سرشار ازصفا آثار عذابرا از آن میزدود به‌تناردیه دوخته بود.

درطبایع بزرگ وعالی طغیان گوشت‌وحواس ظاهری در آن موقع‌که طعمهٔ آلام جسمانی میشوند جانرا بیرون میآورد وبرپیشانی آشکارمیسازد، چنانکه‌طغیان‌سربازان بی‌انضباط، «کاپیتن» را وامیدارد که خودرا نشان دهد.

زندانی دراین‌حال‌گفت:

ـ ای بینوایان! ازمن‌نترسید، همچنانکه من ازشما نمیترسم.

وقلم را ازروی جراحت‌کند، وآنرا ازمیان پنجره که باز مانده بود به‌بیرون پرتاب کرد. افزار هولناك سوزان‌چرخ زنان درظلمت شب ناپدیدگشت، درنقطهٔ دوری برزمین افتاد ومیان برف‌ها خاموش شد.

آنگاه مرد گرفتارگفت: اکنون آنچه میخواهید بامن بکنید.

هیچگونه سلاح نداشت.

تناردیه گفت، دستگیرش کنید.

دو تن از دزدان دست برشانه‌اش گذاردند و مرد نقاب‌داری که از درون شکم حرف میزد رو در رویش قرار گرفت ، آماده برای آنکه بمشاهدهٔ کمترین حرکت جمجمه‌اش را با یك ضربت کلید بزرگ خود بپراند.

درهمان موقع ماریوس از زیرپای خود ازپایین دیوار، اما ازچنان نزدیك که می‌توانست کسانی‌را که حرف میزنند ببیند، این‌چند جمله را که باصدای آهسته رد و بدل میشد شنید:

ـ چاره یی نداریم جز یك‌کار.

ـ سر به نیست کردنش!

ـ همین.

این صدای زن وشوهر بود که باهم مشورت میکردند.

تناردیه با قدمهای آهسته بطرف میز رفت، کشوش را پیش‌کشید وکارد را از درون آن برداشت.

ماریوس سر قنداقهٔ تپانچه‌را شکنجه میداد[1] واین نشانهٔ تردیدی بیسابقه بود. از یك‌ساعت پیش دوصدا در وجدانش داشت، یکی بهری میگفت‌که وصیت پدرش را محترم شمارد، دیگری بروی بانگ‌میزد که به زندانی کمك کند. این دوصدا بی‌هیچ

۱ـ مقصود آنست که آنرا با اضطراب دردست میفشرد.



وقلم سوزان را روی گوشت برهنهٔ بازویش نهاد

گسیختگی جدالشان‌را که جان اورا بلب می‌آورد، دنبال میکردند. تا این دم مبهماً امیدوار بود که وسیله‌یی برای آشتی دادن این دو وظیفه بیابد، اما هیچ امر ممکن، صورت وقوع نیافته بود. در این لحظه خطر به‌سخت‌ترین مرحله‌اش رسیده بود؛ آخرین حد انتظار نیز پایان یافته بود؛ در دو قدمی زندانی، تناردیه فکر میکرد، کارد بدست.

ماریوس، سرگشته، چشمانش‌را بهاطرافش می‌گرداند؛ آخرین دست‌آویز دور از ارادهٔ نومیدی.

ناگهان لرزید.

زیر پایش، روی‌میز، یك‌شعاع ماه که از پنجره بدرون آمده‌بود، بریك‌برگ کاغذ افتاده بود ومثل این‌بود که این‌برگ را نشانش میدهد.- براین کاغذ این جمله راکه صبح آنروز بدست‌دختربزرگ تناردیه باحروفدرشت نگاشته شده‌بود خواند:

- تك خالها آنجا هستند. ۱

یك‌فکر، یك نور، از ذهن ماریوس عبورکرد؛ این دستاویزی بودکه جستجو می‌کرد، راه حل معمای مخوفی را که عذابش میداد یافته‌بود، وسیله‌یی بدست آورده بودکه بتواند ازخونریزی‌جلوگیری‌کند وگرفتار را برهاند. بزانو روی کمدنشست، برگ کاغذ را آهسته برداشت، باملایمت تمام یك‌تکه گچ ازدیوارکند، آنرا درکاغذ پیچید واین گلولهٔ کاغذ را ازشکاف دیوار، میان زاغه انداخت.

زن تناردیه باصدای بلند گفت: یه‌چیزی تو اتاق افتاد.

شوهرگفت: چی بود؟

زن جستی زد وگچی را که درکاغذ پیچیده شده بود برداشت وبه‌شوهرش‌داد.

تناردیه پرسید: این ازکجا اومده؟

زن گفت: عجبه! میخوایی ازکجا اومده باشه؟ ازپنجره اومده.

بیگروناي‌گفت: من دیدم که ازپنجره گذشت.

تناردیه با عجله کاغذ را بازکرد، به‌شمع نزدیك شد:

- این‌خط اپونینه. بشیطون!

اشاره‌یی بهزنش کرد که بتندی پیش‌آمد، جمله‌یی‌راکه روی کاغذ نوشته شده بود، بوی نشان داد وباصدایی گفت:

- زودباش! نردبون! دنبه‌رو توتله بگذاریم، وبزنیم بچاك!

- زن تناردیه پرسید: بی‌بریدن گردن یارو؟

- وقت نداریم.

بیگروناي گفت: ازکجا بایس‌رفت؟

تناردیه جواب داد: ازپنجره. چون « پونین » سنگو ازپنجره انداخته معلوم میشه که خونه‌رو از این‌طرف محاصره نکردن.

---

۱ - در زبان‌عامیانه (آرگو) فرانسه، پاسبان‌را Cogne مینامند و «تك‌خال» که برابر این کلمه بکار برده‌ییم لقبی‌است که در اصطلاح مخصوص بعض طبقات پایین شهر تهران به‌پاسبان اطلاق میشود.

ماسک‌داری که از درون شکم حرف میزد، کلید بزرگش را برزمین نهاد، هر دو بازویش را بالا برد وسه دفعه دستهایش را بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورد بسرعت بست و بازگشود. - اثر این علامت در دزدان مثل اثر یك علامت تدارکات نبرد در کارکنان یك‌کشتی بود. - دزدان که زندانی را گرفته‌بودند رهایش کردند، و در یك چشم برهم زدن نردبان طنابی بازشد و به‌بیرون پنجره آویخته شد وسرش محکم به لبهٔ پنجره به‌دوقلاب آهنین بسته‌شد.

مرد گرفتار اعتنایی به‌آنچه پیرامونش بوقوع‌می‌پیوست نداشت. بنظر میرسید که دستخوش رؤیا یا سرگرم عبادت است.

چون نردبان وصل شد تناردیه رو به‌زنش‌کرد وفریاد زنان گفت:

- بیا، خانم! زود باش!

وخودرا بطرف پنجره پرت کرد.

اما وقتی که می‌خواست از پنجره بالا رود « بیگرونای » با خشونت نگاهش داشت وگفت:

- کجا! آهای! رندپیر! بایس بعد از ما بری!

دزدان فریاد زدند: آره! بعد ازما !

تناردیه گفت: بچه شدین، وقتمون تلف میشه. تك‌خالا پشت گوشمونن.

یکی از دزدان گفت:

- خوب، قرعه میکشیم، تا معلوم بشه کی باید اول بیرون بره.

تناردیه با حیرت وترس گفت:

- دیوانه شدین! مختون عیب کرده! یه دسته احمق دورهم جمع شدن! مگه نمیفهمین که تلف‌شدن وقت چه معنی داره ؟ قرعه کشیدن، تر یا خشك کردن، با انگشت پشك انداختن، همه‌اینها وقت آدمو تلف می‌کنه، اسم‌هارو روی کاغذنوشتن! کاغذهارو لوله کردن، لوله‌هارو تو کلاه گذاشتن!...

صدایی ازآستانهٔ در آشکارا بگوش رسید که میگفت:

- کلاه منو می‌خواهین؟

همه به‌عقب گشتند. این «ژاور» بود.

ژاور کلاهش را بدست‌گرفته ولبخند زنان آنرا پیش آورده بود.

-۲۱-

همیشه بهتر آنست که‌کار باتوقیف گرفتاران شروع شود

ژاور، اول شب یك‌عده ازافراد پلیس را به‌پاسبانی گماشته و خود نیز پشت

درختان کوچهٔ «خندق گوبلن» که رودر روی خانهٔ خرابهٔ گوربو، سمت دیگر بولوار بود کمین کرده بود.ــ نخست در « جیب‌خودرا بازکرده‌بود » تا دو دختر تناردیه را که مأمور قراولی پیرامون زاغه بودند درآن بچپاند ، اما فقط یکی ازآن دورا «در صندوق فرو برده‌بود » وآن «آزلما» بود.ــ اما «اپونین» سر پستش نبود، رفته بود؛ ژاور نتوانسته بود دستگیرش کند. آنگاه ژاور در کمینگاه خود ایستاده، گوش‌فرا داده ومنتظر شنیدن نشانهٔ معهود مانده بود. رفتن وآمدن درشکه‌ها و ورود وخروج اشخاص از خانهٔ خرابهٔ «گوربو» سخت مضطربش کرده بود. سرانجام صبرش بپایان رسیده و با «اطمینان کامل باینکه » « لانه‌یی آنجا هست » و با یقین‌کامل که « بخشش آورده است» درحالی‌که مسلم می‌دانست که چندتن از دزدان را که وارد این خانه شده‌اند شناخته است، تصمیم گرفته بود که هرچند صدای تپانچه نشنیده است بالا رود.

بخاطر داریم که «ژاور» کلید ماریوس‌را گرفته بود.

وارد شده و بموقع رسیده بود.

دزدان که بوحشت بی‌پایان دچار شده بودند بطرف سلاحهایی‌که هنگام‌تصمیم گرفتن به‌فرار اینجا و آنجا انداخته بودند جستند. درکمتر از یك ثانیه این هفت مرد که دیدنشان‌وحشت‌انگیز بود گردآمدند ووضع دفاع بخود گرفتند، یکی‌چماقش را بدست گرفت، دیگری تبرتیشه اش را بالا برد، آن یکی با کلید مهیای‌زدن شد، یکی‌دیگربا گرز ودیگران باگیره، با انبر، یا چکش وتناردیه با کاردش. زن‌تناردیه یك تخته سنگ بزرگ را، که درکنج اتاق‌بود، وصندلی دخترانش بشمار میرفت بر سر دست آورد.

ژاور کلاهش‌را برسرگذاشت و دوقدم در اتاق پیش‌آمد، دستها برسینه، عصا زیر بغل، شمشیر در غلاف.

گفت، همانجا بی‌حرکت! ازپنجره بیرون نخواهید رفت، از درخارج خواهید شد؛ ضررش کمتراست. شما هفت نفرید ما پانزده‌نفر. مثل اهل اوورنی[1] دست بیقه نشویم. نجیب باشیم.

بیگرونای تپانچه‌یی را که زیر دامنش پنهان‌کرده‌بود بیرون آورد، آنرا در مشت تناردیه گذارد ودرگوش اوگفت:

ــ این ژاوره، من جرأت نمی‌کنم بهش‌تیراندازی کنم؛ تو جرأت داری؟

تناردیه جواب داد: البته که دارم!

ــ خوب، بزن!

تناردیه تپانچه را گرفت وژاور را نشانه کرد.

«ژاور» که در سه قدمی بود خیره خیره در وی نگریست وبه‌گفتن این کلام اکتفا کرد:

ــ نزن پسر! تیرت بخطا میره.

تناردیه پاشنه‌را فشار داد. تیربخطا رفت.

---

۱ ــ Auvergne ازنواحی معروف‌فرانسه، اشاره بماجراجویی‌مردم‌این‌ناحیه.

ژاور گفت. نگفتم!

بیگرونای چماقش را پیش پای ژاور انداخت وگفت،

ـ تو امپراتور همه شیطونایی! من تسلیم میشم.

ژاور از دیگران پرسید. شما چطور؟

همه جواب دادند. ماهم تسلیم میشیم!

ژاور با ملایمت‌گفت، درست، خوبه! من که گفتم، همه‌تون نجیبین.

بیگرونای‌گفت، من جز یك خواهش ازشما ندارم، وقتی‌که توسیاه‌چال افتادم توتوتو ازم مضایقه نکنن.

ژاور گفت، موافقم.

و سر به عقب گرداند وگفت، حالا بیایید تو.

یك‌دسته شبگردشهری، قداره بدست، و یك‌دسته آژان باچماق تأدیب بمحض آنکه‌ژاور فرمان‌داد وارد شدند. دزدان‌را دستگیرکردند ومحکم بستند. این جمعیت مردان که یك شمع بزحمت روشنشان میکرد این کنام جانور را مملو از ظلمت میکردند.

ژاور بدرشتی‌گفت، بهمه دستبند بگذارید.

صدایی‌که صدای مرد نبود اما هیچکس ممکن نبودکه بگوید صدای زن است فریاد زد،

ـ اگه راست میگین یه‌خورده نزدیك بیایین!

زن تناردیه به یکی‌از زوایای‌کنار پنجره پناهنده شده بود وهم او بودکه این غرش را از دل برمی‌آورد.

گزمه‌های شهری وپاسبانان عقب رفتند.

زن تناردیه شالش را ازدوش انداخته‌بود اما کلاه برسرداشت، شوهرش که‌پس از خطارفتن تیر، خودرا کنارکشیده ومیتوان‌گفت که به‌او پناه برده‌بود پشت سرش چمباتمه نشسته وتقریباً زیرشال زن که پایین افتاده‌بود پنهان‌شده‌بود، و زن درحالی که با هیکل‌درشت خود اورا ناپدید میساخت سنگ را بالای‌سر نگاه‌داشته‌بود ومانند ماده غولی‌که بخواهد صخره‌یی‌را پرتابکند، آنرا برسر دست حرکت میداد.

دراین‌حال فریاد زد، خبردار!

همه بسمت دهلیز عقب‌نشینی‌کردند. وسط زاغه جای وسیعی خالی ماند.

زن‌تناردیه نگاهی به‌دزدان که تسلیم شده‌بودند کرد وباصدایی حلقی وخشن زیرلب گفت، ای بیغیرت‌ها!

ژاور لبخند زد، ودرفضای خالی و بی‌مانعی که زن تناردیه فراهم‌آورده بود و چشمان دریده‌اش‌را باحرص روی آن میچراند پیش آمدن‌گرفت.

زن تناردیه فریادزنان گفت، نزدیك‌نیا، لهت می‌کنم!

ژاور گفت، چه بمب‌اندازی! ننه‌جان! تومثل مردها ریش‌داری، اما من هم مثل زنها چنگال دارم.

وهمچنان پیش رفت.

زن تناردیه، آشفته‌ومخوف، دو پا از هم باز کرد، تنه‌اش را عقب برد و

جلو آورد وبا بی‌باکی سنگ را بطرف سر «ژاور» پرتاب کرد. ژاور خم شد. سنگ ازبالای سرش گذشت، به‌دیوارته اتاق خورد، یك تکه بزرگ از گچ کاری دیوار را برزمین ریخت. خود نیز بازگشت وزاویه بزاویه جست وخیز کرد، طول زاغه راکه خوشبختانه خالی بود پیمود ونزدیك پای ژاور بی‌حرکت ماند.

هماندم ژاور به‌تناردیه‌ها رسیده بود. یکی از دو دست پهنش را برشانهٔ زن تناردیه ودیگری را برشانهٔ تناردیه کوفت وفرمان داد:

ـ دست‌بند!

مردان پلیس دسته جمعی بدرون کلبه بازگشتند ودرچند ثانیه‌فرمان «ژاور» اجراء شد.

زن تناردیه، چون دست‌های خودش را ودستهای شوهرش را بسته دید،خودرا برزمین انداخت وگریه کنان فریاد زد:

ـ دخترام!

ژاورگفت، توحبس تاریکند.

درآن موقع پاسبانان، پیرمرد مست وخواب رفته را پشت دردیده بودند و تکانش می‌دادند. پس از لحظه‌یی پیرمرد بیدار شد وبالکنت گفت:

ـ تموم شد، ژوندرت؟

ژاور گفت، آره.

شش دزد، کت بسته ایستاده بودند؛ هنوز صورت‌های شبح‌آساشان را داشتند؛ هنوز سه‌تاشان چهرهٔ رنگ آلود داشتند وسه‌تای دیگر ماسك.

ژاور گفت، ماسکتان را داشته باشید.

ودر حالی‌که همه را با نگاهی مثل نگاه فردریك دوم درسان پوتسدام،ازنظر میگذراند به سه دوده پاك کن گفت:

ـ سلام «بیگرونای»، سلام «برروژون» ، سلام «دومیلیارد».

سپس روبه سه ماسك‌دار کرد و به مردی که تبر تیشهٔ گاوکشی داشت گفت : سلام«گولمر».

وبه مردی که چماق داشت: سلام بابه؛

وبه مردی که اندرون شکم حرف می‌زدگفت: سلام «گلاکزوس».

همانـدم زندانی دزدان را مشاهده کرد که انموقع ورود مأموران پلیس‌کلمه‌یی برزبان نیاورده بود، وسرپایین انداخته بود.

ژاورگفت، این آقا را بازکنید، وهیچکس را نگذارید ازدر بیرون رود.

چون این را گفت با وضعی شاهانه جلو میز که شمع ولوازم تحریرروی آن مانده بود نشست، از جیبش یك برگ رسمی بیرون کشید و تنظیم صورت مجلس راآغازکرد.

چون سطور نخست راکه همیشه دارای اسلوب‌واحدی‌است نوشت ، سربرداشت وگفت:

ـ آقایی را که این آقایان بسته بودند نزدیك‌آورید.

پاسبانان اطراف را نگریستند.

ژاور گفت: چرا معطلید! کجا رفته است؟

زندانی دزدان، مسیو لوبلان، مسیو اوربن‌فابر، پدراورسول یاکاکلی، نابود شده بود.

در کلبه محفوظ بود، اما پنجره مستحفظی نداشت. مردگرفتار همینکه خود را ازبند آزاد دیده‌بود ودرموقعی که «ژاور» سرگرم نوشتن مقدمات صورتمجلس بود، ازاغتشاش، ازقیل‌وقال وازدحام، ازتاریکی‌وازیك لحظهٔ کوچك که‌هیچ‌کس متوجهش نبود استفاده کرده، و خود را از پنجره‌بیرون انداخته بود.

یك آژان، جلو دریچه دوید ونگاه کرد. کسی درخارج دیده نمیشد.

نردبان طنابی که از پنجره به‌پایین‌آویخته بود هنوز می‌لرزید.

ژاور زیر لب گفت:

ـ بخود شیطان قسم، حتماً این یکی از همه بهتر بود!

-۲۲-

کوچولویی که درجلدسوم نعره میزد[1]

روزبعد از روزی که این حوادث در خانهٔ بولوار « اوپیتال » بوقوع پیوسته بود یك بچه که ظاهراً از طرف پل اوسترلیز می‌آمد، از خیابان سمت‌راست بولوار سوی خندق «فونتن بلو» می‌رفت.

کاملا شب بود. این بچه، پریده رنگ، لاغر، وژنده‌پوش بود با یك شلوار کرباسی مخصوص ماه فوریه، وبا همه قوت صدایش آوازمیخواند.

در نبش کوچهٔ «پنی بانکیه» یك پیرزن گوژ پشت میان یك تودهٔ زباله در روشنایی فانوس نور افکن خیابان کاوش می‌کرد. بچه‌درحال عبور به‌پیرزن برخورد، قدمی عقب‌رفت وبا صدای بلندگفت:

ـ زکی! منو بپا! خیال میکردم این، یکی ازاون گنده‌هاس، از اون سگای گنده‌گنده!

کلمهٔ «گنده» را در نوبت دوم با صدایی مسخره‌آمیز ونفخ‌دار بر زبان آورد که برای نشان دادنش باید نوشت، سگای **گنده**.

پیرزن با خشم تمام قد راست کرد وغرغرکنان گفت:

ـ حرومزادهٔ تخم سگ! اگه قدم خمیده نبود میدونستم به‌کجات‌لگدبزنم!

بچه گفت: چخ!چخ! چخ! حالا دیگه میتونم بگم که هیچ اشتباه نکردم.

پیرزن، نفس گرفته ازخشم، تکان‌دیگری به‌خود داد وکاملا قد راست‌ایستاد،

۱ـ در نسخهٔ اصلی کتاب هر قسمت از رمان تشکیل دو جلد میداد . آغاز جلد سوم چاپ سال ۱۸۶۲ در مجلد اول این چاپ است.

وروشنایی سرخ چراغ گنذرگاه، چهرهٔ سربیش را که بازوایا و چین‌های بسیار، پست وبلند شده بود، وخطوطی‌را که مانند پنجهٔ غاز بر دوگوشهٔ دهانش‌نقش‌بسته‌بود روشن ساخت. تنه را ظلمت فرا گرفته بود وچیزی‌جز سر دیده نمی‌شد. پنداشتی که‌ماسك مجسمهٔ «پیری» بوسیلهٔ یك شعاع نور در تاریکی شب از کنارتنه‌اش جدا شده است. کودك، این منظره را نگریست وگفت:

ـ ببخشین خانم! خوشگلی تون اونطورا نیست که بکار من بیاد.

راهش را پیش گرفت وبه‌خواندن این تصنیف پرداخت:

شاه پـاچه‌دار
می‌رفت به‌شکار.
شکار کلاغ . . .

همینکه این سه مصرع‌را خوانـده صدایش را برید. جلوخانهٔ شمارهٔ«۵۲-۵۰» رسیده بود. چون درخانه‌را بسته دیده‌بود، لگد زدن بر درآغاز کرده‌بود؛ لگدهایی سنگین وصدادار وشجاعانه میزدکه بیشترمربوط‌به‌کفش‌های‌مردانه‌یی بود که بپاداشت، تا به‌پاهای بچگانه‌یی که در کفش داشت.

درآن هنگام همان پیرزن که درکوچهٔ «پتی‌بانکیه» دیده بود با نعره‌های شدید وبا حرکات خارج از اندازه سوی او می‌شتافت و میگفت:

ـ کیه؟ چه خبره؟ یا رب‌العالمین! دروشکستن!.. خونه‌روخراب‌کردن!

ضربات لگد مداومت داشت.

پیرزن نفس میزد، نعره میکشید، میدوید، فریاد میکرد:

ـ تواین دوره با خونه‌های مردم اینطور بایس کرد!

ناگهان ایستاد، کودك «لان» را شناخت.

با خشم بسیار گفت: یعنی‌چه! این خود شیطونه!

بچه گفت: دکی! همون پیرزنه! سلام علیکم! خانم «بورگون موش». اومدم جدو آبادمو ببینم!

پیرزن با اخمی مختلط که بدیهه‌گویی‌قابل تمجید کینه بشمار می‌رفت وسهمی هم از پیری و زشتی داشت. اما بدبختانه در تاریکی شب نادیده ماند گفت:

ـ هیچکی اینجا نیست، نخاله!

بچه گفت: دهه! پس پدرم کجاس؟

ـ تو «فورس»[1]

ـ دکی! ... مادرم؟

ـ توسن لازار![1]

ـ! خوبه! خواهرام؟

ـ تو «مادلونت» (۱)!

۱ـ اسامی سه‌زندان معروف آن زمان درپاریس.

کودك پشت گوشش را خاراند، «مام بورگون» را نگریست وگفت،

ـ آه...

سپس روی پاشنه‌هایش دور زد ویك لحظه بعد پیرزن که پای درایستاده بود اورا دید کـه زیر درخت های نارون که باد زمستان شاخه‌هاشان را می‌لرزانـد فرو میرود وآوازش را شنید که باصدایی روشن وجوان میخواند،

شاه پاچه‌دار
میرفت به‌شکار،
شکار کلاغ،
رو«چوب‌پا» سوار.
هرکه میدیدش
میدادش صنار!

پایان قسمت سوم

بینوایان

قسمت چهارم

ترانهٔ کوچهٔ پلومه
وحماسهٔ کوچهٔ سن دنی

کتاب اول

چند صفحه از تاریخ

-۱-

خوش برش

۱۸۳۱ و ۱۸۳۲ ، دوسالی که بی‌فاصله با انقلاب ژوییه پیوستگی دارند ، از ممتازترین لحظات و از جالب‌ترین زمانهای تاریخی بشمار میروند. این دو سال بین سالهایی‌که پیش ازآنها بوده‌اند وسالهایی که پس از آنها میآیند مانند دو کوهند ــ عظمت انقلابی دارند. در آنها پرتگاه‌هایی تشخیص می‌توان داد.ــ تل‌های اجتماعی، سنگ چینهای زیرپی تمدن، مجموعهٔ مستحکم منافع بر سرهم ریخته و وابسته بهم، نیمرخ‌های صد سالهٔ سازمان دیرین فرانسه، هردم، درخلال ابرهای طوفانی روش‌ها، سوداها، ونظریات، پدیدار وناپدید میشوند. این‌پدیدارشدن‌ها، واین ناپدیدگشتن‌ها، مقاومت و جنبش‌نامیده شده بودند. فاصله بفاصله دیده میشود که‌حقیقت،این روشنایی جان انسانی، درآن میدرخشد .

این عصر قابل ملاحظه، تا اندازه‌یی محدود است ودورشدن از زمان مارا تـا آن‌حدآغاز کرده است که ازهم‌اکنون بتوان خطوط اصلیش‌را بدست‌آورد.

دراین راه به‌آزمایشی میپردازیم؛

بازگشت سلطنت یکی از آن مراحل بین راه بود که تعریفشان دشوار است، ودرآنها خستگی، زمزمه،هیاهو، خواب وآشفتگی‌وجود دارد، وچیز دیگری نیستند جزوصول‌یك ملت بزرگ به‌یك منزل.ــاین عصرها اختصاص بخود دارند وسیاستهایی را که میخواهند از آنهـا بهره برگیرند فریب میدهند. در آغـاز، ملت جز آسایش نمیطلبد، جز یك تشنگی ندارد، وآن صلح است، جزیك جاه طلبی ندارد، و آن کوچك بودن است. واین ترجمهٔ‌آرام ماندن است. سوانح بزرگ را، اتفاقات بزرگ را،ماجراهای‌بزرگ‌را، ومردان بزرگ‌را، ملت، خدا را شکر، باندازهٔ کفایت دیده است وهمه رابالای سرش‌دارد . ممکن‌است«سزار» را ببهای «پروزیاس»[1] و«ناپلئون»

---

۱ ــ Prusias یکی از پادشاهـان کوچك « بیتینی » (آسیای صغیر) در عصر عتیق .

رابیهای‌شاه «ایووتو»[1] از دست بدهد. «چه شاه کوچك خوبی آنجا بود!» این ملت از سپیده‌دم‌راه افتاده وبه‌شامگاه‌یك روز درازوناهنجار رسیده؛ درمنزل‌اول با «میرابو»، درمنزل دوم با«روبسپیر»،ودرمنزل سوم بابناپارت بار انداخته است؛ فرومانده است. هریك از افرادش بستری میطلبد.

صمیمیت‌های فرسوده، شجاعت‌های پیرشده،جاه‌طلبی‌های اشباع شده، مکنت‌های بدست آمده، جستجو میکنند، میطلبند ، التماس میکنند ، استدعا میکنند ، چه میخواهند؟ یك آسایشگـاه! آنرا هم دارند.صلح را،آرامش‌را، تنبلی‌را، دراختیار می‌گیرند، و می‌بینیدشان که خشنودند. با اینهمه در همین موقع ، بعض امور ناگهان پا در میان می‌نهند ، خود را میشناسانند ودر مجاورشان را میکوبند. این امور زادهٔ انقلابات وجنگها هستند، موجودند، زندگی میکنند، حق دارند که در اجتماع جای گیرند و در آن جـای می گیرند ، و غـالب اوقـات ایـن امور بمنزلهٔ سرجوخه‌هـا و مأموران‌مخصوص‌تهیهٔ خانه وخواربارند وکاری‌جز آماده‌کردن منزل برای‌اصول‌ندارند.

آنوقت چیزی که برفلاسفهٔ سیاسی آشکار میشود اینگونه است؛

در همان موقع که مردان خسته، آسایش میطلبند، اعمال انجام یافته جویای تأمینند. تأمین برای اعمال، واستراحت برای مردان هردویك چیزاست.

ایـن چیزی است کـه انگلستان پس از «حامی»[2] از«استوارت»ها میطلبید؛ چیزی است که فرانسه پس‌از امپراتوری از «بوربون»ها میخواست.

این تأمین‌ها یك ضرورت هر عصر است. ناچـار بـا آن موافقت باید کرد . پرنس‌ها آنرا «اعطاء میکنند» امـا در واقـع نیروی حوادث است که آنرا میدهد. این حقیقتی است عظیم که دانستنش سودمند است ؛ حقیقتی است که «استوارت‌ها» بسال ۱۶۰۰ دربارهٔ‌آن گمان بد نبردند، و«بوربون‌ها» در ۱۸۱۴ یك نظر اجمالی نیز برآن نینداختند .

خانوادهٔ ذخیره شده‌یی که پس از اضمحلال ناپلئون به فرانسه باز آمد چنان ساده لوح بود که خیال میکرد اواست که اعطا کرده است و آنچه را کـه داده است میتواند باز پس گیرد. خیال میکرد که خاندان بوربون حقوق‌آسمانی دارد و فرانسه هیچ ندارد؛ وخیال میکرد که حقوق سیاسی اعطاء شده‌درقانون اساسی لوی هیجدهم جزیك شاخه ازآن‌حق‌آسمانی‌نبوده است،که خاندان بوربون آنراکنده وبانهایت‌لطف وبنده نوازی به‌ملت داده است، تاروزی که پسند خاطرملوکانه بازگرفتنش‌را مقتضی داند. با اینهمه خانـدان بوربون بدلیل همان نارضایی کـه این بخشش در وی ایجـاد میکرد بایستی‌احساس کرده باشد که این عطیه ازجانب اونبوده است.

این‌خاندان درقرن نوزدهم تندخوی شد.بهرشکفتگی ملت روی ناخوش نشان داد. برای‌آنکه یك‌کلمهٔ مبتذل، یعنی یك‌کلمهٔ عامیانه وواقعی به‌کار برده باشیم باید بگوییم که این خانواده اخم کرد. ملت اینرا دید .

---

۱ ــ Yveto شاه ایووتو یکی ازپهلوانان یکی ازتصانیف «برانژه» ترانه‌ساز فرانسوی است ویك شاه ساده وافتاده‌حال را نشان میدهد.

۲ ــ Protecteur (یاحامی) لقب کرومول پادشاه انگلستان است.

این‌خانواده، خود را صاحب قوت پنداشت، زیرا که دیده بود که بساط عظیم امپراتوری، مانند یك شاسی‌تئاترازروبرویش گذشته ونابود شده است؛ مشاهده نکرد که خود نیز همینگونه وبهمین شیوه‌آورده شده بود. ندید که اونیزگرفتار همان‌دست بود که ناپلئون را از آنجا برداشته بود.

خیال کرد که بیخ وبنی داشته بدلیل آنکه از روزگارپیشین بوده است.اشتباه میکرد؛ او قسمتی از گذشته بود، اما همه گذشته ، فرانسه بود . ریشه‌های اجتماع فرانسه دربوربون‌ها نبود بلکه درملت بود. این ریشه‌های مکتوم وچالاك ،حقوق یك خانواده را تشکیل نمیدادند بلکه تاریخ یك ملت‌را بوجود می‌آوردند. اینها،همه‌جا بودند مگر زیرتخت سلطنت.

خاندان «بوربن» برای فرانسه گره معروف و خونین تاریخ بود ، اما عنصر اصلی‌سرنوشتش واساس ضروری سیاستش نبود. میشد ازبوربن‌هاچشم پوشید همچنانکه بیست و دو سال از آنان چشم پوشیده شد . اینجا یك قطع پیوستگی صورت گرفت. آنان خود چنین گمان نمیبردند ، و چگونه ممکن بود چنین گمان برند کسانی که میپنداشتند که لوی هفدهم در«نهم ترمیدور» حکمروایی میکرد ولوی هیجدهم روز «مارنگو» سلطنتی‌داشت؛ هیچگاه‌ازمبداء تاریخ تاکنون پرنس‌ها تا این‌پایه درپیشگاه واقعیات ودر قبال سهمی‌که این واقعیات ازقدرت مطلق ربانی‌دارند و ابراز میدارند، کورنبوده‌اند. هرگز این داعیهٔاین جهانی‌که «حقوق شاهان» نامیده میشود تا این پایه حق عالم بالا را انکار نکرده است.

این، خبط عمده‌یی بود که گریبان این‌خانواده را گرفت وبه‌آن مرحله‌اش رساند که در ۱۸۱۴ دوباره دست برسرتأمین‌های «اعطاء شده» یا بقول خودش‌برسر امتیازات گذارد . چه امر اسف‌انگیز! ـ آنچه را که ایـن خانواده ، امتیازات خود مینامید، فتوحات مابود، وآنچه را که تجاوزات ما میشمرد، حقوق حقهٔ مابود.

وقتی‌که بنظرش آمدکه ساعت در رسیده است. بازگشت سلطنت، در حالی‌که خودرا پیروز بربناپارت و ریشه‌دار درکشور می‌پنداشت، یعنی چون خود را قوی و عمیق می‌انگاشت، بسختی تصمیمش را گـرفت و ضربتش را وارد آورد. یك بامداد رو در روی فرانسه قامت افراشت ، و صدا بلند کرد ، عنوان اجتمـاعی را و عنوان شخصی را، ازملت حکومتش را و از آزاد مردان آزادی‌شان را منکر شد . بعبارت دیگر،چیزی راکه ملت را ملت میکرد وچیزی را که‌آزادمرد را عنوان آزاد مردی میداد بدست انکار سپرد .

این، زمینهٔ همان پرده‌های مشهوراست که « قانون ژوییه » نامیده می‌شوند . سلطنت بازگشته، سقوط کرد؛ سقوط کرد وسقوطش بجـا بود . با اینهمه اینرا نیز بگوییم که مطلقاً باهمه شکل‌های ترقی دشمنی نداشت. کارهای بزرگی انجام یافت که وی نیز گوشه‌یی ازآنرا داشت.

درزمان بازگشت سلطنت، ملت به جر و بحث در آرامش یعنی در چیزی که جمهوریت فاقدآن بود، ودر عظمت درصلح، یعنی درچیزی که امپراتوری فـاقد آن بود، عادت کرده بود. فرانسهٔ آزاد وقوی برای دیگر ملل اروپا یك نمایش‌جرأت‌ـ بخش بود. درزمان «روبسپیر» سخن گفتن بعهدهٔ انقلاب بود؛ در زمان بناپارت توپ

سخن میگفت ; در زمان لوی هیجدهم و شارل دهم بود که نوبت سخن گفتن با اشاره در رسید. باد فرونشست ، مشعل بار دیگر روشن شد. برقله‌های سربلند مصفا ، نور خالص افکار وعقول در اهتزاز دیده شد. تماشاگاهی عالی، مفید و جذاب بود. دیده شد که مدت پانزده سال دربحبوحهٔ صلح، در ملاء عام، این اصول بزرگ که برای مردان صاحب فکر آنقدر کهنه وبرای رجال سیاسی اینقدر تازه است، این مساوات در قبال قانون ، آزادی وجدان، آزادی بیان، آزادی مطبوعات ، دسترسی هر کس که قابلیت دارد به هر کارکه درخور آنست، درکار بوده است. این زمینه باین ترتیب چیده شد وتا سال ۱۸۳۰ پیش رفت. خاندان بوربن یك آلت تمدن شد که بدست مشیت الهی درهم شکست .

سقوط بوربن‌ها، سرشار ازعظمت شد، نه ازطرف آنان، بلکه از طرف ملت. تخت وتاج راباوقار ولی بی‌قدرت ترك گفتند؛ هبوطشان درظلمت، یکی‌ازآن فقدان‌های باطمطراق نبود که‌آشفتگی تیره‌یی درتاریخ برجای گذارد. نه‌آرامش شبح‌آسای شارل اول را داشت ونه غریو عقاب ناپلئون را. ازمیان رفتند، همین وبس . تاج را از سر فرو نهادند و هاله‌یی‌نیز برای خود نگاه نداشتند. نیکنام شدند ، اما محتشم نشدند. تا حدودی از شوکت بدبختی خود بی‌نصیب ماندند. شارل دهم در مسافرت «شربورك» هنگامی‌که بریدن یك میزگرد را بصورت یك میز چهارگوش دستور داد معلوم داشت‌که به‌خلل‌یافتن تشریفات درباری بیشترتوجه دارد تا بهانهدام تاج وتخت سلطنت. این تنزل، مردان اخلاص پیشه‌یی را که دوستدار خویشتن بودند و مردان محکمی‌را که نژاد خودرا مفتخر میداشتند محزون ساخت. توده، وضع قابل‌تمجیدی داشت. ملت که یك روز مورد حملهٔ دستهای مسلحی براثر یك نوع شورش شاهانه قرارگرفته بود خود را چنان زورمند دید که برسرخشم نیامد. ازخود دفاع کرد،خود را نگاهداشت، هرچیزرا بجای خود، حکومت را در قانون، وبوربن‌هارا، «دریغا!»، درجلای وطن نهاد. پس آنگاه برجای خود نشست. پادشاه فرتوت شارل دهم را زیر آسمانه‌یی که لوی چهاردهم را پناه داده بود دستگیر کرد، وآرام برزمینش گذارد. هیچ یك ازاعضاء خاندان سلطنتی‌را جز باحزن وبا احتیاط لمس نکرد. این یك مرد نبود، چندین مرد نبودند ، فرانسه بود، همهٔ فرانسه بود،فرانسهٔ فاتح و مست از پیروزی بود که پنداشتی‌خویشتن را بیاد آورد واین کلمات تند «گیوم‌دوور»[1] را پس از روز «سنگربندی»[2] در انظارعالمیان بمقام عمل گذارد،

«کسانی‌که عادت به‌جلب عنایت بزرگان دارند ومانند پرنده‌یی که از شاخی بشاخی دیگرجهد از بخت ناسازگار بطالع خندان میجهند، خوش دارند ضد پرنس خود هنگامی‌که خصم وی شده‌اند خویشتن را بیباك نشان دهند؛ اما برای من، بخت پادشاهانم خصوصاً وقتی که مصیبت‌زده باشند،مقدس است.»

بوربون‌ها احترامی بدنبال داشتند، اما دریغی بدرقهٔ راهشان نبود . چنانکه

۱ ــ Vair سیاستمدار فرانسوی که ناطق زبردستی‌بود (۱۶۲۸ - ۱۵۵۶).

۲ ــ Journeé de Barricades شورشی که هانری سوم را در ۲۱ ماه مه ۱۵۸۸ ناگزیر ازترك‌پاریس کرد.

گفتیم بدبختیشان از خودشان بزرگتر شد. درافق روزگار محو شدند.

انقلاب ژویه بزودی دوستان ودشمنانی درسراسرجهان برای خودبدست آورد. یك دسته باوجد وشیفتگی سوی آن شتافتند، ویك دستهٔ دیگر روی از آن برتافتند. هریك بحکم طبیعت خود. ـ در لحظهٔ نخست، پرنس‌هـای اروپا که بومان شوم این بامداد درخشان بودند، غمزده و سرافکنده ، مجروح و متحیر، دیده فروبستند ، و بازش نگشادند مگر برای تهدید. این وحشتی است که وجود خود را ادراك میکند، غضبی است که خود را معذور میدارد. این انقلاب عجیب بزحمت صورت یك تصادم داشت؛ سلطنت مغلوب را هم به‌آن پایه از افتخار نرساند که با او چون دشمن رفتار کند و خونش را بریزد. در انظار دولتهای مستبد کـه همیشه علاقه‌مندند که آزادی بخودی خود مایهٔ رسوایی خویشتن شود انقــلاب ژویه از آن جهت خطا داشت که هم منعش بود وهم ملایمت را ازدست نداد. براستی هیچ‌چیز برضدآن، کنش وکوششی نکـرد . ناراضی‌ترین افراد، برآشفته‌ترین اشخاص ، هراسان‌ترین کـسان بهوی سلام می‌گفتند . خودستایی ما وبغض ما ، هر اندازه کـه باشد ، باز هم یك نــوع احترام اسرارآمیز ازحوادثی حاصل میشود که همکاری کسی که برتراز آدمی کار میکند در آن احساس شود .

انقلاب ژویه پیروزی حق‌است که «عمل» را مضمحل می‌کند. این‌چیزی است سرشار ازکمال درخشندگی.

حقی‌که عمل‌را نابود میکند ، ـ برق انقلاب ۱۸۳۰ از همین‌جاست، نرمی و ملاطفتش نیز ازهمـینجاست. حقی‌که پیروزمند میشود هیچ‌نیاز به‌خشونت ندارد.

حق عین عدل و راستی است.

خاصیت حق آنست که تا ابد زیبا وخالص بماند . عمل هر چند کــه بظاهر ضرورترین چیز ، هر چند که مقبول‌ترین چیز برای معاصران بشمار رود ، اگـــر عمل محض است واگر کمتر اثر ازحق دارد یا هیچ حق درآن نیست، بی‌چون و چرا سرنوشتش چنین است کـــه با طول زمان ، بد شکل ، چرکین و شاید هم ، وحشت‌زا شود .

اگرکسی‌بخواهد بایك نظر محقق سازد که «عمل» طی‌قرن‌ها بچه پایه اززشتی می‌تواند برسد، باید به «ماکیاول» بنگرد. ماکیاول ، یك اهریمن بدکار نیست،دیو و دد هم‌نیست، یك نویسندهٔ بی‌غیرت پست وبینواهم نیست؛ چیزی‌جز«یك«عمل»نیست. واین فقط عمل ایتالیایی نیست، عمل اروپایی است، عمل قرن شانزدهم است، زشت بنظرمیرسد ودر پیشگاه اندیشهٔ قرن نوزدهم، زشت‌هم‌هست.

این کشمکش بین حق وعمل ازآغازپیدایش اجتماعات بشری بوده است. این جنگ تن بتن را پایان دادن، تصور محض را با واقعیت انسانیت درآمیختن، حق‌را باملایمت، درعمل، وعمل‌را درحق نفوذ دادن، کار خردمندان‌است.

-۲-

بد دوخت

اما کار عاقلان چیز دیگر است و کار زرنگان چیز دیگر.

آتش انقلاب ۱۸۳۰ زود خاموش شد.

همینکه یك انقلاب به گــل می‌نشیند، زرنگان جهت شکست را در آن بدقت تحقیق می‌کنند.

زرنگان، درعصرما صفات رجال سیاسی را به‌خویشتن می‌بندند؛ بطوریکه کلمهٔ «رجل سیاسی» سرانجام تاحدی به‌یك کلمهٔ « آرگو » مبدل میشود براستی فراموش نباید کرد که امروز هرجا که جززرنگی درآن نیست ، خواه وناخواه حقارت درآن وجــود دارد . کلمهٔ زرنگان مترادف کلمهٔ « بی‌کفایت‌ها » بنظر میرسد همچنانکه «مردان سیاسی» غالباً همــنگ «خائنان» است .

پس اگر عقیدهٔ زرنگان قبول افتد انقلاباتی نظیر انقلاب ژویه بمنزلهٔ شرایین بریده شده‌اند؛ زخم‌بندی سریع وعلاج عاجلی‌لازم است.حق که بانهایت عظمت آشکار شده است، تزلزلی بوجود می‌آورد. ازاینقرار همینکه حق ثباتی گیرد، باید کشوررا مستحکم ساخت. همینکه‌آزادی تأمین شد باید درفکر قدرت بود.

اینجا هنوز عاقلان اززرنگان جدا نمیشوند، اما کم‌کم حس‌بی‌اعتمادی ودودلی در آنان بوجود می‌آید. قدرت، بسیارخوب! اما، نخست، قدرت چیست؟ دوم، قدرت از کجا می‌آید؟

مثل اینست که زرنگـان این زمزمهٔ اعتراض را نمیشنوند ، و کارنمایی‌های خودرا دنبال میکنند.

بموجب اینگونه سیاستها ،که بامهارت می‌توانند برموهومات قابل‌استفاده نقاب ضرورتی بپوشانند، نخستین نیاز یك‌ملت پس ازیك انقلاب، وقتی‌که آن ملت از یك قارهٔ سلطنتی‌باشد،اینست که برای خود یك سلسلهٔ سلطنت فراهم آورد. باین‌ترتیب، بعقیدهٔ اینان ، ملت پس از انقلابش می‌تواند صلح داشته باشد ، یعنی فرصت برای مرهم نهادن برجراحاتش وبرای تعمیرخانه‌اش داشته باشد. سلسلهٔ سلطنت ، چوب‌بُدار را پنهان میدارد وسر «آمبولانس» رامیپوشاند.

چون‌کار به تنگنا رسد، نخستین مرد که نبوغی دارد، یا هم، نخستین مرد کــه بخت‌خوشی دارد برای ساختن یك شاه‌کافی‌است. درحالت‌اول بناپارت را دارید، ودر حالت دوم «ایتوربید»[1] را.

اما نخستین خانواده که پیش‌آید برای ساختن یك سلسلهٔ سلطنت‌کافی‌نیست.

1 ـ Iturbide ژنرال متمول مکزیکی‌که در ۱۸۲۲ امپراتورگردید ودرسال ۱۸۲۴ تیرباران شد.

دریك دودمان‌بحکم‌ضرورت‌تا اندازه‌یی‌قسمت‌وجود دارد و ،چین‌قرون، بیهوده‌برپیشانی کسی ظاهر نمیشود.

اگرشخص، از روزن‌چشم «رجال سیاسی» بنگرد، آیا با ملاحظهٔ همه جهات، پس از یك انقلاب، صفات پادشاهی که ازآن بیرون می‌آید چیست؟ می‌تواند و مفید چنانست‌که انقلابی باشد، یعنی شخصاً درانقلاب شرکت‌کرده، دست درکار آن داشته، طی آن زحمت‌دیده ویا شهرت اندوخته، ودرخلال‌آن دست به‌تبر برده و یـا شمشیر کشیده باشد.

صفات یك‌سلسلهٔ سلطنت چیست؟ باید ملی‌باشد، یعنی، دورا دور انقلابی‌باشد، نه بوسیلهٔ شرکت درعمل، بلکه بوسیلهٔ افکار مقبول. باید ازگذشته ترکیب یافته باشد وتاریخی‌باشد، ازآینده ترکیب یافته‌باشد وخوش‌آمدنی باشد.

اینها همه معلوم میدارندکه چرا انقلابات نخستین، به‌یافتن یك مرد از قبیـل «کرمول» یا «ناپلئون» راضی می‌شوند، وچرا انقلابهای دومین مطلقاً میخواهند یـك خانواده بیابند از قبیل خاندان «برونسویك» یا خاندان «ارلئان».

خاندان‌های سلطنتی، شبیه به‌آن درختهای انجیرهندی هستندکه هرشاخه‌شان چون خم شود وبزمین رسد ریشه‌یی می‌گیرد ودرخت‌انجیری میشود. هرشاخه ممکن است یك سلسلهٔ سلطنت بسازد. فقط باین شرط که تا میان ملت خم شود.

نظریهٔ زرنگان این‌گونه است!

پس‌هنر بزرگ این‌است، به‌یك کامیابی، اندکی‌آهنگ یك بلیه‌دادن، تاکسانی که ازآن بهره می‌برند ازآن بلرزه نیز درآیند، قسمی‌راکه برای‌کاری برداشته می‌شود، چاشنی از ترس دادن، منحنی استحاله را تا کندی ترقی افـزودن، این سپیدهٔ سعادت را منفورساختن، تندی‌هایی‌راکه ازشیفتگی حاصل‌می‌شوند فسخ وحذف‌کردن، گوشه‌ها و ناخنهارا بریدن، پیروزی را در جل وپلاس نهفتن، حق‌را درپشم وپوست پنهان‌داشتن، ملت عظیم‌را درفلانل پوشاندن واورا بزودی خواباندن، این‌مزاج بی‌اندازه سالم‌را به‌پرهیز واداشتن، دربارهٔ «هرکول» مدارای ناقهان‌را بکاربردن، سانحه را درتدبیرخیساندن، به ارواحی‌که تشنهٔ کمال مطلوبند ازاین‌خیسانده، شراب طهور بخشیدن، در قبال هرکامرانی بزرگ احتیاطهای لازم‌را مراعات کردن، انقلاب را با یك نورافکن آراستن.

۱۸۳۰ این‌نظریه را که بسال ۱۶۸۸ درانگلستان عملی شده‌بود، درفرانسه بمورد عمل درآورد.

۱۸۳۰ انقلابی بود که نیمه‌کاره بازماند. یك‌نیمه ترقی بود؛ حق‌ناتمام بود. اما تقریباً منطق ازآن بی‌خبر است؛ مطلقاً همچنانکه آفتاب ازنور شمع خبرندارد.

کیست که انقلاب را نیمه‌کاره نگاه میدارد؟ «بورژوازی».

برای چه؟

زیرا که بورژوازی سودی‌است که بمقام رضا رسیده است. دیروز اشتها بود، امروز وفور نعمت‌است، فردا سیری خواهدبود.

پدیدهٔ ۱۸۱۴ پس از ناپلئون، بـار دیگر در۱۸۳۰ پس‌از شارل‌دهم بوجود آمد.

به‌خطا خواستند طبقه‌یی از «بورژوازی» تشکیل دهنـد. بورژوازی با نهایت سادگی، قسمت راضی ملت است. بورژوازی، مـردی است که اکنون فرصت نشستن دارد. یك‌صندلی که در گوشه‌یی افتاده است یکی طبقهٔ ملت نخواهد شد.

اما، برای رغبت «بسیار زود نشستن» میتوان پیشرفت نوع بشررا هم متوقف ساخت. هم این‌غالباً خطای بورژوازی بوده است.

هیچکس بدلیل آنکه مـرتکب یك خطا شود یك « طبقه » بشمار نمی‌آیـد. خودپسندی، یکی‌ازتقسیمات نظام اجتماعی نیست.

بهرصورت (عادل باید بود نسبت به‌خودپسندی نیز) حالتی که پس از تکان ۱۸۳۰ این‌دستهٔ ملت‌که بورژوازی نام دارد علاقهٔ بسیار به‌آن ابرازمیداشت بی‌حسی نبود که با لاقیدی وتنبلی میآمیزد و اندك خجلتی نیز دربـر دارد، خواب نبود تا یك فراموشی آنی که در دسترس رؤیاها است برای خود فرض‌کند، ایست بود.

ایست کلمه‌یی‌است که ازدومعنای‌غریب وتقریباً متناقض ساخته شده‌است،گروه درحال مارش یعنی حرکت، توقف، یعنی راحت باش.

ایست ترمیم قوا است، راحت‌باش مسلح وبیدار است، کار انجام یافته‌است که دیده‌بانهایی برخود می‌گمارد و مـراقب خویشتن‌است. ایست، جنگ دیروز و جنگ فردا را پیش‌نظر دارد.

این‌همان فاصلهٔ بین ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ است.

چیزی که ما اینجا نبرد مینامیم ترقی‌نیز نامیده‌شود.

پس‌برای بورژوازی، همچنانکه برای رجال سیاسی، مـردی لازم‌است که این کلمهٔ «ایست» را تشریح کند مردی که شرط آنرا، و دلیل آنرا بازگوید. شخصیت مختلطی‌که معرف‌انقلاب و معرف استقرار وبعبارت دیگر استوار دارندهٔ حال درسایهٔ محاسبهٔ قطعی گذشته باآینده باشد.

این مرد بخودی‌خود یافته شد. این‌مرد «لوی فیلیپ دورلئان » بود.

اکثریت ۲۲۱ نفری، لوی فیلیپرا شاه کرد. «لافایت» اجراء مراسم تقدیس شاهانه را برعهده گرفت. او این‌را بهترین جمهوری نامید. «هوتل دوویل» پاریس[۱] جانشین کلیسای «رنس» شد.[۲]

این جانشین شدن یك نیمه تخت به‌یك تخت کامل، «عمل ۱۸۳۰» بود.

وقتی‌که بزرگان کارشانرا بپایان رساندند، نقص عظیم راه حلشان آشکارشد. اینها خلاف حق مطلق جریان یافته بـود. حق‌مطلق با بانگ رسا گفت، من اعتراض می‌کنم! سپس، ترس‌آورآنکه، بظلمت باز گشت.

۱ ــ هتل دوویل: عمارت شهرداری.

۲ ــ Reims رنس، کلیسای‌بزرگ ومحل تقدیس بسیاری ازپادشاهان فرانسه.

-۳-

لوی فیلیپ

انقلابات، بازوی مخوف و دست خوشبخت دارنـد؛ محکم میزنند و خـوب برمیگزینند. ـ هرچندکه ناقص باشند، هرچندکه حرامزاده وهفت‌جوش‌شده وبصورت انقلاب‌کوچکی مانند انقلاب ۱۸۳۰ تخفیف یافته باشند بازهم تقریباً همیشه آنقدر دوراندیشی الهی دارندکه بتوانند بهسقوط ناشایسته‌یی دچار نشوند. خـوفشان هرگـز بصورت یك‌کناره جویی نیست.

با اینهمه باصدای بسیار بلند خودستایی نکنیم، انقلابات نیز بخطا میروند، و دراین راه اشتباهات بسیار دیده شده است.

به ۱۸۳۰ بازگردیم.ـ ۱۸۳۰ درانحرافش سعادتی داشت. در دستگاهی که پس‌از انقلاب نیمه‌تمام ژوییه، نظام‌عمومی نامیده شد، ارزش شاه بیش ازارزش سلطنت بود. لوی فیلیپ مرد نادری بود.

پسرپدری که مسلماً تاریخ نسبت باو شواهدمخففی خواهد داشت اما بهمـان اندازه شایستهٔ قدردانی‌که آن پدر سزاوار سرزنش‌بود؛ واجد همه‌فضائل شخصی وچند فضیلت عمومی؛ دقیق نسبت بسلامت‌خود، مکنت خود، شخصیت خود، کارهای خود؛ شناسندهٔ ارزش یك‌دقیقه اما غالباً بیخبر از ارزش یك سال؛ قانع، کم‌خوراك، مصفی، آرام،خوشخلق، صبور؛ مرد خوب و «پرنس» خوب؛ همخوابهٔ زن‌خود، ودرقصرخود دارای پیشخدمت‌هایی مأمور نشان‌دادن بستر زناشویی به «بورژواها»، تظاهر و تفاخر بهخوابگاه مشروع کـه پس‌از بساطهای نامشروع شاخهٔ ارشد خـانـدان سلطنت مفید افتاده‌بود[۱]؛ دانندهٔ همه زبانهای اروپایی وآنچه عجیبتر از همه است آشنایی وسخن گفتن بهزبان همه‌منافع؛ نمایندهٔ شایان‌ستایش «طبقهٔ متوسط» اما تجاوزکرده ازآن ودرهمه احوال بزرگترازآن؛ دارندهٔ هوش سرشار دراین‌موردکه درعین ستودن‌خونی که ازآن بوجودآمده‌بود خودرا مخصوصاً بدلیل ارزش ذاتیش معتبرشمارد و، هم در موضوع نژادش، بویژه خودرا «اورلئـان» محسوب دارد نه «بوربـون»؛ بتمام معنی «شاهزادهٔ بلافصل» وقتی‌که عنوانی جز «والاحضرت» نداشت، اما بورژوای درست و حسابی همینکه اعلیحضرت شد؛برای عموم پر حرف وبرای دوستان صمیمیش، اندك گوی؛ معروف بهخست بی‌آنکه اثبات شده‌باشد؛ باطناً یکی از آن مردان معتقد کـه برای هوسشان وبرای وظیفه‌شان بسهولت مسرفند؛ باسواد اما کمتردارای شعورادبی؛ جوانمردامانه «شوالیه»، ساده، آرام وقوی؛ معبود خانواده‌اش و خانه‌اش؛ سخن‌گویی

۱ ـ مقصودآنست که پادشاهان گـذشته بهزن قانونی خـود اکتفا نمیکردند و هریك چندین‌معشوقه داشتند ورجال کشورنیز پیرو همین روش‌بودند اما لوی فیلیپ بهزن خود اکتفا میکرد واطرافیانش‌را نیز بهپیروی ازاین روش وامیداشت.

فریبنده؛ رجل سیاسی بیرون‌آمده از اشتباه، باطناً سرد، محکوم منافع آنی، مسلط برآنچه نزدیکتراست، ناقابل برای انتقامجویی وهم برای حقشناسی؛ استفاده کنندهٔ بیرحم ازززبردستیها درقبال زیردستی‌ها؛ ماهر درنسبت‌دادن خطا بتوسط اکثریت‌های پارلمانی به‌اتحادیه های اسرارآمیزی‌که زیرتختهای سلطنت بی‌صدا غرولند می‌کنند؛ بسیارنرم و ساده‌دل، غالباً درنرمیش بی‌احتیاط، اما دراین بی‌احتیاطی دارای مهارتی عجیب؛ صاحب تدابیرفراوان، چهره‌های‌فراوان، ماسکهای فراوان؛ ترسانندهٔ فرانسه از اروپا واروپاازفرانسه، دوستداربی‌چون‌وچرای‌کشورش‌اما ترجیح‌دهندهٔ خانواده‌اش، علاقه‌مندبه‌تسلط‌بیش‌ازمقام وبه‌مقام بیش‌ازشرف‌یعنی وضعی‌که مستلزم این‌نحوست‌است که چون‌کاملا متوجه‌کامیابی‌شود حیله‌را می‌پذیرد وازپستی‌مطلقاً روگردان نمیشود اما این‌جنبهٔ سودبخش‌رانیز دارد که‌سیاست را ازلطمات شدید، دولت را ازشکستگی‌ها و جامعه‌را ازحوادث مصون‌میدارد؛ موشکاف، درست، محتاط،ساعی، تیزهوش،وخستگی‌ناپذیر ؛ گاه مخالفگوی خود ومکذب خود؛ درمقابل اتریش در «آنکون»[۱] متهور و درمقابل انگلستان در اسپانی لجوج؛ بمباران کنندهٔ « آنورس » و پاداش دهنده به «پریچار»[۲] خوانندهٔ با ایمان‌سرود «مارسی‌یز» ، دور از دسترس درماندگی وخستگی و ذوق به‌زیبایی وبه ایده‌آل، وجوانمردی‌های جسورانه، وتصور باطل، وخیال واهی، وخشم، وخودستایی‌وترس، واجدهمه‌اشکال تهور شخصی؛ ژنرال در «والمی» وسرباز در «ژماپ» ؛ هشت‌دفعه دستمالی‌شده ازطرف شاه‌کش وباز همیشه متبسم؛ شجاع مانند یك‌سربازبمب‌انداز، باجرأت مانند یك‌مرد متفکر؛فقط درقبال پیشرفت‌های احتمالی یك‌تزلزل اروپایی مضطرب، ودرمواجهه با حوادث بزرگ سیاسی‌ناقابل؛ همیشه‌آماده برای درخطرافکندن جانش بی‌آنکه هرگز کارش‌را در خطر اندازد؛ پوشانندهٔ لباس نفوذ به‌ارادهٔ خود برای‌آنکه از جهت هوشیاری بیشتر مورد اطاعت قرار گیرد تا از جهت سلطنت؛ مجهز به دقت نه به‌روشن‌ضمیری؛کم‌اعتناء به‌عقول ولی آشنا بامردان، یعنی نیازمند دیدن برای داوری کردن، دارای حسی سریع‌التأثر و نافذ، عقلی‌عملی، قولی سهل، حافظه‌یی خارق‌العاده. پیوسته سرگرم جستجو در حافظه‌اش یعنی یگانه نقطهٔ تشابهش با سزار و «اسکندر» و « ناپلئون »؛ آگاه ازوقایع وتفاصیل وتاریخ وقوع حوادث واسامی‌خاص؛ بیخبراز تمایلات، ازهیجانات، از انواع نبوغی‌که درمردم وجود دارد، از تمناهای‌درونی، ازطغیانهای مخفی وتاریك ارواح وبطورخلاصه ازهر چیز که جریانات نامرئی وجدانها بتوانش نامید؛ مقبول طبقهٔ بالا اما کمتر موافق با طبقات زیرین فرانسه؛ گریزان ازآن باظرافت وعیاری؛ بیش از اندازه حکمران و کمتراز اندازه سلطان؛ وزیر اول خویشتن؛ زبردست درایجاد مانعی در راه عظمت

۱ـ شهر ایتالیا که در ۱۸۳۲ برای شکست دادن اتریشی‌ها بدست نیروی فرانسه تسخیر شد.

۲ـ ژرژپریچارد Pritchard مبلغ پروتستان انگلیسی‌مقیم تایبتی‌که هنگامی که آن جزیره تحت‌الحمایهٔ فرانسه میشد مبلغ و نمایندهٔ انگلیس و هم در آن‌حال بازرگان بود و ملکهٔ «پوماده» را بمقاومت در مقابل فرانسه ترغیب کرد و درنتیجه تجارتخانه‌اش بوسیلهٔ نیروی‌دریایی فرانسه بمباران‌شد (۱۸۴۳) سپس پارلمان فرانسه یك‌مقرری برای او برقرار ساخت وآشوب‌را فرو نشاند.

افکار بوسیلهٔ حقارت واقعیات؛ آمیزندهٔ یك جوهرمجهول مرافعه وسفسطه به آن‌نیروی واقعی‌که آفرینندهٔ تمدن‌ونظام وسازمان است؛ مؤسس ومدافع یك‌سلسلهٔ سلطنت؛ واجد چیزی از شارلمانی وبعض چیزها از یك وکیل مدافع؛ بطور کلی لوی فیلیپ، این چهرهٔ بلند وممتاز، این پرنس‌که توانست باوجود اضطراب فرانسه قدرت بدست آورد وباوجود حسادت اروپا سلطنت‌کند اگر افتخار وسربلندی را اندکی دوست میداشت، اگر احساس در بارهٔ آنچه بزرگ است، باندازهٔ احساس نسبت به‌آنچه مفید است می‌بود ، در ردیف مردان محترم قرن خود شمرده میشد و در صف معروفترین فرمانروایان تاریخ جای میگرفت.

لوی فیلیپ درجوانی روی زیبا داشت وچون پیرشد ملیح مانده بود؛ همیشه طرف قبول ملت نبود اما پیوسته از توده بشمار میرفت؛ مزاح می‌کرد. یك موهبت بزرگ داشت وآن جذابیتش بود. سلطنت نقص او بشمار میرفت؛ هرگز باآنکه شاه بود تاج برسر نمی‌نهاد و باآنکه پیربود موی سفید نداشت؛ اطوارش بسبك قدیم و عاداتش بطرز جدید و بعبارت دیگرمخلوطی ازنجیب و«بورژوا» بود که برای ۱۸۳۰ شایستگی داشت . لوی فیلیپ برزخی بود که حکومت می‌کرد ؛ تلفظ قدیم و املاء قدیم را حفظ کرده بود، وآنرا بخدمت عقاید جدید میگماشت. «پولونی» و هنگری را دوست میداشت و« پولونوا» ها مینوشت و« هنگره‌ها» تلفظ می‌کرد[1].مانند شارل دهم لباس «گاردملی» می‌پوشیدوهمچون ناپلئون‌حمایل «لژیون دونور» می‌آویخت.

کمتر به‌نمازخانه میرفت، به‌شکارگاه هیچ نمیرفت، به«اوپرا» هرگز پانمی‌نهاد. خادمان‌کلیسا، سگبان‌ها ورقاصه‌ها قادر به گمراه کردنش نبودند؛ دروجههٔ بورژواییش همین یك نکته محل ایراد بود. دربار شاهانه نداشت. چترش را زیر بغل میزد و بیرون می‌آمد، و این چتر تامدتی دراز بایاد او همراه بود. قدری بنا، قدری باغبان وقدری طبیب بود؛ چاپاری را کـه از اسب بزیرافتاده بودفصد می‌کرد؛ لوی فیلیپ هیچگاه بی‌نیشترش بیرون نمیرفت، همچنانکه هانری سوم هرگز بی‌خنجرش خارج نمیشد . طرفداران سلطنت، این شاه‌مضحك را مسخره می‌کردند زیراکه نخستین‌شاهی بود که خونریزی میکرد امـا برای شفا دادن.

در گله‌های تاریخ از لوی فیلیپ ، چیزی را نفرین باید کرد ؛ چیزی هست که سلطنت را متهم می‌کند، حکومت را متهم میکند، شاه را متهم میکند؛ این سه ستون است که هریك حاصل جمع متفاوتی دارد. حقوق دموکراسی را مصادره کردن، ترقی را درجهٔ دوم مصالح قرار دادن ، تظاهرات عمومی را در خیابانها باخشونت موقوف کردن، بموضوع شورشها درمحاکم نظامی رسیدگی کردن، ازطغیان ، باقوای مسلح جلو گرفتن، کوچهٔ «ترانسونن»[2]، تشکیل‌شوراهای جنگ، بلعیده شدن کشور

---

۱ ــ پولونی Pologn لهستان است و اهل آن Polonais (پولونه) است و هنگری Hongrie مجارستان واهل‌آن هنگروا Hongrois است ولوی فیلیپ بجای پولونه پولونوا polonois و برعکس بجای «هنگروا» Hongrais می‌گفت.

۲ــ Transnonain دراین‌کوچه‌در۱۸۳۴ سربازان‌بموجب قانون‌جدیدامنیت اجتماعی، یك عده ازمردم بی‌گناه حتی‌زنان‌وکودکان راکشتند و به‌خانه‌هاحمله‌بردند.

واقعی بوسیلهٔ کشور قانونی، حکومتی‌که ناگزیر ازتقسیم منافع باسیصد هزار صاحب امتیاز است، اینها همه‌کار سلطنت است؛ بلژیك مردود،فتح‌الجزایر بانهایت خشونت و قساوت مانند فتح انگلیس در هندوستان، بـا بربریت و وحشیگری نه با انسانیت و تمدن، سلب اعتماد از «عبدالقادر»، خریداری «بلای» و«دوتز»، پاداش دادن به «بریچار»کارهای حکومت است؛ سیاستی که جنبهٔ الفت بیش ازجنبهٔ ملیت داشته باشد کار سلطان است.

چنانکه دیده می‌شود چون صورت حساب مرتب شد بـارشاه سبکتر می‌شود.

خطای بزرگش اینست: بنام فرانسه محجوب بود.

این خطا از کجا می‌آید؟

بگوییم.

لوی فیلیپ شاهی بود کـه جنبهٔ پدریش فـزونی داشت. ایـن حضانت یك خانواده که میخواهد یك سلسلهٔ سلطنت از تخم بیرون آورد از همه چیز میترسد و منتظر آن نیست که کسی مصدعش شود، ازاینجا آن حجب بی‌نهایت حاصل می‌آید که برای ملتی که درسنت مدنیش چهاردهم ژویه را ودر سنت نظامیش «اوسترلیتز» را دارد ناگوار است.

براستی اگر از وظایف عمومی‌که باید در درجهٔ اول اهمیت قرار گیرند چشم بوشیم، مهربانی بی‌پایان لوی فیلیپ را نسبت به‌خانواده‌اش، آن خانواده کاملا لیاقت داشت. این دستهٔ مانوس و دست‌آموز، شایان تمجید بود. فضایل اخلاقی در ایـن خانواده کنار استعدادهای هنری قرار گرفته بود. یکی از دختران «لوی فیلیپ»، «ماری دورلئان» نام دودمانش رابین هنرمندان می‌گذاشت، همچنانکه «شارل‌دورلئان» این اسم را در ردیف شاعران جای میداد. این دختر ازجان خود مرمری ساخته و آنرا «ژاندارك» نامیده بود. دوتن از پسران لوی فیلیپ این ستایش مردم فریب را از «مترنیخ» گرفته بودند: «اینان جوانانی هستند که مانندشان هیچ دیده نمیشود و شهزادگانی‌هستند که نظیرشان نیست.»

اینست حقایقی دربارهٔ «لوی فیلیپ» بی‌آنکـه چیزی از آنرا پنهان داشته وچیزی برآن افزوده باشیم.

شاهزادهٔ مساواتی شمرده شدن، دروجود خود تناقض بازگشت سلطنت وانقلاب را داشتن، آن جنبهٔ اضطراب‌آور مرد انقلابی را که چون در یك مرد فرمانروا یافته شود اطمینان بخش میشود واجد بودن، موجب خوشبختی «لوی فیلیپ» در ۱۸۳۰ شد. تاکنون‌کاملتر ازاین دیده نشده است که مردی با حادثه‌یی جورآید؛ یکی‌داخل دیگری شد وتجسد صورت گرفت. لوی‌فیلیپ، ۱۸۳۰ است که بصورت مردی درآمده باشد. بعلاوه برتخت سلطنت‌برای‌خود تعینی بزرگ داشت و آن، جلای وطن بود. یك چندآواره از وطن و سرگردان و فقیر شده بود. باکار خود زندگی کرده بود. در سویس، این تیول‌دار آبادترین املاك پرنـس فرانسه برای سیر کـردن شکمش اسب پیرش را فروخته بود. در «ریشلیو»[1] ریاضیات تدریس کرده بود و در همان مواقع

---

۱ ـ اسم یك مدرسه.

خواهرش «آدلائید» برودری میدوخت وخیاطی میکرد. این خاطرات که با زندگی یك سلطان آمیخته بود « بورژوازی» را بوجد میآورد او بدست خویشتن آخرین قفس آهنین « مون ـ سن ـ میشل »[1] را که لوی یازدهم ساخته و لوی پانزدهم مورد استفاده‌اش قرارداده بود خراب کـرده بود. همدوش «دوموریه»[2] و دوست «لافایت» بود؛ سابقاً از جرگهٔ « ژاکوبنها » بشمار میرفت؛ «میرابو» دست برشانه‌اش زده بود؛ «دانتون» بهوی گفته بود، «جوانك!»، در بیست وچهار سالگی، بسال ۹۳ ،هنگامیکه «مسیو دوشارتر» نام داشت از قعر یك غرفهٔ تاریك مجلس «کنوانسیون» در محاکمهٔ لوی شانزدهم که لقب مناسب «بیچاره ستمگر»بهوی داده شد حضوریافته‌بود. روشن‌بینی کورانهٔ انقلاب راکه سلطنت را در شاه وشاه را باسلطنت درهم میشکست بی‌آنکه آدمی را در اضمحلال بیرحمانهٔ فکر بنگرد ، طوفان عظیم جمعیت قضایی را، خشم عمومی‌را در حال استفهام، (کاپه)[3] راکه نمیدانست چه جواب‌گوید ،لرزش وحشت‌آور و بهت‌آمیز این سرشاهانه را زیر این تند باد تیره، بی‌گناهی نسبی همه را در این مصیبت چه آنان که محکوم میکردند و چه آنکس که محکوم میشد، همه این امور را بچشم دیده و همه این سرگیجه‌ها را سیاحت کرده بود؛ قرون گذشته را که همه باهم پشت طارمی‌کنوانسیون حاضر شده بودند دیده بود؛ پشت سرلوی شانزدهم، این بخت برگشته راهگذر مسئول،درظلمات، متهم واقعی یعنی سلطنت استبدادی رادیده بود، ودرجانش وحشت ارجمند این داوریهای عظیم ملت که تقریباً مانند عدل الهی بیطرفانه‌اند مانده بود.

اثری که انقلاب فرانسه در او گذارده بود خارق‌العاده بود. خاطره‌اش مانند نشانهٔ جانداری‌ازهمه دقایق این سالهای بزرگ بشمار است . یك روز درحضورشاهدی که شبهه داشتن نسبت باو برای مـا ممتنع است، همه حرف «آ» از فهرست الفبایی مجلس مؤسسان را ازروی حافظه‌اش باز نوشت.

لوی فیلیپ پادشاه روز روشن بود. درزمان سلطنت او مطبوعات آزاد، نطق وبیان آزاد، وجدان وقول نیزآزاد بود. قوانین سپتامبر دردسترس همه کس است . با آنکه نیروی جونده و مخـرب نور را نسبت به‌امتیازات سلطنتی میدانست باز هم تخت سلطنتش را میان روشنایی برپا کرد . تاریخ ، این درستکاری او را به حساب خواهد آورد .

لوی فیلیپ مانند همه مردان تاریخی‌که ازصحنهٔ بازی خارج شده باشند امروز بوسیلهٔ وجدان بشری به دادرسی کشانده شده است؛ محاکمه‌اش هنوز جز در نخستین مرحله نیست .

ساعتی‌که تاریخ باصدای مقدس وآزادش سخن گوید هنوز برای اوزنگ نزده

---

۱ ـ Mont Saint Michel جزیره‌یی درمانش که صومعهٔ معروفی درآن هست ودر قرن پانزدهم این جزیره زندان زندانیان سیاسی شد.

۲ ـ Dumouriez ژنرال فرانسوی درزمان لوی فیلیپ، قهرمـان نبردهای «والمی» و«ژماپ» وفاتح بلژیك.

۳ ـ Capet لقب لوی شانزدهم.

است؛ هنوز آن لحظه نرسیده‌است که حکم آخریش‌را دربارهٔ این پادشاه برزبان آورد. «لوی بلان» مورخ تند معروف، بتازگی رأی نخستین‌خودرا ملائمتی بخشیده است. لوی فیلیپ تقریباً از این‌دو که عبارتند از ۲۲۱ و ۱۸۳۰ یعنی از یك نیمه پارلمان واز یك نیمه انقلاب‌انتخاب شده بود؛ ودرهمه حال، ازلحاظ یك فیلسوف که باید قضایا را بانظری بسیاربلند بنگرد چنانکه اندکی بالاتر دیده شد، ما اینجا نمیتوانیم دربارهٔ اوحکمی کنیم مگر باقدری احتیاط بنام اصول دموکراسی مطلق؛ ازنظرمطلق خارج ازاین‌دو حق، نخست حق انسانی، سپس حق ملت، هرچه هست غصب است؛اماچیزی که از این لحظه، پس ازمراعات این احتیاط، میتوانیم گفت اینست که بطورکلی واز هرجهت‌که موضوع مورد توجه قرارگیرد، لوی فیلیپ‌ازلحاظ شخص‌او وازلحاظ‌خوبی بشری ، باصطلاح لسان کهنسال تاریخ قدیم ، یکی از بهترین پرنس‌ها که بر تخت سلطنت نشسته‌اند بشمارخواهد رفت.

چیست که برضد لوی فیلیپ است؛ این تخت و تاج. «ازلوی فیلیپ» عنوان سلطنت را بردارید ، یك مرد میماند وآن‌مرد، خوب است. گاه تاحد شایان تمجید بودن خوب است. غالباً دربحبوحهٔ سخت‌ترین گرفتاریهایش، پس از یك‌روز مبارزه باهمه دیپلوماسی اروپا ، شب به‌خانه‌اش باز میگشت و آنجا، بجان آمده ازخستگی، درمانده ازبیخوابی‌چه میکرد؛ یك پرونده برمیداشت و شب را باتجدید نظر دریك محاکمهٔ جنایی بسر میبرد، زیرا که میدانست که مقاومت باهمه اروپا برای‌خودکاری است، اما بیرون آوردن یك مرد از دست جلاد کار بزرگتری است. در مقابل وزیر دادگستریش پافشاری میکرد؛ در راه «گیوتین» قدم بقدم بادادستانها یابقول خودش «روده درازها وبرچانه‌های قوانین» بجروبحث میپرداخت. گاه این پرونده‌های دسته شده، روی میزش‌را پرمی‌کردند؛ همه‌را بانهایت دقت میدید؛ برای اورنج بزرگی بود که این سرهای بینوای محکوم رهسپار میدان اعدام شوند. یك روز بهمان شاهد که اندکی پیش نشانش دادیم گفته بود، «امشب‌هفت تـا بردم.»[۱] ـ در نخستین سالهـای سلطنت اومجازات اعدام تقریباً درحال الغاء افتاد و دوباره‌برپا کردن دستگاه اعدام برای شاه‌کاری دشوار وناگوار گردید. چون «گرو»[۲] باشاخهٔ بزرگ خاندان سلطنت ازمیان رفت یك «گرو» بورژوازی بنام «باریرسن ژاك» تأسیس شد؛ «مردان عمل» احتیاج به یك « گیوتین » نیمه قانونی‌را احساس کردند و این یکی از پیروزیهای «کازیمیرپریه»[۳] که مظهر نقاط ضعیف «بورژوازی» بود درمقابل لوی فیلیپ بشمار رفت که خود مظهر جهات آزادی خواهی بورژوازی بود . ـ لوی فیلیپ بدست خود برکتاب «بکاریا»[۴] حاشیه نوشته بود. پس‌ازقضیهٔ ماشین «فیه‌سکی»[۵]می‌گفت، «چه‌حیف

---

۱ ـ یعنی‌هفت‌نفررا ازاعدام نجات دادم.

۲ ـ میدان‌گرو درپاریس‌که محل اعدام بود وامروز میدان کنکوردنام دارد.

۳ ـ Cazimir Perier سیاستمدارفرانسوی‌که در۱۸۳۲ بمرض وبادرگذشت.

۴ ـ Beccaria فیلسوف امورجنایی ایتالیا (۱۷۹۴ ـ ۱۷۳۷).

۵ ـ Fieschy دسیسه‌چی معروف اهل کورس که بوسیلهٔ یك ماشین عجیب در ۱۸۳۵ سوء قصدی برای کشتن لوی‌فیلیپ کرد وخود و همدستانش اعدام شدند.

که مجروح نشدم! درآن صورت می‌توانستم حکم‌عفوصادر کنم.» یکبار دیگرباکنایه‌گوئی از لحاظ پافشاری وزیرانش درباره یك محکوم سیاسی که یکی از نجیب‌ترین افراد وعالی‌ترین چهره‌های عصرما بشمار میرفت نوشت، «باعفوش موافقت شده‌است! کاری ندارم مگر حصول این عفو.» لوی فیلیپ مانند اوی نهم ملایم ومهربان ومانند هانری چهارم خوب بود.

پس بنظرما، درتاریخی که خوبی، مروارید کمیابی است، کسی‌که خوب بوده است ازکسی‌که بزرگ بوده‌است تقریباً جلو می‌افتد.

در حالی‌که لوی فیلیپ ازطرف جمعی جداً وشاید ازطرف جمعی شدیداً مورد تدقیق وتخمین قرارگرفته‌است بسیارساده است که یك‌مرد، که خود امروزشبحی بیش نیست، یك‌مرد که این شاه‌را شناخته‌است، بازآید و برای‌او درپیشگاه تاریخ شهادت دهد؛ این‌گواهی‌هرچه باشدمسلماً وگذشته‌ازهمه‌چیز کاملا ازروی بیغرضی‌است،کتیبهٔ قبری که‌بدست مرده‌یی نوشته شده‌باشد صداقت آمیزاست؛ یك‌شبح میتواند شبح‌دیگر را تسلیت‌دهد؛ سهیم‌بودن دوتن درظلمات واحد، حق مدح و تمجید بوجود می‌آورد؛ ترسی ندارد که دربارهٔ دوگور که دریك‌منفی قرارگرفته‌اند گفته شود، این یکی آن دیگری‌را ستوده است.[1]

-٤-

شکافهای زیرین

درلحظه‌یی کــه واقعهٔ مؤثری که حکایت میکنیم، میخواهد در ظلمت یکی‌از آن ابرهای رقت‌بار که آغاز سلطنت « لوی فیلیپ » را فـرا گرفته بود نفوذ کند، دوپهلو حرف‌زدن شایسته نمیبود. لازم میبودکه، این‌کتاب درخصوص این پادشاه به شرح وبسط پردازد.

لوی فیلیپ بی‌عنف، بی‌عمل‌مستقیمی ازطرف شخص‌او، بلکه براثر یك خم و پیچ انقلابی، که مسلماً از هدف واقعی انقلاب بسیار دور بود، اما، او، یعنی، « دوك دورلئان »، شخصاً هیچ دست درآن نداشت، بمقام سلطنت رسید. پرنس بدنیا آمده بود وخودرا برگزیده برای سلطنت می‌پنداشت. هرگزشخصاً چنین‌تقاضا نکرده‌بود؛ آنرا نگرفته بود، باو تقدیم شده و او هم پذیرفته بود؛ یقین میدانست ، البته بغلط و اشتباه، اما بهرحال یقین میدانست‌که این تقدیم موافق حق، وقبول او بحکم‌وظیفه بوده است. از این جهت این تملکی بود مبتنی برایمان صالح. پس با وجدان کامل میگوییم که چــون لوی فیلیپ در تملکش ایمان داشت و « دموکـراسی » نیـز در حمله‌اش با ایمان قرین‌است، مقدار وحشتی‌که از مبارزات اجتماعی برمیخیزد نه بر

---

۱ ـ ویکتور هوگو هنگام نوشتن این‌سطور خود در جلای وطن‌بوده‌است.

دوش شاه باری می‌گذارد و نه بـر پشت « دموکـراسی » . تصادم اصول شبیه به‌تصادم عناصر است. اقیانوس آب را باطراف می‌پراکند، گردباد نیز با هوا اینگونه معامله میکند؛ شاه از سلطنت دفاع می‌کند، « دموکراسی » از ملت؛ « نسبی » کـه استبداد است با «مطلق» که جمهوریت‌است مقاومت می‌ورزد؛ وهیئت اجتماع دراین گیرودار قصد می‌کند، اما چیزی که امروز رنج اواست چندی بعد سلامتش خواهد شد ؛ و در همه حال اینجا محل اعتراض نسبت به‌کسانی که مبارزه می‌کنند نیست؛ مسلماً یکی از این دو طرف در اشتباه است؛ حق‌مثل مجسمهٔ عظیم «رودس»[1] نیست که یکباره بردو ساحل قرار گرفته‌باشد، یك‌پای درجمهوریت ویك‌پای درسلطنت؛ این تقسیم ـ نشدنی است و فقط یك طرفی است ؛ اما کسانی که اشتباه می‌کنند با خلوص اشتباه می‌کنند؛ یك‌کور را مقصر نمی‌توان گفت همچنانکه یك اهـل «وانده»[2] را راهزن نمی‌توان نامید. پس‌گناه این برخوردهای شدید را جز بر گردن مقدرات امور بـار نکنیم. این طوفانها هرچه‌باشند بازهم عدم‌مسئولیت بشری در آنها مخلوط است.

این تفصیل را بپایان رسانیم.

دولت ۱۸۳۰ بزودی زندگی را دشواریافت. زادهٔ دیروز بود وناگزیر ازآن شد که امروز بهرزم پردازد.

هنوز درست پابرجا نشده بودکه همه‌جا جنبش‌ها وکششهای مبهمی دردستگاه ژویه احساس کرد که چنان تازه برپا شده‌بود وهنوز چندان استحکام نیافته بود.

مقاومت، روز بعد بوجود آمد؛ شاید هم همان شب بوجود آمده‌بود.

ماه بماه، خصـومت بزرگتر شد؛ در آغـاز کار بی‌سروصدا بـود، رفته رفته آشکار گردید.

انقلاب ژویه، که همچنانکه گفته شد درخارج از فرانسه، کمترمورد موافقت پادشاهان بود، درفرانسه بصورتهای مختلف تفسیرشد.

خداوند مشیات‌آشکارش‌را درحوادث بمردان‌تسلیم می‌کند؛ و این متن تیره‌یی است که بزبانی معمایی‌نگاشته شده‌است. آدمیان همانندم ترجمه‌هایی ازآن میسازند؛ این ترجمه‌ها، سرسری، نادرست، پراز اغلاط ونقائص ومعانی وارونه‌اند. بسیارکمند عقولی که زبان ملکوتی را میفهمند. آنانکه باریك‌بین‌تـر، و آرام‌تر و دقیق‌تـرند، آهسته‌آهسته به‌کشف این‌رموز می‌پردازند وهنگامی‌که با متن خود درمیرسند، مدتها است‌که کار انجام یافته‌است؛ باین زودی بیست ترجمهٔ گوناگون درمیدان عمومی جای گرفته‌است. ازهر ترجمه، حزبی، واز هرمعنی نادرست دسته‌یی بوجود می‌آید، و هر حزب معتقد است که یگانه نص صحیح را فقط او بدست‌آورده‌است؛ وهردسته تصور

۱ـ Rhodes یکی از عجایب هفتگانه عالم قدیم، مجسمهٔ عظیم آپولون واقع بر دهانهٔ خلیج رودس.

۲ـ Vendee ازنواحی جنوبی وساحلی فرانسه که‌درآغاز انقلاب کبیر فرانسه جماعتی‌از بزرگان ونجبای آن بنام‌حفظ اصول سلطنت شورشی‌کردند، که فرونشانده شد. هوگو اینجا می‌گوید: «این مـردم را کـه از ساده لوحی چنین عقیده‌یی داشتند نمیتوان راهزن نامید.»

می‌کنند که فقط او مالك روشنایی است.

غالباً قدرت نیز بخودی خود، یك «دستهٔ مؤتلف» است.

در انقلابات، شناورانی هستند که خلاف جریان شنا می‌کنند؛ آنان احزاب کهن هستند.

بنظر احزاب‌کهن، که ازکرم خداوندگاری بستگی کامل بوراثت دارند، چون انقلابات ازحق طغیان بیرون آمده‌اند،هرکس حق دارد برضد آنها بشورد. این‌اشتباه است. زیرا که درانقلابات آنکه به‌طغیان آمده، ملت نیست، شاه است. انقلاب مسلماً مخالف طغیان است. هر انقلاب، چون یك‌عمل طبیعی‌است، برای خود حقانیتی نیز دارد که گاه بهگاه انقلابگران دروغین، شرفش‌را زائل میسازند، اما هرچندکه‌چرکین است پافشاری دارد وهرچند که خون‌آلوداست زنده میماند. انقلابات نه از یك حادثه، که از ضرورت بوجود می‌آیند. انقلاب بمنزلهٔ بازگشتن از ساختگی به واقعی است. هست زیرا که باید باشد.

احزاب کهن طرفدارسلسلهٔ سابق نیز درحملات شدیدشان بر انقلاب ۱۸۳۰ کم پای‌بند جوش وخروشی که زاییدهٔ استدلال ناروا بود نبودند. اشتباهات بمنزلهٔ گلوله‌های‌ممتازند. اینان‌انقلاب‌را ازهرجایش‌که جرح‌پذیر بود یعنی‌زره نداشت، یعنی منطق نداشت میزدند؛ این انقلاب‌را درقلمرو حکمروایی خود او مورد حمله قرار میدادند. بانگ بروی‌میزدند: «ای انقلاب! چرا این‌شاه؟» دسته‌های مؤتلف نابینایانی هستند که خوب نشانه می‌گیرند.

این فریاد را جمهوریخواهان نیز برمی‌کشیدند، اما چون ازآنان برمیخاست این‌فریادها منطقی‌بود. چیزی‌که درطرفداران سلسلهٔ سلطنت سابق،کوری‌بشمارمیرفت در دموکراتها روشن‌بینی بود ـ ۱۸۳۰ یك ورشکستگی‌برملت واردآورد. دموکراسی که ازآن بنفرت اندر بود ملامتش میکرد.

بین حملهٔ گذشته و حملهٔ آینده، بساط ژویه دست و پا میزد. دقیقه‌یی را نشان میداد که ازیك‌طرف با قرون استبدادی دست به‌گریبان بود وازطرف‌دیگر با حقوق ابدی.

بعلاوه، ۱۸۳۰ درخارج، چون‌انقلاب نبود وصورت سلطنت بخود گرفته‌بود، ناگزیر ازآن بود که پیشاپیش اروپا قدم بردارد. نگاهداشتن صلح، پیچیدگی‌هایی بوجود می‌آورد. یك هم‌آهنگی که درخلاف جهة خواسته شود، غالباً گرانتر از یك جنگ تمام‌میشود. ازاین‌کشمکش خاموش‌که همیشه پوزه‌بسته اما پیوسته درغرولند است صلح مسلح، این‌تدبیر خانه برانداز تمدنی‌که ازخویشتن‌هم مشکوك‌است، بوجود میآید. سلطنت ژویه، در اسب‌بندی‌کابینه‌های اروپا باآنکه خود جزوآن بود، سر دوپا بلند میشد. مترنیخ برای جلوگیری ازسرکشی او محکم مهارش کرد. چون درسایهٔ ترقی، ازفرانسه رانده شده‌بود در اروپا حکومتهای استبدادی‌را که حیواناتی کند پا هستند میراند. چون‌خود بدنبال کشیده شده‌بود، بدنبال‌میکشاند.

با اینهمه در داخل کشور، فقر پایدار، رنجبری، اجرت، تربیت، جنایت و مجازات، فحشاء، سرنوشت زن، ثروت، بینوایی، تولید، مصرف، تقسیم، مبادله، دادو ستد، پول، اعتبار، حقوق سرمایه، حقوق‌کار، همه این‌مسائل وبسیاری مسائل دیگر،

درهم وبرهم، اجتماع را بسختی فراگرفته بودند؛ سربار مخوفی‌بود.
خارج از احزاب سیاسی‌بمعنای واقعی، جنبش‌دیگری نیزخودنمایی میکرد. به‌هیجانات دموکراسی، هیجانات‌فلسفی پاسخ میگفت. طبقهٔ ممتاز، خودرا مانندتوده درآشفتگی میدید، بنحو دیگر اما بهمان اندازه.
متفکران فکر می‌کردند، ودراین‌حال، خاك، یعنی ملت، که‌درمعرض بادهای انقلابی‌بود، زیر آنان نمیدانم باچه قسم تکان‌صرعی میلرزید. این متفکرانکه برخی منفرد و بعض دیگر بصورت خانواده یا تقریباً بصورت اشتراك گرد هم آمده بودند، مسائل اجتماعی‌را بمسالمت ولی با تعمق زیرورو میکردند؛ معدنچیان تأثرناپذیری بودندکه بآرامی نقب‌هاشان‌را دراعماق یك‌کوه آتشفشان پیش میبردند،بی‌آنکه تکان‌های بیصدای داخلی، یا کوره‌های پرآتش که گمان میرفت سرراهشان باشد آنقدرها مزاحمشان باشد.
این‌آرامش برای آن‌عصر آشفته بدنمایشی نبود.
این مردان، مسائل مربوط به‌حقوق را به‌احزاب سیاسی باز میگذاشتند؛ خود به‌موضوع سعادت می‌پرداختند.
آسایش آدمی چیزی‌بود که میخواستند از اجتماع حاصل دارند.
اینان مسائل مادی‌را، مسائل‌کشاورزی، صنعتی، و بازرگانی را تقریباً تا مقام دیانت بالا می‌بردند. در مدنیت، هرگونه که باشد، اندکی بلطف خدا وبیشتربدست آدمی، منافع مختلف با هم جمع می‌آیند، یکدیگررا جلب‌می‌کنند و بقسمی درهم می‌آمیزند که براثریك ناموس « دینامیك »،که با نهایت حوصله بوسیلهٔ اقتصادیون. این زمین شناسان سیاسی، مورد مطالعه قرار گرفته است یك صخرهٔ محکم واقعی تشکیل دهند.
این‌مردان که به‌اسامی مختلف گرد میآمدند اما همه‌را میشد با عنوان نوعی «سوسیالیست» نشان داد می‌کوشیدند تا این تخته سنگ عظیم را سوراخ‌کنند و آبهای حیات‌بخش سعادت آدمی را ازآن جاری سازند.
ازموضوع دستگاه اعدام‌گرفته‌تا موضوع جنگ، کارشان شامل همه‌چیزمیشد. بـر حقوق بشر که با انقلاب فرانسه اعلان شده بود، حقوق زن و حقوق بچه را می‌افزودند.
هیچکس تعجب نخواهد کرد اگر ما بدلائل مختلف، اینجا، ازلحاظ نظری، در مسائل‌طرح شدهٔ «سوسیالیزم» بحث دقیق نمیکنیم. فقط به‌نشان‌دادن آنها اکتفا می‌کنیم.
همه مسائلی که «سوسیالیست»ها طرح می‌کردند، قطع‌نظر از رؤیاهای‌مربوط به‌تکوین عالم، وتخیل‌وتصوف، ممکن‌است بدو مسئلهٔ اصلی بازگردانده شوند،
نخستین مسئله، تولید ثروت.
دومین مسئله، تقسیم آن.
مسئلهٔ اول شامل موضوع کار است.
مسئلهٔ دوم شامل موضوع دستمزد است.
در مسئلهٔ نخست پای استعمال قوا درمیان است.

درمسئلهٔ دوم پای تقسیم منافع.
از خوب بکاربستن قوا، قدرت عمومی حاصل میشود.
از تقسیم‌نیکوی منافع، سعادت شخصی بدست می‌آید.
از تقسیم خـوب باید خواستار تقسیم عادلانه بـود، نـه‌تقسیم مساوی. نخستین تساوی عدالت است.
از آمیزش این‌دوچیز یعنی، قدرت عمومی درخارج وسعادت فردی در «داخل» سعادت اجتماعی حاصل میشود.
سعـادت اجتمـاعی، یعنی: آدمـی خوشبخت بـاشد، فرد آزاد بـاشد، ملت بزرگ باشد.
انگلستان یکی از این دو مسئله را، مسئلهٔ نخست را، حل‌کرد. ثـروت را بخوبی بوجود آورد اما خوب تقسیم نکرد. این‌راه حل که جز از یك‌طرف کامل‌نبود با شئامت به این دو نتیجهٔ نهائیش میرساند: « ثـروت بی‌نهایت و بینوایی شگفت ـ انگیز». همه نعمت‌ها بـرای چندتن، همه محرومیت‌ها برای دیگـران، یعنی برای توده؛ امتیاز، استثناء، انحصار ملوك‌الطوایفی، همه ازنفس«کار» بوجودمی‌آیند. این وضع غلط وخطرناکی است، که فشار قدرت عمومی را برسر فقر وبی‌نوایی‌میاندازدو عظمت مملکت را در رنجهای فردی ریشه‌کن می‌کند. این عظمت بدساختی استکـه همه عناصرمادی درآن جمع میشوند وهیچ عنصراخلاقی درآن راه نمی‌یابد.
« **کمونیسم** » وقانون تقسیم ارضی گمان میبرند که مسئلهٔ دوم را نیز حل کرده‌اند. اشتباه می‌کنند.تقسیم‌آنان نیروی تولید را می‌کشد. تقسیم‌مساوی، حس‌رقابت را نابود میکند. در نتیجه کار نیز از میان میرود. این تقسیم مانند کار قصاب است که نخست می‌کشد سپس‌تقسیم می‌کند. پس محال است که بتوان این تقسیم‌های‌ادعایی راپذیرفت. کشتن ثروت، تقسیم‌آن نیست.
این دو مسئله باید باهم حل شوند تاخوب حل‌شوند. این دوراه حل جای آن دارند که باهم جمع‌آیند وجزیکی نباشند.
اگر ازاین دومسئله فقط مسئلهٔ نخست را حـل کنید « ونیز» یا انگلستـان خواهید شد، مانند «ونیز» یك قدرت ساختگی یا مثل «انگلستان »، یك‌قدرت مادی خواهید داشت؛ ثروتمند بدی خواهیدشد؛ با یك وسیلهٔ جبری هلاك خواهید شدچنان که «ونیز» مرد، یا با یك ورشکست معدوم خواهیدشد چنانکه‌انگلستان‌خواهد شد. دنیا نیز شما رابحال خودتان خواهدگذاشت تا بمیرید وبیفتید، زیرا که دنیا همیشه کسانی را که جزخـودخواهی ندارند، کسانی را که برای نوع بشر فضیلتی یا فکـری نمی‌آورند وامیگذارد تا بیفتند وبمیرند.
مسلم است که اینجا مقصود ما از کلمات « ونیز » و «انگلستان»، نشان‌دادن بعض توده‌ها نیست بلکه ساختمان‌های اجتماعی را نمایان میسازیم؛ اولیگارشی[1]های تحمیل شده بـرملل را می‌گوییم نـه‌خود ملل را. ملل همیشه مورد احترام و علاقهٔ

۱ ـ Oligarchie ـ نوع حکومتی که خانواده‌های مقتدر درآن نفوذ وتسلط واختیارات غیرقانونی داشته باشند.

ما هستند . «ونیز»؛ تودهٔ«ونیز» باز زنده خواهد شد. انگلستان، انگلستان اشرافی ، سقوط خواهد کرد، ملت انگلستان فنا ناپذیر است . چون این گفته شد ،دنبالهٔ سخن راباز میگیریم.

این هر دومسئله را حل کنید، غنی را جرأت بخشید وفقیر را حمایت‌کنید، بینوایی را از میان بردارید ، بهاستثمار ناصواب ضعیف بدست قوی پایانی دهید ، دهان‌بندی برحسادت دور از انصاف کسی که در راه‌است نسبت بکسی که رسیده‌است بگذارید، از روی اصول ریاضی وبرادروار برای کاردستمزدمعین‌کنید، آموزش‌رایگان واجباری را با رشد کودکی مخلوط کنید وازدانش ، اساسی برای بلوغ بسازید،درعین مشغول داشتن بازوها هوش مردم را نیز توسعه دهید، هم در یك حال‌یك ملت‌توانا و یك خانواده از مردان خوشبخت باشید، مالکیت را بصورت حاکمیت ملت درآورید، نه به‌آنوسیله که مالکیت را یکباره از میان بردارید ،بلکه آنرا چنان تعمیم‌دهیدکه هرفرد کشور بی‌استثناء مالك باشد، واین امری است آسانتراز آنچه درتصورگنجد، در دوکلام خلاصه کنیم ، تولید ثروت را یاد بگیرید ، وطرز تقسیم آنرابدانید.اگر چنین کنید، هم در یك حال، عظمت مادی وعظمت اخلاقی خواهید داشت؛ ولایق آن خواهید شد که خویشتن را فرانسه بنامید.

خارج از چندفرقه‌که بگمراهی می‌گراییدند، وبرتراز آراء آنان، این‌چیزی، است که سوسیالیسم می‌گفت، این‌چیزی است‌که وی درامور واعمال می‌جست، چیزی است که وی درازدهان مرتسم می‌ساخت.

چه کوشش‌های شایان تمجید! چه مساعی مقدس!

اما لوی فیلیپ ــ این عقائد، این نظریات، ایــن مقاومتها، این‌ضرورت‌غیر منتظر برای مرد سیاسی که خود باید در ردیف فلاسفه شمرده شود، بدیهیات مبهمی که ضمناً بنظر می‌آمد، سیاستی که بتازگی می‌بایستی آفریده میشد، سازگاری‌بادنیای پیر بدون ناسازگاری بسیاربا کمال مطلوب انقلابی ، وضعی که درآن‌باید «لافایت»[1] را برای مدافعه از «پولینیاك»[2] بکار گرفت، پیش بینی یك ترقی درخشان در سایهٔ طغیان، امور دولتی وعمومی، همچشمی های محتاج به تعدیل پیرامون او ، ایمانش دربارهٔ انقلاب ، شاید، کسی نمیداند، چه قسم تسلیم احتمالی که از موافقت مبهمی‌با یك حق جازم وعالی حاصل شده بود، اراده‌اش به‌اینکه اصل ونسبش را ازکف ندهد، روح خانوادگیش، احترام صمیمانه‌اش نسبت بهملت، شرافت‌ذاتی، لوی فیلیپ را بـا وضعی سخت وتقریباً دردناك مشغول میداشت واین امورگاه بگاه، اورا باآنکه بسیار قوی وباجرأت بود زیربار مشکلات سلطنت ازپا درمی‌آورد.

زیر پاهایش یك گسیختگی هولناك احساس میکرد که با اینهمه، بمنزلهٔ با

---

۱ ــ Lafayette ژنرال و سیاستمدار فرانسه کــه در جنگ استقلال آمریکا وارد بود ودر انقلابات ۱۷۸۹ و۱۸۳۰ فرانسه بعنوان یك لیبرال طرفدار سلطنت شرکت داشت. (۱۷۵۷-۱۸۳۴)

۲ــ Polignac نخست‌وزیر و وزیر خارجهٔ شارل دهم که با امضاء فرمان‌های رسمی معروف ، انقلاب ژوییهٔ ۱۸۳۰را باعث شد.

خاك یکسان شدن نبود، چه آنکه فرانسه مثل همیشه وبیش از همیشه همان فرانسه بود. پشته‌هایی ظلمانی، افق‌را می‌پوشاندند. ظلمت عجیبی که دمادم نزدیکتر می‌آمدو کم‌کم برمردم، براشیاء،برافکارگسترده‌می‌شد، ظلمتی بود که از خشم‌ها واز‌اسلوبهای گوناگون بیرون می‌آمد؛ هرآنچه باعجله خفه شده بودمی‌جنبید ومنقلب می‌گشت. هرچند که آشفتگی در این هوا بسیاربود وسفسطه درآن با حقایق می‌آمیخت گاه وجدان مرد شریف تنفس عادیش را بازمیگرفت . ارواح در اضطراب اجتماعی ، مانند برگها بهنگام نزدیك بودن طوفان میلرزیدند . کشش‌های کهربایی چنان‌بودند که در بعض لحظات ، هرنورسیده، و یك ناشناس‌هم ، درخشندگی داشت.سپس تاریکی شامگاهی باز میرسید وهمه جا را فرامیگرفت. در فواصل بیش یاکم، غرش هایی عمیق وخفه می‌توانستند نشان دهندکه چه مقدارصاعقه درابرهانهفته است.

از انقلاب ژویه بزحمت بیست ماه گذشته بود. سال **۱۸۳۲** با منظره‌یی مدهش وتهدیدآمیز روی گشوده بود . فلاکت ملت، کارگران بی‌نان، آخرین‌پرنس خانوادهٔ «کنده» ناپدید در ظلمات ، « بروکسل » سرگرم بیرون کردن « ناسوها » همچنانکه پاریس با بوربون‌ها کرد، عرضه داشتن بلژیك خویشتن را بیه یك‌شهزادهٔ فرانسوی و تسلیم وی به یك شهزادهٔ انگلیسی، کینهٔ روسی « نیکلا » ، پشت سرما، دو شیطان جنوبی ، فردینان دراسپانی، « میگل » در پرتقال ، لرزیدن زمین در ایتالیا، دست‌اندازی «مترنیخ» بر « بولونی » ، خشونت فرانسه نسبت به اتریش در «آنکون»، در شمال کسی نمیداند چه صدای چکش شوم که لهستان را به تابوتش‌باز می‌گرداند، درهمه اروپا نگاههای غضب آلوده درکمین فرانسه ، انگلستان، متحد مشکوك، حاضر برای هل دادن هرکس که خم شده وخیمه‌زدن روی هرکس‌که افتاده باشد. جای گرفتن مقام عضویت سنادرپناه «بکاریا» برای محروم داشتن قانون ازمبانی اصلی، محوگلهای زنبق ازکالسکهٔ سلطنتی، کنده شدن صلیب از «نتردام» ، کوچك شدن «لافایت» ، ورشکسته شدن «لافیت»، مرگ « بنیامن کنستان » درفقر وفاقه، مردن « کازیمیرپریه » با اضمحلال قوایش ، خودنمایی ناخوشی سیاسی و ناخوشی اجتماعی دریك آن در دوپایتخت کشور،یکی شهر فکر ودیگری شهرکار، درپاریس جنگ داخلی، درلیون جنگ مزدوری؛ در هر دوشهر یك روشنایی کوره؛ سرخی آتشفشانی برپیشانی‌ملت؛ جنوب درتعصب،غرب‌مغشوش، دوشس‌دو «بری» در«وانده»، توطئه‌ها، اسباب‌چینی‌ها، طغیانها، مرض وبا، چیزهایی بودند کهبرآشوب تیرهٔ‌افکار، آشفتگی ظلمانی حوادث را می‌افزودند.

- ۵ -

اموری که تاریخ از آن بیرون میآید وخود از آن بی‌خبر است

نزدیك پایان آوریل، همه چیز برشدت خود افزوده بود. تخمیر مبدل به غلیان شده بود. از ۱۸۳۰ اینجا وآنجا شورش های کوچك جزیی وجود داشتکه زود از میان میرفت ولی باز سربلند میکرد، واین نشانهٔ یك آتش‌افروزی پنهانی‌بود. چیزی مخوف تهیه میشد. بعض چین‌های یك انقلاب‌امکان پذیر که هنوز خوب‌مشخص وروشن نبود، درخلال این اوضاع دیده می‌شد. فرانسه پاریس را می‌نگریست؛ پاریس چشم به‌حومهٔ «سنت آنتوان» داشت.

کوی حومهٔ«سنت آنتوان»که بیسر وصداگرم شده بود رفته‌رفته بجوش میآمد.

میخانه‌های کوچهٔ «شارون»، هرچند که الحاق این دو صفت به میخانه عجیب بنظر میرسید، با وقار وطوفانی بودند.

آنجا دولت جداً وبه‌آسانی درمعرض بحث قرارگرفته بود. آنجا آشکارا در بارهٔ اینکه «باید بجنگند یاباید‌آرام نشینند» جروبحث میکردند. ـ این میخانه‌ها دارای اتاقهای مخفی بودند که درآنها کارگران سوگند داده می‌شدند تا همینکه نخستین فریاداحضار را شنیدند‌حاضر شوند وبی آنکه‌عدهٔ دشمنان را در نظر گیرند بزنند.ـ آنگاه بمحض آنکه عهد گرفته میشد مردی که‌در یك گوشهٔ میخانه نشسته بود « صدای طنین داری از گلو برمی‌آورد » و می‌گفت ، «خوب ملتفت شدی ؛ قسم خورده‌یی!» گاه بطبقهٔ اول بالا میرفتند و وارد اتاق مسدودی میشدند؛ آنجاصحنه هایی تقریباً نظیر صحنهٔ «فراموش‌خانه» برپا میکردند، برای شخص نورسیده قسم ـ هایی یاد میکردند که « درحق او خدمت کنند ازآنگونه که درخور پدران‌خانواده است.» «فرمول» چنین‌بود.

در سالونهای‌پایین، رساله‌هایی «فتنه‌انگیز» خوانده‌میشد. یك‌گزارش‌محرمانه که درآن عصرداده شده بود میگفت؛ «به‌دولت چوب میزدند.»

آنجا گفتگوهایی از این قبیل شنیده میشد. ، «من اسامی رؤساء رانمیدانم. ما را که‌ملاحظه میکنید‌آفتابی نخواهیم شد مگر دوساعت زودتر. » یك کارگرمی‌ـ گفت، «ماسیصدنفریم، هریك‌نیم فرانك بگذاریم، رویهم صدوپنجاه فرانك خواهدشد وباآن میتوانیم گلوله وباروت تهیه کنیم. » یکی دیگر میگفت: ـ «من‌شش‌ماه‌وقت نمیخواهم، دوماه هم‌نمیخواهم.زودتر از پانزده روز دیگر جلودولت درخواهیم آمد با بیست وپنجهزار مرد میتوان سربلند کرد.» دیگری میگفت، «من نمیخوابم زیرا که شبها فشنگ میسازم.» گاه بگاه مردانی، «با وضع بورژواها وبا لباسهای زیبا » می‌آمدند، «همهمه وهیاهو میکردند»،وضع «فرماندهی» داشتند، به «مهمتر ازهمه»

دست میدادند ومیرفتند. هرگز بیش از ده‌دقیقه نمیماندند. بـا صدای‌آهسته بعض عبارات پرمعنی بهم‌میگفتند، ازاین‌قبیل: «توطئه رسیده است،کاراعلی‌است!». بقول یکی از حاضران، «هرکس‌آنجا بود این کلام را زمزمه میکرد». هیجان‌چنان شدید بود که یك روز میان میخانه یك کارگر فریاد زد، «ما اسلحه نداریم!» یکی ازرفقا جوابداد ، «سربازها دارند!» یعنی بی‌آنکه شبهه‌یی داشته باشد کلامی را که‌بناپارت به‌سپاهیان ایتالیا گفته بود برزبان آورد[1] ، ـ یك گزارش میگفت ، «وقتی‌که چیزی محرمانه داشتند ، آنجا درآن خصوص با یکدیگر صحبت نمی‌داشتند .» هرگز کسی آنچه را که پس ازگفتن گفتنی‌ها میتـوانستند پنهـان‌دارند نمیفهمید.

اجتماعات‌گاهی درمواقع معین‌تشکیل مییافتند، دربعض این‌اجتماعات بیش‌از هشت یا ده تن نبودند وهمیشه همان افراد بودند . دربعض دیگر هر کس مـی‌خواست وارد می‌شد وسالون چنان پرمیشد که جمعی ناگزیر ازایستادن بودند . یك دسته از روی جذبه وعشق مفرط به آنجا می‌آمدند، یك‌دستهٔ دیگر وارد میشدند زیرا که«آن محفل سر راه کار خانه‌شان بود » . همچنـانکه در موقع انقلاب کبیر دیـده مـی‌شد دراین میخـانه‌ها زنان میهن پرستی نیز بودند که تازه‌واردها را درآغوش می‌کشیدند ومی‌بوسیدندشان.

وقایع زباندار دیگری نیز روی مینمود،

مـردی وارد میخانه‌یی مـی‌شد . باده مینـوشید ، از میخانه بیرون می‌رفت و هنگام بیـرون رفتن میگفت، «آهـای شراب فروش ، حسابمان هرچـه شد. انقـلاب خواهد پرداخت».

دردکان یك می‌فروش‌رو در روی کوچهٔ «شارون» نمایندگان انقلابی انتخاب میشدند. رأی مخفی درچندکلاه کاسکت گرفته میشد.

بعض‌کارگران‌درخانهٔ یك‌استاد شمشیر بازی کـه در کوچهٔ «کوت»مشق‌شمشیر میداد گرد میآمدند. این استاد درآنجا مجموعهٔ بزرگی از اسلحه داشت که‌عبارت‌بود از قداره‌های چوبین، عصاها، چوبدستی‌ها و شمشیرهای تکمه‌دار. یك‌روز تکمه‌های نوك شمشیرهارا برداشتند. یك‌کارگر میگفت، « ما چهل وپنج نفریم، اما من دراین حساب‌نیستم؛ زیرا که من بمنزلهٔ یك ماشینم» این‌ماشین بعدها «که نیسه»[2] شد.

امور گوناگونی که پیش‌بینی میشد رفته رفته کسی نمیداند چه شهرت عمومی عجیب بخود می‌گرفت. یك‌زن‌درحال روفتن‌جلو درخانه‌اش به‌یك زن دیگر می‌گفت، «ازمدتها باینطرف جداً برای‌تهیهٔ فشنگ‌کار میکنند.» درشارع عام وبر درو دیـوار خیابانها شعارها واعلامیه‌هایی خطاب بهگاردهای ملی‌شهرستانها خوانده میشد. یکی‌از این اعلامیه‌ها بامضاء «بورنو، شراب‌فروش» بود.

یك‌روز دردکان یك‌لیکورفروش بازار «لنوار»، یك‌مرد کمگردن‌بندی ازریش، ولهجه‌یی ایتالیایی‌داشت، روی یك‌میلهٔ سنگی‌بالارفته‌بود وباصدای بلند نوشتهٔ عجیبی

---

۱ ـ ناپلئون درجـواب سپاهیان ایتالیا که گفته بودند تـواسلحه نـداری،گفته بود، «شما دارید» یعنی‌من اسلحهٔ شما را خواهم گرفت.

۲ ـ Quénisset از رؤسای شورشیان.

را که پنداشتی از یک‌نیروی اسرارآمیز وپنهانی ناشی شده‌است میخواند» دسته‌هایی پیرامونش گردآمده‌بودند وکف‌میزدند. بعض‌عباراتش که بیشتر درجمعیت اثرمیکرد جمع‌آوری ویادداشت شده وعبارت‌است‌از: «... عقاید سیاسی‌ما زنجیرشده، اعلامیه‌هامان پاره شده، اعلان‌چسبان‌هامان تعقیب شده ودرزندان افتاده‌اند.» «شکستی‌که در این اواخر درکار پنبه راه یافته، میانه‌روی یک‌عده از مارا دگرگون ساخته است.» ـ «آیندهٔ ملل‌درصفوف‌غلیظ ما تهیه میشود» «حدودی‌که وضع شده‌است اینست: کنش یا واکنش، انقلاب یا ضد انقلاب، زیرا که در عصرما هیچکس نه به بیحسی معتقد است و نه سکون را می‌پذیرد. یا با توده یاخلاف توده. مسئله همین‌است وبس.چیز دیگر در میان نیست» «... روزی که ما برای شما شایستگی نداریم مارا درهم شکنید، اما تاآنروز در رسد، به‌راه‌رفتن‌ما کمک‌کنید» اینها همه درروز روشن و در شارع هام خوانده میشد.

بعض امور دیگر،جسورانه‌تر از این، خصوصاً بعلت جنبهٔ تهورآمیزشان، در نظر مردم مشکوک بودند. روز ۴ آوریل ۱۸۳۲ یک‌راهگذر بریک میلهٔ سنگی‌که کنار خیابان «سنت مارگریت» قرارداشت بالارفته بود وفریاد میزد: «من‌بابوویست» «طرفدار بابوف»[1] هستم» ـ ولی مردم از «بابوف» گفتن او «ژیسکه»[2]استشمام میکردند.

این راهگذر ضمن چیزهای دیگر میگفت:

ـ مرده‌باد مالکیت! مخالفت‌دست‌چپ ازروی بیغیرتی وخائنانه‌است. او وقتی که‌میخواهد برحق‌داشته‌باشد انقلاب‌را تبلیغ میکند. برای‌آنکه‌مغلوب نشود دموکرات است، وبرای‌آنکه جنگ نکند شاه پرست. جمهوریخواهان جانوران پردارند! ای همشهریهای کارگر، ازاین‌جمهوریخواهان احتراز کنید»

یک‌کارگر گفت: آهای همشهری جاسوس! ساکت!

این فریاد به‌نطق ناطق پایان داد.

حوادث اسرارآمیزی روی میتمود.

هنگام غروب آفتاب. یک کارگر، نزدیک «کانال» ، بایک «مرد خوش‌لباس» مصادف میشد. آن‌مرد به‌وی می‌گفت:ـ همشهری‌کجا میروی؟ـ کارگرجواب میداد: آقا، افتخار شناسایی شمارا ندارم. مرد می‌گفت: من تـرا میشناسم.ـ آنگاه برگفتهٔ خود می‌افزود: «نترس، من نمایندهٔ «کمیته» ام؛ تو مورد سوء ظنی ازآن‌جهت‌که گمان میکنند کاملا طرف اعتماد نیستی. میدانی‌که اگرچیزی‌راعلنی‌کنی، کاملاتحت‌نظری».ـ آنگاه دستی محکم بـه‌وی می‌داد و هنگام رفتن می‌گفت: ـ «بـزودی یکدیگـر را

---

۱ ـ Babeuf ـ فرانسوا امیل‌بابوف شورش‌طلب فرانسوی‌که برضد «دیرکتوار» قیام کرد وپیش‌از اعدام شدن‌خودرا باخنجرکشت. مسلک‌او که یک‌نوع کمونیسم بود «بابوویسم» نامیده میشود.

۲ ـ Gisquet ازرجال فرانسه درآن‌عصر که‌درانقلاب‌ژوئیه ۱۸۳۲ سهیم بود. چند دفعه متهم به‌اختلاس شد. در ۱۸۳۱ رئیس پلیس شده‌بود. نسبت بجمهوری ـ خواهان سخت‌گیری میکرد.

خواهیم دید.»

پلیس که همیشه گوش بەزنگ بود نەفقط درمیخانەها، بلکه درشارع عام گفت وشنودهای عجیبی‌میشنید. یك‌نجار بیك منبت‌کار می‌گفت:

ـ کاری‌کن که هرچه زودتر پذیرفته شوی.

ـ برای چه؟

ـ بهمین زودی یك برخورد مسلح در می‌گیرد.

دو راهگذر ژنده‌پوش، این کلمات قابل‌ملاحظه راکه قلنبه وحاوی «ژاکری»[1] آشکاری است ردو بدل میکردند:

ـ کیست که برما حکومت میکند؟

ـ مسیو فیلیپ است.

ـ نه، بورژوازی است.

هرکس خیال کند که کلمهٔ «ژاکری» را ازجنبهٔ بدش استعمال‌کرده‌ایم اشتباه کرده‌است. «ژاك‌ها» ازفقرابودند. کسانی‌که گرسنه‌اند حق دارند.

یك‌دفعه‌دیگرصدای دوراهگذر شنیده میشدکه‌یکی ازآندو بدیگری می‌گفت: «مانقشهٔ خوبی برای حمله داریم.»

ازصحبت دوستانه‌یی‌که بین چهارمرد دو زانو نشسته دریك گودال فلکهٔ‌حصار «ترون» جریان داشت چیزی جز این‌جمله دریافته نمیشد:

ـ هرچه ممکن‌است خواهد شد تا اینکه او دیگردرپاریس گردش نکند.

«او» کیست؟ ابهامی‌تهدید انگیز.

« رؤسای عمده »، باصطلاح مردم حومه، خودرا کنارمیکشیدند. تصورمیرفت که اینان برای توافق در یك میخانهٔ نزدیك انتهای «سنت اوستاش» مجتمع میشوند. مردی موسوم به «اُوك» رئیس «جمعیت تعاونی خیاطان » واقع درکوچهٔ «موندەتور» واسطهٔ مرکزی بین رؤساء وحومهٔ « سنت‌آنتوان » شده بود. با اینهمه سایهٔ ناشناسی بسیاربراین رؤسا گسترده شده‌بود وهیچ عمل مسلم نتوانست ابهت عجیب این جواب را که بعدها یك متهم در دیوان سنا اظهار داشته بود ازمیان بردارد.

ازاو پرسیدند رئیستان که بود؟

جوابداد: نمیشناختمش، وقتی هم که میدیدمش بازنمیشناختمش.

اینها همه جزحرف نبود، حرف درخشان ولی مبهم؛ گاه حرف‌های پا درهوا، نقل قول وشایعات. علامات دیگری هم پدیدار میشد.

یك‌نجار درکوچهٔ « رویلی »، سرگرم میخ‌کردن تخته‌های یك دیوار تخته‌یی پیرامون قطعه زمینی‌که میان‌آن ساختمان خانه‌یی بالا میرفت، یك‌تکه ازیك‌کاغذ پاره شده مییافت که این‌سطور هنوز برآن قابل‌خواندن بود.

ـ «.. بایدکمیته‌تدابیرلازم را برای منع سربازگیری‌درشعب برای جمعیت‌های مختلف اتخاذ کند...»

و برحاشیهٔ آن نوشته شده‌بود.

1ـ Jacquerie شورش روستاییان معروف به «ژاك‌ها» درایل دوفرانس در ۱۳۵۸ بعلت فقر وگرسنگی.

«ما اطلاع یافته‌ییم که مقداری تفنگ درکوچهٔ حومهٔ « پوواسونیر » شمارهٔ ۵ «مکرر» ، ودرحدود پنج یاشش‌هزار قبضه، دردکان یك اسلحه فروش دریك حیاط وجود دارد. شعبه هیچ اسلحه ندارد.»

چیزی‌که باعث شد مرد نجار تحریك شود و این کاغذ را به‌همسایگانش نشان دهد این‌بود که چندقدم دورتر کاغذ پارهٔ دیگری عجیب‌تر و پرمعنی‌تر از آن یکی یافت که ما صورتی از آنرا بمناسبت فایدهٔ تاریخی این اسناد عجیب منتشر میکنیم.

	ط	د	ص	پ
این فهرست را از برکنید بعد پاره‌اش کنید. مردان پذیرفته شده نیز همینکه‌فرمان هارا به‌آنان رساندید همینکار را خواهندکرد . **باسلام برادرانه** **ل.** او ـ اوك ـ آ (۱) فه				

اشخاصی‌که‌آنروز رازدار این‌کشف بودند بعدها دانستند که معنی واقعی‌چهار حرف بزرگی که درستونهای سمت‌چپ جدول نگاشته شده‌است بترتیب ازچپ براست عبارتست‌از: «فرماندهان دسته‌های پانصدنفری»، «صدنفری»، «ده نفری» وطلایه‌دار، وحروف کوچك «او ـ اوك آ[1] فه ـ » رمز یك تاریخ است ومقصـود از « ۱۵ آوریل ۱۸۳۲ » است.ـ زیر هرحرف «ستونهای‌جدول» بعض اسامی نگاشته شده‌بود ودنبال آن اشارات خاصی‌بود ازین‌قبیل: «پ» « بانورل » هشت تفنگ وهشتاد وسه فشنگ، مرد اطمینان‌بخش.ـ «ص» «بوبی‌یر» یك‌پیشتاب،چهل‌فشنگ.ـ «د» «روله» یك‌شمشیر تکمه‌دار، یك پیشتاب، یك لیور باروت. ـ «ط» «تسیه» یك شمشیر، یك فشنگدان، مرد درستکار.ـ «ترور»: هشت تفنگ، شجاع، وغیره .

سپس این نجار درهمان محوطه، سومین تکه کاغذ را یافت‌که روی‌آن با مداد اما بسیار خوانا این‌صورت معمایی لیست مانند نوشته شده بود.

واحد. بلانشار. آربرسك.ـ ۶
بارا. سواز. سال اوکونت.
کوسیوسکو ـ اوبری قصاب.
ژ. ژ. ر.
کایوس گراکوس.
حق بازدید. دوفون . فور.
سقوط ژیروندن‌ها ، درباك، موبوئه.
واشنگتون، پنسون. یك پیشت .. ۶۸ فش ...
مارسی یز .
سووه، از ملت. میشل. کنکانپوا. سابر.
هش.

مارسو. پلاتون. آربرسك.

ورشو. «نیلی» جارچی «پوپولر».

بورژوای با شرفی‌که این «لیست» در دستش مانده بود، معنیش را دانست. ظاهراً این لیست مجموعهٔ کامل اسامی شعب چهارمین ناحیهٔ جمعیت «حقوق مرد» با اسامی ومساکن رؤسای شعب‌بود. امروزکه همه‌این امور درظلمت افتاده‌اند وچیزی جزتاریخ نیستند میتوان آنهارا منتشرکرد. باید براین قسمت افزوده شود که تاریخ تأسیس جمعیت «حقوق مرد» ظاهراً مؤخر از تاریخ یافته‌شدن این‌کاغذ بوده است. شاید هم‌این کاغذ طرح اولیهٔ آن‌بوده وپیش‌از تأسیس‌آن نوشته شده‌است.

درآن اوقات پس‌ازگفتگوها وگفته‌ها، پس ازعلامات و اشارات کتبی، کارهای سیاسی رفته‌رفته آشکار میشدند.

در کوچهٔ « پوپنکور » دردکان یك‌تاجر خرده‌فروش، درکشو یك‌کمد، هفت برگ کاغذ خاکستری که همه از طول و بیك‌اندازه چهارتا شده‌بودند بدست می‌آمد. لابلای این‌برگها بیست‌وشش برگ خشتی کوچك ازهمان کاغذ خاکستری‌بود، لوله شده به‌شکل فشنگ با یك‌کارت‌که این‌شرح برآن خوانده میشد:

شوره . . . . ۱۲ اونس

گوگرد . . . . ۲ اونس

زغال . . . . ۱ اونس ونیم

آب . . . . ۲ اونس

صورت‌مجلس بازرسی این‌محل تصریح میکند که ازآن‌کشو بوی باروت‌تندی بمشام میرسید

یك‌بنا هنگام بازگشتن از کار روزانه‌اش بستهٔ کوچکی روی یك نیمکت پل «اوسترلیتز» جا می‌گذاشت. این‌بسته بمرکز «گارد» برده میشد، باز میشد وازدرون آن دو محاورهٔ طبع شده بامضاء «لاهوتیه‌ر»، یك ترانه موسوم به «کارگران گرد هم آیید» ویك جعبه آهن سفید مملواز فشنگ بدست میآمد.

یك کارگر، هنگام شراب‌نوشیدن با یك رفیقش اورا وادار می‌کرد تا به‌تنش دست بمالد و ببیند که چقدر گرمش است؛ رفیقش یك پیشتاب زیر نیمتنهٔ او احساس میکرد.

در یك‌گودال در«بولوار»،بین «پرلاشز» وزنجیر دروازهٔ «ترون»، درخلوت‌ترین نقطه، چند کودك درحال بازی، زیریك تل‌خرده نجاری و زباله، یك کیسه که حاوی یك قالب گلوله بود، یك آلت چوبین برای ساختن فشنگ، یك کاسهٔ چوبین که درآن دانه‌های باروت شکاری وجود داشت ویك دیگ مخصوص ذوب‌که درون‌آن هنوز اثرمسلم سرب گداخته دیده میشد میافتند.

چند آژان پلیس،که یك روزساعت پنج صبح‌بی‌خبر واردمنزل شخصی‌موسوم به«پاردون» میشدند، و این شخص همانکس بودکه بعدها اختیارشعبهٔ«باردیکادمری» را بدست گرفت ودرانقلاب‌آوریل ۱۸۳۴ خودرا به‌کشتن دادمیدیدندش که نزدیك تختخوابش ایستاده است وفشنگ‌هایی‌را که درکار ساختنشان بود در دست دارد.

نزدیك ساعتی‌که کارگران استراحت میکنند. دو مرد دیده شده بودند که

بین زنجیر دروازهٔ «پیکپوس» و زنجیر دروازهٔ «شارانتون» در یك راه باریك بالای حصار، بین دو دیوار، نزدیك یك خرابات که بساط بازی «سیام» کنار درش دارد با یکدیگر مواجه میشدند. یکی از آندو اززیر دامن پیراهن‌کارش پیشتابی بیرون می‌کشید و به‌دیگری میداد؛ درموقع دادن پیشتاب مشاهده میکرد که عرق سینه‌اش رطوبتی به باروت رسانده است. پیشتاب را که ته پر بود باز می‌کرد وبر باروتی که در خزینهٔ آن بود مقداری دیگر باروت میافزود. آنگاه این دو مرد یکدیگر را ترك می‌گفتند.

مردی موسوم به «گالله» که بعدها در جریان قضیهٔ آوریل در کوچهٔ «بوبورگ»کشته شد بخود میبالید که در خانه‌اش هفتصد فشنگ و بیست و چهار چخماق تفنگ دارد.

یكروز به‌دولت اطلاع داده شد که سلاح‌هایی درحومه بادویست هزارفشنگ پخش شده است. هفتهٔ بعد سی‌هزار فشنگ تقسیم شد. امر قابل توجه آنکه پلیس نتوانست چیزی ازاین همه بگیرد. در یك نامه که بدست افتاده بود این جمله نگاشته شده بود: «دور نیست آنروز که درچهار ساعت هشتاد هزاروطن دوست زیر اسلحه روند.»

همه این تخمیر، عمومی وتقریباً می‌توان گفت که آرام بود. شورش قریب ـ الوقوع، طوفانش را باآرامش، پیش روی دولت آماده میکرد. این بحران که هنوز پنهان و هم درآن حال قابل مشاهده بود چیزی از غرابت کم نداشت. بورژواها به‌ـ آرامی باکارگران دربارهٔ آنچه‌آماده میشد سخن می‌گفتند. میپرسیدند: «حال شورش چطور است؟» واین پرسش را باهمان لحن برزبان می‌آوردند که بپرسند: «حال زنتان چطور است؟»

یك مبل‌فروش، ساکن کوچهٔ «مورو» می‌پرسید: خوب، چه‌وقت حمله میکنید؟
یك دکاندار دیگر درجواب میگفت:

«ـ بزودی حمله شروع خواهد شد. من میدانم که یکماه پیش شما پانزده هزارنفر بودید، اکنون بیست وپنجهزار نفرید» آنگاه او تفنگش‌را تقدیم میکرد، و یکی از همسایگان پیشتاب‌خودراکه میخواست هفت‌فرانك بفروشد عرضه‌میداشت.

در حقیقت، تب انقلابی فائق می‌آمد. هیچ نقطهٔ پاریس و فرانسه از آن مستثنی نبود. شریان در همه‌جا میتپید. مانند اغشیه‌یی که از بعض التهابات بوجود می‌آیند ودر بدن انسان صورت می‌بندند، شبکهٔ جمعیتهای پنهانی برکشور گسترده شدن آغاز میکرد. از جمعیت «دوستان ملت» که یکباره هم عمومی و هم سری بود جمعیت «حقوق مرد» زاییده میشد، که درحکم عمومیش بجای تاریخ عادی مینوشت، ماه «پلوویوز» سال‌چهلم ازتاریخ جمهوری. این همان جمعیت بود که میبایست بعداز احکام محکمهٔ جنایی‌که انحلال‌آنرا اعلام میداشت زنده میماند، وهم‌او بود که بی‌تأمل بشعب خوداین اسامی نکته رسان را میداد:

«نیزه‌ها» ـ «ناقوس مصیبت» ـ «توپ‌آژیر» ـ «کلاه سرخ آزادی» ـ «۲۱ ژانویه» ـ «گدایان» ـ «هرزه گردان» ـ «مارش به پیش» ـ «روبسپیر» ـ «طراز» «صورت خواهد گرفت.»

جمعیت «حقوق مرد» جمعیت « عمل» را بوجود می‌آورد. ناشکیبایانی بودند که دست از خویشتن شسته بودند و پیش میدویدند. بعض اجتماعات دیگر می‌کوشیدند تا در جمعیتهای بزرگ اصلی داخل شوند. اعضاء شعب شکایت می‌کردند که مورد حمله قرار گرفته‌اند. همچنین بود جمعیت « گولواز » و کمیتهٔ « سازمان دهندهٔ شهرداری‌ها» . همچنین اجتماعات « طرفدار آزادی مطبوعات » ، « طرفدار آزادی فردی» «طرفدار آموزش وپرورش ملت»، «ضد مالیاتهای غیر مستقیم » . از آن گذشته جمعیت «کارگر مساوات طلب» بود که به سه «فراکسیون» تقسیم میشد : « مساوات طلب‌ها» ـ «کمونیست‌ها» و «اصلاح طلبان» . ـ سپس نیروی باستیل بود که مانند یك گروه نظامی‌بود، چهارمرد زیرفرمان یك سرجوخه، ده مرد به‌فرماندهی یك گروهبان؛ بیست مرد به‌فرماندهی‌یك استوار، چهل‌مرد به سرکردگی‌یك ستوان. دراین جمعیت هرگز بیش از پنج مرد نبودند که یکدیگر را بشناسند. آفرینشی بود که در آن، احتیاط با تهور آمیخته بود و بنظر میرسید که از نبوغ «ونیز» بعاریت گرفته شده است. کمیتهٔ مرکزی که رأس همه بود، دو بازو داشت، یکی جمعیت «عمل» ودیگری نیروی «باستیل». یك اجتماع مدافع حقوق سلطنت وطرفدارسلسلهٔ «بوربن» موسوم به«شوالیه‌های وفاداری» بین رشته‌های مختلف جمهوریخواهان‌جنبشی داشت. اعضاء این اجتماع بین جمهوریخواهان مفتضح گشتند، پرده ازکارشان برافتاد واخراج شدند.

جمعیتهای پاریس درشهرهای مهم شاخه میدواندند. «لیون»ـ «نانت»ـ«لیل» و «مارسی» برای خود جمعیت «حقوق مردم»، جمعیت«شاربونیه» وجمعیت «مردان آزاد» داشتند. شهر« اه‌کس»یك جمعیت انقلابی داشت که «کوگورد» نامیده میشد. پیش از این، این نام را گفته‌ییم.

در پاریس، حومهٔ « سن مارسو»، کمتر ازحومهٔ سنت آنتوان زمزمه و هیاهو نداشت»، ومدارس‌نیز ازلحاظ هیجان دست کمی‌از کوی‌های حومه نداشتند. یك کافهٔ کوچهٔ « سن‌هیاسینت» و سیگارخانهٔ «ست بیلار» در کوچهٔ «ماتورن سن‌ژاك» جایگاه اجتماع دانشجویان بشمار میرفت. **جمعیت دوستان آ : ب . ث .** که در جمعیت تعاونی«آنژر» و«کوگورد» شهر « اه‌کس» عضویت یافته بود چنانکه ازاین پیش‌دیدیم، درکافهٔ « موزن » اجتماع میکرد. همان جوانان ، چنانکه گفتیم ، در یك رستوران کابارهٔ نزدیك کوچهٔ «مونده تور» که «کورنت»نامیده میشد نیزیکدیگر را بازمییافتند. این اجتماعات مخفی بودند بعض جمعیتهای دیگر تا آنجا که امکان مییافت عمومی وآشکاربودند وهرکس بامشاهدهٔ این تکه ازیك بازجویی که در محاکمات بعدی روی داده است میتواند دربارهٔ اینگونه بیباکی‌ها داوری کند.

ـ این اجتماع درکجا تشکیل مییافت؟
ـ در کوچهٔ صلح.
ـ خانهٔ که ؟
ـ میان کوچه .
ـ کدام شعبه‌ها آنجا بودند ؟
ـ فقط یك شعبه ؟

ــ کدام شعبه؟
ــ شعبهٔ «مانوئل» .
ــ رئیس آن که بود؟
ــ من .
ــ شما بسی جوانتر ازآنید که بتوانید عهده‌دار این‌کار دشوار شوید وبتنهایی به‌دولت حمله کنید؛ ازکجا بشما تعلیم داده شد؟
ــ از کمیتهٔ مرکزی

درارتش نیز درهمان موقع که سروصدایی بین نفوس دیگر راه افتاده بود خبرهایی‌بود. چنانکه بعدها جنبش‌های «بلفور» و«لونویل» و«اپینال» اینرا به‌اثبات رساند. به‌هنگ پنجاه ودوم ، وبه‌هنگهای پنجم وهشتم وسی و هفتم وبیستم سبك‌سلاح چشم‌امیدی داشتند. در«بورگونی» ودر شهرهای جنوب، «نهال آزادی» را، یعنی‌یك دکل را که برفراز آن کلاه سرخی‌جای داشت میکاشتند.

وضع اینگونه بود .

این وضع‌را، حومهٔ سنت‌آنتوان چنانکه درآغاز سخن گفتیم بیش‌ازهراجتماع دیگرمحسوس وجالب میساخت. مهمترین نقطه همین محل بود.

این کوی قدیم که مانند یك لانهٔ مورچه پرجمعیت، ومانند یك کندوی زنبور عسل، پرازفعالیت، پرازجرأت وپراز خشم بود، درانتظار ودراشتیاق یك‌طغیان قاطع می‌لرزید. همه چیز و همه کس، در آن دستخوش هیجان بود بی‌آنکه از این جهت رشتهٔ کار منقطع شود. هیچ‌چیز نمی‌تواند تصور این قیافهٔ تند وتیره را در ذهن ایجاد کند. دراین حومه، فلاکت‌هایی دلخراش زیر سقف اتاقك‌های زیرشیروانی نهفته‌اند؛ همچنین آنجا قریحه‌هایی آتشین وبیمانند وجود دارند . خصوصاً بدلیل تنگدستی وهوش است که تماس یافتن سرها وبن‌ها خطرناك است.

حومهٔ «سنت‌آنتوان» جهات دیگری نیزبرای لرزیدن داشت؛ زیرا که اثرات سوء بحران‌های بازرگانی. ورشکستگی‌ها، اعتصاب‌ها، خسارت‌ها، آمیخته و مرتبط با تزلزلات بزرگ سیاسی، برآن وارد می‌آمد. در زمان انقلاب ، بینوایی، یکباره، هم علت است وهم اثر. ضربتی که میزند به‌خودش باز میگردد. این نفوس، مالامال از تقوایی غرور آمیز، قابل برای داشتن عالی‌ترین درجهٔ حرارت پنهانی، همیشه حاضربرای طغیان مسلح،تند وچالاك برای انفجارات، به‌خشم‌آمده، عمیق، وپنهان‌کار، بنظر میرسید که انتظاری جز جستن یك شرارهٔ کوچك ندارند . هردفعه که بعض شراره‌ها براثر باد حوادث درافق پدیدار میشوند هیچکس نمی‌تواند خود را ازفکر حومهٔ «سنت‌آنتوان» پاریس وفکر تصادف عجیبی‌که این انبار باروت آلام و افکار را جلو دروازه‌های پاریس جای داده است بازدارد.

کاباره‌های حومهٔ «آنتوان» که بیش ازیك دفعه درطرحی‌که قبلا مشاهده کردیم ترسیم شده‌اند شهرت تاریخی دارند. درزمان اغتشاش دراین میخانه‌ها آدمی از اقوال بیشتر مست می‌شود تا از شراب. یك نوع روح پیامبری و یك تصاعد بخار آینده در آنها بحرکت می‌آید که قلوب را آکنده و جانها را بزرگ می‌کند . کاباره‌های

حومهٔ آنتوان شبیه به خرابات «مونت آوانتین»[1] است کـه برفراز دخمهٔ زن ساحره ساخته شده بود وبا نفحات مقدس پنهانی ارتباط داشت، خراباتی که میزهایش تقریباً سه پایه بودند ، ودر آن، باده نوشان چیزی می‌نوشیدند که «انیوس»[2] «شراب جادو» مینامیدش .

حومهٔ « سنت آنتوان » مخزن ملت است . آنجـا تزلزل انقلابی شکاف‌هایی ایجـاد می‌کند که قدرت عمومی درآن جریان دارد . این قـدرت عمومی ممکن است مرتکب بدی‌هایی شود اونیز مانند دیگران اشتباه می‌کند؛ اما هرچند کـه گمراه شود بزرگ می‌ماند. ازوی میتوان چنان سخن گفت که از«اینجنس» سیکلوب کور سخن گفته میشود .

بسال ۹۳ ، برحسب آنکه فکر جاری خوب یا بد میبود، برحسب‌آنکه روز تعصب میبودیا روزهیجان، ازحومهٔ «سنت‌آنتوان» گاه لژیونهای وحشی،وگاه دسته‌های شجاع بیرون می‌آمدند .

وحشیان. این کلمه را شرح دهیم . این‌مردان برآشفته که در ایـام تکوینی آشوب انقلابی، ژنده پوش، غرنده ، سرکش، چماق بدست، سرنیزه راست گـرفته ، برپاریس متشنج خیمه میزدند چه میخواستند؟ پایان فشارها ، پایان ستمگریها، پایان کشتار، کار برای مردان، تعلیم وتربیت برای کودکان، رأفت اجتماعی بـرای زنان، آزادی، مساوات، اخوت، نان برای همه، فکر برای همه، بهشت ساختن دنیـا ، وترقی میخواستند واین شیئی مقدس، این شیئی‌خوب وشیرین، یعنی‌ترقی‌را در حال شوریدن وتنگ حوصله شدن وازخود گذشتن، نیمه عریان، گرزبرکف، دشنام و غرش برلب، باوضعی مخوف میطلبیدند. اینان وحشیان بودند؛ اما وحشیان تمدن.

باهیجان غضب‌جویای حق بودند، میخواستند،هماگرچه بوسیلهٔ لرزش ووحشت باشد، نوع بشررا بـعروز بهبهشت سوق دهند. به‌وحشیان شباهت داشتند امـا نجات دهنده بودند. ماسك ظلمت برچهره داشتند ودرطلب نور میکوشیدند.

روباروی این مردان که، تصدیق میکنیم که وحشی ومخوف بودند اماتوحش ومخافتشان برای خوبی بود، مردان دیگری دیـده میشوند،خندان، قلابدوزی شده، زراندود، مزین بهروبان، مرصع، دارای جورابهای ابریشمین، پرهای سفید، دستکش های زرد، کفش‌های برقی، که کنار یك بخاری مرمری، روی میزی ازمخمل آرنج زده‌اند، باملائمت گرم مذاکره وصحبت از گذشته، ازقرون وسطی، ازحقوق‌آسمانی، ازتعصب، ازجهالت، ازعبودیت، ازمجازات اعدام، واز جنگند، ودر آن حال باصدای آهسته وباادب، شمشیر، وتل هیزم، ودار[3]را افتخار می‌بخشند لکن ما اگر ناگزیر ازآن شویم که ازوحشیان تمدن ومتمدنان توحش یکی‌را برگزینیم، قطعاً وحشیان‌را

۱ــ Mont_Aventin یکی از هفت تپهٔ روم قدیم که کنـار شط تیبر قرار گرفته است ودرقدیم ازمراکز تودهٔ مردم بشمارمیرفت.

۲ــ Ennius یکی‌از قدیمترین شاعران لاتن.

۳ــ سهوسیلهٔ اعدام، شمشیر برای گردن زدن، تل‌هیزم برای سوزاندن ودار برای خفه کردن .

ترجیح خواهیم داد.

اما بفضل الهی، انتخاب دیگری ممکن است. سقوط ازقله، خواه از جلووخواه از عقب ضروری نیست. نه استبداد، نه تروریسم. ما ترقی می‌خواهیم، اما با شیب ملایم.

نظرحق نیزچنین است. ملائمت شیب‌ها، سیاست خداوند است.

-۶-

آنژولراس و نائب‌هایش

تقریباً مقارن این اوقات «آنژولراس»، با ملاحظهٔ امکان وقوع حوادث، یك نوع سرشماری اسرار آمیز بعمل آورد.

همه کار بطور سری در کافهٔ «موزن» صورت میگرفت.

«آنژولراس» درحالی که بگفته‌هایش قدری مجاز نیمه معمایی ولی نکته‌رسان می‌آمیخت میگفت:

ـ باید دانست که کار به کجا رسیده است وبچه کس اعتماد میتوان داشت. اگر مردان جنگی لازمند فراهم باید آورد چیزی برای زدن باید داشت. این ضررندارد. آنان که راه می‌پیمایند وقتی که گاوان نردرجاده هستند بیشتر امکان شاخ خوردن دارند تاهنگامی که گاوی درراه نباشد. ـ پس قدری هم گله رابشماریم؛ چند نفریم؟ موضوع آن نیست که این کاررا بفردا گذاریم. مردان انقلابی باید همیشه شتاب داشته باشند؛ ترقی، وقت برای تلف کردن ندارد. ازغیر منتظر احتراز جوییم. نگذاریم طوری شود که غافلگیرشویم مقصودم اینست که یکباردیگردوخت ودوزهایی را که کرده‌ایم امتحان کنیم و ببینیم که آیا دوام دارند. این کار، هم امروز باید بطور اساسی انجام یابد. کورفراك، تو دارالفنونی‌ها را خواهی دید. امروزروز بیرون آمدن آنان است، روزچهارشنبه است. اینطور نیست «فویی»؟ شما دانشجویان «گلاسیه‌ر» را خواهید دید. «کونبوفر» بمن وعده داده است که به «پیکپوس» رود. آنجا یك ازدحام عالی هست. «باهورل» «استراباد» را سرکشی خواهد کرد. «پروور»، بناها حرارتشان را ازدست میدهند؛ تواخبار تازه‌یی ازخانهٔ کوچهٔ «گرونل سنتونوره» برای ماخواهی آورد. «ژولی» به کلینیك «دوپویترن» خواهد رفت ودرمدرسهٔ طب نبض‌هارا امتحان خواهد کرد. بوسوئه گشت کوچکی درکاخ دادگستری خواهد زد و با میتدیها صحبت خواهد داشت. من نیزشخصاً «کوگورد» رابرعهده میگیرم.

کورفراك گفت، همه کار مرتب شد.

ـ نه.

ـ دیگر چه هست؛

ــ یك چیز بسیار مهم.
ــ کونبوفر پرسید: آن چیست؟
آنژولراس جواب داد: پشت حصار «من».
اینجاآنژولراس لحظه‌یی به‌تفکر پرداخت، سپس گفت.
ــ درحدود حصار «من» بسیاری ازمرمر تراشان، نقاشان،کارگران حجاری‌ها وجود دارند. این. خانواده‌یی باحرارت است، اما درمعرض سرد شدن قرار میگیرد. نمیدانم اینها ازچندی به‌اینطرف درچه حالند و چه می‌کنند. دربارهٔ چیزهای دیگر می‌اندیشند. خاموش می‌شوند. اوقاتشان را به بازی «دومینو» میگذرانند. بسیار لازم است که کسی‌به‌آنجا رود وجداً باآنان صحبت بدارد. دردکان «ریشفو» گرد میآیند. بین ظهر ویك ساعت بعد ازظهر آنجا هستند . بایدلحظه‌یی براین خاکسترها دمید. برای این‌کار آن «ماریوس» کناره گیر را در نظر گرفته بودم که اصولا خوب است، اما نمی‌آید. یك نفر برای من لازم است که به حدود حصار «من» بفرستمش دیگر کسی را ندارم .
گرانتر گفت:من اینجا هستم.
ــ تو؟
ــ من.
ــ تو و نشر عقاید جمهوریخواهی ؛ تو و گرم کردن دلهای سرد شده به نام اصول ؛
ــ چرا نه ؛
ــ یعنی‌ممکن است که توهم بتوانی برای چیزی مفید باشی؟
گـــرانترگفت: اتفاقاً دراین خصوص ادعای مبهمی‌دارم.
ــ تو که بهیچ چیز معتقد نیستی.
ــ بتو معتقدم .
ــ گرانتر، میخواهی خدمتی برای من انجام دهی؟
ــ هرچه باشد میکنم؛ هم اگرچه واکس‌زدن کفش توباشد.
ــ بسیار خوب، درکارهای ما دخالت نکن. برو خودت راتوی عرق افسنتینت خفه کن !
ــ آنژولراس، توحق ناشناسی.
ــ آخرتو مردی هستی‌که به«من» بروی؛ تولیاقت برای این‌کارها داری ؛
ــ من لیاقت دارم که از کوچهٔ « گرس » پایین روم، از میدان « سن میشل» بگذرم، ازکوچهٔ «مسیولوپرنس»دوربزنم، کوچه «ووژیرار» را پیش گیرم، از «کارم» رد بشوم، به‌کوچهٔ «آساس» بپیچم، به کوچهٔ «شرش میدی» برسم، شورای جنگ را پشت سر گذارم، کوچهٔ «وی‌یی‌تویلری» را طی کنم، «بولوار» را از زیرپا بگذرانم، وارد جادهٔ شوسهٔ «من» شوم، از زنجیردروازه عبور کنم، وبروم توی دکان «ریشفو». من برای اینکار لیاقت‌کامل دارم. کفش‌هایم لایق آن هستند.
ــ تو رفقایی‌را که دردکان «ریشفو» هستند هیچ میشناسی؟
ــ خوب نمیشناسمشان. فقط به یکدیگر«تو» خطاب میکنیم.

ــ به‌آنها چه‌خواهی گفت؟

ــ باآنها از «روبسپیر» حرف خواهم زد، بخدا! از«دانتون»، ازاصول.

ــ تو ؟

ــ بله، من، اما درحق من عادلانه حکم نمیشود. من وقتی که دست به‌کاری بزنم خارق‌العاده هستم. من «پرودوم» را خوانده‌ام ، قرارداد اجتماعی[1] را میشناسم، قانون اساسی سال دورا از بردارم: «آزادی یك فرد بپایان میرسد وقتی که آزادی فرد دیگری آغاز شود.» آیا تو خیال میکنی که من بیشعورم ؛ من یك اسکناس قرضهٔ ملی توی کشو میزم دارم . من حقوق بشررا، حکومت توده را و اقتدار توده را میدانم! به‌پیرت قسم! یك خرده‌هم طرفدار انقلابم . میتوانم مدت شش ساعت ، ازروی ساعت سر بخاری ، ساعت به دست، راجع به این مطالب‌پرگویی کنم، سخنان عالی بگویم .

آنژولراس گفت؛ گرانتر، جدی باش.

گرانتر گفت ، سرکشم !

آنژولراس چند ثانیه فکر کرد و ژست مردانی را بخود گرفت که بخواهند تصمیمی گیرند .

سرانجام‌بتندی‌گفت:گرانتر، من‌راضی‌شدم که امتحانت کنم. تو به‌حدود حصار «من» خواهی رفت .

گرانتر دریك اتاق اثاثه‌دار که به کافهٔ «موزن» بسیار نزدیك بود منزل‌داشت. از کافه بیرون رفت و چند دقیقه بعد بازگشت . به منزلش رفته و جلیقه‌یی بسبك «روبسپیر» پوشیده بود .

همینکه وارد شد مستقیماً در چشم آنژولراس نگریست و گفت: سرخ!

سپس بانهایت‌حرارت با کف دستش دونوك ارغوانی‌جلیقه را، برسینه‌اش تکیه داد، به‌آنژولراس نزدیك شد، ودر گوش وی گفت، آسوده باش.

آنگاه با حرکتی که از عزم جزم حکایت میکرد کلاهش را روی سر محکم کرد وبیرون رفت .

یکربع ساعت بعد سالن پنهان کافهٔ « موزن » بکلی خلوت بود.همه دوستان «آ . ب . ث.» رفته بودند، هریك‌دنبال کارخودش. «آنژولراس»که «کوگورد»را برای خود درنظر گرفته بود بعد ازهمه خارج شد.

آن قسمت ازاعضاء «کوگورد» شهر «اه کس» که درپاریس بودند درآن موقع درجلگهٔ «ایسی» دریکی از معادن سنگ متعددی که در این سمت پاریس ، متروك افتاده بود گرد میآمدند.

« آنژولراس » بین راهش سوی ایــن میعادگاه ، پیش خود وضع و موقع را بازدید می‌کرد . اهمیت حوادث محسوس بود . اعمال که مقدمات یك نوع رنجوری مکتوم اجتماعی هستند، هنگامی که به‌سنگینی و سختی حرکت می‌کنند ، کمترین ابهام و کوچکترین اغتشاش، متوقفشان میسازد، درهم و برهمشان می‌کند . ایــن

---

۱ ـ کتاب معروف ژان ژاك روسو.

اثری است که انهدامها و تجدید حیاتها از آن بیرون می‌آیند. آنژولراس، جنبش درخشانی زیر دامن‌های تاریك آینده احساس میکرد. از کجا معلوم است ! شاید موقع نزدیك شده باشد. اینکه ملت بازحق خودرا بگیرد، چه نمایش زیبایی‌است!ـ انقلاب یکباردیگر باحشمت وجلال، دست تملك برسرفرانسه گذارد و بدنیا بگوید؛ «بقیه برای فردا!». آنژولراس راضی بود. کوره گرم میشد . در همان لحظه خط باروتی ازدوستان داشت که برپاریس گسترده بود. در فکرخود، با فصاحت حکیمانه ونافذ « کونبوفر»، وطن پرستی حرارت‌آمیز «فویی» را، حدت کورفراك را، خندهٔ «باهورل» را، طبع سوداوی «ژان پروور»را، دانش « ژولی» را، لودگی « بوسوئه » را می‌آمیخت ؛ مشاهده میکرد که این یك نوع جریان آتشین الکتریك است که تقریباً همه جا را فرا گرفته است . همه در کارند. مسلماً نتیجه میتوانست درخور کوششی‌باشد که بعمل می‌آمد.این خوب بود. این‌آنژولراس را بفکر گرانتر انداخت. با خود گفت ؛ عجب ! حصار « من » تاحدی از راه خود منحرفم می‌کند . آیا بهتر نیست که سری به دکان «ریشفو» بزنم؟ برویم ببینیم گرانتر چه می‌کند ، کارش بکجا کشیده است .

منارهٔ ناقوس «ووژیرار» ساعت یك بعداز ظهررا اعلام میداشت که‌آنژولراس به سیگار خانهٔ «ریشفو» رسید. دررا گشود، وارد شد، بازو روی سینه خم کرد، در رارها کرد بطوری که برگشت وبه شانه‌اش خورد، وسالون را که مملو ازمیزها ومردان وانباشته از دود بود نگاه کرد.

صدای بلندی در این فضای پر دود پیچیده بود که زود زود صدای دیگری قطعش میکرد. این «گرانتر» بود که با حریفش گفت وشنود میکرد.

گرانتر رو در روی شخص دیگری پشت یك میزمرمر «سنت‌آن» نشسته بود. روی میز مهره‌های دومینو پراکنده بود؛ گرانترپیاپی‌مشت براین مرمر میزد، واین کلماتی‌است که آنژولراس ازاو، وازحریفش میشنید.

ــ جفت شش.

ــ چهار .

ــ ای خوك ! دیگرندارم.

ــ یك کشته داری، دو.

ــ شش !

ــ سه.

ــ آس .

ــ پز با من است.

ــ چهار پوان .

ــ بزحمت .

ــ باتست.

ــ اشتباه بزرگی کردم ؛

ــ هنوز خوبی.

ــ پانزده.

ـ هفت‌تا بیشتر.
ـ این مرا بیست ودو میکند (متفکرانه) بیست ودو!
ـ منتظر جفت شش نبودی. اگر اول بازی این‌جفت شش‌را گذاشته بودم، بازی عوض میشد.
ـ باز هم دو.
ـ آس.
ـ آس؟ بسیار خوب ؛ پنج.
ـ ندارم.
ـ گمان میکنم تو پزدادی؟
ـ آره .
ـ سفید .
ـ آه! چه شانسی! واقعاً شانس عجیبی‌داری (تفکر طولانی) دو!
ـ آس!
ـ نه پنج، نه‌آس. برای تو اسباب زحمت است.
ـ دو مینو.
ـ سگ توله!

کتاب دوم

اپونین

- ۱ -

صحرای کاکلی

«ماریوس» درجریان برهم‌خوردن دوراز انتظار دام «تناردیه» که وی «ژاور» را برآن آگاه ساخته‌بود حضور داشت. همینکه «ژاور» خانه‌خرابهٔ «گوربو» را ترك گفت و زندانیانش‌را در سه درشکه همراه برد، ماریوس نیز خودرا از خانه بیرون انداخت. هنوز بیش‌از ساعت نه بعد ازظهر نبود. ماریوس به‌خانهٔ «کورفراك» رفت.ـ کورفراك دیگرساکن تزلزل ناپذیر کارتیه لاتن نبود؛ رفته‌بود درکوچهٔ « ورری » منزل گرفته‌بود «بملاحظات سیاسی»؛ این‌کوی از نقاطی بود که درآن زمان،طغیان، خوب وخوش درآن جای گرفته‌بود. ماریوس به کورفراك گفت: آمده‌ام درخانهٔ تو بخوابم. کورفراك تشکی از تختخوابش کـه دو تشك داشت کشید ، آنرا روی زمین انداخت وگفت: بفرما.

روز بعد، ساعت هفت‌صبح ماریوس به‌خانه خرابهٔ « گوربو » بازگشت، اجـاره بهای خانه‌را و آنچه را که به «مام بـوگون» مقـروض بود پـرداخت،کتاب‌هایش را، تختخواب ومیز وکمد و دوصندلیش را دریك گاری دستی‌بار کرد، وبی‌آنکه آدرسی بگذارد، چنان ازآن خانه رفت‌که همانروزپیش‌ازظهر چون «ژاور» بازآمد تا دربارهٔ حادثهٔ شب پیش‌از «ماریوس» تحقیقاتی‌کند کسی‌را جزمام بوگون درخانه ندید وپیرزن به‌وی گفت، تغییرمنزل داده‌است!

مام‌بوگون یقین‌کرد که ماریوس تا اندازه‌یی همدست دزدانی بوده‌است که شب پیش دستگیرشدند. به‌زنهای دربان محل می‌گفت: کی‌میتونست همچی چیزی‌رو باور کنه! اونم از جوونی که ظاهرش مثل یه‌دختربچه بود!

ماریوس برای‌این‌تغییرمنزل سریع دو دلیل‌داشت. اول، ازاین‌خانه که درآن ازنزدیك وباآنهمه تفصیل، نفرت‌انگیزترین حوادث و وحشیانه‌ترین امور را دیده و یك زشتی اجتماعی، شاید هولناکتر ازغنای بد ، یعنی فقر بد را مشاهده کـرده‌بود وحشت‌داشت. دوم: نمیخواست درهرمحاکمه که برای «تناردیه» وقوع مییافت و شاید به‌زیان او تمام میـشد دخالتی داشته باشد.

ژاور یقین‌کرد که این جوانك که اسمش‌را ازیاد برده بود ترسیده وگریخته

است وشاید اصلاهنگام گستردهشدن دام بخانه‌اش بازنگشته‌است. بااینهمه اندك‌کوششی برای بازیافتن‌اوکرد اما موفق نشد.

یك‌ماه، وپس از آن، یك‌ماه دیگر نیز گذشت. ماریوس همچنان در خانهٔ کورفراك بود. بوسیلهٔ یك « وکیل مدافع» مبتدی که معمولا در سالون پشت محاکم جنایتکاران رفت وآمد میکرد آگاهی یافت که «تناردیه» بهزندان مجرد رفته‌است. هر هفته روزهای دوشنبه ماریوس مبلغ پنج‌فرانك باسم «تناردیه» بهدفترزندان «فورس» میداد .

ماریوس چون خود پولی نداشت، این پنج‌فرانك‌هارا از « کورفراك » قرض میکرد. این پنج فرانك‌های مرتب هفتگی برای کورفراك که میداد و برای تناردیه که دریافت میکرد، معمای لاینحلی‌بود. کورفراك فکر میکرد.

ــ این پول را برای که میفرستد؛

تناردیه ازخود می‌پرسید، «این‌پول ازکجا برای من میرسد؟»

ازطرف‌دیگر «ماریوس» اندوهگین‌بود. همه‌چیز از نو دریك حفره فرورفته بود. دیگر جلو رویش هیچ نمیدید؛ زندگیش باز درظلمت اسرارآمیزی‌که درآن با حیرت دست وپا میزد غوطه‌وربود. یك‌لحظه، از بسیارنزدیك، درآن تاریکی‌موحش، دخترجوانی راکه دوست‌میداشت وپیرمردی‌را که پدرآن دختر مینمود، این‌دوموجود ناشناس‌راکه یگانه سبب دلبستگیش بهزندگی‌ویگانه مایهٔ امیدش دراین‌دنیابودند دیده بود؛ و در لحظه‌ی‌که گمان برده بود که توانسته است بگیردشان ، بادی سهمگین وزیده و همه این اشباح را از پیش چشمش محو کرده بود. کوچکترین شرارهٔ اطمینان وحقیقت ازاین مخوفترین تصادم بیرون نجسته‌بود. هیچگونه فرض در این مورد امکان نداشت دیگر اسمی را هم‌که خیال میکرد میداند نمیدانست؛ بیقین‌اسم او دیگر « ورسول» نبود. «کاکلی» نیز یك اسم مسخره بود. و دربارهٔ پیرمرد چه فکر بایدکرد؟ آیا براستی‌خودرا ازپلیس پنهان میداشت؟ کارگر سفیدمویی که ماریوس در حدود «انوالید» دیده‌بود بنظرش بازآمد. دراین‌هنگام محتمل میدیدکه‌آن کارگر و مسیو «لوبلان» یکی‌باشند. پس‌آیا تغییرلباس داده‌بود؟ این‌مرد جهات شجاعت آمیز و جهات ذووجهین داشت. چراکسی را بکمك‌نطلبید؟ چرا فرارکرد؟ آیا پدر دختر جوان اوبود یا اونبود؟ آیا واقعاً مردی‌که «تناردیه» مدعی شناختنش بود هم او بود یا نه؟ آیا ممکن‌است تناردیه اشتباه کرده باشد؟ اینها همه پرسشهایی بود که حاصلی نداشت. با اینهمه البته همه این‌امور چیزی از لطف و زیبایی فرشته آسای دختر لوکزامبورك نمیکاست. چه سیهروزی تأثرانگیز! ماریوس عشقی‌سوزان‌وهیجانی طاقت فرسا در دل وظلمتی پیش چشم داشت. هم جنبش‌کرده وهم دورش انداخته‌بودند، و او یارای آن نداشت‌که حرکتی بخود دهد. همه‌چیز نابود شده‌بود جز عشق. درعشق نیز مشاعررا، وروشناییهای ناگهانی‌راگم کرده بود. طبعاً این‌شعلهٔ فروزان که می‌سوزاندمان تا اندازه‌یی روشنمان نیز میکند، وروشنایی مفیدی بربیرونمان نیز می‌افکند. امااین‌اندرزهای خاموش‌شوریدگی را ماریوس بهگوش هم نمی‌گرفت. هرگز با خود نمی‌گفت، اگر بآنجا میرفتم؛ اگر دراین‌باره تلاشی میکردم.

کسی‌که او ازآن‌پس دیگر نمیتوانست «اورسول» بنامدش بی‌چون و چرا در

یکی ازنقاط شهرمنزل داشت، اما هیچ‌چیز ماریوس‌را آگاه نمیکرد که از کدام‌طرف باید بجستجوی او رود.

همه زندگیش درآن اوقات در دوکلمه خلاصه میشد ، یك‌عدم اطمینان مطلق دریك ظلمت نفوذناپذیر. ـ باز دیدن روی «او» چیزی‌بودکه همیشه‌آرزومیکرد امـا هیچگاه به‌آن امیدوار نمیشد.

برای آنکه ظرفش مالامال شود فقرنیز بازآمـد. او این نسیم یخزده‌را بسی نزدیك بخود، درقفای خود میدید. درهمه این شکنجه‌ها، وازمدتها پیش، گسیختگی درمشاغلش راه یافته‌بود وهیچ‌چیز خطرناکتر ازکار گسسته نیست؛ این‌عادتی‌است که ازمیان میرود. عادتی‌است که رهاکردنش‌آسان وبازگرفتنش دشواراست.

یك‌مقدار از تخیلات، مانند مقدار نامتناوبی از داروی مخدر، سودمند است. این، تب‌های مغز فعال‌را که گاه تندوتیزند. تسکین میدهد ودرروح آدمی‌بخارلطیف وخنکی، بوجود می‌آوردکه لبه‌های بسیار ناصاف تفکرمحض را اصلاح می‌کند، اینجا وآنجا بعض‌جاهای خالی وفواصل‌را پرمیکند، مجموع هارا بهم می‌پیوندد و زوایـای تصوراتـرا هموار میسازد. اما افراط درتخیل، غوطه‌ور میسازد وغرق‌میکند. وای بر آن کارگر عرصهٔ تفکرکه خودرا رها میکند تا یکسره ازتفکر در تخیل فروافتدا میپنداردکه به‌آسانی ازآن بیرون خواهدآمدوباخود می‌گویدکه پس‌از اینهمه بازهمان است. ــ اشتباه !

تفکر، کارنیروی دراکه است، تخیل شهوت آن‌است، جـای تفکر را به تخیل دادن، زهری‌را بجای طعامی‌گرفتن‌است.

ماریوس، چنانکه درخاطر داریم، ازآنجا شروع‌کرده‌بـود. عشق در رسیده، و کاررا با پرت‌کردن او درتوهمات بی‌موضوع وبی‌اساس بپایان رسانده‌بود. دیگرانسان ازخانهٔ خود خارج نمیشود مگر برای‌آنکه برود و به‌تخیل پردازد. نیروی تولیـد، دستخوش تنبلی. ـ غرقاب پرآشوب وراکد. ـ وبهمان‌اندازه‌که کارتقلیل‌مییافت حوائج افزون میشدند. این‌یك‌قانون است. مرد، با مزاج متخیل، طبعاً مسرف ونـرم است؛ روح سست نمیتواند زندگی‌را استوار گیرد. دراین نوع زیستن، خوب با بد آمیخته است، زیرا که اگرنرمی شوم‌است، بلندهمتی پاکیزه وخوب است. اما مرد فقـیر و بلندهمت وشریفی که‌کار نمیکند، از دست‌رفته است. سرچشمه‌های درآمد خشك می‌شوند، ضروریات فزونی میگیرند.

سراشیب شومی‌است که شریف‌ترین ومحکمترین مردان‌مانند ضعیف‌ترین و ناپاك‌ترین‌افراد درآن کشانده شده‌اند، وسرانجام به‌یکی‌ازاین دوحفره منتهی‌میشود؛ خودکشی یا جنایت.

به‌نیروی بیرون‌رفتن برای خیالبافتن، روزی هم میرسد کـه شخص بیـرون میرود تا خود را درآب اندازد.

اثر تخیل، «اسکوس‌ها»[1] و «لوبرا»ها [2] را بوجود می‌آورد.

۱ـ Escousse (ویکتور اسکوس) شاعر فرانسوی متولد ۱۸۳۲ کـه در هیجده سالگی نمایشنامه‌یی از آثار او باتوفیق بسیار روی صحنه‌آمد، اما در ۱۸۳۱ ←

ماریوس از این سراشیب هولناك با قدمهای‌کند پایین‌میرفت؛چشم‌ها دوخته شده به‌آنکه بازش نمیدید. چیزی که هم‌اکنون انگاشتیم عجیب بنظر می‌رسد، با اینهمه صحیح است. یادگار یك موجود غایب ازنظر، در تاریکیهای دل‌روشن‌میشود؛ هرچه بیشتر ناپدید شده باشد بیشترمیدرخشد؛ جان نومید وتاریك ، این‌نوررادر افق خود مشاهده می‌کند؛ ستارهٔ شب درونی. ـ «او» عبارت ازهمه فکر ماریوس‌بود. درچیز دیگر به‌تخیل نمی‌پرداخت؛ مبهماً احساس میکرد که قبای کهنه‌اش قبایی شده است‌که پوشیدن‌آن‌غیرممکن است وقبای تازه‌اش به‌قبای کهنه مبدل‌گشته، که پیراهن‌هایش فرسوده شده، که کلاهش فرسوده شده، که‌کفشهایش فرسوده شده،یعنی که زندگیش فرسوده شده است، و با خود میگفت، «ای‌کاش فقط میتوانستم پیش از مردن بازش‌بینم.»

فقط یك تصور دلپذیر برای او می‌ماند و آن این بود، ـ که، وی دوستش میداشت ؛ ـ که خود با نگاه دلفریبش اینرا باوگفته بود، ـ که دخترك نامش را نمی‌شناخت اماجانش را میشناخت، ـ که شاید وی‌آنجا که بود، آن مکان‌اسرارآمیز ازهرقبیل که بود؛ بازهم دوستش میداشت. که میداند که دخترك بفکر او نبود همچنانکه او بفکردخترك بود! گاه در بعض ساعات وصف ناپذیر، که هردل‌که‌عاشق است ازآنگونه ساعات دارد، در حالی که‌چیزی جز دلائل غم‌خوردن نداشت‌وبا اینهمه لرزش مجهولی از شادی احساس می‌کرد با خود می‌گفت، «اینها همه افکار اواست‌که متوجه من است، » ـ سپس برگفته‌اش می‌افزود، شایدافکارمن نیز باومیرسد.

این پندار، که همیشه یك لحظه بعد ماریوس بیاد آن سرتکان می‌داد ، با اینهمه، می‌توانست پرتوهایی در دلش اندازد که گاه شباهت بامید داشتند.ـ گاه‌بگاه خاصه در آن ساعت شب که سوداییان را بیشتر اندوهگین می‌سازد، خالص‌ترین ، صمیمانه‌ترین ومعنوی‌ترین‌رؤیاهایی را که عشق دردماغش انباشته بود بریك‌دفترچهٔ کاغذ که‌جز اینهاچیزی درآن‌نبود فرومیریخت. این‌کاررا«نوشتن برای او»می‌نامید.

باورنباید کرد که عقلش دستخوش بی‌نظمی شده بود. بعکس. نیروی کارکردن وحرکت جدی در راه هدف معین را، از دست داده بود، اما بیش ازپیش روشن‌بینی واستقامت داشت. ماریوس در یك روشنایی آرام وواقعی، وهم درآن حال غریب، آنچه را که از زیر چشمانش می‌گذشت، هم اگر چه‌ناچیزترین امور یاافراد می‌بودند میدید. درهر مورد کلامی را که سزاوار بود با یك‌نوع خستگی نجیبانه وبیقیدی صداقت آمیز میگفت؛ رأی او هرچند که تقریباً از امید جدا بود، رفعت وتسلطی داشت.

در این حالت روحی ، هیچ چیزاز نظرش پوشیده نمیماند، هیچ‌چیزفریبش

←نمایشنامهٔ دیگری دادکه با سردی تلقی شد، ودر۱۸۳۲ با همکاری دوست خود «اوگوست لوبرا» نمایشنامهٔ جدیدی به‌تماشاخانهٔ «گه‌ته»داد که چون شکست‌خورد هردو دوست مأیوس ودلشکسته شدندودر۱۷ نوامبر ۱۸۳۲ با هم خودکشی کردند.

۲ـ Lebras ـ (اوگوست لوبرا) شاعر فرانسوی متولد ۱۸۱۱ رفیق‌ویکتور اسکوس مذکور در شمارهٔ (۱) که با اودر۱۸۳۲ خودکشی کرد.

نمیداد، وهردم اساس حیات وانسانیت و سرنوشت را کشف میکرد. خوشبخت، در بحبوحهٔ غمها نیز، آنکس که خداوند جان شایسته‌یی پذیرای عشق وپذیرای بدبختی بهوی عطا کرده باشد. کسی که اشیاء این جهانرا ، ودل آدمیان را دراین روشنایی مضاعف ندیده باشد هیچ ازحقیقت ندیده است، وهیچ نمیداند.

جانی که دوست میدارد ورنج می‌برد، دراوج رفعت است.

بهرصورت روزها پیاپی میگذشتند وهیچ تازه روی نمی‌نمود . فقط بنظرش می‌رسید که در رهگذارزندگی ، فضای تیره‌یی‌که هنوز برای پیمودن پیش پادارد هردم کوتاهتر میشود. گمان‌می‌برد که، بیشاپیش، کنارهٔ پرتگاه بیکران راآشکارامی‌بیند.

با خود می گفت ، چطور؟ آیا پیش از رسیدن به آنجا، یکدفعهٔ دیگر نخواهمش دید؟

اگرکسی از کوچهٔ «ژاك» بالا رود ، خط زنجیر دروازه را کناربگذارد ، واز سمت چپ ، مقداری از «بولوار»داخلی‌را بپیماید به کوچهٔ « سانته»وپس‌ازآن‌بهکوچهٔ « گلاسیه‌ر » میرسد و اندکی پیش از رسیدن به رودخانهٔ کوچك « گوبلن» یك نوع کشتزار مشاهده می کند که ، در سراسر کمربند طولانی و یك نواخت بولوارهای پاریس ، یگانه محلی است که «رویسدائل» [۱] اگر میدیدش سعی می‌کرد آنجا بنشیند.

آن نمیدانم چه چیز که لطف ازآن میتراود آنجاست؛ چمنی سبز، برفرازش طنابهایی که برآنها ژنده‌هایی در حال خشك شدن در معرض‌باد است ، يك‌قلعهٔ کهن صیفی‌کاری از ساختمانهای زمان لوی‌سیزدهم با شیروانی بزرگ دارای سوراخ های غریب که مدخل اتاقهای زیرشیروانی است، چپرهای ازهم در رفته، اندکی آب میان سپیدارها، یك عده زن ، خنده‌ها ، صداها، درافق، عمارت پانتئون ، درخت «کرو لالها »، «وال دوگراس» ، همان ساختمان سیاه ،کلفت وکوتاه، شگفت،مفرح، باشکوه، وپشت اینها همه، خریشتهٔ با وقار وچهارگوش برجهای نتردام.

چون محل بزحمت دیده‌شدن میارزد، هیچکس به‌آنجا نمیآید. هرچهارساعت یکبار اتفاقاً گاری یاگردونه‌یی ازآنجا عبور میکند.

یك دفعه چنین اتفاق افتاد که گردش‌های تنهای ماریوس، به این زمین وکنار این آب راهنماییش کرد. آن روز دراین بولوار یك چیز نادر، یعنی یك راهگذر دیده میشد. ماریوس، مبهماً مجذوب لطف نیمه‌وحشی محل، از این راهگذر پرسید، اینجا چه نام دارد؟

راهگذر جواب‌داد، این‌صحرای‌کاکلی‌است.

وبرگفتهٔ خود افزود، درهمین نقطه بود که «اولباك» [۲]، چوپان «ایوری» [۳] را کشت.

---

۱ ـ Ruysdael نقاش معروف هلاندی که در ساختن منـاظر زیبا مهارت‌تـام داشت وتابلوهای اواز این حیث بی‌نظیر است (۱۶۲۸ـ۱۶۸۲)

۲ـ Ulbaeh يك‌جنايتكار که مرتکب قتل چوپانی شده بود.

۳ـ Ivry یکی از نواحی کوچك فرانسه.

اما ماریوس پس‌ازشنیدن کلمهٔ «کاکلی» دیگرچیزی نشنیده‌بود. کسانی‌که‌در رؤیا بسر میبرند گاه باشنیدن یك‌کلمه به‌یك‌نوع یخ‌بستگی ناگهانی دوچار میشوند. هر فکرکه درسرباشد بسختی پیرامون یك‌تصور متراکم میشود وپس‌ازآن مغز آدمی هیچ قابل برای ادراك چیز دیگری نیست. «کاکلی» اسمی‌بود که در اعماق روح سودایی ماریوس جای «اورسول» را گرفته‌بود. با یك‌نوع بهت‌زدگی بیدلیل که ازخصائص این گونه کلمات معمایی‌است بخویشتن‌گفت، عجب! اینجا صحرای او است! پس من اینجا خواهم دانست‌که او کجامنزل دارد.

این فکر، نامربوط اما مقاومت‌ناپذیر بود.

ازآن پس همه‌روز به‌صحرای « کاکلی » میرفت.

-۲-

نطفه‌بندی جنایات در زادگاه زندانها

پیروزی «ژاور» درخانه‌خرابهٔ «گوربو» کامل بنظررسیده‌بود اما کامل نبود.

اول آنکه زندانی‌را دستگیرنکرده‌بود واین‌مایهٔ اساسی اشتغال خاطرش بود. آنگرفتار جنایت‌که هنگام دستگیرشدن جنایتکاران فرار میکند از جانی مظنون‌تر است، وشاید این‌شخص‌که گرفتارکردنش برای دزدان آن‌قدر قیمتی بود برای دولت نیز بازداشت خوبی محسوب میشد.

دوم آنکه «مونپارناس» ازدست ژاور گریخته‌بود.

فرصت دیگری برای دست‌گذاشتن برسر این «بچه‌شیطان خوشگذران» لازم بود. در واقع «مونپارناس» چون «اپونین» را دیده بودکه زیر درخت‌های «بولوار» به دیدبانی ایستاده است، اورا باخود برده، و «نمورن» بودن بادختررا بر«شیندرهان»[1] بودن با پدر ترجیح داده‌بود.ـ از این‌راه خیری هم به‌وی رسیده‌بود. آزاد بود. اما «اپونین»را «ژاور» دوباره بچنگ‌آورده واین‌تاحدی مایهٔ خشنودیش شده‌بود. اپونین در «مادلونت» به «آزلما» ملحق شده بود.

دیگر آنکه هنگام انتقال‌بازداشت‌شدگان ازخانه‌خرابهٔ گوربو بەزندان«فورس» یکی‌ازمهمترین افراد آنان یعنی کلاگزوس ناپدید شد. هیچکس نمیدانست که این چگونه شد، پاسبانان وشبگردان « سراز این‌کار در نمیآوردند »، مبدل به‌بخار شده

۱ـ یعنی خوش‌بودن با دختر را بر ارتکاب جنایت باپدر ترجیح داده بود.ـ Némorin نمورن ـ مربوط بیکی از اعیاد روم قدیم موسوم به‌نمورال که در جنگل منعقد وباعیش وخوشگذرانی برگذار میشد، شیندرهان Schinderhannes ـ شخصی که نخست‌کمك جلاد بود بعد بدلیل دزدی توقیف شد اما گریخت و سردستهٔ یك‌عده جنایتکارشد ودر ۱۸۰۳ اعدامش‌کردند.

بود، ازمیان شست بندها لغزیده‌بود، بین شکاف‌های کالسکه فرورفته‌بود، بعد کالسکه ترکیده و او فرار کرده‌بود؛ هیچکس نمیدانست چه‌بگوید جز آن که چون بزندان رسیدند «کلاکزوس» نبود. یا دراین‌موضوع دست پریان‌درکاربوده است یادست‌پلیس. آیا کلاکزوس مانند تکه‌برفی‌که درآب معدوم‌شود درظلمت شب ازمیان‌رفته‌بود؟ آیا با پاسبانها همدستی مجهولی داشت؟ آیا این‌مرد، معمای مضاعفی دربی‌نظمی ودرنظام داشت؟ ایا وضعش درقبال قانون‌شکنی‌ودرقبال مجازات یکسان بود؟ آیا این‌ابوالهول، پنجه‌های جلوش را درجنایت وپنجه‌های عقبش‌را درمقامات رسمی داشت؟ ژاور این دوز وکلك‌هارا هیچ نمی‌پذیرفت، وازهمین‌رو درقبال این‌ساخت‌وپاخت‌ها خشمگین‌شد؛ اما دسته‌اش شامل بازرس‌های دیگری جز اوبود که هرچند زیردست او بودند شاید وقوف بیشتری براسرار رئیس‌پلیس داشتند، وکلاکزوس جنایتکاری‌بود که میتوانست پاسبان بسیارخوبی‌نیزباشد. این‌گونه مناسبات صمیمانهٔ طراری باظلمت‌شب‌داشتن‌برای فن‌راهزنی، عالی وبرای‌پلیس‌بودن شایان‌تمجیداست. ازاینگونه بیسروپایان‌ذوجنبتین بسیار دیده میشوند. بهرصورت «کلاکزوس»گم شد ودیگر نیافتندش. ظاهراً ژاور در این‌باره بیش‌ازآنکه متحیرباشد خشمگین‌بود.

اما ماریوس، «این بچه وکیل احمق که شاید ترسیده بود»، و ژاور اسمش را فراموش‌کرده‌بود، کمتر مورد توجه ژاوربود. یك وکیل دعاوی‌را همیشه باز می‌توان یافت، اما آیا اوفقط یك‌وکیل دعاوی بود؟

تعقیب قضیه شروع شده‌بود.

بازپرس دادگستری مصلحت دیده‌بود که یکی ازافراد دستهٔ «پاترون مینت» را در امید بعض پرگوییها در زندان مجرد جای ندهد. این مرد «بروژون»، مرد زلفی کوچهٔ «پتی بانکیه» بود.ـ درحیاط «شارلمانی» رهاکرده‌بودندش وچشم چند تن از مراقبان بروی او باز بود.

این اسم، « بروژون »، یکی‌ازخاطرات زندان «فورس» است. درحیاط زشت موسوم به«ساختمان‌نو» که اداره،آنرا «سن‌برنار» و دزدان‌گودال شیرانش‌مینامیدند، روی آن دیوار پوشیده از پوسته ولك و پیس که در سمت چپ بارتفاع شیروانی‌ها بالا رفته بود، نزدیك درکهنهٔ آهنین زنگ زده‌یی که از نمازخانهٔ قدیم کاخ‌دوکی «فورس» وخوابگاه فعلی‌دزدان، به‌آنجا منتقل‌شده بود، دوازده‌سال پیش‌هنوز شکل یك‌نوع قلعه که بوسیلهٔ میخ، بدرشتی برسنگ حك شده‌بود دیده میشد و این امضاء زیر آن نمایان بود:

بروژون ۱۸۱۱

بروژن ۱۸۱۱ پدر بروژون ۱۸۳۲ بود.

بروژون اخیر که در واقعهٔ خرابهٔ «گوربو» نتوانستیم جز به‌اجمال ببینیمش یك‌جوان همه‌کارهٔ بسیار محیل و بسیار تردست بودکه ظاهراً زار و درمانده بنظر میرسید. روی همین ظاهر وارفته‌بودکه بازپرس‌قضایی رهایش کرده‌بود، وپنداشته‌بود که او اگر در محوطهٔ «شارلمانی » باشد مفیدتر ازآن خواهد بود که درزندان مجرد بسر برد.

دزدان بدلیل‌آنکه درچنگ عدالت افتاده‌اند دست ازکارشان برنمیدارند.

بخاطر چیزی باین‌کمی نباید خودرا ناراحت کرد. درزندان بودن بدلیل یك جـرم، مانع شروع یك جرم دیگر نمیشود؛ اینان صنعتگرانی هستند کـه یك تابلو در «سالون» دارند اما ایـن دلیل نمیشود که از کارکـردن روی یك تابلوی دیگر در کارگاهشان، بازمانند.

بروژون مثل این بودکه درنتیجهٔ ورود به‌زندان به‌بهت‌زدگی دچارشده است. گاه ساعات متمادی درحیاط شارلمانی میدیدندش که جلو دریچهٔ خواربار فروش زندان ایستاده‌است ومثل یك احمق، فهرست بهای اقسام خوردنی‌را که با «سیر، ۶۲ سانتیم شروع و به سیگار، پنج سانتیم» ختم میشد تماشا میکند. یاآنکه وقتش را به‌لرزیدن وبرهم‌زدن دندانها می‌گذراند ومی‌گفت: تب‌دارم، وتحقیق می‌کرد که آیا هیچیك‌از بیست وهشت تختخواب سالون تب‌داران خالی نیست.

ناگهان در نیمهٔ دوم فوریهٔ ۱۸۳۲ دانسته شد که بروژون، ایـن احمق گیـج، بوسیلهٔدلالان زندان، نه به‌اسم‌خود بلکه به‌اسم سه‌تن ازرفقایش سه‌مأموریت گوناگون انجام داده‌است‌که جمعاً برای او پنجاه سو تمام شده است؛ خرج بیش ازاندازه‌یی که توجه سرنگهبان زندان را جلب‌کرد.

تحقیقاتی شروع شد و با مراجعه به تعرفهٔ حق‌دلالی‌که دراتاق انتظار زندانیان اعلان‌شده‌بود دانسته شد که‌این‌پنجاه‌شاهی‌این‌گونه‌تفکیك میشود، سه مأموریت‌یکی در «پانتئون» ده‌سو، یکی در «وال دوگراس»، پانزده سو، یکی درحدود زنجیر دروازهٔ «گرنل» بیست وپنج‌سو. این یکی‌گرانترین تعرفه‌بود. پس محققاً خانهٔ سه‌دزد بسیار مخوف اطراف شهر، «کروپی دنیر» معروف به «بیزارو» ، «گلوریو» جبرکار آزاد ــ شده، و «بارکاروس» که این‌حادثه توجه پلیس‌را به‌آنان معطوف داشت در«پانتئون»، در «وال دوگراس» و درحدود دروازهٔ «گرنل» بود. همچو حدس میزدند کـه اینان از وابستگان «پاتـرون مینت» هستند کـه دو رئیس بزرگشان «بابـه» و «گـولمر» دستگیر شده‌بودند. تصورمیرفت که در فرستاده‌های «بروژون» که نه به‌آدرس خانه‌ها بلکه به‌اشخاصی که درکوچه منتظر بوده‌اند رسیده بوده‌است بایستی اظهار نظرهایی برای یك سوء قصد وجود داشته باشد. نشانه‌های دیگری نیز دردست‌بود؛ دست روی سه دزد گذاشته شدوهمچو فرض شد که توطئهٔ «بروژون» هرچه بوده ازپرده بیرون افتاده است.

تقریباً یك‌هفته پس‌از اتخاذ این‌تدابیر، شبی، یك‌نگهبان شبگردکه خوابگاه‌های پایین «ساختمـان نو» را تفتیش میکرد ، هنگامی که مهره‌اش را در مهره‌دان میانداخت (این وسیله بکار میرفت تا اطمینان حاصل شود که نگهبانان وظیفه‌شان‌را بخوبی انجام میدهند، هرساعت یك‌دفعه باید یك‌مهره درهمه صندوقهایی که به‌درهای خوابگاهها میخ شده‌بود انداخته‌شود) ازشکاف درخوابگاه مشاهده کرد که «بروژون» نشسته‌است ودر بسترش چیزی در روشنایی‌چراغ دیوارکوب مینویسد. نگهبان وارد شد. «بروژون» را برای یك‌ماه در زندان تاریك انداختند. اماکسی نتوانست آنچه‌را که وی نوشته بود بدست‌آورد. پلیس‌نیز بیش ازاین چیزی ندانست.

موضوعی‌که مسلم‌است، این‌است‌که روز بعد «یك‌چاپار» ازحیاط شارلمانی، بـه « گودال شیران»، از بالای ساختمان پنج طبقه‌یی‌که دو حیاط را ازهم جدا میکـرد

انداخته شد.

زندانیان اسم «چاپار» را روی یک‌گلوله نان می‌گذارند که باهنرمندی خمیر شده است وبقول خودشان آنرا «به‌ایرلند» ، یعنی ازبالای‌بام زندان بخارج، یا ازیك حیاط به‌حیاط دیگر میفرستند. علم اشتقاق: ازبالای انگلستان، ازیك‌زمین به‌زمین دیگر، به‌ایرلند. این گلوله درحیاط میافتد. کسی‌که آنرا برمیدارد بازش میکند و میان آن یادداشتی بعنوان یکی از زندانیان آن حیاط می‌یابد. اگریکی اززندانیان آنرا پیدا کند بمقصدش میرساند؛ اگربدست یك‌نگهبان یابدست یکی از زندانیان سری مزدور که‌گوسفندان زندان وروباهان جبرگاه نامیده میشوند افتد، یادداشت به دفتر زندان میرود وبه‌پلیس تسلیم می‌شود.

این‌دفعه «چاپار» بمقصدش رسید، وشخصی‌که یادداشت بعنوان اوبود با آنکه در«جدایی» جای‌داشت بدستش‌آورد. این دریافت‌کننده کسی‌جز «بابه»، یکی ازچهار رئیس «پاترون مینت»نبود.

«چاپار»، حاوی کاغذ لوله شده‌یی بود که روی‌آن چیزی جز این دو سطر دیده نمیشد؛

« ـ بابه، کاری در کوچهٔ «پلومه» هست که باید انجام‌گیرد. یك در طارمی آهنین روی یك‌باغ»

این‌چیزی بود که «بروژون» شب دربسترش نگاشته بود.

برغم کندوکاوچی‌های مرد وزن، «بابه» وسیله‌یی برای فرستادن یادداشت از زندان «فورس» به «سالپتریه‌ر» نزد زنی‌که «رفیق‌شخصی» او ودر«سالپتریه‌ر» زندانی بود بدست‌آورد. این‌دختر نیزبسهم خود یادداشت‌را برای یك‌زن دیگرکه میشناخت، زنی موسوم به «مانیون» که بسیارطرف توجه پلیس بود اما هنوز دستگیر نشده‌بود فرستاد. این‌مانیون که خواننده سابقاً هم اسمش‌را دیده‌است با تناردیه‌ها روابطی‌داشت که بعدها مشخص خواهدشد، و می‌توانست بوسیلهٔ رفتن بملاقات اپونین، بصورت یك پل بین «سالپتریه‌ر» و«مادلونت» بکار رود.

درست در همین موقع بود که جریان تحقیقات در بارهٔ تناردیه قرائنی ضد دختراتش بدست نداد و «اپونین» و «آزلما» آزاد شدند.

وقتی‌که «اپونین» بیرون آمد، مانیون که نزدیك در «مادلونت» در کمینش بود، یادداشت بروژون و «بابه» را بوی داد ومأمور روشن‌کردن راه و تهیهٔ مقدمات کارش کرد.

«اپونین» به‌کوچهٔ «پلومه» رفت، باغ ودرآهنین آنرا شناخت، خانه‌راملاحظه کرد، پایید، کمین‌کرد، وچندروز بعد برای«مانیون» که درکوچهٔ «کلوشپرس» منزل داشت یك بیسکویت برد و «مانیون» آنرا به‌مترس «بابه» در «سالپتریه‌ر» رساند. یك‌بیسکویت درقاموس نشانیهای اسرارآمیز زندانها، چنین معنی میدهد: « آنجا کاری نیست.»

کمتراز یك‌هفته پس‌ازاین واقعه، «بابه» و «بروژون» هنگامی که یکی نزد بازپرس قضایی میرفت ودیگری ازآنجا بازمیگشت بین راه بیکدیگر برخوردند؛ «بروژون» پرسید: خوب کوچهٔ پ؟ «بابه» جواب‌داد: بیسکویت.

این چنین جنایت، که بروژون درزندان «فرس» بوجود آورده بود، اینگونه عقیم ماند.

با اینهمه، این عقیماندن عواقبی داشت که کاملا مغایر برنامهٔ بروژون بود. خواهیم دید.

غالباً بتصور گرهزدن یك‌رشته، رشتهٔ دیگری بوسیلهٔ آن بسته میشود.

-۲-

تجلی بر «پرمابوف»

ماریوس بخانهٔ هیچکس نمیرفت، فقط گاه ملاقات پرمابوف برای او اتفاق میافتاد.

هنگامی‌که ماریوس، به‌آهستگی، ازآن مراحل مشئوم نزول میکرد که پلکان سردابهایش‌می‌توان‌نامید و آدمی‌را به‌نقاطی عاری از روشنایی میبردکه درآنها ازبالای سرصدای پای راهگذران خوشبخت شنیده میشود، «مسیومابوف» نیز از طرف خود پایین میرفت.

«مجموعهٔ نباتات‌کوترتز» مطلقاً بفروش نمیرفت. تجاربش‌دربارهٔ کشت نیل‌در باغ کوچکش در اوسترلیتزکه موقع‌خوبی‌نداشت به‌توفیق‌نینجامید. مسیو مابوف در آن نمیتوانست چیزی بکارد جز بعض‌گیاهان نادرکه رطوبت وسایه‌را دوست میدارند. با اینهمه جرأتش‌را ازدست نمیداد. اجازه‌گرفته بودکه درگوشه‌یی اززمین باغ نباتات که وضع‌مناسبی داشت، «بخرج خود»، تجاربش‌را دربارهٔ نیل انجام‌دهد. برای این‌کار صفحه‌های مسین‌کتاب مجموعهٔ نباتاتش را دربانك‌رهنی گروگذاشته‌بود. غذای ظهرش را به دومرغانه تقلیل داده‌بود، ویکی ازآن‌دو را برای کلفت پیرخود که از پانزده ماه باینطرف حقوق‌ماهانه‌اش‌را نمیپرداخت می‌گذاشت. غالباً بهمان غذای ظهر اکتفا میکرد. دیگر خندهٔ بچه‌گانهٔ همیشگیش برلبانش راه نمیافت؛ کج خلق شده بود و ملاقات‌کسی‌را نمیپذیرفت. ماریوس خوب میکردکه بفکر آمدن‌بخانهٔ او نمیافتاد. گاه در آن ساعت که مسیو «مابوف» به‌باغ نباتات میرفت، پیرمرد وجوان در بولوار «اوپیتال» با هم مواجه میشدند. حرف نمیزدند، فقط با حزن سری برای هم فرود می‌آوردند. تأثرآور آنکه گاه کار بینوایی بجایی می‌کشد که پیوندهارا میگسلد! دیروز دو دوست بوده‌اند، امروز دو راهگذرند.

«روایول» کتاب‌فروش، مرده بود. مسیو «مابوف» دیگر چیزی‌را جز کتابهایش، باغش و نیلش نمیشناخت. این، سه شکلی‌بود که سعادت، خشنودی وامید، برای او بخود گرفته‌بودند.همین مقدار برای زیستن‌کفایتش میکرد. باخود می‌گفت: «وقتی‌که گلوله‌های‌آبیم را درست‌کنم، ثروتمند خواهم شد. صفحه‌های گراوورم‌را از بانك رهنی بیرون خواهم آورد، کتاب مجموعهٔ نباتاتم‌را با شارلاتانی، و با ساختن

صندوق بزرگ وبا چاپکردن آگهی‌هایی در روزنامه‌ها به‌اوج شهرت خواهم‌رساند، و یك‌نسخه از «فن‌کشتیرانی» تألیف «پیردومدین»، باچوب، چاپ ۱۵۵۹، خودم می‌دانم ازکجا، خواهم خرید. دراین انتظار، همه‌روزرا درکرد نیلش‌کار میکرد وشب بخانه باز می‌گشت تا باغش را آبیاری‌کند وکتابهایش‌را بخواند. مسیو مابوف درآن زمان درحدود هشتاد سال داشت.

یك شامگاه امرعجیبی بروی ظهور کرد.

وقتی‌که وارد خانه‌شد هنوز روشنایی کاملا باقی‌بود. ننه‌پلوتارك‌که تندرستیش را از دست داده بود، دربستر بیماری خفته‌بود. مسیو مابوف با یك‌استخوانکه روی آن کمی گوشت مانده بود و یك تکه نانکه روی میزمطبخ یافته بود شام خورده، و روی یك میلهٔ سنگی سرنگون شده، که در باغش جای نیمکت را می‌گرفت نشسته بود.

نزدیك این نیمکت، به‌سبك بوستانهای قدیم، یك‌اتاق چوبین‌بود، ساخته شده با دستك‌و چوب وبکلی ازهم دررفته،که قسمت همکف‌آن،لانهٔ خرگوش وطبقهٔ اولش میوه‌دان بود. درلانهٔ خرگوش، خرگوشی نبود، اما چنددانه سیب در میوه‌دان بود. باتماندهٔ آذوقهٔ زمستان.

مسیو مابوف به‌کمك عینکش به‌ورقزدن وخواندن دوکتاب پرداخته بود که طرف‌علاقه‌اش بودند، وازاین برتر، امری‌که در سن او دشوارتر است، سرگرمش‌نیز میداشتند. حجب طبیعیش تاحدی برای قبول بعض خرافات مستعدش میساخت. یکی ازاین دو کتاب، بحث معروف «پرزیدان دولانکره»[1] موسوم به «ناپایداری اجنه» و دیگری کتاب قرم چهارصفحه‌یی «موتور دولاروبودیه‌ر»[2] موسوم به « دربارهٔ شیاطین وورر» و «گوبلن»های «بیور»[3] بود. این‌کتاب اخیربویژه بی‌اندازه طرف علاقه‌اش بود زیرا که باغش ازجمله زمین‌هایی بشمار میرفت‌که سابقاً «گوبلن‌ها»[4] درآنها رفت وآمدمیکردند. روشنایی شفق رفته‌رفته به‌سفید کردن آنچه در بالاست و سیاه‌کردن آنچه در پایین است پرداخته بود. پرمابوف درحال خواندن، و از بالای کتابی که بدست داشت گل وگیاهش را وخصوصاً میان‌آنها ، یك گل دفلی اعلی راکه یکی از مایه‌های تسلایش بشمارمیرفت تماشا میکرد؛ چهار روز خشك، باباد وآفتاب سوزان، بی‌یك قطره باران گذشته بود؛ ساقه‌ها خم میشدند، شکوفه‌ها سر فرود میآوردند، برگها فرو می‌افتادند؛ همه اینها احتیاج به آبیاری داشتند؛ بویژه گل دفلی وضع

۱ـ Président De Lancré جادوگر جن‌گیر معروف فرانسوی (متوفی در ۱۶۳۰) که مأمور تعقیب جادوگران متهم به‌جنایت شد و ششصدتن را بدست اعدام سپرد، وازاینرو بمقام مشاور دولت ارتقاء یافت. وی چندکتاب نوشته‌که یکی‌ازآنها موسوم به ناپایداری شیاطین واجنه است.

۲ـ Mutor de la Rubaudière یك مدعی جن‌شناسی در قرن هفدهم که نوشته‌هایی هم دراین خصوص دارد.

۳ـ Sur les diables de Vanvert et les Gobelins de la Bièvre

۴ـ گوبلن‌ها Gobelins اجنهٔ اهلی‌طبق‌الهیات « گلواها » (فرانسویان قدیم)

حزن انگیزی داشت. پرمابوف از کسانی بود که گیاهان در نظرشان جانی دارند. پیرمرد همه روز را در کرد نیلش کار کرده و از خستگی بجان آمده بود با اینهمه از جا برخاست، کتابهایش را روی نیمکت گذاشت، با قد خمیده وبا قدمهای لرزان سرچاه رفت . اما وقتی که زنجیر را گرفت نتوانست آنرا تا آن اندازه هم بکشد که ازقلاب بازش کند. آنگاه برگشت ونگاه غم‌آلودی سوی آسمان که پر از ستاره میشد بالا برد.

شامگاه آن صفوترا داشت‌که‌آلام آدمی‌را، نمیدانم زیربار چه شادی غم‌آلود وابدی ازپا درمیافکند. شب اعلام میداشت که مانند روزخشك خواهد بود.

پیرمرد دردل می‌گفت، همه‌جا ستاره‌است؛ یك لکهٔکوچك‌ابرهم وجود ندارد! به‌اندازهٔ یك اشك هم آب نیست.

وسرش که یك‌لحظه بلند شده بود، باز برسینه‌اش آویخت.

سپس باز سربرداشت. به‌آسمان نگریست و زیرلب‌گفت:

ـ یك اشك شبنم! یك ذره رحم!

بار دیگرکوشید تا قلاب از زنجیر چاه باز کند و نتوانست.

درآن دم صدایی شنید کهمی‌گفت:

ـ پرمابوف، میخواهین باغتونو آبپاشی کنم؟

هماندم صدایی شبیه به‌صدای پای یك‌حیوان وحشی که عبور کند ازکنار چپر اطراف باغ شنیده شد، وپرمابوف دیدکه از میان تیغستان یکنوع دختر لاغربلند قد بیرون آمد، رودر رویش ایستاد وباگستاخی نگریستنش گرفت . این کمتر شباهت به‌یك موجود آدمی داشت بلکه مثل‌یك هیکل خیالی بودکه درهوای تاریك وروشن نمایان شده باشد.

پیش‌ازآنکه پرمابوف کـه از هرچیز بآسانی هراسان میشد وچنانکه گفتیم بسیار زودترس بود بتواند یك حرف هم در جواب بر لب آورد، این موجود کـه حرکاتش در تاریکی یکنوع خشونت شگفت داشت، زنجیر را از قلاب باز کرده، سطل را فرو برده وبیرون کشیده، آبپاش‌را پر کرده‌بود و پیرمرد، این هیکل‌شبح مانند راکه پاهای عریان ودامنی ازکهنه‌پلاس داشت میدیدکه در باغچه‌ها و خیابانهای باغ میدود وپیرامون خود حیات میپاشد. صدای ریزش‌آب آبپاش روی برگها جان «پرمابوف» را سرشار ازلذت میکرد. بنظرش میرسید که اکنون گل‌دفلی خوشحال است .

چون سطل اول خالی‌شد دختر سطل‌دوم وپس‌از آن سطل‌سوم راکشید. همه باغ را سیراب‌کرد. راه‌رفتنش. این‌گونه، در خیابانها، با هیکلی شبح‌آسا که سراپا سیاه بنظر میرسید، درآنحال که روسری پاره پاره‌اش روی بازوهای بزرگ لاغرش تکان میخورد، نمی‌دانم چه‌چیز از یك خفاش داشت. چون وی کارش را تمام کرد، پرمابوف که چشمانش پر از اشك بود نزدیك‌شد، دست برپیشانی اونهاد وگفت:

ـ خدا بشما برکت خواهد داد. شما که مواظب گلها هستید یك فرشته‌یید.

دختر جواب داد: نه، من شیطونم... اما برای من‌فرق نداره.

پیرمرد بی‌آنکه منتظر شنیدن جواب اوباشد یاجوابش را شنیده‌باشد گفت:

ـ حیف که من اینقدر فقیرم و نمیتوانم کاری برای شما بکنم.
ـ دختر گفت، چرا. یه‌چیزایی میتونین
ـ چی؟
ـ بمن بگین، « مسیوماریوس » کجا منزل داره.
پیرمرد نفهمید وپرسید: کدام مسیو ماریوس؟
چشمان بی‌فروغش‌را بالابرد. بنظررسیدکه‌چیز محو شده‌یی راجستجومیکند.
دختر گفت،
ـ جوانکی که گاه بگاه میآد اینجا.
طی این‌مدت مسیو مابوف درحافظه‌اش کاوشی کرده بود.
ناگهان گفت: آه، بله... میدانم چه میخواهید بگویید! صبر کنید! مسیو ماریوس، بارون ماریوس پون مرسی؛ عجب! خانه‌اش... گرچه، آنجا که نیست ... آه!.. چه بدا. نمیدانم.
همچنانکه حرف میزد، برای راست‌کردن یك‌شاخهٔ دفلی خم شده‌بود و دنبال کلامش می‌گفت:
ـ گوش‌کنید؛ حالا یادم‌آمد. غالباً ازبولوار عبورمیکند وازطرف «گلاسیه‌ر» میرود. ـ کوچهٔکرولبارب، «صحرای‌کاکلی». ازآنطرف بروید. برخوردکردن با او دشوارنیست.
چون مسیو مابوف بلند شد، هیچکس آنجا نبود؛ دخترناپدید شده بود.
مسلماً اندکی ترسید. فکرکرد،
ـ راست است، اگر باغم آبیاری نشده بود باور میکردم که این ، یکی از پریان بود.
یکساعت بعد، هنگامی‌که در بسترش درازشد این موضوع به‌ذهنش بازآمد، و وقت خفتن، دراین‌لحظهٔ مغشوش‌که درخلال آن فکرآدمی، (مانند آن پرندهٔافسانه‌یی که مبدل بماهی میشود تا از دریا عبورکند،) رفته‌رفته صورت رؤیا بخود می‌گیردتا از وادی خواب بگذرد، مبهماً با خود می‌گفت،
ـ واقعاً این شبیه به‌چیزی بود که «لاروبودیه‌ر»[1] از «گوبلن‌ها» نقل میکند. آیا اینهم یك گوبلن بود؟

ـ٤ـ

تجلی بر ماریوس

چند روز پس از ملاقات این «پری» با «پرمابوف»، ماریوس یك‌روز صبح،ـ

1 ـ Rubaudiere به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۱۰۶۱ رجوع شود.

یك دوشنبه، روزی‌که معمولا یك سکهٔ صدسو[1] از کورفراك برای تناردیه قرض می‌کرد، این پول‌را درجیبش جای داده وپیش‌ازرفتن به‌دفتر زندان، رفته‌بود تا «قدری گردش‌کند» وامیدوار بود که پس‌از بازگشتن ازگردش، توانایی کارکردن داشته‌باشد. ازاین‌گذشته همیشه همین‌گونه بود. صبح زود که ازخواب برمیخاست کتاب و بسرگك کاغذی‌جلوخود مینهاد تاقلم انداز ترجمه‌یی‌کند. درآن‌زمان کارش ترجمهٔ یك‌جنگ، زرگری مشهور، جروبحث بین «گانس»[2] و «ساوینیی»[3] بزبان فرانسه بود؛ گاه‌کتاب «گانس» وگاه کتاب «ساوینیی» را بر میداشت، سه چهار سطر ازهریك میخوانـد، میکوشیدتا یك سطر بنویسد، نمیتوانست ؛ ستاره‌یی بین خود وکاغذ میدید، ازروی صندلی بر میخاست ومیگفت: ـ قدری بیرون بروم، بکارخواهم افتاد.

وبه‌صحرای «کاکلی» میرفت.

آنجا بیش ازهمیشه ستاره میدید وکمتر ازهمیشه «ساوینیی» و«گانس».

باز میگشت ومیکوشید تاکارش را بازگیرد، اما موفق نمی شد ؛ هیچ وسیله نبود برای‌آنکه‌دست‌کم یکی‌از رشته‌هایی‌را که درمغزش پاره شده بوددوباره‌گره‌زند. آنگاه با خود میگفت: «فردا بیرون نخواهم آمد. این گردش ازکار بازم‌میدارد.» اما همه روز ازخانه خارج میشد.

صحرای کاکلی بیش از خانهٔ کورفراك منزل او بشمار میرفت. آدرس‌واقعیش این بود: بولوار «سانته» پهلوی درخت هفتم، بعدازکوچهٔ «کرولبارب».

بامداد این روز ، هفتمین درخت را ترك گفته وروی دیوارهٔ کوتاه رودخانهٔ «گوبلن» نشسته بود . ـ آفتاب ببهجت آلودی ، میان برگهای تـر و تـازه شکفته و کاملا درخشان نفوذ میکرد.

بیاد«او» خیال ـ می‌بافت . ـ تخیلش بصورت ملامتی در میآمد و بخودش‌باز میگشت؛ بااندوه‌دربارهٔ تنبلی، این فلج‌روح‌کهگریبانگیرش شده بود، ودربارهٔظلمتی که‌دمادم پیش رویش غلیظتر میشد بطوری که دیگر خورشید را نمیدید، فکرمیکرد.

با اینهمه در خلال این هجوم افکار غیرمشخص که نام بخود حرف‌زدن‌هم‌به‌آن نمیتوان داد، زیرا که نیروی عمل در اوضعیف شده بود وآن اندازه‌هم توانایی‌نداشت که رغبت بمحزون شدن نیزداشته باشد ، درخلال این غوطه‌وری سوداوی ، باز هم مؤثرات خارجی را درمییـافت ؛ پشت‌سرش ، زیرپایش، ازدو ساحل رودخانه، صدای چنگك زدن‌زنان رختشوی «گوبلن» را بر رختهایی که می‌شستند،میشنید،و از بالای سرش صدای‌پرندگان راکه میان شاخه‌های نارون پر جانگی میکردند ومیخواندنـد. ازیك سو صدای آزادی، بیقیدی سعادت آمیز ، فراغتی که بال و پر نیز دارد ؛ از سوی دیگر صدای کار . ـ چیزی که‌بسختی به‌تخیل وتقریباً به‌تفکرش وا میداشت . دوصدای مسرت‌آمیز بود.

ناگهان درخلال مجذوبیت تعجب‌آلودش صدای آشنایی شنید کهمیگفت:

ــ چه‌خوب ! .. ایناهاش !

---

۱ ـ هربیست «سو» یك فرانك، وسکهٔ صدسو، سکهٔ پنج‌فرانکی‌بوده.

۲ و ۳ ـ Gans و Savigny دوتن از حقوق دانهای مشهورآلمان.

ماریوس سربرداشت وکودك بدبختی را که یك روز صبح به اتاقش آمده‌بود، دختر بزرگ تناردیه، « اپونین »را شناخت ، اکنون دیگر میدانست که وی چه نـام دارد. امر تعجب‌آور آنکه اپـونین فقیرتر وخوشگل‌تر شده بود؛ دوقدم برداشته‌بود که هرگز تصور نمیرفت که‌دریك حال قادر به‌برداشتن هردو باشد؛ یك تکامل‌مضاعف را ازعهده برآمده، ازیك‌طرف سوی روشنایی واز طرف دیگر سوی فلاکت‌رفته‌بود، مانند روزی که‌چنان دلیرانه به اتاقش وارد شده بود، پا برهنه وژنده‌پوش بود. فقط ژنده‌هایش دوماه بیشتر داشتند؛ سوراخ‌ها وسیع‌تر، وپلاسها چرکین‌تر شده بودنـد. همان‌صدای زنگ زده، همان پیشانی تیره وچین‌خورده از خشکی هوا ، همان نگاه آزاد، سرگشته ولرزان.ـ بیش‌ازسابق در قیافه‌اش نمیدانم چه اثر از وحشت‌وتضرعی داشت که عبوراز زندان سربار بینوایی میسازد.

میان موهایش پرکاه وعلف خشك داشت، نـه مثل «اوفه‌لیا» بـدلیل آنکه از سرایت دیوانگی «هاملت»[1] دیوانـه شده باشد ، بلکـه ازآن جهت کـه در کاه انبار طویله‌یی خفته بود.

وبا اینهمه . باز هم خوشگل بود. ای جوانی، توچه ستارهٔ درخشانی هستی!

در این موقع با اندکی اثر شادمانی برچهرهٔ سربی رنگش، وباچیزی‌که‌به‌یك تبسم شباهت داشت، جلو ماریوس ایستاده بود.

دمی چند چنان بود که‌پنداشتی نمیتواند حرف بزند.

سرانجام‌گفت ، آخرش تونستم ببینمتون ! « پرمابوف » حق داشت؛ همین بولواربود!چقدر پی‌شماگشتم! اگه بدونین! راستی‌اینو میدونین؟ من توزندون بودم ، پونزده روز! ولم‌کردن! واسه‌اینکه کاری نکرده بودم. بعلاوه سن من برای‌این‌چیزا کافی نیست، والا دوماه طول میکشید. اوه! چقدر عقبتون گشتم! شش هفته میشه.ـ پس شما دیگه اونجا منزل ندارین؟

ماریوس گفت . نه!

اپونین گفت، اوه! میفهمم ، واسه اون قضیه . اینطور لخت کردنا زشته .ـ منزل عوض‌کردین. عجب! چرا اینطورکلاه کهنه سرتون گذاشتین؟ یه‌جوون‌مثل‌شما باید لباس قشنگ داشته باشه. میدونین مسیو ماریوس؟ «پرمابوف» شمارو « بارون ـ ماریوس» ودیگه نمیدونم چی‌چی میگه. راستی اگه بگم شما بارون نیستین آیا دروغ گفتم ؟ بـارون‌هـا پیرمـردهستن . کسی که بارونه به لوکزامبورك ، جلو کاخ کـه آفتاب بیشتری داره میره، یك‌سو میده وروزنومهٔ « کوتیـدین» میخونـه. من یـه‌دفعه یـه نامه برای یـه « بارون » که اینطوری بود بردم. بیش ازصد سـال داشت. آخـه بگین. حالا کجا منزل دارین؟

ماریوس جواب‌نداد.

اپونین گفت، آه! یه سوراخ روی پیرهنتون دارین. باید اینو خودم واستون بدوزم.

آنگاه با وضعی که رفته‌رفته تیره‌تر میشد گفت،

۱ـ نمایشنامهٔ معروف شکسپیر که هاملت واوفه‌لیا دوشخص اول آنهستند.

مثل اینه که از دیدن من راضی نیستین؟

ماریوس ساکت بود . اپونین هم یك لحظه سکوت را حفظ کرد ، سپس با صدای بلند گفت،

ـ اگه بخوام میتونم مجبورتون کنم که قیافهٔ راضی داشته باشین.

ماریوس پرسید، چه؟ مقصود چیست؟ چه میخواهید بگویید؟

اپونین گفت آه ! شما سابقاً بمن «تو» میگفتین.

ـ بسیارخوب، چه میخواهی بگویی؟

اپونین لبش را گزید. مثل این بود که گرفتار یك زدو خورد درونی است و درحرف زدن تردید دارد. سپس بنظر رسید که تصمیم گرفته است . گفت،

ـ بدرك ، فرق نمیکنه. شما غصه‌دارین ومن میخوام کـه خوشحال باشین. فقط بمن وعده‌بدین که‌الان میخندین. میخوام ببینم که میخندین وبمن‌میگین:«خیله خب! خوبه ! » طفلك مسیو ماریوس. راستی فراموش که نکردین! بمن وعده کرده بودین که هرچی از شما بخوام بهم بدین.

ـ آره! اما حرف بزن!

اپونین در سفیدی چشمان ماریوس نگریست وگفت ، آدرسو دارم.

رنگ از روی ماریوس‌پرید. همه‌خونش به‌قلبش‌بازگشت گفت، کدام‌آدرس‌را؟

ـ آدرسی‌رو که از من خواستین.

وچنانکه گفتی برای حرف زدن برخود فشار میآورد برگفته‌اش افزود،

ـ آدرس ... خوب میدونین؟...

ماریوس با لکنت گفت، آره.

اپونین گفت، آدرس مادموازل!

وچون این کلمه را بر زبان‌آورد آهی سرد وعمیق ازدل برکشید.

ماریوس از دیوارهٔ رودخانه که تاآن دم برآن نشسته بود پایین جست، دست اپونین را باسرشکستگی‌گرفت وگفت،

اوه ! چه خوب ! نشانم بده، بگو ! هرچه میخواهی از من بخواه!کجاست؟

اپونین گفت، بامن بیایین؛ من اسم کوچه و شمارهٔ خونه رو خوب نمیدونم؛ درست طرف مقابل اینجاست. اما خونه روخوب میشناسم. راهنمایی تون میکنم.

دستش را از دست ماریوس بیرون کشید ، باصدایی کـه اگـر شخص دقیقی می‌شنیدبی‌اندازه متأثرمیشد ولی‌ماریوس‌درآن مستی‌وبیخودی‌اصلا متوجه آن‌نشدگفت،

ـ اوه! چه راضی هستین!

غبار ملالی از پیشانی ماریوس عبور کرد. بازوی اپونین را گرفت وگفت،

ـ یك قسم برای من یادکن!

اپونین گفت، قسم؟ مقصود ازاین‌حرف چیه! عجب! میخواهین‌من‌قسم‌بخورم؟ وبقهقهه خندید.

ماریوس گفت، راجع به‌پدرت! اپونین ، بمن قول بده ! قسم بخورکـه این آدرس رابه‌پدرت نخواهی گفت.

اپونین با وضعی حیرت‌آلود روبه‌ماریوس کرد وگفت،

ـ اپونین؛ ازکجا دونستین که اسم من اپونینه؟

ماریوس گفت، قولی که از توخواستم بده!

اما اپونین مثل این بود که اصلا نمیشنود. میگفت،

ـ چه قشنگه این! بمن گفتین اپونین.

ماریوس ناگهان دوبازوی اورا گرفت وگفت،

ـ آخر جواب مرا بده! ترا بخدا! دقت کن ببین چه میگویم! قسم‌بخور که این آدرس را به‌پدرت نخواهی گفت.

اپونین گفت، پدرم؟ آه ! پدرم! آسوده باشین. توزندونه . بعلاوه مگه‌من کاری بکار پدرم دارم!

ماریوس با بیصبری تمام گفت؟ بمن قول نمیدهی!

اپونین بازبقهقهه خندید وگفت، عجب! ولم کنین! چقدر تکونمیدین! چرا! چرا! اینو قول‌میدم! قسم میخورم! بمن چی میشه؟ آدرسوبه‌پدرم نخواهم گفت. حالا خوب شد؟ بس شد یانه؟

ماریوس‌گفت، به‌هیچکس دیگر هم نخواهی گفت؟

ـ به‌هیچکس.

ماریوس گفت، پس حالا راهنماییم کن .

ـ فورا ؟

ـ فوراً .

ـ بیایین ـ اوه ! چقدر راضیه!

پس از پیمودن چند قدم ایستاد وگفت،

ـ ازخیلی نزدیك دنبالم‌می‌آیین مسیو ماریوس . بگذارین من جلو برم و شما اینطور دنبالم بیایین، بی اونکه معلوم بشه که بامن هستین. نباید یك‌جوون به خوبی شماروبا زنی مثل من ببینن.

هیچ زبان نمی‌تواند، این کلمهٔ «زن» راکه کودکی برزبان آورده بود با هر آنچه درآن وجود داشت ادا کند.

ده قدم رفت وباز ایستاد . ماریوس باو رسید . اپونین بی‌آنکه روسوی او گرداند گفت. ـ راستی میدونین که شمام یه‌چیزی‌بمن وعده داده‌یین!

ماریوس دست در جیب‌کرد. در عالم هیچ چیز جز پنج فرانکی که برای تناردیه قرض کرده بود نداشت. همان پول را بیرون آورد ودر دست اپونین‌گذارد.

اپونین انگشتانش را باز کرد، پول برزمین افتاد. آنگاه با وضعی ملال‌آمیز به‌ماریوس نگریست وگفت،

ـ پولتونو نمیخوام.

کتاب سوم

خانهٔ کوچهٔ پلومه

- ۱ -

خانهٔ محرمانه

در اواسط قرن اخیر، یك رئیس صاحب کلاه پارلمان پاریس [۱] که مترسی داشت و آنرا پنهان میداشت، زیرا که درآن عصر، رجال بزرگ مترسهاشان رانشان میدادند و«بورژواها» پنهانشان میداشتند، دستور داد که « خانهٔ کوچکی » در کوی حومهٔ «سن ژرمن» در کوچهٔ خلوت «بلومه»[۲] که امروزکوچهٔ «پلومه» نامیده میشود، تقریباً نزدیك بمحل موسوم به«رزم حیوانات» برایش بسازند.

این خانه مرکب ازیك کلاه فرنگی‌یك طبقه بود؛ دو سالون درطبقهٔ هم کف ودواتاق درطبقهٔ اول، درپایین یك‌آشپزخانه، بالا یك‌اتاق پذیرایی زنانه، زیرشیروانی یك انبار وجلو همه‌اینها یك باغ داشت بادری بزرگ ازمیله‌های‌آهن که به‌کوچه باز میشد. این باغ تقریباً یك‌جریب بود. این همه چیزی بود که راهگذران میتوانستند از این ساختمان ببینند؛ اما پشت کلاه فرنگی، یك حیاط باریك و ته حیاط منزلی کوتاه مرکب از دو اتاق روی سرداب وشبیه به یك نوع جایگاه احتیاطی بود که در مواقع ضرورت برای پنهان داشتن یك کودك ویك دایه کفایت میکرد. این ساختمان ازعقب بوسیلهٔ یك درمخفی سرپوشیده که بارمزباز میشد بایك دهلیز تنگ سنگفرش شده، پیچا پیچ، سقف‌باز، محصور میان دو دیوار مرتفع مرتبط میشد؛ این دهلیزکه با هنر نمایی عجیبی بین حصارهای باغها و زمین‌های زراعتی پنهان و تقریباً ناپیدا بود ازهمه زوایا وپیچ وخمهای دیوارها میگذشت وبه‌یك در مخفی دیگرمنتهی میشد که تقریباً نیم ربع فرسخ ازاین نقطه دور بود، وته کوچهٔ «بابل» که نقطه خلوتی است قرار داشت.

آقای رئیس ازاین در وارد میشد، چنانکه اگرکسانی درکمینش می نشستند

---

۱ ــ Présideut à mortier مورتیه کلاه مدورسیاهی بود که رؤسای پارلمان برسر میگذاشتند و اینان را رئیس « مورتیه‌دار » میگفتند . که « صاحب کلاه » ترجمه شد .

۲ ــ Blomet   ۳ ــ Plumet

یا دنبالش میکردند و میدیدند که آقای رئیس همه روز، مخفیانه، به سویی میرود تردید نمیکردند که رفتن به کوچهٔ «بابل» بمعنی رفتن به کوچهٔ «پلومه» است . در سایهٔ خریدهای ماهرانهٔ زمین این رئیس مهندس توانسته بود این راهسازی پنهانی را درخانه‌اش، روی زمین خاص خودش ودر نتیجه، بی‌هیچ کنترول انجام‌دهد. بعدها آن قسمت اززمین‌راکه‌کناردهلیزبود درقطعات کوچك برای ساختن باغ وبرای کشت وکار فروخته بود، وصاحبان‌این قطعات از دوطرف خیال میکردند که دیوار مشترکی پیش چشم دارند، ووجود این نوار طولانی پیچا پیچ سنگفرش شده را بین دو دیوار ومیان خیابانها وبوستانهای خود حدس هم نمیزدند.ـ فقط پرندگان هوا این‌راه پنهان را میدیدند. محتمل است که گنجشکها وچکاوکهای قرن اخیر به‌حساب آقای رئیس وراجی بسیار کرده باشند .

کلاه فرنگی، ساخته باسنگ بسلیقهٔ «مانسار»[1] و دیوارسازی شده ومبله شده بسبك «واتو»[2] سنگ سازی از داخل، طره سازی از خارج، محصور با سه رشته چپر پرگل چیزی ازپرده پوشی،ازعشوه گری وازشکوه باخود داشت، ومثل این‌بود که یك هوس عشق‌آمیخته بایك هوس فرمانروایی‌موجد آن‌بوده است.

این خانه و این دهلیز که امروز از میان رفته است پانزده سال پیش هنوز وجود داشت. بسال ۹۳ یك مکر ، خانه را برای خراب کردن آن خرید اما نتوانست بهایش را بپرداند و ورشکستگیش اعلام شد؛ بجای آنکه مکر، خانه را خراب کند،خانه، مکررا خراب کرد. ازآن پس خانه غیرمسکون ماند ورفته رفته مانند هرخانه که ارتباطش را باحیات بشری ازدست دهد روبه ویرانی نهاد. اثاثه‌اش همان اثاثهٔ قدیم وخود همیشه برای فروش یا برای اجاره دادن آماده بود، وده یا دوازده نفری که در سراسر سال از کوچهٔ «بلومه» میگذشتند با ملاحظهٔ یك نوشتهٔ زرد شده وناخوانا که ازسال ۱۸۱۰ کناردرآهنین باغ چسبانده شده بود ازاین موضوع آگاه بودند .

مقارن پایان زمان بازگشت سلطنت، همین راهگذران مشاهده کردند که این نوشته ناپدید شده است ودرهای تمام چوب جلو پنجره‌ها هم، در طبقهٔ اول بازاست. براستی ساکنی برای خانه پیدا شده بود. پنجره‌ها «پرده‌های کوچك» داشت‌وازاینجا دانسته میشد که زنی درخانه هست.

درماه اکتبر ۱۸۲۹ مردی که سن متوسطی‌داشت خودرا معرفی کرده واین خانه را، همچنان که بود، والبته باقسمت عقب‌آن که بادهلیز پنهان به کوچهٔ «بابل» منتهی میشد اجاره کرده بود . ـ دریچه‌های ناپیدای دو در بزرگ این معبر را نیز از نو برقرار ساخته بود . گفتیم که این خانه هنوز تقریباً مقداری ازاثاثهٔ کهنهٔ آقای رئیس‌را داشت؛ مستأجرجدید دستور تعمیرات تازه‌یی داده، براینجا وآنجا چیزهایی را که کم داشت‌افزوده، سنگفرش وآجرفرش حیاط وپله‌های پلکان‌ها رانجدید کرده،

---

۱ ـ Mansart یا Mansard نام دومعمارمعروف فرانسوی که بسیاری ازبناهای معروف پاریس را ساخته‌اند .

۲ ـ Watteau نقاش وحکاك معروف فرانسوی (۱۷۲۱ ـ ۱۶۸۴)

تخته به کف اتاقها و شیشه به پنجره‌ها انداخته. سپس با یك دختر جوان ویك کلفت مسن، بی‌سروصدا، تقریباً مانند کسی‌که به خانهٔ خود بلغزد نه مانند کسی که به‌خانهٔ خود وارد شود، آمده و در آن سکونت گزیده بود. همسایگان راجع به او پرگویی نکردند، بدلیل آنکه آنجا همسایه‌یی نبود.

این مستاجر کماثر، **ژان « والژان»** و آن دختر جوان، **« کوزت »** بود. کلفتشان دختری بود بنام «توسن» که ژان والژان از بیمارستان واز بینوایی نجاتش داده بود، وپیر، شهرستانی، والکن بود که همین سه صفت ژان والژان را مصمم به ـ انتخاب اوکرده بود.

ژان والژان این خانه‌را به‌اسم مسیو «فوشلوان» صاحب درآمد، کرایه کرده بود. البته خواننده از تناردیه کند ذهن‌تر نبوده وپیش از این، در قسمت گذشتهٔ این حکایت، ژان والژان را شناخته است.

چرا ژان والژان دیر پتی‌پیکپوس را ترك گفته بود؟ چه گذشته بود؟

هیچ نگذشته بود.

به‌خاطر داریم‌که«ژان والژان» دردیرخوشبخت بود، چندان خوشبخت که رفته رفته وجدانش مضطرب میشد. «کوزت» را همه روز میدید، احساس میکرد که محبت پدری بیش ازپیش در وجودش تولید میشود وتوسعه مییابد. با همه جانش ازاین بچه مراقبت میکرد. با خود میگفت که این دختر از اوست، که هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند از او دورش کند، که این وضع همیشه برقرار خواهد بود، که دختر، زن روحانی و راهبه خواهد شد، زیرا که هر روز بیش از بیش به آن ترغیب میشود، که از این قرار بعدها این دیر دنیای دختر واو خواهد بود، که او در آن پیر، و دختر درآن بزرگ خواهد شد، که دختر در آن پیرخواهد شد و او درآن خواهد مرد، که سرانجام، ـ چه امید دلفریب! ـ هیچگونه جدایی امکان پذیر نمیبود. ـ چون در این باره فکرمی‌کرد، ازآن در شك و حیرت میافتاد. از خود سؤال میکرد، از خود می پرسید که آیا این سعادت فقط مخصوص اوست و آیا سعادت دیگری با آن نیامیخته است؟ آیا این موضوع به سعادت این بچه که او، یك پیر مرد، ربوده و ضبطش کرده است مربوط نیست! آیا این یك دزدی نبوده است؟ با خود می‌گفت که این بچه پیش از پشت پا زدن به زندگانی باید زندگانی را بشناسد، ومحروم ساختن او، قبل از ورودش در زندگانی و تقریباً بی‌مشورت با خود او ازهمه لذایذ به بهانهٔ نجات دادنش ازبلیات، استفاده از جهل او واز بی‌کسی او برای ایجاد یك تقدس ساختگی در او، بمنزلهٔ بیرون بردن یك مخلوق انسانی از مجرای طبیعت، و این بمنزلهٔ تکذیب خداوندگار است. ـ از کجا معلوم است که روزی « کوزت » چون به حساب همه این چیزها برسد و از رهبانیت بیزار گردد دشمن‌او نخواهد شد؟ ـ این آخرین فکر تقریباً از روی خودخواهی وکمتر از افکار دیگر شجاعت‌آمیز بود، اما برای او تحمل ناپذیربود. ـ مصمم شد که دیررا ترك گوید.

مصمم شد، با تألم تصدیق کرد که بیرون رفتن از دیر لازم است. ضمناً چیزی هم وجود نداشت که مانع اجراء این تصمیم شود. پنج سال اقامت بین این

چهار دیوار وناپدید بودن ازچشم مردم، عناصر ترس رانابود یاپراکنده ساخته بود.- میتوانست آسوده خاطر بهمیان مردم باز گردد. او پیر گشته بود وهمه چیزعوض شده بود. اکنون چه کسی ممکن بود بازش شناسد؟ ازاین گذشته برفرض که شناخته شود وخطری متوجهش باشد، دراین صورت، خطرفقط برای اواست وهیچ حق بهاو حکم نمیکند که چون خود محکوم به جبر کاری بوده است، «کوزت» را محکوم بهزیستن درصومعه کند. - از این گذشته خطر در قبال وظیفه چه اهمیت دارد. دیگر آنکه هیچ‌چیز ازمحتاط بودن وازگرفتن تدابیراحتیاطی‌بازش نمیداشت.

اما تعلیم و تربیت کوزت، تقریباً تمام وکامل شده بود.

چون تصمیمش قطعی‌شد، درانتظار موقع مناسب نشست.- این فرصت بزودی بدست آمد.

- «فوشلوان» پیر در گذشت.

ژان والژان از بانو رئیس محترم دیر بار طلبید. به حضور وی رفت وگفت که چون براثر مرگ برادرش میراث کمی باو میرسد که به‌آن وسیله میتواند تا پایان عمر بی‌احتیاج به‌کار کردن زندگی کند ،دست ازخدمت دیر میشوید و دخترش را نیزباخود میبرد. اما چون سزاوار نبود که «کوزت» درصورتی‌که در سلك راهبات در نمی‌آمد به رایگان تربیت شده باشد با فروتنی از رئیسهٔ دیر تقاضا کرد که اجازه دهد او بعنوان حقوق پنجسالهٔ پرورش «کوزت» مبلغ پنج هزار فرانك به دیر تقدیم دارد .

چون دیر را ترك گفت، شخصاً کیف دستی کوچکی را که همیشه کلیدش را باخود داشت زیر بغل گرفت و نخواست آنرا بدست دیگری دهد. این کیف دستی بسبب بوی مومیایی مردگان که از آن بمشام میرسید کوزت را دستخوش وسوسه می‌ساخت .

این‌را نیز، هم‌اکنون بگوییم که ازآن پس ژان والژان آن کیف راهیچ ترك نگفت. همیشه‌آنرا دراتاقش داشت. این نخستین وغالباً یگانه چیزی بود که درهر تغییر منزل باخود میبرد. «کوزت» به‌این‌کار میخندید و این کیف را «جدا نشدنی» مینامید؛ میگفت ؛ - «باین حسودیم میشود» .

بهرصورت ژان والژان وارد هوای‌آزاد نشد، مگرباتشویش فراوان.

خانهٔ کوچهٔ پلومه را یافت ودرآن سکونت گزید. ازآن پس اسمش «اولتیم فوشلوان» بود. درهمان موقع دوآپارتمان دیگر درپاریس کرایه کرد تا از اقامت همیشگی دریك محل کمتر جلب توجه کند وهمیشه بتواند بمحض احساس کمترین اضطراب، از نقطه‌یی رخت بربندد و به نقطهٔ دیگر رود، وماننند شبی‌که با آن وضع معجزه مانند ازچنگال «ژاور» گریخت غافلگیرنشود. این‌دو آپارتمان دو ساختمان بسیارناچیز باظاهری فقیرانه بودند دردو محل‌دور ازیکدیگر، یکی‌در کوچهٔ «غرب» (اوئست) ودیگری در کوچهٔ مرد مسلح (لوم آرمه) .

گاه بگاه به کوچهٔ « لوم آرمه » و یا به‌کوچه « اوئست » میرفت ، ویك ماه یا شش هفته با « کوزت » بی‌آنکه « توسن » را همراه برد در آن بسر میبرد. در این دوخانه از دربان‌ها خواهش میکردکه خدماتش‌را انجام دهند وبرای معرفی خود

می‌گفت یك‌صاحب درآمد حومهٔ پاریس‌است که یك‌خانهٔ سرپایی در شهر دارد. این صاحب تقوای عالی،درپاریس سه مسکن داشت تا بتواند ازپلیس بگریزد.

- ۲ -

ژان والژان گارد ملی

اما بطورکلی و بقول صحیح، ژان والژان درکوچهٔ «پلومه» سکونت داشت و زندگیش‌را این‌گونه ترتیب داده بود:

کوزت باکلفتش‌کلاه فرنگی‌را دراختیار داشت، اتاق خواب‌بزرگ با جرزهای نقاشی شده، اتاق پذیرایی زنانه با گچبری‌ها و قاب‌سازی‌های طلایی، سالن رئیس، با دیوارپوشهای‌بافتگی وصندلی‌های دسته‌دار وسیع، دردست کوزت‌بود، باغ‌را هم داشت. ژان والژان دستور داده‌بودکه دراتاق‌کوزت، یك‌تختخواب آسمانه‌دار از حریرسه‌رنگ دمشق ویك قالی کهنهٔ زیبای ایرانکه درکوچهٔ «فیگیه سن‌پول» از دکان «ننه‌گوشه» خریده‌بود بگذارند، و برای ترمیم خشونت این اشیاء کهنسال فاخر، همه‌گونه اثاثهٔ شوخ وملیح، مخصوص دختران‌جوان‌را از قبیل دولابچه، کتابخانه‌وکتابهای زرکوب، جعبهٔ نوشت افزار، مرکب خشك‌کن، میزکار خاتم‌کاری شده باصدف، اسباب نقرهٔ مطلا، دستگاه توالت ازچینی‌ساخت ژاپون، با این‌دکهٔ سمار درهم‌آمیخته‌بود. پرده های‌بلند ازحریر دمشق زمینه‌سرخ سه‌رنگ، مانند پردهٔ تختخواب به‌پنجره‌های طبقهٔ اول آویخته بود. درقسمت هم‌کف عمارت همه پرده‌ها طرح قالیچه بود. در سراسر زمستان خانهٔ‌کوچك کوزت ازبالا تا پایین‌گرم بود. اما خود ژان‌والژان، درساختمانی شبیه به‌جایگاه دربانکه درحیاط کوچك بود سکونت‌گزیده بود ودرآن یك‌تشك‌کهنه روی یك تختخواب تسمه‌یی، یك میز از چوب سفید، دو صندلی حصیری، یك کوزهٔ سفالین برای آب، چندکتاب کهنه بریك‌تخته وکیف دستی عزیز وجدانشدنیش را در یك‌گوشه‌داشت و، آتش، هرگز ـ با کوزت غذا میخورد وغذایش‌منحصر به‌یك‌نان سیاه بود که همیشه یك‌قرص ازآن برمیز دیده میشد. وقتی که توسن وارد خانه شده‌بود ژان والژان «کوزت» را بوی نشان داده وگفته بود:ـ این مادموازل‌است که صاحبخانه است. «توسن» حیرت‌زده پرسیده بود:ـ پس شما، آقا؟ ژان والژان جواب داده بود:

ـ من خیلی بهتر ازصاحبخانه هستم، من پدرم.

«کوزت» در دیر با امور خانه‌داری آشنا شده بود و هزینهٔ خانه‌را که بسیار معتدل بود منظم میکرد. هرروز ژان والژان بازوی کوزت را می‌گرفت وبه‌گردشش می‌برد. غالباً اورا به «لوکزامبورك» به‌خیابانی که‌کمتر رفت وآمد داشت، و هرروز یکشنبه برای‌شرکت درآیین قداس به‌کلیسا، و همیشه به‌کلیسای «سن‌ژاك ـ دوهوپا» می‌برد زیراکه آن‌کلیسا بسی‌دوربود؛ چون این‌کوی، کوی بسیار فقیری‌است درآن صدقه بسیار میداد، وبدبختان درکلیسا احاطه‌اش میکردند،همان‌چیز که درنامهٔ تناردیه

این عنوان را برای او بوجود آورده‌بود، «خدمت آقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاك ـ دوهوپا» . با رضای خاطر کوزت‌را همراه می‌برد تا مستمندان وبیماران‌را ببیندکند.
هیچ بیگانه بخانهٔ کوچه «پلومه» وارد نمی‌شد. «توسن» لوازم غذا را میخرید و ژان‌ـ والژان شخصاً ازچشمه‌یی که بسیارنزدیك ودر بولوار بود آب می‌آورد. هیزم وشراب را در یك نوع گودال تیمه زیرزمینی با دیوارهای سنگ‌سازی شده نزدیك در کوچهٔ «بابل» جای میدادند کـه سابقاً مغارهٔ آقای رئیس بشمار میرفت ، زیـرا کـه درعصر دیوانگیها» و «خانه‌های کوچك»، عشق بی‌مغاره وجود نداشت.

در پنهان‌کوچهٔ بابل یك صندوق برای نامه‌ها وروزنـامه‌ها داشت. فقط چون سه‌تن ساکنان‌کلاه فرنگی کوچهٔ پلومه نه‌نامه‌یی دریافت میکردند، نه روزنامه‌یی، همه فایدهٔ این صندوقکه پیش‌ازآن وسیلهٔ مبادلهٔ نامه‌های عاشقانه وروابط محرمانه‌بود در این‌هنگام منحصر به‌دریافت‌نامه‌ها و دستورها ویادداشت‌های‌گارد بود، زیرا که مسیو «فوشلوان»صاحب درآمد، ازگارد ملی‌بود. نتوانسته‌بود از حلقه‌های تنگ سرشماری سال ۱۸۳۱ بگـریزد؛ تعلیمات بلدی‌کـه درآن عصر صادر میشد، تا به‌دیر «پتی‌ـ پیکپوس» یعنی این ظلمتکدهٔ نفوذ ناپذیر ومقدس نیـز میرسید وژان والژان چـون بنظـر شهردار محل از آنجـا محترم بیـرون آمده بود برای ورود به گارد لیـاقت داشت .

هرسال سه یاچهار دفعه ژان والژان لباس متحدالشکلش را بردوش میانداخت ومأموریتش را انجام میداد. این کار را براستی به‌دلخواه عهده‌دار میشد؛ این برای او یك تغییر لباس شایسته‌بودکه باهمه عالم مخلوطش میکرد وهم درآن‌حال تنهایش می‌گذاشت. ژان والژان به شصت سالگی یعنی به‌سن معافیت قـانونی رسیده بود، امـا بیش‌از پنجاه ساله بنظرنمیرسید؛ بعلاوه هیچ میل نداشت‌که با سرگروهبانش سروکله بزند وبا کنت‌دو «لوبو» درافتد؛ شناسنامه نداشت؛ اسمش‌را پنهان میـداشت، هویتش را پنهان میداشت، سنش‌را پنهان میداشت، همه چیزش را پنهان میداشت و چنانکـه گفتیم به‌دلخواه گارد ملی شده‌بود. شبیه شدن به‌هرنورسیده که وظیفهٔ ملیش‌را انجام میدهد جاه طلبیش بشمارمیرفت.کمال مطلوب این‌مرد، آن‌بودکه از درون فرشته و ازبیرون «بورژوا» باشد.

با اینهمه، تفصیلی‌را اینجا یادداشت کنیم؛ ژان والژان هنگامی که با کوزت بیرون میرفت، چنانکه دیدیم‌لباس می‌پوشید وهیئت یك افسر قدیم‌را بخود میگرفت. وقتی‌که تنها بیرون میرفت، واین‌کار عادتاً درشب اتفاق می‌افتاد، همیشه یك نیمتنه ویك شلوارکارگری می‌پوشید وکاسکتی برسرمینهاد که چهره‌اش‌را پنهان میداشت. آیا این احتیاط بود یا فروتنی؟ هردو باهم بود.

کوزت به‌جنبهٔ معمایی سرنوشت خود خو گرفته بود و بندرت متوجه غرائب کارهای‌پدرش می‌شد. اما «توسن» ژان‌والژان‌را تقدیس میکرد، وهمه‌کار اورا شایسته میدید. یك‌روز قصاب‌او که ژان‌والژان را درعبور دیده بود بوی گفت، این، هیکل مضحکی دارد. توسن جواب داد،

ـ این، یك، یك مقدس‌است.

نه ژان‌والژان، نه کوزت ونه «توسن» هیچیك جـز از در کوچهٔ بابل رفت و

آمد نمیکردند. شخص اگر اینانرا ازمیان میلههای در آهنین نمیدید مشکل حدس می‌توانست زد که کسی در خانهٔ کوچهٔ «پلومه» سکونت دارد. این در آهنین همیشه بسته میماند. ژان والژان باغ را بایر گذاشته بود تا توجه کسی را جلب نکند.

دراین‌باره شاید خودرا گول میزد.

-۳-

زیر شاخه‌ها و برگها[۱]

این باغ که از بیش از نیم قرن پیش اینگونه بخود باز مانده بود، بصورتی خارق‌العاده وجذاب درآمده بود. راهگذران چهل سال پیش برای تماشایش درکوچه میایستادند بی‌آنکه بدانند چه اسرار در پس این انبوه درختان سبز وخرم پنهان است. چه بسا افراد خیالباف در آن عصر، بارها از راه غمازی، چشمانشان را و افکارشان را از میان میله های کهنهٔ این طارمی قفل‌شده، تابیده، لرزان، استوار شده بر دو پایهٔ سبز از خزه و آراسته به‌نمای غریبی از نقوش درهم گل وبته، به‌داخل نفوذ داده بودند.

آنجا یك‌نیمکت سنگی دریك‌گوشه، یك یا دومجسمهٔ زنگ‌زده وچند داربست بودکه به‌مرور زمان ازجا دررفته، به‌دیوار چسبیده وپوسیده بودند. از این گذشته نه خیابان‌بندی داشت نه‌چمن؛ همه‌جایش پراز علف‌بود. باغبانی رخت بربسته وطبیعت بازگشته‌بود. گیاهان هرزه بفراوانی‌درآن روییده بودند که این‌خود ماجرایی درخور تحسین برای یك‌گوشهٔ ناچیززمین است. جشن شب‌بو درآن باشکوه‌بود. هیچ چیزدر این‌باغ، راه‌را برتلاش مقدس اشیاء بسوی حیات نمی‌بست. آنجا نشوء شایان ستایش طبیعی، اختیارخودرا بدست‌داشت. درخت‌ها، روی‌خاروخس‌ها فرودآمده وخاروخس‌ها از درخت‌ها بالا رفته‌بودند، گیاه به‌بالا خزیده و شاخه‌بپایین خم شده، آنچه برزمین میخزد چیزی‌راکه درهوا میشکفدیافته، چیزی که درجولانگاه باد موج میزند، روی آنچه درخزه میدود خم شده‌بود؛ تنه‌ها، شاخه‌ها، برگها، الیاف، پشته‌ها، پیچك‌ها، پیچ‌ها، خارها، مخلوط شده، ازمیان‌هم گذشته، جفت‌شده وباهم‌درآمیخته‌بودند؛ناموس نباتی با یك هم‌آغوشی تنگ وعمیق، زیرنظر راضی‌پروردگار دراین‌محوطهٔ سیصدپای مربع، راز مقدس برادری خودراکه نمودار برادری انسانی است نمایش‌داده وخوب از عهده برآمده‌بود. این‌باغ‌دیگریك‌باغ نبودبلکه یك‌خارستان پهناور، یعنی چیزی‌بود نفوذناپذیر مانند یك‌جنگل، پرجمعیت مانند یك‌شهر،لرزان مانند یك‌آشیانه تاریك مانند یك کلیسا، خوشبو مثل یك دسته‌گل، دور افتاده مثل یك قبر، جاندار مانند

۱ـ کلام لاتن Foliis Ac Frondibus

یك ازدحام.

درفلوره آل[1] این‌جنگل خودروی عظیم، آزاد درپس‌طارمی آهنین وبین چهار دیوارش باهمه حرارت غریزیش در کارمکتوم جوانه‌زدن عمومی وارد میشد. هنگام سرزدن آفتاب تقریباً مثل‌جانوری کـه نغمات عشق عالم آفـرینش‌را استنشاق و شیرهٔ حیات بخش فروردین‌را درحال صعود وجوشیدن درعروق خود احساس‌کند میلرزید وبا تکان‌دادن زلف سبز دل‌انگیزش بدست باد، برزمین نمناك، برمجسمه‌های سابیده شده، برپله‌های فروریختهٔ کلاه‌فرنگی وبرسنگفرش کوچهٔ خلوت نیز، گلهای ستاره - مانند، ژالهٔ لؤلؤآسا، باروری، زیبایی، زندگی، شادی وعطر میافشاند. هنگام ظهر هزاران پروانهٔ سفید به‌آنجا پناهنده میشدند، و دیدن این برف جاندار تابستانی‌کـه پاره پاره درسایه درهم می‌پیچید مثل‌تماشای یك‌نمایش آسمانی‌بود. آنجادرآن‌تاریکی‌های نشاط‌آمیز نبات چه‌بسا صدای معصـومانه بنرمی‌با جان آدمی سخن می‌گفتند، و گفتنی‌هایی‌راکه‌چهچهه‌ها ازیاد میبردند زمزمه‌ها تکمیل‌میکردند. شامگاهان، بخاری خیال‌مـانند ازباغ برمیخاست وآنرا درخود میگرفت؛ کفنی ازمه، اندوهی آسمانی‌و آرام، آنرا میپوشاند؛ عطریاس پیچ ونیلوفرکه چنین مست‌کننده‌است مانند زهـری فاخر وزودگیر ازهرگوشه‌اش‌بیرون می‌تراوید، آخرین‌ندای دارکوب‌ها ودم‌جنبانك‌ها آنجا شنیده میشد و رفته‌رفته میان شاخ و برگ درختان، خاموش میگـردید؛ آنجـا صمیمیت‌مقدس پرنده بادرخت احساس‌میشد؛ روز، بال‌ها، برگهارا باهتزاز میآورند، شب برگها بال‌هارا حمایت‌میکنند.

در زمستان، این‌خارستان، سیاه، خیس، راست ایستاده، ومرتعش بود، و از پس آن دیدن خانه تا اندازه‌یی امکان داشت. بجای گل‌ها درشاخه‌ها وبجای شبنم در گلها رشته‌های نقره‌یی حلزون‌ها روی فرش سرد وضخیم برگهای‌زرد، دیده میشدند، امـا درهمه‌حال، بهرشکل، در هرفصل، بهار، زمستان، تابستان، پاییز، این‌محوطـهٔ کوچك، جلوه‌گاه سودا، سیر وسیاحت، تنهایی، آزادی، غیبت آدمی وحضور خداوند بود، و درآهنین کهن سال زنگـزده وضعی داشت که پنداشتی میخواهد بگوید، این باغ مال من‌است.

خیابان سنگفرش‌شدهٔ «پاری»، خوب و خوشگل پیرامونش بود؛ هتـل هـای سبك کلاسیك وباشکوه کوچهٔ «وارن» دوقدم دورتر ازآن بودند؛ گنـبد « انوالـید » بـس نزدیك بود؛ مجلس نمایندگان ملت چندان دورنبود؛ کالسکه‌های کوچهٔ « بور - گـونی » و کـوچهٔ « سن دومینیك» بـا کبکبهٔ بسیار از همان نزدیکی می‌گذشتند؛ امنیبوس‌های زرد، خـرمایی، سفید، سرخ، بفاصلهٔ کمی از آنجـا، سر چهارراه می‌پیچیدند؛ با اینهمه کوچهٔ « پلومه » خـلوت بـود؛ ومرگ مالکان قدیم، انقلابی‌کـه بتازگی‌سپری‌شده‌بود، انهدام مکنت‌های‌پیشین، غیبت، فراموشی، چهل سال متروك و بی‌صاحب بودن، برای بازگشتن سرخس‌ها، بنگهـای سفید، شوکران‌ها، بومـادران‌ها دیجیتال‌هـا، علف‌هـای بلند، گیاهان بزرگ داغدار با برگهای ماهوتی سبز پـریده -

---

۱ - Floréal ماه هشتم تقویم جمهوریخواهان فرانسه که از ۲۰ آوریل شروع وبه ۱۹ مه ختم میشود واینجا بمعنی ماه اول بهاراست.

رنگ ، سوسمارها ، سوسك‌ها ، حشرات مضطرب و تند رو، باین مکان ممتاز کافی بود؛ اینها همه‌گردآمده بودند برای‌آنکه ازمیان این چهار دیوار واز اعماق این زمین نمیدانم چه‌عظمت جنگلی و وحشیانه بیرون آورند، وبرای آنکه طبیعت که همیشه خلاف ساخته‌های ناچیز بشری کار میکند و هرجا که دست در کار شود خواه پای مورچه‌یی درمیان باشد یا عقابی ،تمام و کامل دست درکار می‌شود، در یك باغچهٔ مهمل پاریسی با همان صلابت وشوکت آشکار گردد که درجنگل دست نخورده‌یی از **دنیای نو.**

براستی‌هیچ چیزکوچك‌نیست؛ کسیکه درمعرض‌نفوذهای بی‌پایان طبیعت‌باشد براین‌نکته واقف‌است ـ هرچندکه دراین‌راه هیچگونه رضای مطلق نه ازلحاظ محدود کردن علت، ونه‌ازجهت‌تحدید‌دائی، برای فلسفه حاصل نیاید بازهم اهل‌سیر وسلوك به دلیل همه این‌تلاشی قوا که به‌وحدت منجرمیشود درجذبات بیکرانی غوطه میخورند. همه کارگذار یکدیگر ند

جبر با ابر پیوستگی دارد؛ از نورافکنی ماه، به‌سرخ‌گل بهره میرسد ؛ هیچ متفکر جرأت نمیورزد تابگوید عطر «خفچه» برای‌بروج بیفایده‌است.ـ پس‌کیست‌که گنذرگاه یك‌ذره را حساب تواند کرد؛ ازکجا میدانیم که‌آفرینش بعض عوالم، معلول سقوط دانه‌های ریگ روان‌نیست؛ کیست‌که جزرومدهای متبادل‌را دربی‌نهایت بزرگ وبی‌نهایت‌کوچك، وولولهٔ علل‌را درپرتگاههای وجود، وبهمن‌های عظیم دائرهٔ خلقت را بشناسد! یك‌کرم ذره‌بینی نیزاهمیت‌دارد. کوچك، بزرگ وبزرگ، کوچك است؛ همه‌چیز درضرورت، پای‌بند تعادل‌است؛ رؤیایی هولناك برای روح.ـ بین موجودات و اشیاء، روابط خارق‌العاده‌یی است؛ دراین مجموعهٔ پایان‌ناپذیر، ازآفتاب گرفته تا پشهٔ بیمقدار، هیچ چیز، چیز دیگررا خوار نمیشمارد؛ همه بیکدیگر نیازمندند . نور، عطرهای زمینی‌را به‌گنبد لاجوردی بی‌آنکه بداند چه میکند بالا نمیبرد؛ شب، یك جوهر درخشان انجمی بین‌گل‌های خفته تقسیم می‌کند. همه پرندگانی‌که پروازمیکنند رشتهٔ ابدیت‌را به‌پنجه دارند. ناموس‌جوانه‌زدن باظهور یك‌اثر جوی، وباضربت منقار چلچله‌که بیضه‌را میشکند آمیخته میشود، ودرتولید یك‌کرم خاکی وظهور «سقراط» یك‌اندازه دست دارد. آنجاکه «تلسکوپ» تمام میشود، آغاز «میکروسکوپ» است. کدام‌یك ازاین‌دو، منظره‌یی عظیمتر دارد؛ انتخاب‌کنید. یك کپك‌زدگی، یك «خوشهٔ پروین» گلهاست؛ یك‌تراکم ابر، یك‌ازدحام ستارگان‌است. همین‌گونه اختلاط است‌که با نهایت تعجب می‌بینیم شامل امور عقلی واشیاء مادی نیز میشود. عناصر واصول با یکدیگر مخلوط میشوند، جفت‌وجور میگردند، ازدواج میکنند، بریکدیگر افزوده میشوند، تاسرانجام دنیای مادی‌ودنیای عقلی به‌یك‌نور منتهی شوند. امرحادث تا ابد روی‌خود چین‌میخورد. در مبادلات وسیع‌عالم آفرینش، حیات عمومی، به‌اندازه‌های ناشناخته، میرود ومیآید، همه‌چیزرا دراسرار ناپیدای‌امواج حیات غوطه‌ور میسازد، همه‌را بکار میگیرد، نه‌یك‌خیال‌را ازنظردور می‌سازد، نه‌یك خواب‌را، اینجا یك‌جانور ذره‌بینی میکارد، آنجا یك کوکب خرد میکند، باهتزاز درمیآید، حرکت مارپیچی میکند، ازنور قوه‌یی، وازفکرعنصری میسازد، پراکنده وتقسیم‌ناپذیر است، همه‌چیز را حل میکند. مگر آن‌نقطهٔ هندسی را که «من» نام دارد؛ همه‌چیزرا به‌جان اتمی‌باز

میگرداند؛ همهرا بساط خدایی میبخشد؛ همه را از اعلی تا ادنی بهم میبندد؛ همه فعالیت‌هارا درنهانخانهٔ یك «مکانیسم» سرسام‌انگیز بکار می‌اندازد، پرواز یك‌حشره را به‌گردش‌زمین بستگی میدهد.شایدهم، که میداند؛ هیچ‌نباشد بحکم تماثل نظام خلقت، تطور ذوذنبرا در اوج فلك، تابع حرکت کرم نقوعی درقطرهٔ آب میکند. ماشینی است‌که از روح ساخته شده‌است. چرخیدن و از دنده بدنده افتادن عظیمی‌است که نخستین‌موتورش مگس مسکین، وآخرین چرخش منطقةالبروج است.

-٤-

تبدیل در آهنین

بنظر میرسید، که این‌باغ‌که پیش‌ازآن برای پنهان‌داشتن اسرار فسق بوجود آمده بود، دگرگون شده و به‌پوشاندن رازهای عفیفانه اختصاص یافته‌بود. دیگر نه گاهواره داشت، نه‌باغچه‌های چمن‌کاری، نه‌آلاچیق‌داشت، نه مغاره؛ یك تاریکی عالی وآشفته‌داشت که مانندنقابی ازهرطرفش‌آویخته‌بود. «پافوس»[1]، بار دیگر به «عدن» مبدل شده‌بود. کسی نمیداند چه‌چیز پشیمان‌کننده، این عزلتگاه دورافتاده‌را سالم و پاکیزه کرده‌بود. این‌جایگاه دسته‌گل اکنون‌گل‌هایش‌را به‌جان تقدیم میداشت. این باغ لوند که سابقاً پر از فضیحت بود، دوباره قدم دربکارت وعصمت نهاده بود. یك رئیس بدستیاری یك باغبانو مردکی که گمان می‌برد پیرو « لاموانیون »[2]است، و مردك دیگری که خودرا جانشین « لونوتر »[3] میشمرد این باغ را از شکل بدر برده، بریده، کنفت کرده ، بسلیقهٔ خود آرایش داده و برای زن بازی‌مهیایش کرده بودند؛ طبیعت بار دیگر دردستش گرفته وپر ازسایه‌اش کرده و برای عشق آماده‌اش ساخته‌بود.

در این عزلتکده همچنین قلبی وجود داشت‌که ازهمه‌رو آماده‌بود. عشق‌کاری جزخود نشان‌دادن نداشت؛ پرستشگاهی درآن‌داشت مرکب‌ازسبزه، ازعلف، ازخزه از زمزمهٔ پرندگان، ازتاریکی‌های رقیق، ازشاخه‌های لرزان، وجایی ساخته شده از ملایمت، از ایمان، ازصفا، از امید، از تمنا، واز پندار.

«کوزت» وقتی‌که ازدیر بیرون‌آمد تقریباً بچه‌بود؛ قدری بیش‌ازچهارده سال داشت وباصطلاح « درسن حق‌ناشناسی » بود؛ پیش‌از این‌گفتیم‌که باستثناء چشمانش، بیش‌ازآنکه‌خوشگل بنظررسد زشت مینمود؛ با اینهمه هیچگونه‌اثر دورازملاحت در او دیده نمیشد، اما، وارفته،لاغر،کمرو، وهم درآن‌حال گستاخ، و رویهم یك‌دختر-

---

۱ـ Paphos شهرقدیم قبرس که بمناسبت معبدونوس معروف شده‌بود.

۲ـ Lamoignon نخستین رئیس پارلمان پاریس.

۳ـ Le Notre باغبان وگلکار معروف پاریس.

بچهٔ بزرگ بود.

تعلیم وتربیتش پایان یافته‌بود. باین‌معنی که دیانت‌را وبویژه تقدس را بهوی آموخته‌بودند. بعلاوه «تاریخ» یعنی چیزی‌که‌در دیر، تاریخ نامیده میشود، جغرافی، دستور زبان، مشتقات فعل، پادشاهان فرانسه، اندکی موسیقی وبقدری‌که بتواند شکل یك‌بینی بکشد نقاشی‌آموخته‌بود، اما ازاین‌گذشته ازهمه‌چیز بی‌اطلاع بود، که این‌هم یك‌لطف است وهم یك‌خطر. جان یك‌دخترجوان نباید تاریك گذاشته‌شود؛ بعدها در آن، سراب‌هایی بسیارتند وبسیار زننده ساخته میشود از آن گونه‌که دریك اتاق سیاه پدیدارگردد. دختر باید آرام آرام ومحرمانه ازانعکاسات انوار واقعیات روشن شود پیش‌از آنکه این‌انوار مستقیماً بوی روی‌آورشوند وناگهان روشنش سازند. این، یك نیمه روشنایی سودمند وبا همه خشونتش دلنشین است‌که ترس‌های بچه‌گانه‌را از میان بر می‌دارد و ازسقوط جلوگیری میکند. جز غریزهٔ مادری، این مکاشفهٔ شایان تمجید که یادگارهای دوشیزگی وتجربیات زن در آن داخل میشود، هیچ چیز و هیچکس نمیداند چگونه این نیمه روشنایی را احداث باید کرد. هیچ‌چیز نمیتواند جای این غریزه را بگیرد. برای ساختن جان یك دختر جوان همه راهبات عالم به‌یك مادر نمی‌ارزند.

«کوزت» هیچگاه مادری نداشته بود، میتوان گفت‌که او مادرانی داشته‌بود، به‌صیغهٔ جمع.

اما ژان‌والژان، اونیز دردل‌خود، یکباره همه محبت‌هارا جمع‌داشت وهرگونه مراقبت‌را بکارمی‌بست؛ منتها اوخود چیزی‌نبود جزمرد پیری‌که‌هیچ نمیدانست.

وحال آنکه دراین عمل پرورش، دراین‌کار بزرگ‌که آماده‌کردن یك‌زن‌برای زندگی‌است، چه بسیار دانایی‌لازم‌است برای جنگیدن با این‌نادانی بزرگ‌که بیگناهی نام دارد!

هیچ‌چیز مانند دیریك‌دخترجوان‌را برای شیفتگی‌آماده نمیکند. دیر اندیشه را سوی مجهول می‌گرداند. ـ قلبی که روی خویشتن خم شده است، چون نمیتواند دری ازمحبت بروی خود گشاید خودرا حفر میکند، و چون نمیتواند بشکفد عمیق میشود. رؤیاها، فرضیات، احتمالات، قصه‌های طرح شده، سرگذشتهای آرزو شده، ساختمانهای وهمی، بناهای ساخته شده درتاریکیهای درونی روح، جایگاههای تیره و اسرارآمیزی که سوداها، بمحض گذشتن از حصارآهنین، جایی برای سکونت در آنها می‌یابند همه ازآنجاست. دیر، فشاری است‌که برای ظفریافتن برقلب‌آدمی باید درسراسر دوران زندگی دوام یابد.

کوزت چون دیررا ترك گفت نمیتوانست جایی دلپذیرترو خطرناکتراز خانهٔ کوچهٔ «پلومه» بدست‌آورد. این خانه بمنزلهٔ دنبالهٔ عزلت و آغاز آزادی بود؛ باغی محدود، اما طبیعتی خشن، فاخر، شهوت‌انگیز، خوشبو؛ همان‌تخیلات ورؤیاهای دیر اما آمیخته بامشاهدهٔ مردان جوان؛ یك درآهنین اما رو به‌کوچه.

با اینهمه، بازهم تکرارمی‌کنیم، کوزت هنگامی‌که بآنجا رسید، هنوز جز یك کودك نبود. ژان‌والژان این باغ بیحاصل را بوی تسلیم کرده‌بود و می‌گفت: «اینجا هرچه میخواهی بکن». این، مایهٔ تفریح‌کوزت بود؛ همه بوته‌ها وهمه سنگهای آنرا

زیرورومیکرد؛ درآن، دنبال«جانوران» میگشت؛درآن بازی میکرد، در انتظار آنکه روزی درآن با رؤیایی بسربرد؛ اینباغ را بخاطر حشراتیکه میان علفهایش زیرپای خود میدید دوست میداشت درآن انتظار که روزی بخاطر ستارگانی که ممکن بود از خلال شاخههای درختانش بالای سرخود ببیند دوستش بدارد.

ازاینگذشته، پدرش‌را، یعنی «ژانوالژان» را، با همه جانش وباعواطفی ساده وفرزندانهدوستمیداشت،واینمحبت، پیرمردرا برای او بصورت رفیقی دلپسند درمیآورد. میدانیمکه مسیو «مادلن»کتاب بسیار میخواند؛ «ژانوالژان» نیز دراینکار مداومت میکرد. رفتهرفته ازمطالعاتش بهره برگرفته وبهزبانآمدهبود؛ بضاعتنهانی وبلاغت یکهوش متواضع وواقعی را داشت که ناگهبان آباد شده باشد. آنقدرخشونت برایش مانندهبود کهچاشنیلطفش شود؛ روحیخشن وقلبیمهربانبود. در لوکزامبورك وقتیکه دو بدوباهم گردش میکردند، همهچیزرا برایکوزت بتفصیلشرح میداد. از چیزهاییکه خواندهبود برای اینصحبت مایه میگرفت، ونیز ازهمه رنجهایی که برده بود برای اینصحبتاستفاده میکرد. کوزت سراپا گوش بود وهم درآنحال چشمانش با وضعیمبهم حیران وسرگشته میماند.

این مرد ساده، برای فکر «کوزت» کفایت میکرد، همچنانکه اینباغ وحشی برای بازیهایش کافیبود. وقتیکه پروانههارا بسی دنبال‌کردهبود نفس‌زنان نزدیكاو میرسید ومیگفت: «آه چقدر دویدم!» ژان والژان پیشانیش‌را میبوسید.

کوزت اینمردك را میپرستید، همیشه همراهشبود. هرجا کهژان والژان بود آسودگیبود. چون ژانوالژان نه درکلاه فرنگی سکونت میگزید نهدرباغ، کوزتهم حیاط کوچك سنگفرش شده خوشتر بود تا درمحوطهٔ پرگل، واطاقکوچك آراسته بهصندلیهای حصیریرا بیشتر دوست میداشت تا سالون بزرگ مفروش ازقالیهایعالی ومزین بهنیمکتهای پنبهدوزی را. ژان والژان گاه ازاین سعادت کهکوزت پیوسته مزاحمش میشد لبخندی میزد ومیگفت: ـ «قدری‌هم بهاتاق خودت برو! کمیهم مرا تنها بگذار!»

کوزت به ژانوالژان ازآنگونه غر و لندهای محبتآمیز میکرد که چون از طرف دختری نسبت بهپدر باشد آنهمه لطفدارد:

ـ پدر! من دراتاق شما سردم میشود؛ چرا آخر اینجا یكفرش نمیاندازید و یك بخاری نمیگذارید؟

ـ بچهٔ عزیزم، دردنیا چه بسیارند مردمیکه بیشازمن ارزشدارند وسقفی هم بالای سرشانندارند.

ـ پسچطور دراتاق من آتش وهرچه لازمباشد هست؟

ـ برایآنکه تو یكزن و یككودك هستی.

ـ بهـ! پس مردها بایدهم سردشان باشد وهم بد بگذرانند؟

ـ بعض مردها.

ـ بسیار خوب، منهمآنقدر اینجا میآیم تا شما مجبورشوید آتشروشنکنید.

یکوقت دیگر باز بهاو میگفت:

ـ پدر، برایچه شما یكهمچو نانهای مزخرف را بجای غذا میخورید؟

ـ برای همین، دخترم.

ـ خوب، حالا که شما از این میخورید، منهم میخورم؛

آنوقت،برای‌آنکه کوزت نان‌سیاه نخورد، ژان‌والژان هم نان سفید میخورد.

کوزت اززمانکودکیش چیزی جز بعض صور مبهم دریاد نداشت. صبح وشام برای مادرخود که نشناخته بودش دعا می‌کرد. تناردیه‌ها درخاطرش مانند دو صورت بی‌نهایت زشت بشکل خواب وخیال مانده‌بودند. بیاد میآوردکه بقول خودش «یك‌روز وقت شب» برای آوردن آب به بیشه‌یی میرفت. خیال میکردکه آن‌نقطه، از پاریس بسیار دور بود. بنظرش میرسیدکه‌زیستن دریك‌ورطهٔ هولناك را آغازکرده‌بود ودرآن هنگام ژان والژان سررسیده وازآن ورطه بیرونش‌کشیده بود. هرگاه‌که بفکر دوران کودکیش‌می‌افتاد چنین می‌انگاشت که‌آن دوران زمانی‌بوده که پیرامون او هیــچ جز هزار پایان وعنکبوتان وماران نبوده است. شب، هنگامی که پیش از خفتن به‌تخیل می‌پرداخت چون نمیتوانست آشکارا درتصورش بگنجاند که دختر ژان والژان است، و ژان‌والژان پدرش است تصور میکردکه جان مادرش درجسد این‌مرد حلولکرده و اکنون آمده وکنار او جای گزیده است.

وقتی‌که ژان والژان نشسته بـود، کوزت گونـه‌اش را بموهای سفید اوتکیه میداد، وآنجا، آرام وبیصدا، قطره‌اشکی میافشاند ودر دل می‌گفت: « شاید این مرد مادرم است.»

کوزت، هرچند که اظهار این مطلب عجیب بنظر میرسد، درجهل کاملی کـه بایستهٔ هردختر تربیت‌یافته در دیراست، وازآنجاکه عوالم مادری درزمان دوشیزگی مطلقاً نامفهوم‌است، سرانجام همچومی‌پنداشت‌که تاآخرین حدامکان مادرنداشته‌است. او ازاین مادر، نامش‌را هم نمیدانست. هردفعه که اتفاقاًبیاد مادر میـافتاد واز « ژان والژان» چیزی دراین‌باره می‌پرسید ژان‌والژان خاموش میماند. اگر کوزت پرسشش را تکرارمیکرد ژان‌والژان درپاسخ اولبخند میزد. یکدفعه کوزت اصرارکرد؛ لبخند ژان‌والژان مبدل بیك قطره اشك شد.

این سکوت ژان‌والژان «فانتین» را درظلمت می‌پوشاند.

آیا این احتیاط بود؟ احترام بـود؟ آیا ترس ازایـن بود که این اسم اتفـاقاً خاطرات دیگری بوجود آورد؟

تاکوزت‌کوچك بود، ژان‌والژان بی‌پروا، ازمادرش باوی‌سخن می‌گفت، چون دخترجوانی‌شد سخن گفتن با اورا دراین‌باره محال یافت. بنظرش میرسید که جرأت ندارد. آیا این‌بخاطر کوزت‌بود؟ بهرحال ژان‌والژان از واردکردن این‌ظلمت‌درفکر کوزت ومرگ‌را شخص سوم بین‌مقدرات او و خودساختن، یك‌هراس روحانی احساس میکرد. این ظلمت هرچه برای او مقدس‌تر میبود موحش‌تر بنظر میرسید؛ بفکـر فانتین میافتاد واحساس‌میکردکه خود ازخموشی‌خسته شده‌است. بطورمبهم درتاریکی چیزی شبیه به‌یك انگشت روی یك‌دهان مشاهده میکرد. آیاهمه طهارتی‌که‌درفانتین بوده وطی زندگی او، به‌جبر ازوی بیرون شده‌بود، پس ازمرگ بسراغش بازآمده و دست تسلط برسرش افکنده، با نفرت به‌نگهبانی آرامش این‌مرده پرداخته بود و با خشونت در گـورش نگاهش میداشت؟ آیا ژان‌والژان، بی اراده، فشار این مـراقبت

عجیب را احساس میکرد؛ ماکه بمرگ معتقدیم ازکسانی نیستیم‌که این شرح اسرار-آمیز را طرد میکنند. از این‌جهت‌بودکه تلفظ اسم فانتین، بخاطرخود کوزت‌هم برای ژان والژان ممتنع بود.

یکروز کوزت بوی‌گفت،

- پدر،من دیشب مادرم را در خواب دیدم. دوبال بزرگ بر دو شانه‌اش بود. گمان می‌کنم‌که مادرم درزندگیش بمقام تقدس واقعی‌رسیده بود.

ژان والژان گفت، آری، درنتیجهٔ شهادت.

اما بطورکلی ژان‌والژان خوشبخت بود.

کوزت هنگامی‌که با اوبیرون میرفت، به‌بازویش تکیه میکرد ودرنهایت‌صفای دل، مغرور و خوشبخت‌بود. ژان‌والژان بمشاهدهٔ این نشانه‌های مهربانی که این‌گونه منحصر بشخص او وموجب رضایش بود، احساس میکرد که فکرش درلذات مستانه‌یی نابود میشود. مرد بیچاره، غوطه‌ور در یك شادی ملکوتی، میلرزید؛ با هیجان شعف بخود اطمینان میدادکه این‌وضع تا زنده‌است برایش خواهد ماند. باخود می‌گفت که حقیقتاً درزندگی آنقدر رنج نکشیده است که بتواند خویشتن‌را شایستهٔ این سعادت درخشان بداند. خدارا در اعماق جانش سپاس می‌گفت‌که اجازه داده‌است تا وی، که بینوایی بیش نیست، محبوب این‌موجود بی‌گناه باشد.

-۵-

سرخ گل، خودرا مشاهده میکند که یك ماشین جنگی است

یکروز اتفاقاًکوزت خودرا درآیینه‌اش نگریست وگفت، «عجب! - »تقریباًبه نظرش رسید که خوشگل‌است. این‌فکر درآشفتگی‌عجیبش افکند. تاآن‌لحظه هیچگاه بفکر چهره‌اش نیفتاده‌بود. همیشه خودرا درآیینه دیده اما بخود نگاه نکرده بود. بعلاوه غالباً از زبان دیگران شنیده‌بود که زشت رویش مینامند؛ فقط ژان والژان بود که با مهربانی می‌گفت، « نه، نه، اینطور نیست!» بهرحال کوزت همیشه خودرا زشت انگاشته ودراین فکر بارضای سهل‌الحصول کودکانه بزرگ شده‌بود. ناگهان آیینه‌اش مانند ژان‌والژان بوی‌گفت، «نه، اینطورنیست!» آن شب‌را تاصبح نخفت. پیش خود میاندیشید. « -واقعاً من‌خوشگلم؟ چقدرخنده‌دار میشه‌کهمن خوشگل باشم!» وچهرهٔ رفقایش‌را که زیباییشان دردیر اثر می‌بخشید بیاد می‌آورد وباخود می‌گفت، -چطور؛ من‌هم مثل مادموازل فلان . . . خوشگلم!

روزبعد، اما نه از راه اتفاق، خویشتن‌را درآیینه نگریست، به‌شك افتاد و با

خود گفت: «عقلم کجا رفته بود؟ نه، من زشتم.» چرا این دفعه خودرا زشت دید؟ دلیلش بسیار ساده‌است: شب درخیال خوشگل بودن بخفته‌بود؛ چشمانش متورم و رنگش پریده بود. شب پیش خویشتن را از اعتقاد بهزیباییش بسیار شاد احساس نکرده‌بود، اما در این روز، ازاینکه دیگر بهخوشگلی خود معتقد نبود اندوهگین شد. دیگرخودرا درآیینه نگاه نکرد؛ در مدتی بیش‌از پانزده روز میکوشید تا پشت بهآیینه سرش را بیاراید.

شب، پس‌ازشام خوردن بحکم‌عادت، بهبافندگی درسالن یابهبعض کارهای‌دیگر که دردیرآموخته بود می‌پرداخت وژان‌والژان نزدیك او می‌نشست وکتاب میخواند. کوزت یکدفعه اتفاقاً چشم ازروی کارش برگرفت و از نگاه اضطراب‌آلودی که پدرش بوی میکرد متعجب شد.

یکدفعه دیگر، درکوچه می‌گذشت، بنظرش رسیدکه شخصی‌که کوزت ندیدش پشت سرش می‌گوید: «چه زن خوشگلی؛ اما چه بدلباس!» چون این‌جمله‌را شنید در دل‌گفت: «بها زنی‌که می‌گوید من‌نیستم؛ من خوش‌لباسم‌وزشت.» این‌هنگامی‌بودکه کلاه کرکی برسر وپیراهن پشمی بتن‌داشت.

سرانجام یك‌روز درباغ بود و شنید که بیچاره «توسن» پیر بهپدرش می‌گوید: «آقا! ملاحظه‌کنین مادموازل چقدر قشنگ‌شده»! کوزت نشنیدکه پدرش درجواب چه گفت زیرا که کلمات «توسن» تکانش داده بود. ازباغ گریخت، بهاتاقش رفت، وسوی آیینه دوید. سه‌ماه بودکه خودرا درآیینه ندیده‌بود. همین‌که روی خودرا دید فریاد کوچکی ازدل برآورد. خودرا خیره کرده بود.

زیبا وخوشگل بود؛ نمیتوانست خودرا از موافقت با «توسن» و با آیینه باز دارد. قامتش‌خودی ساخته‌بود؛ پوستش سفیدشده، موهایش‌درخشان‌گشته،یك تابندگی مجهول درچشمان آبیش افروخته شده‌بود. ایمان کامل بهزیباییش دریك دقیقه مانند روشنایی عظیمی‌که‌ناگهان آشکار گردد دروی ایجاد شد؛ ازاین‌گذشته دیگران نیزهمین ملاحظه را نسبت بوی داشتند؛ «توسن» همین را می‌گفت، مرد راهگذر قطعاً ازوی سخن‌گفته‌بود؛ دیگر شکی‌برایش نماند؛ به باغ بازگشت، با این‌اعتقاد که یك ملکه است، باشنیدن نغمه‌سرایی پرندگان، (موسم زمستان بود!) با دیدن آسمان زراندود، آفتاب درمیان درختان،گلهای فراوان درخارستان‌ها،سرگشته، دیوانه، دریك‌شیفتگی وصف‌ناپذیر.

ژان والژان نیز ازطرف خود با مشاهدهٔ او فشاری‌شدید وتعریف ناکردنی در دل احساس میکرد.

حقیقت آنست که ازچندی باین طرف، ژان‌والژان این زیبایی راکه هرروز درخشانتر برچهرهٔ دلارای کوزت‌آشکارمیشد، باوحشت تماشا میکرد. این، سپیده‌دم باشکوهی‌بود که برای همه میخندید وبرای اوشئامت داشت.

«کوزت» مدتها پیش‌از آنکه خود متوجه‌شود، زیبابود، اما ازنخستین‌روز،این نور دور از انتظار، که‌آهسته طلوع میکرد ودرجه بهدرجه پای تاسردختر جوان‌را فرا می‌گرفت، مردمك بی‌فروغ ژان‌والژان را مجروح‌کرد.ـ وی احساس میکرد که این‌حسن روزافزون دگرگونی بزرگی دریك‌زندگی سعادت آمیزاست، چندان سعادت

آمیزکه وی‌جرأت‌نداشت اندك تکانی‌هم به‌آن‌دهد، ازبیم آنکه ازبعض‌جهات منشوشش سازد. این‌مرد که‌ازهرگونه فلاکت عبور کرده بود، این‌مردکه هنوز از کوفتگیهای سرنوشتش خون‌آلودبود، که‌تقریباً شریربود وتقریباً مقدس‌شده بود،که پس‌ازکشیدن زنجیرجبر کاری، اکنون‌زنجیر ناپدیدار ولی‌سنگین‌رسوایی بی‌پایان‌را بردوش می‌کشید، که قانون رهایش نکرده بود ، و ممکن بود که هرلحظه باز دستگیر شود و از تاریکی تقوایش، بروز روشن روسیاهی عمومی بازگردد، این‌مرد، همه چیزرا می‌پذیرفت، همه چیز را معذور میداشت، همه چیز را می‌بخشود، همه چیز را تقدیس میکرد، به‌همه چیز روی رضا مینمود، و از پروردگار عالمیان، ازآدمیان، ازقوانین، از اجتماع ، از طبیعت ، از دنیا ، هیچ نمیخواست مگر یك چیز ، که کوزت دوستش بدارد.

که کوزت همیشه دوستش بدارد! که خدای مهربان‌قلب این‌کودك را ازآمدن سوی او وماندن برای او باز ندارد! اگرطرف محبت‌کوزت میبود، خودرا شفایافته، راحت، سبکبار، سرشار، پاداش گرفته وتاجدار احساس میکرد! اگر کوزت دوستش میداشت، ازهمه‌حیث خوب میبود! بیش‌ازاین‌چیزی‌نمیخواست. اگر ازاومیپرسیدند، میخواهی بهتر باشی؟ جواب میداد، نه! اگر خدا باو می‌گفت، آسمانرا میخواهی؟ جواب میداد، درآن گم خواهد شد.

هرچیزکه ممکن‌بود تماس با این‌وضع پیداکند، هرچندکه بسیارسطحی وبی‌اهمیت میبود مانند آغاز چیزهای دیگر بلرزه‌اش در میآورد. هرگز ندانسته بود که زیبایی یك‌زن چیست؛ اما بحکم غریزه‌اش درمییافت‌که‌چیزی مخوف‌است.

این‌زیبایی‌را کهکنار او وپیش‌چشمانش بیش‌ازپیش پیروزمندانه وبا هیمنه بر پیشانی معصوم ومدهش کودك، شکفته میشد ازاعماق زشتی خود، پیری‌خود، بینوایی خود، ملامت‌زدگی‌خود، فرسودگی خود، وحشتزده می‌نگریست.

باخود می‌گفت: این‌چه زیباست! من‌چه خواهم شد؟

چون باینجا میرسید بین‌محبت او و محبت یك‌مادر اختلاف بسیاربود. چیزی که او باغم میدید همان‌چیز است که‌یك‌مادر باشادی مینگرد.

چندی نگذشت که‌نخستین آثار روشناییها نمایان شد.

کوزت روزبعدازروزی‌که دردل گفت: «مسلماً من خوشگلم»، درآرایش خود دقتکرد. کلام راهگذررا بیادآوردکه گفته‌بود، «دختر قشنگی‌است. اما بدلباس‌است.» این، نسیمی ازمشیت‌خدایی بودکه ازکنارش گذشته، ونابود شده بود، اما پیش‌از نابود شدن، یکی‌از دوجوانه‌یی‌را که باید بعدها همه‌زندگی زن‌را فراگیرد درقلبش جای‌داده بود. این جوانه، عشوه‌گری بود.ـ دیگری عشق‌است.

با ایمان‌کامل به‌زیباییش، همه‌جان زنانه دروی شکفته‌شد. ازآن پس‌ازپیراهن پشمی، وحشت داشت وازکلاه‌کرکی شرمنده میشد. پدرش هرگزچیزی‌را ازوی‌مضایقه نکرده‌بود. بزودی همه دانستنیهای راجع به‌کلاه، راجع به‌پیراهن، وشنل، راجع به نیم‌چکمه، و سردست، راجع به‌پارچه‌یی‌که میرود. راجع به‌رنگی که متداول می‌شود، همه‌آن دانش‌را که از زن پاریسی، چیزی چنان دلربا، چنان عمیق و چنان خطرناك می‌سازد فراگرفت. کلمهٔ «زن هوسران» برای زن پاریسی اختراع شده‌است.

درکمتر ازیکماه، کوزت کوچولو دراین‌گوشهٔ خلوت کوچهٔ بابل، نه‌فقط یکی از زیباترین زنانه که‌چیز مهمی‌است، بلکه یکی‌ازخوش‌لباس‌ترین‌زنان پاریس گردید که بسی‌مهمتر است. ـ چه بسیار آرزومندبودکه باردیگر باآن‌مرد « راهگذر » مصادف شود، ببیندکه او حالا دیگر چه می‌گوید و، «به‌او بفهماند». ـ که معنی خوش‌لباسی چیست حقیقت‌آنست‌که ازهمه‌جهت دلربا بود، وبخوبی یك‌کلاه «ژرار»[1] را از یك کلاه «اربو»[2] تمیز می‌داد.

ژان والژان با آشفتگی بسیار، این‌آشوبگری‌هارا ازنظر می‌گذراند. این‌مرد که احساس میکردکه خود هرگز جز خزیدن یا منتها رادرفتن نمی‌تواند کرد میدید که کوزت بال وپر پیدامیکند .

هر زن فقط با اندك دقتدرآرایش «کوزت» می‌توانست‌دریابدکه او مادرندارد. کوزت درآرایش‌خود تا آنجاکه لازم‌است حفظ ظاهر نمیکرد، وازمراعات بعض‌رسوم غفلت میورزید. مثلا اگریك مادر میدیدش ممکن‌بود بوی بگوید: یك دختر جوان هرگز حریر دمشق نمیپوشد.

نخستین‌روزکه کوزت باپیراهن وشنل حریر سیاه دمشق وکلاه اطلس سفیدش ازخانه‌بیرون‌آمد، شاد، مشعشع، گلگون، مغرور ودرخشان، بازوی «ژان‌والژان» را گرفت، ازوی پرسید، « پدر، من بااین‌لباس چطورم؟ » ژان‌والژان باصدایی‌که مانند صدای تلخ یك‌حسود بودگفت، «جذاب!» ـ درگردش این‌روز ژان‌والژان مثل معمول رفتارکرد. چون بخانه بازگشتند ازکوزت پرسید:

ـ دیگر پیراهن‌وکلاه سابقت را نخواهی پوشید؟

این‌صحبت در اتاق کوزت انجام می‌یافت. کوزت رو به رخت‌آویز کـه لباس پرورشگاهیش به‌آن آویخته بود گشت وگفت:

ـ این‌کهنه‌ها! پدر، میفرمایید که من این‌لباس را چکنم! نه! واقعاً هیچوقت دیگر این‌لباس وحشت‌آوررا نخواهم‌پوشید. وقتی‌که این‌ماشین‌را روی سرم میگذارم مثل مادام «شین‌فو»[3] میشنوم.

ژان والژان آه عمیقی‌کشید.

ازآن پس، دریافت‌که کوزت که پیش ازآن همیشه میخواست درخانه بماند و می‌گفت، پدر، من اینجا، باشما، بیشتر تفریح میکنم ، پیوسته خواهش میکند که از خانه‌بیرون روند. داشتن یك‌چهرهٔ زیبا ویك آرایش دلفریب برای چه‌خوب‌است اگر نشانش نتوان داد؟

همچنین ملاحظه میکرد که کوزت دیگر ذوق سابق را نسبت به‌حیاط کوچك ندارد بلکه با رغبت غالباً درباغ گردش می‌کند وبی‌اکراه جلو میله‌های‌آهنین درباغ قدم میزند. ژان والژان‌که حالت توحشی پیدا کرده بود پا درباغ نمینهاد. مثل سگ درحیاط کوچکش میماند.

۱ـ Gerard یك‌نوع کلاه زنانه ترسیم خانم نقاشی باین نام.
۲ـ Herbaut یك‌نوع دیگر کلاه زنانه.
۳ـ Chien ـ fou (سگ‌شکاری) کنایه اززن دهاتی یازن چوپان.

کوزت چون خودرا زیبا دانست، لطفی‌را که ویژهٔ چشم‌بستگی است از دست داد، درحقیقت این لطف بزرگی‌است، زیرا که زیبایی آمیخته با سادگی، وصف‌ناپذیر است، وهیچ چیز مانند یك بی‌گناهی خیره‌کننده که راه خودرا می‌پیماید وبی‌آنکه خود بداند کلید بهشت‌را بدست‌دارد شایان ستایش‌نیست. اما «کوزت» چیزی‌را که با گم‌کردن این‌لطف بی‌شائبه ازدست‌داد درسایهٔ جذابیتی اندیشناك وباوقار باز گرفت. همه وجودش‌که زیرنفوذ شادیهـای جوانی و عصمت وزیبایی قـرار گرفته‌بود از یـك سوداردگی مشعشع حکایت میکرد.

دراین‌هنگام‌بود که ماریوس،پس ازگذشتن شش ماه‌اورادرلوکزامبورك‌بازدید.

-٦-

نبرد در میگیرد

کوزت درتاریکی‌خـود، همچنانکه ماریوس در ظلمت خود بود، یکسره برای شعله‌ورشدن آمادگی‌داشت. تقدیر باحوصلهٔ اسرارآمیز ومقدرش این دوموجود راکه ازالکتریسیتهٔ طوفانی عشق کاملا گرانبار وکاملا ناتوان بودند، این‌دو جان‌را که بـار عشق‌راهمچنان میـکشیدندکه دو ابر صاعقه‌یی‌را حمل‌کنند، وباید سرانجام بهم رسند و دریك نگاه باهم درآمیزند همچنانکه دو ابر دریك‌صاعقه باهم مخلوط میشوند، اندك اندك بهم نزدیك میکرد .

در رمان‌های عشقی‌چندان ازنگاه سوء استفاده شده که سرانجام ارزش آن از میان رفته‌است. امروزبدشواری می‌توان‌گفت‌که دوموجود یکدیگررا دوست میداشتند زیرا که یکدیگر رانگریسته بودند. بااینهمه‌این‌گونه‌است‌که‌دوست‌داشتن آغازمی‌یابد، فقط وفقط اینگونه‌است. چیزهای دیگر چیزی جزچیزهای دیگرنیستند وهمه بعداز نگاه میآیند. هیچ‌چیز واقعی‌تر ازآن تکان‌های شدید نیست که دو جان بامبادلهٔ این شراره‌های سوزان دریکدیگر میافکنند.

درهمان فلان‌ساعت که کوزت بی‌آنکه بداند نگاهی کرد که حال ماریوس را دگرگون ساخت ماریوس شبهه‌نداشت‌که اونیز نگاهی‌داشته‌که اغتشاشی درکوزت ایجاد کرده است .

اونیزهمان بدی وهمان خوبی‌را بروی وارد ساخت.

ازمدتها پیش ازآن، کوزت، مثل همه‌دخترانی که نگاهشان بجای دیگراست، اما آنچه‌را که می‌خواهند وراندازمیکنند ومی‌بینند، ماریوس‌را میدید و دراو مطالعه میکرد.ـ درهمه مدتی‌که ماریوس کوزت‌را دختر زشت‌رویی میدید کوزت ماریوس‌را جوان‌خوشگلی می‌یافت.اما چون این‌جوان هیچ‌اعتنا بوی‌نداشت وی‌نیز اورا به‌چیزی نمیشمرد .

با اینهمه چون‌اورا میدید نمیتوانست خویشتن‌داری کند وبخودنگویدکه،این

جوان موهای زیبا، چشمان‌زیبا، دندانهای زیبا، وآهنگ صدایی‌دلنواز داردکه هنگام تکلم بارفقایش بگوش میرسد، که‌هنگام راه‌رفتن‌خودرا بدنگاه میدارد اما درنظر او که‌باچشم‌خریداری می‌نگردبسیارمطبوع‌است،که‌هیچ بیشعور بنظر نمیرسد، که سراپای وجودش نجابت وملاحت وشیرینی وسادگی وغرور است؛ که وضعی فقیرانه دارد اما درهمان‌حال، این‌وضع دلپسندی است.

روزی‌که‌چشمانشان باهم مصادف شد وسرانجام به‌تندی، نخستین کلمات تاریك و وصف‌ناپذیری را کــه فقط بـر زبان جـاری میشود بیکدیگر گفتند کــوزت در آغـاز چیزی‌نفهمید، غوطه‌ور در تفکر بخانهٔ کوچه «غرب» که ژان والژان موافق عادتش برای شش‌هفته توقف بآنجا آمده‌بود باز گشت. روز بعد، هنگامی که بـیدار شد بیـاد آن جـوان نـاشناس افتـاد که مدتها بی‌اندازه بی‌اعتناء و سرد بود ، و اکنون بنظرمیرسید که نظرتوجهی بوی‌کرده و انصافاً این‌توجه برای او دلپذیر بوده است. پیش‌ازآن‌نسبت باین تحقیرکنندهٔ زیبا اندکی‌خشمگین بود. یك‌ریشهٔ جنگ و ستیز در وجودش بجنبش‌آمد. چنین بنظرش رسید، ـ وازاین راه یك‌نوع مسرت که هنوز کاملا بچگانه بود درخویشتن احساس کرد ـ که سرانجام میرود تا انتقام خودرا باز ستاند .

چون‌خودرا خوشگل میدانست، بخوبی، منتهابصورتی‌نامشخص، احساس می‌کرد که سلاحی‌دردست دارد. زنان با زیبایی‌شان همچنان بازی میکنندکه کودکان بـا چاقوشان. خودرا باآن مجروح میسازند.

تردیدهای ماریوس‌را، وانطرابات ووحشت‌هایش‌را البته‌درخاطرداریم.ـ روی نیمکتش می‌نشست وبه‌کوزت نزدیك‌نمیشد.ـ این، «کوزت»را ناخوش میآمد.

یك روز به ژان‌والژان گفت.ـ «پدر، یك‌خرده‌هم ازآن‌طرف گردش کنیم».ـ چون دیده‌بود که ماریوس سوی اونمیآید، میخواست خود سوی ماریوس‌رود. دراین گونه احوال عرزن شباهت به‌محمد دارد[1]. بعـلاوه، عجب آنکه، نخستین نشانهٔ عشق واقعی دریك مرد حجب‌است، اما دریك زن، بی‌پروایی. این، حیرت میانگیزد و بـا اینهمه هیچ چیز باین سادگی نیست . اینها دو جنسند که برای نزدیك شدن بهم می‌کوشند وهریك ازآنهدوخصائص دیگری‌را بخود می‌گیرد.

آن روز نگاه کوزت ماریوس را دیوانه‌کرد ونگاه مـاریوس کوزت را بلرزه درآورد. ماریوس با اطمینان رفت، و کوزت با اضطـراب.ـ از آن روز یکدیگر را پرستیدند .

نخستین چیز که کوزت احساس‌کرد اندوهی عمیق ومبهم‌بود. بنظرش‌رسیدکه ازآنروز جانش سیاه شده‌است؛ دیگـر جان خودرا نمیشناخت. سفیدی جان دختـر جوان‌که ازسردی و ازنشاط ترکیب میشود مانندبرف‌است. این‌برف زیرتابش عشق‌که آفتاب درخشان اواست آب میشود.

کوزت نمیدانست‌که عشق چیست. هرگزنشنیده بودکه کسی ازاین‌کلمه بمعنی

۱ـ این‌تشبیه ازآنجاست‌که حضرت محمد (ص) هرکس برای"ایمان‌آوردن و مسلمان‌شدن به‌نزدش نمیآمد خود نزد اومیرفت تامسلمان ومؤمنش سازد.

زمینی‌آن با وی سخن‌گوید. در کتابهای موسیقی پلیدی که وارد دیر میشدند بجای کلمهٔ «عشق» کلمهٔ «طبل» یا کلمهٔ «غارتگر»[1] گذاشته‌شده‌بود. این معماهایی بوجود میآورد که تصور دختران بزرگ را بخود مشغول میداشت. مثلا یک‌شعر به‌این‌صورت تبدیل می‌یافت: «آه چه‌دلپسنداست طبل!» یا «شفقت‌را غارتگر نمیتوان نامید!» اماکوزت هنگام بیرون‌آمدن ازدیر جوانتر ازآن بودکه توجهی به «طبل» کند. پس‌نمیدانست به‌چیزی که احساس میکند چه اسم باید داد. آیاشخص اگر اسم ناخوشی خودرا نداند کمتر ناخوش‌است؟

بهمان اندازه که ازروی بیخبری دوست میداشت با هیجان دوست میداشت. نمیدانست‌که این‌حال‌خوب است یابد، مفیداست یاخطرناك، لازم‌است یا مهلك، ابدی است یابیدوام، روا است‌یا ناروا، فقط دوست میداشت. بسیارمتعجب میشد اگرکسی به وی می‌گفت: «شما نمیخوابید؟ این‌جائزنیست؛ شماغذا نمیخورید، این‌بسیار بداست، شما فشار خون وتپش قلب دارید، این شایسته‌نیست»، «وقتی که موجود سیاه‌پوشی‌در پایان خیابان سبز وخرمی نمایان میشود شما سرخ میشوید ورنگ از رونان می‌پرد، این بسیارزشت است!» اگراین‌سخنان‌را می‌شنید‌چیزی نمیفهمید ودرجواب می‌گفت: چگونه ممکن‌است که من درامری که اختیاری درآن ندارم وچیزی ازآن نمیدانم خطاکار باشم.

دریافت که عشقی‌که بوی رو نموده‌است قطعاً همان‌چیز است‌که بهترازهرچیز دیگر برای جانش شایستگی‌دارد. این یك‌نوع پرستش دورادور، یك سیروسلوك بی‌صدا، وخدا شمردن یك‌ناشناس بود. این تجلی بلوغ بربلوغ بود. رؤیای شبانه بودکه «رمان» شده و «رؤیا» مانده بود، شبح آرزو شده‌یی بود که سرانجام واقعیتی بخود گرفته وجسمی بدست آورده‌بود اما هنوز اسمی نداشت؛ نه‌خطایی بود نه‌آلودگیی، نه توقعی بود، نه تقصیری؛ مختصر آنکه معشوقی دوردست بود که در «ایده‌آل» جای داشت؛ وهمی‌بود که شکلی بخود گرفته‌بود. در این نخستین مرحله هرگونه ملاقات‌که ازاین نزدیکتر و محسوس‌تر میبود مسلماً کوزت را که هنوز تا اندازه‌یی در ظلمت فزایندهٔ صومعه باقی بود بهرمیدگی وا میداشت. هنوز همه ترس‌های کودکان آمیخته باهمه ترس‌های راهبات در او وجود داشت. جوهر دیر که مدت پنجسال دروی نفوذ کرده بود هنوز به‌آهستگی از همه وجودش متصاعد میشد و همه چیز را پیرامون او میلرزاند؛ دراین وضع چیزی که برای او ضرورت داشت، یك معشوق نبود، یك عاشق‌همنبود بلکه یك‌رؤیا بود.ـ به‌پرستیدن ماریوس بصورت چیزی دلربا ودرخشان وغیر ممکن پرداخت.

چون سادگی بی‌نهایت، کنار عشوه‌گری بی‌پایان جای دارد، کوزت با نهایت صداقت به «ماریوس» لبخند میزد.

همه‌روز با بی‌صبری ساعت گردش‌را انتظار میبرد، ماریوس‌را آنجا مییافت،

۱ـ ترجمهٔ واقعی این عبارت اینست‌که هرجا درآخر شعری کلمهٔ Amour (عشق) بوده‌است‌آنرابرداشته وبجای‌آن Tambour یا Pandour گذاشته بودند تا کلمهٔ «عشق» درشعر نباشد وقافیه هم‌محفوظ بماند.

خودرا بی‌اندازه خوشبخت میدید، وبا خلوص می‌پنداشت که با گفتن این جمله به ژان‌والژان همه فکر خودرا بیان کرده‌است، «پدر، این لوکزامبورك چه باغ‌دلپذیری است!»

ماریوس وکوزت‌هریك‌برای‌دیگری،درظلمت‌جای‌داشتند.باهم‌سخن‌نمیگفتند، سلام بهم نمیکردند، یکدیگر را نمیشناختند، فقط یکدیگر را میدیدند و مانند ستارگان آسمان که میلیونها فرسنگ از هم دورند، با نگاه‌کردن به‌یکدیگر زندگی می‌کردند.

اینگونه‌بودکه «کوزت» رفته رفته زنی میشد، روزبروز خوشگلتر وعاشق‌تر، درحالی‌که از زیبایی‌خود آگاه وازعشق خود بی‌خبربود. عشوه‌گر بیرون از اندازه، بدلیل بی‌گناهی.

-۷-

برای حزن، یك حزن و نیم

هرموقع، برای خود غریزهٔ خاصی دارد. مادر کهن‌سال وابدی طبیعت، با زبان بیزبانی ژان‌والژان را ازحضور «ماریوس» آگاه میکرد. ژان‌والژان در تاریك ترین مراحل تفکرش برخود میلرزید. ژان‌والژان هیچ نمیدید، هیچ نمیدانست، با اینهمه، با دقتی لجوجانه، ظلماتی‌را که درآن جای‌داشت مشاهده میکرد، مثل اینکه ازطرفی چیزی‌را درحال ساخته شدن وازطرفدیگر چیزی‌را درحال انهدام احساس میکند.ـماریوس نیزکه‌بحکم نظام‌احسن خداوندگاری بوسیلهٔ همین مادرطبیعت آگاه شده‌بود، تا میتوانست میکوشید تا ازنظر «پدر» دور باشد وتوجه او را بخود جلب نکند. با اینهمه گاه اتفاق میافتاد که « ژان‌والژان » او را مشاهده میکرد. رفتار ماریوس کاملا طبیعی نبود. احتیاطهای بی‌موقع ، و بی‌پروایی‌های ناشایسته داشت.ـ دیگر مثل‌همیشه بسیار نزدیك نمی‌آمد، دور می‌نشست و در حال جذبه فرومیرفت؛ کتابی داشت و وانمود میکرد که میخواند؛ این وانمود کردن برای که بود؟ پیش ازاین بالباس‌کهنه میآمد، اکنون‌همه‌روزه لباس‌نو می‌پوشید؛ ژان والژان خاطر جمع‌نبودکه اوهمه‌روز، مویش‌را فر نمیزند؛ چشمانش بسیارمضحك بنظر میرسیدند، دستکش بدست‌میکرد؛ خلاصه آنکه ژان‌والژان این جوانك را ازصمیم قلب دشمن میداشت .

کوزت نمیگذاشت چیزی از درونش دانسته شود. بی‌آنکه بدرستی بداند مبتلای چیست،خوب احساس میکرد که، این، برای خود چیز مهمی است، و باید مکتوم‌بماند .

بین ذوق آرایشی‌که در «کوزت» ایجاد شده‌بود وعادت لباس نوپوشیدنی‌که‌در این‌مرد ناشناس دیده میشد موازاتی وجود داشت‌که «ژان‌والژان» را رنج میداد.شاید

تصادفی بیش‌نبود، بیقین چنین بود، اما تصادفی تهدیدآمیز بود.

هرگزدربارهٔ این‌ناشناس، بەکوزت‌چیزی نمیگفت. با اینهمه یك‌روز نتوانست خویشتن‌داری‌کند وبا نومیدی مبهمی که از اعماق بدبختی خبر میدهد بەاوگفت: - این جوانکی‌است که فضل‌فروش بنظر میرسد.

کوزت، اگر مانند یکسال پیش دخترکوچك بی‌اعتنائی میبود جواب میداد: « نه، جوان قشنگی‌است.- » اگر ده سال پس‌از این تاریخ میبود و عشق ماریوس را همینگونه در دل میداشت می‌گفت، « هم فضل‌فروش است و هم دیدنش تحمل‌ناپذیر؛ شما حق دارید!- » اما دراین لحظهٔ زندگی وقلب که او بود بگفتن این‌کلام با کمال آرامش اکتفا کرد،

- آن جوانك!

مثل اینکه نخستین دفعه درعمرش ماریوس را دیده‌است.

ژان‌والژان چون این‌پاسخ را شنید دردل گفت: چه احمقم‌من! تاکنون هنوز این‌جوانك را ندیده‌بود. من نشانش دادم.

اوه! پیران چه ساده‌لوح وکودکان چه تودارند!

یکی دیگر از قوانین این فرخنده سالهای رنج ومحابا، این مبارزات شدید نخستین عشق درقبال نخستین موانع، اینست که‌دختر جوان ازهر دام می‌گریزد، اما مرد جوان درهر دام میافتد. ژان والژان با ماریوس جنگ بی‌صدایی آغازکرده بود که ماریوس با بلاهت بی‌پایانی که مولود سوداهایش وسنش بود چیزی ازآنرا حدس نزد. «ژان والژان» دامهای گوناگون درراهش گسترد، ساعت را تغییر داد، نیمکت را تغییر داد، دستمالش را جا گذاشت، تنها بەلوکزامبورك آمد؛ ماریوس بی‌اندك توجه سرپایین انداخت و درهمه این دامها فرو افتاد، و بەهمه این‌علامات استفهام که ژان‌والژان در راهش قرار داده بود با ساده‌لوحی جواب داد : آری.- اما «کوزت» در بی اعتنایی آشکارا، و آرامش و بی قیدی تأثرناپذیرش چنان باقی‌ماند و روزبروز چنان پخته‌تر و کاملتر شد که ژان والژان سرانجام باین نتیجه رسید.- « این احمق، دیوانهٔ کوزت است، اما کوزت اصلانمی‌داند که‌همچو کسی وجوددارد.»

این تصور هیچ موجب آن نمی‌شد که لرزش دردناکی در دل نداشته باشد. دقیقه‌یی که باید عشق در دل کوزت راه یابد ممکن‌بود بزودی دررسد. مگر همه‌چیز با بی‌اعتنایی شروع نمی‌شود؛

فقط یکدفعه «کوزت» خطایی کرد و اورا ترساند. ژان‌والژان پس‌از سه‌ساعت توقف در « لوکزامبورك » برای بازگشتن از روی نیمکت برخاست. کوزت گفت.- باین زودی!

ژان والژان در گردش لوکزامبورك بی‌ترتیبی و تعویقی راه نداده‌بود، زیرا که نمیخواست هیچ‌کارمغایرمعمول‌کند، وبالاتر ازهمه‌آنکه می‌ترسید «کوزت» را هوشیار سازد، اما طی این‌ساعات که برای دودلداده چنین‌لذیذ بود، هنگامی‌که کوزت لبخند دلنوازش را سوی‌ماریوس میفرستاد وماریوس، مست ومدهوش، جز باین‌لبخند بچیزی نمی‌نگریست و در این دنیا جزیك‌چهرهٔ قابل پرستش‌چیزی را درخشان نمیدید ژان والژان چشمان شرارانگیز و مخوفش را بروی ماریوس میدوخت. این‌مرد که گمان

برده‌بود سرانجام بجایی‌رسیده‌است‌که دیگر خوی بدخواهیش بازنخواهدگشت هنگامی که ماریوس را آنجا میدید باور میکرد که دوباره وحشی ودرنده شده‌است و احساس میکرد که اعماق کهنسال روحش‌که سابقاً آنهمه خشم و خروش بوده‌است برضد این جوان باز می‌شود و به‌هیجان می‌آید. تقریباً بنظرش میرسید که دهانه‌های آتشفشان مجهولی درروجودش ازنو ساخته میشود.

چه! این موجود کیست! برای چه اینجا آمده‌است؟ چه میخواهد؟ آمده‌است دور بزند، بوبکشد، بسنجد، آزمایش کند! آمده‌است بگوید: «ها! چرا نه؟» آمده است پیرامون زندگی او که ژان‌والژان‌است هرزه‌گردی‌کند، پیرامون سعادت اوکمین کند، تا آنرا بگیرد وببرد!

ژان والژان پس از این تفکرات دردل می‌گفت: آری، همین است! اینجا در جستجوی چه‌چیز است؟ یك ماجرا! چه میخواهد؟ یك عشقبازی! بله یك عشقبازی! اما من! چطور؟ من در آغاز، بینواترین مرد روزگار، واز آن پس، تیره بخت‌ترین فرد آدمی بوده باشم. شصت سال از راه زندگیم را با زانو پیموده باشم، تا منتها درجه‌یی که رنج کشیدن امکان داشته باشد رنج کشیده باشم ، پیر شده باشم بی‌آنکه یك دم روی جوانی دیده باشم ، زندگی کرده باشم بی‌خانواده، بی‌پدر و بی‌مادر ، بی‌دوستان ورفیقان، بی‌زن، بی‌فرزند، ازخونم روی همه خارستانها، روی همه علامات جاده‌ها، ودرطول همه دیوارها نشانی گذاشته باشم، نسبت بهمه‌کس مهربان‌بوده باشم هرچند که همه کس نسبت بمن خشونت وبیرحمی‌کرده باشد، نسبت بهمه‌کس نیکوکار بوده باشم، هرچند که همه کس نسبت بمن شرارت کرده باشد، با اینهمه باردیگر مرد باشرفی شده باشم، از بدی که خود کرده‌ام پشیمان شده وبدی‌هایی را که از دیگران دیده‌ام بخشوده باشم، آنوقت، درآندم که پاداش گرفته‌ام، درلحظه‌یی که‌کار انجام یافته است، درلحظه‌یی که بهدف رسیده‌ام، درلحظه‌یی‌که آنچه میخواستم بدست دارم، وآن خوب‌ودلپذیر است، و من بهای آنرا پرداخته و به دستش آورده‌ام، آنچه دارم همه خواهد رفت، همه نابود خواهد شد، « کوزت » را از دست خواهم داد ! زندگیم را، خوشبختیم را ، شادیم را، جانم را، و همه چیزم را ازدست خواهم داد! برای چه؟ برای آنکه یك احمق تمام عیار دلش خواسته است که به لوکزامبورك آید وپیرامون «کوزت من» پرسه زند !

آنگاه چشمانش از تابشی شوم و خارق العاده پرمیشد. دیگر مردی نبود که یك مرد دیگر را بنگرد؛ دشمنی نبود که دشمنش را نگاه کند. سگ خشمگینی‌بود که در کمین دزدی باشد.

دنبالهٔ مطلب را میدانیم. ماریوس همچنان در بیشعوریش باقی بود. یك‌روز دنبال «کوزت» تاکوچهٔ «غرب» رفت، روز دیگربادربان خانه سخن گفت. مرد دربان نیز به سهم خود به‌ژان والژان اطلاع داد وگفت :ـ آقا، این جوانك فضول کیست که اینجا می‌آید واز شما میپرسد؟ روزبعد ژان والژان نگاهی‌آتشین به‌ماریوس انداخت که جوان بی‌خبر سرانجام متوجه آن شد. هشت روز بعد «ژان والژان» تغییرمنزل داد؛ قسم یاد کرد که ازآن پس نه به «لوکزامبورك» قدم خواهد گذاشت ونه به‌کوچهٔ «غرب».ـ به کوچهٔ «پلومه» بازگشت.

«کوزت» شکایتی‌نکرد، چیزی نگفت، چیزی نپرسید، چون وچرایی بمیان نیاورد ؛ به‌آن دورهٔ عشق رسیده بود که عاشق از فاش شدن رازش واز اینکه کسی را برحال خود واقف سازد میترسد. ژان والژان ازاینگونه بینواییها، یگانه بینوایی‌هایی که دلپذیر است وهرگز نصیب وی نشده بود، هیچ تجربه نداشت؛ این باعث شد که معنی‌ناهنجار سکوت «کوزت» را نفهمید. فقط مشاهده کرد که دخترجوان اندوهگین شده است، وخود ازمشاهدهٔ این اندوه مکدر شد.ـ این حالات از هر دو طرف، بی‌ـ تجربه‌گی‌هایی بود که باهم مصادف میشد .

یك دفعه آزمایشی کرد. از کوزت پرسید: میخواهی به لوکزامبورك برویم؟ شعاعی درخشان چهرهٔ پریده رنگ «کوزت» را روشن کرد .ـگفت : بله .

به لوکزامبورك رفتند. سه ماه گذشته بود. دیگر ماریوس به‌آنجـا نمی‌آمد. ماریوس آنجا نبود.

روزبعد ژان والژان باز از کوزت پرسید: میخواهی به لوکزامبورك برویم؟

کوزت باحزن و با ملایمت جوابداد: نه!

ژان والژان ازحزن او رنجیده خاطر وازملایمتش اندوهگین شد.

در این روح که اینقدر جوان وبا اینهمه جوانی اینقدر نفوذ ناپذیر بود چه می‌گذشت؟ چه چیز درآن درکار انجام یافتن بود؟ برجان «کوزت» چه وارد میشد؟ بعض اوقات ژان والژان بجای‌آنکه بخوابد، کنار بسترخود می‌نشست، سرمیان دودست مینهاد، و همه شب را با این پرسش می‌گذراند که درفکر کوزت چیست؟ ودر خیال چیزهایی غوطه‌ور میماند که توانایی تخیل درآنها راداشت.

اوه! دراین‌لحظات چه نگاه‌های محنت‌آلود سوی دیر می‌گرداند ، سوی‌آن قلهٔ طاهر، آن‌جایگاه‌فرشتگان، آن یخچال دورازدسترس که‌کانون تقوی بود. باچه شیفتگی یأس‌آمیز، باغ دیررا، آن‌باغ مملو ازگلهای مجهول و دختران زندانی را که درآن، همه عطرها وهمه‌جان‌ها مستقیماً سوی‌آسمان میروند درتصورش سیاحت می‌کرد! چقدر آن باغ عدن را که درهایش همیشگی بروی اوبسته شده بود، واوخود بارضای خاطر وبیشمورانه ازآن هبوط کرده بود میپرستید! چقدر ازترك گفتن آن محل وازسستی اراده وجنونی‌که وادارش کرده بود تا کوزت را بدنیا بازگرداند پشیمان بود! واو که یك قهرمان تیره روز فداکاری وگرفتار وزمین خوردهٔ اخلاص خود بود ، چقدر بخود می‌گفت: این چه‌کاربود که ازمن سرزد؟

اما از اینها همه تغییری در رفتارش نسبت به «کوزت»روی نمینمود. نه‌خلق ناخوشی نه‌خشونتی. همیشه همان چهرهٔ صافی ومهربان. ـ رفتار ژان والژان بیش از همیشه ملاطفت‌آمیز وپدرانه بود. اگرچیزی ممکن بود این‌حدس را بوجودآورد که وی کمترشاد است همان رأفت بیشترش بود .

اما کوزت بتدریج روبه درماندگی میرفت. از غیبت ماریوس، بوضعی عجیب و بی‌آنکه بدرستی چیزی بداند رنج میبرد همچنانکه سابقاً از حضورش لذت برده بود. وقتی‌که ژان والژان از بردن او به گردش‌های عادی خویشتن‌داری کرد، یك غریزهٔ زنانه بطورمبهم درته‌دلش زمزمه کردکه نباید خودرا به رفتن به لوکزامبورك علاقمند نشان دهد، وبعکس اگردراین باره بی‌اعتنایی نماید ممکن است باز هم پدرش به‌آنجا

ببردش. اما روزها ، هفته‌ها و ماهها پیاپی آمدند وگذشتند ؛ ژان والژان از سکوت کوزت استفاده کرد. و رضای ضمنی اورا بقبول ضمنی پذیرفته بود. کوزت از سکوت خود پشیمان شد. اما بسیار دیر شده بود. روزی که دوباره به لوکزامبورك رفتند «ماریوس» آنجا نبود. پس ماریوس ناپدید شده بود. کار تمام بود. چه باید کرد؛ آیا هرگز بازش خواهد یافت ؟ یك دلفشردگی در خود احساس کردکه هیچ چیز انبساطی به آن نمی‌بخشید و هر روز شدیدتر میشد؛ دیگر نمیدانست زمستان است یا تابستان، آفتاب است یا باران ، پرندگان میخوانند ، یاخموشند، فصل کوکب است یا اقحوان، «لوکزامبورك» دلرباتر است یا «تویلری»، زیرپوشهایی که رخت شوی می‌آورد آهار دارند یاندارند ، «توسن» خرید خوب کرده یا نکرده است، وکاملا خسته ، مستغرق واستواردریك فکر، وهمچون کسی‌که شب هنگام به‌نقطهٔ سیاه وعمیقی‌بنگرد که چیزی درآن جلوه‌گر و هماندم ناپدید شده است چشمانش خیره وحیران بود.

با اینهمه نگذاشت برژان والژان چیزی جزرنگ پریدگیش آشکارشود. مانند همیشه روی خوش باونشان میداد.

اما این رنگ پریدگی برای جلب توجه ژان والژان کافی بود. گاهی از کوزت میپرسید ؛

ـ چه‌ات است ؟

کوزت جواب میداد، چیزیم نیست.

و پس از لمحه‌یی سکوت چنانکه گفتی‌وی نیزاورا محزون یافته‌است می‌گفت؛

ـ اما شما پدر، مگرچیزیتان میشود؟

ژان والژان جواب میداد، من ؟ هیچ.

این دوموجود که اینگونه منحصراً دل‌به‌عشق یکدیگربسته بودند، آنهم عشقی چنان رقت‌انگیز ، ومدتی‌چنان دراز برای یکدیگر زیسته بودند، اکنون هریك کنار دیگری، هریك بسبب دیگری، بی‌آنکه چیزی گوید، بی‌آنکه خودبخواهد، ودرحال لبخند زدن رنج میبرد .

-۸-

زنجیر جبرکاران

از این‌دو، آنکه بدبخت‌تر بود ژان والژان بود. جوانی، در غمهایش نیز، برای خود فروغی دارد.

بعض مواقع ژان والژان چنان رنج میبرد که وضع کودکانه بخود می‌گرفت . این یکی ازخصایص رنج است که جنبهٔ کودکی مرد را آشکار میسازد. بصورتی غلبه ناپذیر احساس می‌کرد که کوزت از دستش میرود. دلش میخواست‌که مبارزه کند، کوزت رابازگیرد، باچیزی نمایان وپرجلوه ودرخشان جذبش کند. این افکارکه چنانکه

گفتیم کودکانه و هم درآن حال پیرانه بودند، بویژه ازجهت کودکانه بودنشان، علم واطلاع‌ی‌کمابیش صحیح دربارهٔ نفوذ اشیاء علاقه‌بندی در تصور دختران جوان، بوی بخشیدند. یك‌دفعه‌اتفاق افتاد که در کوچه، یك ژنرال سوار با اونیفورم‌کامل دید که «کنت کونار» حاکم پاریس بود. باین مرد زراندود غبطه خورد؛ باخود گفت، که چه سعادتی‌است که انسان بتواند همچو لباسی‌را که جای ایراد ندارد بپوشد؛ که اگرکوزت اورا درچنین لباس میدید، همین خیره‌اش می‌کرد، که هنگامی‌که او با این اونیفورم بازو ببازوی کـوزت میداد و از جلو درآهنین کاخ «تویلری» عبور میکـرد سپاهیان سلاحشان‌را باحترام او بالا میبردند ، وهمین بـرای کوزت کفایت می‌کـرد و اندیشهٔ نگریستن به مرد جوان را ازاو باز میستاند.

تکانی‌غیرمترقب با این‌افکار حزن‌آلود درآمیخت.

در زندگی عزلت آمیزی که داشتند، وازموقعی‌که در کوچهٔ «پلومه» سکونت گزیده بودند، به‌یك چیز عادت کرده بودند. گاه بقصد تفریح به‌تماشای طلوع آفتاب میرفتند واین یك‌نوع شادی دلپذیراست که هم برای کسانی که وارد زندگی میشوند وهم برای کسانی‌که از زندگی خارج میشوند شایسته است.

گردش بامدادان برای کسی‌که تنهایی را دوست میدارد، از قبیل گردش در شبان تاریك است، منتها درآن موقع طبیعت با نشاطتر است. کوچه‌ها خلوت است و پرندگان خوانندگی می‌کنند . کوزت که خود نیز پرنده بود صبح زود از خواب برمیخاست. این تفریح صبحانه، ازشب‌پیش‌آماده میشد. ژان والژان پیشنهاد میکرد، کوزت میپذیرفت. این، مانند توطئه‌یی صورت می‌گرفت. پیش از طلوع روز بیرون می‌آمدندواین خود یکی‌از خوشوقتی‌های کوچك «کوزت» بود. اینگونه دور ازمرکز شدن معصومانه، خوش‌آیند روزگار جوانی‌است.

چنانکه میدانیم میل ژان والژان این بود که به‌نقاط کم‌رفت وآمد، به‌جاهای خلوت، به‌اماکن متروك رود. درآن عصر درحدود دروازه‌های شهرانواعی‌ازکشتزارهای فقیرانه وجود داشت که تقریباً باشهرآمیخته بود؛ هنگام تابستان گندمی لاغردرآنها میرویید ودرپاییزپس ازجمع‌آوری محصول، وضع زمینهای درو شده رانداشت؛ مثل زمین‌های بیل‌زده بود. ژان والژان این نقاط را برای گردش ترجیح میداد. کوزت نیزکسل نمیشد. این گردش برای ژان والژان تنهایی، وبرای کوزت آزادی بود. آنجا کوزت به‌دختری کوچك مبدل میشد. میتوانست بدود، وتقریباً بازی کند،کلاهش را برمیداشت، روی زانوهای ژان والژان مینهاد ، و گـل می‌چید، دسته گل میساخت، پروانه‌ها را روی گلها تماشا می‌کرد، اما نمی‌گرفتشان؛ نیکی فطرت و شفقت باعشق بوجود می‌آیند، ودخترجوانی‌که درنهاد خود ایده‌آلی لرزان وزود شکن دارد بربال وپر پروانه رحمت می‌آورد. گلهای شقایق را بصورت حلقه‌یی بهـم می‌بافت و برسر می‌نهاد؛این‌گلهادرمعرض تابش اشعهٔ آفتاب، مانندآتش افروخته سرخ می‌شدند وبرای چهرهٔ گلگون لطیف او تاجی از اخگرسوزان میساختند.

پس‌ازآن هم که زندگی‌شان حزن‌آور شده بود، این عـادت گردش صبحانه را حفظ کرده بودند

پس، صبح یك‌روز، ازایام ماه اکتبر به‌ترغیب نزهت‌کامل پاییزسال ۱۸۳۱،

ازخانه بیرون رفتند و همینکه هوا اندکی روشن شد در حدود زنجیر دروازهٔ «من» بودند صبح‌کاذب نبود، سپیده دم بود؛ دقیقه‌یی دلربا ومدهش بود. چند ستاره‌اینجا وآنجا برآسمان پریده رنگ وعمیق دیده میشدند، زمین یك سر سیاه وآسمان یك دست سفید بود، لرزشی بر ساقهٔ گیاهان افتاده بود و همه جا تأثیر اسرارآمیز فلق احساس میشد . یك کاکلی، کـه پنداشتی با ستارگان مخلوط شده است ، در ارتفاع خارق‌العاده‌یی خوانندگی می‌کـرد، و بیننده می‌توانست بگوید کـه سرود حقارت در پیشگاه لایتناهی، آرامشی به‌عظمت بی‌پایان خلقت می‌بخشد. سمت مشرق ، «وال ـ دوکراس» هیکل تیره‌اش را برصفحهٔ افق که برنگ پولادی روشن بنظرمیرسید نقش کرده بود؛ زهره باجمال خیرگی بخشش عقب این گنبد بالا میرفت و به‌جانی شباهت داشت که از بنایی ظلمانی بگریزد.

همه‌جا صلح و سکوت بود؛ هیچکس در جاده نبود؛ در اراضی مجاور بندرت کارگرانی دیده میشدند که سرکارشان میرفتند.

ژان‌والژان در یکی از خیابانها، روی چوب‌بست‌هایی کـه جلو دریك محوطهٔ ساختمانی نصب شده بودنشسته بود. رویش را به‌جاده وپشتش را به‌روشنایی‌گردانـده بود. فراموش می‌کرد که بزودی آفتاب طلوع خواهد کرد؛ در یکی ازآن غوطه‌وری های عمیق‌افتاده بودکه‌همه روح آدمی درآن متمرکزمی‌شود، یکی ازآن غوطه‌وریهاکه نگاه رانیززندانی‌می‌کنند وهمانند چهاردیوارند.ـ تفکراتی‌هست‌که عمودی میتوانشان نامید؛ شخص چون به‌قعر آنها رفته باشدوقت کافی لازم است تا بتواند بروی زمین‌باز گردد . ژان والژان دریکی از اینگونه تخیلات فـرورفته و به قعر آن نزول کـــرده بود.ـ در فکر « کوزت » ودر فکر سعادتی بود که اگر دیگری قدم بـین اووکوزت نگذاشته بود برایش حاصل می‌شد ؛ درفکر نوری بود که کـوزت حیات او را به آن می‌انباشت ، نـوری که مایهٔ تنفس جانش بود . در این رؤیـا تقریباً خوشبخت بـود. کوزت که رو در رویش ایستاده بود، ابرهـا را که رفته‌رفته سرخی بخود می‌گرفتند تماشا می‌کرد.

ناگهان کوزت گفت، پدر، مثل اینست که ازآن پایین چیزی می‌آید.

ژان‌والژان چشم بالا کرد.

حق با کوزت بود.

جادهٔ شوسه‌یی که به‌محل قدیم زنجیر دروازهٔ «من » میرسد، چنانکه می‌دانیم درطول کوچهٔ «سه‌ور» امتداد می‌یابد وبولوار داخلی، با زاویهٔ قائمه قطعش میکند. از سرپیچ جاده شوسه وبولوار، در محلی که چندراه ازآن منشعب می‌شوند، صدایـی بگوش میرسیدکه دریك‌چنین ساعت، تشریحش مشکل بود، وهماندم ازآنجا،یك نوع ازدحام در هم وبرهم آشکار می‌شد. معلوم نبود چه‌چیز ناهموار از طرف « بولوار » می‌آمد ووارد جادهٔ شوسه میشد.

این، بزرگتر می‌شد، به‌نظر میرسید که با نظم می‌جنبد، با اینهمه،فراخیده‌مو لرزان بـود؛ به‌یك کالسکه شباهت داشت، اما محمولش تشخیص داده نمی‌شد. اسبهـا وچرخها و فریادهایی درآن بودند؛ شلاقهایی‌شرق وشرق میکردند. رفته رفته‌شکلش هر چند که غوطه‌ور درتاریکی بـود آشکار شد. این، براستی یك کالسکه بـود که از



و این چیزی مدهش بود که گفتی از غار تخیلات بیرون می‌آید.

بولوار روی جاده میچرخید و سوی حصاری می‌آمد که ژان والـژان نزدیك به آن نشسته بود؛ یکی‌دیگر باهمان‌منظره دنبال‌آن‌آمد وپس ازآن سومین وچهارمین‌نیز نمایان شدند؛ هفت‌گاری پیاپی آشکار گردیدند ، سرهای اسبان هرگاری از عقب به گاری دیگر اصابت میکرد . اشباحی بر این گاریها جنب و جوش داشتند؛ شراره هایی در روشنایی فلق دیده می‌شدند که گمـان میبردی که شمشیر های برهنه‌یی در آن‌میان هستند، وصدای چکاچاکی شنیده میشد که به‌صدای تکان خوردن زنجیرهایی شباهت داشت؛ این‌پیش‌می‌آمد،صداها درشت‌تر میشدند،واین‌چیزی‌مدهش بودکه‌گفتی از غار تخیلات بیرون میآید.

چون نزدیك شد شکلی مشخص بخود گرفت وپشت درختان با رنگ پریدگـی یك منظرهٔ خیالی نمایان شد؛ سپس این توده ، سفید رنگ شد؛ روز کـه بتدریـج بالا می‌آمد روشنایی بی فروغی براین ازدحام که یکباره، هم گورستانی وهم‌جاندار بود افکند، سرهای اشباح بشکل چهره‌های مردگان درآمدند، و اینـست آنچه بود .

هفت کالـسکه در یك خط پشت سرهم روی جاده درحرکت بودند. شش‌تای‌اول هیئت عجیبی داشتند؛ مانند گردونه‌های چلیکسازان بودند؛ نوعی از نردبانهای‌بلند بودند که روی دوچرخ قرار گرفته بودند و سرشان در قسمت جلو بصورت مـال بند درآمده بود. هرگردونه، یا بهتر بگوییم هرنردبان، به‌چهار اسب بسته شده‌بود.روی این نردبانها خوشه‌های غریبی از مردان کشیده شده بود. در روشنایی کمی که بر زمین گسترده شده بود، این مردان دیده نمی‌شدند، حدس‌زده میشدند. بیست وچهار تن بودند روی هر گاری ، دوازده تن بر هر طرف، که پشت به پشت هم داده، پاها در فضا آویخته بودنـد و اینگونه راه می‌پیمودند . بر پشتشـان چیزی داشتند کـه صدا میکرد وآن یك زنجیر بود، وبرگردن چیزی که برق میزد وآن یك‌غل‌آهنین بود. هر یك برای خود غلی‌داشت اما زنجیر برای همه بود، بدانگونه که‌این بیست‌و چهار مرد، اگر اتفاق می‌افتاد که ازگردونه بزیرآیند وقدم در راه گذارند، گرفتار یك نوع وحدت شکست ناپذیر میبودند وناچارمیبودند که بازنجیر برمهرهٔ پشتشان تقریباً مانند هزارپا بخزند . درقسمت جلو و قسمت عقب هر گاری دو مرد مسلح به تفنگ برپا ایستاده بودنـد و هر کدامشان یك سر زنجیر را زیر پـا داشت ، غلهـا چهارگـوش بودند . کالـسکهٔ هفتم که گاری وسیعی نرده‌دار اما بی‌سرپوش بودچهـار چرخ وشش اسب داشت وتودهٔ پرسر وصدایی از دیگهـای آهنین، دیزیهای‌مخصوص ذوب، کوره‌های بزرگ وزنجیر بسیار برآن حمل شده بود، و مخلوط با این‌اشیاء ، چند مرد طناب‌پیچ شده دیده می‌شدند که، با همه درازای قامتشان دراز افتاده‌بودند و بیمار بنظر می‌رسیدند. این گاری‌که از همه طرف مشبك بود به سبدهای خرابـی آراسته بود که پنداشتی برای شکنجه‌های‌کهن بکار رفته‌اند[1].

این کالـسکه‌ها وسط سنگ فرش خیابان را گرفته بودند. از دوطـرف ، در

۱ـ در روزگار کهن مرسوم بوده است‌که بعض محکومین‌را، یا اجساد انتحار کنندگان را در سبدی میگذاشتند و به‌اسب می‌بستند و اسب آنرا دنبال خودبرزمین میکشاند.

دو ردیف ، نگهبانان با سر ووضعی مفتضح و چرکین پیش میآمدند ، با کلاههای سه ترك استوانه‌یی، مانند کلاه سربازان « دیر کتوار » اما لکه‌دار ، سوراخ سوراخ و بدشکل، با نهایت سبکی ملبس به اونیفورمهای «ناقص اندامهای جنگ» وشلوارهای مرده‌کشها، نیم خاکستری ونیم آبی، تقریباً پاره پاره، با سردوشیهای سرخ ، اسلحه بندهای زرد ، کلم قاچکنها [1] و تفنگها و باتونها . این مأموران انتظامی مثل این بود که از فرومایگی گدا وآمریت جلاد ترکیب یافته بودند. آنکه رئیسشان بنظر میرسید یك تازیانهٔ مخصوص کشیك بدست داشت. همه این تفصیلات که فلق، سیاهی بر آنها گسترده بودبیش ازپیش در روشنایی متزاید روز ترسیم میشدند. برأثر وبدنبال این دسته عده‌یی ژاندارم سوار، خشن، شمشیر بدست در حرکت بودند.

این موکب چندان طولانی بود که چون اولین کالسکه به محل زنجیر دروازه رسید آخرین بزحمت ازبولوار خارج‌شده بود.

جمعیتی که معلوم نبود از کجاآمده است، وچنانکه در پاریس بسیار متداول است در یك چشم برهم زدن تشکیل یافته بود از دوسمت جادهٔ شوسه هجوم‌آورده وبتماشا پرداخته برد. در کوچه‌های مجاور فریاد کسانی شنیده میشد که دیگرانرا صدا میزدند و صدای کفشهای چوبی صیفی کاران بگوش میرسید که برای تماشا میدویدند.

مردانی که رویگاریها درهم فشرده بودند با سکوت کامل، تسلیم تکانهای گاری شده بودند. از ارتعاش صبحگاهی، رنگ برچهره‌شان نبود. همه شلوارهای کرباسی بپا و پاهای برهنه درکفشهای چوبین داشتند. باقی لباسشان موافق سلیقهٔ بینوایی بود. تن‌پوش عجیبشان بوضع نفرت‌انگیزی نامتناسب بود؛ هیچ چیز شوم‌تر از چهل تکهٔ ژنده پوشان نیست . کلاههای نمدین فرو رفته، کاسکتهای قطران مالیده، کلاههای ترس‌آور پشمی، قبای سیاهی آرنج در رفته شبیه به پستك؛ بعض را کلاه زنانه برسر بود وبعض دیگر زنبیلی بجای کلاه برسر داشتند؛ سینه‌های پر پشمشان نمایان بود وازخلال پارگیهای لباسشان خال کوبیها، معبدهای عشق، قلبهای محترق و کوپیدونها [2] تشخیص داده میشد. همچنین لکه‌های جذامی و سرخیها، و جوشهای ناپاك بر بدنشان مشاهده میشد. دو یا سه تن از این افراد یك طناب علفی داشتند که بهنیرهای‌گاری بسته شده سرآن مانند رکابی به‌پایین آویخته بود وپاهاشان را نگاه میداشت. یکی ازآنان چیزی که مثل یك‌تکه سنگ سیاه بود، بدست گرفته وبدهان برده بودوبنظر میرسید که دندان برآن میزند؛ این نان‌بودکه وی میخورد. بین این افراد جزچشمان خشك وخاموش، یاروشن بنوری زشت چشمی دیده‌نمیشد. نگهبانان تندی میکردند، زنجیر شدگان دم نمیزدند ؛ گاه بگاه صدای فرود آمدن یك ضربت باتون برگرده‌ها یا بر سرها شنیده میشد؛ چندتن از این مردان‌خمیازه

---

۱ ـ Coupe ـ choux قداره‌های کوتاهی که افراد پیاده نظام فرانسه در آن موقع می‌بستند واین اسم مسخره یعنی «کلم قاچکن » بهآن داده شده بود.

۲ـ کوپیدون خدای عشق روم قدیم‌که غالباً بصورت فرشتهٔ کوچکی که تیر عشق بقلب آدمیان میزند تصویر میشود.

می‌کشیدند. ژنده‌هایی که بتن داشتند مخوف بود؛ پاها آویزان بودند، شانه‌ها می‌لرزیدند، سرها بهم می‌خوردند، آهنها صدا می‌کردند، چشمها سیمانه شعله می‌افکندند، مشت‌ها، سست، مانند مشت‌های مردگان منقبض وباز میشدند؛ دنبال‌دسته، گروهی از کودکان بقهقهه می‌خندیدند.

این رشته گاریها هرچه بود مصیبت آلود بود. مسلم بود که فردا یا یك ساعت دیگر، رگباری می‌بارید، که پس از آن یکی دیگر و یکی دیگر نازل می‌شد، که آب از این لباسهای پاره پاره عبور می‌کرد، که این مردان یك‌دفعه که خیس می‌شدند دیگر روی خشکی نمی‌دیدند، که یك دفعه که یخ می‌کردند دیگر گرم نمی‌شدند که شلوارهای کرباسیشان ازرگبار بهاستخوانشان می‌چسبید که آب کفشهای چوبیشان را پرمیکرد، که ضربات تازیانه نمی‌توانست از بهم‌خوردن فکهاشان جلوگیری کند که زنجیرسنگین همچنان گردنشان را نگاه میداشت، که پاهاشان همچنانکه بود آویخته می‌ماند، ومحال بود که کسی این مخلوقات انسانی را اینگونه مغلول وگرفتار و زیر ابرهای سرد خزانی ودستخوش باران وباد سرد ومانند اشجار واحجاردرمعرض همه طغیانهای خشم‌آگین هوا ببیند وبلرزه در نیاید.

ضربات باتون از بیماران نیز که طناب پیچ شده و بی‌حرکت برهفتمین گاری افتاده بودند و مثل این بود که کیسه‌هایی انباشته از فلاکتند که آنجا افکنده‌شده‌اند، مضایقه نمیشد.

آفتاب، ناگهان آشکار شد؛ شعاع عظیم مشرق بیرون جست و چنان شد که گفتی یکباره بر همه سرهای وحشی آتش زده است. زبانها باز شد؛ حریقی از قهقهۀ خنده، از فحش‌ها، از تصنیفهای عامیانه در گرفت. روشنایی پهناورافقی، این رشته را بدوقسمت قطع کرد؛ سرها وتنها را روشن کرد وپاها وچرخها را در تاریکی گذاشت. اندیشه‌ها بر چهره‌ها آشکار شدند؛ لحظۀ وحشت‌آوری بود. اجنه‌یی قابل دیدن با حجاب برطرف شده، ارواح درنده یی کاملا عریان. ــ این گروه با آنکه روشن شده بود، ظلمانی ماند. تنی چند از آنان که نشاطی داشتند لوله‌هایی‌از پر بدهان گرفته بودند که بوسیلۀ آنها کثافاتی روی جمعیت فوت میکردند وزنانرا برای این کار برمی‌گزیدند ـ روشنایی صبح، این نیمرخهای قابل ترحم‌را باسیاهی سایه‌ها پررنگ‌تر می‌کرد. بین این موجودات سیه روز یکی هم دیده نمی‌شدکه از فشار بینوایی از شکل در نرفته‌باشد؛ واین چندان دیوآسا بود که میپنداشتی‌تأثیرش، نور آفتاب را بروشنایی صاعقه مبدل ساخته است. سر نشینان کالسکه‌یی که جلو موکب حرکت می‌کرد با شعفی خروشناك صدا در هم انداخته همه با هم و با تمام قوا یکی از چرند وپرندهای «دزوژیه» [۱] موسوم به «وستال» را که در آن زمان معروف بود میخواندند؛ درختها بوضع غم‌انگیزی می‌لرزیدند؛ در خیابانهای‌مجاور چهره‌های مردم شهری احمقانه دهان باز کرده بودند واین هزلیات جلف را که‌توسط اشباح خوانده میشد می‌شنیدند.

همه اقسام فلاکت در این موکب بصورت یك آشوب و اختلاط عناصر وجود

---

۱ ـ Désaugiers تصنیف ساز فرانسوی (۱۸۲۷ ـ ۱۷۷۲)

داشت، طرح چهرهٔ همه بهائم، پیران ، تازه جوانان ، جمجمه‌هایی لخت ، ریشهایی خاکستری ، حیوانیت‌هایی وقیح، تسلیم‌هایی آمیخته با تند خویی، قهر خنده‌هایی وحشیانه، حالت هایی بی‌شعورانه، پوزه هایی خوکی، آراسته به‌کاسکت، انواعی از سرهای دختران جوان با مرغوله‌های زلف برشقیقه‌ها، چهره‌هایی‌بچگانه وازهمین‌رو بسیار مخوف، صورتهایی لاغر واسکلتی که از اسکلت بودن چیزی جزمرگ کم نداشتند . بر گاری نخستین یك زنگی دیده میشد که شاید پیش از این غلام بود و اکنون میتوانست این زنجیر را با زنجیر بردگی مقایسه کند. سطح هولناك دنائت یعنی شرمساری ، از همه این پیشانی‌ها عبور کرده بود؛ در این درجه پستی ، آخرین تغییرشکلها تا عالیترین درجه از طرف اینان تحمل شده بود، وجهالت که به سفاهت مبدل شده بود بین این جماعت، با هوش که مبدل به نومیدی شده باشد مساوی بود؛ هیچ انتخاب بین این‌مردان‌که مانند برگزیدگان گل‌ولای بنظرمیرسیدندامکان‌نداشت. واضح بود که فرمانده این دستهٔ چرکین طبقه بندیشان نکرده است . این موجودات، درهم و برهم، شاید بترتیب دور از انتظام حروف تهجی، کنار هم بسته و جفت شده و برحسب اتفاق بر گاری بار شده بودند. با اینهمه ، اجتماع وحشت‌ها و بدبختیها همیشه نتیجه‌یی بدست میدهد؛ هر جمع بدبختی حاصل جمعی دارد، از هر زنجیر یك روح عمومی متصاعد میشد و هرگاری قیافهٔ خاصی داشت.کنار کسی که میخواند، یکی بود که زوزه میکشید ، سومی گدایی میکرد، یکی دیده میشد که دندانهایش رابرهم میفشرد، یکی دیگرراهگذران را تهدید میکرد، دیگری بخدا کفرمیگفت؛ آخری مثل‌گور ساکت بود. « دانته » اگر این‌دسته را میدید خیال میکرد که این، هفت حلقهٔ دوزخ است‌که راه افتاده است.

حرکت محکومیت‌ها سوی شکنجه‌ها ، توأم با مخافت ، نه بر گردونهٔ عظیم برق‌افکن«آپوکالیپس»[1] بلکه برچیزی تیره‌تر، یعنی برگردونهٔ «ژمونی»[2].

یکی از نگهبانان که قلابی به‌نوك چوب تأدیبش داشت ، گاه بگاه بهوس میافتاد که این توده‌های نجاسات انسانی را برهم زند. یك پیرزن ازمیان جمعیت آنها را با انگشت بیك پسربچهٔ پنجساله نشان میداد ومیگفت: بدترکیب، نگاه‌کن وحساب کارت را بفهم!

چون آوازه خوانی‌ها وکفرگویی‌ها از اندازه گذشت، کسی که ظاهراً کاپیتن نگهبانان بود تازیانه‌اش را بصدا درآورد، وباین اشاره، ضربات بی‌حساب وکورانه‌یی که صدای ریزش تگرگ‌میکرد برهفت‌گاری باریدن گرفت؛ بسیاری از زنجیریان غرش‌کردند وکف برلب‌آوردند، واین، شادمانی لات‌ها راکه دوان‌دوان آمده‌بودند،

---

۱ ـ Apocalypse کتاب مکاشفهٔ یوحنا آخرین کتاب انجیل.ـ دراین کتاب یك اسب وحشی عجیب هست‌که هفت سر وده شاخ دارد وفاحشه‌یی‌هولناك که نجاسات زنا را در پیاله‌یی بدست دارد برآن قرار میگیرد.

۲ ـ gémonies پلکانی که در طرف شمال غربی تپهٔ « کاپیتول » روم قدیم قرار دارد و اجساد کسانی را که زیر شکنجه مرده بودند بر آن مینهادند تا بعد در رود تیبر افکنند.

مثل هجوم مگس‌ها روی زخم‌ها، دوچندان کرد.

چشم ژان والژان ترس‌آور شده بود. دیگر در این چشم مردمك نبود؛ شیشهٔ عمیقی بود که در بعض بخت برگشتگان جای نگاه را میگیرد ، در پیشگاه حقایق مبهوت و بیشعور بنظر میرسد ، و درآن، عکس وحشت‌ها و سوانح شعله میافکند. تماشاگاهی را نمینگریست؛رؤیائی راتحمل میکرد. خواست برخیزد، احتراز جوید، بگریزد ؛ نتوانست یك‌پایش راهم تکان دهد . گاه بعض چیزها که می‌بینید شما را میگیرند و نگاه میدارند. ژان والژان میخکوب شده، خشك شده، بهت زده برجای ماند و درخلال اندوهی وصف‌ناپذیر ازخود پرسید که معنی این آثار مرگبار چیست و این غوغای دوزخ‌که دنبالش میکرد ازکجا بیرون آمده است. هماندم مانند کسانی که حافظه‌شان ناگهان باز آید دست به پیشانی برد؛ بخاطر آورد که درواقع خط سیر همینجاست ؛ این راه کج کردن برای آن است که با پادشاه که همیشه ممکن است از«فونتن‌بلو» عبورکند مصادف نشوند، واوخود سی‌وپنج سال پیش ازطرف این زنجیر دروازه عبورکرده بود.

کوزت ، که طور دیگر میترسید ، کمتر از او متوحش نبود . نمی‌فهمید ؛ نمیتوانست نفس بکشد؛ چیزی‌که میدید بنظرش ممکن نمی‌آمد؛ سرانجام صدا بلند کرد وگفت:

ـ پدر! دراین کالسکه‌ها چیست؟

ژان والژان جواب داد: جبرکاران.

ـکجا میروند؟

ـ به جبرگاه.

در این لحظه ، چوبکاری ، که‌صد دست درآن شرکت داشت به اوج شدتش رسید؛ ضربات پهنهٔ شمشیر نیز باآن مخلوط شد؛ بصورت یك هاری تازیانه و باتون درآمد؛ جبرکاران خم شدند، یك اطاعت نفرت انگیز ازاین شکنجه حاصل شد، و همه با نگاه گرگانی‌که بزنجیرکشیده شده باشند خاموش شدند.کوزت با همه اعضایش میلرزید؛ بازگفت:

ـ پدر، اینها هنوز آدمیزادند؟

بینوا گفت:گاهی.

براستی این زنجیر جبرکاران بودکه پیش ازروشن‌شدن هوا از«بیستر»حرکت کرده بود و برای نگذشتن از «فونتن‌بلو» که درآن موقع شاه در آنجا بود از جادهٔ «مانس» میگذشت. ـ این انحراف ازجادهٔ اصلی، این مسافرت مخوف را سه یا چهار روز طولانی‌تر میکرد؛ آری یك شکنجه را برای آنکه شخص شاه نبیندش می‌توان طولانی‌تر کرد.

ژان والژان با درماندگی بخانه بازگشت. اینگونه برخوردها بمنزلهٔ تصادماتی هستند وخاطره‌یی‌که برجای میگذارند بیك تکان شدید شباهت دارد.

با اینهمه ژان‌والژان هنگامیکه با کوزت به کوچهٔ «بابل» باز میگشت متوجه نشد که « کوزت » چیزهای دیگری‌راجع به‌آنچه دیده بود از وی پرسید؛ شاید او خود بیش ازآن در فرومانندگیش غوطه‌ور شده‌بودکه بتواند متوجه این پرسش‌ها شود

وجواب‌گوید. ـ فقط شب وقتی‌که‌کوزت ترکش میگفت تا برود بخوابد شنیدکه باخود حرف میزند وبا نیمه صدامیگوید: ـ بنظرم‌که اگریکی ازآن مردها راسرراهم ببینم، اوه! بخدا فقط ازدیدنش‌ازنزدیك خواهم مرد!

خوشبختانه چنین اتفاق افتاد که روز بعد از این روز تأثر انگیز ، نمیدانم بمناسبت کدام یك از تشریفات رسمی ، در پاریس جشن عمومی بود، سان نیروهـای نظامی در میدان مشق، مسابقه و بازی «ژوت»[1] روی سن ، تئاتر در شانـزه لیزه ، آتش بازی در «اتوال»، چراغانی در سراسر شهر. ژان‌والژان بسختی خلاف عادتش رفتار کرد و کوزت را میان همه این خوشگذرانی‌ها برد تا مگر از خاطرهٔ روزپیش منصرفش سازد وبا ازدحام خندان همه پاریس، چیزمکرهی راکه ازجلوش‌گذشته بود ازخاطرش بزداید. بازدید نیروهـای نظامی که چاشنی این جشن بشمار میرفت، رفت وآمد کسانی را که لباس متحدالشکل داشتند کاملا طبیعی جلوه میداد ؛ ژان‌والژان لباس گارد ملیش را با احساس مبهم درونی‌مردی که درحال فرار باشد پوشید . واقعاً مثل این بود که منظوری که ژان والژان از این گـردش داشت حاصل شد. کوزت که موافقت با میل پدرش را قانون خود میشمـرد و چون از طرف دیگر همه این تماشا تازگی داشت ، این تفریح را با خوش خلقی آسان و بی‌پیرایه‌یی کـه مخصوص‌جوانان تازه سال است پذیرفت و مقابل این مجموعهٔ سرور و خوشگذرانی که جشن عمومی نامیده میشوداخمی‌که چندان‌تحقیر آمیز باشد نکرد، بطوریکه ژان‌والژان‌توانست‌باور کند که موفق شده‌است ودیگر اثری ازآن منظرهٔ نفرت‌انگیز درکوزت نمانده‌است.

چند روز بعد، بامدادی کـه آفتاب زیبایی داشت و آندو روی پله‌هـای باغ بودند ـ و این خود نقض یکی دیگر از قوانینی بشمار میرفت که ژان والژان بر خود تحمیل کرده بود یعنی با عادت او بـه تنها ماندن در اتاق مغایـرت داشت ـ کوزت با پیراهن خانه، آن تن پوش عاری از احتیاط نخستین ساعت روزکه دختران جوان را بشکلی قابل پرستش فرا میگیرد ومثل ابری است‌که روی ماه افتد، جلوژان‌والژان ایستاده بود، سردر روشنایی، گونه‌ها سرخ از بسیار خوابیدن، درمعرض نگاه آرام پیرمرد افسرده خاطر، یك مینای سفید را پرپرمیکرد.

کوزت از رمز این‌گل و از افسانهٔ دلربای « من ترا، قدری، باهیجان دوست میدارم وغیرآن...» اطلاع نداشت. چه‌کس میتوانست اینرا بوی‌آموخته باشد؛ این گـل را بحکم غریزه و با نهایت بیگناهی دستمـالی میکرد، بی‌آنکـه بداند پرپـر کردن یك مینای سفید بمعنی پوست‌کندن یك قلب‌است. اگریك چهارمین«گراس»[2]

---

۱ ـ یك نوع بازی شیرین در قایق‌که دو نفر سعی میکنند باچوب همدیگر را درآب اندازند.

۲ ـ Les graces «گراس‌ها» سه ربةالنوع عریان اساطیر روم و یونان قدیم‌که اندام دلپذیـرشان آنچه را کـه در زیبایی زن جذابتر و گـمراه کننده‌تر است نشان میدهد. معروف‌ترین گراس‌هایی که ساخته شده اول تابلوی گراس‌ها اثر «تی‌تین» در گالری «بورگزه» رم است، دوم اثررفائیل، سوم مجسمهٔ مرمری‌گراس‌ها اثر«پیلون» درموزهٔ «لوور» پاریس، ودیگری اثر «برادیه» درموزهٔ کاخ «ورسای».

نیز وجود میداشت کـه «مالیخولیا» نامیده میشد و متبسم میبود، کـوزت حالت آن «گراس» را داشت. ژان والژان ازتماشای انگشتان کوچك کوزت براین‌گل، مسحور شده، همه عالم را در تشعشعی که این کودك داشت فراموش‌کرده بود . یك «سرخ‌گلو» در قلمستـان مجاور چهچه میزد . ابرهـای سفید ، آسمـان را چنان بشادی می‌پیمودند که پنداشتی در بند بوده و آزاد شده‌اند. کوزت همچنان گلش را با دقت پرپر میکرد؛ مثل این‌بود که درخیال چیزی است، اما این‌هرچه بودخیالی دل‌انگیز بود؛ دراین حال ناگهان سرش را باآهستگی و با ظرافت یك قو، روی شانه گرداند و به ژان‌والژان گفت، پدر، راستی این جبرگاه یعنی چه ؟

کتاب چهارم

کمك زمینی میتواند کمك آسمانی باشد

-۱-

جراحت بیرون، بهبود درون

زندگیشان اینگونه درجه بدرجه تیره‌تر میشد.

برای آندو، جز یك تفریح نمانده بودکه بیش از این یك خوشبختی بود، و آن بردن نان برای گرسنگان و بردن جامه برای برهنگان بود. دراین دیدارها از مستمندان که غالباً کوزت نیز با ژان والژان میرفت اندك باقیماندهی از عواطف پیشینشان میبافتند وگاه، وقتیکه روز بخوبی گذشته بود، یعنی در خلال آن توانسته بودند عدهٔ بیشتری از افراد تنگدست‌را دستگیری کنند و عدهٔ بیشتری از کودکان کوچك را حیات تازه بخشند و گرمشان سازند، شب که بخانه بازمیگشتند کوزت اندکی شاد بود. درآن زمان بودکه بمزاغهٔ «ژوندرت» رفتند.

روز بعد ازاین ملاقات، صبح زود، ژان والژان واردکلاه فرنگی شد، مانند همیشه آرام، اما زخمی پهناور، بسیار ملتهب، بسیار زهرآلود، بر بازوی چپش داشت که مانند یك سوختگی بود و ژان والژان حکایتی ساختگی دربارهٔ آن برای کوزت گفت. این جراحت باعث شدکه ژان‌والژان‌مدت یك ماه بهتبی آتشین مبتلا باشد و ازخانه بیرون نرود. نخواست پزشکی ببیند. ـ وقتی که کوزت در این باره اصرار میکرد میگفت، طبیب سگها را خبرکن.

کوزت صبح و شام زخم او را با وضعی چنان آسمانی و با احساس سعادتی چنان ملکوتی ازاین جهت‌که برای او مفید میتواند باشد پانسمان میکرد که ژان والژان احساس میکرد همه مسرت دیرینش باز آمده، ترسها و اضطراباتش نابود شده است؛ وکوزت را در این حال تماشا میکرد و میگفت: اوه! چه خوش زخمی! اوه! چه درد دلپذیری!

کوزت چون پدرش را ناخوش دیده بود کلاه فرنگی را ترك گفته بود. ذوق ماندن در اتاق کوچك حیاط پشت عمارت در وی باز آمده بود. تقریباً همه روزش را پیش ژان والژان بسر میبرد و کتابهایی را که او میخواست برایش میخواند.

این کتابها غالباً کتب مسافرت و سیاحت نامه بودند. ژان والژان رفته رفته زندگی از سر میگرفت. سعادتش با اشعه‌یی وصف ناپذیر از نو زنده میشد. ـ لوکزامبورك، جوان هرزه‌گرد، سردی کوزت ، همه آن تیره ابرها که جانش را فرا گرفته بودند محو میشدند. بجایی رسیده بودکه با خود میگفت:ـ من همه اینها را تصور میکردم؛ من یك دیوانهٔ پیرم!

سعادتش چندان بود که پیدا شدن مخوف تناردیه و پیش‌آمد زاغهٔ ژوندرت، هرچند که آنگونه دور از انتظار بود، تقریباً مثل این بودکه ازکنارش گذشته است. موفق به‌فرار از آنجا شده بود، یقین داشت کـه ردش را نیز گم کـرده‌اند. باقی برای او چـه اهمیت داشت جـز بـرای دلسوزی بفکـر این بینوایان نمـیافتـاد. در دل میگفت: اکنون که در زندانند، و بعدها هم نمیتوانند اذیتم کنند؛ امـا چه فلکزده خانوادهٔ شایان ترحمی!

دربارهٔ منظرهٔ زشت دروازهٔ «من» نیز،کوزت از آن پس چیزی بازنگفت.

در دیر، خواهر « سن‌مچیلد » به کوزت موسیقی آموخته بود . صدای کوزت مانند صدای چکاوکی بودکه نفس ناطقه داشته باشد؛ گاه هنگـام شب در اتاق کوچك مجروح ترانه‌های سوزناکی میخواندکه ژان‌والژان را شادمان میساخت.

بهار نزدیك میشد؛ باغ در این موسم سال چنان ستودنی بود که ژان والژان به‌کوزت‌گفت: ـ تو هیچ به‌باغ نمیروی! من میخواهم‌که تو درآن‌گردش‌کنی. ـکوزت گفت : ـچشم پدر. هرطور میل شماست.

و برای اطاعت امر پدر، گردش درباغ‌را ازسرگرفت، اما غالباً تنها بود، زیرا چنانکه سابقاً گفتم ژان‌والژان که شاید میترسید از میان میله‌های درآهنین ببینندش تقریباً هیچ وقت بباغ نمیآمد.

جراحت ژان‌والژان یك انصراف خاطر کامل بود.

کوزت چون دیدکه پدرش‌کمتررنج میبرد، وبهبود مییابد و خوشبخت بنظر میرسد، رضای خاطری پیدا کرد که چون اندك اندك و بطور طبیعی پیش آمده بود خود ملتفت آن نشد. بعلاوه ماه مارس (اسفند) بود روزها رفته رفته بلند میشدند؛ زمستان میرفت. زمستان هروقت‌که برودچیزی ازغمهای مارانیز باخود میبرد. پس از آن ، آوریل ، این بامداد درخشان بهار ، در رسید که مانند همه بامـدادان لطیف ومانند همه کودکی‌ها، خندان است ، گاه هم مانند بچهٔ نوزاد گـریه میکند. طبیعت دراین ماهها انوار دلربایی دارد که از آسمان، از ابرها، از درختان، از چمن‌ها، از گلها و از قلب آدمی عبور میکنند.

کوزت هنوز بسی جوانتر از آن بود که این نشاط آوریل‌کـه ازحیث طراوت به‌خودش شبیه بود در وی نفوذ نکند. بطور نامحسوس و بی‌آنکه خود ملتفت شود ، سیاهی از جانش بیرون رفت. هنگام بهـار در جانهای غمـزده روشنایی راه مییابد ، همچنان که هنگام ظهردرغارها روشنایی نفوذ میکند. ـ میشودگفت که کوزت پیش‌از اینهم دیگرچندان محزون نبود. البته بودامّا خود متوجه نمیشد. صبح مقارن ساعت ده پس ازچاشت خوردن، وقتی‌کـه موفق میشد پدرش را برای یك ربع ساعت به باغ بکشاند، هنگامی‌که بازوی مجروح اورا میگرفت ودرآفتاب جلوپله‌هاگردشش میداد

خود مشاهده نمیکرد که هردم میخندد وکاملا خوشبخت است!

ژان والژان، مست وسرخوش؛ اورا میدید کــه دوباره گلگون و تر و تازه میشود وآهسته با خود میگفت: اوه! چه خوش جراحتی!

و دردل نسبت به تناردیه حقشناسی میکرد.

همینکه زخمش التیام پذیرفت، گردشهای تنهای خود را در هوای تاریك و روشن ازسر گرفت.

این اشتباه بزرگی است اگر کسی خیال کند که میتواند چنان تنها و بی سرو صدا درنواحی غیرمسکون پاریس‌گردش کند که با هیچ حادثه مصادف نشود.

-۲-

ننه پلوتارك برای توضیح یك امر خارق‌العاده دغدغه‌یی ندارد

یك شب «گاوروش» کوچك هیچ نخورده بود؛ بخاطرمی‌آوردکه روزپیش هم ناهار نخورده است. این دیگر خسته‌کننده میشد. تصمیم‌گرفت که‌کوششی برای شام خوردن کند. برای پرسه زدن به‌آنسوی «سالپتریه‌ر» درنقاط خلوت رفت آنجا است که نعمت‌های غیر مترقب پیش میآید. جایی کــه کسی نیست، چیزی پیدا میشود. گاوروش پیش رفت تا به‌یك آبادی رسید‌که ظاهراً قریهٔ «اوسترلیتز» بود.

دریکی ازولگردیهای سابقش درآن حدود باغ کهنی دیده بودکه ساکنان‌آن یك مرد سالخورده ویك پیرزن بودند، ودرآن باغ یك درخت سیب کوتاه بود. کنار این درخت سیب یك میوه‌دان بودکه درش بدبسته شده بود وازدرون‌آن بدست‌آوردن سیبی امکان داشت. یك سیب یك شام حسابی است؛ یك‌سیب یك‌زندگی است. چیزی که «آدم» راگمراه کرد می‌توانست گاوروش را نجات دهد[1]. پشت این باغ یك کوچهٔ خلوت سنگ فرش‌نشده بود که بجای خانه‌ها، مجاور بــا خارستان‌ها بود. یك‌چپر، این کوچه را از باغ جدا میکرد.

گاوروش سوی باغ رفت ؛کوچهٔ باریك را یافت ، درخت سیب را بازشناخت، میوه‌دان را درنظرگرفت، چپر راامتحان‌کرد. یك چپر رابایك شلنگ می‌توان‌پیمود. آفتاب غروب کرده بود؛ یك‌گربه هم درکوچه دیده‌نمیشد، ساعت خوبی بود. گاوروش نقشهٔ ورود بباغ را طرح کرد؛ سپس ناگهان ایستاد. کسی درباغ حرف میزد. گاوروش از یکی از روزنه‌های چپر بدرون باغ نگریست. .

در دوقدمیش. پای چپروکاملاسمت دیگرسوراخی که از پشت آن‌مینگریست،

۱ـ در حکایت آدم ابوالبشر مسیحیان شجرهٔ ممنوعه را درخت سیب می‌دانند.

سنگی برزمین‌افتاده بود ونیمکتی میساخت.براین نیمکت پیرمرد صاحب باغ‌نشسته، جلوش پیرزن ایستاده بود. پیرزن غرغر کنان چیزی می‌گفت، گاوروش کــه چندان رازپوش نبود گوش داد،

پیرزن میگفت، مسیو مابوف!

گاوروش دردل گفت، مابوف! یه‌اسم مسخره.

پیرمرد مخاطب تکان نمیخورد. پیرزن تکرارکرد،

ــ مسیو مابوف!

پیرمرد بی‌آنکه چشم اززمین برگیرد مصمم به‌جواب دادن شد:

ــ چه می‌گویی، ننه پلوتارك؟

گاوروش باز دردل گفت، پلوتارك! یه اسم مسخرهٔ دیگه.

پیرمرد چون‌اسم «ننه پلوتارك» را برزبـان‌آورد ناچار شد تن به‌صحبت‌دهد. پیرزن گفت،

ــ صابخونه راضی نیست.

ــ چرا؟

ــ سه‌قسط بهش بدهکاریم.

ــ سه‌ماه دیگر چهارقسط بدهکار خواهیم شد.

ــ میگه شمارو خواهد فرستاد بیرون بخوابین.

ــ میروم.

ــ بقاله هم پولشو میخواد. دیگه بسته‌های هیزم واسه ما واز نمیکنه . امسال زمستون، خودتونو با چی گرم خواهین کرد؟ هیچ هیزم نخواهیم داشت.

ــ آفتاب هست.

ــ قصـاب از نسیه‌دادن امتناع داره، دیگه نمی‌خواد گوشت بما بده.

ــ اینکه خوب است. من‌گوشت را بدهضم میکنم. سنگین است.

ــ پس ناهارچی می‌خوریم؟

ــ نان.

ــ نونوا اصرار داره که حسابشو تسویه کنیم. میگه تا پول ندین نون نمیدم.

ــ حرف حسابی‌میزند.

ــ پس چی میخورین؟

ــ سیب‌های‌درخت سیب را داریم.

ــ اما آقا اینطور بی‌پول زندگی نمیشه کرد.

ــ منکه پول ندارم.

پیرزن رفت. پیرمردتنها ماند. به‌تخیل پرداخت. گاوروش نیز ازطرف خود خیالبافی میکرد. تقریباً شب شد.

اولین نتیجهٔ تخیل گاوروش این شد که بجای بـالا رفتن از چپر، زیـرآن نشست. درپایین خارستان،شاخه‌ها قدری پس وپیش‌شدند.

گاوروش در دل گفت: عجیب! چه خوابگاه خوبی شد.

وهمانجا چمباتمه‌زد. درآنـدم تقریباً از طرف دیگر به‌نیمکت پرمابوف‌تکیه

کرده بود. صدای نفس کشیدن هشتاد ساله رامیشنید.

آنوقت بجای غذا خوردن کوشید تا بخوابد.

خواب گربه، خواب یك چشمی. گاوروش درعین خفتن درکمین بود.

سفیدی آسمان شفق آلود، زمین را سفید می‌کرد، وکوچهٔ باریك، خط سربی رنگی بین دوردیف خارزار تاریك میکشید.

ناگهان روی‌این زمین سپیدرنگ دوشبح آشکار شدند. یکی پیشاپیش‌می‌آمد ودیگری با اندك فاصله دنبالش.

گاوروش زیر لب گفت، اینهم دوتا آدمیزاد!

شبح نخست ، پیره بورژوایی خمیده قامت ومتفکر بنظر می‌رسیدکه ساده‌تر از ساده لباس پوشیده بود. بعلت کثرت سن‌آهسته راه میرفت، وشب ستاره نشان را به‌پرسه زدن میگذراند.

شبح دومین، قد راست، محکم وباریك اندام بود. به‌تبعیت قدم شبح نخستین قدم بر میداشت اما در آهستگی اختیاری رفتارش، نرمی و چابکی احساس میشد . این شبح با وجود حالت توحش ووضع اضطراب انگیزش آنچه را که شایستهٔ لقب ظرافت بود نیز داشت؛ کلاهش بسیار خوش ترکیب، ردنگوتش سیاه، خوش برش وشاید از ماهوت اعلا بود و اندامش را قالب‌گیری می‌کرد. سرش با یك نوع‌لطف آمیخته با توانایی راست ایستاده بود ودرروشنایی شفق زیر کلاهش چهرهٔ پریده رنگ یك نو جوان دیده می‌شد. این شبح، یك گل سرخ به دهان داشت. ـ گاوروش این شبح دوم را خوب می‌شناخت؛ «مونپارناس» بود.

اما در بارهٔ شبح نخست ، چیزی نمیتوانست گفت ، جز اینکه بگوید: پیر مردکی است.

گاوروش بمحض دیدن این دومرد بحال کمین‌داری نشست.

یکی از این دوراهگذر مسلماً نقشه‌یی برای دیگری کشیده بود. گاوروش جای خوبی داشت وبخوبی میتوانست عاقبت کار را ببیند. خوابگاهش کاملا بموقع، کمینگاهش شده بود.

دنبال کردن «مونپارناس» کسی رادراین ساعت و در این جای خلوت، بسیار تهدیدآمیز بود. گاوروش احساس کرد که درون لاتیش از شفقت برای پیرمرد تکان می‌خورد .

چه کند؛ دخالت کند؛ ضعیفی بکمك ضعیف دیگررود؛ این، کاری بود که می‌توانست سبب خندهٔ «مونپارناس» شود. گاوروش از خود پنهان‌نمیداشت‌که برای این راهزن هولناك هیجده ساله یك‌پیرمرد ویك بچه بمنزلهٔ دولقمهٔ کوچکند.

هنگامی که «گاوروش» با خود مشورت می‌کرد، حمله‌بانهایت شدت وزشتی شروع شد. حملهٔ ببر به‌گورخر، حملهٔ عنکبوت به‌مگس. ــ مونپارناس که منتظر فرصت بود گل سرخ را از دهان برزمین انداخت. روی پیرمرد جست، گریبانش را گرفت، پنجه در آن افکند، محکم باوچسبید، وگاوروش بزحمت توانست از بر کشیدن فریادی خویشتن‌داری کند. ــ یك لحظه بعد یکی ازاین دومردزیر دیگری بود، درمانده شده بود ، غرش و ناله می‌کرد ، دست و پا می‌زد ؛ در حالی که یك

زانوی مرمرین بر سینه داشت . ـ فقط این واقعه کاملا مطابق انتظار « گاوروش » صورت نگرفته بود ؛ آنکه برزمین افتاده بود «مونپارناس» بود وکسی که روی او قرار داشت پیرمردك !

این وقایع درچند قدمی «گاوروش» روی می‌داد .

پیرمرد حمله را دریافته وچنان باشدت بازپس داده بود که در یك چشم بر هم زدن حمله کننده وطرف حمله، نقش خود را عوض کرده بودند.

گاوروش دردل گفت : این پسرباز ازکار افتادهٔ گردن کلفته .

ونتوانست ازکف‌زدن خویشتن‌داری کند . اما صدای این کف زدن تا بود شد وبگوش دو مبارز که سخت درهم پیچیده، یکدیگر را گیج کرده و نفس ها در هم آمیخته بودند نرسید.

سکوت برقرار شد. مونپارناس بدست‌و پا زدن پایان داد . گاوروش با خود گفت، آیا مرده است!

مردك نه یك کلمه برزبان‌آورده ونه فریادی زده بود. از زمین برخاست و گاوروش صدایش را شنید که به «مونپارناس» میگوید :

ـ بلندشو .

مونپارناس برخاست . اما مردك نگاهش داشته بود . ـ مونپار ناس حالت سرافکندگی و غضب گرگی را داشت که مغلوب یك گوسفند شده باشد.

گاوروش نگاه می‌کرد ، گوش می داد و می‌کوشید تا چشمانش را بوسیلهٔ گوشهایش دوبرابر کند. ـ بی‌اندازه تفریح میکرد .

این تماشا چی از اضطراب منصفانهٔ خود پاداشی گرفت . توانست این مکالمه را که از ظلمت شب نمیدانم چه لحن رقت‌آور به عاریت میگرفت. ازهوا بگیرد.

ـ چند سال داری.

ـ نوزده سال .

ـ قوی وسالم هستی . چرا کار نمیکنی؟

ـ کسلم میکنه .

ـ شغلت چیست !

ـ بیکار .

ـ جدی حرف بزن . ـآیا می‌توان کاری برای توکرد؟ ؛ چه میخواهی باشی؟

ـ دزد .

سکوتی برقرار شد. مثل این بود که‌پیرمرد در تفکری عمیق غوطه‌ور است. بیحرکت بود و«مونپارناس» را رها نمی‌کرد .

دمادم راهزن جوان که‌قوی وچابك بود، چون جانوری که دردام افتاده باشد جست وخیزهایی میکرد، تکانهایی به‌خودمیداد، می‌کوشید تا پشت‌پایی زند، اعضایش را بسختی درپیچ وتاب می‌افکند، برای گریختن تلاش می‌کرد، اما پیرمردچنان‌می‌نمود که متوجه این حرکات نیست، وهردوبازوی اورا با بی‌اعتنایی شاهانهٔ یك قدرت مطلق به‌دست گرفته بود.

تفکرپیرمرد مدتی دوام‌یافت،سپس، وی‌خیره درچشمان مونپارناس‌نگریست،

صدایش را با ملایمت بلند کرد و در این تاریکی که آن دو را فرا گرفته بودخطاب باو نطق با شکوهی ایراد کرد که گاوروش یك هجای آنرا هم از دست نداد:

ـ فرزند من؛ تو بوسیلهٔ تنبلی در پرزحمت‌ترین طریق حیات وارد شده‌یی.ـ آه! خود را بیکار مینامی ! خودرا برای کارکردن مهیاکن. آیا آن ماشین را که قدرتی هولناك دارد دیده‌یی؟ آن ماشین‌ورقه سازی[1] است ، ـ جلو آن کاملااحتیاط باید کرد؛ چیزی است مزور و درنده ، اگر دامن قباتانرا بگیرد پای تا سرتان را درکام خواهد کشید. این ماشین، همان بیکاری است. تا فرصت باقی‌است بخودآی و خود را نجات ده . اگر بازهم غفلت کنی کار تمام است ؛ چیزی نخواهد گذشت که دردنده‌های این ماشین خواهی افتاد . همینکه گرفتار شدی دیگر هیچ امید نجات نخواهد بود. ای تنبل! سوی خستگی برو. استراحت محال است. پنجهٔ آهنین‌کار تمامی ناپذیر،ترا گرفته است. معاش خود را تحصیل کردن، تلاش داشتن، وظیفه‌یی را انجام دادن، هیچ یك را تو نمیخواهی! مثل دیگران بودن کسلت میکند! بسیار خوب! طور دیگر خواهی شد. ـ کار، یك ناموس بزرگ است؛ کسی که بصورت یك کسالت ازخود براندش بصورت یك شکنجه دچارش خواهد شد؛ اگر نخواهی کارگر شوی غلام‌خواهی‌شد. کارهرگزشمارا ازیك طرف رها نمیکند مگربرای آنکه ازطرف دیگر گریبانتان را باز گیرد؛ نمیخواهی دوستش باشی، غلام سیاهش خواهی شد.ـ آه! توخستگی شرافت آمیز مردان را نمیپسندی! پس عرق دوزخیان از سر تا پایت فرو خواهد چکید. جایی‌که دیگران میخوانند تو ناله خواهی کرد. از دور، از پایین، دیگر مردان را گرم کار کردن خواهی دید؛ بنظرت خواهد رسید که در استراحتند. برزگر ، دروگر ، ملوان ، آهنگر ، و همه کارگران در نظر تو مثل سعادتمندان فردوس برین میان امواج نور جلوه‌گرخواهند شد.ـ چه تشعشع بزرگ در سندان وجود دارد! حرکت دادن گاو آهن، بستن دسته‌های علف ، عین شادمانی است! زورق آزاد درمعرض باد، چه عیدی است! تو، ای تنبل،کلنگ بزن، بکش، بچرخان ، راه برو ، افسار خود را حمل کن! تو حیوان بارکشی در دستگاه جهنم هستی! آه! هیچ کار نکردن یگانه مقصود توست. بسیار خوب ! نه یك هفته ، نه یك روز ، نه یك ساعت ، هیچگاه فارغ از درماندگی نخواهی بود . نخواهی توانست جز بـاغصه باری برداری . همه دقایقی‌که بگذرند عضلات ترا بصدا درخواهندآورد. چیزی که برای دیگران پر کاه است برای تو صخرهٔ کوه خواهد شد. آسانترین چیزها برای توبصورتکـوه‌کندن درخواهند آمد. حیات پیرامون توشکل یك غول بخود خواهدگرفت. رفتن، آمدن، تنفس‌کشیدن هم برای تو کارهای مخوفی خواهند شد. ریهٔ تو در سینه‌ات مانند یك وزنهٔ صد کیلویی سنگینی خواهد کرد. از این طرف رفتن یا آنطرف را ترجیح دادن برای تو معمای دشواری خواهدبود. هرکس بخواهد ازخانهٔ خود بیرون رود در را فشار میدهد و چون چنین کرد در خارج خانه است. تو اگر بخواهی خارج شوی باید دیوارت را سوراخ کنی . همه مردم برای

---

۱ ـ مقصود ماشین Laminoir است که تکه‌های فلز در آن قرار میدهند و ماشین با دنده‌های قوی خود آنها را مبدل بورقه یا تیغه میکند.

رفتن به کوچه چه میکنند؛ همه مردم از پله‌ها پایین می‌آیند؛ اما تو ، پتوهای تخت خوابت را پاره خواهی کرد ، تکه‌تکه بهم خواهی‌شان بست، طنابی خواهی ساخت ، آن طناب را از پنجره بیرون خواهی انداخت ، سرش را خواهی گرفت و میان فضا بر فراز پرتگاهی خواهی آویخت ، شب خواهد بود ، در طوفان در باران ، در کولاک ، و اگر طناب بسیارکوتاه باشد ، جزیك نوع فرود آمدن نخواهی داشت و آن افتادن است ، افتادن تصادفی ، درگودال ، از یك ارتفاع نامعلوم ، روی چه چیز ؟ هر چیز که در پایین است ، روی مجهول . ـ یا آنکه از یك دودکش بخاری خواهی خزید و درخطر سوختن خواهی بود ، یا از یك مجرای مبال عبور خواهی‌کرد و بیم غرق شدن در آنرا خواهی داشت . دیگر با تو از سوراخ‌هایی که جلوشان‌را باید بست ، از سنگهایی که هر روز بیست بلر باید گذاشت و برداشت ، از کلوخ‌هایی که در تشك کاهی خود پنهانشان باید کرد چیزی نمیگویم. قفلی پیش می‌آید؛ یك آدم حسابی ، کلیدی در جیب دارد که قفل ساز آن را ساخته است. اما تو اگر بخواهی قفل بسته‌یی را بگشایی محکوم هستی که شاهکار مخوفی بکار بری ؛ یك پول سیاه بزرگ بدست خواهی آورد ، آن را بدو نیمه قسمت خواهی کرد ، با چه افزار ؟ تو همه را اختراع خواهی کرد ، تهیهٔ آن افزار و اختراع آن بخود تومربوط است. آنگاه تو درون این دو ورقه را حفرخواهی‌کرد. با نهایت دقت مواظب بیرونش خواهی بود تا ضایع نشود. گرداگرد این دو ورقهٔ مقعر پایهٔ پیچی‌ایجادخواهی‌کرد بطوری‌که مثل یك پایه‌ویك سرپوش بخوبی‌روی‌هم‌جفت شوند. چون این ازداخل وخارج با پیچ متصل میشود دیگر هیچکس چیزی از آن حدس نمیزند. برای اشخاصی که مراقب تو هستند ، زیراکه تو همیشه تحت نظر خواهی بود، این، یك پول سیاه بزرگ خواهد بود. اما برای تویك جعبه ؛ در آن جعبه چه خواهی‌گذاشت؛ یك تکهٔ کوچك پولاد، یك فنرساعت، که تو برای آن دندانه‌هایی گذارده‌یی ومثل یك اره به‌کارت خواهدآمد. با این اره‌که به بلندی یك سنجاق است و میان یك پول سیاه پنهان است تو ناچار زبانهٔ قفل و ریزهٔ چفت وقفل صندوق و میله‌های‌آهنینی راکه‌جلوپنجره‌ات خواهی داشت وحلقهٔ زنجیری‌راکه‌بپایت‌بسته‌خواهد بود خواهی برید. چون این اختراع را از عهده برآمدی ، چون این کار عجیب را بپایان رساندی . چون این معجزات هنر و تردستی و قابلیت وشکیبایی را انجام دادی، اگر کسی بیاید و بداند که تو مرتکب آن هستی جزایت چه خواهد بود ؟ زندان تاریك . ـ این است آیندهٔ تو . تنبلی ، تفریح ، چه پرتگاههایی! هیچ میدانی که تصمیم به‌کار نکردن، شوم‌ترین تصمیم است؛ بیکاروبامادهٔ اجتماعی زندگی کردن! موجود بیفایده ؛ یعنی موذی! این چیزی است که آدمی را یکسره به قعر بینوایی فرو میبرد. بدبخت کسی که میخواهد طفیلی باشد ! چنین کس مثل کرم خواهد شد. آه ! ترا از کارکردن خوش نمی‌آید ! آه؟ ! تو جز یك فکر نداری؛ خوب آشامیدن ، خوب خوردن ، خوب خفتن ؛ اما آب خواهی آشامید،[۱] نان سیاه

---

۱ ـ آب قابل آشامیدن در شهرهای اروپا کمترپیدا میشود. امروز هم در مغرب زمین با وجود لوله کشی، آب آشامیدنی مطبوع نیست وباین جهت مردم غالباً ←

خواهی‌خورد، روی یك پاره چوب خواهی خفت، یك زنجیر آهنین‌به‌آن‌تخته‌خواهدت بست، احساس خواهی کردکه سرما تا مغز استخوانت کارگر شده است؛ تو آن آهن را خواهی شکست و خواهی گریخت. بسیار خوب است؛ پس از گریختن ، بشکم در خارستانها خواهی خزید ، مانند جانوران جنگلی ، علف خواهی خورد . با اینهمه باز دستگیر خواهی شد و از آن پس در یك سیاه چال عمیق سال‌هایی از عمرت را بسر خواهی برد؛ آنجا با زنجیر بدیوار بسته خواهی بود ، برای برداشتن سبوی آب پیرامون خود کورمالی خواهی کرد، نان کثیفی را خواهی جوید که سگ‌ها از خوردنش عار دارند، باقلایی را خواهی خوردکه کرمها پیش از تو قسمتی از آنرا خورده‌اند. خر خاکی زیر زمین خواهی شد. آه ! ای طفل بینوا ، ای نوجوان ، بخود رحم کن ، به کسی‌که بیست سال پیش شیرت میداده است و بی شك هنوز نیز مادر تست رحم کن! قسمت میدهم که حرف مرا بشنو. تو ماهوت مشکی ظریف، کفش‌های برقی ، فرزدن ، موی مجعد داشتن ، به مرغوله‌های زلف روغن خوشبو مالیدن ، خوش آیند خلایق بودن ، خوشگل بودن را می‌خواهی . اما با این رویه که پیش گرفته‌یی موی سرت تراشیده خواهد شد، کلاه سرخ بر سر خواهی نهاد، کفش‌های چوبین بپا خواهی کرد . تو اکنون میخواهی یك انگشتری به انگشت داشته باشی ، اما آنجا یك غل به‌گردن خواهی داشت، واگر یك‌گوشهٔ چشم به یك زن اندازی ضربت باتون بر سرت خواهد خورد ! و تو به‌آنجا بیست ساله وارد خواهی شد و از آنجا پنجاه ساله بیرون خواهی آمد . جوان ، گلگون ، تر و تازه ، با چشمان درخشانت و با همه دندانهای سفیدت و با زلف زیبای پسرانه‌ات به زیر زمین فرو خواهی رفت و از آنجا ، شکسته ، خمیده ، چین خورده ، بی دندان ، مخوف و سفید مو بیرون خواهد آمد ـ آه ! بچه بیچارهٔ من ، تو براه خطا میروی بیکارگی بتو بد اندرز میدهد . ـ سخت ترین کار دزدی است . ـ حرف مرا باورکن، این کار رنج‌آور را که تنبل بودن است پیشهٔ خود مساز. ـ رذل بودن کار راحتی نیست . ـ با شرف بودن بسی راحت تر است اکنون برو دربارهٔ آنچه با تو گفتم بیندیش. راستی بگو ببینم از من چه میخواستی؛ کیف پولم را؟ بفرما. اینست

و پیرمرد ، مونپارناس را رها کرد، کیف پول خود را دردست او نهاد . یك لحظه کیف پول در دست مونپارناس مانده بود و سنگینی میکرد؛ آنگاه با همان احتیاطی‌که اگر آنرا دزدیده بود بکارمیبرد، درجیب عقب ردنکوت خود جایش داد.

چون اینها همه گفته شد وانجام یافت پیرمرد به عقب گشت وگردشش را با ملایمت بازگرفت.

مونپارناس غرغرکنان‌گفت، کله خر!

این مردکه بود؟ البته خواننده حدس زده‌است.

مونپارناس، بهت زده، ازپشت سرنگاهش‌کرد تا درتاریکی ناپدیدشد اما این

—با شراب دفع عطش میکنند. در زندانها مشروب زندانیان چیزی جز همان آب ناگوار نبود.

سیاحت برای اوشوم از آب درآمد.

هنگامی‌که پیرمرد دور میشد، گاوروش نزدیک می‌آمد.

گاوروش با یك نگاه که بکنارخود افکنده بود دانسته بودکه « پرمابوف » هنوز بر نیمکت نشسته وشاید همانجا بخواب رفته‌است. آنگاه این بچهٔ«لات» ازجای خود بیرون آمده، در تاریکی، پشت سر مونپارناس که بی‌حرکت ایستاده بود خزیده بود. همینگونه پیش آمد تا به مونپارناس رسید بی‌آنکه وی، اورا ببیند یا صدای پایش را بشنود. آنگاه قد راست کرد ، آرام آرام دستش را در جیب ردنگوت ماهوت مشکی ظریف مونپارناس فرو برد، کیف پول را بدست گرفت، دستش را بیرون کشید ، و باز به خزیدن پرداخت ، و مثل کرزه ماری در تاریکی گریخت . مونپارناس‌که هیچ دلیل نداشت‌که متوجه خود باشد و نخستین دفعه در زندگیش فکر میکرد، نه‌چیزی دید نه چیزی فهمید. گاوروش چون بجایی که پرمابوف نشسته بود رسید،کیف را ازبالای چپردرباغ انداخت وبانهایت شتاب‌گریخت.

کیف پول پیش‌پای پرمابوف افتاد. صدای آن بیدارش‌کرد. خم شد وکیف را برداشت. هیچ نفهمید، وآنراگشود. این‌کیف دو قسمت داشت؛ دریك قسمتش چند سکهٔ نقره ودرقسمت دیگرش شش لیرهٔ ناپلئون بود.

پرمابوف، که بسیار هراسان شده بودآنرا نزدگیس سفیدش برد.

پلوتارك‌گفت، این از آسمان افتاده است.

کتاب پنجم

که انجامش به آغاز شبیه نیست

-۱-

آمیزش تنهایی و سربازخانه

درد کوزت که چهار پنج ماه پیش ، چندان دلخراش و چندان شدید بود، بی آنکه او خود ملتفت شده باشد تخفیف یافته و وارد مرحلهٔ نقاهت شده بود . طبیعت، بهار، جوانی، عشق به پدر، نشاط پرندگان و گلها ، اندك‌اندك، روز بروز و قطره قطره دراین جان پاکیزه که چنین بکر وچنین جوان بود، نمیدانم‌چه میافشاند که تقریباً به فراموشی میمانست. آیا آتش درآن بکلی خاموش میشد یا پوششی از خاکستربرای خود میساخت؟ حقیقت آنست که دیگردر دلش آن نقطهٔ دردناك وسوزان را احساس نمیکرد.

یك‌روز ناگهان بیاد ماریوس افتاد وباخود گفت، عجب! دیگربفکرش نیستم!

درهمان هفته هنگامی‌که ازجلو درآهنین باغ عبور میکرد یك افسر نیزه‌دار جوان بسیار خوشگل دید که قامتی زنبوری، اونیفورمی دلربا، گونه‌هایی دخترانه، شمشیری زیربازو، سبیل براق، وشاپکای ورنی‌داشت.ـ ازاین گذشته موهایش‌خرمایی، چشمانش‌آبی درمحاذات پیشانی،صورتش گرد، وخود، سبکبال،پرافاده وقشنگ بود؛ ازهمه جهت نقطهٔ مقابل ماریوس. سیگاری بدهان داشت.کوزت دردل گفت: این‌افسر قطعاً ازفوجی است که در کوچهٔ بابل سربازخانه دارد.

روزبعد بازهم اورا دید که ازآنجا میگذرد.ـ ساعت را درنظرگرفت.

ازاین لحظه ببعد ـ آیا بحکم اتفاق ؟ ـ تقریباً همه روز این افسر را هنگام عبورش ازآنجا میدید .

رفقای افسر مشاهده کردند که در این باغ «بی‌سرپرست»، پشت این طارمی چرکین کهن، یك‌دخترکمابیش خوشگل هست‌که همه‌روزهنگام عبور افسر جوان که خواننده میشناسدش، و «ستوان تئودول ژیونورمان»نام داشت دیده میشود.

باو می‌گفتند، ببین! پشت این طارمی، کوچولویی هست‌که چشمش بتو است؛ آخرنگاه کن.

نیزه‌دار جواب میداد، مگرمن وقت‌دارم که همه دخترهایی‌را که چشم بمن دارند نگاه کنم؟

این هوسرانی «کوزت»، درست درهمان اوقاتبود که ماریوس بسختی سوی جان‌کندن فرود آمدهبود ومی‌گفت:ای‌خدا! کاش پیش‌ازمردن یکباردیگرمیدیدمش!ـ اگر اتفاقاً آرزویش بر آورده میشد ودر اینلحظه «کوزت» را میدید که یك افسر نیزه‌دار را نگاه میکند چه میکرد؛ نمی‌توانست یك کلمه هم برزبان آورد، و از درد هلاك میشد!

تقصیر با که بود؟ با هیچکس!.

ماریوس ازآن طبایع‌بود که درغم فرومیروند ودرآن میمانند؛ کوزت ازآنها بودکه درآن فرومیروند اما ازآن بیرون میآیند.

درحقیقت، کوزت ازآن‌لحظهٔ خطرناك عبور میکرد که مرحلهٔ مقدر رؤیای زنی‌استکه بخود واگذار شده‌باشد؛ دراین‌مرحله، قلب یك دخترجوان بیکس، مانند ساقهٔ پیچان‌تاك استکه بحکم اتفاق گاه بسریك ستون مرمر می‌پیچد و گاه به‌تیر یك میخانه.ـ این، لحظه‌یی‌تند وجازم وبرای هر دختر یتیم بسیار وخیم‌است، خواه فقیر باشد یا غنی، زیرا که تمول ازانتخاب بدجلوگیری نمی‌کند؛ پیوستگی نامتناسب بحد اعلی صورت می‌گیرد؛ حقیقی‌ترین وصلت ناجور درمورد جانهااست؛ وهمچنانکه بسی جوان ناشناس، بی‌نام، بی‌نسب، بی‌مکنت وجود دارند که بمنزلهٔ سرستون مرمری عظیمی‌هستند که پرستشگاهی رفیع از احساسات عالی وافکارعالی‌را برسرخود نگاه دارد، بسی مرد دنیادار راضی وثروتمند نیزهستندکه کفشهای‌براق وکلمات درخشان دارند واگر، نه‌بظاهر بلکه به‌باطنشان یعنی به آن‌چیزیکه برای‌زن ذخیره شده است، بنگری چیزی‌نیست جزیك دستك وارفته‌که‌شهوات تند ومنفور وشراب‌آلود، درهم و برهم باآن تماس دارند؛ مثل تیر یك میخانه.

درجان «کوزت» چه‌بود؟ سودای‌آرام شده یاخفته، عشق‌درحال تموج؛ چیزی بود صافی ودرخشان، در عمق متوسطی مغشوش، و پایین‌تر از آن تیره. چهرهٔ افسر خوشگل برسطح آن می‌درخشید. آیا خاطره‌یی درقعر آن داشت؟ کاملا درقعرآن؟ شاید.ـ کوزت نمی‌دانست.

اتفاق عجیبی روی نمود.

-۳-

ترس کوزت

درنیمهٔ اول ماه آوریل، «ژان والژان» مسافرتی‌کرد.میدانیمکه این‌سفرکردن گاه بگاه درفواصل‌بسیار طولانی اتفاق می‌افتاد.ـ دویا منتها سه‌روز درسفر بود. کجا میرفت؟ هیچکس نمیدانست، کوزت‌هم.ـ فقط یك‌دفعه‌هنگام عزیمت برای‌یکی‌از این مسافرتها، کوزت همراه او بادرشکه تاسرپیچ یك کوچهٔ بن‌بست رفته وبردیوار سر کوچه خوانده بود: «بن‌بست پلانشت» ـ آنجا ژان والژان از درشکه پیاده شده، و

درشکه «کوزت» را به‌کوچهٔ بابل بازگردانده‌بود. غالباً در مواقعی که پول درخانه کمیاب میشد ژان‌والژان باین‌مسافرتهای کوچك میرفت.

پس ژان والژان درخانه نبود وهنگام رفتن گفته‌بود، من سه روز دیگر باز خواهد گشت.

شب کوزت درسالون‌تنها بود. برای دفع کسالت «پیانواورك» خودرا بازکرده وهمآهنگ با «کور» اوریانت[۱]، «شکارچیان سرگشته در بیشه‌ها» که‌شاید زیباترین کوری‌است‌که درسراسر جهان وجود دارد بخواندن پرداخته بود. چون این‌آواز را تا آخر خواند. همانجا ماند، باحال تفکر.

ناگهان بنظرش رسیدکه صدای راه‌رفتن کسی‌را درباغ می‌شنود.

البته صدای پای پدرش نبود زیرا که او غایب بود. صدای پای توسن‌هم نبود زیراکه ساعت ده بود واو خفته‌بود.

پشت پنجرهٔ سالون‌که بسته‌بود رفت وگوشش‌را بآن چسباند.

بنظرش‌رسید که صدای پای مردی‌است وهرکه هست آهسته راه میرود.

شتابان به‌طبقهٔ اول‌رفت، وارد اتاقش شد، دریچه‌یی را کـه درپنجرهٔ اتاقش تعبیه شده‌بود گشود وبباغ نگریست. لحظه‌یی بودکـه مهتاب همه‌جارا فرا گرفته بود؛ درون باغ چنان دیده می‌شدکه گفتی روز روشن‌است.

هیچکس آنجا نبود.

پنجره‌را بازکرد.ـ باغ مطلقاً آرام وآن‌قسمت ازکوچه‌که ازآنجا دیده میشد مثل همیشه خلوت بود.

کوزت فکرکرد که اشتباه‌کرده است. به‌گمانش‌رسیده بودکه این‌صدارا شنیده است. این‌توهمی بود مولودآن آواز دسته‌جمعی تیره و خارق‌العادهٔ «وبر» که مقابل روح آدمی ژرفناهای هراسناکی‌را می‌گشایدکه درنظر مانند جنگلی سرسام‌انگیز می‌لرزند وآنجا صدای خشاخش شاخه‌های خشك زیر قدمهـای آشفتهٔ شکارچیانی‌که در روشنایی شفق دیده می‌شوند بگوش میرسد.

دیگر دراین‌باره فکری نکرد.

ازطرف دیگر کوزت ازلحاظ طبیعتش چندان نترسیده بود. درعروقش خون بادیه‌نشین وماجراجویی‌را داشت‌که پابرهنه راه میرود. بخاطرداریم که اوبیش‌از آنکه «کبوتر» باشد، «کاکلی» بود. باطنی سرکش وشجاع داشت.

روزبعد، قدری زودتر، درآغازشب، درباغ‌گردش می‌کرد دربحبوحهٔ تفکرات مغشوشی‌که مشغولش‌میداشت، گمان میبردکه دمادم صدایی مثل صدای شب پیش می‌-

---

۱ـ Euryanthe اوپرای‌آلمانی درسه پرده ، نوشتهٔ مادام دوشزی Chézy وموزیك وبر Weber که اول دفعه در اکتبر ۱۸۲۳ در اوپرای «وین» نمایش داده شد ـ این‌قطعه ازیك حکایت بسیارقدیم موسوم به‌سرگذشت بنفشه اقتباس‌شد و درآغاز چون چندان جنبهٔ ادبی نداشت مورد استقبال قرار نگرفت اما پس ازمـرگ «وبر» مقام شایستهٔ خودرا پیداکرد. بین‌قسمتهای‌مختلف این اوپرا جذاب‌ترین ومعروفترین قطعات آن اوورتور آن وآواز دسته‌جمعی (کور) شکارچیان‌است.

شنود؛ مثل صدای پای کسی که در تاریکی زیر درختها، همچندان دور از او، قدم بزند، اما باخود میگفت که هیچ چیز بصدای پایی که روی علف راه میرود شبیه‌تر از صدای بهم خوردن دو شاخه که خودبخود تغییر جا میدهند، نیست؛ و باین صدا اعتنایی نمیکرد. از این گذشته چیزی درباغ نمیدید.

از تیغستان خارج شد. فقط باید از یك علفزار سبزکوچك عبورکند تا به پلکان رسد. ماه که پشت سرش سربدرآورده بود، همانندم که کوزت از بیشه بیرون آمد، سایهٔ اورا پیش رویش برعلفزار انداخت. کوزت هراسان ایستاد. کنار سایه‌اش تابش ماه، آشکارا یك سایهٔ دیگر که بطور غریبی ترس آور ومهیب بود، سایه‌یی که کلاه‌گرد برسر داشت، برچمن نقش کرد.

این، مثل سایهٔ مردی بود که بر حاشیهٔ بیشه، چندقدم پشت سر کوزت ایستاده باشد.

یك دقیقه بی آنکه بتواند چیزی بگوید، یا فریادی برکشد، یاکسی را صدا زند، یاحرکتی بخود دهد یا بعقب بنگرد برجای ماند.

سپس همه جرأتش را جمع آورد وبا عزمی جزم بعقب برگشت.

هیچکس آنجا نبود.

رو گرداند وزمین را نگریست؛ سایه ناپدید شده بود.

دوباره وارد تیغستان شد، باتهور هرگوشه را جستجوکرد، تاپشت درآهنین رفت وهیچ نیافت.

واقعاً احساس کرد که بدنش یخ بسته است. آیا این نیز ازتوهمات بود؟ چطور؟ دو روز پیاپی؟ یك توهم اهمیت ندارد، اما دو توهم! چیزی که موجب اضطراب میشد این بود که این سایه مسلماً یك شبح نبود. اشباح هیچگاه کلاه‌گرد برسر ندارند.

روزبعد ژان والژان باز گشت. کوزت آنچه‌راکه گمان میکرد که شنیده ودیده است برای او نقل کرد. انتظار میبرد که پدرش بمحض شنیدن این موضوع مطمئنش سازد، شانه بالا اندازد وبگوید، تو دخترکی دیوانه هستی.

ژان والژان اندیشناك شد وباو گفت، نمیشود که چیزی نباشد.

به بهانه‌یی کوزت را ترك گفت ؛ بباغ رفت و کوزت دیدش که در آهنین را با دقت بسیار امتحان میکند.

شب کوزت بیدارشد؛ این دفعه اطمینان داشت؛ آشکارا میشنید که کسی نزدیك پلکان زیرپنجره‌اش راه میرود؛ سوی دریچهٔ پنجره دوید وآنرا گشود. واقعاً در باغ مردی بود که چوبدستی بزرگی بدست داشت. همانندم که میخواست فریادی برکشد ناگهان شعاع ماه نیمرخ آنمرد را روشن کرد.ــ پدرش بود.

باز برتختخوابش درازشد وباخود گفت، پس کاملا مضطرب شده است!

ژان والژان آن شب و دوشب بعدازآن آنرا تاصبح درباغ بسر برد. کوزت از روزنهٔ پنجره میدیدش.

شب سوم، ماه کوچکتر شده بود و قدری دیرتر شروع به برآمدن میکرد. تقریباً ساعت یك بعداز نیمه‌شب بودکه «کوزت» یك قهقهٔ بلند خنده شنید، وصدای پدرش که اورا مینامید،

ـ کوزت!

خودرا ازتختخواب بزیر انداخت، ربدوشامبرش‌را پوشید وپنجره‌را گشود.

پدرش پایین روی علفزار بود وبوی گفت:

ـ بیدارت‌کردم تاآسوده خاطرت‌کنم. نگاه‌کن. این‌آن سایه است‌که می‌گفتی، با کلاه‌گرد.

و برعلفزار سایه‌یی‌را که ماه نقش‌کرده بود، وبراستی مانند سایهٔ مردی بود که کلاه گرد برسرداشته باشد بوی‌نشان داد. این سایه‌یی بودکه از یك لولهٔ بخاری آهنی سرپوش‌دار که بالای بام مجاوربود منعکس میشد.

کوزت نیز به‌خندیدن‌پرداخت. همه فرضیات ملال‌انگیزش ازمیان رفت وروز بعد هنگامی‌که با پدرش صبحانه می‌خورد ازاین باغ شوم‌که سایه‌های لوله‌های بخاری درآن رفت‌و آمد می‌کنند شادمانی مینمود.

ژان‌والژان کاملا آرام شد؛ اماکوزت هیچ ملاحظه نکردکه آیا لولهٔ بخاری در جهت‌همان سایه‌یی‌است‌که دیده بود؟ که آیا آنشب‌هم ماه در همین نقطهٔ آسمان قرار داشت؟ ازخود دربارهٔ غرابت رفتار این‌لولهٔ بخاری نیزکه می‌ترسدمچش‌هنگام ارتکاب جرم‌گرفته‌شود وچون به سایه‌اش بنگرندخودراعقب می‌کشد پرسشی‌نکرد زیرا آنشب وقتی‌که کوزت سرگرداند سایه محو شده‌بود و کوزت بخوبی باور کرده بودکه دراین باره اطمینان دارد. بهرحال‌کوزت صفای خاطر خودرا تمام بازگرفت. استدلال ژان‌ـ والژان درنظرش کامل جلوه‌کرد، وتصور اینکه ممکن‌است کسی‌باشدکه غروب یاشب درباغ قدم زند ازسرش بیرون رفت.

با اینهمه چندروز بعد اتفاق تازه‌یی روی نمود.

ـ۳ـ

استفاده از توضیحات «تو سن»

درباغ، نزدیك طارمی‌آهنین، یك نیمکت سنگی جای داشت کـه درسایهٔ یك درخت ارژن از چشم افرادکنجکاو پوشیده بود. اما در مواقع ضرورت امکان می‌یافت که دست یك راهگذار از میان میله‌های در آهنـین و از درخت ارژن بگذرد و بـه آن رسد.

یك‌شب ازهمین ماه‌آوریل، ژان والژان درخانه نبود وکـوزت پس از غروب آفتاب براین نیمکت نشسته بود. باد درختان‌را تکان مـیـداد وهوارا خنك می‌کرد. کوزت درتخیل غوطه میخورد؛ غمی بی‌دلیل کم‌کم اورا فرا می‌گرفت، آن‌غم مقاومت ناپذیر که مولود شب است وشاید، که میداند؟ شاید از رازنهان‌قبری سرچشمه‌میگیرد که درآن ساعات، نیمه بازاست.

«فانتین» شاید دراین‌سایه جای داشت.

کوزت برخاست، با قدمهای آهسته در باغ دوری زد؛ روی علفهای نمناك از شبنم راه میرفت و در خلال یك‌نوع بیدارخوابی مالیخولیایی که فرا گرفته بودش با خود می‌گفت، واقعاً برای گردش در باغ دراین ساعات کفش چوبی لازم‌است. آدم زکام می‌گیرد.

سوی نیمکت باز گشت.

هنگامی‌که میخواست روی نیمکت بنشیند درجایی‌که پیش از گردش برآن نشسته بود سنگ نسبتاً بزرگی‌دیدکه مسلماً لحظه پیش‌آنجا نبود.

کوزت این سنگ‌را نگریست وازخود پرسید که این چه معنی دارد؟ ناگهان این‌فکر کهسنگ بخودی خود روی نیمکت نمیآید و کسی روی نیمکتش نهاده، یا دستی ازمیان میله‌های درآهنین بدرون‌آمده و این‌کاررا انجام داده است بمغزش راه یافت وترساندش. این‌دفعه، این یك‌ترس واقعی بود.

دیگر شك‌کردن امکان‌نداشت. سنگ روی نیمکت بود کوزت دست به‌آن‌نزد. بی‌آنکه جرأت نگریستن به‌پشت سرش داشته باشد گریخت. بخانه پناه برد. همانندم در بزرگ شیشه‌دار پلکان را با پشت دری چوبی و میلهٔ آهن و کشوبست. از «توسن» پرسید، پدرم آمده است؟

ـ هنوز نه، مادموازل.

(سابقاً یك‌دفعه گفتیم که «توسن» کندزبان بود.ـ بما اجازه خواهید داد که دیگراینرا درنوشته‌مان نمایان نسازیم.ـ خوشمان نمیآیدکه یك نقص را مثل یك‌نغمهٔ موسیقی نت نویسی کنیم.)

ژان والژان، مرد متفکر، وسیاح شبگرد، شبها غالباً دیر بخانه باز می‌گشت.

کوزت‌گفت: توسن، آیا مواظب‌هستیدکه شب‌ها اقلا درهایی‌را که رو بباغ باز می‌شود محکم ببندید ومیله‌های پشتشان را بیاندازید وچیزهای کوچك آهنی را در حلقه‌های کوچکی‌که برای بستن در است بگذارید؟

ـ بله مادموازل، آسوده باشین.

«توسن» ازاین‌جهت‌قصوری نمی‌کرد وکوزت هم خوب می‌دانست، اما بازهم نتوانست خویشتن‌داری‌کند وگفت، مقصودم اینستکه اینجا اینقدرخلوت است!

توسن‌گفت، ازاین‌حیث راست میگین. انسان پیش‌از اونکه بتونه بگه «اوف» کشته میشه. باوجود این‌آقا شبها تواین‌عمارت‌نمیخوابن، اما مادموازل، شمانترسین؛ من دروپنجره رو مثل قلعه‌های بزرگ می‌بندم. دو زن تنها! بنظرمن فکرشم آدمو میلرزونه! هیچ تصور میکنین؛ موقع شب دیده شه که مردهایی وارد اتاقتون بشن و بشما بگن، ساکت‌باش! وخودشونو رو شما بندازن وفوراً سرتونو ازگردن جدا کنن! مردن اهمیت نداره، همه میمیرن، چیزخوبیه، هرکس میدونه‌که باید بمیره، اما این نفرت‌آوره که دست‌مالی این آدمارو روی تنتون حس کنین! بعلاوه چاقوهاشون که لابد خوبم نمی‌بره؛ آه خداوندا !

کوزت گفت: ساکت باشید. همه درهارا خوب ببندید.

کوزت ازصحنه‌های خوف‌آوری‌که توسن مجسم‌کرد وشاید از یادآوری‌حوادث هفتهٔ پیش ترسید و جرأت‌هم نکرد به «توسن» بگوید، « بروید ببینید سنگ روی

نیمکت‌هست یانه» از ترس اینکه مبادا درباغ دوباره بازشود و «مردان» بدرون‌آیند، توسن را واداشت‌که با دقت همه درها وپنجره‌هارا ببندد؛ بوسیلهٔ‌توسن همه عمارت‌را از سرداب گرفته تا اتاق زیر شیروانی وارسی کرد، خودرا دراتاقش محبوس‌ساخت، کشوهارا انداخت، زیر تختخواب را دید، درازشد وبزحمت خوابید. همه شب سنگی به‌درشتی‌کوه، مملو از غارهای مهیب درخواب دید.

چون آفتاب سر زد، ـ یکی‌ازخصایص طلوع‌آفتاب آنست‌که مارا بهمه وحشت های‌شبانه مان میخنداند، واین خنده متناسب بـا ترسی‌است که شب داشته‌ییم،ـ چون آفتاب طلوع‌کرد کوزت هنگام بیدار شدن، ترس دوشینش را مانند یك تصور واهی نگریست و باخود گفت: من درچه خیال بودم؟ اینهم مثل صـدای پایی بودکه هفتهٔ گذشته در باغ می‌شنیدم، مثل سایهٔ لولهٔ بخاری بودکه بر علفزار مـیدیدم.ـ پس حـالا من دارم ترسو میشوم؟

آفتاب‌که از رخنه‌ای پشت پنجره‌ها بدرون می‌تابید وپرده‌های حریر دمشق را ارغوانی میساخت چنان‌کوزت‌را اطمینان‌خاطر بخشیدکه همه‌چیزرا وسنگ بزرگ را هم‌از ذهنش محوکرد.

لبخندزنان باخود گفت،

ـ روی نیمکت، سنگی‌نبود، همچنانکه مرد کلاه‌گرد هم درباغ نبود. سنگ هم مثل چیزهای دیگر آفریدهٔ خیال من بود.

لباس‌پوشید، به‌باغ رفت، سوی نیمکت دوید. همینکه نزدیك شد عرق‌سردی بر بدنش نشست، سنگ آنجا بود.

اما، این، یك‌لحظه بیش بطول نینجامید. چیزی که هنگام شب، ترس است، هنگام روز کنجکاوی است.

کوزت باخودگفت: به! ببینیم چیست.

سنگ را که بزرگ وسنگین‌بود بلند کرد. زیر سنگ چیزی بودکه شباهت به یك‌نامه داشت.

این، پاکتی از کاغذ سفید بود. کوزت پاکت را برداشت. روی پاکت عنوانی وپشت‌آن لاك ومهری نداشت، با اینهمه پاکت، باآنکه سربازبود، خالی نبود؛ درونش کاغذهایی دیده میشد.

کوزت دست بدرون‌پاکت برد. این دیگر ترس نبود، این‌دیگر کنجکاوی‌نبود، این یك‌آغاز تشویش بود.

کوزت آنچه‌را که درپاکت بود بیرون کشـید. دفترچهٔ کاغذی کوچکی‌بودکـه صفحاتش شماره‌داربود وبرهر صفحه‌اش چندسطر باخطی، بنظرکوزت بس‌زیبا، نگاشته شده بود.

کوزت درآغاز و در انجام‌همه صفحات این‌دفتر، نام نگارنده وصاحب دفتررا جستجو کرد، چیزی نیافت؛ دنبال امضایی گشت، امضاء نداشت. این دفترچه بـرای کـه نگاشته شده‌بود؟ شاید برای او، زیرا که کسی آنرا آورده وآنجا، روی نیمکت او، زیر سنگی نهاده بود. از طرف کـه رسیده است؟ یك جـادوی مقاومت ناپذیـر «کوزت» را در پنجهٔ خود گرفت. کوشید تـا چشم از این اوراق که میـان دو دستش

میلغزیدند برگیـرد؛ به‌آسمان، به‌کوچه، به اقاقیاهای غـوطه‌ور در نور، به‌کبوترانی که برفراز یك بام همسایه پرواز میکردند نگریست،پس‌آنگاه نگاهش ناگهان بتندی بردفتر فروافتاد واو با خود گفت که باید بداند که دراین، چه نوشته شده‌است.»

این است آنچه کوزت در دفترخواند:

-۲-

قلبی زیر یك سنگ

خلاصه کردن عالم خلقت دریك موجود، وبزرگ کردن یك موجود تـا مقام خدایی، عشق، یعنی این.

***

عشق، درود فرشتگان‌است به کواکب.

جان آدمی‌چه غمگین‌است هنگامی‌که غمش ازعشق است!

***

چه فقدان عظیمی‌است فراق موجودی که خود به‌تنهایی‌جان جهان است! اوه! چقدر این نکته حقیقت دارد که موجودی که دوستش میداریم خدا میگردد. میتوان فهمید که خدا هم به‌این خدای زمینی‌حسد میورزید اگرخود بی‌چون و چرا جهان‌را برای جان، وجان را برای عشق نیافریده بود.

***

دیدن یك لبخند شیرین، اززیر یك کلاه اطلس سفید بانوار یاسی، کافی است برای‌آنکه جان واردکاخ رؤیاها شود.

***

خـدا پشت همه چیز است ، اما همه چیز، خـدا را پنهان میدارد . ـ همه اشیاء، سیاه ، وهمه مخلوقات حاجب ماورائند . ـ دوست داشتن یك موجود ، شفاف ساختن اوست .

***

بعض افکار بمنزلهٔ عبادتند. درزندگی‌لحظاتی هست که، تن بهرحالت که باشد، جان در سجود است.

***

دلدادگان دور افتاده، فراق را با هزاران چیز موهوم که با اینهمه هریك را حقیقتی در براست می‌فریبند ـ دیگران ازدیدار هم محرومشان میسازند، نمیتوانند نامه برای هم بنویسند؛اماآنان هزاران وسیلهٔ اسرارآمیزبرای مکاتبه بدست میآورند. آوازپرندگان را، عطرگلها را، قهقههٔکودکان را، نورآفتاب را، زمزمه‌های نسیم را، پرتوهای ستارگان را؛ همه نمودآفرینش‌را برای یکدیگر میفرستند. چرانه؟ هرچه

خدا آفریده است برای آنست که بکارعشق آید. عشق‌چندان نیرومند هست که بتواند طبیعت را باآنچه دراو است بهرساندن پیامهای خود گمارد.

ای بهار، تونامه‌یی هستی‌که من برای او مینویسم.

***

اختیار آیندهٔ آدمی هنوز بسی بیشتربدست دلها است تا بدست جانها.دوست داشتن،یگانه چیزی است که می‌تواند ابدیت رافراگیرد وسرشار سازد. برای لایتناهی، چیزی تمامی ناپذیر لازم است .

***

عشق ازجان‌مشتق می‌شود[1]. آن نیز ازهمان طبیعت استکه این یکی هست، آن نیز مانننداین، یك شرارهٔ‌آسمانی‌است؛ آن نیز مانند این، فساد ناپذیر، تقسیم‌ناپذیر و فنا ناپذیراست. این، نقطهٔ آتشینی است که دردل ما جای دارد، که نمردنی وبیکران است، که هیچ چیز نمی‌تواند محدودش کند و هیچ چیز نمیتواند خاموشش سازد. هرکس که این‌آتش را دردل دارد ، سوزشش را تا مغزاستخوان خود احساس میکند وتشعشعش‌را تا اعماق‌آسمان میبیند.

***

ای عشق! ای پرستش! ای لذت دوجان که زبان یکدیگر‌را می‌فهمند، دودل که سروسری باهم دارند ، دو نگاه کـه درهم نفوذ میکنند! ای سعادت، آیا تو روی نیکویت را بمن نشان خواهی‌داد؟ ای گردش‌های دوبدو در خلوتگاه‌ها، ای روزهای مقدس ودرخشان! من بارها در رؤیا دیده‌ام که گاه بگاه ساعاتی از زندگی فرشتگان جدا میشد، باین جهان می‌آمد وباسرنوشت آدمیان می‌آمیخت.

***

خدا نمیتواند چیزی برسعادت کسانی که یکدیگر را دوست میدارند بیفزاید جزآنکه دوام بی‌پایان به‌آنان بخشد. پس ازیك زندگی‌عشق، یك جاودانی عشق. این، براستی افزایش است، اما افزودن، هم اگرچه ازلحاظ شدت باشد، برسعادت بی‌پایانی که عشق در این جهان به‌آدمی میدهد، برای خود خداهم محـال است. خدا منتهای عظمت‌آسمان است؛ عشق، منتهای عظمت‌آدمی.

***

شما یك ستاره را به دو انگیزه مینگرید، برای آنکه درخشان است وبرای آنکه نفوذ ناپذیر است. نزدیك به‌خود تشعشعی دلنوازتر و رازی بزرگتر دارید، و آن، زن است .

***

ما همه، هرکه باشیم، موجوداتی داریم که برای نفس کشیدنمان لازمند؛ اگر نداشته باشیم هوا نداریم، خفه میشویم. آن‌وقت است که انسان میمیرد. مردن ازنبودن عشق ، هولناك است. خفقان جان است!

---

1 ـ عشق (amoor) جان (ame) چنانکه دیده میشود در لغت فرانسه مثل اینست که‌آمور (عشق) از «آم» (جان) مشتق شده است .

***

هنگامی‌که عشق، دوموجود را بگدازد ودریک‌اتحاد ملکوتی‌ومقدس درهمشان آمیزد، رازحیات بر آن دوفاش میشود؛ دیگرجز دو سریک سرنوشت نیستند؛ دیگر جزدوبال یک روح نیستند. دوست بدارید، پرواز کنید!

***

آن روز که یک زن که ازجلوتان میگذرد، درحال خرامیدن نور از خویشتن بپارد، شما از دست رفته‌اید؛ شما دوست میدارید. دیگر چاره‌ئی جز یک‌کار ندارید. چنان استوار دربارهٔ اوفکرکنید که اونیز ناچار بشما اندیشد.

***

چیزی که عشق شروع میکند، تمام شدنی نیست مگربدست خدا.

***

عشق واقعی، از گم کردن یک دستکش، یا از یافتن یک دستمال، اندوهگین یاشاد میشود، وبرای اخلاصش وبرای امیدواریهایش بهابدیتی‌نیازمند است. او، دریک حال، مرکب ازبی‌نهایت بزرگ وبی‌نهایت کوچک است.

***

اگر جمادید آهن ربا باشید؛ اگر نباتید «میموزا»[1] باشید؛ اگر انسانید، عشق باشید.

***

در عشق هیچ چیز بس نیست. عاشق سعادت دارد، بهشت میخواهد؛ بهشت دارد آسمان میطلبد.

ای کسانی که دوست میدارید، اینها همه در عشق است؛ راه پیدا کردنش را بدست‌آورید. عشق‌چیزی باندازهٔ آسمان دارد وآن سیروسیاحت است، وچیزی بیش از آسمان، وآن لذت.

***

ــ آیا بازهم بهلوکزامبورک می‌آید؟ ــ نه‌آقا. ــ در آن کلیسااست‌که برای شنیدن قداس‌میآید، مگرنه؟ ــ دیگربه‌آنجا هم نمیآید. ــ بازهم درهمان خانه‌منزل دارد؟ ــ نه، تغییر منزل داده. ــ پس کجا منزل کرده؟ ــ به کسی‌نگفته.

چه‌چیز ناگواری است که آدمی‌آدرس جان خودرا نداند!

***

عشق، کودکی‌هایی دارد، سوداهای دیگرشامل کوچکی‌هایی‌است. ــ پست باد سوداهایی‌که آدمی را کوچک میکنند! شریف بادآنکه‌آدمی‌را کودک میکند!

***

امرعجیبی است، میدانیداینرا؟ من در تاریکی افتاده‌ام. موجودی هست که

---

۱ ــ «میموزا»، (یاسانسی‌تیو Sensitive) گیاهی است گیرنده که چون دست برآن نهند جمع میشود؛ آن‌را گیاه عشق مینامند. در زبان فارسی این گیاه را گل ابریشم «وشب‌خسب» نیز میگویند.

چون میرفت آسمان را هم باخود برد.

***

اوه! پهلو به پهلو، دریك گور، دست در دست هم، خفتن، و گاه بگاه، در تاریکیها،سرانگشت یکدیگررا بنرمی نوازش دادن، برای ابدیت من کافی است.

***

شما که رنج میبرید برای آنکه دوست میدارید، بازهم بیشتردوست بدارید.- مردن از عشق، زندگی واقعی است.

***

دوست بدارید. تغییر شکلی تیره اما ستاره نشان باین شکنجه آمیخته است. درجان کندن هم کیفی هست.

***

چه خوش است نشاط پرندگان! این بدلیل آشیانه داشتن است که آوازدارند.

***

عشق، یك تنفس آسمانی ازهوای بهشت است.

***

ای دلهای حساس، ای ارواح خردمند، زندگی را آنچنان که خداآفریده است بدست آورید. این یك ابتلاء طولانی، یك تدارك نامفهوم بـرای سرنوشت نامعلوم است این سرنوشت، سرنوشت واقعی، بدست آدمی، با نخستین پلهٔ درونی قبر آغـاز میشود؛ آنگاه چیزی بروی آشکارمیگردد وبه تشخیص فرجام میپردازد«فرجام!» دراین کلمه خوب بیندیشید. زندگان لایتناهی رامی بینند؛ فرجام دیده نمیشودمگر بچشم مردگان. در این انتظار دوست بدارید و رنج ببرید، امیدوار باشید وسیاحت کنید. دریغـا ! بدبخت کسی که چیزی جز تن‌ها وشکل‌ها ونماها را دوست نمیدارد. مرگ، همه‌چیز را ازوی خواهد ربود. بکوشید تا عاشق جانها باشید؛ همه‌جا بازشان خواهید یافت.

***

جوانی بسیار فقیررا در کوچه دیدم که دوست میداشت. کلاهش کهنه بـود ، لباسش فرسوده بود ؛ آرنجهـایش سوراخ بـود ؛ آب در کفشهایش نفوذ میکـرد و ستارگان در جانش.

***

چه‌چیز بزرگی‌است محبوب بودن! وچه چیزبزرگتری است دوست داشتن.- دل به‌نیروی عشق دلاور میشود. دیگرازچیزی ترکیب نمییابد مگراز طهارت، دیگر برچیزی تکیه نمیزند جزبررفعت وبرعظمت.- یك فکرناشایسته، دیگر نمیتواند در آن‌جوانه زند همچنانکه گزنه برتودهٔ یخ جوانه نمیزند.- یك‌جان بلند ومصفا، جانی که دور ازدسترس سوداها وهیجانات پست‌است، جانی‌که مسلط برابرهای تیره وسایه‌های ظلمانی این جهان وبرهمه دیوانگیهـا، دروغگوییها ، کینه توزیها، خودستاییها و بینواییها است، درقبهٔ نیلگون‌آسمان سکونت دارد وآنجا دیگرچیزی احساس نمی‌کند جزلرزشهای عمیق وزیرزمینی سرنوشت، بهمان اندازه که قلهٔ کوه‌ها، زمین‌لرزه را احساس میکند.



اگر در عالم کسی نمیبود که دوست بدارد، خورشید خاموش میشد.



کوزت پس از نامه

دراثناء خواندن این نامه، کوزت کم کم به رؤیا درون میشد. هنگامی که چشم از آخرین کلمهٔ آخرین سطر دفتر برداشت، افسر زیبا، که هنگام عبورش از آنجا بود فاتحانه از جلو در آهنین گذشت. کوزت اورا زشت یافت.

باز به سیر در دفتر پرداخت. این بگمان کوزت با خطی جذاب نوشته شده بود؛ یك دست همه رانوشته بود اما با مرکب‌های مختلف، گاه بسیارسیاه، گاه پریده‌رنگ مثل اینکه آب در دوات ریخته باشند، نتیجه آنکه در روزهای مختلف نوشته شده بود. پس این، مجموعهٔ افکاری بود، که‌گاه بگاه، نغمه بنغمه، نامرتب، بی‌نظم ، بی انتخاب، بی‌هدف، به‌تصادف در آن ریخته شده بود. کوزت تا آنروز چیزی نظیرآن ندیده ونخوانده بود. این‌دفترچه که کوزت درآن بیش از ظلمت، نور وبیش ازابهام، وضوح میدید دروی اثر یك حرم مقدس نیمه باز را میبخشید. هریك از این سطور اسرارآمیز، درچشمانش تلألوئی داشت وقلبش را از نورعجیبی سرشارمیکرد. پرورش وآموزشی‌که‌دردیر یافته بود همیشه از«جان» با وی سخن گفته وهرگز ازعشق چیزی باوی نگفته بود ؛ تقریباً مثل اینکه با کسی از اخگر سخن‌گویند و از شعله هیچ نگویند. این دفترچهٔ پانزده صفحه‌یی، بسختی وبملائمت از همه مراتب عشق، درد، سرنوشت، زندگی، ابدیت، آغاز وانجام آگاهش میساخت.ـ مثل دستی بودکه بازشده و ناگهان یك مشت نوربراو افکنده باشد. دراین چند سطر، طبعی سودا زده، سوزان، بلندهمت، شریف، اراده‌یی‌مقدس، دردی عظیم و امیدی عظیم، دلی فشرده، جذبه‌یی نوشکفته احساس میکرد. این دفتر یادداشت، چه بود؛ یك نامه ، نامه‌یی بی‌عنوان، بی‌اسم، بی‌تاریخ، بی امضاء ، سرشار از پافشاری و از بی اعتنایی، معمایی مرکب از حقایق، پیام عشقی آماده شده برای آنکه یك فرشته‌اش بیاورد و یك دوشیزه‌اش بخواند، وعده‌گاهی برای بیرون از این جهان ، یادداشت عاشقانهٔ یك شبح برای یك سایه. این یك غائب‌آرام و فرومانده بود که پنداشتی آماده برای پناه بردن به‌مرگ است وبرای دلدارغائب، رمزسرنوشت‌را ، وکلید زندگی‌را یعنی «عشق» را میفرستد. این، پای درگور وانگشت‌درآسمان نوشته‌شده‌بود. این‌سطرهاکه کلمه‌کلمه بر کاغذ افتاده بودند چیزهایی بودند که «قطرات جان» میتوانشان نامید .

اکنون این‌صفحات ازطرف چه‌کس ممکن بود رسیده باشد؟ چه‌کس باید اینها را نوشته باشد؟

«کوزت» یك لحظه هم تردیدبخود راه‌نداد. فقط یك مرد می‌توانست نویسندهٔ آنها باشد.

او !

ذهن «کوزت» باردیگر نورانی شده بود. همه‌چیز باردیگر آشکار شده بود. یك شادی بیسابقه و اندوه‌گران احساس میکرد. «او» بود! اواین نامه‌را نگاشته بود! اوبود که آنجا بود! او بود که دستش از میان میله‌های در آهنین بدرون آمده بود. هنگامی‌که‌کوزت خوددچارفراموشی میشد و«او»را ازیاد میبرد«او» درجستجویش بود و بازش مییافت. اما آیا واقعاً، «کوزت» «او» رافراموش‌کرده‌بود؟ نه! هرگز! باخود میگفت‌که هیچگاه فراموشش نکرده است.ـ دیوانه بود ازآنکه یك لحظه اینرا باور کرده بود. همیشه دوستش میداشته، همیشه پرستشش میکرده‌است! آتش مدتی‌خودرا پوشانده و درنهان به‌خود ساختن پرداخته بود، اما اوخوب میدیدش، کاری جزکندن وبه‌جلوترخلیدن نکرده بود، واکنون ازنو میدرخشید وآتش برسراپای‌کوزت میزد. این دفتر مانند شراره‌یی بودکه ازآن جان دیگر درجان او افتاده باشد، و «کوزت» احساس‌میکردکه‌آتش‌افروزی آن ازنو در گرفته است. هرکلمهٔ یادداشت را در خود نفوذ میداد و دردل میگفت، «او! آره! من چه‌خوب اینهارا میشناسم! اینها همان چیزهایی‌است‌که پیش ازاین درچشمانش خوانده بودم»

هنگامی‌که سومین دفعه خواندن دفتر را تمام میکرد « ستوان تئودول » در بازگشت از کارش از جلو طارمی‌گذشت و مهمیزهایش را با کوبیدن پا بر سنگ فرش بصدا درآورد.ـ برای «کوزت» چشم بلند کردن زحمتی بود . اورا، بی‌نمك،لوس، احمق، بی‌فایده، خودپسند، ناهنجار، وقیح و بسی زشت دید.ـ افسرگمان بردکه حالا دیگربایدبه‌اولبخند زند؛کوزت با خجلت و نفرت سرگرداند. اگر دستش میرسید با کمال میل، چیزی برمیداشت وبرسر او پرتاب میکرد.

گریخت، به‌خانه بازگشت. دراتاقش دربروی خودبست تا نامه را باز خواند، از برکندوبه تخیل پرداخت. وچون دفتررا خوب خواند وهمهٔ‌کلماتش را فرا گرفت، آنرا بوسید ودرپیش سینهٔ خود جایش داد.

ازاین دم‌کوزت بازدرعشقی پاك وآسمانی فروافتاده بود. ورطهٔ عدن بلو دیگر برویش بازمیشد.

همه روز را کوزت دریك نوع گیجی بسربرد. بدشواری فکر میکرد، افکارش درمغزش بصورت‌کلافه‌یی مغشوش درآمده بودند، موفق نمیشد که چیزی فرض کند؛ فقط درخلال لرزشی که فرا میگرفتش امیدوار بود، چه چیز را؟ چیزهایی مبهم را. جرأت نمیکرد چیزی را بخود وعده دهد وهم درآن حال نمیخواست خودرا از هیچ چیز نومید سازد.ـ رنگ‌پریدگی‌هایی، روی چهره‌اش میدوید ولرزش‌هایی روی‌تنش.ـ گاه‌گاه بنظرش میرسیدکه وارد عالم‌موهومی میشود . باخود میگفت؛آیااین حقیقتی دارد ؟ آنگاه دست برکاغذ محبوبش، زیر قبایش می‌نهاد، آنرا بر قلبش میفشرد. زوایای آنرا روی‌گوشت تن خود احساس میکرد، واگر ژان‌والژان دریك همچوموقع اورا میدید، بمشاهدهٔ این شادی درخشان ومجهول‌که ازچشمانش ساطع بود بلرزه در میآمد. کوزت پیش خود فکرمیکرد؛

ـ اوه! بله! خودش‌است! این ازطرف اوبرای من آمده‌است!

و باخود میگفت‌که یك شفاعت فرشتگان، یك‌اتفاق آسمانی، «او» رابوی باز گردانده است.

عشق چه تحولات عجیب دارد ! چه رؤیاها دارد ! این اتفاق آسمانی ، این شفاعت فرشتگان مولود همان‌گلولهٔ نان بودکه یك دزد، ازحیاط «شارلمانی»، ازبالای بامهای زندان «فورس» برای یك دزد دیگر به «گودال‌شیران» انداخته بود.

ـ ۶ ـ

پیران برای بیرون رفتن بموقع آفریده شده‌اند

چون غروب در رسید ژان‌والژان ازخانه بیرون رفت؛ کـوزت لباس پوشید. موهایش‌را ببهترین طرزکـه برازنده‌اش بود آراست، و پیراهنی پوشید کـه پیش سینه‌اش‌که یك دم قیچی‌بیشتر دیده بوداین برش‌هلالی، پایین‌گلورانمایان می‌گذاشت، بقول دختران‌جوان «قدری»بیشرمانه‌بوداین درواقع ازهیچ‌روی‌بیشرمانه نبود اما ازهر چه بگویی بسی زیباتـر بود . ـ کوزت همـه این آرایش را انجـام داد بی آنکـه بداند چرا.

آیا میخواست ازخانه بیرون رود؟ نه .

آیا منتظردیداری بود؟ نه .

چون هوا نیمه تاریك شد از ساختمان پایین آمد و به باغ‌رفت. « توسن » در آشپزخانه‌اش‌که روبه حیاط خلوت داشت، سرگرم‌کارش بود.

کوزت زیرشاخه‌ها راه افتاد با کنار زدن آنها،گاه بگاه با دست، زیرا که در آن میان شاخه‌های بسیارکوتاه هم بودند.

همچنان رفت تا به نیمکتش رسید.

سنگ همانجا مانده بود .

نشست، نازنین دست سفید خودرا بر سر این‌سنگ نهاد، مثل اینکه میخواهد نوازشش دهدوازآن تشکرکند.

ناگهان حالت وصف‌ناپذیری او را گرفت‌که آدمی وقتی دستخوش‌آن میشود، که بی آن‌هم که ببیند، احساس‌کند که‌کسی پشت سرش ایستاده است.

سرگرداند وبپاخـاست.

«او» بود .

سربرهنه بود. پریده‌رنگ ولاغربنظرمیرسد، لباس سیاهش بزحمت تشخیص داده میشد روشنایی شفق پیشانی زیبایش را تیره رنگ میکرد وچشمان درخشانش را درتاریکی میپوشاند. زیر حجابی ازمنتهای ملائمت چیزی ازمرگ‌وا‌ثری ازشب داشت . چهره‌اش با روشنایی روزی که میمیرد و با اندیشهٔ جانی کـه میرود روشن

شده بود.

بنظر میرسید که: این هنوزیك شبح نیست، وکه، پیش از این یك آدمی نبوده است.

کلاهش ورچندقسمی میان تیغستان انداخته شده بود.

کوزت، آماده برای بیحال شدن، صدایی برنیاورد. آهسته بهقهقرا میرفت زیراکه احساس‌میکردکه بسختی جنب میشود. اما «او» هیچ‌حرکت نمیکرد، نمیدانم کوزت چه وضع وصف ناپذیر و غم آلود داشت کـه نگاه او را احساس میکرد امـا چشمانش را نمیدید.

کوزت همچنانکه بقهقرا میرفت بهدرختی رسید وپشت بـه آن داد. اگر این درخت نمیبود برزمین میافتاد.

آنگاه صدای اورا شنید؛ صدایی راکه در حقیقت هرگز نشنیده بود، که در آندم بزحمت از روی لرزش برگها برمیخاست، و زمزمه میکرد.

این صدا میگفت:

ـ عفوم کنید، منم. قلبم ورم کـرده است. نمیتوانستم با آن حال که داشتم زندگی‌کنم.آمدم.آیا خواندید چیزی راکه من همینجا، روی این‌نیمکت‌گذاشته‌بودم؟ آیایك‌خرده می‌شناسیدم؟ ازمن‌نترسید.بهمین زودی خیلی‌گذشته. یادتان هست روزی راکه بمن نگاه کردید؟ درلوکزامبورك بود، نزدیك «گلادیاتور»، وآن روز راکه‌از جلومن گذشتید؛ روزهای ۱۶ ژوئن ودوم ژویه بود. حالا یکسال میشه. از خیلی وقت پیش دیگرشمارا ندیدم. ازکرایه دهندهٔ صندلیها پرسیدم بمن‌گفت‌که دیگرشمارا نمی‌بیند. شما در کوچهٔ «غرب» منزل داشتید، در طبقهٔ سوم، قسمت جلو یك خانهٔ تازه‌ساز. ملاحظه‌میکنیدکه میدانم؟ من همه روزدنبالتان میگردم، من‌جزاین چه‌کار داشتم‌که بکنم؛ بعلاوه شما نـاپدید شده‌بودید. یك‌دفعه که زیر طاقهای «اودئون» روزنامه میخواندم خیال‌کردم که دیدمتان؛ دویدم، اما نه. زنی بودکه کلاهی مثل‌کلاه شما داشت. شب می‌آیم‌اینجا. ترسی نداشته باشید، هیچکس نمی‌بیندم؛ می‌آیم تا پنجرهٔ شما را از نزدیك نگاه کنم. بسیار آهسته راه میروم تا صدای پایم را نشنوید. میترسم که بترسید. آن شب من پشت‌سرتان بودم، شما سرگرداندید، من فرارکردم. یك دفعه که آواز میخواندید صداتان را شنیدم. خوشبخت بودم. آیـا اگرمن صدای آواز شما را ازپشت در بشنوم بشما چیزی میشود؟این نمیتواند بشما صدمه‌یی برساند؛ نه؟ اینطور نیست؟ ملاحظه کنید، شما فرشتهٔ من هستید؛ بگذارید قدری بااینجابیایم. خیال می‌کنم که دارم میمیرم. اگر بدانید! شما را میپرستم، من! عفوم بفرمایید. با شما حرف میزنم، خودم نمیدانم چه میگویم، شاید شما را متغیر میکنم؛ راستی اوقاتتان تلخ میشود؟

کوزت گفت: آه! مادرم.

وچنان روی خود خم شدکه پنداشتی درحال مردن است.

«او» گرفتش، داشت میافتاد، در بازوهای خود گرفتش، بی آنکه خود بداند چه میکند.تنگه درآغوشش فشرد.ــ نگاهش داشته بود اما خودمیلرزید؛ چنان بود که گفتی سرش پر آندود شده‌است؛ برقهایی از میان مژگانش میگذشتند. تصوراتش

محو میشدند؛ بنظرش میرسیدکه یك عمل دینی انجام میدهد وهتك مقدسات میکند؛ اما درحقیقت درآندم بهاین زندلرباکه هیکلش رابرسینهٔ خوداحساس میکردکمترین رغبت نداشت. از عشق گیج شده بود.

کوزت یك دست اوراگرفت وبرقلب خودنهاد؛ اوکاغذی راکه آنجابوداحساس کرد. با لکنتگفت:

ـ پس شما مرا دوست دارید؟

کوزت با صدایی چنان آهسته که مانند صدای نفسی بود که بدشواری شنیده شود، گفت:

ـ ساکت باش! خودت میدانی!

وچهرهٔ سرختی را درسینهٔ جوان خوشگل سرمست پنهانکرد.

جوان بر نیمکت افتاد، کوزت کنار او. دیگر جای گفتار نبود. ستارگان نور افشانی آغاز میکردند. ــ چه شد که لبهاشان بهم رسید؟ چه میشود که پرنده میخواند، که برف آب میشود،که سرخگل دهان میگشاید،که اردیبهشت میشکفد، که سپیده پشت درختان سیاه، برقلهٔ لرزان تپه‌ها سپید کاری میکند؟

یك بوسه، ودیگر هیچ.

هردو لرزیدند ودرتاریکی باچشمان درخشان، یکدیگررا نگاه کردند.

نه شب خنك را احساس میکردند، نه سنگ سردرا، نهزمین نمناك را، نه‌علف خیس را، بهم مینگریستند ودل پر از اندیشه داشتند. بی آنکه خود بدانند، دست هم را گرفته بودند.

کوزت ازاونمی‌پرسید، وفکرهم نمیکرد،که‌اوازکجا واردشده وچگونه بدرون باغ راه یافته است. بودن او درآنجا درنظرش بسیارعادی جلوه میکرد.

گاه بگاه زانوی ماریوس بهزانوی‌کوزت میخورد ولرزه برتن هردو میافتاد.

درفاصله‌هایی، کوزت کلمه‌یی زیرلب میگفت. جانش برلبانش میلرزید مانند قطرهٔ شبنمی برگلی.

اندك اندك با هم حرف زدند. سرریز شدن، جانشین سکوت شد، که بمنزلهٔ لبالب بودن است. شب بر فراز سرشان صافی و تابناك بود. این دو موجود، پاکیزه چون پریان، هرچه داشتند بهم گفتند؛ تخیلاتشان را، مستی‌هاشان را، جذباتشان را، توهماتشان را، ناتوانی‌هاشان را، اینرا که چقدر دورا دور یکدیگر را پرستیده بودند، این را که چقدر یکدیگر را آزرده کرده بودند، نومیدی‌شان را در آن هنگام که ازدیدار هم محروم شده بودند، همه را بهمگفتند. باصمیمیتی در اوج کمال که دیگر هیچ جا برای افزون شدن نداشت، آنچه را که پنهانتر و اسرارآمیزتر از همه در دل داشتند بیکدیگرسپردند. با ایمانی‌کەدر چشم‌پندارشان صدق و صفای محض بود آنچه را که عشق وجوانی وباقی ماندهٔ کودکی در فکرشان میگذاشت برای هم حکایتکردند. ــ این‌دوقلب، چنان خود را درهم‌ریختند که پس از یك ساعت مرد جوان جان دخترجوان‌را داشت ودختر جوان، جان مرد جوان را. درهم نفوذ کردند، یکدیگر را مسحور کردند، یکدیگر را خیره کردند.

چون این‌همه بپایان رسید، چون همه چیز را بهم گفتند، دختر دستبرشانهٔ



پس شما مرا دوست دارید؟

جوان نهاد و پرسید:

ـ اسم شما چیست؟

ـ اسم من «ماریوس» است ... شما چه؟

ـ اسم من، «کوزت».

کتاب ششم

پتی گاوروش

-۱-

شیطنت شرارت آمیز باد

از ۱۸۲۳ هنگامی که میخانهٔ «مون فرمی» بفلاکت می‌افتاد ورفته رفته، نه درگرداب یك ورشکست، بلکه درگنداب بدهکاریهای کوچك فرو میرفت، تناردیه‌ها، زن وشوهر، دوبچهٔ دیگر، هردو از جنس نر بوجـود آوردند. این میشد پنج ؛ دو دختر وسه پسر. این بسیار زیاد بود.

زن تناردیه خود را از شر دو بچهٔ اخیر هنگامی که درآغازسن‌وبسیارکوچك بودند با خوشوقتی عجیبی‌خلاص کرد.

خلاص کردن مناسبترین کلمه است. ــ در این زن جز پاره‌یی ازطبیعت‌وجود نداشت. اعجوبه‌یی بود که البته بیش از یك نمونه ازآن در جهان هست. زن تناردیه مانند زن «مارشال دولاموت هودانکور»[۱] مادر نبود مگرتاآنجا که بدخترانش‌برسد. مادریش به همانجا ختم میشد. کینه‌اش نسبت به‌نوع بشر از پسرانش آغاز می‌یافت. از طرف‌پسرانش خبث او باوج رسیده بود وقلبش در این نقطه، سراشیب‌شومی‌داشت. چنانکه سابقاً دیدیم از پسر بزرگش نفرت داشت؛ از دوپسردیگرش نیز بیزار بـود. برای‌چه؟برای همین! ــ مخوفترین علل وبی‌چون وچرا ترین جواب ! برای‌همین!ــ این مادر می‌گفت، من حاجت به‌یك گله بچه‌ندارم.

اکنون شرح‌دهیم که‌چگونه تناردیه‌ها توانستند خود را از دوفرزنداخیرشان رهایی بخشند وسودی نیز از این راه بدست آورند

آن زن موسوم به « مانیون » که در چند صفحه پیش سخنی‌از او بمیان آمد همان‌کس بودکه توانسته بود بواسطهٔ «ژیونورمان» نیکمرد، برای دوبچه‌یی که داشت درآمدی درست‌کند. این زن در اسکلهٔ «سلستن» نبش کوچهٔ قدیم «پتی‌موسك» کـه توانسته‌بود شهرت بدش‌را بابوی خوب تبدیل کند سکونت داشت. همه‌بیاد دارند کـه بیماری واگیرخناق چگونه سی وپنج سال پیش محلات ساحلی رودسن پاریس را فـرا گرفت‌ودانش با استفاده ازآن توانست تجارب وسیعی‌بعمل‌آورد ومؤثربودن تزریقات

۱ــ La Mothe ـ Houdancourt مارشال فرانسه (۱۶۵۷ ــ ۱۶۰۵).

زاج سفیدرا که امروز استعمال‌خارجی «تنتورید» با فایده وتأثیربسیار جانشین آن‌شده است باثبات رساند. در نتیجهٔ همه‌گیرشدن این بیماری، مانیون دریك روز این هردو پسربچه‌اش راکه هنوزبسیارکوچك‌بودند یکی‌را صبح ویکی‌را عصر ازدست‌داد. این، ضربت بزرگی‌بود. این بچه‌ها برای مادرشان‌گرانبها بودند؛ هرماه هشتادفرانك برای اوعایدمیداشتند. این‌هشتاد فرانك مرتباً بحساب مسیو ژیونورمان و توسط تحویلدار درآمدهای او مسیو «بارژ» حاجب بازنشسته، ساکن کوچهٔ «روادوسیسیل» پرداخته میشد. درنتیجهٔ مردن بچه‌ها این درآمد مرتب، بخاك میرفت. «مانیون» درجستجوی تدبیری برآمد. در این ساختمان ظلمانی بدکاری که وی جـزء آن بود همکس همه چیز را میداند، همه رازدار یکدیگرند وبهم کمك میکنند . برای «مانیون» دوبچه لازم بود، و زن تناردیه دوبچه داشت همجنس و همسن بچه‌های «مـانیون». ـ این، کارگشایی نیکویی برای یکی وپیش‌آمد مناسبی برای‌دیگری‌بود. تناردیه‌های‌کوچك به مانیوتهای‌کوچك تبدیل یافتند. مانیون اسکلهٔ «سلستن» را تـرك گفت و درکوچهٔ «کلوش پرس» سکونت‌گزید. درپاریس هویتی‌کهشخص بخودبندد با رفتن ازیك‌کوچه بکوچهٔ دیگر درهم می‌شکند.

دولت چون‌ازاین‌قضیه هیچ آگاه‌نشد اعتراضی نکرد و این‌جانشینی با نهایت سادگی صورت گرفت.ـ فقط شوهر تناردیه برای ایـن بچه قـرض دادن، مـاهی ده فرانك طلبید و «مانیون» وعده داد وبوعده‌اش نیز وفا کرد. ناگفته نماند که مسیو ژیونورمان ماهانه را مرتب می‌پرداخت و هرشش ماه یکدفعه بدیدن بچه‌هـا می‌آمد. وی این تبدیل را ملتفت نشد. مانیون باو می‌گفت: ـ آقا، چقدر اینها بشما شباهت دارنـد .

تناردیه که این تبدیل برایش سعادت‌آمیز بود ازاین فـرصت استفاده کرد و «ژوندرت» شد. دو دختر تناردیه و گاوروش کوچولو بزحمت مجال‌آن داشتند کـه توانسته باشند از داشتن دو برادر جدید آگاه شوند. دربعض مراتب بینوایی، یکنوع لاقیدی وهمی آدمی‌را فرا می‌گیرد، و موجودات، مانند ارواح موهوم بنظر میرسند. نزدیکترین‌کسان شما دراین‌موارد برای شما جزاشکال مبهمی‌که درظلمت دیده شوند نیستند؛ بزحمت در اعماق تاریك زندگی تشخیصشان می‌توان داد، و به‌آسانی باغیر مشهود مخلوط می‌شوند .

زن تناردیه عصر روزی که دو بچه‌اش‌را با ارادهٔ کامل به‌ترك همیشگی آنان بمانیون واگذارده بود به‌دغدغهٔ خاطری دچارشده ویا چنین وانمودکرده‌بودکه دچار شده‌است. به‌شوهرش گفته بود: این‌کار که ما کردیم مثل « سرراه گذاشتن بچه‌هـا » است. تناردیه‌آمرانه وبا خونسردی. این تشویش خاطررا با این کلام محوکرد: «چه اهمیت‌داره؛ ژان ژاك‌روسو بهترازاین‌کرده[۱]» مادرکه از دغدغه گذشته و به‌اضطراب واقعی مبتلا شده‌بودگفت: « ـ اگه پلیس اذیتمون‌کنه چطور؛ مسیو تناردیه، آیا این کارکه ما کردیم جایزه؟» تناردیه جواب‌داد: « ـ همه‌کار جایزه. هیچکس چیزی‌جز

۱ـ ژان ژاك روسو نویسندهٔ بزرگ فرانسوی چنانکه خود اعترافکرده‌است بچه‌های‌حرامزادهٔ خودرا سرراه می‌گذاشت.

فضای آسمونی تواین‌کار نخواهد دید. بعلاوه هیچکس علاقمند نیست به بچه‌هایی که به‌قازم ندارن از نزدیك نگاه کنه.»

مانیون یك‌نوع زن‌جنایتکار آراسته‌بود. توالت می‌کرد، در کاشانه‌اش آرایشی رنگین اما فقیرانه‌داشت . بایك‌زن دزد کهنه‌کار انگلیسی‌که فرانسوی شده‌بود همخانه بود. این‌زن انگلیسی که خصلت زن پاریسی بخود گرفته، براثر روابط نزدیکش با ثروتمندان، قابل توجه شده، بستگی صمیمانه‌یی با مدال‌های کتابخانه و با الماس های مادموازل «مارس» پیدا کرده‌بود، بعدها در دفاتر قضائی مشهور شد. «مامزل میس» نامیده میشد.

دو کوچولو که بدست «مانیون» افتاده بودند موردی برای شکایت نداشتند. چون توصیه‌کننده شان هشتاد فرانك بود، مانند هرکس که وجودش سودمند است بخوبی پذیرایی میشدند؛ لباسشان بد نبود، غذای بد نمی‌خوردند، تقریباً مانند «آقا کوچولوها» با آنان رفتار میشد و با این مادر دروغین، خوشتر بودند تا با مادر واقعی . مانیون خودرا مثل یك خانم جلوه میداد و در حضور آنان بزبان «آرگو» سخن نمی‌گفت.

این دوبچه، سالی‌چند اینگونه‌بسر بردند ـ تناردیه اینرا بفال نیك می‌گرفت. یك‌روز چنین پیش‌آمدکه به «مانیون»که ده فرانك ماهیانه را باو می‌پرداخت گفت: باید «پدر» به‌تربیتشان اقدام کند .

ناگهان این‌دوکودك بیچاره‌که تاآنوقت، باوجود سرنوشت بدشان نیزچنانکه باید حمایت شده‌بودند، بسختی‌به‌عرصهٔ زندگی پرتاب شدند، وناگزیر ازآن شدند که خود زیستن آغاز کنند.

یك بازداشت دسته‌جمعی بدکاران مانند پیش‌آمد کلبهٔ « ژوندرت » که البته متضمن‌جستجوها وتوقیف‌های بعدی است برای این سیه‌رو دشمنان پنهانی اجتماع که در زیر اجتماع عمومی زندگی می‌کنند یك فلاکت واقعی‌است. ماجرایی از این‌گونه، همه‌نوع انهدام در دنیای تیرهٔ این جماعت وارد میسازد. مصیبت تناردیه ها مصیبت «مانیون» را بوجود آورد.

یك‌روز، مدت کمی پس‌ازآنکه «مانیون» پاره کاغذ راجع بکوچهٔ « پلومه » را به «اپونین» داد، کوچهٔ «کلوشپرس» ناگهان مورد هجوم پلیس‌شد؛ « مانیون » و «مامزل میس» دستگیرشدند وهمه اثاثهٔ خانه‌شان‌که مورد سوء ظن‌بود نیز ضبط شد.ـ این‌دوپسربچهٔ کوچك در حیاط خلوت ساختمان بازی می‌کردند وچیزی ازاین ایلغار ندیدند؛ وقتی‌که خواستند بخانه باز گردند در را بسته و خانه را خالی یافتند. یك پاره دوز که دکان چوبی کوچکی رو درروی خانه‌داشت صداشان زد وچون پیش‌آمدند کاغذی را که « مادرشان » گذاشته بود به‌آنان داد . روی کاغذ این آدرس نوشته شده بود: «مسیو بارژتحصیلدار. کوچه روادو سیسیل شمارهٔ ۸» مرد پاره‌دوز بکودکان گفت، ازاین پس خانهٔ شما اینجا نیست. به‌محلی‌که درکاغذ نوشته شده است بروید. کاملا نزدیك‌است.کوچهٔ اول دست‌چپ . بپرسید نشانتان میدهند.

دو کودك راه افتادند در حالی که بزرگتردست کوچکتر را بیك دست و کاغذی را که باید راهنماییشان کند بدست دیگرداشت. سردش بود وانگشتان کوچك

بیحس شده‌اش این کاغذ را کــم میفشرد و بد نگاه میداشت . ـ همینکه از کـوچـهٔ «گلوشپرس» پیچیدند، یك ضربت باد کاغذ را از دستش ربود، و چون شب بود بچه نتوانست آنرا بازیابد .

درکوچه سرگردان ماندند وتسلیم پیش‌آمد شدند.

-۲-

جایی که «گاوروش» کوچك از ناپلئون بزرگ استفاده میکند

درموسم بهار، شهر پاریس، غالباً گذرگاه بادهـای زننده و ناگواری است که شخص ازوزیدنشان نمی‌گویم قطعاً منجمد میشود، بلکه یخ میکند؛این بادهای شمالی که زیباترین روزهای بهار را ملالت خیز میکنند بدرستی اثر هوای سردی را دارند که ازشکاف‌های یك پنجره یایك در بدبسته شده وارد یك اتاق گرم شود. مثل اینست که مدخل تیرهٔ زمستان نیمه بازمانده باشد وباد ازآن بدرون آید. در بهار ۱۸۳۲، زمانی‌که نخستین بیماری همه‌گیر این قرن دراروپا ظاهر شد این نسیم‌ها زننده‌تر و مؤثرتر ازهمیشه بودند. دری سردتر وسیاه‌تراز در زمستان نیمه‌باز مانده بود. درقبر بود. دراین نسیم‌ها دم وبا احساس میشد.

از لحاظ علم آثارجوی، این بادهای سرد ایـن خاصیت عجیب را داشتند کـه با انفعالات شدید الکتریکی ناسازگار نبودند. طوفانهای فراوان، همعنان با برقها و رعدهای شدید در آن زمان در گرفتند.

یك شامگاه که این بادها بسختی‌میوزیدند، آنگونه‌که‌پنداشتی‌ماه‌ژانویه بازگشته است، ومردم شهری بالاپوشهاشان را دوباره پوشیده بودند، «پتی‌گاوروش» که همیشه درپیراهن پاره‌اش با مسرت میلرزید، ظاهراً بحالت شیفتگی جلو یك دکان سلمانی واقع در حدود «اورم سن ژروه» ایستاده بود. خودرا بیك شال پشمی زنانه که معلوم نبود ازکجا بدست‌آورده است آراسته ویك شال گردن ازآن برای خود ترتیب داده بود.مثل این بود که باستایش بسیار به‌یك عروس بزرگ مومی، نیمه عریان وآراسته سر به بهار نارنج که پشت شیشه میچرخید واز میان دو چراغ «کنکه»[1] لبخندش را به راهگذران نشان میداد مینگرد؛ اما در واقـع دکان را با دقت ملاحظه می‌کرد تا شاید بتواند از بساط جلوش‌یك قالب صابون «کش‌برود » و بیکی از دلاکهای حومه

---

۱ ـ Quinquet چراغ پایه‌داری که جریان هوا ازدوطرف برآن وارد میشود ومنبع سوخت‌آن درسمت دیگرمیلهٔ چراغ وبالاتر ازفتیله است. این چراغ فرانسوی به‌اسم سازندهٔ آن «کنکه» معروف شده‌است واسم فارسی‌ندارد.

به‌یک «سو» بفروشد. غالباً برای او اتفاق میافتاد که بایکی ازاین قالب‌ها غذا میخورد. این نوع کاررا که خود برای‌آن قریحهٔ خاصی داشت «به ریش ریش تراشها خندیدن» می‌نامید.

درهمان حال‌که عروس را تماشا می‌کرد ودرهمان حال که قالب صابون رازیر چشمی می‌نگریست زیر لب این کلمات را می‌گفت، سه‌شنبه !ـ سه‌شنبه نبود ! راستی سه‌شنبه بود!ـ شاید سه‌شنبه بود.ـ آره، سه‌شنبه بود.

هرگزکسی نتوانست بفهمد که این‌کلمات مربوط به‌چه بود. اما اگر اتفاقاً این خود بخود حرف زدن، دربارهٔ آخرین دفعه غذاخوردنش بود، سه روزپیش غذاخورده بود، زیرا که روزجمعه بود که این‌کلمات را می‌گفت.

مرد آرایشگر در دکان خود که بخاری پرآتشی گرمش میکرد ، سرگرم تراشیدن ریش یك مشتری بود و گاه به گاه یك نگاه کجکی به‌این دشمن ، به‌این لات یخ کرده وبی‌حیا که دو دستش‌را درجیبهایش داشت اما مسلماً ذهنش‌جای دیگر کارمیکرد انداخت.

هنگامی‌که گاوروش عروس مومی وشیشه و جای صابون‌ها را با دقت ملاحظه میکرد، دوبچه باقامت‌های نامتساوی که لباس پاکیزه بتن داشتند وبسی کوچکتر از او بودند یعنی یکیشان هفت ساله ودیگری پنج ساله بنظر میرسید با حجب دستگیرهٔ دررا پیچاندند ووارد دکان شدند درحالیکه معلوم نبود چه می‌طلبیدند وشاید تقاضای دستگیری میکردند ، وبازمزمه‌یی تضرع‌آمیز که بمثاله شبیه‌تر بود تابعرض حاجت چیزی می‌گفتند. هردو دریك موقع حرف میزدند و آنچه می‌گفتند نامفهوم بود زیرا که صدای بچهٔ کوچکتر را اسکرك‌هایش قطع میکرد و دندانهای بزرگتر را سرما برهم میزد. «ریش‌تراش» باچهره‌یی غضب‌آلوده روبه آنهاآورد وبی‌آنکه تیغ ازدست بگذارد، بچهٔ بزرگتررا بادست چپش وکوچکتررا بازانویش پس‌زد، هردورا به کوچه راند، دررا بست و گفت:

ـ بیخودی میآن دتیارو پراز سرما میکتن.

دو کودك گریه کنان راه افتادند. در همان موقع ابری آسمان را فرا گرفته وباران باریدن‌آغاز کرده بود.

پتی‌گاوروش دنبال کودکان دوید. به‌آنان رسید و گفت: چتونه فسقلی‌ها؟

بچهٔ بزرگترگفت، نمیدونیم کجا بخوابیم.

گاوروش گفت: همین؟ راستی‌که خیلی‌مهمه!... کسی‌ام واسه این‌گریه میکنه! چقد که‌*نترن این بچه‌ها!.

ودر حالی‌که یك وضع بزرگتری آمیخته با قدری مسخرگی بخود گرفته بود بالحنی‌آمرانه اما درهمان‌حال نرم وحمایت‌آمیزگفت:

ـ بامن بیایین یه وجبی‌ها!

بچهٔ بزرگترگفت، چشم‌آقا!

دو کودك مثل آنکه پشت سر یك مطران میروند دنبالش راه افتادند ودیگر گریه نکردند.

گاوروش‌آنهارا از کوچهٔ «سنت‌آنتوان» بسوی باستیل بالا برد.

گاوروش درحال رفتن یك نگاه نفرت آمیز ازپشت سر بهدکان سلمانی انداخت و غرغرکنان گفت:

ـ این ماهی دودی[1] قلب نداره، یهانگلیسیه.

یك دخترجوان چون این‌سه کودك را دیدکه دریك‌خط میروند وگاوروش در رأس همه است خندهٔ پرصدایی‌کرد؛ این‌خنده از احترام گروه میکاست.

گاوروش باوگفت: سلام مامزل امنیبوس.

یك لحظه بعد سلمانی بخاطرش بازآمد وگفت: نه، اسم حیوونو اشتباه‌کردم؛ ماهی‌دودی‌نیست، ماره،مار! آی دلاك! میرم یه‌چلینگر میآرم، ومیدم یه‌زنگوله‌به‌دنبت آویزون کنه.

یاد این دلاك‌به‌حمله کردنش واداشت، از یك جوی آب جست و زن دربان ریش‌داری را که لایق آن بود که «فاوست» را برفراز کوه «بروکن»[2] ملاقات‌کند ودر این موقع جارویش‌را بدست‌داشت مورد عتاب‌قرار داد وگفت:

ـ خانم، حالا دیگه با اسبتون بیرون میآیین؟

وهماندم مقداری‌گل روی‌کفشهای برقی یک راهگذر پاشید.

راهگذر، غضبناك، گفت: بدجنس!

گاوروش بینیش را ازشال‌گردن بیرون آورد وگفت: مسیو شکایتی دارن؟

راهگذر گفت: از تو!

گاوروش گفت: دفتربسته‌شد، دیگه شکایاتو قبول نمی‌کنم!

درآن‌هنگام همچنان‌که سر بالایی کوچه را می‌پیمود به‌دخترگدایی سیزده یا چهارده ساله رسید که لرزان ازسرما، زیر سردر بزرگی ایستاده‌بود وپیراهنش چنان کوتاه بودکه زانوهایش دیده میشد. دخترك رفته‌رفته دختر بزرگی شده‌بود. رشد، از این‌قبیل بازیها دارد. دامن وقتی کوتاه میشودکه برهنگی خلاف عفت‌است.

گاوروش گفت: بیچاره دختر، حتی‌شلوارم نداره.بیا، اینو بگیر.

و شال پشمین خوبی‌را که بگردنش بسته‌بود بازکرد، آنرا برشانه‌های لاغر و بنفش دخترگدا انداخت وشال‌گردن دوباره مبدل به«شانه‌پوش» شد.

دخترك باوضعی حیرت‌آلود نگاهش کرد وشال را با سکوت گرفت. دربعض مراتب فلاکت، فقیر در بهت‌زدگیش نه‌ازبدی مینالد ونه در قبال خوبی‌تشکر می‌کند.

پس‌از این‌کار، گاوروش، لرزان‌تر از «سن‌مارتن» که دست‌کم نصف بالاپوشش را برای‌خود نگاه داشته‌بود گفت: برررررر!

در پی این‌برررررر! باران باخلق‌تنگی مضاعف بخروش‌آمد. این‌گونه آسمان‌ـ های بد، کارهای نیکرا کیفر میدهند.

۱ـ درمتن Merlan آمده است‌که یکنوع ماهی‌متوسط خوراکی‌است. درآن زمان سلمانی‌هایی‌را که زلف مصنوعی می‌ساختند دراصطلاح عوام «مرلان» می‌نامیدند زیرا که اشخاصی‌که زلف مصنوعی پودرزده برسر مینهادند مانند ماهی‌هایی بودندکـه برای سرخ‌کردن، آرد بآنها زده شده‌باشد.

۲ـ اشاره به‌یک صحنه از «فاوست» اثر گوته نویسندهٔ آلمانی.

گاوروش‌گفت، آه! این دیگه چه معنی‌داره. باز بارون سرگرد! آهای‌آخدا! اگه این دنباله داشته‌باشه من از میدون درمیرم !

و باز راه افتاد.

نگاهی به‌دخترگدا که خود را درشال‌پیچیده بود انداخت وگفت، عیب‌نداره اقلا این‌یکی رفت تو یه‌پوست اعلی!

سپس بهابرنگریست وفریاد زد، ـ توهم بما زدی!

دوکودک پا جای او می‌گذاشتند ودنبالش میرفتند.

همینکه جلو یکی‌ازآن نرده‌های ضخیم مشبک که دکان نانوایی‌را نشان می‌دهند، ـ زیرا که مرسوم چنین‌است که نان‌را مانند طلا درپس میله‌های آهن جای میدهند، رسیدند گاوروش برگشت وگفت،

ـ آه! راستی بچه‌ها! شام خورده‌ییم یا نه؟

بچهٔ بزرگتر جوابداد، آقا. ما تقریباً از امروز صبح تا حالا هیچچی نخورده‌ییم .

گاوروش با بیلفی‌شاهانه گفت، پس شما نه‌پدر دارین نه‌مادر؟

ـ ببخشین‌آقا، ماهم بابا داریم هم مامان، اما نمیدونیم کجان.

گاوروش که‌مرد متفکری‌بودگفت، بعضی‌وقتها این ندونستن بهتراز دونستنه.

کودک بزرگتر گفت، الان دو ساعته که راه میریم، توی خاکروبه‌هارم گشتیم بلکه چیزی پیدا کنیم اما هیچچی نبود.

گاوروش‌گفت، میدونم، هرچی‌باشه سگامیخورن.

و پس از لحظه‌یی سکوت گفت،

ـ آه! ماهمه ممنفینمونو گم کرده‌ییم، اصلا نمی‌دونیم چیکارشون کرده‌ییم. اینطور خوب نیست بچه‌ها. خریت بزرگیه اینجور سرگردون کردن آدمای مـن... آره!.. اما بالاخره بایس یه‌گلویی تازه‌کرد.

دیگر پرسشی ازکودکان نکرد ـ بی‌خانه‌بودند، ازاین‌ساده‌تر چه میشود!

بچهٔ بزرگتر که تقریباً همه بی‌قیدی مطلق کودکانرا باز گرفته‌بود با لحنی تعجب‌آلود گفت،

ـ این‌خیلی مضحکم هست! مامان قرار گذاشته بود که روزیکشنبهٔ «رامو»[۱] مارو با خودش ببره شمشاد مقدس واسمون پیدا کنه.

گاوروش جوابداد، زنده باد!

طفل بزرگتر گفت، مامان ما خانمیه که با «مامزل میس» یه‌جا منزل داره.

گاوروش‌گفت، سخت نگیر بابا!..

دراین‌موقع ایستاده بود وازچند دقیقه پیش همه‌جای لباس پاره‌اش را دستمالی وجستجو می‌کرد.

سرانجام با وضعی‌که میخواست راضی‌باشد اما درواقع فاتحانه بود سربرداشت و گفت،

---

۱ ـ روزیکشنبه آخر ایام پرهیز.

ـ آروم باشیم بچه‌ها، اینم شام سه‌تفریمون.
وازیکی ازجیبهایش یک «سو» بیرون‌کشید.
بی‌آنکه به‌بچه هـای کوچك فرصت متحیر شدن دهد هردو را پیشاپیش خود بدرون دکان نانوایی راند، یک شاهیش را روی میز ترازودار نهاد وبدرشتی گفت:
ـ پسر! پنج سانتیم نون!..
ترازودارکه خود صاحب دکان‌بود یك‌نان ویک کارد برداشت.
گاوروش گفت سه‌تیکه اش‌کن پسر،
سپس با وقارتمام گفت: ما سه‌تاییم.
وچون دید نانوا پس‌از دیدن سرووریخت این سه‌تا، یک نان سوخته‌برداشت، انگشتش را تا عمق‌بسیار در بینیش فرو برد بانفس بالاکشیدنی چنان‌شدیدکه پنداشتی انفیهٔ فردریک کبیر را بر سر انگشت دارد، ودراین‌حال‌این‌خطاب نفرت‌آلود را بر چهرهٔ نانوا زد:
ـ این چیچیه؟
خوانندگان ما که ممکن است این خطاب گاوروش را بمرد نانـوا، یک کلمهٔ روسی یا لهستانی یا یکی از فریادهای وحشیانه‌یی شمارند که بادیه‌نشین‌ها و بومی‌های امریکای جنوبی در صحراهای خلوت از یکسوی رودخانه‌ها بسوی دیگر به‌گوش هم میرسانند متوجه باشند که این‌کلمه‌یی است‌که خود همیشه می‌گویند وجای این‌جمله را می‌گیرد: « این چه‌چیز است؟ »
مرد نانوا نیز این‌کلمه‌را بخوبی فهمید وگفت:
ـ چیزی نیست، نون بسیار اعلای درجهٔ دومه.
گاوروش با ملائمت، وبا خونسردی تحقیرآمیزی گفت: میخوایی بگی نون سیای چقره! من‌نون سفید میخوام‌پسر! نون میخوام مثل‌برگ‌گل! مهمون دارم.
مرد نانوا نتوانست ازلبخند زدن خویشتن‌داری‌کند، و درموقعی که نان سفید را میبرید آن سه‌را با نگاهی‌شفقت‌آمیز می‌نگریست. اما این نگاه گاوروش‌را خوش نیامد . گفت:
ـ آهای شاگرد نونوا ! مگه چه خبره که اینطور مارو ذرع ومیمون میکنی؟
اما این هرسه را، اگر سربسر در ردیف یکدیگر قرار میدادند، بزحمت دو ذرع میشدند.
چون نان بریده شد نانوا یك «سو» را در صندوقش انداخت وگاوروش به دو بچه گفت:
ـ سق‌بزنین!
بچه‌های کوچک باحیرت بوی نگریستند.
گاوروش به‌خندیدن‌پرداخت وگفت: آره! درسته، هنوز این‌چیزارونمیدونن. خیلی بچه‌ان.
سپس گفت : بخورین.
هماندم به هریك از آندو یک تکه نان میداد.
وچون فکرکرد که بچهٔ بزرگتر که ظاهراً برای ادراك صحبت او شایسته‌تر

بنظر میرسید درخور تشویق خاصی‌است وبایدبرای راضی‌کردن اشتهایش ازهرتردید وارهد، با دادن تکهٔبزرگترنان باو، گفت:

ـ اینوتوی تفنگت‌بچسبون.

یك تکه نان از دوتکهٔ دیگرکوچکتر بود. آنرا خود برداشت.

بچه‌های مسکین و گاوروش نیز، بسیارگرسنه بودند. در حالی‌که نانشان را با اشتهای کامل‌میخوردند دکان نانواراکه پولش‌را گرفته بود و با خلق‌خوش نگاهشان میکرد شلوغ میکردند.

گاوروش گفت: برگردیم تو کوچه.

از دکان بیرون‌آمدند ودرجهت«باستیل» راه افتادند.

گاه بگاه وقتی‌که از جلو دکان روشنی می‌گذشتند بچهٔکوچکتر می‌ایستاد تا ساعت سربی کوچکش را که با ریسمانی بگردنش آویخته بود ببیند وبداند که چه وقت‌است .

گاوروش می‌گفت: این‌بچه حتماً خیلی صاف‌صادقه!

سپس با حالت تفکر زیر لب‌گفت:

ـ اهمیت نداره، من اگه بچه‌های کوچولو میداشتم بهتر از این حفظشون می‌کردم .

هنگامی‌که تکه نانشان را تمام کردند وبه نبش کوچهٔ ناهموار «باله» که در ته آن دریچهٔ کوتاه و عداوت آمیز زندان « فورس » دیده میشود رسیدند ، کسی گفت :

ـ اوهو ! تویی گاوروش!

گاوروش گفت:

ـ اوهو! تویی مونپارناس!

این، یک مرد بود که به کودك لات نزدیك شده بود، و کسی جز مونپارناس نبودکه تغییرشکل‌داده ویك‌عینك‌بزرگ آبی، به‌چشم‌گذارده‌بود. اما گاوروش توانست بشناسدش .

گاوروش‌گفت: گردن‌کلفت، امروز پوستتو برنگ ضماد تخم بزرگ‌کرده‌یی ومثل یه آقادکتر عینک آبی‌زده‌یی!.. حتماً . کلکی توکارته! بجون پسرای خوب!

مونپارناس‌گفت: هیس!.. این‌قدر بلند نگو!

و هماندم گاوروش را از روشنایی دکانها بیرون برد.

دوبچهٔ کوچک دست هم را گرفتند وبی‌اراده دنبال آنجو رفتند.

چون‌زیر طاق تاریک یک در بزرگ رسیدند وازنگاه راهگذران وازریزش باران در امان ماندند مونپارناس از گاوروش پرسید:

ـ میدونی کجا میرم؟

گاوروش‌گفت: به «صومعهٔ کوه پشیمونی! »[1]

ـ ای مسخره!

۱ـ دستگاه اعدام دراصطلاح آرگو.

ومونپارناس دنبال کلامش‌گفت، میرم «بابه» رو پیدا کنم.
گاوروش گفت، آه! خانمی‌هست باسم «بابه»؟
ـ خانم نیست، «بابه» رو میگم.
ـ آها! بابهٔ خودمون؟
ـ آره، بابه!
ـ خیال می‌کردم که زیر مهاره.
مونپارناس جواب‌داد، مهارشو شکست.
و با عجله برای لات شرح داد که صبح آن روز «بابه» هنگامی‌که بهزندان «کونسیرژری» میبردندش فرارکرده است باین‌وسیله که در « دهلیز تعلیمات » بجای آنکه ازسمت راست برود ازسمت چپ رفته‌است.
گاوروش اینهمه لیاقترا ستایش کرد وگفت،
ـ چه دندونسازی!
مونپارناس تفصیلات دیگری دربارهٔ فرار «بابه» بیان‌کرد و گفته‌اش را با این جمله بپایان رساند،
ـ اوه! این‌که گفتم همه‌اش نیست.
گاوروش همچنانکه گوش میداد، عصایی‌را که مونپارناس بدست داشت گرفته بود.هماندم بی‌اراده قسمت بالای عصارا کشید، وتیغهٔ یک خنجر ازآن بیرون آمد.
بتندی خنجررا پس زد وگفت،
ـ آه! تو ژاندارمتو با لباس شخصی همراه آورده‌یی.
مونپارناس چشم برهم زد.
گاوروش گفت، میری با تک‌خالا[۱] دست بیقه‌بشی؟
مونپارناس با بی‌اعتنایی جواب داد،
ـ نمیدونم. اما خوبه که‌آدم همیشه یه‌سنجاق همراه داشته باشه.
گاوروش سماجت کرد وگفت،
ـ پس امشب میری چی بکنی؟
مونپارناس وقارش را بازگرفت وبا بلعیدن هجاهای‌کلمات گفت،
ـ بعضی کارا!
بعد صحبت‌را تغییر داد وگفت، راستی!
ـ چی؟
ـ حال وحکایت یه روز دیگه.خوب‌فکرشوبکن. به یه‌پولدار برخوردم ویک عالم موعظه با کیف پولش‌بمن‌داد. کیفو تو جیبم انداختم. یه‌دقیقه بعد جیبمو گشتم، هیچ‌چی توش نبود.
گاوروش گفت، غیر از موعظه.
مونپارناس گفت، اما تو حالا کجا میری؟
گاوروش دو کودک زیر حمایت‌گرفته اشرا بوی نشان داد وگفت،

۱ـ پاسبانها.

ـ میرم این بچه‌هارو بخوابونم.
ـ کجا بخوابونی؟
ـ خونهٔ خودم.
ـ خونهٔ خودت کجاس؟
ـ خونهٔ من.
ـ مگه تو خونه داری؟
ـ آره، خونه دارم.
ـ کجا خونه داری؟
ـ گاوروش گفت، تو فیل.
مونپارناس، با آنکه طبعاً کم متعجب میشد، نتوانست از اظهار تعجب خویشتن‌داری کند وگفت:
ـ توفیل!
گاوروش گفت: خب آره، توفیل! مگه چشه؟
این نیز کلمه‌یی است که هیچکس نمی‌نویسد اما همه‌کس می‌گوید. این یعنی: «مگر چه عیب دارد؟»
ایراد دقیق لات، مونپارناس را به آرامش وبه ادراک مطلب باز گرداند. بنظر رسید که احساسات خوبی نسبت بخانهٔ گاوروش پیدا کرده است. زیرا که بوی گفت:
ـ آها! فهمیدم، آره، فیل!.. اونجا جای خوبیه؟
گاوروش گفت، خیلیم خوب! اونجا درست یه «خونهٔ خودمون» حسابیه؛ مثل زیر پل‌ها ازهر طرفش باد سرد نمی‌آد.
ـ چطور میری توش؟
ـ میرم.
ـ پس سوراخی چیزی داره؟
ـ البته! اما اینو همه‌جا نباس گفت. سوراخ میون دوتا پای جلوشه. «پوست کنا»[1] اینو ندیدن.
ـ میخزی میری توش؟ آره، فهمیدم.
ـ یه سوراخ دستیه، درق و دورق، وتموم‌شد. هیچکسی‌ام نیست.
گاوروش پس‌ازلحظه‌یی ساکت ماندن گفت:
ـ واسهٔ این کوچولوا یه نردبون پیداخواهم کرد.
مونپارناس خندید وگفت: این بچه‌هارو ازکجا گیرآوردی؟
گاوروش بسادگی جواب‌داد: یه دلاک اینارو بمن سوغات داده.
مونپارناس درآن‌موقع به‌تفکر پرداخته بود. پس‌از لحظه‌یی زیر لب گفت.
ـ اما تو منو خیلی‌آسون شناختی.
آنگاه ازجیبش‌دوچیزکوچك بیرون‌آورد که جز دوتکه لولهٔ انتهای پر مرغ

۱ـ Coqueurs لغت آرگو بمعنی مامور پلیس.

پوشیده شده درپنبه نبود وهریک از آن‌دورا در یکی از سوراخهای بینیش فروکرد. این کار یک بینی دیگر برای او ساخت.

ـ گاوروش گفت: این عوضت میکنه. حالاکمتر زشت هستی! بایس همیشه اینو نیگی داری!

مونپارناس پسرك خوشگلی‌بود اما گاوروش با لحن تمسخر حرف میزد.

مونپارناس پرسید: بی‌شوخی چطور می‌بینی منو؟

صدایش نیز عوض شده‌بود. دریک چشم برهم‌زدن مونپارناس ناشناختنی‌شده بود. تبدیل یافته بود.

گاوروش گفت: اوه! حالا واسه‌مون بازی کچل پهلوون در بیار!

دو طفل که تا آن موقع چنان بهفرو بردن انگشت در بینی‌شان سرگرم بودند که هیچ چیزرا گوش نداده بودنـد بمحض شنیدن اسم کچل پهلوان نزدیك شدند وبا حالتی‌که به‌آغاز شادی وستایش شبیه بود مونپارناس رانگریستن گرفتند.

ازبخت‌بد درآن لحظه مونپارناس اندیشناك بود.

دستش را برشانهٔ گاوروش نهاد وبا تکیه کـردن روی هـرکلمه بوی گفت:

ـ پسر، مگه **نفهمیدی گفتم که دیگه** حرف منوکه**شنیدی گوش کن**، اگه منو تومیدون**دیدی‌گرم** اومدنم، وکپکمو ودستکمو**ودنبکمو** همراه دارم وده سو بمن **دادی‌گمون** نکن که عقیدهٔ **منو زیادی‌گرفتاریا دیگر گون** کنه وکاری انجام‌ندم. اما میدونی‌که روزجشن **شادی‌گرفتن** نیست[1].

این جملهٔ غریب اثرخاصی درلات بخشید. بتندی به‌عقب گشت، بادقت بسیار چشمان کوچك درخشانش را پیرامونش گرداند ودر چند قدمیش یك سر پاسبان دید که پشت به‌آنان کرده بود. گاوروش آهسته گفت: «آه‌خب!» امافوراً دم درکشید، نگذاشت کلمهٔ دیگری از دهانش بیرون آیـد، دست مونپارناس را تکان‌داد وگفت:

ـ خیله خب، شبتون بخیر. من بـا بچه‌هام میرم توفیل خودم. بفرض اونکه یه شب احتیاجی بمن داشته باشی و به اونجا بیایی، میتونی منو پیدا کنی. ـ من تو عمارت، تو طبقهٔ میون خاك منزل دارم. عمارت دربون ندایه. بگو مسـیو گاوروشو می‌خوام.

مونپارناس گفت: خوبه.

و از یکدیگر جدا شدند، مونپارناس سوی میدان «گرو» رفت و گاوروش روبه «باستیل». کودك پنجساله که برادرش میکشیدش واورا نیزگاوروش بدنبال میبرد، چند دفعه سربه‌عقب گرداند تارفتن «کچل پهلوان» را تماشا کند.

جملهٔ تاریکی که بوسیله آن مونپارناس گاوروش را ازحضور سرپاسبان آگاه کرد حاوی طلسمی نبود مگر لفظ «دیگ» که پنج باشش دفعه درآن به‌اشکال مختلف تکرارشد. این لفظ «دیگ» بشرط آنکه جدا جدا گفته نشود بلکه هنرمندانه باکلمات

---

۱ ـ درترجمهٔ این قسمت که ناچارنقل بمفهوم است سعی‌شده است تاچگونگی عبارت متن از حیث سیاق عبارت و از لحاظ تکرار لفظ «دیگ» تا بتوان، محفوظ بماند واز اینرو کلماتی که حاوی لفظ «دیگ» است باحروف سیاه نموده شده‌است.

دیگر جمله مخلوط شود این معنی‌را میبخشد: «احتیاط باید کرد. دیگر نمی‌توانیم به‌آزادی صحبت کنیم».ـ ازاین گذشته عبارت مونپارناس یك زیبایی ادبی‌داشت که گاوروش متوجه آن نشد وآن عبارت بود از: « کپکم و دستکم ودنبکم»[1] یعنی کلام آرگوی خاص « تامپل » بمعنی « سکم و چاقویم وزنم » کـه بین مطربهـا و مقلدان دوره گرد ، در قرن بزرگی که « مولیر » می‌نوشت و «کالو » نقاشی می‌کرد، بسیار متداول بود .

بیست سال پیش هنوز در گوشهٔ جنوب شرقی میدان باستیل، نزدیك ایستگاه کانالی‌که در گودال قدیم حصار زندان حفر شده بود، یك بنای یادگاری عجیب دیده میشد که تاکنون از حافظهٔ پاریسی‌ها محو شده است امـا آن شایستگی را داشت کـه اثری ازآن برجای گذارده شود، زیرا که این یك فکر«عضو انستیتو،ژنرال رئیس ارتش مصر » بود.

مابنای یادگاری نامش دادیم وحال‌آنکه چیزی جز یك نمونه نبود. امّا همین نمونه، همین طرح خارق‌العاده، همین جسد رعب‌انگیز یك فکر ناپلئون، که دو یا سه ضربت متوالی باد،آنرا برده وهردفعه ازما دورترش انداخته است. یك بنای تاریخی شده ونمیدانم چه صورت جازم بخود گرفته بود که بامنظرهٔ موقتش تناقض داشت.ـ این، فیلی‌بود به‌بلندی چهل‌پا، ساخته شده بامصالح نجاری وبنایی، برپشتش یك برج شبیه به‌خانه، سابقاً سبزرنگ شده به‌دست یك نقاش ناشی، و بعدها سیاه شده به دست آسمان وباران وهوا. دراین گوشهٔ خلوت وبکشوف میدان پیشانی‌عظیم این مجسمه، خرطومش، دندانهایش ، برجش، کفل بزرگش، چهارپایش که شباهت به چهارستون داشتند ، هنگام شب برآسمان پرستاره، یك هیکل گیرنده و مخوف طرح میکرد.ـ کسی نمیدانست که مقصود ازاین «یاد بود» چیست.ـ این یك نوع‌آیت اقتدارعمومی بود. معمایی عظیم بود. کسی‌نمیداند چه شبح زورمند بود که‌آشکار و دیدنی، برابر شبح موهوم ونایپدای زندان باستیل ایستاده بود.

بسیار کم از بیگانگان بدیدن این بنا می‌آمدند، هیچ راهگذر به‌آن نمی ـ نگریست؛ بحال خرابی افتاده بود؛ در هرفصل تکه‌های گچی کـه از پهلوهایش جدا می‌شدند بدنش را با جراحات تلوّه و زشتی نمایـان می‌ساختند. بقول شهرستانی‌های شیرین زبان و ظریف، «ادیل‌ها»[2] از سال ۱۸۱۴ ببعد فراموشش کـرده بودند . ـ همانجا، درگوشهٔ خود، محزون، بیمار، فرو ریخته، محصور در یك چپر پوسیده که هـر لحظه بوسیلهٔ درشکه‌چی‌های مست خراب‌تر می‌شد، مانـده بود . ـترکیدگی‌ها ، شکمش را پرشکاف می‌کرد. یك تخته از دمش بیرون آمده بود . علفهای بلند میان پاهایش رسته بودند، و چون سطح میدان از سی‌سال باین طرف براثر حرکت آهسته و پیوسته‌یی کـه بطور نامحسوس زمین شهرهـای بزرگ را بالا میبرد مرتفع‌تر شده

1 ـ mon dogue, ma dague et ma digue که برای حفظ چگونگی‌عبارت بدینگونه ترجمه شده است.

۲ ـ ادیل‌ها در روم قدیم یك دسته از مأموران دولت بودند که کارشان حفظ بناهای تاریخی و آثار نفیس بود .

بود، این بنای یادبود درگودی افتاده بود و مثل این بود که زمین رفته رفته در کام خود می‌کشیدش . این در نظر مردم عادی، چرکین ، تحقیرآمیز ، نفـرت انگیز و متفرعن و بسیار زشت و در نظر متفکران، حزن‌آور بود. اثری از خاکروبه‌یی که می‌خواهند بروبند، و نشانه‌یی از اعلیحضرتی‌که می‌خواهد سراز تنش جدا کنند درآن احساس می‌شد .

چنان که گفتیم ، شب هنگام، منظره‌اش تغییرمی‌کرد. ـ شبانگاه قلب حقیقی هرچیز که تاریك است آشکار می‌شود . همینکه هوا تیره می‌شد پیل سالخورده تغییر شکل میداد ، در صفای مدهش ظلمات، صورتی آرام و هول انگیز بخود می‌گرفت ؛ چون وابستهٔ گذشته بود وابستهٔ شب بود، واین تاریکی، به‌بزرگیش میبرازید.

این یاد بود خشن، کلفت، سنگین، ناهنجار، خشن، تقریبـاً بد ترکیب اما یقین مجلل ، که نشانهٔ یك نوع وقار عالی و وحشیانه بود نابود شد تا بگـذارد آن چیز شبیه به بخـاری غـول پیکر ، آراسته به آن لـولهٔ بزرگ کـه جانشین حصـار نه‌برج شد، تقریباً همچنان که «بورژوازی» جانشین ملوك الطوایفی گردید. باآرامش حکمفرمایی کند. این بسیار ساده است که یك « بخاری »مظهر عصری شود که یك «دیگ» حاوی قدرت آنست . ـ این عصر سپری خواهد شد ، باین زودی در حـال سپری شدن است . ـ رفته رفته دریافتن این نکته شروع شده است که اگـر ممکن باشد که دریك «دیگ» قوه‌یی‌باشد، قطعاًقدرت جزدریك «مغز» وجود نخواهد داشت. بعبارت‌دیگر چیزی که دنیا را میکشاند وحرکت میدهد و بمنزل میرساند لکوموتیو نیست، افکار است. لکوموتیوها را به افکار متصل کنید، خوب‌میشود؛ اما مرکوب را بجای راکب نگیرید .

بهرحال، برای‌آنکه بمیدان باستیل بازگردیم، می‌گوییم که معمارفیل موفق شده بود با گچ چیزی بزرگ بسازد؛ معمـار لوله بخاری موفق شد بـا مفرغ چیزی کوچك بوجود آورد .

این لوله بخاری که با سروصدای بسیار نام گذاری شد و آنرا «ستون ژوییه» نامیدند، این بنا که یادگار ناقص یك انقلاب بی‌نتیجه بود، بسال ۱۸۳۲ هنوز در یك پیراهن ازچوب بست پیچیده شده بود که ما بسهم خود ازآن متأسفیم ، ویك فضای وسیع محصور باچوب آنرا فراگرفته بود که‌کارفیل‌را بپایان میرساند.

کودك لات، دوبچهٔ کوچك را به‌این گوشهٔ میدان که‌یك فانوس دوردست‌اندکی روشنش میکرد آورد .

بما اجازه دهید که اینجـا مطلب را ناتمام گذاریم و یادآوری کنیم کـه این سرگذشت چیزی‌جزبیان حقیقت‌نیست، وبیست‌سال‌پیش‌محاکم جزا، باتهام‌ولگردی و آسیب رساندن به‌یك بنای تاریخی عمومی، کودکی را محاکمه کردند که لمیده میان همین فیل میدان باستیل غافلگیر شده بود .

اکنون که این نکته درج شد دنبالهٔ مطلب را باز گیریم.

چون به‌بنای کوه پیکـر نزدیك شدند گاوروش فهمید که بی‌اندازه بزرگ در بی‌اندازه کوچك چه اثرممکن است بخشد وگفت:

ـ پسرك ها، نترسین.

آنگاه ازیك گوشهٔ خراب چپر وارد محوطهٔ فیل شد، وبچه‌ها را نیزکمك کرد وازآن شکاف به درونشان برد. ـ دوبچه با اندکی ترس بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورند دنبالش رفتند درحالی‌که به‌این خداوندگارکوچك ژنده‌پوش که نانشان داده بود ووعدهٔ منزلشان نیز میداد اعتماد داشتند.

آنجا، در طول چپر، یك‌نردبان خوابانده شده بود که روزها برای کارگران کارگاه مجاور بکارمیرفت. ـ گاوروش آنرا باقوت فوق‌العاده از زمین برداشت وکنار یکی ازساقهای جلو فیل قرار داد، نزدیك نقطه‌یی که سر نردبان برآن جای گرفته بود یك‌نوع سوراخ سیاه درشکم مجسمه کوه‌پیکر دیده میشد.

گاوروش نردبان وسوراخرا بمهمانانش نشان داد وگفت، بجین‌بالا وبرین‌تو.

دوپسر بچهٔ کوچك، بهت‌زده بهم نگاه کردند.

گاوروش گفت، مگه میترسین فسقلیا؟

ودنبال این کلام گفت،

ـ الان می‌بینین.

پای ضخیم فیل را درآغوش کشید، دریك چشم برهم زدن بی‌احتیاج بەنردبان، بشکاف زیر شکم فیل رسید. مانند مارکوچکی‌که در رخنه‌یی بخزد درون سوراخ رفت ویك لحظه بعد دوبچه، بطور مبهم ، سرش را دیدند که مانند یك شکل سفید سربی رنگ کنار سوراخ انباشته ازظلمت آشکارشده است.

گاوروش گفت، خب بچه‌ها، حالا دیگه بیایین بالا . همین الآن می‌بینین که اینجا چه جای خوبیه!

سپس به کودك بزرگتر گفت، تو بیا بالا، من دستتو می‌گیرم.

بچه‌ها شانه‌هاشان را بهم میزدند. گاوروش در همان حال ، هم میترساندشان وهم اطمینانشان میداد. ازاین گذشته باران بسختی‌میبارید. طفل‌بزرگتر، تن به‌قضاداد؛ بچهٔ کوچکترچون دید که برادرش بالا میرود وخود میان پنجه‌های این حیوان عظیم بکلی‌تنها مانده است دلش میخواست که گریه کند اما جرأت نمیکرد .

بچهٔ بزرگتر، لرزان، ازپله‌های نردبان‌بالا میرفت؛ میان راه گاوروش‌باکلماتی شبیه به کلماتی که کشتی‌گیر به‌شاگردانش یا قاطر چران به قاطرهایش می گوید جرأتش میبخشید،

ـ آهای، نترس جونم .

ـ ها! ماشالله!

ـ ده بیا بالا!

ـ یه پا بالاتر!

ـ دست به اینجا!

ـ های بنازم!

وچون بچه به دسترسش رسید ، دست پیش‌آورد، بازوهای اوراباشدت وباقوت گرفت، بلندش کرد وگفت، ای باریك‌الله!

بچه وارد سوراخ شد.

گاوروش بوی گفت، حالا یەخورده منتظرباش.ـ آقا! بفرمایین بنشینین!

وهمچنانکه بدرون آمده بود ازشکاف زیر شکم فیل بیرون رفت، بچابکی‌یك بوزینه ازطول ساق فیل به پایین خزید وبـا جفت پاهایش روی علف رسید، همانـدم ، بچهٔ پنجساله را در بغل گرفت، از زمین بلندش کرد و بر وسط نردبـان جایش داد، خود پشت سر اوپای بر نردبان نهاد و باصدای بلند بهبچهٔ بزرگتر که درون فیل بود گفت :

ـ من میچپونمش توی سوراخ، تو بگیرش و بکشش.

دریك لحظه بچهٔ کوچك بالا رفت، در سوراخ فروشد ، گـرفته شد، فشار و صدمه دید ودرون سوراخ زیر شکم فیل جای گرفت، بی آنکه فرصت یافته باشد تـا خویشتن را بازشناسد وبداند چه برسرش آمده است، و «گاوروش» پشت سرش داخل شد ، بایك لگد ، نردبان را برزمین انـداخت ، سپس دو دست برهم کوفت و بانگ بر آورد :

ـ آخرش رسیدیم! زنده باد ژنرال «لافایت!»

چون این انفجار بپایان رسید گفت: بچه‌ها، حالا شما توخونهٔ من‌هستین.

واقعاً گاوروش در خانهٔ خود بود.

چه عجیب است فایدهٔ غیر منتظری که ازبیفایده حاصل میشود ! اتفاق اشیاء عظیم،احسان غولان! این‌بنای خارج ازاندازه، که شامل‌یك‌فکر ناپلئون بود صندوق یك لات شده‌بود. این‌هیکل عظیم، یك‌بچه را پذیرفته وپناه داده بود. شهریان نوـ پوشیده که ازجلو پیل باستیل می‌گذشتند، چشمانشان را تا محاذات سربالا میبردند، نگاهی تحقیرآمیز به‌آن میانداختند و مسخره کنان میگفتند: «این‌برای چه، خوب است؟» برای این‌خوب بود که یك موجود کوچك، بی‌پدر، بی‌مادر، بی‌نان، بی‌پوشش، بی‌پناه را، از سرما، از یخ، از تگرگ، از باران، نجات دهد، ازباد زمستان محفوظ دارد، ازخفتن در گل که تب می‌آورد واز بیدار ماندن در برف که می‌کشد، رهـایی بخشد. بـرای پذیرفتن بیگناهی که جـامعه دورش افکنده بود بکار میرفت . بـرای تخفیف گناه عمومی لازم بود . لانه‌یی بود برای کسی‌که همه درها برویش بسته شده بود. ـ بنظر میرسید کـه این پیره «ماستودونت»[1] بینوا، این دستخوش پوسیدگی و فراموشی، پوشیده شده از زنگ‌زدگی و لك و پیس و خراش، لرزان، کرم گذاشته، متروك، محکوم، یك‌نوع گدای کوه پیکر که بیهوده میان چهارراه، بقدر یك نگاه ملاطفت آمیز صدقه میطلبد، خود نیز رحم میکرد به‌این گدای دیگر، به‌این آدمك بیچاره که بی‌کفش راه میرفت. سقفی بـر سر نـداشت و میان انگشتان خود میدمید، ژنده پوش بود واز آنچه دیگران دور میانداختند غذا میخـورد. ـ این است فـایده‌یی که از پیل‌باستیل حاصل میشد. این‌فکرناپلئون، که مردم پستش میشمردند از طرف خداوند مقامی بدست‌آورده بود. چیزی‌که در آغـاز هیچ جز شهرت نداشت سرانجام شوکت یـافته بود . ناپلئون چون میخواست چیزی را کـه فکر میکرد عملی کند ممکن بود که سنگ سماق، مفرغ ، آهن، طلا و مـرمر لازم داشته‌باشد؛ اما برای

۱ـ Mastodonte از بزرگترین چهارپایان عصور قدیم کـه فسیل‌های آنهـا بدست آمده است.

خداوند همین یك دسته تختهٔ کهنه ومشتی تیر وگچ کفایت میکرد. امپراتور دربارهٔ آن یك فکر بزرگ داشت؛ در این‌فیل «تیتان»[۱] مانند مسلح، خارق‌العاده، خرطوم کشیده، برج دار که ازهر سو آبهای سرورانگیز وحیات‌بخش جاری میساخت ، ناپلئون خیال‌داشت ملت را تجسد بخشد؛ خداوند، کاری بزرگتر ازآن کرد. کودکی‌را درآن خانه داد.

سوراخی‌که گاوروش ازآن بدرون رفت، روزنه‌یی‌بود که ازبیرون بخوبی دیده نمیشد زیرا، چنانکه گفتیم، زیر شکم فیل پنهان‌بود، وچنان‌تنگ بودکه جزگربه‌ها وبچه‌های کوچك موجودی نبود که بتواند ازآن بگذرد.

گاوروش گفت، حالا کم‌کم به دربون بگیم که اگه کسی اومد، بگه ما خونه نیستیم .

ودر تاریکی مانند کسی که خانهٔ خودرا خوب میشناسد با اطمینان دست‌پیش برد ، تخته‌یی را برداشت وباآن جلو سوراخ‌را گرفت.

گاوروش باز در تاریکی فرو رفت، بچه‌ها صدای فرت فرت کبریت را که در بطری فسفری فرورفت شنیدند. کبریت شیمیایی هنوز وجود نداشت؛ فندك چخماقی «فوماد» درآن عصر نشانهٔ ترقی بود.

یك‌روشنایی ناگهانی چشمان بچه‌هارا برهم‌زد؛ گاوروش یکی‌ازسرهای‌ریسمان آلوده به راتینج راکه «موش سرداب» نام دارد روشن‌کرده‌بود. موش سردابکه دودش بیش‌از روشناییش بود، درون فیل را بطور مبهم نمایان میساخت.

دو میهمان گاوروش پیرامونشان را نگریستند و آنچه احساس کردند مانند احساس کسی بود که در چلیك بزرگ « هایدلبرگ » [۲] زندانی شود ، یا کسی که جای «یونس» را درشکم افسانه‌یی نهنگ احساس کند. درون یك اسکلت عظیم بر آنان ظاهر میشد که هر سه‌را فرا گرفته‌بود. در بالا یك تیر دراز قهوه‌یی بودکه از آن با فاصله‌های معین اعضاء درشت ومقوسی بیرون‌آمده بودند وستون فقرات ودنده هارا نمایش میدادند. قطعه‌های گچ بصورت مقرنس کاری از بالا آویخته بودند،ومانند امعاء واحشاء بنظر میرسیدند. ازیك دنده به‌دندهٔ دیگر تارهای عنکبوت حجاب‌های حاجز غبارآلودی تشکیل میدادند. این طرف، و آن طرف، درگوشه وکنار، لکه‌های درشت‌وسیاه‌رنگی دیده میشدند که پنداشتی جان دارند وپیاپی با حرکاتی تند وخشم آلود جا عوض میکنند.

تکه‌هایی که از پشت فیل برسطح درونی شکمش افتاده‌بود، فرورفتگی آن‌را چنان خوب پر کرده‌بود که برآن مثل اینکه تخته فرش‌باشد میشدراه رفت

بچهٔ کوچکتر خودرا به‌برادر بزرگترش فشرد وزیر لب‌گفت: چسیاهه!

---

۱ ـ Titans بموجب اساطیر یونان قدیم دیوهای بزرگی‌که پسرآسمان و زمین بودند وبرخدایان قیام کردند وخدای خدایان آنانرا باصاعقه زد.

۲ ـ Heidelberg هایدلبرگ‌شهرآلمان درنزدیکی «باد» واقع بررود «نکار» که بین دیگر چیزهای دیدنی آن یك چلیك بزرگ ومنحصربفرد هست‌که ۲۳۹۰۰۰ بطری‌گنجایش دارد.

این کلمه گاوروش را رگه برگه‌کرد. وضع هراس‌آلود بچه‌ها ایجاب میکرد که تکانی به‌آنها داده شود. بتندی‌گفت:

ـ مگه چه خبرشده که غرغر میکنین؟ دیگه مام بایس فیس‌کنیم؟ حالا دیگه ماها اینقدر نازك نارنجی شده‌ییم؟ دلتون تویلری[1] میخواد؟ راستی اینقده بیشعورین شماها؟ بگین ببینم. خبرتون‌کنم که من از هنگ چلمنا نیستم. خوشمزس! نکنه که شما ازتوله‌های توله‌دونی «پاپ» باشین!

هنگام‌ترس اندکی‌خشونت مفید است. اطمینان می‌بخشد. همینکه «گاوروش» حرفش‌را تمام‌کرد بچه‌ها باو نزدیك شدند.

گاوروش مانند پدران ازاین اعتمادکودکانه متأثرشد، جای درشتی‌را بملائمت داد وبه‌بچهٔ کوچکتر گفت:

ـ حیوونك! (این‌فحش‌را لفافه‌یی‌ازنوازش‌ومهربانی پوشاند) اینجا سیاه‌نیست. بیرونه که سیاهه. بیرون بارون میباره، اینجا بارون نیست؛ بیرون سرده، اینجا یه ریزه هم باد نیست؛ بیرون کپه‌کپه مردم هستن، اینجا هیچکی‌نیست، بیرون حتی ماه هم‌نیست اما من اینجا چراغ دارم، باین‌خوبی!

دو بچه، رفته‌رفته عمارت گاوروش را با وحشت کمتری مینگریستند ؛ اما گاوروش مهلتشان نداد که بیش‌ازاین بیکار باشند و فرصت تماشاکردن داشته‌باشند. گفت: زود باشین.

و آنان‌را به‌سمتی‌که ما، بسیار خوشوقتیم که، بتوانیم نام « ته اتاق » به‌آن دهیم راند.

آنجا تختخوابش‌بود.

تختخواب گاوروش کامل بود. یعنی یك تشك داشت، یك‌لحاف و یك‌خوابگاه پرده دار.

تشکش یك سفرهٔ کاه انباشته بود، لحافش یك‌لنگ پشمی بسیارکلفت وبسیار پهن برنگ خاکستری، بسیار گرم و تقریباً تازه. خوابگاهش چیزی بود، که اینك شرح میدهیم.

سه دستك بلند محکم، درزمین، یعنی درشکم فیل، دوتا جلو ویکی‌عقب، در گچ وخاك محکم فرورفته وسرشان باطنابی بهم‌بسته شده‌بود، آنگونه که بصورت یك چاتمهٔ هرمی شکل درآمده‌بود. این‌چاتمه حامل یك‌بافته ازسیم برنجی‌بودکه بسادگی برآن‌آویخته اما بامهارت بوسیلهٔ بندهای سیمی‌آهنین به‌آن بسته شده‌بود چنانکه این سه دستك را ازهرطرف کاملا میپوشاند. حاشیه‌یی از سنگهای ناهموار، اطراف این پارچهٔ سیمی‌را برزمین قرارمیداد بطوری‌که هیچ‌چیز نمیتوانست ازآنجا بدرون نفوذ کند. این‌بافته چیزی‌جزیك پاره ازپنجره‌های سیمی مسین‌که در خانه‌ها جلو دریچه‌ها نصب میکنند نبود. رختخواب گاوروش میان این روپوش مثل این‌بودکه درون قفس است. مجموع آن شبیه به‌چادر اسکیموها بود.

این‌بافتهٔ سیمی‌بود که جای پردهٔ خوابگاه را میگرفت.

۱ـ تویلری ازکاخهای سلطنتی پاریس.

گاوروش سنگهایی را که پردهٔ سیمی‌را از جلو برزمین چسبانده‌بودبرداشت؛ دو دامن این پرده‌که روی زمین یکی بردیگری قرارداشتند کنار رفتند.

گاوروش گفت، بچه‌ها! چهاردست وپا !

نخست میهمانانش‌را با احتیاط وارد قفس‌کرد. سپس خود نیز خزید و بدرون رفت، سنگهارا پیش‌کشید و دهانه را محکم بست.

هرسه برسفرهٔ کاه انباشته دراز شدند.

با آنکه بسیار کوچك بودند، نتوانستند میان این خوابگاه سرپا بایستند. گاوروش درهمه این‌احوال چراغش‌را یعنی «موش سرداب» را بدست‌داشت.

هماندم‌گفت، بخوابین، من میخوام چلچراغو خفه کنم.

طفل بزرگتر حصار پیرامن خوابگاه را به‌گاوروش نشان داد وگفت،

ـ آقا، این دیگه چیه ؟

گاوروش بتندی گفت. این‌برای موش خرماهاس. بکپین.

وخودرا ناگزیر ازآن پنداشت‌که چندکلمه برای تعلیم این‌موجودات خردسال بگوید وگفت،

ـ این چیزا مال باغ نباتاته. واسهٔ حیوونات وحشی بکار میره. از اینا اونجا یه انبار پر هست. کاری نداره غیراز بالارفتن از یه‌دیوار، پایین‌جستن از یه‌پنجره و گذشتن اززیر یه‌در. اونوقت هرچی ازاینا بخوان فراوونه.

ضمن حرف زدن بـا یك گوشهٔ لحاف، بچهٔ کوچکتر را می‌پوشاند و او زیر لب گفت،

ـ اوه! خوبه!گرمه!

گاوروش نگاهی از خشنودی به‌لحاف کرد و گفت،

ـ اینم از باغ نباتاته. اینو از میمونا گرفتم.

وسفرهٔ کاه انباشته را که ضخیم و خوش‌دوخت وعالی بود به‌بچهٔ بزرگتر نشان داد وگفت،

ـ اینم مال زرافه بود.

پس‌از یك‌لحظه تأمل گفت،

ـ حیوونا این‌چیزارو داشتن،من رفتم و ازشون گرفتم . این کار من اوقاتشونو تلخ نکرد. بهشون‌گفتم اینارو میبرم واسهٔ فیل.

بازهم سکوتی‌کرد. سپس‌گفت،

ـ آدم‌ازسر دیوار میگذره وبه‌ریش دولت‌میخنده.

دوکودك با احترامی ترس‌آلود وحیرت‌آمیز این‌موجود متهور ومخترع راکه مانند خودشان کوچه‌گرد، مانند خودشان دور افتاده، مانند خودشان تهیدست بود و چیزی از بینوایی و از اقتدار مطلق داشت، این کودك راکه در نظرشان خارق‌العاده جلوه میکرد، وقیافه‌اش‌ترکیبی ازهمه اخمهای یك‌شعبده باز پیر آمیخته با ساده‌ترین ودلرباترین لبخندهابود ملاحظه می‌کردند.

بچهٔ بزرگتر با فروتنی‌گفت: پس‌آقا، شما از پاسبانای شهر نمی‌ترسین.

گاوروش بگفتن این‌جواب اکتفا کرد،

ـ بچه‌ها، اینارو پاسبان نمی‌گن! میگن تك‌خال؛

بچهٔ کوچکتر چشمش باز بود اما چیزی نمی‌گفت. چون این‌بچه کنار تشك کاهی، و بچهٔ بزرگتر وسط آن بود، گاوروش مانند مادری که بچه‌اش را مواظبت کند لحاف را روی اوکشید وگوشهٔ لحافرا تازد وبصورت بالشی زیر او نهاد. سپس رو به بزرگتر کرد وگفت:

ـ ها؛ اینجا خوب جای قشنگیه!

بچهٔ بزرگترگاوروش را مانند فرشتهٔ نجاتی نگریست وجواب داد: آه ! بله !

گاوروش گفت: آه! راستی واس چی‌گریه میکردین ؟

و بچهٔ کوچکتر را ببرادرش نشانداد وگفت:

ـ اگه یه همچی طفلی باشه، من حرفی ندارم، اما گریه کردن یه بچهٔ بزرگ مثل‌تو خیلی حماقت لازم داره؛ آدم یه‌گوساله میشه.

بچه گفت: آخه ما هیچ خونه نداشتیم‌که بریم اونجا.

گاوروش‌گفت: بچه‌جون، به‌زبون ما نمی‌گن خونه میگن « خرابك»[1]

ـ بعلاوه، ما میترسیدیم که شب همینطوری تنها بمونیم .

گاوروش گفت: «ما «شب» نمیگیم ، میگیم «کوره».

بچه گفت: مرسی آقا.

گاوروش گفت، گوش کن: آدم هرگز نبایس واسهٔ هیچ وپوچ ناله کنه. من مواظب هردوتون خواهم بود. خواهی‌دیدکه چقدر تفریح داره. تابستون با «ناوت»که یکی از رفیقای منه به «گلاسیهر» خواهیم رفت. تو ایستگاه آب‌تنی خواهیم‌کرد.سر تا پا برهنه جلو پل «اوسترلیتز» روی ترن‌ها خواهیم دوید. این، زنای رختشورو مثل سگك‌هار میکنه؛ فریاد میزنن، بعض مارو بدل میگیرن؛ اگه بدونی چه‌خوشمزه‌ان! اونوقت بتماشای مرد «اسکلت» خواهیم رفت. هنوز زنده‌س، تو شانزه‌لیزه‌س، مثل همه کشیشهای دهات لاغره. اونوقت شمارو به‌تماشوخونه خواهم برد. با من به «فردریك لومتر» خواهین اومد. من همیشه چندتا بلیت دارم. بیشتر آکترارو می‌شناسم. حتی یه‌دفه تویه پیس‌هم بازی کرده‌ام. یه‌دسته بچهٔ اینقدری بودیم، زیر یه‌پردهٔ نقاشی‌شده میدویدیم، و این دریارو نمایش میداد. من‌شمارو تو تئاتر خودم اجیر خـواهم کرد. بتماشای وحشی‌ها خواهیم رفت. اینهـا وحشی‌های راستی راستی نیـستن . پاچین‌های سرخی دارن‌که چین میخوره، و روی آرنج هاشون بانخ سفید رفو شده. بعد به اوپرا خواهیم رفت. با آدمایی که برای‌دست‌زدن پول می‌گیرن وارد خواهیم‌شد. دستهٔ کفـ زنهای «اوپرا» خیلی خوب درست شده. من‌حاضر نیستم با دستهٔ‌کفـزنها به‌بولوارهـا برم.خوب‌فکرکن، تو «اوپرا» آدمایی هستن‌که بیست‌سو پول میدن،اما‌این‌بیشعوریه. اینارو به‌اصطلاح ما «جل قاپشور» میگن.ـ از این‌گذشته میریم بتماشای سربریدن با «گیوتین».ـ من میـرغضبو نشونتون خواهم داد. میـرغضب پاریس تو کوچهٔ «ماره» منزل داره، اسمش مسیو سامسونه. اونجا یه‌صندوق نامه‌ها دم درهست. آه! راستی که یك‌عالم کیف داره !

۱ـ Piolle ـ کلمهٔ آرگو، بمعنی منزل، وخرابات.

در این لحظه یك‌قطره موم روی انگشت گاوروش افتاد و واقعیات زندگی را بیادش آورد.

گفت، دکیــه! فتیله داره مصرف‌میشه! مواظب باشین! من‌نمیتونم بیشتر از ماهی یك‌سو برای مخارج روشناییم کنار بگذارم. آدم وقتی کــه دراز میشه بـایس فوری بخوابه. ـ ما اونقدر وقت نداریم که رمانهای آقای «پل دوکوك» رو بخونیم. بعلاوه ممکنه روشنایی‌چراغتون از رخنهٔ در کالسکه رو عمارت بیرون بره و «تك خالا» ملتفت بشن.

بچه بزرگتر که فقط او با گاوروش حرف میزد وباو جواب میگفت با فروتنی گفت:

ـ بعــلاوه، ممکنه یه ذره آتش‌میون کاه بیفته. احتیاط بـایس کــرد. مبادا خونه بسوزه.

گاوروش گفت، ملتفت‌باش، باصطلاح ما نمی‌گن خونه بسوزه، میگن. «کلوخ شکن سقط شه!»

شدت بارندگی دوچندان شده‌بود. در خلال غرش‌های رعد صدای فروریختن باران سیل‌آسا برپشت مجسمهٔ کوه پیکر شنیده میشد.

گاوروش‌گفت، چه بارون توداری! کیفمیکنم وقتی‌که میشنوم آب روی‌لنگ وپاچهٔ عمارت‌راه افتاده. زمستون یه‌حیوون بیشعوره؛ مال‌التجاره‌شو گم میکنه، نتیجهٔ زحمتشو ازدست میده؛ آخرشم نمیتونه مارو خیس‌کنه، وهمین مایهٔ غرولندش میشه، این پیر حمال آبکش!

این کنایه‌گویی به‌رعد که گاوروش با صفت فیلسوفی قرن نــوزدهم که در وی وجود داشت همه نتایجش‌را می‌پذیرفت، جای‌خودرا همانـدم به‌برق عظیمی داد، واین دفعه برق چنان طولانی ودرخشان وخیره‌کننده بودکه پاره‌یی از روشناییش از شکاف های زیر شکم فیل وارد خانهٔ گاوروش‌شد، و تقریباً درهمان‌موقع رعد غرید وبسیار خشمگین‌هم غــرید.ـ دو بچهٔ کوچك نعره‌یی زدند و چنان هراسان وشتابان از جــا جستند که حصار اطــراف رختخواب تقریباً ازجا در رفت. اما گاوروش چهرهٔ تهور-آمیزش را به‌آندو گرداند؛ ازغرش رعد برای قهقهه‌زدن استفاده کرد وگفت:

ـ آروم، بچه‌ها! عمارتو خراب نکنیم! این‌ازاون رعدای خوشگله،چه بهتر! از اون برقای چرت و پرت بیمصرف نیست. آفرین آخدا! نازشستت! این تقریباً بهمون خوبیه که تو «آمبیگك»[1] بود.

چون این گفته شد نظم خوابگاه را ازنو برقرار ساخت، به‌ملائمت دو بچه‌را دربستر‌خواباند، زانوهاشان را بهم‌فشرد تا خوبتر برتشك درازشوند، سپس‌گفت:

ـ حالا که‌خدا شمعشو روشن میکنه، من بایس مال‌خودمو خاموش‌کنم. بچه‌ها! بایس‌خوابید، بشرهای‌کوچولوی من؛ میفهمین؛ نخوابیدن بده، برای اونکه دالونتونو بد آب وهوا میکنه، یا بطوریکه مردم دنیای بزرگ میگن، دهنتونو بد بو می‌کنه! خودتونو خوب تو لحاف بپیچین! الان خاموش میکنم. حاضرین؟

۱ـ Ambigue یکی ازقدیمترین تماشاخانه‌های کمیك پاریس.

بچهٔ بزرگتر زیر لب گفت، من‌راحتم؛ مثل اینه که متکای پرقو زیرسرمه.
گاوروش گفت، اوه! سرنگو! به‌اصطلاح ما میگن «کندم».
دوبچه خودرا برهم فشردند. گاوروش‌کار خواباندن آندورا برتشك وپیچیدن لحاف را بر آنان تا زیر گوششان بپایان رساند. سپس سومین دفعه، با لهجهٔ خاص کلیسایی گفت، بکپین.
آنگاه چراغش‌را خاموش کرد.
همینکه روشنایی ازمیان رفت، لرزشی‌عجیب به‌جنباندن‌بساطی‌که‌بچه‌هازیر آن خفته بودند پرداخت. این هنگامه‌یی از یك خش‌خش گنگ بود که صدای فلزی و گوش خراش داشت . ومثل این بود که صدها چنگ و دندان برسیم‌های مسین در کارند. این‌صداها باهمه‌گونه فریادهای کوچك و تیز همراه بود.
پسربچهٔ کوچك پنجساله چون این هیاهو را بالای سرش شنید، یخکرده‌از وحشت، بازو ببازوی برادرش زد، اما او چنانکه گاوروش فرمان داده بود، بهمین زودی در کار کپیدن بود؛ آنگاه بچهٔ کوچك چون نمی‌توانست با ترس مقاومت ورزد، جرأتی بخود داد تا با گاوروش سخن‌گوید؛ با اینهمه نفسش‌را حبس‌کرد و باصدایی بسیارآهسته گفت ، آقا!
گاوروش که تازه دیده فروبسته بود گفت، ها ؟
ـ این صداها چیه ؟
گاوروش گفت، صدای موش خرماهاس.
وباز سرش را روی تشك گذاشت.
موش‌های سیاه درشت که هزارهزار درشکم فیل جای‌داشتند وهمان لکه‌های سیاه جان‌دار بودند که سابقاً ازآنها سخن گفتیم، تاچراغ گاوروش روشن بود احترام آن‌را محفوظ داشته بودند، اما بمحض تاریك شدن این غارکه بمنزلهٔ شهرشان بود، و چون احساس کرده بودند که آنچه که (پرو)[1]، آن قصه گوی خوب ، « گوشت تروتازه»اش مینامد آنجا وجود دارد، همه باتفاق به‌چادر گاوروش حمله برده ، تا قلهٔ آن بالا رفته بودند، حلقه‌های تار و پودش را دندان میزدند و مثل این بود که میخواستند آن بافتهٔ مشبك را به شکل تازه‌یی سوراخ کنند .
بچهٔ کوچك از ترس نرست وخوابش نبرد.
دوباره گفت، آقا!
گاوروش گفت، ها ؟
ـ موش خرما چیه؟
گاوروش گفت، موش خرما هم موشه .
این توضیح، بچه را قدری مطمئن کرد. ـ درمدت عمرش موش خانگی‌بسیار دیده وازآن نترسیده بود.ـ با اینهمه باز صدا بلند کرد وگفت،
ـ آقا !

---

۱ ـ Perrault ادیب وشاعر فرانسوی ونویسندهٔ معروفترین قصه‌های کودکان درفرانسه (۱۷۰۳ ـ ۱۶۲۸) .

گاوروش گفت، ها ؟

ـ چرا شما اینجا گربه ندارین ؟

گاوروش جوابداد : یکی داشتم ، یعنی یکی آورده بودم اینجا ، اما واسه من خوردنش .

این توضیح دوم کار توضیح اول را خراب کرد، وبچه باز بلرزه درآمد . ـ صحبت بین او و گاوروش،چهارمین دفعه اینگونه درگرفت،

ـ آقا !

ـ ها ؟

ـ اونکه خورده شد کی بود؟

ـ گربه .

ـ اونایی‌که خوردنش کی بودن ؟

ـ موش خرماها !

ـ موشا ؟

ـ آره، موش خرماها.

بچهٔ بیچاره که ازاین موشهای گربه خوار مبهوت شده بود گفت،

ـ آقا . این موشا مارم میخورن؟

گاوروش گفت ایشالا !

وحشت بچه بمنتها درجه رسیده بود ، اما گاوروش برگفته‌اش افزود ،

ـ بچه جون، ترس نداشته باش! نمیتونن بیان توی‌خوابگاه. بعلاوه من اینجام! دست منو بگیر، ساکت شو وبکپ!

گاوروش درهمین موقع دست بچهٔ کوچکتر را ازبالای تنهٔ برادرش گرفت.ـ بچه این دست‌را برسینه فشرد و آسوده خاطرشد.ـ جرأت و قوت از اینگونه روابط اسرارآمیز دارند. سکوت، بچه‌ها را بازگرفت،صدای بچهٔ کوچك وگاوروش،موش‌های صحرایی را ترسانده و دوره کرده بود. پس از چند دقیقه که این جانوران ترسشان برطرف شد وبار دیگر، بهخوابگاه هجوم کردند بچه‌ها هرسه در خواب بودند وهیچ نشنیدند .

ساعات شب پیش میرفت . تاریکی، میدان پهناور باستیل را می‌پوشاند ، باد زمستان که مخلوط با باران بود، میوزید و صدا می‌کرد. شب گردان با دقت تمام ، دروازه‌ها، خیابانها، کارگاه‌ها و گوشه‌های تاریك راجستجو می‌کردند ، دنبال دزدان وولگردان شبانه می‌گشتند وساکت از کنار پیل می‌گذشتند.ـ جانور عظیم، ایستاده، بی‌حرکت، باچشم گشوده درظلمات، وضعی داشت که پنداشتی غوطه‌ور در رؤیا است وازکار نیکوی خود راضی است، ودراین حال سه بینوا کودك خفته را ازآسمان واز چشم آدمیان پناه میداد.

برای فهمیدن مطالب بعد باید بخاطرآوریم که در آن عصر محل نگهبانان باستیل سمت دیگرمیدان بود وکسی‌که ازکنار پیل می‌گذشت نه باکسی‌مصادف میشد، نهکسی میدیدش ونه هیچکس صدایش را میشنید.

نزدیك به ساعتی که بی‌فاصله پیش از دمیدن بامداد است مردی «جوان» از

سر کوچهٔ سنت آنتوان پدیدار شد، از میدان عبور کرد، پشت محوطهٔ بزرگ ستون ژویه پیچید، بین‌چپرها خزید، بهمین حال پیش‌رفت تا زیرشکم پیل رسید. اگراندك نوری این مرد را روشن میکرد، هر کس میدیدش که چگونه پای تا سرخیس شده است، حدس میزد که همه شب را درباران بسربرده است. ـ همینکه زیرپیل رسید صدای عجیبی برآورد که متعلق به‌هیچ لغت وزبان بشری نبود وشاید یك ماده طوطی می‌توانست آنرا تقلید کند، این صدا را که املاء ذیل ممکن است فکری از آن در خواننده ایجاد کند دودفعه تکرار کرد:

ـ قیریقیقیو[1]

پس از دفعهٔ دوم صدایی نشاط‌آلود وجوان ازشکم پیل جواب داد:

ـ بله.

تقریباً هماندم تخته‌یی که جلو سوراخ را گرفته بود کنار رفت، راهی برای گذشتن یك بچه بازکرد واین بچه از زیر شکم پیل در طول پاهای او پایین آمد و نزدیك مرد قرارگرفت. بچه، گاوروش بود، ومرد، مونپارناس.

اما کلمهٔ، قیریقیقیو، بی‌شبهه همان بود که گاوروش به‌مونپارناس گفته بود: «بیا وبگو آقای گاوروش را می‌خواهم.» گاوروش با شنیدن این صدا بیدار شده، از جا جسته، حصارسیمی خوابگاه را اندکی پس زده، ازآن بیرون خزیده، بازآنرا با دقت برجایش محکم‌کرده، سپس درعمارتش‌را گشوده وپایین آمده‌بود:

مرد وبچه بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورند یکدیگررا درظلمت‌شب شناختند. مونپارناس به گفتن این جمله اکتفا کرد:

ـ ما بتواحتیاج داریم. بیا کمکی بما بده.

لات‌کوچك هیچ توضیح نخواست وگفت: حاضرم.

وهردو سوی کوچهٔ « سنت‌آنتوان » که مونپارناس ازآنجا آمده‌بود پیچیدند. وباحرکت مارپیچی، ازمیان گاری‌های جالیزبانان که‌دراین‌ساعت سوی بازار میرفتند گذشتند.

جالیزبانان که روی گاریهاشان میان سبزیها وبقولاتشان چمباتمه زده‌بودند و چرت میزدند بعلت ریزش باران تقریباً تا زیر چشم در میان بالاپوشهاشان فرورفته بودند، وهیچ متوجه این دو راهگذر عجیب نشدند.

-۳-

آخرین صحنه‌های فرار

این‌است وقایعی که همان‌شب درزندان «فورس» روی مینمود.

بین بابه، بروژن، گولمرو تناردیه، اگرچه تناردیه در زندان مجرد بود، قرار فراری گذاشته شده بود. همان روز چنانکه از صحبت مونپارناس وگاوروش دانستیم،

«بابه» بسهم خود وبنفع خود کاررا انجام داده‌بود.

مونپارناس بایستی ازخارج به‌آنان کمکی رساند.

بروژون چون یك‌ماه دریك اتاق‌تأدیب بسر‌برده‌بود فرصت آنرا داشت‌که آنجا اول‌طنابی ببافد، سپس نقشه‌یی‌را پخته‌کند. در روزگار پیشین این‌نقاط‌سخت‌که درآنها، نظام‌زندان‌محکوم‌را بخود بازمی‌گذارد، مرکب بود از چهار دیوارسنگی ، یك سقف سنگی،یك سنگفرش‌از تخته سنگ،یك‌تختخواب سادهٔ یکنفری ، یك دریچهٔ بسته‌شده بامیله‌های‌آهن، یك در دولای‌آهنین ومحکم، و این، «سیاه چال» نامیده میشد؛ لکن سیاه چال اسم خوبی‌نبود وصورت مخوفی داشت؛ اکنون همین جایگاه مرکب ازیك در آهنین، یك‌دریچهٔ مسدود با میله‌های‌آهن، یك‌تختخواب ساده، یك‌سنگفرش از تخته سنگ، یك‌سقف و چهار دیوارسنگی است، و نامش «اتاق تأدیب» است. بعد ازظهر، روشنایی‌کمی‌درآن دیده میشود. عیب‌این اتاقها که‌چنانکه دیدیم «سیاه چال» نیستند اینست که موجوداتی‌را بفکرمیاندازند که کاری بایدکرد.

«بروژون» هم باین‌فکر افتاده، واز اتاق تأدیب بایك طناب‌بیرون آمده‌بود.ـ چون بسیار خطرناکش میشمردند و مصلحت نمیدیدند که در « حیاط شارلمانی » بماند، به ساختمان جدیدش فرستاده بودند. نخستین چیزی که در «ساختمان جدید» یافت گولمر بود، دومین چیز، یك میخ بود؛ گولمر یعنی جنایت ، یك میخ؛ یعنی آزادی .

بروژون‌که اکنون وقت‌آنست که یك‌صورت ذهنی‌کامل ازاو برای خودبسازیم، با ظاهری آراسته به‌خلق‌خوش، وبا کسالتی‌ساختگی، برهنه خوشحالی بود مؤدب وبا هوش، ودزدی بود که نگاه نوازش‌آمیز ولبخند وحشت‌انگیز داشت. نگاهش نتیجهٔ اراده‌اش‌بود، ولبخندش نتیجهٔ طبعش. نخستین‌تحصیلاتی‌که در فن‌خودکرده‌بود معطوف به‌شیروانی‌ها شده‌بود؛ درفن «کنندگان سرب» که آهن شیروانی و ناودانهارا با عملی موسوم به «بایه‌گاو» ازجای می‌کنند ترقی بسیارکرده‌بود.

چیزی‌که موقع را برای اقدام به‌فرار مناسب میکرد، این‌بودکه آهن‌کوب‌ها یك‌قسمت از شیروانی‌را اصلاح میکردند، آهن تازه برآن میانداختند و بندهایش‌را محکم میکردند.ـ حیاط «سن برنار» ازحیاط سن‌لوی وازحیاط شارلمانی‌چندان دور نبود. برفرازآن، چوب بستها و نردبانهایی‌بود؛ بعبارت دیگر پل‌ها وپلکانهایی سوی نجات داشت.

«ساختمان نو» که پرشکاف‌ترین، و از هم پاشیده‌ترین عمارت دنیا بود، نقطهٔ ضعف زندان بشمار میرفت. دیوارهایش را شوره ورطوبت چنان جویده بودکه ناچار بودند سقفهای‌گنبدی خوابگاه‌هارا با تخته بپوشانند، زیرا که سنگهایی ازآن‌جدا میشد و بر سر زندانیان در بسترشان میافتاد. با همه این فرسودگی، خطابود که در «ساختمان‌نو» خطرناکترین‌متهمان را زندانی میکردند وباصطلاح اهل‌زندان،«مدارك قوی» را درآن جای میدادند .

ساختمان‌نو حاوی چهارخوابگاه بودکه برفراز یکدیگر قرارداشتند وبعلاوه یك‌طبقه داشت‌که «هوای خوب»نامیده میشد. یك‌لولهٔ بخاری عریض، شاید متعلق به یك مطبخ قدیم دوکهای کاخ فورس، از طبقهٔ همکف عمارت در هر چهارطبقه امتداد

میبافت، همه خوابگاه را به‌دوقسمت میکرد، آنجایك‌نوع جرزچهن میساخت، سقفهارا سوراخ میکرد ومیگذشت.

«گولمر» و «بروژون» دریك خوابگاه بودند. بحکم احتیاط، این هردورا در طبقهٔ‌پایین جای داده بودند. اتفاق چنین‌خواسته‌بودکه سرتختخواب هردو به‌لولهٔ بخاری تکیه داشته‌باشد.

تناردیه درست بالای سرآن دو ودر صفهٔ موسوم به «هوای خوب» بود.

راهگذری‌که درکوچهٔ «کولتورسنت‌کاترین» ، پس‌از سربازخانهٔ تلنبه‌چی‌های آتش نشانی جلودر کالسکه‌رو خانهٔ «بن‌ها» بایستد، محوطه‌یی مملواز انواع گلها و نهال‌ها در جعبه، و در ته آن، یك عمارت مدور کوچك سفید با دو جناح می‌بیند که‌باد شکنهای سبز پنجره‌هایش بر بهجتش میافزایند و رؤیای چوپانی ژان ـ ژاك را مجسم میکنند. هنوز ده سال ازآن هنگام نمی‌گذرد که بالای این ساختمان مدور ظریف، یك دیوار سیاه عظیم، هولناك و برهنه سر بآسمان می‌کشید وعمارت پشت به‌آن داشت. این، دیوار پیرامون «فورس» بود.

این دیوار، عقب ایـن عمارت مدور، میلتون[1] بود که از پشت سر برکن[2] دیده شود.

باآنکه بسیار بلند‌بود، زیردست یك شیروانی سیاه‌ترازخود قرارگرفته بود که پشت‌آن، وبالاتراز آن‌دیده میشد. این، شیروانی «ساختمان نو» بود. آنجا چهار دریچهٔ مخصوص شیروانی دیده میشدندکه مسلح به میله‌های آهن‌بودند، این دریچه‌ها پنجره‌های «هوای خوب» بشمارمیرفتند؛ یك‌لولهٔ بخاری از سرشیروانی بیرون آمده بود؛ همان‌بود که ازخوابگاهها میگذشت .

«هوای خوب»، این‌صفهٔ «ساختمان‌نو»، یك‌نوع تالار بزرگ بود با پنجره‌های بسیارکه با طارمی سه‌لا و دولای‌پولادین، آراسته به‌میخ‌های بزرگ‌وبی‌تناسب محصور ومسدود بودند. کسی‌که ازانتهای شمالی‌آن وارد میشد، سمت‌چپش چهار دریچه وسمت راستش رودرروی این‌دریچه‌ها چهارقفس مربع وسیع، جادار، جداشده ازیکدیگربا دهلیزهای تنگ میدیدکه تاکمربا مصالح بنایی وباقی تازیر شیروانی با میله‌های‌آهن ساخته شده بود.

تناردیه در یکی ازاین‌قفس‌ها از شب ۳فوریه ببعدگرفتار زندان مجرد بود. هرگزکسی نتوانست‌کشف کندکه او چگونه وبا دستیاری چه‌کس توانسته‌بود ازشرابی که میگویند اختراع «دەرو»[3] است، شرابی‌که مقداری‌داروی خواب‌آور باآن مخلوط

۱ـ Milton شاعر بزرگ انگلیسی مصنف « بهشت گمشده » (۱۶۷۴ ـ ۱۶۰۸) .

۲ـ Berquin ادیب فرانسوی‌که آثار لطیفی‌دارد (۱۷۹۱-۱۷۴۷)

۳ـ Desrues نویسندهٔ با ذوق و گل‌پرست و متجسس فرانسوی (۱۶۲۳ ـ ۱۵۵۴)که کتاب مجموعهٔ‌گلهای او باسم «مارگریت‌فرانسواز» وکتاب «شگفتی‌ها»یش حاوی شرح عجیب‌ترین نوادر وقصرها و اشیاء فرانسه چندقرن مشهور بود وخریدار داشت .

است و دستهٔ «خواب‌کنندگان» موجب شهرتش شده‌اند یك‌بطری بدست آورد و آنجا پنهان کند.

دربسیاری اززندانها، خدمتگزاران خائن، نیمی زندانبان ونیمی دزد، وجود دارندکه زندانیان‌را برای‌فرار کمك میکنند، خدمتی آمیخته با بی‌وفـایی یا دریافت پاداش‌برای پلیس انجام میدهند وازسیرگرفته تا پیاز ازهمه‌چیز استفاده میکنند.

همان‌شب که پتی گاوروش دو کودك بی‌پناه را پذیرفت، وشام و خـانه داد، «بروژون»و«گولمر»که میدانستند بابه صبح فرارکرده است وبا «مونپارناس» درکوچه منتظر آنان است با ملایمت ازجا برخاستند وبا میخی‌که «بروژون» یافته‌بود به‌سوراخ کردن همان لوله‌بخاری‌که تختخواب هردو کنارآن جای‌داشت پرداختند. تکه‌های‌گچ وکلوخ روی بستر«بروژون» میافتاد بطوریکه هیچکس صدای افتادنشان‌را نمیشنید. وزش تندباد، مخلوط با غرش رعد، درهارا برپاشنه‌ها میلرزاند و هنگامهٔ عجیبی در زندان‌برپا میکردکه هم هولناك بود وهم سودمند. بعض‌زندانیان‌که بیدارشدند وانمود کردند که خفته‌اند وگولمر وبروژون را گذاشتند تا کارشان را انجـام دهند. بروژون ماهربود؛ گولمر قـوی‌بود. پیش‌از آنکه کمتـرین صدا به‌زندانبان که دریك حجرهٔ طارمی‌دار روبسمت‌خوابگاه خفته‌بود برسد، دیوارسوراخ شده، بالارفتن ازلوله صورت گرفته، صفحهٔ آهنینی‌که سرلولهٔ بخاری‌را می‌بست کنده شده‌بود و این‌دو دزد مخوف روی شیروانی بودند. ریزش‌باران ووزش باد دوبرابر تندتر دوام داشت؛ شیروانی‌زیر پا لغزان بود.

بروژون‌گفت، چه خوب کوره‌یی واسهٔ چنگك![1]

پرتگاهی باشش پا پهنا وبیست‌پا گودی ازدیوار پیرامون زندان جداشان می‌کرد. درته این‌پرتگاه، تفنگ یك‌کشیك‌چی را میدیدندکه درتاریکی میدرخشید یك سر طنابی‌را که بروژون درسیاه‌چالش بافته بود به‌یك‌تکه ازمیله‌های‌آهنین بخاری که کجش‌کرده‌بودند بستند، سردیگرش‌را ازدیوار بیرونی‌ساختمان بسمت‌دیگر انداختند طناب را بدست گرفتند، ازفراز پرتگاه با یك جستن گذشتند، قلاب‌وار چنگك در برجستگی‌های سردیوار زدند وباکمك دست‌وپا روی آن رفتند، یکی پس‌ازدیگری با لغزاندن و کشاندن خود در طول طناب روی شیروانی کوچکی که به خانهٔ «بن‌ها» پیوسته است رسیدند طنابها را جمع‌کردند، به‌حیاط«بن‌ها»جستند، ازآن‌نیز گذشتند. دریچهٔ‌کوچك‌اتاق دربان‌راکه‌ریسمان دربزرگ نزدیك‌آن آویخته‌بود بافشار بازکردند، ریسمان در راکشیدند، دربزرگ کالسکه رو را بازکردند وخودرا درکوچه یافتند.

هنوزازهنگامی‌که درتاریکی، میخ بدست ونقشهٔ فرار در مغز، روی بسترشان برخاسته‌بودند، سه‌ربع ساعت نگذشته‌بود. چندلحظه بعد به‌مونپارناس وبابه که درآن حدود پرسه میزدند، ملحق شدند.

وقتی‌که طنابشان‌را سوی‌خود میکشیدند تا جمعش‌کنند، سرطناب پاره شده و یك‌تکه ازآن بالای شیروانی به‌بخاری بسته‌مانده‌بود. ـ ازاین‌گذشته آسیبی ندیده بودند جز آنکه تقریباً همه پوست دستهاشان‌کنده شده‌بود.

---

۱ ـ کلام آرگو بمعنی «چه خوب شبی‌است برای فرار».

آنشب تناردیه بی‌آنکه‌کسی‌توانسته‌باشد چگونگی این امررادریابد‌آگاه شده و بیدار مانده بود.

نزدیك ساعت یك‌صبح، باآنکه شب‌بسیار تاریك‌بود، درباران، ودر وزش‌سخت باد، جلو دریچه‌یی‌که رو درروی قفس‌بود دوسایه دید. یکی ازاین‌دو در مدتی که برای یك‌نگاه لازم‌است جلو دریچه ایستاد. این، بروژون بود. تناردیه اورا شناخت وفهمید ـ همین‌قدر برایش کافی‌بود؛

تناردیه که بعنوان «آدم‌کش» نشان شده‌بود ودرموقع گستردن یك دام شبانه مچش‌گیر افتاده‌بود درزندان بسختی مراقبت‌می‌شد. یك‌کشیك‌چی‌که دوساعت‌بدوساعت عوض میشد با تفنگ پر جلو قفس‌قدم میزد. عمارت «هوای خوب» را یك‌چار روشن میکرد. مرد زندانی یك جفت وزنهٔ پنجاه لیوری آهنین به‌پاهایش داشت. همه روزه چهارساعت بعدازظهر، یك نگهبان با دوسگ درشت (این‌کار در این‌قرن هم هنوز دیده میشد) وارد قفس‌او میشد؛ یك‌قرصه نان سیاه بوزن دو لیور ویك کوزه آب، و یك‌کاسه مملو ازآبگوشتی‌کاملا آبکی که چند دانه باقلا روی‌آن شنا میکرد، پیش‌او می‌گذاشت، آهن‌هایش‌را وارسی می‌کرد،روی میله‌های‌قفس ضرباتی میزد ومیرفت.ـ این‌مرد باسگهایش درأثنای شب دودفعه به‌آنجا بازمیگشت.

تناردیه اجازه گرفته‌بود که نزد خود یکنوع میخ بزرگ آهنین داشته‌باشد و آنرا بـرای میخ‌کردن نانش در یك رخنهٔ دیوار بکار برد و می‌گفت، « میخواهـم نانم را ازموشها حفظ کنم». چون تناردیه راکاملا زیرنظرداشتند اهمیتی باین نمیدادند که میخی‌پیش اوباشد. با اینهمه، بعدها بیادآوردند که یکی از نگهبانان گفته بود : «بنظرمن بهتر میبود که جزیك میخ چوبی‌باو داده نمیشد».

ساعت دو صبح مأمورآمد تا پاسدار را که سرباز پیری بود عوض کند و یك سرباز دیگربجای اوگذارد.ـ چند لحظه بعد مرد سگ‌دار آمد،کارش را انجام داد و رفت بی‌آنکه چیزی بنظرش رسیده باشد، جز آنکه مأمور پاس بسیار جوان است و روستایی وضع و از افراد پیاده. ـ دوساعت بعد، ساعت چهار ، وقتی که مأمور برای عوض کردن سربازجوان آمد، اورا دید که بخواب رفته ومانند یك تکه جماد نزدیك قفس تناردیه افتاده است. امـا تناردیه، درقفس نبود. ـ آهن‌ها و زنجیرهای درهم‌شکسته‌اش برزمین افتاده بود؛برسقف قفـس سوراخی دیده میشد وبالاتر از آن، سوراخ دیگری در شیروانی بنظر میرسید. یك تختهٔ تختخوابش ازجا کنده شده و مسلماً او آنرا با خود برده بود زیرا که هرچه گشتند نیافتندش. و نیز در اتـاق یك بطری نیم‌خالی دیده شد حاوی باقیماندهٔ شراب مردافکن وعجیبی‌که سرباز را ازپا انداخته بود ـ سرنیزهٔ سرباز ناپدید شده بود.

چون این قضیه کشف شد گمان بردند که تناردیه دور ازدسترس است.حقیقت آنست که تناردیه در ساختمان نو نبود اما هنوز سخت در خطر بود. فرارش هنوز قطعی نشده بود.

تناردیه هنگامی‌که روی بام ساختمان نو رسیده بود، باقیماندهٔ طناب بروژون را که بمیله‌های سرلولهٔ بخاری آویخته بود پیدا کرده بود، اما این تکه طناب بسیار کوتاه بود و تناردیه بکمك آن نتوانسته بود مانند بروژون وگولمر از بالای دیوار

بیرونی ساختمان خودرا نجات دهد.

شخص اگر از کوچهٔ بالله به کوچه رواد وسیل بپیچد، تقریباً بی‌فاصله طرف دست راست، یك فرورفتگی چرکین می‌بیند. آنجا درقرن اخیر خانه‌یی بود که اکنون جز دیوار ته آن که یك دیوار بتمام معنی خراب است وبه بلندی یك بنای سه طبقه بین خانه‌های مجاور بالا رفته است چیزی از آن باقی نیست.

این ویرانه ، بادو پنجرهٔ بزرگ مربع که هنوز بر آن دیده می‌شود قابل تشخیص است ؛ پنجرهٔ وسط که به نمای دیوار نزدیکتر است یك دستك کرم خورده جلو خود دارد که دوسرش به تیردیوار وصل شده است. سابقاً ازمیان این پنجره‌ها دیوار بلند مخوفی که یك قسمت از دیوار اطراف عمارت فورس بوده دیده میشد.

نیمی ازجای خالی مانده‌یی را که ازاین خانهٔ خراب به‌وجودآمده است طارمی شکسته‌یی از چوب‌های پوسیده که به‌پنج میلهٔ سنگی بسته شده‌اند فرا گرفته است . در گوشهٔ ناپیدایی ازاین محوطه یك اتاق چوبی شکسته هست که به‌ویرانه تکیه کرده وبرپای مانده است. طارمی پوسیده یك در دارد که چند سال پیش فقط با یك چفت بسته می‌شد .

تناردیه کمی پس‌از ساعت سه صبح برفراز این ویرانه رسیده بود.

چگونه تاآنجا آمده بود ؟ این چیزی است که هیچکس نتوانست شرح دهد وهیچکس چیزی از آن نفهمید. بایستی که روشنایی صاعقه، هم اذیتش کرده وهم کمکش کرده باشد. آیا نردبانها وچوب بستهای آهن کوبها را برای رفتن ازبامی به‌بام‌دیگر، ازمحوطه‌یی بمحوطهٔ دیگر، ازساختمانی به‌ساختمان دیگر، ازساختمانهای حیاط شارلمانی به ساختمان حیاط سن‌لوی، ازآنجا به‌دیوار اطراف عمارت واز آنجا به ویرانهٔ کوچهٔ «روادسیسیل» بکاربرده بود؟ اما دراین خط سیر هم فواصل وپرتگاه‌هایی بود که ظاهراً عبوررا ممتنع میساخت . ـ آیا تختهٔ تختخوابش را مانند پلی از بالای بام «هوای خوب» برسر دیوار بیرونی ساختمان نهاده، باشکم بردیوار خزیده، واطراف زندان را تاجلو ویرانه اینگونه پیموده بود؟ اما این دیوار، عظیم، پیچا پیچ ودارای ارتفاعات نامتساوی بود، در بعض نقاط بلندتر ودر بعض دیگر کوتاهتر بود، در سربازخانهٔ‌تلمبه‌چی‌های آتش‌نشانی پایین می‌آمد، پشت خانهٔ «بن‌ها» بالا میرفت، چندین ساختمان قطعش میکرد، ارتفاعش جلو عمارت «لاموانیون» و مقابل کوچهٔ «پاوه» بیك اندازه نبود، همه‌جایش پرتگاهها وزوایای مستقیم داشت. بعلاوه قطعاً نگهبانان هیکل تیرهٔ فراری را میدیدند. پس با این وضع نیزراه فرار تناردیه قابل توضیح نیست. باهریك ازاین دوطریقه، فرارغیرممکن بنظرمیرسد. آیا درسایهٔ آن عطش مخوف آزادی که چاه را بهچاله، پرتگاه رابه‌دست‌انداز، میلهٔ آهن‌را به ساقه‌نی، بیدست وپا را به پهلوان، نقرسی را به‌پرنده، بلاهت را به غریزه، غریزه را به‌هوش وهوش را به‌نبوغ مبدل میکند نور هدایتی‌بدست‌آورده ویك راه سوم ابتکار واختراع کرده بود؟ هیچکس ندانست.

همیشه ازعجایب فرارآگاه نمیتوان شد. بازهم می‌گوییم، مردی که فرارمیکند یك موجود الهام گرفته‌است؛ در روشنایی اسرارآمیزفرار، ستاره و برق وجود دارد. تلاش درراه نجات، کمترازبال وپر گشودن ناگهانی‌سوی کمالات لایتناهی نیست. دربارهٔ

یك دزد فراری می‌گویند: «چه کرد تاتوانست ازاین شیروانی بالا رود؟» همچنانکه دربارهٔ «کورنی» می‌گویند: «بایست مرده باشد[1]» را ازکجا یافت؟

بهرحال، تناردیه عرقریزان، خیس از باران، با لباس پاره پاره ـ بادست‌های دریده، باآرنجهای خون‌آلود، بازانوهای شکافته به‌جایی رسیده بود که بچه‌ها درزبان خاصشان، «تیزی» دیوار ویرانه مینامند. آنجاکاملا درازافتاده و نیرویش را ازدست داده بود. یك سراشیب تند به‌ارتفاع یك طبقهٔ سوم عمارت، ازسنگفرش کوچه جدایش میکرد. طنابی‌که باخود داشت بسیار کوتاه بود.

آنجا، پریده رنگ، درپایان قوا، مأیوس از هرامید کـه دردل داشت، هنوز پنهان درتاریکی‌شب‌اما زبانش گویای این نکته که روز بزودی خواهد رسید، متوحش ازاین اندیشه که چند لحظه دیگرساعت مجاور «سن‌پول» زنگ ساعت چهاررا خواهد زد، واین ساعتی است که مأمور تبدیل قراول خواهد آمد، و سرباز قراول را زیر شیروانی سوراخ شده مدهوش یافت، باحیرت ووحشت، به‌یك گودی‌مخوف، به‌روشنایی فانوس‌ها، به‌سنگفرش خیس وسیاه کوچه، باین سنگفرش مطلوب وهراس‌انگیز که هم مرگ بود وهم آزادی ، مینگریست.

ازخود میپرسیدکه آیا سه همدستش موفق به‌فرار شده‌اند؟ آیا درانتظارش‌هستند وآیا به‌کمکش‌خواهندآمد؟ گوش فرا میداد. ازوقتی‌که برسردیوار افتاده بود جزیك شبگرد کسی‌ازآنجا نگذشته بود. تقریباً همه‌جالیزبان‌های «مونتروی» و «شارون» و «ونسن» و«برسی» از کوچهٔ سنت‌آنتوان به‌بازار میرفتند.

زنگ ساعت چهار زده شد. تناردیه بلـرزه در آمد. چند لحظه بعد غـرش وحشت‌آلود ودرهمی که پس‌از کشف هرفرارظاهر میشود، مانند صاعقه درزندان برپا شد.صدای درها که پیاپی‌بازوبسته میشدند، گردش درهای‌آهنین بر پاشنه‌ها، رفت‌وآمد وهمهمهٔ نگهبانان، فریادهـای گوش خراش خدمتگزاران ، تصادم قنداقه‌های تفنگ برسنگفرش حیاط ها تـا بگوش او میرسید. روشنایی‌هایی جلو پنجره هـای میله‌دار خوابگاهها بالا و پایین میشدند ، مشعل بزرگی روی صفهٔ خوابگـاه ساختمان نو در حرکت بود، تلمبه‌چی‌های سربازخانهٔ مجاور نیز احضار شده بودند. کلاهخودهای آنان که روشنایی مشعل در زیر بـاران، درخشانشان میساخت برفراز شیروانی‌ها در رفت وآمد بودند. درهمان هنگام تناردیه از طرف باستیل غبارپریده رنگی را میدید که پـایین آسمان را بصورت مخوفی‌سفید میکرد.

تناردیه بالای‌دیواری بعرض چند بندانگشت، زیررگبار تندی بود، دوگودال سمت چپ و راستش داشت، قادر به‌حرکت نبود، تصورامکان سقوط از این بلندی، و وحشت دستگیرشدن، بهسرگیجه مبتلایش میکرد وفکرش مانند‌چکش زنگ،ازیکی ازاین دو تصور سوی دیگری میرفت وباز میگشت، دمادم دردل می‌گفت،ـاگربیفتم

---

۱ ـ یك کلام معروف ازتراژدی «اوراس» اثر «کورنی» پدرتراژدی‌فرانسه. به‌اوراس خبر میدهند که ازسه پسرش دوتن درجنگ کشته شده‌اند وسومی گریخته است. اوراس ازفرار اوسخت غمگین می‌شود. باو می‌گویند میخواستی این جوان یك تنه مقـابل سه مرد کرده باشد؟ جواب میدهد: «بایست مرده باشد!»

میمیرم، اگر بمانم، دستگیر میشوم.

دراین رنج شدید، ناگهان، باآنکه کوچه هنوز کاملا تاریك بود، مردی رادید که درطول دیوارها لغزید، بطرف کوچهٔ پاوه‌آمد ودرفرورفتگی ویرانه‌یی که تناردیه بالای‌آن تقریباآویخته بود ایستاد. ـ چیزی نگذشت که یك مرد دیگرباهمین احتیاط پیش‌آمد وباو پیوست، سپس شخص سوم و پس از آن شخص چهارمی نیزآمد. چون این مردان جمع شدند، یکی‌ازآنان چفت درچپر را برداشت وهرچهار بمحوطه‌یی که‌کلبهٔ نیمه ویران درآن است درون شدند. درآن هنگام درست زیر پای تناردیه بودند. اینان به یقین این نقطه را انتخاب کرده بودند تا بتوانند بیدردسر وبی‌آنکه راهگذران یا نگهبان مدخل زندان فورس که درهمان نزدیکی‌بود ببینندشان بصحبت پردازند. این نکته نیزباید گفته شود که آن نگهبان ازشدت ریزش باران سر زیر بالاپوش کشیده بود وجایی‌را نمیدید. تناردیه چون نمیتوانست چهرهٔ این اشخاص را تشخیص دهد بادقت نومیدانهٔ بیچاره‌یی‌که خودرا کنار پرتگاه نیستی احساس کند گوش به صحبتشان فراداد.

دروهلهٔ نخست تناردیه مشاهده کرد که چیزی مانند برق امید ازپیش‌چشمانش می‌گذرد. این مردان بزبان «آرگو»[1] صحبت میداشتند.

مرد اول باصدای آهسته اما واضح می‌گفت:

ـ دك شیم. بیخودی واس‌چی اینجوموندیم؟

دیگری جوابداد:

ـ همچی‌میریزه که چراغ شیطونو خاموش میکنه. یکی ازاون، الان سروکله تك‌خالا پیدا میشه . ـ یه سالداتم اونطرف داره قراول میده. آخرش خودمونو اینجه گیر میندازیم[2].

زبان آرگو واصطلاح خاص دزدان وراهزنان درهرمحل بامحل دیگرتفاوتهایی دارد. تناردیه که بدقت گوش میداد دراین دوجمله دودفعه‌کلمهٔ «اینجا» را بادوشکل مختلف شنید که هرکدام اصطلاح یك محل بود. ازروی یکی‌ازاین دوکلمه که اصطلاح مخصوص حوالی‌شهر بود بروژون را شناخت واز روی‌کلمهٔ دیگر که اختصاص به‌کوی تامپل‌داشت‌دانست که شخص دوم بابه است[3].

---

۱ ـ بین غالب ملل، هرصنف وهردسته، زبان واصطلاح خاصی دارد که‌صنف دیگر ازآن بی‌خبراست، چنانکه درایران‌هم زبان بازاری وزبان‌دراویش‌واصطلاحات لاتها و غیرآن بسیار هست. ـ در زبان فرانسه بطورکلی زبانهای صنفی را Argot می‌گویند. چون یك کلمهٔ فارسی برابر این لفظ بنظرنمیرسد عین‌آن‌نگاشته میشود.

۲ ـ مصنف اینجا همه صحبت این‌دو را بالغت «آرگو» نگاشته و چون برای همه این اصطلاحات «آرگو» برابرهایی درآرگوی فارسی نمی‌توان یافت بنقل مفهوم آن باساده‌ترین عبارات عامیانه اکتفا شده‌است.

۳ ـ برای آنکه مطلب کاملا روشن باشد اینجا درترجمه اندك تصرفی‌شده یعنی توضیح کوتاهی‌برآن افزوده شده است. ضمناً کلمهٔ «اینجا» را برای‌آنکه ترجمه دشوار نشود، دردو مورد ذکرشده درمتن «اینجو» و«اینجه» نگاشته‌ییم.

آرگوی قدیم قرن بزرگ فقط درکوی تامپل محفوظ مانده بود و«بابه» کسی بود که بانهایت مهارت با این زبان سخن می‌گفت. ـ تناردیه اگر آن یك کلمه رانمی‌شنید اورا نمی‌شناخت زیرا که بابه صدایش‌راکاملا عوض کرده بود.

درآن موقع شخص سوم بصدا درآمد وگفت:

ـ عجله لازم نیست؛ یه‌خورده صبرکنیم؛ ازکجا معلوم که به‌ما احتیاج نداره؟

از روی این جمله که فرانسهٔ خالص بود تناردیه « مونپارناس » را شناخت زیرا که ظرافت این جوان چنین حکم میکرد که همیشه « آرگو » بشنود و فرانسه پاسخ گوید.

بروژون باصدایی‌تقریباً آمرانه ولی بسیار آهسته جوابداد:

ـ چی‌چرته میباقی؟این کهنه عرق فروش نتونسته جیمشه. لم‌کاردستش نیست! عرضه نداره! جردادن پیرهن، پاره کردن پتوها، تابیدن اونا و طناب درست کردن، درهارو سوراخ‌کردن، کاغذای قلابی وکلیدای قلابی ساختن، بریدن زنجیرا و آهنا، طنابو به‌بیرون آویزون کردن، قایم شدن، سرووریختو عوض کردن‌کار هربز نیست! این پیرلایاسنی اهل این‌کارا نیست، راه و چاره‌رو نمیدونه.

«بابه» با آرگوی قدیم و فاضلانه‌یی که «پولایه»[1] و «کارتوش»[2] بدان سخن می‌گفتند واین «آرگو» درقبال آرگوی گستاخانهٔ جدید ورنگین وخطیری‌که بروژون بکار میبرد مثل این بودکه‌زبان «راسین» برابرزبان «آندره شنیه» قرار گیرد گفت:

ـ کاروونسرادارتو وسط کارگیر میافته. این‌کارا زرنگی میخواد.ـ این مردیکه حماله! یه‌بچه جاسوس‌می‌تونه گولش بزنه! بچه که سهله ازیه بزغاله‌ام که بشکل آدم درآد رودست میخوره. ـ گوش کن مونپارناس. این سروصدارو از زندون می‌شنوی؟ می‌بینی چقدر شمع روشن کــردن؟. حتماً این مردیکه دوباره تو تله افتاده! ولش کن . ـ یه بیست سال جلو اسمش مینویسن. ـ من هیچ باك نــدارم ، ترسو نیستم ، همه میدونن ، اما اینجــا کاری از دستمون برنمیآد ، اگــه بخواهیم کاری کنیم مچ خودمون گیر میافته . ـ خلقت تنگ نشه! با ما بیا تابریم همه باهم یه بطر شراب کهنه بزنیم .

مونپارناس غرغرکنان گفت:

ـ مرد نباید دوستاشو توگرفتاری بذاره و بره.

بروژون گفت ، من قول شرف میدم کــه دوباره گیر افتاده باشه . ـ بــرای اونطور کارای بزرگ یه مسافرخونه‌چی به یه پول سیاه نمیارزه . ـ از ما دیگه برای اون،کاری ساخته نیست . ـ بریم . بیخود اینجا ننشینیم . من متصل حس میکنم که دست گروهبان گشت، یخه‌مو گرفته.

مونپارناس دیگر مقاومت نمیکرد مگر بسیار کم. حقیقت‌آنست که این‌چهار مرد، با وفاداری کاملی که بین جنایتکاران هست که هرگز رفقاشان را در خطر رها نمی‌کنند همه شب را درحوالی‌زندان فورس باهمه خطراتی که آنجا متصور بود بامید دیدن تناردیه برسر یکی از دیوارها ، کمین کرده بودند. اما، شب کــه واقعاً خوب

---

۱ و ۲ـ دوجنایتکار معروف فرانسوی.

شبی بود ورگباری داشت که همه جا را خلوت میکرد، لباسشان‌که سراپاخیس شده بود، سرمایی‌کـه تا مغز استخوانشان کارگر میشد، کفش‌های سوراخ دارشان ، همهمه وقیل و قال اضطراب‌آوری که اززندان بگوش میرسد ، گذشتن ساعات ، برخوردن به شبگردها وافراد پلیس، امیدی که درحال رفتن بود، وحشتی‌که درحال‌آمدن بود، همه‌این عوامل سخت،به‌در رفتن ازمیدان وادارشان میکرد.تاآنجا که خودمونپارناس هم که شاید تاحدی داماد آقای تناردیه بود بناچار ترك او میگفت. اگر يك لحظهٔ دیگرمی‌گذشت میرفتند. تناردیه مانند غرق شدگان کشتی«مدوز» که برتخته پاره‌شان کشتی آشکار شده را میدیدند که‌زیر افق ناپدید میشود، برسر دیوارش نشسته بود، این چهار مرد را نگاه میکرد ونفس نفس میزد.

جرأت نمیکرد که صداشان کند، اگر فریادش بگوش‌کسی میرسیدکارش تمام بود وزحماتش بی‌نتیجه. در این هنگام فکری در سرش افتاد، يك فکرآخرین، يك روشنایی؛ تکه طناب بروژون را که ازسرلولهٔ بخاری ساختمان نو بازکرده بود ازجیب بیرون آورد ودرمحوطهٔ پشت‌چپر انداخت.

طناب پیش پای دزدان افتاد.

«بابه» بزبان آرگوی «تامیل» گفت. یه‌طناب!

بروژون بزبان‌آرگوی حدود شهر گفت، یه ریسمون.

مونپارناس گفت ، مسافرخونه‌چی اونجاس.

سربلند کردند . تناردیه قدری سرش را پیش آورد.

مونپارناس گفت، زودباش بروژون، باقی‌طناب پیش تونه؟

ــ آره.

ــ دوسرشو بهم گره بزن، طنابو براش خواهیم انداخت ، اینو محکم بدیوار خواهد بست؛ همین برای پایین اومدنش کافی‌خواهد بود.

تناردیه دل بدریا زد، صدا بلند کرد وگفت،

ــ من یخ کرده‌ام.

ــ گرمت میکنیم .

ــ نمیتونم از جا بجنبم.

ــ ازاون بالا سربخور، می‌گیریمت.

ــ دستام خشك شده !

ــ فقط طنابو بدیوار گره بزن.

ــ نمیتونم.

ــ مونپارناس گفت، باید یکی‌از ما بریم بالا.

بروژون گفت ، سه طبقه!

اطاق چوبی درون محوطه يك بخاری داشت که سابقاً آتشش میکردند و لولهٔ گچی‌آن در طول دیوار بود و تقریباً تاآنجا که تناردیه دیده میشد بالا میرفت. این لوله که در آن هنگام سراسر ترکیده و شکاف‌دار وشکسته بود، مدتهاست که خراب شده و از میان رفته است اما هنوز جایش بردیوار دیده میشود. این لوله بسیار تنگ بود .

مونپارناس گفت، از اینجا میشه بالا رفت.

بابه گفت، ازاین سوراخ! یه مرد؟ هرگز نمیشه؛ یهبچه لازمه!

بروژون گفت، آره، یهبچه لازمه.

گولمرگفت، بچه ازکجا پیدا کنیم؟

مونپارناس گفت، صبر کنین، من درست میکنم.

بملایمت درچپرراگشود، بیرون را نگریست؛ خاطرجمع شد که هیچ راهگذر در کوچه نیست، با احتیاط بیرون رفت ودوان دوان سوی میدان باستیل، روان شد.

هفت یا هشت دقیقه، که برای تناردیه هشت هزار قرن بود ، گذشت. در این مدت بابه و بروژون و گولمر لب از لب نگشودند. سرانجام در باز شد و مونپارناس نفس زنان وعرق ریزان با گاوروش وارد شد. ریزش باران، کوچه را همچنان خلوت نگاهداشته بود .

پتی گاوروش وارد محوطه شد، بـا آرامش بسیار چهرهٔ دزدان را نگریست. قطره قطره آب ازموهایش میچکید. گولمر روباو کرد وگفت،

ـ بچهجون، تویه مرد هستی !

گاوروش شانه بالا انداخت وگفت ،

ـ بچهیی‌که مثل‌من باشه یهمرده، ومردای‌مثل شما بچه‌ان.

بابه گفت، اوهو! چه چونهٔ قرصی‌داره! این یهوجبی!

بروژون گفت، بچهٔ پاریس از خاکروبه ساخته نشده.

گاوروش گفت، احتیاجی که بمن دارین چیه؟

مونپارناس جوابداد، بالا رفتن ازاین لوله.

بابه گفت، با این طناب .

بروژون گفت، و بستن طناب.

بابه گفت، به سردیوار.

بروژون گفت، به پشت پنجره.

گاوروش گفت، بعدش؟

گولمر گفت، همین!

بچه لات پاریس، طناب، لوله، دیوار و پنجره‌ها را نگریست. ازمیان دولبش آن صدای وصف ناپذیر وتحقیر آمیزرا بیرون‌آورد که معنیش چنین‌است،

ـ که همین!

مونپارناس گفت، یه مرد اون بالاس. بایس نجاتش بدی.

بروژون گفت، میتونی؟

گاوروش مثل اینکه این سؤال درنظرش عجیب جلوه کرده است گفت ،

ـ زکی !

گولمر یك بازوی گاوروش را گرفت، بلندش کرد وبالای بام‌کلبه که تیرهای موریانه خوردهٔ آن زیرپای بچه خم میشدند گذاشتش، و طناب را که بروژون هنگام غیبت مونپارناس گره زده بود بوی داد. لات سوی لوله بخاری که دخول‌درآن بواسطهٔ شکافی‌که تا بام میرسیدآسان بود رفت. درآن لحظه که میخواست بالا رود تناردیه که

میدید نجات وحیات بوی نزدیك میشود روی لبهٔ دیوارخم شد، نخستین روشنایی روز پیشانی عرقریز و گونه‌های سربی وبینی منحنی و وحشیانه، وریش خاکستری راست ایستاده‌اش را روشن کرد. گاوروش اورا شناخت وگفت:

ـ اهه!.. بابامه!.. خب!.. عیب نداره!

طناب را بدندان گرفت، باعزمی جزم ببالا رفتن پرداخت.

بالای ویرانه رسید، روی دیوار کهنه آنچنان که روی یك اسب، سوار میشوند نشست، وطناب را ببالای پنجره محکم گره زد.

یك لحظه‌بعد تناردیه درکوچه بود.

همینکه پایش به سنگفرش کوچه رسید همینکه خود را دور ازخطراحساس کرد، خستگی ویخ کردگی ولرزیدن را از یاد برد. چیزهای وحشت‌آوری که از آن بیرون آمده بود مانند دودی نابود شدند. قریحهٔ وحشیانه و عجیبش کاملا باز آمد، خودرا برسرپا وآزاد وآماده برای رفتن بمیل خود دید. اینست نخستین کلامی که این مرد برزبان آورد.

ـ حالا برای خوردن کی میریم!

تشریح معنی این کلام که بطور وحشت‌آوری روشن است ویکباره، آدمکشی، ارتکاب جنایت ولخت کردن را میرساند، کار بیفایده‌یی است. اینجا معنی واقعی خوردن «دریدن» است.

بروژون گفت، فعلا خبری نیست. ـ مطلبو در سه‌کلمه بگم وعجالتاً از هم جدا شیم. ـ تو کوچهٔ «پلومه» کاری بود که خوب بنظرمیرسید. کوچهٔ خلوت، یه‌خونهٔ دورافتاده، یه‌درآهنی‌کهنهٔ پوسیده بطرف باغ، دوزن تنها.

تناردیه گفت، خوب، پس چرا نه؟

بابه جوابداد، دخترت «اپونین» بسراغ اون‌کار رفته بود.

گولمرگفت، ویه‌بیسکویت‌واسه «مانیون» آورده بود. یعنی اونجاکاری نیست.

تناردیه گفت، دخترمن بیشعور نیست وبیخود نمیگه! اما بازم بایس دید.

بروژون گفت، آره، آره، بایس دید.

دیگر هیچیك ازاین مردان هیچ توجه بگاوروش نداشت واوضمن این‌صحبت روی یکی از میله‌های سنگی چپر نشسته بود. لحظه‌یی چند منتظرماند، شاید پدرش سربگرداند و چیزی بوی بگوید. سرانجام چون توجهی از هیچکس ندید کفشهایش را پوشید وگفت:

ـ تموم شد؟ آهای مردا! دیگه احتیاجی بمن ندارین؟ کارتون سرگرفت؟ من میرم.ـ بایس برم بچه‌هامو بیدار کنم.

وبی‌آنکه جوابی بشنود راه افتاد.

پنج مرد یکی‌پس از دیگری ازمحوطه خارج شدند.

وقتی‌که گاوروش ازکوچهٔ «باله» بیرون رفت وازنظرناپدید شد «بابه» به تناردیه نزدیك شد. از وی پرسید، بچه‌رو نیگاه کردی؟

ـ کدوم بچه‌رو؟

ـ بچه‌یی‌رو که بالای دیوار اومد وطنابو آورد؟

ـ نه. خیلی .
ـ خوبه! نمیدونم، اما بنظرم که پسرت بود.
تناردیه گفت، به! اینطور خیال میکنی؟
و راه افتاد.

کتاب هفتم

آرگو

-۱-

نژاد

پیگریتیا[۱] یك کلمهٔ مخوف است.

این کلمه دنیایی بوجود میآورد به‌اسم «پگر»[۲]، یابعبارت دیگر، دزدی ویك جهنم ایجاد میکند به‌اسم «پگرن»[۳] یا بعبارت دیگر، گرسنگی.

پس، تنبلی مادر است.

این‌مادر یك‌پسر دارد، وآن دزدی‌است، ویك‌دختر، وآنگرسنگی.

دراین‌لحظه ما کجاییم؟ در آرگو.

آرگوچیست؟ این، یکباره، هم ملت‌است وهم زبان طبقاتی؛ دزدی‌است در دو نوع مختلفش، توده و زبان.

هنگامیکه، سی و چهار سال‌پیش، راوی این تاریخچهٔ مدهش وتیره، در یك تصنیفش‌که غرض ازنگارش‌آن عین غرضی‌بودکه ازاین‌کتاب دارد[۴] دزدی‌را واردکرد که به‌زبان «آرگو» سخن میگفت، براثر این‌کار حیرتی بوجود آمد و غوغایی برپا شد. - یعنی چه؟ چطور؟ آرگو! آرگو که مخوف است! آخرآرگو زبان جنایتکاران، زبان جبرکاران،زبان زندانیان، زبان‌منفورترین‌طبقات اجتماع‌است!! وغیره، و غیره.

ما هرگزنفهمیدیم که این‌گونه اعتراض چه‌معنی دارد!

از زمان دو رمان‌نویس توانا، که یکی‌ازآن دو یك‌ناظر موشکاف قلب انسانی، و دیگری یك‌دوست متهور ملت است، «بالزاك»[۵] و « اوژن‌سو »[۶] که در آثارشان

---

۱ ـ Pigritia کلمهٔ لاتن بمعنی تنبلی.

۲ ـ Pègre کلمهٔ آرگوی فرانسه که محتمل‌است ازکلمهٔ لاتن فوق گرفته شده باشد بمعنی یك‌جامعهٔ دزدان که بصورت یك‌طبقهٔ اجتماع درآمده‌باشد.

۳ ـ Pégrenne یك کلمهٔ آرگوی فرانسه بمعنی‌گرسنگی.

۴ ـ کتاب آخرین‌روز یك محکوم

۵ ـ Balzac رمان‌نویس معروف فرانسوی (۱۸۵۰-۱۷۹۹)

۶ ـ Sue « اوژن‌سو » ، رمان‌نویس زبردست فرانسوی (۱۸۵۷-۱۸۰۴)←

دزدان را با زبان طبیعی آنان بسخن‌گفتن واداشتند، همچنانکه مصنف «**آخرین‌روز محکوم**» بسال ۱۸۲۸ درکتاب خود اقدام باین‌کار کرده‌بود، همین اعتراضات برپا شد. این‌جمله تکرارمیشد: « ـ این نویسندگان با این‌زبان عامیانهٔ نفرت‌انگیز ازما چه میخواهند؟ آرگو زشت است! آرگوتشنج آور است!»

کیست منکر آن؟ بی‌شبهه چنین‌است.

هنگامی‌که پای تعمق دریك جراحت یا دریك غرقاب، یا در یك اجتماع در میان‌است ازچه وقت، پیش‌رفتن بسیار ورسیدن به‌عمق،گناه بشمار میرود. ـ ماهمیشه فکر کرده‌بیم‌که این، گاه یك عمل جسورانه ویا لااقل،یك‌کار ساده ومفید و شایستهٔ توجه محبت‌آمیزی‌است درخور وظیفهٔ پذیرفته‌شده وانجام‌یافته. همه‌چیز را اکتشاف نکردن، همه‌چیزرا مطالعه نکردن، میان‌راه ایستادن، برای‌چه؟ توقف، کارگمانه‌است نه کارگمانه‌زن.

مسلماً تجسس‌درا‌عماق نظام اجتماعی، آنجاکه خاك بپایان میرسد وگل‌شروع میشود، کاوش دراین غلظتهای مبهم،گرفتن ودرحال خلجان روی سنگفرش خیابان انداختن این‌زبان رکیك طبقاتی که چون باین صورت درمعرض روشنایی قرار گیرد گل‌ولای ازپای تاسرش فرو میریزد، این مجموعهٔ لغات دمل‌مانند که هر کلمه‌اش شبیه چنبره‌یی بشکل از یك دیو لجن وظلمات است، تعمیك‌کوششی جذاب است ونه یك جدیت مطبوع. هیچ چیزشوم‌تر ازاین‌نیست‌که آدمی اینگونه عریان ودرروشنایی اندیشه، ازدحام وحشت‌آور «آرگو» را سیاحت کند. واقعاً بنظر میرسد که این‌یك نوع حیوان هولناك است که برای‌شب ساخته شده است و ازقعر لجنزارش بیرونش کشیده‌اند. آدمی با دیدن آن، گمان می‌برد که یك تیغستان زنده و فراخیده را می‌بیند که می‌لرزد، حرکت میکند، مضطرب است، ظلمت را بازمیطلبد، تهدید میکند و می‌نگرد. ـ فلان‌کلمه مانند یك چنگال است، آن کلمهٔ دیگر به‌یك چشم خلموش میماند و خونین است؛ فلان جمله چنان است کـه گویی همچون چنگال خرچنگ میجنبد. اینها همه با آن حیات زشت اشیاء که انتظامشان در بی‌نظمی است زندگی می‌کنند.

با اینهمه، ازچه وقت، وحشت جلو بررسی را گـرفته؟ ازچه وقت،بیماری، پزشك‌را دورکرده‌است؟ آیا یك‌طبیعی‌دان سراغ دارید‌که ازمطالعه درافعی، درخفاش، درعقرب، در هزارپا و در رتیل خویشتن‌داری کند، درظلمات‌خود بازشان اندازد و بگوید، اوه! چه زشتند! ؛ متفکری‌که روی از «آرگو» بر می‌تابد مثل جراحی است که از یك قرحه یا ازیك زگیل رو بگرداند، مثل یک دانشمند زبانشناس استکه در مطالعه دریك مسئله مربوط به‌زبان مـردد ماند، مثل فیلسوفی استکه درمطالعهٔ یک امرمربوط به‌انسانیت‌تردیدکند، زیرا، به‌کسانی‌که‌اینرا نمیدانند بایدگفت‌که، «آرگو» بطورکلی‌یك پدیدهٔ ادبی ویک نتیجهٔ اجتماعی‌است. آرگوواقعاً چه معنی‌دارد؛ آرگو زبان بینوایی‌است.

ـــ‌که رمان‌های یهودی سرگردان واسرار ملت و اسرار پاریس او درهمه عالم طرف توجه است.

اینجاهرکس می‌تواند جلومارا بگیرد؛ می‌تواند موضوع را تعمیم‌دهد، تعمیمی کەگاهگاه بصورت یکنوع تخفیف درمی‌آید؛ ممکن‌است بماگفته شودکه همه حرفه‌ها، همه مشاغل‌وهم می‌توان‌گفت‌که همه حوادث اختلاف‌طبقاتی اجتماع وهمه‌اشکال مختلف ادراك بشری، برای‌خود یک «آرگو» دارند. تاجری‌که‌میگوید، «مونپلیه موجودی» یا «مارسی اعلا»، صرافی که میگوید، «تمدید سررسید ، تفاوت نرخ، سلخ جاری»، قماربازی‌که میگوید، « سەسر وهمه، دوباره پیک»، مأمور اجرای جزایر «نورماند» که میگوید، «مدیونی‌که ملکش مصادره شود نمی‌تواند درجریان توقیف‌قانونی اموال غیرمنقول متخلفه میوه‌های این‌ملک را مطالبه کند»، مضحکه‌نویسی که میگوید، «خرس‌را بخنده‌آوردند»[1] ، کمدی‌بازی که میگوید، «کارمن گل نکرد»، فیلسوفی‌که میگوید، «ثالوث مشهود»، صیادی‌که میگوید، «آن در میرود ، آن گریز پا است»، دانشمند جمجمه شناس کـه میگوید ، «حـالت محبوبیت، حالت جنگجویی، حالت محرمیت»، سرباز پیاده‌یی کـه میگویـد، «قره‌نی من»[2]، سواری‌کـه میگـوید، ، «جوجه بوقلمون هندی‌من»[3]، استاد شمشیربازی‌که میگوید، «سەدرجه، چهاردرجه»[4] چاپخانەچی که میگوید، « بـریم بچینیم »[5]، همه، چاپخانه‌چی، استادشمشیربازی ، سوار، پیاده، دانشمند، جمجمه‌شناس، صیاد، فیلسوف، بازیگرکمدی، مضحکه نویس، مأمور اجرا، قمارباز، صراف، تاجر، بزبان «آرگو» حرف میزنند. نقاشی که می‌گوید، «شاگردمن»، صاحب‌محضری‌که میگوید، «دفتر یارمن» ، دلاکی‌که میگوید ، «پادو من»، کفاشی‌که میگوید، «وردست من» همه زبان «آرگو» دارند.ـ بطور کلی اقسام مختلفی که برای گفتن طرف دست چپ و دست‌راست هست، ملوان میگوید، «ساحل پایین، ساحل بالا» ماشینیست میگوید، طرف حیاط، طرف باغ، خدمتگزار کلیسا میگوید، «طرف رسائل، طرف انجیل» همه «آرگو» است. هم‌زنان پست، هم خانمهای مجلل «آرگو» دارند.ـ هتل «رانبویه»[6] تاحدی مجاور «سرای معجزات»[7] بود. دوشس‌ها هم آرگو دارند، شاهدبیان، این‌جمله است‌که در یک یادداشت‌عاشقانه ازطرف یك خانم بسیاربزرگ وبسیارخوشگل زمان بازگشت سلطنت‌نگاشته شده‌بود، « شماداین پشت‌سرگویی‌ها، یك عالم دلیل برای‌آزادیدن من‌خواهیددید»[8].ـ ارقام

۱ـ یعنی نمایش مورد استهزاء قرارگرفت.

۲ـ یعنی‌تفنگ من.

۳ـ آرگوی نظامی، بمعنی اسب سواری.

۴ـ حالت سوم وچهارم شمشیرگرفتن در اسکریم.

۵ـ حروف‌چیدن برای چاپ.

۶ـ هتل رامبویه Rambouillet هتل‌معتبری‌که درپاریس «کوچهٔ سن‌توماس رولدور» طبق نقشهٔ مارکی دورانبویه (۱۶۶۵ ـ ۱۵۸۸) ساخته شد ودرآن، جماعت برگزیده‌یی جمع میشدند. این‌جمعیت اقدام مؤثری برای تصفیهٔ زبان وترقی ادبیات از ۱۶۲۰ تا ۱۶۶۵ انجام داد.

۷ـ سرای معجزات Cour des Miracles کوی‌قدیم پاریس‌که درقرون وسطی مرکز گدایان واوباش و دزدان پاریس بود.

۸ـ معنی‌این جملهٔ عجیب‌که کوشیده‌ییم ترجمه‌اش صحیح باشد چنین‌است،←

سیاسی‌همه «آرگو» هستند، صدراعظم دربارپاپ وقتی که میگوید ۲۶ برای روم، «ژرك زت نت ژزی ال» برای ارسال و«آب فکس اوس ژرنوژرك زاوت اوکس ای» برای « دوك دومودن » «آرگو» حرف میزنند.ـ پزشکان قرون‌وسطی که بجای گفتن هویج،شلغم وترب میگفتند، **اوپوپوناك، پرفروشینوم ریتی تالموس، دراکاتوـ لیکوم، آنجه لوروم، پوست مه‌گوروم**، «آرگو» حرف میزدند. قند سازی‌که می‌ـ گوید، قالب بزرگ، کله، شهدزده، توپی، کلوخه، نخاله، درهم، متعارفی ، سوخته، پلاك، این‌صاحب کارخانهٔ باشرف هم آرگو حرف میزند. یك‌مکتب انتقادی بیست‌سال پیش میگفت: « نصف شکسپیر بازی الفاظ وجناس‌است» این‌هم «آرگو» بود. شاعرو آرتیستی‌که‌آقای «مون‌مورانسی»[1] را بامفهومی دقیق‌بصورت «یك‌بورژوا» وصف می‌ـ کنند اگراوخودرا ازروی‌اشعار وازروی‌مجسمه‌ها نشناسد «آرگو» حرف‌میزنند[2]. آن عضو آکادمی‌کلاسیک‌که گلهارا «فلور»[3] میوه‌هارا، «پومون»[4] دریارا «نپتون»[5] عشق را «آتش‌ها»، زیبایی‌را «جذابیت‌ها»، اسب‌را «راه‌پیما»، نشان سفید یا سه رنگ‌کلاه نظامیان‌را «سرخ‌گل‌بلون»[6] کلاه سه‌ترك‌را «مثلث مارس»[7] می‌نامد، این عضو آکادمی کلاسیك، به زبان « آرگو » تکلم میکند؛ جبرو مقابله، پزشکی،گیاهشناسی، هریك آرگوی خاصی دارند. زبانی‌که در ساحل استعمال میکنند، این زبان شایان تمجید دریایی، چنین‌کامل و چنین‌جذاب که ژان بار[8] ، دوکن[9]، سوفرن[10]، و دوپر[11]. با آن سخن گفته‌اند وآمیخته با صفیر جهاز حرکت، با هیولای دستگاه ناقل صدا، با تصادم تبرهای جنگ دریایی، با زیر و بالا شدن کشتی ، با وزش باد، با بوران و با توپ است، سراسر، یك‌آرگوی شجاعانه ودرخشان است که نسبت به‌آرگوی‌وحشیانهٔ

←دراین بدگویی‌های زنانه ، دلایل فراوان خواهید یافت برای آنکه من آزادیم را بدست آوردم.

۱ ـ Montmorency ماتیوفلیسیته دومونمورانسی مرد سیاسی وافسرفرانسوی که پس‌ازبازگشت سلطنت درفرانسه عضومجلس اعیان‌ووزیر امورخارجه ونخست‌وزیر ووابستهٔ فرهنگستان‌شد. این مرد خودرا ادیب هم‌میشمرد وبا ادبا ازجمله با مادام استائل روابطی داشت (۱۸۲۶ـ ۱۷۶۷).

۲ـ اشاره بشاعر ومجسمه‌سازی‌که ازراه تملق مونمورانسی را مدح کرده‌اند ومجسمه اش‌را ساخته‌اند.

۳ـ Flore ربةالنوع گلها و باغها.

۴ـ Pomone ربةالنوع سبزه‌ها وبستانها.

۵ـ Neptune ربةالنوع دریاها دریونان قدیم.

۶ـ Bellone رب‌النوع جنگ نزد رومیان قدیم.

۷ـ Mars (یامریخ) رب‌النوع جنگ‌نزد یونانیان قدیم.

۸ـ Jean Bart از معروفترین دریانوردان فرانسه(۱۷۰۲ـ ۱۶۵۱).

۹ـ Duquesne از دریانوردان فاتح فرانسه (۱۶۸۸ـ۱۶۱۰).

۱۰ـ Suffren ازدریادارهای بزرگ فرانسه (۱۷۸۸ـ۱۷۲۶).

۱۱ـ Duperré دریاسالار معروف فرانسوی (۱۸۴۶ـ۱۷۵۵).

اجتماع دزدان، مثل‌شیر است نسبت به‌شغال.

البته چنین‌است. اماهرچه دراین باره‌گفته‌شود بازهم این‌گونه‌ادراك معنی‌از‌كلمهٔ آرگو بسط كلامی است كه همه عالم نخواهدش پذیرفت. لكن ما ، معنی مشخص قدیم این كلمه را كه محصور ومحدود است حفظ می‌كنیم و آرگو را بهمان «آرگو»منحصر می‌سازیم. آرگوی واقعی، آرگوی عالی، اگرجمع شدن این دوكلمه با یكدیگرممكن باشد، آرگوی دور از حافظه كه سلطنتی برای خود داشت، باز هم می‌گوییم كه‌چیزی جز زبان زشت، مغشوش، تقلب‌آمیز، خائن، زهرآگین، بیرحم، مبهم ، مهمل،عمیق ومشئوم بینوایی نیست. درپایان‌همه پستی‌ها وبدبختی‌ها، یك شقاوت آخرین هست كه طغیان می‌كندومصمم به‌ورود درمبارزه‌یی با مجموع اعمال پسندیده وحقوق‌حاكمه می‌شود؛ مبارزه‌یی هولناك كه به‌آن وسیله گاه با حیله، گاه بافشار، یكباره هم‌ناسالم وهم سبعانه، به‌نظام اجتماعی با ضربات سنجاق بوسیلهٔ فسق، وبا ضربات چماق بوسیلهٔ جنایت حمله‌ور می‌شود .ـ بینوایی برای‌نیازهای این مبارزه، یك زبان جنگی‌اختراع كرده است كه زبان‌آرگو است.

از هرزبان كه روزی‌بشربا‌آن سخن گفته است وممكن است نابود شوددست‌كم یك قسمت كوچك را یعنی یكی از عناصر خوب یابدی را كه تمدن از آن تركیب یافته یا باآن مخلوط شده است ازاعماق فراموشی بیرون كشیدن، بمنزلهٔ بسط‌مدارك صحیح برای‌مطالعات اجتماعی است، و هم می‌توان گفت كه خدمتی است به تمدن. ـ این خدمت را «پلوت»[1] خواه یاناخواه، آنجاكه دوسرباز قرطاجنی را بزبان‌فنیقی بصحبت واداشت انجام داده است؛ ایـن خدمت را « مولیر » در آن مـوارد كـه آن همه ازاشخاص را با زبان خاوری یا با زبان‌هـای شهرستانی به‌تكلم واداشته انجـام داده است. اینجا اعتراضات‌شدت‌خود را بازمی‌گیرند؛ زبان‌فنیقی، بسیار عالی! زبان‌خاوری، بسیار خوب ، زبان‌های شهرستانی هم عیبی ندارند، این‌ها زبان‌هـایی هستند كه‌بملل مختلف یا به‌شهرستانها تعلق دارند؛ اما آرگو چطور ؟ حفظ‌آرگو برای چـه خوب است؟ بیرون آوردنش ازاعماق فراموشی چه لازم است؟

باین بیان جز یك جواب نمی‌گوییم. ـ مسلمـاً اگرزبانی كه یك‌ملت یـا یك شهرستان باآن سخن گفته است شایستهٔ عنایت است چیز دیگری نیز هست‌كـه بسی بیش ازآن برای توجه وتتبع شایستگی دارد وآن زبانی است كه یك« بینوایـی » بـا آن سخن گفته است.

آن زبانی است كه مثلا درفرانسه درمدتی بیش از چهار قرن، نه‌یك‌بینوایی، بلكه مطلق بینوایی، همه بینوایی‌هایی‌كه برای بشرممكن است باآن تكلم كرده‌اند.

از این گذشته، باصرار می‌گوییم‌كه مطالعه درنكبات اجتماعی ونمایاندن‌آنها برای درمان‌كردنشان كاری نیست كه انتخاب درآن‌جایز باشد . مورخ‌سیر و افكار، مأموریتی كمتر دشوار ازمأموریت مورخ حوادث ندارد.ـ این یكی بر سطح تمدن، منازعات تاجداران را، تولدشهزادگان را، عروسی پادشاهان را، نبردها را، اجتماعات

---

[1] ـ Plaute شاعر كمیك و پیس‌نویس یونان قدیم (۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش از میلاد مسیح) مطلب‌متن اشاره بمكالمهٔ یكی از پیس‌های اوست.

را، مردان بزرگ ملی را، انقلابات آشکاررا، وهمه ظواهر امور را دارد، آنمورخ دیگر باطن را، اساس را، ملتی را که کار میکند، رنج میبرد ومنتظر است، زنی‌راکه ازخستگی‌بجان‌آمده است، کودکی‌را که جان میکند، جنگهای بیصدا بین‌آدمیان را، درندگی‌های ظلمانی را . پیش داوریها را ، بیعدالتی‌های مجاز را ، تأثیرات پنهانی قانون را، تطورات ناپیدای جانهارا، لرزش‌های ناپایدار جماعات را، کسانی‌را که از گرسنگی‌میمیرند، پا برهنه راه میروند ، سینه‌وبازوهاشان عریان است، محرومان را، یتیمان را، بدبختان و رسوایان را، همه مردگان متحرکی را که در تاریکی سرگردانند دارد. ــ باید با قلبی که مانند قلب یك برادر ویك قاضی عادل، یکجا، مملو ازشفقت وشدت باشد بدرون آن زیرزمین های نفوذناپذیر حصار، پایین‌رودکه درآنها، کسانی که خونشان میریزد وکسانی که میزنند، کسانی‌که میگریند وکسانی که عذاب میدهند، کسانی که گرسنه میمانند و کسانی که می‌بلعند، کسانی که بدی را متحمل‌میشوند وکسانی‌که بد میکنند، درهم وبرهم میخزند.ــ این‌وقایع‌نگاران‌دلهاو جانها، آیا تکالیفی کمتر ازتکالیف مورخان امور سطحی دارند؟ آیا تصور میرود که گفتنی‌های « آلیگیه‌ری » کمتر ازآن «ماکیاول» است؟ آیا زیر تمدن، بدلیل آنکه عمیق‌تر وتاریکتر است ازروی آن بی‌اهمیت‌تر است؟ آیا کسی، غارهای تاریك را ناشناخته، کوه را می‌شناسد؟

ضمناً بگوییم که با ملاحظهٔ بعض کلمات پیشین ، هرکس میتواند بین این دو طبقه از مورخان بوجودفاصله‌یی که ازذهن ما دور است پی‌برد.ــ هیچکس‌درزندگی آشکار، مشهود، روشن وعمومی ملل، مورخ خوبی نیست، مگر درصورتیکه در آن حال تااندازه‌یی مورخ‌زندگانی درونی وپنهانشان باشد، وهیچکس مورخ درون‌نیست، مگر آنکه هرگاه که لازم آید بتواند مورخ بیرون نیز باشد. تاریخ سیر و افکار و تاریخ حوادث، هریك در دیگری نفوذ دارد. این دوتاریخ ، دونظام امور مختلفند، که بیکدیگر پاسخ میگویند، همیشه با همگره میخورند وغالباً یکدیگر را بوجود می‌آورند. ــ همه خطوطی که مشیت ربانی برچهرهٔ یك ملت نقش میکند، موازی ظلمانی ولی مشخص خودرا درباطن دارند، وتشنجات درونی‌شان جهش‌هایی در ظاهر ایجاد میکند. چون تاریخ واقعی آنست که آمیخته با همه چیز باشد، مورخ واقعی هم آنست که خودرا در همه چیز وارد کند.

آدمی، دایره نیست که فقط یك مرکز داشته باشد ؛ بیضی است و دارای دو کانون است. یك‌کانونش افعال است وکانون دیگرش‌افکار.

«آرگو» چیزی نیست جز یك رخت‌آویز که در آن زبان چون میخواهدکار بدی انجام دهد، تبدیل لباس میکند.ــ نقابی ازکلمات برچهره میآویزد وپاره‌پلاسی از استعارات میپوشد.

اینگونه، مخوف میگردد.

بزحمت باز شناخته میشود.ــ آیا باز همان زبان فرانسه، زبان بزرگ بشری است؟ ــ حاضر است تا قدم برصحنه‌گذارد، وبا جرم همزبان شود، وآماده است تادر فهرست بدکاری با هرگونه استعمال بسازد. دیگر راه نمیرود، بسختی قدم‌برمیدارد،

تکیه کرده برعصای «سرای معجزات» [۱] میلنگد. اما این عصایی است قابل تبدیل بچماق. خود را «گدا گردشی» مینامد. همه اشباح، جامه پردازان او، در چهره‌سازیش دخالت کرده‌اند؛ خود را میکشاند وسر راست میگیرد؛ رفتار دوپهلوی خزندگان را دارد. از این پس برای ایفای هرنقش قابل‌است؛ بدست دغلباز لوچ میشود، بوسیلهٔ مسموم کننده چهره زنگاری میسازد، ازدودهٔ آتش افروز، زغالی رنگ میگردد، و آدمکش، سرخی خود را براومیگذارد.

شخص هنگامی که بردر اجتماع میایستد وگوش به‌مردم شریف میدهد،گفت و شنودکسانی را نیزکه بیرونند میشنود. پرسش‌ها وپاسخها راتشخیص میدهد وبی‌آنکه بفهمد، غرش نفرت‌انگیزی درمییابد که تقریباً آهنگ لهجهٔ آدمی دارد امابه زوزه نزدیکتر است تا بهگفتار. این آرگو است. کلمات ، هیئت خود را از دست میدهند وکسی نمیداند که چه اثر از یك بهیمیت غیرطبیعی بخود میگیرند. تصور میرود که سخن گفتن مارهای‌هفت سرشنیده میشود.

این، «نامفهوم» است که ، در «ظلمانی» جای دارد. ـ دندان برهم میفشارد ونجوی میکند، ودر آن حال، تیرگی را با معما تکمیل میکند. در بدبختی ظلمتی هست، درجنایت، ظلمت بیشتری وجود دارد؛ این‌دوسیاهی چون درهم‌آمیزندتشکیل آرگو میدهند . تاریکی درهوا ، تاریکی‌درکارها ، تاریکی در صداها.ـ زبان‌چرکین وحشت‌آوری است که میآید، میرود، جست‌وخیز میکند ، میخزد، آب ازدهان فرو میریزد، ودر این مه تیره که از باران، ازشب، از گرسنگی، از عیب، از دروغ ، ازبیعدالتی، از برهنگی ، از اختناق، از زمستان ترکیب یافته است وروزروز روشن بینوایان بشمار میرود دیوآسا میجنبد.

نسبت به‌عقوبت دیدگان شفقت داشته باشیم . ـ دریغا! ماخود کیستیم ؟ من که باشما سخن می‌گویم کیستم ؟ شما که گوش بمن دارید کیستید؛ از کجا میآییم؛ آیا کاملا اطمینان داریم که پیش ازآنکه زاییده شویم کاری نکرده‌ایم ؟ زمین‌خالی از شباهت به‌یك زندان نیست . از کجا معلوم است که‌آدمی،یك بـاز داشت‌شدهٔ عدل الهی نیست ؟

از نزدیك به‌زندگی بنگرید. این زندگی چنان ساخته شده است کـه درهمه جایش عقوبتی احساس میشود.

آیاشماآن کسیدکه خوشبخت نام دارد ؟ ـ بسیار خوب؛ بااینهمه همه روزه غمگین هستید. ـ هرروز، اندوه بزرگی یا پروای کوچکی ویژهٔ خود دارد. دیروز برای سلامت کسی که نزد شما عزیز است می لـرزیدید ، امروز برسلامت خود بیمناکید، فـردا اضطرابتان راجع به‌پول خواهد بود، پس فردا زخم‌زبان یك مفتری اندوهگینتان خواهد ساخت؛ پس فردا بدبختی یك دوست سبب تأثرتان خـواهدشد؛ سپس بدی یا خوبی هوا، پس از آن شکستن یاگم شدن چیزی گرانبها، پس از آن تفریحی که بدلیل آن وجدان وستون فقرات ملامتتان میکنند؛ یکبار دیگر،جریان امور عمومی. ـ این درصورتیست که دردهای دل را بشمار نیاوریم وهمچنین امتداد

---

۱ ـ کوی معروف پاریس قدیم مرکز اوباش وبینوایان .

می‌یابد. ابری ازمیان میرود، ابر دیگری پدیدار میشود. در هرصد روزبزحمت یك روز اتفاق میافتد که آفتاب شادمانی برای شما بدرخشد وحال آنکه شما از افراد نادری هستید که سعادت‌دارند! اما دیگر آدمیان، ظلمت راکد برسرشان‌افتاده است.

روح‌های خردپیشه، این عبارت‌را کمتربکارمیبرند: «خوشبختان وبدبختان».
در این جهان که مسلماً دهلیز عالم دیگری است خوشبخت وجود ندارد. تقسیم واقعی بشری از این قرار است: روشنان وتاریکان.

کاستن از تعداد تاریکان و افزودن برتعداد روشنان هدف اصلی است. ازاین است که فریادکنان میگوییم: آموزش! دانش! خواندن را آموختن، روشن کردن آتش است. ازهجی کردن هرهجا شراره‌یی بیرون‌میجهد.

در واقع کسی که میگوید: روشنایی، واجب نمیآید که بگوید: شادمانی. - آدمی در روشنایی رنج میبرد؛ افراط درآن می‌سوزاند. شعله دشمن بال و پراست. سوختن واز پرواز وا‌ماندن خارقه‌یی از نبوغ است.

هنگامی‌که بشناسید وهنگامی که دوست بدارید، بازهم رنج خواهیدبرد. روز با چشم اشکبار بوجود میآید. روشنان اگر هم هیچ مورد بـرای گریستن نداشته باشند برظلمت‌زدگان می‌گریند.

-۲-

ریشه‌ها

آرگو زبان ظلمت زدگان است.

درپیشگاه این لهجهٔ معمایی، که، یك‌جا، هم پژمرده وهم‌آشفته است، فکر درتیره‌ترین اعماقش متأثر می‌گردد و فلسفهٔ اجتماعی به‌مؤثرترین تفکراتش‌کشانده می‌شود. - آنجاست که‌عقوبت مشهود، وجود دارد. هر هجا درآن زبان، دارای وضع ممتازی است - لغات زبان عامیانه درآن زبان مثل اینست که زیرآهن سرخ جلاد، چین خوردگی وصلابت تازه‌یی بخود گرفته‌اند. بنظر میرسد که از بعض آنها هنوز دود برمی‌خیزد. فلان جمله اثر شانهٔ خال‌کوبی شدهٔ دزدی را می‌بخشد که ناگهان جلو شما برهنه شود. فکر آدمی تقریباً امتناع از آن دارد که با این اسامی بازداشت شده بدست عدالت، ابراز شود. استعاره دراین زبان، گاه چنان بیشرمانه است که تصور میرود مدتی زیر غل بوده است.

اما، با اینها همه، وبدلیل اینها همه، این زبان عجیب حق دارد جایی‌برای خود در آن جعبهٔ بزرگ‌بیطرف داشته باشد که در آن برای پول سیاه مسین‌نیز، - همچنانکه برای نشان طلا، - جایی هست، و «ادبیات» نام دارد. - آرگوخواه‌کسی راضی باشد یا نباشد، برای خود نحودارد، برای خود شعردارد. - این‌یک زبان‌است.

اگر از بشکلی بعض‌الفاظش احساس‌شود که «ماندرن»[1] آنرا جویده‌است، ازتابندگی بعض کنایاتش هم احساس میشودکه «وی‌یون»[2] باآن سخن گفته‌است.

این شعر، اینقدر عالی، واینقدر مشهور،
اما کجایند برفهای «آنتان»

یک شعر آرگـو است.ـ آنتان (Antan)ـ آنته آنوم Ante annum ـ یک لغت آرگوی طبقهٔ گدایان موسوم به «تون» استکه معنی‌آن «سال گذشته»، و اگر قدری بیشتر بسطش دهیم «سابق براین» است. سی‌وپنج سال پیش هنگام عزیمت سلسلهٔ بزرگ جبرکاران سال ۱۸۲۷، دریکی ازسیاه چالهای زندان «بیستر» هنوز این کلام حکیمانه‌که بدست پادشاه تون[3] با میخ بردیوار نوشته شده‌بود خوانده می‌شد.
«Les dabs d'antan trimaient siempre pour la pierre de Coësre »

که معنیش چنین؛ است «شاهان سابق همیشه میرفتند تاخودرا مورد تقدیس قرار دهند.» درفکر آن پادشاه، «تقدیس» بمعنی اعمال شاقه‌بود.

کلمهٔ «دکاراد» décarade که حرکت یك کالسکهٔ سنگین‌را باچهارنعل بیان میکند منتسب به«وی‌یون» است و این باو میبرازد ـ اینکلمه که از چهارپای اسب آتش میجهاند دریك دهان کجی ماهرانه، این‌شعر شایان تمجید لافونتن[4] را خلاصه میکند:

شش اسب قوی یک دلیجان را میکشیدند.

از لحاظ ادبی‌صرف، کمتر تتبعی ازتتبع در «آرگو» شگفت‌تر و پرحاصل‌تر است.ـ این،همهٔ یک زبان‌در زبان‌است، یکنوع تورم دور ازسلامت است یك پیوند ناسازگار استکه یک نمای نباتی بوجودآورده است، یک انگل‌استکه ریشه‌هایش‌را در تنهٔ کهنسال «گلوا» دارد وشاخ وبرگ شومش بر سراسر یک زبان‌میخزد. اما برای کسانیکه درزبان آنچنـان که باید تتبع میکنند، یعنی مثـل تتبع دانشمندان زمین شناس در زمین، آرگو مانند یک طبقهٔ رسوبی واقعی نمودار میشود.ـ در آرگو، برحسب‌آنکه‌کمتر یا بیشترحفرش کنند، زیر فرانسهٔ عامیانه قدیم، زبان‌شهرستانی، اسپانیایی، ایتالیایی، خاوری،[5]، این‌زبان بنادر مدیترانه، زبان انگلیسی و آلمانی، زبان «رمان» باهرسه قسم مختلفش: رمان‌فرانسوی، رمان ایتالیایی ورمان رمان،زبان لاتن و نیز زبان «باسك» وزبان «سلت» یافته میشود ـترکیب عمیق وعجیبی است. ساختمانی زیرزمینی‌استکه باهمدستی همه بینوایان ساخته‌شده است. هرریشهٔ ملعون، قشرش را درآن نهاده، هررنج، سنگش‌را درآن انداخته، هر قلب، سنگریزه‌اش‌را به

۱ـ Mandrin لوی ماندرن ـ یکی‌ازمعروفترین رؤسای دزدان که در۱۷۲۴ متولد و در ۱۷۵۵ اعدام شد.

۲ـ Villons فرانسواویون ازشعرای فرانسه (۱۴۸۹ـ ۱۴۳۱)

۳ـ Thune تون بمعنی صدقه است وتونهـا جمعی ازطبقات پست در قرون وسطی بودند ورئیسشان «شاه‌تون‌ها» لقب داشت.

۴ـ «لافونتن» شاعربزرگ فرانسوی (۱۶۹۵ـ۱۶۲۱).

۵ـ آنقسمت از نواحی مدیترانه که در مشرق فرانسه قرار دارد.

آن داده‌است[۱]. گروهی ازجانهای شریر، پست، یاخشمگین‌که طریق‌زندگی‌را پیموده و در ابدیت ناپدید شده‌اند، تقریباً کامل وتاحدی قابل‌دیدن، درآن بشکل یك کلمهٔ غول‌آسا وجود دارند.

آیا زبان اسپانیایی میخواهید؟ آرگوی‌قدیم «گوتیك» مملواز کلمات این‌زبان است. ازآن قبیل است، «بوفت» (bofette) یعنی دم، که از «بوفتون» (bofeton) می‌آید،ـ وانتان (Vantane) یعنی‌پنجره، که از «وانتانا» (Vantana) می‌آید.گات (gat) یعنی‌گربه، که از گاتو (gato) می‌آید. آسیت (acitt) یعنی روغن کـه از آسه‌ئیته (aceyte) می‌آیـد. زبان ایتالیـایی میخواهید؟ از آن قبیـل است، اسپاد (spade) یعنی قداره که از اسپادا (spada) می‌آید، کارول (carvel) بمعنی کشتی کـه از کارولا (carvella) می‌آیـد. زبان انگلیسی میخواهید ؟ از آن قبیـل است بیشوت (bichot) یعنی اسقفکه از بیشاپ (bishop) می‌آیـد. رای (raille) یعنی جاسوس‌که از راسکال (rascal) یا راسکالیون (rascalion) بمعنی دنی می‌آید. پیلش (pilche) یعنی غلاف که از پیلچر (pilcher) بمعنی جلد می‌آیـد.ـ زبان آلمـانی میخواهید؟ ، از آن قبیل‌است، کالور (caleur) یعنی گارسون که از کلنر (kellner) می‌آید.ـ هرس (hers) یعنی آقاکه از هرتـزوك (herzog) بمعنی دوك می‌آیـد.ـ زبان «لاتن» میخواهید؟ ازآن قبیل‌است، فرانژیر (frangir) بمعنی شکـستن که از فرانژه‌ره (fangere) می‌آید ـ آفوره (afforer) یعنی دزدیدن‌کـه از فور (fur) می‌آید. کادن (cadène) یعنی شمشیر که از «کاتنا» (catena) می‌آیـد . یك کلمـه هست‌که درهمه زبانهای قاره با یکنوع توانایی اسرارآمیـز آشکار میشود. آن کلمه ماگنوس (magnus) است، «زبان اکس» آنرا بصورت ماك (mac) درمی‌آورد که معنی رئیس قبیله‌را می‌بخشد، ماك فارلان و ماك‌کالومور، یعنی فارلان بزرگ‌وکالومور بزرگ[۲]، آرگو این کلمه‌را مك (meck) و بعدها مك (meg) کـرد، یعنی خدا. ـ زبان باسك میخواهید؟ ازآن قبیل است، گاهیـتو (gahisto) بمعنی شیطان؛ که از گائیس‌توئا(gaiztoa) یعنی «شر» میآید ؛ سورگابون (sorgabon) بمعنی شب بخیر که ازگابون (gabon) بمعنی «عصر بخیر» میآید.ـ زبان «سلت» میخواهید؟. از آن قبیل است بلاون (blavin) بمعنی دستمال که از بلاوه (bavet) بمعنی‌آب جهنـده میآید. مه‌نس (menesse) بمعنی زن (اما زن بدکار) که ازمینس (meince) بمعنی پر از سنگ میآید ؛ بارانت (barant) بمعنی جـویبار از بارانتـون (baranton) بمعنی «چشمه»؛ گوفور (goffeur) قفلساز، از گوف (goff) یعنی آهنگر؛ «گدوز» (guédouze)، یعنی مرگ،از «گن دو» (guenn du) یعنی سفید و سیاه؛ـ بالاخره تاریخ میخواهید؟ آرگو سکه‌هارا مالتز (maltaises) مینامد، بیـادبود پولی‌کـه در کشتی جبر کاران «مالت» رایج بود.

---

۱ ـ سنگریزه Caillou در زبان فرانسه بمعنی محنت، ناشایستگی، صلابت و خشونت نیز آمده است وازاینجا معنی این‌عبارت‌را میتوان یافت.

۲ـ با اینهمه باید متذکر شدکه لغت «ماك» (mac) در زبان «سلت» بمعنی پسر است (مؤلف)

گذشته از اصول لسانی‌که نشان داده شد، آرگو ریشه‌های دیگری، بس‌طبیعی‌تر دارد، و این‌ریشه‌ها باصطلاح ناشی از روح بشری‌است.

اول، آفرینش مستقیم کلمات. رمزِزبانها درآنست.ــ با کلماتی‌که کسی نمی‌داند چگونه وبرای چه بدست آمده‌اند چهره‌هارا نقاشی‌کردن. این اساس نخستین هر زبان بشری‌است، چیزی‌است‌که سنگ‌پی میتوانش نامید.ــ آرگومملواست از اینگونه کلمات، کلماتی‌که بی‌مقدمه، معلوم نیست کجا وبوسیلهٔ چه‌کس، بی‌داشتن ریشه، بی‌مشابهت، بی اشتقاق وضع شده‌اند، کلمات دورافتاده، وحشیانه، گاه نیز نفرت‌آورکه توانایی عجیبی‌درتعبیردارند، و زنده‌اند.ــ ازآنگونه است، جلاد، «تول» ؛ (taule) جنگل، «سابری»؛ (sabri) ــ ترس، فرار«تاف»؛ (taf) ــ پیشخدمت، «لاربن!» (Larbin) ــ ژنرال، والی، وزیر، « فاروس » (pharos).ــ شیطان ، « رابوئن » (rabouin) ــ هیچ‌چیز عجیب‌تر از این کلمات نیست‌که هم درپرده میگذارند، وهم نشان میدهند. بعض‌آنها مثل «رابوئن» (یعنی شیطان) در یك حال هم مسخره و هم مخوفند ودرشما اثر یك‌چهرهٔ عبوس سیکلوپی میبخشند.[۱]

دوم استعاره.ــ امتیاز زبانی‌که میخواهد همه‌چیزرا بگوید وهمه‌چیزرا پنهان کند ، اینست که صور بسیار داشته باشد . استعاره معمایی است که دزدی که برای دستبرد زدنی توطئه می‌چیند ومحبوسی که نقشهٔ فراری را طرح می‌کند به‌آن‌پناهنده میشوند. هیچ زبان باندازهٔ «آرگو» پر از استعاره نیست. ازآن قبیل است، «پیچ نارگیل را بازکردن» یعنی پیچاندن گردن. « پیچ دادن » یعنی خوردن، «دسته بسته شدن » یعنی محاکمه شدن ». « موش خرما » یعنی نان دزد. « ایل لانسکینه » (Il lansquine) یعنی‌باران میبارد، واین یك تعبیرکهنهٔ زننده‌است‌که از بعض‌جهات تاریخش‌را همراه خود دارد،که خطوط طویل‌مورب باران‌را به نیزه‌های ضخیم خمیدهٔ «لانسکنه‌ها»[۲] تشبیه می‌کند و چیزی‌است که فقط دریك کلمه ضرب‌المثل معروف «مثل سرنیزه باران میبارد!» را نمایان میسازد[۳].ــ گاه، همچنانکه «آرگو» از عصر نخستینش به‌عصر دوم میرسد، کلمات نیزاز حالت وحشیانه وابتدایی‌شان میگذرند و مفهوم استعاری بخود میگیرند. شیطان از رابوئن (Rabouin) بودن دست میشوید و «نانوا» میشودیعنی«کسی‌که در کوره میگذارد»؛ این‌معنوی‌تر است اما عظمتش‌کمتر است؛ چیزی‌است از قبیل «راسین» بعد از «کورنی» یا «اوریپید» بعد از «اشیل». بعض جمله‌های آرگوکه در دوعصر سهیمند ویکجا، هم‌جنبهٔ بربری دارند وهم‌جنبهٔ استعاری‌ساختهٔ ظهور صور موهومند. مثلا: «نقب‌زنها درماه، برای گش‌رفتن رنده‌ها میرن» یعنی «راهزنها شب‌هنگام برای دزدیدن اسبها میروند» اینگونه جمله‌ها در ذهن مانند دسته‌یی از اشباح خطور می‌کنند. شخص‌نمی‌فهمد چه می‌بیند.

سوم، تدبیر.ــ « آرگو» روی زبان زندگی میکند. زبان‌را موافق هوس خود بکار میگیرد، از آن بحکم تصادف برداشت می‌کند، وغالباً وقتی‌که حاجت بمیان‌آید،

۱ــ سیکلوپ‌ها ــ یك‌نوع ازدیوهای عجیب‌الخلقهٔ اساطیر یونان قدیم.

۲ــ Lansquenet نام پیاده نظام مزدور آلمانی درقرن نوزدهم.

۳ــ ضرب‌المثل فرانسوی بمعنی «مثل دم اسب باران میبارد».

با تلخیص آن، وبا خشونت دگرگونش میسازد. گاه با کلمات متداول که اینگونه تغییر شکلشان داده و با کلمات آرگوی صرف درهمشان ریخته‌است عبارات زیبای شاعرانه میسازد که وجود این دو عنصر در آنها احساس میشود، ابداع مستقیم و استعاره. ـ ازاین قبیل، ـ « کالسکه ورمیزنه! من بو میکشم که گاری پانتن توی بیفوله جون میکنه» یعنی (سگ‌عوعو میکند، من‌گمان میکنم‌که دلیجان پاریس از جنگل عبور میکند. ـ یا «عفریت خره، عفریته روباهه، پری تماشاییه» (یعنی آقا بیشعوراست، خانم محیل است، دختر قشنگ است) ـ غالباً برای منحرف کردن شنوندگان آرگو باین اکتفا میکند که ناآشکارا دنباله‌یی ناجور از قبیل «آی» یا «اورگ» (orgue) یا «اییرگ» (iergue) یا «اوش»(ucche) بر همه کلمات زبان بیفزاید.

مثلامیگوید، Vousiergue trouvaille bonorgue ce gigotmucheبجای این جمله: (آیا این ژیگوبنظرشماخوب است؟) Trouvez vous ce gigot bon? که این‌جمله را «کارتوش» به یك‌نگهبان زندان گفته‌بود تا بداند مبلغی‌که برای فرار خود باو داده‌است کافی است یانه؛ اخیراً لفظ (مار) (mar) هم بر الفاظی که به‌آخر کلمات افزوده میشوند افزوده شده‌بود[1].

«آرگو» چون‌اصطلاح خاص‌فساد اخلاق‌است خودنیز زود فاسد میشود. بعلاوه چون همیشه میکوشد تا بگریزد همینکه احساس‌کند که‌گیر افتاده است تغییر شکل میدهد. برخلاف هرگیاه، شعاع نورکه بر آن تابد هرجایش‌را که لمس‌کند میخشکاند. پس‌آرگو پیوسته ترکیب خودرا عوض میکند و باز بصورت دیگر ترکیب میشود، و این، کاری ظلمانی وسریع است‌که هرگز بپایان نمیرسد. درمدت ده سال، بیش‌اززبان ده قرن تغییر درآن راه مییابد. مثلا لارتون (Larton)[2] لارتیف (Lartif) میشود، «گای»[3] (Gail) گی (Gaye) میشود. ـ فرتانش (Fertanche)[4] « فرتی » (Fertille) میشود، «مومینیار» (Momignard)[5] موماك (Momacque) میشود، « سیك‌ها » (Siques)[6] (فروسك‌ها) (Frusques) میشود. شك (Chique)[7] «اگروژوار» (Egrugeoir) میشود. کولابر (Colabre)[8] کلاس (Colas) میشود. شیطان درآغاز «گاهیتو»است، سپس «رابوئن» وپس‌ازآن «نانوا» میگردد کشیش، نخست «موش‌سیاه» است، سپس«گراز» میشود؛ خنجر اول «بیست‌و دو» است، سپس «شاخهٔ سیب» وپس‌ازآن «لنگر»[9] میشود، مأمور پلیس، نخست به «صخره» موسوم است، سپس «رخش» پس از آن «سرخ مو» بعد «شیرفروش»، آنگاه «پوست کن» سپس «تك‌خال» میشود؛ جلاد ابتدا «سندان گیر» است سپس «شارلو»[10]، پس از آن

---

۱ ـ این تقریباً مثل زبانهای «زرگری» یا نظائر آن بین‌مردم عامی خودمان است‌که با افزودن چیزی بحرف یا به ته‌کلمه درست میشود.

۲ـ لارتون یعنی «نان»
۳ـ «گای» یعنی «اسب»
۴ـفرتانش یعنی «کاه»
۵ـ مومینیار یعنی بچهٔ کوچك
۶ـ سیك‌ها: اسباب و البسهٔ روزانه
۷ـ شیك یعنی کلیسا
۸ـ «کولابر» یعنی گردن.
۹ـ Lingre
۱۰ـ Charlot

«تنعکن» آنگاه «تك‌چین» میشود. درقرن‌هفدهم زدوخوردکردن، «توتون بیکدیگر دادن» بود؛ درقرن نوزدهم «دهان یکدیگررا جویدن»گفته میشد. بین این دوجملهٔ بدوی ونهایی بیست‌جمله باشکلهای‌مختلف اما همه بهمین معنی‌آمدند وازمیان رفتند.ـ کارتوش اگر بجای «لاسونر»[1] میبود بزبان عبری سخن میگفت. همه‌کلمات این‌زبان مانند مردمی‌که باآن سخن میگویند پیوسته دو فرارند.

با اینهمه گاه بگاه بعلت همین‌حرکت، آرگوی‌کهن دوباره آشکار میگردد و تازه میشود.ـ پایتختهایی برای خود داردکه خودرا درآنها نگاه میدارد. «تامپل» آرگوی قرن‌هفدهم را حفظ میکرد؛ «بیستر» وقتی‌که زندان بود، آرگوی «تون»ها[2] را محفوظ میداشت و لفظ آنش (anche) که تونی های قدیم دنبال کلماتشان میگذاشتند در این محل شنیده میشه از قبیل (Boyanches_tu) بجای (bois_tu) (آیا می‌آشامی؟) یا (il croyanche) بجای « il croit » یعنی (باور میکند)ـ اما اینجا هم حرکت دایم جریان دارد و زبان «آرگو» درهیچ مورد از این قانون تخلف نمی‌ورزد.

فیلسوف اگرموفق به تثبیت این‌حرکت‌شود وبدین‌وسیله دراین‌زبانکه پیوسته درحال تبخیر است بررسی‌کند در تفکرات دردناك سودمندی فرو میافتد. هیچ تتبع برای تعلیم وتربیت بیش ازاین مؤثر وحاصلخیز نیست. هیچ استعاره و هیچ اشتقاق درآرگو نیست که یك درس مفید دربر نداشته باشد. بین این‌مردان «زدن»(battre) بمعنی «وانمودکردن» (feindre) است، مثل، «فلانی خودرا بهناخوشی‌میزند».ـزبان حیله، نیروی آنان است.

بعقیدهٔ این اشخاص، تصور «انسان» از تصور « ظلمت » دور نیست. شب را « سورگ » (sorgue) می‌گویند ، انسان را اورگ (l'orgue) ـ انسان ، یکی از مشتقات شب است.

عادت کرده‌اند که هیئت اجتماع را مانند هوایی‌که آنان‌را میکشد بصورت‌یك نیروی مشئوم تصور کنند، واز آزادی خود چنان سخن می‌گویند که پنداری از سلامتشان صحبت میدارند ـ درقاموس این‌زبان، یك‌مرد بازداشت شده، یك «ناخوش» است؛ یك‌مرد محکوم یك مرده است.

مخوفترین چیز که برای زندانی، میان چهاردیوار سنگی عظیمی‌که در آن دفنش‌می‌کنند، وجود دارد، یك‌نوع طهارت جامداست؛ سیاه‌چال‌را کاستوس (castus) (یعنی طاهر) مینامند. دراین جای‌مخوف، حیات بیرونی همیشه با خندان‌ترین صورت ظاهری که دارد آشکار میشود.ـ زندانی زنجیرهای آهنین بپای دارد؛ آیا بگمان شما، اوخیال میکندکه آدمی با پای خود، راه میرود؟ نه! اوخیال میکندکه آدمی با پای خود فقط میرقصد؛ ازاینرو وقتی‌هم که زنجیرش را اره‌کرد وآزاد شد

---

۱ ـ کارتوش جنایتکار فرانسوی (۱۶۹۳ ـ ۱۷۲۱) و «لاسونر» یکی از بیباکترین جانی‌های قرن نوزدهم فرانسه که در ۱۸۳۶ در سی و شش سالگی اعدام شد.

۲ـ بهحاشیهٔ شمارهٔ ۳ صفحهٔ ۱۱۷۵ رجوع شود.

نخستین فکرش این استکه اکنون میتواند برقصد، و اره را « باسترینگ » (bastringue) (یعنی مجلس رقص‌خرابات) مینامد. یك «اسم» یك «مرکز» است.- این تجانس عجیب و کاملی است.- اینگونه خند شریر دوسر دارد، یك سر، که بوسیلهٔ آن استدلال میکند وتا نقده است برای ادارهٔ زندگی خود بکارش میبرد، یك‌سر دیگرش آنست که روزمرگ روی شانه‌هایش دارد - آن سررا که راه جنایت را بوی می‌نماید «سوربون» (sorbonne) (دارالعلم پاریس) می‌نامد و سرکیرا که زیر ساطورقطع میشود «ترونش»(tronche) (یعنی‌کنده) نام میدهد.- وقتی‌که یك مرد چیزی جز پلاس پاره تن وچیزی جز بدی‌ها در دل ندارد، هنگامی که باین‌خلع مضاعف مادی واخلاقی‌که کلمهٔ «گدا» را با هردو معنیش مجسم میسازد رسیده است، برای ارتکاب‌جنایت آماده است؛ مانند کاردی‌استکه خوب تیز شده باشد؛ دودم برّان دارد، یکی از آندو فلاکتش است، و دیگری شرارتش؛ از همین‌رو «آرگو» نمیگوید «گدا»،می‌گوید، «خراب».- جبرگاه چیست؟ یك‌شعلهٔ عذاب، یك‌جهنم.- جبرکار، خودرا «فاگو» (fagot) (یعنی هیزم) می‌نامد. سرانجام مرد بدکار به زندان چه نام میدهد؟ «کالج» - ازاین‌کلمه یك‌اسلوب کامل‌کیفری بیرون می‌توان‌آورد.

دزد نیز، برای خود میدان عمل‌دارد وآن‌عبارت‌است از چیز دزدیدنی، یعنی شما، من، هرکس که بگندد. این را « پانتر » (pantre) می‌نامد. (pan) یعنی « همه دنیا »

میخواهید بدانید که قسمت عمدهٔ ترانه‌های جبرگاه ، این ترجیع بندهای عجیب که درقاموس اختصاصی‌خودشان «لیر- اونفا» (lir - onfa) نامیده میشوند از کجا آمده‌اند؛ اینرا گوش بدهید:

در زندان «شاتلهٔ» پاریس یك‌سرداب بزرگ بود. این سرداب کنار رودخانهٔ سن وهشت پا پایین‌تر ازسطح آب جای داشت؛ پنجره وبادگیری درآن دیده نمیشد و یگانه روزنه‌اش درش بود؛ آدمیان می‌توانستند بدرونش روند، اما هوا نمی‌توانست. سقف این زیرزمین یك‌گنبدسنگی،وفرش‌کفش ده «پوس»[1] گل‌بود. سنگفرش شده‌بود اما بر اثر تراوش آب سنگهایش پوسیده و ترکیده بودند. هشت پا بالاتر از زمین یك تیر طویل ضخیم، برفراز این زیرزمین از این سر تا آن سر نصب شده‌بود . از این تیر در فواصل معین زنجیرهایی بطول سه پا آویخته بود و در انتهای هریك از این زنجیرها یك غل دیده میشد. جبرکاران را تا روز عزیمت برای تولون در این سرداب جای میدادند، زیر این‌تیر میراندندشان و آنجا هر یك به زنجیر خود که در ظلمات منتظرش بود میرسید؛ زنجیرها، آن بازوهای آویخته و غلها ، آن پنجه‌های گشاده، گردن این بینوایان را میگرفتند . - آنانرا می‌بستند و آنجا می‌گذاشتند. چون زنجیرها بسیار کوتاه بودند آنان نمی‌توانستند دراز شوند. دراین زیرزمین، دراین ظلمت، زیر این تیر بیحرکت میماندند، تقریباً آویزان شده، برای رسیدن بهنان یا به کوزهٔ آبشان ناگزیر ازآنکه حرکات غیرطبیعی بخود دهند، سقف کوتاه گنبدی بالای سر، گل تا زانو، و فضولاتشان از پشت زانو در

۱- هرپوس ۲۷ .ر متر.

جریان، از خستگی بجان آمده ، زانوها را به‌پهلوهای خود جمع کرده ، خم شده ، برای استراحت زنجیر را بدست گرفته و تنهٔ خود را به آن پیچیده، قادر به ـ خوابیدن نبودن جز در حال آویختگی، وهردم از فشار غل بیدار شدن؛ بعض آنان یك دفعه که میخفتند دیگر بیدار نمیشدند. برای خوردن غذا نانشان را که زندانبان روی گل انداخته ورفته بود باپنجهٔ یك پاشان درطول پای دیگر تا دسترس خود بالا می‌آوردند و برمیداشتند . چه مدت در این حال میماندند؟ یك ماه ، دوماه ، بعض اوقات شش ماه؛ یکی ازآنان یك سال آنجا ماند. این، اتاق انتظار کشتی‌جبرکاران بود . بیچاره‌یی را در آن میانداختند باین جرم که خرگوشی از شاه دزدیده بود. دراین گورجهنمی چه میکردند؟ کاری میکردند که دریك گور میتوانستند کرد یعنی جان می‌کندند، وکاری میکردند که دریك جهنم میتوانستند کرد یعنی میخواندند . زیرا که جایی که امید از میان میرود خوانندگی میماند. در آبهای «مالت» وقتیکه یك کشتی جبرکاران نزدیك میشد، پیش‌ازصدای پاروها صدای‌آواز محکومان بگوش میرسد. «سوروتسن» قاچاقچی قرق که از زندان شاتله به زندان زیرزمینی رفته بود می‌گفت؛ «قافیه، نیکرم داشت.» ـ این، بیفایده بودن شعررا میرساند. مجع وقافیه برای چه خوب است ؟ دراین زیر زمین است که تقریباً همه ترانه‌های آرگو بوجود آمده‌اند. ازهمین سیاه چال شاتلهٔ بزرگ پاریس است که این برگردان حزن‌انگیز کشتی جبرکاران «مون گومری» بیرون‌آمده است. تیمالومیزن[1] تیمولا میزون[2] .ـ اکثر این تصنیفها غم‌انگیزند؛ بعض دیگر مسرت‌آمیزند؛ یکی‌ازآنها، این تصنیف رقیق است ؛

این دنیا تئاتر است،
تئاتر نیش زن کوچولو است[3].

شما هرچند که بکوشید نخواهید توانست این بازماندهٔ ابدی دل آدمی را ، یعنی عشق‌را، نابود کنید .

دراین دنیای اعمال تیره، هرکس راز خود را نگاه میدارد. راز چیزی است که برای همه هست. رازبرای این بینوایان «واحدی» است که اساس اتحاد میشود. درهم شکستن این راز ، بمنزلهٔ کندن چیزی از اعضاء این اجتماع مخوف است . در زبان باحمیت «آرگو» فاش کردن راز، «لقمه خوردن» گفته میشود . ـ مثل این است که ابراز کنندهٔ راز ازجوهر هرکس مقداری بخود میکشد و از گوشت هرکس لقمه‌یی میخورد .

یك سوفله (سیلی) خوردن چیست ؟ استعارهٔ عادی جواب میدهد ، « دیدن

---

۱ ـ Timaloumisaine ـ ۲ Timoulamison این دوکلمه برگردان یکی از ترانه‌های عامیانهٔ محکومان به اعمال شاقه است که این قسمت را همه باهم تکرار می‌کردند .

۳ ـ مقصود، کوپیدون تیرانداز است که تیرعشق به قلب عاشقان میزند.

سی‌وشش شمع» است[۱]. اینجا آرگو پا درمیان مینهد و «شمع» را «پوف» (کاموفل Camoufle) مینامد ـ روی همین اسم‌گذاری، زبان متداول، «کاموفله» را مرادف «سوفله» قرارمیدهد[۲]. از اینقرار براثریك نوع نفوذ پایین دربالا، و بکمك استعاره، بکمك این گلوله که خط سیرش بحساب درنمیآید، آرگو ازغار تاآکادمی بالا میرود؛ وهمینکه پولایه[۳] می‌گوید من شمع‌را، (کاموفل‌را) روشن میکنم، ولتررا وامیدارد که بنویسد؛ «لانگلویل‌لابومل» درخورصد کاموفل(سیلی) است[۴].

کـاوش در آرگو، در هرقدم، اکتشافی در بردارد . ـ تتبع و تعمق در این زبان صنفی عجیب ، به نقطهٔ تقاطع اسرار آمیز اجتمـاع مرتب ، با اجتماع ملعون منتهی می‌شود .

آرگو کلامی‌است که محکوم به‌اعمال شاقه شده است .

اینکه مادهٔ اصلی تفکرات بشری بتواند در این همه پستی فـرو افتد ، اینکه بتواند در آن براثر ستمگریهـای ظلمـانی تقدیر، برخـاك کشانده و در بند کشیده شود ، اینکه بتواند در این پرتگاه ، کسی نمیداند با چه گیره‌ها بسته شود، امری است بهت‌آور !

وه که چه بیچـاره است فکربینوایان!

دریغا! آیا هیچکس دراین تاریکی بکمك جان بشری نمیآید؟! آیا سرنوشت اوهمینست که آنجا، تا ابد درانتظار فرشتهٔ نجات،درانتظار جوانمردی که آزادش کند، درانتظار چابك سوار عظیمی که بر پشت «پگاز»ها[۵] و «هیپوگریفهـا»[۶] سوار باشد، درانتظار پهلوان جنگجویی‌که مانند سپیده دم روشن است وازگنبد لاجوردی میـان دوبال بزرگ پایین میآید، درانتظار سوار درخشان آینده بنشیند؟ آیا همیشه نیزهٔ نورانی کمال مطلوب را بیهوده بکمك خود خواهد خواند؟ آیا محکوم است که همیشه

---

۱ ـ « سی و شش شمع به کسی نشان دادن » تعبیری است در زبان فرانسه به معنی سیلی محکم برگونهٔ کسی زدن چنانکه ما می‌گوییم چنان سیلی زدم که برق از چشمش پرید .

۲ ـ سوفله Soufflet که بمعنی سیلی‌است، بمعنی «دم» نیز هست و کاموفله (Camouflet) که بمعنی«پوف» ودود غلیظی است که بصورت بوف‌کنند، معنی «دم» نیز میدهد .

۳ ـ پولایه Poulailler اسم یك جنایتکار.

۴ ـ مقصود اینست که همچنانکه «پولایه» که یك فرد پست بوده بزبان‌آرگو شمع را «پوف» (کاموفل) نامیده، ولترنیزکه دانشمند بزرگی‌است بزبان آرگو سخن گفته وبجای سوفله(سیلی) «کاموفله» (بمعنی‌دم) استعمال کرده است.

۵ ـ Pegase مطابق افسانه‌های قدیم یونان اسم اسبی بود کـه دارای دو بال بود و «پرسه» چنانکه در شمارهٔ ۳ حاشیهٔ صفحهٔ بعد آمده است با آن برای رهانیدن «آندرومد» رفت .

۶ ـ هیپوگریف Hippogriffe اسم یك حیوان افسانه‌یی‌است که در قصه‌های قدیم بابدنی‌که نیمی ازآن بدن اسب ونیمی‌دیگربدن گرگ است نمایش داده میشود.

صدای نزدیك شدن وحشتناك «مال»[1] را ازمیان غلظت‌های غرقاب بشنود و پیوسته زیر جریان نفرت‌انگیز آب، این سر«دراکونی»[2] را ، این دهان کف خای را، این درهم پیچیدن وموج زنان پیش‌آمدن چنگالها و «ورم»ها وچنبره‌ها را از نزدیکتر ببیند؛ آیا باید آنجا بی‌یك روشنایی، بی‌یك امید، گرفتار این مجاورت هولناك ، مبهماً نزدیك شدن دیو موحش‌را احساس کند، لرزان، متشنج، وآشفته موی،بازوهای خود را بپیچاند؛ وتا ابد برصخرهٔ شب در زنجیر بماند؛ این تیره روز «آندرومد»[3] سفید و برهنه درمیان ظلمات ؟!

-۲-

آرگویی که میگرید و آرگویی که میخندد

چنانکه دیده میشود، آرگو بطورکلی، آرگوی چهارصد سال‌پیش نیز مانند آرگوی امروز، زیرنفوذ روح ممتازی قرارگرفته است که به همه کلمات گاه وضعی اندوهگین و گاه حالتی تهدیدآمیز میدهد. حزن دیرین وحشیانهٔ آن‌دسته ازدزدان « سرای معجزات » درآن احساس میشود که باورق گنجفه بازیهایی مخصوص بخود میکردند که بعض آنها برای ما محفوظ مانده است . ــ مثلا ورق هشت خاج یك

---

۱ ــ «مال» Mal اسم جانوری است که چنانکه در شماره «۳» همین حاشیه مذکور است مأمور دریدن «آندرومد» بود.

۲ ــ یعنی بمنتها درجه ظالمانه (دراکون ــ قانون گذار فوق‌العاده ظالم آتن‌که اسم اودر لغت وزبان عادی وصفی است برای نشان دادن ستمگری بی‌پایان).

۳ ــ Andromede بحکایت اساطیر یونان قدیم آندرومد، دختر «سفه» پادشاه حبشه‌بود. ــاین‌دختر ،مغرورانه‌مدعی بودکه درزیبایی با«نه‌ره‌ئیدها» (پریان مدیترانه) لاف برابری تواند زد ودرمیدان مسابقه گوی حسن‌را ازآنان خواهد ربود. نپتون بر وی خشمگین شد و سرزمین حبشه را دچار طغیان آب کرد و یك جانور دریایی عجیب را مأموریت داد که آن کشور را بماتم نشاند. سفه با کاهن مشورت کرد واو جوابش دادکه برای دفع‌این‌شربایه از دخترخود «آندرومد» چشم بپوشد و او را در دسترس این‌جانوردرنده جای دهد. پس «آندرومد» را زیرآب برتخته سنگ عظیمی بزنجیر کشیدند ووی آنجا منتظر رسیدن جانور مخوف وپاره پاره شدن وجان دادن بود. درآن لحظه که نزدیك بود چنگ‌آن جانوربیدنش رسد «پرسه» پهلوان بزرگ (وپسرژوپیتر خدای خدایان) که سوار براسب بالدار خود «پگاز» بود رسید، جانور را کشت، زنجیرها را گسست، آندرومد راآزاد کرد واورا بههمسری خود پذیرفت.ــ «ویکتور هوگو» اینجا از «دریغا» ببعد، زندگی بینوایان را بزندگی «آندرومد» تشبیه کرده است .

درخت بزرگ را نشان میداد که هشت برگ بزرگ گشنیز روی‌آن بود واین خود یك نوع تجسم خیالی‌جنگل بشمار میرفت. زیر آن درخت، آتش فروزانی‌دیده میشد وبرسر آن‌آتش سه خرگوش، یك شکارچی‌را که‌به سیخش کشیده بودند کباب میکردند، پشت این آتش برسریك آتش‌دیگردیگی دیده میشد که دود ازاطرافش بهوا میرفت وسر سگ شکارچی ازمیان دیگ بیرون‌آمده بود.ـ هیچ چیز مخوفتر ازاین نمایش نقاشی شده بر‌ورق بازی نبود، و هنگامی این کاررا میکردند که بدن قاچاقچیان در آتش کباب میشد وسکه سازها را در دیگ میجوشاندند. اشکال مختلفی‌که فکربشری درقلمرو «آرگو» بخود می‌گرفت ، تا ترانه سرایی ، تا مسخرگی ، تا تهدید ، همه بطورکلی‌حالت ناتوانی واستیصال داشت. همه‌آوازها که چند «ملودی» از آنها ضبط شده است، حقیرانه وتاحد گریستن تضرع‌آمیز بودند. اجتماع دزدان ، خویشتن را «بیچاره اجتماع دزدان» مینامد وهمیشه مانند خرگوشی‌است که خودرا پنهان میدارد، مانندموشی‌است‌که‌میگریزد،مانند پرنده‌یی‌است که فرارمیکند. بسیارکم اتفاق‌میافتد که‌اعتراض‌کند؛ به‌آه‌کشیدن‌اکتفا میکند. یکی ازناله‌هایش تا به ما هم‌رسیده‌است:[1]

Je n'entrave que le dail comment meck, le daron des orgues, peut atiger ses mômes et ses momignards et les locher criblant sans être atigè lui_même

آنکس که بینوا است، هردفعه که وقت تفکر دارد خود را درپیشگاه‌قانون، کوچك، ودر پیشگاه اجتماع ، حقیر میسازد ، بر شکم میخوابد، تضرع میکند ، رو سوی شفقت می‌گرداند ؛ هرکس ببیندش احساس میکند که خویشتن‌را غوطه‌ور در قباحت عمل خود میداند.

در اواسط قرن اخیرتبدلی روی نمود. آوازهای زندانها ، ترانه‌های دزدان، باصطلاح یك «ژست» دشنام‌آمیز و شاد بخود گرفت . ـ ترانهٔ تضرع‌آمیز «مالوره» جای خود را به «لاریفا» داد . در قرن هیجدهم تقریباً در همه ترانه‌های کشتیهای جبرکاران، وجبرگاهها وزندانهای عمومی محکومان به‌اعمال شاقه، یك شادی شیطانی ومعمایی یافته میشود . از آنجا این برگردان پر سرو صدا و پرجست و خیز شنیده میشود که گویی بایك روشنایی فوسفوری درخشان گشته است و مثل اینست که بایك جهش ناگهانی‌آتش از مواد گندیده که صدای مزمار ازآن برآید میان جنگل پرتاب شده است :

میرلابابی، سورلابابو
میرلیتون، ریبون ریبت،

---

۱ ـ این جمله آرگو است وصحیحش عبارت است از:

Je ne comprends pas comment Dieu, le père des hommes, peut torturer ses enfants et ses petits_enfants et les entendre crier sans être torturé lui_même

(یعنی‌من نمیفهمم که چگونه‌خدا، پدرآدمیان،میتواند بچه‌های‌خود ونواده‌های خودرا شکنجه دهد وصدای فریادشان را بشنود بی‌آنکه خود عذابی‌احساس کند).

سورلابابی ، میرلابابو ،
میرلیتون ریبون ریبو.

این درحالتی خوانده میشد که مردی را در قمرغاری یا در کنج بیشه‌یی خفه میکردند .

یك نشانهٔ دقیق . درقرن‌هیجدهم مالیخولیای عتیق این‌طبقات غمزده، ازمیان رفت. اینك بخندیدن میپردازند. «مگ» بزرگ (خدای بزرگ) و «داب» بزرگ (بورژوای بزرگ) را مسخره میکنند و از زمان لوی پانزدهم ببعد، شاه فرانسه را «مارکی دوپانتن» می‌نامند. تقریباً شادند. یك نوع روشنایی خفیف از این بینوایان بیرون میآید، چنانکه گویی‌دیگر، بار وجدان بردوششان سنگینی نمیکند. این‌قبائل شایان ترحم ظلمت، اکنون دیگر در کارهاشان فقط شهامت یأس‌آمیز ندارند، شهامت روحی‌آمیخته با لاقیدی دارند. این‌حالت، نشانه‌یی‌است‌از آنکه شعور به‌جنایت خودرا ازدست داده‌اند ومیان متفکران و متخیلان، نمیدانم چه تکیه‌گاه برای خود احساس میکنندکه خود نیز ازآن بیخبرند. نشانه‌یی است ازآنکه دزدی و چپاول رفته‌رفته رسوخ درمذاهب فلسفی ومسالك سوفسطایی راآغاز کرده‌اندآنگونه‌که قدری از زشتی خود را از دست میدهند از این راه که بسیاری ازآنرا به سفسطه و بمذاهب فلسفی می‌بخشند. این،اگرانصرافی بمیان‌نیاید، نشانه‌یی‌است‌ازیك‌ظهور خارق‌العاده درآینده.

یك‌لحظه باز ایستیم.ـ اینجا چه‌کس را متهم میسازیم؟ قرن هیجدهم‌را؟ فلسفه را؟ مسلماً نه، عمل‌قرن هیجدهم صحیح و خوب است.ـ مؤلفان دائرةالمعارف و در رأس آنان «دیدرو» ، فیزیوکرات‌ها[1] و در رأس آنان «تورگو»[2]، فلاسفه ودر رأس آنان «ولتر» خیالبافان و در رأس آنان «روسو» چهار مجاهد مقدسند.ـ پیشرفت پردامنهٔ انسانیت سوی نور رهین منت‌آنان‌است . اینان چهارطلایه‌دار نوع بشرند که سوی‌چهارجهت اصلی‌ترقی‌میروند؛ «دیدرو» سوی‌زیبا، «تورگو» سوی مفید، «ولتر» سوی‌واقعی، «روسو» سوی صحیح ـ اما کنار فلاسفه، و زیرپای‌آنان‌سوفسطاییان جای داشتند که بمنزلهٔ یك‌نمای نباتی زهرآگین بودند، مخلوط با یك رشد سالم، مانند شوکرانی دریك‌جنگل بکر.ـ هنگامی‌که جلاد برفراز پلکان بزرگ‌کاخ دادگستری، کتاب‌های بزرگ نجات دهندگان عصررا درکام آتش می‌انداخت نویسندگانی‌که امروز نامشان از خاطرها محو شده‌است باداشتن امتیاز خاص ازطرف شاه، کسی نمیداند چه

۱ـ فیزیوکرات ها Physiocrates طرفداران مسلك اقتصادی فرانسواکنه (Quesnay) دانشمند اقتصادی فرانسه ویکی‌از واضعان اصل‌معروف «آزادی عمل وآزادی عبور». فیزیوکراتها زمین‌را یگانه منبع ثروت میشمارند.

۲ـ Turgot «آن روبرژاك تورگو» مرد اقتصادی فرانسه.ـ این‌مردکه پیرو نظریات آزادیخواهانهٔ فیزیوکرات‌ها بود میخواست در اقتصادیات یك‌آزادی طبیعی برقرار سازد واصلاحاتی درآن بعمل‌آورد.ـ چون درزمان لوی‌شانزدهم بمقام‌وزارت دارایی‌رسید عوارض گمرکی داخلی را حذف‌کرد تاآزادی تجارت وصنعت‌را در کشور حکمفرماسازد ومیخواست انجمن اصناف راهم‌که انحصارهایی بدست‌داشتند منحل‌کند اما بدخواهان نگذاشتند موفق شود (۱۷۸۱ـ۱۷۲۷).

نوشته‌های عجیب مخرب نظم، می‌نگاشتند، و بینوایان با چه ولع آنهارا میخواندند.ـ چند نسخه از آن نشریات ، که غریب آنکه بسرپرستی یك پرنس انتشار یافته است، هنوز در «کتابخانهٔ سری » یافتــه میشود.ـ این امور که عمیق ولی مجهول بودند، برسطح نمایان‌نمیشدند.گاه همان « تاریکی یك‌امر» است، که‌آنرا خطرناك میسازد. تاریك است زیــرا که زیرزمینی است. میان همه ایـن نویسندگان آنکس کـه شاید بیش‌ازدیگران ناسالم‌ترین دهلیزرا درتوده‌ها حفرکرد، همانا «رستیف دولابرتون»[1] است .

این‌روش‌که ویژهٔ همه اروپا بود، درآلمان بیش‌ازهرجای دیگر زیان رساند. درآلمان دریك دورهٔ معین‌که «شیللر» آنرا در درام معروفش موسوم به « راهزنان » خلاصه‌کرده‌است، دزدی وغارتگری، در مقابل مالکیت و کار، بحالت اعتراض گردن میکشید، به‌بعض افکارعنصری، مشابه باحقیقت ودور از صواب، درظاهر صحیح و در باطن نامقبول شباهت می‌یافت، خود را با این افکار می‌پوشاند، از بعض جهات در آن پنهان‌میشد، یك‌اسم مطلق بخود میگرفت وباین‌ترتیب میان جماعات کارگر، رنجبر و شریف، برغم شیمی‌دانهای بی‌احتیاطی نیز که این مخلوط را تهیه کرده بودند ، برغم توده‌هایی‌نیزکه‌آنرا می‌پذیرفتند جریان میبافت. هردفعه‌که امری از اینگونه حاصل میشود خطیراست.ـخشم زاییدهٔ رنج است، و تا هنگامی که طبقات خوشبخت خود را به‌کوری میزنند، یا بخواب میروند، یعنی بهــرحال چشمانشان را فـرو بسته‌اند،کینهٔ طبقات بدبخت مشعل خودرا با روحی غمزده یا بدساخت‌که درکنجی‌غوطه‌ور درتخیل است می‌افروزد وبه آزمایش‌هیئت اجتماع‌می‌پردازد. آزمایش‌کینه،چه‌وحشتناك است!

از اینجاست‌که اگر بدبختی عصر اجازه دهد، آن خـروشهای ترسناك بوجود میآیند که در روزگار پیشین «ژاکری»[2] نام داشتند ودرقبال هیجانات سیاسی صرف، بازیچهٔ کودکانند، یعنی‌درواقع منازعهٔ ستمکش باستمگر نیستند بلکه طغیان پریشانی درمقابل تنعمند. آنوقت است که همه چیز منهدم میشود.

ژاکری‌ها لرزش تودهٔ ملتند.

برابراین‌خطر، شاید خطرقاطع اروپا مقارن‌پایان‌قرن هیجدهم، بودکه انقلاب کبیر فرانسه، آن پردهٔ عظیم درستکاری، پادر میان نهاد وجلوش‌را گرفت.

انقلاب‌فرانسه‌که چیزی‌جزکمال مطلوب مسلح به شمشیرنیست، قد برافراشت، وباهمان جنبش تند، دربد را فروبست ودر خوب را گشود.

۱ـ Restif de la Bretonne ادیب فرانسوی‌که آثار او نامتناسب و عجیب است. اندیشه‌های غریب ونفرت‌انگیزی دربعض کتاب‌های خود گنجانده‌است و رمان هایش بطورکلی جلف‌وبی‌نظم ولی دارای‌بعض صفحات ممتاز است (۱۷۳۴-۱۸۰۶)

۲ـ ژاكها Jacques اسم روستاییانی است که در۱۳۸۵ درایل دوفرانس بر ضد طبقهٔ اشراف طغیان واقدام به‌جنگ «ژاکری»کردند و «ژاکری» درتاریخ فرانسه مخوفترین انقلابی است که پیش‌از ۱۷۸۹ـ۱۷۹۳ در آن کشور در مقــابل اشراف درگرفته است.ـ ژاکری ازقرن چهاردهم شروع شده وهمیشه سبب عمدهٔ آن‌ستمگری طبقهٔ اشراف نسبت بهطبقات ضعیف بوده‌است.

انقلاب فرانسه مسئله را حل کرد، حقیقت را منتشر ساخت، عفونت را برانداخت، قرن را پاکیزه کرد، تاج برسر ملت نهاد.

دربارهٔ آن میتوان گفت که بشر را دومین دفعه، بوجود آورد، با اعطاء یك جان ثانوی بوی، یعنی با اعطاء حق.

قرن نوزدهم از کار او ارث میبرد و استفاده میکند وامروز آن حادثهٔ اجتماعی که هم اکنون مجسمش ساختیم بانهایت سادگی ممتنع است. ـ کوراست که منکرش باشد؛ احمق است که شبهه در آن داشته باشد؛ انقلاب، واکسن ضد ژاکری است.

درسایهٔ انقلاب فرانسه، شروط اجتماع دگرگون شدند. امراض ملوك الطوایفی وسلطنت طلبی، دیگر درخون ما وجود ندارند. قرون وسطی دیگر در سازمان ما نیست. ـ دیگر در عصوری نیستیم، که طی آنها ازدحام‌های مخوف درونی به طغیان آیند، که درخلال آن زیرپای خود جریان ترسناك یك همهمهٔ نهایی را بشنویم، که درخلال آن درسطح تمدن کسی نمیداند چه برجستگی‌هایی شبیه به دهلیزهای موش کور آشکار شود، سطح زمین بشکافد، دهانهٔ غارهای هولناکی باز شود و ناگهان دیده شود که از زمین سرهای غول آسایی بیرون میآیند.

مفهوم انقلابی، یك مفهوم اخلاقی است. احساس حق چون گسترش یابد احساس وظیفه را بسط میدهد. قانون عموم بنابه تعریف شایستهٔ «روبسپیر» آن آزادی است که درجایی تمام شود که آزادی دیگری ازآنجا آغاز یابد.

از سال ۸۹ همه ملت درفرد اکمل توسعه می‌یابد؛ دیگر فقیری یافته نمیشود که باداشتن حقوقش پرتوی برای خود نداشته باشد؛ آنکه از گرسنگی میمیرد نیز در نفس خود شرافت فرانسه را احساس میکند؛ شرافت آزاد مردی، یك سلاح درونی است؛ کسی که آزاد است، با محابا است؛ کسی‌که رأی میدهد حکومت میکند. فساد ناپذیری از آنجاست؛ سقط فزون خواهی‌های ناسازگار از آنجاست. چشمانی که شجاعانه درمقابل وسوسه‌ها پایین میافتند از آنجاست. ـ سلامت انقلابی چندان است که یك روز نجات، یك ۱۴ ژوییه، یك دهم اوت، دیگر ازطبقهٔ پست چیزی ندارد. ـ نخستین فریاد جمعیت‌های روشن و رشید اینست: «مرگ بردزدان!» ترقی عبارت است ازانسان باشرف؛ کمال مطلوب و قدرت مطلق، دستمال مردم را نمیزنند[1]. در ۱۸۴۸ گاریهایی که حاوی ثروت کاخ «تویلری» بودند بوسیلهٔ چه کسان نگهبانی شدند؛ بوسیلهٔ کهنه چین‌های کوی‌های حومهٔ سنت آنتوان. ژنده پوش به نگهبانی گنج برخاست. تقوی، این ژنده پوشان را تابناك ساخت. در این گاریها، در صندوقهایی که درشان درست بسته نبود ودربعض آنها نیز نیمه باز بود، میان صدها درج جواهر که چشم را خیره میکردند تاج کهنسال فرانسه نیز دیده میشد، که سراسر از الماس بود، و روی آن بهرمان[2] درخشان سلطنت و نیابت سلطنت نصب شده بود که سی میلیون ارزش داشت. آنان، برهنه پا، این تاج را نگاهداری میکردند.

---

۱ ـ یعنی تن به دزدی وپستی نمیدهند (اصطلاح آرگو)

۲ ـ یك نوع از جواهرات گرانبها که نام دیگر آن یاقوت جمری یا یاقوت آتشی است.

پس دیگر «ژاکری» وجود ندارد. من ازاین جهت برای زرنگان متأسفم ـ این یك ترس قدیم است که آخرین اثرش را بخشیده است ودیگراز این پس نمیتواند در سیاست ، بکار کشیده شود. شاه فنر شبح سرخ درهم شکست . اکنون همه جهـان این را میداند . دیگر مترسك نمی‌ترساند . پرندگان با کالبدی که بـرای ترساندن آنهـا میسازند انس می‌گیرند ، مرغ هـای کوچك روی آن می نشینند، «بورژواها» برفرازآن میخندند .

-٤-

دو وظیفه : بیداربودن وامیدوار بودن

اینکه خطرعمدهٔ اجتماع استآیا کاملا ازمیان رفته‌است؟ مسلماًنه. البته دیگر «ژاکری» وجود ندارد. هیئت اجتماع میتواند ازاین جهت خاطرآسوده باشد؛ دیگر خون به مغزش هجوم نخواهد کرد، اما باید مراقب طرز تنفس خود باشد. جای ترس ازسکته نیست اما سل هنوزباقی‌است. سل اجتماعی، «بینوایی» نامیده میشود.

ذره ذره جان دادن هم مثل مردن باصاعقه، آدمی را میکشد.

ازتکرار مطلب خسته نشویم، پیش ازهرچیز تفکردراحوال جماعات بی‌نصیب و دردمند ، تسلیت دادنشان، بخشیدن هـوای آزاد به آنـان روشن کـردنشان ، دوست‌داشتنشان، افق را بخوبی برای آنان وسعت دادن، قراردادنشان زیر همه اشکال تعلیم و تربیت، سرمشق کار به آنان عطا کردن، هرگز سرمشق بیکاری به آنـان ندادن، سنگینی‌بار فردی را با افزودن مقدار معرفت عمومی سبکتر کردن، محدود کردن فقر بی‌محدود کردن غنا، میدان‌های وسیع برای فعالیت عمومی وملی احداث کردن ، همچون « بریاره»[1] صد دست برای گشودن از هر طرف و گـرفتن بازوی درماندگان وناتوانان داشتن، اقتدار دسته جمعی‌رابرای انجام دادن این وظیفهٔ بزرگ یعنی گشودن کارگاههایی برای همه بازوها، مدارسی برای همه قابلیت‌ها، آزمایشگاه‌ـ هایی برای همه ذکاوت‌ها بکار بردن، اجرت را افزودن ، زحمت‌را کاستن، بایستن و داشتن را معادل ساختن یعنی تنعم را با کوشش، وسیری را با احتیاج متناسب‌کردن، خلاصه آنکه از دستگاه اجتماعی بنفع کسانی که رنج میبرند و کسانی کـه نادانند، روشنایی بیشتر ورفاه بیشتری بیرون دادن، چیزی است که جانهـای بامحبت هرگز فراموش نمی‌کنند زیراکه نخستین لازمهٔ برادری‌است، چیزی‌است که دلهای خودپرست میدانند زیرا که دردرجهٔ نخست ضرورت‌های سیاسی‌است.

و،اینرا هم بگوییم، اینها همه هنوز چیزی جز«شروع» نیست.ـ مسئلهٔ اصلی

۱ ــ Briarée از غول‌های افسانه‌یی یونان قدیم که می‌گویند پنجاه سردست داشته است .

اینست، کار ممکن‌نیست یك «قانون» بشمار آید بی‌آنکه یك «حق» شمرده شود.

پافشاری نمیکنیم، اینجا جایش نیست.

اگرطبیعت، مشیت نامیده میشود، اجتماع باید «بصیرت» نام داشته باشد.

ضرورت رشد معنوی و اخلاقی کمتراز لزوم بهبود مادی نیست. دانستن، یك توشهٔ حیاتی است؛ فکر کردن، نخستین ضرورت است؛ حقیقت مانند آرد، غذای آدمی است؛ دماغی که ازدانش وخرد روزه داشته باشد لاغر می‌شود. بهمان اندازه‌که به‌شکم‌های گرسنه رحم میکنیم، به‌روح‌هایی‌که غذا نمیخورند نیز دل بسوزانیم. اگر چیزی بتوان یافت که‌از جان کندن یك تن بر‌اثر نان نداشتن‌رقت‌انگیزتر باشد، همانا جانی است که از نورنداشتن میمیرد.

ترقی از همه جهت در راه حل این مسئله میکوشد. ـ یك روز، حیرت‌همه را فراخواهد گرفت. ـ چون نوع بشر بالا میرود، بالتبع قشرهای ته مانده نیز از منطقهٔ فلاکت بیرون می‌آیند. ـ محو بینوایی با یك ارتفاع سادهٔ سطح صورت خواهد گرفت.

هرکس در این راه‌حل متبرك شبهه کند، خطا کار است.

گذشته، راست است که، دراین ساعت که ما هستیم هنوزبسیار توانا است. عود میکند. این دوباره جوان شدن یك نعش، شگفت‌انگیز است. او است که قدم بر‌میدارد و می‌آید. ـ پیروزمند بنظر میرسد؛ این مرده، یك فاتح است. باجنگاورانش یعنی با خرافات، با شمشیرش یعنی با استبداد، با پرچمش یعنی با جهل درمیرسد؛ در مدت کوتاهی ده جنگ را برده است. پیش می‌آید، تهدید می‌کند، میخندد، پشت دروازه‌های ماست. لکن ما نومید نگردیم. میدانی را که «آنیبال» در آن خیمه میزند بفروش رسانیم.

ما که معتقدیم، از چه میتوانیم ترسید؟

دیگر پس رفتن اندیشه‌ها درکارنیست همچنانکه پس رفتن شط‌ها امکان‌ندارد.

اما کسانی که آینده را نمیخواهند، در این باره لختی بیندیشند. وقتی که مقابل ترقی حرف «نه» برزبان می‌آورند، دیگر آینده نیست که محکومشان میکنند، بلکه‌خود به‌محکوم کردن خویشتن می‌پردازند. اینان یك بیماری سیاه‌بخود میدهند؛ گذشته را درخود تلقیح میکنند. جزیك راه برای احتراز ازفردانیست، و آن مردن است.

اما، هیچگونه مرگ، بفرض آنکه بعدها برای تن ممکن باشد، برای جان هرگز امکان نخواهد داشت. چیزی که ما میخواهیم آنجاست.

آری، معما، حقیقت خودرا بیان خواهد کرد، ابوالهول سخن خواهد گفت. مسئله حل خواهد شد. آری، «ملت» که طرح‌ریزیش بدست قرن هیجدهم صورت گرفته است درقرن نوزدهم‌کامل خواهد گردید؛ احمق است‌کسی‌که در آن شك‌کند؛ ظهور مستقبل، ظهورآیندهٔ‌رفاه جهانی، حادثه‌یی است که بحکم‌قضای الهی‌خواهدرسید.

پیش رانندهای عظیم دسته جمعی، امور بشری را اداره میکنند، و در یك موقع معین به‌حالت منطقی، یعنی به‌تعادل یعنی به عدل سوقشان میدهند. نیرویی، مرکب از زمین وآسمان، ازبشریت حاصل میشود و براو حکمفرمایی میکند؛ این

نیرویك نشان دهندهٔ معجزات است؛ رسیدن به‌نتایج عالی برای او دشوارتر از وصول بفرجام‌های خارق‌العاده نیست. بکمك دانش‌که ازسوی‌آدمی می‌آید وبه‌کمك‌حادثه‌که از سوی دیگرروی مینماید ازآنگونه مخالفگویی‌ها درطرح‌مسائل کم‌شبیه‌امتناع‌های مبتذل است کمترمیهراسد. ــ قابلیت وی برای دست یافتن بریك راه حل در سایهٔ تقارن افکار، کمتر از حصول یك معرفت در نتیجهٔ تقارن افعال، نیست؛ و میتوان منتظر بود که این قدرت اسرارآمیز ترقی، در یك روز زیبا، شرق و غرب را در قعر یك‌گور مواجه سازد، واماماِن را بابناپارت‌درداخل هرم بزرگ بهمکالمه‌وادارد.

در انتظار آن روز، تأملی، تردیدی، دوران توقفی در پیشرفت روز افزون عقول نیست. فلسفهٔ اجتماعی، ذاتاً علم صلح است. ــ هدفش ازالهٔ خشم بوسیلهٔ تتبع در مخاصمات است، وباید که نتیجه‌اش نیزهمین باشد.ــ آزمایش میکند، پژوهش میکند، تحلیل میکند، سپس دوباره ترکیب میکند. ازراه کاهش عمل میکند، با کاستن کینه از همه.

این که، یك اجتماع، در تندبادی که روبه آدمیان زنجیر میگسلد نگونسار گردد، موضوعی است که بیش از یك‌بار دیده شده است؛ تاریخ مملو از غرق شدن های‌ملل وامپراتوریها است، یك‌روزخوش، این ناشناس، این گردباد، عبورمیکند و همه این رسم‌ها وقانون‌ها ودین‌ها را باخود میبرد. ــ تمدنهای هند، کلده، ایران، آشور، مصر، یکی پس از دیگری نابود شدند. ــ چرا؟ خبر نداریم. ــ علل این سیه روزی‌ها چیست؟ نمی‌دانیم. آیا آن اجتماعات می‌توانستندنجات یابند؟ آیاتقصیر خودشان بود؟ آیا درعیب مقدری چندان پافشاری کردند تا نابود شدند؟ چه مقدار خودکشی، دراین مرگهای‌مخوف یك‌ملت یایك نژاد وجود دارد؟ این، پرسشی‌است بی‌جواب! ظلمت، این تمدن‌های محکوم را فرا میگیرد. باآنکه غوطه‌ور بودند، آب فراهم میکردند. بیش ازاین چیزی برای گفتن نداریم واکنون بایك‌نوع‌وحشت‌درقعر این دریای عمیق که‌گذشته نامیده می‌شود، در وراء این امواج کوه پیکرکه «قرون» نام دارند. فرورفتن این کشتی‌های عظیم بابل، نینوا، تارسوس[1] تب وروم را زیرنفخهٔ مخوفی که از همه دهانه‌های ظلمات بیرون می‌آید مینگریم. ــ اما ظلمات آنجا تود اینجاست. ــ ما از بیماری های تمدن های قدیم بی‌خبریم اما عیوب تمدن خود را میدانیم. ــ برهمه جایش حق روشنایی داریم؛ زیبایی‌هایش را سیاحت میکنیم و بد شکلی‌هایش را عریان میسازیم. درآنجا که دردی دارد نیشتر تحقیق فرو میبریم و یك‌دفعه که به‌رنج پی‌بردیم مطالعه درعلتش به‌کشف داروی‌آن رهبریمان میکند. ــ تمدن ما که دسترنج بیست قرن است، برای عالم، یکباره،هم غول است وهم‌نادره؛ نجات دادنش به‌زحمتش می‌ارزد. نجات خواهد یافت.ــ تسلیت دادنش هنوز بسی‌اهمیت دارد؛ روشن کردنش هنوز چیزی بشمار می‌رود. همه مساعی فیلسوف اجتماعی‌باید

---

۱ ــ Tarse شهر کیلیکیه در آسیای صغیر که ظاهراً بدست آشوری‌ها بنا شده ورفته رفته شهر معتبر وفاخری شده بود اما بدست کورش جوان هنگام‌شوریدن او بر برادرش اردشیر دوم غارت‌شد. سپس اسکندر آنرا تصرف‌کرد وبعدها مکرر دست بدست گشت وحوادث بزرگ بر آن واردآمد.

متوجه این مقصود باشد. امروز مرد متفکر یك وظیفهٔ بزرگ دارد و آن گوش‌فرا دادن به‌قلب تمدن است.

تکرارمی‌کنیم؛ این آزمایش ضربان قلب جرأت می‌بخشد؛ وما میخواهیم‌این چند صفحه‌را که بمنزلهٔ «آنتراکت ناهنجار یك نمایش دردناك» است، با اصرار در جرأت بخشیدن به‌تمدن ، بپایان رسانیم . ـ زیر قابلیت اجتماع بـرای مـرگ ، فنا ناپذیرفتن بشری احساس می‌شود. کرهٔ زمین بدلیل آنکه اینجا وآنجا ازاینگونه جراحات یعنی‌دهانه‌های آتشفشان و ازاین‌گونه قرحه‌ها یعنی نقاط تصاعدبخارگوگرد دارد، و بواسطهٔ کوه‌آتشفشانی که دهان میگشاید وریم خود را بیرون میریزد هلاك نخواهد شد. بیماریهای ملت سبب مرگ بشر نمی‌شود.

با این‌همه هرکس هیئت اجتماع را دنبال‌کند دربعض لحظات سرخودرا تکان میدهد. قویتـرین، مهربانترین، منطقی‌ترین جماعات، برای خود ساعات اضمحـلال دارند .

آیا آینده خواهدرسید؟ بنظرمیرسدکه چون اینهمه‌تیرگی مخوف‌دیده میشود آدمی تقریباً می‌تواند این پرسش‌را برزبان‌آورد. مواجههٔ خودخواهان وبینوایان چه ملال‌انگیزاست! نزدخودخواهان، پیش‌داوریها، تاریکیهای پرورش اشرافی، اشتهایی که‌براثر مستی افزون میشود، گیجی حاصل‌ازخوشگذرانی‌که آدمی‌را کرمیکند، ترس از رنج‌بردن، که‌دربعض این اشخاص، تا پایهٔ کینه‌توزی نسبت به‌رنجبران، میرسد، یك‌رضای تلًلؤ ناپذیر، انانیتی‌چنان نخوت‌آمیزکه جان‌را دربندمی‌نهد؛ـ نزد بینوایان، حرص، حسد، بغض‌ازدیدن شادمانی دیگران، تکان‌های شدید جانـور انسانی در راه فرونشاندن گرسنگی، قلوب انباشته از تیرگی، غصه، احتیاج، شئامت، جهلی ناپـاك و بسیط.

آیا هنوز هم باید چشم سوی آسمان بالابرد؟ آیا نقطهٔ درخشانی‌که آدمی‌در آن تشخیص‌میدهد ازهمـان نقطه‌ها است‌که خاموش میگردند؟ بس وحشت‌آور است مشاهدهٔ کمال‌مطلوب‌که اینگونه در اعماق و تاریکی‌ها ناپدید شده و اینقدر کوچك، دورافتاده، ناپدیدنی، درخشان ولی محاط درهمه این تهدیـدات عظیم منحوس‌است کـه دیوآسا پیرامونش‌هجوم کرده‌اند؛ با اینهمه بیش‌ازستاره‌یی که در دهان ابرهاست در خطر نیست.

کتاب هشتم

شادی‌ها و غمها

-۱-

بحبوحهٔ روشنایی

خواننده دانسته‌است‌که اپونین چون ازپشت میله‌های در آهنین، ساکنان خانهٔ کوچهٔ پلومه‌را (همان‌خانه‌که مانیون بآنجا فرستاده‌بودش)شناخت به‌منصرف ساختن دزدان از آن پرداخت وماریوس را به‌آنجا راهنمایی کرد، وماریوس پس‌از چند روز گردش مجذوبانه جلو این درآهنین، با قوتی‌که آهن را سوی آهن ربا و عاشق‌را سوی سنگهای خانهٔ معشوق میکشاند از طارمی آهنین عبور کرد وسرانجام وارد باغ کوزت‌شد، همچنانکه «رومه‌ئو» بباغ ژولیت رفته‌بود. و این برای او ازکاری هم که «رومه‌ئو» کرد آسانتر بود؛ «رومه‌ئو» مجبور بود ازدیواری بالا رود ولی ماریوس کاری‌نداشت جز آنکه بر میله‌های طارمی ازجا در رفته که در جایگاه زنگزده‌شان مانند دندانهای پوسیدهٔ پیران میلرزیدند، قدری فشارآورد. ماریوس باریک‌اندام بود وبآسانی گذشت.

چون هرگزکسی درکوچه نبود، وازطرف دیگرماریوس جز بهنگام شب وارد باغ نمیشد، درخطر دیده‌شدن نبود.

ازآن‌ساعت مبارك ومقدس، که یك‌بوسه، این دوجان را نامزد یکدیگرکرد، ماریوس هرشب‌بآنجاآمد. کوزت اگردراین‌لحظهٔ زندگیش، دردام عشق مردی لاابالی وبدسیرت افتاده‌بود نابود شده‌بود؛ زیرا کمدرعالم، طبایع بلندهمتی هستندکه تسلیم میشوند وکوزت یکی‌ازآنان‌بود. یکی ازنظربلندیهای زن تسلیم اواست. عشق با آن رفعت مطلق‌که دارد نمیدانم باچه نابینایی‌آسمانی عفت مخلوط میشود. اما شما درچه خطرات میافتید ای‌جان‌های شریف! غالباً شما، ای‌زنان، دلتانرا میدهید، ولی‌ما تن شمارا میستانیم. دل شما برای شما میماند و شما آنرا باتن لرزان درظلمت خواهید نگریست. عشق، حدوسط ندارد؛ یا نابود میکند یانجات میدهد. سرنوشت بشری از این قیاس‌ذوحدین خارج نیست. این‌قیاس، مرگ یا سلامت، چیزی است که هیچ سرنوشت‌مانندعشق نمیتواند بانهایت شدت جلوه‌گرش‌سازد. عشق،اگر مرگ نباشد، قطعاًزندگی است. گاهواره است؛ قبر نیز. ـ در دل‌آدمی، یك احساس واحد، میگوید آری‌ونه. ـ بین همه چیزهایی که خداوند بوجودآورده است، دل‌آدمی موجودی‌است

کهروشنایی بیشتری میافشاند، و،هم، دریغا! تاریکی‌بیشتری.

خدا چنین‌خواست که عشقی‌که کوزت باآن مصادف شد از عشق‌هایی باشد که نجات میدهند.

تا هنگامیکه ماه مه سال۱۸۳۲ دوام یافت، همه‌شب،دراین‌باغ ناچیزوحشی، در بیشه‌یی‌که هرروز از روز پیش خوشبوتر و درهم‌تر میشد، دوموجود بودند مرکب ازهمه پاکیزگیها وازهمه بیگناهی‌ها، سرشار ازهمه سعادت‌های آسمانی، به فرشتگان نزدیکتر تا به آدمیان، پاکیزه، شریف، سرمست، نورانی، که درظلمات برای هم میدرخشیدند. بنظرکوزت میرسیدکه ماریوس تاجی دارد، وبنظر ماریوس میرسید که کوزت هاله‌یی دارد. یکدیگررا لمس میکردند، بهم می‌نگریستند، دست هم را در دست میگرفتند، خودرا بهم میفشردند،اما فاصله‌یی داشتندکه ازآن تجاوزنمیکردند. نه‌تصور کنید که حرمتش‌را محفوظ میداشتند؛ نه؛ چیزی ازآن نمیدانستند. ماریوس سدی جلوخود احساس میکرد، آن‌پاکدامنی کوزت بود، وکوزت پشتیبانی برای خود میدید وآن شرافت ماریوس‌بود. نخستین بوسه درهمان‌حال آخرین‌بوسه بود.ماریوس ازآن‌پس‌ازلب‌نهادن بردست‌او، برگوشهٔ سربند او یابریك‌حلقهٔ زلف‌او جلوترنمیرفت. کوزت برای او بمنزلهٔ یك‌عطربود، نه‌یك‌زن. اورا تنفس‌میکرد.کوزت از هیچ‌چیز امتناع نمی‌ورزید وماریوس‌هیچ نمی‌طلبید. کوزت خوشوقت‌بود، وماریوس راضی. در آن وضع دلاویز میزیستندکه خیرگی یك‌جان در مقابل جان‌دیگرش میتوان‌نامید. این، همان نخستین هم‌آغوشی وصف‌ناپذیر دوموجود بکر، درعالم کمال مطلوب بود. دوقو که یکدیگررا بر «یونگفراو»[1] ملاقات کنند.

دراین‌ساعت عشق، ساعتی‌که شهوت زیردست توانای مجذوبیت مطلقی خاموش میشود، ماریوس، ماریوس پاکدامن واسرافیلی، برای رفتن‌بخانهٔ یك‌زن فاحشه قابل‌تر میتوانست باشد تا برای بالا زدن پیراهن کوزت تا روی قوزك پای او.ـ یك‌دفعه هنگامی که مهتاب فضا را روشن میکردکوزت خم شد تاچیزی از زمین بردارد. یقهٔ پیراهنش نیمه بازشد و از چاك گریبان ، مبداء گلویش را نمایان ساخت. ماریوس چشم بر تافت.

بین این‌دو موجود چه میگذشت؟ هیچ؛ یکدیگررا میپرستیدند.

شب وقتی‌که آنجابودند، آن باغ مانند مکانی زنده ومقدس بنظرمیرسید.همه گلها پیرامونشان میشکفتند وجوهرخودرا نثارشان میکردند؛ آندو نیز جانهاشان را سرمیگشودند و میان گلها میپاشیدند.ـ ناموس نبات، شهوت‌آلود و زورمند، سرشار از حدت ومستی، پیرامون آندو معصوم میلرزید، وآنان سخنان عاشقانه‌یی میگفتند که از تأثیرش درختان مرتعش میشدند.

این‌سخنان چه بود؛ نفحات. بیش‌ازاین نبود. این‌نفحات برای مغشوش کردن

۱ـ Jungfrau معنی لغوی این کلمه «باکره» است وخود یك‌قلهٔ سلسله‌آلپ درنزدیکی برن پایتخت سویس‌ومشرف برشهرکوچك بهجت‌انگیز اینترلاکن است.ـ اکنون براین‌قله میان برفها ویخهای ابدی، نزهتگاه ومحل‌تفریحی برای جهانگردان وجود داردکه با قطار راه آهن مخصوص‌کوه‌پیما به‌آن صعود میکنند.

وبرای جنباندن همه اینطبیعت کفایت میکرد. این صحبتها که برای آن ساخته شدهاست که مانند دودی بدست نسیم میان برگها رانده ویراکنده شود قدرتی ساحرانه داردکه اگر درکتابی خوانده شود بزحمت قابل ادراک است. از این زمزمههای دو دلباخته، آن مقامرا که ازجان میتراود ومانند نغمهٔ چنگه با آنها هماهنگی میکند باز ستایند، آنچه میماند جز یكسایه نیست. بخود میگویید«عجب! چیزی جز این نیست! آری، حرفهای بچگانه، مکررات، خندههای بیموضوع، کلمات بیفایده، سخنان سفیهانه، هرآنچه دردنیاعالیتر، عمیقتر ازهمهاست! یگانه چیزهاییکهبزحمت گفتن وشنیدهشدن میارزند.

همین سخنان سفیهانهرا، همین کلمات بیبها را، مردیکه هرگز نشنیدهباشد، مردیکه هرگز نگفتهباشد، یك مرد احمق وخبیثاست.

کوزت بهماریوس میگفت:

ــ میدانی؟.

(درهمه این احوال، ودرخلال اینبکارت ملکوتی، وبیآنکه هیچیك ازآندو دلیلشرا بدانند توگفتن بهیکدیگر شروع شده بود).

ــ میدانی؟ اسم من اوفرازی است.

ــ اوفرازی؟ نه، اسم تو کوزت است.

ــ اوه! کوزت یكاسم بسیارمزخرفاستکه وقتیکه بچه بودم رویمگذاشتند.ــ اما اسم واقعیم «اوفرازی» است؛ بگو ببینم تو این اسمرا، «اوفرازی»را، دوست نمیداری ؟

ــ چرا... اماکوزت مزخرفنیست.

ــ مگر تو کوزترا بیش از اوفرازی دوست داری؟

ــ آخر... آره.

ــ پسمنهمکوزترا بیشتر دوستدارم. راست میگویی،کوزت قشنگ است.ــ تو بمن بگو کوزت.

ولبخندی که براین کلمات میافزود، این مکالمهرا بصورت ترانهیی درمیآورد درخور بیشهییکه درآسمان آفریده شدهباشد.

یكدفعهٔ دیگر «کوزت» ماریوس را خیره خیره نگاه میکرد و با صدای بلند میگفت:

ــ آقا، شما خوشگلید، شما قشنگید، شما روح دارید، شما هیچ حیوان نیستید، شما از من بسیار دانشمندترید، اما من با اینیك کلمه، کت شمارا میبندم؛ دوستت دارم!

وماریوس که درآسمان سیر میکرد میپنداشتکهنغمهیی میشنودکهخوانندهاش یکی از ستارگان است.

یا آنکه کوزت با دست خود برپشت ماریوس میزد، برای آنکه او سرفهکرده بود، ومیگفت:

ــآقا، سرفه نکنید. من نمیخواهم کسی بیاجازهٔ من درخانهام سرفهکند. سرفهکردن و دل مرا لرزاندن کار بسیار زشتی است. دلم میخواهد حال توخوبباشد،

برای اینکه اولا من، اگر توحالت خوب نباشد، یك عالم بدبخت خواهم شد. آنوقت چکار باید بکنم؟

واین، با همه سادگی ملکوتی بود.

یك دفعه ماریوس به‌کوزت گفت،

ــ راستی گوش کن، مدتی خیال میکردم که اسم تو «اورسول» است.

این تاآخرآنشب هردو را خنداند.

یك شب، در خلال یك صحبت، اتفاقاً این جمله ازدهان ماریوس بیرون‌جست،

ــ اوه! یك روز درلوکزامبورك دلم میخواست یك عاجز را خردوخمیرکنم.

اما دم درکشید وبیش از این جلو نرفت. اگر میخواست این مطلب‌رادنبال کند ناگزیر از آن می‌شد که از بند جوراب کوزت سخن‌گوید، واین‌برایش‌غیرممکن بود. آنجا یك مجاورت مجهول، یعنی گوشت‌بود، که، این بلند پایه عشق بیگناه‌با ترس مقدسی از جلوآن میگریخت.

ماریوس زندگیش را با «کوزت» اینگونه وبی هیچ‌چیز دیگر تصویرمیکرد. همه‌شب به‌کوچهٔ پلومه‌آمدن. کهن میلهٔ گشاده روی طارمی آقای رئیس را کنارزدن، باکوزت بازو ببازو برنیمکت نشستن، از خلال شاخه‌های درخشان چشمك زدن‌های ستارگان شب را که تازه شروع میشد نگریستن، چین‌زانوی شلوار خودرا باچین‌های پیراهن کوزت نزدیك کردن، ناخن شست اورا نوازش دادن، به‌او تو گفتن، هر یك پس از دیگری گلی را بوبیدن، همیشگی ، تـا بی‌نهـایت. دراین مدت ابرهاازبالای سرشان میگذشتند. هردفعه که باد میوزد رؤیاهایی که ازآدمی میبرد بیش‌ازابرهایی است که ازآسمان میربایند.

آیا این عشق پاك وتقریباًوحشی، یکسره خالی ازمجامله بود؟ نه. «خوش‌آمد گفتن» به‌کسی که دوستش میداریم نخستین شکل نوازش دادن او است. نیمه تهوری است که به‌آزمایش میپردازد. این خوش آمد گفتن چیزی است، مانند بوسه‌یی کـه از پشت نقابی ربوده شود. شهوت، در عین پنهان داشتن خویشتن نوك شیرینش رادر آن میگذارد. دل از پیش‌شهوت پس می‌زند تا بهتر دوست بدارد. نوازش‌های‌ماریوس که با خیال واهی اشباع شده بودند تقریباً میتوان گفت که‌آسمانی بودند . پرندگان وقتی که‌آن بالا «در مجاورت فرشتگان پرواز می‌کنند بایدازآنگونه سخنان‌بشنوند. با اینهمه،زندگی، انسانیت وهرمقدار از جنبهٔ مثبت که ماریوس میتوانست داشته باشد باآن آمیخته بود. این چیزی بود که نخست درغار گفته میشود وپیش درآمدچیزی است که بعدها در خوابگاه گفته خواهد شد. یك جریان غنایی است، مخلوطـی است از غزل وترانهٔ عاشقانه، گوشه‌یی از نغمهٔ دلنشین صدای کبوتران است، همه نازك ــ کاریهای پرستش‌است‌که بصورت دسته گلی‌درآمده باشد وعطری آسمانی ازآن‌متصاعد شود، یك چهچههٔ وصف ناپذیر بین دوقلب است.

ماریوس زمزمه‌کنان میگفت، اوه ! توچه خوشگلی ! جرأت ندارم نگاهت کنم . برای این است که در تو سیاحت میکنم. تویك مظهر لطفی . نمیدانم چـه‌ام میشود. وقتی که پایین دامن تواز نوك کفشت میـگذرد متشنج میشوم. آنوقت چه‌نـور شادی بخش میتابد وقتیکه دریچهٔ فکر تو نیمه باز میشود . تو طور عجیبی از روی

عقل حرف میزنی ! گاه بنظرم میرسد که تو، خواب وخیالی. حرف بزن، من گوش بتو میدهم وستایشت میکنم . ای کوزت ! چقدر این عجیب ودلرباست ! من واقعاً دیوانه‌ام بخدا قسم‌شما قابل پرستشید، مادموازل. من پاهایت‌را با میکروسکوپ‌مطالعه می‌کنم وجانت را با تلسکوپ.[۱]

کوزت درجواب میگفت،

ـ من الان ، از همه ساعاتی که از صبح تا حالا گذشته است، یك‌ذره بیشتر دوستت دارم.

در این صحبت، سؤالها و جوابها آنچنان که میتوانستند جریان می‌یافتند وهمیشه موافق با هم روی عشق میافتادند، مثل صورتك‌های گل بیلسانروی میخ.

همه وجود کوزت، سادگی ، عصمت، تابش، سفیدی ، طراوت و شعاع بود . دربارهٔ کوزت میشد گفت که او روشن بود. ـ درکسی که میدیدش تأثیر اردیبهشت‌یا بامداد روشن را می‌بخشید . در چشمانش شبنم داشت. کوزت یك تراکم نوربامدادی به‌شکل زن‌بود.

بسیار ساده بود که ماریوس با پرستیدن او، بستایدش . اما حقیقت آنست که این شاگرد کوچك پرورشگاه ، این تربیت شدهٔ با طراوت دیر، بـا نفوذی بی‌پایان صحبت میداشت‌وگاه بگاه‌هرگونه سخنان حقیقی ودقیق بر زبان می‌آورد. پرحرفیش مکالمهٔ صحیح بـود . درهیچ موضوع اشتباه نمی‌کرد وهمیشه واقع را میدیـد . ـ زن همیشه با غریزهٔ محبت آمیـز و لطیف قلبش که هر گـز گمراه نمیشود احساس میکند وسخن میگوید. هیچکس نمیتواند مانند زن چیزهایی گـوید که یکباره هم دلپذیر و هم عمیق باشند . دلپذیر بودن و عمیق بـودن، حقیقت زن است؛ حقیقت آسمان است.

در این بحبوحهٔ سعادت، هرلحظه قطرات اشك به‌چشمانشان می‌آمد. مخلوق جانداری که لگد مال میشد، پری که ازآشیانی می‌افتاد ، شاخهٔ گلی کـه میشکست به رقتشان میآورد، و حالت جذبه‌شان که آرام‌آرام غوطه‌ور در مالیخولیا شده بـود کاری دلپذیرتر از گریستن نمییافت . ـ عالیترین نشانهٔ عشق، یك نازکدلی است که گاه تقریباً تحمل ناپذیر است.

در مجاورت همه اینها . ـ (همه این مخالفگوییها جهش برقهای عشق‌است)ـ از ته دل وبا یك آزادی دل‌انگیز ، و چنان خودمانی میخندیدند که گاه مانند دو پسربچهٔ کوچك بنظر میرسیدند. ـ برغم قلوب مست از طهارت ، طبیعت فراموشی ناپذیر همیشه در جای خود برقرار است. این طبیعت با هدف نـاهنجار و عالیش جای خودرا از دست نمیدهد، وبیگناهی‌جانها هرچه بیشتر باشد، باز هم درعفیفانه‌ترین تنها بودن‌های دوتن اختلافی شایان تمجید واسرار آمیز احساس میشود که‌دو عاشق را از دودوست بخوبی متمایز میسازد.

همدیگر را مثل بت میپرستیدند.

آنچه پایداروتغییـر ناپذیر است بر جای میماند. دو دلداده همدیگر رادوست

---

۱ ـ کنایه از ظرافت پا وبزرگی روح.

می‌دارند، بهم لبخند، میزنند ، بهم می‌خندند، با گوشهٔ لب اخم‌های کوچك بهم می‌کنند، انگشتان دستهاشان را بهم می پیچند ، یکدیگر را تو میگویند ، و اینها هیچیك مانع ابدیت نیست . ـ دوعاشق، خود را در شب ، درشفق ، در نادیدنی ، با پرندگان ، با گلها ، پنهان میسازند ، یکدیگر را در تاریکی با دلهاشان که در چشمانشان جای میدهند مفتون میکنند، زمزمه میکنند ، نجوی میکنند، و در آن هنگام ، اهتزازات عظیمی از ستارگان ، لایتناهی را مملو میسازد.

-۲-

بیخبری‌هایی که از سعادت کامل حاصل میشود

سرگشته از سعادت، در ابهام میزیستند. متوجه «وبا» که درست همان ماه‌در پاریس قتل عام میکرد نمی‌شدند. درطریق محرمیت بیش از آنچه می‌توانستند پیش رفته بودند اما هنوز از یکدیگر تقریباً چیزی جز اسم نمیدانستند . ماریوس به کوزت گفته بودکه پدر ندارد، که اسمش ماریوس دوپون مرسی است، که وکیل‌مدافع است ، که‌زندگیش بانویسندگی برای کتاب فروشهااداره میشود، که پدرش کلنل‌بوده، یك قهرمان بوده، واو که ماریوس است با پدر بزرگش که مرد ثروتمندی است قهر کرده است. ونیز تا حدی بوی گفته بود که بارون است اما این معرفی هیچ اثر در کوزت نبخشیده بود؛ ماریوس بارون است! کوزت چیزی ازاین حرف نفهمیده بود. نمیدانست که مقصود ازاین کلمه چیست. ماریوس برای اوماریوس بود. کوزت بسهم خود به‌ماریوس گفته بود که دردیرپتی‌پیکپوس تربیت یافته، که‌مانند اومادرش‌مرده است ، که پدرش مسیو فوشلوان نام دارد، که او مردی بسیار خوب است، که‌به‌فقرا احسان بسیار میکند، اما خود نیز فقیراست، و خود را از همه چیز محروم میکند بی‌آنکه او را ازچیزی محروم دارد.

غریب آنکه، درآن نوع سمفونی که ماریوس با دیدن هرروزی کوزت‌درآن میزیست، گذشته ، وگذشتهٔ نزدیك هم چندان برای اومبهم و دور شده بود، که همان که کوزت برایش حکایت کرد کاملا راضیش ساخت . به این خیال نیز نیفتاد که از حادثهٔ شبانهٔ ویرانه گوربو ، از تناردیه ها ، ازسوختگی و از وضع عجیب وفرار غریب‌پدر کوزت سخنی بااوگوید. ماریوس بمناسبت موقع، اینها همه‌رافراموش کرده بود تاآنجا که چون شب میشد نمیدانست صبح چه‌کرده، یاکجا ناهارخورده‌ویا چه کس‌بااوحرف زده است؛نواهایی درگوش داشت‌که نسبت به‌هر فکردیگرناشنوایش میساختند. براستی زنده نبود مگر درساعاتی که کنار کوزت بود . پس چون در آسمان عشق پرواز میکرد برای او بی‌نهایت آسان بود که زمین را فراموش کند. هر دو با ناتوانی ، بار وصف ناپذیر شهوات غیر مادی را بر دوش میکشیدند . ـ اینگونه زندگی میکنند این بیدار خوابان که «عاشقان» نام دارند.

دریغا ! کیست که همه این چیزها را نیازموده باشد ؟ چرا ساعتی درمیرسد که آدمی از این سعادت آسمانی بیرون می‌آید ؟ و چرا زندگی، پس از آن دوام مییابد؟

دوست داشتن، تقریباً جای فکر کردن را میگیرد ، عشق یك فراموشی سوزان «چیزهای دیگر» است . پس‌برویه و از سودای عشق ، خواستار منطق‌شوید. در قلب انسانی هیچ تسلسل منطقی مطلق نیست‌که یك صورت هندسی کامل‌درمکانیك آسمانی نداشته باشد . برای کوزت و ماریوس چیزی جز ماریوس و کوزت وجود نداشت. عالم آفرینش پیرامون آن دو در یك حفره افتاده بود . در یك دقیقهٔ طلایی میزیستند . نه پیش روشان و نه پشت سرشان هیچ نداشتند . بندرت اتفاق می‌افتاد که ماریوس خیال‌کندکه کوزت پدری دارد . خیرگی عشق در مغزش همه‌چیز را محوکرده بود. پس این دلباختگان از چه چیز سخن می‌گفتند ؟ دیدیم که ... از گلها، از چلچله‌ها، از غروب آفتاب ، از طلوع ماه ، ازچیزهای مهم. همه چیز را بهم گفته بودند. باستثناء همه چیز .ـهمه‌چیزعشاق یعنی هیچ. اما پدر ، واقعیات زندگی، آن زاغه، آن دزدهای مخوف، آن ماجرا، بچه کار می‌آید ، و آیا اصلا ماریوس‌یقین‌داشت‌که‌آن کابوس وجود خارجی داشته است ؟ دو تن بودند ، یکدیگر را می‌پرستیدند. و جز این هیچ نبود . هر چیز دیگر که هست برای‌آن دو نبود . احتمال میرود که این ناپدید شدن دوزخ درقفای ما پیوسته با وصول‌به‌بهشت باشد. ـ آیا گروهی ازشیاطین دیده شده‌اند؟ آیا آنجا شیطان هایی وجود دارند ؟ آیا کسی لرزیده است ؟ آیا کسی رنج برده است؟ اینها را هیچ نمیدانند . یك ابر گلرنگ برفراز همه اینهاست.

پس ، این‌دو موجود، اینگونه، درمقامی بس‌رفیع، با همه خلاف‌حقیقت‌هایی که در طبیعت هست میزیستند، نه درنظیر المست ، نه در سمت الرأس ، بین آدمیان وفرشتگان، بالای عالم خاك ، پایین عالم اثیر ، میان ابرها، بزحمت استخوان و گوشت ، پای تا سرجان و جذبه؛ باین زودی بیش ازآن مصفی که‌قدم برخاك‌گذارند وهنوز بیش ازآن دارای آلایش بشری که بتوانند درگنبد لاجوردی ناپدید شوند ، معلق مانند اتم‌هایی که منتظر رسوبند؛ ظاهراً خارج از تقدیر بشری؛ بیخبر از این دست انداز که دیروز وامروز وفردا نام دارد؛ شگفتی زده، مدهوش ، مواج ؛ گاه بسیار سبکبار برای فرار در لایتناهی؛ تقریباً آماده برای پرواز ابدی.

دراین گهواره جنبانی ، در حال بیداری ، بخواب میرفتند. اوه ! چه بطالت تابناك که ازگرانباری «ایده‌آل» حاصل میشود!

گاه ، آنچنان زیبا که کوزت بود ، ماریوس پیش اودیده فرومیبست؛چشم بستن بهترین طرز نگریستن جان است.

ماریوس و کوزت از هم نمی پرسیدند که این عشق بکجا خواهدشان برد؛ یکدیگررا چون واصلان می‌نگریستند. داعیهٔ عجیبی‌دارند مردمی‌که میخواهند عشق به‌سویی رهبری‌شان کند.

-۳-

آغاز تاریکی

اما ژان‌والژان، ازهیچ‌چیز شبهه نداشت.

کوزت که‌قدری کمتر از ماریوس اهل‌رؤیا بود بانشاط بنظر میرسید واین‌برای خوشبخت بودن ژان‌والژان کفایت میکرد. اندیشه‌هایی‌که‌کوزت داشت، این‌اشتغالات لطیف، تصویر ماریوس‌که جانش‌را پرمیکرد، چیزی‌ازصفای قیاس‌ناپذیر پیشانی‌زیبای پاکیزه ومتبسمش‌نمیکاست. درآن مرحله‌از جوانی بودکه دوشیزهٔ دلربا چون‌قدم در آن گذارد، بارعشقش‌را چنان‌آسان میکشد،که گویی فرشته‌یی‌است‌که شاخهٔ زنبقش‌را بدست‌دارد. پس ژان‌والژان آسوده خاطربود. وانگهی، دو دلباخته، وقتی‌که سازشی بکام دل‌داشته‌باشند همیشه حالتی‌خوش‌دارند وفلان‌شخص ثالث‌که بتواندمصدع عشقشان شود، براثر احتیاط های کوچکی‌که درهمه عشاق بریك منوال است، در چشم‌بستگی کاملی گرفتار میشود. پس‌کوزت هرگز ایرادی به‌ژان والژان نمیکرد. میخواست به گردش رود؟ـ چشم پدرجان ـ مایل‌است درخانه بماند؟ـ چشم، بسیارخوب‌است؟ـ مایل است شب را نزدیك کوزت بسر برد؟ـ چه خوب! ازاین حظی داشت. چون همیشه ژان والژان ساعت ده به اتاق خود میرفت، ماریوس بباغ نمی‌آمد مگر بعد از این ساعت و وقتی وارد باغ میشدکه کوزت در پلکان را میگشود واو صدای آنرا از کوچه می‌شنید. این‌نکته ناگفته نماند که هرگز هنگام روز کسی ماریوس‌را در آن حدود نمیدید. ژان‌والژان هیچ خیال نمیکرد که ماریوسی هم درجهان وجود دارد. فقط یك‌دفعه، یك‌روز صبح، ژان والژان به‌کوزت‌گفت: «نگاه کن، چقدر پشتت سفید شده‌است!» سببش این‌بودکه شب پیش، ماریوس دریك‌لحظهٔ هیجان، کوزت‌را بدیوار فشرده بود.

«توسن» پیر که زود به‌خوابگاهش میرفت‌چون کارش تمام میشد، دیگرفکری جزخفتن نداشت ومانند ژان‌والژان ازهمه‌چیز بیخبر بود.

ماریوس هرگز قدم درعمارت نمیگذاشت. وقتی‌که با کوزت بود، دریك فرو رفتگی و میان یك انبوه درختان که پشت پلکان بود پنهان میشدند تا کسی از کوچه نبیندشان و صداشان را نشنود؛ آنجا می‌نشستند، وغالباً بجای صحبت، باین اکتفا میکردند که دستهای یکدیگررا هر دقیقه بیست‌دفعه بفشارند وشاخه‌های درختان را بنگرند، ودرآن لحظات اگرصاعقه دربیست قدمی‌شان فرو میافتاد بازهم التفاتی نمی‌کردند چندان عمیق‌که رؤیای هریك ازآن‌دو در رؤیای دیگری فرو رفته و غوطه خورده بود.

پاکدامنی‌های بیغش. ساعاتی سراسر روشن؛ تقریباً همه یکسان.ـ اینگونه عشق، مجموعه‌یی‌است از برگهای زنبق وپرهای کبوتر.

همه باغ، بین‌آن‌دو وکوچه قرارداشت. ماریوس هردفعه که بدرون میآمد یا

بیرون میرفت، میله‌های درآهنی‌را بدقت مرتب میکرد بطوریکه هیچ دست‌خوردگی درآنها مشهود نمیافتاد.

معمولاً ساعت دوازده کوزت‌را ترك میگفت وبخانهٔ کورفراك میرفت. کورفراك به باهورل میگفت:

ــ هیچ باورمیکنی؟ حالادیگرماریوس بعدازساعت یك‌صبح بخانه میآید.

باهورل جواب میداد:

ــ پس میخواهی چه‌کند؟ توی یك طلبه‌همیشه یك‌ترقه هست.

گاه وقتی‌که‌ماریوس وارد میشدکورفراك بازوها برسینه درهم مینهاد وبا لحنی جدی بوی میگفت:

ــ برای خودت دردسر درست میکنی جوان!

کورفراك، که یك‌مرد عمل‌بود، بانظرخوش، به‌آن‌شعاع بهشتِ نادیده‌برچهرهٔ ماریوس نمی‌نگریست؛ کمتر عادت به‌اینگونه سوداهای مجهول داشت؛ ازاین چیزها حوصله ازسرش بدر میرفت، وگاه بگاه بماریوس اخطارهایی میکرد تا مگر وی به واقعیات بازگردد.

یك‌روز صبح این سرزنش‌را بر او واردآورد:

ــ عزیزم، گاه ازوضع تو همچومی‌فهمم که درکرهٔ ماه، قلمروتخیلات، کشور رؤیاها. ایالت تصورات‌واهی، پایتخت «حبابهای صابون» جای‌گرفته‌یی . آخربیا پسر خوبی‌باش وبگو ببینم اسم یارو چیست!

اما هیچ‌چیز نمیتوانست ماریوس‌را «بحرف‌آورد». ممکن‌بودکه ناخن‌هایش‌را دانه دانه ازجا بر کنند امـا هیچکس نمیتوانست یکی از سه‌هجای مقدسی‌را کـه اسم وصف‌ناپذیر کوزت[1] را تشکیل‌میداد ازمیان دولب او بیرون کشد.ــ عشق واقعی مثل سپیده دم، روشن، ومثل‌قبر،خاموش‌است. بنظرکورفراك فقط این‌تغییر درماریوس راه یافته بود که سکوتی مشعشع داشت.

طی ماه دلنـوازمه، ماریوس وکوزت باین‌خوشبختی‌های عظیم نائل شدند:

با هم نزاع کردند و بهم «شما» گفتند، برای‌آنکه پس ازآن بهتـر « تو » بیکدیگر گویند؛

مدتی دراز وبا جزئی‌ترین تفصیلات دربارهٔ اشخاصی‌که هیچ طرف علاقه‌شان نبودند‌سخن گفتن و این باثبات میرساند که دراین اپرای دلپذیرکـه عشق نام دارد «لیبرتو»[2] تقریباً هیچ است؛

برای ماریوس، گوش‌دادن به‌کوزت‌که ازچیزهای بی‌ارزش سخن میگفت؛

برای کوزت شنیدن‌گفته‌های ماریوس که ازسیاست حرف میزد؛

زانو بزانو نشستن وشنیدن صدای گذشتن کالسکه‌ها ازکوچهٔ «بابل»؛

باهم نگاه‌کردن به‌یك ستاره درفضا، یا به‌یك کرم شب‌تاب میان‌علف؛

---

۱ ــ کلمهٔ کوزت، درفارسی بیش‌از دوهجا نیست ولی درفرانسه بعدلیل حرف حرکتی‌که در آخر آن است یك‌کلمهٔ سه سیلابی است، کو. ز. ت. (Co_set_te)

۲ ــ Libretto منظومهٔ یك اوپرا.

باهم ساکت شدن، که لذتی است بزرگتر ازصحبت داشتن؛
وغیره، و غیره.
ضمناً پیچیدگی‌های گوناگونی پیش می‌آمد.
یك شب ماریوس ازطرف بولوار انوالید راه خانهٔ مقصودرا می‌پیمود؛ چنانکه عادتش بود سرپایین انداخته بود ومیرفت؛ وقتی‌که میخواست از زاویهٔ کوچهٔ پلومه بپیچد شنید که کسی کاملا نزدیك باو می‌گوید،
ـ شب بخیر، مسیو ماریوس.
سر برداشت و«اپونین» را شناخت.
مشاهدهٔ این دختر اثرعجیبی دروی بخشید؛ از روزی که این دختر ماریوس را به‌کوچهٔ «پلومه» راهنمایی کرده بود ماریوس بفکراو نیفتاده بود؛ یکبار دیگر هم ندیده بودش، واین دخترکاملا از ذهنش بیرون رفته بود. البته دلایل کافی برای حقشناسی نسبت باو داشت؛ سعادت کنونیش را مدیون او بود، با اینهمه ملاقاتش را مصدع خود میشمرد.
اشتباه بزرگی است اگر تصور شود که سودای عشق وقتی‌که سعادت‌آمیز وطاهر است، آدمی را به سرمنزل کمال هدایت میکند؛ همچنانکه سابقاً تصریح کردیم، فقط وبانهایت سادگی بیك حالت فراموشی سوقش میدهد. ـ آدمی در این حالت، بد بودن را فراموش میکند، اما خوب بودن را نیز از یاد میبرد. حقشناسی، وظیفهٔ بزرگ، یادگارهای اساسی ومهم، همه محو میشوند. اگر هرموقع دیگرمیبود، ماریوس ازهمه جهت روش دیگری با اپونین میداشت. اما چون مستغرق درکوزت بود، پیش خودآشکارا حساب هم نمیکرد که این اپونین دخترتناردیه است، واسمی‌را دنبال اسم خود دارد که در وصیت‌نامهٔ پدرش نوشته شده وهمان اسم است که پیش از این مدت چندین ماه با آنهمه حرارت نسبت به آن اخلاص میورزید. وظیفهٔ ما این است که ماریوس را همانطور که بود نشان دهیم. اپونین که سهل است، اگر پدرش هم‌میآمد، درجان او تا اندازه‌یی در شعشعهٔ عشقش ناپدید میشد.
پس باقدری تشویش جواب‌داد؛
ـ آه شما! شمایید، اپونین؟
ـ چرا بمن شما می‌گویید؟ مگرمن با شما بدی کرده‌ام؟
ماریوس جواب داد: نه!
مسلماً ماریوس چیزی ضد او نداشت. از این مرحله بدور بود. فقط احساس میکرد که چون بهکوزت تو می‌گوید بهاپونین جزشما نمیتواند بگوید.
چون او ساکت ماند، اپونین گفت؛
ـ زود باشید بگویید.
آنگاه لب فروبست. پنداشتی که این مخلوق که سابقاً آنهمه بی‌پروا وگستاخ بود اکنون دیگر کلمه‌یی برای گفتن نمیداند. کوشید تا لبخند زند اما نتوانست، سرانجام گفت،
ـ خوب؟...
سپس بار دیگر ساکت شد، سرپایین انداخت و بیحرکت ماند.

آنگاه ناگهان بتندی گفت: «شب بخیر مسیو ماریوس!» ورفت.

- ٤ -

«کب» در انگلیسی میچرخد ودر «آرگو» عوعو میکند[1]

روزبعد که سوم ژوئن بود، همان سوم ژوئن ۱۸۳۲، که باید بدلیل حوادث ناگواری که درآن عصر مانند ابرهای گرانبار، افق پاریس را فراگرفته بود بتفصیل نمایش داده شود،ماریوس درآغاز شب،همان راه شب پیش راباداشتن همان‌اندیشه‌های شورانگیز در دلش می‌پیمود که ناگهان میان درخت‌های بولوار «اپونین» را مشاهده کرد که سوی او میآید دو روز پیاپی ، بسیار زیاد بود. بسرعت راهش را تغییر داد، از بولوار خارج شد. راه دیگری را پیش گرفت واز طرف کوچهٔ مسیو به‌کوچهٔ پلومه رفت .

این باعث شد که اپونین تا کوچهٔ پلومه دنبالش کرد، درصورتی که تاآن‌شب هرگز این کار را نکرده بود . ـ خودرا باین راضی کرده بود که هنگام عبور او از بولوار بی‌آن هم که جویای ملاقات با او باشد.دورا دور ببیندش،فقط شب پیش‌کوشیده بود تا با اوحرف بزند.

پس «اپونین» بی‌آنکه ماریوس ملتفت شود دنبالش کرد، دید که میله‌های درآهنین را پس وپیش کرد ووارد باغ شد.

باخود گفت: عجب! میره توی منزل.

به درآهنین نزدیك شد، به‌میله‌های‌آن یکی از دیگری دست‌زد و به آسانی دانست که ماریوس کدام را عقب زده ووارد شده است.

با نیمه صدا وبالحنی شوم گفت:

ـ نه، این نمیشه، لکاته خانم!

کنار در، پهلوی میله‌هایی‌که ماریوس عقب میزد و وارد میشد، نشست ومثل این بود که میخواهد محافظتش کند . این میله درست در نقطه‌یی بود که طارمی بدیوار مجاور اتصال می‌یافت. آنجا یك زاویهٔ تاریك بود که اپونین کاملا در آن ناپدید می‌شد .

اینگونه، بیش از یك ساعت، بی‌آنکه حرکتی‌کند یا نفسی کشد، نشست ودر تصوراتش غوطه‌ور شد.

---

1 ـ کب cab درزبان قدیم انگلیسی بمعنی یك نوع کالسکه است ودر زبان «آرگو» بمعنی «سگ» .

مقارن ساعت ده شب، یکی‌از دوسه راهگذر کوچهٔ پلومه، بورژوای پیری که دیرتر ازمعمول به‌خانه‌اش میرفت، دراین مکان خلوت و بدنام شتابان قدم برمیداشت واز کنار درآهنین باغ می‌گذشت. همینکه جلو زاویه‌یی که در بادیوار تشکیل میداد رسید، صدای خفه وتهدیدآمیزی شنید که می‌گفت:

ـ هیچ تعجب نمیکنم؛ اگه هرشبم بیاد اینجا.

مرد راهگذر چشم به اطراف گرداند، هیچکس را ندید، جرأت نکرد گوشهٔ تاریك‌را بنگرد، و وحشت شدیدی او را فرا گرفت. سرعت قدمش را دو چندان کرد.

این مرد راهگذر حق داشت که عجله کرد ورفت، زیرا طولی نکشید که شش مرد که جدا از هم وبا قدری فاصله کنار دیوارها راه میرفتند و شباهت به یك دسته شبگرد خاکستری پوش داشتند وارد کوچهٔ پلومه شدند.

اولین نفر که به‌درآهنین باغ رسید ایستاد ومنتظر دیگران شد. یك ثانیه‌بعد هرشش تن آنجا جمع آمدند.

این مردان با صدای پست به‌گفت وشنود پرداختند.

یکی ازآنان گفت: همینجاس.

دیگری پرسید: کالسکه [1] هم هست توباغ؟

ـ نمیدونم. اما بهرحال یه‌کوفته واسش بلند کردم [2] میدم سق‌بزنه[3].

ـ مصطکی‌واسه گذشتن از بادکی داری[4].

ـ آره.

مرد پنجم که از درون شکم حرف میزد گفت: طارمی مال عهد دقیانوسه.

دومین مرد که حرف زده بود گفت:

ـ چه بهتر، زیر رقاصخونه[5] غربیل نخواهد کرد[6]، و دروکردنش[7] اونقدرا سخت نخواهد بود.

مرد ششمین که هنوز دهان نگشوده بود، مثل یك ساعت پیش «اپونین» به ـ

۱ـ Cab بمعنی کالسکه، بزبان آرگو بمعنی سگ است.

۲ ـ Lever بمعنی بلند کردن در زبان آرگو بمعنی همراه آوردن است و از Lever اسپانیایی گرفته شده است.

۳ـ خوردن را درزبان‌آرگو مورفیله Morfiler می‌گویند و ما این کلمه را «سق زدن» ترجمه کردیم.

۴ـ Frangir la venterne در زبان آرگو یعنی شکستن پنجره بایك‌مقدار خمیر مصطکی که روی شیشه میچسبانند و آن را میشکنند و بداین ترتیب خمیر قطعه‌های شیشهٔ شکسته را نگاه میدارد ونمیگذارد صدایی ازآنها برآید.

۵ـ Bastringue بمعنی مجلس رقص، در زبان آرگو بمعنی«فریاد کردن وصدا کردن» است.

۶ـ Cribler بمعنی غربال کردن، در زبان‌آرگو بمعنی «اره» است.

۷ـ Faucher بمعنی دروکردن، درزبان آرگو بمعنی «بریدن» است.

بازدید درآهنی پرداخت، میله‌ها را یکی پس از دیگری بدست گرفت و با احتیاط تکانشان داد، همچنان پیش آمد تا بمیله‌یی رسید که ماریوس عقب میزد و وارد باغ میشد. همینکه خواست این میله را بدست گیرد ، دستی که بسختی ازمیان تاریکی بیرون‌آمد روی بازویش کوفته شد ووی احساس کرد که دستی بسینه‌اش میخورد و بتندی پس میزندش وصدای زنگ زده‌یی شنید که میگوید،

ـ اینجا یه«کالسکه هست» . [1]

همانم دختر پریده رنگی پیش روی خود ایستاده دید.

مرد باضطرابی که همیشه در موقع برخوردن به چیزهای غیر مترقب روی می نماید مبتلا شد، بزشتی قد برافراشت . دیدن هیچ چیز مدهش‌تر از دیدن حیوانات درنده یی نیست که به اضطراب دچار شوند ؛ وضع وحشت آلودشان وحشت‌انگیز است؛ بقهقرا رفت و غرش‌کنان گفت:

ـ این تخم سگ کیه؟

ـ دختر تون.

براستی این زن اپونین، ومردی که دست بطارمی میزد ، تناردیه بود .

بمحض پیدا شدن اپونین پنج نفر دیگر، کلاکزوس ، وگولمر، و بابه ، و مونپارناس ، وبروژن . بی‌صدا ، بی‌شتاب ، بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان آورند، با آهستگی شومی که مخصوص این مردان شب است نزدیك شدند.

بدستهاشان نمیدانم چه آلات مخوف بود . گولمر یکی از گازانبرهای خم شده را که نزد دزدان معروف به «کلاغی» است بدست داشت.

تناردیه با شدیدترین لحنی که درصدای آهسته امکان دارد گفت : آه! تو اینجا چه میکنی؛ از ما چی میخواهی ؛ مگه دیوونه شدی ؛ واسه چی اومدی مانع کار ما میشی؟

اپونین بخندیدن پرداخت ، بگردن اوجست وگفت:

ــ پدر کوچولو ، من اینجام . واسه اینکه دلم میخواد اینجاباشم. مگه حالا دیگه کسی اجازه نداره روی سنگ‌ها بنشینه ؛ شما نباس ایـن وقت شب‌اینجا باشین. درصورتیکه من «بیسکویت» واستون فرستادم‌شما دیگه واسه چه‌کار باینجااومدین؟ من که به مانیون گفتم ، اینجا هیچ کار نیست. آخه پدرك خوبم، ماچم کنین. اوه ! چقدر وقته که‌شمارو ندیدم. پس شما بیرون‌هستین؟

تناردیه کوشید تا خود را از دست اپونین خلاص کند وگفت،

ـ بسه دیگه تومنوماچ کردی‌کافیه . آره ، من بیرونم، دیگه اون تونیستم... حالابرو.

اما اپونین دست بر نمیداشت. نوازشهارا دوچندان میکرد. میگفت،

ـ پدرکم. راستی چه جوری کردین ؛ باید خیلی زرنگی برای بیرون‌اومدن از اونجا بخرج داده باشین ! واسم تعریف کنین . راستی مادرم ؛ مادرم کجاس ؛ زودباشین خبری از مامانم بمن بدین.

---

1 ـ یعنی اینجا سگ بسته‌اند.

تناردیه جواب داد.

ـ حالش خوبه، نمیدونم ... ولم کن . بتوگفتم که برو.

اپونین بالوس بازی بچهٔ بد بارآمده‌یی گفت:

ـ مخصوصاً دلم نمی‌خواد برم! شما میخواهین روونـه‌ام کنین در صورتیکه من چهار ماه تمومه که شمارو ندیدم وحالا فقط بزحمت اونقدر وقت دارم که بتونم ماچتون کنم .

وباز پدرش را از گردن گرفت.

بابه گفت: آه، حالا دیگه راسی راسی‌آدمو کفری میکنه!

گولمرگفت: زود باشیم، ممکنه شبگردا ازاینجا بگذرن.

صدایی که ازشکم بیرون می‌آمد این بیت‌را تقطیع کرد:

ما روز اول سال نیستیم،
که ماچ وبوسهٔ پاپا ماماتو تماشا کنیم.

اپونین‌رو به‌دزدان گشت وگفت:

ـ عجب! این، آقای بروژونه. ـ سلام بابه ، سلام آقای کلاکزوس! مگه منو نمی‌شناسین آقای گولمر؟ حالت چطوره، مونپارناس؟

تناردیه گفت: چرا، همه‌ترو میشناسن. اما «سلام حال شماچطوره» رو درو بنداز. بگذار آسوده باشیم.

مونپارناس گفت: حالا ساعت‌روباهاس نه ساعت مرغا.

بابه گفت: می‌بینی که ما اینجاکار داریم.

اپونین دست مونپارناس را گرفت، واو بوی گفت:

ـ احتیاط کن،کارد برهنه دستمه.

اپونین باملائمت تمام گفت: مونپارناس کوچولوی خودم، باید به مردم اعتماد داشت. شاید من بتونم بگم که تخم پدرم هستم. آقای بابه، آقای گولمر، من بودم که مأمور شدم بیام این‌کارو روشن کنم.

این موضوع قابل ملاحظه است که «اپونین» به زبان «آرگو» سخن نمیگفت. از موقعی‌که ماریوس را میشناخت تکلم با این زبان مخوف برایش محال بود.

سپس انگشتان ضخیم گولمررا میان دست نزاراستخوانیش که شبیه بدست‌یك اسکلت بود گرفت و دنبـال کلامش گفت:

ـ میدونین کـه من احمق نیستم . تاکنون معمولا حرف من برای شمـا قابل قبول بود. هروقت هم فرصت بدست اومده بشما خدمت کردهام. خوب! ایندفعه هـم اطلاعات کافی بدست آوردهام. بیخود تو این‌کار خودتونو بزحمت نندازین . ملاحظه می‌کنین. ـ من قسم میخورم که تو این‌خونه‌کاری که بدرد شما بخوره نیست.

گولمر گفت، اینجا چندتا زن تنها هستن.

اپونین گفت. نه، اسباب کشی کردن ورفتن.

بابه گفت: اما شمعهاشون اسباب کشی نکردن!

واز خلال سرشاخه درختان یك روشنایی‌را که دراتاق زیرشیروانی‌کلاه فرنگی رفت و آمد میکرد نشان داد.

ایونین آخرین جهدش را بکار بست وگفت:

ـ درسته، این مال یه‌خونوادهٔ خیلی‌فقیره تویه اتاقك که یه‌قازم توش نیست.

تناردیه گفت، برو جهنم‌شو! وقتی که، ماخونه‌رو زیر ورو کردیم، وقتی‌زیر زمیناشو بجای شیروونیش، واتاق زیر شیروونیشو بجای سردابش گذاشتیم، اونوقت بتو خواهیم گفت که چه چیزا توش هست، و اونچه هست گوله‌بیه یا چرخی، یا گلم‌کلم[1].

ودخترش را کنـار زد تا بی‌اعتناء به‌او بگذرد.

ایونین گفت، دوست خوبم‌آقای مونپارناس، ازشما که پسرخوبی‌هستین خواهش می‌کنم که نرین تو.

مونپارناس جواب‌داد: آخه احتیاط کن! توخودتو دم چاقو میدی!

تناردیه بالحن قاطع گفت:

ـ ازاینجا بروتخم جن، بذار مرداکارشونو بکنن.

ایونین دست مونپارناس را که دوباره بدست گرفته بود رها کرد وگفت:

ـ پس شماها میخواهین وارد این خونه بشین؟

مردی که ازدرون شکم حرف میزد باخندهٔ تمسخرگفت،

ـ یه خورده!

ایونین پشت به‌در آهنین،وروبه شش مرد که تازیردندان مسلح‌بودند وبه‌دیوهای مخوف شباهت داشتند گرداند وباصدایی‌محکم و آهسته گفت:

ـ بسیار خوب، من، نمیخوام.

همه متحیرماندند. با اینهمه، مردی که ازشکم حرف میزد خندهٔ تمسخرش‌را ناتمام نگذاشت.

ایونین گفت،

ـ رفقا، خوب‌گوش‌کنین. اینها نیست. حالا من حرف میزنم. اول‌اونکه اگه وارد این باغ بشین، اگه دستتون باین درآهنی برسه من فریاد میکنم، همه درهارومیکوبم، همه‌رو بیدار میکنم. هرشش‌تاتونو گیرمیندازم، آژانارو خبرمیکنم.

تناردیه آهسته به‌بروژون وبه مردی که ازشکم حرف میزد گفت،

ـ هرچی بگه میکنه.

ایونین سرتکان داد وگفت:

ـ ازپدرم شروع میکنم.

تناردیه نزدیك شد.

ایونین گفت، اینقدر نزدیك نیا، مرد حسابی!

تناردیه عقب رفت درحالی که غرولندکنان ازمیان دندانهایش میگفت. «این دختره چه مرض داره». ـ وبرگفته‌اش افزود،

---

1 ـ یعنی‌فرانك است یاپول سیاه است یالیره است (اصطلاح آرگو)

ـ ماده سگ !

اپونین با وضع مخوفی خندید وگفت:

ـ هرچی بگین صحیحه، اما نمیگذارم وارد شین. من وقتی‌که بچه گرگ باشم دیگه بچه سگ نمیتونم باشم. شما شش‌نفرین؛ واسه من چه اهمیت داره؛ شما مردین، باشین، من یه‌زن بیشترنیستم. شما نمیتونین منو بترسونین؛ برین پی‌کارتون. فقط بشما میگم که وارد این خونه نخواهین شد واسه اینکه من میل ندارم. اگه نزدیك بشین پارس میکنم؛ گفتم که این خونه سگ‌داره وسگش منم، ـ ازعهدهٔ همه‌تون برمی‌آم. راهتونو پیش بگیرین وسربسرمن نگذارین. هرجا که میخواهین برین‌اما اینجانیایین، من ورود به‌اینجارو قدغن میکنم! شما بضرب چاقو منم بضرب لنگه کفش، واسه من فرق نمیکنه؛ بسم‌الله؛ پیش بیایین!

یك قدم سوی دزدان رفت. وضعی موحش بخود گرفته بود. باز هم خندید و گفت:

ـ آسوده باشین! من ترس ندارم. امسال تابستون گرسنه خواهم بود! امسال زمستون یخ خواهم کرد! چقدر مضحکن‌این مردای بیشعور که خیال میکنن‌می‌تونن یه‌دخترو بترسونن! ازچی؛ منوترس؟... آه! واقعاًکه! چه بامزه! چون شما مترسهای سلیطهٔ خاك برسری دارین‌که تاصداتونوکلفت میکنین یاچپ نیگاه میکنین میرن‌پشت تختخواب قایم میشن، خیال میکنین که همه‌کس ازشما میترسه؟! خیر؛ از این خبرا نیست، من ازاوناش نیستم. از هیچچی نمیترسم.

نگاه خیره‌اش را به‌تناردیه دوخت و گفت:

ـ حتی از شما !

سپس در حالی که مردمك‌های خونین شبح‌آسایش را روی دزدان میگرداند گفت:

ـ برای من چه فرق میکنه که فردا نعشمو توکوچهٔ پلومه، روی سنگفرش، کشته شده باکارد پدرم ببینن، یا اونکه یه سال بعد توی یه تور ماهیگیری «سن‌کلو» یا تو جزیرهٔ «سینی» میون‌چوب پنبه‌های پوسیده وسگای غرق شده پیدام کنن!

ناتوانی وادارش کرد که صدایش را قطع کند، سرفه‌یی‌خشك گرفتش. نفسش مثل خرخراز سینهٔ تنگ وناتوانش بیرون میآمد.

باز گفت:

ـ من‌کاری جزفریاد زدن ندارم؛ مردم خبرمیشن ومیآن؛ ترق وتورق! شما شش‌نفرین، من همه عالم.

تناردیه حرکتی بطرف او کرد.

اپونین فریاد زد: پیش‌نیا.

تناردیه ازفریادش ترسید، ایستاد وبا ملائمت گفت:

ـ خب. نه؛ پیش نمیآم؛ اما اینقدر بلند حرف نزن دختر. مگه میخوایی مانع‌کارما بشی؟ آخه ما بایس زندگی مونوراه بندازیم. معلوم میشه که توپدرتو اصلا دوست نداری.

اپونین گفت: حوصلمو تنگ میکنین.

ـ آخه ما بایس زندگی‌کنیم، بایس یه‌چیزی پیدا کنیم بخوریم. پس‌چه کنیم؟
ـ خفه بشین.
وپس ازگفتن این کلام کنار درنشست وبه‌خواندن این ترانه پرداخت،

بازوم باین توپولیه،
پاهام باین خوشگلیه،
چه حیف که وقت گذشته!

آرنج روی زانو، وچانه میان دست نهاده بود وپایش‌را بالاقیدی تکان میداد. پیراهن سوراخ سوراخش، ترقوهٔ لاغرش را نمایـان می‌گـذاشت. ـ نزدیکتریـن چراغ کوچه نیمرخش را وهیئتش را روشن میساخت. مصمم‌تر وحیرت‌انگیزتر ازاو چیزی نمیشد یافت.

شش‌آدم‌کش که ازشکست خوردن ازیك دختر، بهت‌زده وخشمگین بودند، به گوشه‌یی که روشنایی‌فانوس کوچه بر آن نمی‌تابید رفتند ودرحالی‌که دمادم، سرافکنده وغضبناك، شانه بالا میانداختند به مشورت پرداختند.

اپونین بامتانت وباخشونت نگاهشان میکرد.

بابه گفت، این دختره یه‌چیزیش میشه، یه‌دلیلی‌داره. نکنه عاشق سگ شده باشه؟ـ باوجود این حیفه که دست ازاین‌کار ورداریم. دوزن، بایه‌پیرمرد که توحیاط عقب منزل دارن؛ پنجره‌ها پرده‌های بدی ندارن. پیرمرده گمونم ازجهودای پولداره. بعقیدهٔ من این یه‌کار حسابیه.

مونپارناس گفت، خیله خب. شماها برین تو وکارتونو بکنین؛ من با دختره اینجا میمونم، واگه صداش درآد...

و کارد برهنه‌یی را که در دست داشت جلو فانوس گرفت و برق تیغه‌اش را نمایان ساخت.

تناردیه هیچ نمیگفت ومثل این بود که ازهمه جهت باميل‌رفقا موافقت دارد.

«بروژون» که قدری دانا بود، وچنانکه میدانیم راه این‌کاررا او به‌رفقا نشان داده بود، تا اینهم چیزی نگفته بود. بنظر میرسید که فکرمیکند. اومردی بود که ازهیچ نمیترسید وازهیچ کار روگردان نمیشد، و همه میدانستند کـه یك دفعه فقط برای آنکه بیباکی خودرا نشان دهد، یك پست نگهبانان شهری را لخت کرده بود. علاوه بر آن ذوق شاعرانه داشت، غزل می‌گفت و ترانه میساخت، وهمین، تسلطی باو میبخشید.

بابه از وی پرسید،
ـ بروژون، تو هیچ چی نمیگی؟

بروژون یك لحظه دیگرهم ساکت ماند. سپس چندین دفعه سرش را با اشکال مختلف تکان داد، سرانجام مصمم شد که صدا برآورد، و گفت،

ـ حرف من اینه: امروز صبح دوتا گنجشك دیدم که زد و خورد میکردن. امشب به یه‌زن برخورده‌ام که سرجنگ ودعوا داره. من همه اینارو بفال‌بد میگیرم.

راه بیفتین بریم.

راهشان را گرفتند ورفتند.

بین راه مونپارناس غرولند کنان میگفت:

ـ برای من فرقی نداشت . اگه شماها موافقت میکردین هـن ضرب شستی نشون میدادم .

بابه درجوابش گفت:

ــ من همچی‌کارا نمیکردم.ـ هرگزچاقومو بهخون زن‌آلوده نمیکنم.

در خم کوچه ایستادند وبـا صدای بسیار آهسته این مکالمهٔ معمایی بین‌آنـان جریان یافت .

ــ امشب کجا خواهیم خوابید ؟

ــ زیر «پانتن» [۱]

ــ تناردیه، توکلید درآهنی رو همراه‌داری؟

ــ البته .

اپونین که از چشم دورشان نمیداشت، مشاهده کرد که از همان راه که آمده بودند بازگشتند. ـ از جا بر خاست ودنبال آنان در طول دیوارها وخانه‌ها راه‌افتاد؛ همچنان تا بولوار دنبالشان کرد. ـ آنجا آنان از هم جدا شدند و« اپونین»این‌شش مرد رادید که در تاریکی‌چنان ناپدید شدندکه پنداشتی‌آب شده وبزمین‌فرورفته‌اند.

ـ۵ـ

اسرار شب

چون دزدان رفتند، کوچهٔ پلومه وضع آرام شبانه‌اش را بازگرفت.

آنچه در این‌کوچه بوقوع پیوست، اگر در یك جنگل روی‌مینمود مایهٔ‌تعجب نمیبود. ـ درختان انبوه، نقاط تراش شده، خلنك‌ها درهم، شاخه‌هایی که بخشونت سردر هم‌کرده‌اند، علف‌های بلند، با وضعی تیره وهراس‌انگیز وجود دارند ، آنجا ازدحام وحشیانه. تجلیات ناگهانی نادیدنی را تماشا میکند؛ چیزی که زیرپای‌آدمی است، آنجا، میان ظلمت، چیزی‌را که در وراءآدمی است تشخیص میدهد وچیزهایی که برما زندگان مجهولنددرظلمت باهم‌مواجه می‌شوند.ـ طبیعت‌آشفته ووحشیانه،از نقاط مجاورکه‌گویی در آنها چیزهایی فراز طبیعت احساس می‌کند بوحشت میافتد ـ نیروهای ظلمت ، یکدیگر را میشناسند و بین خود تعادل اسرارآمیزی دارند ـ دندانها وچنگهـا از چیزی کـه قابل گرفتن نیست و بهوحشت‌اندرند ــ بهیمیت‌خون آشام. اشتهاهای درنده واز قحط گریخته که در کمین طعمه هستند، غرائز حیوانـی

---

۱ ـ Pantin درزبان آرگو بمعنی پاریس است.

مسلح با ناخن وفك که منشاء ومقصدی جز شکم ندارند، با اضطراب بسیار هیکل تزلزل ناپذیر شبح مانندی را که زیر یك کفن کمین کرده ، درجامهٔ مبهم ولرزانش ایستاده است وبنظر آنان مثل اینست که باحیاتی سرشار ازمرگی مخوف زندگی‌می‌کند، می‌نگرند، آنرا احساس می‌کنند وخیره می‌شوند. این موجودات‌ناهنجار که چیزی جزمـاده نیستند، مبهم‌تری‌ترسند زیراکه خودرا با ظلمتی عظیم‌که در یك موجود مجهول متراکم شده است مواجـه می‌بینند . یك چهرهٔ ظلمانی که سرراه گیرد، هر جانور وحشی را بیحرکت بر جای نگاه می دارد. آنچه از قبرستان‌بیرون آید آنرا که از کنام بیرون می‌آید ناراحت و مضطرب میکند ؛ درنده نیز از شوم میترسد؛ گرگان نیز جلو ماده غولی که سر راه خود بینند بقهقرا میروند.

-٦-

ماریوس بازچهرهٔ واقعی بخود میگیردتاآنجاکه آدرسش را به کوزت میدهد

هنگامی که این نوع مخصوص ماده سگ با صورت انسانی، جلودرآهنین باغ عهده‌دارپاسبانی‌بود، وشش دزدجلویك‌دخترپاپس میکشیدند، ماریوس کنارکوزت‌بود.

هرگزآسمان بهتر ازآن شب، پرستاره ودلربا نبود، وهیچگاه شاخه های درختان، لرزنده‌تر وعطر گیاهان فریبنده‌تر از این نبوده‌اند؛ هیچوقت پرندگان میان برگها با همهمه‌یی شیرین‌تر از این نخفته بودند؛ هرگزهم‌آهنگی‌های نزهت دنیوی خوشتر ازاین بموسیقی درونـی عشق پاسخ نگفته بود ؛ هیچ شب، ماریوس، بیش از آن شب، دلباخته ، خوشبخت و مفتون نبود. اما کوزت را محزون یافته بود. کوزت گریسته بود. چشمانش سرخ شده بود.

این نخستین غبار ملال بود که این رؤیای شیرین را فرا میگرفت.

اولین کلمهٔ ماریوس این بود؛

ـ کوزت، توچه‌ات شده؟

کوزت در جواب اوگفته بود؛

ـ بیا تا بگویم..

سپس روی نیمکت ، نزدیك پلکان نشسته بودند و همینکه ماریوس، تمام لرزان، کناراوجای گرفته بود، کوزت گفته‌بود؛

ــ امروز صبح، پدرم بمن گفت که آماده باشیم. زیرا که اوکارهایی‌دارد و شاید بزودی سفری در پیش داشته باشیم.

ماریوس سراپا تکان خورد.

وقتی که آدمی به‌پایان زندگی رسیده است، مردن، بمعنی سفرکردن است؛

هنگامی که در بامداد زندگی است، سفر کردن، معنی مردن می‌بخشد.

از شش هفته به اینطرف، ماریوس کم‌کم، به‌آهستگی، بتدریج، هر روز تملکی نسبت به‌کوزت پیدا میکرد. تملکی‌کاملا تصوری ولی عمیق. ـ چنانکه‌سابقاً شرح دادیم، در نخستین عشق، جان زودتر بتصرف می‌آید تا تن؛ بعدها تن مدتی پیش از جان تصرف میشود، گاه نیز اصلا با تصرف جان کاری نیست. فوبلاسها[1] و پرودومها[2] در این باره می‌گویند: «برای اینستکه جانی وجود ندارد»؛ اما این پاسخ نیشنولی، دشنام بزرگی برای سعادت است. پس ماریوس کوزت را مالك بود، همچنانکه پریان برکسی مسلط باشند؛ اما اورا، با همه جانش می‌پوشاند وبا ایقانی باور نکردنی نگاهش می‌داشت. لبخندش را، نفسش را، عطرش را، فروغ بی‌پایان چشمان آسمانیش را، لطافت پوستش را در آن هنگام که دستش را لمس می‌کرد، خال دلربایی راکه به‌گردن داشت، همه افکارش رامتصرف بود. هر دو یقین داشتند که هرگز نخواهند خفت مگرآنکه یکدیگر را در خواب بینند، ودراین‌باره از یکدیگر قول هم گرفته بودند. پس ماریوس همه رؤیاهای‌کوزت راهم مالك بود. ـ موهای کوچك وظریفی را کـه‌پشت‌گردن او بود، پیوسته می‌نگریست، گاه با هوای تنفس خود لمسشان می‌کردو با خود می‌گفت که یکی از این موهای‌کوچولو هم نیست‌که باوکه ماریوس است تعلق نداشته باشد. همه چیزهایی را که اومیپوشید، گره روبانش را، دستکش‌هایش را، سر دستهایش را، کفشهای ساقه دارش را مانند اشیاء متبرکی کـه خود مالکشان باشد تماشا می‌کرد و میستود. ـ درعالم‌خیال، خود راآقای سنجاقهای صدفی زیبایی که در زلف اوبود میدانست، تاآنجا کهبا کندزبانی مبهم شهوت که‌تازه‌تازه‌در او میشکفت به‌خویشتن میگفت‌که نه‌یك بند از لباس‌کوزت، نه‌یك حلقه از بافتهٔ جورابهایش، نه یك چین برکمر پیراهنش می‌توان یافت که متعلق به اونباشد. وقتی که کنار کوزت بود خودرا نزدیك مکنتش، نزدیک مالش، نزدیك‌ملک‌طلقش، نزدیك زرخریدش احساس می‌کرد. مثل این بود که چنان جان‌ها در هم‌آمیخته‌اند که اگر کسی بخواهد از هم جداشان کند، باز شناختنشان‌ازیکدیگر محال خواهد بود. ـ این یکی مال من است. ـ خیرمال من‌است. ـ خاطرجمع‌باش‌که اشتباه میکنی، همین است که مال من است ـ نه، آنچه توبجـای خود می‌گیریش، من هستم، منم که اسم تورا بخود گرفته‌ام، تویی که سراز گریبان من بدر کرده‌یی. ماریوس چیزی بود که‌تاحدی کوزت بشمار میرفت وکوزت چیزی بود که تااندازه‌یی

---

۱ ـ Faublas اشاره به قهرمانان رمان «معاشقات شوالیه فوبلاس» اثر لووه دوکووره» فرانسوی‌که درنوزده‌قسمت‌از۱۷۸۷ تا۱۷۹۰ در فرانسه منتشرشدومعرف روح فاسد وهرزهٔ جوانان فرانسوی در قرن هیجدهم بود.

۲ـ Prudhomme ـپرودوم تیپی خودپسند وهوسران ومتفرعن بودکه‌ادیب‌و کاریکاتوریست فرانسوی هانری مونیه (۱۸۷۷ـ۱۸۰۵) در کاریکاتورها و نوشته‌های فکاهی خود بوجود آورد وبااین سبب شهرت جهانی یافت ـ بطور کلی « فوبلاس » هاو «پرودوم»ها در زبان و ادبیات قرن نوزدهم وبعدها به‌افراد خودخواه وهوسرانی اطلاق می‌شود که همه‌چیز را آفریده شده برای خوشگذرانی خود میشمارند.

ماریوس محسوب می‌شد. ماریوس احساس میکرد که کوزت درقالب او زندگی‌میکند. کوزت را داشتن، کوزت را مالك بودن، برای ماریوس بانفس کشیدن فرق نداشت. دربحبوحهٔ این ایمان، این مستی، این تملك بکر، شگفت ومطلق، و این پادشاهی بود که کلمات «سفری در پیش داریم» ناگهان صاعقه‌آسا فرو افتادند، وبانگ هولناك واقعیت در گوشش فریاد زد: «کوزت از تو نیست!»

ماریوس بیدار شد. ـ از شش هفته باین طرف، ماریوس، چنانکه‌پیش ازاین گفتیم خارج از زندگی‌میزیست. این کلمه، مسافرت، بسختی بزندگی بازش‌گرداند. کلامی نیافت تا در جواب «کوزت» بر زبان آورد. ـ فقط کوزت احساس میکرد که دست‌های او بی‌اندازه سردشده است. پس او نیز گفت:

ـ چه‌ات شده؟

ماریوس با صدای آهسته‌یی که کوزت بزحمت شنید جواب داد:

ـ آنچه را که توگفتی نمی‌فهمم.

کوزت گفت:

ـ امروز صبح پدرم بمن گفت که چیزهای کوچکی را که‌لازم‌دارم حاضرکنم؛ که مهیا باشم، که او پیراهن وشلوارش را بمن خواهد داد تادرچمدان خودم‌بگذارم؛ که مجبور است مسافرتی کند؛ که بهمین زودی‌ها حرکت‌خواهیم کرد، که باید یك چمدان بزرگ برای‌من ویك چمدان‌کوچك برای او تهیه شود، که امروز تا یك هفته باید هر کار که برای آماده کردن لوازم سفر داریم بانجام رسانیم، وکه، شاید مسافرت ما بطرف انگلستان باشد.

ماریوس ناله‌کنان گفت: اما این وحشت‌انگیز است!

مسلم است که درآن لحظه در روح ماریوس‌هیچ قدرت‌مستبدانه، هیچ‌خشونت، هیچ ستمگری از طرف خارق‌العاده‌ترین جباران، هیچ عمل بوزیریس[۱] یاتیبر[۲] یا هانری هشتم[۳]، از لحاظ درندگی بپای این نمی‌رسید که: مسیو فوشلوان می‌خواهد دخترش را به‌انگلستان برد، برای‌آنکه آنجا کاردارد.

با صدای ضعیف پرسید:

ـ چه وقت حرکت خواهی کرد؟

ـ وقتش را بمن نگفته است.

ـ چه وقت مراجعت خواهی کرد؟

ـ وقت آنرا هم نگفته است.

ماریوس ازجا برخاست وبسردی گفت:

ـ کوزت! شما خواهی رفت؟

کوزت‌چشمان زیبای حزن‌آلودش راروبه‌اوگرداند وبایك نوع‌سرگشتگی‌گفت:

---

۱ ـ Busiriss ستمگر معروف افسانه‌یی مصر که همه بیگانگان را قربانی خدایان می‌کرد.

۲ ـ Tibere امپراتور ستمگروبیرحم روم.

۳ ـ پادشاه ظالم انگلستان.

ـ کجا؟
ـ به‌انگلستان ؟ خواهید رفت؟
ـ چرا تو بمن شما میگویی؟
ـ ازشما می‌پرسم‌که خواهید رفت؟
کوزت دستهایش را بهم وصل کرد وگفت: تومیخواهی که من چکنم ؟
ـ پس شما خواهید رفت؟
ـ اگر پدرم برود چکنم؟
ـ پس شما خواهید رفت؟
کوزت دست ماریوس را گرفت و بی‌آنکه جوابی گوید آن را فشرد.
ماریوس گفت:
ـ بسیار خوب ؛ من‌هم بجای دیگر خواهم رفت.
کوزت معنی این کلمات را بسی بیشتر وبزرگتر از آنچه میفهمید احساس کرد.ـ چنان رنگش‌پرید که چهره‌اش درتاریکی سفید شد؛ با لکنت‌گفت:
ـ چه میخواهی بگویی؟
ماریوس وی‌را نگریست؛ سپس به‌آهستگی چشمانش‌را سوی‌آسمان بالابرد و جواب داد:
ـ هیچ .
وقتی‌که چشم پایین‌انداخت کوزت‌را دیدکه بروی اولبخند میزند؛ لبخند زنی که دوستش میداریم، نوری داردکه درشب تارهم دیده میشود.
کوزت گفت: ماریوس، ما چه بیشعوریم! من‌یك‌فکر دارم.
ـ چه فکر؟
ـ اگرما رفتیم توهم بیا. من‌بتو خواهم‌گفت که‌کجا. هرجا که من‌باشم تو هم بیا پیش‌من .
ماریوس دراین‌لحظه مردی بودکاملا بیدار . درواقعیات زندگی‌باز افتاده‌بود.ـ بانگ بر کوزت زد وگفت:
ـ باشما بیایم! مگرتو دیوانه‌یی؟ برای این‌کار پول لازم‌است ومن‌هیچ ندارم. به‌انگلستان بروم؟ من الان، درست نمیدانم، بیش‌از ده لوی به‌کورفراك ، یکی‌از دوستانم که‌تونمیشناسیش بدهکارم. یك‌کلاه کهنه دارم‌که سه فرانك‌نمیارزد؛ قبایی‌دارم که تکمه‌های جلوش افتاده‌است، پیراهنم پاره پاره‌است، آرنجهایم سوراخ است، کفش هایم آب جمع میکنند! ازشش هفته باین طرف هیچ بفکر این چیزها نبودم، وبا تو چیزی از اینها نگفتم. کوزت! من یك‌بینوا هستم.ـ تومرا جزدرموقع شب نمی‌بینی وعشقت‌را بمن‌میدهی؛ اگر روز مرا میدیدی‌یك‌پول‌سیاه‌هم بمن‌نمیدادی! بهانگلستان بیایم؟ آه! من‌آنقدر ندارم‌که بتوانم پول گذرنامه بدهم.
خودرا روی تنهٔ درختی‌که آنجابود انداخت، ایستاده، دوبازو بالای‌سر، پیشانی برپوست درخت، درحالیکه نه‌سختی چوب‌راکه پوست پیشانیش‌را خراش‌میداد احساس میکرد، نه‌تب شدیدی‌را که درشقیقه‌هایش چکش میکوفت، بیحرکت، آماده برای افتادن، مثل مجسمهٔ نومیدی.

مدتی دراز همچنان مـاند. آدمی ممکن است در اینگونه ورطات ، بانـدازهٔ ابدیت بماند. ـ سرانجام سر گـرداند، پشت سرش صدایی خفه، شیرین و حزن آلود میشنید .

این‌صدای کوزت بود که آهسته ناله میکرد.

از بیش‌از دوساعت به‌اینطرف کنار ماریوس که در تخیل فرو رفته بود، اشك میریخت .

ماریوس نزد او آمد، برانو درافتاد، آهسته آهسته خم شد. نوك پای اوراکه از زیر پیراهنش بیرون‌بود گرفت وبوسید.

کوزت ساکت بود وماریوس‌را گذاشت کەهرچه بخواهد بکند. لحظاتی‌هست‌که زن مانند یك الههٔ محزون وتسلیم شده، مذهب‌عشق‌را میپذیرد.

ماریوس گفت، گریه نکن.

کوزت زیرلب گفت،

ـ حالا که من شاید بهمین‌زودی میروم وتو نمیتوانی بیایی!

ماریوس گفت،

ـ دوستم داری؟

کوزت نالەکنان این‌کلام بهشتی‌را که هرگز دلرباتر از هنگامی نیست که در خلال‌اشك ریختن گفته‌شود، برزبان آورد،

ـ می‌پرستمت.

ماریوس باصدایی‌که نوازشی وصف‌ناپذیر بودگفت،

ـ گریه نکن. بگو، ممکن‌است که محض‌خاطر من گریه‌نکنی!

کوزت گفت، دوستم داری؟ تو؟

ماریوس دستش را گرفت وگفت،

ـ کوزت، من تاکنون قول‌شرف بکسی نداده‌ام، برای آنکه ازقول‌شرف دادن میترسم، احساس‌میکنم‌که پدرم همیشه نزدیك من‌است. باوجود این‌امشب مقدس‌ترین قول شرفم‌را بتو میدهم‌که، اگر توبروی من خواهم مرد.

درلحنی‌که هنگام گفتن این‌کلمات داشت، حزنی چنان باشکوه و چنان آرام احساس میشدکه‌کوزت بلرزه درآمد. ـ سرمایی‌راکه ازگذشتن یك‌چیز تیره وحقیقی تولید میشود احساس‌کرد. از تأثر گریه‌اش قطع شد.

ماریوس گفت، اکنون گوش‌کن، فردا منتظرمن نباش.

ـ چرا ؟

ـ منتظر من نباش مگر پس‌فردا.

ـ اوه! چرا؟

ـ خواهی دید.

ـ یك‌روز بی‌دیدن تو! این محال‌است.

ـ یك‌روز را فداکنیم شاید بتوانیم همه عمررا داشته باشیم.

وماریوس با نیمه صدا وخود بخود گفت،

ـ این مـردی است کـه عاداتش را هیچ عوض نمیکند و جز عصر کسی را

نمی‌پذیرد.

کوزت پرسید: ازکدام مرد حرف میزنی؟

ــ من؟ من‌که چیزی نگفتم.

ــ پس تو امیدواری که چه کنی؟

ــ تا پس‌فردا منتظر من باش.

ــ تو اینطور میل‌داری؟

ــ آری، کوزت.

کوزت سرماریوس را میان دودست گرفت. خودرا روی‌نوك پنجه‌های پا بلند کرد تا بقد او برسد، ودرچشمانش بجستجو پرداخت تا امیدش‌را بیابد.

ماریوس گفت:

ــ خیالی‌بخاطرم رسید، بایدکه تو آدرس مرا بدانی. ممکن‌است وقایعی روی دهد.کسی نمیداند چه خواهدشد. من‌درخانهٔ دوستم «کورفراك» در کوچهٔ «وروری» شمارهٔ ۱۶ منزل دارم.

و دست بجیب برد، قلمتراشی ازآن بیرون کشید وبا نوك تیغهٔ‌آن روی گچ دیوار نوشت:

۱۶ کوچهٔ «وروری».

«کوزت»درآن هنگام‌باز به‌نگریستن درچشمان اوپرداخته بود، و به‌وی‌گفت:

ــ فکرت را بامن بگو، ماریوس. احساس میکنم‌که تو فکری داری. بمن‌بگو تا بتوانم شب‌خوبی بگذرانم.

ماریوس گفت:

ــ فکرم اینست: محال‌است که خداوند بخواهد که ما ازهم جدا شویم. پس‌فردا منتظرم باش.

کوزت گفت، من‌تا آنوقت چه‌خواهم‌کرد؟ توبیرون هستی، میروی، میآیی. مردها چه خوشبختند! من باید تنها درخانه بمانم ـ اوه! چقدر غصه‌دار خواهم شد! بگو ببینم، فرداشب که پیش من نمیآیی چه خواهی کرد؟

ماریوس گفت: سعی خواهم کرد تا کاری از پیش برم.

ــ پس من هم بدرگاه خدا دعا خواهم‌کرد و ازاینجا بفکرتو خواهم‌بود برای آنکه تو موفق‌شوی. حالا که تو نمیخواهی، من‌هم چیزی ازتو نمیپرسم. فردا شب‌را بخواندن آن موزیك «اوریانت» خواهم‌گذراند که تو دوستش میداری و یك‌شب پشت پنجرهٔ اتاقم آمدی وشنیدیش! اما البته پس‌فردا شب دیر نخواهی‌کرد. من از اول‌شب ازسر ساعت ۹ منتظرت خواهم‌بود. ازحالا قول میدهم. اوه! خدا! چه غم‌انگیزاست که روزها درازباشند. میشنوی! من سرساعت ۹ درباغ خواهم‌بود.

ــ من نیز.

وبی‌آنکه چیزی‌باهم بگویند، متأثر ازیك‌فکر، تحریك شده باآن جریانهای الکتریك که دو عاشق را در ارتباط ابدی میگذارند، هر دومست لذت باهمه دردی که دردل داشتند، در آغوش یکدیگر افتادند بی‌آنکه متوجه شوند که لبانشان بهم چسبیده است، و در آنحال نگاهشان سرشار از شوق و پـر از اشك، ستارگان را

تماشا میکرد.

وقتی‌که ماریوس ازباغ بیرون رفت کوچه خلوت بود. لحظه‌یی بود که اپونین دزدان‌را تا بولوار دنبال میکرد.

ماریوس هنگامیکه سر برتنهٔ درخت نهاده وغوطه‌ور درتخیل شده‌بود تصوری ازذهنش‌گذشته بود؛ افسوس‌که تصوری‌بیش‌نبود! تصوری‌بودکه‌خودنیز آنرا بی‌معنی و ممتنع میشمرد. با اینهمه تصمیمی جدی‌گرفته‌بود.

-۷-

قلب پیر وقلب جوان درحضور یکدیگر

باباژیو نورمان درآن زمان نود ویکسالش‌را بپایان رسانده‌بود. بازهم باهمان مادموازل ژیو نورمان درکوچهٔ دختران کالور شمارهٔ ۶، درهمان خانهٔ قدیم‌که متعلق بخودش بود سکونت‌داشت. این‌مرد بخاطر داریم‌که یکی ازآن‌پیرمردان عتیق‌بودکه با قامت تمام راست بانتظار مرگ می‌نشینند، که سنشان هرچه بیشترشود قامتشان را خم نمیکند، وغصه نیز سبب خمیدگی قدشان نمیشود.

با اینهمه، ازچندی‌باین‌طرف دخترش‌میگفت: پدرم افتاده‌حال میشود.ـ دیگر به کلفت‌ها سیلی نمیزد، دیگر وقتی‌که «باسك» قدری دیر برای گشودن در میآمد عصایش‌را مانندسابق با جوش‌وخروش به‌سکوی پلکان نمیکوفت. انقلاب ژوییه درمدت شش‌ماه بزحمت بهیجانش‌آورده‌بود. تقریباً با آرامش در روزنامهٔ « مونیتور » این کلمات جفت‌شده‌را می‌خواند: «مسیو همبلو ـ کونته ، عضو سنای فرانسه ».ـ حقیقت آنست که این پیرمرد سراپا فرسودگی شده بود. خم نمیشد، چیزی بروی‌خود نمی‌آورد، تسلیم نمیشد، این نه درجنبهٔ طبیعیش بود ونه درجنبهٔ اخلاقیش، اما احساس میکردکه‌باطناً رو به‌فرومانندگی میرود. ازچهارسال باین‌طرف همه‌روزه منتظرماریوس بود، وباصطلاح خود، ثابت‌قدم ایستاده‌بود ویقین داشت‌که امروز یا فردا این بد بچهٔ بی‌سروپا در خواهد زد و وارد خواهدشد. اکنون دیگر گاه بگاه اتفاق می‌افتادکه در بعض ساعات حزن انگیز با خود بگوید که ماریوس برای چیزی بآن کمی دوران انتظار را اینقدر طولانی میکند. یك چیز برایش تحمل‌ناپذیر بود، تصورنرودکه‌آن مرگ بود، فقط این‌خیال‌بود که شاید دیگر ماریوس را نبیند. احتمال بازندیدن ماریوس تا این‌روز یك لحظه هم در ذهنش راه نیافته بود؛ اما اکنون دیگر رفته‌رفته این فکر به مغزش وارد میشد و منجمدش میساخت. ـ غیبت، چنانکه همیشه در احساسات طبیعی و واقعی روی مینماید، کاری نکرده بود، جز افزون ساختن عشق پدر بزرگی او نسبت به‌بچهٔ حق‌ناشناسی که این‌گونه رفته‌بود. در شبهای سرد دی‌ماه و در ده درجه سرما است که آدمی بفکر آفتاب میافتد. مسیوژیو نورمان چنانکه میدانیم، گذشته ازهرچیز، از این معنی بدور بود که خود با مقام پدربزرگی، قدمی

سوی نوه‌اش بردارد. وقتی‌که چنین فکر می‌کرد، میگفت: ـ پیش‌ازآنکه چنین کاری کنم اگر خفه شوم بهتر است. درخود هیچ خطا نمیافت، اما بفکر ماریوس نیزنمیافتاد مگر با شفقتی عمیق و بانومیدی سکوت‌آمیز مردك پیری که رو به‌ظلمات میرود.

بتدریج دندانهایش را از دست میداد و این بر ملالش می‌افزود.

مسیو ژیو نورمان، بی‌آنکه نزدخود اعتراف‌کند،زیراکه چنین‌اعترافی‌غضبناك وشرمسارش میساخت، هرگز هیچ مترس‌را باندازهٔ ماریوس دوست نداشته بود.

در اتاقش، جلو بالش تختخوابش، مثل نخستین چیـــزی‌که مایل بود هنگام بیدار شدن ببیند، یك عکس قدیم دختر دیگرش‌را، دختری را که مرده بود، یعنی مادام پون‌مرسی را، عکسی‌را که درهیجده سالگی از او برداشته‌بودند جای داده‌بود. پیوسته باین‌تصویرمینگریست. یك روز اتفاق افتاد که چون‌آنرا نگاه میکردگفت:

ـ می‌بینم‌که باو شباهت دارد.

مادموازل ژیو نورمان‌که مواظب پدرش‌بود، پرسید: به‌خواهرم؟ البته.

پیرمرد گفت:

ـ به او هم.

یك‌دفعه هنگامی‌که نشسته، دو زانویش‌را بهم چسبانده، چشمانش‌را فروبسته بود وتقریباً حالت درماندگی داشت، دخترش جرأت ورزید وبوی‌گفت:

ـ پدرجان، آیا شما بازهم میلتان همانستکه راجع به...؟

جرأت نکرد حرفش را تمام‌کند وساکت ماند.

پیرمرد پرسید: راجع به که؟

ـ راجع به‌این ماریوس بیچاره.

مسیو ژیو نورمان، سرکهنسالش را بالابرد، مشت لاغر چین‌خورده‌اش‌را روی میز نهاد وبا غضب‌آلودترین ومرتعش‌ترین صدایش فریاد زد:

ـ می‌گویید ماریوس بیچاره! این آقـا یك بیسروپا، یك ولگرد بدکار، یك خودستای نمك‌ناشناس نیم‌وجبی، یك موجود بی‌قلب، بی‌روح، یك متکبر، یك مرد شریر است!

و سر برتافت تا دخترش قطره اشك تأثری‌را که درچشم داشت نبیند.

سه‌روز بعد، ازسکوتی‌که چهارساعت دوام یافته‌بود بیرون‌آمد و غفلتاً آهسته به‌دخترش گفت:

ـ من سابقاً با نهایت احترام از مادموازل ژیونورمان خواهش کرده بودم که درآن خصوص بامن صحبت نکند.

خاله ژیو نورمان ازآن پس، دیگر جهدی دراین باره نکرد وباخود گفت:

ـ پدرم خواهرم‌را از وقتی‌که حماقت‌کرد دیگر دوست‌نداشت. واضح است که حالا هم از ماریوس متنفراست.

« از وقتی‌که حماقت‌کرد » باصطلاح مادموازل ژیونورمان اینطور معنی می‌داد: « از وقتی‌که زن کلنل شد».

ازاین گذشته، چنانکه همه‌کس فرض می‌تواندکرد، مادموازل ژیو نورمان در مساعیش برای‌گذاشتن عزیزکرده‌اش، افسر نیزه‌دار، بجای ماریوس، شکست‌خورده

بود. جانشینی تئودول میسر نشده بود. مسیو ژیو نورمان این معاوضه را نپذیرفته بود. جای خالی قلب، با یك سوراخ پرکن ترمیم نمی‌شود. تئودول، از طرف خود با آنکه بوی میراث هنگفتی بمشامش میرسد، از زحمتی‌که بایست برای خوش‌آمدن مسیوژیو نورمان بخود دهد بیزاربود. پیرمرد سبب کسالت نیزه‌دار میشد، و نیزه‌دار پیرمرد را دلگیرمیکرد. ستوان تئودول بی‌شك بانشاط بود اما پرچانه بود، شوخ بود امامبتذل‌بود، خوشگذران بود اما بدمعاشرت بود؛ مترس‌هایی‌داشت، راست‌است، از آنان فراوان حرف میزد، اینهم راست، اما بدحرف میزد. همه‌این‌صفات خوب، نقصی داشتند. وقتی‌که پیش‌آمدهای خوشی را که در حوالی سربازخانه‌اش، درکوچهٔ بابل، روی‌باو نموده‌بود، شرح میداد مسیوژیو نورمان کسل میشد. بعلاوه ستوان تئودول گاهی با لباس‌نظامی ونوارسه‌رنگش نزد اومیآمد. این‌وضع، تحمل‌ناپذیرش میساخت. سرانجام بابا ژیونورمان کاررا به‌آخر رسانده وبه‌دخترش‌گفته‌بود: «من دیگر ازتئودول بتنگ‌آمده‌ام. تواگر میخواهی بپذیرش. من‌در زمان صلح ازمردم جنگی‌کمترخوشم میآید. حقیقتاً میتوانم بگویم‌که قداره زن‌هارا بیشتراز قداره بندها دوست میدارم. چکاچاك تیغه‌های شمشیر درمیدان جنگ، قطع‌نظر ازهمه‌چیز، ازصدای‌خوردن غلافها برسنگفرش کمتر نفرت‌انگیز است؛ بعلاوه خودرا مثل‌یك‌کچل پهلوان‌دولاکردن، و مثل یك لکاته تنگ بستن، یك‌کرست زیریك زره‌داشتن دو درجه مضحك‌است. انسان وقتی‌که یك مرد واقعی‌است،خودرا درفاصلهٔ معینی ازلافزنی وظرافت نگاه میدارد. نه ریخت‌خوبی دارد، نه‌قلب خوبی.ـ تئودولت‌را برای‌خودت نگهدار»

دخترش بارهاجسارت ورزیده وبه وی گفته‌بود: «آخر تئودول نوه برادرشما است» اما بزودی دانسته بودکه مسیو ژیو نورمان که تانوك ناخن «پدربزرگ است» یك سرموهم «عموی‌بزرگ» نیست.

اساساً چون ژیونورمان مردی بافکربود و مقایسه میکرد، تئودول اثری در وی نبخشیده بود جز آنکه باعث شده بود که پدربزرگ پیر بیشتر برای ماریوس متأسف باشد.

یك‌شب،که شب چهارم‌ژوئن بود، وبا اینهمه باباژیو نورمان‌را مانع از داشتن آتش‌خوبی دربخاری نمیشد، پیرمرد دخترش را مرخص‌کرده بود واو در اتاق‌پهلویی خیاطی میکرد.ـ مسیوژیونورمان در اتاق‌خاص خود تنهابود؛ پاهایش‌را روی پیش‌بخاری نهاده، پشت پاراوان وسیع وزیبای نه‌لایش جای‌گرفته، آرنج برمیز تحریرش که روی آن دوشمع زیر نورافکن سبز روشن بود تکیه داده، درصندلی راحت قالی کاریش فرو رفته، کتابی بدست گرفته بود اما نمیخواند. طبق عادتش لباس جوانان زمان «دیرکتوار» را پوشیده بود وشباهت به‌یك تصویر قدیم «گارا»[1] داشت. اگر با این‌لباس بهکوچه میرفت، مردم دنبالش‌میافتادند، اما دخترش همیشه وقتی‌که او میخواست ازخانه بیرون‌رود، یك‌روپوش بلند شبیه لبادهٔ‌اسقف باو میپوشاند وآن لباس، زیر این‌روپوش‌پنهان‌میشد. درخانه‌اش‌جزهنگامی‌که برای‌خفتن‌میرفت «رب‌دوشامبر»

---

۱ ـ Garat مرد سیاسی فرانسه، وزیر دادگستری پس از دانتون (۱۸۳۳ ـ ۱۷۴۹).

نمیپوشید. می‌گفت: «رب‌دوشامبر- انسان‌را پیر جلوه میدهد.»

باباژیو نورمان عاشقانه وباتحمل مرارت درفکر ماریوس‌بود، و مثـل معمول مرارتش فزونی داشت. محبتش‌که ترش شده‌بود همیشه به‌جوش‌خوردن و نفرت‌انگیز شدن منتهی میشد. دراین‌راه بجایی‌رسیده بودکه هرکس‌که بآن رسد درصدد برمیآید که تصمیم‌خودرا بگیرد وآنچه‌را که دل‌گدازاست بپذیرد. نزدیک‌بود برای‌خود تشریح کندکه دیگر دلیلی برای بازگشتن ماریوس موجودنیست، واگر بنا میبودکه او بیاید پیش‌ازاین آمده بود، ودیگربایدازاین امید چشم بپوشد.- می‌کوشید تا به‌این فکر عادت‌کندکه کار تمام شده‌است، وباید بی‌دیدن «این آقا» بمیرد.- اما همه وجودش به طغیان می‌آمد: محبت پدرانهٔ کهنسالش نمیتوانست به‌این امر راضی شود. با خود میگفت: «که چه! (این تکیه کلام دردناکش بود) نخواهد آمد !- » سر بیمویش بر سینه‌اش افتاده بود. بطور مبهم، نگاهی تضرع‌آمیز وغضب‌آلود به‌خاکستربخاری دوخته بود.

هنگامی‌که درعمیق‌ترین مرحلهٔ این تخیل فرو رفته‌بود نوکرپیرش «باسک» بیرون‌آمدو پرسید:

- آقا وقت‌دارند برای پذیرفتن مسیو «ماریوس»؟

پیرمرد ناگهان‌درجای‌خود راست شد، پریده رنگ مثل‌نعشی‌که باتکان‌نیروی برق برجهد. همه خونش به‌قلبش بازگشته‌بود.- تمجمج‌کنان گفت:

- مسیوماریوس چه؟

باسک‌که از مشاهدهٔ حالت آقایش مضطرب شده‌بود جواب داد:

- من‌نمیدانم. خودم ندیدمش. نیکولت‌آمد بمن‌گفت که مردی آمده است و می‌گوید مسیو ماریوس‌است.

بابا ژیو نورمان با لکنت وباصدای ضعیف گفت:

- بگویید بیاید.

وبهمین حال ماند. با سرلرزان‌وچشم خیره شده بهدر اتاق.

پس‌از لحظه‌یی دربازشد. جوانی بیرون آمد.- ماریوس بود.

ماریوس جلو در ایستاد، مثل‌اینکه منتظراست تا باو بگویند که وارد شود. لباسش‌که تقریباً فقیرانه بود در سایه‌یی‌که «آباژور» بوجـود آورده‌بود دیده نمیشد. جز چهرهٔ آرام وبا وقار اما بی‌اندازه حزن‌آلودش چیزی مشخص‌نبود.

بابا ژیو نورمان، که از حیرت واز شادی نفس‌نفس میزد، لحظه‌یی چند مثل کسی‌که درپیشگاه یك تجلی قرار گرفته باشد جز یك‌نور درخشان چیزی نمیدید. نزدیك بودکه ازخود بیخود شود.- باخیرگی ماریوس‌را ورانداز میکرد.-خودش‌بود، ماریوس بود!

سرانجام! پس از چهار سال! باصطلاح دریك چشم بر هم‌زدن بدستش آورد! زیبا، نجیب، ممتاز، بزرگ شده، مرد کامل، و دارای وضع شایسته، وقیافهٔ مطبوعش یافت. میل داشت که آغوش گشاید واسمش‌را صدا کند، خودرا سوی او پـرت کند. درونش از شیفتگی ملتهب بود. کلمـات محبت‌آمیـز از سینه‌اش لبریز میشدنـد. سرانجـام همه این محبت ومهربانی آشکار شد و به‌لبانش رسید، و بـر اثر تناقضی که

دراعماق طینتش جای داشت بصورت کلمات خشونت‌آمیزی از دهانش بیرون آمد؛ بدرشتی گفت:

ـ آمده‌اید اینجا چه کنید؟

ماریوس با دغدغه جواب داد:

ـ آقا .

مسیو ژیونورمان آرزو داشت که‌ماریوس‌خودرا درآغوشش اندازد. ازماریوس وازخویشتن ناراضی شد. احساس کرد که خود خشن‌است و ماریوس خونسرد. برای این پیرمرد، حالتی که درخود احساس میکرد ومیدید که در باطن اینقدر مهربان وگریان است اما درظاهر نمیتواند دست ازخشونت بردارد توأم با اضطرابی تحمل ـ ناپذیر وخشم‌آلود بود. مرارت دوباره روی باوکرد. کلام ماریوس‌را باآهنگی خشن قطع کرد وگفت:

ـ پس برای چه آمده‌یید؟

این کلمهٔ «پس» اینطور معنی میداد: «اگر نیامده‌یید مرا ببوسید.»

ماریوس پدر بزرگش را که رنگ‌پریدگی، چهره‌یی مانند مرمر بوی بخشیده بود نگریست وباز گفت:

ـ آقا ...

پیرمرد با لحنی جدی گفت:

ـ آمده‌یید ازمن بخشایش بخواهید؟ دانسته‌یید که خطاکار بوده‌یید؟

خیال میکرد که « ماریوس » را در سر راه مقصود نهاده است، واین «بچه» عنقریب مطیع و نرم خواهد شد. ـ ماریوس بلرزه درآمد؛ این وادارش میکرد که حقانیت پدرش را انکارکند. ـ سرپایین انداخت وگفت:

ـ نه، آقا.

پیرمرد با دردی دلخراش وسرشار ازخشم، آمرانه بانگ برآورد:

ـ پس‌ازمن چه میخواهید؟

ماریوس دو دست بهم وصل‌کرد، قدمی‌پیش‌آمد وباصدای ضعیفی که میلرزید گفت:

ـ آقا، بمن رحم کنید!

این‌کلمه مسیوژیو نورمان‌را زیرورو کرد؛ اگر قدری زودترگفته بود بر سر رحمتش‌میآورد، اما بسیار دیرشده‌بود. پدربزرگ ازجابرخاست؛ بادودست به‌عصایش تکیه‌کرده‌بود، لبانش سفید شده‌بود، پیشانیش میلرزید اما قدبلندش بر ماریوس که سر بزیر داشت مشرف بود. در این‌حال گفت:

ـ رحم بشما کنم آقا! یك‌جوان نورس ازیك مرد نودو یکساله رحم میطلبد! شما وارد زندگی می‌شوید، اما من ازآن بیرون میروم؛ شما به‌تماشاخانه، به مجلس رقص، به‌کافه، به‌بازی بیلیارد میروید، روح دارید، خوشآیند زنها هستید، پسرك خوشگلی هستید؛ من در چلهٔ تابستان به نیم‌سوزهای بخاریم پف وتف میکنم؛ شما غنی هستید، یگانه غنایی که غنایش میتوان نامید، اما من بهمه بیچارگی‌های پیری، ناتوانی، دور افتادگی گرفتارم! شما سی و دو دندان در دهان، معدهٔ خوب،

چشمان تیزبین، قوت، اشتهاء، سلامت، بشاشت، جنگلی از موهای سیاه دارید، اما من، دیگر موی سفید هم ندارم. دندانهام را از دست داده ام، پاهام از کار افتاده و حافظه‌ام از میان رفته است. سه اسم کوچه است که دایم با هم اشتباهشان میکنم، کوچهٔ شارلو، کوچهٔ شوم، کوچهٔ سن‌کلود. کار من باینجا کشیده است ؛ شما پیش روتان همه‌آینده را سرشار ازآفتاب دارید اما من رفته رفته یك شعاع کوچکش را نیز نمیتوانم ببینم، زیرا که بیش از پیش میان ظلمت فرو میروم ؛ شما عاشق هستید، این مسلم است، اما من دراین دنیا محبوب احدی نیستم،وحالا شما، آمده‌اید از من رحم میطلبید! عجب! واقعاً عجب! «مولیر» با آنهمه چیزهای شیرین که گفته این نکته را از یاد برده است. ـ آقای وکیل مدافع ؛ اگرشما با دادگستریهم اینطور شوخی می‌کنید ، من‌خالص‌ترین‌تبریکاتم‌را بشما تقدیم می‌دارم. شمامضحکید!

سپس پیرمرد نود ساله باصدایی غضب‌آلود وخشن گفت:

ـ خوب، حالا بگویید ببینم ، از من چه میخواهید ؟

ماریوس گفت: آقا، من میدانم که حضور من‌خوش‌آیند شما نیست، اما، فقط آمده‌ام از شما یك چیزخواهش کنم؛ وبعدهم فوراً میروم!

پیرمرد گفت: شما یك احمق هستید! چه کس به‌شما میگوید که بروید؟

این جمله ترجمهٔ این کلام محبت‌آمیزبود که پیرمرد درته‌دل داشت: «آخر ازمن عفو بطلب! خود را در آغوش من انداز!» ـ مسیو ژیونورمان احساس میکرد که ماریوس چند دقیقه دیگر ترکش خواهد گفت ، ـ که استقبال ناشایسته‌اش ویرا طرد می‌کرد ، ـ که خشونتش اورا میراند. اینها همه را با خود می‌گفت و دردش از این بابت فزونی می‌گرفت ، وچون دردش همانجم به غضب مبدل میشد ، خشونتش نیز ازآن جهت مضاعف می‌گردید . آرزومند بود که ماریوس این موضوع را بفهمد اما ماریوس ملتفت نمی‌شد ؛ واین خود، مردك را بیشتر خشمگین می‌کرد. پس از لحظه‌یی گفت :

ـ چطور! شما نسبت به‌من قصور کردید، نسبت به‌من که پدربزرگتان هستم، خانه‌ام را ترك گفتید تا نمیدانم کجا بروید، خاله‌تان را به‌غصه دچار کردید، رفتید، آنطور که حدس زده میشود، ولابد به گمان شما راحت هم هست ، تا یك زندگی خودسرانهٔ پسرانه پیش گیرید، خوشگذرانی کنید، شب‌ها هر وقت که مایلید بخانه برگردید، دنبال کیفتان باشید؛ رفتید و هیچ نشانهٔ حیات ازخود بمن نشان ندادید، قرضهایی‌کردید وبمن هم نگفتید که‌آنها را بپردازم، خودرا بصورت یك شیشه‌شکن وهنگامه‌جو درآوردید، وحالا، پس‌از چهارسال، به‌خانهٔ من آمده‌یید و جزاین چیز دیگرندارید تا با من بگویید!؟

این طرز شدید که مسیو ژیونورمان برای راندن نوه‌اش بطرف محبت بکار برد اثری درماریوس جز ساکت کردن او نبخشید. مسیو ژیونورمان بازوهایش را روی سینه درهم نهاد؛ این حرکت مخصوص مواقعی بود که وضعی تحکم‌آمیز بخود می‌گرفت. دراین حال بتندی به ماریوس خطاب کرد وبامرارت گفت:

ـ حرفمان را تمام کنیم. ـ شماآمده‌یید چیزی ازمن بخواهید؛ نیست؛خوب، چه‌چیز؟ چه میخواهید؟ حرف بزنید.

ماریوس با نگاه مردی که احساس میکند که عنقریب در پرتگاهی سرنگون خواهد شد گفت،

ـ آقا، من آمده‌ام ازشما اجازه بگیرم، برای زن گرفتن.

مسیو ژیونورمان زنگ زد. ـ «باسك» دررا نیمه‌بازکرد.

پیرمرد بوی گفت، بگویید دخترم بیاید.

یك ثانیه بعد در بـاز شد، مادموازل ژیو نورمان بدرون نیامد، امـا خودرا نشان داد؛ ماریوس ایستاده بود، ساکت، بازوها ازدو طرف آویخته، با چهره‌یی چون چهرهٔ جنایتکاران؛ مسیو ژیونورمان درطول وعرض‌اتاق میرفت ومی‌آمد. روبه‌دخترش کرد و گفت،

کاری ندارم.ـ این آقای ماریوس است. ـ به‌او روز بخیربگویید. ـ آقا میخواهد زن بگیرد. همین. بروید.

صدای کوتاه وخشن پیرمرد حاکی‌از یك‌جوش وخروش فراوان وغریب‌بود. خاله‌خانم ماریوس‌را باوضعی‌حیرت‌آلود نگریست. تقریباً مثل این بود کـه بزحمت میشناسدش، نگذاشت یك حرکت ویك حرف کوچك پدرش نادیده وناشنیده بماند، وباشارهٔ او چنان تند ناپدید شد که پنداشتی‌پرکاهی‌است که ازگرد باد میگریزد.

درآن‌هنگام باباژیونورمان بازآمده‌وپشت‌به‌بخاری داده بود، ودراین‌حال‌گفت:

ـ میخواهید زن بگیرید؟ در بیست ویك سالگی! همه‌کار را مرتب کرده‌یید! هیچ‌کار جز اجازه گرفتن ندارید! فقط محتاج به‌این فورمالیته هستید. بنشینید آقا. بسیار خوب. شما از وقتی‌که من افتخـار ملاقاتتان را نداشته‌ام انقلابی هم داشته‌یید. ژاکوبن‌ها پیشرفت‌کردند. شما باید ازاین جهت بسیارراضی باشید. آیا دیگرازوقتیکه بارون شده‌یید، جمهوری خواه نیستید؟ لابد این‌دوتا را باهم‌آشتی داده‌یید! جمهوری برای بارونی بمنزلهٔ یك‌چاشنی شده است. آیا نشان ژویه گرفتید؟ آقا، آیا یك‌خرده ازقصرلوور را متصرف شدید؟ اینجا، نزدیك باینجا، در کوچهٔ سنت‌آنتوان، روبروی کوچهٔ «نونن دی‌یر» یك گلولهٔ توپ را روی یك دیوار طبقهٔ سوم، گچ گرفته و این کتیبه‌را زیرآن نوشته‌اند: «۲۸ ژویه ۱۸۳۰». بروید تماشاش کنید. این اثرخوبی دارد آه! دوستان شما کارهای قشنگی‌میکنند! راستی بگویید ببینم خیال ندارند یك فواره وآب‌نما بجای مجسمهٔ «دوك دوبری» درست کنند؟ از اینقرار شما میخواهید عروسی‌کنید! آیا ممکن‌است ماهم بی‌آنکه باعث زحمت شما باشیم‌بی‌آنکه‌راز کسی‌را فاش‌کرده باشیم بدانیم‌که باچه کس عروسی خواهید کرد؟

ساکت شد وپیش ازآنکه ماریوس فرصت جواب دادن یابد، باخشونت گفت،

ـ آه راستی، بگویید ببینم، شما شغلی‌دارید؟مکنتی بدست‌آورده‌یید؟ ازشغل وکالتتان چقدر گیرتان می‌آید؟

ماریوس بایك نوع متانت وعزم جزم‌که تقریباً خشونت‌آمیز بودگفت:هیچ!

ـ هیچ! پس جز هزار و دویست لیوری که من برای شما میفرستم برای زیستن ندارید؟

ماریوس جواب نداد.

مسیو ژیونورمان گفت:

ـ حالا فهمیدم، دختره متمول است؟
ـ مثل من .
ـ چطور! جهیز خبری نیست ؟
ـ نه .
ـ امیدواری‌هایی ؟
ـ تصور نمیکنم.
ـ بکلی‌لخت! پدرش کیست؟ چکاره است ؟
ـ نمیدانم .
ـ اسمش چیست ؟
ـ مادموازل فوشلوان .
ـ فوش چه ؟
ـ فوشلوان .

پیرمرد گفت ، هی‌هی!

ماریوس گفت، آقا! . . .

مسیو ژیونورمان کلام اورا قطع کرد و بالحن کسی که با خود حرف میزند گفت :

ـ اینست همه مطلب: سن بیست و یکسال ، شغل هیچ، درآمد سالی هزار و دویست لیور. پس «خانم بارون پون مرسی » خودشان به دکان سبزی فروشی تشریف خواهند برد و دوقاز جعفری خواهند خرید.

ماریوس درآن گوشه آشفتگی که مخصوص هنگامی‌است که‌آخرین امید نیز نابود میشود گفت،

ـ آقا،من ازشما استدعا میکنم، قسمتان‌میدهم ، بنام‌خداازتان‌تقاضا میکنم ، با دست بسته التماس میکنم‌آقا، خودم را به پاهاتان میاندازم. ممن اجـازه بدهید با او عروسی کنم.

پیرمرد قهقهۀ خنده‌یی گوش‌خراش وعجیب سرداد ، که درخلال آن هم سرفه میکرد وهم حرف میزد وگفت،

آه! آه! آه! شما بخود گفته‌یید، چه ازاین بهتر! میروم این پیرمرد پوسیده را، این نالایق بیشعور را پیدا میکنم ! چه حیف که بیست و پنج سالم تمام نیست! آنوقت من بپهلوی تو، او، شما چه خوش اخطـار محترمانه‌یی میکوفتم! چه خوب از موافقتش چشم میپوشیدم! اما حالا هم فرقی‌ندارد، باو خواهـم گفت، ای پیرخرف، تو از دیـدن من فوق‌العاده خوشحالی، من میخواهم عروسی کنم، میخواهم مادموازل هرکه هست، دختر آقای هرکه میخواهد باشد را بعقد خودم درآورم؛ خودم کفش‌بپا ندارم ، او پیراهن بتن ندارد، اینهـا هیچیك مهم نیست ، من میخواهم حیثیتم را، مقامم را، آینده‌ام را، جوانیم را، زندگیم را درآب اندازم؛ هوس دارم زنی‌رابگردنم ببندم وبا اوغوطه‌یی درفلاکت بزنم! این‌آرزوی من است، توباید راضی شوی! آنوقت آن مستحاث پیرهم فوراً راضی‌خواهد شد وخواهد گفت: برو پسرجان، هرطور دلت میخواهد جارویت را به دمت ببند وبا «پوسلوان» خودت، با«کوپلوان» خودت عروسی

کن!.. هرگز آقا! هرگز!
ــ پدرجان.
ــ هرگز!
این «هرگز» بالحنی گفته شد که هرگونه امید را از ماریوس سلب کرد. با قدمهای آهسته، سرفرو افکنده، لرزان، شبیه‌تر به کسی‌که جان میدهد تا به کسی که میرود، طول اتاق را پیمود.
مسیو ژیونورمان باچشمان خود دنبالش میکرد. درلحظه‌یی که ماریوس در را گشود و نزدیك بود که بیرون رود پیرمرد با سرعت پیرانهٔ پیرمردان فرمانروا اما جلف، چهارقدم برداشت، گریبان ماریوس‌را گرفت، باحرارت بدرون اتاق بازش گرداند، میان یك صندلی دسته‌دارش انداخت وبوی گفت:
ــ همه‌اش‌را برای من حکایت کن.
فقط یك‌کلمهٔ پدرجان که از دهان ماریوس بیرون جسته بود این انقلاب را برپا کرده بود.
ماریوس با سرگشتگی‌نگاهش میکرد. چهرهٔ پرجنبش ومتاثرپیرمرد دیگر چیزی جز یك مهربانی ونیکمردی خشونت‌آمیز نشان نمیداد. ــ جد جای خودرا به‌پدر بزرگ داده بود.[1]
دراین حال گفت:
ــ خوب،بگوببینم. حرف‌بزن،عشقبازی‌هات رابرای من حکایت کن ومخصوصاً پرچانگی کن. همه را شرح بده! وه که این‌جوانها چه بیشعورند!
ماریوس گفت: پدرجان.
همه چهرهٔ پیرمرد را لمعانی وصف ناپذیر فرا گرفت: کلام ماریوس را قطع کرد و گفت:
ــ بله، درست‌است: بمن پدرجان بگو. خودت نتیجه‌اش را خواهی دید.
درآن هنگام، چیزی چنان خوب، چنان شیرین، چنان‌گشاده، چنان پدرانه، دراین خشونت پیرمرداحساس میشدکه ماریوس دراین عبور ناگهانی از نومیدی سوی امید، تقریباً ازآن گیج ومست شد. نزدیك میز نشسته بود و روشنایی شمع پارگی و کهنگی‌لباسش را نمایان میساخت ومسیو ژیونورمان باحیرت بسیار آنرا مینگریست.
ماریوس درجواب پیرمرد گفت: چشم پدرجان.
مسیو ژیونورمان بازسخن اورا قطع کرد وگفت: آه! راستی تو پول نداری؟ لباست مثل لباس دزدها است.
دریك کشو میز جستجویی کرد. کیف پولی از آن بیرون آورد وروی میز نهاد و گفت:
ــ بگیر. این صدلوی است. برای‌خودت یك کلاه بخر.
ماریوس دنبال کلام‌خود گفت: پدرجان، پدر مهربانم،اگربدانید! من دوستش

---

[1] ــ شاید مصنف اینجاکلمهٔ «پدربزرگ» را ازکلمهٔ «جد» که هردو یك معنی دارند پدرانه‌تر ومحبت‌آمیز‌تر شمرده است.

دارم. نمیتوانید خوب تصور کنید، اولین دفعه که دیدمش چطوربود؛ در لوکزامبورک بود.همه روزه به لوکزامبورکمیآمد . من اول چندان اعتناء بهش نمیکردم، امابعد، رفته‌رفته یا ناگهان، نمیدانم چه‌شدکه‌عاشقش‌شدم! اوه! این‌عاشق‌شدن چه بدبختم‌کرد! حالا بالاخره می‌بینمش، همه‌روزه، درخانهٔ خودش. پدرش‌نمیداند. خوب تصورکنید که‌حالا میخواهند به‌مسافرت بروند. ماهرشب همدیگر را درباغ می‌بینیم. پدرش می‌خواهد باخود به‌انگلستان ببردش. این‌بودکه من‌باخودگفتم: میروم پدربزرگم‌را می‌بینم وقضیه‌را برایش‌شرح میدهم. اولاکه دیوانه خواهم‌شد، خواهم مرد، سخت‌ناخوش خواهم شد، خودم‌را درآب خواهم‌انداخت. پس‌من، چون اگراورا نگیرم دیوانه خواهم شد، قطعاً باید بااوعروسی‌کنم. بالاخره حقیقت امرهمین است. گمان‌نمیکنم‌که چیزی را ازیاد برده‌باشم. منزلش درباغی‌است‌که یك درآهنی‌دارد، درکوچهٔ پلومه. ازطرف انوالید به‌آنجا میروند.

باباژیو نورمان، درخشان ازشادی، نزدیك ماریوس نشسته‌بود. هم درآن‌حال که‌گوش باو داشت و آهنگ صدایش را میچشید به‌فراوانی انفیه میکشید. چون نام کوچهٔ پلومه‌را شنید نفس بالاکشیدنش‌را موقوف داشت، باقی انفیه را روی زانوهایش رها کرد وگفت:

ــکوچهٔ پلومه! گفتی کوچهٔ پلومه؛ صبر کن ببینم ! آیا نزدیك به‌آنجا، یك سربازخانه‌است؛ بله، همان‌است. پسرعمویت تئودول‌درآن خصوص بامن صحبت‌کرده است. همان نیزه‌دار، همان صاحب‌منصب. آه! دوست خوبم، آنجا یك‌دخترك هست، یك‌دختر! آره بخدا، همان‌کوچهٔ پلومه است، همان‌کوچه‌است که سابقاً کوچهٔ «بلمه» نام داشت، ــ خوب یادم‌آمد. شنیدم که «تئودول» ازآن دخترك پشت درآهنی کوچهٔ پلومه حرف میزد. دریك باغ. یك «پامه‌لا»[1]. تو بد سلیقه‌یی نداری ــ معروف به «پاك وپاکیزه»است. میان‌خودمان باشد؛گمان میکنم‌که این‌نیزه‌دار بیشعور با او قدری لاس‌زده باشد. نمیدانم کارشان تاکجاها کشیده‌است. اما این اهمیت‌ندارد.ــ از طرف دیگر باورنبایدکرد؛ این احمق‌همیشه خودستایی میکند. ماریوس، بنظرمن این‌چیز بسیارخوبی است‌که جوانی مثل تو عاشق باشد . ــ این چیزها مخصوص سن تست ، عاشق بودنت را از «ژاکوبن» بودنت بیشتر دوست میدارم.ـ اگر دلباختهٔ یك پاچین یا بیست‌پاچین باشی بیشتر دوست میدارم تااینکه فریفتهٔ آقای «روبسپیر» باشی. من

---

۱ ـ Paméla قهرمان رمان انگلیسی معروف ریچاردسون است که در ۱۷۴۰ منتشرشد. این‌کتابی‌است مملوازمطالب اخلاقی و حوادث عبرت‌انگیز؛ پامه‌لا دختر بسیارخوشگل فقیری‌است‌که نزد خانم متمولی کلفت‌است. خانم دربسترمرگ اورا به پسرش‌که از ثروتمندان است میسپارد. جوان بعدها میکوشد تا پامه‌لا را برای خوش‌گذرانی در آغوش‌گیرد، دخترپاکیزهٔ پاکدامن اول نمیفهمد ومتعجب میشود. بعد که مقصود ارباب را در مییابد بسختی مقاومت میکند وآنقدرشایستگی وشرف نشان می‌دهد که ارباب دلباخته برای رسیدن باو راهی‌جز مزاوجت با او نمی‌یابد. اکنون در ادبیات «پامه‌لا» به‌دختران زیبا وساده ونجیب اطلاق میشود.

بسهم‌خود، این‌حکم را دربارهٔ خود میکنم‌که بین بی‌تنکه‌ها[۱] هرگزهیچکس‌راجز زنان دوست نداشته‌ام. دختران خوشگل، همیشه دختران خوشگل هستند ! بحق شیطان! کسی با این‌موضوع مخالف نیست ـ اما درخصوص آن‌دختـــر قشنگ، او تورا پنهان از باباش می‌پذیرد؟ این خوب ترتیبی‌است؛ من خود از این‌قبیل سرگذشت‌ها نه یك دفعه، بلکه چندین دفعه داشته‌ام. ـ میدانی دراینگونه موارد چه میکنند؟ هیچکس این‌چیزهارا سفت وسخت نمیچسبد؛ هیچکس دنبال این‌چیزها خودش‌را توی مصیبت نمیاندازد؛ این کارها را کسی به‌عروسی وبه‌آقای شهردار با حمایلی که آویخته است منتهی نمیکند. اینجاها انسان باید بانهایت‌سادگی وبیشعوری‌یك‌بچهٔ با ذوق بشود.مردم میفهمندکه چه باید بکنند. بلغزید ای موجودات فانی،اما زن نگیرید!انسان وقتی‌که در این‌کارها گیر افتاد بسراغ پدربزرگش که درباطن پیرمرد خوبی است وهمیشه در کشو میز کهنه‌اش چندکیسه لیره دارد میآید، باومی‌گوید، پدربزرگ،موضوع‌اینست. وپدربزرگ‌می‌گوید، این‌کار بسیار ساده‌است. بایدکه جوانی بگذرد وپیری‌بشکند. من روزی جوان‌بودم توروزی پیرخواهی‌شد. آره پسرجان، کاری‌که من امروز دربارهٔ تو میکنم تونسبت به‌نوه‌ات خواهی‌کرد. این دویست لیره است، برو تفـــریح کن، والله بخدا... هیچ‌کار بهتر ازاین نیست! عمل باید اینطورختم شود. کسی در این‌مـوارد زناشویی نمیکند. اما این مانع‌کار نیست.ـ میفهمی چه می‌گویم؟

ماریوس‌که‌درجای خود خشك شده‌بود وحالتی نداشت‌که بتواند کلمه‌یی برزبان آورد با سر اشاره کردکه نه.

پیرمرد بقهقهه خندید، پلك‌های پژمرده‌اش‌را برهم‌زد؛ دستش‌را روی زانوی ماریوس‌کوفت، با وضعی اسرارآمیز ودرخشان نگاهی‌میان دوچشم ماریوس‌کرد، شانه بالا انداخت وبا محبت‌آمیزترین لحنش‌گفت ،

ـ بیشعور، دختره را مترس خودت کن.

ناگهان رنگ از روی ماریوس پرید.تاآندم چیزی‌ازآنچه پدربزرگش‌گفته‌بود نفهمیده‌بود. پرگوییها ومکررات راجع به‌کوچهٔ «پلومه» ، دختر قشنگ،سربازخانه، نیزه‌دار، ازپیش‌نظر ماریوس مانند توهمات بیهوده‌یی گذشته‌بودند. هیچیك از این چیزها نمیتوانست ارتباطی باکوزت که یك‌شکوفهٔ بهاری‌بود داشته‌باشد. پیرمرد پرت وپلا میگفت.اما این‌پرت وپلاگویی منتهی به‌کلامی شده بودکه ماریوس آنرا فهمیده بود، وآن کلام فحش‌مهلکی برای‌کوزت بود. این‌کلام، «دختره‌را مترس خودت‌کن» مانندتیغهٔ شمشیری درقلب جوان با وقار رفت.

۱ـ بی‌تنکه‌ها Sans_Culottes اسم مسخره‌یی‌است که درآغاز انقلاب فرانسه آریستوکرات‌ها به‌انقلابیون دادند ودلیلش شاید آن بود که در ۱۷۹۳ وطنپرستان برای آنکه از شاه‌پرستان متمـــایز باشند بجـای تنکه های نظامی که تـا سر زانـــو میرسیدشلوارهای پشمی پوشیدند. بعدها وطن‌پرستان این لقب مسخره را پذیرفتند و کلمهٔ «بی تنکه‌ها» مرادف « وطنپرستان» و « جمهوریخواهان » شد. بطوریکه کامی‌ـ دمولن در دادگاه‌انقلابی گفت،من همسن« مسیح بی‌تنکه» هستم که وقتی میمیرد سی‌و سه سال داشت.

ناگهان ازجای برخاست، کلاهش‌راکه روی میزبود برداشت، باقدمهایی‌محکم ومصمم سوی در رفت، چون‌به‌در رسید به‌عقب‌گشت، تعظیم غرایی به‌پدربزرگش‌کرد، سربرداشت وگفت:

ـ پنج سال پیش شما به‌پدرم فحش دادید، و امروز به‌زنم دشنام می‌گویید. ـ آقا، من دیگر ازشما هیچ نمیخواهم خداحافظ!

بابا ژیو نورمان بهت‌زده، دهان‌گشود، هر دودست‌بازکرد، کوشید تا ازجا بر خیزد، اما پیش‌ازآنکه اوحرکتی‌کند یاچیزی گوید دربسته شده و ماریوس ناپدید گردیده بود.

پیرمرد لحظه‌یی چند بی‌حرکت وتقریباً مانند صاعقه دیدگان، بی‌آنکه بتواند چیزی گوید یا نفسی‌کشد برجای ماند؛ مثل این‌بودکه پنجه‌یی زورمند حلقش‌را می‌فشارد. سرانجام خودرا از روی صندلی کند، با سریعترین دویدنی که در نود و یك سالگی ممکن‌است سوی در دوید، آنرا گشود وفریاد زد:

ـ بدادم برسید! بدادم برسید.

دخترش و پس از او خدمتگزاران دوان‌دوان آمدند. مسیوژیو نورمان با ناله‌یی تضرع‌آمیز گفت:

ـ دنبالش بدوید! بگیریدش! مگرمن‌باو چه‌کردم؟ دیوانه‌است! میرود! آه! خداوندا! خداوندا! این‌دفعه دیگر برنخواهدگشت.

سوی پنجره‌یی‌که رو به‌کوچه بود دوید، آنرا با دستهای پیرولرزانش گشود، بیش از نصف تنه‌اش‌را میان کوچه خم‌کرد. در این حال خدمتگزارانش «باسك» و «نیکولت» پیش‌دویده واز عقب‌گرفته بودندش، واو بیش‌ازپیش خودرا میان‌کوچه خم میکرد وفریاد میزد:

ـ ماریوس! ماریوس! ماریوس!

اما بهمین‌زودی ماریوس چندان دور شده‌بود که نمیتوانست صدای‌اورا بشنود ودرهمان لحظه از خم‌کوچهٔ «سن‌لویی» می‌پیچید.

پیرمرد نود ساله دو یا سه‌دفعه با حالتی سرشار ازغصه دو دستش رابه‌شقیقه‌هایش برد، لرزان به‌قهقرا رفت‌وروی یك‌صندلی ازپای درافتاد، بی‌نبض، بی‌صدا، بی اشك، سرش لرزان، لبانش درحرکت، باوضعی بهت‌آلود، بی‌آنکه در چشمانش ودر قلبش هیچ داشته‌باشد، جزچیزی حزن‌آلود وعمیق که به‌شب شباهت داشت.

کتاب نهم

کجا میروند؟

-۱-

ژان والژان

همین روز، مقارن ساعت چهاربعدازظهر، ژان والژان، تنها، در خلوت‌ترین گوشهٔ میدان مشق، کنار یکی‌ازخاکریزها نشسته بود. خواه برای مراعات احتیاط، یا برای درخودفرورفتن، یا فقط بسادگی براثر یکی‌ازتغییرات غیرمحسوس عادات‌که رفته‌رفته درهمه حیات آدمی وارد میشوند، در این اوقات بندرت با «کوزت» بیرون میآمد. نیمتنهٔ کارگریش را با یك شلوار کرباسی خاکستری بتن‌داشت و کاسکت لبه پهن‌همیشگیش چهره‌اش‌را پنهان میکرد. ازچندی باین‌طرف ازجهت«کوزت» آسوده خاطر وخوشبخت‌بود؛ چیزی‌که یك‌چند هراسان ونگرانش‌کرده‌بود ازمیان رفته‌بود. اما ازیك یا دوهفته پیش به‌اضطراباتی ازنوع دیگر دچارشده بود. یك‌روز هنگامی که در «بولوار» گردش میکرد، تناردیه‌را مشاهده کرده بود؛ در سایهٔ تغییر لباس کاملش تناردیه اورا نشناخته‌بود، اما پس‌از آن روز ژان والژان چندین‌دفعهٔ دیگرهم تناردیه را دیده و تقریباً یقین برایش حاصل شده بود که تناردیه درآن محل کمین گشاده‌است، همین کافی‌بود برای آنکه به‌گرفتن تصمیم بـزرگی وادارش‌کند. بـودن تناردیه درهرمحل بمنزلهٔ هجوم همه مهالك بود.

علاوه بر آن، پاریس آرام نبود؛ اغتشاشات‌سیاسی‌برای کسانی‌که در زندگی‌شان چیزهایی‌برای پنهان‌کردن داشتند این‌عیب‌را پیش میآوردکه پلیس‌بسیارمضطرب شده بود وازسایهٔ خود نیز میترسید ، و هنگامی که مثلا درکمین مردی مانند «په‌پن» یـا «موره» مینشست بخوبی میتوانست مردی مانند «ژان‌والژان» را کشف کند.

بهمه این‌ملاحظات ژان والژان اندیشناك بود.

سرانجام، یك پیش‌آمد وصف‌ناپذیر که بتازگی روی به‌وی نموده بـود و وی هنوز ازآن جهت‌کاملا داغ بود برهوشیاریش افزوده‌بود. صبح همین‌روز هنگامی‌کـه یگانه فرد بیدارشده درخانه بود، وپیش‌از باز شدن پنجره‌های اتاق «کوزت»، درباغ گردش میکرد ناگهان این سطر راکه شاید با میخ بردیوار نوشته شده‌بود دیده بود؛

« ۱۶ کوچهٔ وروری »

این‌خط تازه بود، فرورفتگی‌های‌خط برملاط سیاه کهن ، برنگ سفید بود؛

غباری از گچ بر یك‌دسته گزنهٔ پای‌دیوار افشانده شده‌بود. شاید این خط هنگام شب نگاشته شده‌بود. این‌چه‌بود؟ آیا یك‌آدرس‌بود؟ آیا علامتی‌برای دیگران بود؟ آیا اخطاری برای‌اوبود؟ درهمه‌حال مسلم بودکه باغ درامان‌نیست وافراد ناشناسی بدرون آن راه میبابند. حوادث غریبی‌راکه چندی پیش خانه‌اش‌را مشوش‌کرده‌بودند بخاطر آورد. فکرش روی این‌زمینه‌به‌کارافتاد. ازخطی که با میخ بردیوارنگاشته شده بود باه«کوزت»چیزی‌نگفت،ازبیم ترساندن او.

ژان‌والژان اینها همه‌را ملاحظه کرده وسنجیده، وتصمیم قطعی‌گرفته بود که پاریس وفرانسه‌را نیزترك گوید و به‌انگلستان رود. «کوزت» را آگاه کرده‌بود. می‌خواست که پیش‌ازهشت‌روز دیگرحرکت‌کند وروی خاکریزمیدان مشق نشسته‌بود و همه این اندیشه‌های گوناگون‌را، تناردیه‌را، پلیس‌را، خط عجیبی‌را که‌بردیوارنگاشته شده‌بود، این‌مسافرت‌را ودشواری تهیهٔگذرنامهٔ سفررا دردماغش زیرورو میکرد.

درخلال این‌اشتغالات فکری، درسایه‌یی‌که آفتاب برزمین‌انداخته‌بود مشاهده کردکه کسی پیش‌آمد وبالای خاکریزی‌که بی‌فاصله پشت‌سرش‌بود ایستاد. ژان‌والژان میخواست سربگرداند که‌ناگهان کاغذی چهارتاشده مثل‌اینکه دستی‌ازبالای سرش‌آنرا پرتاب کرده‌باشد زیر زانوهایش افتاد. ژان‌والژان کاغذ را برداشت، بازش‌کرد و این کلام‌را که باحروف درشت وبا مداد برآن نگاشته شده‌بود خواند:

« تغییر منزل دهید »

ژان والژان شتابان ازجا برخاست. هیچکس روی‌خاکریز نبود؛ پیرامونش‌را جستجوکرد، وفقط موجودی‌را مشاهده‌کرد بزرگتر ازیك بچه وکوچکتر ازیك‌مرد، ملبس به‌یك بلوزخاکستری وشلواری از مخمل نخی برنگ خاك، که‌از دیواره بالا میرفت ودرحال سریدن میان‌گودال میدان مشق بود.

ژان‌والژان غوطه‌ور در تفکر بخانه بازگشت.

-۲-

ماریوس

ماریوس، اندوهگین از خانهٔ مسیو ژیو نورمان بیرون آمده بود.- با امیدی بسیارکوچك وارد خانهٔ اوشده‌بود؛ با نومیدی بس‌بزرگی ازآن بیرون میرفت.

وانگهی، - بطوری‌که هرکس‌که نخستین مراحل‌قلب انسانی را مشاهده کرده باشد براین‌نکته واقف‌است،- نیزه‌دار، افسر، جوان احمق، تئودول پسرعمو، هیچیك ازاینها سایه‌یی درذهن ماریوس برجای نگذاشته‌بود. کمترین اثر نیز دروی احساس نمیشد. شاعردراماتیك ظاهراً میتواند بعض پیچیدگی‌ها ازاینگونه اطلاعات که غفلتاً ازطرف یك‌پدر بزرگ به‌نوادهٔ او داده میشود استخراج‌کند. اما چیزی‌را که «درام» دراین‌مورد بدست میآورد واقعیت ازدست میدهد.ماریوس درسن‌وسالی‌بود که آدمی،

درآن‌هنگام، هیچ‌چیزرا درجهت بدی، باورنمیکند. شکوك، چیزی جزچین‌نیستند. آغاز جوانی چین‌ندارد. چیزی که «اوتللو»[1] را متشنج میسازد از روی «کاندید»[2] میلغزد ومیگذرد. بدگمان بودن به‌کوزت؛ هزاران جنایت‌بود که ماریوس آسانتر از این یکی مرتکب میشد.

در کوچه‌هاراه افتاد. این یگانه چارهٔ افرادی است که رنج میبرند. در بارهٔ هیچیك از چیزهایی که ممکن بود بیاد آورد فکر نکرد. دوساعت پس‌از نیمه‌شب به‌خانهٔ کورفراك بازگشت و خودرا، همچنان لباس پوشیده ، روی تشکش انداخت . آفتاب بلندشده بود که به خواب رفت، به خواب مخوفی که خیالات را در مغز به رفت وآمد در میآورد. وقتی که بیدارشد «کورفراك» و «آنژولراس» و «کونبوفر» را دید که در اتاق ایستاده‌اند ، کلاه بر سر، آمادهٔ بیرون رفتن، و مثل اینکه کار بسیار دارند.

کورفراك بهوی گفت:

ـ تو برای حضور درآیین بخاك سپردن ژنرال لامارك میآیی؟

بنظرماریوس رسید که‌کورفراك به‌زبان چینی‌سخن می‌گوید.

اندکی پس‌ازآنان بیرون رفت. دو پیشتابی را که ژاور پیش‌ازحادثهٔ ۳فوریه به‌وی سپرده بود وهنوز نزد او مــانده بود درجیب جای داد. این دو پیشتاب هنوز پر بودند. مشکل بتوان گفت که ماریوس با همراه بردن آنها چه‌خیال تاریك در سر داشت .

همه روز را بی‌آنکه بداند کجاست به‌پرسه‌زدن گذراند؛ گاه باران می‌بارید، او هیچ متوجه نمیشد. برای ناهارش یك «سو» داد و نان کوچکی از یك نانوا خرید، آنرا در جیب گذاشت و فراموشش کرد. ظاهراً یك دفعه هم در رودخانهٔ سن بی‌آنکه از روی اراده باشد آب تنی کرد. ساعاتی هست کـه آدمی کوره‌یی در جمجمه‌اش دارد. ماریوس در یکی از آن ساعات‌بود. به‌هیچ چیز امیدوار نبود و از هیچ نمی‌ترسید؛ از شب پیش تا آندم فقط این یك‌قدم را برداشته بود. با بیصبری تب‌آلودی منتظر شب بود وجز یك فکر روشن نداشت. فکرش این‌بود که ساعت نه شب کوزت را خواهد دید. این آخرین سعادت ، در آن هنگام ، همه آینده‌اش را پس‌از آن، چیزی جز ظلمت برایش وجود نداشت‌تشکیل‌میداد؛ گاه‌بگاه هنگامی‌که درخلوت‌ترین خیابانهای درختی راه میرفت بنظرش میرسید که در پاریس صداهای عجیبی میشنود . لحظه‌یی سر از میان تخیلاتش بیرون میکشید و میگفت : ــ آیا زد وخورد میکنند؟

چون شب دررسید، سرساعت نه، همچنانکه به‌کوزت وعده کرده بود درکوچهٔ

۱ـ Othello تراژدی معروف شکسپیر کـه شخص اول آن «اوتللو» مظهر حسادت آتشین و وحشیانه نسبت به زن است و سرانجام در نتیجهٔ یك سوء ظن بیجا همسر وفادارخودرا میکشد.

۲ـ Candid اسم یك کتاب ولتر وشخص اول آن کتـاب که مردی صاف و صادق است.

پلومه بود. وقتی‌که به‌درآهنین نزدیك شد همه چیزرا فراموش کرد.ـ چهل و هشت ساعت‌بودکه کوزت را ندیده بود واکنون به‌دیدنش میرفت؛ هرفکر که‌جزاین داشت محو شد وجز یك شادی مجهول وشگرف برایش نماند. این دقایق که در آنها آدمی قرن‌ها زندگی‌میکند، این جنبهٔ عالی وشایان ستایش‌را دارند که چون درمیرسند ودر میگذرند قلب‌را کاملا پرمیکنند.

مـاریوس میلهٔ آهنین را عقب زد وشتابان وارد باغ شد. کوزت در جایی که معمولا بانتظار او مینشست نبود. ازآنجا گذشت. سوی پلکان رفت وبا خود گفت: ـ آنجا منتظر من است. امـا کوزت آنجـا هم نبود . سر برداشت و مشاهده کـرد که پنجره‌های عمارت بسته است. دوری در باغ زد، باغ خلوت‌بود. آنگاه بدرون عمارت رفت، بیشعور از عشق، مست ، متوحش ، تهییج شده از درد و از اضطراب، مـانند صاحبخانه‌یی‌که دیروقت وارد خانه خود شده باشد. بهرسو دوید و همه درهای چوبی بی‌شیشهٔ جلو پنجره‌ها را کوبید؛ بازهم درزد، بازهم درها و پنجره‌ها را کوبید، هیچ فکرنکرد که در خطراست وممکن است پنجره‌یی باز شود، و پدر معشوقه‌اش چهرهٔ تیرهٔ خودرا بیرون آورد وباو بگوید: «ـچه‌میخواهید» ؟ این خطر در قبال خطری که پیش بینی میکرد هیچ نبود. چون مدتی درها را کوفت وجوابی نشنید، صدا بلند کرد، وکوزت را نامید ، ـ کوزت، کوزت! ـ با صدایی بلند وآمرانه تکرار کرد: ـکوزت، کوزت!هیچکس جواب نداد. تمام شده بود، هیچکس درباغ نبود؛هیچکس درخانه نبود .

ماریوس چشمان نا امیدش را به‌این خانهٔ شوم که مانند قبر، تاریك، خاموش وتهی‌بود دوخت. نیمکت سنگی‌را که‌آنهمه ساعات پرستیدنی‌را، روی‌آن کنار کوزت بسربرده نگریست. آنگاه روی‌پله‌ها نشست، بادلی‌سرشار ازملایمت وازتصمیم، عشقش را دراعماق فکرش تقدیس کرد وباخود گفت که در صورتیکه کـوزت رفته است، او چاره‌یی جز مردن ندارد.

ناگهان صدایی شنید کـه ظاهراً از طرف کوچه می‌آمد و از پشت درختـان بانگ میزد :

ـ مسیو ماریوس!

ماریوس ازجا برخاست وگفت، ها!

ـ مسیو ماریوس، اینجا هستید ؟

ـ بله.

ـ مسیو ماریوس دوستان شمـا درسنگر کوچهٔ « شانوروری » در انتظـارتان هستند .

این صدا برای ماریوس‌کاملا ناشناس نبود. شباهت به صدای زنگ زده وخشن «اپونین» داشت. ماریوس سوی درآهنین دوید ، میلهٔ گردان را پس‌زد وسراز میان آن بیرون کرد ، وکسی‌را که درنظرش مانند مردی جوان بود مشاهده کرد که دوان دوان میان تاریکی فرو میرود.

-۳-

مسیو مابوف

کیف پول ژان والژان فایده‌یی به مسیو مابوف نبخشیده بود. مسیو مابوف، در سختگیری شایان ستایش بچگانه‌اش، هدیهٔ ستارگان را نپذیرفته بود؛ زیر این‌بار نرفته‌بود که ممکن است یك ستاره بتواند لیرهٔ طلاتهیه کند و آنرابرای‌کسی بفرستد. حدس نزده بود که چیزی که از آسمان افتاده بود ازطرف گاوروش برای او رسیده است. کیف پول را نزد کمیسرپلیس محل برده بود مثل‌چیز گمشده‌یی که یابنده‌اش درکلانتری بگذارد دردسترس کسانیکه گم کردن چیزی راخبردهند. این کیف پول در حقیقت گم شد. واضح است که هیچکس نیامد اعلام کند که پولی گم کرده است، وآن پول هیچ بکار مسیو مابوف نیامد.

بطورکلی‌مسیو مابوف در راه انحطاط پیش‌میرفت.

تجاربش دربارهٔ کشت «نیل» درباغ گیاهان نیز مانند تجاربش درباغ خودش در «اوسترلیتز» نتیجه‌نبخشید. سال پیش حقوق ماهانهٔ خدمتکارش را بدهکار بود، در این سال چنانکه دیدیم قسطهای اجاره بهارا نپرداخته بود. مؤسسهٔ کارگشایی، پس‌از گذشتن سیزده ماه معمول،صفحه‌های فلزی تصاویر مجموعهٔ گیاهان اورا حراج‌کرده بود، یك دیگ ساز همه را خریده و از آنها روغن داغ‌کن ساخته بود. چون این صفحه‌ها ازمیان رفته بود واو دیگر نمیتوانست نسخه‌های ناقصی از مجموعهٔ نباتات را که داشت تکمیل کند همه تصاویروصفحه‌های متن‌را به‌بهای ناچیزمانندأوراق پراکنده به یك کتاب فروش دوره گرد فروخته بود دیگر از آثارهمه عمرش چیزی برایش نمانده‌بود. به‌خوردن‌بهای نمونه‌هایش پرداخت. چون دید که این وسیلهٔ ناچیزهم در کار تمام شدن است، باغش رانیز بدست بی‌اعتنایی سپرد وآنرا بایر گذاشت. پیش‌از آن، بلکه مدت درازی پیش ازآن، دودانه مرغانه ویك تکه گوشت گاوی راگهگاه به‌گاه میخورد ترك گفته بود. غذایش منحصربه‌نان وسیب زمینی بود. آخرین مبلش‌را وپس ازآن هرچه را که بیش‌از یکی داشت از قبیل لوازم تختخوابش، لباسهایش، لحافهایش وپس‌ازآن نمونه‌های گل وگیاهش را واستامپ‌هایش رافروخته بود، اماهنوز قیمتی‌ترین کتابهایش راداشت. بین‌آنهاچند کتاب بود که بسیار کمیاب ونفیس بود، از قبیل «رباعی‌های تاریخی‌کتاب مقدس» چاپ ۱۵۶۰ ــ «کشف‌الایات کتاب مقدس» تألیف پیر دوبس، ــ «له مارگریت دولا مارگریت» تألیف «ژان دولای»بضمیمهٔشرحی دایر به‌اهداء آن به ملکهٔ ناوار، ــ کتاب «مأموریت ومقام وزیر مختار» تألیف مسیو دوویلیه هوتمن، ــ یك مجموعهٔ منتخبات اشعار روحانی مربوط به‌سال ۱۶۴۴، یك دیوان «تیبول» شاعر لاتن نگاشته شده بسال ۱۵۶۷ با این سرلوحهٔ قابل توجه و باشکوه «Venetiis, in œdibus Manutianis»،وسرانجام،یك‌کتاب«دیوژن‌لائرس ــ Diogène Laërce» چاپ لیون بسال ۱۸۴۴، که در آن نسخه بدل‌های نسخهٔ خطی

شمارهٔ ۴۱۱ قرن سیزدهم واتیکان ونسخه بدلهای معروف ونیز، یعنی۳۹۳ و ۳۹۴ که «هانری اشتین» تتبع مفیدی درآنها کرده است دیده میشد، وهمه قطعاتش بهلهجهٔ «دوریك» بود که نظیرش جز در نسخهٔ معروف قرن دوازدهم کتابخـانهٔ ناپل وجود ندارد.مسیو مابوف هرگز در اتاقش آتش روشن نمیکرد ، و شبهـا هنوز هوا تاریك نشده میخوابید تامحتاج بهافروختن شمع نشود. بنظرمیرسید کـه دیگر همسایگانی نداشت. وقتیکه بیرون میرفت هرکس میدیدش ازوی دوری میجست واو متوجه این موضوعمیشد. بینوایی یك بچه، مادران را متأثر میسازد، بینوایی یك مرد جـوان ، سبب تأثر یك دخترجوان میشود،اما بینوایی یك پیرمرد را هیچکس مهمنمیشمارد. این بینوایی سرآمد همه بینواییها وسردتر ازهمه است.با اینهمه مسیو مابوف صفای کودکانهاش را ازدست نداده بود. وقتیکه چشم بهکتابهایش میدوخت مردمکش حدتی میگرفت، و هنگامی که کتاب «دیوژن لائرس» را که یك نسخهٔ منحصر به فرد بود مشاهده میکرد لبخند میزد. ـ دولابچهٔ شیشهدارش یگانه چیزی بود که علاوه براشیاء ضروری حفظ کرده بود .

یك روز ننه پلوتارك بوی گفت :

ـ من پول ندارم ناهار تهیه کنم.

چیزیکه ناهار نامیده میشد یكگرده نان وچهاریا پنج دانه سیب زمینیبود.

مسیو مابوف گفت، نسیه بگیرید.

ـ میدونین که دیگه نسیه بمن نمیدن.

مسیو مابوف کتابخانهاش را گشود، مدتی کتابهایش را یکی پس از دیگری نگریست، مانند پدری که ناگزیر ازکشتن یکیاز فرزندانش باشد پیش از انتخاب یکیهمه را یکیپساز دیگری نگاه کرد، سپس بتندی یکیازآنها را برداشت، آنرا زیربغل نهاد وبیرون رفت. دوساعت بعد بازگشت، وچیزی زیربغل نداشت اما سیسو روی میزنهاد وگفت:

ـ ناهار تهیه کن .

ازآن لحظه ببعد ننه پلوتارك مشاهده کرد که برچهرهٔ مصفای پیرمرد نقاب تیرهییفرودآمد که دیگربالا نرفت.

روزبعد، روزهای دیگر، همه روز،اینکار میبایست که ازسرگرفته شود. مسیو مابوف باکتابی بیرون میرفت و با یك سکهٔ نقره باز میگشت؛ چون کتاب فروشهای دوره گرد ناگزیر ازفروختن کتابش میدیدند کتابیرا که بیش ازبیست فرانكخریده بود بیست سو ازوی بازمیخریدند. این خریداران گاه همانها بودند که کتاب رابوی فروخته بودند. جلد بهجلد همه کتابخانهاش بهدکانهای کتاب فروشی منتقل میشد . ـ گاه میگفت: حالا من هشتاد سال دارم! مثل این بود که، نمیدانم، چه امید پنهان در دل داشت که پیشاز رسیدن بهآخرین جلد این کتابها بهآخرین روز زندگیش رسد. غمزدگیش روزبروز بیشترمیشد. با اینهمه یك دفعه مسرتیبوی رویآور شد: بایك کتاب «روبرتاستین» بیرون رفت، آنرابهسیوپنج «سو» دراسکلهٔ مالا که فروخت وبا یك کتاب «آلد» که درکوچهٔ گرس بهچهلسو خریده بود باز گشت. پس درخشان از شادی به ننه پلوتارك گفت: «پنج سو مقروض شدم» . آنروز اصلا ناهار نخورد.

عضو جمعیت باغداری بود. اعضاء جمعیت‌ازتنگدستیش اطلاع داشتند.رئیس این جمعیت روزی به دیدنش آمد وبوی وعده داد که در بارهٔ او با وزیر کشاورزی وبازرگانی‌صحبت کند، وبه وعده‌اش وفا کرد. وزیرباحیرت گفت، «آه! چطورممکن است! من خوب میدانم! پیرمرد دانشمندی است! گیاه شناس بزرگی است! نیکمرد بی‌آزاری است! بایدکاری برایش کرد!» روز بعدمسیو مابوف یك رقعهٔ دعوت به شام به منزل وزیـر دریافت کرد . رقعهٔ دعوت‌را با دستی لرزان به « ننه پلوتارك » نشان داد وگفت، نجات‌یافتیم!ـ در روز معین به‌خانهٔ وزیررفت. آنجا مشاهده کرد که کراوات پاره‌اش، قبای کهنه وفراخ ومخططش وکفشهای وصله‌دارش که باسفیدهٔ تخم مرغ واکس به‌آنها زده بود باعث حیرت خدمتگزاران وزیر شده است. دراین مجلس میهمانی هیچکس تاخود وزیرهم باوی سخنی‌نگفت. مقارن ساعت ده شب چون منتظر شنیدن کلمه‌یی بود، شنید که زن وزیر که خانمی خوشگل باسینه وبازوی عریـان بود و مسیو مابوف جرأت نکرده‌بود بوی نزدیك شود می‌گوید، «این‌آقا پیره کیست؟»نصف شب بود که پیاده و زیرباران کوبنده‌یی به‌خانه‌اش بازگشت. هنگام رفتن برای دادن پول درشکه یك کتاب «الزه‌ویر» فروخته بود.

همه شب پیش ازخفتن عادت داشت که چند صفحه از کتاب «دیوژن لائرس» خود رابخواند. آنقدر زبان «گرك» میدانست که بتواند ازامتیازات نسخه‌یی که داشت برخوردار شود. درآن اوقات جزاین مایهٔ مسرتی‌نداشت. چند هفته این‌گونه گذشت. ناگهان ننه پلوتارك ناخوش شد واز پای افتاد. از پول نداشتن بـرای خریدن نان از دکان نانوایی یك چیز مخوفتراست وآن پول نداشتن برای خریدن دارو از داروگر است. یك شب پزشك شربتی گران قیمت برای ننه‌پلوتارك تجویز کرد. ازاین گذشته مرض رفته رفته شدت می‌یافت ومواظبتی لازم بود. مسیو مابوف کتابخانه‌اش راگشود؛ دیگرهیچ درآن نبود. آخرین جلد نیزبفروش رفته بود . چیزی جز«دیوژن لائرس» نمانده بود .

این نسخهٔ یکتاً را زیربغل نهاد وازخانه بیرون رفت؛ روز ۴ ژوئن ۱۸۳۲ بود؛ به‌پورت سن‌ژاك نزد جانشین «روایول»رفت وباصد فرانك بازگشت. لولهٔ سکه‌های پنج فرانکی را روی میز، کنار بسترخدمتکار پیر نهاد وبی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورد به اتاقش رفت .

روز بعد، از سپیده دم، در باغش روی میـله سنگی سرنگون شده ، نشست، وتا ظهرآنروز هرکس می‌توانست از بالای چپر ببیندش که آنجا بیحرکت نشسته ، سرپایین انداخته وچشمـانش را به حاشیه‌های خشك شدهٔ کردها دوخته است. گاه گاه باران نیز می‌بارید؛ امامثل این بودکه پیرمرد ملتفت نمیشود. بعد از ظهر هیاهوی خارق‌العاده‌یی در پاریس درگرفت. صداهایی مانند صدای شلیك تفنگ و غریو یك جمعیت انبوه بگوش رسید.

مسیو مابوف سر برداشت. باغبانی را دید که از کنار چپر عبور می‌کند، واز وی پرسید :

ــ چه خبر است ؟

ــ باغبان که بیلش را برشانه داشت ایستاد وبالحنی‌بسیارآرام گفت:

ـ اینها شورشی‌ها هستند.

ـ چطور! شورشی‌ها؟

ـ آره! زد وخوردها می‌کنند.

ـ چرا زد وخورد می‌کنند؟

باغبان گفت، آه! چرا ندارد!...

مسیو مابوف پرسید، از کدام طرف؟

ـ ازطرف قورخانه.

مسیو مابوف به اتاقش بازگشت، کلاهش رابرداشت؛ بسرعت دنبال کتابی گشت تا زیربغل گذارد. اما چیزی نیافت و گفت، آه! راست است؛ وسرگشته از خانه بیرون رفت.

کتاب دهم

پنجم ژوئن ۱۸۳۲

-۱-

ظاهر قضیه

عصیان ازچه ترکیب می‌یابد؟ ازهیچ وازهمه‌چیز. ازالکتریسیته‌یی که‌اندك اندك منبعث می‌شود، از شعله‌یی‌که ناگهان بیرون میجهد، ازنیرویی که سرگردان است، از نفحه‌یی که میگذرد. این نفحه درراه خود باسرهایی‌که فکرمیکنند، با دماغ‌هایی که رؤیاهایی‌دارند، باجان‌هایی‌که رنج میبرند، باسوداهایی‌که درسوز وگدازند، بابینوایی‌هایی که ناله می‌کنند مصادف میشود وهمه‌را باخود میبرد.

کجا ؟

به آغوش قضا و قدر. از میان دولت ، از میان قوانین ، از میـان شادکامی و بی‌شرمی دیگران .

ایمان‌های آشفته، شیفتگی‌های مرارت دیده، نفرت‌های حزن آلـود، غرایز عاطل مانـدهٔ جنگجویی، جرأت‌های جـوان بجـان رسیده، چشم بستگی‌های عالی، کنجکاوی، شوق تغییرات اوضاع عطش، برای چیز های تند دور از انتظار ، احساسی که باعث می‌شود که آدمی راغب به خواندن آگهی یك نمایش تازه شود یـا در تئاتر صدای سوت متصدی ماشین را دوست داشته باشد ؛ کینه‌هـای مبهم ، انتقامجویی‌ها ، بیزاری‌ها ، هـر غرور کـه می‌پندارد کـه تقدیر شکست بـروی وارد ساخته است ، پریشانی‌هـا ، خیالات میـان تهی ، جاه طلبی‌هایی کـه از همه سو میـان پرتگاهها محصورند، کسانی که از انهدام امیدوار به‌حصول کامیابیند؛ از اینها گذشته، درطبقات پست‌تر، ازدحام زیر دستان[1] ، این گل که آتش در آن مـی‌گیرد ، عناصر عصیـان بشمار میروند.

آنچه بزرگتر از همه است وآنچه پست‌تر از همه است؛ موجوداتی که خارج

---

۱ ـ مصنف اینجـا کلمهٔ «Tourbe» را بکار برده که هـم بمعنی طبقهٔ زیـرین اجتماع است و هم یك نوع سـوخت است که از بعض مواد نباتـی در زیـر زمـین یـا زیر آب تشکیل می‌یابد و چنانکـه از عبارت متن دریافته می‌شود مصنف هردومعنی کلمه را در نظر داشته است.

از همه کمین گشاده‌اندومنتظرفرصت مناسبی هستند، خانه بدوشان، افرادبی‌همه‌چیز، راهزنان چهارراه‌ها، کسانی که شب‌ها درنقاط خلوت ودرخانه‌های دورافتاده‌یی‌می - خوابند که سقف دیگری جز ابرهای سردآسمان ندارند، مردمی که هرروز نان‌خود را از پیش‌آمد می‌طلبند نه‌ازکار، ناشناسان بینوایی و فقدان، بازوهای عریان ، پاهای برهنه، متعلق به‌عصیانند.

کسی که درجانش یك طغیان پنهان‌ضد یك اقدام دولت، ضد یك پیش آمد زندگی یا ضد یك عمل سرنوشت دارد، به‌عصیان نزدیك میشود و از همان لحظه که آشکار می‌شود بلرزه در.می‌آید واحساس میکند که تند باد شدیدی به شوریدنش واداشته است.

عصیان یك نوع گرد بادآسمان اجتماع است که دربعض شروط جوی بسختی ایجاد میشود و در پیچ وتاب خود، میدود ، میغرد ، میکند ، می تراشد ، خرد میکند، از پا در می‌اندازد، ازریشه‌قطع می‌کند، طبایع بزرگ را ونفوس‌بیمقدار را، مرد توانا را وروح ناتوان را، کندهٔ درخت را وپرکاه‌راکشان‌کشان باخودمیبرد.

وای برکسی که این گردبادش ببرد، و بدبخت کسی که باآن مصادف‌شود! همه را برسر هم‌می‌افکند ودرهم میشکند.

افرادی را که میگیرد ، کسی نمیداند با چه نیروی خارق العاده می‌آراید. هرنورسیده را باقدرت حوادث مسلح میسازد؛ از همه کس وازهمه‌چیز گلوله بوجود می‌آورد . ازیك‌سنگ ناچیز یك گلولهٔ توپ میسازد. وازیك حمال یك ژنرال.

اگربعض‌آراء سیاست مزورانه را بپذیریم، ازلحاظ اقتدار، آرزوی اندکی عصیان‌بی‌مورد نیست. قاعده: عصیان، دولت‌هایی راکه سرنگون نکند محکمتر برجای نگاه می‌دارد ؛ ارتش را در معرض آنمایش مـی‌گـذارد ؛ بورژوازی را متمرکز می‌سازد ؛ عضلات پلیس را منبسط می‌کند ؛ قوت استخوان بندی اجتماعی را بحد کمال می رساند. این یك ژیمناستیك است؛ این تقریباً چیزی از بهداشت‌است. قدرت دولت پس از یك عصیان بهبود می‌یابد، همچنانکه حال مرد پس از یك‌مشت ومال روبه‌بهتری می‌گذارد.

عصیان ، سی سال پیش، باز هم از یك لحاظ دیگر، در معرض انظار قرار گرفته بود.

هرچیز در عالم دارای یك «تئوری» است که خودرا « عقل سلیم » معرفی میکند ؛ فیلینت مقابل « آلسست »[1] ؛ تفکری که حد وسط بین حقیقت ومجازاست؛ مکابره، نکوهش، تخفیفی کمابیش مغرورانه که چون آمیخته با سرزنش وپوزش‌است، خود را «عقل» می‌پندارد اما غالباً جز فضل فروشی نیست . مکتب سیاسی‌موسوم به «میانه روی » یکسره از آنجا بیرون آمده است. بین آب سرد وآب گرم، این،

---

۱ ـ فیلینت (philinte) و آلسست (Alceste) اسم دو تن از اشخاص یکی ازتئاترهای «مولیر» است‌که‌اولی‌مردی مردم‌دوست ودیگری بی‌اعتناء به‌بدبختی ورنج مردم است ونقطهٔ مقابل یکدیگر بشمار میروند . و این جمله عبارهٔ اخری «خوبی در مقابل بدی است»

بمنزلهٔ حزب آب ولرم‌است. ـ این مکتب، با عمق دروغینش کاملا سطحی، بی‌آنکه دنبال علل رود، در آثار تحقیق می‌کند. کارش اینست که ازفراز یك «نیمه معرفت» هیجانات میدان عمومی را بمؤاخذه میگیرد.

اگرگوش به‌این مکتب فرا دارید میگوید:

« عصیان‌هایی که با قضیهٔ ۱۸۳۰ در آمیختند قسمتی از صفای این حادثهٔ بزرگ رااز میان بردند . انقلاب ژویه، وزش نیکویی از یك نسیم ملی بود که بتندی ازآسمان کبود بزیرمی‌آمد. این عصیان‌ها بـازهم آسمان پوشیده ازابـر را آشکار ساختند. این انقلاب را که درآغاز کار، براثر هم‌آهنگی کامل، آنقدر قابل‌ملاحظه بود بهمخاصمه مبدل کردند. در انقلاب ژویه مانند هر ترقی‌که باجهش ناگهانی‌صورت گیرد. شکستگی‌هایی پنهانی وجود داشت؛ عصیان . محسوسشان ساخت. اکنون‌دیگر هرکس می‌تواند بگوید، «ـ آه! این شکسته است » پس از انقلاب ژویه چیزی جز «نجات» احساس نمیشد. پس از عصیان‌ها مصیبت‌احساس‌شد.

«هر عصیان دکان‌ها را می‌بندد، سرمایه‌ها را ازمیان میبرد، بورس رامتزلزل می‌سازد، تجارت را بی اعتبار میکند، خلل درکارها می‌اندازد ، ورشکست های پیابی پیش می‌آورد ؛ دیگر پولی باقی نمیماند؛ ثروت های شخصی دستخوش اضطراب ، اعتبار عمومی متزلزل، صنعت آشفته، سرمایه هـارو به تقهقر، کار بی‌ارج، همه جـا ترس، انعکاس سوء قضیه در همه شهرها . ـ درنتیجه، ورطه‌های بدبختی ایجادمیشود. حساب کرده‌اند که نخستین روز عصیان برای فرانسه بیست میلیون تمام می‌شود . روز دوم چهل وروز سوم شصت میلیون . یك عصیان سه روزه صدو بیست میلیون تمام می‌شود ، یعنی برفرض که هیچ چیزش را جز نتایج مالیش در نظر نگیریم معادل یك بلیهٔ بزرگ از قبیل غرق‌یاشکست دریك نبرد است که یك نیروی‌دریایی مرکب از شصت کشتی را از میان برده باشد.

«بی شك، عصیانها، از لحاظ تاریخی، زیبایی خود را داشتند؛ جنگ‌کوچه‌ها کمتر از جنگ بیشه‌ها مدهش ودردناك نیست ؛ در یکی جان جنگلهاحکمفرماست، در دیگری دل شهرها ؛ یکی ژان شوان [۱] را دارد، دیگری ژان [۲] را . ـ عصیانها ذاتی‌ترین برجستگی‌های سجیهٔ پاریسی‌را ازقبیل جوانمردی، اخلاص، شادمانی پر-هیاهو، دانشجویانی‌که اثبات می‌کنندکه شجاعت ازهوش‌حاصل‌میشود، گاردملی‌تزلزل ناپذیر، اردوهای دکانداران، سنگربندی‌های لات‌ها، تحقیر مرگ ازطرف راهگذران، برنگ سرخ اما با تابندگی بسیار روشن‌کردند. مدارس وافواج باهم مصادم می‌شدند. بطورکلی بین‌جنگجویان هیچ اختلاف دیگرجزاختلاف سن‌نبود؛ این‌همان نژاداست؛

۱ـ ژان شوان Chouan یا ژان«کوته‌رو» یکی از رؤسای‌شورش‌سلطنت‌طلبان موسوم به‌شوان درمقابل جمهوریخواهان فرانسه‌که مدت درازی درنقاط مختلف فرانسه مبارزه می‌کردند تا سرانجام بدست بناپارت قلع‌وقمع شدند ـ ازآن تاریخ «شوانری» Chouanneire برنهضت طرفداران سلطنت اطلاق میشود.

۲ـ Jeanne یکی‌از رؤسای شورشیان ژویه ۱۸۳۲ که چنانکه درصفحات بعد دیده خواهد شد با صدوشش تن‌همراهانش درکوی وبازارها سنگرگرفته‌بود.

اینان همان‌مردان باحمیتندکه دربیست‌سالگی درراه افکارشان ودرچهل سالگی برای خانواده‌شان جان میدهند. ارتش، که همیشه در جنگ‌های داخلی، اندوهگین است، احتیاط را مانع بی‌پروایی می‌ساخت. عصیانها درهمان‌حال که تهور همگان‌را نمایش دادند، جرأت بورژواهارا هم پروراندند.

« این‌درست‌است.ـ اما آیا اینها همه به‌خونهایی که ریخته شد میارزد؟ به‌این خونریزی‌ها، آیندهٔ تیره وتاررا، ترقی وامانده ازحرکت‌را، نومیدی آزادیخواهان با شرف‌را، شادکامی مستبدان بیگانه‌را ازجراحاتی‌که بدست خود برانقلاب فرانسه وارد ساختند، شکست‌یافتگان ۱۸۳۰ راکه پیروزشده بودند ودرآن‌حال می‌گفتند: «دیدی که چه‌خوب پیش‌بینی کرده بودیم» بیفزایید.ـ این نکته‌را هم بر آن بیفزایید که شاید پاریس بزرگ شده‌باشد اما بیقین‌فرانسه تنزل یافته‌است. چون باید همه‌چیزگفته شود یك نکتهٔ دیگررا نیز براینها همه‌بیفزایید و آن کشتارهایی است که غالباً مایهٔ بی‌آبرویی پیروزی «نظام عمومی» است‌که درنده شده‌است درقبال «آزادی»که دیوانه شده‌است.ـ بطورکلی این‌عصیانها شوم‌بودند.

این‌عقل تقریبی که بورژوازی، یعنی این‌ملت تقریبی، با اینهمه رغبت‌ازآن راضی‌است، این‌گونه سخن می‌گوید.

ولی‌ما، این‌کلمه‌را که بسیار دامنه‌دار است ودرنتیجه، بسیار آسان بکارش می‌توان برد، یعنی‌کلمهٔ «عصیانها»را دور می‌اندازیم. مایك‌جنبش عمومی وجنبش عمومی دیگررا ازیکدیگر متمایز می‌سازیم. ازخود نمی‌پرسیم که‌آیا یك‌عصیان هم باندازهٔ یك‌نبرد برای یك‌کشور تمام می‌شود. نخست چرا یك‌نبرد؟ اینجا موضوع جنگ به میان می‌آید.ـ آیا بلای عمومی جنگ ازنکبت یك عصیان کمتر است؟ دوم‌آیا همه عصیان‌ها فاجعه‌است؟ می‌گویید ۱۴ ژویه صدوبیست میلیون‌تمام میشود؟ عملیات‌فیلیپ پنجم در اسپانی برای‌فرانسه دومیلیارد تمام شد.ـ برفرض که این‌دومبلغ مساوی هم میبودند باز ما ۱۴ ژویه‌را ترجیح میدادیم.ـ ازطرف دیگرما این ارقام‌را که شباهت به‌براهین دارند اما درواقع جزکلمات نیستند دور می‌اندازیم. وقتی که موضوع یك شورش بمیان‌آید ما آنرا درخودش آزمایش می‌کنیم. درهمه اعتراضات مسلکی‌که‌در بالا نشان دادیم چیزی‌جز اثر، مورد بحث‌نیست، ما درجستجوی علتیم.

تصریح می‌کنیم.

-۲-

باطن قضیه

یك عصیان هست و، یك‌شورش[۱]؛ اینها دوخشمند؛ یکی ازآن دوخطاکاراست

۱ـ عصیانرا برابر « émeute » وشورش‌را برابر Insurrection نگاشته‌ییم؛ هوگو از این دو اولی‌را خطا ودیگری‌را صواب شمرده‌است.

ودیگری حق دارد، درکشورهای دموکراتیك، یگانه کشورهاییکه برپایهٔ عدل قرار گرفته‌اند، گاه اتفاق می‌افتد کـه «جزء» غصب حق می‌کند؛ آنوقت «کل» سر بـرـ میدارد، وضرورت بازخواستن حق، ممکن‌است بجایی رسدکه اسلحه بدست گیرد. در همه مسائلی‌که ازحکومت جمعی بیرون‌آیند، جنگ «کل» با «جزء» شورش است، و حملهٔ جزء بر «کل» عصیان. برحسب آنکه عمارت «تویلری» جایگاه سلطنت باشد یا جایگاه مجلس کنوانسیون حمله برآن درست یا نادرست‌است. ـ همان یك‌توپ که بملت شلیك شد روز دهم‌اوت خطاکار بود وروز ۱۴ ماه «وانده میه‌ر» حق داشت. ظاهراً هردویکی هستند اما باطنشان مختلف‌است؛ سویسی‌ها مدافع مجازند، بناپارت مدافع حقیقت‌است. آنچه آراء عموم در آزادیش ودر فرمانروائیش انجام داده است ممکن‌نیست بوسیلهٔ‌کوچه‌ها دگرگون شود. همچنین‌است مسائل مربوط به‌تمدن‌محض؛ غریزهٔ توده‌ها که دیروز روشن‌بین بود، ممکن‌است فردا مغشوش‌باشد. نوع واحدی ازغضب‌نسبت به «تره»[1] قانونی، ونسبت به «تورگو»[2] نامعقول‌است. شکستن‌ماشینها، غارت کردن انبارهای کالا، گسستن ریل‌ها، منهدم ساختن کارخانه‌های کشتی‌سازی، راههای ناشایستهٔ جماعات، امتناع ملت از داوری در بارهٔ ترقی، کشته شدن رامو[3] بدست دانشجویان، رانده شدن روسوازسویس‌بضرب سنگ، عصیان‌است. اسرائیل ضد موسی، آتن ضد «فوسیون»[4] «روم» ضد شیپیون[5] عصیان است؛ پاریس‌ضد «باستیل» شورش‌است. سربازان ضد اسکندر، ملاحان ضد « کریستف کلمب » هردو یك‌نوع طغیانند، طغیانی از روی کفران، چرا؟ زیرا که آنچه اسکندر باشمشیرش برای‌آسیا می‌کند، همانست که کریستف‌کلمب با قطب‌نمایش برای‌آمریکا می‌کند؛ اسکندرمانند «کلمب» دنیایی‌را کشف می‌کند؛ این‌گونه اقداماتکه دادن دنیایی به‌تمدن‌است چندان مایهٔ افزایش نورمعرفت‌استکه هرگونه مقاومت درراه‌آن گناه محض‌محسوب می‌شود. گاه ملت‌نسبت‌به‌خویشتن نقض‌عهد وفاداری می‌کند. ازدحام عوام نسبت بملت، خائن است.ـ آیادرمثل، چیزی‌عجیبترازاین اعتراض طولانی وخونین سولنیه‌های دروغین[6] از این تمرد قانونی مزمن ، می‌توان یافت که در لحظهٔ قاطع ، در روز سلامت، در ساعت‌پیروزی همگان، با تاج وتخت پیوند می‌کند، به «شوانری»[7] مبدل می‌شود، از شورش برضد سلطنت، به‌طغیان بنفع‌آن تغییرشکل می‌یابد!؟ جهالت چه شاهکارهای

۱ـ Terray بازرس دارایی، درزمان لوی پانزدهم که بخیانت متهم شد.

۲ـ Turgot وزیر دارایی لوی‌شانزدهم که نگذاشتند نقشه‌های اصلاحیش‌را اجراء کند.

۳ـ رامو فیلسوف فرانسوی که درحادثهٔ «سن‌بارتلمی» کشته شد.

۴ـ فوسیون ژنرال وخطیب معروف آتنی.

۵ـ شیپیون ازمردان بزرگ رومکه آنیبال را شکست داد وسرانجام ازطرف دشمنانش متهم به‌اختلاس شد.

۶ـ سولنیه Saulnier از رجال سیاسی فرانسه که در « حکومت صد روزه » حاکم پاریس‌شد وبوربن‌ها معزولش‌کردند .

۷ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۱۲۳۸ مراجعه شود.

تیره‌دارد؛ـ«سولنیهٔ» دروغین‌ازدستگاه اعدام‌سلطنتی میگریزد ودرحالی‌که باقیمانده‌یی از طناب دار را بگردن دارد نوارسفید برکلاهش میافرازد. «مرده بادمالیات‌نمك»، «زنده باد پادشاه» را میزاید. آدم‌کش‌های سن‌بارتلمی[۱] ، خفه‌کنندگان سپتامبر[۲]، کشتار کنندگان آوینیون[۳]، کشندگان کولیـن‌یی[۴] قاتـلان مادام دولانبال[۵]، قـاتلان برون[۶]، میکله‌ها[۷]، ورده‌ها[۸]، کادنت‌ها[۹] ، یاران «ژهو»[۱۰] شوالیه‌های‌بازوبند دار[۱۱]، عمل اینها همه‌عصیان‌است،ـوانده[۱۲] یك عصیان بزرگ کاتولیك است.

حق، هنگامی‌که بجنبش درآید صدایش باز شناخته میشود، وهمیشه این‌صدا از لرزش توده های متشنج بیرون نمیآید؛ آنجا خشم‌های جنون‌آمیزی هست؛ آنجـا زنگهای ترکیده‌یی هست؛ هرصدای زنگ، صدای زنگ برونز نیست. لرزش سوداها ونادانی‌ها، غیر از تکان ترقی‌است.ـ برخیزید، برخاستن بسیار خوب است، اما برای بزرگ‌شدن ــبمن‌نشان دهید که از کدامین‌سو میروید. یك‌شورش پسندیده نمیتوان شمرد مگرآنرا که سوی جلو میرود. جز آن ، هر برخاستن بداست. هر قدم تند به عقب «عصیان» است؛عقب‌رفتن،یك‌عمل جابرانه برضدنوع بشراست. شورش، شعله‌وری

۱ـ کشتار معروف پروتستانها درسن بارتلمی.

۲ـ قتل‌عام زندانیان سیاسی از دوم تاپنجم سپتامبر ۱۷۹۲.

۳ـ ازشهرهای فرانسه که مدتها مقر روحانیت ودر اختیار پاپ‌بود و حوادث خونینی درآن اتفاق افتاد تابفرانسه بازگشت ودر۱۸۱۵ کشتاری بنام ترور سفید در آن روی داد.

۴ـ ژنرال کولین‌یی Coligny از ژنرالهای‌خوب فرانسه که رئیس پروتستانها بود ویکی ازاولین قربانی‌های سن بارتلمی‌شد.

۵ـ Lamballe پرنس دولامبال‌دوست‌داری‌آنتوانت‌ازقربانیان‌کشتارسپتامبر.

۶ـ گیوم برون Brune مارشال فرانسه که درآوین‌یون در اثناء ترور سفید کشته شد (۱۸۱۵-۱۷۶۳).

۷ـ Miquelets اسم یك دسته از راهزنان اسپانیایی که در فرانسه شرارت‌ـ هایی کردند.

۸ـ Verdets دسته‌های طرفدار سلطنت، کـه پس از ۹ ترمیدور، و پس از حکومت‌صدروزهٔ ناپلئون درجنوب‌فرانسه به‌ترور می‌پرداختند و نشانه‌شان نوارسبزی ببازو بود.

۹ـ Cadenettes از سپاهیان طرفدار سلطنت که دوگیس بلند بر دو طرف صورتشان می‌آویختند.

۱۰ـ Jéhu یاران ژهو که یکدسته ازآدم‌کش های طرفدارسلطنت بودند کـه پس‌از ترمیدور صدماتی برجمهوری طلبان وارد آوردند

۱۱ـ Chevaliers en brassard یك‌دسته ازترورریست‌ها.

۱۲ـ Vendée وانده‌اسم‌یك جنگ‌داخلی‌است‌که درجریان انقلاب‌کبیرفرانسه در نواحی غـربی فرانسه بدست روحـانیان و اشراف بنـام اصـول سلطنت موروثـی در گرفت .

آتش غضبی‌است‌که ازحقیقت بیرون میآید؛ آن‌سنگهای سنگفرش‌که بدست «شورش» از زمین‌کنده میشوند شرارهٔ حق بیرون میریزند. اما این‌سنگها در «عصیان» چیزی جز گل ازخود باقی نمی‌گذاردند. دانتون برضد لوئی‌شانزدهم، شورش است. «هه‌بر»[1] برضد دانتون عصیان است.

نتیجه چنین می‌شود که، اگر شورش در بعض مواقع خاص، می‌تواند، چنانکه لافایت می‌گوید مقدس‌ترین وظیفه باشد، عصیان بصورت شوم‌ترین بدکاری جلوه‌گر تواند شد.

درمیزان شدت حرارت نیز اختلافی وجود دارد؛ شورش غالباً کوه آتشفشان است، عصیان غالباً آتشی‌است که درکاه افتد.

طغیان، چنانکه گفتیم، گاه دراقتدار است. ــ «پولینیاك»[2] یك طاغی است؛ «کامی ده ــ مولن»[3] یك‌فرمانروا است.

گاه، شورش بمنزلهٔ رستاخیز است.

چون حل همه‌کار، بوسیلهٔ مراجعه به‌آراء همگان، امری کاملا تازه است و همه تاریخ مقدم بر این امر، از چهار هزار سال پیش، مالامال از غصب حقوق زیردستان، وسرشار از محنت ملل بوده است، هرعصر تاریخ، اعتراضی را که برای اوممکن بوده است همراه داشته است. ــ در عهد قیاصره شورشی وجود نداشت، اما ژووه‌نال[4] بود.

«فاجیت اندیگناتیو»[5] جای «گراك‌هارا»[6] می‌گیرد.

درعصر قیاصره؛ مرد تبعید شده به «سی‌ین»[7] وجود داشت، اما مرد «آنال»[8] هم بود.

---

۱ ــ Hebert یکی‌ازسیاستمداران در زمان انقلاب فرانسه که سرانجام بازداشت و اعدام شد.

۲ ــ Polignac یکی‌از رجال سیاسی فرانسه که اقداماتش محرك انقلاب ژوییه وسبب برگشت کار سلسلهٔ ارشدبوربن‌ها شد (۱۷۸۰ــ۱۸۴۷)

۳ ــ کامی دمولن یکی ازمؤسسان انقلاب فرانسه که نقشهٔ حمله به‌باستیل را طرح‌کرد، دادستان کل انقلابی‌شد وسرانجام اعدامش کردند.

۴ ــ Juvenal شاعر هجایی لاتن که به‌مفاسد محیط خود بسختی و با نفرت حمله کرد.

۵ ــ Facit indignatio versum یعنی «ازغیظ ونفرت، شعربیرون میجهد»، یك‌کلام لاتن ازآثار «ژووه‌نال» است باین‌معنی که نفرت کافی‌است برای‌آنکه شخص بهیجان آید وسخنگویی بلیغ شود.

۶ ــ «گراك» ها Gracques یا گراکوس‌ها ــ اسم دوبرادر خطیب‌وناطق‌معروف رومی موسوم به «تیبریوس» و «کایوس».

۷ ــ Syène شهرمصر قدیم که «ژوونال» تقریباً بآنجا تبعید شد.

۸ ــ Annales شرحی که «تاسیت» در بارهٔ تاریخ روم از زمان «اوگوست» تا «نرون» نگاشته است. پس «مردآنال» یعنی «تاسیت».

سخنی از تبعید شدهٔ عظیم «بطموس»[۱] نمی‌گوییم که او نیز ، دنیای واقعی را با اعتراض بنام دنیای ایده‌آل ازپا در می‌اندازد، از رؤیا، هجوی عظیم می‌سازد و بر «روم ـ نینوا»[۲] و «روم ـ بابل»[۳] و «روم ـ سدوم»[۴] انعکاس مشتمل «اپوکالیپس»[۵] را می‌افکند.

یوحنا برفرازصخرهٔ خود، ابوالهول‌است که برپایهٔ خود قرارگرفته‌است؛ کسی نمی‌تواندچیزی ازآن دریابد؛ این‌یك یهودی‌است، واین‌زبان عبری است[۶] اما مردی که «آنال» را می‌نویسد، یك «لاتن» است؛ بهتربگوییم، یك رومی‌است.

نرون[۷] ها چون با روشی ظلمانی حکومت می‌کنند ، باید بهمان رنگ نقاشی شوند. کاری‌که فقط با منقاش صورت‌گیرد بی‌رنگ خواهد بود؛ باید درون بریدگیش جملهٔ غلیظی ریخته شود که بگزد وجایگیرشود.

مستبدان، ازبعض جهات، در ردیف متفکرانند. کلامی‌که به‌زنجیرکشیده شده باشد کلام مخوفی‌است. وقتی که سکوت ازطرف یك فرمانفرما بر ملت تحمیل شود، نویسنده سبك خـودرا دوبرابر و سه برابر می‌کند. از این سکوت یك نوع وفور اسرارآمیز حاصل میشود که درفکر، رسوخ می‌یابد ومانند روی،جامد میشود. فشار در تاریخ، مورخرا متمایل به ایجازکلام می‌کند. استحکام خارایی فلان جملهٔ مشهور چیزی نیست مگر تراکمی‌که از یك استبداد حاصل شده‌است.

ستمگری، نویسنده‌را ناگزیر ازمحدودساختن قطر می‌کندکه‌این خود موجب افزون‌شدن نیرومی‌شود. دوران سیسرونی‌که‌درزمان«وررس»[۸] بزحمت‌کفایت می‌کرد، برای زمان«کالیگولا»ممکن‌بود که کند وبی‌اثر باشد[۹]ـ هرچه بسط کلام کمتر باشد، سختی‌ضربت بیشترخواهدبود. «تاسیت»[۱۰] با دست‌کوتاه شده فکرمی‌کند.

۱ـ Pathmos یکی‌از جزایر «اسپوراد»که درآن «یوحنای انجیلی» معروف کتاب خودرا نگاشت ومقصود از تبعید شدهٔ «بطموس» همان یوحناست.

۲ـ نینوا شهر قدیم‌آسیای صغیر وپایتخت آشوری‌ها.

۳ـ بابل پایتخت کلدهٔ قدیم.

۴ـ سدوم شهر قدیم فلسطین‌که به‌عظمت وثروت مشهور بوده‌است.

۵ـ Apocalypse یا «اپوکالیپسیس» (کتاب مکاشفات یوحنا) که قدیس‌یوحنا انجیلی آنرا درجزیرهٔ «بطموس» درعهد سلطنت دومیسین امپراتور روم نگاشته‌است وآخرین کتاب‌عهد جدیدانجیل وحاوی مضامین‌عالی ومطالب رؤیایی وتصوری وغالباً مغلق وپیچیده‌است که ادراك معانیش بدشواری صورت می‌گیرد.

۶ـ اشاره به‌پیچیدگی‌وابهام کتاب مذکور.

۷ـ نرون از خونخوارترین امپرانوران روم قدیم.

۸ـ Verrès نایب قنسول رومی‌که بواسطهٔ ارتشاء واختلاس درسیسیل معروف است .

۹ـ «کالیگولا» یکی‌از خونخوارترین امپراتورهای روم.

۱۰ـ Tacite مورخ لاتن‌که‌آثار تاریخی‌او درخصوص روم قدیم معروف‌است (۵۵-۱۲۰)

شرافت یك قلب بزرگ ، که در راه عدالت و حقیقت در هم فشرده شود، صاعقه ایجاد می‌کند.

ضمناً این‌نکته‌را نیزبگوییم، ملاحظه بایدکردکه تاسیت ازلحاظ تاریخ برفراز سزار قرار نگرفته است. «تیبرها»[1] برای او ذخیره شده‌اند. ـ سزار و تاسیت دو اعجوبهٔ متوالیند که گویی آن کس‌که درصحنه‌پردازی قرون، بیرون شدن‌ها ودرون‌آمدن‌هارا تنظیم می‌کند، بطـرز اسرار آلودی ، از برخوردن آن دو ، بیکدیگر ، احترازجسته‌است. سزار بزرگ است، تاسیت هم بزرگ است. خدا با این‌دو عظمت باعتدال رفتار می‌کند و نمیگذارد کـه باهـم مصادف شوند. دست عدالت، وقتی‌کـه سزار را بـزند، ممکن است سخت بزند و از عدالت تخطی کنـد . خداوند چنـین نمیخواهد . جنگهای بزرگ افـریقا و اسپانی، نابود شدن دزدان دریایی سیلیسی[2]، دخول تمدن درگل[3]، در برطانی، در ژرمن، همه این پیروزی، روبیکون[4] را فـرا می‌گیرد. اینجایك‌نوع دقت عدل‌الهی دیده میشودکه ازافکندن مورخ مخوف برغاصب مخوف خویشتن‌داری‌کرده، اغماض تاسیت‌را برای سزار فراهم آورده، وموارد ضعف را بانبوغ موافقت داده‌است.

بیقین،استبداد، درهمه‌حال استبداد است، هم اگرچه استبداد یك نابغه باشد. در استبـدادهای عالی هم تباهی هست ، اما در استبدادهای رسوا ، طاعـون اخلاقی نفرت‌انگیزتراست. دراینگونه سلطنت‌ها هیچ‌چیزنمی‌تواند فضیحت‌را پرده‌پوشی‌کند، وکسانی‌که‌نمونه بدست میدهند، ازقبیل‌تاسیت یا ژووه‌نال، درحضور نوع‌بشر برچهرهٔ این‌بیشرفی که پاسخی برای گفتن ندارد، مفیدتر سیلی میزنند.

روم درعهد ویتلّیوس[5] بیشتراحساس رنج میکند تا در عهد سیلا[6]. در عهد کلود[7] ودومیسین[8] یك بدشکلی‌وجود دارد که ازپستی حاصل‌می‌شود وبازشتی استبداد جور میآید. رذالت غلامان یك نتیجهٔ مستقیم استبداد است؛ بخار گندیده‌یی از این

۱ـ «تیبر» امپراتور روم (۱۴ تا ۳۷میلادی) که کارش بمنتهای بیرحمی و قساوت رسید.

۲ـ کشور کوهستانی قدیم آسیای صغیر.

۳ـ مملکت قدیم فرانسه.

۴ـ روبیکون رودکوچکی‌که ایتالیارا ازسرزمین «گل» جدامی‌کرد و«سزار» برغم غدغن « سنا » از آن عبور کـرد.ـ این جمله اشاره به‌فتوحـات و خدمـات سزار است.

۵ ـ Vitellius امپراتور روم کـه بسال ۶۹ میـلادی هشت ماه و چند روز سلطنت کرد و بی‌اندازه خونخوار بود.

۶ ـ Sylla دیکتاتور روم (۷۸ ـ ۱۳۶ قبل ازمیلاد).

۷ ـ کلود امپراتور روم از (۴۱ تا ۵۴ میلادی) .

۸ ـ Domitien امپراتور روم از۱۸۱ تا ۱۹۶ که پس از یکسـال حکومت با عدالت ومهربانی،سخت‌ترین بیرحمی‌ها وقساوتها را مرتکب شد و مردم رابی‌اندازه رنج داد .

وجدانهای راکد که سایهٔ آقایان درآن منعکس شده است برمیخیزد.اقتدارات عمومی، چرکین است؛ قلب ها کوچك، وجدانها تهی وروحها متعفن شده‌اند؛ درعهد کاراکالا[۱] همینگونه است، درعهد کومود[۲] نیزهمینطوراست، درعهد هلیوگابال[۳] نیزچنین است، درحالی‌که درعهد سزار ازمجلس اعیان روم بیرون نمی‌آمد مگربوی سرگینی که در هوای مخصوص عقابها استشمام شود.

ظهورتاسیت‌ها وژووه‌نال‌ها که ظاهراً قدری بتعویق افتاده است از آنجاست؛ نشان دهندهٔ حقایق همیشه درساعت قاطع ظاهر می‌شود.

اما ژووه‌نال یا تاسیت همچنانکه اشعیاء نبی در ازمنهٔ توراتی بود، همچنانکه دانته درقرون وسطی‌بود، مردی است که باید پای درمیان گذارد. عصیان و شورش، ازدحام مردم است که گاه خطا می‌کند وگاه حق دارد.

در مهمترین احوال، عصیان ازیك امر مادی حاصل می‌شود؛ شورش همیشه یك اثر اخلاقی است. ـ عصیان ، مازانیه‌لو[۴] است ؛ شورش ، اسپارتاکوس است[۵] شورش مجاورت با دماغ دارد، عصیان، با معده ـ گاستر[۶] خشمگین میشود اما بیقین «گاستر» همیشه خطاکار نیست. ـ در قضایای قحط ، یك عصیان ، مثلا از قبیل قضیهٔ بوزانسه[۷] ، یك منشاء واقعی مؤثر وصحیح دارد . با اینهمه عصیان است . برای چه؛ برای آنکه هر چند که در باطن حق دارد اما از لحاظ شکل خطاکاراست. با آنکه حق داشته وحشی بوده است، با آنکه توانا بوده بی‌ملاحظه زده، مانند فیلی که‌کور باشد پیش‌رفته وپایمال کرده، درقفای خود اجسادی ازپیران،اززنان وکودکان برجای گذارده است ؛ بی‌آنکه بداند چه کرده و برای چه کرده ، خون بسیاری از مردم بی‌آزار وبی‌گناه را ریخته است. تغذیهٔ ملت هدف نیکویی‌است، کشتار اووسیلهٔ بدی است.

همه اعتراضات مسلح ، قانونی‌تر از همه نیز، ۱۰ اوت نیز ، ۱۴ ژویه نیز، قدم اول را ازروی اغتشاش واحدی برداشته‌اند. پیش ازآنکه حق پا درمیان گذارد

---

۱ ـ Caracalla امپراتور روم (از ۲۱۱ ـ تا ۲۱۷) که دوران سلطنت او یك دورهٔ جنایت وجنون بود.

۲ ـ Commode امپراتور روم از ۱۸۰ تا۱۹۲ که دربیرحمی ودرجنایتکاری مشهور است.

۳ ـ Héliogabale امپراتور روم از ۲۱۸ تا ۲۲۲ که به ظلم و به داشتن جنون خونریزی مشهوراست.

۴ ـ Masaniello یك ماهی‌گیر که خودرا دررأس متجاسران ناپلی قرارداده بود ودر ۱۶۴۷ کشته شد.

۵ ـ اسپارتاکوس رئیس غلامانی‌که در روم قدیم طغیان کردند.

۶ ـ Gaster شخصی است مخلوق فکر « رابله » نویسندهٔ فرانسوی . کلمهٔ « گاستر » در زبان لاتن بمعنی معده است و این شخص موهوم ، مظهر آن بشمار میرود .

۷ ـ Buzançais شهرکوچکی است درمرکز فرانسه.

همه‌جا آشفتگی وکف است. درآغاز کار، هر شورش عصیان‌است، همچنانکه رودخانه، سیل است ـ معمولا این‌شط ، منتهی‌به‌این اوقیانوس یعنی «انقلاب» می‌شود. با اینهمه گـاه این‌طغیان،که‌ازکوههای بلند مشرف براُفق‌اخلاق، عدالت، عقل، دلیل حق‌که محصول پاکیزه‌ترین برف کمال مطلوب است سرازیر شده است، پس‌از سقوط ممتدی ازیك سنگ برسنگ دیگر، پس‌از آشکارساختن‌آسمان درتابش خود وبزرگ شدن ازصدها شعبه درمسیرشکوهمند پیروزی، ناگهان دریك حفرهٔ باتلاقی بورژوایی‌ناپدید می‌شود، همچنانکه رود «رن» درمردابی‌فرو رود.

اینهـا همه از گذشته است،آینده چیزدیگری است. آراء عمومی دارای این خاصیت شایان تمجید است که با پرنسیب خود عصیان را منحل می‌کند و در حـالی که به شورش رأی میدهد،سلاح اورا برمیـدارد.ازمیان رفتن جنگها،چه جنگ کوچه‌ها، وچه جنگ مرزها، اینـست ترقی واقعی و احتراز ناپذیر. امروز هر چه باشد صلح، «فردا» است .

از اینها گذشته، شورش وعصیـان هرچند که این باآن فرق دارد، باید گفت که در نظر بورژوا تفاوتی ندارند و او کمتر متوجه این اختلاف می‌شود . بنظر او همه چیز، فتنه و فساد، تمرد خـالص وساده، شوریدن سگ برصـاحب خود ، اقـدام به گزیدن که باید بابستن به‌زنجیر وافکندن در لانه تنبیه شود، عوعو کردن و زوزه کشیدن است، تا روزی که سر این سگ ناگهان بزرگ شود ومبهماً در تاریکی جلو شیرظاهر گردد .

آنوقت بورژوا فریاد میزند، زنده باد ملت!

اکنون که این شرح‌راتقدیم داشتیم، می‌خواهیم بدانیم که جنبش ژوئن ۱۸۳۲ درقبال تاریخ چیست؟آیا عصیان است؟ آیا شورش است؟

ممکن است دراثنای نمایش دادن این حادثهٔ سخت،گاهی «عصیان» بگوییم. اماآن، فقط برای تشریح وقایع ظاهری وبرای این است کـه همیشه فاصلهٔ بین ظاهر عصیانی‌وباطن شورشی‌را محفوظ داریم.

این جنبش ۱۸۳۲ در انفجار تند ودر فرو نشستن مشئومش چندان عظمت داشت که کسانی هم کـه عصیانی بیش نمی‌شمارندش از آن بااحترام سخن می‌گویند. در نظر آنان این واقعه مانند بازمانده‌یی‌از ۱۸۳۰ بود. می‌گویند، تصورات شوریده در یك روز آرام نمی‌شوند. هرگز یك انقلاب آناً بپایـان نمیرسد و یکباره از قله مستقیماً به‌زمین مسطح نمیرسد ، بلکه مانند کـوهی کـه سوی جلـگه فرود آید ، لزوماً باید پیش از استقرار درصلح، تموجاتی داشته باشد. هیچگاه آلپ بی«ژورا»[۱] «وپیرنه» بی «آستوری»[۲] نیست.

این بحران مؤثر تاریخ معاصر که حافظهٔ پاریسی، «عصر عصیان‌ها» مینامدش قطعاً میان ساعات طوفانی این قرن، ساعت ممتازی است.

---

۱ ـ Jura سلسله جبالی‌است بین فرانسه وسویس که زیردست‌آلپ قرارگرفته است وازآن پست‌تر وکم ارتفاع‌تر است.

۲ ـ Asturie کوهی‌است درپایین سلسله جبال «پیرنه».

پیش‌ازآنکه وارد مطلب شویم یك کلمهٔ دیگر بگوییم:

وقایعی که درصدد نقلشان هستیم مربوط به‌این واقعیت رقت‌انگیز وجاندارند که غالباً مورخ، براثرکمی‌وقت وفاصله، توجهی به‌آن نمی‌کند. با اینهمه ما باپافشاری می‌گوییم که زندگی، وخلجان وارتعاش بشری در این وقایع است. گویا سابقاً گفته باشیم‌که تفصیلات کوچك، باصطلاح، برگهای حوادث بزرگند و در جاهای دور دست تاریخ گم می‌شوند. عصر معروف به‌عصر عصیانها ازاین گونه جزئیات فراوان دارد. تعلیمات قضایی، بدلایل دیگری جز آنچه دربارهٔ تاریخ گفتیم، اینها همه را متذکر نشده وشاید درآنها تعمق نیز نکرده‌اند. پس ما درمیان خصوصیاتی که همه میدانند ومنتشر شده است، چیزهایی‌را که هیچکس نمیداند ، اموری را کـه فراموشی بعض و مرگ بعض دیگر از روی آنها گذشته است، جلو روشنایی میگذاریم. بیشتر بازی کنندگان این صحنه‌های پهناور ناپدید شده‌اند. یك روز پس‌از واقعه، خموشی مرگ همه را فرا گرفت . لیکن چیزی را کـه ما حکایت خواهیم کرد می‌توانیم بـا نهایت صراحت بگوییم که خود بچشم دیده‌ییم. بعض‌نامها را تغییر میدهیم ، زیرا که تاریخ حکایت می‌کند وافشاءراز نمی‌کند، اماآنچه اینجا مجسم می‌کنیم حقیقت محض‌است.ـ طبق روش این کتاب که می‌نویسیم جزیك طرف ویك فصل ازوقایع روزهای ۵ و ۶ ژوئن ۱۸۳۲ راکه قطعاً مردم کمتراز آنها خبریافتند نشان نخواهیم داد؛ منتها اینرا چنان خواهیم نگاشت، که‌خواننده، بتواند، زیر نقاب تاریکی که کنارش خواهیم زد، چهرهٔ واقعی‌آن ماجرای مخوف عمومی را ببیند.

-۳-

یك به خاك‌سپاری: فرصتی برای دوباره زاده شدن

در بهار سال ۱۸۳۲ ، هر چند، کـه از سه ماه پیش بیماری وبا اذهـان را منجمد ساخته وبر آشفتگی همگان نمیدانم چه سنگینی غم‌آلود افزوده بود، مدتی دراز بود که پاریس برای یك جنب وجوش آماده بنظر میرسید. چنانکه پیش‌از این گفتیم ، شهر بزرگ مانند یك توپ بزرگ است؛ وقتی کـه پرشده باشد جستن یك شراره برای حرکت گلوله کافی است . در ژوئن ۱۸۳۲ این شراره ، مرگ ژنرال لامارك بود .

لامارك مردی نامدار وفعال‌بود. پیاپی درزمان امپراتوری ودر دوران رجعت، دوشجاعت راکه برای هردو عصرلازم است، یعنی شجاعت میدان نبرد را و شجاعت کرسی خطابه را داشت. بلیغ بود همچنانکه شجاع بود؛ در بیانش شمشیری احساس میشد. مانند ژنرال فوا، سلف خود، پس‌ازآنکه فرمانفرمایی‌را خوب‌اداره کرده بود،

آزادی را خوب دردست می‌گرفت. کرسیش را بین دست‌چپ ودست چپ‌افراطی‌قرار داده بود ؛ محبوب ملت بود زیرا که خوشبختی های آینده را عهده‌دار میشد ؛ محبوب توده بود زیرا که به‌امپراتور بخوبی خدمت کرده بود.ــ باکنت ژرار، وکنت دو روئه، یکی‌از مارشال‌های خودمانی ناپلئون بود. ــ معاهدات ۱۸۱۵ مثل اینکه توهین مستقیمی نسبت باو باشد متنفرش ساخته بود . « ولینگتون » را با کینهٔ سرراستی دشمن میداشت که همگانرا خوش میآمد ؛ وازهفده سال باینطرف، بی‌توجه بسیار به‌حوادثی‌که دراین میان روی نمود، با شوکت، اندوه واترلو را محفوظ داشته بود. هنگام جان دادن ، در آخرین ساعت زندگیش، شمشیری را کـه صاحبمنصبان حکومت صد روزه بـوی اعطـا کرده بودند بر سینه‌اش فشرده بـود . ناپلئون کلمهٔ « ارتش » را بر زبـان آورده و جـان داده بود ، لامارك کلمهٔ « وطن » را گفت و جان داد .

مرگش، که پیش‌بینی می‌شد نگرانی بسیار آورده بود، بـرای ملت مثل یك فقدان بزرگ وبرای دولت مثل یك فرصت. این مرگ یك سوك بزرگ شد. مانند هر چیز که مرارت انگیز است، عزا هم می‌تواند به طغیان مبدل شود . ــ این بـود آنچه پیش آمد.

شب وبامداد ۵ژوئن ، روزی که برای بخاك سپردن «لامارك» معین شده بود، حومهٔ سنت آنتوان کـه هیئت نمایندگانش بنا بـود به مشایعت کنندگـان ملحق شود منظرهٔ وحشت انگیزی بخود گرفت. این شبکهٔ پرهیاهوی کوچه‌ها، مملو از غـرش شد. هرکس بهر وسیله که می‌توانست مسلح می‌شد. یك عده درودگر پایه‌های آهنی بساطشان را « برای شکستن درها » همـراه می‌آوردند. یکی از آنان بـرای خود خنجری ازیك چنگك کفاشی ساخته، یعنی قلاب آنرا شکسته وسرش را تیز کـرده بود . ــ یکی دیگر درتب « حمله کردن » از سه روز باینطرف بـا همه لباسش می ــ خوابید. یك خرپاکوب موسوم به لونبیه برای یك رفیقش کـه از وی می‌پرسید : ــ ــکجا میروی؟ حکایت می‌کرد: ــ باید بروم‌ازیرا که اسلحه ندارم. ــآخرکجامیروی؟ ــبه‌کارخانه‌ام میروم تـا پرگارم را بردارم . ــ برای چه‌می‌خواهی؟ لونبیه می‌گفت ، ــ نمیدانم .ــ شخصی موسوم به ژاکلین که مردی چالاك بود، درراه با جمعی عمله که عبور میکردند مصادف می‌شد ومی‌گفت: بیا ببینم! چون کارگری پیش می آمد، ده سو پول شراب بوی میداد و می‌گفت: ــکارداری ؟ــ نه . ــ برو به دکان «فیلسپیر» ، بین حصار دروازهٔ مونتروی و حصار «شارون»، آنجـا کارخواهی یافت . در دکان فیلسپیر فشنگ و اسلحه بدست می‌آمـد . بعض رؤسای مشهور. «پست میدادند» یعنی به خانهٔ این و به خانهٔ آن میدویدند تـا جمعیت مربوط به‌هریك را جمع‌آوری کنند . در دکهٔ بارتلمی نزدیك حصـار « ترون » و در دکهٔ کاپل در « پتی‌شاپو » میگساران باوضعی جدی کنار هم قـرار میگرفتند وشنیده میشد که با هم می‌گویند: «ــپیشتابت را کجا گذاشته‌یی؟ــ زیر پیراهن کارم . تو کجـا گذاشته‌یی ؟ ــ زیر پیراهنم . ــ در کوچهٔ «تراورسیمر» جلو کارخانهٔ رولان و در سرای «مزون برولـه» جلو کارخـانهٔ «برنیه» افزارساز، دسته‌هایی جمع‌آمده بودند وبایکدیگر نجوا میکردند. بین آنان مثل‌کسی که ازهمه پرحرارت‌تر باشد شخصی‌موسوم به «ماووت» دیده میشد که هرگز بیش از

یك هفته درهیچ کارخانه نمی‌ماند، صاحبان کارخانه جوابش میکردند، «زیرا که هرروز با او نزاع باید کرد» . ـ «ماووت» روز بعد در سنگر کوچهٔ منی مونتان کشته شد. «پروتو» که نیزبایستی درمنازعه جان دهد، باماووت مساعدت میکرد، ودرجواب این سؤال: «مقصدت چیست؟» میگفت: «شورش»! کارگرانی درنبش کوچهٔ «برسی» جمع آمده بودند ومنتظرلومارن نام، نمایندهٔ انقلابی‌برای حومهٔ سن مارسو بودند. اسامی شب تقریباً برزبان همه جاری بود.

پس ۵ ژوئن، روزی که هم باران داشت وهم‌آفتاب، جنازهٔ لامارك با دستگاه تشییع رسمی‌نظامی‌که برای حفظ احتیاط قدری افزونتر ازمعمول بود ازمیان پاریس عبور کرد. دوگردان باطبلهای آراسته به‌پرچم وتفنگهای سرنگون، ده هزارتن از افراد گارد ملی باقداره‌های‌آویخته همراه جنازه بودند. عماری را گروهی ازجوانان می‌کشیدند. افسران معلول شاخه‌های درخت غار بدست گرفته بودند و بیفاصله دنبال این دسته میرفتند. پس‌از آنان، ازدحام‌بیشماری، پرهیجان ، غریب، اعضاء شعبه‌های «دوستان ملت»، مدرسهٔ حقوق،مدرسهٔ‌پزشکی،مهاجران همه ملل؛پرچمهای اسپانیائی، ایتالیایی، آلمانی،لهستانی،پرچمهای سه‌رنگ‌افقی، هرگونه بیرق‌وعلامت که‌ممکن‌است، کودکانی‌که شاخه‌های سبزبدست داشتند، وحرکت میدادند، سنگتراشها وخرپاکوبهایی که هم درآن‌لحظه اعتصاب میکردند، کارگران چاپخانه‌ها که از کلاه کاغذیشان شناخته میشدند، دوبدو وسه به‌سه میرفتند، فریاد میکردند، تقریباً همه چوبدستی‌شان را، و بعض افراد شمشیرهایی‌را که داشتند حرکت میدادند، بی‌نظم وبا اینهمه باروح واحد، گاه بصورت یك ازدحام مشوش، گاه بصورت یك ستون.ـ دسته‌ها برای خود رؤسایی انتخاب میکردند. یك مرد مسلح به‌یك جفت پیشتاب که کاملا نمایان بود، بنظرمیرسید که ازاین حیث بردیگران برتری دارد، زیرا که چون به‌بازدید میپرداخت ردیف‌ها جلو او ازهم جدامیشدند. درخیابانهای پشت بولوارها، میان شاخه‌های درختان،بالای مهتابیها، جلو پنجره‌ها، روی بامها، سروکلهٔ مردم، درهم وبرهم دیده میشد؛ مردان، زنان، کودکان درهم‌ریخته بودند؛ چشمهامملوازهیجان بود. جمعیت مسلحی‌میگذشت، جمعیت متوحشی مینگریست.

دولت بسهم‌خود مواظب‌اوضاع بود. دست برقبضهٔ شمشیرش نهاده بود ومراقبت میکرد. بخوبی‌دیده میشد، کاملا آمادهٔ حرکت، فشنگدانهای مملو ازفشنگ، تفنگهای گوناگون پرومهیا، درمیدان لوی پانزدهم چهار گردان سوار قرابینه‌دار، برپشت‌زین وشیپور جنگ پیشاپیش؛ درکوی لاتن ودرحدود باغ نباتات، گارد بلدی پراکنده در کوچه‌ها؛ در «هال اوون» یك گردان از سواران «دراگون»؛ در میدان «گرو» نیمی از هنگ دوازدهم چابك سواران ، نیم دیگرش در میدان « باستیل» ، هنگ ششم سواران «دراگون» در کوی سلستن ، توپخانه آماده درحیاط لوور.ـ باقی‌دسته‌های ارتش در سربازخانه‌ها توقف داشتند و مهیا بودند . بعلاوه هنگ‌های حومهٔ پاریس نیز درمورد لزوم بکار می‌آمدند . این اقتدار مضطرب ، بیست وچهار هزار سرباز را در شهر وسی هزار سرباز دیگررا پیرامون شهر، بر ازدحام تهدید انگیز مردم گماشته بود .

شایعات گوناگونی در هیئت تشییع جریان داشت. از دسائس طرفداران شاخهٔ

ارشد خانوادهٔ بوربن چیزهایی گفته میشد؛ دربارهٔ «دوك دوریشستاد» که خداوند در همین لحظه که مردم برای زمامداری نامزدش میکردند برای مرگ نشانه‌اش میکرد، سخن می‌گفتند. شخصی‌که درناشناسی باقی‌ماند اعلام میداشت که دو استاد کار لایق، در ساعت معین یك کارخانهٔ اسلحه سازی را بروی عموم خواهند گشود. چیزی که برپیشانی‌های گشادهٔ همه حاضران آشکار بود، وجدی آمیخته باخستگی‌بود. همچنین اینجا وآنجا، دراین ازدحام بزرگ که دستخوش آن‌همه آشفتگی‌تند اما نجیبانه بود، واقعی‌ترین چهره‌های مملو از بدکاری و دهانهای نانجیب، دیده میشدند که فریاد میزدند، «غارت کنیم»! بعض هیجانها هست که اعماق باتلاقها را نیز تکان میدهد و گل ولای را برسطح آب صافی‌می‌آورد. این آغازی است که پلیسهای کارآگاه ازآن اطلاع کامل دارند.

موکب تشییع، با تأنی تب‌آلودی از خانهٔ متوفی، از راه بولوارها تا باستیل پیش‌رفت. گاه بگاه باران میبارید؛ ریزش باران کاری با این جماعت نمی‌کرد. چند حادثه نیز وقوع یافت،تابوت پیرامون ستون «واندوم» طواف داده شد؛ پاره سنگهایی سوی «دوك دوفیتزژام» که کلاه برسر بالای یك مهتابی دیده شده بود پرتاب شد؛ خروس «گولوا» ازروی پرچم عمومی‌کنده شد ودر گل کشیده شد؛ یك مأمورپلیس شهر در پورت سن مارتن با یك ضربت شمشیر مجروح شد؛ یك افسر هنگ ۱۲ چابك سواران با صدای بسیار بلند فریاد زد: من جمهوری طلبم؛ دانشجویان دارالفنون که منع خروج اجباری‌شان را درهم شکسته وبیرون‌آمده بودند در رسیدند وفریادهای گوش خراش: زنده باد دارالفنون! زنده باد جمهوریت! خط سیر جنازه را نشان داد. ـ درمیدان باستیل صفوف طویلی ازهنگامه جویان هراس‌انگیز که از حومهٔ سنت‌آنتوان پایین می‌آمدند بههیئت تشییع ملحق شدند و غلغلهٔ ترس‌آوری در جمعیت آغاز یافت.

شنیده شد که مردی به دیگری میگوید، «آن مرد را که ریش قرمز برچانه دارد خوب می‌بینی؟ اواست که هروقت لازم شود خواهد گفت که شلیك کنیم.» همچو پیداست که همان مرد ریش قرمز چندی بعد باز باهمین سمت دریك عصیان دیگر، درقضیهٔ «کهنیه»، دیده شد.

هیئت تشییع ازباستیل گذشت، کنارهٔ کانال را پیمود، ازپل کوچك عبور کرد وبه میدانگاهی پل اوسترلیتز رسید. آنجا متوقف شد. درآن دم، این جمعیت اگر از جولانگاه پرندگان دیده میشد، منظرهٔ ستارهٔ دنباله‌داری را داشت که سرش در میدانگاهی باشد و دمش براسکله‌های «بوردون» توسعه یافته، باستیل را پوشانده ودر بولوارها تا «پرت سن مارتن» گسترده شده باشد. دایره‌یی پیرامون جنازه ایجاد شد. این ازدحام پهناور سکوت اختیار کرد. ـ لافایت سخن گفت وبا لامارك وداع کرد.لحظه یی رقت‌انگیز ومحتشم بود؛ همه سرها برهنه شدند، همه دلها می‌تپیدند. ناگهان مردی سواره، سیاه پوش، باپرچمی سرخ وطبق روایات دیگر با نیزه‌یی که کلاهی‌سرخ برفرازش بودمیان‌جمعیت آشکارشد. لافایت سرگرداند. اگزلمانس[1] هیئت

۱ ـ Exelmans اگزلمانس مارشال فرانسه (۱۸۷۵ - ۱۸۵۲)

تشییع را ترك گفت .

این پرچم سرخ ، طوفانی برپا کـرد وخود میان آن ناپدید شد . از بولـوار «بوردون» تاپل‌اوسترلیتز یکی از آن غرشهای مخوف که شباهت به‌صدای امواج طوفانی دارند جمعیت درهم را به‌تلاطم آورد. دوفریاد خارق‌العاده بلند شد واین دو جمله را بگوش رساند : ـ«لامارك به‌پانتئون؛ لافایت‌به‌شهرداری.» جوانان میان هلهلهٔ جمعیت، خودرا بجای اسب بستند، لامارك را درجنازه‌کش ازراه اوسترلیتز ولافایت را دریك درشکه از راه اسکلهٔ مورلان کشان کشان بردند.

در ازدحامی‌که لافایت را احاطه کرده وبه هلهله پرداخته بود، جماعتی یك آلمانی موسوم به « لودویك شاندر » را می‌دیـدند و بیکدیگر نشانش میدادند کـه در همین‌ایام درصد سالگی بدرود حیات گفت، وکسی بود که درجنگ ۱۷۷۶ شرکت جسته ، درزمان واشنگتون در «ترانتون» و بفرمانفرمایی لافایت در «براندیوین» ، جنگیده بود .

دراین هنگام برساحل چپ، سواره نظام بلدی بجنبش درآمده وبه‌بستن راه پل پرداخته بـود، برساحل راست، دراگون‌ها از «سلستین» بیرون آمده بودند و در طول‌اسکلهٔ «مورلان» گسترده میشدند. جمعیت توده که لافایت رامیبرد ناگهان‌آنانرا در سرپیچ‌اسکله دید وفریاد زد:«دراگون‌ها! دراگونها!» دراگونها آهسته پیش‌میآمدند، ساکت، پیشتاب‌ها آویخته درجای خود ، شمشیرها درغلاف، تفنگها درجای قنداقه‌ها، باحالت انتظاری مبهم.

بفاصلهٔ دویست قدم ازپل کوچك ایست کردند. درشکه‌یی‌که لافایت درآن بود تا نزدیك این دسته پیش رفت.ـ اینان صف‌ها را گشودند، به لافایت راه دادند و باز راهش را بستند. درآن دم دراگون‌ها وازدحام توده بایکدیگر برخورد کردند. زنان باوحشت می‌گریختند .

درآن دقیقهٔ شوم چه گذشت؟ هیچکس نمی‌تواند بگوید. این، لحظهٔ تاریکی است که طی آن دو ابرباهم در می‌آمیزند. بعض افراد حکایت میکنند که یك صدای طبل و شیپور نظامی که فرمان حمله بود از جهت قورخـانه شنیده شد؛ بعض دیگر می‌گویند که کودکی ضربت خنجری به‌یك افسردراگون زد.ـ حقیقت آنست که‌ناگهان سه تیرشلیك شد،تیراول شوله فرمانده اسکادرون را کشت، تیردوم یك پیرمرد کررا کشت که درکوچهٔ «کونترسکارپ» پنجرهٔ اتاقش را می‌بست ، تیرسوم سردوشی‌یك افسر را سوزاند وگذشت؛ یك‌زن فریادزد:«چه زودشروع شد!» وناگهان ازجهت‌مقابل‌اسکلهٔ مورلان یك گردان ازسواران دراگون که در سربازخانه مانده بودند نمایان شد که‌از طرف کوچهٔ «باسوم‌پیه‌ر» وبولوار «بوردون» شمشیربدست وچهارنعل پیش‌میآمد، وهر چه را پیش پای خود میدید جاروب میکرد.

دیگرمطلب معلوم است. طوفان چون دیوی زنجیرگسیخته حمله‌ور میشود ، سنگ میبارد، گلوله باران تفنگ در می‌گیرد، بسیاری از افـراد مردم شتابان سوی سراشیب ساحل میروند واز بازوی رودخانهٔ سن که‌امروز جای خالی‌ندارد میگذرند. محوطه‌های‌جزیرهٔ لوویه، این حصار وسیع‌وکامل، مملوازجنگجویان می‌شود، میخهای چوبین‌را ازجای می‌کنند،گلوله‌های‌پیشتاب‌شلیك‌میکنند،سنگری‌ساخته میشود،جوانان

عقب نشسته، باجنازه‌کش وبا قدم دو ازپل اوسترلیتز می‌گذرند وبه گارد بلدی حمله میکنند، قرابینه‌داران دوان دوان میرسند، دراگون‌ها شمشیر میزنند، جمعیت ازهمه‌سو پراکنده می‌شود، غریو جنگ درچهارگوشهٔپاریس پخش‌میشود، افرادی فریاد میزنند، مسلح شوید، جمعی میدوند، برخی سرنگون می‌شوند، دسته‌یی می‌گریزند ، عده‌یی پافشاری میکنند ، خشم، آتش شورش را دامن میزنند ، همچنانکه باد آتش حریق را شعلمور میسازد .

- ٤ -

جوش وخروش‌های پیشین

هیچ چیز شگفت انگیزتر از نخستین ازدحام یك عصیان نیست. همه‌چیز در یك‌آن درهمه‌جا برآشفته میشود.-آیا پیش‌بینی شده بود؟ آری. آیا آماده شده بود؟- نه!- پس‌این از کجا بیرون میآید ؟ ازکف کوچه‌ها. - ازکجـا فرو میافتد؟ - ازمیان ابرها.- اینجا شورش خصوصیات یك توطئه رادارد . آنجا مثل این است که بالبدیهه است. هرنورسیده جریانی‌ازجمعیت رابدست می‌گیرد وبهرجا که میخواهد میکشاندش. آغازکار سرشار ازوحشتی است که یك‌نوع شادمانی مدهش باآن‌آمیخته است. نخست غریوهایی برمیخیزد، مغازه‌ها بسته میشوند. بساط‌های دستفروش‌ها ناپدید میگردند، سپس صداهای شلیك‌گلوله ، جدا جـدا بگوش میرسد، بعض اشخاص یا بفرار می- گذارند ، ضربـات قنداقهٔ تفنگ ، درهـای بزرگ را بلـرزه در می آورد ، شنیده می‌شود که‌کلفت‌ها در حیاط های خانه‌ها می‌خندند و می گویند ، الان بزن بزن‌میشه!

یك ربع ساعت نگذشته بود که همه این وقـایع تقریباً دریك موقع در بیست نقطهٔ مختلف پاریس جریان یافت!

درکوچهٔ «سن‌کروا دلابرتونری» یك دستهٔ بیست نفری ازجوانان که موی سر وریششان بلند بود، بدرون یك قهوه‌خانه میرفتند، اندکی بعد، ببرون میآمدند، با یك پرچم سه رنگ افقی، پوشیده شده بیك‌پارچهٔ حریر ودر رأسشان سه‌مرد مسلح یکی‌با شمشیر، دیگری باتفنگ وسومین بایك نیزه.

درکوچهٔ «نونن دی‌یر» یك بورژوای خوش لباس ، باشکمی بزرگ، صدایی زنگ‌دار، جمجمه‌یی بیمو، پیشانیی بلند، ریشی سیاه و سبیلی خشن و بالاجسته از آنگونه کـه نمیشود پایین بیاید به همه راهگذران وبهر کس که می‌خواست، فشنگ تقدیم می‌کرد .

در کوچهٔ «سن پیرمونمارتر» مردانی با بازوان برهنه پرچم سیاهی‌را گردش میدادندکه این کلمات باحروف سفید برآن خوانده میشد، «یامرگ یا جمهوریت!» در کوچهٔ «ژونور»، درکوچهٔ «کادران»، در کوچهٔ «مونتورگوی»، درکوچهٔ «ماندار » جماعاتی آشکار می‌شدندکه پرچم‌هاشان‌را باهتزاز درمیآوردند وروی این‌پرچم‌هاکلمهٔ

«شعبه» یا یك‌شماره، باحروف طلایی خوانده میشد. یکی‌از این پرچمها سرخ و آبی بود ومیان این‌دورنگ، یك‌خط فاصل ناپیدا برنگ سفید داشت.

در بولـوار سن‌مارتن یكٔ کارخانهٔ اسلحه سازی، ونیز سه دکان اسلحه‌فروشی یکی درکوچهٔ «بوبورك» ، دوم درکوچهٔ «میشل لوکنت» و سوم در کوچهٔ «تامپل» غارت شد. طی چند دقیقه، هزار دست از جمعیت ، دویست و سی تفنگ را کـه تقریباً همه دولول بودند، ونیز شصت وچهار شمشیر و هشتاد وسه پیشتاب راگرفتند وباخودبردند. برای‌آنکه عدهٔ بیشتری مسلح‌باشند یکی تفنگ‌را می‌گرفت، ودیگری سرنیزه را.

رو در روی اسکلهٔ «گرو»، جوانان مسلح به‌تفنگهای فتیله‌یی، برای تیراندازی، درخانهٔ بعض زنها جای می‌گرفتند. یکی ازاین افراد یکی‌ازآن تفنگ‌ها داشت که گرده‌شان پولادی است. اینان در میزدند، بدرون میرفتند و به‌ساختن فشنگ می‌پرداختند. یکی ازاین‌زنان حکایت میکرد: «من نمیدانستم فشنگ چیست؛ شوهرم اینرا بمن گفت.»

جماعتی‌در یك دکان عتیقه‌فروشی‌کوچهٔ «وی یی‌هودریت» را می‌شکستند واز آنجا یاتاغان و اسلحهٔ ترکی برمیداشتند.

درکوچهٔ پرل، نعش یك‌بنا که بایك تیرتفنگ کشته شده‌بود دراز افتاده‌بود.

ازاین‌گذشته برساحل راست، برساحل چپ، روی اسکله، در بولوار، درناحیهٔ لاتن، در کوی بازارها، مردانی که نفس‌نفس میزدند، کارگران، دانشجویان، اعضاء شعبه‌ها، ابلاغیه هایی میخواندند و فریاد کنان می‌گفتند: مسلح شوید! چراغ‌های خیابانهارا می‌شکستند، اسب ازدرشکه‌ها باز میکردند، سنگفرش‌کوچه‌هارا می‌کندند، درهای‌خانه‌هارا‌خرد میکردند، درختان‌را ازریشه درمیآوردند، سرداب‌هارا میگشتند، چلیك‌هارا میچرخاندند، سنگهای سنگفرش هارا، آجرهای دیوارهارا، اثاثهٔ خانه ـ هارا، میز و صندلی را، تخته‌فرش‌های اتاقها وغیر آنرا روی هم میریختند وسنگر میساختند.

بورژواها را وادار می‌کردند کـه دراین‌کار دستیاری کنند. بخانهٔ زنان درون می‌شدند. آنانرا وامیداشتند که شمشیر وتفنگ شوهران غایبشان را تسلیم کنند، و هنگام بازگشتن باگل سفید روی در این‌گونه خانه‌ها مینوشتند: «اسلحه تسلیم شد». بعض‌افراد « باسم خودشان» رسید تفنگ‌وشمشیررا امضاء میکردند ومیگفتند: «فردا بفرستید شهرداری‌پس بگیرید» درکوچه‌ها گشتی‌های تك‌رو، و افراد گارد ملی‌را که به اداره‌شان میرفتند خلع اسلحه میکردند . سردوشی‌های افسرانرا میکندند. در کوچهٔ قبرستان سن‌نیکولا یك‌افسرگارد ملی، که یك‌عدهٔ مسلح به‌چوب وشمشیرهای تکمه‌دار دنبالش‌کرده بودند با هزارزحمت بخانه‌یی‌پناهنده شد ونتوانست ازآن‌بیرون آید مگر هنگام شب وبا لباس مبدل.

درکوی سن‌ژاك دانشجویان دسته‌دسته از مهمانخانه‌هاشان بیرون میآمدند، از بالا به‌کافهٔ «پروگره» درکوچهٔ «سن هیاسینت» یا از پایین به‌کافهٔ «هفت بیلیارد » در کوچهٔ «ماتورن» میرفتند. آنجا جلو درها، جوانانی‌که بالای میله‌های سنگی ایستاده بودند اسلحه توزیع می‌کردند. ـ محوطهٔ ساختمانی‌کوچهٔ ترانسنونن را غارت می‌کردند

تا سنگرهایی بسازند.ـ فقط دریك‌نقطه اهل‌محل مقاومت میکردند وآن‌سرپیچ‌کوچه‌های «سنت‌آووا» وسیمون لوفران‌بود که‌آنجا خود اهالی سنگررا ویران میساختند، فقط دریك‌نقطه شورشیان شکست میدیدند؛ پس‌ازآنکه یك‌دسته ازگارد ملی‌را به‌آتش می‌کشیدند، سنگری راکه درکوچهٔ تامپل شروع بساختن‌کرده‌بودند ترك‌می‌گفتندواز کوچهٔ «کوردری» می‌گریختند. این‌دسته درسنگر، یك پرچم سرخ، یك‌بسته فشنگ وسیصد گلولهٔ پیشتاب‌بدست‌آورد. افرادگارد ملی این‌پرچم را پاره‌کردند وتکه‌هایش را به‌نوك سرنیزه‌هاشان زدند.

همه اینها که ما اینجا آرام‌آرام و دنبال هم حکایت می‌کنیم، یکباره، درهمه جای‌شهر ودرخلال هیاهویی پردامنه روی میداد، مثل درهم پیچیدن برق‌های فراوان دریك گردش رعد.

درکمتراز یك‌ساعت، بیست‌وهفت سنگر فقط درکوی بازارها اززمین بیرون آمدند. درمرکزاین سنگرها خانهٔ‌مشهور«شماره ۵۰» قرارداشت که مرکز استحکامات «ژان» وصدوشش‌تن همراهانش شد، و درحالی‌که ازیك‌سو پشت به‌سنگر واقع درسن‌مری داده‌بود وازسوی دیگر مجاورسنگر دیگری درکوچهٔ «موبه» بود، سه‌کوچه را زیر فرمان داشت، کوچهٔ «آرسیس»، کوچهٔ سن‌مارتن،کوچهٔ «اوبری‌لوبوشه» که‌آنرا جبههٔ جنگی‌خود قرارداده‌بود. دو سنگر گونیایی یکی از کوچهٔ «مونتورگوی» به «گران‌تروآندی» ودیگری‌ازکوچهٔ «ژوفروالانژه ون» رو به «سنت‌آووا» خم شده‌بود. سنگرهای بیشماری راکه در بیست‌کوی دیگرپاریس، درماره، درتپهٔ «سنت ژنوویو» ساخته شده‌بودند، بشمار نیاورده‌ییم؛ یك‌سنگر، درکوچهٔ «منی‌مونتان» بودکه درآن یك درکالسکه‌رو که از پاشنه کنده شده‌بود دیده میشد؛ سنگر دیگری نزدیك پل کوچك «هتل‌دیو» بودکه بایك‌کالسکهٔ بزرگ اکسی بی‌اسب وسرنگون شده درسیصد قدمی ادارهٔکل پلیس برپا شده‌بود.

درسنگرکوچهٔ «مه‌نه‌تریه» مردی خوش‌لباس، پول بین‌کارگران‌تقسیم میکرد. درسنگر کوچهٔ «گرونه‌تا» سواری نمایان شد وبه‌کسی‌که ظاهراً رئیس‌آن سنگر بود، لوله‌یی‌دادکه مثل یك‌لوله پول‌نقره بنظرمیرسید، وگفت، «بگیر، این‌برای‌پرداختن مخارج است، و شراب، وغیره.» یك‌جوان گندم‌گون، بی‌کراوات، ازسنگری به‌سنگر دیگر میرفت، و اسم شب‌های خاصی‌را اعلام میداشت. جوان دیگری‌که شمشیربرهنه بدست، وکلاه‌کوچك آبی‌پلیسی‌برسرداشت دیدبانان‌را مستقرمیساخت. درون‌سنگرها، میخانه‌ها، وخانه‌های دربانان مبدل به‌جایگاههای‌نگهبانان شده‌بود. برروی‌هم، عصیان بامرتب‌ترین تاکتیك نظامی صورت می‌گرفت. کوچه های تنگ، ناهموار، مارپیچی، مملو از زوایا وپیچ وخم‌ها باوضعی شایان ستایش انتخاب شده‌بودند؛ بویژه درحوالی بازارکه‌کوچه‌ها درهم‌تر ازجنگلند.ـ جمعیت «دوستان ملت» ازقراری‌که‌گفته میشد، مسیر شورش‌را درکوی سنت‌آووا بدست گرفته بود. مردی که درکوچهٔ پونسو کشته شده بود، ومورد جستجوقرارگرفت، یك‌نقشهٔ پاریس باخود داشت.

چیزی که واقعاً ادارهٔ عصیان‌را بدست داشت، یکنوع سرکشی مجهول بودکه فضارا پر کرده بود. شورش بتندی با یك‌دست سنگرهارا ساخته و با دست دیگر تقریباً همه پاسگاههای پادگان‌را گرفته‌بود. درکمتر از سه ساعت مانند خط باروتی

که مشتعل شود، یاغیان در ساحل راست، قـورخانه را، شهرداری میدان روایال را، همه «ماره» را، کارخانهٔ اسلحه‌سازی «پوپنکور» را، گالیوت را، «شاتودو» را، همه کوچه‌های نزدیك بازار را، ودرساحل چپ، سربازخانهٔ «وته‌ران» را، سنت‌پلاژی‌ را، میدان «موبو» را، بـاروت سازی دومولن را، همه حصارهای حدود شهر را اشغال کرده بودند.ـ ساعت پنج بعد ازظهر، میدان باستیل و «لنژری» و «بلان مـانتو» درتصرف شورشیان بود. طلایه‌دارانشان به میدان ویکتوار رسیده بودند و بانك را، و سربازخانهٔ «پتی‌پر» را وعمارت پست‌را تهدید می‌کردند. یک ثلث‌پاریس دردست یاغیان بود.

همه‌جا زدوخورد با وضع هائلی درگـرفته بود؛ و، خلع سلاحها، غارتهـای سریع دکان‌های اسلحه‌فروشی، این نتیجه را میبخشید که جنگی که با ضـربات سنگ شروع شده‌بود باضربات تفنگ‌دوام می‌یافت.

مقارن ساعت شش عصر، گذر «سومون» میدان نبرد می‌شد. یـاغیان در یک سمت و دسته‌های نظامی در جهت مقابلش بودند. ازپشت طارمی‌هایکدیگر رابه‌گلولهٔ تفنگ می‌زدند. یك مترصد، یک اهـل تخیل، یعنی مصنف ایـن کتاب‌که خود رفته بود تا آتشفشان را از نزدیک مشاهده کند ناگهان خودرا در این‌گذر بین دو آتش یافت.ـ برای محافظت خویشتن از گلوله باران، وسیله‌یی نداشت مگر پیش‌آمدگی‌ـ های نیمه‌ستونهایی که دکان‌هارا از یکدیگر جدامیکنند؛ نزدیک به‌نیمساعت دراین وضع وخیم گذراند.

درآن‌هنگام طبل احضارصدا می‌کرد، افرادگارد ملی‌شتابان لباس می‌پوشیدند ومسلح میشدند، لژیونها از ادارات‌شهرداری بیـرون می‌آمدند، افواج ازسربازخانه‌ها به‌مراکز زدوخورد می‌شتافتند. روبرروی گذر «آنکر» یك‌طبال بضرب خنجری ازپا درمی‌افتاد. یك‌طبال دیگردرکوچهٔ «سینی» بین سی‌تن از جوانان محصور شده‌بود که طبلش‌را میدریدند و شمشیرش رامیربودند. دیگری در کوچهٔ «گرونیه سن‌لازار» کشته شده‌بود. درکوچهٔ «میشل لوکونت» سه‌افسر یکی پس‌از دیگری از پا می‌افتادند و میمردند. چندتن از افراد گارد شهری در کوچهٔ لونبار مجروح شده بودند وعقب می‌نشستند.

جلو «کورباتاو» یك‌دسته از گارد ملی پرچم سرخی می‌یافت که این‌جمله بر آن نگاشته شده‌بود، «انقلاب جمهوریخواهی شمارهٔ ۱۲۷.» آیـا براستی این یك انقلاب بود؟

شورش، مرکز پاریس‌را برای خود مانند یك باروی پیچاپیچ، درهم وکوه‌ـ پیکرساخته بود.

کانون همانجا بود، اصل مطلب‌نیز همانجا بود. باقی‌هـرچه بود جز منازعات کوچك نبود.ـ آنچه اثبات می‌کردکه همچیز آنجا قطع وفصل خواهدشد این‌بود که هنوز آنجا زدوخورد نمی‌کردند.

دربعض هنگ‌ها، سربازان دستخوش تردیدبودند، واین‌خود برتاریکی‌مخوف بحران می‌افزود.ـ اینان‌ستایش عمومی را که‌در ژوییهٔ ۱۸۳۰ نصیب هنگ۵۳ براثر بیطرفی‌آن‌شد بخاطرمی‌آوردند. دومرد متهوروآزموده درجنگ‌های بزرگ، مارشال

دولوبو[1] و ژنرال بوژو[2] فرمان میدادند، و «بوژو» زیر فرمان «لوبو» کار می‌کرد. دسته‌های بسیاربزرگ پاسداران مرکب ازسواران صف، محصوربین افراد گارد ملی، و پیشاپیششان یك‌کمیسر پلیس حمایل دار، برای شناختن کوچه‌های طغیانی میرفتند. یاغیان نیز ازطرف‌خود گشتی‌های سوار به‌گوشه وکنار چهارراه هاروانه می‌کردند وبا تهور پاسداران‌خودرا بخارج سنگرهـا میفرستادند. از دوسو یکدیگر را میپاییدند. دولت با دردست‌داشتن یك ارتش دستخوش تـردید بود شب‌نزدیك میشد، رفته رفته صدای ناقوس‌مصیبت از سن‌مری بگوش میرسید. وزیرجنگ آن‌زمان مارشال سولت با آنکه میدان جنگ اوسترلیتز را دیده‌بود این‌را بانگاهی تیره می‌نگریست.

این‌ناخدایان پیر که بهمانور مرتب خوگرفته‌اند ومبدء وراهنمایی جزتاکتیك که‌قطب‌نمای جنگ‌هاست، ندارند، درمقابل این‌کف خروشان که خشم عموم نام دارد همه ازخود بیخود میشوند. تندباد انقلابات مداراپذیر نیست.

افراد گارد ملی‌حومه، شتابان وبی‌نظم درمیرسیدند. یك گردان ازهنگ ۱۲ چابك‌سواران بچهارنعل ازطرف«سن‌دنی» می‌آمد؛ هنگ چهاردهم‌صف از «کوربووا» میرسید دسته‌های توپخانه مدرسهٔ نظام، موضع «کاروزل» را دردست‌داشتند؛عراده‌های توپ از «ونسن» فرود می‌آمدند.

خلوت‌کامل درعمارات تویلری حکمفرما بود. لوی‌فیلیپ سرشار از صفـا و روشن‌دلی بود.

—۵—

اصالت پاریس

چنانکه گفتیم درمدت دو سال، پاریس بیش‌ازیك شورش دیده بود بیرون از کوی‌های طغیانی، معمولا هیچ‌چیز آرامش عجیب پاریس‌را هنگام یك‌عصیان ندارد. پاریس بسیار زود باهمه‌چیز خو می‌گیرد،ـ این‌خود جز یك‌طغیان نیست،ـ و پاریس چندان کار داردکه برای چیزی باین‌کمی خویشتن‌را ناراحت نمی‌کند. فقط اینگونه شهرهای عظیم می‌توانند ازاین‌قبیل‌نمایشهادهند. فقط این‌محوطه‌های وسیع می‌توانند، دریك موقع، جنگ‌داخلی وکسی‌نمی‌داند چه‌آسودگی غریب درداخل‌خود داشته‌باشند. معمولا وقتی‌که شورش درمی‌گیرد، وقتی‌که‌صدای کوس نبرد وطبل احضار سپاهیان و فریاد ژنرال بگوش میرسد دکاندار اکتفا به‌گفتن این‌کلام می‌کند:

ــ مثل اینه که تو کوچهٔ سن‌مارتن سروصدایی هست.

یا می‌گوید:

ــ حومهٔ سنت‌آنتوان .

۱ـ Lobau　۲ـ Bugeaud

غالباً با بی‌قیدی برگفته‌اش می‌افزاید:

ــ به‌گوشه، از اون‌طرفا.

بعدها وقتی‌که غوغای گوشخراش وشوم تیراندازی با تفنگ وآتش‌های گلوله مشخص می‌گردد دکاندار می‌گوید:

ــ پس هنگامه گرم شد؛ عجب! خوب گرم شد.

یك‌لحظه بعد اگرطغیان نزدیك‌شود وپیشرفت‌کند مرد دکاندار باعجله دکانش را می‌بندد، شتابان اونیفرمش را بردوش می‌اندازد، یعنی کالاهایش‌را در امان می‌نهد وخود وارد هنگامه می‌شود.

سر یك چهارراه، دریك گذر، دریك بن‌بست، یکدیگر را بباد گلولهٔ تفنگ می‌گیرند؛ سنگرهارا متصرف می‌شوند، از دست می‌دهند وباز بدست می‌آورند؛ خون جاری می‌شود،گلوله‌های‌توپ‌سردرخانه‌هارا درهم میشکنند،گلوله‌های‌تفنگ وپیشتاب مردم‌را در خوابگاهشان می‌کشند، اجساد کشتگان در کوچه‌ها برسرهم می‌ریزند.اما درچند کوچه آنسوترصدای بهم‌خوردن گلوله‌های بیلیارد درقهوه‌خانه‌هاشنیده‌می‌شود.

افراد کنجکاو در دوقدمی این‌کوچه‌های سرشار ازجنگ، صحبت میدارنـد و می‌خندند؛ تئاترها درهای خودرا می‌گشایند، و « وودویل » نمایش میدهند. درشکه‌ها در رفت‌وآمدند؛ راهگذران برای ناهارخوردن بشهر میروند. گاه درهمان کوی نیز که آتش‌جنگ درآن شعله‌وراست همه این‌چیزها هست. بسال ۱۸۳۱ یك‌گلوله‌باران تند لحظه‌یی قطع شد تا برای گذشتن یك‌موکب‌عروس راه باز شود.

دراثنای شورش۱۲مه۱۸۳۹ ، درکوچهٔ سن‌مارتن، پیرمردکوچك‌اندام‌عاجزی گاری‌دستی کوچکی‌را که پارچه‌یی سه‌رنگ‌روی آن افتاده‌بود ودرون‌آن‌صراحی‌هایی مملو ازیکنوع‌نوشابه‌بود، ازسنگرها سوی سپاهیان وازنزد سپاهیان‌به‌سنگرهامیکشاند وبی‌طرفانه،گاه بدولت، گاه به‌هرج ومرج، گیلاسهایی از شراب‌کوکوتقدیم میداشت.

هیچ‌چیز از این عجیب‌تر نیست؛ واین امتیازخاص آشوبهای پاریس‌است‌که‌در هیچ پایتخت دیگر نظیرش دیده نمی‌شود. یك‌شهر دیگربرای آنکه بتواند باین‌مقام رسد دوچیز لازم دارد، یکی عظمت پاریس ودیگری نشاط آن.ــ شهر ولتر و شهـر ناپلئون .

با اینهمه، اینندفعه درطغیان مسلح ۵ ژوئن ۱۸۳۲ این شهر بزرگ چیـزی احساس‌کردکه شاید قویتراز خودش‌بود. ترسید. همه‌جا، در دورترین وبی‌علاقه‌ترین محلات دیده میشدکه درها، پنجره‌ها ودریچه‌های خانه‌ها دروسط روزبسته‌است. افراد جسوراسلحه برداشتند، ترسوها پنهان‌شدند. راهگذربی‌قید وپرکارناپدید شد. بسیاری ازکوچه‌ها مثل‌اینکه ساعت چهارصبح باشد خالی‌بودند. تفصیلات تأثرانگیزی درشهر دهان بدهان می‌گشت، خبرهای شوم انتشار می‌یافت. مثـلا گفته میشد: که بانك را گرفتند؛ــ که‌فقط درصومعهٔ سن‌مری ششصدتن بودندکه در کلیسا قطعه‌قطعه شدند؛ــ که دیگر اطمینان به‌نیروی دولتی‌نیست؛ــکه آرمان‌کارل، مارشال‌کلوزل‌را دیده ومارشال گفته‌است: « اول‌یك هنگ دردست داشته‌باشید!»؛ــ که لافایت ناخوش‌است وبا اینهمه به‌آنها گفته است:«من‌دراختیارشما هستم، باشما بهرجاکه باندازهٔ یك‌صندلی جاداشته باشم خواهم‌آمد»؛ــ که مواظب خود بایدبود، چون شب‌شود ممکن‌است اشخاصی‌بیایند

وخانه‌های دورافتاده را درگوشه وکنارهای خلوت پاریس‌غارت کنند» (اینجامیتوان چگونگی تصورپلیس، یعنی این «آن‌رادکلیف»[1] آمیخته با دولت‌را بازشناخت)؛ ــ که « یك‌باتری توپخانه درکوچهٔ اوبری‌لوبوشه برقرارشده‌است؛ــ که «اوبو» و «بوژو» مواضعه کــرده‌اند ونیمه‌شب یا منتها هنگام سپیده‌دم چهارستون جنگی ناگهان بقلب شورشیان خواهندزد، ستون اول ازطرف میدان باستیل، ستون دوم از طرف پـورت سن‌مارتن، ستون سوم ازطرف میدان «گرو»، ستون چهارم از طرف «بازارها»؛ــ که دسته‌های نیروی دولتی‌پاریس‌را تخلیه خواهندکرد، وسوی میدان مشق عقب خواهند نشست؛ــکه ، کسی‌نمیداند چه‌پیش خواهدآمد، لکن مسلماً این‌دفعـه کار بسیارسخت است.ــ افکار مردم متوجه دودلی‌های مارشال سولت بود. چرا فوراً حمله نمی‌کرد؟ــ مسلم استکه کاملا مستغرق بود . گفتی که این شیرکهنسال، دراین سایه ، یك‌دیـو ناشناس را احساس کرده‌بود.

شب دررسید، تئاتر ها باز نشدند؛ شبگردان با وضعی خشم‌آلود در شهر می‌گشتند. راهگذران بازرسی میشدند، اشخاص مظنون بازداشت میشدند. در ساعت ۹ عدهٔ بازداشت‌شدگان بیش‌ازهشتصدتن‌بود. ادارهٔ پلیس مملو بود؛ زندان کونسیرژری مملو بود. زندان فورس مملو بود. خصوصاً درکونسیرژری زیرزمین طویلی که موسوم به‌کوچهٔ پاریس است پوشیده از بسته‌های کاه بود، و روی آنها توده‌هایی از زندانیـان افتاده بودند، که مرد لیون، «لاگرانژ» ، دربارهٔ آنان بـاشجاعت مؤاخذه‌کرد. همه این‌کاه، که زیر پای این‌مردان می‌جنبید، صدای ریزش رگبار شدیـدی را داشت. در جاهای دیگر، زندانیان درهوای آزاد، درحیاط های زندانها، روی‌هم ریخته و خفته بودند. اضطراب درهمه‌جا حکمفرما بود، ویك نوع لرزش کــه درپاریس کمتر دیده شده‌بود همه‌جا احساس میشد.

در خانه‌ها سنگرداری میکردند؛ زنان ومادران هراسان بودند. در هیچ خانه جز این چیزی شنیده نمی‌شد: «خداوندا! چکنیم؛ صبح رفته وهنوز برنگشته‌است!» بزحمت و بندرت درنقاط دوردست‌صدای عبور کالسکه‌هایی شنیده میشد. پشت‌درها، مردم نعره‌هارا، همهمه و هیاهورا، فریادهارا، جدال و جنجالهارا، صداهــای درهم و نامشخص‌را، غوغاهایی‌راکه دربارهٔ‌آنها گفته میشد: «این سوارە نظام‌است» یا «گاری‌های ذخیره هستندکه بتاخت میروند»، صدای شیپور وطبل‌را، گلوله باران تفنگ‌را وخصوصاً نوای تضرع‌آمیز ناقوس کلیـسای سن‌مری‌را گـوش می‌دادند. غریو نخستین ضربات توپ شنیده میشود. مردان مـسلح ناگهان ازگوشه وکنارکوچه‌ها بیـرون می‌جستند و هماندم ناپدید میشدند در حالیکه فریاد میزدند: « بخانه‌هاتان بروید! » و مردم باعجله در خانه‌شان را کلون می‌کردند. ـ همه باهم می‌گفتند: « عاقبت کار چه خواهد شد؟» لحظه، بلحظه؛ هرچه بیشترازشب می‌گذشت، مثل این‌بودکه پاریس بـا وضعی شومتر، ازاشتعال آتش آشوب رنگین میشود.

---

۱ ـ Anne Radcliffe رمان‌نویس انگلیـسی که دررمان‌های خـود صحنه‌های عجیب وتصورات غریبی‌دارد (۱۷۶۴-۱۸۲۳).

کتاب یازدهم

اتم‌دست برادری به‌طوفان میدهد

-۱-

توضیحاتی دربارهٔ ریشه‌های شعر گاوروش

نفوذ یك عضو آكادمی در این شعر

درآن هنگام که شورش، بیرون جسته ازتصادم ملت و ارتش، جلو قورخانه، یك حرکت ازجلو بعقب در ازدحام جمعیتی ایجاد کردکه دنبال جنازه‌کش بود ودر همه طول‌بولوارها باصطلاح سرهیئت تشییع را فشارمیداد جزر موحشی صورت‌گرفت. این جمعیت عظیم متزلزل شد، صفوف درهم شکستند. همه دویدند، منقسم شدند، گریختند، بعض افراد با فریادهای حمله، دیگران بارنگپریدگی فرار. شط عظیمی که بولوارها را می‌پوشاند در یك چشم بر هم‌زدن تقسیم شد، به‌چپ وراست سرازیر و سیل‌وار یکباره در دویست‌کوچه باسیلان‌آبی که ازبرداشتن سدی‌جاری شود پراکنده شد. دراین‌لحظه کودکی ژنده‌پوش که از طرف کوچهٔ منی‌مونتان پایین می‌آمد و یك شاخهٔ گلدار سیتیز (قطیس)[1] که ازبلندی‌های بل‌ویل چیده‌بود بدست‌داشت، دربساط جلو دکان یك‌زن خرده‌فروش یك پیشتاب‌کهنهٔ قلطاقی را دیدزد. شاخهٔ گلدارش را بر سنگفرش انداخت وفریاد زنان گفت،

ــ ننه‌جون، من ماشین شمارو عاریه می‌کنم.

و همانم پیشتاب را برداشت وگریخت.

دو دقیقه بعد دستهٔ بزرگی از بورژواهای متوحش‌که ازطرف کوچهٔ « آملو » وکوچهٔ «باس» می‌گریختند، این‌بچه‌را دیدند که پیشتابش را برسر دست می‌گرداند و این ترانه‌را می‌خواند،

شب هیچ دیده نمیشه ،
روزخیلی خوب میشه‌دید،

وقتی یه نوشته خلافه ،
بورژوا میشه کلافه .

---

۱ ـ یکنوع گیاه زینتی با گلهای زرد آویزی که‌به زبان های غربی Cytise ، یا Faux_ébeneir (بدل آبنوس) نامیده میشود.

حیا کن ای بیکردار،
پاچین، کلاه ذلک‌دار!

این پتی گاوروش بود که به‌جنگ میرفت.
چون به‌بولوار رسید دریافت که پشتابش چخماق ندارد.

این قطعه‌که برای منظم ساختن قدمهایش بکار میرفت و همه ترانه‌های دیگری که درمواقع مقتضی ازته دل می‌خواند ازکه بود؛ نمیدانیم؛ ازکجـا معلوم؟ شاید مـال خودش بـود . از طـرف دیگـر ، گاوروش بـا همـه زمزمـه هـای متداول عمومی مربوط بود، و چهچههٔ خاص خود را نیز با آنها می‌آمیخت. چون هم بچه بود و هـم بچه لات، شلم شوربایی از صداهای طبیعت و صداهـای پـاریس می ساخت. مجموعهٔ نغمات پرندگان را با مجموعهٔ آهنگهای کارگاهها جفت وجورمی‌کرد. ـ شاگردنقاش‌ـ ها را که قبیله‌یی بودند پیوسته به‌قبیلهٔ خودش، می‌شناخت . ظاهراً مـدت سه‌ماه در چاپخانه‌کارکرده بود. روزی‌مأموریتی برای مسیو «بائورلورمیان»[1] . که یکی ازچهل تن بود، انجام داده بود. گاوروش یك‌لات ادبی بود.

گاوروش در واقع گمان نمی‌برد که در آن شب مهمل بارانی که‌آن دو بچه را درفیل خود پذیرایی کرد، این‌کار یك فرمان مشیت الهی بود که نسبت بـه دوبرادر تنی خود اجرا کرد: برادرانش اول شب، پـدرش دم صبح ؛ شبش اینطور بسر آمده بود. مقارن دمیدن صبح پس از تـرك گفتن کـوچهٔ باله شتابان به‌فیل خـود رفته ، بچه‌ها را هنرمندانـه‌از آن بیرون کشیده ، غذایی را که خود اختراع وآماده کرده بود با آن‌دو خورده ، سپس بچه‌ها را به‌این مادر مهربان یعنی‌کوچه که خود تقریباً درآن پرورش یافته وبزرگ شده بود سپرده وراه خود را پیش گرفته و رفته بـود . هنگام جدا شدن به‌آن دوگفته بود که شب به همانجا بازگردند، و بجای وداع بـه این گفتار لب گشوده بود: «من‌یه عصا می‌شکنم، یا بعبارت دیگه، جیم می‌شم، ویابطوری که اصطلاح دربار پادشاهه، روانه می‌گردم! بچه‌ها، اگه پاپا مـامانو پیدا نکردین، شب بیایین همین‌جـا . من خـودم شـامتون میدم ومی‌خوابونمتون . » دوبچه که یاپلیس آنان را برده ودر گوشه‌یی جاشان داده بود، یا بعض حقه بازها بلندشان‌کرده بودند، یافقط بـادگی میان سرگرم‌گنك پهناورپاریس سرگردان شده بودند دیگر بازنگشتند. گودال‌های دنیای‌اجتماعی کنونی، انباشته از این گونه‌آثار گم شده‌اند. گاوروش‌دیگر آنها را ندیده بود . از آن شب ده یا دوازده هفته گذشته بـود . بیش از یك دفعـه دراین مدت‌گاوروش‌روی‌سرش را ناخن زده و باخود گفته بود : راستی این بچه های من کجان؟

بهرحال گاوروش پیشتاب بدست به‌کوچهٔ «پونت اوشو» رسید. مشاهـده کرد که در آن کوچه جز یك دکان باز نیست، و قـابل ملاحظه آنکه، آن یك دکان،نان قندی پزی است. این، فرصتی خدا داده‌بود تا او، پیش از ورود در مجهول، یك نان

---

۱ ـ Baour Lormian شاعرفرانسوی‌عضوآکادمی فرانسه (۱۸۵۴-۱۷۷۰)
مقصود از «چهل تن » که در این عبارت آمده است اعضاء آکادمی‌فرانسه‌اند.



و همانم پیشتاب را برداشت و گریخت

مربای سیب بخورد. گاوروش ایستاد، به‌پهلوهایش دست زد، جیب‌های کوچکش را جستجو کرد، جیب‌های بزرگش را بیرون کشید، در آنها هیچ نیافت ؛ یك شاهی هم نداشت ؛ فریادش درآمد، وگفت ؛

ــ بدادم برسین!

محروم ماندن از نان شیرینی اعلی دشوار است.

اما گاوروش باین دلیل از رفتن به‌راهی که پیش گرفته بود باز نماند .

دو دقیقه بعد در کوچهٔ سن لوی بود . هنگام گذشتن ازکوچهٔ پارك روایال احتیاج به جبران خسارتش را از لحاظ محروم ماندنش از نان مربایی‌دست نیافتنی احساس کرد ، واز اینرو رغبت بسیار در خود یافت که در روز روشن آگهی های تماشاخانه‌ها را پاره کند.

قدری دور از آنجا، چون دید که یك‌دسته از موجودات خوش لباس که بنظرش ازملك‌داران بودند میگذرند، شانه بالا انداخت و این جرعهٔ صفرای فلسفی را از دهانش بیرون ریخت.

ــ این آقایون پولدار چقدر چربی دارن ! از بس چاقن مثل خیك‌باد کرده‌ان! همیشه تو غذاهای خوب شلنگ میندازن . یکی نیست از اینها بپرسه که پولشونو چیکار می‌کنن. ــ خودشونم نمیدونن. همه‌شو میخورن، ــ آره! وگرنه شکم باین گندگی‌نداشتن.

-۲-

گاوروش در حرکت

حرکت‌دادن بیشتاب بی چخماق که شخص دروسط کوچه بدست گیرد عملی چنان عمومی است که گاوروش احساس می‌کرد هر قدم که با این حال بر می‌دارد حمیتش بیشتر می‌شود. درخلال قطعه‌های سرود «مارسی‌یز» که می‌خواند فریادمیزد.

ــ همه کارا روبراس.من ازپای‌چپم فراوون رنج می‌برم، روماتیسموشکسته‌ام، با وجود این راضیم رفقا. بورژواها کاری جز خوب پوشیدن وخوب‌راه رفتن ندارن، منم شعرهایی‌رو که کارشونو خراب کنه به صورتشون عطسه می‌کنم. جاسوس پلیس کیه؟ از سگاس . استغفرالله! به‌سگا بی‌احترامی نکنیم، مخصوصاً که یکی شونوواسهٔ پیشتابم لازم دارم [1]. من از طرف بولوار می‌آم ، آهای رفقا ، این گرم می‌کنه، این یه‌جوش کوچیك می‌زنه، این آهسته آهسته می‌پزه . وقت اونه که دیگ کف کنه. مردها به پیش ! بایس یه‌خون نا پاك بریزه و شکاف هارو پرکنه ! من‌عمرمو در راه وطن میدم. دیگه رفیقمو نخواهم دید ! نه. نه، تموم شد، نی نی! اما فرق

۱ـ chien بمعنی سگ در زبان فرانسه معنی چخماق تپانچه هم هست.

نمی‌کنه! زنده باد خوشی! جنگ کنیم! یا حق! من‌واسه این کار خیلی استبداددارم!

در این لحظه چون اسب یك تن ازافراد گارد ملی نیزه‌دار که درکوچه‌عبور می‌کرد از پا افتاد، گاوروش پیشتابش را برزمین نهاد، سپس کمك‌کرد تا اسب رابر پا داشتند. پس از آن پیشتابش را برداشت وراهش‌را پیش گرفت.

در کوچهٔ «تورین‌یی» صلح وسکوت‌کامل حکمفرما بود. این‌لاقیدی‌که‌مخصوص «ماره»[1] است با غوغای اطراف تناقض داشت. چهارزن مسن پای یك در صحبت‌می‌داشتند. «اکس» دسته های سه نفری جادوگران دارد اما پاریس دارای دسته های چهار نفری پیرزنان است؛ و «تو شاه خواهی شد» درچهار راه «بودوایه»با همان شئامت به‌ناپلئون ممکن است گفته شده‌باشد که در خارستان «آرموپز» به‌«ماکبت»[2] گفته شد. این هردومی‌توانند غارغار واحدی باشند.

پیرزنان کوچهٔ «تورین‌یی» به‌کاری جز کار خود اشتغال نداشتند. اینان سه دربان بودند و یك کهنه‌چین با سبد وقلابش.

مثل این بود که هرچهار بر چهار گوشهٔ پیری ایستاده‌اند که عبارتند از شکستگی، ناتوانی، ویرانی، و، حزن.

پیرزن کهنه چین متواضع بود. در محیط بی‌در وبند اینگونه طبقات، کهنه‌چین سلام می‌گوید و دربان دستگیری می‌کند[3]. این، بسته به‌تل زبالهٔ کنار میله‌های‌سنگی است که بخواست دربانها بوجود می‌آید و به نسبت هوس سازندهٔ آن چاق یا لاغر است. درجاروب نیز ممکن است احسانی وجود داشته باشد[4].

این زن کهنه چین، بمنزلهٔ یك سبد حقشناس بود. به سه‌پیرزن دیگر لبخند میزد، چه لبخندی! چیزهایی میگفت، از این قبیل:

ــ آه! پس گربهٔ شما همیشه شروشوره؟

ــ آره! بخدا، گربه‌ها، شما که‌میدونین، طبیعتاً دشمن سگهان. ـاینه‌که‌همیشه سگهاشکایت می‌کنن.

ــ مردمم همینطور.

ــ با وجود این کك‌های گربه هم اعتنایی بمردم نمیکنن.

---

۱ ــ از کوی‌های کهن پاریس که عمارات کهن درآن بسیار است.

۲ــ Macbeth پادشاه اکس که شکسپیر نامش را جاویدان ساخته و درام او باین اسم معروف عالم است. ــ در این درام نوشته شده است که مکبت روزی از خارستانی میگذشت، سه پیرزن جادوگر جلوخود دید که هر یك از آنان چیزی‌بوی گفت؛ از آن جمله یکی بوی گفت: توشاه خواهی شد.

۳ــ مقصود اینست که احترام دربان از احترام کهنه‌چین بالاتر است وکهنه چینها از لحاظ زباله‌یی که دربانها بیرون می‌ریزند به‌آنان احتیاج دارند.

۴ــ کهنه چین‌ها معمولا در زباله جستجو می‌کنند وچیزهایی بدست‌می‌آورند. این قسمت اشاره به‌بهره‌یی بود که کهنه چین از خاك جاروب وزباله می‌برد؛ ومیله‌های سنگی، سکوها یا میله‌هایی است که درکوچه‌ها وکنار درها نصب می‌شدوخاکروبه را اهل کوچه پای‌آن میریختند.

ـ چیزی که اسباب زحمته این نیست؛ سگ اصلا خطرناکه .من‌یاددارم که یه‌سال اونقده سگ فراوون شد که مجبور شدن مطلبو تو روزنومه بنویسن. همونوقت بود که‌توکاخ تویلری‌گوسفندای بزرگی بودن که کالسکهٔ کوچولوی پادشاه‌رومو می ـ کشیدن. راستی پادشاه روم یادتون میاد؟

ـ من «دوک دوبردو» روبیشتر دوست داشتم.

ـ من لوی هفدهمو میشناختم. من لوی هفدهمو بهتر دوست دارم.

ـ اما گوشت چه گرونه مام پاتاگون!

ـ آه! دراین خصوص با من حرف نزنین؛ قصابی مثل یه وحشته. یه وحشت موحش! چیزی غیر از استخون به‌آدم نمیدن !

اینجا زن کهنه چین باز وارد صحبت شد وگفت:

ـ خانما، کسب ما سروصورتی نداره. تل های خاکروبه خیلی مفلوك شدن . مردم دیگه هیچ چیزو دور نمیندازن. همه‌روخودشون میخورن.

ـ از شما فقیر ترم هست. مثلا «وارگولم» .

کهنه چین با احترام گفت: راسته، من اقلایه شغلی دارم.

اندك سکوتی برقرار شد. ـ سپس زن کهنه چین با تسلیم درقبال«احتیاج به خودنمایی» که در نهاد بشرجای دارد گفت:

ـ صبح وقتی که برمی‌گردم ، سبدموخالی میکنم، چیز هایی‌روکه توسبده جدا میکنم. ـ این کارچند تا کپه تو اتاقم درست میکنه. پارچه‌هارو تویه زنبیل‌می‌ریزم، کله‌کاهو وسبزی روتویه‌لاوك، پارچه‌های سفید وبالای رف، پارچه‌های پشمی‌روتو صندوقم، کاغذ پاره‌هارو کنار پنجره، چیزای مناسب برای خورد نو توکاسه‌ام، شیشه شکسته‌هارو توبخاری، کفشهای کهنه‌رو پشت در ، واستخونارم زیر تختخوابم .

گاوروش که پشت سرزنها ایستاده بود وگوش میداد، گفت:

ـ اوهوی پیرزنا. بشما چه که ازسیاست حرف میزنین؟.

یك مشت فحش مرکب ازقیل وقالی چهارجانبه بوی هجوم‌آور شد:

ـ اینم یکی از جانی‌هاس .

ـ این چیه که بدست چلاق شده‌اش گرفته؟ یه پیشتابه.

ـ میخوام یه‌ریزه ازشمابپرسم ، این بچهٔ ولگرد چیه؟

ـ همین بچه‌آروم نمی‌شینه، تا دولتو بندازه!

گاوروش‌با حرکتی تحقیر آمیز بجای هرگونه تلافی، فقط باین اکتفا کرد که نوك بینیش را با شست بالابرد وپنجه‌اش را کاملا بازکند.

زن کهنه‌چین فریاد زد:

ـ ای بدذات پا برهنه.

زنی که اسمش مام پاتاگون بود دو دستش را باصدای بسیار بهم‌کوفت وگفت:

ـ یقین دارم که بدبختی‌هایی بسرمون میاد. یه حمال جوون که مرکزش‌اون طرفه وریش کمی روی چونه‌داره، من هر روز میدیدمش که بازن جوونی که کلاه سرخی زیر بغل داشت از اینجا رد میشد. امروزم دیدمش که میگذره اما بازوشوبجای یه خانم به‌یه تفنگ داده بود. «مام باشو» میگه‌که هفتهٔ گذشته یه انقلابی تو...تو...ـ

گوساله کجاس؟ توپونتواز بود[1]. بعلاوه مگه این پسرهٔ کثیف ولگردو با پیشتابی که داره نمی‌بینین! همچی پیداس که توپ‌های آماده‌یی توسلستن هست. شما می‌خوایین دوات چیکار کنه با یه مشت بی‌عار وبی‌سر وپا که هیچ چی نمیدونن غیر از اختراع چیزهایی واسه صدمه زدن به‌عالم. اونم درموقعی که تازه مردم میخواستن پس‌از اون همه بدبختی‌که دیده بودن یه‌خورده آسوده باشن؟ اوه! خداوندا! رحم‌کن! اون ملکهٔ بیچاره که من دیدم روی گاری نشونده بودنش و میبردنش! اونوقت همه این چیزا باعث میشه که توتون بازم گرون ترشه. واقعاً افتضاحه!. واینو بدون پسرکه من‌حتماً خودم وقتی‌که سرتورو باگیوتین میبرن واسه تماشا خواهم اومد، بدعمل.

گاوروش گفت: ننهٔ پوسیدهٔ من! خیلی‌فین فین میکنی! برودماغه‌تو خالی‌کن.

واز آنجا گذشت.

چون به کوچهٔ پاوه رسید، زن‌کهنه چین بیادش بازآمد وباخود گفت:

ــ آهای ننه گوشه سکویی! خیلی‌بد کردی که به‌انقلابیون فحش دادی. این پیشتاب که می‌بینی کاملا بنفع توئه. این پیشتاب واسهٔ اونه که تو توی سبدت چیزای بیشتری واسه خوردن داشته باشی.

ناگهان پشت سرش صدایی‌شنید. این صدای پاتاگون، پیرزن دربان، بود که دنبالش کرده بود وازدورمشت گره کردهٔ خودرا باو نشان‌میداد وفریاد میزد:

ــ حتماً توحرومزاده‌یی!

گاوروش گفت: باشه، اصلا وابدا واسهٔ من فرق نمی‌کنه!

کمی بعد، ازجلو هتل لاموانیون میگذشت. آنجا این اخطاررا صادرکرد:

ــ براه برای جنگ!

ویك‌حملهٔ حزن‌اورافرا گرفت، پیشتاب ناقص‌را با وضعی ملال آمیز ومثل این‌که میکوشد تاآن‌را نیزبرقت آورد نگریست، سپس آنرا مخاطب‌ساخت وگفت:

ــ من راه میافتم، اما تو، راه نمیافتی.

ممکن است یك سگ مایهٔ تفریح سگ دیگری شود. درآن موقع یك سگ «کانیش» بسیار لاغرعبور کرد. گاوروش برقت‌آمد وگفت:

ــ توتوی بیچارهٔ من! معلوم میشه‌که یك‌چلیك قورت داده‌یی‌که همه‌حلقه‌هاش زیرپوستت دیده میشن.

سپس سوی «اورم سن‌ژروه» راه افتاد.

-۳-

غیظ منصفانهٔ یك دلاك

دلاك درستکاری که دوطفل کوچك یعنی همان دورا که گاوروش‌اندرون پدرانهٔ

1 ــ گوسالهٔ طلا که درکتاب عهد عتیق اهمیت وعنوانی‌دارد. گوسالهٔ سامری.←

فیل را بروشان گشود از دردکانش رانده بود دراین لحظه دردکانش ریش یك سرباز پیرصاحب نشان را کــه درزمان امپراتور خدمت کرده بود میتراشید. با هم صحبت میکردند. طبعاً مرد دلاك بادرجه‌دار کهنسال، ازشورش وپس ازآن ازژنرال لامارك سخن گفته ودامنهٔ صحبت از لامارك به امپراتور کشانده شده بود. در ایــن خصوص گفت و شنودی بین ریش‌تراش و سرباز در گرفت که «پرودوم»، اگر آنجا میبود، شاخ و برگ بسیار به آن میداد، و آن را : « مکالمهٔ تیغ دلاکی و شمشیر جنگی » می‌نامید.

دلاك میگفت: آقا، امپراتور چطوری سوار اسب میشد؟

ــ بد. ـ افتادن ازاسب‌روبلد نبود. بهمین جهت‌هم هیچوقت ازاسب نمیافتاد.

ــ آیا اسبهای خوبی داشت؟ همچی‌آدمی باید اسبهای خوبی داشته باشه؟

ــ روزی که بمن نشون افتخار داد، مالشو دید زدم؛ یه مادیون تیزرو وسفید یه‌تیغ بود، گوشهای دورازهم، پشت فرورفته، یه سرقشنگ نشون شده بایه ستارهٔ سیاه، گردن بسیار کشیده، زانوهای پیچیده، دنده‌های برجسته، شونه‌هـای خمیده، یال و کوپالی‌بسیارقوی. قدش‌قدری بلندتر ازپونزده برگ خرما.[۱]

دلاك گفت، اسب قشنگی بوده!

ــ البته. حیوون اعلیحضرت بود.

دلاك احساس کردکه پس‌ازاین کامه قدری سکوت‌شایسته است، اینرا مراعات کرد، سپس گفت:

ــ امپراتورکه بیشتراز یه‌دفعه زخمی‌نشد؛ نیست‌آقا؟

سرباز پیر بالحن آرام و نافذ کسی کــه خود در جریــان واقعه حاضر بوده است گفت :

ــ پاشنهٔ پاش، در راتیسبون . ـ من هرگز مثل اون روز، خوش لباس ندیده بودمش. ازگل پاکیزه‌تر بود.

ــ شما چطور سرکار؟ لابد خیلی‌زخمی شدین؟

سرباز گفت: من؟ آه! چیزمهمی نیست. تو «مارنگو» دوضربت شمشیربه‌پشت گردنم رسید، تو «استرلیتز» یه گوله تو بازوم فــرو رفت، یه گولهٔ دیگه در « ینا » بعورك چپم‌خورد، تو «فریدلند» یه ضربت سرنیزه خوردم. اونجا، اونجا تو«مسکوا» هفت یاهشت ضربت نیزه نصیبم شد، بهرجام که رسید. «تولوتزن» یه خمپاره ترکید ویه انگشتمو برد ـ آه! بالاخره تو «واترلو»، یه گولهٔ شمخال به‌رونم خورد. همین.

مرد دلاك بالحنی «پندار»وار[۲] گفت، واقعاً چه‌قشنگه مردن تو میدون جنگ!

←دربعض شهرهای مذهبی‌غرب درکلیساها و کنیسه‌ها این مجسمهٔ گوساله دیده میشود . یونتواز، شهرفرانسه هم یکی ازاین‌شهرهاست باپرستشگاه‌های معروف کهن.

۱ ـ Palme یك مقیاس طول قدیم ایتالیا باندازهٔ ۲۲۵/ متر.

۲ ـ Pindarique ـ پنداربیشوای شاعران غزلسرای یونان‌است(۴۳۱-۵۲۱ پیش از میلاد) در فرانسه معمولا سبکی راکه شاعرانه ومغلق باشد سبك «پنداری» می‌گویند .

من قول شرف میدم بجای اونکه توی رختخواب از ناخوشی خفه شم ، یواش یواش بمیرم، هرروز یه‌خورده ازجونم بره، سر وکارم باکاسهٔ دوا، بامرهم وضماد، باسرنگ وباحکیم باشه خوشتردارم. یه گولهٔ توپ توشکمم بخوره.

سرباز گفت: شما مشکل پسند نیستین.

هنوز این‌جمله دردهان سرباز بود که‌صدای‌سختی‌دکان را بلرزه درآورد، یك شیشهٔ بزرگ ازجلو دکان بسختی ریزریز شد و برزمین ریخت.

رنگ دلاك مثل رنگ مرده شد. بافریادی وحشت‌آلود گفت:

ــ آه! خدا ! این یکی!

ــ چی ؟

ــ تیر تفنگ .

سرباز گفت: اینهاهاش .

وروی زمین خم شد. چیزی را که هنوز در حرکت بود برداشت. این یك قلوه سنگ بود .

مرد دلاك سوی شیشهٔ شکسته دوید وگاوروش را دید که دوپا هم قرض‌کرده است وبا همه نیروی پاهایش سوی بازار سن‌ژان میدود. گاوروش که هنوز یاد دوبچهٔ کوچك را دردل داشت، هنگام عبور از جلو دکان این دلاك نتوانسته بود در مقابل رغبت شدیدی‌که وادارش میکردسلامی‌خدمت دلاك عرض کند مقاومت ورزد، وسنگی میان شیشه‌های او انداخته بود.

دلاك که رنگش ازسفیدی گذشته وکبود شده بود زوزه کنان گفت:

ــ شمارو بخدا ببینین ! میگن: «بدی. در مقابل بدی» آخه من باین لات چه کرده‌ام ؟

ــ ٤ ــ

کودك از پیرمرد متحیر میشود

در این هنگام گاوروش دربازار سن ژان که باین زودی پاسگاهش خلع سلاح شده بود ، عمل الحاق خود را به یك دسته که بهدایت «آنژولراس» ، «کورفراك» ، «کونبوفر» و«فویی» میرفت صورت داده بود. تقریباً همه مسلح بودند. «باهورل» و «ژان پروور» نیز آنان را باز یافته بودند ودسته را بزرگتر میکردند. «آنژولراس» یك تفنگ شکاری دو لول داشت، «کونبوفر» یك تفنگ گارد ملی داشت که شمارهٔ یك جوخه روی آن دیده میشد و به‌کمربندش دوپیشتاب بود که باز بودن تکمه‌های ردنگوتش نمایانشان میساخت. «ژان پروور» یك تفنگ فتیله‌یی‌قدیم مخصوص سواران و«باهورل» یك قرابینه داشت؛ «کورفراك» عصای تیغه‌دار عریانی را بدست حرکت میداد؛ «فویی» شمشیر برهنه‌یی بدست گرفته بود ، پیشاپیش میرفت و فریاد میزد :

«زنده باد لهستان» .

ازسوی اسکلهٔ مورلان میرسیدند بی‌کراوات ، بی‌کلاه، نفس‌زنان، خیس‌ازباران، صاعقه درچشمان گاوروش به‌آرامی‌به‌آنان نزدیك شد وگفت:

ــ کجا میریم ؟

کورفراك گفت: بیا.

پشت سر «فویی»، «باهورل» ، این ماهی آب طغیان، راه میرفت، نه بلکه میجست. جلیقه‌یی‌جگری رنگ به‌تن واز آنگونه‌کلمات که خرد میکنند برزبان‌داشت. جلیقه‌اش راهگذری را منقلب کرد، چنانکه باسرگشتگی گفت:

ــ سرخ‌ها اومدن![1]

باهورل گفت: سرخ، سرخ‌ها! عجب ترسوی مضحکی هستی ارباب. اما من هرگز جلو یك شقایق نمی‌لرزم، کلاه کوچك سرخ[2] هیچ وحشت در من ایجاد نمی‌کند . ــ آقایان بورژواها! حرف مرا بپذیرید ، ترس از سرخها را برای حیوانات شاخ‌دار بگذارید[3].

سپس روبه‌یك بدنهٔ دیوارکه وسیع‌ترین برگ‌کاغذ دنیا، به‌آن الصاق شده بود وآن حاوی اجازهٔ خوردن تخم مرغ، ویك حکم پرهیزازطرف مطران پاریس‌خطاب به«اووای»های او[4] بود گرداند وفریاد زنان گفت:

ــ «اووای‌ها» طرز مؤدبانه‌تری برای گفتن «اوواها» است[5].

وحکم مطران را ازدیوار کند. این‌کارتوجه گاوروش را جلب کرد . از آن لحظه به‌بعد به‌مطالعه در باهورل پرداخت.

آنژولراس خاطرنشان کرد: باهورل،خطا کردی. بهترآن میبود که این‌حکم رابحال خود میگذاشتی. سروکارما با این نیست، خشمت‌را بیفایده بمصرف میرسانی. ذخیره‌ات را حفظ کن. در خارج از صفوف ، آتش نباید افروخت ، نه با جان نه با تفنگ .

باهورل بتندی جواب داد: هرکس رویه‌یی داردآنژولراس.این عبارت اسقفی آزارم میدهد؛من میخواهم تخم‌مرغ بخورم بی‌آنکه کسی بمن اجازه بدهد. روش تو اینست‌که یك خونسرد وآتشین باشی؛ اما من‌تفریح میکنم.وانگهی‌من چیزی بمصرف نمیرسانم بلکه با این‌کار حرارت بیشتری بدست میآورم واگر این حکم «هرکل»‌ا‌را پاره کردم برای این بود که سراشتها بیایم.

این کلمهٔ «هرکل» در گاوروش اثرکرد. مراقب هرفرصت بود تا چیزی یاد

---

۱ ـ اشاره به‌جمهوری طلبان.

۲ ــ « کلاه کوچك سرخ» نام یك داستان کودکان بسیار معروف در ادبیات غرب است، واین کلام باهورل استعاره‌یی‌است با اشاره به‌آن قصه.

۳ ــ اشاره به گاو بازی که با یك پارچهٔ سرخ برای ترساندن گاو وحشی انجام می‌گیرد .

۴ ــ Ouailles یعنی مریدان یك مطران یا پیشوای روحانی.

۵ ــ Oies یعنی غازها.

بگیرد واین پاره کنندهٔ اعلانات قدردانی‌اورا جلب کرده بود. ازوی پرسید،

ـ هرکل (Hecel) یعنی‌چه؟

باهورل جواب‌داد.

ـ اسم مقدس یك سگ است بزبان لاتن.

اینجا «باهورل» جلو یك پنجره، جوانی پریده رنگ با ریش سیاه را که نگاهشان میکرد و شاید یکی از « دوستان آ.ب.ث » بود شناخت و با صدایی رسا بوی گفت ،

ـ زود! فشنگ! پارابلوم .

گاوروش که آنوقت دیگر زبان لاتن را میفهمید گفت، آره، مرد خوشگل؛ واقعاً [۱].

دستهٔ پرهیاهویی از دانشجویان، هنرمندان، جوانـان اعضاء جمعیت کوگورد شهر«اه کس»، کارگران، عملهٔ بندر، مسلح باچوبها وسرنیزه‌ها،تنی‌چند مانندکونبوفر، باپیشتابهایی که درشلوارشان فرو برده بودند، از دنبال میآمدند. پیرمردی که بسیار سالخورده بنظر میرسید میان این دسته درحرکت بود. سلاحی نداشت وباآنکه حالت تفکـر داشت میشتافت تـا از دیگـران عقب نماند . گاوروش وی را نگـریست وبه کورفراك گفت،

ـ این چیه ؟

ـ یك پیرمرد.

این مسیو مابوف بود.

- ۵ -

پیرمرد

بگوییم آنچه را که روی نموده بود.

«آنژولراس» ودوستانش هماتوقت به‌بولوار «بوردون» نزدیك انبارغلهٔ دولتی رسیده بودند که دراگونها به حمله پرداخته بودند. «آنژولـراس» و « کورفراك » و «کونبوفر» از افرادی بودند که طرف کوچهٔ « باسوم پی‌یر» را گرفته بودند و فریاد میزدند ، «به سنگرها!» اینان در کوچهٔ «له دیگیـر» با پیرمردی مصادف شده بودند که راه می‌پیمود.

۱ ـ Parabellum ، پارابلوم نامی‌است که آلمانها روی یکنوع سلاح کمری گذاشته‌اند. اما این یك‌کلمهٔ لاتن است که معنی«تدارك جنگ» میدهد. باهورل، این کلمه را باین معنی بکار برده، اما گاوروش از Bellum (بمعنی جنگ) Belnomme (بمعنی مرد قشنگ) فهمیده است.

چیزی که توجهشان را جلب کرده بود این بود که پیرمرد مثل اینکه مست باشد مارپیچی‌میرفت. بعلاوه کلاهش را با آنکه ازصبح تا ظهر باران باریده بود ودر این لحظه هم بسختی میبارید بدست داشت. کورفراك مسیو مابوف را باز شناخته بود. از پیش میشناختش زیرا که مکرر با ماریوس تا در خانهٔ او رفته بود. چون میدانست‌که این خزانه‌دار کلیسا وکتاب کهنه فروش پیرعادهً مردی آرام و افتاده حال وبی‌اندازه محجوب است، وچون متحیر شده بود از اینکه او را بین این ازدحام در دوقسمی حملهٔ سواران تقریباً زیر باران گلولهٔ تفنگ، بی‌کلاه در باران وبی‌پروا میان گلوله‌ها می‌بیند بهوی نزدیك شده، ویاغی‌بیست وپنج ساله ومرد هشتاد ساله این کلمات را رد وبدل کرده بودند.

ــ مسیو مابوف، به خانه‌تان برگردید.

ــ چرا ؟

ــ اینجا شلوغ میشود .

ــ خوب است.

ــ ضربات شمشیر، گلوله‌های تفنگ، مسیو مابوف.

ــ خوب است.

ــ شلیك توپ.

ــ خوب است . کجا میروید؟ شماها ؟

ــ میرویم دولت را سرنگون کنیم.

ــ خوب است.

ودنبال این دسته راه افتاده بود. از این لحظه کلمه‌یی برزبان نیاورده بود. قدمش ناگهان محکم شده بود. کارگران بازوشان رابرای کمك بهوی‌تقدیم داشته بودند اما اوبایك اشارهٔ سرامتناع ورزیده بود. تقریباً دررديف اول این‌جمعیت میرفت ودر آن‌حال، هم رفتارمردی را داشت که راه میرود، وهم‌چهرهٔ کسی‌را که میخوابد.

دانشجویان زیر لب میگفتند: «چه مرد بـا حرارتی!» بین جمعیت رفته رفته شایع میشد که این یکی‌از اعضاء قدیـم مجلس کنوانسیون و یك شاهکش کهنسال[1] است .

جمعیت ازطرف کوچهٔ «وروری» میرفت . گاوروش کوچولو پیشاپیش جمعیت بود وچنان آزادانه باصدای بلند میخواند که حکـم یك شیپور را داشت.ــ این ترانه را میخواند .

شارلو از شارلوت میپرسید،
ببین که ماه در میآد،
چه وقت بجنگل میریم ؟
تو تو تو
از شاتو !

---

1 ــ کسانیکه به‌اعدام لوی شانزدهم رأی داده بودند.

من ندارم جز یه‌خدا و یه شاه، یه‌چکمه و یه پول سیاه.

چون صبحدم از روی یه سیسنبر
هردوشون شبنم نوشیده بودن،
اون دوتا گنجشك پرخوری می‌کردن.
سی‌سی‌سی
از پاسی!
من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه‌چکمه و یه پول سیاه

اون دوتا بچه گرگ بیچاره
مثل گنجشکای صحرایی سیربودن!
ببر توغارش باین میخندید.
دون دون دون
از مودون!
من ندارم جز یه‌خدا و یه شاه و یه چکمه و یه پول سیاه.

یکی‌فحش میداد واون یکی تقدیس میکرد،
شارلو از شارلوت میپرسید:
چه وقت به‌جنگل میریم؟
تن تن تن
از«پانتن»

من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه چکمه و یه پول سیاه.

سوی سن مری میرفتند.

-٦-

تـازه واردها

دسته هردم بزرگتر میشد. نزدیك کوچهٔ «بیه ت» مردی بلند قد وخاکستری مو، که «کورفراك» و«آنژولراس» و «کونبوفر» سیمای خشن وشجاعانه‌اش رامشاهده کردند اما نشناختندش، به‌آنان پیوست. گاوروش که گرم خواندن، سوت‌زدن، وزوز کردن ، پیش رفتن و کوفتن برتخته‌های دکان‌ها بـا قندانهٔ پیشتاب بی‌چخماقش بود توجهی به‌این مرد نکرد .
اتفاقاً گذار جمعیت به کـوچهٔ «ورروری» افتاد و از جلو خـانهٔ « کورفراك »

گذشتند .

«کورفراك گفت»: این خوب شد! من کیف پولم را جا گذاشته‌ام و کلاهم را گم کرده‌ام .

جمعیت را ترك گفت ودوان دوان وچهارپله یکی به منزلش رفت. یك کلاه کهنه وکیف پولش‌را برداشت ونیز صندوق بزرگ چهارگوشی‌را ببزرگی یك چمدان که میان زیر پوشهای شسته نشده‌اش پنهان بود بدست گرفت. وقتی کـه دوان دوان پایین میآمد، زن دربان صداش زد وگفت :

ـ مسیو دو کورفراك !

کورفراك اعتراض کنان گفت: زن دربون، اسم شما چیه؟

زن دربان متحیر ماندوگفت: شماخوب میدونین‌که‌من دربون عمارتم، واسمم ننه ووونه .

ــ بسیار خوب ، اگه یکبار دیگه منو مسیو « دوکورفراك » صدا کنین منم شمارو ننه دو « ووون » صدا خواهم کرد[1] حالا حرفتونو بگین . چه خبرشده ؟ چه اتفاق افتـاده ؟

ــ یه نفر میخواد شمارو ببینه.

ــ کیه ؟

ـ نمیدونم .

ــ کجاس ؟

ــ تو اتاق من.

ــ کورفراك گفت: ولش کن!

دربان گفت:آخه بیشتر ازیه ساعته که منتظردرگشتن شماس.

هماندم یك‌نوع جوان کارگر، لاغر، پریده رنگ ، کوچك اندام، نشان شده بالکه‌هـای سرخی، ملبس بیك پیراهن کار مندرس و یك شلوار ماهوتی وصله‌دار کـه رویهم به‌یك دخترکه لباس پسرانه پوشیده باشد بیشتر شباهت داشت تـا به‌یك مرد ، از اتاق دربان بیرون‌آمد وباصدایی‌که بقول معروف سر سوزنی شباهت به‌صدای زنانه را نداشت به‌کورفراك گفت :

ـ مسیو ماریوس، خواهش میکنم؟

ـ اینجا نیست .

ــ امشب خواهد اومد؟

ــ نمیدونم .

وبرگفته‌اش افزود :

ــ خود منم امشب نخواهم اومد.

جوان درچشمانش نگریست وپرسید:

ــ برای چی نمیآد ؟

۱ـ حرف «دو» را قبل‌از اسم‌گذاشتن روش مرتجعین‌بود وآزادی خواهان‌از این رسم متنفر بودند.

ــ برای همین.
ــ پس کجا میره؟
ــ بتو چه مربوطه؟
ــ میخوایین من صندوقتونو بیارم؟
ــ من به سنگرها میرم.
ــ اجازه میدین منم باشما بیام؟
کورفراك گفت، اگه میخواهی بیایی بیا. کوچه‌آزاده، سنگفرشها واسه عبور همه کسه.

وبرای آنکه بدوستانش پیوندد دوان دوان دورشد. وقتی‌که به‌آنان ملحق شد صندوقش‌را به‌یکیشان داد تابیاورد. هنوزبیش ازیك ربع ساعت نگذشته بود که به‌پشت سرش نگریست وجوانك را دید که واقعاً دنبالشان آمده است.

یك ازدحام بطور قطع بهر جا که دلخواهش‌است نمیرود. پیش از ایـن شرح دادیم که یك وزش باد اینگونه جمعیتها را میبرد. از سن مری گذشتند و بی‌آنکه بدانند کدام راه را پیموده‌اند خودرا در کوچهٔ‌سن‌دنی یافتند.

کتاب دوازدهم

کورنت CORINTHE

-۱-

تاریخ «کورنت» از آغاز تاسیس

پاریسیانی که ، امروز، هنگام ورود به کوچهٔ «رامبوتو» از سوی بازارها ، سمت راستشان ، رودرروی کوچهٔمونده تور، یك دکان سبد باف مشاهده می‌کنند که تابلویش زنبیلی است بشکل ناپلئون کبیر با این‌کتیبه ،

ناپلئون تمام هیکل
با ترکه ساخته شده

هیچ متذکر صحنه‌های مخوفی نمیشوند، که همین محل، تقریباً سی سال پیش از این دیده است. ۱

همانجا بود که سابقاً کوچهٔ «شانوروری» که در عناوین قدیم « شانورروری » نگاشته میشد، ونیز میخانهٔ مشهور موسوم «به‌کورنت» قرار داشت.

همه‌کس بیاد می‌آورد آنچه را که‌دربارهٔ سنگر این محل که از سوی‌دیگر زیر سایهٔ سنگر «سن مری» افتاده بود گفته شده است، ما میخواهیم براین سنگر مشهور کوچهٔ « شانوروری » که امروز در تاریکی کامل فرو رفته است قدری روشنایی افکنیم.

بما اجازه داده خواهد شد که برای روشن شدن مطلب بوسیله‌یی که سابقاً برای تشریح واترلو بکار بردیم متوسل شویم . ـ کسانی که می خواهند ردیف خانه‌هایی را که در آن عصر نزدیك انتهای «سنت اوستاش» در زاویهٔ شمال شرقی بازار های پاریس (که امروز دهانهٔ کوچه « رامبوتو » است) واقع بود تا آنجا که ممکن است بدرستی در نظر مجسم سازند، باید کوچهٔ «سن‌دنی» را رأس،وکوی بازار را قاعده انگارند ، یك N تصویر کنند که دو ساق عمودیش کوچهٔ«گراندترو آندری» وکوچهٔ «شانوروری» باشد و کوچهٔ «پتی‌تروآندری» ساق مایل وعرضیش را تشکیل دهد . کوچهٔ قدیم مونده تور این سه ساقه را با زوایای پرپیچ و خم قطع می‌کرد. تا اندازه‌یی که پیوستگی تو در توی این چهار کوچه برای ساختمان

---

۱ ــ سی‌سال پیش بنسبت تاریخ تألیف کتاب (۱۸۶۲ - ۱۸۶۱)

کفایت می‌کرد در فضایی بمساحت صدتواز مربع [۱] بین بازارها ، و کوچه سن‌دنی از یك طرف وبین کوچهٔ «سین‌ی» و کوچهٔ «پره شور» از طرف دیگر ، هفت‌دسته‌خانه با برشهای غریب وبا اندازه‌های مختلف ساخته شده بود که کجکی ومیتوان گفت از روی تصادف برزمین افتاده بودند و بسیار کم از هم فاصله داشتند مثل کپه سنگهایی که در یك محوطهٔ ساختمانی فقط با درزهای باریك از هم جدا باشند.

درزهای باریك میگوییم و نمی‌توانیم این کوچه هـای تاریك ، کـم عرض ، پرزاویه، از دو طرف فرا گرفته شده با عمارات خرابهٔ هشت طبقه‌را با بیان دیگری تعبیرکنیم . این ویرانه‌ها چنان از هم پاشیده بودند کـه در کوچه های شانـوروری و«پتی تروآندری» زیر جبهٔ خانه‌هاشمع زده شده بود با تیرهایی که‌ازخانه‌یی‌به‌خانهٔ دیگر میرفت. کوچه، تنگ وجوی پهن بود، راهگذر درآن‌همیشه روی زمین‌خیس و کنار دکانهای شبیه به‌سرداب‌ها میرفت، پایه‌های سنگی‌بزرگ باحلقه‌های‌آهنین،تل‌های زبالهٔ بی‌اندازه، درهای بزرگ مسلح بهمیله‌های‌آهنین درشت صد ساله، سراسر ایـن کوچه را فرا گرفته بودند. کوچهٔ «رامبوتو» اینها همه را از میان برد.

این اسم ، « مونده تور » [۲]، پیچاپیچ بودن همه این راه را بخوبی نمـایش میدهد. قدری‌دورتر، کوچهٔپیروئت[۳] که به‌خیابان مونده‌تور منتهی‌میشد این معنی را بهتر تشریح میکرد.

راهگذری که ازکوچهٔ سن‌دنی وارد کوچهٔ شانوروری می‌شد، مثل اینکه وارد قیف درازی شده باشد هرچه میرفت راه را تنگ‌تر میدید ته‌کوچه‌که بسیار کوتـاه بود، راهگذر راه خودرا از طرف بازار بایك ردیف خانه محصورمییافت و اگرمتوجه سمت چپ وراستش نمیشد ودوراه تنگ وتاریك را که می توانست بواسطهٔ آنها خود را نجات دهد مشاهده نمی‌کرد، یقین میدانست که وارد کوچه بن‌بستی شده است . این بود کوچهٔ مونده‌تور که از یك سو بهکوچهٔ « پره‌شور » واز سوی دیگر به کوچهٔ «سین‌ی» و « پتی‌تروآندری» می‌پیوست. در ته این کوچهٔ بن‌بست مانند، دو زاویهٔ معبر سمت راست، خانه‌یی دیده میشد که کمتر ازخانه‌های دیگر ارتفاع داشت ویك نوع دماغه روبه کوچه میساخت .

در این خانهٔ دوطبقه بود که ازسیصد سال پیش میخانهٔ معروفی شادمانه دائر بود . این میخانه هیاهوی عشرتی درهمان مکان بر پا میکرد که تئوفیل[۵] کهن سال در این دوشعر مجسم ساخته است:

« آنجا اسکلت ترسناك یك عاشق بیچاره
که خود را بدار آویخته است میلرزد . »

چون‌این‌محل‌جای خوبی‌بود، میخانه‌داران، نسل پس‌از نسل‌نگاهش‌می‌داشتند.

۱ــ هر «توآز» یك مترو ۹۴۹ میلیمتر است.
۲ــ یعنی دور دنیا .
۳ــ یعنی حرکت بدورخود.
۵ــ Theophile تئوفیل‌گوتیه شاعر فرانسوی (۱۸۷۲ـ۱۸۱۱)

از زمان «ماتورن رنییه»[1] این میخانه «گلدان سرخ گل» نام داشت وچون معما درهمه چیز مد بود نشانهٔ میخانه تیری برنگ سرخ بود. در قرن اخیر ناتوار لایق[2] یکی از استادان تفنن دوست که امروز ازطرف مکتب نقاشی خشك موردتحقیر است، چون چندین بار دراین میخانه پشت همان میزکه رنییه برخوری کرده بودباده نوشیده بود برای‌حقشناسی یك‌خوشه‌انگور کورنت[3] روی تیرسرخ کشیده بود. صاحب میخانه، از سرشادی، باین وسیله عنوان میخانه‌اش را تغییر داده وزیر خوشهٔ انگور نویسانده بود، «به‌انگور کورنت». ازاینجا اسم «کورنت» پیدا شد. برای میخوارگان هیچ چیزطبیعی‌تر ازاضمار نیست. اضمار پیچ‌وخم کلام است. کورنت رفته‌رفته‌گلدان سرخ گل را معزول کرد. آخرین صاحب میخانه از این سلسله میخانه چی‌ها، موسوم به « بابا هوشلو »، چون چیزی از این سر گذشت نمیدانست، تیر سرخ را آبی کرده بود.

یك تالار درطبقهٔ همکف که بساط میفروشی درآن بود، یك تالار در طبقهٔ‌اول که میز بیلیارد درآن جای داشت، یك پلکان چوبی مارپیچی که سقف را سوراخ‌می - کرد، شراب روی میزها، دوده‌بردیوارها، شمع‌های افروخته در وسط روز، اینها همه میخانه را تشکیل میدادند. یك پلکان در دار درتالار همکف بهزیر زمین منتهی‌میشد. درطبقهٔ دوم، اتاقهای «هوشلو»هابود؛ باین قسمت ازیك پلکان‌که بهنردبان شبیه‌تر بود تا به پلکان، بالا می‌رفتند ودر ورودش یك در مخفی در تالار بزرگ فوقانی بود. زیر شیروانی، دو انبار کوچك بود که آشیانهٔ خدمتگزاران بشمار میرفت. آشپزخانه درطبقهٔ همکف عمارت با تالار بساط میفروشی شریك بود.

بابا هوشلو شاید شیمی‌دان بدنیا آمده بود، اما حقیقت آنست که سرانجام آشپز شد؛ در میخانه‌اش فقط باده نمی نوشیدند، غذا نیز می خوردند. هوشلو چیزی بسیار عالی اختراع کرده بود که جز در میخانهٔ اودر هیچ جا وجود نداشت وآن، ماهی قیمه انباشته بود. ــ این خوراك را ماهی چرب یا«Carpes au gras» مینامند. مشتریان، این طعام را در روشنایی یك شمع پیه یا یك چراغ نفتی زمان‌لوی شانزدهم پشت میزهایی که روشان کرباس‌مشمع بجای سفره انداخته شده‌بود صرف می‌کردند. ازراه دور به‌آنجا می‌آمدند. هوشلو یك روز صبح که هوا خوب بود با خود اندیشیده بود که آگاه ساختن راهگذران ازوجود این « طعام اختصاصی» بجا است؛ پس قلم مویی را در یك‌کوزه رنگ سیاه فرو برده وچون خط واملائش نیز مانند آشپزخانه‌اش مخصوص خودش بود روی دیوارش این کتیبهٔ قابل ملاحظه را بالبدیهه نگاهداشته بود:

CARPES HOGRAS

یك سال زمستان، بارانهای سیل آسا ورگبارهای تند برسر هوس‌آمده،حرف

۱ــ M. Regnier شاعر هجائی فرانسه (۱۵۷۳ـ۱۶۱۳)

۲ــ Natoire نقاش فرانسوی که آثار اوجذاب است (۱۷۰۰ـ۱۷۷۷)

۳ــ یکی از زیباترین شهرهای یونان قدیم که‌رقیب آتن واسپارت بود.

«S» را که درآخر کلمهٔ نخستین بود، وحرف«G» راکه کلمهٔسوم را شروع‌میکرد[۱] محوکرده بودند وازکتیبه این باقی مانده بود:

CARPE HO RAS

به‌کمک روزگار وباران ، یك اعلان محقر شکمپرستانه ، مبدل به‌یك اندرز پرمعنی شده بود[۲].

ازاین قرار معلوم شده بود که «بابا هوشلو» اگر فرانسه نمیدانست‌زبان لاتن میدانست، وازآشپزخـانه‌اش فلسفه بیرون‌آورده، وبرای محو«کارم»[۳] خود راهمدوش «اوراس»[۴] ساخته بود. هم درآن حال چیزی که جالب توجه بود، این بود که اعلان مذکور این معنی را نیز می‌بخشید، «بمیخانهٔمن داخل شوید.»

امروز، ازاینهمه، هیچ وجود ندارد. ازسال۱۸۴۷کوچهٔپیچاپیچ «مونده‌تور» شکافته شده، کاملا پهن گردیده بود واحتمال میرود که دراین ساعت چیزی ازآن وجود نداشته‌باشد.کوچهٔ شانوروری،و «کورنت» نابود شده وبجای‌آنهاکوچهٔ«رامبوتو» احداث شده است.

چنانکه پیشتر گفتیم «کورنت» یکی ازنقاط ارتباط یـا اجتماع«کورفراك»و دوستانش بود. کورنت را «گرانتر» کشف کرده بود . بدلیل «کارپ‌هورا » (ساعات خودرا مورد استفاده قرار دهید) به‌آنجا درون رفته وبدلیل «کارپ‌اوگرا»(ماهی‌های چرب) به‌آنجا برگشته بود. آنجا مشتریان باده مینوشیدند ، غذا میخوردند و جار وجنجال میکردند؛ هرکس به‌آنجا میرفت، پول کم‌میداد، بدپول میداد، پول‌نمی ـ داد وهمیشه میهمان عزیز بود. بابا هوشلو مرد خوبی بود.

هوشلوکه مرد خوبش نامیدیم یك میکده‌چی سبیلوبود ؛ این اختلاف صورت وسیرت مایهٔ تفریح میشد. همیشه از قیافه‌اش خلق بد نمایان بود ؛ احساس میشد کـه میخواهد به‌مشتریانش تغیرکند، با کسانی‌که وارد میشوند درشت حرف بزند و مثل این بود که بجای سوپ دادن به‌مشتریانش آماده است تا با آنان بجنگد. بـا اینهـمه کلاممان را بـاز میگیریم و میگوییـم؛ همه کـس آنجا میهمان عـزیز بـود . این غرابت بـرای دکان او جلب مشتری می‌کـرد واز همین‌رو بعض جوانان به‌آنجا می‌ـ آمدند و بهم می‌گفتند، « ـ بیا غرولند بابا هوشلورا تماشا کن» سابقاً معلم شمشیرـ بازی بود. ناگهان بقهقهه می‌خندید. صدایی خشن داشت اما مردك خوبی بود؛ باطنی خنده‌آور وظاهری رقت‌انگیزداشت. بهتر ازاین دلخواهی نداشت که شمارا بترساند؛ تقـریباً مانند انفیه دانهایی بود کـه شکل پیشتاب داشته باشند . انفجـارش تولیـد عطسه می‌کرد.

بعنوان زن، ننه هوشلو را داشت‌که موجودی ریش‌دار وبسیار زشت بود.

۱ـ چنانکه دیدیم «باباهوشلو» غلط نوشته بود وباید نوشته باشد:ـ Carpes au gras بنا براین کلمهٔ سوم با (g) شروع میشود.

۲ـ این یك جملهٔ لاتن است یعنی « ازساعات خود استفاده کنید » .

۳ـ Carême معروفترین آشپز فرانسوی ۱۸۳۳ـ۱۷۸۳

۴ـ اوراس ـ شاعر معروف لاتن ۸ـ۶۴ پیش از میلادمسیح.

مقارن سال ۱۸۳۰ باباهوشلو درگذشت. اسرار ماهی‌های چرب نیز باخودش بگور رفت. زن بیوه‌اش که ناقابل برای تسلیت پذیرفتن بود ادارهٔ میخانه را بر عهده گرفت اما وضع آشپزخانه دگرگون و نفرت‌انگیز شد، شراب که همیشه بد بود سهمناك گردید. با اینهمه کورفراك ودوستانش بازهم به «کورنت» میرفتند، ـ از راه شفقت، بقول «بوسوئه».

زن‌بیوهٔ هوشلو مبتلا به‌تنگ‌نفس‌وبسیاربدشکل بودوخاطرات روستایی‌داشت. درسایهٔ طرز تلفظ، بیمزگی را از خاطراتش سلب می‌کرد. برای بیان چیزهایی که خاطرات روستایی وبهاریش را چاشنی می‌بخشید طرز خاصی‌داشت، مثلا تأکید می‌کرد که سابقاً شنیدن «آوازگرگهای سرگردنه در غولستانها» مایهٔ سعادتش بود.

تالار طبقهٔ اول که رستوران درآن بود، جایگاه پهناور ودرازی‌بود، مملواز عسلی‌ها، صندلی‌ها، چهارپایه‌ها، نیمکت‌ها ومیزها ویك‌میز کهنه بیلیارد پاشکسته.ـ باین تالار با پلکانی مارپیچی که در زاویهٔ تالار به‌یك‌روزنهٔ چهارگوش شبیه بمدخل اندرون کشتی منتهی میشد بالا می‌رفتند.

این‌تالار که فقط با یك‌پنجرهٔ تنگ ویك چراغ نفتی دائم‌سوز، روشن میشد هوایی مانند هوای اتاق زیرشیروانی داشت. همه مبلهای چهارپایه بصورتی‌بودند که پنداشتی سه‌پایه بیشتر ندارند. دیوارهای سفید شده با آهك هیچگونه آرایش نداشتند جز این رباعی بافتخار «خانم ـ هوشلو»:

در ده قدمی متحیر می‌کند، در دو قدمی میترساند.
ز گیلی بر بینی خطرناکش منزل گرفته است ؛
شخص هر لحظه می‌لرزد که مبادا او دماغ بگیرد
یا روزی از روزها بینیش در دهانش افتد .

این رباعی با زغال بر دیوار نوشته شده‌بود.

خانم هوشلو که بی‌شباهت بمفاد این شعر نبود، صبح تا شام با آرامش کامل از جلو این رباعی می‌گذشت. دو کلفت به‌اسم «ماتلوت» و «ژیبلوت» که هرگز اسم دیگری برای‌آن‌دو شناخته نمیشد باخانم «هوشلو»کمك می‌کردند ومانند او سبوهای شراب آبی‌رنگ چلوباده نوشان وشورباهای گوناگون درکاسه‌های سفالین‌جلومیهمانان گرسنه می‌گذاردند. ماتلوت درشت، مدور، سرخ و پرهیاهو، سلطانهٔ قدیم، معشوقهٔ مرحوم هوشلو، چندان زشت بود که هیچیك ازغولان اساطیر بپایش نمی‌رسیدند. با اینهمه چون سزاواراست که کلفت‌همیشه قدری ازخانم عقب‌باشد، اونیز کمترازخانم هوشلو زشت‌بود. ژیبلوت دراز اندام، ظریف،سفید ولی‌بایك سفیدی لمفاوی، چشمان حلقه‌دار، پلکهای افتاده، همیشه بی‌حال وفرومانده، مبتلا به‌چیزی‌که خستگی مزمن میتوانش نامید، دراین خانه زودتر از همه بیدار میشد، دیرتر از همه میخوابید، بهمه‌کس و به‌کلفت دیگرهم خدمت می‌کرد، همیشه ساکت وملایم بود، درعین خستگی لبخند میزد اما لبخندی مبهم وخواب‌آلود.

پیش‌از ورود به‌تالاررستوران، روی‌در، این‌شعرکه باگل سفید بدست‌کورفراك نگاشته شده بود خوانده میشد :

« میهمانی کن اگر می‌توانی، وبخور اگر جرأت داری.»

-۲-

خوشگذرانی مقدم

لگل دومو چنانکه میدانیم بیش از هرجای دیگر درخانهٔ ژولی سکونت می‌کرد. آنجا منزل‌داشت همچون پرنده‌یی بر شاخه‌یی. دو دوست با هم می‌زیستند، با هم غذا میخوردند، باهم می‌خوابیدند. برای‌آندو همه‌چیز وتا اندازه‌یی «موزیشتا»[1] نیز اشتراکی بود. نسبت به‌یکدیگر آن بودند کـه دراصطلاح « برادران کلاهی»[2] «جفت»[3] نامیده میشود.

صبح ۵ ژوئن برای چاشت خوردن به‌کورنت رفتند. «ژولی» که بینیش‌گرفته بود مبتلا به‌زکامی بود که «لگل» نیز رفته‌رفته درمعرض سرایت آن قرار می‌گرفت. لباس «لگل» نخ‌نما شده‌بود، اما ژولی لباس خوبی داشت.

تقریباً ساعت نه‌صبح بودکه درکورنت را فشاردادند و وارد شدند.

به‌طبقهٔ اول بالا رفتند.

ماتلوت و ژیبلوت آندو را پذیرفتند.

لگل گفت، صدف، پنیر و ران‌خوك.

میخانه خالی بود. جز همان‌دو، هیچکس درآن نبود.

«ژیبلوت» چون «ژولی» و «لگل» را میشناخت یك بطری شراب روی میز گـذارد.

هنگامی‌که به‌خوردن اولین صدف‌ها پرداخته‌بودند سری ازروزنهٔ پلکان بیرون آمد وصدایی گفت،

ــ من از اینجا می‌گذشتم، از کوچه بوی متبوع پنیر «بری» بمشامم رسید و وارد شدم.

این گرانتر بود.

گرانتر چهار پایه‌یی پیش‌کشید وپشت میزنشست.

ژیبلوت چون گرانتررا دید دوبطری شراب روی میز گذاشت.

این شد سه بطری.

لگل ازگرانتر پرسید، تومیخواهی این‌دو بطری را بنوشی؟

گرانتر جواب داد،

ــ همه مردم با هوش شده‌اند، تنها تو هنوز خرف مانده‌یی. هرگز دو بطری یك مرد را متعجب نکرده است.

دیگـران باخوردن شروع کرده‌بودند، اما گرانتر، با آشامیدن شروع کرد.

۱ـ اسم زن هرجایی.

۲ـ یك‌دسته ازکشیشان غیرموظف که بجای باشلق کلاه داشتند.

۳ـ Bini لغت لاتن. معنی جفت.

یك نیمه‌بطری بتندی فروبرده شد.

لگل‌گفت، پس تویك سوراخ درمعده‌ات داری؟

گرانتر گفت، توهم یکی به‌آرنج داری[1].

و پس از آنکه گیلاسش را خالی کرد گفت،

ــ آه! راستی لگل، مرثیهٔ مرگ‌بخوانیم، قبایت‌کهنه شده‌است.

لگل گفت، امیدوارم؛ این‌باعث میشودکه، من وقبایم صرفه‌جویی‌کنیم. این، همه چین‌های مرا گرفته‌است، هیچ زحمتم نمی‌دهد، مثل یك‌قالب، همه بدترکیبی‌هایم را پوشانده‌است، باهمه حرکاتم سازگار است. چیزی ازآن احساس نمی‌کنم جز آنکه گرمم می‌کند. قباهای کهنه عیناً مثل دوستان قدیمند.

ژولی وارد این‌صحبت شد وگفت، راست است، یك عبای کهنه مثل یك‌دوست قدیم است[2].

گرانترگفت، بله . خصوصاً از دهان‌کسی‌که بینیش گرفته باشد.[3]

لگل پرسید، گرانتر، تو ازطرف بولوار آمدی؟

ــ نه.

ــ من و ژولی سردسته‌را دیدیم که عبور می‌کرد.

ژولی گفت، نمایش بزرگی‌است.

لگل گفت، این‌کوچه آرام است. واقعاً شکی نیست‌که پاریس زیرو زبر شده است. اینطور که دیده میشودسابق براین همه دیرها دراین حدود بودند! «دوبرول» و«سووال» می‌توانند صورت ریزش را بدهند، همچنین «آبه‌لوبوف». اطراف اینجا، ازدحام‌عجیبی‌بود.کشیش‌های جوراب‌دار، بی‌جوراب، موکنده، ریش‌دار، خاکستری‌ها، سیاه‌ها، سفیدها، فرانسیسکن‌ها، می‌نیم‌ها، کاپوسن‌ها، کارمها، اوگوستن‌های کوچك، اوگوستن‌های بزرگ،اوگوستن‌های پیر[4]، همه دراین حدود آمد ورفت می‌کردند.

گرانتر گفت، از کشیش‌ها صحبت نکنیم. انسان وقتی که اسم این‌جماعت را میشنود دلش می‌خواهد که سرش‌را بخاراند.

سپس باصدای بلند گفت،

ــ پوه! الان یك‌صدف بد را قورت دادم. باز مالیخولیا مرا گرفت. صدفهای اینجا ضایع وکلفت‌هایش زشتند. من با نوع بشر دشمنم! هم الان درکوچهٔ «ریشلیو» از جلو کتابخانهٔ بزرگ عمومی رد شدم. آن توده‌های فلس صدف[5] که اسم کتابخانه روش می‌گذارند ازفکرکردن بیزارم می‌کند. چقدرکاغذ! چقدر مرکب! چقدر خط ـ

---

۱ ــ یعنی‌آستین لباست پاره است.

۲ و۳ــ لفظ فرانسهٔ قبا «آبی» Habit وفرانسهٔ دوست «آمی» Ami است.ـ ژولی چون زکام داشت باصطلاح توی دماغی حرف میزد و حرف «م» را «ب» تلفظ می‌کرد، ازاین‌جهت‌وقتی‌که جملهٔ فوقرا می‌گفت‌بجای «آمی» (دوست) «آبی» گفت. (درترجمه ناچار این مفهوم را باقدری تصرف درعبارت رساندیم)

۴ـ ازکشیشهای جوراب دار ببعد اسامی فرقه‌های مختلف کشیشان است.

۵ـ کنایه ازاینکه کتابها توخالی ومهمل بوده‌است.

های کثیف! همه اینها نوشته شده! پس کدام متقلب کثیف گفته که، آدمیـــزاد یك موجود دو پای بی‌پر بوده؟[1] بعد از آن به‌دختر قشنگی بــرخوردم که میشناسمش، خوشگل مثل‌بهار، لایق اسم «گلبهار» ، بلند شده، ازراه دررفته، خوش‌کیفی، بینوا، بدلیل آنکه دیروز یك‌صراف وحشت‌آور که‌آبله صورتش را مثل پوست ببرکرده به او مایل شده! افسوس! زنکه‌کاملا هوای این‌مردکه را دارد، ورفتارش بااوطوریست‌که خیال می‌کنی یك اعیان‌زادهٔ خوشگل را بتور انداخته! بله، گربه‌های ماده، موشها را همانطور شکار می‌کنند که پرندگان زیبارا. این‌دخترك بیمار، دو ماه پیش از این بودکه عـاقل بود، دریك اتاقك منزل‌داشت، حلقه‌های کوچك مـس‌به‌مادگی «کرست» می‌بست، شما چه اسم روی این کار می‌گذارید؟ خلاصـه، میدوخت، میدوخت، میدوخت. یك تختخواب تسمه‌یی داشت، نـزدیك یك کوزه پر از گل جا می‌گرفت، راضی بود امـا حالا خانم صراف شده . این تغییر شکل دریك شب صورت گرفته. امروز صبح من این قربانی تازه را دیدم‌که شاد شاد بود. چیزیکه بسیار زشت است اینست‌که دخترهٔ بدجنس امـروز هم‌مثل دیروزش خوشگل بود . اثری از ریخت نامزد مالدارش بـر صورتش دیده نمیشد.ـ سرخ گلهای بهاری این کمی یا زیادی را نسبت به‌زنها دارند که‌آثاری کــه کرمها روی آنها می‌گذارند همیشه قابل دیدن است. آه! روی زمین، اخلاق وجـود ندارد، شاهد من «مورد» که نشانهٔ عشق است، درخت غار که عـلامت جنگ است، درخت زیـتون، این نبات مهمل ، کــه علامت صلح است، درخت سیب که ای کاش با هسته‌اش «آدم» را خفه می‌کرد[2] و درخت انجیــر که پدربزرگ همـه پاچین‌هاست. اماحق، ـ می‌خواهیدبدانید حق‌چیست؟ ـ مردم«گل» دلبستگی‌مفرط به «کلوز»[3] دارند.میخواهندآنرابگیرند.روم‌از«کلوز»حمایت میکند وازمردم‌گل‌میپرسد که «کلوز» چه صدمه بشما زده ؟ ـ «برنوس»[4] درجواب می‌گوید: صدمه‌یی‌که «آلپ»[5] بشما زده، صدمه‌یی‌که «فیدن»[6] بشمازده، صدمه‌یی‌که «داك‌ها»[7]، ولسك‌ها،[8] سابن‌ها[9] بشما زده‌اند. آنها همسایگان شما بودند. کلوزین‌ها[10] نیز همسایگان ما هستند؛ ما هم

۱ـ برای «پر» وقلم درفرانسه یك‌لغت «Plume» استعمال میشود وازاینجا مناسبت کتاب نوشتن‌را با «موجود دوپای بی‌پر» می‌توان فهمید . گرانتر می‌خواهد بگوید، مردم اگرپر ندارند چطور می‌نویسند!

۲ـ در افسانهٔ آدم وحوا مسیحیان شجرهٔ ممنوعه‌را سیب میدانند.

۳ـ ازنواحی قدیم سرزمین گل (فرانسه)

۴ ـ Brennus یکی‌از رؤسای بزرگ مملکت «گل» قدیم.

۵ ـ اشاره به «آلپ لالونك» قدیم‌ترین شهر«لاسیوم» رقیب شهرروم که در زمان یکی‌از امپراتورهای روم بدست اهالی‌شهرهای‌مجاور زیروزبر شد.

۶ ـ شهرقدیم سابین (ایتالیا) که در زمان «رومولوس» بدست روم افتاد.

۷ ـ ملت قدیم ایتالی در «لاسیوم» که گرفتار رومیها شدند.

۷ ـ Volsques ازملل‌قدیم ایتالیاساکن‌جنوب «لاسیوم»که‌بدست‌رومیهاافتاد.

۹ ـ سابن‌ها، اهالی سابین یك قسمت ازایتالیای قدیم.

۱۰ ـکلوزینها اهالی«کلوز» ازنواحی قدیمی‌که اهالی‌گل متصرف شدند.

مثل شما قرب جوار را می‌فهمیم. شما «آلپ» را دزدیدید، ما «کلوز» را می‌گیریم. روم میگوید، شما کلوز را نخواهید گرفت. «آنوقت برنوس» روم را متصرف شد. سپس فریاد زد: «وای برمغلوب شدگان!»[1] این است حق! آه! در این عالم چقدر جانور گوشت خوار هست! چقدر عقاب هست! چقدر عقاب هست! من از ترس مثل جوجه می‌لرزم.

گیلاسش را سوی ژولی‌پیش برد که‌آنرا پرکرد، سپس نوشید وکلام خود را دنبال کرد، تقریباً بی‌آنکه کلامش با این جام شراب (که هیچکس، و خودش هم آنرا ندید) قطع شده باشد، گفت:

ــ برنوس که روم را می‌گیرد یك عقاب است؛ صراف که‌آن دخترك قشنگ را می‌گیرد یك عقاب است؛ اینجا هم مثل‌آنجا اثری ازعفت نیست. پس بهیچ چیز معتقد نباشیم. جزیك حقیقت درعالم نیست و آن باده نوشی‌است! شما هرعقیده داشته باشید، خواه مثل بلوك «اوری»[2] طرفدار خروس[3] لاغرباشید یا مانند بلوك گلاریس[4] طرفدار خروس فربه، فرق نمیکند، باده بنوشید. شما بامن از، بولوار، از دسته، از جمعیت، وازچیزهای دیگرسخن می‌گویید. آه! پس بازانقلابی درپیش است؛ این فقر خداوند از حیث وسایل، نسبت به او متعجبم میکند. باید که هر لحظه به‌پیه اندود کردن شکافهای حوادث مشغول شود. این، معلق میماند، پیش نمیرود. فوراً انقلابی لازم‌است. خدای مهربان همیشه دستهایش از این روغن کثیف که بـرای چرخاندن ماشین حوادث بکار میبرد سیاه است. من اگر بجای او میبودم‌کاررا‌آسانتر میکردم، هرلحظه مکانیکم‌را عوض نمی‌کردم، نوع بشررا باشتاب براه‌رفتن‌وامیداشتیم، امور را حلقه بحلقه بی‌گسستن رشته بهم میبافتم، دیگر تدابیر احتیاطی لازم نمیداشتم، وبه فهرست خارق العاده محتاج نمیبودم. چیزی که شما وامثال شما ترقی مینامید با دو «موتور» پیش‌میرود که عبارتند ازآدمیان وحوادث اما موضوع ملال‌آور اینست که، گاه گاه، یك امراستثنایی‌لازم است. بـرای حوادث. وهمچنین برای مردان، جمعیت عادی کافی‌نیست. بین مردم نوابغ لازم است وبین حوادث،انقلابات. ــ سوانح بزرگ، بمنزلهٔ قانون است؛ نظام امورنمی‌تواند از آنها درگذرد؛ و بمشاهدهٔ ظهور ستاره‌های دنباله‌دار هرکس میتواند باور کند که آسمان‌هم احتیاج به‌بازیگرانی درصحنهٔ‌نمایش دارد. درموقعی که کمتر انتظار میرود، خداوند، یك اثرجوی‌را روی دیوار آسمان اعلان میکند. ستارهٔ عجیبی پدیدار می‌شود که دم بزرگی به تهش دارد، ایـن سبب مردن قیصر می‌شود. بروتوس یك ضربت کارد باو میزند، و خدا یك ضربت ستارهٔ

---

۱ ـ Vae victis عبارت لاتن یعنی «وای برمغلوب شدگان!»

۲ ـ اوری اسم بلوکی است درسویس که یکی‌از سه بلوك بدوی اتحاد کنگرهٔ «وین» بود.

۳ ـ خروس یکی از نشانه‌های ملی فرانسه که در دوران انقـلاب کبیر بر پرچمهای فرانسه نقش میشد. درزمان امپراتوری موقوف شد، در ۱۸۳۰ باز معمول شد وتا زمان ناپلئون سوم باقی‌بود.

۴ ـ Glaris بلوکی‌است در سویس.

دنباله‌دار، ترق تورق! یك روشنایی شمالی پیدا شد؛ آن انقلاب است، آن یك مرد بزرگ است. ـ ۹۳ با حروف درشت، ناپلئون دریك خط برجسته. ستارهٔ دنباله‌دار ۱۸۱۱ بالای آگهی! آه! چه آگهی لاجوردی زیبایی! سرتا پا آراسته به شعله‌وریهای غیرمترقب! بوم، بوم! نمایش خارق العاده! چشم بالا کنید، ساده لوح‌ها، اینها همه بی‌سروتهند، هم ستاره وهم درام. ای خدای مهربان، این خیلی است، اماکافی نیست، این دست‌آویزها که درموارد استثنایی بدست گرفته می‌شوند ظاهراً عالی بنظرمیرسند اما تهی‌دستی از آنها احساس میشود. دوستان من، دوستان من، این دیگر آخرین تدبیر پروردگار است. یك انقلاب، چه‌چیزرا اثبات میکند؟ اثبات میکندکه کفگیر به‌ته دیگ‌خداخورده است. یك کودتا میکند، برای‌آنکه یك نوع گسیختگی‌بین حال وآینده ایجادکند، وبرای آنکه او یعنی‌خدا نتوانسته است دو سررشته را بهم متصل کند. روبهم،این موضوع فرضیات مرادرخصوص چگونگی‌اقبال «یهوه» تأیید میکند؛ وبمشاهدهٔ اینهمه آشفتگی دربالا ودرپایین، اینهمه مسکنت ولئامت ودنائت وفلاکت، در آسمان و برزمین، ازآن مرغ که یك حبه ارزن ندارد تا من که صد هزار لیور درآمد ندارم، بمشاهدهٔ سرنوشت بشری که بسیارمندرس است، تاسرنوشت سلطنت که طناب‌دار را نشان میدهد، شاهدمن پرنس دوکنده که بدار آویخته شد، بمشاهدهٔ زمستان که چیزی جز یك دریدگی درسمت الرأس که باد ازآن میوزد نیست، بمشاهدهٔ اینهمه جل وجنده درفروغ ارغوانی‌تر وتازهٔ صبحدم برفراز تپه‌ها، بمشاهدهٔ قطرات شبنم، این مرواریدهای بدل، بمشاهدهٔ یخچه، این الماس دروغین، بمشاهدهٔ انسانیت دوخت در رفته و حوادث وصله خورده، واینهمه لك ولپسه برروی آفتاب، و اینهمه حفره برچهرهٔ ماه، بمشاهدهٔ اینهمه بینوایی در همه‌جا، من حدس میزنم که خداوند غنی نیست. ظاهراً غنی بنظر میرسد، راست است، اما من در باطنش ناراحتی‌هایی احساس میکنم. یك انقلاب به عالم میدهد، همچنانکه یك تاجر که صندوقش تهی است یك مجلس ضیافت عالی برپا کند. آدمی دربارهٔ خدایان نباید بظاهر حکم کند. من زیرطلا کاریهای آسمان یك عالم پراز فقر می‌بینم. دردایرهٔ خلقت ورشکستگی پیدا شده است. ازاین جهت است که من ناراضیم. ملاحظه کنید، پنجم ژوئن است، تقریباً مثل شب است ؛ ازصبح امروز من منتظرم که روشنایی روزپدیدار شود، هنوز نیامده است وحالا باشما نذر میبندم که تاآخر روزهم نخواهدآمد. این مثل‌نادرستی نوکری است که باو پول کم بدهند، بله، همه چیز بی‌ترتیب شده است، هیچ‌چیز با هیچ چیز جور نمی‌آید، این دنیای کهن‌کاملا خمیده شده. من میروم خودم را درصف مخالفان جا میکنم. همه چیز کج و کوله است؛ عالم خلقت اسباب زحمت است، کاملا مثل بچه‌ها است، آنانکه میخواهند، ندارند وآنانکه نمی‌خواهند دارند، حاصل جمع، من کینه دارم. بعلاوه لگل دومو، این‌کله طاس کچل، مرا از دیدنش غصه‌دار می‌کند. وقتی‌که فکرمیکنم با این‌آقای زانو[1] همسالم می‌بینم که پست شده‌ام. از این گذشته من فقط انتقاد می‌کنم، اما فحش نمیدهم. عالم خلقت همانست که هست.

---

۱ ـ چون سراین شخص بیمو وشبیه به کاسهٔ زانو بوده «گرانتر» اورا آقای زانو نامیده است.

من اینجا بی‌هیچ قصد شرارت‌آمیز و برای برائت ذمهٔ خودم حرف میزنم. ای‌پدر ابدی، مراتب قطعی احترامات فائقهٔ مرا بپذیرید. آه! بهمه مقدسان اولمپ و بهمه خدایان فردوس قسم که من برای پاریسی بودن یعنی‌برای جست وخیز همیشگی‌مثل یك توپ بین‌دو «راکت»[1] ازدستهٔ ولگردها بدستهٔ پرجاروجنجال‌ها آفریده نشده‌بودم. من‌خلق شده بودم برای‌آنکه ترك باشم وازصبح تاشام لکاته‌های شرقی‌را تماشا کنم‌که مشغول رقصهای مصری هستند، همان رقصها که مثل رؤیای مرد پاکدامن، لرزان وهیجان‌آلود است، یا ازروستائیان «بوس»[2] باشم، یایکی‌ازآن نجیب زادگان «ونیز» باشم که محصور میان خانم‌نجیبها هستند، یایك شاهزادهٔ کوچك آلمان باشم که یك نیمه پیاده نظام برای اتحاد ممالك ژرمنی‌تهیه می‌کند واوقات بیکاریش را به‌خشکاندن جورابهایش روی چپرش یعنی‌روی مرزش میگذراند! من برای این سرنوشتها آفریده شده بودم! بله! گفتم ترك، و حرفم را هیچ پس نمی‌گیرم. من چیزی ازاین مطلب نمی‌فهمم که عادتاً ترکها را ببدی یاد میکنند؛ مسلمان چیزهای خوب دارد؛ گرامی باد مخترع سرای حوریان وفردوس «ادالیکها»![3]نسبت به‌آیین محمدناسزانبایدگفت. این یگانه آیینی است که‌آراسته به‌یك مرغدان است، بهمین جهت من اصرار به باده‌ـ نوشی دارم. ـ زمین یك حماقت بزرگ است. پیدا است کـه همه این ابلهان میروند زد وخورد می‌کنند، سروصورت یکدیگررا میشکنند، یکدیگررا میکشند، آنهم در وسط تابستان، در ماه «پره ریال»[4]، در موقعی که بخوبی میتوانند بازوی نازنینی را در بازو اندازند وبه گردش‌روند، ودر مزارع، استکان عظیم چای علفهای بریده شده را بو کنند! حقیقة این مردم، بی‌اندازه ابلهی می‌کنند. یك چراغ لنترکهنهٔ شکسته که هم اکنون در دکان سمسار دیدم فکری بمن تلقین کرد، هنگام آن رسیده است کـه نوع بشر را نورانی کنند. بله ، می‌بینید کـه من باز محزونم ! اینست نتیجهٔ غورت دادن یك صدف و یك انقلاب در کنار داشتن ! باز مصیبت زده شدم ! اوه ! این دنیـای پیر چه هولناك است! مردم اینجا برای هم دست وپا می‌کنند ، همدیگر را پایین می‌کشند، همدیگر را به فحشاء میکشانند، همدیگر را می‌کشند، بهمدیگر عادت می‌کنند!

وگرانتر پس‌ازاین‌هجوم فصاحت ، مبتلابه‌یك‌هجوم سرفه شد که بسیاربجابود.

ژولی‌گفت،اماراجع به‌انقلاب ، همچو پیدا است که مسلماً ماریوس عاشق است.

لگل پرسید، هیچ معلوم شده است که عاشق کیست؟

ــ نه.

ــ نه.

---

۱ ـ راکت آلت معروف بازی تنیس.

۲ ـ بوس Beauce یك ناحیهٔ قدیم فرانسه، حاصلخیز وپر ثروت.

۳ ـ ادالیك لفظ ترکی‌است بمعنی‌کنیزهای خوشگل.

۴ ـ پره ریال ماه نهم تقویم جمهوری‌خواهان فرانسه است کـه بیستم ماه مه شروع و۱۸ ماه ژوئن ختم می‌شود.

ـ میگویم، ده![1]

گرانتر با صدای بلند گفت ، عشقهای ماریوس! من از همینجـا همه چیـز را می‌بینم؛ ماریوس خود یك مه است وباید یك بخار پیدا کـرده باشد. ماریوس ازنژاد شاعر است . وقتی که می‌گـویند شاعر مثـل اینست کـه بگویید دیـوانه . آپولوی ثمبره‌یی[2] ماریوس، وماری‌یش، یاماریایش، یاماریونش باید عشاق مضحکی باشند. پیش من روشن است که این چگونه عشقی است؛ نشأه‌هایی است که در خلال آنها بوسیدن از یاد میرود! در روی زمین پاکدامن ولی‌درابدیت بکار یکدیگرمشغول. اینهاجانهایی هستند که شعوردارند. توی ستاره‌ها بغل هم میخوابند.

گرانترمی‌خواست بطری دوم وشاید خطابهٔ دومش راهم شروع کند که ناگهان موجود جدیدی‌ـ‌رازسوراخ‌چهار گوش پلکان بیرون آورد. این پسربچه‌یی بود تقریباً ده ساله، ژنده‌پوش، کوچك، زرد رنگ، چهرهٔ پوزه‌دار، چشمان تند، بی‌اندازه پرمو، خیس ازباران، باظاهر راضی .

بچه که هیچیك ازاین سه تن‌را نمیشناخت بی‌تردیدیکی را برگزید، یعنی به لگل دومو نزدیك شد وازوی پرسید،

ــ آقای بوسوئه شمایین؟

لگل گفت، بله. این اسم کوچك من است. ازمن چه میخواهی؟

بچه گفت، الان میگم. توبولوار یه گندم گون درشت بمن گفت، ننه هوشلورو میشناسی؟ من گفتم، آره کوچهٔ شانوره‌ری؛ بیوهٔ اون پیرمرد. بمن گفت، بـرواونجا. آقای بوسوئه‌رو اونجاخواهی‌دید. ازقول من بهش بگو« آ.ب.ث.» ـ بنظرم که خواسته باشما شوخی‌کنه. نیست؟ بمن ده شه‌یی‌ام پول داد.

لگل گفت ، ژولی ، ده سو بمن قرض بده! (وروبه گرانتر کرد) ، ده‌سو هم تو بده گرانتر.

این بیست شاهی‌شد که لگل به‌بچهٔ ژنده پوش داد.

پسربچهٔ کوچك گفت، مرسی‌آقا.

لگل پرسید، اسمت چیست؟

ــ ناوت ، دوست گاوروش.

لگل گفت، پیش ما بمان.

گرانتر گفت، بمان با ما غذا بخور.

طفل جواب داد ،

---

۱ ـ قبلاً گفتیم که ژولی‌مبتلا به‌زکام بود و«تودماغی» حرف میزد، پس بجای حرف «ن» «د» و بجای «non» «don» می‌گفت و ما هم بمتابعت از نویسنده بجای «نه» «ده» نوشتیم .

۲ ـ Thymbræus Apollo آپولن رب‌النوع معروف یونان کـه در هر یك از نواحی ومتصرفات این کشور بنحوی نمایش داده می‌شد وصفات خاصی بوی نسبت می‌دادند. ازجمله در «ثمبره» ازشهرهای آسیای صغیر آپولون عنوان خاص و صفات ممتازی داشته است.

ـ نمی‌تونم، من‌از هیئت تشییعم، منم که فریاد میزنم، پست‌باد پولینیاک.

پایش را از عقب مقداری برزمین کشاند. با این حرکت، محترمانه‌ترین سلام را که امکان داشت داد ورفت.

چون کودک بیرون رفت، گرانتررشتهٔ کلام را باز گرفت وگفت:

ـ این یك لات خالص است. درعالم لاتی هم تنوع بسیار است، لات محضری محرر نام دارد. لات مطبخی « سرپایی » است، لات ملوانی « وردست » است، لات پیشخدمتی «خانه شاگرد» نامیده میشود، لات دریانوردی « بچه ملوان » است. لات سرباز «طبال» است، لات نقاشی «شاگرد» است، لات بازاری «بچه تاجر»، لات درباری پیشکار، لات سلطنتی ولیعهد، ولات خدایی«ملائکه».

لگل که غوطه‌ور درتفکربود دراین موقع گفت:

ـ آ.ب.ث. یعنی به‌خاك سپردن لامارك.

گرانتر گفت: گندم‌گون درشت که این پیغام را برای تو فرستاده است آنژولراس است.

بوسوئه گفت، خواهیم رفت؟

ژولی‌گفت: باران میبارد. من قسم‌خورده‌ام که درآتش بروم ودر آب نروم. دلم نمی‌خواهد که باز زکام بگیرم.

گرانتر اظهار نظر کرد: من همینجا میمانم. من یك ناهار را به یك کالسکهٔ نعش‌کش ترجیح میدهم.

لگل گفت: نتیجه اینکه ما همینجا میمانیم. بسیار خوب، پس شراب بنوشیم. ازطرف دیگر ممکن است‌انسان درمراسم به‌خاك‌سپاری نباشد اما درآشوب‌واردباشد.

ژولی‌گفت، آه! آشوب! من که نیستم.

لگل دستهایش‌را بهم مالید وگفت:

ـ بازهمان بازی انقلاب ۱۸۳۰ است. درحقیقت دست وپای مردم‌رامیبندد.

گرانتر گفت. این انقلاب شما تقریباً برای من تفاوت ندارد. من از دولت فعلی نفرتی ندارم. این تاجی است که بصورت یك شبکلاه پنبه‌یی در آمده است. عصای شاهی بزرگی است که سرانجام چتر بارانی شده است. راستی خیال میکنم که امروز لوی فیلیپ می‌تواند از سلطنتش از دوطرف استفاده کند، آنطرفش را که عصا است می‌تواند روبه ملت دراز کند و طرف دیگرش را که چتر است به طرف آسمان باز کند.

تالار تاریك بود. ابرهایی غلیظ روشنایی‌روز را ازمیان میبردند. نه‌درمیخانه کسی بود نه درکوچه. مردم همه رفته بودند «حوادث را ببینند».

بوسوئه فریاد زنان گفت، ظهر است یا نصف شب؟ چشم چشم را نمی‌بیند. ژیبلوت، چراغ!

گرانتر، غمزده، شراب مینوشید.

در آن هنگام غرولند کنان گفت، آنژولراس مرا تحقیر می‌کند. آنژولراس گفته است، ژولی‌ناخوش است، گرانتر هم مست است. «ناوت» را فقط برای بوسوئه فرستاده است. این پسرءاگربسراغ من آمده بود دنبالش میرفتم. پس بدابحال آنژولراس!

من برای مراسم به‌خاك سپردنش نخواهم رفت.

چون این تصمیم گرفته شد بوسوئه وژولی و گرانتر دیگر از میخانه حرکت نکردند. مقارن دوساعت بعداز ظهر، میزی که پشتش نشسته بودند پوشیده ازبطریهای خالی بود. دوشمع‌درآن میان میسوخت، یکی دریك شمعدان مسی یکسره سبز شده، دیگری دردهانهٔ یك صراحی‌ترکیده. گرانتر، ژولی وبوسوئه را سوی شراب کشانده بود. ژولی وبوسوئه «گرانتر» را سوی شادی‌بازگردانده بودند.

اما گرانتر ازظهربیعد درنوشیدن شراب، این سرچشمهٔ پیش‌پا افتادهٔ رؤیاها، ازاندازه‌گذرانده بود. شراب پیش‌می‌پرستان جدی، جز یك محبوبیت قابل ملاحظه ندارد. از لحاظ مستی یك افسون سیاه هست و یك افسون سفید[۱]. شراب جز افسون سفید نیست. گرانتر بطور خطرناکی اهل تخیل بود. تیرگی یك مستی شدید اگر در ظلمانیش را بروی او نیمه باز می‌کرد بجای آنکه متوقفش سازد سوی خویشش می‌کشاند. بطریها را کنار گذاشته و «لیوان» [۲] را پیش کشیده بود. لیوان گرداب است. چون در دسترسش نه افیون داشت ونه حشیش، و چون می‌خواست مغزش را با ابهام پر کند، به‌این لیوان، به‌این مخلوط وحشت‌آور عرق و آبجو انگلیسی و افسنتین که بیخودی و بی‌خبری چنین ترسناکی ایجاد می‌کند متوسل شده بود. ازاین سه بخار، بخارآبجو، عرق وافسنتین، است که رخوت جان‌آدمی ساخته میشود. اینها سه‌ظلمات مخوفند؛ پروانهٔ آسمانی[۳] درآن غرق میشود؛ و آنجا میان دودی حجاب مانندکه مبهماً بصورت بال‌وپرخفاش متراکم شده‌است، سه‌خشم خاموش برای خود میسازدکه عبارتند از، کابوس، تاریکی، مرگ، و هرسه برفراز پسیشهٔ[۴] غرقه در خواب بال میزنند.

گرانترهنوز باین‌سرمنزل شوم نرسیده‌بود؛ دور ازآن بود. بحدافراط خوش بود وبوسوئه و ژولی‌سر بسرش میگذاشتند. گیلاسهاشان را بهم میزدند. گرانتر بر اظهار بیمورد کلمات وافکار، پریشانی حرکاتدا هم می‌افزود؛ با تبختر پنجهٔ چپش‌را روی زانویش می‌گذاشت، بازویش خم‌شده بشکل‌گونیا، کراواتش بازشده، سوار یك چهارپایه،گیلاس لبالبش دردست‌راست، این کلمات باشکوه‌را سوی ماتلوت،خدمتکار درشت‌هیکل، پرتاب می‌کرد.

ــ چه شود اگر درقصررا بگشایند، مردم اعضاء آکادمی فرانسه باشند و حق داشته‌باشند که مادام «هوشلو» را ببوسند! می بنوشیم.

---

۱ ـ Magie بمعنی سحر و افسون است و در زبان فرانسه، افسون سیاه Magie noire را بمجن گیری واحضار ارواح و افسون سفید Magie blanche را به حقه بازیهای کوچکتر از قبیل چشم‌بندی وتردستی اطلاق می‌کنند. مقصود نویسنده اینست که شراب اولین مرتبهٔ تاریکی روح وعقل است.

۲ ـ مراد ازلیوان، پیمانهٔ خاصی‌است که‌آبجو یانوشابه‌یی که مرکب ازعرق و آبجو وافسنتین. است ومقصود نویسنده نیزهمانست، درآن نوشیده میشود.

۳ـ مرادروح است‌که‌فرانسویان پروانهٔ آسمانیش‌مینامند ومامرغ باغ‌ملکوت.

۴ـ اشاره به‌افسانهٔ پسیشه Psyché ازحکایات اساطیر یونان.

و رو به‌مادام هوشلو می‌کرد ومی‌گفت:

ــ ای زن که ازفرط استعمال، عتیقه و متبرك شده‌یی، پیش بیا تا من تماشایت کنم!

و ژولی فریادکنان می‌گفت:

ــ آهای باتلوت وژیبلوت، دیگرمشروب به‌گرانتر ندهید. دیوانه‌وار پولهارا میخورد. باین‌زودی، ازصبح تابحال، با ولخرجی بیشعورانه‌اش دوفرانك ونود و پنج سانتیم را بلعیده‌است.

گرانتر فریاد میزد: کدام بیشعور بی‌اجازهٔ من ستاره‌هارا ازقلابهای آسمان بازکرده وبشکل شمع‌روی میزگذاشته‌است؟

بوسوئه با آنکه بسیار مست‌بود آرامش‌را ازدست نداده‌بود.

کنار پنجرهٔ گشاده نشسته، پشتش‌را درمعرض قطرات باران قرارداده بود ودو دوستش‌را سیاحت میکرد.

ناگهان پشت‌سرش غوغایی‌ازصدای قدمهای شتابان شنید و فریادهایی بگوشش رسید که می‌گفتند: «مسلح شوید!» خودرا گرداند ودرکوچهٔ «سن دنی»، ته‌کوچهٔ «شانورورری»، آنژولراس را که میگذشت، تفنگ بدست، گاوروش را با پیشتابش، فویی را با شمشیرش، کورفراك را با قداره‌اش، ژان پروور را باتفنگ فتیله‌پیش، کونبوفر را با تفنگش، باهورل را با قرابینه‌اش وهمه‌جمعیت مسلح و خشمگینی را که بدنبال داشتند مشاهده‌کرد.

درازای کوچهٔ شانورورری بیش‌از یك‌تیررس قرابینه‌نبود. بوسوئه با دودستش درطرفین دهانش یك‌بلندگو ساخت وفریاد زد:

ــ کورفراك! کورفراك! هوی!

کورفراك این صدا را شنید، بوسوئه‌را دید، چندقدم درکوچهٔ شانورورری‌نهاد، و فریاد کنان گفت: «چه میخواهی؟» و فریادش بابك. «ـ کجا میروی؟» متقاطع شد.

کورفراك جواب داد: میرویم یك سنگر بسازیم.

ــ خوب، اینجا! جای‌خوبی‌است اینجا بسازید!

کورفراك گفت: راست میگویی «اگل».

وبیك اشارهٔ کورفراك، جمعیت، شتابان وارد کوچهٔ «شانورورری» شد.

-۳-

رفته رفته تاریکی «گرانتر» را فرا میگیرد

واقعاً جا نشان دادنی شایان‌ستایش‌بود: مدخل کوچه‌گشاد، تهش تنگ ومانند بن‌بست،ـ زیرا که کورنت درآن نقطه، تنگی وفشردگی کاملی ایجاد میکرد،ـ کوچهٔ

«موندهنور» ازطرف چپ وراست بسهولت برای مسدودشدن مهیا، ازهرطرف حمله غیرممکن جزازجهت کوچهٔ سی‌دنی یعنی‌حمله از روبرو، وبی‌حفاظ. بوسوئهٔ مخمور نظر اجمالی آنیبال.ناشتارا بکار برده بود.

بفشار جمعیت، وحشت همه‌کوچه‌را فرا گرفته‌بود. راهگذری نبودکه پنهان نشده‌باشد. بسرعت‌برق درته کوچه، سمت‌راست، سمت چپ. دکانها، کارگاهها، درهای رفت وآمد، پنجره‌ها ، کرکره‌ها، روزنه‌های زیرشیروانی، روددری های تخته‌یی، از طبقهٔ همکف عمارت‌گرفته تازیر شیروانی‌ها بسته شده‌بودند. یك پیره زن وحشتزده تشکی‌را با دوچوب بلند مخصوص خشك‌کردن لباس جلو پنجره‌اش نصب کرده‌بود تا تیرهای تفنگ را کم‌اثر کند. فقط عمارت میخانه باز مانده‌بود و این، دلیل‌موجهی داشت، یعنی جمعیت بدرونش هجوم کرده بود. خانم هوشلو ناله‌کنان میگفت: آه! خداوندا! آه! خداوندا!

بوسوئه باستقبال کورفراك پایین رفته‌بود.

ژولی که‌کنار پنجره آمده‌بود فریاد زد:

ــ کورفراك، لازم بود که یك‌چتر همراه داشته‌باشی. زکام خواهی‌شد.

در آندم، درچند دقیقه، بیست میلهٔ آهنین از طارمی های جلو میخانه کنده شده، در حدود بیست رج از سنگفرش کوچه جمع شده بود. گاوروش و باهورل گاری یك آهکساز موسوم به «آنسو» را بین راه گرفته وسرنگون کرده‌بودند؛این گاری دوچرخه، حاوی سه چلیك بزرگ مملو ازآهك بود که‌آنها را زیر توده‌های سنگهای سنگفرش گذاشته بودند. آنژولراس درزیرزمین را برداشته، همه چلیکهای خالی‌زن بیوهٔ هوشلو را بیرون ریخته و کنار ظرف های آهك جایشان داده بوده . فویی با انگشتانش که آموخته بهرنگ کردن تیغه‌های باریك بادبیزن‌ها بود زیر چلیکهای آهك و زیر گاری، شمع محکمی از سنگ وکلوخ زده بود. این سنگ و کلوخ هم مثل‌چیزهای دیگرتهیه شده‌بود وکسی‌نمیدانست‌که اینهارا ازکجا آورده‌اند. تیرهای حمال ازجلوخان یك‌خانهٔ مجاورکنده شده‌بود. وقتی‌که بوسوئه و کورفراك برگشتند نیمی ازکوچه باسنگری‌بلندتر از قد یك‌مرد بسته‌شده‌بود.ــ برای تکمیل‌هر بنا که ساختنش باخراب‌کردن چیزهای دیگر صورت میگیرد هیچ‌چیز مانند دست جماعت نیست.

ماتلوت و ژیبلوت با کارگران مخلوط شده‌بودند. ژیبلوت میرفت و با باری ازسقط بازمیگشت. واماندگیش به‌سنگرکمك میکرد. این‌زن، سنگهای سنگفرش را چنان تقدیم میداشت که پنداشتی بطری‌های شراب تقدیم میکند، با همان وضع خواب‌آلوده.

یك واگون اسبی‌که دو اسب سفید داشت ازته‌کوچه گذشت.

بوسوئه ازروی سنگهای سنگفرش به‌آنسو جست، دوید، سورچی را متوقف ساخت، مسافران را پیاده کرد، برای پیاده کردن خانمها بازو پیش‌برد، ممیز را روانه کرد، وباز گشت. درحالی‌که دهانهٔ اسبهارا گرفته بود، و واگون را با خود می‌آورد گفت:

ــ امنیبوسها حق ندارند ازجلوکورنت عبورکنند (واین جمله را بزبان لاتن

هم تکرار کرد.)

یك‌لحظه بعد، اسبها که ازمال‌بند باز شده‌بودند، آزاد و خودسرانه از کوچهٔ مونده‌تور میرفتند. امنیبوس‌عظیم به‌پهلو برزمین خوابانده شده‌بود وسدبندی کوچه‌را تکمیل میکرد.

خانم‌هوشلو، منقلب، به‌طبقهٔ اول پناهنده شده بود.

فروغ ازچشمانش‌رفته‌بود؛ نگاه میکرد بی‌آنکه ببیند، ودر دل فریاد می‌زد. فریادهای وحشت‌آلودش جرأت نداشتند تا ازگلویش بیرون‌آیند.

زیر لب میگفت. دنیا به‌آخر رسید.

ژولی بوسه‌یی برگلوی سرخ وچین‌خوردهٔ خانم هوشلو می‌چسباند وبه گرانتر می‌گفت:

ــ عزیـزم، همیشه بنظر من گردن یك زن از چیزهای بی‌اندازه خوشمزه بوده است.

اما گرانتر ببالاترین نواحی‌آیین‌میخوارگی‌میرسید. چون ماتلوت بازبه‌طبقهٔ اول رفته‌بود گرانتر دست درکمر او انداخته‌بود و قهقهه‌های طولانـی خنده را سوی پنجره روانه‌میکرد.

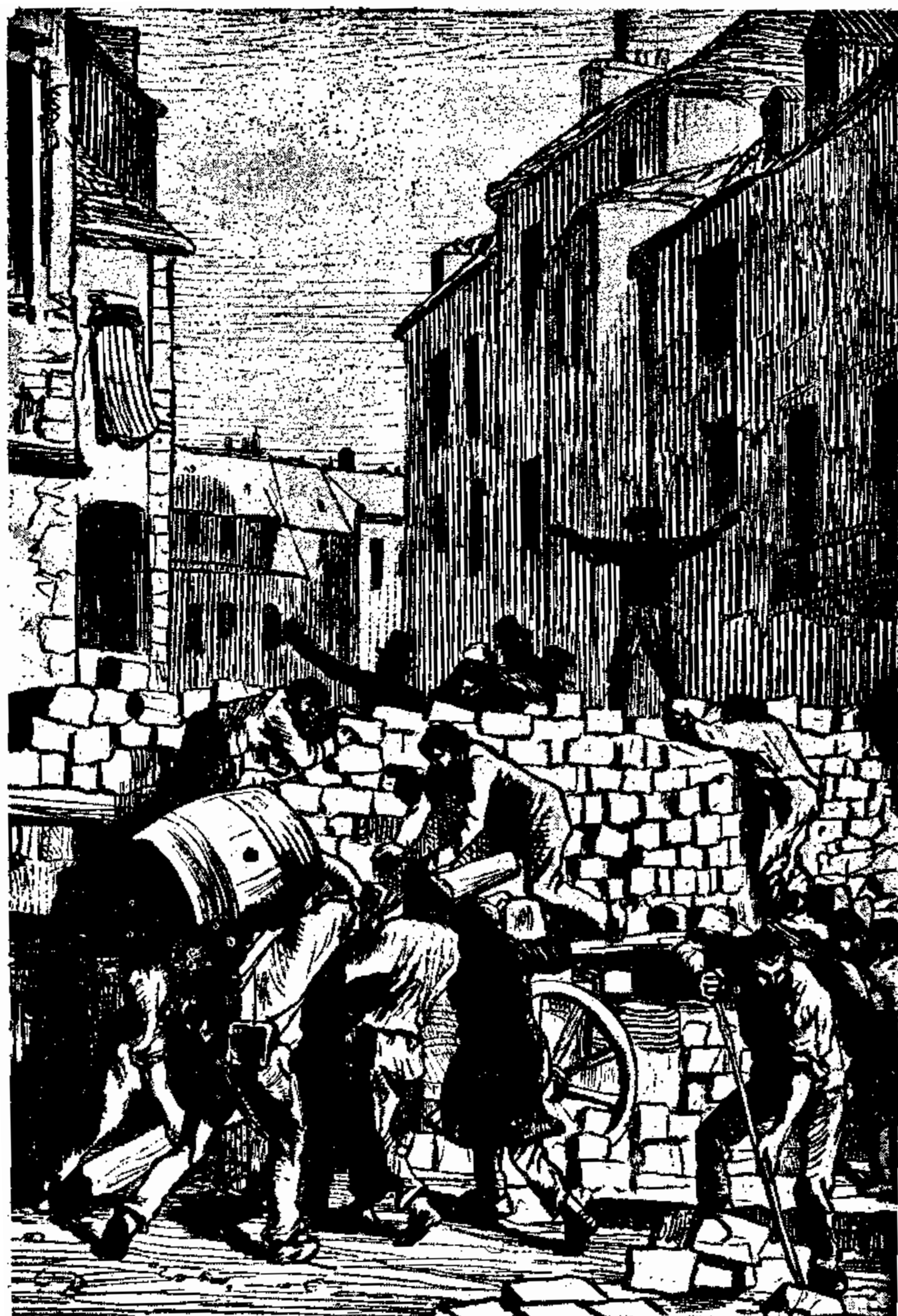
فریادکنان میگفت:

ــ ماتلوت بدریخت است،ماتلوت رؤیای بدگلی‌را مجسم میکند! ماتلوت یك صورت وهمی‌است! اسرار ولادتش از این‌قرار است؛ یـك پیگمالیون[1] عهدعتیق کـه کارش ساختن تنبوشه‌های کنیسه بود یك بامداد زیبا عاشق یکـی ازآن تنبوشه‌ها کـه مخوف‌تر ازهمه بود شد، به‌درگاه رب‌النوع عشق استغاثه‌کرد که آن تنبوشه‌را بجنبش درآورد ودرنتیجه ماتلوت‌بوجودآمد. همشهری‌ها، نگاهش‌کنید؛ موهایی‌دارد برنگ کرومات دوپلمب، مثل موهای معشوقهٔ‌تی‌سین[2]، اما خودش‌دخترخوبی‌است. من‌ضامن که خوب جنگ خواهدکرد. هردختر خوب حاوی یك پهلوان‌است. اما ننه هوشلو، نیز یك‌شجاع کهنـال است. سبیل‌هایش را تماشاکنید! این‌را از شوهرش بارث‌برده! این‌زن مثل‌یك‌سرباز سوار است ! بله!.. او نیز جنگ خواهد کرد. خودشان دوتایی اسباب وحشت حومهٔ شهرخواهند شد. رفقا، ما دولت‌را سرنگون خواهیم کرد . این راست است که بین اسیدمارگاریك و اسیدفورمیك یازده قسم از اسیدهـای حد وسط وجود دارند. بعلاوه برای من‌هیچ فرق‌ندارد. آقایان، پدرمن همیشه‌ازمن بیزار بود زیراکه‌من نمی‌توانستم ریاضیات‌رافراگیرم . من‌چیزی جزعشق‌وآزادی نمی‌فهمم. من

---

۱ ــ پیگمالون پیکرتراش مشهور زمان قدیم. افسانه میگوید که این حجار ، مجسمهٔ گالاته، پری مشهور را با نهایت‌زیبایی ساخت وخود عاشق بیقرارآن شد پس بدرگاه ونوس ربة‌النوع زیبایی استغاثه‌کرد؛ ونوس مجسمه‌را جان‌داد و مجسمه‌ساز بـا آن عروسی‌کرد.

۲ ــ تی‌سین Titien نقاش معروف ایتالیایی که بین تابلوهای معروفش تابلوی بی‌اندازه زیبایی هست موسوم به «معشوقهٔ تی‌سین» که مخصوصاً سر و گیسوی آن بی‌نظیر است.



برای تکمیل آنچه ساختنش میلود خراب کردن چیزهای دیگر است هیچ چیز مانند دست جماعت نیست

«گرانتر پسرخوب» هستم. چون هرگز پول نداشته‌ام به‌آن عادت‌نکرده‌ام وبهمین‌جهت هیچ وقت بی‌پول نبوده‌ام؛ اما اگرمن‌غنی میبودم، دیگر فقیری دردنیا نمی‌ماند! همه می‌دیدندکه چه میکردم! وه! چه‌خوب میبود اگرقلبهای خوب‌کیفهای پر پول می‌داشتند! چقدرکارها بهترمی‌شد! من‌پیش‌خود عیسی‌مسیح را بامکنت روتشیلد[1] تصور میکنم! او اگرچنین میبود چقدراحسان می‌کرد! ماتلوت ماچم‌کن! شما شهوت‌انگیز ومحبوبید! شما گونه‌هایی دارید که بوسهٔ یك خواهررا می‌طلبند و لبهایی دارید که بوسهٔ یك‌عاشق‌را خواستار میشوند!

کورفراك گفت، خفه‌شو، خمره!

گرانتر جواب داد:

ــ من قاضی بلدی[2] و رئیس «ژوفلورو»[3] هستم.

آنژولراس‌که بر بلندترین نقطه ایستاده‌بود وتفنگ بدست‌داشت ، زیباچهرهٔ با وقارش‌را بالا کرد. آنژولراس چنانکه میدانیم خوی خشن اسپارتی وطبع سختگیر روحانیان خشك‌را داشت. اگردستش میرسید درترموفیل[4] بالئونیداس[5] طعمهٔ مرگ میشد و «دروگدا»[6] را با کرومول[7] میسوزاند.

فریادکنان گفت، گرانتر، برو شرابت‌را بیرون ازاینجا زهرمار کن. اینجا جای مستی‌است نه‌جای بدمستی. سنگررا بی‌آبرو نکن.

این‌کلام غضب‌آلود تأثیرعجیبی در گرانتر بخشید. مثل‌این‌بود که یك‌گیلاس آب سرد برچهره‌اش افشانده‌باشند. بنظررسیدکه همانندم ترك مستی‌گفته‌است. نشست، کنار پنجره آرنج برمیزی‌نهاد، باملایمتی‌وصف‌ناپذیر آنژولراس را نگریست‌وگفت:

ــ تومیدانی که من بتو معتقدم.

ــ گم شو!

ــ بگذار همینجا بخوابم.

۱ـ روتشیلد بانکدار معروف (۱۷۴۳ ـ ۱۸۳۱)

۲ـ Capitoul نام قاضی‌های بلدی شهر تولوز.

۳ـ اسم آکادمی ادبی تولوزکه‌هرسال جوائز ادبی میدهد.

۴ـ و (۵) ترموفیل تنگهٔ مشهور تسالی و لئونیداس پادشاه اسپارت از سال ۴۹۰ تا ۴۸۰ پیش‌از میلاد بود. دراین‌تنگه لئونیداس میخواست باسیصدتن، قشون عظیم خشایارشا پادشاه ایرانرا درهم شکند. خشایارشا چون‌نمی‌توانست تصورکند که لئونیداس چنین دعوی بزرگی‌دارد باختصار برای اونوشت، «اسلحه‌ات را تسلیم کن!» لئونیداس درجواب نوشت: «بیابگیر!» . ایرانیان سرانجام راه تنگه را یافتند وحمله کردند ولئونیداس چون دیدکه راه فراری‌ندارد وناچار باید کشته‌شود همراهانش‌را به غذای ناچیزی‌دعوت‌کرد و درضمن گفت، «این طعام را بخورید، شب‌نزد مالك دوزخ شام خواهیم خورد.»

۶ـ دروگدا Drogheda شهر وبندر ایرلند.

۷ـ کرمول حامی جمهوریت، سپس پادشاه مستبد انگلستان.ــ دراین جمله نویسنده اشاره به‌غیرت وخشونت وآزادگی آنژولراس‌کرده‌است.

آنژولراس فریاد زد: بروجای دیگر بخواب .
اما گرانتر درحالی‌که چشمان پر محبت و مغشوشش را همچنان بسوی دوخته بود گفت:
ـ بگذار همینجا بخوابم، تا آنکه همینجا بمیرم.
آنژولراس با نگاهی تحقیرآمیز وراندازش کرد وگفت:
ـ گرانتر. تو برای معتقدبودن، برای‌فکرکردن، برای خواستن، برای‌زنده بودن وبرای مردن هم ناقابلی.
گرانتر باصدایی جدی گفت:
ـ خواهی دید.
بازهم چند کلمهٔ نامفهوم زیرلب‌گفت، سپس‌به‌سنگینی روی‌میزافتاد، وآنچنان که اثر بسیارعادی دومین مرحلهٔ مستی‌است‌که آنژولراس وی‌را با خشونت وبسختی‌در آن انداخته‌بود، یك‌لحظه بعدبخواب رفت.

-٤-

امتحان تسلیت در زن بیوهٔ هوشلو

باهورل که ازسنگر بوجد آمده‌بود فریاد میزد:
ـ اینهم یك‌کوچهٔ دکلته[1]!..اینجورچه خوشگل‌شده!
کورفراك، هم در آن‌حال که میخانه‌را تاحدی خراب میکرد، میکوشید تا بیوه‌زن میخانه‌چی را تسلیت‌دهد. به‌وی می‌گفت:
ـ ننه هوشلو، مگر آن‌روز، شکایت نمی‌کردیدکه شمارا به‌بازپرسی وبه‌دادگاه خلاف جلب کردند برای آنکه ژیبلوت یك روپوش تختخواب را از بالای پنجره تکانده بود؟
ـ چرا مسیوکورفراك عزیزم.آه! شمارابخدا، میخواهین اون‌میزرو هم‌ببرین توی اون چیز وحشت‌آورتون بگذارین؟.. هم برای اون روپوش وهم‌برای یه‌گلدون که از اتاق زیر شیروونی توی کوچه افتاد دولت صد فرانك ازمن جریمه‌گرفت! این افتضاح نیست؟
ـ البته ننه هوشلو! ما انتقام شمارا میگیریم.
ننه هوشلو، در این‌جبران خسارت که به‌وی داده میشد، بنظر نمی‌رسید که صرفهٔ خودرا بخوبی می‌فهمد. راضی شده‌بود، اما مثل‌آن زن عرب‌که چون یك‌سیلی ازشوهرش خورده‌بود نزد پدرش دوید و درحالیکه فریاد انتقامجویی میزد گفت: ـ پدر، تو باید کارشوهر مرا عیناً تلافی‌کنی! پدر ازاوپرسید: به‌کدام گونه‌ات سیلی‌زد؟

1ـ کوچه را که باسنگر بریده شده‌بود به‌یک لباس دکلته تشبیه‌کرده!

جواب داد ـ به‌گونهٔ چپم. پدر یك‌سیلی به‌گونهٔ راست دخترش زد وگفت: حالادیگر راضی‌باش، برو بشوهرت بگوکه اگر او یك‌سیلی به‌دخترمن زد، من‌هم تلافی کردم و یك سیلی به‌زن او زدم.

باران بند آمده بود . افراد جدیدی به‌جمعیت ملحق شده بودند. کارگران، زیر نیمتنه‌های کارگریشان یك چلیك کوچك باروت ، یك زنبیل حاوی بطری های زاج، دو یا سه مشعل مخصوص جشن کارناوال، ویك سبد مملو ازچراغ موشی آورده بودند که از جشن‌شاه مانـده بود . مدت درازی ازآن جشن نگذشته بود. زیرا کـه روزاول مه منعقد شده‌بود.گفته میشدکه این تجهیزات ازطرف یك‌سقط فروش حومهٔ سنت‌آنتوان موسوم به«په‌پن» رسیده‌است.یگانه فانوس‌کوچهٔ شانوروری وهمه لنترهای اطراف، کوچه‌های مونده‌تور، سینی، پرهشور، گراندترواندری، و پتیت‌ترواندری را می‌شکستند.

آنژولراس، «کونبوفر» و کورفراك ، همه‌چیز را اداره می‌کردند. همانوقت دوسنگر دریک موقع ساخته میشد که هردوبه‌خانهٔ کورنت تکیه داشتند و گونیـاپی تشکیل میدادند؛ سنگر بزرگترکوچهٔ شانوروری را می‌بست وسنگر کوچکتر کوچهٔ مونده‌تور را ازطرف کوچهٔ سینی مسدود می‌کرد. این‌سنگر اخیر، که بسیار تنگ و فشرده بود، جز با چلیکها وسنگهای سنگفرش ساخته نشده بود. آنجا تقـریباً پنجاه کارگر بودند؛ سی نفرشان مسلح به‌تفنگ بودند، زیراکه بین راه یك « عاریهٔ دسته ـ جمعی» ازیك دکان اسلحه‌فروشی‌کرده‌بودند.

هیچ‌چیز غریب‌تر ورنگارنگتر ازاین‌جمع نبود.یکی یک‌نیمتنه، یك‌شمشیر سوار، دوپیشتاب قلطاقی داشت. دیگری پیراهنی سردست‌دار پوشیده، کلاهی‌گرد بر سرنهاده، یک‌دبه باروت به‌پهلو آویخته‌بود. یکی‌دیگر برگهای‌کاغذ تازهٔکبود برپیش سینهٔ خود دوخته‌بودو یک درفش زین‌دوزی بجای سلاح داشت. بین‌آنان‌کسی‌بود که فریاد میزد: «تاآخرین‌نفر ایستادگی‌کنیم وبا نوك سرنیزهٔ خودمان جان دهیم!» اما اوخود سرنیزه نداشت. شخص‌دیگری بر ردنگوتش یک تکه‌چرم زیر اسلحه ویک فشنگدان گارد ملی باجای مخصوص‌آن داشت که رویش بابشم قرمز نوشته شده بود: «فرمان عمومی» . تفنگ بسیارباشماره‌های افواج، کلاه‌کم، کراوات هیچ، بسی‌بازوی عریان، چند نیـزه؛ بااینهـا، همه سن‌هارا، همه چهـره هارا، جـوانان کوچك اندام رنگ‌پریده‌را و کارگران بندر را با رخساره‌های مفرغی‌بیفزایید. همه شتاب میکردند وهم درآن‌حال که بکمک یکدیگر کاری از پیش میبردند، از پیش‌آمدهای خوشی که ممکن‌بودروی‌نماید سخن میگفتند،ـ ازاین‌قبیل‌که ـمقارن ساعت‌سه صبح ممکن است کمکهایی به‌آنان رسد،ـ که خاطـرجمع از رسیدن یک‌فوج هستند ،ـ که همه پاریس طغیان خواهدکرد.ـگفت‌وشنودهای مخوفی‌که یکنوع شادی قلبی‌باآن آمیخته بود. پنداشتی که همه برادرند؛ اما اسامی‌یکدیگررا نمیدانستند.ـ خطرهای بزرگ، این لطفـرا دارندکه برادری ناشناسان را ظاهر میـسازند.

آتشی درآشپزخانه افروخته‌بودند وآنجا دریک قالب گلوله‌ریزی، پارچها ، قاشقها، چنگالها و همه‌ظروف‌قلعی میخانه‌را ذوب میکردند. درخلال همه این‌احوال باده می‌نوشیدند. فشنگ و ساچمه‌های بزرگ با گیلاسهای شراب‌روی میزها درهم و

برهم ریخته‌بودند.درسالون بیلیارد، خانم‌هوشلو، ماتلوت وژیبلوت که هریک ازآنان با وضعی دگرگونه ازوحشت تغییر یافته‌بود، یعنی یکی‌احمق‌ترشده، دیگری به‌نفس ـ نفس‌زدن افتاده و آن دیگری پیرتر شده‌بود، قاب دستمالهای کهنه را میدریدند و زخم‌بند تهیه می‌کردند؛ سه‌تن ازشورشیان به‌آنان‌کمک‌می‌کردند؛ سه‌مرد قوی‌هیکل، زلفی، ریشو، سبیلداربودند که قسمتهای کثیف، یا زبر ونخالهٔ پارچه‌هارا با دقتی‌که‌در خور زنان‌جامه‌دار است باناخن می‌کندند وآن سه زن‌را بلرزه در می‌آوردند.

مرد بلند قامتی‌که کورفراك وکونبوفر و آنژولراس هنگام وارد شدنش در جمعیت سرپیچ‌کوچهٔ «بی‌یت» دیده‌بودند در سنگر کوچک کار می‌کرد وخودرا مفید نشان میداد. گاوروش درسنگربزرگ کارمی‌کرد. اما جوانکی‌که برای‌دیدنکورفراك درخانهٔ او انتظار کشیده واز او سراغ مسیوماریوس را گرفته بود درهمان لحظه که امنیبوس ضبط وسرنگون شد ناپدید گردیده بود.

گاوروش، کاملا چالاك وخندان، خودرا مأمور به‌کار واداشتن دیگران‌کرده‌بود: میرفت، می‌آمد، بالامی‌جست، پایین می‌پرید،دوباره صعود می‌کرد، قیل‌وقال میکرد، شراره میافکند؛ مثل‌این‌بودکه برای تهییج دیگران به‌آنجا آمده‌است. آیا برای‌این کار، سیخکی داشت؟ آری، البته، بینواییش سیخکش بود. آیا بال وپری داشت آری، البته، دلخرمش بال وپرش‌بود. گاوروش‌یک‌گردباد بود. پیوسته دیده میشد؛ پیوسته صدایش شنیده میشد. هم درآن حال‌که درهمه‌جا بود هوارا نیز پرمیکرد. یک نوع موجود حاضر درهمه‌جا بودکه تقریباً ایجاد هیجان می‌کرد؛ توقف باوجود او امکان نداشت. سنگر عظیم، سنگینی اورا بر پشت خود احساس می‌کرد. بیکاره‌هارا اذیت می‌کرد، تنبلان‌را تهییج می‌کرد، فروماندگان‌را راه می‌انداخت، کسانی‌را که درحال تفکر بودند بی‌حوصله میکرد، بعض را مسرور، برخی‌را خسته، عده‌یی را خشمگین میساخت، همه‌را بحرکت درمی‌آورد، به‌یک دانشجو سیخ می‌زد، کارگری‌را می‌گزید، خودرا میگرفت، میایستاد، باز راه میافتاد برفراز ازدحام وتلاش پرواز می‌کرد، از اینان سوی‌آنان می‌جست، منگ‌منگ میکرد، وز وز میکرد، موی دماغ همه میشد، و برسروروی همه می‌نشست؛ مگس کالسکهٔ عظیم انقلابی بود.

حرکت دایم در بازوهایش و صدای دایم در ریه های کوچکش بود.

فریاد میزد:

ــ یاللا! بازم‌سنگ بیارین! بازم چلیک بیارین! بازم ماشین بیارین! اوهوی، کجا رفتین؟ یه‌کوله‌بار گچ برسونین تااون سوراخو کور کنم. این سنگرتون خیلی کوچیك شد. بایس بالاتر بره؛ همه‌چیزو روش بذارین، پهلوش بذارین، رو سرش بریزین، خونه‌روبشکنین. یه‌سنگر مثل چایی «ننه ژیبو»[1]. میمونه. نیگا کنین، اونجا یك در شیشه‌دار هست.

این، کارگران‌را به‌اعتراض واداشت. گفتند:

۱ـ ننه ژیبو یکی ازمیخانه‌داران آن عصربود که هرچه داشت مخصوصاً چای او بی‌اندازه کثیف وحاوی همه‌چیزبود.ـ پس گاوروش خواسته‌است بگوید که سنگر هم مانند چای ننه‌ژیبو باید حاوی همه‌چیز باشد.

ــ در شیشه دار! یه‌وجبی، در شیشه دارو واسه چیکار میخوایی ؟

گاوروش گفت، لندهورا! یه در شیشه‌دار تو یه سنگر، عالیه! ازحمله‌کردن به سنگرجلوگیری نمیکنه اماموقع تصرف سنگرمزاحم میشه.مگه‌شماها هرگز از بالای دیواری‌که روش بطری شکسته‌ریخته شده باشه برای دزدیدن سیب نرفته‌یین ؟ یه در شیشه‌دار پای آقایون گاردملی‌رو وقتی که بخوان بالای‌سنگر بیان میبره . بجون خودتون! شیشه خائنه. واقعاً رفقا قوهٔ تصور هیچکدومتون کامل‌نیست.

ازطرف دیگر،ازجهت پیشتاب بی‌چخماقش غضبناك بود. ازیکی سوی‌دیگری میرفت واعتراض‌کنان می‌گفت، یه‌تفنگ! من‌تفنگ میخوام! واسه‌چی یه تفنگ بمن نمیدین ؟

کونبوفرگفت، یه‌تفنگ بتو بدیم؟

گاوروش گفت، عجب! چرا ندین؟ من در ۱۸۳۰ وقتی‌که ملت با شارل دهم جنگ می‌کرد یه‌تفنگ داشتم!

آنژولراس شانه بالا انداخت‌وگفت:

ــ وقتی که مردهاهمه‌اینجاصاحب تفنگ شدند ، آنوقت به‌بچه‌ها تفنگ داده خواهد شد.

گاوروش رو‌به‌او‌برگشت ومغرورانه گفت،

ــ اگه تو پیش‌ازمن کشته‌بشی من تفنگ‌تورو ورمیدارم.

آنژولراس‌گفت، لات!

گاوروش گفت، کله‌خر!

یك جوان آراستهٔ سرگردان، که ته کوچه پرسه میزد، درآن موقع خودرا کنار کشید .

گاوروش چون اورا دید فریاد زد:

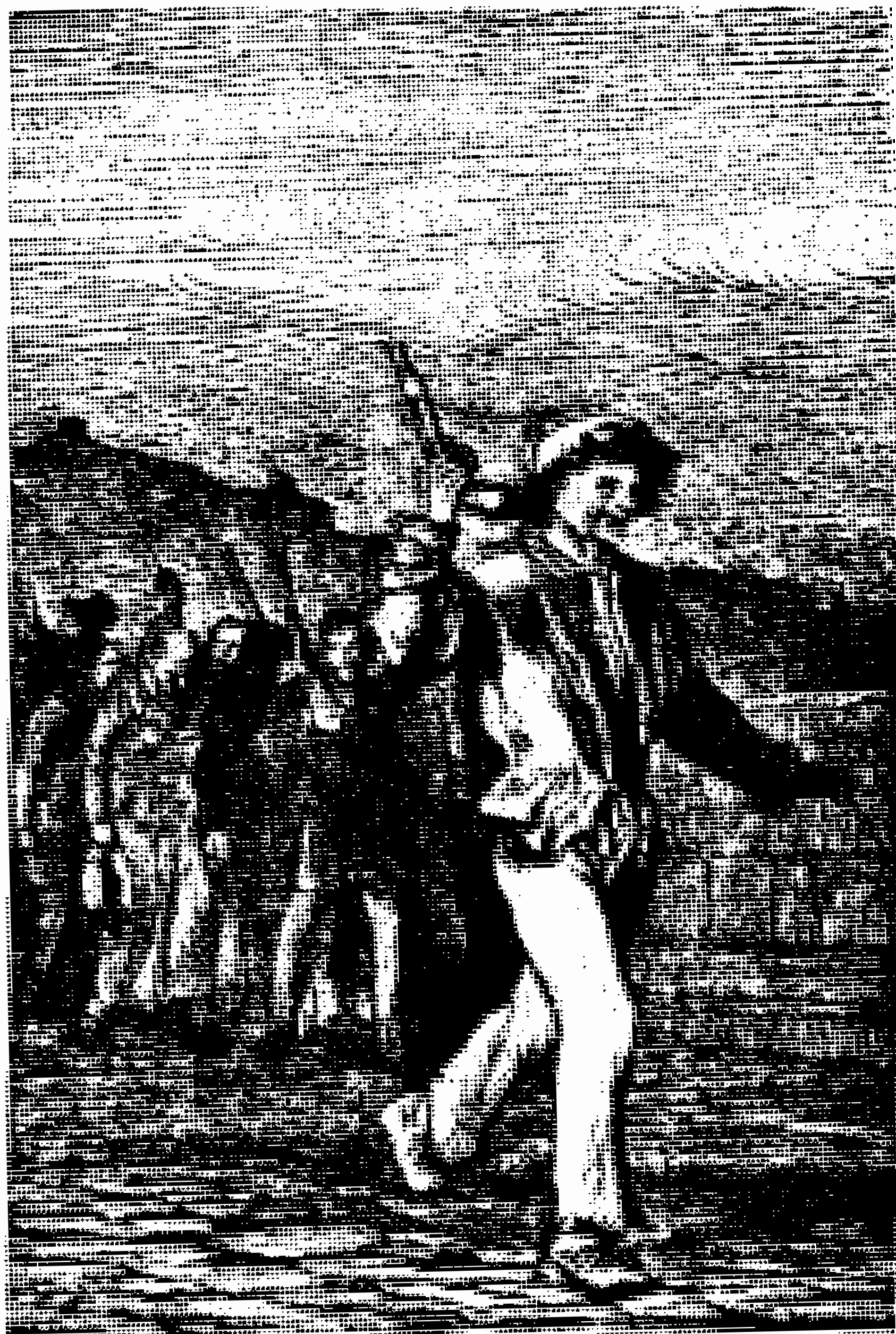
ــ جوونك! بیا پیش‌ما! آخه واسه این‌وطن کهنسال هیچکار نبایس‌کرد؟

جوان آراسته گریخت.

ــ۵ــ

تدارکات

روزنامه‌های آن‌عصر که گفته‌اند سنگرکوچهٔ شانوروری، این «ساختمان تقریباً تسخیرنشدنی بحمله» بقول آنها، چندان‌بلندبودکه‌بسطح یك‌طبقهٔ اول عمارت میرسید، اشتباه کرده‌اند. حقیقت آنست‌که ارتفاع این‌سنگر بیش‌ازشش یاهفت‌پا نبود. بطرزی ساخته شده‌بودکه مردان جنگی میتوانستند بدلخواه، یا پشت‌آن پنهان وناپدیدشوند ویا بوسیلهٔ چهار ردیف سنگ‌که درقسمت داخل سنگر بصورت صفهٔ‌کوتاهی برسر هم قرارداده شده‌بود مشرف‌برسنگرباشند،ویا بقلهٔ سنگربالاروند. درخارج، جبههٔ‌سنگر،



حرکت دایم در بازوهایش و صدای دایم درریه های کوچکش

مرکب ازتوده‌های سنگ، وچلیکهای بسته شده با تیرها وتخته‌هاکه آنها نیز میان چرخهای گاری «آنسو» و اومنیبوس سرنگون، بسته شده بودند ، منظره‌یی فراخیده وپریشیده داشت. یك بریدگی کوچك که برای گذشتن یك تن کافی بود، میان دیوار خانه‌ها و انتهای سنگر یعنی دورترین نقطهٔ آن بمیخانه تعبیه کرده بودند، بطوری‌که بیرون رفتن یك‌فرد ازآن ممکن‌بود. مال‌بند اومنیبوس راست‌قرار داده شده، و با طنابهایی بسته شده‌بود ویك پرچم سرخ به‌سر این مال‌بند نصب شده‌بود که بر فراز سنگر موج میزد.

سنگرکوچك مونده‌تور عقب ساختمان میکده پنهان‌بود و دیده نمی‌شد. این دوسنگر روبهم یك سنگر واقعی جنگی تشکیل میدادند. آنژولراس و «کورفراك» سنگربندی کنارکوچهٔ «مونده‌تور» را که بوسیلهٔ کوچهٔ «پره‌شور» راهی سوی بازارها بازمیکند مناسب ندانسته‌بودند، بی‌شك ازآن‌رو که میخواستند ارتباطی بابیرون‌داشته باشند ونیزکمتر باور می‌کردند امکان اینراکه ازطرف کوچهٔ خطرناك و سخت‌گذر «پره‌شور» مورد حمله قرارگیرند.

باستثناء این‌راه بازمانده. که چیزی‌را تشکیل میداد که اگر فولار[1] دیده بود درسبك سوق‌الجیشی خودآنرا « راه پیچیده » نامیده بود، همچنین باستثناء بریدگی کوچکی‌که رو به‌کوچهٔ شانوروری تعبیه شده بود، درون سنگر که میخانه در آن یك زاویهٔ برجسته تشکیل میداد بشکل‌یك چهارضلعی نامرتب بسته‌شده از هرطرف، به نظر میرسید. درحدود بیست‌قدم بین سد بزرگ وخانه‌های مرتفعی کــه ته کوچه را تشکیل‌میدادند فاصله‌بود بطوری‌که شخص می‌توانست بگوید که سنگربراین خانه‌های کاملامسکون اما بسته‌شده ازبالا تا پایین، تکیه کرده‌است.

همه این‌کار، بی‌شتاب، درکمتر از یك ساعت وبی‌آنکه این یك مشت مردان دلاور یك‌کلاه‌کرکی نظامی یا یك سرنیزه ببینند انجام‌یافت. بورژواهای انگشت‌شمار که‌گاه دراین‌لحظهٔ شورش نیز اتفاقاً ازکوچهٔ «سن‌دنی» میگذشتند، فقط نظری‌به‌کوچهٔ شانوروری می‌انداختند، سنگررا میدیدند وبرسرعت قدمشان میافزودند.

چون دوسنگر تمام شد و پرچم برجای خود قرار گرفت، میزی‌را از میخانه بیرون‌کشیدند؛ بعد کورفراك بالای میز رفت. آنژولراس صندوق چهارگوش را آورد وکورفراك درش‌را گشود . این‌صندوق انباشته ازفشنگ بود. وقتی‌که فشنگها دیده شد لرزش همه جمعیت‌را،وشجاعترین افراد را نیز، فراگرفت ویك‌لحظه‌سکوت حکمفرما شد.

کورفراك لبخندزنان فشنگهارا تقسیم‌کرد.

هریك از افراد سی‌فشنگ دریافت کرد. بسیاری ازآنان باروت داشتند وبه ساختن فشنگهای دیگر باگلوله‌هایی‌که ذوب میکردند پرداختند. اما چلیك باروت، روی یك‌میز جداگانه نزدیك‌پنجره بود، وذخیره بشمارمیرفت.

صدای احضار افراد نظامی‌که درهمه پاریس شنیده میشد قطع نشده بود. اما رفته‌رفته یك‌صورت عادی بخودگرفته بشکل صدای یکنواختی‌درآمده بودکه شورشیان

۱ـ Folard دانشمند تعبیه‌الجیشی فرانسوی (۱۷۵۲ـ ۱۶۶۹)

هیچگونه توجه به‌آن نمیکردند. این صدا باموج‌زدن‌های‌شومش، گاه دور میشد وگاه نزدیك میآمد.

تفنگها و قرابینه‌هارا همه باهم، بی‌شتاب، باوقاری محتشمانه پر کردند. آنژولراس سه‌دیدبان درخارج سنگرها، یکی را درکوچهٔ شانوروری، یکی‌دیگررا در کوچهٔ پره‌شور وسومین‌را سرپیچ کوچهٔ پتیت تروانندری جای‌داد.

سپس، سنگرها ساخته‌شده، پست‌ها معین، تفنگها پرشده، دیده‌بان‌ها در جای خود، تنها، دراین‌کوچه‌های پرخطر که دیگر هیچکس درآنها عبور نمیکرد،محصور بین این‌خانه‌های ساکت وشبیه به مرده که هیچ حرکت انسانی درآنها احساس‌نمیشد، پیچیده شده درسایه‌های متزاید شفق که رفته‌رفته درخلال این ظلمت واین سکوت‌که پنداشتی چیزی درآن‌درکارپیش‌آمدن‌است درمیگرفتندونمیدانم چه‌حالت رقت‌انگیز وسهمگین درآنها وجود داشت، جدامانده، دورافتاده، مسلح، مصمم، آرام، آسوده خاطر ، به‌انتظار نشستند .

-٦-

در انتظار

در این ساعات انتظار چه‌کردند؟

باید این‌را بگوییم، زیرا که این‌تاریخ است.

هنگامی‌که مردان فشنگ میساختند و زنان زخم‌بند تهیه میکردند، هنگامی که یك روغن‌داغ‌کن بزرگ، مملو ازقلع وسرب گداخته برای قالب‌های گلوله‌ریزی، روی‌یك‌کوره‌پراز آتش وپرازحرارت دود میکرد، هنگامی‌که‌دیدبانان بر فراز سنگر، سلاح بردست، مترصدبودند ، هنگامی‌که آنژولراس که تفریح برای او ممتنع بود دیدبانان را مراقبت‌میکرد، کونبوفر،کورفراك ، ژان‌پروور، فویی، بوسوئه، ژولی، باهورل و نیز چند تن دیگر ، یکدیگر را باز یافتند، مانند آرامترین ایام مباحثهٔ طلبه‌گی‌شان، گردهم آمدند، و در یك گوشهٔ میخانه که به یك زیرزمین محصور و محفوظ از گلوله تبدیل یافته بود، در دوقدمی سنگری که بالابرده بودند، درحالی که قرابینه های مملو از باروت وپر شده‌شان را به‌پشت صندلی‌شان تکیه داده‌بودند، این جوانان زیبا با همه نزدیکی‌شان به یك ساعت قاطع، سرگرم سرودن اشعار عاشقانه شدند.

چه اشعار؟ اینها،

بخاطر داری زندگانی شیرینمان‌را،
هنگامی‌را که هردو دربهار جوانی بودیم،
و در دل، هیچ حسرت نداشتیم،
جز آنکه خوش‌باشیم، جز آنکه عاشق باشیم؟

هنگامی‌که چون سن ترا بر سن‌خود میافزودم،
هردو باهم بیش‌ازچهل سال نداشتیم،
و در زندگانی فقیرانه وکوچکمان،
همه‌چیز،وزمستان نیز ، برای‌ما بهار بود،

چه خوش‌روزگاری! مانوئل[1]، مغرور وعاقل بود،
پاریس در جشن‌های مقدس غوطه میخورد،
فوا[2] صاعقه میافکند، ونیمتنهٔ تو
سنجاقی داشت که من خودرا باآن می‌آزردم.

همه‌کس درجمال تو سیرمیکرد.من‌مثل یك وکیل مدافع بی‌دلیل،
هنگامی‌که ترا برای ناهارخوردن به «پرادو» میبردم،
چنان خوشگل بودی که خیال می‌کردم،
سرخ گلها بر می‌گردند ونگاهت میکنند.

حرفشانرا میشنیدم که میگفتند: «چه خوشگل است!
چه بوی خوشی‌دارد، چه گیسوی پرپیچ وخمی!
زیر شنل کوچکش، پروبالی نهفته‌است!
کلاه زیبایش بزحمت نمایان‌است.»

باتو قدم میزدم، وبازوی نرمت‌را میفشردم،
راهگذران می‌پنداشتند که عشق دلفریب،
ماه شیرین آوریل وماه زیبای مه را،
در وجود سعادتمند ما به‌عروسی واداشته‌است.

در بروی غیر بسته‌بودیم، پنهان وراضی می‌زیستیم،
غذامان عشق بود، همان نازنین میوهٔ ممنوع؛
دهان من‌هنوز چیزی نگفته‌بود،
که دل تو جوابش‌را می‌گفت.

سوربون یك جایگاه چوپانی بود،
که من درآن، شب تا بسحر ترا می‌پرستیدم،

۱ـ «مانوئل» Manuel خطیب معروف فرانسوی (۱۷۷۵ - ۱۸۲۸)
۲ـ «فوا» Foy ژنرال‌بزرگ فرانسه (۱۷۷۵ ـ۱۸۲۵)

این گونه‌است که یك جان عاشق،
نقشهٔ «تاندر»[۱] را برکشور لاتن[۲] می‌چسباند.

ای میدان موبر! ای‌میدان دوفین!
ای دلدارمن، وقتی‌که‌تو در‌آن کلبهٔ باطراوت بهاری،
جوراب‌هایت را برساق پای ظریفت میکشیدی،
من ماه درخشانی درقعر بالا خانه میدیدم.

من از افلاطون بسیار خوانده‌ام اما بخاطر ندارم.
ونیز آثار«مالبرانش»[۳] و «لامنه»[۹] را .
اما تو با گلی که‌گاه وبیگاه بمن‌میدادی
الطاف آسمانی‌را برمن ظاهر میساختی.

من‌ترا اطاعت میکردم، تونیز مطیع من‌بودی.
ای بالاخانهٔ طلایی! بستن کمربند تو، دیدن تو،
رفتن و آمدنت از سپیده‌دم با یک پیراهن نازك،
ونگریستن پیشانی جوان پاکیزه‌ات در آیینهٔ کهنه‌ات!

وکیست‌که بتواند از حافظه‌اش بیرون کند.
یادگارهای آن روزگار صبحگاهی وآسمانی را،
نوارهارا، گلهارا، حریر و پرنیان‌را،
که عشق درمیانشان با یک زبان خودمانی دل‌انگیز سخن میگوید!

گلستان ماکوزه‌یی با یک گل لاله‌بود.
تو، جلو شیشهٔ پنجره را بایک پاچین می‌گرفتی،
من پیالهٔ سفالین‌را برمیداشتم،
وفنجان‌چینی ژاپونی را بتومیدادم.

۱ـ Tendre یک سرزمین‌خیالی و افسانه‌یی‌که مولود تصور رمان نویس‌های قرن هفدهم فرانسه خصوصاً مادموازل دواسکودری بوده و این‌کشور خیالی یک‌نقشهٔ تصوری هم دارد که همه نقاط واماکنش اسامی عاشقانه، و هوس‌انگیز دارند. این نقشهٔ عجیب و دل‌انگیز در جلد دوم کتاب کلهلی، اثر مادموازل دواسکودری آمده است.

۲ـ یکی ازمحلات پاریس که غالباً جایگاه دانشجویان است.

۳ـ «مالبرانش» Malebranche دانشمند فوق‌الطبیعهٔ فرانسوی (۱۶۳۸ ـ ۱۷۱۵) صاحب کتاب معروف «جستجوی حقیقت» .

۴ـ لامنه Lamennais فیلسوف وحکیم الهی‌فرانسه (۱۸۵۴ـ ۱۷۸۲)

وآن بدبختی‌های بزرگ که مارا می‌خنداندند!
سوختن دست‌پوش تو وگم شدن شال‌گردنت!
وآن تصویر عزیز «شکسپیر» ملکوتی
که یکشب فروختیمش تاشام بخوریم!

من گدا بودم وتو صاحب کرم.
من دزدکی بازوان لطیف و مدور ترا میبوسیدم.
کتاب بزرگ دانته سفرهٔ ما بود.
و دوشاهی شاه بلوط را بشادی روی‌آن میخوردیم.

نخستین دفعه که درکلبهٔ مسرت‌آمیزم.
بوسه‌یی از لبان آتشین تو ربودم،
همینکه تو با زلف پریشان و رنگ برافروخته رفتی،
من پریده‌رنگ برجای ماندم وبخدا معتقد شدم!

خوشبختی های بیشمارمان را بیاد داری؟
وهمه‌آن پارچه‌هایی‌را که مبدل به‌پاره پلاس شدند؟
اوه، چقدر آه از دلهای مالامال ازملال‌ما بیرون‌آمدند،
ودر اعماق‌آسمان‌ها پراکنده شدند!

ساعت،مکان، این یادگارهای جوانی‌که بیاد می‌آمدند، چند ستاره که رفته‌رفته درآسمان می‌درخشیدند، آرامش مخوف این‌کوچه‌های خلوت، نزدیکی حادثهٔ خارق‌العاده‌یی‌که آماده میشد، لطفی تأثر انگیز می‌بخشید به‌این اشعار کـه ژان «پروور»، آن شاعر شیرین‌بیان، در روشنایی شفق، آهسته زمزمه می‌کرد.

درآن هنگام، درسنگرکوچک، یک فانوس، ودرسنگر بزرگ یکی‌ازمشعل های مومی افروختند که یکشنبه‌های آخر ایام کارناوال جلو کالسکه‌های مملو از ماسکداران درراه کورتیل دیده میشوند. پیش‌ازاین گفته‌تد کـه این مشعل هارا از حومهٔ سنت‌آنتوان آورده بودند.

مشعل در یکنوع قفس ازسنگهای سنگفرش که برای محافظت ازباد از چهار طرف بسته شده‌بود، جا گرفته وچنان گذاشته شده بـود که همه روشناییش بر پرچم می‌تابید.کوچه وسنگر همچنان درتاریکی غوطه‌ور بودند ودرآنها چیزی دیده نمیشد مگر پرچم سرخ که بوضعی مخوف و مثل اینکه یک چراغ مخفی بسیار بزرگ نور برآن میافکند روشن شده بود.

این روشنایی برسرخی پرچم نمیدانم چه ارغوانی موحش افزوده‌بود.

-۷-

مرد نورسیدهٔ کوچهٔ «بی‌یت»

شب کاملا در رسیده‌بود، هیچ‌چیز نمی‌آمد. صدایی جز غرش‌های مبهم، و گاه‌گاه صدای شلیک تفنگ اما کم وخفه و دور دست شنیده‌نمی‌شد. این تأخیرکه آنقدر دوام یافته‌بود نشان می‌داد که دولت از فرصت استفاده می‌کند وقوایش‌را جمع می‌آورد. این پنجاه مرد، درانتظار شصت‌هزار تن بودند.

آنژولراس احساس‌کرد که دستخوش‌آن نوع بیصبری شده است که جان‌های توانا را برآستانهٔ حوادث سهمگین فرا میگیرد. به‌جستجوی گاوروش رفت‌که درسالون پایینی میخانه در روشنایی بی‌فروغ دوشمعدان‌که بدلیل‌پراکنده‌بودن باروت برمیزها وبرای مراعات احتیاط روی بساط میخانه جای داشت‌به‌ساختن فشنگ پرداخته بود. این دوشمعدان هیچ روشنایی به‌بیرون نمی‌انداختند بعلاوه شورشیان مواظب بودندکه چیزی درطبقات بالا روشن نکنند.

گاوروش درآندم بسیار مستغرق بود، اما فقط فشنگهایش فکرش را مشغول نمیداشتند.

مردی‌که درکوچهٔ «بیءت» وارد جمعیت شده بود تازه بدرون سالون آمده و پشت‌میزی که کمتر از همه در معرض روشنایی قرار داشت نشسته بود. تفنگی از تفنگهای عالی مهمات ارتش باو رسیده بود که بین پاهای خود قرارش داده‌بود. گاوروش که تا این دم صدها چیز «تفریح آور» سرگرمش میکرد این مرد را هیچ ندیده بود.

هنگامی‌که وی وارد این سالون شد، گاوروش بی اراده با نگاه دنبالش کرد، تفنگش‌را در دل ستود، سپس، بسختی، همینکه مرد نشست لات ازجا برخاست. اگر کسانی این مرد را تاآن لحظه مراقبت میکردند، میدیدند که وی درسنگر ودردستهٔ شورشیان همه چیز را با دقت عجیبی ملاحظه میکند. اما از هنگامی که وارد سالون شده بود، مثل این بودکه بخود پرداخته‌است. بنظر میرسید که‌پیرامون خود ملتفت هیچ چیز نیست. لات باین شخص غوطه‌ور در تفکر نزدیک شد وهمچون کسی که نزدیک خفته‌ی‌راه برودکه بیم بیدارشدنش میرود، بانوك پا دور او گردیدن‌گرفت. همان وقت برچهرهٔ کودکانه‌اش که یکباره بسیار بی‌حیا وبسیارجدی، بسیار سبک و بسیارمتین، بسیارمسرور وبسیار محزون بود، همه اخم‌های پیران نقش‌بست که‌معنیش چنین‌است: - «عجب! ممکن نیست! - عوضی گرفته‌ام. خیال می‌کنم، راستی همونه؟ - نه، نیست! - اما چرا! - اما نه! - وغیره...» گاوروش روی پاشنه‌هایش بالا و پایین میشد، دو پنجه اش را در جیب هایش منقبض می‌کرد، مانند یک پرنده گردنش را حرکت میداد، آنچه زیرکی در لب زیرینش داشت با یک جمع کردن بی‌اندازهٔ لب بمصرف میرساند. حیران، ایمان نیاورده، باور نکرده، متقاعد و خیره بود. حالت

یک رئیس‌خواجگان حرمسرا را داشت که دربازار برده‌فروشان یک ربةالنوع زیبایی را درمیان زنان بیقدر کشفکرده باشد، ووضع مرد هنرمندی‌را داشت‌که یک اثر رفائیل را بین پرده‌های مهمل نقاشی‌شناخته باشد. هرچه‌داشت، چه‌هوش‌حیوانی‌که بو میکشد وچه قریحهٔ انسانی‌که جفت‌وجور میکند بکار افتاده‌بود. مسلم‌بود که حادثه‌یی به گاوروش روی‌آور شده‌است.

در سخت‌ترین مرحلهٔ این اشتغال حواس‌بود، که آنژولراس به‌وی نزدیک شد وگفت:

ــ توکوچک هستی؛ کسی ترا نخواهد دید. ازسنگرها بیرون رو، از کنار خانه‌ها بگذر، قدری به خیابان‌ها و به‌کوچه‌ها سرکشی کن و بیا بمن بگو که چه خبر است؟

گاوروش قد راست کرد وگفت:

ــ پس کوچیکام بعضی وقتا بکار میآن ! این مایهٔ خوشوقتیه‌ا میرم، اما در انتظار رفتن، این نکته‌رو بدونین که بایس به کوچیکا اعتماد کنین و نسبت به بزرگا بی‌اعتماد باشین.

وهماندم سربلند کرد، باصدایی آهسته و با نشان‌دادن مرد نورسیدهٔ کوچهٔ «بیه‌ت» به آنژولراس گفت:

ــ اون بزرگه‌رو ببینین.

ــ خوب ؟

ــ یه جاسوسه .

ــ یقین داری؟

ــ پونزده روز نشده که گوش منوگرفت و از روی گیلویی پل‌شاهی که واسه هواخوری به‌اونجا رفته بودم بلندم کرد.

آنژولراس بتندی ازلات دورشد وچندکلمهٔ بسیارآهسته به‌یک کارگر شراب‌کش که‌آنجا بود گفت. کارگر ازسالن بیرون‌رفت وبزودی با سه‌تن دیگر باز گشت. این‌چهارمرد که چهار باربر قوی‌هیکل و شانه‌پهن بودند بی‌آنکه کاری کنند که سبب جلب‌توجه شود پشت‌میزی‌که مرد نورسیدهٔ‌کوچهٔ بیه‌ت آرنج‌برآن‌گذاشته بودنشستند. آشکارا آماده بودندکه خودرا روی او اندازند.

آنوقت آنژولراس به‌آن‌مرد نزدیک شد و ازوی پرسید:

ــ شما کیستید؟

مرد بمحض شنیدن این‌پرسش‌تند وناگهانی، تکان سختی‌خورد، نگاهش را تا قعر چشم صداقت‌آمیز آنژولراس نفوذ داد چنانکه‌گفتی میخواهد فکر اورا از آنجا بیرون کشد. آنگاه لبخندی زد که در عالم لبخندی تحقیرآمیزتر، با حمیت‌تر و مصمم‌تر ازآن دیده نشده‌است، باوقاری مغرورانه گفت:

ــ می‌بینم که مطلب ازچه قراراست... بسیار خوب، بله!

ــ شما جاسوس هستید؟

ــ نمایندهٔ دولتم؟

ــ اسم شما چیست؟

ــ ژاور .

آنژولراس اشاره‌یی به‌چهار مرد کرد. دریک چشم برهم‌زدن، ژاور پیش از آنکه فرصت سرگرداندن داشته باشد، گرفته شد، بر زمین زده شد، گلوله‌پیچ شد و جیب‌هایش نیز تفتیش شد.

نزد او یک صفحهٔ مدور یافتند که بین دوشیشه چسبانده شده، بریک رویش نشان رسمی فرانسه حک شده واین‌شرح زیرآن نوشته شده‌بود، «مراقبت و احتیاط» وبرروی دیگرش این‌شرح دیده میشد، «ژاور بازرس پنجاه ودوساله»، بامضاء رئیس پلیس آنزمان «مسیو ژیسکه»

بعلاوه ساعت وکیف پولی‌هم حاوی چندسکهٔ طلا داشت. ساعت وکیف پول را برای‌خودش گذاشتند. پشت ساعت، درجیب جلیقه جستجوکردند و کاغذی در یک پاکت یافتندکه آنژولراس هماندم آنرا گشود واین‌چند سطررا که‌بدست همان پلیس نگاشته شده بود برآن خواند.

«ژاور بازرس‌همینکه مأموریت سیاسیش‌را انجام‌داد بیدرنگ باید بکارپردازد وبا مراقبت‌خاص اطمینان حاصل‌کندکه‌آیا راست‌است‌که‌بعض اشخاص‌بدکار درسراشیب ساحل راست رودخانهٔ سن نزدیک پل‌ینا رفت‌وآمدهایی دارند.»

چون جستجو تمام شد، ژاور را برپا داشتند. بازوهایش را به پشتش با طناب گره زدند ودر وسط سالون همکف میخانه به‌تیر مشهوری کـه در روزگار گذشته اسم خودرا بمیخانه داده‌بود بستندش.

گاوروش که در این صحنه ازآغاز تا انجام حاضر بود وهمه‌را با یک حرکت سکوت‌آمیز سرتصدیق میکرد به‌ژاور نزدیک شد و به‌وی گفت،

ــ این‌دفعه موش اومد وگربه‌رو گرفت.

اینهـا همه چنـان بسرعت انجـام یافت که تا پیرامون میخانه کسی متوجه شود بپایان رسیده بود. ژاور فریادی نزده وکمترین صدا هم ازگلو برنیاورده بود. کورفراك، بوسوئه، ژولی، کونبوفر ومردان پراکنده در دوسنگرچون دیدند که ژاور به‌تیر بسته شده است پیش دویدند.

ژاور پشت داده به تیر، و چنان فرا گرفته شده باطنابهای پیچا پیچ بـود که نمی‌توانست کوچکترین حرکت به‌خود دهد، سرش را باصفوت تهورآمیز مردی که هرگز دروغ نگفته است بالا نگاه میداشت.

آنژولراس گفت؛ این، یك‌جاسوس شهربانی‌است.

وروبه ژاور کرد و گفت،

ــ شما دودقیقه پیش ازسقوط سنگرتیرباران خواهید شد.

ژاور با آمرانه‌ترین لحنش گفت ؛

ــ چرا هم الان نه؟

ــ درباروتمان صرفه‌جویی می‌کنیم.

ــ پس بـایك ضربت‌کاردکار را تمام کنید.

آنژولراس گفت، ای جاسوس ، ما قاضی هستیم، نه‌قاتل .

سپس گاوروش را صدا زد وگفت،

ــ تو هنوز اینجایی! بدو دنبال مأموریتت! آنچه را که بتو گفتم انجام ده!
گاوروش گفت: الان میرم.
ودرلحظهٔ حرکت پا پس کشید و گفت:
ــ راستی تفنگ این آدمو بمن خواهین داد!
وبعد برگفته‌اش افزود:
ــ من موزیك‌چی‌رو بشما دادم، اما قره‌نیو میخوام.
کودك لات سلام نظامی کرد وشاد و خندان از بریدگی کنار سنگر بزرگ بیرون رفت.

-۸-

چند نقطهٔ استفهام دربارهٔ مردی موسوم به «لوکابوك» که شاید «لوکابوك» نام نداشت

نقاشی رقت‌انگیزی که اینجا برعهده گرفته‌ییم کامل نخواهد شد وخواننده در نقش ونگار واقعی وصحیحش، این دقایق عظیم زایش اجتماعی وبچه گذاری انقلابی را که در آن تشنج با تلاش درهم آمیخته‌اند نخواهد دید اگر ما در این طرح عالی، حادثه‌یی مملواز یك هراس حماسی‌ووحشیانه‌را که تقریباً بی‌فاصله پس‌از رفتن‌گاوروش وقوع یافت از قلم بیندازیم.

اینگونه جمعیتها چنانکه هرکس میداند، مثل گلولهٔ برف، هنگامی که غلتان غلتان پیش میروند برضخامت و عظمتشان افزوده میشود و توده‌یی از مردان پرجوش و خروش تشکیل می‌دهند. این مردان از یکدیگر نمی‌پرسند که از کجا آمده‌اند. بین راهگذرانی که جمع آمده وگروه‌آنژولراس، کونبوفر، و کورفراك را ساخته بودند شخصی بود بایك نیم‌تنهٔ باربری، با سرشانه‌های فرسوده، که در تکلم سرودست می‌جنباند وجیغ وداد می‌کرد وقیافهٔ یکنوع دایم الخمر وحشی را داشت. این مرد که موسوم یا ملقب به «لوکابوك» وبراستی نزد کسانی‌هم که مدعی شناختنش بودند بکلی‌ناشناس بود بی‌اندازه مست، یا متظاهر به مستی، باچندتن دیگر پشت میزی که به بیرون میخانه‌اش کشانده بودند نشسته بود. این لوکابوك، هم در آن حال که پیاپی به حریفانش باده می‌نوشاند بنظر میرسید که باوضعی تفکرآمیز خانهٔ بزرگ ته سنگررا که پنج طبقهٔ بلندش برهمه کوچه مسلط بود وروبروی کوچهٔ سن‌دنی‌قرار داشت ملاحظه می‌کند. ناگهان فریاد زد:

ــ رفقا، میدونین؟ باید ازاون‌خونه شروع به‌شلیك کردن‌کنیم! وقتی که ما اونجا جلوپنجره‌ها باشیم کدوم شیطونه که بتونه توکوچه پیش‌بیاد!

یکی‌از میگساران گفت: آره، اما دراون‌خونه بسته‌است.

ــ در بزنیم!

ــ درو بازنخوان کرد.

ــ درو بشکنیم!

لوکابوك بطرف درخانه که کوبه‌یی بس درشت داشت دوید وددزد. دربازنشد. ضربت دیگری زد. کسی‌جواب نداد. ضربت سوم. همان سکوت.

لوکابوك فریاد زد: کسی‌تو این‌خونه هست؟

هیچ حرکت احساس نشد.

آنگاه تفنگی برداشت وباضربات قنداقه، دررا کوبیدن گرفت. این، یك در کهنهٔ رفت و آمد بود، طاقدار، کوتاه، کم پهنا، محکم، زنجیردار؛ از درون سفت و سخت بسته شده بایك صفحهٔ پولادین وبا چفت وبست آهنین، وبطورکلی مانند یك در مخفی‌زندان. ضربات قنداقهٔ تفنگ خانه را متزلزل میکرد اما این دررا نمی‌لرزاند.

با اینهمه‌احتمال می‌توان داد که ساکنان خانه به‌تنگ آمدند، زیرا که سرانجام دیده شد که دریچهٔ کوچك چهار گوش درطبقهٔ سوم روشن وباز شد، جلو این دریچه یك شمع، وسردهان گشوده ووحشت زدهٔ پیرمردی باموهای خاکستری که دربان‌خانه بود نمایان شد.

مردی که در میزد، دست برداشت.

دربان گفت: آقایون ، چی میخواهین؟

لوکابوك گفت، درو باز کن.

ــ آقایون، نمیتونم باز کنم .

ــ فوراً بازکن !

ــ محاله ، آقایون!

لوکابوك تفنگش را برسردست درآورد وپیرمرد را نشانه گرفت. اماچون او پایین بود وپیرمرد بالا، وهوا هم بسیارتاریك بود، دربان ملتفت نشد.

ــ آره یانه ؟ میخوایی باز کنی؟

ــ نه، آقایون .

ــ بازم میگی‌نه ؟..

ــ میگم نه، آقایون خو...

دربان‌کلمه‌اش را تمام نکرد. تیرتفنگ رها شده بود؛ گلوله، از زیرچانهٔ او درون شده وپس‌از گذشتن از ورید حلقوم ازپشت گردنش بیرون جسته‌بود. پیرمرد بی‌آنکه ناله‌یی‌کند یاآهی برکشد درهم شکست وفرونشست؛ شمع از دستش برزمین افتاد وخاموش شد ودیگرجزسربیحرکتش که کنار دریچه جای گرفته بود واندك دود سفید رنگی‌که ازآنجا سوی بام بالا میرفت چیزی دیده نشد.

لوکابوك قنداقهٔ تفنگش‌را برزمین رها کرد و گفت: آها!

هنوز این‌کلمه راکاملا ادا نکرده بود که احساس کرد دستی بسنگینی چنگال عقاب برشانه‌اش گذاشته شده است وصدایی شنید که میگوید:

ــ بزانو .

قاتل خودرا گرداند وجلوخود چهرهٔ سفید وسرد آنژولراس رادید. آنژولراس یك پیشتاب بدست داشت .

بمحض شلیك تیرسر رسیده بود.

بادست چپش، یقه، بلوز، پیراهن‌کار وبند شلوارلوکابوك راسخت‌گرفته بود.

دراین حال تکرار کرد، بزانو.

وبا یك حرکت شاهانه، این جوانك زود شکن بیست ساله، حمال چهارشانهٔ قوی هیکل را مانند ساقئی خم کرد واو را میان گل بزانو درآورد. لوکابوك کوشید تامقاومتی‌کند اما مثل‌این بود که یك پنجهٔ فوق بشری نگاهش داشته بود.

آنژولراس پریده رنگ، گردن برهنه، موها پریشان، باآن چهرهٔ ملیح‌زنانه، درآن دم نمیدانم چه اثرازه«تمیس»[1] کهن درخود داشت. منخرین باد کرده وچشمان فروهشته‌اش به‌چهرهٔ یونانی‌تأثرناپذیرش‌آن حالت غضب وآن جلوهٔ عصمت‌را میبخشید که ازلحاظ دنیای قدیم متناسب بایك مظهر عدالت است.

همه‌سنگریان‌پیش‌دویده، سپس‌همگی دایره‌وار بااندکی فاصله‌صف‌کشیده‌بودند، زیرااحساس‌میکردندکه‌یك کلمه‌گفتن‌نیزدرقبال‌حادثه‌یی‌که‌درشرف‌وقوع‌بودممتنع است .

لوکابوك، مغلوب، دیگرنکوشید تادست وپایی کند،وباهمه اعضایش می‌لرزید. آنژولراس اورا رها کرد وساعت خودرا بیرون کشید.

دراین‌حال‌به‌قاتل‌گفت، دل‌ازدنیابرکن ا دعاکن‌یافکرکن. یکدقیقه‌فرصت‌داری .

قاتل ناله‌کنان گفت، عفو کنید!

سپس سرپایین انداخت وچندکلمهٔ استغفار، شکسته و نامفهوم برزبان آورد.

آنژولراس چشم ازساعت خود برنگرفت. صبرکرد تایکدقیقه پایان یافت . سپس ساعت را در جیب جلیقه نهاد، چون این‌کار را انجام داد موی لوکابوك راکه‌با زانوهایش برزمین می‌پیچید وناله میکرد بدست گرفت؛ لولهٔ پیشتابش را بگوش او تکیه داد بسیاری‌ازاین مردان متهورکه با اینهمه خاطرآسودگی‌وارد یکی‌ازمخوفترین هنگامه‌ها شده بودند ازاین منظره سربرتافتند.

صدای انفجار گلوله شنیده شد، قاتل ازپیشانی برزمین خورد، آنژولراس قد راست کرد، ونگاه متقاعد وگیرایش‌را پیرامونش گردش داد.

سپس نعش قاتل‌را بانوك پا پیش‌راند وگفت،

ــ این‌را بیرون اندازید.

سه مرد، قاتل بینوارا که هنوزآخرین تشنجات غیرارادی قطع حیات تکانش میدادند بلندکردند وازبالای سنگرکوچك درکوچهٔ مونده تورش انداختند.

آنژولراس غوطه‌ور در تفکرشده بود. کسی نمیدانست که چه‌تاریکی‌مدهش اندك‌اندك‌برصفوت خطیرش گسترده‌می‌شد . ناگهان صدا بلند کرد . همه‌ساکت‌شدند.

آنژولراس گفت، رفقا، هموطنان، آنچه این مرد کرد بی‌اندازه زشت بود و آنچه من کردم سهمناك است. اوکسی را کشت؛ بهمین جهت من‌کشتمش. این‌کاربرمن واجب بود زیرا که شورش نیزباید قاعده‌یی برای خود داشته باشد. اینجا آدم کشی

---

۱ ـ تمیس رب‌النوع عدالت مطابق اساطیر یونان قدیم.

بیش ازجاهای دیگرجنایت است. ما زیر نظرفرشتهٔ انقلاب‌کار می‌کنیم ، ما روحانیان و کشیشان جمهوریتیم، مـا قربانیان وظیفه‌یم، پس نبـاید کسی بتواند جـدال ما را بی‌آبرو کند. از اینرو من این مردرا محاکمه ومحکوم به مرگ کردم. البته دربارهٔ خودکه ناگزیر ازاجرای‌این عدالت‌بودم، امااین‌کار رابی‌اندازه منفور میشمارم‌نیز‌مانند قاضی عادلی‌حکم کردم،وهم‌اکنون‌خواهیدیدکه خویشتن‌را بچه چیزمحکوم‌کرده‌ام .

کونبوفرباصدای بلند گفت، ما نیزدر سرنوشت توسهیم خواهیم بود .

آنژولراس گفت، باشد اما میخواهم یك‌کلمهٔ دیگربگویم. من بـرای اعدام این مرد حکم ضرورت را پیروی کردم، اما ضرورت ، یك دیو دنیای کهن است ؛ ضرورت‌نام شئامت دارد؛ بهرحال ناموس ارتقاء این است که دیوان درقبال فرشتگان نابود شوند وشئامت تقدیر درقبال برادری ناپدید گردد. ایـن لحظه برای تلفظ کلمهٔ عشق لحظهٔ بدی است. اما اهمیت ندارد، من تلفظش می‌کنم وتجلیلش میکنم. ای عشق، آینده بدست تست. ای مرگ، من ترا بکارمی‌گیرم، اما دشمنت می‌دارم. هموطنان، درآینده نه‌ظلماتی‌خواهد، نه ضربات صاعقه‌یی، نه‌جهل درنده‌یی، نه‌قصاص‌خون‌آلودی. چون دیگرشیطانی نخواهد بود، میکائیلی هم نخواهد بود.درآینده هیچکس هیچکس را نخواهـد کشت ، زمین درخشان خواهد شد ، نـوع بشر دوست خواهـد داشت . هموطنان، روزی خواهد رسید که همه‌چیز سازش،هم‌آهنگی،روشنایی، شادی وزندگی خواهد شد؛این روز خواهد رسید. وما به‌آن جهت‌میرویم بمیریم که‌آن روز بیاید.

آنژولراس ساکت شد. لبانش که چون لبان یك دختر باکره بـود بسته شد. لحظه‌یی‌چند همانجا که خون ریخته بود مانند مرمری بی‌حرکت ایستاد. نگاه‌خیره‌اش باعث میشد که پیرامونش به‌آهستگی سخن گویند.

«ژان‌پرور» و«کونبوفر» خموشانه دست یکدیگر را میفشردند وتکیه کرده بهم،وکنار سنگر، باستایشی که اثری ازشفقت داشت این جوانك‌سخت راکه هم جلاد بود وهم کشیش،وچون بلور،هم ازنورساخته شده بود و هم از سنگ،می‌نگریستند .

این‌را نیز ، هم‌اکنون بگوییم که بعدها، پس‌ازانجام یافتن‌عمل، وقتی‌که اجساد به محل‌تشخیص هویت حمل شدند ومورد بررسی‌قرارگرفتند درجیب لوکابوك یك‌کارت آژان پلیس یافته شد. مصنف این کتاب بسال ۱۸۴۸ گزارش‌خاصی‌را کـه دراین باره بسال ۱۸۳۲ به‌رئیس پلیس داده شده بود دردست داشت.

بااین قسمت اضافه می‌کنیم که اگر یك روایت عجیب اما شاید موثق‌پلیس‌را بـاورکنیم «لوکابوك» همان گلاکزوس بود. حقیقت آنست که پس‌از مرگ لوکابـوك دیگر ازگلاکزوس ذکری‌بمیان نیامد. گلاکزوس کوچکترین اثر از فقدانش برجای نگذاشته بود. می‌توان گفت‌که بامجهول درآمیخته بود. دوران حیاتش در تـاریکی گذشته بود؛ پایانش نیزبه‌ظلمت پیوست.

گـروه شورشی ، هنـوز در فشار اضطراب این محاکمهٔ رقت انگیز کـه بـا این سرعت‌صورت گرفت‌وباین زودی بپایان رسید‌باقی‌بود که ناگهان کورفراك‌جوانکی را که صبح درخانه‌اش سراغ ماریوس را گرفته بود مشاهده‌کرد.

این پسر بچه‌که وضعی تهورآمیز ولاقید داشت، هنگام شب آمده وبه‌شورشیان ملحق شده بود.

کتاب سیزدهم

ماریوس وارد تاریکی می‌شود

-۱-

از کوچهٔ پلومه تا کوی سن دنی

صدایی که از خلال روشنایی بیفروغ شفق، ماریوس را به کوچهٔ شانورری خوانده بود، دروجود اواثر صدای تقدیر را بخشیده بود. اومیخواست بمیرد،فرصت پیش می‌آمد؛ درگوررا می‌کوفت، دستی در تاریکی کلید آنرا بطرفش پیش‌می‌آورد. این حفره‌های شوم که درظلمات جلو نومیدی دهان می‌گشایندرغبت انگیزند.

ماریوس بمحض شنیدن این‌صدا میله‌یی راکه چه‌بسیار دفعات بدرون باغ‌راهش داده بود کنار زد، از باغ بیرون‌آمد وگفت، برویم!

دیوانه از رنج، درحالی که دیگر چیزی ثابت ومحکم درمغزش احساس‌نمی‌کرد،درحالی که نمی‌توانست پس ازاین دوماه سپری شده درمستی‌های جوانی وعشق، هیچ سرنوشت دیگر را بپذیرد، فرومانده یکباره ازفشار همه رؤیاهای نومیدی،دیگر در همه وجودش جز یك رغبت برجای نمانده بود. میخواست زندگیش هرچه‌زودتر بپایان رسد.

شتابان راه افتاد. قطعاً احساس می‌کرد که‌بحد کفایت مسلح است، زیرا که پیشتاب‌های ژاور را با خود داشت.

جوانکی که خیال کرده بود دیده است، درکوچه‌ها ازنظرش ناپدیدشده بود.

ماریوس که از راه بولوار، از کوچهٔ پلومه خارج شده بود، از «اسپلاناد» و ازپل « انوالید »، از شانزه لیزه و از میدان لوی پانزدهم عبور کرد، ووارد کوچهٔ «ریوولی» شد. دراین کوچه مغازه‌ها باز بود. زیرطاقها چراغگاز میسوخت، زنان در دکان‌هاخرید میکردند، جمعی درکافهٔ «لته» بستنی میخوردند، درشیرینی‌پزی‌انگلیسی عده‌یی نان قندی تناول می‌کردند. فقط چندگاری پستی بسرعت ازهتل پرنس وهتل موریس حرکت میکردند.

ماریوس ازگذر «دلورم» واردکوچهٔ «سنت اونوره» شد.دکانهای‌آنجا بسته‌بود، کسبه جلو درهای نیمباز دکانشان با یکدیگر صحبت میداشتند، راهگذران می‌رفتند و می‌آمدند، فانوس‌های نورافکن روشن بودند ، در خانه‌ها از طبقهٔ اول به‌بالا همـه

پنجره‌هامثل‌همیشه میدرخشیدند. درمیدان پاله روایال دسته‌یی ازسواره‌نظام‌دیده‌میشد.

ماریوس در کوچهٔ سنت‌اونوره به‌پیش رفتن پرداخت. هرچه از میدان پاله‌ـ روایال دور تر می‌شد پنجره‌هـای روشن کمتر می دید ؛ دکانها یکلی بسته بـودند ، هیچکس برآستانه‌ها صحبت نمی‌کرد، رفته‌رفته‌کوچه تاریکتر وهم درآن حال‌جمعیت بیشتر میشد. زیرا که حالا دیگرراهگذران عبارت از یك ازدحام بودند. دیده‌نمی‌ـ شد که هیچکس در این ازدحام سخنی گوید ، وبا اینهمه طنین نامشخص و عمیقی از آن میان بگوش میرسید.

نزدیك آب‌نمای کوچهٔ «آربرسك» «جمعیت‌هایی» بود. این‌جمعیت‌هایك نوع دسته‌های بیحرکت وخشن بودند که بین آیندگان و روندگان مثل سنگـی کـه میان جریان آبی باشد بیحرکت قرار داشتند.

در مدخل کوچهٔ «پروور» دیگر ازدحام راه نمیرفت. این مثل توده‌یی بود، بااستقامت، جسیم، محکم، غلیظ، تقریباً نفوذ ناپذیر، از افـرادی فشرده که بسیـار آهسته باهم صحبت میداشتند. دیگر آنجا لباس سیاه وکلاه گرد وجود نداشت. هرچه دیده میشد نیمتنه ، پیراهن‌کار، اقسام کاسکت‌ها، سرهای رنگارنگ، با موهـای‌برخاست ایستاده وغبارآلوده بود. این جمعیت انبوه‌بطور مبهمی درتاریکی شبانه موج‌میزد. نجوای افرادش صدای‌ارتعاش مخوفی داشت. باآنکه هیچکس راه نمیرفت صدای‌پایی میان گل ولای کوچه شنیده میشد. عقب این ضخامت جمعیت درکوچهٔ «رول»، در کوچهٔ «پروور» ودر طول کوچهٔ «سنت‌اونوره» کوچکترین شیشهٔ پنجره‌یـی دیـده نمی‌شد که‌شمعی پشتش روشن باشد. رشته‌های تك افتاده‌هایی از چراغهای لنترداین کوچه‌ها امتداد میبافت که روشناییشان هرچه دورتر میرفت کمتر می‌شد. لنترهـای آن زمان شباهت به‌ستاره‌های سرخ‌رنگی داشتند که به‌ریسمانهایـی‌آویخته شده‌باشندو سایه‌هایی برزمین می‌افکندند که شباهت به‌عنکبوت‌های بزرگ داشتند. این کوچه‌ها خلوت نبودند. میان‌آنها تفنگهای چاتمه بسته وسرنیزه‌های جنبنده، ونظامیان اردو زده دیده میشدند. هیچ فرد کنجکاو جرأت نداشت ازاین حد تجاوز کند . جریان درآنجا قطع می‌شد از اینجا جمعیت بپایان میرسید ونیروی دولتی نمایان میشد.

ماریوس بااراده‌ٔ مردی که دیگر امیدی ندارد ، میخواست بگذرد . احضارش کرده بودند ، بایست برود . وسیلهٔ گـذشتن ازمیان ازدحام و عبور از میان اردوگاه نظامیان‌را بدست آورد، خود را از نظر شبگردان پنهان داشت، از قراولان احتراز جست، دوری زد، بکوچهٔ « بهتیزی » رسید ، و سوی بازارها رفت. درنبش کوچهٔ «بوردونه» دیگر چراغی نبود.

پس ازگذشتن از منطقهٔ جمعیت ، ازجایگاه نظامیان نیز گذشت خود را میان چیزی ترس‌آور احساس میکرد. به‌جایی رسیده بود که نه‌یك راهگذر درآن وجود داشت، نه‌یك سرباز، نه‌یك روشنایی؛ هیچکس نبود. تنهایی بود، سکوت‌بودوتاریکی؛ و نمیدانم چه سرمایی که آدمی‌را در چنگ می‌گرفت. ـ دخول در یك کوچه‌بمنزلهٔ دخول دریك غار بود.

باز هم پیش رفت.

قدمی چند برداشت. کسی دوان دوان از کنارش گذشت. آیا این یك‌مردبود؛

یك زن بود؛ چندتن بودند؛ نمیتوانست دراین باره چیزی بگوید . هرچه بودگذشته وناپدید شده بود.

همچنانکه دور میزد و پیش میرفت به کوچه‌یی رسید که پیش خود کوچهٔ «پوتری» انگاشتش؛ تقریباً وسط این کوچه به مانعی برخورد . دو دست پیش برد. این، یك گاری سرنگون شده بود؛ پایش گودالهای مملوازآب، چند دست‌انداز،پاره سنگهایی پراکنده وتوده شده تشخیص داد. آنجا سنگری بوده که طرح‌شده ورهاشده بوده است. از سنگهای سنگفرش بالارفت وخود را درسمت دیگر سددید. کاملاًنزدیك میله‌های سنگی راه میرفت ودیوارخانه‌ها را برای راهنمایی خود بکار میبرد. قدری دورتر ازسنگر بنظرش رسید که جلورویش چیزسفیدی می‌بیند. نزدیك شد، ایـن شکلی بخود گرفت؛ دواسب‌سفید بودند؛ اسبان اومنیبوس بودند که صبح‌آنروزبدست بوسوئه بازشده، صبح تا شام سرگردان بهدایت تصادف ازکوچه‌یی به‌کوچهٔ دیگررفته وسرانجام باآن شکیبایی سرشار از خستگی جانوران که اطلاعشان از اعمال آدمیان بیش از آگاهی آدمیان از افعال پروردگار عـالمیان نیست‌آنجاایستاده بودند.

ماریوس ازاسبها نیزگذشت. چون به کوچه‌یی نزدیك شد که بنظرش کوچهٔ «کنتراسوسیال» بود یك تیر تفنگ که معلوم نبود از کجا آمده بود و بـی‌هدف در تاریکی پیش میرفت، نزدیك باو صفیرزد وبالای سرش یك لگن ریش‌تراشی‌مسی را که جلو دکان یك سلمانی آویخته بود سوراخ کرد . بسال ۱۸۴۶ هنوز در کـوچهٔ «کنتراسوسیال» کنارستونهای بازار،این لگن ریش تراشی سوراخ‌شده، دیده میشد.

این تیرتفنگ باز هم اثری ازحیات‌بود. ازآن پس دیگر به‌چیزی برنخورد.

همه این خطسیر، شبیه به‌فرود آمدن ازپله‌های سیاه بود.

ماریوس بازهم پیش رفت.

-۲-

پاریس از جولانگاه بوم

اگر موجـودی در آن لحظه با پروبال یك «شبکور» یا یك بـوم بر فراز پاریس‌پرواز مـیکرد منظرهٔ غم‌انگیزی زیر چشمانش میداشت،

همه این کوی کهنهٔ بازار کـه مانند شهری میان شهـر است وکـوچه هـای «سن‌دنی» و«سن مارتن» را فراگرفته است ومحل تقاطع هزاران کوچهٔ باریك است و شورشیان، سنگرهای جنگی وجایگاه اسلحه‌شان‌را درآن قرارداده بودند، در نظرآن موجود پرواز کننده، مانند سوراخ تاریك بی‌اندازه بزرگی مجسم میشد که در وسط شهرکنده شده باشد. آنجا نگاه آدمی درلجه‌یی فرومیرفت. درسایهٔ فانوسهای شکسته و پنجره‌های بسته آنجا هرنوع روشنایی، هرنوع‌حیات، هرگونه صداوازهرقبیل‌حرکت منقطع شده بود. پلیس ناپیدای طغیان‌همه جا مراقبت مـیکرد ونظم را، یعنی‌سیاهی

را، محفوظ میداشت. ناپدیدکردن عده‌یی اندك درظلمتی بیکران، چند برابرکردن هریك مردجنگی با همه طرق امکان که درتاریکی وجود دارد، رزم آرایی ضروری شورش است. همینکه روز بپایان رسیده بودهرپنجره که شمعی پشتش روشن بودیك گلوله دریافت کرده بود. روشنایی خاموش شده وگاه ساکن خانه نیز کشته‌شده بود از این روهیچ چیز حرکت نمی‌کرد. درخانه‌ها چیزی جز وحشت، و مصیبت‌وبهت نبود، درکوچه‌ها یك‌نوع‌هراس مقدس حکمفرما بود. آنجا ردیف‌های طولانی‌پنجره‌ها وطبقه‌ها ، کنگره‌های بخاریها وشیروانیها، وآن تابشهای مبهم که روی سنگفرشهای گل‌آلود وخیس ازآب میدرخشند نیزدیده نمی‌شد.

چشمی که میتوانست از بالای شهر در این تودهٔ ظلمت بنگرد شاید اینجا و آنجا ، فاصله بفاصله ، روشنایی های ناآشکاری که خطوط درهم شکسته و عجیبی را برجسته جلوه می‌دادند ، برش‌های ساختمانهای بدشکل وناهموار ، چیزهایی شبیه‌به روشناییهایی که در خرابه‌ها در رفت وآمد باشند مشاهده میکرد. درآن نقاط بودکه سنگرها برپا شده بودند. باقی، دریاچه‌یی بود انباشته از ظلمتی مه‌آلود، سنگین و شوم که برفرازآن سوادهای بیحرکت ومخوف، برج «سن‌ژاك» وکلیسای «سن‌مری»و دویا سه‌تای‌دیگر از ساختمانهای عظیم که‌آدمی بشکل غولهای بزرگ میسازدشان و ظلمت شب بصورت اشباحشان میآراید راست ایستاده بودند.

پیرامون‌این لابیرنت خلوت واضطراب‌آور[1]،درکوچه‌هایی که رفت وآمدپاریسی درآنها قطع نشده بود وبندرت چندفانوس نورافکنی درآنها میدرخشید، مردمترصد هوایی میتوانست تلالؤ فلزی شمشیرها و سرنیزه‌ها، و حرکت بی صدای توپخانه و ازدحام گردانهای ساکت را که‌دقیقه‌به‌دقیقه بزرگتر می‌شدند مشاهده کند. این،بمنزلهٔ کمربند مخوفی بود که دمادم فشرده‌تر می‌شد وشورش را بسختی در میان‌میگرفت.

جایگاه نظامیان به‌چیزی جز یك غار وحشت‌آور شباهت نداشت. همه چیز درآن خفته یا بیحرکت بنظرمیرسید، وچنانکه هم‌اکنون دیدیم هرکوچه که‌آدمی می‌توانست قدم درآن گذارد چیزی جز تاریکی نشان نمیداد .

تاریکی هولناکی بود مملو ازدامها، مملو ازبرخوردهای مجهول وعنیفکه نفوذ درآن ترس‌آور وتوقف درآن وحشت‌انگیز بود، که‌درآن کسانی که بدرون‌می‌آمدند جلو کسانی که درانتظارشان بودند می‌لرزیدند و کسانی که منتظر بودند مقابل کسانی که باید بیایند تکان می‌خوردند . مردان جنگی ناپیدایی ، در هر گوشهٔ کوچه پنهان بودند؛ تله‌های گور بودند که غلظت تاریکی پنهانشان میساخت. کارتمام بود. ازآن پس دیگر امید دیدن هیچ روشنایی نمی‌رفت مگر برق تفنگها وهیچ ملاقات متصور نبود جز ظهور شدید وسریع مرگ. کجا ؟ چگونه؟ چه‌وقت؟ کسی نمی‌دانست ، اما مسلم واحتراز ناپذیر بود. آنجا، درآن نقطه که برای‌مبارزه نشانه شده بود نیروی دولتی و شورشیان، گارد ملی وجمعیت‌های عمومی، بورژوازی و طغیان، عنقریب‌کورانه ، بهم برمیخوردند . برای همه شان ضرورت از یك قبیل

۱ــ لابیرنت، عمارتی که درونش ازبس پیچا پیچ است شخصی که وارد آن‌شود نمی‌تواند مخرج آنرا پیدا کند .

بود. بیرون آمدن ازآنجا ، کشته شده یا پیروز، یگانه فرجامی بود که ازآن‌پس امکان می‌داشت . موقع چنان خارق‌العاده وظلمت چنان قاهر بود که بی‌همت ترین افراد احساس می‌کردند که تصمیم گرفته‌اند، و بی‌باک‌ترین افراد در می‌یافتند که دچار وحشت شده‌اند.

از این گذشته ، از هردو سو، غلیان‌خشم، کینه توزی، عزم‌راسخ، بیک‌اندازه بود برای یکدسته پیش رفتن‌بمنزلهٔ مردن بود و هیچکس بفکرگریختن نمی‌افتاد.

لازم بود که روز بعد کاربپایان رسد، پیروزی نصیب این طرف یا آن طرف شود، شورش یك انقلاب گردد، یا یك‌غائلهٔ نکبت بار . دولت نیز اینرا مانندا حزاب درمی‌یافت؛ کوچکترین بورژوا نیز این نکته را می‌دانست . از اینجا بودِاندیشهٔ محنتی که با سایهٔ نفوذ ناپذیر این کوی که درآن همه چیز بمرحلهٔ تصمیم‌رسیده بود مخلوط می‌شد؛ از اینجا بود افزایش آشفتگی پیرامون این سکوت که بزودی مصیبتی ازآن بیرون می‌آمد. آنجا جز یك صدا شنیده نمی‌شد، صدایی دلخراش مانند یك نالهٔ احتضار، و تهدیدآمیز مانند یك‌نفرین ، بانگ شوم ناقوس « سن ـ مری» . هیچ چیز مانند غریو این زنگ سرگشته و نومید که در ظلمات جزع می‌کرد منجمدکننده نبود.

چنانکه غالباً اتفاق می‌افتد ، مثل این بود که طبیعت روی موافقت با آنچه آدمیان می‌خواستند بکنند نشان می‌داد . هیچ‌چیز هم آهنگی شوم این مجموعه را برهم نمیزد. ستارگان ناپدیدشده بودند؛ ابرهای سنگین همه افق را با چین‌های‌حزن انگیزشان پوشانده بودند. آسمان سیاهی برسر این کوچه‌های مرده فرودآمده بود که گفتی کفن پهناوری است که براین گور پهناور گسترده شده است.

هنگامی که یك نبرد، بازهم نبردسیاسی ، در همین‌مکان که تاآن‌گاه حوادث انقلابی بسیار دیده بود آماده میشد، هنگامی که طبقهٔ جوانان جمعیت‌های سری، مدارس‌بنام‌اصول وطبقهٔ متوسط بنا مصالح ، برای فروکوفتن با یکدیگر، تنگ‌گرفتن یکدیگر، و برخاك افکندن یکدیگر نزدیك میشدند، هنگامی که همه کس شتاب میکرد و ساعت آخرین و لحظهٔ جازم بحران را می‌طلبید، دور ازاین کوی شوم و خارج ازآن، در عمیق‌ترین حفره‌های پایان ناپذیر این کهن پاریس بینوا که زیر تابش پاریس خوشبخت ومتمول‌پنهان شده است شنیده می‌شد که صدای تیرهٔ تودهٔملت پنهان میغرد.

صدای موحش ومقدسی که ازغرش‌حیوان وکلام خدا ترکیب می‌یابد،ناتوانان را بوحشت می‌اندازد، عاقلان را آگاه میکند، در یك آن ، هم ازپایین بگوش‌میرسد چون نعرهٔ شیر ، وهم ازبالا ، چون غرش رعد.

-۳-

پایان راه

ماریوس به‌بازارها رسیده بود.

آنجا همه‌چیز ، بازهم‌آرامتر ، تاریکتر، ساکن‌تر بود تا درکوچه‌های‌مجاور. مثل این بودکه آرامش یخ بستهٔ گورستان، اززیر زمین بیرون‌آمده و زیر آسمان پراکنده شده است.

با اینهمه یك سرخی در قعر سیاه این راه، بر فراز بام‌خانه هایی که کـوچهٔ «شانوروری» را از طرف سنت « اوستاش » مسدود می‌ساختند، بنظر می‌رسید. این، تابش مشعلی بود که درسنگر «کورنت» می‌سوخت.

ماریوس بهدایت این روشنایی سرخ پیش میرفت . این روشنایـی او را بـه «مارشه اوپواره» رسانده بود واو ازآنجا دهانهٔ ظلمانی کوچهٔ «پره‌شور» را میدید. واردکوچه‌شد.دیدبان‌شورشیان که‌سمت دیگر کوچه درکمین بود اورا ندید. خودرا کاملا نزدیك به‌چیزی که به‌جستجویش آمده بود احساس می‌کرد ونوك پا راه میرفت. این گونه، بسرپیچ آن‌راه باریك کوچهٔ مونده‌تور رسید که سابقاً گفتیم یگانه وسیلهٔ‌ارتباط با خارج بود وآنژولراس آنـرا باز گذارده بود. در کنج آخرین خانهٔ‌سمت‌چپش، سر پیش برد وازمیان راه باریك کوچهٔ مونده‌تور، نگریستن گرفت.

کمی دورتر از زاویهٔ سیاه کوچهٔ شانوروری‌که پوشش عظیمی از ظلمت‌انداخته وخود درآن مدفون شده بود، ماریوس چند پرتو روشنایی‌بر سنگفرشها، مقداری از میخانـه ، و عقب‌آن، یك فانوس کوچك که‌دریك نوع دیوار بشکل چشمك‌میزد، و مردانی را که چنباتمه نشسته وتفنگ بر زانوهاشان گذارده بودند دید. اینها تقریباً بیست‌متر با اوفاصله داشتند این درون سنگر بود.

خانه‌هایی که از طرف راست، کنار کوچه قرار داشتند باقی میخـانه و سنگر بزرگ وپرچم را از نظرش پنهان میداشتند.

ماریوس برای ورود به‌سنگر کاری جز یك قدم پیش رفتن نداشت.

آنوقت، جوانک بدبخت، روی یك میلهٔ سنگی نشست، بازوان بر سینه خم کرد وخیالش را به‌پدرش معطوف داشت.

به‌تخیل دربارهٔ آن «کلنل پونمرسی» شجاع پرداخت، که سربازی بودچنان سربلند که در زمان جمهوریت مرز فرانسه را حفظ کرده و در زمان امپراتـوری به‌مرز آسیا رسیده بود، که ژن، اسکندریه، میلان، تورن، مادرید ، وین ، درسد ، برلن، مسکو را دیده بود، که درهمه میدانهای پیروزی اروپا قطراتی از همان‌خون را که اویعنی ماریوس درعروقش داشت برجای گذاشته بود ، که پیش ازسن کهولت مویش را درانضباط ودر فرمانروایی سفید کرده بود، که همیشه باکمر شمشیر بسته، باسردوشیهای افتاده، برسینه نوارسه‌رنگ سیاه شده از باروت، با پیشانی چین‌خورده

از فشار کلاهخود، درآلاچیق‌ها، در اردوها، در لشکرگاههای موقت، دربیمارستان های سیار زیسته، و سرانجام پس از بیست سال، از جنگهای بزرگ‌بازگشته‌بود، باگونهٔ نشان داراز زخم، باچهرهٔ لبخندی، ساده، آرام، شایان ستایش، پاکیزه‌مانند یک بچه، باانجام دادن همه کاربرای فرانسه وهیچ کاربرضدآن.

باخودگفت،که، نوبت اونیز دررسیده است، که ساعت اونیز عاقبت‌زنگ‌زده است، که پس از پدرش اونیز میرود تا دلاور، بیباك، وسرسخت باشد، جلو گلوله بدود، سینه سپرضربات سرنیزه کند، خونش را به‌ریختن دهد. دشمن را بجوید، مرگ را بجوید، که اونیز اکنون بسهم خود بجنگ میرود و قدم در میدان نبرد میگذارد، اما این میدان نبرد که هم‌اکنون قدم در آن خواهدگذاشت، کوچه است و این جنگ که‌میرود تا درده‌د جنگ داخلی است.

مشاهده کرد که جنگ داخلی مانند مغاکی جلوش دهان گشوده است‌واوخود میرود تا درآن فرو افتد.

آنوقت بلرزه درآمد.

آن شمشیر پدرش را بیادآورد که پدر بزرگش به‌یک خرده فروشی فروخته واو بخاطر آن به‌آنهمه تأسف دردناك دچار شده بود. با خود گفت که، آن شمشیر شجاعانه وطاهر، چه خوب‌کرد که‌ازوی گریخت وخشم‌آگین، در تاریکیها ناپدیدشد؛ که اگرآنگونه گریخت ازآنروبود که هشیار بودوآینده راپیش‌بینی میکرد؛ ازآنرو بودکه‌از پیش، عصیان را، جنگ درجویبارها را، جنگ سنگفرشها را، گلوله‌باران ازبادگیرهای سردابها را، ضربت‌زدن وضربت خوردن ازپشت‌سر را، احساس‌کرده بود؛ ازآنرو بودکه چون از «مارنگو» واز «فریدلند»[1] آمده‌بود نمی‌خواست به‌کوچهٔ «شانوروری» آید؛ از آنروبود که پس ازآن خدمات که با پدر انجام داده بود نمی‌خواست چنین‌کاری بدست پسرانجام دهد! باخود گفت که اگرآن شمشیرآنجامیبود، اگر وی آنرا بربالین مرگ پدرش یافته وجرأت کرده بود برداردش وبااین جنگ شبانه بین فرانسویان درسریک چهارراه‌آوردش قطعاً آن شمشیر دستانش را می — سوزاند وجلورویش‌مانند شمشیر فرشته‌مشتعل‌می‌گردید! باخود گفت، مایهٔ‌خوشبختیش است که‌آن شمشیر اینجا نیست وناپدید شده است، که چه خوب شد که‌چنین شد، که این بسیار درست بود، که پدر بزرگش نگهبان واقعی افتخارات پدرش بوده است و بسیار شایسته‌تر است که شمشیر کلنل، با فریاد حراج گران به دستفروش فروخته شده باشد، میان آهن پاره ها افکنده شده باشد تا اینکه امروز خون‌از تهیگاه وطن ریزد.

آنگاه بتلخی بگریستن پرداخت.

این موحش بود. اما چه باید کرد؟ بی‌کوزت زندگی‌کند! نمی‌توانست! اکنون که کوزت رفته است لازم است که اوبمیرد. مگربه‌کوزت قول شرف نداده بود که خواهد مرد؟ کوزت با دانستن این مطلب رفته بود؛ پس‌خوشش می‌آمد که ماریوس بمیرد. بعلاوه کوزت درصورتی‌که اینگونه رفته بود، بی‌آنکه اوراآگاه کند، بی‌آنکه

---

[1] — «مارنگو» و«فریدلند» از فتوحات ناپلئون.

یك‌كلمه بگوید، بی‌آنكه نامه‌یی دهد وحال آنكه آدرسش راهم میدانست، مسلم بود كه دیگردوستش نمیدارد، پس دیگرزنده ماندن برای چه‌خوب‌است وچرا زنده بماند! بعلاوه چطور؛ تا اینجاآمده باشد وبازگردد! به‌خطرنزدیك شده باشد و بگریزد! بیاید ودرون سنگررا بنگرد وبگریزد! لرزان لرزان بگریزد ودرآن حال بگوید: واقعاً همین قدر برای من بس است، دیدم، همین كفایت میكند،جنگ‌داخلی‌است، من میروم! دوستانش‌را رها كند درصورتی‌كه منتظرش بودند! وشاید احتیاج هم باو داشتند! وخود یك مشته درمقابل ارتش بودند! یكباره ویكجا به‌همه چیز، به‌عشق، به‌دوستی وبه‌قول پشت‌پا زند، به‌ترسوگریش نام وطن‌پرستی دهد؛ قطعاً این‌كار برایش ممتنع بود، واگرشبح پدرش‌آنجا درتاریكی ایستاده بود، ومیدیدش‌كه پا پس میكشد وقصد بازگشتن دارد قطعاً با پهنهٔ شمشیرخود برگرده‌اش تازیانه میزد و فریاد كنان باو میگفت:

ــ پیش برو دیگر، بیغیرت!

درحالی‌كه دستخوش رفت وآمد این اندیشه‌ها بود سرپایین میانداخت.

ناگهان سربرداشت. یكنوع تصحیح درخشان درذهنش راه یافته بود. یكنوع توسعهٔ فكرهست كه مخصوص مجاورت قبراست؛نزدیك به مردن بودن حقایق‌رابرآدمی مكشوف میسازد. منظرهٔ عملی‌كه شاید خودراآماده برای ورود درآن میدید باوضعی نه‌فقط شایان ترحم بلكه عالی درنظرش جلوه‌گرشد.جنگ كوچه، ناگهان‌كسی‌نمیداند بوسیلهٔ چه عمل درونی روح، پیش چشم فكرش دگرگون شد. همه نقطه‌های استفهام تخیل، ازدحام‌كنان، یكباره‌سویش باز آمدند بی‌آنكه باعث اغتشاش خاطرش شوند. وی هیچیك ازاین پرسشها را بی‌جواب نگذاشت.

ببینیم،چرا پدرش‌ازاو متنفرخواهد شد؛آیا دراین مورد حالاتی وجود ندارد كه بتواند شورش را به‌شرافت یك وظیفه برساند؛ دراین رزم كه درشرف شروع است چه‌چیز هست كه باعث تخفیف پسر كلنل‌پون‌مرسی میشود؛ این نه«مون میرای[1]»است ونه «شانپوبر[2]»، چیز دیگری است، اینجا موضوع یك سرزمین متبرك در میان نیست، پای یك فكر مقدس در میان است، وطن، شكوه میكند، باشد، در عوض، انسانیت كف میزند. وانگهی آیا حقیقةً راست است كه وطن شكوه میكند؛ فرانسه خونین میشود، اما آزادی لبخند میزند، ودر قبال لبخندآزادی، فرانسه جراحتش را ازیاد میبرد. ازاین گذشته، اگر بانظربلندتری به‌امور بنگریم، چه‌جای‌آنست كه ازجنگ داخلی‌سخن گفته شود؛

جنگ داخلی؛ مقصود ازاین گفته چیست؛ آیا جنگ خارجی‌هم درعالم وجود دارد؛ مگر همه جنگهایی كه بین آدمیان در میگیرند جنگ بین برادران نیستند؛ توصیف جنگ فقط بواسطهٔ غایت آن است. در عالم نه جنگ خارجی هست و نه

---

۱ ــ Montmirail مون میرای ــ محلی‌است درفرانسه كه ناپلئون كبیر روسها وآلمانها را در۱۱ و۱۲ فوریه ۱۸۱۴ درآن شكست داد.

۲ ــ «شانپوبر» Champobert محلی‌است نزدیك به‌محل‌فوق‌كه ناپلئون روز دهم فوریه۱۸۱۴ باروسها وآلمانها درآن جنگید.

جنگ داخلی ؛ چیزی نیست جز جنگ نادرست وجنگ درست . تا به آن روزکه یکرنگی کامل بشری حاصل آید ، جنگ، یادست‌کم جنگی که تلاش «آینده» است که شتابان می‌آید برضد «گذشته» که دیر می‌رود، ممکن‌است ضروری باشد.اینگونه جنگ چه جای ملامت دارد؟ جنگ، مایهٔ سرافکندگی نمیشود، شمشیر مبدل به‌دشنه نمی‌گردد مگروقتی‌که ، حق را، ترقی را، دلیل را، تمدن را ، حقیقت را بکشد؛ در آن صورت جنگ داخلی‌یا جنگ‌خارجی‌هردو ظالمـانه‌اند؛ جنایت نامیده می‌شوند. خارج از این چیزمقدس یعنی عدالت، بچه‌حق یك شکل ازجنگ، یك شکل‌دیگرش رامورد تحقیرقرارتواند داد؟ بچه‌حق شمشیرواشنگتون نیزهٔ کامی‌دمولن[1] رامنکرمیشود؟ لئونیداس مقابل خارجی[2] و «تیمولئون»[3] برضد ستمگر کدام یك بزرگترند ؟ یکی مدافع‌است دیگری راننده. آیا هر دست به‌اسلحه بردن را که درون یك شهرصورت‌گیرد بی‌توجه بغایت آن زشت باید شمرد؟ پس‌نام بروتوس[4]، مارسل[5]، آرنوردوبلانکن‌هایم[6] و «کولینی»[7]را به‌رسوایی‌ثبت‌کنید. جنگ‌درخارستانها؟ پس‌جنگ‌درکوچه‌ها چرانباشد؟ این‌ازهمان‌قبیل‌جنگی‌است‌که آنبیوریکس[8]،یا آرت‌ولد[9]، یامارنیکس[10]، یا پلاژ[11]انجام دادند. ولی‌آنبیوریکس باروم میجنگید، «آرت ولد» با فرانسه، مارنیکس با اسپانی، پلاژ با«مرها»[12]یعنی همه با بیگانگان میجنگیدند. آری، سلطنت استبدادی است‌که

۱ ـ یکی‌ازپیشوایان انقلاب کبیرفرانسه که دادستان کل انقلاب شد.

۲ ـ اشاره به‌جنگ لئونیداس پادشاه اسپارت با ایرانیان درتنگهٔ ترموفیل .

۳ ـ Timoléon ژنرال معروف کونتی رهانندهٔ سیراکوز . قانون شناسی و آزادیخواهی او چندان بود که برادرش را بجرم همراهی با استبداد بدست دو تن از دوستانش کشت .

۴ ـ Brutus ـ لوسیوس ژونیوس بروتوس عامل بزرگ انقلابی که در روم منجر به جمهوریت شد .

۵ ـ Marcel ـ مارسل شهردارپاریس که از ۱۳۵۵ تا۱۳۵۷ نقش بزرگی بازی کرد، باشارل پنجم بسختی مخالفت ورزید، می‌خواست شهررا بهشاه ناوار تسلیم کند، سعی‌بسیار داشت که درفرانسه یك حکومت پارلمانی‌تشکیل دهداما بجرم خیانت گرفتار ومحاکمه واعدام شد .

۶ ـ Arnould de Blankenheim یکی‌از آزادیخواهان.

۷ ـ Coligny یکی‌ازرؤسای پروتستانها که ازاولین قربانیان پروتستان‌کشی سن بارتلمی بود ونعش اورا درکوچه‌ها برخاك کشاندند.

۸ ـ آنبیوریکس Anbiorix پادشاه «ابورونها» که «با مزار» جنگید .

۹ ـ Artevelde رئیس فلامانهایی‌که برضد فرانسه طغیان کردند. این شخص بسال ۱۳۴۵ دریك شورش کشته شد.

۱۰ـ Marnix مردی که طایفهٔ خودرا به‌شورش برضد اسپانی واداشت.

۱۱ـ Pelage پلاژ ـ پادشاه آستوری مؤسس سلطنت اسپانیول. این شخص‌در مقابل هجوم اعراب‌مقاومت کامل میکرد.

۱۲ـ یکی از طوایف افریقایی که به‌اعراب پیوستند.

اجنبی‌است؛ ستمگری‌است که اجنبی‌است؛ حق جابرانهٔ افـراد است که اجنبی‌است. استیداد، مرز اخلاقی‌را درهم میشکند همچنانکه تهاجم ازمرز جغرافیایی تجاوز می‌کند. سرنگون‌کردن ستمگر یا دفع انگلیس، این‌هردو، همان بازگرفتن آب وخاك میهن است. ساعتی درمیرسد که‌اعتراض کفایت نمیکند؛ پس‌ازفلسفه، عمل لازم‌است؛ قدرت فعال، آنچه‌را که فکرطرح‌کرده است بپایان‌میرساند؛ «پرومتهٔ بسته بزنجیر»[1] آغاز میکند، آریستوژیتون[2] انجام میدهد؛ دائرةالمعارف[3] جانهارا روشن میسازد، دهـم اوت[4] به برق میافروزدشان. پس از اسشیل[5] نوبت ترازیبول[6] است، وپس از دیدرو[7] نوبت دانتون[8] ـ جمعیت‌های بشری رغبتی به پذیرفتن استاد دارند. تودهٔ آنها از بی‌حسی شکایت میکند. باید به‌حرکتشان درآورد، به‌جلو بایدشان راند، بـا مردم، بصلاح نجات شخص خودشان باخشونت رفتار باید کرد، چشمانشان‌را از نـور حقیقت مجروح باید ساخت، روشنایی‌را مشت‌مشت وبا شدتی هراس‌انگیز باید روی آنان پرت‌کرد. باید که‌هم آنان برای سلامت شخص خود قدری به‌صاعقه دچارشوند. این‌خیرگی،بیدارشان‌میکند.ـ ضرورت ناقوسهای مصیبت وجنگها ازهمین جهت‌است. باینکه جنگجویان بزرگ قدمردانگی علم‌کنند، ملل را درسایهٔ شهامت روشن‌سازند، واین عالم غم‌انگیز انسانیت را که حقوق جابرانهٔ سلطنت، افتخار قیصری، قدرت، تعصب،توانایی غیرمسئول وجلال‌مطلق، پردهٔ ظلمتی برآن افکنده‌است تکان عظیمی دهند؛ گروه مردم ابلهانه سرگرم تماشای این‌پیروزیهای بزرگ ظلمت وتابش شفقی آنهاست. پست‌باد ستمگر! اما چه؟ ازکه سخن میگویید؟ آیا لوی فیلیپ را ستمگر می‌نامید؟ نه؛ اوبالوی شانزدهم فرقی ندارد. این هردو ازآن قبیلند که تاریخ عـادةً «پادشاهان خوب» مینامدشان؛ اما اصول هرگز یکدیگررا پاره نمیکنند، منطق حقیقت سر راست است، خاصیت حقیقت آنست که عاری‌از ملاطفت باشد؛ پس اینجا امتیازمورد ندارد؛ هرگونه دست درازی به‌حقوق آدمی باید ازمیان برداشته شود؛ در لوی‌شانزدهم حق‌آسمانی سلطنت وجوددارد؛ درلوی‌فیلیپ عنوان «برای‌اینکه بوربون است» وجود دارد؛ این هردو حق تا اندازه‌یی غصب حق‌را نمایش میدهند؛ و برای

۱ـ پرومته Prométhée یا «پرومتیوس» خدای آتش و بقول اساطیر یونان موجد اولین تمدن بشری است و «پرومتهٔ بسته به‌زنجیر» یك تراژدی معروف اخلاقی و اجتماعی اسشیل است.

۲ـ آریستوژیتون Aristogiton یکی‌از قاتلان «هیپارك» حکمران آتن در سال ۵۱۴ پیش‌از میلاد مسیح.

۳ـ مقصود دائرةالمعارف «دیدرو» است.

۴ـ آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

۵ـ «اسشیل» پدر تراژدی یونان (۵۲۵ تا ۴۵۶ پیش‌از میلاد)

۶ـ Thrasybule ژنرال‌آتنی که بدستیاری یکنفر دیگر هیئت مشاورهٔ‌آتنی موسوم به «سی‌جبار» را که‌مرکب ازاعضائی بیدادگربود بیرون کرد.

۷ـ «دیدرو»مصنف دائرةالمعارف و فیلسوف بزرگ فرانسه.

۸ـ دانتون ـ از بزرگترین رجال انقلاب کبیر فرانسه.

تنظیف عالم ازغصب، باید با این دو جنگید؛ این جنگیدن لازم است زیراکه فرانسه همیشه همان‌است که شروع میکند. وقتی‌که استاد درفرانسه سقوط میکند، در همه‌جا سقوط میکند. بطورکلی استقرارحقیقت اجتماعی، تسلیم تخت‌وتاج او بدست‌آزادی، بازگرداندن‌ملت بملت،بازدادن‌حکومت‌بدست‌مردم، رنگ‌ارغوانی‌را باردیگربالای‌سر فرانسه‌جای دادن، باتجمع ملت‌روح تازه‌یی درحقانیت ودرعدالت‌دمیدن، بازگرداندن حق هرکس به‌خودش، ریشهٔ معارضه راکندن ، عایقی را که سلطنت درراه هم‌آهنگی عالمگیرایجاد می‌کند ازمیان برداشتن، نوع بشر را باحق دریك‌طرازنهادن، چه‌دلیل صحیح‌تراز این، ودرنتیجه چه جنگ بزرگتراز این؟ اینگونه جنگها ساختمان صلح را به‌وجود می‌آورند. هنوز یك‌قلعهٔ کوه‌پیکر ازپیش‌داوریها، از امتیازات بیمورد، از خرافات، ازدروغها، از ارتشاء، ازتجاوز، ازخشونت، از بی‌انصافی، ازظلمات‌گوناگون با برجهای عظیم‌که ازکینه ساخته شده‌اند برفراز عالم وجود دارد. این‌قلعهٔ جسیم را سرنگون بایدکرد. این تل‌دیوآسارا باخاك یکسان بایدساخت. پیروزی در «اوستر-لیتز» بزرگ است، اما استیلای باستیل بی‌اندازه بزرگ است.

کسی نیست‌که درسخت‌ترین فرجام‌های وخیم دروجود خویشتن جان خوددرا دارای آن استعداد عجیب‌که میتواندتقریباً بانهایت‌خونسردی استدلال‌کند ندیده‌باشد، واین‌یکی از بدایع وحدت روح‌است که‌درعین وحدت همه‌جا هست وجه‌بسا اتفاق می-افتد که سوداهای پریشان ونومیدی‌های بی‌پایان، درساعتی هم که تیره‌ترین تکلمات خود بخودشان درحال خاموش‌شدن است موضوعاتی‌را تشریح میکنند ومطالبی‌را به بحث می‌گیرند. منطق باتشنج مخلوط میشود ورشتهٔ قیاس منطقی بی‌آنکه ازهم‌بگسلد درطوفان شوم فکرموج میزند. وضع روحی ماریوس چنین‌بود.

همچنانکه این‌گونه درتخیل غوطه میخورد، درحالی‌که فرو مانده،ولی مصمم، با اینهمه دستخوش تردید و بطور کلی درقبال کاری که میخواست قدم درآن گذارد مرتعش‌بود، نگاهش، باسرشکستگی تمام درون سنگررا سیر میکرد. شورشیان بانیمه صدا، بی‌حرکت وبی‌هیاهو صحبت میداشتند وآنجا آن‌سکوت تقریبی که‌آخرین‌مرحلهٔ انتظار را نشان میدهد احساس میشد.بالای سرشان، جلو دریچه‌یی ازیك طبقهٔ سوم عمارت، ماریوس یك‌نوع تماشاگر یا یك‌شاهد وقایع را تشخیص میداد و بنظرش می-رسید که‌وی بطور عجیبی دقیق‌است. این دربانی بود که بدست لوکابوك کشته‌شده‌بود. ازپایین، در انعکاس روشنایی مشعل که میان سنگفرش پنهان شده بود، این‌سر مبهماً دیده میشد. دراین‌روشنایی مشکوك چیزی‌عجیب‌ترازاین‌چهرهٔ سربی‌رنگ، بی‌حرکت، حیرت‌زده، با موهای راست ایستاده، چشمان متسع وخیره، دهان بازمانده، خم شده رو به‌کوچه با حالت‌کنجکاوی، وجود نداشت. پنداشتی‌که‌آنکه جان‌داده‌بود کسانی را که درشرف جاندادن بودند با دقت نگاه میکرد. یك‌خط دراز ازخون که ازاین‌سر آویخته جاری شده بود به‌شکل رشته‌های سرخ از دریچه تا طبقهٔ اول پایین می‌آمد و همانجا توقف می‌کرد.

کتاب چهاردهم

عظمت نومیدی

-۱-

پرچم - پردهٔ اول

هنوزخبری‌نبود. زنگ‌ساعت کلیسای سن‌مری ساعت ده را اعلام داشته بود، «آنژولراس» و«کونبوفر»جای‌خودرا ترك‌گفته وهردو، تفنگ‌بدست، نزدیك‌بریدگی سنگر بزرگ نشسته‌بودند. باهم حرف نمیزدند؛ گوش میدادندو دقت میکردند تا کوچکترین صدای پای آهسته ودور را هم ناشنیده نگذارند.

ناگهان، در این آرامش حزن‌انگیز، صدایی روشن، جوان و با نشاط که ظاهراً از خیابان سن‌دنی می‌آمد بلند شد وآشکارا بهوای ترانهٔ عمومی قدیم «در روشنایی ماه» به‌خواندن این ترانه پرداخت که به‌فریادهایی مانند صدای خروس منتهی میشود:

بینی من اشك‌آلوده.
دوست عزیزم «بوژو» ،
ژاندارمهات را بمن بده
تا یك کلمه بهشان بگویم.
با روپوش آبی،
ماکیان با کلاه نظامی،
رسیدیم به‌بیرون شهر!
قوقو قوری قو!

دست یکدیگر را فشردند.

آنژولراس گفت: این گاوروش‌است.

کونبوفر گفت: خبرمان میکند.

دویدنی شتاب‌آلود، سکوت کوچهٔ خلوت‌را برهم زد و موجودی چابکتر از یك‌مقلد سیرك دیده شد که ازامنیبوس سنگربالا می‌آید، وهماندم گاوروش نفس‌زنان بدرون سنگر جست وگفت:

ــ تفنگ من!... ایناهاش.

یك ارتعاش الکتریك درهمه سنگر جریان یافت و صدای حرکت دستها در جستجوی تفنگها شنیده شد

آنژولراس بهکودك لات گفت، قرابینهٔ مرا میخواهی؟

گاوروش جواب‌داد، اون تفنگ بزرگه‌رو میخوام.

وتفنگ ژاور را برداشت.

دو دیدبان عقب‌نشینی‌کرده وتقریباً دریك‌موقع با گاوروش بدرون سنگر باز گشته‌بودند. یکی ازآن‌دو، نگهبان ته‌کوچه و دیگری دیدبان کوچه «پتیت‌تر وـ آندری» بود. دیدبان کوچهٔ باریك «پره‌شور» بجای خود مانده بود و ازاینجا معلوم میشد که‌ازطرف پلها وکوی بازار چیزی‌پدیدار نشده‌است.

کوچهٔ«شانورروری» که‌قسمتی از سنگفرشش ازانعکاس نوری که برپرچم تابیده بود بزحمت دیده میشد درنظر شورشیان منظرهٔ یك دهلیز بزرگ تاریك را مجسم میکردکه میان دودی غلیظ مبهماً آشکار شده‌باشد.

هریك ازاین افراد درموقع جنگی‌خود جایگیر شده بود.

چهل‌وسه تن شورشی که‌بین آنان، آنژولراس، کونبوفر، کورفراك، بوسوئه، ژولی، باهورل و گاوروش دیده میشدند در سنگر بزرگ برزانو نشسته، سرهارا در محاذات قلهٔ سنگرقرارداده، لوله‌های تفنگ وقرابینه‌هارا روی سنگها مثل‌اینکه جلو روزنه‌های سنگر گذاشته‌باشند جای‌داده، دقیق، ساکت، و مهیای آتش‌کردن بودند. شش‌تن از مردان نیز زیر فرمان «فویی» تفنگ بدست جلوپنجره‌های هر دو طبقهٔ عمارت «کورنت» قرارگرفتند.

بازهم لحظه‌یی چندگذشت؛ سپس یك‌صدای پا زدن، مرتب، گران‌بار، مرکب ازصدای پاهای بیشمار، آشکارا، از طرف سن‌لو شنیده شد. این‌صدا که نخست ضعیف بود، وبعد مشخص وپس‌ازآن سنگین وسخت شد، اندك اندك، بی‌توقف، بی‌انقطاع، با مداومتی آرام و مخوف نزدیك میشد. جزاین هیچ‌صدا بگوش نمیرسید. این، دریك حال، مثل سکوت وصدای مجسمهٔ «کوماندور»[1] بود، اما این پای سنگی‌کسی نمیداند چه‌عظمت وچه انبوهی داشت‌که، یکجا، آدمی‌را بفکریك‌جمعیت ونیز بفکریك‌هیکل

۱ـ Statue du Commandeur اشاره به‌یك فصل عجیب اززندگی افسانه‌یی «دون ژوان» که مولیر در نمایشنامهٔ «دون ژوان» یا «ضیافت پیر» خود تصویر کرده است. مرد بیدین پس‌از آنکه نیمه‌شب وارد عبادتگاه صومعه‌یی میشود که مجسمه‌یی ازقربانی جنایتش درآنجا برپاست، مسخرگی‌را بجایی میرساندکه این مجسمه‌را به‌شام خوردن با خود دعوت‌میکند. مجسمهٔ سنگی «پیر» دعوت را می‌پذیرد، ناگهان از بالای پایه‌اش بزیر می‌آید و دست سوی دون‌ژوان دراز میکند. همانندم رعد میغرد، زمین دهان میگشاید و این مرد پلید را که حرمت چیزهای مقدس را شکسته است فرومیبرد. نویسندگان و ادیبان اشاره به «مجسمهٔ کوماندور» میکنندتا هول‌ووحشت منظرهٔ غیرمترقب چیزی یاکسی‌را که ناگهان رو به‌آدمی آورد نشان دهند.

خیالی میانداخت. مثل‌این‌بودکه صدای راه رفتن مجسمهٔ وحشت‌انگیز لژیون[1] شنیده میشود. این‌صدای پا نزدیک‌شد، بازهم نزدیکتر آمد، سپس ایستاد. بنظررسید که‌از ته‌کوچه صدای نفس‌زدن گروهی از مردان شنیده میشود. چیزی دیده نمیشد، فقط درست درته‌کوچه، درآن‌تاریکی غلیظ، ازدحامی ازرشته‌های‌فلزی نازك مانند سوزن، و تقریباً نادیدنی، تشخیص داده میشدکه درحرکت بودند و شباهت به‌آن‌شبکه‌های وصف‌ناپذیر فسفوری داشتند،که هنگام خفتن، زیر پلکهای بسته، در نخستین حالات مه‌آلود خواب مشاهده میشوند. اینها سرنیزه‌ها و لوله‌های تفنگ‌ها بودند که بطور مبهم درپرتو روشنایی دوردست مشعل میدرخشیدند.

بازهم لحظه‌یی‌درنگ‌شد چنانکه گفتی طرفین‌منتظرند. ناگهان ازقعر تاریکی، صدایی بی‌نهایت شوم ازآن‌جهت که کسی دیده نمیشد وگفتی‌که ظلمت است که سخن میگوید، فریاد زد :

ــ کیست آنجا!

همان‌وقت ترق وتورق تفنگها درحال پایین‌آمدن از دوش‌ها بگوش‌رسید.

آنژولراس با صدایی طنین انداز ومغرورانه فریاد زد:

ــ انقلاب فرانسه!

صدای نخستین گفت: آتش!

برق‌سریعی جلوکوچه راچنان‌روشن‌کرد که پنداشتی‌دهانهٔ کورهٔ بزرگی باز و بتندی بسته شده است.

انفجار مخوفی درسنگر پدیدارشد. پرچم سرخ افتاد. شلیك‌چنان تند وقوی بودکه‌چوب پرچم را نیز درهم شکسته‌بود؛ یعنی سر مال‌بند اومنیبوس ازضربات‌آن قطع شده‌بود. گلوله‌هایی که به گیلویی‌های خانه‌ها خورده بودند کمانه کردند، وارد سنگرشدند وچند مرد را مجروح ساختند.

اثر این نخستین شلیك، منجمد کننده بود. حمله سخت بود و چنان بود که بیباك‌ترین افراد را بفکر میانداخت. مسلم‌بود که دست‌کم با یك‌هنگ کامل سر و ـ کار دارند.

کورفراك باصدای رسا بانگ زد:

رفقا، باروت را نباید تلف‌کرد. برای جواب‌دادن به‌این شلیك قدری‌صبرکنیم تا خوب وارد کوچه شوند.

آنژولراس گفت: وپیش‌ازهر کار پرچم را بلند کنیم.

پرچم‌را که درست زیرپای خودش افتاده بود برداشت.

درخارج سنگر صدای فرورفتن سنبه‌ها در تفنگ‌ها شنیده میشد؛ لشکریان اسلحه‌شان را پر می‌کردند.

آنژولراس گفت:

---

۱ ـ Légion مجسمهٔ بسیاربزرگ از یك سرباز لژیون رومی با سلاح کامل‌که نشان‌دهندهٔ قدرت وصلابت این سربازان است. مجسمهٔ لژیون در بسیاری ازموزه‌ها و درساختمانهای قدیم اروپاخصوصاً ایتالیاهست.

ــ اینجا کیست که دل دارد؟ کیست که می‌تواند این‌پرچم‌را باردیگر برفراز سنگر جای دهد؟

هیچکس جواب نداد. بالارفتن برسنگر، درهمان لحظه که‌بی‌شك سنگردوباره نشانه شده‌بود، بانهایت سادگی درآغوش‌کشیدن مرگ‌بود؛ شجاعترین فردنیزدرمحکوم کردن‌خویشتن‌بمرگ‌مترددمیماند. خودآنژولراس هم لرزشی‌داشت. یکباردیگرگفت،

ــ هیچکس داوطلب نمیشود؟

-۲-

پرچم - پردهٔ دوم

از هنگامی که شورشیان به‌کورنت رسیده و به‌سنگر سازی پرداخته بودند دیگر هیچکس‌توجهی به پرمابوف نکرده‌بود. مسیو مابوف این‌جمعیت‌را ترك‌نگفته، وارد میخانه شده، وپشت بساط میخانه‌چی نشسته‌بود. آنجا درخویشتن فرورفته و به اصطلاح ، درخود محوشده‌بود. بنظر میرسید که‌دیگر نه‌نگاه میکند ونه‌فکر میکند. کورفراك وچندتن‌دیگردوبا سه‌دفعه به‌وی نزدیك‌شده، وازبزرگی خطرآگاهش‌ساخته، به‌وی پیشنهاد کرده‌بودند که ازآنجا بیرون رود، اما مثل این‌بود که پیرمرد نشنیده بود. وقتی‌که کسی با او حرف نمیزد، دهانش‌حرکتی داشت وبنظر میرسید که به‌کسی جواب میگوید، اما همینکه‌کسی مطلبی باو عنوان میکرد، لبانش ازحرکت باز می‌ایستادند وچشمانش حالتی بخود می‌گرفتندکه گفتی درقید حیات نیستند. چندساعت پیش‌ازآنکه به‌سنگر حمله شود، وی‌وضع ثابتی بخودگرفته وآن‌را ازدست نداده‌بود، دو پنجه‌اش‌را برسردو زانو نهاده وسرش را چنان بجلوخم کرده بود که پنداشتی در پرتگاهی می‌نگرد. هیچ‌چیز نتوانسته‌بود ازاین وضع بیرونش‌کشد؛ ظاهراً تصور نمی‌رفت که ذهنش متوجه سنگرباشد. وقتی‌که هریك از شورشیان موضع جنگیش را باز گرفت، درسالون پایین میخانه‌کسی نمانده بود، جز ژاور که به‌تیری بسته شده‌بود، و یك شورشی که با شمشیر برهنه ژاوررا میپایید، واو یعنی مسیومابوف. هنگام حمله، بصدای انفجار، یك‌تکان طبیعی اورا فراگرفته وتقریباً میتوانگفت که‌بیدارش کرده بود، سپس‌وی بتندی ازجا برخاسته، سالون‌را پیموده‌بود، ودرهمان دم که‌آنژولراس کلام خودرا تکرار می‌کرد و میگفت، «هیچکس داوطلب نمیشود؟» شورشیان این پیرمرد را دیدندکه برآستانهٔ میخانه آشکار میشد.

حضورش هیجانی درجمعیت انداخت. صدایی بلندشد با این کلمات،

ــ این رأی‌دهنده‌است![1]، این‌عضو کنوانسیون است! این نمایندهٔ ملت است!

---

۱ ـ عنوان کسانی که به‌اعدام لوی شانزدهم رأی دادند و همیشه نزد آزادی‌پرستان گرامی بودند.

شاید بتوان‌گفت که پیرمرد این کلمات را نشنید.

راست‌سوی آنژولراس رفت. شورشیان باترسی مقدس ازسرراهش‌کنار میرفتند، پرچم را ازدست آنژولراس که ازحیرت مثل‌سنگ شده‌بود وبقهقرا میرفت، بیرون کشید، آنگاه بی‌آنکه‌کسی جرأت‌کندکه‌جلوش را بگیرد، یادست کمکی سویش پیش برد، این پیر هشتادساله، باسر لرزان، اما باقدم محکم، آهسته اما مصمم، از پلکانی که درسنگر با سنگهای سنگفرش کوچه ساخته شده‌بود بالارفتن گرفت. این، چنان اضطراب انگیز وچنان باعظمت بود که همه پیرامون او فریاد زدند، «کلاه بزیر»[1] هر پله که بالاتر میرفت ، منظـره وحشت‌انگیزتـر میشد ؛ موهای سپیدش، چهـرهٔ شکسته‌اش، پیشانی بزرگ بی‌موی چین‌خورده‌اش، چشمان فرورفته‌اش، دهان حیرت ـ زده و بازمانده‌اش ، بازوی کهنسالش که‌پرچم سرخ را بالا برده بود، ازمیان تاریکی بیرون میجست، ودرروشنایی خون‌آلودمشعل ، بزرگتر میشد. هرکس میدیدش‌خیال میکردکه‌شبح‌نودوسه[2]رامی‌بیندکه از زمین بیرون‌آمده‌است‌و پرچم«ترور»رابدست‌دارد.

چون‌بالای آخرین پله رسید، هنگامی‌که این شبح لرزان ومخوف، بر فراز این‌تل خرد وریزها، درحضور هزارودویست قبضه تفنگ نامرئی ایستاد و درپیشگاه مرگ مثل‌اینکه خود ازاو تواناتراست قدراست کرد ، همه این سنگر، در ظلمات، یك‌صورت خارق‌الطبیعه بخود گرفت.

یکی ازآن سکوت‌هاکه جز پیرامون غرائب پدید نمی‌آیند برقرارشد.

دراین سکوت، پیرمرد، پرچم سرخ‌را به‌اهتزاز درآورد وفریاد زنان گفت:

ــ زنده باد انقلاب! زنده‌باد جمهوریت! برادری! برابری! و مرگ!

ازسنگر صدای نجوایی‌آهسته و تند، مانند زمزمهٔ یك کشیش شتابزده کـه نمازش‌را با عجله میخواند بگوشها رسید. شاید این‌کمیسر پلیس‌بودکه درسمت دیگر کوچه وظایف قانونیش را انجام می‌داد.

سپس همان صدا که فریاد زده‌بود، « کیست آنجا؟ » فریاد زد،

ــ عقب بروید

مسیو مابوف، پریده رنگ، خشمگین، با چشمان درخشان از شعله‌های شوم سرگشتگی، پرچمرا برفراز پیشانی خود بالا برد وفریاد زد!

ــ زنده باد جمهوریت!

صدا فریاد زد:

ــ آتش!

دومین شلیك مانند یك‌گلولهٔ توپ برسنگر فرودآمد:

پیرمرد روی زانوهایش خم‌شد، سپس دوباره قد راست‌کرد، پرچمرا گذاشت تا ازدستش رهاشود، وخود ازعقب سرنگون روی سنگها افتاد، مانند یك تخته‌پاره، با همه طول قامتش، دستها صلیب‌وار برسینه.

جوی‌های کوچك خون از زیر تنه‌اش راه افتادند. سر کهنسالش، بیرنگ و

---

۱ ـ Chapeau bas یعنی‌کلاه باحترام از سربردارید.

۲ـ نود وسه ـ سال انقلابی مخوف فرانسه یعنی‌سال ۱۷۹۳ .

خون‌آلود، چون آن‌بود که به‌آسمان مینگریست.

یکی از آن شوریدگی‌های بیکران درونی که چون آدمی را فرا میگیرد دفاع ازخویشتن‌را نیز ازیادش می‌برد، شورشیان را گرفت، وهمه باوحشت احترام ـ آمیزی پیرامون جسد جمع‌آمدند.

آنژولراس گفت، این‌شاه‌کش‌ها، عجب مردانی‌هستند.

کورفراك سربگوش آنژولراس خم‌کرد وگفت؛

ــ من محض خاطر تو هیچ نمیگویم، ونمیخواهم ازشیفتگی دیگران بکاهم. اما این‌شخص هیچ از شاه‌کش‌ها نبود. من‌میشناختمش. اسمش پرمابوف بود. نمیدانم امروز چه باکش بود. اما مرد بی‌کفایت ساده‌یی بود. سرش را نگاه کن.

آنژولراس جواب‌داد، سربی کفایت وقلب «بروتوس»[1]

سپس صدا بلندکرد وگفت؛

ــ هموطنان، این سرمشقی‌است که پیران به‌جوانان میدهند. ما تردید کردیم او دررسید! ما به‌قهقرارفتیم او پاپیش‌گذاشت! این‌چیزی‌است که‌کسانی‌که از ناتوانی پیری میلرزند به‌کسانی یاد میدهند، که ازترس لرزانند! این پیرمرد که بجای پدر ـ بزرگ ماست نزد وطن، محتشم است. حیاتی طولانی ومرگی‌عالی داشته‌است! اکنون جسدش‌را نگاهداری کنیم، وهریك ازما باید ازاین پیرمرد مرده همچنان دفاع کنیم که درموقع خود ازپدر زنده‌مان دفاع میکردیم، وبایدکه حضور این جسد بیجان بین ما، سنگرمان را شکست‌ناپذیر سازد.

همهمهٔ موافقتی حزن‌آلود وغیورانه دنبال این سخنان درگرفت.

آنژولراس‌خم شد،سر پیرمرد را از زمین برداشت، و با توحش،پیشانیش را بوسید، سپس دست‌های اورا ازهم بازکرد، ودرحالی‌که با احتیاطی ملاطفت‌آمیز باو دست میزد، چنانکه‌گفتی میترسید که‌صدمه‌یی‌براو واردآورد، قبایش‌را ازتنش بیرون آورد، سوراخهای خون‌آلود آنرا به‌همه نشان داد وگفت؛

ــ اکنون این پرچم ماست.

-۳-

گاوروش بهتر آن میبود که قرابینهٔ آنژولراس‌را می‌پذیرفت

شال بلند سیاهی‌را که مال زن بیوهٔ هوشلوبود روی پرمابوف انداختند. شش

---

۱ ــ Brutus ماركوس ژولیوس بروتوس قهرمان رومی از قاتلان سزار که سرانجام باشهامت بی‌پایان به‌آغوش مرگ رفت.

مرد، با تفنگهاشان تخت‌روانی ساختند جنازه را روی‌آن گذاشتند وهمه سر برهنه، با ملائمتی پر جلال ، آنرا به‌سالن پایینی میخانه بردند و روی میز بـزرگ جایش دادنـد .

این مردان، همگی دراشتغال کاملی‌که به‌این‌کار جدی ومقدس داشتند هیچ در فکر وضع خطرناك خود نبودند.

هنگامی‌که جنازه از نزدیك ژاور تأثر ناپذیر عبور میکرد آنژولراس به‌این مرد جاسوس گفت:

ــ تو، هم الان.

طی این‌مدت، گاوروش،که فقط اوبودکه پستش را ترك نگفته ومترصدایستاده بود، گمان برد که مردانی را دیده‌است‌که باقدمهای گرگ به‌سنگر نزدیك میشوند . ناگهان فریاد زد:

ــ مواظب خودتون باشین!

کورفراك، آنژولراس، ژان پروور، ژولی، باهورل وبوسوئه، درهم وبرهم از میخانه‌بیرون‌ریختند . بهمین زودی دیگر تقریباً وقت گذشته بود. ضخامت‌درخشانی از سرنیزه‌ها بر فراز سنگر درحرکت دیده میشد. بعض افراد گارد بلدی با قامت بلندشان ، بوسیلهٔ بـالا آمدن از امنیبوس یا از بریدگـی کنار سنگر بدرون سنگر نفوذ کرده بودند و کـودك لات را که جلوشان بقهقـرا میرفت اما نمیگریخت عقب می‌راندنـد .

لحظهٔ وخیمی بود. آن نخستین دقیقه وحشت انگیز طغیان بودکه آب شط از سطح عادی بگذرد، ازمقدار گنجایش مسیرش‌بالاتر آید وبیرون ریختن ازشکافهای سد آغازکند. یك ثانیهٔ دیگرهم اگرمیگذشت سنگر گرفته شده‌بود.

باهورل خود را روی نخستین گارد بلدی‌که وارد شده بود انداخت و اورا از نزدیك با یك‌گلولهٔ قرابینه کشت؛ گارد دوم باهورل را با یك‌ضربت سرنیزه کشت. دیگری بهمین‌زودی کورفراك را برزمین‌انداخته بود و اوفریاد میزد: بدادم برسید! بزرگتراز همه، یکی‌از افرادگارد بلدی که مثل‌غول بود با سرنیزه‌اش سوی گاوروش پیش‌میرفت، کودك‌لات تفنگ بزرگ ژاوررا برسر دستهای‌کوچکش‌گرفت، آن غول را نشانه‌کرد وماشهٔ تفنگ راکشید. گلوله‌یی از تفنگ بیرون نیامد، ژاور تفنگش را پرنکرده بود. گارد بلدی به‌قهقهه خندید وسرنیزه‌اش‌را روی‌طفل بلند کرد.

پیش‌ازآنکه سرنیزه به‌گاوروش‌رسد، تفنگ ازدست سرباز رهاشد؛ یك‌گلوله میان پیشانیش خورده بـود، و او به‌پشت برزمین افتاد . یك گلولهٔ دیگر میان سینهٔ گارد دیگر که به‌کورفراك حمله کرده‌بود خورد، وبرسنگفرش کوچه‌اش افکند.

این ماریوس بود که وارد سنگر شده بود.

-٤-

چلیك باروت

ماریوس که همچنان در پیچ کوچهٔ مونده‌تور پنهان بود، تصمیم ناگرفته و مرتعش، در نخستین مرحلهٔ جنگ حضور یافته‌بود. با اینهمه نتوانسته‌بود مدتی دراز باآن سرگیجهٔ اسرارآمیز و عالی که احضار مهلکه میتوانش نامید مقاومت ورزد. در قبال نزدیکی خطر، در قبال مرگ مسیو مابوف، این معمای شوم، در قبال کشته شدن باهورل، کورفراك که فریاد میزد: بدادم برسید، آن بچه که همانندم بمرگ تهدید میشد، دوستانش که باید بکمکشان رود، و یا انتقام مرگشان را باز ستاند، هر تردید که داشت برطرف شده بود؛ هردو پیشتابش را به دو دست گرفته، خودرا میان جمعیت انداخته، بانخستین گلوله گاوروش را، و با دومین، کورفراك را نجات بخشیده بود.

هنگامی‌که صدای ضربات گلوله بلند شد و فریادهای افراد مضروب به گوش رسید، مهاجمان ازسنگر بالاآمده بودند وبرفراز سنگرافراد بلدی، سربازهای صف، گارد ملی حوالی شهر، دیده میشدند که درهم وبرهم، تفنگ بدست به صعود ازسنگر پرداخته بودند و در آن موقع بیش از نصف تنه‌شان برفراز سنگر دیده میشد. ـ بهمین‌زودی بیش‌از دوثلث سنگرا فراگرفته بودند، اما بدرون محوطهٔ سنگرنمی‌جستند؛ مثل این بود که تردید دارند و میترسند که آنسوی سنگرامی وجود داشته باشد. درون سنگرتاریك راچنان می‌نگریستند که پنداشتی درون کنام شیررا مینگرند. روشنایی مشعل‌جز نیزه‌ها، وکلاه‌های کرکی‌سربازان وقسمت بالای چهره‌های مضطرب وخشم‌آلودآنان را روشن نمیکرد.

ماریوس دیگراسلحه نداشت. پیشتاب‌های خالی‌شده‌اش‌را دورانداخته اماچلیك باروت‌را درسالن پایینی میخانه، نزدیك دردیده بود.

همینکه نیمی از بدنش‌را گرداند تا این طرف را بنگرد، سربازی نشانه‌اش کرد. در همان لحظه که سرباز میخواست ماریوس را هدف گلولهٔ خود قرار دهد، دستی بدهانهٔ لولهٔ تفنگ اوچسبید وآنرا مسدود کرد. این دست از شخصی بود که در آن لحظه خود را پیش انداخته بود؛ همان کارگر جوان بود که شلوار مخملی بپا داشت. تیردر رفت، از دستی‌که به دهانهٔ لولهٔ تفنگ‌چسبیده بود وشاید از خود کارگرهم عبور کرد، زیرا که جوان کارگر برزمین افتاد. اما گلوله به‌ماریوس نرسید. اینها همه در میان دود اتفاق افتاد ومثل چیزی بود که از دور دیده شود. ماریوس که همانندم وارد سالون پایینی میخانه می‌شد این چیزها را به‌زحمت مشاهده‌میکرد، با اینهمه مبهماً این لولهٔ تفنگ راکه بطرفش دراز شده بود ودستی راکه دهانهٔ آن را گرفته بود دیده و صدای تیررا شنیده بود. اما دراین گونه لحظات چیزهایی که دیده میشوند، همه لرزانند، زود می‌گریزند و کمتر ملتفتشان میتوان شد. فقط

شخص کما بیش احساس میکند که هرچه بیشتر، سوی سایه رانده شده است وهرچه می‌بیند ابر است.

شورشیان،حیرت‌زده،اما بی‌آنکه ترسیده باشند،گردهم‌آمده بودند. آنژولراس فرمان داده بود: «صبرکنید، بیخود شلیك نکنید!» براستی در ایـن نخستین اغتشاش ممکن بود که یکدیگررا مجروح کنند. غالب‌آنان پشت پنجره‌های طبقهٔ اول وپشت دریچه‌ها رفته بودند واز آنجا مشرف برمهاجمان بودند. آنان که بیش از همه مصمم بودند باآنژولراس، کورفراك ، ژان پروور و کونبوفر مغرورانه پشت به خانه‌های ته کوچه داده، بی‌حفاظ، رودر روی ردیفهای سربازان و افراد گارد که بر سنگر قرار داشتند جای گرفته بودند .

همه این کارها، بی‌شتاب، با وقار عجیب تهدیدآمیزی که پیش درآمد هربلوا است انجام یافت. ازدو طرف، ازنزدیك واز روبرو، یکدیگررا نشانه گرفتند وچنان نزدیك بهم بودند که می‌توانستند باصدای عادی‌کلماتی‌رد وبدل کنند. چون به‌آن‌لحظه که شرارهٔ مهیب نزدیك به بیرون جستن بود رسیدند، یك افسر یقه بلند باسردوشی‌های بزرگ، شمشیرش را کشید و گفت:

ــ اسلحه بپایین !

آنژولراس فرمان داد:

ــ آتش!

دریك‌آن ازدو طرف شلیك شد وهمه‌چیز درمیان دود ناپدید گردید.

دودی غلیظ و خفه کننده کـه درآن، محتضران و مجروحان، خودرا برزمین می‌کشاندند .

چون دود پراکنده شد جنگجویان ازدوطرف دیده شدند، کمتربهم فشرده،اما همچنان برجای خود، که باسکوت اسلحه‌شان را دوباره پر میکردند.

ناگهان صدای رعدآسایی‌شنیده شدکه فریاد میزد:

ــ بروید وگرنه سنگررا منهدم میکنم .

همه خود را بطرف صداگرداندند.

ماریوس وارد سالن پایینی میخانه شده، چلیك باروت را از آنجـا برداشته، سپس‌ازدود شلیك‌ها واز مه تاریکی‌که محوطهٔ سنگربندی شده را پرکرده بود،استفاده کرده، درطول سنگرتا کنار قفس سنگی که مشعل درآن جای داشت پیش رفته بود. برداشتن مشعل از میان‌آن قفس، جادادن چلیك باروت درآن ، راندن تل سنگهای سنگفرش زیرظرف باروت که همانجم با یکنوع فرمانبرداری مخوف درهم شکسته بود، همه این‌کارها برای ماریوس باندازهٔ یك خم شدن وقدراست کردن، طول کشیده بود، ودرآن هنگـام هرکه آنجا بود، افرادگارد ملی، گارد بلدی، افسران، سربـازان که سمت دیگرسنگر جمع‌آمده بودند با حیرت دیدندش که پا برسر سنگها نهاده، مشعل بدست گرفته ، چهرهٔ مغرورانه‌اش با تصمیمی شوم روشن شده ، شعلهٔ مشعل را روبه تل‌وحشت‌آوری که چلیك شکستهٔ باروت برآن دیده میشد خم‌کرده بود و با صدایی وحشت‌انگیز فریاد میزد:

ــ بروید وگرنه سنگررا منهدم میکنم!

ماریوس، روی این سنگر، پس‌ازپیرمردهشتاد ساله،صورت انقلاب جوان راپس ازظهور انقلاب پیر نمایش میداد.

یك گروهبان گفت: سنگررا منهدم میکنی! خودت را هم!

ماریوس جواب‌داد:

ــ بله، خودم را هم!

ومشعل را به‌چلیك باروت نزدیك کرد.

اما در آن دم دیگرهیچکس روی سد دیده نمیشد. ـ مهاجمان، مردگان و زخمی‌هاشان را گذاشته، درهم وبرهم وبی‌نظم سوی ته کوچه عقب رفته بودند وآنجا دوباره در تاریکی شب از نظر ناپدید شدند. این عقب نشینی به یك « هرکـه می‌تواند بگریزد» شبیه بود.

سنگر نجات یافته بود.

ـ۵ـ

پایان اشعار ژان پروور

همه گرد ماریوس جمع شدند. کورفراك برگردن اوجست وگفت:

ــ توهم آمدی !

کونبوفر گفت: چه سعادتی!

بوسوئه گفت: چه بموقع رسیدی:

کورفراك گفت: اگرتو نمیبودی من مرده بودم !

گاوروش گفت: اگرشما تشریف نیاورده بودین منوربریده بودم.

ماریوس پرسید:

ــ رئیس کیست ؟

آنژولراس جواب‌داد: تویی!

ماریوس سراسر این روز، آتش سوزانی در دماغش داشت، که در آندم به‌یك طوفان شدید مبدل شده بود. این طوفـان با آنکه دراو بود اثـری داشت کـه گفتی خـارج از او است واو قادر به‌مقهور کردنش نیست. بنظرش میرسید کـه خود بأین زودی درفاصلهٔ پهناوری از زندگی‌است. دوماه درخشان شـادمانی وعشقش که بسختی باین پرتگاه موحش منتهی‌شده بود، ازدست رفتن کوزت، این سنگرمخوف، فداکاری پرمابوف در راه جمهوریت، رسیدن خود اوبه مقـام ریاست شورشیان، اینهـا همه در نظرش‌کابوس هولناکی‌جلوه گرمیشدند. مجبوربود که مجاهدت روحی‌کاملی کند تابیاد آورد که‌آنچه احاطه‌اش کرده است واقعیت دارد. ماریوس هنوز کمتر ازآن زیسته و کمتر ازآن تجربه اندوخته بودتابداند که‌هیچ‌چیز‌شدنی‌تر‌ونزدیکتر ازمحال نیست، و آنچه‌آدمی‌همیشه باید پیش‌بینی کند چیزهای دور ازانتظار است. در درام مخصوص

سرنوشتش چنان حضور مییافت که پنداشتی‌درتماشای نمایشنامه‌یی‌حاضرشده است که اصلا چیزی ازآن نمیفهمد.

دراین مه تاریك کــه فکرش را فرا گرفته بود ژاور را کـه به‌تیر بسته شده، هنگام حملهٔ مهاجمان به‌سنگرکوچکترین حرکت هم بخود نداده، ووقوع‌این حوادث سخت‌را بارضای یك شهید وبا شوکت یك قاضی نگریسته بود نشناخت. ماریوس این شخص را یك نظرهم ندید.

در آن هنگـام مهاجمان هیچ حرکت نمیکردند، صـدای راه رفتن و درهم لولیدنشان ازته‌کوچه شنیده میشد اماآنجا که بودند دست به‌کاری نمیزدند وهنگامه‌یی برپا نمیکردند خواه برای‌آنکه منتظرفرمان تازه بودند، یاآنکه برای هجوم دوباره به‌این سنگرتسخیرناپذیر انتظاررسیدن قوای کمکی‌داشتند. اما شورشیان کمین دارانی در نقاط لازم گماشته بودند وتنی چند ازآنان که دانشجوی پزشکی بودنـد به بستن زخمهای مجروحان پرداخته بودند.

همه میزها را از میخانه بیرون انداخته بودند، باستثناء دومیز که پارچه‌های زخم‌بندی وفشنگها بر آنها جای داشت، ومیزی که پرمابوف رابرآن خوابانده بودند؛ میزها برسنگرافزوده شده وجـای‌آنها در سالون میخانه به‌تشکهای تختخوابهای زن بیوهٔ هوشلو وکلفتها داده شده بود. روی این تشکها زخمی‌ها را درازکرده بودند.اما سه مخلوق بیچاره‌یی که در کورنت سکونت داشتند، کسی نمیدانست که چه شده‌اند. با اینهمه ، سرانجام هرسه راکه درسرداب مخفی‌شده بودند یافتند .

هیجانی دردناك، مسرتی‌را که درسنگرنجات یافته بوجود آمده بود دستخوش تیرگی کرد .

حاضر غایب کردند. یکی‌ازشورشیان کم بود. کدام یك؟ یکی‌از عزیزترین افراد، یکی‌از شجاعترین افراد، ژان پرورر. بین زخمی‌ها جستجو کردند ونیافتندش. بین کشته شدگان جستجوش کردند، آنجا هم نبود. مسلماً اسیر شده بود.

کونبوفر به‌آنژولراس‌گفت :

ــ آنها دوست مارا گرفته‌اند اماآژانشان دردست ماست. آیا تو به مرگ این جاسوس علاقه‌مندی؟

آنژولراس جوابداد: بله، اماکمترازعلاقه‌مندیم به‌حیات ژان پرورر.

این صحبت در سالون پایین میخانه، نزدیك تیرژاور جریان مییافت.

کونبوفرگفت، بسیارخوب؛ من‌الان، دستمالم را برسرعصایم میبندم ، بعنوان مأمور مذاکره ، نزدآنان میرم وپیشنهاد میکنم کـه آژانشان را بدهیم و دوستمان را بگیریم .

آنژولراس دست بربازوی کونبوفر گذاشت.وگفت، گوش کن.

ازآنسوی کوچه یك صدای مشخص ترق وتورق اسلحه بگوش میرسید. مثل صدای آماده کردن تفنگ .

همانم صدای مردانه‌یی ازبیرون سنگرشنیده شد که فریاد میزد:

ــ زنده باد فرانسه! زنده باد آینده!

همه صدای ژان پرورر راشناختند.

برقی‌درخشید وصدای یك شلیك دسته‌جمعی برخاست.
آنگاه سکوت صرف برقرار شد.
کونبوفر باخشم وهیجان گفت، کشتندش.
آنژولراس ژاور را نگاه کرد وباو گفت،
ـ دوستانت، تیربارانت کردند.

-۶-

احتضار مرگ پس از احتضار حیات

یکی‌ازخصوصیات عجیب اینگونه جنگها این است که حمله به سنگرها همیشه ازرو دررو صورت می‌گیردوعموماً مهاجمان ناگزیرازدگرگون کردن مواضع میشوند، خواه بدلیل آنکه سوء ظنی‌ازوجود کمینگاههایی دارند، یا از آن‌جهت‌که میترسند که درکوچه‌های پیچاپیچ گرفتار شوند . پس‌همه توجه شورشیان بطرف سنگربزرگ که مسلماً همانجا مورد تهدید بود وقطعاً میبایست زد وخورد دوباره از آنجا شروع شود معطوف بود. با اینهمه ماریوس بفکرسنگرکوچك بود وبه‌آنجا رفت. این سنگر کاملا خلوت بود وچیزی‌جزیك چراغ پیه‌سوز که بین سنگها میدرخشید درآن دیده نمیشد. بعلاوه‌کوچهٔ باریك مونده‌تور و کوچه‌های فرعی « پتیت‌تروآندری » و «سینی» کاملا آرام بودند .

وقتی‌که ماریوس پس‌از تفتیش‌کامل بازمیگشت، اسم‌خودرا شنید که درتاریکی باصدای ضعیفی‌تلفظ میشود؛

ـ مسیو ماریوس.

بلرزه درآمد، زیرا که صدایی‌را که دوساعت پیش، از پشت درآهنین کوچهٔ پلومه اورا نامیده بود بازشناخت.

منتها این صدا درایندم چنان بود که گفتی‌جزیك آه نیست.

پیرامونش‌را نگریست وکسی را ندید.

ماریوس یقین کرد که اشتبـاه کرده است و این توهمی برده که بکمك روح او برواقعیات خارق‌العاده‌یی‌که ازهمه طرف‌احاطه‌اش‌کرده بودندافزوده‌شده است. قدمی برداشت تا ازفرورفتگی دورافتاده‌یی که سنگردرآن قرارداشت بیرون رود.

صدا تکرار کرد؛ مسیو ماریوس !

این دفعه دیگرماریوس نمی‌توانست شك داشته باشد، آشکارا شنیده بود. نگاه کرد وهیچ ندید .

صدا گفت ؛ زیرپاهاتون .

خم شد، ودرتاریکی‌هیکلی‌را دید که خودرا سوی اومیکشاند. این هیکل بر سنگفرش میخزید. هم اوبود که صدایش زده بود.

روشنایی پیه‌سوز اجازه میداد که ماریوس یك نیمتنهٔ کار ویك شلوار مخمل درشت پاره شده، دوپای برهنه وچیزی که شبیه به مردابی‌ازخون بود تشخیص دهد ومیان این چیزها ماریوس سری پریده رنگ دید که روبه‌او بلند شد وگفت،

ـ نمیشناسیدم ؟

ـ نه .

ـ اپونین.

ماریوس بتندی خم شد . براستی ایـن همان بچهٔ بدبخت بـود . لباس مردانه پوشیده بود .

ماریوس باحیرت پرسید ،

ـ شما چطوراینجا هستید؟ اینجا چه میکنید ؟

جواب داد، میمیرم .

کلمات وحوادثی‌هستند که موجودات فرومانده را ازخواب گران بیدارمیکنند.

ماریوس مثل کسی‌که ناگهان بخودآمده وازجا جسته باشد باآشفتگی گفت،

ـ شما زخمی‌شده‌یید! صبرکنید. الان میبرمتان به سالون. آنجا زخمهاتانرا میبندند. آیا جراحتتان سخت است؟ چطور از زمین بلندتان کنم که صدمه نخورید ؟ کجاتان درد میکند! خدایا! کمك کن! آخراینجا آمدید چه کنید؟

کوشید تابازویش‌را زیرتنهٔ اوبگذارد وبلندش کند.

هنگامی‌که بلندش میکرد دستش بدست او خورد.

مجروح نالهٔ ضعیفی ازته دل برآورد.

ماریوس گفت، آه! اذیتتان کردم ؟

ـ کمی .

ـ من که فقط بدستتان دست زدم.

مجروح دستش راجلو چشم ماریوس نگاه داشت، و ماریوس وسط این دست یك سوراخ سیاه دید.

پرسید، دست شما چه شده ؟

ـ سوراخ شده .

ـ سوراخ !

ـ آره .

ـ باچه ؟

ـ با یك تیر.

ـ چطور؟

ـ دیدین که یه تفنگ بطرف شما دراز شد ؟

ـ بله، ویك دست که جلو دهانه‌اش را گرفت.

ـ دست من بود.

ماریوس بلرزه درآمد وگفت،

ـ چه دیوانگی! طفلك بیچاره ! اما بهتر! اگرهمین است کـه عیبی ندارد . بگذارید ببرمتان روی یك تخت بخوابانمتان. فوراً زخمبندی میکنند، هیچکس از

سوراخ شدن دست نمی‌میرد.

مجروح زیرلب گفت:

ـ گلوله از دستم گذشت اما ازمهرهٔ پشتم بیرون اومد. ـ برداشتن من از اینجا فایده نداره. الان بشما میگم که شما خودتون چطور میتونین به زخم من بهتر ازهر جراح مرهم بگذارین. پهلوی من روی این سنگ بنشینین.

ماریوس اطاعت کرد؛ دختر سرش را روی زانوهای او گذاشت و بی‌آنکه برویش بنگرد گفت:

ـ اوه! چه خوب! چقدر به آدم خوش میگذره! خوب شد! دیگه هیچ‌جام درد نمیکنه.

لحظه‌یی ساکت ماند، سپس بانلاش سرگرداند، چشم به ماریوس دوخت وگفت:

ـ میدونین مسیو ماریوس؟ اینکه شما شبها توی اون باغ میرفتین منواذیت میکرد. گر چه چون خودم اونجارو نشونتون داده بودم این احساسم احمقانه بود؛ ازاین گذشته من بایست بخودم گفته باشم که یك جوون مثل شما...

حرفش‌را قطع کرد، وباپیمودن حالات برزخی تیره‌یی که بی‌شك در ذهنش وجود داشت بالبخند دلگدازی گفت:

ـ بنظرشما من زشت بودم، مگه نه؟

سپس گفت:

ـ ببینین، شمام ازدست رفته‌ین! حالا دیگه کسی نمیتونه ازاین سنگربیرون بره. من بودم که به‌اینجا کشوندمتون. عجب! شمام بهمین‌زودی می‌میرین. اینوخوب ملتفتم. باوجود این وقتی‌که دیدم شمارونشونه کردن دستمو به دهنهٔ لولهٔ تفنگ چسبوندم. چقدر این مضحکه! اماحقیقت اینه که میخواستم پیش از شما بمیرم. وقتی که اون گوله‌رو خوردم خودمو باینجا کشوندم؛ هیچکس منو ندید، هیچکس از زمین بلندم نکرد. منتظر شما بودم. بخودم میگفتم: پس اون‌اینجا نخواهد اومد؟ اوه! اگه بدونین! بلوزموگاز میگرفتم، ازبس که رنج میبردم! حالا خوبم. یادتون میاد روزی‌رو که من اومدم تو اتاقتون وخودمو توآینه‌تون نگاه کردم، وروزی‌رو که تو بولوار، نزدیك زنها، وسط روز دیدمتون؟ پرنده‌ها چه‌خوش میخوندن! اونقدرها نگذشته. شما صدسو بمن دادین، ومن گفتم پولتونو نمیخوام. آیا اقلا پولتونو از روی زمین ورداشتین؟ شما متمول نیستین. من به عقلم نرسید تا بشما بگم که ورداریدش. آفتاب خوبی بود، آدم سردش نمیشد. هیچ یادتونه مسیو ماریوس؟ اوه! چه‌خوشبختم! اینجا همه خواهن مرد.

حالتی مغایر طبیعت، باوقار، و تأثرانگیز داشت. بلوز پاره پاره‌اش گردن برهنه‌اش را نمایان میگذاشت. در حال حرف زدن، دست سوراخ شده‌اش را روی سینه‌اش تکیه میداد، همانجا که یك سوراخ دیگرهم بود، واز آن، دمادم، موجه‌یی از خون مانند جهش شرابی که‌از سوراخ دهان گشادهٔ یك چلیك خارج شود بیرون می‌جست.

ماریوس این مخلوق بخت برگشته‌را باشفقت بسیار مینگریست.

ناگهان دخترمجروح گفت: اوه! بازحالم بد شد. خفه میشوم!

بلوزش را گرفت و به‌دندان گزید، پاهایش بحرکت در آمدند و روی سنگها کشیده شدند.

درآندم صدای گاوروش کوچك که شبیه به صدای خروس جوانی‌بود درسنگر منعکس شد. کودك لات روی یکی‌ازمیزها رفته بود تاتفنگش‌را پرکند وبانشاط فراوان این ترانه را که در آن موقع آنقدر عمومیت داشت میخواند:

تا «لافایت» را ببینند،
ژاندارم تکرار میکنند:
بگریزیم! بگریزیم! بگریزیم!

اپونین اندکی‌خود را بلند کرد. لحظه‌یی گوش فرا داد، سپس گفت:

ــ اوست.

وروبه ماریوس کرد وگفت:

ــ برادرم اونجاس. نباس‌منو ببینه. ممکنه بهم غر بزنه.

ماریوس که باتلخترین ودردناکترین حالت قلب خود درفکر وظیفه‌یی‌بود که پدرش نسبت به‌تناردیه‌ها برعهده‌اش گذاشته بود، ازدخترمجروح پرسید:

ــ برادر شما کیست؟

ــ اون بچه.

ــ همینکه میخواند؟

ــ آره.

ماریوس حرکتی بخود داد.

مجروح گفت: اوه! حالا از اینجا نرین. دیگه اونقدر طول نخواهد کشید.

تقریباً نشسته بود، اما صدایش بسیارآهسته بود و دمادم باقواق بریده میشد. گاه بگاه خرخراحتضار صدایش را قطع میکرد. هرچه بیشترمیتوانست چهره‌اش را به‌چهرهٔ ماریوس نزدیك میکرد. باوضع غریبی گفت:

گوش کنین، نمیخوام مسخرگی کنم، تو جیبم یه کاغذ واسه شما دارم، از دیروز تاحالا. بمن گفته شده بود که توصندوق پست بندازمش. من نیگهش داشتم. نمی خواستم که بشما برسه. امـا همین حالا که تـو اون دنیـا همدیگه‌رو می‌بینیم ممکنه اونو از من مطالبه کنین. آخه اونجا همه همدیگه‌رو می‌بینن، مگه نه؟ ــ کاغذتونو وردارین.

درحال‌تشنج، بادست سوراخ شده‌اش دست ماریوس را گرفت. اما بنظرمیرسید کـه دیگرملتفت رنج خود نیست. ــ دست ماریوس‌را درجیب بلوزش نهاد. ماریوس آنجا براستی‌کاغذی احساس کرد.

دختر مجروح گفت: وردارین.

ماریوس نامه را برداشت.

مجروح اشاره‌یی‌مبنی برخشنودی کرد، سپس گفت:

ــ حالا در مقابل این زحمت بمن وعده بدین که.

وحرفش را قطع کرد.
ماریوس گفت، که چه؟
ــ وعده بدین!
ــ وعده میدهم.
ــ بمن وعده بدین که همین که من مردم پیشونیمو ببوسین. من‌اون بوسه‌رو احساس خواهم کرد.
آنگاه سرش را روی زانوی ماریوس انداخت ، و همانندم چشمانش بسته شد. ماریوس گمان برد که این جان مسکین رخت بربسته است . اپونین بیحرکت بود . ناگهان درآن لحظه که ماریوس اورا درخواب ابدی می‌پنداشت، چشمانش‌را که ژرفای تاریك مرگ در آنها نمایان بودآهسته گشود و باصدایی که پنداشتی در آن لحظه شیرینش از عالم دیگراست گفت:
ــ بعلاوه ، گوش کنین، مسیو ماریوس، من گمان می‌کنم که یه خورده عاشق شما بودم .
وکوشید تا بازهم لبخندی زند، وهلاك شد .

-۷-

گاوروش محاسب زبردست‌مسافات

ماریوس‌به‌وعده‌اش‌وفاکرد. بوسه‌یی ازآن پیشانی سربی‌رنگ که‌دانه‌های‌درشتی از عرق سرد برآن میدرخشید ربود . این بیوفایی نسبت به کوزت نبود ، بدرودی اندیشناك وشیرین بایك جان بدبخت بود.
نامه‌یی را که اپونین بوی داده بود بی‌لرزیدن برنداشته بود. ازنخستین‌لحظه، حادثه‌یی درآن احساس کرده بود. برای خواندنش ناشکیبا بود . دل مرد اینگونه ساخته شده است؛ دخترك‌بدبخت بزحمت‌چشم فرو بسته بود که ماریوس بفکرگشودن این نامه میافتاد. اپونین راآرام برزمین نهاد و رفت. چیزی بوی می‌گفت که نمی ـ تواند این نامه را جلواین تن بی‌جان بخواند.
درسالون پایینی میخانه به‌شمعی نزدیك شد. کاغذرا در روشنایی‌آن‌نگریست. این یك یادداشت‌کوچك بود که با مواظبت ظریفانهٔ زنانه بسته ومهر شده بود. عنوان آن به‌خط زن بود وچنین بود:
ــ خدمت جناب مسیو ماریوس پونمرسی، خانهٔ مسیو کورفراك کوچه‌وروری شمارهٔ۱۶ .
ــ ماریوس کاغذ راباز کرد وخواند:
«محبوبم، افسوس! پدرم اراده کرده است‌که ما، هم اکنون ازاینجا برویم .ما امشب در کوچهٔ لوم آرمه شمارهٔ ۷خواهیم بود . هشت روز دیگر در لندن خواهیم

بود، کوزت۴ ژوئن» .

عصمت این‌عشق چندان‌بودکه ماریوس تاآن‌لحظه خط کوزت راهم‌نمی‌شناخت.

وقایع را در چند کلمه خلاصه می‌توانکرد.هرچه شده بود زیرسراپونین بود. پس از شب سوم ژوئن یك فکر دوتـایی در سراپونین افتاده بود، نقشه های پدرش و دزدان را دربارهٔ خانهٔ کوچه پلومه برهم زند، وماریوس وکوزت را از همجدا کند. لباس کهنهٔ زنانه‌اش را با لباس یك جوان بیعار داوطلب عوض کرده بود که تفریحی درپوشیدن لباس زنانه برای خود احساس می‌کرد درصورتی که اپونین میخواست‌به‌لباس مردانه تغییرلباس‌دهد. هماوبود که درمیدان مشق‌کلام پرمعنای «تغییر منزل دهید» را برای‌ژان‌والژان نوشته بود. ژان‌والژان هم‌بی‌درنگ به‌خانه‌برگشته وبه‌کوزت گفته بود : «ما، هم امشب‌حرکت می‌کنیم‌وبا توسن‌به‌کوچهٔلوم آرمه می‌رویم. هفتهٔ آینده در لندن خواهیم بود.» کوزت که ازاین‌ضربت دور از انتظار بیچاره شده بود ، سه‌سطر با عجله برای ماریوس نگاشته بود. اما این نامه را چگونه بهپست برساند؛ از خانـه بیرون نمی‌رفت و توسن متعجب از یك همچو مأموریت ، نامه را بطور قطع بهمسیو فوشلوان، نشان میداد. دراین اضطراب، کوزت از خلال میله‌های‌آهنی اپونین را با لباس مردانه مشاهده کرده بود که پیرامون باغ می‌گردد. کوزت «این جوان‌کارگر» را صدازده، نامه را با پنج فرانك بوی‌داده وگفته بود، «این پاکت را فوراً به‌آدرسش برسـانید». اپونین نامه‌را درجیبش گذارده بود. روز بعد، پنجم ژوئن، به‌خانهٔکور-فراك رفته وسراغ مـاریوس را گرفته بود، نه برای آنکه نامه را باو بدهد ، بلکـه بدلیلی که هرروح حسودوعاشق برآن واقف است. یعنی « برای آنکه ببیند». آنجا منتظر ماریوس یا دست کم، منتظرکورفراك شده بود. باز هم «برای آنکه ببیند». کـور فـراك بـوی گفته بود : مابسنگر می رویـم . فکری ازذهن او گـذشته بود : خود را دراین مرگ اندازد، همچنان که جلو هرمرگ دیگر هم تردید بخـود راه نمی‌داد، وماریوس را هم به‌آنجا براند. دنبال کورفراك رفته، جایی را کهبرای‌ساختن سنگر تهیه شده بود بخوبی شناخته وبا نهایت اطمینان (چه‌آنکه ماریوس هیچ‌اطلاع نیافته بود واو نگذاشته بودنامهٔ «کوزت» بوی رسد، پس احتمال داشت کـه در آغاز شب بهدیدارگاه هر شبی رود) بهکوچهٔ پلومه رفته، آنجا منتظر ماریوس شده ، بنام دوستانش بهسنگراحضارش کرده بود وفکر کرده بود که بااین‌احضار خواهد توانست او را به سنگرها کشاند . باخود حساب می‌کردکه ماریوس وقتی که کوزت را نیابد بهچه نومیدی دچار خواهد شد! واقعاً اشتباه هم نکرده بود. باآن شادی رقت‌انگیز دلهای حسدزده، جان داده بود که محبوبشان را درمرگ خود شرکت می‌دهندوبخود می‌گویند: «هیچکس صاحب اونخواهدشد!»

ماریوس نامهٔ کوزت را غرق بوسه کرد. پس مسلم بود کهکوزت دوستش می- دارد! یك دم باین فکر افتاد که دراین صورت نباید بمیرد. سپس با خودگفت، «او می‌رود؛پدرش‌بانگلستان می‌بردش وپدر بزرگ‌من هم که با عروسیم مخالفت‌می‌ورزد، پس چیزی از شئامت سرنوشتم عوض نشده است.» خیالبافانی چون مـاریوس به‌این درجات از فرو ماندگی هم دچار می‌شوند و از تخیلاتشان تصمیمات یأس آور حـاصل

میدارند. خستگی اززیستن، تحمل‌ناپذیر است؛ مرگ بسی زودتر خودرا در دسترس گذاشته است.

آنگاه اندیشید که دووظیفه برایش مانده است که باید به‌انجام رساند،کوزت را ازمرگ خود آگاه کند ویك‌بدرودنامهٔعالی‌برای اوفرستد، واین‌کودك فقیر، برادر اپونین وپسرتناردیه را ازاین سانحه که بزودی در میرسید برهاند.

پیش خود یك کیف بغلی داشت، همان کیف که دفترچه‌یی که آنهمه افکار عاشقانه درآن برای کوزت نوشته بود درآن جای داشت. یك برگ کاغذ ازآن جدا کرد واین چند سطر را بامداد برآن کاغذ نوشت،

«عروسی‌مان غیرممکن بود. ازپدر بزرگم خواهش‌کردم، امتناع ورزید؛من «مکنتی ندارم، تو نیز چون منی. سوی تودویدم ونیافتمت. می‌دانی که چه «قول بتوداده بودم؛ بقولم‌وفا میکنم، میمیرم. اما دوستت میدارم. وقتی‌که «این‌رامیخوانی جان من‌پیش‌توخواهد بود،و، برروی‌تولبخند خواهد زد.»

چون وسیله‌یی برای لاك‌کردن کاغذ نداشت آنرا چهارتا کرد واین‌آدرس را برآن نگاشت،

«بدست مادموازل کوزت فوشلوان، کوچهٔ لوم‌آرمه شمارهٔ ۷ برسد،

چون‌کاغذ را تاکرد لحظه‌یی اندیشناك ماند،کیف بغلیش را بیرون‌آورد،گشود وبا همان مداد بر نخستین صفحهٔ دفترچه این چندسطر را نوشت.

«اسم من ماریوس پون مرسی است. نعشم به‌خانهٔ پدربزرگم برده شود. پدر بزرگم مسیو ژیونورمان ساکن کوچهٔ دختران کالور شمارهٔ ۶ درماره است»

کیف را بست ودرجیب نهاد. سپس گاوروش را صدازد . کودك لات بمحض شنیدن صدای ماریوس با رفتار شادمانه وصمیمانه‌اش پیش آمد.

ماریوس گفت،

ــ میخواهی‌کاری برای من بکنی؟

ــ هرکارکه باشه. بخداوندی‌خدا قسم اگه شما نبودین من تاحالا پخته‌شده‌بودم.

ــ این کاغذ را میبینی؟

ــ آره .

ــ اینرا بگیر، فوراً از سنگر خارج شو (گاوروش متوحش شد وبه‌خاراندن پشت‌گوشش‌پرداخت)فردا صبح آنرا به‌آدرسش‌خواهی رساند، کوچهٔ لوم آرمه‌شمارهٔ۷ مادموازل کوزت فوشلوان.

کودك شجاع جواب داد،

ــ خیله خب. امادراین مدت سنگرو خواهن گرفت ومن‌توسنگر نخواهم‌بود.

ــ ظاهراً به‌سنگر حمله نخواهد شد مگر صبح فردا، وزودتر از ظهر فردا تسخیر نخواهد شد.

مهلت تازه‌یی که مهاجمان به سنگر داده بودند براستی دوام میبافت. این یکی ازآن فواصل بین دوحمله بود که دررزمهای شبانه بسیاراتفاق میافتد و همیشه حرص مضاعفی بدنبال دارد.

گاوروش گفت، خب، اگه فردا صبح کاغذتونو ببرم چه عیب داره؟

ــ بسیار دیر خواهد شد.شاید به‌سنگر حمله شود، درآن صورت‌کوچه‌ها کاملا محصور خواهند شد وتو نخواهی توانست‌قدم ازسنگر بیرون گذاری. الان برو.

گاوروش دیگرجوابی برای گفتن نیافت، با تردید برجای مانده بودوباحزن گوشش را میخاراند. ناگهان بایکی ازآن‌حرکات شبیه به‌حرکات پرندگان که غالباً دراو دیده میشد نامه را گرفت وگفت:

ــ الان میرم.

ودوان دوان ازطرف کوچهٔ مونده‌تور رفت.

گاوروش‌فکری در خاطرش راه یافته بود که مصممش کرده بود؛ اما ازترس آنکه ماریوس مخالفتی ورزد فکرش را باو نگفته بود.

فکر گاوروش این بود:

ــ هنوز نصفه‌شب نشده ، کوچهٔ لوم آرمه هم چندون دور نیست، فوراً میرم نامه‌رو میرسونم ومیتونم بموقع به‌سنگر برگردم.

کتاب پانزدهم

کوچهٔ لوم آرمه

-۱-

مرکب خشک کن سخن‌چین

تشنجات یك شهر در قبال شورش های جان آدمی چه‌اهمیت دارند؟ آدمی شگرفی عجیبی است بمراتب عظیم‌تر از ملت . ژان‌والژان در همان لحظه گرفتار آشفتگی مخوفی بود. همه ورطات، باز هم در نهادش دهان گشوده بودند. اونیز مثل پاریس بر آستانهٔ یك انقلاب مدهش وتاریك می‌لرزید . چند ساعت برای بروز آن کفایت کرده بود . سرنوشتش و وجدانش بسختی پوشیده ازتاریکی شده بودند. دربارهٔ اونیز مانند پاریس می‌شد گفت ، دواصل عمده در حضور یکدیگر قرار گرفته‌اند. فرشتهٔ سفید وفرشتهٔ سیاه هم اکنون بر فراز پل دست بگریبان میشوند، کدام‌یك از این دو دیگری را پرت خواهد کرد؟ کدام یك اختیار اورا بدست خواهد گرفت؟

شب همین پنجم ژوئن، ژان والژان ، باتفاق کوزت وتوسن، در کوچهٔ « لوم آرمه » مسکن گزیده بود . آنجا یك حادثهٔ نهایی در انتظارش بود.

کوزت کوچهٔ پلومه را بی‌آزمایشی برای پافشاری ، ترك نگفته بود. نخستین دفعه از مدتی که باهم و نزدیك بهم بودند، ارادهٔ کوزت و ارادهٔ ژان والژان از یکدیگر متمایز شده، اگر با هم مصادم نشده بودند، دست کم، مخالفتی با هم‌اظهار داشته بودند. اعتراض از یك طرف ونرمی نشان ندادن از طرف دیگر بهمیان آمده بود . اندرز ناگهانی : « تغییر منزل دهید» که بوسیلهٔ یك ناشناس به ژان والژان داده شده بود چنان نگرانش ساخته بود که بهمرحلهٔ استبداد در رأیش رسانده بود. گمان میبرد که‌درکمینش هستند ودنبالش کرده‌اند. کوزت میبایست که تسلیم میشد.

هردو به‌کوچهٔ لوم آرمه رسیده بودند بی‌آنکه یك لحظه دندان از سردندان بردارند وکلمه‌یی بهم‌گویند زیرا که هریك از آندو غوطه‌ور در تخیلات شخصی خود بود؛ ژان والژان چندان مضطرب بود که اندوه کوزت را نمیدید و کوزت چنان اندوهگین بود که متوجه‌آشفتگی ژان‌والژان نمیشد.

ژان‌والژان توسن‌را نیز همراه‌آورده‌بود، کاری‌که هرگز درغیبت‌های سابقش نکرده‌بود. پیش‌بینی میکردکه شاید دیگر به‌کوچهٔ پلومه بازنگردد، وهم در آن‌حال، نه میتوانست توسن‌را، پشت‌سر خود برجای‌گذارد ونه میتوانست رازخودرا با او در

میان نهد. ازطرفدیگر اورا اخلاص‌پیشه واطمینان‌بخش میشمرد. بین‌خادم ومخدوم، خیانت همیشه ازکنجکاوی شروع میشود. اما توسن مثل‌اینکه برای کلفتی ژان‌والژان آفریده شده‌است‌اصلا کنجکاونبود. وقتی‌که باخود زیرلب حرف‌میزد باطرز روستایی «بارنویلی» خود میگفت:

« ـ من همینم که همینم؛ من کارمو چیز میکنم؛ بجامونده‌اش کارمن‌نیست» (یعنی من‌اینطورم، وظیفه‌ام را انجام میدهم چیزهای دیگر بمن مربوط نیست).

دراین‌رفتن از کوچهٔ پلومه که تقریباً بمنزلهٔ فرار بود ، ژان والژان چیزی برنداشته‌بودمگرچمدان کوچك‌عطرآگین که‌کوزت لقب « جدایی ناپذیر» به‌آن داده بود. خورجین‌ها وچمدانهای پر احتیاج به‌کارگران حمل‌ونقل دارند، واین کارگران می‌توانند از گواهـان باشند. درشکه‌یی جلو در کـوچهٔ بابـل حاضر کرده و با آن رفته بودند.

فقط توسن با زحمت بسیار اجازه گرفته بود که چند بسته حاوی چند دست پیراهن ولباس ولوازم آرایش بردارد. کوزت چیزی جز نوشت‌افزار ومرکب خشك‌کنش برنداشته بود.

ژان‌والژان برای آنکه این ناپدیدشدن را بیش از پیش دور از انظار و در تاریکی‌انجام دهد کاررا طوری‌ترتیب داده‌بود که‌کلاه‌فرنگی کوچهٔ پلومه‌را ترك نگوید مگر پس‌ازگذشتن روز؛ و این فرصت به‌کوزت اجازه داده بودکه یادداشتش را برای ماریوس بنویسد. وقتی به‌کوچهٔ لوم آرمه رسیدند که شب‌نزدیك شده‌بود.

در این‌خانه با سکوت آرمیدند.

خانهٔ کوچهٔ لوم‌آرمه دریك حیاط اندرونی درطبقهٔ دوم‌قرارداشت ومرکب بود از دو اتاق خواب ویك‌سفره خانه ویك آشپزخانهٔ پیوسته به‌سفره‌خانه، وبر فرازآن یك بالاخانهٔ چوبین با یك تختخواب تسمه‌یی که به‌توسن اختصاص‌داده شد. سفره خانه درهمان‌حال اتاق انتظارهم بود و دو اتاق خواب‌را ازهم جدا می‌کرد. درخانه اثـاثهٔ لازم وجود داشت.

آدمی بهمان اندازه احمقانه که مضطرب میشود اطمینان نیزحاصل میکند. طبیعت انسانی این‌گونه است. ژان‌والژان همینکه به‌کوچهٔ لوم‌آرمه رسید اضطرابش متدرجاً روشن‌گردید سپس رفته‌رفته محوشد. بعض نقاط هستندکه تسکین دهنده‌اند و از بعض جهات با یك‌حالت‌مکانیکی‌درروح اثر می‌بخشند. کوچهٔ تاریك، سکنهٔ آرام. ـ ژان والژان کمی نمیداند دراین خانه و این محل‌نو در معرض چه سرایت عجیب از آرامش قرارگرفت در این کوچهٔ پاریس قدیم، کوچه‌یی چنان تنگ و باریك که راه عبور وسائط نقلیه‌را در آن بـا یك الوار افقی قرار گـرفته روی دوسرتیر بسته‌اند، کوچه‌یی خاموش وناشنوا درمیان شهرپرهیاهو، نیمه‌تاریك در وسط روز، و باصطلاح ناقابل برای متأثر شدن از آشفتگی‌ها، بین دو ردیف خانه‌های بلند صد ساله‌اش، همه خاموش مانده مانند پیرانی‌که خود درآن ردیف‌بودند. درآن کوچه فراموشی راکدی وجود داشت. ژان والژان آنجا نفس‌کشید. پس‌آنجا وسیلهٔ نفس کشیدن‌میشد یافت؟

نخستین سعیش این‌بود که جدایی «ناپذیر» را کنار خود گذارد.

خوب خوابید. شب اندرز میدهد و براین میتوان افزود، شب آرام می‌کند.

بامداد روز بعد تقریباً با نشاط بیدارشد. سفره‌خانه را زیبا یافت وحال آنکه بدشکل بود، با اثاثیی مرکب ازیك میز گرد کهنه، یك دولابچهٔ کوتاه کـه آیینه‌یی خمیده بالای‌آن بود، یك نیمکت کرم خـورده، وچند صندلی که بقچه‌های توسن روی آنها ریخته‌بود. دریکی از این بقچه‌ها، از یك‌گوشهٔ بازمانده، لباس متحدالشکل‌گارد ملی ژان والژان دیده میشد.

اما کوزت به‌توسن دستور داده بودکه مقداری آبگوشت به‌اتاقش برد، و دیده نشد مگر شب.

مقارن ساعت پنج، توسن که میرفت ومیآمد و، دراین اسباب‌کشی کـوچك ، بسیار سرگرم بود، یك‌خوراك مرغ سرد روی میز سفره‌خانه گذارده بود و کوزت به احترام پدرش حاضر شده‌بود به‌آن نگاه کند.

سپس کوزت به‌بهانهٔ یك سردرد پا برجـا به ژان والژان شب‌بخیـر گفته، به اتاق خوابش رفته و در بروی خود بسته بود. ژان والژان یك بال مرغ را با اشتهـا خورده، آرنج روی میز نهاده، رفته‌رفته صفـای خودرا بازگرفته و امنیتش را بـاز بدست آورده‌بود.

ضمن‌خوردن شام قناعت‌آمیزش دویا سه دفعه بطور مبهم شنیـده بود که توسن زیرلب غرولندی می‌کند وبه‌وی می‌گوید: «آقا، سروصدایی هست. در پـاریس زد و خورد می‌کنند.» اما او چنان‌درحالات درونی خود غوطه‌وربود که‌کمترین توجه باین گفته‌ها نکرده بود. حقیقت آنست‌که نشنیـده بود.

ازجا برخاست وبه‌راه رفتن میان درو‌پنجره پرداخت، بیش‌ازپیش آرام.

با این‌آرامش، کوزت که یگانه مایهٔ اشتغال خاطرش بود بفکرش بازآمد. نه آنکه از سردرد کوزت‌که یك‌بحران کوچك اعصاب، یك‌اخم دختر جوان ویك غبـار بی‌دوام بود والبته بیش‌ازیکی دوروز طول نمی‌کشید متألم باشد، بلکه در بارهٔ آینده فکر می‌کرد و چنانکه عادت داشت با ملائمت در این‌باره فکر می‌کرد. بعلاوه هیچ مانع برای بازگشتن‌زندگی سعادت‌بخش و افتادن آن درجریان عادیش نمی‌دید. بعض مواقع همه‌چیز ممتنع بنظر میرسد، گاه نیز، بعکس همه‌چیز آسان جلوه‌گر میشود؛ ژان‌والژان در یکی از این ساعات فرخنده بود . این ساعات معمـولا پس از ساعـات بدمی‌آیند همچنانکه روزپس‌ازشب درمی‌رسد، واین‌بواسطهٔ قانون توالی وقانون‌تخالفی است‌که اساس همه‌چیزواساس طبیعت‌نیزهست وعقول ظاهربین، «تناقض» مینامندش.
ژان‌والژان دراین‌کوچهٔ آرام‌که به‌آن پناهنده شده‌بود، خودرا ازهمه‌چیزهایی که از چندی باین‌طرف سبب‌آشفتگی‌زندگانیش شده‌بودند آزاد میساخت. هم از آنروی که ظلمات بسیار دیده‌بود، رفته‌رفته روشنایی دیدن‌را آغازمی‌کرد. ترك‌گفتن کوچه‌پلومه بی‌پیچیدگی و بی‌پیش‌آمدن حوادث، خود قدم مهمی بود. شاید اگر پس‌ازاین تغییر منزل تغییر ناحیه‌هم میداد ودست‌کم چندماهی به‌لندن میرفت، بنظرخودکارعاقلانه‌یی کرده‌بود. بسیارخوب، به‌لندن خواهندرفت. درصورتیکه کوزت درکنارش است، بودن درفرانسه یا بودن درانگلستان برایش چه‌فرق دارد؛ ملیتش‌کوزت بود. کوزت برای سعادتش کفایت می‌کرد. فکری‌که شایدخود برای سعادت کوزت کافی نباشد وپیش‌از این نیز همین فکر سبب تب‌داری و بیخوابیش بود ، در این هنگام در خاطـرش راه

نمیبافت، درمرحلهٔ فراموش‌کردن همه‌آلام گذشته ودر بحبوحهٔ خوش‌بینی بود.کوزت چون نزدیکش بود بنظرش میرسید که مال خودش‌است. این یك یافت‌نظری است‌که همه‌کس مانندش‌را آزموده‌است. پیش‌خود و با آسان یافتن همه چیز، برای رفتن به انگلستان با کوزت نقشه میکشید. ودرچشم اندازهای تخیلاتش مشاهده می‌کرد کههر جا که باشد خانهٔ سعادتش از نوساخته خواهدشد.

درحالی‌که درطول وعرض اتاق با قدمهای آهسته راه میرفت ناگهان نگاهش با چیزغریبی مصادف شد؛ رودر روی خود در آیینهٔ خمیده‌یی که بالای دولابچه بود این سه سطررا آشکارا مشاهده‌کرد:

« محبوب‌عزیزم، افسوس، پدرم اراده‌کرده‌است که ما هم‌اکنون از اینجا برویم.
« ما امشب در کوچهٔ لوم‌آرمه شمارهٔ ۷ خواهیم بود. هشت‌روز دیگر درلندن خواهیم
« بود. کوزت. ۴ژوئن ».

ژان والژان باچشمان دریده وحیرت‌زده ایستاد.

کوزت هنگام ورود باین‌خانه، مرکب خشك کن‌را روی دولابچه وجلو آیینه گذاشته وازهمه جهت غوطه‌ور در غم دردناك خود، همانجا فراموشش کرده بود، بی‌آنکه متوجه‌باشد که بازش گذارده و درست همان صفحه‌اش را باز گذارده است که ساعتی پیش سه‌سطر یادداشتی‌راکه نوشته وکارگر جوان راهگذر کوچهٔ پلومه‌را مأمور رساندن‌آن کرده‌بود به‌آن چسبانده وباآن خشك‌کرده است. چیزی که در یادداشت بود عیناً روی مرکب خشك‌کن منعکس‌شده بود.

آیینه خط را درخود منعکس می‌کرد.

درنتیجه، چیزی‌که درعلم هندسه «تصویر مقترن» نامیده میشود حاصل شده بود، این‌گونه‌که سطورکه‌روی مرکب خشك‌کن بعکس‌اصل، نقش شده‌بودند درآیینه به‌وضع اول درآمده بودند وشکل اصلی‌خودرا نشان میدادند؛ وژان والژان نامه‌یی را که کوزت شب پیش برای ماریوس نگاشته بود پیش چشم داشت.

این، ساده وصاعقه‌آسا بود.

ژان والژان سوی آیینه رفت، باردیگر سه‌سطررا خواند، اما هیچ باورنکرد. بنظرش مثل چیزهایی بودکه در روشنایی برق‌دیده شوند. یك توهم بود. همچوچیزی ممتنع بود.همچو چیزی وجود نداشت.

رفته رفته ادراکش قطعیت بیشتری بخود گـرفت؛ مرکب خشك‌کن کوزت را نگاه‌کرد، و احساس حقیقت امر دراو بازآمد. مرکب خشك‌کن را برداشت و گفت: این‌سطور از اینجااست. با حالت تبداران، سه‌سطرچاپ شده روی‌مرکب خشك‌کن را امتحان‌کرد؛ برگشتن حروف برمرکب خشك‌کن آنهارا بصورت خطوط درهم وغریب درآورده بود. ژان‌والژان هرچه نگاه‌کرد چیزی نفهمید. آنگاه باخود گفت: «چیزهایی‌که روی این مـرکب خشك‌کن هست هیچ معنی ندارد. چیزی اینجا نـوشته نشده است». و از قعر سینه‌اش آهی تسلیت‌آمیز برکشید. کیست که درلحظات مخـوف از این‌گونه شادی‌های ابلهانه ندارد ؛ جان آدمی تا همه شبهات را نپیماید خودرا تسلیم نومیدی نمی‌کند.

مرکب خشك‌کن‌را بدست گرفته بود و تماشایش می‌کرد، ابلهانه خوشوقت و

تقریباً آماده برای خندیدن به‌توهمی که گولش زده بود. ناگهان چشمانش بار دیگر به‌آیینه افتاد و باز منظرهٔ نخست‌را دید؛ سطرها با صراحتی تحمل ناپذیر درآن‌نقش بسته‌بودند . این‌دفعه دیگر این سراب نبود. تکرار یک‌منظره، نشانهٔ‌واقعیت آنست. مطلب واضح بود، سطور معکوس بر مرکب خشک‌کن درآیینه بصورت اصلی‌درآمده بودند. فهمید.

ژان‌والژان لرزید، مرکب خشک‌کن را از دست رها کرد، خودرا درصندلی دسته‌دار کهنهٔ کنار دولابچه انداخت، باسر فروافتاده، چشمان درگودی نشسته، و در نهایت سرگشتگی. باخود گفت که مطلب مسلم است، وشکی نیست که روشنایی عالم دچارکسوف همیشگی‌شده وبی‌شبهه کوزت این‌نامه‌را برای کسی نگاشته است. آنگاه صدای جان خودرا شنید، که باردیگر مخوف شده‌بود ودر قعرظلمات غرشی خفه بر-می‌کشید. بروید از شیرنر، سگی‌را که درقفس خود دارد بربایید!

غریب وحزن‌انگیز آنکه هنوز دراین دم نامهٔ کوزت به‌ماریوس نرسیده‌بود؛ اتفاق، پیش‌ازآنکه به‌ماریوس برساندش از راه خیانت بدست ژان والژانش داده‌بود.

ژان والژان تا آنروز مقهور ابتلائات نشده بود. درپیشگاه همه آزمایشهای سهمگین سر اطاعت فرودآورده‌بود؛ بخت بد هیچ رویش‌را از وی دریغ نداشته واورا درهمه مراحل خود کشانده بود؛ درندگی سرنوشت، مسلح به‌همه قصاص‌ها و با همه تحقیرات اجتماعی ازهمه‌سو به‌حمله‌اش گرفته و خودرا حریصانه‌روی او انداخته‌بود. اوجلو هیچ‌چیز نه‌پس زده و نه‌خم شده‌بود؛ درموارد لزوم همه ذلت‌هارا تا آخرین حدودشان پذیرفته‌بود. مصونیتی‌را که پس‌ازبیدارشدن بختش بدست آورده بود فدا کرده، آزادیش را از دست داده، سرش‌را درخطرنهاده، همه چیزش را گم کرده، از همه‌رو رنج‌برده وخود راضی واستوارمانده بود، تا آنجا که‌گاه‌بگاه هرکس می‌توانست اورا مانندیک‌شهید، یکباره غائب‌ازخویشتن ودرحالت‌رضای محض پندارد. وجدانش که باهمه حملات‌کهن خصومت خو گرفته‌بود، میتوانست تا ابد شکست‌ناپذیر بماند. خوب، با این‌همه اگرکسی بدرون وجدان او می‌نگریست ناچاربود اذعان‌کند که در این ساعت، ناتوانی مفرطی درآن راه یافته‌است.

حقیقت آنست‌که ازهمه شکنجه‌هایی‌که ماجرای طولانی سرنوشتش بروی وارد آورده و او همه‌را متحمل شده‌بود این‌یکی ازهمه شدیدتر بود. هرگز گیره‌یی ازاین گونه نگرفته‌بودش. احساس‌کرد که‌درنهادش همه احساسات پنهانیش ازنو بجنب‌وجوش آمده‌اند. نشکنج درونی نسج ناشناخته‌را احساس‌کرد[1] دریغا! بزرگترین آزمایش، یا بهتر بگوییم، یگانه‌آزمایش، فقدان موجود‌محبوب است.

بیچاره ژان‌والژان‌پیر، مسلماً نسبت به‌کوزت عشق‌دیگری‌جزعشق‌پدری‌نداشت، اما پیش‌ازاین نشان دادیم که در این عشق پدری همان بیحاصلی زندگیش نیز، همه عشقها را داخل کرده بود؛ کوزت‌را مثل دختر خود دوست میداشت، اورا مثل

۱ـ بافرض اینکه در درون آدمی نسجهای ناشناخته و مجهولی هست که در حوادث سخت ناگهانی یک‌گزیدگی درآنها احساس میشود، مثل یک‌نشکنج ، یک‌فشار رنج آور .

خواهرش نیزدوست میداشت؛ وچون هرگز درعالم نه معشوقه‌یی نصیبش شده بود و نه همسری ، وچون طبیعت ، طلبکار بزرگ و زورمندی است که هرگز نکول را نمی ـ پذیرد ونـاچار باید حکمش جاری شود، این یك احساس هم که بیش‌ازهمه گم نشدنی است با احساسات دیگرمخلوط شده بود، اما مبهم، جهالت‌آمیز، مملواز طهارتی که ازچشم بستگی حاصل میشود، غیرارادی، آسمانی، ملکوتی و خدایی، بیش ازآنکه مانند یك احساس باشد مانند یك غریزه وبیش از آنکه شبیه یك غریزه باشد شبیه یك شوق فطری، مجهول ونادیدنی،اما واقعی؛ وبهترین‌تعبیر اینست که بگوییم،عشقش درعطوفت عظیمش نسبت به کوزت مثل رگه‌های طلایی‌بود که درکوهستان است،تاریك وپست نخورده.

آن‌حالت‌قلبی‌را که بیش‌ازاین نشان داده‌یم بخاطر آوریم. بین آن‌دو، هیچگونه زناشویی‌امکان‌پذیرنبود زواج بین‌جان‌ها نیز؛ وبا اینهمه مسلم است که سرنوشتهاشان عقد مزاوجت باهم بسته بودند. ژان والژان باستثناءکوزت یعنی باستثناء یك‌کودکی، در خیات طولانیش چیزی ازآنچه دوست بتوان داشت نشناخته بود . سوداها وعشق‌ـ هایی‌که پیاپی می‌آیند درژان والژان اثری ازآن سبزهای پیاپی ، سبز روشن برسبز سیر، که در برگها چون از پاییز می‌گذرند دیده میشود ودر آدمیان چون از پنجاه سالگی تجاوز میکنند، برجـای نگذاشته بود . بطورکلی، چنانکه روی ایـن موضوع بیش ازیکدفعه پافشاری کرده‌یم، همه این گداختگی درونی، همه این مجموعهٔ درهم که نتیجه‌اش یك تقوای عالی‌بود سرانجام ژان والژان را برای کوزت یك پدرواقعی ساخته بود، پدر غریبی‌که مخلوطی ازجنبهٔ پدر بزرگی وفرزندی و برادری وشوهری بود که درژان والژان وجود داشت؛ پدری که ضمن‌آن مادرنیز احساس میشد؛ پدری که کوزت‌را دوست میداشت ومی‌پرستید، واین بچه برایش بمنزلهٔ نور، بمنزلهٔ خانه، بمنزلهٔ خانواده، بمنزلهٔ وطن، بمنزلهٔ بهشت بود .

پس چون دید که این پدری مسلماً بپایان رسیده است، که‌کوزت ازاو جدا میشود، که کوزت از دستش بیرون میلغزد، که کوزت ازاو ربوده میشود، چون دید که این مثل ابر بود، مثل‌آب بود، چون جلو خود این یقین خانمانسوز را دید کـه یك کس دیگر هدف قلب کوزت است، یك کس دیگرآرزوی زندگی‌اواست؛ «ـ او برای خود محبوبی دارد ، من چیزی جز پدرش نیستم ، من دیگر وجود ندارم! » چون دیدکه جای شبهه نیست، وچون با خودگفت: «او دیگرخـارج از من است! » دردی که احساس کرد ازآخرین حدامکان بیرون بود. بـرای آنکه به‌هدفش رسد ، آنچه از دستش برمی‌آمد کرده بود! سرانجام چه؛ هیچ نبودن! آن‌وقت چنانکه گفتیم لرزشی ازطغیان سراپایش رافرا گرفت. بیداری‌کامل خود خواهی‌را، در بن‌موهایش نیز،احساس کرد و«من» درلجهٔ وجود این مرد ضجه کشید.

آدمی،گاه دچار فروریختگی‌های درونی می‌شود . نفوذ یك یقین یأس‌آور در آدمی هرگز جزبا انحراف ودرهم شکستن بعض عناصرعمیق که گاه عین‌آدمی‌هستند، صورت نمی‌گیرد. درد، هنگامی‌که باین درجه می‌رسد بمنزلهٔ هزیمت همه قوای وجدان است. اینها همه از بحران‌های مشئومند ، کمتر کسان از مـا می‌توانند از آن، شبیه به خودشان و محکم در وظیفه‌شان بیرون‌آیند. آن گـاه که رنج از حد خود تجـاوز

میکند، شکست ناپذیرترین تقوی روبه هزیمت می‌گذارد . ژان والژان یکبار دیگر نیزمرکب خشك کن‌را برداشت وبازهم به‌اقناع خود کوشید؛ روی این سه سطرقطعی وتردید ناپذیر خم شد وتقریباً متحجر ماند؛ چشمانش را برآن خیره کرد، واغتشاش خاطری برای خود ساخت که هرکس می‌توانست یقین کند که در جانش هرچه هست دچار انهدام شده است .

این کشف خودرا درخلال تزاید تخیلاتش با آرامشی آشکار ومخوف آزمود، زیرا، امرخطیری است وقتی‌که آرامش‌آدمی به سردی مجسمه رسد.

قدم وحشت آوری را که سرنوشتش بی‌اطلاع او برداشته بود اندازه گرفت؛ ترسهای تابستان گذشته‌اش را که آنچنان ابلهانه از میان رفته بودنـد بخاطرآورد ، پرتگاه رابازشناخت؛ همیشه همین‌گونه بود؛ فقط ژان والژان دیگربرآستانهٔ آن نبود، در قعرآن بود .

امرعجیب وتأثرانگیز آنکه، ژان والژان بی‌آنکه خود ملتفت باشد در آن سقوط کرده بود. همه نورزندگیش رفته بود، وحال آنکه همیشه یقین داشت‌که‌آفتاب را می‌بیند .

غریزه‌اش متردد نماند. بعض کیفیات را، بعض تاریخها را، بعض خاطرات را، بعض سرخ‌رویی‌ها وپریده رنگیهای کوزت را بهم نزدیك کرد، باهم سنجید وبا خود گفت: «خودش است». الهام نومیدی یك نوع کمـان اسرارآمیز است که هرگز تیرش بخطانمیرود. نخستین فرضش به ماریوس رسید . اسم اورا نمی‌دانست اما همانَدم او را یافت. آشکارا ، درقعر یادآوری‌های سکونت ناپذیـر خاطره‌اش ، جوان ناشناسی را که در اوکزامبوك پرسه میزد، آن جویندهٔ بینوای عشقبازی را، آن بیکارهٔ هوسران را، آن احمق را، آن بی‌غیرت را مشاهده کرد، زیرا کـه بعقیدهٔ او کمال بی‌غیرتی است که کسی بیاید، و نگاههای شیرین به دخترانی اندازد که پدرشان‌را که دوستشان میدارد در کنار دارند

پس‌از آنکه خوب تصدیق کرد که اساس این قضیه همان جوانك بوده و همه بدبختی‌ها ازآن‌جا بروی واردآمده است، او، ژان والژان ، آن مرد تائب، مردی که آنقدربرای‌اصلاح جان‌خودکار کرده بود ، مردی که‌آنقدر کوشیده بود تاهمه زندگیش را، همه بینواییش‌را. وهمه بدبختیش رامبدل به‌عشق کند نهاد خویشتن را نگریست ودرآن یك شبح دید، کینه .

دردهای بـزرگ حاوی فرومانندگیند ، جـرأت را از آدمی بـاز میستانند . کسی‌که این آلام بروی وارد آیند احساس می‌کند که چیزی از او کناره میجوید . درایام جوانی برخورد با آنها محنت‌انگیز است؛ بعدها شوم می‌شود، دریغا! هنگامی که خون گرم است، وقتی‌که موی سرسیاه است؛ وقتی‌که سربربدن مثل شعله برمشعل راست ایستاده است ، هنگامی که نورد تقدیر هنوز تقریباً همه ضخامتش را دارد ، وقتی که قلب ، سرشار از عشقی مطبوع، هنوز تپش‌هایی دارد که ممکن است به وی باز گردند ، هنگامی که آدمی را فرصت تلافی در پیش است ، وقتی کـه همه زنـان در دسترسند ، وهمه لبخندها ، وهمه آینده و سراسر افق برای آدمی آماده است ، وقتی که نیروی حیات کامل است، دراین‌هنگام اگر نومیدی مخوف باشد،در روزگار

پیری، هنگامی که سال‌های عمر پیاپی میگذرند و هر دم بی‌فروغ‌تر میشوند ، در آن ساعت نیمه تاریك که آدمی شروع بهدیدن ستارگان قبر میکند، چگونه خواهد بود!

هنگامی که ژان‌والژان دستخوش تخیل بود توسن واردشد. ژان والژان ازجا برخاست واز اوپرسید.

ـ کدام طرف است؟ می‌دانید؟

توسن، حیرت‌زده، نتوانست جز این جوابی گوید:

ـ بله؟

ژان‌والژان گفت :

ـ مگر الان بمن نگفتید که درشهر زد وخورد میکنند؟

توسن جواب داد، آه! بله‌آقا. طرف سن‌مری.

گاه ما را حرکتی دور از اراده، خلاف میل خودمان فرا میگیرد که از عمیق‌ترین افکارمان حاصل شده است . بی‌شك زیر فشار حرکتی از این‌گونه بود که ژان‌والژان بی‌آنکه خود بداند چه میکند، پنج دقیقه بعد خود را در کوچه یافت .

سر برهنه بود و روی سکوی در خانه‌اش نشسته بود . مثل این بود که گوش میدهد.

شب در رسیده بود .

-۲-

لات، دشمن روشناییها

چه مدت اینگونه گذشت؛ جزر ومد این تفکرات رقت‌انگیز چگونه بود؛ آیا ژان والژان باز سرراست کرد ؛ آیا همچنان خمیده ماند؛ آیا آنقدر خم شده بودکه درهم شکسته بود؛ آیابازمیتوانست قد راست کند ودر وجدانش، پا برسرچیزمحکمی گذارد؛ شاید خود نیز نمیتوانست چیزی دراین‌باره بگوید.

کوچه خلوت بود. چند بورژوای مضطرب که درآن هنگام شتابان به‌خانه ــ هاشان باز می‌گشتند بزحمت دیدندش. درزمان خطرهرکس فقط بفکرخویشتن‌است. چراغچی، شب طبق معمول‌آمد، فانوس نورافکنی را که درست رو در روی درشمارهٔ۷ بود روشن کرد ورفت. ژان‌والژان در نظرکسی که دراین تاریکی می‌توانست‌بررسیش کند یك مرد زنده نبود. آنجا، درحالی که روی سکوی خانه‌اش نشسته بود مثل‌یك جسد خیالی‌بود که‌ازیخ‌ساخته شده باشد.درنومیدی، یخ‌بستگی‌هایی‌هست.صدای‌ناقوس مصیبت‌وغرش‌های‌طوفانی‌مبهمی شنیده‌میشد . میان همه این‌آشوبگریهای‌ناقوس که با طغیان‌مخلوط بودند زنگ ساعت‌سن‌پول ساعت یازده‌را باوقار و بی‌شتاب اعلام داشت؛ زیرا که‌ناقوس مصیبت، انسان است، ساعت ، خدا است. گذشتن وقت اثری در ژان‌ــ والژان نبخشید واو حرکتی بخود نداد. آنگاه، تقریباً مقارن همان لحظه، شلیك

سختی‌ازسوی بازارها درخشیدن گرفت ، و بزودی یکی دیگر بازهم شدید تردنبال آن‌آمد. شاید این همان حمله بسنگرکوچهٔ شانوروری بود که پیش از این دیدیم و ماریوس دفعش کرد. براثر این شلیك دوبرابر که حدتش بتعلیل گنگی شب‌دوچندان شده بود ژان‌والژان بلرزه درآمد؛ روبه‌سویی که صدا ازآن می‌آمد ازجا برخاست؛ سپس دوباره برسکوب افتاد، بازوها برسینه خم کرد، وسرش به آهستگی فرود آمد وبرسینه قرار گرفت.

یکبار دیگر به‌تفکر پرداخت وسخن گفتن مخوف با خویشتن رابازگرفت.

ناگهان سربرداشت وچشم‌گشود؛ کسی درکوچه راه‌می‌رفت. صدای پایی‌نزدیك خود شنید، نگاه کرد، درروشنایی فانوس، ازسمت کوچه‌یی که منتهی به «آرشیوها» میشود چهره‌یی بریده‌رنگ ، جوان وبشاش دید.

گاوروش همانندم به‌کوچهٔ لوم‌آرمه رسیده بود.

گاوروش چشم به‌هواداشت ومثل این‌بود که درجستجوی چیزیست. ژان‌والژان را بخوبی میدید اما توجهی باونداشت.

گاوروش پس‌ازآنکه مدتی چشم به‌هوا داشت بپایین نگریست. درآن هنگام روی پنجه‌های پاها بلند میشد و درها وپنجره‌های طبقهٔ هم‌کف عمارت‌ها رادستمالی میکرد؛ همه بسته و چفت شده و قفل شده بودند. پس از آنکه پنج یا شش خانه را که همچنان بسته بودند امتحان کرد، شانه بالا انداخت، خود بخود وارد مطلب‌شد، بااین کلمه:

ــ دکیسه!

سپس باز به‌نگاه کردن به‌هوا پرداخت .

ژان‌والژان که یك لحظه‌پیش با وضعی که روحش درآن هنگام داشت،ممکن نبود باکسی حرف بزند ویا جواب کسی را بگوید، تمایل شدید ومقاومت ناپذیری‌به سخن گفتن با این طفل در خود احساس کرد. گفت:

ــ بچه چه‌ات است؟

گاوروش بصراحت گفت:

ــ چیزیم نیست.فقط گشنمه؛ بچه‌ام خودتی!

ژان‌والژان جیب جلیقه‌اش راجستجو کردویك سکهٔ پنج فرانکی ازآن‌بیرون کشید .

گاوروش که مثل دم جنبانك بود، وهردم حالت دیگری بخود میگرفت ، همانندم یك سنگ اززمین برداشته بود؛ چراغ کوچه را دیده بود.

در این حال گفت: عجب ! شما اینجا هنوز لنتراتونو دارین ! معلوم میشه شماهاآدمای مرتبی نیستین. این بی‌نظمیه! بشکنیم اینو.

وسنگ را بطرف چراغ انداخت وشیشهٔ فانوس چنان با سروصدا شکست که بعض بورژواها که در خانهٔ رو در رو پشت پرده های تختخوابشان کز کرده بودند فریاد کنان گفتند:

ــ نودوسه است!

شعلهٔ فانوس بتندی لرزید وخاموش شد. کوچه سخت تاریك شد.

گاوروش گفت، حالا خوب شد! ای‌کوچهٔ پیر، شبکلاتو بذار.
ورو به‌ژان‌والژان کرد وگفت،
ـ این‌ساختمون تاریخی باین بزرگی‌روکه ته‌کوچه‌تونه، بچه اسم صدامی‌کنین؟ بنظرم که این عمارت «آرشیوها» ست، نیست؟ لازمه که من یه‌خورده این‌جونورای نکره‌رو، این ستونارو، کنفت کنم وباکمال قشنگی یه‌سنگر با اونا بسازم.
ژان والژان به‌گاوروش نزدیك شد.
درحالی‌که باخود حرف میزد، با نیمه‌صدا، گفت، طفلك گرسنه‌است.
وسکهٔ پنج‌فرانکی را در دست او نهاد.
گاوروش بینیش‌را بالابرد، ازسنگینی این سکهٔ قابل ملاحظه متعجب شد؛ در تاریکی نگاهش کرد وسفیدی ودرشتی آن، خیره‌اش ساخت. گاوروش سکه‌های پنج فرانکی را فقط ازآن جهت که اسمشان را از زبان مردم شنیده بود می‌شناخت و از شهرتشان لـذت میبرد . بمشاهدهٔ یکی از آنها از نزدیك، مسحور شد. گفت ببـرو سیاحت کنیم.
لحظه‌یی‌چند با شیفتگی تماشایش کـرد . سپس باز رو به ژان‌والژان گرداند، سکه‌را سوی او پیش‌برد وبا لحنی با شکوه وتحکم‌آمیزگفت،
ـ ارباب، من شکستن چراغارو بیشتر دوست‌دارم. این‌حیوون درنده‌تونو از من بگیریـن. من با این چیزا، گمراه نمیشم. این، پنج‌تا چنگال داره، اما نمیتونه منو زخمی کنه.
ژان‌والژان پرسید، مادر داری؟
گاوروش جواب داد،
ـ شایدم بیشتر از شما. . .
ژان‌والژان گفت، بسیارخوب، این پول را برای مادرت نگاهدار.
گاوروش تأثری احساس‌کرد. ازطرف دیگر ملاحظه کرده‌بود که این‌مردکلاه بر سرندارد و این اطمینانی بوی بخشیده‌بود.
گفت، راستی؟ این پول واسه این نیست که از شکستن چراغای کوچه منعم کنین ؟
ژان‌والژان گفت، هرچه دلت میخواهد بشکن.
گاوروش گفت، شما یه‌مرد حسابی هستین.
و سکهٔ پنج فرانکی‌را دریکی از جیبهایش جای داد.
چون براعتمادش افزوده شد گفت،
ـ شما اهل این کوچه‌یین ؟
ـ بله. چطور؟
ـ میتونین خونهٔ شمارهٔ هفتو بمن نشون بدین؟
ـ خانهٔ شمارهٔ هفت را برای چه میخواهی؟
اینجا بچه ساکت ماند، ترسید که مبادا بیش‌از حد لزوم گفته باشد؛ ناخن‌هایش‌را بقوت میان موی سرش فروبرد وبه‌گفتن این‌کلمه اکتفا کرد،
ـ آه ! همینه.

فکری‌از ذهن ژان‌والژان گذشت. غصه از اینگونه روشن‌بینی‌ها در بر دارد.
به‌بچه گفت:
ــ راستی تو نیستی که کاغذی‌را که من درانتظارش‌هستم برایم آورده‌یی؟
گاوروش گفت: شما؟ شما که‌زن نیستین؟
ژان والژان گفت: نامه برای مادموازل کوزت است. نیست؟
گاوروش غرغرکنان‌گفت: کوزت؟ آره، گمون‌می‌کنم که همین اسم‌مضحك‌باشه.
ژان‌والژان گفت: بسیارخوب. من باید نامه‌را باو برسانم. بده.
گاوروش گفت: دراین‌صورت بایس بدونین‌که منو ازسنگر فرستادن.
ژان‌والژان گفت: البته میدانم.
گاوروش دست در یك جیب دیگرش فرو برد، کاغذ چهارتا شده‌یی از آن بیرون کشید.
سپس سلام نظامی داد و گفت:
ــ بافتخار این‌نامهٔ فوری! این‌نامه ازطرف «حکومت موقته!».
ژان‌والژان گفت: بده.
گاوروش نامه‌را بالای سرش نگاهداشته بود، وگفت:
ــ تصور نکنین که این یه‌یادداشت عاشقونه است. واسه یك‌زن نوشته شده اما برای ملته. ما وامثال ما، با هم زدوخورد می‌کنیم، اما به‌جنس زن احترام میذاریم. ما از این دوز کلکای دنیای بزرگ نداریم که نره شیرهاش جوجه مرغ[1] واسه شترا میفرستن.
ژان والژان گفت: بده.
گاوروش گفت: راستی شما بنظرمن مرد حسابی هستین.
ــ زود بده.
ــ بگیرین.
و کاغذ را بدست ژان‌والژان داد وگفت:
ــ پس زودباش آقای چیز، حالا که مادموازل «چیزك» منتظره، فوراً کاغذو ببر بهش برسون.
گاوروش از پیداکردن این‌کلمه راضی شد.[2]
ژان‌والژان گفت:
ــ جوابش را به سن‌مری باید برد؟
گاوروش گفت: شما اینجا یکی از اون نون شیرینی‌هارو که اسم‌عامیونه‌شون کلوچه‌اس میسازین.[3] این کاغذ از سنگر کوچهٔ شانوروری اومده و من الان به‌اونجا

۱ـ جوجه مرغ دراصطلاح آرگو بمعنی «مکتوب عاشقانه» است.
۲ـ چون ژان والژان را « آقای چیز » (« M. Chose) نامیده بود از نامیدن « کوزت » بنام شوزت « Chosette » که تقریباً بمعنی « چیزك » است خشنود شد.
۳ـ باصطلاح آرگو: « کلوچه ساختن » یعنی اشتباه کردن.

برمی‌گردم، شب‌بخیر همشهری.

چون این‌را گفت راه افتاد، یا اگر بهتر بگوییم، پروازش را که مانند پرواز پرندهٔ گریخته از قفس بود رو به‌جایی که ازآن آمده‌بود بازگرفت. با سرعت بسیار، شبیه بسرعت گلوله، بازمیان تاریکی فرو رفت چنانکه گفتی هنگام آمدن، سوراخی در تاریکی ایجاد کرده بود و بعد بهمان سوراخ باز گشته است. کوچهٔ باریك لوم‌آرمه باز هم ساکت و خلوت شد؛ دریك چشم بر هم‌زدن این بچهٔ عجیب که ظلمتی ورؤیایی در خود و برای خود داشت، درتیرگی این ردیفهای خانه‌های سیاه چنان فرورفت وچنان ناپدید شد که گفتی دودی است که در ظلمات نابود شده است. میتوانستیم بگوییم که براستی میان این ظلمت نابود شد اگر چند دقیقه پس‌از ناپدیدشدنش شکستن پرسر وصدای یك شیشه وفرو ریختن مطنطن یك فانوس‌یکبار دیگر توانگران وحشت‌زده را ازخواب راحت برنینگیخته بود. این گاوروش بودکه ازکوچهٔ «شوم» می‌گذشت.

-۳-

هنگامی که کوزت وتوسن در خوابند

ژان‌والژان با نامهٔ ماریوس به‌درون خانه بازگشت.

آهسته وبکمك دست، راضی ازتاریکی مثل‌جغدی که طعمه‌اش را بدست‌آورده باشد، ازپلکان بالا رفت، دراتاقش را آرام گشود وباز بست، گوش داد تا یقین کندکه صدایی نمی‌شنود، تصدیق کردکه ظاهراً کوزت و توسن هردو در خوابند، سه یاچهار چوب کبریت را پیش ازآنکه از بس دستش میلرزید بتوانند شرارهٔ آتش‌ایجاد کند درمخزن چخماق «فوماد»فروبرد؛ در حرکاتش چیزی مثل حرکات دزد وجود داشت. سرانجام شمعش روشن شد، آرنج روی میز نهاد، کاغذ را بازکرد وخواند.

درآشفتگی‌های سخت ، آدمی اگر نامه‌یی بدست داشته باشد، نمی‌خواندش ، باصطلاح خردش می‌کند ، مثل یك قربانی در چنگش می‌فشارد ، کنفتش میسازد ، ناختنهای خشم یاشادی خودرادرآن فرومیبرد؛ نگاهش به‌آخر آن میدود، بازبه‌اول آن می‌جهد؛توجهش مبتلا به‌تب می‌شود؛تقریباًبطورکلی‌اساس‌آنرا درمییابد؛ یك‌نقطه ازآنرا میگیرد وباقی هرچه هست از نظرش ناپدیدمی‌گردد. دریادداشتی که ماریوس برای کوزت نگاشته بود ژان‌والژان چیزی را جزاین کلمات ندید؛

«. . . . من میمیرم ا ــ وقتی که تو این کاغذ را میخوانی جان من‌نزدیك توخواهد بود.»

جلو این دوسطر به خیرگی مخوفی دچار شد؛ یك لحظه برجای ماند مثل اینکه براثر این دگرگون شدن اضطراب که دروی صورت می‌گرفت خرد شده‌است؛ یادداشت ماریوس را بایك نوع تعجب مستانه مینگریست؛ پیش چشمانش این‌تابندگی

عظیم یعنی مرگ دشمنش را داشت.

فریو سهمناکی از مسرت درونی برکشید. پس کار تمام بود. پس زودتر از آنکه بتوان امیدوار بودگره از کارش باز شده بود؛ موجودی که سرنوشتش رامغشوش میکرد هلاك میشد، بخودیخود ، آزادانه، برغبت، میرفت، بیآنکه او، ژانوالژان، کاری دراین خصوص کرده باشد، بیآنکه تقصیری متوجه او باشد. «این مرد»سوی مردن میرفت. شاید هم تا اینوقت مرده باشد. اینجا تبش به محاسبه پرداخت، نه. هنوز نمرده است. این نامه چنانکه دیده میشود برای این نوشته شده است که‌کوزت روزبعد بخواندش؛ پس از دو صدای شلیکی که بین ساعت یازده و نصف شب شنیده شده بود دیگر خبری نشده بود؛سنگر جداً مورد حمله قرار نخواهد گرفت مگراول صبح؛ اما فرق ندارد، «این مرد» ازآن لحظه که وارد این جنگ شده ، نابود شده است، دررندههای آن گیرافتاده است. ژانوالژان احساس کرد که نجات یافته است. پس، باز خود اوبا کوزت تنها خواهد بود. رقابت بپایان میرسید؛ آینده از نوآغاز میبافت. دیگر کاری نداردجزآنکه این یادداشت را درجیبش نگاهدارد. کوزت هیچگاه نخواهد دانست که چه بر سر «این مرد» آمده است. دیگر چیزی نمانده است جز آنکه باید گذاشت کارها بخودی خود انجام گیرند. این مرد هرگز نمی ـ تواند وارهد. اگر هنوز نمرده باشد مسلم است که بزودی خواهد مرد. چه‌سعادتی!»

چون همه این کلمات را با خویشتن گفت مکدر شد.

سپس پایین آمد ودربان را بیدارکرد.

تقریباً یك ساعت بعد، ژانوالژان با لباس کامل گاردملی وبا سلاح از خانه بیرون رفت. دربان به‌آسانی درآن حدود چیزهایی راکه برای‌تکمیل تدارك‌جنگیش کافی بود یافته بود . ژان والژان وقتی که بیرون میآمد یك تفنگ پر شده و یك فشنگدان مملو از فشنگ داشت. ازطرف بازارها راه افتاد.

ـ٤ـ

طغیان غیرت گاوروش

درآن هنگام ماجرایی به‌گاوروش روی مینمود.

گاوروش پس ازآنکه بحکم وجدانش چراغ کوچهٔ «شوم» را نیز سنگسارکرد به‌کوچهٔ «وی یی‌هودریت» رسید، وچون بقول خود «یك گربه » هم آنجا ندید،موقع را برای خواندن یك ترانه‌کامل که مستعدآن بود مناسب یافت. قدمهایش بجای‌آنکه براثر خواندن آهسته شود ، سریعتر میشد. بهافشاندن این بندهای آتشبار در کنار خانههای خفته‌یاساکت از وحشت پرداخت:

پرنده، میون شاخههای ارژن توفکره

و ادعا می‌کنه که دیروز «آتالا»
بایك روسی رفت.
اونجا که دختـرای قشنگ میرن ،
لون‌لا.

گنجشکك عزیزم، تو پرگویی میکنی،
واسه اونکه اون روز «میلا»،
درو وا کرد ومنو صدا کرد.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

دخترکای لوند خیلی مهربونن،
زهرشون که منو منترکرد
آقای «اورفیلا» رو مست میکنه.
اونجا که دخترای قشنگ میرن
لون‌لا .

من عشقو دوست دارم باهمه دردسراش.
من «آن‌بز» و «پاملا» رو دوست دارم.
«لیز» میخواست منو روشن‌کنه خودشو سوزوند.
اونجا که دخترای قشنگ میرن.
لون‌لا.

پیش‌از اینها وقتی که روسریهای
«سوزت» و «تـه‌بیلا» رومیدیدم،
جونم باچین‌های اونا مخلوط میشد.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

ای‌عشق، وقتی تو اون تاریکی‌ها که تو میونشون میدرخشی،
تاج سرخ گل روسر «لولا» میگذاری،
من خودمو بخاطر این عذاب میدم.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

ای ژان! تو جلو آیینه‌ات لباس میپوشی!
یه‌روز دل من پروازکرد و رفت؛

گمان میکنم این ژان بود که گرفتش.
اونجا که دخترای قشنگ میرن.
لون‌لا.

شب، وقتی‌که از رقص برمیگردم.
«ستلا» رو به‌ستاره‌ها نشون میدم
و بهشون میگم اینو ببینین.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا.

گاوروش درعین خواندن، درحرکات و اشارات نیز زیاده‌روی میکرد. «ژست» نقطهٔ اتکاء بر گردانهای ترانه‌است. چهره‌اش که مجموعهٔ تمام‌نشدنی ماسك‌ها بود صورتهایی بمراتب تشنج‌آمیزتر و عجیب‌تر از دهانه‌های پارچهٔ سوراخ سوراخی که جلو باد تند قرارداشته‌باشد بخود میگرفت. ازبخت بد چون‌تنها بود وتاریکی شب‌هم احاطه‌اش کرده‌بود نه‌کسی این‌حرکات واشکال‌را دیدونه دیدنشان امکان داشت. درعالم چه بسیار چیزهای گرانبها که‌این‌گونه از میان میروند.
ناگهان گاوروش یکه خورد وگفت:
ــ یه‌خورده ترانه خوندنو قطع کنیم.
مردمك گربه‌بیش در فرورفتگی یك‌در کالسکه‌رو، چیزی‌را مشاهده‌کرده‌بود که درنقاشی موسوم‌است به‌یك‌مجموعه، یعنی یك‌موجود ویك‌چیز؛ آن‌چیز، یك‌گاری بازودار بود، وآن‌موجود، یکنفر اهل «اوورنی» که‌در گاری خوابیده بود.
بازوهای گاری روی سنگفرش کوچه تکیه داشت ومرد اهل «اوورنی» سرش را روی‌لبهٔ‌گاری تکیه داده‌بود. تنه‌اش روی این‌سطح خمیده بهم پیچیده بود وپاهایش تا روی زمین رسیده بودند.
گاوروش با تجربه‌یی‌که‌درامور این‌عالم داشت دانست که‌این مرد، یك «همیشه مست» است.
این، یك‌مباشر حمل‌ونقل بود که شراب فراوان نوشیده‌بود و زیاد میخوابید.
گاوروش در دل‌گفت: ببین‌که شبهای تابستون چه فایده‌های بزرگ دارن. مرد شرابخوار «اوورنی» تو گاریش می‌خوابه. یه‌نفر میاد گاریشو واسه جمهوریت می‌بره وخودشو واسه استبداد جا میذاره.
ذهنش را تابش این‌فکر روشن کرده بود:
ــ این گاری برای روی سنگر ما خیلی‌خوشگله.
مرد مست خرویف می‌کرد.
گاوروش بملایمت گاری‌را ازعقب وشرابخوارهٔ اوورنی را ازجلوکشید، یعنی پاهایش را گرفت و از گاری بیرونش آورد؛ پس از یك دقیقه مست تأثرناپذیر روی سنگفرش کوچه دراز افتاده‌بود.
گاری آزاد شده‌بود.

گاوروش که عادت داشت ازهمه‌جهت با پیش‌آمدهای غیر مترقب مواجه شود، همیشه همه‌چیز باخود داشت. دست دریکی‌از جیبهایش برد، یك‌تکه کاغذ ویك نوك مداد قرمز که ازیك نجار ربوده بود ازآن بیرون‌کشید.

روی کاغذ نوشت:

«جمهوری فرانسه»

«گاری واصل شد»

و زیر آن امضاء کرد:

«گاوروش»

چون این کاررا هم انجام داد، کاغذ را درجیب جلیقهٔ مخملی مرد «اوورنی» که همچنان خرویف می‌کرد نهاد، دوشاخهٔ مال‌بند گاری‌را با دودست گرفت، و سوی بازارها راه افتاد درحالیکه گاری‌را بانهایت سرعت وبا ترقو تورقی عظیم و فاتحانه پیشاپیش خود میراند ومیرفت.

این‌کار، خطرناك بود. درآن حدود یك‌پاسگاه چاپخانهٔ سلطنتی بود. گاوروش هیچ بفکرآن نبود. یك دسته از افراد گارد ملی‌حومه در آن پاسگاه جای داشت. رفته رفته افراد این جوخه بیدار می‌شدند؛ این بیداری هیجانی‌درآنان ایجاد میکرد، سرها پیاپی روی تختخوابهای اردویی بلند می‌شدند. دوفانوس کوچه که یکی پس‌از دیگری باسنگ شکسته شده بود، ونیزاین ترانه که باصدای بلند و بی‌پروا خوانده میشد، برای کوچه‌هایی چنین‌ترسوکه ساکنانش میل دارندهنگام غروب‌آفتاب بخوابند واول شب شمع‌هاشان را خاموش می‌کنند امر مهمی بود. از یك ساعت باین طرف کودك لات در ایــن ناحیهٔ کوچك همان هیاهو را راه انداخته بود که یك مگس در یك بطری راه می‌اندازد. گروهبان حومه گوش میداد، منتظر بود و صبر میکرد. این، مرد محتاطی بود.

چرخش پرجنجال گاری، آخرین‌حد امکان‌حوصله‌را بپایان رساند وگروهبان را مصمم کرد تاحرکتی کند واطلاعی بدست‌آورد.

با خود گفت: معلوم می‌شود یك دسته هستند. بملایمت پیش رویم.

آشکاربود که عفریت هرج ومرج ازصندوقش بیرون‌آمده بود وتلاش میکرد.

گروهبان ازپاسگاه بیرون‌آمد وباقدمهای بی‌صدا راه افتاد.

ناگهان گاوروش، درحالی‌که گاری را میراند وپیش میآمد، همینکه خواست ازکوچهٔ «وی‌یی‌هودریت» بیرون آید، خود را با یك لباس همشکل، یك کلاه نظامی، یك پرکلاه و یك تفنگ مواجه دید.

دومین دفعه یکه‌خورد وایستاد.

با خود گفت: عجب! خودشه!. سلام علیکم، نظم عمومی.

تعجب گاوروش همیشه کوتاه بود وزود ازمیان میرفت.

گروهبان صدا زد: بیسروپا، کجا میری؟

گـاوروش گفت: همشهری، من هنوز بشما اربـاب نگفته‌ام، واس‌چی بمن فحش میـدین؟

ــ کجا میری بدجنس؟

گاوروش گفت، آقا، شما شاید دیروز مرد باهوشی بودین ، اما امروز صبح معزول شدین .

ــ از تو میپرسم کجا میری هرزه؟

گاوروش جوابداد :

ــ واقعاً نجیبونه حرف میزنین ؛ شما با اینهمه نجابت نبایس باین سن وسال باشین؛ بایس همه موهاتونو ازقرار هردونه صد فرانك فروخته باشین. اگه ایــن کارو میکردین پونصد فرانك گیرتون میاومد.

ــ کجا میری؟ کجا میری؟ کجا میری؟ دزد.

گاوروش گفت :

ــ ایناکلمات مهملیه. اولین دفعه که چیزی واسه مکیدن تودهن شما گذاشتن میباس دهنتونو بهترازاین پاك میکردن !

گروهبان سرنیزه‌اش را بطرف گاوروش فرودآورد و گفت،

ــ رذل بدبخت ، بالاخره خواهی‌گفت کجا میری؟

گاوروش گفت،

ــ حضرت سردار، میرم واسهٔ زنم که داره میزاد ماما بیارم.

گروهبان فریاد زد،

ــ خبردار! باسلحه!

نجات یافتن بوسیلهٔ همان چیز که شخص را در مهلکه انداخته است، شاهکار مردان قوی است. گاوروش بایك نگاه وضع را سنجید. گاری بزحمتش انداخته بود، و اکنون برعهدهٔ همان گاری بود که حمایتش کند.

در همـان لحظه گروهبان میخواست خود را روی گاوروش اندازد، گاری که بدست گاوروش مبدل به یك گلوله شده و با کمال قوت روبه جلو انـداخته شده بود بانهایت شدت سوی گروهبان چرخید، بهوسط شکم اورسید ومأموربیچاره میان جوی آب سرنگون شد و تیرتفنگش نیز بهوا رفت.

به فریاد گروهبان، مردانی‌که درپاسگاه بودند درهم وبرهم بیرون‌ریخته بودند؛ صدای تیرتفنگ گروهبان موجب یك شلیك بی‌جهت عمومی‌شد. وپس‌ازآن سربازان بازهم تفنگهاشان را پرکردند ودوباره به شلیك کردن پرداختند.

این گلوله باران کورانه بیش‌از یك‌ربع ساعت بطول‌انجامید وچند جام شیشهٔ پنجره را بقتل رساند !

درآن موقع گاوروش که با شتاب بسیار راهش را گردانده بود، درپنج یاشش کوچه دورتر ازآنجا توقف کرده، ونفس‌زنان روی یك میلهٔ سنگی‌که نزدیك‌آنفان‌روژ است نشسته بود .

گوش فرا داده بود

پس‌ازآنکه لحظه‌یی‌چند نفس کشید، خود را روبسمتی‌که صدای غرش گلوله باران ازآنجـا شنیده می‌شدگرداند، دست چپش را تامحاذات بینیش بلندکرد وآنرا سه دفعه بطرف بالا حرکت داد، وهم درآن‌حال بادست راستش سه دفعه به‌پشت سرش زد؛ این حرکت شانه‌هایی‌است که لاتی پاریسی، مسخرگی فرانسوی را درآن خلاصه

کرده است ومسلماً مؤثر نیز هست، زیرا که مدت نیم قرن است که دوام یافته‌است.

این نشاط گاوروش با یك فکر تلخ دگرگون شد.

باخود گفت: آره، قه‌قه میخندم، غش وریسه میروم، بی‌اندازه خوشم، اما راهمو گم میکنم. باید یه‌دور بزنم، کاشکی اقلا بموقع بسنگر برسم!

هماندم برخاست وبدویدن درآمد.

درحال دویدن با خود گفت:

ــ آه، راستی کجا رسیده بودیم؟

بخواندن دنبالهٔ ترانه‌اش پرداخت، واین درموقعی بود که شتابان درکوچه‌ها فرو میرفت وتأثیر ترانه‌اش درظلمت دوچندان میشد.

اما هنوز باستیل‌های دیگه باقی‌مونده،
ومن میرم تانظم و ترتیبی
در نظام عمومی برقرار کنم.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا .

کسی‌هست که بخواد بازی «کیل» کنه؛
وقتی‌که گلولهٔ بزرگ چرخید و پیش اومد
دنیای قدیم زیر اون منهدم شد،
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا .

ای ملت نجیب کهنسال، باضربات چوب،
این قصر«لوور» روبشکنیم، زیرا که توی اون
سلطنت بازینتی زنونه جا گرفته.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا .

ما، درهای آهنی‌رو ازجا کنده‌ییم؛
پادشاه شارل دهم، اون روز
حالش بد بود ویخه شو واکرد.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لون‌لا .

مسلح شدن نظامیان پاسگاه چاپخانه بی‌نتیجه نماند. گاری بتصرف درآمد، مرد شرابخوار درزندان افتاد. گاری درمخزن بازداشتگاه گذاشته شد، صاحبش بعدها به‌عنوان همکاری باشورشیان تحت تعقیب قرار گرفت ودر محکمهٔ نظامی محاکمه شد.

وزارت عمومی آن زمان، قریحهٔ خستگی‌ناپذیر خود را دراین امربرای دفاع ازاجتماع موردآزمایش قرارداد.

ماجرای گاوروش، که در روایات کوی «تامپل» مانده‌است یکی‌ازمخوفترین خاطرات بورژواهای‌کهنسال«ماره» است، وآنان دریادداشت‌هاشان به‌این اسم موسومش ساخته‌اند: «حمله به‌پاسگاه چاپخانهٔ شاهی».

پایان قسمت چهارم کتاب

بینوایان

قسمت پنجم

ژان والژان

JEAN VALJEAN

کتاب اول

جنگ بین چهار دیوار

-۱-

«کاریبدهٔ»[۱] حومهٔ سنت آنتوان

و « سیلای »[۲] حومهٔ (تامپل)

دو قابل تذکارترین سنگری که یك ناظر دقیق بیماریهای اجتماعی بتواند ذکری ازآنها به میان آورد، به‌آن دوره از تاریخ که محل وقوع حوادث این کتاب است مربوط نیست. این دوسنگر، که هردو مظهر کاملی‌بودند، بادو منظرهٔ مختلف، باوضعی وخیم وبهنگام شورش شوم ژوئن ۱۸۴۸، یعنی بزرگترین جنگ کوچه‌ها که تاریخ تاکنون دیده است، اززمین بیرون آمدند.

گاه اتفاق میافتد، که برضد اصول نیز، برضد آزادی و مساوات وبرادری نیز برضد رأی عام نیز، برضد حاکمیت همه کس نسبت بهمه کس نیز، آن نا امید بزرگ، طبقهٔ ذلیل، ازقعرمحنت‌هایش، بیزاری‌هایش، حرمان‌هایش، تب‌هایش، تنگدستی‌هایش، گندیدگی‌هایش، نادانی‌هایش وتاریکیهایش اعتراض میکند، وطبقهٔ پست توده باملت به نبرد میپردازد.

گدایان به‌حقوق عمومی حمله‌ور میشوند وازدحام اراذل برملت میشورد.

اینگونه ایام، محنت‌انگیزند؛ زیرا که همیشه، دراین اختلال نیز، تا اندازه‌یی پای حق در میان است، و در این جنگ تن بتن اثری از خود کشی هست ؛ واین کلمات که ظاهراً صورت دشنام دارند، این کلمات: گدا، پست، ازدحام عوام، تودهٔ اراذل، دریغا! این کلمات خطای کسانی را که حکومت می کنند بیشتر اثبات می - کنند، تا خطای کسانی را که رنج میبرند ؛ گناه صاحبان امتیازات را بیشتر تا گناه مردم بی‌نصیب را.

---

۱ و ۲ ـ «کاریبده» و«سیلا» Charybde et Scylla اسم گردباد وطوفان مخوف تنگهٔ « مسین » (بین سیسیل و ایتالی) که در بحرپیمایی‌قدیم بزرگترین مایه وحشت ناخدایان بودند، وغالباً همینکه از یکی از آندو بـا زحمات بسیار رهـایی می‌یافتند بدیگری گرفتار میشدند وبسیارسخت جان بدرمیبردند. ضرب‌المثل معروف فرانسوی: «ازکاریبده بسیلا افتادن» ازهمینجا پیدا شده است درفارسی معادل‌آن « از چاله در آمدن ودرچاه افتادن» است.

لکن ما هرگز این کلمات را برزبان نمی‌آوریم جزبارنج وجز با احترام، زیرا که فلسفه هنگامی‌که امور واعمال وابسته به‌این کلمات را غوررسی میکند، غالباً عظمت بسیار کناربینوایی‌ها می‌بیند. «آتن» حکومتی‌بود که بدست‌ازدحام عوام تشکیل‌یافت؛ هلاندرا گدایان بوجودآوردند. تودهٔ اراذل بیش‌ازیکدفعه باعث نجات روم شد؛ وهمان طبقهٔ پست بود که دنبال عیسی مسیح افتاده بود.

مرد متفکری نیست که بسیاری از اوقاتش را برای سیر دربدایع طبقات پایین به‌کار نبرده باشد.

بی‌شك «سن ژروم» درفکر همین طبقهٔ‌پست بود، در فکر همه این مردم‌فقیر، در فکر همه این بیسر و پایان، در فکر همه این بینوایان که از میان آنان چه بسا حواریان و شهیدان بیرون آمدند ، بود، در آن موقع کــه می گفت : « ته شهر ، قانون دنیا »[1] .

بجان‌آمدن این طبقه که رنج میبرد و خون میبارد، این شدت‌های بیرویه در اصول که اساس زندگی‌آنان است،این راه‌ها که خلاف جهت حق باز شده‌اند کودتاهای عمومی هستند و باید که نابود شوند . مرد درستکار در ایــن راه فداکاری می‌کند ، و بدلیل همان عشق که باین طبقه دارد با او رزم میدهد. اما همانقدر که با او در زد و خورد است چقدر قابل عفوش میشمارد و هم در آن حال کــه با وی مقاومت میورزد چقدر تقدیسش می‌کند! این یکی ازآن لحظات کمیاب است که آدمی در حال انجام دادن آنچه باید به انجام رساند ، چیزی احساس میکند که عملش را باطل میسازد و تقریباً میخواهد ازپیش رفتن بازش دارد ؛ برابر این احساس پافشاری می‌کند ، این پافشاری لازم است؛اما وجدان راضیش غمگین است،واین ایفاء وظیفه یك دلفشردگی همراه دارد .

ژوئن **۱۸۴۸**، در گفتن این نکته عجله کنیم، یك موضوع جداگانه بود ، که جــای دادنش در فلسفهٔ تاریخ ممتنع است . در قبال ایــن دستور خارق‌العاده کــه درآن، هیجان مقدس «کار» هنگام مطالبهٔ حقوقش احساس می‌شد، همه‌کلماتی که ما هم‌اکنون گفتیم باید محو شوند. جنگیدن باآن لازم بود ووظیفه بشمار میرفت زیرا که به‌جمهوریت حمله میکرد . ـ اما اساساً ژوئن **۱۸۴۸** چه بود ؟ یك طغیان ملت بود برضد خودش .

جایی‌که موضوع ازنظر دورنمانده است خروج ازموضوع درکارنیست؛ پس بما اجازه داده‌خواهد شد که یك لحظه توجه خواننده راروی‌این دوسنگرکه مطلقاًبی‌نظیر بودند ومعرف این شورشند نگاه داریم.

یکی از این دوسنگر، راه ورود به‌حومهٔ سنت آنتوان را می‌بست ؛ دیگری مدافع حومهٔ تامپل بود و از ورود به آن‌جا جلوگیری میکرد ؛ کسانی کــه این دو شاهکار مخوف جنگ داخلی را ، زیر آسمان درخشان مــاه ژوئن پیش روی خود دیده‌اند هرگز فراموششان نخواهند کرد .

---

۱ ـ کلام لاتن Fex urbis lex orbis یعنی قانون دنیا از طبقهٔ پست بیرون می‌آید .

سنگر سنت‌آنتوان دیو پیکر بود ؛ بلندیش باندازهٔ سه‌طبقه عمارت وپهنایش هفتصدپا بود. دهانهٔ جبههٔ حومه، یعنی جلو سه خیابان را از این سر تاآن‌سر مسدود میساخت؛ پست وبلند، بریده بریده، مموج، دندانه دار، پاره پاره،کنگره‌دار ازیك دریدگی‌وسیع، تکیه‌کرده برتل‌های عظیمی‌که خودبرج وباروی جنگی‌بشمارمیرفتند، دماغه‌های‌کوچك و بزرگ ازهرطرفش پیش‌آمده، بااستحکام پشت به دو دماغهٔمرتفع از خانه‌های محل داده، مانند برخاستن یك دیـو در ته میدان مخوفی که «چهارده ژویه»[۱] را دیده بود قد برافراشته بود. نوزده سنگر دیگر پشت این سنگرکه‌بمنزلهٔ مادرشان بشمار میرفت دنبال هم دراعمـاق کوچه‌ها قرارداشتند . فقط با یك دیدن، در کوی بیرون شهر احساس میشد که رنج بیکران، در حال جان دادن به آن دقیقهٔ خارق‌العاده رسیده است‌که یك فلاکت میخواهد مبدل به یك‌مصیبت شود . این‌سنگر از چه ساخته شده بود ؟ یك عده میگفتند : از انهدام سه خانهٔ شش طبقه که عمداً و برای این کار خراب شده بودند؛ بعض دیگر میگفتند، از غلیان همه انواع خشم، این سنگرمنظرهٔ حزن‌انگیز همه‌ساختمانهای‌عداوت یعنی «ویرانی» را داشت. شخص بمشاهدهٔ ایـن سنگر میتوانست بگوید ، چه کس اینرا ساخته است ؟ و هـم در آن حال میتوانست بگویـد ، چه کس اینرا خـراب کرده است ؟ چیزی بـود کـه در بحبوحهٔ غلیان فراهم آمده بود . عجبا ! این در ! این طارمی ! این سایبان ! ایـن تکهٔ گچ بری بخاری ! این کورهٔ خرد شده ! این دیك ترکیده ! همه را بـدهید ! همه را پایین اندازیـد ! پیش آوریـد ، بغلتانید، بیفکنید؛ بچرخانید ، بـاکلنگ بکنید ، خراب‌کنید ، سرنگون سازید، همه چیز را منهدم کنید! این سنگرعبارت بود از اشتراك سنگهای سنگفرش، سنگ‌وکلوخ، تیرهای چوبین ، میله‌های آهنین، اشیاء شکسته وپاره ، آجرهای فروریخته ، صندلی‌های حصیر در رفته، مغزهای‌کلم، جلها ، پلاسها ، و لعنت . این بزرگ بود ، و کوچك نیز بود. لجه‌یی بود که در میدان بدست آشوب به این صورت تغییر یافته بـود . تل عظیمی بـود کنار ذره‌یی حقیر؛ هم تنهٔ دیواری که از جا کنده شده بـود ، در آن دیـده میشد ، هم کـاسهٔ سفالیـن شکسته ؛ برادری‌تهدیدآمیزی بود بین همه‌انواع‌خرد و ریزها ؛ «سیزیف»[۲] تختهٔ سنگش را آنجا انداخته بـود و «ایـوب»[۳] تیله شکسته‌اش را ؛ بطـور کلـی، مهیب بـود . آکروپل[۴] پا برهنگان بود. چند گردونهٔ سرنگون شده ، دامنهٔ سنگر را ناهموار میکردند . یك دوچرخهٔ بسیار بزرگ چلیك‌کشی درآن میـان جاگرفته بود ، محورش روبه آسمان داشت و براین نمای پرآشوب مثل یك اثـر جراحت بنظر میرسید ؛ یك امنیبوس کـه با شادمانی و بقوت بـازو به بالاترین نقطهٔ این تل

۱ـ ۱۴ ژویه اولین شورش پاریسی‌ها در انقلاب فرانسه .

۲ـ Sisyphe بموجب اساطیر یونان قدیم پادشاه « کورنت » بود کـه بدلیل دزدیها و کشتارها و بیرحمی‌هایش پس از مردن محکوم شد که تخته سنگ عظیمی را ازته‌جهنم به‌قلهٔ کوهی بالا برد واین سنگ پیوسته ازسرکوه به قعر جهنم‌میغلتید.

۳ـ Job ایوب پیغمبر .

۴ـ اکروپل مرتفعترین نقطهٔ شهرهای یونان قدیم را میگفتند.

عظیم کشانده شده بود، مثل اینکه معماران این بنای عجیب میخواسته‌اند، روح‌لائی را با روح وحشت بیامیزند ، مـال بندهای بـاز شده‌اش را معلوم نبود به چه اسبان هوایی عرضه میداشت . این تودهٔ غول آسا ، این رسوب طغیان در ذهن آدمـی ، یك « اوسا »[۱] بر «پلیون»[۲] همهٔ انقلابات تصویر میکرد ؛ ۹۳ [۳] بر ۸۹ [۴]، نهم ترمیدور [۵] بر دهم اوت [۶] . هیجدهم برومر[۷] بر ۲۱ ژانویه[۸] ، و انده می‌یر[۹] ، بـر پره ریال [۱۰]، ۱۸۴۸ بر، ۱۸۳۰ . محل بزحمتش میارزید ، و این سنگر لیاقت آنرا داشت که‌همانجا که باستیل‌ناپدید شده‌بود پدیدار شود . اقیانوس اگرمیخواست برای خود سدهایی بسازد همینطور میساخت . خروش موج بر این تل بد شکل اثر گذاشته بود . چه موج ؛ ازدحام توده . مثل این‌بود که قیل و قالی است که متحجر شده است . بیننده خیال میکرد که طنطنهٔ زنبور عسل‌هـای درشت و ظلمـانی ترقی جبری را بـر فراز این سنگر مثل اینکه روی کندوی خویشند میشنود. آیـا این یك خارستان انبوه بود ؛ آیا یك جشن پرهیاهو بود ؛ آیا استحکامات جنگی بود؛ پنداشتی که سرگیجه‌یی اینرا پرزنان ساخته است . در این پناهگاه اثری از مزبل ، و در این آشفتگی‌چیزی‌آسمانی احساس میشد . آنجا در اغتشاشی‌سرشار ازنومیدی، همه‌چیز دیده میشد : چوب بندهای شیروانی‌ها، پاره‌هایی از دیوارهای اتاقهای زیر شیروانی با کاغذهای رنگیشان، لنگه‌هایی از در و پنجره با همه شیشه‌هاشان که‌میان خرد وریزها در انتظارتوپ ریخته‌بودند . بخاری‌هایی از جا کنده شده، گنجه‌هایی، میزهایی، نیمکت‌هایی، زیرورو‌شدنی پرهیاهو، هزاران چیز فقیرانه از آن قبیل‌که گدایان هم دور میاندازند، ازآنگونه اشیاء که ، یکجا، هم شامل خشمند وهم‌حاوی هیچ ــ میشد گفت‌که این، پاره‌های یك‌ملت است، پاره‌چوب، پاره‌آهن، پاره‌مفرغ، پاره سنگ، و حومهٔ‌سنت‌آنتوان همه را با یك‌تکان محکم‌جاروب جلو در خود رانده و آنجا سنگرش را از بینواییش ساخته است. پشته‌هایی شبیه کنده‌های زیـر ساطور

۱ و ۲ـ « اوسا » (Ossa) و « پلیون » (Pélion) دو کوه در «تسالی». بموجب اساطیر قدیم ، غولها وقتی که برضد ژوپیتر، خدای خدایان، طغیان کردند وخواستند به‌آسمان بالا روند یکی از این دو کوه را روی دیگری گذاشتند.

۳ـ سال ۱۷۹۳ که در انقلاب فرانسه معروف است .

۴ـ ۱۷۸۹ یا سال اول انقلاب فرانسه.

۵ـ نهم ترمیدور ـ روز سقوط روبسپیر بوسیله کنوانسیون.

۶ـ دهم اوت ـ شورش پاریسی‌ها که منتهی به بازداشت لوی شانزدهم شد .

۷ـ هیجدهـم برومر ۱۷۹۹ روز بـازگشتن ناپلئون از مصر و انحلال مجلس مقننه .

۸ـ ۲۱ ژانویه از ایام تاریخی انقلاب فرانسه .

۹ـ وانده‌می‌یر Vendémiaire دهم تـا سیزدهم وانـده می‌یر ۱۷۹۵ غلبهٔ ناپلئون بر شورشیان ضد «کنوانسیون» .

۱۰ـ پره ریال Prairial ـ اول پره ریال ۱۷۹۴ کوشش تروریست‌ها برای کسب اقتدار .

اعدام، زنجیرهایی ازهم گسیخته، چوب‌های چوب بندی با پشت بند بشکل چوبه‌های دار، چرخهای افقی‌بیرون‌آمده ازمیان‌خرد و ریزها، باین‌بنای پرهرج‌ومرج، منظرهٔ شکنجه‌های قدیم ملت را می‌آمیخت. سنگرسنت آنتوان ازهمه‌چیز برای خود اسلحه ترتیب داده بود. هرچه جنگ داخلی بتواند برسر افراد مجتمع ریزد ازآنجابیرون می‌آمد ؛ این یك‌تدارك‌رزم‌نبود، یك طغیان مرض‌بود؛ قرابینه‌هایی که از این‌سنگر دفاع میکردند و بین آنها قرابینه‌های «اسپنگول» نیز دیده‌میشد بجای‌گلوله، چینی شکسته، پاره استخوان، تکمه‌های لباس و قرقره‌های میز شب نیز که گلولهٔ مخوفی بود زیرا که از مس بود میباریدند. این‌سنگر، خروشان از غضب بود؛ غرش وصف ناپذیری در ازدحام جمعیت می‌افکند؛ بعض لحظات در حالی که نیروی دولت را به جنگ‌می‌طلبید خود را ، هم ازجمعیت و هم از طوفان می‌پوشاند؛ گروه در همی از سرهای مشتعل تاج‌برسرش مینهاد ؛ازدحامی‌چون درهم اولیدن موران درونش را پر میکرد؛ ستیغی خاردار از تفنگ و شمشیر و چوب و تبر و نیزه و سرنیزه داشت. یك‌پرچم بزرگ سرخ، آنجا در بادبهم میخورد وشرقوشرق میکرد؛ ازدرون سنگر فریادهای‌فرمان، ترانه‌های‌حمله، صدای‌طبل، ناله‌های‌زنان، قهقهه‌های‌مخوف‌گرسنگان شنیده می‌شد. قیاس‌ناپذیر و جاندار بود؛ و ، مثل‌پشت‌یك جانورکهربایی، شراره‌های کوچکی صاعقه مانند از آن بیرون می‌جستند. روح انقلاب، این قله را که صدای ملت، این همانند صدای‌خدا، از آن بگوش میرسید با ابرخود پوشانده‌بود؛ حشمتی شگفت از این تل کوه پیکرنخاله منبعث میشد. توده‌هایی از زباله‌بود و «سینا»[1] بود.

چنانکه بالاترگفتیم این سنگر بنام «انقلاب فرانسه» حمله میکرد ، بچه‌چیز؟ به انقلاب فرانسه. این ساختمان، این سنگر، که خود عین تصادف، بی نظمی، هراس، بدفهمی، ومجهول بود ، برابرخود ، مجلس مؤسسان را، حکومت ملت را، رأی عموم ملت نجیب را ، و جمهوریت را داشت ؛ «کارمانیولی» بود که «مارسی‌یز» را حقیر میشمرد[2].

حقیر شمردنی بی‌شعورانه ولی شجاعت آمیز، زیراکه این حومهٔ کهنسال‌یك قهرمان است .

حومه و سنگرش دست کمك بهم‌داده بودند. حومه شانه به‌سنگر داده وسنگر به‌حومه تکیه کرده بود . سنگرپهناور ، بصورت تخته سنگ ساحلی عظیمی بود که لشکرکشی ژنرالهای افریقایی بـه آن برخورده و درهم شکسته بـاشد. غارهـایش ، برجستگی‌هایش ، زگیلهایش ، گوشه‌هایش ، زیـر دود ، باصطلاح اخم میکردنـد ، استهزاء می‌کردند. گلوله چون به آن میرسد در بدشکلی نابود میشد ؛ خمپاره‌هـا در آن ، فرو میرفتند ، در آن غوطه میخوردند ، در آن به‌گرداب فرو میافتادند ، گلوله‌های تـوپ چون به آن میرسیدنـد جـز سوراخ کردن سوراخها کاری از پیش نمیبردند؛ توپ‌بستن به‌آشوب برای چه خوب‌است؟ وهنگها که عادت بمخوف ترین

۱ـ طورسینا. آنجا که خدا برموسی تجلی کرد .

۲ـ اسم دو ترانـه که اولی مربـوط بـه یك نـوع رقص است و دیگری سرود انقلابی در آغاز انقلاب فرانسه بود .

مناظر جنگ داشتند، به‌این نوع مأمن جانور وحشی که از فراخیدگی چون گراز و از کلانی چون کوه بود با نگاهی اضطراب آلود می‌نگریستند .

در یك ربع‌فرسخ فاصله از آنجا، در زاویهٔ کوچهٔ تامپل که نزدیك«شاتودو» وارد بولوار می‌شود، کسی اگر سرش را با تهور از دماغه‌یی که از قسمت جلو منازهٔ « دالمانی » تشکیل یافته بود بیرون می‌آورد ، از دور ، سمت دیگرکانال ، در کوچه‌یی که رو ببالا میرود و راه پلکان مانند « بل‌ویل » است ، در مرتفع ترین نقطهٔ این راه ، یك دیوار عجیب میدید که به دومین طبقهٔ نمای عمارت میرسید ، یك نوع خط ربط بین خانه‌های سمت راست و خانه‌های سمت چپ تشکیل میداد و مثل این بود که این کوچه بخودی خود مرتفع ترین دیوارش را خم کرده است تا خودرا بسختی مسدود سازد . این دیوار باسنگ‌های تراش ساخته شده بود. مستقیم، مرتب ، خشن ، عمودی ، طرازشده باگونیا، چیده‌شده باریسمان کشی ، میزان‌شده با شاقول بود . ملاط بی شبهه در آن بکار نرفته بود ، ولی مانند بعض دیوارهای رومی این ملاط نداشتن خللی بر معماریش‌وارد نساخته بود . از ارتفاع آن، عمقش به‌حدس دریافته می‌شد. سردیوار کاملا مطابق اصول ریاضی موازی با پی آن بود . در فاصله‌های معین روی سطح خاکستری رنگ این دیوار ، سوراخهایی تقریباً نامشهود تشخیص داده می‌شد که ، به رشته‌هایی سیاه رنگ میمانست . این سوراخها از یکدیگر با فواصل مساوی مجزا بودند . کوچه تا چشم کار میکرد خلوت بود. همه درها و همه پنجره‌ها بسته بودند . ته کوچه این سد بزرگ قد بر افراشته بود و کوچه را مبدل به یك بن بست می‌کرد ؛ دیواری بیحرکت و آرام بود؛کسی دیده نمی‌شد . صدایی بگوش نمیرسید ؛ نه فریادی ، نه همهمه‌یی ، نه صدای نفسی . مثل یك مقبره .

آفتاب خیره‌کنندهٔ ژوئن این چیز مخوف را با نورش میاندود .

این سنگر حومهٔ تامپل بود .

شخص همینکه به آنجا میرسید و آنرا مشاهده میکرد ، هر چند که از متهور ترین افراد میبود محال میبود که مقابل این منظرهٔ اسرار آمیز دستخوش تفکر نشود . این دیوار ، مرتب ، موزون ، صاف ، راست گوشه ، متوازی و شوم بود ، نمایشی از علم داشت و آثاری از ظلمات . بنظر می‌رسید که رئیس این‌سنگر یك‌مهندس‌است یا یك‌شبح. مردم‌نگاهش میکردند وآهسته دربارهٔ آن حرف‌میزدند.

گاه‌بگاه، اگرشخصی، سربازی،افسری یانمایندهٔ ملتی، اتفاقاًازاین راه‌خلوت میگذشت صدای سوت تیز و ضعیفی می‌شنید ، و راهگذر ، زخمی یا کشته شده بر زمین میافتاد ، یا اگر میگریخت دیده میشد که در یك پنجرهٔ مسدود ، یا درمیان دوسنگ یك‌جرز، یا در گچ کاری یك‌دیوار گلوله‌یی‌فرورفت. گاه نیزیك‌گلولهٔ بسیار بزرگ . زیرا که مردان سنگری بوسیلهٔ دو قطعه لولهٔ ذوب گاز که یك سرشان را با گونی و گل مخصوص بخاری مسدود کرده بودند دو توپ کوچك برای خودساخته بودند . باروت‌را بیهوده مصرف نمی‌کردند ؛ تقریباً هرگلوله‌شان کاری انجام‌میداد. در کوچه ، اینجا و آنجا چند نعش افتاده بود ، و مردابهایی‌از خون بر زمین دیده میشد. بیاد دارم‌که همان‌روز یك‌پروانهٔ سفید با حرکاتی دلپسند، درکوچه رفت‌وآمد

میکرد. تابستان درهمه‌حال دست از کار خود برنمیدارد.

درحوالی این‌نقطه، زیر سردرهای بزرگ، مملو از زخمی‌ها بود.

هرکس وارد آن‌کوچه می‌شد، احساس می‌کردکه‌کسی‌که دیده نمی‌شود نشانه‌اش کرده است، و درمییافت کـه سرتاسر کـوچه، اشخاصی هستند که نشانه گـرفته‌اند و آمادهٔ زدنند.

سربازان ستون حمله، عقب یك‌نوع خرپشته کـه درمدخل حومهٔ تامپل، پل کمانی کانال‌را میـسازد جمع‌آمده،خشن، وباحواس‌آماده، این‌سنگر ترسناك را، این سکوت‌را، این هیکل تأثر ناپذیر را که مرگ از آن بیرون می‌آمد، میپاییدند. بعض این افراد برشکم میخزیدند، تا بالای خمیدگی پل پیش می‌رفتند، با این‌مواظبت که نوك کلاهشان نمایان نشود.

کلنل «مونته‌نار» شجاع این سنگررا با ارتعاشی تمجید میکرد و به‌یك‌نماینده میگفت: «چه‌عالی ساخته شده! یك سنگش یك‌سرمو پس وپیش گذاشته نشده! مثل این‌است که چینی سازی کرده‌اند.» ـ هماندم گلوله‌یی نشان افتخارش را برسینه‌اش درهم شکست، و وی ازپا درافتاد.

گفته میشد، « بیغیرت‌ها! اگر راست میگویند خودرا نشان دهند تا ببینیم! جرأت نمی‌کنند! پنهان میشوند! » همین‌سنگر حومهٔ تامپل که هشتاد مرد مدافع آن بودند برابر ده‌هزار مردکه به‌آن هجوم کرده‌بودند سه‌روزمقاومت کرد. روز چهارم، مهاجمان همان‌روش را که در زعچه[1] وکنستانتین[2] بکار بسته‌شد، پیش‌گرفتند، دیوار های خانه‌هارا سوراخ کردند، ازبام‌ها آمدند، سنگر مسخر شد، اما یك‌تن هم از این هشتادتن‌بیغیرت بفکرفرارنیفتاد؛ همه‌آنجا کشته‌شدند، باستثناء رئیسشان«بارتلمی»، که هم اکنون ازاو سخن‌خواهیم گفت.

سنگر سنت‌آنتوان مرکز غرش رعدها بود؛ سنگر حومهٔ تامپل مظهر سکوت بود. بین این‌دو سنگر همان اختلاف‌بود که بین دوکلمهٔ «مدهش» و «مشئوم» وجود دارد. یکی به‌دهان درندگان شباهت‌داشت؛ دیگری به‌یك نقاب.

با قبول این‌فرض که شورش خارق‌العاده وظلمانی ژوئن ازیك خشم ویك‌معما ترکیب‌یافته باشد، درنخستین‌سنگر اژدها احساس میشد وپشت سنگر دوم ابوالهول

این‌دوسنگربدست دومرد ساخته‌شده‌بودند: یکی «کورنه» دیگری «بارتلمی» «کورنه» سنگر کوی سنت‌آنتوان را ساخته‌بود؛ «بارتلمی» سنگر تامپل‌را. هریك‌از آن دو تصویری بود ازآنکه ساخته بودش.

«کورنه» مردی بود بلندقد که شانه‌های پهن، چهرهٔ سرخ، مشت خردکننده، دل بیباك، جان راستکار، چشم صـادقانه و مهیب داشت. متهور، با شهامت، آتشین

۱ـ Zaatcha محلی‌است در نزدیکی «بیسکرا» از ایالات قسطنطنیه. دراین محل بسال ۱۸۴۹ فرانسویان بوضع عجیبی‌محصور شدند وبعد ژنرال «هربیلیون» و کلنل «کانروبر» آنرا بحمله تسخیرکردند.

۲ـ کنستانتین شهر الجزایرکه‌فرانسویها پس‌ازمدتی تلاش‌کردن بسال ۱۸۳۷ پس‌از یك محاصرهٔ مخوف آنرا گرفتند.

طبع، پرخاشجوی وطوفانی بود؛ صمیمی‌ترین‌مرد وخشن‌ترین جنگجو؛ جنگ، زد و خورد، هنگامه، بمثابهٔ هوای سازگار برای تنفس بودند وخلق خوش بوی میدادند. یك‌چند افسر نیروی دریایی‌بود وازحرکاتش وازصدایش گمان میرفت که از اقیانوس پای بیرون‌نهاده وازمیان طوفان‌آمده است. جنگ‌را با گردباد میآمیخت وهمانگونه مداومت‌میداد. اگر نبوغ را کنار گذاریم در«کورنه» چیزی از دانتون بود . همچنانکه اگر الوهیت‌را کنارگذاریم در دانتون اثری از «هرکول» بود.

بارتلمی، لاغر، کم‌بنیه، پریده‌رنگ، خموش و یک‌نوع لات رقت‌انگیز بود، که چون ازیک سرپاسبان یک سیلی‌خورد چیزی نگفت، کمین‌کرد ومنتظرنشست تا فرصتی بدست‌آورد واورا کشت. ودر نتیجه هفده ساله بودکه بجبرگاه رفت. ازآنجا بیرون آمد و این سنگر را ساخت.

مشئوم‌آنکه بعدها درلندن‌که هردو به‌آنجا تبعید شده‌بودند، بارتلمی«کورنه» را کشت. این‌یک جنگ تن بتن شوم بود. چندی بعد، بارتلمی در دنده های چرخ یکی ازآن ماجراهای اسرارآمیز که شهوت باآنهـا آمیخته است، یعنی بلایایی کـه دادگستری فرانسه موارد ارفاقرا درآنها وارد میسازد ولی عدلیهٔ انگلیسی چیزی‌جز مرگ درآنها نمی‌بیند‌گیرافتاد واز دار آویخته‌شد. ساختمان اجتماعی اینگونه‌ترتیب یافته است که براثر حرمان مادی‌ودرنتیجهٔ تیرگی، این‌موجود سیه‌روز، که قریحه‌یی مسلم، محکم وشاید عالی داشت زندگیش را در فرانسه بـا جبرگاه آغاز کرد و در انگلستان با چوبه دار به انجام رساند. ـ بارتلمی، درفرصت‌های خاص، جزیك پرچم نمی‌افراشت؛ پرچم سیاه .

-۲-

درمهلکه اگر صحبت نکنند چه کنند

شانزده سال‌بر پرورش زیرزمینی عصیانگذاشته بود وژوئن **۱۸۴۸** نسبت به ژوئن **۱۸۳۲** ازاین پرورش بهرهٔ بیشتری‌داشت. پس سنگر کوچهٔ «شانوروری» در مقام مقایسه با دوسنگرکوه‌پیکری‌که هم‌اکنون نمایش‌دادیم چیزی جزیك طرح ویك جنین‌نبود؛ اما برای عصرخود مخافتی بسزا داشت.

شورشیان زیر نظر دقیق آنژولراس ، زیرا که ماریوس دیگر به‌چیزی نمی‌نگریست، از شب استفاده کرده بودند. سنگر نه فقط تعمیر شده بود بلکه مقداری نیز برآن‌افزوده شده‌بود. به‌اندازهٔ دو پا هم بالاترش برده‌بودند. میله‌های آهنین که میان سنگهای سنگفرش جـای داده شده بودند، به‌نیزه‌های در حـال ایست شباهت داشتند. همه‌گونه خرده‌ریزکه‌ازهرجا گردآورده وبرسرسنگرافزوده بودند پیوستگی درونی سنگررا کامل‌تر واستحکامش را بیشترکرده‌بود. به‌سنگر با کاردانی‌کامل سرو صورتی داده، ازدرون بصورت دیوار وازبیرون مانند خارستانش ساخته‌بودند.

پلکان سنگی‌را که بوسیلهٔ‌آن رفتن ببالای سنگرمثل رفتن ببالای دیوار یک برج ممکن بود دوباره ساخته بودند.

امور خانه‌داری سنگررا نیز انجام داده، سالون پایینی‌میخانه‌را مرتب‌کرده، آشپزخانه را بصورت درمانگاه درآورده، زخم بندی مجروحان را بپایان رسانده، باروتی‌را که برزمین وبرمیزها ریخته‌بود جمع‌آورده، گلوله‌هارا ذوب کرده، فشنگ ساخته، پارچه برای زخم‌بندی فراهم آورده، اسلحه‌یی را که بی‌صاحب مانده‌بود بین دیگران تقسیم‌کرده، درون سنگر را پاکیزه کرده، خرد وریزهای غیرلازم را جمع آورده، نعش‌هارا برده‌بودند.

اجساد کشته شدگان را درکوچهٔ باریک مونده‌تور که همچنان در دست آنان بود روی‌هم چیده بودند. درآن‌محل مدتها سنگهای سنگفرش کوچه سرخ بود. بین این مردگان چهارتن ازافراد گارد ملی حومه بودند. آنژولراس دستور داده‌بود که اونیفورم آنهارا بیرون آورند وکناری‌گذارند.

«آنژولراس» به‌دوستانش نصیحت کرده بود که دو ساعت بخوابند. اندرز آنژولراس به‌منزلهٔ فرمانی تمردناپذیر بود. با اینهمه فقط سه یا چهارتن ازآنان از این دوساعت استفاده‌کردند. «فویی» این دوساعت را برای‌کندن این‌کتیبه بر دیوار رو بروی میخانه بکار برد:

«زنده‌باد ملل»

این‌سه کلمه که بریک تکه سنگ جرز با میخ کنده شده بود مدتها باقی بود و بسال ۱۸۴۸ هم براین دیوارخوانده میشد.

سه‌زن میخانه‌دار ازاین مهلت شبانه برای ناپدیدشدن قطعی‌استفاده کردند، و این باعث شد که شورشیان‌آسوده‌تر نفس بکشند.

این سه زن وسیله‌یی یافته وبه‌یکی ازخانه‌های مجاور پناهنده شده بودند.

بیشتر زخمی‌ها میتوانستند و میخواستند که برخیزند و بازهم بجنگند. بر یک خوابگاه ساخته شده ازچند تشک وچند بسته‌کاه در آشپزخانه که درمانگاه شده بود پنج مرد، افتاده‌بودند که زخمشان سخت بود و دوتن ازآنان ازافراد گارد بلدی بودند. زخم افراد گارد بلدی زودتر از دیگران پانسمان شد.

درسالن پایینی میخانه هیچ نماند جزجنازهٔ پرمابوف که زیر روپوش سیاهش خفته‌بود، و ژاور که به‌تیر بسته‌بود.

آنژولراس گفت: اینجا سالن مردگان است.

درون این سالون که روشنایی بسیار کمی از یک شمع میگرفت، درست درته سالن، چون میزیکه جسد مرده برآن قرار داشت مانندیك میلهٔ افقی عقب‌تیر ژاور جای گرفته بود، یك‌نوع صلیب بزرگ مبهم از ژاور ایستاده ومابوف درازا شده ساخته میشد.

مال‌بند امنیبوس، هرچند که ازگلوله‌باران تکه‌تکه شده‌بود بازهم آنقدربرپا بود، که بتوانند پرچمی‌برآن نصب‌کنند.

آنژولراس که این خاصیت ریاست کاملا در او وجود داشت‌که هرچه می‌گفت باید انجام دهد قبای سوراخ سوراخ و خون آلود پیرمرد را آورد و باین چوب

پرچم بست.

هیچنوع غذا امکان‌نداشت. آنجا نه‌نان پیدا میشد نه‌گوشت. پنجاه مرد سنگر درشانزده ساعتی که‌آنجا بودند، بسرعت ذخیرهٔ ناچیز خواربار میخانه را تمام کرده بودند. هرسنگر که استقامت کند سرانجام ساعتی خواهد رسید که ناچار مثل طرادهٔ «مدوز»[1] خواهدشد. تسلیم بهگرسنگی‌حتمی‌است. درنخستین‌ساعات‌همان‌روز اسپارتی[2] ششم ژوئن بسر میبردندکه در سنگر سن‌مری، «ژان» بین شورشیان واتباع خود که احاطه‌اش‌کرده‌بودند ونان میخواستند، درجواب‌همه این‌جنگجویان که فریاد میزدند: « غذا میخواهیم» می‌گفت: برای چه میخواهید؟ ساعت سه است، ساعت چهارما همه مرده خواهیم بود.

چون دیگرکسی نمیتوانست غذا بخورد، «آنژولراس» باده‌نوشی‌را نیزممنوع داشت. شرابرا گفت که ننوشند وعرقرا جیره‌بندی کرد.

در سرداب پانزده بطری مملوازشراب که برای پنهان داشتنشان نهایت دقت بکار رفته‌بود یافته‌شد. «آنژولراس» و «کونبوفر» بطری‌هارا امتحان کردند. کونبوفر وقتی که ازسرداب بیرون می‌آمد گفت: این از سرمایه های قدیم «بابا هوشلو» است که رفته‌رفته سقط‌فروشی پیشه‌کرده بود. بوسوئه گفت: «این باید شراب واقعی باشد. خوشبختانه «گرانتر» خوابیده‌است. اگر سرپا میبود نجات این‌بطری‌ها بسیار مشکل میشد» ـ آنژولراس باهمه غرولند بعض افراد، کلمهٔ «ممنوع است» خودرا روی این پانزده‌بطری گذاشته‌بود وبرای آنکه کسی دست به‌آنها نزند وازقبیل اشیاء مقدس شمرده شوند دستور داد که همه‌را زیر میزی که جنازهٔ پرمابوف بر آن افتاده بود جای دهند.

مقارن ساعت دو صبح، افراد را شمردند. هنوز سی‌وهفت تن بودند.

رفته‌رفته دمیدن روز شروع میشد. مشعل‌را که دوباره درحفرهٔ سنگیش جای گرفته‌بود خاموش‌کردند. درون سنگر، این‌محوطهٔ محصور که شبیه حیاط کوچکی بود که ازکوچه، ضمیمهٔ خانه‌اش کرده‌باشند، غرقه در تاریکی شده بود و برائر مخافت مبهمی که ویژهٔ هوای فلقی است، شباهت به‌عرشهٔ یك کشتی شکسته داشت. مردان جنگی که‌آنجا می‌رفتند ومی‌آمدند مانند هیکل‌های سیاه خیالی‌می‌جنبیدند. برفراز این آشیانهٔ مخوف ظلمت، طبقات خانه های خاموش، طرحهای مرده رنگی از خود رسم می‌کردند؛ بالاتراز همه اینها، لوله‌های بخاری‌ها بودندکه پریده‌رنگ دیده می‌شدند آسمان، آن‌رنگ دلفریب نامشخص را داشت‌که بخوبی نمی‌توانستی‌گفت سفید است یاآبی ـ پرندگانی با فریادهای سعادت‌آمیز درآن پرو بال می‌گشودند. خانهٔ بلندی‌که اساس سنگر بشمار میرفت چون رو بمشرق ساخته شده‌بود پرتو گلی‌رنگی بر شیروانیش داشت. جلو دریچهٔ طبقهٔ سوم، باد صبحدم موهای خاکستری‌را روی‌سر پیرمرد مقتول تکان میداد.

۱ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۲۷۷ مجلد اول کتاب رجوع شود.

۲ـ تشبیه به‌اسپارتی‌های انگشت‌شماری‌که درتنگهٔ ترموفیل با ارتش‌خشایارشا جنگیدند تا جان دادند.

کورفراك به «فویی» میگفت، خوشحال شدم که مشعل‌را خاموش کردند. این مشعل‌که ازباد منقلب‌میشد کسلم میکرد. مثل این‌بودکه می‌ترسید. روشنایی، مشعل‌ها مثل عقل دون‌همتان است، بد روشن میکنند، زیرا که لرزان است.

سپیده‌دم، ارواح را نیز مثل پرندگان بیدار میکند.

«ژولی»چون‌دیدکه‌گربه‌یی‌بربام‌خانه‌یی‌درحرکت‌است‌نتیجهٔ فلسفی‌گرفت‌وگفت:

ـ واقعاًگربه چیست؟ بعقیدهٔ من گربه یك‌موجود مصلح است. خدای‌مهربان وقتی که موش‌را ساخت به‌آن‌نگریست وگفت، «عجب! چه‌چیزمهملی ساختم!» وگربه را آفرید. گربه بمنزلهٔ غلطنامهٔ موش‌است. موش وپس‌ازآن گربه، نمونهٔ‌تصحیح شده وغلط‌گیری شدهٔ آفرینش‌است.

کونبوفر، که دانشجویان و کارگران پیرامونش جمع آمده بودند، از کشته ـ شدگان، از ژان پروور، از باهورل، از مابوف، ونیز از لوکابوك، و از اندوه خشونت آمیز آنژولراس حرف میزد. میگفت:

ـ هارمودیوس[1] وآریستوژیتون[2]، بروتوس[3]، کره‌آس[4]، استفانوس،کرومول، شارلوت‌کورده[5]، ساند[6]، همه پس ازآنکه ضربتشان را وارد ساختند برای خود لحظهٔ اندوهی داشتند. قلب ما چندان لرزان‌است وزندگی بشری چنان راز بزرگی‌است،که در یك‌کشتار مدنی‌نیز، دریك‌کشتار نجات‌بخش نیز، اگر چنین کشتاری درعالم یافته شود، پشیمانی ازکشتن یك‌مرد بیش‌از سروری‌است‌که ازانجام یافتن این‌خدمت برای نوع بشر حاصل میشود.

چون‌غالباً درمکالمه، پیچ‌وخمی پیش میآید، یك‌دقیقه پس‌ازآن درنتیجهٔ تغییر موضوعی‌که ازخواندن چند شعر ژان‌پروور حاصل‌شد کونبوفر، بین مترجمان «کتاب ژئورژیك»[7]، «رو»[8] را با «کورنان[9] و «کورنان» را با «دلیل»[10] مقایسه میکرد، و

---

۱ و ۲ـ هاردموديوس Harmodius وآریستوژیتون Aristogiton دو وطن‌پرست آتنی بودند که پسران « پیزیسترات » جبار معروف یونانی یعنی « هیپارك » و «هیپاس» را کشتند.

۳ـ « بروتوس Brutrs » قاتل سزار.

۴ـ کره‌آس Chéréus قاتل کالیگولا امپراتور ستمکر روم.

۵ـ «شارلوت کورده» Charlotte Corday دختـر جوان فرانسوی قاتل «مارا» هوچی وعوام‌فریب فرانسوی درآغاز انقلاب‌کبیر فرانسه.

۶ـ لوی ساند ـ وطن‌پرست آلمانی‌که «کوتسه‌بو» وزیر و ادیب آلمانی را در ۱۸۲۰ کشت.

۷ـ ژئورژیك Géorgiques کتاب مشهور «ویرژیل»

۸ـ Raux از ادبای فرانسه که شهرتی ندارد.

۹ـ Cournand ازنویسندگان متوسط فرانسه.

۱۰ـ Delille شاعر بزرگ فرانسه (۱۸۱۳ـ ۱۷۳۲) که آثـار ممتازی دارد ونخستین‌دفعه در۱۷۶۹ با ترجمهٔ صحیحی از ژئورژیك ویرژیل به‌شعر، شهرت بسیار بدست آورد.

چندقطعه ازترجمهٔ مالفیلاتر[1]، خصوصاً آن قسمت‌را که مربوط به‌عجایب مرگ سزار بود، میخواند؛ بمحض تلفظ کلمهٔ سزار باز صحبت بروتوس بمیان‌آمد.

«کونبوفر» می‌گفت ، سقوط سزار و قتل او عادلانه بود. سیسرون نسبت به سزار سخت بود وحق‌هم داشت. این‌نوع خشونت از قبیل عیب‌جویی نیست. وقتی که زوییل[2] به هومر فحش میدهد، وقتی‌که ماویوس[3] به «ویرژیل» بد میگوید، وقتی که «ویزه»[4] به «مولیر» ناسزا می‌گوید، وقتی‌که پوپ[5] شکسپیر را بباد دشنام میگیرد، وقتی‌که فره‌رون[6] از ولتر بدگویی میکند، این یك‌قانون‌کهنسال حسد وکینه است که اجراء می‌شود؛ توابغ دشنام را سوی‌خود جلب‌میکنند، مردان بزرگ همیشه‌کمابیش عوعو شنیده‌اند. اما «زوییل» و «سیسرون» دوموضوع است. سیسرون مردی‌است که با فکرش اجراء حق‌ودادگری میکند، همچنان‌که «بروتوس» مردی‌است که باشمشیر به اجراء عدالت میپردازد. من این نوع اخیر از اجراء عدالت‌را، یعنی قداره‌کشی‌را شایان ملامت میدانم؛ امـا زمان قدیم، آنـرا می‌پـذیرفت . سزار، همان‌کس که به «روبیکون» تجاوز کرد، همان‌کس‌که امتیازاتی‌را که ملت به‌وی بخشیده بود از خـود میدانست و در موقع ورود هیئت سنا ازجا برنمیخاست، کارهـایی میکرد کـه بقـول «اوتروپ»[7] شاهانه و نزدیك به‌ستمگری بود، «شاهانه وتقریباً جابرانه»[8]. مردبزرگی بود، چه بد، یاچه بهتر؛ درسی‌که داده شد بسیار عالی بود. بیست‌وسه زخمی که براو زده شد مراکمتر ازیك آب دهانکه برپیشانی عیسی مسیح افکنده شد متأثر میکند. سزار از طرف سناتور ها گرفتار ضربات خنجر شد. عیسی مسیح بدست خدمتکاران سیلی خورد. آنجاکه دشنام بیشتر باشد خدا احساس میشود .

«بوسوئه» که برفراز تلی از سنگهای سنگفرش، قرابینه بدست نشسته بود و

۱ـ Malfilatre شاعر فرانسوی(۱۷۳۲ـ۱۷۶۷) که آثار دلپذیری خصوصاً درتجسم زیبایی‌های ادبیات گرك دارد.

۲ـ Zoile سوفسطایی یونانی (قرن چهارم پیش ازمیلاد) که با غیظ وباعناد بسیار آثار هومر حماسه سرای بزرگ یونان‌را انتقاد کرده ودرنتیجهٔ ایرادهای غلط ونکته‌گیری‌هایی تلخ ومغرضانه و تقدهای نابجا وغریبش از هـومر برای خود یـك شهرت مضحك ومسخره‌آمیزکسب کرده است.

۳ـ Mavius یك منقدلاتن که‌آثار ویرژیل را انتقاد کرده‌است.

۴ـ Visé « دونو دو ویزه » ادیب فرانسوی (۱۶۳۸ـ۱۷۱۰) که خود را منقدآثار مولیر معرفی‌کرد و درچند نمایشنامهٔ خود بمولیر حمله‌کرد.

۵ـ Pope شاعر کلاسیك ومنقد معروف‌انگلیسی (۱۶۸۸ـ۱۸۴۴)

۶ـ Fréron منقد ادبی فرانسه (۱۷۷۶ـ ۱۷۱۹) کـه یك جنگ دایم بـا آثار ولتر داشت وبدلیل انتقادات بیرحمانه اش از ولتر دشمنان بیشمار بـرای خـود فراهم آورد.

۷ـ Eutrope مورخ لاتن قرن چهارم.

۸ـ کلام لاتن .

مشرف برصحبت کنندگان بود باصدای بلند گفت:

ــ ای «سیداتنوم» ای «میرینوس»، ای «پروبالنت»، ای گراس‌های انتید! اوه! چه‌کسی بمن این هنر را خواهد داد که اشعار هومررا مثل یك یونانی «لوریوم» یا «ادایته‌ئون» تلفظ کنم.

-۲-

روشنی و تیرگی

آنژولراس بیرون رفته بود تا اطلاعی بدست آورد. ازطرف کوچهٔ «مونده‌تور» خارج شده بود، باحرکت ماریپچی درطول خانه‌ها.

این نکته را بگوییم که شورشیان سرشار از امید بودند. طرزی کـه برای دفـع حملهٔ شبانهٔ مهاجمان بـکار برده بودند تقریبـاً حملهٔ اول روز را هنوز شروع نشده در نظرشان ناچیز جلوه میداد. منتظر این حمله بودند وبه‌آن می‌خندیدند. از کامیابیشان نیز، همچنان که ازدلیل اقدامشان، شبهه نداشتند. ازطرف دیگرمسلم میدانستندکه‌کمکی به‌آنان‌خواهد رسید. اینطورحساب میکردند وبه درستی‌این‌حساب اطمینان داشتند. باآن پیش‌گویی فاتحانه‌که یکی از نیروهای معنوی فرانسوی‌جنگی بشمار می‌رود، روزی راکه دمیده بود وکم‌کم تاریکی را میزدودبه سه مرحلهٔ قطعی تقسیم می‌کردند: ساعت شش صبح یك هنگ «که روی آن عمل شده است» قرار است عصیان ورزد؛ هنگام ظهر شورش همهٔ پاریس، هنگـام غروب‌آفتاب، انقلاب.

صدای ناقوس‌کلیسای سن مری که ازآغاز شب تاآن گاه یك دم نیزقطع نشده بود بگوش میرسید؛ این معلوم میداشت که سنگر دیگر، سنگر بزرگ، آنکه ژان ساخته بود، هنوز برپاست.

همه این امیدواریها دریك نوع پچپچهٔ مسرت آمیز و سهمگین که به طنطنهٔ جنگی‌یك کندوی زنبور عسل شبیه بود ازدسته‌یی به‌دستهٔ دیگرمنتقل میشد.

آنژولراس کـه بیرون رفته بودآشکار شد. از گـردش تیره و عقاب‌وارش در تاریکی‌های بیرونی بازگشته بود. یك دم، بازوان برسینه درهم نهاده، ویك‌دست بر دهان‌گذارده، به‌همه این‌کلمات وامیدهای مسرت‌آمیزگوش فرا داد. سپس درسپیدی صبح که دمادم بیشترمیشد، قد برافراشت، چهرهٔ باطراوت و گلگونش‌را باشورشیان مواجه ساخت وگفت:

ــ همه ارتش پاریس‌آماده است. یك ثلث این ارتش متوجه سنگری است که شما درآن هستید. بعلاوه گارد ملی‌نیزهست. من کلاههای هنگ پنجم صف‌وپرچم‌های هنگ ششم‌را تشخیص دادم. یك ساعت دیگربه‌ما حمله خواهد شد. تودهٔ ملت دیروز جوش وخروشی داشت؛ اما امروزصبح‌تکان نمی‌خورد. جای هیچ انتظار و امیدواری نیست. نه‌حومه بکمك ما خواهد آمد ونه هنگی‌عصیان خواهد ورزید. همه، شما را

ترك گفته‌اند .

این کلمات در وزوزهای دسته‌های این جمعیت، اثر نخستین قطرات طوفان رادر یك دسته ازحشرات بخشید. همه ساکت ماندند. یك دم سکوتی وصف ناپذیر درآن میان حکمفرما شد که درخلال آن شنیدن صدای مرگ ممکن بود.

این لحظه کوتاه شد .

صدایی ازتاریکترین گوشه، آنژولراس را فریاد زنان مخاطب ساخت:

ــ باشد، اهمیت ندارد. سنگر را تا ارتفاع بیست پا برسانیم وهمه درآن بمانیم. هموطنان، مثل نعش‌ها اعتراض کنیم. نشان دهیم که اگر ملت، جمهوریخواهان رارها می‌کند جمهوریخواهان ترك ملت نمی‌گویند .

این کلام، افکارهمه را ازتاریکی مشقت آور آشفتگی‌های شخصی رهایی بخشید . هلهله‌یی وجدآمیز این کلمات را استقبال کرد.

هرگز کسی نام شخصی را که اینگونه سخن گفته بود ندانست. این یك کارگر، یك مرد گمنام که پیراهن کاری بتن داشت، یك ناشناس، یك فراموش شده، یك راهگذر دلیر بود؛ آن بی‌نام بزرگ بود که همیشه با بحران‌های بشری و با حوادث اجتماعی در می‌آمیزد، در یك لحظهٔ معین باشیوه‌یی بسیار باشکوه ، کلام قاطع را می‌گوید و پس ازآنکه یك دقیقه در روشنایی یك برق، ملت وخدا را نمایش میدهد، درظلمات نابود میشود .

این تصمیم خلل ناپذیر، چنان درهوای ۶ ژوئن ۱۸۳۲ بود که تقریباً درهمان ساعت در سنگرسن مری شورشیان این فریاد را که صورت تاریخی بخود گرفته و در دادرسی‌ها نیز تصریح شده‌است برمی‌آوردند: «کسی به کمك ما بیاید یا نیاید، برای ماچه اهمیت دارد! خودمـان‌را تا آخرین نفردراینجا به کشتن دهیم.»

چنانکه دیده می‌شود ، این دوسنگرباآنکه ازلحاظ مادی از هم جدا بودند، بـا هم پیوستگی داشتند .

-٤-

منهای پنج بعلاوهٔ یك

پس‌ازآنکه مرد ناشناس که فرمان اعتراض نعش‌ها را اعلام میداشت ، سخن گفت ودستورجان عموم را صادرکرد، ازهمه دهانها صدایی‌بیرون‌آمد که بطورعجیبی راضی ومخوف، ازجهت معنی‌شوم وازحیث لحن ظفرآمیز بود:

ــ زنده باد مرگ! همه اینجا بمانیم.

آنژولراس گفت: همه برای چه؟

فریاد زدند: همه! همه!

آنژولراس گفت :

ــ وضع‌خوب است، سنگرعالی است. سی‌مرد کافی‌است. ــ برای چه چهل تن را قربانی کنیم؟

شورشیان در جواب گفتند:

ــ برای‌آنکه هیچکس راضی‌به رفتن ازاینجا نخواهد شد.

آنژولراس که درصدایش اهتزازی تقریباً خشم‌آگین بود گفت:

ــ هموطنان ، جمهوریت از لحاظ عدهٔ مردان آنقدر غنی نیست کــه مصارف بیهوده درآن روا باشد . غرور، یك نوع اسراف است. اگر بین شما کسی هست که رفتن از اینجا ازوظایفش شمرده میشود ، بایـد آن وظیفه را نیز مانند وظیفهٔ دیگر انجام دهد .

آنژولراس، مرد پرنسیپ، دراین افراد هم مسلك،نفوذی ازآنگونه داشت که ازقدرت مطلق حاصل میشود. اما باهمه عظمت این توانایی، همهمه‌یی در گرفت.

آنژولراس که تابن مویش رئیـس بـود چون غرولندها را شنید بر پافشاریش افزود، بالحن‌آمرانه گفت ،

ــ کسانی‌که میترسند ازاینکه بیش‌از سی‌نفر نیستیم بگویند.

همهمه دو چندان شد.

در یکی از دسته‌ها، صدایی گفت: اصلا بیرون رفتن از اینجا فقط به گفتن آسان است. سنگردرحلقهٔ محاصره است.

آنژولراس گفت. نمی‌گویم ازطرف بازارها بروید؛ کوچهٔ مونده‌تورآزاد است وازکوچهٔ پره‌شور میشود به بازار «اینوسان» رفت.

یك صدای دیگر گفت: هرکس برود همانجـا گرفتار خواهد شد، به چنگ یکدسته از افراد گارد بزرگ یا گــارد بیرون شهر خواهد افتــاد ، خواهند دید که مردی با پیراهن‌کار وبا کلاه عادی عبور می‌کند . ــ از کجاآمده‌یی؟ مگر از سنگر نیامده‌یی؟ دستش‌را هم بو میکنند . ــ تو بوی باروت میدهی. فوراً تیرباران!

آنژولراس بی‌آنکه جوابی‌گوید دست برشانهٔ کونبوفر گذارد، و هردو داخل سالن پایینی میخانه شدند.

یك لحظه بعد، ازآنجا بیرون‌آمدند. آنژولراس بدو دستش که به‌طرفین باز کرده بود چهار دست لباس همشکل نظامی داشت که برای چنین موقع ذخیره کرده بود .کونبوفر دنبال او میآمد واسلحه‌دانها را میآورد.

آنژولراس روبه شورشیان کــرد و گفت، با این لباس‌ها هرکس می تواند از اینجا برود ، با صفوف نظامی مخلوط شود و بگریزد . این ، چهاردست لباس است برای چهار نفر .

وچهاردست لباس همشکل را روی زمین بی‌سنگفرش انداخت.

بین این افراد شجاع کوچکترین جنبش‌احساس نشد.

کونبوفررشتهٔ سخن را بدست گرفت وگفت،

ــ بس‌است. قدری رحم باید داشت. هیچ میدانید کــه اینجـا چه موضوع در میان است؟ موضوع زنان است. گوش کنید ببینم. زنانی‌هستند یانه؟ کودکانی هستند یانه ؟ مادرانی هستند کــه بانوك پاشان گهواره‌یی رامیجنبانند و توده‌هایی از بچه‌ها

پیرامون خود دارند؟ هریك از شما که هرگز پستان یك زن بچه شیرده را ندیده است دستش را بلند کند. آه ! شما می‌خواهید بروید خودتان را به کشتن دهید ؛ من نیز همین اشتیاق را دارم، من که با شما حرف میزنم، اما هرگز نمیخواهم اشباح زنانی‌را احساس کنم که پیرامون من دست دراز کرده‌اند . ـ بمیرید ، بسیار خوب اما باعث مرگ دیگران نشوید. خودکشی‌هایی از اینگونه که هم اکنون در شرف وقوع است بی‌اندازه شریف است؛ اما دامنهٔ خودکشی محدود است و نمیخواهد که بسط داشته باشد. همینکه ازخود شما تجاوز کند و قدری به نزدیکانتان رسد، دیگر خودکشی نام نداردبلکه جنایت نامیده میشود. پس به فکر سرهای کوچك موطلایی وبفکرموهای سپید باشید. گوش کنید، لحظه‌یی پیش، آنژولراس، چنانکه خود بمن گفت، سرپیچ کوچهٔ « سینی » یك پنجرهٔ روشن دیده است، یك شمع کوچك پشت یك پنجرهٔ فقیرانه در طبقهٔ پنجم، و روی شیشهٔ این پنجره ، سایهٔ لرزان سر یك پیرزن را مشاهده کرده که گفتی همه شب را درانتظار بسر برده است. شاید این ، مادر یکی از شما باشد. خوب، این آدم برود، عجله کند، خودرا به‌مادرش برساند و باو بگوید : « مادرجان، من آمدم!» کسی که مادرش چشم در راهش است برود وخاطر جمع باشد که اینجا آن‌کار که لازم است خواهد شد. وقتی‌که آدمی با کارش عهده‌دار تأمین آسایش بعض نزدیکانش است حق ندارد که فداکاری کند ؛ این بمنزلهٔ نابود کردن یك‌خانواده است. کسانیکه دخترانی‌دارند، کسانی که خواهرانی دارند! هیچ فکرمی‌کنید؟ شما خودتان را به کشتن می‌دهید، میمیرید ومیروید،بسیارخوب! اما فردا ، دختران جوانی که نان ندارند، این مخوف است! مرد،گدایی میکند، زن میفروشد ! آه! این موجودات دلربا که اینقدر شیرین و مهربانند ، که کلاه‌هایی از گل برسردارند، که می‌خوانند، که پرگویی‌می‌کنند، که خانه را ازعصمت می‌آکنند، این موجودات که مثل عطری هستند که جان داشته باشد وبدلیل طهارت دوشیزگان برزمین وجود فرشتگان را درآسمان اثبات می‌کنند، این ژان، این لیز، این می‌می، این دختران زیبا که درخانه‌های شما هستند. این موجودات شریف وقابل ستایش که برکت زندگی شما و مایهٔ سرفرازیتان هستند، آه! خداوندا ! این عزیزان ، گرفتار گرسنگی‌میشوند! می‌خواهید من بشما چه بگویم؟ دراین عالم بازاری است که گوشت بدن‌آدمی‌درآن خرید وفروش میشود، وشما بادستهای روحتان، با آن دست‌های ناتوان وبیرنگ که پیرامون عزیزانتان میلرزند نخواهید توانست از ورود در این بازار بازشان دارید ! بفکر کوچه ، بفکر پیاده رو مملو از راهگذران افتید ، درهای مغازه‌ها را درنظر آورید که جلو آنها ، زنانی سیه روز باسینهٔ باز وشانهٔ برهنه میان گل می‌آیند ومیروند. آن زنان نیز روزی پاکدامن بوده‌اند . ای کسانیکه خواهر دارید ، بفکر خواهرانتان باشید . بینوایی، فحشاء ، پلیس شهر، زندان سن لازار، همه را بیادآورید وبدانید که این دختران زیبای ظریف، این بدایع زودشکن عفت و نجابت و زیبایی، با طراوت‌تر ازیاس‌های اردیبهشت، در اینگونه ورطات سرنگون میشوند. آه! شما خودتان را به کشتن داده‌یید! آه! شماآنجا نیستید تا ازآنان دفاع کنید! بسیارخوب است! شما خواسته‌یید ملت‌را از استبداد رهایی‌بخشید، دخترانتان را بدست پلیس داده‌یید. رفقا احتیاط کنید، رحم داشته باشید. زنان ، زنان بدبخت!

کسی عادت نکرده است که قدری بیشتر درفکر آنان باشد. همه آسوده خاطرند که زنان باندازهٔ مردان تربیت نشده‌اند، آنان را از خواندن، ازنوشتن، از فکر کردن، از اشتغال به سیاست ممنوع میدارند ؛ بسیار خوب؛ اما آیا امشب میتوانید آنان را ازرفتن به محل‌نعش‌های ناشناس برای شناختن شما درمیان دیگر کشته شدگان باز دارید؟ ملاحظه‌کنید، باید کسانی‌که خانواده دارند بچه‌های خوبی‌باشند، دست محکمی بما بدهند وبروند ومارا بگذارند تا اینجا بتنهایی‌کار را بانجام رسانیم. من میدانم که رفتن از اینجا بسی جرأت میخواهد، وبسیار سخت است ! اما هرچه سخت‌تر باشد بیشترشایان ستایش است. ممکن‌است یکی از شما بگوید : من یك‌تفنگ‌دارم و در سنگرهم هستم، پس اهمیت ندارد، میمانم، و نمیروم ؛ اما این «اهمیت‌ندارد» زود گفته شده است. دوستان‌عزیزم، امروز را فردایی‌هست؛ شما درآن فردانخواهید بود. اما خانواده‌هاتان خواهند بود و چه‌رنجها که خواهند برد! دقت‌کنید، يك کودك زیبای سالم، که گونه‌هایی چون سیب سرخ دارد، که چهچه میزند، پرگویی میکند، زمزمه میکند، میخندد، که شخص زیربوسهٔ خود تروتازه‌اش احساس میکند، آیا میدانید این کودك وقتی که متروك افتد چه میشود ؟ من یکی از این‌گونه دیده‌ام ؛ بسیار کوچك بود، از اینقدر بزرگترنبود. پدرش مرده بود. مردم فقیری از راه انفاق نگاهش داشته بودند. اما اینان برای خود هم نان نداشتند. کودك بینوا همیشه گرسنه بود. زمستان بود. بچه گریه نمیکرد. میدیدندش که به‌بخاری که هرگزدرآن آتش دیده نمیشد و لوله‌اش خودتان میدانید که با گل زرد بطانه شده بود نزدیك میشود. بچه با انگشتان کوچکش اندکی از آن گل زرد میکند و میخورد. نفس کشیدنی خشن، چهره‌یی سربی‌رنگ، ساق پایی لرزان، شکمی بزرگ داشت. هیچ نمیگفت. با او حرف میزدند، جواب‌نمیداد. چندی نگذشت که‌این بچه‌مرد. درحال مردن به‌بیمارستان «نکر» آوردندش و من آنجا دیدمش ؛ من در آن بیمارستان «انترن» بودم. اکنون، اگر میان شما کسانی هستندکه پدر باشند، کسانی که دارای این سعادتند که روزهای‌یکشنبه در دست نیکوکار و قوی و فربهشان دست کوچولوی بچه شان‌رابگیرند، هریك از این‌پدران يك‌لحظه تصورکنند که‌آن بچه که گفتم‌فرزند او است. این طفل بدبخت‌راخوب بیاد دارم؛ مثل‌این است که هم‌اکنون پیش‌روی‌من است ؛ وقتی که بر میز کالبدشکافی درازش کرده بودند دنده‌هایش زیر پوست سینه‌اش مثل گورهای مردگان زیرعلف‌های قبرستان برجسته بود. در معده‌اش يك نوع‌لجن یافته شد. در دندانهایش خاکستر داشت. برویم بحکم وجدانمان کار کنیم، و با مشورت قلبمان قدم برداریم. آمارهای رسمی نشان میدهند که مرگ کودکان متروك پنجاه و پنج در صد است. باز تکرار میکنم، اینجا صحبت زنان، مادران، دختران جوان، و کودکان شیرین زبان است. مگر ما از خود شما حرف میزنیم؟ همه‌خوب میدانند که شما کیستید ؛ هیچکس منکر نیست که شما شجاعید ؛ همه میدانیم که شما در جانتان‌آن شوق و افتخار را دارید که حیاتتان را در راه غایت عالی‌فداکنید؛ همه میدانیم که شما در دل احساس میکنید که مردانی برگزیده هستید برای آنکه سودمندانه وعالی جان دهید وهریك از شمابه‌سهم خاص خودتان‌ازپیروزی، دلبستگی دارد. اینها همه صحیح است، اما شما در این دنیا تنها نیستید ؛ موجودات‌دیگری

نیز هستند که باید در فکرشان باشید . آدمی نباید که خود پرست باشد .

همه با وضعی اندوهگین سر پایین انداختند .

تناقض شگفت قلب انسانی در عالیترین لحظاتش ! « کونبوفر » که اینگونه سخن میگفت خود یتیم نبود . از مادران دیگران یادآوری میکرد و مادر خود را از یاد میبرد ؛ میرفت تا خود را بکشتن دهد. «خودپرست» بود .

«ماریوس»، روزه‌دار، تب‌دار، پیاپی از همه امیدها بیرون‌رفته، کشتی‌شکستهٔ غرقاب درد، که تاریک‌ترین غرقاب است ، مالامال از انقلابات شدید، با احساس در رسیدن پایان کار، بیش از پیش در آن بهت رؤیایی فرو رفته بود که همیشه آدمی‌را پیش از ساعت شومی که برغبت پذیرفته است فرا میگیرد.

اگریك دانشمند کالبدشناس آنجا میبود ، بخوبی میتوانست در او آثارمتزاید این غوطه‌وری تب‌آلود را بررسی کند که‌دانش‌نیز آنرا شناخته وضبطش کرده است ، و برای رنج همان کیفیت را دارد که شهوت برای لذت دارد. نومیدی را نیز برای خود، نشأه‌یی خاص است . ماریوس دستخوش آن نشأه شده بود. در همه وقایع چنان حضور داشت که پنداشتی بیرون از آنهاست. همچنانکه پیش از این گفتیم چیزهایی که ازجلوش میگذشتند دوربنظرش‌میرسیدند؛ مجموع را تشخیص میداد اما تفاصیل را نمی‌دید . روندگان و آیندگان را درخلال یك نوع‌شعله‌وری مشاهده میکرد. صداهایی را که حرف میزدند مثل صداهایی میشنید که، از قعر لجه‌یی بگوش رسند .

با اینهمه، این گفته در وی اثرکرد. در این‌صحنه، نوك تیزی بود که همه‌جا را سوراخ کرد و گذشت تا به او رسید و بیدارش کرد؛ جز یك اندیشه نداشت و آن مردن بود ، و هرگز نمیخواست از این اندیشه منصرف شود ، لکن در بیدار خوابی شومی که داشت ، خیال کرد که چون خود مصمم به مردن شده‌است نباید از رهاندن دیگری ممنوع باشد .

صدا بلند کرد و گفت :

ــ آنژولراس وکونبوفر حق دارند ؛ فداکاری بیهوده نباید کرد . من نیز با آنان‌هم‌عقیده‌ام. عجله باید‌کرد. آنچه کونبوفرگفت قطعی‌است. میان شما افرادی هستند که خانواده ، مادر ، خواهر، زن و فرزند دارند . هرکه از این گونه است از صف بیرون آید.

هیچکس از جا نجنبید .

ماریوس گفت :

ــ مردان زن‌دار و متکفل خانواده از صف خارج !

فرمانروایش کامل بود . البته آنژولراس رئیس سنگر بود ، ولی ماریوس نجات دهندهٔ آن بود .

آنژولراس فریاد زد حکم میکنم.

ماریوس گفت : خواهش میکنم.

آنگاه ، زیرورو شده از گفتهٔ کونبوفر، لرزان از فرمان آنژولراس، متأثر از خواهش ماریوس ، این مردان شجاع بـه افشاء راز یکدیگر پرداختند . یکی از جوانان به یك‌مرد کامل میگفت : «ــ . راست‌میگوید، تو پدرخانواده هستی، برو.»

مرد جواب داد، ــ «تو برمن مقدمی ، تو دوخواهر داری که هردو را نان میدهی.»
یك مشاجرهٔ بی‌سابقه در گرفت . چنانکه گفتی میخواهند آنان را بردهانهٔ گور گذارند ، هیچ کس زیر بار نمیرفت .

کورفراك گفت ، زود باشید ، یك ربع ساعت دیگر هیچ فرصت برای هیچ کس نخواهد ماند.

آنژولراس گفت ، هموطنان، اینجا جمهوریت‌است و رأی‌عموم‌حکمفرماست؛ خودتان هرکس را که باید برود معین کنید .

ناچار اطاعت کردند . درچند دقیقه ، باتفاق آراء پنج تن معین شدند و از صف بیرون آمدند .

ماریوس گفت : پنج نفرند .

بیش از چهار دست لباس همشکل نداشتند .

هرپنج تن گفتند : خوب. باید یکی از ما بماند .

پس میبایست معلوم‌میشد که ماندنی کیست و کدام‌یك از آنان میتواننددلائل کافی‌تری برای ماندنش اقامه کند .

به یکدیگر میگفتند :

ــ تو برو ، تو زنی داری که دوستت میدارد. ــ تو باید بروی ، تو یك‌مادر پیرداری . ــ تو که نه پدر داری نه مادر ، سه برادر کوچکت چه میکنند؟ــ تو برو ، تو پدر پنج بچه هستی . ــ خیر. تو باید بروی، تو حق زیستن داری زیرا که هفده سال بیشتر نداری ، مردنت بسیار زود است .

این سنگرهای بزرگ انقلابی وعده‌گاه‌های قهرمانی بودند . امر نامعقول در آنها بسهولت انجام‌میافت. شهامت هیچیك از این مردان موجب حیرت دیگری نمیشد .

کورفراك میگفت : زود باشید .

از بین دسته‌ها چند صدا بلند شد که به ماریوس گفتند :

ــ کسی را که باید بماند خودتان معین کنید .

پنج تن خارج از صف گفتند . آری . خودتان انتخاب کنید . مــا اطاعت خواهیم کرد .

ماریوس گمان نمیبرد که پیدایش هیجان جدیدی در وی ممکن باشد ، بــا اینهمه ، اندیشهٔ انتخاب یك فرد آدمی برای مرگ ، همه خونش را سوی قلبش باز گرداند . اگر بازهم رنگ پریدگی برایش امکان میداشت ، رنگش میپرید .

سوی این پنج مرد که برویش لبخند می‌زدند پیش رفت . هریك از آنــان با چشم مملو از آن شعلهٔ بزرگ که در اعماق تاریخ در تنگهٔ ترموفیل دیده میشود باو مینگریست و بر او بانگ می‌زد :

ــ من ! ــ من ! ــ من !

ماریوس حیرت زده ، این عده را شمرد. همان پنج تن بودند. سپس نگاهش بر چهار دست لباس نظامی فرود آمد .

همانــدم یك دست لباس نظامی دیگر چنانکه گفتی از آسمان رسیده است ،

روی چهار دست دیگر افتاد .

مرد پنجم نیز نجات یافته بود .

ماریوس سر برداشت و مسیو فوشلوان را شناخت .

ژان والژان هماندم وارد سنگر شده بود .

خواه ، بهدایت اطلاعاتی که بدست‌آورده بود ، خواه از روی غریزه وخواه بحکم اتفاق ، از طرف کوچه مونده‌تور آمده ، از میان سنگر سر بدر آورده بود. در سایهٔ لباسش که لباس گارد ملی بود ، به آسانی عبور کرده بود .

دیدبانی که از طرف شورشیان در کوچهٔ مونده تور جای داشت، لازم ندانسته بود که رفقایش را ازورود یك‌تن ازافراد گارد ملی آگاه کند . گذاشته بود کهوارد کوچه شود وبا خود گفته بود : شاید این کمکی است‌که برای‌شورشیان رسیده‌است . یا کسی است کـه بپای خود وارد دام میشود . موقع بسی وخیم‌تر از آن بود که یك دیدبان بخاطر یك تن از سرپستش دور شود .

درآن دم که ژان والژان وارد سنگر شده‌بود هیچکس او را ندیده بود زیرا که همه افراد متوجه پنج مردی بودند که برای بیرون رفتن انتخاب شده بودنـد و چهار دست «اونیفورم» که حاضر بود . ژان والژان همه چیز را دیده ، و شنیده ، باسکوت محض ، لباس از تن بدر کرده و آنرا روی‌چهار دست دیگر انداخته بود.

هیجان وصف ناپذیری همه را فرا گرفت .

بوسوئه پرسید ، این مرد کیست ؟

کونبوفر گفت ، این مردی است که دیگران را نجات می‌بخشد .

ماریوس با صدای محکم گفت ،

ــ من میشناسمش .

این اطمینان خاطر ، همه را کفایت میکرد .

آنژولراس رو به ژان والژان کرد و گفت ،

ــ هموطن ، خوش آمدید .

و بر گفته‌اش افزود :

ــ میدانید که اینجا باید مرد .

ژان والژان بی آنکه جوابی گویـد ، مردی را که نجات داده بـود ، بـرای لباس پوشیدن کمك کرد .

ـ۵ـ

از فراز سنگر کدام افق دیده می‌شود؟

وضع عموم ، در این ساعت شوم ، و در ایـن جای ناهنجار ، چیزی بعنوان نتیجه و بعنوان اوج داشت ، و آن سودا زدگی اعلای آنژولراس بود .

آنژولراس در نفس خویشتن آکنده از انقلاب بود. با اینهمه همچنانکه وجود مطلق را هیچ چیز کفایت نمی‌کند، او نیز خود را کامل احساس نمیکرد؛ به سن ژوست[۱] بی نهایت علاقه‌مند بود، و به آناکارسیس کلوتس[۲] علاقه‌یی نداشت؛ اما روحش بین‌جمعیت دوستان آ. ب. ث. تاحدی تحت تأثیر یك‌نوع جاذبهٔ مغناطیسی افکار «کونبوفر» قرار گرفته بود. ازچندی باینطرف، رفته رفته شکل محدود عقیدهٔ خودرا ترك گفته، وبی اراده قدم سوی توسعهٔ ترقی برداشته‌بود وچنانکه گفتی‌وارد مرحلهٔ نهایی واعلای‌تکامل‌خود شده‌است، تبدیل جمهوری عظیم فرانسه را به‌جمهوری اعظم‌بشریت‌می‌پذیرفت. امادربارهٔوسائل‌درجهٔ اول این کار، چون‌وضع سختی‌پیش‌آمده بود میخواست‌که این‌وسائل نیزشدید باشند؛ از اینرو تغییری دروی راه‌نمییافت، ودر ردیف‌پیروان همان مکتب‌حماسی‌ومهیب مانده بودکه‌دراین‌کلمه خلاصه‌میشود: نودوسه.

آنژولراس‌روی پلکانی‌که از سنگهای سنگفرش ساخته شده‌بود ایستاده، یکی از آرنجهایش را بر لولهٔ قرابینه‌اش نهاده بود، فکر میکرد؛ مثل اینکه در معرض نسیمی سرد قرار گرفته است میلرزید. نقاطی که مرگ در آنها جای‌گرفته‌است، از این‌گونه آثار «سه‌پایه» دارند[۳] از مردمك‌هایش که مملو از نگاهی درونی بود،

---

۱ ـ لوی‌دوسن ژوست Saint _ Just عضو کنسوانسیون فرانسه، از اعضاء جسور و بیباك کمیتهٔ نجات عمومی که بسال ۱۷۹۴ باروبسپیر اعدام شد.

۲ـ آناکارسیس کلوتس Clootz مرد انقلابی. این مرد جنبهٔ ملائمتی در عین خشونت انقلابی داشت و خودرا «خطیب نوع بشر» مینامید وی نیز اعدام شد. (۱۷۵۵ ـ ۱۷۹۴).

۳ـ مربوط به سه پایهٔ پرستشگاه «آپولون» رب‌النوع یونان قدیم در شهر دلف. خلاصه آنکه این پرستشگاه در شهر دلف روی‌یك شکاف طبیعی زمین ساخته شده بود که از آن بخار عجیب بسیار سردی بیرون میآمد و این بخار به‌هرکس می‌رسید اورا به‌یك آشفتگی و گیجی ناگهانی سرسام مانند دچار میکرد. در آنجا یك زن روحانی گماشته شده‌بود تا ندای آسمانی را بگوش مؤمنان و مناجات‌کنندگان برساند. بعدها دو یا سه «پیتی» (پیامبر مؤنث) برای این‌کار آماده شدند که نوبت به نوبت این‌وظیفه را انجام میدادند. اینان زنانی‌بودند، مسن‌تر از پنجاه ساله، باتقوی، مؤمن، ریاضت‌کشیده، وشایستهٔ پیامبری. آبی که اینان میآشامیدند از چشمهٔ متبرك «کاستیس» بود. بجای غذا، برگ درخت غار میجویدند. زنی‌که نوبتش میرسید به جایگاه خاص برده میشد، یعنی درست روی شکاف، وسط بخار منجمد کننده آنجا یك سه پایه گذاشته شده بود. «پیتی» یعنی همان پیامبر مؤنث بین‌دوکشیش عالیمقام که هردو «پیامبر» نامیده میشدند روی سه‌پایه میرفت و آنجا با کلماتی که بوسیلهٔ دوکشیش یا بوسیلهٔ قلب خودش بر زبانش گذاشته میشد ارشاد ربانی میکرد و صدای خدارا بگوش مؤمنان میرساند.

تشبیه متن باحتمال قوی مربوط است به‌همین سه پایه و به حالتی که شخص ممکن است هنگام رفتن‌روی‌چنین سه پایه‌احساس‌کند. ونیز محتمل است‌مقصودحالتی باشد که‌افرادمحکوم به‌اعدام یاشکنجه زیر سه‌پایه‌های مخصوص‌عذاب‌احساس‌میکردند.

شراره‌های آتشی نیمه خاموش بیرون میآمد. ناگهـان سر برداشت، موهای طلاییش همچـون موهای فرشته‌یی کـه بریك گردونهٔ چهار اسبه، ساخته شده از ستارگان، سوار بـاشد، به‌عقب سرازیـر شد و بصورت یال شیر آشفته‌یی میـان هالـه‌یی شعله‌ور درآمد، وآنژولراس دراین‌حال بانگ برآورد:

ــ هم میهنان، آیا آینده‌را درنظر مجسم میسازید؟ کوچه‌های شهرها سرشار از روشنایی، شاخه‌های سبز برآستانهٔ درها، ملت‌ها برادر یکدیگر، آدمیان عـادل، پیران ستایشگر کودکان، گذشته دوستدار آینده، متفکران در اوج آزادی، مؤمنان درعین مساوات، دیانت حقیقت ملکوت، خدا معبود بی‌واسطه، وجدان انسانی تبدیل یافته به‌محراب عبادت، نابودی کینه‌ها، برادری کارگاه و مکتب، برقـراری کیفر و پاداش‌برثبوت‌کامل، کاربرای‌همه‌کس، حق‌برای همه‌کس، صلح درهمه‌جا، محوخونریزی، نابودی‌جنگ، مادران سعادتمند. ــ رام‌کردن ماده، نخستین قدم است، تحقق ایده‌آل، قدم دوم. ــهموطنان، درآنچه‌ترقی تاکنون انجام داده‌است‌بیندیشـید. درروزگارگذشته، نخستین نسل‌های بشری باهول وهراس میدیدند که «ئیدر»[1] که بر سطح‌آب میدمید، «دراگون»[2] که آتش قی میکرد، و «گریفون»[3] که جانور هوا بود وبا پروبال عقاب وپنجه‌های ببر پرواز میکرد، از پیش چشمشان می‌گذرند؛ اینان جانورهای مخوفی بودندکه برآدمی تسلط داشتند. اما آدمی دامهایش‌را، دامهای مبارك هوشش‌راگسترد وسرانجام جانوران را درآن افکند. ما «ئیدر» را رام کرده‌ییم واکنون کشتی بخـار نام دارد؛ اژدهارا رام کرده‌ییم و اکنون لکوموتیو نامیـده میشود؛ نزدیك است کـه گریفون را نیز رام‌کنیم، بلکه اورا هم گرفته‌ییم و «بالون» نام دارد. روزی‌که این کار «پرومتیوسی»[4] بپایان رسد وآدمی بطورقطع سه کابوس بزرگ عهـد عتیق یعنی «ئیدر» و «اژدها» و «گریفون» را دربند کشد، آنروز او خداوندگار آب وآتش و هوا خواهـد بود، و بـرای دیگـر مخلوقـات جانـدار بمنزلهٔ خدایان قـدیم برای خود او، خواهد شد. هموطنان جرأت داشته باشید، پیش روید! هموطنان، ما کجا می‌رویم؟ سوی دانشی‌که فرمانفرمای مطلق باشد. سوی نیروی واقعی اشیاء‌که یگانه قدرت عمومی شده‌باشد. سوی قانون طبیعی که‌خود شامل‌ضمانت اجرا وحکم مجازات باشد واز راه قطعیت به‌نشرخود پردازد، سوی‌یك‌طلوع‌حقیقت، متناسب باطلوع روز. آری، ماسوی اتحاد ملل میرویم، ما سوی‌وحدت بشری میرویم. دیگر فرضیات در کار نیست، دیگر زوائد در میان نیست. واقعی که پیرو فرمان حقیقت بـاشد، یگانه هدف ماست. تمدن، جلسـاتش‌را برفراز قلهٔ اروپا، وبعدها درمرکز قاره‌ها، درپارلمان

۱ــ Hydre یك‌نوع جانور افسانه‌یی دریایی کـه دارای هفت‌سر مخوف بوده، هر سرش‌را که قطع میکرده‌اند سردیگری بجای آن می‌روییده است.

۲ــ اژدها، یك حیـوان افسـانه‌یی و بسیار مخوف بیابـان که آتش از دهـان میباریده است.

۳ــ «گریفون» یك‌نوع پرندهٔ افسانه‌یی، بزرگتر ومخوف‌تراز عقاب.

۴ــ یعنی بـزرگ و مهم مانند کار « پرومتیوس » رب‌النوع و آفـریدگار اساطیری آتش.

بزرگی از هوش برقرار خواهد ساخت. در روزگار دیرین چیزی شبیه باین دیده شده‌است. آنفیکسیونها[1] هرسال‌دوجلسه‌داشتند،یکی دردلف جایگاه خدایان، دیگری درترموفیل جایگاه پهلوانان.ـ اروپا نیز آنفیکسیون‌هایی برای خود خواهد داشت. کرهٔ زمین نیزواجد این‌آنفیکسیون خواهدشد. فرانسه این‌آیندهٔ عالی‌را درتهیگاه‌ـ های خود دارد. آبستنی قرن نوزدهم درهمین است. چیزی‌که یونان طرح کرده بود شایسته‌است که بدست فرانسه بپایان رسد. گوش بمن‌دار، ای فویی، ای کارگر شجاع، ای مرد ملت، ای‌مرد ملل، من‌ترا تقدیس‌میکنم. آری، توآشکارا زمانهای آینده‌را می‌بینی. آری، حق با تست. تو نه‌پدر داشتی و نه‌مادر، ای فویی؛ تو انسانیت را به مادری وحق‌را به‌پدری برگزیدی. اکنون دراین نقطه درشرف مردن یعنی‌رسیدن به پیروزی‌هستی. هموطنان،امروزهرچه روی‌نماید خواه شکست‌ما باشد، یا پیروزی ما، انقلاب بزرگی‌است که بدست‌ما انجام میگیرد. همچنانکه حریق‌ها همه شهررا روشن میکنند انقلابات نیز به‌همه نوع بشر روشنایی میبخشند. ولی ما چه انقلابی میکنیم؟ هم‌اکنون گفتم؛ انقلاب حقیقت. ازلحاظ سیاسی درعالم جزیك‌اصل وجود ندارد وآن عبارت‌است ازسلطنت آدمی نسبت به‌خویشتن. این سلطنت که‌من نسبت بخود دارم، «آزادی» نامیده میشود. جایی‌که‌دویا چنداختیار ازاینگونه، دست همکاری بیکدیگر دهند، تشکیل دولت شروع میشود. اما دراین اشتراك، هیچ‌بازستاندن اختیار وجود ندارد. هراختیارفردی مقداری ازخویشتن‌را برای ساختن‌حقوق همگان واگذار می‌ـ کند. این‌مقدار برای همه یکسان است. این‌یکسانی حق، که هرفرد برای همه قائل میشود «برابری» نام دارد. حقوق همگان چیزی نیست جزحمایت عموم که برهر فرد پرتوافکنده باشد. این‌حمایت همه‌نسبت به‌هرفرد «برادری» نامیده میشود. مرکز تقاطع همه این اختیارات‌که درهم میریزند، «اجتماع» نام دارد. چون این تقاطع‌ها بمنزلهٔ پیوستگی‌است، این‌نقطه صورت‌گره بخود می‌گیرد. ازآنجا چیزی حاصل می‌ـ شودکه بنداجتماعی نام دارد. گروهی‌آنرا قرارداد اجتماعی مینامند؛ واین هردویك چیز است، زیرا که کلمهٔ «قراربستن» ازلحاظ اشتقاق ازتصور کلمهٔ «بند» ساخته شده است. در برابری، با یکدیگر موافق باشیم، زیرا که اگرآزادی رأس باشد، برابری قاعدهٔ‌آنست. برابری، هم‌میهنان، هم‌طراز بودن همه روییدنی‌ها، اشتراك وهماهنگی جوانه‌های بزرگ علف‌وبلوط های‌کوچك‌نیست؛ یك‌مجاورت حسدها نیست‌که‌یکدیگر را اخته و خنثی‌کنند؛ بلکه برابری برحسب تمدن آنست که‌همه قابلیت‌ها دهانه‌یی همانند داشته‌باشند؛ برحسب سیاست آنست‌که همه‌آراء دارای یك‌وزن باشند؛ بموجب دیانت‌آنست که همه وجدان‌ها از حقوق متساوی بهره‌مند شوند. «برابری» یك آلت دارد؛ تعلیمات رایگان و اجباری. نخستین قدم که دربرابری‌باید برداشت تعمیم‌ـ حقوق الفباء است. تحمیل دبستان بر همه کس، تقدیم دبیرستان به‌همه کس، اولین ناموس برابری‌است. ازمدرسهٔ یکسان، اجتماع متساوی بیرون می‌آید. آری، تعلیم‌و تربیت! نور! نور!ـ همه‌چیز از نور می‌آید وهمه به‌آن باز میگردد! هموطنان،قرن

---

[1]ـ آنفیکسیون حقی‌بود که شهرهای یونان قدیم بموجب آن نماینده به یك شورای عمومی میفرستادند تا دربارهٔ مسائل سیاسی یا دینی بحث وشورکنند.

نوزدهم بزرگ است ، اما قرن بیستم سعادت‌آمیز خواهد بود. آنوقت است که هیچ چیزش شباهتی بتاریخ دیرین نخواهدداشت؛ آن‌روز دیگر مثل امروزجای ترس ازیك پیروزی، ازیك‌هجوم، از یك غصب‌حق، ازیك رقابت ملل بادست مسلح، ازیك‌انقطاع زنجیر تمدن براثر یك‌عروسی بین پادشاهان، ازیك‌تولد جدید درخاندان سلطنت‌های موروثی، ازیك انقسام ملل‌درنتیجهٔ کنگره‌ها، ازیك تجزیه براثر انقراض یك سلسلهٔ سلطنت، از یك‌رزم بین دو دیانت که مانند دوبزکوهی ظلمانی برفراز قنطرهٔ ابدیت با یکدیگرمواجه‌شوند، وجود نخواهدداشت؛ دیگرموردی نخواهدبود که‌کسی‌ازقحط، از استثمار، از فحشاء براثر فلاکت، از بینوایی براثر بیکاری، از دستگاه اعدام، از شمشیر خونریز، ازجنگهای خونین، ازهمه راهزنی‌های تصادف در جنگل حوادث بترسد. تقریباً میتوان گفت، در آن‌هنگام حوادثی وجود نخواهد داشت. همه‌کس خوشبخت خواهد بود. نوع بشر قانون خودرا اجراء خواهدکرد همچنانکه کرهٔ زمین قانون خویشتن‌را اجراء میکند. هماهنگی بین‌جان وستاره ازنو برقرار خواهدشد. جان، پیرامون‌حقیقت سیرخواهدکرد همچنانکه ستاره پیرامون‌نورسیرمیکند. دوستان، ساعتی‌که ما درآن‌هستیم، و من درآن باشما سخن میگویم ساعتی ظلمانی است؛ اما خریدهای سهمناك آینده درهمین‌ساعات صورت میگیرد. یك‌انقلاب، بمنزلهٔ یك حق راهداری‌است اوه! نوع بشر نجات خواهدیافت، بهرفعت خواهدرسید، وتسلیت‌خواهد دید! ما برفراز سنگرمان این‌حق‌را برای او تثبیت میکنیم. فریاد عشق اگر ازقلهٔ فداکاری‌برنخیزد ازکجا برخواهدخاست؟ ای برادران من، این‌نقطه جایگاه پیوستگی کسانی است که فکر میکنند با کسانی‌که رنج میبرند؛ این سنگر نه از سنگهای سنگفرش ساخته شده‌است، نه ازتیرهای سقف ونه ازقطعات آهن، بلکه از دو توده ترکیب یافته‌است، توده‌یی از افکار و توده‌یی از آلام. بینوایی دراین‌سنگر باکمال مطلوب مواجه میشود؛ اینجا روز، شب‌را درآغوش میکشد وباو می‌گوید، «اینجا من با تو میمیرم وتوبامن زندگی‌را ازسرمیگیری.» از هم‌آغوشی همه غمها شرارهٔ ایمان بیرون میجهد. دردها، جان‌کندنشان را، و اندیشه‌ها جاودانگی‌شان را بهاینجا می‌آورند. ـ این احتضار واین ابدیت باهم در می‌آمیزند ومرگ مارا تشکیل میدهند. برادران، کسی که اینجا میمیرد در نورباران آینده جان داده است، وما همه بدرون گوری‌میرویم‌که از همه‌سو نور سپیده دم درآن راه یافته است.

«آنژولراس» بجای آنکه ساکت شود، صدای خودرا قطع کرد، لبانش با خاموشی میجنبیدند مثل اینکه او باخود حرف میزند وازهمین‌رو بود که همه بادقت وبرای‌آنکه بکوشند تا بازهم بشنوند نگاهش میکردند. کف زدنی درکار نبود؛ ولی مدتی دراز زمزمه وهمهمه‌یی داشتند. چون کلام بمنزلهٔ وزش نسیم است لرزش عقول درمقابل‌آن شباهت بهلرزش برگها دارد.

-۶-

ماریوس سرکش، ژاور خلاصه گوی

بگوییم که درفکرماریوس چه میگذشت.

خوب‌است که خوانندگان حالت‌روحی اورا بخاطر آورند. چنانکه پیش از این یادآور شدیم، هرچه میدید برای او جز رؤیا نبود. حس تخمینش مغشوش شده بود. ماریوس، با صراحت بگوییم، زیر سایهٔ بالهای مخوفی که برسر محتضران گشوده میشوند قرارداشت. احساس میکرد که وارد گور شده است وبنظرش‌میرسید که هم آن دم آنسوی دیوار است، و دیگر، چهرهٔ زندگان را نمیدید مگر با چشم مردگان.

چگونه مسیو «فوشلوان» به‌آنجاآمده‌بود؟ برای چه آنجا بود؟ آمده بود تا چه‌کند؟ ماریوس هیچ ازاین‌گونه پرسش‌ها ازخودنکرد. ازطرف دیگر، چون یأس‌ما نوعاً دارای این‌خصیصه است‌که درنظرما دیگران را نیز مانند خودمان فرا میگیرد. آماده‌شدن همه‌عالم برای مردن درنظراو امری منطقی بود.

دربارهٔ کوزت با یك‌نوع دلفشردگی فکر میکرد.

ازطرف دیگر مسیوفوشلوان با وی سخنی‌نگفت، نگاهش نکرد وهنگامی هم که ماریوس صدا بلند کرد و گفت من میشناسمش، مثل این بود که اصلا صدای اورا نمیشنود.

اما ماریوس، این‌وضع مسیو فوشلوان بوی تسلیت می‌بخشید، و اگر بکاربردن چنین کلمه برای بیان اینگونه تأثرات جایز میبود،می‌گفتیم خوش‌آیندش‌بود. همیشه احساس میکرد که عنوان کردن صحبت بااین مرد معمایی که برای او، هم دو رویه بود وهم ناهنجار، یك‌نوع امتناع عقلی مطلق دارد. ازاین‌گذشته مدتی بسیار دراز بود که اورا ندیده‌بود، واین خود برای‌طبع محجوب ومحتاط ماریوس بازهم قدری براین امتناع میافزود.

پنج مردی که انتخاب شده بودند ازطرف کوچهٔ مونده‌تور ازسنگر بیرون رفتند. کاملا به‌افراد گارد ملی شباهت داشتند. یکی ازآنان گریه‌کنان بیرون‌رفت. هر پنج تن پیش از ترك گفتن سنگر، کسانی را که در سنگر میماندند در آغوش کشیدند.

وقتی که پنج مرد بازگشته بهزندگی بیرون رفتند، آنژولراس به‌فکر محکوم بمرگ افتاد. وارد سالن پایین میخانه شد. ژاور که به‌تیر بسته شده بود، در حال تخیل بود.

آنژولراس ازوی پرسید، چیزی لازم داری؟

ژاور جواب داد، چه وقت خواهیدم کشت؟

آنژولراس گفت، قدری صبرکن. فعلا بههمه فشنگ‌هامان احتیاج داریم.

ژاور گفت: پس‌قدری آب بمن بدهید.

آنژولراس‌خود لیوان‌آبی بوی‌داد وچون‌دست وپای ژاور بسته‌بود آنژولراس برای آشامیدن کمکش‌کرد.

سپس ازوی پرسید، خوب شد؟

ژاور جواب‌داد: من به‌این‌تیر بسته شده‌ام. شرط مهربانی‌نبود که راضی‌شدید من شب‌را دراین‌حال بسربرم. هرطور دلخواهتان است ببندیدم؛ اما ممکن است مرا هم مثل آن یکی‌روی میز بخوابانید.

و با یك حرکت سر، نعش مسیو مابوف‌را نشان داد.

بخاطر داریم‌که ته همان سالون یك‌میز بزرگ بود که رویش گلوله‌هارا ذوب کرده وفشنگ ساخته بودند. چون همه فشنگها ساخته شده و هرچه باروت داشتند بمصرف رسیده‌بود این‌میز آزاد بود.

بفرمان آنژولراس چهارتن ازشورشیان ژاوررا ازتیر باز کردند. هنگامی‌که بازش میکردند پنجمین مرد یك سرنیزه روی سینه‌اش گذاشته بود. دستهایش را همچنان بسته شده به‌پشت باقی گذاشتند، به‌پاهایش ریسمانی باریك ومحکم از نوع ریسمان تازیانه، بستند، بطوری‌که اجازه میداد مانندکسانی‌که سوی‌چوبهٔ دار میروند قدمهای یك وجبی بردارد، سپس بپای خود سوی میز ته سالونش بردند، روی میز درازش کردند ومحکم از روی سینه وشکم با طنابش بستند.

برای اطمینان بیشتر، بوسیلهٔ یك طناب که به‌گردنش بستند، علاوه برآن اسلوب خاص نوار پیچی‌که هرگونه فرار را برای او ممتنع میساخت، آن‌نوع «بند» هارا هم که در زندانها مهار نامیده میشود بروی افزودند. این مهار از پشت گردن شروع میشود، ازبالای‌دوشانه جلومیآید، از روی شکم میگذرد وپس‌ازگذشتن ازمیان دوپا برمیگردد و دستهارا محکم می‌بندد.

هنگامی‌که ژاوررا می‌بستند، مردی برآستانهٔ در ایستاده‌بود وبا دقت عجیبی نگاهش میکرد. سایه‌یی‌که‌هیکل این‌مرد بدرون سالون افکنده بود سر ژاوررا سوی در گرداند؛ چشم بالابرد و ژان‌والژان را شناخت. هیچ نلرزید، پلکهایش را فرو افکند وبه‌گفتن این‌کلام اکتفا کرد: این خیلی ساده است!

-۷-

موقع وخیم‌تر میشود

روشنایی روز فزونی مییافت. اما نه پنجره‌یی گشوده میشد و نه‌دری نیمه‌باز میگردید؛ بامداد بود اما بیداری نبود. انتهای کوچهٔ شانوروری که رودرروی سنگر قرار داشت چنانکه گفتیم از طرف سپاهیان تخلیه شده بود. آزاد بنظر میرسید و با آرامش مشئومی راه را برای راهگذران باز میگذاشت. کوچهٔ سن‌دنی مثل خیابان اسفینکس در «تب» ساکت بود. یك‌موجود جاندار هم در چهارراهها که از یك پرتو

آفتاب سفید رنگ بودند دیده نمیشد. هیچچیز مانند این روشنایی کوچه‌های خلوت ترس‌آور نیست.

هیچ دیده نمیشد اما شنیده میشد. از مقداری فاصله صدای حرکت اسرار - آمیزی تشخیص داده میشد. مسلم‌بود که لحظهٔ وخیم در میرسد. مثل شب پیش، در آغاز شب، دیدبانان عقب‌نشینی کردند، اما اینمرتبه همه عقب نشستند.

سنگر قویتر از هنگام نخستین حمله بود. شورشیان پس‌از رفتن پنج تن شورشی بازهم بر بلندی سنگر افزوده بودند.

طبق اعلام دیدبانی که ناحیهٔ بازارهارا پاییده بود آنژولراس برای آنکه از پشت سر غافلگیرنشوند، تصمیم سختی‌گرفت؛ دستورداد تا سدی نیز جلو دهانهٔکوچهٔ باریك «موندهتور» که تا آن‌هنگام بازمانده بود ببندند. برای این‌کار سنگفرش‌کنار چندخانهٔ دیگررا نیز برچیدند. پس، سنگر که ازطرف سه کوچه بسته شده بود، از جلو از کوچهٔ شانورودی، طرف چپ از کوچهٔ «سینی» و پتیت‌ترو آندری ، سمت راست از کوچهٔ «موندهتور» در حقیقت تقریباً غیر قابل تسخیر شد؛ اما البته راست است که درآن بحکم شئامت تقدیر زندانی شده بودند . سه جبهه داشت اما گریزگاه نداشت ، چنانکه کورفراك خنده‌کنان گفت: ـ سنگر جنگی است اما تلهٔ موش‌گیری است.

آنژولراس دستور داد تا نزدیك در میخانه سی تکه سنگ سنگفرش را که بقول بوسوئه «اضافه کنده بودند» روی هم بچینند.

درآن موقع، سکوت در سمتی که باید حمله ازآن شروع شود چنان عمیق بود که آنژولراس هرفرد را واداشت تا موضع جنگیش‌را بازگیرد.

بین‌همه یك‌جیرهٔ عرق توزیع شد.

هیچ‌چیز جالبتر از سنگری نیست‌که خودرا برای مقاومت درمقابل یك‌حمله آماده‌میسازد. هرکس مثل اینکه به‌تماشاخانه‌یی رفته است جای خودرا برمی‌گزیند. کنارهم قرار میگیرند، بازو بهم میدهند، شانه برهم مینهند. بعض افراد برای خود ازسنگهای سنگفرش نشیمن‌گاه میسازند. آنجا یك‌گوشهٔ دیواراست که ممکن‌است مزاحم باشد، از آن دور میشوند؛ اینجا پیچ وخمی‌است که ممکن است شخص‌را حفظ کند، به‌آن پناهنده میشوند. مردانی‌که دست چپشان کارآمدتر است، گرانبهاهستند؛ جاهایی را که برای دیگران ناراحت است میگیرند. بسیاری از افراد جای خودرا طوری ترتیب میدهند که بتوانند نشسته جنگ کنند. همه میخواهند که برای کشتن راحت‌باشند واگر پای مردن بمیان‌آیدآسوده جان‌دهند. درجنگ شوم ژوئن ۱۸۴۸، یك شورشی‌که تیراندازی بسیار نیرومند بود وازبالای یك مهتابی روی یك‌بام می‌جنگید، برای خود یك‌صندلی راحت «ولتر» به‌آنجا آورده بود، روی آن‌نشسته بود وتیر میانداخت؛ همانجا تیر بوی رسید.

همینکه‌فرمانده، تدارك رزم‌را اعلان کند، همه‌حرکات بی‌ترتیب قطع میشود؛ دیگریکدیگر را باین‌سو وآن‌سو نمیکشانند؛ دیگر دور هم جمع نمیشوند؛ دیگر خود بخود حرف نمیزنند؛ دیگر هرکس خودرا برای دورشدن از دیگران به‌کنجی نمیکشاند؛ آنچه در اذهان است به‌یك نقطه معطوف، و به‌انتظار حمله مبدل میشود.

یك‌سنگر پیش‌از پیدایش‌خطر بمنزلهٔ یك جنجال است، ودرحال خطر بصورت یك انضباط. ـ مهلکه ایجاد نظم‌میکند.

همینکه‌آنژولراس قرابینهٔ دولولش‌را برداشت وجلو یك‌نوع‌کنگره که برای خود درنظر گرفته‌بود قرارگرفت، همه‌ساکت شدند. خش‌خش‌کمی از صداهای خشك بطور مبهم درطول دیوار سنگهای سنگفرش شنیده میشد. این، صدای آماده کردن تفنگها بود.

در واقع، اوضاع بیش‌ازپیش غرورآمیز و اطمینان بخش بود. حرارتی که از فداکاری ایجاد میشود یك‌نوع استحکام به‌آدمی میبخشد. اینان دیگر امیدی نداشتند، اما نومیدی‌کامل داشتند. نومیدی آخرین سلاح است، که‌گاه نیز پیروزی نصیب می‌کند؛ ویرژیل چنین گفته‌است؛ تدابیر اعلی از تصمیمات خارق‌العاده حاصل میشوند. فرودآمدن برساحل مرگ‌گاهی وسیلهٔ نجات ازغرقاست، وسرپوش تابوت، تخته‌پارهٔ نجات میشود.

مثل اوائل شب پیش، توجه همه به ته کوچه که در آن هنگام خوب روشن و نمایان بود معطوف شده و تقریباً میتوان‌گفت که به‌آن تکیه‌کرده بود.

انتظار بطول نیانجامید. جنبشی آشکار از سمت سن‌لو شروع شد، اما این، شباهتی به‌جنبش نخستین حمله نداشت. یك‌صدای برهم خوردن زنجیرها، زیر وبالا شدن اضطراب‌آور یك‌تل بزرگ، ترق وتورق چیزی رویین که روی سنگها بغلتد، یك‌نوع خرخر مدهش، رویهم اعلام داشت‌که دستگاه‌آهنین هولناکی نزدیك میشود. درون این کوچه‌های آرام کهنسال، کـه برای جریان حاصلخیز مصالح و افکار عموم ساخته شده اند، نه بـرای غلتیدن سهمگین چرخهای جنگ، تـزلزلی ایجاد شده بـود.

دوخته‌شدن چشمان‌همه مردان جنگی به ته‌کوچه وضع ناهنجاری بخودگرفت.

یك عرادهٔ توپ آشکار شد.

افراد توپخانه عـراده را پیش میراندند؛ توپ، آماده برای شلیك‌کردن‌بود؛ قسمت جلوش باز شده‌بود؛ دونفرقنداقه اش‌را چسبیده، چهارتن چرخهایش راگرفته بودند و جمعی دیگر دنبـال صندوقه‌اش بودند. دیده میشد کـه فتیله‌های مشتعلش دود میکنند.

آنژولراس فرمان داد:

ــ آتش!

همه افراد سنگر اسلحه‌شان را خالی کردند؛ شلیك مخوفی‌شد؛ بهمنی از دود کوچه‌را فراگرفت وعرادهٔ توپ ومردان‌را ناپدید کرد؛ پس ازچند ثانیه ابر برطرف شد وتوپ ومردان آشکارشدند. خدمتگزاران، توپ را آهسته، با استقامت وبی‌شتاب سوی سنگر میچرخاندند. گلوله بهیچ‌یك ازآنان نرسیده بود. رئیس عراده، درحالی که کولاس‌توپ را برای بلندکردن جای تیراندازی فشار میداد، با وقار منجمی که دوربینش را بسمتی میگرداند بهراست‌کردن لولهٔ توپ پرداخت.

بوسوئه فریاد زد: مرحبا!

وهمه افراد که درسنگر بودند کف زدند.

پس‌از یك‌لحظه توپ که مرتب، وسط کوچه، بردوطرف جوی قرار گرفته‌بود مهیا برای‌زدن بود. دهانه‌یی مدهش روبه‌سنگر باز شده‌بود.

کورفراك گفت. خوش باشیم، جانور آمد، پس از تلنگر نوبت مشت است. ارتش‌کشور، پنجهٔ زمختش را رو به‌ما درازکرده است. الان‌سنگر جداً تکان میخورد. گلوله‌باران تفنگ دستکاری‌میکند، توپ می‌گیرد.

کونبوفر گفت : این یك‌توپ هشت، مدل تازه و مفرغی است . این‌گونه توپ‌ها، بدلیل همان مقدار کمی‌که از تناسب ده جزء قلع درصد جزء مس تجاوز می‌کنند در معرض ترکیدن هستند . قلعشان سبب میشود که بسیارنرم باشند. اینست‌که گاهی درلوله‌های توپ حفره‌هایی ایجاد میشود. برای احتراز ازاین‌خطر وبرای‌آنکه توپ بتواند گلوله بیندازد شاید ناچار شوند که به اسلوب قرن چهاردهم یعنی اسلوب حلقه‌اندازی باز گردند، و حلقه های پولادینی بی‌لحیم ولی چسبیده بهم میان توپ ازکولاس گرفته تا بازوی توپ جای دهند. این نکته‌را هم بگویم که یك‌نقص را هرکس آنطورکه میتواند برطرف میسازد؛ بوسیله یك گربه نیز میتوان دریافت که حفره‌ها درکجای لوله ایجاد شده اند . اما بهترین وسیله ، ستارهٔ متحرك «گریبووال » است .

بوسوئه‌گفت، درقرن شانزدهم درون توپ‌هارا خط‌کشی میکردند.

کونبوفر گفت؛ بله، این‌کار برقوت تیراندازی و بر سرعت گلوله میافزاید، اما ازصحت نشانه‌زنی میکاهد.بعلاوه درنشانه‌زدن ازفاصلهٔ‌کم، خط سیرگلوله استقامت مطلوب‌را کاملا ندارد، انحناء خط سیر بیش‌از اندازه‌است، راهی‌که گلوله میپیماید به‌اندازهٔ کافی‌مستقیم نیست تا بتواند همه اشیایی‌را که بین راه‌است، بزند وحال‌آنکه این ضرورت رزم‌است، که اهمیتش با نزدیکی دشمن وشتاب درتیراندازی دوچندان میشود. این‌نقص کشش خط سیر منحنی گلوله درتوپهای مخطط قرن شانزدهم مربوط به‌ضعف بارآنهابود. بارهای ضعیف‌برای این‌گونه ماشین‌های جنگی ازلحاظ ضروریات تیراندازی و همچنین برای محافظت قنداقه‌ها امری است الزامی. بطور کلی، توپ، این ستمگر، نمیتواند آنچه را که میخواهد از عهده برآید؛ قوت نیز بخودی خود يك ضعف بزرگ است. گلولهٔ توپ در هر ساعت بیش از ششصد فرسخ طی نمیکند؛ اما نور هفتادهزار فرسخ‌را دریك‌ثانیه می‌پیماید. تفوق عیسی مسیح برناپلئون نیزاز همین قبیل‌است.

آنژولراس‌گفت: اسلحه‌تان‌را باز پرکنید.

ساختمان سنگر چگونه گلولهٔ توپ‌را متحمل‌میشد؟ آیا گلوله رخنه‌یی درآن ایجاد میکرد؟ این‌مسئله مورد نظر بود. هنگامی‌که شورشیان تفنگ‌هاشان را دوباره پر میکردند، توپچی‌ها هم به‌پرکردن توپ پرداخته‌بودند.

آشفتگی درسنگر، بسیار بود.

گلوله بیرون‌آمد، انفجار مثل برق درخشید.

صدایی شاد فریاد زد: حاضر!

درهمان لحظه‌که گلوله درسنگر فرودآمد، «گاوروش» نیزمیان سنگرجست.

گاوروش ازطرف کوچهٔ «سینی» رسیده، باچابکی ازسنگرفرعی که جبهه‌اش

رو به‌کوچهٔ پیچاپیچ «پتیت‌تر وآندری» داشت بالا آمده بود.

گاوروش درسنگر بیش‌از گلولهٔ توپ اثر بخشید.

گلوله توپ میان توده‌های درهم و برهم خرد وریز ناپدید شده‌بود. فقط یك چرخ امنیبوس را شکسته و کارگاری کهنسال «آنسو» را بپایان رسانده بود. افـراد سنگری بمشاهدهٔ این‌حال بخنده درآمدند.

بوسوئه باصدای بلند به‌توپچی‌ها گفت: مشغول باشید!

-۸-

توپچیها جداً دست بکار میشوند

همه پیرامون گاوروش جمع‌آمدند.

اما او فرصت نداشت تا چیزی را حکایت کند. ماریوس لرزان لرزان اورا به کناری کشاند وگفت:

ـ اینجا آمدی چه کنی؟

بچه گفت: دکی! خودتون واس‌چی اومدین؟

وبا گستاخی حماسیش خیره در چشمان ماریوس نگریست. چشمانش از برق غروری‌که درخود داشتند درشت‌تر میشدند.

ماریوس بالحنی جدی گفت:

ـ که بتو گفت باینجا باز گردی؟ آیا اقلا کاغذ مرا به‌آنجـا که گفته بـودم رسانـدی؟

گاوروش دربارهٔ آن نامه فارغ از پشیمانی نبود. در شتابی که برای بازگشتن بـه سنگر داشت، گذشته از نرساندن کاغذ، خلاف مأموریتش رفتار کرده و آنرا به دیگری داده‌بود. ناچـار نزد خود اعتراف میـکرد که نامه‌را تقریباً ازروی بی‌فکری به‌یك ناشناس سپرده است که دست‌کم چهره‌اش‌را هم تشخیص نداده است. راست‌است که این‌مرد سر برهنه بوده‌است، اما این کافی نیست. خلاصـه دراین باره،مؤاخذه‌های درونی‌کوچکی ازخودمیـکرد،واز سرزنشهای ماریوس میترسید؛ سرانجام برای آنکه خودرا آسوده کند به‌ساده‌ترین تدبیر متوسل شد؛ تن به‌قباحت داد و دروغ‌گفت:

ـ آقا، نامه‌رو به‌دربون دادم. خانم خوابیده بود . همینکه بیـدار بشه کاغذ بهش خواهد رسید.

ماریوس از فرستادن این نامه دومنظور داشت. وداع با کوزت و نجات دادن گاوروش. اما در این‌دم خودرا ناگـزیر از آن میدید که به‌نیمی از آنچه میخواست راضی شود.

فرستادن نامه وحضور مسیو فوشلوان درسنگر، این تصادف عجیب، ذهنش‌را بخود متوجه‌کرد. مسیو فوشلوان‌را به‌گاوروش نشان داد وپرسید:

ــ این مرد را میشناسی؟

گاوروش گفت: نه.

براستی چنانکه گفتیم گاوروش ژان‌والژان را ندیده‌بود مگر در تاریکی‌شب.

فرضیات درهم ودردآلودی که در ذهن ماریوس راه یافته بودندپراکنده‌شدند. آیاازمسلك مسیوفوشلوان‌آگاه‌بود؟ شاید مسیوفوشلوان هم جمهوری‌خواه‌بود. ازاین روحضورش دراین هنگامه ساده بنظر میرسید.

در آن هنگام گاوروش خود را بسمت دیگر سنگر رساند و فریاد زد: تفنگ من.

کورفراك تفنگش را داد.

گاوروش‌بقول‌خود«رفقا» راآگاه ساخت که سنگررا ازهمه‌سومحاصره‌کرده‌اند. او برای رسیدن به‌سنگر زحمت بسیار دیده بود. یك‌گردان از صف که چاتمه‌اش در کوچهٔ‌پیتت‌تروآندری‌بودازطرف‌کوچهٔ «سینی» مراقب‌بود؛ درطرف مقابل،گاردبلدی، کوچه پره‌شور را اشغال میکرد. روبروقسمت اعظم نیرو قرارداشت.

گاوروش چون اینها را اطلاع داد،گفت:

ــ حالا من بشما اجازه میدم که یك‌ضربت سخت بهشون بزنین.

درآندم آنژولراس پشت کنگره‌اش نشسته بود، گوش فرا داده بود وهمه‌جا را میپایید!

مهاجمان، بی‌شك ناراضی از ضربت توپشان آن را تکرار نکردند.

یك‌گروهان ازپیاده نظام صف‌پیش‌آمده وته‌کوچه را در پشت توپ اشغال‌کرده بود. سربازان سنگفرش کوچه را برچیدند و با سنگهایش دیوار کوچك ناچیزی ساختند که یك نوع تکیه‌گاه بشمار میرفت. کوتاه‌تر ازنیم‌متر بود وروبرو روی‌سنگر قرار داشت. درزاویهٔ طرف چپ‌این تکیه‌گاه، جبههٔ ستون یك گردان ازنیروی‌حوالی شهرکه در کوچهٔ « سن‌دنی » جای گرفته بود دیده میشد. آنژولراس که درکمین‌بود تشخیص داد که صدای خاص بیرون کشیدن جعبه های چهار پارهٔ توپ را از درون صندوق‌ها می‌شنود، وفرماندهٔ توپ را دید که میزان توپ را تغییر داد و دهانه‌اش را آرام‌آرام بطرف چپ فرود آورد. سپس توپچی‌ها به‌پر کردن توپ پرداختند . رئیس شخصاً چوب آتش‌زنه را بدست گرفت وبه‌سوراخ باروت نزدیکش‌کرد .

آنژولراس فریاد زد: سرخم کنید، پشت دیوار جمع شوید، در طول سنگر بزانو درآیید.

شورشیان که جلوه‌میخانه پراکنده شده‌وهنگام‌ورودگاوروش موضع جنگی‌شان را ترك گفته‌بودند درهم وبرهم‌سوی‌سنگردویدند،اما پیش از آنکه فرمان آنژولراس کاملا اجرا شود توپ با غرش هولناکی که مثل صدای گلولهٔ چهارپاره بود خالی شد . این واقعاً ضربت چهار پاره بود.

تیر توپ سوی بریدگی سنگرآمد. روی دیوار جست. واین جستن مخوف‌دو تن را کشت وسه‌تن را مجروح کرد.

اگر این‌کار مداومت میافت، سنگر قادر به‌مقاومت نمیبود . چهار پاره وارد سنگر می‌شد .

همهمه‌یی از بهت درگرفت.

آنژولراس گفت : باید از ضربت دوم جلوگیری‌کنیم.

وقرابینه‌اش را پایین آورد ، فرمانده توپ را که درآندم روی جای فشنگ توپ خم شده بود ومیزان توپ را اصلاح میکرد نشانه گرفت.

این فرمانده توپ یك گروهبان زیبای‌توپخانه بود بسی‌جوان وبور، باچهره‌یی ظریف، آراسته به‌فراستی متناسب‌با این سلاح مقدر ومدهش، که به‌نیروی کمال‌خود درمهابت، باید کار را باکشتن جنگ بپایان رساند.

کونبوفر که نزدیك آنژولراس ایستاده بود، فرمانده جوان توپ را می ــ نگریست. گفت:

ــچه حیف ! این خونریزی‌ها چه‌کار زشتی است! واقعاً وقتی که شاه‌درمیان نباشد جنگ نیز وجود نخواهد داشت . آنژولراس،توگروهبان‌را نشانه کرده‌یی، اما نگاهش نمیکنی. خوب تصورکن‌که این جوانك ملیح است، متهور است، بخوبی‌دیده میشود که شعوردارد، تحصیل کرده‌است، مثل همه جوانان توپخانه است؛ پدری دارد، مادری دارد، خانواده‌یی دارد ، شایدکسی را دوست میدارد، منتهـابیست وپنج سال دارد ، ممکن است روزی برادرتو شود .

آنژولراس گفت : هست .

کونبوفر گفت:بله، برادر من هم هست .خوب ،پس نکشیمش .

آنژولراس گفت:

ــ دست از من بدار. آنچه شدنی است باید بشود.

ویك قطره اشك به‌آرامی برگونهٔ مرمرین آنژولراس غلتید.

هماندم پاشنهٔ قرابینه‌اش را فشرد. برق درخشید. توپچی دودفعه دور خـود چرخید، بازوها را بجلوبازکرد ومثل اینکه میخواهد هوا را تنفس کند عقب‌بـرد؛ سپس با پهلو روی توپ سرنگون شد وهمانجا بی‌حرکت ماند. مهرهٔ پشتش‌دیده‌می‌ـ شد که ازآنجابخط مستقیم موجی ازخون بیرون می‌آمد . گلوله درسینه‌اش فرو رفته و از مهرهٔ پشتش بیرون جسته بود. جوانك مرده بود .

ناچار باید نعش را بردارند ودیگری را برجایش گذارند. این براستی‌موجب چند دقیقه تعطیل میشد .

-۹-

بکاربستن آن قریحهٔ دیرین شکار قاچاق درقرق وآن تیراندازی خطـا ناپذیر که درمحکومیت سال ۱۷۹۶ اثر بخشیده بود

آراء مختلف در سنگر جریان داشتند . هماندم تیردوم توپ خالـی میشد . در مقابل این‌چهارپاره‌های توپ بیش ازیك‌ربع ساعت مقاومت محال بود. بی‌اثرکردن تیرها کاملا لازم بود.

آنژولراس فرمان داد:

ــ باید یك تشك آنجا گذاشت.

کونبوفر گفت: تشك نداریم. زخمی‌ها روی تشکها خوابیده‌اند.

ژان‌والژان که دور از شورشیان در گوشهٔ میخانه روی یك میلهٔسنگی نشسته بود وتفنگش میان دوپایش بود، تاآن دم هیچ دخالت درکارها نکرده بود.

مثل این بود که نمیشنود که مردان جنگی پیرامونش می‌گویند: آنجایك تفنگ هست که هیچ‌کار نمیکند.

همینکه فرمان آنژولراس شنیده شد ژان والژان برخاست.

بخاطر داریم که بمحض ورود جمعیت شورشی به کوچهٔ شانوروری یك پیرزن چون تیراندازی را پیش‌بینی میکرد تشکش راجلوپنجره گذارده بود. این پنجره که پنجرهٔ انباربود، روی بام یك‌خانهٔ شش طبقه درمسافت کمی‌خارج ازسنگرقرارداشت. تشك که بطور مورب آویخته شده بود وپایینش روی دوچوب مخصوص خشکاندن لباس تکیه داشت، از بالا بادوطناب نگاهداشته شده بود که از دور مثل دوریسمان باریك بنظر میرسیدند وهردو بهمیخهایی‌فرورفته درگچبری اطراف پنجره بسته شده بودند. این دوطناب روی‌آسمان آشکارا مثل دوتارمو دیده می‌شدند.

ژان والژان گفت: کسی‌میتواند یك قرابینهٔ دولول بمن قرض بدهد؟

آنژولراس قرابینه‌اش‌را که تازه پرکرده بود بوی داد.

ژان والژان پنجره را نشانه گرفت وزد.

یکی‌ازدو ریسمان تشك بریده شد.

تشك فقط به‌یك ریسمان آویخته ماند.

ژان والژان لولهٔ دوم‌را خالی‌کرد. ریسمان دیگرمانند تازیانه‌یی به‌شیشهٔ‌پنجره خورد. تشك بین دوچوب لغزید ومیان کوچه افتاد.

شورشیان کف زدند.

همه بایك صدا فریاد زدند: اینهم یك تشك.

کونبوفرگفت: بله، اما کیست که برود بیاوردش.

براستی تشك بیرون سنگر، بین محاصره کنندگان و محصوران افتاده بود. بعلاوه چون کشته شدن گروهبان توپچیـان، سپاهیان‌را بخشم‌آورده بود، ازچند لحظه باین طرف، همه درپس‌دیوار کوتاهی‌که ازسنگهای سنگفرش ساخته شده بود برشکم دراز شده وبرای جبران سکوت اجباری توپ که بانتظارتعیین تکلیف و مرتب شدن کارخود خموش مانده بود به سنگرشلیك میکردند وآتش برآن میباریدند. شورشیان برای احتراز از اسراف در تجهیزاتشان باین گلوله باران پاسخ نمیدادند . گلوله‌ها به‌دیوارسنگرمیرسیدندوبهدرمیرفتند؛ اما کوچه که مملو از گلوله بود خطرناك بود.

ژان والژان از بریدگی سنگر بیرون رفت، وارد کوچه شد، از میان طوفان گلوله گذشت، خودرا به‌تشك رساند، برداشتش وبردوشش افکند، به‌سنگر بازگشت، بیدرنگ بدست خود تشك را در بریدگی‌سنگرجای داد؛ چنان درپس دیوار پنهانش کرد که توپچی‌ها نتوانند ازدور ببینندش.

چون این‌کار انجام یـافت سنگریان منتظرتیرچهارپاره شدند.

طولی نکشید .

توپ باغرش مخوفی‌بستهٔ چهار پاره‌اش را قی‌کرد. اما این دفعه دیگرگلوله‌ها جست‌وخیز نکردند، فقط به‌تشك رسیدند ومیان‌آن ناپدید شدند. اثری که پیش‌بینی شده بود حاصل شد. سنگرمحفوظ مـاند .

آنژولراس به ژان والژان گفت:

ــ هموطن، جمهوری ازشما شکرگزاری میکند .

بوسوئه تحسین می‌کرد ومی‌خندید. دراین موقع گفت:

ــ این خلاف اصل‌است که یك تشك اینقدر قدرت داشته باشد. مثل‌این‌است که یك موجود منحنی به‌یك‌موجود شرربارحمله کند وفاتح شود. بهرحال گرامی باد تشکی که توپ را باطل میکند .

ــ۱۰ــ

سپیده دم

دراین دم کوزت سرازخواب برمیداشت.

اتاقش ، کوچك ، پاکیزه ، رازپوش بود ، بـا پنجرهٔ بلندی در جهت شرقی روبه حیاط کوچك .

کوزت هیچ نمیدانست در پاریس چه میگذرد. شب پیش اصلا آنجـا نبود و پیش از موقعی کـه توسن گفته بود ظاهـراً در شهر زد و خورد می کنند به اتـاقش بازگشته بود .

کوزت کم خوابیده امـا خوب وراحت خوابیده بود . خواب‌های خوشی دیده بود که شاید مقداری ازخوبی‌شان ازآن بود که رختخواب کوچکش بسیار سفید بود. کسی‌که همان ماریوسش بود درصحنه‌یی‌ازنور بروی ظاهرگشته بود.کوزت، بیدارشد، آفتاب درچشم، واین خود درآغاز اثر دنبالهٔ رؤیا را دروی بخشید.

هنگام بیرون آمدن‌ازاین حالت رؤیائی، نخستین فکرش مضحك بود. کوزت خود را کاملا مطمئن احساس کرد. او نیز مانند ژان والژان چند ساعت پیش، آن احوال‌ویژهٔ روح‌را که هرگز نمی خواهد مطلقاً خود را بدست بدبختی سپارد پیموده بود. باهمه قوایش وبی‌آنکه علت آنرا بداند به‌خویشتن امیدواری بخشید. سپس یك دلفشردگی باو دست داد. زیرا که سه روز بود که ماریوس را ندیده بود. اما با خود گفت که ماریوس باید تاکنون کاغذش را دریافت کرده و دانسته باشد که او کجاست ، وبا هوش وافری که دارد البته وسیله‌یی برای رسیدن باو خواهد یافت ، ـ واین کار مسلماً امروز، وشاید صبح امروز صورت خواهد گرفت. هواخوب روشن شده بود،اما شعاع نوربسی افقی بود؛ کوزت فکرکرد که بسیار زود است ؛ که با اینهمه باید بلند شود ، برای پذیرایی ماریوس.

احساس میکرد که نمیتواند بی‌ماریوس زنده بماند، ودر نتیجه ، همین دلیل کافی بود وماریوس حتماً می‌آمد. هیچ مخالفت قابل قبول نبود. اینها همه مسلم بود. همین سه روز رنج بردن بسیارناهنجار بود. ماریوس سه روزغایب باشد، آه! خدا، چه مخوف است! بهرحال این ستیزه‌کاری بیرحمانهٔ عالم بالا ابتلائی بود که سپری شد ، هم‌اکنون ماریوس میآید وخبر خوشی‌هم می‌آورد. جوانی اینگونه ساخته شده است؛ چشمان اشك‌آلودش را زودپاك میکند؛ دردرا بیفایده می‌بیند و نمی‌پذیرد. جوانی، لبخندآینده است در مقابل ناشناسی‌که خود اواست. خوشوقت بودن طبیعی‌او است.ـ مثل اینست که تنفس ازامید ساخته شده است.

ازطرف دیگر،کوزت نمیتوانست بیاد آورد که ماریوس دربارهٔ این غیبت که قرارنبود بیش‌از یك‌روز بطول انجامد باوچه گفته بود؛ بخاطرنداشت که ماریوس چه توضیحات دربارهٔ آن بوی داده بود. همه کس مشاهده کرده است که سکهٔ پولی‌که از دست میافتد باچه احتیاط به گوشه‌یی‌میرود وچه هنربکار میبرد تا مدتی خوددرا یافت نشدنی میسازد. افکاری وجود دارند که همین بازی را با ما می‌کنند؛ در گوشه‌یی از دماغمان چندك میزنند ، تمام شد؛ گم شده‌اند؛ دیگرمحال است که بتوان حافظه را روی‌آنها بازگرداند. کوزت ازمساعی کوچك وبیفایدهٔ خاطرخود متغیر میشد. باخود می‌گفت که بسیار بد کرده است، و از این‌رو کاملا مقصراست که‌کلماتی‌را که ماریوس بوی گفته است ازیاد برده است. ازبسترش بیرون‌آمد ودووظیفهٔ روحی وجسمیش‌را بجای‌آورد، دعا خواند وآرایش کرد.

با اندکی زحمت می‌توان خواننده رابیك حجلهٔ زفاف داخل کرد، اما بردنش درون اتاق یك دختر امکان‌پذیر نیست. شعرممکن است بدشواری چنین جرأتی کند، اما نثراصلا نباید جرأت ورزد.

این، درون گلی‌است که هنوز بسته باشد، سفیدی فرح‌بخشی‌است که درظلمت جای گرفته باشد، نهانخانهٔ محرمانهٔ زنبق دهان‌بسته‌یی‌است که تاآفتاب موفق بدیدنش نشده است چشم مرد نباید ببیندش . زن تاغنچه است مقدس است.آن بسترمعصومانه که ناگهان بازمیشود، آن نیمه برهنگی‌شایان پرستش کـه از خویشتن نیز میترسد، آن‌بلورین پای‌ظریف که دربانتوفلی پناهنده میشود، آن گردن که‌جلو آیینه هم‌خود رادرحجاب می‌گذارد مثل اینکه‌آیینه ،مردمکی است که نگاهش میکند، آن پیراهن که اگر اندك صدا از چیزی برخیزد یا درشکه‌یی در خیابان بگذرد شتابان خود را بالا میکشاند و شانه‌ها را پنهـان میدارد، آن نوارهای گره خورده ، آن سگك‌های بسته ، آن بندهـای کشیده شده ، آن لرزشها ، آن ارتعـاشات کوچك کـه نیمی از سرما و نیمی دیگر ازحیاهستند ، آن رمیدگی درهمه حرکات ، آن اضطراب شدید در نقاطی که هیچ مورد برای ترس ندارد، مراحل متوالی لباس‌که به دلربایی‌ابرهای بامدادند، شایسته نیست که اینها همه بتفصیل حکایت شود و اشاره کردن به آنها هم زیاده روی است .

چشم مرد مقابل بیدار شدن یك دخترجوان باید منزه‌تر باشد تامقابل طلوع یك ستاره. امکان وصول باید به افزایش احترام تبدیل یابد . کرك هلو ، گرد آلو ، بلور درخشان برف ، بال ظریف پروانه با غبار لطیفی‌که به آن آلـوده است ، در

پیشگاه این درجه طهارت که خود نیز نمیداند که پاکیزه دامن است چیزهایی خشنی هستند . دختر جوان چیزی نیست جز نوری کـه در خواب دیده شود، وهنوز یك مجسمه هم نیست . خوابگاهش در قسمت مبهم ایده آل پنهـان است . نگـاهی که پرده دری کند نسبت باین سایه روشن مبهم رفتاری ناروا کرده است . اینجاسیاحت، بمنزلهٔ هتك مقدسات است.

پس ماهم ازحالات دلپسند، وجابجا شدن‌های دلپذیر بیدار شدن کوزت چیزی نشان نمی‌دهیم .

یك قصهٔ شرقی می‌گوید، سرخ گل را خداوند سفید آفریـده بود، یك روز، بامدادان، در آن هنگام که غنچه‌اش میشکفت، « آدم » از کنارش گذشت و در آن حالت دیدش،گل خجل شد وسرخ گردید. ماازکسانی‌هستیم که درحضور دختران‌جوان وگلهاخویشتن‌را ممنوع‌ازدم زدن احساس می‌کنند.زیرا که آنها را مقدس‌می‌شمارند.

کوزت خوب زود لباس پوشید ؛ سرش را شانه کرد و زلفش را آراست ، و این‌کار در آن زمان بسیارآسان بود زیرا کـه زنان موهاشان را با چنین وفر پفدار نمیکردند و پارچه‌های مویی چین‌دار میـان زلفشان نمی‌گـذاشتند . سپس پنجـره را گشود وچشمانش را همه‌جا پیرامون‌خود گرداند. امیدوار بود کـه قدری از کوچه ، گوشه‌یی از خـانه، یك نقطه ازسنگفرش خیابـان را پیدا کند و بتواند ازآنجا چشم درراه ماریوس باشد. اما ازخارج خانه هیچ چیزدیده نمیشد. حیاط کوچك عمارت، محصور بین دیوارهای بلندی بود که از فرازشان چیزی جـز چند باغ نمایان نبود . کوزت زشتی این باغها را اعلام داشت؛ نخستین دفعه در مدت عمرش گلهـا را زشت دید. اگر کوچك‌ترین گوشه از جوی چهارراه دیده میشد بمراتب بهتر از این گلها بکارش می‌آمد. آنگاه سربه‌آسمان کرد، مثل اینکه خیال می‌کند که ماریوس می‌تواند ازآنجا نزدش آید .

ناگهان اشك ریخت. این نه‌ازسست جانیش بود؛ازآن جهت بود که امیدهایش بدست فروماندگی‌بریده شده بودند ؛ وضعش درآندم چنین بود. بطور مبهم، نمیدانم، چه چیز ترسناك احساس کرد. براستی امور درهوا سیرمیکنند . باخود گفت که از هیچ چیز مطمئن نیست و ممکن است کـه ازچشم ناپدید شدن ، ناپدیدی‌واقعی‌باشد؛ واین تصور که ممکن است ماریوس ازسوی‌آسمان نزدش‌آید درنظرش، نه دل‌انگیز، بلکه مشئوم جلوه کرد .

سپس، چنـانکه خاصیت اینگونه حالات است، آرامش در وی بازآمد. امید دردلش راه یافت. یك نوع لبخند حاکی ازبی‌قیدی ولی‌مبتنی برتوکل به‌خدا برلبانش نقش بست .

هنوز درخانه، همه درخواب بودند. سکوت عمومی حکمفرما بـود. هیچ در بازنشده بود. دراتاق دربان بسته بود. توسن بیدار نشده بود، وطبعاً کوزت حق‌داشت پدرش‌راهم درجامهٔ خواب بداند. میشد تصور کرد که کوزت رنج بسیاربرده‌است وهنوز هم رنج میبرد، زیرا که با خود می‌گفت که پدرش رفتاری شرارت آمیز کرده است؛ اما روی ماریوس با امیدواری حساب میکرد. نابودی چنین نور، مسلماً محال‌مینمود. به عبادت پرداخت. گاه گاه ، از نقـاط دور، صداهایی مانند تکان‌های سنگین بگوشش

می‌رسید واوباخود می‌گفت: «عجیب‌است که درهای بزرگ‌را باین‌زودی بازمیکنند.» اینها ازضربات توپی‌بود که به سنگر شورشیان میخورد.

چند قدم پایین‌تر ازپنجرهٔ اتاق کوزت، درگیلوییِ‌کهنه وسیاه‌دیوار، یك لانهٔ چلچله بود . ساختمان این لانه اندکی از آن گیلویی بیرون زده بود بطوری که که ازبالای پنجره دیدن درون این بهشت کوچك امکان داشت. مادر، میان لانه بود، بالهایش‌را بادبزن‌وار روی‌جوجه‌هایش بازکرده بود. پدرمیپرید، میرفت، بازمیگشت وبامنقارش کمی آذوقه وبوسه‌یی‌چند می آورد. روشنایی فروزان روزاین آیت سعادت‌را رنگ‌طلامیزد،«ناموس بزرگ»«تناسل‌کنید» باوضعی‌خندان ومحتشمانه‌درآن‌حکمفرمایی میکرد، واین‌راز لطیف درجلال صبحگاهی میشکفت.

کوزت ، گیسوان درآفتاب، جان درتوهمات، روشن شده، ازدرون با نورعشق واز بیرون با روشنایی بامداد ، تقریباً بی‌اراده و بی‌آنکه جرأت اعتراف داشته باشد که درهمان حال بیادماریوس نیزهست، به‌تماشا پرداخت. تماشای این پرندگان،این خانواده، این‌نرواین ماده، این مادر واین‌بچگان ، باآشفتگی‌عمیقی‌که یك‌آشیانه در یك دوشیزه ایجاد میکند .

-۱۱-

تیر تفنگی که هرگز بخطا نمیرود و هیچگاه کسی را نمیکشد

آتش مهاجمان دوام داشت. ضربان گلولهٔ تفنگ وچهار پاره واقعاً بی‌آسیب رساندن، پیاپی تکرار میشدند. فقط بالای نمای کورنت صدمه میدید؛ پنجرهٔ طبقهٔ اول ودریچه‌های زیرشیروانی که ازضربات ساچمه‌های توپ وگلوله‌های بزرگ سوراخ شده بودند رفته رفته تغییرشکل میدادند. مردان جنگی که درآن نقاط جای داشتند ناچارناپدید شده بودند. درحقیقت این یکی‌ازاصول حمله به سنگرهاست؛تیراندازی فراوان و طولانی تاآنکه شورشیان اگرخام باشند مرتکب خطای جواب دادن شوند وتجهیزاتشان بپایان رسد. وقتی‌که ازکندیِ‌آتششان دانسته شد که دیگرنه‌گلوله برای آنان مانده است، نه‌باروت، فرمان حمله داده میشود. آنژولراس دراین دام نیفتاد ؛ سنگر پاسخی باین تیراندازی‌ها نمیداد.

هردفعه که گلوله‌ها صدا میکردند وبدر ودیوار میخوردند ، گاوروش بازبانش لپش را برجسته میکرد؛ نشانهٔ کمال تحقیر.

می‌گفت: خوبه، کرباس جربدین. ما به‌زخم‌بند احتیاج داریم.

کورفراك گلوله‌های چهار پاره را روی کمی تأثیرشان سرزنش می کرد و می‌گفت :

ــ روده دراز شده‌یی عموجان !

درمیدان نبرد چنانکه درمیهمانی‌های «بال» مرسوم‌است وسوسه دردلها میافتد؛ شاید این‌آرامش سنگر رفته رفته ایجاد اضطرابی در محاصره کنندگان میکرد و از وقوع یك سانحهٔ دور ازانتظار میترساندشان، وشاید ازهمین‌رو احساس کردند که ناچار باید از خلال این تل سنگهای سنگفرش بدرون بنگرند و بدانند که چه‌ها میگذرد در پس این دیوار نفوذ ناپذیر، که گلوله‌ها را می‌گیرد اما پاسخ نمیدهد. ـ ناگهان شورشیان کلاهخودی را که برفراز شیروانی یك عمارت مجاور در روشنایی آفتاب میدرخشید دیدند. یك تلمبه چی‌به‌یك لولهٔ بلند بخاری تکیه کرده بود ومثل‌این بود که از آنجا دیدبانی‌میکند. نگاهش مستقیماً درمیان سنگرفرومیرفت.

آنژولراس گفت: یك دیده‌بان آنجا هست که اسباب زحمت‌است.

ژان والژان قرابینهٔ آنژولراس را رد کرده بود اما تفنگ خود را بدست داشت. بی‌آنکه کلمه‌یی گوید تلمبه‌چی‌را نشانه گرفت ویك ثانیه بعد کلاهخود که به تیر زده شده بود باصدای بسیار در کوچه افتاد. سرباز وحشت زده باشتاب‌ناپدیدشد.

یك دیده‌بان دیگر جایش را گرفت . ایــن یك افسر بود . ژان والژان که تفنگش را دوباره پر کرده بود، نوآمده را نشانه گرفت و کلاه او را هم پیش کلاه سرباز فرستاد . افسر پافشاری نکرد و بیدرنگ خود را کنار کشید . این دفعه همه مطلب را دریافتند . هیچکس روی شیروانی‌آشکار نشد ومهاجمان ازجاسوسی‌درسنگر چشم پوشیدند .

بوسوئه از ژان والژان پرسید: چرا این‌آدم را نکشتید؟

ژان والژان جواب نداد .

-۱۲-

اغتشاش، هواخواه انتظام

بوسوئه آهسته در گوش کونبوفرگفت :

ــ به سؤال من جوابی نداد.

کونبوفر گفت: این مردی است که باضربات تفنگش نیکوکاری میکند.

کسانی‌که یادگارهایی ازاین عصرکه بهمین زودی دور شده است دارند میدانند که گارد ملی‌حوالی‌شهردر مقابل شورش بسیار شجاع بود، وی خصوصاً در ایام ژوئن ۱۸۳۲ کاملا تهییج شد وتهوری بخود گرفت . فلان میخانه‌چی خــوب « پانتن » یا «ورتوس» یا«کو نت» که طغیان «بنگاهش را » تعطیل میکرد همینکه سالون رقصش را خلوت میدید زهرهٔ شیرپیدا میکرد وخودرا به کشتن میداد تاصنفی‌را که میخانه‌اش مظهری ازآن بود نجات بخشد. درآن زمان که یکجا ، هم عصر توانگری بود و هم عصر شجاعت، درحضور افکارکه برای خود جوانمردی‌هایی داشتند، منافع نیز برای

خود عاری از شجاعت نبودند. ناسازگاری نیروی محرك، چیزی از شجاعت حرکت نمیکاست. کاهش یك توده از مسکوکات، صاحبان بانك راوادار به خواندن «مارسی یز» می‌کرد. بعض افراد با وضعی شاعرانه خون خود را بخاطر بساط کسبشان بریختن میدادند وباوجدی مانند وجد مردان «لاسدونی» از دکانشان یعنی ازوطن کوچکشان دفاع میکردند.

اساساً باید بگوییم که دراین همه، هرچه بودکاملا جدی بود. عناصراجتماعی بودند که وارد هنگامه میشدند، در این انتظار که روزی قدم دراعتدال گذارند.

یك نشانهٔ دیگر این عصر، اختلاط هرج ومرج بااصل طرفداری دولت (اسم وحشیانهٔ حزب قانونی) بود. هرکس باعدم انضباط طرفدار انتظام بود.طبال‌ناگهان به فرمان فلان سرهنگ گارد ملی، طبل احضار هوس‌آلودی میکوفت. فلان کاپیتن با پیروی ازالقاء نفس‌خود دردهان‌آتش میرفت، فلان‌گاردملی «بفکرخود» وبحساب‌خاص خود بهنبرد میپرداخت. دردقایق بحران، در«ایام انقلاب» همه، نصایح فرماندهانشان را کمتر ازفرمان غرائزشان پیروی میکردند. در نیروی‌نظامی عده‌یی از جنگجویان غیرنظامی بودند که بعض‌آنان مانند «فانیکو»[1] اهل شمشیر بودند وبعض دیگر مانند «هانری فونفرد»[2] اهل قلم.

تمدن، که بدبختانه درآن عصرخود را بوسیلهٔ قبول منافع، بیشتر نمایش‌می‌داد تا با اصول صحیح، در خطر بود وخودرا درخطر می‌پنداشت، فریاد تضرع ازدل برای خودمرکزی بدست می‌آورد، ازآن دفاع میکرد، بهیاریش برمیخاست وشخصاً برمی‌کشید، هرکس‌حمایتش میکرد؛ هر کس که سر ازجای خودبرمیداشت خودرا عهده دار نجات دادن اجتماع میدانست.

حمیت، گاه بمرحلهٔ نابودکردن نیزمیرسید. فلان دستهٔ کوچك ازسربازان ازمقام شخصیش استفاده میکرد، شورای جنگی تشکیل میداد و در پنج دقیقه برای یک شورشی اسیر حکم اعدام صادر میکرد وخود این حکم را اجراء می‌کرد. یکی از اینگونه محاکمات بی‌مقدمه وناگهانی بود که «ژان پروور» را کشته بود. قانون وحشیانهٔ «لنچ»[3] راهیچ کشور حق ندارد درمورد کشورهای دیگر ملامت کند، زیرا که این قانون را همچنانکه‌جمهوریت‌به‌امریکا بخشید، سلطنت در اروپا برقرارساخت.

دریکروز عصیان، یک شاعر جوان موسوم به «پول امه‌گارنیه»[4] در میدان شاهی دنبال شد در حالی که سرنیزهٔ دنبال کنندگان از هر طرف بر پهلویش بود. بیچاره فرار نکرد جز با پناهنده شدن زیر در کالسکه روشمارهٔ «۶». ـ صدایی

۱ــ Fannicot از افسران فرانسه درشورش ژوبه که در همین‌شورش‌کشته‌شد.

۲ــ Fonfrède روزنامه نویس فرانسوی که پس از شورش ژوبه با حکومت جدید هم‌آهنگ شد.

۳ــ یك نوع دادرسی‌سریع در اتازونی آمریکا که از قرن هفدهم متداول شد و بموجب آن بنام نجات کشور از بدکاران، جنایتکاران را در یك جلسه محاکمه و محکوم به‌اعدام می‌کردند.

۴ــ Paul-Aimé Garnier

فریاد میزد: «باز هم این یکی از پیروان سن‌سیمون است! » ومیخواستندبکشندش. جوان شاعر یك‌جلد ازیادداشتهای «دوك‌دوسن‌سیمون» زیربغل داشت . یکی‌ازافراد گارد ملی روی این‌کتاب خوانده بود: «سن‌سیمون!» وفریاد زده بود.بکشیمش ! [1]

روز ششم ژوئن۱۸۳۲ یك دسته از گارد ملی دور شهر، به فرماندهی‌کاپیتن «فانیکو» که بالاتر ازاونام بردیم، خود را ازراه هوس وبارغبت درکوچهٔ «شانوروری» بهکشتن داد. این‌موضوع هرچند که غریب است ازطرف یك بازپرسی قضائی که‌پس ازشورش ۱۸۳۲ آغاز یافت تأیید شده بود . کاپیتن فانیکو که ازطبقهٔ بورژواها و مردی کم حوصله وبیباك بود، نوعی ازجان نثاران نظم‌عمومی، از کسانی که پیش‌از این شرحی در وصفشان نگاشتیم، ویك طرفدار متعصب و بافرمان دولت بود نتوانست درمقابل این رغبت شدید که پیش‌ازوقت اقدام بجنگ کند ودرمقابل این جاه‌طلبی که بتنهایی یعنی با دسته‌اش سنگررا متصرف شود خویشتن‌داری کند. در حالی که‌از ظهور پیاپی پرچم سرخ وجامهٔ کهنه که پرچم سیاهش انگاشت به‌هیجان آمده بود باصدای بلند به ژنرالها و رؤسای سپاه اعتراض میکرد ؛ آنان مشاوره میکردند و تصدیق نمیکردند کـه وقت حملهٔ قطعی‌رسیده باشد وطبق کلام مشهور یکی ازآنان، میگذاشتند تا «شورش‌درشیرهٔ خود بپزد»اماکاپیتن «فانیکو» سنگر را پخته‌میدانست وچون هرمیوه که میرسد بایدبیفتد اونیز قدم پیش نهاد تا سنگررا ازپای دراندازد.

«فانیکو، فرمانفرمای یك دسته مردان مصمم مثل خودش، یا بقول یک‌شاهد واقعه، «مردانی هار» بود. ـ دسته‌اش ، همان دسته که «ژان پروور» شاعر راتیرباران کرده بود، نخستین دستهٔ گردان مستقر شده درزاویهٔ کوچه بود. درلحظه‌یی که کمتر چنین انتظار می‌رفت کاپیتن افرادش را سوی سنگرانداخت. این حرکت که‌دراجراء آن ، قصد حسن خدمت بیشتر حکومت داشت تا سوق الجیش صحیح، برای افـراد «فانیکو» بسی گران تمام شد. پیش ازآنکه دوثلث کوچه را بپیمایند، یک شلیک عمومی از سنگر استقبالشان کرد. چهارتن سرکش‌تر از همه، کـه پیشاپیش دیگران میدویدند ، تقریباً پای سنگر از نزدیك گلوله خوردند و جان دادند، واین ازدحام پرهمهمه ومتهور گاردملی، این افراد که‌بسیار شجاع‌بودند اما ازاستحکام نظامی‌نصیبی نداشتند ، لحظه‌یی متردد ماندند وپس ازآن که پانزده نعش ازخود درکوچه‌گذاشتند آماده برای‌عقب‌نشینی شدند. این تردید کوتاه به‌یاغیان فرصت‌دادتا دوباره اسلحه‌شان را پرکنند، ودومین شلیک ، شلیکی مخوف وخونریز ، این دسته را پیش ازآن‌که بتواند خود را به‌نبش کوچه رساند ودرپناهگاه خود جایگیر شود فرا گرفت . یک لحظه این دسته میان دوریزش ساچمه قرار گرفت وگلوله‌های توپ یاران خود رانیز که چون ترتیب معینی نداشت آتش خودرا قطع نکرده‌بود ، دریافت.«فانیکو» متهور و بی‌احتیاط، ازکشته شدگان چهار پاره بود . با گلولهٔ توپ یعنی بدست نظم عمومی

---

۱ ـ سن‌سیمون فیلسوف اجتماعی فرانسه و رئیس مکتب سن سیمونی‌ها بوده ولی« دوك دو سن سیمون» یکی از نویسندگان فرانسه است کـه یادداشتهای نفیسی دارد. مقصود ازشرح متن آنست که بمشاهدهٔ اسم سن‌سیمون به‌اشتباه افتادند وخیال کردند که آن جوان ازآزادیخواهان است.

کشته شد.

این حمله ، که بیش از آنکـه جدی باشد ، خشم‌آگـین بـود آنژولراس را متغیر کرد. گفت: ــ احمق‌ها مردانشان را به‌کشتن میدهند ، و تجهیزات ما را هم بمصرف میرسانند، برای هیچ.

آنژولراس مثل یک سردار واقعی شورش کـه براستی شایستگی این مقام را داشت سخن میگفت. شورش وسرکوبی، هیچگاه بانیروهای متساوی نمیجنگند. شورش که بزودی قوایش بپایان میرسد، جزمقداری گلوله برای زدن وجز افراد معدودی از مردان‌جنگی‌برای کشته‌شدن ندارد . یك فشنگ خالی شده ، یک مردکشته‌شده،جای یکدیگررا میگیرند. نیروی‌سرکوبی، چون ارتش‌را دارد اهمیتی به‌کشته شدن‌مردان نمیدهد، وچون دارای قورخانهٔ «ونسن» است هدر رفتن گلوله‌ها را مهم نمیشمارد . نیروی سرکوبی باندازهٔ عدهٔ افراد شورشی افواج دارد ، و بعـدهٔ فشنگدانهای آنـان قورخانه. پس همیشه مبارزات یك‌تن با صد تن است که منتهی به‌انهدام سنگرهامی‌شود؛ مگرآنکه انقلاب ناگهان وبسختی بیرون جهد وشمشیرشعله افکن آسمـانیش‌را دراین ترازو اندازد. اینهم پیش می‌آید. آنگاه است که همه‌چیز ازجای برمی‌خیزد؛ سنگهای کوچه‌ها به‌خروش می‌آیند، سنگرهای عمومی همه‌جا برپا می‌شوند ، پاریس با نهـایت ابهت میلرزد، دست حق ازآستین بیرون می‌آید، دهم اوتی در هوا آشکار می‌شود؛ ۲۹ ژوئیه‌یی‌درآسمان نمایان می‌گردد، نوری عجیب پرتومی‌افکند، دهان‌گشادهٔ اقتدار عقب میرود، وارتش، این شیرخطرناك، می‌بیند که برابرش، این‌پیغمبرعظیم، یعنی‌فرانسه آرام ایستاده است.

-۱۳-

روشناییهایی که سپری میشوند

دراختلاط پرآشوب احساسات وسوداهایی که ازیك سنگر دفاع میکنند، همه چیزهست، جوانی هست، اشتیاق به‌کسب‌شرف وافتخار هست، مجذوبیت هست،ایده‌آل‌هست، ایقان هست، ولع‌بازی‌کنندگان هست، وبویژه پیاپی رسیدن امیدواری هـا نیزهست .

یکی ازاین امیدواری‌ها که فاصله بفاصله میرسید،یکی ازاین لرزشهای مبهم امید، دریکی ازغیرمترقبترین‌لحظات،ناگهان‌ازسنگرکوچهٔ «شانوروری» عبورکرد .

آنژولراس که همچنان درحال مراقبت بود ناگهان بتندی‌گفت:

ــ گوش کنید؛ بنظرم میرسد که پاریس بیدار شده است .

مسلم است که صبح روز ششم ژوئن، شورش مدت یك یا دو ساعت، جوش و خروشی درپاریس داشت. لجاج ناقوس مصیبت کلیسای سن‌مری بعض مردان بلهوس را بهیجان آورده‌بود. درکوچهٔ«پواریه»وکوچهٔ «کراوبلیه» طرح سنگرهایی ریخته‌شد.

جلونمایشگاه «پورت‌سن‌مارتن» جوانی مسلح‌به‌یك قرابینه به‌تنهایی به‌یك دستهٔ سوار حمله‌ور شد، بی‌حفاظ وبی‌پروا، میان «بولوار» یك‌زانو بـرزمین نهاد، سلاحش رابر شانه تکیه داد، نشانه گرفت وزد ، «رئیس گردان سوار» راکشت، سپس سرگرداند و گفت : «اینهم یکی دیگرکه اذیتمان نخواهد کرد!» این جوان را باشمشیر پاره‌پاره کردند. درکوچهٔ «سن‌دنی» یك‌زن ازپشت یك‌در تخته‌یی، روی‌گارد بلدی تیراندازی میکرد. هرگلوله که صدا می‌کردلرزشی در پنجره‌های بسته احساس می‌شد. یك‌کودك چهارده ساله درکوچهٔ «کوسونری» با جیبهای مملو ازفشنگش دستگیر شد . چندین پاسگاه مورد حمله قرار گرفتند. در مدخل کوچهٔ «برتن پـواره» یك گلوله باران بسیارتند ومطلقاً پیش‌بینی نشده یك‌فوج زره‌پوش را که ژنرال «کاونیاك دوبارانی»در رأسش قرارداشت استقبال کرد. درکوچهٔ «پلانش میبره» از بالای بامها پـاره‌هـای کثیف ظروف شکسته واشیاء خانه را برسر سپاهیان می‌ریختند؛ این نشانهٔ بدی بودو هنگامی که «مارشال سولت» را ازاین قضیه آگاه ساختند، این‌نایب کهنسال ناپلئون، لحظه‌یی به‌تفکرپرداخت، وکلام مارشال «سوشه»را در محاصرهٔ شهر «ساراگوس»بیاد آورد که‌گفته بود: «وقتی که پیرزنان کوزه‌های اتاقشان را روی سرما خالی کنندما نابود شده‌ییم.»

این نشانه‌های عالی که هنگامی ظاهرشده بودند که همه، شورش را تمام شده می‌دانستند ، این تب خشم کـه بازشدت می‌یافت ، این شراره‌های سوزان که برفراز توده های مواد آتش‌افروز یعنی کوی‌های بیرون شهر پاریس درجست وخیز بودند، همه این‌حوادث، روبهم رؤسای نظامی را مضطرب ساختند. درفرونشاندن این‌مقدمات حریق‌شتاب بکار برده شد .حمله به‌سنگرهای «موبوئه» و«شانوروری» و «سن‌مری» را تا هنگام خاموش شدن همه این شراره‌هـا بتعویق انـداختند، تـا وقتی که جز بـا سنگرها سروکاری نداشته باشند وبتوانند کاررا بایك ضربت بپایان رسانند.ستون ـ هایی ازسپاهیان بمیان کوچه‌هایی که درحال هیجان بودند روانه شدند. این دسته‌های جنگی، بزرگ‌ها را میروفتند، کوچك‌ها را تفتیش میکردند،براست میرفتند، بچپ میرفتند، گـاه بااحتیاط وآهستگی عمل میکردند، گاه شتابان کارشان را انجام می‌دادند. سپاهیان درهایی را که از پشتشان گلوله شلیك شده بود میشکستند. درهمان موقع مانورهایی ازسواره نظام دسته‌هایی را که دربولوارها بودند متفرق میکرد. این سرکوبی، بی هیاهویی که ازخصائص تصادم ارتش با ملت است صورت نگرفت. همین هیاهو بود که آنژولراس درفواصل شلیك‌های توپ وتفنگ می‌شنید. بعلاوه درانتهای کوچه دیده بود که زخمی‌ها را روی تخت‌روانهایی می‌بردند و به‌کورفراك میگفت : این‌زخمی‌ها ازخانهٔما نیستند.

امیدواری کم دوام یافت؛ روشنایی زود تیرگی گرفت . درکمتر از نیمساعت آنچه درهوابود محوشد. برقی بود که صاعقهٔ سوزانی‌نداشت، وشورشیان احساس‌کردند که چیزی مانند یك لفافهٔ سربی که بی‌اعتنایی ملت برستیزه کاران متروك می‌افکند برسرشان افتاده است.

جنبش عمومی که ظاهراً بطور مبهم طرح شده بـود به‌نتیجه نرسید؛ ودرآن هنگام توجه وزارت‌جنگ ورزم آرایی سرداران جنگی میتوانست درسه یا چهارسنگر

که برپای مانده بودند متمرکز شود.

آفتاب دردامن افق بالا می‌آمد.

یك شورشی به‌آنژولراس نزدیك شد وازوی پرسید،

ــ اینجا همه گرسنه‌اند . آیا واقعاً همینطور میمیریم ، بی‌غذا خوردن ؟

آنژولراس که همچنان آرنج برکنگره‌اش نهاده بود، بی‌آنکه چشم ازته‌کوچه برگیرد با سر اشارهٔ مثبتی‌کرد.

-۱٤-

فصلی که نام معشوقهٔ آنژولراس در آن خوانده میشود

کورفراك که روی یك‌سنگ‌کنار آنژولراس نشسته‌بود، همچنان به‌توپ دشنام می‌گفت و هردفعه که این ابر تیرهٔ تندرو که ساچمهٔ توپ نامیده میشود از دهانهٔ توپ بیرون می‌آمد وفضارا می‌پیمود «کورفراك» بامشتی تمسخر استقبالش می‌کرد.

می‌گفت، پیرمرد بیچارهٔ احمق، ریه‌اترا خسته میکنی، سرمرا بدرد می‌آوری وداد وفریادت‌را هدر میدهی. این رعد نیست، سرفه‌است.

کورفراك وبوسوئه که خلق‌خوش وشجاعت آمیزشان با احساس خطر افزایش می‌یافت مانند مادام «سکارون»[1] مزاح را جانشین غذا میساختند، و چون شرابی در میان نبود پیمانه‌هایی ازنشاط به‌رفقاشان می‌پیمودند.

بوسوئه می‌گفت : من آنژولراس را تمجید میکنـم . بیباکی تأثر ناپذیر او متحیرم میسازد. تنها زندگی‌میکند و شاید بهمین جهت‌است که قدری غمگین‌است؛ آنژولراس از بزرگی خـود که او را به‌بیوگی می‌پیوندد شکایت دارد . ما و امثال ما هریك کمابیش معشوقه‌هایی داریم کـه دیوانه‌مان میکنند یعنی دلیرمان میکنند. آدمیزاد وقتی‌که مثل یك‌ببر عاشق باشد، دست‌کم مثل یك‌شیر میجنگد. این‌خودطرز خوبی برای انتقام‌جویی ما در مقـابل اطـوار حضرات خانمهـای معشوقه‌های ماست. «رولان»[2] خودرا به‌کشتن میدهد تا « آنژلیك » را به‌بغض آورد شهامت ما همه از

۱ـ Scarron شاعر و نویسندهٔ فرانسه (۱۶۱۰-۱۶۶۰) و خانم او مـادام دومنتنون ازمعروفترین زنان فرانسه.

۲ـ رولان خشمگین ـ منظومهٔ پهلوانی اثـر « آریـوست » شاعـر رونـانس ایتالیا (۱۴۷۴ ـ ۱۵۳۳) که معاشقات عجیب و مبهم رولان را با معشوقهٔ زیبایش آنژلیك میسرود. رولان درپی معشوقه‌اش همه دنیـا را میگردد و خودرا در مهـالك عظیم میاندازد. آنژلیك کـه همـه عشاق خودرا تحقیر میکند سرانجـام مغلوب یك←

زنهامان است. مرد بی‌زن مثل‌پیشتاب بی‌چخماقیاست. زن‌است که همواره مرد را راه میاندازد. خوب، آنژولراس زن ندارد، عاشق نیست، با اینهمه وسیله‌یی برای متهور بودن دارد. این، چیزی است بی‌سابقه که شخص مثـل یخ سرد باشد و مثل آتش بی پـروا .

آنژولراس ظاهراً گـوش نمیداد ، اما اگر کسی نزدیکش میبود میشنید کـه زیرلب میگوید. «وطن».

بوسوئه هنوز میخندید که کورفراك ناگهان گفت. ـ از نو!

وبا صدای یك پرده‌دار که ورود کسی‌را اعلام کند گفت،

ــ اسم من « توپ‌هشت » است.

براستی درآنموقع بازیگر تازه‌یی پای درصحنه‌مینهاد. این‌یك دهانۀ آتش‌بار دیگر بود که جلو سنگر قرارگرفت .

توپچی‌ها بسرعت نیروشان را بازدید کردند ، دومین عرادۀ توپ را نیز پیش آوردند ونزدیك توپ‌نخستین جایش دادند.

این افزایش‌نیرو، پایان کاررا نزدیك میکرد.

چندلحظه بعد هردو توپ‌که بشدت بکارافتاده بودند گلوله‌هاشانرا از رودر رو بسنگر پرتاب می‌کردند؛ تیراندازی افـراد صف، و افراد نیروی حوالـی‌شهـر از توپخانه حمایت میکرد.

صدای توپ دیگری از قدری دورتـرشنیده میشد. درهمین هنگام که دوتوپ با خشم وخروش بـرسنگر کوچۀ «شانوروری» حمله‌ور بودند دو دهانۀ آتشین دیگر که یکی درکوچۀ «سن‌دنی» برقرار شده‌بود ودیگری درکوچۀ «ابری لوبوشه» سنگر «سن‌مری» را سوراخ میکردند. این‌چهارتوپ باوضعی محنت انگیز صداهاشان را در یکدیگر منعکس میساختند.

سگهای سیاه جنگ، عوعوکنان به‌یکدیگرپاسخ می‌گفتند.

از دو توپی‌که درآن موقع سنگر کوچۀ « شانوروری » را میزدند یکی چهار پاره میریخت ودیگری گلوله میبارید.

توپی که با گلوله کارمیکرد قدری بالاتر میزان شده بود وحسابش‌را طوری تنظیم کرده‌بودند که گلوله، آخرین‌نقطۀ قسمت‌بالای سنگررا می‌زد، خرابش میکرد وسنگهارا مانند گلوله برسر شورشیان می‌افشاند.

این شیوه تیراندازی باین‌منظور بودکه جنگجویان را ازبالای سنگرمنحرف سازد ، و وادارشان کند که پای سنگر جمع شوند؛ یعنی کـه این، حملۀ نهایـی را اعلام میداشت .

اگر یك‌لحظه مردان جنگی باگلولۀ توپ ازبالای‌سنگر، وباضربات چهارپاره

→عشق میشود ومعشوقش سرباز مجروحی است که وی پرستاریش میکند؛ رولان‌چون این ماجرا را میشنود عقل از دست میدهد و دیوانه‌وار به‌کشتن وویران کردن هر کس و هـرچیز که سرراهش می‌بیند می‌پردازد ، تا وقتی که بطریقـی اسرارآمیـز نجات می‌یابد .



آرام وآسوده فشنگدانها را در زنبیلش خالی میکرد

ازکنار پنجره‌های مهمانخانه دورمیشدند، ستون های حمله می‌توانستند بی‌آنکه‌هدف گلوله قرارگیرند یا شاید بی‌آنکه دیده شوند، در کوچه، سوی سنگر پیشروی کنند، مانند شب پیش بسختی‌ازسنگر بالاآیند وشایدهم بتوانند باغافلگیری‌تسخیرش‌کنند.

آنژولراس گفت: قطعاً باید قدری از مزاحمت این توپ‌ها بکاهیم ؛ و فرمان داد:

ــ آتش روی توپچی‌ها!

همه‌مهیا بودند. سنگرکه مدتی چنان دراز بی‌صدا مانده‌بود ناگهان باحرارت بسیار آتش برسرمهاجمان باریدن‌گرفت. هفت یاهشت شلیك پیاپی بایك نوع خشم ویك‌نوع شادی صورت پذیرفت. کوچه از دودی‌کورکننده پر شد، وپس‌از چند دقیقه از خلال این مه که با شعله‌های درخشان مخلوط بود بطورمبهم دیده میشدکه دو ثلث از توپچی‌ها زیر چرخهای توپ‌ها خوابیده‌اند. آنان که برپا مانده‌بودند همچنان با آرامشی خشن توپهارا بکار میبردند؛ اما آتش کندترشده‌بود.

بوسوئه به آنژولراس گفت، این خوب شد؛ کامیاب شدیم.

آنژولراس سر تکان داد وگفت،

ــ یك‌ربع ساعت‌که ازاین‌کامیابی بگذرد ده دانه فشنگ هم درسنگر نخواهیم داشت.

ظاهراً گاوروش این کلام را شنید.

-۱۵-

گاوروش بیرون

ناگهان کورفراك کسی را پای سنگر، بیرون، درکوچه، زیرباران‌گلوله دید.

گاوروش یك زنبیل جای بطری ازمیخانه برداشته، از بریدگی سنگر بیرون رفته بود، وآرام وآسوده سرگرم خالی‌کردن فشنگدانهای مملو از فشنگ افراد گارد ملی‌که درسرازیری‌های سنگرکشته شده‌بودند درزنبیلش‌بود.

کورفراك گفت :

ــ توآنجا چه میکنی؟

گاوروش بینیش‌را بلند کرد وگفت:

ــ هموطن، زنبیلمو پر میکنم.

ــ مگرگلوله‌ها وچهار پاره‌هارا نمی‌بینی؟

ــ گاوروش جواب داد،

ــ چرا! بارون میباره، اما میگی چکار کنم؟

کورفراك فریاد زد، برگرد!

گاوروش گفت: الان.

و با یك‌جست درکوچه فرو رفت.

بخاطر داریم‌که همراهان فانیکو درحال عقب‌نشینی یك‌عده کشته دنبال‌خود گذاشته بودند.

بیست‌جسد بیجان نزدیك بهم درسراسر طول‌کوچه برسنگفرش افتاده‌بودند. این بیست نعش برای‌گاوروش بیست فشنگدان داشتند. این‌خود ذخیرهٔ فشنگی‌برای سنگر بشمار میرفت.

دود باروت درکوچه مانند مه غلیظی بود. هرکس که دریك گردنهٔ کوه، بین دوپاره کوه سراشیب عمودی، ابرمتراکمی دیده باشد می‌تواند این‌دود را که میان‌دو ردیف تیره از ساختمانهای بلند فشرده شده و تقریباً غلیظ شده بود تصویر کند. این دود بآهستگی بالا می‌رفت و پیوسته تازه میشد؛ از آنجا یك تاریکی تدریجی کوچه را فرا گرفته و در روز روشن، رنگی تیره بـه آن بخشیده بود. با آنکه کوچه بسی کوتاه بود، از این سرکوچه به آن سرش مردان جنگی بزحمت یکدیگر را میدیدند.

این تاریکی کـه شاید رؤسا چون میخواستند حمله به‌سنگر را شروع کنند خواستارش بودند ورویش حساب کرده بودند، برای گاوروش سودمند افتاد.

زیر چینهای پوشش سیاه دود، و در سایهٔ کوچکی اندامش گاوروش توانست بی‌آنکه دیده شود درکوچه بسی پیش رود. هفت یا هشت جسد نخستین را بی‌خطر بزرگی لخت کرد.

برشکم می‌خزید، با چهار دست‌وپا راه می‌رفت،زنبیلش‌را به‌دندان میگرفت، کشاله میکرد، میلغزید، پیچ‌و تاب بخود میداد، ماربیچی حرکت میکرد، خودرا از این نعش به‌نعش دیگر میرساند، ومانند میمونی‌که جوزی را بشکند وپس ازخوردن مغز آن پوستش‌را دور اندازد، فشنگدانها را باز میکرد، فشنگهاشان را برمیداشت و جلد خالی‌را دور می‌انداخت.

از سنگر که هنوز گاوروش به‌آن نزدیك بودکسی جرأت نمی‌ورزید صدایش کند تا بازگردد، ازترس جلب‌توجه به‌او.

یکی از جسدها که نعش یك سرجوخه بود دبهٔ باروتی باخود داشت.

گاوروش آنرا برداشت، درجیب‌نهاد وگفت: برای دفع عطش.

سرانجام از بس پیش رفت بجایی رسید که مه غلیظ گلوله‌باران روشن شد.

چنان شد که تیراندازان صف که پشت دیوارکوتاه سنگی‌شان جمع‌آمده‌بودند و تیراندازان نیروی حومهٔ شهر که در زاویهٔ کوچه درهم وبرهم قرار داشتند ناگهان چیزی‌را که میان دود تکان میخورد به‌یکدیگر نشان دادند.

در لحظه‌یی‌که گاوروش جسد یك گروهبان‌را که کنار یك میلهٔ سنگی افتاده بود از فشنگهایش سبکبار میساخت، گلوله‌یی رسید وبه این‌جسد خورد.

گاوروش گفت: آفرین! مرده‌های منو واسم میکشن!

دومین گلولـه، در نزدیکیش شراره از سنگفرش بیرون جهاند، گلولهٔ سوم زنبیلش را سرنگون کرد.

گاوروش نگاه‌کرد ودید که این‌گلوله‌ها ازطرف نیروی حوالی شهر می‌آیند.

حرکتی بخود داد وقد راست ایستاد، موی آشفته‌اش بدست باد، دودست بکمر زده، چشم خیره شده به‌افرادگارد ملی‌که تیراندازی میکردند، وخواند:

زشتن همه اهل «نانتر»
گناه از کیه از «ولتر»
احمقن اهـل «پالعزو»
گناه ازکیه از «روسو»

سپس زنبیلش را برداشت، فشنگهایی‌را که از آن برزمین افتاده‌بود بی‌آنکه یکی‌را فروگذارد جمع‌آورد وباز در زنبیل ریخت و درحالی که به‌مرکز تیراندازی و گلوله باران نـزدیك میشد به برداشتن فشنگهای فشنگدان دیگـری پرداخت. ـ آنجا یك چهارمین گلوله ازکنارش گذشت وآسیبی بوی نرساند. گاوروش‌خواند:

نه محضریم ، نه محرر ،
گناه از کیه از «ولتر»
مرغی هستم کوچولو ،
گناه از کیه از «روسو».

پنجمین گلوله نیزکاری با وی نکرد جزآنکه به خواندن بند سومش واداشت:

شادم وآسوده خاطر،
گناه از کیه از «ولتر»،
بخت بدم رخت نو ،
گناه از کیه از روسو

این، مدتی، همینگونه دوام یافت.

تماشاگاهی بود وحشت‌انگیز وجذاب. گاوروش تیربـاران میشد و سر بسر گلوله‌ها می‌گذاشت. سرشوخی فـراوان داشت. گنجشکی بود که به صیادان تیرانداز منقار میزد. هرشلیك تفنگ‌را بایك بند ترانه پاسخ می‌گفت. پیوسته هدف گلوله‌اش میساختند ، همیشه تیرشان بخطا میرفت. افراد گـارد ملی و سربازان هنگـام نشانه گرفتن او می‌خندیدند. دراز می‌شد، سپس بپای میخاست. درگوشهٔ دری از نظرمحو میشد، سپس بیرون میجست،ناپدید میشد، بازپدیدار می‌گشت، فرار میکرد، بازمیآمد، هردفعه که صدای چهارپاره ریختن توپ بلند میشد شست بربینی مینهاد و پنجه می‌گشود واینگونه به‌توپ جواب می‌گفت، ودراین‌حال، فشنگهارا بیغما میبرد،فشنگدانها را خالی‌میکرد وزنبیلش را میانباشت. شورشیان نفس زنان ازاضطراب، باچشمانشان دنبالش‌میکردند.سنگرمیلرزید، امااو میخواند. این یك‌کودك‌نبود یك‌مردنیز نبود؛ اعجوبه‌لاتی‌پریزاده بود، هرکه میدیدش میتوانست بگوید که دیو بچهٔ شکست ناپذیر

کارزار است. گلوله‌ها دنبالش میدویدند، اواز آنها چابکتربود. خدا میداند که چه بازی مخوف «قایم باشك» بامرگ می‌باخت! هردفعه که چهرهٔ پهن‌بینی‌عفریت مرگ نزدیك میشد کودك لات تلنگری به‌آن میزد.

با اینهمه، گلوله‌یی‌که راست روتریا بدسگال تراز دیگران بود، سرانجام باین بچهٔ‌آتشپاره رسید. دیده شد که گاوروش لرزید. سپس ازپای درافتاد. هرکه درسنگر بود فریادی از دل برکشید. اما دراین موجود کوچك اندام اثری از «آنته»[1] وجود داشت؛ بــرای لات افتادن برسنگفرش، بمنزلهٔ افتادن غول برخــاك است ، گاوروش نیفتاده بود مگربرای‌آنکه برخیزد؛ برسرزانوانش نشسته‌ماند،جویباریاریك ودرازی ازخون برچهره‌اش خط انداخته بود، دودستش را بهوا بلند کرد، بسمتی‌که‌گلوله از آنجا رسیده بود نگریستن گرفتن وبخواندن پرداخت،

بخاك افتادم آخر ،
گناه از کیه از ولتر،
دماغم وسط جو
گناه از کیه از . . .

این‌بند رابپایان نرساند ، گلولهٔ دیگری‌ازهمان تیرانداز، صدایش‌را درگلویش برید. این دفعه چهره‌اش بسختی به سنگفرش کوچه خورد، ودیگر ازجا نجنبید. این جان کوچك عظیم، به‌آسمان پرواز کرده بود.

-۱۶-

چگونه برادر پدر میشود

در همان لحظه در باغ لوکزامبورك (چون نظر نویسندهٔ درام باید بهمه جا باشد) دو بچه بودند کــه دست یکدیگر را در دست داشتند. یکی از آن دو تقریباً هفت ساله بود ودیگری پنج ساله، چون ریزش باران خیسشان کرده بود درخیابانهای آفتابرو راه میرفتند ؛ کودك بزرگتر کوچکتر را راهنمــایی میکرد؛ ژنده پوش و پریده رنگ بودند؛ وضع پرندگان وحشی‌درآنها احساس میشد. آنکه کوچکتربود می‌گفت: خیلی‌گشنمه.

طفل بزرگتر، که با اینهمه کوچکی‌تاحدی «سرپرست» شده بود، بادست‌چپ برادر کوچکش‌را راه میبرد وچوبی‌بدست راستش گرفته بود.

---

۱ ــ اسم غولی‌که «هرکول» اورا کشت. این غول هردفعه که برزمین میخورد نیروی تازه‌یی میگرفت وازجا برمیخاست.

درباغ تنها بودند. باغخلوت بود. براثر احتیاطی‌که پلیس بدلیل شورش بکار برده بود درهای آهنین باغ بسته بود. دسته‌های سپاهی که آنجا اردوگـاه موقت برپا کرده بودند برای ضرورت رزم بیرون رفته بودند .

این‌دو کودك چگونه‌آنجا بودند؛ شاید ازمیـان صفوف نظامی‌راهی یافته وبه‌آن نقطه گریخته بودند؛ شاید در آن حوالی، در حـدود زنجیر دروازهٔ «آنفر» یـا در میدانگاهی«اوبسرواتوار»، یا درچهارراه مجاورکه نمای عمارت بزرگی‌مشرف بر آنست وروی آن بلغت لاتن نوشته شده است «اختراع یك حقیر ژنـده پوش ناشناس » کلبهٔ ویرانه‌یی از دوره گردان و حقه‌بازان بود که ایـن بچه‌ها از آنجـا گریخته بودند ؛ شاید شب پیش درآغاز شب، چشم بازرسان بـاغ را هنگام بستن درهـای باغ باشتباه افکنده و شب را در یکی ازاتاقکهای چوبی‌که روزها مردم درآن روزنامه میخوانند گذرانده بودند. حقیقت آنست که این دو بچه آواره بودند وآزاد بنظر میرسیدند . آواره بودن و آزاد بنظر رسیدن بمعنی گمشدگی است، براستی این دو کودك بیچاره « گمشده » بودند .

این دو، همان دو بچه بودند که گاوروش غصه‌شان را خورده بود، و خوانندهٔ البته بخاطر دارد . کودکان تنـاردیه بودند که به مانیون کـرایه داده شده بودنـد و مانیون هردو را به مسیو ژیو نورمـان نسبت داده بود ، و اکنون از برگهایی بودند که ازهمه این‌شاخه‌های بی‌ریشه می‌افتند وباد برخاکشان میغلتاند.

لباسشان که درزمان مانیون پاکیزه بود وبرای او درمقابل «مسیوژیونورمان» بمنزلهٔ صورت‌حساب بکارمیرفت، پاره پاره شده بود.

این موجودات، ازآن‌روز ببعد جزو آمار کودکان متروك بودندکه پلیس در کوچه‌های پاریس می‌بینندشان، می‌شناسندشان، گم میکنندشان وباز میبابندشان.

اغتشاشی مانند اغتشاش این‌روز شورش‌لازم‌بود تا این‌کودکان بینوا بتوانند در این باغ باشند. نگهبانان اگر این ژنده‌پوشان‌را آنجـا میدیدند بیرونشان میکردند . این‌گونه بیچارگان کوچك درباغ های عمومی وارد نمیشوند؛ با اینهمه فکرباید کرد که این بیچارگان نیز مانند همه کودکان حقی ازگلها دارند.

این دوکودك در سایهٔ بسته‌بودن درهای آهنین، درباغ بودند.ازنظامات تمرد کرده بودند، در بـاغ نفـوذ کرده و همانجا مانده بـودند. درهای بسته کار بازرسان را تعطیل نمیکند، قرار چنین است که مراقبت درهمه حال برقرار باشد، اما سهل‌ـ انگاری و استراحت درآن راه میبابد؛ و بازرسان، که آنان نیـز از هیجـان عمومی تأثری داشتند وبه بیرون بیشتر سرگرم بودند تا به‌درون، این دوکودك سیه‌روز را ندیده بودند.

شب پیش، و اندکی هم، صبـح آنروز، باران باریده بود. اما در مـاه ژوئن رگبارها حسابی نیستند. یك ساعت پس‌از یك طوفان، بزحمت میتوان تشخیص‌داد که درآن‌روز زیبای درخشان، بارانی هم باریده‌است. درتابستان زمین ازآب بهمان‌زودی خشك میشودکه گونهٔ کودك گریان ازاشك.

در این لحظهٔ انقلاب شمسی، روشنایی هنگام ظهـر، باصطلاح بی‌اندازه مؤثر است. همه‌چیزرا فرامی‌گیرد. برزمین میافتد ومثل‌اینکه به‌مکیدن‌پرداخته‌است به‌آن

میچسبد. می‌توان گفت‌که خورشید، تشنه است. یك رگبار تند برایش یك گیلاس آب است؛ یك باران آناً آشامیده شده است؛ صبح از همه چیز آب میریخت، بعدازظهر ازهمه چیز غبار برمیخیزد.

هیچ چیز ستودنی‌تر از سبزه‌یی نیست که باران چهره‌اش را بشوید و شعاع آفتاب خشکش کند؛ این خنکی زیبایی است‌که حرارتی همراه دارد. باغها وچمن‌ها که آب‌در ریشه‌هاشان و آفتاب در گلهاشان دارند، بصورت مجمری‌در می‌آیندکه بخور درآن ریخته باشد، و یکباره با همه عطرهاشان دود میکنند. همه‌چیزمیخندد، می‌خواند و خویشتن را عرضه میدارد. آدمی احساس میکند که آرام آرام مست شده است. بهار یك‌بهشت موقت است؛ خورشید دست کمك پیش‌می‌آورد تاآدمی‌را به‌صبر کردن وا دارد.

موجوداتی هستند که بیش‌از این چیزی نمی‌طلبند؛ جاندارانی‌هستند که‌چون آسمان لاجوردی داشته‌باشند میگویند: همین بس‌است! متفکرانی وجود دارند که در شگفتی‌ها فرومیروند، درمجذوبیت ودر پرستش طبیعت غوطه‌ور میشوند، واز میان امواج آن بی‌اعتنایی به بد و خوب را حاصل میدارند، در کون ومکان سیر وسیاحت میکنند، با رخشندگی بسیار ازآدمیان فارغند، نمی‌فهمندکه آدمی درهمان هنگام‌که میتواند زیردرختان‌با صفا بنشیند ودرتخیل فرورود، می‌تواند اندیشه‌اش رابه‌گرسنگی اینان، به تشنگی آنان، به‌برهنگی فقیران در زمستان، به‌خمیدگی لنفاوی یك ستون فقرات کوچك، به‌بستر بیمار، به کلبهٔ تاریك، به‌زندان سیاه چال، به‌لباسهای پارهٔ دختران جوان لرزان، مشغول سازد؛ اینها ارواحی‌آرام ومخوفند که رضایی بیرحمانه دارند. امر عجیب آنکه ابدیت کفایتشان میکند. این نیاز بزرگ آدمی، این وجود فانی که بخوبی قابل دیدن و فرا گرفتن است، چیزی‌است که آنان هیچ نمیدانند. محدودی که قابل ترقی است، این‌شاهکارعالی، چیزیست‌که درفکرش نیستند. لایتناهی که از ترکیب بشری ولاهوتی محدود ونامحدود بوجود می‌آید ازنظرشان ناپدید می‌شود. هر چند که با عظمت رو در رو باشند لبخند میزنند. هرگز شادی ندارند، همیشه در جذبه‌اند. غوطه خوردن، حیات‌آنان است. تاریخ بشریت برای آنان‌چیزی جز یك نقشهٔ چند پاره نیست. «کل» درآن وجود ندارد؛ «کل» واقعی در خارج آن است؛ پس اشتغال باین «جزء» یعنی «آدمی» برای چه‌خوب‌است؟ آدمی رنج می‌برد؟ ممکن است، اما کاری به‌آن نداشته باشید وستارهٔ «آلده باران»[1] را بنگرید که چگونه اوج میگیرد! مادر دیگر شیر در پستان ندارد، نوزاد، جان میدهد؛ بسیار خوب، اما من‌ازاین مطالب هیچ نمیدانم، بیایید وتماشا کنید که‌این خط مدور که بر کندهٔ درخت‌کاج است وقتی‌که‌زیر «میکروسکوپ» دیده شود بصورت چه‌کل ستاره‌یی زیبا نمایان میشود! زیباترین توری‌هارا بیاورید وبا این‌مقایسه‌کنید! ــ این متفکران دوست‌داشتن‌را ازیاد میبرند. منطقةالبروج چنان‌دراینان اثر میبخشد که ازنگریستن به‌کودکی که اشك میریزد بازشان میدارد. خدا جانشان را درمحاق نهاده‌است. اینان خانواده‌یی از ارواحند که یکباره، هم بزرگ و هم کوچکند. «اوراس» از آن قبیل

1ـ Aldebaran ستارهٔ دبران.

بود، گوته از آن قبیل بود؛ لافونتن هم شاید، اینان خودپرستان مجلل ابدیت و نظارگان بی‌خیال درد و رنجند، که اگرهوا خوب باشد دیگر نرون[1] را نمی‌بینند، و نور آفتاب کوره‌یی‌را که آدمی‌را درآن میسوزانند از نظرشان پوشیده میدارد، که ممکن‌است به سربریدن کسی زیر گیوتین بنگرند اما فقط برای آنکه اثر نوری در آن مشاهده کنند؛ که دیگر فریادی نمیشنوند، صدای ناله‌یی به گوششان نمیرسد، خرخر احتضار و غریو ناقوس مصیبت را ملتفت نمیشوند، همینکه اردیبهشت باشد برای آنان کافی‌است ودیگر همه‌چیز را خوب میدانند؛که تا ابرهای ارغوانی‌وطلایی بالای سرشان است خودرا راضی نشان میدهند وعزم جزم دارند تا آخرین‌لحظه که تابندگی ستارگان وخوانندگانی پرندگان هست شادمان باشند.

اینان تابندگان ظلماتند. خود گمان نمیبرندکه در خور دلسوزیند، در واقع هستند.ـ کسی‌که گریه نکند نمی‌بیند.ـ اینان را باید ستود و دل هم به‌آنان باید سوزاند، همچنانکه اگر موجودی را ببینید که هم شب‌است وهم روز، زیر ابروانش دیدگانی ندارد اما ستاره‌یی میان پیشانی دارد، هم تمجیدش میکنید و هم دل براو میسوزانید.

بی‌اعتنایی این متفکران، به‌عقیدهٔ بعض افراد، یك فلسفهٔ عالی است.چنین باشد، اما دراین علو، عجزی هم وجود دارد. ممکن است موجودی، همفنا ناپذیر باشد وهم لنگ؛ شاهد ما «وولکن»[2] است. ممکن است موجودی، هم بالاتر ازآدمی وهم پست‌تر ازآدمی باشد. ناتمام عظیم درطبیعت هست. ازکجا میدانید که آفتاب با همه نورافشانیش کوری بیش نباشد؛

اما آخرچه؛ بچه‌کس باید اعتماد داشت؛ کیست که درحقیقت میتواندطرف اطمینان باشد؛ ازاین قرارآیا بعض نوابغ، بعض افراد بسیار عالی آدمی، بعض‌مردان درخشان چون ستاره هم ممکن است اشتباه کنند؛ آنکه آن‌بالا، برفراز همه، برقلهٔ همه، در سمت‌الرأس قرار دارد، وبه‌زمین و بهمه‌جا اینهمه‌نور میفرستد، آیاممکن است خود کم ببیند، خودبد ببیند؛ ویا اصلا هیچ‌نبیند؛ آیا این کاملایأس‌آورنیست؛ نه، اما آن‌کس که بالاتر ازآفتاب است کیست؛ خدا.

روزششم ژوئن۱۸۳۲ طرف ساعت یازده صبح، باغ‌لوکزامبورك، خلوت وتهی ازجمعیت، بسی دلربا بود. دارستانها وگلستانها در روشنایی‌برای هم شیرهٔ عطرآگین وجلوهٔ دلفریب می‌فرستادند؛ شاخه‌ها، دیوانه در روشنایی نیمروز، مثل این بودکه میخواهند یکدیگررا درآغوش کشند. میان شاخ وبرگ چناران ولوله‌یی از چکاوکان بود، گنجشکان جشن پیروزی برپا کرده بودند، دارکوبها درطول تنه‌های بلوطها راست بالا میرفتند وضربات کوچکی با منقار درسوراخهای پوست درخت‌می‌کوفتند. حاشیه‌های گلکاری شده، سلطنت افسانه‌هایی گل‌زنبق را می‌پذیرفتند؛ عالی‌تراز همه عطرها عطری است که از سفیدی بیرون‌آید. عطر فلفل نشان میخك استشمام میشد. زغن‌های‌کهن‌سال«ماری‌دومدیسی»میان شاخه‌های درختان بزرگ عشقبازی میکردند.

۱ــ امپراتور خونخوار روم.

۲ــ Vulcain ربالنوع‌آتش که میگویند لنگ بوده است.

آفتاب، لاله‌ها را که چیزدیگری‌نیستند جزانواع شعله‌ها که بصورت گلها درآمده‌اند طلایی می‌کرد، ارغوانی میکرد، آتشی میکرد. پیرامون کپه‌های لاله، زنبورهای‌عسل، شراره‌های این شعله‌های گلستان، دور میزدند. هرچه بود لطف بود و شادی بود، باران آینده نیز؛ این رفته و بازگشته که سوسن‌ها ویاس‌ها باید از آن بهره‌مند شوند چیزی نداشت‌که اضطراب‌آور باشد؛ چلچله‌ها تهدیدی دل‌انگیز به‌پایین پریدن می‌کردند. هرکه آنجا بود، چیزی ازخوشبختی احساس می‌کرد؛ زندگی بوی‌خوش داشت؛ همه این طبیعت، سلامت، کمك، دستیاری، پدری، نوازش وروشنایی‌تراوش میکرد. افکاری که ازآسمان نازل میشدند، مانند دست کوچك کودکی ظریف که برای بوسیدن به‌لب برند لطیف بودند.

مجسمه‌ها، زیر درختان، برهنه وسفید، جامه‌هایی از سایه داشتند که ازنور سوراخ سوراخ شده بود. این‌ربةالنوع‌ها بدست‌آفتاب‌کاملاژنده‌پوش شده بودند؛خورشید ازهر طرفشان شعاعی می‌آویخت. پیرامون استخر بزرگ، زمین بااین زودی چنان خشك شده بود که گفتی درحال سوختن‌است. بادآنقدر بود که بتواند اینجا وآنجا ابرهای کوچکی ازغبار برخیزاند. چند برگ زرد که از خزان گذشته مانده بودند شادان در پی یکدیگر میدویدند و مثل این بود که لات بازی می‌کردند.

فراوانی نور کسی نمیداند چه چیزاطمینان بخش دربرداشت. حیات، نشاط، حدت، حرارت، فروغ‌ها وتراویدن‌ها لبریز میشدند؛ بیکرانی مبداء درلطف‌آفرینش محسوس بود. درهمه این نفحات آمیخته باعشق، دراین رفت و آمد انعکاس‌ها وتابشها، دراین مصرف مسرفانهٔ اشعه، در این ریزش پایان ناپذیر طلای سیال، گشاده دستی گنجور خزائن بیکران احساس میشد؛ ودرآنسوی این فروزندگی که مانند پرده‌یی‌از شعلهٔ آتش بود، خداوند، این توانگر عظیم که میلیونرستارگان‌است، مشهودمیافتاد.

چون روی‌زمین ماسه بود، یك لکه‌گل هم وجود نداشت. وچون باران باریده بود ذره‌یی خاکستر هم آنجا نبود. همه گلبن‌ها بتازگی خود را شسته بودند؛ همه مخمل‌ها، همه اطلس‌ها، همه برقی‌ها، همه‌طلاها که بشکل گلها از زمین بیرون می‌آیند ملامت ناپذیر بودند. این شکوه، پاکیزه بود. سکوت عظیم طبیعت، باغ را پر میکرد، سکوت آسمانی با هزاران نغمهٔ موسیقی، جیك جیك لانه‌های گنجشکان، وزوز زنبورهای عسل، خش خش باد، همه هم‌آهنگی فصل در مجموعهٔ دلپذیری صورت میگرفت؛ درون‌آمدن‌ها وبیرون شدنهای بهار بانظم دلپذیری جریان داشت؛ یاس بپایان میرسید، یاسمن‌آغاز میبافت؛ گلی چند اندکی دیرکرده بودند، و حشره‌یی چند اندکی زودآمده بودند؛ پیشاهنگان پروانه‌های سرخ «خرداد» و بازماندگان پروانه‌های سفید «اردیبهشت» دست برادری بهم میدادند. گیاهان‌پوست‌نو می‌آوردند. نسیم، موجهایی در تنومندی بدیع‌بلوطهای کهن میانداخت. چه با جلال بود. یك سربازپیر ازسربازخانهٔمجاور که ازپشت درهای‌آهنین بدرون باغ‌مینگریست می‌گفت، بهار است که باسلاح کامل وبا لباس تمام رسمی پا درمیدان‌نهاده است.

همه طبیعت ناهار می‌خورد. عالم خلقت برسرسفره بود؛ ساعت دررسیده بود؛ سفرهٔ بزرگ‌لاجوردی برآسمان وسفرهٔ سبزپهناور برزمین گسترده شده بود؛ آفتاب نورباران میکرد. خدا میزبانی میکرد وعالمیان رابرسر سفرهٔکرمش میخواند. هر

موجود، نواله یالقمه‌اش را داشت؛ کبوتر چاهی شاهدانه میبافت، کیبو به‌ارزن می ـ رسید، سهره دانه‌می‌چید، سرخ‌گلو کرم بدست می‌آورد، زنبورعسل گلهایی میبافت، مگس‌کرم‌هایی پیدامی‌کرد، سبزقبا مگس می‌گرفت.همه باکمال صفا تاحدی یکدیگر را تناول می‌کردند،که این خود رمز لاینحل آمیختگی بدباخوب است؛ امایك جانور نبود که شکم تهی داشته باشد.

دوکودك کوچك رها شده، کنار برکهٔ بزرگ رسیدند، و، اندك آشفته ازهمه این روشنایی ، میکوشیدند تا خود را پنهان دارند ، واین‌غریزهٔ هرفقیر و هرناتوان است که درپیشگاه عظمت قرار گیرد،هرچند که آن عظمت را شخصیت ظاهری‌نباشد؛ بهرحال خود را درپناه کلبهٔ چوبی‌قوها کشانده بودند.

گاه‌گاه ، بفواصل کم وبیش، هنگامی که جهت وزش‌باد اقتضا میکرد، بطور مبهم، فریادهایی، هیاهویی، چیزهایی شبیه به‌غرش‌های در هم وبرهم که گلوله باران تفنگ بود، وچیزهایی شبیه به‌ضربات مجهول که شلیك توپ بود بگوش مـی‌رسید. سمت بازارها، بالای شیروانی‌ها، دودهایی دیده می‌شد. ناقوسی‌که پنداشتی احضارمی‌ـ کند، درنقطه‌یی دور زنگ میزد.

این دو کودك بنظر نمیرسید که چیزی ازاین هیاهو میشنوند. بچهٔ کوچکتر گاه بگاه تکرار میکرد: گشنمه !؟

تقریباً هماندم که دو کودك نزدیك برکه آمدند یك جفت دیگرهـم به برکه نزدیك شدند. این، مردکی‌پنجاه ساله بود که دست مردکی‌شش‌ساله‌را گرفته‌بود.بی‌شك پدری بود باپسرش. مردك شش ساله یك نان قندی بزرگ بدست داشت.

درآن عصر، بعض ساکنان خانه‌های کنارباغ، خانه‌هـای کوچهٔ مادام و کوچهٔ «آنفر»، کلیدی ازباغ لوکزامبورك داشتند که هرگاه که درهای باغ بسته‌میبود موجب تفریح مستأجران وصاحبان‌آن خانه‌ها میشد، واین امرمجازی بود ازآن پس غدغن شد. بی‌شك این‌پدر وپسرازیکی ازآن خانه‌ها بیرون‌آمده بودند.

دوکودك فقیر دیدندکه«این‌آقا» می‌آید، وخود را قدری‌بیشتر پنهان‌کردند .

این یکی، ازتوانگران بود. شاید همان کس بود که یك روز «ماریوس»، در خلال تب عشقش نـزدیك همین برکه شنیده بود کـه به پسرش اندرز میدهد که «از زیاده روی بپرهیزد» این مرد. ظاهری مهرآمیز ومتکبرانه داشت. بادهانی‌که چون هیچگاه بسته نمیشد همیشه‌لبخند میزد. این‌لبخند ساختگی‌که فك بسی‌بیشترو پوست بسی‌کمتر درآن دخالت دارد دندان رابیشترنمایان میسازد تاجان‌را. بچه بانان قندیش که دندان به‌آن زده اما چیزی ازآن نخورده بود مثل این بود که تا گلو انباشته از غذا است. بچه بدلیل شورش، لباسی مثل لباس گـارد ملی پوشیده بود ، وپدر بدلیل احتیاط، لباس بورژوایش رابتن داشت.

پدروپسر، کنار برکه ، که دو قو بر آن خلبازی میکردند ایستاده بودنـد . مثل این بود که مرد توانگربرای قوها ستایش‌خاصی‌دارد. خود به‌آنها شباهت داشت، باین معنی‌که مثل آنها راه میرفت.

گاه قوها به شنا کردن که هنراصلی‌شان است می‌پرداختند، وفاخربودند.

دوکوك فقیراگرگوش‌فرا میدادندواگردرسن فهمیدن میبودندمیتوانستندکلمات

مرد موقررا دریابند، پدر به‌پسرش می‌گفت:

ــ عاقل همیشه به کم راضی است . پسرجان ، مرا نگاه کن. من طمطراق را دوست نمیدارم. هرگز کسی مرا با لباسهای طلادوزی و جواهرنشان ندیده است و نخواهد دید؛ من‌این جلای دروغین‌را برای روح‌های بد ساخت میگذارم.

هماندم فریادهای عمیقی‌که ازطرف بازارها می‌آمد آمیخته با افزایش صدای ناقوس وهیاهو اوج گرفت. کودك پرسید این چیه؛

پدر جواب داد .

ــ این جشن «ساتورن» است .

ناگهان، دو کودك فقیرژنده‌پوش رادید که پشت‌خانهٔ کوچك سبزقوها بیحرکت ایستاده بودند .

گفت: آنهم نشانهٔ شروعش.

وپس از یك سکوت گفت:

ــ هرج ومرج وارد باغ شده است.

کودك دندان به نان قندیش‌زد، تف کرد وناگهان به گریستن پرداخت.

پدر پرسید: چراگریه می‌کنی؟

بچه گفت: گرسنه‌ام نیست.

لبخند پدر نمایانتر شد. گفت:

ــ برای خوردن نان قندی گرسنه بودن لازم نیست .

ــ ازاین نون قندیم بدم میآد. ازدیروز مونده.

ــ حالا نمیخواهیش ؟

ــ نه .

ــ بینداز‌ش پیش این پره پاها.

بچه مردد ماند . اگر کسی نان قندیش را نخواهد این دلیل نمیشود که بدیگری بدهدش .

پدر گفت :

ــ بچه‌جان، انسان باش. انسان باید نسبت به‌حیوانات رحیم باشد.

ونان قندی را از بچه‌اش گرفت، ودر برکه انداخت.

نان قندی نزدیك کنارهٔ برکه افتاد.

قوها دوربودند. دروسط برکه بودند وطعمه‌یی‌را که آنجا بدست آورده بودند میخوردند. نه بورژوا را دیده بودند نه نان قندی را. بورژوا چون احساس کرد که نان قندی تلف میشود وچون‌ازاین غرق بیفایده متأثربود، حرکاتی‌تلگرافی‌به‌دستهایش داد و سرانجام توجه قوها را جلب کرد.

قوها چیزی را دیدند که روی آب درحرکت‌است، مثل کشتی‌که خود شباهت کاملی‌به‌آن دارند دوری زدند و آهسته باحشمتی موقرانه، چنانکه زیبندهٔ‌حیوانات سفید است به نان قندی نزدیك شدند.

بورژوا ، خشنود از اینکه اینهمه قریحه دارد، گفت: معلوم می‌شود که قوها نیز اشارات را می‌فهمند.

درآندم هیاهوی دوردست شهر یکبار دیگرشدتی ناگهانی بخود گرفت. این دفعه‌موحش‌بنظر رسید. بعض‌وزشهای بادآشکارتر ازبعض دیگر سخن می‌گویند .بادی که‌آندم می‌وزید صدای‌طبل، فریادها، تیرهای تفنگ سپاهیان، وسؤال وجواب‌ناقوس وتوپ‌را بخوبی‌بگوش‌رساند.مقارن همین لحظه‌ابرسیاهی بسختی‌روی آفتاب‌راتیره‌کرد.

قوها هنوز به نان قندی نرسیده بودند .

پدر گفت: برگردیم به‌خانه. دارند به تویلری حمله میکنند.

دست پسرش را گرفت. سپس گفت،

ــ ازتویلری تا باغ لوکزامبورك فاصله‌ئی‌نیست. مگربا‌ندازهٔ فاصلهٔ بین سلطنت وسناتوری. چندان دورنیست. هم اکنون گلولهٔ تفنگ مثل باران میبارد.

و نگاهی به‌ابرها کرد و گفت،

ــ شاید هم، باران شروع کند به باریدن؛ آسمان دخالت میکند؛ شاخهٔ کوچك خاندان سلطنت محکوم شده است. به‌خانه برگردیم.

بچه گفت . من دلم میخواد قوهارو وقتی که نون‌قندی میخورن تماشا کنم.

پدر جواب داد :

ــ این بی‌احتیاطی است .

و بورژوای کوچکش را همراه برد .

بچه، که از رفتن متأسف‌بود، وچشمش دنبال قوها بود، سرسوی‌برکه‌گردانده بود تا وقتی که یك پیچ خیابان درختی باغ، برکه را از نظرش پنهان داشت .

در آن هنگام ، هماندم که قوها سوی نان قندی می‌آمدند ، دوکودك آواره نیز به آن نزدیك میشدند. نان قندی روی‌آب موج می‌زد. بچهٔ کوچکتر نان‌قندی‌را می‌نگریست، بچهٔ بزرگتر بورژوا را که دور میشد بانگاه دنبال میکرد.

پدر و پسر وارد راه پیچاپیچ خیابانهایی شدند که سوی پلکان بزرگ انبوه درختان از سمت کوی «مادام» امتداد مییابند.

همینکه دیگرپدر و پسر دیده نشدند ، کودك بزرگتر شتابان برساحل‌هلالی برکه روی شکم خوابید، کنارهٔ برکه را، تقریباً نزدیك بحالت سقوط در آب بادست چپ گرفت ، سپس دست راستش را با چوبش سوی نان قندی پیش برد. قوها چون دشمن را دیدند، شتافتند و با این شتاب باسینه‌شان تکانهایی به‌آب‌ دادند که برای شکارچی کوچك مفید افتاد ؛ آب جلو قوها پس زد و یکی از آن موج زدنهای‌آرام آب بـا مرکز واحد ، نان قندی را نرم نرمك سوی چوب بچه راند. همین که قوها خواستند به‌نان قندی برسند چوب بچه به آن خورد . بچه چوب را با حرکتی‌تندتر به نان زد ، آن را پیش آورد ، قوها را ترساند ، نـان را برداشت و خـود از جا برخاست. نان قندی خیس شده بود ؛ اما این دو کودك، هم‌گرسنه و هم تشنه بودند. کودك بزرگترنان‌را دوقسمت‌کرد، یك قسمت بزرگتر و یك قسمت کوچکتر.قسمت کوچك را برای خود برداشت و قسمت بزرگ را به برادر کوچکش‌داد وبوی‌گفت،

ــ این را بگیر توی تفنگت بچسبان .[1]

---

۱ ـ کلام آرگویی که از گاوروش یاد گرفته بود، بمعنی بگیر بخور.

-۱۷-

ادای حق پدر در بارهٔ نعش پسر[۱]

ماریوس خود را از سنگر بیرون انداخته بود. «کونبوفر» نیز دنبالش رفته بود؛ اما بسیار دیر شده بود. گاوروش جان داده بود. کونبوفر زنبیل فشنگهارا همراه آورد، و ماریوس نعش گاوروش را به سنگر باز گرداند.

ماریوس پیش خود فکرمیکرد: دریغا! کاری‌که پدر برای پدر اوکرده‌بود، او برای پسر انجام می‌دهد؛ فقط تناردیه پدر مجروح او را زنده بردوش کشیده بود؛ او، بچه‌را مرده میبرد.

ماریوس هنگامی که با نعش گاوروش در بغل، به‌سنگر بازگشت، چهره‌اش مثل چهرهٔ کودك آغشته به‌خون شده بود.

در آندم که برای برداشتن جسد گاوروش خم‌شده بود، گلوله‌یی جمجمه‌اش را خراشانده و گذشته بود؛ ولی ماریوس متوجه آن نشده بود.

کورفراك کراواتش را بازکرد و به پیشانی ماریوس بست.

گاوروش را روی میز پرمابوف، کنار جسد اوگذاشتند، و شال‌سیاه را روی هردو کشیدند. این شال، پیرمرد و کودك را کفایت میکرد.

«کونبوفر» فشنگهای زنبیل را که همراه‌آورده بود قسمت کرد.

این فشنگها بهر فرد از سنگریان اجازه میداد که پانزده تیرشلیك کنند.

ژانوالژان همچنان بیحرکت، همانجا روی میلهٔ سنگی نشسته بود. وقتی که «کونبوفر» پانزده فشنگ او را بوی عرضه داشت، او سرش را تکان داد.

کونبوفر آهسته به آنژولراس گفت:

ــ این یك آدم عجیب غریب کم نظیر است. وسیله پیدا میکندکه در این سنگر نجنگد.

آنژولراس گفت: این، از دفاع بازش نمی‌دارد.

کونبوفرگفت: شجاعت هم برای خود خصوصیاتی دارد.

و کورفراك که این صحبت را شنیده بود گفت:

ــ این، نوع دیگری است از پرمابوف.

چیزی که اینجا یادداشت باید کرد این است که آتشی که بر سر سنگر می‌بارید بزحمت میتوانست درونش را مغشوش کند. کسانی که هرگز از تند باد اینگونه جنگها عبور نکرده‌اند نمی‌توانند چیزی از این لحظات عجیب آرامش را که آمیخته با تشنج است در ذهنشان تصویر کنند. همه می‌آیند، می‌روند، صحبت میدارند، شوخی میکنند، پرسه می‌زنند. کسی که از آشنایان ماست بگوش خود

۱ ـ کلام لاتن.

شنیده است که یك مردجنگی زیر باران گلولهٔ توپ و تفنگ باو گفته است: «بساط امروزمان مثل یك بساط ناهار خوردن پسربچه هاست ! » سنگرکوچهٔ شانوروری ، مکرر میگوییم ، در داخل بسیار آرام بنظر میرسید . همه پرده‌های مؤثر، و همه مراحل خطر در آن بپایان رسیده بودند یا درشرف پایان یافتن بودند. وضع‌سنگر و سنگریان ، از مرحلهٔ دقت به مرحلهٔ تهدید ، و از آنجا شاید به مرحلهٔ نومیدی رسیده بود . هر اندازه که موقع وخیم‌تر و تاریك‌تر می‌شد نور شجاعت بیش‌ازپیش سنگر را ارغوانی می‌ساخت . آنژولراس ، با وقار و بیباك، مانند اسپارتی جوانی‌که شمشیر برهنه‌اش را بخدمت فرشتهٔ ظلمانی «اپیدوتاس»[1] گماشته باشد بر آن سنگر حکومت میکرد.

کونبوفرکه پیش بند به‌شکم بسته‌بود، جراحات زخمی‌ها را پانسمان می‌کرد. «بوسوئه» و «فویی» با دبهٔ باروتی که گاوروش از نعش سرجوخه ربوده بود فشنگ میساختند و بوسوئه به فویی می‌گفت ؛ الان برای مسافرت بـه سیارهٔ دیگری سوار دلیجان می‌شویم! کورفراك ، مانند دختر کوچکی که اسباب عروسك بازیش را مرتب کند ، یك قورخانهٔ کامل، یعنی عصای شمشیردارش‌را، دو پیشتاب قلطاقیش‌را و یك طپانچهٔ کوچکش‌را روی چند تکه سنگفرش که نزدیك آنژولراس برای‌خود ذخیره کرده بود میچید و مرتب میکرد . ژان‌والژان ساکت و بیحرکت ، دیوار رو در رویش را می‌نگریست . یك کارگر، کلاه حصیری بزرگ ننه هوشلورا با یك ریسمان روی سرش جا می‌داد و می‌گفت ؛ «از ترس تیرهای آفتاب !» جوانان اعضاء « کوگورد » شهر « اه کس » بین خود بشادی صحبت میداشتند مثل اینکه شتاب دارند تا آخرین دفعه بـا لهجهٔ خاص ولایتی‌شان حرف بزنند «ژولی» که آیینهٔ ننه هوشلو را از میخ برداشته بود زبانش را در آن بدقت می‌دید . چندتن از مردان جنگی چند تکه نان خشك تقریباً پوسیده در کشو میزی یافته بودند و بـا حرص میخوردند . ماریوس مضطرب بود که در آن عالم پدرش به‌او چه خواهد گفت.

-۱۸-

شاهین شکار میشود

در یك امرروانشناسی که اختصاص به سنگرهادارد پافشاری کنیم . هیچیك از کوچکترین تفصیلات این جنگ عجیب کوچه‌ها نباید فرو گذاشته شود .

این آرامش درونی کـه از آن سخن گفتیم هرگونه که باشد سنگر بـرای کسانی که در آنند صورت رؤیا دارد .

---

۱ ـ Epidotas لقب چندتن از خدایان فعال و نیکوکار یونان قدیم.

در جنگ داخلی ابهامی چون رموز کتاب « اپوکالیپس »[۱] وجود دارد ، همه مه‌های مجهول با این شعله‌های وحشیانه در می‌آمیزند. انقلابات ، ابوالهولند و هرکس که از سنگری گذشته باشد چنان پندارد که مرحله‌یی از عالم خواب را پیموده است .

چنانکه در مورد ماریوس نشان دادیم و نتایجش را خواهیم‌دید ، آنچه‌آدمی در این گونه نقاط احساس میکند هم بیشتر و هم کمتر از «زندگی» است. کسی که از سنگری بیرون آید نمیداند در آن چه دیده است. وضع موحشی داشته است اما نمیداند . بین افکار جنگجویانه‌یی که چهره‌های آدمی داشته‌اند محصور بوده است؛ سرش در نور آینده‌جای داشته است . آنجا نعشهایی افتاده و اشباحی ایستاده وجود داشته‌اند . ساعت‌ها بی‌اندازه دراز و به ساعات ابدیت شبیه بوده‌انـد. آنجا آدمی میان مرگ زیسته است . سایه‌های مجهولی آمده و گذشته‌اند . این چه بوده است؟ دست‌هایی دیده شده‌اند که خون از آنها میریخته است ؛ کری وحشت آوری، و نیز سکوت سهمگینی بوده‌است ؛ آنجا دهانهای گشاده‌یی بوده‌اند که فریاد می‌زده‌اند ، و دهانهای‌گشادهٔ دیگری بوده‌اند که خاموش میمانده‌اند ، همه میان دود و شاید در شب جای داشته‌اند . شخص خیال میکند کـه به ترشحات مشئوم اعماق ناشناخته دست زده است ؛ چیزی سرخ را که در ناخن‌ها دارد نگـاه می کند . هیچ بیادش نمی‌آید .

به کوچهٔ شانوروری باز گردیم.

ناگهان، بین دو شلیك ، صدای دوردست ساعتی که زنگ میزد شنیده شد.

کونبوفرگفت: ظهر است.

هنوز ساعت ، دوازده زنگش را بپایان نرسانیده بود کـه آنژولراس قد راست ایستاد وازبالای سنگفرش بافریادی رعدآسا، فرمان داد:

ــ ازسنگ‌های سنگفرش مقداری‌رابدرون خانه ببرید، کنارپنجره‌ها ودریچه‌ها را باآنها آرایش کنید. نیمی‌از مردان تفنگهارا ونیمی‌دیگر سنگهارا بردارند؛ بی‌یك دقیقه وقت تلف کردن .

دسته‌یی‌ازمأموران نظامی‌آتش‌نشانی. تبربردوش، بحالت جنگی در ته کوچه پدیدار شده بود .

این ، نمیتوانست چیزی‌جز مقدمهٔ یك ستون باشد؛کدام ستون ؟ قطعاً ستون حمله ؛ تلمبه‌چی‌های مسلح آتش نشانی که مأمور ویران کردن سنگرند همیشه باید جماعاتی ازسربازان را بامأموریت بالا رفتن وریختن بدرون سنگر بدنبال داشته‌باشند.

محققاً بهمـان لحظه رسیده بودند که مسیوکلرمون تونر بسال۱۸۲۲ «لحظهٔ دست بیقه»اش می‌نامید.

فرمان آنژولراس باشتابی بجا ، که مخصوص کشتی‌ها و سنگرها یعنی یگانه

---

۱ ــ Apocalypse یا مکاشفهٔ یوحنا ، آخریـن کتاب از عهد جدید انجیل که مضامین آن رؤیایی و شاعرانه و معمایی و مشتمل برهفت مکاشفه است.. در این کتاب جانور عظیم عجیب‌الخلقه‌یی نقش بزرگی دارد .

نقاط جنگی‌است که فراراز‌آنها ممتنع است اجراء شد. درکمتر ازیك دقیقه دوثلث سنگ‌های سنگفرشی‌که بدستور آنژولراس نزدیك در «کورنت» روی هم ریخته شده بود به‌طبقهٔ زیرشیروانی‌انتقال یافت وپیش ازآنکه دقیقهٔ دوم بپایان رسد، این‌سنگها، با مهارت و دقت فنی‌روی هم گذاشته شدند، وتقریباً نیمی از ارتفاع پنجره‌های طبقهٔ اول و دریچه‌های طبقهٔ زیر شیروانی را مانند دیواری گرفتند . فواصل کوچکی که به دقت بدست «فویی» سازندهٔ اصلی سنگر، بین سنگها تعبیه شده بود ، برای بیرون کردن لوله‌های تفنگ کافی بود. این مسلح کردن پنجره‌ها بهمان نسبت که ضربات چهار پارهٔ توپ موقوف شده بود آسانتر انجام یافت . در آن موقع دو توپ فقط گلوله به میان دیوار سنگر میزدند تا درصورت امکان رخنه‌یی برای حمله کردن در آن ایجاد کنند .

هنگامی‌که سنگهای سنگفرش، که برای دفاع نهایی در نظرگرفته شده بودند برجای خود گذارده شدند، آنژولراس دستور داد تا بطریهایی‌را که زیر میز جنازهٔ مابوف جای داده بودند، به‌طبقهٔ اول‌منتقل کردند.

بوسوئه ازوی پرسید: اینها را که خواهد نوشید؟

آنژولراس جواب داد، آنها

سپس جلو پنجرهٔ پایین، سنگربندی شد، ومیله‌های‌آهنین که شب پیش‌برای بستن درمیخانه ازدرون بکار رفته بودآنجاآماده گذاشته شد.

استحکام‌کامل بود. سنگریك حصار محکم جنگی ومیخانه یك برج شده بود.

با سنگهایی‌که باقی‌مانده‌بود بریدگی سنگررا بستند.

چون مدافعان یك سنگر همیشه ناچارند در تجهیزاتشان صرفه‌جویی کنند محاصره‌کنندگان‌که البته همیشه این‌را میدانند، عمل‌خودرا با یك‌نوع بطالت خشم‌آور انجام‌میدهند، پیش‌ازساعت‌معین‌خودرادرمعرض‌آتش میگذارند، (اما این‌پیش‌ازآنکه واقعی باشد ظاهری است)، و باستراحت می‌پردازند. تدارکات حمله همیشه بایك‌نوع آهستگی منظم صورت میگیرد. پس‌ازآن، صاعقه.

این‌آهستگی به‌آنژولراس مجال داد تا همه‌چیزرا بازدید وهمه‌چیزرا تکمیل کند. دردل میگفت‌که چون این‌عده مردان ناچارهلاك خواهند شد باید که مرگشان شاهکار بزرگی باشد.

به‌ماریوس گفت، ما دورئیس این‌سنگریم. من بدرون میروم تاآخرین‌فرمانها را بدهم. تو بیرون بمان ومراقبت کن.

ماریوس بالای سنگر به‌مراقبت پرداخت.

آنژولراس دستور داد تادرآشپزخانه‌را که میدانیم بیمارستان موقت‌بود پیش کنند وگفت:

ــ چیزی روی زخمی‌ها ترشح نشود.

باصدایی قاطع ولی بی‌اندازه‌آرام آخرین تعلیماتش‌را درسالون پایینی میخانه داد. فویی گوش میداد واز زبان همه جواب می‌گفت.

ــ درطبقهٔ اول چندتبر برای‌قطع کردن پلکان‌آماده داشته‌باشید. تبر دارید؟

فویی گفت: بله.

ــ چندتا؟

ــ دو تبر و یك پتك.

ــ خوب‌است. ما بیست‌وشش تن سرپا و آمادهٔ جنگیدنیم. چندتفنگ داریم؟

ــ سی‌و چهار.

ــ هشت‌تا اضافه. این هشت‌تا را نیز مانند دیگرتفنگها پرکنید ودردسترشان بگذارید. شمشیرها وپیشتاب‌هارا بکمر ببندید. بیست‌مرد درسنگرباشند. شش‌تن جلو پنجره‌ها و دریچه‌ها کمین‌کنند تا درموقع خود ازسوراخهای سنگها به‌مهاجمان شلیك کنند. یکنفرهم اینجا بیکار نماند. هم‌اکنون وقتی‌که طبل حمله زده‌شدبیست نفری‌که پایین‌هستندبیدرنگ سوی‌سنگر بشتابند. کسانی‌که‌زودتر برسند بهترجاخواهندگرفت.

پس‌از اعلام این‌مقررات رو به‌ژاور گشت و گفت:

ــ تراهم فراموش نمی‌کنم.

و پیشتابی روی میز گذارد وگفت:

ــ آخرین‌کس‌که ازاینجا بیرون میرود سراین جاسوس را خرد خواهدکرد.

صدایی پرسید: همینجا؟

آنژولراس‌گفت: نه، این نعش‌را با اجساد خودمان مخلوط نکنیم. میشود از بالای سنگرکوچك روبه کوچهٔ مونده‌تور به‌آنطرف رفت. آن‌سنگر بیش ازچهار پا ارتفاع ندارد. جاسوس‌خوب طناب‌پیچ شده‌است. به‌آنجا میبرندش و کارش رامیسازند.

یك‌تن آنجا بود که در آندم آرامتر و تأثر آمیزتر ازآنژولراس بود؛ آن ژاور بود.

هماندم ژان والژان آشکار شد.

میان دستهٔ شورشیان بود. بیرون آمد و به‌آنژولراس گفت:

ــ شما فرمانده هستید؟

ــ آری.

ــ شماهم اکنون از من تشکر کردید؟

بله. بنام جمهوریت. سنگر دونجات دهنده دارد: ماریوس پون‌مرسی و شما.

ــ فکر می‌کنید که من‌مستحق پاداشی هستم؟

ــ البته.

ــ بسیارخوب، اکنون پاداشی ازشما میطلبم.

ــ چه می‌خواهید؟

ــ می‌خواهم بدست‌خودم مخ این‌مرد را آتش بزنم.

ژاور سربرداشت، ژان‌والژانرا دید، تکانی نادیدنی خورد وگفت:

ــ درست است.

امـا آنژولراس به پر کردن قرابینهٔ خود پرداخته بود؛ نگاهش را باطراف گرداند وگفت:

ــ اعتراضی نیست؟

سپس رو به ژان‌والژان کـرد وگفت:

ــ جاسوس مال شما.

واقعاً ژان‌والژان ژاور را بانشستن برسر میز در اختیار گرفت، پیشتاب را برداشت، ویك ترك وتروك ضعیف معلوم داشت که‌آن‌را آماده می‌کند.

تقریباً درهمان‌لحظه غریو شیپوری شنیده شد.

ماریوس ازبالای سنگر بانگ بر آورد:

ـ خبردار!

ژاور بخنده درآمد، خندهٔ بی‌صدایی که خاص خودش بود. سپس نگاهی‌خیره به‌شورشیان کرد وگفت:

ـ وضع شما بهتر ازوضع من‌نیست.

آنژولراس فریاد زد: همه بیرون.

شورشیان درهم و برهم خودرا بیرون انداختند، واگر اجازه دهید که این اصطلاح را بکار بریم، این کلام ژاور به‌قفای آنان خورد:

ـ وعدهٔ دیدارمان به‌الان!

-۱۹-

ژان والژان انتقامش را باز میستاند

ژان والژان چون باژاور تنها ماند. طنابی‌را که زندانی را ازمیان شکم به‌تیر بسته وبزیر میز گره خورده‌بود گشود. سپس بوی اشاره‌کرد که ازجا برخیزد.

ژاور اطاعت‌کرد، باآن لبخند وصف ناپذیرکه درآن برتری قدرتی‌که به‌زنجیر کشیده شده باشد خلاصه می‌شود.

ژان والژان مهار ژاور را مثل اینکه دهانهٔ حیوانی را بدست گرفته باشد گرفت و اورا دنبال خود کشاند، از میخانه بیرون رفت، آهسته، زیرا که ژاور چون پاهایش نیز بهم بسته‌شده‌بود نمی‌توانست جز بابرداشتن قدمهای بسیارکوتاه‌راه رود.

ژان‌والژان پیشتاب بدست داشت.

این‌گونه، ذوزنقهٔ درونی‌سنگررا پیمودند، شورشیان، همه آمادهٔ دریافت‌حملهٔ نزدیك مهاجمان، پشت به‌آندو داشتند.

فقط ماریوس‌که درآخرین قسمت‌سنگر ازطرف چپ، ایستاده‌بود هنگام عبور دیدشان. این مجموعهٔ مرکب از صبر و از خشونت، خودرا در پرتو آن روشنایی گورستانی که‌ماریوس درجانش داشت نمایان ساخت.

ژان والژان باقدری زحمت، ژاور را با همان حالت که دربند کشیده شده بود، اما بی‌آنکه کوچکترین لحظه رهایش کند، از سنگرکوچك کوچهٔ «مونده‌تور» بالا برد.

چون از این سدکوچك گذشتند، خودرا در کوچهٔ باریك مونده‌تور تنها یافتند؛ هیچکس نمیدیدشان. پیچ وخم کوچه‌ها ازنظر شورشیان پنهانشان میداشت. نعش‌هایی‌که از سنگر بیرون کشیده شده بودند تودهٔ مخوفی در چند قدمی تشکیل

داده بودند.

میان تودهٔ کشتگان چهره‌یی سربی‌رنگ، زلفی آشفته و بهم پیچیده، دستی سوراخ وپستانی نیمه‌عریان نمایان بود؛ این اپونین بود.

ژاور با نگاهی‌کجکی این مرده را نگریست و، بسیارآرام، بانیمه صداگفت،

ــ مثل این‌است که این دختررا میشناسم.

سپس رو به‌ژان والژان گشت.

ژان‌والژان پیشتاب را زیر بغلش گذارد ونگاهی خیره به‌ژاور انداخت که، با وجودآن، محتاج نبود که زبان بگشاید وبگوید: « ــ ژاور، این منم! »

ژاور جواب داد:

ــ انتقامت‌را بگیر.

ژان‌والژان ازجیب کمربندش چاقویی بیرون‌کشید وآنرا گشود.

ژاور گفت: آه! دشنه! حق با تست. این بیشترباتو تناسب دارد.

ژان‌والژان مهاری‌را که ژاور به‌گردن داشت وپس‌از آن طنابهایی را که‌بدست اوبسته شده‌بود پاره‌کرد، سپس‌خم شد. بندی‌را که دوپای اورا بهم بسته بود نیزبرید. آنگاه راست ایستاد وگفت:

ــ شما آزادید.

متعجب شدن ژاور کار آسانی نبود . با اینهمه، هرچند که برخویشتن مسلط بود نتوانست خودرا از انقلابی‌که در جانش افتاده بود برهاند. متحیر وبیحرکت بر جای ماند.

ژان والژان گفت:

ــ من باور ندارم که بتوانم از اینجا بیرون آیم. با اینهمه اگر اتفاقاً از اینجا جان بدر بردم به‌اسم «فوشلوان» درکوچهٔ «لوم آرمه» شمارهٔ ۷ منزل‌دارم.

ژاور مانند ببری خشمگین پیچ و خمی بخود داد کـه گوشه‌یی از دهانش را نیمه‌باز کرد و از میان دندانهایش آهسته‌گفت:

ــ مواظب خودت باش.

ژان‌والژان گفت: بروید.

ژاور پرسید:

ــ گفتی «فوشلوان» کوچهٔ «لوم‌آرمه؟»

ــ شمارهٔ هفت.

ژاور با نیمه‌صدا تکرار کرد: شماره، هفت.

سپس تکمه‌های ردنگتش‌را بست، صلابت نظامی‌را بمیان شانه‌هایش باز داد؛ نیم‌چرخی‌زد، بازوهارا چلیپاوار برسینه‌نهاد، بایك دست چانه‌اش‌را گرفت، ودرجهت بازارها راه افتاد. ژان‌والژان با نگاه دنبالش میکرد. پس ازچندقدم ژاور برگشت، وبا صدای بلند به ژان‌والژان گفت:

ــ شما سبب کسالت من شده‌یید. بکشیدم بهتر است:

ژاورخود متوجه‌نبود که دراین‌جمله ژان‌والژان‌را بلفظ تومخاطب نمیساخت.

ژان‌والژان گفت: بروید.

ژاور با قدمهای آهسته دورشد. یك‌لحظه بعد، از زاویهٔ کوچهٔ پره‌شوزپیچید.
هنگامی‌که ژاور ناپدید شد ژان‌والژان پیشتابش را بهوا خالی کرد.
سپس به‌سنگر باز گشت وگفت، کارش‌را ساختم.
اما درغیاب ژان‌والژان این‌امر درسنگر جریان یافته‌بود.
ماریوس‌که به‌بیرون بیشتر متوجه بود تا بدرون، تاآنموقع مرد جاسوس راکه درسالون تاریك میخانه طناب‌پیچیده شده‌بود بدقت ننگریسته بود.
وقتی‌که اورا در روشنایی روز هنگام بالارفتن از سنگر کوچك برای مردن دید بازش شناخت، خاطـره‌یی ناگهـانی در ذهنش راه یافت. بازرس کوچهٔ پونتواز و دو پیشتابی‌را که او بوی داده وماریوس هردورا درهمین سنگر بکاربرده بود بیـاد آورد ونه‌فقط چهرهٔ او بلکه اسم او نیز بیادش‌آمد.
این‌یادآوری نیزمانند همه افکارش مه‌آلود ومغشوش‌بود. به‌تأیید موضوع نزد خود نپرداخت بلکه‌پرسشی ازخویشتن‌کرد و در دل‌گفت،
ــ آیا این همان بازرس پلیس نیست‌که بمن‌گفت ژاور نام دارد؟
شاید هنوز فرصتی‌باشد برای‌آنکه برود و شفیع آن مرد شود، اما اول باید دانست که همان ژاور است یانه. مـاریوس آنژولراس را که بتازگی درسر دیگرسنگر جای گرفته بود صدا زد،
ــ آنژولراس ؟
ــ چه می‌گویی ؟
ــ اسم‌آن مرد چیست؟
ــ کدام ؟
ــ مأمور پلیس. اسمش‌را میدانی ؟
ــ البته. خودش بما گفت ،
ــ چیست اسمش ؟
ــ ژاور .
ماریوس حرکتی بخود داد.
اما همانـدم صدای پیشتاب به‌گوش رسید .
ژان والژان نمایان شد وگفت،کارش را ساختم.
یک تاریکی‌سرد قلب ماریوس را پیمود .

-۲۰-

مردگان حق دارند و زندگان تقصیر ندارند

جان کندن سنگر همانـدم آغاز میبافت.
همه چیز به‌افزایش عظمت رقت‌انگیز این لحظهٔ خارق‌العاده کمک میکرد ،

هزاران صدای مجهول درهوا ، تفس‌زد توده‌های مسلح در حال حرکت در کوچه‌هایی که دیده نمی‌شدند، صدای مرتب ومتناوب سم‌های اسبان سواره نظام، تکانهای سنگین توپخانه که در حرکت بود ، آتش‌های دسته‌های نظامی و گلوله باران توپها که در پیچ وخم پاریس متلاقی می‌شدند، دودهای جنگ که از اشعهٔ آفتاب، طلا رنگ شده بودند وبرفرازشیروانی‌ها بالا می‌رفتند، کسی‌نمی‌داند چه فریادهای دور دست که بطور مبهمی مخوف بودند، برقهای تهدید در همه سو ، ناقوس مصیبت سن مری که در آن هنگام آهنگ ناله داشت، طراوت فصل، تابندگی‌آسمان مملو ازآفتاب وابر، زیبایی روز، سکوت وحشت‌آور خانه‌ها.

زیرا که ازآغاز شب پیش دو ردیف خانه‌های‌کوچهٔ شانوروری مانند دو دیوار شده‌بودند؛ دیوارهایی موحش. درها بسته، پنجره‌ها بسته، روددری‌های تخته‌یی بسته.

درآن زمان که اینهمه با روزگار ما فرق دارد، چون ساعت عمل در می‌رسید وملت می‌خواست کارخودرا باوضعی که مدتها بطول انجامیده بود، بایك قانون اساسی اعطاء شده، یا با یك کشور قانونی، بپایان رساند، وقتی که خشم عمومی هوا را فرا می‌گرفت، وقتی‌که شهر مصمم به برچیدن سنگفرش می‌شد، وقتی‌که شورش اسم شبش را در گوش بورژوازی می‌گفت و اورا به لبخند زدن وامی‌داشت، درآن هنگام مرد خانه‌نشین که شورش در روحش نفوذ کرده بود دستیار مرد جنگی‌می‌شد وخانه دست برادری به سنگری میداد که ناگهان پیدا شده وتکیه براو کرده بود. اما هنگامی‌که وضع پخته نبود ، وقتی‌که شورش مسلماً تحقق نیافته بود، وقتی که قاطبهٔ ملت، جنبش‌را انکار میکرد، کار جنگجویان ساخته بود. شهرپیرامون طغیان به‌صحرا تبدیل می‌یافت، جان‌ها یخ می‌بستند. پناه‌گاهها دیوار جلو خود میکشیدند وکوچه‌ها، خودرا عرضه میداشتند تا سپاهیان رادر گرفتن سنگرکمك کنند.

کسی نمی‌تواند ملت را غفلتاً تندتر از آنکه او میخواهد براه اندازد. وای برکسی که بخواهد دست فشار بر او گشاید ! ملت هرگز نمی‌گذارد هر کس هر چه میخواهد با او بکند. آن‌وقت‌است که شورش رابخودش وامی‌گذارد. شورشیان بصورت طاعون زدگان درمی‌آیند. هرخانه یك‌سد، هردریك مانع، هرنمای عمارت یك دیوار محکم است. این دیوار می‌بیند، می‌شنود، و هیچ چیز بخرجش نمی‌رود. این دیوار می‌تواند چون دری،نیمه‌بازشود وشما را رهایی‌بخشد،اما نه!بروی شما بازنمی‌شود. این دیوارحاکم عادلی‌است، نگاهتان میدارد ومحکومتان میکند. این خانه‌های بسته چه تیره‌اند! مانند مردگان بنظرمیرسند، اما جان دارند. حیات که درآنها بصورت تعلیق وجود دارد دوام مییابد . هیچکس در مدت بیست و چهارساعت پای از آنها بیرون نگذارده است، اما هیچکس هم جایش درآنها خالی‌نیست. درداخل این تخته سنگ همه می‌روند ، میآیند ، می‌خوابند، برمیخیزند؛ همه درآن بصورت خانواده زندگی میکنند؛ درآن می‌آشامند ومیخورند؛ درآن می‌ترسند، که این خود امرمخوفی‌است! ترس، این مهمان نپذیرفتن موحش‌را معذور میدارد؛ هول وهراس که جنبهٔ ضعف‌است باآن می‌آمیزد. گاه نیزچنانکه دیده شده‌است، ترس به مرحلهٔ هیجان میرسد؛وحشت میتواند به‌خروش غضب مبدل شود، همچنانکه احتیاط به‌خشم مبدل میشود ؛ازآنجاست که‌این کلام عمیق«هاران‌اعتدالیون» بوجودآمده‌است. وحشت‌های بزرگ شعله‌وریهایی

دارند که ازمیان آنها غضب مانند دودی سهمگین بیرون می آید، ساکنان این خانه‌ها می‌گویند : « ـ این آدم‌ها چه می‌خواهند؛ اینها هرگز راضی نیستند. همیشه مردم آرام‌را درزحمت می‌اندازند. این همه انقلاب که کرده‌اند بس نیست! اصلا برای چه به‌اینجا آمده‌اند؛ بیخود آمده‌اند! دنبال کارشان روند. بدا بحالشان، تقصیرخودشان‌است. هرچه برسرشان آید سزاوارند. هیچ بما مربوط نیست. ببینید چگونه کوچهٔ بیچارهٔ مارا غربال‌وار ازگلوله سوراخ کرده‌اند. توده‌یی از بیسروپایانند. مخصوصاً در را باز نکنید.» دراین حال خانه صورت گور بخود می‌گیرد؛ مرد شورشی جلو این در جان می‌کند؛ شمشیرهای برهنه وگلوله‌ها را می‌بیند که بسویش می‌آیند ؛ اگر فریاد کند می‌داند که ساکنان خانه صدایش را می‌شنوند. اما یقین دارد که کسی بکمکش نخواهد آمد؛ آن‌جا دیوارهایی‌هستندکه ممکن است حمایتش‌کنند، مردانی آن‌جا وجود دارند که ممکنست نجاتش دهند. اما این دیوارها گوشهایی از گوشت و این مردان دلهایی از سنگ دارند.

چه کس‌را متهم باید کرد ؛
هیچکس را و همه‌کس را
دوران ناقصی‌را که ما درآن زندگی میکنیم.

«نظام تصوری»[1] همیشه باخطرکردن‌هایش وباخویشتن رادر مهلکه‌ها انداختن به شورش مبدل میشود، و برای خود از اعتراض فلسفی، اعتراض مسلح میسازد، و فرشتهٔ‌عقل‌را بصورت عفریت‌جنگ‌در می‌آورد. « نظام تصوری »که ناشکیبا میشود و صورت عصیان بخود می‌گیرد، میداند که منتظرچه چیزاست؛ تقریباً همیشه بسیارزود میرسد. آنوقت است که تسلیم میشود ومتهورانه بجای پیروزی، مصیبت را میپذیرد، بی‌شکایت کمربخدمت کسانی که طردش میکنند می‌بندد، تا آنجا کـه میکوشد تا از آنان دفع تهمت کند، وبلند همتیش درخشندوی نمودن ازاین واگذاری است. ـ وی برابر مانع، رام نشدنی‌است ونسبت به حق ناشناسی‌ملایم.

لکن آیا واقعاً این‌حق ناشناسی‌است؛
آری، ازلحاظ نوع بشر.
نه ، از لحاظ فرد.

ترقی، آیین انسانی‌است. زندگی‌عمومی‌نوع بشرترقی نامیده میشود؛ قدم دسته جمعی نوع بشرترقی‌نام دارد. ترقی‌راه میرود، سفرهای بزرگ بشری و ناسوتی سوی

---

1 ـ utopi (کشوری بسیارعالی‌که درخیال ساخته شود) توماس‌مورانگلیسی کتابی‌موسوم به «اوتوپی» نگاشته ودرآن کتاب یك کشور بانظامات خیالی‌ساخته یعنی جمعیتی‌را در جزیره‌یی‌فرض کرده وبرای زندگی‌مردم‌آن یك سلسله نظامات خیالی وضع کرده است. ازآن پس هرتصوررا که برای اصلاح جامعهٔ بشری یا بوجودآوردن یك مجتمع جدیـد بشود «اوتوپی» یا «اوتوپیا» می‌نامند و ما چون یك کلمهٔ فارسی برابراین‌کلمه نیافتیم ناچارآنرا «نظام تصوری» ترجمه کردیم. باید توجه داشت که اوتوپی‌با «مدینهٔ فاضله» تفاوت دارد زیرا که مدینهٔ فاضله امکان‌پذیر است اما اوتوپی جزیك جامعهٔ تصوری نیست .

آسمان ولاهوت میکند؛ دراین مسافرت‌ها، ایست‌هایی‌دارد که درآنها گلهٔ عقب‌افتاده را جمع‌آوری میکند؛ ایستگاه‌هایی‌دارد که درآنها در پیشگاه یك نوع ارض موعود باشکوه کـه ناگهان دامن افقش‌را برای او بـالا میزند بتفکر میپردازد؛ برای خود شبهایی دارد که درآنها میخوابد؛ واین خود یکی ازاضطرابات دلخراش مرد متفکر است که جان‌آدمی‌را دستخوش تاریکی‌بیند، خود درظلمات دست‌وپا زند، اما نتواننداو وترقی‌غرقه درخواب‌را ازاین خواب گران برانگیزد.

« شاید خدا مرده است!»، این کلام را روزی «ژراردونروال»[1] به نگارندهٔ این سطورمی‌گفت زیرا که ترقی‌را باخدا اشتباه میکرد، وقطع جنبش رافنای‌واجب‌الوجود می‌پنداشت .

هر که نومید شود خطا میکند. ترقی‌قطعاً از خواب برمی‌خیزد، و بطورکلی می‌توان گفت که باآنکه درخواب بوده است پیش‌رفته‌است زیرا که بزرگ شده‌است. چون دوباره برپای می‌بینندش در مییابند که بلند بالاتر است . همیشه ساکن بودن نه‌درخورترقی‌است ونه‌درخور شط‌آب؛ سدش‌را بالا نبرید، تخته سنگ میانش‌نیندازید، هرگونه مانع، آب‌را به کف کردن وامیدارد وبشریت رابخروش می‌آورد. آشفتگی‌ها ازاینجاست؛ اما پس‌ازاین آشفتگی‌ها آشکار می‌شود که راهی‌پیموده شده است. تاآنکه انتظام که چیز دیگر جزصلح جهانی‌نیست برقرارشود، تاآنکه هم‌آهنگی و وحدت حکمفرما گردد، ترقی از انقلابات بمنزلهٔ منزل‌های بین‌راه استفاده می‌کند.

پس ترقی‌چیست؛ هم‌اکنون گفتیم: «ترقی،زندگی پایدار ملل‌است.»

با اینهمه،گاه اتفاق می‌افتد کـه زندگی‌آنی افراد برابر زندگی‌جاویدان نوع بشرایستادگی میکند.

بی‌مرارت اعتراف کنیم، که فرد نیزسود مشخصی‌برای خود دارد، ومیتواند بی‌خطا ورزیدن، قراری برای این سود خود گذارد واز آن دفاع کند؛ «حال» نیز مقدار قابل بخشایشی‌ازخودخواهی برای خود دارد؛ زندگی‌آنی‌نیزحق دارد، ومجبور نیست که خودرا پیوسته فدای آینده کند. نسلی‌که اکنون نوبت عبورش ازرهگذار زمین‌است، ناگزیرازآن نیست که برای نسلهای دیگرکه نوبتشان بعدهاخواهد رسید، وگذشته ازهمه چیز، با او برابرند دامنش‌را برچینند وراهش را کوتاه کند. آن یك فرد که خودرا «کل» می‌نامد بلحن اعتراض زیرلب می‌گوید، من حیات دارم ، من جوانم وعاشقم، من‌پیرم ومیخواهم استراحت کنم، من‌پدر خانواده‌ام، من کارمی‌کنم، من در راه سعادت میکوشم،کارهای خوب از دستم برمی‌آید، خانه‌هایی دارم که کرایه میدهم، دراین آب وخاك پول دارم، خوشبختم ، زن وبچه دارم ، اینها همه‌را دوست میدارم، میخواهم‌زنده بمانم، آسوده‌ام،بگذارید.ـ ازاینجاست که دربعض ساعات، برودت شدیدی، بلند همتی‌های پیشقدمان نوع‌بشررا فرا می‌گیرد.

ازطرف دیگرباید متقاعد باشیم که «نظام تصوری» ازمحیط درخشانش‌باحالت جنگ بیرون می‌آید. او که حقیقت فرداست، طرزکارخودرا، یعنی‌نبرد را به دروغ

---

۱ ـ ژرار دونروال شاعـر و ادیب فرانسوی (۱۸۵۵ ـ ۱۸۰۸) معاصر ویکتورهوگو .

دیروز بعاریت میدهد، او که آینده است، مانند گذشته عمل میکند، اوکه فکر خالص است، بصورت طریق عمل درمی‌آید. شجاعتش‌را باخشونتی می‌آمیزد که درحقیقت خود مسئول آنست. این خشونت زاییدهٔ اقتضای زمان و برای یافتن راه چاره است؛ مغایراصول است. خود بواسطهٔ آن بحکم شئامت تقدیرتنبیه شده‌است. «نظام تصوری» که بصورت شورش در آمده است مجموعهٔ قوانین نظامی‌را بدست می‌گیرد ومی‌جنگد؛ جاسوسان را تیرباران میکند، خائنان را میکشد، موجودات جاندار را قلع و قمع میکند و در ظلمات مجهولشان می‌افکند. مرگ را مانند وسیله‌یی بدست می‌گیرد، چه‌کار ناهنجارا! مثل اینست که « نظام تصوری » در تشعشع خود یمنی در نیروی مقاومت ناپذیر وفساد ناپذیرش ایمانی‌ندارد. با تیغ میزند. اما هیچ تیغ، ساده نیست. هرشمشیر دو دم دارد؛ کسی‌که بایك دمش کسی‌را مجروح کند بادم دیگرش خویشتن را مجروح میسازد.

اکنون که این نکته را با نهایت شدت خاطرنشان کردیم باید بگوییم که خویشتن‌داری ازستایش این جنگجویان پیروز آینده وپیروان «نظام تصوری»، خواه موفق شوند یا نه، برای ما محال است؛ این جماعت درآن هنگام نیز که بناکامی‌دچار میشوند شایان ستایشند، وشاید بتوان گفت که درخسران باشکوه‌ترند. پیروزی وقتی که موافق ترقی صورت گیرد درخور تحسین ملل است؛ اما یك شکست شجاعت آمیز درخور رأفت ملل است. آن یکی‌عالی‌واین یکی اعلی است برای ما که شهیدشدن‌را برکامیاب‌شدن ترجیح‌میدهیم ژون‌براون[1] بزرگتر از واشنگتون[2]، وپیزاکان[3]بزرگتر ازگاریبالدی[4] است.

بسی لازم است که کسی هم موافق این شکست خوردگان باشد.

مردم معمولا دربارهٔ این مجاهدان بزرگ آینده در موقعی که به‌خسران‌دچار می‌شوند بی‌انصافند.

انقلاب‌کنندگان را به‌ایجاد وحشت متهم میکنند. هرسنگر، سوء قصد بنظر میرسد. نظریاتشان را جنایت میشمارند، هدفشان را با بدگمانی مینگرند، نسبت‌به ـ اندیشهٔ نهایی‌شان بدگمانند. وجدان ودیانتشان را منکرند، ملامتشان می‌کنندکه‌چرا برضد رویهٔاجتماعی که حکمفرماست توده‌یی ازبینوایی‌ها، از دردها، ازآشفتگی‌ها، اززیانها، ازنومیدی‌ها برپا میکنند وازمیان پستی‌ها، تل‌هایی ازظلمات بیرون می ـ کشند تا درپس‌آن‌جای گیرند ودرآن بجنگند؛ بانگ‌بر آنان می‌زنند: «شماسنگفرش دوزخ را برمیچینید!» آنان میتوانند درجواب بگویند: «برای همین است که‌سنگرما ازمقاصد نیکوساخته شده است».

---

۱ ــ «ژون براون» مرد بشردوست آمریکایی طرفدار فسخ بردگی که براثر آراء بشر دوستیش بسال ۱۸۵۹ بدار آویخته وشهید شد.

۲ـ واشنگتون، ازبنیان گذاران جمهوری اتازونی‌آمریکا (۱۷۹۹-۱۷۳۲).

۳ــ پیزاکان، یك‌مصلح و بشر دوست ایتالیایی که در راه اجسراء مقاصدش مبارزاتی کرد تا کشته شد.

۴ــگاریبالدی‌سیاستمدار ومصلح معروف‌ایتالیایی که درمقاصدخود پیروزشد.

مسلماً، بهتر ازهمه چیز ، حل مسالمت آمیز است . رویهم باید باین نکته معترف باشیم که شخص وقتی که تکه سنگ را می‌بیند بفکر خرس[1] میافتد ، واین یك حسن نیت است که اجتماع از آن دچار اضطراب میشود . اما این مربـوط به‌خود اجتماع است که خودرا نجات دهد. ما نیز اورا بنام ارادهٔ نیکویش میخوانیـم. هیچ مداوای تند ضرورت ندارد. باید درد را بامهربانی رسیدگی کرد، وپس از پی بردن به‌آن به‌درمان کردنش باید پرداخت. ما اجتماع را به‌این دعوت میکنیم.

بهرحال، این مردان که، درهمه جای عالم، چشم دوخته به‌فرانسه، با منطق تزلزل ناپذیر کمال مطلوب برای مطلبی بزرگ میجنگند، هم اگر چه سقوط کنند، بویژه وقتی که سقوط کرده باشند، محتشمند؛ حیاتشان را بدلخواه در راه ترقی‌نثار میکنند. مشیت ازلی را بانجام میرسانند؛ یك وظیفهٔ دینی انجام میدهند . در ساعت معین با همان بیخیالی که یك بازیگر هنگام دریافت جـواب گفته هایش دارد ، بـا اطاعت از صحنه پردازی نمایش الهی، قدم درگور میگـذارند ، و این جنگ عـاری از امید را، واین نیست شدن شجاعت آمیز را این جماعت می‌پذیرند، تا آن جنبش عـالی انسانیت را که باوضعی مقاومت ناپذیر در۱۴ ژوییه ۱۷۸۹ درگرفت به غایات عالمگیر واعلایش برسانند . این سربازان بمنزلهٔ پیشروان دیانتند . انقـلاب فرانسه یك جنبش الهی است.

از این‌گذشته 'بی‌مناسبت نیست که این امتیاز را برامتیازاتی که دریك‌فصل دیگر نشان داده شد بیفزاییم، که در عالم شورشهایی هستند که نام انقلابات بخـود می‌گیرند، و انقلابات مطرودی وجود دارند که به‌عصیان موسوم می‌شوند . شورشی‌که در میگیرد، بمنزلهٔ فکری است که امتحانش را در پیشگاه ملت بگذراند. اگر ملت مهرهٔ سیاهش را برای رد این امتحان بمیان اندازد آن فکر بمنزلهٔ میوهٔ خشکیده ، وشورش بمثابهٔ اقدام ناشایسته است.

ورود در جنگ، در هرمورد که‌اعلامی شود و هردفعه که «نظام تصوری»مایل باشد کار ملل نیست. ملل همیشه وبهرساعت مزاج شهدا را ندارند.

اینها مثبتند. بالبداهه، شورش بیزارشان میکند؛اول برای‌آنکه نتیجهٔشورش غالباًیك مصیبت است، دوم‌برای‌آنکه‌منشاء آن‌غالباً چیزی جز تجرید‌صرف نیست.

زیرا که ــ وایـن بسیار زیباست ــ همیشه کسانی کـه فداکاری میکنند، فدا ـ کاریشان فقط در راه کمال مطلوب است. شورش بمنزلهٔ جذبه است. جذبه نیز می ـ تواند بخروش آید؛ مسلح شدن وجنگیدن ازهمینجاست. اما هرشورش‌که یك‌دولت یـا یك طرزحکومت را نشانه می‌گیرد بالاتر از آنرا هدف‌قرار می‌دهد. ازاین قرار مثلا ، در این نکته پافشاری کنیم، ــ کسی که رؤ ـای شورش ۱۸۳۲ خصوصاًجوانان مجنوب کوچهٔ شانوروری با او درجنگ بودند قطعاً لوی فیلیپ نبود. غالب اشخـاص اگر ازروی رضای دل سخن میگفتند، دربارهٔ صفای این پادشاه مشترك بین سلطنت‌و انقلاب حکـم نیکو مـی‌کردند؛ هیچیك از آنان دشمنش نمیداشت. اما به‌شاخهٔ اصغر حقوق تحمیلـی سلطنت درلبـاس لوی فیلیپ‌حمله می‌کردند؛ همچنانکه پیش‌از آن به‌شاخهٔ‌اکبر آن درلباس شارل دهم‌حمله‌ورشده‌بودند،وآنچه بوسیلهٔ‌سرنگون‌کردن تخت

۱ ــ مربوط به حکایت دوستی خاله خرسه ، یا محبت ابلهانه .

سلطنت درفرانسه می‌خواستند سرنگون‌کنند، چنانکه از این پیش‌نیز بتفصیل‌گفته‌ییم، اختلاس یك فرد آدمی نسبت به یك فرد دیگر آدمی، وداشتن امتیازاتی‌درحقوق‌در همه عالم بود. تأثیر پاریس بی‌شاه، دنیای عاری از استبداد است. اینطور استدلال می‌کردند. هدفشان بی‌شك دور وشاید مبهم بود، ودر قبال زور، بقهقرا میرفت، اما بزرگ بود.

این چنین است. خود را برای این رؤیاها قربان میکنند واین رؤیاهاتقریباً همیشه برای فدائیان بمنزلهٔ اوهامند، ولی اوهامی که بطور کلی همه ایقان بشری با آنها آمیخته است.

شورشی، شورش را بصورت شاعرانه وطلایی در می‌آورد. خود را دراین‌امور رقت‌انگیز می‌افکند و هم در آن حال خویشتن را از کاری که آغاز میکند سرخوش میسازد. که میداند؟ شاید موفق شوند. عدهٔ کوچکی هستند. همه ارتش را برضد خود دارند، اما، از حق، از ناموس طبیعی، از فرمانفرمایی هر کس نسبت به خویشتن وامتناع ترك این اختیار، از عدالت، ازحقیقت دفاع میکنند ودر مورد لزوم مثل سیصدتن اسپارتی جان میدهند. — بفکر دون کیشوت [1] نمی‌افتند، بلکه به فکر لئونیداسند[2]. جلوپاشان را میگیرند ومی‌روند، و همینکه قدم در راه گذاردندیگر باز نمیگردند، سرپیش میافکنند، شتابان پیش‌میروند، و امیدشان پیروزی دور از انتظار، تکمیل انقلاب، آزاد شدن ترقی، بزرگ شدن نوع بشر، نجات جهانی است؛ یا هرچند که بدپیش آید، دست کم نجات «ترموفیل»[3]

این سلاح‌برگرفتن‌های درراه ترقی غالباًبه‌ناکامی دچار می‌شوند وما دلیلش را پیش ازاین گفتیم. مردم‌درقبال هیجان ماجراجویان،سرکشند. این چماقهای سنگین یعنی ازدحام‌های عمومی، که هم به‌علت سنگینی شان نیز شکننده‌اند از سوانح میترسند؛ وکمال مطلوب هم عاری ازسوانح‌نیست.

ازسوی دیگر فراموش نباید کرد که منافع‌آنی کمتر موافقتی با کمال‌مطلوب وبا تجلی احساسات دارند. گاه اتفاق میافتد که معده قلب‌را فلج میکند

بزرگی وزیبایی فرانسه ازآنست که وی‌کمتر از دیگر ملل بهشکم دلبستگی دارد، بسی‌آسانتر از همه‌ریسمانش را به‌پهلوهایش گره می‌زند. نخستین کس‌استکه بیدار شده وآخرین کس است که خفته است. پیش می‌رود. جوینده است.

این بستگی به‌آندارد که هنرمند است.

کمال مطلوب چیزی جزمقام اعلای منطق نیست، همچنانکه زیبایی، چیزی جزاوج حقیقت نیست. ملل‌هنرمند، ملل نتیجه نیزهستند. زیبایی‌را دوست‌داشتن، خواستن نور است. ازهمینجاست که مشعل اروپا، یعنی مشعل تمدن، نخست بدست

۱ــ دون کیشوت پهلوان افسانه‌یی کتاب معروف «سروانت» که درپهلوانی‌های خود غالباً حوادث مضحکی پیش می آورد.

۲و۳ــ لئونیداس پادشاه اسپارت که با سیصدتن اسپارتی در تنگهٔ ترموفیل هنگام ایستادگی درمقابل قشون ایران کشته شد. گرفتن ترموفیل ونجات یافتن از آن تنگنای موحش، کمال‌آرزوی هرفرد از سربازان‌ازجان گذشتهٔ «لئونیداس»بود.

یونان بود، او به‌ایتالیایش داد وایتالیا به‌فرانسه‌اش سپرد.

ملل آسمانی نورافشان! مشعل ملکوتی حیات.

امر ستودنی آنکه، شعر یك ملت عنصر ترقی او است . مقدار « تمدن » با مقدار « تصور » قیاس میشود. فقط یك ملت‌تمدن‌بخش باید مرد بماند. کورنت[1]، آری، سیباریس[2] نه . ـ کسی که خوی زنانه‌بخودگیرد زود فاسد می‌شود. نه متفنن بایدبود نه‌دلباختهٔ طرب، اما هنرمند باید بود. در مادهٔ تمدن ظرافت بکار نبایدبرد، بلکه جلال در آن وارد باید کرد ؛ باین شرط به‌نوع بشر الگوی کمال مطلوب داده می‌شود.

کمال مطلوب «مدرن» نمونهٔ خودرا در هنر ووا‌سطه‌اش را دردانش دارد . بوسیلهٔ دانش است که این رؤیای شاهانهٔ شعراء « **اجتماع زیبا** » صورت حقیقت خواهد گرفت. جنات عدن‌رابا A+B از نوخواهند ساخت. درمرحله‌یی که تمدن قدم درآن نهاده است، «درست»، یك عنصر بایستهٔ فروزندگی است و احساس هنرنه فقط بکار بسته شده بلکه درسایهٔ نظام علمی به‌کمال خود رسیده است . رؤیا هم باید حسابی برای خود داشته باشد. هنر، که پیروز است باید نقطهٔ اتکایی از دانش کـه راه پیماست داشته باشد. استحکام مرکوب، مهم است . ذوق مـدرن، عبارت از نبوغ یونان است که مرکوبش نبوغ هند باشد؛ اسکندری باشد سواربرفیل.

نژادهایی که دراصول شرایع، متحجر گشته ویا درنتیجهٔ تمتع، ضایع‌شده‌اند برای رهنمونی تمدن، ناشایسته‌اند. خم کردن زانوپیش بت، یاپیش پول، عضله‌یی‌را که حرکت میکند واراده‌یی را که پیش‌میرود ناتوان میسازد. جاذبهٔ‌کلیسایی یاتجاری، تشعشع یك ملت را میکاهد، افقش را با فرودآوردن سطحش پایین می‌آورد، و از وی آن قریحهٔ هدف جهانی را کـه یکباره، هم بشری وهم‌ملکوتی است وملل مبلغ بوجود می‌آورد، بازمیستاند. بابل کمال مطلوب ندارد؛ کارتاژ کمال مطلوب ندارد. آتن وروم هاله‌هایی از تمدن دارند که در منتهای ظلمت شبانهٔ قرون نیز محفوظش میدارند.

فرانسه دارای همان صفت ملی است که‌ملل یونان وایتالیا بودند. ملت‌فرانسه از لحاظ زیبایی، آتنی است و ازحیث بزرگی رومی. ازاین گذشته نیکو کار است. ایثار بنفس میکند بیش از دیگر ملل خوی اخلاص وفداکاری دارد. فقط ، ایـن خوی، گاه فرامیگیردش وگاه ترکش می‌گوید. آنوقت وای برحال کسانی که چون اونخواهد کاری جزراه رفتن کنند میدوند وچون نخواهد بازایستد قدم در راه می ـ گذارند. فرانسه نیزگاه در ماده پرستی فرو میافتد، و در بعض لحظات ، افکاری که این مغز عالی را فرا میگیرند چیزی دربرندارند که عظمت‌فرانسوی را بیادآورد،

1ــ شهر معروف یونان قدیم که در تاریخ تمدن معروف است ، واز مراکز هنر ودانش بوده است.

۲ ــ سیباریس شهر یونان قدیم که اهالی‌آن ازلحاظ ظرافت و خوشگذرانی ضرب‌المثل هستند.

و درخور سرزمین‌هایی ازقبیل «میسوری» یا کارولین جنوبیند. چه میتوان کرد؟ غول عظیم ، نقش دیو بچه را بازی میکند ؛ فرانسهٔ پهناور نیز هوسهای کودکانه‌یی دارد. همین وبس .

این، جای حرف ندارد. ملل نیز مانند ستارگان حق دارند در خسوف افتند. این، بجای خود خوب است زیرا که بزودی روشنایی باز میگردد وخسوف هرگز مبدل بهشب نمیشود. سپیده دم ورستاخیز دو مترادفند ، پیدایش دوبارهٔ روشنایی ، باپایداری «من» یکسان است.

این امور را باآرامش تصدیق کنیم. مرگ روی سنگر، یا گور در جایگاه تبعید، درقبال اخلاص ، چیزی قابل قبول است. نام واقعی اخلاص ، سهل انگاری است. رها شدگان بگذارند که رهاشده‌باشند، تبعیدشدگان بگذارند که تبعید شده‌باشند و ما نیز باین اندازه اکتفا کنیم کـه روی سخن را بهملل بزرگ باز گردانیم و از آنان خواستار شویم که وقتی که بقهقرا میروند بسیار دور نروند. سزاوارنیست کـه آدمی ببهانهٔ بازگشتن بهعقل وبرهان، درراه هبوط بی‌اندازه پیش رود.

ماده وجود دارد، دقیقه وجود دارد ، منافع وجود دارند، شکم وجود دارد؛ اما نبایدکه شکم، یگانه عقل‌آدمی‌باشد. حیات آنی برای‌خود حقی‌دارد، ماهم‌تصدیق میکنیم. اما حیات پایدار نیز بی‌حق نیست. دریغا! بالارفتن، ازفروافتادن جاوگیری نمیکند. این را در صفحات تاریخ بسی بیش‌ازآن که بخواهید توانید دید. یك ملت، بسیار درخشان‌است ،ذوقی‌نسبت به‌کمال مطلوب دارد، سپس‌خودرا در لجن میکشاند و این‌را برای خود خوب میشمارد، واگر ازوی پرسیده شود که چرا بخاطر فالستاف[1] دست ازسقراط میشوید، در جواب میگوید: ازآن جهت که مردان سیاسی را دوست می‌دارم

یك کلمه دیگرهم پیش‌از بازگشتن درهنگامه بگوییم.

یك‌نبرد ازقبیل نبردی که در این لحظه نقل میکنیم در قبال ایده‌آل چیزی جز یك تشنج نیست. ترقی پابسته ، بیمار میشود و از اینگونه صرع‌های رقت‌انگیز دارد. این بیماری ترقی یعنی جنگ داخلی‌را ما باید در رهگذارمان ملاقات کنیم . این یك عقبهٔ سخت، و در یك‌حال، هم پرده وهم فاصلهٔ بین دوپرده، در این «درام» است که عامل مهمش یك‌مطرود اجتماع است وعنوان واقعیش **ترقی**.

ترقی!

این‌فریاد که غالباً ازدهان ما بیرون میجهد بمنزلهٔ همه فکرمان‌است؛ وچون دراین‌نقطه از این «درام» که اکنون‌هستیم تصوری‌که این‌قسمت حاوی آنست بیش‌از یك ابتلاء برای تحمل‌دارد، شاید بهما اجازه داده شود کـه اگرهم نقاب از چهره‌اش برنگیریم دست‌کم کاری کنیم‌که روشناییش آشکارا بدرخشد

کتابی که خواننده در این دم پیش چشم دارد. ازآغاز تا انجام، درمجموعش

۱ـ Falstaff کاپیتن مشهور انگلیسی، رفیق عیاشی‌های هانری پنجم شاه انگلیس ـ شکسپیر این شخص‌را مانند یك‌نمونهٔ هرزگی و وقاحت نمایش میدهد. (۱۳۷۸ـ۱۴۵۹)

ودر تفاصیلش، تناوب‌ها، استثناءها، یا نقصانهایش بهراندازه که باشند، عبارت است ازحرکت بسوی خوب، سقیم سوی صحیح، خطا سوی صواب، شب سوی روز، اشتها سوی وجدان، فساد سوی حیات، حیوانیت‌سوی‌وظیفه، دوزخ سوی ملکوت، عدم‌سوی واجب‌الوجود. مبدأش: «ماده»، مقصدش،جان. در آغـاز اژدها، وسرانجام،فرشته.

-۲۱-

قهرمانان

ناگهان طبل بصدا درآمد وفرمان حمله‌را اعلام داشت.

حمله بصورت طوفان درگرفت. شب پیش‌درتاریکی، چیزی مانند یك ثعبان، یك ماربوآ، بیصدا به‌سنگر نزدیك شده‌بود. در این هنگام، در روز روشن، در این کوچهٔ بی‌مانع، غافل‌گیر کردن مسلماً ممتنع‌بود؛ از طرف دیگر نیروی قهار، پرده از روی‌خود برداشته‌بود؛ توپ به‌غریدن پرداخته‌بود. ارتش‌خودرا روی سنگر پرت کرد. خروش‌در این‌هنگام بصورت زبردستی درآمده‌بود. ستون توانایی از پیاده نظام صف‌که بین‌آن بفاصله‌های مساوی ازافراد پیادهٔ گارد ملی وگارد بلدی جای داشتند، پشاپیش توده‌های عمیقی که دیده نمیشدند اما صداشان بگوش میرسید، با قدم دو طبلشان‌کوبان، شیپورشان غریوکنان، سرنیزه، فرود آمده، شمشیردار درجلو، بی‌اعتناء به شلیك گلوله، با سنگینی تیر روییني که‌بدیواری کوفته شود، راست بدیوار سنگر رسید.

دیوار خوب مقاومت کرد.

شورشیان به‌چالاکی، گلوله‌هاشان‌را آتش دادند. سنگرکه گروهی‌از دیوارش بالا میرفتند کاکلی ازبرق برسرگرفت، حمله چنان خشم‌آگین بودکه سنگر در وهلهٔ نخست یك لحظه غوطه‌ور درمیان مهاجمان‌شد؛ اما همانندم سنگر سربازان‌را همچنان تکان داد که شیری سگان را تکان دهد؛ وازمحاصره کنندگان پوشیده نشد مگرمانند تخته سنگی‌که از کف پوشیده شود، برای آنکه لحظهٔ بعد بـار دیگر، پدیدار گردد، سرازیر، سیاه وترس‌آور.

ستون مهاجمان که ناگزیر ازعقب‌نشینی شده‌بود میان کوچه، بی‌حفاظ امـا مخوف باقی‌ماند وبا تیرباران هولناکی به‌سنگر پاسخ گفت. کسی‌که آتش‌بازی را دیده باشد فشفشه‌های آتشی را که از آن دایـرهٔ چلیپاوار صاعقه‌ها موسوم به «دسته گل» بیرون می‌آیند درخاطر دارد. این دسته گل را نه دیگر عمودی بلکه افقی در نظـر مجسم کنید که بنوك هرشرارهٔ آتشش یك گلوله تفنگ، یا ساچمهٔ درشت یـا گلولهٔ شمحال باشد وازخوشه‌های صاعقه‌اش، دانه‌های مرگ براطراف ببارد. سنگر زیراین باران آتش بود.

از دو سو، تصمیم یکسان بود. آنجا شجاعت تقریباً وحشیانه بود و با یك‌نوع

درندگی دلیرانه‌که با فداکاری آغازمیافت آمیخته بود. عصری بود که‌درخلال‌آن یك فردگاردملی مثل یك‌سرباز جزایری می‌جنگید. ارتش‌میخواست کاررا بپایان رساند، شورش میخواست بجنگد. قبول‌احتضار در بحبوحهٔ جوانی و در کمال سلامت تهوررا بصورت‌هذیان درمی‌آورد. دراین‌هنگامه هرکس ابهت‌لحظهٔ واپسین‌را احساس میکرد. کوچه مملو از اجساد کشتگان شد

سنگر دریکی‌از دوسرش‌آنژولراس را، ودر سر دیگرش ماریوس را داشت. آنژولراس‌که همه سنگررا درمغزش‌داشت با احتیاط رفتارمیکرد وخودرا درپناه می‌کشاند؛ سه‌سربازیکی پس ازدیگری زیرجایگاه تیراندازیش از پا درافتادند بی‌آنکه اصلا اورا دیده‌باشند؛ اما ماریوس‌آشکارا جنگ میکرد. خودرا آماج تیردشمن می‌ساخت. ازقلهٔ سنگر بیش‌ازنصف تنه‌اش‌را بیرون میداد. هیچکس مسرف‌تر ازخسیسی نیست‌که لجام ازسربرگیرد. درعمل نیزهیچکس مخوف‌تراز مردی نیست‌که درتخیل غوطه‌ور است. ماریوس مدهش ومتفکر بود. درجنگ چنان‌بود که پنداشتی دریك‌رؤیا است. میشدگفت که شبحی‌است که‌باتفنگ تیراندازی میکند.

فشنگهای محصوران بپایان می‌رسید؛ اما بذله‌گوییشان، نه. - باآنکه‌درآشوبی مرگبار‌بودند لب ازخندیدن فرونمیبستند.

کورفراك سربرهنه بود.

بوسوئه از وی پرسید، کلاهت‌را چه کردی؟

کورفراك جواب‌داد، آخر این آقایان توانستند کلاه مارا با گلولهٔ توپشان بردارند.

یاآنکه کلمات مغرورانه می‌گفتند.

فویی بالحنی‌تلخ می‌گفت، آیا این‌مردان (واسمهایی برزبان می‌آورد، اسمهای آشنا ونیز اسمهای سرشناس؛ چند اسم از ارتش‌قدیم) میفهمندکه وعده داده بودند بماملحق شوند، وقسم یادکرده بودندکه بما کمك‌کنند، وشرفشان‌را ضامن قولشان‌قرار داده‌بودند، وخودشان را «ژنرال» های ما میدانند، ومارا ترك می‌کنند؛

وکونبوفر فقط با لبخندی وقارآمیز درجوابش می‌گفت:

ــ بعض‌اشخاص قواعد شرف‌را همانطورمی‌نگرندکه کسی ستارگان را بنگرد، یعنی از راهی بسیار دور.

درون‌سنگرچندان فشنگ خالی‌ریخته بودکه‌پنداشتی برف درآن باریده‌است.

محاصره‌کنندگان عده داشتند؛ شورشیان‌موضع خوب. بالای یك‌دیوارجاگرفته بودند وازنزدیك صاعقه برسر سربازانی می‌ریختندکه درمیان کشتگان و مجروحان سکندری میخوردند ودرسرازیری برحمت جابجا میشدند.

این‌سنگرکه‌آنسان‌که دیدیم ساخته شده، وباوضعی ستودنی پی‌بندی شده بود، ازمواضعی بشمارمیرفت‌که‌درآن، یك‌دستهٔ‌کوچك ازمردان میتواند یك‌هنگ را درهم شکند. با اینهمه ستون حمله چون پیاپی کمك تازه به‌آن میرسید وهردم زیر باران گلوله، بزرگتر میشد، پیوسته با وضعی تأثرناپذیر نزدیکتر میآمد، و درآن هنگام سپاهیان رفته‌رفته، قدم بقدم اما با اطمینان، سنگررا آن‌چنان فرامیگرفتند ودرفشار مینهادند که پیچ بزرگی چرخشت را بفشارد.



حملات پیاپی تجدید شدند. وحشت بالا گرفت.

حملات پیاپی تجدید شدند. وحشت بالاگرفت.

آنگاه برفراز این‌توده سنگهای‌سنگفرش، دراین‌کوچهٔ «شانورِوری»، جدالی درگرفت درخور دیواری چون دیوار شهر «تروا» . این مردان پریده‌رنگ، ژنده ـ پوش وفرمانده که ازبیست وچهارساعت پیش چیزی‌نخورده، و دمی برای‌خفتن چشم برهم نگذارده‌بودند، این افراد که بیش ازچند تیر دیگر برای شلیك‌کردن نداشتند وجیبهای خالی‌از فشنگشان را با دست جستجو میکردند، اینان‌که تقریباً همه زخمی شده ودست یا سرشان‌را با پارچه‌های کثیف و سیاه بسته بودند، اینان‌که بر لباسشان سوراخهایی داشتندکه خون ازآنها بیرون می‌آمد واسلحه‌شان چیزی‌جز تفنگهای بد و قداره‌های ساییده شدهٔ قدیم‌نبود، بصورت دیـوان مخوف درآمدند . سنگر ده دفعه مورد حمله‌قرارگرفت، محاصره شد، سپاهیان‌ازآن بالا رفتند اما مسخر نشد.

بـرای ساختن تصوری درست ازاین‌مبارزه باید درنظر مجسم‌کرد که‌آتش در تلی از مخوف‌ترین دلاوریها زده شده‌است، و بتماشای این‌حریق پرداخت. این، رزم نبود ، درون یك کوره بود . آنجا دهانها با شعله‌های آتش تنفس میکردند ؛ آنجا چهره‌ها ازشکل‌عادی‌بیرون‌بودند،مثل این‌بودکه آنجایافتن‌هیئت انسانی‌ممتنع‌بود؛آنجا مردان جنگی مشتعل‌بودند وتماشای رفت‌وآمداین سمندرهای کارزار، میان این دود سرخ دهشت‌انگیز بود. صحنه‌های پیاپی و بیفاصلهٔ ایـن کشتار فجیع را بیش ازاین تشریح‌نمی‌کنیم . فقط یك‌حماسه‌حق دارد دوازده هزاربیت را باشرح‌یك‌نبرد پرکند.

پنداشتی که این، دوزخ برهمایی، مخوف‌ترین لجه از لجات هفده‌گانهٔ دوزخ، یعنی‌همان لجه‌است که «ودا»[1] جنگل شمشیرهایش مینامد.

میجنگیدند اما تن بتن، قدم بقدم، با ضربات پیشتاب، با ضربات شمشیر، با ضربات مشت، از دور، از نزدیك، از بالا، ازپایین، ازهمه سو، از بام‌های خانه، از پنجرهٔ میخانه، از بادگیرهای سردابها که تنی چندبدرون آن افتـادند. یك‌تن برابر شصت‌تن بودند. نمای کورنت‌که نیمه‌ویران شده‌بود نفرت انگیز می‌نمود. پنجره‌اش که‌ازساچمه خالکوب شده‌بود، شیشه‌ها وقاب‌های خودرا ازدست داده چیزی ازآن جز یك سوراخ بدشکل‌که سنگهای سنگفرش درهم وبرهم جلوش را می‌بستند نمانده‌بود. «بوسوئه» کشته شد؛ «فویی» کشته‌شد، «کورفراك» کشته شد، « ژولی » کشته شد، «کونبوفر» درلحظه‌یی‌که یك‌سرباز مجروح‌را اززمین بلند میکرد سینه‌اش باسه‌ضربت سرنیزه سوراخ شد، وفقط آن‌قدر فرصت یافت که سر بردارد و به‌آسمان بنگرد، و همانـدم جان داد.

« ماریوس » که همچنـان میجنگید، چندان زخم برداشته بود، بویژه آنقدر جـراحت بر سرش وارد آمده بود،کـه پنداشتی چهـره‌اش را با یك دستمال سرخ پوشانده است.

فقط آنژولراس آسیبی ندیده‌بود. وقتی‌که دیگرسلاحی نداشت دست به‌چپ‌و راست دراز می‌کرد ویکی‌از شورشیان تیغه‌یی‌ازهرقبیل‌که بود درمشتش می‌نهاد. دیگر از چهارشمشیر جز یك تیغهٔ شکسته برایش نمانده بود؛ یکی بیش از فرانسوای اول

۱ـ Veda ارکتب مقدس هنود.

در «مارینیان» .

«هومر می‌گوید « دیومد، «آکزیل» پسر «توترانیس» را که در سرزمین «سعادت آمیز «آریسبا» سکونت داشت خفه می‌کند ؛ «اوریال» پسر «مسیسته»، «دره زوس» و «اوفلتیوس» و «ازپ» و « پدازوس » را که «آبارباره» رب‌النوع کوچك از «بوکولیون» آبستن شده بود میکشد؛ «اولیس، «پیدیت دوپرکوز» را سرنگون میکند؛ «آنتیلوك»، آبلررا؛ «پولی‌پاتس»،آستیال را؛ « پولیداماس » اوتوس دوسیلن را، و «توسر» ، «آره‌تائون»را نابود میسازند. «مکانتیوس» زیر ضربات نیزهٔ «اوریپیل» «جان میدهد، «آگاممنون»، شاه پهلوانان، «الاتوس» را که متولد شده «درشهر سراشیبی‌است که‌درآب شط صدادار «ساتنوئیس» غوطه‌ور است «برخاك میافکند.»

در منظومه‌های قدیم خودمان موسوم به «ژست‌ها»، «اسپلاندیان» با یك تیشهٔ دوسرآتشین به «مارکی سوانتی‌بور» کوه پیکر حمله‌ور می‌شود واو با سنگسار کردن شوالیه‌ها با برجهایی‌که ازجای برمیکند ازخویشتن دفاع می‌کند. نقاشی‌های دیواری قدیم ما، دو دوك، « دوك دوبرتانی » و «دوك دوبوربون» را بمانشان میدهندکه هر دومسلح، نشان جنگ بخود زده، سوار بر اسب، بیکدیگر نزدیك می‌شوند، تبرهای جنگی بدست، نقاب آهنین برچهره، کفش‌های‌آهنین‌بپا، دستکشهای آهنین به‌پنجه، یکی‌چارآینه‌یی ازپوست قاقم برخودآراسته، دیگری‌لباس ماهوتی لاجوردی پوشیده؛ «برتانی» با شیری که میان دوشاخ تاجش دارد، «بوربون» با کلاهی لبه‌دار بشکل‌گل زنبقی عظیم.آمادهٔ جنگیدن شده‌اند. بیکدیگرحمله میکنند.ـ اما برای داشتن‌ابهت حاجت به‌آن نیست که شخص مانند «ایوون» کلاهخود دوکی یا مانند «اسپلاندیان» یك‌شعلهٔ جاندار داشته‌باشد و یا مثل «فیلس» پدر «پولیداماس» از «افیر» یك سلاح عالی بعنوان هدیهٔ «اوفت» شاه مردان‌آورده باشد. کافی‌است‌که جانش را در راه یك ایمان یا در راه یك‌درستی نثار کند. این سرباز کوچك ساده، که دیروز روستایی «بوس» یا «لیموزن» بود وکارد کلم بریش‌را بپهلو آویخته بود و پیرامون پرستاران کودکان در «لوکزامبورگ» پرسه میزد، این دانشجوی جوان پریده رنگ، خم شده روی یك‌نقشهٔ کالبدشکافی یا یك‌صفحهٔ کتاب، جوان نورسیده‌یی که ریشش‌را با قیچی اصلاح میکند، هردورا بگیرید، درهریك ازآندو نفحه‌یی ازوظیفه بدمید، سپس در چهارراه «بوشورات» یا دربن‌بست « پلانش میبره» بایکدیگر روبروشان سازید، یکی ازآندو برای پرچمش بجنگد ودیگری درراه‌کمال مطلوبش وهردو تصورکنند که‌در راه وطن میجنگند؛ مبارزهٔ این‌دو، دیوآسا خواهد شد و ظلمتی که این‌سرباز کوچك پیاده و این‌دانشجوی آشفته،درمیدان پهناورحماسی کشمکش انسانیت ایجاد می‌کنند مساوی با ظلمتی خواهدبود که «مگاریون» پادشاه «لیسی»، ناحیهٔ مملو از ببرهای درنده، درموقع‌گلاویز شدن وجنگیدن تن بتن با «آژاکس» تنومند، عدیل خدایان، بوجود می‌آورد.

-۲۲-

قدم بقدم

هنگامی‌که‌از رؤسای سنگرکسی جز آنژولراس‌وماریوس در دوسمت آن‌نماند، قلب سنگر که‌مدتی چنان دراز به‌نیروی کورفراك، ژولی، بوسوئه، فویی و کونبوفر پایداری‌کرده بود شکست یافت. توپ بی‌آنکه بتواند رخنهٔ قابل عبوری ایجاد کند وسط سنگررا باگشادگی کافی بشکل‌هلالی بریده‌بود. دراین قسمت، قلهٔ دیوارسنگر از ضربات گلولهٔ توپ ناپدید شده و فروریخته بود وپاره‌هایی کـه از آن‌گاه بدرون وگاه به بیرون افتاده بودند در دو سوی سد، روی هم ریخته،دونوع پشته، یکی‌درون و دیگری بیرون سنگر، ساخته بودند. پشتهٔ بیرونی، کنار خود یك سطح مایل نشان میداد.

حملهٔ کلانی، آنجا درگرفت ، و این حمله پیشرفت‌کرد. تودهٔ سپاهیان کـه سرنیزه‌هاشان راست ایستاده‌بود وبا قدم دوپیش‌میآمدند بطورمقاومت‌ناپذیری نزدیك آمدند. واز ستون حمله، جبههٔ ضخیم جنگیش میان‌دود برفراز سراشیب آشکارشد. این‌دفعه کار تمام بود. دستهٔ شورشیان که‌از قلب سنگر دفاع میکـرد درهم و بـرهم عقب نشست.

آنگاه عشق‌تیرهٔ زندگی دربعض افراد بیدارشد. چندتن از آنان درحالی کـه هدف‌این‌جنگل تفنگ بودند نمیخواستند جان‌دهند. این ازآنگونه لحظات است که غریزهٔ حفظ حیات نعره‌هایی برمیکشد و حیوان درقالب انسانی نمایان می‌شود. این عده پشت به‌خانهٔ مرتفع شش طبقه‌یی داده بودند که ته‌سنگر بشمار میرفت. این‌خانه ممکن‌بود وسیلهٔ نجاتشان‌باشد. این‌خانه ازبالا بپایین بسته وتقریباً دیوارکشیده بود. پیش‌از آنکه سپاهیان بدرون سنگر وارد شوند آنقدر فرصت بود که دراین خانه باز وبسته شود؛ مدت دوام یك‌برق برای‌این‌منظور کافی‌بود ودراین خانه اگربتندی نیم‌باز وهماندم بسته‌میشد، برای‌این ناامیدان بمنزلهٔ زندگی میبود. پشت‌این‌خانه کوچه‌های بسیار وفضای پهناور و امکان فرار وجود داشت. اینان به‌کوفتن این‌در با قنداقهٔ تفنگ وضربات لگدپرداختند؛فریاد میزدند، نعره میکشیدند، استغاثه‌میکردند، دستهاشان را با حال تضرع بهم متصل میکردند. هیچکس دررا نگشود. از دریچهٔ سومین طبقه سرمرده نگاهشان میکرد.

اما آنژولراس وماریوس‌وهفت یا هشت‌تن که پیرامون آنان جمع آمده‌بودند این‌عده‌را حمایت میکردند. آنژولراس به‌سربازها بانگ زده‌بود: پیش نیایید! ویك افسر چون این‌فرمان را اطاعت نکـرده بود آنژولراس به‌تیرش زده بود. در آندم آنژولراس درمحوطهٔ کوچك داخلی سنگرایستاد، پشت به‌میخانهٔ کورنت داد، شمشیر بیك‌دست، وقرابینه بدست دیگر گرفت، در میخانه را با بستن راه عبور ازآن بروی مهاجمان باز نگاهداشت، باصدای بلند به‌چندتن شورشی ناامید گفت: جز یك در باز

نیست؛ همین‌در.ــ آنگاه آنان را با بدن خود پوشاند، بتنهایی بایك‌گردان مواجه‌شد، شورشیان را از پشت سرش گذراند. همه دوان دوان خودرا بدرون این‌در افکندند. آنژولراس درحالیکه با قرابینهٔ‌خود که‌درآندم مانند عصایی بدستش‌گرفته بودکاری را انجام میدادکه چوب‌زنها «روزکوورت» می‌نامند، سرنیزه‌هایی را که پیرامون او و روبرو رویش بودند زد ودور کرد؛ وپس‌ازهمه، وارد میخانه شد. آنگاه لحظهٔ وحشت‌آوری پیش‌آمد زیرا که سربازان میخواستند بدرون آیند وشورشیان میخواستند در را ببندند، سرانجام دربسته شد اما باچنان شدت‌که پس از جاگرفتن دولنگهٔ آن در چهارچوبش پنج انگشت یك‌دست دیده‌شد که بریده شده وبر بالای در چسبیده‌است، واین‌ها پنجهٔ سربازی بودکه چنگ به‌بالای در زده بود.

ماریوس بیرون مانده بود. یك‌تیر تفنگ استخوان ترقوه‌اش را شکسته بود. احساس میکردکه ازهوش میرود و همانجم برزمین می‌افتد. درآن لحظه، درحالی که چشمانش بسته شده‌بود به‌نظرش رسیدکه دستی قوی‌گرفتش. حالت اغمایی که هوشش را درآن ازدست میداد فقط بوی‌فرصت داد که این اندیشه را با یادآوری آخرین از کوزت درآمیزد:

ــ من اسیرشدم. تیرباران خواهم شد.

آنژولراس نیز چون ماریوس را بین پناهندگان میخانه ندید همین‌طور فکر کرد. اما این‌جماعت دریکی ازآن لحظات مخوف‌بودندکه هیچکس جز بفکر مرگ خویشتن نیست. آنژولراس میلهٔ پشت دررا جا انداخت، چفتش‌را بست، قفلی برآن در زد وقفل بزرگ دررا با دوپیچ بست. درحالی کــه از بیرون سربازان با قنداقهٔ تفنگهاشان وشمشیرداران با تبرهاشان دررا میکوفتند. مهاجمان همه‌پشت‌این درجمع آمده‌بودند. رفته‌رفته محاصرهٔ میخانه شروع میشد.

این‌را بگوییم که سربازان بی‌اندازه خشمگین‌بودند.

قتل سرگروهبان توپخانه به‌خشمشان‌آورده‌بود، وازآن گذشته، شوم‌ترآنکه، دراثنای چندساعتی‌که پیش‌ازشروع حمله بسررسیده‌بود، بین مهاجمان‌گفته شده‌بودکه شورشیان اسیران‌را مثله کرده‌اند، ودرمیخانه جسد سربازی‌هست که سرندارد. این گونه شایعات‌شوم، از چیزهایی‌هستندکه معمولا باجنگ‌های‌داخلی همدوشند، چنانکه یکی‌ازهمین قبیل شایعات دروغین بودکه چندی بعد، سانحهٔ کوچهٔ «ترانسنونن» را برانگیخت.

وقتی که در میخانه محکم بسته‌شد، آنژولراس به دیگران گفت: جانمان را گران بفروشیم.

آنگاه به‌میزی که پرمابوف وگاوروش را روی‌آن خوابانده‌بودند نزدیك شد. زیر ماهوت سیاه، دوهیئت مستقیم وخشك، یکی‌بزرگ ویکی‌کوچك، ودو چهره که مبهماً زیرچین‌های ملال‌انگیز این کفن نمایان‌بودند دیده میشدند. دستی از زیرکفن بیرون آمده وسوی‌زمین آویخته‌بود. این دست پیرمرد بود.

آنژولراس خم شد، این‌دست محترم را بوسید؛ همچنانکه شب پیش پیشانیش را بوسیده بود.

این دو بوسه، یگانه بوسه‌هایی بودندکه آنژولراس درزندگیش ربوده‌بود.

مختصرکنیم. سنگر مانند یك دروازهٔ «تب» جنگیده بود، میخانه مانند یك خانهٔ «ساراگوس» جنگید. این‌مقاومتها ناهنجارند. چشم‌پوشی ازکشتن درکار نیست. فرستادن نماینده و صحبت باطرف امکان ندارد. همه همچنانکه میکشند میخواهند بمیرند. وقتی‌که «سوشه» می‌گوید: باهم قرار بگذارید «بالافوکس» جواب میدهد: « پس‌ازجنگ با توپ، نوبت جنگ با چاقو است. » درتسخیر میخانهٔ «هوشلو» هیچ کار ناکرده نماند: نه‌ریختن سنگهای سنگفرش از پنجره و بام بر سر مهاجمان و خشمگین‌ساختن‌سربازان باله‌کردن‌های مخوف، نه‌تیراندازی ازسردابها وازدریچه‌ها، نه حدت حمله، نه‌شدت دفاع؛ و نه، سرانجام، وقتی که در شکست وباز شد، جنون غضب‌آلود خونریزی. ـ مهاجمان وقتی‌که بدرون میخانه هجوم کردند و درحالی که پاهاشان روی لنگه‌های کنده شده و برزمین افتادهٔ درمیخانه‌بود یك‌تن‌هم از مردان جنگنده را آنجا ندیدند. پلکان مارپیچی بضرب تبر بریده شده و میان سالن زیرین میخانه ریخته بود، چندتن برزمین افتاده‌بودند وکارجان‌کندنشان‌را بپایان میرساندند. هرآنکس که‌کشته نشده‌بود درطبقهٔ اول بود، وآنجا ، از سوراخ سقف که‌پیش از آن دهانهٔ پلکان‌بودآتشی مرگبار درخشیدن‌گرفت. این‌آتش ازآخرین فشنگهای‌شورشیان بود. وقتی‌که این‌فشنگ‌ها بمصرف رسید، وقتی‌که این‌محتضران نه‌باروتی داشتند ونه گلوله‌یی، هریك‌ازآنان دوتا ازبطری‌هایی‌را که‌آنژولراس درمیخانه ذخیره کرده بود وما قبلا به‌آن اشاره کرده‌ییم بدست‌گرفتند وبا این گرزها که‌بطور مخوفی شکننده بودند ببالا رفتن پرداختند.

این بطریها محتوی تیزآب بودند . ما این حوادث ظلمانی خونریزی را همچنانکه بوده‌اند، می‌گوییم. کسی‌که محصور باشد، دریغا! ازهمه چیز برای خود سلاح ترتیب میدهد. باروت معروف به « آتش‌گرەزوا » چیزی ازشرف «ارشمیدس» نکاست ، قیر گداخته شرف «بایار» را سلب نکرد. جنگ، سراسر ازوحشت ساخته شده است، و چیزی که در خور برگزیدن باشد درآن وجود ندارد. تیراندازی محاصره کنندگان، با آنکه تیراندازی از پایین ببالا پرزحمت است، مرگبار بود؛ بزودی کنارهٔ سوراخ سقف محاط در میان سرهای مردگانی شد که رشته های دراز و بخاردار خون از آنها روان بود. هیاهو وصف‌ناپذیر بود . دودی آتشین که راه گریز نداشت تقریباً شبی تاریك بر این صحنهٔ جنگ افکنده بود. وحشت وقتی که باین مرحله رسدکلمات ازتشریحش عاجزند. دراین‌جدال‌که دراین هنگام دوزخی‌شده بود اثری‌ازآدمیان وجودنداشت. غولانی‌بودندکه بادیوان میجنگیدند. این‌به«میلتون» و « دانته » بیشتر شباهت داشت تا به « هومر ». شیاطین، حمله‌می‌کردند، اشباح مقاومت می‌ورزیدند.

این، شجاعتی بود دیوآسا.

-۲۳-

«اورست» روزه‌دار و «پیلاد» مست[1]

سرانجام با ساختن نردبانهای کوچك از قامت خویشتن ، با کمك گرفتن از بدنه‌های شکستهٔ پلکان، باخزیدن ببالای دیوار، با قلاب‌گرفتن و آویختن به‌سقف، با پاره‌پاره‌کردن آخرین افرادی‌که تا کنار دریچهٔ زمینی‌هم مقاومت میورزیدند، یکعدهٔ بیست‌نفری از مهاجمان، سربازان، افراد گارد ملی، افراد گارد بلدی درهم و برهم، بیشتر با چهره‌هایی که در این بالارفتن ترسناك از زخمهای بسیار دگرگون شده بود، چشم بسته از خون، خشمگین، بدرجهٔ درندگی رسیده، خودرا بالا کشاندند و هجوم کنان وارد تالار طبقهٔ اول شدند. در این تالار جز یك مرد کسی بر پای نبود و آن آنژولراس بود . فشنگی نداشت، شمشیری نداشت، چیزی بدستش دیده نمیشد جز لولهٔ قرابینه‌اش که قنداقهٔ آنرا بر سر کسانی‌که میخواستند وارد تالارشوند شکسته بود. میز «بیلیارد» را بین خود ومهاجمان جای داده بود؛ به کنج تالار پناهنده شده وآنجا بانگاهی مغرورانه، باسری افراشته، با چهره‌یی افروخته ، و در حالی‌که تکهٔ سلاحش را بدست داشت ایستاده بود، و هنوز این وضع هم چندان اضطراب‌آور بود که مهاجمان جرأت نکنند قدم سویش نهند وپیرامونش خالی‌بماند. درآندم فریادی بلند شد وگفت :

ـ این رئیس‌شورشیان است. همانست که سرگروهبان توپخانه را کشت. اکنون که آنجا ایستاده است‌کاری باو نداشته باشیم؛ جایش خوبست . همانجا بماند. جابجا تیربارانش کنیم .

آنژولراس گفت: بله. تیربارانم کنید.

و لولهٔ قرابینه را از دست انداخت، هردو بازویش را چلیپاوار برسینه نهاد وسینه پیش داد .

تهور برای خوب مردن، همیشه مردان را تکان می‌دهد . همینکه آنژولراس دستهایش را برسینه نهاد وآماده برای رسیدن به‌انجام‌کار شد، هنگامهٔ جدال در تالار پایان یافت، واین‌آشوب، ناگهان در یك نوع حشمت گورستانی، ساکن گردید . مثل این بود که ابهت تهدیدآمیز آنژولراس، بی‌سلاح وبی‌حرکت، بار گرانی بردوش این جمعیت متلاطم نهاده است، واین جوان دلاور، که یگانه کسی بود که زخمی نداشت، وازاین گذشته، فاخر، خون‌آلود، ملیح ومانند یك رویین تن بی‌اعتناء بود، فقط در سایهٔ تفوق نگاه‌آرام خود، این ازدحام مشئوم را وامی‌داشت که با احترام بکشندش. زیباییش که دراین لحظه درسایهٔ غرورش افزون شده بود، بمنزلهٔ یك نورافشانی‌بود،

۱ـ اورست Oreste بموجب اساطیریونان قدیم پسر «آگاممنون»معروف‌بود، ودوستی کامل بی‌نظیر او باشخصی موسوم به «پیلاد» ضرب‌المثل است.

وچنانکه گفتی‌خسته شدنش صورت پذیرنیست پس‌از بیست‌وچهار ساعت وحشت‌آوری که گـذشته بود اینك سرخ‌تر از همیشه به‌نظر میرسید . شاید آن شخص آنژولراس را در این هنگام، دیده بود که بعدها در حضور اعضاء دادگاه نظامی‌می‌گفت، «آنجا یك مرد شورشی بود که شنیدم «آپولون»[1] مینامندش.» یك تن از افرادگارد ملی‌که «آنژولراس» را نشانه گرفته بود تفنگش‌را پایین‌آورد وگفت، « بنظرم میرسید که میخواهم یك گل‌را به گلوله بزنم».

دوازده تن ازمهاجمان به گوشهٔ مقابل جایگاه «آنژولراس» رفتند،آنجا یك گروه ساختند وتفنگهاشان را باسکوت آماده کردند.

سپس یك گروهبان فرمان نشانه گرفتن‌داد.

افسری پیش‌آمد و گفت،

ــ صبر کنید .

وروبه آنژولراس کرد و گفت :

ــ میخواهید چشمانتان را ببندند !

ــ نه!

ــ آیا درست‌خود شما بودید که گروهبان توپخانه را کشتید؟

ــ بله .

لحظه‌یی‌چند بود که‌گرانتر بیدارشده بود.

گرانتر، البته بخاطرداریم، ازآغازشب پیش، درتالاربالایی‌میخانه خفته بود، نشسته روی یك صندلی وفروافتاده بریك میز.

گرانتر استعارهٔ دیرین «مست مرده»رابا‌همه قوت‌آن صورت حقیقت میداد. نوشابهٔ منفور مرکب از «افسنتین وآبجو انگلیسی و الکل» او را بحالت غشوه فرو برده بود. میزش چون کوچك بود و نمیتوانست بکار سنگر آید برایش مانده بود. ازآغاز مدهوش شدن بیك وضع مانده، سینه‌اش روی میزافتاده، سرش ازطرف چهره، روی بازوها قرارگرفته ومیان گیلاسها ولیوانهای‌آبجو و بطری‌ها محصورشده بود. به‌خواب مرگباری مانند خواب خرس مخموریاخواب زالوی سیرفرو رفته بود. آنجا هیچ‌کار پیش‌نیامده وهیچ چیز درتالاری‌که اوبود راه نیافته بود، نه‌تیرتفنگی بدرون آمده، نه ساچمه‌یی‌ازتوپ ازروزنه‌یی‌به‌آنجا نفوذ کرده‌ونه ازهنگامهٔ جنگ‌اثری به‌آنجا رسیده‌بود. فقط او چند دفعه‌غرش‌های توپ‌را باخروپفش پاسخ گفته بود . مثل این بودکه آنجا منتظراست تاگلوله‌یی دررسد و اززحمت بیدارشدنش وارهاند.چند نعش پیرامونش برزمین افتاده بودند، وهیچکس درنخستین نظرنمیتوانست بین او واین گران‌خوابان مرگ تفاوتی‌بیند.

هیاهو، مست ازپا در افتاده را بیدار نمیکند، بلکه سکوت از خوابش بر ـ می‌انگیزاند، این امرعجیب بیش‌از یك دفعه ملاحظه شده است. مدهوشی «گرانتر» را سقوط همه در پیرامونش بیشتر می‌کرد؛ انهدام ، برای اوبمنزلهٔ گهواره جنباندن

---

۱ ــ آپولون ــ رب‌النوع معروف رومی و یونانی که مجسمه‌های عریان او زیباترین وموزون‌ترین اندام وقامت مردانه را نشان میدهند

بود آن‌گونه «ایست»که ازدحام مهاجمان برابر آنژولراس کردتکانی به‌این خواب‌سنگین داد. این مانند اثر کالسکه‌یی‌است که همچنان که بسرعت میرود ناگهان بایستد؛کسانی که درآن بخواب رفته باشند همانندم بیدارمیشوند. گرانتر بایك ازجا جستن بلند شد، بازوهایش را بازکرد، چشمانش را مالید، بهمه سو نگاه‌کرد، خمیازه‌کشید، وفهمید.

مستی چون بپایان رسد مانند پرده‌یی‌است که پاره شود. آنچه از نظر پوشیده بود یکجا ودریك نظر دیده میشود؛ همه چیز ناگهان درحافظه راه مییابد، وسیاه مستی که از آنچه از بیست و چهار ساعت پیش روی نموده است هیچ نمیداند، همینکه پلکهایش رامی‌گشاید ازهمه چیز آگاه میشود؛ افکار باروشنایی‌تندی بمغزش بازمیآیند؛ بیخودی مستی‌که مانند غباری مغزرا کبود کرده است ازمیان میرود و جای خود را به وسوسهٔ روشن وصریح واقعیات میدهد.

سربازان، گرانتررا که درکنجی ناپدید شده بود ومثل این بود که پشت میز بیلیارد پناهنده شده است اصلا ندیده، چشم به‌آنژولراس دوخته بودند وگروهبانشان خودرا برای تکرارفرمان نشان گرفتن آماده میکرد، اما ناگهان صدایی‌قوی شنیدند که نزدیك به‌آنان فریاد میزد :

ــ زنده باد جمهوریت! من جمهوری‌خواهم.

گرانتر ازجا برخاسته بود.

روشنایی فراوانی از همه رزم که اطلاعی ازآن نداشت ودر آن وارد نبود، در نگاه درخشان این مست دگرگون شده آشکار شد.

تکرار کرد: زنده باد جمهوریت!

با قدمی محکم تالار را پیمود، ورفت خود را جلو تفنگ‌های راست ایستاده نزدیك آنژولراس جای داد وگفت:

ــ با یک تیردونشان بزنید.

وبا مهربانی‌روبه آنژولراس کرد وگفت:

ــ اجازه میدهی !

آنژولراس لبخندی زد ودست اورا فشرد.

هنوز این شکر گزاری بپایان نرسیده بود که گلوله‌ها شلیك شدند.

آنژولراس که هشت تیرتفنگ ازوی عبورکرده بود پشت به‌دیوار ماند ومثل این بود که باگلوله بدیوار میخکوب شده‌است. فقط سرخم کرد.

گرانتر که آتش گلوله چون صاعقه بروی وارد آمده بود، برزمین افتاد، دست وپایی زد وجان داد.

چند لحظه بعد سربازان آخرین افراد شورشیان پناه برده به‌بالای عمارت را یافتند. این دسته از پشت یك شبکهٔ چوبین که درانبار زیر شیروانی جای داشت تیراندازی میکردند. بامنتها درجهٔ شدت بزد وخورد پرداختند. اجساد را که بعض آنها هنوزجان داشتند ازپنجره‌ها بهزیر می‌انداختند. دوتن از سربازان سبك اسلحه که میخواستند امنیبوس شکسته را بلند کنند بادوتیر قرابینه که ازدریچه‌ها شلیک‌شد کشته شدند. مردی که پیراهن‌کار بتن‌داشت از بالا برزمین‌افتاد؛سرنیزه‌یی‌درشکمش فرورفته بود وناله کنان جان میداد. یك سرباز ویك شورشی باهم برسراشیب سفال‌

های بام میلغزیدند و نمیخواستند دست از یکدیگر بردارند، و سرانجام درحالی‌که یکدیگر را وحشیانه درآغوش داشتند میان کوچه افتادند ومتلاشی شدند. درسرداب نیز زدوخوردی ازهمین قبیل درگرفت. فریادها،ضربات گلوله ، لگد مالی موحش. سپس سکوت . سنگر مسخرشده بود.

سربازان به‌جستجوی خانه‌های اطراف وبه‌دنبال کردن فراریان پرداختند.

-۲٤-

اسیر

ماریوس براستی‌اسیرشده بود. اسیرژان والژان.

دستی‌که هنگام افتادن اورا گرفت وماریوس درحال‌مدهوش شدن گرفتنش‌را احساس کرد، دست ژان والژان بود.

ژان والژان درجنگ هیچ‌طرف رابرنگزیده وکاری برای خود اختیارنکرده بود جزآنکه خویشتن را آنجا در خطراندازد. اگراونمیبود در این مرحلهٔ اعلای جان کندن، هیچکس بفکرزخمی‌ها نمی‌افتاد. درسایهٔ توجه او که درخونریزی مانند عنایت ربانی‌همه‌جا حاضر بود کسانی‌که میافتادند ازجا برداشته شده، به سالن پایینی میخانه منتقل شده و آنجا زخمشان پانسمان شده بود. ضمن فرصت‌هایی‌که در خلال این‌کارها بدست میآورد سنگررا تعمیر میکرد. اما چیزی که به یك ضربت، یابه‌یك حمله ویاهم به‌یك دفاع شخصی‌اندك شباهت داشته باشد از دست او صادر نشد. ساکت بود وکمك میکرد. بعلاوه، زخمی‌نخورده وجزیکی دوخراش ناچیزآسیبی براو وارد نیامده بود. گلوله‌ها روی‌آشنایی‌بوی ننموده وازرسیدن باو مضایقه کرده بودند. اگر در رؤیایی‌که هنگام آمدن به‌این گورستان داشت خودکشی نیز واردبودبایدگفت که‌از این جهت توفیقی‌نیافته بود. ولی‌ماشك‌داریم که ژان والژان بفکرخودکشی‌افتاده باشد زیرا که خودکشی عملی‌است خلاف دیانت.

ژان والژان میان ابر غلیظ رزم هیچوانمود نمیکرد که ماریوس را می‌بیند؛ اما راستی آنست که هیچ از نظر دورش نمی‌داشت . هنگامی که یك گلولهٔ آتشین ماریوس راسر نگون کرد ژان والژان به چابکی ببرسوی اوجست،خودرا مانند عقابی که برسرشکاری فرودآید، روی اوانداخت، از زمینش برداشت وباخود برد.

گردباد حمله درآندم چنان‌سخت به‌آنژولراس وبه‌در میخانه روآورده بود که هیچکس ژان والژان راندید که ماریوس مدهوش رادرآغوش‌کشید،ازصحن بی‌سنگفرش سنگرگذشت وپشت زاویهٔ عمارت کورنت ناپدید شد.

این زاویهٔ دیوار را که یك نوع دماغه در کوچه تشکیل می‌داد بخاطر داریم؛ همین زاویه، چندقدم مربع‌را ازگلوله‌ها،از ساچمه‌های توپ وازنگاههای دشمنان نیز محفوظ میداشت . گاه اتفاق می‌افتد که میان سوزنده‌ترین حریق‌ها اتاقی آسیب

نمی‌بیند و در خروشانترین دریاها پشت یك دماغه یا در قعر یك قسمت مسدود تخته سنگی دریا، گوشهٔ آرامی باقی‌میماند. اپونین درهمین پیچ ذوزنقهٔ درونی سنگرجان داده بود .

آنجا ژان والژان ایستاد، ماریوس را از دوش برزمین لغزاید و چشمانش را به همه سو گرداند .

موقع مخوف بود .

درآن لحظه و شاید تا دو یا سه دقیقه بعد، این بدنهٔ دیوار پناهگاهی بشمار میرفت؛ اما ازمیان این کشتار چگونه بیرون میتوان رفت! درآن هنگام اندوهی را که هشت سال پیش، در کوچهٔ «پولونسو» او را فرا گرفته بود واسلوبی را که برای گریختن ازآنجا بکار برده بود بخاطر آورد؛ این‌کار درآن موقع دشوار بود، و امروز محال. جلو خودآن شش‌طبقه خانهٔ تأثرناپذیر و کر ولال را داشت که بنظر میرسید کسی‌درآن منزل ندارد جزهمان مرد مردهٔ خم شده بر پنجره‌اش؛ سمت راست خود سنگربس کوتاه جلو کوچهٔ ترواندری را داشت؛ بالا رفتن از این مانع‌آسان بود اما برفرازقلهٔ این سد، ردیفی‌ازنوك‌های سرنیزه دیده می‌شد. این‌گروه سربازان برقرار شده و در کمین نشستهٔ در آنسوی این سنگر بود . مسلم بود که گذشتن از بالای سنگربمنزلهٔرفتن‌به‌جستجوی‌آتشی‌ازمیان دسته سربازان بودوهرسرکه خودرا درخطر نمایان‌شدن ازبالای دیوارساخته شده ازسنگهای سنگفرش می‌گذاشت ممکن بود نشانهٔ شصت تیر تفنگ شود . سمت چپش میدان کارزار بود . مرگ پشت همین زاویهٔ دیوار بود .

پس چه باید کرد؟

فقط برای یك پرنده، بیرون جستن ازآنجا امکان میداشت .

ولازم بود که همانـدم تصمیم گرفته شود، راه نجاتی‌یافته شود، تدبیری بکاربسته شود. چند قدم دورتر زد وخورد بشدت دوام داشت؛ ازبخت خوش حمله‌کنندگان همه متوجه یك نقطه یعنی در میخانه بودند، اما اگریك سرباز، فقط یکی،بفکرمیافتاد که به‌پشت خانه پیچد ویا ازپهلو به‌آن حمله کند، کارتمام بود.

ژان والژان خانهٔ رودر رویش‌را نگریست، سنگررا کنارخود نگاه کرد، سپس با شدتی‌که ویژهٔ لحظات واپسین است سرگشته ، و چنانکه پنداشتی میخواهد آنجا با چشمان خود سوراخی‌ایجاد کند، زمین‌را نگریست.

به‌نیروی نگریستن، کسی‌نمیداند چه چیز که در این هنگامهٔ مرگبار مبهماً گرفتنی بود زیر پایش نقش بست و شکلی بخود گرفت ، مثل این که واقعاً نگاه‌آدمی دارای قدرتی است که می‌تواندهرچه را که میخواهد پدیدار سازد. درچند قدمی خود، کمی پایین‌تر ازسنگرکوچکی‌که درآنسویش سپاهیان بی‌رحمانه کمین‌داری میکردند، زیرچند تکه از سنگهای سنگفرش‌که روی‌هم ریخته بودند یك قسمت از یک دریچهٔ آهنین دیده میشد که در محاذات خاك برزمین افتاده بود. این دریچه که از میله‌های محکم عرضی ساخته شده بود تقریباً دوپای مربع مساحت داشت. سنگهای سنگفرش که آنرا از اطراف نگاه میداشتند از جا کنده شده بودند وخود تقریباً بی‌مانع بنظر میرسید. ازخلال میله‌های این دریچهٔ آهنین، حفره‌یی‌تاریک، چیزی شبیه به‌دودکش

یک بخاری یا مجرای یک آب‌انباربزرگ دیده میشد. ژان والژان سوی این دریچهٔ آهنی جست. دانش دیرینی‌که برای فرارداشت مانند نوری به دماغش باز آمد، کنار گذاردن چند تکه سنگ ، برداشتن پنجرهٔ آهنین، ماریوس مدهوش را مانند جسد مرده‌یی بردوش کشیدن، پایین رفتن، باداشتن این‌بار سنگین بردوش، بکمك آرنجها وزانوها، وپایین خزیدن دراین نوع چاه که خوشبختانه چندانگود نبود، بمحض پایین رفتن پشت سرخود درآهنین‌را دوباره برسرچاه افکندن بطوری که سنگهای سنگفرش که کنارآن جای داشتند دوباره روی‌آن ریزند، پانهادن برسطحی‌که سه مترپایین‌تر ازسطح زمین بود وباتخته سنگهای بزرگ فرش شده بود، همه این‌کارها چنانکه‌گفتی در حالت هذیان صورت می‌گیرد، باقوت غول وباسرعت عقاب انجام یافت؛ این‌همه، بیش‌ازچند دقیقه بطول نینجامید.

ژان والژان خود را با ماریوس که همچنان مدهوش بود در یك نوع دهلیز زیرزمینی دید.

آنجا، آرامش کامل، خاموشی مطلق، تاریکی.

حالتی‌که سابقاً هنگام فرودآمدن از کوچه به دیر احساس کرده بود در وی بازآمد. فقط کسی که امروز باخود آورده بود کوزت نبود، ماریوس بود.

درآندم بزحمت میتوانست هیاهوی مدهش میخانه را که به حمله گرفته شده بود بصورت همهمهٔ مبهمی بشنود.



خودرا باماریوس که همچنان مدهوش بود دریك نوع دهلیز زیرزمینی دید

کتاب دوم

درون له‌ویاتان[1]

-۱-

تهی دستی زمین بواسطهٔ دریا

پاریس همه سال بیست‌وپنج میلیون درآب می‌ریزد. واین عبارتی از مجاز است. چگونه؟ وبه چه‌طرز؟- روز وشب- درراه چه مقصود؟- هیچ مقصود. از روی چه‌فکر؟ - بی‌آنکه اندك فکری کنند. - برای چه؟- برای هیچ.- بوسیلهٔ چه‌آلات؟- بوسیلهٔ درون خود. - درون پاریس چیست؟ - گندآب روآن[2].

بیست وپنج میلیون، نازلترین رقم تقریبی است که ازتخمین‌های دانش ویژه بدست می‌آید.

دانش پس ازآنکه مدت مدیدی چون نابینایان کورمالی کرده است، امروز می‌داند که حاصلخیزترین ومؤثرترین‌کود، کود انسانی است. چینی‌ها، این را در نهایت شرمساری خود می‌گوییم، پیش‌ازمااین مطلب رامی‌دانستند، چنانکه «اکبرگ» میگوید هیچ روستایی چینی به شهرنمی‌رود، مگرآنکه بردو سرچوب خیزرانش دو سطل مالامال ازچیزی که ما «نجاست» مینامیم داشته باشد. براثرهمین کود انسانی است که زمین چین هنوز بهمان جوانی است که درزمان ابراهیم بود. گندم چینی تاتخمی صدوبیست تخم‌حاصل می‌دهد. بهترین نوع‌کود پرندگان برای حاصلخیزکردن زمین قابل مقایسه بافضولات یك پایتخت نیست. یك شهربزرگ، تواناترین سازندهٔ مدفوعات است. بکاربردن شهربرای رشوه دادن به دشت، پیروزی مسلمی است. اگر طلای ماکود است درعوض کودمان نیزطلاست.

بااین‌کود طلایی چه میکنند؟ آنرا میروبند ودرغرقاب نیستی میریزند.

ازیك سوباهزینه‌های بسیارهیئت‌ها وکشتی‌هایی فرستاده می‌شوند تا در قطب

---

۱ - «له ویاتان» Léviathan عجیب‌الخلقه‌یی است که در تورات (کتاب ایوب) ذکر شده و در افواه نام او برای نشان دادن چیزهای بی‌اندازه بزرگ گفته میشود.

۲ - «اگو» (égout)«گنداب رو» یا «مجرای فاضل‌آب» است ولی چون این تقریباً یك کلمهٔ بین‌المللی است درترجمه نیزازاین پس «اگو» مینویسیم.

جنوب فضلهٔ بعضی‌اقسام مرغان دریایی را بدست آورند، وازسوی دیگرعنصر بی‌حساب وفورنعمت را که دردسترس دارند، بدریا می‌فرستند. همه کودهای انسانی و حیوانی که دنیا ازدست می‌دهد، اگربجای آنکه بـه دریـا ریخته شود به زمین‌هـا داده شود برای تغذیهٔ جهان، کافی است.

این توده‌های زباله‌که کنار میله‌های سنگی کوچه‌ها ریخته است، این‌گاری‌های انباشته از گل ولای که شبها درکوچه‌ها زیروبالا می‌شوند، این صندوقهـای هولناك فضولات معابر، این جریـان گندیدهٔ لجن زیرزمینی کـه سنگفرش کوچه‌هـا از نظر شماپنهانش میدارد می‌دانید چیست؟ چمنی است پر گل، گیاهی است سبز، سیسنبر و مریم و قرنفل است، نخجیر است ، دام است، صـدای راضی گـاوهـای بزرگ بهنگام عصر است، علوفهٔ عطرآگین است، گندم زرین است، نان است روی میزتان، خون گرم است در رگهاتـان، تندرستی است. شادی است، زندگـی است. چنین می‌خواهد این دستگاه اسرارآمیزآفرینش که روی زمین استحاله است ودر آسمان، دگرگونی.

اینها را درگودال بزرگی ریزید؛ نعمت فراوان ازآن برای شما بیرون‌خواهد آمد. تغذیهٔ زمین‌ها، خواربارآدمیان را تأمین می‌کند.

آقایی شما این است که این ثروت را از دست می‌دهید وازآن گذشته مرانیز مسخره می‌کنید.این، شاهکارنادانی شما بشمارخواهد رفت.

آمار حساب کرده است که فرانسه خود به تنهایی همه ساله بادهانه‌های رود ـ خانه‌هایش مبلغی درحدود نیم میلیارد بدریا می‌ریزد. این نکته را یادداشت کنید. بااین پانصد میلیون میتوان چهاریك هزینهٔ بودجه را پرداخت. قابلیت آدمی چنین است که ریختن این پانصدمیلیون را در میان آب بهتر میداند. اینرا به تأکید بایـد گفت‌که این عصارهٔ ملت است‌که قطره‌قطره جمع میآیدوامواجی میسازد، ازدهانه‌های اگوهای ما اندك اندك بمیـان نهرها و از مصب رودخانه‌هامان به فراوانی در اقیانوس می‌ریزد. هرجرعه که اگوهای ما ازدهان خود بیرون ریزند برای ما هزار فرانك‌تمام می‌شود. این دونتیجه دارد: زمین فقیرمی‌شود وآب آلوده. گرسنگی از شیار زمین بیرون می‌آید وبیماری ازشط.

درخور یادآوری است که، مثلا دراین ساعت، رودخانهٔ «تایمز» شهرلندن را مسموم میکند.

بملاحظهٔ خطری که این امردرپاریس دارد، درایام اخیرناگزیر ازآن شدند که قسمت عمدهٔ مصب‌های اگوها را درقسمت پایین آخرین پل قراردهند.

یك دستگاه مضاعف لوله‌یـی، آراسته به «سوپاپ‌ها» و دریچه‌های ویژه، کـه ازیك سو جذب و از سوی دیگر دفع کند، یك اسلوب لوله‌گذاری ساده برای ناکشی اساسی، بسادگی ساختمان ریهٔ انسانی، که بتازگی در چندین ناحیهٔ انگـلستان معمول شده است، کافی است برای آنکه آب خالص کشتزارهـا را به شهرهای ماآورد وآب گرانبهای شهرها را بهکشتزارها برد. واین رفت وآمدآسان که در دنیا کاری ساده‌تر ازآن نیست، پانصد میلیونی را که دورمی‌ریزیم برای ما نگاه خواهد داشت. ولـی معمولا بفکرچیزهای دیگرند.

روش کنونی ، بخیال خود می‌خواهد خوب کند اما بد می‌کند، قصد، خوب است ونتیجه حزن انگیز. خیال می‌کنندکه‌شهررا ازکثافت پاك می‌کنند، اما مردم را پژمرده میسازند. یك «اگو» یك بد فهمی است. وقتی که همه جا موضوع آبکشی با کار دو رویه‌اش که بجای آنکه می‌گیرد چیزی هم بدهد، یعنی آب بد را ببرد وآب خوب بیاورد، جانشین اگوشود که یك‌شست وشوی سادهٔ فقرآوراست، واین بامزایای یك اقتصاد اجتماعی جدید جمع آید، محصول زمین ده برابر خواهد شد ومشکل بینوایی بطورعجیبی کاهش خواهد یافت. حذف قسمتهای‌طفیلی را نیزبرآن بیفزایید مشکل حل خواهد شد.

درانتظارآن روز، دارایی همگان به رودخانه می‌رود و«هرز رفتن» جریان دارد. هرز رفتن کلمهٔ مناسبی‌است. اروپا بدین‌گونه، باته‌کشیدن،کارخود را به‌ویرانی میکشاند.

اما دربارهٔ فرانسه، ما رقم آن را هم اکنون گفتیم. پس چون پاریس یك بیست وپنجم ازهمه مردم فرانسه رادارد وچون کود پاریس فاخرتراز همه است، اگر ازنیم میلیاردی که فرانسه از دست می‌دهد بیست و پنج میلیونش را برای پاریس تخمین کنیم قدری هم‌ازحقیقت پایین آمده‌یم. این بیست وپنج میلیون اگربمصرف دستگیری ازهمگان وتأمین رفاه همگان رسدفروزندگی پاریس، دوچندان خواهدشد. شهراین مبلغ راخرج فراهم‌آوردن گنداب میکند، بدانگونه‌کمی‌توان گفت ولخرجی عمدهٔ پاریس، جشن سرشار از شگفتی‌هایش، دیوانگی «بوژون[1]» او ، میخوارگی بیدریغش، جویبار طلایی که از دستهایش فرو میریزد، خود نمایی او، تجمل او، شوکت او، همه اگوی او است.

باهمین روش است که درنابینایی یك اقتصاد ناشایستهٔ سیاسی، تنعم عموم را غرق میکنند. آنرا در شکم آب می‌ریزند، ومیگذارند تا در غرقابها غوطه‌ور شود. در این مورد دامهایی از قبیل تورهای ماهیگیری «سن کلو» برای رهاندن مکنت بدست باید داشت.

از لحاظ اقتصاد، مطلب را اینگونه خلاصه میتوان کرد : پاریس زنبیلش سوراخ است.

پاریس، این شهرنمونه، این الگوی پایتخت‌های خوش ساخت که هرملت میکوشد تانسخه‌یی ازآن داشته باشد، این مرکزبزرگ که موافق کمال مطلوب‌ساخته شده است، این وطن بلند پایهٔ ابتکار وجنبش وآزمایش، این کانون و این جایگاه عقول، این شهرملت، این کندوی آینده، این ترکیب بدیع بابل وقرناطه، از لحاظ موضوعی که نشان دادیم ممکن است یك روستایی چینی «فو ـ کیان» را به شانه بالا انداختن وادارد .

۱ــ Beaujon. کارشناس دارایی فرانسه (۱۷۰۸ــ۱۷۸۶) که باتدابیر و فعالیتهایش ثروتی گزاف اندوخت وولخرجی‌ها وریخت و پاشهایی عجیب میکرد و در راه کارهای سودمند گشاده دست بود چنانکه بیمارستانی ساخت و آبادانی هایی کرد،ویك‌کوی پاریس به‌اسم‌اوست، ونیزنامش در ولخرجی و اسراف ضرب‌المثل‌بوده.

پاریس را تقلید کنید بزودی تباه خواهید شد.

ازاین گذشته، بویژه دراین ولخرجی ازیاد رفته وبیشعورانه، پاریس خود نیزمقلد است.

این ناشایستگی‌های شگفت‌آور تازگی ندارد؛ از سفاهت‌های جدید نیست. قدما نیز مانند متجددان رفتار میکردند. «لیبیگ» میگوید: «گنداب‌های رومی‌ها ناز ونعمت روستاییان رومی را یکسره در خود کشیده است» . وقتی که کشتزار های روم بااگوی رومی ویران شد روم ایتالیا را گرفتارتهی‌دستی کرد، وچون ایتالیا را نیزدرکام زباله‌هایش فروبرد، سیسیل را، وپس از آن ساردنی را، سپس افریقا را نیزباخود بدرون آن کشاند. اگوی روم دنیا را در غرقاب کشاند. این زباله، بلعیدن خود را شامل شهروهمه عالم کرد «Urbi et orbi» (شهرروم ودنیا)ـ شهر ابدی و اگوی بی‌پایان.

برای این امور وبسیاری امور دیگر، روم سرمشق است.

این سرمشق را پاریس باسفاهتی که از خصائص هر شهر باروح است پیروی میکند.

بخاطر ضرورت اعمالی که ما اینك دربارهٔ آنها سخن می‌گوییم شهر پاریس زیرخود پاریس دیگری دارد؛ یك پاریس ساخته شده ازاگو، که برای خود کوچه‌ها، خیابانها ، چهار راهها ، میدانها،کوچه‌های بن بست‌وشاهراههایی ورفت وآمدی‌دارد، که ازلجن است، فقط هیئت آدمی‌ندارد.

زیرا که دربارهٔ هیچ چیزودربارهٔ یك ملت بزرگ هم ، نباید زبان به تملق گشود؛ آنجا که همه‌چیز وجود دارد، فضیحت نیزکنار رفعت دیده می‌شود؛ و اگر پاریس «آتن» راکه شهرنور است، «سور» را که شهر توانایی است، «اسپارت» را که شهرپرهیزکاری است، «نینوا» را که شهرتبذیر است دربردارد حاوی «لوتس»[1]،شهر گل ولای، نیزهست.

ازاین گذشته جا مهراقتدارش نیزآنجا است ، ومزبلهٔ دیوآسای پاریس بین ساختمانهای تاریخی، ایده آل غریبی را صورت حقیقت میدهد که در عالم انسانیت بدست تنی چند ازمردان ازقبیل ماکیاول وباکون ومیرابو تحقق یافته است.

زیر خاك پاریس، اگر چشمی می‌توانست ازخاك بگذرد و در آن نفوذ کند، منظرهٔ یك سرزمین مرجانی پهناور را نشان میداد . ـ هرگز اسفنج به اندازهٔ این تکه زمین که پیرامونش شش فرسخ است وشهربزرگ دیرین روی آن آرمیده است سوراخ ودهلیزندارد. بی آنکه ازدخمه‌ها[2] سخن بگوییم که خود جایگاه زیرزمینی جداگانه‌یی است، بی‌سخن گفتن از میله‌های پیچاپیچ لوله‌های گاز ، بی آنکه سیستم پهناور لوله‌کشی توزیع آب تازه را که به مخزن‌های آب منتهی میشود، به حساب آوریم اگوهای پاریس به تنهایی زیردوساحل، یك‌شبکهٔ ظلمانی خارق‌العاده‌ساخته‌اند؛

۱ـ Lutèce اسم قدیم شهرپاریس.

۲ـ کاتاکومب‌ها Les Catacombes ـ گورستانهای زیرزمینی با دهلیزها و حجره‌ها وراه‌های پیچاپیچ وسربالا وسراشیب.

لابیرنتی که ریسمانش شیب آن است[۱].

آنجا میان مهی نمناك موش صحرایی پدیدار میشود که گویی حاصل زایمان پاریس است.

-۲-

تاریخ قدیم اگو

بفرض اینکه پاریس را مانند سرپوشی بتوان برداشت، شبکهٔ زیر زمینی پاریس، دیده شده ازجولانگاه پرندگان، بردوساحل رودخانه، یك نوع شاخهٔ بزرگ نقش خواهد کرد که به رودخانه پیوند شده باشد. برساحل راست، اگوی دور شهر، تنهٔ این شاخه، ومجراهای فرعی، شاخه‌های کوچك آن، و راههای بن بست، اجزاء این شاخه‌های کوچك خواهند بود.

این صورت فقط فهرستی نیمه درست است زیرا که زاویهٔ قائمه که زاویهٔ عادی اینگونه انشعابات است درعالم گیاهان بسیارکمیاب است.

ازاین نقشهٔ عجیب هندسی تصویری صحیح‌ترمی‌توان ساخت اگر فرض کنیم که روی زمینه‌یی ازظلمات مقداری ازالفبای شرقی درهم وبرهم، مثل یك ریخت وپاش، گسترده شده باشد، آنگونه که حروف بد شکل بایك آشفتگی آشکار مثل اینکه از تصادف به این صورت درآمده‌اند، برخی ازطرف زوایای خود وبعض دیگر از طرف نوك‌هاشان باهم لحیم شده‌باشند.

مزبله‌ها واگوها درقرون وسطی، درامپراتوری سفلی، ودرشرق قدیم عهده‌دار بازی بزرگی بودند. طاعون درآنها تولید میشد، مستبدان در آنها میمردند. عوام تقریباً بایك نوع وحشت دینی به این بسترهای گندیدگی‌ها، و گاهواره‌های هولناك مرگ می‌نگریستند. گودال حشرات «بنارس» کمتر ازگودال شیران «بابل» ، دوار انگیز نیست. تکلات‌فالازار[۲] چنانکه‌دربعض‌کتابهای‌ربانیون[۳] آمده‌است بهمزبلهٔ نینوا

۱ــ بموجب افسانه‌های کهن درزمان قدیم بنای مبهم وپیچاپیچی در«کرت» ازنواحی یونان بود موسوم به لابیرنت که هرکس بدرون آن می‌رفت گم میشد و راه بیرون شدن نمییافت. سرانجام یکنفربرای بیرون آمدن از آن تدبیری اندیشید، باین معنی که ریسمانی با خود برد و سرآن را بسدر ورود بست وآن را همچنانکه میرفت گشود وپس ازبازدید عمارت به هدایت آن بازگشت ــ این جمله هم اشاره بهمین معنی‌است ومقصودآن‌است که ریسمانی که برای بیرون آمدن ازگنداب‌رو بکار میتوان برد شیب آنست که سرانجام منتهی به رودخانه می‌شود.

۲ــ تکلات فالازار پادشاه آشور.

۳ــ ربانیون ــ پیروان آیین«رابن» مقنن یهودی.

قسم یاد می‌کرد. «ژان دولاید» از اگوی «مونستر» ماه دروغین خود را بیرون می‌آورد وهمزاد شرقی او «مقنع»، پیمبرنقاب پوش «خراسان»، آفتاب دروغینش را از چاه گنداب‌کخشب[1] خارج میکرد.

تاریخ آدمیان درگنداب‌هاشان‌آشکارمیشود. زمونی‌ها[2] ازروم حکایت میکردند. اگوی پاریس چیزی بود که ازدیرباز مدهش بود. گورستان بود، پناهگاه بود. جنایت، قریحه، اعتراض اجتماعی، آزادی وجدان، فکر، سرقت، هرآنچه قوانین بشری تعقیب میکنند یا تعقیب کرده‌اند در این سوراخ پنهان شده است؛ اوباش چماق دارقرن چهاردهم، بالاپوش دزدهای قرن پانزدهم، هوگنوهای[3] قرن شانزدهم، پیروان خیال باف مورن[4] درقرن هفدهم، کوره‌چی‌های قرن هیجدهم. ـ صدسال پیش ضربت خنجرشبانه‌ازآن بیرون میجست ودزدی که درخطربود بدرون‌آن میگریخت؛ بیشه، غار داشت، پاریس، اگو داشت. راهزنی، این فتنهٔ مردم «گل»، اگو را مانند شعبهٔ «سرای معجزات»[5] میپذیرفت، وچون شب در میرسید بامکاری ودرندگی، چنان بدرون دهانهٔ «موبوئه» میرفت که گفتی بدرون یك خوابگاه میرود.

این بسیار ساده بود که کسانی که کارخانهٔ روزانه‌شان بن بست «جیب بری» یا کوچهٔ «گلوبری» بود آرامگاه شبانگاهشان زیرپل کوچك «شمن ور» یادرزوایای پل «هوروپوا» باشد.ـ ازاینجا هنگامه‌یی ازیادگارها بیرون می‌آمد. همه گونه اشباح دراین دالانهای دراز وخلوت زیرزمینی رفت وآمد میکنند؛ همه جا گندیدگی‌است وبخارهای بدبو؛ اینجا وآنجا بادگیری است که «وی یون»[6] ازدرون‌آن و«رابله»[7] از بیرونش باهم صحبت میدارند.

اگو، درپاریس قدیم، وعده‌گاه همه فروماندگیها وهمه آزمایشها است. اقتصاد سیاسی، درآن یك فضله، وفلسفهٔ اجتماعی یك تفاله می‌بیند.

اگو وجدان شهراست. همه چیز روبه‌آن می‌آورد ودر آن، با خود مواجه میشود. دراین جای کبود، ظلمات هست، اما اسراری نیست. آنجا هر چیز شکل

۱ـ مقصود «نخشب» است.

۲ـ «زمونی»اسم پلکان ومزبلهٔخاصی بود کنار«کاپیتول»که‌جسد محکوم‌شدگان به اعدام را نخست روی آن میگذاشتند وبعد در رود «تیبر» می‌انداختند.

۳ـ هوگنو نام مسخره‌یی بودکه‌کاتولیك‌ها به پروتستان‌ها میدادند خصوصاً به کالوینیست‌ها وبه طرفداران اصلاح دین.

۴ـ Morin یك مرد روحانی که به دلیل روشن ضمیری ودر نتیجهٔ عقاید و نظریاتی‌که دربارهٔ پیرایه‌های دین اظهار میداشت بعنوان فتنه‌انگیز ازطرف متعصبان محکوم وسوزانده شد (۱۶۲۳ـ۱۶۶۳).

۵ـ مرکزاوباش وگدایان درپاریس قدیم.

۶ـ Villon فرانسوا وی‌یون شاعرفرانسوی که زندگی پرحادثه‌یی داشت و چند دفعه خود را درخطراعدام قرارداد. (۱۴۳۱ـ۱۴۸۹)

۷ـ Rabelais نویسندهٔ فیلسوف مشرب فرانسه که آثار ممتازی دارد (۱۴۹۴ـ۱۵۵۳).

واقعیش را، یادست کم شکل نهاییش رادارد. آنجاتودهٔ کثافات این خاصیت‌را برای خود دارد که دروغگو نیست . سادگی به آن پناهنده شده است ؛ نقاب بازیل[۱] آنجا یافته می‌شود، اما از آن فقط مقوایش و ریسمانهایش و درونش مثل بیرونش نمایان است و گل ولای شرم آوری پررنــگش ساخته است. بینی دروغین «اسکاپن»[۲] در مجاورت آن است . همه ناپاکیهای مدنیت همینکه از خدمت بیرون رونـد در ایـن گودال حقیقت که لغزش بیکران اجتماعی به آن منتهی میشود فرو می‌افتند، درآن غوطه میخورند، اما خویشتن را درآن جلوه‌گر می‌سازند. این آمیختگی بمنزلهٔ یك اعتراف است. آنجادیگرتظاهر دروغین نیست، آراسته ظاهری، درآن امکان‌ندارد. خاکروبه، پیراهن خود را بیرون می‌آورد، هرچه هست برهنگـی مطلق است، صور موعوم وسراب‌ها وهیچ چیز دیگر آنجا نیست جزآنچه واقعاً هست، وچهرهٔ مشئوم آنچه راکه فنامی‌پذیرد بخود میگیرد. جایگاه واقعیت ونابودی است. آنجا، یك‌بطری شکسته، شرابخوارگی را اعتراف میکند، یك دستهٔ زنبیل از نـوکری حکایت می ــ گوید؛ آنجا مغز سیب که پیش از این خویشتن‌را به‌آراء ادبی آراسته بود دوباره‌همان مغز سیب میشود؛ نقش سکهٔ پول سیاه با نهایت صداقت ، زنگار بخود میگیرد، آب دهان کائیف[۳] با «قی» فالستاف[۴] تلاقی میکند، لیرهٔ طلایی که ازقمارخانه بیرون‌میآید بامیخی که نوك طناب خودکشی به‌آن آویخته است مصادم میشود، یك جنین‌بیجان پیچیده شده در یك تکه ازپیراهن‌های پولکی که روزآخر جشن کارناوال دراوپرا درآن رقصیده‌اند میان کثافات میغلتد، یك‌کلاه بی‌لبه، که پیش از این برمسند قضا جای داشت وبین مردم حکومت می‌کرد نزدیك پـلاس پوسیده‌یی کـه روزی پاچین مارگوتون[۵] بوددرلجن غوطه‌می‌خورد؛ این از برادری‌گذشته و به‌یگانگی رسیده است. هرآنچه خود را رنگ‌آمیزی میکرد، اینجا خودرا چرك می‌کند.آخرین‌حجاب‌کنده شده است. اگو یك بیحیا است. همه چیزرا میگوید.

این صداقت نجاسات، ما را پسند میآیـد وجان را آسوده می‌کند . وقتی کـه آدمی در این عالم، روزگارش را با تحمل جلـوه‌گری بزرگان آراسته ظـاهری بسر می‌برد، که حق کشورداری، عقد پیمان، عقل سیاسی، قضـای بشری، شایستگی‌هـای حرفه‌یـی، سخت‌گیری‌های جاه طلبانه، لباس‌های فساد ناپذیر، وهزاران امتیازدیگر بدست میگیرند، برای او تسلیت بزرگی است که به‌درون یك اگـو رود ولجنی راکه درخور آنان است ببیند.

این، درهمین‌حال، آموزنده نیز هست. هم اکنون گفتیم. تاریخ راه خود را

---

۱ ــ از اشخاص نمایشنامهٔ معروف کمدی «ریش‌تراش سویل» اثر «بومارشه» و مظهرریا وحرص.

۲ ــ اسم شخص مهم تآتر«حیله‌های اسکاپن» اثر مولیر مظهر تقلب و تزویر.

۳ ــ کائیف یـا «قیافا» روحانی بزرگ یهودی که عیسی‌مسیح و حواریون را محکوم کرد .

۴ ــ کاپیتن انگلیسی، رفیق هرزه‌گی‌های هانری پنجم پادشاه انگلیس.

۵ ــ مارگوتون یك اسم زنانه است بخصوص برای زنـان هرزه.

از سمت «اگو» می‌پیماید. خون‌های جنایات سن بارتلمی[1] از خلال سنگهای سنگفرش درآن تصفیه می‌شوند. خونریزیهای بزرگ عمومی، قصابی‌های سیاسی ومذهبی ازاین زیر زمین مدنیت می‌گذرند ونعش‌هاشان را به‌آنجا میرانند. ازنظر مردمتفکر، همه آدمکشان تاریخی آنجا هستند، درشبه ظلی نفرت انگیز، بزانو درآمده، تکه‌یی از کفنشان رامانند پیش‌بند بخود بسته، باوضعی شوم سرگرم شستن لکه‌های جنایاتشان.ـ لوی یازدهم آنجا است باتریستان[2]، فرانسوای اول آنجا است با «دوپرا»[3]، شارل‌نهم آنجا است بامادرش[4]، ریشلیو آنجا است بالوی سیزدهم، لوووا[5] آنجا است، لوتلیه[6] آنجاست، هبر[7] ومایار[8] آنجا هستند، چنگ وناخن‌زنان برسنگ‌ها، در تلاش وتقلا برای محو کردن آثار اعمالشان. صدای جاروب این اشباح زیرطاقهای این حفره‌ها شنیده میشود. گندیدگی‌بی‌پایان سوانح اجتماعی ازآن بمشام میرسد. در گوشه وکنار برق زدنهای سرخ رنگی دیده میشود. آب مخوفی درآنجا جریـان دارد که دستهای خون‌آلودی درآن شسته شده‌اند.

ناظر اجتماعی باید در ایـن تاریکی‌ها وارد شود. اینهـا قسمتی از اتاق کار او است. فلسفه، میکروسکپ فکراست. همه چیز میخواهد از آنجا بگریزد اما او هیچ چیز را ازقلم نمیاندازد. طفره زدن بیفایده است. آدمی کدام روی خودرا نشان میدهد وقتی که طفره میزند؟ روی شرمندگیش را. فلسفه بـا نگـاه صالحش بد را دنبال میکند وبوی اجـازه نمیدهد که در عدم بگریزد. او در محو اشیایی‌که ناپدید میشوند و در زبونی چیزهایی کـه روبه نابودی میروند همه را باز میشناسد، دیبـای ارغوانی‌را ازهمان جل‌آلوده، وزن را از همان پلاس پاره دوبـاره میسازد. با زباله، شهر را ازنو برپا میدارد، با گل و لای، اخلاق را دوبـاره درست می‌کند. از سفال شکسته پی‌بسبو یا کوزه میبرد. ازیک اثرناخن بریك‌کاغذ پوستی، فرق‌بین یهودیت

---

۱ ــ سن بارتلمی ــ کشتار معروف پروتستان‌ها بدست کاتولیکهـا بتحریک کاترین دومدیسی ملکهٔ فرانسه.

۲ ــ «تریستان درمیت» رئیس خونخوار مارشال‌های فـرانسه در زمان شارل هفتم ولوی یازدهم.

۳ ــ Duprat صدراعظم دلسخت وبیرحم فرانسه درزمان فرانسوای اول.

۴ ــ مادر شارل نهم پادشاه فرانسه، «کاترین دومدیسی» همان زن خونخوار معروف بوده است.

۵ ــ «لوووا» (Louvois) وزیرجنگ خونخوار لوی چهاردهم که خونریزی بسیار کرد.

۶ ــ Lotellir مرد سیاسی سفاك فرانسه وزیرلوی چهاردهم، پدر لوووا.

۷ ــ « هبر » (Hebert) مرد سیاسی فرانسه کـه در سیاستش بیرحم بود (۱۷۵۷ ـ ۱۷۹۴).

۸ ــ «مایار» مرد انقلابی‌فرانسه، ازگردانندگان کشتار سپتامبر (۱۷۹۴ ـ ۱۷۶۳).

«ژودنگاس»[۱] و یهودیت کتو[۲] را در مییابد. در آنچه مانده است آنچه را که بوده است مشاهده میکند؛ بد وخوب را، راست ودروغ را، لکهٔ خونی‌را که درکاخ است، لکهٔ مرکبی‌را که درغار است، قطرهٔ عرقی‌را که درفاحشه خانه ریخته شده‌است، ابتلائاتی را که مردم متحمل شده‌اند، شهواتی را که به نتایج دلخواه رسیده‌اند، مستی‌هایی‌را که به قی‌کردن منتهی شده‌اند، چین و شکنی را که سجایا در جریان انحطاطشان برجاگذاشته‌اند، نشانهٔ فحشاء را در جان‌هایی که خشونتشان این قابلیت را به‌آنان داده است، و اثر ضربت‌آرنج مسالین[۳] را بر نیمتنهٔ باربران روم تشخیص میدهد.

-۳-

برونزو[۴]

اگوی پاریس در قرون وسطی افسانه‌آمیز بود. در قرن سیزدهم «هانری دوم» کوشید تا در آن تحقیقی کند، که به‌نتیجه نرسید. کمتر از صد سال پیش چنانکه «مرسیه» تأیید میکند گنداب‌رو پاریس بخود واگذار شده بود و آنچه می‌توانست میشد.

چنین‌بود این پاریس قدیم که تسلیم متنازعات و بی‌ارادگی ها وحرکات کورانه شده بود. مدتی‌درهمین بیشعوری ماند. بعدها، سال ۸۹ نشان‌داد که چگونه شهرها دارای روحی میشوند. اما درآن‌روزگار مهمل‌دیرین، پایتخت کمتر که داشت؛ کار-هایش‌را چه‌ازلحاظ معنوی وچه ازلحاظ مادی‌نمیدانست چگونه انجام دهد،وخاکروبه-هایش‌را نیز مانند افتضاحاتش نمیتوانست بروبد. همه‌چیز مانع بود، همه‌چیز مسئلهٔ دشوار میآفرید، اگو، مثلا، راه برهراقدام می‌بست. کسی نمیتوانست راه خودرا در این رهگذارها بیابد، همچنانکه نمیتوانست درشهر باکسی سازش‌کند: دربالا نامفهوم حکمفرما بود و درپایین تفکیک‌ناپذیر؛ زیر ابهام زبانها ابهام زیر زمینهاقرارداشت.

---

۱ و ۲ ــ ژودنگاس (Judengasse) ــ و«گتو» Ghetro دو تن از قضاة و روحانیان یهود که یکی درستکار ودیگری نادرست بود.

۳ــ «مسالین» (Messaline) نخستین زن کلوداول امپراتور روم که بی‌اندازه شهوت‌پرست‌بود وحکایات شهوترانی اومعروف است ازجملهٔ آنکه شبها لباس فقیرانه می‌پوشید وبین طبقات پست میرفت وبطور ناشناس همخوابهٔ اراذل میشد ویا وسائلی فراهم میآورد که گروهی از سربازان بی‌آنکه بشناسندش به او هجوم‌آور شوند و با خشونت با اوهم بستر شوند!

۴ــ Bruneseau نام مصلح اگوهای پاریس.

«ددال»[1] ابهام[2] «بابل» را دوچندان‌میکرد.

گاه، اگوی پاریس بر می‌آشفت و لبریز میشد، چنانکه گفتی این « نیل » ناشناخته ناگهان بخروش آمده‌است. فضیحت‌آمیز آنکه اگوطغیان میکرد. گاه بگاه این معدهٔ مدنیت عمل هضمش‌را بدانجـام میداد، گنداب به‌حلق شهر باز می‌گشت و پاریس‌پس‌ازفروبردن‌لجن‌خود دوباره مزهٔ آن‌رامیچشید. این‌شباهت‌های اگوبه‌پشیمانی، اثر نیکو داشت، بمنزلهٔ اخطاربود؛ اما بسیاربد دریافت شد؛ شهر خشمگین از آن بود که گل ولایش چندان جسارت داشته‌باشد، وقبول نمیکردکه فضولات بازگردند-بهتر دورش ریزند.

طغیان سال ۱۸۰۱ یکی‌ازخاطرات کنونی‌پاریسیهای هشتادساله است. لجن، چلیپاوار درمیدان «ویکتوار» که مجسمهٔ لوی‌پانزدهم درآن نصب شده‌است پراکنده شد، از دو دهانهٔ اگوی شانزه‌لیزه وارد کوچهٔ سنت اونوره، ازاگوی «سن‌فلورانتین»، وارد کوچهٔ سن‌فلورانتین، از اگوی «سونری» وارد کـوچهٔ «پیرآپواسون»، از اگوی «شمن‌ور» وارد کوچهٔ «پوپن کور»، از اگوی کوچهٔ «لاپ» وارد کوچهٔ «روکت» شد؛ جویبارخیابان شانزه‌لیزه را تا ارتفاع سی‌وپنج سانتیمترزیرخود پنهان ساخت؛ ودر جنوب، بوسیلهٔ دهـانهٔ سن حـرکت خـودرا از جهت مخالف بازگرفت و وارد کوچهٔ «مازارن» وکوچهٔ «اشوده» وکوچهٔ «ماره» شد، وآنجا بطول صدونه متر یعنی چند پا دورتر ازخانهٔ مسکونی «راسین» باز ایستاد، و این‌گونه درقرن هفدهم به‌شاعربیشتر احترام‌کرد تا به‌شاه. بحداکثرعمقش درکوچهٔ «سن‌پیر» رسیدکه آنجا تاسه پا برفراز تخته سنگهای مجرای آب‌بالا رفت، وبحداکثر وسعتش درکوچهٔ «سن‌سابن» که‌آنجا درطول دویست وسی وهشت مترگسترده شد.

در آغاز این‌قرن، اگوی پاریس هنوز یك جای اسرارآمیز بود. گل هرگز نمیتوانست شهرت‌خوب داشته‌باشد، اما اینجا شهرت‌بد تا حد وحشت میرسید. پاریس مبهماً می‌دانست که زیر خـود یك سرداب مخوف دارد. در بـارهٔ آن، چنان سخن می‌گفتند که پنداشتی از لجن‌زار مهیب شهر «تب»، جایگاه هزارپایان موحش بطول پانزده پا، که می‌توانست حمام «بهموت»[3] شود سخن می‌گـویند. چکمه های درشت کارمندان اگو هرگز جرأت نمی‌ورزیدند تا از بعض نقاط شناخته شده دورتر روند. هنوز بسی نزدیك به عصری بودند که‌گاری‌های لجن‌کشها، که ازبالاشان «سن‌فوا» [4] دست‌برادری بهمارکی دوکره‌کی[5] میداد بارشان‌را با نهایت سادگی دراگو خالی می‌کردند. امـا برای لاروبی، این کار بهرگبارهای تند واگذار میشد که بجای تنظیف،

۱ـ ساختمان پیچاپیچ ودرهم که‌هرکس واردآن شود راه بیرون‌آمدن نیابد.

۲ـ اسم‌یك‌برج عظیم که پسران نوح بنا گذاشتند تا بالای آن روند و بخدا رسند امـا خدا اغتشاش و ابهام درزبان مردم افکند و این سعی بباطل شد (توراة)

۳ـ اسم مخلوق عظیم وهائلی‌که «ایوب» ازآن اسم برده است.

۴ـ Saint Foix ادیب فرانسوی(۱۶۸۸-۱۷۷۶).

۵ـ Créqui خانواده‌یی ازاعیان فرانسه که بعض افرادش شهرتی در ادب یا در سیاست یافتند.

برآکندگیش می‌افــزودند . روم هنوز صورت شاعرانه‌یی به گنداب‌رو خــود مــیداد و « ژمونی‌ها » می‌نامیدش؛ پـاریـس مال خـودرا دشنام می‌گفت و « سوراخ متعفن » نامش میداد. دانش‌وخرافات برای تـولید وحشت دست موافقت بهم میدادند.سوراخ متعفن به‌همان اندازه که از نظربهداشت متنفور بود ازنظر افسانه نیز بود. ملاپشمی[1] زیر طاق بدبوی اگوی «موفتــار» ظهور کرده بـود؛ نعش های «مارموزه‌ها»[2] را در اگوی «باری یری» انداخته بودند؛ «فـاگون» تب خطرناك و موذی سال ۱۶۸۵ را به مدخل پهناور اگوی ماره نسبت داده بود . که تا سال ۱۸۳۳ در کوچهٔ سن‌لـوی تقریباً رودر روی‌تابلوی «مــازهٔ زن دوست» باز بود. دهانهٔ اگوی‌کوچهٔ «مورتل‌لری» بمناسبت طاعون‌هایی که از آن بیرون میآمدند مشهور بود. این دهانه با پنجرهٔ آهنین نوکدارش‌که مثل‌یك‌ردیف دندان بود، دراین کوچهٔ شوم شباهت به اژدهایی داشت که از دهانش دوزخ بـر سر آدمیان بدمد. تصور عمــومی، این چاهك تیرهٔ پـاریسی‌را نمی دانم‌باچه مخلوط نفرت‌آور ازابدیت چاشنی می‌زد . اگو بیکران بود . اگودرهٔ مرگ[3] بود . تصور استکشاف این نواحی جذام آلود در دمــاغ پلیس هم راه نمی ـ یافت . تعمق دراین مجهول ، گمانه زدن دراین‌ظلمت ، عمل اکتشافی دراین‌غرقاب، کیست که جرأتی برای این کار داشته باشد ؛ وحشت انگیز بود . بااینهمه یك تن داوطلب شد . گنداب‌رونیز کریستف کلمبی پیدا کرد .

یك روز بـسال ۱۸۰۵ دراثناء یکی ازتجلیات کمیاب امپراتور در پاریـس ، وزیر کشور ، شخصی از قبیل «دکره» یا «کرته» ، برای اعلام ورود امپراتور پیش رفت . در«کاروزل»[4] صدای بیرون کشیدن شمشیرهای سربازان خارق‌العادهٔ‌جمهوریت کبیر وامپراتوری عظیم بگوش‌می‌رسید ؛ جلوکاخ ناپلئون ازدحامی از پهلوانان بود؛ مردان میدانهای رن و «اسکو»و«آدیژ» و «نیل» ، گروهان‌های «ژوبر» و«دسکس»و «مارسو» و «هوش» و «کلبر» ، ناخدایان سفاین فلورو ، بمب اندازان «مایانس» ، پل سازان «ژن» ، سواران هوساری که اهرام مصر دیده بودندشان ، توپچی‌هایی‌که گلولهٔ توپ‌ژانو ، برتری به‌آنان‌بخشیده بود ، زره پوشهایی‌که جهازات لنگر انداخته را در «زوی درزه» بحمله گرفته بودند ، همه حاضر بودند . جمعی از آنـان کسانی بودند که دنبال بناپارت روی پـل «لودی» رفته و بعضی دیگـر همراه «مورا» بـه گودالهای «مانتو»درون شده، وعده‌یی، پیشاپیش «لان» قدم درراه مقعر «مونت‌بللو» گذاشته بودند . همه قسمت‌های ارتش آن زمان ، آنجا، در محوطهٔ تویلری بصورت رسدها یا دسته‌های نظامی جمع آمده بودند و ناپلئون را هنگام استراحتش پاسبانی میکردند؛ واین عصری بود کــه ارتش عظیم فرانسه « مارنگو » را پشت سرش و «اوسترلیتز» را پیش رویش داشت . وزیر کشور بـه نـاپلئون گفت : اعلیحضرتا ،

---

۱ ـ Moine - Bourru هیکل‌ترسناکی‌که‌بشکل‌یك‌راهب پرپشم میـساختند.

۲ـ اسم‌مشاوران‌شارل پنجم وشارل‌ششم‌که پس‌ازکناره‌گیری شاه تبعید شدند.

۳ ـ Barathrum درهٔ مخوفی نزدیــك آتن کــه بعض مجرمین را در آن رها میـکردند .

۴ ـ کاروزل طاق نصرت پارك تویلری‌پاریس ونیز میدان واقع درآنمحل.

من دیروز بی‌باکترین مرد امپراتوری شما را دیدم.امپراتور بتندی پرسید، ـ کیست این مرد وچه کرده است؟ ـ اعلیحضرتا ، میخواهد اقدام بکاری کند . ـ چه کار؟ ـ میخواهد اگوهای پاریس را بازدیدکند .

-٤-

تفصیلات مجهول

بازدید صورت گرفت. بمنزلهٔ یك لشکر کشی خطرناك بود ؛ نبرد شبانه‌یی باطاعون وخناق بود ؛ هم درآن حال مسافرتی برای اکتشافات بود . یکی از کسانی که جان ازمهلکه بدر برده بودند ، یك کارگر هوشیارکه درآن هنگام بسی جوان بود ، چند سال پیش تفصیلات جالبی را که «برونزو» مغایر اسلوب اداری شمرده ولازم دیده بود که در گزارشش به ادارهٔ پلیس ازقلم اندازد نقل میکرد . اقدامات مربوط به دفع عفونت درآن عصر هنوز کاملا در مرحلهٔ بدویش بود . تازه برونزو بدشواری ازنخستین بندهای این شبکه زیرزمینی گذشته بود که هشت تن ازبیست تن کارگر ازجلو رفتن امتناع ورزیدند. کاری‌که درپیش داشتند درهم وبرهم بود؛بازدید مستلزم لاروبی بود ، پس باید راهها را لاروبی وپاك کنند ، وهم درآن حال اندازه بگیرند ، مدخل های آب را یادداشت کنند ، دریچه‌ها و دهانه ها را بشمرند ، وضع انشعابات را جزء جزء درنظر گیرند، مبدأ هرجریان را معلوم دارند، حدودمتقابل حوضچه‌های مختلف را بشناسند ، در اگوهای کوچکی‌که مربوط به مجرای اصلی اگو است رسیدگی کنند ، ارتفاع خاص هردهلیز وعرض‌آن را از زیر طاقها گرفته تامحاذات پایه‌ها اندازه گیرند، سپس مختصات طرازگیری‌بخط مستقیم را درهرمدخل آب خواه نسبت به کف اگـو وخواه نسبت بکف کوچه تحدید کنند . ـ بازحمت و بدشواری پیش رفتند . بسیار اتفاق می افتاد که نردبانهای مخصوص پایین رفتن به اندازهٔ سه پا درلجن فرو می‌رفتند . فانوس‌هاشان میان بخارات متعفن بحال احتضار درمیآمد . گاه بگاه یکی ازکارمندان اگو را مدهوش مـی آوردند . در بعض نقاط پرتگاههایی بود؛ خاك فرو ریخته ، تخته سنگهای‌کف مجرا از میان رفته واگومبدل به چاه‌های بیکران شده بود ؛ دیگر جای محکمی درآن یافته نمیشد . یکـی از مردان ناگهان درآن ناپدید شد ؛ بازحمت بسیار توانستند بیرونش کشند.بامراعات اندرز «فورکروا» درنقاطی که بحدکفایت سالم بود قفس های بزرگی مملو از الیاف آلوده به صمغ روشن می‌کردند. دیوار دربعض نقاط پوشیده ازبرآمدگی‌های‌بدشکلی بودکه‌گفتی‌آماس کرده‌است . در این‌محیط خفه‌کننده سنگ نیز بیمار بنظرمیرسید .

«برونزو» دراکتشافش بالا تا پایین را مورد توجه قرار داد . درنقطهٔ انقسام دومجرای آب «گران‌هورلور»روی یك سنگ برجسته، تاریخ ۱۵۵۰ را کشف‌کرد؛ این سنگ آخرین حدی را که «فیلیبر دولورم» مأمور هانری دوم برای‌سرکشی به

مجاری زیر زمینی پاریس بـه آن رسیده بود نشان میداد . این سنگ نشانهٔ قرن شانزدهم در اگو بود. برونزو ، دستگاه قرن هفدهم‌را در مجرای «پونسو» ومجرای کوچهٔ قدیم تـامپل که بین ۱۶۰۰ و ۱۶۶۰ طـاق بر آنها زده شده بود ، ودستکار قرن هیجدهم را درشعبهٔ غربی مجرای اصلی که بسال ۱۷۶۰ پهلوسازی وطاق‌بندی شده بود بازیافت. این دوطاق ، خاصه آنکه‌قدمتش کمتر بود ، شکافدارتر و ریخته‌تر از ساختمان اگوی دوره بود که تاریخ بنایش سال ۱۴۲۲ یعنی‌عصری بود که جوی آب تازهٔ « منی‌مونتان » بـافتخار اگوی بزرگ پـاریس بالا آمد ؛ پیشرفتی شبیه به پیشرفت دهقانی که پیشخدمت مخصوص شاه شود؛ چیزی مثل «گروژان»[1] کـه بـه «لوبل»[2] تغییر شکل یابد.

بنظرشان رسید کـه اینجا وآنجا ، خصوصاً زیرکاخ دادگستری ، گودالهـای سیاه‌چالهای قدیم را که در گنداب روهـم ساخته شده بود شناخته‌انـد . بن‌بست‌های موحشی بود . یك غل آهنین دریکی ازاین دهلیزها آویخته بود. همه این سوراخها را بستند . بعض کشفیات ، بسیار غریب بـود . بین چیـز هـای دیگـر اسکلت یـك « اورانگ اوتان » بود که بسال ۱۸۰۰ ازباغ نباتات گم شده بـود و ایـن فقدان شاید مربوط به ظهور مشهور و بی چون وچرای شیطان در کـوچهٔ « برناردن » در آخرین‌سال‌قرن هیجدهم بود. شیطان بیچاره، سرانجام خود را دراگو غرقکرده‌بود.

زیر دهلیز طاقداری که منتهی به آرش ماریون میشود یك سبد کهنه چینی که خوب محفوظ مانده بود ، موجب تحسین اهل اطلاع شد . همه جا لجن که راه ـ پیمایان اگو متهورانه زیرو رویش میکردند بفراوانی چیزهای گرانبها ، زینت‌آلات طلا ونقره ، سنگهای منقش ، ومسکوکات داشت . اگر غولی پای در میـان می‌نهاد و این گنداب را تصفیه می‌کرد ، مکنت قرون را درغربال‌خود جمع می‌آورد. درنقطهٔ انقسام دوشاخهٔ کوچهٔ «تـامپل» و کوچهٔ «سنت آووا» یك مدال بی نظیر پروتستانی مسین بدست آمد که یك رویش صورت خوکی باکلاه‌کاردینالی وروی دیگرش صورت گرگی باتاج پاپی بود .

حیرت‌انگیزترین برخورد در مدخل اگـوی بزرگ بود . ایـن مدخل بایك پنجرهٔ آهنین بسته می‌شد که ازآن چیزی جز پاشنه‌هایش نمانده بود. بیکی از این پاشنه‌ها یك نوع جل بدشکل لجن‌آلود آویخته بودکه بی‌شك هنگام عبور گیرکرده بود وموج زنان کار تکه تکه شدنش را بپایان میرساند . برونزو فانوسش را پیش‌برد واین جل را بدقت نگریست. این مقداری‌پاتیس[3] بسیار نازك بود که بریك گوشه‌اش که کمتر ازدیگر قسمت‌ها سابیده شده بود باقی ماندهٔ یك تـاج مخصوص نشان دیده میشد که برفراز این هفت حرف «ل‌اوب اس‌پ» قلاب دوزی شده بود . تاج، یك‌تاج مارکیزی و هفت حرف بمعنی «لوبسپن» بود . معلوم داشتند که این پارچه که پیش چشم‌دارند پاره‌یی ازکفن «مارا» است . مـارا ، درایام جـوانیش معاشقاتـی داشت،

۱ ـ Gros_Jean کلام عامیانه بمعنی فقیری که قدری هم سفید باشد.

۲ـ Lebel ـ نام یکی ازحاجبان دربار .

۳ـ باتیست یا پارچهٔ نخی که دراصطلاح عمومی ما «پاتیس»گفته میشود.

این بهنگامی بود که بعنوان‌طبیب اصطبل، جزو خانوادهٔ کنت دارتوا بشمار میرفت. از این معاشقات بایك خانم عالی مقام، که تاریخ هم تأییدش کرده است، این ملافهٔ تختخواب برای او مانده بود، جامانده یا بیادگار مانده. پس ازمرگش، این پارچه را چون یگانه پارچهٔ سفیدی بود که درخانه‌اش یافته میشد، مثل کفن براو پیچیدند. چند تن ازپیر زنان، دراین کهنهٔ بچه که آثاری ازشهوت داشت، دوست رقت‌انگیز ملت را برای قبر قندان پیچ کردند[1].

برونزو ازاینجا هم گذشت. این پلاس را همانجا که بود گذاشتند؛ کارش را تمام نکردند. این ازتحقیر بود یا ازاحترام؛ «مارا» لایق این هردو بود. بعلاوه دست تقدیر تاآن اندازه اثر برآن گذاشته بودکه شخص برای دست زدن به آن‌متردد بماند. ازاین‌گذشته‌اشیاء خاص گور را درجاهایی‌که برای خوداختیار میکنند باقی‌باید گذاشت. رویهم این پارچهٔ متبرك، غریب بود. یك مار کیز درآن خفته بود؛ مارا در آن پوسیده بود؛ از پانتئون[2] گذشته بود تا به موش های اگو منتهی شود. این ملافهٔ خوابگاه که پیش ازآن «واتو» اگر میدیدش باشوق حاضر بود همه چین‌هایش را ترسیم کند عاقبت، کارش بجایی رسیده بود که لایق نگاه خیرهٔ «دانته» بود.

بازدید کلی مجاری ملوث زیر زمینی پاریس هفت سال: ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ دوام یافت. ـ برونزوهمچنانکه دراین راه پیش میرفت‌کارهای قابل ملاحظه‌یی را که باید انجام یابد تعیین واداره میکرد، وبانجام میرساند؛ بسال ۱۸۰۸ کف پونسورا پایین میبرد وهمه‌جا خطوط تازه‌یی ایجاد میکرد، مجرای اگو را بسال ۱۸۰۹ زیر کوچهٔ سن‌دنی‌تاچشمهٔ اینوسان میرساند، در۱۸۱۰ تازیر «فروادمانتو»و«سالپتریه‌ر»، در ۱۸۱۱ تازیر کوچهٔ نووده‌پتی‌پر، زیر کوچهٔ مای، زیرکوچهٔ اشارپ، زیر میدان روایال، در ۱۸۱۲ زیر کوچهٔ «په» وزیر جادهٔ آنتن. هم در آن حال همه شبکه را ضد عفونی وتنظیف میکرد. ازآغاز سال دوم برونزو، دامادش «مارگو»را بمعاونت خود برگزیده بود.

اینگونه بود که درآغاز این قرن، اجتماع کهن سال، طبقهٔ زیر ته خود را پاك کرد واگوی خود را آرایش داد. پاکیزگی همیشه اینطور صورت گرفته است.

پیچاپیچ، شکاف‌دار، بی‌سنگفرش، ترك خورده، بریده شده باشکافهای‌باتلاقی، موجدار ازپیچ‌وخم های ناهم آهنگ، دارای گودی‌ها وبلندی بی‌منطق، گندیده، وحشیانه، خشن، غرقه در ظلمت، باجراحاتی برتخته سنگهایش، بازخم‌هایی بردیوارهایش، وحشت‌آور، چنین بود وضع گذشتهٔ اگوی عتیق پاریس. انشعابات ازهمه جهت، تلاقی گودالها، شاخه‌های فرعی، رشته های پنجه غازی، رخنه‌هایی چنانکه درخندقهای جنگی هست، کوره راهها، راههای بن‌بست، طاقهای پرشوره، چاههای متعفن، ترشحات‌کثیف جذامی بردیوارها. قطرات ریزان ازسقف‌ها، ظلمات؛ هیچ چیز ازحیث مخافت بپای این کهن مجرای فاضل آب، این جهاز هاضمهٔ‌بابل، دخمهٔ مخوف، گودال شگرف، ورطهٔ سوراخ شده ازکوچه‌ها، تل‌دیو آسای موش‌کور

---

۱ ـ مارا روزنامه‌نویس و عوام فریب فرانسه که در انقلاب کبیر بدست زنی کشته شد. ۲ ـ عمارت معروفی درپاریس که آرامگاه بزرگان فرانسه است.

نمیرسید که ذهن انسانی گمان میکند برفراز آن درخلال ظلمت ، میان زبالـه‌یی که روزی نعمتی بوده است موش‌کور عظیم نابینا ، یعنی «گذشته» را در رفت و آمد می‌بیند . این ، تکرار میکنیم ، اگوی سابق بود .

-۵-

ترقی کنونی

امروز اگو ، نظیف ، سرد ، سر راست ، مرتب است. تقریباً تصوری را که درانگلستان ازکلمهٔ «محترم» منظوراست‌صورت حقیقت میدهد . آراسته‌وخاکستری رنگ است ؛ ریسمان‌کشی شده است ؛ میتوان گفت کـه نهایت دقت درآراستگیش بکاربرده‌شده است. شبیه مقاطعه‌کاری است‌که وزیر مشاور شده باشد. همه‌چیز درآن تقریباً بروشنی دیده می‌شود. گل ولای در آن صورت پاکیزه‌یی دارد. در برخورد اول ممکن است آنرا بااطمینان خاطر، یکی ازدهلیزهای زیرزمینی پنداشت‌که‌پیش ازآن. در آن روزگار نیکوی دیرین که «مردم شاهشان را دوست میداشتند» آنهمه عمومیت داشت وآنقدربرای فرارپادشاهان وشاهزادگان سودمند بود. اگوی کنونی‌یك گنداب‌رو زیباست؛ اسلوب صحیح درآن حکمفرماست؛ سبك کلاسیك بـحور مرتب که ازشعررانده شده مثل اینست که به معماری پناهنده شده است و بنظر میرسدکه باهمه سنگهای این طاق طولانی تاریك وسفید آمیخته است؛ هردهانه، یك‌طاق‌معقوس است. کوچهٔ «ریوولی» [1] تـا در میان گنداب هم مکتبی ایجاد کرده است . بعلاوه خط‌هندسی اگراتفاقاًدرجای خودقرار گیرد بطورقطع درگودال‌فضولات یك شهربزرگ است.ــ دراین‌مورد بایدهمه چیز تابع‌کوتاه‌ترین راه‌باشد. اگوی‌امروز تـاحدی صورت رسمی بخود گرفته است. درگزارشهای پلیس نیزهرگاه که موضوع اگوبمیان‌آید نام آن‌بااحترام ذکرمی‌شود. کلماتی‌که درزبان رسمی برای توصیف‌آن بکارمیروندکلماتی عالی وشایسته‌اند. آنچه نقب نامیده میشد امروز گالری نامیده میشود. آنچه روزنه نامیده میشد، امروز«نظرگاه» نام دارد. «ویون» اگربیاید دیگر خـانهٔ سرپایش را درآن نخواهد دید. این شبکه هنوز سکنهٔ جوندهٔ قدیمش را دارد؛ گاه بگاه‌یك‌موش بزرگ کهنسال وپرسبیل، سرش را ازدریچه‌های اگوبیرون میآورد و پـاریسی‌هـا را به بررسی میگیرد. اما این جانور کثیف هم در سایهٔ رضایی که از کاخ زیرزمینیش دارد رام شده است. گنداب‌رو دیگر ازدرندگی بدویش اثری ندارد. باران که اگوی سابق را چرکین میکرد اگوی امروزی را میشوید. بـااینهمه باز هم بـه آن اعتمـاد نکنید؛ بخارهای خطرناك هنوز درآن خانه دارند. بیش از آنکه ملامت ناپذیرباشد ریاکار است، رئیس پلیس وهیئت بهداشت خوب‌کارکرده‌اند. اما باهمه تدابیربهداشتی

[1] ـ یك خیابان پاریس که پیاده‌رو آن طاقدار است.

بوی مبهم مشکوکی از آن برمیخیزد مثل بوی تارتوف[۱] پس از اعتراف به‌گناهان.

تصدیق باید کرد که چون بطورکلی، جاروب‌کشی، احترامی است که اگو به مدنیت تقدیم میدارد وچون ازاین لحاظ وجدان «تارتوف» بمنزلهٔ ارتقایی در اصطبل «اوژیاس»[۲] است مسلم است که اگوی پاریس بهبود یافته است.

این بالاترازترقی است، تحول است. ـ بین‌اگوی قدیم واگوی کنونی انقلابی صورت گرفته است. مسبب این انقلاب‌که بوده است!

مردی که عالمیان همه فراموشش میکنند وما نامش را گفتیم: برونزو.

-٦-

ترقی آینده

کندن اگوی پاریس کارکوچکی نبوده است. ده قرن اخیر درآن‌کار کرده‌اند بی‌آنکه بتوانند بپایانش رسانند، همچنانکه نتوانسته‌اند پایانی به‌کار پاریس دهند، در واقع اگو همه واکنش‌های رشد پاریس را دریافت میدارد. این، بمنزلهٔ‌یك مرجان ظلمانی باهزارشاخه است که درهمان موقع که شهر دربالا بزرگ میشود او هم در پایین رشد میکند. هردفعه که شهردارای کوچهٔ جدیدی میشود، اگو بازوی تازه‌یی بدست میآورد. دولت استبدادی‌کهن بیش از بیست وسه هزار وسیصد متر اگو نساخته بود. درآغاز ژانویهٔ ۱۸۰۶ اگوهای پاریس از این مقدار تجاوز نمیکردند. پس از آن عصرکه هم اکنون دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت دراین‌کار باجدیت‌و با وضعی سودمندمداومت‌کردند؛ ارقامی‌که ذکرمی‌کنیم جالب‌است؛ ناپلئون چهارهزاروهشتصد وچهار متربنا کرد، لویی هیجدهم پنجهزاروهفتصد و نه متر؛ شارل دهم ده هزارو شصد و سی وشش متر، لوی فیلیپ هشتادونه هزاروبیست متر؛ جمهوریت ۱۸۴۸ بیست وسه‌هزاروسیصد هشتاد یك متر؛ رژیم کنونی هفتاد هزاروپانصد متر. روی‌هم دراین ساعت دویست وبیست وشش هزار وششصد وده متریعنی شصت فرسخ اگو در پاریس هست؛ این، درون عظیم پاریس است. شاخه‌هایی تاریك همیشه در کار، با ساختمانی مجهول وپهناور.

چنانکه دیده میشود امروز ساختمان پیچا پیچ زیر زمینی پاریس بیش از ده برابرمقداری است که درآغاز این قرن بود. بزحمت می‌توان درذهن تصویر کرد

۱ــ شخص اول کمدی معروف مولیر، مظهرریاکاری وتزویر.

۲ــ Eugias پادشاهی از یونان قدیم که میگویند اصطبلش که سه هزار گاو داشت مدت سی‌سال پاك نشده بود وهرکول آن اصطبل را با جاری کردن یك شط درآن پاك کرد این قصه کلام «پاك کردن اصطبل اوژیاس» را بوجود آورد که به انجام دادن یك کاربسیارمهم ومنشوش اطلاق میشود.

که چقدر پشتکار و تلاش برای رساندن این مرکز گنداب به مرحلهٔ کمال نسبی امروز لازم بوده است. سلطنت استبدادی قدیم، و در ده سال اخیر قرن هیجدهم، شهرداری انقلابی بازحمات بی‌پایان توانسته بودند به کندن پنج فرسخ اگو که پیش از ۱۸۰۶ وجود داشت موفق شوند. همه‌گونه مانع سر راه این عملیات قرار میگرفت که بعض آنها بستگی باطبیعت خاك داشت و بعض دیگر پیوستگی باتصدیقهای بلاتصور سکنهٔ زحمتکش پاریس. پاریس بر فراز زمین سختی ساخته شده است که بطور عجیبی در مقابل کلنگ و کج‌بیل و دیلم ودستکاریهای بشری سرکشی می‌کند. هیچ چیز دشوارتر از سوراخ کردن ونفوذ دراین ترکیب طبقات‌الارضی که یك ترکیب تاریخی بدیع موسوم به پاریس بر فراز آن قرارگرفته است نیست؛ همینکه بهر وضع و بهرصورت که باشد، کاری وارد مرحلهٔ اجراء شود وخود را درخطر پیش رفتن دراین نطع رسوبی اندازد، مقاومتهای گوناگون زیرزمینی بفراوانی پیش می‌آیند. این موانع عبارتند ازخاك سرخ مایع، چشمه‌های آب آشامیدنی. تخته سنگهای سخت، ازآن قبیل گل ولای نرم و عمیق که علم مخصوص، «موتارد» مینامیدشان. کلند تلاش فراوان میکند تابتواند درقسمت‌های سنگ آهکی، جابجا آمیخته بارشته‌های خاك رس بسیارنرم و طبقات شیست با آثارفلس‌های اصداف معاصر اقیانوسهای‌پیش‌اززمان آدم پیش رود. گاه‌نهر آبی‌بسختی، طاقی راکه ساختمانش شروع شده‌است میترکاند وکارگران را فرامیگیرد، یاآنکه تل بزرگی‌ازخاك نرم آلوده باخاك رس نمایان میشودوباخروش‌یك‌آبشارقوی فرومیریزد ودرشت‌ترین تیرهای حمال‌را مثل‌شیشه درهم میشکند.اخیراً در«وی‌یت» هنگامی‌که لازم شدکه بی‌موقوف داشتن کشتیرانی وبی‌خالی‌کردن ترعه، مجرای اصلی اگورا از زیر ترعهٔ «سن مارتن» بگذرانند شکاف کوچکی درکف حوضچهٔ «کانال» بوجود آمد، آب‌ناگهان باتندی وبفراوانی وارد محوطهٔ‌زیرزمینی شدوبرهمه‌قدرت‌تلنبه‌های نیرومند آبکشی فزونی‌یافت. چاره‌یی جز آن‌نبودکه کسی به‌قعر آب‌فرو رود، وآن شکاف‌را که دربغاز حوض بزرگ‌کانال بود ببندد، واین‌کار صورت‌نگرفت مگر‌بازحمات بی‌پایان.

جاهای دیگر، نزدیك رود سن، درجاهایی‌که بحد کفایت از رودخانه دورند، مثلا در محلی ازقبیل «بل‌ویل»، «گراندرو» یا گذر «لوئیز» با ماسه‌های بیکرانی روبرومی‌شوند که شخص‌درآنها فرومیرود وممکن است یك تن‌را دریك‌چشم بر همزدن درکام خود کشد. ازاینها گذشته خفه‌شدن ازبخارهای خطرناك، زنده بگورشدن براثر فروریختن‌های مهیب‌وخرابیهای ناگهانی‌را ازنظر دورنباید داشت. براین خطرات،مرض محرقه‌را که‌کارگران بتدریج درمعرضش‌قرار می‌گیرند بیفزایید. درروزگارما، پس‌از کندن دهلیز کلیشی، با داشتن تکیه‌گاهی برای گذراندن یك مجرای اصلی از آب «اورك» که با برداشتن روی‌آن وپی‌بندی کامل درعمق ده‌متر صورت گرفت، پس از آنکه‌بکمك کاوشهای طولانی‌که غالباً گندآلود وخطرناك بودند، وبکمك شمع‌زدنهای پیاپی بین‌فروریختن‌ها وخرابیهای بسیار دربولوار «اوپیتال» قسمت «بی‌ور» تا «سن» طاق‌بندی شد، پس‌ازآنکه برای نجات‌دادن پاریس‌ازآب‌های سیل‌آسای «مون مارتر» و برای جاری کردن آب مرداب رودآسای نه‌هکتاری که نزدیك زنجیر دروازهٔ «مارتیر» راکد شده‌بود اقدام‌کردند، پس‌ازآنکه رشتهٔ اگوهای حدود زنجیر «بلانش» از «اوبرویلیر» ساخته‌شد وباید بگوییم‌که دراین‌قسمت چهار ماه روز وشب درعمق

یازده مترکار میکردند، پس‌از آنکه زیرزمین اگویی درکوچهٔ «باردوبك» بی پی‌بندی، شش‌متر پایین‌تر از سطح خاك ساخته شد واین‌چیزی بودکه هنوز کسی ندیده‌بود، «مونو» که مباشر واستاد کاربود درگذشت. پس از آنکه روی سه‌هزارمتر اگو درهمه جای پاریس، ازکوچهٔ «تراورسیه‌رسنت‌آنتوان» گرفته تا کوچهٔ « لورسین » طاق‌بندی شد،پس‌ازآنکه طغیان آبهای بارانی‌چهارراه «سانسیه موفتار» بوسیلهٔ شعبهٔ «آربالت» جریان داده‌شد، پس از آنکه شیب سخت کف شعبهٔ «نتردام دونازارت» سروصورتی بخود گرفت، «دولو» مهندس بدرود زندگی‌گفت . اعلامیه‌های رسمی برای ثبت این اعمال شجاعت‌آمیز که بمراتب سودمندتر ازکشتارهای وحشیانهٔ میدان نبرد است وجود ندارد.

اگوهای پاریس بسال ۱۸۳۲ بسی دورتراز‌آن مرحله بودند که‌مثل اگوهای امروز باشند. «برونزو» تکان اساسی‌را به‌آن داده‌بود اما یك«وبا»لازم بود تا تجدید ساختمان مهمی‌را که‌از‌آن‌پس صورت گرفت بمرحلهٔ وقوع رساند. این‌نکته تعجب‌آور است اگرگفته‌شود که مثلا بسال ۱۸۲۱ قسمتی از اگوی دوره موسوم به «گران‌کانال» چنانکه در ونیز دیده میشود هنوز درکوچهٔ «گورد» روباز و زیر آسمان، راکد بود. شهر پاریس بسال۱۸۲۳ توانست درجیبش مبلغ دویست‌وشش‌هزار وهشتاد فرانك و وشش‌سانتیم راکه برای پوشاندن این فضیحت لازم بود بیابد. سه‌چاه بالوعهٔ «کونبا» و « کونت » و « سن‌مانده » با انبارها و دستگاهها وچاههای فاضل آب وانشعابات مخصوص تصفیهٔ آن، تاریخش به پیش از۱۸۳۶ نمیرسد. مجاری درونی پاریس از نو بوجود آمده، وچنانکه گفتیم، بیش از ده‌برابر آن از ربع قرن باین‌طرف ساخته شده است.

سی‌سال پیش درزمان شورش ۵و۶ ژوئن، هنوز دربسیاری ازنقاط، اگوی‌قدیم وجود داشت. عدهٔ بسیاربزرگی ازکوچه‌ها که امروز محدبند درآنموقع فرو رفته و شکافداربودند. غالباً درقسمت سرازیری که‌آب وگل یك‌کوچه یا یك چهارراه به‌آن منتهی میشد پنجره‌های‌آهنین چهارگوش بامیله‌های ضخیم دیده میشدکه آهنش‌براثر رفت وآمد صیقلی وبراق شده‌بود، برای درشکه‌ها لغزنده‌بود واسبهارا برزمین میزد. زبان رسمی‌پل‌ها وجاده‌های شوسه باین‌پلهای سراشیب وباین‌طارمیها اسم خاصی میداد که‌عبارت بود از «کاسی». بسال ۱۸۳۲ دربسیاری ازکوچه‌ها ازقبیل اتوال وسن‌لوی و «تامپل» و «تامپل‌کهنه» و «نتردام دونازارت»، و «فولی‌مریکور»، اسکلهٔ «فلورو»، کوچه‌های« موسك» و «نورماندی»، «پونت‌اوبیش» و «ماره» و حومهٔ «سن‌مارتن» و کوچهٔ نتردام و «ویکتوار» وحومهٔ «مونمارتر» وکوچهٔ «گرانژ باتلیر» و خیابانهای شانزه‌لیزه وکوچهٔ «ژاکوب» و کوچهٔ «تورنون»، گنداب‌رو کهن‌سال قدیم هنوز بطور مستهجنی دهانهایش را نمایان میساخت. اینها یك‌عده طاقهای سنگی عظیم مجوف بودندکه گاه میله‌های سنگی باوقاحت عظیمی اطرافشان قرار داشتند.

پاریس‌بسال ۱۸۰۶ ازحیث تعداد اگو تفاوتی با ۱۶۶۳ نداشت، یعنی‌دارای پنجهزار وسیصدوبیست‌وهشت «تواز» اگوبود. پس‌از برونزو، درآغاز ژانویهٔ۱۸۳۲، چهل‌هزار و سیصد متر داشت. از ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۱ سالیانه بطور متوسط هفتصد و پنجاه متراگو ساخته‌بودند. ازآن‌پس همه‌ساله تا ده‌هزارمترگالری با استعمال مصالح

بنایی سبك با دوغاب آهك آبدیده بر پیهای بتون‌ریزی شده ساخته شد. اگر هزینهٔ هرمتر آنرا دویست فرانك حساب کنیم شصت فرسخ اگوی فعلی پاریس نمایندهٔ چهل‌وهشت میلیون است.

علاوه بر ترقی اقتصادی‌که در آغاز شرح دادیم مسائل مهم بهداشت عمومی به این مسئلهٔ بی‌پایان یعنی اگوی پاریس بستگی دارد.

پاریس بین دونطع بزرگ قرار گرفته است، نطعی‌ازآب ونطعی ازهوا. نطع آب‌که درعمق زیرزمینی بسیارقرار دارد، اما برای‌آن دودفعه اقدام به‌حفرزمین شده است با بستری ازسنگ ملاط سبزواقع بین‌گل سفید و سنگ‌آهك «ژوراسیك» تهیه شده‌است. این‌بسترممکن‌است بوسیلهٔ قرصی‌که شعاعش بیست‌وپنج فرسخ باشد نمایش داده شود. بسیاری از رودخانه‌ها ونهرها درآن تراوش میکنند چنانکه آب رودخانهٔ سن ومارن و«ایون» و«اواز» و «اسن» و«شر» و «وین» و «لوار» را دریك‌گیلاس آب چاههای «گرونل» میتوان آشامید. نطع آب سالم‌است. ابتدا ازآسمان سپس اززمین می‌آید؛ نطع هوا ناسالم‌است، از اگو میآید. همه بخارهای بدبوی گنداب باتنفس‌شهر مخلوط میشوند؛ نفس بدی‌که مردم میکشند ازآنجاست. این ازراه تجربهٔ علمی‌اثبات شده‌است که هوایی‌که از فرازیك کوددان گرفته‌شود سالمتر از هوای آسمان پاریس است. درزمان معینی‌بکمك‌ترقی، وهنگامی‌که اصول مکانیسم بدرجهٔ کمال رسد ونور معرفت برهمه‌جا بتابد نطع‌آب‌را برای تصفیهٔ نطع‌هوا بکار خواهند برد، یعنی آنرا برای شستشوی اگو استعمال خواهندکرد. واضح است که مقصود ما ازشستشوی اگو عبارت‌است از بازگرداندن گل‌ولای به‌زمین، پس‌دادن‌کود به‌خاك، وفضولات به‌مزارع. براثر این‌کار ساده، برای هر هیئت اجتماع کاهش بینوایی و افزایش سلامت حاصل خواهدشد. درساعتی‌که ماهستیم اشعهٔ بیماریهای‌پاریس تاپنجاه‌فرسخ پیرامون «لوور» که مرکز این‌چرخ طاعون بار فرض‌شود امتداد مییابد.

میتوان‌گفت که از ده قرن باین‌طرف زبالهٔ پاریس ناخوشی‌آن‌است. اگو عیب وعلتی‌است‌که شهر درخون خود دارد. غریزهٔ عمومی هرگز دراین‌باره اشتباه نکرده است. شغل‌کارمندان اگو پیش‌ازاین تقریباً بهمان‌اندازه خطرناك وبهمان‌اندازه منفور عموم‌بود که شغل سلاخی یعنی همان شغل که‌وحشت‌آور به‌نظرمیرسد و مدت درازی به‌جلاد واگذار شده بود. پرداخت اجرت گزافی لازم میبود تا بتواند یك بنارا مصمم به‌ناپدیدشدن دراین‌گودال متعفن کند؛ نردبان چاه‌کن‌ها هم برای فرورفتن دراین گودالها تردید داشت. این‌کلام ضرب‌المثل شده‌بود: «پایین رفتن در اگوبمنزلهٔ فرو-رفتن در گوراست» و هرگونهٔ افسانهٔ نفرت‌آمیز چنانکه گفتیم این مجرای عظیم را در وحشت می‌پوشاند. مزبلهٔ مشکوکی‌بود که‌آثار انقلابات کرهٔ زمین وانقلابات آدمیان را درخود داشت ودرآن، برگه‌های همه مصائب بزرگ عالم یافته میشد، ازصدف‌های زمان طوفان نوح‌گرفته تا جل «مارا».

کتاب سوم

لجن ولی جان

-۱-

گنداب‌رو و شگفتی‌هایش

این اگوی پاریس‌بود که «ژان‌والژان» بدرونش رفته بود.

یک‌همانندی دیگر پاریس با دریا. کسی‌که درآن فرو رود ممکن‌است ناپدید گردد، همچون کسی‌که دراقیانوس رود.

استحاله بیمانند بود، ژان‌والژان باآنکه درمیان شهربود از شهر بیرون شده بود، ودریك چشم برهم زدن، درزمان برداشتن‌یك سرپوش و دوباره گذاردن‌آن، از بحبوحهٔ روشنایی وارد ظلمت صرف، ازظهر به‌نیمه‌شب، از هیاهو به‌سکوت، از غرش رعدها به‌خاموشی قبر، وبراثر حادثه‌یی بمراتب عجیب‌تر از واقعهٔکوچهٔ «پولونسو»[1] از بزرگترین‌مهلکه به‌کاملترین امنیت منتقل شده بود.

سقوط شدید دریك‌سرداب؛ ناپدیدشدن درسیاه‌چال پاریس؛ واگذاشتن‌کوچه‌یی که همه‌جایش مرگ بود وبرگزیدن این گودال گورمانند که زندگی درآن‌بود؛این، لحظهٔ غریبی‌شد. چند ثانیه مثل گیج‌ها برجای ماند؛ حیرت‌زده گوش فـرا داد. دام سلامت ناگهان زیر پایش دهـان گشوده‌بود. رحمت ملکوت تقریباً میتوان گفت کـه غافلگیرش‌کرده بود. مشیت‌الهی چه کمینگاههای بدیع دارد!

فقط مجروح جنبشی‌نداشت و ژان والژان نمیدانـست‌که کـسی‌که دراین گودال باخود دارد زنده‌است یا مرده.

نخستین احـساس نابیـنایی بود. ناگهان هیــچ ندید. و نیز بنظـرش رسید کــه یك دقیقه کرشده است . هیچ صدا نمی‌شنید. از طوفـان خشم‌آلود خونریزی که چند پا بـالای سرش دوام داشت صـدایی بـاو نمیرسید مگـر بسیار خـاموش وناآشکار ومثل صدای غرشی که ازنقطهٔ عمیقی به گوش رسد. زیرا، چنانکه گفتیم، زمینی‌که ازآن‌هنگامه جدایش میکرد بسیار ضخیم بود. احساس میکرد که زیرپایش سخت‌است. همین وبس؛ اما این‌کافی‌بود. یك بازوی دیگرش‌راپیش برد، وازدو طرف دست به‌دیوار زد ودانست که دهلیز بسیار تنگ است، لغزید ودریافت که زمین‌خیس

۱ـ اشاره به‌وقایع شبی‌که باکوزت به‌دیر راهبات رفته‌بود.

است. با احتیاط یك قدم پیش نهاد زیرا که میترسید که سوراخ یاچاهك ویا گودالی زیرپایش باشد؛ بزودی تصدیق کرد که راه فرش شده با تخته سنگ امتداد دارد. بخاری ازعفونت بوی فهماند که کجاست.

چون چند لحظه گذشت دیگرنابینا نبود. اندکی‌روشنایی از بادگیری که از آن فرودآمده بود به‌پایین میتافت وچشمش نیزبه تاریکی زیرزمین‌آشنا شده بود. رفته رفته شروع به‌تشخیص چیزهایی‌کرد. دهلیزی که در آن به‌زمین فرورفته بود (برای تشریح این وضع کلامی‌بهترازاین نمیتوان یافت) پشت سرش دیواری کشیده بود. این یکی‌از راههای بن‌بست بود که در زبان ویژه «شاخه» نامیده میشوند. رو در رویش یك دیوار دیگر بود، دیواری ظلمت گرفته. نورباد گیر بفاصلهٔ ده یا دوازده قدم ازنقطه‌یی‌که ژان والژان بود ناپدید میشد وفقط اندك سفیدی رنگ پریده برچند متراز دیوارهٔ مرطوب اگو میانداخت. آنسوتر ظلمتی‌انبوه بود؛ نفوذ در آن هولناك بنظرمیرسید، و ورود به‌آن به‌غوطه‌خوردن درگرداب شباهت داشت. فرورفتن در این دیوار ظلمت امکان داشت، ضرورت نیز داشت. بلکه شتاب لازم بود. ژان‌ـ والژان فکرکرد که ممکن‌است سربازان نیزآن دریچهٔ مشبك آهنین را که وی زیر سنگهای سنگفرش دیده بود ببینند. پس‌آنان نیز میتوانستند دراین‌چاه فرود آیند وبجویندش. یك دقیقه هم فرصت را ازدست نباید داد. ماریوس را بر زمین گذارده بود؛ ازروی زمین جمعش کرد؛ (این کلام نیز متناسب باموقع‌است) بردوشش کشید وراه افتاد. با عزم جزم قدم دراین تاریکی‌نهاد.

حقیقت آنست که بسی کمتر ازآنکه ژان والژان خیال میکرد نجات یافته بودند. احتمال میرفت که مهالکی از یك نوع دیگر، شاید هم بزرگتر از خطرات نخست، در انتظارشان باشد. پس‌از گردباد صاعقه افکن رزم، گرفتار مغارهٔ بخارهای عفن ودامهای مهلك شده بودند؛ ازآشوب جسته ودرگنداب افتاده بودند ژان والژان ازیک طبقهٔ جهنم به طبقهٔ دیگرش سقوط کرده بود.

چون پنجاه قدم پیش‌رفت ناگزیرازایستادن شد. مشکلی‌پیش‌آمد. دهلیزمنتهی به‌راه تنگ دیگری میشد که ژان والژان آن را از عرض میدید. آنجا راه دو شعبه میشد. کدام رایش باید گرفت؟ به‌چپ باید پیچید یابه‌راست؛ دراین «لابیرنت» سیاه چگونه جهت یابی‌میتوان کرد؛ این «لابیرنت» چنانکه گفتیم ریسمانی‌دارد وریسمان آن‌شیب‌آن‌است. شیب‌را دنبال کردن بمنزلهٔ رفتن سوی رودخانه است.[1]

ژان والژان بزودی این نکته‌را دریافت.

باخودگفت که شاید در اگوی زیربازارها باشد واگرطرف چپ را اختیار کند وراه سراشیب را بپیماید بیش‌از یك ربع ساعت دیگر به‌یک دهانهٔ رودخانهٔ سن، بین «پونت اوشانژ» وپل‌جدیدخواهد رسید یعنی‌روز روشن دریکی‌از پرجمعیت‌ترین نقاط پاریس آشکارخواهد شد. شاید هم ازوسط چهارراهی سربدرآورد. البته راهگذران چون ببینند دو مرد خون‌آلود اززیرپاشان از زمین بیرون میآیند متحیر میشوند، چند سرپاسبان سرمیرسند، افراد گارد مسلح پاسگاه مجاور دست به اسلحه میبرند.

۱ ـ زیرصفحهٔ ۱۴۵۲ را ملاحظه فرمایید.



دو بازوی ماریوس دور گردنش پیچیده و پاهای او بر پشتش بود

ممکن‌است پیش‌از بیرون‌آمدن دستگیر شود. پس بهتر آنست که درهمین‌راه پیچاپیچ فرو رود، خودرا به‌این سیاهی‌سپارد وانجام‌کار را به‌خدا واگذارد.

ازسراشیب بازگشت وسمت راست را گرفت.

چون از زاویهٔ دهلیز پیچید، روشنایی‌دوردست بادگیرناپدید شد، پردهٔ تاریکی براو بازافتاد و بار دیگر نابینا شد. اما ازپیش رفتن بازنماند وتا میتوانست تندتر رفت. دوبازوی ماریوس دور گردنش پیچیده وپاهای اوبر پشتش‌آویخته بود. ژان ـ والژان بایك دست بازوی ماریوس راگرفته بود ودست دیگرش‌رامانند کوران بر دیوار می‌گذاشت. گونهٔ ماریوس به‌گونه‌اش میخورد وبه‌آن می‌چسبید زیراکه خون‌آلود بود. احساس میکرد که زیرلباسش جوی کوچك نیم‌گرمی‌جاری است.این، خون ماریوس بود. در همان هنگام یك گرمی‌نمناك نزدیك گوشش که دهان مجروح به‌آن چسبیده بود نشانه‌یی ازتنفس ودرنتیجه، علامت حیات بود.

دهلیزی که ژان والژان در آندم می‌پیمود تنگ‌تر از دهلیز نخستین بود . ژان والژان بدشواری درآن راه می‌رفت. آب‌باران شب‌پیش هنوز تمام نشده و سیل کوچکی‌میان مجرا راه انداخته بود، وژان والژان برای آنکه پاهایش در آب نباشد ناچار بود که خود را بردیوار بفشارد. این گونه، غوطه‌ور در ظلمت‌میرفت. شباهت به موجودات شبانه داشت، که در نامریی، با کورمالی‌راه می‌روند و در عروق ظلمت مخفیانه ناپدید می‌شوند.

با اینهمه، رفته رفته، خواه ازآنروی که بادگیرهای دور اندکی از روشنایی مواجشان را دراین مه غلیظ میفرستادند یا ازآنرو که چشمانش با تاریکی‌آشنا شده بود، مناظرمبهمی بنظرش رسید وبطور نامشخص گاه دیواری را که دست به‌آن میزد و گاه سقفی را که زیرش راه میرفت دید. مردمك چشم در تاریکی متسع میشود و سرانجام نوری درآن مییابد، همچنانکه‌جان آدمی دربدبختی‌منبسط می‌گردد وسرانجام خدا را درآن پیدا می‌کند .

راه یافتن وپیش رفتن دشواربود.

خط سیر اگوها ، باصطلاح، عکسی از خط سیر کوچه‌هایی است که برفراز آنهاست. در پاریس آن زمان دوهزار و دویست کوچه بود. زیر اینها جنگلی‌را که از شاخه‌های ظلمانی تشکیل یافته است و اگو نام دارد تصور کنید . اگرهمه مجاری اگوهای آن عصر را مستقیماً دنبال هم قرار میدادند درازای آن یانده فرسنگ میشد. بالاتر گفتیم که شبکهٔ کنونی براثر فعالیت خاص سی‌سالهٔ اخیرکمتر از شصت فرسخ نیست .

ژانوالژان رفته رفته درحسابش به اشتباه دچارشد. گمان برد که زیرکوچهٔ «سن‌دنی» است اما، ازبخت بد، آنجا نبود. زیرکوچهٔ سن‌دنی یك اگوی قدیم سنگی است که در زمان لوی سیزدهم ساخته شده است و مستقیماً به‌یك مجرای اصلی اگو موسوم به «گران کانال» ممتد می‌شود، فقط یك پیچ دارد که درحدود سرای معجزات قدیم بسمت راست میپیچد، وفقط یك شعبه دارد که اگوی سن مارتن است و چهار بازویش به شکل صلیب درهم رفته‌اند. اما مجرای کوچك «پتیت تروآندری» که دهانه‌اش نزدیك میخانهٔ کورنت بود هرگز ارتباطی با مجرای زیر کوچهٔ سن‌دنی

نداشت ؛ به اگوی مونمارتر منتهی میشد و ژان‌والژان نیزهمان راه را پیش گرفته بود. آنجا موارد خطرفراوان بود . اگوی مونمارتر یکی از پیچیده‌ترین مجاری شبکهٔ قدیم است . خوشبختانه ژان‌والژان اگوی بازارها را کـه نقشهٔ هندسیش مثل دکل‌های درهم کشتی‌ها بود پشت سرگذاشته بود، اماپیش رویش بیش ازیك برخورد خطرناك وبیش ازیك پیچ (زیرا که اینها راهها وکوچه‌های واقعی هستند) که مانند یك نقطهٔ استفهام در تاریکی نمایان میشود داشت : اول، سمت چپ اگوی وسیع «پلاتریه‌ر» یك نوع چوب بازی چینی [1] که پیچیدگیهای شبیه به T و Z خـود را تا زیرعمارت پست و زیر ساختمان گنبدی بازارگندم فروشها تا «سن» ممتد میسازد و آنجا به شکل Y منتهی میشود؛ دوم، سمت راستش، دهلیزمنحنی کوچهٔ «کادران» با سه دندانه‌اش که هرسه بن بستند؛ سوم سمت چپش ، شاخهٔ «مای» کـه تقریباً از دم دهانه‌اش مغشوش بود زیرا که یك نوع شاخه‌های چنگال مـانند داشت و از آنجا با پیچیدگی‌های بیشمار به مجرای زیرزمینی فاضل آب «لوور» که به همه طرف شاخه دوانده بود منتهی می‌شد . سرانجام ، سمت راستش ، گذشته از راه‌های کوچکی که اینجا و آنجا پیش‌ازرسیدن به‌اگوی بزرگ دوره وجود داشت، دهلیز کوچهٔ «ژونور» بود که فقط همان می‌توانست اورابه دهانه‌یی دور دست و اطمینان بخش برای بیرون رفتن برساند.

ژان‌والژان اگرازهمه آنچه مااینجا نشان میدهیم کما بیش اطلاعـی میداشت بزودی بادست مالیدن به دیوار می‌توانست دریابد که درگالـری زیر زمینی کوچهٔ «سن‌دنی» نیست. بجای سنگهای تراش کهنه وبجای معماری قدیم که تا قعر اگو نیز عالی وشاهانه بود، با پی‌بندیها وسنگ چین‌های محکم که‌باسنگ خارا وشفتهٔ پرآهك ساخته شده بود وهر«تواز» ازآن هشتصد فرانك ارزش داشت، میتوانست زیردستش ساختمان ارزان وتدبیراقتصادی معاصر را که پی‌بندی باشفته و دوغاب آهـك باشد و هرمترش بیش از دویست فرانك تمام نمی‌شود، و بعبارت دیـگر، ساختمـان عـادی عمومی را که موسوم به ساختمان با مصالح سبك است احساس کند ؛ امـا ژان‌والژان ازاینها همه هیچ نمی‌دانست.

پیش پایش را گرفته بود ، بااندوه ولی با آرامش میرفت، بی‌آنکه چیزی بداند، فرورفته دراتفاق یعنی غوطه‌ور درمشیت الهی.

اینرا نیزبگوییم که‌اندك‌اندك وحشتی بروی چیره می‌شد.ظلمتی‌که فراگرفته بودش در روحش نفوذ میکرد. در یك معما راه می‌رفت. این مجرای هزار چشمهٔ گنداب، جای مدهشی است؛ راههایش به وضعی سرسام انگیزمتقاطع می‌شوند.گرفتار شدن در این پاریس ظلمانی چیز مشئومی است. ژان‌والژان مجبـور بـود راهش را بی دیدن آن بیابد وتقریباً اختراع کند. در این راه مجهول هرقدم کـه می‌گذاشت ممکن بود قدم واپسین باشد. چگونه ممکن است ازآنجا خارج شود؟ آیا مخرجی خواهد یافت؟ آیا این مخرج بموقع یافته خواهد شد؟ دراین اسفنج عظیم زیرزمینی

۱ـ Casse_tête Chinoise ـ یك نوع بازی که تکه‌های بزرگ و کـوچـك چوب را کنارهم می‌گذارند وجورمی‌کنند.

باحفره‌های سنگیش آیا ممکن است روزنه‌یی پیدا شود و اجازهٔ بیرون رفتن دهد؟ آیا احتمال می‌رود که شخص درآن بایك گره پیش‌بینی نشدهٔ تاریکی روبرو شود؟ آیا به یك راه بی‌انتها وناگذشتنی خواهد رسید؟ آیا ماریوس در این محل ، از خونریزی خواهد مرد واو خود ازگرسنگی؟ آیا فرجام کار هر دو به اینجا خواهد کشید که هردوتلف شوند ودواسکلت درکنجی ازاین‌تاریکی بسازند؟ نمیدانست. همه اینها را از خود می‌پرسید ونمی توانست بخود پاسخی گوید . درون شکم پاریس پرتگاه مهیبی است . ژان والژان مانند آن پیغمبر به شکم جانور فرو رفته بود.[1]

ناگهان به حیرتی دچارشد . درلحظه‌یی پیش‌بینی نشده‌تر از همه، وبی‌آنکه راه رفتن درخط مستقیم را یکدم نیزترك گفته باشد، مشاهده کرد که دیگرروبه‌بالا نمی‌رود. آب جویبار زیر زمینی بجای آنکه فقط زیر پایش باشد رفته رفته تا پاشنهٔ پایش بالا می‌آمد. اگو اینجا به‌سرازیری‌میافتاد. چرا؟ در اینصورت آیا اوناگهان به رودخانهٔ «سن» میرسید، این‌خطربسیاربزرگ بود، اما خطربازگشتنش بزرگتر بود. درپیش رفتن مداومت‌کرد.

راهی که می‌رفت دیگر سوی «سن» نبود. خرپشته‌یی‌که خاك پاریس درساحل راست میسازد یك قسمت از جریانهای خود را به رودخانهٔ «سن» وقسمت دیگر را به اگوی بزرگ می‌ریزد. قلهٔ این خرپشته که تقسیم آب ازآنجا شروع می‌شود، خطی بسیارشلوغ ودرهم رسم می‌کند. بلندترین نقطه که محل انقسام‌جریان‌هااست دراگوی «سنت‌آووا» درآنسوی کوچهٔ میشل لوکنت، ودر اگوی «لوور» نزدیك بولوارها ودر اگوی «مونمارتر» نزدیك بازارهاست. ژان‌والژان به این نقطهٔ مرتفع رسیده بود، سوی اگوی بزرگ دوره می‌رفت؛ وارد راه خوب شده بود اما خود نمیدانست.

هردفعه که به شاخه‌یی برمیخورد دست پیش می‌برد و زوایای آنرا امتحان می‌کرد، واگرمیدید‌که دهانه‌اش تنگتر از دهلیزی است که دارد می‌پیماید قدم در آن نمی‌نهاد، براه راست می‌رفت و پیش خود با استدلال صحیح حکم می‌کرد که هرراه تنگترناچاربايد منتهی به‌یك بن‌بست شود ودراین صورت وارد شدن در آن اثری جز دورکردنش از مقصد یعنی ازمخرج نخواهد داشت. اینگونه از چهار دام خطرناك که درظلمت پیش پایش گسترده شده بودند ومابیش ازاین به‌آنها اشاره‌کردیم احترازجست.

دریکی ازلحظات متوجه شد که اززیرپاریسی که درنتیجهٔ طغیان متحجر شده وسنگربندی‌ها رفت و آمد رادرآن موقوف‌کرده بودند بیرون می‌رود وزیرپاریس‌زنده وعادی‌میرسد؛ناگهان بالای سرش صدایی‌مثل‌صدای رعدی دوردست‌ولی متمادی شنید؛ این صدای حرکت کالسکه‌ها بود.

دست کم بحسابی‌که پیش خود میکرد تقریباً نیم ساعت بود که راه می‌رفت وهنوز به فکراستراحت نیفتاده بود؛ فقط دستی را که ماریوس را به آن نگاهداشته بود عوض کرده بود. تاریکی غلیظتر ازپیش بود اما این غلظت اطمینانی بوی‌میداد. ناگهان سایهٔ خود را رو درروی خود دید . این سایه با سرخی ضعیفی تقریباً

۱ــ داستان یونس پیامبر رفتن او به شکم ماهی.

نامشخص که کف مجرا را زیرپایش وسقف را بالای سرش رنگین می‌ساخت نمایان شده بود و سمت‌راستش بردرو دیوار چسبناك دهلیز حرکت میکرد. حیرت زده به عقب گشت.

پشت سرش درقسمتی ازدهلیز که هماندم ازآن گذشته بود، درفاصله‌یی که درنظرش بسیار زیاد جلوه کرد، یك نوع ستارهٔ مخوف که پنداشتی چشم باو دوخته است میدرخشید ومیان غلظت تاریکی، خط می‌انداخت.

این، ستارهٔ تیرهٔ پلیس بود که دراگو طلوع کرده بود.

دنبال این ستاره، باابهام، هشت یا ده هیکل‌سیاه، راست، نامشخص، مخوف، می‌جنبیدند.

-۲-

شرح قضیه

روزششم ژوئن فرمان یك حملهٔ جرگه‌یی دراگوهـا صادر شده بود . بیم آن میرفت که اگوها بصورت پناهگاه مورد استفادهٔ شکست یافتگان قرارگیرند. پس در همان موقع که ژنرال «بوژو» پاریس عمومی را جاروب میکرد، ژیسکه، رئیس‌پلیس، فرمان داشت که پاریس پنهان راکاوش‌کند؛ عمل مضاعف ومرتبطی بود که لشکرکشی مضاعفی را توسط نیروی دولتی ایجاب کرد، ودربالا بوسیلهٔ ارتش و درپایین بوسیلهٔ پلیس اجراء شد. سه دسته ازپاسبانهای پلیس وپاسداران اگو به استکشاف درمجاری زیرزمینی پاریس پرداختند، دستهٔ اول از ساحل راست ، دستهٔ دوم از ساحل چپ و دستهٔ سوم درسیته[1].

پاسبان‌ها باقرابینه، باچماق، باشمشیریاخنجرمسلح شده بودند.

چیزی که دراین دم روی ژان والژان پرتوانداخته بود چراغ دسته‌یی بود که درساحل راست جستجو می‌کرد.

این دسته، دهلیزپیچیده، وسه راههای بن‌بستی را که زیرکوچهٔ «کادران»است بازدید کرده بود. هنگامی که روشنایی فانوس را درته این راههای بن‌بست‌گردش میداد ژان‌والژان سرراه خود دهانهٔ دهلیز را دیده، آنرا تنگتر از راه اصلی یافته قدم درآن نگذاشته وازآن گذشته بود. مردان پلیس هنگام بیرون آمدن از گالری «کادران» گمان بردند که صدای پایی از سمت اگوی دوره میشنوند . در واقع این صدای پای ژان‌والژان بود . گروهبانی که رئیس این دسته بود چراغش را بالا برد وهمه افراد درتاریکی چشم به سویی که صدا ازآن آمده بود دوختند.

---

۱ ــ Cité نام قسمت مرکزی پاریس که نتردام دوپاری وعمارت شهرداری و کاخ دادگستری واداره پلیس درآن واقع است.

این لحظه برای ژان‌والژان لحظهٔ وصف ناپذیری بود.

خوشبختانه اگراو فانوس را خوب می‌دید فانوس نمی‌توانست او را خوب ببیند. آن نور بود واوظلمت. ژان‌والژان بسی دور وآمیخته باسیاهی محل‌بود. خود را درپناه دیوارکشاند وایستاد.

ازاین‌گذشته ژان‌والژان نیزخود نمیتوانست بخوبی دریابد که پشت سرش چه چیز درحرکت است. بیخوابی، بیغذایی، انقلابات گوناگون، او را با همه قوت و استقامتش ازحال طبیعی بدرکرده و بصورت کسانی در آورده بود که در حال رؤیا باشند. یك اشتعال میدید وپیرامون این اشتعال اشباحی بنظرش می‌رسید. حقیقتش چه بود؛ نمی‌فهمید.

چون ژان‌والژان ایستاد صدای پا نیزقطع شد.

پاسبانها گوش می‌دادند و چیزی نمی‌شنیدند، نگاه میکردند، و هیچ نمی‌دیدند. به مشاوره پرداختند.

درآن زمان، دراین قسمت اگوی «مونمارتر» یك نوع چهار راه وجود داشت که «سرویس» نامیده میشد ودرهمان اوقات آنرا ازمیان بردند زیرا که درطوفان‌های سخت، جریان آب‌های باران چون به‌آنجا می‌رسید دریاچه‌یی می‌ساخت. دستهٔپلیس توانست دراین چهارراه گرد آید.

ژان‌والژان اشباح را دید که یك نوع دایره درست کرده‌اند. این سرهای خشن بهم نزدیك شدند و نجوی کردند.

نتیجهٔ این مشاوره که بین سگان «گارد» صورت گرفت این بود که گفتند به اشتباه افتاده‌اند، که صدایی نیست، که کسی اینجا وجود ندارد، که رفتن در اگوی دوره کاربی‌فایده‌یی‌است وحاصلی جز تلف‌کردن وقت نخواهد داشت. اما باید باعجله سوی سن‌مری رفت، زیراکه اگرکاری برای اقدام و«بوزنگویی»[1] برای تعاقب باشد، درآن محل است.

گاه بگاه احزاب، تختهای تازه‌یی به دشنامهای کهنهٔ خود مـی‌اندازنـد. در ۱۸۳۲ کلمهٔ «بوزنگو» نقش یك قائم مقام را بازی می‌کرد بین کلمهٔ ژاکوبن[2] که از استعمال افتاده بود وکلمهٔ دماگوگ[3] که هنوزکمتراستعمال می‌شد وازآن پس خدمتی چنان عالی انجام داد.

گروهبان فرمان داد که ازسمت چپ درجهت جریان سن حرکت کنند. اگر باین فکرافتاده بودندکه به‌دودسته تقسیم شوند ودر دوجهت حرکت کنند ژان‌والژان دستگیر شده‌بود. سرنوشتش بمویی بسته بود. شاید تعلیمات رئیس پلیس به‌ملاحظهٔ پیش‌بینی زدوخورد وکثرت‌عدهٔ شورشیان، دسته‌های پلیس‌را ازمنقسم شدن منع‌کرده بود. بهرحال دستهٔ پلیس راه افتاد وژان والژان را پشت‌سر گذاشت. ژان‌والژان از همه این‌حرکت چیزی درنیافت جزآنکه روشنایی چراغ ناگهان بسمت دیگرپیچید.

۱ـ Bousingot تقریباً یعنی شورشی.

۲ـ ژاکوبن طرفدار افراطی دموکراسی.

۳ـ Demagogue عوام فریب.

گروهبان پیش‌از رفتن، برای برائت ذمهٔ پلیسی، قرابینه‌اش‌را به‌سویی که ترکش‌گفته‌بودند یعنی درجهتی‌که ژان‌والژان بود خالی‌کرد. گلوله غرش‌کنان در این راه زیرزمینی مانند غرغر درون روده پیش‌رفت. مقداری گل و خاك که میان جوی آب افتاد و آب‌را به‌چندقدمی «ژان‌والژان» پراند بروی معلوم داشت که گلوله بالای سرش به‌سقف خورده است.

قدمهای موزون و آهسته، لحظه‌یی چند برکف اگو صدا کردند و رفته رفته براثرافزایش متزاید دوری،خفیفتر شدند، دستهٔ اشباح سیاه درتاریکی فرو رفت، نوری باهتزاز درآمد وموج زد، دایره‌یی برسقف افتادکه کمرنگ و بزودی ناپدید شد، سکوت بار دیگرهمه‌جارا فراگرفت، ظلمت کامل‌شد، نابینایی وکری، باردیگر بر ظلمات مسلط شدند، و ژان‌والژان چون هنوز جرأت جنبیدن نداشت مدتی پشت به‌دیوار با گوشهای مهیای شنیدن و چشمان متسع، مانند ومحو این گروه اشباح را نگریستن گرفت.

-۳-

مرد دنبال شده

به‌پلیس آن زمان این انصاف‌را باید دادکه درسخت‌ترین تصادفات عمومی نیز با وضعی تأثر ناپذیر وظیفه‌اش را ازحیث تأمین راه‌ها ومراقبت، کاملا انجام میداد. هرگز یك‌شورش‌را بهانهٔ دهانه‌برداشتن ازسر بدکاران نمیساخت وباین دلیل‌که دولت در خطر است کار اجتماع را به آسان‌گیری نمی‌گذراند. خدمت عادی نیز بدرستی در خلال خدمت غیر عادی انجام می‌گرفت و خلل در آن راه نمیافت . در میان یك‌حادثهٔ بی‌حساب سیاسی‌که بافشاریك انقلاب امکان‌پذیر شروع میشد یك پاسبان را میدیدید که بی‌آنکه‌شورش وسنگربندی ازکارخود بازش دارد دزدی را دنبال‌می‌کرد.

بتحقیق، چیزی ازهمین‌قبیل‌بعدازظهر روز ششم ژوئن، کنار رودخانهٔ «سن» روی سرازیری ساحل راست، اندکی دورتر‌ازپل «انوالید» روی می‌نمود.

امروز دیگر سراشیبی در آن نقطه وجود ندارد. منظرهٔ بعض نقاط عوض شده است.

روی این‌سرازیری دومرد که فاصله‌یی باهم داشتند مثل‌این بود که یکدیگر را میپایند، ویکی‌از آندو ازدیگری احترازمیکند. آنکه جلو میرفت میکوشید تا ازدیگری دورشود. آنکه ازعقب می‌آمد سعی میکرد تا نزدیکتر آید .

این، مثل بازی شطرنجی بود که از دور و با سکوت صورت میگرفت. شتابی در هیچیك از آندو احساس نمیشد. هردو آهسته میرفتند و مثل این بود که هریك از آندو، میترسید که در نتیجهٔ شتاب کردن، سرعت قدم حریفش را دوچندان سازد.

بدیدن این دومرد، میشد گفت که اشتهایی طعمه‌یی را دنبال میکند بی‌آنکه شتابی برای دست‌یازیدن بر آن داشته‌باشد. طعمه نیز زرنگ بود و احتیاطش را از دست نمیداد.

تناسبی‌که بین‌گربهٔ صحرایی درمعرض‌حمله، وسگ‌درنده درحال حمله‌کردن وجود دارد بین این‌دو مشاهده میشد. آنکه برای گریختن میکوشید قامتی کوچك و سرووضعی فلاکت‌بار داشت، آنکه میکوشید تا شکارش‌را بچنگ‌آورد مرد سرزنده‌یی بلندبالا بودکه ظاهری خشن‌داشت وبرخورد با او دشوار بنظرمیرسید.

مرد اول چون خودرا ناتوان‌تر میدید از دومی احتراز میجست، اما بوضعی کاملا غضب‌آلود احتراز میجست. اگر کسی در آن حالتش بدقت می‌نگریست همه عداوتی را که در فرار وجود دارد وهمه تهدیدی را که در ترس یافته میشود در چشمان‌او میدید.

ساحل سراشیب خلوت بود؛ هیچ راهگذر در آن دیده نمیشد؛ کشتیران و پیاده‌کننده‌یی‌هم درکشتیهای بارکشی‌که اینجا و آنجا متوقف بودند وجود نداشت.

نمیشد این‌دومرد را به‌آسانی وبه‌آسودگی دید مگراز اسکلهٔ روبرو، و درنظر کسی که‌میتوانست از این‌فاصله خوب مراقبشان باشد مردی که جلو میرفت مانند موجودی آشفته، ژنده‌پوش، کج وکوله، مضطرب و لرزان زیر یك بلوز پاره پاره جلوه میکرد ودیگری مانند یك‌مرد مرتب ورسمی، ملبس‌به‌یك ردنگوت دولتی، تکمه‌شده تا زیر چانه.

خواننده، این دوتن‌را اگر ازنزدیك ببیند ممکن‌است بازشان شناسد.

مقصود شخص اخیر چه بود؟

شاید این‌بود که به‌شخص اول رسد ولباسی گرم‌تر بر او بپوشاند.

وقتی که یك مرد با لباس دولتی، مرد ژنده‌پوشی را دنبال میکند مقصودش این‌است که اورا نیز بصورت مردی بالباس دولتی درآورد. فقط رنگ این‌لباس‌مورد بحث است. پوشیدن لباس دولتی کبود[1]، افتخارآمیز است، و پوشیدن لباس سرخ[2]، نا مطبوع .

ارغوانی‌پست نیز درعالم یافته میشود.

شخصی‌که جلو میرفت شاید میخواست از نفرتی، یا از ارغوانی جامه‌یی از آن‌گونه بگریزد.

اگر دیگری میگذاشتش که جلو رود و زودتر اقدامی برای دستگیرکردنش نمیکرد، بحکم ظاهر، دراین امید بود که او به‌یك وعده‌گاه ممتاز و به‌دستهٔ قابل ملاحظه‌یی منتهی شود. این‌عمل دقیق «دنبال‌کردن مظنون» نامیده میشود.

چیزی که این فرض را کاملا به‌درجهٔ احتمال نزدیك به‌یقین میرساند این‌است‌که مرد تکمه‌بسته، چون از سرازیری ساحل، درشکه‌یی‌روی اسکله دید که خالی است ومیگذرد به‌راننده‌اش اشاره کرد. راننده فهمید. شایدهم شناخت که با چه کس سروکار دارد، دهانهٔ اسب‌را گرداند وآهسته دنبال این‌دو مرد ازبالای اسکله بحرکت

۱ و ۲ ـ لباس پلیس، ولباس جنایتکاران.

درآمد. این‌را مرد کج وژنده‌پوش‌که پیشاپیش میرفت متوجه نشد.

درشکه درطول درختان شانزه‌لیزه راه افتاد. از بالای دیوارهٔ کنار خیابان ، بالاتنهٔ درشکه‌چی دیده میشدکه شلاقش را بدست داشت.

یکی ازتعلیمات محرمانهٔ پلیس به‌پاسبانان، حاوی این ماده‌است، «همیشه‌باید یك درشکهٔ جادار وآماده دردسترشان داشته باشند».

این‌دو مرد در حالی‌که هریك از آنجو از طرف خود یك‌نوع فـن لشکرکشی درست وملامت‌ناپذیر بکار می‌بست به‌راه سرازیری طارمی‌دار اسکله رسیدند که‌ازبالای اسکله به‌کنار رودخانه امتداد مییافت ودرآن ایام به‌درشکه‌چی‌هایی که‌از «پاسی» می‌رسیدند اجازه میدادکه به‌کنار رودخانه آیند واسب‌هاشان را آب‌دهند. این‌راه از آن پس بسته‌شد برای مراعات قرینه درساختمان اسکله؛ اسب‌ها از تشنگی میمیرند، امـا چشم خشنود میشود.

به‌نظر میرسید که مرد بلوزپوش میخواهدازاین‌راه بالارود وکوششی‌کند شاید بتواند در شانزه‌لیزه بگریـزد، که البته آراسته به‌درختان بسیار است، اما در عوض پاسبانان نیـز در آن فـراوانند و مرد دنبـال کننده بخـوبی میتواند کمکی برای خود بیابد.

این‌نقطهٔ اسکله ازخانه‌یی‌که بسال ۱۸۲۴ توسط کلنل «براك» از «موره»[1] به پاریس منتقل‌شد وموسوم است به «خانهٔ فـرانسوی اول» فـاصلهٔ کمی‌دارد. یك دسته نگهبان همیشه‌درآن نزدیکی آماده است.

درنهـایت تعجب شخص مراقب، مرد دنبال شده وارد راه طارمی‌دار نشد بلکه همچنان درسرازیری کنار رودخانه درامتداد اسکله پیش‌رفت.

وضعش آشکارا وخیم میشد.

جزاینکه خودرا در «سن» اندازد چه‌چاره داشت؟

از این پس دیگر کوچکترین وسیله برای بازگشتن بروی اسکله نبود؛ نه راهی‌بود که ازآن، بالا بتوان‌رفت، نه‌پلکانی؛ ونیز بسیار نزدیك شده‌بودند به‌جایی که بوسیلهٔ بازوی رودخانهٔ سن‌روبه پل «ینا» مشخص‌بود وآنجا ساحل سراشیب رودخانه که بیش‌ازپیش محدودبود، به‌زبانه‌باریکی‌منتهی وزیرآب‌ناپدید میشد. آنجا دیگرمرد ژنده‌پوش خودرا بین یك‌دیوار بلندعمودی درسمت‌راست ورودخانه درسمت چپ و رو در رو، ومأمور زورمند دولتی درپشت سر محصور میدید.

راست‌است‌که پایان ساحل‌سراشیب رودخانه بواسطهٔ یك‌تپهٔ خاك دستی بارتفاع شش یا هفت‌پاکه کسی‌نمیداند براثر خراب‌شدن چه ساختمان ایجاد شده‌بود از انظار پوشیده‌بود امـا آیا واقعاً این‌مرد امیدواربود که ازاین‌موقع استفاده‌کند و پشت این تودهٔ آوار که فقط پیچیدن به آنسویش کافی‌بود پنهان شود؟ این تدبیر بسی بچگانه میبود. مسلماً مرد ژنده‌پوش دراین‌فکر نبود. سادگی دزدان تاآن اندازه نیست‌که به

---

1 ـ Moret شهرکوچکی‌است دریکی ازنواحی نزدیك پاریس که بسیار باصفا وزیباست وساختمانها وآثاری ازقرون ۱۲ و۱۳ داردکه کم نظیراست وبعض‌پادشاهان فرانسه ازجمله فرانسوای اول‌هم درآن محل‌اقامتگاه وتفریحگاهی داشته‌اند.

این‌مراحل رسد.

تل‌آوار در ساحل رودخانه یك برآمدگی میساخت که بشکل دماغه تا دیوار اسکله امتداد میافت.

مرد دنبال‌شده باین تپهٔ کوچك رسید. بسرعت پشت‌آن‌رفت بطوری‌که شخص دنبال‌کننده دیگر نمیدیدش.

این مرد چون‌خود چیزی نمیدید البته دیده‌هم نمیشد. پس‌فرصت را بـرای فروگذاشتن احتیاط وبرای تندتر رفتن مناسب‌دید. چند لحظه بعد به‌تل خاك رسید و پشت‌آن‌پیچید. آنجا بهت‌زده ایستاد. مردی‌که وی دنبالش کرده بود، آنجا نبود.

مرد بلوزپوشیده بکلی نابود شده‌بود.

ساحل سراشیب پس‌ازاین تپهٔ خاك بیش‌از سی‌قدم دیگر امتدادنداشت، پس‌از آن زیرآب که موج زنان به‌دیوار اسکله میخورد فرو میرفت.

فراری ممکن‌نبود تـوانسته بـاشد بی‌آنکه دنبـال کننده ببیندش خودرا در رودخانه اندازد یا ازدیوار اسکله بالارود؛ پس چه شده بود؟

مردی‌که ردنکوت تکمه بسته بتن داشت تا پایـان ساحل پیش رفت، آنجـا لحظه‌یی بامشت‌های برهم‌فشرده ونگاه دقیق متفکر ماند. ناگهان با نوك انگشت بـر پیشانیـش زد، زیراکه همانـدم درنقطه‌یی که‌خشکی بپایان میرسید وآب شروع میشد، یك‌پنجرهٔ آهنین‌عریض، پست ومحدب، آراسته به‌یك‌قفل بزرگ وپاشنهٔ عظیم‌مشاهده کـرده بود . این پنجـره که یك‌نوع مدخـل در پایین اسکله بشمار میـرفت هم به رودخانه بازمیشدهم به‌خشکی. جوی‌آبی‌سیاه ازریرش میگذشت. این‌جوی به رودخانهٔ سن میرفت.

عقب میله‌های سنگین وزنگزدهٔ آن یك‌نوع دهلیز طاقدار و تاریك تشخیص داده میشد. مرد بازوهایش‌را برسینه درهم‌گذاشت وپنجرهٔ آهنین‌را بانگاهی ملامت‌بار نگریستن گرفت.

این‌نگاه کفایت نمیکرد؛ کوشید تا پنجره را از جای بردارد؛ تکانش داد، اما پنجره بسختی مقاومت‌کرد. احتمال میرفت‌که باز شده باشد وحال‌آنکه هیچ صدا از آن شنیده نشده‌بود و این، از، یك‌پنجرهٔ آهنین که چنین زنگ زده‌است بسیارعجیب است. اما مسلم بودکه پس‌ازباز شدن دوباره بسته شده است. و از اینجا معلوم میشد که مردی که این پنجره برابر او سر تسلیم فرود آورده وباز شده‌است قلاب نداشته بلکه کلیدی داشته‌است.

این‌نکتهٔ مسلم همانـدم در ذهن مرد تکمه بسته که با جدیت میخواست پنجره را تکان دهدوارد شد ووادار به‌گفتن این‌کلام نفرت‌آمیزش کرد:

ــ این‌دیگه خیلی مهمه! داشتن کلید دولتی!

سپس با ساکت‌شدن فوری، یك‌دنیا تصورات درونیش را باین‌وسیله بیان کرد که باد میان لبهایش انداخت، وتقریباً بالحنی تمسخرآمیزگفت:

ــ عجب؟ عجب! عجب! عجب!

چون این‌را گفت معلوم نیست درچه امید، یا امیدآنکه مرد زنده پوش باز بیرون آید، یاآنکه دیگری وارد آنجا شود، پشت تل خاك با خروش صبورانهٔ سگ

شکاری در کمین ایستاد.

از آنطرف ، درشکه‌که مراقب همه حرکات اوبود وبه پیروی ازاین حرکات پیش‌آمده بود، بمحض توقف‌او، بالای سرش نزدیك دیوارهٔ کنارهٔ اسکله ایستاده بود. رانندهٔ درشکه چون پیش‌بینی کرد که توقفشان در آنجا طولانی خواهد بود؛ پوزهٔ اسبهایش‌را درتوبرهٔ علفی‌که پایین آن خیس‌بود وپاریسی‌ها خوب میشناسندش‌زیراکه ـ درمیان «پرانتز» می‌گوییم ـ ازقبیل همان توبره‌یی بودکه گاه دولت برسر پاریسی‌ها میزند ـ فروبرد. راهگذران کمیاب پل«ینا» پیش ازآنکه دورشوند سرمیگرداندند، تا لحظه‌یی این دو نوع منظرهٔ بی‌حرکت را نگاه کنند ، مردی برساحل سراشیب و درشکه‌یی براسکله.

-٤-

او نیز نشان خود را دارد

ژان والژان باز راه افتاده وازپای نایستاده بود.

این پیش رفتن بیش ازپیش‌آمیخته بافعالیت بود. سطح طاقهای این دهلیزها تغییر می‌کند. ارتفاع متوسط تقریباً پنج یا وشش «پوس» است وباندازهٔ بلندی قامت یك مرد حساب شده است. ژان والژان ناگزیر ازآن بود که خم شود تاماریوس به‌طاق نخورد. هردم ناچار بود سرپایین آورد، دوباره راست‌شود وپیوسته‌دست بردیواربمالد. رطوبت سنگها ولغزندگی کف دهلیز نقاط اتکاء بدی روی دیوار میساختند، چه‌برای دستش‌وچه‌برای‌پایش. اشعه‌یی‌که بفواصل‌معین ازبادگیرها پایین می‌افتادند ازفاصله‌های بس‌دور دیده‌میشدند وچنان پریده‌رنگ‌بودندکه اگرازنورآفتاب‌میبودند مثل روشنایی ماه بنظرمیرسیدند.باقی‌همه ظلمات وبخارهای متعفن، وسیاهی بود.ژان والژان گرسنه وتشنه بود؛ بویژه تشنه؛ واینجا هم مثل دریا از جاهایی‌است که مملوازآب است ولی آدمی نمیتواند بیاشامد. نیرویش‌که چنانکه میدانیم بیش‌از اندازه بود، و بالا رفتن سن درسایهٔ زندگی‌پاك وقناعت‌آمیزش بسی‌کم از آن‌کاسته بود کم‌کم بپایان میرسید. خستگی‌فرا می‌گرفتش وچون نیرویش رفته رفته کمتر می‌شد وزن بارش بیشترمیشد. ماریوس که شاید مرده بود، مثل همه اجساد بی‌حرکت، سنگین شده‌بود. ژان والژان اورا چنان بردوش میبرد که سینهٔ او صدمه نبیند وتنفسش به‌بهترین وضع که ممکن است صورت گیرد . بین پاهای خود لغزیدن سریع موشها را احساس می‌کرد . یکی ازآن جانوران تاآنجا متوحش شدکه گازش گرفت. گاه بگاه از دریچه‌های دهانه‌های اگو،نسیم خنکی بدرون می‌آمدکه قوتی باز میداد.

وقتی‌که به اگوی دوره رسید، احتمال میرفت که سه ساعت بعدازظهر باشد.

نخست از ایــن گشاده شدن ناگهانی مجرا متعجب شد. ناگهان خود را در یك گالری یافت که دو دستش را هرچه باز کرد به‌دیوارهای دو سمتش نرسید وزیر

سقفی‌وارد شد که سرش به‌آن نمی‌خورد. درواقع اگوی بزرگ هشت پا عرض وهفت پا ارتفاع دارد.

درنقطه‌یی‌که اگوی مونمارتر به اگوی بزرگ می‌پیوست دوگالری زیرزمینی دیگر، یعنی گالری کوچهٔ «پرووانس» وگالری «آباتوار» وجود دارند وچهار راهی درآنجا میسازند. بین این چهار گذرگاه مختلف کسی‌که کمتر دقیق باشد ممکن‌است دچار تردید شود. ژان والژان از این چهارطرف، راه پهن‌تر را اختیار کرد، یعنی راه اگوی دوره را پیش گرفت. اما اینجا مسئلهٔ دشواری در پیش بود: پایین باید رفت یا بالا رفتن بهتراست؛ ژان والژان باخود اندیشید که موقع بسی باریك است وباید بهرقیمت که باشد خودرا به‌رودخانهٔ سن برساند. بعبارت دیگر باید پایین‌رود. پس به‌چپ پیچید.

راه خیرپیش پایش گذاشته شد. زیرا که اشتباه بزرگی است اگرکسی خیال کند که، اگوی‌دوره دارای دو دهانه یکی روبه «برسی» و یکی روبه «پاسی» است وچنانکه ازاسمش پیدا است همان کمربند زیرزمینی پاریس درقسمت ساحل راست است. چنین نیست. اگوی بزرگ که باید بخاطر داشت که همان نهر سابق «منی مونتان» است اگر کسی درآن بالا رود به یك‌جای بن‌بست، یعنی‌به‌جایی که سابقاً مبداء آن بود، پای تپهٔ کوچك «منی‌مونتان» منتهی می‌شود. این قسمت با آن شاخه که آب‌های پاریس را از محلهٔ «پوپنکور»ببعد می‌گیرد و بواسطهٔ اگوی «آملو» برفراز جزیرهٔ سابق «لوویه» به رودخانهٔ سن میریزد هیچ ارتباط مستقیم ندارد. این شاخه که اگوی اصلی را تکمیل می‌کند زیر کوچهٔ منی مونتان با تودهٔ بزرگی‌که نشانهٔ مرکز انشعاب آبهای بالا دست وپایین دست است ازآن جدا می‌شود. ژان والژان اگر در این گالری سوی بالا میرفت پس از هزاران تلاش، درمانده از خستگی، به حال هلاکت در میان ظلمات، به یك دیوار میرسید. نابود میشد.

بفرض دشوارتر، اگر کمی برمیگشت، اگر وارد گالری «دختران کالور» می‌شد، بشرط آنکه جلو شعبه‌های زیر زمینی چهار راه «بوشه را» دستخوش تردید نمی‌شد و دهلیز «سن‌لوی» را پیش می‌گرفت، سپس به‌چپ می‌پیچید و قدم در راه باریك «سن‌ژیل» مینهاد، سپس به راست میرفت و از دهلیزسن سباستین احتراز میجست میتوانست وارد اگوی «آملو» شود، واز آنجا درصورتی‌که جلوراه‌های متقاطع بشکل «F» که زیر باستیل است سرگردان نمی‌شد میتوانست، به‌دهانه‌یی روبه«سن» نزدیك «آرسنال» رسد. اما، برای پیمودن این راه، شخص میبایست ازهمه شاخه‌ها وشعب اگوی عظیم و همه سوراخهای آن اطلاع کامل میداشت. در صورتیکه، باید در این نکته پافشاری کنیم، ژان والژان چیزی از این راه ترسناك که درآن قدم برمیداشت نمیدانست و اگر کسی از او می‌پرسید که در چه وارد شده است، جواب می‌گفت: درشب.

غریزه‌اش خوب بکارش آمد. روبه پایین رفتن، واقعاً ممکن بود که به نجات یافتن منتهی شود.

دودهلیزی را که بشکل چنگال، زیرکوچهٔ «لافیت» وسن ژورژ» منشعب‌می‌شوند ونیز دالان دراز دوشاخه شدهٔ جاده آنتن را طرف راست خود گذاشت.

قدری پایین‌تر ازشعبه‌یی که شاید شعبهٔ مادلن بود، توقف‌کرد. بسیار خسته بود. بادگیر گشادی که شاید چشم‌انداز کوچهٔ «آنژو» بود نوری تقریباً تندبه پایین میفرستاد. ژان والژان باآرامترین حرکتی که ممکن است یك برادر نسبت به‌برادر مجروحش داشته باشد ماریوس را روی لبهٔ دیواره‌ای اگو گذاشت. چهرهٔ خون‌آلود ماریوس زیرروشنایی سفید بادگیرچنان‌آشکارشد که گفتی از قعرگور نمایان شده‌است. چشمهایش بسته بود، موهایش مثل چندقلم‌موی نقاشی‌که در رنگ قرمز خشك شده باشند به‌شقیقه‌هایش چسبیده بودند. دست‌هایش آویخته و بیجان، اعضایش سردبودند واندکی خون کنار لبانش خشك شده بود. لخته‌یی ازخون درگره کراواتش جمع‌شده بود؛ پیراهنش درزخمهایش فرومیرفت. ماهوت لباسش بریدگیهای دهان باز گوشت جان‌دارش را مالش میداد. ژان‌والژان با نوك انگشتان لباس‌های اورا کنارزد، دست روی سینه‌اش گذاشت،قلب‌هنوز ضربانی داشت. ژان‌والژان پیراهن خود را پاره‌کرد، جراحات اورا به‌بهترین وضع که می‌توانست بست و جلوخونی را که جریان داشت گرفت؛ سپس در این نیمه روشنایی، روی ماریوس که مدهوش وتقریباً بی‌نفس بود خم شد، ونگاهش کرد؛ باکینه‌یی وصف ناپذیر.

هنگام کنارزدن لباس ماریوس درجیب‌های اودوچیز یافته بود، اندکی نانکه ازشب پیش درجیب اوفراموش شده بودوکیف بغلی ماریوس. ژان والژان نان راخورد وکیف بغلی را بازکرد. برصفحهٔ اول دفترچهٔ کاغذسفیدی که درآن بود این‌دوسطر را که ماریوس چنانکه در خاطر داریم نگاشته بود مشاهده کرد:

«اسم‌من ماریوس پونمرسی است. نعش مرا به‌خانهٔ پدر بزرگم ببرید. پدر بزرگ من‌مسیو«ژیونورمان» ساکن‌کوچهٔ «دختران کالور»، شماره ۶ درماره است.»

ژان والژان در روشنایی بادگیر، این دوسطررا خواند، لحظه‌یی چنانکه‌گفتی درخود فرورفته است بیحرکت ماند وبا نیمه صدا تکرارکرد:«کوچهٔ دختران کالور شماره شش، مسیو «ژیونورمان». آنگاه دفترچهٔ کاغذ سفید رادرجیب ماریوس‌جای داد. چون نان خورده بود نیرویی گرفته بود؛ ماریوس را برپشتش گرفت، سراورا بدقت برشانهٔ راست خود تکیه داد وباز به‌پایین رفتن دراگو پرداخت.

اگوی بزرگ بنسبت شیب درهٔ «منی مونتان» نزدیك به‌دو فرسخ امتدادارد. قسمت قابل ملاحظه‌یی از مسیرش سنگفرش شده است.

این اسامی بیشمار کوچه های پاریس که مانند مشعلی پیش چشم خواننده نگاهداشته‌ییم وحرکت زیر زمینی ژان‌والژان را به‌آن وسیله باونشان میدهیم، خود ژان‌والژان اطلاعی ازآن نداشت. هیچ قرینه باو نمی‌گفت که در چه منطقهٔ شهرعبور می‌کندو کدام راه را تا کنون پیموده است. فقط چون اشعهٔ نوری که دربعض نقاط با آن مصادف می‌شد رفته رفته پریده رنگ‌تر میگردید، این بروی معلوم داشت که آفتاب از روی سنگفرش کوچه‌ها جمع شده وچیزی نمانده است که غروب کند، و صدای حرکت کالسکه‌ها بالای سرش چون رفته رفته پیوستگی خود را از دست داد وسرانجام این صداها تقریباً قطع شد، ژان‌والژان چنین نتیجه گرفت که دیگر زیر پاریس مرکزی نیست وبه‌ناحیهٔ خلوتی یا درمجاورت بولوارهای بیرونی ویا نزدیك اسکله‌های دور دست رسیده است. در نقاطی که خانه کم وکوچه کمتر است اگو نیز

کمتر یادگیر دارد . تاریکی پیرامون ژان‌والژان بر عظمت خود میافزود. اما اواز پیش رفتن باکور مالی در ظلمت فروگذار نکرد.

-۵-

ماسه نیز مانند زن لطافتی دارد که خطرناک است

احساس کردکه‌واردآب میشود وزیر پایش دیگر سنگ نیست، بلکه‌گل‌است.

گاه اتفاق می‌افتدکه در بعض سواحل «برتانی» یا «اکس»، شخصی، یامسافری یاصیادی هنگام عبور از سرازیری یك قطعه زمین شن‌زارساحلی ، دور ازکنارهٔ آب، ناگهان مشاهده میکند که چند دقیقه است که با دشواری راه میرود . زمین ساحل زیرپایش مانند قیر است؛ تخت کفش به‌آن میچسبد؛ این دیگر شن نیست، مثل سریش است . ساحل شن‌زار کاملا خشك است، اما درهمه قدمهایی که شخص برمیدارد همینکه پایش را بلند کند جای پایش هرقدر که سخت باشد مملو ازآب می‌شود . چشم در واقع متوجه هیچگونه تغییر نشده است؛ زمین ساحل ، پهناور، یك نواخت وهموار است، ماسه همه‌جا بیك شکل است، هیچ چیز ، خاکی را که محکم است از خاکی که محکم نیست متمایز نمیسازد؛ دستهٔ کوچك وشادمان شپشه‌های دریایی همه جا پیوسته روی پاهای راهگذر جست وخیز میکند. انسان راهش را می‌پیماید، پیش پایش رامی‌گیرد ومیرود. بزمین تکیه‌میکند. می‌کوشد تا به‌ساحل نزدیك‌شود. اضطرابی ندارد . چرا مضطرب باشد؟ فقط چیزی از این گونه احساس میکند که سنگینی پاهایش هرقدم که برمیدارد بیشتر میشود . آنگاه ، بتندی فرو میرود، دو یا سه بند انگشت فرو میرود . بی‌شك وارد راه خوبی نشده است؛ میایستد تاراه را پیدا کند . ناگهان به پاهایش مینگرد، می‌بیند که پاهایش ناپدیدشده‌اند . ماسه می‌پوشاندشان . پاهایش را از ماسه بیرون میکشد . میخواهد برگردد، خود را بعقب می‌گرداند؛ سخت‌تر فرو میرود . ماسه تابالای قوزك پایش را فرا میگیرد. پایش را از آنجا میکند وخود را به چپ میاندازد ، ماسه تاوسط ساق پایش میرسد. خود را براست میاندازد ، ماسه تاپس زانویش را میگیرد . آنگاه ، باوحشتی وصف‌ناپذیر در میابد که وارد ریگ روان شده ، وزیرپایش مرکز موحشی قرار گرفته است که اگر ماهی بتواند در آن شنا کند آدمی هم میتواند در آن راه برود . اگر باری بردوش داشته باشد بدورش میاندازد، خود را مانند یك کشتی‌که‌گرفتارمصیبت باشد سبك میکند ؛ بهمین زودی دیگر وقت باقی نیست ، ماسه تابالای زانویش رسیده است .

فریاد میزند ، کمك میطلبد ؛ کلاهش را یادستمالش را درهوا تکان میدهد ؛ ماسه بیش ازپیش درکامش میکشد . اگر ریگستان خلوت باشد، اگربس دور باشد ، اگر درنقاط بد و معروف ریگستان باشد، اگر پهلوانی درآن نزدیکی‌ها نباشد، کار

تمام است ؛ او محکوم بـه فرورفتن در ریگ روان شده است.. محکوم به این دفن موحش وطولانی ، شکست نیافتنی وتأثر ناپذیراست که نه کارش را به تعویق میتوان انداخت ونه درآن تسریع میتوان کرد ، کـه ساعات متمـادی بطول میانجامد، کـه طعمه‌اش را آنـاً تمام نمیکند ، کـه شمـا را ایستاده وآزاد ودرعین سلامت میگیرد، که پاهاتان را میکشد ، که باهرجدو جهد که بکاربرید وباهرفریاد که از دل‌برآورید قدری پایین‌تر میکشاندتان ، که پنداری مقاومتشان را بـاافزون ساختن فشارکیفر میدهد ، که شخص را بآهستگی درشکم زمین فرو میبرد و به او فرصت هم میدهد ، تاافق را ، درختان را ، صحراهای سبز را ، دودهای دهکده‌ها را درجلگه، بادبان های کشتی‌ها را بردریا ، پرندگان را کـه پروبال میزنند و میخوانند ، آفتاب را و آسمان را بنگرد . فرو رفتن در ریگ روان مانند گوری است که بحالت مد از تـه زمین بالا آید و پای موجود جانداری را بچسبد . هردقیقه‌اش بمنزلهٔ دفن قساوت آمیزی است. بینوای‌گرفتار میکوشد تـابنشیند ، دراز شود ، بخزد ، اما هرجنبش که بخود میدهد بیشتر درزمینش فرو میبرد؛ خود را بالا میکشاند ، بازفرومیرود؛ احساس میکند که عنقریب تاگلو فرو خواهد شد ؛ ضجه میکند ، استغاثـه میکند ، فریادش را بگوش ابرها میرساند ، بازوانش را دور خود میپیچاند ، ناامید میشود. دراین هنگام تاشکم درماسه فرو رفته است ؛ ماسه به سینه میرسد ؛ دیگر ازبدن او جز نیم تنه‌یی نمانده است . دستهایش را بلند میکند ، ناله‌های خشم آگینی در فضا می‌افکند ، باناخن‌های متشنجش روی ریگ چنگ میزند ، میخواهد که خود را به‌کمك این خاکستر سست نگاهدارد؛ به آرنجهایش تکیه‌میکند تا خودرا ازاین غلاف نرم بیرون‌کشاند ، بیطاقت وسرسام زده مینالد ، ماسه بالا می‌آید ، ماسه بـه شانه‌ها میرسد ، ماسه به گردن میـرسد ؛ اکنون دیگر فقط صورت پیدا است . دهان فریاد میزند ماسه آنرا پرمیکند؛ سکوت ـ چشمها هنوزنگاه میکنند، ماسه‌میپوشاندشان؛ ظلمت . ـ چیزی نمیگذردکه‌پیشانی‌هم فرو میرود ، اندکی‌مو روی ماسه‌ها میلرزد؛ دستی بیرون می‌آید ، سطح ریگستان را سوراخ میکند ، تکان میدهد وتکان‌میخورد، وناپدید میشود ؛ محو مشئوم یك موجود بشری.

گاه سوار ، بااسبش در ریگ روان فرو میرود ؛ گاه گاریچی بـاگاریش در آن ناپدید میشود . همه چیز ممکن است زیر ریگ کشانده شود . این ، غرق در یك جای دیگر جز درآب است. زمینی است که آدمی را غرق میکند . زمین‌وقتی که اقیانوس درآن نفوذ کند دام هلاك میشود . خـود را مانند خاك مسطحی نمایان می‌سازد ، ومانند آب مواجی دهان می‌گشاید . ورطهٔ هلاك ازاینگونه غداری‌ها دارد.

این حادثهٔ شوم‌که همیشه دربعض‌سواحل دریاها امکان پذیر است سی‌سال‌پیش در اگوی پاریس نیزامکان میبافت.

پیش ازکارهای ساختمانی مهمی که بسال ۱۸۳۳ دراگو های پـاریس شروع شد ، این مجاری زیرزمینی پاریس همیشه موضوع فرورفتگی های ناگهانی بودند .

آب دربعض نقاط زیرین ، یعنی پایین‌تر ازقعر اگو ، بویژه درجاهای سست، تصفیه میشد ؛ کف اگـوهـا ، خواه چنانکه دراگوهای قـدیم هست از سنگ میبود یاچنانکه درگالری‌های جدید است ازگل آهك وشفته ، چـون دیگر نقطهٔ اتکایـی

نداشت چین می‌خورد . دراین گونه نقاط وقتی که چین پیدا شود رخنه پیدا می ـ شود ، وقتی کـه رخنه ایجاد شود فرو رفتگی روی میدهد . کف اگو تاحدودی پایین میرفت . این فرو رفتگی کـه بمنزلهٔ درون یـك حفرهٔ گـل بود در زبان ویژه ، «فونتی» نامیده میشد . فونتی چیست ؟ همان ریگ روان سواحل دریا است که زیر زمین پدیدار میشود ؛ یك ریگستان «سن میشل» است که در ، یك اگو جای گرفته است . خاك خیس خورده‌یی است کـه درحال گداختن است . همه اجـزایش در مرکز نرمی بحال آویختگی قرار گرفته‌اند ؛ نـه خاکش میتوان نـامید نـه میتوان گفت که آب است . ورطه‌یی است که گاه بسیار عمیق است . هیچ چیز از برخورد باآن مخوفتر نیست . اگر آب برآدمی مسلط شود ، مرگ سریع است ، وغرق نام دارد ؛ اگر زمین برآدمی مسلط شود ، مرگ ، تدریجی است ، وفرو رفتن درریگ نامیده میشود.

آیا هیچ چنین مرگی را تصور میکنید ؟ درصورتی‌که فرو رفتن در زمین، در ریگستان کنار دریا ، مخوف باشد ، در زیـرزمین ودرمیان گنداب‌رو چگونـه‌خواهد بود ؛ بجای هوای آزاد ، روشنایی کامل ، روز روشن ، بجای آن افق درخشان، آن هیاهوی پردامنه ، آن ابرهای آزاد که نعمت زندگی از آنها می بارد ، آن قایق‌ها که ازدور نمایانند ، آن امیدها که بهمه صورت جلوه‌گـر میشوند ، احتمال عبور راهگذران ، امکان رسیدن کمك تـاآخرین دم، بجای همه اینها کری‌است و کوری، یك سقف گنبدی سیاه ، یك درون قبر کـه خود برای دفـن کردن آدمـی مهیاست، مرگ درباتلاق لجن زیر یك سرپـوش سیاه ، اختناق آهسته در میان فضولات، یك جعبهٔ سنگی که درآن عفریت خفقان ، چنگالش را ازلجن بیرون میآورد و گلوی شما را میگیرد ؛ گندیدگی آمیخته بانااله واحتضار؛گل ولای بجای ماسه، ئیدروژن سولفوره بجای طوفان ؛ نجاسات ، بجای اقیانوس ! و ازاین‌گذشته، فریادکشیدن ، و دندان برهم فشردن ، وبخود پیچیدن ، ودست وپا زدن ، وجان کندن. باشهربزرگی که هیچ ازآن آگاه نیست ، وبالای سر شخص قرار گرفته است!

اینگونه مردن، وحشت وصف ناپذیری‌است ! مرگ گاهی سفاکیش را با ـ شرافت مخوفی بازخـرید میکند . آدمـی اگـر درکـورهٔ آتش افکنده شود یـا در غرق جان دهد ممکن است اهمیتی بدست آورد ؛ درآتش ، همچنانکه درامواج‌کف آلود ، ممکن‌است وضع‌فاخری نصیب آدمی شود ؛ شخص ضمن جان دادن‌درآن‌تغییر شکـل نیـز میابد، امـا اینجـا ، هیچ چنین نیست. اینجا مـرگ نـاپـاك است . هلاك شدن دراینجا تحقیرآمیز است . مناظـر آخرین‌که موج زنان دیـده میشوند پست ونانجیبانه‌اند . لجن مرادف شرمساری است.کوچك است، زشت‌است‌مفتضح‌است مردن دریك چلیك شراب مانند «کلارانس»[۱] عیبی ندارد، مردن در گودال فضولات

۱ـ Clarence برادر ادوارد چهاردهم پادشاه انگلستان که بـه برادر خود خیانت کرد ومحکوم به مرگ‌شد وچون اختیارداشت که نوع‌اعدامش را خودبرگزیند درخواست کرد که سرش را در یك چلیك شراب معروف مالوازی فروبرند تا بمیرد (۱۴۴۹ـ۱۴۷۸).

مثل اسکوبلو[1] مخوف است؛ دست وپا زدن درآن نفرت انگیز است؛ شخص در آن، درهمان حال که جان می‌کند درلجن زیرورو می‌شود. ظلمات آن تا اندازه‌یی هست که بتوان گفت جهنم است، وآنقدرلجن درآن وجود دارد که بتوان گفت باتلاق است، وکسی که درآن هلاك میشود نمیداند که مبدل به شبح خواهد شد یا صورت قورباغه بخود خواهد گرفت.

قبر هرجا که باشد مخوف است؛ اما اینجا شنیع است.

عمق فونتی‌ها فرق می‌کرد، وطولشان وغلظتشان نیز به‌نسبت اختلاف وضع زیرخاك که گاه خرابیش بیشتر و گاه کمتر بود تفاوت داشت. گاه یك فونتی سه یا چهار پا عمق داشت، گاه عمقش به هشت یا ده پا می‌رسید. گاه اصلا عمقش پیداشدنی نبود. اینجا گل تقریباً سفت بود، آنجا تقریباً مایع ، درفونتی «لونیه» اگر یك مردگرفتار شود ممکن است یك روزطول بکشد تاناپدید گردد ، درصورتی که لجن‌زار «فلیپو» میتواند در پنج دقیقه یك تن را درکام خود بکشاند و ناپدیدش کند . گل به نسبت بیشتریاکمتر بودن غلظتش شخص را بیشتر یا کمتر، زود تر یا دیرتر فرو میبرد. جایی که یك مرد فرو رود ممکن است یك بچهٔ کوچك نجات یابد . نخستین قانون نجات دراین مورد خویشتن را برهنه کردن ازهرچیز است که شخص باخود دارد. باید توبرهٔ افزار کارش را، یاسبدش را، یاخورجینش را دوراندازد ، و کارمندان اگونیزوقتی که احساس می‌کردند زمین زیرپاهاشان سست‌است برای‌رهاندن خود ازهمین‌جا شروع می‌کردند.

فونتی‌ها علل مختلفی داشتند از قبیل، سستی خاك، فرو ریختگی در نقاط عمیق که دوراز‌دسترسند، رگبارهای‌تند تابستان، بارندگیهای پیاپی زمستان، بارانهای خفیف متمادی. گاه فشار سنگین خانه‌های اطراف برزمینی سست از جنس «مارن»یا زمینی شن‌زار، سقفهای گالریهای زیرزمینی را تکان میداد و کج می‌کرد، یااتفاق می‌افتاد که کف دهلیزها زیراین فشار سخت می‌ترکید و شکاف بزرگی پیدا میکرد. سنگینی‌عمارت پانتئون، یك‌قرن‌پیش،قسمتی‌ازراههای زیرزمینی زیرتپهٔ«سن‌ژنوویو» را ضایع کرد. وقتی که یك اگوزیرفشار ساختمانها در هم می‌شکست، بعض مواقع، اختلافی که روی‌میداد درخارج از اگو باانحرافهایی به شکل دندانه‌های اره در میان سنگهای سنگفرش معلوم میشد. این پارگی بشکل مارپیچ درهمه طول سقفهای‌شکافدار اگو توسعه می‌یافت ودرآن هنگام‌چون عیب‌آشکارومشهود بودجلوگیری ازآن امکان داشت که مؤثرافتد. ونیزگاه اتفاق می‌افتاد که فروریختگی درونی ، کوچکترین اثرازبیرون نشان نمیداد. دراینگونه احوال وای بحال کارمندان اگو اگر بی‌احتیاط وارد اگوی خراب میشدند. ممکن بود که درآن نابود شوند. دفاتر قدیم از چندین چاه‌کن که بهمین ترتیب درفونتی ناپدید شده‌اند نام می‌برند؛ چند اسم در این دفاتر دیده میشود. بین آنها اسم یك مأمور اگو است که در یکی از این فروریختگی‌ها واقع در زیرفضای خالی کوچهٔ «کارم‌پرنان» فرورفت و موسوم بود به «بلز پوترن»؛ این «بلز پوترن» برادر نیکلاپوترن است‌که آخرین‌گورکن‌قبرستان موسوم به‌مدفن

[1] ـ Escoublau درمتن صفحهٔ بعد معرفی شده .

بیگناهان در ۱۷۸۵ بودکه درهمان اوقات این قبرستان ازمیان رفت.

وبهمین سرنوشت دچارشد آن ویکونت دسکوبلوی جوان وملیح که درصفحهٔ پیش اسمی ازاوبردیم ویکی از پهلوانان محاصرهٔ «لریدا»[1] بود که در آن مهاجمان جوراب ابریشمی بپا داشتند وپیشاپیش‌آنان نوازندگان ویولون حرکت میکردند.

«ویکونت دسکوبلو»یك شب درخانهٔ دختر عمویش، زن «دوك دوسوردی»، غافلگیر شد. برای آنکه از دست دوك بگریزد به یك نقطهٔ خراب و باتلاقی اگو پناهنده شد وهمانجا غرق ونابودگردید. دختر عموی‌او،دوشس‌دوسوردی، چون‌شرح این مرگ را برایش حکایت کردند، شیشهٔ داروی خود را طلبید وبه نیروی بوییدن املاح، گریستن براو را ازیاد برد. در اینگونه حالات، عشقی نمی‌ماند تا علاقه‌یی برجای باشد. اگو آتش عشق را خاموش میکند. «هرو» ازشستن نعش «لئاندر»[2] امتناع میورزد. تیسبه جلوپیرام[3] بینیش را میگیرد ومیگوید، پوف!

-۶-

فونتی

ژان‌والژان خود را درپیشگاه یك فونتی می‌یافت.

این‌گونه خرابی درآن‌هنگام در نقاط زیرین شانزه‌لیزه فراوان بود. اصلاحش باکارهای آبکشی اشکال داشت وبدلیل نرمی بی‌اندازه‌اش ساختمانهای زیر زمینی را خوب محفوظ نمیداشت. این سستی ازبی‌ثباتی شن‌های کوی «سن‌ژورژ» که اصلاح‌آن جزباشفته ریزی وسنگ چینی امکان نیافت، ونیزازنرمی بسترهای لغزان، متعفن، گازدار اگوی «مارتیر» که ازبس شل بود عبور از آن جز بوسیلهٔ یك لولهٔ فلزی ریختگی میسر نشد تجاوز می‌کرد. وقتی که بسال ۱۸۳۶ زیر حومهٔ «سنت اونوره» اگوی قدیم سنگی را که اکنون ژان‌والژان را گرفتارش می‌بینیم خراب کردند تا از نو بسازندش ماسهٔ روانی که در نقاط زیرین «شانزه‌لیزه» تا «سن» امتداد دارد چنان ایجاد مشکل کرد که‌مدت شش هفته‌کار را به تعویق انداخت وموجب اعتراض شدید ساکنان کنار رودخانه خصوصاً مهمانخانه چیها و گاری‌چیها شد. کار ساختمان در این نقطه از سخت نیزسخت‌تر بود؛ خطرناك بود. راست است که چهار ماه ونیم پیاپی بارندگی شده وسن سه دفعه طغیان کرده‌بود.

۱ـ Lérida شهراسپانی‌که‌در۱۶۴۶«کنده» بزرگ‌آن را بیهوده درمحاصره گرفت. ۲ـ لئاندر جوان زیبایی بود در یونان قدیم که «هرو» از ندمای «ونوس» اورا دوست میداشت وآن جوان خود را غرق کرد.

۳ـ «پیرام» جوانی بود در بابل که ماجرای عشق رقت انگیز او به «تیسبه» معروف است.

فونتی خطرناکی که ژان‌والژان با آن برخورد کرد بر اثر بارانهای شدید شب پیش بوجود آمده بود. یك خمیدگی سنگفرش که مولود سستی ماسه‌های نرم و بیقرار قسمت‌های زیرین بود موجب جمع شدن آب باران شده بود. سپس آب‌نشست کرده‌بود وفرو ریختگی صورت گرفته بود ، کف اگو خراب شده و درگل فرو رفته بود. درچه طول؟ گفتنش غیرممکن است. تاریکی درآن قسمت از همه جا غلیظتر بود. حفره‌یی ازلجن بود میان غاری ازظلمت.

ژان‌والژان احساس کرد که سنگهای سنگفرش از زیرپایش کشیده میشوند. وارد این لجن‌زارشد. بالا آب بود وزیرآن گل. ناچاربایدازآنجا گذشت. برگشتن محال بود. ماریوس درحال هلاك شدن بود، ونیروی ژان‌والژان نیز بپایان میرسید. اگرازهمین راه نرود کجا میتواند برود؟ ژان‌والژان پیش رفت . در قدمهای نخست گودی لجن زار کم به نظررسید اما هرچه جلوتر می‌رفت پاهایش بیشتر در زمین‌فرو میشدند. بزودی لجن تاساق پا وآب تابالای زانویش رسید.راه میرفت وبا دوبازویش ماریوس را هراندازه که میتوانست ازآب بالا نگاه میداشت. رفته رفته گل تارانش وآب تاکمرش رسیده بود.بهمین‌زودی دیگر نمیتوانست‌باز گردد. بیش از پیش فرو میرفت.این لجن که غلظتش چندان بود که بتواند سنگینی یك مرد را تحمل کند بی‌شك یارای نگـاهداشتن دومردرا نداشت. ماریوس و ژان‌والژان اگر از یکدیگر جدامیبودند امکان میداشت‌که ازآن‌نجات یابند. ژان‌والژان بازهم پیش رفت با بردن ماریوس محتضرکه شاید جسد بیجانی بیش نبود.

آب تا زیر بغلهایش می‌رسید؛ احساس می‌کرد که در حال غرق شدن است؛ بدشواری میتوانست در ته لجن که اورا فرا گرفته بود حرکتی بخود دهد . غلیظی لجن که تکیه‌گاه بشمار می‌رفت مانع پیش رفتن نیز بود . ژان‌والژان تا میتوانست ماریوس را بلند می‌کرد وباصرف نیرویی بیش اندازه راه می‌پیمود، اما بیش از پیش فرو می‌رفت. بجایی رسید که دیگرجزسرودو دستش که ماریوس را برآنها گرفته و بالای سرخود نگاهداشته بود ازآب بیرون نبود . ـ در تابلوهای قدیم طوفان نوح ، مادری دیده میشود که بچه‌اش را اینگونه نگاهداشته است.

بازهم فرورفت، سروصورتش‌را عقب نگاهداشت تاازآب ایمن باشد و بتواند نفس بکشد؛ اگرکسی دراین تاریکی میدیدش خیال میکرد ماسکی است‌که در ظلمت موج می‌زند؛ بزحمت برفرازسرخود، سرآویخته و چهرهٔ بیرنگ ماریوس‌را میدید. تلاش یأس آمیزی کرد، و پایش را بجلو انداخت. پایش نمیدانم به چه چیز محکم خورد. یك نقطهٔ اتکاء بود. بسیاربموقع بود.

ژان‌والژان با یك نوع هیجان قد راست کرد ، تنه‌اش را بالا کشاند وبراین تکیه گاه جای گرفت . بالا رفتن از آن مثل پانهادن برنخستین پلهٔ نردبان صعودی زندگی بود.

این نقطهٔ اتکاء که در لجن درلحظهٔ واپسین پیدا شده بود آغاز دامنهٔ دیگر کف اگو بود که بی‌آنکه بشکند زیرآب خم گشته اما تکه‌هایش از هم جدا نشده ویك پارچه باقی مانده بود . سنگ فرش‌هایی که خوب ساخته شده باشند در این قبیل مواقع از جای در نمی‌روند و سقف‌هایی چنین استوار بر فراز فروریختگی

میسازند. این قطعه کف اگو که یك قسمتش فرو* ریخته بود اما قسمتی‌که برجای بود بحد کفایت استحکام داشت یک پناهگاه واقعی‌بشمارمی‌رفت وشخص همین‌که‌میتوانست خود را روی آن قراردهد نجاتش مسلم بود. ژان‌والژان براین سطح مایل بالا رفت وبسمت دیگرباتلاق رسید.

چون از آب بیرون آمد مصادف با سنگی شد و برسر زانوانش افتاد. دریافت که این پیش آمد بجا بوده است؛ قدری همانجا ماند و جانش،کسی نمیدانست، در چه مکالمه با خدا غوطه‌ور شد.

باردیگرازجا برخاست، لرزان، سرما دیده، گند آلود، خمیده در زیر موجود محتضری که بردوش داشت، تن آغشته در لجن سیال، جان سرشار از نوری شگفت.

-۷-

گاه شخص همانجا که گمان میکند به ساحل رسیده است به گل می‌نشیند

بازیکباردیگر راه افتاد.

براستی اگرهمه حیاتش رادرلجن‌زارنگذاشته بود مثل این بود که همه‌قوایش را درآن گذاشته‌است. این تلاش خارق‌العاده، نیرویش رابه‌پایان‌رسانده بود. خستگیش درآن هنگام چندان بود که درهرسه یا چهار قدم ناگزیر از آن بود که بایستد، نفسی تازه کند وبه دیوار تکیه زند. یک دفعه ناچار شد روی سنگی بنشیند ووضع ماریوس را تغییر دهد؛ وچون نشست خود را چنان درمانده دید که پنداشت که همانجا خواهد ماند. اما اگرقوتش از میان رفته بود حمیتش هنوز برجای بود. بازبرخاست.

بانومیدی، تقریباً بسرعت راه افتاد، بی‌آنکه سربردارد، وتقریباً بی‌آنکه نفس بکشد، اینگونه، صدقدمی پیش رفت وناگهان بادیواری مصادف شد. به‌یک پیچ اگو رسیده وهنگام رسیدن وپیچیدن چون سرپایین داشت بدیوار برخورده بود. سربرداشت، ودرپایان راه زیر زمینی، رو در روی خود درنقطه‌یی دور، نوری، مشاهده کرد. این دفعه این یک نور مخوف نبود، نوری خوب وسپید بود. روشنایی روز بود.

ژان‌والژان دهانهٔ اگورا میدید.

جان معذبی که، درسینهٔ آتش سوزان عذاب، ناگهان راه بیرون شدن ازدوزخ را پیش رویش ببیند همان را احساس خواهد کرد که ژان والژان احساس کرد؛ ــ در آن حال سراسیمه و دیوانه وار با هرآنچه از بال و پر سوخته‌اش مانده باشد

سوی در درخشان خواهد جست . ـ ژان والـژان دیگر احساس‌خستگی‌نکرد؛ سنگینی‌ماریوس راهم برپشتش احساس نکـرد . نیروی دیرین پاهای‌پولادین خودرا بازیافت وچنان تند راه افتاد که بدویدن نزدیکتر بود تا بهراه رفتن. هرچه جلوتر میرفت دهانهٔ اگو آشکارتر نمایان میشد. ایـن دهـانه‌یی کمانی شکل و طاقدار بود که ارتفاعش از بلندی سقف که محدودتر میشد، و عرضش از عرض‌گالری‌که رفته‌رفته بتناسب پایین آمدن سقف تنگتـرمیگشت کمتر بود. تونل بصورت درون قیف پایان میبافت. این تنگی بی‌مورد، تقلید از دریچه‌ های زندانها است،که البته برای زندان منطقی است امـا بـرای اگو منطقی ندارد و ازهمین‌رو بعدها ایـن نقص اصلاح شد.

ژان‌والژان به‌مخرج رسید.

چون، به‌آنجارسید ایستاد.

براستی این‌نقطه، مخرج اگوبود اما خروج ازآن صورت نمیگرفت.

دهانهٔ این مخرج با پنجرهٔ آهنی محکمی بسته شده و این طارمی که ظاهراً بسیار کم روی پاشنه‌ها و اولاهای زنگزده‌اش میچرخید به‌درگاه سنگی محکمش بـا قفل ضخیمی وصل شده بود کـه از زنگزدگی سرخ‌رنگ بـود ومثل یك آجر قرمز بزرگ به‌نظر میرسید. سوراخ وسیع جای کلید و زبانهٔ درشت قفل که درعمق بسیار به‌پاره‌آهن زیـر قفل چسبیده بود دیده میشد، خوب‌نمایـان بود که قفل محکم بسته شده است. این، یکی از قفل‌های نظیر قفل «باستیل» بود که پاریس قدیـم فراوان میساخت.

آنسوی‌دریچه،هوای‌آزاد، رودخانه، روز روشن، ساحل سراشیب کم‌عرض اما کافی برای رفتن، اسکله‌های دور، پاریس، ورطه‌یی که‌شخص میتواند به‌آسانی در آن ناپدیدباشد، افق وسیع، آزادی‌کامل.ـ سمت راست درقسمت پایین، پل ینا وسمت‌چپ درقسمت بالا، پل انوالید؛ نقطهٔ مناسبی‌بود که‌شخص میتوانست درآن منتظرشب‌بماند وچون شب شد فرارکند؛ یکی ازخلوت‌ترین نقاط پاریس‌بود؛ ساحل سراشیبی‌بود که رودرو روی «گروکایو» قرار داشت. مگس‌ها ازخلال میله‌های پنجره بدرون میآمدند وبیرون میرفتند.

ممکن‌بود که ساعت هشت‌ونیم عصر باشد.ـ روز نزدیك‌بودکه بپایان رسد.

ژان والژان ماریوس را درطول دیوار، روی قسمت خشك کف‌اگو گذاشت. سپس جلو پنجرهٔ آهنین رفت و دوچنگش را محکم بمیله‌های آن گرفت. تکانی که داد حریصانه بود. اما هیچ لـرزش ایجاد نکرد. پنجره از جا نجنبید . ژان والژان میله‌هارا یکی‌پس‌ازدیگری بدست‌گرفت وامیدواربودکه یکی‌راکه سست‌تر ازهمه‌باشد ازجابرکند ومانند اهرمی برای‌برداشتن‌در، یاشکستن قفل بکارش‌برد، اما هیچیك‌از میله‌ها تکان نخورد. دندانهای ببر درجایگاهشان ازاین‌محکمترنیستند. اهرمی نبود، واردآوردن فشاری برمیله‌های آهنین امکان نداشت. عایقی‌بودکه شکست ناپذیر بود. هیچ وسیله برای بازکردن دریافته نمیشد.

پس‌باید درهمین‌نقطه، آخرین‌دقایق زندگی‌را بپایان رساند؟ چه‌باید کرد؟ کار بکجا خواهدانجامید؟ برگردد وخط سیر مخوفی را که پیموده بود دوباره پیش گیرد؟ دیگـر توانایی این کاررا نداشت . وانگهی چگونه از لجن‌زاری که بیرون آمدن از

آن‌صورت نگرفت مگردرنتیجهٔ پیش‌آمدی معجزآسا، دوباره میتوان گذشت؛ تازه اگرهم از لجن‌زار بگذرد مگردرمیان آن دهلیزهای تاریک دستهٔپلیسی‌که مسلماً دو دفعه ازچنگش نمیتوان‌گریخت، رفت‌وآمد نمیکند؟ گذشته‌ازهمه‌اینها کجابرود؟کدام راه‌را پیش گیرد؟ به‌یك راه سراشیب برود؟ این راه که بمقصد نمیرساندش؛ باز به دهانهٔ دیگری میرسد وجلوآنهم یك‌در بسته یایك پنجرهٔآهنین مشاهده میکند. همه راههای بیرون‌رفتن و درون‌آمدن اگو البته بهمین شکل بسته‌شده است. بحکم اتفاق دریچه‌یی‌که ازآن بدرون‌آمده ازجای کنده شده‌بود؛ اما مسلماً دیگر دهانه‌های اگو مسدود بودند ورسیدن به‌هریك ازآنهاهم نتیجه‌یی جزرفتن به‌زندان نمیداشت.

کارتمام‌بود. هرچه ژان‌والژان‌کرده‌بود بیفایده بود. خدا همه درهارا برویش بسته بود.

هردو در دام تاریك و بیکران مرگ‌گرفتار شده‌بودند و ژان والژان‌احساس میکرد که بر رشته‌های سیاه لرزان این تار مخوف، درمیان ظلمت، عنکبوت موحش مرگ درحرکت است.

پشت به‌پنجرهٔ آهنین گرداند وروی‌سنگفرش اگو نزدیك ماریوس‌که همچنان، بیحرکت‌بود برزمین‌نشست یابهتربگوییم برزمین افتاد وسرش‌را میان زانوانش آویخت دیگر راه نجاتی‌نبود. این آخرین مرحلهٔ غصه‌اش‌بود.

دراین فروماندگی سخت در فکر چه‌کس بود؟ نه بفکر خود بود، نه بفکر ماریوس . بفکرکوزت بود.

-۸-

پارهٔ دامن لباس

درخلال‌این‌بیحالی، دستی برشانه‌اش گذاشته شد وصدایی‌که آهسته حرف‌میزد بوی گفت: نصف کنیم.

در این‌ظلمت هم کسی وجود دارد؟ هیچ چیز بیش ازنومیدی به‌رؤیا شباهت ندارد ، ژان والژان یقین کرد که خواب می‌بیند. هیچ صدای پا نشنیده بود. آیا امکان داشت که کسی آنجا باشد؟ سر برداشت، نگاه کرد. مردی رو در رویش ایستاده بود.

این‌مرد، بلوزی بتن داشت، پاهایش برهنه‌بود، کفشهایش را به‌دست چپش گرفته‌بود. بی‌شك‌کفش ازپا کنده‌بود تا بتواندخودرا بی‌آنکه‌صدای پایش شنیده‌شود، به‌ژان‌والژان برساند.

ژان‌والژان یك لحظه‌هم درتردید نماند. هرچند که این‌ملاقات برایش غیر مترقب بود این‌مرد را خوب‌شناخت؛ تناردیه بود.

ژان‌والژان با آنکه تقریباً با از جا جستن بحال خود باز گشته بود چون

عادت به «حاضرباش» داشت‌وباضربات‌غیرمترقبی‌که‌دریك‌چشم برهم‌زدن‌از آنهااجتناب بایدجست خوگرفته‌بود، همانندم همه حضور ذهنش‌را بازگرفت. ازطرف دیگرممکن نبـود که وضع از آن که‌بود سخت‌تر شود، زیرا که‌بعض درجات تیره روزی در عالم هست که قابل افـزون شدن نیست، وخود تناردیه‌هم‌نمی‌توانست چیزی برتیرگی این ظلمت بیفزاید.

یك‌لحظه به‌انتظار گذشت.

تناردیه دست‌راستش‌را بالای‌پیشانیش‌گذارد و نورافکنی برفرازچشمش‌ترتیب داد. آنگاه أبرو درهم‌کشید وچشمانش‌را بهم نزدیك‌کرد،که این‌حرکت چون با جمع کردن‌دهان توأم شود توجه زیرکانهٔ مردی‌را که بخواهد دیگری‌را بشناسد نشان می‌دهد. اما موفق‌به‌شناختن اونشد. ژان‌والژان چنانکه پیش‌ازاین‌گفتیم پشت به‌روشنایی داشت، ازاین‌گذشته چندان تغییرشکل‌یافته وچنان لجن‌آلود وخون‌آلود شده‌بود که اگر دربحبوحهٔ روشنایی‌هم دیده میشد قابل شناختن نمیبود. تناردیه، بعکس، رو به روشنایی دریچه‌داشت، بایك نورسردابی روشن شده‌بود، درست‌است، بیرنگ‌بود امـا باهمه بیرنگی خوب‌نمایان بود. بقول‌آن استعارهٔ معروف عمومی «فوراً میان چشمان ژان‌والژان جست». این نابرابری شروط‌کافی بود که ژان‌والژان را بداشتن‌یك‌برتری دراین‌جنگ تن‌بتن‌عجیب‌که درکار درگرفتن بین‌این‌دومردبود مطمئن‌کند. تلاقی بین ژان‌والژان نقاب‌دار وتناردیهٔ بی‌پرده صورت‌گرفته‌بود.

ژان والژان همانندم دریافت که تناردیه اورا نشناخته است.

دراین‌جای تاریك لحظه‌یی مثل‌اینکه یکدیگررا اندازه میگیرند بادقت بهم نگریستند ، اول‌دفعه تناردیه سکوت‌را شکست وگفت:

ـ واسه بیرون‌رفتن چه میکنی؟

ژان والژان جوابی نداد.

تناردیه‌گفت: ـ کندن درمحاله. باوجود این‌بایس ازهمینجا بری.

ژان‌والژان گفت: راسته.

تناردیه‌گفت: خب، پس‌نصف کنیم.

ژان‌والژان گفت: چی میخواهی بگی؟

جواب‌داد: تو این‌مرد وکشتی؛ خیله‌خب منم کلید اینجارو دارم.

ماریوس‌را با انگشت نشان میداد. دنبال کلامش‌گفت:

ـ من نمیشناسمت. اما کمکت میکنم. حتماً از رفیقای خودمونی.

ژان‌والژان شروع به‌فهمیدن مطلب‌کرد: تناردیه آدمکشش پنداشته بود.

تناردیه باز گفت:

ـ گوش‌کن‌رفیق، تو این‌آدمو بی‌اونکه نیگاکنی چی‌چی تو جیباشه نکشتی. نصفی منو بده، من درو واست وا میکنم.

ونیمی ازیك‌کلید بزرگ‌ را اززیر بلوز سوراخش بیرون‌کشید وگفت:

ـ میخوایی ببینی‌کلید صحراها چطوری ساخته‌شده؟ نیگا کن.

ژان والژان «حیرت‌زده برجای ماند»، این کلام از «کورنی» کهنـال است. کاملا شك‌داشت که‌آنچه می‌بیند حقیقت داشته‌باشد. مشیت‌الهی بود که‌بصورت مخوفی

نمایان‌شده‌بود، فرشتهٔ نجاتی‌بود که بشکل‌تناردیه اززمین بیرون آمده‌بود.

تناردیه پنجه‌اش‌را درجیب بزرگی که‌زیر بلوزش پنهان بود فرو بـرد، پاره طنابی ازآن بیرون‌کشید، آنرا سوی ژان‌والژان پیش‌آورد وگفت:

ــ بگیر، این‌طنابم بهت میدم، سرونهٔ معامله!

ژان‌والژان پرسید: طناب بچه‌کار میآد؟

ــ یه‌سنگم لازم داری، اما سنگ، بیرون پیدا میشه. یه‌تل‌کلوخ اونجا هست.

ــ سنگ برای چی لازمه؟

ــ احمق، تو که میخوایی اینو تو رودخونه بندازی، یه‌طناب ویه‌سنگم لازم داری، والا این‌میآد روی‌آب.

ژان‌والژان طناب را گرفت. کسی نیست‌که گاه، این‌گونه قبول های بی‌اراده نداشته باشد.

تناردیه مثل اینکه یك فکر ناگهانی در مغزش راه یافته باشد انگشتانش را بطوری‌که صدا کرد برهم‌زد وگفت:

ــ راستی رفیق، چه‌جوری ازلجن‌زارگذشتی؟ من جرأت نکردم پامو اون‌تو بذارم. پوف! بوی خوشی ازت نمیآد.

وپس از قدری ساکت ماندن گفت:

ــ من ازتو یه‌چیـزایی میپرسم، اما توحـق داری که جواب نمیدی. این یه کارآموزی مفیدیه واسه اون یه‌ربع ساعت مزخرف‌بازپرس. بعلاوه آدم وقتیکه هیچ حرف‌نزنه تو خطر بلند حرف‌زدنم نمیافته. اهمیت نداره، نباس تصورکنی که چون من‌روتو نمی‌بینم و اسمتو بلدنیستم نمیدونم‌کی‌هستی وچی‌می‌خوایی!خوب‌میشناسمت. تو ایـن بابارو تا حدی له کرده‌یی؛ حـالا میخوایی یه‌گـوشه‌یی بچپونیش. واسه تـو رودخونه‌لازمه، این‌انبار عظیم حماقت‌ها. من ازاین زحمت نجاتت میدم. کمك‌کردن به یه‌پسر خوب درموقع درموندگی ازکارهاییه که شنگولم میـکنه.

درهمان‌حال که تصدیق میکردکه ژان‌والژان حـق دارد ساکت‌بماند، در پـی وسیله‌یی میگشت که وادار بسخن‌گفتنش‌کند. شانهٔ اورا تکانی‌داد وبااین‌وسیله کوشش کرد شاید بتواند نیمرخش‌را ببیند، وبی‌آنکه تغییری درآهنگ متوسط صدای خود دهد با لحنی تعجب‌آمیز گفت:

ــ راستی صحبت لجن‌زار که شد این مطلب بخاطـرم اومد: تو واقعاً حیوون کله‌خشکی هستی! چرا این‌آدمو همونجا نینداختی؟

ژان‌والژان سکوتش‌را حفظ کرد.

تناردیه جل کثیفی‌را که کراواتش بشمار میرفت تا زیر گلویش بالابرد؛ این حرکتی‌است‌که وضع شایستهٔ یك‌مرد باوقار راکامل میکند؛ ودراین‌حال‌گفت:

ــ حقیقتاً شاید کار عاقلونه همین بوده که تو کرده‌یی. فردا کارگرا وقتی که واسه‌بستن سوراخ میاومدن بی‌برو برگرد این‌هیکلوکه اونجا فراموش‌شده‌بود میدیدن و می‌تونستن قدم بقدم ونقطه به‌نقطه دنبالت کنن وبهت برسن. کسی ازاگو گذشته، کی؟ــ ازکجا بیرون رفته؟ــ آیا موقع بیرون رفتن دیده شده؟ پلیس یه‌پارچه هوشه. «اگو» خائنه وهشت آدمو وامیکنه. آخه این قبیل چیزا بندرت اتفاق می‌افته؛ واسهٔ

همینه که جلب توجه میکنه. درصورتی‌که رودخونه واسه همه‌کس مهیاس. کمترکسی «اگو»رو واسه‌این‌قبیل‌کاراموردِاستفاده قرار میده. رودخونه گورستون واقعیه. پس‌از یك ماه دامهای ماهیگیری «سن‌کلو» این مردو از ته‌آب واسه شما بیرون می‌آرن. خوب، این‌چیه‌که ازته رودخونه بیرون اومده؟ یه‌لاشهٔ ازهم پاچیده.ـ یعنی چی! این مردو کی‌کشته؟ـ پاریس! دادگستریم اصلا از این‌موضوع خبردار نمیشه.ـ پس توکار خوبی‌کردی رفیق.

هرچه بیشترتناردیه پرحرف‌بود ژان‌والژان ساکت بود. تناردیه باز شانهٔ اورا تکان داد وگفت:

ــ حالا کارو به‌نتیجه برسونیم. تقسیم‌کنیم. توکلید منو دیدی، پس پولتوبمن نشون بده .

اینجا امرعجیبی احساس میشد؛ حرکات تناردیه ساده نبود؛ مثل این بود که کاملا آسوده خاطرنیست؛ هم درآن‌حال که نمیخواست چیزی از وضع اسرارآمیزش آشکارشود آهسته حرف میزد؛ گاه‌بگاه انگشت بردهان میگذاشت وزیر لبمیگفت: «سیس!»ـ پی‌بردن بدلیل‌این‌حرکت‌مشکل‌بود. آنجاکسی جزاین‌دو تن وجودنداشت. ژان والژان خیال‌کردکه شاید دزدان دیگری در گوشه و کنار، در نقطه‌یی نزدیك به این محل پنهان شده‌اند و تناردیه مایل نیست ازآنچه بدست‌میآورد نصیبی به آنان دهد.

تناردیه گفت:

ــ کارو تموم کنیم. شیکارت چقدر تو سوراخ سنبه‌هاش داشت؟

ژان‌والژان دست بجیب‌خود برد.

بخاطر داریم‌که یکی‌از عادات ژان‌والژان این‌بود که‌همیشه پولی باخود داشته باشد. زندگی تیره‌یی‌که ازآغاز جوانی‌محکوم به‌آن‌شده‌بود ودرآن مجبور بود که هر دم راه حلی پیداکند، برای اوقانونی ترتیب داده‌بود؛ اما این‌دفعه غفلت‌گریبانگیرش شده بود؛ شب پیش هنگامی‌که لباس‌گارد ملیش‌را درسنگر بیرون‌آورده وبخشیده‌بود چون بسختی‌مستغرق‌بود فراموش‌کرده‌بود کیف‌بغلیش‌را بردارد. فقط اندکی پول‌خرد درجیب جلیقه‌اش داشت. این، بالغ بر سی‌فرانك میشد. جیبش‌را که کاملا لجن‌آلود بود بیرون‌کشید وهماندم یك‌لوی طلا و دوسکهٔ پنج یا شش‌فرانکی وپنج یاشش سکهٔ بزرگ یك‌شاهی روی سنگی در کف اگو گذاشت.

تناردیه لب زیرینش‌را پیش آورد، پیچ‌وتابی پرمعنی به‌گردنش داد وگفت:

ــ اینو واسه چیز زیادی نکشته‌یی!

ضمناً باکمال یگانگی به‌جستجوی جیبهای ژان والژان وجیبهای ماریوس پرداخت. ژان‌والژان‌که مخصوصاً سعی‌داشت پشت به‌روشنایی‌داشته‌باشد ممانعتی نمی‌کرد. تناردیه درهمانحال که لباس ماریوس‌را باتردستی جیب‌برهای ماهر زیرو رو و تفتیش میکرد فرصتی بدست آورد وبی‌آنکه ژان‌والژان مشاهده کند تکه‌یی ازاین لباس‌را برید وزیر نیمتنهٔ خود پنهان‌کرد. شاید خیالش این‌بودکه این‌پارچه ممکن است بعدها برای شناختن‌قاتل ومقتول بکارش آید. بهرحال بیش از همان سی‌فرانك چیزی درجیبهای ژان‌والژان وماریوس نیافت وگفت:

ـ راسته. شما دوتاییتون رویهمرفته بیشتراز این ندارین.

وکلام خود یعنی «نصف کنیم» را فراموش کرد وهمه پول را برای خود برداشت.

برای برداشتن چندپول سیاه قدری تردیدکرد وچون تفکرش را بپایان رساند آنرا نیز برداشت و زیرلب گفت ،

ـ اهمیت نداره! باین میگن کاردی کردن آدما بقیمت آب جوب!

آنگاه دوباره کلید را از زیر نیمتنه اش بیرون کشید وگفت،

ـ حالا رفیق، تو باس از اینجا بیرون بری. اینجام مثل بازارهای هفتگیه که آدم وقتی بخواد بره بیرون پول میده. تو پول دادی حالا بروبیرون.

وبه خندیدن پرداخت.

آیا مقصودش از دادن کلید وکمک کردن به بیرون رفتن این ناشناس، کاملا وبا نهایت خلوص رهانیدن یك جانی بود؟ این چیزی است که شك داشتن در آن جائز است.

تناردیه ژان والژان را کمك کرد تا دوباره ماریوس را بر دوش خود جای دهد. سپس بانوك پاهای برهنه اش سوی پنجرهٔ آهنین پیش رفت. به ژان والژان اشاره کرد تا دنبالش برود. نگاهی به بیرون انداخت، انگشت روی دهان گذارد ولحظه یی چند تقریباً بحال تعلیق ماند؛ چون تفتیش کامل بعمل آورد کلید را در قفل فروبرد. زبانهٔ قفل کنار رفت و در باز شد. نه صدایی از قفل بگوش رسید و نه باز شدن در صدایی کرد. کار بسیار آرام صورت گرفت. آشکار بود که این پنجرهٔ آهنین وپاشنه هایش که با دقت روغن کاری شده بودند غالباً بسی بیش از آنکه در تصورگنجد باز میشوند. این بیصدایی، وضع مشئومی داشت؛ رفت وآمدهای پنهانی ودخول وخروجهای سکوت آمیز مردان شبکار، و قدمهای گرگان جنایت درآن احساس میشد؛ مسلماً اگو همدست یك دستهٔ اسرار آمیز از جنایتکاران بود. این پنجرهٔ خاموش رازدار تبهکاران بود.

تناردیه دررا نیمه باز کرد، راهی کافی برای عبور به «ژان والژان» داد، دریچه را دوباره بست، کلید را دودفعه در قفل گرداند، سپس بی آنکه صدای پایی بیش از صدای یك دم نسیم از او شنیده شود درتاریکی فرورفت. مثل این بود که باپنجه های مخملی ببر راه میرود. یك لحظه بعد ، این مظهر نفرت انگیز مشیت الهی در نقاط ناپیدا ناپدید شد .

ژان والژان خودرا خارج ازاگو دید.

-۹-

هر آشنا که ماریوس را ببیند گمان میکند که او مرده است

ژان والژان، ماریوس را روی ساحل سراشیب گذاشت.

هردو بیرون از اگو بودند.

بخارهای بدبو، تاریکی، وحشت ، همه را ژان والژان پشت سرگذاشته بود. هوای سالم، نظیف، حیات‌بخش، مسرت آمیز، هوایی که به‌آزادی قابل تنفس بود، سرشارش میکرد. پیرامونش سکوت، اما سکوت دلپسند آفتاب که دردامن لاجوردی افق خفته بود همه‌جا را پرکرده بود. شفق پدیدار شده بود؛ شب، این نجات‌دهندهٔ بزرگ ، این دوست همه کسانی که برای رهایی یافتن از اضطرابی حاجت‌به‌بالاپوشی تیره دارند، در میرسید. آسمان از هرطرف خود را مانند آرامشی دامنه‌دار نمایان میساخت. آب رودخانه با صدایی مانند صدای بوسه بپاهای او میرسید. سخن‌گویی هوایی لانه‌ها که برفراز نارون‌های «شانزه‌لیزه» بیکدیگر شب بخیر میگفتند شنیده میشد. چند ستاره آرام‌آرام سر از دریچه‌های کبود سمت‌الرأس بیرون کشیده مانند یك‌رؤیا نمایان شده بودند ودرعظمت بی‌پایان، تابش‌های کوچك ونامشهودی ایجاد میکردند. عصر اندك‌اندك همه الطاف ابدیت را برسر ژان‌والژان میگسترد.

آن ساعت مبهم وفرخنده بود که نه میگوید آری و نه میگوید نه . شب‌چنان نزدیك شده بود که شخص بتواند خود را درفاصله‌یی کمابیش ازآنجا گم کند، وهنوز آنقدر از روشنایی روز باقی بودکه کسی بتواند خود را ازنزدیك باز شناسد.

ژان والژان مدت چند ثانیه با وضعی مقاومت ناپذیر در پیشگاه این صفوت باشکوه ودلنواز مغلوب شد. آدمی گاه از اینگونه دقایق فراموشی دارد؛ رنج دراین‌گونه مواقع ازآزردن مرد بینوا خویشتن‌داری میکند؛ همه‌چیز دراندیشه، روی‌پنهان میکند. آرامش، مانند یك‌شب تاریك، موجودخیال‌زده را می‌پوشاند؛ وجان آدمی در شفق‌که آخرین تابندگی‌هایش‌را بپایان میرساند، بتقلید‌آسمان که ازستارگان،چراغان میشود شکفته میگردد . ژان‌والژان نتوانست از سیاحت این سایه روشن کـه بالای سرش داشت چشم بپوشد؛ متفکر درسکوت پرحشمت‌آسمان ابدی مثل این بود که در گرمابه‌یی از شیفتگی وپرستش‌آب‌تنی میکند. سپس بتندی مثل این‌که احساس‌وظیفهٔ بزرگی دراو بازآمده است سوی ماریوس خم شد، باکف دستش مقداری آب‌برداشت، آرام‌آرام قطره‌یی چند ازآن برچهرهٔ اوافشاند. پلك‌های ماریوس از هم باز نشدند، اما دهان نیمه بازش نفس میکشید.

ژان والژان میخواست یکبار دیگر دست برای برداشتن آب در رودخانه‌فرو برد، که ناگهان، نمی‌دانم چه آزار درخود احساس کرد، مثل اینکه شخص کسی را بی‌آنکه ببیندش، پشت سرخود احساس کند. ما جای دیگر هم این اثر راکه‌همه کس ازآن‌آگاه است نشان داده‌ییم.

ژان والژان به عقب گشت .

براستی، مثل لحظهٔ اخیرکه در«اگو» بود،کسی پشت سرش‌ایستاده بود.

مردی بودبلند قد که خودرا در ردنگوت درازی پیچیده، بازوها برسینه درهم نهاده، بدست راستش یك چماق کوتاه که سرسربی‌آن دیده میشد گرفته وبا این‌وضع چندقدم دورازژان والژان که جلو ماریوس چمباتمه زده بود ایستاده بود.

این، بکمك تاریکی خفیف هوا، بمنزلهٔ یك نوع ظهور ناگهانی بود، هرمرد ساده بدلیل شفق وهرمرد عاقل بمشاهدهٔ چماق ازاین شبح میترسید.

ژان والژان ژاور را شناخت .

بی‌شك خواننده بحدس دریافته است که دنبال کنندهٔ تناردیه کسی جـز ژاور نبوده است. ژاور پس‌ازبیرون‌آمدن دورازانتظارش ازسنگر نزد رئیس پلیس رفته، درجلسهٔ کوتاهی‌جریان حوادث را شفاهاً بوی‌اطلاع داده، سپس بی‌درنگ بسرخدمتش که اگر بخاطرداشته باشیم بموجب یادداشتی‌که درجیبش کشف شده بود، مراقبتی در ساحل سراشیب سمت راست رودخانه در حدود شانزه لیزه (کـه از چندی باینطرف توجه پلیس را بخود جلب می‌کرد) بود ، رفته وبه ایفـای وظیفه پرداخته بود. آنجـا تناردیه را دیده ودنبالش کرده بود.

و نیز خوانندگان بحدس دریافته‌اند که بازشدن این دریچه باین آسانی‌برای عبور ژان والژان یکی ازمظاهر کاردانی تناردیه بود. تناردیه احساس می‌کرد که ژاور نرفته ودرهمان نزدیکی مانده است؛ مردی که درکمین باشد شامه‌یی دارد که فریبش نمیدهد ؛ استخوانی پیش این سگ شکاری باید انداخت. اکنون وی به یك آدمکش برخورده است، چه نعمت بزرگ! این نصیب مهمی‌است که هرگز امتناع ازگرفتنش جائـز نیست تناردیه با بیرون فرستادن ژان والـژان بجای خود طعمه‌یی پیش پلیس می‌انداخت، پلیس را وادار می‌کرد که از دنبال کردن خود او چشم بپوشد، خود را در حادثهٔ بزرگتری ازیـاد پلیـس میبرد، انتظار ژاور را پاداش نیکویی‌میداد و ایـن پاداش از آن گونه بود که همیشه موجب سرافـرازی یك بازرس میشود . ضمناً سی فرانك نیزبدست‌آورده‌بود و دربارهٔ خودهم امیدواربودکه بتواند بکمك این‌انحراف‌ توجه پلیس، بگریزد.

اما ژان والژان ازخطری جسته وبه‌خطردیگردچار شده بود.

این دو ملاقات پیاپی،ملاقات ژاورپس ازبرخورد باتناردیه، بسیار ناگواربود.

ژاور ژان والـژان را کـه میدانیم هیچ شباهت بخود او نـداشت نشناخت . بازوهایش‌را ازروی سینه برنداشت ، چماقش را باحرکتی نادیدنی، محکمتردرمشت گرفت وباصدایی‌کوتاه وآرام گفت،

ــ کیستید ؟

ــ من .

ــ که؛شما؟

ــ ژان والژان .

ژاور چماقش را میان دندانهایش گذاشت، پاهایش را خم کرد، بالاتنه‌اش را پایین‌آورد، دودست توانایش را برشانه‌های ژان والژان نهاد ومثل دو گیرهٔ بزرگ آنهارا فراگرفت، نگاهی‌دقیق برچهره‌اش افکند وبازش شناخت. چهره‌هاشان تقریباً همدیگررا لمس می‌کردند. نگاه ژاور مخوف بود.

ژان والژان زیرفشار پنجه‌های ژاورچنان بیحرکت ماند که گفتی‌شیری است که تسلیم چنگالهـای یوزشده است .

پس‌از لحظه‌یی گفت ؛ ژوار بازرس ، شما مرا بازداشت می‌کنید . در حقیقت هم، من ازامروز صبح خودرا زندانی شما میشمارم. آدرسی‌که بشما دادم برای این نبود که فرصتی بدست آورم واز دست شما بگریزم. ــ بازداشتم کنید. اما فقط یك

خواهش مرا برآورید .

ژاور مثل‌این بود که هیچ نمی‌شنود. چشمان‌خیره‌اش رابه ژان والژان دوخته بود. چانهٔ منقبضش لبانش‌راروبه بینیش بالا میبرد، واین نشانهٔ تخیلی‌است که‌آمیخته باخشم باشد. سرانجام ژان والژان را رها کرد، بایك‌حرکت ازجا برخاست، چماقش را بدست گرفت وباصدایی‌که به منگیدن شبیه‌تر بود تا به سخن گفتن، مثل‌اینکه در حال رؤیا حرف میزند گفت :

ــ شما اینجا چه می‌کنید؟این مرد کیست؟

البته، توجه داریم که ژاور، ژان والژان راشما خطاب می‌کرد .

ژان والژان جواب داد، ومثل این بود که صدایش ژاور را بیدار میکند؛

ــ خواهشی‌که من‌ازشما دارم راجع به‌همین شخص‌است. بامن آنچنانکه دلخواه شما است رفتارکنید، اما پیش‌ازآن کمك کنید تا این‌آدم‌را به‌خانه‌اش برسانم. جزاین چیزی از شما نمیخواهم.

چهرهٔ ژاور درهم شد همچنانکه هردفعه ممکن بود تصوررودکه روی‌موافقت درامری نشان خواهد داد این قیافه‌را بخود میگرفت. لب نگشود ونه‌نگفت.

بازهم خم شد، ازجیب خود دستمالی‌بیرون کشید، درآب رودخانه خیس‌کرد وپیشانی‌خون‌آلود ماریوس‌را باآن پاك کرد.

سپس باصدایی‌آهسته وچنانکه پنداشتی باخود حرف میزند گفت؛ این مرد درسنگر بود. این همان‌کس است که ماریوس میناميدندش

چه جاسوس درجهٔ اولی،که همه‌چیزرا ملاحظه کرده، همه‌چیزرا گوش داده، همه‌چیزرا شنیده وهمه چیزرا ضبط کرده وحال‌آنکه یقین بمرگ خود داشته است؛ جاسوسی‌که درحال جان کندن نیزهمه‌چیزرا میپاییده، وآرنج‌زده برنخستین پلهٔ گور، یادداشت‌هایی برداشته بوده است.

دست ماریوس را گرفت و بجستجوی نبض پرداخت.

ژان والژان گفت؛ مجروح است.

ژاور گفت : مرده است

ژان والژان‌جواب‌داد، نه، هنوزنمرده.

ژاور پرسید، پس شما از سنگرتا اینجاآورده‌ایدش؟

بایستی که اشتغال فکری ژاور بسیار زیاد بوده باشد تا هیچ پافشاری دربارهٔ آن نجات هول‌انگیز ژان والژان‌ازراه «اگو» نکرده ونیزمتوجه سکوت ژان والژان پس‌از سکوت خود نشده باشد.

ژان والژان هم مثل‌این بود که فقط یك فکردارد وجزآن‌ذهنش متوجه چیزی نیست، زیرا که بجای‌آنکه پرسش ژاور را جواب گوید گفت؛

ــ منزلش درماره است، کوچهٔ دختران‌کالور، خانهٔ پدربزرگش...که اسمش را نمیدانم .

آنگاه دست به‌جیب ماریوس برد، دفترچهٔ اورا بیرون آورد، صفحه‌یی را که ماریوس سطوری بامداد برآن نگاشته بود بازکرد وبه ژاورداد.

درهوا هنوزاز روشنایی‌مواج شفق‌آنقدر بود که شخص بتواند چیزی رابخواند.

بعلاوه ژاور در چشمانش حالت فسفوری گربه آسای پرندگان شب را داشت . دو سطری را که ماریوس نوشته بود خواند، زیر لب گفت، ژیو نورمان، کوچهٔ دختران کالور شمارهٔ ۶ .

سپس صدا زد، درشکه‌چی !

بخاطر داریم که درشکه درهمان نزدیکی منتظربود.

ژاور دفترچهٔ ماریوس را نگاهداشت.

یك لحظه بعد درشکه که ازبالای اسکله ازراه سراشیب آبشخورپایین آمده بود به ساحل رسید. ماریوس‌را درنیمکت بزرگ عقب جای دادند وژاور کنار ژان والژان برصندلی‌جلو نشست.

دربسته شد، درشکه بسرعت راه افتاد، به‌اسکله رفت، از آنجا راه بالا راپیش گرفت ودرجهت باستیل روان شد .

از اسکله بیرون رفتند و وارد کوچه‌ها شدند . درشکه‌چی، مثل شبحی سیاه ، نشسته برصندلیش ، تازیانه براسب‌های لاغر میزد . سکوتی سرد درون درشکه را گرفته بود . ماریوس بی‌حرکت بود ، بالاتنه‌اش به گوشهٔ پشتی تکیه کرده ، سرش برسینه افتاده، بازوانش به‌اطراف آویخته ، پاهایش خشك و کشیده بر کف‌درشکه دراز شده ، مثل اینکه منتظر چیزی نیست جز یك تابوت . ژان والژان چنان بود که گفتی از سایه ساخته شده است و ژاور از سنگ. و در این درشکه ، انباشته از سیاهی، که درونش هردفعه که از جلو چراغی می‌گذشت، مثل اینکه روشنایی‌متناوبی بسر آن بتابد بشکلی نعش‌آسا نمایان می‌شد ، دست اتفاق با وضعی شوم، سه مظهر رقت‌انگیز سکون را جمع آورده وباهم مواجه ساخته بود که عبارتند از نعش وشبح و مجسمه .

-۱۰-

بازگشت بچه‌یی که از زندگی گریزان بود

هر دفعه که درشکه از پست و بلند سنگفرش عبور می‌کرد قطرهٔ خونی از موهای ماریوس می‌چکید. وقتی‌که درشکه بخانهٔ شمارهٔ ۶کوچهٔ دختران‌کالور رسید، شب واقعی بود .

اول ژاور پا برزمین نهاد؛ بایك نگاه از بودن شمارهٔ ۶ بر فراز دربزرگ خانه اطمینان یافت ، سپس کوبهٔ سنگین آهنین را که بسبك قدیم، آرایش شده بود و نقش یك «ساتیر»[۱] ویك بزکوهی‌بود که بهم شاخ میزدند بلندکردوضربت سختی‌نواخت.

۱ ــ Satyres ساتیرها ازنیمه خدایان اساطیر یونان بودند. آنها را باموهای خشن راست ایستاده وگوش‌های قرار گرفته دربالای سرمثل حیوانات، وباشاخ کوچك بالای پیشانی وباپای بزکوهی مجسم می‌کردند.



در حالی‌که او را اینگونه میبرد ....

لنگهٔ درنیمه باز شد و ژاور رو به درون فشارش داد. دربان نیمی از هیکلش را نشان داد، خمیازه کنان، خواب‌آلود، شمعی بدست. درخانه هرکس که بود خفته‌بود. درماره مردم زود میخوابند.

درآن هنگام ژان والژان ودرشکه‌چی، ماریوس را ازدرشکه بیرون می‌کشیدند، ژان والژان زیربغل‌هایش‌را گرفته بود ودرشکه‌چی زیرزانوهایش‌را.

ژان والژان درهمان‌حال که ماریوس را اینگونه می‌برد دستش را زیر لباس اوکه کاملا پاره شده بود لغزانده، سینهٔ اورا آزمایش کرد واطمینان یافت که قلبش هنوز میزند. با ضعفی کمتر از پیش هم میزد. مثل اینکه حرکت درشکه تا‌حدی باعث بازگشتن حیات دروی شده بود.

ژاور، خطاب به‌دربان، بالحنی‌که زیبندهٔ دولت‌در حضور دربان یك قراولخانه است گفت:

ــ کسی‌باسم ژیو نورمان این‌جا هست؟

ــ بله؛ اینجاست. با ایشان چکار دارید؟

ــ پسرش را آورده‌اند.

دربان بابهت زدگی گفت: پسرش؟

ــ مرده.

ژان والژان که عرقریزان وبا لباس پاره ولجن‌آلود پشت سرژاورایستاده بود ودربان باوحشتی نگاهش می‌کرد با سربه دربان اشاره کرد که نه.

دربان مثل این بود که نه کلام ژاور را میفهمد ونه مقصود ژان والژان را از اشاره‌اش درمییابد.

ژاور گفت:

ــ به سنگر رفته بود وحالا اینست.

دربان با وحشت گفت، به سنگر رفته بود؟

ــ خودش‌را به کشتن داده. بروید پدرش‌را بیدار کنید.

دربان حرکت نمی‌کرد.

ژاور بتندی گفت، یاللا، زود!

وپس ازلحظه‌یی تأمل گفت،

ــ فردا اینجا تشییع خواهد بود.

برای ژاور حوادث عادی معابر بانظم‌کامل طبقه بندی شده بود که همین مقدمهٔ بصیرت و مراقبت است، وهر تصادف و احتمال جای ویژهٔ خود را در این قفسه‌بندی داشت؛ امور ممکن باصطلاح در کشوهای خاص خود جای داشتند و به‌مقداری که بمناسبت موقع قابل تغییربود ازآن کشوها بیرون میآمدند؛ در کوچه طبق تقسیم‌او، هیاهو، زد وخورد، آشوب، کارناوال، مراسم به خاك سپردن وجود داشت.

دربان به بیدار کردن باسك اکتفا کرد. باسك فقط نیکولت را بیدار کرد؛ نیکولت خاله ژیونورمان را صدا زد. اما پدربزرگ را گذاشتند تا بخوابد زیرا که خیال کردند که او هروقت که باشد ازقضیه آگاه خواهد شد.

ماریوس را به طبقهٔ اول بالا بردند، بی‌آنکه هیچکس درطبقات دیگرخانه از

قضیه آگاه شود، ودراتاق کفش‌کن مسیوژیونورمان، روی نیمکت کهنه‌یی جایش‌دادند؛ وهنگامی‌که باسگ شتابان بجستجوی یك پزشك‌میرفت ونیکولت‌دولابچه‌های جای لباس را می‌گشود ژان والژان دست ژاور رابرشانهٔ خود احساس‌کرد. فهمید، وبه‌پایین برگشت وملتفت بود که ژاور قدم بقدم دنبالش است.

دربان همچنانکه این‌دورا هنگام ورودشان نگاه کرده بود بازگشتنشان رانیز با وحشت خواب‌آلوده‌یی نگریست.

هردو بدرون‌کالسکه رفتند وراننده نیز برجای خود نشست.

ژان والژان گفت، ژاور بازرس، یك خواهش دیگرهم ازشما دارم.

ژاور پرسید، چه ؟

ــ بگذارید من یك دقیقه بخانه‌ام بروم. بعدازآن هرطورکه میل شماست با من رفتـار کنید .

ژاور لحظه‌یی‌چند ساکت ماند، چانه‌اش فرورفته در یقهٔ ردنگوتش؛ سپس شیشهٔ جلورا پایین‌آورد وگفت ،

ــ درشکه‌چی، کوچهٔ لوم آرمه شمارهٔ ۷.

-۱۱-

تزلزل در «مطلق»

دیگردرهمه خط سیرشان دندان از سردندان برنداشتند.

ژان والژان چـه میخواست ؟ میخواست‌کاری را که شروع کـرده بود بپایـان رساند ؛ کوزت را آگاه کند، باو بگوید که ماریوس کجاست ، شاید اطـلاعات مفید دیگری هم باو بدهد واگر بتواند تصمیم‌های اعلایی‌هم برای او بگیرد. اماکارخودش، کاری که مربوط به شخص خودش بود تمام بود ؛ گریبانش بدست ژاور افتاده بود و مقاومت نمی‌کرد. کس دیگراگر بجای اومیبود درچنین وضع شاید بطور مبهم بفکر طنابی‌که تناردیه بوی داده بود وبفکرمیله‌های آهنین سیاه چال کـه وارد آن می‌شد میافتاد، اما ازـزمان ملاقات اسقف، دروجود ژان والژان درقبال هرقصدسوء، هرچند که ، با پافشاری می گوییم ، بر ضد خودش میبود ، تردیـد شدیدی ایجـاد میشد که مبتنی بردیانت بود .

خودکشی ، این راه اسرار آمیز که آدمی سوی مجهول می‌پیماید ، این راه که ممکن است تا اندازه‌یی فنای‌جان را نیزشامل باشد برای ژان‌والژان ممتنع‌بود .

درشکه چون به سرکوچهٔ لوم آرم رسید ایستاد ، زیراکه این‌کوچه، تنگ‌تر ازآن بود که درشکه بتواند به درونش رود . ژاور و ژان‌والژان پیاده شدند.

راننده بافروتنی به «آقای بازرس» عرض کرد که مخمل «اوترك» درشکه‌اش ازخون مقتول و ازلجن قاتل سراسر لکه‌دار شده است . این چیزی بود که اوفهمیده

بود . اضافه کرد که بایستی چیزی برای جبران خسارتش داده شود . هم درآن‌حال دفترچه‌اش را بیرون آورد و از آقای بازرس خواهش کرد که مرحمت فرمایند و «دوکلمه تصدیق، هرطور که بخواهند» درآن بنویسند.

ژاور دفترچه را که درشکه‌چی سوی او پیش‌آورده بود پس زد وگفت:

ـ چقدر باید بگیری ، برای توقفت وکورست؟

درشکه‌چی جواب داد؛ هفت ساعت و یك ربع طول کشید ، و مخملم نونو بود . هشتاد فرانك آقای بازپرس .

ژاور ازجیبش چهار سکهٔ ناپلئون بیرون کشید ، ودرشکه‌چی را روانه‌کرد.

ژان‌والژان خیال کردکه ژاور میخواهد تاپاسگاه «بلان مانتو» یا تاپاسگاه «آرشیوها» که درهمان نزدیکی بودند پیاده ببردش .

وارد کوچه شدند . کوچه مثل همیشه خلوت بود . ژاور دنبال ژان‌والژان میرفت . به شمارهٔ هفت رسیدند . ژان‌والژان درزد . درباز شد.

ژاور گفت : بسیار خوب ، بروید بالا.

سپس باوضعی عجیب‌ومثل اینکه تلاش‌میکند تابتواند چنین حرف بزندگفت:

ـ اینجا منتظرتان هستم.

ژان‌والژان نگاهی به ژاور کرد . اینگونه رفتار درعادات ژاور کمتر وجود داشت . بااینهمه اینکه ژاور دراین هنگام یك نوع اطاعت آمرانه نسبت باو ابراز میداشت ، از قبیل اعتماد گربه‌یی که موش را تاحدود پنجه رسش آزادی دهد ، نمیتوانست ژان‌والژان را که تصمیم‌داشت تسلیم شود وکاررا تمام کند بی‌اندازه‌متعجب سازد . در را بجلو راند ، وارد خانه شد ، باصدای بلند به دربان که درازکشیده و ریسمان در را برای بازکردن چفت آن ازبسترش کشیده بود گفت ، «منم ! » و شتابان ازپلکان بالا رفت .

چون به طبقهٔ اول رسید مکثی‌کرد . همه راههای محنت‌انگیز،ایستگاههایی دارند . پنجرهٔ بالای پلکان که پنجره کوتاهی بود باز بود . چنانکه دربسیاری از خانه‌های قدیم هست پلکان رو به کوچه بود وروشنایی ازآنجا میگرفت . چراغ‌کوچه که رودرروی خانه قرار داشت اندك‌روشنایی برپله‌ها میانداخت واین یك صرفه‌جویی درمصرف روشنایی بود.

ژان‌والژان یا برای تنفس ویا بی‌اراده سر جلواین پنجره برد. رو به کوچه خم شد . کوچه کوتاه است وچراغ نور افکن سراسرش را روشن میکرد.ژان‌والژان ازحیرت خیره شد ؛ هیچکس درکوچه نبود.

ژاور رفته بود.

-۱۲-

پدر بزرگ

باسك ودربان، ماریوس را همچنان‌بیحرکت افتاده برنیمکتی‌که هنگام‌ورودش روی آن گذاشته شده بود به سالن برده بودند. پزشك که بجستجویش رفته بودند شتابان آمده بود. خاله ژیونورمان بیدار شده بود.

خاله ژیونورمان میرفت ومیآمد، وحشت‌زده، دستها درهم نهاده، ناقابل برای هرکار دیگر جز آنکه بگوید «خداوندا! آیا ممکن است؟» وبی‌تأمل‌برگفته‌اش بیفزاید: «همه چیزمان خون آلود میشود.» . وقتی‌که وحشت نخستین سپری‌شد، فلسفه‌یی از این وضع بیرون جست وبه ذهنش رسید وبااین کلام تعجب آلود تفسیر شد: «همین است عاقبت این چیزها!» اما تاآنجا نرسیدکه چنانکه دراینگونه‌مواقع معمول است بگوید: «من عیناً گفته بودم‌که چنین خواهد شد!»

بدستورپزشك يك تختخواب تسمه‌یی‌نزدیك نیمکت‌جای داده شده‌بود پزشك ماریوس را معاینه کرد وپس ازآنکه دریافت که ضربان نبضش دوام دارد و زخم نافذی به قلبش نرسیده است وخونی که درکنج لبانش جمع شده است از بینیش آمده است، دستور داد تا به‌پشت وبی‌بالش روی تختخواب درازش کردند، سرش در محاذات بدن اندکی هم پایین‌تر، بالاتنه‌اش‌برهنه،تانفس کشیدنش آسان شود.مادموازل ژیونورمان چون دید که ماریوس را لخت میکنند ازسالون بیرون رفت. در اتاقش به تسبیح گفتن پرداخت.

بالاتنهٔ ماریوس زخم گودی که به درون نفوذ کرده باشد نیافته بود. يك گلولهٔ بی‌اثر شده ازبرخورد باکیف بغلی، منحرف گشته وباایجادیك دریدگی‌بدشکل ولی بی‌عمق ودرنتیجه بی‌خطر، دور دنده‌ها پیچیده وگذشته‌بود. حرکت‌طولانی زیر زمینی، ازجا در رفتگی استخوان ترقوهٔ شکسته‌اش‌را بمرحلهٔ کمال رسانده ودرآن قسمت اختلال بسیار تولید کرده بود. بازوهایش چندین زخم شمشیر داشتند. زخمی که باعث تغییر شکل شود برچهره‌اش نخورده بود. بااینهمه ظاهراً سرش ازهمه‌طرف شکافهایی داشت. عاقبت این شکافهای سر چه خواهد شد؟ آیا فقط به پوست سر آسیب رسانده یا بعکس صدماتی برجمجمه وارد آورده است؟ هنوزکسی‌نمیتوانست چیزی دراین باره بگوید. يك نشانهٔ اضطراب آور این بودکه این زخم‌های سرباعث مدهوش شدن شده بود وبسیارکم اتفاق میافتد که مجروح ازاینگونه مدهوشی‌ها بهوش آید. ازطرف دیگر خون روی، قوای مجروح را بپایان رسانده بود. پایین تنه‌اش ازکمربند پایین، درپناه سنگر اززخم خوردن محفوظ مانده بود.

باسك ونیکولت پارچهٔ سفید پاره میکردند ونوار زخم بندی فراهم می‌آوردند؛ نیکولت میدوختشان وباسك میپیچیدشان. چون درآغاز پارچهٔ زخم بندی مهیا نبود. پزشك، خونروی از زخم‌ها را با تکه‌های پنبه وکتان موقتاً جلوگیری

کرده بود . کنار تختخواب سه شمع برمیزی که اسباب کار جراح برآن جای‌داشت میسوخت . پزشك چهره وموهای ماریوس را باآب سرد شست . یك سطل پرازآب دریك لحظه سرخ شد . دربان نزدیك پزشك ایستاده بود و باشمعدانش روشنایی برزخمی میانداخت .

پزشك بنظر میرسید که غم زده درحال تفکراست. گاه بگاه باسریك‌حرکت منفی میکرد ، مثل اینکه درباطن پرسشی‌ازخودکرده است وبه آن پاسخ میگوید .ـ این سخن گفتن پزشك باخویشتن برای بیمار نشانهٔ بدی است .

هنگامی‌که پزشك ، چهرهٔ مجروح‌را پاك میکرد وآرام‌آرام انگشت‌برچشمان بستهٔ او میمالید ، درته سالون دری باز وچهرهٔ دراز پریده رنگی نمایان شد.

این، پدر بزرگ بود.

ازدوروز باین طرف موضوع شورش ، مسیو ژیونورمان را سخت نگران و مشغول ومتنفر ساخته بود . شب پیش خواب به چشمش راه نیافته بود وهمه روز را گرفتار تب بود . اول شب بسیار زود به بستر رفته وسفارش‌کرده بود که همه‌درهارا محکم ببندند وقفل کنند ، وازخستگی چرتش گرفته بود.

پیران خواب زود شکن دارند ، اتاق مسیو ژیونورمان به سالن پیوسته بود ، وباآنکه درسالن تاحدی مراعات احتیاط کرده بودند بازهم صداهایی ازآنجا به اتاق خواب پیرمرد رسیده وبیدارش کرده بود . ازروشنایی بی‌سابقه‌یی که از درز در وارد اتاق میشد متعجب شده ، ازبستر بیرون آمده ، دست به‌دیوارگرفته‌وآهسته خودرا به در رسانده بود.

برآستانهٔ در ایستاده بود ، دست بردستگیرهٔ در نیمه باز، سراندکی‌خم شده به جلو، لرزان ، بهت زده ، بدنش فشرده شده در یك رب دوشامبر سفید ، صاف و بی‌چین مثل‌کفن ، ودراین حال مثل شبحی بودکه بدرون گوری بنگرد.

تختخواب را دید ، وروی تشك ، آن جوان خون آلود را مشاهده کرد ، سفید رنگ ، به سفیدی موم، چشم بسته، دهان باز ، لب‌ها بی‌رنگ ، برهنه تاکمر، همه جایش اززخمهای گلگون قاچ قاچ ، بی‌حرکت زیر روشنایی تند.

پدر بزرگ را پای تاسر شدیدترین لرزشی که ممکن است در یك جسم استخوانی راه یابد فراگرفت . چشمان اورا که قرنیه‌اش بدلیل کثرت سن زرد شده بود برق درخشانی پوشاند ، همه چهره‌اش دریك چشم برهم زدن پراز برآمدگیها وزوایای خاك گرفتهٔ یك سر اسکلت شد ، بازوهایش‌مثل اینکه فنری دربدنش‌بسختی در رفته باشد به دوطرف آویختند وحیرتش را بازشدن انگشتان دودست پیرلرزانش ازیکدیگر تفسیر کرد ؛ زانوهایش خم شدند وزاویه‌یی رو به جلو ساختند ، پاهای لاغرش که موهای سفید برآنها راست ایستاده بود از زیر رب‌دوشامبر نمایان شدند. واو خود دراین حال زیر لب گفت:

ـ ماریوس !

باسك گفت ، آقا ، الان آقارا آوردند . به سنگر رفته بود ، و ...

پیرمرد باصدایی موحش فریاد زد : مرده است ! آه ! نامرد!

آنگاه آنگونه تغییر شکل که ویژهٔ گور است ، این صد ساله را مثل‌جوانان

نورس قد راست کرد .

با این حال رو به پزشك گرداند وگفت : آقا ، شما پزشکید؛ فوراً یك مطلب را بمن بگویید . این جوان مرده است؛ نیست ؟

پزشك درمنتهای اضطراب ساکت ماند .

مسیو ژیونورمان قهقهۀ مخوفی زد ، دست‌هایش‌را بهم پیچاند وفریادبرآورد:

ـ مرده ! مرده ! خودش را در سنگر به کشتن داده ! از دشمنی بامن ! این را ازلج من کرده! آه! ای خونخوار! اینطور پیش من برگشته ! وای برزندگی من ! مرده !

سوی پنجره‌یی رفت ؛ چنانکه گفتی درحال خفه شدن است بازش‌کرد، جلو تاریکی ایستاد ، روبه کوچه که غرقه درظلمت بود به سخن گفتن پرداخت:

ـ سوراخ سوراخ ، قاچ قاچ ، خفه شده ، هلاك شده ، پاره پاره ، تکه‌تکه، ببینید اینرا ، این خاك برسر را ! خوب میدانست که منتظرش‌هستم ، وبدست‌خودم اتاقش را مرتب کرده‌ام وبغل تختخوابم عکس آنوقت‌هاش را که یك بچهٔکوچولوبود گذاشته‌ام ! خوب میدانست که عاقبت باید پیش من برگردد ، ومیدانست که سالیان دراز بود که من بیادش بودم ، صداش میکردم ، وهمه شب، دست‌ها رویزانوها،کنار آتشم می‌نشستم ، ونمیدانستم چکنم ، وبهمین‌دلیل احمق‌او بودم! تو خوب‌میدانستی که نباید کار دیگری کنی جز آنکه پیش من باز گردی و بمن بگویی، آمدم ، و آنوقت صاحب اختیار خانه شوی ، ومن هرچه تو بگویی وتو بخواهی اطاعت کنم ، وتو آنچه دلخواهت باشد بکنی با این بیچاره پیرمرد احمق کــه پدر بزرگت است! تو همه اینها را خوب میدانستی ، اما باخودت‌گفته‌بودی : «نه، این پیرمردشاه‌پرست است ؛ پیشش نخواهم رفت! » آنوقت به سنگر رفته‌یی وخودت‌را آنجا ازراه‌شرارت بکشتن‌داده‌یی! تاانتقامت را ازمن بمناسبت چیزی که درخصوص‌آقای «دوك‌دوبری» گفته‌ام بگیری ! اینست که مفتضح است ! پس دیگر دراز بشوید وآسوده‌بخوابید! او مرده است این است بیداری من .

پزشك که رفته‌رفته ازدوسونگران میشد «ماریوس» را ترك گفت، نزد مسیو «ژیونورمان» رفت وبازوی اورا گرفت. پدر بزرگ سر به اینسو گرداند، باچشمانی که درشت وخون‌آلود بنظر میرسیدند پزشك را نگریست وباصدایی آرام بوی‌گفت:

ـ آقا ، ازشما متشکرم . آرامم ؛ من یك مردم . من مرگ لوی‌شانزدهم را دیده‌ام ؛ من میتوانم مصائب را متحمل شوم . یك چیزاست‌که بسیار مخوف‌است! آن اینست‌که آدم فکر میکندکه همه این بدی‌ها زیرسر روزنامه‌هـای شماست. شما یاوه‌نویسان دارید ، سخنرانان ، وکلای مدافع ، خطبا ، میزهای خطابه، جروبحث، ترقیات، انوار معرفت، حقوق‌آدمی، آزادی‌مطبوعات دارید، ودرنتیجه، بچه‌هاتان را باینصورت به‌خانه‌تان می‌آورند ! آه ماریوس ! این‌شنیع است! کشته شده! مرده‌پیش ازمن! یك سنگر! آه ! ای ناکس ! ـ دکتر ، گمان میکنم شما دراین محله منزل دارید؛اوه! من خوب میشناسمتان، همیشه‌ازپنجرهٔ اتاقم می‌بینم‌که درشکه‌تان‌ازاینجا میگذرد. حالا بشما میگویم. اگرگمان‌کنیدکه‌من خشمگینم‌اشتباه‌کرده‌یید. هیچکس نسبت به مرده خشمگین نمیشود. اگرچنین باشداحمقانه‌است. این بچه‌یی‌است‌که‌خودم

بزرگش‌کرده‌ام. همانوقت‌هم‌که اوبسیارکوچك بود من‌پیربودم . در«تویلری» باخاك‌اندازکوچکش وباصندلی‌کوچولویش بازی میکرد ومن، برای آنکه باززس‌ها غرو لند نکنند بحد کفایت سوراخ‌هایی را که او باخاك اندازش در زمین ایجاد میکرد بانوك عصایم پرمیکردم. یك‌روز فریاد زد: پست‌باد لوی هیجدهم! وازپیش من‌رفت. من‌تقصیری نداشتم. این‌بچه سرخ سرخ وبور بور بود. مادرش مرده است. آیا دقت کرده‌یدکه همه بچه‌های کوچولو بورهستند؟ این به‌کجا مربوط است؟اوپسر یکی از راهزنان «لوار» است، اما بچه‌ها درجنایات پدرشان بیگناهند. خوب بیاددارم آنوقتی را که قدوبالایش این‌قدر بود. هنوز نمی‌توانست حرف «دال» را تلفظ کند. حرف زدنش آنقدرشیرین و آنقدرگنگ بودکه خیال میکردی پرنده‌یی‌است‌که‌حرف میزند. بخاطردارم که ازپس این‌بچه خوشگل‌بود یك‌روزجمعیت بزرگی جلو «هرکول‌فارنز» دورش جمع شدند تا تماشا و تحسینش‌کنند. سروگردنی داشت مثل آنهایی‌که درتابلوها است. من‌باصدای درشتم باهش حرف میزدم. باعصایم میترساندمش. اما خودش می‌دانست که همه‌این‌کارها برای‌خندیدن است. صبح وقتی‌که وارد اتاق من میشد ظاهراً غرولند می‌کردم، اما درحقیقت این درمن اثر آفتاب را می‌بخشید. انسان نمیتواند مقابل اینطور بچه‌ها ازخود دفاع کند. اینها شمارا جذب میکنند؛ نگاهتان میدارند، دیگر رهاتان نمیکنند. حقیقت آنست‌که دردنیا برای‌من عشقی مثل این بچه وجود نداشت. حالا شما چه میگویید راجع به لافایتتان، راجع به‌بنیامین کنستانتان، راجع به «تیر وکویردو کورسلتان»[1] که بچهٔ مرا برایم کشته‌اند! ممکن نیست کار این‌طور از پیش رود.

به‌ماریوس‌که همچنان نعش‌آسا و بیحرکت بود و پزشك هم به‌بالینش بازگشته بود نزدیك شد و باز به کش و قوس دادن بازوهای خود پرداخت . لب‌های سفید پیرمرد بی‌اراده میلرزیدند، و از میانشان مثل آهی‌که در خلال ناله‌یی شنیده شود کلماتی ناآشکارکه‌بزحمت قابل شنیدن بودند بیرون می‌آمدند: ـ «آه! سخت دل! آه! بی‌انصاف! آه‌جنایتکار! آدم‌کش سپتامبری!»[2] سرزنشهای‌خاموش یك‌محتضر به‌یك‌مرده.

رفته‌رفته، همچنانکه همیشه انفجارهای‌درونی باید خواه وناخواه آشکار گردند کلمات پیرمرد تسلسل عجیبی بخودگرفتند، اما مثل این بود که دیگر پدربزرگ توانایی برای ادای کلمات ندارد؛ صدایش چندان خفه وخاموش بودکه پنداشتی از عالم دیگربگوش میرسد، می‌گفت:

ــ برای من‌فرق نمیکند، من‌هم دارم‌میمیرم، بله، من! اما این‌را کجا میشود گفت که درهمه پاریس یك «پتیاره» پیدا نمیشدکه خوشبخت‌شدن خودش‌را درفراهم کردن خوشبختی‌برای این‌بینوا تشخیص دهد! چه رذل احمقی‌بود این پسرهکه بجای آنکه تفریح‌کند وازلذت زندگی بهره‌مندشود، به‌سنگر رفته وخودش‌را مثل یك‌جانور بی‌شعور از گلوله سوراخ سوراخ کرده است! وبرای چه این‌کار را کرده است؟ برای جمهوریت! بجای آنکه به «کلبه»[3] رود و همچنانکه وظیفهٔ همه‌جوانان‌است برقصد!

۱ـ اسامی یك‌عده ازمردان انقلابی وآزادیخواه فرانسه.
۲ـ اشاره‌به‌قتل‌عام‌زندانیان‌طرفدارسلطنت‌درسپتامبر ۱۷۹۲ ازطرف‌انقلابیون.
۳ـ Chaumière یك‌مرکز خوشگذرانی جوانان درپاریس .

بیست‌ساله بودن درد سر بزرگی است! جمهوریت، چه‌حماقت بیریختی! ای مادران بدبخت، باز پسربچه‌های قشنگ درست‌کنید! پسرتان چه‌شد؟ مرد! درنتیجه دوجنازه ازدر بزرگ بیرون میرود. پس‌تو خودت‌را برای چشمان قشنگ « ژنرال لامارك » باین‌روزانداختی؟ مگر این‌ژنرال‌لامارك برای‌تو چه‌کرده‌بود! لامارك! یك‌قداره‌کش، یك پرحرف! کسی‌هم‌خودش‌را برای یك‌مرده به‌کشتن میدهد! آیا انسان حق ندارد ازاین‌چیزها دیوانه‌شود؟ این‌را بفهمید! دربیست‌سالگی! آنهم بی‌آنکه سربگرداند تا ببیند کسی را هم دنبالش گذاشته است یانه! درصورتیکه دنبالش مردك‌های کهنسال بدبختی‌هستند که ناچار باید درتنهایی جان‌دهند!! خفه‌شو درسوراخ خودت، ای جغد پیر. چشم. خفه‌میشوم! چه‌بهتر! این همان چیزی‌است‌که من امیدوار بودم. این، جابجامیکشدم، من بسیار پیرم، صدسال دارم، صدهزارسال دارم، مدت درازی‌است‌که حق‌دارم بمیرم، با این‌ضربت، کار صورت میگیرد. پس‌دیگرتمام شد!چه‌خوشبختی! چه‌حاصل‌داردکه «آمونیاك» جلو بینیش نگاه میدارید؟ وچرا این‌کپهٔ دوا را برایش تهیه‌کرده‌یید؟ زحمتتان بی‌نتیجه‌است! ای احمق‌الاطباء، بروید! پسرمن، مرده‌است! من‌هم که‌خودم را خوب میشناسم ومی‌بینم که مرده‌ام، کاررا نیمه‌کاره‌انجام نداده‌است. بله! این‌عصر بی‌اندازه مفتضح است، مفتضح‌است، مفتضح‌است و فکرمن وعقیدهٔ من همین‌است، همین‌وبس، راجع به‌شما، راجع به‌افکارتان، راجع به‌طرز کارتان، راجع به رسم وروبه‌تان، راجع به پیشوایانتان، راجع به‌آراء و عقائدتان، راجع به‌دکترهاتان، راجع به‌نویسندگان بی‌سروپاتان، راجع به‌فلاسفهٔ گداطبعتان، و راجع به‌همه انقلابات شصت‌ساله‌تان که یك‌دسته کلاغان‌کاخ «تویلری» را دراین‌مدت دراز بوحشت انداخته اند! وحالا که‌تو بیرحمی‌را باین‌درجه رساندی که خودت را این‌طور به‌کشتن دادی، من‌نیز از مرگت غصه‌هم نمیخورم! میفهمی قاتل؟!

دراین‌لحظه ماریوس آرام‌آرام پلك‌هایش‌را گشود، ونگاهش که هنوز حجابی ازبهت سکرات داشت برچهرهٔ مسیوژیو نورمان توقف‌کرد.

پیرمرد فریاد زد:

ــ ماریوس! ماریوس! ماریوسم! ماریوس کوچولویم! بچه‌ام! پسرمحبوبم! تو چشمانت‌را بازمیکنی! تو بروی من نگاه میکنی، توزنده‌یی، مرسی!

ومدهوش برزمین افتاد.

کتاب چهارم

ژاور بر کنار

ژاور با قدمهای آهسته از کوچهٔ لوم‌آرمه دور شده‌بود.

درمدت زندگیش نخستین‌دفعه بود که سرفرو افتاده راه میرفت، ونیز نخستین دفعه‌بودکه دو دستش‌را برپشت می‌گذاشت.

تا آنروز ژاور از دو وضع مختلف ناپلئون جز آنرا کـه مبین تصمیم‌است بخود نگرفته‌بود؛ همیشه دو دستش‌را برسینه نهاده‌بود، وضعی‌که بی‌تصمیمی رانمایش میدهد؛ یعنی دستهارا برپشت‌گذاشتن برای «ژاور» بی‌سابقه بود. اکنون تغییری روی نموده‌بود؛ همه وجودش، سست وتیره، مظهر اضطراب بود.

وارد کوچه‌های بیسروصدا شد.

نزدیکترین‌راه را برای‌رسیدن به «سن» اختیارکرد. به اسکلهٔ «اورم» رسید، درطول اسکله راه افتاد ، از «گرو» گذشت، و در فاصله‌یی از پاسگاه میدان شاتله کنـار پل نتردام ایستاد. آنجا «سن» بین پل نتردام وپل «شانژ» از یك سو و اسکلهٔ «مژیسری» و اسکلهٔ «فلور» از سوی دیگر یك‌نوع دریاچهٔ چهارگوش میسازدکه یك جریان تند آب ازآن میگذرد.

دریانوردان ازاین نقطهٔ «سن» احترازمیجویند. هیچ چیز خطرناکتر ازاین جریان تند نیست، بویژه آنکه درآن‌هنگام ساختمان حوضچهٔ آسیاب پل که امروز ازمیان رفته است، مسیرش را تنگترکرده وبرتندیش افزوده بود. نزدیکی بی‌اندازهٔ این دو پل بزرگ برخطر این جریان میافزاید؛ آب با وضع موحشی، شتابان زیر چشمه‌های پل میرود، چون‌به‌آنجا میرسد باچین‌های بزرگ ومخوفی میچرخد؛ آنجا برسرهم سوار میشود وبالا میآید، موج آب با فشاری چنـان هولناك به‌پایه‌های پـل حمله‌ور میشودکه گویی میخواهد باطنابهای سنگینش‌که ازآب ساخته شده‌اند از بـن برکندشان. کسانی که دراین‌آب افتند باردیگر پدیدار نمیشوند. بهترین شناگران در دراین‌نقطه غرق میشوند.

ژاور آرنجهایش‌را برلبهٔ پـل و چانه‌اش‌را میان دستانش نهاد و درحالی کـه ناخن‌هایش بی‌اراده در موهای خشن و فراوان ریش چانه‌اش بهم می‌پیچیدنـد بـه‌تخیل پـرداخت.

یك‌امر بیسـابقه، یك انقلاب، یك سانحهٔ بزرگ بتازگـی در باطنش جـریان مییافت؛ واین چیزی بود درخور مطالعه.

ژاور بسختی رنج میبرد .

ازچندساعت باین‌طرف، ژاورآرام بودنرا ترك گفته‌بود؛ آشفته‌شده‌بود؛ این

مغزکه در نابینایش چنان صاف‌بود، شفافیتش را یکسره ازدست داده‌بود؛ درآن‌بلور تابناك، ابری تیره راه یافته بود. ژاور احساس میکرد که دروجدانش، وظیفه، بر دو قسمت شده است. و هرچه میکوشید نمیتوانست اینرا کتمان کند. وقتی‌که این چنین خلاف میلش ژان‌والژان را بر ساحل سرازیر رودخانه دیده بود دستخوش دو احساس متضاد شده بود؛ احساس گرگمی که شکارش را باز بیند، و احساس سگی که صاحبش را بازیابد.

پیش‌رویش دو راه میدیدکه هردو بیك‌اندازه سرراست‌بودند. اما نکته همین بودکه دو راه میدید؛ واین به‌وحشتش میانداخت زیراکه درمدت‌زندگیش هرگز جز یك‌خط مستقیم نشناخته‌بود. بالاترازهمه، چیزی‌که رنجش‌را بمنتهی درجه میرساند این‌بودکه این‌دوراه متضاد بودند. برگزیدن هریك ازاین‌دوراه متضمن طرد دیگری بود. حقیقت درکدامیك از این‌دو است؟

وضع ژاور دراین‌تردید، وصف‌ناپذیر بود.

حیات‌خودرا به‌یك کار بد مدیون‌بودن، این وام را پذیرفتن ودر کیسهٔ خود ریختن و برغم‌خود به‌کسی‌که دست‌عدالت گریبانش‌را گرفته‌است روی موافقت‌نمودن، ویك خدمت اورا باخدمت دیگرتلافی‌کردن، این را اجازه‌دادن که‌کسی بوی بگوید: «برو!» وبسهم خود باوگفتن: «آزادباش»، وظیفهٔ خودرا فدای اغراض‌خود ساختن، وهم درآن‌حال، دراین‌اغراض شخصی، چیزی‌عهم وبلکه اعلی احساس کردن، بهمیئت اجتماع بخاطروفادار ماندن به‌وجدان‌خود خیانت ورزیدن ؛ اینکه این ابلهی‌ها همه صورت پذیرند وبردوش او بارشوند، چیزی‌بود که بر زمینش زده‌بود.

یك چیز متحیرش کرده بود؛ اینکه ژان والژان با او از در لطف درآمده است، ویك‌چیز مثل سنگ برجای‌خشکش کرده‌بود: اینکه او، ژاور، روی لطف به ژان‌والژان نموده بود.

دراین‌مرحله بکجا رسیده‌بود؟ دنبال خود میگشت وخودرا نمییافت.

اکنون چه‌باید کرد؟ ژان‌والژان را تسلیم کند؟ این‌که بدبود؛ ژان‌والژان را آزاد گذارد؟ این‌هم‌که بدبود. درحالت‌اول‌مرد دولتی پایین‌تر از مرد جبرکارمیافتاد؛ درصورت دوم یك‌مرد جبرکار ازکار قانون برتری میجست و پای خودرا برفرازآن مینهاد. در هر دوحالت بیشرفی ژاور مسلم میبود. در هرطرف که میشد پیش‌گرفت سقوطی‌وجود داشت. سرنوشت‌انسانی‌فرجامهایی داردکه‌بصورت‌قلل‌مرتفع برفرازممتنع قرارگرفته‌اند، ودر پس‌این قله‌ها، زندگی‌جز یك پرتگاه نیست. ژاور به‌یکی از این فرجام‌ها رسیده بود.

یکی ازآشفتگیهای سختش این‌بودکه ناگزیر ازفکر کردن بود. همان شدت انقلابات متضادش به‌تفکرش‌وامیداشت. تفکربرای اوچیزی بود بیسابقه وبطورعجیبی دردناك .

همیشه درتفکر، مقداری طغیان درونی وجود دارد؛ و ژاور از مشاهدهٔ این آشوب درخویشتن خشمگین میشد.

تفکر، درهر موضوع که خارج از دایرهٔ محدود وظایفش میبود برای او در همه احوال چیزی بیفایده وخستگی‌آور بشمار میرفت؛ اما تفکر دربارهٔ روزی که

بپایان میرسید برای او یك شکنجه بود. با اینهمه ناگزیر از آن بود که پس از اینگونه تکانهای شدید بدرون وجدانش بنگرد وپیش‌خود به‌حساب خود رسیدگی‌کند.

کاری که کرده بود مرتعشش می‌ساخت. اوکه ژاور بود، تصمیم گرفتن برضد همه نظامات پلیس را، برضد همه مقررات اجتماعی وقضایی را وبرضد همه مجموعهٔ قوانین‌را شایسته شمرده وبه‌یك فرد آزادی بخشیده بود؛ این‌کار را بدلخواه انجام داده بود؛ امور شخصیش را جانشین امور عمومی ساخته بود. آیا این عمل، ناسزاوار نبود؟ هردفعه که خویشتن را رو درروی این عمل بی‌اسم که مرتکب شده بود قرار میداد سرتاپا بلرزه درمی‌آمد. اکنون راه حل چیست؟ فقط یك راه چاره برایش مانده بود و آن این بود که با عجله به کوچهٔ لوم آرمه بازگردد و ژان والژان را بازداشت کند. مسلم بود که فقط این کاررا باید بانجام رساند. اما نمیتوانست.

ازاین سو، چیزی راه را براومیبست.

«چیزی»؟ چه چیز؟ آیا دراین عالم چیزی جزدادگاه‌ها،احکام لازم‌الاجراء، پلیس و دولت وجود دارد؟

ژاور منقلب بود.

یك جبرکارمقدس! یك محکوم به‌اعمال شاقه‌که دست عدالت نتواند گریبانش را بگیرد! واین امرعجیب نتیجهٔ عمل ژاورباشد.

ژاور وژان‌والژان، یکی از آندو، مردی که برای مجازات کردن آفریده شده، ودیگری مردی که برای تحمل مجازات بوجود آمده است، این دو مرد که هردومحکوم قانونند، کاررا بجایی رسانند که هردوپا برفراز قانون گذارند؟ آیا این وحشت‌آور نبود؟

یعنی چه! ازاینگونه ناهنجاریها اتفاق افتد، وهیچکس مجازات نشود؟ ژان والژان ازنظام اجتماعی باهمه شئون‌آن قویترگردد وآزاد شود، واو، ژاور، همچنان نان دولت را بخورد!

این تخیل رفته رفته صورت هولناکی بخود میگرفت.

ممکن بود که در خلال این تخیلات ملامتی نیز دربارهٔ آن جوان شورشی که به‌کوچهٔ دختران کالور رسانده بودش بخویشتن دهد، اما ژاوردر این اندیشه نبود. گناه‌کوچکش درقبال‌گناه بزرگترش نابود میشد. از این گذشته، آن شورشی مسلماً مرده بود وقانوناً مرگ‌ازتعقیب جلوگیری می‌کند.

ژان‌والژان یگانه بارسنگینی بود که برروحش گذاشته شده بود.

ژان‌والژان ذهنش را مغشوش‌کرده بود. همه بدیهیات که تاآندم نقاط اتکاء همه زندگیش بشمارمیرفتند مقابل این مرد منهدم شده بودند. جوانمردی ژان‌والژان نسبت به او که ژاور بود درمانده‌اش میکرد. اعمال دیگری که پیش از آن دیده و همه را دروغ ومجنونانه شمرده ورفتاری متناسب بااین نظر نسبت به‌آنها کرده بود در این هنگام در نظرش به صورت واقعیات جلوه‌گر میشدند. پشت سر ژان‌والژان مسیو مادلن پیش چشمش نمایان میشد واین دو چهره چنان برسرهم می‌افتادند که جزیکی بنظرنمی‌رسیدند ووضع قابل ستایشی بخود میگرفتند. ژاور احساس میکردکه چیزی هولناك درجانش نفوذ می‌کند وآن ستایش نسبت به یك جبرکار است. محترم

شمردن یك جبرکار؛ آیااین ممکن است؛ ازاین اندیشه به‌لرزه درمی‌آمد ونمی‌توانست خودرا ازاین لرزش خلاص بخشد. بسی دست وپازده، وسرانجام ناگزیر از آن شده بود که دروجدانش عظمت این بینوا را اعتراف کند. این، نفرت‌انگیز بود.

یك بدکارنیکوکار، یك جبرکارمشفق، مهربان، دستگیر، رئوف و بردبار، نیکی‌کننده درقبال بدی، بخشاینده در قبال دشمنی، ترجیح دهندهٔ رحم برانتقام، پذیرندهٔ نابودی خود بخاطر نجات دادن دشمن، رهانندهٔ کسی که برسرش کوفته است، معتکف اوج تقوی، نزدیکتربه فرشتگان تا به آدمیان! ژاور ناگزیرازاعتراف بود که چنین آفریدهٔ عجیب وجود دارد.

این امرنمی‌توانست اینگونه دوام یابد.

محققاً، واینجا پافشاری‌می‌کنیم، ژاور. بی‌مقاومت روی موافقت به‌این آفریدهٔ عجیب، به این فرشتهٔ بی‌آبرو، به این پهلوان زشت که هم متنفرش می‌ساخت و هم به‌حیرت دچارش می‌کرد نشان نداده بود. هنگامی‌که با ژان‌والژان درکالسکه نشسته بود، بیست دفعه ببردرندهٔ قانون درباطنش به غرش درآمده بود، بیست دفعه‌کوشیده بود تا خود را روی ژان‌والژان اندازد، بگیردش وپاره‌اش کند، یعنی بازداشتش‌کند. راستی چه‌کار ازاین سهل‌تر میشود؛ فقط نزدیك اولین پاسگاه که ازجلوش می‌گذشت می‌گفت: بیایید، این کسی است که خلاف قوانین رفتار کرده است و مورد تعقیب قضایی است؛ ژاندارمها را صدا می‌زد و می‌گفت: این مرد مال شماست. سپس می‌رفت واین محکوم به عذاب را می‌گذاشت، از پایان کار بی‌خبر میماند واز آن پس هیچ مداخله در این کار نمی‌کرد. این مرد همیشه زندانی قانون است و قانون هرچه بخواهد با او خواهد کرد. چه کار صحیح تر از این! ژاور اینها همه را با خود گفته بود وخواسته بود که از این هم بالاتر رود، وظیفه‌اش را در بارهٔ این شخص انجام دهد، بگیردش، اما درآن هنگام نیزمانند لحظات اخیر نتوانسته بود؛ ودستش هر دفعه که با حرکتی تشنج‌آمیز سوی گریبان «ژان والژان» بالا رفته بود مثل اینکه زیر وزنهٔ سنگینی قرار گرفته است دوباره پایین افتاده، واو صدایی، صدای غریبی شنیده بود که از اعماق اندیشه‌اش بانگ میزندو می‌گوید، بسیارخوب! نجات دهنده‌ات را تسلیم‌کن، آنگاه طشت «پونس پیلات»[1] را بخواه وپنجه‌هایت را بشوی.

سپس تفکرش بخودش متوجه میگشت، وکنار ژان والژان که عظمتی یافته بود خودرا میدید که پست شده است.

یك جبرکار ولینعمتش بود.

از این گذشته چرا او که ژاور است به ژان والژان اجازه داده بود که زنده‌اش بگذارد؟ ژاور در آن سنگر حق داشت که کشته شود، بایستی که برای

---

۱ ــ Ponce Pilate پونس «پیلات» فرماندار بنی‌اسرائیل بود که عیسی مسیح را تسلیم قضات کرد اما خودرا دروجدانش مقصرومسئول این جنایت نمی‌دانست وبرای آنکه به یهودیان بفهماند که مسئولیت مرگ مسیح را بگردن آنان افکنده است طشت آبی خواست، دستهایش درآن شست وگفت: «من دربارهٔ مرگ این عادل ومقدس، بی‌گناهم، شما مسئول آن هستید.»

اجرای ایـن حق کوشیده باشد. بایستی که دیگر شورشیان را بر ضد ژان والـژان به کمك طلبیده و آنانرا وادار به تیرباران کردن خود کرده باشد . ـ اگرچنین کرده بود بهتر میبود .

بزرگترین اندوهش نابود شدن ایقانش بود. احساس میکرد که خود ریشه‌کن شده‌است. مجموعهٔ قوانین دردست او بصورت یك ورق پارهٔ بی‌مصرف درآمده بود. سروکار با وسوسه‌هایی از یك نوع ناشناخته داشت. خود را در معرض تجلیاتی از احساسات عجیب قرارمیداد که تاآندم نظیرش رادرخود ندیده بود، واختلاف عمده‌یی بین این تجلیات وخوی قانونی‌ثابت خود که تاآن زمان یگانه میزانش بشمارمیرفت مشاهده می‌کرد. ماندن درشرایط قدیم برایش‌کافی نبود . نظام جدیدی از امور غیر مترقب، بیرون می‌جست وزیر فرمانش می‌گرفت . دنیایی تمام تازه پیش‌چشم جانش آشکار می‌شد؛ احسان‌پذیرفته شده وتلافی‌شده، اخلاص، رحمت، بردباری،بحکم شفقت پنجهٔ قهربرسر دلسختی‌خود نهادن، رعایت جانب اشخاص، چشم پوشیدن ازمحکومیت نهایی، دست برداشتن از عذاب، امکان وجود یك قطره اشك درچشم قانون، نمیدانم چه قضای الهی‌که درجهت مخالف قضای بشری سیرمی‌کرد. درظلمات، طلوع هولناك آفتاب مجهولی ازملکات فاضله را میدید؛ ازآن متوحش‌وخیره میشد. جغدی، مقهور نگاههای عقاب.

باخود میگفت که ازاین قرار این مطلب‌حقیقت دارد که ممکن‌است استثنایی وجود داشته باشد؛ که ممکن است، گـذشته از حکمروایی دولت، چیزهای دیگری هم درعالم حکومت کنند؛ که ممکن است عملی‌در دنیا یافته شود کـه قانون هم در مقابل آن نارسا باشد؛ که ممکن است چیزی پیش‌بینی نشده به میان آیـد وهمه را به‌اطاعت ازخود وادارد؛که ممکن است تقوای یك جبرکار، دامی در راه تقوای یك مأموردولت گسترد؛ که ممکن است دیوی به مقام لاهوتی‌رسد؛ که ممکن‌است تقدیر ازاین گونه کمینگاهها‌داشته باشد؛ وبا نومیدی می‌اندیشید که خود نیز نتوانسته است درپناه بماند ودراین کمینگاهها غافلگیرنشود.

ناگزیر از باز شناختن این نکته بود کـه نیکویی در دنیا وجود دارد .ـ این جبرکار، نیکوکار بود. عجیب‌تر آنکه خود او نیزنیکوکار شده بود. پس‌خودرا به‌فساد کشانده بود .

خودرا بیغیرت میبافت.ازخود متوحش میشد.

کمال مطلوب ژاور این نبود که آدمی‌باشد، بزرگ باشد، رفیع باشد؛ این بود که ملامت ناپذیر باشد .

پس شکست خورده بود .

چگونه به‌این مرحله رسیده‌بود؟چگونه همه این‌امورووقوع‌یافته‌بود؟نمیتوانست این‌را به‌خود بگوید .سرش‌را میان دودستش می‌گرفت ، اما باآنکه بسیارکوشیده بود بازهم موفق به‌تشریح این معنی‌نمیشد.

بیقین ژاور همیشه قصدآن داشت که ژان والژان را به قانون، که ژان والژان گرفتارش و او، ژاور، غلامش بود بسپارد. درهمه مدتی که اورا دراختیار خود داشت یك لحظه هـم پیش خود اعتراف نکرده بود کـه خیال دارد دست از او بـردارد و

اجازهٔ رفتن بوی دهد . تاحدی خلاف میلش دستش باز شده و ژان والژان را رها کرده بود .

از هر گونه تازگی‌های معمایی پیش چشمانش آشکار میشدند . پرسشهایی از خویشتن میکرد وپاسخ‌هایی بخود میداد؛ وپاسخ‌هایش به وحشتش می‌افکندند. ازخود می‌پرسید، این جبرکار؛ این مرد محروم که من تامرحلهٔ زجردادنش دنبالش کردم، وسرانجام مرا زیرپای خود دید، ومیتوانست انتقامش را باز ستاند وحقاً بایستی این کاررا برای تلافی گذشته‌ها وبرای تأمین آسودگیش کرده باشد، بازنده گذاشتن من، با بخشودن من چه‌کرده است؟ آیا وظیفه‌اش را انجام داده است؟ نه.چیزی بالاتر از آن؛ ومن، با این‌کار که بسهم خود اورا بخشودم چه کردم؟ وظیفه‌ام را انجام دادم ؟ نه. چیزی بالاتراز آن؛ پس چیزی بالاتر از وظیفه هم هست؟ اینجا بود که متوحش میشد؛ ترازویش تعادل خودرا ازدست میداد؛ یك كفهٔ آن تا اعماق نیستی‌پایین میرفت وکفهٔ دیگرش به‌آسمان میرسید و ژاور، ازاین هردو کفه، چه‌آنکه بالا رفته بود،وچه آنکه پایین افتاده بود، بیك اندازه میترسید. بی‌آنکه بهیچ روی طرفدار چیزی که مسلك ولترنامیده می‌شود باشد، یا فیلسوف ویا کم‌اعتقاد به‌اصول دیانت باشد درحالی که، بعکس، بحکم غریزه‌اش، بساط‌کلیسا را محترم میشمرد، دین را فقط یك جزء محتشم از مجموعهٔ اجتماع میدانست؛ نظامات کشوری اصول دینش بودند و کفایتش میکردند؛ ازهنگامی‌که به سن مردی رسیده ومامور دولت شده بود، تقریباً همهٔ دینش را در پیشهٔ پلیسی می‌گذاشت و چنانکه پیش‌از این گفته‌ییم و اکنون نیز بی‌پروا و بی‌آنکه قصد تمسخر داشته باشیم بلکه با بکار بردن کلمات در جدی‌ترین معنی‌شان می‌گوییم آنچنان جاسوس بودکه کسی‌کشیش باشد.یك برترداشت وآن «مسیوژیسکه»[1] بود. تااین روز دربارهٔ برتر دیگری که خدا نام دارد فکرنکرده بود.

دراین هنگام ژاور، این رئیس نوین را، خدا را، بی‌اراده پیش‌رویش‌احساس می‌کرد، واز آن مضطرب میشد.

این حضور دور ازانتظار ، انحرافش را بمنتهـا درجه میرساند؛ نمیدانست که با این برترتوانا چه باید کرد، اما خوب میدانست که زیردست همیشه باید پشت دوتا کند، قطعی‌خلاف اطاعت برندارد، درشتی نکند، جروبحث نکند، ویك زیردست،در پیشگاه یك برترکه بسیار متعجبش می‌کند چاره‌یی‌جز استعفاء ندارد.

اما برای تقدیم استعفا به خدا چگونه باید عمل کرد؟

بهر صورت، یك امر(واین امری بود که فکرش پیوسته به آن باز می‌گشت) برای او در رأس همه امور قرار گرفته بود کـه مرتکب خلاف قانون موحشی شده بود ؛ چشم از کسی که بارها قانون شکنی کرده و دست به جنایت آلوده بود پوشیده بود. دست‌یك جبرکار رابازگذاشته بود. از قوانین کشوری مردی راکه متعلق‌به‌قوانین بود دزدیده بود . این عمل را مرتکب شده بود. جزاین چیزی نمی‌فهمید. مطمئن نبود که خودش است که‌دست به‌این‌کارزده است. دلائل عملش هم ازذهنش‌میگریختند واز آنها چیزی جز سرگیجه در دست نداشت. تاآن هنگام با ایمان کورانه یی کـه

---

۱ ــ رئیس پلیس وقت.

عفافی ظلماتی ازآن بوجود می‌آید زیسته بود . اکنون دیگر آن ایمان ترکش می ـ گفت و آن پاکدامنی از وی سلب میشد . معتقدات دیرینش همه از میان می‌رفتند . حقایقی که هرگز خواستارشان نبود با وضعی مقاومت ناپذیر ذهنش را مشوب می ـ کردند. ناچار بود که ازآن پس مرد دیگری باشد. رنجش مانندآلام عجیب وجدانی بود که ناگهان زیر عمل خطرناك « آب مروارید» قرار گرفته باشد.[1] چیزی‌را می‌دید که از دیدنش نفرت داشت. خود را تهی شده، بیفایده، برکنار از زندگی‌گذشته، مخلوع‌وباطل‌می‌انگاشت. مقام‌دولتی دروجودش مرده‌بود. دیگر هیچ دلیل بقانداشت.

اینگونه شوریدگی چه مخوف است!

سنگ خارا بودن و شك داشتن ! مجسمهٔ عقوبت بودن آنهم مجسمه‌یی که یك پارچه در قالب قانون ریخته شده باشد ، و با این حال مشاهدهٔ ناگهانی این امر عجیب که زیر پستان مفرقیش چیزی ابلهانه وسرکش وجود دارد ، که شبیه به‌قلب است! در این مرحله، وصول به سرمنزلی که درآن برابر خوبی پاداش نیك دهندو حال آنکه تا آن‌هنگام همیشه بخود گفته باشد که آن نیکویی عین‌بدی است! سگ نگهبان بودن و لیس زدن! یخ‌بودن وآب شدن! گیره بودن ودست شدن! خود را ناگهان مثل انگشتانی احساس کردن که باز می‌شوند ! گرفته را رها کردن ! چه‌کار وحشت‌انگیز!

مردی که در پیمودن راه خود مانند گلوله است راهش‌را نداند وبقهقرارود!

ناگزیر بودن از اعتراف باین حقایق: ـــ اشتباه ناپذیر همیشه اشتباه ناپذیر نیست، ممکن است اشتباهی در اصول عقاید پیدا شود، وقتی که مجموعهٔ قوانین زبان گشاید وچیزی گوید هرچه گفتنی است گفته نشده است ، هیئت اجتماع کامل نیست، قدرت دولت آمیخته با عدم ثبات است، ممکن است در هر تغییرناپذیر فتوری راه یابد، قضاة نیز از افراد بشرند، قانون ممکن است به اشتباه دچار شود ، امکان‌دارد که دادگاه‌ها نیز خبط کنند! این امور بنظر ژاور بمنزلهٔ مشاهدهٔ شکافی در زجاجهٔ پهناور نیلگون‌آسمان بود .

چیزی که در ژاور می‌گذشت « فامپوی » یك وجدان سرراست[2]، بود؛ از راه بدر بردن یك جان بود، در هم شکستن عفتی که با وضعی مقاومت ناپذیر براه راست انداخته شده باشد ، و در این راه دربرخورد با خدا خرد گردد . محققاً این غریب بود. مثل این بود که «شوفر» نظامات و«مکانیسم »دولت در حالی که براسب نابینای آهنینش سوار است‌وراه دشوارش‌را می‌پیماید امکان داشته باشد که براثرتابیدن یك شعاع نور برزمین افتد! مثل این بود که دگرگون نشدنی، راست،درست، هندسی، قطعی، و کامل بتواند خم شود! مثل این بود که «لکوموتیو» ، یك « راه دمشق »

۱ـ معالجهٔ مرض‌آب مروارید چشم‌بابریدن طبقهٔ «زجاجیه» صورت‌میگرفت.

۲ـ Fampoux قریهٔ کوچکی است در شمال فرانسه . گویا مناسبت ذکر آن در این مورد این‌باشد که برای رفتن به‌آن قریه انحراف ازجادهٔ سرراست‌اصلی لازم است.

داشته باشد[1].

خدا، آنکه همیشه در دل آدمی جای دارد، آنکه چون وجدان حقیقی هم اوست،«بالابد» ناسازگاراست، بازداری شراره ازخاموش شدن، فرمان بهشعاع که آفتاب را بیاد آورد، امر اکید بهجان آدمی که چون با مطلق مفروض مواجه میشود مطلق حقیقی را بازشناسد، انسانیت گم نشدنی، قلب زوال ناپذیر آدمی، این اعجوبهٔتابناک که شاید زیباتر از همه عجایب درونی ماست، آیا «ژاور» چیزی از آن میفهمید؟ آیا ژاور میتوانست بهعمق آن راه یابد؟ آیا ژاور میتوانست بحساب آن برسد ؟ مسلماً نه. اما زیرفشار این نایافتنی بیچونوچرا، احساس میکرد که جمجمهاش بازمیشود.

بسی بیشتر ازتغییر شکلی که در او راه یافته بودقربانیاین امر عجیبشده بود. باغیظ متحملش میشد. در اینها همه چیزی جز یك دشواری بیپایان. زیستن نمیدید. بنظرش میرسید که ازاین پس تا ابد تنفسش دردناك خواهد بود.

چیزی از ناشناخته بالای سرداشتن[2]، او هرگز باین عادت نداشت .

تا این زمان هرآنچه برتر از خود میدید پیش نظرش هیئتی صریح وساده و صافیداشت؛ هیچ مجهول وتاریك درآنوجود نداشت؛ چیزی نبود که معین،منتظم، مقید، مشخص، درست ، متمرکز، محدود ، ومسدود نباشد؛ هرچه بود پیش بینی شده بود؛ دولت چیزی صریح بود؛ شخص نه درآن سقوط میکرد ونه از آن به سرگیجه دچار میشد.ژاور هرگز مجهول ندیده بود مگردرمراحل پایینتر ازخود.ـبیترتیب، دور ازانتظار، حفرهٔ نامنظمیکه ازآشفتگیعناصرتشکیل یافته باشد، امکانسرنگون شدن دریك پرتگاه ، اینها عمل طبقات پایین، مردم پست ، افراد متمرد ، بدکاران وبینوایان بود. ـ اکنون ژاور ناگهان سرنگون شده، پشت برزمین افتاده وبسختی از مشاهدهٔ یك منظرهٔ نادیده متوحش شده بود ، و آن عبارت بود از یك ورطهٔ عجیب در بالا .

یعنیچه! ازاین قرار هرچه بوده خراب بوده است! هرچه بوده مطلقاً باطل بوده است؛ پسبچه اعتماد باید کرد! آنچه محقق بود نابود میشد!

یعنیچه! پس ممکناست که وجود نقصی درزره پولادین اجتماع بوسیلهٔ یك بینوایجوانمرد یافته شود؟ یعنیچه؟یك خدمتگزار شریف قانون ممکن است ناگهان خودرا بین دوجنایت مشاهده کند: جنایتآزاد گذاردن یك مرد و جنایت بازداشتن او؛ پس دستورهایی که دولت به یك مأمورش میدهد قطعی نیست! پس ممکناست که در وظیفه هم راههای بنبستی پیدا شود؟ یعنیچه! پس این حقیقت دارد؟ پس راست است که یك دزد قدیم در حالی که پشتش زیربار محکومیتهای بسیار خم شده است میتواند قدراست کند وسرانجام ذیحق شود؟ آیا این باور کردنی است؟ پس مواردی هم ممکن است یافته شود که قانون بناچار ازپیش یك جنایت که دگرگون شده است بقهقرا رود وبالکنت بخشایش طلبد؟

آری، این حقیقت داشت! وژاور آنرا میدید، وژاورآنرا لمس میکرد! و نه

---

1 ــ Chemain de Damas راه پرپیچ وخم.

۲ ــ یعنی توجه به عالمبالا .

فقط نمی‌توانست منکرش شود، بلکه خود در آن سهیم میشد! اینها همه از واقعیات بودند. به‌نظراو بسیارناگوار بود که امور واقعی‌بتوانند باین درجه از زشتی‌رسند.

اگرامور، وظیفهٔ خودرا درعالم انجام میدادند، به‌این اکتفامیکردندکه شواهد قانون باشند؛ اما اموررا کسی‌که بوجود میآورد خداوند است. پس آیا اکنون دیگر، هرج ومرج نیز ازعالم بالا در میرسد؟

این چنین، ودرتزایـد اضطراب، ودرتوهمی کـه نتیجهٔ نظری حیرت بود، هرآنچه ممکن بود حصری پذیرد وتأثرش را اصلاح کند، نابود شده بـود و هیئت اجتماع ونوع بشر، وعالم خلقت ازاین پس درنظرش دریك چهرهٔ ساده و بـدشكل خلاصه میشدند. ازاینقرار قانون مجازات، امری که حکم دربـاره‌اش صـادر شده، قوهٔ قانونگزاری، احکام دربارسلطنتی، مقامات قضایی، قدرت دولت،اتهام‌ومجازات، درایت رسمی، مصونیت‌قانونی، اصل اقتدار، همه قواعدی‌که، امنیت سیاسی‌ومدنی برآنها قرار گرفته‌اند، دادگستری، منطقی‌که ازمجموعهٔ قوانین حاصل‌میشود،قدرت مطلق‌اجتماعی،حقیقت عام، اینهاهمه‌چیزی‌نیستند، جز آوار وتل خاك‌وآشوب‌عناصر. خود او، ژاور که کمین‌دار نظامات ومظهر مصونیت ازخطا درخدمت پلیس، و برای هیئت اجتماع بمنزلهٔ سگ پاسبانی است که دست مشیت منصوبش‌کرده باشد مغلوب ومضمحل شده است؛ وبرفرازهمه‌این خرابهٔ بزرگ مردی ایستاده است، کلاه سبز[1] برسر، وهالهٔ نور برپیشانی؛ انقلاب ژاور باین مرحله رسیده بود؛ این بودکشف و شهود موحشی که درجانش داشت.

آیا ممکن بود که این مکاشفه برای او تحمل پذیر شود؟ نه!

اگر هم امکان میداشت بسیار دشوار میبود. برای رهایی یافتن از این وضع جزدوراه درپیش نداشت. یکی آنکه باعزمی قوی سوی ژان‌والژان رود ومردجبر کار را درسیاه چال اندازد. دیگر آنکه ...

ژاور چون فکرش به اینجا رسید، آرنج از کنارهٔ پل برداشت، واین دفعه باسری راست وقدمی استوار سوی پاسگاهی که یك چراغ، محلش را دریکی ازگوشه های میدان شاتله نشان میداد روان شد.

چون به آنجا رسید ازپشت شیشه یك گروهبان را درپاسگاه دید وواردشد. افراد پلیس یکدیگر را از روی چگونگی بازکردن در و ورود بـه یك پاسگاه هم میشناسند. ژاور اسم خود را گفت، «کارت» اسمش را به‌گروهبان نشان داد، وپشت میز پاسگاه که شمعی روی آن میسوخت نشست. روی میز یـك قلم، یـك دوات سربی ومقداری‌کاغذ بود که احتیاطاً برای نوشتن صورتمجلس های احتمالی و برای استفادهٔ شبگردان درهرپاسگاه هست.

این میز که همیشه صندلی حصیری خاصش تکمیلش میکند میز ثابتی‌است؛ درهمه پاسگاهها هست؛ هرجا که باشد آراسته به یك نعلبکی ازچوب شمشاد پراز خاك اره ویك ظرف مقوایی بدشكـل مملوازخمیر سرخ مخصوص مهر کردن است، وبطورکلی‌مرتبهٔدون‌اسلوب رسمی‌است. از اینجاست که ادبیات‌کشور شروع می‌شود.

---

۱ ـ کلاه‌جانی‌ها ومحکومان باعمال شاقه.

ژاور قلم را بایك برگ كاغذ برداشت‌وبه نوشتن پرداخت. اینست آنچه‌نوشت:

چند تذکار لازم بنفع اداره

«اول، ازآقای رئیس استدعا میکنم بانظر دقت ملاحظه کنند.

«دوم: بازداشت شدگانی که ازبازپرسی‌برمیگردند هنگام‌بازپرسی کفش‌هاشان «رابیرون می‌آورند وروی سنگفرش جایگاهشان پابرهنه میمانند. بعض آنان هنگام «بازگشتن به‌زندان سرفه میکنند. این موجب افزایش مخارج بیمارستان خواهدشد.

«سوم: تعقیب افراد مظنون باکمك پاسبانانی که نقطه بنقطه در فواصل معین «پاس‌میدهند خوب صورت میگیرد، اما باید درمواقع مهم پاسبانها در نقاط و فواصلی «قرارگیرند که لااقل هردوتن ازآنان بتوانند یکدیگر را ببینند. نتیجه‌اش اینست «که اگر از بعض جهات یك پاسبان ضعیف شود و نتواند سرخدمتش بماند دیگری «مراقب اوست وجانشینش میشود».

«چهارم، معلوم نیست بچه جهت نظامات‌خاص زندان «مادلونت» قدغن‌کرده «است که زندانی، هم اگر چه پول بدهد، نمیتواند دراتاقش یك صندلی داشته باشد.

«پنجم: درزندان مادلونت محل تقسیم‌غذا بیش ازدومیلهٔ آهنین ندارد وباین «جهت‌شخصی که غذا تقسیم میکند ممکن است دستش به‌بازداشت شدگان برسد.

«ششم، بازداشت شدگانی که اسمشان «جارچی» است‌وکارشان اینست‌که‌دیگر «زندانیان را به‌محل ملاقات بااشخاص خارجی میخوانند دوشاهی از زندانی میگیرند «تااسم اورا «واضح» تلفظ کنند. این یك نوع دزدی است.

«هفتم: به زندانیانی که در قسمت بافندگی و ریسندگی کار میکنند برای «هرقرقره دهشاهی کمتر ازمعمول اجرت داده میشود. این اجحافی است از طرف «مباشر، وحال آنکه بافت این پارچه‌ها ازپارچه‌های جاهای دیگر بدترنیست.

«هشتم: کار بیربطی است که اشخاصی که درزندان «فورس» بملاقات کسی «میروند برای رفتن به اقامتگاه «سرماری اژیپسین» ازحیاط بچه‌ها عبورکنند.

«نهم: مسلم است که همه روزه درحیاط ادارهٔکل پلیس شنیده میشود که «بعض ژاندارمها شرح استنطاق بازپرسها را ازمتهمان، برای مردم نقل میکنند. یك «ژاندارم که باید مقدس باشد اگرآنچه‌راکه دردفتر بازپرس‌شنیده است برای دیگران «نقل کند این‌کارش خلاف قاعدهٔ بسیار سختی‌است.

«دهم: مادام هانری زن باشرفی‌است. محل اغذیه‌فروشیش بسیار نظیف‌است، «امـا صورت خوشی ندارد که یك زن، دریچه‌بان تله‌موش اسرار باشد. این موضوع «برای‌زندان «کونسیرژری» یك پایتخت بزرگ، شایسته نیست.»

ژاور این سطور را با بهترین و آرامترین و صحیح‌ترین خطش نوشت، یك «ویرگول» هم ازقلم نینداخت. درهمه مدت نگاشتن، صدای‌کاغذ رازیرقلم درمیآورد. زیرآخرین سطراینطور امضا کرد:

«ژاور»

بازرس درجهٔ اول

درپاسگاه میدان شاتله

«هفتم ژوئن ۱۸۳۲ تقریباً یکساعت بعد ازنیمه شب»

ژاور مرکب تازه رابر کاغذ خشك کرد، کاغذ را مانند یك نامه تا کرد، لاك ومهر بر آن زد، رویش نوشت، «یادداشت برای اداره»، سپس آنرا روی میز گذارد وازپاسگاه خارج شد. در شیشه‌دار ومیله‌دار پاسگاه، پشت سرش بسته شد.

باردیگر میدان «شاتله» را بطور مورب عبور کرد، به‌اسکله بازگشت وبا ثبات قسمی غیر ارادی به همان نقطه که یك ربع ساعت پیش ترکش گفته بود رسید. آرنج برهمان لبهٔ پل‌نهاد. بازخودرا درهمان وضع که بود وروی همان قطعه سنگ کنارهٔ پل مشاهده کرد. مثل این بود که اصلا دراین مدت ازجایش حرکت نکرده‌است.

تاریکی‌شب کامل بود . لحظهٔ موحش وسیاهی‌بود که مخصوص بعد ازنیمه شب است. سقفی‌از ابرهای تیره، ستارگان را پنهان میداشت. آسمان جزیك غلظت مشئوم نبود . درخانه‌های «سیته» یك روشنایی کوچك هم دیده نمیشد ؛ راهگذری نبود ؛ کوچه‌ها واسکله‌ها تاآنجا که بچشم دیده‌می‌شدند کاملا خلوت‌بودند. «نتردام» وبرجهای دادگستری به طرحهای شب در تصاویر شباهت داشتند. یك چراغ نور افکن، دهانهٔ اسکله‌راسرخ رنگ می‌کرد . مناظر پل‌ها درمیان مه یکی پس‌ازدیگری‌شکل‌عادی‌شان را از دست میدادند . بارانهـای متوالی ، آب رودخـانه را فراوان کرده بودند .

بخاطرداریم که نقطه‌یی‌که ژاور بر آن قرارگرفته بود درست بالای‌جریان تند «سن» بود وبشکل دماغه‌یی‌برفرازاین مارپیچ مدهش غرقاب که مانند یك پیچ بی‌پایان دایم در گسستن وپیوستن است پیش‌رفته بود.

ژاور سرخم کرد ونگاه کرد.هرچه بود. سیاه بود. هیچ تشخیص داده نمیشد. صدای جوشیدن کفهای آب بگوش میرسید، اما رودخانه دیده نمی‌شد. گاه بگاه، در این عمق سرسام انگیز، یك روشنایی‌پدیدار میشد وحرکت مارپیچی مبهمی می‌کرد، چه‌آنکه‌آب این قدرت‌را دارد که درتاریکترین شبها، نوررا، کسی نمیداند از کجا، بگیرد وبه‌چیزی شبیه به مارهای بی‌زهر مبدلش سازد . روشنایی‌محو میشد وباردیگر همه چیز نامشخص می‌گردید. مثل این بود که لایتناهی درآنجا دهان گشوده است. چیزی که دراین نقطه زیرپا بود آب نبود، غرقاب بود. دیوار اسکله که راست‌ومبهم، وآمیخته بابخاربود، اگرناگهان برداشته میشد، اثر سراشیب موحشی را می‌بخشید که که به‌ابدیت منتهی‌شود .

هیچ دیده نمی‌شد. اما برودت دشمنانهٔ آب وبوی زنندهٔ سنگهای خیس‌احساس می‌شد، دم تندی ازین لجه متصاعد بود. افزایش‌آب رودخانه که پی‌بردن به‌آن‌باحدس بیشتر صورت می‌گرفت تا با مشاهده، نجوای رقت انگیز امـواج ، پهناوری مشئوم چشمه‌های پل ، سقوط تصوری دراین‌خلاء تیره ، وهمه این‌ظلمت مملو ازوحشت‌بود.

ژاور چند دقیقه بی‌حرکت ماند، واین گودال ظلمات را نگریست ؛ نامرئی را باخیرگی خاصی‌که به دقت‌کامل شباهت داشت ملاحظه می‌کرد . آب هیاهو داشت. ناگهان ژاور کلاهش را بـرداشت و روی کنارهٔ اسکله گذاشت . یك لحظه بعد هیئتی بلندوسیاه که اگرکسی‌ازدور نگاهش میکرد گمان می‌کرد که شبحی می‌بیند قدراست برلبهٔ پل آشکار شد، روی سن خم شد، دوباره راست شد. وراست در ظلمات افتاد ؛ شلپ کم صدایی از آب برخاست؛ و فقط ظلمت توانست رازدار تشنجات این هیکل تیره باشد که زیرآب ناپدید شد.



محکم و با تصمیم‌قوی از پاسگاه بیرون آمد.

کتاب پنجم

- ۱ -

نوه و پدر بزرگ

آنجا که بار دیگر درختی که لوح روین دارد دیده میشود

یك چند پس از حوادثی که هم اکنون حکایت کردیم ارباب «بولاتروئل» به آشفتگی سختی دچار شد.

ارباب بولاتروئل همان راهدار بود که پیش از این، در قسمتهای تاریك این کتاب، دیده شده است.

بولاتروئل، شاید درخاطرها مانده باشد، مردی بود که خویشتن را به کارهای مغشوش و گوناگونی مشغول میداشت. سنگهایی را می شکست و مسافرانی را در جادهٔ بزرگ لخت میکرد. خاك بردار و دزد بود و رؤیای شیرینی هم داشت؛ معتقد بود که گنجهای گرانبهایی در جنگل «مون فرمی» پنهان است. امیدوار بود که روزی بتواند پولی، زیرزمین، پای یك درخت، پیدا کند؛ دراین انتظار، باخوبی وخوشی پولی درجیبهای راهگذران جستجو میکرد.

با اینهمه، درموقع خود محتاط بود. بتازگی از خطر بزرگی جسته بود. میدانیم که در آلونك «ژوندرت» با دیگر دزدان دستگیر شده بود. سپس یك عیب دیگرش سودمند افتاده بود؛ مستی همیشگیش نجاتش داده بود. هرگز کسی نتوانسته بود آشکارا بداند که آنجا بصورت دزد حاضر شده بود یا مانند مردم دزد زده. یك قرار منع تعقیب که مبتنی بر مستی بی‌چون وچرایش درشب دام گستری بود موجب آزاد شدنش شده بود. ازآن پس کلیدجنگلها را باز گرفته بود. بمحل خود که بین گانیی و لانیی بود بازگشته، زیر مراقبت ادارای، به حساب دولت، به سنگ کشی جاده پرداخته بود؛ با وضعی فقیرانه، پیوسته غوطه‌ور در تفکر، قدری دلسرد نسبت به سرقت که بایستی نابودش کرده باشد، اما بمراتب بیش از پیش علاقه مند به شراب که نجاتش داده بود.

اما دغدغهٔ سختی که اندك مدت پس از بازگشتن به زیر بام علفی کلبهٔ راهداریش عارضش شده بود اینست:

یك روزصبح بولاتروئل هنگامی‌که بعادت هرروز سر کارش وشاید به‌کمینگاهش میرفت، کمی پیش‌از برآمدن آفتاب ، میان شاخه‌های درختان ، مردی را دید که نتوانست از او چیزی جزپشتش را ببیند اما هیکلش تا اندازه‌یی کـه در هوای نیمه روشن فلق واز آن فاصله دیده میشد مثل این بود که‌کاملا در نظرش ناشناس نیست . بولاتروئل هرچند که «همیشه مست» بود حافظه‌یی مرتب و روشن داشت و این خود سلاحی است کـه هر کس سر مبارزه با نظامات قانونی داشته باشد احتیـاج قطعی به آن دارد .

بولاتروئل ازخود پرسید، کجا بود که من شخصی‌را شبیه باین مرد دیدم؟

اما نتوانست پاسخی‌به‌خود گوید جز آنکه‌احساس میکرد که این مرد به شخصی که اثرمبهمی ازاو درذهنش باقی‌است شباهت دارد.

ازاین گذشته‌بولاتروئل‌باچشم‌پوشی‌ازهویت‌این شخص، که نمیتوانست بخاطرش آورد، مقایسه‌ها وحسابهایی می‌کرد. این مرد ازاهل محل نبود. ازجای دیگر به‌آنجا میرسید. قطعاً پیاده. دراین ساعت هیچ کالسکهٔ عمومی ازمون فرمی نمیگذرد. همه شب را راه رفته است. از کجا آمده است؟ ازراهی نه‌چندان دور، زیرا که نه‌توبره پشتی داشت، نه بقچه. بی‌شك ازپاریس‌آمده است. کارش دراین جنگل‌چیست؟ چرادرچنین ساعت وارد جنگل شده؟ اینجا آمده‌است چه کند؟

بولاتروئل بفکرگنج افتاد. به نیروی جستجو درحافظه‌اش، مبهماً بیادآورد که پیش‌ازآن، چند سال پیش، قضیه‌یی‌ازاین قبیل، دربارهٔ یك مرد، برایش پیش آمده است وچنین درخیالش گذشت که ممکن است این مرد همان مرد باشد .

درحال تفکر، زیرهمان بار تفکراتش، سرپایین انداخته بود کـه این خود یك امرطبیعی است اماچندان رندانه نیست، چون سربرداشت دیگرآنجا هیچ نبود . مرد درجنگل ودرفلق ناپدید شده بود.

بولاتروئل گفت: به‌شیطون قسم پیداش خواهم کرد. کنیـهٔ این کشیشو کشف خواهم کرد . این گردشی پاترون مینت[1] دلیلی واسه این گردش داره. اینو خواهم دونست. تو جنگل من کسی‌نمیتونه سر واسراری داشته باشه، مگر اینکه منم توش وارد باشم .

کلندش را که بسیار تیزبود برداشت. غرولند کنان گفت:

ــ این‌جوریه که یه‌زمینو و یه آدمو کاوش میکنن.

آنگاه همچنانکه کسی‌نخی را به‌نخی‌بندد، با بهترین وضعی‌کمیتوانست، قدم درخط سیری‌که مرد ناشناس میبایستی ازآن گذشته‌باشد گذاشت‌ومیان درختان تراش شده راه افتاد.

همینکه صدقدمی پیش رفت روشنایی روز که رفته رفته بالا میآمد به‌کمکش آمد؛ آثار تخت‌کفش که اینجا وآنجا برماسه دیده میشد، بعض علف‌های پس وپیش شده، بعض‌خلنگ‌های له شده، بعض شاخه‌های جوان خم شده روی بته‌های خار کـه

---

۱ ــ شرح مبسوط راجع به پاترون‌مینت در صفحات ۹۱۳ تا ۹۲۳ نوشته شده واینجا البته این‌کلمه بمعنی«راهزن» بکار رفته است.

دوباره با آهستگی ملیحی مانند بازوی زنی‌زیبا که هنگام بیدارشدن خمیازه کشدقد راست میکردند. یك‌نوع رد پا باو نشان دادند. این رد را دنبال کـرد، سپس گمش کرد. وقت میگذشت. بیشتر در جنگل پیش رفت و بالای یك‌نوع بلندی‌رسید . یك شکارچی سحرخیز کـه کمی دورتر در جاده عبور میکرد و بهوای «گی‌یری»[1] سوت میزد، بفکرش‌انداخت‌که بالای درختی رود. باآنکه پیربود چالاك بود آنجا یك‌زبان گنجشك بلند بودکه بکار «تی‌تیر»[2] و بولاتروئل می‌آمد. بولاتروئل از زبان‌گنجشك تا بالاترین نقطه‌یی‌که میتوانست، بالارفت.

این‌خوب فکری‌بود. هنگامی‌که‌بیغوله‌را ازجهتی‌که‌جنگل‌کاملا درهم و وحشی است بادقت می‌نگریست ناگهان مرد را دید.

هنوز درست ورانداز‌ش نکرده بود که گمش‌کرد.

مرد به‌یك محوطهٔ بی‌درخت جنگل، تاحدی دوراز‌آنجا، پنهان درپس‌درختان واردشد، یا بهتربگوییم خزید، اما بولاتروئل آنجا را خوب میشناخت، زیرا که‌در همان‌نقطه، نزدیك یك کپهٔ بزرگ سنگ سیاه، درخت بلوط زخم دیده‌یی‌را دیده‌بود که زخمش‌را با میخکوب‌کردن یك‌لوح رویین برپوست درخت بسته‌بودند. این‌محوطهٔ بی‌درخت، همان‌است که‌پیش‌از‌آن «زمین‌بلارو» نامیده میشد. کپه‌سنگ که معلوم‌نیست برای چه‌مصرف آنجا ریخته شده بود سی‌سال بودکه در همان نقطه بود ، ولابد هنوز هم‌هست . هیچ چیز طول عمر اینگونه توده های سنگ را ندارد ، مگر آنکه طول عمر چیزهای‌چوبین را درنظر گیریم. این‌تودهٔ سنگ را آنجا بطورموقت ریخته‌اند. دوامش چه‌دلیل دارد ؟

بولاتروئل با شتاب شوق، بجای‌آنکه از درخت پایین‌آید خودرا تقریباً پایین انداخت. لانه پیدا شده‌بود، اکنون جانور را باید گرفت. آن‌گنج مشهور رؤیایی نیز باحتمال قوی همانجا بود.

رسیدن به‌آن محوطه، کارکوچکی نبود. برای‌عبور از راههای پست وبلندی که هزار پیچ وخم مزاحم داشت یك‌ربع ساعت وقت‌لازم بود. عبور بخط مستقیم یعنی ازمیان قسمت انبوه جنگل‌که درآین‌حدود بوضع غریبی فشرده وعمیق، بسی‌خاردار و بسیار پاگیربود درکمتر ازنیمساعت امکان نداشت. همین‌نکته بودکه بولاتروئل بخطا درنیافت. معتقد شدکه باید بخط مستقیم رود؛ اینگونه پندارها از لحاظ نظری شایان تمجیدند اما چه‌بسیار ازمردان‌را هلاك میکنند. قسمت انبوه جنگل باهمه غلظتش‌در نظر او راه خوبی جلوه‌گر شد.

باخود گفت: ازکوچهٔ «ریولی» گرگها برویم.

بولاتروئل‌که همیشه به‌کجروی عادت داشت این‌دفعه چقدر اشتباه کردکه قدم درراه راست نهاد.

۱ـ Guillery یـك ترانهٔ عمومی معروف فرانسه کـه مصنفش معلوم نیست؛ ظاهراً ازقرن هیجدهم مانده وبعض آهنگسازان معروف قطعاتی روی آن ساخته‌اند.

۲ـ Tityre نام یکی از دوچوپان نخستین منظومهٔ روستایی ویرژیل‌که شاعر حالات واحساسات خودرا دروجود اومجسم ساخته‌است.

باتصمیم قاطع خودرا درخارستانهای انبوه انداخت.
سروکارش باشاخه‌ها وبا بته‌های آس وگزنه وخفجه و با نسترن‌های جنگلی و شترخار وخارهای بس‌تیز بود. خراش بسیار براو واردآمد. در پایان این راه به‌آبی رسید که ناچاربود خودرا به‌آن‌زند وبگذرد.
سرانجام، پس از چهل دقیقه، عرقریزان، خیس، نفس‌زنان، خراش دیده و متوحش به‌زمین «بلارو» رسید.
هیچکس درآن‌نقطه نبود.
بولاتروئل سوی‌کپه سنگ دوید. کپه سنگ بر جای خود بود. کسی آنرا نبرده بود.
اما مرد ناشناس درجنگل ناپدید شده بود. فرار کرده بود. به‌کجا؟ از کدام طرف؟ درکدام نقطهٔ انبوه؟ فهمیدنش محال بود.
از این‌گذشته چیزی‌که بسیارمهم بود این‌بود که‌پشت‌کپه سنگ، جلودرختی‌که لوح روبین داشت‌یك تکه زمین‌تازه زیرورو‌شده، یك کلند فراموش‌شده یا دورانداخته شده، ویك گودال دیده میشد.
این گودال خالی بود.
بولاتروئل دومشتش را به‌افق نشان‌داد وفریاد زد:
ــ ای دزد!

-۲-

ماریوس پس‌از رهایی یافتن ازجنگ مدنی مهیای نزاع خانگی میشود

ماریوس زمان درازی بین‌مرگ وزندگی‌بود. چندین‌هفته گرفتار تبی‌آمیخته با هذیان وآثار وخیم اختلالات نخاعی‌بود که تکانهای زخمها برسرش بیش از خود جراحات باعث آنها شده بود.
نام کوزت‌را بارها درشب‌های‌دراز، درپاوه‌گوییهای‌ترس‌آور تب وبا ابرامی‌که ویژهٔ حالت جان‌کندن‌است برزبان می‌آورد. وسعت‌بعض جراحاتش بصورت یك خطر جدی درآمد، زیراکه ترشح چرك درزخمهای دامنه‌دار همیشه ممکن‌است جذب بدن شود وسرانجام بیماررا درسایهٔ بعض تأثیرات عوامل جوی هلاك‌کند. در هرتغییر هوا وبمحض ظهورکمترین طوفان پزشکش مضطرب‌میشد. غالباً تکرارمیکردکه مخصوصاً مجروح نباید به‌هیجانی دچارشود. پانسمان‌ها بسیار مغشوش ودشوار و ناراحت‌کننده بود زیرا که ثابت‌نگهداشتن لوازم زخم‌بندی و پارچه‌ها، روی زخم بوسیلهٔ نوارهای

چسب‌دار درآن‌زمان هنوز بمرحلهٔ تصورهم نرسیده بود. نیکولت یك شمد تختخواب را که بقول‌خودش «به‌بزرگی‌سقف» بود برای زخم‌بندی بکاربرد لوسیون‌های«کلرور»ـ دار و «نیترات دارژان» بازحمت بسیار جلو «قانقاراپا» را گرفتند. وقتی‌که خطر بمرحلهٔ سخت میرسید، مسیو ژیونورمان‌که پریشان بربالین نوه‌اش بود، مثل ماریوس میشد، نه‌مرده، نه زنده.

همه‌روزه، وبعض اوقات روزی‌دوبار «یك‌آقا باموهای سفید وسرووضع بسیار خوب» (اینها نشانی‌هایی‌بود که دربان ازاو میداد) برای‌آنکه خبر تازه‌یی ازاحوال مجروح بدست‌آورد بدر خانه می‌آمد، یك بستهٔ بزرگ‌زخم‌بند میداد ومیرفت .

سرانجام، روزهفتم سپتامبر، پس‌ازگذشتن چهارماه، روزبروز، ازشب‌دردناکی که محتضررا به‌خانهٔ پدربزرگش آورده بودند، پزشك اعلام داشت که مسئول حیات اواست. ایام نقاهت در رسید. با اینهمه ماریوس ناگزیرازآن بود که بدلیل صدماتی که ازشکستن استخوان ترقوه بر وی وارد آمده‌بود دوماه بر صندلی درازش بماند. همیشه در این گونه موارد یك آخرین زخم برای بیمار میماند که بهیچ قیمت نمی‌خواهد التیام پذیرد، بلکه جویای مرهم‌گذاری ابدی است، و بیمار را به تنگ می‌آورد .

اما، ازسوی‌دیگر، این ناخوشی طولانی واین‌نقاهت ممتد، ماریوس‌را ازتعقیب های جزایی مصون‌داشت درفرانسه هیچگونه‌خشم، وخشم عمومی‌نیز، وجودندارد که بیش‌از شش‌ماه دوام یابد. شورشها بـاوضعی‌که اجتماع دارد چنـان گناه عموم بشمار میروند که‌همیشه درپی‌آنها ضرورت چشم‌پوشی پیش میآید.

اینرا نیز بگوییم که‌چون فرمان ناشایستهٔ «ژیسکه» که‌پزشکان‌را ملزم می‌کرد که هرجا به‌مجروحی ازشورشیان برخوردند به‌ادارهٔ پلیس‌خبردهند موجب‌نفرت افکارعمومی ونه‌فقط افکارعمومی بلکه در درجهٔ اول موجب نفرت شخص شاه نیزشد، مردم زخمی‌هارا جمع‌آوردند وزیر حمایت ومراقبت قراردادند وباستثناء کسانی‌که‌در جنگ علنی دستگیر شده‌بودند شوراهای جنگی جرأت‌نکردند مزاحم دیگران‌شوند. ازاین‌رو ماریوس درامان ماند.

مسیو ژیونورمان نخست همه مراحل محنت، پس‌ازآن، همه مراحل بهجت‌را پیمود. بامنتهای زحمت توانستند از شب‌زنده‌داری بربالین‌مجروح بازش‌دارند. دستور داد تا صندلی راحتش را کنار تختخواب ماریوس گذاشتند. تقاضا کرد که دخترش زیباترین پارچه‌های سفیدی‌را که درخانه هست برای‌رفاده وبرای زخم‌بندی بکاربرد. مادموازل «ژیونورمان» که شخصاً عاقل و ارشد بود، هم در آن‌حال که به‌پدربزرگ وانمود می‌کرد که اوامرش‌را اطاعت کرده‌است وسائلی بدست آورد تا از بکاربردن زیباترین پارچه‌های سفید برای این‌کار خویشتن‌داری کند. مسیو ژیونورمان اجازه نداد کسی‌توضیح دهدکه برای‌زخم‌بندی، پارچهٔ «پاتیس» بخوبی چیت درشت، و چیت تازه بخوبی چیت‌کهنه نیست. درهمه پانسمانها که مادموازل ژیونورمان بحکم حیا از اتاق بیرون‌میرفت پدربزرگ پیرحاضربود. هنگامی‌کهگوشتهای فاسد را بامقراض می‌بریدند پیرمرد میگفت: «آخ! آخ!» هیچ‌چیز رقت‌انگیز تراز مشاهدهٔ این‌نبود که پیرمرد بالرزش وضعف پیریش یك فنجـان شربت مقوی سوی مجروح پیش میبرد.

پزشک را از پرسشهای متوالیش خسته میکرد؛ خود ملتفت نمیشد کـه همیشه همان سؤالات پیشین‌را تکرارمیکند.

روزی‌کـه پزشک بەوی اعـلام داشت‌که ماریوس ازخطر جسته است، پیرمرد را حالت هذیان فراگرفت. سه لیره بەدربان انعام‌داد. شب وقتی که بەاتاقش باز گشت یك رقص «گاووت»[1] کامل کرد و در حال بشکن زدن بـا دو انگشت، ایـن تصنیف را خواند:

ژان در «فوژر» بدنیا آمده،
در آشیان واقعی یك‌دختر چوپان؛
دامن پیراهنش را میپرستم،
ای عیار!

ای‌عشق، تودر وجود او زندگی میکنی؛
زیرا که در مردمك او است
که ترکشت را جا داده‌یی،
ای مکار!

من برای ژان میخوانم، ودوستش دارم
حتی بیش از «دیان» .
خودش‌را وممەهای سفتش را.
ای کهنه‌کار !

سپس جلو یك صندلی بزانو درآمد «وباسك» که از پشت در نیمـەباز اتـاق مراقبش بود مـسلم پنداشت که پیرمرد دعا میخواند.

تا آنروز مسیوژیو نورمان هیچگاه بەخدا معتقد، نشده‌بود.

باهر مرحلهٔ بهبود که بیش‌ازپیش آشکار میشد، پدربزرگ خلبازی بیشتری میکرد. بسی کار دور از ارادهٔ سرشار از شوق وشادی از او سر میزد ،از پلکان بالا میرفت‌وپایین میآمد بی‌آنکه بداند چرا. یك زن همسایه‌کـه خوشگل هم بـود بسیار متعجب شد از آنکـه یك روز صبح دسته گل بزرگـی برایش رسید؛ این را مسیو ژیونورمان فرستاده بود ؛ شوهر به حکم حسادت نزاعی برپا کرد. مسیو ژیونورمان می‌کوشید تانیکولت را روی زانوی خود بنشاند . ماریوس را «آقای بارون» مینامید وفریاد می‌زد: زنده باد جمهوریت.

هردم ازپزشك می‌پرسید: «دیگرکه خطری ندارد ؟» ماریوس را بـانگاهـی مثل «نگاه مادربزرگ» می‌نگریست . وقتی که او غذا میخورد بـا محبت میپاییدش. دیگرخودرا نمیشناخت، دیگرخود را بحساب نمی‌آورد؛ ماریوس صاحب خـانه بود؛

---

[1] ـ Gavotte یك‌نوع رقص توأم با جست و خیز با آهنگ تـند دو ضربی.

درشادی پیرمرد واگذاری وجود داشت. نوهٔ نوهٔ خود بود.

دراین پایه شادمانی که داشت وضعی شایان تقدیس پیدا کرده بود. از ترس خسته کردن وناراحت کردن رنجور برای لبخند زدن باو، پشت سراو قرار می‌گرفت. موهای سفیدش حشمت دلنوازی برنورمسرت آمیزی که برچهره داشت میافزود. لطف چون با چین‌های صورت درآمیزد شایان ستایش می‌شود. در پیری‌های شکفته، کسی نمیداند چه نوردلپذیری است.

اما ماریوس درآن حال که می‌گذاشت پانسمان وتیمارش کنند فقط یک فکر ثابت داشت، کوزت.

ازهنگامی‌که تب وهذیان ترکش گفته‌بودنددیگر این اسم را برزبان نمی‌آورد، و هرکس می‌توانست باورکند که دیگر درآن خیال نیست. ساکت بود، بیقین برای آنکه جانش آنجا بود.

نمیدانست کوزت چه شده است ؛ همه وقایع کوچهٔ «شانوروری» در خاطرش بصورت ابرمبهمی مانده بود؛ سایه‌هایی تقریباً نامشخص در ذهنش موج میزدند، اپونین، گاوروش، مابوف، تناردیه‌ها، همه دوستانش که بطور مخوفی آمیخته با دود سنگربودند؛ گذارعجیب مسیو فوشلوان در این ماجرای خون‌آلود برای او اثر معمایی را دریک طوفان داشت؛ دربارهٔ زنده ماندن خود هیچ نمیفهمید ، نمیدانست چگونه وبدست چه‌کس نجات یافته است، وپیرامون اونیزکسی ازاین امر آگاهی‌نداشت؛ همه چیزی که توانسته بودند دراین باره به وی بگویند این بود که هنگام شب با یک درشکه به کوچهٔ دختران کالورش آورده‌اند ؛ گذشته، حال، آینده. در نظرش چیزی جزمه یک تصورمبهم نبود، اما دراین مه یک نقطهٔ بیحرکت، یک صورت درست ومشخص، چیزی مانند سنگ خارا ، یک تصمیم ، یک اراده وجود داشت و آن بازیافتن کوزت بود. برای اوتصور زندگی از تصور «کوزت» متمایز نبود. در قلبش اعلام داشته بود که هیچیک از این دو را بی‌دیگری نخواهد پذیرفت، وبی - تزلزل مصمم بود تاازهرکس که بخواهد به زنده ماندن وادارش کند، ازپدر بزرگش، ازتقدیر، ازدوزخ، بازگرداندن بهشت گمشده‌اش را خواستارشود.

اما موانع را ازنظردورنمیداشت.

اینجا یک موضوع را باید تشریح کنیم: ماریوس هیچ اغواء نشد و ازهمه دلسوزی‌ها وهمه مهربانیهای پدربزرگش کم نرم شده بود. ازیک سو از باطن امور خبری نداشت؛ از طرف دیگر، در رؤیاهای علیلش که شاید هنوز تب‌آلود بودند، از این ملائمت‌ها چنان احترازمی‌جست که گفتی همه را امرغریب وجدیدی میشمارد که هدفش رام کردن او است. از این رو سرد میماند . پدر بزرگ لبخند ناچیز پیرانه‌اش را، یکسره بهدر میداد، ماریوس باخود می‌گفت که پدربزرگش تاوقتی‌خوب است که اوکه ماریوس است زبان نگشاید و فرمانبردار باشد؛ اما وقتی که موضوع کوزت را پیش آورد چهرهٔ دیگری جلو خود خواهد یافت و وضع واقعی پدربزرگ از زیراین نقاب نمایان خواهد شد . آنوقت کار دشوار خواهد شد؛ تجدید مسائل خانوادگی، مواجههٔ حالات مختلف، همه سرزنشها وکنایات وهمه مخالفتها در یک آن، فوشلوان، کوپلوان، مکنت، فقر، بینوایی، بارسنگین برگردن، آینده. مقاومت‌سخت؛

نتیجه: امتناع.ــ ماریوس پیشاپیش بخودمیپیچید.

ازاین‌گذشته، همچنانکه حیات تازه درجسمش راه مییافت، شکوه‌های‌دیرینش باردیگر آشکارمیشدند، جراحات قدیم حافظه‌اش بار دیگر دهان می‌گشودند، باز در بارهٔ گذشته‌اش فکرمی‌کرد. «کلنل‌پون مرسی» بازهم خود را بین مسیو «ژیونورمان» واوکه ماریوس بود جای میداد. ماریوس باخود می‌گفت که هرگز نمی‌تواند امید خیرواقعی ازکسی داشته باشد که نسبت به پدرش چنان بی‌مروت وچنان خشن بوده است؛ وهمراه سلامت، یک نوع خشونت نسبت به پدربزرگش دراوبازمی‌آمد. پیرمرد ازاینها آرام آرام رنج می‌برد.

مسیوژیونورمان بی‌آنکه بروی خود آورد، ملاحظه می‌کرد که ماریوس از هنگامی که به خانه بازش‌آورده‌اند وازهنگامی‌که هوشش را بازگرفته است یک دفعه هم اورا «پدرم»خطاب‌نکرده است. راست‌است که ماریوس به او«آقا» هم‌نمیگفت؛ اما همیشه وسیله‌یی می‌یافت که ، بایک نوع پیچ و خم دادن به عباراتش، نه اینرا بگوید ونه‌آنرا.

یک بحران، بی‌چون وچرا نزدیک میشد.

چنانکه همیشه دراینگونه موارد اتفاق می‌افتد ماریوس، برای‌آزمایش، پیش‌از شروع نبرد، مشاجرهٔ کوتاهی بمیان آورد. این، وارسی راه نامیده می‌شود. یك‌روز صبح چنین اتفاق افتاد که مسیو ژیونورمان دربارهٔ یك روزنامه که بدستش رسیده بود اندکی ازمجلس «کنوانسیون» صحبت داشت و چند کلمهٔ گوشه دار راجع به «دانتون» و«سن‌ژوست» و«روبسپیر». برزبان آورد. ماریوس با لحنی جدی گفت: «مردان «نودوسه» همگی پهلوانانی عجیب‌الخلقه بودند». پیرمرد ساکت ماند وتاپایان روز دم برنیاورد.

ماریوس که همیشه پدر بزرگ تزلزل ناپذیرش را از اولین سالهای زندگیش درذهن حاضرداشت ، دراین سکوت عمیق يك‌نوع تمرکزکامل خشم احساس کرد ؛ يك نزاع شدید درآن پیش بینی‌کرد، ودر زوایای فکرش تدارکات دفاعیش را برای رزم افزون ساخت.

مصمم‌شد که درصورت‌امتناع پدربزرگش، همه مرهم‌هایش را بردارد،استخوان ترقوه‌اش را از جا درکند، هرزخم را که مانده بود عریان سازد و در معرض هوا گذارد، و از خوردن هرغذا امتناع ورزد. زخمهایش تجهیزات جنگیش بشمار میرفتند. یاکوزت یامرگ.

پس باصبرمزورانهٔ بیماران، منتظرموقع مناسب‌ماند.

موقع دررسید.

-۲-

ماریوس حمله می کند

یك روز مسیوژیونورمان، هنگامی که دخترش شیشه‌های دارو و فنجانها را روی مرمر «کمد» مرتب می‌کرد، روی ماریوس خم شده بود وبامهربانترین لحنش باو می‌گفت:

ــ ماریوس کوچولوی خودم، ببین، اگرمن بجای تو می‌بودم گوشت بیشتر از ماهی میخوردم یك «سپرماهی» سرخ کرده برای شروع ایام نقاهت خوب است، اما برای آنکه بیمار راه‌افتد، یك کتلت خوب لازم است.

ماریوس که تقریباً همه قوایش بازآمده بودند هرچه نیرو داشت گرد آورد، تکانی بخود داد وبرتختخواب نشست، دومشت مشتنجش را روی‌پتوی تختخوابش‌نهاد. پدربزرگش را نگریست، وضعی مخوف بخود گرفت وگفت:

ــ این وادارم‌می‌کند که یك چیزبشما بگویم:

ــ چه چیز؟

ــ اینکه من‌میخواهم زن بگیرم.

پدربزرگ گفت: مسلم!

وقهقهۀ خنده را سرداد.

ماریوس گفت: چطور، مسلم؟

ــ بله، مسلم! توخواهی‌گرفت... دخترکت را...

ماریوس متحیر وفرومانده ازبهت ، باهمه‌اعضایش بلرزه درآمد.

مسیو ژیونورمان گفت:

ــ بله،دختر کوچولوی خوشگل‌قشنگت‌راخواهی‌گرفت؛ اوهرروز به صورت یك‌آقای پیر به‌اینجا می‌آید وخبرتازه‌یی راجع به‌تو می‌گیرد. ازوقتی که تومجروحی دخترك همه اوقاتش را به گریه کردن و به تهیۀ زخم بند میگذراند. مــن اطلاعاتی راجع به اوبدست آورده‌ام. درکوچۀ لوم آرمه شمارۀ هفت منزل دارد. آه! خوب آمدیم سرمطلب! تو میخواهیش، بسیار خوب. او هم مال تست. اینجا خوب بـور شدی. پیش خودت توطئۀ کوچکی چیده بودی ، بخودت گفته بودی : میروم واین مطلب را با خیره سری به این پدر بزرگ پیر، باین هیکل مومیایی شدۀ استبدادو «دیرکتوار»، باین کهنه ظریف، باین «دورانت»[1] سابق کــه امروز «ژرونت»[2] شده است میگویم؛ او نیز سبکسریهایی برای خود کرده است، او نیز ، عشقبازی‌هایی، دخترك‌هایی و کوزت‌هایی برای خــود داشته است ، او هم شیوه‌هایی زده، او هــم

۱ و ۲ـ دورانت وژرونت دوتیپ تئاتری که اولی مظهر جوانی دلیروچالاك وخوشگذران ودیگری نمایندۀ یك پیرمرد ناتوان وفاقد همه قوا است.

بال و پری داشته، او هم نان بهار را خورده است؛ اکنون باید آن روزهایش را بیاد آورد. برویم ببینیم. جنگ میکنیم. آه! تو زنبورهای طلایی را از شاخشان میگیری. بسیار خوب! من یك کتلت بتو تعارف می‌کنم و تو بمن جواب میدهی، حالا که اینطورشد من می‌خواهم زن بگیرم! همینجاست‌که یك استحالهٔ بزرگ‌صورت گرفته است! آه! توپیش خود خیال کرده بودی که جنگ کوچکی با من بکنی! نمیدانستی که من خودم یکی ازآن لشهای قدیمم! در این خصوص چه می‌گویی؟ بنظرم که بغضی در دل گرفته باشی! هرگز منتظرنبودی پدر بزرگت را ببینی‌که از خودت بیشعورتر شده است! باین ترتیب نطقی که میخواستی در حضور من ایراد کنی فراموشت شد، آقای وکیل مدافع، این بسیار اسباب زحمت شما شد، چه خوب! تا دلت می‌خواهد ازاین جهت‌غضبناك باش.ـ من هرچه تو بخواهی می‌کنم، و این خشم ترا درهم می‌شکنند. احمق! گوش کن، من اطلاعات بسیار بدست آورده‌ام، من‌هم، آب زیرکاهم؛ دخترك دلربا است، عاقل‌است، نیزه‌دار صحیح نیست. دخترك برای توکپه کپه زخم‌بند ساخته است. دخترنیست، جواهراست، می‌پرستدت، اگر تومیمردی هرسه باهم میمردیم؛ تابوت اودنبال تابوت من می‌افتاد. همینکه تو قدری بهتر شدی من درست وحسابی بفکرافتادم که او را باکمال صفا ببالین توبکشانم، اما این جزدررمانها دیده نمیشودکه دخترهای جوان رابی‌مقدمه‌کنارتختخواب زخمی‌های خوشگلی که طرف توجهشان هستند بیاورند؛ اینطور نمیشود؛ خاله‌ات چه میگفت؟ توسه ربع اوقات را سراپا لخت بودی، مردك من ـ ازنیکولت که یکدقیقه هم ازتو دورنمیشد بپرس که آیا ممکن بود یك زن بتواند آنجا حاضر شود. از این گذشته پزشك چه میگفت؟ آمدن یك دخترقشنگ که تب را علاج نمی‌کند. ـ بالاخره بس است. دیگردراین باره چیزی نگوییم! هرچه باید گفته شود گفته شده، هر کار که لازم‌بوده انجام یافته، بگیرش.ـ وحشی‌گری من اینطور است. ببین؛ من دیدم که تو مرا دوست نمیداری. از خودم پرسیدم؛ چه باید بکنم که این حیوان دوستم داشته باشد؛ گفتم،خوب. من این کوزت کوچولوم را در دست دارم، به ماریوس میدهمش. آنوقت دیگرباید ماریوس مرا قدری دوست داشته باشد، یاآنکه بمن بگوید که دیگر چرا دوستم نمیدارد. آه! تو خیال می‌کردی که این پیر مرد، طوفانی راه می‌اندازد، صدای نکره‌اش را بیرون می‌آورد. فریادکنان می‌گوید نه، وعصایش را روی این نورسپیده‌دم بلند می‌کند؛ بهیچوجه! کوزت؛ بسیار خوب! عشق؛ باز هم بسیار خوب.ـ من ازاین بهتر چیزی نمی‌خواهم.ـ آقا بی‌زحمت بروید زن بگیرید.ـ خوشبخت باش طفل محبوبم.

پیرمرد چون این را گفت گریه را سرداد.

سرماریوس را میان دودست گرفت، وآنرا برسینهٔ پیرش فشرد، و هردو به گریستن پرداختند. این هم یکی ازاشکال سعادت اعلی است.

ماریوس ناله‌کنان گفت. پدرجان!

پیرمرد گفت: آه! پس تو دوستم داری؟

لحظهٔ وصف ناپذیری بود. گریه راه گلوی هردو را گرفته بود و نمی‌توانستند چیزی بگویند.

سرانجام پیرمرد بالکنت گفت،

ـ بس است. دیگر خوب شد. بالاخره پسر کم دهان باز کرد و به من گفت ، پدرجان.

ماریوس سرش را آهسته ازسینهٔ پیرمرد جدا کرد وبملایمت گفت:

ـ پدرجان ! حالا که حال من خوب است ، بنظرم که میتوانم ببینمش .

پیر مرد گفت: اینهم مسلم است ! فردا خواهیش دید .

ـ پدرجان!

ـ چه میگویی ؟

ـ چرا امروز نبینمش ؟

ـ بسیارخوب ، امروز باشد ! تو سه دفعه بمن پدرجان گفتی، آنچه میخواهی باین اندازه ارزش دارد. این، سابقاً به شعر در آمده است . این قسمت آخر مرثیهٔ « بیمار جوان » ازآندره شنیه است . همان آندره شنیه که غولهای ۹۳ سرش را بریدند ...

مسیو ژیونورمان بگمان خود احساس کرد که ابروهای ماریوس اندکی درهم رفت . باید بگوییم که در واقع ماریوس‌این‌کلمات‌را نشنید زیرا که او ، آن چنانکه درآسمان وجد پرواز میکرد بسی بیشتر بفکر کوزت بود تا بفکر ۱۷۹۳ . ـ اما پدر بزرگ‌ـلرزان‌ازاینکه چنین‌بددربارهٔ آندره شنیه حرف زده بود ، باشتاب گفت،

ـ کلمهٔ واقعی که اینجا باید گفت سربریدن نیست. حقیقت آنست که نوابغ بزرگ انقلاب فرانسه که بی‌چون‌وچرا مردم شروری نبودند وهمه ازقهرمانان‌بودند، احساس میکردند که «آندره شنیه» کمی مزاحمشان است وباین جهت او را به «گیوتین»، ببخشید ... یعنی که این مردان عالیمقام ، روز هفتم «ترمیدور» بنفع سلامت جامعه از «آندره شنیه» خواهش کردند که زحمت کشیده قدم رنجه فرمایند وبطرف ...

مسیو «ژیونورمان» که جملهٔ خودش گلویش راگرفته‌بود نتوانست بیشترسخن گوید ، چون نه میتوانست این جمله را تمام کند ونه‌میتوانست حرفش را پس بگیرد، هنگامی‌که دخترش پشت سرماریوس ایستاده بود وبالش اورا مرتب میکرد ، پیرمرد که از اینهمه آشفتگی درون متشنج بود بامنتهای سرعتی که سنش اجازه میداد خود را ازاتاق خواب بیرون انداخت ؛ دررا پشت‌سرش فشار داد ، وسرخ،درحال‌خفگی ، کف بدهان‌آورده، چشم ازسر بدر رفته، خود را رودر روی باسك باشرف که دراتاق کفش‌کن کفشها را واکس میزد یافت . بتندی گریبان اورا بادودست گرفت ، دهانش را به چهرهٔ او نزدیك کرد وباغضب فریاد زد،

بصد هزار بچهٔ شیطان قسم که دزدهای بی‌شرف بامنتهای خیانت کشتندش!

ـ که را آقا،

ـ آندره شنیه را !

باسك باوحشت گفت ؛ بله آقا.

-٤-

سرانجام مادموازل ژیونورمان راضی شد و عیبی در این کار ندید که مسیو فوشلوان با چیزهایی که زیر بغل دارد وارد شود

کوزت وماریوس یکدیگر را دیدند.

آنچه را که دراین میان دیده شد ناگفته میگذاریم . چیزهایی در این جهان هست که نباید برای ترسیمشان کوشید ، خورشید از آن شمار است.

همه اعضاء خانواده و، باسك و «نیکولت» هم، وقتی کـه کوزت واردشد در اتاق گرد آمده بودند.

او برآستانهٔ در آشکار شد . مثل این بود که میان هالهیی ازنور است.

درست هماندم پدر بزرگ میخواست دماغ بگیرد . امـا دست نگاهداشت ، بینیش میان دستمالش ، وچشم دوخته به کوزت ازبالای دستمال. دراین حال باحیرت باخود گفت:

-پرستیدنی!

آنگاه باصدای بلند بینیش را گرفت.

کوزت ، مست ، شیفته ، متوحش ، ودرآسمان بود . تامنتها درجه که ممکن است کسی براثر خوشبختی دگرگون شود او نیز شده بود . لکنت گرفته بود، رنگ برنگ میشد ، بیرنگ بیرنگ ، سرخ سرخ ، آرزومند آنکه خـود را در آغـوش ماریوس اندازد بی‌آنکه جرأت داشته باشد، شرمسار ازعشق‌ورزیدن پیش چشم اینهمه آدم . مردم نسبت به عشاق خوشبخت رحم ندارند ؛ آنجا میمانند هنگامی که ممکن است دو دلباخته بیش ازهروقت دیگر مشتاق تنها بودن باشند . آخـر اینهـا اینجا دیگر نیازی به مردم ندارند.

همراه کوزت وپشت‌سرش مردی‌بدرون‌آمده‌بود، سفید موی، متین ، با اینهمه، متبسم، اما باتبسمی مبهم و تأثر آلود . ایـن مسیو فوشلوان بود ؛ این ژان‌والژان بود . چنانکه دربان گفته بود مسیو فوشلوان سرو وضع بسیار خـوب داشت؛ لباسی ازماهوت سیاه تازه پوشیده وکراوات سفیدی بسته بود.

دربان هزار فرسنگ ازآن مرحله دور بود که بتواند دراین بورژوای همه چیز تمام ، دراین مرد کـه شاید سردفتر اسناد رسمی بود ، آورندهٔ ترس‌آور نعش را که شب هفتم ژوئن ، جلو در خانه نمایان شده ، ژنده‌پوش ، لجن آلـود، نفرت‌انگیز ، جانور صورت ، چهره نـاپیدا درتقابی از خون وگل ، و ماریوس مـدهوش

را در بغل گـرفته بود بازشناسد ، بااینهمه شامهٔ دربانیش بیدار شده بـود . هنگامی که مسیوفوشلوان باکوزت وارد شده‌بود دربان نتوانسته‌بود خویشتن‌داری‌کند وآهسته بهزنش‌گفته‌بود: نمیدانم چرا همه‌اش به‌خیالم میرسد که بازهم این‌صورت‌را دیده‌ام.

مسیوفوشلوان دراتاق ماریوس نزدیك در وتقریباً دوراز دیگران ایستاده‌بود. زیر بغل‌بسته‌یی بس‌شبیه به‌یك‌جلد کتاب‌خشتی بزرگ داشت‌که در کاغذ پیچیده شده باشد. کاغذی که روی این بسته پیچیده شده بود سبز رنگ بود وپوسیده و کرك‌دار بنظر میرسید .

مادموازل ژیو نورمان که هیـچ از دوستداران کتب نبود با صدای آهسته از نیکولت پرسید، این‌آقا همیشه مثل امروز کتاب زیربغل دارد؟

مسیوژیونورمان که ایـن کلام را شنیده‌بود باصدای آهسته جـواب داد، بسیار خوب‌است، معلوم میشودکه یکی ازدانشمندان‌است. مگراینهم عیب مرد میشود!مسیو «پولار» هم که من میشناختمش هرگز بی‌کتاب راه نمیرفت و همیشه همینطور یـك کتاب به‌دلش چسبانده بود.

وبا سرفرودآوردن بحالت سلام با صدای بلند گفت:

ـ مسیو ترانشلوان ...

بابا ژیو نورمان عمداً این‌کلام را برزبان نیاورد، اما توجه نداشتن به‌اسم‌های خاص برای او یك شیوهٔ اشرافی‌بود. بازگفت:

ـ مسیو ترانشلوان؛ من افتخار دارم که برای نوه‌ام آقای « بـارون‌ماریوس پون‌مرسی» دست مادموازل‌را خواستارشوم.

مسیو «ترانشلوان» سری پیش اوفرود آورد.

پدر بزرگ زیرلب گفت: مطلب تمام شد .

ورو بـه ماریوس وکوزت کرد ، دو دستش سوی آنـدو باز شده ، بـا حالت نیایش ، وباصدای بلند گفت :

ـ اجازه داده شدکه یکدیگررا ببوسید.

ماریوس وکوزت نگذاشتند کـه این یکبـار دیگر هم‌گفته‌شود. چه لازم بود! جیك‌جیك درگرفت. آهسته باهم حرف میزدند؛ ماریوس روی صندلی درازش آرنج زده‌وکوزت‌نزدیك‌اوایستاده‌بود.کوزت زمزمه‌کنان میگفت:ـ اوه!خداجان! بازشمارا می‌بینم! این تویی! شماهستید؛ رفتید اینطورجنگ‌کردید! آخرچرا؟ چقدر وحشت‌آوراست! چهارماه تمام من مرده‌بودم. اوه! چقدر بدجنسی‌است‌که انسان برود توی این‌جنگ! مگرمن باشما چه‌کرده‌بودم؟ این‌دفعه می‌بخشتمان، اما دیگرنباید ازاین کارها بکنید. هم الان وقتی‌که بما خبررسیدکه باینجا بیاییم بازهم‌گمان‌کردم که‌دارم میمیرم، اما این‌بار دیگر ازخوشحالی‌بود. واه که چقدرغصه‌دار بودم! آنوقت باندازهٔ لباس عوض‌کردن هم معطل‌نشدم. خیال‌میکنم سر ولباسم ترس‌آورباشد. بستگان‌شما چه‌خواهندگفت وقتی‌که‌ببینند یقهٔ پیراهنم اینطورمچاله شده‌است؟ آخر شماهم حرف بزنید! همه‌را که من‌نباید تنها حرف بزنم. منزل‌ما درهمان‌کوچهٔ لوم‌آرمه است.مثل این‌است که زخم شانه‌تان وحشت‌آوربود. شنیدم آنقدر شکافته بود که یك مشت توش جا میگرفت. اونوقت، همچو پیدا است که گوشت‌هاتان‌را باقیچی بریده‌اند. این است

که‌هولناك‌است. اوه چقدرگریه‌کردم! دیگرچشم برایم نماند. مضحك‌است‌که‌آدم‌بتواند اینهمه رنج بکشد. پدر بزرگ شما آدم بسیارخوبی بنظر میرسد. اینطـور ناراحت نباشید، روی آرنج تکیه نکنید، احتیاط‌کنید ، بخودتان صدمه میزنید، اوه! چقدر من‌خوشبختم! بنظرم‌که دیگر بدبختی‌تمام‌شد.من‌یك‌پارچه‌احمقم. میخواستم چیزهایی بشما بگویم‌که حالا دیگر یك‌کلمه‌اش هم یادم نیست. بازهم دوستم دارید؟ خانهٔ ما در کوچهٔ لوم‌آرمه است. آنجا دیگر باغ ندارد. من‌همه‌اش زخم‌بند تهیه میکردم.ملاحظه کنید آقا، نگاه کنید، این دیگر تقصیرشما است. انگشتهایم پینه بسته‌است.

ماریوس فقط میگفت: فرشتهٔ من!

«فرشته» یگانه کلمهٔ زبان‌است که ممکن نیست فرسوده شود. هیچ‌کلمهٔ دیگر با استعمال بیرحمانه‌یی‌که عاشقان میکنند نمیتواند اینقدرمقاومت ورزد.

سپس، چون دیگران‌هم در اتاق بودند، هردو خاموش‌شدند و دیگر کلمه‌یی نگفتند، فقط آرام‌آرام دست یکدیگررا دستمالی میکردند.

مسیو ژیونورمان رو به‌همه حاضران کرد و باصدای بلندگفت:

ــ شما چرا ساکت مانده‌یید؟ بلند حرف بزنید، قیل‌وقال کنید، زود باشید، کمی هیاهو راه بیاندازید، بحق شیطان! تا این بچه‌ها بتوانند بدلخواه زمزمه کنند.

سپس بماریوس وکوزت نزدیك‌شد وآهسته گفت:

ــ خودمانی صحبت‌کنید، درد دل‌کنید، ناراحت نباشید.

خاله ژیونورمان با حیرت، در پیشگاه این هجـوم نور در نهـاد فرسوده‌اش، ایستاده بود. ایـن حیرت هیـچ حالت حمله نداشت، از هیچ روی نگاه غـرض‌آلود و حسـودانهٔ جغدی نبود که بدوکبوتر بنگرد؛ نگاه بیشعورانهٔ یك‌زن بیگناه بیچارهٔ پنجاه وهفت ساله بود؛ حیات ناقصی بود درحال نگریستن‌به‌بزرگترین پیروزی یعنی بـه عشق .

پدرش به‌او میگفت: «مادموازل ژیو نورمان بزرگ»، من‌مکرر بتوگفته‌بودم که ممکن‌است این برای تو پیش‌آید.

دمی ساکت ماند، سپس‌گفت: خوشبختی دیگران‌را تماشا کن.

آنگاه رو به‌کوزت گرداند وگفت:

ــ چه‌قشنگ است! چه‌خوشگل‌است! مثل تابلوهای «گروز»[1] است؛ ای‌پسرك بدجنس! میخواهی این‌نازنین دختررا فقط برای‌خودت داشته باشی! آه! ناقلای من. خوب بدستش آوردی وحقه‌را بمن‌زدی! تو خوشبختی. اگر من پانزده سال جوانتر میبودم، باشمشیر جنگ میکردیم و معلوم میشد که این به‌که خواهد رسید . عجب! من عاشق شما هستم مادموازل. مطلب بسیار ساده‌است. این حـق شماست. آه! چه عروسی زیبای قشنگ دلربای‌کوچولویی سر خواهدگرفت! پرستشگاه محلهٔ ما « سن دنی‌دوسن ساکرمان» است، اما من یك اجازه‌نامه بدست خواهم‌آورد تاشما درکلیسای « سن‌پول » زن و شوهر شوید. کلیسا بهتر است. بدست ژزوییتها ساخته شده است . ملوس‌تر است. روبروی چشمهٔ کاردینال دوبیراگ است. شاهکار معماری ژزویت، در

1 ـ گروز ـ نقاش‌فرانسه که‌تابلوهایی بی‌نهایت زیبا دارد (۱۸۰۵ـ۱۷۲۵).

«نامور» است، اسمش «سن‌لو» است. وقتی‌که باهم زن وشوهر شدید رفتن‌به‌آنجا لازم است . بزحمت مسافـرت میارند . مادموازل . من‌کاملا طرفدار شما هستم ؛ همیشه میخواهم دخترخانمها شوهرکنند. دختر برای همین ساخته شده است. آنجـا دختری باسم «سن‌کاترین» هست که من همیشه دلم میخواست سربرهنه ببینمش. دختر ماندن خوب است، اما بسیار لوس است. کتاب مقدس می‌گوید: توالد و تناسل کنید. برای ملت ژانـدارك لازم است اما برای ایجـاد ملت « ننه ژیگونی» [1] لازم است . پس، ای خوشگل‌ها شوهرکنید. من واقعاً نمی‌فهمم دخترماندن برای‌چه خوب‌است؟ خوب میدانم که بعض دختران یك پرستشگاه دور افتاده درکلیسا دارند وباپیروی از مریم عذراء از راه خود منحرف میشوند. اما بجان خودتان یك شوهرقشنگ، یك پسررشید، وسریك سال، یك پسرك درشت کاکل زری که‌همه‌تان را سفت وسخت مک میزند و چین‌های خوشگلی‌ازچاقی بررانهایش‌دارد. وپستان شماراخنده‌کنان مثل‌صبح سعادت، در پنجه‌های کوچك گلی‌رنگش با مشت کردن و چنگ زدن دستکاری میکند، البته بهتر از یک شمع کافوری بدست گرفتن ودعای « توریس ابورنا»[2] خواندن است.

پیرمرد چرخی روی پاشنه‌های نود ساله‌اش زد، و باز مانند فنری که دوباره بکارافتد به‌تکلم پرداخت واین شعررا خواند:

«آلسیپ»، چون خوابهای پریشانت بپایان رسیده است ،
پس حقیقت دارد که بزودی عروسی‌خواهی کرد .

وبی‌فاصله گفت راستی!
ماریوس گفت: چه پدرجان ؟
ــ تویك دوست صمیمی نداشتی ؟
ــ چرا ، «کورفراك» .
ــ چه شد ؟
ــ مرد .
ــ این یکی‌خوب شد .

آنگاه نزدیکشان نشست، کوزت را نشاند وچهار دستشان را دردستهای پیر چین‌خورده‌اش گرفت و گفت:

ــ واقعاً این دخترك عالی‌است. این کوزت خانم یك شاهکاراست ! یك دختر بسیار کوچولو ویك خانم بسیاربزرگ است. وقتی که عروسی کند چیزی جز خانم بارون نخواهد شد. این دورازشأنش است؛ این دختراصلا مارکیز بدنیا آمده است. فقط همین مژگانش به سرتاپای شما میارزد. آه! بچه‌های من،خوب درکله‌تان فروکنید که توی حقیقت هستید. یکدیگر را دوست بدارید. در این راه بیشعور شوید. عشق

---

۱ ــ ژیگونی Gigogne زنی است کـه در تئاتر با عدهٔ بیشماری بچه‌های کوچك که اززیردامنش بیرون میآیند ظاهرمیشود.

۲ ــ Turris Eburnea ازآوازهای روحانی مسیحی.

بیشعوری‌آدمی و « روح خدا » است. یکدیگر را بپرستید .

دراین هنگام نـاگهان محزون شد وگفت، فقط، چه بدبختی! این یك موضوع است که ازفکرش بیرون نمیروم، بیش‌ازنصف‌آنچه من دارم‌درآمد دوران زندگی‌است، تامن زنده‌ام این درآمد خواهد بود، اما پس‌از مرگم. مثلا بیست سال‌بعد ازاین! آه! بچه‌های فقیرم! شما دیگرپول نخواهید داشت. دستهای سفیدتان، ای‌خانم بارون باید شیطان را مفتخرسازند ودمش را بگیرند[1].

همانندم صدای آرام وباوقاری شنیده شد که می‌گفت،

ـ مادموازل «اوفرازی فوشلوان» ششصد هزارفرانك پول دارد.

این صدای ژان والژان بود .

تاآندم ژان والژان یك‌کلمه هم برلب نیاورده بود . تا آنجا که گمان نمیرفت کسی میداند که او نیز آنجاست، و او بیحرکت پشت سر همه این اشخاص خوشبخت ایستاده بود.

پدربزرگ متحیرشد وگفت، این مادموازل اوفرازی مورد بحث کیست؟

کوزت گفت، من .

مسیو ژیو نورمان جواب‌داد، ششصد هزار فرانك!

ژان والژان گفت، فقط چهارده یا پانزده هزار فرانك کمترازاین مبلغ.

وبسته‌یی‌را که خاله ژیونورمان خیال کرده بود کتاب‌است روی‌میز گذاشت.

ژان والژان شخصاً بسته‌را گشود. این یك دسته اسکناس بود. دسته اسکناس راورق زدند وشمردند. پانصد اسکناس هزار فرانکی ویکصد وشصت وهشت اسکناس پانصد فرانکی‌بود که رویهم پانصدوهشتاد وچهار هزار فرانك میشد.

مسیو ژیو نورمان گفت، کتاب خوبی‌است.

خاله ژیونورمان زیرلب گفت، پانصدوهشتاد وچهار هزار فرانك.

پدربزرگ گفت، این بسیاری ازچیزها راسروصورت میدهد، نیست مادموازل ژیو نورمان بزرگ ؟ این ماریوس شیطان، میان شاخه‌های درخت تخیلاتش لانهٔ یك دخترمیلیونررا پیدا کرده‌است. پس حالا دیگربه عشقبازیهای جوانان اعتماد داشته باشید. محصلین برای‌خود محصلات ششصد هزارفرانکی‌پیدا میکنند. یك‌بچه ملائکه بهترازروچیلد[2] کار میکند.

مادموازل ژیونورمان بزرگ بانیمه صدا تکرار میکرد؛

ـ پانصدو هشتاد وچهار هزار فرانك ! پانصد وهشتادوچهار هزار.ـ تقریباً میشود گفت که ششصد هزار ؛ عجب !

اما کوزت وماریوس درهمه این‌مدت گرم تماشای یکدیگر بودند؛ واقع‌آنست که چندان توجه باین تفصیل نکردند .

---

۱ ـ این‌جمله یك مثل فرانسوی‌است کـه معنی‌آن تحمل زحمت ورنج برای زندگی است.

۲ ـ صاحب بانك ومتمول معروف.

-۵-

پولتان را درفلان جنگل مخفی کنید و نزد فلان محضر دار نگذارید

بی‌شك، خوانندگان، بی‌آنکه شرح موضوع بتفصیل لازم باشد دریافته‌اند که ژان‌والژان پس‌از قضیهٔ «شان ماتیو» درسایهٔ نخستین فرارچند روزه‌اش توانسته‌بود به پاریس‌آید وبموقع، ازبانك «لافیت» پولی‌را که در «مونتروی سورمر» به‌اسم «مسیو مادلن» درنتیجهٔ زحماتش بدست آورده‌بود دریافت دارد، و ازترس‌آنکه دوباره گیر افتد، که این‌براستی‌اندکی پس‌ازآن برسرش‌آمد، این‌مبلغ را درجنگل «مون‌فرمی» درنقطه‌یی که موسوم به‌اراضی «بلارو» بود پنهان کرده بود. ششصدهزار فرانك که همه‌اش‌اسکناس بانك‌بودحجم‌کمی داشت ودریك‌جعبه‌جای‌میگرفت.فقط‌برای‌حفظ‌جعبه از رطوبت،آنرا درصندوقی ازچوب مملواز تراشه‌های درخت شاه‌بلوط جای داده‌بود. درهمین صندوق‌گنج دیگرش‌را نیزگذاشته‌بود وآن‌شمعدان‌های اسقف‌بود. درخاطرها مانده است‌که ژان‌والژان هنگام فرار ازمونتروی سورمر شمعدانها را نیزهمراه برده بود. مردی که یك شبانگاه، اولین دفعه بچشم «بولاتروئل» خورده بود، ژان‌والـژان بود. بعدها ژان‌والژان هردفعه که احتیاج به‌پول‌داشت، برای برداشتن‌آن به‌زمینهای بلارو میرفت. علت غیبت‌ها ومسافرتهای کوچکی که ژان‌والژان میکرد و ما ازآنها سخن‌گفته‌یم همین‌بود. یك‌کلند میان علفها درنقطهٔ ناپیدایی‌که‌فقط خودش میدانست پنهان‌کرده بود وهربار که برای برداشتن پول میرفت باآن، زمین‌را می‌کند. هنگامی که ماریوس‌را دیدکه دوران نقاهت‌را میگذراند واحساس‌کرد که موقعی‌که ممکن‌است این پول بکارآید نزدیك شده است برای برداشتن آن‌رفت و باز، هم او بود کــه «بولاتروئل» درجنگل دیده‌بود. این‌دفعه این مشاهده هنگام صبح صورت گرفت نـه غروب. چیزی‌که به «بولاتروئل» رسید کلند ژان‌والژان بود.

مقدار واقعی این‌پول پانصد وهشتاد و چهارهزار و پانصد فرانك بـود ـ ژان والژان پانصد فرانکش‌را برای خود نگاهداشت و با خود گفت: بعد خواهیم دید که چه میشود.

اختلاف بین این مبلغ و ششصدهزار فرانکی که ژان‌والژان از بانك «لافیت» گرفته بود مخارج ده‌ساله‌را از ۱۸۲۳ تا ۱۸۳۳ نمایش میداد. پنج‌سالی که درد‌یر راهبات بودند برای‌آندو فقط پنج‌هزار فرانك تمام شده‌بود.

ژان‌والژان دوشمعدان نقره را روی بخاری‌نهاد که‌آنجا درخشیدن گرفت، و موجب منتهای ستایش توسن شد.

ازسوی دیگر ژان‌والژان میدانست‌که ازدست ژاور نجات یافته‌است. دیگران

درحضورش حکایت‌کرده‌بودند. وتأییدآنرا خود روزنامهٔ مونیتوریافته‌بود با این‌شرح که‌جسد غرق‌شدهٔ بازرس پلیس موسوم به‌ژاور زیرکرجی رختشویها بین پل‌شانژ و پل جدید کشف شده‌است، ویك‌نوشته‌هم ازاین‌مرد برجای مانده‌که مطالبش ملامت‌ناپذیر است، وبخوبی موردتوجه رؤسایش واقع‌شده . اما بازهم ظاهراً اثر یك‌اختلال مشاعر وقصدخودکشی درآن احساس‌شده است.ژان‌والژان پس‌ازخواندن این‌خبرباخودگفت: درواقع‌چون پس ازگرفتن من‌آزادم گذاشت بایستی که‌پیش‌از آن‌جنونی‌باو روی‌آور شده باشد .

-۶-

دو پیر، هریك بروبهٔ خود، هرچه ازدستشان برآید میکنند تاکوزت خوشبخت شود

همه‌چیزرا برای‌عروسی آماده کردند. پزشك‌که دراین‌باره با اومشورت شد اظهار داشت که میشود این‌کار درماه فوریه انجام یابد. ماه دسامبر بود. چند هفتهٔ دلفریب که سعادت کامل دربرداشت سپری شد.

پدربزرگ کمتراز دیگران خوشبخت‌نبود، هردفعه یك‌ربع ساعت جلوکوزت به سیر وسیاحت می‌نشست.

میگفت: چه‌دخترقشنگ‌قابل ستایشی! وچه‌خوش‌احوالی دارد وچه‌خوب است! دیگرموضوع «یارمن است» و «همین‌را دلم‌میخواهد» درمیان‌نیست، این‌دختر راستی راستی دلرباترین دختری‌است‌که من در عمرم دیده‌ام. بعدها این دختر برای شما فضائلی خوشبوتراز بنفشه خواهد داشت. این‌یك عنایت ربانی‌است، کجای کارید ؟ با چنین‌موجود، انسان نمیتواند جز باشرافت زندگی‌کند. ماریوس، پسرم، تو بارونی، تومتمولی، دیگر وکالت نکن، خواهش‌میکنم.

کوزت وماریوس ناگهان ازگورستان گذشته وبه‌بهشت رسیده بودند. استحاله جریان خودرا کمتر آشکار ساخته بود، وآندواگر ازاین سعادت خیره نشده بودند گیج میشدند .

ماریوس به‌کوزت میگفت، توهیچ میفهمی چه‌شد که اینطورشد؟

کوزت جواب می‌داد، نه، اماگمان میکنم‌که خدای مهربان‌نظری با ما دارد.

ژان والژان هرکارراکه لازم‌بود انجام داد، همه‌وسائل‌را فراهم‌آورد، همه‌کاررا آسان کرد. باهمان‌شتاب وظاهراً باهمان‌شادی که‌کوزت خود در این‌راه داشت برای تأمین خوشبختی‌او اقدام میکرد.

چون‌روزی، خود شهرداربودتوانست یك مسئلهٔ مشکل‌را که‌فقط خود رازدار

آن‌بود، یعنی مسئلهٔ هویت‌کوزت را حل‌کند . اصل‌ونسب را رك و راست گفتن ، که می‌دانست ؛ ممکن بود از عروسی جلوگیری کند . اما ژان والژان کوزت را از همه این‌مشکلات رهایی‌بخشید. برای اوخانواده وکس‌وکارکاملی ازاموات ترتیب‌داد، والبته این‌بهترین‌وسیله برای جلوگیری ازهراعتراض است. گفت که‌کوزت آخرین بازماندهٔ خانواده‌یی‌است که همه‌افرادش مرده‌اند؛ کوزت دختر خود او نیست، بلکه دخترفوشلوواندیگری‌است؛ این‌دوفوشلووان‌برادر، در دیر زنان پتی‌پیکپوس‌باغبان بودند. برای تحقیق این موضوع به‌دیر مراجعه‌شد؛ بهترین اطلاعـات و مقدس‌ترین شهادت‌ها ازآنجا بدست‌آمد. راهبات نیکوکارکه‌کمتر این‌زرنگی‌را داشتندکه‌درمسائل پدرفرزندی‌هم تدقیق‌را لازم بدانند وهرگزباور نمی‌کردند که‌دراین مرحله‌هم تقلبی امکان داشته‌باشد، هرگز بدرستی ندانسته‌بودند که کوزت کـوچك دختر کدامیك از فوشلووانها است. به‌آنچه ازآنان سؤال‌شد با خونگرمی جواب دادند. یك‌سند رسمی محضری‌تنظیم شد.کوزت درمقابل قانون موسوم شد به«مادموازل‌اوفرازی‌فوشلووان». یتیم ازپدر و مادر اعلام‌شد. ژان‌والژان کار خودرا هم طوری تـرتیب داد کـه عنوان «مسیو فوشلووان» «قیم کوزت» را بخود گرفت ومسیو « ژیو نورمان » قائم‌مقام قیم کوزت شد.

اما دربارهٔ پانصدوهشتاد وچهارهزار فرانك ژان‌والژان وانمود کرد که ایـن مبلغ‌را شخصی‌که میخواسته‌است ناشناس‌بماند واکنون‌زنده‌نیست به «کوزت» هبه‌کرده است؛ مقدار واقعی مالی‌که به‌کوزت هبه شده‌بود پانصد ونود وچهارهزار فرانك بوده اما ده‌هزارفرانکش بمصرف‌تربیت مادموازل رسیده‌که ازاین‌مبلغ فقط پنجهزارفرانك به‌دیر راهبات داده شده‌است. این‌مال دردست شخص‌ثالثی‌بوده وقراربوده‌است که در سن رشد ویابهنگام شوهرکردن به‌کوزت داده شود. این‌مجموعهٔ دروغ، چنانکه دیده میشود، کاملاپذیرفتنی‌بود، بویژه آنکه پشتیبانی‌بمبلغ بیش‌ازنیم‌میلیون فرانك داشت. البته اینجا وآنجا شگفتی‌هایی وجود داشت اما کسی متوجه آنها نشد؛ یکی ازعلاقه‌مندان به‌موضوع‌را ـ عشق چشم بسته‌بود، ودیگران‌را ششصدهزار فرانك.

کوزت دانست که دختر این‌مرد پیر که مدتی دراز پدر صداش میکرده است نیست.این‌فقط یکی‌ازبستگانش‌است؛ پدرواقعیش فوشلووان دیگری‌بوده‌است.هروقت دیگرجز این‌میبوداین،دلش‌رابدرد میآورد، اما درساعت وصف‌ناپذیری که وی‌در آن میزیست این‌برایش‌جز اندکی‌سایه، جزآلوده شدن به‌اندوهی رقیق‌نبود، وخودچندان شاد بودکه این ابر بسیار کم‌دوام یافت. اوماریوس را داشت. مرد جوان میرسید و مردك پیر محو میشد. زندگی چنین است.

ازاین‌گذشته کوزت سالیان دراز بودکه بدیدن معماهایی پیرامون خود عادت کرده‌بود.هرموجود که‌کودکیش‌اسرارآمیز بوده‌است در دوران زندگیش همیشه برای بعض چشم‌پوشی‌ها آماده‌است. با اینهمه بازهم مثل‌همیشه به ژان‌والژان پدرمیگفت.

کوزت‌که در عالم فرشتگان میزیست، نسبت به‌باباژیو نورمان علاقهٔ بسیار در خود احساس میکرد. البته راست‌است که‌پیرمردهم بازبان چرب‌ونرم با اوسخن می‌گفت وهدایای بسیاربه‌او میداد. درحالی‌که ژان‌والژان وضعی طبیعی وتملکی قانونی‌و خلل‌ناپذیر برای کوزت تهیه میکرد ، مسیو ژیونورمان تجملات عروسی را فراهم

می‌آورد. هیچ‌چیز به‌این اندازه سرگرمش نمیساخت که برای این عروسی چیزهای شگفت‌انگیز تهیه‌کند. به‌کوزت پیراهنی از توری‌های گیپور «بنش» [1] که از مادر ـ بزرگش بیادگار داشت داده بود. میگفت: ـ این مدها دوباره زنده میشوند؛ چیزهای قدیم تولید حرارت میکنند وزنان جوان عهدپیری من این پارچه‌های عتیق‌را مثل پیرزنان‌عهد کودکی من میپوشند.

صندوق‌های شایان احترامش‌را که ازلاك «کوروماندل» با دیواره‌های‌برجسته ساخته‌شده‌بودند وازدیرباز درشان باز نشده‌بود می‌گشود وهرچه داشت ازآنها بیرون می‌کشید. میگفت:

ــ شکم این پیرزنهای مقدس‌را بشکافیم وببینیم چه درچنته دارند.

درِدولابچه‌های بزرگ‌را که شکم‌های عظیمشان پراز لوازم‌آرایش همه زن‌ـ هایش، همه معشوقه‌هایش، همه جده‌هایش بودند با سروصدا بازمیکرد. ترمه، سندس، حریر، مخمل‌های خواب و بیدار، پیراهن‌های اطلس درشت‌باف «تور» [2] بارنگهای درهم، دستمال‌های هندی با قلاب‌دوزیهای طلا که شستنشان ممکن است، اطلس‌های گلدار دوروی تکه‌دوزی، پایه‌دوزیهای «ژن» [3] و «آلانسون» [4]، زینت‌آلات طلایی با زرگریهای قدیم، شیرینی‌خوری‌های عاج که برآنها باقلمی بسیارظریف عرصه‌های‌رزم نقش شده بود، آرایشهای لباس، نوارهای رنگارنگ بفراوانی به‌کوزت میداد. کوزت که شیفته ومدهوش عشق ماریوس وسرشار ازحقشناسی نسبت به‌مسیو ژیونورمان بود، درعالم خیال سعادتی بیکران، آراسته به‌اطلس و مخمل، برای خود می‌دید؛ بنظرش میرسیدکه اسرافیل‌ها جهیز عروسیش را بردوش‌دارند. جانش‌درآسمان لاجوردی با پروبالی که‌از «دانتل» های «مالین» [5] ساخته شده‌بود پرواز میکرد.

چنانکه گفتیم مستی‌دلباختگان، مانندی نداشت مگر وجد پدربزرگ. در کوچهٔ دختران کالور غوغایی برپا شده‌بود.

هر بامداد هدیهٔ تازه‌یی از خرد و ریزهای ظریف از طرف پدربزرگ برای کوزت میرسید.ـ هرگونه پارچه و نوار چین‌چینی که ممکن است وجود داشته باشد پیرامون او میشکفت .

یکروز که‌ماریوس درخلال سعادتش با رغبت به‌صحبت جدی پرداخته بود نمیدانم در بارهٔ کدام واقعه گفت:

ــ مردان انقلاب کبیر فرانسه چنان بزرگند که بهمین زودی حیثیت

۱ــ Binche شهر بلژیك ازمراکز مصنوعات دستی .

۲ــ Tours ازشهرهای فرانسه که‌اطلس و مخمل‌آن معروف بود.

۳ــ Gênes یا ژەنوا از شهرهای ایتالیا از مراکز بافندگی خصوصاً پارچه ـ های نفیس.

۴ــ Alençon ازشهرهای صنعتی فرانسه‌که بویژه پارچه‌های ممتازی دارد.

۵ــ Maline شهر بلژیك ومرکز توری‌های دانتل معروف مالین.

قرون را دارند، مثل «کاتون»[۱] و مثل «فوسیون»[۲]، و هریك ازآنان مثل این است که یك «ممموار» [۳] عتیق است.

پیرمرد گفت، راست گفتی ماریوس، یك «موار»[۴]قدیم! مرسی ماریوس. این درست همان فکر است که من دنبالش میگشتم.

وروز بعد پیراهن بسیار زیبایی ازاطلس موج‌دار قدیم معروف بـه « مـوار » برنگ چای برهدایای خاصی که برای کوزت میفرستاد افزوده شد.

پدر بزرگ از این نوع پارچه‌های گوناگون ، نظر عاقلانه‌یی استخراج می - کرد؛ می‌گفت؛

ــ عشق، خوب است! اما از این چیزها هم باعشق لازم است . در سعادتهم باید بیفـایده وجود داشته باشد. سعادت جزضرورت نیست، پس بخاطرمن باچیزهای زائدبه‌آن چاشنی‌بزنید . یك‌کاخ وقلب او، قلب او وقصرلوور، قلب او، وآبهای‌پهناور «ورسای» . دخترك چوپانم را بهمن بدهید وبکوشید تا «دوشس» شود. «فیلیس» را که تاجی ازگل گندم برسر دارد باینجا آورید وسالی صدهزار فرانك درآمد نیز براو بیفزایید. بخاطر من تا چشم‌کار می‌کند زیر ستون‌های مرمرین، یك زندگی چوپانی فراهم‌آورید. ــ من، هم بەزندگی چوپانی راضی می‌شوم وهم بەزندگی پر از مرمر و طلای پریان. ــ سعادت خشك وخالی مثل نان خشك است ؛ البته میشودش خـورد، اما این برای‌آدم ناهار نمیشود. من چیزهای غیرضروری، بیهوده ، بیفایده، عجیب وغریب، زائد، وچیزهایی که بهیچ مصرف نیایند میخواهم. بخاطر دارم که‌درکلیسای عظیم استراسبورك یك ساعت بلند ببزرگی یك عمارت سه طبقه دیده‌ام که اوقات را نشان می‌داد، که مرحمت میفرمود واوقات را نشان میداد، اما معلوم نبود که برای این‌کارساخته شده است، وپس ازآنکه زنگ ظهر یانصف‌شب، ظهر ساعت آفتاب،نصف شب، ساعت عشق ، یا هرساعت دیگر را که خوش آیند شماست میزد منظرهٔ ماه و ستارگان را، زمین ودریا را ، پرندگان وماهی‌هارا، «فبوس» و«فبه» را[۵] وهنگامه‌یی‌از چیزهای مختلف را که ازیك آشیانه بیرون می‌آمدند، وحواری‌های دوازده‌گانه‌را ، و«شارلکن»، و«اپونین» و«سابینوس» را، وتوده‌یی ازمردك‌های کوچولوی طـلاکاری شده را که شیپور می‌نواختند علاوه بر نشان دادن وقت بشما نمایش میداد. گذشته‌از اینها، صداهای دلنوازگوناگون بی‌آنکه کسی بداند برای چه خوبند درهوا پخش‌می- کرد. یك صفحهٔ کوچك وبیمقدار ساعت‌که لخت،لخت باشد وفقط اوقات را نشان دهد

۱ــ Caton مرد خردمند اجتماعـی رم قدیم (۲۳۲ تا ۱۴۷ پیش از میلاد مسیح) که نام‌اومعادل‌یك مردخردمند وبصیر وبسیار سختگیر وبسیار ثابت قدم‌است.

۲ــ Phocion ژنرال وخطیب بزرگ‌آتن واز شجاعان ورادمردان روزگار. این همان مرد است که یك روز چون پس‌از یك سخنرانیش مردم کف زدند باحیرت گفت، مگرمن مرتکب حماقتی شدم (۴۰۰تا۳۱۷ پیش ازمیلاد مسیح)

۳ــ mémoire یعنی یادگار وخاطره.

۴ــ Moire یعنی یك نوع اطلس موج‌دار.

۵ــ Phébé Phébus ـ لقب‌آپولون رب‌النوع و«آرتمیس» ربةالنوع قدیم.

آیا بپای این میرسد؛ من طرفدار ساعت عظیم استراسبورکم و بر ساعت محقر «فوره‌نوار» ترجیحش میدهم.

مسیو ژیونورمان بویژه دربارهٔ عروسی پرت وپلا میگفت وهمه نقش ونگارهای قرن هیجدهم درهم وبرهم در غزلسرایش جای می‌گرفتند. میگفت:

ـ شما ازفن جشن‌ها بیخبرید. هیچ نمیدانید که در این عصر یك روزشادمانی را چگونه فراهم باید آورد. قرن نوزدهمتان مهمل است. از گشاده دستی بهره ندارد. از مکنت بی‌خبر است، ازبزرگ‌منشی بی‌خبر است، در همه چیزمو ازماست میکشد. طبقهٔ سوم شما بی‌مزه، بی‌بو، بی‌خاصیت، بی‌رنگ، بی ریخت است. رؤیاهای بورژواهای شما با آنهمه که بخود اهمیت میدهند اینست که میگویند یك اتاق قشنگ که خوب تزیین شده باشد باچوب بلسان ومتقال، پس برو! پیش بیا! آقای گریگو میخواهد بامادموازل «گریپزو» عروسی کند. جاه و جلال وتابندگی را تماشا کنید! یك لوی طلا را بیك شمع کافوری چسبانیده‌اند، این عصرشماست! من مایلم به‌آن‌ور «سارمات»ها[1] فرارکنم. آه! ازآغاز ۱۷۸۷، روزی که دوك لوروهان، پرنس دو ــ لئون، دوك دوشابو، دوك دومونبازون، مارکی‌دوسوبیز، ویکونت دوتوارس، عضو سنای فرانسه را دیدم که بازورق بادبانی به «لونشان» می‌روند پیشگویی‌کردم که‌همه چیزمان ازمیان رفته‌است. این، ثمراتش را هم ببار آورد. در این قرن، مردم کارهایی می‌کنند، بورس بازی درمی‌آورند، پول بدست می‌آورند، با اینهمه بساز هم کنس هستند. ظاهرخود را خوب می‌پایند وآنرا جلا میدهند، همه خوش سرولباس، شسته شده، صابون مالیده، رنده شده، ریش‌تراشیده، شانه زده، واکس زده، سمباده زده، ماهوت پاك‌کن زده، بیرون را از هرجهت پاك کرده، ملامت ناپذیر، صیقلی مثل یك سنگریزه، رازنگهدار، شسته رفته، وهم درآن حال، بجان همه‌تان قسم، در قعروجدانشان مثل کوددان‌ها وگنداب روهایی هستند که یك زن گاوچران را هم که کثافت بینیش را باانگشتانش پاك می‌کند روگردان می‌سازد. من این لقب را به این عصراعطاء می‌کنم: نظافت کثیف. ماریوس، غضبناك نشو. به من اجازه بده که حرف بزنم؛ از ملت بدگویی نمی‌کنم؛ می‌بینی که دربارهٔ ملت توهم دهانم کاملا پراست اما فعلا بهترمیدانم که سقلمه‌یی به پهلوی «بورژوازی» بزنم. من خود ازاین طبقه‌ام. کسی که بسیار دوست میدارد، فراوان هم سك میزند؛ بهمین دلیل با کمال صراحت می‌گویم که امروز مردم عروسی میکنند، اما خود نمیدانند که چگونه عروسی باید کرد. آه، راست است، امروز برای اصالتی که قدیمی‌ها در رسومشان داشتند حسرت میخورم. حسرت همه چیزرا، حسرت آن ظرافت را، آن جوانمردی را، آن اداهای مؤدبانه وملوس را، آن تجمل شادی‌بخش را که هرکس داشت، آن موسیقی را که جزء لاینفك عروسی بود، سمفونی دربالا، دنبل وذینبول درپایین، رقصها، چهره‌های شوخ وشنگ پشت میزنشینان، آوازهای دسته جمعی شلوغ، غزل‌ها، ترانه‌ها، فواره‌های آتش، خنده‌های ازته دل، شیطان وگردونه‌اش، گره‌های درشت نوارها. حسرت میخورم برای بند جوراب عروس! بند جوراب عروس دخترعموی کمربند «ونوس»

1ــ ازطوایف نیمه متمدن قدیم که درنواحی بالتیك می‌زیستند.

است.جنگ«تروا» روی چه چیزدور می‌زند؟ پرواضح‌است: روی بند جوراب«آلن».
چرا زدوخورد درمی‌گیرد؟ چرا «دیومد» لاهوتی، آن کلاهخود مفرغی را که ده‌نوك
دارد روی سر«مریونه» میشکند؟ برای چه آشیل و هکتور یکدیگر را بـا ضربات
سرنیزه سوراخ می‌کنند؟ برای آنکه «آلن» به «پاریس» اجازه داد که بندجورابش
را بگیرد . اگـر «هومر» بند جوراب «کوزت» را میدید یك «ایلیاد» هـم از آن
میساخت. درمنظومه‌اش پیرمرد پرچانه‌یی رامثل من جای میداد و«نستور»مینامیدش.
دوستان عزیز،پیش‌ازاینها، درهمان پیش‌ازاینهای دوست داشتنی،مردم عاقلانه‌عروسی
میکردند؛قبالهٔ خوبی تنظیم می‌کردند وبعد ولیمهٔ خوبی میدادند. همینکه «کوژاس»
بیرون میرفت «گاماش»[1] وارد میشد . اما اصل مطلب اینجاست کـه معدهٔ آدمـی
جانور خوش‌خوراکی است که وظیفه‌اش را تقاضا می‌کند و می‌خواهد که او هم برای
خود، عروسی داشته‌باشد. شام خوبی خورده میشد وشخص‌سرمیزشام‌همسایهٔ‌خوشگلی
بی‌چادر وچارقد داشت که گلویش را پنهان نمیداشت مگر به اعتدال. اوه! دهانهای
شکفتهٔ شیرین برای خندیدن چه خوش باز می‌شدند وچقدر درآن عصر مردم خوش
بودند! جوانی مثل یك دسته گل بود ؛ هرمرد جوان سرانجام بـه یك شاخهٔ یاس یا
به‌یك دسته گل سرخ‌منتهی می‌شد. اگر مثلا مرد جنگی میبود خود را به‌صورت یك
بچه‌چوپان درمیآورد؛واگر اتفاقاً کاپیتن‌سوار میبود وسیله‌یی‌مییافت تاخود را«فلوریان»
بنامد. هرکس میکوشید تاخوشگل باشد. همه خودرا گلدوزی می‌کردند، خـود را
ارغوانی می‌کردند. یك بورژوا مثل یك‌گل میشد،یك مارکی مثل یك‌پارچه جواهر
میشد. شلوارهیچکس رکاب نداشت، هیچکس چکمه نمی‌پوشید.همه مجلل،درخشان،
موج‌دار، سرخ وسفید، خوش‌ادا، طناز، لوند بودند، و اینها همه مانع از آن نبود که
قداره‌یی هم بپهلوآویخته باشند.گنجشکك هفت رنگ هم منقار وناخـن دارد. عصر
«زن‌های عشوه‌گر هندو» بود. یکی ازدوطرف قرن، لذیذ وطرف دیگرش عالی‌بود؛
وبمیرم الهی! که چقدرمردم‌کیف میکردند ! امروز مردم همه‌عبوس شده‌اند . آقا ،
خسیس‌است، خانم، نم پس‌نمیدهد؛ واقعاً که قرن شماقرن بدبختی‌است.اگر«گراس‌ها»
دراین قرن آشکار شوند مردم بعنوان اینکه برهنه‌اند بیروتشان میکنند ! دریغا !
خوشگلی را هم مثل زشتی پنهان میدارند. از انقلاب فرانسه به‌این طرف مردم همه
شلوار پوشند تارقاصه‌هـا؛ میگویند رقاصه هم‌باید موقرباشد.بازیگرهای مسخرهٔ شما
همه فیلسوفند. می‌گویند شخص هرچه هست باید مطنطن باشد. اگر کمی متوجه شود
که چانه‌اش درکراواتش نیست درست وحسابی متغیرمیشود.ایده‌آل یك شاگرد آشپز
بیست سالهٔ عصرشما که زن می‌گیرد این است که شبیه «مسیوروایه‌کولار» باشد.وهیچ
میدانید که اینان بااین تفرعن بکجا میرسند؟ بمنتهای کوچکی . این‌نکته را ازمن
یاد بگیرید: شادمانی فقط شاد کننده نیست ، عالی‌است. پس شمارا ، بشیطان قسم ،
خوش و خندان عاشق باشید! عروسی کنید ؛ و وقتی که عروسی میکنید بگذارید

۱ــ «کوژاس» یك حقوقدان بزرگ قرن یازدهم فرانسه و«گاماش» نام‌مردی
است در داستان دون کیشوت که ضیافتی شاهانه وعالی باوداده است. پس این عبارت
یعنی «پس ازعقد، ضیافت شروع میشود».

عروسی‌تان باگرمی وگیجی وجاروجنجال وهای وهوی سعادت صورت گیرد! میگویید درکلیسا بایدسنگین بود. بسیارخوب. اما همینکه «قداس» تمام شد دیگربزن بهلشی! باید طوفانی ازیك عالم دلپذیر رؤیایی ، پیرامون عروس فراهم آورد . عروسی باید شاهانه وخیال انگیز باشد . موکب باشکوهش باید از کلیسای عظیم رنس تا بتکدهٔ چینی «شانتلو» گردش کند. من از عروسیهای بی‌سروصدا وحشت می‌کنم. لعنت بسر ذاتتان! اقلا این روز را در «اولمپ» باشید . بجای خدایان بنشینید. آه! همه‌کس می‌تواند خدای عیش ، خدای خنده ، خدای مستی ، خدای عروسی باشد ؛ اما همه خدای عبوسیند! دوستان عزیزم. هرتازه داماد باید «پرنس آلدوبراندینی»[1] باشد. ازاین یگانه دقیقهٔ شیرین زندگی‌تان استفاده کنید وبجای آنکه درگودال بورژوازی قورباغگان سرنگون شوید، باقوهای خوش‌بال وپر وباعقابهای بلند پرواز در آسمان سعادت پروبال بگشایید . هرگز در عروسی صرفه جویی روا ندارید و تابندگیهایش را نجویید؛ روزی که نور سعادت از شما می‌تابد، در بند دینار نباشید . عروسی ، خانه داری نیست که صرفه جویی در آن روا باشد . اوه! اگر من مطابق ذوق خودم عروسی می‌کردم بی‌اندازه دلربا می‌شد.ــ مردم صدای ویولون را میان شاخ وبرگ درختان میشنیدند.ــ همه برنامهٔ من اینست : آبی آسمانی و پول ! باجشن عروسی، زیباییهای ملکوتی را می‌آمیختم؛ حوریها وپریها را دعوت می‌کردم. بساط عروسی‌های «آمفیتریت»، نو عروس دریا را فراهم می‌آوردم با ابری گلی رنگ، پریان دلفریبی با سرو زلف آراسته بزیبایی ، وسرا پا برهنه ، یك فرهنگستانی که رباعی‌هایی در وصف ربةالنوع ها بسراید ، یك گردونهٔ زیبا که غولان دریایی حاملش باشند.

«تریتون» پیشاپیش یورتمه میرفت ، و از بوق صدفیش ،
صداهای دلپذیری بیرون میآوردکه دل هرکس را میبرد .

ــ این یك برنامهٔ عروسی است. من اینطورعروسی میخواهم،والاهر غلط که میکنید خود دانید! بمن هیچ مربوط نیست!

هنگامی‌که پدربزرگ، دربحبوحهٔ جوش وخروش غنائیش، سخن میگفت و خودش گوش میداد کوزت و ماریوس یکدیگر را با آزادانه نگاه کردن بیکدیگر مست میکردند.

خاله ژیونورمان همه این اموررا با سکون تأثرناپذیرش مینگریست. این زن ازپنج یاشش ماه باینطرف گرفتار تشویشی بود؛ بازگشتن ماریوس ، آوردن ماریوس خون‌آلود، آوردن ماریوس ازیك سنگر، مرگ ماریوس وپس‌ازآن حیات‌تازهٔماریوس، آشتی‌کردن ماریوس، داماد شدن ماریوس، عروسی ماریوس بایك دختر فقیر،عروسی ماریوس بایك دختر میلیونر ! ششصد هزارفرانك ، آخرین مایهٔ حیرتش بود.سپس

---

1 ــ Aldobrandini خواهرزادهٔ پاپ کلمان هشتم وصاحب یك ویلای مجلل بازیبایی بی‌نهایت و افسانه‌یی .

بی‌اعتنایی کاملی که مخصوص زنان مقدس است دروی بازآمد. مرتباً برای انجام دادن وظایف دینی به کلیسا می‌رفت، پیوسته تسبیحش را بدست داشت و ذکر می‌گفت، کتاب دعایش را میخواند. درگوشه‌یی‌ازخانه مینشست وذکر«آوه» میگرفت۲ درهمان موقع که دیگران در گوشهٔ دیگرازهمان خانه «آی لاویو»(دوستت دارم) میسرودند؛ و ماریوس، و «کوزت» را مبهماً بـه صورت شبح می‌دید. و حال آنکه شبح خودش بود.

یك نوع حالت زهـد بی‌حرارت هست، که درآن، جان‌آدمی، عاطل درنتیجهٔ بیحسی، بیگانه نسبت به چیزی که میتوان امرزندگیش‌نامید، باستثناء زمین‌لرزه‌ها وبعض سوانح،هیچیك ازتأثرات انسانی را، خواه تأثرات مطبوع را، خواه تأثـرات محنت‌انگیزرا ادراك نمیکند. باباژیونورمان به دخترش می‌گفت، اینگونه تقدس، مربوط به زکام نخاعی است. تواززندگی هیچ استشمام نمیکنی؛ البته‌بوی بد بمشامت نمیرسد، اما بوی خوش هم نمیرسد.

بهرحال، ششصد هزار فرانك، بی‌تصمیمی هـای مادموازل ژیـونورمان را تثبیت کرده بود، پدرش، بحکم عادت دیرین، چندان‌کم اورا در کارهای مربوط بخود دخالت می‌داد که دربارهٔ تأیید عروسی ماریوس بااو مشورتی نکرده بود.موافق رویهٔ خود برق‌آسا عمل کرده بود. این مستبد کـه غلام شده بود جـز یك اندیشه نداشت وآن جلب رضای مـاریوس بود. اما راجع به خاله خـانم، راجع باینکه آیا خاله خانمی هم‌وجود دارد وممکن است رأیی هم داشته‌باشد، پدربزرگ یك دم‌نیز فکرنکرده بود، وخاله ژیونورمان باهمه آنکه ازسادگی مثل میش بود از این متغیر شده بود. دروجدانش‌طغیانی درگرفته، اما ظاهرش همچنان تـأثر ناپذیر مانده بود. باخود گفته بود: پدرم درموضوع‌عروسی بی‌من تصمیم میگیرد، من هم دربارهٔ ارث بی‌او تصمیم خواهم گرفت. اوثروتمند بود وپدر بزرگ ثروتی نداشت. پس تصمیمش را در این باره برای خود حفظکرده بود. محتمل بود که اگر این عروسی فقیرانه میبود مادموازل ژیونورمان آنرا همچنان فقیرانه میگذاشت و میگفت: «بمن چه! بدابحال آقای خواهر زادهٔ من! یك دخترگدا گرفته است، بهتر که گدا بماند.» اما مکنت نیم میلیونی کوزت، خاله خانم‌راپسند افتاد ووضع درونی اورا دربارهٔ این دو دلباخته تغییر داد. البته شخص باید جانب ششصد هزار فرانك را مراعات کند، و مسلم بود که خاله ژیونورمان کار دیگری نمیتوانست کرد جـز اینکه مکنتش را باین دوجوان عاشق دهد اکنون که آندودیگر نیازی باین پول نداشتند.

قرارشدکه ماریوس وکوزت‌هردودرخانهٔ پدر بزرگ‌بمانند.مسیو «ژیونورمان» اراده کرد که اتاق خاص خود را که زیباتر ازآن اتاقی درسراسر خانه نبود به آنان دهد. دراین باره میگفت: این، دوباره جوانم خواهم‌کرد؛ این یکی ازنقشه های قدیم من است؛ من همیشه این فکر را داشته‌ام که عروسی دراتاق من باشد. پس این اتاق را بامقدارگزافی ازتجملات زیبـا واشیاء رغبت‌انگیز کهن آراست. دستور داد

۲ـ Avé آوه، یا«آوه ماریا» (سلام مریم) یك ذکرمسیحی که با دانه‌های تسبیح شمرده میشود. ودانه‌های تسبیح‌مخصوص این ذکر را هم «آوه» میگویند.

تاسقف ودیوارهایش را باپارچهٔ فاخربی‌نظیری پوشاندند که چندین تکه‌اش را ازقدیم داشت وگمان میکرد که ازمنسوجات «اوترك» باشد، وآن پارچه‌یی بود بازمینهٔاطلس زردوزی باگلهای مخملی گوش خرسی . دراین باره میگفت : ازهمین پارچه در «روشگویون» روی تختخواب «دوشس دانویل» انداخته بودند . بالای بخاری، یك مجسمهٔ کوچك چینی «ساکس» گذاشت که روی شکم برهنه‌اش یك « دست پوش » نگاهداشته بود . کتابخانهٔ مسیو ژیونورمان مبدل به دفتر دارالوکاله شدکه ماریوس به آن احتیاج داشت ؛ چنان که بخاطر داریم ، طبق مقررات‌شورای انتظامی ناچار بود که دفتری داشته باشد .

-۷-

تاثیرات تخیل آمیخته باسعادت

دو دلباخته ، همه روز یکدیگر را میدیدند . کوزت بامسیو فوشلوان‌به‌خانهٔ پدر بزرگ میآمد . مادموازل ژیونورمان در این باره میگفت ، این یکی ازنشانه‌های عوض شدن همه چیز دنیاست که زن آینده ، همه روزه بااینهمه انس والفت بیاید ومدتی نزد شوهرآینده‌اش بماند. اما نقاهت ماریوس بصورت عادت درآمده‌بود وصندلی‌های کوچهٔ دختران کالور که برای صحنه های دونفری بهتر ازصندلیهای حصیری کوچهٔ «لوم‌آرمه» بودند برخود میخکوبش کرده بودند. ماریوس و مسیو فوشلوان یکدیگر را میدیدند اما صحبتی باهم نمیکردند . مثل این بود که اینطور بهتر بود. کوزت نمیتوانست بی‌مسیو«فوشلوان»بیاید وبرای ماریوس، مسیوفوشلوان بمنزلهٔ شرط لازم کوزت بود . ـ می‌پذیرفتش . گاه اگر باابهام و بی‌تأکید ، یك موضوع سیاسی را بمیان میکشید وراجع به بهبود کلی دراوضاع کشور و احوال اجتماع سخنی طرح میکرد موفق میشد چیزی بیش ازآری یانه ازمسیو «فوشلوان» بشنود . یکدفعه درموضوع آموزش وپرورش که باعتقاد ماریوس میبایست رایگان‌و اجباری ودارای همه اشکال وانواع ، ومثل هوای آزاد واشعهٔ خورشید دردسترس‌همه باشد وخلاصه آنکه بمنزلهٔ هوایی باشد که برای همگان قابل تنفس باشد ماریوس و مسیو فوشلوان همکلام و همعقیده شدند و تقریباً قدری صحبت داشتند . ماریوس دراین فرصت دریافت که مسیو فوشلوان خوب و بلکه تاحدی عالی و دانشمندانه سخن می‌گوید. بااینهمه‌چیزی کم‌داشت اما کسی نمیداند این چه‌بود . مسیوفوشلوان ازیك مرد دنیا پسند چیزی کمترداشت وچیزی بیشتر.

ماریوس باطناً ودرقعر افکارش ، مسیو فوشلوان را که در چشم او فقط مردی نیکوکار وخونسرد بود باهمه گونه پرسش‌های پنهانی محصور میکرد. گاه نسبت به خاطرات خاص خود نیز به شك میافتاد . در حافظه‌اش یك حفره، یك جای سیاه ، یك لجه مشاهده میکرد که بدست چهار ماه احتضار حفر شده بود . بسی چیزها در

آن ناپدید شده بودند . دراین مرحله بجایی رسیده بود که ازخویشتن میپرسید ، آیا حقیقت دارد کـه مسیو فوشلوان را ، مـردی چنین سنگین وچنین آرام را، در سنگر دیده است؟

ازسوی دیگر ، این یگانه حیرتی نبود که آشکاریها و نـاپیدایی های گذشته در ذهنش برجای گذاشته بودند . بـاور نباید کرد که ماریوس از همه وسوسه هـای حافظه که در همه احوال ودرخوشبختی نیز ، ودر خـرسندی نیز، وادارمان میکنند که اندوهگین بـه عقب بنگریم آسوده شده بود . سری که هیچگاه سوی آفـاق محو شده باز نگردد نه حاوی فکر است ونه حاوی عشق . گاه ماریوس چهره‌اش را در دستها مـی‌گرفت و گـذشتهٔ آشوب گـرفته و مبهم میان سپیده دمـی کـه در مغزش داشت عبور می‌کرد. میدید که مابوف فرو میافتد، صدای گاوروش را می‌شنید که زیر باران گلوله می‌خواند، سردی پیشانی اپونین را زیـر لبهـای خود احساس میکرد ، آنژولراس، کورفراك، ژان پروور، کونبوفر، بوسوئه، گرانتر، همه دوستانش، پیش رویش قدراست میکردند، سپس ناپدید میشدند . آیـا همه ایـن موجودات عزیز، دردناك، شجاع، جذاب یارقت‌انگیز ، خواب وخیال بودند؟ آیا واقعاً وجود داشته‌اند؟ بلوا همه را درمیان دودش درنوردیده بود. اینگونه تب‌های گران، رؤیاهایی بیکران دارند. از خود می‌پرسید؛ در وجود خود با کورمالی جستجو می‌کرد؛ سرگیجه‌یی از همه این واقعیات گمشده داشت. پس اینها همه‌کجا رفته بودند؟ آیا راست است‌که همه مرده‌اند؟ یك سقوط هولناك دریك پرتگاه ظلمات همه‌را برده‌است، جزاورا. پنداشتی که اینها همه مثل صحنه‌یی‌که پشت‌پردهٔ تئاترناپدید میشود ازمیان رفته‌اند. در زندگی ازاین‌گونه پرده‌ها که فرو میافتند بسیاراست.

از اینها گذشته‌آیا خود او همان کس است که پیش ازاین بود؟ اوکه پیش‌از این فقیربود، امروز غنی‌است ؛ اوکه متروك بود ، امروز خانواده دارد؛ اوکه ناامید بود اکنون بـا کوزت عروسی‌میکند. بنظرش میرسید که از گوری عبور کرده ، سیاه بدرون آن رفته و سفید از آن بیرون آمده است . امـا دیگران در آن گور مانده بودند. در بعض لحظات، همه این موجودات گذشته ، باز میآمدند، همانجا که او بود حاضر میشدند، دایره‌یی پیرامونش میساختند ، ومکدرش می‌کردند؛ آن وقت بفکر کوزت میافتاد وباز مصفی میشد؛ اما جز این سعادت ، چیز دیگری نمیشد یافت که بتواندآن مصیبت را بزداید.

مسیوفوشلوان‌تقریباًبین‌این‌موجودات شکفته‌جای داشت. ماریوس‌درباور کردن این امـرتردید داشت که مسیو فوشلوان سنگربا این مسیو فوشلوان که با این همه وقار نزدیك کوزت نشسته است ازحیث گوشت واستخوان وازهمه جهت یکی باشد؛ خیال میکرد که شاید فوشلوان سنگر، یکی از کابوسهایی بود که در ساعات هذیانش پیش نظرش جلوه‌گر میشدند. ازطرف دیگر، چون طبع این هر دو حالت سراشیب داشت ، امکان نداشت که ماریوس هیچگونه پرسش‌از مسیو فوشلوان کند. شاید تصور این معنی‌هم درذهنش‌راه نمییافت. سابقاً این‌حالت ممتازرا شرح داده‌یم.

دومرد که یك راز مشترك داشته باشند وروی یك توافق ضمنی کلمه‌یی درآن باره رد وبدل نکنند چیزی‌است که چندان‌کمیاب نیست .

فقط یك دفعه ماریوس کوشید تا آزمایشی کند . در صحبتش اسم کوچهٔ «شانوروری» راآورد ، وهماندم رو به مسیو فوشلوان گرداند وگفت:

ــ شما که این کوچه را خوب میشناسید ؟

ــ کدام کوچه را ؟

ــ کوچهٔ شانوروری را.

مسیو فوشلوان با طبیعی‌ترین لحن که ممکن‌است، جواب‌داد:

ــ هیچ بخاطرندارم که اسم این کوچه‌را شنیده باشم.

این جواب که مربوط به‌اسم کوچه بود نه به‌خود کوچه، درنظرماریوس بیش از آن نتیجه بخش بود که درواقع ممکن بود باشد.

دردل گفت:خواب دیده‌ام.به‌توهماتی‌دچار بوده‌ام.کسی‌بوده که به مسیوفوشلوان شباهت داشته است.ــ مسیو فوشلوان آنجا نبوده است.

-۸-

دومرد که بازیافتنشان محال است

شادمانی ماریوس با همه بزرگیش ، فکر او را از اشتغالات دیگر، هیچ باز نداشت .

هنگامی‌که دیگران سرگرم فراهم‌آوردن عروسی بودند او، درانتظار رسیدن موقعی‌که برای عروسی معین شده بود، برای تحقیقاتی دشوار و دقیق دربارهٔ گذشته اسباب فراهم آورد.

اوخود را ازچند جهت مدیون و ملزم به حق‌شناسی میدانست، بخاطر پدرش وبخاطرخودش .

ازیك سو تناردیه ذهنش‌رامشغول میداشت وازسوی دیگرموضوع مرد ناشناسی که اورا به‌خانهٔ مسیوژیونورمان‌آورده بود.

ماریوس علاقه‌مند به بازیافتن این دومرد بود وهرگز فکر نمی‌کرد که چون با کوزت عروسی میکند وخوشبخت است بایمد آنان را فراموش کند بلکه میترسید که این بدهکاریهای پرداخته نشدهٔ وظیفه ، برزندگیش که از این پس‌چنین درخشان خواهد بود ظلمتی افکنند . برای او ممتنع بود که این امور عقب‌افتاده را باز معوق گذارد، ومی‌خواست،پیش از آنکه شادکام قدم درآینده نهد،حساب گذشته‌اش راتسویه کرده باشد .

برفرض که تناردیه یك جنایتکارمیبود، این چیزی ازاهمیت عمل‌او که‌کلنل پون‌مرسی‌را نجات بخشیده بود نمیکاست. تناردیه برای همه عالم‌یك جنایتکار بود، جزبرای ماریوس .

وماریوس که ازصحنهٔ واقعی‌میدان نبرد واترلو بیخبر بود این نکتهٔ خاص را

نمیدانست که پدرش در آن وضع غریب آنگونه باتناردیه مواجه شده بودکه حیاتش را ازاو داشت، بی‌آنکه ازلحاظ حقشناسی مدیون اوباشد.

هیچیك از مأمورانی‌که ماریوس به‌جستجوی تناردیه فرستـادنتوانستند رداورا بدست آورند. مثل این بود که محو کامل اینطرف را فراگرفته است. مادام تناردیه درجریان مقدمات دادرسی درزندان مرده بود. تناردیه ودخترش آزلما، یگانه کسانی که ازاین خانوادهٔ رقت‌انگیز مانده بودند، دوباره درظلمت فرو رفته بودند . گرداب مجهول اجتماع ، دهانه‌اش را با سکوت مطلق بر سر ایـن دو موجود بسته بــود . آن لرزش ، آن اهتزاز، آن دوائر تاریك متحد المرکز هم که اعلام میدارند چیزی اینجا افتاده است، و وسیلهٔ کاوشی بدست میدهند بر سطح ایـن گرداب مخوف دیده نمی شدند .

چون مادام تناردیه مرده،و«بولاتروئل» مشمول منع تعقیب شده و«کلاکزوس» ناپدید گشته ومتهمان عمده از زندان گریخته بودنـد ، موضوع دام ویرانهٔ «گوربو» تقریباً ازمیان رفته ودادرسی به نتیجه نرسیده بود . قضیه مجهول مانده بود. دیوان جنائی ناگزیر ازآن شده بود که به محاکمهٔ دوتن ازمتهمان‌فرعی ، «پانشو»معروف به «پرنتانیه» معروف به «بیگرونای» و «دمی‌لیار» معروف بـه «دومیلیارد» راضی شود وهریك ازآندو را حضوراًبدوسال زندان بااعمال شاقه محکوم کند.حکم حبس ابد بااعمال شاقه دربارهٔ متهمان اصلی وهمدستان فراریشان غیاباً صادر شده بـود. تناردیه رئیس توطئه وعامل اصلی نیز غیاباً محکوم به‌اعدام شده بود. این‌محکومیت یگانه چیزی بود که روی تناردیه باقی‌ماند ومانند شمعی که کنار تابوتی جای دهند روشنایی مشئومش را براین اسم مدفون افکند.

براستی این محکومیت چون تناردیـه را ازترس دستگیر شدن به گودترین اعماق رانده بود ، طبعاً برغلظت مظلمی که وی را فرا گرفته بود می‌افزود.

دربارهٔ دیگری ، در بارهٔ مرد مجهولی که ماریوس را نجـات بخشیده بـود ، جستجوها درآغازکار نتایجی بدست دادند . اما سرانجام بی‌نتیجه ماندند . درشکه‌یی کـه غروب ششم ژوئن ، ماریوس را به کوچهٔ دختران کالور آورده بود بازیافته شد. درشکه‌چی اظهار داشت که روز ششم ژوئن بفرمان یك آژان پلیس درشکه‌اش را از سه ساعت بعد ازظهر تاشب روی اسکلهٔ شانزه لیزه ، بـالای دهانهٔ اگوی بزرگ ، «توقف‌داده»، مقارن ساعت نه بعد ازظهر دریچهٔ آهنین اگو که رو به ساحل سراشیب رودخانه بازمیشود بازشد ، مردی ازآن بیرون آمد که‌مرد دیگری را که مرده‌بنظر میرسید بـردوش داشت . آژان پلیس که همانجا بمراقبت ایستاده بـود مرد زنده را بازداشت کرد ومرده را گرفت . بفرمان آژان پلیس ، او ، یعنی درشکه‌چی، «همه آن‌اشخاص»را دردرشکه‌اش جای‌داد . ابتداهمه به‌کوچهٔ دختران«کالور»آمدند؛آنجا مرد مرده را گذاشتند،وآن مرده‌مسیوماریوس بود، ودرشکه‌چی‌باآنکه مسیوماریوس «اینده‌فعه» زنده است اورا میشناسد ، بعد ، بازهم سوار درشکه شدند واو تازیانه بـه اسب‌هایش زد . درچند قدمی دروازهٔ «آرشیوها» ازدرون درشکه صدایی باوگفت که نگاهدارد ، وهمانجا درکوچه ، کرایه‌اش را وغرامتش را پرداختند وآژان پلیس‌آن مرد را باخود برد ، واودیگر چیزی جزاین نمیداند ؛ شب هم بسیار تاریك بود .

ماریوس ، پیش ازاین گفته‌ییم ، هیچ بیاد نداشت . فقط بخاطر می‌آورد که هماندم که درسنگر سرنگون می‌شد ازپشت‌سر بادست زورمندی گرفته شده بود؛ پس ازآن، همه‌چیز ازنظرش محو شده بود . هوشش را باز نگرفته‌بود مگر درخانهٔ‌مسیو- ژیونورمان.

درفرضیات گوناگون سرگردان می‌شد.

نمی‌توانست درهویت خود شك كند . با اینهمه چه شده بود که او ، که در کوچهٔ شانوروری افتاده بود ، درساحل سرازیری سن نزدیك پل‌انوالید بوسیلهٔ‌پلیس کشف شده بود ؛ قطعاً کسی ازکوی بازار به شانزه‌لیزه‌اش‌آورده است . اماچگونه ؟ ازکجا ؟ ازراه اگو ! چه فداکاری بی‌نظیر؟

کسی این کار را کرده است؟ چه‌کس؟

ماریوس درجستجوی این مرد بود .

ازاین مرد که نجات دهنده‌اش بود هیچ بدست نداشت، نه هیچ اثر ، نه کمترین نشانه!

ماریوس باآنکه دراین مورد ناگزیر ازمراعات احتیاط بسیار بود جستجورا تااداره‌ٔ پلیس کشاند . آنجا نیز مثل جاهای دیگر ، اطلاعاتی که بدست آمد به کوچکترین نتیجه نرسید ، تاآنجا که‌ادارهٔ پلیس دراین باره ازدرشکه‌چی تیزکمتر میدانست . آنجا هیچ چیز حکایت نمی کرد که روز ششم ژوئن،جلو دریچهٔ آهنین اگوی بزرگ کسی دستگیر شده باشد . راجع باین قضیه که ادارهٔ پلیس افسانه‌اش شمرد گزارشی به آن اداره نرسیده بود . مأموران پلیس اختراع این افسانه را به درشکه‌چی نسبت میدادند . یك درشکه‌چی که میخواهد انعام خوبی بدست‌آوردقابل برای همه‌کار وبرای ساختنِ تصورات بی‌اساس نیز هست . با اینهمه ، موضوع مسلم بود: ماریوس همچنانکه نمی‌توانست درهویت خود چنانکه گفتیم شك‌کند دراین‌امر نیز نمیتوانست شبهه داشته باشد.

دراین معمای عجیب ، همه چیز وصف ناپذیر بود.

این مرد،که درشکه‌چی دیده بودش‌که ماریوس مدهوش را بردوش گرفته‌است وازدریچهٔ آهنین دهانهٔ اگوی بزرگ بیرون میآید وآژان پلیس هنگام کمین داری مچ اورا بجرم نجات دادن یك شورشی گرفته ودستگیرش کرده بود چه شده است ؛ خود آژان پلیس چه شده است ؟ چرا آن آژان سکوت را حفظ کرده است؟ آیا آن مرد موفق به فرار شده است ؟ آیا آژان را مغلوب کرده وگریخته است؟ چرا این مرد هیچ نشانهٔ حیات به ماریوس که همه چیزش را مدیون اوست نداده است! این بی‌اعتنایی کمتر ازآن فداکاری خارق‌العاده نبود . چرا این مرد خود را آشکار نمیسازد؟ شاید مردی است که مقامش بالاتر ازقبول پاداش است . اما مقام هیچ مرد بالاتر ازقبول حقشناسی نیست . آیا این مرد مرده است ؟ چگونه مردی بوده‌است؟ چه چهره‌یی داشته است؟ هیچکس نمیتوانست جوابی باین پرسش گوید. درشکه‌چی میگفت: شب بسیار تاریك بود . «باسك» و «نیکولت» که پریشان خاطر شده‌بودند چیزی را جز آقای جوان خون آلودشان نگاه کرده بودند . دربان که شمعدانش روشنایی کمی برواقعهٔ رقت‌انگیز ورود ماریوس افکنده بود یگانه کسی بود که مرد

مورد بحث‌را دیده بود ونشانه‌یی که ازاو میداد باین جمله منحصر میشد . «این‌مرد وحشت انگیز بود»

ماریوس لباسهای خون آلود را که هنگام انتقالش بـه خانهٔ پدر بزرگش بتن داشت دراین امید که شاید روزی برای بازیافتن آن مردبکارش آید حفظ کرده بود. هنگامی که این لباسها را بازکرده ودیده بودند، مشاهده شده بود که یك دامن قبای ماریوس بطور عجیبی پاره شده است . یك تکه ازآن ازمیان رفته بود.

شبی ماریوس درحضور کوزت وژان‌والژان از همه این ماجرای بیمانند و اطلاعات بیشماری که کسب کرده بود و ازبیفایده بودن کوشش‌هایش سخن میگفت. چهرهٔ سردوبی‌اعتناء مسیو فوشلوان بی‌حوصله‌اش میکرد. باحدتی که تقریباً ارتعاش خشم درآن وجود داشت گفت:

ـ آری، این مرد هرکه باشد ، بزرگوار بوده است . هیچ میدانید چه کرده است آقا ؟ مانند یك فرشتهٔ نجات در رسیده است . حتماً بمحض رسیدن، خود را میان آتش هنگامه انداخته ، مرا ازآنجا ربوده ، دهانهٔ اگورا باز کرده ، جسد بی‌حرکت مرا درون آن کشانده ومرا ازآنجا برده است! حتماً بیش ازیك فرسخ‌ونیم، در دالانهای مخوف زیرزمینی، خمیده ، دوتا شده ، درظلمات ، درگنداب، بیش از یك فرسخ‌ونیم ، آقا ، بایك نعش بردوش ! وباچه مقصود ؟ بااین مقصود که آن‌نعش را نجات دهد . وآن نعش من بودم . او بخود گفته است: «شاید هنوز فروغ حیاتی دراین جسد باشد ؛ من جانم را برای این شرارهٔ بینوا درخطر میاندازم!» وجانش را دراین‌راه فقط یك دفعه درخطر نینداخته ، بلکه بیست دفعه درخطر انداخته ! و هرقدم برای او مهلکه‌یی بوده است . بهترین دلیل آنست که پس ازبیرون آمدن ازاگو دستگیر شده است . میدانید، آقا ، که این مرد همه این‌کارها را کرده است، ومتوقع هیچ پاداش نبوده است ؛ من که بودم؟ یك مغلوب، من‌که بودم؟ یك‌شورشی. اوه! اگر ششصد هزار فرانك کوزت مال من‌میبود ...

ژان‌والژان کلام اورا قطع کرد وگفت : مال شماست .

ماریوس گفت: خوب، من همه را برای بازیافتن این مرد میدادم !

ژان‌والژان ساکت ماند.

کتاب ششم

شب سفید

-۱-

۱۶ فوریه ۱۸۳۳

شب بین **۱۶** و **۱۷** فوریه شب مبارکــی بود . برفراز تــاریکیش ، آسمان گشاده‌یی داشت . این ، شب عروسی ماریوس وکوزت بود.

روزی که منتهی به این شب شد روز قابل ستایشی بود.

البته این عروسی ، چنانکه پدر بزرگ در عالم خیال ترتیب میداد ، یــك جشن آسمانی ، یك سور وسرور پریان ، یااجتماعــی ازکروبیان وخدایــان عشق و فرشتگان نشاط برفراز سرعروس وداماد ، عروسی عظیمی‌که خارق‌العاده بتوانش‌نامید نبود ، اما شیرین وخندان بود.

اسلوب عروسی بسال **۱۸۳۳** مثل امروز نبود. فرانسه هنوز ازانگلستان‌این ظرافت بزرگ را بعاریت نگرفته بود که داماد بمحض بیرون آمدن ازکلیسا ، زنش را بردارد وبگریزد وخود را مثل اینکه ازخوشبختیش‌شرم دارد پنهان کند ، ورروش یك ورشکسته را باجذبات نشیدالانشاد[1] درآمیزد . هنوز کسی خبر نداشت که‌چقدر پاکیزگی و بزرگواری وآداب دانی دراین آیین وجود دارد که شخص بهشت سعادتش را میان یك گاری پستی‌به‌جست‌وخیز اندازد ، راز عشقش را باترق و تورق چرخهای گاری درهم شکند ، بجای حجلهٔ زفاف یك تختخواب کاروانسرا را برگزیند ، وپشت سرش ، مقدس‌ترین یادگار دلپذیر زندگی را ، آمیخته بامجاورت یك رانندهٔ دلیجان و یــك خدمتکار کاروانسرا ، درخــوابگاه نامناسبی کــه هرشب دراختیار یکی است برجای گذارد.

دراین نیمهٔ دوم‌قرن نوزدهم‌که‌ما هستیم شهرداربا‌حمایلش، ، کشیش‌باالباده‌اش، قانون وخدا، برای عروسی‌کفایت نمیکنند؛ این چیزها را با چاپارپست «لونـگژومو» تکمیل‌باید کرد؛ نیمتنهٔ‌آبی بالبه‌های سرخ وتکمه‌های زنگوله‌یی، پلاك‌های بازوبند، شلوار کوتاه ازپوست سبز، فحش دادن به‌اسبهای نرماندی‌بادمهای‌گره‌دار، یراقهای

---

۱ ــ غزل غزلها یــا نشیدالانشاد ، ازسلیمان پیامبر . یکی از کتابهای عهد قدیم کتاب مقدس .

بدل، کلاه واکس خورده ، موهای خشن پودر زده ، شلاق بزرگ و نیم چکمه‌های درشت نیزباید با آن توأم باشند. فرانسه هنوز ظرافت را به‌آن مرحله نرسانده‌است که چنانکه شیوهٔ طبقهٔ اشراف انگلستان‌است روی کالسکهٔ عروس وداماد تکرگی از پانتوفل‌های پاشنه دررفته ودم‌پاییهای کهنه فروریزد، به‌یادگار «چرچیل» ، از زمان «مالبورو» یا «مالبروك» ، که روز عروسی او عمه‌اش کـه خود وسائل سعادت اورا فراهم‌آورده‌بود مورد تغیرش‌قرارداد. هنوز پانتوفل وکفشهای سرپایی جزو تشریفات رسمی عروسی‌های ما نیستند. اما صبر داشته باشید؛ چون سلیقهٔ خوب همچنان نشر خواهد یافت، اینها بماهم خواهند رسید.

درسال ۱۸۳۳ مدت صدسال‌بود که عروسی را با یورتمهٔ تند انجام نمیدادند.

عجب آن‌بود که‌در آن عصرهنوز تصور میرفت‌که عروسی، یك جشن صمیمانه واجتماعی است، ویك ولیمهٔ مجلل هیچ آسیب به‌وقار خانوادگی نمیرساند، وشادمانی هرچند بیش‌ازاندازه باشد در صورتی‌که شرافت‌آمیز بـاشد ، هیچ صدمه به‌خوشبختی نمی‌زند، و سرانجام، ستودنی وپسندیده است که امتزاج دوسرنوشت‌که خانواده‌یی از آن‌بوجود خواهدآمد درخانه آغازگیرد،واین‌خانواده بعدها حجلهٔ زفاف‌را بعنوان گواه داشته باشد .

ومردم آنقدر بیحیا بودند که درخانهٔ خودشان عروسی میکردند.

پس عروسی طبق‌این اسلوب که اکنون متروك‌است درخانهٔ مسیو ژیو نورمان صورت گرفت.

این‌موضوع عروسی، هراندازه‌طبیعی وعادی‌باشد، بازهم نشراعلامیه‌های‌رسمی زناشویی، تنظیم اسناد، رفتن به‌شهـرداری، رفتن به‌کلیسا ، همیشه کارش را قـدری مغشوش می‌کند. پس‌نتوانستند پیش‌از ۱۶ فوریه آماده شوند. اما، برای تأمین‌رضای خاطر ازلحاظ درست‌گویی، این تفصیل‌را یادداشت می‌کنیم، چنین اتفاق افتاد که روز ۱۶ فوریه مصادف باروزآخر کارناوال میشد. تردیدها وملاحظاتی بویژه ازطرف‌خاله ژیو نورمان بمیان آمد.

اما پدربزرگ بانگ برآورد، روزآخرکارناوال! چه بهترازاین! دراین‌باره یك ضرب‌المثل هم هست،

عروسی در روز آخر کارناوال
بچه‌های حق ناشناس نخواهد داشت.

این‌حرفهارا دورانداریم. همان۱۶فوریه باشد!توهم میل‌داری که‌عقب‌بیفتد ماریوس ؟

جوان عاشق گفت: هیچ چنین میلی‌ندارم!

پدربزرگ گفت، عروسی کنیم.

پس‌عروسی روز ۱۶فوریه صورت‌گرفت، باآنکه روزجشن شادی عمومی‌بود.ـ آنروز باران میبارید اما همیشه درآسمان یك‌گوشهٔ کوچك لاجوردی برای خدمت‌ـ گزاری سعادت وجود دارد که عشاق می‌بینندش ، هنگامـی نیز که دیگر خلائق زیـر چتر باشند .

شب‌پیش، ژان‌والژان درحضور مسیو ژیونورمان پانصد و هشتاد و چهارهزار فرانک‌را به‌ماریوس داده‌بود.

چون عروسی طبق اصول اشتراک منافع صورت میگرفت، اسناد ساده بودند. ازآن‌پس توسن برای ژان‌والژان بیفایده بود؛ کوزت اورا هم بارث برده ومقام‌گیس‌سفیدیش را باو وعده داده‌بود.

اما ژان‌والژان درخانهٔ مسیو ژیونورمان یک‌اتاق اثاثه‌دار زیبا داشت مخصوص خوداو، وکوزت آنقدر باوضعی مقاومت‌ناپذیر باوگفته بود: «پدر خواهش میکنم» که ژان‌والژان وعده داده‌بود بیاید درآن ساکن شود.

چندروزپیش ازروزی‌که برای عروسی معین‌شده‌بود حادثه‌یی برای ژان‌والژان روی داده‌بود: انگشت شست راستش اندکی له شده‌بود؛ سخت نبود و او اجازه نداده بودکه‌کسی کاری به‌آن داشته‌باشد، یا پانسمانش‌کند، یا به‌دردآن توجه‌کند، هم اگرچه کوزت باشد. اما ظاهراً این‌مجبورش کرده بود که دستش‌را درپارچهٔ سفیدی بپیچد و وبال گردنش‌کند، ونیز از امضاء کردن هرچیز بازش داشته بود. مسیوژیو نورمان بعنوان قائم‌مقام قیم‌کوزت، بجای او، اسنادرا امضاء کرده‌بود.

ما خواننده‌را نه به‌شهرداری میبریم، نه به‌کلیسا. هیچکس دو دلباخته‌را تا آنجاها دنبال نمی‌کند ومردم عادت دارند همین‌که داماد گل عروسی بر سینه‌اش زد پشت بگردانند و پی کارشان روند. اینجا به‌ثبت واقعه‌یی اکتفا می‌کنیم که در موکب عروس وداماد کسی‌متوجه آن نشد، ودرفاصلهٔ بین کوچهٔ دختران‌کالور وکلیسای «سن پول» اتفاق افتاد.

در آن‌زمان پایان قسمت شمالی خیابان «سن‌لوی» را که سنگفرشش خراب شده‌بود دوباره سنگفرش میکردند. ازخیابان «پارک روایال» ببعدراه بسته‌بود. محال بود که کالسکه‌های موکب‌عروس بتوانند مستقیماً به «سن‌پول» روند؛ ناچار بایدخط سیرشان را تغییردهند، وساده‌تر از همه این بود که ازطرف بولوار بپیچند. یکی از مهمانان خاطرنشان‌کردکه‌آخرین‌روز کارناوال‌است ودر بولوار ازدحامی از کالسکه‌ها هست. مسیوژیو نورمان‌پرسید:ــ چرا؟ جواب داد:ــ کالسکه‌های ماسکداران از آنجا میگذرند. پدربزرگ گفت:ــ «چه عالی! از همانجا برویم. این جوانها عروسی می‌کنند، میخواهند وارد قسمت جدی زندگی شوند، اگر قبلا کمی مسخرگی‌ببینند بهتر آماده خواهند شد.»

راه بولوار را پیش گرفتند. درنخستین کالسکهٔ «برلین» موکب عروس کوزت وخاله ژیونورمان ومسیو ژیونورمان و ژان‌والژان نشسته بودند ماریوس که هنوز هم بحکم آداب و رسوم از نامزدش جدا بود درکالسکهٔ دوم جای داشت. موکب عروس همینکه ازکوچهٔ دختران‌کالور بیرون‌رفت وارد دستهٔ کالسکه‌هایی شد که خط زنجیر بی‌پایانی از مادلن تاباستیل و ازباستیل تا مادلن ساخته بودند.

ماسکداران در بولوار فراوان بودند. باران خوبی نوبت بنوبت باریده بود؛ «پایاس» و «پانتالون» و «ژیل»[1] با هم ستیزه میکردند. بر اثر خلق‌خوش زمستان

۱ــ اسم سه ماسک بتقلید مسخره‌های معروف.

۱۸۳۳ پاریس شکل عوض‌کرده وجامهٔ «ونیز» را برخود آراسته‌بود[1]. امروز دیگر از آنگونه ایام کارناوال وجود ندارد. چون هرچه‌هست یک‌کارناوال مبتذل‌است، باید گفت که اصلا کارناوال نیست.

پیاده‌روها وطرفین خیابانها از راهگذران، وجلودرها وپنجره‌ها ازکنجکاوان مالامال‌بود. صفه‌هایی‌که تاج برسر کاخهای تئاترها میگذارند مملواز تماشاچیان‌بودند. گذشته از ماسکداران، آن رژهٔ معروف آخرین روز کارناوال بشیوهٔ «لونشان» نیز دیده میشد، مرکب از همه‌گونه وسائط حمل و نقل: درشکه‌های بزرگ وکوچک، گاریهای روباز، گاری، دوچرخه، درشکه‌های تک‌اسبه، گردونه‌های گوناگون، که‌همه مرتب حرکت میکردند وطبق تعلیمات‌پلیس‌کاملا نزدیک ودر ردیف‌هم مثل‌اینکه‌روی «ریل» حرکت‌کنند پیش میرفتند. کسی که دراین گردونه‌ها باشد هم تماشاچی‌است و هم مورد تماشا. مأموران پلیس درطرفین بولوار این دورشتهٔ متوازی پایان ناپذیر را که خلاف جهت‌یکدیگرحرکت میکردند مراقب‌بودند تاهیچ‌چیز جریان مضاعف این دونهر کالسکه را که‌یکی روبپایین میرفت و دیگری ببالا صعود میکرد، یکی جادهٔ شوسهٔ «آنتن» را می‌پیمود ودیگری سوی کوی حومهٔ سنت‌آنتوان راه می‌پیمود مانع نشود. کالسکه‌های نشان‌دار سناتورهای فرانسه و وزراء مختار وسط جاده را اشغال کرده‌بودند وآزادانه رفت‌وآمد می‌کردند. چندموکب باشکوه وشادان خصوصاًموکب گاو مخصوص‌کارناوال نیزهمین امتیاز را داشتند. دراین شادمانی پاریس،انگلستان‌نیز تازیانه‌اش‌را بصدا درمیآورد؛گاری پستی‌لرد «سیمور»[2] پرازهیجان بوسیلهٔ یک‌مسخرهٔ تقلیدچی، با جار وجنجال بسیارعبور می‌کرد.

دراین‌رشتهٔ مضاعف که چندتن ازافراد گاردبلدی مثل سگهای‌چوپان درطول آن بسرعت رفت‌وآمد میکردند، کالسکه های آبرومند خانواده‌ها، مملو از عمه بزرگ‌ها و پدربزرگها، پیشاپیش خود دسته‌هایی از کودکان با لباس «پی‌یررو» های نه‌ساله و «پی‌یررت» های[3] شش‌ساله‌را فراهم‌آورده‌بودند و این‌موجودات کوچک‌دلربا با این احساس‌که رسماً درشادمانی عموم شرکت جسته‌اند، وشاد وسرشار از قابلیتی‌که ازمسخرگی‌شان بدست‌آورده‌بودند درقلوب نفوذ میکردند ووقاری چون وقار مأموران رسمی‌داشتند.

گاه بگاه اندک اختلالی اینجا وآنجا، دردستهٔ گردونه‌ها ایجاد میشد، آنگاه یکی از دو رشتهٔ خارجی توقف میکرد تاگره از کار بازشود. اگر یک‌کالسکه، قدری عجله می‌کرد همین بسرای برهم‌زدن صف کافی بود. پس از برقرارشدن نظم دوباره راه می‌افتادند.

۱ــ یعنی آب درآن فراوان بود.

۲ــ لردهانری سیمور Seymour یک‌مرد انگلیسی متولددرفرانسه ۱۸۰۵-۱۸۵۹ که بدلیل‌کارهای تفریحی عجیب و غریب و مضحکش درپاریس بسیار شهرت یافت وباشگاه معروف «ژاکی‌کلاب» را تأسیس کرد ومحبوبیت بسیار بین‌فرانسویها خصوصاً طبقهٔ اشراف‌داشت.

۳ ــ «پی‌یررو» از ماسکهای مردان و«پی‌یررت»زنی است در لباس پی‌یررو.

کالسکه‌های عروسی‌در رشته‌یی‌بودندکه سوی باستیل میرفت ودرطول خیابان سمت راست بولوار حرکت میکردند. در سربالایی کوچهٔ «پونت‌اوشو» مدتی متوقف شدند. تقریباً همانده، سمت دیگر خیابان نیز دستهٔ دیگر که سوی کلیسای مادلن میرفت توقف کرد. در این رشته، در نقطهٔ مواجه با موکب عروس، یك کالسکهٔ ماسکداران بود.

این کالسکه‌ها، یا بهتر بگوییم، این‌گاریهای ماسکداران را مردم پاریس‌خوب می‌شناسند. اگر درآخرین‌روزکارناوال یایك‌سه‌شنبهٔ آخرپرهیز، این کالسکه‌هانباشند مردم خیالات شیطنت‌آمیز در سرراه میدهند ومیگویند: «دراین‌قضیه‌چیزهایی‌هست. باحتمال قوی هیئت دولت‌تغییر خواهدکرد.» انبوهی صورت‌های مسخرهٔ«کاساندر»، «آرلکن» و «کولومبین» که بالای سر راهگذران در تلاطم بودند، هر قسم هیکل عظیم که ممکن‌است وجود داشته‌باشد، از ترك گرفته تا وحشیان، «هرکول» هایی که خانمهای محتشمی را بردوش داشتند، «پواساد» ها یا زنان مقلدی که «رابله»[۱] اگر میدیدشان‌گوشش را می‌گرفت، همچنانکه «آریستوفان»[۲] جلو «منادها»ی[۳] عربده‌جو از رو رفت وچشم زیرانداخت، اقسام زلف‌های ساختگی ازالیاف نباتات، تنبان‌های تنگ سرخ، کلاههای نامتداول، عینك‌های مسخره، سه ترك‌های «ژانو» که بهرکدام یك‌پروانه بالجاج تمام چسبیده‌بود، فریادهایی‌که برسر پیادگان زده میشد، مشت‌هایی که به‌پهلوها میخورد، هیکل‌های شجاعانه، شانه‌های عریان، چهره‌های ماسکدار، بی‌حیایی‌های عنان گسیخته، یك آمیزش پر آشوب از بی‌شرمی‌ها و وقاحت‌ها که یك درشکه‌چی باکلاه بزرگی ازگل رانندهٔ آن بود، اینها همه رویهم، جشن کارناوال را تشکیل میدادند.

یونان‌به‌گردونهٔ« تس‌پیس»[۴]نیازمنداست؛فرانسه‌به‌درشکهٔ«واده» [۵] محتاج‌است.

همه‌چیز را تقلید میتوان کرد، خود تقلید را هم. جشن «ساتورن» ، این صورت‌سازی زیبایی عتیق، دست بدست گشته، از وقاحتی به‌وقاحت دیگر رسیده و سرانجام به‌آخرین‌روز «کارناوال» منتهی شده‌است، وملکهٔ «باکانال» که‌در روزگار قدیم تاجی ازتاك بر سر میگذاشت و غرقه در اشعهٔ آفتاب، پستانهای مرمرینش را در یك نیمه برهنگی ملکوتی نمایان می‌ساخت، امروز در جل خیس‌خوردهٔ شمال از رونق افتاده‌است ، وکارش به‌جایی رسیده‌است‌که خودرا «شی‌آن‌لی»[۶] مینامد.

۱ــ رابله Rabelais نویسنده وفیلسوف شوخ‌فرانسه (۱۵۵۳-۱۴۴۹) .

۲ــ آریستوفان ـ شاعر کمیك یونان‌درقرن‌پنجم پیش‌ازمیلاد که در آثارش مسخرگی‌هایی دارد.

۳ــ منادها ـ زنان پریشیده مو و عربده‌جویی که جشن رب‌النوع شراب را برپا میکردند.

۴ــ Thespis تس‌پیس شاعریونانی‌که پدرتراژدی یونانش میشمارند.

۵ــ واده شاعر فرانسه، موجد نوع‌مسخره‌های موسوم به «پواساد».

۶ــ (Chie-en-lit) «شی‌آن‌لی» اسم زنی است که در کارناوال با لباس پاره وکثیف و دنباله‌دار مسخره‌یی حرکت میکند.

سنت کالسکه های ماسکداران به قدیم ترین عصور استبداد مربوط است. در محاسبات لوی یازدهم «بیست سکهٔ سلطنتی برای سه گردونهٔ کشتی مسخره سرچهار راه» تصویب میشد. در ایام ما، این توده‌های پرسروصدا از موجودات، عادتاً از یك گاری لکنته، سواری می‌گیرند و همه جای آنرا با ازدحامی سخت پر می‌کنند، یا آنکه باگروه‌های پرآشوب خود یك کالسکهٔ دوکروکهٔ دولتی را که کروکهایش افتاده است بتنگ میآورند. رویهم بیست تن میشوند، همه دریك کالسکهٔ شش نفری می‌چپند، روی جای سورچی، روی صندلی جلو، روی کروکهای خوابیده، عقب درشکه وروی میله هم آدم هست. بهمه‌جاوبه‌چراغها هم آویزان میشوند. ایستاده، خوابیده، نشسته، پاهای بهم پیچیده، پاهای آویخته، وبا هروضع دیگر که ممکن شود قرار گرفته‌اند. زنها زانوهای مردان را برای نشستن اشغال میکنند. ازدور برفراز ازدحام سرها، هرم از جا در رفته‌شان دیده میشود. این کالسکه نشین‌ها کوه‌هایی از شور و شعف در این ازدحام برپا می‌کنند. صدای «کوله»[1] و «پانار»[2] و «پیرون»[3]، مملو از کلمات آرگو، از همه سو بگوش میرسد. ازبالای کالسکه اصول متلك گویی را برسر مردم تف می‌کنند. این درشکه که بامحمولاتش از اندازه خارج شده است وضع فاتحانه دارد. هیاهو جلوش وجار وجنجال دنبالش است. همه فریاد می‌کنند، همه دلی‌دلی میکنند، همه زوزه میکشند، همه قهقهه میزنند، همه ازخوشی بخود می‌پیچند، سرشادی دراین میان میغرد، هجو در آن زبانه میکشد، خوشی مثل ارغوان جلوه میکند؛ دو اسب لاغر، هیکل زیباوخندان مسخره‌یی را که به‌وضع خدایان رومی ساخته شده‌است میکشند؛ این، گردونهٔ پیروزی «خنده» است.

بی‌اندازه وقیح خنده میکنند تا بگویند که از ته دل می‌خندند. واقعاً این خنده مظنون است. این خنده مأموریتی دارد. مأمور است که کارناوال را به‌پاریسیها اثبات کند.

این کالسکه‌های مسخره، که‌درآنهامعلوم‌نیست چه‌ظلمت‌احساس میشود فیلسوف رابه‌تفکروامیدارند. مثل‌این است که چیزی درآنها حکومت میکند. آنجا به‌وصلت اسرارآمیزی بین مردان هیزوزنان هرزه پی می‌توان برد.

این‌که، بی‌حیاییهای علنی‌رویهم ریزند وحاصل‌جمعی بصورت «شادی» بدست دهند، اینکه بازیاده‌روی دربیشرمی ودر فضیحت، مردمی‌را بخود جلب کنند، اینکه جاسوسی، یك آدمك‌ازفحشاء بسازد، گستاخانه با مردم روبرویش کند، وشادشان سازد، ومردم ازدیدن‌آن تودهٔ عظیم جاندار که هم درخشان وهم کثیف، نیمی‌از‌آن نجاست است ونیم دیگرازنور ودراین حال عوعو میکند و عربده می‌کشد وخوانندگی میکند مشعوف شوند واز مشاهدهٔ حرکت آن روی چهارچرخ یك درشکه حظ کنند وهمه برای این پیروزی که نتیجهٔ آمیزش همه قبایح است کف بزنند، این که اگر افراد پلیس اژدهاهای بیست سرشادمانی‌را بین مردم گردش ندهند جشن عمومی کامل‌نیست، واقعاً بی‌اندازه رقت‌انگیز است. اما در این باره چه باید کرد؟ این گردونه‌های لجن

۱ــ Collé ـ ۲ Panard ـ ۳ Piron سه تن ازشاعران ترانه ساز که ترانه ـ هاشان مدتها ورد زبان فرانسویان بود.

که به انواع روبانها وگل‌ها آراسته‌اند با خندهٔ عمومی، هم تحقیر میشوند و هم مورد اغماض قرار می‌گیرند. خندهٔ عمومی، همدست انحطاط ملل است. بعض اعیاد ناپاك، ملت را مبتلاشی میکنند وبه‌تودهٔ پست مبدلش‌میسازند؛ وبرای تودهٔ‌پست، همچنانکه برای‌جباران، مقلدانی‌لازم است. شاه، «روکلور»[1] دارد و ملت، «پایاس»[2]. پاریس هر دفعه که یك شهر بزرگ فرزانه نیست یك شهر بزرگ دیوانه است. کارناوال درآن جـزو سیاست‌میشود. اعتراف می‌کنیم که پاریس بدلخواه، خود را به‌مسخره‌یی‌که از رسوایی‌حاصل میشود تسلیم میکند. ازآقایانش ـ هنگامی‌که‌آقایانی‌داشته‌باشد، جز یك چیزنمی‌طلبد: «لجن بردوشم بارکنید.» روم نیزهمین خلق‌را داشت. نرون مستبدرا دوست میداشت. نرون یك مسخرهٔ دیوآسا بود.

بحکم اتفاق چنانکه اکنون گفتیم، یکی‌ازاین دسته‌های بدشکل زنان ومردان ماسکدار که کالسکهٔ جاداری را ازخود انباشته بودند، سمت چپ بولوار متوقف شد. هماندم، موکب عروس هم، سمت‌راست، رو درروی آن ایستاد. کالسکه‌یی‌که ماسکداران درون‌آن بودند ازیك سمت بولوار درسمت دیگر، رودر روی خودکالسکه‌یی را کـه عروس درآن بود مشاهده کرد.

یکی‌از ماسکداران گفت: اونجارو! عروسیه !

دیگری گفت: عروسی‌دروغکی، عروسی‌راستی راستی مال خودمونه.

وچون دورتر از آن بودند کـه بتوانند دربارهٔ ایـن عروسی تحقیقاتی کنند و از سوی دیگر از اخطار مأموران پلیس می‌ترسیدند ، دو ماسکدار جاهای دیگر را نگریستند .

پس‌از یك لحظه، همه ماسکداران این‌کالسکه، کار دشواری در پیش داشتند؛ جمعیت به هو کردن‌آنان پرداخت که نوازش و تمجید توده نسبت به‌مسخرگان‌است، ودو ماسکدار که اندکی‌پیش دربارهٔ عروسی‌حرف زده بودند ناگزیر ازآن بودند که بارفقاشان روبه‌همهٔ جمعیت کنند وهمه معلومات اراذل کوی بازار را مانند گلوله در جواب زخم زبانهـای توده بر سرشان ببارند. پس بین ماسکداران و جمعیت مبـادلهٔ مخوفی‌از کنایات صورت گرفت.

درآندم دوتن دیگراز ماسکداران همین‌کالسکه، یك ماسك اسپانیایی با بینی بی‌اندازه بزرگ،باریخت یك پیرمرد وباسبیل‌های ضخیم، ویك زن ماسکدار لاغرکه دخترجوانی بود وخودرا بصورت گرگ آراسته بود موکب عروسی را دیده بودند و

۱ـ Roquelaure آنتوان‌گاستون‌روکلور(۱۷۳۸ ـ ۱۶۶۵) مارشال فرانسه در زمان لوی چهاردهم که گفته میشود همه پیشرفتها و پیروزیهایش و همه قدرت و مقامی‌که بدست آورد مرهون‌لودگی و مسخرگی وانتریك های بیشرمانه و وقاحت‌ها و بی‌حیایی‌های او ونیز مدیون توجهات مخصوص خانم زیبایش مادام لاوال‌بود که طرف علاقهٔ شخص شاه بود وهمه‌کار ازدستش برمیآمد!

۲ـ Paillasse از اشخاص تئاترهای توده در ناپل و بطورکلی تیپ مضحك ومسخره درتئاترکه باگفتن کلمات خنده‌دار وحاضرجوابی‌ها وشوخیها وحرکات سبك و شیرین ، مردم را میخنداند .

آن‌دونیزهنگامی‌که‌همراهانشان باراهگندان بهم‌فحش میدادند باصدای آهسته صحبتی دراین باره بین خود داشتند .

گفت وشنودشان با هیاهوی جمعیت پوشانده میشد. بارانهای متوالی،کالسکه راکه کاملا روباز بود خیس کرده بود؛ باد فوریه هم کـه گرم نیست. دختر مسخره که «دکلته» بود درهمان حال که به ماسك اسپانیایی‌جواب میداد، میلرزید، میخندید وسرفه میکرد ؛ صحبتشان چنین بود؛

ــ بگو ببینم .

ــ چی؟ بابا ؟

ــ پیرمرده رو می‌بینی؟

ــ کدوم پیرمردو!

ــ اونجا، توکالسکهٔ اول عروسی، ازطرف ما .

ــ همون که بازوش تو یه کراوات سیاه‌آویزونه؛

ــ آره .

ــ خوبه !

ــ من یقین دارم که میشناسمش.

ــ آه !

ــ اگه این پانتنی‌رو نشناسم واشتباه کرده باشم حاضرم خرخره مو گوش تا گوش ببرن، وتو همه عمرم یه‌کلمه «شما» یا «تو» یا«من» ازدهنم بیرون نیاد.

ــ مخصوصاً امروزه‌که اسم پاریس پانتنه .

ــ میتونی‌عروسو ببینی؟. اگه خم بشی؟

ــ نه.

ــ دومادو چطو؟

ــ تو این کالسکه دوماد نیست.

ــ به !

ــ مگه اینکه اون یکی پیرمرده دوماد باشه.

ــ پس درست خم شو بلکه عروسو ببینی.

ــ نمی‌تونم .

ــ فرق نمی‌کنه. این پیرمرده که یه‌چیزی به انگشتاش بسته . یقین دارم که می‌شناسمش.

ــ شناختنش بچه کارت میآد ؟

ــ آدم چه میدونه. باری وقتا !

ــ من که ازریخت هرچی پیرمرده بیزارم.

ــ من میشناسمش .

ــ هر قدر دلت میخواد بشناسش.

ــ چی‌شده که این شیطون تو عروسیه؟

ــ خب، مام تو عروسی هستیم .

ــ این دم ودستگای‌عروس ازکجا میآد ؟

ــ مگه من میدونم!
ــ گوش کن!
ــ چی؟
ــ بایس یه‌کار بکنی.
ــ چیکار؟
ازکالسکهٔ خودمون پیاده شی وموکب عروسو دنبال کنی.
ــ واسه‌چی خوبه؟
ــ واس اینکه بدونیم کجا میره وچیه. ــ زودی برو پایین. بدو دخترم، تو که جوونی!
ــ نمیتونم کالسکهٔ خودمونو ول کنم.
ــ واسه‌چی؟
ــ اجیر شده‌ام.
ــ اه، گمشو!
ــ مسخره بازی امروزم بخرج ادارهٔ پلیسه.
ــ راسته.
ــ اگه از کالسکه پیاده شم اولین بازرس که ببیندم بازداشتم میکنه. تو که میدونی.
ــ آره. میدونم.
ــ امروز دولت رسماً منو خریده.
ــ بهرصورت این پیرمردی پکرم میکنه.
ــ پیرمردا پکرت میکنن؟ تو که یك دخترجوون نیستی.
ــ گوش کن ببین چی‌میگم.
ــ بگو.
ــ یارو تو کالسکهٔ اوله.
ــ خب.
ــ توکالسکهٔ عروسه.
ــ بعد؟
ــ بهمین دلیل پدر عروسه.
ــ بمن چه مربوطه؟
ــ بتو میگم‌که پدر عروسه.
ــ غیرازاون کسی‌نیست که پدرعروس باشه.
ــ گوش کن.
ــ چی؟
ــ من هیچ نمیتونم آفتابی بشم مگه با ماسك. اینجا من قایم شده‌ام؛ کسی نمیدونه‌که اینجا هستم؛ اما فردا دیگه ماسکی نخواهد بود؛ چهارشنبهٔ اول پرهیزه. من ممکنه، توهچل بیفتم. بایس برگردم توسوراخم. اما توآزادی.
ــ نه چندون.

ــ بالاخره بیشتر ازمن‌آزادی .
ــ خب، بعدش ؟
باید سعی کنی وبدونی که این بساط عروسی کجا رفته.
ــ کجا میره ؟
ــ آره.
ــ میدونم.
ــ پس بگو، کجامیره ؟
ــ به «کادران بلو».
ــ کادران بلوکه ازاین راه نیست.
ــ خب دیگه!.. میره به راپه!
ــ یاجای دیگه!
ــ آزاده . عروسی همیشه آزاده.
ــ مقصود این نیست، میگم توبایس سعی کنی، همه چیزوبفهمی وبیایی وبمن بگی‌که موضوع این عروسی که‌این پیرمردم توش هست چیه وجای‌این عروسی‌کجاس؟
ــ بکش بالا! حالا نخند و کی بخند! . . واقعاً که کار آسونیه که آدم هشت روزبعد بره جاوجوی یك عروسی رو پیداکنه که روزکارناوال تو پاریس سر گرفته. یك سنجاق توانبارکاه! بنظر تومهکنه؟
ــ اهمیت نداره . بایس سعی کرد. میفهمی چی میگم «آزلما»؟
دو ردیف وسائط نقلیه‌ازدوطرف بولوار، حرکتشان رادرجهت مخالف یکدیگر بازگرفتند ودرشکهٔ ماسکداران کالسکهٔ عروس را ازنظرگم کرد.

-۲-

دست ژان‌والژان همچنان وبال گردن است

تحقق‌رؤیاهای زندگی.ــ این به‌که داده شده است؟ باید برای این انتخاباتی درآسمان وجود داشته باشد؛ ماهمه برغم خود نامزدیم؛ فرشتگان رأی میدهند.کوزت وماریوس انتخاب شده بودند.
کوزت درشهرداری ودر کلیسا درخشان و گیرا بود. توسن با کمك نیکولت لباس برار پوشانده بود. کوزت روی دامنی از تافتهٔ سفید، پیراهن گیپور «بنش» خود را پوشیده ونیم چادری ازحریر انگلیسی وگردن بندی از مرواریدهای ظریف وتاجی ازبهارنارنج بخودآراسته بود.اینها همه سفید بودند واوخود میان‌این‌سپیدی‌ها میدرخشید. لطفی سرشاربود که درروشنایی منبسط شده وتغییرشکل یافته بود.میشد گفت که دوشیزه‌یی است در راه الهه شدن.
موهای زیبای ماریوس درخشان و عطرآگین بود؛ میان حلقه‌های درهمش،

اینجا وآنجا خطوط پریده رنگی دیده میشد که جای زخمهای سنگر بود.

پدربزرگ، فاخر، سربالا گرفته، باآرایش وباروشی بیش ازپیش آمیخته با همه ظرافت‌های زمان «باراس»[۱]، کوزت راراهنمایی میکرد. اینجا هم جانشین ژان‌والژان شده بود زیراکه ژان‌والژان چون دستش هنوزوبال گردنش بودنمیتوانست بازویش را به عروس دهد.

ژان‌والژان بالباس سیاه دنبالشان میرفت ولبخند میزد.

پدربزرگ باو میگفت: مسیو فوشلوان، امروز روز خوبی است. من پایان غمها و غصه‌ها را رأی میدهم. ازاین پس دیگر نباید هیچ جا اندوهی وجود داشته باشد، بخدا قسم! من امروزفرمان شادی صادرمیکنم! بد حق ماندن ندارد. اگرباز هم افراد بدبختی وجود داشته باشند واقعاً برای آسمان لاجوردی شرم‌آور است. «بد» ازمردی که باطنش خوب است صادر نمی‌شود. همه بینوایی‌های بشری یك پایتخت دارند که دوزخ یابعبارت دیگرکاخ «تویلری» شیاطین است. چه خوشمزه که من‌حالا دارم‌کلمات عوام فریبانه‌میگویم. اما راستش آن است که دیگر عقیدهٔ سیاسی‌ندارم، میخواهم که همه کس متمول باشد یعنی که خوش باشد، وبهمین اندازه اکتفا میکنم.

وقتی که درپایان همه تشریفات، پس ازگفته شدن بلی‌هایی که لازم است در شهرداری ودرادارهٔ روحانی، پس از امضاء دفاترشهرداری ودفاترثبت‌کلیسا، پس از مبادلهٔ انگشتری‌های زناشویی، پس ازبزانو درآمدن کنارهم، بازوببازو، زیر چادر حریرسفید، میان دود عطرسوز، بازآمدند، و، دست دردست هم،مورد ستایش همه و مایهٔ حسرت همه، ماریوس بالباس سیاه،کوزت بالباس سفید، دنبال ملازم مجلل کلیسا با سردوشی‌های کلنلی که نیزهٔ مخصوصش را به تخته سنگهای سنگفرش میزد، از میان دوصف چپرمانند حاضران درخشان از شادمانی که با شیفتگی و با آفرین‌گویی بتماشا ایستاده بودند از زیردربزرگ کلیسا که هردولنگه اش بازبود گذشتند، و پای کالسکه‌شان‌رسیدند ومهیاشدندکه سوارکالسکه شوند وهمه‌چیزبپایان رسد، کوزت هنوز نمیتوانست باور کند. ماریوس را نگاه میکرد، مردم را نگاه میکرد، آسمان را نگاه میکرد؛ مثل این بود که میترسد ازخواب خوش بیدار شود. وضع حیرت‌آمیزو اضطراب‌آلودش نمیدانم چه لطف بروی میافزود. برای بازگشتن ازآنجا هر دوباهم سوار یك کالسکه شدند، ماریوس کنار کوزت نشست؛ مسیو ژیونورمان و ژان‌والژان پهلوی هم رو درروی آندو؛ خاله ژیونورمان هنگام بازگشتن یك درجه عقب رفت و درکالسکهٔ دوم جای گرفت. پدربزرگ می‌گفت: ـ «بچه‌های من. اکنون دیگرشمامسیو بارون ومادام بارون شده‌بید وسالیانه سی‌هزارفرانك درآمد دارید». وکوزت که کاملا رو به ماریوس خم شده بود گوش اورا بااین پچ پچ ملکوتی نوازش میداد: ـ «ترا بخدا راست است؟ اسم من هم ماریوس است؛ ـ من خانم توام؟»

این دو موجود، میدرخشیدند. درآن دقیقه می‌زیستند که باز گرداندنش و

---

۱ ـ Barras باراس مرد سیاستمدار فرانسه ونمایندهٔ مجلس کنوانسیون و عضو دیرکتوار که یکی از امتیازات او تجمل بی‌اندازه وشیك پوشی و ظرافتش بود (۱۷۵۵-۱۸۲۹).

باز یافتنش محال است . به آن مرحلهٔ حیرت‌انگیز رسیده بودند که نقطهٔ تقاطع منتهای جوانی ومنتهای خوشی است . شعر «ژان پروور»را صورت حقیقت‌میدادند؛ هردو باهم بیش ازچهل سال نداشتند . عروسی‌شان یك عروسی عالی بود. این دو کودك . دوگل زنبق بودند . یکدیگر را نمیدیدند؛ یکدیگر را سیاحت میکردند . کوزت ماریوس را درافتخاری عظیم مشاهده میکرد ، ماریوس‌کوزت را برفراز یك محراب آسمانی میدید ، ودراین محراب ودراین افتخار ، درحالی که این دو فرشتهٔ سعادت ، درباطن ، کسی نمیداند چگونه باهم درآمیخته بودند برای کوزت، پشت ابری لطیف و برای ماریوس میان شعله‌یی فروزان ، چیزهایی که دل میخواهد ، چیزی که کمال مطلوب است ، چیزی که واقعی است ، میعاد بوسه وبیخبری، بالش زفاف . وجود داشت.

هرشکنجه که دیده بودندبصورت‌یك مستی روی به‌آنان باز مینمود. بنظرشان میرسید که ، غصه‌ها ، بیخوابی‌ها، اشك‌ها ، دردها ، ترس‌ها، نومیدی‌ها، به نوازش‌ها و به پرتوها مبدل شده بودند ، و ساعت دلپسندی را که نزدیك میشد دلپسندتر میساختند ؛ وغم‌ها بصورت کنیزکانی درآمده بودندکه آرایشگران شادمانی‌میشدند. چه خوش که آدمی رنج هم دیده باشد ! بدبختی‌شان هالهٔ سعادتشان میگردید . جان کندن طولانی عشقشان به یك معراج منتهی میشد.

دراین هردوجان، یك نوع واحدازشادی وجودداشت ، که درماریوس باغباری ازشهوت ودرکوزت باگردی از عفت تفاوت یافته بود . آهسته بیکدیگر میگفتند ، «پس ازاین ، بازهم به باغ کوچکمان درکوچهٔ پلومه خواهیم‌رفت. » چین‌های پیراهن کوزت روی ماریوس افتاده بود.

یك چنین روز ، مخلوط وصف ناپذیری ازرؤیا و ازیقین است . تملکی است آمیخته باپندار . بازهم فرصتی برای تأمل درپیش است . انقلابی است ناگفتنی آن روز که آدمی درنیمروز باشد وبفکر نیمه شب افتد. لذات سرشار این دوقلب برسر جمعیت لب پرمیزد ونشاطی برراهگذران میافشاند .

مردم درخیابان سنت‌آنتوان جلو «سن‌پل» میایستادند تاازخلال شیشه‌های کالسکه لرزش گلهای بهار نارنج را روی سرکوزت تماشا کنند.

سپس به کوچهٔ «دختران‌کالور» ، به خانهٔ خود بازگشتند . ماریوس پهلو به پهلوی کوزت باوضعی ظفرآلود ودرخشان ، از پلکانی که چندی پیش خودش را بحال جان کندن ازآن بالاکشانده بودند، بالا رفت . گدایان که جلو درخانه جمع آمده بودند وکیسه پول‌های کوزت وماریوس را بین‌خود تقسیم میکردند،دعای خیربرآندو فرو میخواندند . همه جا گل بود . فضای خانه کمتر ازکلیسا عطر آگین نبود؛ پس از بخور نوبت به‌سرخ گل رسیده بود. می‌پنداشتند که صداهای‌نغمه سرایی‌ازلایتناهی میشنوند ؛ خدارا درقلبشان داشتند ؛ سرنوشت چون سقفی ستاره نشان در نظرشان جلوه میکرد ؛ برفراز سرشان یك روشنایی طلوع آفتاب میدیدند . ناگهان ساعت زنگ زد . ماریوس بازوی برهنهٔ دل‌انگیز کوزت را ، و چیزهای گلگونی را که مبهماً ازخلال توری‌های نیم تنهٔ او دیده میشد نگاه کرد، وکوزت چون نگاه‌ماریوس را دریافت سرخی شرم تاسفیدی چشمانش را گرفت .

عدهٔ متناسبی ازدوستان قدیم‌خانوادهٔ ژیونورمان‌دعوت‌شده بودند، همه‌پیرامون کوزت بریکدیگر پیشی میگرفتند . هرکس میکوشید تانزدیک‌تر آید ، وزودتر از دیگران باو «خانم بارون» گوید.

ستوان تئودول ژیونورمان که درآن هنگام سروان شده بود از «شارتر» که مرکز پادگانش بود برای حضور درعروسی نوه عمویش « پون مرسی » باینجا آمده بود . کوزت نشناختش .

تئودول نیز ، ازطرف خود، چون عادت باین داشت که زنان ، خوشگلش شمارند نمیتوانست کوزت یادیگری را بیادآورد.

باباژیونورمان پیش خود میگفت، چقدر حق داشتم من که آن قصهٔ نیزه‌دار را باور نمیکردم.

کوزت هیچگاه با « ژان‌والژان » مثل این شب مهربان نبود . در این باره با « باباژیونورمان » همداستان بود، هنگامی که بابا ژیونورمان باکلمات قصارش، بابیانات حکیمانه‌اش در همه‌جا شادی میپراکند کوزت عشق ومهربانی را مانند عطری پیرامون خود میافشاند . سعادت ، همه عالم را خوشبخت میخواهد.

فرصتهایی میجست تا باژان‌والژان بالحن بچگانهٔ زمانی که دختری‌کوچك‌بود سخن گوید . بالبخند، نوازشش میکرد.

درتالار سفره‌خانه میز ضیافت باشکوهی فراهم آمده بود.

برای شادمانی‌های بزرگ ، نوری که مانند روشنایی روز باشد چاشنی‌لازمی است . مردم خوشبخت هرگز روشنایی ضعیف ، و تاریکی را نمیپذیرند . راضی نمیشوند که سیاه باشند . شب است ، باشد ؛ اما ظلمات نبایدباشد.اگر خورشیدوجود ندارد باید خورشیدی بوجود آورد.

سفره خانه کانونی ازچیزهای شاد و شوخ بود. دروسط برفراز میز سفید و درخشان ضیافت ، یك چلچراغ«ونیز» باشاخه‌های‌پهناور ، ودارای همه نوع‌پرندگان رنگین ، آبی ، بنفش ، قرمز وسبز که درکاسه های لاله و بالای شمع‌ها جای گرفته بودند ؛ اطراف این لوستر ، انواع جارها ، دیوارکوب های آیینه‌یی باسه یا پنج شاخه ؛ آیینه‌های قدی ، اشیاء بلور و بارفتن و شیشه‌یی ؛ ظروف چینی، لعابی ، سفالی؛ اشیاء زرگری ، اشیاء نقره‌یی، دراین سالون برق میزدند وبهجت‌میافزودند. جاهای‌خالی‌بین جارهای دیوارکوب بادسته‌گلها پرشده بود ، آنچنانکه هرجاکه‌نوری نبود گلی بود.

درکفش‌کن سه ویولن ویك فلوت ، رباعی های شیرین «ایدن» را باآهنگی ملایم مینواختند.

ژان‌والژان درتالار ، بریك صندلی ، عقب در نشسته بود که یك لنگه‌اش‌جلو اورا گرفته بود آنسان که تقریباً پنهانش میکرد . دمی چند پیش ازرفتن برسرمیز شام ، کوزت مثل اینکه ناگهان این فکر درسرش راه یافته است ، به ژان والژان نزدیك شد، باگرفتن‌دامن پیراهن‌زیبای‌عروسیش ازدوطرف بادودستش، وباشیطنتی محبت آمیز چشم باو دوخت ، جلو او باالطف بسیار زانو خم کرد ورسم احترام بجا آورد ؛ سپس ازاو پرسید:

ـ پدر ، راضی هستید؟

ژان والژان گفت : آری ، راضیم .

کوزت گفت : خوب ، پس بخندید.

ژانوالژان به‌خندیدن پرداخت.

چند لحظه بعد باسك اعلام داشت که شام حاضر است.

مهمانان، ودنبال همه مسیوژیو نورمان که بازویش را به‌کوزت داده بود وارد سفره‌خانه شدند، وبترتیبی که ازپیش معین شده بود، گرد میز قرار گرفتند.

دوصندلی دسته‌دار بزرگ، جلومیز، سمت راست وچپ صندلـی عروس دیده می‌شد که صندلی دست راست برای مسیوژیو نورمان و صندلی دست چپ برای ژان ـ والژان بود. مسیو ژیونورمان نشست، صندلی دیگر خالی ماند.

مسیوفوشلووان را باچشم جستجو کردند .

اما اوآنجا نبود،

مسیوژیونورمان از باسك پرسید:

ـ میدانی مسیو فوشلووان‌کجاست؟

باسك جواب داد ، البته‌آقا . مسیو فوشلووان بمن گفتند به‌آقا عرض‌کنم که ایشان یك‌کمی از دستشان که زخم است در زحمت بودند. نمی‌توانستند با مسیوبارون ومادام بارون شام بخورند؛ وخواهش کردند که ایشان را عفوکنند ، ونیـز گفتند که فردا صبح خواهندآمد. بعد ازخانه خارج شدند.

این صندلی خالی یك دم مسرتـی را که سرمیز شام حکمفرما بود سردکرد، اما اگر مسیو فوشلووان غایب بود مسیوژیو نورمان حضـور داشت ، و پدر بزرگ بجای دوتن مـی‌درخشید. اثبات کرد که مسیو فوشلووان درصورتی که از درد دستش در زحمت بود کار خوبی‌کرد که رفت زودتر بخوابد ، اما دست دردش چیـز مهمی نیست، فقط یك خرده « اوخ » شده. ـ این اظهار کفایت کرد. از این گذشته یك گوشهٔ تاریك دریك چنین نور باران شادی چه اثر دارد؟ کوزت و ماریوس در یکی‌از آن ساعات محتشم ومبارك زندگی بودند که شخص چون واردآن شود اندیشهٔ دیگر جز ادراك سعادت ندارد. از این گذشته فکری هم بخاطر «مسیو ژیو نورمان»رسید. گفت: پناه برخدا ! این صندلی خالی مانده است. ماریوس، تو بیا روی این صندلی بنشین . خاله خانمت هم که حق بگردنت دارد البته اجازه خواهد داد . این‌صندلی برای تست. کاملا قانونی وصحیح و نجیبانه است . مثل اینست کـه « فورتوناتوس » پهلوی « فورتوناتا » بنشیند[1].

این بیانات را کف زدن همه حاضران استقبال کرد. ماریوس کنار کوزت‌جای ژانوالژان را گرفت، و امور ، ترتیبی چنان خوب و بقاعده یافتندکه کوزت که در آغاز از غیبت ژانوالژان افسرده شده‌بود سرانجام راضی شد. از لحظه‌یی که‌ماریوس جانشین شد کوزت از غیبت خدا هم ممکن نبود متأسف باشد . پـای‌ظریف کوچکش

---

۱ ـ « فورتوناتوس » و فورتوناتـا ، مرد خوشبخت وزن خوشبخت به زبـان لاتن، ونیزبمناسبت یکی ازمنظومه‌های معروف «ویرژیل».

را که کفش اطلسی سفید به‌آن پوشانده بود روی پای ماریوس گذارد.

چون صندلی اشغال شدهٔ مسیو فوشلوان از یاد رفت؛ هیچگونه نقص باقی نماند . وپنج دقیقه بعد همه حاضران از این‌سرمیزتاآنسر، باهمه حرارت فراموشی می‌خندیدند.

هنگام «دسر» خوردن مسیو ژیونورمان برپای خاست، گیلاسی که ازشامپانی نیمه پر بود تا لرزش نود ودو سالگی او سرریزش نکند ، بدست گرفت ؛ دست بالا برد وبه سلامت عروس وداماد نوشید.

سپس باصدای بلند گفت:

ـ بچه‌ها ، شما نمی‌توانید از دوسوگند بگریزید : صبح برای کشیش قسم خوردید ، شب موقع قسم خوردن برای پدر بزرگ خواهد بود . گوش بمن دهید؛ میخواهم پندی بشما دهم ؛ یکدیگر را بپرستید . یك خروار مقدمهٔ بی‌موضوع‌برای شما نمی‌چینم . جان‌کلام را میگویم . خوشبخت باشید. دردنیا بعقیدهٔ من هیچکس عاقل نیست مگر زن‌وشوهری که یکدیگر را باندازهٔ پرستش دوست بدارند . فلاسفه میگویند ، شادیهاتان را تعدیل کنید ، اما من میگویم ؛ دهانه ازسرشادی‌هاتان برگیرید ، مثل شیاطین ، مفتون خوشی باشید . درخوشگذرانی‌ها هار باشید. فلاسفه مهمل می‌گویند ؛ دلم میخواست فلسفه‌شان را درحلقشان فرو کنم . مثلا میگویند ، «مگر ممکن است که آدمی در این دنیا عطر فراوان ، سرخ‌گل نوشکفتهٔ فراوان، بلبلان چهچه زن فراوان ، برگهای سبز فراوان ، سپیده دم فراوان درزندگیش‌داشته باشد ؟ مگر ممکن است دوتن‌یکدیگر را بی‌اندازه دوست بدارند؛ مگر ممکن‌است که دونفر بی‌اندازه همدیگر را پسندیده باشند ؟ مواظب باش «استل»[۱] تو بی‌اندازه خوشگلی ! ملتفت‌باش «نمورن»[۲] تو بسیار زیبایی ! » واقعاً چه مزخرفات! می ـ گویند؛ «مگر ممکن است شخص کاملا شاد باشد ، کاملا نازونوازش بیند. کاملامفتون شود ! مگر ممکن است آدمیزاد ، یك زندهٔ کامل باشد ؟ مگر ممکن است کسی منتهای خوشبختی را داشته باشد ؟ پس شادیهاتان را تعدیل کنید!» آه ! خفه شدم ازاین مهملات! واقعاً مرده باد هرچه فیلسوف است ! عقل، اگر دردنیا وجود دارد همان خوش‌بودن است . خوش‌باش ، خوش باشید، خوش باشیم ! آیا ما خوشبختیم برای آنکه خوشیم ؟ یابرعکس ما خوشیم برای آنکه خوشبختیم . «الماس‌سانسی»[۳]

۱و۲ ـ استل ونمورن Éstelle et Nèmorin نام یك حکایت دلکش‌روستایی اثر «فلوریان» نویسندهٔ معروف فرانسوی (۱۷۹۴ـ۱۷۵۵) نمورن چوپان جوان دوست داشتنی و «استل» دخترك چوپان زیبا یکدیگر را آنقدر دوست میدارند که برای هم میمیرند . دلباختگان «استل» فراوانند ؛ یکی از آنها «مریل» است که اوهم زیبا و شایسته است . اتفاقاً مریل پدر استل را ازیك مرگ حتمی نجات‌میدهد وپدر باو قول میدهد که استل را باو خواهد داد . استل ونمورن چه بدبخت‌میشوند وچه ناله‌ها میکنند ؛ اما اتفاقاً مریل دریك جنگ باتلخکامی‌کشته میشود وسرانجام استل ونمورن بمراد دل خود میرسند.

۳ـ سانسی ــ هارله دوسانسی یکی‌ازمردان‌سیاسی فرانسه (۱۶۲۶ـ۱۵۴۶) !

اگر امروز باآنهمه اهمیت ، «سانسی» نامیده میشود آیا برای آنست که مال «هارله دوسانسی» بوده یابرای آنست که صدوشش قیراط وزن دارد ؟ من چیزی ازاینها نمی‌فهمم ! زندگی پراست ازاین‌گونه مسائل ؛ چیزی که اهمیت‌دارد داشتن «سانسی» وداشتن سعادت است . بی‌هیچ پرت وپلاگویی خوشبخت باشیم . آفتاب را کورانه پیروی‌کنیم. آفتاب چیست؟ عشق! کسی که‌میگوید، عشق، میگوید، زن! آه! آه! بیایید، من یك‌قادرمطلق دردنیا پیداکرده‌ام. میدانید چیست؟ زن‌است. ازاین آقای ماریوس عوامفریب بپرسیدکه آیا باهمه‌آزادگیش‌غلام حلقه‌بگوش‌این مستبدکوچولوی قشنگ، این‌کوزت ماما نی‌نیست؟ آیا این‌حلقهٔ غلامی‌را این‌بی‌عرضه باجان ودل‌بگوش نکشیده‌است؟ هرچه‌هست زن‌است! روبسپیر برای خود میکندکه داعیهٔ حکمفرمایی دارد؛ حکومت‌بازن است وبس! من‌دیگرطرفدار هیچ‌سلطنت نیستم. مگراین‌سلطنت. آدم چیست؟ قلمرو سلطنت حوا. برای‌حوا ۸۹[1] وجود ندارد. یك‌وقت یك عصای شاهی‌بودکه یك‌گل زنبق رویش دیده میشد، عصای امپراتوری بودکه یك کره رویش داشت، عصای شارلمانی‌بود که ازآهن‌بود، عصای لوی کبیر بودکه ازطلا بود، انقلاب کبیر همه‌را میان دو انگشت شست وابهامش گرفت وچنان زورشان‌داد که‌مثل یك پر کاه دوتا پولی له شدند؛ دیگرتمام‌شد. شکست،باخاك یکسان‌شد. دیگرعصای‌سلطنتی وجود نداردکه شما برضدآن انقلاب‌کنید؛ پس خواهش میکنم انقلابهایی برضد این دستمال کوچك گلدوزی شده که‌عطر گل‌خیری ازش بمشام میرسد براه اندازید! من میخواهم شمارا دراین‌حال ببینم.زود باشید؛ آزمایش کنید! برای‌چه اینقدر محکم است؟ برای اینکه پارچه‌اش شیفون‌است. آه! مثلاشما قرن‌نوزدهم هستید؟ خوب،که چه؟ مارا که ملاحظه میکنید قرن هیجدهم بودیم ! با اینهمه ماهم مثل‌شما بی‌شعور بودیم! خیال نکنیدکه شماآمدید وتغییرات‌بزرگی درعالم دادید، آنهم باین‌جهت که اسم «هیضهٔ» خودتان را گذاشته‌اید «وبای موربوس» وبرای آنکه اسم‌رقص چوبی‌تان شده‌است «کاچوچا»؛ اساساً انسان باید همیشه زنهارا فراوان دوست داشته باشد. من قدغن میکنم که شماهرگز ازاین‌مرحله خارج نشوید. این‌شیطانهای مؤنث، فرشتگان ماهستند. بله، عشق،زن، بوسه، دایره‌یی‌استکه من‌قدغن میکنم‌که شما هرگز پا از آن بیرون‌نگذارید، واگر حقیقت‌را بخواهید خودم هم میخواهم وارد این‌حلقه شوم. کدام یك ازشماستارهٔ زهره ، آن عشوه‌گربزرگ آسمان بیکران‌را، آن «سلیمن»[2] اقیانوس‌را دیده استکه درلایتناهی طلوع میکند، هرچه‌را که‌زیر دستش‌است‌آرامش می‌بخشد و مثل یك‌زن بهامواج مینگرد؛ اقیانوس چیست؟ یك آلسست[3] نکره است. بسیارخوب. اقیانوس بسیار غریده‌است اماچون زهره طلوع‌کرد ، بایدلبخندبزند.این جانور وحشی رام میشود. مانیز همگی‌چنینیم.خشم، طوفان، ضربات صاعقه، کفهای

→این مرد یك قطعه‌الماس عجیب و درشت داشت که وزنش صدوشش قیراط بود. این الماس اکنون نیز هست وباسم او به الماس سانسی معروف است.

۱ـ سال ۱۷۸۹ آغاز انقلاب‌کبیر فرانسه.

۲ـ اسم یکی ازاشخاص تئاتر میزانتروپ مولیرکه زنی‌شیرین ولوند است.

۳ـ آلسست ـ یکی‌ازاشخاص تئاتر مذکورکه مردی بی‌اندازه خشن است.

خروشانی که تاسقف میرسند. یك‌زن وارد صحنه میشود، یك‌ستاره طلوع میکند؛ همه برخاك‌می‌افتیم! شماه پیش ماریوس جنگ می‌کرد، امروز عروسی میکند؛ این‌کار درستی‌است، بله، ماریوس، بله، کوزت، حق‌باشماست . گستاخانه برای‌هم زنده‌باشید، همدیگررا ناز ونوازش‌کنید، مارا ازحسرت اینکه نمیتوانیم باندازهٔ شما خوش باشیم خفه‌کنید، یکدیگررا مثل بت بپرستید. هر پرکاه ازکامیابی‌را که روی زمین هست با منقارهاتان برچینید وازآنها همه آشیانه‌یی برای زندگانی بسازید. بخداقسم دوست‌داشتن ومحبوب‌بودن درآن‌هنگام که شخص جوان‌است موهبت دلپذیری است! تصور نکنید که شما اینرا اختـراع کرده‌یید. من در زندگی رؤیـاهایی داشته‌ام، تخیلاتی داشته‌ام، آه‌هایی کشیده‌ام؛ من نیز جانی‌به‌روشنایی ماه داشتم. عشق، کودك‌است اما کودکی‌است ششهزارساله. عشق حق‌دارد که برچهره‌اش ریشی سفید وبلند داشته‌باشد. ماتوزالم[1] برابر «کوپیدون»[2] یك کودك لات است. از شصت‌قرن پیش باینطرف زن ومرد، خودرا با دوست‌داشتن ازمهلکه نجات‌میدهند. شیطان‌که رند عیاراست به‌دشمن داشتن انسان پرداخت؛ انسان کـه بمراتب ازشیطان رندتر است به دوست‌داشتن زن پرداخت؛ ازاین‌راه احسانی درحق خودکرد بمراتب بیش‌ازشرارتی‌که شیطان‌در حق‌او کرده‌بود. این‌نکتهٔ بدیع ازآن‌روز پیدا شدکه بهشت‌زمینی پیدا شد. دوستان‌عزیزم، این اختراع، کهنسال‌است اما همیشه تروتازه‌است. ازآن بهره‌مند شوید. «دافنیس»[3] و«کلوئه»[4] باشیددراین‌انتظارکه روزی «فیلمون»[5] و«بوسیس»[6] شوید. آنگونه‌زندگی کنید که‌چون درکنارهم هستید نقصی برای‌شما وجود نداشته باشد، و کوزت آفتاب ماریوس باشد، وماریوس برای کوزت همه عالم‌خلقت باشد. ای کوزت، الهی‌که هوای خوش زندگیت لبخند شوهرت‌باشد؛ ای ماریوس الهی‌که باران، اشکهای زنت‌باشد، و الهی‌که هیچگاه درسرای سعادتتان باران‌نبارد! شما دراین بخت آزمایی شمارهٔ برنده را بدست آورده‌یید که همانا عشق در زناشویی است ؛ شانس بزرگ را برده‌یید ،

۱ـ «ماتوزالم» پدربزرگ نوح نبی‌که میگویند قریب هزارسال زندگی‌کرد.

۲ـ کوپیدون ـ فرشتهٔ عشق رومیان قدیم.

۳ـ Daphnis چوپان سیسیلی‌که بموجب اساطیر قدیم ابداع موسیقی چوپانی از اواست.

۴ـ «کلوئه» Chloé اسم معشوقهٔ «دافنیس» که هردو یکدیگر را بی‌انـدازه دوست میداشتند.

۵ و ۶ــ فیلمون Philémon شوهر «بوسیس Baucis » و یکی از اشخاص افسانه‌یی‌است. این زن‌وشوهر در «فریژی» زندگی میکردند «ژوپیتر» خدای‌خدایان باتفاق «مرکور» به‌آن محل‌رفت و بر مردم آن خشم آورد و بیرونشان کرد . سپس «فیلمون» بی‌آنکه خدایان خودرا بشناسد پذیرایی شایانی از آنان کـرد. خدای خدایان، این‌ناحیه‌را درآب غرق کـرد اما کلبهٔ محقر این زن وشوهر مهربان‌را بـه پرستشگاه بزرگی‌مبدل‌ساخت. زن وشوهر چون ژوپیتر راشناختند ازاو تقاضاکردند که ازبرگزیدگان خدا باشند ، همیشه‌یکدیگررا دوست‌داشته‌باشند، هردوباهم بمنتهای پیری‌برسند وهیچیك ازآندو مرگ‌دیگری‌را نبینند.

خوب حفظش کنید ، زیر کلیدتان نگاهش دارید ، نگذارید تلف شود . یکدیگر را بپرستید وجز آن را هرچه هست دور ریزید. آنچه‌را که من در این باره میگویم باور کنید . عقل سلیم همین است. عقل سلیم هرگز دروغ نمیگوید . برای یکدیگربمنزلهٔ دین باشید. هرکس روشی مخصوص بخود برای پرستیدن خدا دارد. به‌خود خدا قسم بهترین روش پرستش‌خدا اینست‌که انسان زنش‌را دوست داشته‌باشد. من‌ترا دوست دارم‌این اصول دین من‌است. هرکس‌که دوست دارد مؤمن واقعی‌است. سوگند عادی هانری چهارم تقدس‌را درعیش و مستی جای میداد. میگفت، « شکم مقدس‌شنگول»[1]. من‌معتقد به‌آن‌کلام نیستم! درآن، اسم زن فراموش شده‌است. همین است‌که مرا ازجهت سوگند عادی هانری چهارم متحیر میکند. دوستان من، زنده‌باد زن! من‌پیرم، یعنی چنین می‌گویند اما این‌تعجب‌آوراست چون من احساس می‌کنم‌که در راه جوان بودن افتاده‌ام، دلم میخواست که به‌جنگلها روم وصدای دلفریب نای روستاییان را بشنوم. وقتی‌که می‌بینم این‌قبیل بچه‌ها موفق‌میشوندکه خوشگل وراضی باشند شنگول میشوم. اگرکسی پا پیش میگذاشت ودرحق من خیراندیشی می‌کرد با کمال میل‌حاضر میبودم زنی‌بگیرم. محال‌است کسی‌بتواند تصورکندکه خداوند مارا برای‌چیزدیگری جزاین‌چیزها آفریده‌است؛ بت‌پرستیدن، بزك‌کردن وقشنگ‌بودن، بغ بغو کردن، کبوتر بودن، خروس‌بودن، معشوقهٔ خودرا وعشقهای خودرا ازصبح تا شام منقار زدن، روی‌خودرا درآیینهٔ رخسارزن کوچولوی خود دیدن، سرفرازبودن، کامیاب‌بودن، پرحرفی‌کردن؛ این‌است غایت زندگی. اگرشمارا ناپسند نیاید، این‌است چیزی‌که ما وامثال‌ما درزمان مخصوصمان‌که جوانان‌آن بشمارمیرفتیم می‌اندیشیدیم. آه! چه روزگار خوشی! چقدر درآن عصر زنهای دلربا بودند، و دختران بانمك و دلبران دلپسند! من‌خوی غارتگری‌م‌را درآنزمان بکارمیبردم. پس‌یکدیگررا دوست بدارید! اگردوست داشتن نباشد من‌واقعاً نمیفهمم برای‌چه خوب‌است‌که بهار در عالم وجود داشته‌باشد؛ واگر دوست‌داشتن نمیبود، من رو به‌درگاه الهی‌میکردم وازخدای مهربان خواستارمیشدم‌که همه‌چیزهای قشنگی‌را که‌بما نشان میدهد جمع‌کند، همه‌را ازمان بگیرد وپنهان سازد، وگلهای فرحبخش و پرندگان خوش‌بال وپر و دختران خوشگل‌را دوباره درصندوقچه‌اش جای دهد. بچه‌های عزیزم، دعای خیر این پیرمرد خوش‌احوال‌را بپذیرید.

شب عروسی‌شب زنده وشاد ودلپذیری‌شد. خلق خوش‌ونافذ پدربزرگ، بهجت بی‌پایان به‌این جشن‌بخشید وهمه حاضران، خویشتن‌را با این شادمانی قلبی وصدساله هم‌آهنگ ساختند. اندکی رقصیدند. فراوان خندیدند. یك‌عروسی حسابی بود مثل عروسی بچه‌های خوب. جا داشت‌که نمایندهٔ عهدعتیق‌هم درآن دعوت شده‌باشد.گرچه وی درلباس «بابا ژیونورمان» آنجا حضور داشت.

همهمه‌یی درگرفت،سپس سکوت برقرارشد.

عروس و داماد ناپدید شدند.

کمی پس‌از نیمه‌شب، خانهٔ ژیونورمان، بصورت یك پرستشگاه درآمد.

۱- Ventre _ Saint gris

اینجا دیگر لب ازگفتارفرومی‌بندیم. برآستانهٔ شبهای عروسی،ملکی ایستاده است که لبخند برلب وانگشت بردهان دارد.

جان آدمی درپیشگاه بیت‌الحرامی که آیین‌عشق درآن انجام میابد در سیرو سیاحت غوطه‌ور می‌شود.

بایستی‌که انواری برفراز این‌گونه خانه‌هاوجود داشته‌باشند. مسرتی‌که دراین خانه‌هاهست حتماً ازخلال سنگهای دیوارها بصورت‌اشعهٔ نورمیگذرد وخطوط نورانی مبهمی درظلمات ترسیم میکند. محال‌است‌که این‌جشن مقدس ومقدر،تشعشعی‌آسمانی به‌لایتناهی نفرستد. عشق‌بوتهٔ فاخری‌است‌که زن‌ومرد درآن‌گداخته وممزوج میشوند. ازاین درهم گداختگی، وجود واحد، وجود مثلث ، وجودنهایی پدیدار می‌گردد، ثالوث بشری ازاینجا حاصل می‌شود[1]. این تبدیل دوجان به‌یك‌جان، البته انقلابی در عالم غیب ایجاد میکند. عاشق بمنزلهٔ پیشوای روحانی‌است؛ دوشیزهٔ دلباخته به‌هراس دچار می‌شود. چیزی‌ازاین مسرت، به‌بارگاه خدایی میرود. آنجا که یك‌عروسی‌واقعی هست، یعنی‌آنجا که عشق‌هست، ایده‌آل نیزخودرا باآن می‌آمیزد. یك‌بستر زفاف گوشه‌یی ازسپیده‌دم درظلمات ایجاد میکند. اگر به‌مردمك مادی چشم‌آدمی‌آن بینایی داده شده‌بود که بتواند مناظر خطیر وبدیع زندگی بالایی‌را ببیند، محتمل میبود که هیئتهای شب، ناشناسان بالدار، راهگذران آسمانی‌رنگ عالم‌غیب، بچشم دیده شوند که‌بصورت یك‌گروه سرهای سیاه‌پیرامون‌محفل‌درخشان‌عروسی‌خم‌شده‌اند،و، همه‌راضی، همه مبارکبادگویان، همه‌تقدیس‌کنان،درحالی‌که عروس دوشیزه راکه اندك‌وحشتی‌دارد ونور مشعشع سعادت بشری ازچهرهٔ لاهوتی خودش وشوهرش میدرخشد با انگشت به یکدیگر نشان میدهند. اگر دراین‌ساعت عالی، عروس وداماد که سرگشته از لذتند و خودرا تنها می‌پندارند، گوش فرا میدادند صدایی شبیه بصدای مبهم بال‌وپر در اتاق می‌شنیدند. سعادت کامل، فرشتگان ملکوت‌را نیزبه بساط خودمیخواند. این‌خوابگاه کوچك‌تاریك، همه‌آسمان‌را بجای سقف‌خود دارد. هنگامی‌که دودهان‌که درسایهٔ عشق بمقام تقدس رسیده‌اند برای‌آفریدن ، بهم نزدیك میشوند. محال‌است‌که برفراز این بوسهٔ وصف‌ناپذیر، لرزشی در راز بیکران ستارگان وجود نداشته‌باشد.

این‌گونه سعادتها را سعادت‌واقعی باید نامید. خارج از این، هیچ‌شادی درعالم وجود ندارد . عشق‌یگانه‌کیف این‌جهان است. جز این هرچه هست چشم‌گریان‌دارد.

دوست داشتن یا محبوب‌بودن کفایت میکند. جز این چیـــزی نخواهید. در چین‌خوردگیهای ظلمانی زندگی، مرواریدی، جـــز این نمی‌توان یافت. دوست داشتن وصول به‌کمال‌است .

۱ـ مقصود اینست که زن ومرد، وعشقی کـه بین آن‌دوهست ممزوج میشوند، وجود نهایی وواحدی تشکیل میدهند که مرکب ازسه وجود است مثل ثالوث‌گروهی از نصاری‌که عبارت است ازپدروپسر وروح‌القدس، یعنی وحدتی مرکب از سه جزء که میگویند هر سه در وجـود عیسی خلاصه شده است و او ازیك جهت پدر، و از جهتی پسر واز جهت دیگر روح‌القدس است‌که باآن آمیخته وصورت وجودی به‌آن داده است .

-۳-

جدایی ناپذیر

ژان والژان چه شده‌بود!

ژان‌والژان پس‌ازآنکه بفرمان محبت‌آمیز کوزت خنده‌یی بر لب آورد، چون‌دید که هیچکس متوجهش نیست بیدرنگ ازجا برخاست وبی‌آنکه کسی‌ببیندش به‌اتاق کفش‌کن رفت. این‌همان اتاق بود که وی هشت‌ماه پیش باهیکلی سیاه از لجن وخون وخاك وارد آن‌شده وماریوس را برای پدربزرگش آورده بود. قابسازی کهنهٔ دیوارها حاشیه‌یی از شاخ و برگ و گل و بته داشت. نوازندگان بر نیمکتی که سابقاً ماریوس مجروح را رویش گذاشته بودند جای داشتند. باسك با لباس سیاه و شلوار کوتاه و جوراب ودستکش سفید، دسته‌های تاج مانند گل سرخ را پیرامون هریك از بشقابهایی که سر میز میبرد جای میداد. ژان‌والژان دستش را که وبال گردنش‌بود به‌او نشان داد. اورا مأمورکرد تا دلیل غیبتش را برای مهمانان شرح‌دهد وخود بیرون رفت.

پنجرهٔ سفره خانه رو به‌خیابان باز می‌شد. ژان‌والژان چند دقیقه در تاریکی کوچه، جلو این پنجرهٔ درخشان ایستاد. گوش میداد. صدای قیل و قال مبهم مجلس میهمانی‌باو میرسید. بیانات رسای حکیمانهٔ پدربزرگ، صدای ویولونها، صدای بهم‌خوردن بشقابها وگیلاسها، وقهقهه‌های خنده‌را می‌شنید ودر همه این هیاهوی سرشار ازشادی، شیرین صدای بانشاط کوزت را تشخیص‌میداد.

کوچهٔ دختران کالور را ترك‌گفت وسوی کوچهٔ لوم‌آرمه بازگشت.

برای رسیدن به خانه‌اش خیابان «سن لوی» و خیابان «سن کاترین» و کوی « بلان مانتو » را پیمود. این راه کمی دورتر بود اما همان راه بود که ژان‌والژان مدت سه‌ماه برای احتراز ازشلوغی وازگل ولای « کوچهٔ قدیم تامپل» عادت داشت که همه روز باکوزت ازآن عبورکند وازکوچهٔ لوم‌آرمه به‌کوچهٔ دختران کالورآید.

این راه،که یك‌چند کوزت ازآن عبور کرده بود، هرخط سیر دیگر را از چشمش میانداخت.

ژان‌والژان به‌خانه‌اش بازگشت. شمعدانش را روشن‌کرد وبالارفت. خانه خالی بود. توسن‌هم نبود. قدمهای ژان‌والژان در اتاقها بیش‌ازمعمول صدا میکرد. در همه دولابچه‌ها باز بود. وارد اتاق کوزت شد. دیگر شمدی روی تختخواب نبود. بالش کتانی‌بی‌رویه‌وبی‌توری، روی پتوهایی‌گذاشته شده‌بود که تاشده‌پای تشکها قرارداشت، تشکهایی‌که متقالشان دیده میشد، ودیگر نمی‌بایست کسی‌روی آنها بخوابد. همه‌اشیاء کوچك زنانه که کوزت به‌آنها علاقه‌داشت به‌خانهٔ ژیونورمان منتقل شده‌بود. دراتاق چیزی جزچند پارچه مبل بزرگ، و چهاردیوار نمانده بود. تختخواب توسن هم‌مثل تختخواب کوزت خالی‌بود. فقط یك‌تختخواب مهیا بود ومثل آن‌بود که منتظر کسی

است! این تختخواب ژان والژان بود.

ژان‌والژان دیوارهارا نگریست، چند در دولابچه را بست، راه افتاد وازیك اتاق به‌اتاق دیگر رفت.

سپس‌خودرا باز در اتاقخود یافت وشمعدان را روی میز گذاشت.

دستش‌را ازگردن بازکرده بود وبا دست راستش مثل‌اینکه اصلا درد نمیکند کار میکرد.

به تخت‌خواب نزدیك شد، وچشمانش از اتفاق و یا بی ارادهٔ خودش، به «جدایی‌ناپذیر» دوخته شد که کوزت نسبت به آن همیشه حسد می‌ورزید، وجای همیشگی‌آن دریك چمدان دستی کوچك بود. روز چهارم ژوئن همین‌که وارد خانهٔ کوچهٔ لوم‌آرمه شده‌بود آنرا روی میز سه‌پایی کنار تختخوابش جای‌داده بود. با یك‌نوع تندی بااین سه‌پایه نزدیك شد، کلیدی از جیب بیرون آورد و در چمدان را گشود.

آرام‌آرام لباسی‌راکه ده‌سال پیش‌کوزت مونفرمی‌را باآن‌ترك‌گفته‌بود، بیرون کشید. نخست پیراهن‌کوچك را، پس‌ازآن چارقد سیاه‌را، سپس‌کفشهای درشت وسادهٔ بچگانه‌یی‌راکه کوزت ازبس پایش‌کوچك‌بود هنوزهم می‌توانست بپوشدشان، پس‌ازآن پیراهن کرکی‌ضخیم‌را، آنگاه دامن‌بافتگی را وبعد پیش‌بند جیب‌دار را و پس‌ازهمه جورابهای پشمی اورا بیرون آورد. این‌جورابها که هنوز شکل ساق‌پای کوچکی را به‌دلفریبی نشان میدادند بزرگتر ازدست ژان‌والژان نبودند. اینها همه سیاه بودند. اوبود که این لباس‌را برای‌کوزت به «مونفرمی» برده‌بود. اینهارا بهمان‌ترتیب که‌از چمدان بیرون‌آورد روی تختخواب‌گذاشت. درآن‌حال فکرمی‌کرد وچیزهایی بیاد می‌آورد، زمستانی بود. ماه دسامبری بود بسیارسرد. کوزت نیمه‌برهنه درپیراهن پاره‌اش میلرزید، پاهای کوچك ناتوانش سرخ در کفشهای چوبینش دیده میشدند. او، ژان‌والژان، آن پوششهای پاره‌را گرفته‌بود تا این‌لباس‌عزارا براوبپوشاند. بایستی که مادرکوزت درقبرش راضی شده‌باشد ازدیدن اینکه دخترش برایش جامهٔ سوکواری بتن کرده است، بویژه از دیدن اینکه دخترش لباس پوشیده وگرم شده‌است. بیاد جنگل مونفرمی میافتاد؛ او وکوزت باهم ازآن‌جنگل عبورکرده بودند، هوای سرد آن‌هنگام، آن درختان بی‌برگ، آن بیشه‌های بی‌پرنده ، آن آسمان بی آفتاب در نظرش‌مجسم میشدند؛ فرق نمی‌کند، آن نیز دلپذیربود. لباسهای کوچك‌را روی تخت خواب مرتب‌کرد؛ چارقدرا نزدیك دامن، جورابهارا پهلوی‌کفشها، زیرپوش را کنار پیراهن جای داد وهریك‌راپس‌ازدیگری نگریست. کوزت ازاین بلندترنبود، عروسك بزرگش را دربغل داشت، پول‌طلایش‌را درجیب این پیش‌بند گذاشته بود. میخندید، دست‌هم را گرفته‌بودند وراه میرفتند. کوزت جز او کسی‌را در دنیا نداشت.

آنگاه سرسفید ارجمندش روی تختخواب افتاد. این‌کهن قلب‌شکست ناپذیر، درهم شکست؛ چهره‌اش باصطلاح در لباسهای کوزت غوطه‌ور شد واگرآندم کسی از پلکان عبور می‌کرد می‌توانست صدای ناله‌های ترسناکش‌را بشنود.

-٤-

کشمکش دائم

جدال دیرین مدهشی که پیش از این چند مرحله‌اش را دیده‌ایم بار دیگر آغاز یافت.

یعقوب با فرشته بیش از یکشب نزاع نکرد. دریغا ! چه بسا دفعات ژان ـ والژان را دیدیم که باوجدان خود درظلمات دست در گریبان شد و سرگشته ومنقلب باآن مصاف داد.

جدالی بی‌نظیر ! بعض اوقات پای آدمی است که میلغزد، بعض اوقات دیگر زمین است که زیرپای‌آدمی فرو میریزد. چه بسیار دفعات این وجدان که سوی‌خوبی کشانده میشد‌درفشارش نهاده ودرمانده‌اش کرده بود! چه بسیار دفعات، حقیقت خلل‌ناپذیر، زانویش را برسینه چسبانده بود! چه بسیار دفعات براثرهجوم نور از پای در افتاده، فریادزده بود: الامان! چه بسیار دفعات‌این نور بی‌آرام که بدست توانای اسقف در او وبر او تابیده بود هنگامی‌که آرزومند نابینایی‌بود بشدت خیره‌اش کرده بود! چه بسیاردفعات دراین زد وخورد قد راست کرده، دست به تخته سنگ گرفته، سفسطه را پشتیبان خود ساخته، میان گرد و غبار کشانده شده، گاه وجدانش را سرنگون کرده وگاه بدست او سرنگون شده بود! چه بسیار دفعات پس از یك تصور ذووجهین، پس‌از استدلال فریبنده وعاری ازحقیقتی‌که مولود خودپرستی است شنیده بود که وجدانش، خشمگین، درگوشش بانگ میزند: «بیسر و پا، بینوا!» چه بسیار دفعات، فکر سرکشش زیربار قطعیت وظیفه، با تشنج نالیده بود! مقاومت با خدا! عرق ریختن مشئوم ! چه بسیار زخمهای نهان که فقط او احساس میکرد که خون فشانند ! چه بسیار خراشهای تعب‌انگیز که وجود شایان ترحمش را فرا گرفته بودند! چه بسیار دفعات، خون‌آلود، مجروح، درهم شکسته، روشن، نومیدی دردل، صفا درجان، ازخاك برخاسته بود وباآنکه شکست خورده بود خودرا پیروز مییافت. و وجدانش پس از بازستاندن قدرت ازاو و فشردن او ودرهم شکستن او، با وضعی مدهش، درخشان وآرام، دست تسلط برسرش می‌نهاد و بوی میگفت: اکنون برو آسوده باش.

اما پس‌از بیرون‌آمدن ازچنین جدال تاریك، چه صلح مشئوم! دریغا!

با اینهمه، آنشب ژان والژان احساس کرد که، میخواهد به آخرین رزم درونیش پردازد.

مسئلهٔ دشواری روی مینمود که جانگداز بود.

راههای سرنوشت آدمی همه سرراست نیستند؛ بصورت خیابانی مستقیم پیش پای صاحب خود منبسط نمیشوند؛ بن‌بست‌هایی‌دارند، وراههای کج ومعوجی، وپیچهای تاریکی، وچهارراههای اضطراب‌آوری که چندین راه ازآنها منشعب میشود. دراین

لحظه ژان والژان درخطرناکترین چهارراه این طریق ایست میکرد.

به‌آخرین نقطهٔ تقاطع نیك وبد رسیده بود. این فصل مشترك ظلمانی‌راپیش چشم داشت. این دفعه نیز همچنانکه پیش‌از این در دیگر مراحل تعب‌انگیز، روی بروی نموده بود،دوراه پیش‌پایش قرار می‌گرفت؛یکی‌رغبت‌انگیز،دیگری وحشت‌آور. کدام را برگزیند.

آنکه تولید وحشت میکرد با انگشت راهنمای اسرارآمیزی نشان داده میشد که ما همه نیزهرگاه که چشم به‌عالم غیب دوزیم می‌بینیمش.

ژان والژان یکبار دیگربه مرحله‌یی رسیده بودکه باید بین درب مخوف ودام فریبنده، یکی‌را برگزیند؛

پس‌این نکته حقیقت دارد؛ جان ممکن است درمان پذیرد! سرنوشت ممکن نیست. چه‌امرهولناك! تقدیری تدبیر ناپذیر!

مشکلی‌که روی نموده بود چنین بود.

ژان والژان با سعادت کوزت و ماریوس چگونه باید رفتار کند؟ این سعادت را اوخود خواسته وخود برای‌آندو فراهم‌آورده بود؛ بدست خود این بساط را چیده وبدست خود این حربهٔ برنده‌را در شکم خویشتن فروبرده بود، و اکنون با تماشای آن میتوانست رضایی ازقبیل رضای آن اسلحه‌ساز داشته باشد که روی‌کاردی که از سینهٔ خود بیرون میکشد و بخار خون ازآن متصاعد است، علامت کارخانهٔ خود را مشاهده کند.

کوزت ماریوس را داشت؛ ماریوس صاحب کوزت شده بود. هردو همه چیز داشتند؛ مکنت نیزداشتند. واین عمل او بود.

اما این سعادت، اکنون که بوجودآمده است؛ اکنون‌که‌بساطش‌راآنجاگسترده است، تکلیف او، ژان والژان، باآن چه خواهد بود؟ آیا ممکن است که این سعادت را متحمل شود؟ آیا میتواند باآن طوری رفتار کند که گویی متعلق بخودش است؟ بی‌شك کوزت مال دیگری شده است؛ اما او؛ ژان والژان، آیا ممکن است مقامی را که میتواند نزد کوزت داشته باشد بپذیرد؟آیا بازهم برایش امکان دارد که، چنانکه تا امروز بود یك نوع پدر، یاری بهرجهت،اما محترم بشمار رود؟آیا پس از این هم راضی خواهد شد که به‌آسودگی وارد خانهٔ کوزت شود؟ آیا میتواند بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان‌آورد گذشتهٔ تاریکش‌را با این‌آیندهٔ درخشان سازش دهد؟ آیا ممکن است که درآن محفل سعادت مثل اینکه ذیحق است، وارد شود ودرحالی که نقاب بر چهرهٔ ظلمانیش آویخته است قدم درآن کانون درخشان گذارد؟ آیا میتواند لبخند زنان، دستهای آن بی‌گناهان را میان دستان فجیع خود گیرد؟ آیا میتواند پاهایش را که سایهٔ رسوا کنندهٔ قانون را بدنبال دارند برقدمگاههای پاکیزهٔسالون ژیو نورمان گذارد؟ آیا جای آن هست‌که خود را در اقبال کوزت وماریوس سهیم شمارد؟ آیا خواهد توانست ظلمت را برپیشانی‌خود و ابررا برپیشانی آنان غلیظتر سازد؟ آیا ممکن است که نکبت خودرا کنارآن دوخوشبختی گذارد وازآن یك سه سر(تیه‌رس) بسازد؟ آیا میتواند همچنان ساکت بماند؟ دریك‌کلمه، آیاممکن‌است که کنار این دو موجود خوشبخت، مانند زبان‌بریدهٔ مشئوم سرنوشت جای گزیند؟

باید به‌تقدیر و تصادفات آن عادت داشته باشیم تادر مواقعی‌که بعض مشکلات، ازپرده‌بیرون‌میافتندوبابرهنگی‌مخوفشان درنظرمان جلوه می‌کنند جرأت چشم‌گشودن داشته باشیم. «نیک» یا «بد» پشت سراین نقطهٔ استفهام ناهنجارقرار گرفته‌اند. صدایی ازغیب میپرسد، چه میخواهی بکنی !

این عادت به‌مواجهه با بلیات را ژان والژان داشت. پرسش کنندهٔ هایل را خیره خیره نگریست.

این مسئلهٔ سخت وبیرحمانه را بـاهمه شکلهای گوناگونش مطالعه کرد.

کوزت، آن موجود دلپسند، طرادهٔ این غریق‌بشمار میرفت[1]. چه باید کرد! محکم چنگ در آن زندو بگیردش یا دست ازآن بردارد؟

اگر چنگ در آن میزد از ذلت وامیرهید، تا به خورشید بالا میرفت، آب تلخ دریا را ازجامه‌اش واز موهایش برزمین میریخت، نجات مییافت. زنده میماند، زندگی می‌کرد.

اما اگردست ازآن برمیداشت ؟

آنوقت درلجه فرو میافتاد.

این چنین دستخوش رنج، با فکرخود مشورت‌می‌کرد. یا، درست‌تر بگوییم، باآن می‌جنگید؛ خشمگین بدرون خود حمله‌ور میشد؛ گاه به ارادهٔ خود میتاخت. گاه به ایمان خود.

دراین هنگام، خوشبختی بزرگی به ژان والژان روی نمود که توانست گریه کند. این، شاید روشنش کرد. با اینهمه، آغاز، ناهنجار بود. طوفانی خشم‌آگین‌تراز آنکه روزگاری به«آراس»[2] رانده بودش، براو هجوم کرد. گذشته برایش باز میآمد و رودر روی حال قرارمی‌گرفت؛ مقایسه می‌کرد ومینالید. همینکه ناگهان بنداشکش بازشد، مرد نا امید بخود پیچید.

احساس می‌کرد که بازداشت شده است.

دریغا ! در این مشت زنی بی‌امان بین خود خواهی ما ووظیفه‌مان، هنگامی‌که اینگونه قدم به قدم از جلو ایده‌آل پایدارمان، سرگشته، کینه توز، نـاراضی از تسلیم، جنگ وگریز کنان، در امید امکان فرار، در جستجوی راه نجات، به قهقهرا میرویم، دیواری که ازپشت سرمان راهمان را می‌بندد چه مقاومت شدیدو مشئومی است!

احساس ظلمت مقدسی که مانع بوجود میآورد!

نادیدنی سنگدل، چه وسوسه انگیز !

پس، کار آدمی هرگزباوجدانش بپایان نمیرسد. پروتوس[3] دراین‌مرحله‌تصمیمت

---

۱ ـ طراده تخته‌های بهم بسته‌یی کـه روی آب میاندازند برای نجـات دادن غریق، یا برای حمل‌چوب وغیرآن، یابرای رفت‌وآمد.

۲ ـ محلی‌که مجلس محاکمهٔ «شان ماتیو» درآن تشکیل‌شد وژان والژان بنام مسیو مادلن به‌آنجا رفت وخود را معرفی کرد.

۳ ـ بروتوس قاتل سزار امپراتور روم.

را بگیر! «کاتون»[۱] دراین مرحله تصمیمت را بگیر! وجدان آدمی بیکران است، زیرا که خدا است. آدمی کارهمه عمرش‌را در این چاه میاندازد، اقبالش را در آن میاندازد، مکنتش را درآن میاندازد، کامروایش را در آن میاندازد، آزادیش‌را ، ووطنش‌را درآن میاندازد، تنعمش‌را، آسایشش را، شادمانیش را در آن میاندازد . بازهم! بازهم! ظرف را تهی‌کنید! کوزه را واژگون سازید. بایدکاررا بافرو انداختن قلب خود درآن پایان داد .

گاه، درظلمات دوزخ‌های کهن،چلیك مخوفی‌ازاین قبیل یافته میشود.

آیا اگر کسی سرانجام، دراین مرحله پاپس کشد شایان بخشایش نیست؟ آیا چیزی که تمامی ناپذیر است ممکن است حقی داشته باشد؟آیا زنجیرهای بی‌پایان ، برنیروی بشری فزونی‌ندارند؟پس کیست که بتواند «سیزیف»[۲]وژان والژان راسرزنش کند اگر این دوموجود روزی بگویند؛ دیگربس‌است!

تمکین ماده،بوسیلهٔ اصطکاك محدودمیشود؛آیا پایانی‌برای تمکین جان‌وجود ندارد؟ اگرحرکت ابدی ممتنع است؛آیا ممکن است که متوقع اخلاص ابدی بود ؟

قدم اول هیچ نیست؛آخرین قدم است که دشوار است. موضوع «شان ماتیو» درقبال عروسی کوزت ونتایجی‌که برآن مترتب میشد، چه‌اهمیت داشت؟ چه اهمیت دارد رفتن به جبرگـاه در قبال رفتن به عدم ؟ ای نخستین پلهٔ نزول ، توچه تیره‌یی! ای‌دومین پله، توچه سیاهی!

این دفعه‌آدمی چگونه سرنگرداند؟

شهـادت ، یك تبدیل جامد به بسیط است ، یك تصعید است ؛ تصعیدی اکال. شکنجه‌یی‌است که به مقام قدس میرساند. درساعت نخست آدمی‌میتواند تن به‌آن‌دردهد؛ برتختی ازآهن تفته می‌نشیند، تاجی از آهن تفته برسر میگذارد ، گوی آهن تفته را می‌پذیرد، عصای‌آهن تفته را می‌گیرد، اما بازهمانجا میماند تا شنل آتشین را نیز برپیکرش بیاراید، وآیا لحظه‌یی نیست که‌گوشت، بینوا بشورد وآدمی‌ازشکنجه دیدن استعفاء کند ؟

سرانجام ژان والژان درآرامش فروماندگی وارد شد.

سنجید، فکر کرد؛ حرکات متناوب ترازوی اسرارآمیز نور وظلمت را بدقت نگریست .

یا باید محکومیتش را براین دو بچهٔ درخشان تحمیل کند ، ویـا باید خود، نابودی درمان ناپذیرخودرا متحمل شود؛ ازیك طرف فدا کردن کوزت،ازطرف دیگر فدا کردن شخص خود .

در کدام مرحله متوقف شد ؟ چه تصمیم گـرفت؟ در باطنش چه پاسخ نهایی به پرسش فساد ناپذیر تقدیرداد؟ مصمم به گشودن کدام درشد ؟ کدام طرف زندگیش

۱ــ ازمردان و فرماندهان سرسخت و با ارادهٔ روم.

۲ــ سیزیف بموجب افسانه‌های قدیم یك گناهکاراست که محکوم شده‌است که پس ازمرگ تا ابد سنگ بزرگی‌را ازقعر جهنم به‌قلهٔ کوهی‌بالا برد وآن سنگ چون ببالا رسد باز به قعر جهنم میافتد.

را تصمیم گرفت تا محکوم‌کند؛ میان اینهمه سراشیب‌های بیکران‌که از هرسو او را فرا گرفته بودند کدامیك رابرگزید؟ چه‌فرجام برای خود پذیرفت؟ به‌کدامیك ازاین گودالهای ترسناك روی موافق نمود ؟

تخیل سرسام انگیزش تاپایان شب دوام داشت.

تاطلوع روزبهمین حال بود؛ روی تختخوابش دوتا شده، زیرفشاربارسنگین سرنوشت خم شده وشاید خرد شده. دریغا! پنجه‌هایش درهم رفته ومتشنج،بازوهایش بخط مستقیم روی تختخواب افتاده، مانند مصلوبی‌که میخکوبش کرده وبه‌روبرزمینش انداخته باشند. دوازده ساعت،دوازده ساعت دراز زمستان، باین حال افتاده، منجمد شده، نه یك لحظه سربرداشته ونه یك کلمه برزبان‌آورده بود. مثل‌یك نعش بیحرکت بود، درحالی‌که فکرش برزمین میچرخید وپرواز میکرد، گاه‌مثل اژدها، گاه مانند عقاب. کسی‌که آنچنان بیحرکتش میدید می‌گفت که مرده‌است؛ ناگهان لرزشی شبیه به تشنج فرا میگرفتش، ودهانش که به‌لباس کوزت چسبیده بود بوسه بر آن میزد؛ آنوقت دیده میشد که زنده‌است.

اما چه کس میتوانست ببیندش ؟ مگرنه ژان‌والژان تنها بود، وجز او کسی آنجا نبود ؟

چرا، کسی بود؛ کسی که درظلمات است.

کتاب هفتم

آخرین جرعهٔ جام

-۱-

هفتمین حلقه و هشتمین آسمان

روزهای بعد ازعروسی بیسروصداا ست. همه‌کس آسوده خاطری خوشبختان را محترم میشمارد، ونیز تا اندازه‌یی‌ملاحظه می‌کند که عروس و داماد شب دیرتر خفته‌اند. هیاهوی دیدارها و شادباش گفتن‌ها پس‌ازآن آغاز میبابد. روز ۱۷ فوریه اندکی بعد از ظهر بود که باسك، هنگامی‌که حوله وچوب پرش‌را زیر بغل گرفته و بقول خود سرگرم «مرتب کردن اتاق انتظارش» شده بود شنید که ضربت آهسته‌یی به در کوچه زده شد. زنگ درصدا نکرده بود و این امر در چنین روز، اسرارآمیز بنظر میرسید. باسك در را گشود ومسیو فوشلوان را دید . به‌تالار واردش کرد که هنوز شلوغ وریخته پاشیده بود، و از خوشگذرانی های شب پیش شباهت به میدان نبرد داشت .

باسك گفت، ملاحظه میفرمایید‌آقا، ما امروز دیربیدار شدیم.

ژان والژان پرسید، آقا پاشده است؟

باسك درجواب گفت، دست شما چطور است؟

ــ بهتراست. آقا پاشده است ؟

کدام‌آقا؟ آقای قدیم یاآقای جدید ؟

ــ مسیون پون مرسی .

باسك قد راست کرد و گفت،

ــ آقای بارون را میفرمایید ؟

یك بارون بیش ازهمه در نظر خدمتکارانش بارون است . چیزی ازآن به آنان میرسد ، واین همان چیزی است که یك فیلسوف ممکن است «اشراق لقب» بنامدش ، وخدمتکاران بهمین‌مینازند. ناگفته نماند کــه ماریوس ، این جمهوریخواه مبارز ، کــه امتحان خود را هم داده بــود ، اکنون خواهی نخواهــی «بارون» بود . بمناسبت این عنوان یك انقلاب کوچك درخانواده صورت‌گرفته بود . اکنون دیگر مسیو ژیو نورمان پافشاری میکرد و ماریوس امتناع نشان میداد، امــا چون کلنل‌پون مرسی نوشته بود ، «پسرم صاحب لقب من خواهد شد » ماریوس هم اطاعت میکرد.

ازاین گذشته کوزت که رفته رفته خوی زنی دراو میشکفت ، لذت میبرد ازآنکه خانم بارون نامیده شود.

باسك تکرارکرد: آقای‌بارون را میفرمایید ؟ الان میرم می‌بینم . میرم‌بگم که مسیو فوشلوان آنجاست.

ژان‌والژان گفت : نه . باو نگویید که من هستم . فقط بگویید که یك نفر آمده است باایشان کار خصوصی دارد؛ اسم مرا نگویید .

باسك گفت: آه !

ژان‌والژان گفت : میخواهم غافلگیرش کنم.

باسك گفت : آه ! وهماندم «آه!» دوم را مانند تفسیر آه اول پیش خود برلب آورد.

آنگاه بیرون رفت .

ژان‌والژان تنها ماند.

سالون، هم اکنون‌گفتیم، تمام ریخته پاشیده بود. بنظرمیرسید که اگرگوش فرا میدادی هنوز هیاهوی مبهم جشن عروسی را درآن میشنیدی . روی فرش انواع گلها ازسینه وزلف میهمانان ریخته‌بود . شمع‌های پاك سوخته،قطرات موم‌گداخته‌شان را بربلور های جارها برجای گذاشته بودند . یك مبل هم سرجایش نبود ، دربعض گوشه‌ها ، سه یاچهار صندلی بزرگ ، دایره‌وار نزدیك هم جا گرفته بودند چنانکه گفتی آنجا هنوز صحبتی درکار است . رویهم که نگاه میکردی خندان وشادی بخش بود. دریك جشن مرده هم‌لطفی میتوان یافت . اینجا اندکی پیش‌کانون خوشی بوده ، روی این صندلیهای درهم‌وبرهم ، میان این‌گلها که اکنون پژمرده‌اند ، زیر این انوار خاموش ، کسانی خوش‌گذرانده‌اند. آفتاب جانشین نور چلچراغها میشد و شادان بدرون سالن میتابید.

چند دقیقه گذشت . ژان‌والژان همانجا که باسك اورا گذاشته وبیرون‌رفته بود مانده وحرکتی بخود نداده بود . بسیار پریده رنگ بود . چشمانش‌گود افتاده وبراثر بیخوابی چنان درچشمدان‌ها فرو رفته بودند که گفتی درآنها ناپدیدشده‌اند. قبای سیاهش پرازچین خوردگی های لباسی بود که شب را بسر رسانده باشد . آرنج‌هایش ازکرکی که پارچه‌های سفید برپارچه‌های سیاه میگذارند سفید شده بود . ژان والژان زیرپایش‌صورت پنجره‌یی‌را که ازشعاع آفتاب برفرش نقش بسته‌بودمینگریست.

در ، صدایی کرد ، ژان‌والژان سربرداشت.

ماریوس وارد شد . سرراست گرفته بود. دهانش پرازخنده بود.کسی نمیداند چه نور برچهره داشت. پیشانیش شکفته وروشن وچشمانش ظفرآلودبود . او نیزشب نخفته بود .

چون ژان‌والژان را دید باشوق وعلاقه گفت :

ــ آه ! شمایید پدر؛ چقدر احمق است این باسك که سربسته حرف میزد ! اما شما خوب زود آمده‌ید . بیش ازنیمساعت از ظهر نگذشته است . کوزت هنوز خوابیده است .

این کلمهٔ «پدر» که ماریوس به فوشلوان گفته بود معنی «حداعلای سعادت»

را می‌بخشید. بخاطر داریم که تاآن وقت همیشه بین این دو، یك نـوع سراشیب، یك خونسردی کامل، یخی که یا باید بشکند ویاآب شود، وجود داشت. اما ماریوس به آن مرحله ازشوق ومستی رسیده بود که درنظرش سراشیب پایان مییافت ویخ آب میشد، ومسیو فوشلوان برای او چنانکه برای کوزت بود یك پدر بود.

ماریوس همچنان حرف میزد؛ کلمات ازدهانش لبریز میشدند که این خود یکی ازخصایص اینگونه مسرتهای ملکوتی است.

میگفت: چقدر ازدیدنتان خوشحالم! اگر بدانید، دیشب چقدرجاتان‌خالی بود! روزتان بخیر پدرجان! دستتان چطور است؟ بهتر است، نیست!

و راضی ازجواب خوبی که به سؤال خود داده بود گفت:

ـ ما هردومدتی ازشما حرف زدیم. کوزت چقدر شمارا دوست دارد! البته فراموش نمیکنید که اتاقتان اینجاست. ما دیگر کوچهٔ لوم آرمه را نمیخواهیم. برای چه شما میخواهید در کوچه‌یی مثل آن کوچه منزل کنید که ناسالم است، پر سروصدا است، بدمنظره است، یك طرفش خط زنجیر دروازه است کـه آدم آنجا سرما میخورد، ونمیتواند واردش شود؛ حتماً شما اینجا خواهید آمد وپیش‌خودمان منزل خواهید کـرد. ازهم امروز. وگرنه سروکارتان باکوزت خواهد بود. اودلش میخواهد که ما همه کاملا موافق میلش رفتار کنیم. اینرا بشما خبر دادم که حساب کارتان را داشته باشید. اتاقتان را که دیده‌یید؛ خوب‌نزدیك اتاق ماست. پنجره‌هایش رو به باغها باز میشود؛ آنجا همه چیزهایی را که درش قفل بوده مرتب کرده‌اند؛ تختخواب هم درست شده؛ کاملا آماده است، وشما کاری ندارید جز آنکه تشریف بیاورید. کوزت کنار تختخوابتان یك صندلی دسته‌دار بـزرگ کارقدیم از مخمل «اوترك» گذاشته وبه آن گفته است: «آغوش رو بـه پدرم بازکـن!» ـ همه سالـه موسم بهار درانبوه اقاقیاهایی که رو در روی اتاقتان است یـك بلبل میآید. دوماه ازهرسال این بلبل همسایه‌تان است. آشیان این بلبل‌را سمت چپتان خواهیدداشت وآشیان ماراسمت‌راستتان. شب بلبل‌خواهدخواند وروزکوزت حرف‌خواهدزد. اتاقتان خوب روشن است. کوزت برای شما، کتـابهاتان را، سفرنامهٔ کاپیتن کوکتان را، کتاب‌های دیگرتان را، کتاب وانکوورتان را، همه اسباب‌کارتان را آنجا خـواهد چید. آنجا گمان میکنم چمدان کوچکی هست که شما به آن علاقه‌مندید ومن‌جای مناسبی برایش درنظرگرفته‌ام. شما پدربزرگم را تسخیرکرده‌یید. بااو جورهستید. همه باهم زندگی خواهیم کرد. راستی «ویست»[1] بلدید؟ چقدر پدربزرگم خوشحال خواهد شد اگر شما «ویست» بدانید. روزهایی کـه من دردادگستری کار دارم شما کوزت را بگردش خواهید برد؛ بازوتان را باو خواهید داد، همچنانکه سابقاً، اگر بخاطر داشته باشید، درلوکـزامبورك میکردید. ما حسابی تصمیم داریم کـه بسیار خوشبخت باشیم وشما هم در سعادت ما شریك خواهید بود؛ گوش میکنید پدرجان؟ آه راستی: امروز باماناهار میخورید؛

ژان والژان گفت: آقا! من مطلبی برای گفتن بشما دارم. مـن، یـك

۱ـ ویست whist یك نوع بازی انگلیسی باورق شبیه «بلوت»

جبرکار سابقم.

حد صداهای تیز محسوس ممکن است همچنانکه‌ازگوش آدمی تجاوزمیکند، ازروح نیز درگذرد . این کلمات،«من یك جبرکار سابقم» که ازدهان مسیوفوشلوان بیرون آمد و بگوش ماریوس رسید از سرحد امکان بیرون میرفت. ماریوس نشنید . بنظرش رسید که چیزی باو گفته شده اما ندانست‌که چه بوده است .دهانش بازماند.

آنگاه مشاهده کردکه مردی که بااو حرف میزد مردی مخوف بود. غوطه‌ور درشیفتگی وذوق زدگیش تااینده این رنگ پریدگی هولناك را ندیده بود.

ژانوالژان گره از دستمال سیاهی که دست راستش را نگاهداشته بود، باز کرد، پارچهٔ سفیدی‌راکه بدست پیچیده بودگشود، شستش را برهنه‌کرد ورو در روی ماریوس نگاهداشت ، وگفت:

ــ دستم هیچ آسیب ندیده است.

ماریوس شست اورا نگاه کرد.

ژان والژان گفت ، هرگز انگشتم عیبی نداشته است.

براستی هیچ اثر جراحت برشستش دیده نمیشد.

ژانوالژان‌گفت :

ــ شایسته چنان‌بود که من درجشن عروسی شما حضور نداشته باشم. بمحض آنکه فرصتی بدست آوردم بیرون رفتم . جراحتی برای دستم فرض کرده بودم تا مرتکب جعل نشوم ، دراسناد مزاوجت موضوع خلاف واقعی وارد نکنم، و ازامضاء کردن اوراق معاف باشم .

ماریوس زیرلب گفت ، معنی این حرف چیست؟

ژانوالژان گفت ، معنیش این است که من درجبرگاه بوده‌ام.

ماریوس وحشت زده گفت ، شما مرا دیوانه میکنید.

ژان والژان گفت : آقای پون مرسی! من‌نوزده سال درجبرگاه بوده‌ام. برای دزدی . پس ازآن محکوم به حبس ابدی بااعمال شاقه شدم. برای دزدی. برای‌تکرار جرم . اکنون درحال فرارم.

ماریوس تاتوانسته بود جلو واقعیت به قهقرا رفته ، ازقبول این امر امتناع جسته ، بااین مطلب مسلم‌مقاومت ورزیده بود ، اما اکنون ناچار بودکه باز گردد و واقعیت را بپذیرد . رفته رفته فهمیدن آغازکرد وچنانکه همیشه دراین گونه حالات اتفاق میافتد ، مطلب‌را بالاتر ازآنچه بود دریافت. مثل اینکه یك برق شوم درونش را متزلزل کرده باشد بلرزه درآمد . تصوری که مرتعشش ساخت درذهنش‌راه یافت. درآیندهٔ خود سرنوشت بدشکلی مشاهده کرد.

باصدای بلند گفت : همه را بگویید! همه رابگویید! شما پدر کوزت‌هستید!

وباحرکتی حاکی ازهول وهراسی وصف ناپذیر دوقدم عقب رفت.

ژانوالژان باجلالی که گفتی سر بسقف میرساند سرراست گرفت وگفت:

ــ آقا، لازم است که اینجا حرف مرا باور کنید ، و هرچند کــه قول وقسم امثال ما درپیشگاه قضا پذیرفته نیست...

اینجا اندکی سکوت کرد ، سپس بایك نوع عظمت آمرانه ومرگبار، آهسته

آهسته وباتکیه کردن روی کلمات گفت،

ــ ... باور خواهید کرد ، ـ من پدرکوزت باشم؟! خدارا شاهد میگیرم که نه ! آقای بارون پون مرسی ، من یکی از روستاییان فاوورولـم ، معاشم را از تراش کردن درختها بدست میآوردم . اسمم فوشلوان نیست،ژانوالژان است . باکوزت هیچ نسبت ندارم ، آسوده خاطر باشید .

ماریوس تمجمج کنان گفت ،

ــ چه کس بمن اثبات میکند!..

ژانوالژان گفت ، من ، زیرا که من بشما میگویم.

ماریوس این مرد را نگاه کرد . اندوهگین و آرامش دید . هیچگونه دروغ ممکن نبود ازچنین آرامش بیرون آید. کسیکه منجمد باشدصادق است. حقیقت در این برودت گورستانی احساس میشد.

ماریوس گفت ، باور میکنم.

ژانوالژان مثل اینکه اتخاذ سند میکند سرفرود آورد وگفت،

ـ من برایکوزت چه هستم ؟ یك راهگذر . دهسال پیش ، اصـلا نمیدانستم که همچو دختری وجـود دارد . دوستش میدارم ؛ راست است . کسی که بچه‌یی را ازکوچکی دیده است وخود پیر است اورا دوست میدارد . آدمی وقتی کـه پیر شود خود را پدر بزرگ همه بچه‌های کوچك احساس میکند. گمان میکنم میتوانیدفرض کنید که من درسینه‌ام چیزی شبیه به دل دارم . او یتیم بود . نه پدر داشت نه‌مادر. بمن احتیاج داشت . ازاینجا بود که محبتش را دردل گرفتم . اینگونه کودکانچنان ناتوانند که هرراهگذر ، مردکی مثل مـن هم کـه باشد ، ممکن است حمایتشان را برعهده گیـرد . من این وظیفه را نسبت به کـوزت انجام دادم . خیـال نمیکنم در حقیقت ، چنین کار کوچکی را یك‌کار خوب بتوان نامید . اما اگر کار خوبی است، اشکال ندارد ، فرض کنید که من هم یك‌کار خوب کرده‌ام . ایـن شرط مخفف را در نظر گیرید . امروز کوزت زندگانی مرا تـرك میگوید ؛ راه زندگی‌مان ازهـم جدا میشود. ازایـن پس مـن نمیتوانم هیچ‌چیز کوزت باشم . اومـادام‌پون مرسی است . سرنوشتش تغییر یافته است . ودراین تبدیل برد باکوزت است . ایـن، بسیار خوب است . اما ششصدهزار فرانك ؛ شما دراین بـاره چیزی نگویید ؛ مـن ازفکـر شما پیش میافتم ؛ این پول ، ماترك یکنفر است . این امانت چگونه بدست من رسید ؛ دانستنش چه اهمیت دارد ؛ من این امانت را پس میدهم . دیگر دراین باره نباید چیزی‌ازمن پرسید؛ این بازدادن امانت‌را باگفتن‌اسم واقعیم تکمیل میکنم . این‌یکی نیز مربوط به شخص من است ؛ من فقط باین علاقه‌مندم که شما بدانید من کیستم.

ژانوالژان ماریوس‌را رو در رو نگریست .

چیزهایی که ماریوس احساس میکرد، مغشوش وناهم‌آهنگ بود. وزش بعض تندبادهای تقدیر اینگونه ابهامها در جان ما بوجود میآورد.

ما نیزهمه در اینگونه لحظات، گرفتار اغتشاشی می‌شویم که همه چیزمان را مختل می‌کند؛ هرچه بر زبانمان راه یابد می‌گوییم، وحال آنکه اینها همیشه درست همان کلماتی نیستند که باید گفته شوند. آدمی گاه در معرض تجلیات ناگهانی وبی‌

سابقه‌یی قرار میگیرد که قابل تحمل نیستند و مثل یك شراب شوم مستش می‌کنند. ماریوس از این وضع تازه که پیش آمده بود چندان متحیر بودکه نمی‌فهمید چه‌می‌گوید. باژان‌والژان چنان سخن‌میگفت که پنداشتی مشتاق شنیدن اعتراف اوست.

گفت: آخر من نمی‌فهمم، برای چه شما این چیزهارا میگویید؟چه‌وادارتان میکند؟ شما می‌توانستید این اسرار را برای خودتان نگاه دارید. نه‌کسی شما را لو داده بود، نه مورد تعقیب بودید، نه‌مورد حمله. پس البته سببی دارد که‌شمابا رضای دل چنین رازی را افشاء میکنید. مطلب راتمام بگویید، چیز دیگری هست. بچه نیت به‌این اعتراف‌پرداخته‌یید؟ بچه دلیل؟

ژان‌والژان با صدایی چنان پست وخاموش که پنداشتی با خود حرف می‌زند نه با ماریوس جوابداد:

ــ بچه دلیل؟ واقعاً بچه دلیل این جبرکار می‌آید ومی‌گوید، من‌یك‌جبرکارم؟ بسیار خوب، می‌گویم، سببش غریب است. شرافت است. دقت‌کنید: چیزی که مایهٔ بدبختی است اینست که من رشته‌یی درقلبم دارم واین رشته مرا بسختی بسته است. بویژه وقتی که آدمی پیر است اینگونه رشته‌ها محکم می‌شوند. همه زندگی پیرامون آنها می‌گسلد؛ امارشته‌ها مقاومت میورزند. من اگر می‌توانستم این رشته‌را از جای برکنم، در همش شکنم، گرهش را بگشایم یا پاره‌اش کنم، فرسنگها ازآن دورشوم، نجات می‌یافتم وکاری جزرفتن نمیداشتم؛ در کوچهٔ «بولوا» دلیجان فراوان است؛شما خوشبختید، من میروم.کوشیدم تا شاید این رشته را پاره کنم؛ تاتوانستم کشیدمش، تلاش کردم. اما بخوبی مقاومت کرد، در هم نشکست؛ دلم را با آن ازجا میکندم. آنوقت با خود گفتم، من نمی‌توانم در جای دیگر جز در این شهرزندگی کنم. باید اینجا بمانم. آری، راست است، حق با شماست، من‌کاملااحمقم. چرا درصورتی‌که از ماندن در اینجا ناگزیر بودم بسادگی نماندم؟شما اتاقی در خانه‌تان بمن میدهید،مادام پون مرسی فراوان دوستم میدارد، بصندلی راحت اتاق من می‌گوید، « آغوش رو به پدرم باز کن»، پدر بزرگ شما بهتر ازاین چیزی نمی‌خواهد که با من باشد، من با اوجور می‌آیم، همه باهم در این خانه زندگی خواهیم کرد، سریك میزغذا خواهیم خورد، من بازویم را به‌کوزت، معذرت می‌خواهم، ــ بگفتن این کلمه عادت‌کرده‌ام،ــ به‌مادام پون مرسی خواهم‌داد، همه زیر یك سقف، پشت یك میز، جلویك‌آتش، پای یك بخاری در زمستان، روی یك نیمکت گردشگاه در تابستان، جای خواهیم‌گرفت. • این منتهای خوشی است، منتهای سعادت است، منتهای همه چیز است. زندگی خانوادگی خواهیم کرد. خانوادگی!

ژان‌والژان چون به‌این کلمه رسید خشن شد؛ بازوها برسینه نهاد، کف اتاق را چنان نگریست که گفتی می‌خواهد زیر پایش لجه‌یی حفر کند. وصدایش ناگهان خروشان شد.

ــ زندگی خانوادگی! نه! من از هیچ خانواده نیستم، من از خانوادهٔ شما نیستم. اصلا من از خانواده‌های آدمیان نیستم. در خانه‌هایی که مردم در آنها با هم زندگی میکنند من اگر وارد شوم زائدم. خانواده در دنیا بسیار است اما برای من نیست. من بدبختم. من خارج ازهرخانواده‌ام. آیاپدر ومادری دارم؟ تقریباًشك‌دارم.

روزی که من این دختر را بشوهر دادم کار من تمام شد ؛ دیدم که خوشبخت شده است، دیدم که با مردی‌که محبوبش است زندگی می‌کند، دیدم آنجا یك پیرمرد مهربان هست، خانواده‌یی است مرکب از دو فرشته ، خانه‌یی است سرشار از همه شادی‌ها. دیدم که این بسیارخوب است، وبخود گفتم؛ تو دراین خانه قدم‌مگذار. راست است! البته می‌توانستم دروغ بگویم، شما همه را بفریبم، همیشه مسیوفوشلوان باشم . تااین‌بنفع کوزت بود میتوانستم دروغ‌بگویم، اماا‌کنون بخاطرخودم خواهدبود؛ نباید چنین کنم. کفایت میکرد که ساکت بمانم ، راست است. و زندگیم همچنانکه بود دوام می‌یافت . از من می‌پرسید که چه چیز وادارم به‌حرف زدن کرده است ! یك چیز مضحك ؛ وجدان من . ساکت ماندن البته بسی آسانتر می‌بود . دیشب تا سحر بیدار ماندم و کوشیدم تا خود را به خاموش ماندن متقاعد کنم؛ شما مرا به اعتراف وامیدارید، وچیزی که من میگویم چنان خارق‌العاده است که شما حق‌دارید! بسیار خوب، اعتراف میکنم، من شب را تا صبح بیدار ماندم و به‌استدلال پرداختم؛ استدلالاتم نیز بسیار خوب بودند. هرچه توانستم کردم ودربسیاری از موارد بخود حق دادم ، مسلم بدانید ، اما دو چیز بود که درمورد آنها نتوانستم موفق شوم : نه پاره کردن رشته‌یی که درقلبم محکم گره خورده ، آنرابسختی بسته واینجااستوار ساخته است، نه‌خاموش ساختن کسی که هرگاه تنها هستم آهسته با من حرف میزند. از این رو بود که امروز آمدم تا همه چیز را در حضور شما اعتراف کنم، همه‌چیز را یا تقریباً همه چیز را. گفتن چیزهایی که به‌کسی جز به‌شخص من مربوط نیست، بی‌فایده است ؛ آنها را برای خود نگاه میدارم . مطالب اساسی همان است که شما میدانید. پس من اسرارم را بدست گرفتم و همه را برای شما آوردم، و صندوقچهٔ رازم را پیش چشم شما گشودم. تسلیم به‌این تصمیم کارآسانی نبود؛ همه شب را با خویشتن جدال می‌کردم. آه! شما خیال می‌کنید که من با خود نگفتم که این موضوع از قبیل موضوع شان ماتیو نیست، و من اگر اسم واقعیم را پنهان کنم و این اسم روی من باشد ناشایستی درحق کسی مرتکب نشده‌ام! واین اسم را « فوشلوان » در راه حقشناسی از خدمتی که من باور کردم شخصاً بمن‌داده است ومن بخوبی‌می‌توانم آن را برای خود نگاهدارم، واگر بهمین اسم بمانم نزد شما زندگی خواهم‌کرد ودر اتاقی که‌بمن میدهید خوشبخت خواهم بود، آزارم به‌هیچکس نخواهد رسید،خود نیز رنجی نخواهم داشت، ووقتی که‌ببینم «کوزت» مال شما است باین فکر که من‌هم با اودریك خانه زندگی میکنم، خوش خواهم بود؟ — در این صورت البته هرکس به‌سعادتی که متناسب با اومیبودمیرسید. همیشه مسیو فوشلوان بودن، همه کاررا مرتب می‌کرد. آری، همه کارمرتب میشد جز کارجان‌من. خوشی ازهرطرف مرا فرامیگرفت اما درون جانم سیاه می‌ماند. خوشبخت بودن‌کافی نیست، راضی باید بود. باین‌ترتیب، همیشه مسیو فوشلوان میبودم، چهرهٔ واقعیم پوشیده میماند، باین ترتیب ، درحضور شکفتگی شما معمایی مرا فرا می‌گرفت، باین ترتیب در روز روشن شما،من‌گرفتار ظلمات میبودم ؛ باین ترتیب بی‌آنکه سرو صدایی راه افتد در همان حال که در اتاق شما نشسته بودم، جبرگاه را وارد کانون سعادت شما میکردم ، پشت میز شما می‌نشستم ، با این اندیشه که شما اگر میدانستید من کیستم ازآنجا میراندیدم ،

خدمتکارانی کمر بخدمت می‌بستند که اگر میفهمیدند من چکاره‌ام فریاد میزدند: چه فضیحت! آرنجم ببازوی شمامیخورد، در صورتیکه شما حق‌میداشتید از آن‌گریزان باشید، فشار دست شما را هنگامی که بمن دست میدادید کش میرفتم. درخانهٔ شما احترامی بین موهای سپیدی محترم وموهای سپیدی بی‌آبروتقسیم میشد؛ در بهترین ساعات زندگی شما که صمیمیت کامل درآن حکمفرما میبود وهنگامی که همه‌قلوب یقین میداشتند که تااعماق خود برای یکدیگر باز شده‌انـد، هنگامی که ماهرچهار تن، پدر بزرگ شما وشما دونفر، ومن کنار هم می‌نشستیم، یك ناشناس درآن میان وجود میداشت! من درحیات شما پهلو بپهلوتان جای می‌گرفتم فقط باین منظورکـه سرپوشی که چاه موحش زندگیم را پوشانده است از جـایش منحرف نشود. بـاین ترتیب من که یك مردهٔواقعی هستم‌بشما که زندهٔ واقعی هستید تحمیل میشدم کوزت راتا ابد به‌خود محکوم میکردم. شما ،وکوزت ومن سه سرمیبودیم زیر یك‌کلاه‌سبز[1].
آیا شما ازتصور این معنی مرتمش نمی‌شوید؟ امروز من فرو مانده‌ترین فردمردمم. اما اگر ساکت میماندم مردی جانور صفت می‌بودم، و ایـن جنایت را من همه روز مرتکب می‌شدم! واین دروغ را من همه روز می‌گفتم! و این سیمای ظلمانی را همه روز برچهره میداشتم! و ازفضیحتم همه‌روز نصیبی بشما میدادم! همه روز! بشما که عزیزان منید! بشما که بچه‌های منید!بشما که بیگناهان‌منید. میگویید ساکت ماندن چیزی نیست ؟ حفظ سکوت آسان است؟ نه ؛ آسان نیست ! سکوتی هست که دروغ می‌گوید. ومن دروغم را، و تزویرم را، و بی‌آبروییم‌را ،ودنائتم را، وخیانتم را ، قطره‌قطره‌می‌نوشیدم، دوباره از دهانم بیرونش می‌انداختم، دوباره می‌نوشیدمش؛ نیمه شب این کاررا بپایان می‌رساندم ونیمروزازسرمیگرفتمش،وروز بخیرم دروغ می‌بود، و شب بخیرم دروغ می‌بود ، و روی این دروغ می‌خفتم ،وآنرا با نانم میخوردم ، و کوزت را رودر رومینگریستم ، ولبخند فرشته را بالبخند دیو جواب میگفتم ، ویك حیله‌گر منفور می‌بودم!برای چه‌چنین میکردم؟ برای‌آنکه‌خوشبخت‌باشم. برای‌آنکه من‌خوشبخت باشم؟من! آیا من‌حق دارم‌که‌خوشبخت‌باشم؟ نه‌آقا؛ من‌خارج از زندگیم .

ژان‌والژان ساکت شد. ماریوس گوش می‌داد . اینگونه تسلسل افکار و آلام ، گسستنی نیست . ژان‌والژان بار دیگر صدایش را پایین آورد، اما این دفعه صدایش خفه نبود، نکبت‌آمیز بود.

گفت: شما ازمن می پرسید که چرا حرف می‌زنم وحال آنکه بقول شما نـه کسی مشتم را بازکرده است، نه‌مورد تعقیبم ونه‌کسی بمن حمله کرده است؟چرا ، مشتم باز شده‌است !چرا، من مورد تعقیبم! چرا،من مورد حمله قرارگرفته‌ام!بوسیلهٔ چه‌کس؟ بوسیلهٔ خودم؟ من‌خود هستم که‌راه را برخویشتن می‌بندم و خودرا بهرسو می‌کشانم،وخودرا میرانم، وخودرا بازداشت می‌کنم، و خودرا محاکمه می‌کنم، وخودرا محکوم می‌کنم، واین‌حکم‌را دربارهٔ خود اجرا می‌کنم . آدمی وقتی‌که بدست خـود گرفتارشود خوب گرفتار شده‌است.

آنگاه پنجه‌اش را گشود، چنگ در گریبان لباس‌خودزد؛ آن‌راسوی‌ماریوس

۱ــ کلاه مخصوص محکوم شدگان‌به‌اعمال شاقه .

کشاند وگفت:

ــ این‌چنگ‌را ببینید! آیا ملاحظه نمی‌کنیدکه این‌پنجهٔ خشن، این‌گریبان‌را چنان گرفته‌است که‌هرگز رهایش نکند؟ بسیار خوب. پنجهٔ دیگری هم هست، پنجهٔ وجدان! آقا، آدمی‌اگر می‌خواهد دردنیاخوشبخت باشد بایدهــرگز وظیفه‌را نفهمد، زیرا، همین که بفهمد احساس می‌کند که چیزی سکونت ناپذیر است. مثل‌اینست که شمارا بدلیل آن که بوجودش پی‌برده‌یید به‌کیفر میرساند، اما نه؛ بشما پاداش میدهد، زیرا که شمارا در دوزخی جای می‌دهد که درآن، خدارا کنار خود احساس می‌کنید. هنوز درونتان کاملا پاره نشده باخویشتن صلح‌کرده‌یید.

سپس بالحنی مؤثر برگفته‌اش افزود:

ــ آقای پون‌مرسی. این، معنی عام ندارد. من‌مرد باشرفی‌هستم. من امروز خودرا درنظر شما پست می‌کنم تا در نظرخود سربلند باشم. این یك‌بار دیگر برای من پیش‌آمد اما تا این‌پایه دردناك نبود؛ هیچ اهمیت‌نداشت. آری، یك‌مرد باشرف. من شریف نخواهم‌بود اگرشمادر نتیجهٔ تزویرم همچنان‌باچشم ستایش‌بمن‌بنگرید؛اکنون که‌شما تحقیرم می‌کنید شریف هستم. من‌این شئامت‌را بردوش جان‌خود دارم‌که، چون هرگز نمی‌توانم چیزی جز یك احترام دزدکی داشته باشم این احترام باطناً ذلیل و فرومانده‌ام می‌کند. و برای‌آنکه بتوانم خودرا محترم شمارم لازم‌است که دیگــران تحقیرم کنند. درآن‌صورت می‌توانم خودرا سرافراز‌بینم. من‌یك‌جبرکارم‌که‌وجدانم‌را پیروی می‌کنم. خوب می‌دانم‌که درآن تناسبی وجود ندارد. اما می‌خواهید دراین‌باره چه‌کنم؟ چنین شده‌است، من‌نسبت بخود عهدها کرده‌ام؛ به‌عهدم پایدار میمانم. درعالم تصادفاتی‌هست که بسختی دربندمان می‌کشد. اتفاقاتی وجود دارد که خواه و ناخواه سوی بعض وظایفمان‌می‌کشاند. ملاحظه می‌کنیدآقای پون‌مرسی؛ زندگی‌من آمیخته با بعض پیش‌آمدها بوده است.

ژان‌والژان بازهم اندکی سکوت‌کرد. چنانکه گفتی کلماتش مزه‌یی تلخ دارند آب دهانش را بدشواری فروبرد وگفت:

ــ وقتی‌که‌آدمی چنین نفرت دروجود خویشتن دارد حق‌ندارد دیگران‌را‌نیز بی‌آنکه‌آگاه شوند‌درآن سهیم‌سازد، حق‌ندارد طاعونش‌رابه‌آنان نیزسرایت دهد، حق ندارد‌آنان‌را بی‌آنکه‌ملتفت‌شوند درپرتگاه خود سرنگون‌کند، حق‌ندارد جبهٔ سرخش را تاروی‌آنان نیزبکشاند، حق‌ندارد ازراه فریب، سعادت دیگران‌را با بینوایی خود مغشوش‌سازد. نزدیك‌شدن به‌کسانی‌که سالمند وآلودن آنان درمیان ظلمت بازخمهای ناپیدای خود، کارنفرت‌آمیزی‌است. فوشلوان‌کار بدی‌نکرد‌که اسمش را به‌عاریت بمن داد؛ اما من‌حق‌ندارم آن اسم‌را برای‌نامیدن‌خود بکاربرم؛ او می‌توانست اسمش‌را بمن دهد، اما من نمی‌توانستم آن‌را بپذیرم. هراسم شامل یك‌شخصیت‌است. ملاحظه می‌کنید آقا؟ من‌قدری‌فکر دارم، باآنکه روستایی‌هستم کمی‌کتاب خوانده‌ام، واز اینراه می‌توانم حساب اموررا دردست داشته‌باشم. ملاحظه می‌کنیدکه احساساتم‌را بشایستگی بیان می‌کنم. چنانکه باید به‌تعلیم وتربیت‌خود کوشیده‌ام، خوب، پس میتوانم بگویم که ربودن یك‌اسم، و زیرآن پنهان شدن کاری دور ازشرافت است. حروف الفبا هم مثل‌کیف‌پول یا مثل‌ساعت قابل ربودنند. خودرا بصورت یك‌امضاء دروغین که‌ازگوشت

واستخوان باشد درآوردن، یك كلید جان‌داربودن، قفل اشخاص شریف‌را فریفتن وبه خانهٔ آنان رفتن،هیچگاه‌نگاه‌مستقیم نکردن، همیشه احول بودن، در نهادخودبی‌آبرو زیستن! نه! نه! نه! نمیخواهم! رنج‌بردن، خونین شدن، گریستن، پوست خودرا از روی‌گوشت با ناخن‌کندن، همه‌شب تاسحر ازرنج بخودپیچیدن، شکم خودرا و جان خودرا جویدن بسی‌بهتر است. برای‌این‌است که نزد شما آمدم واینها همه‌را برای‌شما حکایت‌کردم. بارضای دل. بقول شما.

آنگاه بسختی نفس‌کشید واین‌کلمات را برزبان‌آورد:

ــ برای زیستن، من سابقاً یك نان دزدیدم؛ امروز نمی‌خواهم، بازهم برای زیستن، یك‌نام بدزدم.

ماریوس کلام اورا قطع‌کرد وگفت: برای‌زیستن! حاجت به‌این‌نام ندارید.

ژان‌والژان ضمن‌آنکه چند دفعه پیاپی سرش‌را به‌آهستگی بالا برد و پایین انداخت جواب داد:

ــ آه! من‌خود میدانم چه‌کنم.

سکوتی حکمفرما شد. هردو ساکت ماندند و هریك ازآندو در غرقابی از تفکرات غوطه‌ور شد. ماریوس‌کنار میزی‌نشسته، گوشهٔ دهانش‌را به‌یکی از انگشتان خمیده‌اش تکیه داده‌بود. ژان‌والژان درسالون قدم میزد. جلو آیینه‌یی ایستاد و بی‌حرکت ماند. سپس مثل‌اینکه به‌یك استدلال درونی پاسخ می‌گوید، درحالی که آیینه را می‌نگریست اما آنرا نمیدید گفت:

ــ اکنون دیگر تسلیت یافته‌ام.

باز به‌قدم زدن پرداخت وته سالون رفت. هنگامی‌که خواست برگردد مشاهده کرد که ماریوس‌راه رفتنش را نگاه میکند. چون چنین دید بالحنی‌وصف‌ناپذیرگفت:

ــ پایم‌را کمی می‌کشم. اکنون دیگر می‌فهمید که دلیلش چیست.

سپس کاملا رو به‌ماریوس گشت وگفت:

ــ اکنون‌آقا، این‌نکته‌را در ذهنتان تصویرکنید: من هیچ نگفته‌ام، باز هم مسیو فوشلوان هستم، اتاقی‌را که در خانه‌تان بمن داده‌یید پذیرفته و در آن جای گرفته‌ام، باشما و از شما هستم، در اتاقم منزل میکنم. صبحها پانتوفل بپا می‌کنم و برای چاشت خوردن سر میزتان می‌آیم. شبها هرسه با هم به‌تماشاخانه می‌رویم. من مادام پون مرسی را به «تویلری» و به «پلاس روایال» میبرم. همه با هم زندگی می‌کنیم؛ یقین دارید که من‌هم‌مثل‌شما هستم؛ آنگاه دریکی از روزهای خوش‌زندگی‌مان هنگامی‌که من‌نشسته‌ام، شماهم نشسته‌یید، صحبت می‌کنیم و می‌خندیم، ناگهان‌صدایی میشنوید که فریاد میزنند ومیگویند: ژان‌والژان! آنگاه دست هولناك پلیس ازظلمت بیرون می‌آید وبتندی نقاب مرا از چهره‌ام بر میدارد.

بازهم ساکت شد. ماریوس بالرزش شدیدی ازجابرخاسته‌بود. ژان‌والژان‌گفت:

ــ دراین‌باره چه میگویید؟

جواب ماریوس سکوت صرف بود.

ژان‌والژان گفت:

ــ اکنون می‌بینید، من حق دارم که ساکت نمیمانم. گوش‌کنید تا بگویم:

خوشبخت باشید، درآسمان باشید، فرشته‌یی برای خود داشته‌باشید وفرشتهٔ اوباشید، درآفتاب درخشان منزل کنید، وازوضعتان راضی باشید وهرگز ازاین جهت‌اضطرابی بخود راه ندهیدکه یك محکوم‌بیچاره چهروش برای‌بازکردن سینه‌اش‌وایفاء وظیفه‌اش پیش میگیرد. آقا، اکنون یك‌مرد بینوا جلو شما ایستاده است.

ماریوس طول سالن را آهسته آهسته پیمود وچون نزدیك ژان والژان رسید دست سوی او پیش برد.

ولی ماریوس مجبوربود برود دست ژان‌والژان راکه بی‌حرکت مانده و حاضر برای دست‌دادن نشده‌بود خـلاف ارادهٔ اوبگیرد. ژان‌والژان امتناع نورزید و بنظر ماریوس رسید که دستی‌را که ازمرمر است میفشارد.

ماریوس‌گفت، پدربزرگ من دوستان بسیار دارد. من‌بزودی حکم عفوشمارا بوسیلهٔ او بدست خواهم آورد.

ژان والژان جواب‌داد، این بی‌فایده است. امروز مرا مرده میشمارند ؛ همین کفایت میکند. اموات درمعرض مراقبت کسی نیستند. بحال خود گذاشته میشوند تا به‌آسودگی بپیوندند؛ مرگ وعفو هردو یك‌چیزند.

سپس دستش‌را که هنوز دردست ماریوس بود بیرون کشید و با مناعتی تأثر ـ ناپذیر گفت،

ــ از این‌گذشته، دوست‌عزیزی که سوی‌آن میشتابم‌ایفاء وظیفه‌است و احتیاج به‌هیچگونه بخشایش ندارم جزبخشایشی که ازطرف وجدان من‌باشد.

هماندم سمت دیگر سالن، دری نیمه‌باز شد وازمیان دولنگهٔ در، سر کـوزت نمایان گردید. فقط چهرهٔ زیبایش دیده میشد. مویش بـوضع قابل ستایشی پریشان بود. چشمانش هنـــوز ازخواب متورم بودند. مثل پرنده‌یی که سر ازآشیانش بیرون کشد حرکتی بخـود داد؛ اول شوهرش را وپس‌از آن ژان‌والژان را دید و خنده‌کنان بطوری که چون دهانش بخنده باز شد مثل آن بود که لبخندی در سرخگلی نمـایان شده است گفت،

ــ نذر می‌بندم‌که از سیاست حرف میزنید! چه‌کار بدی می‌کنید! بجای‌آنکه با من باشید!

ژان‌والژان بلرزه درآمد.

ماریوس تمجمج‌کنان‌گفت،کوزت!.

وساکت ماند. مثل این‌بود که او و ژان‌والژان دوگناهکارند.

کوزت با روی درخشان، نوبه بنوبه، نگاهشان‌کرد. درچشمانش چیزی داشت که‌گفتی ازبهشت آمده‌است.

گفت، خوب مچتان را گرفتم. از پشت در شنیدم که بابا فوشلوانم میگفت:ـ وجدان، ایفـاء وظیفه، ـ اینها حتماً از حرفهای سیاسی است. من‌نمیخواهم. نباید از صبح روز اول ازسیاست حرف‌زد. این‌کار درستی‌نیست.

ماریوس گفت،کوزت‌تواشتباه میکنی . یك‌کارخصوصی‌داریم. میخواهیم جای بهتری برای ششصدهزار فرانك تو پیدا کنیم...

کوزت کلام اورا قطع‌کرد و گفت، هیچ اینها نیست. من میآم ــ اینجا کسی

هست که منو بخواد؟

وبا عزمی جزم در را تمام‌بازکرد ووارد سالون‌شد. لباسش یك‌پیراهن‌خانگی گشاد بود باهزارچین و باآستین‌های بلندکه از گردن شروع میشد وروی پنجه‌های پایش می‌افتاد. درآسمانهای طلایی تابلوهای قدیم، ازاینگونه کیسه‌های دلربا برای جای‌دادن فرشته دیده میشود.

سرتا پایش‌را دریك آیینهٔ قدی نگریست، سپس باهیجان وجدی وصف‌ناپذیر گفت :

ــ یکی بود ویکی‌نبود، یك پادشاه بود ویك ملکه، اوه! چقدر راضیم!

سپس سرجلو ماریوس و ژانوالژان فرود آورد وگفت:

ــ ببینید، آمدم! الان میـآم روی یك صندلی راحت پهلوی شما می‌نشینم. نیمساعت دیگه ناهار میخوریم، وشما هم هرچه دلتون میخواد میکنید. البته میدونم که مردها وقتی‌که پیش‌هم هستند باید حرف بزنند. کاملا عاقل خواهم‌بود.

ماریوس‌بازوی اوراگرفت وبالحنی عاشقانه بوی گفت:

ــ صحبت خصوصی داریم.

کوزت جواب داد: راستی یادم‌آمد. من‌پنجرهٔ اتاقمو باز کردم، یك دسته «پی‌یرو» بباغ آمده‌اند، از پرنده‌ها نه ازماسکدارها[1]. امروز روز اول پرهیزه، اما نه برای پرنده‌ها..

ماریوس‌گفت: کوزت کوچولویم.گفتم که میخواهیم راجع بکارهای خارجی صحبت‌کنیم. چند دقیقه تنهامان بگذار. صحبتمان از ارقام است. این چیزها کسلت خواهد کرد.

کوزت گفت: ماریوس تو امروز کراوات خوشگلی بسته‌یی . شما خیلی عشوه‌گرید، جناب‌آقا. نه، کسلم نخواهد کرد.

ماریوس گفت: اطمینان میدهم‌که کسلت خواهدکرد.

کوزت‌گفت: نه، برای‌آنکه شمایید که حرف میزنید. نخواهم فهمید که چه میگویید اماگوش‌خواهم داد. آدم وقتی صداهایی‌را که دوست داره می‌شنوه محتاج نیست که کلماتی‌روکه میگن بفهمه. مقصودم فقط اینه که اینجا باهم باشیم. همینجا پیش شما میمونم. به!

ماریوس‌گفت: تو کوزت عزیز من‌هستی! اما محال است!

ــ محال؟

ــ بله!

کوزت گفت: خوبه! اما من‌اگراینجا میموندم خبرهای تازه‌یی بشما میگفتم! خبرمیدادم که پدربزرگ هنوزخوابیده، که خاله خانم شما رفته به‌نماز جماعت، که بخاری اتاق بابافوشلوانم دود میکنه، که نیکولت لوله‌پاك‌کن خبرکرده،که باین‌زودی توسن و نیکولت دعوارو شروع کرده‌اند، که نیکولت‌گرفتن زبون توسن‌رو مسخره میکنه. بسیارخوب، من میرم اما اگه برم شما این خبرهارو نخـواهید دونست، آه!

---

۱ ــ Pierro یك‌نوع گنجشك‌است وهم یك‌نوع ازلباس وماسك مسخره.

منهم بسهم خودم، الان خواهید دید آقا، که میگم رفتن منهم محاله. آخه اگه من اینجابمونم بهکی صدمه میرسه؛ ماریوس جونم، خواهش میکنم بگذارید من اینجا پیش شما دونفر بمونم.

ماریوس گفت، قسم میخورم که باید کسی اینجا نباشد.

کوزتگفت، خوب؛ مگه من کسی هستم؟...

ژانوالژان یلکلمه هم برزبان نمیآورد. کوزت روباوگرداند وگفت،

ــ اولا پدر دلم میخواد، که شما بیایید منو ماچ کنید. مگر شما اون گوشه چهکار دارید که عوض اینکه پیش بیایید وازمن طرفداری کنید هیچ نمیگید؟ برای چی باید پدرمن اینطور باشه؟ میبینید که من توخونه خیلی بدبختم. شوهرم کتکم میزنه. زودباشید ماچم کنید.

ژانوالژان نزدیک شد.

کوزت رو بهماریوس گرداند وگفت،

ــ شما، باشه، من بهشما اخم میکنم.

سپس پیشانیش را سوی ژانوالژان پیش برد.

ژانوالژان یلکقدم سوی اونهاد.

کوزت عقب رفت وگفت،

ــ پدر، رنگتون پریده... مگه دستتون درد میکنه؟

ژانوالژان گفت، دستم خوب شد.

ــ پس دیشب بیخواب شدید؟

ــ نه.

ــ پس اوقاتتون تلخه؟

ــ نه.

ــ پسفوراً ماچم کنید. اگه حالتون خوب باشه، واگه خوب خوابیده باشید، و اگه خوشحال باشید من دیگه بشما غرولند نخواهمکرد.

وباز پیشانیشرا سوی او پیشبرد.

ژانوالژان پیشانیکوزت را که شعاعیآسمانی برآن میدرخشید بوسید.

کوزتگفت، لبخند بزنید.

ژان والژان اطاعتکرد.

کوزت گفت، اکنون برضد شوهرم از من دفاع کنید.

ماریوسگفت، کوزت!...

کوزت به ژانوالژانگفت، اوقاتتلخیکنید پدر، بهش بگید که منباید اینجا بمونم وهرمطلبرا درحضورمن میشهگفت. واقعاً اینکه شما میگید بسیارتعجبآوره! صحبت خصوصی راجع بکارهای خارجی داشتن، پول توی یك بانك گذاشتن، واقعاً کار بزرگیه! مردها هرچیز جزئیرو اسرارآمیز میکنند. من میخوام اینجا بمونم. امروز من بسیار خوشگلم؛ نگاهمکن ماریوس.

و با شانه انداختنی پرستیدنی، و با، نمیدانم، چه اخم دلپذیر ماریوس را نگریست، چیزی مثل برق بین ایندو جریان یافت. اینکه کسی آنجا بود برای آندو

چه اهمیت داشت.

ماریوس گفت: دوستت دارم.

کوزت‌گفت: می‌پرستمت.

وحرکتی مقاومت ناپذیر آندورا درآغوش هم انداخت.

سپس‌کوزت با اخمی ظریف وظفرآلود یك‌چین پیراهنش‌را مرتب‌کرد وگفت: حالا دیگه میمونم.

ماریوس با لحنی تضرع‌آمیز جواب داد:

ــ این یکی‌را نمی‌پذیرم. ما کاری داریم‌که باید تمامش کنیم.

کوزت گفت: بازهم نه؟

ماریوس صدایش را قدری کوتاه وجدی کرد وگفت:

ــ کوزت. اطمینان میدهم که ماندن تو اینجا محال است.

کوزت گفت آه! آقا! شما صدای مردونه‌تونو بیرون میارید. بسیار خوب، آخرش معلوم خواهد شد. شما، پدر، نگاهم نداشتید و ازمن دفاع نکردید، شما ای جناب‌آقا که شوهر من‌هستید وشما ای‌جناب آقا که پدرمن‌هستید هردوظالمید! الان میرم ازشمابه‌بابابزرگ شکایت‌می‌کنم. اگرخیال میکنید که باز به‌اینجا برمیگردم و بیمزگی‌میکنم‌اشتباه کرده‌یید؛ من کله شقم. منتظرم تاببینم چه میشه. الان خواهید دید که بی‌من کسل میشید. میرم؛ اهمیت نداره.

و از سالون بیرون رفت.

دوثانیه بعد درسالون‌دوباره بازشد، چهرهٔ باطراوت‌گلگونش یکباردیگرمیان دو لنگهٔ در نمایان شد. گفت:

ــ اوقاتم خیلی تلخ شده.

در بسته شد وظلمت سالن را فرا گرفت.

ظهورکوزت مثل یك‌شعاع آفتاب‌بودکه‌راهش‌راگم کند واشتباهاً بی‌آنکه خود ملتفت شود یك دم ازمیان یك شب ظلمانی بگذرد.

ماریوس اطمینان یافت که دربخوبی بسته شده‌است.

زیرلب‌گفت: بیچاره کوزت! وقتی که این‌مطلب را بداند!..

ژان‌والژان همینکه این کلمه را شنید سراپا بلرزه درآمد، نگاه بهت‌آلود وآشفته‌اش را به‌ماریوس دوخت وگفت:

ــ کوزت! اوه! راست‌است. شما این مطلب‌را به‌کوزت میگویید! صحیح است. من باین‌فکر نیفتاده‌بودم. انسان‌برای تحمل بعض امورتوانایی‌دارد وبرای بعض‌دیگر ندارد. آقا، شما راسوگند میدهم، از شما تقاضا می‌کنم، مقدس‌ترین قولتان‌را بمن بدهیدکه این مطلب‌را هرگز با کوزت نگویید. آیا دانستن شما کفایت نمیکند؟ من توانستم بی‌آنکه درفشار اجبار باشم این‌مطلب را بخودبگویم، بهمه عالم‌هم میگویم، برای من فرق‌نمیکند، اماکوزت ازاین‌چیزها خبر ندارد واگربشنود متوحش‌خواهد شد. یك‌جبرکار یعنی‌چه! ناچار باید برایش‌شرح داده شود، بایدگفته شود، این‌مردی است که درجبرگاه بوده‌است. کوزت یك‌روز عبور زنجیرجبرکاران را دیده است. ــ اوه! خداوندا!

روی یک‌صندلی دسته‌دار افتاد و چهره در دو دستش پنهان کرد. صدایی از او شنیده نمیشد، اما از تکانهای شانه‌هایش احساس میشدکه گــریه میکند، گریه‌یی بیصدا، گریه‌یی مخوف.

در ناله ، یك حالت خفگی وجود دارد. یك‌نوع تشنج اورا فرا گرفت. مثل اینکه میخواهد تنفس‌کند خودرا ازپشت‌برپشتی صندلی انداخت،گذاشت تا دستهایش بدو طرف آویزان شود، وگذاشت تا ماریوس چهرهٔ اشك‌آلودش را ببیند، وماریوس شنید که او با صدایی که پنداشتی از عمقی بی‌پایــان بگوش‌میرسد می‌گوید ؛ آه‌کاش مرده بودم!

ماریوس گفت؛ آرام باشید. من‌راز شمارا برای خود نگاه خواهم داشت.

سپس درحالیکه شفقتش بسی‌کمتر ازآن بودکه در چنان موقع بایستی داشته باشد اما ازیکساعت باینطرف مجبور بود بایك امر دور ازانتظار وحشت‌آور مأنوس شود، درحالی‌که اندك اندك یك‌دزد جبرکاررا میدیدکه برفرازمسیوفوشلوان قرار می‌گیرد، درحالی که رفته‌رفته با این‌حقیقت مشئوم‌آشنا میشد وشیب‌طبیعی این‌مرحله، بجایی میرساندش‌که ناچار فاصلهٔ بعیدی‌راکه بین‌خودش و این‌مرد وجود داشت تصدیق می‌کرد، به‌ژان‌والژان گفت؛

ــ محال‌است که من راجع به‌پول امانتی که‌شما بانهایت وفاداری و درستکاری پس داده‌اید کلمه‌یی باشما نگویم. این‌منتهای صحت عمل‌را میرساند و کاملا شایسته است که پاداشی بشما داده‌شود. مبلغ‌را خودتان معین‌کنید. هرچه بگویید به شما داده خواهد شد. ازتعیین یك مبلغ هنگفت نترسید.

ژان‌والژان با ملائمت جوابداد؛ متشکرم آقا.

لحظه‌یی متفکرماند، ودر این‌حال بی‌اراده نوك انگشت ابهامش را بر نــاخن شست میگذاشت. سپس باصدای بلند گفت؛

ــ تقریباً همه‌چیز تمام شده . فقط آخرین‌چیزی که باید بگویم مانده است.

ــ چه چیز؟

ژان‌والژان مثل این بود که به‌تردید سختی دچارشده است، با صدایی‌خــاموش و درحالی‌که پنداشتی نفس هم نمیکشد زیر لب، مثل‌آنکه اصلا حرف نمیزند گفت؛

ــ اکنون که همه‌چیز را دانستید آقا، شماکه‌صاحب اختیارید معتقدید کهمن از این پس باید کوزت را نبینم؟

ماریوس بسردی جواب داد؛ بعقیدهٔ من این بهتراست.

ژان والژان زیرلب گفت؛ بسیارخوب، نخواهمش دید.

وسوی در راه افتاد .

به در رسید، دست بر دستگیره نهــاد ، زبانهٔ دستگیره ازجایش بیرون آمد، در نیمه باز شد، ژان والژان آنرا به اندازه‌یی که برای عبور کافی باشد گشود، یك لحظه بی‌حرکت ماند سپس دررا دوباره بست وسوی ماریوس باز گشت.

دیگر پریده رنگ نبود ، همرنگ مردگان بود. دیگــر در چشمانش اشك نبود ، یك نــوع شعلهٔ سوزان رقت انگیز بــود . صدایش باز هم طــور غریبی آرام شده بود .

گفت: گوش کنید آقا. اگر اجازه بدهید من بازهم برای دیدن اوخواهم آمد. بشما اطمینان میدهم که نهایت اشتیاق را بدیدنش دارم . من اگر بدیدن کوزت علاقه‌مند نمیبودم، اعترافاتی را که از من شنیدید هرگز درحضور شما برزبان نمی ـ آوردم، رخت برمیبستم وازاین شهرمیرفتم، اما چون میخواستم درجایی که کوزت هست بمانم و باز هم ببینمش، برعهده داشتم که با نهایت شرافت هرچه هست بشما بگویم . البته به استدلال من واقف شدید. نشدید؟ این موضوعی است کـه هر کس بسهولت میتواننددریابد. ملاحظه کنید، نه سال است که من این دختررا باخود دارم. نخست در آن ویرانهٔ بولوار منزل کردیم ، از آنجا به دیر رفتیم ، سپس نـزدیك لوکزامبورك خانه گرفتیم . همانجا بود کـه شما اولین دفعه دیدیدش . کلاه کرکی آبیش را بخاطر دارید. سرانجام به کوی «انوالیده» رفتیم ، بهآنجا که یك درطارمی آهنی داشت و یك باغ ، کوچهٔ پلومه. من پشت عمارت دریك حیاط کوچك منزل کرده بودم واز آنجا صدای پیانویش را میشنیدم. این بود زندگی‌من. ماهرگز ازهم دورنشدیم. این، نه سال وچند ماه طول کشید. من مثل پدرش بودم و او فرزند من بود. حالا، مسیو پون‌مرسی، نمیدانم شما می‌فهمید چه میگویم یـا ملتفت نیستید ؛ بهرحال دراین موقع همه چیز را از یاد بردن مشکل خواهد بود. اگر عیبی دراین کار نمی‌بینید اجازه دهید که من گاه گاه برای دیدن کوزت بیایم . شما باو خواهید گفت که مرا در تالار کوچك پایین بپذیرد، در طبقهٔ هم کف ؛ از در کـوچك پشت عمارت که مخصوص آمد ورفت خدمتگزاران است وارد خواهم شد . اما شاید ایـن باعث تعجب شود؛ نه، بعقیدهٔ من بهترآنست کـه مثل همیشه از در بزرگ بیایم ، آقا، حقیقت می‌گویم. من میخواهم بازهم کوزت را گاهی ببینم. تاحدی که شما میل داشته باشید بندرت. خودتان را جای من گذارید . دیگرجز این هیچ ندارم. ازاین گذشته احتیاط را از دست نباید داد. اگرمن هیچگاه باینجا نیایم، تأثیربدی خواهد بخشید، ومردم اینرا غریب خواهند شمرد. مثلا کاری که من می‌توانم بکنم این‌است که درپایان روز، وقتی‌که شب شروع میشود بیایم.

ماریوس گفت: بسیار خوب، شما هرشب باینجا خواهید آمد و کوزت منتظر شما خواهد بود .

ژان والژان گفت،شما مهربانید. آقا.

ماریوس سلامی‌به ژان والژان کرد. سعادت، نومیدی را تانزدیك در راهنمایی کرد، واین دومرد یکدیگررا ترك گفتند.

-۲-

تاریکی‌هایی که ممکن است تجلیاتی در بر داشته باشند

ماریوس منقلب بود.

آن نوع دوری گزینی که همیشه نسبت باین مرد که کوزت را نزدیك او میدید احساس کرده بود ازاین پس دلیل خودراآشکار میساخت. در این شخص کسی نمیداند چه‌چیز معمایی‌وجود داشت که غریزهٔ ماریوس‌پیشاپیش‌ازآن‌آگاهش میساخت. این معما عبارت بود از زشت‌ترین سرافکندگی‌ها یعنی‌جبرگاه. این مسیو فوشلوان، ژان والژان جبرکار بود.

پی‌بردن به چنین راز بزرگ درمیان خوشبختی، شبیه به کشف‌عقربی دریك لانهٔ قمری است.

آیا ازآن پس، سعادت ماریوس و کوزت محکوم باین مجاورت بود؟ آیا این یك‌امر انجام یافته بود؟ آیا پذیرفتن این مرد، جزئی‌ازاین عروسی که صورت پذیرفته بود بشمار میرفت؟ آیا دیگرکاری نمیشد کرد؟

آیا ماریوس نیز با جبرکار پیوند کرده بود؟

هرچند که آدمی، تاجی‌از روشنایی و از شادی برسر نهاده باشد، هرچند که لذت بزرگترین ساعت درخشان زندگی‌یعنی‌عشق سعادت‌آمیزرا چشیده باشد، اینگونه تکانهای‌شدید،فرشته‌رانیزدروجدش،نیمه‌خداراتیزدرسرافرازیش‌وادار‌به‌لرزیدن‌می‌کند.

چنانکه غالباً درتبدیل نظرهایی از ایـن گونه پیش میآید، ماریوس از خود میپرسید ،آیا جای‌آن نیست که خویشتن را سرزنش کند؟ آیا ازمآل اندیشی غافل مانده است؟ آیا ازمراعات احتیاط کوتاهی‌کرده است؟ آیا بی‌اراده گیج شده است؟ شاید تاحدی. آیا در ایـن ماجرای عشق که به عروسی او با کوزت منتهی‌شده بود بی‌آنکه دقتی‌برای روشن کردن اطراف قضیه بکاربرده باشد زیربار تمهد رفته‌است؟ تصدیق می‌کرد، ـ زندگی با یك سلسله از همین تصدیق‌های پیاپی که ما خود دربارهٔ خویشتن انجام میدهیم به اصلاح ما میکوشد، ـ تصدیق می‌کرد ؛ آن جنبهٔ موهوم ورؤیایی طبیعت خودرا، آن‌ابر درونی‌را که درخورترکیبات بسیاراست ودرطغیان‌های سودا ورنج، در گیر ودار تغییر مزاج جـان آدمی‌منبسط می‌شود و همه وجود آدمی را چنان استیلا می‌کند که از آن جزیك وجدان غوطه‌ور درمه نمیماند. مـا در این کتاب بیش ازیکدفعه این عنصرممتاز وجود ماریوس را نشان داده‌ایم. بخاطرمیآوریم که در مستی عشقش در کوچهٔ پلومه، درآن شش‌یا هفت هفتهٔ دلفریب، بـا کوزت در بارهٔ واقعهٔ معمائی زاغهٔ «گوربو» صحبتی هم نکرده بود کـه چگـونه مرد گرفتار در جریان زد وخورد وپیش ازفرار، تصمیمی‌چنان غریب به‌حفظ سکوت گرفته بود؛

چگونه بوده است که خود در آن باره چیزی با کوزت نگفته است ؟ وحال‌آنکه این امرچنان نزدیك وچنان موحش بود! چه شده‌است که اسم تناردیه‌ها هم‌را نزد کوزت برزبان نیاورده ومخصوصاً روزی کـه «اپونین» رادیده، چیزی در ایـن باره به کوزت نگفته است. تقریباً برای اوبسیار دشواربود کـه بتواند علت سکوت خود را در آن اوقات، شرح دهد. با اینهمه متوجه واقعیت میشد. بیاد می‌آورد ،گیجیش‌را، مستیش را، درعشق کوزت، عشقی‌را که هرچیز دیگررا درکام می‌کشید، صعود دلباختگان را بواسطهٔ یکدیگر در عالم ایده‌آل، و نیز شاید (مانند استدلال نامشهودی کـه با این حالت سخت ودلپسند جان درآمیخته باشد) تمایل غریزی مبهم و خاموشش را برای اختفاء والغاء آن ماجرای موحش که از تماس باآن میترسید، نمی‌خواست هیچگونه نقشی درآن داشته باشد، ازآن احتراز میجست و نمی‌توانست بی‌آنکه اتهـامی وارد آورد نه راوی‌آن باشد ونه گواهش. ازسوی دیگر آن چند هفته. نوری دربرداشت، برای هیچ‌کار جزبرای دوست داشتن وقت نداشتند. ازاین گذشته، اگرفرضاً همه‌چیز را سنجیده ، همه چیزرا زیرورو کرده ، همه‌چیزرا آزموده، تا آنجا که موضوع دام جنایت ویرانهٔ گوربو را برای کوزت نقل کرده بود ، تاآنجا که نام تناردیه‌ها را باو گفته بود، نتیجهٔ همه اینها چه می‌توانست باشد؟ هم اگرچه کشف کرده بود که ژان ـ والژان یك جبرکار بوده است، آیا این ممکن بود اورا که ماریوس است عوض کند؟ آیا این ممکن بود که‌کوزت راعوض‌کند ؟ آیااین وادارش‌می‌کرد که پاپس‌کشدوچشم ازکوزت بپوشد؟ یا کمتر بپرستدش،یا با او کمترعروسی‌کند؟ نه ـ آیا همه‌این‌چیزها می‌توانست اندکی‌ازآنچه راکه انجام یافته بودتغییردهد؟ــ نه ــ پس‌نه‌جای تأسفی‌است ونه‌جای‌سرزنشی ، هرچه شده بجا بوده‌است. این مستان بی‌خبرکه دلباختگان نامیده میشوند،خدایی دارند. ماریوس در عین کوری قدم در راهی نهاده بود کـه در کمال روشن بینی‌هم جزآنرا برنمی‌گزید. عشق، چشمانش رابسته بود،برای‌آنکه به‌کجایش برد؟ به بهشت .

اما این بهشت، ازاین پس‌ازآمیخته با مجاورت گوشه‌یی ازدوزخ بود.

دوری گزیدن دیرین ماریوس ازاین مرد، ازاین فوشلوان که ژان والژان شده بود، دراین هنگام باوحشت نیزدرآمیخته بود.

ناگفته نگذاریم کـه در این وحشت مقداری شفقت ، و مقـداری حیرت نیز وجود داشت .

این دزد، این دزد که جنایتش‌را تکرار کرده بود ، اکنون امانتی را بازپس میدهد، آنهم چه امانت؛ ششصد هزار فرانك، امانتی کـه جز خودش هیچکس ازآن آگـاه نبوده است، بخوبی میتوانسته است همه را بـرای خود نگاهدارد ، اما همه را باز پس داده است .

از ایـن گذشته، شخصاً خودرا شناسانده است. هیچ چیز به این‌کار مجبورش نمی‌کرد.ــ اگردانسته شده بود که کیست بوسیلهٔ خودش بود. دراین اعتراف، چیزی بالاتر از قبول ملامت وجود دارد، وآن قبول هلاکت است. برای یك محکوم، یك نقاب، فقط نقـاب نیست، یك پناهگاه است. اوبا پای‌خودازاین پناهگاه بیرون‌آمده بود؛ یك اسم دروغین برای اوامنیت است؛ اواین اسم دروغین‌را دورانداخته بود.این

جبر کاربخوبی می‌توانست خویشتن‌را همیشگی‌دریك خانوادهٔ شریف پنهان دارد اما او این وسوسه‌را نپذیرفته بود. واینها همه‌را بچه دلیل کرده بود؟ بدلیل‌تحریك وجدان. اوخود این نکته را بابیان مقاومت ناپذیر حقیقت شرح داده بود.

پس، این ژان والژان هرچه بود، بی‌چون وچرا، وجدانی بود که بیدار شده بود. در وجودش، کسی‌نمیداند، چه بازگشت اسرارآمیز شروع شده بود، وچنانکه همه ظواهر حکم می‌کرد این تحریك وجدانی‌از مدت درازی پیش ازآن دست تسلط برسراین مرد نهاده‌بود. اینگونه طغیانهای صدق وصفا درخور طبایع ناچیز نیستند. بیداری وجدان عظمت جان است.

ژان والژان صادق بود. این صداقت، مشهود، محسوس، انکار ناپذیر، وهم بواسطهٔ محنتی که براو وارد میساخت مسلم بود. هرگونه کسب اطلاع را بیفایده میساخت واعتبارکاملی بهاقوال این مرد می‌بخشید. اینجا برای ماریوس وضع هرچیز بطور غریبی دگرگون شده بود. ازمسیو فوشلوان چه‌حاصل میشد؛ عدم اعتماد. از ژان والژان چه بدست میآمد؛ اعتماد.

ماریوس درترازنامهٔ‌اسرارآمیزی که درفکرش برای ژان والژان ترتیب میداد، مبلغ موجودی ومبلغ قروض ومیزان درآمد وهزینه را وارد میکرد ومیکوشید تا به تعادلی‌رسد، اما مثل‌این بود که همه این‌امور در یك طوفان جای گرفته‌اند. ماریوس می‌کوشید تاتصور روشنی‌راجع به‌این مرد درذهن خود ایجاد کند، دراعماق فکرخود دنبال ژان والژان میشتافت، گمش می‌کرد، سپس در مهی شوم بازش میبافت.

امانتی‌که با درستکاری بازپس داده شده بود، صداقتی‌که به اعترافش واداشته بود بسیار خوب بود. اینها نوری در این ابرایجاد می‌کرد، سپس این ابر برغلظت خود میافزود.

ازخاطرات ماریوس هرچندکه بسیار مغشوش بودند یك تاریکی حاصل میشد.

واقعاً حادثهٔ زاغه ژوندرت چه‌بود؟ برای چه‌بمحض ورود پلیس‌این‌مرد بجای آنکه شکایت کند گریخت؛ اینجا ماریوس پاسخی برای پرسش خود میبافت؛ می‌گفت فرارش باین دلیل بود که اززندان‌گریخته بود ودرمورد تعقیب دادگستری بود.

یك پرسش دیگر، چرا این مرد به‌سنگرآمده بود؟ زیرا که اکنون دیگر ماریوس این خاطرهٔ خودرا آشکارا میدید، وآن مثل خطی بود که بامرکب نامرئی شیمیایی‌نوشته شده باشد وجلوآتش قرار گیرد. ژان والژان درسنگرجنگ نمیکرد، پس برای چه به‌آنجاآمده بود؟ برابراین پرسش شبحی‌قد میافراشت‌وجواب میگفت. آن شبح «ژاور» بود. ماریوس دراین ساعت، صورت وهمی ژان والژان را آشکارا بخاطرمیآورد درآن هنگام‌که «ژاور» راکه طناب پیچ شده بود بسختی‌گرفته بود واز سنگربیرونش میکشید؛وهنوزپشت‌زاویهٔ کوچه موندهتورصدای سهمگین گلولهٔ پیشتاب را میشنید.این وجود عداوتی‌را بین مرد جاسوس وژان والژان بصورتی همانند نشان میداد. ژان والژان به سنگر آمده بود تا انتقامش را بازستاند. دیر به آنجا رسیده بود. شاید میدانست که ژاور آنجا گرفتار است. عداوتی که‌ازآزار حاصل شده‌است درجای پستی راه میبابد و قانون خود را درآن اجراء میکند. ایـن، چنان ساده است‌که کسانی را هم‌که تاحدی سوی نیکوکاری بازگشته‌اند متعجب‌نمیسازد،واینگونه

قلوب چنان ساخته شده‌اند کـه یك جنایتکار چـون پشیمان شود ممکن است بـرای اقدام بـه دزدی پروایی داشته باشد اما بـرای انتقام گرفتن بی‌پروا اقـدام میکند. ژان‌والژان ژاور را کشته بود. دست‌کم، این‌مسلم بنظرمیرسید.

سرانجام یك پرسش آخرین . اما این پرسش بی‌پاسخ بود . ماریوس ایـن پرسش را مانندیك گیرهٔ محکم احساس میکرد . چه شده است که حیات‌ژان‌والژان مدتی چنین دراز پهلو بپهلوی حیات‌کوزت بوده است ؛ آن بازی مبهم قضا وقدر که این بچه را بااین مرد درتماس گذاشته چه بوده است؛ پس آیا درعالم بالاهم زنجیر- هایی برای بستن دو تن هست ، وخدادراخوش‌میآید که فرشته‌یی‌بادیوی همنشین‌شود؛ پس آیا ممکن است که یك جنایت ویك بیگناهی‌درجبر خانهٔ اسرارآمیزبینوایی‌ها رفیق هم حجره باشند ؟ آیـا در این سلسلهٔ محکومین کـه سرنوشت بشری نـامیده میشود ، ممکن‌است دوپیشانی کنار هم قرارگیرند که یکی بی‌آلایش ودیگری‌هولناك باشد ، یکی را انوار ملکوتی بامداد عصمت‌روشن ساخته باشد ودیگری درروشنایی یك برق مخوف ابدی ، رنگ باخته باشد ؟ کیـست کـه بتواند تعریف ایـن آمیزش وصف ناپذیر را عهده‌دار شود ؟ بچه طریق ودنبال چه امر معجزآسا ، ناموس‌اشتراك زندگی توانسته است بین این کودك آسمانی واین‌پیردوزخی حکمفرمایی کند؛کیست که توانسته است بره را به گرگ بندد ، و ، عجیب‌تر ونامفهوم‌تر ازآن ، گرگ را به بره علاقه‌مند کند ؟ زیراکـه گرگ بره را دوست میداشته است ، زیرا کـه آن موجود سرکش این موجودناتوان‌را میپرستیده است ، زیرا که مدت نه سـال‌فرشته‌یی دیو مخوفی را بمنزلهٔ پشتیبان خود داشته است . کودکی وبلوغ کوزت ، وصولش به بامداد جوانی ، نشوء طاهرانه‌اش سوی زندگی ونور ، همه در پناه اخلاص این مـرد کریه صورت گـرفته است . چون فکر ماریوس بـاینجا میرسید بـاصطلاح ، بـرگ ریزانی از پرسش‌ها ، بصورت معماهای بیشمار ، درمیگرفت ، لجاتـی درقعر لجات دهان میگشودند وماریوس نمیتوانست بی‌سرگیجه روی ژان‌والژان خم شود. پس این مرد که به پرتگاهی شباهت داشت که بود؟

آیات تکوینی قدیم ، فناناپذیرند . دراجتماع بشری اینگونه‌کـه هست ، تـا روزی که نوری عظیم‌تر عوضش کند ، همیشه ، دو مرد وجود دارند ، یکی بالایی ، دیگری زیرزمینی ؛ آنکه برای نیکوکاری است «هابیل» است؛ آنکه برای بدکاری است«قابیل» . اما این قابیل رئوف کیـست ؟ این دزدکیست که زاهدانه، در پرسـتش یك دوشیزه غوطه‌ورشده ، شب‌وروز اورا پاییده، پرورش داده، نگاهداریش‌کرده، آبرو بوی بخشیده ، واو که خود ناپاك است، درطهارتش پـوشانده است؟ ایـن مزبله کیست که این عصمت را مقدس شمرده ونگذاشته است‌که کوچکترین لکه هم برآن نشیند ؟ این ژان‌والژان کیـست که آموزش وپرورش کوزت را برعهده گرفته است ! این چهرهٔ ظلمانی کیـست که یگانه علاقه‌اش ایمن داشتن طلوع یك ستاره ازهرسایه وازهر ابر بوده است؟

راز ژان‌والژان اینجا بود؛ راز خدا نیز اینجا بود.

مـاریوس درقبال این راز مضاعف بقهقرا میرفت . یکـی ازآن دو، تـاحدی نسبت‌بدیگری آسوده خاطرش میساخت . دراین ماجرا ، خدانیز مانندژان‌والژان،

مشهود بود . خدا نیز برای خود آلاتی دارد . هریك از آنها را که بخواهد بکار میبندد . درقبال آدمی مسئول نیست . آیاکسی میتواند سرازکارخدا درآورد ؟ ژان والژان در راه پرورش کوزت کارکرده بود . تاحدی جان اورا به فضایلی آراسته بود . این، جای چون‌وچرا نداشت . خوب؛ سرانجام چه شد ؟ این کارگر، مخوف بود ، اما کارش شایان تمجید بود . خداوند معجزاتش را آنگونه‌که‌خودبپسندد ظاهر میسازد . بدست قدرتش این نازنین کوزت را ساخته وژان‌والژان را برای او استخدام کرده است . مشیتش چنین اقتضا کرده است که این همدست عجیب را برای اجراء تقدیر برگزیند . ما چه حق داریم که بازخواستی ازاو کنیم ؟ مگر این نخستین‌دفعه است که کود، بهار را برای رویاندن سرخگل کمك میکند؟

ماریوس این پاسخها را بخود میگفت وبخود اعلام میداشت که هرچه شده صحیح بوده است . درهمه نکاتی که نشان دادیم ، جرأت نکرده بود فشاری بر ژان والژان وارد آورد مگر آنکه دردل اعتراف کرده‌بود که جرأت چنین کارراندارد. کوزت را می‌پرستید ، کوزت را مالك بود ، کوزت‌تابنده ازطهارت بود. این‌کفایتش میکرد . دیگر نیاز به چه روشنی داشت؛ کوزت یك نور بود . آیا نورهم نیازی‌به روشن شدن دارد ؟ او که ماریوس بود همه چیز را داشت ؛ دیگر چه میتوانست بخواهد ؟ آیا همه چیزداشتن برای آدمی کافی نیست ؟ کارهای شخصی ژان‌والژان‌باو مربوط نبود . چون برسرنوشت سیاه این مرد خم می‌شد دست بدامان یك جمله از اظهارات خود آن بینوا میزد که‌گفته بود : «من هیچ چیز این دختر نیستم. ده‌سال پیش ازاین اصلا نمیدانستم چنین دختری وجود دارد».

ژان‌والژان یك راهگذر بود ، اینرا او خودگفته بود . خوب ؛ ازراهی میگذشته وباکوزت مصادف شده است . هرچه بوده کارش بپایان رسیده است. ازاین پس ماریوس باید مشیت الهی را دربارهٔ کوزت اجراء کند . کوزت ازظلمت رسته و اکنون درگنبد لاجوردی، همانندش را، عاشقش را ، شوهرش را ، جفتش را، زمینهٔ آسمانیش را یافته است . کوزت ، درحال پرواز، بال‌وپردار وتغییر یافته ، دنبال خود ، برزمین ، قالب کرم پروانه‌اش را ، ژان‌والژان را ، خالی و زشت ، برجای میگذاشت.

ماریوس‌درهرحلقه از تصوراتش‌که میچرخید باوحشتی نسبت به ژان‌والژان از آن بیرون میآمد . شاید هم این وحشتی مقدس بود زیرا چنانکه گفتیم ماریوس در این مرد یك «جنبهٔ خدایی» احساس میکرد. اما درهمه‌حال ژان‌والژان هرچه بود و هرگونه تخفیف که برای او فرض میشد ناچار میبایست دربارهٔ او باین موضوع توجه میشد که اویك جبر کار بوده است ؛ یعنی موجودی که در نردبان اجتماع هیچگونه جا ندارد زیرا که ازآخرین پلهٔ این نردبان نیز پایین‌تر افتاده است . پس ازپست‌ترین افراد بشری‌نوبت‌به‌جبرکارمیرسد، جبرکار، باصطلاح، مشابه‌زندگان‌نیست؛ قانون ازهمه‌انسانیتی که‌میتواند ازیك‌فردبشری سلب‌کند محرومش‌کرده‌است. ماریوس باآنکه دموکرات بود هنوز دربارهٔ مسائل جنایی دلسخت بود ونسبت به عذاب دیدگان قانون، همه تصورات قانون را داشت. اینرا هم بگوییم که اوهنوز همه‌درجات تکامل معنوی را نپیموده بود. هنوز نمی‌توانست امتیازی بین آنچه بدست آدمیان

نوشته شده است وآنچه خداوند نوشته است یا ، بعبارت بهتر، بین قانون وحق‌قایـل شود. هرگز حقی را که آدمیان با بکار بستن مقررات فسخ ناشدنی و درمان ناپذیـر از یکدیگربازمی‌ستانندنیازموده و نسنجیده بود . کلمهٔ « مجازات » هنوز به طغیانش نیاورده بود. در نظر اوآسان بود که بعض مخالفت‌های با قوانین نوشته شده ، مورد تعقیب قرار گیـرند وبه‌مجازاتهای ابدی دچار شوند، وعذاب اجتماعی را بمنزلهٔلوازم تمدن‌می‌پذیرفت.هنوز ازاین مرحله تجاوز نکرده بود، هرچند کـه بعدها با وضعـی مقاومت ناپذیر به مدارج عالی تری عروج میکرد، زیرا که فطرت نیکو داشت‌وباطناً برای ادراك ترقیات معنوی آماده بود .

در این مرکز تصورات، ژان‌والژان بنظرش بـدشکل وزننده جلوه‌گرمیشد. این یك ملعون بود. جبرکار بود . این کلمه، در گوش ماریوس صدایـی چون‌صدای صور اسرافیل داشت. پس ازآنکه مدت درازی ژان‌والژان را به‌بررسی گرفت‌آخرین حرکتش سربرتافتن بود . همچون‌کسی که از شیطان روی بگرداند.

لازم است این‌نکته را بدانیم ودرآن پا فشاری کنیم که ماریوس‌باآنکه‌پرسش‌هایی از ژان‌والژان کرده بود تا حدی که‌ژان‌والژان باوگفته بود شما مرا به اعتراف وامیدارید، باز هم دویا سه موضوع قطعی را از وی نپرسیده بود. نبـاید گفت که‌این پرسشها به‌ذهنش راه نیافته بودند، بلکه به‌آن دلیل نپرسیده بودکه می‌ترسید . زاغهٔ ژوندرت؛ سنگر؛ ژاور؛ که میداند که تجلیات درجه‌پایه متوقف می‌شوند؛ ژان‌والژان ظاهراً از آن گونه مردان نبود که بازگردد و از کجا معلوم است که ماریوس پس از راندن اوبازگشتنش را آرزو نمیکرد؟ آیا برای ما همه اتفاق نیفتاده است که‌دربعض بر خوردهای عالی، پس از طرح یك‌پرسش، گوشهامان را گرفته باشیم تا جوابش را نشنویم؟ بویژه‌آدمی هنگامی‌که‌کسی‌رادوست میدارد باین‌چنین سستی دچار میشود.ـ دور از منطق‌است اگر درموارد سهمگین بحد افراط تحقیق کنیم، بویژه هنگامی که یك جنبهٔ جدایی ناپذیر زندگی‌مان بحکم تقدیـر باآن آمیخته باشد . از تـوضیحات یأس‌آلود ژان‌والژان ممکن بود نورمدهشی خارج شود و ازکجا معلوم بودکه این نور زشت تا کوزت نیز امتداد نمییافت؛ از کجا معلوم بود که از آن نور، یك روشنایی دوزخی برپیشانی این‌فرشته نمیماند؛ ترشح یك‌برق هم چیزی از صاعقه‌است.شئامت تقدیرانسانی عاری ازاینگونه پیوستگیهای شگفت نیست، وبیگناهی صرف‌هم بموجب نـاموس مدهش پرتـوهای رنگین، اثری ازجنـایت بر چهـرهٔ خود مرتسم میسازد. پاکیـزه ترین چهره ها ممکن است انعکاس یك مجاورت مخوف را همیشگی در خود نگاهدارنـد .

درهرحال ماریوس، بحق یا بناحق، میترسید. بهمین‌زودی بسی چیزها می‌دانست. بیش ازآنکه درپی کشف مطلب‌باشد طالب نفهمیدن بود. باحیرت کوزت را درآغوش می‌کشید وچشم رو به ژان‌والژان فرو می‌بست.

این‌مرد ازظلمت ساخته شده‌بود، ازظلمتی جاندار وترس‌آور. چگونه آدمی‌را جرأت‌آنست که دراعماق این‌ظلمت جستجوکند؛ پرسش ازتاریکی عین وحشت‌است. ازکجا معلوم است که چه پاسخ خـواهد گفت؛ ممکن است از این پاسخ، نـور بامداد سعادت نیز به‌تاریکی ابدی گراید.

دراین‌حالت روحی، ماریوس اگر فکرمیکرد که بعدها این‌مرد تماسی از هر گونه که‌باشد با کوزت خواهد داشت به‌سرگشتگی شدیدی دچار میشد. این پرسشهای مخوف که اوخود ازجلوشان بقهقرا رفته‌بود وممکن بود که یك‌تصمیم تغییرناپذیر و نهایی ازآنها حاصل‌شود اورا ازهمه‌طرف فرا گرفته‌بود واوخودرا بسختی ملامت می‌کرد که چرا ازطرح آنها غفلت ورزیده‌است. خودرا بسیار مهربان، بسیارملایم، یا بهتربگوییم بسیار ناتوان احساس میکرد. این‌ناتوانی به‌تسلیمی دور ازاحتیاط‌کشانده بودش. خودرا رها کرده‌بود تا دستخوش تأثرشود. خطاکرده‌بود. بهترآن میبود که با صراحت وبا سادگی ژان‌والژان را بیرون میانداخت. ژان‌والژان شعلهٔ آتش بود، و بایستی ازآن احترازجسته، سرایتش‌را جلوگرفته وخانهٔ خودرا ازشر این‌مرد رهایی بخشیده باشد. وبخود بد میگفت، نسبت بشدت گردباد انقلابات درونی‌که کر وکورش کرده وباین مرحله‌اش کشانده بود نیز بغض داشت. ازخود ناراضی بود.

اکنون چه باید کرد؟ دیدنهای ژان‌والژان از کوزت بی‌اندازه متنفرش می‌ساخت. این مرد درخانهٔ او برای چه خوب است؟ چه‌باید کرد؟ چون باینجا میرسید خودرا گیج میکرد. نمیخواست بیشترحفرکند، نمیخواست به‌عمق رسد، نمیخواست درباطن خود به‌تحقیق پردازد. وعده داده بود، خواه ناخواه، این وعده ازطرف وی صادر شده‌بود. ژان‌والژان این‌عهد را برای خود بدست‌آورده‌بود. انسان باید درمورد یك جبرکارنیز، ومخصوصاً درمورد یك‌جبرکار، قول خودرامحفوظ دارد. با اینهمه، نخستین وظیفه‌اش نسبت به‌کوزت بود. بطور کلی‌نفرتی‌که مسلط برهرچیز دیگر بود به‌هیجانش میآورد.

ماریوس درهم و برهم، همه این مجموعهٔ تصورات را در ذهنش به‌حرکت می‌آورد، ازیکی، بدیگری می‌پرداخت، وازهمه منقلب میشد. ازاینرو اغتشاشی‌شدیدش فرامیگرفت. کارآسانی نبود که این اغتشاش را یکباره ازکوزت پنهان دارد. اماعشق، هنر بزرگی‌است و ماریوس درسایهٔ عشق موفق شد.

ازطرف دیگر، بی‌آنکه ظاهراً بتوان گفت که منظوری دارد از کوزت که طهارتش باندازهٔ سفیدی یك‌کبوتربود ومحال بود شبهه‌یی نسبت به‌او در خاطری راه یابد پرسشهایی میکرد. با او از ایام کودکی وبلوغ وجوانیش سخن‌گفت وبیش‌ازپیش یقین‌کردکه تا عالی‌ترین حد که‌یك مرد ممکن است نجیب، مهربان، دارای رفتار پدرانه، ومحترم باشد، این جبرکار نسبت بکوزت بوده‌است. این پرسشها به‌اثبات رساند که‌هرآنچه ماریوس احساس وفرض‌کرده، درست بوده است. این‌گزنهٔ شوم این زنبق را دوست میداشته وحمایتش میکرده است.

کتاب هشتم

کاهش شفقی

-۱-

اتاق پایین

روزبعد، هنگامی‌که هوا تاریک میشد، ژان‌والژان در بزرگ خانهٔ ژیونورمان را میزد. باسك بودکه در را گشود وبدرونش آورد. باسك درست سروقت در حیاط حاضربود مثل اینکه دراین‌باره دستورهایی داشته‌باشد. گاه اتفاق میافتد که کسی به نوکرش میگوید: مراقب باشید تا فلان‌آقا بیاید.

باسك بی‌آنکه منتظرشود تا ژان‌والژان چیزی بگوید باوگفت:

ـ آقای بارون بمن فرموده‌اند از آقا بپرسم که میل دارند بالا بروند یا پایین بمانند؟

ژان‌والژان جوابداد: پایین میمانم.

باسك که، هم در آن‌حال، کاملا با احترام رفتار میکرد، درسالون پایین را گشود وگفت:

ـ الان میروم به‌خانم اطلاع میدهم.

اتاقی‌که ژان‌والژان داخل آن شد یك اتاق مرطوب طبقهٔ همکف بود که طاق گنبدی داشت، دربعض مواقع بجای سرداب‌بکار میرفت،مشرف به‌کوچه‌بود،با آجرهای قرمز فرش شده‌بود وروشناییش ازپنجره‌یی بودکه میله‌های‌آهنین داشت.

این اتاق از آنگونه نبودکه چوب‌پر وگردگیر وجاروب مزاحمش‌باشند. آنجا غبار آسوده خاطر بود. هرگز آنجا بیدادگری نسبت به‌عنکبوتها صورت نمیگرفت. یك نسج زیبای عنکبوتی، پهن‌گسترده، سیاه سیاه، آراسته به‌مگسهای بیجان بر شیشه های پنجره چترزده بود. اثاثهٔ این تالار کوچك و پست، تلی از بطریهای خالی بود که در یك گوشه جمع آمده بود. از دیوار که با رنگی مرکب از خاك سرخ مایل به‌زردی نقاشی شده بود تکه‌های بسیار فرو ریخته‌بود. ته‌تالار یك بخاری دیواری چوبی سیاه که صفحهٔ رویش بسیار باریك بود دیده میشد. آتشی در بخاری روشن‌بود ومعلوم میداشت که قبلا پاسخ ژان‌والژان را که گفت در اتاق پایین میمانم مراعات کرده‌بودند.

دوصندلی دسته‌دار دردوسمت بخاری جای داشت. بین این‌دوصندلی عوض‌فرش

یك‌تخته قالیچهٔ پای تختی‌گسترده شده‌بود که نخش بیش‌ازپیشش نمایان بود.
اتاق بعنوان روشنایی، آتش بخاری‌را ونور بی‌فروغ شفق‌را ازپنجره داشت.
ژان‌والژان خسته‌بود. ازچندروز به‌اینطرف نه‌چیزی خورده ونه‌لحظه‌یی خفته بود. خودرا روی یکی ازصندلیها انداخت.
باسك بزودی باز گشت، شمعدانی روی بخاری گذاشت و بیرون رفت. ژان - والژان که سرپایین انداخته وچانه‌اش را روی سینه‌اش گذارده‌بود نه‌متوجه باسك‌شد، نه شمع را دید.
ناگهان مثل‌اینکه از جای برجهد برخاست وایستاد. کوزت پشت‌سرش بود.
ورود اورا ندیده‌بود اما احساس‌کرده بود که وارد میشود.
خودرا سوی اوگرداند. سرتا پایش را نگریست. کوزت بحدقابل‌ستایشی زیبا بود. اما چیزی‌که ژان‌والژان با این نگاه عمیق مینگریست زیبایی نبود؛ جان بود.
کوزت با لحنی تعجب‌آمیز گفت:
ــ خوب پدر، اینهم یك‌قسم فکره که‌شما دارید! من میدونستم‌که شما حالات غریبی دارید اما هرگز منتظراین چیزها نبودم. ماریوس بمن میگه که شما خودتون میخواهید منو اینجا ملاقات کنید.
ــ بله . خودم‌خواستم .
کوزت گفت، منهم منتظر همین جواب بودم. خوب مواظب خودتون باشید. قبلا بشما خبر میدم که میخوام حملهٔ شدیدی بشما بکنم. از اول شروع کنیم. پدر، ماچم کنید.
و گونه‌اش را سوی ژان والژان پیش‌برد.
ژان‌والژان بیحرکت ماند.
کوزت گفت: حرکت نمی‌کنید؟ درسته! تصدیق میکنم! کسی‌که مقصره باید همینطور باشه. اما اهمیت‌نداره، حضرت مسیح گفته، «گونهٔ دیگرتونو پیش ببرید» بفرمایید. اینهم گونهٔ دیگرم.
وگونهٔ دیگرش‌را بطرف ژان‌والژان پیش‌آورد.
ژان‌والژان ازجا نجنبید، مثل این‌بود که پاهایش‌بزمین میخکوب شده است.
کوزت‌گفت: این دیگه جدی شد. مگر من باشما چه کرده‌ام؟ حالاکه اینطور شد ازتان قهرم. باید کاری‌کنید که آشتی‌کنم. باید باهم شام بخوریم.
ــ شام‌خورده‌ام .
ــ میدونم که راست نمیگید. الان میرم به «بابا ژیو نورمان» میگم تا بشما غرولند کنند. خدا پدربزرگهارا برای این خلق‌کرده که ازپدرها مؤاخذه کنند. زود باشید بیایید با من به‌اتاق بالا بریم. فوراً !
ــ محال است .
کوزت چون این‌را شنید تکانی‌خورد، وضعی را که ازآغاز بخود گرفته بود تا حدی ازدست‌داد. فرمان‌دادن را موقوف‌کرد وبه پرسیدن پرداخت. گفت:
ــ برای‌چه؟! شمابرای دیدن من زشت‌ترین اتاق را انتخاب کرده‌یید! اینجا وحشت‌آوره .

ــ تو میدانی که..

ژان‌والژان همانند کلامش‌را اصلاح کرد وگفت،

ــ شما میدانید خانم، که من حالاتی مخصوص به‌خودم دارم و همیشه مطابق هوسهایم زندگی میکنم.

کوزت دستهای کوچکش را برهم کوفت وگفت :

ــ خانم!.. شما میدانیدکه!.. این حرفها هم تازگی‌داره! معنی این چیست؟

ژان‌والژان لبخندی غم‌آلود که گاه به‌آن توسل میجست به‌روی کوزت زد و گفت ،

ــ شما خودتان خواستید که‌خانم باشید، وحالاهستید.

ــ نه برای شما پدر.

ــ بمن پدر نگویید.

ــ چطور ؟

ــ مسیو ژان صدام کنید؛ یا، ژان، اگر میل دارید.

ــ شما دیگه پدر من‌نیستید؟ من دیگه کوزت شما نیستم؟ شمارو مسیو ژان بگم؟ این حرفها چه‌معنی داره؟ شباهت به‌انقلاب داره؟ مگرچه اتفاق افتاده؟ قدری به‌روی من‌نگاه‌کنید ببینم. یعنی نمی‌خواهید پیش‌ما منزل کنید؟ یعنی اتاقی‌رو که من براتون درست‌کرده‌ام نمی‌خواهید؛ مگرمن بشما چه کرده‌ام؟ شمارو بخدا من به شما چه کرده‌ام؟ مگر چیزهایی‌هست که من نمیدونم؟

ــ هیچ نیست.

ــ پس چه؟

ــ همه چیز عادی‌است.

ــ چرا اسمتونو عوض می‌کنید؛

شماهم اسمتان‌را عوض کرده‌یید.

باز همان لبخند را برلب‌آورد وگفت:

ــ درصورتی کـه شما مادام پون مرسی شده‌یید، من‌هم بخوبی می‌توانم مسیو ژان باشم.

کوزت‌گفت: من هیچ از این حرفها نمی‌فهمم. همه این‌چیزها بی‌معنیه. من‌از شوهرم اجازه خواهم گرفت که شما مسیو ژان باشید. امیدوارم که اوراضی باین امـر نشه. حقیقتاً شما بی‌اندازه اذیتم میکنید. ممکنه آدم هوسهای خاصی داشته‌باشه امـا دیگه نباید کوزت‌کوچولوشو اذیت‌کنه. این بده. شما که آدم خوبی هستید حق‌ندارید شریر باشید.

ژان‌والژان جواب نداد.

کوزت دو بازوی اورا گرفت، باحرکتی مقاومت ناپذیر، دستهای اورا رو به چهرهٔ خود بالا آورد، این دستها را برگردن و زیر چانهٔ خود فشرد و با این حرکت منتهای مهربانی‌را ابراز داشت.

ودراین حال بوی گفت: اوه! بامن مهربان‌باشید.

و دنبال آن گفت،

ــ میدونید مهربان‌بودن بنظر من‌چیه؟ اینه که خوش‌خلق باشید، بیایید‌پیش خودمون منزل کنید، در گردش‌های کوچك با ما همراه باشید ، اینجاهم مثل‌کوچهٔ پلومه پرندگانی دارد، باما زندگی‌کنید، آن سوراخی‌رو که توکوچهٔ لوم‌آرمه دارید ترك گویید، وادارمان نکنید‌که معماهایی درزندگی شما احساس‌کنیم، مثل همه مردم باشید، با ما ناهار بخورید، با ما شام بخورید ، پدرمن باشید.

ژان‌والژان دستهای اورا رها کرد وگفت:

ــ شما دیگر احتیاج به‌پدر ندارید، محتاج به‌شوهر هستید.

کوزت ازجا دررفت وگفت:

ــ من احتیاج به‌پدر ندارم! راجع باین‌قبیل حرفهاکه معنی عام ندارند انسان حقیقةً نمیداند چه‌بگوید .

ژان‌والژان مثل کسی‌که درجستجوی‌کلمات نافذی باشد وبهرشاخه که بدستش آید چنگ زند گفت:

ــ توسن اگر اینجا میبود پیش ازهمه تصدیق میکردکه من‌رفتاری مخصوص بخود دارم. هیچ امر تازه برای من اتفاق نیفتاده‌است. من‌همیشه کنج عزلت تاریکم را دوست داشته‌ام .

کوزت گفت : اما اینجا سرده. آنقدر روشن نیست که آدم بتونه درست ببینه. رغبت شما به‌مسیوژان بودن چیززننده‌یی‌است؛ من نمی‌خواهم هرگز شما بمن «شما» بگید.

ژان‌والژان جواب‌داد : الان که از خیابان « سن‌لوی » به‌اینجا می‌آمدم یك «مبل» دیدم. دردکان‌یك منبت‌کار بود. یك میز توالت بزرگ واعلی است؛ از تازه ـ ترین نوعی‌است‌که اکنون ساخته میشود؛ ازآن‌قبیل است که خیال میکنم شما چوب گل‌سرخی مینامید. قسمت عمده‌اش خاتم‌کاری‌است. یك‌آینهٔ بسیار بزرگ دارد. چند کشوهم دارد. قشنگ‌است.

کوزت گفت: هو! چه‌آدم بدی!

وبا مهربانی فوق‌العاده دندانهایش‌را بهم فشرد، لبانش‌را گشود، بصورت ژان‌ـ والژان «فیف» کرد. این لطفی بود که ازگربه ماده تقلید شده‌بود.

آنگاه گفت:

ــ اوقاتم تلخه! از دیروز باینطرف شما متصل کفر منو درمیارید. از دست شما بغض‌کرده‌ام. هیچ نمی‌فهمم! درمقابل ماریوس ازمن دفاع نمیکنید. ماریوس در مقابل شما از من حمایت نمی‌کند. من کاملا تنها مانده ام . یك اتاق قشنگ درست می‌کنم. اگر میتونستم خدای مهربونو تو اون جا بدم جاش میدادم، اما این اتاقو روی دستم میگذارند . مستأجرم عهدمو نقض میکنه . به نیکولت دستور میدم یك شام سادهٔ خوب تهیه کنه ، اونوقت بمن گفته میشه ، خانم ما شام شمارو نمیخواهیم، وبابا فوشلوان من که پدرجان منه میخواد من « مسیو ژان» صداش کنم، و توی یك زیرزمین قدیمی هولناك بدترکیب بپذیرمش که بوی پوسیدگی‌میده ودیوارهاش ریش دارند، وتوش،عوض‌بلور بطری‌های خالی وبجای پرده ، تارعنکبوت دیده میشه. شما اخلاق غریبی‌دارید. من تصدیق میکنم که طرز زندگی‌شما همینه. اما انسان باید اقلا

بخاطرکسانی‌که عروسی میکنند قدری دست ازحالات خاصش برداره. خوب نیست که شما فوراً خودتونو همونطور که هستید نشان بدید واز روزاول همه عادات عجیبتونو دودستی بچسبید. ازاین قرار شما ازخونه‌یی‌که تواون کوچهٔ بدترکیب لوم آرمه دارید راضی هستید.من‌که‌اونجا کاملا مأیوس بودم. چه غرضی بامن دارید ؟ بی‌اندازه اذیتم میکنید! فهمیدید ؟

و ناگهان وضعی کاملاً جدی بخود گرفت ، نگاهی خیره به ژان والژان کرد و گفت :

ــ شاید چون من خوشبخت شده‌ام بامن مخالف شده‌یید؟

سادگی،گاه بی‌اراده، اثری شدید میبخشد.

این پرسش که برای کوزت ساده بود، برای ژان والژان عمیق بود. کوزت میخواست خراشی واردآورد، نمیدانست که پاره میکند .

رنگ ژان والژان پرید. یکدم ساکت ماند و نتوانست جوابی‌گوید . سپس بالحنی‌وصف‌ناپذیر ودرحالی‌که باخود حرف میزد زیرلب گفت:

ــ خوشبختی او، غایت زندگی من بود. امروز دیگر خدا میتواند فرمان کناره گیری‌مرا امضاءکند. کوزت ، توخوشبختی ؛ دیگر سعی‌من بپایان رسیده‌است.

کوزت باشعف گفت: آه! شما بمن «تو» گفتید .

وبگردن ژان والژان جست.

ژان والژان، سرگشته، بی‌اراده، برسینه‌اش فشرد. بنظرش میرسید که کوزت تقریباً دوباره تسخیرش کرده است .

کوزت گفت، متشکرم پدر .

این مجذوبیت برای ژان والژان بسی دردناك بود. آرام آرام خود را از آغوش کوزت بیرون کشید وکلاهش را برداشت.

کوزت گفت. کجا! چه خبر؟

ژان والژان جواب‌داد: میروم خانم! منتظرشما هستند .

وچون به‌آستانهٔ در رسید گفت :

ــ من‌بشما توگفتم، به شوهرتان بگوییدکه دیگر چنین نخواهدشد.عفوم‌کنید.

ژان والژان ازدربیرون رفت و کوزت را بهت‌زده از این خداحافظی معمایی برجای گذاشت .

-۲-

قدمهای دیگر به عقب

روز بعد، درهمان ساعت، ژان والژان آمد.

کوزت پرسشی ازاونکرد؛ تعجب نشان نداده داد و فریاد نکرد، که در این

تالار سردش میشود، از زشتی وتاریکی تالار چیزی نگفت، از «پدر» گفتن وهم از «مسیو ژان» گفتن احتراز جست . وقتی که ژان والژان به او شما می‌گفت ویااورا خانم خطاب میکرد ممانعتی نمیکرد . فقط کاهشی در مسرتش احساس میشد . اگر غمگین شدن برای او امکان میداشت، می‌توانستیم بگوییم که غمگین میشد .

شاید بین او و ماریوس یکی از آن گونه صحبتها اتفاق افتاده بود که دراثناء آن مردی که محبوب است هرچه میخواهد می‌گوید، وهیچیك از گفته‌هایش راتفسیر نمیکند وبازهم رضای زن محبوبش را جلب می‌کند. کنجکاوی دلباختگان از حدود عشقشان بسی‌دورتر نمیرود.

تالار پایین اندکی آراسته شده بود. باسك بطری‌ها را از آنجا بیرون برده و نیکولت بساط عنکبوتها را ازآنجا برچیده بود.

روزهای بعد هم مرتباً ژان والژان درهمان ساعت می‌آمد. همه روزه می‌آمد، زیرا که آن توانایی‌را نداشت که ازاقوال ماریوس چیزی جزمعنی‌سر راستشان دریابد. ماریوس کارهایش را طوری ترتیب داده بود که همه روز در ساعتی کــه ژان والژان میآمد درخانه نباشد. خانه بزودی به رویهٔ جدید فوشلوان آشنا شد. توسن نیز برای تکمیل این آشنایی کمك کرد. مکرر می‌گفت : ـ آقا همیشه همینطور بـود. پدر بزرگ در این باره این فرمان را صادر کرد:« مردی است که عادات عجیبی دارد.» مطلب بهمین کــلام ختم شد. وانگهی در نود سالگی کمتر ممکن است کــه اتحــاد تازه‌یی‌برای شخص ایجاد شود؛ هرکس بشخص نزدیك شود مصدع بنظر میرسد؛ دیگر جا بــرای چیزهای تــازه وجود نــدارد ؛ هرعادت که بوده گرفته شده است . مسیو فوشلوان، مسیو ترانشلوان؛ بابا ژیو نورمان چیزی بهتراز این نمیخواست که ازاین مسیو آسوده شود . فقط دربارهٔ او گفت : « هیچ چیز عادی‌تر از اینگونه اشخاص نیست. هرکار که می‌کنند غریب است وهرکارکه غریب است ازآنان سرمیزند. دلیلش چیست؟ هیچ. مارکی‌دو «کاناپل»[1] بدتربود. یك قصرعالی‌خرید تا خود در انبار زیر شیروانیش منزل کند. همه این چیزها بلهوسی‌هایی‌است که دراعمال ظاهری اشخاص دیده میشود . »

هیچکس باطن هولناك قضیه را درنیافت . وانگهی‌که میتوانست چنین چیزی را گمان برد؟ از اینگونه مردابهــا در هندوستان بسیار است ؛ آب در نظر بصورتی خارق‌العاده ووصف‌ناپذیر جلوه‌گر میشود، لرزان است بی‌آنکه باد یاوزش نسیمی‌باشد، درنقاطی‌که باید آرام باشد تموج دارد. مردم بانظر ظاهر بین باین جوششهای بیدلیل مینگرند؛ غافل‌ازآنکه اژدهای مخوف دریایی درقعرش میجنبد .

بسیار کسان هستند که اینگونه درباطنشان یك دیونهان دارند ، دردی دارند که در نهادشان تغذیه‌اش میکنند، اژدهایی دارند که درونشان را میجود، یأسی دارند که در قلب تاریکتر از شبشان خانه می‌گیرد . فلان کس را می‌بینید کــه مثل همه مردم است ، میرود میآید . هیچکس نمیداند کــه در او یك درد طفیلی موحش بــا هزاران دندان خانه‌کــرده است ، در باطن آن بینوا زندگی میکند، وسوی مرگش

---

۱ ـ یکی‌از اشراف ثروتمند وتهی‌مغز فرانسه درقرن هفدهم!

میکشاند . کسی نمیداند کـه ایـن مرد یك ورطـهٔ بیکران است . راکد است ، امـا عمیق است. گاه بگاه آشوبی که هیچکس چیزی از آن در نمییابد برظاهرش نمایان میشود . یك چین اسرار آمیز بهم میپیچد ، چندی نمی گـذرد که آن چین بـاز و ناپدید میگردد ، چندی نمیگذرد کـه بـار دیگر آشکار میشود ؛ حبـابی از هوا بالا میرود ومیترکد. این ناچیز است، امـا موحش است. این، نفس کشیدن یك جانـور ناشناس است .

بعض عادات عجیب، آمدن بیك نقطه هنگامیکه دیگران رفته‌اند، ناپدید شدن درآنجم که دیگران پدیدار میشوند، همیشه خود را در پوششیکه لباس دیواری رنگ میتوانش نامید پوشاندن، راه‌های دور افتاده را جستجو کردن، کوچه‌های خلوت را ترجیح دادن، خودرا در صحبت این وآن داخل نکردن، احتراز از نقاط پرجمعیت ودوری جستن‌ازجشن‌های عمومی، زندگی‌فقیرانه را مطلوب خود جلوه دادن، باوجود داشتن مکنت فراوان همیشه کلید خانهٔ خود را در جیب و شمعدان خود را در اتاق دربان گذاردن، از در کوچك داخل شدن، از پلکان مخفی‌خـانه بالا رفتن، همه این غرائب وصف ناپذیر ، همه این چین‌ها، حباب‌های هوا و لرزش‌های بیدوام ظاهری ، غالباً از عمقی وحشت آورحاصل میشوند.

چند هفته اینگونه سپری شد . زندگی جدیدی رفته رفته بـرای کوزت آغـاز یافت. روابطی که از زناشویی حاصل میشوند، دید وبازدیدها، سرکشی به‌امور خانه ، شادی‌هایی که مولود زنـدگی خانوادگی است، همه ایـن کارهـای بزرگ ، سرگرمش میداشتند . خوشی‌های کـوزت چندان گـران قیمت نبودند. همه دریك چیز خلاصه میشدند: بودن با ماریوس. ـبیرون رفتن‌با او، درخانه ماندن با او، بزرگترین اشتغالات زندگیش‌بشمار میرفت. برای این دوتن همیشه یك شادی‌کاملا تازه بود، بازو دربازوی هم انداختن واز خانه بیرون رفتن در روز روشن ودر آفتاب درخشان، وسط کوچه و خیابان، بی‌رونهفتن از کسی، رودر روی همه مردم، گردش کردن و با یکدیگر تنها بودن .

کوزت فقط یك دلتنگی پیدا کرد. توسن نتوانست با نیکولت بـاند، ورفت، زیرا که سازش دو پیردختر دریك خانه محال است . پدر بزرگ حالش خوب بود . ماریوس گاه وبیگاه دردعوایی وکالت میپذیرفت وبه‌دفاع از حق موکلش میپرداخت. خاله ژیو نورمان بی‌سروصدا درمجاورت این خانوادهٔ جدید با عزلتیکـه فطریش بود وکفایتش میـکرد میزیست. ژان والژان هرروز میآمد.

چون توخطاب کردن بپایان رسید، شما گفتن وخانم گفتن ومسیو ژان گفتن روی هم، ژان والژان را درنظر کوزت بصورت مرد دیگری در میآورد . اهتمامیکه ژان والژان شخصاً برای سلب علاقهٔ کوزت از خود داشت به نتیجه میرسید . کـوزت روز بروز شادمانیش بیشتر ومهربانیش کمتر میشد . با اینهمه همیشه ژان والژان را دوست میداشت، وژان والژان نیز محبت اورا احساس میکرد. یکروز کوزت ناگهان باو گفت :

ـ شما پدرمن بودید، امروز دیگرپدرمن نیستید، عمویم بودید امروز دیگر عمویم نیستید، مسیو فوشلوان بودید، امروز مسیو ژان هستید، پس شما کیستید ؟

من این چیزها را دوست ندارم. اگر اینرا نمیدانستم که شما اینقدر مرد خوبی‌هستید ازشما میترسیدم.

ژان والـژان در همان‌خانهٔ کوچهٔ لوم‌آرمه مانـده بود، زیرا که نمیتوانست تصمیم به‌ترك محلی گیرد که کوزت سابقاً درآن سکونت داشت.

دفعات نخست بیش‌ازچند دقیقه پیش‌کوزت نمی‌ماند و بزودی میرفت.

کم کم عادت کرد که ملاقات‌هایش را با کـوزت طولانی‌تر کند ؛ مثل ایـن بود که از فرصتی که بلند شدن روزها باو میداد استفاده می‌کرد ؛ زودتر می‌آمد و دیرتر می‌رفت.

یك روز ازدهان کوزت بیرون جست و باو گفت ، پدر .

برقی ازمسرت، چهرهٔ پیر تاریك ژان والژان را روشن‌کرد . کلام اوراقطع کرد و گفت: بگویید ژان.

«کوزت» بقهقهه خندید و گفت،

ــ آه! راست گفتید ، مسیو ژان.

ژان والژان گفت ، ـ حالا خوب شد!

وهماندم سربرتافت تاکوزت نبیند که اشکش‌را پاك می‌کند.

-۳-

بیاد باغ کوچهٔ پلومه میافتند

این،آخرین دفعه‌شد. پس ازآخرین روشنایی، خاموشی‌کامل در گرفت. دیگر نه‌وضع خودمانی داشتند، نه سلامی‌توأم با بوسه ، نه‌این کلام بی‌نهایت شیرین ، پدرم! ژان والژان به‌خواهش خود وباهمدستی‌خود، پیاپی‌ازهمه این خوشبختی‌ها محروم شده بود، واین بدبختی‌را داشت که پس‌ازآنکه کوزت رایکباره دریك‌روز ازدست داده بود باید ازآن پس ذره ذره نیزازدستش بدهد.

سرانجـام چشم به دیدن در ظلمات عـادت کرد. هر روز یك دفعه کوزت را مانندظهورنوری‌درتاریکی‌دیدن، برایش‌کفایت‌میکرد.همه حیاتش‌درآن ساعت‌متمرکز می‌شد. نزدیك او می‌نشست ، ساکت باو می‌نگریست، ویاآنکه، بااو ازسالهای پیش، ازبچگیش، ازدیر راهبات،ازدوستان‌کوچکی‌که او درآن‌هنگام داشت‌صحبت میکرد .

یك‌روز بعد ازظهر، ــ این یکی‌از نخستین روزهای آوریل بود،بهمین زودی گرم، هنوز خنك، نشاط سرشارخورشید، باغهایی‌که پیرامون پنجره‌های اتاق ماریوس وکوزت بودند ، اهتزاز بیداری‌داشتند. خفچه داشت نیش میزد، شب‌بو بر دیوارهای کهن بساط جواهرفروشی‌میگسترد، میمون گلگون درشکافهای سنگها به‌خمیازه دهان میگشود، میان علفها طلیعهٔ دلربایی ازمینا و اشرفی‌احساس می‌شد، پروانه‌های سپید بال ، بازی آغاز می کردند ، باد، این رامشگر عروسی جاودان درشاخه‌های درختان

نخستین نت‌های این سمفونی بزرگ صبحگاهی را که شعرای کهن «بازگشت بهارش» می‌نامیدند میآزمود. ماریوس به کوزت گفت: — «ما گفته بودیم که گاهی به دیدن باغ خودمان در کوچهٔ پلومه خواهیم رفت. بیا برویم. انسان نباید حق ناشناس باشد.» ومانند دو چلچله سوی باغ کوچهٔ پلومه پرواز کردند. این باغ کوچهٔ پلومه اثر سپیده دم را درآندو میبخشید. بهمین زودی پشت سرشان در زندگی چیزی داشتند که مثل بهار عشقشان بود. خانهٔ کوچهٔ پلومه نیز که خریداری شده بود به کوزت تعلق داشت. به‌آن خانه وآن باغ رفتند. آنجا یکدیگر را یکبار دیگر تنها یافتند وخود را ازیاد بردند. شب در ساعت معمول ژان والژان به کوچهٔ «دختران کالور» آمد و باسك به‌او گفت: آقا و خانم بیرون رفتند وهنوز بازنگشته‌اند. ژان والژان ساکت وبی‌حرکت نشست ویك ساعت منتظرماند. کوزت نیامد. ژان والژان سرپایین انداخت ورفت.

کوزت ازگردش در«باغ خودشان» چندان مست شده بود، وچنان شادمان بود ازآنکه «یك‌روز تمام درگذشتهٔ خود زندگی‌کرده است» که روز بعد نیزاز هیچ چیز دیگرسخن نگفت. هیچ بیاد نیاورد که ژان والژان را ندیده است.

ژان والژان ازاو پرسید: بچه وسیله به‌آنجا رفتید؟

— پیاده.

— وچطور برگشتید؟

— بادرشکه.

ازچندی باین طرف ژان والژان زندگانی محدودی را که این زن و شوهر جوان پیش گرفته بودند ملاحظه کرده بود. ازاین حیث دلتنگ بود. صرفه جویی ماریوس سخت بود واین کلمه برای ژان والژان معنی‌مطلق خود را داشت. یك روز اتفاقاً سؤال کرد:

— چرا شما یك کالسکهٔ شخصی‌ندارید؟ یك کالسکه بایك جفت‌اسب بیش‌ازماهی پانصد فرانك برای شما خرج نخواهد داشت. شما که متمولید.

کوزت جواب داد: نمیدانم.

ژان والژان گفت: این هم‌مثل موضوع توسن است. ازاینجا رفته‌است، وشما کسی‌را بجای او نیاورده‌یید. برای چه؟

کوزت گفت: نیکولت کفایت میکند.

— اما برای شما یك گیس سفید لازم‌است.

— مگر ماریوس را ندارم.

ژان والژان گفت: شما باید یك خانهٔ خاص، یك عده خدمتکار خاص، یك کالسکهٔ خاص، یك «لژ» مخصوص در تماشاخانه داشته باشید. از چیزهای خوبی که برای شما لازم است،هیچ ندارید. چرا ازمکنتتان‌استفاده نمی‌کنید! مکنت‌خوشبختی را زیادتر میکند.

کوزت جوابی‌نداد.

ملاقاتهای ژان والژان باکوزت کوتاهترنمیشد، ازاین مرحله دوربود. هنگامی که نوبت لغزش به‌دل میرسدآدمی‌روی سرازیری‌نمی‌ایستد.

ژان والژان هرگاه که میخواست دیدارش را باکوزت طولانی‌ترکند وگذشتن وقت را ازیاد اوببرد به مدح ماریوس می‌پرداخت. میگفت : ماریوس زیباست، نجیب است، پرجرأت است . باهوش است، فصیح است ، خوب است. کوزت دست بالا را می‌گرفت . ژان والژان دوباره شروع میکرد . این چشمه هرگز نمی‌خشکید. کلمهٔ ماریوس کلمه‌یی تمام نشدنی‌بود . دراین شش حرف چندین جلد گنجیده بود. ازاین راه ژان والژان موفق می‌شد که مدت درازی بماند. دیدن کوزت، فراموش کردن همه‌چیز درکناراو، برایش چه شیرین بود! مثل مرهمی‌بود که برجراحاتش گذاشته شود! چند دفعه اتفاق افتاد که باسك مکرر وارد شد وگفت، مسیو ژیو نورمان مرافرستاده‌اند تا به‌خانم بگویم که شام حاضر است.

اینگونه روزها ژان والژان متفکر به‌خانه بازمی‌گشت.

پس آیا مقایسه‌یی‌که ماریوس درذهن خود بین ژان والژان وکرم پروانه کرده بود حقیقتی‌دربرداشت؟ آیا ژان والژان براستی‌کرمی ازاین گونه بود که‌لجاج میورزید ومرتباً به‌دیدن پروانه‌اش می آمد ؟

یك‌روز ژان والژان بیش ازمعمول نزد کوزت ماند. روزبعد مشاهده کرد که آتش در بخاری نیست. باخود گفت ـ عجب، بخاری را آتش نکرده‌اند! ـ وموضوع را اینطور برای خود تشریح کرد ، این بسیار ساده است. ـ ماه آوریل است. سرما تمام شده است .

کوزت همین که وارد شد گفت، خدایا. اینجا چقدر سرد است!

ژان والژان گفت، نه ، سردنیست.

ـ پس شما به‌باسك گفته‌یید که بخاری را آتش نکند؟

ژان والژان گفت ، آری، من گفتم، برای اینکه بهمین زودی وارد ماه مه خواهیم شد.

کوزت گفت، معمولا تاماه ژوئن همه‌جاآتش هست. اما در این زیرزمین باید تمام سال بخاری روشن باشد .

روز بعد بخاری‌آتش داشت، اما صندلی‌ها سمت دیگر اتاق ، نزدیك در جای گرفته‌بودند. ژان والژان دردل گفت، معنی‌این کارچیست؟

رفت صندلیها را برداشت وبرجای همیشگیشان کناربخاری نهاد.

روشن شدن آتش بر جرأت ژان والژان افزود ، صحبتش‌را با کوزت بازهم بیش از معمول طول داد. وقتی که از جای برخاست که بیرون رود کوزت باوگفت،

ـ دیروز شوهرم چیز مضحکی‌بمن گفت،

ـ چه چیز گفت ؟

ـ بمن گفت، کوزت، ما سی هزار فرانك درآمد داریم .بیست و هفت هزار فرانك که مال تست و سه هزار فرانك که پدر بزرگم بمن میدهد. من جواب دادم ، این می‌شود سی هزار فرانك . بعد او گفت : آیا تو همت داری که باهمان سالی‌سه هزار فرانك زندگی کنیم ؟ من جواب دادم «البته ؛ در صورتی که باتو هستم باهیچ هم می‌توانم زندگی کنم.» بعد من ازاوپرسیدم این حرف‌را برای چه میزنی؟ جواب داد ، برای اینکه بدانم.

ژان‌والژان کلمه‌یی نیافت تابرزبان آورد . شایدکوزت منتظر بود که او در این باره توضیحی دهد . ژان‌والژان باسکوت حزن آلودی گوش کرد . به کوچهٔ لوم آرمه بازگشت . چنان سخت در خود فرو رفته بود که در را اشتباه کرد وبجای آنکه وارد خانه‌اش شود به خانهٔ همسایه رفت . ملتفت این اشتباه نشد مگر پس از آنکه تقریباً ازدوطبقهٔ عمارت بالا رفت . آنگاه پایین آمد.

فرض‌های گوناگون روحش را شکنجه میدادند . مسلم بود که ماریوس در بارهٔ منشاء این‌ششصد هزارفرانك شبهه‌هایی دارد، که میترسد این پول‌کسی‌چمیداند؟ منبع ناپاکی داشته باشد ؛ که‌شاید هم کشف‌کرده باشدکه این پول از خود ژان والژان بوده است ، که جلو این ثروت مشکوك به تردیدچار شده ، و ازقبول آن بعنوان مکنت خود نفرت دارد ، وفقیر ماندن را فقیر ماندن خودو کوزت را ، ازدارا بودن باچنین دارایی آلوده بهتر دوست میدارد .

ازاین گذشته ژان‌والژان احساس میکرد که میخواهند ازسربازش کنند.

روز بعد همینکه وارد سالون زیرین شد حالتی مانند تکان اورا فرا گرفت.
صندلیهای دسته‌دار ناپدید شده بودند . یك صندلی کوچك هم آنجا نبود.

کوزت‌چون وارد شد گفت : عجب! صندلی‌اینجانیست! پس صندلیهاکجاست؟

ژان‌والژان جواب داد: اینجا نیست.

کوزت گفت : این دیگر فوق‌العاده است!

ژان‌والژان تمجمج کنان گفت:

ــ من به باسك گفتم برداردشان .

ــ بچه دلیل ؟

ــ باین دلیل که امروز بیش ازچند دقیقه اینجا نمیمانم.

ــ کم ماندن دلیل ایستاده ماندن نیست.

ــ گمان میکنم که باسك برای سالن بالا احتیاج به آنها داشته است.

ــ برای چه؟

ــ لابد امشب کسانی دارید که بیایند.

ــ هیچکس را نداریم که بیاید.

ژان‌والژان دیگر نتوانست چیزی بگوید .

کوزت شانه بالا انداخت وگفت:

ــ دستورهای عجیب ! صندلی‌ها را ببرید . یك روز دیگر، آتش دربخاری روشن نکنید . شماواقعاً حالات غریبی دارید.

ژان‌والژان زیر لب گفت : خداحافظ.

نگفت:خدا حافظ کوزت . اماتوانایی‌آنرا هم‌نداشت‌که بگوید: خداحافظ‌خانم.

بادرماندگی بیرون رفت.

ایندفعه مطلب را دریافته بود.

روز بعد نیامد، کوزت ملتفت نیامدنش نشد مگر شب.

گفت : عجب ! مسیوژان امروز نیامد.

چیزی مثل یك فشار کوچك‌دردلش احساس کرد ، اما چندان اعتناء نکرد،

زیرا که بزودی یك بوسهٔ ماریوس منصرفش کرد.

روز بعد هم ژان‌والژان نیامد. کوزت متوجه نشد. شامگاه را بخوشی گذراند وشب مثل معمول تاصبح خفت، وبفکر نیامدن ژان‌والژان نیفتاد مگروقتی که بیدار شد. ازبس خوش بود! ـ صبح زود نیکولت را به خانهٔ مسیو ژان فرستاد که مبادا بیمار باشد وگفت ازاو بپرسد که بچه دلیل روزپیش نیامده است. نیکولت پاسخ مسیوژان را به کوزت رساند: « هیچ بیمار نبوده. گرفتار بوده. بزودی خواهد آمد. هرچه زودتر که بتواند. بعلاوه درصدد است که مسافرت کوچکی کند. وخانم‌البته بیاد می‌آورند که اوگاه وبیگاه چنین مسافرتی میکرد. پس‌جای تشویش نیست. خیالشان ازجهت اوآسوده باشد.»

نیکولت چون وارد خانهٔ مسیوژان شده بود گفته های خانمش را تکرار کرده بود. گفته بود خانم مرا فرستاده است برای آنکه بداند « چرا مسیوژان دیشب تشریف نیاوردند». ژان‌والژان باملایمت جواب داده بود: « دوشب است که نیامده‌ام. »

اما به نیکولت دستور داده شد که چیزی از گفته های ژان والژان به کوزت نگوید.

-۴-

جذب و خموشی

درماههای آخر بهار وماههای اول تابستان ۱۸۳۳، راهگذران تك و توك «ماره»، دکان‌دارها، بیکارانی‌که کنار خانه‌هانشسته بودند، پیرمردی سراپاسیاه‌پوش را میدیدند که هرروز دریك ساعت معین، هنگام مغرب،ازکوچهٔ لوم‌آرمه، از طرف کوچهٔ « سن کروا دوبرتونری» بیرون می‌آمد، ازجلو «بلان‌مانتو» میگذشت، وارد کوچهٔ «کولتورسنت کاترین» میشد، به کوچهٔ «اشارپ» میرسید، بسمت چپ می ـ پیچید وبه کوچهٔ «سن لوی» میرفت.

آنجا آهسته‌تر قدم برمیداشت، سر به‌پیش انداخته، بی‌آنکه چیزی‌ببیند، یاچیزی بشنود، چشم بیحرکت، دوخته شده به‌یك نقطهٔ واحدکه‌گفتی برای‌اوستاره نشان شده است، وچیزی جزکوچهٔ دختران کالور نبود. سپس به این زاویهٔ کوچه نزدیك میشد، آنوقت چشمانش میدرخشید؛ یك نوع مسرت مثل یك نور درونی، مردمکش را روشن میکرد، شیفتگی ورقتی دراو احساس میشد، لبانش حرکات مجهولی میکردند،گفتی که باکسی حرف میزند که نمی‌بینتش. مبهماً لبخندمیزد وبامنتهای آهستگی‌که ممکن بود پیش میرفت. میشد گفت که هم درآن حال که آرزوی رسیدن دارد، از لحظه‌یی که بسیار نزدیك شود بیمناك است. هنگامی که بیش ازچند خانه بین او واین کوچه که ظاهراً سوی خود میکشاندش فاصله‌نبود،

چنان به کندی قدم برمیداشت که گاهی میشد گفت که اصلا راه نمیرود . لرزش سرش وخیرگی چشمانش بیننده را بخیال عقربه‌یی میانداخت که درجستجوی قطب باشد . هرچند که هنگام رسیدن را باکند رفتنش بتعویق میانداخت ، ناچار بایستی برسد؛ به کوچهٔ دختران کالور میرسید ، آنگاه میایستاد ، میلرزید ، سرش را بـایك نوع حجب محنت آلود ، از زاویـهٔ آخرین خـانهٔ کوچه میگذراند ؛ درون این کـوچه را مینگریست ، ودراین نگـاه رقت‌انگیز چیزی احساس میشد شبیه بـه بهتی کـه از امتناع حاصل شود وشبیه به تشعشع انوار یك بهشت‌دربسته . آنگاه اشکی که بتدریج درگوشهٔ چشمانش جمع شده بود ، بصورت قطرهٔ بزرگی که‌افتادنی باشد درمیآمد. این قطره روی گونه‌اش می‌غلتید و گاه کنار دهانش باز میایستاد . پیرمرد مزهٔ تلخی از آن احساس میکرد . چند دقیقه چنانکه گفتی از سنگ ساخته شده است همچنـان میایستاد ، سپس ازهمان راه وباهمان قدم باز میگشت ؛ وهرچه دورتر میشدنگاهش خاموش‌تر میگردید .

کم کم این پیرمرد رفتن تاسرکوچهٔ دختران کالور را ترك‌گفت؛ درنیمه‌راه، درکوچهٔ سن‌لوی میماند ، گاه اندکی دورتر میرفت ،گاه اندکی نزدیکتر . یك روز سرکوچهٔ کولتورسنت‌کاترین ایستاد وکوچهٔ دختران‌کالور را ازدور نگریست . آنگاه باسکوت سرش‌را از راست به چپ تکان‌داد ، چنانکه گفتی از چیزی سرباز میزند . سپس راهش را گرداند.

بزودی تاکوچهٔ سن‌لوی هم نیامد . به کوچهٔ پاوه میرسید، سرتکان میداد و بازمیگشت . پس آنگاه ازکوچهٔ «ترواپاویون» دورتر نمیرفت ؛ پس ازچندی دیده شد که ازبلان مانتو آنسوتر نمیرود . میتوان گفت که مثل لنگر ساعتی بودکه‌کوکش نکنند وحرکت آن اندك اندك کوتاه‌تر شود تا به آنجا رسد که ازحرکت بازایستد .

همه روز ، درهمان ساعت معین ، ازخانه بیرون مـی‌آمد وهمان خط سیر را پیش میگرفت ، اما بپایانش نمیرساند ، وشاید بی‌آنکه بفهمد چه‌میکند پیوسته ایـن خط سیر را کوتاه‌تر میکرد . چهره‌اش ، رویهم ، این تصور را مجسم میکرد:«برای چه خوب است؟» مردمکش خاموش شده بود ؛ دیگر فروغی درآن وجود نـداشت . اشك نیز خشکیده بود ، دیگر درگوشهٔ پلکهـایش جمع نمیشد ، ایـن چشم متفکر خشك بود . سرپیر مرد همیشه برسینه آویخته بود؛ چانه‌اش گـاهی تکان میخورد؛ چین‌های گردن لاغرش اضطراب انگیز بود . گاه هنگامی که هوا ناسازگار بود، زیر بغلش یك چتر داشت اما هرگز آنرا باز نمیکرد. زنان ساده‌لوح محل میگفتند،این یکی ازمعصومین است. بچه‌ها خنده‌زنان دنبالش میرفتند.

کتاب نهم

شب واپسین، بامداد واپسین

-۱-

دلسوزی برای بدبختان، اما گذشت برای خوشبختان

خوشبخت‌بودن چیز مخوفی است ! آدمی ازآن، چه راضی میشود ! چگونه می‌پندارد که این کافی است ؛ چگونه درحالی که دراختیار هدف دروغین زندگی ، یعنی سعادت است ، هدف‌راستین‌را ، وظیفه را ، فراموش میکند!

بااینهمه نـاگفته نگذاریم که متهم داشتن ماریوس خطا است .

ماریوس ، بتفصیل گفته‌ییم ، پیش ازعروسی کردن باکوزت پرسش هایی از مسیو فوشلوان نکرده بود ، وازآن پس میترسید که ازژان‌والژان پرسشی کند . از وعده‌یی‌که گذاشته‌بود تاازوی‌گرفته شود پشیمان بود . بسیار باخود گفته بود که‌خطا کرده که این امتیاز را به نومیدی‌داده است . بهمین اندازه اکتفا کرده بودکه رفته رفته ژان‌والژان را ازخانهٔ خود دور کند وتابیشترین حدی که میتواند یـاد اورا از ذهن کوزت بزداید . همیشه خود را ازجهتی بین کوزت وژان‌والژان قـرار میداد و اطمینان داشت که باین ترتیب کوزت متوجه ژان‌والژان نخواهد شد وبفکراونخواهد افتاد . این بالاتر ازمحو بود ، زوال بود.

ماریوس آنچنان رفتار میکرد که بنظر خودش لازم‌ودرست بود . معتقدبود که برای دور کردن ژان‌والژان ، بی‌خشونت اما بی‌ناتوانی ، دلائل محکمی دارد که پیش ازاین دیده‌ییم ودلایل دیگری نیز دارد که بعد خواهیم دید . چون اتفاق ، در یکی ازمرافعات که دفاع ازآنرا برعهده داشت موجب ملاقاتش بـایکی از کارمندان پیشین بانك «لافیت» شده بود، ازاین راه بی‌آنکه خـود در جستجوی کشف مطلبی باشد ، اطلاعات اسرارآمیزی بدست آورده بود که درواقع ، وبویژه بـاحترام همین راز که حفظش را برعهده گرفته بود وبرای مراعات احتیاط نسبت بـوضع خطرناك ژان‌والژان ، تعمقی درآن نکرده بود . همان وقت معتقد شده‌بود که وظیفهٔ بزرگی برعهده دارد وآن پس‌دادن ششصد هزار فرانك است بـه‌کسی که بامنتهای رازپوشی در جستجویش بـود . در انتظـار یـافتن این‌شخص ، از دست زدن بـه این پول

پرهیز میکرد.

در بارهٔکوزتباید گفت که اوهیچیك ازاین اسرار را نمیدانست . امامحکوم کردن او نیزدشوار است .

بینماریوس واویك مغناطیسبسیار قوی وجود داشت کهکوزت را وامیداشت تا ازروی غریزه وتقریباً بی‌اراده آنچه را که ماریوس آرزومند بود انجام‌دهد. دربارهٔ مسیوژان، رأیی درماریوس احساس میکرد ؛ روی موافقت به‌آن نشان میداد. شوهرش چیزی نداشت که بتواند به او بگوید ؛ او فشار مبهم اما روشن مقاصد مکتوم‌شوهر را متحمل میشد وکورانه اطاعت میکرد . اطاعتش ، اینجا ، عبارت از این بود کـه چیزی راکه ماریوس فراموش میکند او بیاد نیاورد . هیچ‌تلاش نداشت که دراین راه بکار بندد . بی‌آنکه خود دانسته باشد چرا ، و بی‌آنکه بتواند در این باره تهمتی به ماریوس بندد ، جانش چنان عین جان شوهرش شده بود که آنچه درفکر ماریوس گرفتار تاریکی میشد درفکر او نیز بظلمت میگرایید .

اما پردور ترویم؛تاآنجاکه مربوط به ژان‌والژان بود این فراموشی واین‌محو، فقط سطحی‌بود . کوزت دراین باره ، بیشتر گیج بود تافراموشکار . درباطن،کسی‌را که مدتی دراز پدر خود نامیده بود دوست میداشت . امـا شوهرش را بیشتر دوست میداشت. این بود که‌تعادل ترازوی دلش را برهم زده و آنرا فقط بیك طرف متمایل کرده بود.

گاه اتفاق میافتاد که کوزت ازژان‌والژان سخن‌میگفت واظهارتعجب‌میکرد . آنگاه ماریوس‌آرامش‌میکرد ومیگفت : «گمان میکنم که درشهرنباشد . مگرنگفته بود که میخواهد به مسافرتی رود؟» کوزت جوابی نمیداد، امادردل میگفت.ـ«راست است ، اوعادت داشت که ناگهان غایب شود ، اما نه مدتی چنین دراز» دو یاسه دفعه «نیکولت» را به کوچهٔ «لوم آرمـه» فرستاد تاببیند مسیوژان بازگشته است یانـه. ژان‌والژان گفته بود باو بگویند : نه.

کوزت بیش ازاین درطلبش برنیامد ، زیرا که دردنیا بیش ازیك نیازنداشت وآن ماریوس بود.

اینرا نیز بگوییم که ماریوس وکوزت‌هم،یك‌چند درشهر نبودند ؛ به«ورنون» رفته بودند . ماریوس کوزت را سرگور پدرش برده بود.

ماریوس رفته رفته ژان‌والژان را ازذهن کوزت زدوده بود. کـوزت گـذاشته بود که او هرچه بخواهد بکند .

ازاینها گذشته ، چیزی که دربعض احوال ، بـاخشونت بـی‌اندازه ، ناسپاسی فرزندان نادیده می‌شود، همیشه تاآن‌اندازه کـه‌تصور میرود درخور ملامت‌نیست. این ناسپاسی فرزندان نیست، ناسپاسی طبیعت است ، طبیعت ، جای دیگر هم گفته‌ییم ، « پیش پای خـود را مینگرد»، طبیعت موجودات جاندار را به آیندگان وروندگـان تقسیم میکند . روندگان رو به سایه‌دارند، آیندگان روبه روشنایی. ازهمینجاانحرافی حاصل میشود که ازجانب پیران مقدر است وازجانب‌جوانان ناخواسته . این‌انحراف که درآغاز نامحسوس است ، مانند هرجدایی که بین‌پیوستگان روی نماید رفته‌رفته تندتر میگردد . شاخه‌ها بی‌آنکه از تنه جدا شوند ازآن دور میشوند ، این خطای

خودشان نیست. جوانی بجایی میرود که شادی باشد، سوی جشنها، سوی روشناییهای درخشان،سوی عشقها میرود . پیری سوی پـایان. یکدیگر را ازنظر گم نمیکنند ، امادیگربهم‌پیوستن درکارنیست. جوانان سرد شدن زندگی را احساس میکنند، پیران سردی گور را . پس این طفلک‌ها را متهم نباید کرد.

-۲-

آخرین لرزشهای چراغ بی روغن

یك روز ژان‌والژان ازپلکان اتاقش پایین آمد ؛ سه قدم درکوچه‌پیش رفت، بریك سکوی سنگی نشست؛برهمان سکو که گاوروش شب بین ۵ر۶ ژوئن روی‌آن درحال تفکرش دیده بود . چند دقیقه همانجا ماند ، سپس به اتاقش برگشت . این آخرین اهتزازلنگر بود. روز بعد ژان‌والژان ازاتاقش بیرون نیامد . فردای‌آنروز ازبسترش خارج نشد.

زن دربان که غذای‌فقیرانهٔ اورا ،چندتکه‌کلم، یاچنددانه سیب‌زمینی بااندکی چربی، برایش میآورد ایندفعه بشقـاب غذایش‌را که یك بشقاب بدل چینی تیره‌رنگ بود نگاه کرد وباتعجب گفت:

ـ شما که دیروز چیزی نخوردین نازنینك مرد عزیز؟

ژان‌والژان جواب‌داد: چرا ، خورده‌ام.

ـ بشقابتون پرپره.

ـ کوزه آب را نگاه کنید . خالی است.

ـ این نشون‌میده که دیروز آب آشامیدین، نشون نمیده‌که چیزی‌خوردین.

ژان‌والژان گفت ، بسیار خوب . من‌هم گرسنه نشدم مگر برای آب.

پیرزن گفت ، اسم این تشنگیه ، واگه آدم هیچ غذا نخوره اسمش تبه.

ـ فردا خواهم خورد.

ـ یا روز عید آینده ! چرا امروز نمیخورین ؟ مگه آدمم میگه : فرداغذا خواهم خورد ؟ اینم شد کارکه بشقاب منودست‌نخورده برام بگذارین! اونم‌خوراکی‌ـ های باین خوبی که من تهیه کرده‌ام!

ژان‌والژان دست زن را گرفت وباصدای مودت آمیزش بوی‌گفت :

ـ بشما وعده میدهم که همه را بخورم.

ژان والژان دیگر از موجودات بشری کسی را جزاین زن مهربان نمیدید . درپاریس کوچه‌هایی هست که هیچکس ازآنهـا نمیگذرد وخانه‌هایی‌هست که‌هیچکس بدرونشان، پا نمی‌گذارد. ژان‌والژان در یکی ازآن کوچه‌ها و در یکی ازآن خانه‌ها سکونت داشت.

هنگامی که هنوز ازخانه‌بیرون میرفت چند شاهی به‌یك مسگر داده، یك‌مسیح

بسته شده به‌صلیب از مس خریده، آنرا رو در روی بسترش به‌میخی‌آویخته بود. این چوبه‌داری است که همیشه برای دیدن خوب است.

یك هفته گذشت بی‌آنکه ژانوالژان در اتاقش یك قدم نیز راه برود.همیشه روی بسترش دراز کشیده بود. زن دربان به شوهر خود می‌گفت : پیرمردی که آن بالاس دیگه بلند نمیشه،هیچ غذا نمیخوره. گمون نمیکنم که بیش ازاین‌طاقت‌بیاره . این ، غصه‌هایی داره . ازکله‌ام بیرون نمیره که دخترش گیر شوهر بدی‌افتاده.

مرد دربان باتحکمی شوهرانه جواب‌داد :

ــ اگه پـول‌داره بایس یه طبیب بیاره. اگه پولدار نیست طبیبم لازم نداره. اگرم طبیب بالاسرش نیاد خواهد مرد.

ــ اگه طبیب بیاد چطور؟

دربان گفت : بازم خواهد مرد.

زن دربان با یك چاقوی شکسته به‌کندن علفهایی که روی زمین یا بقـول او روی سنگفرش جلـو اتاقش روییده بود پرداخته بودو ، در عین کندن علف ، غرولند کنان زیر لب میگفت،

ــ حیفه. اونم پیرمردی که اینقده پاکیزس! راستی که مثل یه جوجه مرغ، سفیده .

ته‌کوچه، یك پزشك محل را دید که میگذرد؛ وظیفهٔ خود دانست که او را ببالین ژانوالژان فرستد. به‌پزشك گفت؛ منزلش در طبقهٔ دومـه . رسیدن بـه اونجا ورفتن به‌اتاقش واسه شما زحمتی نداره؛ چون خودش نمیتونه حرکت کنه کلیداتاقش همیشه روی قفله.

طبیب ژانوالژان را دید و با او حرف زد.

وقتی که پایین آمد، زن دربان از او پرسید،

ــ خوب، دکتر؟

ــ مریضتان کاملا مریض است.

ــ مرضش چیه ؟

ــ همه چیز، وهیچ چیز . چنانکه از همه ظواهر معلوم میشود این مرد، موجودی عزیزی را از دست داده است. معمولا هرکس باین درد مبتلا شودمیمیرد.

ــ خودش بشما چی گفت؛

ــ خودش میگفت که حالش خوب است.

ــ دکتر. شما باز باینجا خواهین اومد؛

طبیب جواب داد، بله، من خواهم‌آمد . اما ممکن است لازم شود که دیگری جزمن بیاید.

-۳-

برای کسی که گاری فوشلوان را بلند میکرد یك قلم هم سنگینی میکند

یك شب رسید که ژان والژان بی زحمت نتوانست سر بلند کند و دمی روی آرنجش بیفتد. دست خود را گرفت ونبضش را نیافت. نفس کشیدنش کوتاه و سنگین شده بود و دمادم باز میایستاد. دانست که بیش از همیشه ضعیف شده است. آنگاه بی‌شك بتحریك یك اندیشه واشتغال عالی ذهنی تلاشی کرد؛ بربسترش نشست، و لباس پوشید. لباس کهنهٔ کارش را بتن کرد. چون دیگر از خانه بیرون نمیرفت همین لباس را برای خود اختیار کرده بود وآنرا ترجیح میداد. در لباس پوشیدن چندین بار ناچار شد بی حرکت بماند ودفع خستگی کند؛ برای گذراندن دستهایش از آستین‌های نیم تنه، عرق از پیشانیش راه میافتاد.

ازوقتی که تنها شده بود تختخوابش را دراتاق کفشکن گذاشته بود تااین‌خانهٔ خلوت تاکمترین حدی که امکان دارد مسکون باشد.

چمدان را گشود وبقچهٔ لباسهای بچگانه را ازآن بیرون کشید.

همه رامرتب روی‌تختخوابش چید.

شمعدانهای‌اسقف‌درجای خود روی بخاری بودند. ژان والژان از درون‌گنجه‌یی دوشمع کافوری بیرون آورد ودر شمعدانها گذاشت. آنگاه با آنکه هنوز درست و حسابی روز بود، یکی‌ازروزهای روشن تابستان بود، شمع‌ها را روشن کرد. گاه‌همین گونه‌شمع‌های افروخته، روز روشن، در اتاقهایی دیده می‌شود که در آنها مردگانی هستند.

هرقدم که برای رفتن از کنار یکی از اثاثه به‌کنار یکی دیگر برمیداشت بیحالش میکرد، واو ناگزیر ازآن بود که بنشیند. این یك خستگی عادی نبودکه نیرورا برای تازه‌تر کردن‌آن بمصرف رساند؛ این باز ماندهٔ همه حرکات ممکن‌بود؛ عمر بپایان رسیده‌یی بود که آخرین قطراتش را در قوای ازکار افتاده‌یی دوباره بکار نیفتادنی میچکاند.

یکی از صندلیها که سر انجام ژان والژان بی‌اراده رویش افتاد رو در روی آیینه‌یی جای داشت که برای‌او آنهمه مشئوم و برای ماریوس نمونه‌یی ازمشیت‌الهی بود؛ همان آیینه‌که ژان‌والژان خط وارگون کوزت را روی مرکب خشك‌کن بوسیلهٔ آن دیده بود. خود را دراین‌آیینه نگریست، خود را باز نشناخت. مثل هشتادساله‌ها شده بود؛ پیش از عروسی ماریوس هرکس میدیدش میگفت، منتها پنجاه سال‌دارد. پس یك سال اخیر بر او سی‌سال گذشته بود. چیزی که بر پیشانیش میدید چین سالخوردگی نبود، نشانهٔ اسرارآمیز مرگ بود؛ بر این پیشانی، فرورفتگی‌جای

ناخن بیرحم ، مشاهده میشد . گونه‌هایش آویخته بود . پوست چهره‌اش به رنگی بودکه بدیدنش میشد تصورکردکه روی این پوست، هنوز زیرخاك نرفته، خاك ریخته شده‌است. دوگوشهٔ دهانش فرود آمده‌بود، مانند دهان آن ماسك که مردم قدیم روی سنگ قبر حجاری میکردند . ژان والژان در این حال با نگاهی ملامت‌بار به‌نقطهٔ مجهولی می‌نگریست؛ پنداشتی‌که یکی‌ازآن‌موجودات عظیم‌رقت‌انگیزاست که‌شکایتی ازکسی دارند .

درآن‌حالت بودکه آخرین‌مرحلهٔ فروماندگی‌است، وآدمی چون به‌آنجا رسد دردش از جریان فرو میماند؛ باصطلاح، یخ می‌بندد، وبصورت لخته‌یی از نومیدی بر سر جان میافتد.

شب در رسیده‌بود. ژان‌والژان‌باکوشش بسیاریك میز، وصندلی‌کهنهٔ‌دسته‌دار را کنار بخاری‌کشاند ، وروی میز یك قلم ویك دوات ومقداری کاغذ گذاشت .

پس‌ازاین‌کار، حالت‌اغمایی فراگرفتش. هنگامی‌که‌بخودآمد تشنه‌اش بود. چون نمیتوانست کوزهٔ آب را بلندکند، آنرا بامنتهای زحمت رو به‌دهان خم‌کرد و یك جرعه آب نوشید.

سپس‌سوی تختخواب برگشت، همچنان نشسته، زیراکه نمیتوانست بپاخیزد. پیراهن سیاه کوچولو وهمه این چیزهای عزیزرا نگاه کرد.

اینگونه سیاحت‌ها چندساعت‌طول میکشندکه باندازهٔچند دقیقه بنظرمیرسند. ناگهان به رعشه‌یی دچار شد، احساس‌کرد که سردش شده‌است؛ روی میزکه شمعدان ـ های اسقف روشنش کرده‌بود آرنج زد وقلم‌را بدست‌گرفت.

چون قلم و مرکب مدتی دراز بکار نرفته‌بودند، نوك قلم خم شده و مرکب خشکیده‌بود، پس باید برخیزد وچند قطره‌آب در دوات ریزدکه نتوانست این‌کار را انجام دهد مگر پس از دوسه دفعه ایستادن ونشستن، ومجبورشد با پشت‌قلم بنویسد. گاه گاه پیشانیش را پاك می‌کرد .

دستش میلرزید. با تأنی چند سطری نوشت که چنین‌است:

«کوزت. من درحق تودعای خیرمی‌کنم. میخواهم برایت شرح بدهم. شوهر « توحق داشت بمن‌بفهماندکه باید بروم. البته درآنچه او نسبت بمن‌تصور کرده‌است « کمی اشتباه هست، اما، بازهم حق با اوست. او مرد شریفی است. پس‌ازمردن من « نیز، همیشه دوستش بدار. آقای پون مرسی، شماهم همیشه بچهٔ دلبند مرا دوست « بدارید. کوزت، این کاغذ اینجا دیده خواهد شد. اینست آنچه میخواهم بتو بگویم، « اینجا ارقامی می‌بینی. خداکندکه بتوانم بیادآورم. خوب‌گوش‌کن. این پول درست « وحسابی‌مال تست. این، همهٔ مطلب است: کهربای‌سفید از نروژ میآید، شبه سیاه « از انگلستان می‌آید، اقسام اشیاء شیشه‌یی سیاه از آلمان می‌آیند. کهربا سبکتر « است، با ارزشتر است، گرانتر است. درفرانسه می‌توانند مثل‌آلمان ساختمانش را « تقلید کنند. یك‌سندان کوچك میخواهد به‌بزرگی پنج شش سانتیمتر مکعب و یك « چراغ الکلی برای نرم کردن موم. موم پیش ازاین باصمغ «راتینج» و با سیاهی « دوده ساخته میشد و هرلیورش چهارفرانك تمام میشد؛ بتصور من رسید که آنرا با « صمغ لاك و «تربانتین» بسازم. باین‌ترتیب هرلیورش بیش‌ازسی شاهی تمام نمیشود

« وبسی هم بهتر است. حلقه‌ها معمولا با شیشه‌یی بنفش ساخته میشوند،که با این‌موم
« روی قطعهٔ کوچکی ازآهن سیاه میچسبانندش. اگر چیزی که برای زینت ساخته
« میشود ازآهن‌باشد شیشه‌اش باید بنفش باشد، واگر از طلا باشد شیشه‌اش باید سیاه
« باشد. اسپانی خریدار عمدهٔ این کالااست - اسپانی مملکت کهرباست..»

چون باینجا رسید دیگرنتوانست بنویسد، قلم ازمیان انگشتانش افتاد، یکی ازآن سکسکه‌های یأس‌آمیز که گاه بگاه از اعماق وجودش بالا می‌آمد، بسختی فرا - گرفتش، مرد بیچاره سرش‌را میان دودستش‌گرفت وبه تخیل پرداخت.

درنهادش فریاد زد: (فریادهای تضرع‌آمیز ودلخراشی‌که فقط خدا می‌شنود)

- اوه! تمام‌شد. دیگرنخواهمش‌دید. لبخندی‌بودکه ازرویم گذشت. میروم‌توی تاریکی بی‌آنکه باردیگر ببینمش. اوه! یك‌دقیقه، یك ثانیه، صدایش را بشنوم، دست به‌پیراهنش‌بزنم، نگاهش کنم، اورا، فرشته‌ام‌را، ببینم، وبمیرم! مردن چیزی‌نیست، ترسناك مردن بی‌دیدن او است. اگر بیاید شاید که برویم لبخندی بزند، شاید که یك کلمه بمن بگوید ، اگر چنین شود آیا آسیبی بکسی خواهد رسید ؟ نه - تمام شد ، هرگز. ببین‌که چه تنها ماندم. خدای من ! خدای‌من ! دیگر نخواهمش دید .

همانذم کسی دست به در زد.

-٤-

شیشه مرکبی که بجای سیاه کردن سفید میکند

همین روز، یا بهتر بگوییم، همین‌شب، ماریوس چون ازسرمیز برخاست و بخاطر پرونده‌یی که برای بررسی داشت به‌اتاق کارش رفت «باسك» نامه‌یی باو داد و گفت: شخصی که این‌نامه را نوشته است دراتاق کفش‌کن منتظر است.

کوزت بازوی پدر بزرگ را گرفته بود ودر باغ قدم میزد.

یك‌نامه هم مثل یك‌مرد ممکن‌است ظاهرزننده داشته‌باشد. کاغذ زبر وپاکت زمخت بعض نامه‌های فوری‌را انسان همینکه ببیند بدش می‌آید. نامه‌یی که «باسك» آورده بود از اینگونه بود.

ماریوس پاکت‌را برداشت . بوی توتون ازآن بمشامش‌میرسید. هیچ‌چیزمثل بو، خاطرات گذشته را بیدار نمیکند. ماریوس این‌بوی توتون‌را شناخت. خط روی پاکت را نگریست، نوشته‌بود: **خدمت آقای بارون پون‌مرسی درمنزل شخصی.** بوی توتون چون شناخته شد خط را نیز به ماریوس شناساند . می‌توان گفت که حیرت نیز، برقهایی دارد . ماریوس مثل این بود که با یکی از این برقها روشن شد.

بو، این‌کمك عجیب حافظه، دنیایی را بار دیگر در او زنده میکرد. این همان کاغذ، همان طرز تا کردن، همان رنگ پریدهٔ مرکب بود، همان خط بود

که می‌شناخت؛ بویژه توتون نیز همـــان توتون بود. زاغهٔ ژوندرت در نظر مـــاریوس جلوه‌گر میشد.

بدینگونه، درسایهٔ این پیش‌آمد عجیب، یکی از دو ردی که ماریوس آنهمه در جستجوشان بود، و بـویژه همـــان رد که اخیـــراً برای یافتنش بسیار کوشیده و سرانجام یقین کرده بودکه گم‌شده است، بخودی خود میآمد وخویشتن را دردسترس او میگذاشت.

پاکت را حریصانه گشود ونامه را خواند[1]:

آقای بارون!

« اگر وجود مطلق بامن یاری کـرده و بمن قـریحه‌های لازم داده بود،
« توانسته‌بودم بارون تنار عضو انستیتو (آکادمی‌علوم)[2] باشم، اما چکنم
« که نیستم.حالا فقط باآن‌جناب‌هم اسمم وخوشوقت خواهم شد اگراین
« خاطره مرا بعظمت نیکوکاری‌های شما توصیه‌کند. مرحمتی‌که شمامرا
« بوسیلهٔ آن مفتخر خواهید فرمود یك معاملهٔ متقابله خـواهد بود. ـ
« بنده یك راز بزرگ را در تسرف خود دارم که مربوت است بـه یك
« شخص، وهم مربوت است به‌شما. من این راز را در تسرف شما خواهم
« گذاشت زیرا خیلی‌میل دارم کـه افتخار خدمتگذاری و موفید بودن
« برای شمـــارا داشته باشم. من یك وسیلهٔ مختسر و ساده بدست شمـا
« خواهم داد که بتوانیدازفامیل شرافتمند و اسیل خود این‌شخص را که
« حق عضویت آن را ندارد زیرا خانم بارون از نجاد بزرگی‌است بیرون
« کنید. ـ کانون و بیت‌الهرام تقوا وپاکدامنی نمیتواند مدت مدیدی بـا
« جرم وجنایت مقترن باشد بی‌آنکـه مترودش کند. من دراتاق انتظار
« منتظر فرمایشات آقای بارون هستم.

با تقدیم احترامات

امضاء کاغذ عبارت بود از: «تنار»

این امضاء غلط نبود، فقط کمی تلخیص شده‌بود.

از این گذشته، سبك انشاء و نگارش و املاء پر غلط کلمات، چیزی را کـه بخاطر ماریوس رسیده بود تکمیل میکرد. دیگر جای شبهه نبود.

ماریـوس به‌انقـلاب شدیدی دچـار شد. پس‌از تکان تعجب، تکان سعادتی اورا فرا گرفت. چه میشد اگر حالا مـرد دیگـری را هم که در جستجویش بود، کسی را که سبب نجاتش شده بـود نیز میـیافت؟ اگـر چنین می‌شد دیگر آرزویی در دنیـا نمی‌داشت.

یك کشو میز تحریرش را پیش‌کشید، چند اسکناس بانك ازآن بیرون‌آورد ودرجیب گذاشت، کشو را بست وزنگ‌زد. باسك در را نیمه‌باز کرد.

۱ــ غلطهای انشائی واملائی نامه بطوری‌است‌که نویسندهٔ نامه نوشته ومصنف استنساخ کرده است.

۲ــ بارون‌تنار، دانشمند شیمی وکشاورزی فرانسه وعضوآکادمی.

ماریوس گفت: این‌مرد را داخل کنید.
باسك پس‌ازلحظه‌یی اعلام داشت:
ـ مسیو تنار.
مردی‌بدرون آمد.
حیرت تازه‌یی به‌ماریوس دست داد. مردی که وارد شد کاملا برای او ناشناس بود.

این‌مرد که پیرهم بود، یك‌بینی بزرگ، چانه‌یی فرورفته درکراوات، عینکی سبز با پهلوهای پهناور ازتافتهٔ سبز که اطراف چشمانش‌را فراگرفته‌بود، وموهای‌نرم وصافی داشت که مانند زلف ساختگی سورچی‌های عالی انگلیسی تا بالای ابرو روی پیشانی ریخته‌بود. موهایش‌خاکستری‌بود، سرتا پا سیاه پوشیده‌بود. لباسش کهنه ونخ نما اما پاکیزه‌بود؛ گوشه‌یی ازیك‌آویز بدل ازجیب جلیقه‌اش بیرون‌آمده بود وفرض وجود یك‌ساعت را درجیب ایجادمیکرد. کلاهی کهنه بدست‌گرفته‌بود. پیش می‌آمد با شانهٔ محدب، وخمیدگی پشتش با تعظیم بلندبالایش بیشتر میشد.

چیزی‌که درنخستین برخورد، زنندگی داشت این بودکه لباس این‌شخص بسیار گشاد بود و با آنکه با دقت تکمه شده بود بنظر نمیرسید که برای خودش ساخته شده باشد.

اینجا اندك انحراف از موضوع لازم است.

درپاریس، درآن‌عصر، دریك‌خانهٔ ویرانه واقع در کوچهٔ «بوترهیی» نزدیك «قورخانه» یك‌مهندس یهودی خانه‌داشت که شغلش تبدیل یك‌مرد بی‌سروپا به‌یك‌مرد شریف‌بود. این‌کار را برای مدت درازی نمی‌کرد؛ زیرا که این‌تغییر وضع اگر دوام مییافت برای مرد بی‌سر وپا موجب زحمت میشد. فقط برای یکی‌دو روز این تبدیل را انجام میداد ببهای روزی سی‌سو، با لباسی‌که تاحدود امکان به‌لباس یك‌مرد شریف شباهت داشت. این‌کرایه دهندهٔ لباس، موسوم بود، به «آقای شانژور» (تغییردهنده) دزدان پاریس این اسم را رویش‌گذاشته‌بودند واسم دیگری برایش نمی‌شناختند. این شخص لباسدان کاملی داشت. چیزهایی که به‌اشخاص می‌پوشاند تقریباً به‌امکان نزدیك بود. لباسهای اختصاصی برای اصناف مختلف‌داشت. بهر میخ مغازه‌اش لباس مستعمل ویژهٔ یکی ازطبقات آویخته بود؛ اینجا لباس قضاة بود، جای دیگر لباس روحانیان، آنجا لباس بانکداران، دریك گوشه لباس نظامیان بازنشسته، گوشهٔ دیگرلباس ادیبان ودانشمندان، وجای دیگر لباس‌سیاستمداران این وجودشریف، جامه‌دار ویژهٔ درام بسیار بزرگی‌بودکه‌طبقهٔ‌اراذل درپاریس بازی‌میکنند. کلبه‌اش‌بمنزلهٔ‌پشت صحنه‌یی بودکه دزدی ازآن بیرون می‌آمد، وکلاه برداری بدرون آن می‌رفت. یك متقلب ژنده‌پوش نزد جامه‌دار می‌آمد، سی‌سو باو میداد ومواقق نقشی‌که‌آن روز می‌خواست بازی کند، لباسی‌را که برایش مناسب‌بود برمی‌گزید، وهنگامی‌که از پلکان مغازهٔ او پایین می‌آمد مرد بی‌سروپا برای خود آدمی شده‌بود. روزبعد این لباس‌کهنه با وفاداری پس داده میشد و آقای «شانژور» که به‌دزدان اعتماد می‌کرد وهرچه میخواستند میداد هیچگاه مالش دزدیده نشده بود. این‌لباسها فقط یك‌عیب داشت: باصطلاح بهمه‌کس«نمی‌آمد»؛ برای کسانی‌که آنهارا بعاریت می‌گرفتند و می‌پوشیدند ساخته نشده بود؛ برای بعضی

تنگ وچسبان بود وبرای بعض دیگرگشاد وجادار، وبرای هیچکس برازنده نبود. هر دزد که اندامش از حد وسط بشری از لحاظ کوچکی یا بزرگی تجاوز می‌کرد درلباس‌های آقای «شانژور» ناراحت بود. برای آنکه لباس برازنده باشد دزدی که حاجت به‌تغییر هیئت داشت‌میبایست نه‌چندان فربه‌باشد ونه‌چندان لاغر. آقای شانژور لباس فراهم نیاورده بود مگربرای پیکرهای میانه. اندازهٔ لباسهایش متناسب‌با اندام نخستین ولگردی بودکه‌نزد او آمده و این‌شخص‌نه‌درشت بوده است، نه‌باریك، نه‌بزرگ بوده است، نه‌کوچك. از اینرو گاه اقتباس یك‌هیئت به دشواریهایی برمیخورد که کاردانی‌آقای «شانژور» تاآنجاکه ممکن‌بود سروصورتی بآنها میداد. اگر استثناهایی پیدامیشد بدا بحال خودشان! مثلا لباس مرد سیاسی‌را که پای تا سرمشکی ودرنتیجه لباس مناسبی بود اگر «پیت»[1] می‌خواست بپوشد برایش بسیار گشاد و اگر «کاستل ـ سیکالا»[2] می‌پوشید برای تنش بسیار تنگ بود. لباس «رجل سیاسی» بطوری‌که در «کاتالوك» مخصوص آقای شانژور معین شده‌بود وما ازآن نقل می‌کنیم عبارت‌بود از «یك سترهٔ ماهوت مشکی، یك‌شلوار چرمی پشمی، یك‌جلیقهٔ ابریشمی، و یك جفت نیم‌چکمه وپیراهن سفید مخصوص. درحاشیهٔ همین‌قسمت از «کاتالوك» نوشته شده بود: «لباس وزیر مختار سابق» و یادداشتی زیرآن بودکه آنرا نیز عیناً استنساخ می‌کنیم: « دریك جعبهٔ جداگانه یك‌زلف ساختگی‌که پاکیزه شانه‌خورده ومجعد شده‌است، یك عینك سبز، چندقطعه آویز وجواهر، و دولولهٔ کوچك پرمرغ بطول یك «پوس» که درپنبه پیچیده شده‌گذاشته‌شده‌است.» اینها همه‌مربوط به‌مرد سیاسی ووزیر مختارسابق بود،همه این لباس‌باصطلاح « ازدست دررفته» بود، نخهای دوختهایش به‌سفیدی‌میزد، سوراخی مثل‌جای تکمه بریکی ازآرنجهایش بازشده بود؛ بعلاوه‌یکی ازتکمه‌های‌این لباس ، تکمهٔروی سینه، افتاده‌بود، اما این اهمیت‌نداشت؛دست مرد سیاسی‌که همیشه باید میان‌لباس وروی قلب باشد پوشاندن جای تکمهٔ گم‌شده را نیزبرعهده می‌گرفت.

اگرماریوس با قضایای سری پاریس مأنوس میبود، همانهم لباس فیمدار مرد سیاسی‌را که از آقای «شانژور» به‌عاریت‌گرفته‌شده بود،برپیکر مردی که باسك وارد اتاقش کرده بود میشناخت.

یکه خوردن ماریوس از ورود مردی غیرازآنکه انتظارش‌را داشت مبدل به خونسردی نسبت به‌مرد تازه‌وارد شد. سرتاپای اورا ورانداز کرد. درآن هنگام مرد تعظیم بیرون از اندازه‌یی می‌کرد. ماریوس باصدایی کوتاه از او پرسید:

ــ چه میخواهید؟

مرد باتبسم‌دوستانه‌یی که لبخند محبت‌آمیز یك تمساح‌ممکن‌است نمونه‌یی از آنرا نشان دهد جواب‌داد:

ــ غیرممکن‌است که پیش‌ازاین افتخار ملاقات آقای بارون درمحافل بزرگ نصیب بنده نشده باشد، مخصوصاً بنظرم میرسد که چندسال پیش آقارا درخانهٔ خانم پرنسس «باگراسیون» و در محافل عالیجناب «ویکونت دانبره» عضو سنای فرانسه ملاقات کرده‌ام.

---

۱ و ۲ ـ اسم دو تن ازدزدان مشهور.

یکی ازدستاویزهای خوب نیرنگ‌بازان اینست‌که یك‌نفررا باآنکه‌نمی‌شناسند وانمود کنند که کاملا می‌شناسند.

ماریوس درسخن گفتن این‌مرد دقیق‌شده بود. کاملا مراقب لحن صداوحرکات وی بود، اما هرچه بیشتر دقت می‌کرد بیشتر متعجب میشد. تلفظ این‌مرد تودماغی بود وباصدای زننده وخشکی که ماریوس منتظربود بشنود کاملا فرق داشت. ماریوس بکلی منحرف شد.

گفت، من نه‌مادام «باگراسیون» را میشناسم، نه‌مسیو «دانبره» را . درمدت عمرم پا بخانهٔ هیچیك ازاین‌دو نگذاشته‌ام.

این‌جواب بسیار خشن بود، اما مرد ناشناس که بازهم خوشروییش را ازدست نداده‌بود پافشاری کرد وگفت،

ــ پس قطعاً آقا را درخانهٔ «شاتوبریان» ملاقات کرده‌ام! من «شاتوبریان» راخیلی زیاد میشناسم! چه مهربان است! گاه بمن میگوید ، « دوست عزیزم، تنار، نمیآیی یك‌گیلاس بامن بنوشی؟»

پیشانی ماریوس بیش‌ازپیش درهم رفت. بالحنی جدی‌تر گفت:

ــ من‌هرگز آن افتخار نصیبم نشده است که به‌خانهٔ «شاتوبریان» روم. کوتاه کنیم. چه میخواهید؟

مرد در قبال این صدای خشك‌تر، بافروتنی بیشتر سرفرود آورد وگفت:

ــ آقای بارون، لطفاً عرایض مرا گوش‌کنید. در امریکا درناحیه‌یی‌که نزدیك «پاناما» است دهکده‌یی است بنام «ژوایا» . ـ این دهکده مرکب است از یك خانه وبس. این، یك‌خانهٔ بزرگ چهارگوش است‌که سه‌طبقه‌دارد وباآجرهایی‌که‌درحرارت آفتاب‌پخته‌اندساخته شده است . هرطرف این‌مربع بطول پانصد قدم است. دیوارهای هرطبقه از این عمارت ازهرطرف نسبت به‌مرتبهٔ زیرین دوازده قدم عقب نشسته ، بطوری‌که جلوخودراه همواری برجای‌گذاشته است که دور عمارت می‌گردد. وسط این عمارت یك‌حیاط داخلی‌است‌که مهمات درآن جای داده‌اند. پنجره دراین‌عمارت نیست، هرچه‌هست روزنه‌های‌کوچك‌است. در ورود دراین عمارت دیده نمیشود، هرچه هست نردبان است؛ نردبان‌هایی هست که با آنها از سطح زمین به طبقهٔ اول میروند؛ نردبانهایی‌هست‌که باآنها ازطبقهٔ اول به‌طبقهٔ دوم وازطبقهٔ دوم به‌طبقهٔ سوم صعود می‌کنند؛ نردبان‌هایی‌هست که باآنها ازطبقهٔ سوم بحیاط درونی پایین‌میروند. اتاقها در ندارند، هرچه هست دریچه‌های مخفی است . جلو اتاقها پلکان نیست وهرچه هست نردبان است. چون شب می‌رسد دریچه‌های مخفی‌را می‌بندند ونردبان‌هارا برمیدارند، جلو روزنه‌ها تفنگهای دهان گشاد و قرابینه جای میدهند ؛ هیچ وسیله برای ورود به‌آن نمیماند، هنگام روز یك‌خانهٔ عادی‌است. وچون شب‌شودیك قلعهٔ جنگی واقعی، این‌خانه هشتصدتن سکنه دارد. این دهکده همین‌است و بس.ــ اینهمه احتیاط برای چیست؟ برای آنست کــه آن ناحیه بسیار خطرناك است ، مملو از «آدمیخوارگان» است.ــ پس برای چه مردم به‌آن ناحیه میروند؟ برای‌آنکه آن‌ناحیه بسیار عالی‌است؛ طلا درآن بدست میآورند.

ماریوس که اکراهش مبدل به‌بیصبری شده‌بود کلام اورا قطع‌کرد وگفت،

ـ چه نتیجه ازاین حرف‌ها میخواهید بگیرید ؟

مرد ناشناس‌گفت، این نتیجه‌را، آقای بارون؛ من یکی از دیپلمات‌های قدیم هستم که خسته شده وازکار کناره کرده‌ام. این مدنیت کهنسال جانم‌را بلب رسانده است. می‌خواهم‌یك‌چند رو به‌توحش آورم.

ماریوس گفت، بعد؟

ـ آقای «بارون» خودخواهی، ناموس عالم‌است. آن زن روستایی فلکزده‌که روزمزد کارمی‌کند، هنگامی‌که دلیجانی ازجلو کشتزارعبورکند سرش‌را برمیگرداند، اما آن‌زن روستایی که مزدور نیست ودرملك خودش کار میکند درآنموقع سر نمی‌گرداند. سگ یك‌فقیر دنبال‌غنی پارس میکند، سگ غنی‌هم دنبال‌فقیر عوعو میکند. هرکس به زی خود زندگی می‌کند . سود بردن ، هدف اصلی مردم است. طلا، آهن‌ربا است.

ماریوس گفت، که چه؛ مقصودتان را بگویید.

ـ من‌می‌خواهم بروم در«ژوایا» بمانم.ـ ما سه‌نفریم؛ یك‌زن دارم ویك‌دختر. دختری که بسیار خوشگل‌است؛مسافرتی که درپیش دارم بسیار درازاست و هزینه‌اش گزاف‌خواهدشد . برای من کمی پول لازم‌است.

ماریوس پرسید، این بمن‌چه مربوط است؟

مرد ناشناس گردن ازمیان یقهٔ کراوات بیرون‌کشید، باین‌وسیله حرکت‌خاص لاشخور را بخود داد، لبخندش را دوبرابر کرد وگفت،

ـ آقای بارون، مگرنامهٔ بنده را نخواندید ؟

این مطلب تا اندازه‌یی حقیقت داشت؛ براستی محتویات نامه از زیر نگاه ماریوس گریخته بودند . به‌خط و املاء بیشتر دقت کرده ونامه را نخوانده بود . چیزی ازآن بیاد نمی‌آورد. از یك‌لحظه باینطرف یك موضوع دیگر درنظرش روشن شده بود. موضوع، « یك زن ویك دختردارم » را درنظر گرفته بود؛ نگاهی نافذ به‌ناشناس دوخته بود؛ اگر یك قاضی تحقیق آنجا میبود دقیق‌تر ازاو نگاه نمی‌کرد؛ تقریباً مثل این بود که در کمین او است. در جوابش بگفتن این کلام اکتفا کرد،

ـ شرح دهید .

ناشناس دو دستش‌را دردو جیب جلیقه فرو برد ، بی‌آنکه ستون فقراتش را راست کند سر برداشت، بسهم خود ماریوس را با نگاه سبز پشت عینکش ورانداز کرد و گفت،

ـ بسیار خوب آقای بارون، شرح میدهم. من یك‌راز بزرگ‌دارم‌که میخواهم بشما بفروشم.

ـ یك‌راز ؟

ـ یك راز بزرگ.

ـ رازی که بمن مربوط است؟

ـ تا اندازه‌یی.

ـ آن راز چیست؟

ماریوس باگوش دادن به‌مرد بیش ازپیش در او دقیق میشد.
مرد گفت:
ــ مجانی شروع می‌کنم. بزودی خواهید دید که‌جالب هستم.
ــ بگویید.
ــ آقای بارون، شما درخانهٔ خودتان یك دزد، یك قاتل دارید.
ماریوس لرزید.
گفت: در خانهٔ من؟ هرگز.
ناشناس، تزلزل‌ناپذیر، کلاهش را باآستین پاك کرد، و دنبال کلامش گفت:
ــ بله، قاتل ودزد. آقای بارون. متوجه باشید که من اینجا ازیك امر قدیم، از یك‌کار سابق، ازکاری‌که مدت‌زمانی بر آن گذشته باشد، از کاری‌که درپیشگاه قانون بواسطهٔ مرور زمان و در پیشگاه خدا بواسطهٔ توبه از میان رفته‌باشد حرف نمیزنم. بلکه ازکارهای تازه، از کارهای کنونی، از کارهایی که تا این ساعت هنوز دادگستری ازآنها آگاه نیست حرف میزنم. حالا دنبالهٔ مطلب را می‌گویم؛ این مرد در اعتماد شما راه یافته و در خانوادهٔ شما بایك اسم دروغین جای گرفته است. الان اسم واقعی اورا بشمامی‌گویم، ودرمقابل هیچ می‌گویم.
ــ بگویید. من‌گوش می‌کنم.
ــ اسمش ژان‌والژان است.
ــ این‌را می‌دانم.
ــ بازهم درمقابل هیچ بشما می‌گویم که چه آدمی است.
ــ بگویید.
ــ این یك جبرکار قدیم است.
ــ اینرا هم می‌دانم.
ــ از وقتی میدانید که من افتخار گفتن آنرا بشما پیدا کردم.
ــ نه، از پیش میدانستم.
صدای سرد ماریوس، این‌پاسخ دوباره که «اینرا هم میدانم»، جوابگویی‌کوتاه وتمردآمیز او درمحاوره، درمرد ناشناس خشم بی‌صدایی برانگیخت. دزدکی نگاه غضب‌آلودی به‌ماریوس انداخت که همانَدم خاموش‌شد. این‌نگاه هرچند که بسی‌تند و زودگذر بود، از آنگونه نگاهها بود که آدمی اگر یکدفعه دیده‌باشدشان چون‌بازشان بیند همانَدم باز میشناسدشان؛ این‌نگاه از «ماریوس» پوشیده نماند. بعض شعله‌وری‌ها ممکن‌نیست جز از بعض‌جانها حاصل شوند؛ مردمك‌چشم که بمنزلهٔ بادگیر فکر است از این شعله‌ها متأثر میشود؛ عینك نمی‌تواند چیزی ازاین قبیل را پنهان دارد؛ پس شیشه‌یی‌هم جلو دوزخ گذارید.
ناشناس لبخندزنان گفت:
ــ من بخوداجازه نمیدهم فرمایش‌آقای بارون‌را تکذیب‌کنم. بهرحال‌شما باید ببینید که: من اطلاعاتی دارم. اکنون چیزی که می‌خواهم عرض کنم مطلبی است که هیچکس‌جز من از آن آگاه نیست. این مربوط است به‌ثروت خانم بارون. این رازی است‌بیرون از اندازه. برای فروش است. اول به‌شما عرضه میکنمش. ارزان.

بیست هزار فرانك.
ماریوس گفت: این راز را میدانم همچنانکه رازهای دیگررا میدانم.
مرد ناشناس خودرا ناگزیر از آن دید که قیمت را کمی پایین آوردوگفت:
ـ آقای بارون، ده‌هزار فرانك بدهید. میگویم.
ماریوس گفت: یك دفعه دیگر بشما میگویم که هیچ برای اطلاع دادن به‌من ندارید.
درچشم مرد ناشناس برق تازه‌یی درخشید. ـ باصدای بلندتر گفت:
ـ با همه اینها من باید امروز ناهار بخورم. این یك راز خارق‌العاده است به‌شما که‌گفتم. آقای بارون. الان میگویم. حرف میزنم. شما بیست فرانك بمن بدهید.
ماریوس خیره خیره نگاهش کرد وگفت:
ـ من اسرار خارق‌العادهٔ شما را میدانم، همچنانکه اسم ژان‌والژان رامی‌دانستم. همچنانکه اسم شما را می‌دانم.
ـ اسم بنده را؟
ـ بله.
ـ آقای بارون، اینکه اشکال ندارد، بنده شخصاً با نهایت افتخار اسمم را برای شما نوشته وعرض کرده‌ام تنار...
ـ دیه.
ـ هون؟
ـ تناردیه.
در موقع‌خطر، تشی، خارهایش‌را راست نگاه می‌دارد، سوسك خود رابه‌مردن میزند، گارد قدیم خود را بشکل «رسد» می‌آراید. ـ این مرد به‌خندیدن پرداخت.
سپس با یك تلنگر یك ذره غبار را که بر آستین لباسش بود پاك کرد.
ماریوس دنبال کلام خود گفت:
ـ ونیز شما ژوندرت کارگر، فابانتو بازیگر کمدی، «ژانفلوی» شاعر، «دون الوارس» اسپانیایی، وزن «بالیزار» هستید.
ـ زن چه؟
ـ وشما یك میخانهٔ کثیف در «مون فرمی» داشتید.
ـ میخانه! هرگز!
ـ ومن بشما می‌گویم که اسم شما تناردیه است.
ـ من انکار میکنم.
ـ وباز هم می‌گویم که شما یك گدای رذل هستید. ـ بگیرید.
وماریوس همانندم‌ازجیب خود یك‌اسکناس بیرون‌آورد وبرچهرهٔ اوپرت‌کرد.
ـ ممنونم! عذر میخواهم! پانصد فرانك! آقای بارون.
ومرد ناشناس، منقلب ومتشنج، تعظیم کنان، اسکناس را برداشت وبا دقت نگاهش‌کرد.
باز با حیرت گفت: پانصد فرانك!

وبا صدای پست زیرلب گفت. چه مرحمت بزرگی!

سپس بتندی گفت:

ـ بسیارخوب، حالا دیگر راحت باشیم.

وباچابکی یک میمون، موهایش را پشت سر انداخت، عینك از چشم برداشت، دو لولهٔ پر[1] را که هم اکنون صحبتش در میان بود ودر یك صفحهٔ دیگر این کتاب هم نظیرش را دیده‌ایم، ازبینیش بیرون کشید ، چهرهٔ ساختگیش را چنانکه کسی کلاه خود را بردارد برداشت.

چشمش روشنی خود را بازگرفت؛ پیشانی ناهمواری که چند جای آن قوز و برجستگی داشت و قسمت بالایش بشکل نفرت‌انگیزی چین خورده بود، نمایان شد، بینیش باردیگر چنانکه‌بود تیز ومنقاروارآشکار شد؛ نیمرخ وحشیانه‌وپرفراست این مرد آدمیخوار ظاهر گردید.

سپس با صدایی رك که حالت توی دماغیش ناپدید شده بود گفت:

ـ آقای بارون، شکست ناپذیر وگول نخوردنی هستند. من تناردیه‌ام.

وهماندم پشت قوزدارش را راست‌کرد.

تناردیه که خود او بود، بطور عجیبی متحیرشده بود؛ اگر ممکن میبود انقلابی فراگیردش اینجا فرامیگرفت. باینجا آمده بود تا موضوع حیرت‌آوری برای ماریوس نقل کند، اما خود در حیرت افتاده بود. این سرافکندگی، پانصد فرانك در جیبش ریخته بود. اواین حقارت را باین قیمت با خرسندی بسیارمیپذیرفت؛ امااین چیزی از حیرتش نمیکاست.

نخستین دفعه بود که «بارون پون‌مرسی» رامیدید، اما بارون پون‌مرسی او را با همه تغییر شکل وتغییر لباسش می‌شناخت، ودقیق هم‌می‌شناخت. و این بارون نه فقط در جریان کار تناردیه بود بلکه بنظر می‌رسید که در کار ژان‌والژان هم‌وارد است. راستی کیست این جوانك تقریباً ریش در نیاورده، و چنین خونسرد وبلند همت که اسم اشخاص را میداند، که همه اسمهاشان را میداند، کـه کیسهٔ پولش را برای آنها میگشاید، که بادغلبازان،هم مثل یك قاضی با خشونت رفتار میکند و هم مثل یك آدم فریب خورده، به‌آنان پول میدهد.

تناردیه ، البته در خاطرها هست، با آنکه همسایهٔ ماریوس بود او را هیچ ندیده بود، که این درپاریس تازگی ندارد . سابقاً بطور مبهم از دخترانش شنیده بود که از جوان فقیری موسوم به ماریوس که در همان خانه منزل داشت صحبت می‌دارند وبرای او بی‌آنکه بشناسدش نامه‌یی را کـه می‌دانیم نگاشته بود . در ذهنش ممکن نبود هیچ اقتران بین آن ماریوس ، و این آقای بارون پون مرسی یافته شود.

اما دربارهٔ اسم «پون مرسی» بخاطر داریم که درمیدان جنگ واترلو تناردیه چیزی جزدوهجای آخر اسم کلنل را نشنیده بود ، وبرای آن دوهجا همیشه

۱ـ مقصود قسمت‌آخر پرمرغ است که سر آن سوراخ دارد و برای عوض کردن صدا دربینی‌گذاشته‌میشود .

آن تحقیر مشروع را داشت کـه آدمی در قبال چیزی کـه فقط شکرگـزاری شمرده می‌شود دارد.

ازاین گذشته ، بوسیلهٔ دخترش «آزلما» که روز ۱۶ فوریه مأمور کشف‌خانهٔ عروس ودامادش کرده بود ، ونیز با جستجوهای شخصی خود ، مـوفق بـه دانستن مطالب بسیار شده و ازقعر ظلماتی که خود گرفتار آن بود توانسته بود بیش ازیك رشتهٔ اسرارآمیزبدست آورد. موفق‌شده بود به نیروی زبردستی کشف‌کند یا به‌نیروی استنتاج ازجزئیات ، حدس بزند که مردی که روزی در اگوی بزرگ پاریس دیده بود کیست . وقتی که مرد را شناخت به آسانی توانست اسم اورا بداند ــ میدانست که «مادام لابارون پون مرسی» همان کوزت است . اما بهتر آن میدانست که ازاین جهت رازپوش باشد . کوزت که بود ؟ خود او نیز درست نمیدانست . در این میان چیزی ازقبیل‌حرامزادگی میدید . تاریخچهٔ زندگی «فانتین» همیشه درنظر اوناجور جلوه کرده بود . امـا برای چه خوب بود که از آن سخن گوید ؟ برای آنکه باج سکوت‌بگیرد ؟ او که برای فروختن، بهتر ازآن را داشت یاتصور میکرد که دارد. بحکم همه ظواهر اگر کـسی میآمد بی‌ملاحظه وپیش‌ازآنکه آزمایشی کند به «بارون پون مرسی» میگفت: « زن شما حرامزاده است» این هیچ حاصل ببار نمیآورد جز کشیدن چکمهٔ شوهر روبه پهلوهای خبردهنده.

بعقیدهٔ تناردیه صحبت بین او وماریوس هنوز شروع نشده بود. بایدپس ازاین پیش‌آمدها عقب‌نشینی کند ، نقشهٔ پیشرفتش‌را تغییردهد . وضعش را دگرگون‌سازد، جبهه‌اش را عوض کند . اما ازسوی دیگر هنوز ازاصل مطلب صحبتی بمیان نیامده پانصد فرانك به جیب زده بود . بعلاوه مـوضوعی قطعی بـرای گفتن داشت و به آن واسطه خود را برضد این «بارون پون مرسی» نیز باآنکه اطلاعات کاملـی داشت و باآنکه چنین خوب مسلح بود ، قوی میافت . برای مردانی که طبیعت تناردیه را دارند هرصحبت بمنزلهٔ یك نبرد است . در نبردی که هم آنَدم درمیگرفت وضـع تناردیه چه‌بود؟ نمیدانست باکه‌حرف میزند، اما میدانست‌که ازچه چیز سخن‌میگوید. بسرعت این بازدید درونـی از نیروهای‌خود را انجام داد ، وپس ازآنکه گفت: « من تناردیه‌ام» منتظر نشست.

ماریوس متفکر مانده بود . پس سرانجام تناردیه را یافته بود . مردی کـه آنقدر مشتاق یافتنش بود آنجا بود . پس اکنون میتوانست سفارش کلنل پون مرسی را بانجام رساند. برای او اهانت بزرگی بود که آن پهلوان ، چیزی باین دزد بدهکار باشد ، وحواله‌یی که ازطرف پدرش ازقعرگور بعنوان‌او صادر شده بود تابامروزنکول شده باشد . همچنین در وضع مختلطی که روحش درقبال تناردیه بخود گـرفته بود گمان میبرد هنگام آنست که‌انتقام کلنل را ازلحاظ این بدبختی بزرگ او که بدست یك شریر نجات یافته است بازستاند . اما بهرصورت راضی بود. زیرا کـه سرانجام بـه آن مرحله رسیده بود که سایهٔ کلنل‌را ازشراین طلبکار نابکار رهایی بخشد، و در نظرش مثل این بود که دارد خاطرهٔ پدرش را اززندان بدهکاران بیرون میکشد.

کنار این وظیفه ، ماریوس وظیفهٔدیگری داشت ، اینکه اگـر بشود از منشاء ثروت کوزت آگاه شود . بنظرش میرسید که هنگام ایفاء این وظیفه هم رسیده‌است.

ممکن بود تناردیه چیزی درآن باره بداند. ممکن بود دیدن باطن این مردسودمند باشد . ازاینجا شروع کرد .

تناردیه «مرحمت بزرگ» ماریوس را درجیب جلیقه‌اش پنهان کرده بود ، وماریوس را باملایمتی تقریباً محبت‌آمیز مینگریست.

ماریوس سکوت را درهم شکست وگفت:

ــ تناردیه . من اسم شما را بشما گفتم . اکنون میخواهید راز شما را، همان راز را که باینجا آمده‌یید تابه من بگویید ، به شما بگویم؟ من نیز برای خود ، اطلاعاتی دارم . هم اکنون می بینید که من اینها را باطول‌وتفصیل بیشتری میدانم . ژان‌والژان ، چنانکه گفتید یك قاتل است ، یك دزد است . یك دزد است برای آنکه ثروت صاحب یك کارخانهٔ بزرگ را که او خود باعث ورشکسته شدن وی‌شده دزدیده است . یك قاتل است برای آنکه ژاور پلیس را کشته است.

تناردیه گفت ، من نمیفهمم ، آقای بارون .

ماریوس گفت: الان بشما میفهمانم . گوش کنید . در یکی ازبخش های «پادوکاله» بسال۱۸۲۲ مردی بودکه ازقدیم کشمکشی باداد‌گستری داشت وباسم‌مسیو مادلن منزلت وکفایتی بدست آورده بود . این مرد ، بتمام معنی کلمه ، یك مرد درستکار شده بود . بوسیلهٔ یك صنعت ، ساختن شیشه‌های سیاه ، یك شهر را غنی کرده ، مکنت شخصیش را نیز ازهمین راه بدست آورده بود ، اما البته دردومین مرحله بفکر خود افتاده وازبعض جهات بااستفاده از فرصتهای خوب ثروتی برای خوداندوخته بود. او پدر پرورشکاروروزی‌رسان فقیران بود . درآن شهربیمارستان‌هایی تأسیس میکرد، آموزشگاه هایی میگشود، به عیادت‌بیماران میرفت ، بەدختران جهیز میداد ، بیوه زنان را حمایت میکرد، یتیمان را بـه فرزندی میپذیرفت ؛ او بمنزلهٔ قیم شهر بود . از پذیرفتن نشان افتخارامتناع ورزیده بود . شهردارش‌کرده بودند . یك جبرکار آزاد شده میدانست‌که درروزگار سابق، مسیو مادلن خواه‌ناخواه درجرمی واردشده است . راز اورا فاش کرد وموجب بازداشت‌او شد، وازاین‌بازداشت استفاده کرد برای آمدن بپاریس ودریافت کردن مبلغی بیش از نیم میلیون که مال مسیو مادلن بود ، از «لافیت» بانکدار ــ (این‌موضوع را من اززبان شخص صندوقدار شنیدم) ــ بایك امضای جعلی ، این جبرکار که ثروت مسیومادلن را دزدیده است، «ژان‌والژان» است . اما دربارهٔ قضیهٔ دیگر هم شما نمیتوانید اطلاعاتی بیش ازآنچه خود میدانم بمن بدهید . ژان‌والژان ژاور پلیس راکشته است ! اورا بایك‌تیرپیشتاب کشته است . من که باشما حرف میزنم آنجا حاضر بودم.

تناردیه مانند مرد مغلوبی که دوباره عنان پیروزی را بدست گرفته و دریك دقیقه زمینی را که ازدست داده است باز بدست آورده باشد نگاهی نخوت آمیز به ماریوس کرد . اما لبخندش همانم بازآمد . زیردست درحضور بالادست اگرپیروز باشد باید خود را مهربان و نوازشگر نشان دهد ، وتناردیه بەگفتن این جواب اکتفاکرد :

ــ آقای بارون ، ماراه غلطی پیش گرفته‌ییم .

وبرای آنکه اهمیتی بـه این جمله دهد ، به آویز بدل بند ساعتش چرخ

مشخصی داد.

ماریوس گفت: چطور؟ شما اینها را انکار میکنید؟ اینها همه واقعی است.

تناردیه گفت: همه اینها خیالات واهی است. اعتمادی که آقای بارون مرا بوسیلهٔ آن مفتخر میسازند عهده دارم میکند که این حقیقت را بایشان بگویم. والاتر ازهرچیز حقیقت است و عدالت. من هرگز دوست نمیدارم که کسی خلاف عدالت متهم شود. آقای بارون، ژان والژان هیچ ثروت مسیو مادلن را نـدزدیده است، وژانوالژان هرگز ژاور را نکشته است.

ماریوس گفت: این دیگر بسیار عجیب است! بهچه دلیل این را میگویید؟

تناردیه گفت: بهدو دلیل.

ــ آن دلیلها چیست؟ بگویید.

ــ این دلیل اول من: ژانوالژان ثروتمسیو مادلن را ندزدیده است بدلیل آنکه همین ژانوالژان استکه مسیو مادلن بود.

ــ چه دارید میگویید به من؟

ــ واین دلیل دوم من: ژانوالژان ژاور پلیس را نکشته است، بدلیل آنکه کسی که ژاور را کشته خود ژاور بوده است.

ــ چهمیخواهید بگویید؟

ــ میخواهم بگویم که ژاور خودکشی کرده است.

ماریوس که ازحال طبیعی خارج شده بود فریادکنان گفت:

ــ اثبات کنید! اثباتکنید!

تناردیه باتقطیع عبارتش به شیوهٔ یك شعر دوازده هجایی کهن[1] گفت:

ــ ژاور ـ آژان ـ پلیس ـ در ـ رودخانه ـ غرق ـ شده ـ و ـ جسد ـ غرق ـ شدهٔ ـ اورا ـ در ـ پل ـ شانژ ـ زیر ـ یك ـ کشتی ـ یافتهاند.

ماریوس گفت: آخر اثبات کنید!

تناردیه ازجیب بغلش یك پاکت بزرگ خاکستری کـه ظاهراً حاوی اوراق تاشدهیی به اندازههای مختلف بود بیرون کشید وباملایمت گفت:

ــ منهم برای خودم پروندهیی دارم.

وبرگفتهاش افزود:

ــ آقای بارون. من بنفع شما خواستم این ژان والژان را خـوب بشناسم. من میگویم که ژان والـژان و «مادلن» هردو یکنفرند، و نیز میگویـم کـه ژاور، قاتل دیگری جز ژاور ندارد. وچون این دومطلب را مـن میگویم، البته اسنادی هم دارم؛ نه اسناد خطی، برای آنکه خط جای بدگمانی دارد، خط قابل جعل است، بلکه اسناد چاپی.

همچنانکهحرف میزد، ازمیان پاکت، دونسخه روزنامه بیرون کشید، زرد شده ازکهنگی، وبیاندازه کثیف شده وسخت آلوده به توتون. یکی ازایندونسخه

---

۱ ـ شعر دوازده هجایی یا «الکساندرین» یك نوع شعر کلاسیك فرانسه که هرمصرع آن دوازده هجا داشته وباتقطیع این هجاها خوانده میشده است.

روزنامه که درهر تاخوردگیش پاره شده وبه صورت تکه‌های چهارگوش درآمده بود ازدیگری بسیار کهنه‌تر بنظر میرسید.

تناردیه گفت، دو واقعیت، دومدرك.

ودونسخه روزنامه را که بازکرده بود سوی ماریوس پیش برد.

خواننده ـ این دوشماره روزنامه را میشناسد . یکی ازآندو ، آنکه کهنه‌تر بود ، یك شماره ازروزنامهٔ « پرچم سفید » روز ۲۵ ژوییهٔ ۱۸۲۳ بودکه متن آنرا درصفحهٔ ۱۴۸ ازجلد سوم این کتاب[1] میتوان دید، هویت مسیو مادلن وژان‌والژانرا تثبیت میکرد . دیگری یك نسخه ازروزنامهٔ «مونیتور» تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۸۳۲بود که خودکشی «ژاور» را تصدیق کرده وضمناً نوشته بودکه ازیك گزارش شفاهی او به رئیس پلیس دانسته شده است که وی هنگامی که درسنگرکوچهٔ «شانوروری»گرفتار بوده حیات‌خود را بیك تن ازشورشیان مدیون شده است ، زیراکه آن مرد شورشی پس ازآن که اختیار کشتن اورا بدست آورده ، طپانچه‌اش را روی او بلند کرده اما بجای آنکه مغز او را پریشان کند تیر را بهوا خالی کرده است.

ماریوس‌خواند. هرچه بود مسلم بود ، تاریخ قطعی ، دلیل انکار ناپذیر ، این دونسخه‌روزنامه مخصوصاً برای اثبات گفته‌های تناردیه چاپ‌نشده بودند ؛ شرح انتشار یافته‌درروزنامهٔ مونیتور یك اعلامیهٔ رسمی‌ادارهٔ پلیس بود ؛ ماریوس نمیتوانست شك کند. اطلاعاتی‌که کارمند صندوق بانك بوی داده بود همه‌دروغ بوده وخود او نیزاشتباه کرده بود . ژان‌والژانکه ناگهان عظمتی بدست‌آورده بود ، ازظلمت بیرون می‌آمد. ماریوس نتوانست خویشتن داری کند ، بی‌اراده ، فریادی ازشادی برکشید وگفت :

ـ آه ! چه خوب شد ! پس این بیچاره مرد بزرگ‌واری است. همه مکنتش واقعاً مال خودش بوده است ! این مادلن است ! خداوندگار یك ناحیهٔ پهناور است. این،ژان‌والژان نجات دهندهٔ ژاور است ! این یك قهرمان بزرگ است ! این، یکی ازمقدسان است!

تناردیه گفت : بعکس ، این مرد ازمقدسان نیست ، یك قهرمان بزرگ هم نیست یك قاتل است ، یك دزد است.

وبالحن خاص مردی که ازنو ، غلبه‌یی برای خود احساس کرده باشدگفت :

ـ آرام باشیم.

دزد، قاتل ، این کلمات که ماریوس گمانمیبرد ازمیان رفته‌اند اما بازپدیدار میشدند، مانند دوشی ازآب یخ برسرش ریختند ، وگفت:

ـ بازهم ؟

تناردیه گفت : بله ، بازهم . ژان والژان اموال «مادلن» را ندزیده اما یك دزد است . ژان‌والژان ژاور را نکشته اما آدم‌کش است!

ماریوس گفت: آقا میخواهید ازسرقت‌کوچکی حرف بزنید که چهل‌سال پیش مرتکب شده، والبته، بشهادت روزنامه‌هایی‌هم که خود شما آورده‌بید براثر یك عمر

---

۱ ـ در این کتاب برای یافتن متن این شرح صفحهٔ ۵۷۴ مجلد اول را ملاحظه کنید.

پشیمانی وکف‌نفس وپرهیزکاری جبران شده‌است؟

تناردیه گفت: آقای بارون، من می‌گویم آدم‌کشی و دزدی، وتکرار می‌کنم‌که به‌روزگار گذشته کاری‌ندارم و ازامورکنونی حرف میزنم. چیزی‌که من میخواهم به اطلاع شما برسانم مطلقاً بی‌سابقه‌است وکسی جزمن خبر ازآن ندارد. تاکنون هیچ‌جا گفته‌نشده وهیچکس نشنیده‌است. وشاید شما بتوانید سرچشمهٔ ثروتی‌راکه ژان‌والژان با منتهای زبردستی به‌خانم‌بارون تقدیم داشته‌است درآن پیدا کنید. می‌گویم « با زبردستی»، وحق دارم؛ واقعاً آدم باکفایتی‌است وکار ناچیزی نکرده‌است آنکس‌که با بذل وبخششی ازاین‌قبیل، خودرادریك‌خانوادهٔ شریف راه دهد ودرشادی وتنعمشان شریك شود وهم در آن‌حال باهمین اقدام، جنایت خودرا بپوشاند، از دزدیش بهره ببرد، از اسم ناپاك خود بگریزد وخانوادهٔ صالحی برای‌خود بوجود آورد.

ماریوس گفت: من میتوانم اینجا حرف شمارا قطع‌کنم، و این قسمت‌راتکذیب کنم. اما دنبالهٔ مطلبتان را بگویید.

تناردیه گفت: آقای بارون، من همه چیزرا بشما میگویم و پاداشش را به بزرگواری خودتان وا میگذارم. این‌رازبزرگ به‌یك‌کپه طلا میارزد. شما بمن‌خواهید گفت: تو چرا بخود ژان‌والژان مراجعه نکردی؟ به‌یك دلیل بسیار ساده. من‌میدانم که ژان‌والژان از مال خود چشم پوشیده و این چشم پوشی‌را بنفع شما انجام داده است. البته بعقیدهٔ من این‌ترتیب بسیار بجابوده است، اما او امروز دیگر یکشاهی هم پول ندارد؛ دست خالیش را بمن نشان میداد، و من چون امروز احتیاج مبرمی به یك‌پول فراوان برای مسافرت به «ژوایا» دارم این‌است که شما را که همه چیز دارید بر اوکه هیچ ندارد ترجیح‌میدهم .من کمی‌خسته ام. اجازه بدهید روی صندلی بنشینم .

ماریوس خود نشست وباونیز اشاره کردکه بنشیند.

تناردیه روی یك صندلی تشك‌دار جای‌گرفت. دونسخه روزنامه را گرفت، هر دو را درپاکت گذاشت، با ناخنش روی روزنامهٔ «پرچم سفید» زد و گفت: این یکی بمن زحمت بی‌پایان داد تا بدست‌آمد.

آنگاه پاروی پا انداخت. به‌پشتی صندلی تکیه‌کرد، یعنی وضع کسانی‌را بخود گرفت که از درستی گفته‌هاشان اطمینان دارند، سپس وارد مطلب شد، با ابهت و با تکیه‌کردن روی کلمات:

ــ آقای بارون، روز ۶ ژوئن ۱۸۳۲، تقریباً یك سال پیش، روز شورش، مردی در اگوی بزرگ پاریس‌بود. در نقطه‌یی که اگو به «سن» می‌پیوندد، بین پل «انوالید» و پل «ینا» .

ماریوس‌بتندی صندلیش را بصندلی تناردیه نزدیك‌کرد. تناردیه این حرکت را دریافت وبا ملایمت خطیبی‌که مخاطبش‌را تسخیر کرده‌است و هیجان طرف‌را از بیانات خود احساس میکند گفت:

ــ این مرد چون ناچاربود خودرا پنهان دارد، بدلایلی در واقع بیگانه با سیاست، اگورا بعنوان منزل‌برگزیده بود ویك‌کلید آنرا هم داشت. بازهم میگویم‌که روزششم‌ژوئن بود. تقریباً ساعت‌هشت‌بعدازظهر بود.این‌مرد صدایی دراگوشنید. بسیار

متحیر شد وخودرا جمع‌کرد. درکنجی پنهان‌شد، ودرکمین نشست. صدایی که شنیده بود صدای پابود؛ کسی درتاریکی راه میرفت و سوی او می‌آمد. این بنظرش بسیار عجیب‌بود که جز اوکسی دراگو باشد. درآهنین دهانهٔ اگو چندان دورنبود. روشنایی کمی که ازاین دریچهٔ آهنین بدرون گنداب‌رو تابیده بود به‌این‌مرد اجازه میداد که نورسیده‌را بشناسد ومشاهده‌کند که‌چیزی بردوش اواست. اوخمیده راه میرفت. همین مرد که خمیده راه میرفت‌یك جبرکار قدیم بود، و چیزی‌که بردوش داشت یك نعش بود. این یك جرم‌آشکار بود؛ قاتلی‌بود که با مقتولش مچش‌گرفته شد. اما دزدیش‌هم بخودی خود پیداست؛ هیچکس مجاناً کسی را نمی‌کشد. این جبرکار میخواست نعش مقتولش را ببرد ودر رودخانه اندازد. یك موضوع که‌لازم است گفته‌شود این‌است‌که، پیش‌از رسیدن به دهانهٔ اگو، این جبرکار در سر راهش یك لجنزار گود وحشت‌آور داشته است‌که ظاهراً میتوانسته‌است نعش‌را درآن اندازد اما ممکن بود که صبح روز بعد، مأموران گنداب‌رو، هنگام کارکردن درلجنزار، مرد کشته‌شده راآنجا بیابند،و این با حساب قاتل جور درنمی‌آمد، پس‌او بهترآن دانسته‌بود که ازلجنزار عبور کند با داشتن آن بارسنگین، وبایستی‌که تلاش موحشی در این‌راه کرده باشد،ومحال است که‌کسی بتواند بیش‌از این جانش را درخطر اندازد؛ من نمیفهمم چگونه توانسته بود از آنجا زنده بیرون آید.

صندلی ماریوس بازهم نزدیکتر شد. تناردیه از این نزدیك شدن صندلی استفاده‌کرد، نفس عمیقی‌کشید، سپس‌گفت:

ــ آقای بارون. اگو «میدان‌مشق» نیست. آنجا هیچ چیز نیست، حتی جای کافی برای رفت‌وآمد.دونفر که‌درگنداب رو باشند ناچار بایکدیگر مصادف میشوند. اینجا نیزهمینطور شد. مردی‌که درگنداب‌رو منزل داشت ومردی که‌ازآن می‌گذشت مجبور شدند با نهایت تأسف یکدیگررا ببینند وسلام علیکی باهم کنند. راهگذر به ساکن اگو گفت: « می‌بینی‌که من چه‌چیز بردوشم دارم؛ باید ازاینجابیرون روم . تو کلیدداری، آنرا بمن‌بده» ـ این جبرکار مردی بود که‌زور عجیبی‌داشت. جای امتناع نبود. با اینهمه کسی که کلید مخرج اگو را داشت فقط برای آنکه وقت را بگذراند اورا بصحبت‌گرفت ومعطلش‌کرد. نعش‌را بادقت نگریست اما نتوانست چیزی ببیند، جز آنکه جوان‌است، خوش‌لباس است، مثل یك ثروتمند، وکاملا ازشکل در رفته با خون . ضمن صحبت وسیله‌یی بدست‌آورد، از پشت سربی آنکه قاتل ملتفت شود تکه‌یی از لباس مرد کشته‌شده پاره کرد. خوب ملتفت میشوید؛ این تکه را « تکهٔ اقناعی» باید نامید، وسیله‌یی برای‌کشف آثار امور، واثبات جنایت بگردن جنایتکار. فوراً این تکهٔ اقناعی را در جیب خود گذاشت. سپس دریچهٔ آهنین را گشود و مرد قاتل را با باری که بر دوش داشت بیرون فرستاد، دوباره پنجرهٔ آهنی را بست و بیدرنگ گریخت، زیرا که دلش نمی‌خواست در جزئیات این حادثه دخالتی داشته باشد ومخصوصاً مایل نبود وقتی‌که قاتل مقتول را در رودخانه می‌اندازد ناظر قضیه باشد. البته اکنون مطلب‌راکاملا فهمیده‌یید. کسی‌که نعش را روی دوشش می‌برد ژان‌ـ والژان بود. کسی‌که‌کلید اگو را داشت کسی‌است که هم‌اکنون با شما سخن میگوید، وتکهٔ لباس . . .

تناردیه با تمام کـردن ایـن‌کلام ازجیبش تکه‌یی از ماهـوت سیاه پاره پاره، سراسر پوشیده شده ازلکه‌های تیره، بیرون‌کشید، با دو شست و دو انگشت ابهامش دوگوشهٔ آنرا گرفت وجلو چشمان خود نگاهش داشت.

ماریوس ازجا برخاسته بود، پریده‌رنگ، با نفس کشیدنی دشوار، چشم خیره شده به‌این تکه ماهوت سیاه؛ بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان‌آورد، وبی‌آنکه چشم ازاین‌تکه لباس بردارد. بقهقرا سوی دیوار میرفت، بادست راستش از پشت سربا دست‌مالی بر دیوار کلیدیرا که روی قفل‌یك گنجهٔ دیواری کنار بخاری بود جستجو میکرد. این کلید را یافت، درگنجهٔ دیواری‌را گشود؛ بی‌آنکه نگاه‌کند وبی‌آنکه مردمك‌غضب‌آلودش ازتکه «ماهوتی» که تناردیه بازکرده وبدست‌گرفته بود برداشته‌شود دستش‌را بدرون‌گنجه برد.

اما تناردیه همچنان حرف میزد؛ می‌گفت:

ــ آقای بارون. من قوی‌ترین دلایل‌را دارم برای باور کردن اینکه جوانك مقتول یك‌خارجی ثروتمند بوده که بوسیلهٔ ژان‌والژان در دامی کشانده شده و پـول هنگفتی همراه داشته‌است.

ماریوس ناگهان فریاد زد:

ــ آن جوانك من‌بودم، وآن لباس‌هم این است .

وهمانـدم یك‌قبای کهنهٔ سیاه و سراسر خون‌آلود را برکف اتاق انداخت.

سپس تکهٔ لباس‌را ازدست تناردیه بیرون کشید؛ جلو قبا روی‌زمین چمباتمه زد وتکهٔ پاره شده‌را به‌دامن پارهٔلباس نزدیك‌کرد. پارگی‌لباس، درست پوشانده شدو این تکه، لباس‌را تکمیل‌کرد.

تناردیه ازحیرت چون سنگ شد. دردل‌گفت: من‌دیگر ازپا درآمدم.

ماریوس لرزان، نومید، ودرخشان ازجا برخاست.

دست در جیب‌برد، باخشم سوی تناردیه رفت، چون باو رسید دست از جیب بیرون‌آورد، مشتش‌راکه مملو ازاسکناسهای پانصدفرانکی و هزارفرانکی بود بچهرهٔ او نزدیك کرد وگفت:

ــ شما یك‌رذل بی‌آبروهستید! شما یك دروغگـو، یك مفتری، یك جنایتکار مخوفید. شما پیش‌من آمده‌بودید تا این‌مرد را متهم‌کنید اما برائتش‌را اثبات‌کردید. می‌خواستیدنابودش کنید ، کاری از دستتان برنیامد جزآنکه‌به‌سربلندی و افتخارش رساندید. وشما خودتان دزد هستید! وشما خودتان آدم‌کش هستید! ای تناردیه، ای ژوندرت، من‌شمارا درآن ویرانه که دربولوار اوپیتال بود دیدم. ازهمان‌ملاقات‌چیزهای بسیار میدانم‌که خوب می‌توانند شمارا به‌جبرگاه، و هم اگر من بخواهم بجاهای بالاتر ازآن بفرستند. بگیرید این‌هزارفرانك، ای رذل بی‌سروپا!

و یك اسکناس هزارفرانکی به‌سوی انداخت وگفت:

ــ آه! ای ژوندرت تناردیه! ای متقلب! شاید این برای‌شما درس‌عبرتی‌باشد، ای فروشندهٔ رازها، ای تاجر اسرار، ای‌کاوش‌کنندهٔ ظلمات، ای بینوا، ای رذل! این پانصد فرانکی‌هارا بگیرید وازاینجا بیرون بروید. «واترلو» حامی شماست.

تناردیه درحالی که اسکناسهای پانصد فرانکی وهزار فرانکی را که ماریوس

پیش‌او ریخته‌بود جمع می‌کرد ودرجیب جای میداد زیرلب‌گفت، واترلو!

ماریوس گفت: بله ای آدم کش، شما در میدان واتـرلو جان یك کلنل را نجات داده‌اید.

تناردیه سر بلند کرد وگفت، جان یك ژنرال را.

ماریوس با هیجان خشم گفت:

ــ خیر، یك کلنل. من با ژنرال کاری ندارم. اگر یك‌ژنرال میبود یك پول سیاه هم بخاطرش نمیدادم ونمی‌گذاشتم شما باینجا بیایید و اینهمه رسوایی‌کنید. بشما می‌گویم که شما همه جنایات را مرتکب‌شده‌اید. بروید! خارج شوید! ناپدیدشوید! خوشبخت باشید. این یگانه چیزی‌است که من مایلم. آه! ای‌جانور! اینهم سه‌هزار فرانك دیگر. بگیرید. همین فردا باید از این شهر وازاین مملکت حرکت‌کنید و بامریکا روید، با دخترتان ، زیراکه زنتان مرده است، ای دروغگوی نفرت‌انگیز! من‌مراقب خواهـم بود تا حتمـاً حرکت کنید، ای دزد بی‌همه‌چیز! وهنگام حرکت بیست هزارفرانك دیگر هم بشمـا خواهم داد. بروید جای دیگر گردنتان را بطناب، دار برسانید.

تناردیه درحالی‌که چنان تعظیم می‌کرد که سرش بزمین میرسید گفت: آقای بارون، حقشناس ابدی شما هستم.

وتناردیه بیرون رفت بی‌آنکه چیزی از این قضیه فهمیده باشد، ودر حالی‌که ازاین اضمحلال شیرین و از این سرکوفتگی گوارا زیر کیسه‌های زر و زیـر صاعقهٔ درخشان اسکناسهای رنگارنگ که برسرش نازل شده‌بود مبهوت ودلشاد بود.

صاعقه برسرش نازل‌شده‌بود. اما راضی‌هم بود. براستی بسی متغیر می‌شد اگر برقگیری جلو این صاعقه قرار می‌گرفت وفیضش را ازمیان می‌برد.

هم اکنون کارمان‌را با این‌مردتمام کنیم. دوروز پس‌ازوقایعی‌که در این‌قسمت نقل می‌کنیم تناردیه زیر مراقبت ماریوس با یك اسم دروغین باتفاق دخترش سوی امریکارفت و هنگام حرکت یك برات بیست‌هـزار فرانکی هم بحوالهٔ «نیویورك» از طرف ماریوس باو داده شد. بینوایی اخلاقی تناردیه، این مرد شهرنشین بی‌همه‌چیز، درمان‌ناپذیر بود؛ درامریکا نیز همان‌شد که‌در پاریس بود. گاه تماس بایك مرد شریر کافی‌است‌که عمل نیکویی‌را باطل سازد وچیزی ناشایسته ازآن بوجود آورد. تناردیه باپول ماریوس به‌برده‌فروشی وخرید وفروش سیاهان پرداخت .

همینکه تناردیه بیرون رفت ماریوس به‌بـاغ که‌کوزت هنوز در آن بگـردش سرگرم بود دوید وفریاد زد:

ــ کوزت! کوزت! بیا! زود بیا! بیا برویم. باسك، یك‌درشکه! کوزت، بیا. آه! خداوندا! اوجان مرا نجات داده‌است . یکدقیقه‌را هم‌تلف نکنیم. شالت رابردار.

کوزت خیال‌کرد که ماریوس دیوانه شده است. اطاعت‌کرد.

ماریوس نفس نمی‌کشید، دستش‌را بر قلب‌خود می‌گذاشت تاضربانش‌را بگیرد. باقدمهای بلند راه میرفت. کوزت را در آغوش می‌گرفت ومیگفت:

ــ آه! کوزت! من یك بدبختم!

ماریوس سرگشته بود و رفته‌رفته احساس میکرد که در ژان‌والژان، نمیدانـم

چه چهرهٔ بلند و تاریك می‌بیند، تقـوایی بیمانند بنظـرش میرسید، اعلی و آرام، فروتن درعین عظمت . جبرکار به‌عیسی مسیح تغییر شکل میبافت. ماریوس از این شگفتی بزرگ خیره شده بود. بدرستی نمیدانست کـه چه می‌بیند امـا هرچه بـود بزرگ بود.

بزودی درشکه جلو در حاضر شد.

ماریوس کوزت‌را سوارکرد، خودرا نیز در درشکه انداخت وگفت:

ــ درشکه‌چی؛ بروید کوچهٔ لوم‌آرمه شمارهٔ ۷ .

درشکه حرکت کرد

کوزت گفت، آه! چه سعادت! کوچهٔ لوم‌آرمه! دیگر جرأت نمی‌کردم باتو ازآنجا حرف بزنم. حالا به‌دیدن مسیو ژان میرویم .

ــ پدرت‌کوزت! بیش‌از همیشه پدرت، کوزت، من خوب حدس میزنم. تو بمن گفتی کاغذی‌که من بوسیلهٔ گاوروش برای تو فرستاده بودم هرگز بتو نرسید. قطعاًآن نامه بدست پدرت رسیده‌است. کوزت، او بقصد نجات دادن من‌به‌سنگرآمده‌بود، چون نیاز او اینست که همیشه یك‌فرشته باشد. درعبور ازآنجا دیگران را نیز نجات داده بود؛ ژاور را هم نجات‌داده بود. مرا ازآن غرقاب بیرون کشیده بـود، تا بتو بدهدم. میدانی‌که مرا بردوش‌خود ازآن اگوی‌موحش گذرانده‌است. آه! من یك حق‌ناشناس جانورخویم. کوزت ، او پس‌ازآنکه نمایندهٔ مشیت الهی نسبت بتوبود نسبت بمن هم شد. خوب در ذهنت تصویر کن که بین راه، یك لجنزار وحشت‌آور بوده است و او صددفعه درآن غوطه خورده، خودرا درخطر غرقشدن گذاشته است کوزت! ومرا از آنجا عبور داده‌است. من مدهوش بودم، هیچ نمیدیدم، هیچ نمی‌شنیدم ، نمی‌توانستم چیزی ازماجرای‌خود بدانم. الان میرویم بیاوریمش پیش خودمان، درخانهٔ خودمان و پیش خودمان نگاهش داریـم، خواه راضی شود یا نشود، دیگـر نخـواهیم گذاشت ترکمان کند. خداکند که درخانه‌اش باشد! خدا کند که پیداش کنیم! من باقی عمرم را به‌ستایش اوخواهم‌گذراند، آری؛ باید اینطور باشد. می‌بینی‌کوزت؛ گاوروش باید نامهٔ مرا باو داده باشد. دیگر ملتفت میشوی‌که چه شده‌است. میفهمی؟

کوزت یك کلمه‌هم نمی‌فهمید اما گفت:

ــ راست می‌گویی.

در این‌هنگام درشکه بسرعت میرفت.

ــ۵ــ

شبی که در پی آن روز روشن است

ژان‌والژان چون صدای دررا شنید سرگرداند.

باصدای ضعیفی‌گفت: داخل شوید.

در باز شد. کوزت وماریوس نمایان شدند.

کوزت بدرون اتاق جست.

ماریوس بر آستانهٔ در ماند. همانجا ایستاد ودستش‌را به‌یك لنگهٔ درتکیه داد.

ژان‌والژان گفت: «کوزت!» و راست بر صندلی‌نشست، بازوها باز ولرزان ، رم‌دیده، مرده رنگ، ماتمزده، برق مسرتی بیکران درچشمان.

کوزت‌که ازانقلاب نفس‌نفس میزد ، روی‌سینهٔ ژان‌والژان افتاد، وگفت:

ــ پدر!

ژان‌والژان خیره ومتشنج، با لکنت گفت:

ــ کوزت! اوه! شما. خانم! تویی! آه خدا!

وفشرده شده میان بازوهای کوزت باهیجان گفت:

ــ تویی! تو اینجایی! پس مرا میبخشایی!

ماریوس ، پلکها برای جلوگیری از ریزش اشك پایین انداخته، قدمی‌پیش نهاد ومیان لبان منقبضش باتشنجی که از ناله‌اش جلوگیری میکرد گفت:

ــ پدرم!

ژان‌والژان گفت: شماهم، شماهم عفوم میکنید!

ماریوس نتوانست کلامی بیابد و ژان‌والژان گفت : متشکرم.

کوزت شالش‌را از دوش برداشت، کلاهش‌را روی تختخواب انداخت و گفت:

ــ این زحمتم میده .

و روی زانوهای پیرمرد نشست، با حرکتی شایان ستایش موهای سپید اورا کنار زد، وپیشانیش‌را بوسید.

ژان والژان امتناع نمی‌ورزید، سرگشته بود.

کوزت که ازحقیقت امر چیزی جز با نهایت ابهام نمی‌فهمید نوازش‌هایش را دوچندان میساخت مثل اینکه میخواهد دین ماریوس را ادا کند.

ژان‌والژان تمجمج‌کنان میگفت:

ــ انسان چه بیشعور است ! من خیال می‌کردم که دیگر نخواهمش دید. خوب تصور کنید آقای پون مرسی؛ وقتی که شما وارد شدید من بخودم می‌گفتم: کار تمام شد. این پیراهن کوچولوی اوست؛ من یك بینوا هستم، دیگر کوزت را نخواهم دید. اینرا درست همان‌دم می‌گفتم که شما از پلکان بالا می‌آمدید . چه احمق بودم! آدمیزاد همینطور احمق میشود.ــ وقتی که اینگونه حساب می‌کنند فکر نمی‌کنند که خدایی هم دارد . خدای مهربان میگوید : تو تصور میکنی که همه ترکت گفته‌اند. بیشعور! نه، نه، چنین نخواهد ماند. ــ برویم، آنجا یك مرد بیچاره هست که احتیاج به‌یك فرشته دارد. و فرشته می‌آید؛ وآن بیچاره باز هم کوزتش را می‌بیند، بازهم «کوزت» کوچولوش را می‌بیند؛ آه! من‌حسابی بدبخت بودم!

یك لحظه گذشت بی‌آنکه بتواند حرف بزند ، سپس دنبال کلامش راگرفت :

ــ من واقعاً احتیاج داشتم که کوزت را گاه بگاه چند دقیقه ببینم . یك دل هم استخوانی میخواهد برای جویدن. با اینهمه خوب احساس میکردم که یك موجود

زائدم. استدلالاتی‌پیش خودم میکردم: آنها احتیاجی‌بتو ندارند، در عزلتکدهٔ خودت بمان. دردنیا بهیچکس حق داده نشده است که تا ابد پایدار بماند ــ آه ! خـدا را شکر که بازهم می‌بینمش! هیچ میدانی کوزت که شوهرت بسیار خوشگل است: آه! توچه یقهٔ قلاب دوزی قشنگی‌داری! چقدر مایهٔ خوشوقتی‌است! من این نقشه‌را دوست میدارم. شوهرت اینرا انتخاب کرده است ، نیست ؟ از این گذشته باید تو لباسهایی ازشال کشمیرداشته باشی. آقای پون مرسی، اجازه بدهید باو «تو» بگویم. این‌چندان طول نخواهد کشید .

وکوزت می‌گفت :

ــ شما شرارت کردید که ما را اینطورگذاشتید ورفتید! راستی‌کجا رفته بودید؟ چرا اینهمه وقت طول دادید ؟ سابقاً مسافرت‌هاتان بیش از سه چهار روز طول نمی‌کشید. من نیکولت را پیش شما میفرستادم؛همیشه جواب میداد که در شهر نیستید. چند وقت است کـه برگشته‌یید ؟ چرا بما اطلاع ندادید ؟ هیچ میـدانید که‌کاملا عوض شده‌یید ؟ آه! چه پدر بدی ! ناخوش بوده است وما نمیدانستیم! نگاه کن ماریوس ، دستش‌را بگیر، یخ کرده است!

ژان والژان تکرار کرد: آقای پون مرسی! شما هم اینجـاآمده‌یید؟ پس شما هم مرا میبخشایید ؟

چون ژان والژان این کلام را باز گفت. هرآنچه درقلب ماریوس متورم شده بود مخرجی یافت و او باصدای بلند گفت:

ــ کوزت میشنوی؛ همه مطلب دراین‌است! ازمن بخشایش میطلبد، وتوکوزت آیا میدانی‌که او بامن چه کرده است؛ جان مرا نجات داده است. بالاتر ازاینهم‌کرده است؛ ترا بمن داده‌است، وپس‌از آنکه مرا نجات داده، وپس‌از آنکه ترا بمن داده است میدانی باخود چه کرده است؛ خودرا فداکرده است. این، مرداست.ــ وبه من، به من که‌مردی‌نمك ناشناسم، بمن‌که فراموشکارم، به من که بیرحمم، بمن که گناهکارم می‌گوید متشکرم! کوزت اگر من هستیم را بپای این مرد اندازم باز کم است. آن سنگررا ، آن اگورا، آن کورهٔ پرآتش‌را ، آن منجلاب‌را ، این مرد، همه‌را بخاطر من، بخاطرتوکوزت، بخاطر من وتو، پیموده است، او مرا از میان هزاران چنگال مرگ رهانده، که همه‌را ازمن دورکرده و همه را برای خود بجان خریده است . در عالم هرچه جرأت، هرچه شجاعت،هرچه تقدیس‌است دروجوداین مرد جمع آمده‌است. کوزت ، این مرد فرشته‌است !

ژان والژان بسیار آهسته گفت :

ــ هیس! هیس! گفتن اینها برای چه خوب است!

ماریوس باخشمی‌که تقدیس باآن آمیخته بود گفت:

ــ اما شما برای چه نگفتید؛ شما هم تقصیر دارید. شما مردم را از مرگ می‌رهانید واینرا، ازخودشان پنهان میدارید! شماکاری بالاتر ازاین می‌کنید: به‌بهانهٔ آنکه نقاب ازچهره‌تان بردارید، خودرا رسوا می‌کنید. این هولناك است.

ژان والژان جواب‌داد : من حقیقت را گفتم.

ماریوس گفت: نه. حقیقت وقتی است که همهٔ حقیقت گفته شود ؛ وشما همهٔ

حقیقت‌رانگفتید. شما مسیو مادلن بودید، برای‌چه نگفتید؟ شما ژاور رانجات دادید، برای چه نگفتید؟ شماحق حیات بگردن من داشتید، برای چه نگفتید؟

ــ برای‌آنکه من هم مثل شما، فکرهایی‌میکردم. احساس میکردم که حق با شماست. لازم بود که من بروم. اگر شما از این قضیهٔ اگو آگاه می‌شدید وادارم میکردید که‌نزدشمابمانم، پس من ناچار بودم که ساکت باشم. اگرحرف میزدم‌اسباب زحمت همه میشد .

ماریوس گفت، زحمت چه؟ زحمت که ؛ حالا شما خیال می‌کنید که همینجا خواهید ماند! خیر، ما باخودمان میبریمتان! آه خداوندا! چه شد که من اتفاقاً همه اینهارادانستم! بله، از اینجا میبریمتان. جزوخودمان میشوید. شما پدرکوزت وپدر من‌هستید. شما یك روزدیگرهم دراین خانهٔ‌هولناك نخواهید ماند. هرگزتصور نکنید که فردا هم اینجا خواهید بود .

ژان والژان گفت: فردا ، بله، فردا اینجا نخواهم بود، اما درخانهٔ شما هم نخواهم بود .

ماریوس پرسید ، چه میخواهید بگویید ؟ آه ! فهمیدم . دیگر بشما اجازهٔ مسافرت نمی‌دهیم. شماهرگزنباید ازما. دورشوید. ما دیگردست از شما برنمی‌داریم.

کوزت گفت، ایندفعه دیگر بسیارخوب است. یك درشکه دم‌در منتظرماست. من شما رابلند میکنم؛ اگرلازم شود همهٔ زورم را بکارخواهم برد.

وخنده‌کنان پیرمرد را مثل اینکه بخواهد ازروی صندلی‌بلندش کند درآغوش گرفت وگفت ،

ــ اتاق‌شمادرخانهٔ ماهمچنان‌بجای‌خودهست. اگربدانید که‌باغ الان‌چقدرقشنگه! آچالیه‌ها خوب وخوشگل آمده‌اند. کف خیابانها باماسهٔ رودخانه ، شن ریزی شده، باگوش ماهیهای کوچولوی بنفش. شما از توت فرنگی‌های من خواهید خورد. خودم هرروزآبشان میدم. دیگه خانم بی‌خانم، مسیو ژان بی‌مسیو ژان ؛ همه‌مان جمهوری هستیم ، همه بهم تو میگیم. نیست ماریوس ؟ دیگه برنامه عوض شده. اگر بدانید پدرجان، من اینروزها یك غصهٔ کوچولو دارم . تو باغ ما یك سرخ گلوی کوچولو بود که تو یك سوراخ دیوار لونه کرده بود. یك گربهٔ ظالم بلا برای من خوردش ، چه حیف ! حیوونك مظلوم سرخ گلوی کوچولوی من که هر روز سرشو از پنجرهٔ اتاقش بیرون می‌آورد ومنو نگاه می‌کرد!من براش گریه کردم. دلم میخواست گربه‌رو بکشم. اما حالا دیگه هیچکس گریه نمیکنه، همه میخندند، همه خوشبختند ؛ شما با ما می‌آیید. چقدر بابابزرگ راضی میشه! درباغ ما شما یك باغچه برای خودتان خواهید داشت و به‌میل خودتان توش چیزخواهید کاشت. وما خواهیم دید که توت فرنگی‌های شما هم بخوبی‌مال من خواهدشد یانه . بعلاوه من هرکارکه میل شما باشد میکنم. ازاین‌گذشته‌شماهم هرچه من بگم گوش می‌کنید.

ژان والژان گفته‌های کوزت را بی‌آنکه بشنود گوش‌می‌داد. موسیقی خوش‌ــ آهنگ صدای اورا بیش ازمعنی‌کلماتش درمی‌یافت؛ یکی از آن قطرات درشت اشك که مرواریدهای تیرهٔ جانندآهسته درچشمش نیش میزد. زیرلب گفت،

ــ بزرگترین دلیل مهربانی‌خدا همانست که این پیش من است.

کوزت گفت: پدرم!

ژان والژان گفت :

ــ راست است که باهم زندگی کـردن بسی دلپذیر است. درختهای باغشان پراز پرندگان است. من باکوزتگردش خواهم کرد. ازکسانی بودن که بـا هم زندگی میکنند، که بهم سلام میگویند، که همدیگررا درباغ صدا میزنند چه دلپذیر است. ازاول صبح یکدیگررا میبینند. هرکدام ازما، دریك باغچهٔ کوچك برای خودمان چیزخواهیم کاشت. کوزت از توتفرنگیهای خودش بخورد من خواهد داد؛ من وادارش خواهم کرد که ازسرخ گلهای من بچیند. این دلپذیرخواهد بود. فقط ...

کلامش را قطع کرد ، سپس گفت:

ــ چه حیف!

قطرهٔ اشك از چشمش بپایین نغلتید ، بازگشت ، وژان والژان بجای آن لبخندی زد .

کوزت دودست پیرمرد را در دستهایش گرفت وگفت:

ــ اوه، خدا! دستهاتان بیشتر یخ کرده. مگرناخوشید؟ مگردردی دارید ؟

ژان والژان گفت: من؟ نه، حالم بسیارخوب است. فقط ...

وساکت شد.

ــ فقط چه ؟

ــ الان میمیرم .

کوزت و ماریوس مرتعش شدند.

ماریوس باوحشت گفت: میمیرید ؟

ژان والژان جواب داد، بله، امــا اهمیت ندارد.

نفسی کشید. لبخندی زد و گفت:

ــ کوزت، توبا من حرف میزدی، بگو،بازهم حرف بزن. گفتیکه سرخ گلوی کوچولویت مرد؟ حرف بزن. بگذار صدایترا بشنوم!

ماریوس که مثل سنگ خشك شده بود پیرمرد را نگاه میکرد.

کوزت فریادی دردناك ازدل برآورد وگفت:

ــ پدر! پدرم! شمــا زنده خواهید ماند. شما زندگیخواهید کرد. من میخواهم که شما زنده باشید. میشنوید چی میگم؟

ژان والژان با حال پرستش سربرداشت. بروی کوزت نگریست وگفت:

ــ اوه، بله، از مردن منعم کن. ازکجا معلوم است، شاید اطاعت کنم. وقتی که شما بهاینجا رسیدید من در شرف مردن بودم. این نگاهم داشت، وبنظرم رسیدکه زندگیرا از سر گرفتهام.

ماریوس باخاطری پریشان گفت: شما سرشار ازنیرویحیات هستید. آیاتصور میکنید کهآدمیزاد اینطورها میمیرد؟ شما تاکنون غصه داشتید ، بعد از این دیگر نخواهید داشت. منم که ازشما عفو میخواهم، و برای طلب عفو جلو شما زانومیزنم. شما زنده خواهیدماند، زندگیخواهید کرد، با ما زندگی خواهید کرد؛ مدت درازی هم زنده خواهید بود. ما شمارا باز میگیریم. ما اینجا دونفریم که ازاین پس جزیك

فکر نخواهیم داشت و آن تأمین سعادت شماست.

کوزت اشك ریزان‌گفت، پدر، می‌بینیدکه ماریوس‌می‌گوید شما نخواهیدمرد.

ژان والژان همچنان لبخند میزد . گفت :

ـ آقای پون مرسی، وقتی‌که شما مرا پیش خودتان ببرید نتیجه این خواهد شد که من باید همان طور که هستم بمانم. نه، خدا هم مثل من فکر می‌کند؛ وهرگز رأیش راتغییر نمیدهد! مفیدتر آنست‌که من بروم. مرگ، بهتراز همه چیز کارها را روبراه می‌کند. خدا بهتر ازما میداند که برای ما چه‌لازم است. اومی‌خواهد که شما خوشبخت باشید، که شما مسیو پون مرسی، کوزت را داشته باشید ، که جوانی باصبح درخشان پیوند کند، که همیشه پیرامون شما را، فرزندان عزیزم ، یاس‌ها و بلبلان فرا گیرند، که زندگی شما مانند چمنی‌باشد سرشاراز اشعهٔ آفتاب، که همهٔ شادکامیها که در آسمانند جان شما را پر کنند ، وهم اکنون من‌که سزاوار هیچ نیستم بمیرم . یقین است که اینها همه بجا است . ملاحظه کنید، عاقل باشیم، اکنون دیگر هیچ‌چیز امکان ندارد . من خوب احساس می‌کنم که کار تمام است . یك ساعت پیش حالت اغمایی مرا گرفت . از این گذشته امشب من همه آب کوزه را که آنجا است آشامیده‌ام . کوزت، شوهر تو چه خوب است! تو با او که باشی بسی بهتر ازآنست که با من باشی .

صدای درشنیده شد. این پزشك بود که بازگشته بود.

ژان والژان گفت: سلام وخداحافظ دکتر. اینها بچه‌های عزیزمنند.

ماریوس به پزشك نزدیك شد.فقط یك کلمه برزبان آورد: گفت: «آقا؟» اما درطرز ادای این کلمه سؤال‌کاملی احساس می‌شد.

طبیب بایك اشارهٔ تکته رسان چشم ، باین سؤال جواب گفت.

ژان والژان گفت: ناگوار بودن‌امور، دلیل‌آن نمی‌شود که انسان نسبت بخدا حکم ناروا کند.

سکوتی‌حکمفرما شد. همه سینه‌ها فشرده میشد.

ژان والژان روبه‌کوزت گرداند، به سیردراو پرداخت، چنانکه گفتی‌میخواهد از جمالش فیضی برای ابد برگیرد. با آنکه بهمین زودی به اعماق ظلمت فرو رفته بود هنوز با نگریستن به کوزت شیفتگی برایش امکان داشت . تشعشع این رخسار دلنواز، چهرهٔ پریده رنگش را روشن می‌کرد. گور نیز می‌تواند برای خود خیرگی داشته باشد .

پزشك نبض ژان‌والژان را آزمود .

آنگاه کوزت وماریوس را نگریست و گفت :

ـ آه! شما بودید که این مرد ازدوریتان رنج می‌برد؟

وسربگوش ماریوس نزدیك کرد وبا صدایی بسیار آهسته گفت،

ـ اما بسیار دیر رسیدید.

ژان والژان تقریباً بی‌آنکه چشم از روی کوزت بردارد ، ماریوس و پزشك را با صفای خاطرمشاهده کرد. شنیده شد که این کلام تقریباً بریده بریده از دهانش بیرون می‌آید :

ـ مردن چیزی نیست، زندگی نکردن هولناك است.

ناگهان از جا برخاست. اینگونه بازگشت‌های قوا نشانهٔ جان کندن‌است. باقدمی‌محکم سوی دیوار رفت، ماریوس وپزشك را که می‌خواستند کمکش کنند دور کرد. از روی دیوار صلیب کوچك مسین را که به‌آنجا آویخته بود برداشت، با همه آزادی‌حرکتی‌که نشانهٔ کمال سلامت‌است بازگشت و نشست ودرحالی‌که مسیح مصلوب راروی میز می‌گذاشت ، باصدایی بلند گفت:

ـ این شهید بزرگ است.

آنگاه سینه‌اش تنگی گرفت، مثل اینکه سکر قبرش فرا گرفته باشد سرش بدوران افتاد و دو دستش که بر سر زانوانش جا گرفته بودند با ناخن‌هاشان پارچهٔ شلوارش را چنگ زدن گرفتند .

کوزت شانه‌های اورا نگاه داشته بود وناله میکرد، ومی‌کوشید تا با اوحرف بزند بی‌آنکه موفق شود. بین کلماتی‌که برزبان می‌آورد وبا آب دهان مشئومی که با اشك همراه است آمیخته می‌شد عباراتی از این گونه بگوش میرسید :

ـ پدر، ما را ترك نکنید. آیا ممکن است که همینکه شما را پیدا کردیم دوباره از دستمان بروید؟

می‌توان گفت که جان کندن، حرکت‌مار پیچی دارد، می‌رود، بازمی‌آید،سوی قبر پیش میرود وهماندم سوی حیات باز می‌گردد . درعمل جان کندن حالتی است شبیه به کورمالی .

ژان والژان پس‌از این نیمه مدهوشی باردیگرمحکم شد. پیشانیش راچنانکه گفتی‌میخواهد ظلماتدا ازآن فروریزد تکان داد. دوباره تقریباً سرشار ازروشنایی‌شد. یك گوشهٔ آستین کوزت را گرفت وآنرا بوسید .

ماریوس با هیجان گفت، حالش بجا می‌آید دکتر، حالش بجا می‌آید.

ژان والژان گفت: شما هردو خوبید. من الان بشما می‌گویم که چه‌چیز رنجم داده است، . آقای پون مرسی، چیزی که رنجم داد این بود که شما نمی‌خواستید به‌آن پول دست بزنید، آن پول درست وحسابی مال زن شماست. الان برای شما شرح میدهم بچه‌های من؛ مخصوصاً بهمین جهت است که از دیدنتان خوشحالم. شبه سیاه ازانگلستان می‌آید، کهربای سفید ازنروژ وارد میشود، همه اینها را دراین کاغذ نوشته‌ام و خواهید خواند . برای‌ساختن دستبند، من ترتیب تازه‌یی اختراع کردم ، یعنی‌بجای آنکه دو سرحلقه به‌آن لحیم شودآنهارا بترتیب جدیدی نزدیك بهم قرار میدادیم، هم قشنگترمیشد، هم بهتربود، هم ارزانترتمام میشد حالا خوب می‌فهمید که از این‌راه چقدرپول‌بدست میتوان‌آورد. پس ثروت کوزت بی‌چون وچرا مال‌خود اوست. من تفصیلاتدا بشما میگویم تا خیالتان راحت باشد.

زن دربان بالا آمده بود واز میان دو لنگهٔ نیمه‌باز در بدرون مینگریست . پزشك باوگفت که پایین رود ، اما این‌زن مهربان وباهوش نتوانست خویشتن داری کند وپیش‌از رفتن باصدای بلند به‌محتضر گفت:

ـ میخواهید یك کشیش بیاورم؟

ژان والژان جواب‌داد ، من خود یکی دارم؛

وبا انگشت مثل این بود که نقطه‌یی‌را بالای سرش نشان میدهد چنانکه گفتی آنجا کسی را می‌بیند .

محتمل است که اسقف «دینی» براستی بربالین این محتضر حاضرشده بود.

کوزت به ملایمت، بالشی زیر پهلوهای او لغزاند.

ژان‌والژان باز گفت ،

ـ آقای پون مرسی، ترس نداشته باشید، برای شما قسم یاد میکنم . ششصد هزار فرانك بخوبی مال کوزت است. اگرشما از این پول استفاده نکنید زندگی من باطل شده است! ما موفق شده بودیم که این اشیاء شیشه‌یی‌را بسیار خوب بسازیم. با آن چیزی که جواهرات برلن نامیده میشد رقابت میکردیم . مثلا نمیتوان شبه سیاه آلمان‌را نظیر آن شمرد. يك قراصه که حاوی هزارودویست دانهٔ بسیار خوش ساخت بود برای ما بیش‌از سه فرانك تمام نمیشد.

وقتی که موجودی که نزد ما عزیز است درشرف مردن است، چنان نگاهش می‌کنیم که پنداری نگاهمان قلابی‌است که میخواهد نگاهش دارد. هردو خاموش از غصه ، متحیرکه چه گویند، نومید ولرزان ، جلو اوایستاده بودند. کوزت دستش را به ماریوس داده بود.

دم بدم ژان والژان افول میکرد، پایین میرفت، بهافق تیره نزدیکتر میشد. نفسش‌بهشماره افتاده بود ، اندك‌اندك خروش‌جان دادن‌نفسش‌راقطع میکرد ، بزحمت میتوانست دستش را جا بجا کند، پاهایش از هرگونه حرکت افتاده بودند و هم در آن حال که ناتوانی اعضاء و فرو ماندگی‌جسم فزونی میگرفت ، همه حشمت جان صعود میکرد و بر پیشانیش گسترده میشد . نور عالم مجهول بهمین زودی در مردمکش مشهود بود .

چهره‌اش پریده رنگترمیشد ودر همان حال لبخند میزد. دیگرحیات درآن نبود، چیزدیگربود. نفسش ازکار میافتاد. نگاهش وسعتی‌بخود میگرفت. جسدی بود که پنداشتی بال وپری باو عطا شده است.

به کوزت وپس ازآن به ماریوس هم اشاره کرد تا نزدیکتر آیند . بی‌شبهه آخرین دقیقهٔ ساعت‌واپسین بود، واو باصدایی‌چنان ضعیف‌که پنداشتی ازدور میرسد ، ومثل‌این بود که‌ازاین لحظه ببعد دیواری بین او وآن دوقرار گرفته است‌به حرف‌زدن باآن‌دوپرداخت.

ـ نزديك بیا، هردو نـزديك بیایید، خـوب دوستتان دارم. اوه، چه خوش است اینطور مردن! توهم مرا دوست داری کوزت من. خوب می‌دانستم که توهمیشه محبتی برای این مردك پیرت داشتی. تو چه مهربانی که این بالش را زیرگردهٔ من گذاشتی! برای من يك خرده‌گریه خواهی‌کرد . نیست؟ نه زیاد. نمی‌خواهم که تـو غصه‌های واقعی داشته باشی. شما باید بسیار تفریح کنید بچه‌های من. فراموش‌کردم بشما بگویم که از حلقه‌های بی سگك بیشتر فایده میبردیم تا از هرچیز دیگر. يك قراصه، دوازده دوجین،ده‌فرانك تمام‌میشد وشصت فرانك‌فروش میرفت . این واقعاً تجارت خوبی بود . پس نباید از ششصد هزار فرانك تعجب کرد آقای پون مرسی. این پول شرافت‌آمیزی است. شما می‌توانید با خاطرآسوده متمول باشید. باید يك

کالسکه داشته باشید. گاه بگاه یك لژ درتماشاخانه‌ها بگیرید، لباس قشنگ بال‌داشته باشید کوزت من. بعلاوه ضیافتهای عالی به‌دوستانتان بدهید. بسیار خوشبخت‌باشید. من، هم اکنون داشتم برای کوزت می‌نوشتم. خودش کاغذ مرا پیدا خواهدکرد. این دوشمعدان راکه روی بخاری است‌باو می‌بخشم. اینها نقره است، اما برای من‌طلاست، الماس است. این شمع‌ها را که روی این شمعدانهاست عوض باید کرد وشمع کافوری بزرگی بجاشان باید گذاشت. نمیدانم کسی که اینها را بمن داده است در عالم بالا از من راضی است یانه. من که آنچه‌توانستم کردم. بچه‌های عزیزم، فراموش‌نخواهید کرد که من مرد فقیری هستم؛ در اولین گوشه زمینی که در دسترس شما باشدبخاکم خواهید سپرد وسنگ ناچیزی روی گـورم خواهید انداخت تا نشانه‌یی باشد. این ارادهٔ من است. روی سنگ اسم ننویسید. اگرکوزت گاهی بخواهد چند دقیقه‌بیاید، این خوشحالم خواهد کرد. شما نیز همین طور، آقای پون‌مرسی. باید بشما اعتراف کنم که همیشه دوستتان نمی‌داشتم، اکنون ازشما عفو میطلبم . حالا دیگر کوزت، شما است، وشما کوزت‌هستید، وبرای من بیش از یکی نیستید. ازشما بسیار سپاس‌ـ گزارم. احساس‌می‌کنم کەشماکوزت‌را خوشبخت میکنید. اگر بدانید، آقای‌پون‌مرسی، گونه‌های سرخ قشنگش مایهٔ شادمانی من بود. وقتی که میدیدم قدری رنگش پریده است اندوهگین می‌شدم. در این صندوق یك اسکناس پانصد فرانکی است. بـه‌آن دست نزده‌ام، مال فقرا است . کوزت . پیراهن کوچولـوت را آنجا روی تختخواب می‌بینی ؟ می‌شناسیش؟ هنوز بیش از ده‌سال از آن روز نگذشته است. زمان چه‌زود میگذرد! درآن ایام کاملا خوش‌بخت بودیم. دیگر تمام شد. بچه‌های عزیزم،گریه نکنید، من براه دوری نمیروم. ازآنجا شما را خواهم دید. اگر شما بخواهید مرا ببینید بسیار آسان است؛ فقط چون شب دررسید بتاریکی نگاه کنید، خواهیدم‌دید که لبخند میزنم. کوزت، مون‌فرمی را بخاطرداری ؟ تو درجنگل بودی، خوب می‌ـ ترسیدی؛ بیاد می‌آوری وقتی‌را که من دستهٔ سطل آب را گرفتم؟اولین دفعه بودکه من دست کوچولوی ضعیف ترا لمس کردم. چقدر یخ کرده‌بود! آه مادموازل،دست‌ـ های شما درآن زمان‌سرخ بود، حالا دستهاتان سفید‌سفید است. آن عروسك بزرگ را چطور؟ یادت هست؟ توکاترین مینامیدیش . متأسف بودی که چرا نگذاشتند بـا خود به دیر ببریمش! فرشتهٔ شیرین‌من، بعض وقت‌ها چقدر مرا میخنداندی! وقتی که باران باریده بود ساقه‌های کاه را مثل کشتی روی‌آب جوی میانداختی، خود کنار جوی میایستادی ورفتنشان را تماشا می‌کردی. یك روز من یك «راکت» ۱ که ازنی ساخته شده بود بتو دادم با یك «ولان» ۲ که پرهـای زرد و آبی وسبز داشت ، قطعاً فراموش کرده‌یی . تو در بچگی چه باهوش بودی . بازی می‌کـردی . گیلاسها را میچیدی وبه‌گوشهات می‌آویختی. اینها چیزهای گذشته است. جنگل‌هایی که انسان بابچه‌اش از میان‌آنهاعبور کرده است، درخت‌هایی که با هم زیرآنها گردش‌کرده‌اند، دیرهایی که درآنها مخفی‌شده‌اند، بازی‌ها، خنده‌های‌شیرین بچگی، همه مثل‌سایه‌اند.

۱ و ۲ــ مربوط ببازی مخصوصی است شبیه به تنیس که بازیکنان یك توپ آراسته به پرهای رنگارنگ را باراکت بطرف هم میاندازند .



هر یک از آنها روی یک دست او افتاد

من تصور کرده بودم که اینها همه بمن‌تعلق دارند. حماقتم همینجا بود. این‌تناردیه‌ها بسیار شریر بودند. اما عفوشان باید کرد. کوزت، اکنون موقعی رسیده است که اسم مادرت را بتو بگویم. اسمش فانتین بود. این اسم را بخاطر بسپار : فانتین . هردفعه که این اسم را برزبان می‌آوری زانوبزن. او در دنیا رنج بسیار کشید. ترا بی‌اندازه دوست میداشت. بهمان اندازه که توخوشبختی، او بدبخت بود. اینها نصیبی است که خدا میدهد. الان در ملکوتش جای دارد، بـر فراز همه قرار گرفته است، ما همه را می‌بیند، وخود می‌داند که میـان ستارگان عظیمش چه می‌کند. حالا دیگر بچه‌های عزیز ؛ من هم میروم. همیشه همدیگر را خوب دوست بدارید . جز این در همه عالم چیزی وجود ندارد؛ یکدیگر را دوست داشتن . گاه پیرمرد بیچاره‌یی را کـه اینجا مرده است بیاد آورید . ـ اوه ای کوزت من ! تقصیر من نبود اگر دراین ایام اخیر ترا نمیدیدم . این،دلم را میشکافت. من‌تاسرکوچهٔ خانه‌ات‌می‌آمدم؛ قطعاً این رفتار من اثر مضحکی می‌بخشید ، درکسانی که می‌دیدندم ؛ مثل دیوانه‌ها بودم . یك دفعه بی‌کلاه ازخانه بیرون آمدم ، بچه‌های عزیزم . حالا استکه دیگر چشمم خوب نمی‌بیند . باز هم چیزهایی بـرای گفتن داشتم ، امـا اهمیت ندارد . کمی بفکر من‌افتید. شما موجودات متبرکی هستید. نمیدانم چه حالت‌بمن‌دست داده است ؛ نـور می‌بینم. نزدیکتر آیید . خـوشبخت میمیرم ؛ سرهای عزیز محبوبتان را بمن بدهید تا دستهایم را رویآنها بگذارم .

کوزت وماریوس بهت زده ، خفه شده ازاشك، بزانو درآمدند و هـریك از آن دو روی یکـی از دستهـای ژان والژان افتاد . این دست هـای محتشم ، دیگر حرکت نمیکردند .

«ژان‌والـژان» عقب افتاده بود ، نـور دو شمعدان روشنش میکـرد ؛ چهرهٔ سفیدش آسمان را مینگریست؛ میگذاشت تاکوزت وماریوس دستهایش‌را غرق دربوسه کنند ، مرده بود.

شب ، بی‌ستاره بود وکاملاتاریك. بی‌شك درظلمت ، ملکی عظیم‌ایستاده بود، بال‌هاگسترده ، درانتظار جان.

-٦-

علف میپوشاند وباران محو میکند

درگورستان «پرلاشز» نزدیك‌گودال عمومی ، دوراز کوی آراستهٔ این شهر مزارها ، دور از همه گور های پرتن که رسوم زشت مرگ را در پیشگاه ابـدیت جلوه میدهند ، دریك گوشهٔ خلوت ، پای یك دیوار کهنه، زیر یك درخت بزرگ سرخدار که لبلاب فراوان ازمیان علفها وخزه‌ها سربدر آورده، به آن پیچیده و به بالا رفته است ، یك سنگ دیده‌میشود . این سنگ بیش ازدیگر سنگ‌های‌کنونی

ازآسیب زمانه، از کفك زدگی، ازگیاهان وحشی ، از فضلهٔ پرندگـان معاف نیست. آب ، سبزرنگش میکند ، هوا، سیاه رنگش می‌سازد . مجاور هیچ یك از گذرگاه‌های گورستان نیست ، وکسی دوست نمیدارد که به آن سو رود ، زیرا که علفهابلند است وهرکس قدم برآنها گذارد همانـدم پاهایش خیس میشود . هنگامی‌که اندکی از اشعهٔ آفتاب براین نقطه بتابد سوسمارها بـه آنجا می‌آیند . پیراموش از همه جهت لـرزش علفهـای بلند احساس میشود . دربهارگنجشک‌هـا در شاخه‌های درخت خوانندگی میکنند .

این سنگ کاملا عریان است. هنگام بریدنش هیچ چیز را درنظر نگرفته‌اند جز ضرورت قبر را ، ودقت دیگری درآن بکار نبرده‌اند جزآنکه طـول و عرضش فقط به آن اندازه باشدکه یك مرد را بپوشاند.

هیچ نام براین سنگ خوانده نمیشود.

فقط ، روزی که سالها بر آن گذشته است، دستی،این چهار مصرع راکه رفته رفته‌زیرباران وغبار ناخوانا شده است، و شاید امروز یکسره محو شده باشد ، بامداد براین سنگ نوشت:

«خفته است ـ هرچند که سرنوشتش بس غریب بود ،
«میزیست . ـ مرد ، هنگامی که فرشته‌اش را نداشت؛
«حادثه ، بسادگی وبخودی خود در رسید؛
«همچون شب که چون روز برود درمیرسد.

پایان کتاب